



# منوی ہفت اوزک

جلد اول

سلسلہ الذہب، سلامان و ابال، تختہ الأعرار و سبحة الأبرار

نور الدین عبد الرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷-۸۹۸ھ ق. ۰)

مقدمہ از: اعلا خان فصیح زاد

تحقیق و تصحیح

جانبقا داد علی شاہ، اصغر جانف، طاہر اصراری حسین احمد ربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

# منوی هفت اوزک

جلد اول

سلسلہ الذہب، سلامان ابسال، تختہ الأعرار و سنجہ الأبرار

نور الدین عبد الرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷ - ۸۹۸ ھ. ق. ۰)

مقدمہ از: علاء خان فصیح زاد

تحقیق و تصحیح

جانبقا داد علی شاہ، اصغر جانبقا، طاہر اعراری حسین احمد ربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب



جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ ق.

[هفت اورنگ]

مثنوی هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصح زاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصح زاد؛ با همکاری انستیتو شرق شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب - تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینه میراث، ۱۳۷۸.

۲ ج. - (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)

ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)

بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره)

ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)

ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)

ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din 'Abd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang

مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصح زاد از طرف شعبه ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الأبرار (و) خردنامه اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

مندرجات: ج. ۱- سلسله الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة الاحرار (و) سبحة الأبرار / حسین احمد تربیت - ج. ۲- یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصح زاد؛ خردنامه اسکندری / حسین احمد تربیت

۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح.

ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. ه. افصح زاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ -

مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ

۸۴ / ۲۳

PIR ۵۷۰۱

ج ۱۷۹ هـ

۱۳۷۸

۱۳۷۸

برگه فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی



## مثنوی هفت اورنگ

جلد اول

(سلسله الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الاحرار و سبحة الأبرار)

نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷-۸۹۸ ه.ق.)

تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری و حسین احمد تربیت

با همکاری انستیتو شرق شناسی و میراث خطی

زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹-۰۳-۶۷۸۱-۹۶۴ (جلد ۱)

شابک: ۳-۰۶-۶۷۸۱-۹۶۴ (دوره ۲ جلدی)

حروفچین و صفحه آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی

خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی

لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص.پ: ۵۶۹-۱۳۱۸۵، تلفن: ۳-۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحيم

دریابی از فرهنگ پرمایه ایران اسلامی در نسخه های خطی موج می زند. این نسخه ها، در حقیقت، کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامه ایرانیان است. برعمده هر نسلی است که این میراث پراچ را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیاء و بازسازی آن اهتمام ورزد.

بایمه کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تبیین و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیاء و نشر کتابها و رساله های خطی و طیفه ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود، مرکزی را بنیاد نهاد است با حمایت از کوششهای محققان و محققان و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب



## فهرست مطالب

۳۳	..... مقدمه
۵۳	..... متن هفت اورنگ
۵۹	..... سلسله الذهب
۵۹	..... دفتر اول از سلسله الذهب
۶۱	..... الله سبحانه هو البرّ الودود
۶۲	..... اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی
۶۳	..... در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی هستی سازج است و ...
۶۴	..... اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع است با ...
۶۵	..... مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والافضال جلّ جلاله و عمّ نواله ...
۶۷	..... در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من ...
۶۹	..... در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز ...
۷۱	..... گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی ...
۷۴	..... خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا
۷۴	..... قصه شفقت ورزیدن موسی - علیه السلام - و بره گریخته را به دوش کشیدن و از ...
۷۵	..... در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است به ...
۷۶	..... در صفت عدل و نصفت
۷۶	..... در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است با منقبت معدلت منافات است
۷۷	..... پند مأمون به فرزند خویش
۷۷	..... قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجاب مآب
۷۸	..... گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمه طیبه لا اله الا الله ...
۸۰	..... اشارت به آنکه گفته اند الصوفی کاین باین
۸۰	..... اشارت به ذکر خفیه که گفته اند لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

- در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طيبة لا اله الا الله اشارتی هست به ... ۸۰
- اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طيبة إشعاری هست به سر ... ۸۱
- قال بعض کبراء العارفين - قدس سره - معنى لا اله الا الله ان لا شئ مما ... ۸۲
- در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس ... ۸۲
- تمثيل ... ۸۳
- در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال ... ۸۴
- تمثيل ... ۸۴
- در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده ... ۸۶
- حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد که مرا مجوید ... ۸۷
- در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی ... ۸۹
- در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در ... ۸۹
- در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسله خانواده خواجهگان ... ۹۱
- در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤية المخلوق بدوام النظر ... ۹۲
- حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند - قدس سره - ... ۹۲
- ملاقات پیر کار دیده با جوان نو رسیده ... ۹۳
- در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگوار - قدس سره - می فرمودند که بنای کار ... ۹۳
- امام شافعی گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم ... ۹۴
- در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند ... ۹۵
- در شرح حدیث أعدی عدو لك نفسك التي بين جنبيك ... ۹۶
- در بیان معنی ان من العصمة ان لا يقدر ... ۹۶
- در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در ... ۹۸
- در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد ... ۹۹
- حکایت بر سبیل تمثيل ... ۱۰۰
- امتحان کردن شاه آن دو غلام را ... ۱۰۱
- سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن او از ... ۱۰۲

۱۰۲	ابا کردن غلام دیگر از امثال فرمان پادشاه
۱۰۳	بیان فرمودن پادشاه که مقصود از این امر اِتیان بفعل مأمور به بود بلکه ...
۱۰۴	اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجاد و ایجابی
۱۰۴	سؤال غلام گناهکار از شاه گردون اقتدار
۱۰۴	جواب پادشاه از سؤال غلام
۱۰۵	سؤال دیگر از زبان غلام
۱۰۵	جواب
۱۰۶	سؤال دیگر
۱۰۶	جواب آن
۱۰۷	مخاطبة مع المكاشفين بسرّ القدر
۱۰۷	اشارة الى ما قاله بعض كبراء العارفين في معنى قوله تعالى «يا ايها الناس ...»
۱۰۸	اشارة الى قوله تعالى حكاية عن الخليل - عليه السلام - و اذا مرضت فهو يشفين ...
۱۰۸	تحريض على طلب الأدب و تحريض على ادب الطلب
۱۰۹	قصّة گریستن شاعری که قصیده غرّا به حضرت شاه خواند و هیچ کس ...
۱۱۱	حکایت آن ... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن ...
۱۱۳	در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند
۱۱۳	اشارة الى تفسير قوله تعالى فَأَيْنَمَا تُولَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ
۱۱۴	در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر ...
۱۱۵	در بیان آنکه در جهت بودن حق - سبحانه و تعالی - به اعتبار تنزل است ...
۱۱۵	در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می باشد چنانکه گذشت و ...
۱۱۶	در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است ...
۱۱۸	در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها ...
۱۱۹	حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه ها و دستارش ببرد و ازارش گذاشت و ...
۱۲۰	در وسوسة نماز و نیت برای کسب جمعیت
۱۲۰	حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

- در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم ..... ۱۲۱
- تمثیل ..... ۱۲۳
- در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن ..... ۱۲۳
- انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار ..... ۱۲۵
- حکایت بر سبیل تمثیل ..... ۱۲۶
- در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از ... ..... ۱۲۷
- در بیان آنکه نشئه ملکیه ادراک این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر ... ..... ۱۲۸
- در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا ..... ۱۲۹
- داوود - علیه السلام - با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبِّ لِمَ ... ..... ۱۳۰
- اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبه جمع است و به علمی که ... ..... ۱۳۱
- در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ... ..... ۱۳۱
- اشاره الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الأمانة علی السموات و الارض و ... ..... ۱۳۳
- در بیان آنکه مراد به انسان کُمل افراد انسانست نه اناسی حیوانی که ... ..... ۱۳۳
- حکایت نحوی و عامی و صوفی که هرکدام از الفاظ و عباراتی که میان ... ..... ۱۳۴
- تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از ... ..... ۱۳۵
- در تأسف و تلّهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله ... ..... ۱۳۶
- در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست ..... ۱۳۸
- در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مذل ... ..... ۱۴۰
- مناجات ..... ۱۴۱
- انتقال از استعاذه به بسمله ..... ۱۴۲
- اشاره حرفیه الی الباء ..... ۱۴۲
- اشاره حرفیه الی الالف ..... ۱۴۳
- در بیان معنی اسم الله ..... ۱۴۴
- در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم ..... ۱۴۴
- در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله ..... ۱۴۵

- فی بیان قوله - علیه السلام - رَبِّ تَالِ لِلْقُرْآنِ وَ الْقُرْآنَ يَلْعَنهُ ..... ۱۴۶
- حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار ... ۱۴۷
- در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی ..... ۱۴۷
- در بیان آنکه مخلص - مکسور اللام - مادام که اخلاص را مضاف به خود ... ۱۴۹
- تمثیل ..... ۱۴۹
- در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطه دوام مراقبه متکلم ... ۱۵۰
- تمثیل ..... ۱۵۳
- قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطه این ... ۱۵۳
- رَحِمَ اللهُ امْرَأً عَرَفَ قَدْرَهُ وَ لَمْ يَتَجَاوَزْ طَوْرَهُ ..... ۱۵۴
- قصه غوری و حج رفتن او به يك تگ و باز گشتن او از منزل اول ..... ۱۵۵
- قصه آن پهلوانی که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته ... ۱۵۷
- تتمه قصه غوری ..... ۱۵۸
- در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از ... ۱۵۸
- اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن ... ۱۵۹
- در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ... ۱۵۹
- تمثیل ..... ۱۶۱
- طبقه ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی ... ۱۶۱
- سؤال و جواب راهب ..... ۱۶۲
- در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه ... ۱۶۳
- در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را ... ۱۶۴
- قصه زاهد و عارف ..... ۱۶۶
- طبقه ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق است - سبحانه و تعالی - ... ۱۶۶
- قصه کلی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ ... ۱۶۷
- در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است ... ۱۶۷
- اشارت به رکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است ..... ۱۷۰



- ۱۷۱ ..... قصهٔ مفسدى که در تحصيل مشتهای نفس حيله‌ای انگيخت که شیطان ...
- ۱۷۲ ..... در بیان آنکه انسان را قابلیت جميع صفات متقابله هست به هر کدام ...
- ۱۷۲ ..... اشارة الى قوله - عليه السلام - من كان يؤمن بالله و اليوم الآخر ...
- ۱۷۳ ..... در بیان آنکه قول خير کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول شر کدام ...
- ۱۷۴ ..... بر تحريص و تحريص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضييع و اهمال آن ...
- ۱۷۵ ..... رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه ...
- ۱۷۷ ..... در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا - عليه السلام - همچون ...
- ۱۷۸ ..... سؤال و جواب ...
- ۱۷۹ ..... التفات من الغيبة الى الخطاب بلسان المناجات ...
- ۱۸۰ ..... اشارة الى معنى قوله تعالى : قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة ...
- ۱۸۱ ..... جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق ...
- ۱۸۲ ..... در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلى الله عليه و آله و سلم که گفت ...
- ۱۸۲ ..... اشارت به ركن سوّم از ارکان ولایت که جوع است ...
- ۱۸۴ ..... قال رسول الله صلى الله عليه و سلم يوجر ابن آدم فى نفقته كلها الا ...
- ۱۸۴ ..... اشارة الى قوله تعالى ما عندكم ينفد و ما عند الله باق ...
- ۱۸۵ ..... قال رسول الله صلى الله عليه و سلم يكفى ابن آدم فى لقيمات يُقِمِّنْ صلبه ...
- ۱۸۵ ..... در مذمت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام ...
- ۱۸۶ ..... مهمان شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند ...
- ۱۸۷ ..... اشارت به تقسيم جوع به اختیاری و اضطراری ...
- ۱۸۸ ..... در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای ...
- ۱۸۹ ..... در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران صورت پیرای ...
- ۱۹۱ ..... حکایت بر سبیل تمثیل ...
- ۱۹۱ ..... تتمه سخن ...
- ۱۹۲ ..... حکایت بر سبیل تمثیل ...
- ۱۹۲ ..... تتمه سخن ...

۱۹۳	..... حکایت بر سبیل تمثیل
۱۹۳	..... در بیان سهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است
۱۹۴	..... اشارة الى قولهم عند الصباح يَحْمَدُ الْقَوْمَ الشُّرَى
۱۹۴	..... اَنَّ لَرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَا فَتَعَرَّضُوا لَهَا
۱۹۵	..... اشارة الى بعض بطون قوله تعالى وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمُوتُ وَ الْأَرْضُ
۱۹۶	..... در معنی قوله - علیه السلام - النَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا
۱۹۷	..... حکایت بر سبیل تمثیل
۱۹۸	..... قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا حَسْرَتِي عَلَى مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ
۱۹۹	..... تنبيه للغافلين و ايقاظ للنائمين
۲۰۱	..... قصه روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلال ...
۲۰۳	..... قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ : أَحْثُوا التُّرَابَ فِي وَجْهِهِ الْمَدَّاحِينَ كَذَا فِي ...
۲۰۵	..... هشام بن عبد الملك در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجرا لاسود را ...
۲۰۷	..... تمام شدن انشاء قصیده فرزددق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و ...
۲۰۸	..... خبر یافتن زین العابدین از مدیح فرزددق و دوازده هزار درم فرستادن برای ...
۲۰۹	..... در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در ...
۲۱۰	..... و لِلشَّافِعِيِّ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ
۲۱۰	..... در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان ...
۲۱۱	..... در تفسیر قوله تعالى : اِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ ...
۲۱۲	..... در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمرند ...
۲۱۴	..... در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت - صلی الله علیه و سلم - نسبت ...
۲۱۶	..... تفسیر قوله تعالى : قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ
۲۱۶	..... در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابَهت باشد به قدر ...
۲۱۸	..... قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد به سبب مشابَه بودن وی لیلی را
۲۱۹	..... اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر ...
۲۲۰	..... در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره همیشه ...

- ۲۲۰ ..... اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود ...
- ۲۲۱ ..... سؤال و جواب
- ۲۲۱ ..... در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از مشاهده ...
- ۲۲۴ ..... اشارت به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ...
- ۲۲۶ ..... حکایت بر سبیل تمثیل
- ۲۲۷ ..... در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرد
- ۲۲۷ ..... حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین ...
- ۲۲۹ ..... در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون ...
- ۲۳۲ ..... قصه آن خرس که آبش می برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت ...
- ۲۳۳ ..... رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود
- ۲۳۴ ..... آغاز اعتقاد نامه
- ۲۳۴ ..... فی وجوده سبحانه و تعالی
- ۲۳۵ ..... فی وحدته سبحانه و تعالی
- ۲۳۵ ..... اشارت الی صفاته سبحانه
- ۲۳۶ ..... اشارت به حیات
- ۲۳۶ ..... اشارت به علم
- ۲۳۶ ..... اشارت به ارادت
- ۲۳۷ ..... اشارت به قدرت
- ۲۳۷ ..... اشارت به سمع و بصر
- ۲۳۷ ..... اشارت به کلام
- ۲۳۷ ..... اشارة الی افعاله سبحانه
- ۲۳۸ ..... اشارت به وجود ملائکه
- ۲۳۹ ..... اشارة الی الإیمان بالأنبياء - علیهم السلام -
- ۲۳۹ ..... اشارة الی افضلیة نبینا - صلی الله علیه و سلم -
- ۲۳۹ ..... اشارة الی ختمیته - صلی الله علیه و سلم -

۲۴۰	.....	فی شریعتہ - صلیّ اللہ علیہ و سلّم -
۲۴۰	.....	اشارہ الی معراجہ - صلیّ اللہ علیہ و سلّم -
۲۴۰	.....	اشارت به معجزات انبیا علیہم السلام
۲۴۱	.....	اشارت به کتابهای خدای تعالی
۲۴۱	.....	اشارت به آنکه کتاب اللہ قدیم است
۲۴۲	.....	اشارہ به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او - صلیّ اللہ علیہ و علی آلہ و سلّم -
۲۴۲	.....	اشارت به آنکه تکفیر اهل قبلہ جایز نیست
۲۴۳	.....	اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر
۲۴۴	.....	اشارت به نفختین
۲۴۴	.....	اشارت به تطایر صحایف
۲۴۴	.....	اشارت به میزان
۲۴۵	.....	اشارت به صراط
۲۴۵	.....	اشارت به مواقف عرصات
۲۴۵	.....	اشارت به خلود کفار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت
۲۴۶	.....	اشارت به حوض کوثر
۲۴۶	.....	اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانہ
۲۴۶	.....	گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلہ الذهب و حوالہ آنچه تقریب سخن ...
۲۴۹	.....	دفتر دوم از سلسلہ الذهب
۲۴۹	.....	آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسلہ الذهب المتوسل بها الی ...
۲۵۰	.....	اشارت به آنکه محبت ہر چند از جانبین است اما اصل در آن محبت ...
۲۵۱	.....	اشارت به ملائکہ مہیمین کہ لایزال در شہود جمال حضرت حق ...
۲۵۱	.....	سلطان العارفین قدس اللہ تعالی سرّہ در بادیه کلّہ ای دید بر وی ...
۲۵۲	.....	اشارت به قصہ امتحان ملائکہ مر ابراہیم خلیل را صلوات الرحمن علیہ و ...
۲۵۳	.....	اذن کردن حق سبحانہ و تعالی ملائکہ را در امتحان کردن ابراہیم ...
۲۵۵	.....	اشارت به تقسیم محبت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

- حکایت ..... ۲۵۶
- حکایت ذوالنون و ابو یزید قدس الله تعالی سرهما ..... ۲۶۰
- حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره ..... ۲۶۰
- رجوع به تمامی قصه ..... ۲۶۱
- خواب کردن حبشی و باز بردن دایه وی را به خانه ..... ۲۶۳
- سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال ..... ۲۶۵
- جواب گفتن پدر پسر را ..... ۲۶۶
- پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به ... ..... ۲۶۸
- اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و پی ... ..... ۲۶۹
- اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن ... ..... ۲۶۹
- شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را قدس الله سرهما ... ..... ۲۷۰
- اشارت به جماعتی که اگر چه به مشاهده جمال صورت گرفتار شدند در آن ... ..... ۲۷۰
- اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز جمال ... ..... ۲۷۱
- حاصل جواب عارف از سؤال پسر ..... ۲۷۱
- سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف ..... ۲۷۲
- حکایت بر سبیل تمثیل ..... ۲۷۲
- اشارت به آنکه تعلق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن ... ..... ۲۷۳
- در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر ..... ۲۷۴
- حکایت بر سبیل تمثیل ..... ۲۷۴
- قصه حکیمی که به واسطه مشاهده خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد ... ..... ۲۷۵
- رجوع به تمامی تمثیل ..... ۲۷۶
- اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلی صفات است ..... ۲۷۷
- اشارت به ارباب مشاهده که تجلی ذات است ..... ۲۷۷
- اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب ... ..... ۲۷۸
- حکایت بر سبیل تمثیل ..... ۲۷۹

- ۲۷۹ ..... اشارت به تقسیم حیرت محمود و مذموم
- ۲۸۰ ..... حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند
- ۲۸۱ ..... در بیان آنکه روی عاشق اوّل به سوی خویش است و بعد از آن به سوی ...
- ۲۸۲ ..... قصّه آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا ...
- ۲۸۳ ..... اشارت به معنی آنچه رسول صلی الله و علیه و سلّم فرموده است که ...
- ۲۸۴ ..... حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر ...
- ۲۸۵ ..... در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود بگرداند ...
- ۲۸۵ ..... قصّه آن گلخنی که در مشاهدهٔ جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ...
- ۲۸۶ ..... در بیان آنکه چون عشق به مرتبهٔ کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز ...
- ۲۸۶ ..... حکایت مجنون
- ۲۸۷ ..... مناجات
- ۲۸۸ ..... قصّه عاشق شدن صاحب فتوحات مکّیه قدّس الله تعالی سرّه که عشق مفرط ...
- ۲۸۸ ..... قصّه خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن ...
- ۲۸۹ ..... قصّه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش ...
- ۲۹۱ ..... قصّه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر ...
- ۲۹۴ ..... قصّه عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی ...
- ۲۹۵ ..... قصّه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود ...
- ۲۹۶ ..... قصّه عُیینه و ریّا
- ۲۹۸ ..... حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا ...
- ۲۹۹ ..... رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عُیینه
- ۳۰۰ ..... باز نمودن عُیینه صورت حال خود را پیش معتمر
- ۳۰۱ ..... غزل گفتن عُیینه در حسب حال خود
- ۳۰۲ ..... عزیمت کردن معتمر و عُیینه به جانب مسجد احزاب در طلب ریّا
- ۳۰۳ ..... برخاستن معتمر به چاره‌سازی عُیینه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه ...
- ۳۰۴ ..... مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عُیینه

- قبول کردن معتمر آنچه پدر ریّا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر ..... ۳۰۵
- فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عُیْنَه به مدینه و پیش ... ..... ۳۰۶
- رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن پر ... ..... ۳۰۸
- قصه تحفه مغنیه ..... ۳۰۹
- خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را ..... ۳۱۰
- رسیدن شیخ بزرگوار سَرِّی سَقَطی قدّس الله تعالی سرّه به سر وقت تحفه و ... ..... ۳۱۱
- به هم رسیدن شیخ سَرِّی قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن شیخ سَرِّی ... ..... ۳۱۴
- قصه ملاقات ذوالنون مصری قدّس الله تعالی سرّه در حرم مکه با آن کنیزك و ... ..... ۳۱۸
- قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق ..... ۳۱۹
- مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدّس سرّه بر بالای منبر ..... ۳۲۰
- به بام برآمدن وی قدّس سرّه هر آخر روز و با آفتاب خطاب کردن ..... ۳۲۰
- دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب ..... ۳۲۱
- در ذکر موت و احوال آن ..... ۳۲۲
- اشارة الى قوله عليه السلام من اراد ان ينظر الى ميّت يمشي على وجه الارض ... ..... ۳۲۳
- حکایت بر سبیل تمثیل ..... ۳۲۳
- قال رسول الله صلّى الله عليه و سلّم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل الاّ طيباً ... ..... ۳۲۴
- مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن ..... ۳۲۴
- قال رسول الله صلّى الله عليه و سلّم من تشبّه بقوم فهو منهم ..... ۳۲۵
- خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرقه شدن به واسطه آنکه خود را ... ..... ۳۲۵
- اعتذار کردن از اقتصار این دفتر از سلسله الذهب بر همین مقدار ..... ۳۲۶
- دفتر سوم از سلسله الذهب ..... ۳۲۷
- بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید در گنج حکیم ..... ۳۲۷
- این معدلت نامه ایست متحف به سلاطین که سلاله طین فطرت آدم و لهوی ... ..... ۳۲۷
- قصه قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در ... ..... ۳۲۸
- پایه دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند ... ..... ۳۳۰

- ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ... ۳۳۳
- پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده زاده‌ام اما ... ۳۳۴
- عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانش ... ۳۳۴
- حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که ... ۳۳۵
- حکایت پیر دهقان و خم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص نمودن پادشاه که ... ۳۳۶
- در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون ... ۳۳۷
- حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود ... ۳۳۷
- چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است ... ۳۳۹
- حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی يك دو ظالم دادخواهی ... ۳۳۹
- به خواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود ... ۳۴۲
- حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و ... ۳۴۲
- حکایت هرمزبن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس در ... ۳۴۳
- حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و ... ۳۴۴
- در بیان آنکه شهوت که به وایه طبع و کام نفس گرفتاری است درون ... ۳۴۵
- حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن ... ۳۴۶
- حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از تدبیر ... ۳۴۷
- در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن ... ۳۴۹
- رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم به گروهی و از ایشان پرسیدن ... ۳۵۰
- حکایت شکایت آن پادشاه از استیلاي صفت غضب بر وی پیش آن ... ۳۵۰
- حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن ... ۳۵۲
- گفتار در فضیلت جود و کرم ... ۳۵۳
- حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن ... ۳۵۳
- حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای ... ۳۵۴
- حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر ... ۳۵۵
- قصه حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای پای خود نهادن ... ۳۵۶
- گفتار در مذمت بخل ... ۳۵۶



- حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن زن بخیل گفته است ..... ۳۵۷
- حکایت پسر یحیی بر مکی و صفت بخل وی ..... ۳۵۷
- گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار دین ... ۳۵۹
- حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی ..... ۳۶۰
- حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او ... ۳۶۰
- در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان خوب گفتار نیک ... ۳۶۲
- حکایت آن بدسرشت که به صاحب عبّاد نامه نوشت که فلان مالدار مرده ... ۳۶۲
- نصیحتی منجی از فضیحت و ملامت مفضی به سلامت ..... ۳۶۳
- حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را ..... ۳۶۴
- گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان فلک ... ۳۶۵
- حکایت نظام الملک و منجم موصلی ..... ۳۶۶
- گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی منوط است و معالجه ... ۳۶۷
- امام شافعی رضی الله عنه فرموده است که می بایستی طبیب اسلامیان دانایان ... ۳۶۸
- قصه آن طبیب که آفت رسیده‌ای را بی وجود اسباب معالجه کرد ..... ۳۶۸
- معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجه وی ... ۳۶۹
- گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم متقابل که یکی ... ۳۷۰
- اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند ... ۳۷۱
- گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود ... ۳۷۳
- مقاوله شاعر ماحد با خواجه ممدوح ..... ۳۷۶
- حکایت منت نهادن سفته بازاری با عارف از لباس دُل طمع عاری ..... ۳۷۷
- خاتمه کتاب ..... ۳۷۸

## سلامان و ابسال ..... ۳۸۱

## مقدمه ..... ۳۸۳

## [ آغاز ] ..... ۳۹۱

- حکایت آن گُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند ..... ۳۹۲

- نعت خواجه‌ای که ربقة بندگیش طوق گردن سربلندان است و داغ غلامیش ... ۳۹۳
- حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطه مکنت خواجه خویش از ... ۳۹۴
- در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین ... ۳۹۴
- حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای مختصر به نام شاه ... ۳۹۶
- اظهار عجز و استیفای ثنا کردن و دست تضرع به ادای دعا برآوردن ... ۳۹۶
- انتقال به مدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک و ... ۳۹۷
- در صفت ضعف و پیری و سد باب منفعت گیری ... ۳۹۸
- حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف ... ۳۹۹
- در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب ... ۳۹۹
- حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون ... ۴۰۰
- گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی و فوق الله ... ۴۰۱
- حکایت آن پاره دوز به خرقة پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوه ... ۴۰۲
- در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیت حق است سبحانه ... ۴۰۲
- حکایت آن می پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند ... ۴۰۳
- اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده و تعبیر آن ... ۴۰۳
- حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا ... ۴۰۴
- آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابسال ... ۴۰۵
- اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم به ... ۴۰۶
- ظاهر شدن آرزوی فرزند از شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب ... ۴۰۶
- حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده بود و بر ... ۴۰۷
- در مذمت فرزند ناخلف ... ۴۰۷
- حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی استمداد همت کرده بود ... ۴۰۸
- مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست ... ۴۰۹
- حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با ... ۴۰۹
- در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است ... ۴۱۰

- ۴۱۱ ..... حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند
- ۴۱۱ ..... تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن ...
- ۴۱۴ ..... حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلائش جانوران دریای است از ...
- ۴۱۴ ..... قیام نمودن ابدال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامن
- ۴۱۶ ..... در صفت حدّت فهم و جودت نظم و نثر وی
- ۴۱۶ ..... در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی
- ۴۱۷ ..... صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران
- ۴۱۷ ..... در صفت کمانداری و تیراندازی وی
- ۴۱۸ ..... در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی
- ۴۱۹ ..... حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون
- ۴۱۹ ..... اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگار است ...
- ۴۲۰ ..... حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس ...
- ۴۲۰ ..... به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابدال ...
- ۴۲۲ ..... حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد ...
- ۴۲۲ ..... تأثیر کردن حیل‌های ابدال در سلامان و مایل شدن به سوی وی
- ۴۲۳ ..... حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین ...
- ۴۲۳ ..... رفتن ابدال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر
- ۴۲۴ ..... بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابدال را به مجلس طرب
- ۴۲۵ ..... حکایت اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم ...
- ۴۲۵ ..... آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابدال و سرزنش کردن سلامان ...
- ۴۲۶ ..... نصیحت کردن پادشاه سلامان را
- ۴۲۷ ..... اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی
- ۴۲۷ ..... جواب گفتن سلامان پادشاه را
- ۴۲۷ ..... حکایت روباه و روباه بیچه
- ۴۲۸ ..... نصیحت کردن حکیم سلامان را

۴۲۸	.....	حکایت خروس و مؤذن
۴۲۹	.....	جواب گفتن سلامان حکیم را
۴۲۹	.....	حکایت پیر روستایی با پسر
۴۳۰	.....	تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را گذاشتن و ...
۴۳۱	.....	حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده یوسف علیه السلام
۴۳۱	.....	در دریا نشستن سلامان و ابدال و به جزیره خرم رسیدن و در آنجا ...
۴۳۳	.....	حکایت گفتن وامق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست
۴۳۴	.....	آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و خبر نیافتن از حال وی و آینه ...
۴۳۵	.....	حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرد از شیرویه
۴۳۵	.....	اندوهگین شدن شاه از تمادی شعف سلامان به صحبت ابدال و وی را ...
۴۳۶	.....	حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانه آن چیست
۴۳۶	.....	رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با وی
۴۳۷	.....	در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است
۴۳۷	.....	تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن ...
۴۳۸	.....	حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در ...
۴۳۸	.....	باز ماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر مفارقت او
۴۴۰	.....	حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم ...
۴۴۰	.....	شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار او و در تدبیر ...
۴۴۲	.....	منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن
۴۴۳	.....	بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و ...
۴۴۴	.....	وصیت کردن پادشاه سلامان را
۴۴۵	.....	اشارت به آنکه مراد از این قصه صورت قصه نیست بلکه مقصود ...
۴۴۶	.....	در بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست
۴۴۸	.....	خاتمه کتاب

۴۴۹	تحفة الاحرار
۴۵۱	پیشگفتار
۴۶۵	[آغاز]
۴۶۸	در ارداف تسمیه به تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است
۴۷۲	مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه ...
۴۷۳	مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود صرف است و ...
۴۷۴	مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود ...
۴۷۶	مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و طلب توفیق ...
۴۷۷	نعت اوّل مثنوی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی به حسب ...
۴۷۸	نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست پس بلند و ...
۴۸۰	نعت سیم مثنوی از بعض معجزات وی که از حدّ عد متجاوز است و ...
۴۸۲	نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلّم
۴۸۳	نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران
۴۸۴	در منقبت قطب الطريق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین ...
۴۸۶	در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله ...
۵۸۶	در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست
۴۸۸	در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحر است مشحون به لالی مکنون ...
۴۸۹	در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه در بایست شعر است تا مقبول طباع و ...
۴۹۰	در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل شود
۴۹۲	صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین و رسیدن مرید ...
۴۹۴	صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین الیقین
۴۹۶	صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین
۴۹۸	مقاله اوّل در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسماء و صفات آفریننده ...
۵۰۰	حکایت شیخ روزبهان قدس سرّه با بیوه ای که میوه دل خود را شیوه ...
۵۰۰	مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت ...

- حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آئینه‌ای نورانی پیش روی ... ۵۰۲
- مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء و طین است بلکه به ... ۵۰۳
- حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را در ... ۵۰۵
- مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاق قوی پنجگان ... ۵۰۵
- حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت کرم الله تعالی وجهه ... ۵۰۷
- مقاله پنجم در اشارت به روزه رمضان که نورست کثیرالفیضان ... ۵۰۸
- حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود را ... ۵۱۰
- مقاله ششم در اشارت به زکات که سرمایه بالش مال و مالش نفس ... ۵۱۰
- حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پندگویان بند نهاد ... ۵۱۲
- مقاله هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تک و پویش ... ۵۱۳
- حکایت علی بن موفق قُدّس سرّه و مناجات وی با حضرت حقّ جَلّ و علا ... ۵۱۵
- مقاله هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین» علم زلت است ... ۵۱۶
- حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود ... ۵۱۷
- مقاله نهم در اشارت به صمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است ... ۵۱۸
- حکایت کشفی که به بال بطن پریدن آغاز نهاد و به يك سخن ناجایگاه ... ۵۲۰
- مقاله دهم در اشارت به سهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیداریست ... ۵۲۱
- حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار ... ۵۲۲
- مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و ... ۵۲۳
- حکایت صوفیی که در سماع غنای مُغْنِیه خرقه فقر از سر برکشید و از لجه ... ۵۲۵
- مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور ... ۵۲۵
- حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود نداد تا جزای ... ۵۲۷
- مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را ... ۵۲۸
- حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت ... ۵۳۰
- مقاله چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ... ۵۳۱
- حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد ... ۵۳۲

- مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان ... ۵۳۳
- حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با ... ۵۳۴
- مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غره به عهد جوانی که غره ... ۵۳۶
- حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود ... ۵۳۷
- مقاله هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین ... ۵۳۸
- حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آینه ... ۵۴۰
- مقاله هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمک خوان جگرخواران است و ... ۵۴۱
- حکایتی عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده گشاد و بدان ... ۵۴۳
- مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر شعر دمی بر ساخته‌اند ... ۵۴۴
- حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی ... ۵۴۶
- مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن ... ۵۴۷
- حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار ... ۵۴۹
- ختم خطاب و خاتمه کتاب ... ۵۴۹

## سُبْحَةُ الْأَبْرَارِ ..... ۵۵۳

### [ آغاز ] ..... ۵۵۵

- تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی‌عیبی مباحی به تاج بسمله که ... ۵۵۶
- در ترشیح اصل این شجره به رشحه توحید و توشیح صدر این مخدّره ... ۵۵۷
- دست تضرّع به مناجات بر آوردن و درحلقه اجابت قبله حاجات استوار کردن ... ۵۶۰
- تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت ... ۵۶۲
- چهره شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از ... ۵۶۴
- در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران به خاک ... ۵۶۷
- سبب نظم جواهر آبدار سبحة‌الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عُقده گشاست ... ۵۶۸
- عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان ... ۵۷۰
- حکایت عین القضاات همدانی که از همه‌دانی موی می شکافت هر چند ... ۵۷۲

- مناجات در اشارت ببقاری شجرهٔ دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه ... ۵۷۳
- عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیفترین ... ۵۷۴
- حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و ... ۵۷۶
- مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی ... ۵۷۶
- عقد سیم در کلام منظوم که إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٍ عِبَارَتِیست از حکمت آمیزی ... ۵۷۷
- حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این بیت بگفت ... ۵۷۹
- مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن ... ۵۸۰
- عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه ما أَعَزَّ شَأْنُهُ و ... ۵۸۰
- حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی از صفای ذوق ... ۵۸۳
- مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن ... ۵۸۳
- عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان ... ۵۸۴
- حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی‌جست و ... ۵۸۶
- مناجات در طلب ترقی از مقام توحید به شهود وحدت که نهایت راه و ... ۵۸۷
- عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر حقیقت ... ۵۸۷
- حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند و تا به خشکی ... ۵۸۹
- مناجات در اشارت به عموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول به شهود ... ۵۹۰
- عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرف است و رستن از قید تکلف ... ۵۹۱
- حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه‌گلیم مهجور که چرا سجده ... ۵۹۳
- مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف ... ۵۹۳
- عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است ... ۵۹۴
- حکایت آن مرید گرم رو که به فرمودهٔ پیر پخته کار در تنور فروزان ... ۵۹۶
- مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید ... ۵۹۷
- عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در ... ۵۹۷
- حکایت آن فرو رفته به چاه جاه که از دست دوک ریزی رشتهٔ عنایتش به ... ۵۹۹
- مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن آن از خود و استوار ... ۶۰۰



- عقد دهم در کشف سِرِّ وَرَع که کاسِرِ سَوَرَت حرص و طمع است و کاشِفِ ... ۶۰۱
- حکایت آن متورِّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل بازی طعمه از ... ۶۰۳
- مناجات در اشارت به آنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب ... ۶۰۳
- عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همّت ... ۶۰۴
- حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله به سر وقت وی رسید و عذر ... ۶۰۶
- مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقّق به مقام زهد ... ۶۰۷
- عقد دوازدهم در سِرِّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره ... ۶۰۷
- حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که ... ۶۰۹
- مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقّق به مقام فقر ... ۶۱۰
- عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن است و بر ... ۶۱۰
- حکایت عیاری که در زیر چوب شحنة چندان دندان فشرد که درم سیم ... ۶۱۳
- مناجات در شکر شکر به صبر آمیختن و از تلخی ... ۶۱۴
- عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او ... ۶۱۴
- حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را به کمند نصیحت از گرداب ... ۶۱۶
- مناجات در انتقال از شکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری ... ۶۱۷
- عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیّت و ... ۶۱۸
- حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب ... ۶۱۹
- مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف به مأمن رجا ... ۶۲۰
- عقد شانزدهم در رجا که به رواج وصال زیستن است و به لوايح جمال نگریستن ... ۶۲۱
- حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن ... ۶۲۳
- مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن ... ۶۲۴
- عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به ... ۶۲۴
- حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصّفین ... ۶۲۶
- مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن ... ۶۲۷
- عقد هژدهم در رضا که گِره کراحت از دل گشادن است و تلخیها را ... ۶۲۷

- ۶۲۹ ..... حکایت آن بنده گنهگار که چون دولت عفویش دست داد بر آن نیستاد و ...
- ۶۳۰ ..... مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سرمنزول محبت کشیدن
- ۶۳۱ ..... عقد نوزدهم در محبت که میل دل است به مطالعه کمال صفات و ...
- ۶۳۳ ..... حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد ...
- ۶۳۴ ..... مناجات در طلب شوق که ثمره شجره محبت است و شجره ثمره دریافت صحبت
- ۶۳۴ ..... عقد بیستم در شوق که کمندیست برازنده کنگره وصال و زمامیست ...
- ۶۳۶ ..... حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند ...
- ۶۳۷ ..... مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت
- ۶۳۷ ..... عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیر ...
- ۶۳۹ ..... حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ...
- ۶۴۰ ..... مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن
- ۶۴۰ ..... عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در ...
- ۶۴۲ ..... حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون
- ۶۴۲ ..... مناجات در انتقال از حال قرب به حیا
- ۶۴۳ ..... عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت ...
- ۶۴۴ ..... حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیده یوسف ...
- ۶۴۵ ..... مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حرّیت
- ۶۴۵ ..... عقد بیست و چهارم در حرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است ...
- ۶۴۷ ..... حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزّت می‌گشاد و جوان ...
- ۶۴۸ ..... مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت
- ۶۴۸ ..... عقد بیست و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق نهادن است و ...
- ۶۵۰ ..... حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود ...
- ۶۵۱ ..... مناجات در انتقال از فتوّت به صدق
- ۶۵۲ ..... عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن ...
- ۶۵۳ ..... حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست و آن ناراست ...

- ۶۵۴ ..... مناجات در انتقال از صدق به اخلاص
- ۶۵۵ ..... عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و گردن ...
- ۶۵۶ ..... حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت ...
- ۶۵۷ ..... مناجات در انتقال از اخلاص به جود
- ۶۵۷ ..... عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و ...
- ۶۵۹ ..... حکایت اعرابی که در معامله احسان و کرم بدره دینار و درم مهمانان به ...
- ۶۶۰ ..... مناجات در انتقال از جود به قناعت
- ۶۶۱ ..... عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم ...
- ۶۶۲ ..... حکایت آن حکیم که از تره زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود ...
- ۶۶۳ ..... مناجات در انتقال از قناعت به تواضع
- ۶۶۳ ..... عقد سیام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن
- ۶۶۵ ..... حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده
- ۶۶۶ ..... مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا
- ۶۶۷ ..... عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و ...
- ۶۶۸ ..... حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت من عیسی ام از ...
- ۶۶۹ ..... مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاق وجه
- ۶۷۰ ..... عقد سی و دوم در طلاق وجه و مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن ...
- ۶۷۱ ..... حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم ...
- ۶۷۱ ..... مناجات در انتقال از طلاق وجه به تودّد و تالف
- ۶۷۲ ..... عقد سی و سوم در تودّد و تالف که به شفقت و محبت با خلق خدای ...
- ۶۷۳ ..... حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند
- ۶۷۴ ..... مناجات در تقریب سماع
- ۶۷۴ ..... عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذاشتن است و آستین بر خلق افشاندن ...
- ۶۷۶ ..... حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حدی شتران وی را هلاک کرده بود
- ۶۷۷ ..... مناجات در تقریب نصایح انگیختن

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ...	۶۷۸
حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابگی خراب بود و ...	۶۸۰
مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت	۶۸۱
عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا ...	۶۸۱
حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود ..	۶۸۳
مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا	۶۸۴
عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی ...	۶۸۴
حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشایند و عدل در ...	۶۸۶
مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت فرزند	۶۸۸
عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف ...	۶۸۸
حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی	۶۹۰
مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود	۶۹۱
عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و ...	۶۹۲
حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت می خواند	۶۹۳
مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان	۶۹۴
عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند ...	۶۹۵
حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد	۶۹۶
مناجات در انتقال به خاتمه	۶۹۸
ختم کتاب و خاتمه خطاب	۶۹۸

## کشف الابیات ..... ۷۰۱

سلسلة الذهب ..... ۷۰۳

سلامان و ايسال ..... ۸۱۳

تحفة الاحرار ..... ۸۳۳

سبحة الابرار ..... ۸۶۳



## مقدمه

سال ۱۹۷۴ م. (مطابق ۱۳۵۳ ش.) اولین بار از داستانهای هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی مثنوی لیلی و مجنون<sup>۱</sup> نشر شد که در آن طرز انتقاد متن و همچنین خصوصیت و ویژگیهای نسخه‌های قلمی‌ای که در تهیه آن متن استفاده شده بود در مقدمه مصحح بیان گردیده است. سپس داستانهای دیگر: تحفة الاحرار، سبحة الابرار، خردنامه اسکندری<sup>۲</sup> و سلامان و ابسال<sup>۳</sup> با همان شیوه آماده شد و آثار ذکر یافته طبع و نشر گردیدند. اینک مثنویهای سلسله الذهب و یوسف و زلیخا، بار اول برای چاپ حاضر شده‌اند. به همین منوال متن کامل انتقادی، همه هفت مثنوی هفت اورنگ مولانا عبدالرحمان جامی در یک جا جمع به دسترس خوانندگان گرامی گذاشته می‌شود.

توصیف نسخه‌های قلمی‌ای که در تدوین متن داستانهای هفت اورنگ، مورد استفاده قرار گرفته‌اند به طریق زیر است:

۱- نسخه الف - این نسخه خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگاهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده درج گردیده است.

نسخه مذکور که ۲۶۴ ورق  $۱۶/۵ \times ۲۳/۵$  سانتیمتر را در بر می‌گیرد، از همه

---

۱. عبدالرحمان بن احمد جامی، لیلی و مجنون، متن علمی و انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصح زاد، شعبه ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۴.

۲. عبدالرحمان جامی، تحفة الاحرار، سبحة الابرار، خردنامه اسکندری، با تصحیح و مقدمه حسین احمد تربیت، مسکو، ۱۹۸۴.

۳. عبدالرحمان جامی سلامان و ابسال متن علمی و انتقادی و مقدمه از ظاهر احراری، نشریات دانش، دوشنبه، ۱۹۸۶.

نسخه‌های خطی که تا به حال معلومند، قدیمتر بوده، ماه شوال سنه ۸۹۵ (ماه‌های اوت - سپتامبر ۱۴۹۰ م.) در زمان زندگی مؤلف در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیه‌چه‌تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهارستون ۲۳ سطری وجود دارد، کتابت شده است.

دایره به تاریخ کتابت، خود کاتب در ورق ۲۶۴ «الف» می‌نویسد: فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هرات فی شوال سنة خمس و تسعين و ثمان مائة الفقير عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نسخه مذکور مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند.

۱- سلسله الذهب، از ورق يك الف تا ۷۹ ب.

۲- سلمان و ايسال، از ورق ۸۱ الف تا ۹۴ الف.

۳- تحفة الاحرار، از ورق ۹۵ ب تا ۱۱۴ ب.

۴- سبحة الابرار، از ورق ۱۱۵ ب تا ۱۴۹ الف.

۵- يوسف و زليخا، از ورق ۱۵۰ ب تا ۱۹۴ ب.

۶- لیلی و مجنون، از ورق ۱۹۵ الف تا ۲۳۶ ب.

۷- خردنامه اسکندری، از ورق ۲۳۷ ب تا ۲۶۴ الف.

اگر چه در مقدمه متن انتقادی لیلی و مجنون، متن این نسخه خیلی کم غلط و قدیمترین معرفی شده است، متن نسخه موصوف عاری از اغلاط املائی و سهو القلم کاتب نبوده، نواقصات آن نسبت به نسخه «ب» بیشتر به چشم می‌خورد. اینک برخی از آن کمبودیها را از نظر می‌گذرانیم که در اکثر موارد این نواقصات در نتیجه عوض گردیدن واژه‌های از جهت شکل به هم مانند و یا کلمات مرادف رخ داده‌اند. برای نمونه چند مثال از سلسله الذهب می‌آریم.

بیت ۳۸۸ در اصل چنین است:

تو حجابی ولی حجاب خودی      پرده نور آفتاب خودی

در نسخه «الف» کلمه «ولی» با «بی» عوض شده که غلط محض بوده، نتیجه سهل انگاری کاتب است. در نسخه‌های «ج، ه» به جای «پرده»، «پرتو» نوشته‌اند.

بیت ۵۲۳ در اصل چنین است:

گه فرو رفته در چه کاریز      ز آب آن غله کشته و پالیز

نسخه «الف» مصرع دوم بیت فوق را به این شکل می دهد: ز آب آن کشته غله و کاریز - که هم از لحاظ قافیه خطا و هم معنای منطقی ندارد.

بیت ۵۳۱ در اصل به طریق ذیل است:

ذکر قلبی کند به صدق و صفا      نه لسانی چو ذکر اهل ریا

نسخه «الف، ه» در مصرع دوم بیت به جای کلمه «ریا»، «صفا» را تکرار کرده که این سهو است. در بیت ۵۹۳ نسخه های «الف، ج، د» به جای کلمه «پیر»، «پُر» نوشته اند. در بیت ۹۱۳:

هر کجا شد سبب مجاهده را      محنت و کوشش و مکابده را

نسخه «الف» کلمه «مکابده» را که معنایش رنج کشیدن می باشد به شکل «مکابره» آورده است که به معنای بیت خلل وارد کرده است. بیت ۳۵۳۳ در اصل چنین است:

هر يك از وصف سمع و وصف بصر      هست جز علم معیتی دیگر

که کاتب به معنای کلمه اهمیت نداده، آن را موافق طبع خود با کلمه «معنی» عوض کرده که به معنای بیت ربطی ندارد، در صورتی که کلمه «معیت» همراهی و پیوستگی را افاده می کند.

از نواقصات دیگری که در این نسخه موجود است، خطاهای املائی است. در مصرع دوم بیت ۱۱۲۲ به جای کلمه «متروّح» که معنای رشد و نمو و سبز شدن را ایفا می کند «متروّه» نوشته شده که این کلمه در فرهنگها با «ه» وجود ندارد. یا واژه های حفظ - حفص، ظل - ضل؛ اینچنین کلمه های خوان - خان، چون - چو، سماط - سمات و غیره آمده اند.

در چند مورد کلمه ها افتاده که آن کلمات افتاده از روی نسخه های دیگر برقرار کرده



شدند. این نوع سهو القلم‌ها در متن مثنویهای دیگر نیز به چشم می‌رسند، چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ سلامان و ايسال، کلمه «نو» افتاده است که آن علاوه کرده شد و مصرع شکل اصلی خود را دریافت: نکته‌ها گفتند از نو و کهن. از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمه «شد» افتاده، این کلمه نیز از نسخه‌های دیگر برقرار کرده شد. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به جای «وقت - فوت» آمده که اصلاح شد.

بعضی اشتباهات و خطاهای تحفة الاحرار که در نسخه «الف» روی داده‌اند چنین می‌باشند:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان      پاك ز آلايش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه قاصد افتاده شکل صحیح آن «قاصدی» می‌باشد.  
بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود      وز طلب خصم حصارى تو بود

در بیت مذکور حرف «ی» در کلمات «گذاری - حصارى» زیاد بوده شکل صحیح «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلک به تو ارزانیش      تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع اول بیت بعد از کلمه «فلک» واژه «چون» از قلم افتاده.

بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد بی‌پای      قامت قدرت به فلک قدرسای

کلمه قدر در مصرع دوم بی‌مورد است، زیرا هیچ‌وقت «قدر» کسی به فلک ساییده نمی‌شود. و آنچه اصطلاحاً به فلک ساییده می‌شود «فرق» انسان است نه «قدر» انسان، پس شکل صحیح آن چنین است: قامت قدرت به فلک فرق‌سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت ورم      مس شود از صنعت جودت زرم

در مصرع دوم بیت «صنعت جودت» بی مورد است. صحیح آن «جودت صنعت» می باشد. زیرا که در این بیت «جودت» به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است. اگر به مصرع یکم بیت دقت کنیم معنی روشن و شکل صحیح آن چنین به دست می آید: مس شود از جودت صنعت زرم

همه اصلاحات فوق از آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفة الاحرار تصحیح شده است، با استفاده از نسخه های بدل تأیید گردیده اند. در متن مذکور در حدود شصت مورد اغلاط تصحیح شده اند.

اکنون بعضی اشتباهات مثنوی سبحة الابرار را که در نسخه «الف» روی داده اند از نظر می گذرانیم:  
بیت ۳۶:

ابدالدهر سخن ساز کند      پرده از نوى و کهن باز کند

اگر به ابیات ماقبل نگاه کنیم، می بینیم که در بیت فوق فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم درست نیست، صحیح آن فعل شخص سوم جمع «کنند» باید باشد به طوری که:

هر که جانی بودش در بدنی	گر شود هر سر مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان	هر سر موی به صد نطق و بیان
ابدالدهر سخن ساز کنند	پرده از نوى و کهن باز کنند

بیت ۵۰:

تا در این طبع فریبده سرای      ننهـد زلزله حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزله حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثه زلزله» است: ننهـد حادثه زلزله پای

بیت ۹۲:

تیرباران فکن از قوس قزح      از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت فوق بعد از کلمه باده، کلمه «ده» از قلم افتاده که صحیح آن چنین است:

از صبا باده ده از لاله قدح

بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد      دانه‌اش در دهن نام نهاد

در مصرع دوم کلمه «نام» اشتباه است، صحیح آن «دام» می‌باشد: دانه‌اش در دهن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثر قدومش زر شد      بطن وادی صدف گوهر شد

در بیت مذکور کلمه «اکثر» خطاست، نوشت صحیح املائی، «اکسیر» است که در اینجا به معنی آلت کیمیا آمده است.

بیت ۲۱۵۹:

چون بُرد کیسه تو دزد فلک      شهر دعوی گریت را چه نمک

در مصرع دوم بیت کلمه «شهر» معنی منطقی ندارد، صحیح آن «شور» است. شور دعوی گریت را چه نمک

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند      موج طوفان به هلاکش فکند

کاملاً روشن است که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. همچنین در این مثنوی بعضاً به ابیاتی دچار می‌شویم که بی‌قافیه‌اند. همه اصلاحات متن مثنوی سبحة‌الابرار تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته، متن تنقیدی در حدود ۱۶۵ مورد تصحیح شده است.

چند نمونه از چگونگی متن داستان لیلی و مجنون، در نسخه «الف» این داستان در ورقهای ۱۹۵ ب تا ۲۳۶ ب نسخه «الف» جایگیر شده، مجموعاً ۳۶۶۴ بیت را تشکیل

می دهد. در نتیجه تحقیق معلوم گردید که نسخه مذکور در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط داشتن بر نسخه های دیگر امتیاز دارد. با وجود این برتربها، آن نیز عاری از نواقصات نیست. چنانچه از بین ورقهای ۲۱۶-۲۱۷ (دو ورق) افتاده، به واسطه آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. همچنین از جاهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر یعنی بیتهای: ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۰۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹. و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز درج نگردیده. دو بیت: ۲۷۷ و ۳۲۶۴ و مصرعهای یکم ابیات ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکراراً نوشته شده اند. بر ضم این از بیتهای جداگانه بعضی کلمه و حرفها افتاده، بعضاً در بیتها کلمه و حرفهای زیادی درج شده است و یا کلمات غلط نوشته شده است که در خصوص آنها چند سخن و نمونه ها درج می کنیم که تصحیح آنها از روی نسخه های بدل صورت گرفت و همچنین اشتباهات و غلطهای این نسخه در زیر نوشت متن نشان داده شده است. تصحیح یوسف و زلیخانیز همین نوع انجام پذیرفته است.

مثالها برای تصحیح خطاهای خردنامه اسکندری در متن نسخه «الف»:

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست      ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت پس از کلمه «از» کلمه «هر» از قلم افتاده صحیح آن چنین است:

ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار      نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به ابر معمول

نیست و صحیح آن چنین است: نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه کش نیست خوش بوی و رنگ      ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت مذکور قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی      زشـیرینی طعم او دست شوی  
بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربه‌ی      کند کیسه‌ات را ز ایمان تهی  
معلوم است که «کیسه» هیچوقت به جای ایمان نمی‌شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است، «دل و سینه» می‌باشد. پس مصرع صحیح اینست: کند سینه‌ات را ز ایمان تهی  
بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد      به دامان عیشش گریبان درد  
در مصرع اول بیت فوق وزن به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده‌اند، بیت روانی خود را گم کرده، صحیح آن چنین است: ز محنت غباری اگر بگذرد  
همه اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن بیش از ۲۳۰ مورد با مقابله هفت نسخه کمکی و یک نشر چاپی تصحیح شده است.

۲- نسخه ب - این نسخه قلمی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیره دستخطهای شرقی شعبه سنت پتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم ۲۰۴ - D محفوظ است که توصیف کامل آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را به سال ۱۸۸۶ م. در سنت پتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است آورده و آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند<sup>۱</sup>. زیرا در آخر دفتر دوم سلسله الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است: «راقم الكتاب ناظمه و هو الفقير عبد الرحمان الجامی عفی عنه».

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. با وجود آنکه این نسخه

1. Les manuscrits persans de fejnstitnt des eangues orientales ... par V.Rosen, St.Petezrslouzg, 1889, pp. 215 - 259 ( collections scientifiques V.III w.80 ).

خیلی کم غلط است از نواقصات بری نیست. عوض شدن کلمه‌های از روی شکل به هم مانند، همچنین افزودن و کاستن حروف و نقطه‌ها به نظر می‌رسند. اما زیاد به جای «چون» - «چو» و به جای اضافه آوردن «ی» دلیل آنست که آن دستخط جامی نیست. و. ایوانف با دلایل استوار اوتوگراف بودن این نسخه را رد می‌کند. ولی به عقیده او کاتب این نسخه را از روی نسخه خود مؤلف ( اوتوگراف ) رونویس کرده و عبارة آخر دفتر سلسلة الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است<sup>۱</sup>.

ی. ا. برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخه مذکور شبیه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست. در ورق ۴۸ «ب» با مرکب سرخ فی الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰، و در ورق ۱۹۹ «الف» - در پایان داستان خردنامه اسکندری - تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قید گردیده است. به نظر ما تاریخ یکم وقت استنساخ اوتوگراف و در تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و. ایوانف قید می‌کند باید در آخر عصر پانزده میلادی ( بعد سال ۱۴۹۱ م. که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است اعلاخان افسح زاد ) و یا اوایل عصر شانزده میلادی از روی نسخه اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و. ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان خوشنویس عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسة نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. به نظرم نسخه «ب» کاملترین و صحیح‌ترین متن مثنویهای هفت اورنگ در همین نسخه موجود است.

۳- نسخه ج - این نسخه قلمی از ۳۳۲ ورق ۱۵ × ۲۳ سانتیمتر عبارت بوده، همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته، تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانه مذکور

1. W. jivanow. genuineness of Jami's Autographs. Reprinted From the bombay Branch, Royal Asiatic Society / N.S. 1934, Vol . 10. pp. 1- 7. W. jivanow. short Vote of another and otograph of Jami. Royal Asiatic Society. W. S 1990, Vol. 16, pp. 103 - 104.

صفحه ۱۷۷ نوشته شده<sup>۱</sup> و در حاشیه ورق ۱۴۱ « الف » تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی تاریخ سنة ثمانین و تسعمائة. این تاریخ به ۱۵۸۰ - ۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ « الف » سنة ۸۹۰ هـ - ۱۴۸۵ م. قید شده است. به عقیده من سنه دوم سال نسخه‌ای را نشان می‌دهد که کاتب نسخه مذکور را از آن رونویس کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخه آماده کرده خود را با آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است. در این نسخه از جمله این داستانهای هفت اورنگ به قرار زیر جایگیر شده‌اند:

سلسلة الذهب، از ورق یک « الف » تا ۱۰۷ « ب ».

تحفة الاحرار، از ورق یک « ب » تا ۹۳ « الف ».

سبحة الابرار، از ورق ۹۳ « ب » تا ۱۴۰ « الف ».

یوسف و زلیخا، از ورق ۲۱۶ « الف » تا ۳۳۲ « الف ».

لیلی و مجنون، در حاشیه ورقهای ۲۱۰ « الف » تا ۳۱۵ « الف » نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می‌باشد. کاتب نسخه محمد هاشم بن محمد قاسم. در این نسخه کلمه «خدمت» همه جا با «ذ» ثبت شده است «خدمت».

۴- نسخه د - این نسخه خطی از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتر عبارت بوده، بعد از ده سال وفات عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هـ. (۱۵۰۲ - ۱۵۰۳ م.) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته، ۳۸ اثر جامی را فرا می‌گیرد و با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی، تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگاه داشته می‌شود<sup>۲</sup>. داستانهای هفت اورنگ در این نسخه به طریق زیر درج گردیده‌اند: اول در حاشیه ورقهای یک « ب » و ۴ « الف » خطبه هفت اورنگ.

سلسلة الذهب، دفتر اول در حاشیه ورقهای ۴ « ب » تا ۸۴ « الف »، دفتر دوم در حاشیه اوراق ۸۴ « الف » تا ۱۱۷ « الف »، دفتر سوم و همچنین ورقهای ۱۴۲ « الف » تا ۱۶۵ « الف ».

۱. فهرست نسخ خطی تاشکند، جلد دوم ص ۱۷۷.

۲. همان فهرست، ص ۴۱۵ - ۴۰۹.

سلامان و ابسال، در حاشیه ورقهای ۱۱۷ «ب» تا ۱۴۲ «الف».

تحفة الاحرار، در حاشیه اوراق ۱۶۵ «ب» تا ۲۰۱ «الف».

سبحة الابرار، در حاشیه ورقهای ۲۰۱ «ب» تا ۲۵۹ «ب».

یوسف و زلیخا، در حاشیه اوراق ۲۶۰ «الف» تا ۳۶۰ «ب».

لیلی و مجنون، در حاشیه اوراق ۳۶۱ «الف» تا ۴۱۷ «ب».

خردنامه اسکندری، در حاشیه اوراق ۴۱۷ «ب» تا ۴۶۹ «ب».

۵- نسخه ه- این نسخه قلمی بسیار زیبا و نفیس که ۳۳ اثر عبدالرحمان جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی، تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانه دولتی سنت پترزبورگ به نام سالتیکوف شدترین محفوظ است. توصیف مفصل این اثر در فهرست دورن ( ص ۳۶۹ - ۳۷۴ ) مندرج است.<sup>۱</sup> سال کتابت آن را کاتب نسخه در ورق ۳۲۵ «ب» چنین نوشته است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون به تاریخ بیست و نهم شهر جمادی الآخر سنة ثلاث و ثلاثین و تسعمائة الحمد لله على الاتمام والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله الکرام. سنه مذکور به دوم آوریل سال ۱۵۲۷ میلادی مطابق است. در این اثر مثنویهای هفت اورنگ به طریق زیر جایگیرند:

- ۱- دفتر اول سلسله الذهب، در حاشیه اوراق ۵۸۸ «الف» تا ۶۴۰ «الف»، دفتر دوم در برگهای ۷۲۱ «ب» تا ۷۴۳ «الف» و دفتر سوم از ورق ۷۴۳ «ب» تا ۷۵۷ «الف» و باز هم در حاشیه برگهای از ۵۸۹ تا ۶۲۹ «ب». دفتر دوم این مثنوی تکراراً ثبت شده است.
- ۲- سلامان و ابسال، در برگهای ۵۷۱ «الف» تا ۵۸۷ «ب».
- ۳- تحفة الاحرار، در حاشیه اوراق ۲ «ب» تا ۴۸ «ب».
- ۴- سبحة الابرار، در حاشیه ورقهای ۴۸ «ب» تا ۱۲۵ «الف».
- ۵- یوسف و زلیخا، در حاشیه برگهای ۱۲۵ «الف» تا ۲۲۹ «الف».
- ۶- لیلی و مجنون، در حاشیه ورقهای ۲۲۹ «ب» تا ۳۲۵ «ب».
- ۷- خردنامه اسکندری، از ورق ۶۴۱ «ب» تا ۷۰۰ «الف».

1. Catalogue des manuscrits et xylographes de la Bibliotheque imperiale publique de St.Petersburg, St, petersburg, 1852, pp. 369 - 374.



۶- نسخه و - این نسخه داستانهای خمسة عبدالرحمان جامی را در برگرفته، تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینه دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است. کاتب این نسخه محمد بن ملاخالد لنگری می باشد. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق  $۲۲/۵ \times ۱۵$  سانتیمتر عبارت بوده و در هر سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده است. سرلوحه ها نیز با مرکب سرخ نوشته شده اند. خط نستعلیق و به نسخ تمایل دارد. کاغذ نسخه زردچه تاب است. از احتمال دور نیست که این نسخ از روی یگان نسخه قدیمی معتبری روی بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست. هنگام ترمیم مثنویها پسایش نوشته شده اند. ترتیب داستانها در اثر مذکور چنین است:

سبحة الابرار، از ورق يك «ب» تا ۶۰ «الف» (وقت استنساخ سنه ۹۹۷ هـ = ۱۵۸۹ م.) جای کتابت قریه الکسی در این خصوص در آخر مثنوی ورق ۶۰ «الف» این جمله موجود است: فی قریه الکسی فی سنه ۹۹۷ اللهم اغفر لکاتبه و قاریه و لمن نظر فیه. تحفة الاحرار، در ورقهای ۶۱ «ب» تا ۹۸ «الف».

یوسف و زلیخا، از ورق ۹۹ «ب» تا ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ = ۱۵۸۶ م.) لیلی و مجنون، اوراق ۱۸۴ «ب» تا ۲۵۸ «الف» که در این باره کاتب نسخه چنین می نگارد: تمت الكتاب بعون الملك الوهاب فی شهر المحرم الحرام المبارك فی سنه ۹۹۷ فی ید اضعف العباد طالب محمد بن خالد لنگری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه. در این نسخه مثنوی لیلی و مجنون ۳۸۵۳ بیت می باشد. این نسخه را می توان یکی از بهترین نسخه های خمسة جامی حساب نمود. لیکن نسخه توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه بندی کردن چهار ورق از لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل متن یوسف و زلیخا جای داده شده افزودن و حذفیات زیاد است. در حاشیه بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگری برخی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رفتند      صد نکته آبدار رفتند

حاشیه مصرع دوم: شکل صحیح اش: گفتند. یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

## از صورت شاخ و بانگ خلخال خنیاگر وجد مطرب حال

حاشیه مصرع یکم: صحیح آن: از صوت و شاح. از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخه قدیمی و معتبری روی بردار شده باشد، زیرا اکثر متن درست را داراست.

و نهایت خردنامه اسکندری، از ورق ۲۵۹ «ب» تا ۳۰۷ «الف» نوشته شده است.

۷- نسخه ز- این کتاب چاپی هفت اورنگ عبدالرحمان جامی را در برگرفته و اولین بار در سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی و کوشش خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است.<sup>۱</sup> ناشر در حاشیه آخر دفتر یکم از سلسله الذهب، صفحه ۸۶ راجع به منبع خطی استفاده کرده خود چنین می نویسد: «از نسخه ای که به حضور حضرت ناظم قدس سره مقابله یافته است از آن نوشته شد». در این چاپ سنگی:

سلسله الذهب، در صفحه های ۲ تا ۱۴۸.

سلامان و ابدال، در صفحه های ۱۴۹ تا ۱۷۵.

تحفة الاحرار، در صفحه های ۱۷۶ تا ۲۱۶.

سبحة الابرار، در صفحه های ۲۱۸ تا ۲۸۴.

یوسف و زلیخا، در صفحه های ۲۸۵ تا ۳۶۸.

لیلی و مجنون، در صفحه های ۳۷۰ تا ۴۴۹.

خردنامه اسکندری، در صفحه های ۴۵۰، ۴۹۹.

مقدمه هفت اورنگ، در صفحه های ۵۰۰ تا ۵۰۱.

در چاپ مذکور غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم به چشم می خورد. با وجود این نشر مذکور عاری از نواقص نیست. مثلاً از لیلی و مجنون، از نسخه «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن آیات ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۲۷۷۱، ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجه

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی، با سعی و هزینه قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول، تاشکند.

داستان خلل می‌رساند.

هفت‌اورنگ جامی بار دوم سال ۱۳۳۷ ش (۱۹۵۹ م.) در تهران به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی نشر شده<sup>۱</sup>، آن تا سال ۱۳۶۸ تکراراً چهار بار به طرز آفسیت نشر شده است. مصحح در مقدمه در ایران بار نخست نشر شدن هفت‌اورنگ را قید کرده می‌نویسد: «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت‌نامه هفت‌اورنگ ذکر کرده‌ام»<sup>۲</sup>. این لغت‌نامه هفت‌اورنگ به ما دسترس نبود. اما مقایسه و تطبیق نشان داد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شده تاشکندی هفت‌اورنگ، تکیه می‌نماید. از این رو همه نواقصات آن را تکرار نموده، از چاپ تاشکند فقط با آن فرق می‌کند که بدلهای در حاشیه آورده دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیه نشر تاشکندی این یا آن شکل را به متن داخل می‌کند.

چنانچه ابیات ۵۸۵ و ۵۸۷ لیلی و مجنون، در نسخه «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی      گم هر که نه یار از آن حوالی  
لیلی به درون خانه‌اش خواند      بر مسند احترام بنشانند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمه «خانه» با اشاره نسخه کلمه «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته و کلمه «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخه «ز» به شکل:

ور نیست به خانه‌ات قراری      هم‌خانه کنم ترا نگاری

آورده در بالای کلمه «هم‌خانه» «هم‌خوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمه «هم‌خانه» را از متن خارج نموده، عوض آن «هم‌خوابه» را به آن وارد کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی لیلی و

۱. مثنوی هفت اورنگ، استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی، متولد به سال ۸۱۷ ه. و متوفی به سال

۸۹۸ ه. به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانه زهره، طهران، ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت‌اورنگ، تهران، مقدمه مصحح، صفحه ۳۴.

مجنون مصرع دوم کلمه «وسیله» را آورده در بالای آن با اشاره نسخه «قبیله» می نویسد، در چاپ تهران از کلمه «وسیله» حرف اول با همراهی «قبیله» نوشته شده است که در اینجا حرف «و» هیچ گونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن شکل‌های دیگری را داخل می کند که آنها را نمی توان از حاشیه های نسخه «ز» پیدا کرد. لیکن همه آنها کلماتی می باشند که نسبت به شکل‌های نسخه «ز» بدتر و پستترند. از این رو گمان می کنم که او نسخه نه چندان خوب هفت اورنگ را در اختیار داشته است. به دلیلها مراجعت می کنیم: نسخه «ز» بیت ۴۷۶ لیلی و مجنون را به طریق زیر می دهد:

زارم ز تو هم شب امروز      دور از شب باد یارب امروز

ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: «زارم ز تو هم شب و هم امروز» ثبت گردیده است که نزاکت شعر از بین رفته است. یا اینکه نسخه «ز» بیت ۴۴۵ مثنوی ذکر شده را چنین می نویسد:

در حله ناز دید سروی      چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصرع یکم به جای «دید» - «دیده» درج کرده که خطاست. چند نمونه از یوسف و زلیخا: در بیت ۶۱۶ به جای «خانه» - «خار»، در بیت ۸۱۷ به جای «پیچان» - «بیجان» نوشته. در بیت ۶۲۷:

گرفت از قامتش در دل خیالی      نشاند از دوستی در جان نهالی

در چاپ تهران «چون» و در چاپ تاشکند (نسخه «ز») «جون» درج گردیده است. بیت ۷۷۹:

نشان بخت بیداریست آن خواب      که در وی بینم آن ماه جهانتاب

در چاپ تهران و تاشکند «شاه» است.

مصرع دوم بیت ۷۵۷، بیت ۷۵۸ و مصرع اول بیت ۷۵۹ افتاده، که این حالت در چاپ تهران تکرار می شود. بیت ۱۲۳۳ «بیاو» - «بیادت»، بیت ۱۱۶۲ «ارغنون زن» - «ارغوان زن» ثبت شده. مثالهای به این مانند را باز آوردن امکان دارد. اینچنین هنگام چاپ کتاب

خطاهای بی اختیار هم صادر شده‌اند که سبب کاهش آن نشر هستند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ از لیلی و مجنون به جای «پاکی ز توهم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است، زیرا سخن درباره وحدانیت و لاشریکی خداوند می‌رود. یا مصرع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دام و دد است روز همگام» را «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که بکلی بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از این گفتار چنین نتیجه به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخه «ز» پا به عرصه وجود نهاده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد و بنابر این در تهیه متن ما آن را مورد استفاده قرار ندادیم.

۸- نسخه ح - این دستخط مشنوی هفتم هفت اورنگ یعنی فقط خردنامه اسکندری را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق  $۲۴ \times ۱۶$  سانتیمتر است که در هر صفحه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده است. این نسخه زیر رقم ۷۹۴ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری ازبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است. وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست. اما بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم میلادی و یا آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. هنگام تصحیح و تنقید متن شیوه کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخه «الف» تشکیل می‌دهد. در زیر نوشت از نسخات فرعی تمام ابیات و کلمه‌های افتاده و فرق و بدل‌هایی درج می‌گردند که معنای مستقل و کامل دارند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی‌رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه‌های فرعی در زیرنوشت صرف‌نظر کرده‌شد، زیرا غلط‌های محض را آورده و نشان دادن کاریست بی‌فایده و نادر کار. فرق سر فصلها در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخه «الف» نیز عاری از اشتباه و خطا نیست، دست زدن و دخالت ما به آن عبارتند از: اغلاطی که به طور مکانیکی روی داده‌اند از روی نسخه‌های دیگر تصحیح شده، ابیات از قلم افتاده برقرار شدند. بیت و مصراع مفقود نسخه «الف» بدین طریق برقرار شد که در زیرنوشت اشاره می‌شود. غیر از این در نسخه «الف» کلمه‌ها گاهی تکراراً نوشته شده

بعضی کلمه‌ها از متن افتاده‌اند. ولی این‌گونه نواقصات چندان زیاد نیستند و همه آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همه خطاهای نسخه «الف» در زیرنوشت آورده می‌شود. برای نمونه: بیت ۳۱۳ لیلی و مجنون در نسخه «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد      گنجشک بشد همای سر زد

چه، طوری که می‌بینیم، در این بیت قافیه وجود ندارد، حال آنکه همه نسخه‌های دیگر مصرع دوم را به شکل «گنجشک بشد همای پر زد» آورده‌اند که صحیح است. بنابراین در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخه «الف» چند نسخه دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می‌آرند، که در این مورد منطق و قواعد صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برقرار می‌گردد. چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه‌های «الف» «د» و «ز» به طور زیر آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم      در پرتو آن به هم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده درخواست می‌کند که ردیف «نشینم» باشد نه «نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه» و «و» نیز تصدیق می‌کنند که این نیز در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده      در ورطه عشق ما فتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است، زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این رو جای «ای» ضمیر «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید.

در متن مثنوی تحفة الاحرار، نسخه «الف» بیت ۲۴۲ چنین آورده می‌شود:

قاصد از کشور نورانیان      پاك ز آلايش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه «قاصد» افتاده صحیح آن «قاصدی» است. بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود      وز طلب خصم حصاری تو بود

در این بیت حرف «ی» در کلمه «گذاری» در مصرع یکم و در کلمه «حصاری» در مصرع دوم اضافه است. صحیح آن «گذار» و «حصار» است.

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلک به تو ارزانیش تو مده ارزان ز گران جانیش

در مصرع یکم بیت بعد از کلمه «فلک» کلمه «چون» افتاده است. صحیح: داشت فلک چون به تو ارزانیش.

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ با دهن یوسف و دندان گرگ

روشن است که کلمه «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت از جهت قاعدهٔ املائی نادرست آمده صحیح آن «خُرد» است.

باید خاطرنشان نمود که ما تنها به اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم، بلکه برعکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیحتر می‌نمود، به متن وارد کردیم. مثلاً بیت ۵۳ لیلی و مجنون در نسخه «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش روشن نظران تیز بینش

آمده است، حال آنکه تکرار کلمات یک‌خیله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در هیچ‌کدام اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع بیت مذکور به جای «روشن نظران» کلمه مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین اصلاح گردید. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»، «ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز بی‌بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخه «ج» به جای «بخیه» - «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوت می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده، آن را به متن داخل کردیم. بیت ۱۱۱ را در نسخه «الف» چنین می‌خوانیم:

## در خاک ارادت اولین کشت در قصر نبوت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و»، «کاخ» و در نسخه «ز» «خاک» نوشته شده، فقط نسخه «ج» با نسخه «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی‌موقع است، اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمه «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم، زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یکنوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.

ما در داخل متن هیچ‌گونه علامت‌های شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهایی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی این واژه‌ها اشاره شده‌اند. متن انتقادی سلسله‌الذهب را جابلقا داد علیشاه و اصغر جانفدا، سلامان و ابدال را ظاهر احراری، سه داستان را حسین احمد تربیت به نشر آماده کرده‌اند.

در نهایت کلام فرض وجدان خود می‌دانم که ذکر نمایم که تمام آثار مولانا عبدالرحمان جامی که اینک به اختیار مخلصان فرهنگ ایران بزرگ گذاشته می‌شود در طول سالها طبق نقشه اکادمی علوم تاجیکستان انجام داده شده، بعضیها قبلاً منتشر شده بود. روزی خداوند مرا با جوان فاضل ادب‌پرور ایرانی جناب آقای مهرباب اکبریان دچار نمود و ایشان اظهار نمودند که می‌خواهند مجدداً آثار جامی را در تهران به چاپ رسانند. این نوید برای من مثل ندای سروش غیبی بود. برای این صمیمانه از جناب آقای مهرباب اکبریان متنتدار هستم. همچنین به همکاران عزیز خود محمد عاصمی، ابوبکر ظهورالدین، اصغر جانفدا، جابل دادعلی شاه، اسرار سامانی رحمانف، علی محمدی و برادرم محمد انصار سپاسگزارم.

اعلاخان افصح زاد





هفت اورنگ



بسم الله الرحمن الرحيم

حمداً لِرَبِّ جلیل من عبدٍ ذلیل و سلاماً علی حبیبٍ فائق من محبِّ صادق و علی صحبه و آله المهتدين<sup>۱</sup> بنور جماله. نظم:

این هفت مثنویست که چون هفت آسمان      شد در زمین بلند ازان پایۀ سُخُن  
در ذیل ذکر هفت سماوات اشارت‌یست      پنهان به سویشان که من الارض مثلهن  
و چون این مثنویات هفتگانه بمنزلۀ هفت برادرانند که از پشت پدر خامه<sup>۲</sup> و شکم مادر  
دوات چینی‌زاد<sup>۳</sup> به عادت<sup>۴</sup> ولادت رسیده‌اند و از مطمورۀ غیب متاع ظهور به معمورۀ  
شهادت کشیده، می‌شاید که به هفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارتست از هفت  
برادران که هفت کوبند در جهت شمال ظاهر و در<sup>۵</sup> حوالی قطب شمالی دایر نامزد  
شوند.

رباعی:

این هفت سفینه در سخن یکرنگند      وین هفت خزینه در گهر همسنگند  
چون هفت برادران بر این چرخ بلند      نامی شده در زمین به هفت اورنگند

مثنوی اول - کتاب سلسلۀ الذهب است و وزن آن از مزاحفات بحر خفیف است،  
فاعلاتن مفاعلن فعلن؛ و براین وزن است حدیقه حکیم<sup>۶</sup> سنایی و هفت پیکر شیخ نظامی و  
جام جم شیخ اوحدی<sup>۷</sup> رحمهم الله تعالی.

مثنوی دوم - سلامان و ابسال است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدّس است، فاعلاتن  
فاعلاتن فاعلن؛ و براین وزن است مثنوی منطق الطیر شیخ<sup>۸</sup> عطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین

۱. الف : مهتدین. ۲. ز: خامۀ واسطی نهاد.

۳. ب ز : نژاد.

۴. ز: به سعادت.

۵. ب : حکیم.

۶. ج د : شیخ.

۷. الف ه: عبارت عربی افتاده.

۸. ب : شیخ فریدالدین.

رومی قدس سرهما.

مثنوی سوم - تحفة الاحرار است و وزن آن از مزاحفات بحر سریع است، مفتعلن مفتعلن فاعلن؛ و براین وزن است مخزن الاسرار نظامی و آنچه استادان در جواب آن<sup>۱</sup> گفته‌اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما.

مثنوی چهارم - سبحة الابرار است و وزن آن از مزاحفات رمل مسدس است، فعلاتن فعلاتن<sup>۲</sup>؛ و استادان براین وزن مثنوی نگفته‌اند. مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر براین وزن چند بیتی گفته است و این وزن بغایت لطیف و مطبوع است.

مثنوی پنجم - یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است، مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ و براین وزن است خسرو شیرین نظامی و استادان در جواب وی مثنویات بسیار گفته‌اند.

مثنوی ششم - لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است، مفعول مفاعیلن فعولن؛ و استادان را براین وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز براین وزن مثنوی دارد به نام<sup>۳</sup> تحفة العراقین.

مثنوی هفتم - خردنامه اسکندری است و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثنی است، فعولن فعولن فعولن فعول و براین وزن است شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراقنامه سلمان رحمهم الله تعالی. اینست مثنویات سبعة که در این مجموعه مرتب شده است و به هفت اورنگ ملقب<sup>۴</sup> گشته.

قطعه:

حاجیان عجم به هفت اورنگ	در حرم گر نشیدی انگیزند
فصحای عرب چو سبعیات	از در کعبه اش درآویزند

و پوشیده نباشد که اکثر ایراد مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده را گنجایش آن نیست وقوع می یابد. پس می باید که آن بر وزنی واقع شود

۱. الف: «جواب آن» نیست.

۲. ب ز: فاعلاتن فعلاتن فعلن.

۳. الف ب: این کلمه نیست.

۴. ج د: این کلمه نیست.

که در او خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع گردد باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر اسماع مستمعان به ملالت نکشد و به سامت نینجامد و بر صاحب طبع سلیم<sup>۱</sup> که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده روشن خواهد بود که غیر از این اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد، میان فضیلتین خفت و عذوبت.

و آنچه امیر خسرو در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر بر این هفت افزوده است: یکی بحر متقارب مثنی هر مصراع چهار بار فعولن چنانکه:

بدین مثنویات سبع ار بدانی      شود منکشف سر سبع المثنائی

و دیگری بحر هزج مسدس هر مصراع سه بار مفتعلن چنانکه:

آمده این هفت گل تازه و تر      تازه کن رونق گلزار هنر

سلامت طبع به آن حاکم است که از اول فضیلت خفت منتفی است و از ثانی فضیلت عذوبت مفقود<sup>۲</sup>. واللّٰه سبحانه هو البرّ الودود.

و معروض اجلّ احباب و اعزّه اصحاب آنکه این کتاب، لنفاسته و اتصال بعضه ببعض من غیر فاصله فصل و لا باب، ملقب می گردد به سلسله الذهب جعله الله سبحانه وسیله الی اجلّ مقصد و اعزّ مطلب.

طالب چو به صدق نیت و حسن ادب

در سلسله الذهب زند دست طلب

او را ببرد کشان کشان تا جایی

کانجا نبود جای زهی جای عجب

۱. الف ه. : مستقم.

۲. ز : این مقدمه در آخر کتاب هفت اورنگ آورده شده است. عبارات بعدینه خاص سلسله الذهب است.





## سلسلة الذهب

جابلقا دادعليشاه و اصغر جانفدا





اللّٰهُ سُبْحَانَهُ هُوَ الْبَرُّ الْوَدُودُ<sup>۱</sup>

بـ صفات الجلال والاکرام	لـ الحمد قبل کلّ کلام	
صدر هر نامه نو و کهن است	حمد او تاج تارک سخن است	
دره التاج نام او شاید	خامه چون تاج نامه آراید	
ورد دل حرز جان تمامست این	اللّٰهُ اللّٰهُ چه طرفه نامست این	
پیش گنج نهان ذات طلسم	پنج حرف است بس شگرف این اسم	۵
زان گرانمایه گنج گوهر سنج	از یداللّٰهُ چو پنجه اند این پنج	
جز بدین پنج پنجه نتوان تافت	دیو را گو بمالش توشتاft	
جلوه گر صد هزار نعمت کمال	از پس این حروف فرّخ فال	
جامه مشک رنگ پوشیده	خامه آن را چو مردم دیده	
خفته حوران قاصرات الطرف	زیر مشکین شعار یک یک حرف	۱۰
کرده روشن به سرّ وحدت راه	دو الف زو به راستی دو گواه	
کرده در منظر مروح <sup>۲</sup> روح	یکی از فتحه فتح باب فتوح	
دل و جان را به مکن تمکین	وان دگر داده از سکون تسکین	
از یکی مُلک از آن دگر ملکوت	از دو لامش گرفته قوّت و قوت	
وان دگر زان دگر عبارت دان	لام ساکن به ملک اشارت دان	۱۵
نیست جنبش در او ازو <sup>۳</sup> ممکن	ملک فی نفسه بود ساکن	
ملکوتش دهد در آن مایه <sup>۴</sup>	جنبشی کافکند بر او سایه	
عظّم اللّٰهُ شأنه چه خوش است	شکل تشدیدشان که شانه وش است	
در دگر چون دو گیسوی در هم	چون یکی زان دو لام شد مدغم	

۱. ز : بسم الله الرحمن الرحيم مطلع دیباچه نظم قدیم.

۲. ز : از آن. ۳. ز : پایه.

۴. ب ه : مروج.

- ۲۰ بر سر آن شانه سه دندان  
ها که دال است بر هویت ذات  
حرکت چون سکون بر او<sup>۲</sup> جاری  
هیچ وقت از همه مجرد نیست  
رود این حرف در همه آنات  
۲۵ همه او را بدین نفس ذاکر  
اسم ذات اولاً همینها بود  
چون شد اشباع کرده فتحه<sup>۴</sup> لام  
چیست تخصیص را سبب یعنی<sup>۵</sup>  
سر تعریف آنکه بشتابی  
۳۰ شرح اشباع فتحه آنکه مدام  
کم کسی از زبان به کام رسد  
هر که زین اسم بهره مند بود  
شرح این نی ز دیو مردم پرس  
بس بود پیش صاحب معنی
- می زند هر دو را به هم شانه  
متعاقب بود بر او<sup>۱</sup> حرکات  
و او<sup>۳</sup> به ذات خود از همه عاری  
لیک با هیچ یکی مقید نیست  
بر نفسهای جمله حیوانات  
گرازو غایبند و گر حاضر  
لام تعریف و اختصاص فزود  
با الف شد حروف اسم تمام  
دو جهان خاص اوست و او مولی  
تا کمال شناخت دریابی  
شد در این اسم درج فتح تمام  
ور رسد زین خجسته نام رسد  
بهره او همین بسند بود  
از قل الله ثم ذرهم پرس  
حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

- ۳۵ جَلَّ مَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ  
كَلَّ فِي نَعْتِ ذَاتِهِ الْإِلْسَنُ  
لَمَعَاتِ جَمَالِ هُوَ ظَاهِرُ  
فِيضِ لُطْفِشِ چو نور پاش شود  
هر چه مفهوم عقل و ادراک است  
۴۰ قدس ذاتش چو برتر از کیف است
- لا تقل کیف هو و لا ما هو  
حَارَ فِي نَوْرِ وَجْهِهِ الْأَعْيُنُ  
سَبِّحَاتِ جَلَالِ هُوَ قَاهِرُ  
تَفْ قَهْرِشِ چو دور باش شود  
ساحت قدس او ازان پاک است  
کیف هو گفتن اندر او حیف است

۴. الف : فتح؛ ه. : فتحه.

۳. ز : او.

۲. ز : بر آن.

۱. ز : آن.

۵. ز : معنی.

چون نه نوع آمد و نه جنس او را	پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می گوی	راه ازین لا و هو بدو <sup>۱</sup> می جوی
لا و هو هر دو نفی و اثباتند	نافی غیر و مثبت ذاتند
چند از این غافلی و گمراهی	لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوّت و قوت	ببرد تا سراقق لاهوت
۴۵ به هوا و هوس در او نرسی	تا ز لا نگذری به هو نرسی
هو کفایت ز غیب ذات شناس	مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی به ذات او نرسد	عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه	وین چه عزّ ما اعزّ سلطانه
۵۰ ای همه قدسیان قدوسی	گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو	شهد الله گواه وحدت تو
هم مقرر گفته با تو هم جاحد	لمن الملك لله الواحد
پرتو روی توست از همه سو	همه را رو به توست از همه رو
همه در راه و راه می جویند	از غمت آه آه می گویند
۵۵ مبتدی در ره تو مویه کنان	نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک	گفته کیف الطريق ربّ الیک
بنما ره که طالب راهیم	ره به سوی تو از تو می خواهیم <sup>۲</sup>
قطع این ره به راه پیمایی	کی توان کرد گر تو ننمایی

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق سبحانه و تعالی

هستی سازج است و وجود مطلق

دوربینان	بارگاه	الست	بیش ازین پی <sup>۳</sup> نبرده اند که هست
۶۰ ذات پاکش ز چونی و چندی	هستی ساده از نشانمندی		

در مکین و مکان چه فوق و چه تحت<sup>۱</sup>  
 وحدتی گشته کثرتش طاری  
 از حدود تعلقات<sup>۲</sup> برون  
 نه به دام قیود صید شده  
 هم مقید خود است و هم مطلق ۶۵  
 قید او سازوار با اطلاق  
 اوست مغز جهان جهان همه پوست  
 بود کل<sup>۳</sup> جهان در او مستور  
 کل در او عین اوست او در کل  
 آب در گل گل است و گل در آب ۷۰  
 برتر است این سخن ز درک فهم  
 نرسد کس بدین به بوالهوسی  
 عقل بگذار کان عقیلۂ توس  
 عقل جز وی درین نشیمن کسب  
 به دلیل علیل و فکر سقیم ۷۵  
 بوریا باف اگر چه بشکافد

وحدتی سازج است و هستی بحت  
 در همه ساری از همه عاری  
 وز قیود تعینات مـصـون  
 نه به اطلاق نیز قید شده  
 گه ز باطل نموده گاه از حق  
 زهرش آمیزگار با تریاق  
 خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست  
 کرد در کل به ذات خویش ظهور  
 عین کل همچو آب اندر گل  
 عین آب این دقیقه را دریاب  
 کی شود درک جز به ترک رسوم  
 بگذر از اسم و رسم تا بررسی  
 دانه مکر و دام حیلۂ توس  
 بهر آداب بندگیست فحسب  
 کی شناسد صفات و ذات قدیم  
 موبه صنعت حریر چون بافد؟

اشارت به معنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب سمع

است با تنبیه برآنکه کمال در مرتبۂ جمع است

وصف حق حق به خود تواند گفت  
 شرح اوصاف ذات او ده ازو  
 هر چه خود را به آن کند توصیف  
 وانچه خود را از آن کند تقدیس ۸۰

این گهر را خرد نداند سفت  
 کس نداند صفات او به ازو  
 مکنش بر خلاف آن تعریف  
 تو در اثبات آن مکن تلبیس

- نه به تنزیه شو چنان مشغوف  
نه به تشبیه آنچنان مایل  
هر چه تقدیس ذات و تنزیه است  
مرجع آن بود تجرّد ذات  
۸۵ هر چه تشبیه باشد و تحدید  
منشأ آن بود تلبّس عین  
گرتوز ارباب ذوق و ادراکی  
می کن اینسان که کردم تنبیه  
هر یکی را به جای او می دار  
۹۰ در صفت های حق مشو یک چشم  
می کن از شرّاعور<sup>۳</sup> دجّال  
معتدل شو که هر که اهل دل است  
وسط آمد محل عزّ و شرف  
تا رساند تو را به فرّ و بها
- که به نفی صفت شوی موصوف  
که به جسم و<sup>۱</sup> جهت شوی قایل  
وانچه مشعر به نفی تشبیه است  
از تلبّس به مقتضای صفات  
وانچه مبنی ز حصر یا تقيید<sup>۲</sup>  
به ظهور از ملابس کونین  
وز تقيّد به یک طرف پاکی  
جمع تنزیه را مع التشبیه  
چشم بر مقتضای او می دار  
می گشا سوی هر یک اندک چشم  
استعاضت<sup>۴</sup> در اکثر احوال  
در جمیع امور معتدل است  
به وسط روی نه ز هر دو طرف  
حکم خیر الأمور اوسطها

## مناجات در تضرع و ابتهال به حضرت ذوالجلال والافضال

## جلّ جلاله و عمّ نواله

- ای ظهور تو با بطون دمساز  
۹۵ احدی لیک مرجع اعداد  
اولی و تو را بدایت نی  
ظاهری با کمال یکتایی  
ایمنی از تغیر و تبدیل  
۱۰۰ ذات تو در سرادقات جلال
- وی بروز تو با کمون همراز  
واحدی لیک مجمع اضداد  
آخری و تو را نهایت نی  
باطنی با وفور پیدایی  
فارغی از تحیز<sup>۵</sup> و تحویل  
از ازل تا ابد به یک منوال

۳. ج ز : فتنه.

۱. ز : «و» نیست . ۲. ز : تقلید .

۵. الف ج د ز : تحیر.

۴. الف ج : استغاثت؛ د ز : استعانت.

بر تو کس نیست آمر و ناهی  
 نه عطای تو را خطا مانع  
 بر خطا پیشگان عطای تو دام  
 دام چه بود فریب جاه و جمال  
 ۱۰۵ ای جهانی به کام از در تو  
 دمبدم در رهم مننه دامی  
 به جوار خودم رهی بنمای  
 غایب از من مرا حضوری بخش  
 ای بس آتش پرست باد به دست<sup>۱</sup>  
 ۱۱۰ بوده با هیمة سالها همپشت  
 کرده در خدمت مغان هر دم  
 رویش از آتش کنشت سیاه  
 نه همین روی و رای تیره ازو  
 ناگهان برق رحمتی جسته  
 ۱۱۵ گشته با جذبه عنایت خاص  
 گرچه هستم به قید هستی بند  
 که مرا آنچنان یکی انگار  
 رخت در دار ملک دینم نه  
 هر چه غیر از<sup>۳</sup> تو زان نفورم کن  
 ۱۲۰ دیده‌ای ده سزای دیدارت  
 چند باشم ز خود پرستی خویش  
 وارهانم ز ننگ این تنگی  
 می‌پرد مرغ همتم گستاخ

همه آن می‌کنی که می‌خواهی  
 نه بلای تو را ولا دافع  
 با ولا شیوگان بلای تو کام  
 کام چه بود نوید قرب و وصال  
 کام خواهم نه دام از در تو  
 تا پی کام خود زخم گامی  
 در حریم دلم دری بگشای  
 به سروری رسان و نوری بخش  
 کرده عمری به خاک دیر نشست  
 تا بر افروزد آتش زردشت  
 قد چو عود الصلیب ترسا خم  
 خویش از فعلهای زشت تباه  
 پای تا سر به یک وتیره ازو  
 دلش از کفر و تیرگی رسته  
 مرغ جاننش ز دام شرک خلاص  
 هم به تو بر تو می‌دهم سوگند  
 در دلم ظلمت شکی مگذار  
 جای در کشور یقینم ده<sup>۲</sup>  
 پای تا فرق غرق نورم کن  
 جانی آرام جای اسرار  
 بند در تنگنای هستی خویش  
 برسانم به رنگ بیرنگی  
 در ریاض امید شاخ به شاخ

- ۱۲۵ که ز بام تو دانه‌ای چینم  
پیش ازان کز جهان ببندم بار  
سوی تو بارها شتافته‌ام  
چون شد از بار دل گرانم پشت  
خود گرفتم که از سگان بترم  
من که باشم که با تو در بن غار  
۱۳۰ کی خورم باک<sup>۱</sup> اگر نشینم پس  
که چو سگ گرچه پر شر و شینم  
بود عرم سفید طوماری  
از برای سواد آن نامه  
روزگاری در آن قلم زده‌ام  
کس نیابد در او نبشته خطی  
۱۳۵ نیست حرفی در او مصون ز عوج  
ای که پیش تو راز پنهانم  
بر تو این نامه پریشانی  
چون کند دست قهرمان اجل  
ز آب عفوش ورق بشوی نخست  
۱۴۰ بهر آزادیم برات نویس  
مپسندم ازان صحیفه خجل
- یا ز نامت نشانه‌ای بینم  
ز افسر فقر سربلندم دار  
بار جز بار دل نیافته‌ام  
حلقه شد چون دم سگانم پشت  
مکن از حلقه سگان بدرم  
همچو اصحاب کهف باشم یار  
از صف دوستان نه اینم بس  
بر درت باسط الذراعینم  
در کف همچو من سیه کاری  
دل من محبره زبان خامه  
از خطا و خلل رقم زده‌ام  
که نه در ضمن آن بود سخطی  
چون الف بلکه کاف و ش همه کج  
آشکار است تا به کی خوانم  
چون تو حرفاً بحرف می‌دانی  
طی این نامه خطا و خلل  
پس به کلک کرم که در کف توست  
وز خطاها خط نجات نویس  
یوم نطوی<sup>۲</sup> السما کطی سجّل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من

الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفتگو ببند زبان      هیچ سودی ندیده چند زبان



- پای کش در گلیم گوشه خویش  
 ۱۴۵ شیوه گوشه گیری از سر گیر  
 روی دل در بقای سرمد باش  
 قاید الخلق بالهدی والعون  
 نقد یثرب سلاله بطحا  
 فیض ام الکتاب پروردش  
 ۱۵۰ لوح تعلیم ناگرفته به بر  
 قلم و لوح بودش<sup>۱</sup> اندر مشت  
 آنکه شق قمر کند چو قلم  
 از گنه شست دفتر همه پاک  
 بر خط اوست انس و جان را سر  
 ۱۵۵ داشت از دُر دهانش دُر جی پر  
 بود عقد<sup>۲</sup> صحیح لیک در آن  
 بود نعلش<sup>۳</sup> سهیل رخشنده  
 چون سهیلش رفیق سنگ آمد  
 سنگ کی کم ز مهره تسبیح  
 ۱۶۰ وان فصیحان دل سیه چون سنگ  
 معده سنگین نخواست چون ز طعام  
 نه که او بود کان نقد وجود  
 شرح خلش که خلق از آن عاجز  
 محمّدت چون بلانهایه ز حق  
 ۱۶۵ می نماید به چشم عقل سلیم  
 چون رخ حور کز کناره آن<sup>۴</sup>  
 یا دو حلقه ز عنبرین مویش
- دست بگشا به کسب توشه خویش  
 گوشه دامن پیمبر گیر  
 نقد جان زیر پای احمد باش  
 شاه لولاکی ما خلقت الکون  
 امّی لوح خوان ما اوحی  
 لقب امّی خدای ازان کردش  
 همه ز اسرار لوح داده خبر  
 زان نفرسودش از قلم انگشت  
 به قلم گر نبرد دست چه غم  
 ورقی گر سیه نکرد چه باک  
 گر نخواند خطی ازان چه خطر  
 و اندر آن دُرچ دُرچ سی و دو دُر  
 کسری افکند سنگ بد گهران  
 سنگ را رنگ لعل بخشنده  
 سنگ در دم عقیق رنگ آمد  
 درکش سبّحه خوان به لفظ فصیح  
 در خموشی ز نعت او یکرنگ  
 بر شکم سنگ بسته داشت مدام  
 کان بی سنگ چون تواند بود  
 کی کما ینبغی توان هرگز  
 یافت شد نام او ازان مشتق  
 حرفهایش عیان میان دو میم  
 گشته پیدا دو گوشواره آن  
 آشکار از دو جانب رویش

۴. ب ه. د. او.

۳. ز : لعلش .

۲. ه. : عقدی .

۱. الف ج د ز : بوده .

- دال آن کز همه فرود نشست  
آمد «الحمد» اول قرآن  
۱۷۰ یعنی الحمد را بخوان اول  
تا که حاصل شود بدین تبدیل  
چون شد این نام آن خجسته اثر  
که مسمای اوست فی الواقع  
ثبت در وی به لون بی لونی  
۱۷۵ جان او موج خیز علم و یقین  
بود هم بحر مکرم هم کان  
قُم فَأَنْذِرْ حَدِيثِ قَامَتِ او  
صبح رویش ز و الضُّحَى اوضح  
کحل ما زاغ سرمه بصرش  
۱۸۰ پایه ارتقاش ثُمَّ دَنَا  
جعبة تیر مارمیت کفش  
رانده بالا ز همت والا  
وصف خُلق کسی که قرآن است  
لاجرم معترف به عجز و قصور  
۱۸۵ لَسْتُ أَهْدِي سِوَى الصَّلَاةِ إِلَيْهِ  
و علی آله و اصحابه
- دل بنازش گرفته بر سر دست  
پس «الف لام میم» از پی آن  
ساز الف لام از و به میم بدل  
نام او در بدایت تنزیل  
می دهد ذلك الكتاب خبر  
مظهر کل و نسخه جامع  
کلمات الهی و کونی  
سرّ لاریب فیه اینست این  
گوهرش کان خلقه القرآن  
فَأَسْتَقِمْ شرح استقامت او  
منشرح صدرش از آلم نَشْرَحْ  
ماطفی وصف پاکی نظرش  
ذروه اعتلاش او أدنى<sup>۱</sup>  
چشم تنگ سیه دلان هدفش  
رخش اَسْرِى بِعَبْدِهِ لِيْلَا  
خَلَقَ را نعت<sup>۲</sup> او چه امکان است  
می فرستم تَحِيتِي از دور  
یا مفيض الوجود صلّ علیه  
وارثی علمه و آدابـه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت  
رسالتش سید المرسلین<sup>۳</sup> صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّم

ای دل و دیده خاك نعلینت رشتۀ جان شرّاک نعلینت

۱. ج : این بیت نیست. ۲. د : وصف.

۳. الف : علیه من الصلوات ازکاهها و من التحیات اکملها، سرتافته.

تا چو نعلین زیر پا سپری  
 که چو نعلین رخ به پای تو سود  
 گردی از نعل مرکب تو بس است  
 گه فرس ران بر آن و گه ناقه  
 که بود پای ناقه لیلی  
 یا بر آنجا گذار محمل توست  
 ندمد جز شمیم مشک تاتار  
 خاک نعلین عرش سای تو بود  
 خوشتر از خرد کرده لعل و گهر  
 طعنه بر بحر و دُر منضودش  
 آبروی زمین روضه بریخت  
 نافه در جیب یاسمین ریزد<sup>۱</sup>  
 ننگ آید ز سوری و سمنش  
 حرم عصمت و حریم صفاست  
 جامی احرام آن حرم بسته  
 سوی آن<sup>۲</sup> روضه شریف سجود  
 شسته رخسارها ز گرد سفر  
 سوده بر خاک راه پیشانی  
 کرده صد چاک جیب خرقة صبر  
 رفته در دیده سرشک فشان  
 خاطر پر امید و دست تهی  
 پیش سینه نهاده دست نیاز  
 خالی از لاف و دعویی گفته  
 إِنَّمَا الْفُوزُ وَالْفَلَاحُ لَدَيْكَ

شد ادیم رخم به خون جگری  
 بیدلی کرد در وفای تو سود  
 ۱۹۰ خاک نعلینت ار نه دسترس است  
 در رخت خاکم از سر فاقه  
 روی مجنون بر آن زمین اولی  
 ای خوش آن سرزمین که منزل توست  
 هر کجا بگذری چو باد بهار  
 ۱۹۵ ارض بطحا که زیر پای تو بود  
 ریگش آید به چشم اهل نظر  
 می زند سنگریزه رودش  
 خاک یثرب که با گلت آمیخت  
 هر گیاهی کز آن زمین خیزد  
 ۲۰۰ خس و خاری که روید از دمنش  
 ساحت روضه ات که کعبه نماست  
 کی بود با دل ز غم رسته  
 برده با چهره غبار آلود  
 کی بود ز آب چشم و خون جگر  
 ۲۰۵ پیش آن بارگاه نورانی  
 کی بود کی میان منبر و قبر  
 گرد آن منزل بهشت نشان  
 کی بود کز برای روز بهی  
 رو در آن قبله گاه حشمت و ناز  
 ۲۱۰ دم بدم در معنی سفته  
 یا نبی الله السلام علیک

- ۲۱۵ به سلام آمدم جوابم ده  
بس بود جاه و احترام مرا  
خواهم از شوق دستبوس تو مرد  
مهر روی تو هوش برد از<sup>۱</sup> من  
چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ  
سویم افکن ز مرحمت نظری  
مهر بگشا ز حقه یاقوت  
زاری من شنو تکلم کن  
۲۲۰ تلخ شد کام من ز بخت نژند  
لب بجنبان پی شفاعت من  
گر نرفتم طریق سنت تو  
مانده‌ام زیر بار عصیان پست  
رحم کن بر من و فقیری من  
۲۲۵ خود به دست تو کی رسد دستم  
پست بودن به راه تو خوشتر  
عرش چون خاک شد به راه تو پست  
فیض جانها ز جان پاک تو باد
- مهرمی بر دل خرابم نه  
يك عليك از تو صد سلام مرا  
دست بیرون کن از یمانی بُرد  
بنما روی خود ز بُرد یمن  
همچو نرگس ز سرمه مازاغ  
باز کن بر رخم ز لطف دری  
روح را کام بخش و دل را قوت  
گریه من نگر تبسم کن  
ساز شیرین ز لعل شگر خند  
منگر در گناه و طاعت من  
هستم از عاصیان امت تو  
افتم از پای اگر نگیری دست  
دست ده بهر دستگیری من  
اینقدر بس که در رخت پستم  
کز بلندی به عرش سودن سر  
تا رسیدش به پایوس تو دست  
عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری

خَلَّدَ اللَّهُ تَعَالَى مَلِكَهُ وَ سُلْطَانَهُ وَ عِلَامَهُ وَ شَأْنَهُ

- ۲۳۰ حق چو داد از پی اطیعوا الله  
حرف دیگر نزد به لوح بیان  
چون اولوا الامر ساخت پیرایه  
به اطیعوا الرسول ما را راه  
جز اولوا الامر منکم از پی آن  
شرع و دین با نبی ست همسایه

۲۳۵ بلکه حق راست سایه ممدود  
 خلق را عدل شاه دین پرور  
 خاصه این شهریار عالی<sup>۱</sup> رای  
 تاجداران مسند تمکین  
 لیک ظل مطابق کامل  
 گوهر افسر سرافرازی  
 شاه سلطان حسین آن که ببست  
 حق تعالی ز فیض لطف و جمال  
 ۲۴۰ ساخت آیینه و بداد جلا  
 دید در وی خرد به نور قدم  
 داد نامش ازین دو اسم شگرف  
 بر سر اسنان<sup>۲</sup> سین او زده صف  
 جعد لامش چو زلف خوبان خم  
 ۲۴۵ طا که هست از عطای شه حرفی  
 دهر چون طائیش لقب کرده ست  
 هست در ضمن این سه حرف دفین  
 الفش راستی ز نون برتر  
 غنچه<sup>۳</sup> حاش<sup>۴</sup> نقد هشت جنان  
 ۲۵۰ یاش عشر است و شرع و عرش مجید  
 نون او نیم دایره ست به طبع  
 زیر این نه رواق مینا فام  
 آید از هر یکی به جای صدا  
 چرخ در خدمتش رضا جوی است

و اندر آن سایه عالمی خوشنود  
 سایه فضل حق بود بر سر  
 کش بود بر سر اعالی<sup>۲</sup> پای  
 جمله ظل الله اند فی الارضین  
 نیست جز شاه مفضل عادل  
 قبله مقلان ابوالغازی  
 چرخ را عدلش از تعدی دست  
 بهر اظهار کبریا و جلال  
 منعکس شد در او صفا علا  
 سلطنت را قرین حسن شیم  
 درج در وی رموز حرف به حرف  
 شرف کاخ دولت است و شرف  
 بر لوای ظفر بود پرچم  
 بست حاتم به جود ازان طرفی  
 شد معین کزان سبب کرده ست  
 نقد اسماء تسعه و تسعین  
 تیر فتح است بر کمان ظفر  
 سینش از شاخ سدره داده نشان  
 از تقالیش آمده ست پدید  
 سبقت آن را بر این دوایر سبع  
 چون شود گفته این همایون نام  
 خَلَّدَ اللَّهُ مُلْكُهُ أَبَدًا  
 بر در دولتش دعاگوی است

۱. ج. ه. ز. : عالی. ۲. الف : بر سرای عالی.

۳. الف : استان.

۴. الف : غنچه هاش؛ ج. د : غنچه اش.

- ۲۵۵ تا سزای رضای او گردد  
گرچه آمد<sup>۱</sup> سپاه او بسیار  
چشم امید بر سپاهش نیست  
گر رعیت و گر سپاه وی اند  
چون برآمد به عدل و جودش نام  
گیرد از یمن طالع مسعود ۲۶۰  
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال  
نور عدلش ز مطلع احسان  
باز و تیهو شوند همبازی  
پای رنگ ار درآید اندر سنگ  
بس کند شیر شرزه از شر و شور ۲۶۵  
بوم بر وصل روز یابد دست  
طی شود زین بساط بوقلمون  
همه اضداد سازگار شوند  
ظلم ازین کارگه ببندد رخت  
چون بود لفظ سیم گاه رقم ۲۷۰  
جود او سیم را براندازد  
پر کند از نواله های نوال  
مستحق ناکشیده ذل طمع  
سایل از جست و جو بیاساید  
سازد القصه فرّ دولت شاه ۲۷۵  
دولت شاه جان فرخنده ست  
باد آن جان همیشه پاینده
- گردد دولتسرای او گردد  
چون نجوم ثوابت<sup>۲</sup> و سیار  
جز در حق امیدگاهش نیست  
همه آسوده در پناه وی اند  
چشم دارم که در همین ایام  
همه عالم چو مهدی موعود  
عرصه دهر بود مالا مال  
همه آفاق را رسد یکسان  
گرگ و آهو کشند همرازی  
دستگیری طمع<sup>۳</sup> کند ز پلنگ  
خوارد از پنجه پشت و گردن گور  
شب پره گردد آفتاب پرست  
صورت اختلاف گوناگون  
یکدگر را معین و یار شوند  
کار بر اهل ظلم گردد سخت  
پیش اهل قلم شبیه ستم  
گنجها را ازان بپردازد  
شکم حرص و معده آمال  
جوع آزش رسد به حدّ شبع  
روزش بی سؤال پیش آید  
کارها را به موجب دلخواه  
که جهان زان چو تن بجان زنده ست  
زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در<sup>۱</sup> رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بـه شاهـی بلند آوازه	کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک	نیست چون دال و لام ازو منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو	متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان به غیر عدل نخواست	آسمان و زمین به عدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون	کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه به جای	چون بود خیمه بی ستون بر پای <sup>۲</sup>
شاه باشد شبان و خلق همه	رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان	تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازگار گرگ بود	رمه را آفتی بزرگ بود
لطف با گرگ کار بیخرد است	مرحمت بر رمه به جای خود است
گرت افتد به مرحمت میلی	رمه باشد به آن ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی - علیه السلام - و بره گریخته را به دوش کشیدن

و از گلیم شبانی به خلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا	که زدی گام در حریم وفا
در شبانی به ره نهاد قدم	بره‌ای کرد ناگه از رمه رم
بره هر سو دوان و او در پی	کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ	دست و پا سوده باز ماند ز تگ
موسی او را گرفت و پیش نشاند	اشک رحمت به روی <sup>۳</sup> خویش فشاند
خوی او از غضب نگشت درشت	نرم نرمش کشید <sup>۴</sup> دست به پشت
کین رمیدن پی چه بود آخر	زین دویدن تو را چه سود آخر

۱. الف : « در » پرتافته.

۲. د ز : بعد این بیت : « یا رب این خیمه سعادت‌مند - زین ستون باد تا بحشر بلند » افزوده.

۳. ب ح ه : ز چشم. ۴. الف : براندی.

<p>نیز برای خود از برای تو بود          لطف خویش از تو بازداشتی          طعمه چاشت می شدی یا شام          عزم رفتن به سوی مقصد کرد          بار او را گرفت برگردن          هیچ کاری فزون ز بار کشی          در سرای سرور یابی بار          دید آیین مهربانی او          آن که خلقش بود بدین خوبی          در جهان شاه ارجمند شود          ره به کوی پیمبریش دهند          سایه‌وش سر به پای او ساینند</p>	<p>کوشش من که در قفای تو بود          گرتو را با تو وا گذاشتی          بهر گرگ و پلنگ خون آشام          آنکاهش جا به گردن خود کرد          ۳۰۰ چون ندیدش ز رنج قوت تن          نیست در وقت ناخوشی و خوشی          بارکش باش<sup>۱</sup> تا به روز شمار          حق تعالی چو در شبانی او          گفت با قدسیان کروی          ۳۰۵ شاید از قدر او بلند شود          بر سر خلق سروریش دهند          همه در سایه‌اش بیاسایند</p>
---	--

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است

به موجب راستی و عدالت

<p>حکمت اندر وجود شاه و امیر          تا دهد داد دادخواهان را          بر همه خلق مهربان باشد          دست مظلوم را قوی دارد          کارها را به عدل پردازد          در مقام خطاب با داوود          سوی خلق جهان فرستادیم          حکم رانی به عدل بین الناس</p>	<p>چیست دانی به زیر چرخ اثر          تا بود پشت بی پناهان را          ۳۱۰ نیکخواه جهانیان باشد          ظالمان را ز ظلم باز آرد          عدل را پیشوای خود سازد          نص قرآن شنو که حق فرمود          که تو را زان خلیفگی دادیم          ۳۱۵ تا نهی ملک را ز عدل اساس</p>
---	---



هر که را نه ز عدل دستور است      از مقام خلیفگی دور است  
گیرد از دیو درس ظلم سبق      عقل چون خواندش<sup>۱</sup> خلیفه حق  
پیشه کرده خلاف فرمان را      گشته نایب مناب شیطان را  
چون بود سایه خدا سلطان      کی پسندت<sup>۲</sup> خلافت شیطان  
نشود مر خدای را سایه      تا نگیرد ز عقل سرمایه

### در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول      نکنی از طریق شرع<sup>۳</sup> عدول  
شرع را نصب عین خود سازی      چشم بر غیر آن نیندازی  
چون گماری به کار اندیشه      شیوه راستی کنی پیشه  
اول آن را به شرع سازی راست      آنکه آری بجای بی کم و کاست  
زانکه میزان معدلت شرع است      شرع اصل است و غیر آن فرع است  
هر چه نبود به وفق آن میزان      عدل نامش منه که ظلم است آن  
دور باشد ز طور دینداری      که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جمله آفات است با منقبت معدلت منافات است  
هر که را دل به عدل شد مایل      طمع از مال خلق گو بگسل  
طمع و عدل آتش و آبند      هر دو یکجا قرار کی یابند  
۳۳۰ چون بکوبد طمع در مسکن      عدل بیرون گریزد از روزن<sup>۴</sup>  
از طمع چون بود گدا را ننگ      کی سزد شاه را به آن آهنگ  
حیف باشد ز شاه فرّخ فر      ظلم جویی<sup>۵</sup> پی زر و زیور  
زیور شاه وصف شاهی بس      گو مده دل به زرّ و زیور کس

۴. الف : این بیت نیست.

۳. الف : عدل.

۲. ز : پسندد.

۱. الف : داندش.

۵. الف ز : جوید.

## پند مأمون به فرزند خویش

۳۳۵ با پسر گفت یک شبی مأمون  
 کای در اقبال و بخت روز افزون  
 چون رسد نوبت خلافت تو  
 حرص دنیا مباد آفت تو  
 هر که را از خلیفگی خدای  
 نشود سیر نفس بد فرمای  
 سیر مشکل شود ازان زر و سیم  
 که کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای<sup>۱</sup> استجابت مآب

۳۴۰ جامی اطناب درسخن نه سزااست  
 قصه کوتاه کن که وقت دعاست  
 نه دعایی که شاعرانه بود  
 از ره صدق<sup>۲</sup> بر کرانه بود  
 خواهی آنها ز ایزد متعال  
 که بود در قیاس عقل<sup>۳</sup> محال  
 یا بود ز آرزوی نفسانی  
 مقتصر بر زخارف فانی  
 بل دعای قرین صدق و صفا  
 مشتمل بر مصالح دو سرا  
 هم در او جاه و حشمت دنیا  
 هم در او عز و دولت عقبا  
 سر نهی بر زمین عجز و نیاز  
 کای خدا کار او به لطف بساز  
 عدل را در دلش چنان جا کن  
 که نراند برون ز عدل سخن  
 شرع را پیشوای حکمش دار  
 حکم او را ز شرع ساز مدار  
 هر چه باشد ز عدل و شرع برون  
 مده او<sup>۴</sup> را بر آن قرار و سکون  
 تا بود در جهان بقا امکان  
 باقیش دار شاه و شاه نشان  
 دولتش را درین سرای امید  
 ساز تخم سعادت جاوید  
 مقبلی کش به خیر راهنماست  
 و او خود اندر زمانه بی همتاست  
 در پناهِش پناه عالم باد  
 بِالنَّبِيِّ وَ آلِهِ الْأَمْجَاد

۱. ب : دعا.

۲. ه : با.

۳. الف : عدل.

۴. الف ج : آن.

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمه طيبة لا اله الا الله

که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است<sup>۱</sup>

ای کشیده به کلك وهم و خیال	حرف زاید به لوح دل همه سال
گشته در کارگاه بوقلمون	تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه	لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش	هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست	روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی می زن	باشد آیینه ات شود روشن
هر چه فانی ازو زدوده شود	وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه ای آگاه	نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کاینات آشام	عرش تا فرش در کشیده به کام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ	از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم	گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه ای زین دوا پر پرکار	نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط	هست حکم فنا به جمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است	قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سرمی زند ز جیب بقا	می بُرد بسر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ	تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش دو شاخه برگردن	می برد تا به خدمت ذوالمن
دو نهال است رسته از يك بیخ	میوه شان نفس و طبع <sup>۲</sup> را تو بیخ
باشد این میوه تلخ اول کار	و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لامثلثیست صغیر	اندر او مضمحل جهان کیبر
هر که روی از وجود محدث تافت	ره به کنجی ازان مثلث یافت

۱. الف : عبارت «که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادتست» را پرتافته. ۲. الف : طبع و نفس.

عقل داند ز تنگی هر کنج  
 بوحنیفه که دُرّ معنی سفت  
 ۳۷۵ هست بر رای او به شرع هدی  
 این مثلث به کیش اهل فلاح  
 زان<sup>۱</sup> مثلث کسی که زد جامی  
 زین مثلث کسی که يك جرعه  
 جرعه راحتش به جام افتاد  
 ۳۸۰ چون تو از تنگنای رخنه لا  
 گرچه لا داشت تیرگی عدم  
 گرچه لا بود کان کفر جحود  
 چون کند لا بساط کثرت طی  
 آن رهاند ز نقش بیش و کمت  
 ۳۸۵ تا نسازی حجاب کثرت دور  
 دایم آن آفتاب تابان است  
 گر برون آیی از حجاب تویی  
 در زمین و زمان و کون و مکان  
 هست ازان برتر آفتاب ازل  
 ۳۹۰ تو حجابی ولی<sup>۲</sup> حجاب خودی  
 گر زمانی ز خود خلاص شوی  
 جذب آن فیض یابد استیلا  
 نفی و اثبات بار ببرندند  
 گام بیرون نهی ز دام غرور  
 ۳۹۵ هم به وقت شنیدن و گفتن

که در او نیست ما و من را گنج  
 نوعی از باده را مثلث گفت  
 آن مثلث مباح و پاک ولی  
 واجب و مفترض بود نه مباح  
 شد ز مستی زیون هر خامی  
 خورد بختش به نام زد قرعه  
 قرعه دولتش به نام افتاد  
 جستی افتاد کار با الا  
 دارد الا فروغ نور قدم  
 هست الا کلید گنج شهود  
 دهد الا ز جام وحدت می  
 وین رساند به وحدت قدمت  
 ندهد آفتاب وحدت نور  
 از حجاب تو از تو پنهان است  
 مرتفع گردد از میانه دویی  
 همه او بینی آشکار و نهان  
 که در او افتد از حجاب خلل  
 پرده<sup>۳</sup> نور آفتاب خودی  
 مهبط فیض نور خاص شوی  
 هم ز «لا» وارهی هم از «الا»  
 خاطرت زیر بار نپسندند  
 بهره ور گردی از دوام حضور  
 هم به هنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و به حق حاضر      چشم و جانت بود به حق ناظر  
سکر و هشیاریت یکی گردد      خواب و بیداریت یکی گردد  
دیده ظاهر تو بر دگران      دیده باطنت به حق نگران

اشارت به آنکه گفته‌اند الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش      کاین باین بود صفتش  
جان به حق تن به غیر حق کاین      تن ز حق جان ز غیر حق باین      ۴۰۰  
ظاهر او به خلق پیوسته      باطن او ز خلق بگسسته  
از درون آشنا و همخانه      وز بیرون در لباس بیگانه  
راه اهل ملامتست این راه      وز غرامت سلامتست این راه  
خیز جامی و خاک این ره<sup>۱</sup> باش      هر چه داری به خاک این ره<sup>۲</sup> پاش

اشارت به ذکر خفیه که گفته‌اند لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنج است و گنج پنهان به      جهد کن داد ذکر پنهان ده      ۴۰۵  
به زبان گنگ شو به لب خاموش      نیست محرم درین معامله گوش  
به دل و جان نهفته گوی که دیو      نبرد پی بدان به حیل و ریو  
نفس را مطلع مساز بر آن      تا نیفتد ز عجب رخنه در آن  
بر ملک نیز کشف آن میسند      ورنه زان راز بر گشاید بند  
کند آن را پی بقا و ثبات      ثبت در طی دفتر حسنات      ۴۱۰

در کشف و اظهار آنکه در نفس کلمه طیبه لا اله الا الله

اشارتی هست به ستر و اخفای آن

حرفها را به وقت نطق و بیان      شفه آمد منصه اعلان

گر تأمل کنی درین کلمه  
بی گمان دانمت به آن گروهی  
مخرج حرفهاش جز شفه است  
وین اشارت بدان بود<sup>۱</sup> که مدام ۴۱۵  
این سبق پیشه کن چه روز و<sup>۲</sup> چه شب  
پیش روشن دلان بحر صفا  
پرورش ده به قعر آن گهری  
تا خدا سازدش به نصرت و عون  
بنگری حال حرفهاش همه  
که یکی نیست زان میان شفوی  
نسبت آن سوی شفه سفه است  
بایدش در حریم ستر مقام  
بی فغان زبان و جنبش لب  
ذکر حق گوهر است و دل دریا  
که نیاید به لب ازان اثری  
گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت به آنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیه اشعاری هست

به ستر توحید که مفهوم و مضمون آنست

۴۲۰ نیست لا اله الا الله  
جمله اجزای این خجسته کلام  
گر بجویی درین کلام شگرف  
این سه حرفند کاختلاف جهات  
کلماتی که گشت ازان حاصل  
۴۲۵ پس درین جمله لفظها بی پیچ  
همچنین معنیش که اصل اصول  
در همه رتبه های امکانی  
سریان دارد و ظهور اما  
زاختلاف تنوعات شئون  
۴۳۰ می کند در همه مراتب سیر  
بلکه محو است صورت اغیار  
به حقیقت بجز سه حرف اله  
شد ز تکرار این حروف تمام  
غیر ازین حرفها نیابی حرف  
کرده آن را به صورت کلمات  
زان عیان شد مرکب<sup>۳</sup> کامل  
غیر اسم اله نبود هیچ  
اوست در اصطلاح اهل وصول  
چه مجرد چه جسم و جسمانی  
سریان برون ز دانش ما  
می نماید جمال گوناگون  
مختفی در حجاب صورت غیر  
لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض كبراء العارفين - قدس سرّه - معنى لا اله الا الله أنّ  
لا شئ مما يدعى الها غير الله

آن بود پیش عارف آگاه	معنى لا اله الا الله
گرچه باشد ز فرط جهل و عما	کانچه خوانند مشرکانش خدا
که بود عین هستی مطلق	نیست آن در <sup>۱</sup> حقیقت الا حق
نیست قطعاً درین دقیقه شکی	هر دو هستند فی الحقیقه یکی
فارقى جز تقيّد و اطلاق	در میان نسیت از کمال وفاق

در مذمت آنان که به جهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجالس  
آرایند و به سبیل جهر و اعلان به ذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

می زند شیخ ما ز شور و شغب	صیحه صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح می خواند	خویش را حزب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب	روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از خران گله ای	در فکنده به شهر ولوله ای
چيست اين شيخ ذکر می گوید	لوث غفلت به ذکر می شوید
ناگهان مردکی دوید از در	کرده در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید	حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب ز دست شدند	از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ	که از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشك از فغان سقف شکاف	ذاکران را درون ز لب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده	وز کف خود طپانچه ها خورده
وان دگر جیب آخرقه چاک زده	دمبدم آه دردناك زده
وان دگر يك به های های دروغ	کرده آغاز گریه های دروغ

- ۴۵۰ گفته هر کس که دیده آن گریه  
خنکی چند کرده خود را گرم  
شیخ چون ذکر را فرو آرد<sup>۱</sup>  
سخن از کشف راند و الهام  
سرّ تجرید و نکته توحید  
او ز تحقیق دم زند اما  
۴۵۵ هـذه فِـرِیةٌ بِـلا مِـرِیة  
نه ز خالق نه از خلاق شرم  
رو به میدان گفت و گو آرد<sup>۲</sup>  
فرق گوید میان حال و مقام  
گوید اما مشوب با تقلید  
رسم تقلید سازدش رسوا

## تمثیل

- مرد لوزینه پز چو از کینه  
شکل لوزینه می زند فریاد  
لیک حشوش به طعم گوید و بوی  
چون معارف به آخر انجامد  
۴۶۰ مرد قووال را دهند آواز  
جنبد از گوشه ای بد آوازی  
نغمه سازی که دف گرفته به چنگ  
بس که بلغم شود گلو گیرش  
حلقش از صوت پر خراش درد  
۴۶۵ قول قووال چون بدین منوال  
دیگران هم موافقت کردند  
یکی از چپ یکی ز راست دوان<sup>۴</sup>  
هیچ یک را به دل قبولی نه  
همه بر بانگ نای و دف رقصان  
سازد از سیر<sup>۳</sup> حشو لوزینه  
هستم از سیر و بوی او آزاد  
حشو لوزینه بین و حشو مگوی  
شیخ از گفت و گو بیارامد  
تا کند پرده سماع آغاز  
نغمه سازی ترانه پردازی  
آیدش نغمه خارج آهنگ  
سرفه آید به جای تحریرش  
گرددن ذوق را به ارّه برد  
گرم شد جست صوفیی فی الحال  
می ز جام موافقت خوردند  
گردشان حلقه بسته پیر و جوان  
پای کوبان ولی اصولی نه  
لیک رقصان به جانب نقصان



## در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

۴۷۰	رقص ناقص به سوی نقص بود	جنبش کاملان نه رقص بود <sup>۱</sup>
	می‌زند مرغ جانشان پر و بال	تا رهد باز ازین حسیض و بال
	گرچه هر روز يك صدا و ندا	به هوای سماع جسته ز جا
	آن یکی بر فلك کشیده رِدی	وان دگر رفته تا به تحت ثری
	آن یکی سوده سر به چرخ برین	وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل<sup>۲</sup>

۴۷۵	جغد مسکین نشسته پهلوی باز	چون از آنجا دهندشان پرواز
	باز سازد ز قصر شه خانه	جغد پرّد به کنج ویرانه
	میل هرکس به سوی مسکن اوست	روی هر مرغ در نشیمن اوست
	چون به وقتی که مصلحت بینند	صوفیان از سماع بنشینند
	خادم مطبخ آورد به میان	بهر اطعام قوم سفره و خوان
۴۸۰	سفره‌ای از حرام مالامال	همه چیزی در او به غیر خلال
	نانش از گندمی که شحنه شهر	از فقیران ده گرفته به قهر
	گوشت زان گوسفند صحرایی	که ربوده‌ست ترك یغمایی
	خود به حرمت از آنچه کردم فاش	صد ره افزون دگر حوایج آش
	وجه حلوا و خرج پالوده	داده تردامنان آلوده
۴۸۵	میوه از بوستان بیوه زنان	کند زانجا به غصب میوه کنان <sup>۳</sup>
	شیخ و یاران او به شهوت و آز	چون به سفره کنند دست دراز
	زند آنسان شره بر ایشان راه	که فرامش کنند بسم الله
	آن یکی را گرفته تلواسه	که خورد بیشتر ز همکاسه
	لقمه را از شتاب کم خاید	کار دندان به معده فرماید

۱. ۵: از بیت ۴۳۷ تا ۴۷۰ نیست.

۲. ب. ز: این سر لوحه نیست.

۳. الف: این بیت ندارد.

۴۹۰ وان دگر يك نهفته می نگرد  
 گر کند در حساب چمچه غلط  
 کانچه کردی خلاف سنت بود  
 کند اظهار بخل و ضنت<sup>۲</sup> را  
 می نهد آن دگر ز نفس دغل  
 ۴۹۵ که تبرک ز خوان درویشان  
 هست این لقمه مایه برکات  
 باشد این مقتضای طبع<sup>۳</sup> خسیس  
 چون شکم ز آش و نان بینارند  
 شیخ بهر فتوح زمره خاص  
 ۵۰۰ لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا  
 باد انفاسشان ز نفس تباه  
 گند لعنت شود فرود آید  
 چون که بنمود اذا طعمتم رو  
 همه با معده های آگنده  
 ۵۰۵ شکم همچو طبل پیش نهند  
 نه ز انوار ذکرشان شرری  
 حاصل ذکر درد گردن و سر  
 اکلشان هم نتیجه تازه  
 صحبت پاکشان ز صدق و وفاق  
 ۵۱۰ روز دیگر ازین قیاس بگیر  
 روز و شب کار این و پیشه چنین  
 نَجِّنَا رَبِّ مَنْ تَدْلُسْنَا<sup>۴</sup>

لقمه و چمچه اش<sup>۱</sup> همی شمرد  
 گوید او را هزار گونه سقط  
 توبه کن از خلاف سنت زود  
 ليك سازد بهانه سنت را  
 لقمه لقمه در آستین و بغل  
 می برم بهر خانه و خویشان  
 هر که این لقمه خورد یافت نجات  
 ليك بر حاضران کند تلیس  
 سفره را از میانه بردارند  
 فاتحه خواند آنکهی اخلاص  
 نرود از برویشان بالا  
 چون نیابد به سوی بالا راه  
 سبیل و ریششان بیالاید  
 کار بندند امر فَاَتْتَشِرُوا  
 همه با خاطر پراگنده  
 روی در خوابگاه خویش نهند  
 نه ز حال سماعشان اثری  
 اثر رقص ضعف پشت و کمر  
 ندهد غیر خواب و خمیازه  
 مایه صد هزار کذب و نفاق  
 نیست حاجت که من کنم تقریر  
 آه اگر بگذرد همیشه چنین  
 وَ قِنَا مِنْ شُرُورِ انْفُسِنَا

۴. ز: تدلّسنا.

۳. الف ه: نفس.

۲. ج: خبث.

۱. الف: کفچه اش.

ثُمَّ مِنْ سَيِّئَاتِ أَعْمَالٍ      إِنْتَشَتْ مِنْ هُنَاتِ أَحْوَالٍ

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات آن نصب کرده آن را از قبیل ذکر خفیه شمارند و ندانند که آن نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر نیز از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد به خلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان	کرده خود را علم به ذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته	نفس از حرف و صوت <sup>۱</sup> بگسسته
پا به دامن کشیده سر در جیب	یعنی افتاده‌ام به مکمن غیب
پشت و پایی بر این <sup>۲</sup> جهان زده‌ام	خیمه بر اوج لامکان زده‌ام
گر فقیری ز دور جنیده	گفته با وی <sup>۳</sup> مرید دزدیده
دور شو دور تا ز لُجَه راز	جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال	غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند	گه فرو مانده در غم فرزند
گه به فکر عمارت خانه	خویشتن را گرفته مردانه
گه به دکان و تیم گشته گرو	بهر تحصیل اجره در تگ و دو
گه به تخمین و ظن گرفته قیاس	دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز	ز آب آن غلّه کشته و پالیز <sup>۴</sup>
گاهی از دست نفس بدفرمای	از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه	در جـوال خیال بی‌مایه
بر زن و دخترش فکنده نظر	هر یکی را جدا کشیده به بر
دست برده به غبغب پسرش	تا کند يك دو بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی مغرور	گو نشسته‌ست در مقام حضور
قلب او ذاکر <sup>۵</sup> است و لب خاموش	تا لبش آرمیده جان در جوش

۱. ب د ز : صوت و حرف.

۲. الف : بدین.

۳. د ه ز : او.

۴. الف: کشته غله و کاریز.

۵. ال، ه: حاضر.

- ذکر حق را نهفته می گوید  
 ذکر قلبی کند به صدق و صفا  
 داد ازین ابلهان گمره داد  
 ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست ۵۳۵  
 باطنی همچو خانه زنبور  
 هر زمان خاطری چو زنبوری  
 می رسد زهرناک از چپ و راست  
 نه شعاری ز خلعت تقوا  
 می خورد زخم لیکن افسرده ست ۵۴۰  
 بامدادان<sup>۳</sup> کز آفتاب نشور  
 درد آن زخمها پدید آید  
 پس نه ذکر است آن که وسواس است  
 ذکر اگر نیز هست جهر است آن  
 گرچه بسته دهان ز ذکر بلند ۵۴۵  
 چشم پوشیده و لب<sup>۴</sup> خاموش  
 این سراسر فغان و فریاد است  
 روز تا شب به ذکر می کوشم  
 لیکن آنجا که عقل بر کار است  
 گرچه از يك نشانه کرد گذر ۵۵۰
- راه دین را نهفته می پوید  
 نه لسانی چو ذکر اهل ریا<sup>۱</sup>  
 منحرف از طریق عقل و سداد<sup>۲</sup>  
 بجز آمد شد خواطر چیست  
 که کنندش فضولیان در شور  
 که کشد نیش بر تن عوری  
 می زند زخم خویش بی کم و کاست  
 نه حصاری ز عصمت مولا  
 نیست آگه که زخمها خورده ست  
 شود افسردگی ز جاننش دور  
 دل و جاننش ز غم بفرساید  
 نیست آن فربهی که آماس است  
 نیست تریاق بلکه زهر است آن  
 نصب کرده بر آن نشانی چند  
 سر فکنده<sup>۵</sup> فرو به سینه و دوش  
 که مرا ذکر خفیه اوراد است  
 ذکر حق را ز خلق می پوشم  
 این نه اخفاست بلکه اظهار است  
 کرد بر پا دوصد نشان دگر

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود و فریاد می کرد

که مرا مجوید که من اینجا نیستم

روستایی ز دست باران جست رفت و در<sup>۶</sup> پای<sup>۷</sup> ناودان بنشست

۳. الف : بامدادی.

۲. ج : این بیت نیست.

۱. الف ه : صفا.

۷. الف ه : زیر.

۶. ج : بر.

۵. الف ب : فکندن.

۴. ج : لبش.

ساده‌ای از تَکاو عرصه غور  
مانده و گرسنه ز راه تَکاو  
اوفتادش گذر به دگانی  
بی تکلف گذشت و خوش بنشست ۵۵۵  
صاحب خوان چو بود اهل کرم  
چون ازان نان و خوان به تنهایی  
توبره بر<sup>۱</sup> زیر سر نهاد و بخفت  
گفت برخیز هان و هان برخیز  
مَلِک شهر حکم فرموده ۵۶۰  
دمبدم می‌رسد یکی سرهنگ  
می‌کشد در قطار خویش تو را  
می‌برد بارکش به هر سویت  
مرد غوری چو آن سخن بشنید  
در به در کو به کو بسی بشتافت ۵۶۵  
از همه مردمان کناره گزید  
از قضا بهر سود و سودایی  
شد گمانش که شور سرهنگ است  
بانگ می‌زد که من نهان شده‌ام  
زود بگذر<sup>۲</sup> سخن مگوی اینجا ۵۷۰  
بلکه خود زین دیار دورم من  
صد سخن بیش ازین قبل بودش  
همچو آن ساده دل که از دغلی  
ذکرش آمد برون ز پرده سِرّ

کرد روزی به سوی شهر عبور  
بر کتف توپره به پا گُرگاو  
دید پر نان و نانخورش خوانی  
کرد بیرون ز زیر پشمین دست  
نزد از منع و زجر با او دم  
خورد چندانکه داشت گنجایی  
صاحب خوان چو آن بدید آشفت  
زودتر زین در دکان بگریز<sup>۳</sup>  
که بگیرند الاغ آسوده  
می‌کند سوی هر الاغ آهنگ  
می‌کشد زیر بار خویش تو را  
می‌کند ریش پشت و پهلویت  
توپره بر کتف نهاد و دوید  
هیچ جایی به از مناره نیافت  
ترس ترسان در<sup>۴</sup> آن مناره خزید  
خاست از شهر شور و غوغایی  
کش به سوی الاغ آهنگ است  
وز جفای تو در امان شده‌ام  
من نهانم مرا مجوی اینجا  
همچنان در تَکاو غورم من  
لِک هَرِیک خلاف مقصودش  
ساخت بر ذکر سِرّ نشان جلی  
بر خیال سِرّ او هنوز مَصِرّ

۱. ز: «بر» نیست.

۲. الف: برخیز.

۳. ه: بر.

۴. ه: بگذار.

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بلکه مذمت جماعتی<sup>۱</sup>

است که آن را وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

۵۷۵	آنچه کردم بیان درین گفتار	نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار
	غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر	نیست دل را نصیب و جان را بهر
	هست انکار من برآنکه کسی	سازد آن را وسیله هوسی
	خویش را ز اهل حق کند به دروغ	تاستاند بهای تره و دوغ
	زیر <sup>۲</sup> پای آورد کتاب خدای	تا نهد شیشه شراب به جای
۵۸۰	عشر زرّین بدزدد از مصحف	تا کند زیب چنگ و زیور دف
	سازد از نیزه حسین درفش	تا به پای یزید دوزد کفش
	خود نرّید ز مردم دانا	جز برای خدای ذکر خدا
	زیرك هوشمند نقد نفیس	کی پسندد طفیل جنس خسیس
	هر که از بود خویش یافت خلاص	شد مشرّف به خلعت <sup>۳</sup> اخلاص
۵۸۵	چون ز اخلاص گشت دولتمند	ذکر او خواه پست و خواه بلند
	وانکه در مانده وجود خود است	صید دام شقاوت ابد است
	سرّ او جهر او تمام ریاست	وز ریا گر برست عجب به جاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز

در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد.

	آن زمان از ریا و عجب رهی	که شوی پیر را رهین و رهی <sup>۴</sup>
	هست در نفس دار و گیر بسی	که نداند به غیر پیر کسی
۵۹۰	نفس افعی و پیر خضر شعار	کور می سازدش زمرّدوار
	نفس دیو است و پیر نجم هدی	رجم دیو است کار نجم بلی
	کیست پیر آن که نیست يك سرّ مو	سیه از ظلمت وجود بر او

۵۹۵ گـردد از تاب آفتاب ازل  
 نور حق تابَدش ز لوح جبین  
 آن که پیر<sup>۱</sup> از بیاض موی بود  
 هرگز آن دولت از کجا یابد  
 گوش کن از حکیم نادره گوی  
 کی شود حاصل ای به غفل<sup>۲</sup> علم  
 تا کی ای ساده دل ز ساده‌وشی  
 ۶۰۰ من گرفتم کز آب و صابونت  
 چه بود در ترازوی اُمید  
 نور می‌بایدت در دل گیر  
 نور نـاتافته ز روزن دل  
 نور بر آب و گل ز دل تابد  
 ۶۰۵ شمعی برزند به خانه عَلم  
 نور حق چون ز دل ظهور کند  
 آنچه تو از حدیث مصطفوی  
 که به رویش کسی نظر چو<sup>۳</sup> گشاد  
 آن نشان مقتضای این نور است  
 ۶۱۰ چون درین نور پیر شد فانی  
 پیر چون یافتی ازو مگسل  
 در به در کو به کو بجوی او را  
 چون ازو بوی جذب عشق آید  
 و نه آید مایست از تـك و پوی

موبه مو ظلمتش به نور بدل  
 سرّ الشیب نوری اینست این  
 سخره کودکان کوی بود  
 که بر او نور کبریا تابد  
 که ز بلغم بود سفیدی موی  
 نور حق از رطوبت و بلغم  
 ریش صابون زنی و شانه کشی  
 شد چو کافور موی شبگونت  
 وزن این يك دو مشت پشم سفید  
 که دل است از خدای نور پذیر  
 مشکل افتد به کوی و برزن گل<sup>۴</sup>  
 آب و گل روشنی ز دل یابد<sup>۴</sup>  
 رخت بر بندد از میانه ظُلم  
 ظلمت تن چه شرّ و شور کند  
 در نشان ولی همی شنوی  
 بی توقف خدایش آمد یاد  
 و نه آب و گل از خدا دور است  
 خواندش عقل پیر نورانی  
 و نه یکدم ز جست و جو مگسل  
 هر کجا یافتی ببوی او را  
 گر شوی خاک پای او شاید  
 روز جای دگر بجوی و ببوی

۱. الف ج د : پُر. ۲. الف : علم؛ ه : عقل.

۳. الف : دل.

۴. ز : با بیت پیشین پسایش آمده.

۵. الف : که.

۶۱۵ آن بود بو که چون به او برسی  
خاطرت را به جذب پنهانی  
برهاند ز رنج آب و گِلَت  
برهی از هزار بوالهوسی<sup>۱</sup>  
جمع سازد ز هر پریشانی  
برساند<sup>۲</sup> به سرّ جان و دلت

در بیان معنی رباعی که منسوب است به یکی از سلسله خانواده

خواجهگان ماوراء النهر قدس الله اسرارهم

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت  
زنهار ز صحبتش گریزان می باش  
وز تو نرمید زحمت آب و گِلَت  
ور نی نکند روح عزیزان بحلت

\*\*\*

۶۲۰ از زمین و زمان برون بردت  
از می عشق بیخودت سازد  
دولت صحبت چنین پیری  
تا شود زر مس تو زان اکسیر  
بر در او مقیم وقائم باش  
حرف خود بر تراش روز به روز  
تا که آید ز فرّ دولت او  
گرچه عاریت است اول کار  
چيست تکرار آنکه جذب درون  
آوری سوی پیر روی نیاز  
پیش آن آفتاب از سر نو  
۶۲۵  
۶۳۰ تا فتد بر تو پرتوی زان نور  
همچنین می کن این وظیفه ادا  
وز مکین و مکان برون بردت  
وز علایق مجرّدت سازد  
مس قلب تو راست اکسیری  
بگسل از خویش و دامن آن گیر  
تا بود جان بجا ملازم باش  
سَبَق فقر و درس عشق آموز  
نسبت جذب عشق بر تو فرو  
ملك گردد در آخر از تکرار  
چون شود کم ز شغل گوناگون  
به سر رشته خود آیی باز  
پست گردی برای يك پرتو  
افتی از گفت و گوی عالم دور  
مَرَّة بعد مَرَّة اخری



تا شود راسخ<sup>۱</sup> آن صفت زانسان که نباشد زوال آن آسان

در ترغیب طالب بر مراقبه که عبارت است از نسیان رؤية المخلوق بدوام النظر الى الخالق<sup>۲</sup>  
بنسیان رؤية المخلوق یعنی رونده راه می باید که دائماً ناظر جناب احدیت باشد  
و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جميع مخلوقات کشد

سرّ مقصود را مراقبه کن	نقد اوقات را محاسبه کن
۶۳۵ باش در هر نفس ز اهل شعور	که به غفلت گذشت یا به حضور
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش	بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت به خطه جان کش	بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل	تا نگردد ز شغل خود <sup>۳</sup> غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی	حامل شاهباز لاهوتی
۶۴۰ گرازو تربیت نگیری باز	آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر	گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه	داریش از نظر به غیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس	روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق و الدین المعروف به نقشبند - قدس سره - می فرمودند

که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما

به طریق حصول آن را یافته ایم که مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند گشای	نقش غیر از دل مرید زدای
۶۴۵ گفت راهی که حق شناس سپرد	پی به مقصود خویش از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود	که به مقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند	پی به مقصود دیرتر بردند

۲. ز: «یا از دوام النظر الى الخلاق» را اضافه دارد.

۱. الف: ثابت.

۳. ز: دل.

باشد آن راه مرد صاحب سر  
گر دلت را هوای آن ره خواست  
۶۵۰ چون خلاف هوا کنی پیشه  
بريك اندیشه مستقیم شوی  
لیکن آمد دوام آن نادر  
مایه کسب آن خلاف هواست  
برهی از هزار اندیشه  
در حریم وفا مقیم شود

### ملاقات<sup>۱</sup> پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق  
پیر چون آفتاب پر مایه  
می بریدند ره که ناگاهی  
۶۵۵ پیر مستانه می نهاد قدم  
کش مبادا شود در آن ما بین  
پیر چون آن بدید گفتا هی  
چند داری نگاه جامه ز گل  
از گل و آب جامه بتوان شست  
۶۶۰ ليك چون دل به غفلت آلايد  
با یکی پیر کار دیده رفیق  
وان جوان از<sup>۲</sup> ققاش چون سایه  
گشت پیدا پر آب و گل راهی  
آن جوان از پی ایستاده دژم  
از گل آلوده جامه یا نعلین  
خر نیی بیم آب و گل تا کی  
دل نگه دار ای مغفل دل  
که شود پاکتر ز بار نخست  
خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگوار - قدس سره - می فرمودند که بنای کار را به نفس

می باید کرد چنانکه اشتغال به وظیفه و زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در

مستقبل را مشغول گرداند و نفس را مگذارد که ضایع گذرد

خواجه پاک دین<sup>۳</sup> پاک نفس  
گفت عارف که در وفا فرد است  
هیچکه پیش و پس نمی نگرد  
ما ماضی مات<sup>۴</sup> و المؤمل غیب  
رَوْحَ الله روحه الأقدس  
کار خود بر نفس بنا کرده ست  
نقد خود جز نفس نمی شمرد  
نیست جز نقد وقتش اندر جیب

۶۶۵ می‌کند از سر شعور و وقوف  
شده امروز و دی و فردایش  
شغل حالش سترده است از دل  
خارج از اختلاف روز و شب است  
ابن وقت است اگر تصرف حال  
۶۷۰ ور ز قید تصرفش بدر است  
نیست او ابن وقت ابوالوقت است  
وقتها را به قدرت مولا  
هر نفس را به حق آن مصروف  
نقطه خاك گشته مأوایش  
ذکر ماضی و فکر مستقبل  
وقت را گاه ابن و گاه آب است  
باشد او را محول احوال  
وقت فرزندان اوست او پدر است  
وقتش<sup>۱</sup> ایمن ز وصمت و مقت است  
می‌کند صرف افضل و اولی

امام شافعی<sup>۲</sup> گفت عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان<sup>۳</sup> دو سخن پسندیده شنیدم

یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی  
کرده‌ام طوف گرد درویشان  
۶۷۵ هر دو پاکیزه و پسندیده  
وقت را گفته‌اند تیغ بران  
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ  
گرچه باشد گذشتنش نفسی  
اثرش بر دلی که می‌آید  
۶۸۰ جهد کن کان اثر چنان باشد  
قاطع از بهر دشمن است این سیف  
تیغ در دست دوست دشمن کش  
هش چه چیزی است آگهی ز خدا  
نفس تو دشمن درونی تو  
گفت عمری پی خدا طلبی  
نکته‌ای دو شنیده‌ام زیشان  
به ترازوی عقل سنجیده  
که بود بی توقفی گذران  
و نگردد به وای وای و دریغ  
لیک تأثیر او قویست بسی  
ابد الابدین همی پاید  
که تو را آرزوی جان باشد  
تو کشی دوست حیف باشد حیف  
خاصه آن را که هست دشمن‌هش  
دشمن‌هش کدام نفس و هوا  
ما بقی دشمن برونی تو

۳. الف: «از ایشان» نیست.

۲. ز: «رضی الله عنه» علاوه شده است.

۱. ج: وصفش.

- ۶۸۵ گر شود دشمن درونی نیست  
 باکی از دشمن برونی نیست
- ۶۹۰ لیک<sup>۲</sup> از نفس بی مروّت تو  
 نفس اگر نیست در درون باقی  
 بلکه آفاقیان همه یارند  
 چه غم از دشمنان آفاقی  
 گر چه در قصد مال و جاه تواند  
 با تو آیین دوستی<sup>۱</sup> دارند  
 هست در راه فقر مصطفوی  
 همه مانع کشان راه تواند  
 مال و جاه تو مانعان قوی  
 دفع ایشان چو نیست قوّت تو  
 لطف حق دیگری برانگیزد  
 که به یک حمله خونشان ریزد  
 تا تو آسوده راه حق سپری  
 هر چه جز راه حق ازان گذری  
 ظاهرّاً گرچه خصم و بدکار است  
 در حقیقت تو را مددگار است  
 وان که با نفس تو چه صبح و چه شام  
 می نهد گام سعی در پی کام  
 گر به صورت همی نماید دوست  
 به حقیقت عدوی جان تو اوست

- در بیان سخن آن<sup>۳</sup> عارف که گفت دوستان همه عالم دشمنند و همه دشمنان دوستند<sup>۴</sup>
- ۷۰۰ عارفی گفت هر که یارم شد  
 جوهر من مناسب خود یافت  
 مرد حق زان که را بتر داند  
 رویم از خود بتافت در حق کرد  
 وان که با<sup>۵</sup> من ز دشمنی زد دم  
 که ازان به به پیش عاشقزار  
 دشمنان خدا<sup>۶</sup> به مذهب من  
 که کند روی او به جانب یار  
 دوستانند و دوستان دشمن  
 تا تو در بند نفس و سواسی  
 دشمن خود ز دوست شناسی  
 نیست بر رهروان ستمگاره  
 هیچ دشمن ز نفس اماره

۳. الف: کلمه «آن» ندارد.

۲. ج: لیکن.

۱. هز: دوستان.

۴. ز: در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمن اند و دشمنان همه دوست.

۶. ج: جهان.

۵. د ز: بر.

## در شرح حدیث اعدی عدوِّك نفسك التی بین جنیك

۷۰۵	هم به هر قبله ای تو را رویست پهلوی راست سوی گلشن غیب در میان دو پهلویت پیوست از چپ و راست جنس وهب و عمل یا براندازدش به حرص و هوا	هم به هر جانبیت پهلویست پهلوی چپ درین نشیمن ریب نفس دشمن نهاد کرده نشست هرچه آید بری ز نقص و خلل یا بپالایدش به عجب و ریا
۷۱۰	هر که باشد جز او چه جن و چه انس یا گریزان شود به لاحولی لیك این نفس شوم <sup>۱</sup> بدکاره نه به تدبیر ازان توان رستن در نگیرد بدو نه مهر و نه کین	چه ز جنس بشر چه دیگر جنس یا موافق به فعلی و قولی که هم آغوش توست همواره نه به تزویر ازان توان جستن سرّ اعدا عدوِّك اینست این

در بیان معنی انّ من العصمة ان لا یقدر<sup>۲</sup>

۷۱۵	آن دگر نکته را که کرد ادا بود آن کز خدای عزّ و جلّ کانچه خواهد دلت ز خود رایی عصمت است اینکه نیست سیم و زرت مطرب آری به خانه می نوشی	شافعی از کلام اهل هدی عصمت آمد نصیب توز ازل ندهندت بر او <sup>۳</sup> توانای که شود آرزوی شور و شرت شاهدان را کنی هم آغوشی
۷۲۰	عصمت است اینکه نیست دسترست بر کشی تیغ و خون او ریزی عصمت است اینکه صاحب دیوان تا کنی بر امید عزّت و جاه عصمت است اینکه همچو شحنه شهر	که چو آزار کس شود هوست خاك و خونسش به هم در آمیزی نیستی خوش نشسته در ایوان عالمی را ز دود خانه سیاه نیست با هر کسیت قوه قهر

۷۲۵ تا کـنی تـهـمـت مـسـلـمـانی  
عصمت است اینکه نیستی قاضی  
مالش از حکم پایمال کنی  
عصمت است اینکه ز احتساب تو را  
تا به بهتـان در بهانه زنی  
۷۳۰ صد ازین عصمت است هر نفسی  
گر دهم شرح آن دراز شود  
زانچه گفتم دلت گران نکنی  
من که عیب است پای تا به سرم  
خود مرا در میان چه کار و چه بار  
۷۳۵ من زبان و او سخن گذارنده  
در حقایق به چشم عامه مبین  
خامه آمد ز دست جنبش گیر  
قدرت آمد اراده را تابع  
علم فایض ز واهب<sup>۲</sup> فیاض  
۷۴۰ لیکن آن علم اختیاری نیست  
علم فایض چو گشت فتوی ده  
تابع او شدند کارکنان  
سر این سلسله بین که کجاست  
سر چو جنید کی بود ممکن  
۷۴۵ گر<sup>۴</sup> تو را این نوشته ناید خوش  
زانکه خامه درین نوشتن خط  
نیست امری<sup>۶</sup> دگر به خامه مضاف

و استانی به ظلم تاوانی  
که چو باشی ز خواجه ناراضی  
خون او بر کسان حلال کنی  
نیست حظی به هیچ باب تو را  
بیگناهی به تازیانه زنی  
که ندارد بدان<sup>۱</sup> شعور کسی  
وحشت انگیز اهل راز شود  
وهم تعریض این و آن نکنی  
کی به عیب کسان فتد نظرم  
غیر من دیگرست کار گزار  
بلکه من خامه و او نگارنده  
حرف و نقش از زبان خامه مبین  
دست درست قدرست اسیر  
وان ارادت ز علم شد واقع  
که مبراست فیضش از اعراض  
فیضانش جز اضطراری نیست<sup>۳</sup>  
که نوشتن ز نانوشتن به  
شد نوشته به هر ورق سخنان  
جنبش مابقی ازان سرخاست  
که بود ماورای سر ساکن  
بشکن<sup>۵</sup> خامه را و دم درکش  
مظهر فعل کاتب است فقط  
عیب خامه چه می کنی ز گزاف

۳. ه: این بیت و بیت بعد نیست.

۶. ز: امر.

۲. الف: عالم.

۵. ج ه ز: مشکن.

۱. الف: بآن.

۴. الف: که.

هرگه<sup>۱</sup> از چوب بر سگ آید کوب  
چوب را در میانه کناری نیست  
۷۵۰ سگ اگر نیز می‌کند دندان  
در کف قهر حق من آن چوبم  
گر کسی را بود خیال نطق  
باشد از چهل سگ گزیدن چوب  
در کف چوب اختیاری نیست  
اینک آن چوین خوش و خندان  
که به سگ سیرتان رسد کوبم  
در میان نیستم من آنک حق

در بیان آنکه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست

و در تحقیق معنی اختیار و جبر<sup>۲</sup>

نبرد فعل را چه خیر و چه شر  
آن بود اختیار در هر کار  
۷۵۵ معنی اختیار فاعل چیست  
ایزد اندر دلش به فضل و رشاد  
یعنی آتش به دیده خیر نمود  
منبعث شد ازان ارادت و خواست  
درک خیریت اختیار بود  
هرچه این علم و خواست شد<sup>۴</sup> سببش  
۷۶۰ وانچه باشد بدون این اسباب  
باشد از اختیار و قدرت دور  
همچو برگ درخت و شاخ شجر  
هر که در فعل خود بود مختار  
گرچه از جبر فعل او دور است  
۷۶۵ ورچه بی اختیار کارش نیست  
آنچه گفتم ز اختیار بدر  
که بود فاعل<sup>۳</sup> اندر آن مختار  
آنکه فاعل چو فعل را نگریست  
درک خیریت وجود نهاد  
کاید آن فعل از عدم به وجود  
کرد ایجاد فعل و بی‌کم و کاست  
وان به تعلیم کردگار بود  
اختیاری نهاد خرد لقبش  
اضطرار نیست نام او دریاب  
فاعل آن بود بر آن<sup>۵</sup> مجبور<sup>۶</sup>  
که بجنب ز باد شام و سحر  
فعل او دور باشد از اجبار  
اندر آن اختیار مجبور است  
اختیار اندر اختیارش نیست

۴. الف : «شد» افتاده.

۳. الف : غافل.

۲. الف : خیر.

۱. الف : هرگز.

۶. ه : به خیر.

۵. ه : او.

در بیان جواب از سؤالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی

به جبر<sup>۱</sup> راجع شود پس حکمت تکلیف وی به اوامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مأمور	هست در اختیار خود مجبور
اختیارش به جبر شد راجع	وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید به سنگ کز لب بام	چون بیفتی <sup>۲</sup> مکن به خاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن	از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید به آب کز تگ چاه	مطلب بی رسن به یالا راه
یا چو دلو از رسن شود <sup>۳</sup> پاره	به تگ چه رود دگر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب	که شود زین سؤال صعب <sup>۴</sup> جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد	صفت هریکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان به هم مربوط	شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شَبَع	خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد	تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حبّ و رضا	وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گرنه نهی بودی و امر	درادای زکات و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر	انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات	زین <sup>۵</sup> کشیدی شداید درکات
زان پدید آمدی صفات جمال	زین هویدا شدی نعوت <sup>۶</sup> جلال
ور نه در دست زید نبود کار	نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنانک هر چه خدا	خواست بآرد ز فعل و ترک بجا
او تواند خلاف آن کردن	غیر آن را به ظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان	در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او	مستجن بود در جبلّت او

۱. ه: به خیر.

۲. ه: نیفتی.

۳. ز: بود.

۴. ج: کشف.

۵. الف: زان.

۶. الف: مغرب.



تا نشد امر اُسْجُدُوا صادر  
بس بود امر و نهی شرط ظهور  
نی پی آنکه بنده را در دست ۷۹۰  
نشد آن سِرِّ مستجن ظاهر  
فعلها را ز بنده مأمور  
اختیار تمام و کامل هست

### حکایت بر سیل تمثیل<sup>۱</sup>

داشت پور سبکتگین دو غلام  
هر دو در پله بها همسنگ  
با یکی بود شاه را نظری  
زانکه می دید لایحش ز جبین ۷۹۵  
کس بر آن سِرِّ چو اطلاع نداشت  
بود صد گفت و گو میان سپاه  
پیش فهم سلیم و عقل صحیح  
دو گهر هر دو حاصل از يك كان  
چون یکی شد نشانده در افسر  
هر کسی موجب دگر می گفت ۸۰۰  
آن یکی گفت شاه بی بدل است  
آن که مقبول شد به قرب و وصول  
وان که مردود شد به بُعد و غضب  
وان دگر داد علم و دانش داد  
مبتنی بر مناسبت در ذات ۸۰۵  
هر کجا این مناسبات افزون  
وان دگر گفت چند بحث و جدل  
شاه باشد به رازها مُلْهَم  
گلرخ و لاله روی و سرو خرام  
هر دو در حله صفا یکرنگ  
که نبود آن نظر بدان دگری  
سِرِّ دولت به چشم آخر بین  
آن تفاوت گزاف می پنداشت  
که سبب چیست در تفاوت شاه  
کی سزد بی مرجّحی ترجیح  
هر دو در قیمت و صفا یکسان  
وان دگر مر قلاده را زیور  
گوهر نکته دگر می سفت  
ذات و فعلش منزّه از علل است  
كانَ مِنْ غَيْرِ مَوْجِبٍ لِقَبُولِ  
كانَ مِنْ غَيْرِ عِلَّةٍ وَ سَبَبِ  
گفت باشد طریق عشق و وداد  
یا در اسماء ذات و فعل و صفات  
نشئه عشق بیش و جذب درون<sup>۲</sup>  
مُلْهَمَانْد صَاحِبَانِ دَوْلِ  
که بود مر سپاه را مبهم

- پیش او هست سرّ کار عیان  
۸۱۰ صد ازین قصّه بلکه افزون هم  
وان همه بود از فراست شاه  
هر چه شان در ضمیر می گردید  
آنچه نادان به گفت و گو داند  
روز و شب داشت اهتمام تمام  
۸۱۵ تا شود فاش پیش دشمن و دوست  
لیک همواره منتظر می بود  
پی نبرده به وقت کار نخست  
زیر ایوان چرخ بوقلمون
- گر ندانند دیگران چه زیان  
می گذشت اندر آن سپاه و حشم  
نقد در کیسه کیاست<sup>۱</sup> شاه  
همه در لوح چهرشان می دید  
خرده بین از جبین فرو خواند  
که کند امتحان آن دو غلام  
که در آن قصّه حق به جانب اوست  
تا شود وقت امتحان موجود<sup>۲</sup>  
ناید از مرد کار کار درست  
کلّ امر بوقته مرهون

#### امتحان کردن شاه آن دو غلام را

- شاه روزی به اتفاق شکار  
۸۲۰ زانکه جز در شکار نتوان کرد  
کار ارباب ملک بازی نیست  
شغل اهل خرد نه لهو بود  
شرزه شیری ز بیشه غرّه<sup>۴</sup> کشید  
آمد و بر کنار بیشه نشست  
۸۲۵ شاه گفتا که وقت شد بی شک  
سیم و زر تا نیوفتد به گداز  
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند  
گفت خیزید و سازکار کنید
- خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار  
ورزش کارزار و جنگ و نبرد  
بازی آیین سرفرازی نیست  
ور بود سهل بلکه سهو<sup>۳</sup> بود  
که یلان را ز بیم زهره درید  
بر همه رهگذار بیشه ببست  
که زخم آن دو نقد را به محك  
سره از قلب کی شود ممتاز  
سخن شیر پیش ایشان راند  
با وی آهنگ کارزار کنید

۴. ج : نعره.

۳. ه : لهو.

۲. الف : بوجود.

۱. ج : سیاست.

سرعت نمودن غلام مقبول به انقیاد امر پادشاه و تبری کردن

او از حول<sup>۱</sup> و قوت خویش

- آن یکی چست از زمین برجست  
گفت شاهها غلام فرمانم  
گر کنم طاعت و اطاعت تو  
من خود اندر میانه هیچ نیم  
آلتی ام به دست کارگزار  
کار در دست کار ساز بود  
کار خود کن که کار ساز تویی  
گر توانم دهی توانم کرد  
فعلم از دست قدرتت هست است  
دست جـنـبـد ز آستین آری  
پیش آن کس که راست بین باشد  
دست تا ز آستین نه جنبان است  
تا تو برنامدی به صورت من  
عین ممکن چو پیش چشم شهود  
فعلش از وی وجود چون یابد  
این مثل یاد کن که صاحب هش
- ۸۳۰  
۸۳۵  
۸۴۰
- تیغ جست و میان به کین در<sup>۲</sup> بست  
هر چه حکم تو بنده آنم  
باشد آن هم به استطاعت تو  
جز دروغ و بهانه هیچ نیم  
نیست در دست من کفایت کار  
نسبت آن به من مجاز بود  
معنی آرای این مجاز تویی  
ور دهانم شوی توانم خورد  
دست من آستین آن دست است  
لیک نباید ز آستین کاری  
فعل و جنبش نه<sup>۳</sup> ز آستین باشد  
جنبش آستین چه<sup>۴</sup> امکان است  
نشد اثبات فعل و قدرت<sup>۵</sup> من  
نیست فی حد ذاته موجود  
نیست از نیست بود چون یابد  
ثَبَّتَ الْعَرْشَ گفتم انْقُش

ابا کردن غلام دیگر از امثال فرمان پادشاه

- آن دگریك چو حکم شاه شنید  
گفت شاهها چه مرد این کارم  
آهویی ام ز عمر ناشده سیر
- ۸۴۵
- سر طاعت ز حکم شاه کشید  
چه کشی زار زیر این بارم  
آهویی را چه تاب پنجه شیر

۴. ز : نه.

۳. الف : «نه» افتاده.

۲. الف ج : بر.

۱. الف : احوال.

۵. الف : قوت.

که شریفی شود فدای خسیس  
 حجت من بس است لاتلقوا  
 به که رفتن به پای خویش به گور  
 که دهی فوق طاقتم فرمان  
 رسم و راه پیمبرانست<sup>۱</sup> فرار  
 شاه از آن گفت و گو نمی آشت  
 واندر آشفته‌گی سقط گفتن  
 در سخن صاحب وقار بود  
 هر بر وفق عقل و دین گوید  
 که بسوزد هزار جان شگرف  
 زیر لب نرم نرم می خندید  
 نه چو صبح دوم جهان افروز  
 که بود خنده‌اش چو خنده شیر  
 تیز و تو می شماریش خندان

چیست حکمت تو را درین تلبیس  
 گر بتابم ازین حکایت رو  
 ۸۵۰ ماندن از ساخت حضور تو دور  
 چه شود حاصلم بجز حرمان  
 چون به مالا یطاق افتد کار  
 این و امثال این بسی می گفت  
 شیوه شاه نیست آشفتن  
 ۸۵۵ شاه باید که بردبار بود  
 هر چه در باب مهر و کین گوید  
 ای بسا کز لبش جهد يك حرف  
 شاه چون اضطراب او می دید  
 خنده‌ای همچو برق عالم سوز  
 ۸۶۰ مشو از لطف پادشاه دلیر  
 او به قصد تو می کند دندان

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از این امر اتیان بفعل مأمور به بود بلکه غرض آن بود  
 که آنچه در سرشت<sup>۲</sup> شماس است از انقیاد و عناد ظاهر شود.

شاه گفتا خدات صبر<sup>۳</sup> دهاد  
 که زیان زان مباد آلوده  
 نه مرا آرزوی خون شماس است  
 سر معلوم من شود مشهود  
 از شما بینمش به رأی العین  
 پیش من لایزال معلوم است

چون گذشت از حد آن جحود و عناد  
 چند ازین گفت و گوی بیهوده  
 امر من بهر آزمون شماس است  
 ۸۶۵ خواستم تا درین فضای وجود  
 آنچه دانسته‌ام چه زین و چه شین  
 هر چه در هر کدام مکتوم است

تا ز قوَّت همه به فعل آید      زان سبب امر و نهی می باید  
 کی بود امر مقتضی موجود      فعلها را درین نشیمن بود  
 عبد مأمور ازان کند بی مر      ترك اتيان بما به يؤمر ۸۷۰

### اشارت به آنکه امر دو قسم است ایجادی و ایجابی

بر دو قسم است امر اگر یابی      امر ایجادی است و ایجابی  
 امر ایجادی امر کن باشد      که مفیض نو و کهن باشد  
 زو تخلف نمی کند مدلول      زانکه او<sup>۱</sup> علت است و این معلول  
 امر ایجابی از حکیم ازل      صیغه افعِل است و لا تفعل  
 بر قوی روشن است و بر عاجز      که تخلف ازان<sup>۲</sup> بود جایز ۸۷۵

### سؤال غلام گناهکار از شاه گردون<sup>۳</sup> اقتدار

گفت شاهها چو نهی و امر<sup>۴</sup> از توست      قدرت و فعل زید و عمرو از توست  
 می کنی امر و می کنی امداد      زید را در حصول فعل مراد  
 می کنی امر و می شوی مانع      عمرو را کان شود ز وی واقع  
 این تفاوت میان شان ز چه خاست      آن چرا ز اولیا و این ز اعداست

### جواب پادشاه از سؤال غلام

گفت بر عارفان بود معلوم      که شما حاکمید و من و محکوم ۸۸۰  
 هر چه ظاهر ز زین و شین شماست      موجب مقتضای عین شماست  
 هر چه عین شما تقاضا کرد      فیض جود من آن هویدا کرد  
 زید چون بر لسان استعداد      پیش جودم در<sup>۵</sup> سؤال گشاد  
 امر تکلیف خویش خواست نخست      مطلبش شد چنانکه خواست درست

۴. الف : ز : صاحب.

۳. د ه ز : صاحب.

۲. ج : از او.

۱. د ه : آن.

۵. ج : دری.

- ۸۸۵ بعد ازان رو<sup>۱</sup> به جست و جو آورد  
 دادمش باز هرچه کرد طلب  
 کرد آن اقتضا حقیقت عمرو  
 چون ز تکلیف کار او شد راست  
 وقت آن چون به ترك شد معروف  
 هرچه ظاهر ز جمله اعیان است ۸۹۰  
 این بود سرّ آنکه در محشر  
 هر که باشد ز اهل نفس و نفس  
 همه بر نفس خویشان مویند  
 جز تو نهاد کس به راه تو فسخ  
 میل فعل مُكَلَّفٌ به کرد  
 کردمش مؤمن مطیع لقب  
 که مکلف شود به نهی و به امر  
 ترك فعل مُكَلَّفٌ به خواست  
 شد به عصیان و سرکشی موصوف  
 سر به سر مقتضای ایشان است  
 چون شود آشکار سرّ قدر  
 نفس خود را کند ملامت و بس  
 همه با نفس خویشان گویند  
 بل یداك اوكتا و فوك نَفَخ

## سؤال دیگر از زبان غلام

- ۸۹۵ گفت شاهها چو فیض جود تو داد  
 این تفاوت چراست در قابل  
 نظر<sup>۴</sup> لطف سوی قابل کن  
 قایلان را قبول استعداد  
 این چرا مدبر است وان<sup>۲</sup> مقبل<sup>۳</sup>  
 هرکه را مدبر است مقبل کن

جواب<sup>۵</sup>

- ۹۰۰ گفت اعیان همه صفات مرا  
 وان صفات و شئون مذکوره  
 نیست ذوالصوره را تغیر حال  
 صورت آن صور که اعیانند  
 اختلافی که در صفات و شئون  
 گشت<sup>۷</sup> در عین این و آن ساری  
 صورتند و شئون ذات مرا  
 صور<sup>۶</sup> ذات و ذات ذوالصوره  
 در صور هم نفوذ جعل محال  
 هم بدان سیرت و بدانسانند  
 بود در مستقرّ عزّ بطون  
 غیر آن چون شود دگر طاری

۴. ج : نظری.

۳. الف : قابل.

۲. ج : او.

۱. ج : روی.

۷. ج : بود.

۶. ج : صورت.

۵. الف : سوال دیگر.

کی دهد دست جعل جاعل را      که موافق کند قوابل را

### سؤال دیگر<sup>۱</sup>

- ۹۰۵ گفت شاهها چو فعل و نیّت من  
قابلیت به جعل جاعل نیست  
هرچه قابل به حسن استعداد  
چون شناسا شدم بدین معنی  
آنچه در من سرشته شد ز ازل  
۹۱۰ جنبش و فعل من چه کار آید  
تا به کی روزگار فرسودن  
چون ندانم<sup>۴</sup> که پی به گنج برم
- هست بر وفق قابلیت من  
فعل و فاعل خلاف قابل نیست  
خواست فاعل به غیر آتش نداد  
دستم<sup>۲</sup> از کار داشتن اولی  
چون نیاید جز آن به فعل و عمل  
کوشش و سعی من چه افزایش<sup>۳</sup>  
خواهم از کار و بار آسودن  
بی طلب در طلب چه رنج برم

### جواب آن<sup>۵</sup>

- ۹۱۵ گفت هر جا شد این شناسایی  
آن نشان شقاوت ازلیست  
هر کجا باشد سبب مجاهده<sup>۶</sup> را  
آن دلیل سعادت است و نجات  
مثل آن<sup>۸</sup> چو آب نیل آمد  
قبطیان را ازان<sup>۹</sup> دهان پر خون  
هر که را در طبیعت اطلاق است  
۹۲۰ هر که را قبض باشد و قولنج  
هست قابض یکی ولی هرجا
- موجب عطلت و تن آسایی  
اثر لعن و طرد لم یزلیست  
محنت کوشش و مکابده<sup>۷</sup> ار  
موجب نیل رفعت درجات  
بر بلا و ولا دلیل آمد  
سبیطیان را ازو روان افزون  
خوردن قابضش چو تریاق است  
او ز قابض ملال بیند و رنج  
اثر دیگرش شود پیدا

۳. ه: این بیت نیست.

۱. الف: جواب آن.

۲. ج: داشتم.

۷. الف: مکابره.

۶. ج: مکاهده.

۵. ج: «آن» نیست.

۴. ب د ه ز: توانم.

۹. ز: او.

۸. الف: آب.

اثرش در یکی دوا و علاج      در دگر مایه فساد مزاج  
وین تفاوت درین صلاح و خلل      هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبة<sup>۱</sup> مع المكاشفين بسرّ القدر

ای مکاشف شده به سرّ قدر      پرده جدّ و اجتهاد مدر  
۹۲۵ بگذر از خویش و در خدای گریز      بگسل از خویش و در خدای آویز  
گر چه تو ز اختیار مأموری      لیک در اختیار مجبوری  
بین درین کارگاه<sup>۲</sup> وهم و خیال      خویش را در مجاری افعال  
قالبی ز اختیار خود عاری      گشته افعال حق بر او جاری  
هر چه جاری شود بر او ز افعال      بنگر کز دو نیست بیرون حال  
۹۳۰ یا ز اسباب قرب رضوان است      یا ز آثار بعد و خذلان است  
گر ز قسم نخست باشد کار      نعمت حق شمار و شکر گزار  
إذ من الشکر عمّ الآؤه      و من الشکر دام نعمائوه  
شکر باشد کلید گنج مزید      گنج خواهی مده ز دست کلید  
ور ز قسم دوم بود کارت      شمر از نفس زشت کردارت  
۹۳۵ جرم و عصیان به سوی خویش افکن      سر شرمندگی به پیش افکن  
معذرت پیشه گیر و استغفار      عجز و فقر و شکستگی پیش آر  
کای خدا بنده گنهکارم      گرد خود کوهها گنه دارم  
نیست غیر از تو عذر خواه تو کس      عذر من عفو کوه و کاه تو بس

اشارة الى ما قاله بعض كبراء العارفين في معنى قوله تعالى « يا ايها الناس اتقوا ربكم » الآية ان الامر ذم و حمد فكونوا وقايته في الذم واجعلوه وقايتكم في الحمد تكونوا ادباء عالمين متقى نفس خویش را چو شناخت<sup>۳</sup> در شرورش وقایه حق ساخت<sup>۴</sup>



- ۹۴۰ سپری شد به پیش حق که مدام  
هر چه آمد ز جنس نقصان پیش  
گر چه در کیش صاحب تفرید  
که همه فعلها چه زشت و چه<sup>۲</sup> خوب  
لیک از آنجا که شیوهٔ ادب است  
همچنین از مقولهٔ افعال ۹۴۵  
ساخت خاطر تهی ز وایهٔ خویش  
نزد از نفس و فعل نفس نطق  
تا نیفتد در آن فساد و خلل  
نزند سر ریا و عجب از وی
- دارد او را نگه ز تیر ملام<sup>۱</sup>  
داشت مسند به نفس ناقص خویش  
آن تقاضا همی کند توحید  
بی وسایط به حق بود منسوب  
نسبت فعل شر به حق عجب است  
هر چه دید از قبیل خیر و کمال  
کرد حق را در آن وقایهٔ خویش  
داشت بی واسطه مضاف به حق  
از ظهور و غرور نفس دغل  
گرددش نامهٔ رعونت طی

- اشارهٔ الی قوله تعالی حکایه عن الخلیل - علیه السلام - و اذا مرضت فهو یشفین  
۹۵۰ به هدایت سرای قرآن آی  
زانکه شرط اذا مرضتُ چو<sup>۳</sup> گفت  
شرط چون بود جنس سُقم و مرض  
داد ربط جزا که بود شفا
- ادب آموز از خلیل خدای  
در جزا دُر فهو یشفین سفت  
خویش را داشت اندر آن معرض  
به خدا عز شأنه و علا

- تحریض علی طلب الأدب و تحریض علی ادب الطلب  
۹۵۵ اَدَّبُوا النِّفْسَ اِیَّهَا الْاَصْحَابُ  
مَایهٔ دولت ابد ادبست  
جز ادب نیست در دل ابدال  
چیست ادب داد بندگی دادن  
قول و فعل و شنیدن و دیدن  
طرق العشق کلَّها آداب  
پایهٔ رفعت خرد ادبست  
جز ادب نیست دأب اهل کمال<sup>۴</sup>  
بر حدود خدای ایستادن  
به موازین شرع سنجیدن

۲. ه: این کلمه نیست.

۱. الف: مدام؛ ج: ندام.

۴. ه: این بیت نیست.

۳. ز: چه.

- ۹۶۰ با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق  
حرکات جوارح و اعضا  
خطرات خواطِر و اوهام  
در ادای حدود بی تغییر<sup>۱</sup>  
نه به افراط هیچ افزودن  
دین و اسلام در ادب طلیست  
۹۶۵ گوش کن قصّه نصاری را  
بس که در شأن او غلو کردند  
سر زد از سر<sup>۲</sup> جان شان ناگاه  
ره سپردن به مقتضای طریق  
راست کردن به حکم دین هدی  
پاک کردن ز شوب نفس تمام  
از غلو دور بودن و تقصیر  
نه ز تفریط هیچ فرسودن  
کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست  
که چو کردند قبله عیسی را  
دین و ملت فدای او کردند  
کالمسیح بن مریم ابن الله

.....

- گفت در مدحت علی سخنان  
هست قدر علی ازان اعلی  
۹۷۰ خود علی را چه ننگ ازان افزون  
دون مگو بل ز دون بسی دوتتر  
همه را از ردی به دوش ردی  
که نیاید جز از دروغ زنان  
که رسد فهم ..... آنجا  
کش ستایش کنند مشتی دون  
در کمی از کم از کم افزوتتر  
به حدیث نبی و نصّ نبی

قصّه گریستن شاعری که قصیده غزا به حضرت شاه خواند و هیچ کس

تحسین نکرد جز جاهلی که به اسالیب سخن عارف نبود<sup>۳</sup>

- شاعری در سخنوری ساحر  
بهر شاهی لوای مدح افراخت  
۹۷۵ مدح شاهان به عقل و شرع رواست  
در فن مدح گستری ماهر  
پر صنایع قصیده‌ای پرداخت  
زانکه شاهند و شاه ظلّ خداست

هست عاید به نزد صاحب‌دل  
 برد روزی یکی نکو خوان را  
 نظم را حسن صوت می‌باید  
 پای تا سر قصیده را برخواند  
 در سخن واجب است حسن بیان ۹۸۰  
 خواندنش چون به آخر انجامید  
 داشت شاعر به اهل مجلس گوش  
 زان هنرمند می‌کند جانی  
 هیچ کس دم نزد زیان نگشاد ۹۸۵  
 ناگهان شهره‌ای به جهل و غرور  
 بَارَكُ الله فلان نکوگفتی  
 مرد شاعر چو سوی او نگریست  
 گفت بشکست ازین حدیثم پشت  
 تَرَكْ تحسین پادشاه و سپاه ۹۹۰  
 آفرینی که این مغفل کرد  
 هر چه از بوستان بی‌خرد است  
 شعر کافتد قبول خاطر عام  
 میل هرکس به سوی جنس وی است  
 زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ۹۹۵  
 جغد نازد به کنج ویرانه  
 نیست چون دیده سخن بینش

مدحت ظل به مدح صاحب ظل  
 که رساند به عرض شاه آن را  
 تا ازان حسن او بیفزاید  
 حرف حرفش به سمع شاه رساند<sup>۱</sup>  
 حق ازان گفت رَتَّل القرآن  
 وز ادای سخن بیارامید  
 که به تحسین او کنند خروش  
 کش ستایش کند هنردانی  
 داد تحسین آن قصیده نداد  
 بانگ زد از حریم مجلس دور  
 گوهر مدح شه نکو سفتی  
 دست بر رو نهاد و زار گریست  
 بلکه تحسین آن خبیثم کشت  
 روی بخت مرا نکرد<sup>۲</sup> سیاه  
 روز عیش مرا مبدل کرد  
 گر چه شاخ قبول بیخ رد است<sup>۳</sup>  
 خاص داند که سست باشد و خام  
 آنچه پخته‌ست جنس خام کی است  
 چه شناسد صفر بلبل باغ  
 کی پذیرد ز قصر شه خانه  
 عار می‌آیدم ز تحسینش

گر تو گویی که میل دل هرگز  
.... بس دنی علی عالیست  
با تو گویم حکایتی دریاب  
نیست خالی ز نسبت<sup>۱</sup> جایز  
میل چون از مناسبت خالیست  
کز تأمل در آن رسی به جواب

حکایت آن .... که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل  
که کدام علی را آن علی را که معتقد توست یا آن علی را که معتقد ماست

۱۰۰۰ آن یکی پیش عالمی فاضل  
باز گو رمزی از علی ولی  
گفت کای در ولای من واهی  
زان علی کش تویی ظهیر و معین  
گفت من گرچه اندکی دانم  
۱۰۰۵ شرح این نکته را تمام بگوی  
گفت آن کو بود گزیده تو  
پیکری آفریده‌ای به خیال<sup>۲</sup>  
پهلوانی بروت مالیده  
گفت کای در علوم دین کامل  
که تو را یافتم ولی علی  
از کدامین علی سخن خواهی  
یا ازان کش منم رهی و رهین  
در دو عالم علی یکی دانم  
آن کدام است و این کدام بگوی  
نیست جز نقش نو کشیده تو  
گذرانیده‌ای بر او احوال  
بهر کین در دغا سگالیده

بندۀ نفس خویش چون من و تو  
۱۰۱۰ در خیبر به زور خود کنده  
به خلافت دلش بسی مایل  
بعد بوبکر خواست دیگر بار  
چون ازین ورطه<sup>۴</sup> رخت بست عمر  
در تک و پوی بهر این مطلوب  
۱۰۱۵ با چنین وهم و ظن ز نادانی  
فارغ از دین و کیش چون من و تو  
برده تا دوش و دورش<sup>۳</sup> افکنده  
شد ابوبکر در میان حایل  
لیکن آن بر عمر گرفت قرار  
شد خلافت نصیب یار دگر  
همه غالب شدند و او مغلوب  
اسدالله غالبش خوانی

این علی در شماره که و مه  
 وان علس کش منم به جان بنده  
 بر صف اهل زیغ با دل صاف  
 بوده از غایت فتوت خویش  
 ۱۰۲۰ قوت<sup>۲</sup> و فعل حق از وزده سر<sup>۳</sup>  
 خود چه خیبر که چنبر گردون  
 دید ز آفات، خود خلافت را  
 هر چه بر دل نشیند از وی گرد  
 چیست گرد آنکه از ظهور وجود  
 ۱۰۲۵ تا کسی بود ز انحراف مصون  
 بود با او موافق و منقاد  
 چون همه روی در نقاب شدند  
 غیر از او کس ز خاص و عام نبود  
 لاجرم نصرت شریعت را  
 ۱۰۳۰ بود سر کمال مصطفوی  
 بود ختم رسل نبی و ز پی  
 جمعی از بیعتش ابا کردند  
 سرکشیدن ز امر اهل کمال  
 در جهان شاه و رهبری چو علی  
 ۱۰۳۵ این علی در کمال خلق<sup>۶</sup> و سیر

نیست در هیچ معنی و جهتی  
 او به موهوم خویش دارد رو

خود نبوده ست و نباشد به  
 سببت نفس شوم را کننده  
 بهر اعدای<sup>۱</sup> دین کشیده مصاف  
 خالی از حول خویش و قوت خویش  
 کننده بی خویشتن در خیبر  
 پیش آن دست و پنجه بود زیون  
 بی ضرورت نخواست آفت را  
 هست در چشم مرد آفت مرد  
 زو مکدر شود صفای شهود<sup>۴</sup>  
 کاید آن کار را ز عهده برون  
 در جنگ و مخالفت نگشاد<sup>۵</sup>  
 ذره سان محو آفتاب شدند  
 که تواند به آن قیام نمود  
 متکفل شد آن ودیعت را  
 گشت ختم خلافت نبوی  
 شد علی خاتم خلافت وی  
 و اندر آن سرکشی خطا کردند  
 هست ناشی ز سر نقص و وبال  
 گر کسی سرکشد زهی دغلی

.... را به او<sup>۷</sup> مشابیهتی  
 زانکه موهوم اوست درخور او

۴. ه: این بیت نیست.

۳. الف: سرزده.

۱. ب ج د ه ز: اعلا.

۲. د ز: قدرت.

۷. ه: بوی.

۶. ج: صدق.

۵. الف: یکشاد.

علی بهر خود تراشیده      خاطر از مهر او خراشیده

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند	
خلق عالم همه درین کارند	
۱۰۴۰ همه اندر خدا پرستی فاش	
هر کسی بر امید بهبودی	
روی تعظیم خود در او کرده	
به عبادت اگر چه مشغول است	
روز محشر که بر عموم بشر	
۱۰۴۵ آن تجلی ز حضرت احدش	
جز در آن صورت ار شود ظاهر	
چون تجلی که در معاد بود	
مکن او را به اعتقادی خاص	
نیست حصری خدای را و حدی	
۱۰۵۰ تخته خامه عقاید باش	
شو هیولای جمله معتقدات	
رو به وهم و خیال خود دارند	
لیکن آزر صفت خدای تراش	
بسته با خود خیال معبودی	
مهر او در درونه پرورده	
عابد آن اله مجعول است	
حق تجلی کند به جمله صور	
نبود جز به وفق معتقدش	
گردد آن را ز جاهلی منکر	
همه بر طبق اعتقاد بود	
شو <sup>۱</sup> ز قید هر اعتقاد خلاص	
که مقید شود به معتقدی	
در همه صورتش مشاهد باش	
بو که یابی ز قید و حصر نجات	

اشارة الى تفسير قوله تعالى فَإِنَّمَا تَوَلَّوْا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ

از ئبی اینما تؤولوا خوان	
یعنی آن سو که روی قصد آری	
وجه حق کان بود حقیقت او	
۱۰۵۵ هیچ جا را نکرد استثنا	
عارف حق شناس را باید	
ثم وجه الله اش متمم دان	
تا حق بندگیش بگزاری	
باشد آنجا به سوی او کن رو	
پس بود عین حق عیان همه جا	
که به هر سو که دیده بگشاید	

نگسلد از جمال حق قطعاً  
 در فضای حوایج عالم  
 پرده آفتاب او نشود<sup>۱</sup>  
 جز شهود خدای نگزیند  
 به سر آید حیات فانی وی  
 داد بر هیأت مشاهده جان  
 چشم و جانش بود به حضرت پاك  
 ليك با ظلمت حجاب گذشت  
 پشت بر آفتاب و رو در ظل  
 ناكس الرأس ماند آن ناكس

ببند آنجا جمال حق پیدا  
 رو به هر چیز کاورد هر دم  
 هیچ شغلی حجاب او نشود  
 در حوایج خدای را ببند ۱۰۶۰  
 زانکه معلوم بنده نیست که کی  
 دم آخر کسی کز اهل جهان  
 چون بر آرد سر از نشیمن خاك  
 وان کزین منزل خراب گذشت  
 خیزد از قبر تیره خوار و خجل ۱۰۶۵  
 تا ابد مایل هوا و هوس

در بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت  
 اوست و الا هویت حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست  
 گر مصلی کند به وقت صلاة  
 باشد از حق بدان جهت مأمور  
 روی در روی او بود همه کس  
 گر چه در هر جهت بود موجود ۱۰۷۰  
 حق بود چون محیط و کعبه چو شط  
 تا کنی در محیط زان شط ره  
 ره ز شط در محیط ببریدن  
 روی در کعبه از جمیع جهات  
 و نه حق نیست اندر آن محصور  
 نیست در قبله مصلی و بس  
 ليك در يك جهت شود مسجود  
 نیست این دور ازان به هیچ نمط  
 گفت وَلَوْ اَوْجُوْهُكُمْ شَطْرَه  
 هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهت بودن حق - سبحانه و تعالی - به اعتبار تنزل است به مرتبه جسم و جسمانیات و الا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه و جهات.

چون نه جسم است حق نه جسمانی	نه هیولا است نی هیولانی
۱۰۷۵ باشد از حیّز و جهت بیرون	وز حدود مشابّهت بیرون
هست من حیث ذاته الأقدس	صفت او همین تجرّد و بس
لیک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر به صورت اعیان
در جهان هر صفت که معروف است	بی تقیّد به جمله موصوف است
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل	بین ز اوصاف ذات او بی قیل
۱۰۸۰ وانچه نقصی بود در آن واقع	نیست قطعاً به سوی حق راجع
بلکه هست آن به ذوق اهل سداد	از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال	هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او	قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابل است شرّ و قبیح	نه ز حق بهر حق بود تسبیح
۱۰۸۵ پی اظهار این مراد و مرام	وارد است از نبی علیه سلام
إِنَّمَا الْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدَيْكَ	لَكِنَّ الشَّرَّ لَا يَعُودُ إِلَيْكَ <sup>۱</sup>
حق هم از بهر کشف این مقصود	در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد	نیست الاّ مُسَبِّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات به لسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در آن متفقند و به زبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان

قایلند و در احادیث نیز واقع است

حمد تسبیح حق بدین قانون	که رسانیده شد به عرض اکنون
۱۰۹۰ به لسان دلالت آمد و حال	نه به ترتیب لفظ و حرف و مقال



واندر این نیست هیچ کس را شك  
در جماد و نبات و هر حیوان  
در جمیع موطن و اوقات  
خالق خویش را به جان جویا  
راه قرب و رضا همی پویند  
شد به سمع دگر ز نور ازل  
گرچه اهل نظر نمی گروند  
رفتم از مکه جانب صحرا  
که نگفتی سلام بی کم و بیش  
می شنیدیم از طعام کلام  
خوش همی گفت بهر حق تسبیح

وین به سمع خرد شود مدرک  
لیک ارباب کشف و اهل عیان  
نطق دیگر همی کنند اثبات  
همه مستند زنده و گویا<sup>۱</sup>  
۱۰۹۵ حمد و تسبیح حق همی گویند  
تیزگویشان که سمعشان مبدل  
حمد و تسبیح شان همی شنوند  
مرتضی گفت با رسول خدا  
هیچ سنگ و درخت نامد پیش  
۱۱۰۰ ابن مسعود گفت وقت طعام  
به زبان فصیح و لفظ صریح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است  
و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

باشد آن را مراتب و اقسام  
ز صفاتی که هست لازم ذات  
چون کند بهر قایلان<sup>۲</sup> اظهار  
کرده نامش کلام اهل لسان  
این کلام است متّصف به قدم  
صفت ذات همچو ذات قدیم  
آید اندر مراتب و اطوار  
بر کمال صفات و وحدت ذات  
که مر او را قوالبند و ظروف

گرچه آمد بسیط اصل کلام  
هست اصل بسیط آن ز صفات  
حق تعالی حقایق اسرار  
۱۱۰۵ صفتی را که هست مبدأ آن  
پیش آن کو بود به علم علم  
باشد آری به حکم عقل سلیم  
گاهی آن بی توسط گفتار  
چون دلالات جمله موجودات  
۱۱۱۰ گاهی اندر لباس لفظ و حروف

وین دو قسم است زانکه حرف و مقال  
 آنچه مدرک همی شود به حواس  
 و آنچه باشد حواس ازان قاصر  
 موطنش عالم مثال بود  
 ۱۱۱۵ گردد از سمع باطن آن<sup>۱</sup> مفهوم  
 گفت و گوی فرشتگان با هم  
 هر ملك را در او مثالی هست  
 مستجسد شود در او ارواح  
 هر چه آید فروز عالم جان  
 ۱۱۲۰ و آنچه بالا رود ز عالم گل  
 وحی تنزیل و رؤیت جبریل  
 نطق و تسبیح کز جماد و نبات  
 همه هست از خواص آن عالم  
 هر که را شد گشاده راه خیال  
 ۱۱۲۵ کانچه باشد شنیدنی شنود  
 و آنچه باشد ز دیدنی بیند  
 نسبت این جهان به آن چون است  
 گفت شارع کَحَلَقَةٍ تُلْقَى  
 شرح آن را کسی چه سان سنجد  
 ۱۱۳۰ چون سخن را کشید رشته دراز  
 بود سر رشته ذکر بی ادبان

یا به حس مدرک است یا به خیال  
 ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس  
 هست بر اهل کشف بس ظاهر  
 آلت سمع آن خیال بود  
 سمع ظاهر بود ازان محروم  
 باشد از حرف و صوت آن عالم  
 که دهدشان در آن مقالی دست  
 مُتَرَوِّح<sup>۲</sup> شود در او شباح  
 قالبی باشدش در آن میدان  
 صورتی یابد اندر آن منزل  
 هست احکام آن جهان بی قیل  
 بشنوی یا ز عجم حیوانات  
 سمع و حس نیست اندر آن محرم  
 اندر آن عالمش دهند مجال  
 رغم محجوب را بدان گرود  
 دامن از منکر دنی چیند  
 از حد عقل و فهم بیرون است  
 فِي فَلَاتٍ بَعِيدَةِ الْأَرْجَا  
 نیست زانسان که<sup>۳</sup> در بیان گنجد  
 به سر رشته باید آمد باز<sup>۴</sup>  
 از پی عبرت ادب طلبان

۱. ه: این کلمه نیست.

۲. الف: متورهن.

۳. ب: «که» افتاده.

۴. ۵: دراز.

### در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و ادب

نبوی چیزها می افزایند به مقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست	آن که در هر عمل به وسوسه زیست
نیست در راه دین وظیفه او	غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند	جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی	دور قمری فراخ <sup>۱</sup> پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه	یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جویها نبود آنجا	که بود عرض و عمقشان دریا
پس وضوی رسول و صاحب کرام	چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یک بار	فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دوبار دگر	گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست	غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف	نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم	نیست اسراف هر چه می شویم
گر چه نبود سرف <sup>۲</sup> در آب روان	هست در نقد عمرای نادان <sup>۳</sup>
حیف باشد ازین متاع شگرف	که به وسواس دیو گردد صرف
تن به لوث نجاست آلوده	به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبع است هر که وسوسه جست	فرخ آن کس که دل ز وسوسه شست
روی و ریش این <sup>۴</sup> همه چه می شویی	در نجاست گرفته ای گویی
غسل آن چون به محض شرع نبیست	زان تجاوز کمال بی ادبیست
حق ازان صورت شریعت بست	که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون به طبع بندی کار	از سر کوی شرع بندی بار
گرنه محکوم رای خویشتنی	چند گرد هوای خویش تنی

۳. ه: این بیت نیست.

۲. ز: شرف.

۱. د ز: دراز.

۴. ه: این کلمه نیست.

طبع را پیشوای شرع کنی      شرع را کوست اصل فرع کنی  
دل پسندی اسیر صد وسواس      داری از وهم و لوث تن را پاس  
۱۱۵۵ دیده از خاک و خس بینباری      گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه‌ها و دستارش<sup>۱</sup> ببرد و ازارش گذاشت

و او ازار از پای کشید و در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود به خواب سپرد      رختش از تن کشید و دزد ببرد  
جز ازاری که بودش اندر پای      کش ز بی قیمتی گذاشت به جای  
چون متاعی که با بها باشد      آفت دزدش از قفا باشد  
کاله آن به که کم عیاری او      کنند از دزد پاسداری او  
۱۱۶۰ ساده دل چون ز خواب سر برداشت  
دست خود برد سوی سر دو سه بار      دید گم گشته هر چه در بر داشت  
گفت اگر جامه رفت نبود باک      نه کله باز یافت نی دستار  
زانکه نبود به چشم هیچ گروه      دلم از بی عمامگی شد چاک  
چون نیارست سر برهنه نشست      مرد را بی عمامه فر و شکوه  
۱۱۶۵ که از آنجا که رسم شهر و ده است  
آنچه پوشیدنش ضرورت بود      کرد بیرون ازار و در سر بست  
و آنچه بنمودنش به شرع رواست      کون برهنه ز سر برهنه به است  
همچنین زاهد موسوس شهر      بی ضرورت برهنه کرد و نمود  
دفع وسواس کز سر تحقیق      یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست  
۱۱۷۰ می‌گذارد ولی به غسل و وضو  
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است      که ندارد ز شرع و سنت بهر  
چون ز کار وضو بپردازد      فرض باشد به شرع اهل طریق  
می‌کند گاه شست و شوی غلو      می‌کند گاه شست و شوی غلو  
شوید او آنقدر که دسترس است      شویید او آنقدر که دسترس است  
برود تا نماز آغازد      برود تا نماز آغازد

## در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

سوی وسواس او گراید دیو	همچو خون در رگش در آید ریو <sup>۱</sup>
گه بگوید نویت پی در پی	گه به لا حول سازد آن را طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ	گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه تا دوشها برآرد دست	گاه به پهلوی فرو گذارد دست
گاه سرگاه ریش جنباند	گاه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام	وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کار است این	دیو خرّم که یار غار است این
می کند از تکرّر نیت	قصد کسب حضور جمعیت
لیک این معنی است بس مشکل	به یکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی	غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار	برد آسان به سوی منزل بار
وان که جو در سر بیابان داد	بارش آخر به پشت خویش نهاد

## حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راهدانی مرید خود را دید	که به قصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر می داشت	باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرّر کرد	شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست	امر حق یا نه قول و فعل نیست
نیست کار تو کسب جمعیت	رو همی گو که کی کنم نیت
که سزاوار ریش و سبیل خویش	یا به مقدار حول و قوّت خویش
یک دو گانه نماز بگزارم	صورت ظاهرش بجای آرم
پس به تکبیر دستها بردار	کز تو کافی بود همین مقدار

تو کی کز تو آن نماز آید      که قبول خدای را شاید  
 هر پریشان کجا به آسانی      جمع داند شد از پریشانی<sup>۱</sup>  
 ۱۱۹۵ سالها خون دیده باید خورد      تا شود فرد یکدم از خود مرد

### در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چه صبح و شام      دارد اندر کتابخانه مقام  
 متعلق دلش به هر ورقی      در خیالش ز هر ورق سبقی  
 نه شبش را فروغی از مصباح      نه دلش را گشادی از مفتاح  
 نه به جانش طوالع انوار      تافته از مطالع اسرار  
 ۱۲۰۰ کرده کشاف بر دلش مستور      نور کشف و شهود و ذوق و حضور  
 از مقاصد ندیده کسب نجات      بی خبر از مواقف عرصات  
 از هدایه فتاده در خذلان      وز بدایه نهایتش حرمان  
 بی فروغ و صول تیره و تار      از فروغ و اصول کرده شعار  
 گِرد خانه کتابهای سره      از خری همچو خشت کرده خره  
 ۱۲۰۵ سوی هر خشت از آن که رو کرده      در فیضی به رخ برآورده  
 قصر شرع نبی و حکم نبی      جز بر آن خشتها نکرده بنی  
 زان به مجلس زیان چو بگشاید      سخنش جمله قالبی آید  
 صد مجلد کتاب بنهاده      در عذاب مِخلد افتاده  
 از مجلد ندیده غیر از پوست      پی نبرده به مغزها که در اوست  
 ۱۲۱۰ پوست آمد نصیب اهل حجاب      مغزها بهره اولوا الالباب  
 مرد دانا ز خوان چو میوه خورد      افکند پوست تا بهیمه چرد<sup>۲</sup>  
 وان که باشد بهیمه سیرت و خوی      پوست چیند همی ز برزن و کوی  
 پوست جز کثرت برونی نیست      مغز جز وحدت درونی نیست

۱. ج ۵: این بیت نیست.

۲. ج: خورد.

هر که را رو به کثرت است و برون  
 ۱۲۱۵ او به کثرت گرفته است آرام  
 تا نتابد ز صوب کثرت روی  
 سرّ وحدت همیشه وحدانیست  
 مرد را سالها ز کثرت فرد  
 تا شود جمع همّ و همّت وی  
 ۱۲۲۰ یکدم از خود جدا تواند بود  
 سر پر اندیشه های گوناگون  
 آید از طعن عامه احیانا  
 با چنین حال باطن معمور  
 می کند بر دل این تمنا خوش  
 ۱۲۲۵ با تو گفتم حدیث اشرف ناس  
 این بود سیرت خواص انام  
 عام را خود ز شام تا به سحر  
 صلح و جنگش برای این باشد  
 سخن از دخل و خرج داند و بس  
 ۱۲۳۰ همّتش نگذرد ز فرج و گلو  
 گر تجارت کند نبندد بار  
 ظلم او بر سر اجیر و رفیق  
 ور زراعت کند به دشت و دره  
 تخم حرص<sup>۲</sup> و هوای او یکسر  
 ۱۲۳۵ ور بود اهل صنعت و پیشه  
 که چه صنعت کند که سیم و زری

پشت او سوی وحدت است و درون  
 کی رسد بوی وحدتش به مشام  
 در نیابد ز جذب وحدت بوی  
 هر چه کثرت همه پریشانیست  
 روی باید به سرّ وحدت کرد  
 آفتابش رهد ز ظلمت فئی  
 بی خود و با خدا تواند بود  
 لب پر افسانه دل پر از افسون  
 سوی مسجد جناب مولانا  
 نیز خواهد زهی خیال و غرور  
 شرم باشد ازان عمامه و فش  
 حال ارذال<sup>۱</sup> را ازان بشناس  
 چون بود حال عام کالانعام  
 نیست جز خورد و خواب ذکر دگر  
 نام و ننگش فدای این باشد  
 شهوت بطن و فرج راند و بس  
 داند از امر فَاَنْكِحُوا و کُلُوا  
 جز به عزم فریب شهر و دیار  
 کم نباشد ز قاطعان طریق  
 یا به ده یا به شهر و باغ و تره  
 ندهد جز نکال و خسران بر  
 غیر آنش نباشد اندیشه  
 بر باید ز دست بی هنری

۱۲۴۰ ور بود اهل کیل و وزن و ذراع  
 ز دلش غیر ازین نجوشد غم  
 این که گفتم حلال خوارانند  
 گوش کن سیرت عوانان را  
 نه چه گویم دگر مجالم نیست  
 حرف ایشان خرد هجی نکند  
 کم دونان و سست دینان گیر  
 نبودش ز آفتاب صدق شعاع  
 که خرد بیش یا فروشد کم  
 راستکاران و رستگارانند  
 به تغلب درم ستانان را  
 بیش ازین قوت مقالم نیست  
 زانکه اندیشه همگری نکند  
 هم از آنان قیاس اینان گیر

تمثیل<sup>۱</sup>

۱۲۴۵ به رهی تیز می گذشت کسی  
 که روان باش نام خویش بگوی  
 گفت روزی که زادم از مادر  
 نام خود گفتمت تو هم به قیاس  
 بسته خاطر به کار خویشتم  
 دامنش را گرفت بوالهوسی  
 لقب باب و مام خویش بگوی  
 نام من قلتبان نهاد پدر  
 نام آن هر دو را ازین بشناس  
 بیش ازین نیست فرصت سخنم<sup>۲</sup>

۱۲۵۰ در بیان آنکه انصاف به عیب خود پرداختن است و نظر به عیب دیگران نه انداختن  
 جامی این وعظ و تلخگویی چند  
 شیوه واعظ آن بود که نخست  
 چون شود کار او موافق گفت  
 پای تا فرق جمله عیبی و عار  
 زشت باشد که عیب خود پوشی  
 گل به موی دروغ پوشد سر  
 زند آنگه ز بس تبه گویی  
 خرده گیری و عیبجویی چند  
 فعل خود را کند به قول درست  
 گر دهد پند غیر نیست شگفت  
 چه کنی عیب عمرو و زید شمار  
 واندر افشای دیگران کوشی  
 که بود موی من چو سنبل تر  
 طعنه<sup>۳</sup> بر شاهدان به کم مویی

۱. هز: این سرلوحه را ندارد.

۲. ج: این بیت نیست.

۳. ه: حلقه.



شبِ عمرت به وقت صبح رسید  
 شیب کافورسای چون گردی  
 سردی آمد طبیعت کافور  
 چرخ گردان جز این نمی داند  
 ۱۲۶۰ کس چو تو در سرای بیم و امید  
 منشین بیش ازین به زیر غبار  
 به طیبیان میار روی و مجوی  
 هست بهر بیاض موی علاج  
 هست عیبی به هر سر مو شیب  
 ۱۲۶۵ سالها گرتو در هنر کوشی  
 گشت موی سرت سفید چو شیر  
 یاز طفلی هنوز دیدت بهر  
 موی در سر سفیدی افکندت  
 می کنی از بیاض شعر اعراض  
 ۱۲۷۰ گاه می خواهی از مداد امداد  
 چون زمانه سواد شعر ریود  
 شعر لهو است بگسل از وی خو  
 چه زنی در ردیف و قافیه چنگ  
 هست نظمی لطیف عمر شریف  
 ۱۲۷۵ دل گرو کرده ای به نظم سخن  
 شعر بادبست کش کنند ابداع  
 می کنی ز ابلهی و خودرایی  
 کاملان چون در سخن سفتند

صبح شیب از شب شباب دمید  
 بر سرت بیخت گرد دم سردی  
 چه کنی این طبیعت از وی دور  
 کآسیا بر سر تو گرداند  
 ریش در آسیا نکرد<sup>۱</sup> سفید  
 خیز و غسلی در آب دیده برآر  
 دارویی کان سیاه سازد موی  
 پنبه برداشتن ز ریش حلاج  
 اینت يك پیری و هزاران عیب  
 این همه عیب را چه سان پوشی  
 شد زمانه تو را بشیر و نذیر<sup>۲</sup>  
 شیرت از سر گرفت مادر دهر  
 سر مویی نمی شود پندت  
 روز و شب شعر می بری به بیاض  
 می کنی شعر را چو شعر سواد  
 خود بگو از سواد شعر چه سود  
 لَيْتَ شِعْرِي إِلَى مَتَى تَلْهُو  
 کار بر خود کنی چو قافیه تنگ  
 کش مرض قافیه ست و مرگ ردیف  
 فکر کار ردیف و قافیه کن  
 از مفاعیل و فاعلات زراع<sup>۳</sup>  
 صبح تا شام باد پیمایی  
 اعذب الشعر أكذبهُ گفتند

۱. ز : نکرده.

۲. ز : به شیر نذیر.

۳. ز : ذراع.

آنچه باشد جمال آن ز دروغ  
۱۲۸۰ وادی شعر کی شود ذی زرع  
شعر مر شرع را چو فرع شود  
ور ندارد ز عین شرع اثر

پیش اهل بصیرتش چه فروغ  
گر نه آبش دهی ز<sup>۱</sup> منبع شرع  
چون نهد پا بلند شرع شود  
شعر نامش مکن که باشد شر

### انتقال از نکوهش شعر و سخنوری به مذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست  
ناله من ز خست شرکاست  
۱۲۸۵ پیش ازین فاضلان شعر شعار  
بودی آراسته به فضل و هنر  
حکمت و اصل و فرع ورزیده  
مستمر بر مکارم اخلاق  
طیب انفاسشان مروّح روح  
۱۲۹۰ همه را دل ز همّت عالی  
وه کز ایشان بجز فسانه نماند  
کیست شاعر کنون یکی مدبر  
نکند فرق شعر را ز شعر  
همّت او خسیس و طبع لئیم  
۱۲۹۵ روز و شب کو به کوی و جای به جای  
تا کجا بو برد که يك دو سه کس  
کرده ترتیب عیش را اسباب  
افکند خویش را به مکر و دروغ  
کاسه‌ای چند زهر مار کند

پیش اهل دل این سخن رد نیست  
تن چو نالم<sup>۲</sup> ز شرّ ایشان کاست  
کسب کسردی فضایل بسیار  
بودی آزاده از فضول سیر  
به ترازوی شرع سنجیده  
مشتهر در مجامع آفاق  
جنبش کلکشان کلید فتوح  
از قناعت پر از طمع خالی  
جز سخن هیچ در میانه نماند  
که ندانند ز جهل هرّ از برّ  
راحت خلد را ز رنج سعیر  
همه آفاق را حریف و ندیم  
می‌دود چون سگان سوخته پای  
گشته جمع از سر هوا و هوس  
از شراب و کباب و چنگ و رباب  
پیش آن جمع چون مگس در دوغ  
با همه جنگ و کارزار کند

- ۱۳۰۰ ژاژ خاید ظرافت انگارد  
بس که آید ازان<sup>۱</sup> گروه درشت  
بدر آید ازان میانه که بود  
با چنان چشمخانه و پس سر  
ننهاده ست هیچ کس خوانی  
۱۳۰۵ که نرفته ست تا سر خوانش  
نگرفته ست کس پی گشتی  
که نجسته سراغ وی از پی  
زو یکی گر به غار کرده فرار  
ور دو کس زو به استغاثه شده  
۱۳۱۰ ور سه کس از جفاش<sup>۳</sup> پی زده گم  
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق  
گشته زین گونه خست و ابرام  
هر که مخدول و خاسرش خوانند  
لفظ شاعر اگر چه مختصر است  
۱۳۱۵ نیست يك خلق و سیرت مذموم
- هرزه گوید لطیفه پندارد  
سیلی اش بر قفا و بر رو مشت  
پس سر سرخ و چشمخانه کبود  
روی از آنجا نهد به جای دگر  
در همه شهر بهر مهمانی  
ننشسته طفیل مهمانش  
کنج باغی و جانب دشتی  
طی نکرده بساط عشرت وی  
ثانی اثنین گشته در بن غار  
از عقب ثالث ثلاثه شده<sup>۲</sup>  
چون سگ کھف گشته رابعهم  
زو نرسته به حایله های دقیق  
شعر مذموم و شاعران بدنام  
خوشر آید که شاعرش خوانند  
جامع صد هزار شین و شر است  
که نگردهد ازین لقب مفهوم

### حکایت بر سیل تمثیل

- دو سفیه زبان به هرزه گشای  
آن یکی رو به دیگری آورد  
هر کجا در زمانه دشنامی  
یا نرفته ست لیک می شاید  
۱۳۲۰ همه را کردم اندر انبانی
- به تعصب شدند و هرزه درای  
گفت ای در نکال و خسران فرد  
رفته بر لفظ خاص یا عامی  
که کس از وی زبان بیالاید  
تحفه همچو تو گران جانی

۱. ز: این.

۲. ه: این بیت و بیت پیش نیست.

۳. ه: قفاش.

آن دگر يك زبان به هرزه گشاد	داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین می گفت	ناسزا گوی اولین می گفت
هست اینها همه در انبان درج	تا به کی می کنی ز انبان خرج
چون زبان را همی کنی جنبان	چیزی آور که نیست در انبان
۱۳۲۵ همچین هرچه عقل و وهم و خیال	نقش بندد ز جنس شرّ و وبال
اسم شاعر به عرف اهل زمان	هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدّس برون امکان است	همه درجش درون انبان است
شاعری گرچه دلپذیرم نیست	طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
نکته الشعر قد یؤکل	و یذم در عرب شده است مثل
۱۳۳۰ مضرب آن مثل منم امروز	بهر خویش آن مثل زنم امروز
می کنم عیب شعر و می گویم	می زنم طعن مشک و <sup>۱</sup> می بویم
طعنه بر شعر هم به شعر زنم	قیمت و قدر آن بدو شکنم
چه کنم در سرشت من اینست	وز ازل سرنوشت من اینست
بهر این آفریده اند مرا	جانب این کشیده اند مرا
۱۳۳۵ هرچه حق ساخت طوق گردن من	کی توانم کشید ازان گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه

از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لاله فما اعطاه الا ما یصلح

ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق لرّبه لعلم ان الله خلق الخلق علی

اکمل صورة تصلح لرّبه اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقد است	که مگر آفریده بهر خود است
هرچه او را فتد مناسب حال	دانش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن	داردش از مـقوله نقصان

لیکن این اعتقاد عین خطاست  
 ۱۳۴۰ حق پی هرچه آفرید او را  
 در حقیقت کمال او آنست  
 حق نخواهد ز هستی اشیا  
 هرچه در عرصه جهان پیدااست  
 گر نباشد وجود او بالفرض  
 ۱۳۴۵ و لهذا رسول کرد خطاب  
 گفت اگر ناید از شما عملی  
 آفریند خدا خطا کیشان  
 تا کنند از گناه استغفار

زانکه او آفریده بهر خداست  
 نیست امکان بر آن مزید او را  
 کز وجودش مراد یزدانست  
 جز ظهور صفات یا اسما  
 هدف حکم اسمی<sup>۱</sup> از اسماست  
 حکم آن اسم کی پذیرد عرض  
 پیش ازین با معاشر اصحاب  
 که در آن باشد از گنه خللی  
 که گناه آید و خطا زیشان  
 حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشئه ملکيه ادراك این معنی نمی کرد و لهذا زبان طعن بر آدم - علیه السلام -  
 گشادند و بر وی به فساد و سفک گواهی دادند.

بود بیرون ز نشئه املاک  
 ۱۳۵۰ لاجرم گاه خلقت<sup>۲</sup> آدم  
 کای خدا ما مسبحیم تو را  
 ز آب و گل صورتی برانگیزی  
 فاضل اینجا به پیشگاه قبول  
 گل بود خار و خس چه کار آید  
 ۱۳۵۵ عِلِّمَ اللّٰهَ اَدَمَ الْأَسْمَا  
 اسم حق پیش صاحب عرفان  
 کرد اسما تمام تعلیمش  
 بعد ازان گفت مر ملائکه را

که کنند این دقیقه را ادراك  
 می زدند از غرور و دعوی دم  
 سبحه خوانان مصلحیم چرا  
 کاید از وی فساد و خونریزی  
 چیست حکمت ز خلقت مفضول  
 پیش عنقا مگس چه کار آید  
 کُلُّهَا أَى حَقَائِقِ الْأَشْيَا  
 نیست الا حقایق اعیان  
 کرد اوصاف ذات تفهیمش  
 أَنَسِبُونِي بِهَذِهِ الْأَسْمَا

همه گشتند منحرف ز غرور  
 ۱۳۶۰ مَا عَلِمْنَا وِرَاءَ مَا عَلَّمْت  
 صنعت<sup>۱</sup> توست آفرینش ما  
 هر چه ما را نموده‌ای دانیم  
 پس به آدم رسید بار دوم  
 بِالْأَسَامِي التِّي بِهِم ظَهَرَتْ  
 ۱۳۶۵ آدم از امر حق زبان بگشاد  
 زانکه هست از تمامی اشیا  
 هر چه در جزو هست در کل هست  
 نیست در هیچ جزو کل به کمال  
 کل چو گردد به ذات خود دانا  
 ۱۳۷۰ وُر شود جزو نیز مدرک خویش  
 گرچه علمش به خود شود حاصل

همه گفتند معترف به قصور  
 مَا فَهِمْنَا خِلَافَ مَا فَهَّمْت  
 رحمت توست علم و بینش ما  
 هیچ بر وی فزود نتوانیم  
 از خدا این ندا که أَنْبِئُهُمْ  
 چون ز اسرارشان بود خبرت  
 شرح آن نامها یکایک داد  
 آدمی کل و مابقی اجزا  
 جزو را کوته است از کل دست  
 هست در کل جمیع اجزا حال  
 همه معلوم او شود اجزا  
 نهد پا ز دانش خود پیش  
 به دگر جزوها بود جاهل

#### در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع  
 نسخه مجمل است و مضمونش  
 متّصل با دقایق<sup>۲</sup> جبروت  
 ۱۳۷۵ باطنش در محیط وحدت غرق  
 يك صفت نیست از صفات خدا  
 هم علیم است و هم سمیع و بصیر  
 همچنین از حقایق عالم  
 خواهی افلاك و خواهی ارکان گیر

صورت خلق و حق در او واقع  
 ذات حق و صفات بیچونش  
 مشتمل بر حقایق<sup>۳</sup> ملکوت  
 ظاهرش خشك لب به ساحل فرق  
 که نه در ذات او بود پیدا  
 متکلم مرید و حئی و قدیر  
 همه چیزی بود در او مدغم  
 خواه کان یا نبات و حیوان گیر

- ۱۳۸۰ صورت نیک و بد نوشته در او  
 گرنه مرآت وجه باقی بود  
 بود عکس جمال حضرت پاک  
 هرچه در گنج کُنت کُنز نهان  
 خلق را در ظهور پیدایی  
 ۱۳۸۵ زانکه عرفان بود سبب آن را  
 سیرت دیو و دد سرشته در او  
 از چه رو شد فرشته را مسجود  
 اگر ابلیس پی نبرد چه باک  
 بود، در وی خدا نمود عیان  
 هستی اوست علت غایی  
 و اوست مظهر کمال عرفان را

داوود - علیه السلام - با حضرت حق سبحانه در مناجات خود گفت یا رَبِّ لِمَ خلقت الخلق؟  
 حضرت سبحانه در جواب وی گفت کُنتُ کُنزاً مخفیاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ  
 أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَعْرِفَ

- گفت داوود با خدای به راز  
 چیست حکمت در آفرینش خلق  
 گفت بودم پر از گهر گنجی  
 خود به خود در خود آن همه گوهر  
 ۱۳۹۰ خواستم کان جواهر مکنون  
 تا که بیرون ازین نشیمن راز  
 همه یابند سوی هستی راه  
 آفریدم گهر شناسی چند  
 گوهر حسن را کنند اظهار  
 ۱۳۹۵ روی خوبان بدان بیارایند  
 چیست آن گنج، گنج ذات خدا  
 بود اسما نهفته اندر ذات  
 داشت اسما جمال پنهانی  
 کای مبرا ز افتقار و نیاز  
 که ازان قاصر است بینش خلق  
 مخفی از چشم هر گهر سنجی  
 دیدمی بی توسط مظهر  
 بنمایم ز ذات خود بیرون  
 گردد احکامشان ز هم ممتاز  
 از خود و غیر خود شوند آگاه  
 تا گشایند ازان گهرها بند  
 تا شود گرم عشق را بازار  
 عشق عشاق ازان بیفزایند  
 وان جواهر، جواهر اسما  
 شد عیان از ظهور موجودات  
 لیکن از رتبه‌های امکانی

شد ز يك جلوه آن جمال نهان  
هر جمال و کمال فرخنده ۱۴۰۰  
پرتو آن کمال دان و جمال  
صفت علم را بين مثلاً  
ظاهر اندر مظاهر امکان<sup>۱</sup>  
که بود در جهان پراکنده  
بهر تفصیل رتبه اجمال  
جلوه گر در مجالی علما

اشارت به تقسیم علم به علمی که مضاف به مرتبه جمع است و به علمی که  
مضاف به مرتبه فرق است و علی هذا القیاس سائر الصفات<sup>۲</sup>

علم حق است کآمده ست پدید  
علم یاد آرد استناد به حق  
یا بود مستند به حق زان رو ۱۴۰۵  
قسم اول بود به نسبت ذات  
نشود متصف به قسم دگر  
هر لنعلم که هست در قرآن  
ور نه قسم نخست از ادراک  
ذکر العلم مع کلاً قسمیه ۱۴۱۰  
لیکن اندر مراتب تقیید  
چون بود حق ز قیدها مطلق  
که برآید<sup>۳</sup> به صورت من و تو  
مستمر الثبوت و الإثبات  
جز به وقت ظهور و در مظهر  
قسم ثانی بود مصحح آن  
از حدوث و عروض باشد پاک  
فرعوا سائر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر  
لا علماً ولا عیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علماً لا عیناً و ظهور ایشان فی  
مراتب الكون متفرقة مفصلة پس ظهور ایشان در مرتبه انسان کامل مجتمعة  
وحدانية کما فی اول رتب الذات و ذلك غاية الغایات و نهاية النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل  
همه بالذات متحد با هم  
همه در ستر جمع متواری  
مندرج در تعیین اول  
همه در ضمن یکدگر مدغم  
همه از فرق و حکم او عاری

۲. الف : سرلوحه ندارد.

۱. ج : این بیت نیست.

۳. د : نماید.



- در میانشان تعدّد و تمییز  
 ۱۴۱۵ بعد ازان در تعین ثانی  
 شد حقایق ز یکدگر ممتاز  
 امتیازی ز روی علم فقط  
 وز<sup>۱</sup> پی آن حقایق مذکور  
 گرچه بودند باطن اندر ذات  
 ۱۴۲۰ عکس باطن نمود در ظاهر  
 واجب از عکس صورت باطن  
 متعدّد به پیش چشم شهود  
 ز اختلاف تنوعات ظهور  
 اولاً عوالم عقول و نفوس  
 ۱۴۲۵ زین عوالم باسرها اسما  
 بود هر شخص شخصی از اشخاص  
 آمد آینه جمله کون ولی  
 ننمود اندر او به وجه کمال  
 زانکه بود این تفرق عددی  
 ۱۴۳۰ گشت آدم جلای این مرآت  
 مظهری گشت کلی و جامع  
 متجلی شد اندرین مظهر  
 شد تفصیل کون را مجمل  
 به وی این دایره مکمل شد  
 ۱۴۳۵ مصحفی گشت جامع آیات
- خارجاً منتفی و علماً نیز  
 شد مفصل شئون پنهانی  
 امتیازی درون پرده راز  
 ز امتیازات خارجی منحنط  
 آمد از موطن بطون به ظهور  
 ظاهر ذات بود چون مرآت  
 گشت امکان وجوب<sup>۲</sup> را ساتر  
 منصب شد به صبغ هر ممکن  
 بود واحد به ذات لیک نمود  
 شد مراتب<sup>۳</sup> عوالم مشهور  
 وز پی آن مثال بس محسوس  
 نشد الاّ جدا جدا پیدا  
 زین عوالم به اسم دیگر خاص  
 همجو آینه ای نکرده جلی  
 صورت ذوالجلال و الإفضال  
 مانع از سرّ جمعی احدی  
 شد عیان ذات او به جمله صفات  
 سرّ ذات و صفات ازو لامع  
 همه اسما به رنگ یکدیگر  
 بر مثال تعین اول  
 آخرین نقطه عین اول شد<sup>۴</sup>  
 هستی اش غایت همه غایات

اشارة الى بعض بطون قوله تعالى انا عرضنا الأمانة على السموات و الارض و الجبال فأبين أن  
يحملنها و أشفقن منها و حملها الإنسان إنه كان ظلوماً جهولاً

هیچ موجود نیست در عالم	که شناسد <sup>۱</sup> حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز	عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را به چشم عیان	گشت ظاهر به صورت اعیان
غیر ازو در جهان نبیند هیچ	آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسان است ۱۴۴۰	بلکه خاص خواص انسان است
جانب آن اشارت نیست نهفت	آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات و ارض و ما فی البین	قد عرضنا الأمانة فأبین
لیس فی الکون کائناً ما کان	کافل حملها سوى الإنسان
غیر انسان کسش نکرد قبول	زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را ۱۴۴۵	ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه <sup>۲</sup> جز حق بود	صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلت است	نغز جهلی که مغز معرفت است
ای نکرده دل از علایق صاف	مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی	جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد به انسان کُمَل افراد انسان است نه اناسی حیوانی که

أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ در شأن ایشان است

حد انسان به مذهب عامه ۱۴۵۰	حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی	به دو پا رهسپر به خانه و کوی
هر که را بنگرند کاینسان است	می برندش گمان که انسان است
وان که خود را گمان برد ز خواص	می فزاید بر این معانی خاص

- شیخ خود بین برد ز نادانی  
 ۱۴۵۵ که کند خائگاه و صومعه جای  
 کند اسباب شیخی آماده  
 ابلهی چند گرد او گردند  
 بر خلائق مقدّمش دارند  
 صد کرامت به نام او سازند  
 ۱۴۶۰ مقتدای زمانه خواجه فقیه  
 حفظ کرده ست چند مسئله‌ای  
 سینه پر کینه دل پر از وسواس  
 عمر خود کرده در خلاف و<sup>۲</sup> مرا  
 گشته مشعوف لایجوز و یجوز  
 ۱۴۶۵ با چنین کار و بار کرده قیاس  
 همچنین تا به درزی و جولاه  
 هر کسی را به خود گمان آنست  
 جنبش هر کسی ز جای وی است
- ظن که آن شد کمال انسانی  
 واکشد پا ز باغ و راغ و سرای  
 بنشیند به روی سجّاده  
 تابع کرد و ورد او گردند  
 هر چه گوید مسلّمش دارند  
 تا سلیمی به دامش اندازند  
 با<sup>۱</sup> درون خیث و نفس سفیه  
 در پی افکنده از خران گله‌ای  
 کرده ضایع به گفت و گوی انفاس  
 صرف حیض و نفاس و بیع و شرا  
 مانده عاجز به کار دین چو عجز  
 خویشان را که هست اکمل ناس  
 همه زین گونه اند روی به راه  
 که همین اوست آن که انسانست  
 روی هر کس به فکر و رای وی است

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان

ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

- نحوی گفت در حضور عوام  
 ۱۴۷۰ تمام از اسم بهره ور باشد  
 وان که ناقص بود خبردار است  
 عامی بانگ برکشید که هی  
 بی خبر را به عکس خوانی تام
- «کان» گه ناقص است و گاهی تام  
 لیک همواره بی خبر باشد  
 خبرش همچو اسم ناچار است  
 مولوی قول منعکس تا کی  
 با خبر را به نقص رانی نام

- تام آن کس بود که با خبر است  
 ۱۴۷۵ خبر آمد دلیل آگاهی  
 پیش ارباب دانش و عرفان  
 صوفیی بود دور بنشسته  
 لب گشاد و دُر حقیقت سفت  
 کامل و تام آن بود الحق  
 ۱۴۸۰ ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش  
 وان که ناقص فتاد اسم خدا  
 نشود محو اسم حق اثرش  
 متکلم سه و کلام یکی  
 هرکسی زان کلام کآمده پیش  
 ۱۴۸۵ وین خلافی که می شود مفهوم
- ناقص آن کز خبر نه بهره ور است  
 چهل برهان نقص و گمراهی  
 کی بود این تمامی آن نقصان  
 عقد صحبت ز خلق بگسسته  
 گفت خوش نکته ای که نحوی گفت  
 که در اسم حق است مستغرق  
 نیست از حال ماسوا خبرش  
 نکندش بی خبر ز غیر و سوا  
 باشد از غیر اسم حق خبرش  
 نیست کس را درین مقام شکی  
 معنی خواسته مناسب خویش  
 هست ناشی ز اختلاف فهم

- تمثیل حال انسان به گندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغذا و غیره در  
 وی از قوت به فعل نیامده است اطلاق این اسم بر وی می کنند اما مجازاً لا حقیقه  
 پیر دهقان چو دانه گندم  
 هفته ای را ز زیر خاک کثیف  
 چون ازین حال بگذرد یکچند  
 بعد ازان خوشه آورد بر سر  
 ۱۴۹۰ نوری گر درین همه احوال  
 کین چه چیز است، در مقابل آن  
 لیک پوشیده نیست مردم را  
 هست در وی هنوز بالقوه
- در زمین بهر کشت سازد گم  
 برزند سر یکی گیاه ضعیف  
 شود از تربیت قوی و بلند  
 دانه در وی هنوز تازه و تر  
 کند از پیر سالخورده سؤال  
 غیر گندم نیایدش به زبان  
 کانچه خاصیت است گندم را  
 فهی بالفعل غیر<sup>۱</sup> ممحوه

نشود صرف<sup>۱</sup> در وجوه معاش  
 به تجوژ کند بر او تجويز  
 به سرا و دکان کشیده شود  
 به حقیقت بر او کند اطلاق  
 بلکه او را شود تمام مزی  
 سر بر آرد ز جیب انسانی  
 نکشیده ست سر به اوج کمال  
 نام مردم<sup>۲</sup> بر او نه زادراك است  
 همه احوال او شود مبدل  
 چون گیاهی که می شود گندم  
 چون غذا محو در غذا خواره  
 آن که این اسم را بود لایق  
 که بود فعل و سیرتش این سان  
 همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

نه ازو نان پزد کسی و نه آش  
 ۱۴۹۵ اسم گندم لبیب ذو تمیز  
 لیک چون پخته و رسیده شود  
 نام گندم محاسب ارزاق  
 آدمی را شود طعام و غذی  
 هستی خود کند در او فانی  
 ۱۵۰۰ همچنین هر که از زمین و بال  
 چون گیاه فتاده بر خاک است  
 مگر از تاب علم و آب عمل  
 گردد از وی صفات نقصان گم  
 شود اندر خدای همواره  
 ۱۵۰۵ بر بنی نوع خود شود فایق  
 لیک گر بازجویی آن انسان  
 یسایش زیر گنبد دولاب

در تأسف و تلّهف بر نیافت صحبت عزیزانی که اذا رأوا ذکر الله نشان

ایشان است و أولئك الذين انعم الله عليهم در شأن ایشان است<sup>۳</sup>

دل بر آرم به گرد شهر و دیار  
 کآید از وی نسیم محرمی  
 نقد جان زیر پای او باشم  
 دو بگـویم دو بشنوم با او  
 گوش باشم چو نکته فرماید  
 کنند از دیدن خود آزادم

سالها شد که روی در دیوار  
 تا بیابم نشان آدمی  
 ۱۵۱۰ بروم خاک پای او باشم  
 يك زمان یک زبان شوم با او  
 چشم باشم چو مجلس آراید  
 دیدنش از خدا دهد یادم

- سخنش را چو جا کنم در گوش  
 ۱۵۱۵ وه کزین کس نشانه پیدا نیست  
 ور کسی را برم گمان که وی است  
 یابمش معجبی به خود مغرور  
 نه ازین کار در دلش دردی  
 نه ز علم و دراستش خبری  
 ۱۵۲۰ سخن او بغیر دعوی نی  
 کار او روز و شب خلاف هوا  
 آن هوا را کند خلاف ولی  
 وان سوا را کند به نفی ز جان  
 طالبان را شود به توبه دلیل  
 ۱۵۲۵ توبه از آمدن به خانه او  
 چون پی گفتگو نهد مجلس  
 به یکی لحظه سازدش روزی  
 رهنما نیست آن که راهزن است  
 چون شود گم به سوی حق ره ازو  
 ۱۵۳۰ گر کسی را بود شکیبایی  
 خانه در کوی انزوا کردن  
 دل به یکباره در خدا بستن  
 بر در دل نشستن از پی پاس  
 ور ز غوغای نفس اماره  
 ۱۵۳۵ شو انیس کتابهای نفیس  
 مصحفی جوی روشن و خوانا
- سازدم از سخنوری خاموش  
 اثری در زمانه قطعا نیست<sup>۱</sup>  
 چون شود ظاهر آنچنان که وی است  
 طورش از اهل دین و دانش دور  
 نه ازین راه بر رخس گردی  
 نه ز سر وراثتش<sup>۲</sup> اثری  
 همه دعوی و هیچ معنی نی  
 ورد او صبح و شام نفی سوا  
 که بود عشق حضرت مولی  
 که بود غیر او نه غیر خدای  
 بنماید به سوی زهد سبیل  
 زهد از خوان لولیانه او  
 تا شود مایه بخش هر مفلس  
 مایه غیبت شبانروزی  
 بر سر راه خلق چاه کن است  
 هست شیطان نعوذ بالله ازو  
 وقت تنهایی است و یکتایی  
 رو به دیوار عزلت آوردن  
 خاطر از فکر خلق بگسستن  
 تا به بیهوده نگذرد انفس  
 از جلیسی نباشدت چاره  
 انّها فی الزمان خیر جلیس  
 راست چون طبع مردم دانا

۱. الف : این بیت نیست.

۲. ج : خواستش.

وز حدیث صحیح مصطفوی	ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه‌ای چون بخاری و مسلم	که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است	که ز تحریف مبتدع دور است
۱۵۴۰ وز اصول و فروع شرع هدی	آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف	آنچه باشد <sup>۱</sup> در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود	وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد به عقل و فهم قریب	که شود منکشف به فکر لیب
وز دواویسن شاعران فصیح	وز مقولات ناظران ملیح
۱۵۴۵ آنچه قبضت کند به بسط بدل	چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تو را جمع گردد این اسباب	روی دل <sup>۲</sup> ز اختلاط خلق بتاب
گوشه‌ای گیر و گوش با خود دار	دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش	حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیرهما	بهره وقت خود بگیر اما
۱۵۵۰ نه چنان کان به غلفت انجامد	دل به غیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را می‌پسند	صرف آن جز به یار بی‌مانند
صرفه در صرف عمر کن حرفه	که ز کوشش فزون بود صرفه

در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف که محل کتاب اوست

چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ	به کلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش	بوسه زن در کنار خویشش کش
۱۵۵۵ شاهد گل‌عذار و مشکین خط	چهره آراسته به عجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور	سبزه‌اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت	فیض بخش از چهار سوی بهشت

گرد جدول نقوش اعشارش  
 سوره‌هایش همه<sup>۱</sup> قصار و طوال  
 ۱۵۶۰ کرده همواره زان قصور شگرف  
 سر هر سوره بر مثال دری  
 رسد از هر دری گه و بیگه  
 عشر او کرده نشر برّ و نوال  
 آیتش غایت امانی کون  
 ۱۵۶۵ کلماتش مفرق ظلمات  
 چون بروج نجوم<sup>۲</sup> سیّاره  
 جزو جزوش حقایق اسرار  
 به کنار این نگار فرّخ‌فر  
 صرف او کن حواس جسمانی  
 ۱۵۷۰ دل به معنی زبان به لفظ سپار  
 گوش ازو معدن جواهر کن  
 در ادایش مکن زبان کج مج  
 دور باش از تهتك و تعجیل  
 رغم طبع<sup>۳</sup> جهول و نفس عجول  
 ۱۵۷۵ رخت خویش از میانه بیرون بر  
 خویش را چون درخت موسی دان  
 سمع خود را به حکم شرع و قیاس  
 گر کند جست و جوی حجّت کس  
 هست رشحی دگر ازین منبع  
 ۱۵۸۰ بار خود دور کن که جز باری

رسته گلهاست گرد انهارش  
 قصرها زان بهشت فرّخ فال  
 جلوه حوران قاصرات الطرف  
 که ازان در توان بر آن گذری  
 طالبان را صلا که بسم الله  
 خمس او گشته شمس اوج کمال  
 وقف بر وی همه معانی عون  
 حرفها ظرفهای فیض حیات  
 متجزّی شده به سی پاره  
 هر یکی را دقایق بسیار  
 چون در آری به غیر او منگر  
 وقف او کن قوای روحانی  
 چشم بر خط و نقط و عجم گذار  
 هوش ازو مخزن سرائر کن  
 حرفهایش ادا کن از مخرج  
 کام گیر از تأمل و ترتیل  
 جهد در عرض کن نه اندر طول  
 پی<sup>۴</sup> به وحدتسرای بیچون بر  
 کامد از وی کلام حق به میان  
 عین سمع خدای پاک شناس  
 حصر و هو السميع حجّت بس  
 کنت سمعاً له فبی یسمع  
 در میان نیست سامع و قاری



به زبان درخت و سمع کلیم  
 زین شهود آنچه سازدت مهجور  
 می‌کند عرض خود کلام قدیم  
 دیو رهن بود مشو مغرور  
 که خدا گفت فَاَسْتَعِذْ بِاللّٰهِ  
 به خدا بر ز شرّ دیو پناه

در بیان معنی استعادت و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل

است پس استعادت از وی به اسم هادی و مظاهر آن باید کرد

هست حق را دو اسم کار گزار	هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این	آن سوی کفر خوانده وین سوی دین
آن دو اسم اسم هادی است و مضلّ	فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش	مظهر این بلیس و اشیا عش
آن هدایت کند به صدق و صواب	وین دلالت کند به کفر و حجاب
آنت خواند به قرب و نزدیکی	وینت راند به بُعد و تاریکی <sup>۱</sup>
روی آن در صیانت خاطر	روی این در عمارت ظاهر
استعادت که امر کرد بدان	ایزدت در قرائت قرآن
اولاً آن بود که از ره دل	رو به هادی کنی ز اسم مضلّ
سر ذلت نهی به خاک نیاز	که تویی کار ساز کارم ساز
زیر حکم مضلّ مفرسایم	آن من باش تا بیاسایم
ثانیاً آنکه از ره صورت	نکنند نفس و دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی	دامن از وی تمام درچینی
وانچه در وی هدایتی یابی	روی همّت به سوی او تابی
ثالثاً آنکه این خجسته کلام	به زبان آوری به صدق تمام
تا زبان چون جوارح و ارکان	استعادت کند به وفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز	سوی شیطان و نفس شورانگیز

- نه که گویی اعوذ و آری روی  
تا زهر بد عنانت کوتاه نیست  
بلکه آن پیش صاحب عرفان  
گاه گویی اعوذ و گه لاحول  
۱۶۰۵ بر دهان جام زهر مرگ آمیز  
چند باشی به حيله و تلبیس  
سوی خویش دواسبه می راند  
طرفه حالی که دزد بیگانه  
می کند همچو او فغان و نفیر  
۱۶۱۰ استعادت ازان گدا آموز  
به تـك از سگ گریز گیرد پیش  
خویش را افکند به خرگاهش  
که خدا را برس به فریادم  
ترک چون ضعف حال او بیند  
۱۶۱۵ در جوار خودش پناه دهد
- سوی بدسیرتان ناخوشخوی  
يك اعوذت اعوذ بالله نیست  
نیست الا اعوذ بالشيطان  
ليك فعلت بود مکذب قول  
بر زبان آنکه می کنم پرهیز  
منزل<sup>۱</sup> دیو و سخره ابلیس  
به زیانت اعوذ می خواند  
گشته همراه صاحب خانه  
دربه در کو به کو که دزد بگیر  
که سگ ترك چون شود کین توز  
رو نهد سوی ترك نیک اندیش  
کند از عجز خویش آگاهش  
ور نه سگ می کند ز بنیادم  
زاری و ابتهال او ببیند  
ایمن از سگ سرش به راه دهد

### مناجات<sup>۲</sup>

- ای خدا کمترین گدای توام  
می رسم بر در تو هر روزه  
نفس و شیطان که خصم دین منند  
گر چنین خوار و بی کسم نگرند  
۱۶۲۰ از بد این سگان امانم ده
- چشم برخوان کبریای توام  
شیء لگه زنان به دریوزه  
چون سگان خفته در کمین منند<sup>۳</sup>  
پوست بر من چو پوستین بدرند<sup>۴</sup>  
هرچه آنم به است آنم ده

۱. ز: مهرک. ۲. ج: «و تضرع بمحل بدرگاه باری تعالی عز و جل» افزوده.

۳ و ۴. ز: این دو بیت نیست.

## انتقال از استعاذه به بسمله

چون زیان و جنان و ارکان را	که تصرّف در آنست شیطان را
به تعوّذ چنانکه می‌دانی	پاک‌گردی ز لوّث شیطانی
ز آیت لایمسسه الاّ	آمدی در شمار مستثنا
مَسّ دیو رجیم را یله کن	به دل و جان مساس بسمله کن
۱۶۲۵ چون ز دیو رجیم رُفتی راه <sup>۱</sup>	بسمل نفس کن به <sup>۲</sup> بسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان	قربت حق طلب بدین قربان

## اشاره حرفیه الی الباء

با که از بسمله‌ست حرف نخست	بر بواقی ازان ترفع جُست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید	به چنین رفعتی ز خفض <sup>۳</sup> رسید
به تواضع چو ساخت خود را پست	حق گرفتش بدان ترفع دست
۱۶۳۰ پست شو پست تا بلند شوی	بهره بفکن که بهره‌مند شوی
دانه اول فتاد پست به خاک	تا ازان سر کشید بر افلاک
چون خود از جیب کسر بر زد سر	آن صفت شد به جار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است	خو گرفتن ز جار ناچار <sup>۴</sup> است
هرکه دارد ز خصلتی مایه	اثر آن رسد به همسایه
۱۶۳۵ کرد گویی بدین حیث اشعار	آن که الجار گفت ثمّ الدار
فقر خواهی به اهل فقر نشین	همنشینی به اهل فقر گزین
تا کنی کسب ازان فریق اثری	گرچه زان کسب نبودت خبری
طبع دزد ز یار بهتر خوی <sup>۵</sup>	نافه گیرد ز مشک اذفر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست	غیر «بی» از حروف عامله نیست
۱۶۴۰ از عمل نیست یک نفس <sup>۶</sup> خالی	از عمل یافت منصب عالی

۱. الف ج ز : ره.

۲. الف ج : «به» نیست.

۳. ب ج د ه. و: حفظ.

۴. الف ج : ناچار.

۵. ج : جوی.

۶. ج : زمان.

درجات رفیع در دو سرا  
 رَوِ زِ قرآنِ اِلَیهِ یَصْعَدُ خوان  
 تا بدانی که<sup>۱</sup> طیب از کلمات  
 چون به اوج بقا کنند صعود  
 ۱۶۴۵ «بی» که بنشست در مقام «الف»  
 آنچه مستخلف از ترفعشان  
 طول قد الف ازین معنی  
 ورنه «بی» در مواضع دیگر  
 پادشاهان خلیفگان حقاند  
 ۱۶۵۰ هر چه دارند اتصاف بدو  
 وصفهای حق است عز و جل

مبتنی بر عمل فتاد تو را  
 کش بود تا به یَرْفَعُهُ میدان  
 یعنی ارواح ناجی از ظلمات  
 جز به قدر عمل نخواهد بود  
 چون خلیفه به جای مُسْتَخْلَف  
 داشت بنمود در خلیفه عیان  
 می نماید کنون ز صورت «بی»  
 منخفض بود و نافراخته سر  
 در خلافت همه بر این نسقاند  
 ز اقتدار و نفاذ امر عُلو  
 گشته ظاهر ولی به قدر محل<sup>۲</sup>

#### اشارة حرفية الى الالف

«الف» اسم پیشتر از «با»  
 «بی» چو آمد پدید الف در بسم  
 بود پیش از وجود خلق جهان  
 ۱۶۵۵ حکم کثرت چو یافت وصف ظهور  
 نور وحدت ز کثرت ظاهر  
 لیک شیطان به مکر و زرق و حیل  
 اینست آن سر که سایی آگه  
 چون ز نا بودن «الف» پرسید

بود بسیار ظاهر و پیدا  
 مختفی گشت همچو جان در جسم  
 سر وحدت چنانکه بود عیان  
 سر وحدت شد اندر آن مستور  
 گرچه بس ظاهر است و بس قاهر  
 پوشد آن را ز دیده احول  
 از نبی در حروف بسم الله  
 گفت شیطان از میان دزدیدن

### در بیان معنی اسم الله<sup>۱</sup>

هر تعین که گشت لاحق ذات	۱۶۶۰
ذات با هر تعین تنها	
ور بود با تعینات تمام	
لفظ الله و صورت کامل	
فابتداء الكلام بسم الله	
ابتدا و انتها که قرآن راست	۱۶۶۵
ختم بر ناس و ابتدا از ناس	
وصف او لایزال و لم یزل است	
این بود شأن علت غایی	
هست معدود در عداد صفات	
اسم آمد ز جمله اسما	
اسم جامع همی نهندش نام	
اسم این اسم دان و زین مگسل	
کان بالکامل الذی حاذاه	
هر دو شرح کمال انسان راست	
قدر انسان ازین میان بشناس	
اول فکر و آخر العمل است	
جهد کن کین مقام را شایی	

### در بیان معنی اسم الرحمان و اسم الرحیم<sup>۲</sup>

هست اسم وجود حق رحمان	
رحمتی در کمال بسط و سعت	۱۶۷۰
نیست غیر از وجود عام مفاض	
اسم رحمان ازان بود مشتق	
لفظ او بی وقوع سهو و غلط	
لیک معنیش شامل و عام است	
عکس اینست حکم اسم رحیم	۱۶۷۵
هست اسم وجود حق اما	
بخشد از خوان رحمت القصه	
لفظش افتاد بی خلاف و شقاق	
باعتبار العموم للاعیان	
مستفاد از «و رَحْمَتِي وَ سِعَتِي»	
بر حقایق ز واهب فیاض	
لفظ او خاص و معنیش مطلق	
می شود بر خدا مقول فقط	
گون را گشته خوان انعام است	
باعتبار الخصوص و التعمیم	
متخصص به موجب اشیا	
طالبان وجود را حصه	
بر حق و خلق جایز الاطلاق	

۱. ج : این کلمه نیست.

۲. ج : «است» افزوده؛ ز - کلمه «اسم» دوم نیست.

## در انتقال از بسمله به تلاوت کلام الله

به تَعَوّذ چو پاكَ كردی راه	متوسّل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لا ریب	بر تو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را	کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از سایه	بسته بر روی خویش پیرایه
از اُولُوا الْاَیْدِی اش رسیده شعار	بهر نظاره اُولُوا الْاَبْصَار
وز پی خلعت بنی العباس	از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش ببیند <sup>۱</sup> هوش	چشم بنهاد بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف	ظهر و بطنش شود تو را مکشوف
ظهر و بطن است جمله قرآن را	از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر و بطن است و بطن بطن یقین	همچنین تا به سبع یا سبعین
لفظ را چون کنی به ظهر <sup>۲</sup> قیاس	قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را هم به بطن چون نگری	همچنین قشر و مغزشان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را	بطن لاحق چو مغز سابق را
تا به پای عمل ز قشر عبور	نکنی نفتدت به مغز عُثُور
هست ماندن به قشر دأب دواب	مغز جو مغز چون اُولُوا الْاَلْبَاب
ای بسا کس که هم به قشر نخست	باز ماند و به مغز راه نجست
چون بهایم به پوست شد خرسند	آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا به لفظ رسید	لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن بر او نکرد ظهور	بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست	جز به نقش طلسم او ننشست
دیده از گنج خشت بر دیوار	خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راهنمای	که یکی خشت برکند از جای

شود از نقد گنج گوهر سنج  
تا بگیری به سان حبل آن را  
کنی آهنگ عالم بالا  
از بلندی روی<sup>۱</sup> به چاه فرو  
بدر آیی در آن رسن زده دست  
و اندر این تنگ جای بنشتی

بگشاید رهی به جانب گنج  
حق ازان حبل خواند قرآن را  
بدر آیی ز چاه نفس و هوا  
نه که آیی به مال و جاه فرو  
رسن آمد کزین<sup>۲</sup> نشیمن پست  
تو بدان دست و پای خود بستی

فی بیان قوله - علیه السلام - رَبِّ تَالِ لِلْقُرْآنِ وَ الْقُرْآنَ يَلْعَنهُ

و هو يُفْضِي بِهِ إِلَى الْخِذْلَانِ  
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار  
شود از تو حضور خاطر فوت  
متکلم شود فراموش  
کین کلام خداست یا بنده  
تا شود صاف حلق تو ز خراش  
گر بود معده پر حرام چه باک  
روز و شب با امیر و خواجه ندیم  
تا بدان يك دو خرده بریایی<sup>۳</sup>  
دار ایمن نور را ز مزبله دور  
سازی از نور قدس مشعله‌ای  
گشت مصروف لفظ و حرف کلام  
خرج شد در رعایت مخرج  
در قراآت سبعة و عشره  
حرف غم در دلت شود مدغم

رَبِّ تَالِ يَفُوهُ بِالْقُرْآنِ  
خواجه را نیست جز تلاوت کار  
لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت  
فکر حسن غنا برد هوش  
نشود بر دل تو تابنده  
باده نوشی مدام با اوباش  
حلق باید ز خلط بلغم پاک  
لعنت است اینکه سازدت پی سیم  
مجلس ناکسان بیارایی  
خانه‌شان مزبله‌ست و قرآن نور  
شرم بادت که بهر مزبله‌ای  
لعنت است اینکه همت تو تمام  
نقد عمرت ز فکرت معوج  
صرف کردی همه حیات سره  
گر شود مدّی از ادای تو کم

۳. الف ج : بریایی؛ ب د ه. و: بریایی.

۱. ب : روی از بلندی. ۲. ب : کز.

فوت کردی سعادت سرمد	غم نخوردی برابریك مد
همچنین هرچه از کلام خدا	جز خدا قبله دل است تو را
موجب لعن و مایه طرد است	جبذا مقبلی کز آن فرد است
معنی لعن چیست مردودی	به مقامات بُعد خوشنودی
هر که ماند از خدا به يك سر مو	آمد اندر مقام بُعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق	هست ملعون به قدر بُعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی	نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوقی که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن

عاشق که باریك نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو

باريك<sup>۱</sup> عاشق گفت بازگرد که اگر در باریکی مویی شده‌ای

امشب تو را درین خلوت گنجایی<sup>۲</sup> نیست

مبتلایی به عشق بدخویی	داشت باریك نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند	آمد آن صید وحشی اش به کمند
بود با او به هم خوش و خندان	کامد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک	گفت کمتر غلام تو باریك
گفت رو کز کمال نزدیکی	گر چه مویی شوی <sup>۳</sup> ز باریکی
نیست امکان آنکه ره یابی	زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به تالیان قرآن نیست بلکه هر عملی

ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص	نیست باقاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز	می کند بر خدای عرض نیاز



در بیان آنکه مخلص - مکسور اللام - مادام که اخلاص را مضاف به خود می‌بیند در عین اشراک است و المخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون به فضل حق سبحانه خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف به حق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد - بفتح اللام - بلکه مخلص باشد و هم مخلص مخلص - مفتوح اللام - به اعتبار اضافت فعل اخلاص به حق و مخلص - مکسور اللام - به اعتبار مظهریت خودش مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین<sup>۱</sup> در شأن انبیا - علیهم السلام - بروایتی کسر و فتح لام نازل شده است

مرد مخلص نگشته از خود پاک	باشد اخلاص او همه اشراک
۱۷۵۵ نفسش <sup>۲</sup> از چرک شرک ناشده صاف	دارد اخلاص را به خویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه	مخلصان را جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس دغل	کسر لامش شود به فتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص	دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست	کسر او فتح و فتح او کسر است
۱۷۶۰ گر به اخلاص خود شود حاضر	بیند اخلاص حق ز خود ظاهر
مخلص آید ولی به حق نه به خود	به حق آموزد این سبق نه به خود
مخلص مخلصی که در قرآن	انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی	در حقیقت بود به یک معنی

تمثیل<sup>۳</sup>

خس و خاشاک بین که در تگ پا <sup>۴</sup>	می‌رود لحظه لحظه جای به جا
۱۷۶۵ جنبش خس اگر ز خس دانی	رخش در کوی شرک می‌رانی

۳. ج: درین معنی تمثیل؛ ز - این سرلوحه نیست.

۲. د ز: نفس.

۱. ج: مخلص.

۴. د ز: نکبا.

وز خس و جنبشی نیاری یاد	ور نبینی بغیر جنبش باد
خسرو بارگاه تفریدی	غرقه موج بحر توحیدی
دانی از جنبش خشش پیدا	ور همی بینی اش ز باد امّا
کرده منزل به ذروه تحقیق	عارف کاملی ز اهل طریق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه به واسطه دوام مراقبه متکلم - عزّ شأنه - دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد می باید که به ملاحظه تفصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه به ملاحظه اجمالی اکتفا کند و

اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خواطر پراکنده مستولی

گردد به تأمل و تدبّر در تفصیل<sup>۱</sup> معانی بر وجهی که موافق

شرع و سنت و مطابق اشارت کبراء امت باشد دفع آن

خواطر بکند و در مذمت آنان که نه به این

طریق در معانی آن غور کنند<sup>۲</sup>

۱۷۷۰	در تلاوت اگر به چشم شهود	متکلم تو را شود مشهود
	مده از نفس ضال و دیو مضل	به تفصیل لفظ و معنی دل
	بلکه چشم شهود بر حق دوز	وز فروغش چراغ جان افروز
	خوش نباشد که یار پیش نظر	تو نظر افکنی به جای دگر
	با تو معشوق خفته در آغوش	تو سپاری به نامه او هوش
۱۷۷۵	نامه در هجر نزهت بصر است	لیک یوم التّلاق درد سر است
	چون رسد روز وصل دست به یار	نامه را جای به سر دستار
	ور شوی از جمال او محجوب	فکر در نامه کردن آید خوب
	لیک فکری که در سراچه روح	بگشاید هزار باب فتوح
	از عهد قدیم یاد دهد	صد در فیض را گشاد دهد

۱. ج: این جملات را پر تافته است.

۲. ج: درین معنی تمثیل؛ ز - این سرلوحه نیست.

برهانند از این غیابه جُب  
 رویت از ماسوا بگردانند  
 بر تو ریزد جواهر تفرید  
 دست احرار را شوی دستور  
 می ز پیمانه<sup>۱</sup> حیات خوری  
 مرغ کوری به آب شور افتی  
 که به زرق فسون درین ایام  
 تار تزویر گرد جفر تنند  
 صد خبر از حوادث کونی  
 همه مستخرج از بواطن آی  
 نه بدانها ز کوی نقل سبیل  
 مبتنی بر قواعد عددی  
 بلکه از بیت عنکبوت او هن  
 وز یکی نور صدق لامع نه  
 که سپرده ست شیوه تحقیق  
 و اندر این فن کتابها کرده  
 که فلان شاهزاده بعد از شاه  
 عمر او دیر سال خواهد بود  
 چند کشور دگر ز شاه فزون  
 کرد و آورد پیش شهزاده  
 از خراسان سوی عراق سپاه  
 به خراسان نمی رسد زنده  
 مرد شهزاده پیشتر ز پدر

۱۷۸۰ یوسف جانت را به رفع حجب  
 شوق دیرینه را بجنباند  
 بر تو تابد سرائر توحید  
 گنج اسرار را شوی گنجور  
 پی به دروازه نجات بری  
 نه که از نهر عذب دور افتی  
 ۱۷۸۵ همچو این ابلهان بی فرجام  
 دم خبرت ز علم جفر زنند  
 می دهند از کمال بی عونی  
 همه مستنبط از کتاب خدای  
 نه بر آنها ز روی عقل دلیل  
 ۱۷۹۰ سرب به سر ز اقتضای فهم ردی  
 ابتدایی تهی ز جزم و ز ظن  
 هیچ از آنها به وفق واقع نه  
 قدوه این فریق بی توفیق  
 ۱۷۹۵ سالها محنت و عنا برده  
 از کلام مجید کرد آگاه  
 وارث ملک و مال خواهد بود  
 بلکه گیرد به طالع میمون  
 و اندر این باب فصلی آماده  
 بار دیگر چو برد حضرت شاه  
 ۱۸۰۰ گفت من بعد شاه فرخنده  
 شاه آمد به تخت بار دگر

بعد ازو شاه سالهای دراز  
 هر دو حکمش خلاف واقع شد  
 این و امثال این بسی احکام ۱۸۰۵  
 لیک قطعا خجل نمی گردند  
 شد مبین ز جرئت اینان  
 جفر اگر هست حکمت نبویست  
 جز به نور متابعت حاشا  
 جفر دان زمانه مست و جنب ۱۸۱۰  
 نه ز احوال عاقبت ترسان  
 چند حرفی نوشته پهلوی هم  
 بسته<sup>۱</sup> بر خود تخیلی باطل  
 مر ورا دقت اهل دل را دق  
 جعفر صادق از تو بیزار است ۱۸۱۵  
 صدق زین است و کذب شین و چه شین  
 طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال  
 به خرد گرچه در جهان سمراند  
 آن جواهر که فاضلان سفتند  
 همه در گوش هوششان باد است ۱۸۲۰  
 کهنه خوانند جمله را و قدید  
 چند خاییدن قدید کسان  
 من ندانم که این جدید کجاست  
 مدعی کز جدید می لافد  
 کهنه بگذاشت نا رسیده به نو ۱۸۲۵

زیست بر تختگاه حشمت و ناز  
 محنت و رنج خواجه ضایع شد  
 منعکس شد ز گردش ایام  
 زین صفت منفعل نمی گردند  
 کالحیاء شعبه<sup>۲</sup> من الایمان  
 مقتبس از چراغ مصطفویست  
 که شود از جمال پرده گشا  
 پیش بنهاد زین مقوله کتب  
 نه ز اسباب عافیت پرسان  
 وز عدد زیرشان نهاده رقم  
 یکسر از حیلۀ خرد عاطل  
 چیست این جفر جعفر صادق  
 صادقان را زکاذهان عار است  
 هر دو ضدین غیر مجتمعی  
 که ندارند در زمانه مثال  
 این زخارف ازین خران بخرند  
 وان معارف که عارفان گفتند  
 طبعشان ز اجتناب ازان شاد است  
 کی بود در قدید ذوق جدید  
 لب به نوباوه<sup>۳</sup> جدید رسان  
 ذوق نوباوه<sup>۴</sup> جدید که راست  
 تار و پود جدید می بافد  
 کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نو و کهنه بر زمین مانده هم ازان رانده هم ازین مانده

تمثیل<sup>۱</sup>

سگکی می شد استخوان به دهان	کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود	عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر	هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن به شتاب	استخوانش از دهان فتاد در آب
نیست را هستی توهم کرد	بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و به واسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکاری دیگری شد	گازری در در نواحی بغداد
بود در کار گازی استاد	بر لب دجله گازی کردی
روزی خود ز گازی خوردی	بر لب آب دایما می دید
که کلنگی بزرگ می گردید	کرمکی چون ز آب بنمودی
نول کردی دراز و بر بودی	به همان از جهان قناعت داشت
غیر آن جمله باد می پنداشت	داشت با عَزَّ مَنْ قَنَعَ پیوند
بود پرواز گاهش اوج بلند	خوار ناکرده ذَلَّ مَنْ طَمَعَش
بود بی ذلت طمع شَبَعَش	ناگهان روزی از هوا بازی
تیز پری بلند پروازی	کرد سوی کبوتری آهنگ
نای او را گرفت سخت به چنگ	از سر همت بلند که داشت
اندکی خورد و بیشتر <sup>۲</sup> بگذاشت	از کرم نیست مُدْخَلی کردن
خوان نهادن تمام خود خوردن	به ازان سفره حفره آتش
که نشد زو گرسنه ای دل خوش	

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد

گفت من خود به جثه زو<sup>۱</sup> بیشم ۱۸۴۵

باد ازین کار و بار خویشم شرم

همه عالم پر از وحوش و طیور

بعد ازین همتی به کار کنم

به جهان در دهم صلائی کرم

این بگفت و گشاد بال چو باز ۱۸۵۰

از قضا دید کز میان هوا

کرد بر وی به سان باز کمین

سرنگون شد ز بخت بد فرمای

ماند در لای و گل پر و بالش

دید گازر شکاری بی فح ۱۸۵۵

برگرفتش روان و با دل شاد

کرد شخصی سؤال ازو به شکفت

این کلنگیست کرده شهبازی

ساخته از پی شکار فنی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم ۱۸۶۰

باز را در شکار بودن به

آتشی در نهاد او افتاد

شیوه او چرا نیندیشم

که به کرمی شوم چنین دلگرم

چند باشم به کرمکی مغرور

لایق خویشتن شکار کنم

خود خورم طعمه و خورانم هم

از زمین کرد بر هوا پرواز

شد مطوق حمامه ای پیدا

تا فرو گیردش به چنگل کین

در غدیری فتاد پر<sup>۲</sup> گل و لای

شد به ادبار مبدل اقبالش

گفت به به<sup>۳</sup> که نیک شد مطبخ

رو به خلوتسرای خویش نهاد

کین چه مرغ است در جوابش گفت

خورده زین صنعت تبه بازی

کرده خود را شکار همچو منی

افکند خویش را به ورطه بیم

جغد را جغدوار بودن به

رَحِمَ اللَّهِ امْرَأَةً عَرَفَ قَدْرَهُ وَلَمْ يَتَجَاوَزْ طَوْرَهُ<sup>۴</sup>

کار خود را به وار خود پرداخت

گام بیرون نزد ز اندازه

مستجانب ز طفره نظام

فرخ آن کس که وار خود بشناخت

شد به حکمت بلند آوازه

مستقارب نهاد در ره گام

تا به مقصد رسد به يك طرفه  
 گردن و پشت هر دو خرد شکست  
 می‌پرد ز اوج آشیان بلند  
 می‌کند چرب گریه را چنگال  
 کز هوا و هوس بود خالی  
 میل مقصود ارجمند کند  
 نکنند دامن خود آلوده  
 به هوای مگس گشاید پر  
 به شکار شکال آرد روی  
 که بود حکم او بری ز خلل  
 سوی هر خانه‌ای دری بگشود  
 گفت فأتوا البيوت من أبواب  
 تاج فضلت کلاه تارك باد  
 هدف طعن خاص و عام شوی  
 دیگ اندیشه تو ماند خام  
 همّت خود مکن به کعبه گرو  
 روز و شب در قفای قافله پوی  
 هم ز کعبه هم از وطن مانی  
 باز گردی ز اولین منزل

۱۸۶۵ هر که زد طفره از سر صرفه  
 نرسیدش به پای مقصد دست  
 مرغ نورس نگشته نیرومند  
 می‌زند پرّ شرّ و بال و بال  
 ورتو گویی که همّت عالی  
 ۱۸۷۰ طلب مقصد بلند کند  
 از امور دنی به بیهوده  
 خوش نباشد که باز شه پرور  
 بد نماید که شیر آهو جوی  
 گویم آری ولی حکیم ازل  
 ۱۸۷۵ بهر هر مقصدی رهی بنمود  
 طالبان را به لطف کرد خطاب  
 گر تو از در روی مبارك باد  
 ورگذاری در و ز بام روی  
 طشت رسوائیت فتد از بام  
 ۱۸۸۰ من نمی‌گویمت به کعبه مرو  
 می‌روی زاد گیر و راحله جوی  
 ورنه غولی شوی بیابانی  
 بلکه فرسوده پای و خونین دل

قصه غوری و حج رفتن او به يك تگ و باز گشتن او از منزل اول  
 واعظی بر<sup>۱</sup> حدود غور گذشت  
 بهر حضار مجلسی آراست

به تمنای سیر و نیّت گشت  
 ۱۸۸۵ بامدادان به مسجدی برخاست

صفت کعبه و فضیلت حج  
 نکته‌ها گفت جمله عشق آمیز  
 غوری کش ز عشق لم یزلی  
 چون ز واعظ شنید آن<sup>۱</sup> سخنان  
 وصف خانه شنید و<sup>۲</sup> مستانه ۱۸۹۰  
 چند باشی تو نیز افسرده  
 جنبشی نی که آب و گل جنبد  
 پای بیرون نهد ازین گل و آب  
 شعله بر زد ز سینه آتش او  
 کهنه گرگاو در برابر داشت ۱۸۹۵  
 در کفش زاد نی و راحله‌نی  
 پرس پرسان که کعبه کو و کجاست  
 دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ  
 پایدان پاره پای آبله شد  
 آتش شوق او نشست فرو ۱۹۰۰  
 ای بسا آتشی که ناگه جست  
 شرری را که جست ز آهن و سنگ  
 وز فروزینه چون مدد یابد  
 ورتو با هیماهش دهی پیوند  
 تا به حدی که عالم افروزد ۱۹۰۵  
 گیرد آنسان زیانه او زور  
 همچنین جذبه کز درون خیزد  
 گرچه باشد ضعیف و زود زوال

به براهین بیان نمود و حج  
 بیتها خواند جمله شوق‌انگیز  
 بود سرّی درون جان ازلی  
 جست از جای خویش نعره‌زنان  
 خاست بر یاد صاحب خانه  
 جنبشی کن اگر نه‌یی مرده  
 بل کز آب و گل تو دل جنبد  
 روی در مستقرّ حُسن مآب  
 جانب کعبه شد عنان کش او  
 گرد در پا و کرک در بر داشت  
 همراهش کاروان و قافله‌نی  
 وز ره او نشان راست کراست  
 وین جهان فراخ بر<sup>۳</sup> وی تنگ  
 معده از رنج جوع در گله شد  
 شست از وصل کعبه دست فرو  
 پرورش چون نیافت زود نشست  
 بی فروزینه مشکل است درنگ  
 بهره‌ای از بقای خود یابد  
 شعله گردد به قدر هیمه بلند  
 هر چه یابد ز خشک و تر سوزد  
 که نماند نشاندنش مقدور  
 به گریبان جان درآویزد  
 یابد از تربیت جمال و کمال



تا که آن جذبه از چه شد ناشی  
 روی همّت به سوی او آری  
 کنی از اهل جذبه امدادش<sup>۲</sup>  
 تاج سازی به فرق خاک رهش  
 نگذاری ز چنگ دامن او  
 میوه از میوه رنگ گیرد و بوی  
 یانه پهلوه به پهلوانی نه  
 باشدش پای بر سر هستی  
 بار هستی ز دوش و گردن تو

باید اول که بر خبر باشی  
 ۱۹۱۰ منشأش را<sup>۱</sup> ز دست نگذاری  
 گوش داری ز شرّ امدادش  
 هر که یابی از آن نمد کلّش  
 خانه گیری به کوی و برزن او  
 یار از یار خلق دزد و خوی  
 ۱۹۱۵ پهلوان باش و داد کار بده  
 پهلوانی که از زبردستی  
 افکند از فغان و شیون تو

قصه آن پهلوانی که مخنّی را دید که در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان  
 خود فریاد و زاری برگرفته گفت خداوندا این مخنّث را بیامرز یا بار گناهان او<sup>۳</sup> را  
 برگردن من نه که از بیم تو بخواهد مرد

می زد اندر طواف کعبه قدم  
 روی بنهاده پیرهن زده چاک  
 کای گنه بخش معذرت آموز  
 به کمال کرم بیامرزم  
 کای خداوند مگه و بطحا  
 یا گناهش به گردن من نه  
 داغ حرمان به گور خواهد برد  
 روی از همراهان نشاید تافت  
 کش بود جذب حق سر<sup>۴</sup> مویی  
 زانکه مویست در رسن بسیار

پهلوانی ز پردلان عجم  
 دید گریان مخنّی بر خاک  
 ۱۹۲۰ نوحه ای برگرفته عالم سوز  
 از گنه گرچه کوه البرزم  
 پهلوان را بسوخت دل گفتا  
 لطف کن داد این مخنّث ده  
 ورنه از بیم تو بخواهد مرد  
 ۱۹۲۵ گر چنین پهلوان نباشد یافت  
 هر که یابی ز طور او بویی  
 رشته صحبتش ز کف مگذار

۳. الف ج : «را» افزوده اند.

۱. ب : «را» افتاده. ۲. الف ج : «را» افزوده اند.

۴. ج : درو.

هرکه تنها رود چو آن غوری      باز گردد به درد و رنجوری

### تتمه قصه غوری<sup>۱</sup>

مرد غوری گرسنه و تشنه	رمقی در تن از حیاتش نه
۱۹۳۰ لنگ لنگان به خانه روی نهاد	هرکه پرسید ازو جوابش داد
که زدم گام تا توانستم	بازگشتم همینکه دانستم
که به کعبه نمی رسم امروز	تا به کعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون	چون توانم هزار رفتن چون
بعد ازین کنج عزلتی گیرم	رو به دیوار محنتی میرم
۱۹۳۵ چون نیامد به دست صحبت یار	واکشم پا ز صحبت اغیار

در بیان آنکه چون پیری غالب یا یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه  
درین روزگار اختیار عزلت و ترك صحبت باید کرد<sup>۲</sup>

كُلِّ مَنْ كَانَ يُؤْثِرُ الْعُزْلَةَ	حَصَلَ الْعُزْلَةُ بِلَا مُهْلَةٍ
چون بود عزلت ز صحبت به	پا ز صحبت به کنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود	عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر او عز و لت که متصل است	آن لت نفس عز جان و دل است
۱۹۴۰ عینش از علم و «ز» <sup>۳</sup> ز زهد شناس	یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی «عین» علم جز زلت	نیست بی «زای» زهد جز علت
یافت عز زین دو حرف عزلت تو	نیست بی این دو حرف جز لت تو <sup>۴</sup>

۱. ج: «را بشنو» افزوده.

۲. ج: این سرلوحه ندارد.

۳. الف ز: زی.

۴. ج: بیتهای ۱۹۳۶ - ۱۹۴۲ نیستند.

اشارت به آنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان و هی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و  
عزلت محققان و هی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان<sup>۱</sup>

عزلت سالکان بود به جسد	عزلت عارفان به هوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام	بگسلی از همه چه خاص و چه عام
۱۹۴۵ در بر اهل زمانه در <sup>۲</sup> بندی	جا بجز کنج <sup>۳</sup> خانه نپسندی
پا نفرسایی از خروج و دخول	لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزن	به ملاقاتشان قدم نزن
خسروشان عین سود انگاری	بخششان محض جود پنداری
پیش ازان کت برد اجل ز همه	ببری رشته امل ز همه
۱۹۵۰ عزلت هوش آنکه غیر خدای	در حریم دلت نیابد جای
واگنی اندک اندک اندیشه	از همه تا شوی يك اندیشه
چون يك اندیشگیت پیشه شود	دولت گه گهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد	بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بنده ای شوی احدی	جان فشان زنده ای شوی ابدی
۱۹۵۵ بی نشانی و جانفشانی تو	گردد اسباب زندگانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در  
عزلت و خلوت اجتناب از شرانام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد	تا ز آسیب گمراهان برهد
کند از نفع و ضررشان حذری	تا نبیند ز شرشان شرری
رمد <sup>۴</sup> از خلق در سرار و چهار	تا زید ایمن از شرار و شرار
ای بساکس که خرمنی اندوخت	جست ناگاه يك شرار و بسوخت
۱۹۶۰ دوستداران که نیکخواهاند	روز دزدان و عمر کاهانند

۳. الف : کلمه «کنج» افتاده.

۲. ج : بر.

۱. ه : اخوان.

۴. ز : رهد.

روز عمر تو را به حيله و ريو  
 گاه هم پنجه ددت سازند  
 بخردی گوهر خرد سفته ست  
 مار بد جز به گرد تن نتند  
 ۱۹۶۵ مار بد گر بیفکنی سنگی  
 رستن از یار بد بود دشوار  
 مار بد جز به عمرهای مدید  
 باشد آسان ازو حذر کردن  
 یار بد از فسون و افسانه  
 ۱۹۷۰ کی دهد دست رستن از کیدش  
 مار بد چون بینی اش دانی  
 بس که خون جگر ببايد خورد  
 مار بد خصم این جهان باشد  
 آن تخاصم که اهل نار کنند  
 ۱۹۷۵ جهد کرده قوی ز جهل و عما  
 برده فرمان ضعیف و مانده قوی  
 شاید ار آن خلاف این کردی  
 هر دو با یکدگر چو یار شدند  
 چون شود دور این جهان سپری  
 ۱۹۸۰ غرق آتش جوارح و اعضا  
 سروران رنج پیروان جویان  
 پیروان در عتاب با آنان  
 ظلم جو دست خود گزان کای کاش

آلت دد کنند و عدت دیو  
 گاه در دام دیوت اندازند  
 مار بد به که یار بد گفته ست  
 یار بد عقل و دین ز بُن بکنند<sup>۱</sup>  
 جهد از خانه تو فرسنگی  
 در ببندی درآید از دیوار  
 ناید اندر سرا و خانه پدید  
 نقد جان از کفش بدر بردن<sup>۲</sup>  
 با تو هم خوابه است و هم خانه  
 یا بدین پای جستن از قیدش  
 یار بد را شناخت نتوانی  
 تا شود آشکار جوهر مرد  
 یار بد خصم جاودان باشد  
 همه از جهد و جهل یار کنند  
 تا نگیرد ضعیف راه وفا  
 بهر فرمانبریش ضال و غوی  
 به وفاق این هوای دین کردی  
 جاودان خوار و خاکسار شدند  
 همه از یکدگر شوند بَری  
 يَلْعَنُ الْبَعْضُ مِنْهُمْ بَعْضًا  
 قول لا مرحباً بِهِمْ گویان  
 ورد لا مرحباً بِكُمْ خوانان  
 رفته می بر<sup>۳</sup> ره پیمبر فاش

۱. ه: این بیت نیست.

۲. ز: کردن.

۳. ز: در.

یار نگر فتمی فلانی را      ۱۹۸۵ صافی است این سخن ز شوب غرض  
دل نیاز دمی جهانی را      دور باش از در خدا دوران  
رو ز قرآن<sup>۱</sup> بخوان<sup>۲</sup> و<sup>۳</sup> یوم یعص  
راه هجرت گزین ز مهجوران  
ندهد دست جز به مهجوری      زانکه آسان ز شرشان دوری

تمثیل<sup>۳</sup>

گفت روباه بچه با روباه      ۱۹۹۰ گفت ازان بازی نیستم به  
بازی کن مرا کنون<sup>۴</sup> تعلیم      چشم وی بر تو چشم تو بر وی  
کای ز مکر سگان ده آگاه      بکشد ورنه حق شود یاور  
که بدان از سگم نباشد بیم      چشم وی بر تو چشم تو بر وی  
که تو در دشت باشی او در ده      بکشد ورنه حق شود یاور  
نفتد ورنه افتدت در پی  
پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقة ثانی آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی به غیر شود و هذا ارفع من  
الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن  
بنفسك اولی لأنك بنفسك اعرف

وان دگر رخت و بار برده به غار      ۱۹۹۵ به حدیث رسول صدق اندیش  
نیتش آنکه هیچ آسوده      هست ازان جمله شعبه آدنی  
هست هفتاد شعبه ایمان بیش      هیچ اذایی به راه خلق خدای  
کردن از راه خلق دفع آذی      مُنْصِف مُتَّصِف به هوش و خرد  
نیست بدتر ز نفس بدفرمای      همه کس را ز خویش بهتر دید  
خلق را نیک دید و خود را بد      تا کسی کم کشد ازو باری  
بد خود را به خلق نپسندید  
در دلی کم خلد ازو خاری

۳. ج: «درین معنی» افزوده.

۲. ج: تو.

۱. ج د ز: فرقان.

۴. ج: چنین.

بار خود را به دوششان نگذاشت      خار خود را ز راهشان برداشت

### سؤال و جواب راهب<sup>۱</sup>

- ۲۰۰۵ راهبی راه بی غبار گرفت  
نگشادش گره ز هیچ گروه  
مرد را کوه خوش هم آوازیست  
تیغ تیزش اگر نهند به سر  
نقد کان بسته بر کمر دایم  
همچو اوتاد بس قوی حال است  
حق تعالی که کرد خلق<sup>۲</sup> جبال  
قال فیها هدی و ارشادا
- ۲۰۱۰ راهب القصه به کوه فشرد  
ننهادی ز کوه بیرون پای  
روزی از صوب شهر عرصه دشت  
گفت کای کان حلم و کوه شکوه  
قدم از کان خویش بیرون نه  
تا گهر جای کرده در کان است  
چون ز کان جلوه گر شود به دکان  
گفت دارم کشیده تنگ به بر  
نا معلّم سگی که روز شکار  
می کند پوست از وفاکیشان  
۲۰۲۰ کرده ام بند در بن غارش  
خورد این سگ به کوه زخم پلنگ
- دامن کوه و کنج غار گرفت  
از قناعت نهاد پشت به کوه  
پر دل و بردبار همرازیست  
ننهد پا ز جای خویش بدر  
در مقام کرم بود قایم  
روز و شب مستقر ابدال است  
پی اظهار کبریا و جلال  
و جعلنا الجبال اوتادا  
نقد اوقات خود به کوه سپرد  
بلکه بودی<sup>۳</sup> چو کوه پا برجای  
رازجویی به سوی کوه گذشت  
چند باشی چو کان نهان در کوه  
گوهر خویش را رواجی ده  
قیمت او ز خلق پنهان است  
قیمت او شود به شهر عیان  
سگکی خویش از پلنگ بتر  
کند از بهر خویش ورز شکار  
می درد پوستین درویشان  
تا رهد عالمی ز آزارش  
به که آرد به زخم خلق آهنگ

۱. ج: جواب و سؤال را ساکن کرده.

۲. ز: خلق کرد.

۳. «ی» افتاده.

هیچ بدتر ز مردم آزاری  
 خار و خاشاک کشتزار وجود  
 ندمد جز ز طینت ناپاک  
 گشته قانع به يك دو لقمه نان  
 با بد و نيك خلق ساخته‌ای  
 می‌شود از حلالزاده جدا  
 بی سبب دست جور بگشاید  
 گه به چوبم گهی به سنگ زند  
 که شوی شهره در نکوکاری  
 که کم آزاریت شود پیشه  
 که به بی‌غیرتی کشد در دین  
 به رضای خلاق آری روی  
 بنده راضی کند خدا آزار  
 به خرد نيك و در شریعت خوب  
 چون به وفق شریعت باریست  
 برهاند ز رنج جاویدت  
 باشد انده فزای و محنت زای  
 محنتی مـثمر هزار الم

نیست اندر اصول دینداری  
 باشد آزار خلق غم فرسود  
 پاك شو پاك كین<sup>۱</sup> خس و خاشاک  
 ۲۰۲۵ گفت با سگ کسی که ای ز جهان  
 خیر و شرّ جهان شناخته‌ای  
 به چه خصلت حرامزاده تو را  
 گفت چون در رهیم پیش آید  
 از چپ و راست چوب و سنگ کند  
 ۲۰۳۰ ای که همت به سوی آن داری  
 غیر ازینت مباد اندیشه  
 نه کم آزاری بی بدان آیین  
 حکم خلاق را نهی يك سوی  
 شوی اندر جریده‌اشرار  
 ۲۰۳۵ بل کم آزاری طبیعت کوب  
 اگر آزار ور کم آزاریست  
 برساند به گنج امیدت  
 ور نباشد به وفق شرع خدای  
 اندهی موجب هزار ندم

در مذمت آنان که بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده<sup>۲</sup>

دفتر کفر راست دیباچه  
 شد به منکر عنان او مصروف  
 داردش در ره اباحت روی

۲۰۴۰ ترك آزار کردن خواجه  
 منکر آمد به پیش او معروف  
 نفس محنت گریز راحت جوی

شد یکی پیش او حرام و حلال  
می شود مرتکب مناهی را  
۲۰۴۵ گاه لافش ز مذهب تجرید  
اینست لاف و گزاف آن غاوی  
مذهبش جمع فضّه و ذهب است  
نه ز احوال سابقش عبرت  
از علامات عقل و دین عاری  
۲۰۵۰ ورد او از مباحیان کهن  
نسبت خود کند به درویشان  
هر که درویش ازو بود بیزار  
نیست درویشی این که زندقه است  
اصطلاحات عارفان از بر  
۲۰۵۵ دلش از سرّ کار واقف نه<sup>۱</sup>  
همچو جوز تهی نماید نغز  
کرده وهم و خیال بیباکان  
لفظها پاک و معنیش گرگین  
نافه نگشاده مشک افشاند

می نیندیشد از نکال و وبال  
می فتد در عقب ملاحی را  
که گزافش ز مشرب توحید  
لیک او را چو نیک واکاوی  
مشرکش شرب باده عنب است  
نه ز احوال لاحقش خبرت  
مذهبش حصر در کم آزاری  
کس میازار و هر چه خواهی کن  
دم زند از ارادت ایشان  
کی ز درویش آید این کردار  
نیست جمعیت این که تفرقه است  
کرده و می کند بیان فر فر  
معرفت بی شمار و عارف نه<sup>۲</sup>  
لیک چون بشکنی نیابی مغز  
مندرج در عبادت پاکان  
نافه چین لفافه سرگین  
ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق پردازند  
۲۰۶۰ آن که شرع خدای ازوست تباه  
کرده در کوی و خانه و بازار  
کار باطل کند به صورت حق  
می کند پایه شریعت پست

نیست گویا ز سرّ شرع آگاه  
شرع و دین را بهانه آزار  
برد از شرع مصطفی رونق  
تا دهد مایه<sup>۳</sup> طبیعت دست



میر بازار و شحنة شهر است  
 ۲۰۶۵ شرع را تیره ساخت از توره  
 کرده اسلام را وقایه کفر  
 ساخت یکسان ز نفس شورانگیز  
 فی المثل گریکی ز عام الناس  
 خالی از داغ صاحب تمغا  
 ۲۰۷۰ اول از شرع دست موزه کند  
 سازد او را نکرده هیچ گناه  
 کالهاش را به گردنش ماند  
 بعد از آتش سوی عسس خانه  
 تا ستاند عسس به چوب از وی  
 ۲۰۷۵ این و امثال این فراوان است  
 خصم دین شد به حيله و داستان  
 شرع را خوار کرد خوارش کن  
 خود چه حاجت که من دعا کنم  
 پیشتر زین به هشتصد و هفتاد  
 ۲۰۸۰ کای خدا هر که کرد نصرت دین  
 وان که خذلان شرع خواست امروز  
 خود چه خذلان ازان بتر که کسی  
 روی در خلق و پشت بر مولا  
 بدهد دین و دنیای اندوزد

شرع از او ز شرع بی بهر است  
 قند را شیر ریخت در شوره  
 شد ز سعیش بلند پایه کفر  
 دین حق را به توره چنگیز  
 بفروشد سه چار گز کرباس  
 در همه شهر افکند غوغا  
 زو سؤال نماز و روزه کند  
 پشت و پهلوی به ضرب درّه سیاه  
 گرد بازارها بگرداند  
 بفرستد برای جرمانه  
 بهر شحنة بهای شاهد و می<sup>۱</sup>  
 که بر آن بد نهاد تاوان است  
 ای خدا داد دین از او و بستان  
 شرم بگذاشت شرمسارش کن  
 بر جگر ناوک دعا ز نمش  
 به دعایش رسول دست گشاد  
 در دو کونش نصیر باش و معین  
 دل و جان به تیر خذلان دوز  
 باغ رضوان بدل کند به خسی  
 دین فروشی کند پی دنیا  
 شمع دین بهر دنیای افروزد

قصه<sup>۱</sup> زاهد و عارف<sup>۲</sup>

۲۰۸۵	زاهدی می‌گذشت در راهی	فاسقی را بدید ناگاهی
	در گناه عظیم افتاده	ره به سوی جحیم بگشاده
	گفت یا رب بگیر سخت او را	ده به سیلاب فتنه رخت او را
	کشتی‌اش را فکن به موج خطر	تا نیچد ز خطّ حکم تو سر
	عارفی آن دعا شنید از دور	با دعا گوی گفت کای مغرور
۲۰۹۰	چه گرفتارش ازین افزون	که نهد پا ز شرع و دین بیرون
	چه بلا زین بتر تواند بود	که بود زو خدای ناخشنود
	گشته مسکین به موج دریا غرق	تو چه سنگش همی زنی بر فرق
	گر تو را دست هست دستش گیر	دست جان هوا پرستش گیر
	ور نه باری میفکن از پایش	جان به تیر دعا مفرسایش

طبقه<sup>۳</sup> ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق

است - سبحانه و تعالی - بر صحبت خلق

۲۰۹۵	وان دگر آن که صحبت مولا	کرد ایثار بر همه دنیا
	روز و شب صحبت <sup>۳</sup> خدای گزید	دل ز پیوند ماسوا ببرید
	کرد خالی ز ما خلق خود را	داد یکبارگی به حق خود را
	دست و دل از هر آرزو بگست	هرچه شد قید او ازو بگست
	صحبتی در گرفت تنگ بسی	که نگنجید در میانه کسی
۲۱۰۰	مگر آن کس که محو خود کرده ست	ترك پیوند نيك و بد کرده ست
	کرده بر خویش جیب هستی شق	برزده سر ز جیب هستی حق
	خاك بر حرف خویش پاشیده	بل کزین دفترش تراشیده
	از من و ما نهاده بیرون پای	سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست      موی را نیست جای و او را هست  
 ۲۱۰۵ بس که خود را ز موی سنجد کم      گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کَلّی که در خانه معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ است موی در  
 نمی گنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کَلّی بود عاشق گلکی      شوخکی مشکبار کاکلکی  
 داشت معشوق از قضا روزی      خلوتی با چو خود دل افروزی  
 هر دو تنها به عیش بنشسته      بر رخ غیر در فرو بسته  
 کَلّی از حالشان شنید خبر      رفت و گستاخ حلقه زد بر در  
 ۲۱۱۰ زد یکی از دورنه بانگ که کیست      بانگ بی وقت کردن از پی چیست  
 نیست این در گشادنی برگرد      گر نه<sup>۱</sup> سردی مکوب آهن سرد  
 خلوت خاص و صحبتی تنگ است      حلقه زلف یار در چنگ است  
 هر که در کوفت باد می سنجد      زانکه مو در میان نمی گنجد  
 گفت در باز کن بهانه مجوی      زانکه من خود کلم ندارم موی  
 ۲۱۱۵ موی را در میانه نبود راه      من ز مو عاریم بحمدالله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال به سبب

مداومت بر آن به مقام خود رسیده اند و و آن سه رکن دیگر صحت و

جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوة عارفان به سرّ قدم      قطب حق صاحب فصوص حکم  
 قدس الله سرّه الأصفی      و هـدانا القسطه الأوفی  
 کرده نقل از زبان معتمدی      در حکایات اهل دل سندی  
 که شبی در درون خلوت خاص      بودم از گفت و گوی خلق خلاص

۲۱۲۰ در خانه بر این و آن بسته  
چشم جان در شهود شاهد غیب  
ناگه آمد کسی درون و ربود  
زیر من يك دو گز حصیر افکند  
زو هراسی فتاد در دل من  
گفت ای ساده بهر چیست هراس ۲۱۲۵  
ثُمَّ قَالَ اتَّقِ اللَّهَ الْمَتَعَالِ  
بود ز ابدال و در دلم افتاد  
که بپرسم ازو به وجه سؤال  
گفت ازان چار خصلت مشهور  
۲۱۳۰ عزلت و خامشی وجوع و سَهَر  
این سخن گفت و زد به رفتن رای  
خارج آمد ز حد فهم عقول  
گر تو گویی تمثّل ارواح  
آید از حول و قوت کَمَل  
۲۱۳۵ چون ملایك به خلع و لبس صور  
گویم آری ولی بدین تقریر  
هست جسمی کثیف و ظلمانی  
به تمثّل چه سان شوی قایل  
گر تو گویی که کاملان را هست  
۲۱۴۰ شاید آن را به قوّت ایجاد  
خارج خانه اش وجود نبود  
گویم این نیست خود بکلی رد

بر مصلای خویش بنشسته  
پا به دامن<sup>۱</sup> کشیده سر در جیب  
آن مصلّا که زیر پایم بود  
که مصلّا بغیر ازین میسند  
زانکه در بسته بود منزل من  
نهراسد ز کس خدای شناس  
فی جمیع الأمور و الأحوال  
آندم از ملهم سَداد و رشاد  
کز چه ابدال گشته اند ابدال  
که به قوت القلوب شد مسطور  
کین بود عمده خصال و سیر  
در فرو بسته و حصیر به جای  
که چه سان بود آن خروج و دخول  
بود آن نی تحوّل اشباح  
که مجرّد شوند ازین هیکل  
متمثّل شوند جای دگر  
نشود راست انتقال حصیر  
نیست چیزی لطیف و روحانی  
تا بدان قول حل شود مشکل  
از خدا بر وجود اشیا دست  
داخل خانه وصف هستی داد  
داخل خانه اش وجود فزود  
ليك باشد عظیم مستبعد

- زانکه هرچه آفریندش کامل  
کشد از عرصه وجود قدم  
۲۱۴۵ این نشاید که کامل از همه سوی  
عمرها روی ازان نگرداند  
تا کند روزگار دور و دراز  
گر تو گویی سزد ز صاحب دید  
دل برون زو وجود بر باید  
۲۱۵۰ عرش بلقیس و نقل آن ز سبا  
در سبا کرد آصفش اعدام  
ور نه يك ماهه راه در يك آن  
زانکه تحريك جسم و جسمانی  
گویم این وجه بس قویم و قویست  
۲۱۵۵ ليك كار خدا و خاص خدا  
ای بسا کار کاید از ابدال  
باشد از خالق قوی و قدر  
هرچه فهم تو زان بود قاصر  
هر چه عقلت<sup>۲</sup> کند بر آن اقبال  
۲۱۶۰ معنی استحالت و امکان  
بس که باشی مصدق و موقن  
ليك نسبت به قدرت صانع  
تا نورزی طریقت ابدال  
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی<sup>۴</sup>  
۲۱۶۵ شرح عزلت گذشت و اسرارش
- گر شود لحظه ای ازان غافل  
رخت هستی برد به کوی عدم  
آورد جانب حصیری روی  
چشم همّت ازو نپوشاند  
تو نیازی بر آن ادای نماز  
که کند نقل آن به خلق جدید  
در درون مثل آن بیفزاید  
اینچنین گفت عارف دانا  
داد جای دگر به هستی نام  
قطع کردن برون بود ز امکان  
امر تدریجی است نی آنی  
گرچه بیرون ز حدّ و هم<sup>۱</sup> غویست  
نیست محصور در مدارك ما  
که بود پیش عقل خلق محال  
کارشان خارق قوای بشر  
مشو آن را ز ابلهی منکر  
مبر آن را برون ز حدّ محال  
باشد از اکثر<sup>۳</sup> عقول نهان  
کان بود مستحیل و این ممکن  
نبود هیچ يك ازان واقع  
کی شناسی حقیقت این حال  
پیشه کن تا مقامشان یابی  
نیست حاجت دگر به تکرارش

۳. ب: «از اکثر» افتاده.

۲. د. ه: غفلت.

۱. د: فهم.

۴. الف: هم خوابی.

زان سه ركن دگر سخن بشنو ترك انكار كن بدان بگرو

اشارت به ركن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

<p>چون نشستن خموش نتوانم چون سخن لله و مع الله نیست با خدا گوی یا برای خدای دل احرار گنج اسرار است ۲۱۷۰ هر که این ره به سوی گنج گشاد تا زبان از سخن نفرسوده ست چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود بر دو قسم است صمت اگر دانی هست قسم<sup>۱</sup> نخست صمت لسان ۲۱۷۵ وان دگر صمت دل بود که حدیث هر که را لب خموش و دل گویاست گرچه بردش حدیث نفس ز راه وان که برعکس این گرفت قرار نزند جز به طبق صدق نطق ۲۱۸۰ هر که را شد زبان و دل خاموش جان او در تجلیات قدم با خدا گوید از خدا شنود هر که را زین دو صمت حرمان است قول او منحرف ز سمت سداد ۲۱۸۵ نرود جز ره خطا و غلط</p>	<p>باری از خامشی سخن رانم شیوه عارفان آگه نیست ور نه لب را ببند و ژاژ مخای راه آن گنج چیست گفتار است داد بیهوده نقد گنج به باد مایه اش بی سخن همه سود است شد زیان گر چه بود یکسر سود صمت پیدا و صمت پنهانی که ببندی زبان ز هم‌نفسان نکند در درونه نفس خبیث خفت وزر خویش را جویاست کم نویسد بر او فرشته گناه جز به حکمت نمی کند گفتار هر چه گوید صواب گوید و حق معدن حکمت است و مخزن هوش یافته جاودان ثبات قدم يك نفس از خدا جدا نشود سخره حکم نفس<sup>۲</sup> او شیطان است فعل او متصف به نعت فساد نزند جز در بلا و سخط</p>
--	---

چون دهد جای در دل اندیشه      نبودش غیر باطل اندیشه  
 ور زبان را دهد ز نطق فروغ      سر به سر باشد افترا و دروغ  
 شده سر خیل اهل خذلان را      گشته نایب مناب شیطان را  
 ۲۱۹۰ بلکه بگذشته کارش از شیطان      مانده شیطان به کار او حیران

قصه مفسدى که در تحصیل مشتهای نفس حيله‌ای انگيخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز  
 این حيله به خاطر من خطور نکرده است

گشت پُرباد مفسدى را بوق      برد نفش نفیر بر عیوق  
 شد پی میل خویش مکحله جوی      کرد صحرا و دشت در تک و پوی  
 اشتری یافت ناگهان ماده      بهر مقصود خویش آماده  
 خواست با او شود بزودی جفت      اشتر<sup>۱</sup> از کار سر کشید و نخفت  
 ۲۱۹۵ چون میسر نشد تمنّایش      بست چوبی به عرض بر پایش  
 پا بر آنجا نهاد و پیش خزید      مُرده ریگش به آنچه خواست رسید  
 بود در کار خود بدان تلبیس      شد مصوّر به پیش او ابلیس  
 گفت ای بد سیر چه کار است این      مایه صد هزار عار است این  
 هر که می بیند از شریف و وضع      از تو این صورت رکیک و شنیع  
 ۲۱۰۰ پیش ازان کاندر آن زند طعنت      بر من از جهل می کند لعنت  
 به خدا تا من از عناد و جحود      ز آدم و آدمی شدم مردود  
 هرگز این حيله در دلم نخلید      وین قباحه به خاطرم نرسید  
 خود زنی در چنین مکاید گام      من به تلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابلة هست به هر کدام که میل

می‌کند و ورزش آن پیش می‌گیرد در آن به کمال می‌رسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف	از صفا قابل همه اوصاف
۲۲۰۵ هر صفت را که می‌شود طالب	می‌شود بر نهاد او غالب
گر به خوی فرشته آرد روی	زود گردد فرشته سیرت و خوی
ورزند فعل دیو از وی سر	شود از فعل بد ز دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول	فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا به عالم دل	ملکات ملک کنی حاصل
۲۲۱۰ نسیاری عنان به حيله و ريو	نشوی کارخانه دد و دیو
ور نمانده ست فطرت تو سلیم	بل کز آفات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود واکن	هر صفت را به ضد مداوا کن
گر بخیلی به جود کوش و کرم	بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی به داده شو خرسند	جز قناعت شعار خود می‌پسند
۲۲۱۵ نفس تو گرز نطق یابد قوت	لب ببند از سخن به مهر سکوت
ور ز خاموشی اش نصیب افتاد	بایدت لب به گفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب	نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن	تو به طبع و هوا خموش <sup>۱</sup> مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش	رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الى قوله - عليه السلام - من كان يؤمن بالله و اليوم الآخر فليقل خيراً او ليصمت

۲۲۲۰ مصطفی کش جوامع الکلم است	که بدان سلك شرع منتظم است
بعد من كان مؤمناً بالله	و بیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت	فلیقل خیراً او لیصمت گفت



خیر گو خیر ور نه خامش کن  
هر که دانا بود به آنکه خدا  
و گراز خیر دم زند یا شر ۲۲۲۵  
هر چه گوید به عقل گوید و هوش  
هر چه جز خیر ازان فرامش کن  
هست بینا به هر کس و شنوا  
کند او را سؤال در محشر  
ور نباشد ز گفت و گوی خموش

در بیان آنکه قول خیر کدام است که به آن اشتغال نمایند و قول

شر کدام است که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار  
یا بود خیر سامع و قائل  
قائل از وی به رفعت درجات  
همچو قول رسول یا اصحاب ۲۲۳۰  
یا گزارنده را بود نافع  
همچو تبلیغ وحی با کفار  
اجر تبلیغ یافت پیغمبر  
یا بود خیر مستمع را لیک  
همچو وعظ مرائیان زمان ۲۲۳۵  
ماند<sup>۲</sup> واعظ به وزر عجب و ریا  
یا نه گوینده نی نیوشنده  
چون مقالات خاص و عام امروز  
نکنند بر زبانشان جریان  
بلکه کذب و نمیمه و غیبت ۲۲۴۰  
نیست زین چار جز دو قسم نخست  
زان دو قسم دگر ببند زبان  
چار نوع است گوش با من دار  
که ازان قرب حق شود حاصل  
رسد و مستمع به فوز و نجات  
که گرفتند ازو طریق صواب<sup>۱</sup>  
گرچه باشد و بال بر سامع  
که نمودند بر جحد اصرار  
کافران را فزود کفر و بطر  
مر گزارنده را نیفتد نیک  
که نرسند از خیال و گمان  
مستمع کار بست و یافت جزا  
باشد از وی به خیر کوشنده  
که بود زین قبل تمام امروز  
غیر قلماش و هرزه هذیان  
هزل نامش کنند یا طیبت  
کاید از مرد هوشیار درست  
ور نه بینی ادب چو بی ادبان

بر تحریض و تحریض بر پاس داشتن انفاس و منع

و زجر از تضييع و اهمال آن

هر نفس نورسیده مهمانیست	پاس او دار اگر تو را جانیت
واجب آمد به موجب اسلام	حسب مقدور ضیف را اکرام
۲۲۴۵ خاصه اکرام این گرامی ضیف	که بود حیف غفلت از وی حیف
هست ضیفی ز فیض خانه غیب	آمده خالی از نشانه غیب
جهد آن کن کزین نشیمن آز	به ازان کامده ست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجن	تا بر آید به اوج علین
قدرش از ذکر حق بلند شود	کنگر عرش را کمند شود <sup>۱</sup>
۲۲۵۰ بکشد جانت را به جذبه حب	سوی بالا ازین غیابه جب <sup>۲</sup>
کرد این ضیف پاک بر تو نزول	مکن او را به عیبه معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو	آمد از آسمان قدس و علو
تو ز غیبت جنیتش بستی	وز نیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هواش آلودی	هم به عجب و ریاش فرسودی
۲۲۵۵ بس که گفتی دریغ بر ما فات	یا دروغ از برای ما هو آت
از بخار دریغ و دود دروغ	بردیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود	که نینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی	تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر به یاد خدا ز گوهر و دُر	سازی آن مخزن تهی را پُر
۲۲۶۰ چون به بازار حشر بگشایند	که در آن آنچه <sup>۳</sup> هست بنماید
صحن بازار ازان شود گلشن	چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان برند ازان مایه	حسن خود را کنند پیرایه
مَلَك احسنت گوید و شاباش	شود از مدح بر تو گوهر پاش

۱ و ۲. الف: این دو بیت پس و پیش آمده.

۳. الف: هر چه.

ور ز قبح خصال و سوء فعال  
 ۲۲۶۵ کشد آن سنگ تخت تو زادبار  
 وان سفالت به سفل سازد جا  
 ور گذاری ز سست اقبالی  
 پر شود چشم تو ز اشك ندم  
 که چرا قدر کم شناختمش  
 ۲۲۷۰ تا کنون کردمی ثمن آن را  
 بود صد گنج گوهر آماده  
 من نچیدم ز فرط نادانی  
 نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال  
 تحت نار و قودها الأحجار  
 دَرَكَ اسفلت کنند مأوا  
 همچنان آن خزینه را خالی  
 و آتشت سر<sup>۱</sup> زند ز سینه علم  
 گنج دُر و گهر نساختمش  
 مَر مَثْمَن سرای رضوان را  
 همه در دست و پایم افتاده  
 لاجرم می برم پشیمانی

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه را که این  
 جواهر گرانسنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن ایشان و انکار<sup>۲</sup>  
 کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر به قصد آب حیات  
 بر زمینی رسید پهن و فراخ  
 ۲۲۷۵ هر کجا می شد از یسار و یمین  
 کرد روی سخن به سوی سپاه  
 راه و رسم ستیزه بگذارید  
 این همه گوهر است بی شك و ریب  
 هر که برداشت تخم حسرت کاشت  
 ۲۲۸۰ وان که بگذاشت آتشی افروخت  
 هر که را بود شك در اسکندر  
 گفت هیئات این چه بیهوده ست  
 کرد عزم<sup>۳</sup> عبور بر ظلمات  
 راند خیل و حشم در آن گستاخ  
 بود پر سنگریزه روی زمین<sup>۴</sup>  
 کای همه کرده گم ز ظلمت راه  
 بهره زین سنگریزه بردارید  
 کیسه زان پر کنید دامن و جیب  
 کز چه تقصیر کرد و کم برداشت  
 که بدان جاودانه خود را سوخت  
 آن حکایت نیامدش باور  
 هر که گفته ست باد پیموده ست

۴. ب : این بیت نیست.

۳. الف : قصد.

۲. الف : انکان.

۱. ز : بر.

زیر نعل ستور لعل که دید  
 زان محل برگذشت دست تهی  
 ۲۲۸۵ وان که آینه سکندر بود  
 هرچه از وی شنید باور داشت  
 زود ازان سنگپاره‌های نفیس  
 چون بریدند راه تاریکی  
 شد جدا رنگها ز یکدیگر  
 ۲۲۹۰ در مَساس آنچه سنگریزه نمود  
 برگرفتند آه و واویلی  
 آن یکی دست می‌گزید که چون  
 بود خُرج و جوال و مشک و جراب  
 کاشکی کردمی تهی یکسر  
 ۲۲۹۵ بود ظلمت هنوز سایه فکن  
 گر چه بود آن خبر پسندیده  
 وان دگر خون همی‌گریست که آه  
 خاک انباشتم به دیده هوش  
 کاشکی بهر امتحان باری  
 ۲۳۰۰ تا کنون نقد وقت من گشتی  
 کاشکی گر گهر نکردم بار  
 تا نیفتادمی ازان تقصیر

دُر و گوهر به رهگذر که شنید  
 جحد و انکار را رهین و رهی  
 سرّ جاناش در او مصوّر بود  
 وانچه مقدور بود ازان<sup>۱</sup> برداشت  
 کرد بر آستین و دامن و کیس  
 تافت خورشیدشان ز نزدیکی  
 گهر از سنگ و سنگ از گوهر  
 چون بدیدند لعل و مرجان بود  
 ز اشک حسرت به هر مژه سیلی  
 زین گهر بر نداشتیم افزون  
 بر ستوران پی طعام و شراب  
 کردمی پر ازین دُر و گوهر  
 گفت اسکندر این خبر با من  
 لیک نبود شنیده چون دیده  
 نفس و شیطان زدند بر من راه  
 سخن راست را نکردم گوش  
 کردمی زان ذخیره مقداری  
 و قتم این سان به مقت گذشته  
 بر سکندر<sup>۲</sup> نکردمی انکار  
 در حجاب خجالت و تشویر

در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا - علیهم السلام -

همچون نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم	که درین تنگ موطن مظلّم
چون رسید از خدا کتاب و رسول	آن بَرَد پیشرفت وین به قبول
۲۳۰۵ نزدند از سر فساد و غلو	کافران جز در عناد و عُتُو
وَلَقَدْ جَاءَهُمْ مِنَ الْأَنْبَاءِ	کَذَبُوهَا وَ صَدَّقُوا الْأَهْوَاءِ
نیست گفتند صدق این روشن	پیش ما إِنْ نَظُنُّ إِلَّا الظَّنَّ <sup>۱</sup>
هست اساطیر اولین به یقین	بلکه إِفْكَ <sup>۲</sup> قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی	هم سَمِعْنَا وَ هم أَطَعْنَا گوی
۲۳۱۰ به همه گفته هاش گرویده	حکمهایش همه پسندیده
آمَنُوا نَقَشَ لَوْحَ خَاطِرِشَان	عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ ظَاهِرِشَان
کرده ز آتُوا الزَّكَاةَ سرمایه	وز أَقِيمُوا الصَّلَاةَ پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام	وز أَتَمُّوا الصِّيَامَ ساخته دام
کرده طی وادی لَعْلٌ و لَیت	گشته جازم به عزم حِجُّ البیت
۲۳۱۵ حرکات همه موافق نقل	سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السَّکُونِ و الحَرِکَةِ	کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات	همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور قصور	شربت زنجبیل یا کافور
طلح و سدر مَنْضَدٌ و مَخْضُود	ماء مَسْکُوبٌ و سایه ممدود
۲۳۲۰ آن فُرُش و آن نِمَارِقٌ و اکواب	و آن سُرُورٌ <sup>۳</sup> و آن کَوَاعِبُ اتراب
فاکهای کثیر نامقطوع	که نباشد ز مستحق ممنوع
و آن معد کرده چیزهای دگر	که نکرده گذر به قلب بشر
همچنین کل ما یَنَافِیْهَا	از درکهای نَار و ما فِیْهَا

۱. الف : این بیت نیست.

۲. د : أَفْكَ.

۳. الف : سُرَب.

اثر فعل صادر از عمّال  
در سرای دگر جزای عمل  
گشته آنجا ز جمله اعیان  
گشته آنجا جواهر کامل  
یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان  
و اندر آن گوهر بزرگ نفیس

همه اخلاق بوده و احوال  
۲۳۲۵ کرده آن را خدای عزّ و جلّ  
بوده اینجا معانی پنهان  
بوده اینجا عوارض زایل  
داری اینجا ش سنگریزه گمان  
اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس

### سؤال و جواب

نیست قلب حقایق اشیا  
یا معانی بدل به ذات و صور  
تا تو نفیش کنی بزودی و سلب  
در مراتب وجود شد وارد  
که ندارد نمود در دگری  
عین اشیا بود نه ظلّ و شبح  
نیست ز احکام نفس الامر نشان<sup>۱</sup>  
هست قایم به ذهن اهل<sup>۲</sup> خرد  
نیست در ذهن کس چه زید و چه عمر و  
گاه لاقائم است و گه قائم  
ز اختلاف مراتب است<sup>۴</sup> و مقام  
که وجودیست خارج اذهان  
که بود زان ذهن هول مستغرب  
هر یکی عالمی به استقلال  
نشآت بهشت یا دوزخ

۲۳۳۰ گر تو گویی به حکم عقل روا  
عَرَض آخر چه سان شود جوهر  
گویم این نیست از مقوله قلب  
بلکه چون بر حقیقت واحد  
زو به هر مرتبه نمود اثری  
۲۳۳۵ در همه ذهنها به قول اصح  
لیکن اندر وجود ذهنی شان  
جوهر اندر وجود ذهنی خود  
لیکن<sup>۳</sup> اندر وجود نفس الامر  
در وجودین خویشتن دائم  
۲۳۴۰ حکم اثبات لاقیام و قیام  
همچنین در وجود فی الاعیان  
متعدد موطن است و رُتب  
آن رتب چیست حسّ و روح و خیال  
وان موطن چو دنی و برزخ

۴. ه: این کلمه افتاده.

۳. د ه: لیک.

۲. ج - اصل.

۱. ز: نفس الامریشان.

۲۳۴۵ يك حقیقت ز اختلاف ظهور  
نیست پوشیده بر ذوی الافهام  
در یکی از مقوله هیئات  
در یکی از معانی و اوصاف  
در دگر از شماره اعیان  
۲۳۵۰ بـنـگـر انـدر حقیقت هستی  
که چه سان در مراتب و اطوار  
گاه تابع بود گهی متبوع  
گه کند جلوه بالتبع چو صفات  
اهست يك جا به غیر خود قائم  
۲۳۵۵ وین تغیر به فهم اهل ادب  
پایه عزّ ذات ازان اعلاست  
جاودان در مقرّ اجلال است  
دامن قدس او کجا شاید

چون بر اینها کند مرور و عبور  
که بر او مختلف شود احکام  
باش گو و اندر آن دگر ز ذوات  
که بر اعیان بود مفاض و مضاف  
که بود در مراتب امکان  
کوست اصل بلندی و پستی  
مختلف می نمایدش آثار  
گاه سامع شود گهی مسموع  
گه کند بالإصاله همچو ذوات  
جای دیگر به ذات خود دائم  
در اضافات واقع است و نسب  
کش تو گویی فزود یا خود کاست  
وز ازل تا ابد به يك حال است  
کز خیال تغیر آلاید

### التفات من الغيبة الى الخطاب بلسان المناجات<sup>۱</sup>

یا جلّی الظهور و الإشراق  
۲۳۶۰ لیس فی الكائنات غیرك شی  
فی چه باشد به فارسی سایه  
سایه را در مواقع تعلیم  
نور چون از صرافتش نازل  
دو جهان سایه است و نور تویی  
۲۳۶۵ این و آن صورت است و معنی تو

کیست جز تو در آنفس و آفاق  
انت شمس الضحی و غیرك فی  
سایه از روشنی برد مایه  
ضوء ثانی رقم زده ست حکیم  
گشت، نامش کنند<sup>۲</sup> فی یا ظلّ  
سایه را مایه ظهور تویی  
نیست موجود صورتی بی<sup>۳</sup> تو

پرده صورت از میان بردار  
 بلکه بیرون ز صورت و معنی  
 چیست دعوی توهم من و ما  
 حرف ما و من از دلم بتراش  
 ۲۳۷۰ خود چه غیر و کدام غیر اینجا  
 در بدایت ز توست سیر رجال  
 اول ره تویی و آخر هم  
 بیش ازین بند صورتم مگذار  
 روی بنما که طی شود دعوی  
 رؤیت غیر و اعتبار سوا  
 محو کن غیر را و جمله تو باش  
 هم ز تو سوی توست سیر اینجا  
 در نهایت به سوی توست مآل  
 بلکه سیر و مسیر و سایر هم

اشارة الى معنى<sup>۱</sup> قوله تعالى: قل هذه سبيلي ادعوا الى الله على بصيرة

أَنَا وَمَنْ اتَّبَعَنِي وَسُبْحَانَ<sup>۲</sup> اللَّهِ وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ

شاه این راه کز سر معنی  
 یافت ادعو چو استناد به وی  
 ۲۳۷۵ یعنی این دعوتم نه بر عمیاست  
 بلکه مدعو وی است داعی نیز  
 خود ز خود خویش را به خود خواند  
 گمراهان را درین نشیمن بیم  
 من کیم مر<sup>۳</sup> خدای را سایه  
 ۲۳۸۰ کیست گمراه ظل اسم مظل  
 گرچه ما در شمار اسماییم  
 من و هرکس گرفته است سبق  
 خلق را سوی حق چنین خوانیم  
 دانم او را ز نقص شرکت پاک  
 بود ادعوا الى اللهش دعوی  
 کرد قید علی بصیره ز پی  
 بینم آن را که از خدا به خداست  
 در هدی و ضلال ساعی نیز  
 خود کند هرچه خواهد و داند  
 خوانم از اسم متقم به رحیم  
 اسم هادی دهد مرا مایه  
 ظل بود فی الحقیقه عین مظل  
 لیکن از روی ذات یکتاییم  
 ز من اندر شهود وحدت<sup>۴</sup> حق  
 سر<sup>۵</sup> این کار را چنین دانیم<sup>۶</sup>  
 لست ممن يقول بالإشراك

۴. ج : حضرت.

۳. الف : من.

۲. کل نسخ: فسبحان.

۱. ج : جز.

۶. الف : این بیت نیست.

۵. د : ستر.



## جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق

- ۲۳۸۵ زان سخن گوش کن جواب دگر  
بلکه چون از تکرر اعمال  
روز محشر به قدرت قادر  
نیست صورت بعینها معنی  
آن به این منقلب نگردد لیک  
۲۳۹۰ ملک خواب را نگر که چه سان  
بهر هر معنی ز جنس صور  
چون شوی حرص و آز را مقهور  
چون شوی فرج و بطن را مغلوب  
دید در خواب صاحب خردی  
۲۳۹۵ خواب خود را به ابن سیرین گفت  
گفت ماه صیام قبل الفجر  
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع  
از تو آن منع چون مقرر شد  
همچنین هر صفت ز نقص و کمال  
۲۴۰۰ رو نماید به قدرت خالق  
معنی عارضی بود اینجا
- که جز این نیست عین فعل و اثر  
اثری ماند در دل عمال  
در لباس صور شود ظاهر  
ره ز صورت بسی ست تا معنی  
کسوتی باشدش مناسب و نیک  
کند اظهار در خیال کسان  
کسوتی بس مناسب و درخور  
موش بینی رفیق<sup>۱</sup> خود یا مور  
از خر و گاو بر تو آید کوب  
که فم و فرج خلق مهر زدی  
ابن سیرین جواب شیرین گفت  
گفته‌ای فجر را اذان پی اجر  
گشته اهل محله را مناع  
در خیالت چنین مصور شد  
که شود در تو راسخ از افعال  
در قیامت به صورت لایق  
صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله<sup>۱</sup> و سلم که گفت لقیتم ابراهیم  
 ليلة اسرى بى فقال يا محمد اقرأ امتك منى السلام و اخبرهم ان الجنة طيبة  
 التربة عذبة الماء و انها قيعان و ان غراسها سبحان الله و الحمد لله  
 و لا اله الا الله و الله اكبر، رواه الترمذی

<p>یاد کن آنکه در شب اسرا          گفت: گوی از من ای رسول کرام          که بود پاک و خوش زمین بهشت          ۲۴۰۵ خاک او پاک و طیب افتاده          غرس اشجار آن به سعی جمیل          هست تکبیر نیز ازان اشجار          عَرَض فانی اند<sup>۲</sup> این کلمات          لیک حق از کمال خلاق          ۲۴۱۰ هریکی را به صورت شجری          باغ جنات تحتها الانهار</p>	<p>با حبیب خدا خلیل خدا          امت خویش را ز بعد سلام          لیکن آنجا کسی درخت نکشت          لیک هست از درختها ساده          سَبَحَلَه حَمْدَلَه شت پس تهلیل          خوش کسی کیش جز این نباشد کار          نیست شان در دو آن بقا و ثبات          سازد آن را جواهر باقی          بنماید گرفته بار و بری          سبز و خرّم شود ازان اشجار</p>
---	---

اشارت به رکن سوّم از ارکان ولایت که جوع است

<p>چون سوم رکن از ولایت جوع          جوع باشد غذای اهل صفا          مرد ره راست جوع رأس المال          ۲۴۱۵ مصطفی گفت می رود شیطان          باید اندر گرسنگی زد چنگ          کرد گویی نبی بدین گفتار          زانکه چون معده پر شود ز طعام</p>	<p>باشد اکنون بدان کنیم رجوع          محنت و ابتلای اهل هوا          زان کند اکتساب حسن مآل          همچو خون در مجاری انسان          تا شود بر وی آن مجاری تنگ          به عموم تصرفش اشعار          یکسر اعضا فتند در آثام</p>
--	--

از ممر همه زند ابلیس  
 ۲۴۲۰ دست حکم خدای نپذیرد  
 پای راهی رود ز جهل و غرور  
 باصره از دو دیده روشن  
 سامعه هوش بر دریچه گوش  
 ذایقه دایما چه چاشت چه شام  
 ۲۴۲۵ لامسه بالعشی و الإشراق  
 باشد القصه در همه اندام  
 آدمی را ز بس فریب و فسون  
 چون شود معده از طعام تهی  
 تنگ گردد همه مجاری او  
 ۲۴۳۰ معده سیر است هریک از اعضا  
 و ر بود معده جایع و عطشان  
 باش بر جوع و صوم معده دلیر  
 گرسنه سر به جیب صبر و ثبات  
 بدری همچو گرگ دیوانه  
 ۲۴۳۵ گرسنه پا به دامن ادبار  
 به که همچون سگان کهدانی  
 جوع تنویر خانه دل توست  
 خانه دل گذاشتی بی نور

ره بر انسان به حيله و تلبیس  
 آنچه نبود گرفتنی گیرد  
 به مراحل ز صوب مقصد دور  
 در حریم سخط کند روزن  
 کذب و غیبت شنو نیمه نیوش  
 چاشنی گیرد از حلال و حرام  
 شاهدان را بسوده ساعد و ساق  
 فعل ابلیس را تصرف عام  
 در رگ و پی بود رونده چو خون  
 زان<sup>۱</sup> لعین و تصرفش برهی  
 شوی ایمن ز حيله کاری او  
 جوید از مُشتهای خویش غذا  
 بود آن عین سیری ایشان  
 تا شود مابقی اعضا سیر  
 به که در کسب کردن شهوات  
 پوست بر آشنا و بیگانه  
 پشت بر خلق و روی در دیوار  
 بهر لقمه دمی بجنبانی  
 اکل تعمیر خانه گل توست<sup>۲</sup>  
 خانه گل چه می کنی معمور

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يوجر ابن آدم في  
نفقته كلها الا شيئاً وضعه في الماء والطين

مصطفی گفت هر که کرد انفاق	ببرد مزد خویش يوم تلاق
مگر آن هرزه کار بی حاصل	که کند سعی در عمارت گل
هرچه سازد در <sup>۱</sup> آب و خاک تلف	نایدش زان به غیر باد به کف
گر تو گویی کسی که دسترسی	یافت، سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل	برکه و حوض بر ممر و سبل
چون بود قصدش از ریا منفک	مزد یابد بر آن عمل بی شک
گویم آری ولی به وجه جواب <sup>۲</sup>	با تو گویم دقیقه‌ای دریاب
قبله گاه توجّهات همم	بر دو گونه است در جمیع امم
یا حفظ نشیمن گل و آب	یا حظوظ ریاض حُسن مآب
هر که می خواهد از عمارت گل	فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران	که بنا کرد مسجدی ویران
چون به اخلاص همت عامل	متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع	ماند و او ز اجر او مقطع
بلکه در حج و عمره و صلوات	چون بود بهر عاجلت نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون	ن دهد اجر صانع بی چون
هر که را از عمارت گل و آب	هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی	نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه	عند کم بود گشت عند الله

اشارة الى قوله تعالى ما عندكم ينقد و ما عند الله باق

كل ما كان عندكم ينقد      دام ما عنده إلى السَّرمَد

وضع آن اندر آب و گل نبود  
نشود حبه‌ای<sup>۱</sup> ازان ضایع  
۲۴۶۰ خانه تن خرابه‌ایست کهن  
لقمه‌هایی که مُشتهای دل است  
چون کفایت همی‌کند دو سه مشت  
گل مزن می‌نگویمت به گزاف  
هست چندان بس از شراب و طعام  
۲۴۶۵ ور فزایی بر آن سَرَف باشد

موضعش غیر جان و دل نبود  
روز محشر شود<sup>۲</sup> به او راجع  
لَّه و فی اللّٰهش عمارت کن  
بهر این خانه مُشتهای گل است  
چند گل می‌کشی به گردن و پشت  
گل همی‌زن ولی به قدر کفاف  
که به طاعت توان نمود قیام  
کی سَرَف مایه شرف باشد

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم يكفي ابن آدم في لقيمات يُقِمْنَ صلبه  
مصطفی گفت آدمیزاده  
باشدش چند لقمگك کافی  
قامت او ازان بماند راست  
لقمه را اولاً مصغر کرد  
۲۴۷۰ یعنی آندم که لقمه بندی کار

که به خوردن حریص افتاده  
که به ابقای او بود وافی  
بهر طاعت به پا تواند خاست  
بعد ازان جمع قلّتش آورد  
خرد باید به قدر و کم به شمار

در مذمت آنان که همت ایشان بتمام مصروف شراب است و طعام  
خواجه را بین که از سحر تا شام  
شکم از خوشدلی و خوشحالی  
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ  
کار او بهر نفس پروردن  
۲۴۷۵ معده فاسد ز اشتهای دروغ  
زین دو باد عفن ز طبع کثیف

دارد اندیشه شراب و طعام  
گاه پر می‌کند گهی خالی  
جای او مزبله‌ست یا مطبخ  
روز و شب ریدن است و یا خوردن  
می‌دهد تیز و می‌زند آروغ  
داد بر باد نقد عمر شریف

بس که زد معده بر دماغش دود  
شهوت بطن کان<sup>۱</sup> بود بطنه  
چون شود پر ز نان و آب شکم  
خود چه دانش بود در آن سینه ۲۴۸۰  
ور بود دانشی ز جهل کم است  
دانش خویش را چو خرج کند  
هر که را بنگری ز دشمن و دوست  
هر که را همّت آن بود که مدام  
۲۴۸۵ قیامت او اگر بیفزاید  
چه ازین زشتتر بود به جهان  
دل و جان بهر آب و نان خواهی  
همّت<sup>۳</sup> تو همه شکم باشد

روزن عقل شد بر او مسدود  
تذهب بالذکاء و الفطنه  
گردد از سینه علم و دانش کم  
که بود جای شهوت و کینه  
زانکه از بهر فرج یا شکم است  
بهر شهوات بطن و فرج کند  
قیمت او به قدر همت اوست  
رودش در درون شراب و طعام  
آن بود کز درون برون آید  
که طفیل شکم کنی دل و جان  
عقل و دین بهرانی و آن کاهی<sup>۲</sup>  
هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان<sup>۴</sup> شدن عارف معرفت شعار مر خردمند خدمتگزار را و گفتن خردمند مر عارف را که  
حضرت حق سبحانه این همه<sup>۵</sup> طعامهای گوناگون و میوههای رنگارنگ را از برای  
آدمیزاد آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی آنها را از  
برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای آن نیافریده است

عارفی در طریق حق سندی<sup>۶</sup>  
۲۴۹۰ میزبان بهر خدمتش برخاست  
ساخت آراسته به رسم کرام  
صحن خانه شد از طبقها تنگ  
مرد عارف تعلّی می کرد

گشت مهمان صاحب خردی  
میهمانخانه را به خوان<sup>۷</sup> آراست  
خوان<sup>۸</sup> و خانه به گونه گونه طعام  
همه پر میوههای رنگارنگ  
اندك اندك تناولی می کرد

۴. ج - «حکایت در» افزوده.

۳. الف : همه.

۲. ج - خواهی.

۱. د - زان.

۷. الف : بخان.

۶. ب ه : سندی.

۵. الف : «همه» نیست.

۸. الف : خان.

ليك كم مى گرفت و كم مى خورد  
 بر دلش خوردن غذا بار است  
 زان اِسا مى کند ز لقمه و لوت  
 راه اکرام و احترام سپرد  
 رد مکن نزل<sup>۱</sup> مستمندان را  
 قرص نانی به دست خود بشکن  
 لب و دندان به نان شان برسان  
 دست مى کن به سوي میوه دراز  
 که درین عالم است از هر باب  
 تا فتد يك به يك خورای شما  
 بهر ما آفریده است ولی  
 هستی ما فدای اینها نیست  
 خلق ما از برای خود کرده ست  
 گشته باشی به صدق آن موقن  
 یا کلون را نکرد قطعاً یاد  
 به نَعَم التّفات نپسندید  
 انس با او بدل شد از نعمش<sup>۳</sup>  
 گشت مستغنی از شراب و طعام

دست مى برد و دست مى آورد  
 هر که از خوان حق غذا خوار است  
 از آبای آبیت دارد قوت  
 میزبان پی به حال مهمان برد  
 گفت شیخا زکات دندان را  
 خوان ما را به پشت پای مزین  
 چون نشستی به خوان هیچ کسان  
 ورننداری به خوان<sup>۲</sup> و سفره نیاز  
 این همه میوه و طعام و شراب  
 آفریده ست حق برای شما  
 گفت عارف که هرچه هست بلی  
 خلق ما از برای اینها نیست  
 حق چو ایجاد نیک و بد کرده ست  
 خوانده باشی و ما خلقت الجن  
 لام تعلیل یعبدون را داد  
 در نَعَم هر که روی منعم دید  
 ساخت منعم به انس خود علمش  
 قوت و قوّت ز حق گرفت مدام

#### اشارت به تقسیم جوع به اختیاری و اضطراری

شیوه عارفانه آگاه است  
 جوع عارف به اضطرار بود  
 از مطاعم به قصد خویش اعراض

جوع آیین سالک راه است  
 جوع سالک به اختیار بود  
 مى نماید رونده مرتاض

- ۲۵۱۵ تا دلش خوی با خوشی نکند  
 راهش آخر به مقصد انجامد  
 مرد عارف چو یافت لذت قرب  
 اکل و شربش چه<sup>۱</sup> باشد انس به حق  
 لقمه از خوان یطعمش بینی  
 ۲۵۲۰ جان او در تجلی صمدی  
 حاجت خوردن از تهی شکمیست  
 گر صمد را کسی کند تعریف  
 وصف تجویف خاص امکان است  
 گر نه رحمان کند وجود دهی  
 ۲۵۲۵ ذات رحمان چو هست عین وجود
- نَفْسش آهنگ سرکشی نکند  
 چون به مقصد رسد بیارامد  
 نه به اکلش فتد کشش نه به شرب  
 دایم او در حق است مستغرق  
 شربت از چشمه سار یسقینی  
 دارد از حق تسلی ابدی  
 مر صمد را تو خود بگو چه کمیست  
 فهو مالَم یکن له تجویف  
 پری او ز فیض رحمان است  
 ماند از معنی وجود تهی  
 خالی از کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و آرزوهای

طبع افتاد علامت بعد و امارت طرد اوست از ساحت<sup>۲</sup> قرب

- پی به مقصود کی برد سالک  
 دل چو در نفس و وایه<sup>۳</sup> او بست  
 می خورد می چرد بهایم وار  
 بر رخس باب قرب مسدود است  
 ۲۵۳۰ می نهد پا برون ز حدّ حقوق  
 بر حقوق اقتصار ننماید  
 هر چه باشد بدان حیات منوط  
 از ضرورات نفس دارندش  
 هست بی آن بقای نفس محال
- نا شده نفس خویش را هالک<sup>۴</sup>  
 گشت ازان وایه پایه<sup>۴</sup> او پست  
 می بُرد می درد سَبُع کردار  
 وز حریم حضور مطرود است  
 عاشق است او حظوظ چون معشوق  
 ره به کسب حظوظ پیماید  
 یا قوام بدن بدان مربوط  
 وز حقوق بدن شمارندش  
 ترك آن را بگُل مَبْنَد خیال



- ۲۵۳۵ و آنچه زاید بود بر این<sup>۱</sup> مقدار  
نفس را باشد از قبیل حظوظ  
چون حقوقی بود طعام و شراب  
فعل خیرات و ترك محظورات  
و ر حظوظی بود معاذ الله  
۲۵۴۰ ظلمت و غفلت و فساد و فجور  
بر حقوق اقتصار کردن به  
سالها هر چه خواستی کردی  
چیست آخر ازان ذخیره تو  
دو سه روزی لبی به دندان گیر  
۲۵۴۵ بهر نای گلو و طبیل شکم  
نای خالی به است و طبیل تهی  
تا تو این نای را نسازی تنگ  
تا بر این طبیل تازه باشد پوست  
پیش ازان کت اجل بگیرد<sup>۲</sup> نای  
۲۵۵۰ شو عَلم در فنا و فقر و قَدَم  
ز آرزوهای نفس بد کردار  
هر که مرد است ازان بود محفوظ<sup>۳</sup>  
نور زاید ازان و صدق و صواب  
و اندر این فعل ترك صبر و ثبات  
آید از وی نتیجه های تباه  
ریبت و غیبت و عناد و غرور  
ترك حظ اختیار کردن به  
عمرها هر چه خواستی خوردی  
جز دل تار و نفس تیره تو  
راه مردان و ارجمندان گیر  
چند باشی به چنگ غصه دژم  
چند در نای و طبیل لقمه نهی  
نشوی در جهان بلند آهنگ  
نرسد صیت تو به دشمن و دوست  
بزنی طبیل ازین سپنج سرای  
نه به ملك قَدَم به طبیل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گزاران<sup>۴</sup> صورت پیرای

- حذر از صوفیان شهر و دیار  
هر چه دادی به دستشان خوردند  
کارشان غیر خواب و خوردن نی  
ذکرشان صرف بهر سفره و آش  
۲۵۵۵ هریکی کرده منزلی دیگر  
همه نا مردم اند و مردمخوار  
هر چه آمد ز دستشان کردند  
هیچ شان فکر روز مردن نی  
فکرشان صرف در وجوه معاش  
نام آن خانقاه یا لنگر

۱. ج: بدین.

۲. ج: بعد بیت ۲۵۳۶ این سر لوحه درج است «در بیان معنی و حظوظ و حقوق است».

۴. ه: گرایان.

۳. ز: نگیرد.

کرده میل اوانی و ادوات  
 ظرفهای نکو پراکنده  
 کرده آلات طبخ<sup>۱</sup> آماده  
 یافته از طریق مردان بهر  
 تا نشیند به صدر شیخ زَمَن  
 بر حریفان گزاف پیماید  
 تا به آن دم که پخته گردد آتش  
 نگشاده بر آشنا دیده  
 ز آتش دیگ روشنایی او  
 کامردی را ز شهر سر<sup>۲</sup> بر تافت  
 که سرم خاك مقدم ایشان  
 کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا  
 امردك هم دوان دوان در پی  
 لیستنی دائماً اعیش لدیک  
 که علیک السلام و الإکرام  
 به تمنای دستبوس و بغل  
 روی بر دست و پای او مالید  
 بوسه‌ای بر زردش به پیشانی  
 پرسش حال و کار در پیوست  
 اهل و مال و عیالتان چونست  
 رو در آن شخص کرد و زو پرسید  
 یا نه شاگرد توست و خویشاوند  
 لیک با ما ش نسبتی ست تمام

بهر نیل امانی و شهوات  
 فرشهای لطیف افکنده  
 دیگران کنده دیگ بنهاده  
 چشم بر در که کیست کز ده و شهر  
 گوشت یا آرد آورد دو سه من ۲۵۶۰  
 سرانـبان لاف بگشاید  
 نکند بس ز مهمل و قلماش  
 هرگز اسباب آتش نادیده  
 بهر آتش است آشنایی او  
 هر کجا مفسدی مجالی یافت ۲۵۶۵  
 کرد یاد حضور درویشان  
 سفره پر نان و فوطه پر خرما  
 آمد از شهر تا به منزل وی  
 سر درون زد که السلام علیک  
 شیخ برجست و<sup>۳</sup> و در جواب سلام ۲۵۷۰  
 در هم آویختند هر دو دغل  
 امردك نیز پیش شیخ دوید  
 او هم از رحمت مسلمانان  
 بعد از آن شیخ جای خود بنشست  
 کارتـان چیست حالـتان چونست ۲۵۷۵  
 یک به یک را جواب نیک شنید  
 کین پسر می شود تو را فرزند  
 گفت ازین هر سه نیست هیچکدام

نسبتي دور دور كرد بيان كه ازان سرّكار گشت عيان

### حكايت بر سبيل تمثيل

۲۵۸۰ سائلي گفت با كسي به عجب  
گفت او ترك هست من تاجيك<sup>۱</sup>  
دارد او پر درختها باغي  
هر گه آن زاغ مي كشد آوا  
تا مرا جاي بودن اين مأواست  
با فلانت چه نسبت است و نسب  
ليك داريم خويشي نزديك  
بريكي كرده آشيان زاغي  
آيد آواي او بددين مأوا  
گوش من بر صدای<sup>۲</sup> آن آواست

### تتمه سخن<sup>۳</sup>

۲۵۸۵ چون يكي لحظه گفت و گو كردند  
شيخ ماليد دست و پيش نشست  
پاره‌اي خورد و پاره‌اي بگذاشت  
نقل و خرما به دست خود سره كرد  
بهر اهل فتوح فاتحه خواند  
گاه تفسير گفت و گاه حديث  
يكزمان از سخن نياراميد  
گاهي از شيخ خويش راند سخن  
از كرامات آن دقايق خواند  
سخنان گفت جمله پخته و نغز  
چون تو باشي ز ذوق حال تهی  
خواجه را هيچ ني چه سود فغان  
هر فتوحی كه بود آوردند  
برد اول به نان و حلوا دست  
پاره‌ای بخش غایبان برداشت  
نامزد از برای شبچره كرد  
وز پی فاتحه معارف راند  
گاه تسويلهای دیو خبیث  
تا به نقل مشايخ انجاميد  
گاهی از شيخ شيخ پير كهن  
وز مقامات اين حقايق راند<sup>۴</sup>  
ليك از پوست پی نبرد به مغز  
ذوق و حال كسان چه شرح دهی  
كه فلان داشت اين و بهمان آن

۱. الف ه. : تازيك؛ د ز: تازيك.

۲. ب ز: نوای.

۳. ج : شيخ مذکور افزوده.

۴. ج : خواند.

## حکایت بر سبیل تمثیل

با پسر گفت لولی در ده	نیست چیزی ز نان گندم به
گفت هرگز تو خورده‌ای بابا	گفت من خود نخورده‌ام اما
بود جدی مرا کهنسالی	یافته از زمانه اقبالی
۲۶۰۰ دیده بود او کسی حوالی شهر	که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمه سخن<sup>۱</sup>

به سخن شیخ روز را گذراند	به حیل شام را به چاشت <sup>۲</sup> رساند
وان حوایج که نقد گنجینه	بود ز آییندگان پیشینه
حاضر آورد يك دو کاسه طعام	داشت محسوب در وظیفه شام
چون شد آن آش و ماش و خورده روان	برگرفتند کاسه‌ها ز میان
۲۶۰۵ نُقلهای ذخیره پیش کشید	نقل می‌گفت و نُقلکی می‌چید
چون ز شب درگذشت يك دو سه پاس	گفت بر نقل و نُقل شکر و سپاس
جانب خوابگاه قدم برداشت	بره و گرگ را به هم گذاشت
گرگ بی حد گرسنه برّه زیون	چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدك بیدار	شیخ بیکار و مفسدك در کار
۲۶۱۰ ساخت اندر پناه لنگر شیخ	کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن غرزن	بر تو خواند که انّ بعض الظّن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر	صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفیگری و آزادیت	بلکه کیدگیری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار	می‌کنم زان گناه استغفار
۲۶۱۵ آن فرومایه را چه استحقاق	کین اسامی بر او کنند اطلاق
لقب و اسم پادشایی چند	حیف باشد بر این دغایی چند

بلکه زان کس کش اینچنین کار است      حرف را ننگ و لفظ را عار است  
کاش او را نمونه‌ای بودی      که من آن را به خلق بنمودی  
تا به تمثیل شرح سیرت وی      کردمی همچو آن عرب در ری

### حکایت بر سبیل تمثیل

۲۶۲۰ عربی را که بود ساکن بر  
دید پیش دکانچه طبّاح  
به تعجب که یا عجم ماذا  
فلس ازو<sup>۱</sup> بستد و به جای نهاد  
عرب اندر بغل نهاد و گذشت  
۲۶۲۵ ناگهانش میان شهر و غلو  
چون ز نامش نداشت مسکین بهر  
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ  
أَيُّهَا الْمَسْلُومُ بِبَلَدِ رِي  
جانب ری فتاد رای سفر  
چرب رودی، نفیر زد گستاخ  
خُذْ فُلُوساً وَاَعْطِنِي هَذَا  
يَا بَدِستى ازان به دستش داد  
گرد بازار و شهر و کو می گشت  
چرب رود از بغل فتاد فرو  
که سراغش کند ز مردم شهر  
خرزه بر کف نهاد و می زد بانگ  
هَلْ وَجَدْتُمْ بِمِثْلِ هَذَا شَيْ

### در بیان شهر و بیخوابی که رکن چهارم ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست      صلح مرگ از حیات بیزاریست  
۲۶۳۰ می‌گریزی ز زخم نشتر مرگ      چه کنی روی در برادر مرگ  
خواب دزدیست زندگانی کاه      نقد خود را ز دزد دار نگاه  
مثلی روشن است بر که و مه      که سپردن به دزد کالا به  
مگر این دزد ازان بود بالا      که سپردن توان به او<sup>۲</sup> کالا  
باشد ای کرده رو به راه طلب      نیم عمر تو روز و نیم شب  
۲۶۳۵ شب تو چون همه<sup>۳</sup> گذشت به خواب      عمر تو نیمه شد به وقت حساب

بر<sup>۱</sup> تو خواهی دراز گردد روز  
فی المثل گر شود ز عمر تو کم  
صد شب از عمر خویش کم کردی  
قصد شبگیر کن که بی شبگیر  
شـبروان را ز ره بریدن شب ۲۶۴۰  
چون به منزل شتر بخوابانند  
إِنَّمَا السَّائِرُونَ كُلُّ رَوَاحٍ  
چیزی از شب بدزد و بر وی دوز  
روزی<sup>۲</sup> افتی میان غصّه و غم  
غم آن از غرور کم خوردی  
نیست این راه انقطاع پذیر  
گرچه باشد هزار گونه تعب  
آن زمان مدح شبروی خوانند  
يَحْمَدُونَ السُّرَىٰ لَدَى الْإِصْبَاحِ

### اشاره الى قولهم عند الصباح يَحْمَدُ الْقَوْمُ السُّرَىٰ<sup>۳</sup>

روش سالکان که معنوی است  
ظلمات حجب گرفته تمام  
۲۶۴۵ با وجود هزار راهنمای  
بامدادان که سرزند ز زمین  
برود از میانه ظلمت شب  
شبروی را شوند قدر شناس  
ترک پندار ما و من گویند  
۲۶۵۰ هرچه جز حق همه غم است و حزن  
بر تو باشد ز هر يك اندوهی  
گاه ایمان نه عیب شبروی است  
از یمین و یسار و خلف و امام  
باشد انده فزای و محنتزای  
پرتو انکشاف صبح یقین  
أَشْرَقَتْ أَرْضُهُمْ بِنُورِ الرَّبِّ  
بگشایند لب به شکر و سپاس  
حمد من أذهب الحزن گویند  
چه سرا و دکان چه بچه و<sup>۴</sup> زن  
که تحمّل نیاورد کوهی

### إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفَحَاتٍ أَلَّا تَعْرِضُوا لَهَا<sup>۵</sup>

لیک چون نفحه ای ز حق گذرد  
إِنَّ لِلَّهِ مُنْزِلَ الْبَرَكَاتِ  
مستعرض شوید آنها را  
۱. ه: گر.  
۲. د ز: روز.  
۳. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.  
۴. د: چه.  
۵. الف د ز: این سرلوحه را ندارد.

بر مشامت زد و تو مست خراب  
 ليك ازان مرد خفته<sup>۱</sup> را چه خبر  
 نفحه آمد دماغ بگرفتی  
 نفحه آمد طیب بیماران  
 وان که بیمار نی نخواست طیب  
 که شوم از شمیم آن بیدار  
 که به بیداریم بود درخور  
 بروم بوکشان سوی گلشن  
 جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ

۲۶۵۵ ای بسا نفحه آمد و تو به خواب  
 می دهد بوی گل و نسیم سحر  
 نفحه آمد ز حق نپذیرفتی  
 نفحه آمد نصیب بیداران  
 آن که بیدار نی نیافت نصیب  
 ۲۶۶۰ ای خدا نفحه ای کرامت دار  
 باز بفرست نفحه ای دیگر  
 بعد ازان نفحه ای که من بی من  
 گلشنی کان بود اوان العرض

اشارة الى بعض بطون قوله تعالى و جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ

عرضها الأرض و السماوات است  
 مستقر در نشیمن امکان  
 متأثر ز حکم شان اشیا  
 مندمج در نخست رتبه ذات  
 بود اینها همه در او مدرج  
 اتفافی و ائتلافی نه  
 عرضش این آسمان شد و این ارض  
 هم برآمد به صورت اشیا  
 بود در علم مندمج کونین  
 کرد ارض و سمای دیگر ساز  
 هر دو در تحت سطوت جبروت  
 عرض او عین آسمان و زمین

اصل جنات جنة الذات است  
 ۲۶۶۵ ارض چه بود، حقایق اعیان  
 آسمان چه صفات یا اسما  
 بود اعیان بآسرها و صفات  
 وحدت صرف و هستی سازج  
 امتیازی و اختلافی نه  
 ۲۶۷۰ ذات خود را چو<sup>۲</sup> کرد بر خود عرض  
 هم درآمد به کسوت اسما  
 ليك در علم خویش نی در عین  
 باز دیگر چو عرض کرد آغاز  
 ارض شد ملك و آسمان ملکوت  
 ۲۶۷۵ شد چو بار نخست در دومین

هرچه در غیب ذات باطن بود  
آنچه در وی تجرّد و تأثیر  
آسمانی ولیک روحانی  
وانچه آمد مخالف ارواح  
۲۶۸۰ طبقات است آن زمین و ازان<sup>۲</sup>  
ذات حق را که جنت آیین است  
چون عیان شد ز غیب قدس قدم

در شهادت ظهور کرد و نمود  
گشت ظاهر شد آسمان و اثیر  
نه هیولانی<sup>۱</sup> و نه جسمانی  
ارض اجساد باشد و اشباح  
باشد اطباق آسمان<sup>۳</sup> جهان  
عرضها الأرض و السما این است  
عرضش این هر دو شد نه بیش و نه کم

در<sup>۴</sup> معنی قوله - علیه السلام - الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیرالوری علیه سلام  
فاذا جائهم و ان کرهوا  
۲۶۸۵ آدمیزاده در مبادی حال  
غیر تن پروری ندارد خوی  
خواب غفلت گرفته چشم دلش  
پی نبرده ز فرط نادانی  
لذّت او در<sup>۵</sup> آن بود محصور  
۲۶۹۰ غرض او بود ز جنبش و کسب  
حرکاتش همه هوا و هوس  
سکناتش برای نفس تمام  
عقل و روح قوا و ارکان را  
گشته هریک به شغل دیگر بند  
۲۶۹۵ هر چه با او همی کند شیطان  
در کفش مانده سخت مضطر و خوار

انما الناس هجع و نیام  
سکرة الموت بعدها انتبهوا  
پی نفس و هوا رود همه سال  
سوی دانشوری نیارد روی  
نگذشته نظر ز آب و گلش  
جز به لذّات جسم و جسمانی  
همّت او<sup>۶</sup> بر آن بود مقصور  
اکتساب مراد نفس فحسب  
نزند بی هوای نفس نفس  
خود نگیرد بغیر نفس آرام  
جمله اقطاع کرده شیطان را  
که نیارد گسست ازان پیوند  
نیست از وی مخالفت امکان  
همچو آن زن به دست آن عیار

۴. ب ج ز : فی بیان.

۳. ز : آسمان و.

۲. ج : زمان.

۱. ز : هیولانی.

۶. الف ب : آن.

۵. الف ب ج د و : لذّت آوردن.



## حکایت بر سییل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه‌زنی	تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالا مال	یک دو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که به شهر	برد آن وز <sup>۱</sup> بهاش گیرد بهر
کرد ازان پُر <sup>۲</sup> دو خیک <sup>۳</sup> و بر <sup>۴</sup> خربست	جست بالا و در میانه نشست
مرد وار از گزند راه آزاد	خرسواره به شهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری	آمد از ره <sup>۴</sup> پدید عیّاری
پیش راهش گرفت کای خواهر	بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا می‌رسی چه داری بار	و اندر این شهر با که داری کار
گفت با کس به شهر کارم نیست	رفتن از ده جز اضطرام نیست
بار من روغن است و می‌کوشم	کش رسانم به شهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من	می‌روم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم	تو به ده من به شهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد	خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد يك خيك را دهان بدرید	روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه	تا به خيك دگر گشایم راه
زود بگشاد خيك دیگر سر	داد بیچاره را به دست دگر
چون دو دستش به خيك شد بسته	دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پاش شلوارش	بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون به دفع فساد	نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت	خيك روغن به خاك ره می‌ریخت
به ضرورت به کار تن در داد	نام و ناموس را به گوشه نهاد
گر ز روغن فراغتش بودی	دامن عصمتش نیالودی

بگسستی ز خيك چنگ و به جنگ  
 ۲۷۲۰ ای بسا کس که لاف مردی زد  
 همچو آن زن به این و آن شد بند  
 زیر فرمان دیو شد ساکن  
 غفلتش بست دیده ادراک  
 روز آخر که مرگ مردم خوار  
 ۲۷۲۵ شود از کار و بار خویش آگاه  
 یادش آید که در جوار خدای  
 فعلهای قبیح ازو صادر  
 یادش آید که در فلان ساعت  
 رخ ز فرمان گذاری حق تافت  
 ۲۷۳۰ هر چه در شصت سال یا هفتاد  
 يك به يك پیش<sup>۲</sup> چشم او دارند  
 بگذرانند ز گنبد والا  
 کار را بر حریف کردی تنگ  
 دم ز آیین ره نوردی زد  
 خویش را زیر حکم دیو افکند<sup>۱</sup>  
 شد فضااحت ازان سکون لیکن  
 که ندارد ازان فضااحت باک  
 کند از خواب غفلتش بیدار  
 که بر او مکر دیو چون زده راه  
 بارها زد به جرم و عصیان رای  
 گشت و حق بود حاضر و ناظر  
 دیو چون زد بر او ره طاعت  
 سوی کید و فریب دیو شتافت  
 کرد از شر و خیر پیش افتاد  
 آشکارا به روی او آرند  
 بانگ یا حسرتا و واویلا

قال الله<sup>۳</sup> تعالی یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله<sup>۴</sup>

حسرت از جان او بر آرد دود  
 بس که ریزد ز دیده اشک ندم  
 ۲۷۳۵ و آب چشمش شود در آن شیون<sup>۵</sup>  
 کاش این گریه پیش ازین کردی  
 دادی از جویبار دیده نمی  
 نم چه سود این زمان که کشت امل  
 گریه روزی که بود فایده مند  
 وان زمان حسرتش ندارد سود  
 غرق گردد ز فرق تا به قدم  
 آتشش را به خاصیت روغن  
 غم این کار پیش ازین خوردی  
 شستی از نامه سیه رقمی<sup>۶</sup>  
 خشک گشت از تف سموم اجل  
 از جهالت به خنده شد خرسند

۳. ج: «اشارت الی قوله» افزوده.

۲. ب: «پیش» افتاده.

۱. ز: دیو افکند.

۶. ه: این بیت نیست.

۵. ب: ثمن.

۴. الف د ز: این سرلوحه را ندارند.

۲۷۴۰ چون زمان نشاط و خنده<sup>۱</sup> رسید  
حق چو فَلْيَضْحَكُوا قليلاً گفت  
جوی چشمش نشد ترشح جو  
لاجرم روز ضحك و استبشار  
همه ضاحك ز عيش و مستبشر

آبش از چشم و خون ز دل بچکید  
او ز بس خنده همچو غنچه شکفت  
هرگز از چشمه سار فَلْيَبْكُوا  
خون فشاند ز دیده خونبار  
او ز رنج و عنا عبوس و کدر

### تنبيه للغافلين و ايقاظ للنائمين

۲۷۴۵ ای به مهد بدن چو طفل صغیر  
پیش ازان کت اجل کند بیدار  
چون در مدح عاشقان سفتند  
چه نهی تن به بستر و بالشت  
دوست بیدار و مرد عشق آیین  
۲۷۵۰ یار هشیار و مرد عشق پرست  
پیش عارف که ره به حق برده  
زنده جاودان تو را بر سر  
حی قیوم پیش تو قائم  
چشم بر چشم تو خیر و بصیر<sup>۳</sup>  
۲۷۵۵ چند باشی درین معامله گرم  
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است  
هر که موقن بود به آنکه خدای  
در و دیوار و حاجب و بواب  
در پس پرده‌های تو بر<sup>۴</sup> تو  
۲۷۶۰ هر که داند کز اوج قمه عرش

مانده در دست خواب غفلت اسیر  
گر نمردی ز خواب سر بردار  
تَتَجَافَى<sup>۲</sup> جُنُوبَهُمْ گفتند  
سر برآور که زشت باشد زشت  
سر راحت نهاده بر بالین  
خفته در خوابگاه عشرت مست  
زنده حق است و غیر حق مرده  
مردگان را چه می‌کشی در بر  
تو گرفتار مردگان دائم  
چشمت از مردگان تمتع گیر  
شرم بادت ازین معامله شرم  
بی‌حیایی دلیل طغیان است  
حاضر و ناظر است در همه جای  
نیست بر دیدن خدای حجاب  
کی تواند مخالفت با او  
تا حضيض بساط خاکی فرش

از ملایك پُر است و از ارواح  
 کی تواند به جنبش و آرام  
 هر که داند که کاملان بشر  
 کون با هر بلندی و پستی  
 ۲۷۶۵ از همه خوب و زشت آگاهند  
 کی تواند ز طبع دیو سرشت  
 هر که داند که مؤمن آگاه  
 خواند از لوحهای چهره عیان  
 کی تواند که در شب دیجور  
 ۲۷۷۰ بدر آید ز خانه وقت صباح  
 سخنش آنکه دوش پاس پسین  
 با نبی یا<sup>۱</sup> ولی شدم همدم  
 که فلان میر یا فلان دستور  
 خاصه ما و برگزیده ماست  
 ۲۷۷۵ دولت او مدام خواهد بود  
 سازدش گردش سنین و شهور  
 بافد القصه آن خوش آمد باف  
 بر قد هر کسی مناسب او  
 طرفه تر آنکه این تُنک خردان  
 ۲۷۸۰ هر چه بر امتداد جاه و جلال  
 يك به يك را كنند ازو باور  
 طبع انسان بر آن بود مجبول<sup>۲</sup>  
 هر خوش آمد که گویش به دروغ

مطلع بر هیاکل و اشباح  
 بر امور قبیح کرد اقدام  
 که نهانند در میان بشر  
 پیش ایشان بود کف دستی  
 لیک افشای آن نمی خواهند  
 دست بردن به فعل ناخوش زشت  
 مستفرّس بود بنور الله  
 هر چه باشد نهان ز خلق جهان  
 کرده پنهان هزار فسق و فجور  
 مُتَرَسِّم به رسم اهل صلاح  
 دیده ام خواب آن و واقعه این  
 ساخت در راز خود مرا محرم  
 یا فلان صدر افتخار صدور  
 نام او ثبت در جریده ماست  
 جاه او مستدام خواهد بود  
 بر اعدای مظفّر و منصور  
 صد ازینها ز تار و پود گزاف  
 که بود لایق مناصب او  
 گروند از کمال حرص بدان  
 باشد از نوم یقظه<sup>۲</sup> او دالّ  
 نپسندند کان شود دیگر  
 که کند هر چه خیر اوست قبول  
 گیردش نفس ازان دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط      نکند رد آن به هیچ نمط  
۲۷۸۵ کند اذعان به صدق گوینده      همچو آن ساده مرد خربنده

قصه روستایی که درازگوش پیر لنگ پشت ریش به بازار خر فروشان برد، دلال فریاد برداشت  
که کی می خرد خری جوان روان تندرست، روستایی چون<sup>۱</sup> آن بشنید باور داشت و  
از فروختن درازگوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دورترک      داشت در ده یکی ضعیف خرك  
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ      که نرفتی دو روز يك فرسنگ  
بس که از روزگار دیده دروش      نمی دم او به جای مانده نه گوش  
هرگز از ضرب گز نیاسودی      راه را جز به گز نیمودی  
۲۷۹۰ بود دایم ز زخم مرد سلیم      سرخ کیمخت او به رنگ ادیم  
گر رسیدی به جویکی باریک      همه عالم بر او شدی تاريك  
ور شدی راه هم ز بولش گل      بودی از گل گذشتش مشکل  
روزی آن ساده سوی<sup>۲</sup> شهرش برد      به حریفان خر فروش سپرد  
یکی از جمع خر فروشانه      بهر آن کار ریش زد شانه  
۲۷۹۵ بانگ می زد که کیست در بازار      که خرد بهر خود خری رهوار  
خر مگو استری<sup>۳</sup> جوان و روان      سخت در راه و تند در میدان  
جهد از جای اگر رسد به مثل      سایه تازیانه اش به کفل  
بلکه بر سایه اش گر آید نیش      گامها بگذرد ز سایه خویش  
می جهد همچو باد جای به جای      می رود همچو آب در گل و لای  
۲۸۰۰ هست جوی بزرگ و نهر عظیم      پیش او کم ز جدول تقویم  
خلق ازان گفت و گوی می خندید      ليك آن ساده مرد چون بشنید  
سرفراگوش خر فروش آورد      کای به بازار خر فروشان فرد

اگر این قصّه راست می‌گویی  
 سخنی گویمت به من کن گوش  
 ۲۸۰۵ دیر شد کین چنین ستوده الاغ  
 ای عجب کان خود آن من بوده ست  
 یار در خانه و به گرد جهان  
 پاسخ داد کای سلیم القلب  
 بلکه هرگز تو را نبوده ست آن  
 ۲۸۱۰ سالها شد که راکب اویسی  
 به گزافی که بر زبان دو سه بار  
 در صفت‌های این متاع سقط  
 خواجه را بین که عمرهای دراز  
 غیر جمع درم نورزیده  
 ۲۸۱۵ گر کشندش ز کام سی دندان  
 گر کنندش ز پنجه پنج انگشت  
 و درم‌واری از کفش ببرند  
 چون نهد خوان در آفتاب به پیش  
 مگسی کافتدش به کاسه درون  
 ۲۸۲۰ کرده بر خاطر آن مبرّد خوش  
 صرف دینار و درهم مجموع  
 بس که می‌داردش ز کسر نگاه  
 صرف را چون ندید صرفه خویش  
 با چنین سیرت ار کند به مثل  
 ۲۸۲۵ کای چو حاتم به جود گشته سمر

راه این عرصه راست می‌پویی  
 به منش باز ده به کس مفروش  
 که تو گفתי کنم به شهر سراغ  
 روز و شب زیران من بوده ست  
 من طلبکارش آشکار و نهان  
 کرده دهر از تو فهم و دانش سلب  
 کز تو گویم کسی ربوده ست آن  
 قصّه او ز من چه می‌جویی  
 راندم از بهر گرمی بازار  
 از جهالت چه اوفتی به غلط  
 بوده در حرص و بخل<sup>۱</sup> و خست و آز  
 گردد کسب کرم نگردیده  
 به ازان کز دهانش يك لب نان  
 ندهد حبه‌ای برون از مشت  
 به که دیناری از کفش ببرند  
 گیرد از ترس دست سایه خویش  
 نامکیده نیفکند به برون<sup>۲</sup>  
 نحو را چون کسایی و اخفش  
 پیش او هست<sup>۳</sup> مطلقاً ممنوع  
 نیست کس را به کسری از وی راه  
 حرفی از نحو ساخته حرفه خویش  
 مدح او طامعی خسیس و دغل  
 پیش تو صد چو مَعْن بسته کمر

۱. ج : بعض.

۲. الف : نیفکند بیرون.

۳. الف : نیست.

صیت جود کف تو در عالم  
 ذکر حاتم به عهد تو تاکی  
 پیش تو یاد مَعْن بی معنی ست  
 ز ابلهی گوش سوی او دارد  
 ۲۸۳۰ زاغ عَجَب اندر آشیان دماغ  
 از خیالش زند نهالی سر  
 هرگز آن ابله سفه پیشه  
 کانچه گفت آن منافق طامع  
 همه کذب است و افترا و نفاق  
 ۲۸۳۵ نخوت آرد ز جانب ممدوح  
 زور و بهتان ز جانب مَادِح  
 باشد القصه هر دو را مشئوم

طعن مَعْن است و ماتم حاتم  
 شد ز نام تو نامه او طی  
 هر گدایی ز جود تو مَعْنی ست<sup>۱</sup>  
 گفته‌اش جمله راست پندارد  
 نهدش بیضه زان فسانه و لاغ  
 کش بود کبر برگ و نخوت بر  
 نکنند در دل خود اندیشه  
 نیست قطعاً مطابق واقع  
 ندهد بویی از وفا و وفاق  
 که کند سدّ بابهی فتوح  
 که بود در کمال دین قادح  
 زان به شرع هدی بود مذموم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم أحثوا التراب في وجوه المداحين. كذا في صحيح المسلم  
 رحمة الله عليه وفيه أيضاً مدح رجل عند النبي صلى الله عليه وسلم. قال  
 صلى الله عليه وسلم: ويحك قطعت عنق<sup>۲</sup> صاحبك

گوش بر مدح مدح گو کم نه  
 مدح گوی تو در برابر تو  
 ۲۸۴۰ هر چه بر تو ز نفس شورانگیز  
 پیش خیر بشر نکو سیری  
 گفت ويحك قَطَعْتَ عَنْقَ أَخِيكَ  
 مدحت یار خویش بگزیدی  
 گرچه کردی بلند مقدارش

بلکه احث التراب فی وجهه  
 خاک ادبار ریخت بر سر تو  
 ریخت بردار و بر رخ او ریز  
 کرد روزی ستایش دگری  
 ساختی روز روشنش تاریک  
 گردن یار خویش ببریدی  
 کشتی از تیغ عجب و پندارش

۱. ه: این بیت نیست.

۲. الف: «أخيك» افزوده؛ ج: «صدق رسول الله عليه وسلم» افزوده.

۲۸۴۵ جان قدسی که جسم خاک وی است  
 باشد او را در این سپنج سرای  
 از خدا چون به خود شود محجوب  
 ظاهراً گرچه زنده اش خوانی  
 إِنَّمَا النَّاسُ كَلْهَمٌ مَوْتِي  
 ۲۸۵۰ لِيكَ عِلْمِي كَهَ بَاشَدَتِ<sup>۱</sup> قَائِدِ  
 پرده از دیده تو بردارد  
 بُرَدَتِ زَيْنَ حَيَاتِ حَسِّ اَمِيدِ  
 نایدت پیش چشم ذوق و شهود<sup>۲</sup>  
 همه را ظلّ ذات او بینی  
 ۲۸۵۵ چون به ذات و صفات خود نگری  
 گر کسی گویدت ثنا و مدیح  
 گرچه بر تو ز وی شود واقع  
 نخوت و کبر بر تو ره نزنند  
 ورتو هم لب به نطق بگشایی  
 ۲۸۶۰ مدح تو حمد حق بود یکسر  
 نبود باعث تو حرص و طمع  
 بر چنین مباح و چنین ممدوح  
 همچو مدح ابوفراس شهر  
 بر امامی که عابدین را زین

عجب و پندار وی هلاک وی است  
 زندگانی و زندگی به خدای  
 صدمت مرگ بر وی آرد کوب  
 باطناً مرده است تا دانی  
 نیست جز اهل علم مستثنی  
 که بدان سوی حق شوی عائد  
 جز حقیقت به دیده نگذارد  
 زنده ای سازدت به حق جاوید  
 غیر حق قدیم و حیّ و دود  
 جلوه گاه صفات او بینی  
 پی به آن ذات و آن صفات بری  
 به بیان بدیع<sup>۳</sup> و لفظ فصیح  
 دانی آن را ز حق به حق راجع  
 آفت عجب گردد تو نتند  
 که کسی را به مدح بستایی  
 لِيكَ ظَاهِرٌ بِهَ صَوْرَتِ مَظْهَرِ  
 از پی دفع جوع و جذب شبع  
 کند این مدح فتح باب فتوح  
 به فرزدق بر صغیر و کبیر  
 بود اعنی علی سلیل حسین



هشام بن عبدالملك در طواف كعبه بود هر چند خواست كه حجرالاسود را استلام كند به واسطه ازدحام طايفان ميسرش نشد به جانبى بنشست و مردم را نظاره مى كرد.  
 ناگاه حضرت امام زين العابدين على بن الحسين بن على رضى الله عنهم  
 حاضر شد و به طواف خانه اشتغال نمود چون به حجرالاسود رسيد  
 همه مردمان به يك جانب شدند تا تقبيل حجرالاسود كرد يكى  
 از اعيان شام كه همراه هشام بود پرسيد كه اين چه كس  
 است؟ هشام گفت نمى شناسم از ترس آنكه مبادا اهل  
 شام به وى رغبت نمايند. فرزدق شاعر آنجا حاضر  
 بود گفت من مى شناسمش و در جواب سائل  
 قصيده اى انشا كرد بيست بيت كذا  
 بيش در تعريف و تمديح<sup>۱</sup> امام  
 زين العابدين رضى الله عنه

۲۸۶۵	پور عبدالملك به نام هشام	در حرم بود با اهالى شام
	مى زد اندر طواف كعبه قدم	ليكن از ازدحام اهل حرم
	استلام حجر ندادش دست	بهر نظاره گوشه اى بنشست
	ناگهان نخبه <sup>۲</sup> نبى و ولى	زين عبّاد بن حسين على
	در كساي بها و حله نور	بر حريم حرم فكنند عبور
۲۸۷۰	هر طرف مى گذشت بهر طواف	در صف خلق مى فتاد شكاف
	زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالى ز خلق راه و گذر
	شامى كرد از هشام سؤال	كيست اين با چنين جمال و جلال
	از جهالت در آن تعلل كرد	وز شناسايش تجاهل كرد
	گفت شناسمش ندانم كيست	مدنى يا يمانى يا مكى ست
۲۸۷۵	بوفراس آن سخنور نادر	بود در جمع شاميان حاضر

گفت من می شناسمش نیکو  
 آن کس است این که مگه و بطحا  
 حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم  
 مروه مسعی صفا حجر عرفات  
 ۲۸۸۰ هریک آمد به قدر او عارف  
 قرّة العین سیدالشهداست  
 میوه باغ احمد مختار  
 چون کند جای در میان قریش  
 که بدین سرور ستوده شیم  
 ۲۸۸۵ ذروه عزّت است منزل او  
 از چنین عزّ و دولت ظاهر  
 جدّ او را به مسند تمکین  
 لایح از روی او فروغ هدی  
 طلعتش آفتاب روز افروز  
 ۲۸۹۰ جدّ او مصدر هدایت حق  
 از حیا نایدش پسندیده  
 خلق ازو نیز دیده خوابانند  
 نیست بی سبقت تبسم او  
 در عرب در عجم بود مشهور  
 ۲۸۹۵ همه عالم گرفت پرتو خور  
 شد بلند آفتاب بر افلاک  
 بر نکو سیرتان و بدکاران  
 فیض آن ابر بر همه عالم

زو چه پرسی به سوی من کن رو  
 زمزم و بوقییس و خیف و منا  
 ناودان و مقام ابراهیم  
 طیبیه و کوفه کربلا و فرات  
 بر علوّ مقام او واقف  
 غنچه<sup>۱</sup> شاخ دوحه زهراست  
 لاله راغ حیدر کرّار  
 رود از فخر بر زبان قریش  
 به نهایت رسید فضل و کرم  
 حامل دولت است محمل او  
 هم عرب هم عجم بود قاصر  
 خاتم الانبیاست نقش نگین  
 فایح از خوی او شمیم وفا  
 روشنایی فزای و ظلمت سوز  
 از چنان مصدري شده مشتق  
 که گشاید به روی کس دیده  
 کز مهابت نگاه نتوانند  
 خلق را طاقت تکلم او  
 کو<sup>۲</sup> مدنش مغفل مغرور  
 گر ضریری ندید ازان چه ضرر  
 بوم اگر زان نیافت بهره چه باک  
 دست او ابر موهبت باران  
 گر بریزد نمی نگردد کم

هست ازان معشر بلند آیین	که گذشتند ز اوج علیین
۲۹۰۰ حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق	بعض ایشان نشان <sup>۱</sup> کفر و نفاق
قربشان پایه علوّ و جلال	بعدشان مایه عتوّ و ضلال
گر شمارند اهل تقوا را	طالبان رضای مولا را
اندر آن قوم مقتدا باشند	و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض	سائلی <sup>۲</sup> مَن خیارُ اهل الأرض
۲۹۰۵ بر زبان کواکب و انجم	هیچ لفظی نیاید الاّ هُم
هُم غُیُوثُ النّدی اذا وَهَبُوا	هُم لُیُوثُ الثّری اذا نَهَبُوا
ذکرشان سابق است در افواه	بر همه خلق بعد ذکر الله
سر هر نامه را رواج فزای <sup>۳</sup>	نام ایشانست بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق	باشد از یمن نامشان رونق

تمام شدن انشاء قصیده فرزّدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه

و غضب کردن هشام بر فرزّدق و حبس کردن وی

۲۹۱۰ چون هشام آن <sup>۴</sup> قصیده غرّا	که فرزّدق همی نمود انشا
کرد از آغاز تا به آخر گوش	خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزّدق گرفت حالی دق	همچو بر مرغ بینوا عقق
ساخت در چشم شامیان خوارش	حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راستین <sup>۵</sup> بودی	راست کردار و راست دین بودی
۲۹۱۵ دست بیداد و ظلم نگشادی	جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد مُبدَل	از حسد حسّ او و شد احوَل
آنکه احوَل بود ز اول کار	چون شود حالش از حسد هشدار
آفت دیده حسد رمد است	رمد دیده خرد حسد است

۱. الف : دلیل.

۲. الف ب ج د ه. و : سایل.

۳. ج : افزای.

۴. ج : این.

۵. ز : راست بین.

از حسد دیده خرد شد کور  
 ۲۹۲۰ جان حاسد ز داغ غم فرسود  
 دایم از طبیعت فاسد  
 که چنان مال یا منال چرا  
 گر بدانم نمی کند خوشدل  
 حسد المرء يأكل الحسنات  
 ۲۹۲۵ نکشد از شر شرر هیزم  
 آن حسد خاصه گاهل نفس و هوا  
 جای اینان مقرّ قرب و وصال  
 ز آسمان مه همی دهد پرتو  
 ز آسمان خور همی درخشد فاش  
 وز رمده دیده حسد<sup>۱</sup> بی نور  
 وز غم آسوده خاطر محسود  
 بر خدا معترض بود حاسد  
 مرفلان را همی دهد نه مرا  
 کاش ازو نیز سازدش زایل  
 وَإِنْ اَعْتَادَ كَسِبَهَا سَنَوَاتِ  
 آن ضرر کز حسد کشد مردم  
 می برند از گزیدگان خدا  
 جای آنان<sup>۲</sup> احجیم بعد و نکال  
 بر زمین سگ همی زند عو عو  
 بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن زین العابدین از مدیح فرزددق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزددق  
 که من اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها  
 گفتم برای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان رسول الله صلی الله علیه و سلّم

۲۹۳۰ قصه مدح بوفراس رشید  
 از درم بهر آن نکو گفتار  
 بوفراس آن درم نکرد قبول  
 بود ازان مدح نی نوال و عطا  
 همه جا از برای هر همجی  
 ۲۹۳۵ تافتم سوی این مدیح عنان  
 قُلْتُ خَالِصاً لِّوَجْهِ اللهِ  
 قال زین العباد و العباد  
 چون بدان شاه حق شناس رسید  
 کرد حالی روان ده و دو هزار  
 گفت مقصود من خدا و رسول  
 زانکه عمر شریف را ز خطا  
 کرده ام صرف در<sup>۳</sup> مدیح و هجی  
 بهر کفارت چنان<sup>۴</sup> سخنان  
 لَا لِأَن اَسْتَعِضَّ مَا أُعْطَا  
 مَا تُؤَدِّيهِ عَوُضُ لَا نَرْتَاد

هر چه دادیم باز نستانیم  
 قطره از ما به ما نگردد باز  
 نفتد عکس ما دگر سوی ما  
 گشت بی‌نا قبول کرد درم  
 هر چه آمد ازو چه رد چه قبول  
 می‌کنم من هم از فرزدق دق  
 که رسیدش ازان خجسته مال  
 بـندم از دولت ابد طرفی  
 چون شنید آن نشید دور از شین  
 بس بود این عمل فرزدق را  
 برنیاید نجات یافت نجات  
 مستحق شد ریاض رضوان را  
 کرد حق را برای حق ظاهر

زانکه ما اهل بیت احسانیم  
 ابر جودیم بر نشیب و فراز  
 ۲۹۴۰ آفتابین بر سپهر علا  
 چون فرزدق به آن وفا و کرم  
 از برای خدای بود و رسول  
 بود ازان هر دو قصدش الحق حق  
 رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال  
 ۲۹۴۵ زان حریفم اگر رسد حرفی  
 صادقی از مشایخ حرمین  
 گفت نیل مراضی حق را  
 کز جز اینش ز دفتر حسنات  
 مستعد شد رضای رحمان را  
 ۲۹۵۰ زانکه نزدیک حاکم جائز

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در حقیقت

مدح ماح است به محبت و مناسبت با ایشان

مدحت خویشان کند یعنی  
 وز خدایم بود امید و هراس  
 نیست از طعن کج نهادم باک  
 دشمن خصم بدخصال ویم  
 رخت من از دکان ایشان است  
 گشت روشن چراغ من زان زیت  
 کان منهم و لا أخاف اللوم

ما دح اهل بیت در معنی  
 مؤمنم موقنم خدای شناس  
 از کجیها در اعتقادم پاک  
 دوستدار رسول و آل ویم  
 ۲۹۵۵ جوهر من زکان ایشان است  
 همچو سلمان شدم ز اهل البیت  
 انا مولی لهم و مولی القوم

مست عشقند عاشقان دائم  
چون بود عشق صادقان<sup>۲</sup> درسم  
۲۹۶۰ این نه رفض است محض ایمان است  
رفض اگر هست حبّ آل نبی  
لایخافون<sup>۱</sup> لومّة اللّائم  
کی ز کید منافقان ترسم  
رسم معروف اهل عرفان است  
رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشّافعی رضی الله عنه:

لو کان رفضاً حبّ آل محمّد  
شافعی آن که سنت نبوی  
به زبان فصیح و لفظ متین  
گر بود رفض حبّ آل رسول  
۲۹۶۵ گوگوا باش آدمی و پری  
کیش من رفض و دین من رفض است  
فلیشهد الثقلان أنّی رافضی  
ز اجتهاد قویم اوست قوی  
گفت در طیّ شعر سحر آیین  
یا تولاّ به خاندان بتول  
که شدم من ز غیر رفض بری  
رفع من رفض و مابقی خفض است<sup>۳</sup>

در مذمت آنان که صحابه کرام را رضی الله عنهم مذمت می کنند و بیان آنکه مذمت

جاهل در حقیقت محمّد است و محمّدات او مذمت

هر که را رفض خُلق شد خُلق است  
چه بتر زان که ابلهی ز عوام  
چه بتر زان که جاهلی ز سفه  
۲۹۷۰ آن که باشد مدیحش از ذم کم  
وان که باشد دعای نفرین بوی  
مدح جاهل به صورت ار مدح است  
ور چه قدحش بود به ظاهر قدح  
زانکه مدح از مناسبت خیزد  
نه خَلَق بلکه ننگ ما خلق است  
لب گشاید به سبّ صحب کرام  
گوید اندر حق صحابه تبه  
چون بود گر برآرد از ذم دم  
چون بود گر کند به نفرین روی  
گر به معنی نظر کنی قدح است  
لیک باشد ز روی معنی مدح<sup>۴</sup>  
جنس در مدح جنس آویزد

۳. در ادامه هفده بیت حذف شده است.

۲. هر : عاشقان.

۱. الف : لاتخافون.

۴. د: این بیت نیست.

۲۹۷۵ نقص باشد ز مرد صاحب دل      که بود همطویلۀ جاهل  
 قدح کردن ز جَنّی و انسی      هست برهان بُعد و ناجنسی  
 دور بودن ز شیوۀ جهّال      از سمات فضیلت است و کمال

در<sup>۱</sup> تفسیر قوله تعالى: إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً  
 معنی اِنَّمَا یَرِیدُ الله  
 که خدا را ز لوّث رجس و فساد  
 نیست پوشیده بر اُولُوا الْاَافْهَام  
 چون بود رجس زلّت و عصیان  
 پس همه اهل بیت مغفورند  
 از گنه چون بریست ذمّشان  
 از معاصی مدارشان معصوم  
 از یکی گر جریمه‌ای دانی  
 بر وی احکام شرع اجرا کن  
 به طبیعت مکن در آن مدخل  
 ور شود با یکی ز صحبت نبی  
 زان حکایت به لطف منّش کن  
 لب به گفتار ناسزا مگشای  
 به تعصّب مگوی دشنامش  
 چه عجب کز وی آن کلام فضول  
 تو مؤاخَذ شوی به آن<sup>۴</sup> هذیان

۲۹۸۰  
 آن بود پیش عارف آگاه  
 هست تطهیر اهل بیت مراد  
 که بود رجس بدترین آثام  
 نیست تطهیر آن بجز غفران  
 وز عقوبات آخرت دورند  
 نتوان بهر آن مذمّشان  
 وز ذمایم مسازشان مذموم  
 کش نهفتن به شرع نتوانی  
 زانچه مشروع نی تبرّا کن  
 دین خود را بدان مکن<sup>۲</sup> مختل  
 در مقام جفا و بی ادبی  
 با وی از حکم شرع گوی سخن  
 ناسزا را به ناسزا مزدای  
 جز به حسن<sup>۳</sup> ادب مبر نامش  
 درگذارند بهر روح رسول  
 که تو را یافت بر زبان جریان

۲۹۸۵  
 از یکی گر جریمه‌ای دانی  
 بر وی احکام شرع اجرا کن  
 به طبیعت مکن در آن مدخل  
 ور شود با یکی ز صحبت نبی  
 زان حکایت به لطف منّش کن  
 لب به گفتار ناسزا مگشای  
 به تعصّب مگوی دشنامش  
 چه عجب کز وی آن کلام فضول  
 تو مؤاخَذ شوی به آن<sup>۴</sup> هذیان

۲۹۹۰

نور چشم بـصارتند اینها	اهـل بیت طـهارتند اینها
گوهر دُرج صدق و احسانند	۲۹۹۵ اختر برج شرع و ایمانند
كَالْوَلَدِ گفته‌اند سِرُّ آبیه	بـهره‌مندند از نـبی و نـبیه
هست در جزو شمه‌ای از کُل	همه جزوند زان چراغ سبل
جزو همچون مس است و آن اکسیر	آید <sup>۱</sup> آن شـمّه مایهٔ تأثیر
مس اگر کوه‌هاست گردد زر	چون ز اکسیر رو نماید اثر
گرچه مس می‌نماید اندر حس	۳۰۰۰ گشته ز اکسیر زَرّ ناب این مس
پیش آن سنگ و پیش این گهر است	پیش حس مس و پیش عقل زر است
که اغالیط حس ندارد حد	مکن از حس زر و گهر را رد
قیمت زر از آن نـسـفـرساید	گر زر ناب از مس آلاید
بـهر بیگانگان بود روکش	رنگ مس نیست بر رخ زر غش
مس نماید به صورت زر ناب	۳۰۰۵ آن بود غش که زرگر قلاب
گیرد آن مس قلب و زر شمرد	تا بدان ابلهی فریب خورد

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که خود را آل نبی و اهل بیت او شمردند صلی الله علیه و علی آله و سلّم: و حال آنکه نباشند. قال صلی الله علیه و سلّم: لَعَنَ الله الداخل فینا<sup>۲</sup> بغیر

#### نسب و الخارج عنا بغیر سبب

که غلو کرده در علو نسب	همچو این جاهلان جاه طلب
پسر افتاده در نسب داری	پدر و مادر از نسب عاری
پسر امروز سید <sup>۳</sup> علوی	دی پدر از اراذل قـرووی
از زند دم ز حیدر و زهرا	۳۰۱۰ مادرش لولی و پدر لالا
گوید <sup>۴</sup> از نسل مرتضی خود را	سازد از آل مصطفی خود را
می‌کند دم‌بدم دروغ زنش	گوید این لیک خلق و فعل و فنش



پسری کیش پدر مُغیره بود  
 کی بود ز اهل بیت آن نااهل  
 ۳۰۱۵ زد خری لاف با خران دگر  
 داد از آنها یکی جوابش باز  
 پشک در نافه شد که من مشکم  
 نافه را چون گشاد<sup>۲</sup> مشک فروش  
 روبهی گفت با شتر که عمو  
 ۳۰۲۰ می رسم گفت حالی از حمام  
 گفت روبه که شاهی اینت  
 اثر شستن همه اعضا  
 می ندانم که با ولی و نبی  
 ناکسان چون کنند و بیباکان  
 ۳۰۲۵ مایه زرقو قلبی و دغلی  
 مرغ مایل به دانه تبلیس<sup>۳</sup>  
 میوه بد مذاق تلخ سرشت  
 کی چو نافه خریطه سرگین  
 هذیان مسیلم کذاب  
 ۳۰۳۰ چون بود موجه مقدمتین  
 می دهد سلب در نتیجه نشان  
 لعن الله تارکاً لِادب  
 باد لعنت بر آن که مهره خر  
 باد لعنت بر آن که دیده بدوخت  
 ۳۰۳۵ باد لعنت بر آن که روی اندود

مر نبی را چه سان نبیره بود  
 که گریزد ز جهل<sup>۱</sup> او بوجهل  
 که مرا رخس رستم است پدر  
 که گواه تو بس دو گوش دراز  
 می دهد بوی خوش تر و خشکم  
 شد سیه زان گزاف گفتن روش  
 ز کجا می رسی درست بگو  
 شسته ام ز آب سرد و گرم اندام  
 بس بود دست و پای چرکینت  
 هست بر پاشنه تو را پیدا  
 این چه گستاخی است و بی ادبی  
 نسبت خویش با چنان پاکان  
 چون بود نقد مصطفی و علی  
 چون بود ز آشیانه تقدیس  
 چون بود حاصل از درخت بهشت  
 فتد از ناف آهوی مشکین  
 چون بود زاده حدیث و کتاب  
 سلب شر است در نتیجه و شین  
 که نشد آن ز موجبات عیان  
 داخلاً بینهم بغیر نسب  
 کرد پیوند سلك دُر و گهر  
 خاک تیره به نرخ مشک فروخت  
 کرد مس را و همچو زر بنمود

پیش ازین فاضلان بسی بودند  
 بود در هر زمان و در هر حال  
 هنری جا نکرد در دلشان  
 نسب<sup>۱</sup> اهل بیت بر خواندند  
 ۳۰۴۰ با کمال جلی و قدر سنی  
 حَبِّدَا قَابِلَانِ اَیْنِ دُورَانِ  
 عمر در جست و جو به سر بردند  
 بعد از آن پای سعی فرسودند  
 از نسب نامه های آل رسول  
 ۳۰۴۵ نسبت خویشان بدان کردند  
 ساختند آل خویش را به ستم  
 شد ز جولاهگی و مالگری  
 لیک باشد به حکم عقل محال  
 آن خسان کین محال می طلبند  
 ۳۰۵۰ بفرست ای خدای حجاجی  
 تا چنان کاوَلین ز نفس جهول  
 کند این آخرین به دانش و داد  
 شوید از آب تیغ میغ آثار  
 که ز کسب و هنر نیاسودند  
 سعیشان در مزید فضل و کمال  
 که به کوشش نگشت حاصلشان  
 لیک در کسب آن فرو ماندند  
 نه حسینی شدند نی<sup>۲</sup> حسنی  
 کز حسب آنچه بود در امکان  
 تا ز امکان به فعلش آوردند  
 در نسب راه کسب پیمودند  
 هر نسبشان که افتاد قبول  
 گوهر خویش را عیان کردند  
 همچو استاد آگر به بقم  
 حالشان منتقل به آگری  
 که گلیم سیاه گردد آل  
 زرد رویی آل می طلبند  
 بر سر او ز معدلت تاجی  
 کرد جدّ در زوال آل رسول  
 دفع این زادگان شرّ و فساد  
 از شعار جمال آل این عار<sup>۳</sup>

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت - صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ -

نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

شیخ مهنه که در فضای وجود  
 ۳۰۵۵ بود صافی ز رنگ کبر و ریا  
 کس ازو مه نبود ز اهل شهود  
 تافت زو عکس کبریای خدا<sup>۴</sup>

۳. در ادامه هفت بیت حذف شده است.

۲. ب : نه.

۱. ج : نسبت.

۴. ب : این بیت افتاده.

پادشاهانه مجلسی می ساخت  
 بررد روزی ز ذوق راهروی  
 شوکت و جاه شیخ را چو بدید  
 گفت هستم من آل پیغمبر  
 ۳۰۶۰ با چنین رفعت نسب که مراست  
 هر خیالی که در مقابل شیخ  
 شیخ آیینه‌ایست لیک کری  
 گشته در مرکز جهان مرکوز  
 هرچه ظاهر شود ز جمله جهات  
 ۳۰۶۵ پیش این شیخ اگر روی زنهار  
 کانچه باشد بدان دل تو گرو  
 گر بود زشت آه و واویلی  
 ساده نه لوح خویش پیش دبیر  
 تا بود لوح تو حریف حروف  
 ۳۰۷۰ گفت القصّه شیخ با علوی  
 نز نسب<sup>۱</sup> یافت آنچه جدّ تو یافت  
 گر نسب ساختی سرافرازش  
 من هم این از نسب نیافته‌ام  
 مصطفی را ز فضل ربّانی  
 ۳۰۷۵ به ره سنتش فرو شده‌ام  
 هستی من در او چو او برسد

نرد صحبت به هرکسی می باخت  
 ره بدان جمع سیّدی علوی  
 شوك آن شوکتش به سینه خلید  
 این بزرگی مرا بود درخور  
 این بزرگی نصیب شیخ چراست  
 کرد اندیشه تافت بر دل شیخ  
 رویش از زنگ احتجاب بری  
 رو به روی جهانیان شب و روز  
 منعکس گردد اندر آن مرآت  
 خاطر از زشت و خوب خالی دار  
 بر دل شیخ افکند پرتو  
 ور بود خوب سادگی اولی  
 تا شود از دبیر حرف پذیر  
 کی به تحریر او شود موصوف  
 کای فروغ چراغ مصطفوی  
 از نسب کس به قرب حق نشتافت  
 بولهب نیز بودی انبازش  
 لیک<sup>۲</sup> در پیروی<sup>۳</sup> شتافته‌ام  
 گشته‌ام در متابعت فانی  
 تا به حدّی که جمله او شده‌ام  
 حق به محبوبی خودم بگزید

تفسیر<sup>۱</sup> قوله تعالى: قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ

با نبی گفت ایزد متعال	که به امت رسان به لطف مقال
إِنْ تُحِبُّوا إِلَهَهُ فَاتَّبِعُونِ	نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است	پیروان را سبق متابعت است
هر که در اتباع من شد گم	سرزد آخر ز جیب یحییکم
هر که جان در متابعت درباخت	حکم یحییکم اللّٰهش بنواخت
مقبلی ناکشیده محنت و رنج	بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنجخانه جای به جای	ماند بر خاک ازو و نشانه پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد	دولتش ره به گنجخانه گشاد
وان که ره دور ازان نشانه سپرد	گم شد و ره به گنجخانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است	ره سوی آن رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت بیش	بهره زان گنج بیش گیرد و پیش
مصطفی کز مقام مجذوبی	شد مکرم به نام محبوبی
زآفرینش نخست مطلوب اوست	لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد	جان به راه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند	تا شود همچو او سعادت مند
جذب حق پیش راه او گیرد	وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در اموری مشابهت باشد

به قدر مشابهت عاشق را به او میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی	خورده باشد غم دل افروزی
هر چه همرنگ یار او باشد	از دل و جان شکار او باشد
مه برآید به سوی او نگرد	حسن و خوبی روی او شمرد

سرو بیند به قدّ او نازد  
 وقت گل سوی باغ بشتابد  
 دامن گل ز خون دل شوید  
 نرگس مست را بخواباند  
 ۳۱۰۰ سر زلف بنفشه تاب دهد  
 کان ز زلف کجش بود تاری  
 بآلب غنچه خنده ساز کند  
 کان ز لعلش برد شکر خنده  
 چون ببیند<sup>۱</sup> به کوه کبک دری  
 ۳۱۰۵ سر نهد پیش او به صد خواری  
 چون سوی دشت تیزیای شود  
 یاد آن چشم خوابناک کند  
 بر کهن منزلی که روزی یار  
 نگذرد زان مرابع و اطلال  
 ۳۱۱۰ ریزد از ابر دیده چندان خون  
 گر بیابد یکی شکسته سفال  
 باده عشق و شوق نوشد ازو  
 گاه با دیگران<sup>۲</sup> شود دم ساز  
 گاه سازد ز خاک و خاکستر  
 ۳۱۱۵ اثر پای ناقه اش به وحل  
 هر چه بیند به عالم القصّه  
 کند از جان و دل بدان<sup>۳</sup> میلی  
 هر کجا بیند آن جمال افزون

صفت سرو نازش آغازد  
 بو که از باغ بوی او یابد  
 بوی پیراهنش ز گل جوید  
 که به چشمان مست او ماند  
 سبزه را ز ابر دیده آب دهد  
 وین ز خط خوشش نموداری  
 جعد سنبل کشد دراز کند  
 وین ز جعدش بود سرافکنده  
 که کند در خرام جلوه گری  
 که تو رفتار یار من داری  
 بر غزالان غزلسرای شود  
 چشمشان از غبار پاک کند  
 خانه کرده ست یا فکنده گذار  
 تا سازد ز گریه مالا مال  
 که شود دامن دمن گلگون  
 قدحی گیردش خجسته به فال  
 همچو میخوارگان خروشد ازو  
 گاه با خیمه پاره گوید راز  
 بهر خواب پسین خود بستر  
 آورد عاشقانه رقص جمل  
 کز جمال ویش بود حصّه  
 همچو مجنون به جانب لیلی  
 گیردش بیش جذب عشق و جنون

### قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیّاد به سبب

#### مشابه بودن وی لیلی را<sup>۱</sup>

صید جویی به دشت دام نهاد	آهوی وحشیش به دام افتاد
۳۱۲۰ بست پایش چو بود در دل وی	کش برد زنده تا <sup>۲</sup> نواحی حی
نا نهاده ز دشت پا بیرون	شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را	خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید	نال و آه جانگداز کشید
کآخر این صید را چه آزاری	دست و پا بسته اش چرا داری
۳۱۲۵ او به صورت مشابه لیلی ست	گر به لیلی ببخشی اش اولی ست
نرگش را نداده سرمه جلی	ور نه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر	ورنه بالیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه	صد از اینان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش	داد رشته به دست مجنونش
۳۱۳۰ دست خود طوق گردن او ساخت	به زیان تفقدش بنواخت
بوسه بر چشم و گردن او داد	رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش	همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چربه جای خار و گیاه	وز خدا سر خرویش می خواه
سبزه می خور به گرد چشمه و جوی	بهر سر سبزیش دعا می گوی
۳۱۳۵ تا ز لیلی تو را بود بویی	کم مباد از وجود تو مویی
گه چرا کرده در زمین حرم	گه غذا خورده از ریاض ارم
شاد زی از عنایت مولی	در حمای حمایت لیلی

۱. ج: مشابَهت وی به لیلی در نمود.

۲. ج: در.

اشارت به آنکه چون تقریب سخن به عشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که به قدر  
 وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما به موجب امر بعضی عزیزان که به حکم  
 عشق و محبت امثال امر او واجب ست اشتغال به امری<sup>۱</sup> دیگر که بعد  
 از این معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی	سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش	هست ازین قصه کی شود خاموش
هر بن موی صد دهانم باد	هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی به صد بیان گویا	تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل به شرح عشق کشید	نوبت گفت و گو به عشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد	رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان	قاصدی نامه وفاخوانان
کیست جانان امان ده جانها	از همه دردها و درمانها
آن که عشاق پیش او میرند	سبق زندگی ازو گیرند
تا نمیری نباشی ارزنده	که به انفاس او شوی زنده
هست ازین مُردگی <sup>۲</sup> مراد مرا	آنکه خواهند صوفیان به فنا
نه فنایی که جان ز تن برود	بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف	نشود با تو هیچ چیز مضاف
نیزنی هرگز از اضافت دم	از اضافت کنی چون تنوین رم
هم ز نو واره‌ی و هم ز کهن	نگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من عمامه من	رکوه من عصا و جامه من
زانکه هرکس که از منی وارست	یک من او را هزار من بار است <sup>۳</sup>
صد منش بار بر سر و گردن	به که یک بار بر زبانش من

در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی<sup>۱</sup> سره همیشه از خود به ایشان  
تعبیر کردی و کلمه ما و من را هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته	از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش واگفتی	لیک هرگز نه من نه ماگفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان	بر زبانش به جای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب	دید خود را ز چشم خود غایب
۳۱۶۰ لفظ ایشان که خاص غایب راست	جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر <sup>۲</sup>	که ز غایب به من کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور	جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود	بنشیند به گوشه‌ای نابود
گر بجوید به سالهای دراز	اثر خویشتن نیابد باز

اشارت به آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سره از خود به  
کلمه ایشان تعبیر کرده نه به او که غایب واحد راست

۳۱۶۵ گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو	لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق	هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران	محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند	غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او	لا هو فی الوجود الا هو
۳۱۷۰ وان هویت که واحد است و احد	برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری	رو نماید تعددی طاری
به تک و پو چو مرد وحدت جوی	از تعدد نهد به وحدت روی
سر وحدت بر او شود غالب	وصف کثرت از او شود غایب



چون شود دور کثرتش ز نظر      لفظ ایشان به آن بود درخور

### سؤال و جواب

- ۳۱۷۵      ورتو گویی که کاملان بسیار  
بی شک ایشان بسی شتافته‌اند  
ما و من<sup>۱</sup> بر زبان چرا رانند  
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص  
غیر مشهود خود نداند هیچ
- ۳۱۸۰      نشود زانش<sup>۲</sup> ما و من مانع  
من چو گوید مرادش از من اوست  
بلکه حق بر زبان او گویاست  
متکلم ز خود چو گوید راز  
قایل من چو نیست جز ذوالمن
- ۳۱۸۵      قطره چون بحر ساخت ناچیزش  
به من و ما اگر شود گویا  
گرچه آرد هزار طوفان زور
- ما و من آورند در گفتار  
وز من و ما خلاص یافته‌اند  
غرض از ما و من که را دانند  
شد به سرّ شهود وحدت خاص  
غیر ازان بر زبان نراند هیچ  
هرچه گوید بر آن شود واقع  
اوست چون مغز و لفظها همه پوست  
نطق حق از زبان او پیدا است  
جز من و ما دگر چه گوید باز  
غیر ذوالمن کجا بود آن من  
که<sup>۳</sup> تواند ز بحر تمیزش  
من و مایش بود همان دریا  
نفتدش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظه صورت کثرت از

مشاهده سرّ وحدت باز نمی‌دارد

- خواجه بندگان کار آگاه      قبله مقبلان عید الله  
روح الله روح اسلافه      طوّل الله عمر اخلافه
- ۳۱۹۰      تافت از التماس شاه زمان  
شاه با کبریا و جاه جلال  
از سمرقند سوی مرو عنان  
رفت فرسنگها به استقبال

خواجه می‌راند بارگی به شتاب  
 شاه و گردنکشان لشکر شاه  
 سرب به سر در رکاب او بودند  
 ۳۱۹۵ همه فارغ ز خود پسندی خویش  
 همه آورده از بلندی رای  
 جای آن داشت که<sup>۱</sup> ز جاه و شکوه  
 لیک خواجه که کوه آیین بود  
 با همه بی‌همه فرس می‌راند  
 ۳۲۰۰ کرد ناگه بدین کمینه ندا  
 کاین همه های و هوز پیش و ز پس  
 وین همه شغلای گوناگون  
 الحق آن شاه مسند ارشاد  
 حالش این بود بلکه صد چندین  
 ۳۲۰۵ من هم از شوق می‌کنم سخنی  
 پای تا سر اگر زیان کردم  
 همچو اویی سزد معرف او  
 قرن‌ها دور آسمان گردد  
 عمرها ابر مکرمت بارد  
 ۳۲۱۰ پی این خواجه گیر کین خواجه  
 پای او ناسپرده نطع طمع  
 بلکه کرده ز جود زود نه دیر  
 بر درش حلقه حلقه اهل نیاز  
 چنبر چرخ حلقه در او

چون فرشته که راند ابر خوشاب  
 که همی سودشان به چرخ کلاه  
 بر رکابش جبین همی سودند  
 داده داد نیازمندی خویش  
 شرط تعظیم و احترام بجای  
 رفتی از جای خویش آنجا کوه  
 بلکه کوه وقار و تمکین بود  
 در معارف گهر همی افشاند  
 که نباشد فنا جز این معنا  
 نکنند ذره‌ای اثر در کس  
 نبرد مرد را ز خود بیرون  
 خبر از حال خویشان می‌داد  
 رغم صورت پرست ظاهرین  
 ورنه مدحش چه حد همچو منی  
 نتوانم که گرد آن گردم  
 وین زمان در جهان چو اویی کو  
 تا چو او اختری عیان گردد  
 تا چو او گوهری پدید آرد  
 دفتر فقر راست دیباجه  
 کرده از کائنات قطع طمع  
 دیده حرص طامعان همه سیر  
 حلقه ناکوفته در او باز  
 حلقه قدسیان ثناگر او

۳۲۱۵ روی او قبله عبادتها  
 اهل حاجت چو حاجیان پیوست  
 برده از جویبار فضلش بهر  
 دست فیاض او به رشح قلم  
 صورت کلك او کلید نجات  
 ۳۲۲۰ رقعۀ او به هر که شد واصل  
 باشد آن چون نشان شاه مطاع  
 سائلان را مفیض برّ و نوال  
 ساخت حکم شریعت و دین را  
 کرد صافی به لطف عتف آمیز  
 ۳۲۲۵ سعیش از ذیل دین به رأی درست  
 آری او هست ابر رحمت بار  
 چون ببارد به کوه یا هامون  
 هر چه یابد ز جنس قاذورات  
 همه را شوید از بلند و مغاک  
 ۳۲۳۰ چشمه‌ها را کند ز آب زلال  
 نم او چون رسد به زیر زمین  
 ابر را چون نباشد این اوصاف  
 دود خیزد زخانه یا گلخن  
 ابلهان را زند سر از خاطر  
 ۳۲۳۵ اگر او ابر قطره افشان است  
 چون نشد سبزه‌ای ازو خرم  
 دم آبی به تشنه‌ای نرساند

کوی او کعبه سعادتها  
 زده در حلقه در او دست  
 چه خراسان چه ماوراءالنهر  
 شسته از لوح ملک حرف ستم  
 معنی خطّ او کفیل حیات  
 آیتی یافت زآسمان نازل  
 مایه دفع ظلم و رفع نزاع  
 قابلان را مفید علم و کمال  
 طوق گردن همه سلاطین را  
 عالم از دود دوده چنگیز  
 داغ تمغا و لوث یرغو شست  
 ابر را شست و شوی باشد کار  
 آرد آلودگی ازان بیرون  
 کاهل دین را بود ز محظورات  
 خاک را سازد از پلیدی پاک  
 در زمینهای شوره مالامال  
 بر دماند زگل گل و نسرین  
 نیست او ابر جز بدعوی و لاف  
 به فلك بر رود که ابرم من  
 انه عارض لهم مُمطر  
 قطره‌اش چون زدیده پنهان است  
 چون نشد چشمه‌ای ازو پر نم  
 شعله آتش<sup>۱</sup> کسی<sup>۲</sup> نشانند

غیر ازین نیستش ز ابر اثر  
 مانع مه شود که در وطنی  
 ۳۲۴۰ گرمی مهر را شود پرده  
 آه ازین ابرهای جان فرسای  
 دود در خانه‌ای که راه کند  
 در و دیوار تو شده‌ست سیاه  
 اینکه زان تیرگیت نیست خبر  
 ۳۲۴۵ خیز در پرتو کسی کن جا  
 بلکه چون ابر بر سرت بارد  
 تیرگیهای تو فرو شوید  
 تیرگی چیست دود هستی تو  
 تیره کردی ز دود هستی روی  
 ۳۲۵۰ کیست آن ابر گفته شد زین پیش  
 ایر چه بود محیط کز هر سو  
 او محیط است و گرد او اصحاب  
 که کند منع پرتو مه و خور  
 بر فروزد چراغ بیوه‌زنی  
 که فتد بر یتیمی افسرده  
 بلکه زین<sup>۱</sup> دودهای ابر نمای  
 در و دیوار آن سیاه کند  
 لیک ازان تیرگی نیی آگاه  
 هست بر تیرگی گواه دگر  
 کت به آن تیرگی کند بینا  
 و اندر آن تیرگیت نگذارد  
 وز گل تو گل صفا روید  
 خویش بینی و خود پرستی تو  
 خیز رو کن در ابر هستی شوی  
 ابر خود کیست بل کزان هم بیش  
 ابرها سایلند از کف او  
 فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت به بعضی از اوصاف و<sup>۲</sup> و اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی

ما أمکن البقاء و رقاہم ما تیسّر الارتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه به هم  
 رازدانان<sup>۳</sup> که راز دین دانند  
 ۳۲۵۵ حبّذا حلقه‌ای که فوج<sup>۴</sup> ملک  
 همچو حلقه ز خود تهی یکسر  
 جایشان دور حلقه گردون  
 چون نگین‌اند و حلقه در خاتم  
 اسم اعظم ازان نگین خوانند  
 حلقه در گوش آنست ز اوج فلک  
 رفته از حلقه سپهر بدر  
 لیک ازان حلقه سیرشان بیرون

مَلَأَ بِالْقُلُوبِ عَرَشِيَّونَ  
 وصفشان چیست غُيَّبَ حَضَار  
 ۳۲۶۰ جانشان مرغ آشیانه عرش  
 غایبان از خود و به حق حاضر  
 به لباس ملوك ارزنده  
 از شریعت شعار ظاهرشان  
 سر ایشان ز قیدها مطلق  
 ۳۲۶۵ فِی الْمَثَلِ گر هزار دل مرده  
 بگذرند از حریم محفلشان  
 یاد وقتی که وقت من خوش بود  
 هر دم آنجا گذار می کردم  
 تشنه لب بودم و پریشان حال  
 ۳۲۷۰ گردشان گشتمی و هر روزه  
 سوی هر قطره چون شتافتمی  
 وای آن تشنه ای که خشك دهان  
 وای آن ماهیی که در تَفَّ<sup>۱</sup> و تاب  
 وای آن گوسفند تن خسته  
 ۳۲۷۵ خسته و پا شکسته در صحرا  
 روز نزدیک شام و هر طرفی  
 وای او صد هزار بار هزار  
 در نیابد دل پریشان  
 ننماید رهش به سوی گله  
 ۳۲۸۰ ما درین دشت گرگ خیز جهان

فَرَقَةً بِالْجُسُومِ فَرَشِيَّونَ  
 اَوْ مَلُوكُ كَسَائِهِمْ اَطْمَار  
 جسمشان نقد گنجخانه فرش  
 معرض از خلق و سوی حق ناظر  
 لِيكَ خود را نهفته در ژنده  
 بر طریقت قرار خاطرشان  
 در حقیقت همیشه مستغرق  
 از هواهای نفس افسرده  
 زنده گردد ز مردگی دلشان  
 دولتم سویشان عنان کش بود  
 آب ازان چشمه سار می خوردم  
 پیش ایشان نهاده آب زلال  
 کردمی قطره قطره دریوزه  
 زندگانی تازه یافتمی  
 دور مانده ز چشمه های روان  
 باز ماند ز بحرهای خوش آب  
 پایش از زخم سنگ بشکسته  
 مانده از گله و شبان تنها  
 زده گرگان برای شام صفی  
 گر<sup>۲</sup> نیاید<sup>۳</sup> شبان و آخر کار  
 نرهاند ز چنگ ایشان  
 کندش همچنان به گرگ یله  
 گوسفندیم و حفظ حق چو شبان

روز عمر آمده به شام اجل  
 گرگ شیطان و نفس بدکردار  
 بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ  
 تا نیفتاده ایم از گله دور  
 ۳۲۸۵ ور دمی از گله جدا مانیم  
 گله چه بود جماعت یاران  
 زین جماعت اگر جدا افتی  
 گر توان دور ازین جماعت زیست  
 مرکب خود سوی جماعت ران  
 ۳۲۹۰ حفظ اگر چه ز حق بود درخور  
 نادر است آنکه مرد تنها رو

ما نچیده<sup>۱</sup> هنوز دام امل<sup>۲</sup>  
 کرده بر جان ما کمین صدبار  
 گرد ما صف کشیده اند چو گرگ  
 گرگ بر جان ما نیارد زور  
 ایمن از زخم او کجا مانیم  
 در ره جذب عشق همکاران  
 در نخستین قدم ز پا افتی  
 پس یدالله علی الجماعت چیست  
 مظهر حفظ حق جماعت دان  
 مظهر آن جماعت است اکثر  
 حفظ حق افکند بر او پرتو

### حکایت بر سبیل تمثیل<sup>۳</sup>

خسروی را که بود فرزندان  
 هریکی را به حيله کاری و فن  
 يك به يك را چو قوّت تن بود  
 ۳۲۹۵ تیرها دسته کرد دیگر بار<sup>۴</sup>  
 نتوانست کس که زور زند  
 گفت باشید اگر به هم هم پشت  
 ور بدارید از آنچه گفتم دست  
 يك يك انگشت اگر دهی به کسی  
 ۳۳۰۰ تابد انگشت تو چنان به شتاب  
 ور به هر پنج تابیش پنجه

وقت رفتن رسید ازین زندان  
 داد تیری که زور کن بشکن  
 زور کردن همان شکستن بود  
 نه فزون و نه کم ازان به شمار  
 دسته تیر را به هم شکند  
 بشکند زود پشت خصم درشت  
 زودتان اوفتد ز خصم شکست  
 که بود زور او کم از تو بسی  
 که در آن تافتن رود ز تو تاب  
 دستش از تافتن کنی رنجه

۳. ج : این سرلوحه نیست.

۲. ج : اجل.

۱. ج : ندیده.

۴. ز : در هر بار.

جمع را هست قوت<sup>۱</sup> معتاد      که نباشد میسر از آحاد

در بیان سرّ فضیلت نماز جماعت<sup>۲</sup> بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل	که جماعت در او بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام	می شود نشئه نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور	در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای همت عالی	دیگری را نماز ازان خالی
ور یکی باشد را شرایط و ارکان	نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود که آن اعمال	کرده باشد ادا به وجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع	خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد	که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل	باشد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود	غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل	که به میزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک	که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن به همگنان برسد	چون اثرهای فیض جان به جسد
همه زان فیض زندگی یابند	ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری	ذوق هر یک به دیگران ساری
پیش روشندان نیک خصال <sup>۳</sup>	هست روشن سرایت احوال <sup>۴</sup>

حکایتی که خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از شیخ خود

خدمت<sup>۵</sup> مولانا نظام الدین خاموش - قدس الله روحه - نقل می فرموده اند<sup>۶</sup>

کَهِف اصحاب سعد دین و دول      منتهی در طریق علم و عمل

۱. ز: قوتی. ۲. هز: بجماعت. ۳. ج: صاحب حال. ۴. ج: ارسال.

۵. الف ج: «خدمت» نیست. ۶. ز: روحهما نقل می فرمودند.

۳۳۲۰ دلش از نسبت دو عالم دور  
گفت از پیر خود نظام‌الدین  
که به وقت صفای آینه  
چون ز مسجد پس از ادای نماز  
دیدم اندر دکانچه‌ای تنها  
۳۳۲۵ عشقش آورد بر من انسان زور  
ماندم از حال خویشتن حیران  
کم بود در فروغ معرفتش  
قطره‌ای را چه زهره و یارا  
هر کجا تافت آفتاب قدم  
۳۳۳۰ ناگهان در مقابل آن ماه  
از دل و دیده غرق آتش و آب  
روشنم شد که آن محبت و درد  
من ازان عشق هستم آزاده  
چند گامی ازو چو بگذشتم  
۳۳۳۵ همچنین نقل کرد ازو که دمی  
روز و شب رنجه بودی از اوجاع  
گفت روزی که رنجه‌های گران  
من چو کلم همه جهان اجزا  
رنج بر جزو چون بود جاری  
۳۳۴۰ گفت ناقل که این حدیث بلند  
زید را طبع منحرف گردد  
می‌زند بر دماغ بکر بخار  
بود با من رفیق خبّازی  
آتش انداخت در تنور سحر

نسبت او به کاشغر مشهور  
که به خاموش داشتی تعیین  
سوی مسجد شدم يك آدینه  
سوی مأوای خویش گشتم باز  
نوجوانی به حسن بی‌همتا  
کز دل و جان من برآمد شور  
که دلی را که جمله کون و مکان  
چون شود مهر ذره‌ای صفتش  
که تواند احاطه با دریا  
گی تواند نهاد سایه قدم  
دیدم افتاده بیدلی در راه  
از تب عشق آن جوان در تاب  
در دل من ازو سرایت کرد  
پرتو اوست بر من افتاده  
زان هوا و هوس تهی گشتم  
نشدی خالی از غم و المی  
گاه تب داشتی و گاه صداع  
این همه هست بر من از دگران  
بلکه من شخص و دیگران اعضا  
اثر آن به کل شود ساری  
در من انکار گونه‌ای افکند  
چون به تب عمرو متّصف گردد  
چون ز خالد برد صداع قرار  
در خلا و ملا هم‌آوازی  
شعله آن زد از درونم سر



۳۳۴۵ چون دهان تنور او آتش  
آتش او چو شعله زد از من  
که تواند که حالت دگری  
همّت پیر آمد اندر کار  
زنگ انکار از دلم بزدود  
از دهانم زیانه می زد خوش  
سخن پیر شد مرا روشن  
کند اندر کس دگر اثری  
و آتشم زد به خرمن انکار  
در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون  
در یکدیگر عیبی بینند به قول یا فعل دفع آن بکنند

۳۳۵۰ مرد باید که یار جوی<sup>۱</sup> بود  
شوید از آب لطف و ابر کرم  
گر نشیند به دامنش گردی  
تا ز دامانش آن بیفشاند<sup>۳</sup>  
یار چشم است اگر ز شهوت و خشم  
زود آن موی را ز چشم بچین  
۳۳۵۵ زانکه در دیده موی ناهنجار  
خار بست مژه به گرد بصر  
کز برون رنج آفتی ناگاه  
یار چون چشم شد تو مژگان باش  
۳۳۶۰ دفع کن هر آذاکه از هر سوی  
لحظه لحظه ز خست و دونی  
موی افزونی آفت دیده ست  
گر گذارش دیده کور کند  
بلکه صد پی به کندنش چاره  
یار چون یافت یار<sup>۲</sup> شوی بود  
از ضمیرش غبار غصّه و غم  
باشد آن گرد بر دلش دردی  
پا به دامن کشید نتواند  
مویی افتاده بینی اندر چشم  
موی در وی ز جهل سهل مبین  
مایه مویه گردد آخر کار  
بر خس و خار بسته راه گذر  
به سواد بصر نیابد راه  
گرد او شو به پا چو مژگان فاش  
سوی آن چشم روشن آرد روی  
مخراشش چو موی افزونی  
دیده زو هر دم آفتی دیده ست  
ورگنی درد و رنج زور کند  
گر<sup>۴</sup> کنی بر دمد دگر باره

۳۳۶۵ نه به کندن توانی از وی رست  
 خود پسندان ناپسندیده  
 دیده از دیدشان نگه می‌دار  
 ز آتش کیدشان بکش دامن  
 آتش کید بر فروخته‌اند  
 ۳۳۷۰ اول اظهار اعتقاد کنند<sup>۱</sup>  
 هر کجا پا نهی به راه و گذر<sup>۲</sup>  
 و ربه آزارشان بر آری دست  
 گر زنی سنگ گوهرش خوانند  
 کانه چه آید ازان کف و پنجه  
 ۳۳۷۵ محنت تو کلید راحت ماست  
 لِلّٰه و فی اللّٰه است یاری ما  
 رنج محنت ز دوستان خدای  
 داغشان باغ و رنجشان گنج است  
 ما ز آزارشان نیازاریم  
 ۳۳۸۰ قهرشان بهر امتحان باشد  
 در زرِ خالص آن‌که دارد شک  
 بر محک چون بود تمام عیار  
 بی محکها درین سرای مجاز  
 از مریدان کنند افسانه  
 ۳۳۸۵ صبر بر امتحان شیخ نمود  
 زین مقوله هزار کذب و گزاف  
 همه را راستگوی پنداری

نه بر آزار او صبور نشست  
 موی افزونی‌اند در دیده  
 و ر نبینی ز دیدشان آزار  
 پیش ازان دم که سوزدت خرمن  
 خرمن بس کسان که سوخته‌اند  
 دم تسلیم و انقیاد زنند<sup>۲</sup>  
 به ارادت نهند آنجا سر  
 گردن خود کنند پیش تو پست  
 بر سر خود چو تاج بنشانند  
 حاش لِلّٰه که کس شود رنجه  
 ذلت تو مزید دولت ماست  
 به غرض نیست دوستداری ما  
 هست راحت فزای و رنج زدای  
 گنجشان از کرم گهر سنج است  
 قهر ایشان به لطف برداریم  
 امتحان فضل و امتنان باشد  
 زند از بهر امتحانش محک  
 خرد آن را به قیمت بسیار  
 سره از قلب کی شود ممتاز  
 که فلان مرد بود و مردانه  
 در دولت به روی خود بگشود  
 با تو گویند و تو ز خاطر صاف  
 کذبهاشان به صدق برداری

بنشیننی و ریش پهن کنی  
 همه را رازدار<sup>۱</sup> خود سازی  
 ۳۳۹۰ با همه خواه خواجه خواه فقیر  
 چون برآید بر این نسق يك چند  
 ليك از آزمون گوناگون  
 آن غرضها كه بودشان در سر  
 شود احوال ظاهر ایشان  
 ۳۳۹۵ خبث سیرت ز صورت و سيما  
 چون غرضها شود تو را روشن  
 غرض آنجا كه بار بگشاید  
 رخت بندد ز دل وفا و وفاق  
 ليك بهر حقوق پیشینه  
 ۳۴۰۰ شرمت آید كه از پس یاری  
 دل تو از نفاق گیرد هم  
 دمبدم حيله‌ای برانگیزی  
 صد دغا و دغل به پیش آرند  
 هر طرف صد وسیله انگیزند  
 ۳۴۰۵ بگذری تو از آن جفا کیشان  
 هیچ از ایشان رهید نتوانی

بگشایی زبان به خوش سخنی  
 راز دل با همه پردازی  
 کنی آمیزشی چو شکر و شیر  
 شود از هر طرف قوی پیوند  
 آید از پرده حيله‌ها بیرون  
 گردد از قول و فعلشان ظاهر  
 يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرِ ایشان  
 بر تو گردد یگان یگان پیدا  
 دوستان را شوی به جان<sup>۲</sup> دشمن  
 دوستی را مجال تنگ آید  
 خانه گیرد به سینه بغض و نفاق  
 داری آن را نهفته در سینه  
 لب گشایی به بغض و کین داری  
 کز نفاق رسد هزار الم  
 كه از ایشان به حيله بگریزی  
 حيله‌های تو باد انگارند  
 تا دگر باره با تو آمیزند  
 وین عجب کز تو نگذرند ایشان  
 چون شناور به خرس درمانی

قصه آن خرس که آبش می برد شخصی تصوّر کرد که خیکی است پر بار، رفت تا آن را بگیرد،  
 خرس در وی آویخت، آن شخص به وی درماند، دیگری از کناره فریاد کرد که خیک را  
 بگذار و بیرون آی. گفت من او را گذاشته ام او مرا نمی گذارد

<p>خرسی از حرص<sup>۱</sup> طعمه بر لب رود          ناگه از آب ماهیی برجست          پایش از جای شد در آب فتاد          ۳۴۱۰ ای بساکس که حرص زد راهش          آب بهر حیات خود طلبد          آب بس تیز بود و پهناور          دست و پا زد بسی و سود نداشت          از بلا چون به حيله نتوان رست          ۳۴۱۵ همچو خیکی که پشم ناکنده          بر سر آب چرخ زن می رفت          دو شناور ز دور بر لب آب          چشمشان ناگهان فتاد بر آن          کان چه چیز است مرده یا زنده ست          ۳۴۲۰ آن یکی بر کناره منزل ساخت          آشنا<sup>۲</sup> کرد تا به آن<sup>۴</sup> برسید          در شناور دو دست زد محکم          اندر آن موج گشته از جان سیر          یار چون دید حال او ز کنار          ۳۴۲۵ گرگران است پوست بگذارش          گفت من پوست را<sup>۵</sup> گذاشته ام</p>	<p>بهر ماهی گرفتن آمده بود          برد حالی به صید<sup>۲</sup> ماهی دست          پوستین زان خطا در آب نهاد          آب ناخورده گشت در چاهش          لیک از آن جز هلاک خویش ندید          خرس مسکین در آب شد مضطر          عاقبت خویش را به آب گذاشت          باید آنجا ز حيله شستن دست          باشد از رخت و پخت آگنده          دست شسته ز جان و تن می رفت          بهر کاری همی شدند شتاب          از تحیر شدند خیره در آن          پوستی از قماش آگنده ست          وان دگر خویش را در آب انداخت          خرس خود مخلص همی طلبد          باز ماند از شنا شناور هم          گاه بالا همی شد و گاه زیر          بانگ برداشت کای گرامی یار          هم بدان موج آب سپارش          دست از پوست باز داشته ام</p>
---	--

۱. ج : بهر.

۲. د : به سوی.

۳. الف : بدان.

۴. الف : چون شنا.

۵. ج : وا.

پوست از من همی ندارد دست  
 جهد کن جهد ای برادر بوك  
 نبری خرس را ز دور گمان  
 ۳۴۳۰ نكنی خوك را ز جهل خیال  
 گر تو گویی ستوده نیست بسی  
 گویم آری ولی بد اندیشی  
 جز بدی و ددی نداند هیچ  
 خرس یا خوك اگر نهندش نام  
 ۳۴۳۵ بزهی گر بود درین اقوال  
 ای خدا دل گرفت ازین سخنم  
 زین سخن مُهر بر زبانم<sup>۳</sup> نه  
 از بدی و ددی مده سازم  
 هر که دل ز آرزوی او<sup>۴</sup> خوش نیست  
 ۳۴۴۰ چون توان یاد دوستان کردن  
 حیف باشد حکایت دشمن  
 چون حدیث خسان نه بهبود است

بلکه پشتم به زور پنجه شکست  
 پوست دانی ز خرس و خيك ز خوك  
 پوستی پر قماش و رخت<sup>۱</sup> گران  
 خیگی از شهد ناب مالا مال  
 که نهی خرس و خوك نام کسی  
 کش<sup>۲</sup> نباشد بجز بدی کیشی  
 مرکب بخردی نراند هیچ  
 باشد آن خرس و خوك را دشنام  
 زان دو باید نه از وی استحلل  
 چند بیهوده گفت و گوی کنم  
 هر چه مضموم ازان امانم ده  
 وز بدان و ددان رهبان باز  
 به زبان گفت و گوی او<sup>۵</sup> خوش نیست  
 دل ازان یاد بوستان کردن  
 رفتن از بوستان سوی گلخن  
 باز گردم به آنچه مقصود است

رجوع به آنچه پیش از این اشارتی به آن رفته بود

پیش ازین ذکر قاصد و نامه  
 نامه ای بود بس عظیم الشان  
 ۳۴۴۵ حاصل نامه آنکه می باید  
 در بیان عقاید اسلام  
 آن عقاید که ضبطش آسان است

زد به لوح بیان رقم خامه  
 قرّة العین خواجه مُرسِلِ آن  
 چند بیتی روان به نظم آید  
 کافی اندر بیان آن و تمام  
 و اندر آن خاص و عام یکسان است

هر که هست اهل سنت و دیندار      باشد او را ز حفظ آن ناچار  
ایـنک آن<sup>۱</sup> را همی کنم املا      مُسْتَعِيناً بِرَبَّنَا الْأَعْلَى

### آغاز اعتقاد نامه

۳۴۵۰ بعد حمد خدا و نعت رسول  
که نخستین فریضه بر عاقل  
نیست بیرون از اینکه بپذیرد  
بعد ازان بی تردّد و انکار  
کافریننده ایست آدم را  
۳۴۵۵ کز عدمشان ره وجود نمود  
هست بی تهمت شمار یکی  
کرد بعث محمد عربی  
هر که ثابت شود<sup>۲</sup> به قول ثقات  
داد ما را خبر به موجب آن  
۳۴۶۰ این بود مجمل سخن بی قیل

بشنو این نکته را به سمع قبول  
عاقلی کز بلوغ شد کامل  
در دل و جان خویشتن گیرد  
به زبان هم زند دم اقرار  
بلکه ذرات جمله عالم را  
جاودان هست و بود و خواهد بود  
نیست اندر یگانگیش شکی  
تا بود خلق را رسول و نبی  
که محمد علیه الف صَلَات  
واجب آید به آن ز ما ایمان  
شرح آن گوش کن عَلَى التّفصیل

### فی وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خرده بین باشد  
کآسمان و زمین و هر چه در او  
نیست آن را ز صانعی چاره  
خانه بی صنع خانه ساز که دید  
۳۴۶۵ هر چه آورده<sup>۳</sup> سوی هستی پی  
نه عَرَض ذات او و نی جوهر

پیش وی این سخن یقین باشد  
باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو  
که بود فیض بخش همواره  
نقش بی دست خامه زن که شنید  
یافته هستی و بقا از وی  
هر چه بندی خیال ازان برتر

همه محتاج او نشیب و فراز  
اول او بود و کاینات نبود  
آخر او ماند و نماند کس  
از همه در صفات و ذات جدا ۳۴۷۰

و او مبرا از احتیاج و نیاز  
یافت زو جمله کاینات وجود  
گونه او را جز او نداند کس  
لیس شیء کمثله أبدا

## فی وحدته سبحانه و تعالی

واحد است او به ذات خویش و أحد  
هر که را وحدتش شود مشهود  
ساحت عزتش بود زان پاک  
ره به امکان نیافت همتایش ۳۴۷۵

وحدتی برتر از شمار و عدد  
از عدد فارغ است و از معدود  
که کند کس توهم اشراک  
تنگنای محال شد جایش

گر خدا بودی از یکی افزون  
در فیض وجود بسته شدی  
همه عالم شدی عدم با هم  
داند آن کش ز عقل باشد بهر

بلکه بیرون نیامدی ز عدم  
که دو شه را چو جا شود یک شهر  
رخنه در کار خاص و عام افتد  
سلك جمعیت از نظام افتد

اشارة الى صفاته سبحانه<sup>۱</sup>

به صفات<sup>۲</sup> کمال موصوف است ۳۴۸۰  
باشد اسمای او چنان بسیار  
در خبر گر چه هست صد کم یک  
ور چه باشد هزار و یک مشهور

به نعوت جلال معروف است  
که بود برتر از قیاس و شمار  
هست نسبت به آن جناب اندک  
نیست اندر هزار و یک محصور

همه با ذات او نه غیر و نه عین  
همه پاک از شر و بری از شین

۱. ج: «تعالی» افزوده. ۲. الف ب ج د ه. و: صفات و.

اشارت به حیات<sup>۱</sup>

۳۴۸۵ از صفاتش یکی حیات آمد      که امام همه صفات آمد  
نه حیاتش به روح و نفس و تن است      بلکه او زنده هم به خویشتن است  
او به خود زنده‌ایست پاینده      زندگان<sup>۲</sup> دگر به او زنده

اشارت<sup>۳</sup> به علم

هست بعد از حیات علم و شعور      علمی از سبق جهل و فکرت دور  
متعلق به جمله کلیات      متجاوز از آن به جزئیات  
۳۴۹۰ ذره‌ای نیست در مکین و مکان      که نه علمش بود محیط به آن  
عدد ریگ در بیابانها      عدد برگها به بستانها  
همه نزدیک او بود ظاهر      همه در علم او بود حاضر

اشارت<sup>۴</sup> به ارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست      خواستی لایزال بی کم و کاست  
فعلهایی که از همه اشیا      نو به نو در جهان شود پیدا  
۳۴۹۵ گر ارادی بود چو فعل بشر      ور طبیعی بود چو<sup>۵</sup> سیل و حجر  
منبعث جمله از مشیت اوست      مبتنی بر کمال حکمت اوست  
نخلد بی ارادتش خاری      نگسلد بی مشیتش تاری  
فی‌المثل گر جهانیان خواهند      که سر مویی از جهان کاهند  
گر نباشد چنان ارادت او      نستوان کاستن سر یک مو  
۳۵۰۰ ور همه در مقام آن آیند      که بر آن ذره‌ای بیفزایند  
ندهد بی ارادت او سود      نستوانند ذره‌ای افزود

۱. ج: الی حیات سبحانه و تعالی.

۲. ز: زندگانی.

۳. ج: الی علمه سبحانه و تعالی.

۴. الف: به قدرت؛ ج: الی ارادت سبحانه و تعالی.

۵. ج: چه.



اشارت به قدرت<sup>۱</sup>

بعد ازان قدرتی بود کامل	مر مرادات را همه شامل
در همه کار در همه حالت	کارگر بی توسط آلت
اثر آن به هر عدم که رسید	رخت با خطه وجود کشید

اشارت<sup>۲</sup> به سمع و بصر

۳۵۰۵ هریک از وصف <sup>۳</sup> سمع و وصف بصر	هست جز علم ممیتی <sup>۴</sup> دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او	نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور یا نزدیک	بیند از روشن است <sup>۵</sup> و تاریک
حال هر ممکنی به کتم عدم	بیند و داند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود	بر زیانش یگان یگان شنود

اشارت<sup>۶</sup> به کلام

۳۵۱۰ و آخرین وصف کان کلام بود	نه به حلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی	تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف	با عدم گفت نکته های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان	به فضای وجود رقص کنان

اشارة الى افعاله سبحانه<sup>۷</sup>

حادثات جهان چه شرّ و چه خیر	همه بقدر او برود لا غیر
۳۵۱۵ فعل ما خواه زشت و خواه نکو	یک به یک هست آفریده او
نیک و بد گر چه مقتضای قضاست	این خلاف رضا و آن به رضاست

۱. ج : الى قدرته سبحانه و تعالى.

۲. ج : الى سمع و بصره على الله سبحانه و تعالى.

۳. ز : وصف و.

۴. الف، ج، د، ز : معنی بی.

۵. الف : یا.

۶. ج : الى كلامه سبحانه و تعالى.

۷. الف : «سبحانه» نیست؛ ج : «تعالی» افزوده.

هر چه خواهد کند ز منع و عطا      نیست کس را مجال چون و چرا  
عدل و فضل است سوی او منسوب      ظلم باشد ز فعل او مسلوب

### اشارت به وجود ملائکه<sup>۱</sup>

زانچه از علم آمده به عیان      صنف اول صف ملائکه دان  
۳۵۲۰ بندگانند جمله فرمانبر      ناکشیده به کفر و عصیان سر  
متّصف نی به مادگی و نری      وز زناشوهری همیشه بری  
همه از وصمت عناد مصون      مستقر در مقام لایعْصون  
بعضی اندر شهود حق دایم      در جمال و کمال او هایم  
بی خبر زانکه در نشیمن بود      عالمی هست و آدمی موجود  
۳۵۲۵ دیده بر غیر حق نیندازند      با خود و غیر خود نپردازند  
قسم دیگر مدبر اشباح      متصرّف در آن صباح و رواح  
کرده هریک به موجب تقدیر      در هیاکل تصرّف و تدبیر  
گردش آسمان از ایشان است      جنبش جسم و جان از ایشان است  
نفقت قطره‌ای نم باران      ز ابر بر شهر و دشت و کهساران  
۳۵۳۰ که نه با آن فرشته‌ای آید      کش بر آنجا برد که می‌باید  
ندمد برگ تازه‌ای از شاخ      در چمن‌ها و بیشه‌های فراخ  
که نه جمعی<sup>۲</sup> فرشته را به مثل      باشد اندر وجود آن مدخل  
از ملایک چهار مشهورند      که به اسماء خویش مذکورند  
وحی تنزیل کار جبریل است      نفخ در صور از سرافیل است  
۳۵۳۵ کافل رزق‌هاست میکائیل      قابض روح‌هاست عزرائیل  
چار دیگر موکل بشرند      که نویسندگان خیر و شرند  
دو به روزند با وی و دو به شام      بر یمین و یسار کرده مقام

۱. ج: «حق سبحانه و تعالی» افزوده.

۲. الف ج: جمع.

کاتب الخیر آن یکی ز یمین  
می‌توانند پیش چشم بشر  
۳۵۴۰ خاصه در چشم هادیان سُبُل  
شر و عصیان رقم زند<sup>۱</sup> دومین  
که نمایند خویش را به صور  
از اُولُوا الْعِزْم و انبیا و رُسُل

### اشارة الى الايمان بالانبياء عليهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند  
بر سوای خود از بنی آدم  
نفس<sup>۳</sup> شیطان به قصد جرم و گناه  
ور به فرض محال یا نادر  
۳۵۴۵ پیش ارباب شرع و دین آن هم  
آدم آن دم که خورد گندم را  
دانه‌ای را که خورد ازان شجره  
برده از کُلّ ما خلق سبق‌اند  
فضل دارند<sup>۲</sup> بر ملائکه هم  
نتوانند زند بر ایشان راه  
از یکی زَلَّتْی شود صادر<sup>۴</sup>  
مشمّل بر مصالح است و حکم  
تخم می‌کاشت نسل مردم را  
شد وجود من و تو اش ثمره

### اشارة الى افضلية نبينا صلى الله عليه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل  
وز همه افضل احمد عربیست  
۳۵۵۰ آن فضایل که انبیا را بود  
گر شود جمله مجتمع با هم  
هر نبی را که حجتی دادند  
نیست مبعوث پیش شرع شناس  
بعضی از بعضی افضل و اکمل  
که ز حق سوی ما رسول و نیست  
وان شمایل که اصفیا را بود  
همه باشد ز فضل احمد کم  
جانب امتی فرستادند  
غیر احمد کسی به کافه ناس

### اشارة الى ختميته صلى الله عليه وسلم

خاتم الأنبياء و الرّسل است  
دیگران همچو جزو و او چو کل است

۳۵۵۵ از پی او رسول دیگر نیست  
 چون در آخر زمان به قول رسول  
 پیرو دین و شرع او باشد  
 دین همین شرع و دین او داند

بعد ازو هیچ کس پیمر نیست  
 کند از آسمان مسیح نزول  
 تابع اصل و فرع او باشد  
 همه کس را به دین او خواند

### فی شریعتہ صلی اللہ علیہ و سلم

شرع او ناسخ شریعتهاست  
 ۳۵۶۰ گرفتد حکم شرع آن سرور  
 نیست آن را متابعت اصلا

هر شریعت که غیر آنست هباست  
 متفق با شریعت دیگر  
 جز ازان رو که شرع اوست روا

### اشارة الى معراجہ صلی اللہ علیہ و سلم

برد بیدار حق شب از بطحا  
 کرد از آنجا مقر به پشت براق  
 بر سماوات يك به يك بگذشت  
 ۳۵۶۵ دید هنگام عرض خلد و جحیم  
 چون شد اطباق آسمانها طی  
 رفت از آنجا به یاری رفر  
 بلکه جایی که جا نبود آنجا  
 دیدنیها بدید آنچه بدید  
 ۳۵۷۰ روی از آنجا به جای خویش آورد

به تن او را به مسجد اقصی  
 متوجه به قطع سبع طباق  
 با همه انبیا ملاقی گشت  
 هر که بود اندر آن دو جای مقیم  
 ماند در سدره جبرئیل از وی  
 به مقامی ز پیشتر اشرف  
 محرمی جز خدا نبود آنجا  
 وانچه بود از شنیدنی بشنید  
 خوابگاهش هنوز ناشده سرد

### اشارت به معجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی  
 اگر اظهار آن میان امم  
 باشد آن معجزه به عرف انام

هست بر فضلشان دلیل جلی  
 هست با دعوی نبوت ضم  
 ورنه آمد کرامت آن را نام

از ولی خارقى که مسموع است  
 ۳۵۷۵ معجزاتى که انبیا را بود  
 ای بسا معجزه<sup>۱</sup> که او را هست  
 معجز آن نبی متبوع است  
 مثل آنها رسول ما را بود  
 که نداده ست انبیا را دست

### اشارت به کتابهای خدای تعالی<sup>۲</sup>

هست حق را کتابها بسیار  
 صد و چار است در خبر مذکور  
 هر کتابی که کرده حق انزال  
 ۳۵۸۰ همچو تورات آن کتاب کریم  
 دیگر انجیل کامده ست فرود  
 جامع این چهار قرآن است  
 معنی و لفظ آن بود معجز  
 فصحای عرب اگر به تمام  
 ۳۵۸۵ عاجز آینده و قاصر و مضطر  
 گشته نازل بر انبیای کبار  
 لیکن آن را در آن مدان محصور  
 باش مؤمن به آن علیّ الاجمال  
 بر کلیم و صحف بر ابراهیم  
 بر مسیح و زبور بر داوود  
 که محمد مبلّغ آن است  
 ناید از خلق مثل آن هرگز  
 سحر ورزند در ادای کلام  
 یکسر از مثل سورة اقصّر

### اشارت به آنکه کتاب الله قدیم است<sup>۳</sup>

چون کتاب خدا کلام خداست  
 مکن از حق کران چو معتزلی  
 حرف و صوتی که نو به نو حادث  
 باشد آن پیش عقل خرده شناس  
 ۳۵۹۰ دمبدم گر شود لباس بدل  
 از صفات کلام بنده جداست  
 لایزالیش دان و لم یزل  
 می شود نیست چون دو آن لا بث  
 مَر کلام قدیم را چو لباس  
 شخص صاحب لباس را چه خلل

۱. ج: معجزی. ۲. ج: «عزّ و جل» افزوده.

۳. ج: کتابهای خدای تعالی کلام الله است و قدیم است.

اشارت به فضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صَلَّى الله علیه و علی آله و سلّم  
 امت احمد از میان امم  
 اولیایی کز امت اویند  
 رهبران ره هُدی باشند  
 خاصه آل پیمبر و اصحاب  
 ۳۵۹۵ وز میان همه نبود حقیق  
 وز پی او نبود ازان احرار  
 بعد فاروق جز به ذی النورین  
 بود بعد از همه به علم و وفا  
 جز به آل کرام و صجب عظام  
 ۳۶۰۰ نامشان جز به احترام مبر  
 همه را اعتقاد نیکو کن  
 هر خصومت که بودشان با هم  
 بر کس انگشت اعتراض منه  
 حکم آن قصّه با خدای گذار  
 ۳۶۰۵ وان خلافی که داشت با حیدر  
 حق در آنجا به دست حیدر بود  
 آن خلاف از مخالفان میسند  
 گر کسی را خدای لعنت کرد  
 ور به احسان و فضل شد ممتاز

باشد از جمله افضل و اکرم  
 پیرو شرع و سنت اویند  
 بهتر از غیر انبیا باشند  
 کز همه بهترند<sup>۱</sup> در هر باب  
 به خلافت کسی به از صدیق  
 کس چو فاروق لایق آن کار  
 کار ملت نیافت زینت و زین  
 اسدالله خاتم الخلفا  
 سلك دین نبی نیافت نظام  
 جز به تعظیم سویشان منگر  
 دل ز انکارشان به يك سو کن  
 به تعصب مزین در آنجا دم  
 دین خود رایگان ز دست مده  
 بندگی کن تو را به حکم چه کار  
 در خلافت صحابی دیگر  
 جنگ با او خطا و منکر بود  
 لیکن از طعن و لعن لب دریند<sup>۲</sup>  
 نیست لعن من و تواش درخورد  
 لعن ما جز به ما نگرده باز

اشارت به آنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

۳۶۱۰ هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید  
 که به آورده نبی گروید

گر چه صد بدعت و خطا و خلل  
مکن او را به سرزنش تکفیر  
ور بینی کسی ز اهل صلاح  
از مناهی شود بکل يك سوی  
۳۶۱۵ کنند از فرضها و نافله‌ها  
به یقین اهل جنتش شمار  
مگر آن کس که از رسول خدا  
گر چه ده کس بود به آن مشهور  
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت

بینی او را ز روی علم و عمل  
مشارش ز اهل نار و سعیر  
که رود راه دین صباح و رواح  
با او امر نهد بکلی روی  
سوی عقبی روانه قافله‌ها  
ایمن از روز آخرش مگذار  
شد مبشر به جنّة المأوی  
اندر آن ده مدارشان محصور  
هم بشارت رسیدشان به بهشت

#### اشارت به عذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

۳۶۲۰ هر که را زیر خاک شد منزل  
پیشش آیند ز ایزد متعال  
که خدای تو و نبی تو کیست  
گر بگوید جوابشان به صواب  
فسحت قبر او بیفزایند  
۳۶۲۵ گردد او را عیان چه صبح و چه شام  
ور نگوید جوابشان در خور  
نالۀ او به وقت گرز خوری  
آدمی و پری اگر شنوند  
تنگی گورش آنچنان فشرد  
۳۶۳۰ بگشایند روزنی ز سقر  
جای خود را ببیند از دوزخ

دو فرشته به صورتی<sup>۱</sup> هایل  
امتحان را ازو کنند سؤال  
زان‌همه دین که بود دین تو چیست  
برهد از غم عذاب و عقاب  
روزنی در بهشت بگشایند  
که کجا دارد از بهشت مقام  
آهنین گرز آیدش بر سر  
بشنود<sup>۲</sup> غیر آدمی و پری  
همه از خواب و خور نفور شوند  
که دو پهلوی او ز هم گذرد  
که<sup>۳</sup> در آن بنگرد به شام و سحر  
آوخ از حالتی چنین آوخ

۱. ه: بصورت.

۲. د ه: نشنود.

۳. ب ز: تا.

اشارت به نفختین<sup>۱</sup>

چون شود نوبت جهان آخر	وز قیامت نشانه‌ها ظاهر
نشود یافت هیچ کس به جهان	کالله الله برآیدش به زیان
مر سرافیل را دهد <sup>۲</sup> دستور	حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلائق عالم	همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوّار	نبود از جنس آدمی دیّار
بار دیگر ز حق شود مأمور	که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان	به یکی دم زدن هزاران جان
گر چه ابدان بود پراکنده	همچو آتش به دم شود زنده

اشارت به تطایر صحایف<sup>۳</sup>

از پی نفخ صور نوع بشر	چون شود حشر کرده در محشر
سویشان بعد از انتظار گران	نامه‌های عمل کنند پیران
شُعدا را دهند بهر شرف	نامه از سوی دست راست به کف
اشقیا را صحیفه‌ها در مشت	از سوی چپ دهند <sup>۴</sup> یا پس پشت

## اشارت به میزان

وضع میزان کنند از پی آن	تا بسنجند طاعت و عصیان
آن کِش افزود کفّه <sup>۵</sup> حسنات	شاد زی گو که شد ز اهل نجات
وان که افزود پله عصیان	خون گری گوی که ماند در خسران

۱. ج: اشارت بشرایط علامت قیامت که ظاهر شود به نفختین.

۲. ج: شود.

۳. ج: «که در عرصات ظاهر شود» افزوده.

۴. هز: نهند.

۵. ج: پله.



اشارت به صراط<sup>۱</sup>

چون ز میزان و وزن آن برهند	بر جهنم پلی عجب بنهند
پلی انسان که از قدم تا فرق	عابر آن بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم	عرض آن موی بلکه از مو کم
۳۶۵۰ هر که باشد ز مؤمن و کافر	بر سر پل کنندشان حاضر
هر که کافر بود چو بنهد پای	قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را ز حق رسد تأیید	لیک بر قدر قوت توحید
هر که را بر طریقت نبوی	خود نبوده ست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز	بگذرد همچو برق خاطف تیز
۳۶۵۵ یا چو مرغ پران و باد وزان	یا چو چیز دگر فروتر <sup>۲</sup> از آن
وان که ضعفی بود در ایمانش	نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذرگه تنگ	باشد او را به قدر ضعف درنگ
لیک یابد خلاصی آخر کار	گر چه بیند مشقت بسیار

اشارت به مواقف عرصات<sup>۳</sup>

پنجه آمد مواقف عرصات	که مطیعان بایستند و عصات
۳۶۶۰ کرده آماده خالق داور	بهر هر موقفی <sup>۴</sup> سؤال دگر
هر که گوید جواب خود به صواب	طی هر موقفی کند به شتاب
ور نه در هر یکی ز سختی حال	رنج بیند هزار سال و ملال

## اشارت به خلود کفار در نار و خروج بعض عصات به شفاعت

هر که افتد به دوزخ از کفار	جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه	سوزد آنجا به قدر جرم و گناه

۲. الف : فزونتر.

۱. ج : اشارت به پل صراط که گذر مؤمنان و کافران خواهد بود.

۴. ه : موقفی.

۳. ج : «که در هر موقع سؤال کنند» افزوده.

۳۶۶۵ یا خود او را شفاعت شفعا  
ور دری از شفیع نگشاید  
برهاند ازان جزا و سزا  
ارحم الراحمین ببخشاید

### اشارت به حوض کوثر<sup>۱</sup>

چون ز دوزخ کنند خلق گذر  
دود دوزخ ز خود فروشویند  
شست و شویی کنند در کوثر  
سوی جنت سرای خود پویند

### اشارت به درجات بهشت و خلود در آن و رؤیت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت  
گر<sup>۲</sup> کسی را به قدر علم و عمل  
۳۶۷۰ جاودان در مقام خود باشد  
نعمت او بود برون ز شمار  
که ببیند خدای را به بصر  
هست دیدار حق اجل نعم  
که به قول ثقات ثابت گشت  
دهد آنجا خدا مقام و محل  
هرگز دل ز غصّه نخرشد  
برتر از جمله نعمت دیدار<sup>۳</sup>  
چون شب چارده مه انور  
و بِهِ اِنْتَهَى الْكَلَامَ وَ تَمَّ

### گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله الذهب و حواله آنچه تقریب

#### سخن به آن رسیده بود به دفتر دیگر

۳۶۷۵ چون شد این اعتقاد نامه درست  
کار من عشق و بار من عشق است  
سر رشته کشیده بود به عشق  
به سر رشته خود آیم باز  
هرگز آن رشته را خلل مرساد  
۳۶۸۰ آن نه رشته سلاسل ذهب است  
باز گردم به کار و بار نخست  
حاصل روزگار من عشق است  
دل و جان آرمیده بود به عشق  
سخن عاشقی کنم آغاز  
تا به حشرم مهار بینی باد  
نام رشته بر آن نه از ادب است

۱. ج : و «آشامیدن و شست و شو کردن» افزوده.

۲. الف ه: گر.

۳. رجوع کنید به جلد اول ذیل دیدگاه کلامی جامی.

هر که شیر است ازان نیچد سر	بهر شیران بود سلاسل زر
هم ازان سلسله ست تا دانی	این مسلسل سخن که می خوانی
نتوان داد شرح عشق کهن	تا نجوشد ز سینه عشق سخن
تا دهم شرح عشق دیرینه	می زند جوش عشقم از سینه
که ندارد به شرح آن شوقی	لیک بیم ملال بی ذوقی ۳۶۸۵
می نهد مهر خامشی به دهان	می کند بند راه شوق بیان
بیش از این گفت و گوی نپسندم	پس همان به که لب فرو بندم
که کنم درس عشق را تحقیق	گر مددگار من شود توفیق
داستانی دگر بپردازم	بهر آن دفتری ز نو سازم

ور بماند جواد عمر از سیر

۳۶۹۰

ختم الله لی بما هو خیر



آغاز دفتر ثانی مثنوی ملقب به سلسله الذهب

المتوسل بها الى أعز مقصد و أجل مطلب

بسم الله الرحمن الرحيم

هست صلاى سر خوان کریم\*

از صریر قلم ترانه عشق  
قصه عشق می کند تقریر  
هر چه بینی به عشق موجود است  
نیست از عشق و حکم آن خالی  
یافت خود را در آن تجلی فرد  
متّصف در حریم عزّ و ² جلال  
کسب کرده ز وی بقا و ثبات  
نیست دخلش در اتصاف به آن  
بی نیازی ز عالم و آدم  
نهد آن را کمال ذاتی نام  
دید موقوف بر ظهور اثر  
لقب آن کمال اسمایی  
مختلف در خصایص و آثار  
کش به آنها بود شعور و حضور  
می شمارد جلا و استجلا  
دیدن آن کمال استجلاست

بشنو ای گوش بر فسانه عشق  
قلم اینک چونى به لحن صریر  
عشق مفتاح مخزن<sup>۱</sup> جود است  
هیچ جنسی ز سافل و عالی  
۳۶۹۵ حق چو برخویشتن تجلی کرد  
دید ذاتی به وصفهای کمال  
وصفهای همیشه لازم ذات  
هر چه دارد ز نام غیر نشان  
چون وجوب وجود و قدس قدم  
۳۷۰۰ آن که دارد ز علم و دانش کام  
لیک در ضمن آن کمال دگر  
پیش اهل شعور و دانایی  
وان ظهور حق است در اطوار  
بس شهود تطوّرات ظهور  
۳۷۰۵ وین ظهور و شهود را دانا  
آمدن در صور کمال جلاست

\*. این بیت مطلع از سلسله الذهب نبوده و متعلق به تحفة الاحرار است. از نظر وزن هم هموزن ابیات سلسله

آنچنانش نهفته نپسندید  
عرض آن حسن و آن جمال کند  
سرّ مستور او رسد به عیان  
فتنه عشق و عاشقی برخاست  
نیست زان عشق نقش هستی بست  
روی همّت به منبع آن تافت  
نسبت جذب عشق شد محکم

حق چو حسن کمال اسما دید  
خواست اظهار آن کمال کند  
خواست تا در مجالی اعیان  
۳۷۱۰ چون ز حق یافت انبعاث این خواست  
هست با نیست عشق در پیوست  
نیست چون فیض نور هستی یافت  
سایه و آفتاب را با هم

اشارت به آنکه محبت هر چند از جانبین است اما اصل در آن محبت حضرت حق است  
سبحانه مر بنده را چنانکه کریمه یحبهم و یحبونه از آن خبر می دهد

میل و جذبی ز جانبین آمد  
پرتو آن فتاده بر دگران  
متجلی نشد به اسم مرید  
به محبت نشد کسی<sup>۱</sup> معروف  
جز وجوب وجود و نعت قدم  
در مجاری جسم و جان جاریست  
هیچ جا جز به قدر استعداد  
وان دگر قابل توانایی  
فعل و قدرت نمود ازان دیگر  
شیوه عاشقی ازو برخاست  
در ره عاشقی نهاد قدم

عشق هر چند بین بین آمد  
۳۷۱۵ لیک عشق حق است اصل در آن  
تا بر اهل طلب خدای مجید  
به ارادت نشد کسی<sup>۱</sup> موصوف  
ذات حق با همه صفات به هم  
در حقیقت<sup>۲</sup> باسرها<sup>۳</sup> ساریست  
۳۷۲۰ لیک پرده ز روی خود نگشاد  
آن یکی مستعد دانایی  
علم<sup>۴</sup> و دانش ازان یکی زد سر  
شد یکی مظهر ارادت و خواست  
تافت<sup>۵</sup> بر وی جمال عزّ قدم

۴. ه: هوش.

۳. د ز: امرها.

۲. ب ز: حقایق.

۱. ه ز: کسی نشد.

۵. د ز: یافت.

اشارت به ملائکه مهیمین که لایزال در شهود جمال حضرت حق مستهلکند و مستغرق<sup>۱</sup>

۳۷۲۵	از ملایک جماعتی هستند	کز می عشق جاودان مستند
	نی ز خود نی ز خلقشان خبری	نی به خود نی به خلقشان نظری
	برده از خلق در وجود سبق	در شهود حق اند مستغرق
	عارفانی که راه دین پویند	نام ایشان مهیمین گویند
	ز آدمیزاده نیز بسیارند	که ازین شیوه بهره‌ای دارند
۳۷۳۰	جسمشان در مجاهدت قایم	جانشان در مشاهدت هایم
	در بریده ز دنیوی و عقبی	کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین قدس الله تعالی سرّه<sup>۲</sup> در بادیه کله‌ای دید بر وی نوشته خسر الدنیا و الآخرة از

زمین برداشت و بوسه داد و فرمود<sup>۳</sup> که این سر صوفیی است که دو جهان را برای

خدای درباخته است<sup>۴</sup>

۳۷۳۵	بحر بس ژرف و یمّ بس طامی	قطب حق بایزید بسطامی
	بود روزی به بادیه گزران	دید فرسوده کله‌ای و بر <sup>۵</sup> آن
	آیتی ثبت بود کش معنی	بود خسران دنیوی و عقبی
	چون بر آن سر نوشته را نگریست	بوسه‌ها زد بر آن و زار گریست
	کین سر صوفیی ست افتاده	دو جهان را برای حق داده
	برگزیده زیان هر دو سرای	تا بود سودش از میانه خدای
	ای خوش آن کس که شد پی این سود	به زیانکاری جهان خوشنود
	از دو عالم همین خدا طلبید	دو جهان داد و یک خدای خرید
۳۷۴۰	هر چه بودش ز جنس دنیوی و دین	باخت در عشق حق خلیل آیین

۱. ج: مستهلک و مستغرقند.

۲. ز: « سرّه » نیست.

۳. ه: « و فرمود » نیست.

۴. الف: « است » نیست.

۵. ز: در.

اشارت به قصه امتحان ملائکه مر ابراهیم<sup>۱</sup> خلیل را صلوات الرحمن علیه و درباختن آنچه

داشت از مواشی و نعم و اموال در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام	یافت از حق مواید <sup>۲</sup> انعام
افسر دولتش نهاد به سر	خلعت خلّتش فکند به بر
شد پی رهروان صاحب‌دل	بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت	رمه و گلّه‌اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نعمش	شهر و ده پر حواشی خدمش
لیک با این‌همه نمی‌آسود	پی کسب رضای حق می‌بود
روز بودی به شغل مهمانی	شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم	در عبادت <sup>۳</sup> قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند	جز به میزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانه گمان خوردند	ظن به حال وی آنچنان بردند
کان‌همه جدّ و جهد دمبدمش	نیست جز در مقابل <sup>۴</sup> نعمش
عشق نعمت زده‌ست ره بر وی	عشق منعم نبرده سویش پی
عشق فعلیست آن و اسمایی	نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذات است	هدف تیرهای آفات است
فعل معشوق وصف او به مثل	چون به اضداد خود <sup>۵</sup> شوند بدل
عاشقان را فسرده گردد دل	گرمی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات	باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا	عاشق از عشق آن بود <sup>۶</sup> شیدا
گر رضا باشد آن صفت ور قهر	جان عاشق ز هر دو یابد بهر

۱. ز: «مر ابراهیم» نیست.

۲. ج: فواید.

۳. الف ب ج ه. و: عبادت.

۴. د: حواشی؛ ز - مواشی و.

۵. د ز: او.

۶. ج: شود.



اذن کردن حق سبحانه و تعالی ملائکه را در امتحان کردن

ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه<sup>۱</sup>

- ۳۷۶۰ حق چو آن وهم و آن گمان دانست  
بهر نقد خلیل خواست محک  
خلعت از صورت بشر کردند  
بانگ تسییح و نعره تهلیل  
زان نوای و صدای جان افزای  
نام جانان شنید و جان افشاند  
۳۷۶۵ ای خوش آن نغمه‌های درد آمیز  
بر کند عقل را ز بیخ و ز بن  
چون شدند آن گروه سبجه سرای  
با خود آمد خلیل و داد آواز  
۳۷۷۵ جان من از سماع ناشده سیر  
حالت صوفیان نگشته تمام  
نیست در مذهب مسلمانی  
مرغ را کز کف تو دانه کش است  
یا مکن قصد هیچ جاننداری  
۳۷۸۰ نیم کشته نه مرده نی زنده‌ست  
حال اهل ضلال در عقبی  
قدسیان گوهر ادب سفتند  
تا کی این ذکر رایگان گویم  
کار بی مزد هیچ کس نکند  
۳۷۸۵ کار خواهی به مزد بگشاده‌ست
- چاره آن در امتحان دانست  
داد فرمان که فرقه‌ای ز ملک  
سبجه گویان<sup>۲</sup> بر او گذر کردند  
بر گرفتند در جوار خلیل  
عقل و هوش خلیل رفت از جای  
آستین بر همه جهان افشاند  
که بود ذوق<sup>۳</sup> بخش و شورانگیز  
نو کند در درونه عشق کهن  
خامش از سبجه‌های هوش ربای  
کین نوا را ز نو کنید آغاز  
بر خموشی چرا شدید دلیر  
بر مغنی بود سکوت حرام  
جز به اتمام ذبح قربانی  
نیم بسمل رها کنی نه خوش است  
یا چو کشتی تمام کش باری  
جان عاشق به آن نه ارزنده‌ست  
لایموت آمده‌ست و لا یحیی  
در جواب خلیل حق گفتند  
کار کردیم مزد آن جویم  
مزد دیده ز کار بس نکند  
گره از کار مزد بگشاده‌ست

۱. ج: «علی نبینا و علیه» نیست.

۲. د. هز: خوانان.

۳. ز: شوق.

زانچه دارم ز مال گفت و عقار  
 بار دیگر کنید بهر خدا  
 بر<sup>۲</sup> بیان بلیغ و لفظ فصیح  
 بانگ قدّوس و نعره سبّوح  
 ۳۷۹۰ دل و جاناش در اهتزاز آمد  
 وجد و حالی چنانکه هست محال<sup>۳</sup>  
 بلکه نارسته از خیال و گمان  
 قدسیان باز لب فرو بستند  
 بانگ برداشت آن ستوده سیر  
 ۳۷۹۵ باز این ذکر را اعاده کنید  
 جان من ماهی است و ذکر حق<sup>۴</sup> آب  
 ماهی از آب صبر نتواند  
 هر چه از آب بر کنار بود  
 سوسمار است زیر ریگ روان  
 ۳۸۰۰ سبّحه خوانان که مزد جوی شدند  
 های و هویی فکند در ملکوت  
 شد خلیل از سماع آن بی خویش  
 کرد بر خود لباس هستی شق  
 چون دگر باره زمره ملکوت  
 ۳۸۰۵ ناله شوق برگرفت خلیل  
 جمله را می‌کنم فدای شما  
 منشینید ازین سرود خموش  
 باز آغاز آن نوا<sup>۵</sup> کردند

می‌کنم بر شما<sup>۱</sup> دو دانگ نثار  
 این نوای طرب فزای ادا  
 برگرفتند قدسیان تسبیح  
 شد براهیم را مهیج روح  
 وجد و حال گذشته باز آمد  
 درک آن پیش عقل و وهم و خیال  
 نیست ادراک آن تو را امکان  
 زان صدا<sup>۴</sup> و خموش بنشستند  
 که فدا می‌کنم دو دانگ دگر  
 شورش<sup>۵</sup> و وجد من زیاده کنید  
 صبر ماهی از آب نیست صواب  
 ور کند صبر زنده کی ماند  
 آن نه ماهی که سوسمار بود  
 ماهیش می‌برند خلق گمان  
 مزد دیدند و سبّحه گوی شدند  
 ذکر ذو الکبرياء و الجبروت  
 ساخت طی پرده وجود از پیش  
 سر برون زد ز جیب هستی حق  
 بر لب خود زدند مهر سکوت  
 کانچه دارم من از کثیر و قلیل  
 تا ز هم نگسلد نوای شما  
 که شدم در سماع آن همه گوش  
 ورد تسبیح خود ادا کردند

۱. ه ز : بر شما می‌کنم.

۲. ه : به.

۳. ج ه : مجال.

۴. ب : نوا.

۵. الف ج : سوزش.

۶. ج : چو.

۷. د ز : ندا.

- ۳۸۱۰ شد خلیل از نوای<sup>۱</sup> ایشان مست  
وقت خوش یافت زان ترانه خوش  
هر چه بودش ز ملک و مال پسند  
در<sup>۲</sup> سماعی که در وی از سر ذوق  
بر خود و خلق آستین وداع  
ز آتش امتحان چو ابراهیم  
۳۸۱۵ قدسیان پیش او شدند عیان  
آدمی نیستیم ما ملکیم  
آمده بهر امتحان تویم  
لله الحمد کامدی به شمار  
تو خلیلی و در تو عشق خدای  
۳۸۲۰ جزو جزو تو از قدم تا فرق  
بنده منعمی نه بند نعم  
گر نعم فی المثل نغم گردد  
چون دلت از خدای نشکبید  
هر گمانی که داشتیم تو را  
۳۸۲۵ عشق تو ذاتی است نه<sup>۵</sup> عرضی  
عشق چون بر جمال ذات بود
- داد یکبارگی عنان از دست  
دست همّت فشاند صوفی وش  
جمله در پای مطربان افکند  
نفشاند حریق شعله شوق  
گرد خود گشتن است و آن نه سماع  
خالص آمد چو زرّ ناب و سلیم  
که رسولیم از خدای جهان  
نقد پنهانی تو را محکیم  
ناقد مخزن نهان تویم  
چون<sup>۳</sup> زرّ ده دهی تمام عیار  
متخلّل شده ز سر تا پای  
گشته در خلّت و محبّت غرق  
از فوات نعم تو را چه الم<sup>۴</sup>  
نیست عشق تو آن که کم گردد  
تاج خلّت همین تو را زبید  
گشت روشن که سهو بود و خطا  
گشته صافی ز شوب هر غرضی  
حاش الله که بی ثبات بود

#### اشارت به تقسیم محبّت به ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

- یا بود عشق منتشی از ذات  
یا بود منبعث ز حسن صفات  
یا ز افعال یا<sup>۶</sup> ز آثارش  
می شمر منحصر درین چارش  
عشق ذات آن بود که باشد دل  
سوی حق خالی از غرض مایل

۴. ه: این بیت نیست.

۳. ز: چو.

۲. الف ج: هر.

۱. ز: ادای.

۶. ز: ما.

۵. ز: نی.

که<sup>۱</sup> نباشد معینش سببی  
 که عبارت از آن کشش نتوان  
 هم اشارت در آن بود گمراه  
 زین تک و پوی چیست مطلوبت  
 صبرت از جان بیقرار که برد  
 چون فتادی ز ره که زد راحت  
 دم نیارد زد از حقیقت حال  
 باشد از حسب حال او قاصر

۳۸۳۰ باز یابد ز خویشتن طلبی  
 کششی خیزد از درونه جان  
 هم عبارت از آن بود کوتاه  
 گر بپرسی که کیست محبوبت  
 خوابت از چشم اشکبار که برد  
 ۳۸۳۵ روبه ره داشت جان آگاهت  
 در جواب<sup>۲</sup> سؤال مانند لال  
 هر چه بر خاطرش شود ظاهر

### حکایت

دختری بلکه اختری ثاقب  
 سر فرو کرد از کرانه قصر  
 دلربا همچو خال چهره حور  
 چون الف کرد منزلش در جان  
 ساخت<sup>۳</sup> جا در دلش سویداوار  
 چون سیاهی دیده در دیده  
 سوخت جانش به داغ<sup>۴</sup> آن حبشی  
 که زند بر تذرو ره زاغی  
 خود چه گل کان ز باغ او نشگفت  
 عشق بنده ست و حُسن سلطان است  
 می نهد سر به سجده عشق آن سوی  
 خواند محمود را به کوی نیاز  
 قیس را داده سوی خود میلی

داشت شاهی بر انس و جان غالب  
 از قضا روزی آن یگانه عصر  
 ۳۸۴۰ حبشی زاده‌ای بسدید از دور  
 قامت آن سیاه چرده روان  
 با سواد رخ و جبین و عذار  
 ماندش آن صورت پسندیده  
 گر چه او بُد سمر به ماه‌وشی  
 ۳۸۴۵ عجب افسانه‌ای و خوش لاغی  
 لیکن اینها ز عشق نیست شگفت  
 عشق در بند حُسن<sup>۵</sup> و احسان است  
 هر کجا حُسن می‌نماید روی  
 حُسن بود آنکه در لباس ایاز  
 ۳۸۵۰ حُسن بود آن به کسوت لیلی

۴. د ز: ز داغ.

۳. ه ز: کرد.

۲. ز: جواب و.

۱. د ز: گر.

۵. ه: لطف.

حُسن بود آن ز صورت عذار  
حُسن بود آن کزان سیاه نمود  
صبر و دین چیست آن<sup>۱</sup> ستوده غلام  
هر چه از جنس هستی اش در دست  
۳۸۵۵ یکسر از رنج خویشتن برهید  
حبّذا عاشقی که رست از خویش  
یکدل و یکجهت شد و یکروی  
دوست دانست و دوست دید و شنید  
دختر القصّه ماند بی خور و خواب  
۳۸۶۰ لب فرو بست از پرستاران  
پشت بر بزم و عیش و شادی کرد  
همه حیران کار او ماندند  
آن یکی گفت راه او زد دیو  
وان<sup>۲</sup> دگر گفت با پری شد یار  
۳۸۶۵ وان دگر گفت خویی به تمام  
وان دگر گفت هیچ از اینها نیست  
دلبری دیده دل به او داده  
بود با او همیشه یک دایه  
گنده پیری که تا جوان بوده  
۳۸۷۰ زده بعد از جوانی گذران  
چون لبش در فسون بجنیدی  
ور زبان در فسانه بگشادی  
گر چه از بهر سبجه داشت<sup>۳</sup> به فن

عذر و امق نهاده بر صحرا  
که ازان ماه صبر و دین بر بود  
برد ازان ماه هر چه داشت تمام  
دید برد و به جای آن بنشست  
غیر معشوق خویش هیچ ندید  
هر چه جز دوست برگرفت از پیش  
روی همّت بتافت از همه سوی  
هر چه جز دوست دید ازان ببرید  
دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب  
مهر بگست از وفاداران  
رو به دیوار نامرادی کرد  
سخن از کار و بار او راندند  
ساخت دیوانه اش به حيله و ريو  
کارش از یاری پری شد زار  
داشت، چشمش رسید از ایام  
آفتش غیر عشق و سودا نیست  
وز غمش در کشاکش افتاده  
از فسون و فسانه پر مایه  
هـدف تیر این و آن بوده  
دست در کارسازی دگران  
بر خود افسونگران بلرزیدی  
مالش صد فسانه خوان دادی  
مهره‌ای چند کرده در گردن

بود<sup>۱</sup> چون سبحة‌اش به زخم درشت  
 ۳۸۷۵ و ر چه می‌کرد نفس حيله گرش  
 بود اولی ز دهر خونخواره  
 دایه چون حال دختر آنسان دید  
 پیش دختر نشست کای فرزند  
 حق چو نشو و نمای سرو تو جست  
 ۳۸۸۰ لب تو کاینچنین شکر شکن است  
 ابرویت را به وسمه پیوسته  
 تا نکردم به سرمه دست دراز  
 بود روشن رخت چو صبح دوم  
 تا نبستم مغوله<sup>۲</sup> موی تو را  
 ۳۸۸۵ هر شب از بهر خواب تا به سحر  
 چون شده سیر نرگس تو ز خواب  
 حق خدمت<sup>۳</sup> بسی گزارده شد  
 بار دیگر مکن ز رنج و ملال  
 محنت روزگار نابرده<sup>۴</sup>  
 ۳۸۹۰ بود مقصود دل ز قد تو راست  
 دیده عمری به روی تو خوش زیست  
 حال خود بازگو چه حال است این  
 یا به بیداریت کسی زد راه  
 مهر خاموشی از لب بگشای  
 ۳۸۹۵ گر بود همچو مه بر اوج بلند  
 و ر چو ماهی بود به بحر درون

خُرد به مهره‌های گردن و پشت  
 وصله وصله مرقعی به برش  
 چون مرقع تنش به صد پاره  
 بر وی آن درد و رنج نپسندید  
 که بود با تو روح را پیوند  
 بر کنار منش نشاند نخست  
 پرورش یافته ز شیر من است  
 نقش نو کلک صنع من بسته  
 بود چشمت تهی ز سرمه ناز  
 در شب تار موی مشکین گم  
 کس ندید آشکار روی تو را  
 از حریرت فکنده‌ام بستر  
 گل روی تو شسته‌ام به گلاب  
 تا هلال تو ماه چارده شد  
 بدل این ماه چارده به هلال  
 گل رویت چراست پژمرده  
 این زمان قد تو خمیده چراست  
 این چنین زلف تو مشوش چیست  
 اثر خواب یا خیال است این  
 وز تو بر بود صبر و دل ناگاه  
 سوی آن رهزنم رهی بنمای  
 آرم او را فرو به خم کمند  
 کنم او را به مکر و حيله برون

چون فسون و فریب بندم کار  
 گر بود زاهدی به خود مغرور  
 آن به زهد از فسون من نرهد  
 ۳۹۰۰ دختر از دایه آن فسون چو شنید  
 نام و ناموس را به گوشه نهاد  
 حال خود آنچنان که واقع بود  
 دایه گفتا کفایت این کار  
 بنهم در کنار کام تو را  
 ۳۹۰۵ این سخن عرضه<sup>۱</sup> کرد بی کم و کاست  
 سینه سوزان ز داغ آن حبشی  
 عاقبت یافت منزل او را  
 کرد با او به دوستی پیوند  
 خانه خویشان نشان<sup>۲</sup> داد  
 ۳۹۱۰ هیچ شامی نبود و سحری  
 یک شب او را به پیش خویش نشانند  
 آنچنان خفت بر سر بستر  
 گر به دندان کسی لبش کندی  
 و<sup>۴</sup> دو صد نیش، پای کرده دراز  
 ۳۹۱۵ خواب او را چو دایه دید گران  
 برد چون تنگ مشک یا عنبر  
 نیکبختا کسی که رفت به خواب  
 جذب معشوق گشت حامل او  
 شبروان رنج بین و محنت کش

خواهد از کار من فلک زنهار  
 یا حکیمی ز خود پرستی دور  
 وین به جهد از فریب من نجهد  
 بهتر از راست هیچ چاره ندید  
 پرده از روی کار خود بگشاد  
 بی تکلف به دایه باز نمود  
 بکنم دل ز غصه فارغ دار  
 دور دارم ز عار نام تو را  
 بهر موعود خویشان<sup>۲</sup> برخاست  
 کرد هر جا سراغ آن حبشی  
 دید موزون شمایل او را  
 شد یکی مادر و دگر فرزند  
 راه آمد شدن بر او بگشاد  
 که نکردی به سوی او گذری  
 بر وی از بهر خواب افسون خواند  
 که نماندش ز حال خویش خبر  
 چین در ابروی خود نیفکندی  
 نکشیدی به جانب خود باز  
 بست در<sup>۵</sup> پشت خادمیش روان  
 یکسر او را به خانه دختر  
 چشم حس بست ازین جهان خراب  
 برد تا پیشگاه محمل او  
 واو به صدر وصال خرّم و خوش

۴. الف: وز.

۳. هز: سراغش.

۲. ۵ هز: خود ز جا.

۱. الف: وعده.

۵. الف ج: بر.

### حکایت<sup>۱</sup> ذوالنون و ابو یزید قدس الله تعالی سرهما<sup>۲</sup>

<p>کای گرفته به خواب خوش آرام پای درنه که کاروان بگذشت آن بود در سرای صلح و نبرد بامدادان رسد به منزل خویش صبحدم پیش او شود بیدار باشد این خواب خواب بیداران ندهد این خواب یکدم او را دست</p>	<p>۳۹۲۰ داد ذوالنون به بایزید پیام سر برآور که وقت بیگه گشت بایزیدش جواب داد که مرد که رود شب به خواب از همه پیش سر به بالین نهد به فرقت یار ۳۹۲۵ لیک در مجمع طلبکاران هر که عمری ز خواب دیده نبست</p>
---	--

### حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره<sup>۳</sup>

<p>که به میدان عشق بود شجاع جگر خود به آن نمک خوردی پاک شستی ز دیده سرمه خواب یک شبی خواب راحتش بر بود میوه وصل یار چید آن شب آمدش بر جمال یار نظر به وی این خواب کی نمودی روی هیچ مقصود به ز خواب ندید یا گرفتگی به منزلی آرام که گرش آمدی مجالی پیش سر به بالین نهادی و خفتی خوش بود کارهای بیکاران دست فارغ ز کار و دل در کار</p>	<p>شاه کرمانی آن مطیع مُطاع هر شبی دیده پر نمک کردی ساختی آب دیده را نمک آب ۳۹۳۰ بعد عمری که چشم او نغنود روی جانان به خواب دید آن شب تخم بیخوابیش رسید به بر گر به بیخوابیش نبودی خوی چون به مقصود خود ز خواب رسید ۳۹۳۵ بعد ازان چون زدی به راهی گام داشتی بالشی قرین با خویش زیر پهلوی ز خار و خس رفتی خوش بود خوابهای بیداران دیده مشغول خواب و دل بیدار</p>
--	---

۳. الف : سرهی؛ ج : «العزیز» افزوده.

۲. ز : سره.

۱. ز : حکایت شیخ.



۳۹۴۰ یار بر چشم سِرّ چو گشت عیان  
گر بود بسته چشم سَر چه زیان  
ور بود چشم سِرّ ازو مسدود  
گر بود چشم سَر گشاده چه سود

### رجوع به تمامی قصه

باز گردهم به قصه دختر  
یار خفته به خواب و او بیدار  
دایه را گفت خواب او بگشای  
۳۹۴۵ خفته مرده ست و عشق با مرده  
چشم او فارغ از کرشمه ناز  
نه زبانش به نطق گوهر ریز  
قامت او که سرو آزاد است  
من ازین سایه سایه دار شدم  
۳۹۵۰ کار با سایه کس نساخته است  
دایه لب در فسون بجنبانید  
خواب او شد بدل به بیداری  
سرو آزادش از زمین برخاست  
لب لعلش گشاد بار دگر  
۳۹۵۵ کرد چشمش به روی مردم باز  
خانه ای دید همچو قصر بهشت  
در میانشان یکی به مسند ناز  
از همه در جلال و جاه فره  
همه پیشش به خدمت استاده  
۳۹۶۰ واو نشسته به خرّمی و خوشی

که شدش خون ز انتظار جگر  
چون شود از وصال برخوردار  
زنگ حرمان ز خاطر بزدای  
نیست جز کار جان افسرده  
گوش او بی خبر ز عرض نیاز  
نه دهانش ز<sup>۱</sup> خنده شورانگیز  
بر زمین همچو سایه افتاده ست  
بی خور و خواب سایه وار شدم  
عشق با سایه کس نباخته است  
حال او از فسون بگردانید  
مستی اش منقلب به هشیاری  
چون چمن صحن خانه را آراست  
قفل مرجان ز حقه گوهر  
در رحمت که کرده بود فراز  
پس و پیشش بتان حور سرشت  
خوش نشسته ز دیگران ممتاز  
وز همه در جمال و خوبی به  
داد خدمتگذاریش داده  
چشم و دل کرده وقف<sup>۲</sup> بر حبشی

دمبدم چشم خود همی مالید  
 آب پندارد و سراب بود  
 گاه خوش بود و گاه ناخوش بود  
 فارغ<sup>۱</sup> از وحشتی و غوغایی  
 هیچ گوشی حدیث آن<sup>۲</sup> نشنید  
 در دل هیچ آفریده نگشت  
 بود در معرض فنا و زوال  
 بی غم و محنتی نخواهد بود  
 با هم آمیخته است راحت و رنج  
 دانه را دام در کمین بیند  
 صبر از دانه اختیار کند  
 سوی دانه روند از وی پیش  
 کند او نیز سوی دانه خرام  
 رو نهد در گریز فارغ بال  
 کم ازان مرغکیم صد باره  
 بلکه دانه ز دام شناسیم  
 دام را جز فسانه نشماریم  
 دام بهر عذاب و ایلام است  
 نشود بهره ور ز حسن قبول  
 که ز پیشینیان همی خوانی  
 می زدند از پی امانی گام  
 آخر الامر دام ایشان شد  
 حصه خود ز قصه برداری

حبشی نیز روی او می دید  
 کان مبادا خیال و خواب بود  
 تا دم صبح در کشاکش بود  
 خوشیش آنکه در چنان جایی  
 دید چیزی که هیچ چشم ندید ۳۹۶۵  
 بلکه بر خاطر کسی نگذشت  
 ناخوشی آنکه آن<sup>۳</sup> جمال و وصال  
 دید کان راحتی که روی نمود  
 آری آری درین سرای سپنج  
 مرغ زیرک چو در زمین بیند ۳۹۷۰  
 یک زمانی به حزم کار کند  
 تا دگر مرغکان غفلت کیش  
 گر نیاید گزندشان از دام  
 و رسدشان ز دانه رنج و ملال  
 ما درین دامگاه خونخواره ۳۹۷۵  
 هیچ از آسیب دام<sup>۴</sup> نهراسیم  
 دام بینیم و دانه پنداریم  
 و بگوید کسی که آن دام است  
 بر غرض گردد آن سخن محمول  
 نیست این قصه های قرآنی ۳۹۸۰  
 که فلان قوم در فلان ایام  
 آن امانی که کام ایشان شد  
 جز پی آنکه فهم گر<sup>۵</sup> داری

نه که آن را فسانه‌ای خوانی  
 ۳۹۸۵ هم‌چو آن کافران پیشینه  
 از نبی قصّه‌ها چو بشنفتند  
 نه ز اخبار راستین است این  
 تو هم این قصّه‌ها چو می‌شنوی  
 لیک حالت بود مکذب گفت  
 ۳۹۹۰ گرتورا سرّ آن یقین بودی  
 نگذشتی ز دانش و خبرت  
 هر که گوید تو را که معلوم است  
 لیک ازان می‌خورد به حرص و شره  
 می‌کند حيله تا ازان بُرد

در ریاست بهانه‌ای دانی  
 که پر از کینه بودشان سینه  
 از تعنت به یکدیگر گفتند  
 بل اساطیر اولین است این  
 به زبان خوش به آن همی‌گروی  
 آشکارت بود خلاف نهفت  
 کار و بار تو کی چنین بودی  
 برگرفتی ز دیگران عبرت  
 که فلانی طعام مسموم است  
 گفت او را دروغ دان و تبّه  
 طمع خلق را و خود بخورد

#### خواب کردن حبشی و باز<sup>۱</sup> بردن دایه وی را به خانه

۳۹۹۵ شب چو نزدیک شد به وقت سحر  
 چشم حس بست ازین جهان خراب  
 دایه آن را چو دید چابک و چست  
 بیخود افتاد تا بلندی چاشت  
 چشم مالید و هر طرف گردید  
 دید ازان منزل چو علّین  
 نه ازان همدمان شب خبری  
 نه ازان آفتاب جاه و جمال  
 ره به مقصود خود ز پیر و جوان  
 ناشده بر مراد خود فیروز

حبشی برد سوی بالین سر  
 داد نقد خرد به غارت خواب  
 باز بردش به خوابگاه نخست  
 چاشتگاه بلند سر برداشت  
 زانچه شب دیده بود هیچ ندید  
 رخت خود در نشیمن سجّین  
 نه ازان شادی و طرب اثری  
 هیچ چیزش به دست غیر خیال  
 جست چندانکه داشت تاب و توان  
 ماتمی در گرفت عالم سوز

۱. ج د ز: «باز» نیست.

- ۴۰۰۵ دوستی حال وی چو آنسان دید  
گفت بس حال مشکلی دارم  
زد ره من به عشوه ناگاهی  
بی نظیری که شد زبان مقال  
گر کسی نعت و نام او پرسید  
ور بگوید کجاست خانه او ۴۰۱۰  
مولدش خلج است یا فرخار  
شاه اقلیم و ماه کشور کیست  
چشم او سرمه ناک افتاده است  
نخل قدش که صنع حق بسته است  
۴۰۱۵ گیسویش چون کمند تافته اند  
رخش از نقش خال و خط ساده است  
لعلش آمد حیات تشنه لبان  
ابروی او که در جهان طاق است  
شد ز پیوستگیش پیوسته  
۴۰۲۰ یا گشاده است و رخنه گاه بلا  
از دهان و میانش هیچ نشان  
یا خود آن سرّ مخفی مرموز  
هر چه زین نکته ها خیال کنند<sup>۲</sup>  
جز خموشی جواب دیگر نیست  
۴۰۲۵ زانکه من در جمال آن دلبر  
گر چه آن معنی ز صورت فرد  
نور آن برق پرده سوز افروخت
- موجب آنچه دید ازو پرسید  
غرقه گشته به خون دلی دارم  
دلپذیری به حسن و دلخواهی  
عقل را در صفات حسنش لال  
یا محل یا<sup>۱</sup> مقام او پرسید  
خانه کیست آشیانه او  
مسکنش تبّت است یا تاتار  
خصم جانسوز و یار غمخور کیست  
یا خود از سرمه پاک افتاده است  
معتدل یا بلند یا پست است  
یا پی دام و بند بافته اند  
یا خود آن زیب دیگرش داده است  
یا هلاک مراد دل طلبان  
قبله عاشقان مشتاق است  
بر جهان راه عافیت بسته  
باز کرده به روی اهل ولا  
هیچ کس یافت آشکار و نهان  
هست مستور سرّ غیب هنوز  
وز من خسته دل سوال کنند  
جز ندانم سخن میسر نیست  
معنی دیده ام برون ز صُور  
در لباس صور تجلی کرد  
سربه سر پرده های صورت سوخت

نیست از جلوۀ صور خبرم  
 زلف او را نمی شناسم باز<sup>۱</sup>  
 ور دهد<sup>۲</sup> لعل او نوید کرم  
 نیست این مشکل آن دگر آسان  
 ذات بر من زده ست ره نه صفات  
 نز برای صفات می کاهم  
 ذات متبوع شد صفت تابع  
 نه که در عشق ذات تابع اوست  
 هست معشوق تو صفات نه ذات  
 چون شود با نقیض خود مبدل  
 بلکه گیرد به نفرت استبدال<sup>۳</sup>

محو معنی و فارغ از صُورم  
 پیش من نیست رخ ز خط ممتاز  
 ۴۰۳۰ گر کشد چشم او به تیغ ستم  
 هر دو در ذوق من بود یکسان  
 دأب من نیست جز محبّت ذات  
 من صفت بهر ذات می خواهم  
 چون ز دل برق عشق شد لامع  
 ۴۰۳۵ من صفت بهر ذات دارم دوست  
 چون کنی میل ذات بهر صفات  
 هر صفت کش تو عاشقی به مثل  
 عشق تو نیز رو نهد به زوال

#### سؤال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

کای ز هر نیک و بد تو را خبری  
 شور و غوغا برآید از همه جای  
 دعوی عشق می کنند آغاز  
 جیب جان را ز درد چاک زند  
 سوز دل ز آب دیده بنشانند  
 به زبان دگر دهند خبر  
 با که آمیزم از که پرهیزم  
 کز جمال چه ره زده ست تو را  
 رخ به خونم منقش افتاده  
 چشم من پر نم است و دل پر خون

با پدر گفت نازنین پسری  
 ۴۰۴۰ چون نهم زآستانه بیرون پای  
 از یمین و یسار اهل نیاز  
 آن یکی آه دردناک زند  
 وان دگر خون ز دیده افشانند  
 هر یک از درد عشق و سوز جگر  
 ۴۰۴۵ می ندانم چه صورت انگیزم  
 گفت از هر یکی بپرس جدا  
 آن یکی گفت ازان رخ ساده  
 وان دگر گفت ازان لب میگون

زد خطم بر صحیفه پرهیز  
برده است از دلم شکیب و قرار  
ساخت پشتم ز بار عشق دو تو  
جان شیرینم آمده ست به لب  
در دلم کشت تخم رنج و ملال  
دل من همچو جام باده شکست  
دیدم از پرده صور بیرون  
می دهم جان برای آن معنی  
می<sup>۱</sup> ندانم چه چیز می جویم

وان دگر گفت کان خط نوخیز  
۴۰۵۰ وان دگر گفت کان قد و رفتار  
وان دگر گفت کان خم ابرو  
وان دگر گفت ازان چه غیب  
وان دگر گفت دانه آن خال  
وان دگر گفت ازان دو نرگس مست  
۴۰۵۵ وان دگر گفت معنی بیچون  
شد دلم مبتلای آن معنی  
فارغ از زلف و غافل از رویم

### جواب گفتن پدر پسر را

چون نیوشید گفت جان پدر  
که بود ریش پر به عرف عرب  
زند از وی سوی عدم پرو بال  
رود از وی لطافت همه تن  
لاله روی ازان شود بی تاب  
شود از ریش داس عمر درو  
خشک چوبی شود سزای تبر  
آورد روی در سیه کاری  
نقطه مشک بود برگلنار  
مثل بحر الطباء حول الشیخ  
بینی آن را به چشم عبرت بین  
وز نم بول ازو دمیده گیاه

پدر این قصه از زبان پسر  
نیست پوشیده پیش اهل ادب  
۴۰۶۰ لیک آن پر که مرغ حسن و جمال  
گر چه خیزد همین ز روی و<sup>۲</sup> ذقن  
نرگس چشم ازان شود بی آب  
خم ابرو که خوانیش مه نو  
قد که باشد نهال تازه و تر  
۴۰۶۵ خط فیروزه رنگ زنگاری  
خال مشکین که بر جبین و عذار  
چون دمد ریش بینیش به صریح  
وانچه می خوانیش<sup>۳</sup> چه سیمین  
چون نشان سم ستور به راه

لای پالای بر دهان سبوی  
گل دهد جای خویشان به حشیش  
چه گیاهی که گاو و خر بچرد  
باش از آرایش رعونت دور  
حال صورت زمان زمان دگر است  
بگسل از وی که همّتش پست است  
مرد عارف به دوستی اولی<sup>۱</sup> است  
دامن عاشقان معنی گیر  
عشق آن اعتماد را شاید  
عارف از عشق آن کران گیر است  
کرد بیرون غرور حسن ز سر  
لیک با مرد عارف از همه بیش  
گوش بر حکم و رای او می داشت  
زهر دادی روان بنوشیدی  
کش شهود خدای بود آیین  
که بر آن نور حق معاینه تافت  
بود از چشم خویشان مستور  
ذرّه در نور بود مستغرق  
هر دو زآلودگی شهوت دور  
باده از جام یکدگر خورده  
دامن این چو دیده آن پاک  
عشق آن صبح آفتاب افروز  
گرم سودای عشق را بازار

۴۰۷۰ لب و سببت چنان به هم کز موی  
رود القصه حسن و ماند ریش  
چه حشیشی که آب و گل ببرد  
پس به این خال و خط مشو مغرور  
کین همه زیب و زینت صور است  
۴۰۷۵ هر که او دل درین صُور بسته ست  
پی آن<sup>۱</sup> رو که عارف معناست  
چون صُور نیست ایمن از تغییر  
حسن معنی چو جاودان پاید  
حسن سیرت محلّ تغییر است  
۴۰۸۰ چون شنید این سخن<sup>۲</sup> پسر ز پدر  
حسن سیرت گرفت با همه پیش  
چشم و دل بر رضای او می داشت  
هر چه گفתי به جان نیوشیدی  
عارف تیز چشم معنی بین  
۴۰۸۵ روی او را چو روشن آینه یافت  
دایم در تجلّی آن نور  
ذرّه بود او ز نور هستی حق  
حبّذا آن دو ناظر و منظور  
روی در روی یکدگر کرده  
۴۰۹۰ سینه آن چو دامن این چاک  
حسن این آفتاب هستی سوز  
بود یکچند ازان دو مهر گزار

عاقبت چون نهاد رو به زوال  
عشق عشاق نیز رخت ببست  
۴۰۹۵ حسن شخص است و عشق چون سایه  
چون در آید<sup>۱</sup> وجود شخص ز پای  
آن که دایم ز عشق لاف زدی  
ناگهانش به راه اگر دیدی  
برگرفتی ز دور راه گریز  
۴۱۰۰ غیر عارف که رو به ره می داشت  
گر چه عشقش نماند همچو نخست  
عشق اگر رفت دوستداری ماند

زان پسر آفتاب حسن و جمال  
آتش اشتیاقشان بنشست  
سایه از شخص می برد مایه  
نیست ممکن بقای سایه به جای  
در محبت در گزاف زدی  
بی بهانه ز راه گردیدی  
پای خود در گریز کردی تیز  
سر آن رشته را نگه می داشت  
نشد آیین آشنایی سست  
در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود به واسطه نقصان حسن صورت  
روزی آن نوجوان به عارف گفت  
چون تو را دل اسیر معنی بود  
۴۱۰۵ حسن معنی نمی شود سپری  
عشق تو چون فتاد در کم و کاست  
مرد عارف چو آن سؤال شنید  
گفت آنجا که جلوه معنیست  
حسن او<sup>۲</sup> لایزال و لم یزل است  
۴۱۱۰ هر که را زد جمال معنی راه  
لیک معنی جز از لباس صور  
رخ ز هر صورتی که بنماید  
جرعه حسن خود بر او<sup>۳</sup> ریزد

کای شناسای رازهای نهفت  
عشق معنی ز صورت اولی بود  
عشق آن باشد از زوال بری  
خاطر تو ز من رمیده چراست  
از جواب سؤال چاره ندید  
وهم نقص و زوال را ره نیست  
عشق آن بی قصور و بی خلل است  
دست تغیر از آن بود کوتاه  
نشود جلوه گر بر اهل نظر  
به جمال خودش بیاراید  
حلیه خویش از او در آویزد



عالمی مبتلای او گردد      پایبند وفای او گردد  
 ۴۱۱۵ لیک هریک به قدر همت خویش      گیرد آیین عشق ورزی پیش

اشارت به حال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده‌اند و

پی اصلاً به جمال<sup>۱</sup> معنی نبرده‌اند

آن یکی<sup>۲</sup> از حجاب پیچا پیچ      غیر صورت دگر نبیند هیچ  
 ببرد حسن صورت از راهش      نشود دل ز معنی آگاهش  
 اهل عالم همه درین کارند      به حجاب صور گرفتارند  
 لیک باشد ز اختلاف صور      روی هریک به قبله‌گاه دگر<sup>۳</sup>  
 ۴۱۲۰ پیش ایشان ز فرط جهل و غمی<sup>۴</sup>      نیست ممتاز صورت از معنی  
 نشناسند قشر را ز لباب      قشر خوار است دأبشان چو دواب  
 چشمشان از صور چو ماند دور      دل و جانشان شود ز غم رنجور

اشارت به حال جماعتی که پی به کمال معنی برده‌اند اما شراب عشق آن<sup>۵</sup> جز از جام صورت

نخورده‌اند<sup>۶</sup> دایما در کشاکش‌اند از صورتی خلاص ناشده به دیگری گرفتار شوند

اعاذنا الله وجميع المسلمين عن ذلک

وان دگر گر چه عاشق صور است      لیک معشوقش از صور دگر است  
 حسن معنیست دیده در صورت      چشم از آن دوخته‌ست بر صورت  
 ۴۱۲۵ هست در دیده حسن معنی خام      نیست بی صورتش ز معنی کام  
 سوی صورت نظر نکرده نخست      نیست در دید حسن معنی جست  
 نیست بیرون ز شیشه رنگین      نور بی رنگ دیدنش آیین  
 می‌کند سوی دید نور آهنگ      لیک در شیشه‌های رنگارنگ

۴. ج : غمی.

۳. الف: قبله دیگر.

۲. ج : در.

۱. هز : بکمال.

۶. ز: نخورده.

۵. ز: این کلمه نیست.

شیشه گر بشکند معاذ الله هست در دید نور حرف اله<sup>۱</sup>

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحّد الدین کرمانی را قدّس الله سرّهما دید که در هنگامه‌های دمشق می‌گردید از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی<sup>۲</sup>

۴۱۳۰	شمس تبریز دید کاوحد دین	کرده نظاره بتان آیین
	در دمشق از هوای غمزه زنان	گرد هنگامه‌هاست طوف کنان
	سربدو برده آشکار و نهفت	گفت ای شیخ در چه کاری گفت
	چشمه آفتاب می‌بینم	لیک در طشت آب می‌بینم
	گفت هیئات این چه بی‌بصریست	راست بین باش این چه کج نظریست
۴۱۳۵	بر قفاگر نه دمل است تو را	کار بهر چه مهمل است تو را
	سر ز پستی به سوی بالا کن	سوی خورشید چشم خود واکن
	ذات خورشید بر فلک طالع	تو به عکسی چرا شدی قانع <sup>۳</sup>

اشارت به جماعتی که<sup>۴</sup> اگر چه به مشاهده جمال<sup>۵</sup> صورت گرفتار شدند در آن نماندند بلکه آن سبب ترقی ایشان شد به مشاهده جمال معنی<sup>۶</sup>

۴۱۴۰	وان دگر گر چه بود عشق مجاز	رهزن عقل و دین او زا آغاز
	عاقبت حرف عاریت بستر	ره به سر منزل حقیقت برد
	میوه‌ای زان <sup>۷</sup> درخت چید و گذشت	جرعه‌ای زان قدح چشید و گذشت

۱. ج: از بیت ۴۱۲۹ تا ۴۱۳۳ ندارد. این دو بیت را علاوه کرده:

دیدم بر هر کدام بگشاید	جز جمال خدای ننماید
هیچ چیز از متاع این دوسرای	نشود پیش او حجاب خدای

۲. ج: این سر لوحه را ندارد.

۳. ج: از بیت ۴۱۳۰ تا ۴۱۳۷ نیست.

۴. ب: ز: بحال جماعتی که.

۵. ز: این کلمه نیست.

۶. ج: این سر لوحه را ندارد.

۷. ب: میوه آن.

سخن <sup>۱</sup> خوب و نکته سره گفت	عارفی <sup>۲</sup> کالمجاز قنطره گفت
بر ره تو مجاز قنطره ایست	نکند کس فراز قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل	کم اقامت کنند بر سر پل
گر چه آن پل بود برای گذر	به حقارت به سوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان	که در او غرقه اند پیر و جوان
جز به آن پل توان گذر کردن	پی به عشق حقیقی آوردن <sup>۳</sup>

اشارت به جماعتی که در مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان جز

جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست<sup>۴</sup>

وان دگر گر چه سوی صورت رو	آورد نیست قید صورت او
پیش او حسن صورت و معنی	چون دو آینه اند داده جلی <sup>۵</sup>
دیده بر هر کدام بگشاید	جز جمال خدای ننماید <sup>۶</sup>
به بصر صورت جهان بیند	به بصیرت جهان جان بیند <sup>۷</sup>
هیچ چیز از متاع این دو سرای	نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سؤال پسر

سخن عارف ستوده سیر	چون به اینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را مهیا تو	عشق من بود ازین قبل با تو
رخت آینه مصفا بود	زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل	چون در آینه ات فتاد خلل
چشم ازان آینه فروبستم	پس زانوی خویش بنشستم
شاهد از آینه چو تابد رو	به بود آینه سر زانو

۱. ز: سخنی. ۲. ه ز: عاقلی. ۳. ج: از بیت ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۶ نیست.

۴. ج: این سرلوحه را ندارد. ۵. ج: بیتهای ۴۱۴۷ - ۴۱۴۸ نیست.

۶. ج: ۴۱۴۹ و ۴۱۵۰ را بعد از ۴۱۲۹ آورده که در حاشیه ثبت شده است. ۷. ج: این بیت نیست.

آن که باشد ز زانو آینه‌اش

حسن معنی شود<sup>۱</sup> معاینه‌اش

### سؤال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ایها العارف	از مقامات عاشقی واقف
۴۱۶۰ چون به من میل باطن تو نماند	پیش من ظاهر تو را چه <sup>۲</sup> نشاند
چون ز من دور می‌توانی زیست	نزد من هر دم آمدن پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم	نیست دستور میهمان کریم
که ز خوردن چو دل بپردازد	میزبان را ز دل بسیندازد
بدرد سفره بشکند خوان را	بر زمین افکند نمکدان را
۴۱۶۵ یا چو از نقل و باده گیرد کام	افکند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است	در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض	بلکه در ذمه کریمان قرض

### حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را	آن ز فرمان عقل بیرون را
گه به ویرانه‌ای همی گردید	گریه می‌کرد و زار می‌نالید
۴۱۷۰ گاه چون سایه با <sup>۳</sup> زمین هموار	اوفتادی به پای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر	خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه به مژگانش آستان رُفتی	چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه	که تو را این‌همه بدین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست	خاکروبی و خاکبوسی چیست
۴۱۷۵ نیست نقش بتی به دیوارش	چه بری سجده بر همن وارش <sup>۴</sup>
از خس و خار او چه می‌جویی	زان نرسته گلی چه می‌بویی

که به هر موی من ازو هوسیست  
 که ز هر ذره‌ام به او میلیست  
 که نبوده بر آن درش گذری  
 که به پشتش نسوده یکباری  
 که نه دامن بر آن کشیده بسی  
 اضطرابی ز آرزوی ویست  
 نیست جز شیوه وفاداران  
 بگذرد نگذرد ز هوش و قرار  
 ترک سامان و بخردی نکند  
 با در و بام او نگوید راز

گفت خامش که این مقام کسیست  
 قصه کوتاه نشیمن لیلیست  
 نیست اینجا گشاده هیچ دری  
 نیست اینجا ستاده دیواری ۴۱۸۰  
 نیست اینجا ز گل دمیده خسی  
 هر چه من می‌کنم به بوی ویست  
 عشق‌بازی به منزل یاران  
 سنگدل آن که چون<sup>۱</sup> به منزل یار  
 بیقراری و بیخودی نکند ۴۱۸۵  
 نکند داستان شوق<sup>۲</sup> آغاز

اشارت به آنکه تعلق خاطر طالبان راه حق که به آثار کونیه و تأمل در آن و توسل به آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه از این قبیل است

که ندوزند<sup>۳</sup> چشم دل ز اثر  
 زآیت فانظروا الی الآثار  
 به مؤثر برند از آنجا راه  
 بر وجودش کنند استدلال  
 موجدی بآیدش به حکم خرد  
 یک بنا بی‌عنایت بنا  
 کز تسلسل محال پیش آید  
 نیست الا دلیل وحدت حق  
 کار آن منتظم کجا بودی  
 می‌برد عقل پی که او داناست

هست ازین جمله آنکه اهل نظر  
 به تفکر شوند برخوردار  
 در جمال اثر کنند نگاه  
 از وجود ذوات در هر حال ۴۱۹۰  
 زانکه آن کش وجود نیست به خود  
 در فضای وجود ننهد پا  
 نعت موجد وجوب می‌باید  
 حال عالم به یک نظام و نسق  
 موجد کون اگر دو تا بودی ۴۱۹۵  
 صنع پاکش چو هست محکم و راست<sup>۴</sup>

نیست پوشیده بر ذوی الافهام  
 اختصاص حوادث اکوان  
 بر ثبوت ارادت است دلیل  
 ۴۲۰۰ اولاً هر چه خواست کرد آخر  
 قس علی ذاک سایر الاوصاف  
 من که اسرار عشق می گویم  
 فکر سرگشتگی ست در ره عشق  
 چون نماند کمال عشق جمال  
 ۴۲۰۵ ای خوش آن کو جمال حق دیده  
 پردگی جلوه کرده بر نظرش  
 گل توحید بی شکی چیده  
 که حیات است شرط علم مدام  
 به مواقیت عالم و ازمان  
 نکنی نفی آن به رای علیل  
 وصف قدرت ازین شود ظاهر  
 کین بود پیش هوشمند کفاف  
 راه ارباب فکر چون پیویم  
 کی رود حکم فکر بر شه عشق  
 لال گردد زبان استدلالت  
 پرده های اثر بدریده  
 گشته نور شهود پرده درش  
 پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف به خلاف ارباب فکر و نظر از مؤثر است به اثر

روش عارف نکو رفتار<sup>۱</sup>  
 چون دل او ز زنگ کثرت رست  
 ۴۲۱۰ دید نور بسیط بی پایان  
 متنزل ز وحدت اطلاق  
 زانچه بر لوح کون مسطور است  
 هر<sup>۲</sup> چه در عرصه جهان بیند  
 یابد آن را ز اختلاف شئون  
 از مؤثر بود سوی آثار  
 داد او را شهود وحدت دست  
 منبسط بر حقایق اعیان  
 متکثر ز<sup>۳</sup> انفس و آفاق  
 اولاً چشم وی بر آن نور است  
 همه بعد از شهود آن بیند  
 جلوه گر بر وجوه<sup>۴</sup> گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

۴۲۱۵ قطره ای از تموّج دریا در زمستان فتاد بر<sup>۵</sup> صحرا

۴. الف : وجود.

۳. ز: آن.

۲. ج: در.

۱. د. ه: نکو گفتار.

۵. ز: در.

خویش را منجمد ز شدت برد  
لیکن از هر کسی و هر جایی  
کرد از موج و<sup>۱</sup> شبنم و باران  
گر چه از روی عقل برهان گفت  
۴۲۲۰ آری از سنگلاخ و هم و خیال  
فلسفی عمرها نهاد اساس  
به کف از بهر وزن کردن آن  
تا شناسد صحیح را ز سقیم  
کرد بسیاری از علوم و فنون  
۴۲۲۵ ظن او آنکه از گمان رسته ست  
لیکن آندم که بار بگشاید

هستی مستقل توهم کرد  
می شنید اینکه هست دریایی  
بر وجودش اقامت برهان  
بود صد شک درون جانش نهفت  
کس نرسته به پای استدلال  
دانش خویش را ز فکر و قیاس  
از قوانین منطقش میزان  
باز داند ولود را ز عقیم  
حاصل خویشتن به این قانون  
همه در بار خود یقین بسته ست  
جز متاع گمان برون ناید

قصه حکیمی که به واسطه مشاهده خرق عادت از اولیاء علم وی به جهل برآمد  
یافت ناگاه آن حکیمک راه  
فصل دی بود و منقلی آتش  
شد بتقریب آتش و منقل  
۴۲۳۰ ذکر آن قصه کهن به تمام  
آن حکیمک ز جهل و استنکار  
آنچه بالطبع محرق است کجا  
یکی از حاضران ز غیرت دین  
منقل آتشین به دامن ریخت  
۴۲۳۵ گفت در کن میان آتش دست  
چون نه دستش بسوخت نی دامن

پیش جمعی از اولیاء الله  
شعله می زد میان ایشان خوش  
از خلیل بری ز نقص و خلل  
که بر او نار گشت برد و سلام  
گفت بالطبع محرق آمد نار  
گردد از مقتضای طبع جدا  
گفت هین دامنت بیار و ببین  
آتش خجلتش ز جان انگیخت  
هیچ گرمی بین در آتش هست  
شد ازان جهل او بر او روشن

طبع را هم مسخر حق دید  
اگر آن علم او یقین بودی  
علم کامد یقین ز بیم زوال  
جانش از تیرگی جهل رهید  
قصه او کی اینچنین بودی  
به یقین ایمن است در همه حال<sup>۱</sup>

### رجوع به تمامی تمثیل<sup>۲</sup>

۴۲۴۰ قطره چون آب شد به تابستان  
وز روانی خود به بحر رسید  
هستی خویش را در او گم ساخت  
گاه او را عیان به صورت موج  
گاه دیدش به شکل تف و بخار  
۴۲۴۵ متراکم شد آن بخار و ز<sup>۴</sup> آن  
مقطاطر شد ابر و باران گشت  
قطره‌ها چون به یکدگر پیوست  
سیل هم کف‌زنان خروش کنان  
چون به دریا رسید و کرد آرام  
۴۲۵۰ قطره این را چو دید نتوانست  
کوست موج و بخار و سیل و سحاب  
هیچ جز بحر در جهان نشناخت  
از چپ و راست چون گشاد نظر  
همچنین عارفان عشق آیین  
۴۲۵۵ دیده جمله مانده بر یکجاست

گشت آن آب سوی بحر روان  
خویشتن را ورای بحر ندید  
هیچ چیزی بغیر او نشناخت  
دید هم در حسیض و هم بر اوج  
سوی بالا روان ز دریا بار<sup>۳</sup>  
متکون شد ابر در نیسان  
رونق افزای باغ و بستان گشت  
سیل شد بر رونده راه ببست  
تافت یکسر بسوی بحر عنان  
شد درین دوره سیر بحر تمام  
کردن انکار دیده و دانست  
اوست کف اوست قطره اوست حباب  
عشق با هر چه باخت با او باخت  
غیر دریا ندید چیز دگر  
در جهان نیستند جز حق بین  
لیکن اندر نظر تفاوتهاست

۳. د ز : این بیت نیست.

۲. الف : قصه.

۱. ب : بیم زوال.

۴. ج : از.



## اشارت به اصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

آن یکی در مجالی اشیا	به صفت‌های حق بود بینا
هر چه بیند به معنی صفتی	گردد او را سبیل معرفتی
صد هزار آینه‌ست در نظرش	به صفات خدای راهبرش
گر چه برده‌ست ره به کشف صفات	بی خبر باشد از تجلی ذات

## اشارت به ارباب مشاهده که تجلی ذات است

۴۲۶۰ وان دگر جمله را یک آینه دید	که خدا را در آن معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات	متجلی شده به جمله صفات
یک وجود است سر به سر عالم	همه اجزاش متصل باهم
گره <sup>۱</sup> مصمت است بی تجویف	جمع گشته در او لطیف و کثیف
نه در آن فرجه‌ای نه فاصله‌ای	نز خلاً هیچ ظرف <sup>۲</sup> را گله‌ای
۴۲۶۵ امتیازاتشان ز یکدیگر	هست از اعراض با صفات و صور
آن گرانمایه جوهر قابل	که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا	وان عوارض مجالی اسما
هر که ناظر به حال مرآت است	صورتش دیدن از محالات است
هر که را دیده هست بر صورت	بیند آینه محو در صورت
۴۲۷۰ چشم عارف که تیزبین باشد	در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات	جلوه‌گر گشته با شئون و صفات
همچو آینه وصف و ذات جهان	باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ	غیر حق هیچ جا نبیند هیچ
شد جمال خدا معاینه‌اش	محو مشهود گشت آینه‌اش
۴۲۷۵ هیچ دانی که این چه جلوه‌گریست	آینه چیست و اندر آینه کیست

آینه اوست و اندر آینه هم  
اول آینه سان برون آید  
گربه تقیید بینی او را بند  
ور ز تقیید یابی اش مطلق

غایب از دیده و معاینه هم  
پس در آینه روی بنماید  
نام و نقشش جز آینه میسند  
اوست پیدا در آینه الحق

اشارت به قربات اربع که مراتب ولایت است یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و  
خاصه پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه وی

۴۲۸۰ هر که را دیده نی به حق بیناست  
تا نگردد به حکم «بی یبصر»  
نیست امکان جمال حق دیدن  
چون تو سازی روان ز نافله‌ها  
بر قوای تو وحدت و اطلاق  
چشم و گوش و زبان تو هریک  
۴۲۸۵ وصف امکان شود در او مغلوب  
فعل و ادراک در همه حالت  
گرددت پیش صوفیان کرام  
و گر آن رتبهات شود حاصل  
۴۲۹۰ هر که عرف مقربان داند  
ور کنی این دو قرب را با هم  
نقد قُربین حاصل تو بود  
ور ز همّت<sup>۱</sup> کمی بلند روی  
دوران باشدت درین سه مقام

دیده او به دید حق نه سزااست  
دیده تو به عین حق ناظر  
گل ز باغ شهود حق چیدن  
به دیار قبول قافله‌ها  
غالب آید به قدر استحقاق  
عین هستی حق شود بی شک  
منصب یابی اش به حکم وجوب  
به تو باشد مضاف و حق آلت  
مقرب به قرب نافله نام  
که تو آلت شوی و حق فاعل  
اهل قرب فرایض خواند  
جمع باشی یگانه عالم  
قاب قوسین منزل تو بود  
که مقید به جمع هم نشوی  
بی تقید به قید هیچکدام

سرفرازی به اوج او آدنی  
باشد اندر وراثت نبوی  
به مقامات قرب پیوسته  
ذات او وصف او شده همه حق  
شود از خود تصوّر بشرش  
سرزند زو صدای سبحانی  
ور حقم چیست از من این تک و پو  
همچو آن گربه سنج خواجه ده

۴۲۹۵ پا ز عالی نهی سوی اعلیٰ  
این مقام نبی ست وانکه قوی  
حبّذا عارفی ز خود رسته  
شده از قید خویشتن مطلق  
هر که افتد به آب و گل نظرش  
۴۳۰۰ چون شود کشف سرّ ربانی  
گوید ارزانکه بنده ام حق کو  
افتد از حیرتش به کار گره

#### حکایت بر سیل تمثیل

کش بپز<sup>۱</sup> زود بهر طعمه من  
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد  
که کمین کرد گربه و بر بود  
نامد افزون ز گوشت یک مثقال  
کرد با زن عتاب کای بانو  
گوشت یک من دگر بر آن افزود  
که تواند شدن<sup>۲</sup> دو من یک من  
و گر این گوشت شکل گربه چراست

یک مَنک گوشت داد خواجه به زن  
گوشت را زن کباب کرد و بخورد  
۴۳۰۵ که هنوز آن ز دیگ بیرون بود  
خواجه سنجید گربه را فی الحال  
زد به صد غصّه دست بر زانو  
گربه بی شک چو گوشت یک من بود  
نیست این نکته پیش من روشن  
۴۳۱۰ اگر این گربه است گوشت کجاست

#### اشارت به تقسیم حیرت محمود<sup>۳</sup> و مذموم

غیر محمود نیست یا مذموم  
بسته گردد به سوی مقصد ره  
شرط اول تعین مطلب

معنی حیرت ار شود مقسوم  
آنست مذموم کز شکوک و شبه  
هست در راه سعی و کوی طلب

طایر سعی چون کند پرواز  
 که یکی زان دو کعبه را شاید  
 کی بریدن توانی آن ره را  
 که نه شک را شوی رهی و رهین  
 یا به تقلید مرد راه<sup>۱</sup> شناس  
 که مر آن را خلاف نتوانی  
 باز مانی ز راه خوار و ذلیل  
 بلکه غولی شوی بیابانی  
 شد به تفصیل ازین سخن معلوم  
 که کشی برقع از رخ مقصود  
 بر تو تابد ز اوج فضل و کرم  
 هر نفس میوه دگر چینی  
 فارغ از مبدعات و مخترعات  
 بر تو درهای فیض بگشایند  
 ساده گردی ز خود پرستی خویش  
 که نباشد ز خویشتن خبرت

وجهه قصد ناشده ممتاز  
 ۴۳۱۵ در بیابان دوره چو پیش آید  
 تا به تعیین ندانی آن ره را  
 لیک تعیین ره به جزم و یقین  
 به امارات عقل دان و حواس  
 یا به الهام و کشف ربانی  
 ۴۳۲۰ گر نباشد یکی ازین سه دلیل  
 ره زند بر تو غول حیرانی  
 چون تو را سرّ حیرت مذموم  
 آن بود شرع حیرت محمود  
 لمعات جمال قدس قدم  
 ۴۳۲۵ هر زمان لمعه دگر بینی  
 سازدت اصطلام آن لمعات  
 خورد و خوابت تمام برابند  
 گم شوی جاودان ز هستی خویش  
 صد بد و نیک بگذرد به سرت

حکایت آن زن که در دیار مصر سی سال در مقام حیرت بر یک جای بماند<sup>۲</sup>

همچو مردان مرد خود شکنی  
 نقد هستی تمامش از کف شد  
 نه به شب خفتی و نی به روز نشست  
 که نجنید چون درخت از جای  
 گشت مارش به ساق پا خلخال

۴۳۳۰ در نواحی مصر شیر زنی  
 به چنین دولتی مشرف شد  
 شست از آلودگی<sup>۳</sup> بکلی دست  
 قرب سی سال ماند بر سر پای  
 خفت مرغش به فرق فارغ بال

- ۴۳۳۵ شست و شو داده موی او باران  
هیچگه ز آفتاب عالمتاب  
لب فرو بسته<sup>۱</sup> از شراب و طعام  
همچو مور و ملخ ز هر طرفی  
او خوش اندر میانه واله و مست  
چشم او بر جمال شاهد حق ۴۳۴۰  
دل به پروازهای روحانی  
زن مگوش که در کشاکش درد  
مرد و زن مست<sup>۲</sup> نقش پیکر خاک  
کردگارا مرا ز من برهان  
مردی ده که راد مرد شوم ۴۳۴۵  
غرقه گردم به موج لجه راز
- شانه کرده صبا چو غمخواران  
سایه باناش نگشته غیر سحاب  
چون فرشته نه چاشت خورد<sup>۳</sup> نه شام  
دام و دد گرد او کشیده صفی  
ایستاده به پا نه نیست و<sup>۴</sup> نه هست  
جان به طوفان عشق مستغرق  
گوش بر رازهای پنهانی  
یک سر موی او به از صد مرد  
جان روشن بود از اینها پاک  
وز غم مرد و فکر زن برهان  
وز مرید و مراد فرد شوم  
هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول به سوی<sup>۵</sup> خویش است و بعد از آن به سوی

معشوق و در آخر کار به سوی<sup>۶</sup> عشق

- روی عاشق نخست در خویش است  
گر بخواهد برای خود خواهد  
همه گرد مراد خود گردد  
باشد از جام عشق مستی او ۴۳۵۰  
دوست را چون به کام خود یابد  
ور بود بر خلاف مقصودش  
این نه عشق است خویشنداریست  
هیچ عاشق هوا پسند مباد
- دل او از برای خود ریش است  
ور بکاهد برای خود کاهد  
بهر بند و گشاد خود گردد  
دوست باشد طفیل هستی او  
صید مقصود رام خود یابد  
زان تغابن به سر رود دودش  
به هواهای خود گرفتاریست  
به مرادات نفس بند مباد

۴. الف : هست.

۳. هز : « و » نیست.

۲. ز : خورده.

۱. ب : بست.

۶. ج : سوی.

۵. ج : سوی.

۴۳۵۵ حیف عاقل که نقد عمر نفیس  
خیر خود را ز سود و مایهٔ نفس  
بس که باشد فرود پایهٔ وی  
هر چه با وایهٔ وی انجامد  
شکر گوید بسی که آخر کار  
هیچ سازد برای نفس خسیس  
نشناسد بغیر وایهٔ نفس  
شر بود هر چه هست وایهٔ وی  
خیر خواند بر آن بیارامد  
یافت کارش به وجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه‌ای و از آنجا در چاهی چون در سردابه افتاد بانگ کرد که ای خداوندان سرای، سرای شما زمین ندارد

۴۳۶۰ آن مخنث به بام همسایه  
پا فرو شد به روزنش ناگاه  
چون به منظر فتاد و خاست ز جای  
یافت خود را به خانهٔ زیرین  
شد به سردابه هم خطا پایش  
۴۳۶۵ بانگ برداشت کای مسلمانان  
گر نه تحت الثریست جای شما  
بود چاهی درون سردابه  
در تگ چاه میخی ایستاده  
چون فرود آمد از برابر میخ  
۴۳۷۰ میخ را شد به جای خویش قرار  
عاقبت چرخ جز به خیر نگشت  
که بحمدالله ار چه صد غم و رنج  
خیر هر کس به قدر همت اوست  
کی توانی شناخت قیمت مرد  
۴۳۷۵ همت آن یکی علو نسب  
همت آن دگر صفات کمال  
رفت از همت فرومایه  
داشت روزن به سوی منظر راه  
شد فرودش به جای دیگر پای  
بود سردابه‌ای در او دیرین  
جزم شد بر هلاک خود رایش  
کرده قصد هلاک مهمانان  
چون ندارد زمین سرای شما  
کآخر آنجا گشاد پاتابه  
بهر عیش مخنث آماده  
گشت جای نشست او سر میخ  
شد مخنث ز میخ شکرگزار  
و آخر کار من به خیر گذشت  
بر من آمد درین سرای سپنج  
همت مرد راه قیمت اوست  
تا ندانی که چیست همت مرد  
شرف جد سیادت ام و آب  
علم و عفت شجاعت و افضال

همدم و <sup>۱</sup> آشنا و خویشاوند	همّت آن یکی زن و فرزندان
تاج آراسته به لعل و گهر	همّت آن دگر زر و زیور
مجلس امن و بزمگاه فراغ	همّت آن یکی <sup>۲</sup> سراچه و باغ
وانچه باشد مناسب از هر چیز	همّت آن دگر ده و کاریز ۴۳۸۰
منطق و نحو و صرف و طبّ و نجوم	آن یکی را هوای درس علوم
جمع کردن برای خط <sup>۳</sup> ادوات	وان دگر را خیال کلک و دوات
که حجاب جمال یار بود	بس کنم کانچه زین شمار بود
وز حد اعتبار افزون است	از طریق شمار بیرون است
که ازین کارخانه عارند	لیک با هم درین صفت یارند ۴۳۸۵
جای وزر و وبالشان عقبی ست	جلوه گاه جمالشان دنیی ست
مایه لعنت اند و موجب طرد	همه از عزّ قرب واهب فرد

اشارت به معنی آنچه رسول صلی الله و علیه و سلّم فرموده است که

الدنیا ملعونة و<sup>۴</sup> ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

وانچه جز ذکر ایزد بیچون	هست قول نبی که دنیی دون
وز نظرگاه قرب بیرونند	داخل اوست جمله ملعونند
نیست او هم ز حکم لعن برون	هر که پیوند ساخت با ملعون ۴۳۹۰
کنم ابواب فهم آن مفتوح	لعن حق چیست گویمت مشروح
محنت بُعد بُعد راحت قرب	لعن، راندن بود ز ساحت قرب
او در آن دم لعین و مطرود است	هر که یکدم جدا ز مقصود است
رست از زخم تیغ لعنت و طرد	چون به مقصود خویش رو آورد
آفتاب قبول بروی تافت	سایه لطف و <sup>۵</sup> رحمتش دریافت ۴۳۹۵
بعد او زین طریقه <sup>۷</sup> گمراهی	قرب او <sup>۶</sup> چیست از حق آگاهی

۴. د: «و» افزوده.

۳. ز: آن.

۲. هز: دگر.

۱. ز: «و» نیست.

۷. ج ز: طریق.

۶. الف: حق.

۵. هز: «و» نیست.

۴۴۰۰ در کات مراتب بُعداند  
 گشت<sup>۱</sup> ظاهر به یک طریق و نسق  
 روضه خلد و بوستان نعیم  
 درجات بهشت و لطف قصور  
 همه هستند پیش صاحب رای  
 ۴۴۰۵ ای کزین آگهی شدی آگاه  
 هستی جان و تن همی فرسای  
 تانه از جان و تن فنا باشی  
 آگهی هست جاودان گنجی  
 در طلب ناکشیده محنت و رنج

هست از این قُرب و بُعد داده نشان  
 نهی از اسباب بُعد او راندن  
 وان عذاب و نکال در برزخ  
 که یکایک مناسب بُعداند  
 صورت غفلت تو اندر حق  
 چشمه سلسیل یا تسنیم  
 عرفات قصور و جلوۀ حور  
 صورت قرب و آگهی ز خدای  
 غیر ازین آگهی مجوی و مخواه  
 و اندر آن آگهی همی افزای  
 مرد آن آگهی کجا باشی  
 گنج می بایدت بکش رنجی  
 ریش گاوی بود<sup>۲</sup> توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده‌ای و سؤال پسر که ریش گاو  
 کیست و جواب دادن پدر که آن کس که بامداد از خانه بدر<sup>۳</sup> آید گوید امروز گنجی  
 یابم، پسر گفت ای پدر تا من بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام

۴۴۱۰ با پسر گفت پیری از همدان  
 خویش را عمری آزمودستی  
 گفت با وی پسر که ای بابا  
 گفت آن کس که بامداد پگاه  
 در دلش این هوس که بی رنجی  
 ۴۴۱۵ چون به اینجا رساند پیر سخن

کای در اطوار کار خود همه‌دان  
 هیچ‌گه ریش گاو بودستی  
 که بود ریش گاو گو با ما  
 می نهد پا ز کنج خانه به راه  
 یابم امروز رایگان گنجی  
 پسرش گفت در جواب که من



بوده‌ام ریش گاو تا هستم      ریش گاو نیست کار پیوستم  
نیست جز ریش گاویم کاری      نیست از ریش گاویم عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت وایه‌های نفس بداند روی از خود  
بگرداند و در معشوق آورد<sup>۱</sup>

عاشق صدق جو چو دریابد      ظلمت خود ز خود عنان تابد  
روی جان<sup>۲</sup> آورد به قبله دوست      نشود محتجب ز مغز به پوست  
هر چه گوید برای او گوید      هر چه جوید برای او جوید  
همچو پروانه کو به مجلس جمع      هستی خود فنا کند در شمع  
بهر جانان فنا کند خود را      پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در ژنده‌اش گرفت و از ژنده  
به تنش رسید و وی از همه بی خبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی      یافت در دل ز مهر روشنی  
شد چو از ره سواره بگذشتی      گلخنی در نظاره گم گشتی  
چو در آمد ز درد عشق ز پای      ساخت<sup>۳</sup> در تنگنای گلخن جای  
چند گه شاهزاده ره پیمود      گلخنی در نظاره گه ننمود  
به لطافت بهانه‌ای بر ساخت      مرکب خود به سوی گلخن ساخت  
گلخنی چون لقای شاه بدید      نقد هستی به پای شاه کشید  
چشم و دل بر جمال جانان دوخت      ژنده‌اش ز آتشی که بود افروخت  
شعله از ژنده در تنش آویخت      او ز دیدار شه نظر بگسیخت  
داشت حیران به روی دوست نظر      نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر  
شه ز رحمت به سوی او چو شتافت      غیر خاکسترش به جای نیافت

در بیان آنکه چون عشق به مرتبه کمال رسد روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و در خود کند

عشق عاشق چو سر کشد به کمال	شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد	دل ز معشوق هم بپردازد
۴۴۳۵ حُبّ محبوب حُبّ حُبّ گردد	آنچه لُبّ بود لُبّ لُبّ گردد
غیر حُبّ کس نماندش محبوب	شود اندر شهود حُبّ مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد	پا به دامن کشد بیارامد
به گریبان جان در آرد سر	بندد از هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی	که به حق در اوان به طلبی
۴۴۴۰ گفت کای چشم و گوش من همه تو	مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که غایت امل است	دولت لایزال و لم یزل است
بر من خسته جان تشنه جگر	ساز محبوبتر ز سمع و بصر

#### حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید	از تک و پوی و گفت و گوی رهید
داد با خود ترانه‌ای نو ساز	عشق‌بازی به عشق کرد آغاز
۴۴۴۵ آستین زد به هر نو و کهنی	داد دامن به چنگ خاربنی
از درون نرم خارپشت آیین	وز برون باکسان درشت آیین
زیر آن خاربن قرار گرفت	ترک رفتن به کوی یار گرفت
چند روزی بر این <sup>۱</sup> نسق چو گذشت	بارها در ضمیر لیلی گشت
که چه حال اوفتاد مجنون را	بیخود آن مبتلای مفتون را
۴۴۵۰ که نشانش به دشت پیدا نیست	هم‌تگ آهوان صحرا نیست
مانده است از گروه گوران دور	نفکند در صف گوزنان شور
روزها نشنوم ز کس رازش	شب نیاید به گوشم آوازش

- آخر الامر هیچ چاره ندید  
قصّه درد او بیان کردند  
۴۴۵۵ نیمروزی به کام دمسازان  
چشمها را کشید سرمه ناز  
کرد نعلین دلبری در پای  
شد خرامنده تا بر مجنون  
بانگ زد کای ز عشق برخوردار  
گفت مجنون کیی تو باز نمای  
۴۴۶۰ گفت من آن که زخم او خوردی  
منم آرام جان تو لیلی  
گفت رو رو که آنچنانم من  
عشق تو ای نگار فرزانه  
۴۴۶۵ که تو را هم نماند گنجایی
- شرح حالش ز محرمان پرسید  
صورت حال او عیان کردند  
یافت در خواب چشم غمّازان  
عقل و دین را درید پرده راز  
شد به گام وفا زمین فرسای  
سایه افکند بر سر مجنون  
سایه انداخت وصل سر بردار  
لب خامش به شرح راز گشای  
به تمنّاش سر فرو بردی  
قبله جاودان تو لیلی  
که بجز عشق تو ندانم من  
در دلم کُرد آنچنان خانه  
خوشترم بعد ازین به تنهایی

## مناجات

- ای فروغ جمال تو خوبان  
جلوه حسن تو کجاست که نیست  
همه ذرات مست عشق توآند  
حسن لیلی که راه مجنون زد  
۴۴۷۰ زلف عذرا که صبر و امق برد  
لعل شیرین که شد ز شکر ریز  
یک به یک نشئه جمال تو بود  
زد به هر جا ره اسیر دگر  
به کمند خودش مقید کرد
- پرتو خوبی تو محبوبان  
جذبه عشق تو کجاست که نیست  
پایکوبان ز دست عشق توآند  
کامش از کوی عقل بیرون زد  
دل و جانش به رنج و غصه سپرد  
قوت فرهاد و قوت پرویز  
که در اطوار مختلف بنمود  
صبرش از دل ربود و هوش ز سر  
رویش از هر دو کون در خود کرد

۴۴۷۵ من هم ای پادشا<sup>۱</sup> گدای توام  
چند سرگشته داریم چون گوی  
گه بری بر در خراباتم  
گه به صلحم کشی و گاه به جنگ  
چه شود کز خودم خلاص دهی  
۴۴۸۰ بر بایی چنان ز خویشتم  
ور نیایی سزا بدین هوسم  
به در اهل درد راهم ده  
سر من خاک پای ایشان کن  
خاطرم رام با کشاکششان

هدف ناوک قضای توام  
بی سرو پا دوانیم هر سوی  
گه شوی قبله<sup>۲</sup> مناجاتم  
گه به شهدم کشی و گه به شرنگ  
جامی از باده‌های خاص دهی  
که نیابم ز خود خبر که منم  
که عجب سفله طبع و هیچکسم  
به صف عاشقان پناهم ده  
حرز جانم دعای ایشان کن  
وقت من خوش ز قصه<sup>۳</sup> خوششان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سرّه که عشق مفرط از  
دل وی سر زده بود و معشوق معین و معلوم نی

۴۴۸۵ پیر توحید شیخ محیی الدین  
زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست  
که ز مغرب چو آمدم به دمشق  
عشقم اندر دل آتشی افزود  
لیکن آن را به هیچ روی و رهی  
۴۴۹۰ علم افراخت عشق بر عیوق

آفتاب سپهر کشف<sup>۲</sup> و یقین  
در فتوحات مکی آورده‌ست  
جیب جانم گرفت جذبه<sup>۲</sup> عشق  
که بر آمد ز هستی من دود  
متعین نبود قبله گهی  
لیک نام و نشان نه<sup>۳</sup> از معشوق

قصه خواب دیدن علی بن موفّق معروف کرخی و بشر حافی

و احمد بن حنبل را قدس الله تعالی ارواحهم

شب علی موفّق آن شه دین رفت در خواب سوی خلد برین

ایستاده به رهگذار بهشت  
 ره ردّ و قبول می سپرد  
 اشقیا را ز خلد می راند  
 دو فرشته نشسته بر خوانی  
 از چپ و راست لقمه ها<sup>۱</sup> به دهان  
 یافت ره در سرادقات جلال  
 از دو عالم فشانده دامانی  
 دوخته دیده در شهود خدای  
 ندهد پشت استقامت خم  
 که کیانند این سه تن یا رب  
 به شهود خدای معروف است  
 به محبت پرستش حق کرد  
 بشر حافی و احمد حنبل  
 و اندر آن یار دل گسل دل بند  
 دهدت بعد مرگ<sup>۲</sup> از وی قوت

دید شخصی لطیف و پاک سرشت  
 یک به یک را به چهره می نگرد  
 سعاد را به خلد می خواند  
 ۴۴۹۵ بعد ازان دید با خدادانی  
 می نهندش ز طیبّات جنان  
 بعد ازان با هزار جاه و جمال  
 دید در زیر عرش حیرانی  
 کرده در جلوه گاه وحدت جای  
 ۴۵۰۰ نهند دیده شهود به هم  
 گفت با خویشان در آن دل شب  
 هاتفی گفت این که مشعوف است  
 که ز امید و بیم فارغ و فرد  
 وان دو تن را که دیدی از اوّل  
 ۴۵۰۵ جامی از هر چه هست بگسل بندو  
 بو که حکم کما تعیش تموت

قصه مشاهده کردن شیخ<sup>۳</sup> علی رودباری قدّس سرّه مردن آن مرقّع پوش شوریده حال  
 را در محبت آن جوان مغرور به حسن و جمال

خسرو بارگاه صدق و یقین  
 تا سبک گردد از گرانی عام  
 ژنده صوفیانه بر بیرون  
 که درین راه جز به فاقه نزیست  
 در ره عاشقی وفا کیشی

بوعلی رودباری آن شه دین  
 رفت روزی به جانب حمام  
 دید از رقعهای گوناگون  
 ۴۵۱۰ یا رب این ژنده گفت کسوت کیست  
 چون درآمد چه دید درویشی

ایستاده به فرق خودکامی  
 موی او چون شدی سترده به تیغ  
 دمبدم خم شدی به سوی زمین  
 ۴۵۱۵ صاف کرده درون ز حیل و زرق  
 عزم رفتن چو کرد تازه جوان  
 بهرش آورد یک دو فوطه خشک  
 چون تنش خشک شد ز تری آب  
 او خرامان چو سروی اندر پیش  
 ۴۵۲۵ بوعلی هم روانه در دنبال  
 جامه برداشت آن فقیر نژند  
 رفت و لختی گلاب و عود اندوخت  
 مروحه برگرفت و کردش باد  
 این همه کرد لیکن آن دلخواه  
 ۴۵۳۰ صبر درویش مبتلا برسید  
 کای مرا سوخته ز عشوه گری  
 نیست گفتم به زندگان نظرم  
 دید درویش سوی او و بمرد  
 رفت بیرون جوان و آه نکرد  
 ۴۵۳۵ بوعلی سوی خانقاهش برد  
 بعد یکچند شد به راه حجاز  
 خرقة بس خشن فکنده به بر  
 تو نیی آن که سالها زین پیش  
 گفت آری ولی چو آن گفتم

که سرش می سترد حجامی<sup>۱</sup>  
 داشتی بر زمین فتاده دریغ  
 بهر مو چیدنش ز روی زمین  
 ریختی آب صافیش بر فرق  
 رفت درویش تا برون و روان  
 بوی گل زان وزان و نفحه مشک  
 سوی بیرون نهاد رو به شتاب  
 در<sup>۲</sup> قفا همچو سایه آن درویش  
 تا شود واقف از حقیقت حال  
 به سر آن جوان فرو افکند  
 ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت  
 آیینه پیش روی وی بنهاد  
 هیچ گاه سوی او نکرد نگاه  
 ناله از جان دردناک کشید  
 چه کنم تا تو سوی من نگری  
 پیش رویم بمیر تا نگریم  
 وینچنین مرگ را حیات شمرد  
 وز رعونت بدو نگاه نکرد  
 کفنش کرد پس به خاک سپرد  
 آمدش آن پسر به راه افراز  
 شیخ گفتش که ای ستوده پسر  
 لب گشادی به مرگ آن درویش  
 شب به خلوتسرای خود خفتم

۴۵۴۰ آن فقیر ستم رسیده به خواب  
کای به تو بعد مرگ هم رویم  
آن سخن کار کرد در دل من  
به سر خاک او گذر کردم  
خرقه فقر و فاقه پوشیدم  
۴۵۴۵ بهر ترویج روح او هر سال  
به سر خاک او همی آیم  
می‌گشایم ز شرمساری خویش  
دامن من گرفت و کرد عتاب  
مردم و ننگریستی سویم  
داغ حسرت نهاد بر دل من  
جامه خواجگی بدر کردم  
در ره فقر و فاقه کوشیدم  
می‌گذارم حجب بدین منوال  
چهره بر خاک او همی سایم  
لب به عذر گناهکاری خویش

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی

بر بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری  
دید آنجا یکی ز رهبانان  
۴۵۵۰ گفت کای کهنه پیر دیرانی  
گفت عمریست تا مسلمانم  
گفت کین دولت از کجات رسید  
گفت در دیر ما گرفت مقام  
قامتش گلبنی ز باغ بهشت  
۴۵۵۵ لب نوشین او مسیحادم  
عالمی را ز مهر آن مهوش  
بود پاکیزه دختری ترسا  
داشت مالی ز حد و عد بیرون  
چشم دختر بر آن جوان افتاد  
۴۵۶۰ خرمن عافیت به بادش رفت  
نه به شب خواب و نه به روز قرار  
در سیاحت گذشت بر دیری  
لیک در کسوت مسلمانان  
چیست این کسوت مسلمانی  
دیده روشن به نور ایمانم  
که درین تیرگی صفات رسید  
نوجوانی ز زمرة اسلام  
چهره روشنتر از چراغ بهشت  
با میانی چو رشته مریم  
دل چو قندیل دیر پر آتش  
بر گل از زلف عنبری ترسا  
با جمالی بسی ز مال افزون  
زان نظر آتش به جان افتاد  
هر چه جز یاد او زیادش رفت  
با دل ریش و دیده خونبار

گفت و گو با خیال او می‌کرد  
 حایله‌ها کرد و مکرها انگیخت  
 سیم و زر پیش او وجود نداشت  
 ۴۵۶۵ آخر از کار خویش مضطر ماند  
 بود آنجا مصوری قادر  
 نقش هر آفریده بی‌کم و کاست  
 دامن از زر و سیم مالا مال  
 چون مصور حدیث او بشنید  
 ۴۵۷۰ کرد جایش فراز مسند ناز<sup>۲</sup>  
 گاه پیشش ز شوق نالیدی  
 گاه بر روی او گشادی چشم  
 گه بدو<sup>۳</sup> دست در کمر کردی  
 لیکن آن کس که هست تشنه به آب  
 ۴۵۷۵ روزگاری چنین به سر می‌برد  
 تا که از دور چرخ جان‌فرسای  
 ماهش از تب کشید رنج محاق  
 دختر این را چو دید از غم و درد  
 آمدش بر درون آزرده  
 ۴۵۸۰ هر چه ز آغاز مرگ عالمیان  
 همه را کرد بلکه افزون نیز  
 جان و دل سوخت ز آتش غم او  
 ماتمی داشت کین خراب آباد  
 آخر آورد سوی صورت روی

جست و جوی وصال او می‌کرد  
 سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت  
 حایله و مکر هیچ سود نداشت  
 و ز فروماندگی به جان درماند  
 در میان مصوران نادر  
 بکشیدی چنانچه<sup>۱</sup> بودی راست  
 با مصور بگفت صورت حال  
 شکل یارش چنانکه بود کشید  
 عشق‌بازی به وی نهاد آغاز  
 روی بر خاک پاش مالیدی  
 گاه بر پای او نهادی چشم  
 گه ز لب‌های او شکر خوردی  
 کی برد تشنگیش موج سراب  
 غمش از دل بدین بدر می‌برد  
 آمد از رنج تن جوان از پای  
 جاننش از تن گرفت راه فراق  
 شرح دادن نمی‌توان که چه کرد  
 زخم صد مادر پسر مرده  
 کرده باشند جمله ماتمیان  
 بلکه از حد و صف بیرون نیز  
 سیم و زر کرد صرف ماتم او  
 آنچنان ماتمی ندارد ییاد  
 مَرهم درد خود ز صورت جوی



۴۵۸۵ روز بودی ثنائی او گفתי  
 یک شبی گفت و گوی او کردیم  
 یافتمش به خواری افتاده  
 کرده بر روی صفحه دیوار  
 کای دل ای دل ز مرگ بی غم باش  
 ۴۵۹۰ ترک ادبار خود گرفتم من  
 توبه کردم ز کیش نصرانی  
 چشم دارم که در ریاض نعیم  
 جاودان رو به سوی او آرم  
 رفت او و به فرصتی<sup>۲</sup> اندک  
 ۴۵۹۵ شاد گشتند ازان مسلمانان  
 خاک او پیش یار او کردند  
 روز دیگر به بامداد پگاه  
 بود کرده رقم به خون جگر  
 که عجب زین سفر بیاسودم  
 ۴۶۰۰ به عنایت رضای من جستند  
 یافتم بار در جوار خدای  
 منم امروز و دولت سرمد  
 گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف  
 خاطر من بر آن گرفت آرام  
 ۴۶۰۵ کردم از جان و دل به آن اقرار

شب شدی سر به پای او خفتی  
 صبحدم ره به سوی او کردیم  
 پیش صورت به خاک و جان داده  
 چند بیتی به خون دیده نگار  
 چون رسد مرگ شاد و خرّم باش  
 دین دلداری خود گرفتم من  
 کیش<sup>۱</sup> من نیست جز مسلمانی  
 من و جانان به هم شویم مقیم  
 دامن او ز دست نگذارم  
 می روم من هم از قفا اینک  
 بروی و دین وی ثنا خوانان  
 اشک ریزان به خاکش افکندند  
 سوی آن بیتیها فتاد نگاه  
 زیر آن بیتیها سه چار دگر  
 وصل جانانست زین سفر سودم  
 نامه های خطای من شستند  
 داد در پیشگاه قریب جای  
 دامن وصل یار و عیش ابد  
 نوری اندر دلم فتاد شگرف  
 که بود دین حق همین اسلام  
 گشتم از دین دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق

وی خود را در دجله انداختن

<p>بزم عشرت به طرف دجله نهاد در ترنم ز پسته شکر ریز چنگ زهره فتادی از آهنگ بود مهر سپهر محبوبی که نبودی به حال خود حاضر بلکه مجنون یکدگر بودند مانع وصلشان ز یکدیگر ز آتش اشتیاق و داغ فراق چنگ را بر همان نوا بناخت پس بر آن قول برکشید آواز روح کاهی و عمرسایي چند شرم می آیدم ز مهر<sup>۱</sup> تو شرم چاره کار خویشان سازم<sup>۲</sup> همچو او پرده ساز و رامشگر چاره خود چگونه می سازی شد چو ماهی و ماه دجله نشین همچو ماهی به غوطه خواری ساخت جانی از هجر تلخکام آنجا کرد ساعد به گردنش پیوند رخ نهفتند هر دو در پرده دست شستند از غبار دویی</p>	<p>نوبهاران خلیفه بغداد داشت در پرده شاهدی نوخیز چون گرفتنی چو زهره در بر چنگ با غلام خلیفه کز خوبی داشت چندان تعلق خاطر هر دو مفتون یکدگر بودند بودشان صد نگاهبان بر سر طاقت ماه پردگی شد طاق از پس پرده خوش نوایی ساخت کرد قولی به عشق بازی ساز کآخرای چرخ بیوفایی چند هرگز از مهر تو نگشتم گرم به که یکدم به خویش پردازم<sup>۲</sup> بود در پرده دلبر دیگر گفت هر سو کسان به غمازی پرده از پیش چاک زد که چنین همچو منه خویش را در آب انداخت بود استاده آن غلام آنجا خویشان را چو وی در آب افکند دست در گردن هم آورده هر دو رستند از منی و تویی</p>
--	---

۴۶۱۰

۴۶۱۵

۴۶۲۰

۴۶۲۵

جامی آیین عاشقی این است      مهر اینست و مابقی کین است  
گربه دریای عشق داری روی      همچو اینان ز خویش دست بشوی

قصه آن جوان که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود

نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب به مقصود رسید

نوجوانی نخورده نشتر غم	شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود	در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی دخترش می دید	میوه از باغ نوبرش می چید
بود شبها در آن نشیمن راز	با شکنهای زلف او کجه باز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد	کجه او به روی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش	داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی	که به دیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او به فراق	محتش جفت گشت و طاقت طاق
یک شب از آرزوی دیدارش	کرد منزل به بام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او	که در آید چومه به روزن او
ناگهانش فکند لغزش پای	از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه	دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش به شاه دوران برد	دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش	دور از اندیشه معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی	به سرای کسان چرا رفتی
دید مسکین جوان که آن نه نکوست	که نهد تهمتی به دامن دوست
زد به سر منزل ملامت گام	راند بر خویشان به دزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن	داد فرمان به دست بریدن <sup>۱</sup>

واقفی از حقیقت آن حال  
کای به حشمت ز خسروان فایق  
عاشق از شور<sup>۱</sup> عشق مجنون است  
۴۶۵۰ مرد عاشق نه سیم و زر دزد  
نیست جز دزدیی پسندیده  
شه چو مضمون کار را دانست  
گفت با عمّ وی که ای سره مرد  
بگسل از عهد سست پیوندی  
۴۶۵۵ رسم و راه ستمگری بگذار  
گفت عم کو نه لایق است مرا  
شاه گفت آن که نام و ننگ<sup>۲</sup> تو جُست  
زو موافقتی کجا یابی  
گفت عم کو فقیر و دست تهیست  
۴۶۶۰ شاه اسباب کار هر دو<sup>۴</sup> بساخت  
عقد بست آن جوان و دختر را

رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال  
نیست بر عاشق این جزا لایق  
کار مجنون ز شرع بیرون است  
از لب یار خود شکر دزد  
آمدن سوی یار دزدیده  
حال آن دل‌فگار را دانست  
این جوان را مکش به محنت و درد  
سرفرازیش ده به فرزند  
جوهر خود به جوهری بسیار  
نه حریف موافق است مرا  
دست از نام و ننگ بهر تو شست  
سر ز پیوند او چرا تابی  
مرد را<sup>۳</sup> داغ فقر رو سیهیست  
به زر و مال هر دو را بنواخت  
ساخت یک عقد آن<sup>۵</sup> دو گوهر را

### قصه عَیْنَه و رِیّا

معتمر نام مهتری ز عرب  
رو در آن قبله دعا آورد  
ساخت بالین ز آستان نیاز  
۴۶۶۵ ناگه<sup>۶</sup> آمد به گوشش آوازی  
کای دل امشب تو را چه اندوه است  
مرغی از طرف باغ ناله کشید

رفت تا روضه نبی یک شب  
ادب بندگی بجا آورد  
گوش بنهاد بر نشیمن راز  
که همی گفت غصه پردازی  
وین چه بار گرانتر از کوه است  
بر تو داغی به سان لاله کشید

۴. و: مرد.

۳. الف ب: مرو را.

۲. ج ز: ننگ و نام.

۱. د ز: سوز.

۶. الف: تا که.

۵. ز: هر.

و اندر این تیره شب ز ناله زار  
 یانه یاری درین شب تاریک  
 ۴۶۷۰ بر تو درهای امتحان بگشود  
 بست هجرش کمر به کینه تو را  
 چه شب است این چو زلف یار دراز  
 قیر شب قید پای انجم شد  
 در نفیر و فغان زبان جرس  
 ۴۶۷۵ دست دوران دریده پرده کوس  
 چون مؤذن ره مناره سپرد  
 کش نیاید ز حلقه حلقوم  
 این نه شب هست ازدهای سیاه  
 تا به دم در کشد غریبی را  
 ۴۶۷۵ منم اکنون و جانی آزرده  
 زخم او جا درون جان دارد  
 کور فیقی که بشنود رازم  
 کو شفیقی که بنگرد حالم  
 ز آتش غم چو موی پیچانم  
 ۴۶۸۰ هست ناچار پیش فرزانه  
 اگر شانه همچو مو هوس است  
 دانه گر بایدم چو مور نژند  
 ماه گردون بود گوا که چنین  
 چهره از من چو ماه تافته است  
 ۴۶۸۵ هرگز اینم<sup>۲</sup> گمان نبود به خویش

ساخت از خواب خوش تو را بیدار<sup>۱</sup>  
 از برون دور وز درون نزدیک  
 خوابت از چشم خون فشان بر بود  
 سنگ غم زد بر آبگینه تو را  
 چشم من ناشده به خواب فراز  
 مهر را راه آمدن گم شد  
 تنگ بر صبحدم مجال نفس  
 تیغ گردون بریده نای خروس  
 گویی افتاد ازان به گردن خرد  
 بانگ یا حیی صدای یا قیوم  
 که کند با هزار دیده نگاه  
 یا زند زخم بی نصیبی را  
 زو دو صد زخم بر جگر خورده  
 گر کنم ناله جای آن دارد  
 و اندر این شب شود هماوازم  
 کز جدایی چگونه می نالم  
 موی پیچان و مور بی جانم  
 موی را شانه مور را دانه  
 شانه ام فرق شاخ شاخ بس است  
 باشدم اشک دانه دانه بسند  
 ناله زان می کنم که ماه زمین  
 تیغ مهرش دلم شکافته است  
 کایدم اینچنین بلایی پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا      داد ناآزموده زهر مرا  
هر که ناآزموده زهر خورد      چه عجب گر ره اجل سپرد  
چون بدینجا رساند ناله خویش      کرد با خامشی حواله خویش  
آتش او درین ترانه فسرده      شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان  
شدن که چرا دنبال آواز نرفت

۴۶۹۰ معتمر چون بدید صورت حال      بر ضمیرش نشست گرد ملال  
گام زد در ره پـریشانی      داد رخت خرد به حیرانی  
کان همه نالش از زبان که بود      وان همه سوزش از فغان که بود  
چیست این ناله کیست نالنده      باز در خامشی سگالنده  
آدمی یا نه آدمیست پریست      کآدمی وار کرده نوحه گریست  
۴۶۹۵ کاش چون خاست از دلش ناله      ناله را رفتمی ز دنباله  
تا به نالنده راه یافتمی      پرده راز او شکافتمی  
کردمی غور در نظاره گری      دست بگشادمی به چاره گری  
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت      حال آن دلرمیده باز بگشت<sup>۱</sup>  
تیز برداشت همچو چنگ آواز      غزلی جانگداز<sup>۲</sup> کرد آغاز  
۴۷۰۰ غزل<sup>۳</sup> سینه سوز و دردآمیز      غزلی صبرگاه و شوق انگیز  
بیت بیتش مقام سوز و نیاز      در هر<sup>۴</sup> مصرعش ز عیش فراز  
حرف حرفش همه فسانه درد      نغمه محنت و ترانه درد  
اولش نور عشق را مطلع      و آخرش روز وصل را مقطع  
در قوافیش شرح سینه تنگ      بحر او رهنما به کام نهنگ  
۴۷۰۵ گه در او ذکر یار و منزل او      وصف شیرینی شمایل او

قصه خاکساری عاشق	گه در او عجز و خواری عاشق
عمرگاهی و جانگدازی شب	گه در او محنت درازی شب
حرقت داغ شوق و سوز فراق	گه در او داستان روز فراق

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عینّه

آن بزرگ عرب چو این <sup>۱</sup> بشنید	جانب او شدن غنیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز	رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده	روی زیبا به خاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرینتر	طرّه از عطر مگه مشکینتر
لعل او غیرت عقیق یمن	شگر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام	همچو پر نور آبگینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش	سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری	طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخس از دو چشم اشک فشان	مانده از رشحه جگر دو نشان
آن دو خط کز رخس هویدا بود	گویا جدولی مثنا بود
که کشید از شفق دبیر سپهر	رقم آن را به لوح صفحه مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب	کرد با وی ز روی لطف خطاب
که بدین رخ که قبله طلب است	به کدامین قبیله ات نسب است
بر زبان قبیله نام تو چیست	آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بی قرار چراست	همدمت ناله های زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو	وز مژه خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد	پدرم نام من عینّه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی	موجب آن ز من بپرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز

زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عَیْنَه صورت حال خود را پیش معتمر

رو نهادم به مسجد احزاب	روزی از روزها به کسب ثواب
حق مسجد که بود ادا کردم	روی در قَبْلَه و فَا <sup>۱</sup> کردم
کردم اندر مقام صدق قیام	بستم از جان نماز را احرام
سجده‌گاه از دو دیده نم دادم	پشت خود در رکوع خم دادم
از شهادت به شهد افتاده	به تشهّد نشستم آزاده
کرد شیرینیم به تلخی پشت	یافت جنبش ز من به شهد انگشت
تیز دندان شدم پسین سلام	بهر عقده‌گشایی ایام
پا به راه اجابت افشردم	به دعا دست بر فلک بردم
از همه کارها و آخر کار	عفو جویان شدم به استغفار
به هوای نظاره بنشستم	از میان باکناره پیوستم
سوی آن جلوه‌گاه گام زنان	دیدم از دور يك گروه زنان
هر یکی را ز ناز زمزمه‌ای	نه زنان بل ز آهوان رمه‌ای
خاک ره مشکبو ز دامن‌شان	در گهر غرق گوش و گردن‌شان
بانگ خلدخالها جَلّاجل زن	از پی رقصشان به رَبع و دَمَن
پای تا سر همه کرشمه و ناز	بود يك تن ازان میان ممتاز
او پری بود و دیگران مردم	او چو مه بود و دیگران انجم
دام <sup>۲</sup> دل گیسوی دلاویزش	کام جان خنده شکرریزش
نافه در ناف آهویی ز حرم	غنچه پرنوش گلبنی ز اَرَم
بر سرم ایستاد و لب بگشاد <sup>۳</sup>	پای ازان جمع بر کناره نهاد
وصل آن کز غم تو می‌کاهد	کای عَیْنَه دل تو می‌خواهد



کز غمت بر دلش بود باری  
در من آتش زد و چو دود برفت  
نه وقوف از مقام او دارم  
میل خاطر به هیچ کارم نیست  
می روم کو به کوی و جای به جای  
رفته از خود<sup>۱</sup> به روی خاک افتاد  
رخ به خون تر ترانه ساز آمد

هیچ داری سر گرفتاری  
با من این نکته گفت و زود برفت  
نه نشانی ز نام او دارم ۴۷۵۰  
يك زمان هیچ جا قرارم نیست  
نر سر خود خبر مرا نه ز پای  
این سخن گفت و زد یکی فریاد  
بعد دیری به خویش باز آمد

### غزل گفتن عَیْنَه در حسب حال خود

غزل سینه سوز کرد آغاز  
کرده منزل چو جانم اندر دل  
سوی خونین دلان نمی گذری  
بر رخ توست چشم<sup>۲</sup> جان و دلم  
دل من بر درت گرفته وطن  
کز دو عالم همین تو را خواهم  
گرچه فردوس جاودان باشد  
به ملامت کشید تیغ مقال  
جای گم کرده ای به جا باز آی  
شرم دار از نه شرم داری خویش  
وای آن کو نه آخر اندیش است  
وز ستادن خجل میان عصات  
هوسی دان ز هر دغا و دغل  
مردی کن وزین<sup>۳</sup> هوس برگرد

شد خروشان به دلخراش آواز ۴۷۵۵  
کای ز من دور رفته صد منزل  
گر چه راه فراق می سپری  
مانده دور از درِ تو آب و گلم  
مهر تو کرده در دلم مسکن  
خواهشم بین مباش ناخواهم ۴۷۶۰  
بی تو بر من بلای جان باشد  
چون بزرگ عرب بدید آن حال  
کای پسر زین ره خطا باز آی  
توبه کن از گناهکاری خویش  
هول روز شمار در پیش است ۴۷۶۵  
یاد کن از مواقف عرصات  
عشق کان نیست بر جمال ازل  
نه مبارک بود هوس بر مرد

گفت کای بیخبر ز ماتم عشق  
 ۴۷۷۰ عشق هر جا که بیخ محکم کرد  
 به ملامت نشایدش کنند  
 مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ  
 لیک حاشاکه یار دل گسلم  
 حرف مهرش که در دل تنگ است  
 ۴۷۷۵ آمد از عشق شیشه بر سنگم

غافل از جانگدازی غم عشق  
 شاخ از اندوه و میوه از غم کرد  
 به نصیحت ز پایش افکندن  
 فلک از جنبش و زمین ز درنگ  
 رخت بر بندد از حریم دلم  
 همچو نقش نشسته در سنگ است  
 از<sup>۱</sup> ملامت مزن به سر سنگم

### عزیمت کردن معتمر و عَیْنَه به جانب مسجد احزاب در طلب ریا

خسرو صبح چون علم برزد  
 هر دو کردند ازان حرم به شتاب  
 تا به پیشین قدم بیفشردند  
 ناگه از ره نسیم یار رسید  
 ۴۷۸۰ لیک مقصود کار همره نی  
 با عَیْنَه سخن گزار شدند  
 که برون برد رخت ازین منزل  
 روی خورشید قُرب غیم گرفت  
 قبله آن قبیله شد رویش  
 ۴۷۸۵ همچو لاله به سینه داغ تو برد  
 گر چه بار رحیل از اینجا بست  
 چو سمن تازه و چو گل بویاست  
 نام ریا چو آمدش در گوش  
 پرده از چهره حیا برداشت

لشکر شام را به هم برزد  
 چاره جو رو به مسجد احزاب  
 در طلب روز را به سر بردند  
 آن گروه زن آمدند پدید  
 خیل انجم رسید و آن مه نی  
 قصه پرداز آن نگار شدند  
 راند تا منزل دگر محمل  
 راه حی بنی سلیم گرفت  
 طاق محرابشان دو ابرویش  
 شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد  
 طالب وصل توست هر جا هست  
 نام او از معطری ریاست  
 از سرش عقل رفت و از دل هوش  
 شرم بگذاشت وین نوا برداشت

۴۷۹۰ کای دریغا که یار محمل بست  
 آمدم بر امید دیدارش  
 از ثری قدرم ار چه بالا نیست  
 هست رو در ثری ثریا را  
 تا به کی از دو دیده خون ریزم  
 ۴۷۹۵ در دلم خون نماند و در چشم آب  
 کیست از دوستان و غمخواران  
 که مرا در فراق آن دلدار  
 تا ز درد فراق او گریم  
 بار دل پشت صبر را بشکست  
 تافت از من زمانه رخسارش  
 جای ریّا بجز ثریّا نیست  
 پشت بر من چراست ریّا را  
 خون دل از درون برون ریزم  
 همه اسباب گریه شد نایاب  
 در طریق وفا هواداران  
 دیده عاریت دهد خونبار  
 ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر به چاره سازی عیینّه و وی را به مجلس انصار بردن و همراه

ایشان از برای خواستگاری ریّا پیش پدر وی رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک  
 ۴۸۰۰ کانچه دارم ز ملک و مال به کف  
 همه صرف تو می کنم امروز  
 دست او را گرفت مشفق وار  
 گفت بعد از سلام با ایشان  
 این جوان کیست در میان شما  
 ۴۸۰۵ همه گفتند با جمال نسب  
 گفت کور را بلایی افتاده ست  
 چشم می دارم<sup>۱</sup> از شما یاری  
 بهر مطلوبش اختیار سفر  
 همه سمعاً و طاعة گویان  
 کای عیینّه مباحش اندهناک  
 گرچه اسباب حشمت است و شرف  
 تا شوی بر مراد خود فیروز  
 برد یکسر به مجلس انصار  
 کای به ملک صفا وفاکیشان  
 چیست در حق او گمان شما  
 هست شمعی ز دودمان عرب  
 در کمند هوایی افتاده ست  
 وز سر مرحمت مددکاری  
 بر دیار بنی شلیم گذر  
 معتمر را به جان رضا جویان

- ۴۸۱۰ بر نجیب اشتران سوار شدند  
می بریدند کوه و صحرا را  
تا به منزلگهش پی آوردند  
کردشان شاد و خرّم استقبال  
فرشهای نفیس افکندند  
۴۸۱۵ هر کسی را به جای وی بنشانند  
آنچه حاضر ز گله بود و رمه  
معتمر گفت کای جمال عرب  
نخورد کس ز سفره و خوانت  
حاجت جمله را روا نکنی  
۴۸۲۰ گفت کای سوی صدق روی شما  
گفت هست آنکه گوهر صدف  
با عَیْنَه که فخر انصار است  
گوهر سَلِّک اِتِّصال شود  
گفت تدبیر کار و بار او راست  
۴۸۲۵ با وی این را بگویم از آغاز
- متوجّه بدان دیار شدند  
پرس پرسان دیار ریّا را  
پدرش را ازان خبر کردند  
باکسان گفت تا به استعجال  
نطعهای عجب پراکندند  
وز ثنا گوهرش به فرق فشاند  
گشت و پخت و کشید پیش همه  
همه کار تو در کمال ادب  
تا ز بحر نوال و احسانت  
آرزوی همه عطا نکنی  
چیست از بنده آرزوی شما  
اختر برج عزّت و شرف  
نیک کردار و راست گفتار است  
رازدار شب وصال شود  
و اندر این کار اختیار او راست  
آنچه گوید به مجلس آرم باز

- مشورت کردن پدر ریّا با ریّا در خواستگاری کردن وی از برای عَیْنَه  
این سخن گفت و از زمین برخاست  
چون درآمد به خانه ریّا گفت  
گفت از آن رو که جمعی از انصار  
همه یکدل به دوستداری تو  
۴۸۳۰ گفت انصاریان کریمانند  
بهر ایشان پیمبر مختار
- غضب آمیز و خشمگین برخاست  
کز چه رو خاطرت چنین آشفست  
به هوایت کشیده اند قطار  
یک زبان بهر خواستگاری تو  
در حریم کرم مقیمانند  
خواسته ست از خدای استغفار

از برای چه دوستدارانند<sup>۱</sup>  
گفت بهریگانه‌ای ز کرام  
گفت من هم شنیده‌ام خبرش  
۴۹۳۵ چون کند وعده در وفا کوشد  
هر چه آید به دست او بدهد  
پدرش گفت می‌خورم سوگند  
که تو را هیچ‌گاه به وی ندهم  
واقفم از فسانه<sup>۲</sup> تو و او  
۴۸۴۰ گفت باری مرا چه بازار است  
نه خیالی ز روی من دیده‌ست  
لیک چون سبق یافت سوگندت  
قوم انصار پاک‌دینانند  
بر مقالاتشان مگردان پشت  
۴۸۴۵ مکن از منع کامشان پر زهر  
نرخ کالا ز حد چو در گذرد  
گفت احسنت خوب گفתי خوب  
آنگه آمد برون و با ایشان  
کرد ریا قبول این پیوند  
۴۸۵۰ مهر او هم به قدر او باید  
باشد او گوهری جهان افروز

وز هوای که خواستگارانند  
عالی اندر نسب عینه به نام  
نسبتی نیست با کسی دگرش  
وز جفای زمانه نخرودش  
چشم بر دست دیگران ننهد  
به خدایی که نبودش مانند  
نقد وصلت به دامنش نهم  
زانچه<sup>۲</sup> بوده میانه تو و او  
که ازان خاطر تو دربار است  
نه گیاهی ز باغ من چیده‌ست  
به اجابت نمی‌کنم بندت  
در زمان و زمین امینانند  
رد ایشان مکن به قول درشت  
گر نمی‌بایدت گران کن مهر  
رغبت از جان مشتری ببرد  
کم فتد نکته اینچنین مرغوب  
گفت کای زمره وفاکیشان  
لیکن او گوهریست بی‌مانند  
تا سر او به آن فرو آید  
کیست قایم به قیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن ایشان به یکدیگر  
معتمر گفت آن منم اینک هرچه خواهی ضمان منم اینک

<p>که مثاقیل آن رسد به هزار سیم خالص نه بیش ازان و نه کم صد دیگر ازان فزون به ثمن عقدهای مرصع از گوهر زود کردند بر مدینه گذر مجلس عقد منعقد کردند شاد کردند آن دو محزون را چشم بد را سپند یکدیگر لب به لب کامران شدند از هم آن شد این را به خنده غنچه باغ همچو گل صبحگاه بشکفتند شغلشان بوسه بود و کار کنار حاصل روزگارشان این بود</p>	<p>خواست چندان زر تمام عیار بعد ازان نیز ده هزار درم جامگی صد ز بُردهای یمن ۴۸۵۵ نافه‌ها مشک و طبله‌ها عنبر معتمر گفت تا سه چار نفر هر چه جستند حاضر آوردند عقد بستند آن دو مفتون را دو اسیر کمند یکدیگر ۴۸۶۰ رخ به رخ شادمان شدند از هم این شد آن را به بوسه مرهم داغ تنگ با هم چو غنچه شب خفتند تافته روی شغل از همه کار تا به چل روز کارشان این بود ۴۸۶۵</p>
--	---

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عُیینه به مدینه

و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

<p>حال بگذشتشان بدین دستور ماه شهر و غزال صحرا را وز غریبی ره وطن سپرند برگ گل را ز غنچه محمل ساخت جمله نادر به چشم جنس شناس کرد سوی مدینه همراهش شاد و خرّم شدند ره‌پیما</p>	<p>بعد چل روز کز نشاط و سرور داد اجازت پدر که ریا را به عروسی سوی مدینه برند بهر وی خوش عماریی پرداخت سی شتر<sup>۱</sup> از نفایس و اجناس ۴۸۷۰ با دو صد عزّ و حشمت و جاهش هر دو با هم عُیینه و ریا</p>
---	--

معتمر با جماعت انصار  
 که دو عاشق به هم رسانیدند  
 ۴۸۷۵ همه غافل از آنکه آخر کار  
 ماند تا با مدینه یک فرسنگ  
 بر میان تیغ و در بغل نیزه  
 همه خونین لباس و دزد شعار  
 تنگ چشمان قحطسالی جوع  
 ۴۸۸۰ عیش شیرینشان ز دوغ ترش  
 همچو گرگان طعمه ناخورده  
 غافل از گوشه‌ای کمین کردند  
 چون عَیْنَه هجوم ایشان دید  
 شد چو شیران در آن مصاف دلیر  
 ۴۸۸۵ چند تن را به سینه چاک افکند  
 آخر از زخم تیغ صاعقه بار  
 لیک نامقبلی ز کین‌داری  
 قفس آسا به تن فتادش چاک  
 دوستان در خروش و گریه چو میغ  
 ۴۸۹۰ گوش ریّا چو آن خروش شنید  
 دید نقش زمین نگاری را  
 گشته از چشمه سار سینه تنگ  
 دست سیمین خضاب ازان خون کرد  
 چهره بر خون و خاک می‌مالید  
 ۴۸۹۵ کای عَیْنَه تو را چه حال افتاد

نیز بر کار خویش شکرگزار  
 دل و جان‌شان ز غم رهانیدند  
 بر چه خواهد گرفت کار قرار  
 جمعی از رهزنان بی‌فرهنگ  
 وز کمر کرده خنجر آویزه  
 همه تیغ آزمای و نیزه‌گذار  
 صیدشان ضب<sup>۱</sup> شکارشان یربوع  
 فارغان از فروغ دانش و هُش  
 بر بره و میش حمله آورده  
 رو در آن قوم پاک‌دین کردند  
 غیرت عاشقی در او جنید<sup>۲</sup>  
 گاه با نیزه گاه با شمشیر  
 چون سگانشان به خون و خاک افکند  
 داد آن قوم را چو دیو فرار  
 ضربتی زد به سینه‌اش کاری  
 مرغ او کرد رو به عالم پاک  
 که برفت از جهان عَیْنَه دریغ  
 موکنان بر سر عَیْنَه دوید  
 غرق خون نازنین شکاری را  
 خلبعت سروش ارغوانی رنگ  
 چهره گلگونه جامه گلگون کرد  
 وز دل درد ناک می‌نالید  
 کآفتاب تو را زوال افتاد

سیرم از عمر بی‌لقای تو من  
عقل بر عشق من زند خنده  
این بگفت و ز جان برآورد آه  
زندگی بی‌وی از وفا نشمرد  
۴۹۰۰ ترک هجران سرای فانی کرد  
دوستان از ره وفاداری  
چون کند طوطی از قفس پرواز  
عاقبت لب ز نوحه در بستند  
۴۹۰۵ دیده از غم پر آب و سینه کباب  
از حریر و کتان کفن کردند  
در ته خاک غرق خونابه  
کاشکی بودمی به جای تو من  
که بمیری تو زار و من زنده  
رفت با آه جان او همراه  
روی بر روی او نهاد و<sup>۱</sup> بمرد  
روی در وصل جاودانی کرد  
برگرفتند نوحه و زاری  
به خروش و فغان نیاید باز  
بهر تجهیزشان کمر بستند  
پاک شستندشان به مشک و گلاب  
در یکی قبرشان وطن کردند  
تا قیامت شدند هم‌خوابه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه به سر قبر ایشان و بر آنجا درختی

دیدن پر خطهای زرد و سرخ

بعد شش سال معتمر یا هفت  
راه عمدا بر آن دیار افکند  
دید بر خاک آن دو اندهمند  
۴۹۱۰ چون به عبرت نگاه کرد در آن  
بود زردی ز رویشان اثری  
با کسی گفت از آن زمین به شگفت  
که درختیست این سرشته عشق  
بلکه بر خاک آن دو تن علميست  
۴۹۱۵ زاهل دل هر که آن رقم خواند  
به سر روضه نبی<sup>۲</sup> می‌رفت  
بر سر قبرشان گذار افکند  
سر کشیده یکی درخت بلند  
دید خطهای سرخ و زرد بر آن  
سرخي از چشم خونفشان خبری  
چه درخت است این به حیرت گفت  
رسته از تربت دو کشته عشق  
بر وی از شرح حالشان رقميست  
حال آن کشتگان غم داند



جانشان غرق فیض رحمت باد      کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصه تحفه مغنیه

<p>رهگذارش به خان<sup>۱</sup> برده فتاد          که همی گفت مرد برده فروش          کانه دارد به کف ببازد پاک          خانه و خانگی براندازد          تحفه‌ای از بهشت تحفه به نام<sup>۲</sup>          قدّ او گلبنی ز باغ اِرم          لعل او کام جان خشک لبان          خال او تخم شوق اهل نیاز          از مقیمان سرّ و غیب<sup>۴</sup> آرام          باز دارد سپهر را ز مدار          جان رفته به مرده آرد باز          به ریاض بقا دهد آهنگ          در دلش آرزوی او جنبید          غارت عقل گشت و آفت هوش          وز خبر گوشمال عشق کشید          داد پیغمبر آشکار و نهان          بهر آن بود تا شوی عاشق          یا ز اصحاب و اولیای عظام          که در آنها کتب شده تصنیف          که شوی در طریق عشق درست</p>	<p>تاجری می‌گذشت در بغداد          زان طرف بانگی آمدش در گوش          کو حریفی مُقامر و<sup>۲</sup> چالاک          کیسه از سیم و زر بپردازد ۴۹۲۰          بخرد شاهی چو ماه تمام          روی او عکسی از چراغ حرم          زلف او دام راه ره‌طلبان          چشم او چشمه خیز فتنه و ناز          چون خرامد برد به لطف خرام ۴۹۲۵          چون نشیند ز پا به حسن و وقار          گر برآرد به مطربی آواز          طایر روح را به نغمه چنگ          تاجر اوصاف آن پری چو شنید          جلوه آن مهش ز روزن گوش ۴۹۳۰          ای بسا کس که روی دوست ندید          آن خبرها که از خدای جهان          که کریم است و خالق و رازق          همچنین از نبی و آل کرام          این صفتها و حالهای شریف ۴۹۳۵          همه از بهر عشقبازی توس</p>
---	--

۳. ب د : تحفه شام.

۲. ه. ز : «و» نیست.

۱. ز : بخوان.

۴. ب ز : ستر غیب؛ د : سرّ غیب.

ليك چندان<sup>۱</sup> حجاب تو بر تو  
 كه نياید ز چشم تو نظری  
 بر تو بينم تنیده از هرسو  
 نه ز گوشت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر او را<sup>۲</sup>

تاجر القصه شد عزایم خوان  
 دیده چون از رخس منور یافت ۴۹۴۰  
 دید ماهی عجب رباینده  
 صد خریدار پیشش استاده  
 تاجر از جمله پای پیش نهاد  
 تا در آورد عاقبت به شمار ۴۹۴۵  
 فتنه عالمی خرید و ببرد  
 روزگاری حریف او می بود  
 ليك می دید ازو ربودگی  
 تا یکی روز برگرفت آهنگ  
 گفت کای غمگسار غمخواران  
 همدم ناله سحر خیزان ۴۹۵۰  
 دستگیر فتادگان از پای  
 جای در پرده دلم کردی  
 عشق تو شعله زد ز خرمن من  
 نیست جز بندگیت زندگیم  
 به جمال و کمال تو سوگند ۴۹۵۵  
 غم دیگر نیافت ره به دلم  
 آنچنان پر شد از توام رگ و پی  
 بهر تسخیر آن پری سوی خان  
 دیده را از شنیده بهتر یافت  
 برتر از مدحت ستاینده  
 بیع او در مزاد افتاده  
 کرد بر هر چه هر که گفت مزاد  
 از درم در بهاش بیست هزار  
 خانه ویرانگری به خانه سپرد  
 به غنا و نوا<sup>۳</sup> و رود و سرود  
 و اندر آن هر دمش فزودگی  
 به نوای لب و نوازش چنگ  
 مرهم سینه دل افکاران  
 رازدار ز دیده خونریزان  
 ره به جاآر رفتگان از جای  
 پرده خلق منزلم کردی  
 بکش از دست خلق دامن من  
 بند هرکس مکن به بندگیم  
 که مرا تا غمت به دام افکند  
 تخم دیگر نرست ز آب و گلم  
 که شود پر سبوی و خم از می

- ۴۹۶۰ تو کس بی کسان و من بی کس  
از کف این و آن خلاصم کن  
این بگفت و فتاد در گریه  
گشت از چنگ خود کنار گزین  
آنچه بودی ز<sup>۱</sup> آرزو پیوست  
تاجر و هر که بود با تاجر  
همه گفتمند کش ز زیبایی  
۴۹۶۵ عشق ماهی چنین رهش زده است  
لیک هر چند گفت و گو کردند  
هیچ روشن نشد که آن مه کیست  
قرب یک سال آنچنان می بود  
نه به شب خواب و نی به روز قرار  
۴۹۷۰ از طعام و شراب بست دهان  
در بسی کار آزمونش کرد  
بردش از قصر چون نگارستان  
دل به ناکام بر جفاش نهاد  
او هم آنجا ز دیده خون می راند  
۴۹۷۵ اشکریزان ترانه ای می گفت
- بی کسی را به غور کار برس  
به کرم های خویش خاصم کن  
خون ز مژگان گشاد در گریه  
برگرفت از کنار و زد به زمین  
در کنارش چو آرزو بشکست  
اندر آن بزم دلگشا حاضر  
در سر افتاده است سودایی  
زخم بر جان آگهش زده است  
از<sup>۲</sup> چپ و راست جست و جو کردند  
وانکه بر وی زد از بتان ره کیست  
همدم گریه و فغان می بود  
نه ز لب خنده نَز زبان گفتار  
تاجر از حال او رسید بجان  
عاقبت جزم بر جنونش کرد  
همچو دیوانگان به مارستان  
بند آهن به دست و پاش نهاد  
شعرها<sup>۳</sup> حسب حال خود می خواند  
غزل عاشقانه ای می گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سَرِی سَقَطی قَدَس الله تعالی سرّه به سر

وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سَرِی سَقَطی  
یک شبی وقت خویش باز نیافت

آن سریع طریق حق نه بطی  
لذت سَجْدَه نیاز نیافت

- ۴۹۸۰ قبضی آمد پیدش اندر دل  
بامدادان قدم به سیر نهاد  
به مزارات اهل دل بگذشت  
گفت ازین درد دل چو بیمارم  
محنت اهل ابتلا بینم  
چون به بیمارخانه پای<sup>۱</sup> نهاد  
نظری هر طرف همی افکند
- ۴۹۸۵ که سرشکی چو ژاله می بارد  
دست بر دل ترانه می گوید  
شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال  
کین پریرو چراست در زنجیر  
جمله گفتند کز فلان خانه  
بند کردندش از پی اصلاح  
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید  
اشک خونین ز دیده افشانان  
من نه مجنون که نیک<sup>۲</sup> هشیارم  
مست آنم که باده مست ازوست  
شور<sup>۴</sup> عشقش زده ست بر من راه  
عاقلم پیش یار و فرزانه  
عقل و فهم شما زیون من است  
مانده در قید این جنون باشم  
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید  
۵۰۰۰ سوخت از گفته دلاویزش
- بر وی ادراك سرّ آن مشکل  
روی در بقعه های خیر نهاد  
عقدۀ قبض او گشاده نگشت  
سوی بیمارخانه رو آرم  
بو که این درد را دوا بینم  
گره از کار بسته اش بگشاد  
دید زیبا کنیزکی در بند  
بر گل زرد لاله می کارد  
غزل عاشقانه می گوید  
از مقیمان بقعه کرد سؤال  
بر گرفته چنان<sup>۲</sup> فغان و نفیر  
تحفه است این که گشت دیوانه  
باشد آید مزاج او به صلاح  
از جگر آه دردناک کشید  
بانگ برداشت کای مسلمانان  
آید از طعنه جنون عارم  
نعره رند می پرست ازوست  
از همه غافلم وز او آگاه  
پیش ارباب جهل دیوانه  
کمترین بنده جنون من است  
به که دانا و ذوفنون باشم  
خاطرش رخت سوی تحفه کشید  
کرد از اشک خود گهر ریزش

۱. ب ز : روی.

۲. ز : چنین.

۳. ج : و بلکه.

۴. د ز : سوز.

تحفه چون ز آتش نهانی او  
گفت این گریه ایست بر صفتش  
بشناسی چنانکه هست او را  
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت  
۵۰۰۵ چون ازان بیهشی به هوش آمد  
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر  
شیخ گفت ای به دولت ارزانی  
گفت تا دوست را شناخته ام  
بر دل من ز رازهای جهان  
۵۰۱۰ شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب  
گفت معشوقم آن که جانم داد  
به شناسایی خودم بنواخت  
از رگ جان بود به من اقرب  
بعد ازان شهنشاهی بزد که مگر  
۵۰۱۵ بار دیگر به خویش باز آمد  
شیخ فرمود کش رها کردند  
گفت ازین پس نیی به بند گرو  
تحفه گفت ای به علم و دانش بیش  
کانکه از عشق سینه ریشم کرد  
۵۰۲۰ تا نه راضی شود خداوند  
شیخ خندید کای گرامی یار  
روشنم گشت ازین سخن اکنون

دید از دیده اشک رانی او  
وای تو چون رسی به معرفتش  
جلوه گر از بلند و پست او را  
پرده هستیش ز پیش برفت  
باز در نعره و خروش آمد  
چیست گفت ای سری بگوی خبر  
لقب و نام من چه می دانی  
با غمش نرد عشق باخته ام  
هیچ رازی نمانده است نهان  
کیست معشوق تو بگوی جواب  
در ستایشگری زیانم داد  
ساخت روشن دلم به نور شناخت  
نیست دور از برم نه روز و نه شب  
مرغ جانش به لامکان زد پر  
در سخنها دلنواز آمد  
بندش از دست و پا جدا کردند  
هر کجا خاطر تو خواهد رو  
از همه چون روم به خاطر خویش  
بنده بندگان خویشم کرد  
رفتن از جای خویش نپسندم  
تو ز من نکته دانتری بسیار  
که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سَریّ قدّس سرّه و تاجر و خریداری کردن

شیخ سَریّ<sup>۱</sup> تحفه را از وی

<p>رازگوی نو و کهن بودند در لگدکوب غصّه پست شده سوی آن بندی<sup>۲</sup> زیون آمدی دلش از کار تحفه بی غم شد سهل گردد بلا و محنت او بهر تعظیم شیخ سود به خاک کین کنیزک ز من به این اولیست رغبت بیع تحفه ظاهر کرد که شد احوال من ز فقر تباه که توانی بهاش داد ای شیخ کی بر آید ز دستت این مقدار در بـهـای کنیزک و اکنون محرمی کو که پیش او نالم جز دعا را غریو و بانگی نه ایزد فرد و پادشاه قدیم خاک ذلّت به چهره بیختگان بار بردار ماندگان در بار سخنی گفته ام وز آن خجلم سرخرویم ده<sup>۳</sup> درین خجلی قیمت تحفه ام کرم فرمای که بر آمد ز سوی در آواز</p>	<p>تحفه و شیخ در سخن بودند تاجر دین و دل ز دست شده ۵۰۲۵ ناگهانی ز در درون آمد شیخ را چون بدید خرم شد گفت شاید به یمن همّت او بعد تسلیم چهره نمناک شیخ گفت که این حد من نیست ۵۰۳۰ پس ازان شیخ رو به تاجر کرد کرد تاجر فغان که واویلاه نیست در دستت آن گشاد ای شیخ از درم شد بهاش بیست هزار همه مال من دست شد بیرون ۵۰۳۵ نه کنیزک به دست نی مالم شیخ رفت و به خانه دانگی نه دست برداشت کای اله کریم آبرو بخش اشک ریختگان کارساز فتادگان از کار ۵۰۴۰ مانده در بار تحفه است دلم کار من تنگ شد ز تنگدلی در گنجینه کرم بگشای شیخ را بود رو به خاک نیاز</p>
---	--

- در چو بگشاد دید کرده مقام  
همه بر آستان او زده صف ۵۰۴۵  
اذن خواهان در آمدند از در  
پنج بدره ز سیم پاک عیار  
پیش شیخ زمانه بنهادند  
شیخ پرسیدشان ز صورت حال  
۵۰۵۰ که مرا شب به خواب بنمودند  
که دلش بهر تحفه در بار است  
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ  
شیخ با خواجه بامداد پگاه  
چون رسیدند از قضا تاجر  
۵۰۵۵ عرضه کردند بدره‌ها بر وی  
قیمت تحفه هست ازان افزون  
می‌فزودند در بها ز کرم  
گفت تاجر ز دیده ریزان آب  
که بود تحفه برگزیده ما  
۵۰۶۰ خط آزادیش بلا اکراه  
غیر او هرچه دارم از زر و سیم  
همه را می‌دهم برای خدای  
خواجه چون گوش کرد آن سخنان  
گفت گویا که خالق معبود  
۵۰۶۵ که مرا ساخت زین شرف نومید  
به کف من ز ملک و مال اکنون
- بر درش خواجه‌ای و چار غلام  
هر یکی شمع و بدره‌ای در کف  
بر زمین نیازمندی سر  
هر یکی در شمار پنج هزار  
بر سر پای خدمت استادند  
خواجه فرمود در جواب سؤال  
صورت فقر شیخ و فرمودند  
قیمت تحفه را طلبگار است  
تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ<sup>۱</sup>  
رو نهادند سوی تحفه به راه  
نیز شد بی توقفی حاضر  
گفت من کی فروشم او را کی  
کش بدینها کنم ز دل بیرون  
تا رسید آن به چل هزار درم  
که شبم گفت<sup>۲</sup> کردگار به خواب  
او خود و غیر خود رمیده ما  
می‌دهم خالصاً لوجه الله  
به فقیران همی کنم تسلیم<sup>۳</sup>  
بو که حاصل کنم رضای خدای  
دست بر رو نهاد گریه کنان  
نیست از کار و بار من خشنود  
سوخت جانم به حسرت جاوید  
هر چه هست آمدم ازان بیرون

۱. الف : این بیت نیست.

۲. ج : کرد.

۳. ب : این بیت ندارد.

همه کردم سیل راه خدای<sup>۱</sup> تحفه از بند بندگی چو رهید  
جای اطلس پلاس ساخت لباس ۵۰۷۰ پا نهاد از حریم بقعه برون  
شیخ با آن دو تن ز دنبالش پرس پرسان چو آمدند بدر  
هر سه کردند متفق با هم خواجه در ره به درد و داغ بمرد  
۵۰۷۵ مغز سر طعمه کلاغان ساخت تاجر و شیخ پا بیفشردند  
با دل بی غش و درونه صاف آمد آواز ناله ایش به گوش  
وز پی ناله نکته ایش نهفت ۵۰۸۰ کای چراغ شب سیه روزان  
آگهی بخش جان آگاهان درد عشقت شفای بیماری  
هر که از شوق توست در تب و تاب هر که زد در<sup>۶</sup> محبت تو نفس  
۵۰۸۵ از غمت هر که بی قرار آمد چون مناجات او سَری بشنید  
سر بر آورد کای سَری چونی شیخ گفتا کیی تو باز نمای  
گفت تن زن که هست رسوایی

که خدایم بس است در دو سرای<sup>۲</sup> از سر و بر<sup>۳</sup> هر آنچه بود<sup>۴</sup> کشید  
موی مشکین نهفت در کرباس چون پری شد به ستر غیب درون  
مستحیر ز صورت حالش نه خبر یافتند از و نه اثر  
روی در بادیه به عزم حرم تن به بوم استخوان به زاغ سپرد  
دیده منقارگاه زاغان ساخت ریگ کوبان به کعبه پی بردند  
شیخ می کرد گرد خانه طواف کش برآمد ز جان خسته فروش  
شد شنیده که بیدلی می گفت مایه شادی غم اندوزان  
رهنمای فتاده از راهان زخم تو مرهم دل افگاری<sup>۵</sup>  
نشود جز به وصل تو سیراب مونس جان او تو باشی و بس  
تا نبیند تو را نیارامد سوی آن چون سرشک خویش دوید  
کاندرین درد بادت افزونی که فتادم ز ناله تو ز پای  
ناشناسی پس از<sup>۷</sup> شناسایی

۱. ج ۵: خدا.

۲. ج ۵: سرا.

۳. ه: خود.

۴. ز: داشت.

۵. ه: این بیت نیست.

۶. ز: از.

۷. د: این کلمه نیست.



- ۵۰۹۰ تحفه ام من خلاص کرده تو  
 شیخ دیدش به خاک افتاده  
 سرو سیمین او خلال شده  
 الف قامتش چو نون گشته  
 چشمی و صد هزار قطره خون  
 ۵۰۹۵ شیخ گفتا که تحفه حال بگوی  
 چون زیار و دیار ببریدی  
 تحفه گفت از هزار تاریکی  
 بر سریر محبتم بنشانند  
 شیخ گفتا که آن ستوده شیم  
 ۵۱۰۰ بود همراه ما به راه حجاز  
 تحفه گفتا که آن گرانمایه  
 دادش آنها خدا که کم دیده  
 شیخ گفتا که آن کریم نهاد  
 بر امیدت درین طوافگه است  
 ۵۱۰۵ تحفه پنهان ره دعاش سپرد  
 ناگهان تاجر از عقب بر رسید  
 او هم از بیدلی به خاک افتاد  
 هر دو را شیخ گور کرد و کفن  
 رحمت حق نثار ایشان باد
- صد نوا یافته ز پرده تو  
 چشمها در مفاک افتاده  
 ماه رخسار او هلال شده  
 طره سرکشش نگون گشته  
 لبی و صد هزار ناله فزون  
 وصف احسان ذوالجلال بگوی  
 از کرمهای او چها دیدی  
 داد بارم به قرب و نزدیکی  
 وز دو صد رنج<sup>۱</sup> و محتم برهاند  
 کت خریدی به چل هزار درم  
 در غمت مرد رو به خاک نیاز  
 در جنان با من است همسایه  
 دیده و گوش نیز نشنیده  
 که تو را کرد از کرم آزاد  
 چشم بنهاده هر طرف به ره است  
 بر در کعبه اوفتاد و بمرد  
 تحفه را اوفتاده مرده بدید  
 پیش آن پاک جان پاک بداد  
 بعد حج رو نهاد سوی وطن  
 جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات ذوالنون مصری قدس الله تعالى سرّه در حرم مکه با

آن کنیزك و مقالات ایشان با یکدیگر

- ۵۱۱۰ لقمه ماهی فنا ذوالنون  
گفت دیدم که در میان طواف  
پشت خود را به خانه بنهادم  
ناله‌ای ناگهم رسید به گوش  
در پی ناله برگرفتم راه  
۵۱۱۵ اندر استار کعبه آویزان  
برگرفته نوا که یا مولای  
کیست مقصود من تو دانی و بس  
آه ازین اشک سرخ و چهره زرد  
سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ  
۵۱۲۰ با دلی گرم و سینه‌ای بریان  
در مناجات باز لب بگشود  
به حق آنکه دوستدار منی  
که به محض کرم بیامرم  
شیخ چون این سخن شنید ازو  
۵۱۲۵ به حق آنکه دوستدار توام  
چه وقوفت بود ز یاری او  
گفت شیخا جماعتی هستند  
اول او دوست داشت ایشان را  
نکنی فهم این سخن الا  
۵۱۳۰ هـ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّ  
سالی آمد به عزم حج بیرون  
رفت نوری به آسمان ز مطاف  
و اندر آن داد فکر می‌دام  
که برآمد ز من فغان و خروش  
دیدم آنجا کنیزکی چون ماه  
اشک خونین ز هر مژه ریزان  
لیس الا هواک جوف حشای  
نیست محبوب من به غیر تو کس  
که مرا در غم تو رسوا کرد  
چه عجب گر به سینه کویم سنگ  
گشتم از درد یاریش اگریان  
کای خداوند کار ساز و دود  
در همه کار و بار یار منی  
از گنه گرچه کوه البرزم  
گفت ازینسان مگوی بلکه بگو  
در همه کار و بار یار توام  
یا ز آیین دوستداری او  
که ز جام هوای او مستند  
پس به دل مهر کاشت ایشان را  
که بخوانی «فسوف یأتی اللّٰه  
—وَنَّهُ» ای حبیب گشته محب

گر نه او دوست داردت ز نخست  
 عشق او تخم عشق ما و شماس  
 عشق او شخص و عشق ما سایه  
 تا نه شخص است ایستاده به پای  
 ۵۱۳۵ ما نبودیم و خواست از وی بود  
 شیخ گفتا که ای به فهم لطیف  
 گفت مست محبت مولا  
 چون دواى محبّ او درد است  
 تا نیابد ز دوست بوی وفا  
 ۵۱۴۰ گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ  
 به قفا وا نگر چو وا نگرید  
 باز چون رو به جانب او تافت  
 ماند حیران که مرغ سان چون رفت  
 کی بود دوستداری از تو درست  
 خواستگاری نخست از وی خاست  
 سایه از شخص می برد مایه  
 بهر اثبات سایه ژاژ مخای<sup>۱</sup>  
 ما از آن خواست یافتیم وجود  
 از چه روی چنین ضعیف و نحیف<sup>۲</sup>  
 هست دایم مریض<sup>۳</sup> در دنیا  
 به امید شفا نه در خورد است  
 زان مرض نیستش امید شفا  
 که نه روشن بود جهان بی شیخ  
 گر چه مالید چشم هیچ ندید  
 اثری زو بجز خیال نیافت  
 که به یکدم ز دام<sup>۴</sup> بیرون رفت

### قصه آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام  
 ۵۱۴۵ بر شکسته کلاه گوشه ناز  
 پیری آمد سفید موی شده  
 روی خود را به خاک می مالید  
 کای پسر از تو سینه چاک شدم  
 پیش ازان کز غمت بمیرم زار  
 ۵۱۵۰ گفت با او پسر به عشوه گری  
 در برابر نگر برادر من  
 با فروزان رخی چو ماه تمام  
 گشته نازش هلاک اهل نیاز  
 پشستی از بار دل دو توی شده  
 وز دل دردناک می نالید  
 رحمتی کز غمت هلاک شدم  
 حاجت من به یک نگاه برآر  
 من که باشم که تو به من نگری  
 که به خویست صد برابر من

۱. د ه: این بیت نیست.

۲. ز: نحیف و ضعیف.

۳. ج ز: ضعیف.

۴. ز: قید.

پیر مسکین چو آن طرف نگریست  
دست زد آن به خون خلق دلیر  
کان که ما را به عشق نام برد  
جامی از غیر دوست دیده بدوز  
۵۱۵۵ گرنه از وصل بهره‌ور باشی  
تا ببیند که در برابر کیست  
وز لب بامش اوفکند به زیر  
در رخ دیگری چرا نگرد  
ورنه از دیده خون فشان شب و روز  
باری از هجر نوحه گر باشی

### مناجات شیخ ابوعلی دقاق قدس سرّه بر بالای منبر

کشته عشق بوعلی دقاق  
روزی این درد از دلش زد سر  
کای خداوند آسمان و زمین  
۵۱۶۰ جلوه گر در بلند و پست تویی  
از تو با خلق لافها زده‌ام  
روز محشر که سازیم زنده  
گر ندانی سزای خویشتم  
که اگر مؤمنم و گر گبرم  
۵۱۶۵ در کفم رکوه و عصایی نه  
تا به هر وادی که روی آرم  
بر خود از دردهای گوناگون  
چون نباشد به قربتم فرمان  
آن در آیین عشق بازی طاق  
به مناجات گفت در منبر  
نه مکان از تو خالی و نه مکین  
قصه کوتاه هرچه هست تویی  
در چندین گزافها زده‌ام  
مکن از روی خلق شرمنده  
کسوت<sup>۱</sup> صوفیان مکن ز تنم  
نیست از زی صوفیان صبرم  
در بوادی دوزخم سرده  
نوحه جانگداز بردارم  
ریزم از دیده آب و از دل خون  
پرورم جان به نوحه حرمان

### به بام برآمدن وی قدس سرّه هر<sup>۲</sup> آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

هم ز وی آورند کاخر کار  
چهره خور چو زرد فام شدی  
۵۱۷۰ چون شد این درد بر دلش بسیار  
شیخ دین بر کنار بام شدی

اشك چون<sup>۱</sup> ریختی گهر سفتی  
 کای جهانگرد آسمان پیمای  
 ز اول بامداد کز سرکوه  
 تا به اکنون که کردی از تگ و پوی  
 ۵۱۷۵ تیغ آهیخته زیر پا دیدی  
 بس<sup>۲</sup> بیابان ژرف پی در پی  
 از بسی بحرها به زورق زر  
 ده به ده کوبه کوه شهر به شهر  
 هیچ جا دلشکسته‌ای دیدی  
 ۵۱۸۰ کش ازین غم به دل بود دردی  
 سخنان گفתי اینچنین بسیار  
 بعد ازان آمدی فرو<sup>۳</sup> از بام  
 بی‌قراری عشق بی‌تمکین  
 بلکه آنان که مست این جام‌اند

رو به خورشید کردی و گفתי  
 شب تاریك كاه روز افزای  
 سر زدی با هزار فرّ و شکوه  
 زرد رو در دیار فرقت روی  
 کوههای بلند ببردیدی  
 که به يك قرص گرم کردی طی  
 برگذشتی ز موج ناشده تر  
 یافتند از فروغ فیض تو بهر  
 وز خود و خلق رسته‌ای دیدی  
 یا ازین راه بر رخس گردی  
 تا شدی آفتاب نادیدار  
 همچنان بی‌قرار و بی‌آرام  
 جز به مردن نباشدش تسکین  
 چون بمیرند هم نیارامند

#### دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را قدّس سرّه به خواب

۵۱۸۵ هم ز وی آورند کز<sup>۴</sup> اصحاب  
 که بسی شور و بی‌قراری داشت  
 گفت شیخا چه حالت است تو را  
 گویی از حال خود نه خرسندی  
 گفتم آری بس آرزومندم  
 ۵۱۹۰ نه پی جاه و مال<sup>۵</sup> و زینت و زر  
 بلکه از بهر آنکه تا پیوست

دید شخصیش بعد مرگ به خواب  
 گریه و اضطراب و زاری داشت  
 که ز مردن ملالت است تو را  
 که بدین عالم آرزومندی  
 که به دنیا برد خداوندم  
 نه پی وعظ و مجلس و منبر  
 جز عصایی نباشدم در دست

۳. الف: این کلمه نیست.

۲. ز: پس.

۱. ز: خون.

۵. هز: مال و جاه.

۴. الف ب ج د ه: و از.

به همه کویها در آرم سر  
صاحب خانه را دهم آواز  
عمر بگذشت در پریشانی  
۵۱۹۵ جامی انفاس عمر مغتنم است  
کار امروز را مباحث اسیر  
روز عمرت به وقت عصر رسید  
خفتن خواب مرگ نزدیک است  
پیش ازین همچو سینه تاریکان

یک به یک خانه را بکوبم در  
کای پی هیچ مانده از همه باز  
بنگر کز چه باز می مانی  
انقطاع حیات دمبدم است  
بهر فردا ذخیره ای برگیر  
عصر تو تا نماز شام کشید  
موج گرداب مرگ نزدیک است  
منشین بی خبر ز نزدیکان

#### در ذکر موت و احوال آن

۵۲۰۰ صرصر مرگ را ببین چه فن است  
شاخ پیوندها شکسته اوست  
وی فکنده ست ازین درخت بلند  
چند کردن به حول و قووت فخر  
رو به قرآن بخوان که باد چه کرد  
۵۲۰۵ دست بگسل ز نقل و باده و جام  
ساقی مرگ جام تلخ مذاق  
پیش از آن دم که بر سر بستر  
پای ازین تنگنای بیرون نه  
آن بود پا برون نهادن تو  
۵۲۱۰ که ببری ز غیر حق پیوند  
الم مرگ قطع پیوند است  
بسندها را چو بگسلی امروز  
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ

سرشکن بیخ کن ثمر فکن است  
بیخ امیدها گسسته اوست  
میوه نارسیده فرزند  
کثمود الذین جابوا الصخر  
با جنود ثمود و عاد چه کرد  
یاد کن زان که ریزدت در کام  
حین یَلْتَفُّ سَاقُکُمْ بِالسَّاقِ  
پیچدت پایها به یکدیگر  
رخت ازین تیره جای بیرون نه  
رخت از اینجا برون نهادن تو  
نهی از بندگیش بر خود بند  
زانچه اکنون دلت به آن بند است  
به همین قطع واصلی امروز  
نخوری زخم نیش بیش از مرگ

اشارة الى قوله عليه السلام من اراد ان<sup>۱</sup> ينظر الى ميت يمشى على

وجه الارض فلينظر الى ابن ابي قحافه

بود ازین گونه مرده بوبر	رسته از کید زرق و حيله و مکر
۵۲۱۵ زان چو دیدش نبی که می پیمود	ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو	نگرد مرده روان گورو
آهوی مشک نافه را بنگر	پسر بو قحافه را بنگر
او چنین مرده و گروه شقاق	می زنندش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه	غرق وصل و فراق یعنی چه
۵۲۲۰ بود آیینه تمام صفا	عکس بسینندگان در او پیدا
هر که سویش ز نیک و بد می دید	اندر او <sup>۲</sup> عکس روی خود می دید
طعنه بر وی ز جان پر کینه	طعن زشتان بود بر آینه
زشت نهد ز بد سرشتی خویش	جز بر آینه عیب زشتی خویش

### حکایت بر سبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ	بینی همچو موری مطبخ
۵۲۲۵ ننمودی به پیش رویش زشت	لاف کافوری ار زدی انگشت
چشمها گرد و چشمخانه مفاک	گردکان در گوی فتاده ز خاک
دو لبش طبع کوب و دل رنجان	همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه	فرجه ای در کدوی پُر دانه
دید آینه ای به ره برداشت	بر تماشای خویش دیده گماشت
۵۲۳۰ هر چه از عیب خود معاینه دید	همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من	صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بد سرشتی توست	بر ره افکندنت ز زشتی توست

اگرش چشم تیزین بودی  
عیبها را همه ز خود دیدی  
۵۲۳۵ مرد دانا به هرچه در نگرد  
هست در عیبها هنر بینی  
بر هنر هرکه عیب بگزیند  
گفت و گویش نه اینچنین بودی  
طعن آیینه کم پسندیدی  
عیب بگذارد و هنر نگرد  
از میان صدف گهر چینی  
از میان گهر صدف<sup>۱</sup> چیند

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم مثل المؤمن مثل النحلة  
لا تأكل إلا طيباً ولا تضع إلا طيباً

گفت خیرالبشر رسول خدای  
که بود مؤمن بلند محل  
۵۲۴۰ مگس شهد چون رود در باغ  
همچنین مؤمنان نیکوکار  
عیب پوشند و در هنر نگرند  
شدهای ثنای گوناگون  
از ثبی آنچه حجّت این است  
۵۲۴۵ هر که بینی ز ناقص و کامل  
اولیا یار اولیا باشند  
ور<sup>۲</sup> دو ضد را به هم قرین یابی  
دان که جنسیت نهانی هست  
آن فزون از همه به دانش و رای  
به مثل راست همچو منج عسل  
دارد از غیر طیّبات فراغ  
از جهان طعمه‌های نیکوخوار  
گل و ریحان طیّبات خورند  
از ممرّ زبان دهند برون  
الخبیثات للخبیثین است  
نیست الاّ به جنس خود مایل  
اشقیا جفت اشقیا باشند  
راز بردار و همنشین یابی  
که به ظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

زد حکیمی به طرف باغ قدم  
۵۲۵۰ هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ  
دید زاغ و کبوتری با هم  
در زبان آوری به هم گستاخ



مانده حیران به فهم خرده شناس  
 صحبت جنس جز به جنس که دید  
 ناگه از شاخ آمدند فرو  
 بر سر خاک در شتاب شدند  
 ۵۲۵۵ دید از آنجا که تیز فرهنگیست  
 لنگی پارساند بر<sup>۱</sup> همشان  
 که تو را شوق<sup>۲</sup> آن شود جامی  
 شویوه نارسیدگان بگذار  
 تاز خامی خویش و هیچ کسی  
 ۵۲۶۰ سوی پاکان توجهی می کن  
 کین نه بر وفق حکمت است و قیاس  
 الفت بسی مناسبت که شنید  
 به تمنای آب بر لب جو  
 لنگ لنگان به سوی آب شدند  
 که میانشان مناسبت لنگیست  
 در تکاپوی ساخت همدیشان  
 که رهی همچو میوه از خامی  
 رسم و راه رسیدگان بردار  
 به مقام رسیدگی بررسی  
 به تکلف تشبّهی می کن

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

هر که در زئی پاک کیشان است  
 با تو گویم که زئی ایشان چیست  
 اتّباع شریعت نبوی  
 تن به آداب او در آوردن  
 ۵۲۶۵ کردن سر به وحدت مطلق  
 اگر اینها نه حدّ خود دانی  
 کُلُّ مَا لَيْسَ كُفَّةً يُدْرِكُ  
 به حدیث نبی از ایشان است  
 گر<sup>۳</sup> توانی به زئی ایشان زیست  
 اقتدای طریق مصطفوی  
 دل به اخلاق او بیروردن  
 در شهود خدای مستغرق  
 جهد کن آنقدر که بتوانی  
 کُلُّهُ لَا يَجُوزُ أَنْ يُتْرَكَ

خلاص شدن مسخره فرعونیان از غرقه شدن به واسطه آنکه خود

را به صورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

زآل فرعون بود ناسره ای هرزه گو مسخ روی مسخره ای

۵۲۷۰ بود بر صورت کلیم الله  
 پیش فرعونیان ز ناسرگی  
 سربه تقلید وی برآوردی  
 ماتم غرق را چو زد جبریل  
 نشد آن مسخره هلاک ز غرق  
 کای نکوکار ازین تبه کردار  
 ۵۲۷۵ وی بدین مکرمت چه ارزنده ست  
 گفت حق کای گزیده وی یکچند  
 هر که بر صورت گزیده ماست  
 آن<sup>۲</sup> تشبّه که از عداوت خاست  
 آن که از محض دوستی خیزد  
 گاه و بیگاه با عصا و کلاه  
 مثل موسی شدی به مسخرگی  
 هر چه دیدی ز وی همان کردی  
 جامه عمر قبطیان در نیل  
 ریخت موسی ز درد خاک به فرق  
 از همه بیش دیده ام آزار  
 که همه مرده اند و وی<sup>۱</sup> زنده ست  
 ساختی با تو خویش را مانند  
 به عذاب مخالفان نه سزا ست  
 بین که چون مرگ گاه و عمر فزا ست  
 کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن از اقتصار<sup>۳</sup> این دفتر از سلسله الذهب بر همین مقدار

۵۲۸۰ بود در دل چنان که این دفتر  
 لیک خامه ز جنبش پیوست  
 چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز  
 دهم از سر تراش آن خامه  
 ورنه آن را که خاطر صافیست  
 ۵۲۸۵ داشت جهدی دبیر چرخ برین  
 چون رقومش به صاد و ضاد رسید  
 هم بر این حرف این خجسته کلام  
 نبود از نصف اولین کمتر  
 چون بدینجا رسید سر بشکست  
 سازدم گزلی عزیمت تیز  
 برسانم به مقطع این نامه  
 اینقدر هم که گفته شد کافیست  
 در رقم کردن حروف سنین  
 خامه را حکم ایستاد رسید  
 ختم شد والسلام و الاکرام

## دفتر سوم از کتاب سلسله الذهب

بسم الله الرحمن الرحيم	هست کلید در گنج حکیم <sup>۱</sup>
حمد ایزد نه کار توست ای دل	هر چه کار تو بار توست ای دل
پشت طاقت به عاجزی خم ده	و اعترف بالقصور عن حمده
۵۲۹۰ و توسّل بِأَفْضَلِ الصَّلَواتِ	و تقرب بِأَصْلَحِ الدَّعَواتِ
بِنَبِيِّ الْهَدْيِ و احبابه	وارثی علمه و آدابِه

این معدلت نامه ایست متحف به سلاطین که سلاله طین فطرت آدم اند و لهوی را که آخر آن فناست و آن شغل به زخارف دنیا است از دل ایشان بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عاقبت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیه صحیفه روزگار ایشان باد و دعای دام بقائهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی	نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان	راحت رنجدیدگان جهان
سایه بان ساخته ز چتر سیاه	ز آفتاب <sup>۲</sup> حوادث اند پناه
۵۲۹۵ چترشان مختصر به پیش نظر	ظلّش از نور مهر شاملتر
ملک اگر جمع اگر پریشان است	اثر عدل و ظلم ایشان است
عدل ایشان کند به دانش و داد	خانه ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان به کین نوی و کُهن	خلق را بر کند ز بیخ و ز بُن
ملک کشت است و عدل ابر پر آب	ملک دادت خدا به عدل شتاب
۵۳۰۰ تخم کشتی در آبیاری کوش	دارش از تشنگی و خواری <sup>۳</sup> گوش
کشت بی آب هیچ بر ندهد	چون شجر خشک شد ثمر ندهد

۱. ب ه: در محمّدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه گان و ستمگاران.

۲. ز: آفتاب.

۳. الف ج: خاری.

عدل چون ملک را شود معمار  
هم سپاهی ز شاه گردد شاد  
هم خلاق<sup>۱</sup> رهد ز محنت و بیم  
دشمنان گردن نیاز نهند ۵۳۰۵

هیچ چیز دگر نیاید کار  
هم رعیت ازو شود آباد  
هم خزاین شود پر از زر و سیم  
شیوه انقیاد ساز دهند

قصه قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام است  
در صدد صلح است<sup>۲</sup> یا در معرض جنگ<sup>۳</sup> و انتقام است

قیصر روم سوی نوشیروان  
قاصد شاه هوشمند سزد  
چون فرستاد از خرد زنده ست  
بعد ماهی که رنج راه کشید ۵۳۱۰

دید شاهی به عدل بنشسته  
می فرستاد سوی هر کشور  
نکته‌های گرانبها می سفت  
که چو منزل به هر دیار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود  
نامراد و امین نهید<sup>۴</sup> او را  
آبیاری کنید کشتش را  
کشت او را رسد چو وقت درو

دانه را چون کند جدا از کاه  
حق او ز آنچه هست کم مکنید  
۵۳۲۰ قوت جان و تن ز دهقان است  
گر نیابد جهان ز دهقان بهر

قاصدی<sup>۴</sup> هوشمند کرد روان  
تا ز خامی خیال کج نپزد  
آن خردمندی فرستنده ست  
به در بارگاه شاه رسید

در به روی ستمگران بسته  
عاملی زیرک و<sup>۵</sup> خرد پرور  
هر یکی را جدا جدا می گفت  
با رعایا به رفق کار کنید

وز لگدکوب فاقه پست بود  
تخم و گاو و زمین دهید او را  
نعت خوبی دهید<sup>۶</sup> زشتش را  
مکنیدش درون به غصه گرو

از سر راستی کنید نگاه  
به جوی خاطرش دژم مکنید  
قوت روح و بدن ز دهقان است  
قحط خیزد ز کارخانه دهر

۳. ب ج د : «جنگ» نیست.

۲. ب : «است» ندارد.

۱. ج : رعیت.

۷. ه : نهید.

۶. الف : دهید.

۵. ز : عامل زیرکی.

۴. ه : قاصد.

ور رسد تاجری به شهر شما  
 کار او را به لطف پیش آید  
 تاجران مننهان اخبارند  
 ۵۳۲۵ با همه کارتان به نیکی باد  
 اهل جمعیتند پیشه‌وران  
 آب ایشان به خیر و شر مبرید  
 نرخها را نهید<sup>۲</sup> میزانی  
 تا در این تنگنای جانفرسای  
 ۵۳۳۰ به سخای یمین و بذل یسار  
 جامه کودکان بیارایید  
 چون شود تازه عالم از نوروز<sup>۳</sup>  
 دعوت خلق را سِماط<sup>۴</sup> نهید  
 ببرید از دل فقیران زنگ  
 ۵۳۳۵ تا به آنها چو گوش بگشایند  
 چون گشایید دست جود و کرم  
 هر زمان شرح آن کرم مدهید  
 که ز منت کرم شود مفقود  
 نیست منت خورای نفس کریم  
 ۵۳۴۰ قاصد روم را چو این سخنان  
 شاه ازو آن شگفت را دریافت  
 گفت ما را خدایگان خوانند  
 در رسوم خدایگانی ما  
 گر نه بر خلق مهربان باشیم

در تردد ز لطف و قهر شما  
 بار او را به قهر مگشایید  
 از بد و نیکتان<sup>۱</sup> خبر دارند  
 تاکنند از شما به نیکی یاد  
 بهر نظم معاش کارگران  
 سلک ایشان ز یکدگر مدرید  
 خالی از هر قصور و نقصانی  
 کم نهد کس ز نرخ بیرون پای  
 ببرید از دل غریبان بار  
 خانه بیوگان بیندایید  
 سبزه و گل شود جهان افروز  
 عشرت و عیش را نشاط نهید  
 به نوای نئی و نوازش چنگ  
 از غم و رنج دی بیاسایند  
 بر تهی کیسگان به بذل درم  
 منت بذل آن درم منهد  
 در عداد ستم شود معدود  
 باشد آن مقتضای طبع لئیم  
 گشت مسموع شد شگفت ازان<sup>۵</sup>  
 پرده در رفع آن شگفت شکافت  
 چون خدا مالک جهان دانند  
 مهربانی بود نشانی ما  
 نایبان خدا چه سان باشیم

۱. ج : نیکشان.

۲. الف : دهید.

۳. ز : نیروز.

۴. الف : سمات.

۵. الف د : شگفت کنان.

۵۳۴۵ قاصد روم چون به روم رسید  
 گفت الحق که شاه شاهان اوست  
 رمه ماییم و او شبان رمه  
 به که بر خاک پاش تاج نهیم  
 وان سخن شاه روم ازو بشنید  
 سرور تاج ملکخواهان اوست  
 در بد و نیک پاسبان همه  
 بنده او شویم و باج دهیم

پایه دعاگویی جناب خداوندگاری چنان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای بر قبه قصر  
 قصه قیصر و کنگر ایوان داستان نوشیروان نهاد سر او به آن نرسید لاجرم سر کرده  
 و سر بر آن در آورده همواره این رقم می زند که سایه دولتش پاینده باد و

### آفتاب معدلتش تابنده

۵۳۵۰ کاش نوشیروان کنون بودی  
 تا ز دعوی عدل شرمنده  
 کردی از بندگی سرافرازی  
 پشت بر پشت شاه و<sup>۱</sup> شاه نشان  
 مهبط العزّ و العلاء سلطان  
 منبع جود و مجمع الطاف  
 ۵۳۵۵ خاک ایران زمین ازو گلشن  
 کاشف عقده های یونانی  
 رای او گنج علم را مفتح  
 کرده طبعش به فکرت صافی  
 نه مجسطی<sup>۲</sup> ز شرح او جسته  
 ۵۳۶۰ در خیالات هیئت افلاک  
 مطمئن در مواقف تأیید  
 لفظ و<sup>۳</sup> خطش مطالع انوار  
 عدلش از پیشتر فزون بودی  
 خسرو روم را شادی بنده  
 پیش شاه مجاهد غازی  
 بندگان ز جاه شاه و شان  
 بایزید الدرم شه دوران  
 مخزن عدل و معدن انصاف  
 جان یونانیان ازو روشن  
 شارح نکته های ایمانی  
 روی او بزم ملک را مصباح  
 در کلام خدای کشافی  
 نه قلیدس ز قدح او رسته  
 طبع او در نهایت ادراک  
 مطلع بر مقاصد تجرید  
 نظم و نثرش طوابع اسرار<sup>۴</sup>

۱. ه: «و» نیست.

۲. الف ج: محیطی.

۳. ز: «و» نیست.

۴. ز: آثار.

بیش ازین گر بفرض راندی حرف  
 سیویبش شدی بز اخفش  
 ۵۳۶۵ حظّ خود چون ز علم برگیرد  
 آن غزا مایه بلا گردد  
 تیغ او آفتاب رخشان است  
 گشته زو ظلمت ضلالت دور  
 رمحش آن ازدهای خونخوار است  
 ۵۳۷۰ بنگر آن ازدها که چون هر دم  
 تیرش آن جُرّه باز تیز پَر است  
 بر صف خصم اگر گذار کند  
 چون نهد پشت خود به مسند جاه  
 رسم ظلم از زمانه برخیزد  
 ۵۳۷۵ شیر با گاو صلح جوی شود  
 بگذرد از شکار رنگ پلنگ  
 چون نهد سر به خواب خوش خرگوش  
 به دم از روی او مگس راند  
 یوز خوف سیاست شه را  
 ۵۳۸۰ ور شود پوستینش را روزی  
 تیهو ایمن ز باز چون درّاج  
 هم ازان ایمنی شود سپری  
 خواهی از جود او سخن رانم  
 باز گویم که گوهر افشانی  
 ۵۳۸۵ ابر نیسان که دُرفشان آمد  
 که شمرد آن به سبحة انگشت  
 بسط کرده بساط فضل و کرم

از علوم عرب چه نحو و چه صرف  
 ریش جنبان ازان فواید خوش  
 سوی اعداء ره سفر گیرد  
 بر عدو صورت عزا گردد  
 گشته طالع بر اوج ایمان است  
 عالم از پرتو هدی پر نور  
 کش درون مخالفان غار است  
 در کشد عمر مدبری در دم  
 که پیران ز آشیانه ظفر است  
 مرغ جان همه شکار کند  
 کند اندر جهان به عدل نگاه  
 ظالم از هر کرانه بگریزد  
 گرگ با میش نرم خوی شود  
 با دو رنگی شود به او یکرنگ  
 گیردش سگ به مهر در آغوش  
 تا بر او خواب را نشوراند  
 ندرد پوستین روبه را  
 چاکلی آید به پوستین دوزی  
 که کند نقد عمرشان تاراج  
 سرزند قهقهه ز کبک دری  
 چون کفش درّ و گوهر افشانم  
 پیش دستش بود ز نادانی  
 آب دریا که بیکران آمد  
 یا که پیمود این به مکیل مشّت  
 طی شده باز نامه حاتم

هر گدایی ز جود او مَعْنی ست  
 کان ز دستش به کوه برده پناه  
 ۵۳۹۰ ور ببخشد<sup>۱</sup> ادای احسان را  
 بحر پر شور کرده در عَمَّان  
 وان صدف را به قعر داده مقر  
 زان هراسان که چون فتد به کَفَش  
 بلکه بر فرق هر گدا ریزد  
 ۵۳۹۵ جامیا تاکی این سخنرانی  
 تو که باشی که مدح او گویی  
 از ثنا و مدیح دست بدار  
 کای خداوند کردگار کریم  
 با وجودت ازل چو دی و پریر  
 ۵۴۰۰ نُه فلک نقطه‌ای ز پرگارت  
 مَدَّت صنع تو چو لمح بصر  
 می نگویم<sup>۲</sup> که این و آتش ده  
 هرچه دانی سعادت دو سرای  
 آن<sup>۳</sup> دوام است اَمَر دُم مشتق  
 ۵۴۰۵ از زبان مسَبَّحان سپهر  
 دُم دُم کوس او چه صبح و چه شام  
 به نفاذ امرشان<sup>۴</sup> قرین بادا

پیش او ذکر مَعْن بی معنی ست  
 ساخته زیر سنگ منزلگاه  
 به یکی دفعه حاصل کان را  
 گوهر خویش در صدف پنهان  
 زیر و بالای او هزار خطر  
 ندهد از تاج خویشتن شرفش  
 همچو باران که برگیا ریزد  
 در مدیح جناب سلطانی  
 کام خاطر ز مدح او جویی  
 به دعای صریح دست برآر  
 ایزد فرد و پادشاه قدیم  
 با بقایت ابد نه چندان دیر  
 هفت دریا نمی ز ادارت  
 بل کزان نیز اقرب و اقصر  
 گویم آتش بده که آتش به  
 در توفیق آن بر او بگشای  
 اشتقاقیست بس لطیف الحق  
 نیکخواهان جاهش از سر مهر  
 هست تکرار امر او به دوام  
 همه را بر وی آفرین بادا<sup>۵</sup>

۱. الف : بخشد.

۲. ه : ز : من نگویم.

۳. ز : از.

۴. د : ز : امر او.

۵. ه : این بیت نیست.



ظلم پادشاه چون سیلی حبیب است که هر چند سخت آید سست نماید و ظلم دیگران چون  
مشت پراکنده رقیب که هر چند سست نماید سخت آید<sup>۱</sup>

<p>ای به شاهی کشیده سر به سپهر داد فضل خدایت آن پایه ۵۴۱۰ از تکبر مبر به گردون سر جای سایه گر آسمان بودی هر که را تیغ خور به فرق سر است حق نشاندت به تخت دادگری نه که خود تیغ خونفشان باشی ۵۴۱۵ عدل را رو به چرخ والا کن بیخ ظالم ز باغ ملک بکن ترسم این ساخت آورد زان بیخ دست ظالم اگر نیاری بست بر جهان شهریار اوست نه تو ۵۴۲۰ ده ز اورنگ خسروی پشتش ظلم یک کس کشیدن آسان است تیر کز یک طرف رسد بر مرد ور ز هر سو سه و چهار بود</p>	<p>خاک پای تو گشته افسر مهر که شدی مر خدای را سایه سایه را جای بر زمین خوشتر خلق را کی ز خور امان بودی سایه او را ز زخم آن سپر است تا کنی پیش تیغها سپری آفت جان این و آن باشی ظلم را در چه عدم جا کن شاخ ظلم از درخت دین بشکن بار تعبیر و میوه توبیخ که نیارد به کار خلق شکست صاحب اقتدار اوست نه تو خاتم ملک کن در انگشتش ظلمجو چون دو شد فراوان است به سپر دفع آن تواند کرد چاره یا مرگ یا فرار بود</p>
---	--

پیغام فرستادن سلطان به پادشاه روم که اگر چه من بنده<sup>۱</sup> زاده‌ام اما قرار مملکت بر این وجه داده‌ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول به مال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود به موجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر کسی را دست ضبط و سیاست چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زبردستان او باشند

<p>کرد تعیین به باجخواهی روم از تو آن صاحبان جاه و جلال این خیال از کجاش روی نمود وین غبار از ضمیر ایشان رُفت به که گردد جوابش از تو درست لیک ازین بندگی نه شرمنده‌ست که کسی را ز ماه تا ماهی گوشمال فروتران دادن چشمه ظلم ازو تراود و بس به تعجب به یکدگر گفتند بهره جستن ز باجگیری ما باج او گر دهیم عاری نیست</p>	<p>شاه غزنین چو واقفی ز علوم گفت با او که گر کنند سؤال که بود بنده‌زاده‌ای محمود تو چه خواهی جواب ایشان گفت گفت شاها چو این سؤال به توست گفت بر گو که آری او بنده‌ست زانکه دادش خدای آن شاهی نرسد دست ظلم بگشادن ظلم کردن جز او نیارد کس رومیان این سخن چو بشنفتند که مر او را رسد امیری ما ۵۴۳۵ برتر از وی چو شهریاری نیست</p>
--	---

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو درآید در نغز کاری پیشوایی باشد و در نیکوکرداری راهنمایی

<p>بلکه بر دین پادشاه خوددند همه بر دین شاه خود میرند</p>	<p>اهل عالم نه پیرو<sup>۲</sup> خردند همه آیین شاه خود گیرند</p>
---	--

ای مـبـاهـی بـه دـولـت شـاهـی  
 روی در قـبـلـه نـجـات آور  
 آنـچـنـان زی که زیستن شاید ۵۴۴۰  
 مـپـسـنـد آنـچـه شـرـع نـپـسـنـد  
 هر چه جز شرع و دین به هم بر زن  
 راست است او خوش آنکه راست شوی  
 همـچـو او شـاه راسـتـان گـردی  
 کـجـروان روی در ره تو نهند ۵۴۴۵  
 وز قـوـانـین مـلـکـت آگـاهـی  
 پی به سر چشمه حیات آور  
 هر که آنسان زید بیاساید  
 مگشای آن دری که او بندد  
 دست در دامن پیمبر زن  
 وآوری رو به راه راستروی  
 در همین شیوه داستان گردی  
 وز کجی همچو راستان برهند

حکایت آن<sup>۱</sup> پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه به پای دیوار بستانی که شاهد نار پستان  
 درخت انار سر از دیوار بر کرده بود گذشت نه هیچکس به وی چشم خیانت باز کرد  
 و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیشه سلطانی  
 بود از گونه گونه رنگ رزان  
 دید یک جا که کرده از دیوار  
 حقه های عقیق تازه و تر  
 در دل خویشتن شمرد آن را ۵۴۵۰  
 او همی رفت و لشکر انبوه  
 روز دیگر که بازگشت از راه  
 دید بر وی انارها بر جای  
 سر به سجده نهاد تا دیری  
 کای خداوند عدل آموز ۵۴۵۵  
 تخم عدلم به دل تو کاشته ای  
 گذر افکند بر دهستانی  
 غیرت کارگاه رنگرزان  
 سر برون شاخی از درخت انار  
 بر وی آویخته ز شوشه زر  
 به امین<sup>۲</sup> خرد سپرد آن را  
 می رسیدش ز پی گروه گروه  
 در همان شاخسار کرد نگاه  
 آمد از زین فرو به شکر خدای  
 شکرگوی ایستاد تا دیری  
 در جهان آفتاب عدل افروز  
 سپهم را بر آن تو داشته ای

ور نه از ما گروه بس گستاخ

دیر ماند این انارها بر شاخ

حکایت پیر دهقان و خم پر خوشه گندم یافتن وی و تفحص

نمودن پادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

در زمان گذشته دهقانی

ناگهان آلت زراعت او

۵۴۶۰ آشکارا شد از زمین یک خم

خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر

دانه‌های بزرگ و رخشنده

حالی آن را به پیش شاه رساند

گفت کز سالدیده دهقانان

۵۴۶۵ باز پرسید کین که افزوده‌ست

کهنه پیزی که برحدود دویست

گفت بود این به دور آن سلطان

یکی از دیگری رزی بخرید

خمی از زر و گوهر آکنده

۵۴۷۰ که بیا خم خویش گرد آور

گفت رو رو که آن خریده‌توست

هر دو زان گفت و گو بیازردند

پادشا داشت پیش ازان خبری

داد پیوند هر دو را با هم

۵۴۷۵ هر دو خصم آمدند با هم راست

پیر گفتا که آن نه از ما بود

گاو می‌راند گرد ویرانی

بر زمین شد فرو در آن تک و پو

پیر درونش ز خوشه گندم

زرگرانش غلاف کرده زر

دیده را فیض نور بخشنده

شاه آن را<sup>۱</sup> بدید و حیران ماند

قصه‌های نو و کهن دانان

حیرت ماکجا و کی بوده‌ست

دور گردون نیافتش سر ایست

که دو صاحب خرد در آن دوران

آمد از رز خمی بزرگ پدید

شد خرنده بر فروشنده

بهره برگیر ازان زر و گوهر

بهره از وی جز از تو نیست درست

داوری پیش پادشا بردند

کان دو دارند دختر و پسری

کردشان زان زر و گهر خرم

وز میان جنگ و داوری برخاست

اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر می شد      کشت ما خوشه گهر می شد  
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز      هست بر ما هزار شکر هنوز  
که نه در خوشه بلکه در خرمن      گندم ما نمی شود ارزن

در کلمه عدل، عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون  
قرار گرفته ساکن یعنی باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت به حال  
رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جایز نه و دل او از تظلم مظلومان در  
مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

۵۴۸۰ شاه باید که چشم باز بود      بر بد و نیک سرفراز بود  
چشم او باز باشد از چپ و راست      تا ز عالم برون برد کم و کاست  
هر که بیند که او نه راسترو است      دل و جانش به کجروی گرو است  
همچو تیر کجش بیندازد      کیش خود را ازو بپردازد  
نه که همچون کمان کشد سوی خویش      سازدش جایگه به پهلوی خویش  
۵۴۸۵ باید او را دلی ز حلم چو کوه      کش نگیرد ز دادخواه ستوه  
دادخواهی اگر ز تنگدلی      نسبت او کند به سنگدلی  
نشود از حدیث او بی سنگ      وز جفا گویش<sup>۱</sup> بلند آهنگ  
ور جهد از زبان او شرری      که چو آتش کند در او اثری  
گو درون را چو آب صافی کن      و آتشش را به آن<sup>۲</sup> تلافی کن  
۵۴۹۰ ور نریزد بر آتش او آب      زان افتد روز حشر در تب و تاب

حکایت بیوه زنی از نسا و باورد که سخنی درشت پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و  
به سخنی دیگر نرم گردانید و به سر حد دادخواهی رسانید  
پیش سلطان عاقبت محمود      که شه تختهگاه غزنین بود

پیرزالی ز خطه باورد  
 که عوانی ز خلعت دین عور  
 به تغلب گرفت باغش را  
 ۵۴۹۵ شاه دادش مثال عدل طراز  
 لیکن آن بدسرشت زشت خصال  
 گفت مشکل که این عجوز دگر  
 بار دیگر عجوز بی سامان  
 روی در دار ملک غزنین کرد  
 ۵۵۰۰ شاه گفتش ببر مثال دگر  
 گفت شاها مثال را چه کنم  
 آن که اول مثال تو نشنید  
 شه شد از حکم طبع سخت سخن  
 پیرزن گفت با دل صد چاک  
 ۵۵۰۵ خاک بهتر به فرق سلطانی  
 گر چه خوانند شاه و سلطان  
 شه چو بشنید قول آن دلریش  
 بحلی خواست زو به صد خجلی  
 که گروهی ز رحم گردن تاب  
 ۵۵۱۰ گرمخویی کنند و دم سردی  
 همچو دزدان کشند بر دارش  
 با چنین خواریش چو خون ریزند  
 کان که از حکم شاه سر تابد  
 چون سیاست بر این<sup>۲</sup> قرار گرفت

خط باوردیان برون آورد  
 چشم جاننش ز نور ایمان کور  
 ساخت جاکلبه فراغش را  
 که عوان ملک او گذارد باز  
 تافت گردن از امتثال مثال  
 سوی غزنین کند هوای سفر  
 بر زد از ظلم آن عوان دامان  
 شیوه داد خواهی آیین کرد  
 کش نباشد ازان مجال گذر  
 مایه قیل و قال را چه کنم  
 خواهد آخر مثال تو بدرید  
 که رو از غصه خاک بر سر کن  
 که رهی بر سر از چه ریزد خاک  
 که ندارد نفاذ فرمانی  
 گوش نهد کسی به فرمانش  
 شد پشیمان ز سخت گویی خویش  
 داد فرمان ز بعد آن بحلی  
 سختدل چون فرشتگان عذاب  
 در حق آن عوان باوردی  
 بلکه همچون سگان به دیوارش  
 آن مثالش به گردن آویزند  
 پس<sup>۱</sup> جزاها کزین بتر یابد  
 ظلمجوی از میان کنار گرفت

۵۵۱۵ نام ظالم خود از جهان گم باد غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز سه حرف الم نماند این اشارت به آن است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیزی نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی است که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیرتا جهاندارا	زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پر آوازه	فضل و جودت برون ز اندازه
عدل را زاد راه فردا کن	ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود	ظلم باید که ناپدید شود
۵۵۲۰ چون بود شاه معدلت پیشه	و اندر آن منقبت يك اندیشه
گوسپه را ز ظلم دار نگاه	زانکه ظلم شه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد	جرم بر دامن <sup>۱</sup> شبان باشد
ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم	شاخ را بیخ پرورد دایم
گرفتد از تو شاخی در کم و کاست	بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
۵۵۲۵ بیخ را برکن از نشیمن بود	تا توانی ز رنج شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ	عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود	مجرمان را چه انتباه بود
ز جرکم دفع ظلم نتواند	فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت پیرزالی که راه بر سنجر گرفت و از بیراهی يك دو ظالم

دادخواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاهجان زالی همجو زال جهان کهنسالی

۵۵۳۰ روزی آمد ز خنجر ستمی  
از تظلم زبان چو خنجر کرد  
دید کز راه می رسد سنجر  
بانگ برداشت کای پریشان کار  
گوش سنجر چو آن نفیر شنید  
۵۵۳۵ گفت کای پیرزن چه افتادت  
گفت من ز رنجکش یکی زالم  
خفته در خانه ام سه چار یتیم  
غیر نان جوین نخورده طعام  
با من امسال گفت و گو کردند  
۵۵۴۰ سوی ده جستم از وطن دوری  
دستم اینک چو پنجه مزدور  
چون ز ده دستمزد خود ستدم  
با دل خرم و لب خندان  
يك دو بیدادگر ز لشکر تو  
۵۵۴۵ بر من خسته غارت آوردند  
هیچ کس را چو من ز طالع بد  
تو چنین فارغ و جگر خواران  
این چه شاهی و مملکتداریست  
دست از عدل و داد داشته ای  
۵۵۵۰ گرچه امروز نیست حد کسی  
چون هویدا شود سرای نهفت  
دی نبودت به تارك سر تاج

بر وی از يك دو لشکری المی  
روی در رهگذار سنجر کرد  
برده از سرکشی به کیوان سر  
گوش خود سوی سینه ریشان دار  
بارگی سوی گنده پیر کشید  
که ز گردون گذشت فریادت  
کمتر از صد به اندکی سالم  
دلشان بھر نیم نان به دو نیم  
کرده شیرین دهان ز میوه به نام  
وز من انگور آرزو کردند  
تن نهادم به رنج مزدوری  
ز آبله پُر چو خوشه انگور  
شد پُر<sup>۱</sup> از آرزویشان سبدم  
رو نهادم به سوی فرزندان  
در ره عدل و ظلم<sup>۲</sup> یاور تو  
سبدم ز آرزو<sup>۳</sup> تهی کردند  
بر نیامد تهی ز آب سبد  
از جفای تو خون دل باران  
دردل خلق تخم غم کاریست  
ظالمان بر جهان گماشته ای  
که بر آرد ز ظلم تو نفسی  
چه جواب خدای خواهی گفت  
وز تو فردا کند اجل تاراج



به يك امروزت اين سرور كه چه  
 كنگر تاج تو چو ارّه كشيد  
 ۵۵۵۵ قبه چتر تو چو گشت بلند  
 خلقی از تاب مهر بی مایه  
 تو چنین گرم در جهالت خویش  
 تو نهاده به تخت پشت فراغ  
 مانده در باغ ظلم<sup>۱</sup> بیوه زنان  
 ۵۵۶۰ بیوگان در فغان ز میوه بری  
 پیش ازان کت اجل دهان بندد  
 چشم بگشا چو عاقبت بینان  
 شاه سنجر چو حال او دانست  
 دست بر رو نهاد و زار گریست  
 ۵۵۶۵ ثف بر این خسروی و شاهی ما  
 شرم ما باد ازین جهاننداری  
 ما قوی شاد و دیگران ناشاد  
 بعد ازان گفت کان دو ظالم را  
 دفتر عمر پاره پاره کنند  
 ۵۵۷۰ بیوه زن را عطا مقرر کرد  
 داد با زر یکی رزش معمور  
 کردش از عدل و جود خود خوشنود

در سر این نخوت و غرور كه چه  
 از جهان بیخ عافیت ببرید  
 سایه ظلم بر جهان افکند  
 با صد افسردگی در آن سایه  
 گام زن در ره ضلالت خویش  
 میوه عیش می خوری زین باغ  
 مضطر از دست ظلم میوه کنان  
 تو گشاده دهان به میوه خوری<sup>۲</sup>  
 خصمت از اشک دوستان خندد  
 بنگر حال زار مسکینان  
 صبر بر حال خویش نتوانست  
 گفت با خود كه این چه كار گریست  
 ثف بر این زشتی و تباهی ما  
 شرم ما باد ازین جهانخواری  
 ما خوش آباد و ملك نا آباد  
 وان دو سر دفتر مظالم را  
 تا همه ظالمان نظاره کنند  
 از زر و قلب زر توانگر کرد  
 تا ازان كودكان خورند انگور  
 در جهان تا كه بود ازان خوش بود

به خواب دیدن عبدالله عمر رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود

را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر به چشم خیال	مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا تو را چه حال افتاد	که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز	حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظلوم مردم	دست و پا کرده بود عظم گم
پای میشی شکست در بغداد	در پلی سخت سست و بی بنیاد
هیچ وزری <sup>۱</sup> نه زان به گردن من	صاحبش دست زد به دامن من
که چرا از عمارت آن پل	داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن تنگنای حادثه زای	رفت از دست بسیزبانی پای
بود قایم چنان به عدل عمر	که شد اندر جهان به عدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد	تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد	کسر در وی به فتح مبدل شد
لشکرش زان ز <sup>۲</sup> کسر پشت نداد	شد موفق به فتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت	بنگر تا چه حد معاتب گشت
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست	نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد	حال فردای او چه سان گذرد

حکایت غازان که از برای یک توبره کاه آتش در خرمن ظالمی انداخت و

از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سرور خیل غازیان غازان	بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار	در رهش بر دهی فتاد گذار
به تعدی گرفت ناسره‌ای	از فقیری ز کاه توبره‌ای

خواست از وی فقیر دهقان داد  
گفت با شه وزیر و زر اندوز  
کای شهنش برای مشتی کاه  
شاه گفت ای به کار عدل زبون  
۵۵۹۵ کاه را چون گرفت جو خواهد  
ور ز جو نیز دارمش معذور  
ور جهد از سیاست گندم  
آتش افتد چو در در<sup>۱</sup> خانه  
کز در خانه چون به بام رسد  
۵۶۰۰ پس بفرمود تا کنند سپاه  
جا به بالای خرمنش سازند  
آتش افتاد چون در آن خرمن  
ظلمت ظلم از جهان برخاست  
عَلَم نور عدل بر سر<sup>۲</sup> زد

به سیاستگریش فرمان داد  
بهر ظلمی هزار عذر آموز  
به سیاست مریز خون سپاه  
گر نریزم برای کاهش خون  
جان دهقان برای جو کاهد  
بر وی آرد برای گندم زور  
طمع آرد به خانه مردم  
بایدش ز آب کشت مردانه  
کی کس از کشتنش به کام رسد  
خرمنی کاه گرد بر سر راه  
و اندر آن خرمن آتش اندازند  
شد جهان از فروغ آن روشن  
جان ظالم فتاد در کم و کاست  
سر بر این نه رواق اخضر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که به کشت کس<sup>۳</sup>

در میایید و بریدن گوش آن کس که آن<sup>۴</sup> منادی را گوش نکرد

۵۶۰۵ پور کسری که داشت هرمز نام  
چون برون آمدی ز شهر سپاه  
که عناون در کف هوس منهد  
فی المثل هر که خوشه‌ای شکند  
همچو خوشه به تیر دوزندش  
۵۶۱۰ از قضا آن که نایب پسرش

دل به عدلش گرفته بود آرام  
این منادی زدی به هر سر راه  
پای در کشتزار کس منهد  
پر کاهی ز خرمنی بکند  
خرمن از برق تیغ سوزندش  
بودی و راهبر به خیر و شرش

۳. ز: این کلمه نیست.

۲. الف: سربر.

۱. ه: بر.

۴. ز: این کلمه نیست.

روزی از همرهی سلطان ماند  
 زین خیانت خبر به شاه رسید  
 یعنی آن کس که گوش بر ما نیست  
 بهر عبرت گرفتن که و مه  
 ۵۶۱۵ بعد ازان گفت تا کشد ز احسان  
 همچنین از سپاه او دگری  
 بر کنار رزی گذر می کرد  
 ناگه از پهلویش جنیت جست  
 صاحب باغ برگرفت فغان  
 ۵۶۲۰ اصل دین<sup>۱</sup> مغان کم آزاریست  
 می روم ای به دین خود دو دله  
 زو سپاهی چونام شه بشنید  
 کمری داشت بر میان از زر  
 دست زد وان کمر روان بگشاد  
 ۵۶۲۵ که به تاوان خوشه‌ای که شکست  
 اگر آن بود خوشه انگور  
 رگ جانم ز تن گسیخته گیر

اسب در کشتزار دهقان راند  
 به سیاستگریش گوش برید  
 به منادی ماش پروا نیست  
 گوش اگر بر سرش نباشد به  
 پسر او غرامت دهقان  
 پیش شاه و سپاه معتبری  
 به تماشای رز نظر می کرد  
 خوشه غوره‌ای ز تاک شکست  
 کای بر افتاده از تو کیش مغان  
 جستی آزارم این چه دیندار است  
 تا کنم از تو پیش شاه گله  
 زهره او ز بیم شه بدرید  
 گردش آویزه خوشه‌های گهر  
 پیش آن مرد باغبان<sup>۲</sup> بنهاد  
 بین که دادم چه خوشه‌هاست به دست  
 باشد اینها ز گوهر منثور  
 خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه وی خلل پذیرفته و بر ناشنیدن آواز  
 دادخواهان و سؤال محتاجان تأسف می خورد و اظهار تلّهف می کرد

خسروی را که بود صاحب هوش  
 نه طبیبان علاج دانستند  
 ۵۶۳۰ جزع بی قیاس ظاهر کرد  
 بسته شد<sup>۳</sup> از سماع روزن گوش  
 نه حکیمان دوا توانستند  
 فزع بی شمار پیش آورد

نیکخواهی به فضل و علم علم  
 گرز ده حس یکی کم است تو را  
 این همه شور و اضطراب که چه  
 شکر می کن کزانت دردی نیست  
 ۵۶۳۵ رستی از رنج ناخوش آوازان  
 بر دلت بس ز نور صدق فروغ  
 گوش اگر رفت هوش باقی باد  
 شاه گفت ای دلت به دانش خوش  
 نه مرا گوش بهر آن باید  
 ۵۶۴۰ به نوای طرب کنم آهنگ  
 رقص را در درونه جای دهم  
 گوشم از بهر آن بود در کار  
 بر در بارگاه یا سر راه  
 بنهم گوش خود به فریادش  
 ۵۶۴۵ یا چو خیزد نفیر محتاجی  
 کار او را دهم<sup>۲</sup> ز بخشش ساز  
 گفت کای خسرو<sup>۱</sup> ستوده شیم  
 دل چرا بسته غم است تو را  
 وین همه ترک خورد و خواب که چه  
 بر ضمیرت ز درد گردی نیست  
 جستی از دام کید غمّازان  
 بسته شو گوره هزار دروغ  
 گفت و گوی سروش باقی باد  
 وز تو روشن ضمیر دانش کش  
 که بدان بانگ مطربان آید  
 بشنوم صوت عود و نغمه چنگ  
 بر بساط نشاط پای نهم  
 که اگر بر کسی رسد آزار  
 داد خواهد ز من به ناله و آه  
 بدهم همچو عادلان دادش  
 دیده زاحداث دهر تاراجی  
 ناامید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که به وایه طبع و کام نفس گرفتاری است

دون پایه دولت سلطنت و جهاننداری است

دل شه چون هوا پرست بود  
 دلش از شاهدان ساده عذار  
 پاکی از خصم بر کنار نهد  
 ۵۶۵۰ قبله شاه شاهد ظفر است  
 ملک دین را ز وی<sup>۳</sup> شکست بود  
 در تمنای بوس و ذوق کنار  
 بوسه بر تیغ آبدار دهد  
 کز همه شاهدان جمیل تر است

نخل بالاش رمح تیز گذار	بر صف صفداران کوه وقار
چشم شهلای او به سرمه سیاه	سرمه او غبار نعل سپاه
غمزه او سنان سینه شکاف	سینه پردلان روز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل	غازیان را به روز فتح دلیل
۵۶۵۵ هر که بر طلعتش گشاد نظر	بست دیده ز شاهدان دگر
الله الله که راست این شاهد	چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس به خون بیالاید	تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی محمود غزنوی و از هر کس خبر بدی و نیکی خود پرسیدن و از  
بدی بریدن و بر نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی	تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی	گرد شهر و سپاه گردیدی <sup>۱</sup>
۵۶۶۰ تا سحر در لباس بیگانه	برگذشتی به هر در خانه
هر کجا یافتی سخنگویی	که در او بودی از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی	ذکر محمود غزنوی کردی
که به شاهی شعار او چونست	حال او چیست کار او چونست
روزگارش به ظلم می گذرد	یاره عدل و داد می سپرد
۵۶۶۵ دوستان در ولای او چونند	دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری	که نجستی در او ازان خبری
غرضش آنکه <sup>۲</sup> هر چه بد باشد	پیش اهل قبول رد باشد
برکند نقش آن ز سینه خویش	بستر د حرفش از سینه خویش
هر چه باشد نکو در آن <sup>۳</sup> کوشد	کش نبخشد به مفت و نفروشد
۵۶۷۰ رسم نقصان ازان براندازد	تا تواند مضاعفش سازد

۱. الف : این بیت نیست.

۲. د : «که» افتاده.

۳. ز : در او.

یک شبی ره فتادش<sup>۱</sup> از طرفی  
 نور کشف از حینشان لایح  
 همه در صورت و صفت یکرنگ  
 ترس ترسان سلام کرد و نشست  
 ۵۶۷۵ گوش می داشت تا چه می گویند  
 یکی از ملک گوهری می سفت  
 گفته شد نکته های گوناگون  
 نام محمود غزنوی بردند  
 همه گفتند بس نکو شاه است  
 ۵۶۸۰ همت او بلند پرواز است  
 لیک سودای لعبتان طراز  
 گر رود از سر این خیال او را  
 بلکه از بندگیش سر تابد  
 نام شاه مظفرش گردد  
 ۵۶۸۵ شه چو برگوشش آن نفس بگذشت  
 لوح خاطر ز نقش شهوت شست  
 لاجرم شد به فرصتی اندک  
 ملک هندوستان همه بگرفت  
 محمل آخربه ملک باقی راند  
 دید ز اهل صفا نشسته صفی  
 بوی عشق از نسیمشان فایح  
 همه در علم و معرفت<sup>۲</sup> همسنگ  
 کرد همت بلند و گردن پست  
 راه رد یا قبول می پویند  
 یکی از دین حکایتی می گفت  
 موج زد بحر الحدیث شجون  
 کارهای نکوش بشمردند  
 خاصه و عامه را نکوخواهیست  
 با حریفان سفله ناساز است  
 باز می داردش از آن پرواز  
 نکنند نفس پایمال او را  
 بر خداوندیش ظفر یابد  
 همه گیتی مسخرش گردد  
 در دل خویش ازان هوس بگذشت  
 کرد بر خود لباس عفت چُست  
 شهره فتح و نصرتش مسلک  
 شرق و غرب جهان همه بگرفت  
 نام او تا به حشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ که تا از کنیزکی که به محبت وی از

تدبیر ملک<sup>۳</sup> بازمانده بود خلاصی یابد

۵۶۹۰ شاه ترمذ کنیزکی زیبا داشت دلکش چو نقش بر دیبا

۲. ه. ز: در نور معرفت.

۱. ج. ز: شبش ره فتاد.

۳. ز: مملکت.

یافت در دل به سوی او میلی  
عشق در دل چو شد قوی بنیاد  
یک‌شبی روی بر زمین مالید  
کای خداوند آسمان و زمین  
۵۶۹۵ کارم از دست رفت دستم گیر  
پیش ازین داشتم دلی ساده  
نیک از بد بدان<sup>۱</sup> شناختمی  
دلربایی ببرد آن دل را  
نقش اویم ز لوح دل بتراش  
۵۷۰۰ سربه سرکن زیان و سودش را  
تا به تدبیر ملک پردازم  
این بگفت و سرشک خونین ریخت  
گریه از صاحب دعا بی‌قیل  
بامدادان که پا به تخت نهاد  
۵۷۰۵ عهد نوروز بود وفصل بهار  
خیمه از حدّ شهر بیرون زد  
دید از سبزه بر لب جیحون  
دست جانان به صد نشاط به دست  
آنچه اسباب<sup>۲</sup> کامرانی بود  
۵۷۱۰ گر چه جا بر کنار دریا داشت  
نیمروزان که وقتشان خوش شد  
زورقی چون هلال از زر ناب  
پیش شاه و کنیزک آوردند

بلکه بر کشت عافیت سیلی  
رخنه در کار ملک و دین افتاد  
به دعا از دل حزین نالید  
بنده حکم تو هم آن و هم این  
دست جان هوا پرستم گیر  
از هواهای نفس آزاده  
کار نیکان به آن بساختمی  
به دوصد غم سپرد آن دل را  
پاکش<sup>۳</sup> از لوح آب و گل بتراش  
به عدم باز بر وجودش را  
کار از کار ماندگان سازم  
خاک محرابگه به خون<sup>۴</sup> آمیخت  
بر وجود اجابت است دلیل  
بازش آن بت به سینه رخت نهاد  
دامن گل به کف چو دامن یار  
سایه‌بان بر کنار جیحون زد  
گستریده بساط سقلاطون  
شاد و خرّم بر آن بساط نشست<sup>۴</sup>  
وانچه زآلات شادمانی بود  
همه با یک‌دگر مهیا داشت  
دل سوی بحرشان عنان‌کش شد  
جمع در وی نشاط را اسباب  
ماه و خور در هلال جا کردند

۳. ج ز: همچو جرعه بخاک راه.

۲. ه. ز: بل کش.

۱. الف: بآن.

۵. ز: ز اسباب.

۴. ز: گذشت.



شد روان زورق از کناره شط  
 ۵۷۱۵ داشت شاه از نشاط پردازی  
 ناگهان موجی از میان برخاست  
 رفت زورق به موج آب فرو  
 شه به حسرت کنیز را بگذاشت  
 چون ازان لجه بر کنار رسید  
 ۵۷۲۰ شد ز صدقی که بود در طلبش  
 تازه شد رسم پادشاهی او  
 آری آنجا که حکم هشیاریست  
 افتد از عشق ملک در کم و کاست  
 می برید آب را به سینه چو بط  
 همچو بربط فکنده شهبازی  
 زان دو زورق نشین فغان برخاست  
 شد به مغرب دو آفتاب فرو  
 به شنا ره به سوی شط برداشت  
 اثری زان گزیده یار ندید  
 به اجابت قرین دعای شبش  
 با همه خلق نیکخواهی او  
 عاشقی ضد مملکتداریست  
 عشق و شاهی به هم نیاید<sup>۱</sup> راست

در بیان غضب که آتش طبع افروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

به غضب جان هیچ کس مخراش  
 ۵۷۲۵ غضب آمد خراشگر چو آره  
 نا خراشیده خاطر تو نخست  
 ز آتشی کز غضب بر افروزی  
 آنچه بر مردم کناره رسد  
 اصل آن در دلت فروخته است  
 ۵۷۳۰ آب حلمی بزن بر آن آتش  
 خشم با دیگران سگی و دد<sup>۲</sup>یست  
 هر که را از خرد مدد باشد  
 نیش<sup>۲</sup> دندان خوک و پنجه گرگ  
 سوی آزارشان چو راهی نیست  
 حرف آسایش از دلش متراش  
 ارّه است آن بلی ولی دو سره  
 کی بود دلخراشی از تو درست  
 اولاً خان و مان خود سوزی  
 ز آتشت دود یا شراره رسد  
 که ازان خرمن تو سوخته است  
 تا نیفتد به دیگران آتش  
 وین سگی و ددی بیخردیست  
 کی در آن تن دهد که دد باشد  
 بهر آزار شد بلای بزرگ  
 پنجه و نیش را گناهی نیست

۵۷۳۵ ز آدمیزاده<sup>۱</sup> چون کسی رنجه‌ست  
 خشم خوش باشد از برای خدای  
 چون برای خدا بود خشم  
 آن نه چشم است غیرت دین است  
 جنبش خشم چون ز نفس بد است  
 ۵۷۴۰ به که از<sup>۲</sup> دیو دل پردازی  
 خوک بی نیش و گرگ بی پنجه‌ست  
 نه ز وسواس نفس بدفرمای  
 از دو بینی جدا بود چشمت  
 وز در آفرین و تحسین است  
 بالش دیو و کاهش خرد است  
 خشم را زبردست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم به گروهی و از ایشان پرسیدن

که در چه کارید و جواب گفتن ایشان

در رهی می‌گذشت پیغمبر  
 دید قومی گرفته تیشه به دست  
 گفت کین دست و پا خراشیدن  
 قوم گفتند ما جوانانیم  
 ۵۷۴۵ چون به زور آوری کنیم آهنگ  
 گفت گویم که پهلوانی چیست  
 پهلوان آن بود که گاه نبرد  
 خشم اگر کوه سهمگین باشد  
 با گروهی ز دوستان همبر  
 گرد سنگی بزرگ کرده نشست  
 چیست وین سنگ را تراشیدن  
 زورمندان و پهلوانانیم  
 هست میزان زور ما این سنگ  
 مرد دعوی پهلوانی کیست  
 خشم را زیر پا تواند کرد  
 پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش

آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آن را

بود شاهی به فضل و دانش و رای  
 ۵۷۵۰ همه اخلاق او پسندیده  
 لیک خشمش ز حد برون<sup>۳</sup> بودی  
 راحت جان بندگان خدای  
 از ره عقل و دین نلغزیده  
 زیر فرمان آن زیون بودی

از دلش چون غضب زبانه زدی  
 زین سبب روز و شب پریشان بود  
 خشمم با نیکخواه یا بدخواه  
 ۵۷۵۵ خشمم کاید ز شه کسان را پیش  
 خشمم درویش خان و مان سوزد  
 خشمم آن ناسزاست یا دشنام  
 خشمم آن بر سر زبان باشد  
 شد شبی این حدیث را خوانا  
 ۵۷۶۰ گفت با او حکیم دانش کیش  
 چون زند شعله آتش غضبت  
 با خود اندیشه کن که این عاجز  
 گردن او همیشه پست<sup>۲</sup> من است  
 در سیاست شتاب کردن چیست  
 ۵۷۶۵ کشتن زندگان بس آسان است  
 به سفه در شدن به کار که چه  
 اختیاری که داده است خدای  
 شکر آن را که پادشاه منم  
 نیست او را به پادشاهی خویش  
 ۵۷۷۰ به که بر حال وی<sup>۳</sup> ببخشایم  
 گر ببخشم سزایش از تقصیر  
 بو که روشن شود حقیقت کار  
 هر سحر چون ز خواب برخیزی  
 این سبق را به خود مکرر کن

شعله در خرمن زمانه زدی  
 هر چه می کرد ازان پشیمان بود  
 از همه کس بد است خاصه ز شاه  
 آنچنان خشمم ناید از درویش  
 خشمم شه جمله جهان سوزد  
 خشمم این رنج خاص و کشتن عام  
 خشمم این در<sup>۱</sup> گزند جان باشد  
 بر حکیمی به کارها دانا  
 کای به دانش ز شهریاران بیش  
 سازد از تاب خویش خشک لب  
 نیست بیرون ز ملک من هرگز  
 زدن و کشتنش به دست من است  
 بی فراست عذاب کردن چیست  
 زنده چون کشته شد چه درمان است  
 دادن از دست اختیار که چه  
 دست ازان چون کشم ز سستی رای  
 از بد و نیک کینه خواه منم  
 دست بر من به کینه خواهی خویش  
 گردن او ز بند بگشایم  
 چند روزی در آن کنم تأخیر  
 دل نیازدارم ازان آزار  
 پیشتر زانکه با کس آمیزی  
 رفتن خود بر آن مقرر کن

۵۷۷۵ تا شود طبع این تکلف تو  
چند روزی نهاد شاه کریم  
خشم او شد بدل به خوشنودی  
ای خوشا وقت شاه دانش کوش  
کرده آنگه به حکم دانش کار  
به تدبّر رود تصرف تو  
بند بر خشم خود به پند حکیم  
کارش آورد رو به بهبودی  
باز کرده به اهل دانش گوش  
برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان<sup>۱</sup>  
آن گستاخی را از وی

۵۷۸۰ بشنو<sup>۲</sup> این قصّه را که نوشروان  
روشن اندیشگان پاک سرشت  
ساقیان در نوای نوشانوش  
ساقی برگرفت ساغر زر  
دست او سست شد ز هیبت شاه  
۵۷۸۵ خاطر شاه را به هم برزد  
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت  
ساقی از شه چو این وعید شنید  
برگرفت از میان صراحی را  
زد بر او بانگ کای تباه سیر  
۵۷۹۰ گفت شاها چو آمد اوّل کار  
وان نبود آنچنان که بستیزی  
جرم دیگر بر آن بیفزودم  
تا چو در کشتنم بر آری تیغ  
کین شهنشاه معدلت پیشه  
روزی از باده خواست نوش روان  
ساز کردند مجلسی چو بهشت  
مطربان بر سپهر برده خروش  
برد تا شاه معدلت گستر  
خلعت شاه شد ز باده تباه  
آتش خشمش از درون سرزد  
همچو جرعه به خاک راه آمیخت  
وز وی امضای آن نداشت بعید  
ریخت بر وی روان صراحی را  
چیست این عذر از گناه بتر  
از من این جرم خالی از هنجار  
به همان جرم خون من ریزی  
تخت و تاجت به باده آلودم  
کس نگوید به کشورت که دریغ  
تافت زین پیشه روی اندیشه

۵۸۹۵ یافت از دور چرخ دیر مدار  
 شد مرا با درون آشفته  
 کوتهم شد بر این دقیقه سخن  
 شاه گفت ای بر آتشم زده آب  
 گر چه بود از نخست بد کارت  
 عفو کردم جنایت تو تمام ۵۸۰۰

دامن عدل او ز ظلم غبار  
 کردنی کرده گفتنی گفته  
 بعد ازین هر چه بایدت آن کن  
 طبع چون آب تو به لطف چو آب  
 عذر کار تو خواست گفتارت  
 شکر این عفو را بگردان جام

### گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سوداییان<sup>۱</sup> تخت و جلال  
 گر نه سرمایه تاج جود کنند  
 معنی جود چیست بخشیدن  
 برق رخشان کند جهان روشن  
 ۵۸۰۵ پرتو برق هست تا یکدم  
 گرچه یک مرد در زمانه نماند  
 تا بود دور گنبد گردان  
 رفت حاتم ازین نشیمن خاک  
 هر چه داری ببخش و نام بر آر  
 ۵۸۱۰ زانکه زیر زمردین طارم  
 هر چه دادی نصیب آن باشد  
 بهره خود به دیگران چه دهی

نیست جز تاج جود رأس المال  
 کی ز سودای خویش سود کنند  
 عادت برق چیست بخشیدن  
 جود و احسان جهان جان روشن  
 پرتو جود تا بود عالم  
 وز جوانمرد جز فسانه نماند  
 ما و افسانه جوانمردان  
 ماند نامش کتابه افلاک  
 به نکویی و نام نیک گذار  
 نام نیکو بود حیات دوم  
 وانچه نی حظ دیگران باشد  
 مال خود بهر دیگران چه نهی

### حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی به حکم جود قدم  
 ریخت در جیب زن هزار درم

خواست از زن حساب صُرهٔ سیم  
رفت در کار سایلان یک دانگ  
به رفیقان و مهربانان رفت  
کردم از بهر روز تیرهٔ خویش  
آنچه گفتمی به من خطاست خطا  
روشنی بخش روز تیرهٔ توست  
جای در جیب و کیسه دادستی  
یا کند دست حادثی تاراج<sup>۱</sup>

چند روزی کزان گذشت حکیم  
۵۸۱۵ گفت هر جا که سایلی زد بانگ  
دانگ دیگر به میهمانان رفت  
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش  
گفت دانا به شرع جود و عطا  
هر چه دادی همان ذخیرهٔ توست  
۵۸۲۰ وانچه از بهر خود نهادستی  
زان شود کار وارثی به رواج

### حکایت رحم کردن نوشیروان بر آن پیرزن ناتوان که به کوزه‌ای

#### نادرست دست و روی خود می‌شست

نیمروزی به بام خود منزل  
پیرزالی فقیر و بی‌مایه  
چون وی از روزگار دیده شکست  
نه تهی کایستد به آن<sup>۲</sup> برپای  
کآب از آنجا به روی خود ریزد  
می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت  
از مژه اشک مرحمت بارید  
خشم خلق و خدای بر ما باد  
عمر بگذشته گنده پیری را  
که به آن روی خود تواند شست  
به بر او فرستد از بر خویش  
کش چنان دیدم و خجل ماند

کرد نوشیروان شه عادل  
دید بر پشت بام همسایه  
قامت کوژ و کوزه‌ای در دست  
۵۸۲۵ نه ورا نایژه نه دسته به جای  
خواست تا حيله‌ای بر انگیزد  
کوزه زان حيله‌ها که می‌انگیخت  
چشم نوشیروان چو آن را دید  
گفت بر خود که وای بر ما باد  
۵۸۳۰ که به پهلوی ما فقیری را  
نبود کوزه‌ای به دست درست  
خواست تا آفتابهٔ زر خویش  
باز گفتا مباد گرداند

بر فقیران گرد خود یکسر  
۵۸۳۵ پیرزن گشت بهره‌مند از وی

کرد قسمت چل آفتابه زر  
کس نبرده به قصه او پی

### حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شه راد<sup>۱</sup>  
گفت او بود همچو ابر بهار  
داشت آماده شاه فرزانه  
خانه‌ای از زمردین سقلاط  
۵۸۴۰ منقلی در میانش از زر ناب  
هر که نی دست و پا به آن بردی  
روزی از ره یکی غریب رسید  
همچو دریا و کان گرانمایه  
بود آسیب بردی خورده  
۵۸۴۵ اهل مجلس چو از وی آن دیدند  
و او ازان کار خود سرافکنده  
روز دیگر چو بامداد پگاه  
زدی امروز سوی ما باری  
شب ز سرما ستمکش آمده‌ام  
۵۸۵۰ تا مگر اخگری بیندوزم  
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید  
گفت کاینها به خانه خود بر  
تا چو سرمای دی شود کاری

که در جود بر زمانه گشاد  
بر جهان دُرفشان و گوهر بار  
خاصه از بهر دی یکی خانه<sup>۲</sup>  
چون چمن در بهار سبز بساط  
پر فروزنده لعلهای خوشاب  
منقل آتشش گمان بردی  
که جهان همچو او ادیب ندید  
همچو خورشید و مه سبکسایه  
سوی آن برد دست افسرده  
همچو گل از شگفت خندیدند  
نرگس آسا بماند شرمنده  
آمد از لطف گفت با او شاه  
زودتر گام سعی گفت آری  
بامدادان به آتش آمده‌ام  
خانه خود به آن برافروزم  
لعل و منقل همه به او بخشید  
دامن خویشتن بر آن گستر  
همچو دی ز آفتش نیازاری

### قصه<sup>۱</sup> حاتم و آن<sup>۲</sup> بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

روزی از قوم خویش ماند جدا	حاتم آن بحر جود و کان عطا
دید اسیری به پای سلسله‌ای	۵۸۵۵ اوفتادش گذر به قافله‌ای
خواست زو فدیة تا شود آزاد	پیش آمد اسیر بهر گشاد
بر وی از بار آن رسید شکست	حاتم آنجا نداشت هیچ به دست
بند او را به پای خویش نهاد	حالی از لطف پای پیش نهاد
اذن رفتن به جای خود دادش	ساخت زان بند سخت آزادش
چون اسیران به بند دیدندش	۵۸۶۰ قوم حاتم ز پی رسیدندش
پسای او هم ز بند بگشادند	فدیة او ز مال او دادند

### گفتار در مذمت بخل

تا کند دست شاه ازان کوتاه	بخل قفلیست بر خزینة شاه
نیست لایق به منصب شاهی	قفل بگشا که دست کوتاهی
دولت شاهیش خزینة بس است	دل شه کز خزینة اش هوس است
زانکه باید نیایش کم هیچ	۵۸۶۵ تا بود شاه شاه بی خم و پیچ
که تواند خزینة داشت نگه	ور بماند ازان معاذ الله
خار آن جان خستگان آزار	بخل نخلیست دخل آن همه خار
هست دندان شکن تر از سندان	گر به خرمای او بری دندان
زان نریزد بغیر سنگ ستم	فی المثل گر فشاندش مریم
جگر خستگان ز نیشش ریش <sup>۴</sup>	۵۸۷۰ بخل نخلیست نوش او <sup>۳</sup> همه نیش
سازدت خم ز بار منت پشت	گر بیالایدت به شهد انگشت
به عزیزی او ذلیل مشو	به حیل بر در بخیل مرو
آن ذیلی کند ذیلی عار	که به سوی کریم فخر شعار

۴. ج ز: نوشش نیش.

۳. ز: آن.

۲. ز: این کلمه نیست.

۱. د: حکایت.



عار اگر می کشی از آنان کش  
 ۵۸۷۵ نه بر ابروی آن گروه گره  
 بدهند و ز شرم داده خویش  
 نه که هر جا ز خاصه و عامه  
 لطف و احسان خود شمار کنند  
 که بود فخر و عار از آنان خوش  
 نه پر آژنگ رویشان چو زره  
 از فقیران سر افکنند به پیش  
 از لثیمی کنند هنگامه  
 گردنت را به زیر بار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن<sup>۱</sup> زن بخیل گفته است

شد به پیش رسول بیوه زنی  
 ۵۸۸۰ وصف او کرد با رسول کسی  
 که همه روز روزه می دارد  
 لیکن از جود دست او بسته ست  
 گفت ختم رسل که دامن و جیب  
 وز بخیلی نبودیش بسته  
 ۵۸۸۵ هر کجا بخل فخر پی سپر<sup>۲</sup> است  
 از نهال قبول میوه کنی  
 زد ز اعمال خیر او نفسی  
 همه شب جز نماز نگذارد  
 رگ جانش به بخل پیوسته ست  
 کاشش آلوده بودی از همه عیب  
 دست از بذل مال پیوسته  
 هر کجا جود عیبها هنر است

حکایت پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

داشت یحیای برمکی پسری  
 یاد کردی ز بخشش پدران  
 کان همه سیم و زر چرا دادند  
 تا من اکنون به هر درم ستمی  
 ۵۸۹۰ هیچ نادیده ای که مهره یشم  
 تا به حدی لثیم بود و بخیل  
 بخل کردی به باد در قولنج  
 بلکه فرزندی بخل را پدری  
 گریه برداشتی چو نوحه گران  
 زو پی من ذخیره ننهادند  
 دیدمی و ندادمی درمی  
 لعل و گوهر نمودیش در چشم  
 که اگر روز مرگ عزرائیل  
 گر چه جانش برآمدی زان رنج

۱. ز: این کلمه نیست.

۲. ج: بی ثمر؛ سبرست.

نان گرفتنی ز وی به فدیۀ جان  
 داشت میراث بنده‌ای ز پدر  
 ۵۸۹۵ تنی از لاغری به مونسزدیک  
 بودی از بس گرسنگی خورده  
 جامه‌ای در برش سراسر چاک  
 بسوالفضولی چو حال او را دید  
 گفت کور را شکسته خوانی هست  
 ۵۹۰۰ گرد خوان صحن و کاسه‌اش بی‌آش  
 کز سر سوزنش خراشیده  
 مگس از آش او شود محروم  
 نیم شب خوان کشد به خانه و بس  
 بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست  
 ۵۹۰۵ گر چه بر خوردنی نیی فیروز  
 گفت بر سوزنی ندارم دست  
 خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد  
 پس ز کنعان بیاید اسرائیل  
 خانه کعبه را کنند گرو  
 ۵۹۱۰ تا به آن جست و جوی پی در پی  
 تا زند بخیه درزی چالاک  
 ندهد سوزن آن فرومایه  
 بفسرد از توهم آن غرزن  
 گیردش لایزال تب لرزه

جان روان دادی و ندادی نان  
 بسته در خدمتش چو مور کمر  
 چون میان بتان همه باریک  
 چون خیالی نه زنده نی مرده  
 در حرمان دیگرش هر چاک  
 خبر از خوان خواجه‌اش پرسید  
 در فراخی بسی کم از کف دست  
 هر یکی همچو دانه خشخاش  
 صحن ماکاسه زان تراشیده  
 گر نهد پشه‌ای در آن خرطوم  
 که نه پشه‌ست آن زمان نه مگس  
 گفت در جامه چاکت این همه چیست  
 باری این چاکهای جامه بدوز  
 که توان خرقه‌ای به هم پیوست  
 گر بود پُر ز سوزن پولاد<sup>۱</sup>  
 همره جبرئیل و میکائیل  
 چند روز اوفتند در تگ و دو  
 سوزنی عاریت کنند از وی  
 آنچه بر یوسف از قفا شده چاک  
 نکنند شادشان ازان<sup>۲</sup> وایه  
 که شود سوده ناگه آن سوزن  
 زان تبش در خیال صد هرزه

گفتار در بیان آنکه پادشاهان را از دو کس گریز نیست عالمی که کار

دین وی سازد و وزیری که کار دنیای وی پردازد

- ۵۹۱۵ شاه را چاره نیست از دو نفر  
آن یکی کار دین او سازد  
اول از ذکر آن کنم آغاز  
کیست آن عالمی به علم عَلم  
دشت<sup>۱</sup> کشت ازل به علم و ادب  
۵۹۲۰ أَصْلُهَا ثَابِتٌ بِهِ قُوَّةُ دِينِ  
بیخ او در زمین دین محکم  
گر بلغزد شکسته‌ای را پای  
تیره ناگشته دست او گیرد  
شاه اگر از فریب نفس حرون  
۵۹۲۵ خَر او در خِلاب نگذارد  
در همه رازها بود محرم  
قدم اندر ره هوس نزنند  
هر چه گوید برای حق گوید  
نه که پهلوی ظلم پردازان  
۵۹۳۰ به خوشامد زبان گشاده کند  
دور دارد فَعَالِشان ز وِیال  
شکم حرص و مَعْدَةُ آزش  
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور  
چون بط کور لقمه اندازد  
۵۹۳۵ مگس است او و این عوانان سگ
- تا زید در جهان به دولت و فر  
وین دگر کار ملک پردازد  
که دهد کار شرع و دین را ساز  
زده اندر عمل به علم قدم  
شجر طَیِّبِش رسیده لقب  
فرعها فی السَّماء ز<sup>۲</sup> نور یقین  
شاخ او میوه ریز در عالم  
در ره دین ز نفس بدفرمای  
عذر او را به لطف بپذیرد  
پا ز میدان دین نهد بیرون  
زان عَنانِش گرفته باز آرد  
بر همه ریشها بود مرهم  
جز برای خدا نفس نزنند  
راه حق را برای حق پوید  
بنشینند به قربشان نازان  
مَدَد هر ز ره فتاده کند  
پاک سازد حرامشان ز<sup>۳</sup> حلال  
ناورد از حرامها بازش  
نکند هیچ فرق چون بط کور  
گردن خود به آسمان یازد  
خون سگ چون غذایش اندر رگ

گه گه از ترک هر هوا و هوس      سگمگس هیچگاه کس نشود  
سگمگس هیچگاه کس نشود      سگمگس هیچگاه کس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را به شریعت راست کردی

بود پیری به خطه خوارزم      همه جا ظلمجو چه بزم و چه رزم  
در پی گامها چه صبح و چه شام      به شریعت روی همی زد گام  
۵۹۴۰ چار زن داشت لیک چون به نکاح      زن فزون از چهار نیست مباح  
هر کجا دختر مسلمانانی      پس ستر عفاف پنهانی  
در کمند هوایش افتادی      چند زن پیش او فرستادی  
تا کشیدندیش به خاک و به خون      و آوریدندیش ز پرده برون  
به حرمگاه میر بردندی      به حرمدار وی سپردندی  
۵۹۴۵ میر چون آمدی به گاه نشاط      گستریدی به بزمگاه بساط  
دخترک را به پیش خود خواندی      کفرها بر زبان او راندی  
تا چو کافر شدی ازان سخنان      بنده اش ساختی اسیر کنان  
کردیش بی نکاح شرمنده      که نباشد نکاح بر بنده  
چیست این کارهای بد فرجام      حایله های ائمه ایام  
۵۹۵۰ کردگارا به حق صاحب شرع      که بلند است ازو مناصب شرع  
که رهان شرع را ز حایله گران      پرده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش او معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

حاجیان را به وقت حج افتاد      ره به دارالخلافة بغداد  
بهر ایشان به محتسب والی      گفت تا منزلی<sup>۱</sup> کند خالی  
گفت فردا به این قیام کنم      منزل نیکشان مقام کنم

- ۵۹۵۵ بامدادان کسی فرستادند  
گفت رو گو که محتسب امروز  
همه اعیان شهر آنجايند  
رفته هوش و خرد به باد او را  
روز ديگر چنين رسيد خبر  
۵۹۶۰ همچنان از شراب شب مست است  
در سيم روز آمد از وی خط  
آمد اينک ز موصل آب به آب  
می کنم راست نرخ و پيمانه  
که به می غیر می نياميزند  
۵۹۶۵ چون ازین کارها بپردازم  
بو که پيدا کنم به نام شما  
حاجی چون شنيد اين کلمات  
هیچ معروف سرنوشت تو نيست  
هر کجا باشی آمر و ناهی  
۵۹۷۰ شهر بغداد دلگشا جايست  
زیر خاکش بود بهشت نماي  
روی شهرش ز چون تو بيدينان  
جای اصحاب تفرقه ست همه  
دارم از دور آسمان گله ای  
۵۹۷۵ مردگان را نياورد به برون  
تا شود ظاهرش چو علین  
پاکدینان در او بياسايند
- وان سخن را به یاد او دادند  
مجلسی ساخته جهان افروز  
جز به پيمانه می نيمايند  
نايد از حج و کعبه یاد او را  
که نيارد شناخت بام از در  
همچو پيمانه رفته از دست است  
که به عدل نشست بر لب شط  
کشتی پر ز خيکهای شراب  
می دهم عهد اهل ميخانه  
از دغا و دغل بپرهيزند  
بهر منزل به هر طرف تازم  
منزلی لایق مقام شما  
قال یا کلب کُلُّ آتِ آت  
هیچ منکر چو<sup>۱</sup> روی زشت تو نيست  
نکشد کار جز به گمراهی  
در میانش چو دجله دريايست  
از مزارات اولیای خدای  
فسق کاران و فاسق آيينان  
رفض و الحاد و زندقه ست همه  
که چرا از نزول زلزله ای  
زندگان را نیفکند به درون  
باطن او فروتر از سَجین  
کفر کیشان در او بفرسايند

در بیان آنکه همچنان که پادشاهان را از دانشمندان<sup>۱</sup> خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر به رعایت رعایا و عنایت به کافه<sup>۲</sup> برایا ناگزیر است

شاه را آنچنان که نیست گزیر	از فقیهی به راه شرع مُشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست	هر کسی لیک دلپذیرش نیست
۵۹۸۰ به وزیری کسی بود در خور	کز همه بعد شه بود برتر
مقبلی مشفقى نكوکاری	نیک کردار و راست گفتاری
دلش از حال دیو و دد آگاه	دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری	با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد	خویش را سینه ریش نگذارد
۵۹۸۵ باشد از وزیر اشتقاق وزیر	سرّ این اشتقاق سهل مگیر
وزر بار وزیر بارکش است	خاطر او به زیر بار خوش است
می کشد بار خلق بر در شاه	می شودشان ز ظلم شاه پناه
می کشد بار شه به ضبط امور	تا نیفتد ز خلق بر شه زور
نکند تیره عالم از توره	نفکند تخم سعی در شوره
۵۹۹۰ از کفایتگری نیچد <sup>۲</sup> سر	بر کفایتگران نبندد <sup>۳</sup> در

حکایت آن بدسرشت که به صاحب عبّاد نامه نوشت<sup>۴</sup> که فلان مالدار مرده است و از وی مال

خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عبّاد به وی

ابن عبّاد آن بری ز عناد	یار عبّاد و سازگار عبّاد
نام او زیب نامه کرم است	همچو او بی درین گروه کم است
سوی او ساعیی ز خبث سرشت	به سعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن به مال چون قارون	شد برون زین نشیمن وارون
۵۹۹۵ وارث مال او ز ناکس و کس	طفلکی خردسال مانده و بس

۱. ز: دانشمندی.

۲. الف ز: به پیچد.

۳. الف: نه بندد.

۴. ج: می نوشت.

غرضش آنکه دست بگشاید  
 شاید او نیز کاسه‌ای لیسد  
 آن کریم زمانه خامه کشید  
 کان سفر کرده زین سرای امید  
 ۶۰۰۰ طفلش ایمن ز حادثات زمن  
 مال او نیز باد روز به روز  
 وانکه اظهار این سعایت<sup>۱</sup> کرد  
 دل ز شادی تهی و کف ز درم

مال او هر چه هست بر باید  
 یا بر این دوک رشته‌ای ریسد  
 وین حروفش به پشت نامه کشید  
 باد مقرون به رحمت جاوید  
 باد پرورده نبات حسن  
 در فزایش ز دولت فیروز  
 بر ما دعوی کفایت کرد  
 ابد الدهر خوار باد و دژم

## نصیحتی منجی از فضحیت و ملامت مفضی به سلامت

بشنو ای خواجه این حکایت را  
 ۶۰۰۵ تو هم آخر ز جنس آدمیی  
 گر قلم می‌زنی بدینسان زن  
 ورنه بفکن قلم که از مشئت  
 روی نرم و دل درشت که چه  
 چند بر جاه و مال لرزیدن  
 ۶۰۱۰ قصه ظالمان که بشنیدی  
 هیچ ازان اعتبار نگرفتی  
 پیش ازان دم که همچو سگ میری  
 آدمی گرد و از سگی باز آی  
 ورنه ترسم که عالم گذران

بـنـگر این دانش و درایت را  
 با ملک در مقام محرمیی  
 گوهر مکرمت ازین کان کن  
 باد با او فکنده انگشتت  
 با درفش زمانه مشئت که چه  
 چند وزر و وبال ورزیدن  
 کیفر ظلمها که خود دیدی  
 ترک این کار و بار نگرفتی  
 در ره ظلم تیزتگ میری  
 با صفات فرشته دمساز آی  
 با تو هم آن کند که با دگران

## حکایت سیاست یعقوب سلطان آن عوان شیرازی را

- ۶۰۱۵ بود یعقوب بن حسن شاهی  
نوجوانی که نارسیده بسی  
ملکی از شام تا خراسان داشت  
پشت ظلم آوران شکست از وی  
روزی آمد ز خطّه شیراز  
۶۰۲۰ که فلان ظالم ستم پیشه  
می‌زند بیخ بندگان خدای  
سوی تبریز خواند آن سگ را  
آه اگر سگ بگیرم دامن  
کندر این قصّه چون سخن راندی  
۶۰۲۵ شاهش القصّه پیش خویش نشاند  
گرچه انکار کرد ز اول<sup>۱</sup> کار  
شاه چاچی کمان نهاد به دست  
هدف تیر خشم کرد او را  
آری آن تیر ازو چو کرد گذر  
۶۰۳۰ تا به آنها سزای خود بیند  
حیف ازان دست و شست و تیر و کمان  
آفت باد بی‌نیازی یافت  
لطف ایزد نثار جانش باد<sup>۲</sup>
- آسمان جمال را ماهی  
بود کارش به غور کار رسی  
وز بدیها دلی هراسان داشت  
صیت نوشیروان نشست از وی  
رقعهای پر دعای اهل نیاز  
به کف آورده از قلم تیشه  
ای خداوند مرحمت فرمای  
یعنی آن بد نهاد بد رگ را  
که چه کین بودت این همه با من  
آن عوان را به نام من خواندی  
رقعه سر تا به پای بروی خواند  
کرد آخر به آنچه بود اقرار  
ناوک جانستان گشاد ز شست  
همچو سگ چار چشم کرد او را  
شد گشاده بر او دو چشم دگر  
کار بد را سزای بد بیند  
که چنان شه ز جور دور زمان  
روی ازین صورت مجازی تافت  
فضل حق راحت روانش باد<sup>۳</sup>



## گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس به حکیمان

فلک پیمای<sup>۱</sup> و منجّمان ستاره‌شناس

هر چه بینی به زیر چرخ کبود	که کند جنبش از عدم به وجود
۶۰۳۵ گر چه اول نموده روی اینجاست	جنبش آن ز عالم بالاست
نیست روزی به نزد ما و شبی	کش نباشد ز آسمان سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور	بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم نکته جوی دانش کیش	چرخ پیما به فکر دوراندیش
ز اختلافات گردش افلاک	مختلف وضعها کند ادراک
۶۰۴۰ بیند از هر یکی جدا اثری	کان اثر را نبیند از دگری
آورد حکمهای گوناگون	از برای جهانیان بیرون
زید <sup>۲</sup> احکام سعد و نحس شناس	زان به امید جفت زین به هراس
آن به هر دولتش نوید آرد	وین خلل در ره امید آرد
به چنین علم جمله محتاجند	خاصه آنان که صاحب تاج‌اند
۶۰۴۵ هست در رزم و بزم و گشت و شکار	اختیارات وقتشان در کار
زان کز آسایشان فتد به مثل	در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تن‌اند و ایشان دل	کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن به صلاح	به صلاح است تن صباح و رواح
ور فسادی به دل رسد ناگاه	به همه تن فساد یابد راه
۶۰۵۰ ای بسا حکمهای روشن و راست	همچو الهام و وحی بی‌کم و کاست
که <sup>۳</sup> جهد از زبان اهل نجوم	صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدا آرد	صورت بندگی بجا آرد
دل او زین سرا بگرداند	رخش همّت بدان سرا راند

### حکایت نظام الملک و منجم موصلی

- بود در دولت نظام الملک  
 ۶۰۵۵ موصلی نسبتی به نیشاپور  
 پشت او چون کمان به قبضه شیب  
 هر چه از آسمان خبر دادی  
 بود در شهر خادم خواجه  
 ضعف پیری بر او چو زور آورد  
 ۶۰۶۰ خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد  
 خواجه وقت وداع با او گفت  
 کی بود وقت رخت بستن من  
 گفت چون من روم پس از شش ماه  
 دستت از کار و بار بسته شود  
 ۶۰۶۵ خواجه این راز را نگه می داشت  
 از نیشاپور هر که را دیدی  
 هر که از صحبتش<sup>۱</sup> خبر گفتی  
 موصلی را به نامه کردی یاد  
 زین حکایت گذشت سالی چند  
 ۶۰۷۰ ناگهان قاصدی رسید از راه  
 خواجه احوال موصلی پرسید  
 زان خبر وقت خواجه درهم شد  
 بحلی خواست از ستمزدگان  
 وقفها کرد و وقفنامه نوشت  
 ۶۰۷۵ بندگان را ز بند کرد آزاد  
 آن فلک بحر فضل او را فلک  
 به نجوم و اصول آن مشهور  
 متصل در کمانش سهم الغیب  
 تیر حکمش خطا نیفتادی  
 در سفرها ملازم خواجه  
 روی در عالم سرور آورد  
 در نیشاپور روی از بغداد  
 کای دلت گنج رازهای نهفت  
 یا صدف پر گهر شکستن من  
 رخت بندی ازین نشیمنگاه  
 صدفت بر گهر شکسته شود  
 چشم بر واصلان ره می داشت  
 خبر موصلی بپرسیدی  
 همچو گل از نشاط بشگفتی  
 خاطرش را ز<sup>۲</sup> تحفه کردی شاد  
 بود خواجه به حال خود خرسند  
 از نیشاپور و اهل آن آگاه  
 گفت مسکین به خواجه جان بخشید  
 دل شادش نشانه غم شد  
 شادمان ساخت جان غمزدگان  
 تخم چندین هزار نیکی کشت  
 ساخت ز آزادنامه هاشان شاد

کرد ادا آنقدر که وامش بود      وامداران شدند ازو خوشنود  
 به وصایا زیاندرازی کرد      بس کسان را که کارسازی کرد  
 دست از کار و بار و دنیا بست      دیده بر راه انتظار نشست  
 تا به تیغ جماعت<sup>۱</sup> بی‌باک      لوح جانیشان ز حرف<sup>۲</sup> ایمان پاک  
 کرد جا در حظیره شهدا      رُوح الله رُوحَهُ ابدا

گفتار در احتیاج به طبیب که حفظ صحت به رأی وی

منوط است و معالجه مرض به تدبیر وی مشروط

دل بود اوستاد کارگزار      تن به دستش نهاده آلت کار  
 کارش از بهر راحت دو سرای      یاری خلق و بندگی خدای  
 شغل استاد را به هر حالت      شرط باشد درستی آلت  
 اوّل آلت درست می‌باید      تا ازو کارها درست آید  
 تا قلم را نخست دست دبیر      نتراشد به گزلک تدبیر  
 نرود بر مراد دل قلمش      خوش نیاید به چشم کس رقمش  
 تا نه گزلک ز صنعت سکاکی      شود از کندی و درشتی پاک  
 کی قلم را توان تراشیدن      روی دفتر به آن خراشیدن  
 همچنین تن که آلت دل توست      کارهای دلت به اوست درست  
 حارسی بایش دقیقه شناس      کش ز آفات دهر دارد پاس  
 حفظ صحت کند بزور آغاز      صحت رفته را بیارد باز<sup>۳</sup>  
 در مزاجت گر اختلال افتد      منحرف گشته ز اعتدال افتد  
 کند از یآوری علم و عمل      انحرافش به اعتدال بدل  
 کیست حارس طبیب روشن رای      سوده در راه کسب حکمت پای  
 برده در علم محنت تحصیل      کرده آن را ز آزمون تکمیل

مقبلی مشفقى نكوكارى	خاطرى زو نديده آزارى
با همه بذله گوى و خندان روى	با همه مهربان و نيكوخوى
نه در ابروش چين ز سنگدلى	نه گره بر جبين ز تنگدلى
طلعت او شفاى بيماران	خنده اش راحت جگر خواران
مترقب لقائى يزدان را	مترصد رضائى رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجاب	دل او با مسبب الاسباب

امام شافعى رضى الله عنه فرموده است كه مى بايستي طبيب

اسلاميان دانايان پارسا بودى نه يهود و ترسا

شافعى آن امام مطلبى	گفتى اين نکته با ذكى و غبى
كه دريغا كه دانش اندوزان	شمع علم شريعت افروزان
علم طب را كه كار ايشان بود	به نصارى گذاشتند و يهود
ساختمند آن گروه فرزانه	آشنا را رهين بيگانه
گر چه بر طب چو علمهاى دگر	نتوان يافت جز به كسب ظفر
آن نه چون ديگران در او كافيست	اصل در وي طبيعت صافيست
بس دقايق در او كه پيش آيد	كه به درس و كتاب نگشايد
فطتى بايد اندر او ازلى	كه خفيات ازان شوند جلى
آن نه مقدور سعى انسانيست	بلكه فيضى ز فضل يزدانىست <sup>۱</sup>

قصه آن طبيب كه آفت رسيده اى را بى وجود اسباب معالجه كرد

به يكى از ملوك سامانى	داشت دوران طبيعى ارزانى
در همه كارها بدو همدم	در همه رازها بدو محرم
داديش در حضور خود پيوست	نبض جمع مخدرات به دست

بود با او درون خلوت خاص  
 نامهٔ محرمان از آنجا طی  
 خوان به کف پیش شاه گشت دو تاه  
 ریخت خلطی به پشت او رنگین<sup>۱</sup>  
 خم چو پیران دیر سال بماند  
 پشت او آنچنان که خواست نشد  
 کای شفا بخش هر مزاج سقیم  
 وار هانش ازین فساد مزاج  
 بود بهر علاج او نایاب  
 جامه اش را ز پیش و پس بدید  
 کرد بیرونش از سرین<sup>۲</sup> شلوار  
 خلط بگذاخت در مفاصل وی  
 کرد و آزاد از زمین برخاست  
 پیش او سرکار ظاهر بود  
 دست زد در علاج نفسانی

روزی از گفت و گوی خلق خلاص  
 ۶۱۱۵ پای نامحرمان از آنجا پی  
 ناگه آمد کنیزکی چون ماه  
 تا نهد خوان خوردنی به زمین  
 الف قامتش چو دال بماند  
 کرد چندان که زور راست نشد  
 ۶۱۲۰ گفت با آن حکیم شاه کریم  
 هم درین دم گشای دست علاج  
 ماند حیران حکیم چون اسباب  
 دست زد معجزش ز فرق کشید  
 از زهارش گشاد<sup>۳</sup> بند ازار  
 ۶۱۲۵ غرقه شد زان خجالت اندر خوی  
 قامت خود چو سرو بستان راست  
 در طبیبی چونیک ماهر بود  
 چون بماند از علاج جسمانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا<sup>۴</sup> را که

طیبیان از معالجهٔ وی عاجز مانده بودند

آن به کنه اصول طب بینا  
 شد ز ماخولیا پریشان حال  
 هیچ گاوی به سان من فربه  
 گرددش گنج سیم کیسه ز من  
 به دکان هریسه پز سپرید

بود در عهد ابوعلی سینا  
 ۶۱۳۰ ز آل بویه یکی ستوده خصال  
 بانگ می زد که کم بود در ده  
 آشپز گر پزد هریسه ز من  
 زود باشید و حلق من ببرید

۳. د ز: بیرون ز پای او.

۲. ز: کشید.

۱. الف: ز کمین.

۴. ز: مالیخولیا.

صبح تا شام حال او این بود  
 ۶۱۳۵ ننگذشتی ز روز و شب دانگی  
 که به زودی به کارد یا خنجر  
 تا به جایی رسید کونه غذا  
 اهل طب راه عجز بسپردند  
 گفت سویش قدم نهید از راه  
 ۶۱۴۰ که رسد بهر کشتنت به شتاب  
 رفت ازین مژده زو گرانیها  
 بامدادان که بوعلی برخاست  
 آمد و خفت در میان سرای  
 بوعلی دست و پاش سخت بیست  
 ۶۱۴۵ برد قصاب وار کف سویش  
 گفت کین گاو لاغر است هنوز  
 چند روزیش بر علف بندید  
 تا چو فربه شود برانم تیغ  
 دست و پایش ز بند بگشادند  
 ۶۱۵۰ هر چه دادندش از غذا و دوا  
 تا چو گاوآن ازان شود فربه

با حریفان مقال او این بود  
 که چو گاوآن نبودیش بانگی  
 بکشیدم که می شوم لاغر  
 خورد از دست هیچ کس نه دوا  
 استعانت به بوعلی بردند  
 مژده گویان که بامداد پگاه  
 دشنه در دست خواجه قصاب  
 کرد اظهار شادمانیها  
 شد سوی منزلش که گاو کجاست  
 که منم گاو هان و هان پیش آی  
 کارد بر کارد تیز کرد و نشست  
 دید هنجار پشت و پهلویش  
 مصلحت نیست کشتنش امروز  
 یک زمانش گرسنه میسندید  
 نبود افسوس ذبح او و دریغ  
 خوردنیهاش پیش بنهادند  
 همه را خورد بی خلاف و ابا  
 شد خود او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تقسیم آن به دو قسم

متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد  
 ۶۱۵۵ مستمع را ز فتح باب فتوح  
 می شود قدر مرغ ازو روشن  
 می سراید ز گلشن ملکوت  
 شعر چه بود مثال ملک ابد  
 که به گلخن در است یا گلشن  
 می کشد زان حریم قوت و قوت  
 می دهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس  
 سامعان را ز ذکر لابه و لاغ  
 گر بود لفظ و معنیش با هم  
 صیت او راه آسمان گیرد  
 ۶۱۶۰ و ر بود از طبیعت تاریک  
 نرود از بروت او بالا  
 شعر باید چو چشمه سار زلال  
 نشود آب او حجاب گهر  
 نه چو آن چشمه گل آلوده  
 ۶۱۶۵ نتوانی در او گهر جستن  
 لفظ او تیره معنیش تاریک  
 تا به فکرت درون نرنجانی  
 می زند دم ز دودناک نفس  
 محنت خاطر است و رنج دماغ  
 این دقیق و لطیف و آن محکم  
 نام شاعر همه جهان گیرد  
 معنی او کثیف و لفظ رکیک  
 پیش ریشش بماند آن کالا  
 از عقود لال مالامال  
 بلکه گردد ز آب تازه و تر  
 که در او قعر آب ننموده  
 بل کزو دست بایدت شستن  
 ره به معنی ز لفظ او باریک  
 نکنی فهم آن به آسانی

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین پیشین تربیتها یافتند

و نام اینان به واسطه مدایح<sup>۱</sup> آنان بر صحیفه روزگار بماند

حبذا شاعران مدحت سنج  
 نام ایشان ز جنبش اقلام  
 ۶۱۷۰ گر نمانده ست جسمشان زنده  
 رودکی آن که در همی سفتی  
 چون به آن قوم همسفر می رفت  
 صله نظمهای همچو دُرش  
 چون شتر زین رباط بیرون راند  
 ۶۱۷۵ نام او را که می برند امروز  
 برده در مدح شهریاران رنج  
 ثبت کرده به دفتر ایام  
 اسمشان<sup>۲</sup> زنده ایست پاینده  
 مدح سامانیان همی گفتم  
 نه به آیین مختصر می رفت  
 بود در بار چارصد شترش  
 بر زمین غیر شعر هیچ نماند  
 هست ازان شعر انجمن افروز

همچنین نام آل سامان را  
 زنده از نظم خویش می‌دارد  
 عنصری آن که داشت عنصر پاک  
 گوهر سلک چار عنصر بود  
 ۶۱۸۰ رودکی آنچه ز آل سامان یافت  
 صله‌اش ساز و برگ خوشنودی  
 مشک مدحش به آب شعر سرشت  
 صد ره از جای رفت کاخ و سرای  
 وان معزی که خاص سنجر بود  
 ۶۱۸۵ خنجر آبدار و پر گوهر  
 چون به مدحش شدی چو خنجر تیز  
 گر چه صد گنج دست شاه فشانند  
 انوری هم چو مدح سنجر گفت  
 «گردل و دست بحر و کان باشد»<sup>۱</sup>  
 ۶۱۹۰ بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت  
 با همه طمطراق خاقانی  
 گر چه دارد ز نفز گفتاری  
 نقد اهل جهان ز دینارش  
 رفت سعدی و دم ز یکرنگی  
 ۶۱۹۵ به ز سعد و سرای و ایوانش  
 از سنایی و از نظامی دان  
 چون درین دامگاه یاد آرند  
 کو ظهیر آن به مدح نغمه سرای

نیک کاران و نیکنامان را  
 وز پس پرده پیش می‌آرد  
 کم چو اویی فتد ز عنصر خاک  
 گوش گیتی ز نظم او پر بود  
 او ز محمود بیشتر زان یافت  
 صله کش پیل‌های محمودی  
 کاخ اقبال را کتبه نوشت  
 مانند جاوید آن کتبه به جای  
 در فصاحت زیان چو خنجر بود  
 گوهرش مدح شاه دین پرور  
 کردیش دست شاه گوهر ریز  
 بر زمین غیر مدح شاه نماند  
 وین گرانمایه دُر به وصفش سفت  
 دل و دست خدایگان باشد»  
 وان دُر از رشته بقا نگسیخت  
 بهر تاج آوران شروانی  
 مدح‌های هزار دیناری  
 نیست جز نقدهای گفتارش<sup>۲</sup>  
 زدن او به سعد بن زنگی  
 ذکر<sup>۳</sup> سعدیست در گلستانش  
 که ز دام اوفتادگان جهان  
 زان<sup>۴</sup> دو بهرامشاه یاد آرند  
 کرده نه کرسی فلک ته پای

۱. ز: که دل ار بحر و دست کان باشد.

۳. د ز: نام.

۴. د: ابر.

۲. الف ب ج ه. و: نقشه‌های اشعارش.



تا ببوسد رُکاب ممدوحش  
 نیست اکنون ز چاپلوسی او  
 از کمال گروه ساعدیان  
 بود سلمان درین خراب آباد  
 بر زبان آنچه مانده زیشان است  
 ای بس ایوان بر کشیده به چرخ  
 که برافراختند تاجوران  
 تا ازین کوچگه چو در گذرند  
 یاد پیشینیان کنند از پس  
 چشم پوشیده چند بنشینی  
 قصرها پست از زلازل دهر  
 زان بناها نمانده است آثار  
 وان عمارات را نه سر نه بُن است  
 یادگاری درین رباط کهن  
 به سخن زنگها زدوده شود  
 بس گره کافتد از زمانه به کار  
 ناگه از شیوۀ سخنرانی

گردد ابواب رزق مفتوحش  
جز حدیث رکاب بوسی او  
نیست چیزی بجز سخن به میان  
مدح گوی اویس با دل شاد  
چند بیتی ز نظم سلمان است  
وی بسا قصر سر کشیده به چرخ  
یادگاری به عالم گذران  
جمع آیندگان در آن نگرند  
به ثنایشان بر آورند نفس  
خیز و چشمی گشای تا بینی  
قصریان بند در سلاسل قهر  
جز کتابه به دفتر اشعار  
آنچه باقیست زان همین سخن است  
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن  
به سخن بندها گشوده شود  
که نماید گشادنش دشوار  
نهد آن کار رو به آسانی

گشادن عنصری به یک دوبیتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز

بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است:

«گر عیب سر زلف بت از کاستن است  
چه جای به غم نشستن و خاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستن است  
کارایش سرو هم ز پیراستن است»

\*\*\*

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید  
 جبهه‌اش نور صبح بهروزی  
 ابرویش قبله صفا کیشان  
 چشم او شیر گیر آهوی مست ۶۲۲۰  
 دهنی همچو عیش عاشق تنگ  
 غبغبش بود با ذقن به دو نیم  
 بر لبش همچو خضر تازه نبات  
 متناسب ز فرق تا به قدم ۶۲۲۵  
 هم ادب هم جمال با هم داشت  
 در ادای حقوق خدمت شاه  
 خاطر شاه بود شیفته‌اش  
 یک‌شبی شه به بزم باده نشست  
 دست عشقش بتافت دامن عقل  
 نقد جان در ره نیاز نهاد ۶۲۳۰  
 دید زلفی که از بناگوشش  
 بند در بند و حلقه در حلقه  
 سنبل<sup>۱</sup> خم گرفته تاب زده  
 خواست تا بر میان به هر تاری  
 رسم دین از میانه برگیرد ۶۲۳۵  
 عصمتش بانگ زد که هان محمود  
 پیش ازان کت به کفر افتد کار  
 خنجر اندر کف ایاز نهاد  
 قطع کن این کمند مشکین را

سروی از باغ رحمت جاوید  
 کار او روز دولت افروزی  
 طاق محراب طاعت اندیشان  
 صف شیران ازو گرفته شکست  
 دو لبش با سرشک او یکرنگ  
 سیبی از میوه‌زار باغ نعیم  
 آمده تر برون ز آب حیات  
 متواضع ز شاه تا به حشم  
 آنچه بیرون ازین بود کم داشت  
 ننشستی ز پای بیگه و گاه  
 وز جمال و ادب فریفته‌اش  
 یافت تأثیر باده بر وی دست  
 شوق وصلش بسوخت خرمن عقل  
 چشم بر طلعت ایاز گشاد  
 سرنگون سر نهاده بر دوشش  
 بند صد جان و دل به هر حلقه  
 حلقه بر روی آفتاب زده  
 بندد از دست عشق زُناری  
 شیوه کافری ز سرگیرد  
 سایه‌ات باد بر جهان ممدود  
 تیغ برکش به قطع این زُنار  
 گفت کن لطف هر چه بادا باد  
 ورنه بر باد می‌دهم دین را

۶۲۴۰ گفت ایاز از کجا برم ای شاه  
 گفت از نیمه زانکه نیمشب است  
 سازش از نیم زلف خویش تمام  
 چون ایاز این سخن ز شاه شنید  
 بوسه داد و به پیش شاه نهاد  
 ۶۲۴۰ ریخت چندان دُر و زر و گوهر<sup>۲</sup>  
 که دگر پیش آن شه والا  
 شب بدینها به آخر انجامید  
 کرد بر شاه زور مستی و خواب  
 خواب شب کرد و صبحدم برخاست  
 ۶۲۴۵ از حدیث شبانه یاد آورد  
 زلف ببریده را گرفت به دست  
 با دل خویش برگرفت خروش  
 بود عمر دراز زلف ایاز  
 نیمی از عمر خویش کم کردم  
 ۶۲۵۰ صبر و هوشش فتاده در کم و کاست  
 روز بگذشت و او قرار نیافت  
 بر در بار جمله صف بستند  
 عنصری را شدند راهنمای  
 بو که این عقده را گشاد دهی  
 ۶۲۶۰ عنصری را چو دید شاه از دور  
 حسب حال ترانه‌ای ده ساز  
 گفت شاها به باغ ملک تو در

تا که باشد به موجب دلخواه  
 رفته یک نیمه زین<sup>۱</sup> شب طرب است  
 تا رسیم از شب تمام به کام  
 نیمی از زلف خویشتن ببرید  
 شاه دست کرم به بذل گشاد  
 بهر فرمان شنیدنش بر سر  
 نتوانست کرد سر بالا  
 هر کس از شغل خود بیارامید  
 سر به بالین نهاد مست و خراب  
 با نسیم سحر به هم برخاست  
 روز بد را ترانه یاد آورد  
 همچو ماتم رسیدگان بنشست  
 که چه بد بود آنچه کردم دوش  
 روی برتافتم ز عمر دراز  
 بر خود و عمر خود ستم کردم  
 گه به جا می نشست و گه می خاست<sup>۲</sup>  
 هیچ کس ز اهل بار بار نیافت  
 منتظر بهر بار بنشستند  
 که برو خویش را به شاه نمای  
 رنج و اندوه او به باد دهی  
 گفت هستم ز شغل دوش نفور  
 که به عیش شبانه آیم باز  
 هست سروی ایاز تازه و تر

۱. د. ز: که گذشته ازین.

۲. ز: جوهر.

۳. د. ز: بیتهای ۶۲۴۹ - ۶۲۵۰ نیست.

دل پریشان مکن که گستاخی  
 باغبان سرو را چو پیراید  
 ۶۲۶۵ یک دوبیتی هم اندرین معنا  
 در حریفان فتاد جوش و خروش  
 وقت شه زان ترانه خرّم شد  
 دست همّت ز تاج و تخت فشاند  
 داد فرمان که<sup>۱</sup> گوهر<sup>۲</sup> آوردند  
 ۶۲۷۰ آن دهانی که ریخت بر وی دُر  
 رفت آن عقد گوهرش ز دهان  
 آنچه باقی اگر چه خاکِ در است  
 به ز فانی اگر چه گنج زر است  
 برد از سرو تازه بر شاخی  
 جز به پیراستن نیاراید  
 کرد بر مطربان شاه املا  
 برگرفتند بانگ نوشانوش  
 ساغر خرّمی دمام شد  
 عنصری را به پیش تخت نشاند  
 دهندش را سه باره پر کردند  
 ساختش از سه باره گوهر<sup>۳</sup> پر  
 ماند<sup>۴</sup> این سفته دُر به گوش جهان  
 به ز فانی اگر چه گنج زر است

### مقاولة شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری را به خواجه ممدوح  
 روزی اندر میان نقار افتاد  
 ۶۲۷۵ گفت خواجه که شرم باد تو را  
 زان<sup>۵</sup> همه زر که عاری از همه عیب  
 گفت شاعر که راست می‌گویی  
 لیک زان غافلی که من کردم  
 شعر من هست مرغ فرّخ فال  
 ۶۲۸۰ تو نشسته درون دروازه  
 زر که دادی به من خدای گواست  
 آن رفیق هزار قافله رفت  
 زان فروزد سخن‌گزار چراغ  
 که بر او ریخت بدره‌های فتوح  
 هر دو را زان نقار کار افتاد  
 زانچه گویی، نماند یاد تو را  
 بارها ریختم تو را در جیب  
 زین سخن راه راست می‌پویی  
 که تو را قبله سخن کردم  
 وز مدیح تو نامه‌هاش به بال  
 کرده از تو جهان پر آوازه  
 که ازان یک درم نمانده به جاست  
 وین ز راه<sup>۶</sup> شکم به مزبله رفت  
 زین بسوزد به رهگذار دماغ

۱. ه: این کلمه نیست.

۲. ز: جوهر.

۳. ز: جوهر.

۴. ج: ماند.

۵. د ز: وان.

۶. ج: رفیق.

زان به سر تاج افتخارت ماند  
۶۲۸۵ هر یکی را ذخیره چیست بین

زین به فرقم غبار غارت ماند  
با دل تنگ و تیره کیست بین

### حکایت منت نهادن سفلۀ بازاری با عارف از لباس دَلّ طمع عاری

عارفی بود در زمین هری  
همّتش دست در خدای زده  
یکی از سفلگان بازاری  
پیش عارف دم ارادت زد  
۶۲۹۰ صبح تا شام خدمتش کردی  
لیک چون سفله بود و طبع پرست  
روزه بگشاد روزی از خوانش  
آن همه خدمت و ارادت او  
گویی آن ریگ بود سنگ فسان  
۶۲۹۵ لطف و احسان خود شمار گرفت  
که فلان چاشت چه آوردم  
زان مزعفر برنجه‌ها که ز قند  
زان حلاوای شکر و بادام  
زان تُرُش آشهای صفراکش  
۶۳۰۰ عارف از گفت و گوی او آشفست  
که دو سه سال دیگ شویۀ خویش  
داده بود از هوای گوناگون  
همه را ریخت بهر خجلت من  
این چه آلودگیست کامد پیش

نام او سگۀ نگین هری  
بر همه خلق پشت پای زده  
نقد بازار او دل آزاری  
زان ارادت در سعادت زد  
خوان کشیدی و سفره آوردی  
بود آن پیش چشم او پیوست  
ریگی آمد ازان<sup>۱</sup> به دندانش  
گشت مغلوب رسم و عادت او  
کرد ازان سنگ تیز تیغ زبان  
هر یکی را نه صد هزار گرفت  
یا فلان شب چه خدمت کردم  
داشت شیرینیش به جان پیوند  
لب و دندان ازان رسیده به کام  
برده طعمش<sup>۲</sup> ز اهل صفرا هش  
می شنیدم که زیر لب می گفت  
که به میل دل دو رویۀ خویش  
کرد در یک تغاره جمع اکنون  
بر سر و روی و ریش و سبلیت من  
زین سفیهم ز نفس ساده خویش

۶۳۰۵ به همه آبهای روی زمین  
هیچ کس آشنای سفله مباد  
خون دل به ز دیده پالودن  
نستوان یافتن خلاص از این  
مَنْت آش و نان او مگشاد  
که ز پالوده‌اش لب آلودن

## خاتمه کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی  
شعر شعر خیال بافتن است  
۶۳۱۰ گر چو استاد کارگر همه سال  
به عبث شکل<sup>۱</sup> موشکافی چند  
نکند با تو بیش ازین ایام  
نیست از نام و ننگ رنگ تو را  
نه چه گفتم چه جای این سخن است  
۶۳۱۵ هست همّت چو مغز و کار چو پوست  
کار فرخنده گشته از فرهنگ  
همّت مرد چون بلند بود  
نرسد جز بلند معراجی  
کار کاید ز کارخانه خیر  
۶۳۲۰ نکته کز طبع خرده دان زاید  
مدح دونان به نغز گفتاری  
شیوه مادحی چو گیری پیش  
خاصه شاهی که از مسافت دور  
مخلصی را به تنگنای خمول  
۶۳۲۵ نه ز نظمش جواهر منظوم  
با خموشی ز شعر دمساز آی  
بهر آن شعر موشکافتن است  
شعر بافی کنی بدین منوال  
شعر گویی و شعر بافی چند  
کت به بافندگی برآرد نام  
گر ازین نام نیست ننگ تو را  
رای دانا و رای این سخن است  
کار هر کس به قدر همّت اوست  
کارگر را در او چه تهمت ننگ  
در همه کار ارجمند بود  
خیر نسّاج را ز نسّاجی  
در دو عالم بود نشانه خیر  
بهر شاهان خرده دان شاید  
خرده دان را بود نگونساری  
مدح شاهان سرفراز اندیش  
مدّت قطع آن سنین و شهر  
بسته بر خود در خروج و دخول  
خوانده از نامه ثنا مرقوم

نه ز نثرش لالی منثور  
 به کرامند تحفه یاد کند  
 چیست آن تحفه بدره زر ناب  
 بدره ای بی شمار بدر در او  
 ۶۳۳۰ بدر تدویر و آفتاب درخش  
 عدد اخترانش بی شُتلم  
 بر نصاب کواکب مرصود<sup>۲</sup>  
 لعبتاند جمله زرد لباس  
 روی ساینند اگر به سنگ سیاه  
 ۶۳۳۵ رسته هر یک ز داغ آتش و دود  
 آنچه زین بیشتر ز شاه سعید  
 کف جود ویش مضاعف ساخت  
 شاهدی کان سلاسل الذهب است  
 پیایه ای دارد آنچنان عالی  
 ۶۳۴۰ پای همّت کشید ازان خلخال  
 زان زری کامد از خزینه شاه  
 تا کنم زان به نیروی امید  
 گر چه زانجا که هست پایه<sup>۳</sup> فقر  
 همه ملک جهان حقیر بود  
 ۶۳۴۵ لیک از آنجا که تحفه شاهیت  
 برق نور است زاسمان بلند  
 قدر آن را قیاس نتوان کرد  
 با دهان<sup>۵</sup> ز قیل و قال خموش

دیده در نامه دعا مسطور  
 به گرامی هدیه شاد کند  
 وان هدیه عطیه نایاب  
 اخترانی بلند قدر در او  
 لونشان طبع را مسرت بخش  
 از اصول عدد دوازدهم<sup>۱</sup>  
 گر شود کسروی زوی مفقود  
 به دو رویی به شهر روی شناس  
 زان شود تابناک سنگ چو ماه  
 آتشین داغ بهر جان حسود  
 به فقیران نیکخواه رسید  
 بحر را شرمسار ازان کف ساخت  
 که ز بختش رسیده این لقب است  
 که هلال آمدش به خلخال  
 کافری بایدم گران مَثقال  
 با خردمند قاصدی همراه  
 افسر سرفرازی جاوید  
 که مبادا زوال سایه فقر  
 زانکه آخر فناپذیر بود  
 یاد کرد کمین هواخواهیست  
 بر زمین<sup>۴</sup> فرود قدر نژند  
 جز ز شکرش اساس نتوان کرد  
 می کنم از زبان حال خروش

۱. د: این بیت نیست.

۲. ب: موصود.

۳. د: مایه.

۴. ز: بزمنی.

۵. ز: دهانی.

آن خروشی که گوش جان شنود      ۶۳۵۰ گوش سَر از سماع آن معزول  
 بلکه اهل خرد به آن گرود      تا بود در زمانه گفت و شنفت  
 گوش سِر بر سماع آن مجبول      گوش دهر از دعای شه پُر باد  
 تا بود قول آشکار و نهفت      هر دعا را بقای آن مضمون  
 داعیان را به آن تفاخر باد      همه مقبول و مستجاب شده  
 به سعادات سرمدی مقرون      همه مقرون به فتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود

۶۳۵۵

لِلَّهِ الْحَمْدُ وَالْعُلَى وَالْجُودُ





# سلامان و ايسال

ظاهر احراری



## مقدمه

مسئله تحقیق و بررسی آثار شاعر و متفکر نامی، عبدالرحمان جامی چون دیگر نمایندگان بزرگ تاریخ ادبیات فارس - تاجیک سالیانی دراز مورد توجه محققان مرکزهای مختلف شرق شناسی جهان، از جمله اتحاد شوروی قرار داشت.

گرچه راجع به جامی و ایجادیات او بعضی رساله‌ها و سلسله مقالات چه در مملکت ما و چه خارج از آن نشر گردیده. بخشهای جداگانه میراث ادبی او به طرز جداگانه و منتخب از چاپ برآمد، ولی دامن تشبث آموزش و نشر کامل آثار وی اساساً بعد از جشن ۵۵۰ سالگی زاد روز او بیشتر گسترش پیدا نمود. پیوسته با تحقیق علمی ایجادیات جامی ضرورت به نشر حاضر نمودن متن انتقادی آثار وی از مسئله‌های اول درجه قرار یافت و به نقشه گرفته شد. در این ساحه عالمان انستیتوی خاورشناسی تاجیکستان کارهای زیادی را انجام دادند. مدیر شعبه متن شناسی انستیتوت مذکور اعلاخان افصحزاد متن انتقادی داستان لیلی و مجنون و بهارستان و دیوانهای سه گانه جامی را با صفت بلند علمی انجام داده به طبع رسانید. متنهای انتقادی نامبر شده از طرف محققان وطنی و نمایندگان گوناگون مرکزهای شرق شناسی جهان با تقریظهای مثبت استقبال گردید.

از میان داستانهای هفت اورنگ تهیه نمودن متن علمی - انتقادی مثنوی سلمان و ابلال به عهده مؤلف این سطرها واگذار شده بود.

مثنوی سلمان و ابلال تقریباً سال ۸۸۶ هجری یا ۱۴۸۱ میلادی تألیف یافته داستان دوم هفت اورنگ جامی می باشد. متن علمی - انتقادی این داستان بار نخست در اساس شش نسخه خطی معتبری که در کتبخانه‌های اتحاد شوروی نگاه داشته می شود، به چاپ حاضر کرده شد. از بس که اصول به نشر حاضر کردن متنهای انتقادی هفت اورنگ جامی و نسخه‌های استفاده شده در مقدمه لیلی و مجنون جامی داده شده است در صورت

پیدا شدن ضرورتی به همان کتاب لطفاً مراجعه شود<sup>۱</sup> در اینجا با توصیف مختصر نسخ استفاده شده اکتفا می شود:

۱- «الف» این نسخه کاملترین نسخه خطی هفت اورنگ بوده تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان محفوظ می باشد. توصیف مفصل نسخه «الف» در جلد دوم فهرست دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان (صفحه ۱۷۴) داده شده است. این نسخه شامل ۲۶۴ ورق  $۲۳/۵ \times ۱۶/۵$  سانتیمتر بوده در هر صفحه چهار ستونه ۲۳ سطری نوشته شده است. این کتاب قدیمترین نسخه تا به حال معلوم هفت اورنگ است که هنوز زمان در قید حیات بودن مؤلف آن کتابت شده است. سال کتابت آن ۸۹۵ هجری (۱۴۹۰ م) با خط نستعلیق و محل استنساخش شهر هرات می باشد. کاتب آن عبدالاحد بن احمد الجامی است. در خصوص تاریخ کتابت در ورق ۲۹۴ چنین نوشته است:

«فرغ من تسوید هذه المثنویات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعین و ثمان مائة الفقیر عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی». این نسخه مثنوی سلامان و ابدال از ورق ۸۱ شروع شده در ورق ۹۴ ختم می یابد. تعداد ابیات نسخه ۱۱۳۱ بیت است.

این نسخه سلامان و ابدال «علاوه بر قدیم و نادر بودن خود، از جهت صحیحی متن نیز از دیگر نسخ موجوده و دسترس برتری دارد. از این رو اساس متنی قرار گرفت. فقط در دو مورد شاید سهوالقلم کاتب باشد کلمه ها افتاده است. کلمات افتاده از روی نسخه های دیگر برقرار کرده شد. چنانچه در مصرع اول بیت ۶۸۰ کلمه «نو» افتاده است، که علاوه کرده شد و مصرع صورت اصلی خود را پیدا کرد:

نکته ها گفتند از نو و کهن

از مصرع دوم بیت ۷۹۷ کلمه «شد» افتاده است. این کلمه هم از نسخه های فرعی برقرار گردید. در مصرع دوم بیت ۷۳۴ به جای «وقت» فوت آمده که اصلاح شد.

۲- «ب» این نسخه مشتمل بر سه دیوان جامی و هفت اورنگ او بوده، تحت رقم

۱. عبدالرحمان جامی «لیلی و مجنون» متن علمی - انتقادی و مقدمه از اعلاخان افصحزاد. مسکو ۱۹۷۴ ه. ص ۵ -

۲۰۴ - D در گنجینه دستخطهای شعبه سنت پتربورگ انستیتوی شرق شناسی اکادمی علوم روسیه محفوظ می باشد.

خط کتاب نسخ زیبا است. کاتب آن محمد بن حسن هروی شناخته شده است. توصیف مفصل این نسخه هنوز سال ۱۸۸۶ از طرف ویکتور روزین در فهرست او و مقدمه نشر انتقادی لیلی و مجنون آمده است.

داستان سلامان و ابدال در این نسخه چون نسخه «الف» کامل و کم غلط بوده، یکی از بهترین نسخه های موجوده داستان به شمار می رود. ولی باید گفت که در این نسخه بعضی غلطها هم راه یافته است. این حال بیشتر در تبدیل کلمات از جهت شکل به یکدیگر مانند دچار می آید. چنانچه در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی»، در بیت ۷۵ به جای بنگری «ننگری»، در بیت ۳۳۷ به جای عیش «عیب»، در بیت ۴۳۶ به جای حباب «حیات»، در بیت ۵۱۰ به جای آوا «آواز» آمده است که هم به معنی و هم به وزن شعری بی تأثیر نمانده است.

گاهی هم افتادن کلمه یا بعضی پساوندها دیده می شود. اما مقدار اینها از يك دو تجاوز نمی کند.

۳- «ج» این نسخه تحت رقم ۲۲۳۳ در گنجینه دستخطهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگاهداری می شود.

نسخه «ج» عبارت از ۳۳۲ ورق  $۲۳ \times ۱۵$  سانتیمتر می باشد. در حاشیه ورق ۱۴۱ نسخه «الف» سنه کتابت این نسخه چنین قید یافته است؛

«فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة» این ماده تاریخ به سال ۱۲۸۰ - ۱۲۸۱ میلادی راست می آید. اما در ورق ۲۰۷ «الف» سنه دیگری نیز نوشته شده است که آن ۸۹۰ هجری ۱۴۸۵ میلادی است. این تاریخ چنانکه افصح زاد تخمین کرده است شاید سال نسخه ای را نشان دهد که یا کاتب نسخه مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه است که وی نسخه رو بردار کرده اش را با آن برابر کرده، ابیات و کلمات افتاده را از آن برقرار و مکمل نموده است.

توصیف مفصل این نسخه در جلد دوم فهرست دستخطهای شرقی اکادمی علوم

ازبکستان صحیفه ۱۷۷ و مختصراً در مقدمه متن علمی - انتقادی لیلی و مجنون صحیفه ۹ - ۱۰ آورده شده است.

در این نسخه همچون دیگر نسخ بعضی غلطها، افتادن کلمات و اختصار ابیات دچار می شود. مثلاً در بیت ۵۱ به جای عالی «عالمی» نوشته شده است که هم به معنی و هم به وزن شعری خلل رسیده است:

عالمی از یمن قدومش آن مقام

شکل صحیح این مصرع چنین است:

عالی از یمن قدومش آن مقام

غلطها و تبدیل کلمات در این نسخه هم به مانند دیگر نسخه های مورد استفاده این داستان می باشد.

در این نسخه تعداد ابیات سلامان و ابدال ۱۱۲۴ است. نسخه «ج» هم یکی از نسخه های معتبر آثار عبدالرحمان جامی به شمار می رود. به نسبت اختصار بیت های ۳۸۳، ۶۶۵، ۶۶۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۱۰۷۲، ۱۰۶۲.

۴- «د» این نسخه با عنوان کلیات عبدالرحمان جامی تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیره دستخط های شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگهداری می شود. نسخه از ۶۳۱ ورق ۲۸ × ۳۹ سانتیمتری عبارت بوده، ده سال پس از وفات عبدالرحمان جامی، یعنی سال های ۱۰۵۲ - ۱۰۵۳ روبرداری شده است و آن ۳۸ اثر جامی را در بر می گیرد. این نسخه از طرف محمد هروی با خط نسخ استنساخ یافته است. توصیف این نسخه در فهرست ذخیره دستخط های شرقی اکادمی علوم ازبکستان صحیفه های ۴۰۹ - ۴۱۵ داده می شود. مثنوی سلامان و ابدال از حاشیه ورق ۲۳۶ شروع شده در حاشیه ورق ۲۸۵ به پایان رسیده است. تعداد ابیات داستان ۱۱۳۰ بیت است.

در متن این نسخه غلطها کمتر دچار می شود. فقط بیت ۴۸۵ نیست و آن را می توان یکی از نسخه های مکمل و معتبر آثار شاعر حساب کرد.

در این نسخه هم گاه گاه بعضی غلطها و افتادن کلمه های جداگانه به نظر می رسد. چنانچه: در مصرع اول بیت ۵۵۰ «آن» از سلسله کلام افتاده، در بیت ۸۸۰ به جای گر

«گرد» و در بیت ۹۴۱ به جای بنشست «نشست» نوشته شده است. در کلمات اول بیت ۵۵۹، در اول مصرع دوم بیت ۷۹۷ و مصرع یکم بیت ۷۹۸ سیاهی، چکیده خواندن کلمه‌های مربوطه را ناممکن گردانیده است.

باید گفت که در بعضی موارد در قسمت مصراع‌ی که کلمه افتاده است به معنا و وزن شعری خلل رسیده است. مثلاً در مصرع اول بیت ۶۵۸ همین حالت دیده می‌شود.  
روز هفته شد مه سال سال

شکل صحیح این مصرع چنین است: روز هفته هفته شد مه ماه سال  
يك بيت علاوه که غیر از نسخه «الف» در اکثر نسخه‌های دیگر آمده است در نسخه «و» علاوه می‌باشد، اینست:

لذت آن طعمه دور از خوان او دیر ماند در بن دندان او

۵- «ه» این نسخه خطی هم با نام کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانه دولتی به سنت پیتربورگ نام سالتیکوف شدرین نگاه داشته می‌شود.

به نسبت آنکه توصیف این نسخه در فهرست دورن پره داده شده است (صحیفه‌های ۳۶۹ - ۳۷۴) از تکرار آن خودداری می‌شود. عدد ابیات این نسخه ۱۱۳۱ بیت است، ولی بیت ۱۱۲۴ از آن افتاده بعد از بیت ۳۳۶ يك بيت علاوه شده است. با وجود اینکه نسخه «ه» یکی از نسخه‌های کامل و معتبر بوده با متن «الف» مطابقت می‌کند، اما جاجا غلطها نیز سر زده. مثلاً در بیت ۹ در هر دو مصرع به جای پروردگی و پردگی به شکل غلط «پردلی» در بیت ۲۵ در مصرع اول به جای برون «درون» آمده هم به معنی و هم به وزن ضرر رسیده است. چنانچه:

آن یکی را از درون عزم درون وان دگر را از درون میل برون

صورت درست مصرع اول بیت چنین است: آن یکی را از برون عزم درون  
در مصرع دوم بیت ۴۷ در کلمه «ناله» با علاوه شدن چند حروف زیادتی وزن شعری ویران شده است:

ناله‌های گردونچه‌های زمزمش

اصل مصرع این است: ناله گردونچه‌های زمزمش  
همچنین در مصرع دوم بیت ۱۳۵ به جای به «نه» ثبت یافته است:  
که برادر نه بود یار و نه دوست

شکل سالم مصرع: که برادر به بود یا یار و دوست. افتادن و تبدیل کلمات در بعضی مصراع متن گر چندی کم باشد هم به معنی و وزن بی تأثیر نمانده است. چنانچه در بیت ۱۳۸ به جای پاینده دار «پاینده باد»، در بیت ۳۱۸ به جای دشمن را و «دشمن او»، در بیت ۸۴۲ به جای جلوه گری «جولانگری» نوشته شده است. در بیت ۹۵۹ در هر دو مصرع قافیه تکرار شده به جای تنها «یکتا» آورده شده است.

ولی چنانکه می بینیم اکثر این غلطها مثل دیگر نسخه‌های توصیف شده در کلمات شکلاً به یکدیگر مانند روی داده سهوالقلم کاتب می باشند و چگونه سرزدن آنها معلوم می شود. صرف نظر از این چند فرق و غلط روی داده این نسخه هم از بهترین نسخه‌های تاکنون موجود و دسترس آثار عبدالرحمان جامی می باشد.

۶- «ز» این نسخه هفت اورنگ چاپی مکمل است و هر هفت مثنویات جامی را در بر می گیرد. این کتاب سال ۱۳۳۳ هجری - ۱۹۱۴ میلادی به کوشش و سعی و خرج قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند نشر شده است. ناشر در آخر مثنوی سلسله الذهب راجع به نسخه مورد استفاده قرار داده اش خبر داده است.

داستان سلمان و ابدال در صحیفه‌های ۱۴۹ - ۱۷۵ جایگیر می باشد. این نسخه هم خیلی کامل و کم غلط بوده، در بسیار موردها بالای کلمات چوت تصدیق صحیح بودن آنها علامت «ص» گذاشته شده است و این در نوبت خود به آن شهادت می دهد که ناشر کتاب علاوه بر نسخه معتمدی که اساس این متن انتخاب کرده بوده است، چند نسخه دیگر هفت اورنگ را در اختیار داشته در جریان به چاپ حاضر ساختن آن از آن نسخ استفاده برده است. غلط و تبدلهایی که در بعضی قسمتهای متن راه یافته است به نسخه‌های دیگر مانند می باشد. برای نمونه نقل يك عده از این فرق و غلطها حقیقت حال را روشن خواهد ساخت. چنانچه در بیت ۴۶ به جای آن «آمد» به قلم رفته است که غلط است:



زمزم آمد چشمهای پرnm است

اصل مصرع چنین است: زمزم آن چشمهای پرnm است

در بیت ۸۶ به جای عدل «عقل»، در بیت ۵۱۶ به جای آفت «آفتی» ثبت گردیده است. باید گفت که از نسخه «ز» بیتهای ۷۹۵، ۷۶۶، ۱۱۲۱، ۱۱۳۱ افتاده‌اند. با این طریق تعداد ابیات مثنوی «سلامان و ابسال» در این نسخه ۱۱۱۹ بیت است. خاطر رسان کردن ضرور است که در جریان به چاپ علمی - انتقادی آماده نمودن متن این داستان، چنانکه از پاورقها هم معلوم می‌گردد، تنها با ثبت فرقه‌های نسخه اصل و نسخ فرعی قناعت نورزیده‌ایم. در موردهای لازمی به نسبت دچار آمدن غلطی در نسخه اصل از دیگر نسخه‌های این مثنوی اصلاح نموده، بعضی کلمات افتاده مصرعهای جداگانه متن اساسی را طبق تقاضای مضمون آن و ربط سلسله کلام برقرار کرده‌ایم. علاوه بر این در سر لوحه نسخه‌ها فرقه‌هایی هم دیده می‌شود، ولی به سبب آنکه در فتوکاپیه نسخ سرلوحه‌ها، خاصه سرلوحه‌های با رنگها از رنگ متن فرق داشته روشن عکس برداری نشده است و خواندن آن میسر نمی‌گردد. دادن فرقه‌ها ممکن نشد، ولی در بعضی نسخه‌ها که تا درجه‌ای خواندن آنها دست داد، فرقه‌ها در پاورق قید گردید. در نسخه‌های استفاده شده کم بودن فرق و بدله‌ها و همچنین کم بودن غلطها به صحت متن باقی مانده گواهی می‌دهد.

به همین ترتیب متن علمی - انتقادی داستان سلامان و ابسال عبدالرحمان جامی اولین بار به طبع می‌رسد. امید است که پسند و منظور متخصصین و دائرة وسیع عاشقان و هواداران نظم کلسیکی ما آید.

ظاهر احراری



## [ آغاز ]

بسم الله الرحمن الرحيم

ای به یادت تازه<sup>۱</sup> جان عاشقان زاب لطفت تر زبان عاشقان  
 از تو بر عالم فتاده سایه‌ای خو برویان را شده سرمایه‌ای  
 عاشقان افتاده آن سایه‌اند مانده در سودا ازان سرمایه‌اند  
 تا ز لیلی سرّ حسنت سر نزد عشق او آتش به مجنون<sup>۲</sup> در نزد  
 ۵ تالب شیرین نکردی چون شکر آن دو عاشق را نشد پر خون جگر  
 تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار دیده و امق نشد سیماب بار  
 گفت و گوی حسن و عشق از توست و بس عاشق و معشوق نبود جز تو کس  
 ای به پیشت حسن خوبان پرده‌ای تو به پرده روی پنهان کرده‌ای  
 پرده را از حسن خود پروردگی<sup>۳</sup> می‌دهی زان دل برد<sup>۴</sup> چون پردگی  
 ۱۰ بس که روی خوب تو با پرده ساخت پرده را از روی تو نتوان شناخت  
 تا به کی در پرده باشی عشوه‌ساز عالمی با نقش پرده عشقباز  
 وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش خالی از پرده نمایی روی خویش  
 در تماشای خودم بیخود کنی فارغ از تمیز نیک و بد کنی  
 عاشقی باشم به تو افروخته دیده را از<sup>۵</sup> دیگران بر دوخته  
 ۱۵ ای در اطوار حقایق سیر تو نیست در کار خلاق غیر تو  
 گرچه باشم ناظر از هر منظری جز تو در عالم نیستم دیگری  
 جلوه‌گر در صورت عالم تویی خرده‌دان در کسوت آدم تویی  
 در حریم تو دویی را بار نیست گفت و گوی اندک و بسیار نیست

۴. ز: برو.

۳. ه: دلی.

۲. ج ز: عالم.

۱. ب: زنده.

۵. ج: وز.

از دویی خواهم که یکتایم کنی      در مقامات یکی جایم کنی  
 تا چو آن گُرد رهیده<sup>۱</sup> از دویی      این منم گویم خدایا یا تویی  
 گر منم، این علم و قدرت از کجاست      ورتویی، این عجز و سستی از که خاست

حکایت آن گُرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

گُردی از آشوب گردشهای دهر      کرد از صحرا و کوه<sup>۲</sup> آهنگ شهر  
 دید شهری پر فغان و پر خروش      آمده ز انبوهی مردم به جوش  
 بی قراران جهان در هر مقر      در تگ و پو<sup>۳</sup> بر خلاف یکدگر  
 آن یکی را از برون<sup>۴</sup> عزم درون      وان دگر را از درون میل برون  
 آن یکی را از یمین رو در شمال      وان دگر سوی یمین جنبش سگال  
 گُرد مسکین چون بدید آن کار و بار      از میانه کرد جا بر یک<sup>۵</sup> کنار  
 گفت اگر جا بر صف مردم کنم      جای آن دارد که خود را گم کنم  
 یک نشانه بهر خود ناکرده ساز      خویشان را چون توانم یافت باز  
 اتفاقاً یک کدو بودش به دست      آن کدو بهر نشان بر پای بست  
 تا چو خود را گم کند در شهر و کو      باز یابد چون ببیند آن کدو  
 زیرکی آن راز را دانست و<sup>۶</sup> زود      در پیش افتاد تا جایی غنود  
 آن کدو را حالی از وی باز کرد      بر تن خود بست و خواب آغاز کرد  
 گُرد چون بیدار شد دید آن کدو      بسته بر پای کسی پهلوی او  
 بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش      کز تو حیران مانده‌ام در کار خویش  
 این منم یا تو نمی‌دانم درست      گر منم چون این کدو بر پای توست  
 ورتویی این من کجایم کیستم      در شماری می‌نیایم چیستم  
 ای خدا آن گُرد بی سرمایه‌ام      از همه گُردان فروتر پایه‌ام<sup>۷</sup>  
 ده ز فضلت رونقی این گُرد را      کن ز لطف‌ت راوقی<sup>۸</sup> این دُرد را

۱. ز: رمیده.

۲. ز: دشت.

۳. ه: تو.

۴. ه: درون.

۵. ز: از یک.

۶. ز: «و» نیست.

۷. ز: فروتر پایه‌ام.

۸. ب: رادقی؛ ز: راولی.

۴۰      تاز هر آلاشی صافی شوم      اهل دل را شربت<sup>۱</sup> شافی شوم  
 جامی آسایک به یک را شاد کام      خُم خُم ار نبود رسانم جام جام  
 ور به من این مکرمت باشد بدیع      خواجه کونین را آرم شفیع

نعت خواجه‌ای که ربقة بندگیش طوق گردن<sup>۲</sup> سربلندان است

و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه‌ای کش خیل شاهان بنده‌اند      حلقه حکمش به گوش افکنده‌اند  
 مقبلان را قبله جان روی اوست      کعبه امید خاک کوی اوست  
 ۴۵      کویش آمد کعبه هر محرمی      کعبه را نبود گزیر از زمزمی  
 زمزم آن<sup>۳</sup> چشمهای پر نم است      آب روی عارفان زان زمزم است  
 نعره زمزم فشانان از غمش      ناله<sup>۴</sup> گردونچه‌های زمزمش  
 کعبه بی<sup>۵</sup> وی از<sup>۶</sup> بتان پر سنگ بود      بر خداجویان حریمش تنگ بود  
 سعی او از بیخ و بن برکنندشان      در بیابان عدم افکنندشان  
 ۵۰      شارع دین پاک گشت از سنگلاخ      بر خداجویان شد آن میدان فراخ  
 شد قدمگاه خلیل او را به کام      عالی<sup>۷</sup> از یمن قدومش آن مقام  
 بر حجر نام یمین الله نهاد      بر یمین الله به حرمت بوسه داد  
 دست کم داده‌ست در<sup>۸</sup> روی زمین      هیچ کس را دستبوسی اینچنین  
 مروه را رو در صفا بود از ازل      سعی او مشکور در سهل و جبل  
 ۵۵      نسخه کونین را دیباچه اوست      جمله عالم مفلسند و خواجه اوست  
 طعمه از خوان عطایش می خوریم      زله از نزل نوالش می بریم  
 خلقی از کم طاعتی در خشکسال      از کفش دارند امید نوال  
 هر که چیند ریزه زین خوان کرم      از گزند قحطسال او را چه غم

۱. ب ز : شربت.

۲. ز : زمزم آمد.

۳. ز : طوق بندگیش ربقة گردن.

۴. ه : وافی، نالها.

۵. ه : از.

۶. ه : بی.

۷. ب ج : عالمی.

۸. ز : بر.

حکایت آن غلام نخوت کیش که به واسطهٔ مکنت خواجهٔ خویش از محنت

قحط و تنگسالی بیباک بود و لاابالی

- در دیار مصر قحطی خاست سخت  
چون به سوی نان رهی شناختند ۶۰  
بود جانی قیمت هر تای نان  
بخردی زیبا غلامی را بدید  
طلعتی چون قرص خور آراسته  
تازه روی و<sup>۳</sup> خنده ناک و شادکام  
بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز ۶۵  
از غم نان عالمی خوار و دژم  
گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم  
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است  
چون نباشم خرم و شاد اینچنین
- کز فزع هر کس به نیل انداخت رخت  
رخت<sup>۱</sup> هستی را در آب انداختند  
نان همی گفتند و می دادند جان  
کو به فخر<sup>۲</sup> و ناز دامن می کشید  
نی ز کمخواری مه آسا کاسته  
هر طرف چون شاخ خرم در خرام  
چند باشی سرکش و گردن‌فراز  
تو چرایی اینچنین فارغ ز غم  
هستم از انعام او غرق نعیم  
نام قحط از خان و مان او گم است  
وز گزند قحط آزاد اینچنین

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء و المساکین

- در خم این گنبد عالی اساس ۷۰  
در مقام شاکری بودن مقیم  
آن کرم خاصه که حکمش شامل است  
شاه عادل نیست جز ظلّ الله  
هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست<sup>۴</sup>  
هست ازین رو سایه عین سایه‌دار ۷۵  
سایه عکس ذات صاحب سایه است  
هرچه در ذاتش نهان است از صفات
- چیست شغل شاکر منعم شناس  
بر کرمهای جهاندار کریم  
وان وجود پادشاه عادل است  
خلق را ظلّ الله آمد پناه  
پیش دانا مثل آن در سایه هست  
هان و هان تا ننگری<sup>۵</sup> در سایه خوار  
وز صفات ذات او پر مایه است  
باشد از سایه هویدا در جهات

۴. ز: سرمایه است.

۳. د: «و» نیست.

۲. ب: بعجز و.

۱. ز: نقد.

۵. الف: بنگری.

می شود فرّ الهی آشکار  
 رو نظر کن در شه عالم پناه  
 عرصه ملک جمش زیر نگین  
 با علّوش ذروه افلاک پست  
 گوی گردون در خم چوگان او  
 پشت کوز او بر این معنیست دال  
 قدر او زین خاکبوسی شد بلند  
 جود حاتم را بلند آوازه کرد  
 حکم او سنجیده میزان عدل  
 کرده حبس ظلمت ظلم و ستم  
 هست میراث وی این خلق حسن  
 از وی این خلق حسن میراث ماند  
 تاجداران پیش تختش در سجود  
 هر که سر بر تافت از وی سر نیافت  
 آبرو رو در رهش آوردن است  
 خاک او تاج سر افلاک شد  
 شد هر آبرو<sup>۵</sup> به چشمش آب جوی  
 یابم از مدّاحیش اقبالها  
 مختصر می سازم این اطناب را  
 عالمی از پرتو او بهره مند  
 تا به مدح او شود دستانسرای  
 نام او گفتم<sup>۶</sup> همین مدحش بس است

از شکوه خسروان کامکار  
 ور بر این دعوی<sup>۱</sup> تو را باید گواه  
 شهریاری کان یسار و یم یمین<sup>۲</sup>  
 شاه یعقوب آن جهاننداری که هست  
 ملک هستی فسحت میدان او  
 خاک نعل رخس او<sup>۳</sup> بوسد هلال  
 بر سر این طارم دور از گزند  
 دست او رسم کرم را تازه کرد  
 نام او دیباجه دیوان عدل  
 نور عدلش در شبستان عدم  
 شد ز حسن خلق مشهور زمن  
 والدش موکب<sup>۴</sup> به دار الخلد راند  
 پایه ای از تخت او چرخ کبود  
 پیش تختش کس ز سجده سر نتافت  
 سروری سر خاک راهش کردن است  
 هر که را سر در ره او خاک شد  
 هر که را خاک درش داد آبروی  
 مدح او خواهم که گویم سالها  
 لیک کوته می کنم این باب را  
 جرم خورشید از افق گشته بلند  
 نیست حدّ ذره بی دست و پای  
 مدح او گفتن نه حدّ هر کس است

۸۰

۸۵

۹۰

۹۵

۳. ز: مرکبش.

۲. ز: شهریار کان یسار یم یمین.

۱. د: معنی.

۶. د: گفتن.

۵. د: آب درو.

۴. ب ج ز: مرکب.

### حکایت آن شاعر که دعوی مداحی شاه کرد و نامه‌ای

#### مختصر به نام شاه پیش آورد

- ۱۰۰ شاعری شد پیش شاه نامور  
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام  
گرچه خلقی دُرّ مدحت سفته‌اند  
نامه‌ای آنکه به دست شاه داد  
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش  
نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس  
۱۰۵ نی به ملک و عدل وصفم کرده‌ای  
دور ازین اوصاف چون نامم بری  
گفت شاه‌ها تو بدین فرخنده نام  
هر که خواند نام تو یا بشنود  
۱۱۰ چون بود نامت بر این اوصاف دال  
گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست  
کای ز رفعت سوده در<sup>۱</sup> افلاک سر  
گوهری روشن چو شعری سفته‌ام  
اینچنین مدحی تو را کم گفته‌اند  
کرده نام شاه و بس در وی سواد  
به که باشی از چنین مدحی خموش  
ذکر نام کس نباشد مدح کس  
نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای  
آن نباشد شیوه مدح آوری  
یافتی شهرت به اوصاف کرام  
جز بدین اوصاف ذهنش<sup>۲</sup> کی رود<sup>۳</sup>  
دفتری باشد ز اوصاف کمال  
مدح تو گر خوانم آن را دور نیست

#### اظهار عجز از استیفای ثنا کردن و دست تضرّع به ادای دعا برآوردن

- شاه را فضل و هنر بی حد بود  
به که اکنون اعتراف آرم به عجز  
پیش ارباب ذکا اینست دین  
چون ثنائیش را نمی‌یارم شمار  
۱۱۵ نی دعایی کاید از هر سست رای  
بل دعایی چون دعای اهل دل  
هم نشاط و کامرانی آورد  
عدّ آن کی طاقت بخرد بود  
نعره اقرار بردارم به عجز  
سرّ لا اُحصی ثنا اینست این  
به که گیرد بر دعا کارم قرار  
مختصر بر عزّ و جاه این سرای  
بر کرمهای الهی مشتمل  
هم حیات جاودانی آورد



- ۱۲۰ شاه را روی دل اندر دین کند  
شغل او بر موجب فرمان شود  
تا بود این طارم نیلوفری  
تخت شاهی جلوه گاه شاه باد  
بادش از فضل ازل هر دم مدد  
نیکخواهانش ز هر آفت سلیم  
دولت دینداریش آیین کند  
تخم دولتهای جاویدان شود  
جلوه گاه آفتاب خاوری  
خاطرش ز اسرار دین آگاه باد  
تا شود شایسته ملک ابد  
بر طریق نیکخواهی مستقیم

انتقال به مدح گوهر کان فتوت و مشید ارکان اخوت والی ملک جاه و جمال یوسف مصر  
فضل و افضال اعزّ الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره

- ۱۲۵ نیکخواهی خاصه کو را یاور است  
کرده جا در سایه اقبال او  
هر کجا این آفتاب آن پرتو است  
گر چه بر مهد خلافت زاده است  
والی مصر جلال و احتشام  
۱۳۰ رشک یوسف طلعت زیبای او  
هر که می آرد رخس را در نظر  
گر چه هست او یک برادر شاه را  
آمد او شه را برادر یار هم  
گفت با دانشوری آن ساده مرد  
۱۳۵ باز کن زین نکته پوشیده پوست  
گفت نبود نزد<sup>۱</sup> دانا هیچ چیز  
بر سر گردون خدایا ماه و سال  
این دو اختر را به هم تابنده دار  
گشته پیدا با وی از یک گوهر است  
سایه وار افتاده در دنبال او  
هر کجا آن پیشوا این پیرو است  
بر خلافت یک قدم ننهاده است  
بود از آن رو یوسفش کردند نام  
چون زلیخا عالمی شیدای او  
می زند گلبانگ ماهذا بشر  
هست با صد جان برابر شاه را  
در زمانه باشد این بسیار کم  
کای به دانش نزد هر آزاده فرد  
که برادر به بود یا یار و دوست  
زان برادر به که باشد یار نیز  
تا فراق فرقدان باشد محال  
بر سریر مکرمت پاینده دار

## در صفت ضعف و پیری و سدّ باب منفعت گیری

عمرها شد تا درین دیر <sup>۱</sup> کهن	تار نظمم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی می زنم	دم ز دیرین ماجرای می زنم
رفت عمر و این نوا آخر نشد	کاست جان وین ماجرا آخر نشد
پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز	هر شبی در ساز عودم تا به روز
عود ناساز است و کرده روزگار	دست مطرب را ز پیری رعشه دار
نغمه این عود موزون چون بود	لحن این مطرب به قانون چون بود
وقت شد کین عود را خوش بشکنم	بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن	خوش بود در عود خام آتش زدن
بوکه عطر افشان شود این عود خام	عقل و دین را زان شود خوشبو مشام
عقل و دین را تقویت دادن به است	زانکه این تن روی در سستی نه است
رخنه ها در رسته <sup>۲</sup> دندان فتاد	کی توان بر خوردنی دندان نهاد
هم قواطع از بریدن کند گشت	هم طواحن زآرد کردن در گذشت
خوردنم می باید اکنون طفل سان	نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد کوز و <sup>۳</sup> ماندم سر به پیش	گشته ام مایل به سوی اصل خویش
مادرم خاك است و من طفل رضیع	میل مادر نیست از طفلان <sup>۴</sup> بدیع
زود باشد کارمیده ز اضطراب	در کنار مادر افتم مست خواب <sup>۵</sup>
از دو چشم من نیاید هیچ کار	از فرنگی شیشه ناکرده <sup>۶</sup> چهار
درد پا تا گشت همزانوی من	شد پس زانو نشستن خوی من
پای من در خاستن باشد زیون	تا نگردد ساعدم تن را ستون
این خللها مقتضای پیری است	وای آن کو مبتلای پیری است
هر خلل کز پیری افتد در مزاج	نیست مقدور طبیب آن را علاج

۴. ز: طفل.

۳. د ه: کوژ و.

۲. ج ز: دسته.

۱. ب د ه ز: کاخ.

۶. ب د ه: ناگشته.

۵. من به خواب.

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رسید و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب

دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد به چهل واپس روی

- |   |   |                       |
|---|---|-----------------------|
| <p>از حکیمی حال ضعف خود سؤال<br/>ناید از وی شغل خاییدن دُرست<br/>هضم آن بر معده می آید گران<br/>قوّت اعضا چه سان بخشد طعام<br/>گر بری این سستی از دندان من<br/>کای دلت از محنت پیری دونیم<br/>جز جوانی نیست وان باشد محال<br/>گر ازین هشتاد چل واپس روی<br/>گر به این سستی بسازی دور نیست<br/>از همه سستی رهایی بخشدت</p> | <p>کرد پیری عمر وی هشتاد سال<br/>گفت دندانم ز خوردن گشته<sup>۱</sup> سست<br/>چون نگردد لقمه نرمم در دهان<br/>هضم در<sup>۲</sup> معده چو باشد ناتمام<br/>مَتّی باشد ز تو بر جان من<br/>گفت با آن پیر دانشور حکیم<br/>چارهٔ ضعف پس از هشتاد سال<br/>رستهٔ دندان تو گردد قوی<br/>لیک چون واپس شدن مقدور نیست<br/>چون اجل از تن جدایی بخشدت</p> | <p>۱۶۰</p> <p>۱۶۵</p> |
|---|---|-----------------------|

### در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

- |  |   |                       |
|--|---|-----------------------|
| <p>راه فکرت بر ضمیر من ببست<br/>بر لبم حرف سخنرانی نماند<br/>پا به دامان فراموشی کشم<br/>این دو بیت از مثنوی مولوی<br/>بعد ما ضاعت اصول العافیه<br/>گویدم مندیش جز دیدار من»<br/>جمله جانها مخزن اسرار اوست<br/>به که داری خانهٔ او را تهی<br/>جلوه گاه خود کند آن خانه را</p> | <p>ضعف پیری قوت طبعم شکست<br/>در دلم فهم سخندانی نماند<br/>به که سر در جیب خاموشی کشم<br/>نسبتی دارد به حال من قوی<br/>«کیف یأتی النظم لی و القافیه<br/>قافیه اندیشم و دلدار من<br/>کیست دلدار آن که دلها دار اوست<br/>دارد او از خانهٔ خود آگهی<br/>تا چو بیند دور از او بیگانه را</p> | <p>۱۷۰</p> <p>۱۷۵</p> |
|--|---|-----------------------|

- هر که را باشد ز دانش بهره‌مند  
لیک شاهان نیز او را سایه‌اند ۱۸۰
- ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست  
لاجرم با دعوی تقصیر من
- لیک مدحش را درین دیرینه کاخ  
می‌کنم میدان آن<sup>۲</sup> زین<sup>۳</sup> مثنوی
- وز نه بودم مثنویها ساخته ۱۸۵  
خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
- تا چو تقریبی شود انگيخته  
در ثنائش نغز گفتاری کنم
- چون ندارم دامن قریبی<sup>۴</sup> به دست  
غیر ازین معنی کجا افتد پسند
- از صفات و ذات او پر مایه‌اند  
فکر در اوصاف ایشان فکر اوست
- مدحت شه شد گریبانگیر من  
بود در بایست میدان<sup>۱</sup> فراخ
- می‌دهم آیین مدحش را نوی  
خاطر از امثالشان پرداخته
- مظهر آیات لطف و قهر اوست  
باشم اندر ذکر او آویخته
- در دعایش ناله و زاری کنم  
بایدم در گفت و گوی او نشست

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون رمالان رقمی می‌زد گفتند  
این نوشتن چیست و این نوشته برای کیست گفت این نام لیلی است که به نوشتن آن  
می‌نازم چون او به دست نیست با نام او عشق می‌بازم

- دید مجنون را یکی صحرانورد ۱۹۰  
ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم
- گفت ای<sup>۵</sup> مفتون شیدا چیست این  
هر چه خواهی در سوادش رنج برد
- کی به لوح ریگ باقی ماندش  
گفت شرح حسن لیلی می‌دهم ۱۹۵
- می‌نویسم نامش<sup>۶</sup> اول وز قفا  
نیست جز نامی ازو در دست من
- در میان بادیه بنشسته فرد  
می‌زند حرفی به دست خود رقم
- می‌نویسی نامه سوی کیست این  
تیغ صرصر خواهدش حالی سترد
- تا کسی دیگر پس از تو خواندش  
خاطر خود را تسلی می‌دهم
- می‌نگارم نامه عشق و وفا  
زان بلندی یافت قدر پست من

۴. ب ج د ه: قریش.

۳. د: این.

۲. ز: او.

۱. ه: میدانی.

۶. ه: نامه.

۵. ب ج د: کای.

ناچشیده<sup>۱</sup> جرعه‌ای از جام او عشقبازی می‌کنم با نام او

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی اجتناب از بعض مناهی و فقه الله  
سبحانه للتقویٰ والمغفرة فی الدنيا و الآخرة

- ۲۰۰ حبّذا شاهی که در عهد شباب  
گرچه از باده لب آلود از نخست  
جام می با آن‌همه آب طرب  
خم گرفته معده خالی از حرام  
گشته<sup>۲</sup> محروم از حریم بزم او  
گرچه بودی زو صراحی سرفراز
- ۲۰۵ کی برد پیمانه سوی باده پی  
جمله حیوانات را چشم است و گوش  
دشمن هوش است می ای هوشمند  
با دو صد خرمن زر کامل عیار  
بخرد آن بهتر که عمری خون خورد  
نی که گیرد يك دو جرعه می به کف
- ۲۱۰ پانهد از حدّ دانایی برون  
عمرها می خوردی و بیخود شدی  
زان‌همه می خواری و خرم دلی  
آنچنان صد سال دیگر گر خوری  
عیش پارین را که کردی می شناس
- ۲۱۵ شد ز توبه همچو پیران بهره‌یاب  
زان به آب توبه آخر لب بشست  
ماند دور از مجلس او خشک لب  
گوشه‌ای چون زاهدان نیکنام  
دستی<sup>۳</sup> اندر سر به صد حسرت سبو  
مانده زان با گردن خود دست باز<sup>۴</sup>  
باد پیمایست زین پس کار وی  
خاص انسان باشد و بس عقل و هوش  
دوست را مغلوب دشمن کم پسند  
نیم جو هوش ار فروشد روزگار  
تا خرد آن نیم جو هوش و خرد  
نقد دانش را کند یکسر تلف  
رخت خویش آرد به سر حدّ جنون  
بنده فرمان نیک و بد شدی  
حاصل تو چیست جز بی حاصلی  
پی به چیزی غیر ازین مشکل بری  
سال دیگر را بر آن می‌کن قیاس

حکایت آن پاره دوز به خرقة پاره دوزی اسباب معیشت اندوز که هر میوه تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان خوردی و گفتی به این خرسند باشید و چهره همت خود را به اندیشه زیادت نخرائید که طعم این میوه همه سال جز این نیست و مرا استطاعت خریدن بیش ازین نی

<p>مطمئن بر پاره دوزی رای وی داشت مشتی<sup>۲</sup> طفلکان خردسال روز و شب از پاره دوزی وصله زن خاطرش بودی به هر میوه گرو آمدی هم جیب ازان<sup>۳</sup> پر هم بغل تا بخوردندی همه زان میوه سیر بر فراش محنت و غم زادگان جمله را اینست طعم و بوی و رنگ طبع را مایل به خرسندی کنید بیش ازینم بر نمی آید ز دست<sup>۵</sup></p>	<p>پاره دوزی بود در اقصای ری با خمیده پستی<sup>۱</sup> از بار عیال بود بر دلق معاش خویشتن چون رسیدی میوه های سال نو سوی اهل خود به صد گونه حیل پیش ایشان ریختی آن را دلیر بعد ازان گفتی که ای افتادگان گرفتد صد بار ازین<sup>۴</sup> میوه به چنگ ترک آز و آرزومندی کنید من چو خاکم زیر پای فقر پست</p>	<p>۲۲۰ ۲۲۵</p>
---	--	--------------------

در بیان آنکه امضای عزیمت بر ترك گناه در مشیت حق است سبحانه

و تعالی اگر امضا کند شکر باید کرد و الا عذر باید آورد

<p>توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ چون قضا با توبه آید<sup>۶</sup> سازگار ور نیاید سازگار او قضا توبه ده توبه شکن هر دو قضاست گر دهد توفیق توبه شکر گوی توبه از ماضی پشیمان گشتن است</p>	<p>شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ توبه را باشد بنایی استوار خوش نباشد جز به حکم او رضا نسبت اینها<sup>۷</sup> به خود کردن خطاست ور نه عاصی وار راه عذر<sup>۸</sup> پوی وز معاصی حالیا بگذشتن است</p>	<p>۲۳۰</p>
---	---	------------

۴. ز: این.

۳. ز: او.

۲. د: مش.

۱. د: پشت.

۸. ه: شکر.

۷. ز: این را.

۶. ه: آمد.

۵. ب ج د: بدست.

عزم کردن کاندر استقبال هم  
گر به فرض این عزم تو ناید درست  
یکدم از اصلاح آن غافل محسوب  
عزم می‌کن کز گنه باز ایستی ۲۳۵  
بو که فضل حق به ره باز آردت  
بر معاصی باشدت اقبال کم  
کاختیار آن نه اندر دست توسست  
گرچه افتادی به گل در گل محسوب  
جاودان با توبه دمساز ایستی  
یمن این عزم از گنه باز آردت

حکایت آن می‌پرست که به مراتب کمال پیوست از وی سبب آن پرسیدند گفت این از برکت  
آن یافتم که هرگز جام می بر لب نیاوردم که بر عزیمت آن بوده باشم  
که به جام دیگر آلوده گردم

می‌پرستی رو به راه توبه کردم  
یافت از توبه مقامات بلند  
کرد صاحب‌دیده‌ای از وی سؤال  
سالها در کار می‌بشتافتی ۲۴۰  
گفت هرگاهی که جام می به لب  
کم گذشتی بر ضمیر من که باز  
غیر ازین معنی نگشتی در دلم  
یمن این نیّت مرا توفیق داد  
وز گنه جا در پناه توبه کرد  
و آمدش صید ولایت در کمند  
کای نهاده پا به سرحدّ کمال  
این کرامت از چه خصلت یافتی  
می‌نهادم بهر شادی و طرب  
دست خود آرم به جام می فراز  
کز نشاط می دل خود بگسلم  
صد در دولت به روی من گشاد

اشارت به خوابی که ناظم در اثنای این دیباچه دیده

و تعبیر آن چنانچه خود کرده آرمیده

چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب ۲۴۵  
خویش را دیدم به راهی بس دراز  
نی ز بادش گرد را انگیزشی  
بود القصه رهی بی‌گرد و گل  
ناگه آواز سپاهی پر خروش  
در میان فکرتم بر بود خواب  
پاک و روشن چون ضمیر اهل راز  
نی به خاکش آب را آمیزشی  
من در آن ره گام زن آسوده دل  
از قفا آمد در آن راهم به گوش

- ۲۵۰ بانگ چاووشان دلم از جا ببرد  
چاره می‌جستم پی دفع‌گزند  
چون شتابان سوی آن بردم پناه  
از میانشان والد شاه‌زمن  
بارگیری<sup>۲</sup> چرخ رفعت زیران  
۲۵۵ جامه‌های خسروانی در برش  
تافت سوی من عنان خندان و شاد  
چون به پیش من رسید آمد فرود  
خوش شدم زان چاره‌سازها که کرد  
در سخن با من بسی گوهر فشاند  
۲۶۰ صبحدم کز روی بستر خاستم  
گفت این لطف و رضا جویی شاه<sup>۵</sup>  
يك نفس زین گفت و گو منشین خموش  
چون شنیدم از وی این تعبیر را  
بوکزان سرچشمه‌ای کین خواب خاست
- هوشم از سر قوتم از پا ببرد  
آمد اندر چشمم ایوانی<sup>۱</sup> بلند  
تا شوم ایمن ز آسیب سپاه  
آن به نام و صورت و سیرت حسن  
رخ فروزنده چو مهر و مه برآن  
بسته کافوری عمامه بر سرش  
بر من از خنده در راحت<sup>۳</sup> گشاد  
بوسه بر دستم زد و پرسش نمود  
شاد ازان مسکین نوازیها که کرد  
ليك از آنها<sup>۴</sup> هیچ در گوشم نماند  
از خرد تعبیر این درخواستم  
بر قبول نظم تو آمد گواه  
چون گرفتی پیش در اتمام کوش  
چون قلم بستم میان تحریر را  
آید این تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر معبر خواب آن ساده‌مرد را بر سبیل سخریه و استهزا

و راست آمدن آن تعبیر بی‌شایبه تبدیل و تغییر

- ۲۶۵ رفت پیش آن معبر ساده‌ای  
گفت دیدم صبحدم خود را به خواب  
هر کجا از دور دیدم خانه‌ای  
چون نهادم در یکی ویرانه پای  
آن معبر گفت با<sup>۶</sup> مسکین به طنز  
از ره عقل و خرد افتاده‌ای  
در دهی سرگشته ویران و خراب  
بود بی دیوار و در ویرانه‌ای  
کرد پای من درون گنج جای  
کای گرانمایه به گنج گنت<sup>۷</sup> کنز

۴. ب ج : ز آنها.

۵. ۳ : رحمت.

۲. ز : بارگیر.

۱. ب ج د ز : ایوان.

۷. ۵ : گفت و.

۶. الف ب د و : به آن.

۵. ب ز : ز شاه.



- ۲۷۰ آهـنـنـن نـعـلـنـی<sup>۱</sup> اندر پا فکن  
 هر زمان می کش به يك ویرانه رخت  
 هر کجا پایت خورد غوطه به خاک  
 چون دهی آن خاک را زینسان شکست  
 چون به صدق اعتقاد آن ساده مرد  
 شد فرو در جست و جو نابرده رنج ۲۷۵  
 صدق می باید به هر کاری که هست  
 گرفتد در صدقت اندك تاب و پیچ  
 سنگ خارا بر شکاف<sup>۲</sup> و کوه کن  
 پای خود را بر زمین می کوب سخت  
 کن به ناخنهای دست آن را مفاك  
 شك ندارم کافتد گنجی به دست  
 رفت و بر قول معبر کار کرد  
 در نخستین گام پای او به گنج  
 تا فتد دامان مقصودت به دست  
 جست و جوی تو همه هیچ است هیچ<sup>۳</sup>

### آغاز مقال در شرح صورت حال سلامان و ابدال

- شهریاری بود در یونان زمین  
 بود در عهدش یکی حکمت شناس  
 اهل حکمت يك به يك شاگرد او ۲۸۰  
 شاه چون دانست قدرش را شریف  
 جز به تدبیرش نرفتی نیم گام  
 در جهانگیری ز بس تدبیر کرد  
 خلق را از عدل و جودش ساخت کار  
 شاه چون نبود به نفس خود حکیم ۲۸۵  
 قصر ملکش را بود بنیاد سست  
 خالی از نعت و نشان عدل و ظلم  
 ظلم را بندد به جای عدل کار  
 عالم از بیداد او گردد خراب  
 نکته ای خوش گفته است آن دوربین ۲۹۰  
 چون سکندر صاحب تاج و نگین  
 کاخ حکمت را قوی کرده اساس  
 حلقه بسته جمله گرداگرد او  
 ساختش در خلوت و صحبت حریف  
 جز به تلقینش نجستی هیچ کام  
 قاف تا قافش همه تسخیر کرد<sup>۴</sup>  
 شد بدان بنیاد ملکش استوار  
 تا حکیمی نبودش یار و ندیم  
 کم فتد قانون حکم او درست  
 فرق نتواند میان عدل و ظلم  
 عدل را داند به سان ظلم عار  
 چشمه سار ملك و دین از وی سراب  
 عدل دارد ملك را قایم نه دین

۱. ز: نعلین.

۲. ب ج د ه: : خارا شکاف؛ بر خارا شکاف.

۳. ز: است و هیچ.

۴. ج: این بیت نیست.

کفر کیشی کو به عدل آید فره ملک را از ظالم دیندار به

اشارت به آنچه حق سبحانه و تعالی در شأن پادشاهان عجم

به داوود علیه السلام کرده است

گفت با داوود پیغمبر خدای	کامت خود را بگوی ای نیک رای
کز عجم چون پادشاهان آورند	نام ایشان جز به نیکی کم برند
گرچه بود آتشپرستی دینشان	بود عدل و راستی آیینشان
۲۹۵ قرنهای زیشان جهان معمور بود	ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی	داشتند از عدلشان آسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزندان شاه کامیاب و سخن راندن حکیم در آن باب

چون به تدبیر حکیم نامدار	یافت گیتی بر شه یونان قرار
سربه سرگیتی مسخر ساختش	ثانی اثنین سکندر ساختش
یک ننگین وار از همه روی زمین	خارجش نگذاشت از زیر ننگین
۳۰۰ شه شبی در حال خویش اندیشه کرد	شیوه نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چُست یافت	هر چه از اسباب دولت چُست یافت
غیر فرزندی که در عز و شرف	از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست	گفت با دانای حکمت پیشه راست
گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات	آفرین بادا بر این اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست	۳۰۵ جز به جان فرزند را پیوند نیست
حاصل از فرزند گردد کام مرد	زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست	خاک تو چون مرده‌ای گلشن به اوست
دستت <sup>۱</sup> او گیرد اگر افتی ز پای	پایت او باشد اگر مانی به جای

پشت تو از پشتیش گردد قوی  
 ۳۱۰ اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ  
 عمرت از دیدار او یابد نوی  
 تیرباران بر سر اعدا چو میغ  
 او به جان کوشش کند ایشان به تن  
 دشمنت را شیوه از وی شیون است  
 خاصه گویی بهر قهر دشمن است

حکایت آن اعرابی که بر فرزندان خود نام سباع درنده نهاده  
 بود و بر خدمتگاران نام بهایم چرنده

آن مسافر بهر دولت یایی  
 جمله فرزندان<sup>۱</sup> از خُرد و بزرگ  
 ۳۱۵ هر که بود از خادمانش یکسره  
 گفت با او کای سپهدار عرب  
 گفت فرزندان که در خیل منند  
 خادمان از بهر خدمتگاریند  
 گرگ باید قهر دشمن را و شیر  
 ۳۲۰ بهر خدمت برّه به یا گوسفند  
 ماند شب در خانه اعرابی  
 یافت همنام ددان چون شیر و گرگ  
 گوسفندش نام بودی یا بره  
 آیدم زین نامها امشب عجب  
 مستعد از بهر قهر دشمنند  
 متصل در شغل مهمانداریند  
 تا بود بر کشتن دشمن دلیر  
 تا ز فعل او نیابد کس گزند

در مذمت فرزند ناخلف

اینکه گفتم حال فرزند نکوست  
 آن که باشد بد سگال و بد سرشت  
 به بود کز سلك دوران داریش  
 نوح را فرزند چون نا اهل بود  
 ۳۲۵ داغ بر وی لیس من اهلک کشید  
 چون نباشد حال هر فرزند نیک  
 کش به اصل خویش پیوند نکوست  
 در سرشت او هزاران خوی زشت  
 پیش گیری شیوه<sup>۲</sup> بیزاریش  
 فطرت او بر غرور و جهل بود  
 روی بیرون رفتن از طوفان ندید  
 از خدا می کن طلب فرزند لیک<sup>۳</sup>

۱. ب ج د ه ز: فرزندان را.

۲. ۵.۲: پیشه.

۳. ۵.۳: نیک.



۳۵۰ کن دعای دیگر اندر کار او  
 شیخ گفت آن روز من گفتم تو را  
 عفو می‌خواه از خدا و عافیت  
 چون ببندی بار رحلت زین دیار  
 بنده‌ای در بندگی بی‌بند باش  
 هر چه می‌آید بدان خرسند باش  
 وز سر من دور کن آزار او  
 که مکن الحاح و بگذر زین دعا<sup>۱</sup>  
 کین بود در هر دو عالم کافیت  
 نی‌پسر نی‌دخترت آید به کار  
 هر چه می‌آید بدان خرسند باش

### مذمت کردن حکیم شهوت را که ولادت فرزندان بی آن معهود نیست

۳۳۵ از شه یونان حکیم تیز هوش  
 گفت شاها هر که او شهوت نراند  
 چشم عقل و علم کور از شهوت است  
 هر کجا غوغای شهوت کرد زور  
 سیل شهوت هر کجا طوفان کند  
 راه شهوت پر گل و لای بلاست  
 هر که يك جرعه می شهوت چشید  
 زان می اندك به حرمت خوار شد  
 ۳۶۰ از می اندك<sup>۲</sup> چو يك جرعه چشی  
 آن خوشی در بینی‌ات گردد مهار  
 تا نبازی جان به راه نیستی  
 کرد چون افسانه فرزند گوش  
 در غم محرومی از فرزند ماند  
 دیو پیش دیده حور از شهوت است  
 می‌برد از دل خرد از<sup>۳</sup> دیده نور  
 خانه اقبال را ویران کند  
 هر که افتاد اندرین گل برنخاست  
 تا ابد روی خلاصی را ندید  
 کاندکش مستدعی بسیار شد  
 در مذاق تو نشیند زان خوشی  
 در کشاکش داردت لیل و نهار  
 نبودت ممکن کزان باز ایستی

### حکایت آن کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت

#### با سفلگان عادت وی نگردد

سفله‌ای مهمانی آغاز کرد  
 خواند يك صاحب کرم را نیز هم  
 سفلگان شهر را آواز کرد  
 تا به خوانش رنجه فرماید قدم

۳. ب ج د ه ز : شهوت.

۲. ب ج د : وز.

۱. ب د : دعا.

۳۶۵ گفت باشد نفس نادان و لئیم  
 چون سوی اینان لئیمی پی برد  
 چون بخواند سفلۀ دیگر مرا  
 محو گردد نامم از سلك كرام  
 زین دو وصف او دلی دارم دو نیم  
 لقمه‌ای چند از طعام وی خورد<sup>۱</sup>  
 سویش<sup>۲</sup> آن لذت شود رهبر مرا  
 در شمار سفلگان مانم تمام<sup>۳</sup>

در مذمت زنان که محل شهوت موقوف علیه فرزندان است

چاره نبود اهل شهوت را ز زن  
 زن چه باشد ناقصی در عقل و دین  
 دور دان از سیرت اهل کمال  
 پیش کامل کو<sup>۴</sup> به دانش سرور است  
 بر سر خوان عطای ذوالمنن  
 گر دهی صد سال زن را سیم و زر  
 جامه از دیبای شُشتر دوزیش  
 لعل و دُر آویزه گوشش کنی  
 هم به وقت چاشت هم هنگام شام  
 چون شود تشنه ز جام گوهری  
 میوه چون خواهد ز تو همچون شهان  
 چون فتد از داوری در تاب و پیچ  
 گویدت ای<sup>۵</sup> جانگداز<sup>۶</sup> عمر گاه  
 گر چه باشد چهره‌اش لوح صفا  
 صحبت زن هست بیخ عمر کن  
 هیچ ناقص نیست در عالم چنین  
 ناقصان را سخره بودن ماه و سال  
 سخرۀ ناقص ز ناقص کمتر است  
 نیست کافر نعمتی بدتر ز زن  
 پای تا سرگیری او را در گهر  
 خانه از زرین لگن افروزش  
 شرب زرکش ستر شب پوشش کنی  
 خوانش آرایی به گوناگون طعام  
 آبش از سر چشمۀ خضر آوری  
 نار یزد آری و سیب اصفهان  
 جمله اینها پیش او هیچ است هیچ  
 هیچ چیز از تو ندیدم هیچ‌گاه  
 خالی است آن لوح از حرف وفا

۱. ب ج د ه. : بعد از بیت ۳۶۶ این بیت آمده :

لذت آن طعمه دور از خوان او      دیر ماند در بن دندان او

۲. د : سوی.      ۳. ب ج د ز : مدام.      ۴. ز : کان.      ۵. ج د ه : کای.

۶. ز : جانگداز و.

۳۸۵

در جهان از زن وفاداری که دید  
 سالها دست اندر آغوشت کند  
 گر تو پیری یار دیگر بایدش  
 چون جوانی آید او را در نظر  
 غیر مگاری و غداری که دید  
 چون بتابی رو<sup>۱</sup> فراموش کند  
 همدمی از تو قویتر بایدش  
 جای تو خواهد که او بندد کمر

حکایت سلیمان علیه السلام و بلقیس که از مقام انصاف سخن گفته‌اند

۳۹۰

بود بلقیس و سلیمان را سخن  
 هر دو را دل بر سر انصاف بود  
 گفت شاه دین سلیمان از نخست  
 در نیاید روز و شب کس از درم  
 کوچه تحفه بهر من آرد به کف  
 بعد ازان بلقیس از سر نهفت  
 کز جهان بر من جوانی نگذرد  
 در دلم ناید<sup>۳</sup> که ای کاش این جوان  
 این بود جال زنان نیک خوی  
 خواجه فردوسی که دانی بخردش  
 کی زن بدگونه نیک آیین بود  
 روزی اندر کشف سر خویشان  
 خاطر از رنگ رعونت صاف بود  
 گرچه بر من ختم ملک آمد درست  
 تا من از اول به دستش ننگرم  
 کش فزاید پیش من عز و شرف  
 زد دم و از حال خویش<sup>۲</sup> این نکته گفت  
 کاندراو چشمم به حسرت ننگرد  
 بودیم دمساز جان ناتوان  
 از زن بدخو نشاید گفت و گو  
 بر زن نیک است نفرین بدش  
 پیش نیکان در خور نفرین بود

۳۹۵

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن از برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم نیکخواه  
 ساخت تدبیری به دانش کاندرا آن  
 نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد  
 بعد نه مه گشت پیدا زان محل  
 شهوت<sup>۴</sup> زن را نکوهش پیش شاه  
 ماند حیران فکرت دانشوران  
 در محلی جز رحم آرام داد  
 کودکی بی عیب و طفلی بی خلل

۴۰۰

غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید  
 تاج شد از گوهر او سربلند  
 صحن گیتی بی وی و چشم فلک  
 ۴۰۵ زو به مردم صحن آن معمور شد  
 چون ز هر عیش سلامت یافتند  
 سالم از آفت تن و اندام او  
 چون نبود از شیر مادر بهره‌مند  
 دلبری در نیکویی ماه تمام  
 ۴۱۰ نازک اندامی که از سر تا به پای  
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم  
 گیسویش بود از قفا آویخته  
 قامتش سروی ز باغ اعتدال  
 بود روشن جبهه‌اش آینه رنگ  
 ۴۱۵ چون زدوده زنگ ازو آینه‌وار  
 چشم او مستی که کرده نیم خواب  
 گوشها نکته نیوش<sup>۳</sup> از هر طرف  
 بر عذارش نیلگون خطی جمیل  
 زان خط ار چه بهر<sup>۴</sup> چشم بد کشید  
 ۴۲۰ رسته دندان او در خوشاب  
 در دهان او ره اندیشه گم  
 از لب او جز شکر نگرفته کام  
 رشحی از چاه زخداش گشاد  
 زو هزاران لطفها آمد پدید

نفحه‌ای از ملك آگاهی وزید  
 تخت شد<sup>۱</sup> از بخت او فیروزمند  
 بود آن بی مردم این بی مردمک<sup>۲</sup>  
 چشم این از مردمک پر نور شد  
 از سلامت نام او بشکافتند  
 ز آسمان آمد سلامان نام او  
 دایه‌ای کردند بهر او پسند  
 سال او از بیست کم ابدال نام  
 جز جزوش خوب بود و دلربای  
 خرمی از مشک را کرده دو نیم  
 زو به هر مو صد بلا آویخته  
 افسر شاهان به راهش پایمال  
 ابروی زنگاریش بر وی چو زنگ  
 شکل نونی مانده از وی بر کنار  
 تکیه بر گل زیر چتر مشک ناب  
 گوهر گفتار را سیمین صدف  
 رونق مصر جمالش همچو نیل  
 چشم نیکان را بلا بی حد رسید  
 حقه در خوشابش لعل ناب  
 گفت و گوی عقل فکرت پیشه گم  
 خود کدام است آن لب و شکر کدام  
 وز زخداش معلق ایستاد  
 غبغبش کردند نام ارباب دید

۱. ب ج د ز ه: گشت. ۲. ب ج: شد.

۳. ز: گوشهای خوش.

۴. د: میل.



چون صراحی بر کشیده گردنی  
 کش نسیم انگيخته از روی آب  
 در سفیدی عاج و در نرمی سمور  
 گفت این از صفحه گل نیست کم  
 از سر انگشت اشارت شد نشان  
 نافی از وی نافه را در دل شکاف  
 جز کناری زو نکردی آرزو  
 از خسان مستور زیر دامنی  
 آستین از هر یکی همیان سیم  
 سیلی غفلت بر<sup>۱</sup> از افسردگان  
 قفل دلها را کلید انگشت او  
 رنگ حنائیش ز خون عاشقان  
 فندق تر بود یا عَناب ناب  
 بدرهای او ز حیناً<sup>۲</sup> منخسف  
 از سر هر يك هلالی کاسته  
 زان زبان در کام می باید کشید  
 کان سخن آید گران بر طبع من  
 هیچ کس محرم نه آن را در جهان  
 هر چه آنجا بود غارت کرده بود  
 گوهر کام خود آنجا یافته  
 بهتر از چشم قبولش دست رد

۴۲۵ همچو سیمین لعبت از سیمش تنی  
 برتنش پستان چو آن صافی حباب  
 زیر پستانش شکم رخشنده نور  
 دید مشاطه چو آن لطف شکم  
 کرد چون وی این اشارت سوی آن  
 آن نشان را واصفان خواندند ناف  
 هر که دیدی آن میان کم ز مو  
 از گل نسرین سرینش خرمنی  
 مخزن لطف از دو دست او دو نیم  
 در کف او راحت آزردهگان  
 ۴۳۰ آرزوی اهل دل در مُشت او  
 خون ز دست او درون عاشقان  
 هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب  
 ناخنانش بدرهای مختلف  
 شکل او مشاطه چون آراسته  
 چون سخن با ساق و ران او کشید  
 ۴۴۰ زانکه می ترسم رسد جایی سخن  
 بود آن سرّی ز نامحرم نهان  
 بلکه دزدی پی به آن آورده بود  
 در بر آن سیمین صدف بشکافته  
 ۴۴۵ هر چه باشد دیگری را دست زد

حکایت آن موسوس سودایی که به سبب آلائش جانوران دریایی

دست از آب دریا شست و آبی پاکیزه‌تر از آب دریا جست

آن موسوس بر لب دریا نشست  
دید دریایی پر از ماهی و مار  
هر طرف مرغان آبی در شن‌ها  
گفت دریایی که چندین جانور  
کی سزد کز وی بشویم دست و روی ۴۵۰  
چشمه‌ای خواهم به‌سان زمزمی  
کـانچه شد آلوده از آلودگان  
تا کند بهر تقرب آب‌دست  
چغز و خرچنگش هزار اندر هزار  
غوطه زن از قعر دریا قوت خواه  
گردد اندر وی به صبح و شام در  
شستم اکنون دست خود زین شست و شو  
کوته از وی دست هر نامحرمی  
فارغند از وی جگر پالودگان

قیام نمودن ابدال به دایگی سلامان و دامن برزدن در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون دایه گرفت ابدال را  
آورد در دامن احسان خویش ۴۵۵  
چشم او چون بر سلامان افتاد  
شد به جان مشعوف لطف گوهرش  
در تماشای رخ آن دل‌فروز  
روز تا شب جدّ او و جهد او  
که تنش را شستی از مشک و گلاب  
مهر آن مه بس که در جانش نشست ۴۶۰  
گر میسر گشتیش بی هیچ شک  
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد  
وقت خفتن راست کردی بسترش  
بامداد از خواب چون برخاستی  
تا سلامان همایون فال را  
پرورد از رشحۀ پستان خویش  
زان نظر چاکش به دامان افتاد  
همچو گوهر بست در مهد زرش  
رفت ازو خواب شب و آرام روز  
بود در بست و گشاد مهد او  
که گرفتی شگرش<sup>۱</sup> در شهد ناب  
چشم مهر از هر که غیر او<sup>۲</sup> ببست  
کردیش جا در بصر چون مردمک  
نوع دیگر کار و بار آغاز کرد  
سوختی چون شمع بالای سرش  
همچو زرّین لعبتش آراستی

- ۴۶۵ سرمه کردی نرگس شهلای او  
 کج نهادی بر سرش زرین کلاه  
 با مرصع بندهای لعل و زر  
 کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه  
 چارده بودش به خوبی ماه‌رو
- ۴۷۰ پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت  
 شد یکی صد حسن او وان صد هزار  
 با قد چون نیزه بود آن دلپسند  
 نیزه‌واری قدّ او چون سرکشید  
 زان بلندی هر کجا افکند تاب
- ۴۷۵ جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان  
 بینی‌اش زیر هلال منخسف  
 چشم مستش آهوی مردم شکار  
 ملک خوبی را به رخها شاه بود  
 خاتم شاهیش لعل آتشین
- ۴۸۰ تازه سیبش میوهٔ باغ بهشت  
 چشمه سار لطف سیب غبغبش  
 گردن او سرفراز مهوشان  
 پاکبازان از پی دفع گزند  
 پست ازو قدر همه زور آوران
- ۴۸۵ ساعدش را از یسار و از یمین  
 پنجه‌اش داده شکست سیم ناب  
 نقد راحت از<sup>۴</sup> دو کف در مشت او
- چست بستی جامه بر بالای او  
 وز برش آویختی زلف سیاه  
 بر میان نازکش بستی کمر  
 تا شدش سال جوانی چارده  
 سال او شد چارده چون ماه او  
 در همه دلها هوایش جا گرفت  
 صد هزاران دل ز عشقش بی‌قرار  
 آفتابی گشته يك نیزه بلند  
 بر دل هر کس<sup>۱</sup> ازو زخمی رسید  
 سوخت جان عالمی زان آفتاب  
 با هلال منخسف کرده قران  
 در میان ماه کافوری الف  
 جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار  
 شوکت شاهی به او همراه بود  
 گنج درّ و گوهرش زیر نگین  
 آفرین بر دست آن کین میوه کشت  
 تشنگان را آمده جان بر لبش  
 در کمندش گردن گردنکشان  
 از دعا بر بازویش تعویذ بند  
 زیر دستش ساعد سیمین‌بران  
 جان‌فشانان نقد جان در آستین<sup>۲</sup>  
 دست هر پولاد بازو<sup>۳</sup> داده تاب  
 حسن خاتم ختم بر<sup>۵</sup> انگشت او

۳. ز: فولاد بازو.

۲. ۵: بیت ۴۸۵ نیست.

۱. هز: او.

۵. ز: در.

۴. ه: داد.

هرچه در وصف جمالش گفته شد      گوهری از بحر صورت سفته شد  
گوش جان را کن به سوی من گرو      شمه‌ای دیگر ز احوالش شنو

### در صفت حدّات فهم و جودت نظم و نثر<sup>۱</sup> وی

۴۹۰      لطف طبعش در سخن مو می شکافت  
پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی  
هرچه نظم از بحر طبعش يك گهر  
چون ثریا پایه نظمش بلند  
در لطایف لعل او حاضر جواب  
خطّ او چون خطّ خوبان دل فریب      ۴۹۵  
چون گرفتی خامه مشکین رقم  
جانش از هر حکمتی محظوظ بود  
در ادای حکمت یونانیان  
گفتیش یونانیان نعم البیان

لفظ نشنیده به معنی می شتافت  
معنیش در ربقه هوش آمدی  
هرچه نثر از باغ لطفش يك ثمر  
چون بنات النعش نثرش ارجمند  
در دقایق فهم او صافی چو آب  
خوشنویسان زان<sup>۲</sup> چو عاشق ناشکیب  
آفرین کردی بر او لوح و قلم  
نکته‌های حکمتش محفوظ بود  
گفتیش یونانیان نعم البیان

### در صفت بزم عیش سازی و سرود عشرت پردازی وی

شب که از هر کار دل پرداختی  
بزمگاهی چون بهشت آراستی      ۵۰۰  
چون دماغ او شدی از باده گرم  
گاه با قوّال دم‌ساز آمدی  
تن تنش را از لب شکر شکن  
گه شدی همراه نایی رهسپر  
بانگ نی را با شکر آمیختی      ۵۰۵  
گاهی<sup>۵</sup> از چنگی گرفتی چنگ را  
تیز کردی سوزناك آهنگ را

با حریفان نرد عشرت باختی  
مطربان حور پیکر خواستی  
برگرفتی از میان جلیباب شرم  
با مغنی نغمه پرداز آمدی  
چون مسیحا جان در آوردی<sup>۳</sup> به تن  
کرد از لبها نیش را نیشکر  
گوش را شکر به دامن<sup>۴</sup> ریختی  
تیز کردی سوزناك آهنگ را

۴. ز: دامان.

۳. ز: برآوردی.

۱. ب ج د ز: از دیگر. ۲. ه ز: زو.

۵. ز: گاه.

فندق تر ریختی بر خشك تار  
گاهی از بربط چو طفل خُردسال  
نالهای دردناك انگیختی  
گاه می شد بلبل آوا در غزل ۵۱۰  
هر شب اینش کار بودی تا سحر  
در تر و در خشك افکندی شرار  
در کنار خود به زخم گوشمال  
بالغان را از مژه خون ریختی  
گاه می زد دست در قول و عمل  
با حریفان اینچنین بردی به سر

### صفت چوگان باختن وی با همسران و گوی بردن وی از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش  
صبحدم چون شاه این نیلی تُتُق  
شه سلامان نیز<sup>۱</sup> مست و نیمخواب  
با گروهی از نژاد خسروان ۵۱۵  
هر یکی در خیل خوبان سروری  
صولجان بر<sup>۲</sup> کف به میدان تاختی  
يك به يك چوگان زنان جویان<sup>۳</sup> حال  
گرچه بودی زخم چوگان از همه  
گوی بردی از همه با صد شتاب ۵۲۰  
با هلالی<sup>۴</sup> صولجان دنبال ماه  
گوی اگر صدبار از آنجا باز پس  
آری آن کس را که دولت یار شد  
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود  
بامدادان عزم میدان بودیش  
بارگی رانیدی به میدان افق  
پای کردی سوی میدان در رکاب  
خُردسال و تازه روی و نوجوان  
آفت ملکی بالای کشوری  
گوی زرکش در میان انداختی  
گرد يك مه حلقه کرده صد هلال  
بود چابکتر سلامان از همه  
گوی مه بود و سلامان آفتاب  
حال گویان می شدی تا حالگاه  
آمدی هر بار حال این بود و بس  
وز نهال بخت برخوردار شد  
گوی نتواند ز میدانش ریود

### در صفت کمانداری و تیراندازی وی

۵۲۵ شه چوگشتی بعد چوگان باختن  
چون کمان مایل به تیر انداختن

از کمانداران خاص اندر زمان  
بی مدد آن را به زه آراستی  
دست مالیدی بر آن چالاک و چست  
گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن  
۵۳۰ گر نشان بودی ازین فیروزه سفر  
ورگشادی تیر پرتابی ز شست  
گر نه مانع سختی گردون شدی  
در سر تیرش نرستی از خطر  
پی سوی مقصود بردی راست پا

خواستی نا کرده زه چاچی کمان  
بانگ زه از گوشه‌ها برخاستی  
تا بن گوشش کشیدی از نخست  
رهسپر کردی<sup>۱</sup> به هنجار نشان  
نقطه‌ای بی شك شدی آن<sup>۲</sup> نقطه صفر  
بودیش خط افق جای نشست  
از خط دور افق بیرون شدی  
گاه صید آهو به پا، تیهو به پر  
همچو طبع راست محفوظ<sup>۳</sup> از خطا

#### در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

۵۳۵ بود در جود و سخا دریا کفی  
پر شدی از فیض آن ابر کرم  
نسبتش کم کن به دریا کو ز کف  
زابر بودی دست جود او فره  
بزم جودش را چو می آراستم  
۵۴۰ لیک اندر جنب وی<sup>۴</sup> بی قال و قیل  
بس که دستش داشتی با بسط خوی  
قبض کف گر خواستی انگشت او  
گر گذشتی بر در او سایلی  
بس که بر وی بار احسان ریختی

بل کش از بحر عطا دریا کفی  
عرصه گیتی ز دینار و درم  
گوهر افکندی به بیرون وین صدف  
ابر باشد قطره بخش او بدره ده  
نسبتش با مَعْن و حاتم خواستم  
مَعْن باشد مُدْخَل و حاتم بخیل  
تافتی انگشت او از قبض روی  
خم نکردی پشت خود در مِشت او  
از جفای فاقه خون گشته دلی  
تک زنان از بار آن بگریختی

## حکایت گریختن قطران شاعر از بسیاری عطای ممدوح خود فضلون

- ۵۴۵ بود قطران نکته دانی سحر ساز  
بهر دریا بخشش فضلون لقب  
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد  
روز دیگر مدحت او را بخواند  
همچنین روز دگر این کار کرد  
شد ز بس تضعیف چندان آن صله  
چون درآمد شب چو برق از جای جست  
بامدادانش طلب کرد و نیافت  
بودیم تا دست بر بذل درم  
لیکن<sup>۲</sup> او را تاب این بخشش نبود
- ۵۵۰ قطره‌ای از کَلک او دریای راز  
گفت مدحی سربه سر فضل و ادب  
دامنش از مال مالامال کرد  
ضَعْفِ اَوَّل سیم و زر بر وی فشاند  
روزها این کار را تکرار کرد  
که<sup>۱</sup> به تنگ آمد ازانش حوصله  
وز حریم فضل فضلون بار بست  
گفت مسکین روی ازین دولت بتافت  
با ویم این بود دستور کرم  
در سفر زین آستان کوشش نمود

## اشارت به آنکه مقصود ازین مدحتها مدحت شهریار کامگاریست خلد الله ملکه و سلطانه

- ۵۵۵ شب خرد آن ناصح شیرین خطاب  
گفت جامی<sup>۳</sup> فکرت بیهوده چند  
هر که بر ملک بقا فیروز نیست  
گم مکن سر رشته مقصود را  
گفتم ای سرچشمه دانشوری  
قصده من زین مدح شاه دیگر است  
۵۶۰ هفت کشور سخره فرمان اوست  
وصف خاصان به ز عام اندر نهفت  
«خوشر آن باشد که وصف دلبران  
هرکس آری محرم این راز نیست
- کرد مشفق وار آواز عتاب  
سودن این کَلک نافر سوده چند  
دی به فرض ار بوده است امروز نیست  
مدح کم گو شاه ناموجود را  
برتو ختم اندیشه نطق آوری  
کافسر اقبالش اکنون بر سر است  
هفت دریا رشحه احسان اوست  
باد صافی وقت آن عارف که گفت  
گفته آید در لباس دیگران»  
بر رخ هر محرم این در باز نیست

### حکایت عاشقی که دفع گمان اغیار را وصف معشوق خود در لباس

#### آفتاب و ماه و غیر آن کردی<sup>۱</sup>

عاشقی در <sup>۲</sup> گوشه‌ای بنشسته بود	۵۶۵
هر دم از نو داستانی ساختی	
گه ز مه گفתי گهی از آفتاب	
گه ز قدّ سرو کردی نکته راست	
غافل از دور آن را می شنید	
گفت با وی کای به عشقت رفته نام	۵۷۰
عاشق و نام کسان گفتن که چه	
گفت کای دور از نشان عاشقان	
ز آفتاب و مه غرض یار من است	
گل که گفتم لطف رویش خواستم	
سرو چه بود قامت رعنائ او	۵۷۵
گر تو واقف از زبان من شوی	
گفت و گو با خویش در پیوسته بود	
ناشنیده قصه‌ای پرداختی	
گاهی از برگ گل سنبل نقاب	
گاه ازان خس کیش ز خاک پای خاست	
خاطرش زان هرزه گویی می رمید	
عاشق از معشوق خود راند کلام	
گوهر وصف خسان سفتن که چه	
فهم نتوانی زبان عاشقان	
سرّ این بر نکته دانان روشن است	
ذکر سنبل رفت و مویش خواستم	
من خسم رسته ز خاک پای او	
جز حدیث عشقش <sup>۳</sup> از من نشنوی	

### به کمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابدال بر وی و حيله

#### نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال	
سرو نازش تازگی از سرگرفت	
نارسیده میوه‌ای بود از نخست	
خاطر ابدال چیدن خواستش	۵۸۰
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند	
شاهدی پر عشوه بود ابدال نیز	
از بلاغت جمع در حدّ کمال	
باغ لطفش رونق دیگر گرفت	
چون رسیدن شد بر آن میوه درست	
وز پی چیدن چشیدن خواستش	
بود کوتاه آرزو را زان کمند	
کم نه ز اسباب جمالش هیچ چیز	

۱. ز: این سرلوحه ندارد.

۲. ز: بر.

۳. ه: عشق.



- با سلامان عرض خوبی ساز کرد  
گاه بر رسم نغوله پیش سر  
تا بدان زنجیره دانا پسند ۵۸۵  
گاه مشکین موی را بشکافتی  
یعنی از وی کام دل نیافتن  
گه نهادی چون بتان دل فروز  
تا ز جان او به زنگاری کمان  
چشم خود را کردی از سرمه سیاه ۵۹۰  
برگ گل را دادی از گلگونه زیب  
دانه مشکین نهادی بر عذار  
گه گشادی بند از تنگ شکر  
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی  
گه نمودی از گریبان گوی زر ۵۹۵  
تا کشیدی با همه فرخندگی  
گه به کاری دست سیمین در زدی<sup>۲</sup>  
تا نگارین<sup>۳</sup> ساعد او آشکار  
گه ز بهر خدمتی کردی قیام  
تا ز بانگ جنبش خلخال او ۶۰۰  
بودی القصه به صد مکر و حیل  
صبح و شامش روی در خود داشتی  
زانکه می دانست کز راه نظر  
جز به دیدار بتان دلپذیر
- شیوه جولانگری آغاز کرد  
بافتی زنجیره ای از مشک تر  
ساختی پای دل شهزاده بند  
فرق کرده زان دو گیسو تافتی<sup>۱</sup>  
تا کیم خواهد بدینسان تافتن  
بر کمان ابروان از وسه توز  
صید کردی مایه امن و امان  
تاش بردی زان سیه کاری ز راه  
تا بدان رنگش ز دل بردی شکیب  
تا بدان مرغ دلش کردی شکار  
گه شکستی مهر بر درج گهر  
وز لب گویش گوهرچین شدی  
زیر آن طوق مرصع از کمر  
گردنش را زیر طوق بندگی  
زان بهانه آستین را بر زدی  
دیدی و کردی به خون چهره نگار  
سختتر برداشتی از جای گام  
تاجور فرقش شدی پامال او  
جلوه گر<sup>۴</sup> در چشم او در<sup>۵</sup> هر محل  
یکدمش غافل ز خود نگذاشتی  
عشق دارد در دل عاشق اثر  
عشق در دلها نگردد جایگیر

۱. ب ج د : بافتی. ۲. ز : بر زدی. ۳. ب ج د : نگاری. ۴. ب : بر.

۵. ه : بر.

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد

تا یوسف به هر طرف نگرد صورت وی بیند و به وی میل کند

- ۶۰۵ بین زلیخا را که جان پر امید  
هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او  
نقشبندی خواست آنکه چیره دست  
هیچ جای<sup>۲</sup> از نقش او خالی نماند  
پرده از رخسار زیبا برگرفت  
یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت  
۶۱۰ صورت او را چو پی در پی بدید  
بر سر آن شد که کام او دهد  
لیک برهانی ز غیبش رو نمود  
دست خویش از کام او ناکام داشت
- ساخت کاخی چون دل صوفی سفید<sup>۱</sup>  
چون رخ آیینه زنگی نی در او  
تا به هر جا صورت او نقش بست  
شادمان بنشست و یوسف را بخواند  
وز مراد خود حکایت در گرفت  
صورت او دید رو هر سو که تافت  
آمدش میلی به وصل وی<sup>۳</sup> پدید  
شگر کامی به کام او نهد  
عصمت یزدانیش دریافت زود  
کامگاری را به هنگامش گذاشت

تأثیر کردن حیله‌های ابدال در سلامان و مایل شدن به سوی وی

- ۶۱۵ چون سلامان با همه حلم و وقار  
در دل از مژگان او خارش خلیل  
زابروانش طاقت او گشت طاق  
نرگس جادوی او خوابش ببرد  
اشک او از عارضش گلرنگ شد  
دید بر رخسار او خال سیاه  
۶۲۰ دید جعد بی قرارش بر عذار  
شوقش از پرده برون آورد لیک  
که مبادا گر چشم طعم وصال
- کرد در وی عشوه ابدال کار  
وز کمند زلف او مارش گزید  
وز لبش شد تلخ شهدش<sup>۴</sup> در مذاق  
حلقه گیسوی او تابش ببرد  
عیشش از یاد دهانش تنگ شد  
گشت ازان خال سیه<sup>۵</sup> حالش تباه  
زآرزوی وصل او شد بی قرار  
در درون اندیشه‌ای می کرد نیک  
طعم او بر جان من گردد و بال

۴. ه: زهرش.

۳. ب ه: او.

۲. ز: جا.

۱. ه: سپید.

۵. ب ج: سیاه.

آن نماند با من و عمر دراز      ۶۲۵ دولتی کان مرد را جاوید نیست  
مانم از جاه و جلال خویش باز      بخردان را قبله امید نیست

حکایت آن زاغ بر لب دریای شور که حواصل وی را آب شیرین  
می داد اما وی را آن قبول نیفتاد

بود همچون بوم زاغی روز کور      ۶۳۰ گفت پیش آی<sup>۲</sup> ای ز شوری در گله  
بودی<sup>۱</sup> از دریای شور آبشخورش      گفت ترسم کآب شیرین چون چشم  
از قضا مرغی حواصل نام او      زآب شیرین مانم و باشد نفور  
سایه دولت به فرق او فکند      بر لب دریا نشسته روز و شب  
گفت پیش آی<sup>۲</sup> ای ز شوری در گله      به که سازم هم به آب شور خویش  
گفت ترسم کآب شیرین چون چشم      جا گرفته بر لب دریای شور  
زآب شیرین مانم و باشد نفور      دادی آن شورابه طعم شگرش  
بر لب دریا نشسته روز و شب      حوصله سرچشمه انعام او  
به که سازم هم به آب شور خویش      نامدش شورابه دریا پسند  
جا گرفته بر لب دریای شور      کآب شیرینت دهم از حوصله  
دادی آن شورابه طعم شگرش      طعم آب شور گردد ناخوشم  
حوصله سرچشمه انعام او      طبع من ز آبشخور دریای شور  
نامدش شورابه دریا پسند      در میان هر دو مانم تشنه لب  
کآب شیرینت دهم از حوصله      تا نیاید رنج بی آیم پیش  
طعم آب شور گردد ناخوشم

رفتن ابدال به خلوت پیش سلامان و تمتع یافتن ایشان از صحبت یکدیگر      ۶۳۵ چون سلامان مایل ابدال شد  
طالع ابدال فرخ فال شد      یافت آن مهر قدیم او نوی  
شد بدو پیوند امیدش قوی      فرصتی می جست تا بیگاه و گاه  
یابد اندر خلوت آن ماه راه      کام دل از لعل او حاصل کند  
جان شیرین با لبش واصل کند      تا شبی سویش به خلوت راه یافت  
نقد جان بر دست پیش او شتافت      ۶۴۰ همچو سایه زیر پای او فتاد  
وز تواضع رو به پای او نهاد      شه سلامان نیز با صد عز و ناز  
کرد دست مرحمت سویش دراز

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت  
هر دو را از بوسه شد آغاز کار  
بس که می سودند با هم لب به لب  
گرچه لبهاشان به هم بسیار سود ۶۴۵  
بهر سودایی که در سر داشتند  
شد گشاده در میان بندی که بود  
داشت شکر آن یکی شیر این دگر  
کام جان پر شیر و شکر بودشان

کام جان از چشمه نوشش گرفت  
زانکه بوس آمد قلاووز کنار  
شد لبالب هر دو را جام طرب  
ماند باقی آنچه اصل کار بود  
پردۀ شرم از میان برداشتند  
سختتر شد میل<sup>۱</sup> پیوندی که بود  
شد به هم آمیخته شیر و شکر  
تا شکر خواب سحر بر بودشان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابدال را به مجلس طرب  
صبحدم کین شاهد مشکین نقاب ۶۵۰  
میلهها زین طاق زنگاری کشید  
خواست شهزاده ز بستر کامیاب  
خار خاری از خمار شب در او  
خاطرش از بهر دفع آن خمار  
یار را بی زحمت اغیار خواند ۶۵۵  
برقع شرم از جمالش باز کرد  
روز دیگر بر همین دستور بود  
روز هفته هفته شد مه ماه سال  
همتش آن بود کان عیش و طرب  
لیک دور چرخ می گفت از کمین ۶۶۰  
ای بسا صحبت که روز انگیختم  
وی بسا دولت که دادم وقت شام

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابدال را به مجلس طرب  
بهر خواب آلودگان از زرّ ناب  
دیدهها را کحل بیداری کشید  
چشمی از بیداری شب نیمخواب  
جنبشی از شوق یار شب در او  
جرعه ای می خواست لیک از لعل یار  
پهلوی خود بر سر مسند نشاند  
عشرت دوشینه با او ساز کرد  
چشم زخم دهر از ایشان دور بود  
ماه و سالی خالی از رنج و ملال  
نی به روز افتد ز یکدیگر نه شب  
نیست دأب<sup>۲</sup> من که بگذارم چنین  
چون شب آمد سلك آن بگسیختم  
صبحدم را نوبت آن شد تمام

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بعد ازین اینجا دایم خواهم

رسید و جواب گفتن خلیفه که شاید مگذارند و گفتن اعرابی که آن

وقت تقصیر از شما خواهد بود نه از من

روی در بغداد کرد اعرابی	در تمنای غنیمت یایی
بعد چندین روز بار انتظار <sup>۱</sup>	بر سر خوان خلیفه <sup>۲</sup> یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند	یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل	نرم و نازک چون لب هر دل گسل
ایمن از آزار مشتی ژاژخای	چون نهی بر لب نهد <sup>۳</sup> بر معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت <sup>۴</sup> پاک	با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای تو را بر ذروه افلاک مهد	بستم اکنون با خدای خویش عهد
کاندرین مهمانسرای سبز فام	از برای چاشت یا امید شام
جز سوی خوان تو نهم گام خویش	تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت	ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر	زحمت آمد شدن چندین مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان	نی ز من ای قبله امن و امان
می کنم من صرف وسع خویشتن	چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابدال و سرزنش

کردن سلامان را و تنگ شدن احوال بر او

چون سلامان شد حریف ابدال را	صرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم	هر دو را شد دل <sup>۵</sup> ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز	محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویشش خواندند	با وی از هر جا حکایت راندند

۱. ز: بعد چندین روز باز انتظار.

۲. ب ج د ه ز: خلافت.

۴. ه: کرد.

۵. ب ه: دل شد.

۳. ز: بر.

۶۸۰ نکته‌ها گفتند از نو<sup>۱</sup> و کهن  
شد یقین کان قصه از وی راست بود  
هریک اندر کار وی رایی زدند  
بر نصیحت یافت کار آخر<sup>۲</sup> قرار  
از نصیحت ناقصان کامل شوند  
۶۸۵ از نصیحت زنده<sup>۳</sup> گردد هر دلی  
ناصرحان پیغمرانند از نخست  
هر که از پیغمبری دم زد بر او  
تا به مقصود از طلب آمد سخن  
داستانی بی‌کم و بی‌کاست بود  
در خلاصش دستی و پایی زدند  
کز نصیحت نیست بهتر هیچ کار  
وز نصیحت مدبران مقبل شوند  
وز نصیحت حل شود هر مشکلی  
گشته کار عقل و دین زیشان درست  
جز نصیحت ز آسمان نامد<sup>۴</sup> فرو

#### نصیحت کردن پادشاه سلمان را

شاه با وی گفت کای جان پدر  
دیده اقبال من روشن به توست  
۶۹۰ سالها چون غنچه دل خون کرده‌ام  
همچو گل از دست من دامن مکش  
در هوای توست تاجم فرق‌سای  
رو به معشوقان نابخرد منه  
دست دل در شاهد رعنا مزن  
۶۹۵ منصب تو چیست چوگان باختن  
نی گرفتن زلف چون چوگان به دست  
در شکارستان اگر تیر افکنی  
به کز این آهو و شان شیر گیر  
در صف مردان روی شمشیر زن  
۷۰۰ به که از مردان مرد افکن جهی  
شمع بزم افروز ایوان پدر  
عرصه آمال من گلشن به توست  
تا گلی چون تو به دست آورده‌ام  
خنجر خار جفا بر من مکش  
وز برای توست تختم زیر پای  
افسر دولت ز فرق خود منه  
تخت شوکت را به پشت پا مزن  
رخش زیر ران به میدان تاختن  
پهلوی سیمین‌بران کردن نشست  
گاه آهو گاه نخجیر افکنی  
بینمت نخجیروار آماج تیر  
وز تن گردان شوی گردن فکن  
پیش شمشیر زنی گردن نهی

۳. ز: تازه.

۲. ب ج د ه ز: اول.

۱. الف: این کلمه نیست؛ ب ه ز: نوی.

۴. ز: ناید.

ترک این کردار کن بهر خدای      ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای  
سالها بهر تو ننشستم ز پا      شرم بادت کافکنی از پا مرا

اشارت به خونریزی شیرویه خسرو را و نامبارکی آن بر وی

غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت      نکته‌ای خوش در حق شیرویه گفت  
که<sup>۱</sup> بدان شاخی که آب از اصل خورد      سرکشید از آب و قصد اصل کرد  
۷۰۵ اصل را چون کند و<sup>۲</sup> شد میدان فراخ      خشک و بی‌بر بر زمین افتاد شاخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

چون سلامان آن نصیحت گوش کرد      بحر طبع او ز گوهر جوش کرد  
گفت شاها بنده رای توام      خاک پای تخت فرسای توام  
هرچه فرمودی به جان کردم قبول      لیکن از بی‌صبری خویشم ملول  
نیست از دست دل رنجور من      صبر بر فرموده‌ات مقدور من  
۷۱۰ بارها با خویش اندیشیده‌ام      در خلاصی زین بلا پیچیده‌ام  
لیک چون یادم از آن ماه آمده‌ست      جان من در ناله و آه آمده‌ست  
ور فتاده چشم من بر روی او      کرده‌ام روی از دو عالم سوی او  
در تماشای رخ آن دلپسند      نی نصیحت مانده بر یادم نه پند

حکایت روباه و روباه بچه

گفت با روباه بچه مادرش      چون به باغ میوه آمد رهبرش  
۷۱۵ میوه چندان خور که بتوانی به تگ      رستگاری یافتن ز آسیب سگ  
گفت ای مادر چو بینم میوه را      کی توانم کار بست این شیوه را  
حرص میوه پرده هوشم شود      وز گزند سگ فراموشم شود

## نصیحت کردن حکیم سلامان را

چون شه از پند سلامان شد خموش	شد حکیم اندر نصیحت سخت‌کوش
گفت کای نوباوه باغ کهن	آخرین نقش بدیع کلک گن
حرفخوان دفتر هفت و چهار	خط شناس صفحه لیل و نهار
خازن گنجینه آدم تویی	نسخه مجموعه عالم تویی
قدر خود بشناس و مشمر سرسری	خویش را کز هر چه گویم برتری
آن که دست قدرتش خاکت سرشت	حرف حکمت <sup>۱</sup> در دل پاکت نوشت
پاک کن از نقش صورت سینه را	روی در معنی کن آن <sup>۲</sup> آیینه را
تا شود گنج معانی سینه‌ات	غرق نور معرفت آیینه‌ات
چشم خویش از طلعت شاهد بپوش	بیش ازین در صحبت شاهد مکوش
چیست شاهد صورتی پرعار و عیب	از هوس نی دامنش پاک و نه جیب
بر چنین آلودگی مفتون مشو	وز حریم عافیت بیرون مشو
نطفه در تن مایه بخش جان توست	قوت اعضا قوت ارکان توست
ای ز شهوت با تن و جان در ستیز	گوش دارش خواهی و خواهی بریز
بودی از آغاز عالی مرتبه	بر فراز چرخ بودت کوکبه
شهوت نفست به زیر انداخته	در حوض خاك بندت ساخته

## حکایت خروس و مؤذن

با خروس آن تاجدار سرفراز	آن مؤذن گفت در وقت نماز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو	وز فوات وقت <sup>۳</sup> نهراسد چو تو
با چنین دانایی ای دستاوسرای	گنگر عرشت همی بایست <sup>۴</sup> جای
ماکیانی چند را کرده گله	چند گردی در ته هر مزبله
گفت بود اول مرا پایه بلند	شهوت نفسم بدین پستی فکند

۴. ج : می بایست.

۳. الف : قوت.

۲. ز : این.

۱. ز : بر.



گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی      در ته هر مزبله کی گشتمی  
در ریاض قدس محرم بودمی      با خروس عرش همدم بودمی

### جواب گفتن سلامان حکیم را

۷۴۰ چون سلامان از حکیم اینها شنید  
گفت ای جان فلاطون از تو شاد  
عقلها بودند از آغاز ده  
من نهاده روی در راه توام  
هرچه گفתי عین حکمت یافتم  
۷۴۵ لیک بر رای منیرت روشن است  
قدرت فاعل به قدر قابل است  
هر چه آن را من ز<sup>۱</sup> اول قابلم  
بلکه هست از قدرت فاعل بدر  
بوی حکمت بر مشام او وزید  
صد ارسطو زیر فرمان تو باد  
ساختی ده را تو اکنون یازده  
کمترین شاگرد درگاه توام  
در قبول آن به جان بشتافتم  
کاختیار کار بیرون از من است  
قابلیت نی به جعل جاعل است  
کی توانم کز وی آخر بگسلم  
بر خلاف آن برون دادن اثر

### حکایت پیر روستایی با پسر

ساده مردی شد مسافر با پسر  
۷۵۰ بود پای از محنت ره ریششان  
کوهی از بالا بلندی پر شکوه  
بر سر آن کوه راهی نیک تنگ  
هیچ کس زانجا نیارستی گذار  
هر چه افتادی ازان باریک راه  
۷۵۵ ناگهان شد آن خرن زانجا خطا  
شد خرم زین ره خطا نگذاریش  
هر دو را بریک خرن بار سفر  
بر سر آن کوهی آمد پیششان  
موج زن دریایی اندر پای کوه  
کز عبورش بود پای وهم<sup>۲</sup> لنگ  
تا نکردی از شکم پا همچو مار  
قمر دریا بودیش آرامگاه  
زد پسر بانگ از قفایش کای خدا  
هر کجا باشد سلامت داریش

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر  
گر تو حکم راست خواهی خیز راست  
کاختیار از دست او هم شد بدر  
اختیار<sup>۱</sup> اینجا گمان بردن خطاست

تنگ شدن کار بر سلامان از ملامت بسیار شاه و حکیم را

گذاشتن و با ابدال راه گریز برداشتن

هر کجا از عشق جانی درهم است  
خاصه عشقی کش ملامت یار شد ۷۶۰  
از ملامت سخت گردد کار عشق  
بی ملامت عشق جان پروردن است  
چون سلامان آن ملامتها شنید  
مهر ابدال از درون او نکند  
مشرّب عذب وصالش تلخ شد ۷۶۵  
بر نیامد هیچ جا از وی دمی  
جانش از تیر ملامت ریش گشت  
می بکاهد از ملامت جان مرد  
می توان یک زخم خورد از تیغ تیز  
روزها اندیشه کاری پیشه کرد ۷۷۰  
با هزار اندیشه در تدبیر کار  
کرد خاطر از وطن پرداخته  
چون در آمد شب روان محمل ببست  
هم سلامان نغز هم ابدال نغز  
وقت رفتن رفته سر بر دوش هم ۷۷۵  
هر دو را پهلوی به پهلوی متصل

محنت اندر محنت و غم در غم است  
گفت و گوی ناصحان بسیار شد  
وز ملامتگر فزون تیمار عشق  
چون ملامت یار شد خون خوردن است  
جان شیرینش ز غم بر لب رسید  
لیک شوری در درون او فکند  
غُرّه ماه نشاطش سلخ شد<sup>۲</sup>  
کش نیفتاد از ملامت ماتی  
در دل اندوهی که بودش بیش گشت  
صبر بر وی کی بود امکان مرد<sup>۳</sup>  
چون پیایی شد چه چاره جز گریز  
بارها در کار خویش اندیشه کرد  
یافت کارش بر فرار آخر قرار  
محملی از بهر رفتن ساخته  
تنگ با ابدال در محمل نشست  
محمل از هر دو چو بادام دو مغز  
گاه خفتن خفته در آغوش هم  
بود محمل تنگ ازان رفتن نه دل

یار بی‌اغیار چون در بر بود      خانه هر چند تنگتر بهتر بود  
بلکه<sup>۱</sup> هر جا یار را افتد درنگ      کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهده یوسف علیه‌السلام

یوسف کنعان چو در زندان نشست      بر زلیخا آمد از هجران شکست  
۷۸۰ خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد      سوی زندان هر شبش آهنگ شد  
گفت با او فارغی از داغ عشق      ناچشیده میوه‌ای از باغ عشق  
چند ازین بستانسرای نازنین      چون گنهکاران شوی زندان نشین  
گفت باشد از جمال دوست دور      عرصه آفاق بر من چشم مور  
ورکنم با او به چشم مور جای      خوشترم باشد ز صد بستانسرای

در دریا نشستن سلامان و ابدال و به جزیره خرم رسیدن  
و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

۷۸۵ چون سلامان هفته‌ای محمل براند      پندگویان را بر او دستی نماند  
از ملامت ایمن و فارغ ز پند      بار خود بر ساحل بحری فکند  
دید بحری همچو گردون بی‌کران      چشمهای بحریان چون اختران<sup>۲</sup>  
قاف تا قاف امتداد دور او      تا به پشت گاو و ماهی غور او<sup>۳</sup>  
کوه پیکر موجها در اضطراب      گشته کوهستان از آنها روی آب  
۷۹۰ یا نه بُختی اشتران از هر طرف      از سر مستی به لب آورده کف  
ماهیان در وی نمایان بی‌دریغ      همچو جوهر از صقالت داده تیغ  
بلکه<sup>۴</sup> پیدا پیش چشم خرده بین      چون خطای نقش بر دیبای چین  
کرده سطح آب را هرجا دو نیم      همچو نیلی دیبه را مقراض سیم  
گر بجنیدی نهنگش زین نشیب      جوز هر خوردی بر این بالا نهیب

۳. ج: این بیت نیست.

۲. ج: این بیت نیست.

۱. د ه: بلك.

۴. د ه: بلك.

- ۷۹۵ چون سلامان بحر را نظاره کرد  
کرد پیدا زورقی چون ماه نو  
هر دو رفتند اندر او آسوده حال  
شد روان از بادبان پر ساخته  
راه را بر خود به سینه می شکافت  
بود بر شکل کمان لیکن ز تیر  
از پس ماهی که زورق راندند  
شد میان بحر پیدا بیشه‌ای  
هیچ مرغ اندر همه عالم نبود  
يك طرف در جلوه با هم جوق جوق  
يك طرف صف صف همه دستانسرای  
نو درختان شاخ در شاخ اندر او  
میوه در پای درختان ریخته  
چشمه آبی به زیر هر درخت  
شاخ بود<sup>۵</sup> از باد دستی<sup>۶</sup> ریشه‌دار  
چون نبودى نيك گيرا مِشت او  
گویا باغ ارم چون<sup>۸</sup> رو نهفت  
یا بهشت عدن بی‌روز حساب  
چون سلامان دید لطف بیشه را  
با دلی<sup>۹</sup> فارغ ز هر امید و بیم  
هر دو شادان همچو جان و تن به هم  
صحبتي زآویزش اغیار دور
- بهر اسباب گذشتن چاره کرد  
بر کنار بحر اخضر تیز دو<sup>۱</sup>  
شد<sup>۲</sup> مه و خورشید را منزل هلال  
همچو بط سینه بر آب انداخته  
روی در مقصد به سینه می شتافت  
تیزتر می گذشت از آبگیر  
وز دم دریا ز رونق ماندند  
وصف آن<sup>۳</sup> بیرون ز هر اندیشه‌ای  
کاندر آن عشرتگه خرم نبود  
چون تذرو از تاج و چون قمری ز طوق  
ساز دستان کرده از منقار و نای  
در نوا مرغان گستاخ اندر او  
خشك و تر با<sup>۴</sup> یکدگر آمیخته  
آفتاب و سایه گردش لخت لخت  
مشت پر دینار از بهر شمار<sup>۷</sup>  
ریختی از فرجه انگشت او  
غنچه پیدایش آنجا شکفت  
برگرفت از روی خویش آنجا نقاب  
از سفر کوتاه کرد اندیشه را  
گشت با ابدال در بیشه مقیم  
هر دو خرم چون گل و سوسن به هم  
راحتی ز آمیزش تیمار دور

۱. ز: تیز رو.

۲. الف: این کلمه نیست.

۳. ه: او.

۴. ه: بر.

۵. ز: نو.

۶. د: دست.

۷. ز: نثار.

۸. ز: خوش نهفت.

۹. ز: دل.

نی نفاق اندیشه با ایشان دو رنگ  
 گنج در پهلوی و رنج مار نی  
 هر نفس از چشمه ساری خورده آب  
 گاه با طوطی شکر خوار آمده  
 گاه در رفتار با کبک دری  
 هر دو می بردند روز خود به شب  
 در میان و عیبجویان در کنار  
 مانع مقصود تو موجود نی

نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ  
 گل در آغوش و خراش خار نی  
 هر زمان در مرغزاری کرده خواب  
 گاه با بلبل به گفتار آمده  
 گاه با طاووس در جولانگری  
 قصه کوتاه دل پر از عیش و طرب  
 خود چه زان بهتر که باشد با تویار  
 در کنار تو بجز مقصود نی

۸۲۰

حکایت گفتن و امق به آن که پرسید مقصود تو ازین جست و جوی چیست

کای ز داغ عشق عذرا در گداز  
 چیست مقصودت ز جست و جو بگوی  
 روی خویش اندر یکی صحرا نهم  
 بر سر یک چشمه باشم خیمه زن  
 جان ز خلق آسوده و تن نیز هم  
 نایدم از آدمی دیار پیش  
 قبله رویم شود عذرای من  
 تا ابد نظاره رویش کنم  
 وز دویی آزاد گردهم او شوم  
 جان اسیر داغ مهجوری بود  
 جز یکی می در نگنجد و السلام

خورده دانی گفت با و امق به راز  
 می بری عمری به سر در جست و جوی  
 گفت مقصود آنکه با عذرا به هم  
 در میان بادیه گیرم وطن  
 دوست زانجا دور و دشمن نیز هم  
 گر روم هر سو دوصد<sup>۱</sup> فرسنگ بیش  
 دیده گردد موبه مواعضای من  
 با هزاران دیده رو سویش کنم  
 بلکه<sup>۲</sup> از نظاره هم یکسو شوم  
 تا دویی باقی بود دوری بود  
 چون نهد عاشق به کوی وصل گام

۸۲۵

۸۳۰

۸۳۵

آگاه شدن شاه از رفتن سلمان و خبر نیافتن از حال وی و آئینه

گیتی نمای را کار فرمودن و حال وی را دانستن

<p>ز ان فراق جانگداز عمر گاه وز دو دیده خون چکانیدن گرفت کس نبود آگاه از ان پوشیده راز پرده ز اسرار همه گیتی گشای هیچ حالی از بد و نیک جهان تا در آن بیند رخ مقصود خویش یافت از گمگشتگان خود خبر وز غم ایام بی اندیشه دید وز همه اهل جهان یکسر نفور هیچشان غم نی برای دیگری رحمتی آمد بر ایشان پدید هر چه دانستی ز اسباب معاش جمله را آنجا مهیا داشتی کآورد شرط مروّت را بجای خورده جام شادی و غم را به هم جامشان<sup>۲</sup> ایمن ز سنگ تفرقه واندر آن دولت مددگاری کند وافکند بر رشته جان بندشان یکسر از بهر مکافات آمده ست بد مکن تا بد نفرساید تو را</p>	<p>شه چو شد آگاه بعد از چند گاه ناله برگردون رسانیدن گرفت گفت کز هر جا خبر جستند باز داشت شاه آئینه گیتی نمای چون دل عارف نبود از وی نهان گفت کان آئینه را آرند<sup>۱</sup> پیش چون بر آن آئینه افتادش نظر هر دو را عشرت کنان در بیشه دید با هم از فکر جهان بودند دور هر یکی شاد از لقای دیگری شاه چون جمعیت ایشان بدید بی ملامت کردن خاطر خراش هر سر موئی فرو نگذاشتی ای خوش آن روشندل پاکیزه رای هر کجا بیند دو همدم را به هم جامشان<sup>۲</sup> صافی ز زنگ تفرقه اندر آن اقبالشان یاری کند نی که از هم بگسلد پیوندشان هر چه بر ارباب آفات آمده ست نیک کن تا نیک پیش آید تو را</p>
--	--

کوهکن کانبازی پرویز کرد  
دید شیرین سوی خود میل دلش  
غیرت عشق آتش سوزان فروخت  
کرد حالی حيله‌ای تا زال دهر  
رفت آن بیچاره جانی<sup>۱</sup> پر هوس  
چرخ کین گش هم همین آیین نهاد  
تا به يك زخمش ز شیرین ساخت دور

۸۶۰

شاه یونان چون سلامان را بدید  
 عمر رفت و زین خسارت بس نکرد  
 ماند خالی ز افسر شاهی سرش ۸۶۵  
 تخت را افکند در پا بخت او  
 در درون افتاد ازین غم آتشش  
 بر سلامان قوت همت گذاشت<sup>۳</sup>  
 لحظه لحظه جانب او می شتافت  
 روی او می دید و جانش می طپید ۸۷۰  
 زین تغابن در ره سخت اوفتاد  
 مرد مفلس را ازین بدتر چه غم  
 تشنه را زین سختتر چه بود عذاب  
 اهل دوزخ را چه محنت زین بتر

۸۷۵ بر سلامان چون شد این محنت دراز  
شد بر او روشن که آن هست از پدر  
تسرس ترسان در پدر آورد روی  
آری آن مرغی که باشد نیکبخت  
شد در راحت به روی وی فراز  
تا مگر زان ورطه‌اش آرد بدر  
توبه کار و عذر خواه و عفو جوی  
آخر آرد سوی اصل خویش رخت

### حکایت سؤال و جواب حکیم که حلال زاده کیست و نشانه آن چیست

۸۸۰ از حکیمی کرد شاگردی سؤال  
گفت آن کو عاقبت گردد شبیه  
چند روزی گر نماند با پدر  
ور نه حال او بر این معنی گواست  
کای مهندس کیست فرزند حلال  
با پدر گر بخرد است و گر سفیه  
عاقبت خود را رساند با پدر  
دست از او بگسل که فرزند زناست  
آن گیا کز خوید گندم خاسته‌ست  
گرچه می ماند به وی آغاز<sup>۱</sup> کار  
دانه‌اش گوید که او نی گندم است ۸۸۵  
نعت و نام گندمی از وی گم است

### رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه با<sup>۲</sup> وی

۸۹۰ چون پدر روی سلامان را بدید  
بوسه‌های رحمتش بر فرق داد  
کای وجودت خوان احسان را نمک  
روضه جان را نهال نوبری  
بساغ دولت را گل نوخاسته  
عرصه آفاق لشکرگاه توست  
پای تا سر لایق تختی و تاج  
تاج را میسند بر فرق خسان  
وز فراق عـمرگاه او رهید  
دست مهر از لطف بر دوشش نهاد  
چشم انسان را جمالت مردمک  
آسمان را آفتاب دیگری  
برج شاهی را مه ناکاسته  
سرکشان را روی در درگاه توست  
نیست تخت و تاج را بی تو رواج  
تخت را در زیر پای ناکسان



۸۹۵ ملك ملك توسست بستان ملك خویش  
 دست ازین شاهد که داری<sup>۱</sup> بازکش  
 ملك را بیرون مکن از سلك خویش  
 شاهی و شاهد پرستی نیست خوش  
 شاه باید بود یا شاهد پرست  
 دور کن حینای<sup>۲</sup> این شاهد ز دست

### در بیان چهار خصلت که از شرایط سلطنت است

۹۰۰ هست شرط پادشاهی چار چیز  
 نیست حکمت کز پی نفس لئیم  
 حکمت و عفت شجاعت جود نیز  
 نیست از عفت که مرد هوشمند  
 از شجاعت نیست کش سازد زبون  
 نیست از جود آنکه نتواند گذشت  
 هر که با این چار خصلت یار نیست  
 آنچه در هر چار<sup>۳</sup> ازو افتد خلل  
 حرف حکمت را بر این کردم تمام  
 وانچه می بایست گفتم و السلام  
 قحبه‌ای از ربقه مردی برون  
 زانچه گرد آن<sup>۴</sup> جز از خست نگشت  
 از عروس ملك برخوردار نیست  
 در دل خود کی دهد شاهش محل  
 وانچه می بایست گفتم و السلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابدال  
 به هم به آتش<sup>۵</sup> در آمدن و سوخته شدن ابدال و سالم ماندن سلامان

۹۰۵ کیست<sup>۶</sup> در عالم ز عاشق زارتر  
 نی غم یار از دلش زایل شود  
 نیست کار از کار او دشوارتر  
 نی تمنای دلش حاصل شود  
 طعنه بدخواه و پسند نیکخواه  
 جامه آسودگی بر خود درید  
 سوی نابود خودش آهنگ شد  
 مردگی از زندگی خوشتر بود  
 در فضای جانفشانی پا نهاد  
 روی با ابدال در صحرا نهاد

۴. ز: او.

۳. د ج: یار.

۲. ز: حنای.

۱. ز: شاهد پرستی.

۷. د: نیست.

۶. د: در آتش.

۵. د: جا.

۹۱۵

پشته پشته هیمة<sup>۱</sup> از هر جا برید  
جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند  
هر دو از دیدار آتش خوش شدند  
شه نهانی واقف آن حال بود  
بر مراد خویشتن همّت گماشت  
بود آن غش بر زر و این زرّ خوش  
چون زر مغشوش در آتش فتد  
کار مردان دارد از یزدان نصیب  
پیش صاحب همت این ظاهر بود

۹۲۰

جمله را یکجا فراهم آورید  
آتشی در پشته و کوه افکند  
دست هم بگرفته در آتش شدند  
همّتش بر کشتن ابدال بود  
سوخت او را و سلامان را گذاشت  
زرّ خوش خالص بماند و سوخت غش  
گر شکستی اوفتد بر غش فتد  
نیست این از همّت مردان غریب  
هر که بی همّت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مؤمن صادق که ردای وی را در ردای خود پیچیده در کوره آتش

نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مؤمن سالم بماند

۹۲۵

دین پرستی کوره آتش به پیش  
با منافق شیوه‌ای<sup>۳</sup> در دین دو رنگ  
آن منافق گفت با آن دین پرست  
زو ردایش را طلب کرد از نخست  
در میان کوره آتش نهاد  
ماند سالم زان<sup>۵</sup> ردای مرد<sup>۶</sup> دین  
کان درونی سوخت چون خاشاک و خس

گرم چون آتش به کسب و کار<sup>۲</sup> خویش  
از پی اثبات دین برداشت جنگ  
هان بیارار حجّتی داری به دست  
در ردای خویشتن پیچید چست<sup>۴</sup>  
در ردای خصم دین آتش فتاد  
هین بین خاصیت نور یقین  
وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابدال و زاری کردن بر مفارقت او<sup>۷</sup>

باشد اندر دار و گیر روز و شب  
هرچه از تیر بلا بروی رسد  
عاشق بیچاره را حالی عجب  
از کمان چرخ پی در پی رسد

۱. ز : هیزوم.

۲. الف ب ج و : کسب کار.

۳. د : پیشه.

۴. ه : اهل.

۵. ه : آن.

۶. الف : سست.

۷. د : وی.

۹۳۰ ناگذشته از گلوش خنجری  
 گر بدارد دوست از بیداد دست  
 ور بگردد از سرش سنگ رقیب  
 ور رهد زینها بریزد خون به تیغ  
 چون سلامان کوه آتش بر فروخت  
 رفت همتای وی و یکتا بماند  
 ۹۳۵ ناله جانسوز برگردون کشید  
 دود آتش خیمه بر افلاک زد  
 بس که از غم سینه کندن کرد ساز  
 بروی از ناخن ز بس آزار جست  
 ۹۴۰ سنگ می زد بر دل و بی هیچ شک  
 چون به دل بنشست ازان سنگش غبار  
 چون ازو دست تهی کردی نشست  
 چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار  
 زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش  
 ۹۴۵ آن شکر لب را ندیدی چون به جای  
 روز و شب بی آنکه همزانوش بود  
 هر شب آوردی به کنج خانه روی  
 کای ز هجر خویش جانم سوخته  
 عمرها بودی انیس جان من  
 ۹۵۰ خانه در کوی وصال داشتم  
 هر دو از دیدار هم بودیم شاد  
 هر دو ما با یکدگر بودیم و بس

از قفای آن<sup>۱</sup> درآید دیگری  
 بر وی از سنگ رقیب آید شکست  
 یابد از طعن ملامتگو<sup>۲</sup> نصیب  
 شحنة هجرش به صد درد و دریغ  
 و اندر او<sup>۳</sup> ابدال را چون خس بسوخت  
 چون تن بیجان از او تنها<sup>۴</sup> بماند  
 دامن مژگان ز دل در خون کشید  
 صبح زاندوهش گریبان چاک زد  
 سینه ناخن ناخنش شد همچو باز<sup>۵</sup>  
 يك سر ناخن نماند از وی درست  
 بود آن نقد وفایش را محك  
 نقد او آمد برون کامل عیار  
 کندی از حسرت<sup>۶</sup> به دندان پشت دست  
 پنجه خود کردی از دندان فگار  
 کندی از دندان سر انگشت خویش  
 نیشکر آیین شدی انگشت خای  
 از طپانچه بودیش زانو کبود  
 با خیال یار خویش افسانه گوی  
 وز جمال خویش چشمم دوخته  
 نوربخش دیده گریان من  
 دیده بر شمع جمالت داشتم  
 وز وصال<sup>۷</sup> یکدگر در صد گشاد  
 کار نی کس را به ما را به کس

۴. الف : یکتا.

۳. د : آن.

۲. ز : ملامتگر.

۱. ز : او.

۷. ز : جمال.

۶. د : حیرت.

۵. د : ساز.

دست بیداد فلک کوتاه بود  
شب همی خفتیم در آغوش هم  
در میان ما کسی را راه نی ۹۵۵  
کاش چون آتش همی افروختم  
سوختی تو من بماندم<sup>۱</sup> این چه بود  
کاشکی من نیز با تو بودمی  
از وجود ناخوش خود رستمی  
کارها بر موحب دلخواه بود  
رازگویان روز سر در گوش هم  
ناکسی از حال ما آگاه نی  
تو همی ماندی و من می سوختم  
این بد آیین با من مسکین چه بود  
با تو راه نیستی پیمودمی  
عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی اشتر گم کرده که می گفت کاشکی من نیز با اشتر خویش گم گشتمی  
تا هر که وی را یافتی مرا نیز با وی یافتی

آن اعرابی چون شد اشتر در شتاب ۹۶۰  
از سبکباری شتر چون یاربی  
چون اعرابی بامداد از خواب خاست  
گفت واویلا که گم گشت اشترم  
کاش با او گشتمی من نیز گم  
هر کجا او رفت با او رفتی ۹۶۵  
هر که آن گم گشته را وا یافتی  
از شتر افتاد چشمی مست خواب  
دید کرد آغاز خوش رفتاری  
پی نبرد اصلاً که آن اشتر کجاست  
ماند خاطر از خیال او پُرم  
تا نرفتی بر سرم این اُشْتَلُم  
تا ازین دوری به یکسو رفتی  
با من آواره یکجا یافتی

شنیدن پادشاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر

کار او و در تدبیر آن به حکیم رجوع کردن

چون سلامان ماند از اِسال اینچنین  
محرمان آن پیش شه گفتند باز  
داشت با اِسال صد اندوه بیش  
بود در روز و شبش حال اینچنین  
جان او افتاد ازان غم در گداز  
آمدش بی او غمی چون کوه پیش

۹۷۰ با ویش غم بود و بی وی نیز هم  
 گنبد گردون عجب غمخانه ایست  
 چون گل آدم سرشتند از نخست  
 ریخت بالای وی از سر تا قدم  
 چون چهل بگذشت روزی تا به شب  
 ۹۷۵ لاجرم از غم کس آزادی نیافت  
 چون بود باران شادی ختم کار  
 لیک داند آن که دانش پرور است  
 شه سلامان را در آن ماتم چو دید  
 چاره آن کار نتوانست هیچ  
 ۹۸۰ کرد عرض رای آن دانا حکیم  
 هر کجا درمانده ای را مشکلیست  
 در جهان امروز روشندل تویی  
 سوخت ابدال و سلامان از غمش  
 نی توان ابدال را آورد باز  
 ۹۸۵ گفتم اینک مشکل خود پیش تو  
 رحمتی فرما که بس درمانده ام  
 داد آن دانا حکیم او را جواب  
 گر سلامان نشکند پیمان من  
 زود باز آرم به وی ابدال را  
 ۹۹۰ چند روزی چاره حالش کنم  
 از حکیم این را سلامان چون شنید  
 خار و خاشاک درش رُفتن گرفت

از ضمیر او نشد ناچیز غم  
 بی غمی در وی دروغ افسانه ایست  
 شد به قدش خلعت صورت درست  
 چل صباح ابر بلا باران غم  
 بر سرش بارید باران طرب  
 جز پس از چل غم یکی شادی نیافت  
 گیرد آخر کار بر شادی قرار  
 کین قرار اندر سرای دیگر است  
 بر دلش صد زخم رنج و غم رسید  
 بر رگ جان اوفتادش تاب و پیچ  
 کای جهان را قبله امّید و بیم  
 حل آن زاندیشه<sup>۱</sup> روشندلیست  
 بند سای قفل هر مشکل تویی  
 کرده وقت خویش وقف ماتمش  
 نی سلامان را توان شد چاره ساز  
 چاره جوی از عقل دور اندیش تو  
 در کف صد غصّه مضطر مانده ام  
 کای نگشته رایت از راه<sup>۲</sup> صواب  
 و آید اندر ربقه فرمان من  
 کشف گردانم ز وی<sup>۳</sup> این حال را  
 جاودان دمساز ابدالش کنم  
 زیر فرمان وی از جان آرمید<sup>۴</sup>  
 هر چه گفت از جان<sup>۵</sup> پذیرفتن گرفت

۱. ز: اندیشه.

۲. ز: رای.

۳. ز: به وی.

۴. ج: این بیت نیست.

۵. د: وی.

بسنده فرمان صاحب‌دل شدن  
گوهری<sup>۱</sup> بس خوب و زیبا سفته است  
یا که اندر سایه دانا‌گریز  
یابد از دانا و دانایی علاج

خوش بود خاک در کامل شدن  
بشنو این نکته که دانا گفته است  
باش دانا بی‌لجاج و بی‌ستیز  
رخنه کز نادانی افتد در مزاج

۹۹۵

### منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار او کردن

زیر ظلّ رأفت او شد مقیم<sup>۲</sup>  
سحرکاری کرد در تعلیم او  
شدهای حکمتش در کام ریخت  
کام او زین<sup>۳</sup> شهد شگر ریز شد  
وز فراق او به فریاد آمدی  
آفریدی صورت ابدال را  
در دل او تخم تسکین کاشتی  
رفتی آن صورت به سرحدّ عدم  
هر چه خواهد آفریند بی‌گزند  
صورت هستی ازو زایل شود  
وصف زُهره در میان انداختی  
پیش او حسن همه خوبان گم است  
آفتاب و ماه را شیدا کند  
بزم عشرت را نشاط انگیزتر  
در سماع دایم از آهنگ اوست  
یافتی میلی به وی از خویشتن  
در درون آن میل را بسیار یافت

چون سلامان گشت تسلیم حکیم  
شد حکیم آشفته تسلیم او  
باده‌های دولتش در جام ریخت  
جام او زان باده ذوق انگیز شد  
هر گه ابسالش فرا یاد آمدی  
چون بدانستی حکیم آن حال را  
يك دو ساعت پیش چشمش داشتی  
یافتی تسکین چو آن رنج و الم  
همّت عارف چو گردد زورمند  
ليك چون یکدم ازو غافل شود  
گاه گاهی چون سخن پرداختی  
زُهره گفتی شمع جمع انجم است  
گر جمال خویش را پیدا کند  
نیست از وی در غنا کس تیزتر  
گوش گردون پر<sup>۴</sup> نوای چنگ اوست  
چون سلامان گوش کردی این سخن  
این سخن چون بارها تکرار یافت

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۰۱۰

۱. د: گوهر.

۲. ز: رأفتش شد مستقیم.

۳. د ز: زان.

۴. ه: بر.

چون ز وی دریافت این معنی حکیم  
 ۱۰۱۵ تا جمال خود تمام اظهار کرد  
 نقش ابدال از ضمیر<sup>۲</sup> او بشت  
 حسن باقی دید و از فانی پرید  
 کرد اندر زهره تأثیری<sup>۱</sup> عظیم  
 در دل و جان سلامان کار کرد  
 مهر روی زهره بر وی شد درست  
 عیش باقی را ز فانی برگزید

بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی  
 افسر شاهی چه خوش سرمایه است  
 هر سری لایق به آن سرمایه نیست  
 ۱۰۲۰ چرخ ساپایی سزد این پایه را  
 چون سلامان از غم ابدال رست  
 دامنش ز آلودگیها پاک شد  
 تارک او گشت درخور تاج را  
 شاه یونان شهریاران را بخواند  
 ۱۰۲۵ جشنی آنسان<sup>۳</sup> ساخت کز شاهنشهان  
 بود هر لشکرکش و هر لشکری  
 زان همه لشکرکش و لشکر که بود  
 جمله دل از سروری برداشتند  
 شه مرصع افسرش بر سر نهاد  
 ۱۰۳۰ هفت کشور را به وی تسلیم کرد  
 کرد انشا در چنان هنگامه‌ای  
 بر سر جمع آشکارا نی نهفت  
 بیعت دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان و تسلیم کردن تخت و تاج را به وی  
 تخت سلطانی چه عالی پایه است  
 هر قدم شایسته این پایه نیست  
 عرش سا فرقی شد این سرمایه را  
 دل به معشوق همایون فال بست  
 همتش را روی در افلاک شد  
 پای او تخت فلک معراج را  
 سرکشان و تاجداران را بخواند  
 نیست در طی تواریخ جهان  
 حاضر آن جشن از هر کشوری  
 با سلامان کرد بیعت هر که بود  
 سر به طوق بندگی افراشتند  
 تخت ملکش زیر پای از زر نهاد  
 رسم لشکر داریش<sup>۴</sup> تعلیم کرد  
 از برای وی وصیتنامه‌ای  
 صد گهر زالماس فکرت سفت و گفت

## وصیت کردن پادشاه سلمان را

- ای پسر ملک جهان جاوید نیست  
پیشواکن عقل دین اندوز را  
۱۰۳۵ پیش ازان کاید به سر این کشتزار  
هر عمل دارد به علمی احتیاج  
آنچه خود دانی روش می کن بر آن  
هرچه می گیری و بیرون می دهی  
هرچه می گیری به حکم دین بگیر  
۱۰۴۰ هر کجا گیری به حکم دین فره  
کیسه مظلوم را خالی مکن  
آن فتد در فاقه و فقر شگرف  
عاقبت این شیوه گردد شیونت  
رو متاب از راههای مستقیم  
۱۰۴۵ او به دوزخ رفت تو در پی مرو  
جهد کن تا هر خطا و هر خلل  
نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم  
تو شبانی و رعیت چون رمه  
در شبانی شیوه دیگر مگیر  
۱۰۵۰ خود تو منصف شو چو نیکو مذهبان  
باید اندر گله سرهنگان تو را  
چون سگ گله تو را سر در کمند  
بر رمه باشد بلای بس بزرگ  
از وزیران نیست شاهان را گزیر  
۱۰۵۵ داند احوال ممالك را تمام  
باشد اندر ملک و مال شه امین  
زانچه باشد قسمت شاه و حشم
- بالغان را غایت امید نیست  
مزرع فردا شناس امروز را  
دولت جاوید را تخمی بکار  
کوشش از دانش همی گیرد رواج  
وانچه نی می پرس از دانشوران  
بین که چون می گیری و چون می دهی  
نی به حکم مدبری دین ناپذیر  
آن فره را هم به حکم دین بده  
پایه ظالم به آن عالی مکن  
وین کند آن را به فسق و ظلم صرف  
خم شود از بار هر دو گردنت  
کین بود دستور شاهان قدیم  
همه دوزخ به سان وی مشو  
گردد از عدلت به ضد خود بدل  
خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم  
در شبانی دور باش از دمدمه  
وز شبانان قدر خود برتر مگیر  
چیست اصل کار گله با شبان  
بهر ضبط گله یکرنگان تو را  
لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند  
چون سگ درنده باشد یار گرگ  
لیک دانا و امین باید وزیر  
تا دهد بر صورت احسن نظام  
ناورد بر غیر حق خود کمین  
از رعیت نی فزون گیرد نه کم



- ۱۰۶۰ نی بدی درسیرت و صورت ددی  
چون سگ مسلخ همه آلودگی  
تا دهان خود بیالاید به خون  
مُنْهی باید تو را هر سو به پای  
تا رساند با تو پنهان از همه  
۱۰۶۵ آن که باشد از وزیر اندر نفیر  
هم به خود تفتیش کن آن حال را  
آن که بهر تو کفایت می کند  
آن کفایت نی سعایت کردن است  
کافی است آری و از وی دور نیست  
۱۰۷۰ خط<sup>۳</sup> کافی چون چنین وافر شود  
هست پیش زیرکان ارجمند  
قصه کوتاه هر که ظلم آیین کند  
نیست در گیتی ز وی نادانتری  
کار دین و دنیای خود را تمام
- مهربانی بر همه خلق خدای  
لطف او مرهم نه هر سینه ریش  
قهر او کینه کش هر<sup>۱</sup> ظلم کیش  
پیش ارباب خرد نابخردی  
خوی او ز آلودگی آسودگی<sup>۲</sup>  
خواهد اندر ذبح گاوی را زبون  
راست بین و صدق ورز و نیک رای  
داستان ظلم و احسان از همه  
پرسش او را مَیْفکن با وزیر  
ساز عالی پایه اقبال را  
ظلم بر شهر و ولایت می کند  
همه دوزخ به هم آوردن است  
کو کند آخر ده خود را دویست  
نفس او طغیان کند کافر شود  
حکم کافر بر مسلمان ناپسند<sup>۴</sup>  
وز پی دنیات ترک دین کند  
کس نخورد از خصلت نادان بری  
جز به دانایان مَیْفکن و السلام

اشارت به آنکه مراد از این قصّه صورت قصّه نیست بلکه مقصود

از آن معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

- ۱۰۷۵ باشد اندر صورت هر قصّه ای  
صورت این قصّه چون اتمام یافت  
وضع این را راهدانی کرده است
- خرده بینان را ز معنی حصّه ای  
بایدت از معنی آن کام یافت  
کو به سرّ کار راه آورده است

۳. ز: حفظ.

۲. ج: این بیت نیست.

۱. ج هز: از هر.

۴. ج: این بیت نیست.

زان غرض نی قیل و قال ما و توست  
کیست از شاه و حکیم او را<sup>۱</sup> مراد  
کیست ابدال از سلامان کامیاب ۱۰۸۰  
چیست ملکی کان سلامان را رسید  
کیست زهره کاخر از وی دل ربود  
شرح اینها يك به يك از من<sup>۲</sup> شنو  
بلکه کشف سرّ حال ما و توست  
وان سلامان چون ز شه بی جفت زاد  
چیست کوه آتش و دریای آب  
چون وی از ابدال دامن را کشید  
زنگ ابدالش ز آیینه زدود  
پای تا سر گوش باش و هوش شو

### در بیان آنکه مقصود از اینها که مذکور شد چیست

صانع بی چون چو عالم آفرید  
ده بود سلك<sup>۳</sup> عقول ای خرده دان ۱۰۸۵  
کارگر چون اوست در گیتی تمام  
اوست در عالم مُفیض خیر و شر  
نیستش پیوند جسمانی و جسم  
او به ذات و فعل خود زینها جداست  
روح انسان زاده تأثیر اوست ۱۰۹۰  
زیر فرمان ویند اینها همه  
او شه فرمانده است و دیگران  
چون به نعت شاهی او آراسته ست  
بر<sup>۵</sup> جهان فیضی که از وی می رسد  
پیش دانا راهدان بوالعجب ۱۰۹۵  
روح پاکش نفس گویا گشته اسم  
هست بی پیوندی جسمش<sup>۷</sup> مراد  
عقل اوّل را مقدم آفرید  
وان دهم باشد مؤثر در جهان  
عقل فعّالش ازان کردند نام  
اوست در گیتی کفیل نفع و ضرر  
گنج او مستغنی آمد زین طلسم  
کرد بی پیوند اینها<sup>۴</sup> هرچه خواست  
نفس حیوان سخره تدبیر اوست  
غرق احسان ویند اینها همه  
زیر فرمان وی از فرمانبران  
راهدان از شاه او را خواسته ست  
بر وی از بالا پیایی می رسد  
فیض بالا را<sup>۶</sup> حکیم آمد لقب  
زاده زین عقل است بی پیوند جسم  
آن که گفت این<sup>۸</sup> از پدر بی جفت زاد

۴. ه: زینها.

۳. ج: ملك.

۲. ز: او را.

۱. ه: او.

۷. ه: پیوند بی جسمش.

۶. د: دانا را.

۵. د: در.

۸. د: گفتی.

زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست  
 کیست اِبال این تن شهوت پرست  
 ۱۱۰۰ تن به جان زنده‌ست و جان از تن مدام  
 هر دو زان رو عاشق یکدیگرند  
 چیست آن دریا که در وی بوده‌اند  
 بحر شهوتهای حیوانیست آن  
 عالمی در موج او مستغرقند  
 ۱۱۰۵ چیست آن اِبال در صحبت قریب  
 باشد آن تأثیر سنّ انحطاط  
 کرده جا محبوب طبع اندر کنار  
 چیست آن میل سلامان سوی شاه  
 میل لذت‌های عقلی کردن است  
 ۱۱۱۰ چیست آن آتش ریاضت‌های سخت  
 سوخت زان آثار طبع و جان بماند  
 لیک چون عمری به آتش بود خوی  
 زان حکیمش وصف حسن زُهره گفت  
 تا به تدریج او به زُهره آرمید  
 ۱۱۱۵ چیست زُهره آن کمالات بلند  
 زان جمال عقل نورانی شود  
 با تو گفتم مجمل این اسرار را  
 گر مفصل بایدت فکری بکن  
 هم بر این<sup>۵</sup> اجمال کاری این خطاب

نام این زاده<sup>۱</sup> سلامان آمده‌ست  
 زیر احکام طبیعت گشته پست  
 گیرد از ادراک محسوسات کام  
 جز به جبر<sup>۲</sup> از صحبت هم نگذرند  
 وز وصال هم در او<sup>۳</sup> آسوده‌اند  
 لَجَّهٗ لَذَاتِ نَفْسَانِیست آن  
 و اندر استغراق او دور از حقند  
 وان سلامان ماند از وی بی نصیب  
 طی شدن آلات شهوت را بساط  
 و آلت شهوت فرومانده ز کار  
 وان نهادن رو به تخت عزّ و جاه  
 رو به دارالملک عقل آوردن است  
 تا طبیعت را زند آتش به رخت  
 دامن از شهوات حیوانی فشانند  
 گه گهش درد فراق آمد به روی  
 کرد جانش را به مهر زُهره جفت  
 وز غم اِبال و عشق او رهید  
 کز وصول<sup>۴</sup> آن شود جان ارجمند  
 پادشاه ملک انسانی شود  
 مختصر آوردم این گفتار را  
 تا به تفصیل آید اسرار کهن  
 ختم شد و الله اعلم بالصواب

۱. ز: او زانرو.

۲. ز: بحق.

۳. ز: آن.

۴. ز: وصال.

۵. ه: بدین.

خاتمه کتاب<sup>۱</sup>

- ۱۱۲۰ جامی ای کرده بساط عمر طی  
همچو خامه چند باشی خامکار  
موی تو شد در سیه کاری سفید  
زانچه گفתי وقت عذر آوردن است  
وقف استغفار کن نفس و نفس  
۱۱۲۵ ز آب استغفار چون شستی دهان  
مدح شاه کامران یعقوب بیگ  
ریگ تشنه کی شود از آب سیر  
چون بود سیری ازین آبم محال  
عالم از فیض نوالش تازه شد  
۱۱۳۰ هر دمش جاه و جمالی تازه باد
- در خیال شعر بودن تا به کی  
در سواد شعر پیچی نامه وار  
رو سفیدی زین هنر کم دار امید  
ورد خود استغفر الله کردن است<sup>۲</sup>  
نفس را در<sup>۳</sup> این نفس هم آرا<sup>۴</sup> و بس  
گو دعا و مدحت شاه جهان  
فیض باران آمد و من تشنه ریگ  
بر وداع او کجا باشد دلیر  
بر دعا بهتر بود ختم مقال  
نوبت عدلش بلند آوازه شد  
مدت ملکش برون ز اندازه باد

۱. ز: سابق این باب را ندارد.

۲. ه: این بیت نیست.

۳. ب ه: دار.

۴. د ه: همراز و.



# تحفة الاحرار

حسين احمد تربيت



## پیشگفتار

متن علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامه اسکندری عبدالرحمان جامی بر اساس شش نسخه خطی و يك متن چاپی، که آنها را به شرح زیرین با علامات حروف «ابجد» مشخص کرده‌ایم ترتیب یافته است.

۱- نسخه «الف» این دستخط همه مثنویهای هفت اورنگ جامی را در بر داشته، زیر رقم ۱۰۶۵ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری ازبکستان محفوظ می‌باشد. توصیف آن در فهرست این کتابخانه آمده است.<sup>۱</sup> این نسخه در آخرین سالهای حیات شاعر، در ماه شوال ۸۹۵ ه.ق. (اوگوست - سپتامبر ۱۴۹۰ م.) به خط نستعلیق، به قلم عبدالاحد بن احمد الجامی کتابت شده است. کاتب در پایان ورق ۲۶۴ الف، چنین می‌نویسد: فرغ من تسويد هذه المثنويات ببلدة هراة فی شوال سنة خمس و تسعين و ثمانمئة الفقير عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی.

در نتیجه تحقیق معلوم شد، که این نسخه از نظر قدمت، اصالت و صحت متن نسبت به دیگر نسخه‌های موجوده ممتاز است، از این جهت آن را نسخه اصل و اساس کار ترتیب متنهای علمی انتقادی نامبرده بالا قرار دادیم، اما این دستخط هم بکلی از سهو، خطا و کمبودی منزّه نبوده، در موارد بسیاری، خطاهای املائی، افتادگی یا زیادتی حروف و کلمات، پس و پیش واقع شد حروف یا کلمات حتی حذف بعضی ابیات دیده می‌شود که با تحقیق و تطبیق نسخه‌های بدل، تصحیح این گونه خطاها و رفع کمبودها و شبهه‌ها به عمل آمده و در جای خود به ذکر موارد مذکور اشاره شده است.

تحفة الاحرار در نسخه «الف» بر اوراق ۹۴ ب - ۱۱۴ ب در چهار ستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۸ بیت است. در این نسخه بیت‌های: ۱۵۵، ۸۴۳، ۱۴۰۶، ۱۶۷۳

---

۱. رجوع شود به: собрание восточных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2. Под редакцией и при участии А.А. Семенова. Ташкент, 1954, с. 174 - 177.

از قلم کاتب افتاده و از روی نسخه‌های بدل در متن حاضر تکمیل شده است. سبحة الابرار در نسخه «الف» بر اوراق ۱۱۵ ب - ۱۴۹ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۱ بیت است. بیت‌های: ۷۹، ۱۸۹۰ و ۲۰۰۶ از این نسخه افتاده و به کمک نسخه‌های بدل تکمیل شده است.

خردنامه اسکندری در نسخه «الف» بر اوراق ۲۳۷ ب - ۲۶۴ الف در چهارستون ۲۳ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۲ بیت است. بیت‌های ۲۰۰۷، ۲۰۹۰، ۲۱۶۶ از قلم کاتب افتاده و بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۲- نسخه «ب» این دستخط، که هفت اورنگ و سه دیوان جامی را در بر می‌گیرد بعنوان کلیات جامی در گنجینه دستخط‌های شرقی شعبه سنت پیتربورگ انستیتوی خاور شناسی اکادمی علوم روسیه به رقم ۲۴ - D محفوظ است. توصیف کامل این نسخه در فهرست ویکتور روزین آمده است.<sup>۱</sup>

روزین عقیده دارد که این نسخه دستخط خود مؤلف است، زیرا که در آخر دفتر دوم سلسله الذهب ورق ۴۸ الف چنین نوشته شده است: راقم الکتاب ناظمه و هو الفقير عبدالرحمان الجامي عفی عنه. این عبارت، مؤلف فهرست را دوچار اشتباه کرده است. و. ایوانف با دلایل قطعی دستخط جامی بودن این نسخه را رد می‌کند، وی عقیده دارد، که کاتب این نسخه را از روی دستخط خود مؤلف کتابت کرده، عبارت آخر دفتر دوم «سلسله الذهب را همانطوری که بوده رونویس کرده است. محققان بعدی. ی برتلس و ا. افصح زاد، نظر و. ایوانف را در این باره تأیید می‌کنند.<sup>۲</sup>

سال کتابت این نسخه به طور قطع معلوم نیست، زیرا در ورق ۴۸ ب با قلم سرخ: فی

۱. رجوع شود به: [V. Rosen,] Les manuscrits persans de l' Institut des langues orientales...

descries par V. Rosen, St. Petersburg, 1886, PP. 215-259 (Collections scientifiques. t. III).

۲. رجوع شود به: W. Ivanow, Genuinness of jami's Auto graphs, reprinted from the journal of the Bombay Branch, Royal Asiatic Society, N. S., 1934, vol. To, PP. 1-7; short Note of Another Autograph of jami, ibid., 1940, vol.16 PP. 103 - 104; E.3.

Бертельс. Наваи и Джами - Избранные труды. м. 1965, с. 106; А. Афсахзод. предисловие. - В кн. Абдаррахман джами. лайли и маджнун. м. 1974, с.



حادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ (۱۴۸۵ م.) و در ورق ۱۹۴ ب پایان داستان خردنامه اسکندری: تم فی ۷ من ذی الحجة سنة ۸۸۹ (۱۴۸۴ م) قید شده است. این نسخه به طوری که و. ایوانف تخمین می کند، باید در اواخر عصر پانزدهم و یا اوائل عصر شانزدهم از روی نسخه اصلی یعنی، دستخط خود جامی کتابت شده باشد. خطش نسخ خوب است، و. ایوانف آن را به محمد بن حسن هروی، که خمسة نوایی را نیز کتابت کرده است و از کاتبان اواخر عصر پانزدهم و اوائل عصر شانزدهم بوده، نسبت می دهد. این نسخه با اینکه از سهو و خطا کاملاً بی عیب نیست، نسبت به نسخه های دیگر مورد استفاده ما از هر حیث بهتر و مرتب تر است و پس از نسخه «الف» از معتبرترین نسخ موجود در تهیه این متنهای انتقادی می باشد.

تحفة الاحرار در نسخه «ب» بر اوراق ۷۰ ب - ۸۵ ب در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۱۲ بیت می باشد و کامل است.

سبحة الابرار در نسخه «ب» بر اوراق ۸۶ ب - ۱۱۱ ب در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۸۷۰ بیت است. بیتهای: ۳۳۹، ۶۲۸، ۶۹۴، ۸۲۸ از نسخه افتاده است.

خردنامه اسکندری در نسخه «ب» بر اوراق ۱۷۹ ب - ۱۹۹ الف در چهار ستون ۳۱ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۴ بیت می باشد، بیت ۱۳۳ افتاده است.

۳- نسخه «ج» این نسخه، که در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری ازبکستان به رقم ۲۲۳۳ نگاهداری می شود، همه مثنویهای هفت اورنگ را در بر دارد، توصیفش در فهرست کتابخانه نامبرده آمده است.<sup>۱</sup> تاریخ کتابت آن در ورق ۱۴۱ الف، چنین قید شده است: فی تاریخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائه (۹۸۸ = ۱۵۸۰ م.) و در پایان دفتر سوم سلسلة الذهب سنة ۹۸۰ = ۱۵۷۲ م. قید شده است. اکنون این نسخه یکی از نسخ خوب ما به شمار می رود.

تحفة الاحرار در نسخه «ج» بر اوراق ۱ ب - ۹۳ الف در حواشی بخشی از اواخر دفتر یکم و اوائل دفتر دوم سلسلة الذهب نوشته شده و شامل ۱۵۳۷ بیت است. در این نسخه بیتهای: ۲۲۰ و ۲۴۱ تا ۴۱۱ نیست، اینچنین بیتهای: ۵۹۴، ۱۰۳۸، ۱۳۹۱ و ۱۵۴۱ نیز از قلم کاتب افتاده اند.

۱. رجوع شود به: собрание востчных рукописей АН узбекской ССР. Т. 2, с. 177.

سبحة الابرار در نسخه «ج» بر اوراق ۹۳ ب - ۱۴۰ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم سلسله الذهب نوشته شده و شامل ۲۸۷۵ بیت است. در این نسخه يك بیت، که پس از بیت ۱۶۹۰ آمده است در هیچ کدام از نسخ مورد استفاده ما نیست، از این جهت آن را همچون بیت الحاقی در پاورقی آورده ایم. مصرع دوم بیت ۲۳۱۲ تکرار شده است.

خردنامه اسکندری در نسخه «ج» بر اوراق ۱۴۰ ب - ۲۰۹ الف در حواشی بخشی از دفتر دوم و سوم سلسله الذهب نوشته شده و شامل ۲۳۱۵ بیت می باشد.

۴- نسخه «د» این دستخط، که به عنوان کلیات عبدالرحمان جامی به رقم ۱۳۳۱ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری ازبکستان نگاهداری می شود، ده سال پس از وفات جامی، یعنی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲ م.) به خط محمد الکاتب الهروی با خط نسخ زیبا کتابت شده و ۳۸ اثر جامی را در بر می گیرد.<sup>۱</sup>

تحفة الاحرار در نسخه «د» بر اوراق ۱۶۵ ب - ۲۰۱ الف در حواشی نفحات الأنس جامی نوشته شده و شامل ۱۶۹۸ بیت است. در این نسخه بیت‌های: ۱۲۶۲، ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ نیست، اینچنین بیت‌های: ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ فاقد است و نیز بیت‌های: ۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ از قلم کاتب افتاده اند.

سبحة الابرار در نسخه «د» در حواشی اوراق ۲۰۱ ب - ۲۵۹ نفحات الأنس جامی نیز نوشته شده و شامل ۲۸۵۲ بیت می باشد. بیت‌های: ۳۰، ۱۲۶، ۳۰۹، ۳۶۱، ۳۷۳، ۵۷۱، ۶۷۸، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۶۰۱، ۱۸۱۹، ۱۹۴۲، ۲۶۵۷، ۲۷۲۸، ۲۷۸۶، ۲۷۸۷، ۲۷۹۱، ۲۷۹۲، ۲۸۱۷ و بیت ۲۸۱۸ از قلم کاتب افتاده اند و نیز مصرع یکم بیت ۱۲۰۱، مصرع دوم بیت ۱۴۶۷ و بیت ۱۴۶۸ تکرار شده اند، اینچنین مصرع دوم بیت ۱۲۰۱ و مصرع دوم بیت ۱۹۱۳ از قلم کاتب افتاده اند.

خردنامه اسکندری در نسخه «د» بر اوراق ۴۱۷ ب - ۴۶۹ ب در حواشی بخشی از بهارستان و رسالة موسیقی و بقیه در بخشی از حواشی دیوان یکم جامی نوشته شد و شامل ۲۳۱۱ بیت می باشد. بیت‌های ۹۵۱، ۹۵۲، ۱۸۵۹ و ۱۹۶۰ از قلم کاتب

افتاده‌اند.

۵- نسخه «ه» این دستخط، که شامل کلیات جامی است و ۳۳ اثر را در بر می‌گیرد، به رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانه دولتی سنت پیتربورگ بنام سالتیکوف شدربین نگاهداری می‌شود، خطش نستعلیق زیباست. این نسخه در سالهای ۹۲۵ - ۹۳۳ هجری (۱۵۲۷ - ۱۵۱۹ م.) کتابت شده است، اما کاتبش نامعلوم است. توصیف کامل آن در فهرست دورن آمده است.<sup>۱</sup>

تحفة الاحرار در نسخه «ه» بر حواشی اوراق ۲ ب - ۴۸ الف شواهد النبوة جامی نوشته شده و شامل ۱۷۰۹ بیت می‌باشد. در این نسخه بیت‌های: ۱۵۴، ۳۸۲ و ۴۳۷ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة الابرار در نسخه «ه» بر حواشی اوراق ۴۸ ب - ۱۲۵ الف شواهد النبوة جامی نوشته شده و شامل ۲۸۶۷ بیت می‌باشد. بیت‌های ۷۵۲ و ۱۱۸۹ نیست. بیت ۱۱۹۱ تکرار شده است. اینچنین بیت‌های: ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ نیست، مصرع دوم بیت ۱۹۸۳ و مصرع یکم بیت ۱۹۸۴ نیست و نیز بیت‌های ۲۰۲۱، ۲۳۲۶ و ۲۸۶۹ کاتب افتاده‌اند.

خردنامه اسکندری در نسخه «ه» بر اوراق ۶۴۱ - ۷۰۰ الف در حواشی کتاب مشآت و شرح لمعات جامی نوشته شده و شامل ۲۲۲۹ بیت است، بیت‌های ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۱۱، افتاده‌اند. مصرع یکم بیت ۱۱۲ نیست، اینچنین بیت‌های، ۳۲۳، ۳۲۴، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹ افتاده‌اند و نیز از بیت ۱۶۱۷ تا بیت ۱۶۹۳ در این نسخه نیست.

۶- نسخه «و» این دستخط، که به عنوان «خمس» است پنج مثنوی عبدالرحمان جامی را به شرح زیرین: سبحة الابرار، تحفة الاحرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری را در بر گرفته، به رقم ۱۳۶۶ در فوند دستنویسهای شرقی اکادمی علوم جمهوری تاجیکستان نگاهداشته می‌شود.<sup>۲</sup> کاتب این نسخه محمدبن ملا خالدار لنگرودی<sup>۳</sup>

۱. رجوع شود به: Dorn. Catalogue des manuscrits et Xyloraphes orientaux de la Bibliothèque

Impériale publique de St. pétersbourg. Spb., 1852, PP. 369-374.

۲. رجوع شود به:

Каталог восточных рукописей АН таджикской ССР. Т. 2. Под. ред. и при участии А. м. мирзоева и А. Н. Болдырева. Душанбе, 1968, с. 220 - 221

۳. آقای اعلاخان افصحزاد «لنگری» نوشته است.

می باشد. تاریخ استنساخ را کاتب در آخر مثنوی سبحة الابرار چنین قید کرده است: و قد فرغ عن تحريره في سلخ شهر ربيع الاول في قرية الكسبي في سنة ۹۹۷ (فورال سال ۱۵۸۹ م).

تحفة الاحرار در نسخه «و» بر اوراق ۶۱ ب - ۹۸ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۴ بیت است. در این نسخه بیت‌های: ۳۲، ۴۹، ۱۰۰، ۱۸۶، ۴۱۳، ۴۱۵، ۹۹۵ و ۱۰۳۲ از قلم کاتب افتاده است.

سبحة الابرار در نسخه «و» در سه ستون ۱۷ سطری بر اوراق ۱ ب - ۶۰ الف نوشته شده و شامل ۲۸۰۰ بیت می باشد. بیت‌های: ۱۵ تا ۶۳ نیست. مصرع دوم بیت ۷۲ و مصرع یکم بیت ۷۳ افتاده اند. بیت ۱۱۹۱ نیست. مصرع دوم بیت ۲۱۴۰ نیست. از بیت ۲۲۵۰ تا ۲۲۷۱ افتاده اند. اینچنین بیت‌های: ۲۳۹۳ و ۲۴۲۸ افتاده اند. مصرع دوم بیت ۲۷۹۲ نیست و بیت‌های ۲۸۰۴ و ۲۸۲۵ افتاده اند.

خردنامه اسکندری در نسخه «و» بر اوراق ۲۵۹ الف - ۳۰۷ الف در سه ستون ۱۷ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۰ بیت است. مصرع دوم بیت‌های: ۵۶۵ و ۸۹۵ نیست. اینچنین بیت‌های: ۱۸۲۷، ۲۰۷۹، ۲۱۱۸ و ۲۲۳۹ از قلم کاتب افتاده اند.

۷- نسخه «ز» این متن چاپی سنگی هفت اورنگ جامی به خط محمد شاه مراد، برای اولین بار در سالهای ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م.) به سعی قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول در تاشکند نشر یافته است. این متن شامل همه مثنویهای هفت اورنگ جامی می باشد.<sup>۱</sup> ناشر در آخر دفتر یکم سلسله الذهب صحیفه ۸۶ درباره نسخه اصلی، که چاپ این متن بر اساس آن قرار گرفته است، چنین می نویسد: نقل کرده شد از نسخه‌ای، که به حضور حضرت ناظم - قدس الله سرّه - مقابله یافته است از آن نوشته شد و همانجا در پایان مثنوی مذکور قید شده است: فرغ الناظم عفی الله عنه من نظم هذه الكتاب بعد صلاة يوم الجمعة غرة ذی القعدة سنة ستة و سبعین و ثمانمائة (۸۷۶ هـ) در این متن غلطهای ناهنجار و موارد نامعلوم کمتر دیده می شوند. از

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی بنابر سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول خلف خواجه محمد رسول

علامتهایی، که با کلمه «نسخه» در بالای برخی کلمات اشاره کرده و اختلاف متن را با نسخه‌های دیگر نشان می‌دهد، معلوم می‌شود، که ناشر یا مصحح غیر از نسخه اصلی باز یک یا چند نسخه دیگر هم در اختیار خود داشته است.

تحفة الاحرار در نسخه «ز» بر صفحات ۱۷۶ تا ۲۱۶ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۱۷۰۶ بیت است. بیت‌های ۸۱۷، ۸۱۸، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۵۸۴ و ۱۵۸۵ از قلم کاتب افتاده‌اند.

سبحة الابرار در نسخه «ز» در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و صفحات ۲۲۰ - ۲۸۳ را در بر می‌گیرد. این نسخه شامل ۲۸۶۴ بیت می‌باشد. بیت‌های ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۳۴۰، ۱۳۵۰، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۷۲۴، ۱۷۲۵، ۲۱۲۳ و ۲۱۲۴ از متن این کتاب افتاده‌اند.

خردنامه اسکندری در نسخه «ز» بر صفحات ۴۵۰ تا ۴۹۹ در چهار ستون ۲۵ سطری نوشته شده و شامل ۲۳۱۳ بیت است. بیت‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ از متن افتاده‌اند. هفت‌اورنگ جامی بار دوم در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی (۱۹۵۹ م.) با مقدمه و تصحیح مرتضی مدرس گیلانی در تهران نشر یافته است.<sup>۱</sup> امّا، پس از بررسی و مطابقت کامل و دقیق معلوم شد، که نشر تهران تماماً از روی نشر مذکور تاشکند اقتباس شده است، زیرا همه خطاها و کمبودهایی، که در نشر تاشکند دیده می‌شود، عیناً در نشر تهران تکرار شده‌اند. برای نمونه مثلاً: متن خردنامه اسکندری در نشر تاشکند شامل ۲۳۱۳ بیت است، بیت‌های: ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ نیست. در نشر تهران عیناً همین اتفاق افتاده است، در موارد دیگر تقریباً همه جا چنین است. به علاوه خطاهای بسیاری، که در جریان چاپ نشر تهران رخ داده است، باز هم ارزش آن را از نشر تاشکند پایتتر می‌آورد. چون در کار ترتیب متن حاضر از نشر تهران به علت تکرار متن تاشکند استفاده نکردیم از این جهت توضیحاتی بیش از این در آن باره لازم نمی‌دانیم.

۸- نسخه «ح» این دستخط مثنوی هفتم هفت‌اورنگ یعنی فقط خردنامه اسکندری جامی

۱. مثنوی هفت‌اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه. به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی، چاپخانه زهره، طهران، سال ۱۳۳۷ شمسی.

را شامل بوده و عبارت از ۸۲ ورق  $۲۴ \times ۱۶\frac{۱}{۴}$  سانتیمتری، که در هر صحیفه دو ستون ۱۵ سطری جای داده شده می‌باشد. این نسخه به رقم ۷۹۴ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم جمهوری ازبکستان نگاهداری می‌شود. توصیفش در فهرست این کتابخانه آمده است.<sup>۱</sup> وقت کتابت و کاتب نسخه معلوم نیست، ولی بر اساس خصوصیت خط و کاغذ، کتابت این نسخه در اواخر عصر پانزدهم و آغاز عصر شانزدهم تخمین می‌شود. اینک می‌پردازیم به بیان شیوه کار تصحیح متنها:

در مثنویهای سه گانه نسخه اصلی تحفة الاحرار، سبحة الابرار، خردنامه اسکندری انواع اغلاط و کمبودهایی، که در متنهای مذکور اتفاق افتاده از این قرار است: خطاهای املائی، دستوری، معنوی، افتادگی حروف یا کلمات، زیادتی حروف یا کلمات، پس و پیش بودن کلمات یا مصرعها، افتادگی ابیات یا مصرعها، تصحیف تحریف و غیره. نمونه‌هایی از اشتباهات و خطاهای متن نسخه اصلی «الف» مثنویهای نامبرده بالا و چگونگی تصحیح آنها به شرح زیرین است:

در متن مثنوی تحفة الاحرار نسخه اصلی «الف»:

بیت ۲۴۲:

قاصد از کشور نورانیان      پاك ز آلايش ظلمانیان

در مصرع یکم حرف «ی» از کلمه «قاصد» افتاده و صحیح آن چنین است:

قاصدی از کشور نورانیان

بیت ۲۹۴:

بر در غاری که گذاری تو بود      وز طلب خصم حصاری تو بود

در بیت بالا حرف «ی» از کلمه «گذاری» در مصرع یکم و از کلمه «حصاری» در مصرع

۱. رجوع شود به :

دوم اضافه است و صحیح آن چنین می باشد:

بر در غاری که گذار تو بود      وز طلب خصم حصار تو بود

بیت ۱۵۶۷:

داشت فلک به تو ارزانیش      تو مده ارزان ز گران جانیش  
در مصرع یکم بیت بالا کلمه «چون» پس از کلمه «فلک» افتاده است و صحیح آن چنین می باشد:

داشت فلک چون به تو ارزانیش

بیت ۱۲۹۶:

هست درین مرحله خورد و بزرگ      با دهن یوسف و دندان گرگ  
واضح است، که کلمه «خورد» ضد «بزرگ» در مصرع یکم بیت بالا بنابر قاعده املائی نادرست می باشد و املاء صحیح آن «خرد» است.  
بیت ۷۶۴:

دست در آن زن که ازو شد به پای      قامت قدرت به فلک قدر سای  
کلمه «قدر» در مصرع دوم بیت بالا بی مورد است، زیرا هیچوقت «قدر» کسی به فلک نسییده نمی شود و آنچه اصطلاحاً «بفلک» سیایده می شود «فرق» انسان است، نه «قدر» انسان، بنابر آن صحیحتر چنین است:

قامت قدرت به فلک فرق سای

بیت ۱۱۹۸:

خواجه زند بانگ که صنعت ورم      مس شود از صنعت جودت زرم  
در مصرع دوم بیت بالا «صنعت جودت» معنی ندارد و صحیح آن «جودت صنعت» است، زیرا که در این بیت لغت «جودت» اصطلاحاً به معنی زبردستی و مهارت صنعتگر آمده است، اگر به مصرع اول دقت کنیم معنی روشن می شود و صحیح چنین است:

مِس شود از جودت صنعت زرم

همه اصطلاحات فوق و آنچه در متن انتقادی مثنوی تحفة الاحرار تصحیح شده است، به استناد نسخه‌های بدل تأیید می‌شوند. در این متن در حدود شصت مورد تصحیح شده است.

در متن «سبحة الابرار» نسخه اصلی «الف»

بیت ۳۶:

ابد الدهر سخن ساز کند      پرده از نوى و کهن باز کند

اگر به بیت‌های ماقبل نگاه کنیم می‌بینیم، که در بیت بالا فعل «کند» در آخر مصرع یکم و دوم نادرست است و صحیح آن فعل سوم شخص جمع «کنند» باید باشد و آن چنین است:

گر شود هر سر مویش دهنی	هر که جانی بودش در بدنی
هر سوی موی به صد نطق و بیان	باشد از هر دهنی گشته زبان
پرده از نوى و کهن باز کنند	ابد الدهر سخن ساز کنند

بیت ۵۰:

تا درین طبع فریبده سرای      ننه‌د زلزله حادثه پای

در مصرع دوم بیت بالا «زلزله حادثه» معنی ندارد و صحیح آن «حادثه زلزله» است:

ننه‌د حادثه زلزله پای

بیت ۹۲:

تیر باران فکن از قوس قزح      از صبا باده از لاله قدح

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمه «باده» کلمه «ده» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد:

از صبا باده ده از لاله قدح



در بیت ۷۳:

سوی دانه ز طمع گام نهاد      دانه‌اش در دهن نام نهاد

در مصرع دوم بیت بالا کلمه «نام» اشتباه است و صحیح آن «دام» می‌باشد:

دانه‌اش در دهن دام نهاد

بیت ۱۵۶:

ریگ از اکثیر قدومش زر شد      بطن وادی صدف گوهر شد

در بیت بالا کلمه «اکثیر» نادرست و صحیح آن «اکسیر» است، که در اینجا به معنی کیمیا آمده است:

ریگ از اکسیر قدومش زر شد

بیت ۲۱۵۹:

چون برد کیسه تو دزد فلک      شهر دعوگریت را چه نمک

در مصرع دوم بیت بالا کلمه «شهر» معنی ندارد و صحیح آن «شور» است:

شور دعوا گریت را چه نمک

بیت ۲۲۱۲:

روز طوفانش چو کشتی شکند      موج طوفان به هلاکش فکند

کاملاً روشن است، که «روز طوفان» کشتی شکن نیست و آنچه کشتی شکن می‌باشد «زور طوفان» است. این تصحیف به طور قیاسی اصلاح شد.

گاهی هم به بیت‌هایی دوچار شده‌ایم، که بی‌قافیه‌اند، مثلاً: بیت ۱۱۶۶:

صبر بر قربت ازان مشکلت      رخ به خون دل ازان مشکلت

ولی چون همه نسخ به يك شکل بودند، تصرف در آن موارد جایز ندانستیم.

همهٔ اصلاحات متن انتقادی مثنوی سبحةالابرار به استثنای دو مورد، که به طور قیاسی تصحیح گردیده تماماً به استناد نسخه‌های بدل انجام یافته‌اند. در این متن انتقادی در حدود ۱۶۵ مورد، تصحیح شده است.

در متن خردنامهٔ اسکندری نسخهٔ اصلی «الف»

بیت ۲۸:

عبث را درین کارگه راه نیست      ولی هر سر از سر آگاه نیست

در مصرع دوم بیت بالا، پس از کلمهٔ «از» کلمهٔ «هر» افتاده است و صحیح آن چنین می‌باشد.

ولی هر سر از هر سر آگاه نیست

بیت ۱۳۲:

چهارم که آن ابر دریا نثار      نم او کرم ابر او ذوالفقار

در مصرع دوم بیت بالا «ذوالفقار» نام شمشیر خاص است و تشبیه شمشیر به «ابر» معمول نیست و صحیح آن چنین است:

نم او کرم برق او ذوالفقار

بیت ۴۶۳:

هر آن میوه‌کش نیست خوش بوی و رنگ      ز شیرینی طعم او دست شوی

در بیت بالا قافیه درست نیست و در مصرع یکم کلمات «بوی و رنگ» پس و پیش شده‌اند و صحیح آن چنین است:

هر آن میوه‌کش نیست خوش رنگ و بوی      ز شیرینی طعم او دست شوی

بیت ۱۱۵۱:

که گر کیسه‌ات را دهد فربه‌ی      کند کیسه‌ات را زایمان تهی

روشن است، که «کیسه» هیچ وقت جای ایمان نمی شود و آنچه اصطلاحاً جای ایمان است «سینه» می باشد، بنابر آن صحیح مصرع دوم چنین است:

کند سینهات را ز ایمان تهی

بیت ۲۱۰۹:

ز محنت اگر غباری بگذرد      بدامان عیشش گریبان درد

در مصرع یکم بیت بالا «وزن» به سبب اینکه کلمات «اگر غباری» پس و پیش شده اند درست نیست و صحیح آن چنین است:

ز محنت غباری اگر بگذرد

بیت ۲۲۱۵:

وزآن پس یکی لحظه چندان نزیست      کنم قصه کوتاه چندان نزیست

روشن است، که «چندان» با «چندان» قافیه نمی شود و در مصرع یکم بیت بالا کلمه «چندان» تصحیف است و صحیح آن چنین می باشد.

وزآن پس یکی لحظه خندان نزیست

همه اصلاحات کمبودیها و خطاهای متن انتقادی خردنامه اسکندری جامی به استناد نسخه های بدل عمل شده و در این متن بیش از ۲۳۰ مورد تصحیح شده است با مقابله هفت نسخه کمکی و یک نشر چاپی.

پس از این توضیحات اکنون به چگونگی اسلوب حاضر کردن متنهای علمی انتقادی مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الابرار و خردنامه اسکندری عبدالرحمان جامی می پردازیم.

۱- کار ما اساس نسخه «الف» که توصیفش پیشتر گذشت قرار دارد و در ترتیب و تصحیح متنهای علمی و انتقادی نامبرده، آخرین و ساده ترین اسلوب معمول به کار برده شده است. در پاورقیها، از نسخه های کمکی همان واریانتها قید شده اند، که به معنای متنها وابستگی داشته و به وزن و تقاضای منطقی بیتها خلل نمی رسانند.

۲- خطاهای نسخه اصلی «الف»، اینچنین اشتباهات و لغزشهای تکنیکی، حروف یا کلمات از قلم افتاده یا تکرار شده بر اساس نسخه‌های کمکی (بدلها) اصلاح گردیده، عبارات و کلمات نادرست و کمبودیها در پاورقی نشان داده شده‌اند، ولی خطاهای نسخه‌های کمکی در پاورقی نشان داده نمی‌شوند.

۳- بیت‌هایی که از نسخه اصلی حذف شده و به متن داخل گردیده در پاورقی ذکر شده‌اند.

۴- در مواردی که، در نسخه اصلی یا نسخه‌های کمکی به يك خطا و یا تصحیف همانند دوچار شده‌ایم، (آن هم نادر اتفاق افتاده است) بر اصل منطق زبان، گرامر و قواعد شعر به اصلاح آن پرداخته‌ایم.

۵- از اوّل تا آخر متنهای انتقادی رسم الخط و اصول املائی معاصر زبان فارسی رعایت شده است.

۶- بیتها یا مصرعهایی که در نسخه پس و پیش و جابه‌جا شده‌اند، با جمله: بیت‌های فلان یا مصرعه‌های فلان بیت، پس و پیش شده‌اند، یا اینکه: این بیت یا مصرع به جای بیت فلان یا مصرع فلان و برعکس آمده است معلوم می‌شوند، و هرگاه بیت یا بیت‌هایی از نسخه‌های کمکی از جای مقرر خود به جای دیگر رفته‌اند، با جمله: بیت فلان یا بیت‌های فلان پس از بیت فلان آمده‌اند، مشخص می‌شوند. اینچنین هرگاه بیت یا مصرعی از این یا آن نسخه افتاده باشد با جمله: این بیت یا مصرع و یا بیت فلان یا مصرع فلان نیست، و یا افتاده است اشاره می‌شود.

۷- در داخل متنها هیچ گونه علامتهای شرطی گذاشته نشده‌اند و در موارد اختلاف بدلها یا خطاها و کمبودهای نسخ اصلی و موارد تصحیح در متنها و پاورقیها، فقط با رقم هندسی اشاره و نشان داده می‌شوند.

در خاتمه باید قید کرد، که ترتیب دهنده باوری دارد متنهای علمی انتقادی سه مثنوی تحفة الاحرار، سبعة الابرار و خردنامه اسکندری عبدالرحمان جامی پس از به طبع رسیدن برای آموختن اثرهای این شاعر بزرگ کمک مناسب و آموزنده است.

## [ آغاز ]

بسم الله الرحمن الرحيم

هست بر نعمت خدای سپاس	قبله همت خدای شناس
در جهان تا جهان به جاست به جاست	خاصه بر نعمتی که دیر بقاست
نظم و نثر بدیع گفتاران	چیست آن نکته‌های هوشیاران
بهتر از نعت خواجه دو سرای	نیست شغلی پس از سپاس خدای
سخن از وی به پایۀ اعجاز	آن که بی پرده در نشیمن راز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله و حملة علومه و احواله.

اما بعد، این پنج مثنوی است نمودار پنج گنج نی نی پنجه‌ایست از گنجینه‌های اسرار گوهرسنج. اوّل تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از آن پنجه سر حلقه افتاده و جز به شکاریان شکارستان معارف شست نگشاده. دوم سبحة الابرار که سبحة‌وار به نکته‌های وحدت اشارت نمای است و به هیئت استقامت در مقام ادای توحید به پای. سیوم یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سربلندتر است و در عدالت و میانه‌روی از آن جمله بهره‌مندتر. چهارم لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکران است و با میانین بی‌واسطه در معرض شمار. پنجم خردنامه اسکندری که چون<sup>۱</sup> بنصر پنجم را متمم است و

۱. دیباچه نسخ د و ز : به شکل زیرین است : بسم الله الرحمن الرحيم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل واصف مطلع انوار جماله، رباعی:

گنجینه اسرار کمالش مائیم	آیینۀ انوار جمالش مائیم
--------------------------	-------------------------

دور افکن استار جلالش مائیم	دستان زن اوتار نوالش مائیم
----------------------------	----------------------------

و مصلياً علی من نظم جواهر بره و نواله و نشر صحایف مّنه و افضاله محمد و عترته و آله، رباعی:

عالی قدران عالم عشق و وفا	صدر آرایان صفۀ صدق و صفا
---------------------------	--------------------------

به خاتم ختمیت متختم. امیدواری به حضرت پروردگاری عزّ اسمّه آنست که به نیروی این پنجه دامن مقصود به دست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید، ملتمس از خریداران این بضاعت و مایه داران این صناعت آنکه به قدم انصاف پیش آیند و بر این پردگیان حجله غیب نظر عیب نگشایند.

ای خوش آن صافی دل انصاف جوی      کش بود در شیوه انصاف روی  
در جهان بر هر چه اندازد نظر      عیب را بگذارد و بسیند هنر

و التکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال.

←

هرکس به کف زمانه در یا اسفی      ویشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پاره چندیست از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و خزف ریزه‌ای چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده (آمده) چه قدر آن دارد که در سلك جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلامت عبارات به منزله ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف آن اعجمی‌اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات به مثابه‌ای که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی، اما امیدواری چنانست که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده به حکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کرم اخوان الصفا افتد و نامه گشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

زدی جامی برین چنگ شکسته      به مضراب فنا تارش گسسته  
نوایی از مقام بی مقامی      بلند آوازه در بی ننگ و نامی  
درین وحشت سرای پر علایق      سماع این نوا را نیست لایق  
جز آن کس کز نوای بینوایی      کند فهم رموز آشنایی  
به سمع مکرمت مسموع بادا      به حسن مغفرت مشفوع بادا

و من الله مکون الکون العصمة و العون در فتح باب سخن به بسمله که دندانۀ بایش کلید در گنج حکیم است و صدای سینه‌ش صلاهی سر خوان کریم.

بسم الله الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ  
فیض کرم خوان سخن ساز کرد  
بانگ صریر از قلم سحر کار  
مآیده تازه برون آمده‌ست  
۵ ور نچشی نکهت آن بس تو را  
خاک به اینجا همه جانهای پاک  
هر که بود بر سر این خوان رهش  
دیو که غارتگر این مرحله‌ست  
«بی» که ز پی «سین» بودش زین<sup>۲</sup> خطاب  
۱۰ تا تو ز پستائش شوی طفل وش  
بسم شده هر دو ز ترکیب «میم»  
شکل چمن بین که به رحمن در است  
مژده دهد کز خط عنبر سرشت  
«با» که<sup>۴</sup> دو باشد دری آمد دو لخت  
۱۵ «سین» وی از باد پر جبرئیل  
چشم گشا چشمه هر «میم» بین  
هر «الف» از وی شجری<sup>۶</sup> میوه‌ناک  
طوره حور است در او «لام» ها  
«ها» چو دو حلقه‌ست پی صید دل  
۲۰ «را» که بود غایت سور و سرور  
«حا» که بهشتت اشارت نما  
«نون» کالفش پای بود «میم» فرق

هست صلاى سر خوان کریم  
پرده ز دستان کهن باز کرد  
خاست که بسم الله دستی بیار  
چاشنی‌گیر که چون آمده‌ست  
بوی خوشش طعمه جان بس تو را  
بو که فتد ریزه این<sup>۱</sup> خوان به خاک  
به بود آغاز ز بسم اللهش  
بسمش از خنجر این بسمله‌ست  
چون سر پستائست ز أم‌الکتاب  
بهر غذای دل و جان شیر کش  
گفته<sup>۳</sup> بسم حرز تو از تیغ بیم  
کز چمن خلد نشان آور است  
بسمله باشد چمنی از بهشت  
مدخل آن باغ سعادت درخت  
سلسله بسته به رخ سلسبیل  
جاری از آن<sup>۵</sup> چشمه تسنیم بین  
میوه آن معرفت ذات پاک  
بهر دل دیده‌وران دامها  
گشته ازان طره به هم متصل  
زو رسدت دست به دامن حور  
بهر بهشتت اشارت به ما<sup>۷</sup>  
ماهی کوثر که در آبست غرق

۴. ه: کی.

۳. ز: خوانده.

۲. و: این.

۱. ز: زین.

۷. ج ز: بشارت نما؛ د: بشارت بما.

۶. ج و ز: شجر.

۵. و: ازو.

می‌زندت بانگ <sup>۱</sup> که این سو بیا	«یا» که دهد یاد ز یای ندا	
خوش بگذر بر چمن این کلام	نه به تأمل قدم اهتمام	
درج در او سرّ بسی از صور <sup>۲</sup>	کآیستی آمد ز سور مختصر	۲۵
در رقصش از همه بالا نشین	صورت یاسین <sup>۳</sup> بود آن «یا» و «سین»	
می‌دهد از سورة رحمن نشان	نعت نخستینش به خوشتر بیان	
فهم حوامیم ز حامیم او	کرده مُعَلِّم گه تعلیم او	
داده نشان از <sup>۴</sup> دو الف لام را	بر سر «را» بین دو الف لام را	
پرده گشا گشته ز نون و القلم	از پی نونش الف اندر رقم	۳۰
داده‌ات از نور و دخانهست یاد	سطر حروفش ز بیاض و سواد	
کسره آن کاسر کأس امل <sup>۵</sup>	فتح آن فاتح گنج ازل	
گوش خرد دایم ازو <sup>۶</sup> حلقه‌دار	صورت جزمش که بود حلقه‌وار	
تاج سر هدهد راه هدیست	شانه تشدید که بر «لام» و «را» ست	
تخم امیداست به خاک نیاز	نقطه «بی» پست ز <sup>۷</sup> ارباب راز	۳۵
بر سر نار است نهاده سپند	نقطه نونش پی‌دفع گزند	
نور ده دیده مملک و ملک	وان دوی دیگر شده چون مردمک	
فیض رسانیده <sup>۸</sup> به هزار	نوزده حرف ست به وقت شمار	
صورت ختم آمده در وی عیان	وصف رحیم است شده ختم آن	
فیض <sup>۹</sup> رحیم است بود ختم کار	این دو دلیل است که از کردگار	۴۰

در اِرداف تسمیه به تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد پی این خوش رقم<sup>۱۰</sup> بر سر هر نامه دبیر قلم

۱. ز: می‌کند آواز. ۲. الف ب د ه: سُور؛ و: شور و شر. ۳. ج د و: یس.  
 ۴. ج: آن. ۵. و: بیت ۳۲ نیست. ۶. ز: از آن. ۷. ز: بر.  
 ۸. ج د و: رساننده. ۹. ز: وصف. ۱۰. ج د ه و ز: ز پی این رقم.



حمد خدایست<sup>۱</sup> که از کَلک گُن  
چون رقم او بود این تازه حرف  
لیک ثنائیش ز بیان برتر است  
نطق و ثنائیش<sup>۲</sup> چه تمناست این  
نیست سخن جز گرهی چند سست  
هیچ گشادی نبود در گره  
صد گره از رشته پر تاب و پیچ  
عقل درین عُقده ز خود گشته گم  
رشته فکرش که سزد پر گهر  
می دهد این رشته ز سبحه نشان  
عقل گرفته به کفش سبحه وار<sup>۳</sup>  
آنکه نه دم می زند از عجز کیست  
عجز به از هر دل دانا که هست  
مرسله بند گهر کان جود  
عُره فروز سحر خاکیان  
خوان کرامت نه آیندگان  
چشمه گُن قلّه قاف قِدم  
روز برآرنده شبهای تار  
واهب هر مایه که سودیش<sup>۴</sup> هست  
دایره ساز سپر آفتاب  
عیب نهان دار هنر پروران  
آب زن آتش سودای عقل

۴۵

۵۰

۵۵

۶۰

بر ورق باد نویسد سخن  
جز به ثنائیش نتوان کرد صرف  
هرچه زبان گوید ازان برتر است  
عقل و تمناش چه سوداست این  
طبع سخنور زده بر باد چُست  
گر نشود کار به آن<sup>۵</sup> بند به  
گر بگشایند در آن<sup>۶</sup> نیست هیچ  
کرده درین فکر سر رشته گم<sup>۷</sup>  
پر بود اینجا<sup>۸</sup> ز گره سر به سر  
صد گره افتاده در او مهره سان  
عاجزی خویش کند زان شمار  
غایت این کار بجز عجز چیست  
بر در آن حیّ توانا که هست  
سلسله پیوند نظام وجود  
مشعل سوز شب افلاکیان  
گنج سلامت ده پایندگان  
نایزه پرداز شکاف قلم  
کار گزارنده<sup>۹</sup> مردان کار  
قبله هر سر که سجودیش هست  
تسیرگر باد و زره باف آب  
عذر پذیرنده عذر آوران  
تاب ده دست تمنای عقل

۴. ج : درو.

۳. ۵ : بر آن.

۲. ج : بیانش.

۱. ج : خدایست.

۷. ج : مهره سان.

۶. و : آنجا.

۵. و : بیت ۴۹ افتاده است.

۹. ز : جودیش.

۸. د و ز : گذارنده.

صـیـقـلی صـاف ضـمـیران پـاک	۶۵
سـر شـکـنِ خـامـهٔ تـدبـیرها <sup>۱</sup>	
ایـمـنی و قـت هـر اسـنـدگان	
تـازـه کـن جـان بـه نسـیم <sup>۲</sup> حـیات	
سـاخـت چـو صـنـعش قـلم از «کـاف» و «نـون»	
سـطـر نـخـست از وـرق ایـن سـواد	
مـایـهٔ ایـشـان ز هـیـولا بـری	۷۰
جـیب بـقـاشـان ز فـنا سـودـه نی	
جـنبـش ایـشـان بـه هـنـرهای خـاص	
نـاشـده اقلـیم دواـم و ثـبـات	
سـطـر دـوم نُـه فـلـک لـاجـورـد <sup>۴</sup>	
کـوشـش ایـشـان بـه <sup>۶</sup> پـیـام <sup>۷</sup> سـروش	۷۵
بـرـده بـه چـوگان ارادـت هـمـه	
بـلـکه بـه رقص آمـده صـوفـی و شـند	
داده بـه هـر دـور ز ادوارشـان	
سـطـر سـوم <sup>۸</sup> نـیست بـجز چـار حـرف	
هـر چـه بـود در خـم طاق سـپـهر	۸۰
قـدـرتش آن را بـه هـم آمـیخـته سـت	
نـقش نـخـستین چـه بـود زان <sup>۹</sup> جـماد	
کـوه نـشـسته بـه مـقام و قـار	
کـان کـه بـود خـازن گنجینـه اش	
صـیـرفـی گـنج پـذیران خـاک	
خـامـه کـش نـامـهٔ تـقـصیرها	
روشـنی حـال شـناسـندگان	
کـارگرِ کـارگـه کـائنات	
شـد بـه هـزاران رقص رهنـمون	
قـدس نـژادان <sup>۳</sup> تـجـرّد نـهاد	
پـایـهٔ ایـشـان ز صـور بـرتری	
دـامـنـشـان ز آب و گـل آلـوده نی	
از کـشـش چـنگ طـبیـعت خـلاص	
تـنگ بـر ایـشـان ز حـدود و جـهات	
گـرد یـکی نـقطـه هـمـه تیز گـرد <sup>۵</sup>	
گـردش ایـشـان ز سـر عـقل و هـوش	
گـوی ز مـیدان سـعادـت هـمـه	
دایـم ازین رقص چـو صـوفـی خـوشـند	
نـور دگر واهـب انوارشـان	
درج بـه هـر چـار رموز شـگـرف	
جـملـه ازین چـار نمـوده سـت چـهر	
هـر دم ازان نـقش نو انگیخـته سـت	
کـز حـرکت بـر <sup>۱۰</sup> در او ایـستاد	
یـافـته در قـعدۀ طـاعت قـرار	
سـاخـته پـر لـعل و گـهر سـینـه اش	

۱. و: تقدیرها.

۲. ج: ز نسیم؛ ز: جان نسیم.

۳. و: نهادان.

۴. د: لاژورد.

۵. ز: چو پرگار گرد.

۶. الف: این کلمه افتاده.

۷. ر: ز پیام.

۸. ب ج د ه و: نسیم.

۹. و: کز.

۱۰. ه: در.

- ۸۵ هر گهری دیده رواجی<sup>۱</sup> دگر  
نوبت ازین پس به نبات آمده  
بر زده از روزنه خاک سر  
چتر برافراخته از برگ و شاخ  
گناه فشاند ز شکوفه درم  
جنبش حیوان شده بعد از نبات  
از ره حس برده ز مقصود<sup>۳</sup> بوی  
با دل خواهنده ز جا خاسته  
خاتمۀ این همه هست آدمی  
اول فکر آخر کار آمده  
۹۵ بر کفش از عقل نهاده چراغ  
کارکنان داده به عقل از حواس  
باصره را داده به بینش نوید  
سامعه را کرده<sup>۴</sup> به بیرون دو در  
ذایقه را داده به روی زبان  
لامسه را نقد نهاده به مش  
شامۀ را از گل و ریحان باغ  
بر تنش این پنج حس ظاهرند  
کارکنان<sup>۷</sup> خردند این همه  
تا به مدد گاری ایشان خرد  
چُست ببندد<sup>۸</sup> کمر بندگی  
۱۰۵ زندگی<sup>۱۰</sup> مدت آن لایزال
- گشته فروزنده تاجی<sup>۲</sup> دگر  
چابک و شیرین حرکات آمده  
برده به یکچند بر افلاک سر  
ساخته بر سایه نشین جا فراخ  
گاه ز میوه شده خوان کرم  
گشته روان در گِلش آب حیات  
پویه کنان کرده به مقصود روی  
رفته به هر جا که دلش خواسته  
یافته زو کار جهان محکمی  
فکر کن و کار گزار آمده  
داده ز هر شمع و چراغش فراغ  
گشته به هر مقصد ازان ره شناس  
راه نموده به سیاه و سپید  
تا ز چپ و راست نیوشد خبر  
کام ز شیرینی و شور جهان  
گنج شناسایی نرم و درشت<sup>۵</sup>  
ساخته چون غنچه<sup>۶</sup> معطر دماغ  
پنج دگر کارگر اندر سِرنند  
بهر خرد نامزدند این همه  
پی به شناسایی مبدع برد  
بندگی<sup>۹</sup> مایۀ صد زندگی  
در کشف عاطفت ذوالجلال

۱. ج د هو : رواج.

۳. ز : بمقصود.

۴. ج : داده.

۵. و : بیت ۱۰۰ نیست.

۶. ج : مُشک.

۷. ه ز : کارگران.

۸. ز : چُست و چو بندد.

۹. الف : بندگی.

۱۰. الف : زندگی.

جامی اگر زنده دلی بنده باش      بنده این زنده پاینده باش  
بندگیش زندگی آمد تمام      زندگی این باشد و بس و السلام

مناجات اوّل متضمن اشارت به شواهد جود و دلایل وجود حق سبحانه  
ما اعلیٰ شأنه و اجلّی برهانه

<p>ای صفت خاص تو واجب به ذات گر نرسد قافله بر قافله کون و مکان شاهد جود توآند دایره چرخ مدار از تو یافت کیسه پر لعل و زرِ کان که هست دُرّ سخن را که گره کرده‌ای عرصه گیتی که بود باغسان چشمه مهرست گلِ اصفرش طاسچه نرگس او دور ماه شاخ شکوفه است ثریا در او سوسن آزاد وی آزادگان سرو وی آن سایه ور سربلند<sup>۳</sup> آنست<sup>۴</sup> بنفشه که ز چرخ درشت شاخ گلش قامت شوخان<sup>۵</sup> شنگ بلبل آن طبع سخن پروران این همه آثار که نادر نماست رو به تو آریم که قادر تویی باغ نشان گر ندهد زیب باغ</p>	<p>بسته به تو سلسله ممکنات فیض تو درهم درد<sup>۱</sup> این سلسله حجت اثبات وجود توآند مرحله خاک قرار از تو یافت قدرت تو بر کمر کوه بست در صدف سینه تو پرورده‌ای تربیت لطف تو اش باغبان گوی فلک غنچه نیلوفرش جلوه گه نسترنش<sup>۲</sup> صبحگاه سرخ شفق لاله حمرا در او سبزه به زیر قدم افتادگان کآمده از دست تهی بهره‌مند جامه کبود آمده و کوژپشت غنچه او<sup>۶</sup> خون شده دل‌های تنگ در چمن نطق زبان آوران بر صفت هستی قادر گواست نظم کن سلك نوادر تویی باغ شود بر دل نظاره داغ</p>
---	--

۳. ج : قد بلند.

۱. ب ج د ه و : رَوْد. ۲. ه : نسترن صبحگاه.

۶. ج ه ز : آن. و : شان.

۴. و : پشت. ۵. و : خوبان.

هر ورقی باشد ازان دفتری  
در هنر خویش سبک دستیش<sup>۱</sup>  
کارگه صنعت صباغ ما  
رنگریهای تو را شرح گوی  
تیغ شناسایی تو می‌زنیم  
باشی و میدان شب و روز نی  
مِنْكَ الْمَبْدَأُ وَإِلَيْكَ الْمَأْبَ

ور دهدش جلوه به هر زیوری  
ثبت در او قاعده هستیش  
رنگرز باغ تویی باغ ما  
همچو گلیم از تو شده سرخ روی  
تیغ زبان آخته چون سوسنیم  
بودی و این باغ دل افروز نی  
بحر بقایی تو و باقی سراب

### مناجات دوم متضمن اشارت به آنکه حقیقت حق وجود

صرف است و هستی مطلق جل ذکره و عم برّه

نیست به خود هست به تو هر چه هست  
هست کن عالم نوی و کهن  
هست که هستی بود الحق تویی  
باشدش البته<sup>۳</sup> به هستی نیاز  
بر همه کس زانش زبردستی است  
می‌گذری بر همه نام و نشان  
با تو یکی نسبت پست و بلند  
پاک ز آرایش ناپاک و پاک  
عقل منزّه ز کمال تو دور  
پای ز معموره به صحرا نهاد  
رفت به معموره و در گل بماند  
بود تو هم بی همه هم<sup>۵</sup> با همه  
چون ننمایند تجاوز به هم

ای علم هستی ما با تو پست  
ذات تو هم هستی و هم هست کن  
هست تویی هستی مطلق تویی  
هر چه نه هستی<sup>۲</sup> به سرای مجاز  
آنچه نه محتاج به کس هستی است  
نام و نشانت نه و دامن کشان  
پست و بلند از کرم به بهره‌مند  
با همه چون جان به تن آمیزناک  
چشم مشبّه ز جمال تو کور  
نفاقه تنزیه چو تنها فتاد  
حادی<sup>۴</sup> تشبیه چو محمل براند  
ای ز تو معموره و صحرا همه  
در تو نیند<sup>۶</sup> این دو صفت جز به هم

۴. ج: حامل.

۳. ز: القصة.

۲. ز: زهستی.

۱. ج: زبردستیش.

۶. ج: نه‌اند.

۵. ه: بی همه و.

هست ز تنزیه تو تشبیه تو  
 نور بسیطی و غباریت نی<sup>۱</sup>  
 نیست کناریت ولی صد هزار  
 موج تو بود آن که شدی جلوه گر  
 ۱۵۰ در تُثَقُّ ذات تو هر سر که بود  
 صورتشان عکس نما شد ز ذات  
 انجمن جمع همه عالم است<sup>۲</sup>  
 با تو خود آدم که و عالم کدام  
 ۱۵۵ گرچه نمایند بسی غیر تو  
 کیست به پیدایی تو در جهان  
 تو همه جا حاضر و من جا به جای<sup>۳</sup>  
 چون فتم از پای مرا دستگیر  
 نیست جز این غایت تنزیه تو  
 بحر محیطی و کناریت نی<sup>۴</sup>  
 گوهرت از موج فتد بر کنار  
 در خود و بر خود به هزاران صور  
 روی در آیینه علمت نمود  
 ذات ز تکرار صور شد ذوات  
 رونق آن انجمن از آدم است<sup>۵</sup>  
 نیست ز غیر تو نشان غیر نام<sup>۶</sup>  
 نیست درین عرصه کسی غیر تو<sup>۷</sup>  
 مانده ز پیدایی خویشی نهان  
 می زنم اندر طلبت دست و پای<sup>۸</sup>  
 انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت به آنکه موجب غفلت آدمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار  
 وجود اوست و اگر فرضاً یک لحظه آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن معنی مطلع گشتی  
 ای ز وجود تو نمود همه  
 ۱۶۰ مبدع نوی و کهن ما تویی  
 کارگرانند درین کارگاه  
 نیست ز لا مخلصی الاً تو را  
 فیض نوالت چو پیایی رسد  
 در خم این دایره هزل و جدّ  
 جود تو سرمایه بود<sup>۹</sup> همه  
 هست کن و نیست کن ما تویی  
 ز آتش لا سوخته در لا اله  
 حکم تبارک و تعالی تو را  
 کس به شناسایی آن<sup>۱۰</sup> کی رسد  
 ضدّ متیین نشود جز به ضدّ

۵. ۴ : اوست.

۳. ۵ : اوست.

۲. ج هوز : نه.

۱. ج هوز : نه.

۶. الف : بیت ۱۵۵ افتاده است.

۵. ه : بیت ۱۵۴ نیست.

۱۰. ه : او.

۹. ز : جود.

۸. ز : پا.

۷. ز : جابجا.

- ۱۶۵ از<sup>۱</sup> عدم انوار قدم بازگیر  
سبحه بکش از کف روحانیان  
از سر کرسی بفکن عرش را  
پایه کرسی به زمین بر فرو  
زلزله در گنبد اخضر<sup>۳</sup> فکن  
۱۷۰ منطقه بگشاز میان فلک  
بازگشا عقد ثریا ز هم  
گاو چرا خورده این مرغزار  
قطع کن از داس اجل خوشه اش  
باغ عناصر که زمینش خوش است  
۱۷۵ هست گلی رسته در او آتشین  
بار بر این باغ ز انجم تگرگ  
خاصترین میوه آن<sup>۵</sup> کادمیست  
پخته و خامش همه بر خاک ریز  
تا همه دانند که صانع تویی  
۱۸۰ هستی و پایدگی از توست و بس  
جز تو کسی نیست به ملک قدم  
جامی اگر نیست ز بخت نژند  
از علم فقر بلندیش ده
- از رقم لوح قلم بازگیر  
رخنه فکن در صف نورانیان  
خوان پی کرسی نهیش فرش را<sup>۲</sup>  
گرد مذلت بنشین گو بر او  
یک دو سه قاروره به هم در شکن  
تیر بیفکن ز کمان فلک  
ساز جدا پیکر جوزا ز هم  
شیر جهان خوار فنا را سپار  
ساز پی راه فنا توشه اش  
آب گوارنده هوا دلکش است  
غنچه آن گلشن چرخ برین  
در هم و بر هم شکنش شاخ<sup>۴</sup> و برگ  
لذتش از چاشنی محرمیست<sup>۶</sup>  
بر سرش از باد اجل خاک بیز  
مبدع این جمله بدایع تویی  
مردگی و زندگی از توست و بس  
کز لِمَنِ الْمُلْكُ فرازد عَلم  
چون عَلم خسرویش سربلند  
زیر عَلم سایه پسندیش ده

۱. ج ۵ هز: وز.

۲. ج: در این نسخه مصرع دوم بیت ۱۶۷ بدین شکل آمده است: پایه بگردون برسان فرش را.

۳. د ز: خضرا. ۴. ب: شکن شاخ. ه: شکن این شاخ. ۵. ج: او.

۶. ه: خرمیست.

# مناجات چهارم در التجا و اعتصام به ذوالجلال و الاکرام و

## طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها	۱۸۵
روشنی دیده بینندگان	
عقده گشاینده هر مشکلی	
توشه نه گوشه نشینان پاک	
بازوی تأیید هنر پیشگان	
شانه زن زلف عروس بهار	
از نم لطفی که هوا ریخته	۱۹۰
در دل محرم ز جمالت چراغ	
طاعت تو نغزترین پیشه‌ای	
پای طلب راه گذار از تو یافت	
بلکه تویی کارگر راستین	
تا نکنی تو نتوانیم ما	۱۹۵
نیست درین کارگه گیر و دار	
روی عبادت به تو آریم و بس	
در کف ما مشعل توفیق نه	
اهل دل از نظم چو محفل نهند	
رشحی ازان باده به جامی رسان	۲۰۰
پست چو خاکست بریز از نوش	
قافیه آنجا که نظامی نواست	
بر سر خسرو که بلند افسر است	
مهرم راحت نه آزارها	
پردگی پرده نشینندگان	
قبله نماینده هر مقبلی <sup>۱</sup>	
خوشه ده دانه فشانان خاک	
قبله توحید یک اندیشگان	
مُرسله بند گلوی شاخسار	
عقد دُر از گوش گل آویخته	
سینه محروم ز تو داغ داغ <sup>۲</sup>	
فکرت تو مغز هر اندیشه‌ای	
دست توان قوت کار از تو یافت	
دست همه دست تو را آستین <sup>۳</sup>	
گر ندهی تو چه ستانیم ما	
جز تو کسی کاید ازو هیچ کار	
چشم عنایت ز تو <sup>۴</sup> داریم و بس	
ره به نهانخانه تحقیق ده	
باده راز <sup>۵</sup> از قدح دل دهند	
رونق نظمش به نظامی <sup>۶</sup> رسان	
جرعه‌ای از بزمگه خسروش	
برگذر قافیه جامی سزااست	
از کف درویش گلی درخور است	

۱. و: بیت ۱۸۶ نیست.

۲. و: ز داغ تو راغ.

۳. و: دست تو دست همه را آستین.

۴. ج: بتو.

۵. و: بجان.

۶. ب د ه و: ز نظامی.



این نفس از همت دون من است  
 ۲۰۵ ورنه از آنجا که کرمهای توست  
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار  
 بر همه در شعر بلندیم بخش  
 پایۀ نظم ز همه<sup>۲</sup> بگذران  
 وین هوس از طبع زیون من است  
 کی بودم رشته امید سست  
 شایدم از جام سخن جرعه خوار  
 مرتبۀ شرع<sup>۱</sup> پسندیم بخش  
 خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اوّل مُنبی از تقدّم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی به حسب

مرتبه و وجود روحانی صلی الله علیه و سلّم

اختر برج شرف کاینات  
 ۲۱۰ جنبش اوّل ز محیطِ قَدَم  
 کلک عنایت چو رقم ساز کرد  
 مطلع دیباچۀ این ابجد است  
 نقطۀ وحدت چو قد افراخته  
 کرده چو قطر آن الف مستقیم  
 ۲۱۵ نیمی از آن قوس جهانِ قَدَم  
 بر هدف انداخته از دست پاک  
 صدر نشین اوست درین پیشگاه<sup>۳</sup>  
 بود ز رخ شمع نبوت فروز  
 رفعت<sup>۴</sup> ازو منبر افلاک را  
 ۲۲۰ جز پی آن شاه رسالت مآب  
 جز پی آن شمع هدایت پناه  
 تانه فروغ از رخس اندوختند  
 تانه نظر بر قدش انداختند  
 گوهر دُرج صدف کاینات  
 سلسله جنبان وجود از عدم  
 از همه پیش این رقم آغاز کرد  
 بیشترین حرف که در احمد است  
 از پی احمد الفی ساخته  
 دایرۀ غیب هویت دو نیم  
 قوس دگر ممکن رو در عَدَم  
 زین دو کمان تیر زهی شست پاک  
 گُنتُ نبیاً بود آن را گواه  
 آب ننیدیده گل آدم هنوز  
 رونق ازو خطبۀ لولاک را  
 چرخ نزد خیمۀ زرین طناب<sup>۵</sup>  
 ماه نشد قبۀ این بارگاه  
 مشعلۀ مهر نیفروختند  
 قایمۀ عرش نیفراختند

۴. و: زینت.

۳. ه: بزمگاه.

۲. ز: فلك.

۱. ج هوز: شعر.

۵. ج: بیت ۲۲۰ افتاده است.

خنده او جان به جهان در دمید  
 ۲۲۵ برق وی از وادی موسی بجست  
 قامت طوبی ز قدش سایه ایست  
 رشحه جام<sup>۲</sup> کرمش سلسیل  
 نور مبین ناصیه پاک او  
 تا زندش در خم فترک دست  
 ۲۳۰ او چو خور و صبح ویست آفتاب  
 گر نه فروغی ز رخس تافتی  
 هست درین دایره رسمی<sup>۳</sup> درست  
 نورفشان اوست چه پیش و چه پس  
 جامی از آرایش خود دور باش  
 منصب احیا به مسیحا رسید  
 لمعه نور آمد از آتش به دست  
 سدره ز کاخ<sup>۱</sup> شرفش پایه ایست  
 مرغ هوای حرمش جبرئیل  
 حبل متین حلقه فترک او  
 عرش برین بر سر کرسی نشست  
 صبح ز خورشید بود نور یاب  
 صبح وی این نور کجا یافتی  
 تابش مهر از پس و صبح از نخست<sup>۴</sup>  
 منبع انوار همین اوست بس<sup>۵</sup>  
 ذره صفت غرقه این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست

بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

۲۳۵ يك شبی از صبح دل افروزتر<sup>۶</sup>  
 طره او نافه دولت گشای  
 بارقه لطف در افشان<sup>۷</sup> در او  
 خواجه که آمد دو جهان بنده اش  
 عشق رگ جاننش کشیدن گرفت  
 ۲۴۰ بر مژه از اشك ره خواب زد  
 چون نم آن ابر کرامت نثار  
 وز شب و روز همه فیروزتر  
 غره او نور سعادت فزای  
 ابر عنایت گهر افشان در او  
 کرد مدد دولت پاینده اش  
 دل پی جانانش طپیدن گرفت  
 راه طلب را ز سرشك آب زد  
 باز نشاند از ره مقصد غبار<sup>۸</sup>

۱. ج : شاخ. ۲. ج : رشحی ز جام. ۳. وز : رسم.

۴. ج ز : تابش مهر از پس و مهر از نخست. و : از پی صبح نخست.

۵. ج د : همین است و بس. ه : همین اوست و بس.

۶. الف ب د ز : دلفروزتر.

۷. ج د : درخشان. ۸. ج : این نسخه از بیت ۲۴۱ تا ۴۱۱ را فاقد است.

- قاصدی<sup>۱</sup> از کشور نورانیان  
آمد و آورد براقی چو برق  
اوج سپر<sup>۲</sup> همچو شهاب اشهبی  
رفتن او جستن تیر از کمان ۲۴۵  
پیش نرفته نظر از گام او  
گفت که ای ساقی ابرار خیز  
ساخته‌ای عرش برین فرش را  
راهرو<sup>۴</sup> راسترو<sup>۵</sup> «ماغوی»  
خلعت آسری به برانداخته ۲۵۰  
پای در آورد<sup>۶</sup> به پشت براق  
تافت ز بیت الحرم او را لگام  
بود ازو گام نهادن همان  
باز از آنجا کمر عزم جُست<sup>۷</sup>  
شد به در خانه ماه آفتاب ۲۵۵  
رفت در آن خانه به صد عز و ناز  
سجده کنان بوسه به پایش زدند  
کای به درت مُلک و مَلک ملتجی  
آمدی و آمدنت بس خوش است  
خاک رخت بر سر ما تاج باد ۲۶۰  
خانه به خانه به همین رسم و راه  
باز برافراخت از آنجا لوا  
همنفشش زد نفس «لَو دَنَوْتُ»
- پاک ز آرایش ظلمانیان  
پیکری از نور قدم تا به فرق  
چرخ ممر همچو قمر کوکبی<sup>۳</sup>  
جستن او حجت طیّ مکان  
بود به هم جنبش و آرام او  
جرعه بر این گنبد دوار ریز  
فرش قدم کن چو زمین عرش را  
رهبر روشن نظر «ماطغی»  
جامه شب رفتن ازان ساخته  
خواند بر آفاق که هُذا فراق  
زد به طواف حرم قدس گام  
در حرم قدس ستادن همان  
روی سفر کرد به قصر نخست  
یافت به یک حلقه زدن فتح باب  
خانه نشینان به هزاران نیاز  
طبل دعا کوس ثنایش زدند  
جِئْتُ إِلَیْنا وَ لَنِعمَ الْمَجي  
دیدن روی تو عجب دلکش است  
هر شب عمرت شب معراج باد  
سایه طوبی شدش آرامگاه  
رو به سراپرده «ثُمَّ اسْتَوی»  
زو شرف همنفسی گشت فوت

۳. ب د ه و ز: مرکبی.

۶. د و: در آورده.

۱. الف ب د: قاصد.

۲. ه و: سپهر.

۴. ه: راهروی.

۵. ه: راستروی.

۷. ز: بست از آنجا کمر عزم جُست.

پای ازان پایه فراتر نهاد	۲۶۵
خرقه تن را ز تن جان فکند	
آن که <sup>۱</sup> ازین <sup>۲</sup> خرقه مجرد شده	
خیمه برون زد ز حدود و جهات	
تیرگی هست ازو دور گشت	
کیست کزان پرده شود پرده ساز	
هست ز پرده بدر این گفت و گوی	۲۷۰
خواجه در آن پرده چو دید <sup>۵</sup> آنچه دید	
یافت اجازت که ز اقلیم راز	
کرد گذر بر صف افلاکیان	
آمد و بر ریگ حرم بسترش	
چون طلیدند ازان گنج پاک	۲۷۵
در دل هر خانه خرابی که خواست	
بود به يك لحظه در آن نیمه شب	
بود بلی نور زمین و آسمان	
عالم ازان نور بود مستنیر	
بو که <sup>۸</sup> از آنجا به ضیایی <sup>۹</sup> رسی	۲۸۰

عرش به زیر قدمش سر نهاد  
برکتش خلعت احسان فکند  
جاذبه شوق یکی صد شده  
پرده او شد تُثُق نور ذات  
پردگی پرده آن<sup>۳</sup> نور گشت  
زمزمه ای گوید<sup>۴</sup> ازان پرده باز  
به که شود مختصر این گفت و گوی  
وانچه نیاید به زبان هم شنید  
را حله راند به حریم مجاز<sup>۶</sup>  
شد ز تواضع شرف خاکیان  
گرم هنوز از تن جان پرورش  
بهره خود خانه خرابان خاک  
ریخت نصیبی به نصابی که خواست  
آمدن و رفتن او ای<sup>۷</sup> عجب  
در سفر نور نگنجد زمان  
دست بزن جامی و دامانش گیر  
راه بیابی و به جایی رسی

نعت سیم مثنوی از بعض معجزات وی که از حدّ عد

متجاوز است و نطاق نطق از احاطه به آن عاجز

ای ز تو شق خرقه <sup>۱۰</sup> ماه منیر	پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت به تو چون شد بلند	کسر به مقصوره کسری فکند

۱. ه ز و آنکه. ۲. و : از آن. ۳. ه : او. ۴. و : رمز نگویند.  
۵. ز : بدید. ۶. د : نیاز. ۷. و : وین. ۸. ز : رو که.  
۹. الف ج : بنصابی. ۱۰. ز : شقه.

- چتر فرازنده فرقت سحاب  
سایه ندیدت به زمین هیچ کس  
جانت ز آرایش تن پاک بود ۲۸۵  
دیده تو هم ز پس و هم ز پیش  
روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی  
شمعی و نور از تو رسد جمع را  
سنگ سیه در کف تو سبجه سنج  
بحر کرم موج زن از مشت تو ۲۹۰  
گرسنه و تشنه هزاران هزار  
نخل که بودش به زمین سخت پای  
کرد به هر سو که تو خواندی خرام  
بر در غاری که گذار<sup>۲</sup> تو بود  
پرده چرا بافت یکی جانور ۲۹۵  
تا نرسد زخمی از اهل خلاف  
مایده کان نیم شیت آمده  
«یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب  
چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد  
گفت که آلوده به زهرم مخور ۳۰۰  
قبضه ریگی که فشاندی<sup>۷</sup> ز کف  
سرمه صفت نور بصر را کفیل  
جامی عاجز<sup>۸</sup> که نواساز توست  
گرچه گهروار چو تیغ آمده ست
- سایه نشین چتر تو را آفتاب  
نور بود سایه خورشید و بس  
سایه نینداخت بر این خاک تود  
دیده چو چشم همه عالم ز پیش  
در نظرت هست یکی پشت و روی  
پشتی و رویی نبود شمع را  
دل سیهان را شده آن سبجه رنج  
مقسم<sup>۱</sup> آن فرجه انگشت تو  
گشته ازان جرعه کش و لقمه خوار  
جست به فرموده امرت ز جای  
ساخت به هر جا که تو گفתי مقام  
وز طلب خصم حصار<sup>۳</sup> تو بود  
بیضه برای چه نهاد آن دگر  
آمدت این بیضه گر آن<sup>۴</sup> درع باف  
روزیی<sup>۵</sup> از خوان «آبیت» آمده  
اینت گوارنده طعام و<sup>۶</sup> شراب  
لقمه به زیر لب تو ناله کرد  
گرچه برد تلخی زهر این شکر  
شد بصر بی بصرانش هدف  
بود که شد در نظر خصم میل  
بسته لب از نکته اعجاز توست  
بلکه گهر بار چو میغ آمده ست

۴. ز : آن بیضه نه آن.

۸. ۵ : بیدل.

۳. الف : حصار.

۷. ۵ : فکندی.

۲. الف : گذاری.

۶. ز : و آن.

۱. ز : منقسم.

۵. الف : روزی.

۳۰۵ خواست به نعت گهری تابناک<sup>۱</sup> ریخت ز رویش خوی خجلت به خاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت  
صلی الله علیه و سلم

ای به سرا پرده یثرب به خواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز بُرد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خرا از ناخوشی اسلام <sup>۲</sup> را
مهد مسیح از فلک آور به زیر	رایت مهدی به فلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز زیونان بکش
باز پسان را فکن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت از	شد ز پی لقمه ربایی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستیست بند	پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگ است ز شرعش سخن	منبر او بر سر او خُرد گُن
صومعه را قاعده تازه نه	رخت خرابیات به دروازه نه
بدعتیان <sup>۳</sup> را ره سنت نمای	عزلیان را در عزت گشای
خرقه تزویر به صد پاره کن	جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را	مهره شکن سبحة تبلیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند	نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب	بود ازو <sup>۴</sup> کشور دین نور یاب
برق فراق چو جهانسوز شد	مشعل یارانت شب افروز شد
مشعلشان چرخ چو بی نور کرد	صبح هدی را شب دیجور کرد

۴. ز: از آن.

۳. ۵. ۵. مدعیان.

۲. الف: ایام.

۱. ز: گهر آبناک.

۳۲۵ ظلمت بدعت همه عالم گرفت  
 کاش فتد ز اوج عروجت رجوع  
 دیده عالم به تو روشن شود  
 دولتیان از تو علم برکشند  
 جامی از آنجا که هوادار توست  
 ۳۳۰ گرب جانبخش تو فرمان دهد  
 بلکه<sup>۱</sup> جهان جامه ماتم گرفت  
 باز کند نور جمالت طلوع  
 گلخن گیتی ز تو گلشن شود  
 ظلمتیان رو به عدم درکشند  
 روی تو نادیده گرفتار توست  
 بر قدمت سر نهد و جان دهد

### نعت پنجم در ادب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اُمی لقب  
 رشک خوری تافته از اوج ناز  
 گرد سرت ابطحی و یثربی  
 تیغ عرب زن که فصاحت تو راست  
 ۳۳۵ گربه قلم غالیه سا نیستی  
 صبح تو گو دود چراغی مدار  
 چون ز تو خوانند و نویسند هم  
 از تو سیه راست سفیدی امید  
 خواندنت این بس که سخن رانده ای  
 ۳۴۰ گوش جهان گاه خدا خوانیت  
 گر شبهی<sup>۲</sup> ماند ازین دُرج دور  
 زان نسزد تهمتی این دُرج را  
 لعل لب چون شکر افشان کند  
 طوطی طبعم که ثناخوان توست  
 بنده تو هم عجم و هم عرب  
 مغرب تو یثرب و مشرق حجاز  
 خاک درت مشرقی و مغربی  
 صید عجم کن که ملاححت تو راست  
 یا به خط انگشت نما نیستی  
 باغ تو گو پای کلاغی مدار  
 گر تو نخوانی ننویسی چه غم  
 به که سیاهی ننهی بر سفید  
 دور روان را به خدا خوانده ای  
 دُرج گهر شد ز سخنرانیت  
 یا شرری ندهد ازین برج نور  
 زان<sup>۳</sup> نرسد ظلمتی این<sup>۴</sup> برج را  
 کشور جان را شکرستان کند  
 در هوس يك شکر افشان توست

۱. ۵: ۵. ۱. مَلَك.

۲. در همه نسخه های مورد استفاده این کلمه «شبه» نوشته شده است ولی چون رسم الخط نادرست بود، از این

۴. ۵: ۵. ۴. آن.

۳. ب ج هوز: زین.

جهت در متن اصلاح شد.

۳۴۵	خار جفا ریخت به راهم گناه تا که <sup>۱</sup> کنم تازه ثناخوانی <sup>۲</sup> تا فتد این بار ز گردن مرا رسته ز خود بوسه به خاکت دهم خاطر گویا و زیبانی <sup>۵</sup> خموش گویمت ای خواجه فقیریم <sup>۶</sup> بین شد الفم لام ز غمهای ژرف آمده ام با همه آلاشی دایره کش کردم از انگشت دست گرددم <sup>۸</sup> آن دایره حصن امان از همه آفات نشینم سلیم	۳۵۰
	لب بگشا عذر گناهم بخواه ای شکرستان شکر افشانی <sup>۳</sup> بوی رهایی رسد از من مرا <sup>۴</sup> رو به در روضه پاکت نهم از دل پر جوش بر آرم خروش عجز و نگویناری <sup>۷</sup> و پیریم بین گوش کن از حال من این يك دو حرف منتظر بخشش و بخشایشی تا نهدم دور فلک پشت دست از خطر چرخ و خطای زمان بر در بار تو چو جامی مقیم	۳۵۵

در منقبت قطب الطريق غوث الخلاق خواجه بهاء الملة والدین

محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله تعالی سرّه

در خم این دایره نقش بند نقش رها کن سوی بی نقش رو نقش چو پرده ست و تو ز افسردگی <sup>۱۰</sup> برفکن از پردگی این پرده را رستن ازین پرده که بر جان توست وان <sup>۱۱</sup> گهر پاک نه هرجا بود سگه که در یثرب و بطحا زدند از خط آن سگه نشد بهره مند	چند شوی بند به هر نقش چند <sup>۹</sup> دیده به هر نقش چه داری گرو مایل پرده شده از پردگی گرم کن از وی دل افسرده را بی مدد پیر نه امکان توست معدن آن خاک بخارا بود نوبت آخر به بخارا زدند جز دل بی نقش شه نقشبند	۳۶۰
---	--	-----

۱. ب د ه و ز : بوکه. ۲. الف : خوانی. ۳. الف : افشانی. ۴. و : ترا.  
۵. د ه ز : زبان. ۶. الف : اسیریم. ۷. الف : گرفتاری. ۸. الف : کرده ام.  
۹. ه ز : بند. ۱۰. الف : از افسردگی. ۱۱. و : این.



- خواجه بسته ز سر بندگی  
 ۳۶۵ تاج بها بر سر دین او نهاد  
 قطب یقین نقطه توحید او  
 سر فنا را کس ازو به نگفت  
 اول او آخر هر منتهی  
 سایه او را قدم فرش سای  
 ۳۷۰ صورت او راست به میزان شرع  
 حق طلبان را به نظرهای خاص  
 هر که بدان گنج عنایت رسید  
 راهنمای سفر اندر وطن  
 کم زده بی همدمی هوش دم  
 ۳۷۵ بس که ز خود کرده<sup>۲</sup> به سرعت سفر  
 وقت توجه شده خم چون کمان  
 بین که چه سان کرده دو صد قافله  
 چون ز نشانها به عیان آمده  
 یافته در طی مقامات خویش  
 ۳۸۰ سلسله نسبت پیران او  
 افکنند آوازه آن سلسله  
 سفله که نامش به حقارت برد  
 دیده خفاش بود روز کور  
 طایر روحش که ازین کهنه دام  
 ۳۸۵ باد به فرخنده مقرر مستقر
- در صف صفوت کمر بندگی  
 قفل هوا<sup>۱</sup> از در دین او گشاد  
 خلعت دین خرقه تجرید او  
 در بقا را کس ازو به نسفت  
 ز آخر او جیب تمنا تهی  
 پایه او را به سر عرش پای  
 جان وی و زندگی از جان شرع  
 داده ز اندیشه باطل خلاص  
 رخت بدایت به نهایت کشید  
 خلوتی دایره انجمن  
 در نگذشته نظرش از قدم  
 باز نمانده قدمش از نظر  
 از چله خلوتیان بر کران  
 صید کمانی و کمان بی چله  
 محو نشانهاش نشان آمده  
 بی صفتی را<sup>۳</sup> صفت ذات خویش  
 عروه وثقای اسیران او  
 در صف شیران جهان زلزله  
 نام خود از لوح بصارت برد<sup>۴</sup>  
 ور نه ز خورشید نبودی نفور  
 سدره نشیمن شد و<sup>۵</sup> طوبی مقام  
 عند ملیک صمد مقتدر

۴. ه: بیت ۳۸۲ نیست.

۳. و: بی صفتی از.

۲. و: کرد.

۱. و: سواد.

۵. و: سدره نشین آمده و.

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصرالدین عُبَیدالله ادام الله

تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

ز د به جهان نوبت شاهنشهی	کـو کبه فقر عُبَیداللهی
آن که ز حُرّیت فقر آگه است	خواجه احرار عُبَیدالله است
روی زمین کش نه سرو نی بن است	در نظرش چون روی يك ناخن است
يك روی ناخن که به دست آمدش	کی به ره فقر شکست آمدش
۳۹۰ لُجّه بحر احدیت دلش	صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لُجّه ناقعریاب	قبّه نه توی فلك يك حباب
داده چو نم کلك گهر ریز را	شست سـستمـنامه چـنگیز را
خامّه او کرده ز نسخ رقاع	محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نور ده هر سواد	بقعه او ثانی خیر البلاد
۳۹۵ تاجوران حلقه به گوش درش	یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته	قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایك مگس خوان او	راتبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد ویند	بهره ور از وارد <sup>۱</sup> ورد ویند
دایره جمع هر امنیّت است <sup>۲</sup>	مرکز آن نقطه جمعیت است <sup>۳</sup>
۴۰۰ هست به آن کعبه صدق و صواب	نسبتشان سلسله زرّ ناب
تا ابد آن سلسله نگسسته باد	گردن ایّام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی سخن مطلقا نیست

پیشترین نفحه باغ سخُن	هست نسیم چمن آرای کُن
صبحدم آن نفحه چو برخاسته ست	خشك و تر این چمن آراسته ست
زان نفس اوّل قلم سر زده	سر ز نیستان عدم بر زده

۱. ب ز : وارد و.

۲. ز : اند.

۳. ز : اند.

- ۴۰۵ گرچه قلم داد سخن داده است  
چون ز سخن زاد سخن درگرفت  
هست سخن پرده کش رازها  
نغمه خنیاگر دستانسرای  
چون به سخن یار شود ساز او  
هر که نفس را کند اثبات جان  
هست نفس قالب و جانش سخن  
گرچه سخن هست گره های باد  
هر گره از وی گهری بلکه به  
حرفی اگر زیر شود یا زیر  
نیست سخن<sup>۵</sup> بسته این صوت و حرف  
هرچه فتد سرّی ازان در دلت  
پیش سخندان سخن است آن همه  
لاجرم آنان که ز کار آگهند  
زانکه به آن مَنهی<sup>۱۰</sup> غیب از درون  
مطرب خوش لهجه به آن در نواست  
خیز و به گلزار درون آیکی  
از پی گوشی که کند فهم راز  
سوسن آزاد<sup>۱۱</sup> و زبان در زبان  
کاشف اسرار و معانی همه  
این همه خود هست ولی ز آدمی  
کشف حقایق به زبان وی است
- بی سخن او هم ز سخن زاده است  
پرده ازین راز سخن<sup>۱</sup> برگرفت  
زنده کن مرده آوازا  
مرده بود بی سخن جان فزای  
جان به حریفان دهد آواز او  
جز سخن خوش نبود جان آن<sup>۲</sup>  
این نفس از زنده دلان گوش کن  
در گرهش بین گهر<sup>۳</sup> صد گشاد  
بسته در آن گوهر دیگر گره<sup>۴</sup>  
نیست گره پیش خرد جز گهر  
مرغ سخن راست نوایی<sup>۶</sup> شگرف<sup>۷</sup>  
معنی نو<sup>۸</sup> گردد ازان حاصلت  
جان سخن را چو تن است آن همه  
گفته جهان را کلمات<sup>۹</sup> اللّٰه  
می دهد اسرار نهانی برون  
گنبد فیروزه ازان پر صداست  
نرگس بینا بگشا اندکی  
بین دهن گل چو لب غنچه باز  
مرغ سحر خیز و فغان در فغان  
عرضه ده گنج نهانی همه  
کس نـزده پیش در محرمی  
حل دقایق ز بیان وی است

۱. ز: کهن. ۲. و: قوت جان. ۳. ز: گره. ۴. و: بیت ۴۱۳ افتاده است.  
۵. ج: هست گره. ۶. ج هز: نوای. ۷. و: بیت ۴۱۵ افتاده است.  
۸. ج: خوش. ۹. ز: جهان کلمات. ۱۰. ج: معنی. ۱۱. ج و: آزاده.

چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت  
 زر سخن را چو نمودم عیار  
 چون فلک از زانکه ترازو نهی  
 ۴۳۰ پلّه دیگر صدف دُر کنی  
 زر سبک پایه شود چرخ سای  
 جامی اگر هست تو را گوهری  
 بر زر هر سفله منه چشم از  
 از دم او<sup>۱</sup> نغمه اعجاز یافت  
 از<sup>۲</sup> سخن زر چه کشم بار عار  
 زر مه و مهر به یکسو نهی  
 وز سخن همچو دُرش پُر کنی  
 دُر گرانمایه نجبد ز جای  
 پای شد آمد بکش از هر دری  
 همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحر است مشحون  
 به لالی مکنون و جواهر گوناگون

ای پُر از آوازه کوس سخن  
 ۴۳۵ طرفه عروسی که ز زیور تهی  
 چون که به زیور شود آراسته  
 چون گهر نظم حمایل کند  
 چون کند از قافیه خلخال پای  
 چون ز دو مصراع کند ابروان  
 ۴۴۰ معنی رنگین چو کشد<sup>۴</sup> غازه اش  
 من که ز هر شاهد و می زاهدم  
 عقد حمایل که به بر جلوه داد  
 دل که گرانمایه ز اقبال اوست  
 ابروی او گر چه نه پیوسته است  
 ۴۴۵ ماشطه کاآرایشش آغاز کرد  
 روز و شب آواره کوی ویم  
 شاهد جانهاست عروس سخن  
 آید ازو دلبری و دل رهی  
 طعنه زند بر مه ناکاسته  
 غارت صد قافله دل کند<sup>۳</sup>  
 پای خردمند بلغزد ز جای  
 رخنه شود قبله پیر و جوان  
 باغ شود دل ز گل تازه اش  
 عمر تلف کرده این شاهدم  
 عقیقه صبر از رگ جانم گشاد  
 طوق کش حلقه خلخال اوست  
 راه خلاصی به رخم بسته است  
 غازه ز خون جگرم ساز کرد  
 شام و سحر در تک و پوی ویم

۳. ه: بیت ۴۲۷ افتاده است.

۲: ز: وز.

۱. ج: آن.

۴. د: کند.

شب<sup>۱</sup> که مرا دل سوی او رهبر است  
از مدد همت والای خویش  
باز کشم پای ز دامن فرش  
جامه<sup>۲</sup> جسم از تن جان بر کشم ۴۵۰  
بلکه ز جان نیز مجرد شوم  
باده ز جام جبروتم دهند  
ساقی سلسال دهم<sup>۳</sup> سلسیل  
ساقی و مطرب به هم آمیخته  
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه ۴۵۵  
هر چه دهد دستم<sup>۴</sup> ازان خوان پاک  
بر طبق نظم به دست ادب  
پرده ز تشبیه مجازش کنم  
جامی اگر اهل دلی گوش کن  
هوش بدین تحفه غیبی سپار ۴۶۰

گرسیم از زانوی و پای<sup>۲</sup> از سر است  
بر سر کرسی چو نهم پای خویش  
سر بدر آرم ز گریبان عرش  
خامه<sup>۲</sup> نسیان به جهان در کشم  
جرعه کش باده<sup>۳</sup> سرمه شوم  
نقل ز خوان ملکوتم نهند<sup>۳</sup>  
مطربم آواز پر جبرئیل  
نقل معانی همه جا ریخته  
از پی رجعت کنم آهنگ راه  
زله کنم بهر حریفان خاک  
بر نمطی<sup>۶</sup> دلکش و طرزی<sup>۷</sup> عجب  
تحفه<sup>۸</sup> هر محفل رازش کنم  
سامعه را بدرقه<sup>۹</sup> هوش کن  
تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران هنرپرور بر آنچه در بایست شعر

است تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند  
روی چو در قافیه سنجی کنند  
تن بگذارند<sup>۸</sup> و همه جان شوند  
جان گنی و کان گنی آیینشان  
ای که درین کان جگری<sup>۱۱</sup> خورده ای ۴۶۵

در به رخ تیره دلان گل زنند  
پشت بر این دیر سپنجی کنند  
کوه ببرند و سوی<sup>۹</sup> کان شوند  
صیرفی چرخ گهرچینشان<sup>۱۰</sup>  
گوهر رنگین به کف آورده ای

۳. ج د هوز: دهند.

۲. ج: پا؛ ز: زانو و پای.

۱. و: هر.

۷. د ز: طرز.

۶. د ه: نمط.

۵. د: دهم دست.

۴. ج: دهد.

۱۱. ب ج ه: کار جگر.

۱۰. ب: گهرچینشان.

۹. ز: پی.

۸. هوز: بگذارند.

لؤلؤ عُمَان همه همسنگ نیست  
هرچه بیابی به ازان می طلب  
به طلبی کن که به از به بسیست  
کی رسد از نظم تو بوی بهی  
در سخن آید اثر آن پدید  
آب روان گیرد<sup>۱</sup> ازو بوی و رنگ  
غالیه بو گردد و عنبر شمیم  
به ز گهر باشد اگر باشدش  
لیک نه بیگانه ز فهم<sup>۲</sup> لبیب  
وزن سبک سنگ چو ماء معین  
نی کلف داغ تصلف بر او<sup>۴</sup>  
لیک نه بیرون ز حد اعتدال  
بیش به مشاطه ندارد نیاز  
خوب بود خال ولی یک دو جای  
بر رخ معشوق نه موزون فتد  
روی سفیدش به سیاهی کشد  
چاشنی عشق بود اصل کار  
خوان سخن را نمک از شور اوست  
خوان سخن گر ننهی دور نیست  
تانه ز آغاز نمکدان نهد

گوهر این کان همه یکرنگ نیست  
گوهر و لعل از دل کان می طلب  
هر که به خس کرد قناعت خسیست  
ناشده از خوی بدت دل تهی  
هر چه به دل هست ز پاک و پلید  
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ  
چون گره نافه گشاید نسیم  
نظم که نسبت به گهر باشدش  
لفظ جهان گشته و معنی غریب  
قافیه کم یاب چو دیبای چین  
نی رقم کلك تکلف بر او<sup>۳</sup>  
یافته از صنعت و دقت جمال<sup>۵</sup>  
شاهد پرورده به صد عز و ناز  
بر رخس از غالیه مشک سای  
خال که از قاعده افزون فتد  
حال جمالش به تباهی کشد  
این همه گفتیم ولی زین شمار  
عشق که رقص فلك از نور اوست  
جامی اگر در سرت این شور نیست  
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل در پهلوی صاحب دل شود  
گلبن جان را که به گل کاشتند  
آرزوی غنچه دل داشتند

۴. ج هز: درو.

۳. ج ز: درو.

۲. د: فهمش.

۱. الف: گردد.

۵. ز: کمال.

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید  
 درج در آن غنچه چو اوراق گل  
 حُسن بیان<sup>۱</sup> آیت تفضیل او  
 چرخ فلک<sup>۲</sup> و آنچه<sup>۳</sup> بود در خمش ۴۹۰  
 در سعت دایره دل گم است  
 آنکه خدای<sup>۴</sup> همه گنجد در او  
 اینکه پس پرده تن<sup>۵</sup> پردگیست  
 مظهر اسرار دل آمد نه دل  
 دل اگر این مهره بود کز گل است ۴۹۵  
 لاف خردمندی ازین<sup>۶</sup> مهره چند  
 هر که بر این<sup>۷</sup> مهره چو خر دل نهاد  
 تا نکنی روی به دریادلی  
 تا نرنی خیمه به پهلوی پیر  
 هست دلت بیضه و مرغ<sup>۸</sup> نکو ۵۰۰  
 تا که به جنبش رسد آنکه پرش  
 پیر که باشد شه کون و مکان  
 تخت نشانی ز سرافکنندگی  
 تن شده چون موی ز بیم و امید  
 چون مه نو لیک به جهد تمام ۵۰۵  
 جیب دلش مشرق انوار غیب  
 زندگی دل چو مسیح از دمش

غنچه نو رسته دل بردمید  
 هرچه در آفاق چه جزء و چه گل  
 کون و مکان دفتر تفصیل او  
 و آنچه خرد نام نهد عالمش  
 آن همه چون قطره و دل قلم است  
 این همه پیدا است چه سنجد در او  
 دستخوش زندگی و مردگیست<sup>۹</sup>  
 مطرح انوار دل آمد نه دل  
 فرق بدین مهره ز خر مشکل است  
 خر هم ازین مهره بود بهره مند  
 دُر گرانمایه به خر مهره داد  
 نبودت از گوهر دل حاصلی  
 همچو دل از دل<sup>۱۰</sup> نشوی بهره گیر  
 بی<sup>۱۱</sup> اثر جنبش و پرش در او  
 زیر پر پیر دهش پرورش  
 خواجه داد و ستد<sup>۱۲</sup> کن فکان  
 تاج سرش خاک در بندگی  
 مو شده از ظلمت هستی<sup>۱۳</sup> سفید  
 پشت دو تا کرده به خدمت قیام  
 نور به کف کرده چو موسی ز جیب  
 سبزی جان چون خضر از مقدمش

۱. ز: بتان. ۲. ج: فلک آنچه. ۳. ج و: خدایی. ۴. ج: دل.  
 ۵. ج: مردگی و زندگیست. ۶. د: این. ۷. ج ه ز: بدین.  
 ۸. ز: وی. ۹. ب: ز مرغی؛ ج: بیضه مرغی؛ د ه و: و مرغی. ۱۰. ج: نه؛ د ه: نی.  
 ۱۱. ب: داد ستد. ۱۲. ه: سستی.

طلعت او نور سعادت فشان  
علم یقین برده به چرخش علم  
سینه پاکیزه اش از کبر و کین ۵۱۰  
صحبتش اکسیر مس هر وجود  
جامی اگر نقد یقین بایدت  
پا بکش از هرچه بود زان گزیر  
خلعت او دامن دامن کشان<sup>۱</sup>  
کشت وی از عین یقین<sup>۲</sup> دیده نم  
حُقه پُر گوهر حقّ الیقین  
همّتش ایثار کن بحر جود  
جدّی و جهدی به ازین بایدت  
دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظنّ و تخمین

و رسیدن مرید به واسطه وی به دولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان  
پرده شب روی زمین را نهفت ۵۱۵  
برق هدایت ز سحاب کرم  
چشم گشادند به هم<sup>۳</sup> روشنان  
کامشب از آنجا که طلبگاری است  
چشم من از چشمکِ شان باز شد  
روشنی<sup>۴</sup> در دل تنگم فتاد ۵۲۰  
آه تلّهف ز دلم تاب زد  
سر ز گریبان وفا بر زدم  
بهر دعا از گره مشت من  
دست طلب بر فلک افراختم  
گفتم<sup>۵</sup> کای قبله آزادگان ۵۲۵  
صنع تو اکسیری هر جا مسی  
روز شد اندر تُتق شب نهان  
ظلمت شك نور یقین را نهفت  
شعله برافراخت علم بر علم  
ظلمتیان را همه چشمک زنان  
نی شب خفتن شب بیداری است  
دولت بیداریم آغاز شد  
تیرگی غفتم آمد به یاد  
اشك تأسف به گلم آب زد  
دست به دامن دعا در زدم<sup>۶</sup>  
بند گشاگشت هر انگشت من  
تیر دعا بر هدف انداختم  
راهنمای ز ره افتادگان  
فضل تو سرمایه هر مفلسی

۴. الف : روشنی.

۳. ج : همه.

۲. ج : علم یقین.

۱. دولت کشان.

۶. و ز : گفتمش ای.

۵. ه : بر زدم.



همّت دون رونق دینم ببرد  
 پیش رهم رهبر دینی فرست  
 لب ز دعا سیر نگشته هنوز  
 ناگهم از دور چراغی نمود ۵۳۰  
 پیشتر آمد علم نور گشت  
 چون علم نور گریبان شکافت  
 خضر چه گویم که چو خضرش هزار  
 آب خضر آتش سوداش داشت  
 چشم من القصه چو بر وی<sup>۳</sup> فتاد ۵۳۵  
 نور یقینم ز درون برفروخت  
 زود بجستم چو مصلی ز جای  
 روی چو نعلین به پا سودمش  
 دست کرم کرد به فرقم دراز  
 روی به من کن که حبیب توأم ۵۴۰  
 ره که بدین<sup>۵</sup> مرحله ام داده اند  
 باز نما علّت بیماریت  
 گفتمش ای خضر مسیحا نفس  
 از قدمت سبزه عیشم دمید  
 عین شفا شد ز تو بیماریم ۵۴۵  
 صحت من دولت دیدار توست  
 روی تو شد حجت ایمان من  
 آنچه رسید از تو به جان سقیم

ظلمت شك نور یقینم ببرد  
 بهر شبم شمع<sup>۱</sup> یقینی فرست  
 وقت تضرّع نگذشته هنوز  
 در دل من نور فراغی فزود<sup>۲</sup>  
 زنگ زدای شب دیـجور گشت  
 طلعت خضرش ز گریبان بتافت  
 بود ز سرچشمه دل جرعه خوار  
 زندگی از باد مسیحاش داشت  
 شعله درین خشک شده نی فتاد  
 خار و خس وهم و گمان<sup>۴</sup> را بسوخت  
 همچو مصلّاش فتادم به پای  
 پای ز بس بوسه بفرسودمش  
 کای سر تو خاک به راه نیاز  
 نبض به من ده که طیب توأم  
 خاص برای تو فرستاده اند  
 شرح ده اسباب گرفتاریت  
 خضر و مسیحا تویی امروز و بس  
 وز نفست ذوق حیاتم رسید  
 به ز صد اطلاق گرفتاریم  
 شربت من لذّت گفتار توست  
 نور یقین زد علم از جان من  
 باشد ازان حجّت و برهان عقیم

۱. ج ز : نور.

۲. ه ز : نمود.

۳. ج : در وی.

۴. ج د : گمانم.

۵. ج : درین.

وانچه شدم از تو به آن ره شناس<sup>۱</sup> ۵۵۰  
 بر من ازین پس غم و باری نماند  
 لیک ازین بیم ز پا اوفتم  
 اختر بختم متواری شود  
 گفت که جامی مشو اندیشه ناک  
 باش همیشه ز ره دل به من  
 ۵۵۵ تا ز فروغی که ز من بر تو تافت  
 یافت تو را از تو رهاند تمام  
 منتج<sup>۲</sup> آن نیست دلیل و قیاس  
 بر رخ مقصود غباری نماند  
 کز تو مبادا که جدا اوفتم  
 صبح یقینم شب تاری شود  
 چون شدت آیینۀ اندیشه پاک  
 آینه‌ات دار مقابل به من  
 دانش تو دید شود دید یافت  
 جمله یکی یابی و بس و السلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید به نور عین‌الیقین<sup>۳</sup>  
 صبح که بر حاشیۀ این چمن  
 ریخت ازین گلشن فیروزه فام  
 باد سحر خیز گل افشان رسید  
 ۵۶۰ جلوه گهی یافتم آراسته  
 بلکه یکی صومعه و بسته صف  
 سبزه مصلّا ز گیا ساخته  
 سبزلباسان به خشوع تمام  
 مرغ چمن زمزمه ساز همه<sup>۴</sup>  
 ۵۶۵ جسته چنار اشرف اوقات را  
 او به مناجات چو تلقین شده  
 زد علم نور فشان نسترن  
 شاخ شکوفه ورق سیم خام  
 رخت سلوکم به گلستان کشید  
 سوی به سو<sup>۵</sup> جلوه گران خاسته  
 اهل صفا گرد وی از هر طرف  
 گرد به گرد چمن انداخته  
 کرده به بالای مصلّا قیام<sup>۶</sup>  
 کرده ادا ورد نماز همه<sup>۷</sup>  
 دست برآورده مناجات را  
 بیشتر یاسمین<sup>۸</sup> آمین شده

۱. ج : روشناس.

۲. ج : مفتح.

۳. ز: صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و رسیدن مرید به دولت عین‌الیقین.

۴. ج ز: سوبه سوبش.

۵. ۷. د: آمده.

۶. ۶. د: آمده.

۵. ج: خرام.

۸. ج ز: یاسمن. ه: بیشترین یاسمین.

- گل که به تجرید بود رهنمون  
غنچه به تعلیم<sup>۱</sup> طریق ادب  
کرده بنفشه چو مراقب نشست  
نرگس اکمه<sup>۲</sup> که همه دیده بود ۵۷۰  
دیده جهان بین نشود جز به دوست  
مکحله لاله شده سرمه سای  
یا به میانش الفی کرده راه  
قمری و بلبل زده راه سماع  
بردف گل برگ جلاجل شده ۵۷۵  
من به چنین وقت پر از یاد پیر  
آتش شوقش ز درون شعله کش  
گرد چمن طوف کنان می شدم  
روی نمود آدمیی<sup>۳</sup> با جمال  
چشم گشادم به تأمل که کیست ۵۸۰  
در دلم افتاد که پیر من است  
پرده دوری چو شد از پیش دور  
پیش دویدم که سلام عیلک  
گفت جوابی که چو آب<sup>۴</sup> حیات  
از لمعات رخ و نور جبین ۵۸۵  
شد مدد نور نظر<sup>۵</sup> نور دل
- نقد خود آورده ز خرقه برون  
از سخن و خنده فرو بسته لب  
با قد خم داده سرافکنده پست  
گفت چو دیدش نه پسندیده بود  
کور بود هر که نه بینا به اوست  
میل زمرد به درون داده جای  
گشته<sup>۶</sup> پی نفی سوی لاله  
مستمعان کرده به وجد اجتماع<sup>۷</sup>  
شاخ ز رقت متمایل شده  
جان و دلی<sup>۸</sup> شاد به ارشاد پیر  
برده ز من صبر و سکون شعله و ش  
جامه دران نعره زنان می شدم<sup>۹</sup>  
هست نه و نیست نه همچون خیال  
و آمدنش سوی چمن بهر چیست  
صیقل مرآت ضمیر من است  
دیدمش آن موج فشان<sup>۱۰</sup> بحر نور  
روحی و نفسی<sup>۱۱</sup> و فؤادی لدیک  
داد ز اندیشه مرگم نجات  
چشم مرا ساخت چو دل تیزبین  
گشت<sup>۱۲</sup> بصیرت به بصر متصل

۱. ز: تعظیم.

۲. ج: اگرچه. د و: آگه. ز: بینا.

۳. د: بسته.

۴. ز: استماع.

۵. ز: دلم.

۶. ج: نعره زنان جامه دران می شدم.

۷. الف: آدمی.

۸. ز: موج زنان.

۹. الف: آبی.

۱۰. ز: جسمی.

۱۱. الف: گشته.

۱۲. ز: بصر.

آنچه دل از پیش بدانسته بود  
دید که عالم ز سمک تا سما  
هستی واجب یکی آمد به ذات  
کثرت صورت ز صفات است و بس ۵۹۰  
بحر یکی موج هزاران هزار  
دیده چو شد بهره‌ور اینسان ز پیر  
دیده ز یمن نظرت یافتم  
آنچه مرا<sup>۲</sup> ز ابر نوال رسیده  
۵۹۵ وانچه<sup>۴</sup> ز مهرت به دل و دیده تافت  
مدح تو نی<sup>۶</sup> حوصله چون منیست<sup>۷</sup>  
گفت که جامی تو کجایی هنوز  
راه سلوک تو به پایان رسد<sup>۹</sup>  
فارغ ازین چشم<sup>۱۱</sup> و دل و جان شوی

پیش بصر جمله هویدا نمود  
نیست بجز واجب ممکن نما  
هست تعدد ز شئون و صفات  
اصل همه وحدت ذات است و بس  
روی یکی آیینه‌ها بی شمار  
گفتمش ای خواجه روشن ضمیر  
وز<sup>۱</sup> همه با یمن تری یافتم  
سبزه ز باران بهاری ندید<sup>۲</sup>  
ذره ز خورشید درخشان<sup>۵</sup> نیافت  
منقبت جان نه حد هر تنیست<sup>۸</sup>  
باش که تا صبح تو آید به روز  
دانش و دید تو به وجدان رسد<sup>۱۰</sup>  
هرچه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق یقین  
چاشت که خورشید علم بر فراشت ۶۰۰  
هر علم از سایه فزاید<sup>۱۲</sup> پناه  
خنجر زرین چو کشید از شکوه  
چهره چو افروخت ز نیلی ثقی  
سایه ظلمت ز میان دور شد  
۶۰۵ من به چنین روز ز ادبار خویش

ظلمت سایه به زمین کم گذاشت  
جز علم خور که بود سایه کاه  
سایه شد از دشت گریزان به کوه  
زیب دگر یافت افق تا افق  
ظلمت سایه همگی نور شد  
تیره چو سایه پس دیوار خویش

۱. الف : از. ۲. ز : بمن. ۳. ج : بیت ۵۹۴ افتاده است.  
۴. ج ۵ : آنچه. ۵. ه : در افشان. ۶. ج : نه. ۷. د و : منست.  
۸. د و : تنست. ۹. ج : رسید. ۱۰. ج : رسید. ۱۱. ج ز : جسم.  
۱۲. و : فرازد.

تنگ شده بر دل من شهر و کوی  
 پای نهادم به تماشا و گشت  
 عاقبتم گشت<sup>۱</sup> به دشتی کشید  
 بادیه‌ای پهن چو صحن امل  
 ۶۱۰ بس که سر افراخته زو گردباد  
 صد گله گورش ز یمین و یسار  
 هرگز از آسیب شکار افکنان  
 بهر رهایی ز سگ تیز تاز  
 آنچه در او خواب برد ز اضطراب  
 ۶۱۵ کننده ددانش همه دندان از  
 بود عجب بادیه‌ای دلگشای  
 در هوس پیر دمی می‌زدم  
 سیر من آخر به مقامی رسید  
 در پی آن کام شدم گام زن  
 ۶۲۰ تا به فلك رنگ یکی سبزه‌زار  
 بر لب آن چشمه وضو کرد پیر  
 سبق نمودم به دعا و سلام  
 گوش کرامت به خطابم نهاد  
 لطف جوابش چو نسیم بهار  
 ۶۲۵ کرد چو آن بند گشایی مرا  
 رشته من از گره قید رست  
 قطره ناچیز به بحر آرمید  
 در صور بحر چو موج و بخار

طوف کنان تافتم از شهر روی  
 رخت کشیدم سوی صحرا و دشت  
 کش نه کران بود نه پایان پدید  
 دور چو از دیده غافل اجل  
 خیمه گردون شده ذات العمداد  
 صد رمه آهوش به هر مرغزار  
 آهو و گورش نشده تگ زنان  
 روبهش از حيله گری رسته باز  
 دیده خرگوش ندیده به خواب  
 از جگر خویش شده طعمه ساز  
 شوق در او قوت پای آزمای  
 در طلب وی قدمی می‌زدم  
 کز طرفی مژده کامی رسید  
 نایره در خرمن آرام زن  
 گرد چو خورشید یکی چشمه‌سار  
 نور فشان چهره چو بدر منیر  
 پیش گرفتم سبق احترام  
 دُرج حقیقت به جوابم گشاد  
 بند گشاد از دل من غنچه‌وار  
 داد ز هر بند رهایی مرا  
 برگرم گوهر اطلاق بست  
 هستی خود را همگی بحر دید  
 یافت همه جلوه خویش<sup>۲</sup> آشکار

۶۳۰ چون پی گوهر سوی دریا شتافت  
 چون به تماشا سوی خود بنگریست  
 جامی اگر زانکه زدی دست و پا  
 غرقه بحر آمده غواص شو  
 در دل اگر شعله حالیت هست  
 سوخته شعله حالات باش  
 هیچ گهر جز گهر خود نیافت  
 هیچ ندانست که جز بحر چیست  
 تا که بدین بحر شدی آشنا  
 طالب دُرّ و گهرِ خاص شو  
 لایق<sup>۱</sup> آن حُسنِ مقالیت هست  
 ساخته شرح مقالات باش

### مقاله اوّل در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسماء

و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۳۵ شاهد خلوتگه غیب از نخست  
 آیینه<sup>۲</sup> غیب نما پیش داشت  
 ناظر و منظور همو بود و بس<sup>۳</sup>  
 جمله یکی بود و دویی هیچ نه  
 بود قلم رسته ز زخم تراش  
 ۶۴۰ عرش قدم بر سر گرسی نداشت  
 دایره چرخ به صد دخل و خرج  
 سلك فلك ناظم انجم نبود  
 نطفه آبا به مضیق جهات  
 بود درین مهد فرو بسته دم  
 ۶۴۵ دیده آن شاهد نابود بین  
 گرچه همی<sup>۴</sup> دید<sup>۵</sup> در اجمال ذات  
 خواست که در آینه<sup>۶</sup> های دگر  
 بود پی جلوه کمر کرده چُست  
 جلوه‌نمایی همه با خویش داشت  
 غیر وی این عرصه نیمود کس  
 دعوی مایی و تویی هیچ نه  
 لوح هم آسوده ز رنج<sup>۷</sup> خراش  
 عقل سر نادره پرسی نداشت  
 بود به مطموره<sup>۸</sup> يك<sup>۹</sup> نقطه درج  
 پشت زمین حاصل مردم نبود  
 بود مصون از رجم<sup>۱۰</sup> اُمّهات  
 طفل موالید به خواب عدم  
 معنی معدوم چو موجود بین  
 حسن تفصیل شئون و صفات  
 بر نظر خویش شود جلوه‌گر

۳. الف ب و : بود بس.

۲. ز : آینه.

۱. ج : درخور.

۵. د : بمطموره یکی.

۶. ه : همین.

۴. د : زخم.

۷. و : بود.

۸. د : آینهها.

- در خور هریک ز صفاتِ قدم  
روضهٔ جانبخش جهان آفرید  
۶۵۰ کرد ز هر شاخ و گل<sup>۱</sup> و برگ و خار  
سرو نشان از قد رعناش داد  
غنچه سخن از شکرش کرد ساز  
سبزه به گل غالیهٔ تر سرشت  
شد هوس طُرهٔ او باد را  
۶۵۵ نرگس جمّاش به آن چشم مست  
فاخته با طوق تمنای سرو  
بلبل نالنده به دیدار گل  
کبک دری پایچه‌ها بر زده  
قمری بنهاده<sup>۲</sup> به شمشاد دل  
۶۶۰ مرغ سحر<sup>۴</sup> ساخت به ناز و عتاب  
حُسن ز هر جا که زد القصه سر  
حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت  
حُسن به هر طُره که آرام یافت  
حُسن ز هر لب که شکرخنده کرد  
۶۶۵ حُسن جز از عشق نگیرد غدی  
قالب و جانند به هم حُسن و عشق  
از ازل این هر دو به هم بوده‌اند  
هستی ما هست ز پیوندشان  
حُسن و کس از عشق گرفتار نی<sup>۵</sup>
- روی دگر جلوه دهد لاجرم  
باغچهٔ کون و مکان آفرید  
جلوهٔ او حسن دگر آشکار  
گل خبر از طلعت زیباش داد  
قفل ز دُرّج گهرش کرد باز  
پیش گل اوصاف خط او نوشت  
بست گره طُرهٔ شمشاد را  
زد ره مستان صبوحی پرست  
زد نفس شوق ز بالای سرو  
پرده گشا گشت<sup>۲</sup> ز اسرار گل  
زد به سر سبزه قدم سرزده  
سوخت به داغ غم او شاد دل  
در نظر نرگس بسیار خواب  
عشق شد از جای دگر جلوه‌گر  
عشق ازان شعله دلی را بسوخت  
عشق دلی آمده در دام یافت  
عشق دلی را به غمش بنده کرد  
عشق هم از وی نگریزد بلی  
گوهر و کانند به هم حُسن و عشق  
جز به هم این راه نیپموده‌اند  
نیست گشاد همه جز بندشان  
جنس نفیس است و<sup>۶</sup> خریدار نی<sup>۷</sup>

۴. ز: چمن.

۳. ز و: بنهاد.

۲. ز: گشته.

۱. ج دو: شاخ گل.

۷. ج: نه.

۶. ج: حرف «و» نیست.

۵. ج: نه.

### حکایت شیخ روزبهان قدس سرّه با بیوه‌ای که میوه دل

خود را شیوه مستوری می‌آموخت

۶۷۰	روزبهان فارس میدان عشق پیش در پرده سرایی رسید کز سر مهر و شفقت مادری کای به جمال از همه خوبان فزون ترسم از افزونی دیدار تو	فارسیان را شه ایوان عشق از پس آن پرده صدایی شنید گفت به خورشید لقا دختری پای منه هر دم از ایوان برون کم شود اندوه <sup>۱</sup> خریدار تو
۶۷۵	نرخ متاعی که فراوان بود شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد بانگ برآورد که ای گنده پیر حُسن نه آنست که ماند نهان حُسن که در پرده مستوری است	گر به مثل جان بود <sup>۲</sup> ارزان بود سرّ محبت ز دلش جوش کرد از دلت این بیخ هوس کننده گیر گرچه بود پرده جهان در جهان زخم هوس خورده منظوری است
۶۸۰	تا ندرد چادر مستوریش جلوه که هر لحظه تقاضا کند تا ز غم عشق چو شیدا شود جامی اگر زنده بیننده‌ای سُرمه ز خاک قدم عشق گیر	جا نشود منظر منظورش بهر دلی دان که تماشا کند کوکبه حُسن <sup>۳</sup> هویدا شود در صف عشاق نشیننده‌ای زنده به زیر عَلم عشق میر

### مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت

اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

۶۸۵	پیش که از ابر صفا نم نبود بود جهان يك به يك آینه‌ها <sup>۴</sup> بر سر هر گنج طلسم <sup>۶</sup> دگر	رسته گل صفوت آدم نبود بلکه سراسر همه گنجینه‌ها <sup>۵</sup> نقد در او گوهر اسم دگر
-----	---	--

۴. الف : آینه‌ها.

۳. ج : عشق.

۲. الف : دهد.

۱. ه : کم نشود بانگ.

۶. الف : طلسمی.

۵. الف : گنجینه‌ها.



ليك نشانی ز مسمی<sup>۱</sup> نداشت  
 شاه ازل<sup>۲</sup> خواست چنان مظهری  
 ۶۹۰ ساخت دلش مخزن اسرار خویش  
 هرچه عیان داشت بر او خرج کرد  
 شد ز ره صورت و معنی به هم  
 عَلَّمَ الاسماء<sup>۴</sup> رقم دفترش  
 گونه گندم به ادیمش سپرد  
 ۶۹۵ سایه بر اوج فلک انداختش  
 جز سر فرقت زدگان هر که بود  
 بزم کرامت ز رخس بر فروخت  
 چون به رخس چشم همه تیز دید  
 باز به حالش پی دفع گزند  
 ۷۰۰ تیرگی معصیتش دور شد  
 سیر وجودش به لطافت رسید  
 کشتور اسماء الهی گرفت  
 پرتو او<sup>۱۰</sup> بر زن و بر مرد تافت  
 آینه ای<sup>۱۱</sup> شد که بر او چشم کس  
 بلکه<sup>۱۲</sup> نبود از دل ظلمت زدای  
 ۷۰۵ ای به ره دور و درشت آمده  
 پشت وفا بر گهر او مکن  
 حیف بود صورت آدم تو را

مظهر جمعیت اسما نداشت  
 چید ز دریای قدم گوهری  
 کرد رخس مطلع انوار خویش  
 هر چه نهان خواست<sup>۳</sup> در او درج کرد  
 مجمع بحرین حدوث و قدم  
 خَمَر طینه<sup>۵</sup> صدف گوهرش  
 نامش از آن روی جز آدم نبرد  
 سجده گه فوج ملک ساختش  
 چهره<sup>۶</sup> به خاک ره آن پاک بود  
 هر که رخس دید بر آن<sup>۷</sup> دیده دوخت  
 نیل «عَصَى آدَم» بر وی کشید  
 تابشی از «تَابَ عَلَيْهِ» اوفکند  
 ظلمت نیلش علم نور شد  
 دور کمالش به خلافت کشید<sup>۸</sup>  
 مملکتی<sup>۹</sup> نامتناهی گرفت  
 هر که ازو هرچه طلب کرد یافت  
 چون نظر انداخت خدا دید و بس  
 شاهد و مشهود در او جز خدای  
 وز<sup>۱۳</sup> کمرش پشت به پشت آمده  
 دست جفا در کمر او مکن  
 معنی شیطان شده همدم تو را

۱. الف ب و ز : مسماء. ۲. ه : اجل. ۳. د ه ز : داشت. ۴. ج : عَلَّمَ اسما.

۵. ز : طینه. ۶. د : جبهه. ۷. ج : در آن. ۸. ج د : کشد.

۹. ج : مملکت. ۱۰. ج : آن. ۱۱. ب ج د و : آینه. ۱۲. د : بلك.

۱۳. ج ه : از.

- سهل<sup>۱</sup> بود جلد کتاب کریم  
 ۷۱۰ دلق صفا<sup>۲</sup> در بر و زیر بغل  
 گرگ دلی صورت یوسف که چه  
 اصل که معنی است چو بگذاشتی  
 قدر شناس گهر خویش باش  
 گر زر خالص شده‌ای خوش تو را  
 ۷۱۵ آتشی از سوز و طلب برفروز  
 جوهر دل را ز عرض پاک کن  
 دامن جان درکش از آلودگی  
 بند ز تن بگسل و آزاده شو  
 زاد<sup>۵</sup> مریدان ره آزادگیست<sup>۶</sup>  
 ۷۲۰ ساده دلی باش پسندیده ذات  
 تا چو ازین مرحله بیرون شوی  
 پیش نگاری شوی آیینه نه
- بسته بر افسانه دیو رجیم  
 کرده نهان دفتر زرق<sup>۳</sup> و حیل  
 صورت اگر نیست تأسف که چه  
 دل به سوی فرع چرا داشتی  
 صیرفی سیم و زر خویش باش  
 ورنه چه چاره‌ست ز آتش تو را  
 هر غش و غلی<sup>۴</sup> که بیابی بسوز  
 چشم خرد را ز غرض پاک کن  
 نیست در آلودگی آسودگی  
 نقش دویی دور کن و ساده شو  
 شیوه آینه‌دلان سادگیست  
 پاک ز رنگ<sup>۷</sup> صور کائنات  
 همنفس شاهد موزون شوی  
 کش نبود هیچ ز آینه به

### حکایت مسافر کنعانی که به رسم ارمغانی آینه‌ای نورانی

#### پیش روی یوسف علیه السلام نهاد

- یوسف کنعان چو به مصر آرمید  
 بود در آن غمکده یک دوستش  
 ۷۲۵ ره به سوی مصر<sup>۸</sup> جمالش سپرد  
 یوسف ازو کرد نهانی سؤال  
 در طلبم رنج سفر برده‌ای  
 صیت وی از مصر به کنعان رسید  
 پر شده مغز وفا پوستش  
 آینه‌ای بهر ره آورد برد  
 کای شده محرم به حریم وصال  
 زین سفرم تحفه چه آورده‌ای

۴. ج د : غل و غشی.

۳. ج : مکر.

۲. ز : وفا.

۱. ج : جهل.

۷. ب ج و : زنگ.

۶. الف ز : آسودگیست.

۵. ه : راه.

۸. ز : مهر.

گفت به هر سو نظر انداختم  
آینه‌ای بهر تو کردم به دست  
۷۳۰ تا چو به آن دیده خود وا کنی  
تحفه‌ای افزون ز لقای تو چیست  
نیست جهان را به صفای تو کس  
جامی ازین تیره دلان پیش باش  
تا چو بتابی رخ ازین تیره جای  
هیچ متاعی چو تو نشناختم  
پاك ز هر گونه غباری که هست  
طلعت<sup>۱</sup> زیبات تماشا کنی  
گر روی از جای به جای تو کیست  
غافل ازین تیره دلانند و بس  
صیقلی آینه خویش باش  
یوسف غیب تو شود رو نمای<sup>۲</sup>

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه به صورت ماء و طین است بلکه به سعادت اسلام  
و دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمتین شهادت

۷۳۵ ای که در دولت دین کم زنی  
آدمی آنست که دینی در اوست  
گر بود این پیکر گل آدمی  
بلکه فزون باشد ازو در نمود  
آدمیی پشت بر ایام کن  
۷۴۰ پیش شریعت رو و اسلام سنج  
رکن نخستش<sup>۳</sup> که شهادت بود  
هست دو ره هر دو به هم متصل  
آن یکی اقلیم الهی گشای  
وان دگرت گنج فتوت فشان  
۷۴۵ ور به نهایت نگری يك ره است  
هست یکی ظرف بغایت شگرف  
نیست بجز شهد سعادت در او  
چند دم از نسبت آدم زنی  
محو<sup>۴</sup> گمان کرده یقینی در اوست  
زو در و دیوار<sup>۵</sup> ندارد کمی  
مُهره دیوار به سلك وجود  
روی به معموره<sup>۶</sup> اسلام کن  
می رسد ارکان چو حروفش به پنج  
راه خلاف آمد<sup>۷</sup> عادت بود  
گام زنان زین دو ره ارباب دل  
شد به خدایت ره وحدت نمای  
برده به دهلیز نبوت کشان  
عاقبت هر دو از آن الله است  
ناطقه اش ساخته از صوت و حرف  
هر الف انگشت شهادت در او

۴. الف : در دیوار.

۳. ج : ترك.

۲. ج : ره نمای.

۱. ز : صورت.

۷. ه و : آمده.

۶. ج ز : نخستین.

۵. الف ب د ه و ز : بمعمراری.

- دست درین شهد ز عادت بدار  
بو که ز منشور سعادت نویس  
۷۵۰ خامه به هر صفحه که بنگاردش  
یعنی ازین شهد که صافی فتاد  
لام الفش هست درین دیولاخ  
بلکه چو پرگاروش<sup>۱</sup> آمد پدید  
آلت قطع آمده مقراض وار  
۷۵۵ چون ز دو<sup>۲</sup> انگشت ویی تیز دست  
چرخ که آمد به تو مقراض ده  
تا بُرد<sup>۳</sup> از همت والای تو  
شاهد هر جان که بود دلفریب<sup>۴</sup>  
بیشه توحید درین دامگاه  
۷۶۰ شیر دلی روی در آن بیشه کن  
با همه هم بیشه و هم پیشه باش  
روی در آن کن که تو را روی داد  
چشم بر آن نه که ز روز نخست  
دست در آن زن که ازو شد به پای  
۷۶۵ صانع بی چون که تو را آفرید  
تا بشناسیش به نعت یکی  
بل یکی<sup>۵</sup> ز اندک و بسیار بیش  
چون<sup>۶</sup> به شناسایی او پی بری  
روی به محراب عبادت کنی
- چون الف انگشت شهادت برآر  
یابی ازین شهد يك انگشت لیس  
از مگس نقطه نگه داردش  
هر که مگس طبع بود دور باد  
گردن دیوان هوا را دو شاخ  
خطّ عدم گرد دو عالم کشید  
تا بُری زانچه نیاید به کار  
قید تعلق ببر از هر چه هست  
اطلس او در دم مقراض نه  
خلعت توحید به بالای تو  
یافته زین خلعت زیباست زیب  
شیردلان را بود آرامگاه  
همدمی شیردلان پیشه کن  
یکدل و يك روی و يك اندیشه باش  
صد در امّید به رویت گشاد  
روشنی چشم جهان بین توست  
قامت قدرت به فلك فرق<sup>۷</sup> سای  
با تو بگویم که چرا آفرید  
نی یکی<sup>۸</sup> از کمی<sup>۹</sup> و اندکی  
صد قدم از اندك و بسیار پیش  
پیش نهی پای پرستشگری  
کسب سببهای سعادت کنی

۱. ج : وی.

۲. د : بدو.

۳. ج د ز : تا بود.

۴. ج : شاهد جان گرچه بود دلفریب.

۵. الف : قدر.

۶. ج د : نه یکی. و : نی یکی و.

۷. ز : از یکی.

۸. ز : بلکه یکی.

۹. الف : خود.

۷۷۰ هر چه کند بنده برون زین دو کار  
آخر ازان کار شود شرمسار  
رخت به سرحدّ ندامت برد  
داغ ندامت به قیامت برد  
شعله زند از دل محنت قرین  
آتش آتش ابد الابدین

حکایت تیز بصری حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت

حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نموده

از حسن آن بصری نافذ بصر  
نکته ای آرند عجب مختصر  
کز دل غفلت زده گر دم فشاند  
آن نفس پاک که حجاج راند  
گفت فضولی که نه در بندگی  
کش پی آن داد خدا زندگی  
ساعتی از عمر به پایان برد  
گر چه در آن ملک سلیمان برد<sup>۱</sup>  
شاید اگر داغ به جانش نهند  
مالش محرومی از آتش دهند  
پیش وی آید آلمی<sup>۲</sup> جانگداز  
سوزد ازان حسرت دور و دراز  
همچو حسن هر که بود هوشمند  
گوش کند از لب حجاج پند  
حکمت نو یافته هر جا بود  
گم شده خاطر دانا بود  
گرچه بیابد به رهش بی طلب  
گیردش از خاک به دست ادب  
گوهر گنجینه جان سازدش  
در صدف سینه نهان سازدش  
جامی اگر خلق تو آمد حسن  
از لب هر ظالم حجاج فن  
نکته حکمت که رسد گوش کن  
ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاق قوی پنجگان تاب مشقت داده

اوست و جبین عزت گردن فرازان به خاک مذلت نهاده او

۷۸۵ ای شده رخنه صف طاعت ز تو  
مانده تهی سلك جماعت ز تو  
پنبه غفلت چو تو را بست گوش  
سود نکردت ز مؤذن خروش

قامت او قدّ تو را خم نکرد  
 پشت دو تا گشته<sup>۱</sup> به پیری چه سود  
 روی به قبله نرسیده تو را  
 به که بدین پنج شوی گنج سنج  
 طبع تو زین پنج به رنج آمده  
 پنجه ابلیس بدر لخت لخت  
 کی بودت طاقت سرپنجه اش  
 شاخ هوا را بکن از بیخ و بُن  
 تا ندهی نم ز طهارت نخست  
 روی ز پندار توجّه به غیر  
 پای چو شد شسته به معراج نه  
 دست شیاطین ز تو کوتاه شود  
 پایۀ معراج تو بس دارشان  
 بهر قیامش چو ستون قد فراز  
 از پی این خیمه ستونیست راست  
 خاک شد از بهر تو چون آب پاک  
 زان نشود طبع هراسان تو را  
 همچو خران مانده در آب و گلی  
 چشم خرد بر زر و زینت<sup>۲</sup> مدار  
 تاج تو در سجده سرافکنندگی  
 دولت آینده که داند که راست  
 خوبترین زیور آن طاعت است  
 سجده طاعت بردش هر چه هست

نعره او خواب تو را کم نکرد  
 میل نمازت به جوانی نبود  
 پشت چو محراب خمیده تو را  
 ۷۹۰ پنج نماز است به از پنج گنج  
 بهر تو پنجاه به پنج آمده  
 پنجه خود ساز بدین پنج سخت  
 گر نکنی پنجه بدین رنجه اش  
 شیردلی پنجه ازین پنج گن  
 ۷۹۵ شاخ هوا را نشود بیخ سست  
 دست بشو بهر تمسک به خیر  
 از کف مسح به سر تاج نه  
 تا چو به معراج تو راه شود  
 وقت سیاست پی ادبارشان  
 ۸۰۰ دین تو را نیست ستون جز نماز  
 پشت تو آن دم که ز طاعت دوتاست  
 مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک  
 تا ره طاعت بود آسان تو را  
 لیک تو از کاهلی و جاهلی  
 ۸۰۵ پای امل از گل طینت برآر  
 زینت تو بس کمر بستندگی  
 رفته عمر تو رهین فناست  
 شاهد وقت تو همین ساعت است  
 شرم تو بادا که به بالا و پست

- ۸۱۰ تو کنی از سجده او سرکشی  
ساق ادب برزده عرش برین  
چرخ فلک خرقة ازرق به بر  
دوخته شب تا به سحر در رکوع  
سُبحه پروین ز کف<sup>۱</sup> آویخته
- ۸۱۵ ماه زده بر در او کوس مهر  
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق  
کار جماد است پی حی پاک  
وصف نبات است نمودن قیام  
هیئت حیوان به رکوع است راست
- ۸۲۰ ور نبود میل سجودش چرا  
خیز و تو هم برگ تعبّد بساز  
تا ز پریشانی ظاهر بری  
جمع نشینی به مقام حضور
- به که ازین شیوه قدم در کشی  
بر در طاعت شده کرسی نشین  
بسته ز جوزا پی خدمت کمر  
دیده انجم به زمین خضوع  
اشک ستاره به سحر ریخته
- مهر به خاک ره<sup>۲</sup> او سوده چهر  
از کشش اوست به زنجیر شوق  
قعه طاعت به مصلاى خاک<sup>۳</sup>  
بر در قیوم جهان بر دوام<sup>۴</sup>  
دایم از آنست که پشتش دوتااست
- سر به زمین می برد<sup>۵</sup> اندر چرا  
جمع کن این چند عمل در نماز  
راه به جمعیت باطن بری  
از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست رو کیش ولایت کرم الله تعالی وجهه در وقتی  
که از کشاکش کمان مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

- ۸۲۵ شیر خدا شاه ولایت علی  
روز اُحد چون صف هیجا گرفت  
غنچه پیکان به گل او نهفت  
روی عبادت سوی محراب کرد  
خنجر الماس چو بید آختند<sup>۶</sup>
- صیقلی شرک خفی و جلی  
تیر مخالف به تنش جا گرفت  
صد گل محنت ز گِل او شکفت  
پشت به درد سر اصحاب کرد  
چاک به تن<sup>۷</sup> چون گلش انداختند

۳. ز: بیت ۸۱۷ افتاده است.

۲. د ه: در.

۱. ج: بکف.

۶. ج: جو انداختند.

۵. د: می رود.

۴. ز: بیت ۸۱۸ افتاده است.

۷. ز: بدن.

غرقه به خون غنچه زنگار گون  
 ۸۳۰ گُل گُلِ خُونش به مَصْلا چکید  
 این همه گُل چیست ته پای من  
 صورت حالش چو نمودند باز  
 کز اَلَم تیغ ندارم خبر  
 طایر من سدره نشین شد چه باک  
 ۸۳۵ جامی از آرایش تن پاک شو  
 باشد ازان خاک به گردی رسی

آمد ازان گلبن احسان برون  
 گفت چو فارغ ز نماز آن بدید  
 ساخته گلزار مصلای من  
 گفت که سوگند به دانای راز  
 گر چه ز من نیست خبردارتر  
 گر شوم تن چو قفس چاک چاک  
 در قدم پاکروان خاک شو  
 گرد شکافی و به مردی رسی

مقاله پنجم در اشارت به روزه رمضان که نوریست کثیرالفیضان هم روح را

شمع انجمن افروز است و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای  
 کار تو از هر چه تصور کنی  
 حرص تو لقمه نه به انصاف زد  
 ۸۴۰ چند کشی رنج شکم از گزاف  
 ساز چو نافه شکم خویش خشک  
 نکهت روزه ز لب<sup>۳</sup> روزه دار  
 معده مُعد کرده پی نان و آب  
 باطنت از نفس و هوا ممتلی  
 ۸۴۵ هر چه بدان شرع بشارت ده است  
 شعله دوزخ چو شود تیغ زن<sup>۷</sup>  
 روزه گردد آمده در دفترت

جمله گلو گشته ز سر تا به پای  
 نیست بجز آنکه شکم پر کنی  
 دایه تو را بهر شکم ناف زد  
 گر نزدت دایه بدین<sup>۱</sup> شیوه ناف  
 بو که دمد<sup>۲</sup> از نفست بوی مُشک  
 به بود از نافه مُشک تترار  
 کی شود<sup>۴</sup> از قوت روان بهره یاب<sup>۵</sup>  
 چون<sup>۶</sup> رسدت لذت «الصَّوْمُ لِي»  
 از همه حرف «أَنَا أَجْزِي بِهِ» است  
 یا شررش ناوڪ خذلان فکن  
 چون سپر نور کشد در برت<sup>۸</sup>

۴. و : شوی.

۳. ز : دم.

۲. ه : دهد.

۱. د ه و : برین.

۷. ج : نیزه زن.

۶. ز : کی.

۵. الف : بیت ۸۴۳ افتاده است.

۸. ج : بر سرت.



۸۵۰ حرص و شره دوزخ پر آتش است  
 روزه بود مهر زدن بر درش  
 چون خرکناس ز بس ناخوشی  
 با من از این نکته چه باشی درشت  
 ماه نور روزه بسین از افق  
 می کند ایما که لب از بهر ما  
 لب چو ببندی ز طعام و شراب  
 ۸۵۵ طرفه کلیدی که درین تنگنای  
 سیصد و شصت است<sup>۱</sup> تو را روز سال  
 گر ز تو یابد یک ازین سی شکست  
 کرده قضا دین تو را غارت است  
 گرسنگی طعمه خوان رضا است  
 ۸۶۰ روزه خاصان نه همین است و بس  
 هر چه نباید که بجویی مجوی  
 چشم مکن باز به نادیدنی  
 دست میالای به شغل دغل  
 علم و عمل را ز ریا پاک کن  
 ۸۶۵ نیست تو را قبله دین جز خدای  
 هر چه نه ذکر وی ازان دم<sup>۵</sup> ببند  
 وایه نفس است جز او هر چه هست  
 جستن آن وایه ز بی مایگیست  
 نفس و هوا گر شرفی داشتی

مهر زدن بر در دوزخ خوش است  
 مهر بزن تا برهی از شرش  
 خوی گرفتی به نجاست کشی  
 تو به شکم می کشی و او به پشت  
 کابروی حور است ز نیلی تئق  
 مهر کن ای مهر لب و مهر ما  
 در حرم مات شود فتح باب  
 هاویه بند آمد و جنت گشای  
 بیش ز کم خواری یک سی منال  
 حلق ز کفارت<sup>۲</sup> افتد به شصت<sup>۳</sup>  
 کت ز ادا روی به کفارت است  
 تشنه لبی شربت جام صفاست  
 بلکه بریدن بود از هر هوس  
 هر چه شاید که بگویی مگوی  
 گوش بسپرد از ز نشنیدنی  
 پای مفرسای به راه امل  
 بلکه دل از غیر خدا پاک کن  
 هیچ مدان هیچ مبین جز خدای<sup>۴</sup>  
 وانچه پسندش نبود کم پسند  
 وای تو گر زان نکشی باز دست  
 مایه اقبال تو بی وایگیست  
 اهل دلش کی به تو بگذاشتی

۱. الف : «شست» در اصل صحیح است ولی در رسم الخط امروزه با حرف «ص» معمول شده است.

۲. ج : بکفارت. ۳. الف : شست. ۴. د : هیچ مبین هیچ مدان جز خدای.

۵. ج ز : لب.

۸۷۰ در دل و جان تخم دگر کاشتند لاجرم آن را به تو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناسره خود را در پیش وی می ستود  
خواست یکی کور زنی زشت روی  
از<sup>۲</sup> شبهه اش چهره سیه رنگتر  
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ  
یک شبی از ناز به آن<sup>۴</sup> کور گفت  
طلعت من خواسته از مه خراج  
نرگس من چشم و چراغ چمن  
از صفت قامت من کوتاهی  
کور چو افسانه او گوش کرد  
گفت اگر حال چنین بودیت  
دامن تو دیده وری داشتی  
این همه بیننده ز نزدیک و دور  
چشم من ار کور نبودی چنین  
بستگی چشمم از اوصاف<sup>۵</sup> تو  
جامی اگر نقد کمالت هست  
بر بصر اهل نظر جلوه ده  
ور نه ز همت در انصاف زن  
۸۷۵  
۸۸۰  
۸۸۵

مقاله ششم در اشارت به زکات که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخل سگال است  
ای شده زندان درم مشت تو  
پیش که ایام کند رنجهات  
بند بر آنجا ز هر انگشت تو  
گردش او تاب دهد پنجهات

۳. الف : چهره.

۲. ج : وز.

۱. ج : کینه ور و طعنه زن و زشت خوی.

۵. ج د : چشم ز اوصاف.

۴. ز : بدان.

- عیش تو را حال دگرگون کند  
 ۸۹۰ خوش بگشا دست چو احسانیان  
 مرد درم زن که درم گرد ساخت  
 گردش ازان ساخت که گردان بود  
 نی<sup>۲</sup> که به دستت ز خلاف کرم  
 تاش جدا کم کنی از مشت خویش  
 ۸۹۵ ناخن سیمت که به کف حاصل است  
 ناخن از دیده دل بر تراش  
 جمع مکن درهم و دینار را  
 و ر به مثل جمع شود صرف کن  
 هست مُبَرَّد که تو را سیبویه  
 ۹۰۰ هر چه بگوید بزِ اخفش شوی  
 پیشه کنی از سر جهل شگرف  
 صرف همه گرچه نیاید ز تو  
 ده<sup>۴</sup> بدر از سیم و زرت آنقدر  
 حق چو تو را داد ز دینار بیست  
 ۹۰۵ ریخت ز درهم به کنارت دویست  
 زین زر و سیم است به باغ نعیم  
 خشت زر پخته ده و سیم خام  
 ماره مکن زر که شود ماره مار  
 چون به گلوی کس ازان ماره هیچ  
 ۹۱۰ هر درم سیم که حق فقیر
- نقد خود<sup>۱</sup> از دست تو بیرون کند  
 از پی آزادی زندانیان  
 ساختنش گرد چرا ورد ساخت  
 کف به کف از راهنوردان بود  
 ناخنی از سیم شود هر درم  
 بر صفت ناخن از انگشت خویش  
 ناخن دیده جان و دل است  
 و ر نه به ناخن دل خود می خراش  
 سخره مشو شحنه ادبار را  
 گوش نیوشنده بدین حرف کن  
 گرچه به نحو است مشار<sup>۳</sup> الیه  
 ریش بجنابانی و<sup>۳</sup> و دل خوش شوی  
 منع دنانیر و دراهم ز صرف  
 منع همه نیز شاید ز تو  
 کآردت از عهده واجب بدر  
 بخل به يك نیمه دینار چیست  
 پنج چو خواهد ز کناره<sup>۵</sup> مایست  
 قصر تو را خشت زر و خشت سیم<sup>۶</sup>  
 تا که بود قصر تو فردا تمام  
 گردنت از مار شود طوق دار  
 ندهی ازان بین به گلو ماریچ  
 زیر زمین می کنی اش جایگیر

۳. الف : حرف «و» افتاده.

۶. الف : خشت و سیم.

۲. ج : نه.

۵. ج : بکناره.

۱. ج ز : تو.

۴. ز : کن.

- بهر جزای تو به روز شمار  
گاه به رخ داغ نهندت که هان  
گاه به پهلوی که ز بس بی‌رهی  
گاه به پشتت که ز روی درشت  
۹۱۵ داغ دو رویه به تنت لاله‌زار<sup>۲</sup>  
جای دگر داغ کند هر دم  
قدر درم گر بود افزون به فرض  
تفرقه کن جمع درمهای خویش  
داغ جدایش که اینجا کشی  
۹۲۰ حیف بود کز پی فرزند و زن  
ضامن رزق همه شد کردگار
- سرخ چو دینار کنندش ز نار<sup>۱</sup>  
بهر چه رخ داشتی از وی نهان  
پهلوی ازو بهر چه کردی تهی  
بهر چه کردی سوی بیچاره پشت  
بس که بسوزند شوی لاله‌زار  
همچو تو نهند به بالای هم  
طول دهندت به همان قدر و عرض  
سینه تهی کن ز المهای<sup>۳</sup> خویش  
بهتر از آن داغ که فردا کشی  
داغ نهی این همه بر خوبشتن  
کار خدا را به خدا واگذار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر پندگویان بند نهاد

- دیده‌وری خواند به عقل سلیم  
خواست درین دایره تیز رو  
عُقد ز همیان درم برگرفت  
بی‌درمان را درم اندوز ساخت  
۹۲۵ هر زر و سیمی که به درویش داد  
گفت فضولی ز کرم دست تنگ  
هر چه دهی از سر انصاف ده  
بعد شکستن صدف خویش را  
۹۳۰ بهره که دیدی ز خداوند خود<sup>۴</sup>  
تا چه بریزد صدفت زیر خاک
- حرف فنا از ورق زر و سیم  
سازدش از نقش بقا سکه نو  
جلوه به میدان کرم در گرفت  
بی‌کرمان را کرم آموز ساخت  
آنچه طلب کرد بسی بیش داد  
کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ  
قفل عدم بر در اسراف نه  
خوار مگردان خلف خویش را  
ساز ذخیره پی فرزند خود<sup>۵</sup>  
بهره‌ور آید ز تو آن دُرّ پاک

۴. ج ز : خویش.

۳. د : املها.

۲. الف : لاله‌زار.

۱. ج : بنار.

۵. ج ز : خویش.

گفت که دارم سفری<sup>۱</sup> دور پیش  
 چون بپرد طوطی من زین قفس  
 دل چو قوی گشت به روزی دهم  
 جامی ازین به غم فرزند خور ۹۳۵  
 زآفت این رهنش آگاه کن  
 آنچه به دست است کنم زاد خویش  
 بهره فرزند خداوند بس<sup>۲</sup>  
 از پی فرزند چه روزی نهم  
 زرد مکن روی وی از مهر<sup>۳</sup> زر  
 قبله اش الرزق علی الله کن

مقاله هفتم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که به وادی تگ و پویش در پس هر سنگی  
 سرهنگی سر نهاده و در بوادی جست و جویش در هر بن خاری

#### گرفتاری از پای در افتاده

ای ز گلت نازده سر حُبّ دل  
 خیز که شد پرده کش و پرده ساز  
 یکدم ازین پرده سماعی بکن  
 دین تو را تا شود ارکان تمام ۹۴۰  
 ناقه اگر نیست تو را زیر ران  
 گر نبود راحله باد پای  
 گر<sup>۷</sup> به ادیمت نبود دسترس  
 ته به تهش پشت<sup>۸</sup> ز گرد و غبار  
 پاشنه از خنده دهان کرده باز ۹۴۵  
 واله و حیرت زده<sup>۹</sup> و مستهام  
 پشت امید تو به خورشید گرم  
 سایه به فرقت که مگیلان کند  
 باد مخالف زده در دیده ریگ  
 مانده ز حُبّ و طنت پا به گل  
 مطرب عشاق ز راه<sup>۴</sup> حجاز  
 هر چه نه زین پرده وداعی بکن  
 روی نه از خانه به رکن و مقام  
 بر قدم فاقه<sup>۵</sup> روان شو روان  
 راحله از پای کن و در ره آی<sup>۶</sup>  
 جلد قدم پای فزار تو بس  
 کرده تهش خار به میخ استوار  
 ز آبله ها ریخته اشک نیاز  
 خنده زنان گریه کنان می خرام  
 بستر آسایش از ریگ نرم  
 به که سراپرده سلطان کند  
 پای فرو رفته به تفسیده ریگ

۳. هج : از بهر.

۶. ج ز : راحله از پا کن و در ره در آی.

۹. ز : حیران شده .

۲. ج ه : خداوند و بس.

۵. و ز : ناقه.

۸. الف ز : بست.

۱. ج ه : سفر.

۴. ز : براه.

۷. ج : ور.

- ۹۵۰ به که نشینی به مهبّ شمال  
بانگ حُدی بشنو و صوت درای  
راه وفا می سپر و می گذر<sup>۱</sup>  
باد به میعاد تعبّد رسان  
رشته تدبیر ز سوزن بکش  
هرچه بر آن<sup>۲</sup> بخیه زدی ماه و سال  
باز کن از بخیه زده جامه جوی  
گر نه ز مرگ است فراموشیت  
لب بگشایافتن کام را  
موی نشویده<sup>۴</sup> و رخ گردناک  
رو به حرم کن که در آن خوش حریم  
صحن حرم روضه خُلد برین  
قبله خوبان عرب روی او  
باد چو در دامنش آویخته  
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ  
باز شکن دامن شبرنگ او  
سنگ سیاهش که ازان کوتاه است  
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین<sup>۷</sup>  
بر سر گردون زنی<sup>۸</sup> از فخر کوس  
از لب زمزم شنو این زمزمه  
سوی قدمگاه خلیل الله آی  
پای مروت به سوی مروه نه
- ۹۵۵  
۹۶۰  
۹۶۵  
۹۷۰
- پای فرو کرده به آب زلال  
شو چو شتر گرم رو و تیز پای  
بر خَسْکِ خُشْک چو ریحان تر  
رخت به میقات<sup>۲</sup> تجرّد رسان  
خلعت سوزن زده از تن بکش  
آی برون از همه سوزن مثال  
بو که تو را بخیه نیفتد به روی  
به که بود کار کفن پوشیت  
نَعْرَة لبّیک زن احرام را  
سینه خراشیده و دل دردناک  
هست سیه پوش نگاری مقیم  
او به چنان صحن مربع نشین  
سجده شوخان عجم سوی او  
غالیه در جیب جهان ریخته  
کرده نهان در ته دامانت<sup>۵</sup> سنگ  
دیده جان سرمه کش از سنگ او  
دست تَمَنّات<sup>۶</sup> یمین الله است  
بوسه زن دست که باشی بین  
گر رسد دولت این دستبوس  
کز نم ما زنده دلند این همه  
پا چو نیابی به پَی اش<sup>۹</sup> دیده سای  
چهره صفوت به صفا جلوه ده

۱. ج : می گذر و می سپر.

۴. ب د ه. و : بشویده. ج ز : بژولیده.

۷. د : خوشه چین. ه : توشه چین.

۲. د ه و : بمیقاد.

۵. د : دامانش.

۸. د : بز.

۳. ز : در آن.

۶. ج : تمناش.

۹. ج ز : برهش.

تا نشود در<sup>۱</sup> عَرَفَات و قوف  
کبش منی را به منا ریز خون  
سنگ به دست آر ز رمی جمار  
چون دل ازین شغل بپرداختی ۹۷۵  
شکر خدا گوی که توفیق داد  
ور نه که یارد که به آن ره برد  
کی شود از راه نجات و قوف  
نفس دنی را به فنا کن زیون  
دیو هوا را کن ازان سنگسار<sup>۲</sup>  
کار حَج و عُمره به هم ساختی  
ره به سوی خانه خویشت گشاد  
ور چه شود مرغ به آن<sup>۳</sup> ره پرد

### حکایت علی بن موفق قُدّس سرّه و مناجات وی با حضرت حق جَلّ و علا<sup>۴</sup>

پور موفق که به توفیق حَق  
بادیه کعبه بسی می برید  
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ ۹۸۰  
گفت خدایا پس هر محنتی  
راه حَج و عُمره بسی رفته ام  
دل به وفای تو گرو بوده ام  
زین سفرم نیست به کف حاصلی  
هیچ ندانم که مرا حال چیست ۹۸۵  
شب چو درین درد فرو شد به خواب  
کای به رهم پای ز سر ساخته  
گر نه تو را خواستمی کی چنین  
هر که نه مایل به سوی وی شوی<sup>۵</sup>  
حاصلت این بس که تو را خواستم ۹۹۰  
ره به سوی خانه خود دادم  
بُرد<sup>۶</sup> زهر پیر موفق سبق  
محنت آن راه بسی می کشید  
زد به در کعبه سر خود به سنگ  
سوی من افکن نظر رحمتی  
بهر تو نی بهر کسی رفته ام  
بی سرو پا در تک و دو بوده ام  
نی سره وقتی<sup>۷</sup> نه به سامان دلی  
بخت مرا مایه<sup>۸</sup> اقبال چیست  
آمدش از حضرت بی چون خطاب  
بر همه زین پای سر افراخته  
دادمیت ره سوی این سرزمین  
سوی خودش راهنما کی شوی<sup>۹</sup>  
باطنت از شوق خود آراستم<sup>۱۰</sup>  
بر در هر کس نفرستادم

۱. ج: بر. ۲. د: سنگ خوار. ۳. ه: بدان. و: بر آن. ۴. ز: جلّ ذکره.

۵. ج: بُرده. ۶. ج: نه سر وقتی. ز: نی سر وقتی. ۷. د: پایه.

۸. ج: ز: شود. ۹. ج: ز: شود. ۱۰. ج: از شوق بیاراستم.

یارب از آنجا که کرم آن توست چشم همه بر در احسان توست  
جامی اگر چند نه صاحب‌دلیست<sup>۱</sup> از تو به امید چنین<sup>۲</sup> حاصلیست<sup>۳</sup>

مقاله هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزت که بی «عین»

علم زلت است و بی «زای» زُهد علّت

ای چو گلت جیب به چنگ خسان<sup>۴</sup> دامن صحبت بکش از ناکسان  
گرچه ز آغاز گشادت دهند ۹۹۵ عاقبة الامر به بادت دهند<sup>۵</sup>  
غنچه‌وش از هم‌نفسان لب ببند خیره چو گل در رخ هرکس مخند  
جلوه مده همچو خور انوار خویش باش چو سایه پس دیوار خویش  
برکس و ناکس به حریم خُمول<sup>۶</sup> قفل کن ابواب خروج و دخول  
دیر نشین باش چو عیسی دَمان خانه بی‌پرداز ز نامحرمان  
گر بود اندر بن غاریت جای حلقه مارت شده زنجیر پای ۱۰۰۰  
به که به هر حلقه نهی پای خویش محفل هر سفته کنی جای خویش  
ور شودت دَورِ کمر کوه سنگ گرد میان منطقه دُم پلنگ  
به که دو رنگان منافق سیر پیش تو بندند به خدمت کمر  
گر کشدت شانه به سر پنجه شیر کشمکش او کند از جانت سیر  
به که که حریفان کف راحت نهند مرهم لطف<sup>۷</sup> به جراحت نهند  
گر کنند بحر پر آشوب غرق یاگذرد موج هلاکت ز فرق<sup>۸</sup>  
به که به کشتی رفیقان خاص رخت خود آری به امید خلاص  
در کنف پرتو خور کم نشین تا نشود سایه تو را همنشین  
راه ز گلگشت لب جو بتاب تا نزند صورت تو سر ز آب  
آینه<sup>۹</sup> را در نظر خود مینه تا نشود عکس تو را جلوه ده ۱۰۱۰

۳. د: حاصلست.

۲. ج: چنان.

۱. الف: صافی دلیست. د: صاحب دلست.

۶. ج: قبول.

۵. و: بیت ۹۹۵ نیست.

۴. ج: کسان.

۹. الف ج د ه: آینه.

۸. ج: بفرق.

۷. د: راحت.



- اوّل فطرت که پدید آمدی  
عاقبت کار کز اینجا روی  
این همه اکنون گره و بند چیست  
بگسل ازینان که زیان تواند  
۱۰۱۵ قدر تو کاهند که افزون شوند  
گر تو شوی پنبه همه آتشند  
چون دلت از غصه پریشان شود  
ور شود اسباب حضور تو جمع  
چند درین ششدره بی گشاد  
۱۰۲۰ باد خزان است دم سردشان  
ترسم از آن روز که سردت کنند  
هر که نه مشغولی<sup>۲</sup> دینش ره است  
پای وفا بر پی غولان مدار  
ور نبود از دل سودایت  
۱۰۲۵ خیز و قدم نه به ره رفتگان  
یاد کن از عهد فراموششان  
پُر شده شان بین ز غبار استخوان  
منزلشان بین به ته سنگ تنگ<sup>۳</sup>  
با نفس تنگ برآر از درون  
۱۰۳۰ بو که دلت یابد از آن زندگی
- از همه کس فرد و وحید<sup>۱</sup> آمدی  
از همه شک نیست که تنها روی  
وین همه آمیزش و پیوند چیست  
خصم دل و دشمن جان تواند  
عیب تو سنجند که موزون شوند  
ور تو نهی سر همه گردن کشند  
مایه جمعیت ایشان شود  
شعله زند عرق حسدشان چو شمع  
عمر دهی از دم اینان به باد  
سردی جان است ره آوردشان  
دل سپر ناوک دردت کنند  
غول ره توست خدا آگه است  
روی به بیغوله تنهایی آر  
طاقت بیغوله تنهایت  
رو سویی آرامگه رفتگان  
نکته شنو از لب خاموششان  
کحل بصیرت کن ازان سُرمه دان  
کوب سرافعی غفلت به سنگ  
زمزمه نَحْنُ بِکُمْ لِاحِقُونَ  
روز حیات تو فروزندی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود  
زنده دلی از صف افسردگان رفت به همسایگی مردگان

۳. ز: خاك تنگ.

۲. ز: مشغولی.

۱. ه: فرد و وحید.

- پشت ملالت<sup>۱</sup> به عمارات کرد  
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک  
گشتی<sup>۲</sup> ازین سگ نشان تیز تگ  
کارشناسی پی تفتیش حال ۱۰۳۵  
کین همه از زنده رمیدن چراست  
گفت بلندان به مغاک اندراند  
مُرده دلانند به روی زمین  
همدمی مرده دهد مُردگی  
زیر گل آنان که پراکنده‌اند ۱۰۴۰  
مرده‌دلی بود مرا پیش ازین  
زنده شدم از نظر پاکشان  
جامی ازین مرده‌دلان گوشه‌گیر  
هر چه درین دایره بیرون توست
- روی ارادت به مزارات کرد<sup>۳</sup>  
روح بقا جُست ز هر روح پاک  
همچو تگی آهوی وحشی ز سگ  
کرد ازو بر سر راهی سؤال  
رخت سوی مرده کشیدن چراست  
پاک نهادان ته خاک اندراند  
بهر چه با مرده شوم همنشین<sup>۴</sup>  
صحبت افسرده دل افسردگی  
گرچه به تن مرده به جان زنده‌اند  
بسته هر چون و چرا پیش ازین  
آب حیاتست مرا خاکشان  
گوش به خود دار و ز خود توشه‌گیر  
گام سعایت<sup>۵</sup> زده در خون توست

#### مقاله نهم در اشارت به صمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجات است

- ای به زبان نکته گزار آمده ۱۰۴۵  
نقطه نطق است تو را بر زبان<sup>۶</sup>  
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک  
هر که درین گنبد نیلوفری  
نیکویی فرّوی از خامشیست  
گفتن بسیار نه از نغزی است ۱۰۵۰  
خُم پر از باده تهی از صداست  
در دلت از غیب گلی چون گشاد
- وی به سخن نادره کار آمده  
گشته از آن نقطه زیانت زبان  
بر خط حکم تو نهد سر فلک  
افکنند آوازه نیکو فری  
خامشیش تیغ جهالت کُشیست  
ولوله طبل ز بی مغزی است  
چونکه تهی شد ز صدا پر نواست  
از دم ناخوش مده آن را به باد

۱. ج : ملامت. ۲. و : بیت ۱۰۳۸ نیست.

۳. ج : گشت.

۴. ج : بیت ۱۰۳۸ افتاده است.

۵. ب : کام سعادت. ۶. ج : زیر ران.

کی دل تو مخزن معنی شود  
 لعل و زرش بین گره اندر میان  
 کیسه تهی مانده ز لعل<sup>۱</sup> و زر است  
 قفل نه کلبه احزان اوست  
 جلوه گر آنک<sup>۲</sup> به تماشای باغ  
 حوصله تنگ و حدیث فراخ  
 چرخه حلاج و هزاران خروش  
 پیش صف آمد لب تو پرده کش  
 چند شوی پرده در و صف شکن  
 موجب صد گونه پراکندگیست  
 ورد مکن قول پراکنده را  
 وین دو سه نو آمده را پاس دار  
 قابل هر نقش خوش و ناخوش است  
 منقبت فضل و کمالش دهی  
 فاتحه نامه احسان شود  
 در درکات شر و شورش کشی  
 میل زن چشم یقین گرددت  
 ورنه زبان در کش و خاموش باش  
 آگهی<sup>۴</sup> ز آفت غفلت تهی  
 پایه اقبال تو گردد بلند  
 تا که ازان پایه نیفتی به زیر

تا نه لب بسته ز دعوی شود  
 غنچه که نبود به دهانش زبان  
 ۱۰۵۵ سوسن رعنا که زبان آور است  
 منطق طوطی خطر جان اوست  
 زاغ که از گفتنش آمد فراغ  
 خست طبع است درین کهنه کاخ  
 چرخ بدین گردش<sup>۳</sup> دایم خموش  
 ۱۰۶۰ رسته دندان صفی بست خوش  
 کرده زبان تیغ پی یک سخن  
 گرچه سخن خاصیت زندگیست  
 زندگی افزای دل زنده را  
 چشم بر آمد شد انفاس دار  
 ۱۰۶۵ هر نفس از تو که هیولا وش است  
 گر ز کرم نقش جمالش دهی  
 بر ورق عمر تو عنوان شود  
 ور ز سَفَه داغ قصورش کشی  
 خامه کش صفحه دین گرددت  
 ۱۰۷۰ لب چو گشایی گرو هوش باش  
 هوش چه باشد ز خدا آگهی  
 دل چو شود ز آگهیت بهره مند  
 بر سخن بیهده کم شو دلیر

۳. ج ز : بدین گردش و. و : برین گردش و.

۲. ج : اینک. ز : آمد.

۱. و : سیم.

۴. الف : آگهی. ز : آگهی از.

حکایت کشفی که به بال بطن پریدن آغاز نهاد و به يك

سخن ناجایگاه از اوج هوا به حضيض خاك افتاد

بست به صد مهر بر اطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
۱۰۷۵ شد به فراغت ز غم روزگار	قاعده صحتشان استوار
روزی از آنجا که فلک راست خوی	گشت ز بی مهریشان کینه جوی
طبع بطن از لب دریا گرفت	رای <sup>۱</sup> سفر در دلشان جا گرفت
کرد کشف ناله که ای همدان	وز الم فرقت من بی غمان
خوبه کرمهای شما کرده ام	قوت ز غمهای شما خورده ام
۱۰۸۰ گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت	دارم ازین بار دلی <sup>۲</sup> لخت لخت
هیچ کسم نیست به جای شما	پشت به کوهم ز وفای شما
نی به شما قوت همپایم	نی ز شما طاقت تنهائیم
نیک فرومانده به کار خودم	پشت دو تا گشته ز بار خودم
بود ز بیشه به لب آبگیر	چوبکی افتاده چو يك چوبه تیر
۱۰۸۵ يك بط از آن چوب یکی سرگرفت	وان بط دیگر سر دیگر گرفت
بُرد کشف نیز به آنجا دهان	سخت به دندان بگرفتش میان
میل سفر کرد به میل بطن	مرغ هوا گشت طفیل بطن
چون سوی خشکی سفر افتادشان	بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت	يك کشف آنک <sup>۳</sup> به دو بط گشته جفت
۱۰۹۰ بانگ چو بشنید کشف لب گشاد	گفت که حاسد به جهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان	ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی <sup>۴</sup> ورز و لب خود ببند
تا که درین بادیه <sup>۵</sup> هولناک	از سر افلاک نیفتی به خاك

۱. و : راه.

۲. و : دل.

۳. ج ز : اینک.

۴. الف : زیرکی.

۵. ز : دایره.

## مقاله دهم در اشارت به سهر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیداریست

- ۱۰۹۵ ای به شکر خواب سحر داده هوش  
مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای  
ترك هوا گوی و نوایی<sup>۱</sup> بزن  
هر شب ازین پرده زنگارگون  
هست پی آنکه شود آشکار
- ۱۱۰۰ شرم تو بادا که کنی تا به روز  
ننگری این دیر بقا پرده را  
بر نکنی سر که بر این<sup>۲</sup> پرده چیست  
سبحه انجم به ثریا که داد  
تار که بر بربط ناهید بست
- ۱۱۰۵ نیل بر این صفحه خضرا که بیخت  
خرقه شب غالیه گون از چه شد  
شمع سحر لمعه نور از که یافت  
هست درین دایره قال و قیل  
نقش نگر جانب نقاش رو
- ۱۱۱۰ بیش درین مرحله غافل مخسب<sup>۳</sup>  
خلعت عمر تو عجب کوتاه است  
بیش میفزای به مقراض خواب  
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست  
چهره این<sup>۴</sup> آخ به تف آلوده باد
- ۱۱۱۵ هست یکی نیمه ز عمر تو روز  
خیز که برخاست ز مرغان خروش  
او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای  
چنگ به دامن وفایی بزن  
این همه لعبت که سر آرد برون  
بر<sup>۵</sup> نظرت قدرت لعبت نگار  
راه نظر را به مژه میخ دوز  
وین همه اوضاع<sup>۶</sup> نوآورده را  
نقش نگارنده درین پرده کیست  
طارم چارم به مسیحا که داد  
رنگ که بر محمل خورشید بست  
مهره<sup>۷</sup> درین حقه مینا که ریخت  
دامنش آلوده به خون از چه شد  
جبهه مه داغ قصور از که یافت  
اینهمه بر هستی صانع دلیل  
حسن بنا بین و به بنا گرو  
پای برآر از گل و در گل مخسب<sup>۸</sup>  
خون به دل از کوتاهش ته است  
کوتهی آن که نیفتد صواب  
نکته «النوم أخ الموت»<sup>۹</sup> چیست  
خود به تف این آخ چه مناسب فتاد  
نیمه دیگر شب انجم فروز

۱. الف : نوای . ۲. ز : در.

۳. ج : د : اوصاف.

۴. ج : ز : درین.

۵. الف ج و : مهر. د : شهد.

۶. ه : ز : مخفت.

۷. ه : ز : مخفت.

۸. الف ب د ه و ح : آخو الموت.

۹. د : چهره ازین.

می‌گذرد آن به خور و این به خواب<sup>۱</sup>  
 خفته به شب مرده کاشانه‌ای  
 کی شوی آماده روز پسین  
 هم‌منفس گریه جانسوز باش  
 عذر همی<sup>۲</sup> خواه ز تقصیر روز  
 وای تو گر شب نه تلافی کنی  
 شام به روز آر به عذر آوری  
 بر تو شب و روز تو تاوان<sup>۳</sup> شود  
 نامه اعمال سیه کرده‌ای  
 از رخ آن نامه سیاهی بشوی  
 با دل فارغ ز سیه نامگی  
 ناظر حال تو منزله ز خواب  
 کو به تو خوش حاضر<sup>۴</sup> و تو غافلی

روز و شب عمر تو با صد شتاب  
 روز پی خور<sup>۲</sup> سگ دیوانه‌ای  
 روز چنان می‌گذرد شب چنین  
 شب چو رسد شمع شب افروز باش  
 ۱۱۲۰ اشک همی<sup>۳</sup> ریز به صد درد و سوز  
 هر چه به روز از دل جافی کنی  
 روز تو شد شام به عصیانگری  
 روز و شبت گر همه یکسان شود  
 روز که صد گونه گنه کرده‌ای  
 ۱۱۲۵ شب ز مژه بهر سفیدی روی  
 چند کنی خواب ز خود کامگی  
 کرده تو خواب و زورای حجاب  
 شب چه<sup>۴</sup> کنی روز به بیحاصلی

### حکایت عارف دل بیدار شب زنده‌دار

دیده فرو بست بکلی ز خواب  
 شمع نظر تا سحر افروختی  
 بود به ابروش همانا گره  
 کای نزده راه تو خواب و خیال  
 دیده چرا بایدت از خواب بست  
 یکدمه راحت چه زیان داردت  
 هر شبی آید ز نخست<sup>۱</sup> آسمان

عارفی از ظلمت شب نور یاب  
 ۱۱۳۰ شب که ز خورشید نظر دوختی  
 هر<sup>۲</sup> مژه از دیده خونابه<sup>۳</sup> ده  
 روزی ازو کرد فضولی سؤال  
 چون دل بیدار تو از خواب رست  
 رنج نخفتن چو گران داردت  
 ۱۱۳۵ گفت شاید که خدای جهان

۳. ه : همین.

۲. ب : خود.

۱. الف : می‌گذرد این بخور و آن بخواب.

۷. ج د : ناظر.

۶. و : که.

۵. و : آسان.

۴. ه : همین.

۱۰. د ز : بنخست.

۹. و : خواب.

۸. و : بر.

بانگ زند کز صف دوران راه  
 تا کرم خویش سفیرش کنم  
 من به چنین حال نهم سر به خواب  
 او نظر لطف به من کرده باز  
 هر که کند دعوی سودای او ۱۱۴۰  
 دعویش از صدق بود بی فروغ  
 جامی اگر دیده<sup>۱</sup> تو روشن است  
 سخت قدم باش درین ره نه سست  
 کیست که آید به درم عذرخواه  
 رحمت خود عذر پذیرش کنم  
 گوش بخوابانم ازین خوش خطاب  
 دیده اقبال من از وی فراز  
 خواب کنان از رخ زیبای او  
 چون نفس صبح نخستین دروغ  
 در دلت از روضه جان روزن است  
 چشم بر آن دار که چشمش به توست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان<sup>۲</sup> بی نشانی است

و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده  
 دل نشده صاف ز نام آوری ۱۱۴۵  
 شیوه صوفی چه بود نیستی  
 گم شو ازین هستی پر آشتم  
 ناشده از خویش تهی همچو نی  
 گر تو نیی این همه آوازه چیست  
 نی چه بود آن که به دستان خویش ۱۱۵۰  
 بادیه هستی خود بسپرد  
 چون ز نیستان شکر افشان شود  
 از شکرستان چو برآرد نفس  
 بر لب این لاف که چون نی نیم  
 قالب تو رومی و دل زنگی است ۱۱۵۵  
 وز صفت اهل صفا دم زده  
 نام بر آورده به صوفیگری  
 چند تو بر هستی خود ایستی  
 بلکه شو از گم شدگی نیز گم  
 دم زدنت زانکه<sup>۳</sup> نهی تا به کی  
 هر نفس این زمزمه تازه چیست  
 دم نزنند جز ز نیستان<sup>۴</sup> خویش  
 پی به نیستان عدم آورد  
 بهر حریفان شکرستان شود  
 طوطی جانها شود<sup>۵</sup> آنجا مگس  
 در دلت اندیشه که جز گی کیم  
 رو که نه این شیوه یکرنگی است

۱. ز : دیده جان.

۲. الف : این کلمه افتاده.

۵. ج : بود.

۴. ج : به نیستان.

۳. ج ز : ز آنچه.

با تن رومی دل زنگی که چه  
 رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار  
 به که شفا جوز مسیحا شوی  
 خشک ز روزه شکمت طبلسان  
 ۱۱۶۰ سر نرده از دلت انصاف فقر  
 خرقة صد پاره که داری به دوش  
 دلق ورع را چو بود تار سُست  
 رشته تسبیح تو دام ریاست  
 دانه و دام از پی آن گستری  
 ۱۱۶۵ هست ز مسواک چه<sup>۱</sup> سوهان تو  
 تیزی دندان به سوهان بسای  
 شرح محاسن چو دهد شانها  
 نیست به روی تو یکی مو سیاه  
 شکل کمان راست قدت شرح ده  
 ۱۱۷۰ تا به کمانت فلک این چله بست  
 نوبت پیریت جوانی مکن  
 بر سر سجاده چو پا سایدت  
 رخ به زمین سای به وقت نماز  
 از کجی و کجروی اندیشه کن  
 ۱۱۷۵ مدعی خرقة تقوا مپوش  
 زهد می آلوده نیرزد به هیچ  
 صورت و معنیت به هم راست دار  
 یا ز سرت خرقة تقوا بکش

رنگ یکی گیر دو رنگی که چه  
 زانکه دو رنگی همه عیب است و عار  
 بو که ازین عیب مبرا شوی  
 گشته علم برگتفت طبلسان  
 چند بدین طبل و علم لاف فقر  
 بر سر صد عیب بود پرده پوش  
 کی شود از خرقة پاره درست  
 مُهره آن دانه مرغ هواست  
 تا غدی از گرسنه مرغی خوری  
 تیز به خوان<sup>۲</sup> همه دندان تو  
 از سر هر سفره مشو لقمه خای  
 سرب به قبایح نهد<sup>۳</sup> افسانهات  
 چند کنی نامه سیاه از گناه  
 بهر کمان تو عصا گشته زه  
 تیر جوانیت برون شد ز شست  
 میل سوی نیل امانی مکن  
 پا ز رعونت به زمین نایدت<sup>۴</sup>  
 زانکه مصلّاست حجاب نیاز  
 پیروی راستروان پیشه کن  
 متقی جام تمنا منوش  
 مسّ زر اندوده نیرزد به هیچ  
 تات<sup>۵</sup> شوند اهل صفا خواستگار  
 یا قدم از راه تمنا بکش

۴. ز: بایدت.

۳. ز: کشد.

۲. الف د: بخون.

۱. ج د ه ز: چو.

۵. و: تاکه.



حکایت صوفی<sup>۱</sup> که در سماع غنای مُغْنِیه خرقه فقر از سر برکشید و از لُجّه

بی آرام بحر حقیقت به ساحت ساحل مجاز آرמיד

کعبه روی از سر وجد عظیم	در صف پیران حرم شد مقیم
۱۱۸۰ مرغ دل او چو زدی پُر و بال	رستی از این دامگه پُر و بال <sup>۲</sup>
وجد الهیش رهاندی ز خویش	جذب حقش بازستادی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف	رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا <sup>۳</sup> ره زدش	زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه‌ای رونق کارش ببرد	وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
۱۱۸۵ ذوق می عشوه و نازش چشید	دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش به جای	لیک <sup>۴</sup> از آن <sup>۵</sup> شاهد دستا نسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت	سرّ خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد الهی نماند	جنبش من جز به ملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم به جوش	خرقه اصحاب چه دارم به دوش
۱۱۹۰ خوش نبود بتکده دل زان نگار <sup>۶</sup>	خلعت اسلام به بر کعبه‌وار
تا به حقیقت نکشید آن مجاز	باز نیامد به سر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر	تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مرد آزمای	هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از عمل دور و سفهای به جهل و جدل مغرور

ای عَلمِ علم بر افراخته	چون عَلم از علم سر افراخته
۱۱۹۵ خویشتن از علم عَلم ساختی	چون عمل آمد عَلم انداختی
لاف درستیتست عَلم سازیت	حجت سُستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی	حاصل تحصیل تو بیحاصلی

۴. الف وز : لیکن.

۳. ج : فلك.

۲. ز : قیل و قال.

۱. الف : صوفی.

۶. ج : بتکده زان نگار.

۵. ج : از این.

مس شود از جَوَدَتِ صنعت<sup>۱</sup> زرم  
 چون کف مفلس بود از زر تهی  
 دعوی اکسیر چه سود از حکیم  
 کرده چو خشت است به گردت خره  
 بست<sup>۲</sup> میان تو و مقصود سد  
 زان حُجُبِ توی به تورخ بتاب  
 زان کُتب امروز بگردان ورق  
 باشد ازان علم سیه رو کتاب<sup>۳</sup>  
 روشنی از چشم نه بینا مجوی<sup>۴</sup>  
 باعث خوف است بشارات او  
 میل نجاتش ز گرفتاری<sup>۵</sup> است  
 پای<sup>۶</sup> نه از قاعده بیرون نهاد  
 روی مسبب به حجاب سبب  
 شیوه جاهل سبب آموزی است  
 سازدت از جمله علل اجنبی  
 وز کدر<sup>۷</sup> نفس صفا بخشدت  
 وا کند از هرچه نه حق خوی تو  
 هیچ نیفتاد به اصلت رجوع  
 از طلب آن<sup>۸</sup> به مواقف<sup>۹</sup> مایست  
 دولت فتح از در فتّاح خواه  
 کشف موانع حدّ کشف نیست

خواجه زند بانگ که صنعتورم  
 لیکن اگر دست به جیبش نهی  
 کیسه چو خالی بود از زرّ و سیم ۱۲۰۰  
 جمع کتب از سره و<sup>۱</sup> ناسره  
 آن خره کن رخنه که از چار حد  
 هر ورقی زان کُتب آمد حجاب  
 تا ببری از همه فردا سبق  
 علم که خوانده به ره ناصواب ۱۲۰۵  
 نور دل از سینه سینا مجوی  
 جانب کفر است اشارات او  
 فکر شفایش همه بیماری است  
 قاعده طب که به قانون نهاد  
 لیک نهان ساخت بر اهل طلب ۱۲۱۰  
 خاصیت علم سبب سوزی است  
 طب ز نبی جوی که طب النبی  
 از مرض جهل شفا بخشدت  
 تابد از اسباب و علل روی تو  
 عمر تو شد صرف اصول و فروع ۱۲۱۵  
 هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست  
 بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه  
 گرز موانع دل تو صاف نیست

۱. الف : صنعت جودت.

۲. الف : حرف «و» افتاده.

۳. ز : بسته.

۴. ز : بیت ۱۲۰۵ افتاده.

۵. ز : بیت ۱۲۰۶ افتاده.

۶. ز : بگرفتاری.

۷. هج : پایه.

۸. د : گهر.

۹. ج : او.

۱۰. د : ز موافق.

- نور هدایت ز هدایه مجوی  
 ۱۲۲۰ ترك نفاق و کم تلبیس گیر  
 هر چه نه قال الله و قال الرسول<sup>۱</sup>  
 فضل خدا بین و فضولی مکن  
 علم چو دادت ز عمل سر میچ  
 چون به بساط عملت سود پای  
 ۱۲۲۵ بسایت اول ادب اندوختن  
 چون دگران را شوی آموزگار  
 علم بود و جوهر و باقی سفال  
 بیع جواهر به سفالی که چه<sup>۲</sup>  
 راه نهایت به نهاییه میوی  
 علم ز سرچشمه تقدیس گیر  
 هست بر اهل فضیلت فضول  
 جهل ز حد رفت جهولی مکن  
 دانش بی کار نیرزد به هیچ  
 بی عملان را به عمل رهنمای  
 پس دگران را ادب آموختن  
 کم طلب آن را عوض از روزگار  
 آن چو حقیقت دگران چون خیال  
 بذل حقایق به خیالی که چه<sup>۳</sup>

حکایت آن عالم در چاه افتاده که دست به شاگرد خود  
 نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

- عالمی از چاه جهالت برون  
 ۱۲۳۰ هیچ مدد دست ندادش به راه  
 سایه صفت در تگ چاه آرمید  
 نعره برآورد که ای رهنورد  
 پای مروّت به سر چاه نه  
 راهرو آمد به سر چاه و گفت  
 ۱۲۳۵ گفت نخست از کرم عام خویش  
 گفت که شاگرد کمین توام  
 گفت که حاشا که ازین چاه پست  
 من که به تعلیم میان بسته‌ام  
 در رهی افتاد به چاهی درون  
 ماند در آن راه چو یوسف به چاه  
 سایه شخصی به سر چاه دید  
 از ره احسان و مروّت مگرد  
 دست به افتاده از راه ده  
 دست بده ای به غم و آه جفت  
 گو خبرم از لقب و نام خویش  
 در ره دین خاک نشین توام  
 در زخم امروز به دست تو دست  
 از غرض سود و زیان رسته‌ام

۱. الف : قال الله قال الرسول.

۲. ز : مکن.

۳. ز : مکن.

کوششم از روی خردمندی است  
 ۱۲۴۰ کی به جزای دگر آلایمش  
 در تک این چاه نشینم اسیر  
 پایه علمم چو بلند افتاد  
 همت جامی که بلندی گرفت  
 علم پسندید ز طبع بلند  
 خاص پی فضل خداوندی است  
 وز غرض آلودگی افزایش  
 تا شودم بی غرضی دستگیر  
 هر چه جز آنم نه پسند افتاد  
 از شرف علم پسندی گرفت  
 هر چه پسندید همانش بسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمه  
 آفتابند و اگر همه گرد خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

۱۲۴۵ ای به سرت افسر فرماندهی  
 زیور سر افسر ازان گوهر است<sup>۱</sup>  
 گرد میان تو مرصع کمر  
 لیک نه آن مهره که روز شمار  
 تخت زرت آتش و گوهر در او  
 ۱۲۵۰ شعله به جان در زده<sup>۲</sup> آن آتشت  
 چون به خود آیی ز شراب غرور  
 هر دمت از درد دو صد قطره خون  
 سود<sup>۴</sup> سر ایوان تو را بر سپهر  
 قصر تو چون کاخ فلک سر بلند  
 ۱۲۵۵ حارس و بواب تو بر بد سگال  
 لیک نیارند به مکر و حیل  
 زود بود کاید اجل از کمین  
 نقد حیات تو به غارت برد  
 افسرت از گوهر احسان تهی  
 خالی ازان مایه درد سراسر است  
 مهره و مار آمده با یکدگر  
 نفع رساند به تو ز آسیب مار  
 هست درخشنده چو اخگر در او  
 لیک ز بس بیخودی آید خوش  
 آورد آن سوختگی بر تو زور  
 از بُن هر موی تراود<sup>۳</sup> برون  
 شمس<sup>۵</sup> آن گشت<sup>۵</sup> معارض به مهر  
 حادثه را قاصر از آنجا کمند  
 بسته پی حفظ تو راه خیال  
 بستن آن رخنه که آید<sup>۶</sup> اجل  
 شیشه عمر تو زند بر زمین  
 خصم تو را بخت بشارت برد

۱. الف: زیور سر گوهر از آن افسرست

۲. ب: در زد.

۳. و: بر آرد.

۴. ج: سوده.

۵. ز: گشته.

۶. ز: آرد.

- کنگر کاخ تو به خاک افکند  
۱۲۶۰ افسرت از فرق فتد زیر پای  
روزی ازین واقعه اندیشه کن  
ظلم تو را بیخ چو محکم بود<sup>۱</sup>  
خواجه به خانه چون بود دف سرای  
شهری از آشوب<sup>۲</sup> تو غارت شود  
۱۲۶۵ کاش کنی ترک عمارتگری  
باغی از آسیب تو گردد تلف  
به که ازان سبب شکیت بود  
میوه و مرغ سر خوانت مقیم  
مطبخیت هیمة ز خوی درشت  
۱۲۷۰ باز تو را میر شکاران به فن  
بارگی خاص تو را هر پسین  
گوش کنیزان تو را داده بهر  
چند کنی ظلم به هر بوم و مرز  
بین که ازین هر دو کدام است به  
۱۲۷۵ ظلم نهد دام سراب غرور  
هان که جگر سوخته و دل کباب  
شهر و ده آباد به عدل است و بس  
تو چو شبانی و رعیت همه  
وای شبانی که کند کار گرگ  
۱۲۸۰ بره کند باز ز پستان میش
- طاق بلندت به مفاک افکند  
پایه تخت تو بلغزد ز جای  
قاعدۀ دادگری پیشه کن  
ظلم تو ظلم همه عالم بود<sup>۲</sup>  
اهل سرایش همه کوبند پای  
تات یکی خانه عمارت شود<sup>۳</sup>  
تا نکشد<sup>۴</sup> کار به غارتگری<sup>۵</sup>  
تات در آید ته سببی به کف  
ور نه به هر سبب حسیت بود  
از حرم<sup>۶</sup> بیوه و باغ یتیم  
می کشد از پشته هر کوژپشت  
طعمه ده از جوژه هر پیرزن  
گاه و جو از توبرۀ خوشه چین  
از زر دریوزه گدایان شهر  
چند گهی رسم و ره عدل ورز  
هرچه نه به بر<sup>۷</sup> رخ آن دست نه  
عدل دهد جام شراب سرور  
باز نمائی به سراب از شراب  
طبع جهان شاد به عدل است و بس  
در گنف رحمت تو چون رمه  
همچو سگ زرد شود یار گرگ  
تا دردش گرگ به دندان خویش

۳. ز: آسیب.

۵. ه: نگند.

۸. ز: در.

۷. ج: درم.

۱. ز: شود.

۴. د: بیتهای ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴ - افتاده.

۶. د: بیتهای ۱۲۶۵ تا ۱۲۷۴ - افتاده.

عدل تو گر فیض رسانی کند      بر رمه ها گرگ شبانی کند  
پنجه کند شانه به دشت و دره      شانه ز نسد گردن و پشت<sup>۱</sup> بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همهٔ عمر عزیز از افسر عین عدالت سر بلند بود

و از حلقهٔ میم مروت کمر بند

چون ثمر دوحهٔ عبدالعزیز      دولت دین شد شرف ملک نیز  
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد      ملک و خلافت به یک اندازه کرد  
۱۲۸۵ کوه نشینان که ز ظلم سپاه      خاسته بودند ز سرهای راه  
پویه کنان بر سر راه آمدند      بهر خبر پرسی شاه آمدند  
کان شه پیشین ستمگر چه شد      حال وی از گردش اختر چه شد  
وین شه عادل دل فیروز روز      کیست که شد نیر عالم فروز  
رهسپری گفت چه سان یافتید      این خبر خیر که بشتافتید  
۱۲۹۰ مژده رساندند که بودی دلیر      بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر  
بر رمه از گرگ دلیری نماند      شیر به خونخواری شیری نماند  
برّه و گرگند به هم گشته رام      آهو و شیرند به هم در خرام  
این همه از دولت این خسرو است      کز قدمش رسم عدالت نو است  
آن ز خساست صفت گرگ داشت      بر سر ما گرگ دگر می گماشت  
۱۲۹۵ وین ز کرم چون به بزرگی رسید      گرگ ز سر کسوت گرگی کشید  
هست درین مرحله<sup>۲</sup> خُرد<sup>۳</sup> و بزرگ      با دهن یوسف و دندان<sup>۴</sup> گرگ  
گر چه بود خوش لب خندانسان      جامی و صد زخم ز دندانسان

۴. الف : یوسف دندان.

۳. الف : خورد.

۲. د : بادیه.

۱. الف : گردن پشت.

مقاله چهاردهم در اشارت به حال وزیران و دبیران که رقم عدالت و ظلم بر

صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان است

ای چو قلم صورت خود کرده <sup>۱</sup> راست	میل رقمهای کج <sup>۲</sup> از تو خطاست
تا قلم آسا به سر خود روی	گر چه همه نیک روی بد روی
هر که به یک حرف قلم کج <sup>۳</sup> نهاد	حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب	یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به سه انگشت شده خامه زن	خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خوانیش صریر قلم	از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق <sup>۴</sup> ترکند از دست تو	خاک به سر بر کند از دست تو
جنبش کَلک تو ز کم کاستی	برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا به قاف	پر شکن و تاب شده همچو کاف
نو ک قلم از سر گزلك مخار	تیز مکن بیّهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز	بر تو زند زخم ز دندان <sup>۵</sup> تیز
بلکه زده زخم تو زافسردگی	نیستی آگاه ز آزدگی
مو که زند بر سر کلکت گره	از ره معنیت بود پسند ده
کای به خرد گشته سمر تا به چند	جهد به کاری که به مو نیست بند
چند مددگاری ظالم کنی	وز مددش کسب مظلوم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار	گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که به خون جگر	کشته وی آمده در ده به بر
سوخته خرمن بیداد توست	دانه و کاهش شده بر باد توست
دانه گنی نقل به انبار شاه	کاه بری بهر ستور سپاه <sup>۶</sup>
حصه دهقان چو شوی غور رس	دانه اشک و گه رویست و بس
مایه تاجر که در آوارگی	جمع نشد جز به جگر خوارگی

۱. الف : خو کرده.

۲. ه : کز.

۳. ه : کز.

۴. ج : خط ورقی.

۵. ج د و ز : بدندان.

۶. ه : ستوران شاه.

- ۱۳۲۰ شد ز برات همه صرف زکات  
کاسب بیچاره که در شهر و کوی  
در کف از آیین ستمکاریش  
خارکش پیر که چون خارپشت  
چون شود از خار تهی پشت او  
گاوک شیرآور هر پیر زال  
۱۳۲۵ گرسنه و تشنه شده گوشه گیر  
مال یتیمان به رخت پایمال  
زیور طفلانت ز طبع لئیم  
نقل شب عیش تو نقل سخن  
مطرب تو آن که به بانگ بلند  
۱۳۳۰ حیل به صد گونه نمودن توان  
کار تو شد بار دل صد هزار  
بیش مکن دست تطاول برون  
شه ز تو بدنام و رعیت خراب  
کن نظر تجربه در همسران  
۱۳۳۵ تجربه چوب به پهلوست سخت  
لیک سر تجربه گیریت نیست
- در کف قبض است<sup>۱</sup> هنوز از برات  
ز آبله دست کنند آبروی  
هیچ بجز آبله نگذاریش  
خم بودش پشت ز خار درشت  
قیمت آن را کشی از مشیت او  
خرج شد از تو به خراجات سال  
خون جگر می خورد اکنون چو شیر  
حاصل سایل ز تو ذل سؤال  
هست زر سایل و دُر یتیم  
نوبه نو از تیردلان کهن  
مال فلان گوید<sup>۲</sup> چونست و چند  
وز کفش آن مال ربودن توان  
شرم نمی داری<sup>۳</sup> از بن کار و بار  
کز تو قلمرو چو قلم شد نگون<sup>۴</sup>  
ملک ز غوغای تو در اضطراب  
تا نشوی تجربه دیگران  
به که به عبرت نگری بر درخت  
تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی به بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

- بود یکی شاه که در ملک و مال  
دست قلم ساش جدا ساختی  
هر که گرفتی ز هوا دست او  
عهد وزیری چو رسیدی به سال  
چون قلم از بند و بر انداختی  
پایه اقبال شدی پست او

۱. ج : در ید قبض است. د ه : در کف فیض است. و : در کف قبضی است.

۲. ج : مال کسان بهر تو.

۳. و : شرم نمی آری.

۴. ز : سرنگون.



- ۱۳۴۰ دست وزارت به وی آراستی  
روزی ازین قاعده ناپسند  
دست بریده به هوا برفکند  
چشم خرد کرد فراز آن وزیر  
دست خود از بیخردی خود گرفت  
تجربه نگرفت ز دست نخست  
جامی ازان پیش که تیغ اجل  
دست امل از همه کوتاه کن
- جان حسود از حسدش کاستی  
ساخت جدا دست وزیری ز بند  
تاش بگیرند صلا درفکند<sup>۱</sup>  
دست دگر کرد دراز آن وزیر  
بهر وزارت ره مسند<sup>۲</sup> گرفت  
دست خود از دست دگر نیز شست  
دست تو کوتاه کند از عمل  
در صف کوتاه املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن  
صبحگاهی نسیم آگاهی به مشام ایشان نرسیده

- ۱۳۵۰ ای تنت از شمع گدازنده تر  
داده سر<sup>۳</sup> سبز تو آتش فشان  
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت  
تا که کند سردی کافور سرد  
کرده شب موی تو تصویر صبح  
گردش دولابی چرخ برین  
کالبد جَوِجَو<sup>۴</sup> آزادگان  
آرد کنان بس که بفرسود و کاست  
پشت تو مانند کمان گشته<sup>۵</sup> کوز  
رشته اشک تو بر آن بسته زه  
جز پی آن نیست که کاری کنی
- شعله زنان آتش شیبیت ز سر  
از شجر اخضر و نارش<sup>۴</sup> نشان  
بر تو هم از شعر تو کافور بیخت  
بر دل گرمت هوس خواب و خورد  
روز اجل راست تباشیر صبح  
بر سر<sup>۵</sup> آرام گرفته زمین  
در ته سنگ ستم افتادگان  
موی تو پُر گرد ازان آسیاست  
خشك شده پوست بر آن همچو توز  
ناوك آه تو بر آن<sup>۸</sup> تیر نه  
در ره مقصود شکاری کنی

۴. ب ز : اخضر نارش.

۳. و : داده ز سر.

۲. ج : پی مسند.

۱. ز : برفکند.

۷. ه : گشت.

۶. ج : کالبدی جوی چو.

۵. ج : بر سرش.

۸. ز : برو.

۱۳۶۰ قَدْ تَوَلَّامُ وَالْفَ آمَدُ عَصَا  
 یعنی از<sup>۱</sup> آئینه لوح وجود  
 يَكْ نشناسی ز دو وقت شمار  
 پا به دُم مار ز نادیدنت  
 سنگ به دندان شدی لخت لخت  
 با همه رخنه که به دندان توست  
 ۱۳۶۵ نایدت از دست که جنبی ز جای  
 لرزش دست تو به هنگام کار  
 چون گره سیم شده مشّت تو  
 قوَّت امساک نماندت<sup>۲</sup> به دست  
 قاعده حرص<sup>۴</sup> جز<sup>۵</sup> امساک نیست  
 ۱۳۷۰ پیش که با خاک روی خاک شو  
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر  
 دست ز فتراک جوانان بدار  
 چون تو ازین پیری خویشی ملول  
 هر دو پی نفی وجود تو لا  
 نفی شود صورت بود تو زود  
 تا نکند شیشه دو چشم تو چار  
 خلق به فریاد ز نشنیدنت  
 موم کنون پیش تو چون سنگ سخت  
 نامده يَك حرف برون زان درست  
 تا نشود دست مددگار پای  
 برده ز دست تو برون اختیار<sup>۲</sup>  
 رفته چو سیماب ز انگشت تو  
 گر چه که امساک تو را دست بست  
 چاره امساک بجز خاک نیست  
 پیش که ناپاک روی پاک شو  
 شیوه پیرانه خوش آید ز پیر  
 عشق و جوانی به جوانان گذار  
 کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که

با زلف شبرنگ دم از صبح سفید مویی زد

۱۳۷۵ فصل خزان کز دم باد وزان  
 باغ جوان صورت پیری گرفت  
 برگ درختان ز سر شاخسار  
 موی سفیدی به قد خم شده  
 پای نشست از ته دامن کشید  
 کارگه<sup>۶</sup> رنگرزان شد رزان  
 سبزه تر رنگ زریری گرفت  
 مختلف الوان چو گل اندر بهار  
 سینه اش آتشکده غم شده  
 رخت تماشا به گلستان کشید

۴. الف : کار.

۳. ج : نمانده.

۲. ه : ز اختیار.

۱. و : یعنی از آن.

۶. ب : کارگر.

۵. ه : چو.

وز سر عبرت نظری می‌گشاد  
 كبك<sup>۱</sup> خرامی شده طاووس باغ  
 گوهر و زر زآمدنش در خروش  
 هر سر انگشت چو عَناب تر  
 گوهر خود یافته در<sup>۲</sup> مِشت او  
 بدر و هلالی ز شفق رنگ<sup>۳</sup> یاب  
 پشت دو تا روی به پایش نهاد  
 آدمیی یا پیری یا کیی<sup>۴</sup>  
 داد دل پی سپر خود بده  
 جمع کن پیر پراکنده باش  
 گفت که دیر آمده‌ای خیز زود  
 زانکه سرم هست چو معجر سفید  
 شعر سفید است ز موی سرم<sup>۵</sup>  
 خاست چو مو حالی و پیچید سر  
 پرده کافور ز سنبل کشید  
 چون شبه<sup>۶</sup> شبرنگ و چو شب قیرگون  
 مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ  
 کانچه زند از طلب ما رهِت  
 هرچه نخواهی تو نخواهیم ما  
 رشته پیوند به هفتاد بست  
 قبله جان جز در جانان مکن

از ره فکرت قدمی می‌نهاد  
 دید که باگیسوی چون پر زاغ ۱۳۸۰  
 معجر کافوری او مشك پوش  
 رنگ حنا را ز کفش خون جگر  
 پینجه مرجان زده انگشت او  
 گشته ز هر ناخن او در خضاب  
 پیر چو آن دید دل از دست داد ۱۳۸۵  
 گفت بدین صورت زیبا که یی  
 ناز جوانی ز سر خود بنه  
 نیم دمی همدم من بنده باش  
 غنچه نوشین به تبسم گشود  
 روی به ره کن ببر از من امید ۱۳۹۰  
 بلکه تو گویی به سر این معجرم  
 پیر چو از موی شنید این خبر<sup>۶</sup>  
 تازه گل از پیر چو آن شیوه دید  
 موی خود آورد ز معجر برون  
 پیر بنالید که ای در فروغ ۱۳۹۵  
 گفت پی<sup>۸</sup> آنکه کنم آگهت  
 زان سبب افتاده ز راهیم ما  
 پیر شدی جامی و عمرت ز شصت  
 یاد جوانی و جوانان مکن

۴. ز : چه یی.

۳. ز : نور.

۲. ج : از.

۱. و : نیک.

۵. ج : بیت ۱۳۹۱ افتاده است.

۷. ج : شب.

۶. ج : پیر چو بشنید ازو این خبر. ز : پیر چو بشنید ز موی این خبر.

۸. الف : کلمه «پی» افتاده.

## مقاله شانزدهم در شرح حال نو رسیدگان غره به عهد جوانی

که غره ماه عیش و کامرانی است

۱۴۰۰	ای شده با موی سیاه از غرور	از نفر موی سفیدان نفور
	رخ ز سفیدی به سیاهی منه	نور الهی به ملاحی مده
	طفلی و چون شیر شده موی پیر*	هست عجب نفرت طفلان ز شیر
	زاغ سیاهی تو درین بوم بیم	کی هلد این باز سفیدت سلیم
	تکیه بر اسباب جوانی مکن	هر چه توان تا <sup>۱</sup> بتوانی مکن
۱۴۰۵	بازوی تو گر به مثل آهن است	پوست اگر بر تن تو جوشن است
	دست اجل موم کند آهنت	تیغ قضا چاک زند جوشنت <sup>۲</sup>
	خم نکنی بهر خدا <sup>۴</sup> پشت خویش	سخت کمانی مکن ای سست کیش
	قوت بسیار تو چون کم شود	گر همه تیر است قدت خم شود
	پیش که سازد فلک عشوه ده	پشت تو را همچو کمان تن <sup>۵</sup> چوزه
۱۴۱۰	باش کمان در پی طاعت و ران	گوشه گزین از ره تحسین گران
	بر تن خود راه ریاضت گشای	از تن خود کم کن و در جان فزای
	سالك ره خشك بدن به بود	تك نزنند اسب که فربه بود
	ناشده پشت تو ز پیران راه	راست همی رو پی پیران راه
	بر صف دینند چو پیران امیر	باش به فترک امیران اسیر
۱۴۱۵	تا نه از ایشان به اسیری رسی	کی بود امکان که به پیری رسی
	بر در هر پیر کمر بندیت	به که به سر تاج خداوندیت
	پایه آن تاج بود بس بلند	کنگر آن را کمر آمد <sup>۶</sup> کمند
	کوه که صد کان گهر یافته ست	تاج بلندی ز کمر یافته ست
	سرکشی کاف برون کن ز سر	میم صفت بند گره <sup>۷</sup> بر کمر

\* در نسخه الف «قیر» آمده است نادرست.

۳. الف: بیت ۱۴۰۶ افتاده به متن داخل شد.

۶. ج: آید.

۷. ج: کمر.

۱. ه: یا.

۴. ج: غذا.

۲. ز: کآن.

۵. ج: قد.

۱۴۲۰ در قدم پیر سبک سایه شو  
 چون تو به خدمت مددش می کنی  
 آب چو ریزی به کفش در وضو  
 سنگ ز راهش چو نهی بر کران  
 کفش تهی چون نهیش پیش<sup>۲</sup> پای<sup>۳</sup>  
 ۱۴۲۵ رکوه<sup>۴</sup> که در همرهی او<sup>۵</sup> بری  
 خاک رهش را به مژه روب پاک  
 غاشیه دولت او کش به دوش  
 تا نشوی پیر چو پیران کار  
 پایه پیری به جوانی مجوی  
 ۱۴۳۰ ترسمت آن پایه نگردد به ساز

وز گهرش گنج گرانمایه شو  
 آن مدد از بهر خودش می کنی  
 چهره اقبال دهی شست و شو  
 پله طاعات<sup>۱</sup> کنی زان گران  
 بر سر افلاک شوی کفش سای  
 آب ز سرچشمه حیوان خوری  
 تا شودت دیده جان سرمه ناک  
 تا شودت ستر کرم عیب پوش  
 دست خود از دامن خدمت مدار  
 راه ارادت<sup>۶</sup> به امانی مپوی  
 مانی از آداب جوانیت باز

### حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از

رفتار خود بازمانده به وی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید  
 زنگ زدود آینه<sup>۸</sup> باغ را  
 دید یکی عرصه به دامن کوه  
 سبزه و لاله چو لب مهوشان  
 ۱۴۳۵ نادره کبکی به جمال تمام  
 فاخته گون صدره به بر کرده تنگ  
 تیهو و دراج بدو<sup>۹</sup> عشقباز  
 پایچه ها بر زده تا ساق پای

رخت خود از باغ به راغی<sup>۷</sup> کشید  
 خال سیه گشت رخ راغ را  
 عرصه ده مخزن پنهان کوه  
 داده ز فیروزه و لعش نشان  
 شاهد آن روضه فیروزه فام  
 دوخته بر صدره سجاف دو رنگ  
 بر همه از گردن و سر سرفراز  
 کرده ز چستی به سر تیغ جای

۳. ج: کفش به پیشش چو نهی زیر پای.

۲. د ز: زیر.

۱. د: اعمال.

۷. د: بیاغی.

۶. د: امانت.

۵. ز: وی.

۴. ج: راه.

۹. د: برو.

۸. ب: آینه.

۱۴۴۰	تیزرو و تیز دو <sup>۱</sup> و تیزگام	پی سپرش هم ره و هم بیرهه
	هم حرکاتش متناسب به هم	خوش پرش و خوش روش و خوش خرام <sup>۲</sup>
	زاغ چو دید آن ره و رفتار <sup>۳</sup> را	هم خطواتش متقارب به هم
	با دلی از دور گـرفتار او	وان <sup>۴</sup> روش و جنبش هموار را
۱۴۴۵	باز کشید از روش خویش پای	رفت به شاگردی رفتار او
	بر قدم او قدمی می کشید	وز پی او کرد به تقلید جای
	در پیش القصّه در آن مرغزار	وز قلم پا <sup>۵</sup> رقمی می کشید
	عاقبت از خامی خود سوخته	رفت بر این قاعده روزی سه چار
	کرد فرامش ره و رفتار خویش	ره روی کـبک نیاموخته
	هرکس ازین دایره تیزرو	ماند غرامت زده از وار خویش
۱۴۵۰	جامی و از وار همه سادگی	هست درین دیر <sup>۶</sup> به واری گرو
		تاجور مسند آزادگی <sup>۷</sup>

### مقاله هفدهم در اشارت به حسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریبترین گل این

#### بهارستانند و ناشکیبترین نقش این نگارستان

نقش سرپرده شاهیت حسن	لمعه خورشید الهیت حسن
حسن که در پرده آب و گل است	تازه کن عهد قدیم دل است
آن که شد این سلسله بنیاد ازو	لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین کشته هر <sup>۸</sup> مهوشیم	سوخته خرمن ز همان <sup>۹</sup> آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست	بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است	وقت کسی خوش که به آتش خوش است

۱. د: پر.

۲. ج د ز: خوش روش و خوش پرش و خوش خرام.

۳. الف: ره رفتار.

۴. ج: آن.

۵. ز: او.

۶. ه: دور.

۷. د: آوارگی.

۸. ز: این.

۹. ج: هم از آن. د: هم از این.

- ای که چو شکل<sup>۱</sup> خوشت آراستند  
قد تو سرویست بهشتی چمن  
صورت موزون تو نظم جمال  
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت ۱۴۶۰  
سطری از ابروی تو خوشتر نبود  
تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع  
هست دو چشمت ز شعاعش دو عین  
چشمه نوشت که عجب جانفزاست  
خضر خطت خرقه کبود آمده ۱۴۶۵  
گوی زنخدان تو باگوی سیم  
آب لطافت چکد از غبغت  
بلکه خوی طلعت رخشان توست  
خال زنخدانت به دلتنگی<sup>۷</sup>  
بر لب آن دانه مشکین که هست ۱۴۷۰  
مشک به رخسار چو گلنار تو  
ورد طبری<sup>۹</sup> لرزه‌کنان بر تنت  
سینه تو چون دل عشاق صاف  
از ستم بازوی تو کرده بیم  
با تو اگر دولت همزانویی ۱۴۷۵  
بهر تماشاگری روی خویش  
نیست به تو همقدمی<sup>۱۱</sup> حدّ کس
- فتنه ارباب نظر خواستند  
روی تو شمعیت سپهر<sup>۲</sup> انجمن  
مطلع آن جبهه فرخنده فال  
ابرویت از مشک دو مصرع نوشت  
لیک کج<sup>۳</sup> آمد چو به مسطر نبود<sup>۴</sup>  
بر مه رخسار تو هر دم شعاع<sup>۵</sup>  
بینی سیمین الفی بین بین  
از لب تو تا به لب<sup>۶</sup> آب بقاست  
بر لب آن چشمه فرود آمده  
هست چو سیمی ز لطافت دو نیم  
نیست بسیی راه ازان تا لب  
گرد شده زیر زنخدان توست  
مانده به گرداب بلا زنگی  
تخم غم هر دل غمگین که هست  
نقطه زده بر خوی<sup>۸</sup> رخسار تو  
کبک دری طوق‌کش گردنت  
جیب کسان چاک ازو تا به ناف  
زان زده در ساعد تو پنجه سیم  
هست نصیب کسی آن‌هم تویی  
آینه<sup>۱۰</sup> کن لیک ز زانوی خویش  
سایه تو همقدم توست و بس

۴. د: بیت ۱۴۶۱ نیست.

۳. ه: کز.

۱. و: که بشکل. ۲. ز: بهشت.

۷. ز: ز دلتنگی. د: دل بستگی.

۶. ه: و: تالاب.

۵. د: بیت ۱۴۶۲ نیست.

۱۰. الف ب ج د و: آینه.

۹. د: ز: تری.

۸. ج: گل؛ د: خوبی؛ ه: ز: خوی.

۱۱. ج: همدمی.

صد پی<sup>۱</sup> اگر از قدم<sup>۲</sup> فکر و رای  
 يك به يك اعضاي تو موزون بود  
 جلوه<sup>۳</sup> حسن تو در افزونی است ۱۴۸۰  
 صورت چونی<sup>۳</sup> شده از وی<sup>۴</sup> عیان  
 قبله<sup>۵</sup> هر دیده‌ور این آینه‌ست<sup>۵</sup>  
 جلوه<sup>۶</sup> این آینه نور بار  
 کور چه داند که در آینه چیست  
 چهره نهان دار که آلودگان ۱۴۸۵  
 چون به جمال تو نظر وا کنند  
 دیده<sup>۷</sup> شهوت نتوانند بست  
 با تو بجز راه هوا نسپرند  
 روی غرض چون نبود نورمند  
 سیر شود چشم غرض بیشان ۱۴۹۰  
 از نظر انداخته خوارش<sup>۱۰</sup> کنند  
 از سرت آیم فرو تا به پای  
 هر يك ازان دیگری افزون بود  
 آینه<sup>۸</sup> چونی و بیچونی است  
 معنی بیچون شده در وی نهان  
 منظر اهل نظر این آینه‌ست<sup>۹</sup>  
 از نظر بی‌بصران دور دار  
 عکس خود افکنده بر<sup>۷</sup> آینه کیست  
 جز ره بی‌یهوده نپیمودگان  
 آرزوی خویش تماشا<sup>۸</sup> کنند  
 از غرض خاطر صورت<sup>۹</sup> پرست  
 جز به غرض روی تو را ننگرند  
 زود ازین آینه<sup>۱۰</sup> دلپسند  
 رنج و ملالت شود آیشان  
 تیره رخ از گرد و غبارش<sup>۱۱</sup> کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آینه بی‌زنگ دید و به عکس روی خود آینه را نپسندید  
 دیو نژادی چو یکی تیره ابر  
 رنگ چو انگشت نیفروخته  
 مانده دهن چون دهن جیفه باز  
 یافت به ره آینه‌ای گردناک ۱۴۹۵  
 دیده چو بر روی ویش آرمید  
 لب چو خم نیل کبود و سطر  
 چهره چو چوبین طبقی سوخته  
 ناشده همچون در محنت فراز  
 ساخت به دامن رُخش از گرد پاک  
 شکلی از انسان که شنیدی بدید

۱. ج : ره. ۲. ز : همقدم. ۳. د : خوبی. ۴. ج : د : در وی.  
 ۵. الف ج د ه و : آینه است. ۶. الف ج د ه و : آینه است.  
 ۷. ج د ه ز : در. ۸. د ه ز : تمنا. ۹. ز : شهوت. ۱۰. ج : خوارت.  
 ۱۱. ج : غبارت.



آب دهان<sup>۱</sup> بر رخ پاکش فکند  
گفت که تا قدر تو نشناختند  
پیش کسان پستی مقدار تو  
۱۵۰۰ طینت اگر پاک چو من بودیت  
از بد و نیکی که پی اندر پی است  
چون به رخ خویش نظر کم گشاد  
بود همه نور و صفا آینه  
طلعت او بود بدانسان<sup>۲</sup> سیاه  
۱۵۰۵ جامی ازین گنبد آینه رنگ  
کان سبب راحت و آزار توست

وز کف خود خوار به خاکش فکند  
بر رخت این گونه نینداختند  
نیست جز از زشتی دیدار تو  
کی به گل و خاک وطن بودیت  
بهره هر چیز به قدر وی است  
عیب بر آینه نه بر خود نهاد  
شد ز رخس عیب نما آینه  
آینه را چیست ندانم گناه  
هرچه نماید به گه صلح و جنگ  
چون نگری صورت کردار توست

مقاله هژدهم در اشارت به عشق که شور آن نمک خوان جگرخواران  
است و جراحات آن راحت جان دلفگاران

رونق ایام جوانیست عشق  
میل تحرک به فلك عشق داد  
چون گل جان بوی تعشق گرفت  
۱۵۱۰ رابطه جان و تن ما ازوست  
علوی و سفلی همه بند ویند  
مه که به شب نوردهی یافته  
خاک ز گردون نشود تابناک  
چون به تن آزاده ز مهر است دل  
۱۵۱۵ هر که نه در آتش عشق است غرق  
کار صنوبر چو بود غافلی

مایه کام دو جهانیست عشق  
ذوق تجرد به ملك عشق داد  
با گل تن رنگ تعلق گرفت  
مردن ما زیستن ما ازوست  
پست شو قدر بلند ویند  
پرتوی از مهر بر او<sup>۳</sup> تافته  
تا اثر مهر نیفتد به خاک  
سنگ سیاهیست در آن تیره گل  
از دل او تا به صنوبر چه فرق  
از غم عشق، او که<sup>۴</sup> و صاحب دلی

زندگی دل به غم عاشقیست  
تا نشود عشق به دل پردگی  
ای شده<sup>۲</sup> کار تو بد از نیکوان  
۱۵۲۰ حال تو از خال سیاهان تباه  
رهزن خوابت شده چشمان مست  
هر که شد از سروقدان سرفراز  
هر که به رخ نقطه سودا نهاد  
هر که به لب آب حیات آمدت<sup>۵</sup>  
۱۵۲۵ گه دم از اندیشه ماهی زنی  
گه ز گلی خرم و خندان شوی  
گه به غزالی دل شیدا دهی  
یار هم آغوش به هر باده نوش  
یار هم آواز به هر حيله ساز  
۱۵۳۰ یار هم آهنگ به هر سینه تنگ<sup>۸</sup>  
زیرکی<sup>۱۰</sup> ورز و چنان گیر یار  
محرم خلوتگه رازت شود  
جغد نیی جلوه به هر کاخ چند  
جلوه گر کنگر يك کاخ<sup>۱۲</sup> شو  
۱۵۳۵ رو به یکی آر که فرخندگیست  
میوه مقصود کی آرد درخت

تارك جان بر قدم<sup>۱</sup> عاشقیست  
گرمی دل نیست جز افسردگی  
جفت صد اندوه ز طاق ابروان  
روز تو<sup>۳</sup> از مشک عذاران سیاه  
توبه<sup>۴</sup> تو یافته زیشان شکست  
ساخت سرت پست به خاک<sup>۴</sup> نیاز  
داغ غمت بردل شیدا نهاد  
رخ ز خطش در ظلمات آمدت<sup>۶</sup>  
ماه فلك بینی و آهی<sup>۷</sup> زنی  
نغمه سرا بلبل بستان شوی  
روی چو دیوانه به صحرا نهی  
تو پس زانوی غم اندر خروش  
تو ز تب فرقت او در گداز  
تو ز دلش<sup>۹</sup> کوفته بر سینه سنگ  
کش بود اندر دل و جانت قرار  
مونس شبهای درازت شود  
مرغ نیی نغمه ز هر<sup>۱۱</sup> شاخ چند  
نغمه زن طارم يك شاخ شو  
ترك دویی کن که پراکندگیست  
تا نکند پای به يك جای سخت

۱. ز: در قدم. ۲. ۵: همه. ۳. ج: رویتو. ۴. ۵: براه.

۵. ج: آمدش. ۶. ج: آمدش. ۷. ۵: وایی. ۸. ۵: سنگ.

۹. ج ز: ز غمش. د: ز پیش. ۱۰. الف: زیرکی. ۱۱. ز: بهر.

۱۲. ۵: هز: شاخ.

حکایت عاشقی که در حضور معشوق به قصد دیگری دیده

گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

جلوه‌کنان چارده ماهی بدید <sup>۱</sup>	بوالهوسی بر سر راهی رسید
خیمه زده بر مه و خور چادرش	هاله شده گرد قمر معجرش
نافه‌گشا زلف ز دنبال او	نغمه سرا جنبش خلخال او
پای مکن تیز که رفتم ز دست	نعره <sup>۲</sup> برآورد که ای خود پرست
راه کرم گیر و به فریاد رس <sup>۳</sup>	از تو به فریاد شدم همنفس
وان همه شور و شغب او شنید <sup>۴</sup>	تازه صنم چون شعف او بدید
غنچه نوشین شکفانید و گفت	چون گل خندان ز دم <sup>۵</sup> او شکفت
به ز چو من صد سربیک موی وی	خواهر من می‌رسد اینک ز پی
من کیم و صد چو من آنجا که اوست	نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست
رفته به شاگردیش استاد من	با شرف حسن خداداد من
قاعده کار فراموش کرد	ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد
چشم وفا تافت ز دیدار او	در غلط افتاد ز گفتار او
دید رهی دور و کسی نی <sup>۶</sup> به راه	کرد بسی در ره بیره نگاه
لابه گری پیش وی آغاز کرد	بار دگر لب به سخن باز کرد
به که بگردانی ازین هرزه روی	بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی
قاصد آن قبله دو اندیش نیست	قبله مقصود یکی بیش نیست
روی ارادت به یک آوردن است	شرط طلب ترک دویی کردن است
رسم نو است اینکه تو آورده‌ای	چون ز یکی رو به دو آورده‌ای
دیده دل جامی از اینان ببند	چند کشیدن ز دو بینان گزند
چون ز دو عالم نه رخت در یکیست	چشم تو را گر نه غبار شکیست

۳. ج: بیت ۱۵۴۱ افتاده.

۶. ج: نه.

۲. ج: نغمه.

۵. ج: ز گل.

۱. د: ز: رسید.

۴. د: بدید.

## مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعرِ شعر دمی بر

ساخته‌اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت	دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران	کرد نگاهی به فراست در آن
هرچه سزا بود به سفتن بسفت	وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار	گوش جهان را شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس	مهره کش سلك امید و هراس
هرچه بر آن نام گهر بسته‌اند	مهره صفت بر دُم <sup>۱</sup> خر بسته‌اند
گوهر کرده ز شرف زهرگی	زان شرف افتاده به خر مهرگی
ای که رسد از دل دانشورت	مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده‌گشای هنر خویش باش	نرخ فزای گهر خویش باش
باش به دکانچهٔ دوران <sup>۲</sup> بهوش	جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون <sup>۳</sup> به تو ارزانیش	تو مده ارزان ز گران‌جانش <sup>۴</sup>
چند ز تار طمع و پود لاف	بر قد هر سقله شوی حُلّه <sup>۵</sup> باف
چند نهی نام لئیمان کریم	چند کنی وصف سفیهان حلیم <sup>۶</sup>
آن که به صد نیش یکی قطره خون	ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی	وصف به بحر گهرافشان کنی
وان‌که به تعلیم‌گه <sup>۷</sup> ماه و سال	شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش	واقف انجام ابد دانیش
وان‌که چو از گربه برآید خروش	رو نهد از بیم به سوراخ موش
شیر زبان ببر بیان گوییش <sup>۸</sup>	بلکه دلاورتر ازان گوییش <sup>۹</sup>
این‌همه اندیشهٔ ناراست چیست	این‌همه آیین کم و کاست چیست

۳. الف : این کلمه افتاده.

۱. ز : در دُم. ۲. و : دو نان.

۷. الف : گهی.

۶. ه : حکیم.

۴. د : بگرفتاریش. ۵. ج : جامه.

۸. ز : خوانیش. ۹. ز : خوانیش.

این همه از حرص و طمع زاده است  
 دور بود جوع طمع<sup>۱</sup> از شبع  
 شب که طمع بر تو کمین آورد  
 ۱۵۸۰ رخت به بیغولۀ ماتم کشی  
 پوست کنی معنی استاد را  
 برکشی<sup>۲</sup> از شاهد اطلس لباس  
 قافیه معیوب و روی ناروا  
 صدر و عَجْز بی مزه و خام ازو  
 ۱۵۸۵ از تعب طبع کج<sup>۳</sup> اندیش خویش  
 کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ  
 خامه چو نظم سخت سخت سست  
 گشته دو تا میل سوادش کنی  
 در سر دستار زنی صبحگاه  
 ۱۵۹۰ خواجه به رویی که میناد کس  
 چون بدر آید پس صد انتظار  
 پیش دوی<sup>۴</sup> بوسه به پایش دهی  
 رقعۀ شعر آوری از سر برون  
 آردش آن رقعۀ که صد پاره باد  
 ۱۵۹۵ تا نخورد زخم سفاهت ز تو  
 او ز زبان طلبت در گریز  
 بیهده گفتار تو در مدح کس  
 مزد بر آن بیهده<sup>۵</sup> بیهوده است

خود که ز حرص و طمع آزاده است  
 گرسنه چشمند حروف طمع  
 پشت قناعت به زمین آورد  
 بیهده ای چند فراهم کشی  
 عور کنی طرفۀ بغداد را  
 اطلس و سازیش لباس از پلاس  
 علت وزنش آلم بی دوا  
 حشو خبر داده خود این نام ازو<sup>۶</sup>  
 چون شوی آسوده نهی پیش خویش<sup>۷</sup>  
 کاغذی از تیره رخت برده رنگ  
 اُمّلی ناراست خط نادرست  
 واسطۀ نیل مرادش کنی  
 قطره زنان تا در اصحاب جاه  
 منتظر او<sup>۸</sup> منشیناد کس  
 بر زیر بهتری از خود<sup>۹</sup> سوار  
 لابه کنان داد ثنائش دهی  
 صد رقم از حرص و طمع در درون  
 نامه عصیان و قیامت به یاد  
 رقعۀ ستاند به کراحت ز تو  
 حرص تو دندان طمع کرده تیز  
 نقش بر آب است و گره بر نفس  
 خاصه ازان کس که نفرموده است

۳. ز: بیت ۱۵۸۴ افتاده.

۱. ز: حرص و طمع. ۲. ج: برکنی.

۶. ب: آن.

۵. ز: بیت ۱۵۸۵ افتاده.

۴. ه: کژ.

۹. د: بیهوده.

۸. د ه ز: روی.

۷. الف ب د ه و: بهتر از خود.

۱۶۰۰ طُرفه که کاری به تبرّعی کنی  
 سوخت جهان از طمع خام تو  
 ترک لجاج و کم ابرام گیر  
 خواجه ز فضل<sup>۱</sup> تو به صد دل ملول  
 تو به حضورش<sup>۲</sup> به سرور آمده  
 منتظر وقت نشسته که چون  
 باز بر آن مزد توقع کنی  
 خلق به جان آمد از ابرام تو  
 یکدم ازین دغدغه آرام گیر  
 تو ز ندیمیش<sup>۳</sup> زبان پر فضول  
 او ز حضور تو نفور آمده  
 با تو دهد نفرت خاطر برون

### حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه راکه بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

۱۶۰۵ فربهی از خوان سخن پروری  
 گفت به نظم خوش و شعر فصیح  
 خواجه مسکین چو مدیحش<sup>۴</sup> شنید  
 کرد ازان نامه پر رنگ و ریو  
 خاست ازان انجمن پرگزند  
 چون نفس از فربهیش گشت<sup>۵</sup> تنگ  
 ۱۶۱۰ گفت بدو لاغری مدح سنج  
 خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت  
 رنج همه گرچه زتن پرور است  
 لاغری از فربهیم دست برد  
 ۱۶۱۵ جان تو جامی به درون لاغر است  
 عمر گرانمایه به سر می بری  
 شاعریش کرده لقب لاغری  
 بهر یکی خواجه فربه مدیح  
 بوی توقع به مشامش رسید  
 خاطر او رم چو ز لا حول دیو  
 کرد توجه سوی قصر بلند  
 در رهش افتاد زمانی درنگ  
 فربهیت می دهد ای خواجه رنج  
 با دل صد پاره بخندید و گفت  
 رنج من اکنون همه از لاغریست  
 در کف صد محنت و رنجم سپرد  
 حرص تو از جان تو فربه تر است  
 غافل ازین فربهی و لاغری

۱. ج: بفضل

۲. ج: مدیحیش

۳. ج ۵: ز حضورش

۴. ز: بمدحش

۵. د: گشته

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت به نبات حسن

پرورده باد و در دبستان بلاغت به نهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو  
از پس سی روز برآید هلال  
سال تو چار است<sup>۲</sup> به وقت شمار  
هر چل تو یک چله کز علم و حال ۱۶۲۰  
نام تو شد یوسف مصر وفا  
می کنم از خامه حکمت نگار  
گر چه کنون نیست<sup>۴</sup> تو را فهم پند  
تا نشود برق تو موی روی<sup>۵</sup>  
سلسله بند قدم خویش باش ۱۶۲۵  
هیچگه از صحبت همخانگان<sup>۶</sup>  
طلعت بیگانه نه میمون بود  
ور به دبستان سرو کارت دهند<sup>۷</sup>  
پهلوی هر سفله مشو جانشین  
گر چه به خود نیست کج اندام «الف» ۱۶۳۰  
لوح خود آن دم که نهی بر<sup>۱۰</sup> کنار  
«دال» وش از شرم فکن سر به پیش  
خنده زنان گاه به آن گه به این  
دل مکن از فکر پریشان دو نیم  
گوش مکن بیهده<sup>۱۲</sup> هر قیل و قال ۱۶۳۵

دیده بختم به خیالت<sup>۱</sup> گرو  
روی نمودی تو پس از شصت سال  
چار تو چل باد و چلت باز<sup>۳</sup> چار  
سیر کنی در درجات کمال  
باد لقب دولت و دین را ضیا  
بهر تو این نامه حکمت نگار  
چون به حد فهم رسی کار بند  
پا منه از خانه به بازار و کوی  
حبس نشین حرم خویش باش  
رخت مکش بر در بیگانگان  
خاصه که سالت ز تو افزون بود  
لوح «الف بی» به کنارت نهند<sup>۸</sup>  
از همه یکتا شو و تنها<sup>۹</sup> نشین  
بین که چه سان کج شده در «لام الف»  
چون «الف» انگشت ازان بر مدار  
«صاد» صفت دوز بر آن چشم خویش  
رسته<sup>۱۱</sup> دندان منما همچو «سین»  
تنگ دهان باش ز گفتن چو «میم»  
تا نکشی درد سر گوشمال

۴. د ز: گرچه ترا نیست کنون ...

۳. ج د ه ز: باد.

۲. ج: چارست و

۱. د ز: بجمالت

۷. الف د ه. و: نهند.

۶. الف: خوانگان.

۵. د ز: برق روی تو موی.

۱۱. ه: رشته.

۱۰. ج: در.

۹. ز: یکتا.

۸. د: دهند.

۱۲. ج ه: بیهوده.

دار ادب درس معلّم نگاه  
 سیلی او گر چه فضیلت ده است  
 پی<sup>۱</sup> چو به سر منزل قرآن بری  
 چند گره زن به میان رحل وار  
 باش ز رخسار نکو فال او  
 هر چه کنی زو<sup>۲</sup> گهر سلک<sup>۳</sup> خویش  
 حرف نوشته به دل<sup>۴</sup> طفل خُرد  
 چون تو حق حفظ وی آری بجای  
 دست طلب ده به قلم گاه گاه  
 باز نشان از ره کسب کمال  
 کوش به تحسین خط از هر نمط  
 صفر مکن بهر سه انگشت<sup>۵</sup> خویش  
 شعر اگر چه هنری دیگر<sup>۶</sup> است  
 شعر که عیبش ز میان<sup>۷</sup> سر زند  
 و رفتد گه گهی اندیشه اش  
 هر نفس آمد گهری ارجمند<sup>۸</sup>  
 آن گهر از دست مده رایگان  
 محنت این کار به خود ره مده  
 تاج سر جمله هنرهاست علم  
 در طلب علم کمر چُست کن  
 با تو پس<sup>۹</sup> از علم چه گویم سخن  
 علم کثیر آمد و عمرت قصیر

تا نشوی طبّی تعلیمگاه  
 گر تو به سیلی نرسانی به است  
 روزی هر روزه ازان خوان خوری  
 شاهد مصحف بنشان بر کنار  
 محو تماشای خط و خال او  
 ساز به تکرار زبان ملک خویش  
 گزلك نسیان نتواند سترد  
 حفظ حق از جانت شود غم زدای  
 شو به سوی خطّه خط رو به راه  
 از نَم آن نایژه<sup>۱۰</sup> گرد ملال  
 لیک نه چندان که شوی جمله خط  
 از گهر هر هنری مشت خویش  
 شمه ای از عیب به شعر اندر است  
 همت پاکانش قلم در زند  
 کوش که چون من نکنی پیشه اش  
 قیمت آن بیشتر از چون و چند  
 خاصه که در مدح فرومایگان  
 رنج کشی در طلب علم به  
 قفل گشای همه درهاست علم  
 دست ز آشغال دگر سست کن  
 علم چو آید به تو گوید چه گُن  
 آنچه ضروریست به آن شغل گیر

۱. الف : نی.

۲. ز : زان.

۳. ج : کلک.

۴. ز : ز دل.

۵. د : باصره.

۶. ز : بر سر انگشت، د : هر سر انگشت.

۷. ب ج و : هنر دیگر.

۸. ز : بمیان.

۹. د : گهر ارجمند.

۱۰. د : من.



هر چه ضرورست چو حاصل کنی      به که عمارتگری دل کنی  
 آنست عمارتگری دل که دل      وا کشی از کشمکش آب و گل  
 ۱۶۶۰ پای به دامن کشی و سر به جیب      تن به شهادت دهی و جان به غیب  
 ییاد خدا پردگی هُش کنی      هر چه بجز اوست فرامُش کنی

### حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست      آمد و در صحبت<sup>۱</sup> پیری نشست  
 گرم نکرده به زمین جا هنوز      خاست ازان انجمن جان<sup>۲</sup> فروز<sup>۳</sup>  
 پیر بر آشفست که تعجیل چیست      نفرت دیو از دم جبریل چیست  
 ۱۶۶۵ گفت قضا پرده کش<sup>۴</sup> هوش گشت      نادره چیزیم فراموش گشت  
 می روم این لحظه به هر راه<sup>۵</sup> و کوی      تا کنم آن گمشده را جست و جوی  
 پیر خروشید که ای بوالهوس      در دو جهان هست یکی چیز و بس  
 کان نه سزاوار فراموشی است      قبله گویایی و خاموشی است  
 گر همه آفاق در آغوش تو      باشد و آن چیز فراموش تو  
 ۱۶۷۰ غایت آگاهی تو غافل است      حاصل اوقات تو بیحاصل است  
 ور بود آن چیز فرا یاد تو      شاد کنِ خاطر ناشاد تو  
 گو دو جهان گشته فراموش باش      لب ز سخن شان شده خاموش باش  
 جامی ازین مشغله خاموش کن      هرچه نه آن<sup>۶</sup> چیز فراموش کن  
 زانکه سرانجام تو خاموشی است      و آخر کار تو فراموشی است

### ختم خطاب و خاتمه کتاب

۱۶۷۵ خامه چو بر موجب جَفّ القلم      خشک بیستاد<sup>۷</sup> از این خوش رقم  
 بهر دعا از لب امّ الکتاب      حرف سقاک اللّٰهش آمد خطاب

۱. ز: در خدمت.

۲. الف: کلمه «جان» افتاده.

۳. ج: دلفروز.

۴. د: پردگی.

۵. د: ببازار.

۶. د: نه زان.

۷. ج د: بایستاد. ز: بایستاد.

روح امین دست به آمین گشاد  
 گوهر آن سُبحه به پایش فشاند<sup>۱</sup>  
 گفت جزاک الله ازین فیض پاک  
 ۱۶۸۰ نقش شفانامه<sup>۲</sup> عیسی ست این  
 غنچه‌ای از گلبن ناز آمده  
 حرف‌کش دفتر فرزانیست  
 قفل گشای در کاخ صفاست  
 صبح طرب مطلع انوار اوست  
 ۱۶۸۵ نظم کلامش نه بغایت بلند  
 سرّ معانش نه زانسان دقیق  
 لفظ خوش و معنی ظاهر در او  
 از خس و خاشاک چو صافیست آب  
 شاهد اسرار وی از صوت و حرف  
 ۱۶۹۰ بسته حروفش تُثَقُّ مشکفام  
 ماشطه خامه چو آراستش  
 تحفة الاحرار لقب دادمش  
 هر که به دل از خردش روزنی ست  
 راست چمنهاست در آنجا سطور  
 ۱۶۹۵ جوی زرِ جدولشان آبخورد<sup>۳</sup>  
 گرد<sup>۴</sup> مجلد سوی جلدش چو میل  
 زهره شد از چنگ پر آوازه‌اش<sup>۵</sup>  
 چرخ برین سُبحه پروین گشاد  
 در قدم غالیه سایش فشاند<sup>۶</sup>  
 از توبه سجاده نشینان خاک  
 یا رقم خامه مانی ست این  
 یا گلی از گلشن راز آمده  
 تازه کن مایه دیوانگیست  
 عطر فزای گل شاخ وفاست  
 جیب ادب مخزن اسرار اوست  
 تا نشود هر کس ازان بهره‌مند  
 کش نتوان یافت به فکر عمیق  
 آب زلال است و جواهر در او  
 می نشود بر دُر و گوهر حجاب  
 کرده لباسی به بر خود شگرف  
 «حُورٌ مَقْصُورَاتٌ فِی الْخِیَامِ»  
 از قبل من لقبی<sup>۷</sup> خواستش  
 تحفه به احرار فرستادمش  
 در نظرش هر ورقی گلشنی ست<sup>۸</sup>  
 پرگل شادی و نهال سرور  
 سبزه ترگرد وی از لاژورد<sup>۹</sup>  
 داد ادیم از سر مهرش سهیل  
 تار بریشم ده<sup>۱۰</sup> شیرازه‌اش

۱. د. فکند. ۲. د. فکند. ۳. ج. شفاخانه. ۴. الف : لقب.

۵. د. در ورَقش هر نظری گلشنیست. ز : هر ورقی در نظرش گلشنی است. ۶. ج. جدولش آن آبخور.

۷. ج. د. وز : لاجورد. ۸. ج. هو : کرده مجلد. ۹. ج. د. ز : خوش آوازه‌اش.

۱۰. د. بریشم زن.

- هیکل آیات گرامیست این  
باش خدایا به کمال کرم  
ظلمت کلک وی ازین حرف نور ۱۷۰۰  
چون بتراشد ز سر خامه نیش  
خط وی از خطّه دانش برون  
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح  
تبیغ کند خامه سرتیز را  
کلک وی از چوب عوان<sup>۳</sup> بدتر است ۱۷۰۵  
دیده حرفی که بود دیده باز  
حرف نگارد چوبه کلک هوس  
گاه زند بر رخ عم خال عم  
بس که مرید از قلمش مرتد است  
چند به لب باج حکایت دهیم<sup>۵</sup> ۱۷۱۰  
شکر که این رشته به پایان رسید  
مهر نه خاتمه این خطاب<sup>۷</sup>
- حرز حمایتگر جامیست این  
حافظ او ز آفت هر کج قلم  
دار چو انگشت<sup>۱</sup> بداندیش دور  
سازد ازان نیش دل نامه ریش  
گشته به سرحدّ خطا رهنمون  
وز حک و اصلاح نگیرد صلاح<sup>۲</sup>  
رشته بُرد نظم دلاویز را  
وزن کُش و قافیه ویرانگر است  
گردد ازو وقت کتابت<sup>۴</sup> فراز  
نقطه نه بر جای نهد چون مگس  
گاه شود سیم ز دستش ستم  
ضد وی آنجا که نویسد صد است  
شکر به تاراج شکایت دهیم  
بخیه این خرّقه به دامن<sup>۶</sup> رسید  
شد رقم خاتم تمّ الکتاب

۴. ج: گردد از آفات کتابت فراز.

۳. ج: گران.

۱. ج: ز انگشت.

۶. ج: بیایان.

۵. د: چند بسر تاج حکایت نهیم. ز: نهیم.

۷. ز: کتاب.



٢٤

# سُبْحَةُ الْأَبْرَارِ

حسين احمد تربيت



## [ آغاز ]

بسم الله الرحمن الرحيم

المنّة لله که به خون گر خفتیم      یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتیم  
از کشمکش دهر بسی آشفتم      کز گوهر راز سُبَّحه‌واری سفتیم

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف  
صدق گرد آمده و به دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده  
ناطقه هر یک را به مثقب تأمل سفته و به الماس تعمق به غور آن فرو رفته آنگاه به رشته  
مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سُبَّحه‌ای  
آمده است که اگر مسَبَّحان مجامع قدس دست به دستش گردانند رواست و اگر مقدسان  
مجالس انس به انگشتش فراهم نمایند به آن سزااست، استغفرالله چه می‌گویم صدف  
پاره‌ای چند بی مقدار است برهم ریخته و خزف ریزه‌ای چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته  
لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را با آن کاری و نه کامل خردان  
را از آن اعتباری، چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگدستان به غرض  
آلوده و با این همه امید می‌دارم که پردگیان نشیمن معنی را پیرایه جمال گردد و جلوه  
نمایان انجمن دعوی را سرمایه کمال.

### مثنوی

جامی که قوی شکسته حال است	وز دست زمانه پایمال است
چون فال زنان ناخردمند	گرد آورده‌ست مهره‌ای چند
باشد نظر خجسته فالی	افتد به چنان شکسته حالی
یارب به مسَبَّحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
کین سُبَّحه که جمله تاب و پیچ است	هر چند که در حساب هیچ است

با اهل صفاش روبه ره دار      وز دست معاندان نگرهدار  
والسلام علی محمد و آله سلام صَبِّ تَائِهٍ و مُجِبِّ وَالِهٍ

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مباحی به تاج بسمله

که مرصع است به جواهر اسماء و صفات الهی<sup>۱</sup>

ابتدی بسم الله الرحمن	الرحیم المتوالی الاحسان
می‌کنم از نم این آب حیات	زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را	تا <sup>۲</sup> معطر کند این عنوان را
نافه آهوی تاتار است این	نفحه طبله عطار است این
خوش نفس غنچه باغ قدم است	تازه رس میوه شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد	لوحه بر نامه لازیب نهاد
نقش هر لوحه ازین <sup>۳</sup> حرف وفاست	طالبان را در فردوس نماست
خرم آن کس که ازین در چو بتافت <sup>۴</sup>	بوی فردوس به فردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف	که بود درج در او حرف به حرف
نتوانی که زنی از پی دم	تا نبندی لب از آغاز به هم
یعنی ای کرده به این <sup>۵</sup> نام بسند	لبت از هر چه جز این نام ببند
سینش از کنگره طارم عرش	قیرگون سایه به کافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز	بر تو تیز است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقه «میم»	روزن نعمتی <sup>۶</sup> از باغ نعیم
هر «الف» جان عدو را خاری	بلکه در چشم دلش مسماری <sup>۷</sup>
کم شده نطق زبانی به نظام	تا ز «لامش» نرسیده ست به کام

۱. از نسخه‌های ج ه ز: نقل شده است.

۲. ه: که.

۳. ب ج د ه و ز: که این.

۴. ز: بیافت.

۵. ز: بدین.

۶. ب ج د ه و ز: رحمتی.

۷. و: از بیت ۱۵ تا ۶۳ نیست.



در گلوی تو دو چشمه‌ست ز شهد  
 ریش را یافت بهین مرهم خویش  
 بجز از عِدِّ<sup>۲</sup> جنان نکته گزار  
 که کند دل ز وی آغاز نماز  
 عَشْرَةُ<sup>۳</sup> کامله‌اش نعتِ کمال  
 داده جنبش به دل آثار حیات  
 روح را در کنف فضل خدای  
 به شیاطین قوی الوهم رجوم  
 فارق معنی شدت ز رخاست  
 که دمد نکبت پاکیش ز جیب  
 صورت چهره گشایی ز تو یافت  
 عقد توحید حمایل سازش  
 هیچ زیور به ازین عقد گهر

«ها» ش بنگر که روان کرده به جهد  
 بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش  
 «حا» ش حاشا که بود گاه<sup>۱</sup> شمار  
 ۲۰ ابروی «نون» وی آن قبله راز  
 «یا» ش عَشْرِیست ز آیات جمال  
 حرکاتش ز وفور برکات  
 سکناش به سکون راهنمای  
 نقطه‌هایش چو فروزنده<sup>۳</sup> نجوم  
 ۲۵ شکل تشدید کزو شانه نماست  
 جامی این شاهد پاکیزه غیب<sup>۴</sup>  
 شیوه جلوه نمایی ز تو یافت  
 کردی از بسمله تاج افرازش  
 نیست در گوش دل اهل نظر

در ترشیح اصل این شجره به رشحۀ توحید و توشیح صدر این مخدّره  
 به و شاح تحمید - و فی مناجات<sup>۵</sup>

فَهُوَ الْمُنْعِمُ وَهُوَ الْحَامِدُ<sup>۶</sup>  
 می‌کند شکرگزاری به زبان  
 باعث شکر و ثنای دگر است  
 منتهی سلسله شکر و سپاس  
 گر شود<sup>۸</sup> هر سر<sup>۹</sup> مویش دهنی  
 هر سر موی به صد نطق و بیان

۳۰ انما اللّٰه الّٰهٌ وَاحِدٌ  
 می‌نهد شکر نعمت به دهان  
 شکر فضلش چو عطای دگر است  
 کی شود در نظر خرده شناس  
 هر که جانی بودش<sup>۷</sup> در بدنی  
 ۳۵ باشد از هر دهنی گشته زبان

۴. ج: ز غیب.

۳. د: فروزانده.

۱. د: بهره. ز: وقت. ۲. ز: عدن.

۶. د: این بیت نیست.

۵. ب ج د ه و ز: جمله «و فی مناجات» نیست.

۹. ب د ه: بن.

۸. ج: شود.

۷. ب ج د ه ز: جانیش بود.

۴۰	چشمهٔ قاف قلم تا نگشاد <sup>۲</sup>	۴۰	پرده از نوی و کهن باز کنند <sup>۲</sup>
	نه فلک با همه اختر که در اوست		شکر مویی ز کرمهای خدای
	همه زان جنبش جود افتاده‌ست		وان به توقیع کرم از همه بیش
	نیلگون چرخ به پشت به خمش <sup>۵</sup>		بر سر لوح عدم حرف قلم
۴۵	رنگ نیلی حباب است دلیل		موج فیض از دل دریا نگشاد <sup>۴</sup>
	زانچه در کارگه بوقلمون		نه صدف با همه گوهر که در اوست
	طرفه نو نیست نگون چرخ برین		که به صحرای وجود افتاده‌ست
	هر که پی برده به این <sup>۷</sup> خوش رقم است		یک حباب است <sup>۶</sup> ز نیل کرمش
	مرد راهش که رود <sup>۸</sup> پی زده گم		که پدید آمده از لُجّه نیل
	اینک اینک بنگر شاهد حال		از شکاف قلم آورد برون
۵۰	تا درین <sup>۱۰</sup> طبع فریبده سرای		نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
	بهر سرکوبیش از سنگ جبال		عارف نکتهٔ «نون و القلم» است
	بحر جودش که فلک فلک آمد		رخش او راست فلک کاسهٔ شُم
	گوش ماهیش چو این حرف شنید		میخ انجم زده و <sup>۹</sup> نعلِ هلال
	از زبان گرچه تهی داشت دهان		ننهد حادثهٔ زلزله <sup>۱۱</sup> پای
۵۵	واحد است او و ز ماهی تا ماه		کرده دامن زمین مالا مال
	نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ		بانگ موجش «لَمَن الْمُلک» آمد
			با خموشی ز سخن چاره ندید
			«لله الواحد» ش آمد به زبان
			همه بر وحدت اویند گواه
			همه او آمد و <sup>۱۲</sup> باقی همه هیچ

۱. الف : کند.

۲. الف : کند.

۳. د ه : بگشاد.

۴. د ه : بگشاد.

۵. د : به پشت و به خمش.

۶. ج : حبابیست.

۷. ج : برین.

۸. ز : شود.

۹. ج : برین.

۱۱. الف : زلزلهٔ حادثه.

۱۲. الف : حرف «و» افتاده.

هست در دایره لیل و نهار  
 باغ پر زیب ز صنعتوریش  
 باد ازو غالیه سایی اندوز  
 بست جیب سمن از غنچه گره  
 زوست محروس به فانوس<sup>۱</sup> سپهر  
 به اولی<sup>۲</sup> اجنحه مرغان فصیح  
 دست صنعش گل آدم چو سرشت  
 تاج تکریم نهاد از کرمش  
 به سر مسند تعلیم نشست  
 همه را کرد ترشح ز انا  
 ساخت محراب ملایک رویش  
 بجز آن آتشی دیو نژاد  
 کور دل بود<sup>۳</sup> به میل انا خیر  
 چون نه گردن نهی آمد فن او  
 پشت در کینه‌وری محکم کرد  
 دانه را در نظرش تزیین داد  
 سوی دانه ز طمع گام نهاد<sup>۴</sup>  
 گرد عصیان<sup>۵</sup>ش به رخساره نشست  
 زلّتش پرده ظلمت<sup>۶</sup> افراشت  
 تابش مشعله<sup>۷</sup> «تَابَ عَلَيْهِ»  
 ما که در ظلمت هر مشغله‌ایم

بابی از رحمت او فصل بهار  
 آب آیینه ز روشنگریش  
 مرغ ازو نغمه سرایی آموز  
 بافت گرد چمن از سبزه گره  
 از دم حادثه شمع مه و مهر  
 داده دانه پی قوت از تسبیح  
 به خلافتگریش<sup>۸</sup> نام نوشت  
 داد از «عَلَّمَ آدَمَ» عَلمش<sup>۹</sup>  
 طاعنان را دهن از طعن ببست  
 رشح «سُبْحَانِكَ لَا عِلْمَ لَنَا»  
 سجده بردند یکایک سویش  
 که به مسجودی او سر نهاد  
 دیده نگشاد به خیریت غیر  
 لعن شد طوق نه<sup>۱۰</sup> گردن او  
 روی در وسوسه<sup>۱۱</sup> آدم کرد  
 ره به دام خطرش تلقین داد<sup>۱۲</sup>  
 دانه‌اش در دهن دام<sup>۱۳</sup> نهاد  
 پشت عهدش ز عَصَى خرد شکست  
 توبه‌اش بانگ «ظَلَمْنَا» برداشت  
 ریخت انوار هُدی<sup>۱۴</sup> بَینَ یَدَیهِ  
 طالب نور ازان مشعله‌ایم

۱. د ه : قانون.

۲. الف : با اولی.

۳. ب ج د ه ز : بخلیفه گریش.

۴. الف : خبرش. ه : رقمش.

۵. د : گشته.

۶. ج : نهی.

۷. و : این مصرع افتاده است.

۸. و : این مصرع افتاده است.

۹. الف : نام.

۱۰. الف : خواری.

خیز جامی که مناجات کنیم      روی در قبله حاجات کنیم  
بو کز آن مشعله نوری برسد      جان ز نورش به سروری برسد<sup>۱</sup>

دست تضرّع به مناجات بر آوردن و در حلقه اجابت قبله حاجات استوار کردن

۸۰	ای حیات دل هر زنده دلی	سرخرویی ده هر جا خجلی
	چاشنی بخش شکر گفتاران	کار شیرین کن شیرین کاران
	بر فرازنده فیروزه رواق	شمسه زرکش زنگاری طاق
	تاج بر سر نه زرین تاجان	عقده بند کمر محتاجان
	جرم بخشنده بخشاینده	در بر بر همه <sup>۲</sup> بگشاینده
۸۵	ابر سیرابی تفسیده لبان	خوان خرسندی روزی طلبان
	گنج جان سنج به ویرانه جسم	حارس گنج به صد گونه طلسم
	دیر پروای به خود بسته دلان	زود پیوند دل از خود گسلان
	قفل حکمت نه گنجینه دل	زنگ ظلمت بر آینه دل
	مرهم داغ جگر سوختگان	شادی جان غم اندوختگان
۹۰	نقد کبان از کمر کوه گشای	صبح عیش از شب اندوه نمای
	مونس خلوت تنها شدگان	قبله وحدت یکتا شدگان
	تیر باران فکن از قوس قزح	از صبا <sup>۳</sup> باده ده <sup>۴</sup> از لاله قدح
	پرده عصمت گل پیرهنان	حله رحمت خونین کفنان
	خانه نحل ز تو چشمه نوش	دانه نخل ز تو شهد فروش
۹۵	لب پر از خنده ز تو غنچه باغ <sup>۵</sup>	داغ بر سینه ز تو لاله به راغ
	غنچه <sup>۶</sup> تنگدل باغ تویم	لاله سان سوخته از داغ <sup>۷</sup> تویم
	هر که بر دل ز تو داغش باشد	زانچه غیر تو فراغش باشد

۱. الف : این بیت افتاده.      ۲. ج : در بروی همه.      ۳. ب د ه و ز : صفا.

۴. الف : کلمه «ده» افتاده است.      ۵. د : غنچه بباغ.      ۶. ز : غنچه سان.

۷. ب ج د ه و ز : سوخته داغ.

- هر چه غیر تو رقم کرده توست  
چند بر طلعت خود پرده نهی  
این نو ارقام قدیمی فهرست ۱۰۰  
تازه رس قافله باز پسان  
بانگ بر سلسله عالم زن  
عرش را ساق بجنابان از جای  
چیره کن بر شجر سِذْره چمن  
بر خُم رنگ فلک سنگ انداز ۱۰۵  
رنگ او تیرگی است و تنگی  
رنج و راحت که چنین پی ز پی است  
هست رنگ همه زین رنگریزی  
مهر و مه را بفکن طشت ز بام  
پرده پرده نشینان ندرند ۱۱۰  
کمر بسته جوزا بگشای  
زهره را چنگ طرب زن به زمین  
خامه<sup>۲</sup> تیر بکش زانگشتش  
چار دیوار عناصر که به ماه  
مهره مهره بکنش از سر هم ۱۱۵  
آب را بر سر آتش بگمار  
ز آتش قهر ببر تری آب  
باد را خاک سیه ریز به فرق  
نامزد کن به زمین زلزله‌ها  
ماهی و گاو که در بار ویند ۱۲۰
- گرچه<sup>۱</sup> پرورده تو پرده توست  
پرده بردار که بی پرده بهی  
به رقم جای قدم باز فرست  
به قدمگاه کهن باز رسان  
سلک این سلسله را بر هم زن  
در فکن پایه کرسی از پای  
صرصر بیخ کن شاخ شکن  
رخنه‌اش در خُم نیرنگ انداز  
به ز رنگینی او بی رنگی  
اثر رنگ‌رزیهای وی است  
دست نیلی شده زانگشت گزی  
تا بر آرند به رسوایی نام  
وز سر پرده‌دری در گذرند  
گوهر عقد ثریا بگشای  
چند باشد به فلک بزم نشین  
بل کز انگشت تهی کن مشتش  
سر کشیده ست ازین مرحله گاه  
شو ازان مهره کش سلک عدم  
تا شود آگه ازو دود برآر  
بحر و بر<sup>۳</sup> عدمش ساز سراب  
خاک را کن ز نم طوفان غرق  
ساز ازان «عَالِيَهَا سَافِلَهَا»  
با همه بار نگهدار ویند

پشت ماهی بُر از ارّه دو نیم  
همه زآینه هستی بزدای  
بنگرم روی تو بیرون ز همه  
سایه با نور بود همسایه  
سایه وارم مفکن خوار به راه<sup>۱</sup>  
جام صورت بشکن جامی را  
ظلمت سایگیش نور شود  
یابد از گلشن بی رنگی بوی

گاو را ذبح کن از خنجر بیم  
هر چه القصّه بود رنگ نمای  
تا به مشتاقی افزون ز همه  
نور پاکی تو و عالم سایه  
۱۲۵ حق همسایگیم دار نگاه  
معنی نیک سرانجامی را  
باشد از سایگیان دور شود  
آرد از رنگ به بی رنگی روی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن  
که ز نوکش دو جهان یک رقم است  
رُسته از روضه اقلیم جمال  
که مر آن را شده تخم و ثمر است  
وی بسود اوّل فکر آخر کار  
معنیش اصل وجود افتاده  
که ز هم زاد<sup>۲</sup> درخت و دانه  
علّت غایی ایجاد وی است  
وز درش کار گشایی همه را  
کرده نعلین ز حرفین مد است  
تاج سر کرده به بیادش مد را  
هست شهری و گلی<sup>۳</sup> زو مثلی  
نیست جز شبنمی از گلزارش  
بسی صریر قلم آوازه او

اولین زاده قدرت قلم است  
نه قلم بلکه یکی تازه نهال  
گوهر معنی خیر البشر است  
سلک هستی چو در آید به شمار  
صورتش گرچه ز آدم زاده  
روشن است این بر هر فرزانه  
۱۳۵ قبله بنده و آزاد وی است  
از رخس نور ربایی همه را  
طرفه نامش که به آن نامزد است  
آدم اینک شرف سرمد را  
گل شهر دو جهان است بلی  
۱۴۰ گل که آمد عرق رخسارش  
ببود پیش از رقم تازه او

که به رخ حرف تمنّاش نگاشت  
 کز قدومش به خبر پرسی بود  
 بود گردون شتران کرده قطار  
 چار طاقی ز عناصر بسته  
 سر نهادند ملایک به سجود  
 پشت ازو یافت به کشتیرانی  
 گُلشن از آتش نمرود دمید  
 لبش احیا به مسیحا آموخت  
 صالح از قافله‌اش ناقه کشی  
 داد صد تخت سلیمان بر باد  
 خانه روب حرم او بلقیس  
 بارگی راند به جولانگه ناز  
 مگه را سگّه دولت نو ساخت  
 بر سر تشنه لبان سایه فکند  
 بطن وادی صدف گوهر شد  
 نیر چاشتگه احسان ویست<sup>۴</sup>  
 پر ضیا مشرق ازو تا مغرب<sup>۵</sup>  
 دعوت گرسنه چشمان عرب  
 به سر انگشت کرم کرد دو نیم  
 که نسودند به آن قرص لبی  
 بر درخشنده براقی چون برق  
 نعل او چون مه نو گردون سای  
 راند از آفاق برون گنبد زن

لوح آثار<sup>۱</sup> قلم هیچ نداشت  
 عرش را پای نه بر کرسی بود  
 تا در آید به شتر گشته سوار  
 بودش ایام به ره بنشسته ۱۴۵  
 نورش از جبههٔ آدم بنمود  
 نوح در مهلکه طوفانی  
 بوی لطفش به براهیم رسید  
 طلعتش آتش موسی افروخت  
 رفت در قافلهٔ فاقه خوشی ۱۵۰  
 رخت در زاویه فقر نهاد  
 درس خوان ادب او ادریس  
 فرّخ آن روز که از مکنن راز  
 عَلم جاه به بطحا افراخت  
 سرو بی سایه‌اش از قدر بلند ۱۵۵  
 ریگ از اکسیر<sup>۲</sup> قدومش زر شد  
 آفتاب سحر ایمان ویست<sup>۳</sup>  
 مشرقش مگه و مغرب یثرب  
 کرد بر خوان نبوت یک شب  
 قرص مه را پی یک مشت لئیم ۱۶۰  
 نیست زین هیچ عجبر عجبی  
 شب دیگر ز قدم جان تا فرق  
 اشهبی همچو شهاب آتش پای  
 گنبد خاک پس پشت فکن

۱. ب ج د ه و ز : ز آثار.

۲. الف : اکثر.

۳. الف ب ج د ه و : اوست.

۴. ج : بیت‌های ۱۵۸ و ۱۵۹، پس و پیش شده‌اند.

۵. الف ب ج د ه و : اوست.

- ۱۶۵ خرقه تن به سر عرش کشید  
شد از آن نور بقا دیده فروز  
بود نور بصر شخص جهان  
به یکی چشم زدن نور بصر  
آزمون را به سوی چرخ بلند  
بین که نور بصرت بی تک و تاز  
به قلم گر نرسید انگشتش  
بود روحش قلم صنع ازل  
از سواد و خط اگر دیده ببست  
نور بود او و خط تیره ظلم  
۱۷۵ چار یارش که ز گوهر کاند  
صدق و عدل آوری و جود و حیاست<sup>۴</sup>  
همه مرضی همه راضی رفتند  
گشته در قرب حقاند اکنون گم
- خرقه را کند و به ذوالعرش رسید  
آمد و خوابگاهش<sup>۱</sup> گرم هنوز  
چون بصر از نظر خویش نهان  
می کند از همه<sup>۲</sup> افلاک گذر  
چشم بگشای<sup>۳</sup> و همان لحظه ببند  
چون بگردون رود و آید باز  
بود لوح و قلم اندر مشتش  
گر قلم نیست قلمزن چه خلل  
به کمالش نرسد هیچ شکست  
نشود نور و ظلم جمع به هم  
قصر دین را چو چهار ارکانند  
که از ایشان به جهان مانده بجاست  
قرب حق را متقاضی رفتند  
رَضِیَ اللّٰه تَعَالٰی عَنْهُمْ

چهره شاهد سخن به زیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت

از خاتم نبوت خواستن

- ۱۸۰ ای قمر طلعت مگی مطلع  
شقّه بُرقع تو برق افروز  
لیلة القدر ز مویت تاری  
طرّهات سود همه سوداها  
«قَابَ قَوْسَین» عیان ز ابرویت  
با تو آنان که در جنگ زدند
- مَدَنی مَهْدِ یَمَانی بُرَق  
لَمَعَةُ بَرَق رخت بُرَق سوز  
وَحْی مُنْزَل ز لبّت گفتاری  
انتخابی ز حروفش طاها  
نقش «حَم» خم گیسویت  
دُرّج یاقوت تو را سنگ زدند

۳. د : بگشا و.

۱. الف : خوابگاهش. ۲. ب ج د هوز : بر همه.

۴. د : جلم وعطاست.



سِیَاغِرِ دَوْلَتِ خُودِ بَشْکَسْتَنْد  
 دَر صَفِ گُوهرِ صَافِی گَهران  
 رَسْتَه<sup>۱</sup> لَوْلُو تَر مَرَجَان شَد  
 دُرِّ پَاکِیزَه بَدِین رَنگِینِی  
 خَسْتَه از سَنگِ خَسِیسانِ رَطَبْت  
 دَارَد ای خَواجَه ازینِ پَس لبِ سَنگِ  
 زَد ازانِ سَنگِ زَرْت را بَه مَحْکِ  
 زِیورِ حِلْم<sup>۲</sup> تُو را پَاکِ عِیارِ  
 اِهْدِ قَومِی بَه بَرُونِ دادِ آهَنگِ  
 کِی زِ یَکِ سَنگِ فَرورِ یَزْد کُوهِ  
 هَر گَدایِی بَه نَوایِی بَرَسَد  
 بَگَشایِد گِرَه از کَارِ بَسِی  
 خَوابِگَه سَاخْتِی از بَسْتَرِ خَاکِ  
 «لَیْتِنِی کُنْتُ تُرَاباً» گَفْتَه سَت  
 حُجْرَه از گَرْدِ فَنّا نَارُفْتَن  
 دَر بَرایِنِ خَاکِ نَشِینانِ بَسْتَن  
 دَل بَه صَد شَاخِ نَشِینْد شَانَه  
 خَانَه سَرْمَه بُوْد تِیرَه و تَارِ  
 جَفْت بَاشَد بَه هِزارانِ غَم و دَرْدِ  
 قَد بَرافرازِ کِه از حُدِ بَگَذَشْتِ  
 کَف ز جِلْبَابِ کَفنِ بیرونِ آرِ  
 سُرْمَه کَش نَرگَسِ عَالَمِ بَینِ را  
 حُلَه لَعْل طَرازِ اَندرِ پُوشِ

۱۸۵ گُوهرِینِ جَامِ لَبْتِ را خَسْتَنْد  
 رَخْنَه اِفْتادِ از آن حَیلَه گِرانِ  
 سَلْکِ دَنْدانْتِ بَه خُونِ پَنهانِ شَد  
 کَس نَکَرْدَه سَت ز دَل سَنگِینِی  
 ۱۹۰ نَخْلِ قَدْسِی و رَطَب<sup>۲</sup> تازَه لَبْتِ  
 یَعْنِی از گُوشِ خَسانِ دُرِّ تُو نَنگِ  
 گُویِیا صِیرْفِی مُلْکِ و مَلْکِ  
 تا کَنْد عَرَضِ بَه هَر ناسِرَه کَارِ  
 لا جَرَمِ حُقَّهاتِ از صَدْمَتِ سَنگِ  
 حِلْمِ تُو بُوْد بَلِی کُوهِ شَکُوهِ  
 ۱۹۵ گِر ازینِ کُوهِ صَدایِی بَرَسَد  
 گِر بَرآری بَه شَفاعَتِ نَفْسِی  
 تا بَه خَوابِ اَجَلِ ای گُوهرِ پَاکِ  
 فَلَکِ از غَیرَتِ خَاکِ آشْفَتَه سَت  
 چَنْد دَر حَجلَه بَه تَنها خَفْتَن  
 ۲۰۰ چَنْد دَر سَتَرِ خَفا بَنَشَسْتَن  
 چَنْد از سَنبِلِ تُو بَیگانه  
 چَنْد بَی نَرگَسِ پَاکَتِ ز غَبارِ  
 چَنْد نَعْلینِ ز پابُوسِ تُو فَرْدِ  
 خَوابِتِ از هَفْصَدِ و هَشْتَصَدِ بَگَذَشْتِ  
 ۲۰۵ دَسْتِ از بُرْدِ یَمَنِ بیرونِ آرِ  
 شَانَه زَن سَلْسَلَه مَشْکِینِ را  
 جَلُوه<sup>۴</sup> را خَلَعْتِ نازِ اَندرِ پُوشِ

کرده نعلین جَلادت<sup>۱</sup> در پای  
 طاق محراب تهی کن ز خسان  
 ۲۱۰ منبر از بی قدمان خالی ساز  
 خطبه ملت و دین از سرگیر  
 پرده بگشاز رخ<sup>۲</sup> صدیقی  
 درّه عدل ز دست عُمّری  
 خوی فشان کن ز حیا عثمانی  
 ۲۱۵ پنجه‌ور کن اسداللّهی را  
 ظالمان را پی کاری بنشان  
 تاج مُلک از سر دونان بر بای  
 ساعد کج<sup>۳</sup> رِقمان ساز قلم  
 بیرهان را حشرِ بیم فرست  
 ۲۲۰ ورنخواهی که ز اقلیم بقا  
 تازه کن عهد نکو عهدی را  
 عَلمش بر حرم بطحا زن  
 مهد عیسی ز سر چرخ برین  
 بارِ دَجّال و شان بر خر نه  
 ۲۲۵ عاصیان بی سرو سامان تواند  
 خاصه جامی که کمین بنده توست  
 بهره‌ای نیست ز طاعت‌گرایش  
 بو که نقد خود ازین ورطه بیم

از درِ حُجره خرامان بدر آی  
 سرش از فخر به کیوان برسان  
 قدرش از مقدم خود عالی ساز  
 کشف اسرار یقین از سرگیر  
 بـدـران پرده هر زندیقی  
 زن به فرق سر هر خیره سری  
 ریز بر کشت وفا بارانی  
 پوست بر کن دو سه رویاهی را  
 آبشان ریز و غباری بنشان  
 تخت دولت ز زبونان بر بای  
 زن ازان قاعده راست رِقـم  
 راهدانی به هر اقلیم فرست  
 آوری روی بـدین شهر فنا  
 ده ولیعهدی خود مهدی را  
 تیغ قهرش به سر اعدا زن  
 گستران در ستم آباد زمین  
 به بیابان عدم سر در ده  
 دست امّید به دامان تواند  
 چشم گریان به شکر خنده توست  
 لب بـجـنبان به شفاعت‌گرایش  
 بـرد از رهزنی دیو سلیم

در دَعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران به خاک مذلت افتاده اوست و  
استدعای مزید رفعت تاجداری که تخت رفعت تاجداران به پای خدمت ایستاده اوست<sup>۱</sup>

چون نی خامه شد انگشت نمای  
دلگشا زمزمه دیگر ساخت ۲۳۰  
به چو آن زمزمه کوتاه کند  
شاه والا گهر<sup>۲</sup> دریا کف  
حامی بیضه گیتی ز فتن  
عدل او صفحه ایام به تیغ ۲۳۵  
رای او رایت جمشید افراخت  
گفش ابريست که گوهر بارد  
گر چمن ز ابر کفش پر گردد  
ور بر او زر کند از جود نثار  
خیل اعداش که بی دسترسند  
برق قهرش<sup>۳</sup> چو رسد زهر آلود ۲۴۰  
کار مظلوم بود ساخته اش<sup>۴</sup>  
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف  
عدلش اکنون که به عالم سمر<sup>۵</sup> است  
نامش آن گوهر تاج اورنگ است  
بین ز فضل ازل<sup>۶</sup> این اکرامش ۲۴۵  
ذاتی از تاجوری یافته زین  
ای خرد<sup>۷</sup> داده جمال ابدت

به نوا سازی توحید خدای  
پرده<sup>۸</sup> نعت پیمبر پرداخت  
که ثنا گستری شاه کند  
که فلک گوهر او راست صدف  
بر سر فتنه<sup>۹</sup> گران بیضه<sup>۱۰</sup> شکن  
کرده پاک از رقم درد و دریغ  
چتر او سایه به خورشید انداخت  
بلکه خورشید صفت زر بارد  
هر گل از وی طبقی دُر گردد  
مشت دینار شود دست چنار  
دست درهم<sup>۱۱</sup> زده یک مشت<sup>۱۲</sup> خسند  
دودشان بگذرد از چرخ کبود  
ظلم از آفاق<sup>۱۳</sup> بر انداخته اش<sup>۱۴</sup>  
نه به میزان کرم گشتی صرف  
مانع صرف چو عدل عمر است  
که بر او بحر کلام تنگ است  
که چو وی هست گرامی نامش  
تاج سلطان بود و ذات حسین  
نام نیکو ز ازل نامزدت

۱. الف: او. ۲. ه: برهم. ۳. الف: گهری. ۴. الف: بیضه.  
۵. الف: فتنه. ۶. ز: بر هم. ۷. ج: درهم زده مشت. ۸. الف: بیضه.  
۹. ه: ساختنش. ۱۰. د: ظلم آفاق. ۱۱. ه: بر انداختنش.  
۱۲. ج د: ثمر. ۱۳. د: فیض کرم. ۱۴. د: خدا.

- سگه را خطبه لقبداری توسست  
 هست نیک و بد عالم همه پوست  
 چشم ازین پوست سوی مغز گشای ۲۵۰  
 نیکنام آمده بحر و بری  
 جام عیشت چو شود دست آویز  
 پاکبازان که همه خاک تواند  
 گنج نه گنج فشان هر دو تویی  
 سرمه چشم جهان خاک درت ۲۵۵  
 هست میدان سخن تنگ بسی  
 حرف را کی بود آن گنجایی  
 بحر معنی چو شود موج سگال  
 کوزه از بحر چو دریوزه کند  
 نیست چون این غرض انجام پذیر ۲۶۰  
 هر سحر تا فلک صبح شکاف  
 فرق حاسد ز تو بشکافته باد  
 یافته کام تو در باغ<sup>۳</sup> امل  
 خطبه را سگه به نام تو درست  
 آنچه مغز است در او نام نکوست  
 مغز مغز است سوی مغز گرای  
 نامور شو به نکونامتری  
 جرعه بر خاک تُهی دستان ریز  
 جرعه پرورد می پاک تواند  
 تاج ده<sup>۱</sup> تاج ستان هر دو تویی  
 طوق جان حلقه بند کمرت  
 چون رود راه ثنای تو کسی  
 که شود ظرف ثنا پیمایی  
 چشمه حرف بود<sup>۲</sup> تنگ مجال  
 بحر پیدا است چه در کوزه کند  
 به که گردم ز دعا زمزمه گیر  
 تیغ خورشید بر آرد ز غلاف  
 روز و شب یافته و تافته باد  
 تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سُبْحَة الْأَبْرَار که هر عقد وی از رشته آمال عُقْدَة گشاست

و هر مهره از آن در گردش احوال مهر افزاست

- شب که زد تیرگی مُهره گل  
 اختر از سیم و شهاب از زر ناب ۲۶۵  
 چون مشبک قفسی<sup>۴</sup> مشکین رنگ  
 بر خود این تنگ قفس چاک زدم  
 قیرگون خیمه ز مخروطی ظل  
 ساختند از پی آن میخ و طناب  
 گشت بر مرغ دلم عالم تنگ  
 پای<sup>۵</sup> بر طارم افلاک زدم

۴. هوز: قفس.

۵. د: ز تو باغ.

۲. ج: شود.

۱. الف: تاج نه.

۵. ز: خیمه.

هر چه اندیشه رسد زان هم<sup>۱</sup> بیش  
 وهم عاجز ز مساحتگریش  
 فیض بر فیض سحاب کرمش  
 ابر صحرایش گهربار همه  
 که مرا رشته طاقبت بگسیخت  
 نشوم بهره ور<sup>۲</sup> و بهره فشان  
 جیب دل را ز گهر پُر کردم  
 عزم بر نظم گهر کرده درست<sup>۳</sup>  
 همه ز الماس تفکر سفتم  
 شامها همچو<sup>۴</sup> شفق خون خوردم  
 عقد بر عقد<sup>۵</sup> به هم پیوستم  
 خواندمش سُبْحَةُ الْاَبْرَار به نام  
 دعوی «نَحْنُ نُسَبِّحُ» کردند  
 عقدهایش ز فلک عُقده گشای  
 رشته شمع شبستان یقین  
 داده آرایش دکان دگر  
 هر یک از دل گره چهل گسل  
 زو گشاده ست به خلوتگه روح  
 افتد از گردش ایام به کف  
 به دو صد عقد دُر آن را مفروش  
 رسد دست به سر رشته کار  
 همچو آبناي زمان زرق فروش  
 خواست بر گوهر این سُبْحه شکست

عالمی یافتم از عالم پیش  
 عقل معزول ز گردآوریش  
 نور بر نور چراغ حرمش  
 سنگ بطحاش گهردار همه  
 بر سرم گوهر و دُر چندان ریخت  
 حیفم آمد که ازان گنج نهان  
 گوش جان را صدف دُر کردم  
 باز گشتم به قدمگاه نخست  
 هر چه زانجا گهر و دُر رُفتم  
 بس سحرها که به شام آوردم  
 مُرسله مرسله بر هم بستم  
 سُبْحه ای شد پی ابرار تمام  
 قدسیان دست به آن آوردند  
 مُهره هایش ز خرد مُهره ربای  
 سلک آن<sup>۶</sup> دایره مرکز دین  
 نقد هر عقد وی از کان دگر  
 می رسد عَدُّ عقودش به چهل  
 اربعینست<sup>۷</sup> که درهای فتوح  
 گرت این سُبْحه اقبال و شرف  
 طوق گردن کن و آویزه گوش  
 بو که چون سُبْحه درآیی به شمار  
 چرخ کُحلی سَلَب ازرق پوش  
 سُبْحه عقد ثریا در دست  
 ۲۷۰  
 ۲۷۵  
 ۲۸۰  
 ۲۸۵  
 ۲۹۰

۴. الف : همچون.

۳. د : کردم چُست.

۲. ب : بهره بر.

۱. ج : همه.

۷. ج ه ز : اربعینست.

۶. د ز : این.

۵. د : عقد عقدش چو.

گفتم این رشته گوهر به گفت  
 گرچه بس لامع و نور افشان است  
 نور آن روی زمین را بگرفت  
 نور آن چشم جهان روشن کرد  
 ۲۹۵ گرچه آن گوهر بحر کهن است  
 گر به صورت بود آن پایه بلند  
 گرچه در سلک زمان آن پیش است  
 گرچه آنجا<sup>۲</sup> نرسد دست کسی  
 ۳۰۰ گرچه آن هم وطن ماه و خور است  
 گوش گردون چو شنید این سخنان  
 گفت قَدْ جِئْتُ بِنَظْمٍ سَامِی  
 ماه و اختر گهر سلک تو باد  
 باد تا مُهرهٔ گل هست بجای  
 کسه بود نقد<sup>۱</sup> بلورین صدف  
 نور این سُبْحَه دوصد چندان است  
 نور این کشور دین را بگرفت  
 نور این دیدهٔ جان روشن کرد  
 این نو آیین دُرِ دُرُج سخن است  
 رفعت معنوی این راست پسند<sup>۳</sup>  
 چون در آری به شمار این بیش است  
 بهره ور گردد ازین دست بسی  
 این به خورشید ازل راهبر است  
 شد ز ذوق سخنم چرخ زنان<sup>۴</sup>  
 أَحْسَنَ اللَّهُ جَزَاكَ اِی جَامِی  
 لوح خور پی سپر کلک تو باد  
 سُبْحَهٔ نَظْمِ تو انگشت نمای

عقد اوّل در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان

به وی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی خویش<sup>۵</sup> طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده  
 ۳۰۵ دل کسه هر سر بود آوردهٔ او  
 یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی  
 نیست این پیکر مخروطی دل  
 گر تو طوطی ز قفس شناسی  
 دل شه<sup>۸</sup> خرگهی است این خرگاه  
 سر ازین پرده برون ناورده  
 دل در پرده بسود پردهٔ او  
 باشد این راز شود پرده گشای  
 بلکه هست این قفس و طوطی<sup>۶</sup> دل  
 به خدا ناس نیی نسناسی<sup>۷</sup>  
 نام خرگه ننهد کس بر شاه

۱. ج: دُرّ.

۲. ج: این بیت پس از بیت ۳۰۱ آمده است.

۳. ز: آنرا.

۴. ج: مصرعهای بیت ۳۰۱ پس و پیش شده‌اند.

۵. ز: چپش.

۶. و: قفس طوطی.

۷. د: بیت ۳۰۸ افتاده.

۸. الف: شهی.

۳۱۰ شه دگر باشد و خرگاه دگر  
 گلبن جان چو نشانند به گل  
 غنچه دل چو شکفتن گیرد  
 عالم و عالَمیان در وی گم  
 چرخ یک غنچه ز بستان دل است  
 ۳۱۵ عنصر نار ز باغش وَردی  
 یک نفس وار هوا از سحرش  
 نه فلک پیش درش دهلیزی  
 زیب دست ادبش خاتم دین  
 گنج پنهان ازل را گنجور  
 ۳۲۰ میوه زار کرمش نامقطوع  
 گوی او دستخوش ما و تو نیست  
 بلکه ما در کف او دستخوشیم  
 اوست چون باد صبا ما چو غبار  
 گرد مسکین ز زمین چون<sup>۲</sup> خیزد  
 ۳۲۵ کی کشد سبزه سر از خاک چمن  
 هست ازو بخشش و بخشایش ما  
 تن به جان زنده و جان زنده به دل  
 زنده بودن به دل از محرمی است  
 بی دل زنده چه مردار چه تو  
 ۳۳۰ دل به تدبیر خرد نتوان یافت  
 این که در پهلوی چپ می بینی  
 راستی جوی که در پهلوش

ترک خرگه کن و در<sup>۱</sup> شاه نگر  
 بود مقصود ازل غنچه دل  
 در وی آفاق نهفتن گیرد  
 همچو یک قطره نم در قَلزم  
 نطق یک نغمه ز دستان دل است  
 توده خاک ز راهش گردی  
 هفت دریا صدف یک گهرش  
 پیش چیزیش جهان ناچیزی  
 آسمان گُتُبش نقش نگین  
 نشر احسان ابد را منشور  
 میوه خوار حرمش ناممنوع  
 رشته اش مُهره کش ما و تو نیست  
 بسته رشته او مُهره و شمیم  
 اوست چون ابر چمن ما چو بهار  
 گر نه در دامن باد آویزد  
 رشته ابر نیفنکنده رسن  
 هست ازو کاهش و افزایش ما  
 نیست هر جانور ارزنده به دل  
 این هنر خاصیت آدمی است  
 زین شرف مانده چه دیوار چه تو  
 بگذر از خود که به خود نتوان یافت  
 به اگر پهلوی او در چینی  
 دل و جان زنده شود از بویش

۳۳۵ سالها خون جگر باید خورد  
 بو که از زنده دلی یابی بوی  
 دل شود زنده ز بیخویشتنی  
 به اگر حاصل خود را سوزی  
 ره به به بیخویشتنی آوردن  
 گر تو از خود ننشینی به فراغ  
 به چراغی چه شوی روی به راه  
 ۳۴۰ جو چراغی که نباشد دودش  
 پرتو نور دل پیر است آن  
 دیده میسند ازان نور فراز  
 همچو خورگر به خود آتش نرنی  
 خاک ره گُحل بصر باید کرد  
 به ره زنده دلی آری روی  
 نه ز پیر علمی و بسیار فنی  
 که به تحصیل چراغ افروزی  
 بهتر از دود چراغت خوردن  
 روشنائی ندهد دود چراغ<sup>۱</sup>  
 که کند دود ویت خانه سیاه  
 ره نما ساز سوی مقصودش  
 که چو خورشید جهانگیر است آن  
 هستی خویش در آن نور بباز  
 گر شوی صبح دم<sup>۲</sup> خوش نرنی

حکایت عین القضاات همدانی که از همه دانی موی می شکافت هر چند چون موی بر خود  
 تافت تا به صحبت غزالی نشتافت سر رشته این کار نیافت

۳۴۵ مردم دیده روشن<sup>۳</sup> خردان  
 بس که در مدرسه ها رنج علوم  
 لیک ازان گنج بجز رنج ندید  
 روی همّت به صفا کیشان کرد  
 گرچه عمری به سر آن راه سپرد  
 در ره عشق نشد صاحب دل  
 ۳۵۰ ناگهان نیّر اقبال بتافت  
 رشته عهد<sup>۷</sup> به غزالی بست  
 بحر دانش همه بین<sup>۴</sup> همه دان  
 بُرد شد حاصل وی<sup>۵</sup> گنج علوم  
 بویی از سر حقیقت نشنید  
 کسب علم از کُتب ایشان کرد  
 ره<sup>۶</sup> ازان نیز به مقصود نبرد  
 گوهر دل نشد او را حاصل  
 ره سوی احمد غزالی یافت  
 سر این رشته اش افتاد به دست

۱. ب : بیت ۳۳۸ افتاده.

۲. ز : صاحب.

۳. ج د ه ز : همه بین و.

۴. د ز : او.

۵. ب ج د و : دمی.

۶. ه : راه.

۷. د : عمر.



بود در صحبت وی<sup>۱</sup> روزی بیست  
یافت بینا بصری<sup>۲</sup> از رویش  
از قفس طایر روحش پر زد  
۳۵۵ مَا رَأَى شَيْئاً إِلَّا وَ رَأَى  
از خدا گون و مکان را پُر یافت  
دید یک واجب مُمكن بُرَقع  
ظلمت خویش در آن نور بیافت  
پس همه عمر به بهروزی زیست  
برد روشندلی از پهلویش  
وز بصر نور دلش سَر بر زد  
فیه نور الله فی ظلّ سَوی  
وز یکی هر دو جهان را پُر یافت  
نور<sup>۳</sup> او طالع و مُمكن مطلع  
بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت ببقراری شجره دل در مهبّ ریاح خواطر مختلفه  
و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما  
۳۶۰ دل ما در رخت افتاده پریست  
هر دم از جنبش هر باد درشت  
دایما گر تو قرارش ندهی  
بر در خود ندهی تسکینش  
بنده جامی که به داغ تو خوش است  
۳۶۵ یاد خود راحت جانش گردان  
به کرمهای خودش بینا کن  
بر وی ابواب معانی بگشای  
پشتیش باش به توفیق سخن  
دمبدم از تو دگرگون دل ما  
که بر او باد هوا را گذریست<sup>۴</sup>  
پشت آن روی شده رو شده پشت  
بهر خود میل به کارش ندهی  
حرف تمکین نکنی تلقینش  
به فروغی ز چراغ تو خوش است  
نام خود ورد زیانش گردان  
به ثناهای خودش گویا کن  
ره به اسرار نهانی بنمای  
و آورش<sup>۵</sup> روی به تحقیق سخن

۴. ۵: بیت ۳۶۰ افتاده.

۳. ج: روی.

۲. ز: نظری.

۱. ج: ز: او.

۵. ج: آورش.

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت

است و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای قوی ربقة اخلاص به تو	خلعت لطف سخن خاص به تو
بحر معنی ز سخن پر گهر است	هر یک آویزه گوش هنر است <sup>۱</sup>
در بلورین صدف چرخ کهن	نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبریل است	روح بخش از دم اسرافیل است <sup>۲</sup>
سخن از عرش برین آمده است	بهر پاکان به زمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر از آن <sup>۳</sup>	یا در امکان هنری بهتر از آن <sup>۴</sup>
نامه گون به وی <sup>۵</sup> طی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه به اوست	عقل را گرمی هنگامه به اوست
گر نبودی سخن تازه رقم	نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح به کار سخن اند	روز و شب نقش و نگار <sup>۶</sup> سخن اند
به سخن زنده شود نام همه	به سخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه به آب سخن است	پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشه اوست	خرم آن کس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم	فرق را کرده رفیق قدمیم <sup>۷</sup>
حلقه خاتم صدقیم و یقین	دل نگین حرف سخن نقش نگین
گه کشد در ته <sup>۸</sup> ران مرکب جم	گه به روم آورد از هند چشم
گوش از آن کوکبه جم نگرد	چشم ازین غالیه هند چرد <sup>۹</sup>
زیر این دایره بی سرو بُن	نتوان مدح سخن جز به سخن
مدح گویان که فلک معراج اند	گاه مدحت به سخن محتاج اند
جز سخن کو به غنا نامزد است	مدحت و مادح و ممدوح خود است

۱. ز: دگر است.

۲. د: بیت ۳۷۲ افتاده.

۳. ز: ازین.

۴. ز: ازین.

۵. الف: بآن.

۶. هوز: نقش و نگار.

۷. د: بدنیم.

۸. الف: تگ.

۹. د: ه: خرد.

- چون<sup>۱</sup> سخن راه سفر پیش گرفت  
 ۳۹۰ رخت بر راحله راز نهاد  
 قیمت نرخ گرانان<sup>۲</sup> همه بُرد  
 حامل سرّ و دیعت سخن است  
 شرع دستور کمال از وی یافت  
 نکته اصل بیان کرده اوست  
 ۳۹۵ گلی از باغ وفا ریخته است  
 گوش را<sup>۵</sup> آمده بویش به مشام  
 هست ازین گل چمن دل تازه  
 ماکه خجلت زده از روی ویم  
 هست بر بوی وی این بالش ما  
 ۴۰۰ جلوه حسن ز و صافی اوست  
 سخن آنجا که زند لاف ادب  
 مس او به زر دِه دَهِی است  
 سخن و سحر به یک آهنگاند  
 سخن از چشمه جان گیرد آب  
 ۴۰۵ آب آن<sup>۱۲</sup> روضه دین افروزد  
 در سخن نیست به زر کس محتاج  
 ای بسا قفل درین کاخ دو در  
 لب چو ز افسون سخن آرایند<sup>۱۴</sup>
- قوت و قوت همه از خویش گرفت  
 پای بر طارم اعجاز نهاد  
 نامه سحر بیانان<sup>۳</sup> بسترد  
 رهبر راه شریعت سخن است  
 دست بر امن زوال از وی یافت  
 چشمه فرع روان کرده اوست  
 در<sup>۴</sup> نسیم نفس آویخته است  
 سخنش کرده لب ناطقه نام  
 بلبل شوق بلند آوازه<sup>۶</sup>  
 رو درین باغچه بر بوی ویم<sup>۷</sup>  
 وز<sup>۸</sup> تک و پوی وی این نالش ما<sup>۹</sup>  
 سگّه عشق ز صرافای اوست  
 خامشی از زر صامت چه عجب<sup>۱۰</sup>  
 ذکر زر در ره او بیرهی است  
 زر و زرنیخ به هم یکرنگاند  
 زر رخشان ز شرر یابد<sup>۱۱</sup> تاب  
 تاب این خرمن ایمان سوزد  
 سگّه زر ز سخن یافت رواج  
 که کلیدش نتوان ساخت<sup>۱۳</sup> ز زر  
 آن گره در نفسی بگشایند

۱. الف : صد. ۲. د : کریمان. ۳. د : پایان. ۴. ج : وز.  
 ۵. و : کز لبش. ۶. د : بیت ۳۹۷ بجای بیت ۳۹۸ آمده است.  
 ۷. د : بیت ۳۹۸ بجای بیت ۳۹۹ آمده است. ۸. الف د ه و ز : در.  
 ۹. د : بیت ۳۹۹ بجای بیت ۳۹۷ آمده است. ۱۰. د : بیت ۴۰۱ بجای بیت ۳۹۵ آمده است.  
 ۱۱. ج : د : گیرد. ۱۲. ج و : او. ۱۳. و : یافت. ۱۴. ز : آلایند.

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و

تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج به غایت چو رسید	تیغ بر تهمتی چند کشید
۴۱۰ گنجها زر به فدا آوردند	گنجشان خاک به سر بر کردند
هیچشان حيله گری سود نکرد <sup>۱</sup>	کارشان روی به بهبود نکرد <sup>۲</sup>
جمله کردند سر اندر سر تیغ	سر نهادند در آبشخور تیغ
بجز آن بازپسین نکته گذار	که چو <sup>۳</sup> آمد به سرش نوبت کار
گفت کای داور فرمانفرمای	کار بر ما نه به احسان پیمای <sup>۴</sup>
۴۱۵ ما تنی چند که از بیخردی	کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک	نزدی گام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوه ماست	ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه <sup>۵</sup> ز ما رسم ستم ورزیدن	چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجاج ازان نکته شگفت	داد فرمان به خلاص وی و گفت
۴۲۰ تف بر آن طایفه مرده دلان	در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی	بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول <sup>۶</sup> ز تو بودی این کار	تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی	جرم هر یک به تو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی

و طلب سنجیدگی وی تا به میزان موزونی یابد و در کفه قبول افزونی

ای زبان خرد از گنه تو بند	پایه قدر سخن از تو بلند
۴۲۵ به خرد شرح کمالت نتوان	به سخن شکر نوال نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست	واندرین مرحله باد آوردیست

۱. ج : نداشت.

۲. ج : نداشت.

۳. د : چون که.

۴. ج : ... تو با احسان بنمای، د : ... بنمای.

۵. ب : چو.

۶. و : کاش اول.

از گلی رونق باغی که شناخت؟  
 به کزین زمزمه خاموش شویم  
 طبع جامی که ثنا گستر توست  
 هر طرف گرچه هوایی دارد ۴۳۰  
 عار دارد ز حدیث همه کس  
 رخت از آن<sup>۴</sup> دایره بیرون آرش  
 به لبش خطبه<sup>۵</sup> افزونی ده<sup>۵</sup>  
 وز تفی نور چراغی که شناخت؟  
 پای تا سر چو صدف<sup>۱</sup> گوش شویم  
 کمترین مرغ وفا پرور توست  
 پای دل بسته به جایی دارد  
 بر زبان<sup>۲</sup> ذکر تو می خواهد<sup>۳</sup> و بس  
 نطق ازین قافیه موزون دارش  
 بر زرش<sup>۶</sup> سگه<sup>۷</sup> موزونی نه<sup>۷</sup>

عقد سیم در کلام منظوم که إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةٍ عِبَارَتِیست از حکمت آمیزی  
 او و إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا اِشارَتِیست به سحرانگیزی او

ای به هر شاهد موزون مفتون  
 هیچ شاهد چو سخن موزون نیست ۴۳۵  
 صبر ازو صعب و تسلی مشکل  
 کشد از وزن به بر خلعت ناز  
 پای به خلخال ردیف آراید  
 رخ ز تشبیه دهد جلوه ماه  
 موبه تجنیس ز هم بشکافد ۴۴۰  
 لب ز ترصیع<sup>۸</sup> گهرریز کند  
 چشم از ابهام کند چشمک زن  
 بر سر چهره نهد زلف مجاز  
 چون بدین شکل به صد غنج و دلال  
 گوش را حامله<sup>۹</sup> در سازد ۴۴۵  
 حالت از مُشک خَطّان دیگرگون  
 سرّ خوبی ز خطش بیرون نیست  
 خاصه وقتی که پی بُردن دل  
 کند از قافیه دامانش طراز  
 بر جبین خال خیال افزایشد  
 ببرد عقل صد افتاده ز راه  
 خالی از فرق دو گیسو بافد  
 جَعَد مشکین گهر آویز کند  
 فتنه در انجمن وهم فکن  
 شود از پرده حقیقت پرداز  
 رو نماید ز شبستان<sup>۹</sup> مقال  
 صدف آساز گهر پُر سازد

۳. ج : می خواند. د : می گوید. ز : می راند.

۲. د : تر زبان.

۱. ج : همه تن.

۷. ج و : ده.

۶. ز : بزرش.

۵. د : نه.

۴. ج و : ازین.

۹. ه : شبستان.

۸. و : ترجیع.

چشم را خرمن عنبر بخشد  
 گه به تحمید<sup>۱</sup> شود نغمه سرای  
 گاه در صومعه خوشحالان  
 صوفی جان و جهان کرده وداع  
 ۴۵۰ گاه دمساز شود با نی<sup>۲</sup> و چنگ  
 مطرب مجلس مستان گردد  
 گاه غمنامه عاشق خواند  
 بر دلش تازه کند عهد قدیم  
 گه کند پرده معشوقی ساز  
 ۴۵۵ پرده عاشق بیدل بدرد  
 ماکه از سحر سحر سازی او  
 غرق دریای تفکر شده ایم  
 قوت جان قوت دل زو یایم  
 کحل دولت ز در او جویم  
 ۴۶۰ گرچه بر بی هنران<sup>۴</sup> پرده در است  
 ورچه جوینده هر نایابی  
 آن پُر از جوهر قرآن مشتش  
 تانه خلقی به گمان درماند  
 بسمله تاج سر قرآن است  
 ۴۶۵ وزن اگر موجب نقصان بودی  
 گر<sup>۶</sup> شکستی نشد از شعر درست  
 چند باشی به زبان بیهده سنج  
 شعر آبیست ز سرچشمه دل

به طبق غالیه تر بخشد  
 گه ز توحید شود عقده گشای  
 نکته گوید به لب قوالان  
 گیرد از نکته او راه سماع  
 در خرابات برآرد آهنگ  
 رهزن باده پرستان گردد  
 پیش معشوق موافق خواند  
 سازدش در حرم لطف مقیم  
 دهد از پرده معشوق آواز  
 پرده سان بر در معشوق برد  
 وز شب شعبده<sup>۳</sup> پردازی او  
 تگ نشین چون صدف در شده ایم  
 گل درین مرکز گل زو یایم  
 نیست عیب از هنر او گویم  
 چشم بد دور که یکسر هنر است  
 نکشد لب ز چنین جلابی  
 زان نیالوده به آن انگشتش  
 کین دو گوهر مگر<sup>۵</sup> از یک کاند  
 زانکه سنجیده بدین میزان است  
 حرف موزون نه ز قرآن بودی  
 آن نه از وزن زبی وزنی توست  
 کشی از دست زبان بیهده رنج  
 سر چشمه شده آلوده به گل

۴. ۵: پرده دران.

۳. و: مشعله.

۲. ج و: دف.

۱. ه: بتوحید.

۶. و: ور.

۵. ج: همه.

۴۷۰ گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود  
بایدت در سخن آسودگی<sup>۱</sup>  
تا درین مرحله مشغله ناک  
پاکبازان همه خاک تو شوند  
قدسیان طوف دیار تو کنند  
چه عجب ز آب که گِلناک شود  
پاک کن دل ز هر آلودگی<sup>۲</sup>  
پاک خیزد گهرت از دل پاک  
خازن گوهر پاک تو شوند  
تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله<sup>۳</sup> که چون این بیت بگفت که،  
برگ درختان سبز در نظر هوشیار  
یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور از بهر نثار وی می برند  
سعدی آن بلبل شیراز چمن<sup>۴</sup>  
۴۷۵ شد شبی بر شجر حمد خدای  
بست بیتی ز دو<sup>۵</sup> مصراع به هم  
جان ازان مژده جانان می یافت  
عارفی زنده دلی بیداری  
دید در خواب که درهای فلک  
۴۸۰ رو نمودند ز هر در زده صف  
پشت بر گنبد خضرا کردند  
با دلی دستخوش خوف و رجا  
مژده دادند که سعدی به سحر  
چشم زخمی نرسد گرز<sup>۶</sup> قضا  
۴۸۵ نقد ما کان<sup>۷</sup> نه به مقدار وی است  
بهر آن نکته ز اسرار<sup>۸</sup> وی است

۳. الف : جملة «رحمه الله» افتاده.

۲. الف : آلودگی.

۱. الف : آسودگی.

۷. الف : احسان.

۶. الف : بدو.

۵. ز : سخن.

۴. الف : دفتر معرفت.

۱۰. هـ : نکته اسرار؛ و : سزاوار.

۹. ج : ماکو، و : پاکان.

۸. ز : تا.

خواب بین عُقدۀ انکار<sup>۱</sup> گشاد      رو بدان قبلۀ احرار نهاد  
 به در صومعۀ شیخ رسید      از درون زمزمۀ شیخ شنید  
 که رخ از خون جگر تر می‌کرد      با خود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبگاری توفیق برآوردن

دلایل هستی خداوند بی‌چون جلّ ذکره و عمّ برّه

ای سخن را چو گهر سنجیده      خلعت نظم در او<sup>۲</sup> پوشیده  
 کرده تمیز صحیحش ز سقیم      به ترازو زنی طبع سلیم  
 می‌کند وزن سخن نظم پرست      نه ترازوش پدیدار نه دست  
 طبع را دست و ترازو تو دهی      بر سخن قوت بازو تو دهی  
 اثر صنع بدیدن سهل است      زان<sup>۳</sup> به صانع نرسیدن جهل است  
 جامی<sup>۴</sup> غرق خجالت مانده      بر جبین آب خجالت رانده  
 نز گِلش سبزه احسان خیزد      نز دلش نکته عرفان خیزد  
 گرچه روزی خور هر روزه توست      دست امید به دریوزه توست  
 فیضی از ابر یقین بر وی ریز      تا درین<sup>۵</sup> مدرسه و سوسه خیز<sup>۶</sup>  
 هر چه دریوزه ز جود تو کند      صرف<sup>۷</sup> برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال به ظهور آثار وجود آفریدگار سبحانه

ما اعزّ شأنه و ما اجلّ برهانه

ای درین کارگه هوش ربای      روز و شب چشم نه و گوش گشای  
 نه به چشم توز دیدن اثری      نه به گوشت ز شنیدن خبری  
 نرگس این چمنی کز لب جوی      خوش نهاده ست نظر سوی به سوی  
 نه ز رخسار گِلش دیداری      نه به سرو و سمنش بازاری

۴. ج : جامی و.

۳. ج : زو.

۲. ه : در آن.

۱. ج : این کار.

۷. الف : حرف.

۶. ج : ریزد.

۵. ج : ازین.



گل این باغچه ای کز سر شاخ  
 نه ز بلبل شنود آوازی  
 ۵۰۵ نکنی گوش و نبینی چندین  
 چند گاهی ره آگاهان گیر  
 پرده از چشم جهان بین کن باز  
 بین که این دایره گردان چیست  
 بر سرت چتر مرصع که فراشت  
 ۵۱۰ مهر را نور ده روز که کرد  
 کیست میزان ده<sup>۲</sup> دگان سپهر  
 تا به میزان چو دکان آرایند  
 کیست کز دست دل آتشناک  
 سوزن و رشته ز<sup>۵</sup> خورشید اندوخت  
 ۵۱۵ کیست کز طاق فلک چون خم زد  
 چون گهرها به هم آمیخته شد  
 ساخت گرد آوری عالم را  
 بهر این کارگه خونخواره  
 عین ممکن به براهین خرد  
 ۵۲۰ چون ز هستیش نباشد اثری  
 ذات نیافتی از هستی بخش  
 خشک ابری که بود ز آب تهی  
 هرچه آن را<sup>۶</sup> بود از بود نشان  
 لازم آید که نیاید به وجود  
 ۵۲۵ نقش بی خامه نقاش که دید

صبحدم گوش گشاده ست فراخ  
 نزل<sup>۱</sup> لب غنچه نهانی رازی  
 کور و کر چند نشینی چندین  
 ترک همراهی بیراهان گیر  
 بنگر پیش و پس و شیب و فراز  
 دور او گردد تو جاویدان چیست  
 بر وی این نقش مُلَمَّع که نگاشت  
 ماه را شمع شب افروز که کرد  
 کفه سازنده آن<sup>۳</sup> از مه و مهر  
 عمر بر خلق جهان پیمایند  
 صبح چون اطلس گُحلی زده<sup>۴</sup> چاک  
 وصله زرد قصب بر وی دوخت  
 زیر او چار گهر بر هم زد  
 نوبه نو صورتی انگیخته شد  
 خاتم جمله صور آدم را  
 نیست از کارگزاری چاره  
 نتواند که شود هست به خود  
 چون به هستی رسد از وی دگری  
 چون تواند که بود هستی بخش  
 نباید از وی صفت آب دهی  
 گر بود منحصر اندر امکان  
 هیچ موجود درین عرصه بود<sup>۷</sup>  
 نغمه بی زخمه مطرب که شنید

۱. الف ب ج د ز: نه از لب.

۲. ب ج د ه ز: نه.

۳. د ه و: او.

۴. الف ب ز: زد.

۵. د و: چو.

۶. و: او را.

۷. ج ز: عرص چو بود.

- ۵۳۰ ناید از ممکن تنها چون کار  
او به خود هست و جهان هست بدو  
جنبش از وی رسد این سلسله را  
چون خَلَد جنبش<sup>۲</sup> موریت به پشت  
زان خَلِش هستی او را دانی  
بِاورت ناید کاندِر<sup>۴</sup> ژنده  
عالم و این همه<sup>۵</sup> آثار در او  
پرده سازند و نواگر پیوست  
همه را جنبش و آرام ازوست  
۵۳۵ زوست جنبنده نه از باد درخت  
او برد تشنگی تشنه نه آب<sup>۶</sup>  
غنچه در باغ نخندد بی او  
کارگر او دگران آلت کار  
کار او کارگر او آلت اوست  
۵۴۰ مغز خواهی نظر از پوست ببند  
حرف غیر از ورق دل بتراش  
از همه ساده کن آینه خویش  
تا شود گنج بقا سینه تو  
طی شود وادی برهان و قیاس  
۵۴۵ دوست آنجا که بود جلوه نمای  
چون نماید به تو این دولت روی  
زانکه از گوهر عرفان خالی
- حاجت افتاد به واجب ناچار<sup>۱</sup>  
نیست دان هرچه نه پیوست بدو  
روی در وی بود این قافله را  
زود آری سوی آن مور انگشت  
به سر انگشت ز پشتش<sup>۳</sup> رانی  
خلدت پشت نه زان جنبنده  
چرخ و این جنبش بسیار در او  
که پس پرده نواسازی هست  
همه را دانه ازو دام ازوست  
زوست فرخنده نه از گردون بخت  
او دهد شادی مستان نه شراب<sup>۷</sup>  
میوه بر شاخ نبندد بی او  
کارگر یافتی آلت بگذار  
اوست مغز و دگران جمله چو پوست  
مغز جویی نکند پوست پسند  
خاطر از ناخن فکرت مخراش  
وز همه پاک بشو سینه خویش  
غرق نور ازل آینه تو  
تو بمانی و دل دوست شناس  
حُجَّت عقل بود تفرقه زای  
رو در آن<sup>۸</sup> آرو به کس هیچ مگوی  
به بود کیسه استدلالی

۴. ج: اگر در.

۳. ه: ز پشت.

۲. ز: نشتر.

۱. ه: زنهار.

۸. و: در او.

۷. ه: بشراب.

۶. ه: ز آب.

۵. ه: عالمی اینهمه.

## حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد

## و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

<p>در بیابان جدل جان فرسای پای یکران عمل پی کرده نه سرش را ز حقیقت شوری زده در چهره آسایش خاک سر مویی نه سر خویشتنش هست با بردی و حرّ تموز زخم زن گشت به شمشیر خلاف کرده بر صحبت دانایان پشت گو خدا را به چه بشناخته‌ای ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب هست گفتار زبان قاصر ازان چون<sup>۴</sup> شوی قاید کوران جهان نیست کاری به شناساگریم هرچه من یافتم او هم یابد ره نمایم به خدای متعال</p>	<p>فاضلی وادی برهان پیمای عمر در بحث و جدل طی کرده نه دلش را ز طریقت نوری صوفی<sup>۱</sup> دید ز آرایش پاک ز ریاضت شده چون موی تنش زان تقابل که میان شب و روز شد به جنگاوریش شیر مصاف گفت کای روی تو چون<sup>۲</sup> خوی درشت با شناسایی خود ساخته‌ای گفت ازان فیض که هر لحظه ز غیب گرچه شد موج زخم<sup>۳</sup> خاطر ازان فاضلش گفت بدین کشف نهان گفت من غرق شناساوریم هر که پی بر پی من بشتابد کار من نیست که کس را به جدال</p>	<p>۵۵۰ ۵۵۵ ۵۶۰</p>
---	--	----------------------------

## مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق

## بر گوهر توحید سفتن

<p>عالم از حجت اثبات تو پُر پرتو روی دلارای تو نیست تو چنین حاضر و ما دور نگر</p>	<p>ای جهان از صفت ذات تو پُر هیچ جا نیست که غوغای تو نیست تو چنین ظاهر و ما کور بصر</p>	<p>۵۶۵</p>
---	---	------------

نور تو گر نبود ما چه کنیم  
نیست از غایت کوتاه نظری  
گرچه جامی بود از بیخبران  
بخشی از هستی خویشش خبری<sup>۱</sup>  
در دلش تخم هدایت کاری ۵۷۰  
مهرش از مُهرهٔ گل بگشایی  
پا به کاشانهٔ قربت نهیش  
چشم بینا دل دانا چه کنیم  
خبر ما ز تو جز بیخبری  
چه شود گر به طفیل دگران  
بندی از طاعت خویشش کمری  
بر گِلش ابرِ عنایت باری<sup>۲</sup>  
زنگش از چهرهٔ دل بسزدایی  
می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان  
همهٔ زبان آوران یکسانند و همهٔ بی‌زبانان یکزبان

ای درین بتکدهٔ طبع فریب  
طبع را بند خرد بر پانه  
بنگر این انجم و مهر<sup>۳</sup> و مه را ۵۷۵  
یافتندی<sup>۴</sup> به دلش راه قبول  
سنگ بر بتکدهٔ آزر زن  
تیز کن خنجر لا بر سر لات  
تاج عزت ز سر عَزّی کش  
ثنوی اهرِمن و یزدان گوی<sup>۵</sup> ۵۸۰  
عیسوی شد به سه گویی افزون  
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار  
کرده‌ای روی ولی هر نفسی  
گاه گویی که من آن دریایم  
دل صدف گوهر توحیدم دُر ۵۸۵  
برده غوغای بتان از تو شکیب  
پای اندیشه درین غوغا نه  
بُت ره گشته خلیل الله را  
گر نه بشکستیشان<sup>۶</sup> سنگ افول  
در جهان صیت خلیلی افکن  
ببر از لات منی را ز منات  
رخت طاعت به در مولا کش  
تافت از انجمن ایمان روی  
خیمه از ساحت دین زد بیرون  
بلکه بیرون ز ترازوی شمار  
می پزی در ره ایمان هوسی  
که جهان را به گهر آرایم  
گوش دهر از دُرِ توحیدم پُر

۱. د : اثری.

۲. د : بیت ۵۷۱ افتاده.

۳. الف : انجم مهر.

۴. ج : تافتندی.

۵. الف : بشتکیشان.

۶. ه : پوی.

گاه گویی که من آن گلزارم  
 هر که یابد ز گل من بویی  
 به زبان می زنی این لاف ولی  
 هر چه تقریر تو ترتیب کند  
 هر چه یابد ز مقال تو فروغ ۵۹۰  
 نیست این راستی و راستروی  
 راه رو پس سخن راه بگوی  
 دل نکرده ز دورویی صافی  
 دیده بر شاهد وحدت بگشای  
 سهل باشد که ز ماهی تا ماه ۵۹۵  
 گرچه قولت دم اقرار زند  
 از محیط فلک و اوج سماک  
 بین مرتب شده اجرام که هست  
 شکل و ترتیب فلک بر یک حال  
 یکی از صورت خود ناگشته ۶۰۰  
 متفق وضع دوایر با هم  
 همه بر یک صفت و یک آیین  
 سال و مه روز و شب و شام و سحر  
 تا به آمد شد خود در گروند  
 چار فصلی که به هر سال در است ۶۰۵  
 این موالید سه گانه که جهان  
 نوع نوعش نه کم آید<sup>۷</sup> نه فزون  
 که دهد بر گل عرفان خاتم  
 بوی عرفان دهد از هر مویی  
 نیست بر موجب اینت عملی  
 صورت حال تو تکذیب کند  
 سازدش حال تو مطعون به دروغ  
 که چنان راست که گویی نشوی  
 آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی  
 چه ز یکرویی<sup>۱</sup> وحدت لافی  
 وز دورویی و دو گویی<sup>۲</sup> باز آی  
 بر تو باشند درین<sup>۳</sup> نکته گواه  
 فعل تو نعره انکار زند  
 تا حضيض سَمَك و مرکز خاک  
 وین همه جنبش و آرام که هست  
 دور سیر همه بر یک منوال  
 یکی از گردش خود نگذشته  
 منتظم سلک عناصر با هم  
 هیچ زیرین نشده بالاین  
 یک به یک گرم رو و تیز گذر  
 بر یکی<sup>۴</sup> قاعده آیند و روند  
 به همین رسم و روش رهسپر است<sup>۵</sup>  
 پر از آنهاست<sup>۶</sup> چه پیدا چه نهان  
 از نـهـانخانه ابداع برون

۳. د: برین.

۲. ج و: دو گویی و دو رویی.

۱. ج: بیکرویی.

۶. ج: از اینهاست. د: از آنست.

۵. الف: راهبرست.

۴. الف: بیکی.

۷. ج: کم اند و.

کارگاهی به چنین ضبط و نسق  
کشور آباد نگردد به دو شاه  
از دو بانو چو شود آشفته  
رنج طفل است ادای دو ادیب  
کار یک کارگزار<sup>۱</sup> ست الحق  
بشکنند از دو سپهدار سپاه  
خانه امید مدارش رفته  
مرگ رنجور دوی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او به اعتدال نمی جست و تا قاروره  
وجود یکی نشکست مزاج وی از علاج دیگری به صحت نیوست

داشت آن شاه به بالین دو حکیم  
لبشان با دم عیسی همدم  
دست هر یک چو به نبض آوردی  
شاه بیمار ز تغیر مزاج  
لیک همپیشگی و همکاری  
هرچه این گفתי آن وا دادی  
روز صحت شد از ایشان تاریک  
شاه را بود وزیری<sup>۴</sup> زیرک  
حیله ای کرد به دانایی ساز  
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر  
گفت ای از تو زیانم همه سود  
گفت از آنجا که به ما گفت خدای  
گر به فرض از یکی افزون بودی  
طشت خورشید ز بام افتادی  
زاده خاک دگر خاک شدی  
تیز کردی به عدم جمله قدم  
هر دو دانا و خردمند و کریم  
کفشان راحت هر رنج و آلم  
دستگیری ضعیفان کردی  
وان دو در کار به تدبیر علاج  
زد بر ایشان<sup>۲</sup> ره دولتیاری  
هرچه آن بستی این<sup>۳</sup> بگشادی  
شب تار اجل آمد نزدیک  
آن تعصب چو بدید از هر یک  
کان دو دانا به یکی آمد باز  
قصه را کرد بر او عرضه وزیر  
این خیالت ز کجا روی نمود  
که عمارتگر این طرفه سرای  
هر دمش حال دگرگون بودی  
کارگردون ز نظام افتادی  
خاک چون گرد بر افلاک شدی  
بلکه سر بر نزدندی ز عدم<sup>۵</sup>

۱. ج د هوز: کارگذار.

۲. د: بدیشان.

۳. د: این بستی آن.

۴. ب: وزیر.

۵. ب: بیت ۶۲۷ افتاده.

مناجات در طلب ترقّی از مقام توحید به شهود وحدت  
که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای به توحید تو هر ذره گواه	نیست یک ذره به توحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم	کمتر از ذره بسی نیز شدیم <sup>۱</sup>
ما و بیحاصلی و نومیدی	که نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو قرار از ما بُرد	ضعف تن قوت کار از ما بُرد
قوّتی بخش که کاری بکنیم	به حریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری <sup>۲</sup> مانده	نامهٔ بسپرده کاری خوانده
می کند از تو طلب قوّت کار	تا شود در طلبت کارگزار <sup>۳</sup>
قوّت کارگزاری <sup>۴</sup> بده	سگّه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن	دل ز آرایش گل پاکش کن
شد پریشان ز دو بینی کارش	روی در قبلهٔ وحدت دارش <sup>۵</sup>

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و هر  
حقیقت که مشهود است به سریان ذاتی وی موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان	جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پردهٔ گُحلی مه و سال	مانده در تفرقهٔ خواب و خیال
لُعبتانی که بدین پرده درند	که ازین پرده چنین جلوه گرند <sup>۶</sup>
گرچه بس عشوه ده <sup>۷</sup> و طنازند	پردهٔ وحدت لُعبت بازند
این همه لُعبت و لُعبت سازی	وین به صد شعبده لُعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود	جلوه گرگشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی به خیال	هان و هان دیدهٔ خود نیک بمال

۱. ه: بیت ۶۲۹ بجای بیت ۶۳۰ و برعکس قید شده است.

۲. ج د ه و: کارگذاری.

۳. ج د ه و ز: کارگذار.

۴. ز: کارگزاری.

۵. ز: آرش.

۶. ه: بیت ۶۴۰ بجای بیت ۶۴۱ و برعکس آمده است.

۷. ز: عشوه گر.

- ۶۴۵ بو کزین خواب چو بیدار شوی  
گرددت تیز نظر چشم شهود  
وحدتی بینی خالی ز دویی  
هستی ساده ز هر نام و نشان  
در همه ساری بی وهم حلول  
۶۵۰ وز همه عاری بی نقص زوال  
جلوه اولش از حضرت ذات  
ذات ساذج چو به اوصاف و<sup>۱</sup> نعوت  
دید در خود همه بیش و کم را  
وان حقایق ز درون عکس انداخت  
۶۵۵ شد ز هر عکس در آینه ذات  
اولاً گشت ز تکرار عکسوس  
بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال  
وز مثالش به حس افتاد گذر  
نه فلک بر ورق حس بنگاشت  
۶۶۰ زیر آن ز آب و گل و آتش و باد  
ساخت در وی پی نیکو بختی  
آن نکوبخت ازان تخت بلند  
دید و دانست که موجود یکیست  
اوست در صورت لیلی ظاهر  
۶۶۵ زده از پیرهن یوسف سر  
هرچه او نیست نه مغز است<sup>۲</sup> نه پوست  
ژرف بحرست پر از آب حیات
- خارق پرده پندار شوی  
بر تو مکشوف شود سر وجود  
ظاهر از کسوت مایی و تویی  
برتر از مرتبه علم و عیان  
سریانی نه حد فهم عقول  
منتقل نشده از حال به حال  
بود بر خویش به اسما و صفات  
یافت در مرتبه علم ثبوت  
شد حقایق صور عالم را  
علم کثرت اعیان افراخت<sup>۳</sup>  
ذات یک عین ز اعیان ذوات<sup>۴</sup>  
مرتبه مرتبه ارواح<sup>۵</sup> نفوس  
زد ز ارواح به اقلیم مثال  
یافت مس حس از رونق زر  
هر فلک دوره دایم برداشت  
چار در خانه آغاز نهاد  
از موالید سه پایه تختی  
چشم بینش به چپ و راست فکند  
در همه شاهد و مشهود یکیست  
اوست از<sup>۶</sup> دیده مجنون ناظر  
بوی او داده به یعقوب بصر  
همه هیچند همین اوست که اوست  
مسوح زن آمده از گُل جهات

۱. الف : باوصاف. ج : باسما و.

۲. و : مصرع دوم بیت ۶۵۴ تکرار شده است.

۳. ج : صفات.

۴. د : ازواج.

۵. ج : در.

۶. ج : هر : نه مغز است و.



۶۷۰	پُر هوا <sup>۱</sup> جام حبابش خوانند در صدف ریخت نم نیسان است <sup>۲</sup> نامور <sup>۵</sup> هست یکی وقت شمار آنچه بر وحدت ذات است مقیم یک شود دیده یک بین بگشای بین یکی علم و عیان در وی گُم در همه بر <sup>۷</sup> صفت یکتایی گر به فرض از همه اعیان جهان همه اعیان به عدم باز روند تیز بین گرددشان چشم شهود	بر هوا چتر سحابش خوانند <sup>۲</sup> منعقد گشت دُرِ غلطان است <sup>۴</sup> نامهاش آمده افزون <sup>۶</sup> ز هزار از دو نامش نتوان ساخت دو نیم وز دو نامی به دو نیمی مگرای اسم و رسم دو جهان در وی گُم مانده پوشیده ز بس پیدایی ماند <sup>۸</sup> آن نور یکی لحظه نهان وز <sup>۹</sup> عدم واقف این راز شوند غرقه گردند به دریای وجود <sup>۱۰</sup>
-----	---	---

### حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی دریا باختند

و تا به خشکی نیفتادند دریا را شناختند

۶۸۰	داشت غوکی به لب بحر وطن روز و شب قصّه دریا گفتی گفتی از بحر پدید آمده ایم دل ازو گوهر دانایی <sup>۱۱</sup> یافت هر کجا می نگرم <sup>۱۲</sup> اوست همه ماهی چندی رسیدند آنجا عشق بحر از دلشان سر بر زد	دایم از بحر همی راند سخن گوهر مدحت دریا سفتی زو درین گفت و شنید آمده ایم تن ازو دست توانایی یافت هر طرف می گذرم <sup>۱۳</sup> اوست همه وز <sup>۱۴</sup> وی آن قصه <sup>۱۵</sup> شنیدند آنجا آتش شوق به جانشان در زد
-----	---	---

۱. وز: بر زمین. ۲. و: بیت ۶۶۸ مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.  
۳. د: نیسانش. ۴. د: غلطانش. ۵. د: نامزد. ۶. د: بیرون.  
۷. ج: در. ۸. ج: مانده. ۹. ج: د: در. ۱۰. د: بیت ۶۷۷ افتاده است.  
۱۱. د: بینایی. ۱۲. ز: می نگرم. ۱۳. ز: می نگرم. ۱۴. ه: از.  
۱۵. د: این نکته.

۶۸۵ پای تا سر همگی پای شدند  
 برگرفتند تک و پوی نیاز  
 گاه در تگ چو صدف جا کردند  
 نه نشان یافت شد از بحر<sup>۱</sup> نه نام  
 از قضا صیدگری دام نهاد  
 ۶۹۰ یکسر آن جمع به دام افتادند  
 صیدگر بُرد سوی ساحلشان  
 چند تن<sup>۲</sup> کوشش و جنبش کردند  
 نیم مرده چو رسیدند به بحر  
 دانش و بینششان روی نمود  
 ۶۹۵ زنده در بحر شهود آسودند

در طلب مرحله پیمای شدند  
 بحر جویان چه نشیب و چه فراز  
 گه چو خَس رو به کنار آوردند  
 می نهادند به نومیدی گام  
 راهشان برگذر دام فتاد  
 تن به جان دادن خود در دادند  
 ساخت بر خُشک زمین منزلشان  
 خز خزان راه<sup>۳</sup> به بحر آوردند  
 جام مقصود کشیدند به بحر<sup>۴</sup>  
 کانچه می داد نشان غوک چه بود  
 غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت به عموم<sup>۵</sup> سریان حقیقت در مراتب و طلب

وصول به شهود آن که روش ارباب تصوّف است

ای پر از فیض وجود تو جهان  
 مایه صورت و معنی همه تو  
 بی نصیب از تو نه چند است و نه چون<sup>۶</sup>  
 متحد اوّلی و آخریت  
 ۷۰۰ کرده ای در همه اضداد ظهور  
 جامی از هستی خود پاک شده  
 در بقای تو فنا می خواهد  
 از خود و کار خودش فانی دار

غرق نور تو چه پیدا چه نهان  
 با همه بی همه تو ای همه تو  
 خالی از تو نه درون و نه برون  
 متّفق باطنی و ظاهریست  
 هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور  
 در ره فقر و فنا خاک شده  
 وز فنا در تو بقا می خواهد  
 وان فنا را به وی ارزانی دار

۳. ز: روی.

۲. د: از آن.

۱. د: بحر و.

۴. ج د و: ز بحر. ب: بیت ۶۹۳ افتاده است. ه: بیت ۶۹۳ پس از بیت ۶۸۶ آمده است.

۶. الف ب: نه چندست نه چون.

۵. الف: مناجات در نمود.

۷۰۵ چون فنا شد به بقایش برسان  
کن به صافی صفتان رهبریش  
بر سر صدر صفایش بنشان  
مُتَّصِفِ دار<sup>۱</sup> به صوفیگریش

عقد هفتم در شرح تصوّف که بستن دست تصرف است

و رستن از قید تکلف

ای به صوفیگری آوازه بلند  
دل چو خُم چند بر آوازه نهی  
کرده زین شغل به آوازه پسند  
ناید آوازه جز از خُم تهی  
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست  
نیستی صوفی ازین نام چه سود  
کی سیاهی شود از زنگی دور  
جامه فوطه چه پوشی چو مگس<sup>۲</sup>  
طوطی قدسی و از هیچ کسی  
دین که صد پاره ز بیباکی توست  
چاک در<sup>۳</sup> تارکت از تیغ حسود<sup>۴</sup>  
گردد انداخته سجّاده به دوش  
لیک بازارِ یگان دیده‌ورند  
در ره اهل دل از همّت پست  
آن که در چه فتد از لغزش پا  
هست مسواک به کف سوهانت  
ترسم از بیخ بُرد چون شجره  
رشته سُبحه بر انگشت میبچ  
مهره‌ای چند بود بی سر و بُن  
۷۱۰  
۷۱۵  
۷۲۰

کرده زین شغل به آوازه پسند  
ناید آوازه جز از خُم تهی  
بانگ او شاهد بی مغزی اوست  
دعوی پختگی از خام چه سود  
گرچه خوانند به نامش کافور  
پر به هر خوان چه گشایی ز هوس<sup>۳</sup>  
می‌زنی پر به هوای مگسی  
نکندش<sup>۴</sup> خرقه صد پاره درست  
بخیه بر پاشنه<sup>۵</sup> موزه چه سود  
گرد بازار چو سجّاده فروش  
صد ازین جنس به یک جو نخرند  
جز عصا نیست تو را هیچ به دست  
دستگیریش نیاید ز عصا  
کز طمع تیز کند دندانان  
تیز دندانیت<sup>۸</sup> آخر چو آره  
که ازان حلقه برون ناید هیچ  
کف ازان طاسچه نرد مکن

۱. هز : ساز.

۲. ج : بهوس، و : ز هوس.

۳. ج و : چو مگس.

۴. و : نکند.

۵. ز : بر.

۶. ج د و : چه سود.

۷. ه : حاشیه.

۸. الف : دندانان.

- تات<sup>۱</sup> ازان<sup>۲</sup> چشم بود بست و گشاد  
 گر حساب حسنات هوس است  
 ۷۲۵ چون زنان موی به صد رعنائی  
 شانه بفکن چو<sup>۴</sup> نیی مردانه  
 جمعی از نان لبی آورده به چنگ  
 بهر کم بهره‌ای آن هم نه حلال  
 دستت<sup>۶</sup> از حرص و شره کوتاه کن  
 ۷۳۰ نیست زیبنده درین دیر مجاز  
 ذوق صوفیگری ار هست تورا  
 صوفی آنست که از خود رسته‌ست  
 بند هستی و ز هستی ساده  
 با اضافت ز اضافت بیرون  
 ۷۳۵ در مکان نی و مکان از وی پُر  
 ابدش را به ازل<sup>۷</sup> جنگی نه  
 نه ز ادوار در او تأثیری  
 گر حسیض سمک و اوج سما  
 گیرد اندر دل پاکش خانه  
 ۷۴۰ دل او موج زنان دریایست  
 هفت دریا چو یکی شبنم ازوست  
 گنج عرفان بودش حاصل کسب  
 جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات  
 پیش او لطف همان قهر همان  
 هرگزت رو ندهد نقش مراد  
 عقد انگشت تو تسبیح بس است  
 ریش از شانه زدن<sup>۳</sup> آرایشی  
 که به این دست جدا از شانه  
 همچو دندان پی آن صف زده تنگ  
 در زنی<sup>۵</sup> سر به میانشان چو خلال  
 در صف اهل قناعت ره کن  
 آستین کوتاهی از دست دراز  
 باید از خویش نظر بست تورا  
 ز نکو جسته و از بد رسته‌ست  
 زاده گون و ز گون آزاده  
 در مسافت ز مسافت بیرون  
 در زمان نی و زمان از وی پُر  
 ازش را ز ابد<sup>۸</sup> ننگی نه  
 نه در اطوار<sup>۹</sup> ازو تغییری  
 وانچه محصور بود بینهما  
 نکند احساس که هست آن یا نه  
 کش فزون از دو جهان پهنایست  
 بلکه یک دُر گره عالم ازوست  
 قبله‌اش نیست بجز ذات فحسب  
 نکشد رنج تقابل ز صفات  
 نوشداروش همان زهر همان

۱. و : تا.

۲. د : ازو.

۳. ب : زد دل.

۴. و : چون.

۵. د : بزنی.

۶. ب ج د ه و ز : دست.

۷. د : ازش را بابد.

۸. د : ابدش را ز ازل؛ ه : ازش را بابد.

۹. ج : ز اطوار.

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که

چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر به طوق لعنت در آوردی

- ۷۴۵ پور عمران به دلی<sup>۱</sup> غرقهٔ نور می شد از بهر مناجات به طور  
دید در راه سـرِ دوران را قـاید لشکر مهجوران را  
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی تافتی روی رضا راست بگوی  
گفت عاشق که بود کامل سیر پیش جانان نبرد سجدهٔ غیر  
گفت موسی که به فرمودهٔ دوست سر نهد هر که به جان بندهٔ اوست  
۷۵۰ گفت مقصود ازان گفت و شنود امتحان بود مُحِب را نه سجود  
گفت موسی که اگر حال این است لَعْن و طعنِ تو چراش<sup>۲</sup> آیین است<sup>۳</sup>  
بر تو چون از غضب سلطانی شد لباس مَلْکی شیطانی  
گفت کین<sup>۴</sup> هر دو صفت عاریتند مانده از ذات به یک ناحیتند  
گر بیاید صد ازین یا<sup>۵</sup> برود حال ذاتم متغیر نشود  
۷۵۵ ذات من بر صفت خویشتن است عشق او لازمهٔ ذات من است  
تاکنون عشق من آمیخته بود در عرضهای من آویخته بود  
داشت بخت سیه و روز سفید هر دم<sup>۶</sup> دستخوش بیم و امید  
این دم از کشمکش آن<sup>۷</sup> رستم پس زانوی وفا بنشستم  
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است<sup>۸</sup> کوه و کاهم همه همسنگ شده است<sup>۹</sup>  
۷۶۰ عشق شست از دل من نقش<sup>۱۰</sup> هوس عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوّف

و طلب کمال قوّت ارادت که مقدّمهٔ آن سعادت است

ای صفات حُجُب وحدت ذات جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

۳. ه: بیت ۷۵۱ افتاده است.

۱. الف: بدل. ۲. ج: چرا.

۶. د: هر دو هم. ۷. د ه و: او.

۴. د ه: این. ۵. د: ور.

۱۰. د: رنگ.

۸. ج و: شده. ۹. ج و: شده.

<p>زیر این پرده نهان غیر تو کیست غایب از دیده و حاضر همه تو همه را روی به سوی تو و بس وز همه بازپسان واپستر بی نیازش ز همه کار بساز سر بنه در ره مردان او را در ره اهل طلب خاکش کن ده به اقلیم سعادت گذرش بر همه اهل ارادت بیشی</p>	<p>آشکارا به جهان غیر تو کیست باطنِ عالم و ظاهر<sup>۱</sup> همه تو فضل تو شامل هر ناکس و کس جامی از جمله کسان ناکستر می نهد در ره تو روی نیاز سر<sup>۲</sup> ز هر راه بگردان او را از همه وسوسه ها پاکش کن لنگی از پای ارادت ببرش بخشش از حُسنِ ارادت کیشی</p>
---	--

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است

و بر باد پای جهد به کعبه مراد حقیقی شتافتن

<p>مانده در رِبْقَه عادت همه سال<sup>۳</sup> در خلاف آمدِ عادت داده ست تارکِ تاج سعادت باشی باز کن خوی ز خو کرده خویش تا دلیل ره صانع باشد با رُخش نرد تماشا بازی تا به فرموده یزدان گروی به سماع غزل آهنگ کنی سازیش آبله از کسب حلال داریش بر کف دست آبله وار آوری رو به صف<sup>۴</sup> اهل صفا</p>	<p>ای درین دامگه وهم و خیال حق که منشور سعادت داده ست چند سر در ره عادت باشی کرده ای عادت و خُو پرده خویش دیده کز بهر صنایع باشد منظر شاهد رعنا سازی گوش کامد پی قرآن شنوی روزن بانگ نی و چنگ کنی دست دادند که بی رنج و ملال نه که از جام شوی باده گسار پات دادند که از راه وفا</p>
--	---

۳. ج ه و ز : مه و سال.

۲. ز : رو.

۱. و : باطن و ظاهرِ عالم.

۴. و : بره.

نه که دین در ره آفات نهی  
 لب و دندان و زیانت دادند  
 تا شوی بر نهجِ صدق و صواب  
 نه که بیهوده سخن سنج شوی ۷۸۵  
 آنچه گفتم همه عادات بد است  
 به کز اینها همه پیوند گشای  
 هست ارادت بر هر آزاده  
 ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر ۷۹۰  
 کوه اگر بر تو کشد تیغ به جنگ  
 دست خود در<sup>۳</sup> کمر آری با کوه  
 همچو خورشید که نبود میغش  
 خون لعل از جگرش بگشایی  
 بلکه چون کبک نهی پا به سرش  
 و ررسد بادیۀ ژرف به پیش ۷۹۵  
 گرد بادش به فلک سوده کلاه  
 خار آن دشنه بیدادگران  
 کوه با صرصر آن ریگ نمای  
 به هوایش چو کند مرغ گذر  
 بگذری از سر آن<sup>۵</sup> همچو سحاب ۸۰۰  
 و بگیری ره تو دریایی  
 جرم سیّاره چو گوهر در وی  
 غوک آن پنجه زنان با<sup>۷</sup> خرچنگ  
 زان کنی همچو صبا زود گذار

پا به میدان خرابات<sup>۱</sup> نهی  
 قوّتِ نطق و بیانت دادند  
 متکلم به اسالیب خطاب<sup>۲</sup>  
 خلق را مایه صد رنج شوی  
 که نه شایسته دین و خرد است  
 آوری روی ارادت بسنه خدای  
 ترک ما کانَ عَلَیْهِ الْعَادَةُ  
 بر زند خواستی از جان تو سر  
 با مُرْصَع کمر از دُم پلنگ  
 در دلت ناید ازو هیچ شکوه  
 خویش را عور زنی بر تیغش  
 نقد کان از کمرش بر بایی  
 وز لگدکوب کنی پی سپرش  
 فُسَحَتْ آن ز دل عارف بیش  
 گشته گوی گُلش قُبّه ماه  
 خاک آن تشنه خونین جگران  
 ریگ چون اخگر سوزان ته پای  
 همچو پروانه فتد<sup>۴</sup> سوخته پر  
 از مژه بر تف<sup>۶</sup> آن ریزان آب  
 قُلْلَهُ موج به گردون سای  
 ماهی چرخ شناور در وی  
 گام اوّل ز وی و کام نهنگ  
 نکنی لب تر ازان کشتی وار

۴. و : شود.

۳. الف : خود را.

۲. د : جواب.

۱. د و : خرافات.

۷. ج : در.

۶. ه : سر.

۵. و : او.

- ۸۰۵ هر چه القصّه شود بند رهِت  
یک به یک را ز میان برداری  
تا نهی<sup>۲</sup> بزم به خلوتگه راز  
ور بود تار ارادت ز تو سست  
باز در خواهش او<sup>۳</sup> خواهش خویش  
باش پیش رخس آینه صاف  
۸۱۰ شو سمندر چو فروزد آتش  
روی بر تابد ازین<sup>۱</sup> قبله گهت  
قدم صدق به جان برداری  
چنگ وحدت ز نوای تو به ساز  
سازش اندر قدم پیر درست  
رو در افزونیش از کاهش خویش  
بر تراش از دل خود زنگ خلاف  
باش در آتش او خرّم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که به فرموده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست  
و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

- ۸۱۵ صادقی را غم شبگیر گرفت  
کمر خدمت او ساخت کمند  
پیر روزی دم عرفان می زد  
سامعان جمله سر افکنده به پیش  
آمد آن طالب صادق به حضور  
خشک و تر همه همه سوخته شد  
بعد ازین کار چه و فرمان چیست  
پیر مشغول سخن بود بسی  
۸۲۰ کرد آن نکته مکرّر دو سه بار  
چند با ما کنی الحاح چنین  
باز دریای صفا پیر کهن  
موج آن بحر به آخر<sup>۵</sup> چو رسید  
گفت خیزید که آن نادره فن  
صبحدم دست یکی پیر گرفت  
بهر معراج مقامات بلند  
گوی اسرار به چوگان می زد  
از ره گوش برون رفته ز خویش  
که به فرموده ات ای چشمه نور  
تا تنوری عجب افروخته شد  
آنچه مکنون ضمیر است آن چیست  
در جوابش نزد اصلا نفسی  
پیر زد بانگ که ای نکته گذار<sup>۴</sup>  
رو در آن آتش سوزان بنشین  
موج زن گشت به تحقیق سخن  
یادش آمد ز مقامات مرید  
کرده در آتش سوزانش<sup>۶</sup> وطن

۴. الف ب : گزار.

۳. د : ازو.

۲. د : کنی.

۱. وز : از آن.

۶. الف ب ج د هوز : نست.

۵. ز : بیایان.



۸۲۵ زانکه عقد دل او نیست گزاف      با من آنسان که کند قصد خلاف  
یافتندش چو زر پاک عیار      کرده در آتش سوزنده قرار  
آتشش شعله زنان از همه سوی<sup>۱</sup>      بر تنش کج<sup>۲</sup> نشده یک سر موی<sup>۳</sup>

مناجات در اشارت به آنکه ارادت نخست از جانب مراد است نه مرید

و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت به تو شاد      به تو لازم که مریدی و مراد  
مرد تلوین تو را تمکین نیست      شوق مسکین تو را تسکین نیست  
خواهش از جانب ما نیست درست      هرچه هست از طرف توست نخست  
تا به ناخواست دهی گاهش ما      هیچ سودی ندهد خواهش ما  
ور<sup>۴</sup> به ما خواهش تو راست شود      مو به مو بر تن ما خواست شود  
دولت نیک سرانجامی را      گرم کن ز آتش خود جامی را  
در دلش از تَف آن شعله فروز      هرچه غیر تو بود جمله بسوز  
بو که بی درد سر خامی چند      پا ز سر کرده رود گامی چند  
ره به سر منزل مقصود برد      پی به بیغولۀ نابود برد  
ورزند آتش هستی تابی      ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است

و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه      نامه عمرت ازین حرف سیاه  
گر نیی خامه سیهکاری چند      بهر هر حرف نگوئساری چند  
وای اگر عهد بقا پشت دهد      مرگ بر حرف تو انگشت نهد  
گسترده دست اجل مهد فراق      وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

۲. ه: کژ.

۱. د: همه روی. و: هر سوی.

۴. ز: گر.

۳. ب: این بیت (بیت ۸۲۷) افتاده است.

دوستان نهمه غم ساز کنند  
 وارثان حلقه به گرد سر تو  
 از برون سوبه تو گریان نگرند  
 هیچ تن را سر سودای تونی<sup>۲</sup> ۸۴۵  
 پیش ازان کایدت این واقعه پیش  
 دامن از نفس و هوا درچینی  
 هرچه بد باشد ازان بازآیی  
 زانچه بگذشت پشیمان باشی  
 ره به سر حدّ خطا کم سپری ۸۵۰  
 گل این باغ همه یکرنگ است  
 میوه کامسال ز شاخش چینی  
 بوی آن هست همان رنگ همان  
 پار خوش بود به چشم و دل تو  
 باشد اندر نظر نکته شناس ۸۵۵  
 نیست در کار ز تکرار بزه  
 چند باشی ز معاصی مزه کش  
 ملک از وصمت<sup>۵</sup> عصیان پاک است  
 نکند طبع ملک میل گناه  
 خاصه آدمی آمد توبه ۸۶۰  
 گرت از نسبت آدم نه اباست  
 چهره پر گرد گن از خاک نیاز  
 جامه خود چو فلک زن در نیل  
 دیده را سرمه بیداری کش

دشمنان خرّمی آغاز کنند  
 حلقه کوبان ز طمع بر در تو  
 وز درون خرم و خندان گذرند<sup>۱</sup>  
 هیچ کس را غم فردای تونی<sup>۲</sup>  
 به که از توبه کنی چاره خویش  
 پس زانوی وفا بنشینی  
 عقد اصرار ز دل بگشایی  
 اشک اندوه ز مژگان پاشی  
 سوی اقلیم جفا کم گذری  
 بانگ مرغانش به یک آهنگ است  
 بر همان صورت پارش بینی  
 به کمال خودش آهنگ همان  
 چیست امسال ازان حاصل تو  
 سال دیگر به همین طرز وقیاس  
 لیکن آن<sup>۴</sup> می برد از کار مزه  
 توبه هم بی مزه ای نیست بچش  
 دیو کافر منش و بیباک است  
 ناید از توبه گری دیو به راه  
 مایه محرمی آمد توبه  
 ریّنا گو<sup>۶</sup> و ظلمّات کجاست  
 مژه از خون جگر رنگین ساز  
 به درون شعله فکن چون قندیل  
 رخت در زاویه خواری کش

۴. د: این.

۳. د هوز: نه.

۲. د هوز: نه.

۱. ج دوز: نگرند.

۶. ه و: گوی.

۵. الف ب ج د ز: عصمت.

- ۸۶۵ فرش آن زاویه خاکستر کن  
سینه از ناخن حسرت بخراش  
دست بردار به درگاه خدای  
گریه و زاری و خواریم<sup>۲</sup> نگر  
آتش افکند<sup>۳</sup> به دل<sup>۴</sup> آوخ من  
۸۷۰ ز آتش دل شده ام گرم نفس  
زین<sup>۵</sup> قَبْلُ گردِ تواضع می تن  
بو که در دل کند اینت اثری  
ور نه دریوزه کنان از زن و مرد  
دردِ دل می کن و همّت می خواه  
۸۷۵ ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ  
وی بسا مرد فرومانده به جای
- جا در او<sup>۱</sup> با دل چون اخگر کن  
حرف میل گنه از دل بتراش  
کای خطابخش خطاگر بخشای  
بر جگر ناوک کاریم نگر  
بس بسود آتش دل دوزخ من  
در گنه سوزیم این آتش بس  
دَرِ زاری و تَضَرُّع می زن  
وا شود بر رخت از توبه دری  
بر در هر کس و ناکس می گرد  
تا ازین ورطه برون آری راه  
کش شود صید نما روبه لنگ  
کش کشد پیرزنی خار ز پای

حکایت آن فرو رفته به چاه چاه که از دست دوک ریزی رشته

عنایتش به چنگ افتاد و کمند نجات او گشت

- می شد اندر حَشَم حِشمت و جاه  
گِردِ او حَلَقَه مُرْصَع کمران  
دیدن حِشمت او باده اثر  
هر که آن دولت و شوکت نگریست  
۸۸۰ بود چابک زنی آنجا حاضر  
رانده ای از حرم قرب خدای  
خورده از شعبده دهر فریب
- پادشاور وزیری در<sup>۶</sup> راه  
مُوکِبِش ناظم عالی گهران  
چشمِ نِظارِگیان<sup>۷</sup> مست نظر  
بانگ برداشت که این کیست این کیست  
گفت تا چند که این کیست آخر  
کرده در کُوکَبه دوران جای  
مبتلا گشته به این زینت و زیب

۲. ج د و : خواری و زاریم.

۱. د : درون. ه : برون.

۶. ج ز : بر.

۵. ز : این.

۴. ز : آتش بدل از.

۳. ه : افکنده.

۷. الف ب ز : نظارگیان. ه : نظاره کنان.

زیر این دایره پُر خَم و پیچ  
 آمد آن زمزمه در گوش وزیر ۸۸۵  
 بر هدف کارگر آمد تیرش  
 همه اسباب وزارت بگذاشت  
 بود تا بود در آن پاک حریم  
 ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید<sup>۲</sup>  
 صاحب جذبه ز خود باز رهد ۸۹۰  
 جای در کعبه امید کند  
 مانده‌ای از همه محروم به هیچ  
 داشت در سینه دلی<sup>۱</sup> پند پذیر  
 صید شد کوه سپر نخجیرش  
 به حرم راه زیارت برداشت  
 همچو پاکان به دل پاک مقیم  
 زخم<sup>۳</sup> آن بر دل آگاه رسید<sup>۴</sup>  
 وز بد و نیک خرد باز رهد  
 روی در قبله جاوید کند

### مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن آن از

#### خود و استوار ساختن آن به تقوا و ورع

ای ز هر رو همه را روی به تو  
 کار ما چیست گنه ورزیدن  
 توبه از بنده بود سست نهاد  
 بار نه بار فکن هر دو تویی ۸۹۵  
 هر که شد گمشده تیه گناه  
 جامی گمشده را بخش نجات  
 نخوت توبه برون بر ز سرش  
 پیش آن دیده که روشن نظر است  
 می زند این همه از هستی سر ۹۰۰  
 از<sup>۹</sup> ورع هر که زبردستی یافت  
 روی هر ذره ز هر سوی به تو  
 عادت تو گنه آمرزیدن  
 توبه آنست کش از<sup>۵</sup> توست گشاد  
 توبه ده توبه شکن هر دو تویی<sup>۶</sup>  
 جز به توبه نشود روی به راه  
 توبه روزی کن و بر توبه ثبات<sup>۷</sup>  
 دیدن توبه بپوش از نظرش  
 دیدن توبه گناه دگر است<sup>۸</sup>  
 کس نخورد از شجر هستی بر  
 پنجه زورور هستی تافت

۴. د: رسید.

۳. ز: ذوق.

۲. د: رسید.

۱. ج د ه و: دلی.

۵. د: که از. ۵.۶: مصرع یکم بیت ۸۹۵ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده.

۸. ج: بیت ۸۹۹ بجای بیت ۹۰۰ و برعکس قید شده است.

۷. ه: بیت ۸۹۷ بجای بیت ۸۹۵ آمده است.

۹. و: در.

عقد دهم در کشف سِرِّ وَرَع که کاسِرِ سَوَرَتِ حرص و طمع است

و کاشِفِ ظُلْمَتِ أَهْوَا و بَدَع

ای که بهر شکمت گردن از	سوی کاسه چو صُراحیست دراز
چون خم باده همین <sup>۱</sup> داری کام	که کنی پُر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد ار پشت خَم است	چون تو را قبله هَمّت شکم است
چون به کامت ز وَرَع نیست مزه	لقمه را از مزه پرسی نه بزه
هرچه بر سفره و خوان تو نهند	هرچه در کام و دهان <sup>۲</sup> تو نهند
بخوری خواه گِدر خواه صفی	گاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که مُسَمَّن باشد	صحن ازو چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان	شحنه ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر	چاشنی دار چو جُلّاب شکر
هیچ غم نیست اگر دزد لُئیم	افکند رخنه به بستان یتیم
تخم لقمه ست در آب و گِلِ تو	نکند جز چو خودی حاصل تو
دانه ریزی به کف آید خرمن	خارکاری بدراند دامن
لقمه خشک حلالیت در کام	لقمه چرب چه خواهی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه	هست ازین فربهت آن لاغر به
دسترنج تو حلال است تو را	غیر آن رنج و وبال است <sup>۳</sup> تو را
نان خود با تره و دوغ زنی	به که از خوان شه آروغ زنی
نیست ممتاز حرامت ز حلال	سیل تیره ست تو را آب زلال
دلق و دُرّاعه همی آراییی	عطر تزویر بر آن می سایی
شُبْحه با شانه همی پیوندی	عقد تلّیس بر آن می بندی
می کشی خرقه پشمینه به دوش	می نهی <sup>۴</sup> گوشه فش در بُن گوش <sup>۵</sup>
باشد اینها همه دعوی یعنی	صوفی وقتم و صاحب معنی

۴. ج د ه و : می کنی.

۳. ه ز : رنج و بالست.

۲. د ه : زبان.

۱. ج د : همی.

۵. الف ب : می کنی گوشه فش اندر بُن گوش.

- ۹۲۵ تا فتد ساده دلی در دامت  
چون به دل افتد از شهر گره  
که فلان هست ز نیکو کیشان  
زیر صد بار وی از ناداری  
کند از مفلسی آن بی مگایه  
بهر تو سفره و خوان آراید  
تو هم از دین و خرد هر دو بری  
۹۳۰ تف بر این صوت و سیرت که تو راست  
این نه صوفیگری و درویشیست  
نفس را حلقه حلقوم بُری  
دزدی و راهزنی بهتر ازین  
چند روزی گم بی دردان گیر  
۹۳۵ بین که مردان چه ریاضت بردند  
خاطر از وسوسه صافی کردند  
گم شدی بر دلشان حرص و طمع  
اگر از شبهه خلیدی خاری  
ور ز شک قطره چکیدی جایی  
۹۴۰ مردم چشم جهان آن نفرند  
صدق کوشان و ورع کیشانند  
چشم جان بر اثر ایشان دار<sup>۸</sup>
- طعمه چاشت دهد یا شامت  
با گروهی روی از شهر به ده  
مخلص و معتقد درویشان  
تو ز ادبار شوی سر باری  
رخت خانه گرو همسایه  
شربت و میوه بر آن افزاید  
بنشینی و به شهوت<sup>۱</sup> بخوری  
تف بر این عقل و بصیرت که تو راست  
نامسلمانی و کافر کیشیست  
به که این<sup>۲</sup> زقه زقوم خوری  
کفن از مُرده گنی<sup>۳</sup> بهتر ازین  
پی پیران و جوانمردان گیر  
تا درین مرحله پای افشردند  
در ورع موی شکافی کردند  
پرده دیدن اسرار ورع<sup>۴</sup>  
پاکشیدندی از گلزاری  
دست شستندی از دریایی  
که به نفرت سوی دنیا نگرند  
خضم حرص و طمع اندیشانند  
گوش دل بر خبر ایشان دار<sup>۵</sup>

۱. و: رغبت.

۲. ب: ازین. ز: کزین.

۳. د: کشی.

۴. د: پی.

۵. الف: طمع.

۶. ز: از آن.

۷. ز: از آن.

۹. ز: باد.

۸. ز: باد.

### حکایت آن متورّع آبی از قبول مرغابی شکار کرده به چنگل

بازی طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد	۹۴۵
با بزرگی که در آن کشور بود	
نوبتی چند به هم بنشستند <sup>۲</sup>	
برد صد تحفه خدمت سوی پیر	
روزی از بالش زین مسند ساخت	
باز را دیده بینا بگشاد	
کرد ازان بازرها کرده ز قید	
صید را از خم فتراک آویخت	۹۵۰
بندگی کرد که ای خاص خدای	
هست ازین طعمه <sup>۳</sup> درین منزلگاه	
پیر خندید که ای پاک نهاد	
جره بازت که شکاری فکن است	
رخشت این ره چو به پایان برده ست	۹۵۰
نیروی بازوی باز اندازت	
چشمه کز سنگ تراود <sup>۶</sup> پاک است	
هر که آلوده به گل رهگذرش	
روی در قبله درویشی کرد	
بر سر اهل صفا <sup>۱</sup> سرور بود	
عقد پیری و مریدی بستند	
هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر	
قاصد صید سوی صحرا تاخت	
گله از سرگره از پا بگشاد	
متعاقب دو سه مرغابی صید	
جانب پیر جنیت انگیخت	
لقمه پاک است به این روزه گشای	
پسینجه کسب خلایق کوتاه	
نامت از لوح بقا پاک مباد	
جرّه از جوژه <sup>۴</sup> هر بیوه زن است <sup>۵</sup>	
جوز توزیع گدایان خورده ست	
باشد از دست ستم پردازت	
تیره از رهگذر گِلناک است	
کی ز گِل پاک بود آبخورش	

مناجات در اشارت<sup>۷</sup> به آنکه حقیقت ورع اعراض است از

ماسوی الله و طلب تحقیق به مقام زهد

ای به خود خوانده ورع ورزان را رَغِم بر حرص و طمع لرزان را

۴. ب : چوژه. ج و ز : جوژه.

۳. ز : لقمه.

۲. ز : پیوستند.

۱. د و : وفا.

۶. د : تراید.

۵. ج د و : پیره زنست.

۷. الف : جمله «در اشارت» افتاده است.

- ۹۶۰ دید<sup>۱</sup> غیر تو حرام است حرام  
نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه  
هر که از غیر تو شد بیگانه  
هر درختی که نه بارش وَرَع است  
میوه ور کن ز وَرَع جامی را  
۹۶۵ غُرّه دولت او سَلَخ مَکُن<sup>۲</sup>  
بر وی آن میوه چنان شیرین دار  
از دلش رغبت دنیا<sup>۴</sup> کم کن  
سازش از مال جهان مایل زهد  
وَرَع از ترک حرام است تمام  
کش به غیر تو کند دیده نگاه  
وَرَع ایـنست و دگر افسانه  
رُسته از دانه حرص و طمع است  
ببر از میوه وی خامی را  
طعم آن میوه بر او تلخ مَکُن<sup>۳</sup>  
که شود در دو جهان شیرین کار  
زان اساس وَرَعش محکم کن  
تا کشد رخت به سرمنز زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی

و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

- ای گل تازه که از باغ اَلست  
۹۷۰ پرده سبز فلک غنچه توست  
باغبان گرچه کند غنچه هوس  
گل تویی زین چمن و غیر تو خار  
گلبن اندر رخت از خار درشت  
غنچه مشتیت ز زر گل چو کفی  
۹۷۵ چشم نرگس به تماشای تو باز  
یاسمن بزم تو را لخلخه سای  
سبزه در آرزوی مفرشیت  
محملت راست به هر پیش و پسی  
گر بنفشه نه ز دستت سیلی  
به جهان آمده ای دست به دست  
باشد این جامه به قدش ز تو چُست<sup>۵</sup>  
قصد او جلوه گل باشد و بس  
شیوه خار پرستی بگذار  
گه به کف زر کشد و گاه به مش  
پی ایثار تو از هر طرفی  
نای بلبل ز نوای تو به ساز  
نارون فرق تو را چتر گشای  
باد خرسند به محمل کشیت  
لاله از بانگ فتاده جرسی  
خورده اعضاش چرا شد نیلی

۴. الف ب ج د ه و: دنی.

۳. ز: مینه.

۲. ز: مینه.

۱. و: دیده.

۵. ج: بقدر تو درست.



- ۹۸۰ آینه روی تو را آب زلال  
طرفه حالی که ز خیل تو همه  
توز حال همه پوشیده<sup>۱</sup> نظر  
گاه بندیش نهانی به میان  
کی سزد دَلَقِ مُرَقَّع<sup>۲</sup> به برت  
۹۸۵ یا مُرَقَّع ز سرت بیرون باد  
صوفی و مال پرستی نه خوش است  
نقد دین گوهر و دنیا<sup>۴</sup> صدف است  
چه دهی گوهر جاویدانی<sup>۵</sup>  
لذت خوردن و آشامیدن  
۹۹۰ خلعت فاخر از اطلس کردن  
زیر ران ابلق تازی راندن  
همه هیچند و به هیچی سَمَرند  
همه زنگند بر آینه دل  
گنده پیرست جهان عشوه نمای  
۹۹۵ دل خورشید دلان خون کرده  
طَرّه اش حلقه تزویر و فریب  
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه  
چشم او را مژّه از تیر بلا  
لبش از ماتم شوهر خندان  
۱۰۰۰ دانه دام ضلالت خالش  
قامتش خاربنی زین بستان  
بازویش تاب ده پنجه دین
- شانه کش موی تو را باد شمال  
واندرین بزم طفیل تو همه  
گشته مشعوف دو سه خرده زر  
گه نهی بر طبق عرض عیان  
در ته دَلَقِ گِره<sup>۳</sup> کرده زرت  
یا ز دل مهر زرت بیرون باد  
عالی و میل به پستی نه خوش است  
وین صدف در صدد صد تلف است  
به صدف خاصه که باشد فانی  
بأُت حوروش آرامیدن  
خانه در قصر مُقَرَّس کردن  
بر مّه و مهر غبار افشاندن  
بلکه از هیچ بسی هیچترند  
تار پیوند از اینها بگسل  
دل صد تازه جوان کنده ز جای  
تا به آن چهره شفق گون کرده  
غمزه اش صف شکن صبر و شکیب  
کرده از وسْمه تلّیس سیاه  
مژّه اش میل کش چشم حیا  
تیز در زخم کسانش دندان  
گُنده پای خرد خلخالش  
گل او حیلّه و برگش دستان  
ساعدهش پنجه بُرِ صدق و یقین

۱. ج : بر بسته.

۲. ۵. ۲ : مَرَصَع. ز ه : مُلَمَع.

۴. ج و ز : گوهر دنیی.

۵. الف : جاودانی.

۳. و : زِره.

ساق او دولت ناپاینده  
نیست از شیوه بالغ نظری  
۱۰۰۵ صد ضرر بیند ازو ضرّه او  
ضرّه اش کیست<sup>۱</sup> جهان جاوید  
چند ازو روی نهی در پستی  
هست ازو بند امل بگسستن  
پایه پایه به زوال آینده  
که به دنباله چشمش نگری  
وای آن کس که شود غرّه او  
که خرد راست نظرگاه امید  
بجه از وی که چو جستی رستی  
به خدا عزّوجلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله به سر وقت وی رسید

و عذر خواب کردن وی را از وی پسندید

عیسی آن روح که این صورت جسم  
۱۰۱۰ روزی از دل در راحت می زد  
دید در کنج یکی دیر خراب  
دیده از نادره دیدن بسته  
ساخته در قفس تنگ دهان  
زد سر پای که ای رفته ز دست  
۱۰۱۵ دیده و گوش و زبان را بگشای  
صفحه لوح جهان دفتر اوست  
نقش این لوح بخوان حرف به حرف  
بر کرمهاش ثنا خوانی کن  
خفته این گفته ز عیسی چو شنید  
۱۰۲۰ سر بر آورد که بگذار مرا  
پا به یک سوی<sup>۲</sup> کشیدم ز میان  
مژده از من به جهان جویان ده  
بُود بر<sup>۳</sup> گنج الهیش طلسم  
گام در راه سیاحت می زد  
خفته ای رخت خرد داده به خواب  
گوش از نکته شنیدن بسته  
طوطی ناطقه را گنگ زبان  
میل بالا کن ازین پایه پست  
تازه کن بر دل خود یاد خدای<sup>۴</sup>  
نسخه صنع بدایعگر اوست  
بشنو از هر یکی اسرار شگرف  
بر رقمهاش دُر افشانی کن  
در جوابش ز سخن چاره ندید  
نیست با خلق جهان کار مرا  
فارغ از عالم و عالمیان<sup>۵</sup>  
که جهان هم به جهان جویان به

۳. بیت ۱۰۱۵ بجای بیت ۱۰۱۶ و برعکس آمده است.

۲. ج: در.

۱. ز: چیست.

۵. ج: مصرع دوم بیت ۱۰۲۱ بدین شکل آمده است: فارغ از عالم و از عالمیان.

۴. د: پای یکسوی.

گفت عیسیش چو بشنید جواب  
بند اندوه نیی شاد بخسب  
۱۰۲۵ همه مشغولی عالم کولیست  
خواب کن خواب که خوش باد خواب  
ببندۀ کس نیی آزاد بخسب  
ترک کولی به خدا مشغولیست<sup>۱</sup>

### مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق به مقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز  
عشقبازان به تمنّای تو بند  
گر نه با بُت ز تو باشد نامی  
گر نه بویی<sup>۲</sup> ز تو آید به دماغ  
۱۰۳۰ داغ تو باغ<sup>۳</sup> دل جامی بس<sup>۴</sup>  
بویی از باغ خودش روزی کن  
منه از دام هواها بندش  
بر دلش نقش غم خویش نگار  
بخیه فقر زنش بر ژنده  
۱۰۳۵ تا چو سر بر زند از ژنده فقر  
خرقه نعمت تو شیب و فراز  
زهدورزان به خیالت خُرسند  
کس سوی بتکده ننهد گامی  
کس نبوید گل خوشبوی به باغ  
باشد از باغ تو بوییش هوس  
لذّت از داغ خودش روزی کن  
بگسل از هر هوسی پیوندش  
خاطرش بسته به هر نقش مدار  
سازش از ذوق فنا دل زنده  
مردۀ خود بود و زنده فقر

### عقد دوازدهم در سِرِّ فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهره

هستی خود نهفتن است فی مرتبتی العلم و العین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک  
پیکر خاک طلسم است و تو گنج  
هست گنج تو ز هر گنج فره  
این گهر را چو شوی قدر شناس  
۱۰۴۰ خرقة کز وی نه دلت خشنود است  
وی سبک‌سایه‌ترین پیکر<sup>۵</sup> خاک  
گنجی از بحر ازل گوهر سنج  
گوهر فقر در او از همه به  
برهی زآفت امّید و هراس  
چشمه چشمه ز ره داوود است

۱. ه: مصرع دو بیت ۱۰۲۵ بدین شکل آمده است: بخدا عزّ و جلّ مشغولیست.

۲. الف: بوی. ۳. الف: راغ. ۴. ج: جامی و بس. ۵. الف: گوهر.

باشد از ناوک هستیت پناه  
 چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار  
 در غزاهات که با نفس ردیست  
 می‌زند بر مَحَكِ آگهیت  
 ۱۰۴۵ بس بود وجه تو این زردی روی  
 خشک نانی که شب از دریوزه  
 چربد از مایده کرده خمیر  
 پات بی کفش ز فقر است و فنا  
 ۱۰۵۰ بهر کفش از چه کشی منت کس  
 از شکاف ار قدمت مضطرب است  
 موی ژولیده گرد آلودت  
 شب دی خانه تو گلخن گرم  
 روز سرمات به بالای عبا  
 لب تو شرح تَعَطُّش گویان  
 ۱۰۵۵ بر تنت پوست ز کم خواری خُشک  
 چون بنفشه قد خود ساخته خَم  
 به که افتی چو گل از خنده به پشت  
 دست خالی ز درم یا دینار  
 به که با خار و خس آیی همسر  
 ۱۰۶۰ شب آسایش از کلک حصیر  
 دان<sup>۵</sup> ز دیبای منقش بهتر  
 کهنه ابریق سفالیت<sup>۶</sup> به دست  
 در قیامت به ترازوی حساب

داردت از خلش عجب نگاه  
 چشم بر رشته کس سوزن وار  
 خود فرقت گله ترک خودیست  
 گونه زرد زر دَه‌دهیت  
 سرخرویی ز زر خواجه مجوی  
 به کف آری که گشایی<sup>۱</sup> روزه  
 بر سر خوان شه از شگر و شیر  
 کفش گویی زده بر فرق غنا  
 کفش تو جلد قدمهای تو بس  
 صد در فتحش از آن در عقب است  
 خوش کمندیست سوی مقصودت  
 مهد سنجاب تو خاکستر نرم  
 پرتو خور شده زربفت قبا<sup>۲</sup>  
 شربت از جام سَقَاهُمْ<sup>۳</sup> جویان  
 نفست عطر ده از نافه مُشک  
 گر سرافکنده نشینی و دژم  
 غافل از سرزنش خار درشت  
 گر سرافراز شوی همچو چنار  
 مشت چون غنچه پر از خرده زر  
 گر<sup>۴</sup> بود صفحه تن نقش پذیر  
 کت بود در ته پهلوی بستر  
 دسته و نایزه اش دیده شکست  
 چربد از مشربه‌های زر ناب

۴. ه ز : که.

۳. ه : سَقَاهُمْ.

۲. ز : بقا.

۱. و : آری و گشایی.

۶. ب ه و : سفالیت.

۵. ه ز : وان.

از غم بی زریت چهره چو زر  
 ۱۰۶۵ بس بود بسته به خدمت<sup>۱</sup> کم‌رت  
 عَقْد همیان به کمرگاه لئیم  
 چون تو<sup>۲</sup> بر دیده نهی دیناری  
 هرچه محجوب پس دیوار است  
 تا ز مقصود شوی برخوردار  
 ۱۰۷۰ پرده بر چشم جهان بین می‌سند  
 حیف باشد که بود از تو نهان  
 هرچه رویت به سوی خود کرده‌ست  
 کسب اسباب بود پرده‌گری  
 مردیی<sup>۴</sup> کن همه را یکسو نه  
 سرخرویی ده‌دت در محشر  
 گو مرس دست به همیان زرت  
 ازدهایست درون پُر زر و سیم  
 پیش مقصود شود دیواری  
 دیده را دیدن او<sup>۳</sup> دشوار است  
 بگن از پیش نظر این دیوار  
 هرچه پرده‌ست از آن دیده ببند  
 آن که پر باشد ازو جمله جهان  
 گر همه جان تو باشد پرده‌ست  
 شیوه فقر و فنا پرده‌دری  
 ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیر زن موصلی که به روبه بازی موصل اخبار خواجه‌ای که طالب

مواصلت وی بود پای توکل از پیشه فقر بیرون نهاد

۱۰۷۵ بود مردانه زنی در موصل  
 همچو خورشید مؤنث در نام  
 رو به محراب عبادت کرده  
 نه ره خورد به خود داده نه خفت  
 مالداری ز بزرگان دیار  
 ۱۰۸۰ کس فرستاد به وی کای سره زن  
 ز آدمی فرد نشستن نه سزااست  
 سر نخوت مکش از همسریم  
 مه‌رت ای رابعه ستر و جمال<sup>۷</sup>  
 سرّ جانش به حقیقت واصل  
 لیک در نور یقین مرد تمام  
 چاک در پرده عادت کرده  
 خاطرش فرد ز هم‌خوابی جفت<sup>۵</sup>  
 در بزرگی نَسَب پاک عیار  
 در ره صدق و صفا نادره فن<sup>۶</sup>  
 آن که از جفت مُبراست خداست  
 تن فرو ده به زناشوهریم  
 هرچه خواهی دهم از مال و منال

۴. د: مردمی.

۳. ز: آن.

۱. ج: بسته خدمت. ۲. و: که.

۷. ز: مصر کمال.

۵. ز: هم‌خوابی و. ۶. د: زن.

شیر زن عشوهٔ روبه نخرید	داد پیغام چو آن قصه شنید
۱۰۸۵ که مرا گر به مثل بنده شوی	همچو خاکم به ره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام	دست در هم دهد آمال توام
لیک ازینها چو غباری خیزد	وقت صافم به غبار آمیزد
حاشا لله که به اینها نگرم	راه اقبال بر اینها <sup>۱</sup> سپرم
پایه فقر بود وایه من	کی فتد بر دو جهان سایه من
۱۰۹۰ مهر هر سفله کجا گیرم خوی	سوی هر قبله کجا آرم روی

### مناجات در توجه به مقام صبر بعد از تحقق به مقام فقر

ای به سویت همه را روی نیاز	چشم لطف تو به روی همه باز
عاشقان کشتهٔ سودای توآند	داغ بر دل به تمنای توآند
دردم بردم تو همدمشان	داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت	خواجگی یافته از بندگیت
۱۰۹۵ خرقة فقر و فنا پوشیده	در ره صدق و صفا پوشیده
گردن افراخته از طوق سگی	کرده در راه وفا تیز تگی
بنده جامی که سگ ایشان است	همچو ایشان ز وفا کیشان است
در کمند تو فتاده ست به بند	خالی از داغ سگانش <sup>۲</sup> میسند
بست از خوان غنا دیده خویش	استخوانی نهش از فقر به پیش
۱۱۰۰ صبر بر فقر و فناش <sup>۳</sup> آیین کن	تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهای رنج بردن است

و بر اکتساب مراضی پای فشردن

ای سبکسارتر از خشک گیا      که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی به ره صدق و صواب  
 هر دم از جا چه روی کشتی وار  
 شاهبازی مگشا پای ز بند  
 تا به کی گوی صفت بی سرو پا ۱۱۰۵  
 همچو گوگر بجهی صد میدان  
 سربینه در ره چوگانی شاه  
 آمد از شاه تو را کن مکنی<sup>۲</sup>  
 هر کجا گفت بکن دست گشای  
 رو بر آن راه که فرموده اوست ۱۱۱۰  
 لب ببند از می ناپیموده  
 راست کردار و قوی پیمان باش  
 گر نگویند ز گردون افتی  
 کند این دایره تنگ مجال  
 رخس ازین سور چو بیرون رانی ۱۱۱۵  
 کرد یک رخنه درین سور آدم  
 ماکه در لُجَّة خون افتادیم  
 چند روزی به صبوری می کوش  
 صبر کن همچو شکر با دل تنگ  
 نشود نی بجز از صبر شکر ۱۱۲۰  
 تا نگرده ز صبوری خون خُشک  
 تا به سر چرخ فلک گردان است  
 آسیا را چو به سرگردانند  
 انبیا پای به صبر افشردند  
 چون گره بر نفس و نقش بر آب  
 کوه شو لنگر خود سنگین دار  
 بس تو را ساعد شه شاخ بلند  
 می جهی از خم چوگان قضا  
 نیست امکان که رهی زان<sup>۱</sup> چوگان  
 بو که یک بار کند در تو نگاه  
 که در آن نیست خرد را سخنی  
 هر کجا گفت مکن باز پس آی  
 نوش ازان باده که پیموده اوست  
 پا بکش از ره نافرموده  
 مرکز دایره فرمان<sup>۳</sup> باش  
 به کزین دایره بیرون افتی  
 حفظ معموره دین سور مثال  
 نیست جز ماتم جاویدانی<sup>۴</sup>  
 سور فردوس بر او شد ماتم  
 همه زان رخنه<sup>۵</sup> برون افتادیم  
 باده تلخ صبوری می نوش  
 صبر کن همچو گهر در دل سنگ  
 نشود سنگ جز از صبر گهر  
 ناف آهو نشود نافه مشک  
 صبر در وی روش مردان است  
 عاجزان صبر بر آن<sup>۶</sup> نتوانند  
 لاجرم پایه عالی بُردند

۴. الف : جاودانی.

۳. ه : احسان.

۱. ب : از. ه و : زین. ۲. د : نکنی.

۶. و : درو.

۵. الف : همه زان سور؛ ه : هم از آن سور؛ ز : هم از آن رخنه.

- ۱۱۲۵ نوح از موج غم قوم نرست<sup>۱</sup>  
 شد وزان<sup>۲</sup> رایحه صبر جمیل  
 یوسف از صبر به یعقوب رسید  
 یافت از صبر کلیم الله عون  
 عیسی از صبر برانداخت کمند  
 ۱۱۳۰ احمد از صبر بر آزار قریش  
 صبر کن بر ستم بی خردان  
 چه غم از زخم که بر آب و گل است  
 هر لگد کان ز فرومایه رسد  
 خاتم صبر که عالی گهر است  
 ۱۱۳۵ کشت ایمان را صبر آمد ابر<sup>۳</sup>  
 خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز  
 سینه صافی کنی<sup>۴</sup> از زنگ وجود  
 وجه حق وجهه جانت گردد  
 گر کند گردش ایام به فرض  
 ۱۱۴۰ پای صبر تو نلغزد از جای  
 ور شود چرخ یکی خونین میغ  
 بر تو یک مونشود یافت سلیم  
 لب به دندان صبوری خایی  
 شرمت آید که درین مشهد خاص  
 ۱۱۴۵ گرفتد کوه بلا بر عاشق
- تا به کشتی صبوری ننشست<sup>۵</sup>  
 بشکفانید<sup>۶</sup> گل از نار خلیل  
 صحت از صبر به ایوب رسید  
 جامه<sup>۷</sup> در نیل فنا زد فرعون  
 ساخت جا کنگر این چرخ بلند  
 زهرشان ریخت در آبشخور عیش  
 نرسد جز به تن آزار ددان  
 غم از آنست که بر جان و دل است  
 نکند کوب چو بر سایه رسد  
 نقش آن من صبر قد ظفر است<sup>۸</sup>  
 این بود سر «تواصوا بالصبر»  
 کت نشاند به سراپرده راز  
 دیده روشن شوی<sup>۹</sup> از نور شهود  
 قبله جان و جهانت گردد  
 بر تو آمال و امانی همه عرض  
 نفتد چشم تو بر غیر خدای  
 که ازان میغ نبارد جز تیغ  
 بلکه گردد همه چون فرق دو نیم  
 گره ناله ز دل نگشایی  
 خواهی از کشمکش درد<sup>۱۰</sup> خلاص  
 نیست دل کوفتگی زو لایق

۴. د: بشکافید.

۳. ج: شده زان.

۲. د: بنشست.

۱. د: برست.

۶. د: قد ظفر من صبرست.

۵. و: غوطه.

۸. ج: کن.

۷. ج: کشت ایمان ترا آمد صبر. و: کشت ایمان را چو ابر آمد صبر.

۱۰. ه: دهر.

۹. ه: شود.



ور به فرقش ز جفا تیغ آید      به که چون زخم دهان نگشاید  
خاصه وقتی که بود ناظر او      چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیّاری که در زیر چوب شحنه چندان دندان فشرد که درم سیم

در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه‌ای گفت که عیّاری را	مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند	بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه	لیک بر نامد ازو شعله آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون	پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم به چندین پاره	بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست	بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل بیم <sup>۱</sup>	زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود	که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی <sup>۲</sup> با همه بیباکی خویش	شرم آمد <sup>۳</sup> از جزعناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان <sup>۴</sup>	بس که در <sup>۵</sup> صبر فشردم دندان
زیر دندان درم جو جو شد	سگّه درهم صبرم نوشد
زد رقم سگّه نو بر کارم	که به صبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار	سرخرویی رسدم <sup>۶</sup> زین دینار <sup>۷</sup>
صبر اگر چند که زهر آیین است	عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش	کآخر کار شود چشمه نوش

۱. الف : محمل بیم. ج : ... جا داشته در محفل بیم.

۳. ج : شرم آمد.

۴. ج : چندان چندان.

۶. ج : دهم.

۷. و : زان دینار.

۲. ج : او.

۵. د : از.

### مناجات در شکر شکر<sup>۱</sup> به صبر آمیختن و از تلخی

#### این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو	از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی توره بیدردان است <sup>۲</sup>	صبر با تو روش مردان است
از در قرب تو دوری مشکل	وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت ازان مشکلتر	رخ به خون دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن	جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت	سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل	بنما نور دل از پرده گل
کام جامی ز صبوری تلخ است	عیشش از محنت دوری تلخ است
مپسند از دل غم فرجامش	که به تلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر	کام شیرین کنش از شکر شکر

### عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او

#### و اعتراف به عجز و قصور در سپاسداری او

ای که از پات نیابم تا فرق	یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهات آن لوح منیر	که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط	زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم	دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان	مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه پرچین بند	تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف	تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد	واندر او <sup>۳</sup> گوهر احسان افتد

۱. الف : این کلمه افتاده است.

۲. ز : بی درمانست.

۳. د : و اندرون.

- در مشامت ز دو ماشوره<sup>۱</sup> سیم  
 دهنت کارگه تنگ و بسی  
 نکته رانی به مددگاری هُش  
 لقمه خایی و زلال انگیزی  
 ۱۱۸۵ تا نگیرد به گلو راه نفس  
 دست تو کارگزار از چپ و راست  
 پاک و ناپاک بشوید ز تنت  
 گفت او راحت آحاب و به مش  
 وقت شانه کشیت پنجه گشای  
 ۱۱۹۰ ناخنش زخمه چنگ تن توست  
 نیست چون پای تو صاحب قدمی  
 ره بُری ره سپری گام زنی  
 چون صف اهل صفا سازی جای  
 به مذلت چو شوی خاک نشین  
 ۱۱۹۵ زانویش را چو کنی کرسی سر  
 آمد آن آینه شاهد غیب  
 آنچه زینها به تو پرتو فکن است  
 شرح انواع عطاهاى درون  
 دل کزین پرده<sup>۷</sup> بود پردگی<sup>۸</sup>  
 ۱۲۰۰ عقل و دین پردگی پرده اوست<sup>۱۰</sup>  
 وانچه بیرون بود از جان و تنت
- می دهد<sup>۲</sup> بوی خوش انفاس نسیم  
 کارها آید ازو هر نفسی  
 چاشنی گیری شیرین<sup>۳</sup> و ترش  
 لقمه ها را به زلال آمیزی  
 طوطی جان نشود تنگ قفس  
 کرده کار همه تن بی کم و کاست  
 بَرَد آیش چرک از بدنت  
 مشتکی ساز حریفان درشت<sup>۴</sup>  
 گاه تسبیح تو انگشت نمای  
 که بر آن نغمه راحت زن توست<sup>۵</sup>  
 کت به مقصود رساند به دمی  
 پای مرد<sup>۶</sup> تو به هر انجمنی  
 داردت از مدد ساق به پای  
 مهد عزت نهدت زیر سُرین  
 یابی از سِر دل عرش خبر  
 گر کنی روی در آینه چه عیب  
 لختی از نعمت بیرون تن است  
 باشد از حیز تقریر برون  
 نو به نو یافته پروردگی<sup>۹</sup>  
 علم و دانش همه پرورده اوست<sup>۱۱</sup>  
 لیک در آمدن و زیستنت

۱. الف : ماسوره. ۲. الف : می دمد. ۳. ز : گیری ز شیرین. ۴. ه : این بیت نیست.

۵. ه : این بیت پس از بیت ۱۱۹۱ تکرار شده؛ و : این بیت افتاده است. ۶. ج : مزد.

۷. الف : این کلمه افتاده. ۸. الف : پردگی. ۹. الف : پردگی.

۱۰. د : این مصرع مکرر آمده است. ۱۱. د : این مصرع نیست.

باشدش مَدخلی آن رحمت توست<sup>۱</sup>      وز سَرِ خوان کرم نعمت توست<sup>۲</sup>  
 گرچه آن را نبود حدّ و قیاس      واجب است از تو بر آن شکر و سپاس  
 همچنین عافیت از هرچه بلاست      پیش صاحب‌نظران عین عطاست  
 ۱۲۰۵ نعمت است این که خدا ساخت بری      چشم‌ت از کوری و گوشت ز کری<sup>۳</sup>  
 نعمت است این که دلت داشت نگاه      از غم حشمت و اندیشه جاه  
 هرچه زین چرخ گیره بر گیره است      نعمت عافیت از جمله به است<sup>۴</sup>  
 یک بلا یا دو گر آمد به سرت      داشت ایمن ز هزار دگرت  
 قدر این نعمت اگر می‌دانی      خاطر از غصّه چه می‌رنجانی

### حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غرقی را به

کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

۱۲۱۰ زد حکیمی به لب دریا گام      تا کشد تازه شکاری در دام  
 آرد انداخته دامی ز نظر<sup>۵</sup>      ماهی حکمتی از بحر بدر  
 دید مردی غم‌گیتی در دل      کرده بر ساحل دریا منزل  
 سر اندوه فرو برده به خویش      ناوک آه بر آورده ز کیش  
 گفت چندین به دل اندوه که چه      کم ز گاهی غم چون کوه که چه  
 ۱۲۱۵ داد پاسخ که ز ناسازی بخت      کار شد بر من دلسوخته سخت  
 نه دلی<sup>۶</sup> ساده ز نقش هوسم      نه رسیدن به هوس دست‌رسم  
 کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت      مانده پشت و شکم از قوّت و قوت  
 گفت پندار که از مال<sup>۷</sup> و منال      کشتی بود تو را مالا مال  
 بحر زد موجی و کشتی بشکست      پاره‌ای تخته‌ات افتاد به دست

۱. اوست. ۲. اوست.

۳. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۷ و بیت ۱۲۰۷ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۴. و: بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ و بیت ۱۲۰۵ بجای بیت ۱۲۰۵ منتقل شده‌اند.

۵. ز: بنظر. ۶. ج ز و: دل. ۷. ج: آن مال.

۱۲۲۰ شدی از هول بر آن تخته سوار  
یا خود انگار که بودت به زمین  
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک  
با تو گفتند کزین غم نرهی  
باختی ملک و ز مردن جستی<sup>۱</sup>  
این دم این گنج سلامت که تو راست  
۱۲۲۵ بهتر از کشتی پر مال و زرت  
شکر گو شکر کزین دیر سپنج  
بعد یک ماه رسیدی به کنار  
قاف تا قاف جهان زیر نگین  
ریخت رنجی که رسیدی به هلاک  
تا ز سر افسر شاهی ننهی  
به فلاکت ز هلاکت رستی<sup>۲</sup>  
عمر بی رنج و غرامت<sup>۳</sup> که تو راست  
خوشتتر از افسر زرّین<sup>۴</sup> به سرت  
جز غم و رنج<sup>۵</sup> نبیند گله سنج

### مناجات در انتقال از شکر و سپاسداری به خوف و ترسگاری

ای کشیده به جهان خوان کرم  
نعم و شکرِ نعم هر دو ز تو ست  
۱۲۳۰ شکر گویان تو را جِرم<sup>۶</sup> زبان  
چون نواله ز نوا نیست جدا  
گرچه جامی بود از هیچ کسان  
گر به آتش نکنی غوررسی  
به جمال<sup>۷</sup>ِ نعمش بینا کن  
۱۲۳۵ روز و شب با نعمش همدم دار  
ور کشد پا ز ره<sup>۸</sup> شکر ز طوف<sup>۹</sup>  
حاضر خوان تو الوان نعم  
نشود جز به تو این کار درست  
یک نواله ست ازان خوان به دهان  
زان نواله ست جهانی به نوا  
زان نواله به نوایش رسان  
به کسی کی رسد از هیچ کسی  
به سپاسِ نعمش گویا کن  
به سپاسِ نعمش خرّم دار  
زخم بر دل زنش از خنجر خوف

۳. الف ب د ه: رنج غرامت.

۲. ه: جستی.

۱. ه: رستی.

۷. ز: بکمال.

۶. ج: چرب.

۵. ج: درد.

۴. ج ز: شاهی.

۹. الف: بطوف.

۸. د ه و: بره.

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است

و بر نعمت امنیّت و انبساط لرزیدن

<p>جنش عاقبت اندیشی نه مسند ایمنی و مهد فراغ از تو تا عالم دل صد منزل مرگ را بین که چه بنیاد کن است<sup>۲</sup> وین ز بنیاد کنی کرده کمین<sup>۳</sup> راه<sup>۴</sup> بازی و هوس پیموده وز خردمندی<sup>۵</sup> درسیت بود در صف بی خردان آرامی کار بر تو شود از مرگ دراز پای بر تخته نهی از سر تخت وز بلندیت به آن تیره مفاک در ته خاک تو مانی و عمل شق شود بر بدنت شقه گور با دلی غرقه به خون عریان تن در عرق گردی ازان شعشه غرق نامه گردد ز چپ و راست پران<sup>۶</sup> وان دگر را ز چپ پُر کم و کاست<sup>۸</sup> پله نیک و بدت عرضه دهند حال هر پله دگرگون آید یا به اندوه روی یا به نشاط</p>	<p>ای دلت را سر بیخویشی نه گه به کاشانه نهی گاه به باغ<sup>۱</sup> کرده ای عالم گل منزل دل چرخ را بین که چه بیداد فن است ۱۲۴۰ آن ز بیداد فنی بر سر کین تو به غفلت ز همه آسوده گر به دل آیت ترسیت بود به که بی ترس خوری و آشامی یاد کن زانکه رسد مرگ فراز ۱۲۴۵ کشی از خانه آراسته رخت از سر تخته برندت سوی خاک بُردت از همه شمشیر اجل یاد کن زانکه ز آوازه<sup>۶</sup> صور همچو لاله بدر آیی ز کفن ۱۲۵۰ تابدَت شعشه مهر به فرق یاد کن زانکه در آن روز گران نامه آید به یکی از سوی راست یاد کن زانکه چو میزان بنهند زان دو پله یکی افزون آید ۱۲۵۵ یاد کن زانکه نهی پا به صراط</p>
--	---

۳. ز: بیت ۱۲۴۱ افتاده.

۶. د: در آوازه.

۸. ج: و آن دگر از چپ تو بی کم و کاست.

۱. د: گه بسماع. ۲. ز: بیت ۱۲۴۰ نیست.

۴. د: ره. ۵. ب ج د ه و: خردمندیی.

۷. د: روان. و: از تو پرسند گناه گران.

یا گرانی کشدت سوی جحیم  
 یاد کن زانکه نماید ناگاه  
 ره از آنسان که قضا بر تو نوشت  
 ۱۲۶۰ یاد کن زانکه برد هوش ز قوم  
 مُجرمان بار تعب بردارند  
 صد ازین واقعه هایل بیش  
 بازگو کین همه مغروری چیست  
 گر غرور تو به کاخ است و سرای  
 ۱۲۶۵ بین که آدم ز چنان حور آباد  
 ور غرور تو به علم است و کمال  
 خیز و مصحف<sup>۳</sup> بگشا وز قرآن  
 ور غرور تو به اصل است و نسب  
 بشنو افسانه نوح و پسرش  
 ۱۲۷۰ ور به طاعتوری و تقدیس است  
 ور به دیدار نکوکاران است  
 هر که را<sup>۴</sup> روی به بهبود نداشت  
 پای همّت بکش از دام غرور  
 نیست کاری ز خدا ترسی به  
 ۱۲۷۵ هر که در کشتی این ترس نشست

یا سبک بگذری از وی چو نسیم  
 پیش روی تو به یک بار دو راه  
 یا به دوزخ بردت یا به بهشت  
 هیبت نعره «وَأَمْتَازُوا الْيَوْمَ<sup>۱</sup>»  
 مَحْرمان راه طرب<sup>۲</sup> بردارند  
 تو چنین بی خبر و غافل کیش  
 وز ره اهل خرد دوری چیست  
 خوشی منزل و آرایش جای  
 به یکی وسوسه چون دور افتاد  
 یا به گنج زر و بسیاری مال  
 قصه بلغم و قارون برخوان  
 شرف جَدّ و کرم ورزی آب  
 که چو طوفان غم آمد به سرش  
 مایه عبرت تو ابلیس است  
 که نظرگاه وفاداران است  
 دیدن روی نبی سود نداشت  
 می غفلت مخور از جام غرور  
 جهد کن داد خدا ترسی ده  
 ترس کس کشتی او را نشکست

### حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد  
 راحله پای بیابان پیمای  
 بهر حج بادیه پیمایی کرد  
 قافله دیو و دَدِ جان فرسای

۱. ب ج : وامتاز الیوم.

۲. د : طلب.

۳. ج ز : خیز مصحف.

۴. و : هر که او.

تف نشان جگرش موج سراب  
جز عصا کس نگرفته دستش  
۱۲۸۰ روزی از دور یکی شخص<sup>۱</sup> غریب  
گفت تو آدمیی یا پیری  
گوهر ایمنی از من بردی  
گفت نی آدمیم من پریم<sup>۳</sup>  
تو کیی<sup>۴</sup>، مؤمن واحد دانی  
۱۲۸۵ گفت من سوی یکی رو دارم<sup>۵</sup>  
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست  
شرم بادت که جز از وی ترسی  
چون خدادان ز خدا ترسد و بس  
لیک ترسد چو نترسد ز خدای  
۱۲۹۰ ترسگاری ز خدا عاقلی است

گرد شوی قدمش چشم پر آب  
غیر نعلین نه کس پابستش  
شد پدیدار به دیدار مهیب  
که عجب بر سر غارتگری  
به کف خایفیم<sup>۲</sup> بسپردی  
لیک چون آدمیان گوهریم  
یا نه در شرک فرس می رانی  
از<sup>۶</sup> دو گویان جهان بیزارم  
در دلت از یکی او نه شکست  
پای<sup>۷</sup> بگذاشته از پی ترسی  
ترسد از وی همه چیز و همه کس  
همه وقت از همه کس در همه جای  
لیک<sup>۸</sup> از غیر خدا غافلی است

### مناجات در اعتصام و التجا از مَوطن خوف به مأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم  
تیغ بیمت همه را در خون غرق  
روبـهـانیم ز خـاری رنـجه  
گرچه از حيله و مکـریم دلیر  
۱۲۹۵ تا ز تو حکم امانی نرسد  
بنده جامی که در افزایش توست

فرق وار از تو دل ما<sup>۹</sup> به دو نیم  
دارد اینک اثر تیغ به فرق  
وای اگر شیر زند سر پنجه  
حيله‌ها<sup>۱۰</sup> را شکند حمله شیر  
تن اُمید به جانی نرسد  
چشم بر بخشش و بخشایش توست

۳. ج: نه آدمیم نه پریم. و: نی آدمی ام نی پری ام.

۱. الف: شخصی.

۶. د د ز: وز.

۴. الف: تو که.

۷. د: جای.

۵. ج: رو آم.

۱۰. الف: حیلها.

۸. ه: لیکن.

۹. د: فرق وارست دل ما.



بخششی<sup>۱</sup> ورز و بسبخشای<sup>۲</sup> بر او  
 از جحیم<sup>۳</sup> سَخَطش ایمن دار  
 چشم جاننش به رخت روشن کن  
 به صف اهل صفایش برسان ۱۳۰۰  
 گر نبخشایی ای وای بر او  
 در نعیم کرمش ساکن دار  
 گلخن دهر بر او گلشن کن  
 به قدمگاه رجایش برسان<sup>۴</sup>

عقد شانزدهم در رجاکه به روایح وصال زیستن است

و به لوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده  
 خطّ ایام تو در صلح و نبرد  
 نه بر این نقطه درین دایره پای  
 بو که از غیب نویدی برسد ۱۳۰۵  
 هست در<sup>۵</sup> ساحت این بر شده<sup>۶</sup> کاخ  
 کار بر خویش چنین تنگ مگیر<sup>۷</sup>  
 گر بود خاطر تو جُرم اندیش  
 نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است  
 گرچه کوهیست گناه تو عظیم  
 چون شود موج زنان قلمز جود ۱۳۱۰  
 هیچ بودی و کم از هیچ بسی  
 از عدم صورت هستی دادت  
 گذرانید بر اطوار کمال  
 در دلت تخم خدا دانی کاشت  
 یافت تاج شرف سجده سرت ۱۳۱۵  
 بی تو سَل به کلید طلبی  
 دل تو نقطه اندوه شده  
 منتهی گشته به این نقطه درد  
 گرد این نقطه چو پرگار برآی  
 زین چمن بوی امیدی برسد  
 عرصه روضه امّید فراخ  
 وز دم ناخوشی آهنگ مگیر  
 عفو ایزد بود از جُرم تو بیش  
 نامه شوی تو سحاب کرم است  
 کاهش کوه دهد حلم حلیم  
 در کف موج خسی را چه وجود  
 ساخت فضل ازل از هیچ کسی  
 ساخت از قید فنا آزادت  
 پرورانید به انوار<sup>۸</sup> جمال  
 دولت معرفت ارزانی داشت  
 زیور گوهر خدمت کم‌ت  
 بی تقید به کمند سببی

۴. ه: بنشان.

۳. د: حمیم.

۲. ه: ورز ببخشای.

۱. الف: بخشش.

۸. د ز: بر انوار.

۷. ج: نگیر.

۶. د: نو شده.

۵. الف: بر.

بر تو ابواب مطالب بگشاد  
 به همین گونه قوی دار امید  
 بی سبب ساخته گردد کارت  
 ۱۳۲۰ بر دَرَد پرده<sup>۱</sup> شب نومیدی  
 ای<sup>۲</sup> بسا تشنه لب<sup>۳</sup> خشک دهان  
 مانده حیرت زده در صحرایی<sup>۴</sup>  
 خاک تفسیده هوا<sup>۵</sup> آتش بار  
 نه در او خیمه بجز چرخ برین  
 ۱۳۲۵ سوسمار از تف آن<sup>۶</sup> در تب و تاب  
 ناگهان تیره سحابی ز افق  
 بر سر تشنه شود باران ریز  
 رشحه<sup>۷</sup> ابر کند سیرابش  
 وی<sup>۸</sup> بسا گم شده ره در شب تار  
 ۱۳۳۰ متراکم شده بر<sup>۹</sup> وی ظلمات  
 دام و دَد کرده بر او دندان تیز  
 بارگی خسته و بار افکنده  
 ناگهان ابر ز هم بگشاید  
 ره شود ظاهر و رهبر حاضر  
 ۱۳۳۵ آن که این<sup>۱۱</sup> گونه کرم آید ازو  
 روز و شب بر در امید نشین  
 تا به نام تو زند فال فرج  
 فضل<sup>۱۲</sup> او کامده در شیب و فراز

صید مقصود به دست تو نهاد  
 که چو افتی به جهان جاوید  
 بی درم سود کند بازاریت  
 صبح امید کند خورشیدی  
 بر لب از تشنگی افتاده زبان  
 چرخ طولی و زمین پهنایی  
 بادش آتش زده در هر خس و خار  
 نه در او سایه بجز زیر زمین  
 همچو ماهی که فتد دور ز آب<sup>۷</sup>  
 پیش خورشید فلک بسته تُثُق  
 گردد از بادیه طوفان انگیز  
 سایه<sup>۸</sup> آن برد از تن تابش  
 غرقه در سیل ز باران بهار  
 منقطع گشته سیبهای<sup>۱۰</sup> نجات  
 ازدها بسته بر او راه گریز  
 دل ز امید خلاصی کننده  
 نور مه روی زمین آراید  
 راهرو خرّم و روشن خاطر  
 نا امیدیت کجا شاید ازو  
 طالب دولت جاوید نشین  
 قرعه<sup>۱۱</sup> «مَنْ قَرَعَ الْبَابَ وَلَجْ»  
 آشنا پرور و بیگانه نواز

۱. د. پرده در پرده. ۲. د. وی. ۳. الف: لبی. ۴. د. دریایی.  
 ۵. ه. زمین. ۶. ج: او. ۷. د. دور از آب. ۸. الف ب ه: وای.  
 ۹. ز: در. ۱۰. ز: سهیا. ۱۱. ز: زین. ۱۲. الف: نسل.

چون به بیگانه شود همخانه      آشنا را نکنند بیگانه<sup>۱</sup>  
 هر که ره برد به همخانگی اش      نسزد تهمت بیگانگی اش      ۱۳۴۰

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة<sup>۲</sup> والسلام

و رسیدن آن پیر آتش پرست به دولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه      چهره پر دود ز آتشیخانه  
 کرد از معبد خود عزم رحیل      میهمان شد به سر خوان خلیل  
 چون خلیل آن خللش در دین<sup>۳</sup> دید      بر سر خوان خودش نپسندید  
 گفت با واهب روزی بگرو      یا ازین مایده بر خیز و برو  
 پیر برخاست که ای نیک نهاد      دین خود را به شکم نتوان داد  
 با لبی<sup>۴</sup> خشک و دهان<sup>۵</sup> ناخورد      روی ازان مـرحله در راه آورد  
 آمد از عالم بالا به خلیل      وحی کای در همه اخلاق<sup>۶</sup> جمیل  
 گرچه آن پیر نه بر دین تو بود      منعی از طعنه نه آیین تو بود  
 عمر او بیشتر از هفتاد است      که در آن معبد کفر آباد است<sup>۷</sup>  
 روزیش وانگـرفتم روزی      که نداری<sup>۸</sup> دل دین اندوزی<sup>۹</sup>  
 چه شود گر تو هم از سفره خویش      دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش<sup>۱۰</sup>  
 از عقب داد خلیل آوازش      گشت<sup>۱۱</sup> بر خوان کرم دمسازش  
 پیر پرسید که ای لُجّه جود      از پی منع عطا بهر چه بود  
 گفت با پیر خطابی که رسید      وان جگر سوز عتابی که رسید  
 پیر گفت آن که کند گاه خطاب      آشنا را پی بیگانه عتاب  
 راه بیگانگیش چون سپرم      ز آشنایش چرا بر نخورم

۱. ز: این بیت افتاده است.

۲. الف: این کلمه افتاده.

۳. د: جان.

۴. ج د ه و ز: لب.

۵. ب: دهانی.

۶. ه: آفاق.

۷. و ز: افتادست.

۸. ج ه: ندارد.

۹. د: بیت ۱۳۵۰ نیست.

۱۰. د: بیت ۱۳۵۱ نیست.

۱۱. ج: کرد.

رُو در آن قِبَلَةُ احسان آورد      دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرّع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت <sup>۱</sup> جاوید همه	قرب تو غایت امّید همه
به غمت خاطر نومیدان خوش	وز رخت جَنّت جاویدان خوش
۱۳۶۰ مبتلای من و ماییم هنوز	مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون به مایی خود اندر بندیم	به تو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما	برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی <sup>۲</sup> یاییم	وز گلستان تو بویی یاییم
جامی از جان و جهان بگسسته است <sup>۳</sup>	تار امّید به لطفست بسته است
۱۳۶۵ دار <sup>۴</sup> پیوندش ازان تار <sup>۵</sup> قوی	کن بَدَل کهنگیش را به نوی
چون شود عَقْد اُمیدش محکم	عُقْدَةُ شک ز دلش گردد کم
ساز از سِرِّ یقین آگاهش	دِه به میدان توکّل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر به تدبیر وکیل

على الاطلاق عَمَّتْ اَلَاؤُهُ وَ تَقَدَّسَتْ اَسْمَاؤُهُ

ای در اسباب جهان پای تو بند	ماندن از راه بدین سلسله چند
بُگسل از پای خود این سلسله را	باشد از پی برسی قافله را
۱۳۷۰ قافله پی به مسبّب برده	تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نیی از طبع دنی	تار اسباب به هم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است	عشق با پرده ز دانا عجب است
دار خرماست سبب ورزیدن	بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود	پیشه کن کاهلی پای مُرود

۳. و : بگسسته است. ز : بگسسته.

۲. الف : روی.

۱. ج : قِبَلَةُ.

۵. و : دار.

۴. و : تار.

۱۳۷۵ بو که چینی ثمر بهبودی  
 آن که ذات تو نو آورده اوست  
 نور او راه تو را بوده دلیل  
 جهل باشد که ازو تابی روی  
 تا کند روز جهان افروزی  
 ۱۳۸۰ یاد کن آنکه چه سان مادر تو  
 داشت<sup>۴</sup> بی خواست مهیا خورش  
 از شکم جا به کنارش کردی<sup>۵</sup>  
 چون توانا شدی از قوت شیر  
 خوردی از مایده بهروزی  
 ۱۳۸۵ غم روزیت چو در جان آویخت  
 دست و پا چون به میان آوردی  
 اوفتادی ز زیادت طلبی  
 گاهی از کسب شدی نفس پرست  
 خوردی از آبله صد جرعه خون  
 ۱۳۹۰ گاهی<sup>۶</sup> آهنگ تجارت کردی  
 یا به صحرا درمت دزد شمرد  
 گه زمین بهر زراعت کندی  
 نشد از تخم پراکنده به گل  
 گاه گشتی به کف نفس اسیر  
 ۱۳۹۵ همه را خوارتر از خود دیدی  
 هان یکی حمله مردانه بزن

بی تقاضای کلوخ امرودی  
 نعت و فعل<sup>۱</sup> تو رقم کرده اوست  
 فضل او رزق تو را گشته کفیل  
 با کفیلش شوی روزی جوی<sup>۲</sup>  
 هیچ روزی نبود بی روزی<sup>۳</sup>  
 بود عمری صدف گوهر تو  
 داد از خون جگر پرورش  
 شیر صافیش ز پستان خوردی  
 گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر  
 سالها بی غم روزی روزی  
 آبت از دیده و خون از دل ریخت  
 کار خود را به زیان آوردی  
 در کمند سبب از بی سببی  
 گشتی از کدّ یمین آبله دست  
 زان نشد روزی تو هیچ فزون  
 نقد<sup>۷</sup> خانه همه غارت کردی  
 یا به دریا ز کفت موج ببرد  
 حاصل خود به زمین افکندی  
 جز پراکندگی دل حاصل<sup>۸</sup>  
 سر نهادی به در شاه و امیر<sup>۹</sup>  
 رو در ادبارتر از خود دیدی  
 دل ازین کاخ پُر افسانه بکن

۱. ز: فضل

۲. ۵: بیت ۱۳۷۸ نیست.

۳. ۵: بیت ۱۳۷۹ نیست.

۴. ج: کرد.

۵. ج: بکنار آوردی.

۶. ج: گاه.

۷. ز: رخت.

۸. ه: بیت ۱۳۹۳ نیست.

۹. ه: بیت ۱۳۹۴ نیست.

ترک اسباب ز بالا دستیست  
در «تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ» زن دست  
کت نمی بینم ازین بهتر کار  
نقد مقصود نثار تو کند  
پیشه پیش آور هر پیشه ور اوست  
وز بلا عاطفت اوست پناه  
رو بتاب از همه و با او باش  
باز جو مایهٔ امنیّت خویش  
در هر آفتکده ایمن باشی  
وَرَدِ صلحت دمد<sup>۲</sup> از خار نبرد

کسب اسباب ز همت پستیست  
پای بالا نه ازین پایهٔ پست  
کار خود را به خدا بازگذار  
۱۴۰۰ بجز او کیست که کار تو کند  
کار دانا کن هر کارگر اوست  
سوی تو زوست بلا روی به راه  
در پناهندگیش یکرو باش  
راست کن قاعدهٔ نیّت خویش  
۱۴۰۵ تا ز هر دغدغه ساکن باشی  
خار صحرات دهد نفحه<sup>۱</sup> وَرَد

### حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصّفّین بالین استراحت نهاد

کابرو یافت ازو خاک نَسَف  
مرکب جهد سوی اعدا راند  
بانگ جنگ آوری از صفها خاست  
با دلی همچو دل شیر دلیر  
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت  
که شنیدند نخیرش<sup>۴</sup> اصحاب  
از سپر جَست سرش دورتری  
رخنه بندِ صفِ همکاران شد  
که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد  
شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

بوتراب آن گهر بحر شرف  
با خود آن دم که جهادیش نماند  
چو شد از هر دو طرف صفها راست  
۱۴۱۰ آمد از بارگی خویش به زیر  
زیر پهلوز ردا<sup>۳</sup> فرش انداخت  
شد میان دو صف آنگونه به خواب  
مدت خواب چو گشتش سپری  
پشتی لشکر بیداران شد  
۱۴۱۵ سایلی گفت که در روز نبرد  
دارم از خواب تو بسیار شگفت

۳. ج : زره.

۲. الف ب : دهد.

۱. ج : نفحه.

۴. الف ب : نخیرش. ج و ز : نفیرش.

گر بود ایمنیت روز مصاف  
از قدمگاه<sup>۱</sup> تو گُل دوری  
مرد را کش نه به دل زنگ شکیست  
کار اگر مشکل اگر آسان است ۱۴۲۰  
چون تو را عقد یقین آمد سست  
کم ز شبهای عروسی و زفاف  
قایمی<sup>۲</sup> بر قدم مغروری  
بستر خواب و صف جنگ یکیست  
همه با فضل ازل یکسان است  
هر چه آید به تو از سستی توست

مناجات در روی به ریاض توکل آوردن و از آنجا

استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و تو گُل  
جزو را معرفت گُل تو دهی  
خاصگان را تو شوی راهنمون  
که پی تشنه لب پُر تب و تاب ۱۴۲۵  
گاه برگرسنه از بی بر شاخ  
مرد ره را جگر شیر دهی  
چون شود بر کتف شیر سوار  
جان جامی که درین گرداب است  
ده به گلزار تو گُل راهش ۱۴۳۰  
غنچه آن<sup>۴</sup> چو شود نافه گشا  
خار صحرای تو گُل ز تو گُل  
توشه راه تو گُل تو دهی  
سوی روزی ز سببها بیرون<sup>۳</sup>  
چشمه آب بر آری ز سراب  
ریزی از بهر غذا میوه فراخ  
بار او برگتف شیر نهی  
تازیا نه دهیش از دُم مار  
مرکز دایره اسباب است  
ساز ازان روضه تماشاگاهش  
به مشامش برسان بوی رضا

عقد هژدهم<sup>۵</sup> در رضا که گره کراهِت از دل گشادن است

و تلخیها را چاشنی شیرین<sup>۶</sup> دادن

ای درین مرحله تنگ بساط  
گاه<sup>۷</sup> از دور فلک خشنودی  
مانده در ربقة اندوه و نشاط  
گاهی<sup>۸</sup> آزرده و خشم آلودی

۱. ز : قدمگاه. ۲. الف : قایدی. ۳. د ه و : ز سببهای. ۴. ج : او.  
۵. الف : هیژدهم. ۶. الف : شیرینی. ۷. ب ج ه و : گاهی. ۸. ز : گاه.

- باش همچون گل خندان خرّم  
نیستی بحر، فغان چندین چیست ۱۴۳۵  
نیستی کوه چرا عربده ساز  
راست چون چنگی بی زخمه<sup>۱</sup> خموش  
زخمه بر چنگ برای طرب است  
گُشته خنجر مرتاضی باش  
غایت کار کزان سوره<sup>۲</sup> بیست ۱۴۴۰  
رافع رنج مقامات رضا است  
بی رضا روضه<sup>۳</sup> رضوان مطلب  
تلخ را بر دل خود شیرین کن  
نوک پیکان قضا بر جان خور  
بر سرت ارّه<sup>۴</sup> پر دندان نه ۱۴۴۵  
بلکه آن پیش دل کار آگاه  
ور کنند رنگ قفایت نیلی  
دارش از دولت اقبال نوید  
ور نهد از شرر مشعل مهر  
دانش از پرورش لطف<sup>۵</sup> ازل ۱۴۵۰  
مشنو از شاخ بجز بوی بهی  
تلخی میوه مبین و آسایش  
گره از دل بگشا همچون نی  
بکش از بند گشایی المی  
بند بر بند بود کار جهان ۱۴۵۵
- چند چون غنچه کشی رو در هم  
رویت از باد هوا پُر چین چیست  
هرچه گویند تو را گویی باز  
چون رسد زخمه در آیی به فروش  
تو به آن غمزده ای این عجب است  
هر ریاضت که رسد راضی باش  
جز «رضینا بقضاء الله» نیست<sup>۲</sup>  
فاتح گنج کرامات رضا است  
فیض سرچشمه حیوان مطلب  
خوردن آن<sup>۳</sup> به خوشی آیین کن  
در جبین چین مفکن همچو سپر  
گر رسد فرق مکن از شانه  
نیست جز کنگره افسر جاه<sup>۴</sup>  
دست بیداد جهان از سیلی  
گل نیلوفر بستان امید  
آتشین داغ به جان تو سپهر  
تازه تر لاله صحرای امل  
گرچه آبی بود از میوه دهی<sup>۶</sup>  
خور ازین باغ چو شیرین سببش  
به گره بند نشستن تا کی  
تا برآید به خوشی از تو دمی  
زین هوسها که بود در تو نهان

۱. و: چنگ که بی زخمه.

۲. د: برضا چاره نیست.

۳. و: او.

۴. و ز: شاه.

۵. ز: روز.

۶. د: تهی.



از هوسها چو ببری<sup>۱</sup> پیوند  
 بند ایام گشاد تو شود  
 هر که<sup>۲</sup> دارد ز مرادات فراغ  
 نبودش خواست درین تنگ قفس  
 هر چه آید به وی از بند و گشاد ۱۴۶۰  
 دل وی از همه خرم گردد  
 با همه بندگی آزاد زید  
 هرگزش هیچ گزندی نرسد  
 هیچ شغلی نشود پرده هُش ۱۴۶۵  
 در جِ راحت همه راحت بیند  
 هر چش از رنج و بلا پیش آید  
 تو هم ای غافل ازین قافله باش  
 مجرمی جایزه عفو طلب  
 رشته عفو چو یابی ز عفو  
 گرچه این جایزه خوش جایزه‌ایست ۱۴۷۰  
 پای بیرون کش<sup>۸</sup> ازین تنگ فضا  
 کلک عفوی که نه رضوان نمط است

نَنهی<sup>۲</sup> از بوالهوسی بر خود بند  
 سیرِ گردون به مراد تو شود  
 نامرادی نَنهد بر وی داغ  
 غیر چیزی که خدا<sup>۴</sup> خواهد و بس  
 باشد اندر همه در عین مراد  
 رنج و غم گردد دلش کم گردد  
 با صد اندوه و الم شاد زید  
 رنجش از رنج پسندی نرسد  
 هیچ تلخش نکند روی تُرش  
 بخل را عین سماحت بیند  
 یک به یک را به رضا پیش آید  
 پای دل بسته بدین<sup>۵</sup> سلسله باش  
 تا زنی دست به دامان طرب<sup>۶</sup>  
 چاک دین را کن ازین<sup>۷</sup> رشته رُفو  
 جایزت نیست برین جایزه‌ایست  
 بارگی ران سوی اقلیم رضا  
 خط آن حُجَّت بُعد و سخط است

حکایت آن بنده گنهکار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد

و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از به طلبی گام زن شد به ره بی ادبی

۱. ز: بریدی. ۲. ج د هو: نهی. ۳. ز: به که. ۴. ج: هم او.

۵. وز: درین.

۶. د: در این نسخه پس از بیت ۱۴۶۸ مصرع دوم بیت ۱۴۶۶ و بیت ۱۴۶۷ تکرار شده است.

۸. ز: نه.

۷. ب ج د هو ز: از آن.

بس ادب ورز که از لغزش پای  
 ۱۴۷۵ خواجه را ساخت چو آتش غضبش  
 رفت و با اشک ندامت ریزی  
 مقبلی زد قدم همراهی  
 خواجه بخشید گناهش به شفیع  
 بنده آن مژده بخشش چو شنود  
 ۱۴۸۰ چهره از خون جگر گلگون کرد  
 با وی آن مرد شفاعت پیشه  
 از پس عفو گنه گریه ز چیست  
 خواجه گفت از مژه زان<sup>۲</sup> خون پالاست  
 عفوش از قول زبان حاصل شد  
 ۱۴۸۵ عفو من<sup>۴</sup> خاص برای دل توست  
 چون بود دل ز کسی ناخشنود  
 هرچه او کرد به صورت بحل است

مرکز بی ادبی سازد جای  
 سوختن خواست به داغ ادبش  
 کرد آغاز شفیع انگیزی  
 با وی از بهر شفاعت خواهی  
 بخشش از اهل کرم نیست بدیع  
 چشمه خون ز دل و دیده<sup>۱</sup> گشود  
 دامن از سیل مژه<sup>۲</sup> پر خون کرد  
 گفت کای غافل بی اندیشه  
 کس بدینسان که تو گریی نگریست  
 کز پی عفو طلبگار رضاست  
 به رضا جویی دل مایل شد  
 غرض از عفو رضای دل توست  
 به زبان عفو کیش دارد سود  
 لیک خشنودی دل کار دل است

#### مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت به سر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان  
 قبله همت کار آگاهان  
 ۱۴۹۰ دل راضی به قضایت طلیم  
 بی رضای تو گل باغ نعیم  
 از سَخَط لاله این باغ مکن  
 باغ ما شیفته شبیم توست  
 شبیم جود بدین باغ فرست

رایض طبع رضا اندیشان  
 قاضی حاجت حاجت خواهان  
 روضه حسن رضایت طلیم  
 هست بر سینه ما داغ جحیم  
 باغ را بر دل ما داغ مکن  
 داغ ما سوخته مرهم توست  
 مرهم لطف بدین داغ فرست

۱. د: خون دل از دیده.

۲. د: فتا.

۳. الف: این کلمه افتاده. ز: زین.

۴. ز: بین.

۱۴۹۵ بنده جامی که طلبگار رضااست      مانده در کشمکش خوف و رجاست  
دامن از خوف و رجایش نفشان      بر سر خوان رضایش بنشان  
بنهش جام محبت بر دست      سازش از نشوئه<sup>۱</sup> آن بیهش<sup>۲</sup> و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است به مطالعه کمال<sup>۳</sup>

صفات و انجذاب روح به مشاهده جمال ذات

ای دلت شاه سراپرده عشق      جان تو زخم بلا خورده عشق  
عشق پروانه شمع ازل است      داغ پروانگیش لم یزل است  
۱۵۰۰ بیقراری سپهر از عشق است      گرم رفتاری مهر از عشق است  
خاک یک جرعه ازان جام گرفت      که درین دایره آرام گرفت  
دل بی عشق تن بی جان است      جان ازو زنده جاویدان است<sup>۴</sup>  
گوهر زندگی از عشق طلب      گنج پایدگی از عشق طلب  
مرده خوان هر که نه از وی زنده ست      نیست دان هر چه<sup>۵</sup> نه زو پاینده ست  
۱۵۰۵ عشق هر جا بود اکسیرگر است      مس ز خاصیت اکسیر زر است  
گونه چون زر عشاق گواست      کانچه شد گفته بود روشن و راست  
عشق نی<sup>۶</sup> کار جهان ساختن است      بلکه نقد دل و جان<sup>۷</sup> باختن است  
عشق نی<sup>۸</sup> دلق بقا دوختن است      بلکه با داغ فنا سوختن است  
عاشق آن دان که ز خود باز رهد      نغمه ترک خودی ساز دهد  
۱۵۱۰ نه ره دولت و دنیا سپرد      نه سوی نعمت عقبی نگرد  
قبله همت او دوست بود      هرچه جز دوست<sup>۹</sup> همه پوست بود  
آنچه با دوست دهد پیوندش      شود از فرط محبت بندش  
گر دمد خار ز پیرامن او      که<sup>۱۰</sup> سوی دوست کشد دامن او

۳. الف ب ج د : جمال.

۱. هوز : نشاء.

۶. ج د و ز : نه.

۴. الف : جاودانست.

۱۰. ج : کو.

۸. ج د و ز : نه.

۵. و : هر که.

۹. د : اوست.

۷. ز : دو جهان.

بود آن خار به از گلزارش  
 ۱۵۱۵ و آنچه از دوست حجابش گردد  
 گرچه خود مردمک دیده بود  
 غم او شادی جانش باشد  
 گر به ذکرش گذرانند همه سال  
 گوی گردد خم چو گانش را  
 ۱۵۲۰ نزنند دم چو بگویند که بمیر  
 نشود رنجه ز بد خویی او  
 ترک خشنودی اغیار کند  
 خیره ماند چو جمالش بیند  
 باشد از لذت صحبت رقصان  
 ۱۵۲۵ هر دمش حیرت دیگر زاید  
 گرچه در بحر بود<sup>۳</sup> کشتی وار  
 هر نفس صد نفر از حور و پری  
 کم فتد جانب آنها نظرش  
 غنچه سان باشدش از روز بهی  
 ۱۵۳۰ نه چو نرگس که چو بگشاید چشم  
 گل همان در نظرش خار همان  
 به رخ<sup>۴</sup> تازه گل و خشک گیاه  
 نیست این قاعده عشق و وفا  
 یا مکن بیهوده از عشق خروش  
 عین راحت شمرد آزارش  
 بر رخ وصل نقابش گردد  
 پیش چشمش نه پسندیده بود<sup>۱</sup>  
 نام او ورد زبانش باشد<sup>۲</sup>  
 ننشیند به دلش گرد ملال  
 سر نهد ضربت فرمانش را  
 شود از جام اجل جرعه پذیر  
 نرزد جز به رضا جویی او  
 به رضای دل او کار کند  
 لال گردد چو دلالتش بیند  
 لیک شوقش نپذیرد نقصان  
 هر نفس شوق دگر افزایش  
 عاقبت خشک لب آید به کنار  
 گر کند بر نظرش جلوه گری  
 نفرت افزون شود از هر نفرش  
 دل پر از یار و ز اغیار تهی  
 بر همه خار و گلش آید چشم  
 نشود بهر گل از خار رمان  
 نکند جز به یکی چشم نگاه  
 نیست این لازمه صدق و صفا  
 یا نظر ز آنچه نه معشوق بیوش

۱. ز: بیت ۱۵۱۶ نیست.

۲. ز: بیت ۱۵۱۸ نیست.

۳. د: شود.

۴. ج ز: بر رخ.

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد

و به سبب کجروی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

- ۱۵۳۵ چارده ساله مهی<sup>۱</sup> بر لب بام  
بر سر سرو گله گوشه شکست  
داد هنگامه معشوقی ساز  
او فروزان چو مه و کرده هجوم  
ناگهان پشت خمی همچو هلال  
۱۵۴۰ کرد در قبله<sup>۲</sup> او روی اُمید  
گوهر اشک به مژگان می سفت  
کای پری با همه فرزانه گیم  
لاله سان سوخته باغ توام  
نظر لطف به حال بگشای  
۱۵۴۵ نوجوان حال کهن پیر چو دید  
گفت کای پیر پراکنده نظر  
که در آن منظره گل رخساریست  
او چو خورشید فلک من ماهم  
عشقبازان چو جمالش نگرند  
۱۵۵۰ پیر بیچاره چو آن سو<sup>۳</sup> نگریست  
زد جوان دست و فکند<sup>۴</sup> از بامش  
کان که<sup>۵</sup> با ما ره سودا سپرد  
هست آیین دو بینی ز هوس
- چون مه چارده در حسن تمام  
بر گل از سنبل تر سلسله بست  
شیوه جلوه گری کرد آغاز  
بر در و بامش اسیران چو نجوم  
دامن از خون چو شفق مالا مال  
ساخت فرش ره او موی سفید  
وز دو دیده گهر افشان می گفت  
نام رفت از توبه دیوانگیم  
سبزه و ش پی سپر باغ توام  
رنگ اندوه ز جانم بزدای  
بوی صدق از نفس او نشنید  
رو بگردان به قفا باز نگر  
که جهان از رخ او گلزاریست  
من کمین بنده<sup>۲</sup> او و او شاهم<sup>۳</sup>  
من که باشم که مرا نام برند  
تا ببیند که در آن منظره کیست  
داد چون سایه به خاک آرامش  
نیست لایق که دگر جا نگرد  
قبله<sup>۲</sup> عشق یکی باشد و بس

۱. و: بتی.

۲. ج د ه و: بنده او و شاهم.

۳. و: زانسو.

۴. ج: دست فکند.

۵. د: کانک.

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ	پُر می عشق تو خمخانهٔ چرخ
۱۵۵۵ ما درین خُمکده مستان تویم	دست بر فرق ز دستان تویم
یافتیم از تو چو پیمانه <sup>۱</sup> شکست	دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید	از تو بی قیدی <sup>۲</sup> داریم امید
بِه که از ما برهانی ما را	دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که به عشقت گرو است	ناقهٔ کوشش او گُندرو است
۱۵۶۰ پای دل مانده به گل میسندش	از دو عالم بگسل پیوندش
رو به ره دار ز آوارگیش	گُندپایی ببر از بارگیش
زاد راه <sup>۳</sup> از کرم خویش دهش	شادمانی به غم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان	ربقهٔ شوق زماش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برازندهٔ کنگرهٔ وصال

و زمامیست رساننده به سرمنزल اتصال

ای دلت را به کف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام
۱۵۶۵ شوق اگر قاید راحت نشود	کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دوران است	جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرد ببندد در آرز
شوق برقیست نشیمن افروز	مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود	پیش مشتاق کم از گاه بود
۱۵۷۰ چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب	نشود گشته به صد دریا آب
هرچه تسکین ویت دسترس است	آن نه شوق است هوا و هوس است
به هوس گام طلب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود  
 هوس ابريست ز باران خالی  
 ۱۵۷۵ نه ازو کشت امل آب خورد  
 خواجه دل بسته در اسباب<sup>۱</sup> جهان  
 خفته بر نطع امل مست غرور  
 چشمش از طلعت شاهد روشن  
 دل او پردگی پرده<sup>۲</sup> آز  
 ۱۵۸۰ دستش از بازوی خذلان رنجه  
 پای او رهسپر کوی خطا  
 معده غارتگر هر پخته و خام  
 گوشش از قول نصیحتگر گر  
 ژاژخایی هنر ندانش  
 ۱۵۸۵ شبش آبستن هر فسق و فساد  
 با چنین فعل و صفت گر ناگاه  
 که فلان پیر جهان پیما گشت  
 وان دگر پرده<sup>۳</sup> عادت بدريد  
 وان دگر کرد سوی کوه نظر  
 ۱۵۹۰ وان دگر زد به کرامت قدمی  
 وان دگر لشکر همت انگيخت  
 زين مقالات فتد در<sup>۴</sup> دل او  
 چند روزی ره مردان گيرد  
 ليکن<sup>۵</sup> آن شیوه<sup>۶</sup> از صدق تهی  
 ۱۵۹۵ صدق باید که بود<sup>۷</sup> شوق فزای

جان عاشق ز هوس پاک بود  
 سایه اش مایه بی اقبالی  
 نه ز تن تب نه ز دل تاب برد  
 کشتی افکنده به گرداب جهان  
 طبعش از نفس و هوا پر شر و شور  
 گشته در کاخ بطالت روزن  
 مانده در پرده ازو چهره<sup>۸</sup> راز  
 زده در دامن حرمان پنجه  
 گام پیمای پی نفس و هوا  
 خورده در هم چه حلال و چه حرام  
 رام با زمزمه رامشگر  
 هزل دستور لب خندانش  
 روز او پرده در صدق و سداد  
 بشنود خارقى از اهل الله  
 قدم خشک ز دریا بگذشت  
 کرد پرواز و چو<sup>۹</sup> مرغان بپريد  
 کوه سنگ از نظر او شد زر  
 کرد طی بادیه ای را به دمی  
 لشکری را به دعایی<sup>۱۰</sup> خون ريخت  
 کين مقامات شود حاصل او  
 شیوه<sup>۱۱</sup> راهنوردان گيرد  
 ندهد بهره بجز<sup>۱۲</sup> دل سیهی  
 تا به مقصود شود راهنمای

۱. ز: باسباب.

۲. الف هو: پرواز چو.

۳. الف: بدعای.

۴. ج ز: بر.

۵. ز: ليک.

۶. د: بهر.

۷. ج د هو: شود.

شوق صادق چو کشد محمل مرد  
هیچ مانع نگذارد در راه  
بلکه پندار وجود ار به مثل  
کشتی آساش به هم در شکند  
چون در آن<sup>۱</sup> موج ز خود شوید دست ۱۶۰۰  
کعبه وصل کند منزل مرد  
تا در آن کعبه کند منزلگاه  
افکنند در ره مقصود خلل  
رخت هستیش به دریا فکند  
افتدش ماهی مقصود به شست<sup>۲</sup>

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند

و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبز بساط  
داشت در ستر خلافت دو نگار  
آن یکی پردگی پرده ناز  
عکس گلگونه رخسارش<sup>۳</sup> گل  
وان دگر ساده غلامی چون ماه ۱۶۰۵  
سرو قدش ز قبا یافته زیب  
هر دو بودند به هم عاشق زار  
لیکن از دست رقیبان غیور  
مجلس از باده چو دیگرگون شد  
پرده‌ای نو ز پس پرده بساخت ۱۶۱۰  
گفت صوتی که دگر وقت رسید  
سوختم از دل غمخواره خویش  
دست زد پرده ز رخسار گشاد  
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت  
بود مه طلعت و ماهی اندام ۱۶۱۵  
زد سراپرده خلیفه به نشاط  
هر دو مه طلعت و خورشید عذار  
چنگ ناهید ازو یافته ساز  
ببنده حلقه زلفش سنبل  
سوده بر چرخ کله گوشه جاه  
عقل را نرگس او داده فریب  
عشقشان برده ز دل صبر و قرار  
می‌طپیدند ز یکدیگر دور  
پردگی را غم عشق افزون شد  
چنگ را هم به همان پرده نواخت  
کاید از پرده گشادیم پدید  
به که سازم پس ازین چاره خویش  
تشنه لب رو به سوی دجله نهاد  
بار خود در خطر موج انداخت  
کرد در آب<sup>۴</sup> چو ماهی آرام

۳. ج: گلگونه ز رخسارش.

۱. ب: زند. ج: درین. ۲. د: بیت ۱۶۰۰ افتاده.

۴. ز: بحر.



می‌زدش شعله شوق<sup>۱</sup> از دل تاب  
دید چون حال وی آن طرفه غلام  
گشته صد چشم هواخواهی را  
هر دو گشتند هم آغوش به هم  
۱۶۲۰ لب به لب روی به رو بنهادند  
خواست تسکین دهد آن شعله به آب<sup>۲</sup>  
خویش را در پیش انداخت چو دام  
یافت در موج شط آن ماهی را  
رازگوی<sup>۳</sup> از لب خاموش به هم  
دست در گردن هم جان دادند

### مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

ای سراسیمه شوق تو فلک  
داغ بر جان و دل از شوق تویم  
گر نه با طوق وفا تیزتگیم  
میل غیر از دل ما بیرون کن  
۱۶۲۵ گرمی از ساغر وصلت نکشیم  
هست بهر تو جگر خواری ما  
باد در لُجّه این بحر سراب  
گر کند بخت ره آموزی او  
هر چه جز شوق تو در جان فگار  
۱۶۳۰ تا کند قطع ز افسوس و دریغ  
سر نییچیده ز طوق تو ملک  
بنده داغ و سگ طوق تویم  
در ره تو چو سگان کم ز سگیم  
شوق خود روز به روز افزون کن  
به جگر خواری شوق<sup>۴</sup> تو خوشیم  
عزت ما و دگر<sup>۵</sup> خواری ما  
جامی از خواری تو عزت یاب  
داغ شوق تو<sup>۶</sup> شود روزی او  
کارد افسوس و دریغ آرد بار  
بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب سیر به قطع

تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای به هر غیر گشاده نظری  
می‌کنی دعوی غیرتناکی  
غیرت و دیدن اغیار که چه  
در دلت نیست ز غیرت اثری  
لیکن از معنی غیرت پاکی  
غیر بین و خبر از یار که چه

۱. د: عشق.

۲. ج: ز آب.

۳. ز: رازگو.

۴. ج: وصل.

۵. د: ما دگر و.

۶. ج: از تو.

- دیدن غیر ز غیرت دور است  
 دیده کو دیدن شه را شاید ۱۶۳۵  
 عشق شاه آمد و غیرت چاووش  
 منع اغیار کند از در شاه  
 حرم شاه حریم دل توست  
 غیر شه را به حرم راه مده  
 شاه جو<sup>۳</sup> شاه نگر شاه پرست ۱۶۴۰  
 دست در دامن شه محکم دار  
 هرچه جز وی ز دلت بیرون کن  
 مکن آن داعیه چون بوالهوسان  
 فیض مهرش که جهان را عام است  
 خواست ابلیس که آن فیض کرم ۱۶۴۵  
 آن خود از وی نتوانست برید  
 کرد ازان شیوه پر شیون خویش  
 اینقدر بس ز تو غیرت که به دل  
 رشته مهر بدو پیوندی  
 نه که صد کس به وی انباز کنی ۱۶۵۰  
 گاه با شاهد مهوش باشی  
 گاه خیمه به در شاه زنی  
 گه سوی میر کنی روی امید  
 گه کنی جای ز ایوان<sup>۶</sup> وزیر  
 این همه قاعده کافری است ۱۶۵۵  
 نیست بر شرکت کس رخصت ده
- غیر بین در دو جهان مغرور است  
 به رخ<sup>۱</sup> غیر نظر نگشاید  
 به که چاووش به صد بانگ و خروش  
 غیر را در حرمش ندهد<sup>۲</sup> راه  
 شاه همواره مقیم دل توست  
 به گدا محرمی شاه مده  
 هرچه جز شاه بشوی از وی دست  
 دل به داغ غم او خرم دار  
 داغ شوقش به دلت افزون کن  
 که بتابی رخ مهرش ز کسان  
 حصر بر خود نه حد هر خام است  
 باز بُرد به فریب از آدم  
 لیک ازان شیوه کشید آنچه کشید  
 لعن را طوق نه گردن خویش  
 شوی از هرچه نه او<sup>۴</sup> مهر گسل  
 با وی انباز دگر نپسندی  
 عشق بازی به همه ساز کنی  
 به هواداری او خوش باشی  
 دست دل در کمر جاه<sup>۵</sup> زنی  
 سازی از حرص سیه روی سفید  
 تا شوی از کرمش جایزه گیر  
 به خداوند شریک آوری است  
 حکم «لَا يَغْفِرُ<sup>۷</sup> أَنْ يُشْرَكَ بِهِ»

۱. ج ۵ وز: بر رخ.

۲. ج: نبود.

۳. ج: گو.

۴. ز: درو.

۵. ه: شاه.

۶. ه: بایوان. و: در ایوان.

۷. الف: لَا يَغْفِرُ.

چرک شرک از دل خود پاک بشوی  
 مبر آنجا دل آلاشناک  
 دل که در خون نزند پَر ز غمش  
 ۱۶۶۰ جان که ناید به لب از شوق و نیاز  
 دیده کز دل نکنی خونبارش  
 دمبدم شوی به خون دیده خویش  
 هر که از محنت هجران نگریست  
 نیست خوش گنج چو رنجی نکشی  
 پاک شو پس سوی پاک آور روی  
 صحبت پاک نیابد جز پاک  
 کی سزد مرغ حریم حرمش  
 بالمش گو که چه سان گوید راز  
 نیست شایستگی دیدارش  
 پس طلبگاری دیدار اندیش  
 کی تواند رخ جانان نگریست  
 رنج کش گر طلبی<sup>۱</sup> گنج خوشی

حکایت دیده‌وری که به چشمی که در وقت وداع محبوب نگریست

بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

۱۶۶۵ بیدلی داغ دل افروزی داشت  
 عمرها مست لقایش می بود  
 دمبدم جلو<sup>۲</sup> دیگر می دید  
 چرخ از آنجا که ستم دین ویست  
 خواست تا خانه براندازدشان  
 ۱۶۷۰ صبح دولت متواری گردد  
 بر جدایی دل خود بنهادند  
 عاشق دلشده برداشت فغان  
 لیک یک دیده<sup>۳</sup> او اشک فشاند  
 چشم تر ناشده را زد مسمار  
 ۱۶۷۵ رشکش آمد که به چشمی که نریخت  
 بار دیگر به جمالش نگرد  
 در دل از آتش او سوزی داشت  
 بسته در قید وفایش می بود  
 از<sup>۲</sup> جمالش گل دیگر می چید  
 قطع یاران ز هم آیین ویست  
 خانه در کوی دگر سازدشان  
 روز صحبت شب تازی گردد  
 بر سر ره به وداع استادند  
 بر رخ از خون جگر اشک فشان  
 وان دگر ز آتش دل خشک بماند  
 تا نبیند پس ازان طلعت یار  
 اشک چون<sup>۴</sup> رشته صحبت بگسیخت  
 بلکه دیدن به خیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند به هم      ساغر وصل کشیدند به هم  
سالاها هممنفس هم بودند      در یکی زاویه همدم بودند  
هرگز آن دیده به رویش نگشاد      کامش از دولت دیدار نداد

### مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

۱۶۸۰ ای ز غیرت رقم غیر زدای      زین صَقیل آینه غیر نمای  
جلوه گر در همه اغیار<sup>۱</sup> تویی      وز همه گشته نمودار تویی  
در همه گون و مکان غیر تو کو      تا کسی بر تو بُرد غیرت ازو  
گرد گشتیم درین خانه بسی      نیست غیر تو درین خانه کسی  
هر کسی جُسته به غیری پیوند      کرده دل را به غم غیر تو بند  
۱۶۸۵ جامی از غیر تو بر دوخته چشم      وز خیال رخت افروخته چشم<sup>۲</sup>  
چشمش از طلعت خود روشن ساز      بر دلش کن در آن گلشن باز  
رو بگردان ز در دورانش      هجرت آموز ز مهجورانش  
سوز او ساز فزون روز به روز      ز آتش غیرت غیریّت سوز<sup>۳</sup>  
وادی بُعد بر او کوته کن      به سراپرده قُربش ره گُن<sup>۴</sup>

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع به

غیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

۱۶۹۰ ای زده در صف دوران دم قُرب      ره فراوان ز تو تا عالم قرب  
روز قُرب آمد و دوری شب تار      روز چون نیست به شب گیر قرار

۱. ج: دیدار. ۲. ج: بیت ۱۶۸۴ بجای بیت ۱۶۸۵ و برعکس قید شده است.

۳. ۵: مصرع دوم بیت ۱۶۸۸، چنین قید شده است: ز آتش عبرت غیرت می سوز، ه: مصرعهای همین بیت نیز پس و پیش شده است، همچنین این بیت بجای بیت ۱۶۸۷ و برعکس آمده است.

۴. ج: پس از بین ۱۶۸۹، بیت زیرین که در هیچ یک از نسخه‌های مورد استفاده ما وجود ندارد چنین آمده است:

از در قرب خودش دور مدار      بیش ازین خسته و مهجور مدار

دور ازین<sup>۱</sup> روز شب تاریکی  
 چون دهد دولت نزدیکی دست  
 گر به نزدیکی خود مغروری  
 ۱۶۹۵ پاکبازان که دم قُرب زدند  
 پاکشیدند ازین دیر مفاک  
 بر سَرِ آب نهادند قدم  
 گرم از آتش<sup>۴</sup> بگذشتند چو دود  
 یک یک اوراق فلک طی کردند  
 ۱۷۰۰ ساختند از سر کرسی پایه  
 سر بدان<sup>۵</sup> سایه فرو نامدشان  
 مدد از دولت سرمد جستند  
 صد در از لطف گشود ایشان را  
 چشمشان سرمه اقبال کشید  
 ۱۷۰۵ غرقه در وصل و ز وصل آگه نی<sup>۶</sup>  
 پرده قُربتشان آمده جا  
 لیکن آنان که ز قُرب آگاهند  
 گرچه از قُرب نوازش یابند  
 که مباد آن به زوال انجامد  
 ۱۷۱۰ حالشان باشد<sup>۱۰</sup> ازان دیگرگون  
 چهره دولتشان گردد زرد  
 شعله در رشته جان اندازند<sup>۱۱</sup>

چند چون صبحدم از نزدیکی  
 به ادب<sup>۲</sup> بایدت از دور نشست  
 غم خود خور که بغایت دوری  
 نام خود بر دم قُرب زدند  
 رخت بردند ز مطموره<sup>۳</sup> خاک  
 برتر از باد کشیدند عَلم  
 پای کوبان به سر چرخ کبود  
 روی در کرسی و عرش آوردند  
 عرش افکند به سرشان سایه  
 خواب در سایه نکو نامدشان  
 ظلمت سایگی از خود شستند  
 قُرب بر قُرب فزود ایشان را  
 دیدن قُرب نشد پرده دید  
 جز ازان قبله اصل آگه نی<sup>۷</sup>  
 فارغ از پرده در<sup>۸</sup> خوف و رجا  
 جان ز آگاهی آن<sup>۹</sup> می کاهند  
 هر دم از بیم گدازش یابند  
 به دل اندوه و ملال آرامد  
 دیده پر آب بود دل پر خون  
 نَفَسِ عشرتشان آید سرد  
 شمع سان از تف آن بگدازند<sup>۱۲</sup>

۳. ه: بمعموره، و: ز معموره.

۲. ج د ه ز: با ادب.

۱. د: از آن.

۷. ز: نه.

۶. ز: نه.

۵. ه: بر آن.

۴. د: ز آتش.

۱۱. د ه و: اندازد.

۱۰. و: باد.

۹. ج: او.

۸. ج: از.

۱۲. د ه و: بگدازد.

## حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مـصر ولایت ذوالنـون	آن به اسرار حقیقت مشحون
گفت در مگه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
۱۷۱۵ ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد	که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور <sup>۱</sup> کیست	کش چو من عاشق رنجور بیست
گفتمش یار به تو نزدیک است	یا چو شب روزت ازو <sup>۲</sup> تاریک است
۱۷۲۰ گفت در خانه اویم همه عمر	خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو	یا ستمکار و جفاجوست به تو
گفت هستیم به هر شام و سحر	به هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه	با تو همواره بود همخانه <sup>۳</sup>
سازگار تو بود در همه کار	بر مراد تو بود کارگزار <sup>۴</sup>
۱۷۲۵ لاغر و زرد شده بهر چه یی	سر به سر درد شده بهر چه یی
گفت رو رو که عجب بی خبری	به کزین گونه سخن درگذری
محنت قُرب ز بُعد افزون است	جگر از هیبت قُربم خون است
هست در قُرب همه بیم زوال	نیست در بُعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

## مناجات در انتقال از حال قُرب به حیا

۱۷۳۰ ای که چون روح به تن نزدیکی	چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان	لیک دورند ازین فهم کجان
قُرب تو گر نهد پیش قدم	باز گردد همه عالم به عدم

۳. ز: بیت ۱۷۲۳ افتاده.

۲. ج: از آن.

۱. ه: عشق.

۴. ج: کارگذار. ز: بیت ۱۷۲۴، افتاده است.

گر ز ما دور نشیند همه کس  
دور و نزدیک ز تو بهره‌ورند  
در رهت قطع مسافت دوریست ۱۷۳۵  
چیست قُرب تو ز خود ببریدن  
روز جامی که ز قُربت دور است  
از فروغ رخ خود نورش ده  
تا دهد نیر قُرب تو ضیا  
مایه هستی ما قُرب تو بس  
وز سِماط کرم‌ت طعمه‌خورند  
وصل جُستن به سفر مهجوریست  
دامن از کون و مکان در چیدن  
تیره گشته چو شب دیجور است  
مرهمی بر دل رنجورش نه  
در کشد روی به جِلّاب حیا

عقد بیست و سیم<sup>۱</sup> در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت

احکام الهی به سبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای بر افکنده ز رخ ستر حیا ۱۷۴۰  
خیره چشمی چه کنی اختروار  
دل تو مزرعه تخم و فاست  
نشود سبزه ز بستان نو خیز  
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل  
غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب ۱۷۴۵  
لعل و زر باشد ازان حاصل او  
لاله کز شرم به دل دارد داغ  
بنگر آن سوسن شرم‌نده که چون  
لاجرم در صف سوری و سمن  
خیره چشم است به بستان<sup>۴</sup> نرگس ۱۷۵۰  
زان سبب دیده‌اش از نور تُهی  
خوی که از شرم نشیند به جبین  
هیچ ازین کار حیا نیست تو را  
همچو خورشید حیایی پیش آر  
نم آن مزرعه باران حیاست  
ناشده ابر بر آن باران ریز  
زان بسی نشو و نما دارد گل  
زان نقاب است زر و گوهر یاب<sup>۲</sup>  
منبسط گشته ز شادی دل او<sup>۳</sup>  
سرخرو گشته از آنست به باغ  
از زبان نامده حرفیش برون  
شد به آزادی مشهور چمن  
که دهد جام به مستان نرگس  
مانده بی خاصیت نوردهی  
تازه رو باشد ازو شاهد دین

۱. ز: سیوم.

۲. ج: ازو گوهر ناب. و: زر و گوهر ناب.

۳. ج: دل ازو.

۴. ج: ز بستان.

آنکه بر صخره صمّا شب تار  
از نفوذ بصر نور فشان  
ناظر حال تو باشد شب و روز ۱۷۵۵  
ناظر ناظری او می‌باش  
بو که شرمندگیت آید پیش  
در مقامی که کنی قصد گناه  
شرم داری ز گنه در گذری  
شرم بادت که خداوند جهان ۱۷۶۰  
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه<sup>۲</sup>  
که بود در تگ چه در بُن غار  
ببند از رهروی مور نشان  
تو هم از ناظریش دیده فروز  
حاضر حاضری او می‌باش  
که بتابی ز گنه خاطر<sup>۱</sup> خویش  
گر کند کودکی از دور نگاه  
پرده عصمت خود را ندری  
که بود واقف اسرارِ نهان  
تو کنی در نظرش قصد گناه<sup>۳</sup>

### حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشای دیده یوسف

آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی  
بازوی عشق بر او زور آورد  
کردش از انجمن پیدایی  
شد حجاب از نظر اصحابش ۱۷۶۵  
دامن عصمتشان کرد رها  
شوق بستد ز کف هر دو زمام  
ناگهان جست زلیخا از جای  
تا شود مانع دیدار کسی  
یوسفش گفت به صد گونه شگفت ۱۷۷۰  
گفت دارم صنمی از زر ناب  
سالها شد که هوادار ویم  
ماند<sup>۴</sup> در دایره حیرانی  
تلخی هجر در او<sup>۵</sup> شور آورد  
جای در زاویه تنهایی  
پرده «غَلَقَتِ الْأَبْوَابِش»  
میل «هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا»  
هر دو گشتند ز هم<sup>۶</sup> طالب کام  
از سر تخت طرب پرده ربای  
پرده پوشید به رخسار کسی  
که چه چیز است پس پرده نهفت  
پای تا سر گهر و لعل خوشاب  
روی بر خاک پرستار ویم

۱. ز: دیده.

۲. ز: گه.

۳. ز: گنه.

۴. و: مانده.

۵. د ه: برو.

۶. د ه: بهم.



شرمم آید که پس از چندین سال  
گفت یوسف که نه قاصر<sup>۱</sup> نظرم  
۱۷۷۵ تو ازین پیکر بی نفع و ضرر  
مانده‌ای روی خجالت در پیش  
من ازان پاک که نفع و ضرر ازوست  
چون نباشم خجل و شرم‌منده  
این سخن گفت و به در<sup>۲</sup> روی نهاد  
بیندم فاش درین ناخوش حال  
من بدین شرم سزاوارترم  
که خود آراستی از گوهر و زر  
دیده می‌بندیش از دیدن خویش  
بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست  
سر تشویر به پیش افکنده  
بر زلیخا در حرمان بگشاد

#### مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق به خصایص حرّیت

۱۷۸۰ ای اُولی اَجْنَحِه مرغان سر خویش  
کار آدم ز حیایت شده سخت  
شب ز انجم نظر افروخته‌ایست<sup>۳</sup>  
صبحدم گردد درت کار سپهر  
بنده جامی که کمین بنده<sup>۴</sup> توست  
۱۷۸۵ چون مه آورده رخ اندر کمی است  
محرم حلقه رازش گردان  
گر بود حرص و هوا را بنده  
چون به شرمندگی افتاده شود  
زن رقم بر ورق سادگیش  
برده از شرم تو زیر پر خویش  
ستر خود ساخته از برگ درخت  
چشم خجلت به زمین دوخته‌ایست<sup>۴</sup>  
اشکریزی بود از گرمی مهر  
در ره عجز سر افکنده توست  
حلقه گشته به در محرمی است  
وز در بیّهده بازش گردان  
ساز ازان بندگان شرم‌منده  
هرچه شرم آرد<sup>۵</sup> ازان ساده شود  
حرف آزادی و آزادگیش

#### عقد بیست و چهارم در حرّیت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است

##### و رِبْقَةُ بِنْدَکِی خَلْقِ از گردن گشادن

۱۷۹۰ ای مَلِکِ زاده اقلیم وجود      پدِرت خیل مَلِکِ را مسجود

۳. د هو : افروخته است.

۲. و : گفت بدر.

۱. ز : کوتاه.

۶. ج ز : آید.

۵. و : پراکنده.

۴. د هو : دوخته است.

سایبان حَرَمَت چرخ برین  
 «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا» تاج سَرت  
 کوه در خدمت تو بسته کمر  
 بحر هم نیز به کار تو در است  
 ۱۷۹۵ که دهد حُقَّةً<sup>۴</sup> دُر از صدف  
 از پی مطبخ تو جانوران  
 باغ صد میوه خوش پروده  
 هرچه زیر فلک بی سر و بُن  
 همه بهر تو و تو بهر خدای  
 ۱۸۰۰ بازگونه مکن این وضع بدیع  
 نیستی باد چو صاحب هوسی  
 نیستی آب چو آلوده دلی  
 نیستی خاک بنه زین پستی  
 گرم رو آمده چون آتش باش  
 ۱۸۰۵ از خسان سرکشی آزادگی است  
 تا به کی بنده هر خس باشی  
 چیست خس هرچه نه شاه ازل است  
 از همه بگسل و با او پیوند  
 بو<sup>۱۲</sup> که از بند غم آزاد شوی

تختگاه قدمت گوی<sup>۱</sup> زمین  
 «وَحَمَلْنَاهُمْ» رخس سَفت  
 کان پی زینت تو داده گُهر  
 بهر تو حيله ور<sup>۲</sup> و حيله گراست<sup>۳</sup>  
 که نهد پنجه مرجان به گفت<sup>۵</sup>  
 گله گله به در و دشت چران  
 نُقل بزم تو مهیا کرده  
 هست القصه چه نوی<sup>۶</sup> چه گهن  
 یکدم از رَقْدَه<sup>۷</sup> غفلت به خود آی<sup>۸</sup>  
 که وضعی نبود کار رفیع  
 در میاویز به هر خار و خسی  
 در میامیز<sup>۹</sup> به هر لای و گلی  
 قدم سعی به بالادستی  
 هرچه پیش آید ازان سرکش باش  
 به خسان بستگی افتادگی است  
 بنده<sup>۱۰</sup> هر کس و ناکس باشی  
 کش به هستی نه عوض نی<sup>۱۱</sup> بدل است  
 بنه از بندگیش بر خود بند  
 به غم بندگیش شاد شوی

۱. و: روی. ۲. الف: حيله گر.

۳. و: در بیت‌های ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرع‌های یکم بجای مصرع‌های دوم و برعکس قید شده‌اند.

۴. ز: حلقه.

۵. و: در بیت‌های ۱۷۹۴ و ۱۷۹۵ مصرع‌های یکم بجای مصرع‌های دوم و برعکس قید شده‌اند.

۶. ز: نوی و. ۷. ج: پرده. ه: ريقه. ۸. د ه و ز: بدر آی. ۹. الف: میاویز.

۱۰. ز: بر در. ۱۱. ج ه و: نه. ۱۲. د ه: به.

- ۱۸۱۰ شاه فرد است مشو بیهده گرد  
دست ز آرایش<sup>۱</sup> کسـونین بشـوی  
پای بیرون نه ازین دیرین دیر  
بـنده‌ای شو ز دو کون آزاده  
گر بر آرد ر زمین باد دمار  
ور ز موجـت گذرد آب ز سر ۱۸۱۵  
ور جهان شعله زند آتش‌وش  
زیر این دایره زنگاری  
رونق گل مطلب از خارش  
آن زمان خلعت عزت یابی
- فرد شو بهر طلبگاری فرد  
ترک آسایش کونین<sup>۲</sup> بگوی  
دل بـپرداز ز آویزش<sup>۳</sup> غیر  
لوحـی<sup>۴</sup> از نقش تعلق ساده  
ننشیند به ضمیر تو غبار  
نشود دامن تجرید تو تر  
وقت تو گردد ازان آتش خوش  
گل بود خار و عزیزی خواری  
مشو از بهر عزیزی خوارش<sup>۵</sup>  
که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش<sup>۶</sup> گل عزت می‌گشاد  
و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خواری<sup>۷</sup> می‌داد

- ۱۸۲۰ خارکش پیری با دلق درشت  
لنگ لنگان قدمی بر می‌داشت  
کای فرازنده این چرخ بلند  
کنم از جیب نظر تا دامن  
در دولت به رخم بگشادی  
حدّ من نیست ثنایت گفتن ۱۸۲۵  
نوجوانی به جوانی مغرور  
آمد آن شکرگزاریش<sup>۹</sup> به گوش  
خار بر پشت زنی زینسان گام
- پشته خار همی برد به پشت  
هر قدم دانه شکری می‌کاشت  
وی نوازنده دل‌های نژند  
چه عزیزی<sup>۸</sup> که نکردی با من  
تاج عزت به سرم بنهادی  
گوهر شکر عطایت سفتن  
رخش پندار همی راند ز دور  
گفت کای پیر خرف گشته خموش  
دولت چیست عزیزیت کدام

۴. ج : لوح.

۳. و ز : آمیزش.

۲. ه : دارین.

۱. د ز : از آرایش.

۷. الف : خاری.

۶. الف : خاریش.

۵. بیت ۱۸۱۸، افتاده است.

۹. الف : شکرگزاریش.

۸. و : نکویی.

عمر در خارکشی باخته‌ای	عزت از خواری نشناخته‌ای
۱۸۳۰ پیرگفتا که چه عزّت زین به	که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم	نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت	به خسی چون تو گرفتار نساخت
به ره حرص شتابنده نکرد	بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم	عزّ آزادی و آزادگیم

### مناجات در توجه از مقام حرّیت به فتوّت

۱۸۳۵ ای غمت مایه ده شادی ما	بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تو را نیست پسند	بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان در دو جهان	نه عیان بسته چیزی نه نهان <sup>۱</sup>
جا گرفته به سر خشک زمین	گشته در کوی فنا خاک نشین <sup>۲</sup>
نشده خاطر او بند به هیچ	نه دلش یافته پیوند به هیچ
۱۸۴۰ تافته روی ز روی همه کس	روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول	دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عزّ قبولیش بده	در رهِت <sup>۳</sup> اِذنِ دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی	بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بیدردانش	رخت در کوی جوانمردانش

### عقد بیست<sup>۴</sup> و پنجم در فتوّت که بار خود از گردن خلق

نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

۱۸۴۵ ای که از طبع فرومایه خویش	می زنی گام پی وایه خویش
--------------------------------	-------------------------

۱. ز: بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.

۲. ز: بیت ۱۸۳۷، بجای بیت ۱۸۳۸ و برعکس آمده‌اند، همچنین مصرعهای این دو بیت پس و پیش قید شده‌اند.

۳. د: بر درت. ۴. الف: سی.

خاطر از وایه<sup>۱</sup> خود خالی کن  
 بهر خود گرمی جز<sup>۲</sup> سردی نیست  
 چند روزی ز قوی دینان باش  
 شمع شو شمع که خود را سوزی  
 ۱۸۵۰ با بد و نیک نکوکاری ورز  
 ابر شو تا که چو باران ریزی  
 چشم بر لغزش یاران مفکن  
 در گذر از گنه و از دگران<sup>۴</sup>  
 باش چون بحر ز آرایش پاک  
 ۱۸۵۵ همچو دیده به سوی خویش مبین  
 بس عمارت که بود خانه رنج  
 با همه باش به صلح آوری<sup>۶</sup>  
 همچو آن پیخته خاک از خس و خار  
 کف پا را نبود زان دردی  
 ۱۸۶۰ ور سـوی داوریت افتد رای  
 بت خود را بشکن خوار و ذلیل  
 بت تو نفس هوا پرور توست  
 بسط کن بر همه کس خوان کرم  
 گر براهیمی و گر<sup>۸</sup> زردشتی  
 ۱۸۶۵ باز کش پای ز آزار همه  
 هرچه بدهی به کسی باز مجوی  
 آنچه بخشند چه بسیار و چه کم  
 طفل چون صاحب احسان گردد

زین هنر پایه<sup>۱</sup> خود عالی کن  
 سردی آیین جوانمردی نیست  
 در پی حاجت مسکینان باش  
 تا به آن<sup>۳</sup> بزم کسان افروزی  
 شیوه یاری و غمخواری ورز  
 برگل و خس همه یکسان ریزی  
 به ملامت دل یاران مشکن  
 چون بینی گنهی در گذران  
 ببر آرایش از آرایشـناک  
 خویش را از دگران بیش مبین  
 بس خرابی که شود<sup>۵</sup> پرده گنج  
 که نگنجد به میان داوری<sup>۷</sup>  
 که زند آب بر آن ابر بهار  
 پس پا را نرسد زان گردی  
 به که با خود کنی از بهر خدای  
 نامور شو به فتوت چو خلیل  
 که به صد گونه خطا رهبر توست  
 بذل کن بر همه همیان درم  
 روی درهم مکش از هم پستی  
 دست بگشای به ایثار همه  
 دل ز اندیشه آن پاک بشوی  
 نیست برگشتن از آن طور کرم  
 زود از داده پشیمان گردد

۱. د : مایه. ۲. د : بجز. ۳. الف : یا بآن. ۴. د : در گذران.  
 ۵. ج ز : بَوَد. ۶. الف : آوری. ۷. الف : داوری. ۸. الف ب ج د ز : اگر.

هرچه خندان بدهد نتواند  
تا توانی مگشا جیب کسان ۱۸۷۰  
عیب بینی هنر<sup>۲</sup> چندان نیست  
که دگر گریه کنان نستاند<sup>۱</sup>  
هرچه نامش نه پسندیده کنی  
منگر در هنر و عیب کسان  
دل ز اندیشه آن داری دور  
هدف قصد هنرمندان<sup>۳</sup> نیست  
بوکه از چون تو نکو کرداری  
بهرتر آنست که نادیده کنی  
دیده از دیدن آن سازی<sup>۴</sup> کور  
بسه دل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون به روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را به  
نابینایی فرامود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی<sup>۵</sup> زیبا خواست ۱۸۷۵  
لیک ازان پیش که بیند به هم  
آن صنم عارضه ای پیدا کرد  
خانه دل به خیالش آراست<sup>۶</sup>  
ز آتش تب به رخس تاب نماند  
وز پی وصل نشینند به هم  
اختر منخسف افزون ز شمار  
بر سر بستر و بالین جا کرد  
قرص خورشید رخس پر زده شد ۱۸۸۰  
مرد دل داده چو آن قصه شنید  
ز آبله در گُل<sup>۷</sup> او آب نماند  
هر دم از درد فغانی می کرد  
ماند بر ماه رخس ثابت وار<sup>۸</sup>  
که ازین درد که آمد به سرم  
خوان خوییش به هم بر زده شد  
بعد یکچند بر آورد نفیر  
دیده بر بست و به رخ پرده کشید  
کز دلم نقد<sup>۹</sup> شکیبایی بُرد ۱۸۸۵  
پس ازان هر دو به هم پیوستند  
مرد کورانه معاشی می کرد  
دردمندان<sup>۱۰</sup> بیانی می کرد  
مآند از نور سواد بصرم  
که فغان از اثر چرخ اثیر  
وز کفم گوهر بینایی بُرد  
شاد و ناشاد به هم بنشستند  
زن ز کوریش دریغی می خورد

۱. د هوز : بستاند. ۲. ب هوز : هنری. ۳. ز : جوانمردان. ۴. ج : داری.  
۵. ج وز : زنی. ۶. د : مصرع دوم بیت ۱۸۷۵ افتاده. ۷. د : کف.  
۸. و : آبله وار. ۹. ز : نقش.

که درین دیر پر آفات بزیست  
مرد حالی دم بینایی زد<sup>۱</sup>  
شرح جستند ز کیفیت حال  
ماند از آبله در عین قصور  
فارغ از دیدن او بنشستم  
دامن خاطر ازو می‌چینم  
به ضمیرش نرسد مکروهی  
به سراپرده جاوید نشست  
کردم<sup>۲</sup> اقرار به بینایی خویش  
وز حریفان به جوانمردی فرد  
حد آیین فتوت اینست

آن نکو زن چو پس از سالی بیست  
خیمه در عالم تنهایی زد  
لب‌گشادند حریفان به سؤال ۱۸۹۰  
گفت آن روز که آن غیرت حور  
نظر از جمله جهان دربستم  
تا نداند که من آن می‌بینم  
در دلش نباید ازان<sup>۳</sup> اندوهی  
چون ازین دیر فنا رخت ببست ۱۸۹۵  
فارغ از وهم غم افزایی خویش  
همه گفتند که احسنت ای مرد  
غایت دین<sup>۴</sup> مروّت اینست

### مناجات در انتقال از فتوت به صدق

جنبش راهنوردان از تو  
در وفای تو جوانمردانیم  
جز به جان نیست جوانمردی ما  
در رخت پایۀ<sup>۵</sup> جانبازی یافت  
جان تویی پیکر جانبازان را  
بر درت می‌گذرد دیر به دیر  
گرمی<sup>۶</sup> ده به ره خویش او را  
در طلب گرد جهانگردان  
شد بر او بیّهده گویی چیره

ای جوانمردی مردان از تو  
ما برای تو جهانگردانیم ۱۹۰۰  
جز به سر نیست جهانگردی<sup>۷</sup> ما  
فرّخ آن کس که سرافرازی یافت  
سر تویی خیل<sup>۸</sup> سرافرازان را  
جامی از رنج طلب آمده سیر  
تیر غفلت بکش از کیش او را ۱۹۰۵  
چون صبا تیز عنانش گردان  
با دلی<sup>۹</sup> تنگ و درونی<sup>۱۰</sup> تیره

۱. الف : بیت ۱۸۸۹، افتاده.

۲. ج : ازو.

۳. الف : کرد.

۴. د هو : دین و.

۵. الف : جهانگیری.

۶. د : مایه.

۷. ج : جمله.

۸. هو : دل.

۹. الف ج د و : درون.

۱۰. الف : گرمی.

فیض نوریش ده از عالم صدق      تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن

برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

<p>ای گرو کرده زبان را به دروغ این نه شایسته هر دیده‌ور است<sup>۱</sup> از ره صدق و صفا دوری چند روی در قاعده احسان کن یکدل و یکجهت و یکرو باش از کجی خیزد هر جا خللیست راست جو راست نگر راست گزین تیر اگر راست رود بر هدف است رو رقمهای «الف بی» بنگر رو بنه تخته ابجد به کنار گر سبب جوید<sup>۲</sup> حکمت طلبی راست رو راست که سرور باشی صدق اکسیر می هستی توست اثر کذب بود هیچکسی صبح کاذب زند از کذب<sup>۳</sup> نفس صبح صادق چو<sup>۴</sup> بود صدق پسند دل اگر صدق پسندیت دهد و گر از کذب گزیند علمی</p>	<p>برده بهتان ز کلام تو فروغ که زیانت دگر و دل دگر است<sup>۵</sup> دل قیری رخ کافوری چند ظاهر و باطن خود یکسان کن<sup>۶</sup> وز دورویان<sup>۷</sup> جهان یکسو باش راستی رستی نیکو مثلیست راست گو راست شنو<sup>۸</sup> راست نشین ور رود کج ز هدف بر طرف است که الف از همه باشد برتر که درآید<sup>۹</sup> الف اول به شمار نیست جز راستی آن را سببی در حساب از همه برتر باشی پایه افراز فرو دستی توست به کسی گر رسی از صدق رسی نور او یک دو نفس باشد و بس عَلَم نورش از آنست بلند بر همه خلق بلندیت دهد عَلَم او بنشیند به دمی</p>
---	--

۳. د : مصرع دوم بیت ۱۹۱۲، افتاده.

۲. د : دگریست.

۱. د : دیده‌ور است.

۷. ج د ز : جویی و.

۶. ج : در آمد.

۵. د : راست شو و.

۴. و : دو گویان.

۹. و : که.

۸. الف : صدق.



صدق پیش آر که صدیق شوی  
 گرچه صدیق نبی راست خلف  
 گر بر این<sup>۱</sup> قاعده برهان خواهی  
 آنست صدیق که دل<sup>۲</sup> صاف شود  
 ۱۹۳۰ وعده او به وفا انجامد  
 در درون تخم امانت فکند  
 برفتد بیخ نفاق از گِل<sup>۳</sup> او  
 نه در او رنگ تکلف باشد  
 ۱۹۳۵ دامن همت<sup>۴</sup> صدیقان گیر  
 بو که بر جان تو خالی ز قصور  
 مِس قلب تو ازان زر گردد  
 گوهر لُجّه تحقیق شوی  
 باشدش بر دگر اصناف شرف  
 به که برهانش ز قرآن خواهی  
 دعوی او همه انصاف شود  
 دلش از غش به صفا آرامد  
 وز برون<sup>۵</sup> خار خیانت بکند  
 سرزند شاخ وفاق از دل<sup>۶</sup> او  
 نه در او بوی تصلف<sup>۷</sup> باشد  
 در ره خدمت صدیقان میر  
 از صفای دلشان ریزد نور  
 سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که به سبب راستی از کید ناراستی برست

و آن ناراست به برکت راستی وی به راستان پیوست

رهروی کعبه تمنا می داشت  
 کعبه اش بود بلی مادر او  
 ۱۹۴۰ نیک زن رخت چو زین خانه ببست  
 زان ثمن کرد چو آمد به شمار  
 شد عصا در کف و نعلین به پای  
 چون ز ره مرحله ای چند برید  
 گفت ای شیخ چه داری در جیب  
 ۱۹۴۵ بود چون راسترو و راست سرشت  
 لیکنش مادر ازان وا می داشت  
 طوف می کرد به گرد سر او  
 ثمن خانه اش آورد به دست  
 جیب را<sup>۸</sup> مخزن پنجه دینار<sup>۹</sup>  
 در ره کعبه بیابان پیمای  
 ناگهش راهزنی پیش رسید  
 جیب پُر زر بود از صوفی عیب  
 شیوه راستی از دست نهشت

۱. و: بدین.

۲. ج: که او.

۳. الف: درون.

۴. ب ج د: دل.

۵. ب ج: گِل.

۶. ج: تخلف.

۷. ج ز: صحبت.

۸. ز: خود.

۹. د: بیت ۱۹۴۱ نیست.

گفت در جیب پی توشه<sup>۱</sup> راه  
 راهزن گفت برون آور هان  
 بستد آن را و یکایک بشمرد  
 گفت کافتاد ازین راستیم  
 ۱۹۵۰ صدقت از کذب رهانید مرا  
 ناوک صدق توام صید تو ساخت  
 پس به الحاح و نیازی<sup>۵</sup> غالب  
 که به این<sup>۶</sup> راحله ره را کن طی  
 سال دیگر به جهان دست فشاند<sup>۷</sup>  
 ۱۹۵۵ هر دو بودند به هم پیر و مرید  
 نیست دینارِ زرم<sup>۱</sup> جز پنجاه  
 هرچه داری به تگ جیب نهان  
 بوسه ها<sup>۲</sup> داد و بدو<sup>۳</sup> باز سپرد  
 در کم و کاست کم و کاستیم  
 پایه بر چرخ رسانید مرا  
 آهوی دام و سگ قید<sup>۴</sup> تو ساخت  
 ساخت بر مرکب خویشش راکب  
 که منت می رسم اینک از پی  
 در پی او به حرم راحله<sup>۸</sup> راند  
 تا اجل رشته صحبت ببرید

### مناجات در انتقال از صدق به اخلاص

ای ز نورت عَلم صبح سفید  
 ما چو صبح از تو به صدقیم عَلم  
 تا به کی جامه جان چاک زنیم  
 انجم اشک چو گردون ریزیم  
 ۱۹۱۰ تابِ مهری به دل ما افکن  
 برسانیم به روشن نفسی  
 هست در کشمکش نفس نژند  
 مده از گرم روان<sup>۹</sup> واپسش  
 گرچه راهی به خطا پیموده  
 ۱۹۶۵ به خلاصی ز ریا خاصش<sup>۱۱</sup> گن  
 صادقان را به تو خوش صبح امید  
 جز به مهرت ز ازل نازده دم  
 عَلم صدق بر افلاک زنیم  
 چون شفق اشک به خون آمیزیم  
 تا شود زان نفس ما روشن  
 ناکسان را به مقامات کسی  
 جامی از ناکسی خود گله مند  
 برهان از کسی و ناکسیش  
 از عملهای<sup>۱۰</sup> ریا آلوده  
 حلقه کوب در اخلاصش گن

۴. الف : صید.

۳. ج : باو.

۲. الف : بوسه.

۱. ه : درم.

۸. و : قافله.

۷. ه : افشاند.

۶. و : بدین.

۵. ج : نیاز.

۱۱. ز : پاکش.

۱۰. الف : علمها.

۹. ه : ابر کرم.

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است

و گردن ارادت از رِبْقَةُ ریا گشادن

<p>می دهد جنبش تو باد هوا چون هوا نیست خوش آرامیدن جنبش از بهر خدا<sup>۱</sup> باید و بس کوه سان پا به زمین مُحکم گُن بر هوا پائنه و در راه درآی دامن از صحبت اغیار بکش خلق بگذار و خداجویی گُن کز پی خلق پرستی حق را دانه چین مرغ شوی وقت نماز<sup>۲</sup> کو پی دانه برد سر به زمین مدت چیدن یک دانه بود نه به دل هوش و قراری بودت که در آن سجده بود ناظر تو همچو در کاه سر گاو خراس شرک بر چهره<sup>۳</sup> جان<sup>۴</sup> چرک بود وز رخ جان خود آن چرک بشوی کار خود را به خدا افکندن<sup>۵</sup> روی چون زر به خلاص آوردن دیده بر حور جنان<sup>۷</sup> نهادن</p>	<p>ای به خود رسته که چون شاخ گیا تا کسی از باد هوا جنبیدن هست جنبش ز هوا عادت خس چون هوا آید جنبش کم گُن ۱۹۷۰ و ر خدا خواندت از سر کن پای دام ازین وادی خونخوار بکش روی در قبله یکرویی گُن تا کی از دین ببری رونق را چون نباشد نظر کس به تو باز ۱۹۷۵ نهی آن گونه پی سجده جبین وقت سجده که سوی خانه بود نه در آن سجده وقاری بودت ور بود همچو تویی حاضر تو دیر ماند سر تو سجده شناس ۱۹۸۰ سجده جز بهر خدا شرک بود رشحی از چشمه<sup>۶</sup> اخلاص بجوی چیست اخلاص دل از خود کندن<sup>۴</sup> نقد دل از همه خالص کردن<sup>۶</sup> دل به اسباب جهان نا دادن</p>
---	---

۳. د: چهره ما.

۲. ج: بهر نماز.

۱. الف: از یا بهر خدا.

۴. ج: بیت ۱۹۸۲، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده است.

۶. ه: مصرع یکم بیت ۱۹۸۳، نیست.

۵. ه: مصرع دوم بیت ۱۹۸۲، نیست.

۷. د: جور و جفا.

۱۹۸۵. ساختن از دو جهان قبله یکی  
گربری ره به چنین<sup>۱</sup> اخلاصی  
خطبه<sup>۲</sup> قرب به نام تو بود<sup>۳</sup>  
لهو تو جد شود و سهو صواب  
محرم کعبه اقبال شوی

تافتن روی ز هر وهم و شکی  
باشی اندر صف مردان خاصی  
جرعه<sup>۴</sup> وصل به کام<sup>۵</sup> تو بود<sup>۶</sup>  
هزل تو مایه احسان و ثواب  
محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین  
برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

۱۹۹۰. عربی چند به هم ذوق کنان  
یکی از نجد حکایت می کرد  
یکی از ناقه و محمل می گفت  
یکی از عشق به خوبان عرب  
ناگهان مخلصی از ملک عجم  
۱۹۹۵. به فنون ادبش<sup>۷</sup> راه نبود  
شد گمانش که دعا می خوانند  
طلب عفو گنهکاریهاست  
او هم آنجا به تواضع بنشست  
هرچه آن قوم بیان می کردند  
۲۰۰۰. او به تقلید همان<sup>۸</sup> را می گفت  
حشو می گفت و دعا می پنداشت  
لیک چون بر لبش آن خاص کلام  
یافت درباره وی<sup>۹</sup> حکم دعا

لب گشادند به نادر سخنان  
یکی از وجد شکایت می کرد<sup>۱۰</sup>  
یکی از وادی و ساحل می گفت  
یکی از سعی در اسباب طرب  
زد به سر منزل آن قوم قدم  
وز زبان عرب آگاه نبود  
سخن از حمد و ثنا می رانند  
بر در لطف عفو زاریهاست  
گریه و آه و فغان در پیوست  
با هم اسرار عیان می کردند  
گوهر اشک به مژگان می سفت  
ذم همی خواند و ثنا می پنداشت  
بود در معنی اخلاص تمام  
داد خاصیت غفران و رضا

۱. ج: بچنان. ۲. ز: شود. ۳. و: بجام. ۴. ز: شود.

۵. ه: بیت ۱۹۹۱ چنین آمده است - یکی از وجد حکایت می کرد + یکی از نجد شکایت می کرد.

۶. د: بفنون آوریش. ۷. ه: هم او. ۸. ج: آن.

شد ازان دعوت از نخوت دور  
جرم از عفو و گناهان مغفور  
۲۰۰۵ کرد از اخلاص ز تقصیر بری  
بر مِس قلب خود اکسیر گری<sup>۱</sup>

### مناجات در انتقال از اخلاص به جود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم  
خطر مخلص راه تو عظیم<sup>۲</sup>  
وای مخلص اگرش آید پیش  
خطر دیدن اخلاص ز خویش  
دید اخلاص ز خود اشراک است  
نعت اشراک نه از ادراک است  
کار مخلص همه نقص است<sup>۳</sup> و خلل  
کسر او تا نه به فتح است بدل  
کسر مخلص ز وی و فتح ز توس  
کسر او هست به فتح تو درست  
بی تو جامی تنی آمد بی روح  
بر تن ای روح فشان گنج فتوح  
هر عمارت که زدی ویران کن  
همچو گنجش به خود آبادان کن  
کیست او تا دم اخلاص زند  
تا<sup>۴</sup> قدم در حرم خاص زند  
دار در سایه انعام خودش  
بهره مند از کرم عام خودش  
۲۰۱۵ مکن از حرص و هوا پا بستش  
گوهر جود نه اندر دستش

### عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اوّل آن اعطای

#### درهم و دینار است و آخر آن بذل و جود

ای درم گردد تو بسیار شده  
دین تو در سر دینار شده  
گنج جود است کف تو مپسند  
از هر انگشت بر آنجا دو سه بند  
دست بسته بنود از مرد درشت  
بهر آزار درم جویان مُشت  
مُشت پر زر که نماید مُدخِل  
مُشت پُر کرده بود بر سایل  
۲۰۲۰ کف بی جود وی از خوی نه خوب  
بر گدایان ز قفا سیلی کوب<sup>۵</sup>

۱. الف : بیت ۲۰۰۵، افتاده است.

۲. الف : مصرع دوم بیت ۲۰۰۶ چنین قید شده است : خطر مخلص تو راه عظیم.

۳. د : نه بنقصست. ۴. ج و : یا. ۵. ه : بیت ۲۰۲۰ نیست.

بر دَرَمِ جو در راحت بگشای  
 خرج کن همچو گل آن را به طبق  
 مایه بسط و طرب بذل و کرم  
 قبض و بسط از درم و بی درمی  
 خواه پُر خواه تهی بر یک حال  
 می دهد فربهی و لاغریش<sup>۲</sup>  
 بر میان تو چو زرین کمر است  
 جز پی خدمت<sup>۳</sup> حاجتمندان  
 کان ز امساک شود زیر و زیر  
 ریز بر خاک و بر آ خوش چو سحاب<sup>۴</sup>  
 بار منت منّش بر گردن  
 کاهی از منّت ازان باشد<sup>۵</sup> بیش  
 به که دانا نهد منّت کس<sup>۶</sup>  
 جود را رهگذری بیش نیی<sup>۶</sup>  
 پشت لب بر زدن و باد بُروت  
 کاسه گرمتر از آتش که دید  
 باید از وجهِ پسندیده دهی  
 تا کشی خوان کرم بهر خسان  
 کز کسان باز کشی دست ستم  
 بخل صد بار ز جودش بهتر  
 بخل او نخلِ سعادت ثمر است  
 به که نی در کفِ محتاج افتد

پنجه خود به مساحت بگشای  
 غنچه سان خرده چه پیچی به ورق  
 موجب قبض بود جمع درم  
 بین گفت را که به بیشی و کمی  
 ۲۰۲۵ باش چون حقه که هست از زر و مال  
 نه چو همیان که زر و بی زریش  
 عقد همیان که پر از سیم و زر است  
 بر میان همچو کمر میسند آن  
 گنج از امساک بود خاک به سر  
 ۲۰۳۰ هرچه داری ز دُر و گوهر ناب  
 بار فقر ار فکنی از یک تن  
 کوهی از فقر اگر آید پیش  
 چون عطا بخش خدا آمد و بس  
 در کرم حيله گری بیش نیی  
 ۲۰۳۵ چیست چندین عظمت و جبروت  
 کیسه بیشتر از کان که شنید  
 هر زر و مال که بخشیده دهی  
 به ستم سیم ستانی ز کسان  
 نیست لایقتر ازین هیچ کرم  
 ۲۰۴۰ قحبه کز کسب زنا بخشد زر  
 جود او دودِ شرارت شرر است  
 مالت از دزد به تاراج افتد

۲. ج: بیت ۲۰۲۶ بجای بیت ۲۰۲۷ و برعکس قید شده است.

۱. ه و: او را.

۵. و: آید.

۴. د: بر آ همچو سحاب.

۳. ج: حاجت.

۶ و ۶. ج: بیتهای ۲۰۳۳، ۲۰۳۴ پس و پیش آمده است.

ابر باید<sup>۱</sup> که به صحرا بارد  
می دهد سبزه و گل صحرا را  
۲۰۴۵ دل فاسق که به زر شاد کنی  
به می و ثقل کنی یاوریش  
ظالم<sup>۲</sup> زور ز زر یافته هست  
از زر و سیم بر او جود مکن  
هر چه بخشی که بگیری دگری  
۲۰۵۰ تخم تلبیس بود دانه به دام<sup>۳</sup>  
صیدگر دانه که می افشاند  
همتی ورز درین کاخ منیر  
فیض خور نیست به هر شیب و فراز  
بر عطا صیت و ثنایی مطلب  
۲۰۵۵ و رفتد زو دو صدت گنج به چنگ

زان چه حاصل که به دریا بارد  
می کند آبله رو دریا را  
مجلس فسق وی آباد کنی  
مطرب و شاهد و شمع آوریش<sup>۴</sup>  
ظلم را تیغ زر اندود<sup>۵</sup> به دست  
ظلم را تیغ زر اندود مکن  
آن نه جود است که بیع است و شری  
نیست بر گرسنه مرغان انعام  
می کند حيله که جان بستاند  
همچو خورشید ببخش و می پذیر  
بهر نفعی که به وی<sup>۶</sup> گردد باز  
وز عطاخواه جزایی مطلب  
باز ده و ر چه کشد کار به جنگ

### حکایت اعرابی که در معامله احسان و کرم بدره دینار و درم

مهمانان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن اعرابی به شتر قانع و شیر  
ناگهان جمعی از ارباب قبول  
خاست مردانه به مهمانیشان  
روز دیگر ره پیشینه سپرد  
۲۰۶۰ عذر گفتند که باقیست هنوز  
گفت حاشا که ز پس مانده دوش

در یکی بادیه شد مرحله گیر  
شب در آن مرحله کردند نزول  
شتری برد به قربانیشان  
بهر ایشان شتر<sup>۷</sup> دیگر برد  
چیزی از داده دوشین امروز  
دیگ جود آیدم امروز به جوش

۱. الف : کلمه «باید» تکرار شده است.

۲. و : این مصرع چنین آمده است : مطرب و شمع و شراب آوریش.

۳. د : ظالمی.

۴. د : اندوده.

۵. ج : دانه و دام.

۶. ز : که دگر.

۷. ج و ز : شتری.

روز<sup>۱</sup> دیگر به کرم ورزی پشت  
بعد ازان بر شتری راکب شد  
قوم چون خوان نوالش خوردند  
دست احسان و کرم بگشادند ۲۰۶۵  
دور ناگشته هنوز از دیده  
آمد آن طرفه عرابی از راه  
گفت کین چیست زبان بگشودند  
خاست بدره به کف و نیزه به دوش  
کای سفیهان خطا اندیشه ۲۰۷۰  
بود مهمانیم از محض<sup>۴</sup> کرم  
داده خویش ز من بستانید  
ور نه تا جان برود<sup>۵</sup> از تتان  
داده خویش گرفتند و گذشت

کرد محکم شتری<sup>۲</sup> دیگر کشت  
بهرکاری ز میان غایب شد  
عزم رحلت ز دیارش کردند  
بدره زر به عیالش دادند  
میهمانان کرم ورزیده  
دید آن بدره در آن منزلگاه  
صورت حال بدو بنمودند  
وز پی قوم برآورد خروش  
وی<sup>۳</sup> لثیمان خساست پیشه  
نه چو بیع از پی دینار و درم  
پس رواحل به ره خود رانید  
در تن از نیزه کنم روزنتان  
وان عرابی ز قفاشان برگشت

#### مناجات در انتقال از جود به قناعت

۲۰۷۵ ای محیط کرمت عرش صدف  
ما که لب تشنه احسان تویم  
نظر لطف بر این<sup>۷</sup> کشتی دار  
خیمه ما به سوی ساحل زن  
پرده ظلمت ما را بگشای  
۲۰۸۰ جامی از هستی خود گشته ملول  
بر سر خوان عطایش بنشان

عرشیان در طلبت باده<sup>۶</sup> به کف  
کشتی افتاده به طوفان تویم  
به سلامت برسانش به کنار  
صدف هستی ما را بشکن  
صفوت<sup>۸</sup> گوهر ما را بنمای  
دارد از فضل تو امید قبول  
دامن از گرد خطایش بفشان

۱. الف : روزی. ۲. د ه : شتری. ۳. الف ب د : وای. ۴. ز : بهر.  
۵. ج : بؤدم. ۶. د ه : با. ۷. د ز : بدین. ۸. د : صورت.



بندر پیر شد<sup>۱</sup> آزادش کن  
 بینش<sup>۲</sup> ده که تو را بشناسد  
 کمر خدمت طاعت بخشش  
 افسر عزّ قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن

است و چشم طمع به زیادتى نگشودن

۲۰۸۵ ای کمر بسته به صد حرص چو مور  
 خرمن هستی تو شد جو جو  
 چون شود هیچ ندانم حالت  
 در کمین خانه دوران دو رنگ  
 حرص در جان تو موش است بکوش  
 ۲۰۹۰ گر دو عالم زیر و زیر شود  
 صاد کز سلک حروفش زیری  
 چند در آز شوی عمر گسل  
 دلت از آز بپرداز که هست  
 خاطر از آز تهی کن که مدام  
 ۲۰۹۵ حرص در کن مکن دین هنر است  
 گلخن حرص بود تیره و تنگ  
 گل که از خاک قناعت خیزد  
 کنز لایفنی از وی گهریست  
 آن گهر زیور گوش خرد است  
 ۲۱۰۰ فاقد قاف قناعت عنقا

وای تو گر<sup>۳</sup> بری این حرص به گور  
 بهر دانه تو چنین در تک و دو  
 دور گردون چو کند پامالت  
 زخم زد بر دل تو کبر پلنگ  
 تا به زخمش<sup>۴</sup> نرسد آفت موش  
 دیده حرص کجا سیر شود  
 یافت چشمیست<sup>۵</sup> تهی از سیری  
 چیست زین عمر درازت حاصل  
 ماهی از آز گرفتار به شست  
 مرغ را آز کنند بسته دام  
 حرص در کش مکش خود خطر است  
 کن به گلزار قناعت آهنگ  
 نافه در ناف ریاحین بیزد  
 مال لاینفد<sup>۶</sup> از وی خبریست  
 وین خبر مایه عمر ابد است  
 نیست جز ناعت<sup>۷</sup> انواع غنا

۱. ج : بنده چون پیر شد.

۲. د : بینشی.

۳. ج : گر تو.

۴. ج : بزحمت.

۵. ج : چشمش.

۶. د : لم ینفد.

۷. ج : هو : باعث.

گنج خالی ز قناعت رنج است  
 دُنیی کم که تو را هست پسند  
 کم که نزدیک به کارت سازد  
 قانع از رنج طلب آسوده‌ست  
 ۲۱۰۵ هرچه<sup>۲</sup> دادند به آن داده بساز  
 در قناعت که تو را دسترس است  
 گر عنان سوی قناعت تابی  
 هست زیر فلکِ گردنده  
 نیست جز قاعده بیخردی

هم<sup>۱</sup> قناعت که قناعت گنج است  
 چو دهد دست بدان شو خرسند  
 به ز بسیار که دور اندازد  
 طامع اندر طلب بیهوده‌ست  
 سوی ناآمده گردن مفراز  
 گر همین عزت نفس است بس است  
 زندگانی خوش آندم یابی  
 قانع آزاده و طامع بنده  
 از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره‌زار جهان به شاخی چند قناعت کرده بود

و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

۲۱۱۰ می‌شد آن خاصگی شاه به دشت  
 تره‌کاری ز قضا بر لب جوی  
 زان تره هرچه همی ماند در آب  
 خاصگی گفت بدو کای سره مرد  
 تره تو که نه نان دیده<sup>۴</sup> نه دوغ  
 ۲۱۱۵ گر چو ما خدمتی شاه شوی  
 دسته تره که بر خوان بودت  
 لقمه بره که با تره خوری  
 گفت با خاصگی آن مرد حکیم  
 گر چو ما راه قناعت سپری  
 بر کنار تره‌زاری بگذشت  
 بود ز آلودگی<sup>۳</sup> گل تره شوی  
 طعمه می‌ساخت حکیمی بشتاب  
 کس ندیدم که بدینسان تره خورد  
 ندهد<sup>۵</sup> کار تو را هیچ فروغ  
 صاحب مرتبه و جاه شوی  
 پهلوی بره بُریان بودت  
 به ز هر تره که بی<sup>۶</sup> بره خوری  
 کای ز جاه آمده در چاه مقیم<sup>۷</sup>  
 به حرمگاه قناعت گذری

۱. ز: کن. ۲. ه: آنچه. ۳. پ د ه و ز: از آلودگی.

۴. و: دید و. ۵. و: کی دهد. ۶. ز: با.

۷. د: کای ز جاه تو در شاه مقیم.

۲۱۲۰ باشد از خوان جهان<sup>۱</sup> تره بست  
 کمر خدمت شاهت چو کمند  
 شاه از خلعت شاهی بیرون  
 پیش شمشیر سر افکنده شوی  
 در<sup>۵</sup> دیاری که ز فقر آبادیست  
 خوردن بره نیفتد هوست<sup>۲</sup>  
 نفکند<sup>۳</sup> گردن اقبال به بند  
 نیست جز چون تو یکی مرد زبون<sup>۴</sup>  
 به که پیش چو خودی بنده شوی<sup>۴</sup>  
 بـندگی خاک ره آزادیست

### مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

۲۱۲۵ ای به زندان غمت شاد همه  
 روی در قبله احسان تویم  
 سر ما افسر طاعت ز تو یافت  
 حرص ما بر تو ز حد بیرون است  
 زان گـرفتار صنایع نشویم  
 ۲۱۳۰ جامی از حرص و قناعت رسته  
 بارش از راه به منزل برسان  
 شعله در خرمن پندارش زن  
 ز آتش عشق شراریش بده  
 پشت کبرش که ندیده ست شکست  
 بـند تو بنده و آزاد همه  
 بندی و بنده فرمان تویم  
 دل ما عز قناعت ز تو یافت  
 هرچه گویم ازان افزون است  
 کز تو جز هم<sup>۶</sup> به تو قانع نشویم  
 در رهت محمل طاعت بسته  
 رختش از موج به ساحل برسان  
 سگه بر صفحه دینارش زن  
 بر در قرب قراریش بده  
 به لگدکوب تواضع کن پست

### عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است

#### و بر خاک نیازمندی نشستن

۲۱۳۵ ای گذشته سرت از چرخ برین  
 می روی دامن اجلال کشان  
 جز به منت ننهی پا به زمین  
 آستین بر سر کونین فشان

۱. الف: کسان. ۲. د: بیت ۲۱۲۰، مصرع یکم بجای مصرع دوم و برعکس آمده.

۳. ج: د: بفکند. ۴. ز: این دو بیت افتاده است.

۵. ج: از.

۶. د: کز تو هم جز.

گرد راحت که گذشته ست ز میغ  
صد سلام ار شنوی از پس و پیش  
این چه جاه است و جلالت که تورا است  
نه ز چشمت به فقیران نظری ۲۱۴۰  
پُری از خویش و ز جز خویش تهی  
حکم بر عاقبت کار بود  
شو چو مردان منی<sup>۲</sup> از خویش افکن  
هست اصل گهرت ماء منی  
۲۱۴۵ باد پندار برون کن ز دماغ  
راه بیرون ز بصارت مسیر<sup>۵</sup>  
بس گدا صورت همت عالی  
پیش چشمش چو شود تیز نگاه  
نایدش صبحگهان پیش ضمیر  
۲۱۵۰ وای تو گر به چنین آگاهی  
دین و دنیات همه هیچ شود  
به ز خود بین<sup>۷</sup> همه نیک و بد را  
سر نه آنجا که همه پای نهند  
مرد سرکش ز هنرها عاریست  
۲۱۵۵ شاخ بی میوه کشد سر به قیام  
چون تکبر ز لعین بر زرد سر  
وز تواضع به صفی داد خدا

داری از دیده خورشید دریغ  
به علیکی نگشایی لب خویش  
وین چه طغیان و ضلالت<sup>۱</sup> که تورا است  
نه ز پایت به اسیران گذری  
از همه در نظر خویش بهی  
جز خدا زان که خبردار بود  
نه منی جوی<sup>۳</sup> و منی گیر<sup>۴</sup> چو زن  
تاکی از بد گهری ما و منی  
کت ازین باد شود گشته چراغ  
در حقیران به حقارت منگر  
جیش از نقد امانی خالی<sup>۶</sup>  
لعب شطرنج بود شاهی شاه  
غیر بازیچه شب میر و وزیر  
به حقارت نگری ناگاهی  
رشته جانت گلو پیچ شود  
در ره نیک و بد افکن خود را  
بوسه زن پاکه به هر<sup>۸</sup> جای نهند  
پشت خم خاصیت پر باریست  
شاخ پر میوه شود خم<sup>۹</sup> به سلام  
شد لگدکوب «أَبی وَاسْتَكْبَرُ»  
مژده «تَابَ عَلَيْهِ وَ هَدَى»

۱. ب ج : طغیان ضلالت.

۲. د : خودی.

۳. ج : منی جو و.

۴. الف : منی گیر و منی جوی.

۵. الف : مشمر.

۶. د : بیت ۲۱۴۷ بجای بیت ۲۱۴۹ و برعکس قید شده است.

۷. ز : دان.

۸. و : پای بهر.

۹. ج : سر.

سر فرازی مکن از کیسه پُری  
چون بُرد کیسه تو دزد فلک  
۲۱۶۰ مفلس از جیب تهی کی لافد  
سر نهادن که نه<sup>۲</sup> از بهر خداست  
سگ پی لقمه چو دم جنباند  
بـهتر از سبـلت آن کس دُم سگ  
هر تواضع که پی منفعت است  
۲۱۶۵ طمع از خلق گدایی باشد  
سره گر خواند یکی ناسره‌ات  
کانچه گفت او به ته تو بره هست  
ز اوّل و آخر خود<sup>۴</sup> یادی کن  
وین زمان نیز بین تا که چه‌یی  
۲۱۷۰ گر چنین نامه خود برخوانی

که بود کار فلک کیسه بُری  
شور<sup>۱</sup> دعوـیگریـت را چه نمک  
پسته چون پوچ بود نشکافد  
سرنگونی ز پی نفس دغاست  
عـاقل آن را نه تواضع خواند  
که بر او بهر طمع جنبد رگ  
از خـسان آن نه تواضع صفت است  
گر همه حاتم طایی باشد  
سر فرو کن به ته تو بره‌ات  
یا نه بر تو سخن<sup>۳</sup> ناسره بست  
خویش را هم به خود ارشادی کن  
نکته دان شو به یقین تا که چه‌یی  
بار نامه پس از این نتوانی

### حکایت پیر آزاده با جوان محترم‌زاده

محترم‌زاده‌ای از نخوت جاه  
به تبختر<sup>۵</sup> قدمی بر می‌داشت  
عارفی پشت دو تا در ژنده<sup>۷</sup>  
گفت کای تازه جوان تند مرو  
۲۱۷۵ این روش نیست چو خوش پیش خدای  
طبع او از سخن پیر آشفست  
کای ز گفتار تو بر من<sup>۹</sup> باری

می‌خرامید ظریفانه به راه  
وز تکبرِ عَلمی<sup>۶</sup> می‌افراشت  
دلی<sup>۸</sup> از نورِ الهی زنده  
پسند سنجیده پیران بشنو  
باز کش زین روش ناخوش پای  
بانگ برداشت ز نادانی و گفت  
می‌شناسی که کیم گفت آری

۱. الف : شهر. ز : شورو.

۲. ج : نه که.

۳. ب ه : سخنی.

۴. الف : او.

۵. ج د : بتحیر.

۶. الف : قلمی.

۷. د : چنده.

۸. الف : دل.

۹. ه : بر دل. د : بامن.

اولت بود یکی قطره آب  
از شکم تا به کنار آمده‌ای  
۲۱۸۰ و آخرت جیفه افتاده به خاک  
بر تو<sup>۲</sup> آن پرده به فرض ار بدرند  
در میانه که سراسر خوشی است  
تنت آراسته از گوهر و دُر  
گر به خود نیست شناساوری  
۲۱۸۵ از من این نکته فراموش مکن

که ازان شستن ثوب است ثواب<sup>۱</sup>  
از ره بول دو بار آمده‌ای  
کرده پنهان به یکی تیره مفاک  
چشم نابسته کسان کم گذرند  
روز و شب کار تو سرگین کشی است  
چون شکنجه شکم از سرگین پُر  
لب گشادم به شناساگریت  
مدحت مدحگران گوش مکن

#### مناجات در انتقال از تواضع به حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم  
با همه رفعت خود عرش برین  
هر که خود را به رعت خوار افکند<sup>۳</sup>  
همه را عزّت و خواری از توست  
۲۱۹۰ ما به خونخواری خواریت خوشیم  
عزّتی<sup>۵</sup> کان نه ز تو خواری ماست  
جامی از عزّت و خواری رسته  
کز تواضع چو سر افراختیش  
نیستش چون به سر از کبر کلاه  
۲۱۹۵ به کف خشم عنان مسپارش

چرخ را پشت تواضع ز تو خم  
بر درت روی مذلت به زمین  
کنگر عزّت خود ساخت بلند  
مکنت کارگزاری<sup>۴</sup> از توست  
از کسان منت عزّت نکشیم  
خواری<sup>۶</sup> کز تو سبکباری ماست  
کمر شکرگزاری<sup>۷</sup> بسته  
سایه بر کبر نینداختیش  
دارش از خاصیت کبر نگاه  
روی در حلم و مدارا دارش

۴. ج د هو: کارگزاری.

۳. ج د هو: فکند.

۲. ج: وز تو.

۱. ج: صواب.

۷. هو: شکرگزاری.

۶. الف: خواری.

۵. الف: عزّت.

## عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون

## حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم	خرمنت سوخته از آتش خشم
از خسان آتشی <sup>۱</sup> افروخته‌ای	ترو خشک خود ازان سوخته‌ای
خار خشکی که ز تو صد خرمن	شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بلزن این آتش را	در ته پای کش این سرکش را
۲۲۰۰ دهن از گفتن بیهوده ببند	لبت آلوده به ناخوش می‌پسند
بهر آزار مکش تیغ زبان	بر زبونان مگذر تیغ زبان
هر زمان پهن مکن از سر کین	پنجه در سیلی مشتی <sup>۲</sup> مسکین
دمبدم بر تنی <sup>۳</sup> از جرم بری	پُر مکن <sup>۴</sup> مشت ز بیدادگری
لب فرو بند به دندان ستم	باز کش از لگد ظلم قدم
۲۲۰۵ چون ستوران حرون چند ز حد	می‌بری زخم به دندان و لگد
خشم کم کن که بود روز جزا	ترک خشم سیر خشم خدا
سازد ار دست نگیرد سپرت	دوزخ آماج سهام شررت
رویت امروز به بهروزی کن	بهر فردات سپردوزی کن
حلم اگر چند گران است چو کوه	می‌رسد بر دل ازان رنج و ستوه
۲۲۱۰ رو در آن کوه کن از موج عقب <sup>۵</sup>	پیش ازان کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است	صاحب حلم چو کشتیان است
زور <sup>۶</sup> طوفانش چو کشتی شکند	موج طوفان به هلاکش فکند
سالها راه گنه پیمودی	قدم سعی به ره <sup>۷</sup> فرسودی
هرچه کردی نپسندید خدای	که خلد نشتر خاریت به پای
۲۲۱۵ تو هم این شیوه بیاموز آخر	ز آتش قهر می‌فروز آخر

۱. و: آتش.

۲. الف ب و: مشت.

۳. ج ه و: تن.

۴. ج: بر مکش.

۵. ج د ه و: غضب. ز: که از غضب.

۷. و: برو.

۶. الف ب ج د ه و ز: روز. (همه نسخه‌ها این خطا را تکرار کرده‌اند..م.)

خرده بر کم خردان بیش مگیر  
هر که غمگین کندت شادش کن  
نیکی<sup>۱</sup> اندیش بداندیشان باش  
گنج دان رنج جفاکاران را  
پیشه کن عفو به خوبی و خوشی ۲۲۲۰  
در صف عفو و کرم منتظمی  
کینه خواهی روش احسان نیست  
مشو از ورزش بی احسانی<sup>۲</sup>  
هر دم از دیو پریشان چه شوی  
همه تن پای شده همچون گوی ۲۲۲۵  
دیو افتاده تو را در<sup>۵</sup> دنبال

رنج نیکان و بدان پیش مگیر  
وان که بندت نهد آزادش کن  
مصلحت کوش خطاکیشان باش  
باغ خوان داغ دل آزاران را  
گذر از ناخوشی<sup>۳</sup> کینه کشی  
بهرتر از کشمکش منتقمی  
هر که احسان نکند انسان نیست  
خارج از دایره انسانی  
وز<sup>۴</sup> غضب سُخره شیطان چه شوی  
اندرین معرکه داری تک و پوی  
می دهد گردشت از حال به حال

حکایت راهبی که فریفته نشد به دعوی شیطان که گفت

من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین  
در صحبت به رخ خلق ببست  
دیو هر چند چپ و راست شتافت  
روزی از خاک درش سر بر زد ۲۲۳۰  
راهب از صومعه زد بانگ که کیست  
گفت من عیسی ام از چرخ برین  
گفت من دین وی آموخته ام  
گر همان دین نخست آورده ست  
ور پی دین دگر کرده<sup>۶</sup> نزول ۲۲۳۵

شد درین دیر دو در گوشه نشین  
فارغ از خلق به خلوت بنشست  
هیچ بر رهزنی اش دست نیافت  
سر انگشت ادب بر در زد  
بر در و در زدن او پی چیست  
آمده تا شومت رهبر دین  
دیده از نور وی افروخته ام  
خالی از فایده کاری کرده ست  
هرگز آن<sup>۷</sup> دین زویم نیست قبول

۳. ز: مشو از بی روش احسانی.

۲. ج د ه و ز: ناخوشی و.

۱. ه: نیک.

۷. د: این.

۶. و: کرد.

۵. ز: از.

۴. الف: از.



هیچ نگرفت در آن پاک درون  
 لیک تو ایمنی از تلیسم  
 گویمت بر نهج صدق جواب  
 گفتگوی تو نمی‌خواهم من  
 داد راهب ز پی او آواز  
 پرسمت یک دو سخن راست بگوی  
 کی بر این طایفه‌ات باشد دست  
 پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم  
 پشت دینداریشان خم گردد  
 یک به یک از زد و بردش<sup>۳</sup> شادان  
 حالشان هر نفسی دیگرگون

دیو چون دید که آن زرق و فسون  
 بانگ برداشت که من ابلیسم  
 از خطا هرچه<sup>۱</sup> بپرسی و صواب  
 گفت از مکر تو آگاهم من  
 ۲۲۴۰ دیو چون گشت خجالت‌زده باز  
 کای شده کجرویت عادت و خوی  
 که درین دایره دیر شکست  
 گفت آن روز که از ظلمت خشم  
 دانش و بینششان کم گردد  
 ۲۲۴۵ همچو گویی<sup>۲</sup> به کف نوزادان  
 پیش چوگان من افتند زبون

#### مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاق<sup>۴</sup> وجه

نیست بی‌پشتی ازان هیچ گروه  
 جان مادر تن ازان رقصان است  
 جسم و جان کرده وداعیم همه<sup>۵</sup>  
 دور آن بیشتر از دورِ فَلَک  
 نه سماع<sup>۶</sup> است که سرگردانیست  
 فرق خود را به لگد کوفتن است  
 وز لگدکوب خودی پست شده‌ست  
 وز غم نیک و بدش باز رهان  
 بر جینش ز گمان صد گره است

ای ز حکمت همه را پشت به کوه  
 کوه حلم تو صدا احسان است  
 زان نوا مست سماعیم همه  
 ۲۲۵۰ در سماعند چو ما مُلک و مَلک  
 هر سماعی که نه جاویدانیست<sup>۶</sup>  
 پا که با هستی خود کوفتن است  
 جامی از دست خود از دست شده‌ست  
 از لگدکوب خودش باز رهان  
 ۲۲۵۵ گرچه خود را به یقین جلوه ده است

۴. الف : بشر طلاق.

۳. ه : زد و گیرش.

۲. الف : گوی.

۱. الف د ه : گرچه.

۶. الف : جاودانی.

۵. و : این نسخه از بیت ۲۲۴۹ تا بیت ۲۲۷۰ ندارد.

۷. الف : سماعی.

پرده از چشم یقینش بگشای      گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاق وجه و مزاح که چین انقباض در جبین

نینداختن است و به زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

<p>خوی ناخوب تو صورتگر چین هر گره بر رگ جان عقده نهی چهره‌ات از ترشی سرکه فروش چون نه صفرا شکند خوی تو را چون سپر چیست پر از چین رویت شاهد آن گره پیشانیست بر رخ آب گره ناچار است بیخ آن تا نبود در ته خاک نخورد جز تُرشی از خوانت نکنند آرزوی سرکه مگس کار بر خسته دلان تنگ مکن چند خواهی به تُرش رویی زیست تا که باشی خوش و خندان باشی بهتر از تنگ شکر بخشیدن وز شکر خنده روان افزاید بی گره شو چو دم صبح و بخند<sup>۳</sup> خنده آیین خردمندان است جد پیوسته نه از مقدور است می کن اصلاح مزاجش به مزاح</p>	<p>ای تو را صورت چین نقش جبین ابرویت راست به هر مو گرهی لبت از نکته شیرین خاموش ۲۲۶۰ چیست چندین ترشی روی تو را نامده تیره بلایی سویت در دلت صد گره از نادانیست از ته جوی چو ناهموار است از زمین بر نزنند سر خاشاک ۲۲۶۵ گر شود ساده دلی مهمانت می‌گریزد ز تو طبع همه کس از گره چهره پر آژنگ مکن نیستی ابر تُرش رویی چیست به که چون برق درخشان باشی ۲۲۷۰ در رخ تنگدلی خندیدن از شکر کام و دهان<sup>۱</sup> آساید پر گره رُو چو شب از انجم<sup>۲</sup> چند باغ خندان ز گل خندان است خنده هر چند که از جد دور است ۲۲۷۵ دل شود رنجه ز جد شام و صباح</p>
---	--

جِد بَوْد پا به سفر فرسودن  
گر نه آسودگیت رنج زدای  
لیک هزلی نه که از دودِ دروغ  
تخم کین در گِل دلها کارد  
شوز فیاض خرد تلقین جوی ۲۲۸۰  
مغز بادام که گردد خورده  
هَزْل یک لحظه به راه آسودن  
شود از رنج در افتی از پای  
برد از چهره جِد تو فروغ  
خوی خجالت ز جبینها بارد  
راست گو لیک خوش و شیرین گوی  
به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله<sup>۱</sup> و

سَلَم پرسید که پیر زنان به بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهنسال سؤال  
روز محشر که بهشت آرایند  
شود آن منزلِ عالی و طنان  
گفت حاشا که چنان خوش وطنی ۲۲۸۵  
گُل آن باغ جوانان باشند  
پیرزن چون ز نبی قصه شنید  
از فغان زمزمه غم برداشت  
شد نبی مژده دهش چابک و چست  
یک به یک دخترِ دوشیزه شوند ۲۲۹۰  
اول کار جوانی بخشند  
از نبی کای شه فرخنده خصال  
رستگاران به بهشت آسایند  
راحت آباد چو من پیرزنان  
گردد آرامگه پیرزنی  
غنچه اش تنگ دهانان باشند  
ناله از سینه پر غصه کشید  
وز مژده گریه ماتم برداشت  
که نه گر کهنه عجوزان ز نخست  
کی<sup>۲</sup> در آن روضه پاکیزه شوند  
آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال<sup>۳</sup> از طلاق وجه به تودد و تالف

ای غمت شادی دولتمندان  
باد یک شمه ز لطف گفت  
لب امید به یادت خندان  
باغ را غنچه دل بشکفته

۱. ب ج د ه و ز : غیر از نسخه «الف» در هیچکدام از نسخه های مذکور جمله «و علی آله» نیامده است.

۲. الف : کلمه «درانتقال» افتاده است.

۳. ه : که.

می‌گشایی به سر انگشت کرم	از جبینها گره غصه و غم
۲۲۹۵ بستن از توست و گشادن از تو	خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما	فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود <sup>۱</sup> و خلق نفور	خواهد از تو شرف فر حضور <sup>۲</sup>
تیز بین ساز بدانسان بصرش	که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود	جز به دیدار تو قانع نشود
۲۳۰۰ همه جا از همه رو در همه کس	جلوه نور تو را بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد	الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودّد و تالف که به شفقت و محبت با خلق خدای

آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص	هر دم از عام مجو خلوت خاص
چو الف از همه کس فرد مشو	حکم «الْمُؤْمِنُ أَلْف» بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد	جز به حرفی که مقدّم باشد
۲۳۰۵ هرچه در مرتبه از وی پست است	در وصلت به رخ وی بسته‌ست
گر نیی همچو الف بند به هیچ	از سبق یافتگان پای میچ
لیک از آنان که <sup>۳</sup> به پستیت کشند	به ره طبع پرستیت کشند
به سرکنگر همت سرکش	دامن وصلت از ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار	دامن صحبت یاران مگذار
۲۳۱۰ یار از یار کند کسب کمال	یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار به هم جان و تنند	سخت پیوند چو روح و بدنند <sup>۴</sup>
تن ز جان زندگی <sup>۵</sup> آموز بود	جان به تن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری	جان بی تن که بود بیکاری

۳. ج: آنکه.

۲. د: فرو حضور.

۱. ب: از خود.

۵. الف د: بندگی.

۴. ج: مصرع دوم بیت ۲۳۱۱ تکرار شده است.

سنگ از پرتو خود گیرد تاب  
 ۲۳۱۵ چون صبا بر گل و ریحان گذرد  
 ور گذر سوی خس و خار کند  
 چون زنی در کمر صحبت دست  
 با بزرگان به ادب کن پیوند  
 بد ازیشان<sup>۱</sup> به نکویی بردار  
 ۲۳۲۰ نطق ایشان ز مقامات وصول  
 با رفیقان به مروّت می‌باش  
 عییشان چون فتد از پرده بدر  
 با فرودان شفقت ورزی کن  
 در خطایشان به نصیحت پیش آی  
 ۲۳۲۵ گر تو را صحبت نیکان باید  
 نیک شو تا که به نیکان برسی  
 ای بسا بد که ز یک خوی نکو  
 گردد از صحبت گل آب گلاب  
 بر سرت غالیه افشان گذرد  
 چشمت از زخم خس افگار کند  
 با حریفان کنی آهنگ نشست  
 نیک و بد هرچه بینی بپسند  
 خود ازیشان همه نیک آید کار  
 وز تو ایمان و تلقی به قبول  
 تخم ایثار و فتوّت می‌پاش  
 دار پوشیده ازان عیب نظر  
 یافتی مرز، کیا<sup>۲</sup> مرزی کن  
 ره بر ایشان به نصیحت بگشای  
 جز به نیکی ره آن نگشاید<sup>۳</sup>  
 کس نیکان شوی از نیک کسی  
 با نکوکار شود همزانو

### حکایت آن زاغ و کبوتر که به مناسبت لنگی همپای

یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت به باغ  
 ۲۳۳۰ با هم از حکم دو جنسی رسته  
 عارف آن حال عجب را چون دید  
 که دو ناجنس به هم چون گستاخ  
 ناگهان دید که از شاخ بلند  
 آب جویان به تک و پوی شدند  
 دید در باغ حمامی با زاغ  
 چون دو همجنس به هم پیوسته  
 به تعجب سر انگشت گزید  
 میوه چین آمده‌اند از یک شاخ  
 پر گشادند سوی خاک نژند  
 لنگ لنگان به لب جوی شدند

دید کانبازیشان در لنگی  
 ۲۳۳۵ زاغ را ورنه چه نسبت به حمام  
 بس دو خویش<sup>۱</sup> به نسب همخانه  
 آشنایی نه به قرب نسب است<sup>۲</sup>  
 می دهد خاصیت یکرنگی  
 که گزینند به یک شاخ مقام  
 که نشینند ز هم بیگانه  
 قرب ارباب ادب از ادب است

### مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران  
 روی در روی تو باشد همه را  
 ۲۳۴۰ همه جا پرتو رویت نگرند  
 به هوای تو نشینند به هم  
 هر نوایی که به جایی<sup>۳</sup> شنوند  
 پای تا سر همگی گوش شوند  
 آستین بر سر جان افشانند  
 ۲۳۴۵ بنده جامی نه ازان انجمن است  
 مگسل دست وی از دامنشان  
 از نم<sup>۴</sup> زرق و ریا پاکش کن  
 از خیالت به جمال دگران  
 چشم دل سوی تو باشد همه را  
 پا ز سر کرده به سویت گذرند  
 به تمنای تو بینند به هم  
 که ازان بوی وفایی<sup>۴</sup> شنوند  
 با غمت دست در آغوش شوند  
 دامن از میل<sup>۵</sup> جهان افشانند  
 لیک در دامنشان دستزن است  
 خوشه چینی دهش از خرمنشان  
 در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن

نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای درین خوابگه بیخبران  
 سر برآور که درین پرده سرای  
 ۲۳۵۰ بلبل از منبر گل نغمه نواز  
 فاخته چنبر دف کرده ز طوق  
 بیخبر خفته چو کوران و کران  
 می رسد بانگ سرود از همه جای  
 قمری از سرو سهی زمزمه ساز  
 از نوا گشته جلاجل زن شوق

۳. الف : بجای.

۱. ج ه ز : خویشی. ۲. ج د ه : قرب و نسبت.

۴. الف : وفای. ۵. ز : خیل. ۶. ج : از غم.

لَحْنِ قَوَّالِ شَدِّهِ صَوْمَعِهْ گِیَر  
 مَطْرَبِ از مِصْطَبَةُ دُرْدِکْشَان  
 بَادِ نِی بِر دِلِ مِستَانِ صَبُوح  
 ۲۳۵۵ عَوْدِ خَامُوشِ زِ یَکِ مَالِشِ گُوشِ  
 چَنگِ بَا عَقْلِ رِهْ جَنگِ زَدِه  
 تَا یَبِ کَاسِهْ شَکْستِهْ زِ شَرَابِ  
 پِیَرِ رَاهِبِ شَدِّهِ نَاقُوسِ زَنَانِ  
 بَانِگِ بَر دَاشْتِهْ مَرغِ سَحْرِ  
 ۲۳۶۰ مُؤْذِنِ از رَاحَتِ شَبِ دِلِ کَندِه  
 چَرخِ دَر گَرْدِ<sup>۳</sup> اَزِینِ<sup>۴</sup> بَانِگِ وِ نَوَا  
 هَر گَزِ از جَا یِ نَمِی خِیْزِی تَو  
 هِیچِ دَانِی چِه گِرَانِ بَاشَدِ فِیلِ<sup>۵</sup>  
 زِیَرِ آنِ بَارِ گِرَانِ جَانِ دَادِه  
 ۲۳۶۵ گَر بَسَنجَدِ خَرْدِشِ بَا تَو بَه هَم  
 سَاعَتِی تَرکِ گِرَانِ جَانِی کَن  
 بَگَسَلِ از پَایِ خُودِ اِیْنِ لَنگَر گِلِ  
 آسَتِیْنِ بَر سَرِ عَالَمِ افْشَانِ  
 سَنگِ بَر شِیشَهْ نَامُوسِ اَنْدَازِ  
 ۲۳۷۰ هَر چِه بِنْدِ اسْتِ بَکْشِ از وِی پَایِ  
 نَغْمَهْ جَانِ شَنُو از چَنگِ سَمَاعِ  
 هَمِهْ ذَرَاتِ جِهَانِ دَر رَقْصَنْدِ  
 تَو هَمِ از نَقْصِ قَدَمِ نِهْ بَه کَمَالِ

نِه مَرِیدِ از دَمِ او جِستِه نِه پِیَر  
 دادِه از مَنزَلِ مَقْصُودِ<sup>۱</sup> نِشَانِ  
 فَتَحِ کَرْدِه هَمِه ابوابِ فَتُوحِ  
 کُودِکِ آسَاسْتِ بَر آورْدِه خُروْشِ  
 رَاهِ صَدِ دِلِ بَه یَکِ آهَنگِ زَدِه  
 بَه یَکِی کَاسِهْ شَدِّهِ مِستِ رِیَابِ<sup>۲</sup>  
 نَوَبْتِی مِقْرَعَهْ بَر کُوسِ زَنَانِ  
 کَرْدِه بَر خَفْتِه دِلَانِ پَرْدِه دَرِی  
 کَرْدِه صَدِ مَرْدِه بَه یَا حَیِّ زَنْدِه  
 کُوهِ دَر رَقْصِ اَزِینِ صَوْتِ وِ صَدَا  
 اَللّٰه اَللّٰه چِه گِرَانِ چِیْزِی تَو  
 پِشْتِشِ از پِشْتَهْ اَرزِیْزِ ثَقِیلِ  
 پِشْتِه بَر پِشْتِ زِ پَایِ<sup>۶</sup> افْتَادِه  
 یَا بَدِشِ از پِشَهْ بَسِیاری کَمِ  
 شُوقِ رَا سَلْسَلِهْ جَنبَانِی کَن  
 گَامِ زَنِ شُوبِه سَوِی کُشُورِ دِلِ  
 دَا مَنِ از طَیْنَتِ آدَمِ افْشَانِ  
 چَاکِ دَر خَرَقَهْ سَالُوسِ اَنْدَازِ  
 هَر چِه حِشُو اسْتِ تَهی کَن زَانِ جَا یِ  
 بَجَهْ از جِسمِ بَه آهَنگِ سَمَاعِ<sup>۷</sup>  
 رَوِ نِهَادِه بَه کَمَالِ از نَقْصَنْدِ  
 دَا مَنِ افْشَانِ زِ سَرِ جَاهِ وِ جَلَالِ<sup>۸</sup>

۱. الف : معشوق. ۲. د ه و : خراب. ۳. ز : در چرخ. ۴. ج : از آن.

۵. و : پیل. ۶. و : ز یا.

۷. ج : این مصرع نامربوط پس از مصرع دوم بیت ۲۳۷۴ آمده است. ۸. و : ضلال.

زین سرودند بهایم هایم  
 خواب بگذار که بیخوابی به ۲۳۷۵  
 حیف باشد که به آن جُثه شتر  
 تو بدین دبدبه انسانی  
 تو ازین گونه غنایم نایم  
 دیده را سرمه بیخوابی ده  
 باشد از لذت این زمزمه پُر  
 زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی به حسن حُدی  
 شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی<sup>۲</sup> راه یقین می پیمود  
 روز در بادیه می برد به شب  
 آمدش در ره آن بادیه پیش ۲۳۸۰  
 کرد در ساحت آن خانه<sup>۳</sup> نگاه  
 در غُل و بند ز گردن تا پای  
 بر زمین روی تواضع مالید  
 که بود خواجه من اهل کرم  
 نشود سد روش احسان را ۲۳۸۵  
 خواه ازو عفو گنهکاری من  
 خواجه چون روی به مهمان آورد  
 گفت انگشت به خوانت نهم  
 خواجه گفتا گنesh بخشیدم  
 شتران بود مرا جمله نجیب ۲۳۹۰  
 کوه کوهان همه و دشت نورد  
 کرگدن وار بسی نیرومند  
 سخت رفتارتر از صرصر باد  
 پا به میدان توکل می سود  
 یک شبی زنده ای از حیی عرب  
 ساختش شمع سیه خانه خویش  
 دید شبرنگ غلامی چون ماه  
 قدرتش نی<sup>۴</sup> که بجند از جای  
 پیش مهمان به تضرع نالید  
 نزند جز به ره لطف قدم  
 نکند رد سخن مهمان را  
 رحم بر عجز و گرفتاری من  
 وز پی طعمه او خوان آورد  
 تا نبخشی گنه این سیهم  
 لیک بشنو که چه از وی دیدم  
 در هنر نادر و<sup>۵</sup> در شکل عجیب  
 پشته پستان همه و صحرا گرد  
 فیل کردار تنومند و بلند<sup>۶</sup>  
 چون ارم پیکرشان ذات عماد

۱. د: آن.

۲. الف: صوفی.

۳. ز: خیمه.

۴. د: نه.

۵. ه: نادره.

۶. و: بیت ۲۳۹۲، نیست.



از سفر واسطه روزی من  
 ۲۳۹۵ در سه روزه ره این سر منزل  
 وز حُدی صوت طرب زای کشید  
 بارشان چون بگشادند ز هم  
 نیست اکنون که دل از غصه پرم  
 گفت صوفی به خداوند غلام  
 ۲۴۰۰ هستم از وصف خوش آوازی او  
 خواجه گفتش که حُدی کن آغاز  
 بود صوفی به ادب بنشسته  
 صوفی از ذوق گریبان زد چاک  
 وان شتر کرد رسن را پاره  
 وز جرس نوبت فیروزی من  
 کردشان بار گران مستعجل  
 تا به یک روز بدین جای رسید  
 برگرفتند همه راه عدم  
 جز به صحرای عدم یک شترم  
 کای به دلجویی من کرده قیام  
 آرزومند حُدی سازی او  
 داد قانون حُدی سازی ساز  
 شتری در نظر او بسته  
 وز جهان بی خبر افتاد به خاک  
 روی در بسادیه گشت آواره

### مناجات در تقریب نصایح انگیختن

۲۴۰۵ ای ز تو مُلک و مَلک رفته ز دست  
 بیم آنست<sup>۱</sup> که این هفت و چهار  
 در بیابان غمت روی نهند  
 ای خوش آن رهرو<sup>۲</sup> از خود رسته  
 زیر پایش چو کند پای ز سر  
 ۲۴۱۰ خارج از دایره صلح و نزاع  
 ساز خاک قدمش جامی را  
 جرعه جام فنایش بچشان  
 قید<sup>۵</sup> تقلید ز جانش بگشای<sup>۶</sup>  
 به نصیحت نفسش دار روان  
 شتران فلک از ذوق تو مست  
 بگسلانند ز مهر تو مهار  
 جان شیرین به تک و پوی دهند  
 رقص دایم ز تو درپیوسته  
 نشتر خار بود سبزه تر  
 کرده سرپی سپر راه سماع  
 ببر<sup>۳</sup> از وی به دمش خامی را  
 بر سر خوان و فنایش<sup>۴</sup> بنشان  
 رشح حکمت ز زبانش بگشای  
 باز کن گوش نصیحت شنوان

۱. الف : آن نیست. د : آن هست.

۲. ج ه : رهروی.

۳. الف : بر.

۴. الف : فنایش. د : رضایش. و : صفایش.

۵. ز : زنگ.

۶. ز : بزدای.

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه

آبادانی است و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

- ۲۴۱۵ ای بلند از قدمت پایه تخت  
کرده از صبح ازل همرهیت  
منصب خسرویت داده خدای  
عرش را قائمه این قاعده است  
شه که از عدل نه فرخنده پی است  
۲۴۲۰ نامه جاه فنا انجام است  
جم ازین بزم شد و جام نماند  
بد که بشکست ز مردن گهرش  
نیک اگرچه ز فنا گشته گم است  
رشته عمر سراسر پیچ است  
۲۴۲۵ زیر این دایره دیر مدار  
لیکن<sup>۱</sup> امروز هزاران سال است  
گنج شاهی که خدا داد تو را  
عدل یکساعتها را به قیاس  
خود ده انصاف که این پایه که راست  
۲۴۳۰ گربدین مایه زیانکار شوی  
روی در صحبت دینداران دار  
سفلگانی که سر افراخته اند  
جاها لاند همه جاه طلب  
چشمه هاینده<sup>۴</sup> درین تیره مفاک  
۲۴۳۵ جستن پاکی ازین قوم خطاست
- تاج را گوهر تو مایه بخت  
سایه وش دولت ظلّ اللّٰهیت  
کاوری قاعده عدل بجای  
شرع را فایده زین مائده است  
خسروی واسطه خسروی است  
آنچه جاوید بماند نام است  
وز جم و جام بجز نام نماند  
نام بد هست شکست دگرش  
نام نیکوش بقای دوم است  
با درازی چو شد آخر هیچ است  
مدت نوع شد افزون ز هزار  
که جدا مانده ازان اقبال است  
قیمت ملک بقا داد تو را<sup>۲</sup>  
شصت ساله عمل خیرشناس  
بهر سود ابد این مایه که راست  
وای آن روز که هشیار شوی  
که خراب است ز بیدینان<sup>۳</sup> کار  
بهر دنیای تو دین باخته اند  
خویشتن را علما کرده لقب  
گشته از جیفه دنیا ناپاک  
ز آب ناپاک طهارت نه رواست

۲. و: بیت ۲۴۲۷ افتاده است.

۱. ه: لیک.

۳. د: دینداران.

۴. الف: چشمه‌هایند.

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن  
 بلکه آن بیخ چو برکنده شود  
 تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ  
 حیف باشد که در آن روز گران  
 ۲۴۴۰ تیغ بر کس مکش از کینه‌وری  
 خشم و کین چشم خرد را رَمَد است  
 چون کشد آتش خشم تو عَلم  
 تا نسوزی<sup>۲</sup> گهی از دشمن خویش  
 خشم کز غیرت دین شعله‌کش است  
 ۲۴۴۵ گرچه در چشم خسان شعله نماست  
 مکن اندر کُششِ خلق شتاب  
 هر که شد سر به زمین افکنده  
 وان که زنده‌ست خود از خوی درشت  
 گوی با داد طلب نرم نه تیز  
 ۲۴۵۰ نرم باران به زراعت دهد آب  
 گر ستم‌دیده‌ای از کشور تو  
 با تو مظلومی خود عرض کند  
 بین که آن ظلم ز ظالم به مثل  
 سختی روز جزا آسان کن  
 ۲۴۵۵ با اسیران به محنت<sup>۶</sup> شده بند  
 گوش بر قصهٔ محتاجان دار  
 تا بود حاجت حاجتمندان  
 همچو طاووس خود آرای مباش

شاخ ظالم به سیاست بشکن  
 شاخ ناچار سرافکنده شود  
 تازه بر جای کجا ماند شاخ  
 از تو پرسند گناه دگران<sup>۱</sup>  
 به که باشد دلت از کینه‌بری  
 نارمنده ز رَمَد بی‌خرد است  
 آب عفوش بزن از بحر کرم  
 مشو آتش فکن خرمن خویش  
 روشنی جستن ازان شعله خوش است  
 بر لب خضر و شان آب بقاست  
 که تأنیست<sup>۳</sup> درین کار صواب  
 نشود جز<sup>۴</sup> به قیامت زنده  
 هر گهش خواهی بتوانی کشت  
 عاجزان را نبود تاب ستیز  
 چون رسد سیل شود کشت خراب  
 دادخواهان برسد بر در تو  
 بر تو فریادری فرض کند  
 گر رود با تو چه آری<sup>۵</sup> به عمل  
 از برای دگران هم آن کن  
 آنچه با خود نپسندی می‌پسند  
 کار حاجت طلبان زود گزار<sup>۷</sup>  
 نیست خوش طاعت دیگر چندان  
 در خود آرایی خودرای مباش

۱. و: بیت ۲۴۳۹، بجای بیت ۲۴۴۰ و برعکس آمده است.

۳. ج: ترا نیست.

۴. ز: تا.

۵. الف: چه آرد.

۶. د: بمشقت.

۲. الف: بسوزی.

۷. الف ج د ه: گزار. و: برآر.

افسر فرق تو بس عزّ سجود  
 ۲۴۶۰ بر میانست کمر طاعت بس  
 گُله از عدل و قبا پوش ز داد  
 زانکه آبادی مُلک از عدل است  
 تا رعیت ز مَلِک شاد نشد  
 زیور دست تو زربخشی و جود  
 بند کم شو به کمر بندی کس  
 بر تو این نکته فراموش مباد  
 وز غم آزادی مُلک از عدل است  
 مُلک از سعی وی آباد نشد

### حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابگی

#### خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال  
 ۲۴۶۵ خواست تفتیش غم و شادی ملک  
 خویش را شهره به بیماری ساخت  
 کاورندش سوی داروخانه  
 کان حکیمان که ز کار آگاهند  
 کرد خلقی ز خرد یافته بهر  
 ۲۴۷۰ هیچ جا یافت نشد ویرانی  
 تا به جان داری آن پاک سرشت  
 بازگشتند همه دست تهی  
 که ز معماری عدلت به جهان  
 خشت بر خشت زمین<sup>۳</sup> معمور است  
 ۲۴۷۵ جغد در کشور تو هست به رنج  
 شه چو دستور عمارت بشنید  
 گفت المنة لله که خدای  
 ساخت آباد به من عالم را  
 ملکش از ماشطه عدل جمال  
 به خبرگیری<sup>۱</sup> از آبادی<sup>۲</sup> مُلک  
 وانگه آواز به هر شهر انداخت  
 کهنه خشتی ز یکی ویرانه  
 بهر درمان وی این می خواهند  
 خشت جو ده به ده و شهر به شهر  
 کهنه کاخی و خراب ایوانی  
 به کف آرند یکی قالب خشت  
 شاه را در صدد عرضه دهی  
 نیست ویرانه نه پیدا نه نهان  
 از وی<sup>۴</sup> آثار خرابی دور است  
 که خرابی شده نایاب چو گنج  
 رخت نعمت به در شکر کشید  
 شد سوی عدل مرا راهنمای  
 وز غم آزاد بنی آدم را

۱. و: پرسی.

۲. ب: ز آبادی.

۳. ج د و: جهان.

۴. و: وز.

قالب من نه خلل آیین بود      قصد من از طلب خشت این بود  
 ۲۴۸۰ ورنه هرگز نکند هیچ استاد      خانه تن به گل و خشت آباد

### مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت

#### به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سماوات بپای      نور عدلت ز زمین ظلم زدای  
 عدل شاهان که به هر خیر و شریست<sup>۱</sup>      از جهاننداری عدلت اثریست<sup>۲</sup>  
 نام تو عدل بود کار تو عدل      آشکارا شده آثار<sup>۳</sup> تو عدل  
 ظلمهایی<sup>۴</sup> که به عالم پیداست      همه عدل است ولی ظلم نماست  
 ۲۵۸۵ همه از توست بلی کی شاید      کز تو کاری که نه عدل است آید  
 نسبت ظلم به تو نیست ادب      ظلمت ماش دهد<sup>۵</sup> ظلم لقب  
 جام عدلی به سر جامی ریز      کش ز مستی نکند ظلم انگیز  
 معتدل ساز ازان جام او را      به ز آغاز کن انجام او را  
 از همه ظلم رهایی بخشش      دولت عدل نمایی بخشش  
 ۲۴۹۰ تا به هر سفله که ظلم اندوزد      رستن از ظلمت ظلم آموزد

### عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که در میان پادشاه و رعایا

#### رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قُرب شهت برده ز دست      زین قرابه نشده کس چو تو مست  
 زود باشد که دهد خونابه      ساقی دورت ازین قرابه  
 حق این قُرب به شکر آر بجای      قُرب حق بر سر این قُرب فزای  
 چیست شکر این کرم<sup>۶</sup> و لطف شگرف      در رضاجویی حق کردن صرف  
 ۲۴۹۵ شاه اگر خنجر خونریز شود      بهر آزار کسان تیز شود

۳. ج: شد از آثار. هو: شده ز آثار.

۲. د و: اثرست.

۱. د و: شریست.

۶. د: شکر و کرم این.

۵. د و: نهده.

۴. الف: ظلمهای.

زخم بر بی گنهش نگذاری  
 وز غضب آتش سوزان گردد  
 بلکه بر آتش او آب زنی  
 دم ز اندیشه مقصود زنند  
 بخل را عقل<sup>۳</sup> و کیاست شمرد  
 رو به احسان و عطا آوریش  
 در عطا و کرم اسراف کنند  
 به طریق وسطش روی کنی  
 ترک قانون شریعت گیرد  
 هادی راه شریعت<sup>۴</sup> شویش  
 باعث ردّ مظالم نشود  
 سازی از بهر مظالم تیزش  
 شاه را صورت دولتخواهی  
 در شر و شور مددگار شوی  
 عالمی را ز ستم<sup>۵</sup> جان کاهی  
 بار برگردن مظلوم نهی  
 کفر ورزی و کفایت دانی  
 کز کفایت ده<sup>۶</sup> تو گشته دویست  
 رونق دین شکنی از توره  
 تا شکم پر کنی از پهلوی  
 از چراگاه به صد حيله گری  
 تا ز پس مانده<sup>۷</sup> او<sup>۸</sup> سیر خورد  
 طرفه کز دنیا هم ناشادی

سخت رویی چو سپر پیش آری  
 و گر او<sup>۱</sup> برق فروزان گردد  
 ناید از تو که ازو<sup>۲</sup> تاب زنی  
 اهل حاجت چو در جود زنند  
 ۲۵۰۰ اگر او راه خساست سپرد  
 تو سوی جود کنی رهبریش  
 و گر او پشت به انصاف کند  
 تو در اصلاح تک و پوی کنی  
 و گر او راه طبیعت گیرد  
 ۲۵۰۵ باز داری ز طبیعت رویش  
 و گر او زاجر ظالم نشود  
 تو بر آن زجر کنی انگیزش  
 این بود رسم و ره آگاهی  
 نه که در نیک و بدش یار شوی  
 ۲۵۱۰ هرچه خواهد دل او آن خواهی  
 ظلم را قاعده شوم نهی  
 دین فروشی و دیانت دانی  
 کافیی آری و این<sup>۶</sup> پنهان نیست  
 تخم شیرین نکنی در شوره  
 ۲۵۱۵ خوان صد مظلومه آری سویی  
 همچو روبه که ز کوه نظری  
 گاو را در نظر شیر برد  
 دین خود جمله به دنیا دادی

۴. الف : طبیعت.

۳. ه: عین.

۲. ج : از آن.

۱. ج : آن.

۸. ج : ازو.

۷. ج : ده سر.

۶. الف : وین.

۵. ب : بستم.

می سزد گر نهدت طبع کرام  
 ۲۵۲۰ پیش ازین نیز سلاطین بودند  
 بودشان کارگزاران<sup>۱</sup> در پیش  
 دنیی خود تَبَع<sup>۲</sup> دین کرده  
 برگرفته ز میان بهره خویش  
 گشته از عاقبت کار آگاه  
 ۲۵۲۵ چون یکی نکته به شاهی گفتی  
 دل ز آرایش غفلت شستی  
 خَسِرَ الدنیا والآخره نام  
 که همه صاحب تمکین بودند  
 همه پاکیزه دل و نیک اندیش  
 رسم دین پروری آیین کرده  
 کرده مرآت صفا چهره خویش  
 غم خور خلق و نصیحتگر شاه  
 شاه ازان نکته چو گل بشکفتی  
 زان قَبَلِ نکته دیگر جستی

### حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود

که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن<sup>۳</sup> همچو نخست  
 داشت در ستر حرم فرزندان  
 عید شد پیش پدر جمع شدند  
 ۲۵۳۰ اشک از دیده فشاندند چو شمع  
 با تن عور چو شمعیم همه  
 نیست از اطلس و اکسون سخنی  
 تا به کی سرزنش دایه کشیم  
 چون عمر گریه فرزندان دید  
 ۲۵۳۵ بنده ای داشت عجب فرخ فال  
 گفتش آور بدر از مخزن خویش  
 کار این چند جگر گوشه بساز  
 کرده در دین سبق عدل درست  
 چون پدر جمله سعادت‌مندان  
 همه<sup>۴</sup> پروانه آن شمع شدند  
 کای<sup>۵</sup> پریشانی عالم به تو جمع<sup>۶</sup>  
 بهر جامه شده جمعیم همه<sup>۷</sup>  
 همچو فانوس کم از پیرهنی  
 سردی طعنه همسایه کشیم  
 بار غم بر دلشان نپسندید  
 کار او خازنی بیت المال  
 خرج یکماهه من بی کم و بیش  
 خرجی من به دگر ماه انداز

۴. و: همچو.

۳. و: او.

۲. الف: طبع.

۱. ج د ه: کارگذاران.

۶. د: بیت ۲۵۳۰ بجای بیت ۲۵۳۱ و برعکس آمده است.

۵. د: که.

۷. د: مصرع یکم بیت ۲۵۳۲ بجای مصرع دوم و برعکس قید شده است.

بنده گفتا که تویی ای خواجه  
می ندانم که تو را ضامن کیست  
۲۵۴۰ چون خوری مال مسلمانان را  
عمر آن<sup>۱</sup> نکته نیکو چو شنف  
روی در زاویه درد کنید  
زانکه بی خون جگر پالودن  
بر سر دفتر دین دیباجه  
که یکی هفته دگر خواهی زیست  
گر بمیری که دهد تاوان را  
آفرین کرد و به فرزندان گفت  
وین هوس بر دل خود سرد کنید  
نیست امکان به بهشت آسودن

### مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

ای به راه طلبت سعی کسی  
۲۵۴۵ آه ازین هیچکسیها که ز ماست  
جان درین هیچکسی<sup>۲</sup> چند کنیم  
نیست در هیچ هوس بوی بهی  
بلکه آن را به هوا ساز بدل  
نه هوایی که بود میل به مال  
۲۵۵۰ عمر جامی که متاعیست شگرف  
گر ازان عاریه<sup>۵</sup> چیزی مانده ست  
قوتش ده که هوای تو کند  
از رضایت چو بیابد نظری  
خالی از ترک هوسها هوسی  
بهر این بوالهوسیه که ز ماست  
در هر بوالهوسی چند زنیم  
دل ما را ز هوس ساز تهی  
به هوایی که بود عشق ازل  
یا به نیل<sup>۳</sup> شرف<sup>۴</sup> جاه و جلال  
در هواها و هوسها شده صرف  
یا ازان گنج<sup>۶</sup> پیشیزی مانده ست  
صرف آن بهر رضای تو کند  
برساند به کسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر به حق شناسی

و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر  
۲۵۵۵ گه ز تیغ ستمی همچو قلم  
زیر تیغ و قلم شاه و وزیر  
فرق سر شق شده رنج و الم

۴. ج : شرف و.

۳. الف د : بمیل.

۲. ز : بوالهوسی.

۱. الف : این.

۶. و : مایه.

۵. ج : صارفه. ه : عارضه.



گه به زخم قلمی<sup>۱</sup> همچون تیغ  
 جگری گیر به دندان دو سه روز  
 پرده تنگدلی ساز مکن  
 همچو زخم<sup>۲</sup> از اثر تیغ بخند  
 ۲۵۶۰ نفع شه بیش بود از ضررش  
 شکر نفعش چو نگفتی هرگز  
 این همه از ضرر او گله چیست  
 گنج بی رنج ندیده ست کسی  
 گر نه شه داور عالم بودی  
 ۲۵۶۵ گر شبان پاس ندارد رمه را  
 باغبان گر نزند بانگ به باغ  
 تیغ او گر به میان سد نشود  
 رُمح او شاخ سعادت ثمر است  
 خُود او بیضه سیمرغ ظفر  
 ۲۵۷۰ بر تن او زره پر خم و تاب  
 تیر او مرغ پران سوی به سو<sup>۵</sup>  
 بر کمانش که ز هر گوشه زه است  
 افسرش کنگره دولت توست  
 قهر او گر نشود شحنة شهر  
 ۲۵۷۵ خلق او گر نشود لطف<sup>۷</sup> طلسم  
 در خَضَر روشنی جاهت ازوست  
 سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد

غرق خون مانده افسوس و دریغ  
 بنشین خرم و خندان دو سه روز  
 داستان گله آغاز مکن  
 لوح سان نقش قلم را بپسند  
 خیر او نیز هم افزون ز شرش  
 چون گل از وی نشکفتی هرگز  
 خیر بین شو ز شر او گله چیست  
 گل بی خار نچیده ست کسی  
 کار عالم همه درهم بودی  
 گرگ از پای در آرد همه را  
 قرص انجیر شود نان کلاغ  
 کید یا جوج فتن رد نشود  
 که ازو کام آمل میوه خور است  
 طایر دولت<sup>۳</sup> از آنجا زده پر  
 چشمه ساری<sup>۴</sup> خوی مردیش زهاب  
 نامه مرگ بر جان عدو<sup>۶</sup>  
 زو به صید ظفرت توشه ده است  
 کمرش بسته پی خدمت توست  
 شهد در کام کسان گردد زهر  
 بگسلد رابطه روح ز جسم  
 در سفر ایمنی راحت ازوست  
 دست ظلم دگران کوتاه کرد

۱. ز: قلم.

۲. ز: شمع.

۳. ب ج د ه ز: نصرت.

۴. د ه: چشمه سار.

۵. ج ۵: بسوی.

۶. ج د: عدوی.

۷. ج: ذات.

تخم روزیت<sup>۱</sup> که دهقان کارد  
 تاجران رخت که از راه آرند  
 ۲۵۸۰ پاسبان شبت از دزد ویست  
 خویش و بیگانه ازو قافله شو  
 سُنت و شرع ازو پشت قوی  
 مسجد و منبر ازو معمور است  
 اینهمه کارگر و کارگری  
 ۲۵۸۵ قدر هر یک که شمردم بشناس  
 از برای تو یکی کارگزار<sup>۲</sup>  
 گر دو صد گنج گهر افشانی  
 نیست یک<sup>۳</sup> نقد که گیرد ز تو شاه  
 اینهمه ناله و فریاد که چه  
 ۲۵۹۰ گر چه پیش تو بود ظلم نمای  
 ای بسا عدل که دارای جهان

مکنت از بازوی سلطان دارد  
 سوی شهر از مدد شاه آرند  
 حارس روز تو بی مزد ویست  
 راه و بیراهه ازو قافله رو  
 شرع دان زو بلدی و بدوی  
 دین و دولت ز خرابی دور است  
 نیست جز بهر تو چون<sup>۴</sup> در نگری  
 پیشه کن قاعده شکر و سپاس  
 کز پی مزد کند اینهمه کار  
 مزد یکروزه ادا<sup>۵</sup> نتوانی  
 مزد یک کاربر<sup>۶</sup> کار آگاه  
 اینهمه طعنه بیداد که چه  
 شاید آن عدل بود پیش خدای  
 کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشایند

و عدل در صورت ظلم را به وی نمایند

گفت روزی به مناجات کلیم  
 بر دلم روزن حکمت بگشای  
 گفت تا نور یقینت نبود  
 ۲۵۹۵ گفت یارب بده آن نور مرا  
 گفت نزدیک فلان چشمه نشین  
 موسی آنجا شد و پنهان بنشست

کای جهاندار خداوند حکیم<sup>۷</sup>  
 عدل در صورت ظلم بنمای  
 طاقت دیدن اینت نبود  
 و افکن از ضعف یقین دور مرا  
 می نگر قدرت ما را ز کمین  
 منتظر پای به دامن بنشست

۳. ج ده و ز: کارگذار.

۲. د ه: تا.

۱. ز: روزیست.

۵. ب ج د ز: هر.

۶. ز: کارگر.

۷. و: کریم.

۴. ج: او.

دید کز راه سواری برسید  
جامه کند از تن و زد غوطه در آب  
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت ۲۶۰۰  
بر زمین ماند ازو کیسه زر  
پس ازو کـودکی آمد از راه  
از چپ و راست کسی را چون ندید  
بعد ازان دید که ناینبایی  
آمد و ساخت وضویی به نیاز ۲۶۰۵  
ناگه آن کیسه فراموش کرده  
آمد و کیسه به جا باز نیافت  
کور با وی سخنی گفت درشت  
موسی آن صورت هایل چو بدید  
آن یکی کیسه پر زر برده ۲۶۱۰  
کیسه آن بُرده<sup>۵</sup> بر این زخم چراست  
آمدش وحی که ای نکته شناس  
داشت آن کودک نورس پدری  
در عمارتگری مرد سوار  
مزد نگرفته بیفتاد و<sup>۷</sup> بمرد ۲۶۱۵  
کور مقتول ازین کوری پیش  
کشتش امروز پسر بهر قصاص

چون خضر رخت به سرچشمه کشید  
تن فرو شست و برآمد<sup>۱</sup> بشتاب  
ره سوی منظر و کاشانه گرفت  
از<sup>۲</sup> دل سـفـله ز دنیا پُـرتر  
جانب کیسه اش افتاد نگاه  
کیسه بر بود و سوی خانه دوید  
راه چشمه به عصا پیمایی  
بست بر یک طرف احرام نماز  
خیر باد خرد و هش کرده  
بهر پرسش به سوی کور شتافت  
زد بر او قهرکنان تیغی و کشت  
گفت کای تختگه<sup>۳</sup> عرش مجید  
وین<sup>۴</sup> دگر ضربت خنجر خورده  
پیش شرع و خرد این حکم<sup>۶</sup> خطاست  
کار ما راست نیاید به قیاس  
مزد را بهر کسان کارگری  
کرد یکچند به مزدوری کار  
مزد وی<sup>۸</sup> بود در آن کیسه که بُرد  
ریخت خون پدر قاتل خویش  
وز پدر روز جزا داد خلاص

۱. ز: درآمد.

۲. ج: چون.

۳. ه: تختگه.

۴. الف: و آن.

۵. ب ه و ز: بُرد. ج: برد و.

۶. و: کار.

۷. و: افتاد.

۸. و: او.

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا به وصیت<sup>۱</sup> فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر	کارت از قاعده عدل بدر
غایت <sup>۲</sup> کار تو نتوان دانست	کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که پختیم درین نکته هوس	اینقدر شد ز تو دانسته و بس
کانه آید ز درت در همه باب	عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود	جزبه تعیین تو روشن نشود
پایه تیره دلان پست ز توست	هر کجا روشنی <sup>۳</sup> هست ز توست
روشنی بخش دل جامی را	گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان	زین دَمش غالیه پرور گردان
تا ازان نور هدایت ریزد	یا ازین <sup>۴</sup> عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش	خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاءالدین یوسف

حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم	غنچه باغچه آب و گلم
قرة العینی و چشمم به تو تیز <sup>۵</sup>	چرخ <sup>۶</sup> را کند گن <sup>۷</sup> چشم ستیز
قوة الظهري و پشتم به تو راست	بختم از پستی تو بی کم و کاست
یوسفی <sup>۸</sup> آمده از مصر وفا	لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و <sup>۹</sup> درین دیر سپنج	از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو را هر پنجی	در هنر پنجاه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست	گنج زر <sup>۱۰</sup> پیش هنر چیزی نیست
هنری نی <sup>۱۱</sup> که دهد گنج زرت	هنری از <sup>۱۲</sup> دل و جان رنجبرت <sup>۱۳</sup>

۱. الف : بنصیحت. ۲. الف : کایت. ۳. الف : روشنی. ۴. ج : از آن.

۵. ب : نیز. ۶. الف : چشم. ۷. و : کند گند. ۸. ج : یوسف.

۹. الف : سال پنج تو. ۱۰. ج : گنج و زر. ۱۱. و ز : نه. ۱۲. د : کز.

۱۳. ب : راه برت.

بهره زنده دلان آمد و بس  
 دلی<sup>۱</sup> از خوان ادب روزی جوی  
 مُصحفی<sup>۲</sup> نورفشان بر کف گیر  
 لفظش از حسن ادا راحت دل  
 زو چنان گیر که نازل شده است  
 یاد گیر آنچه میسر گردد  
 روی جهد آر به تحصیل علوم  
 گیر خوشبو گلی از هر گلشن  
 تا ندانی ز سر آن مگذر  
 مرو از حدّ ضرورت بیرون  
 کسب آن کن که تو را ناچار است  
 هست ادب بی ادبی فضل فضول<sup>۵</sup>  
 از کدورات جهان آزادی  
 بهتر از مَخبر او مَحضر او  
 خُلقت از صحبت او پاک شود  
 مَخبر و مَحضر او هر دو گریه  
 طبع ازو خوی تباه اندوزد<sup>۶</sup>  
 بایدت در ره آن<sup>۸</sup> سیر وسط  
 بهره کاغذ ازو رو سیهست  
 که بیاساید ازو خواننده  
 رزق را طرفه کلیدست قلم<sup>۹</sup>  
 کت بجز خط نبود هیچ هنر

وان هنر نیست نصیب همه کس  
 چون کنی در هنر آموزی روی  
 فالِ فرخندگی از مصحف گیر  
 جوی<sup>۳</sup> ادیبی به قرائت کامل  
 وحی را کان به تو واصل<sup>۴</sup> شده است ۲۶۴۰  
 زان زلالت چو زبان تر گردد  
 بعد ازان پشت به عادات و رسوم  
 حفظ کن مختصری در هر فن  
 هر سبق را که نهی پیش نظر  
 علم دارد طُرق گوناگون ۲۶۴۵  
 عمر کم فضل و ادب بسیار است  
 در ره عشق به میزان قبول  
 پامنه جز به در استادی  
 مَخبر و مَحضر او هر دو نکو  
 سخنش مایه ادراک شود ۲۶۵۰  
 نه سفیهی لقبش گشته فقیه  
 نفس ازو میل به جاه آموزد  
 ور کنی روی<sup>۷</sup> سوی خطّه خط  
 خط که از شایبه حسن تهیست  
 خط چنان به ز قلم راننده ۲۶۵۵  
 در کفِ نغز خط خوب رقم  
 لیک چندان چو قلم رنج مبر

۱. ز: اَوَّل. د: ولی.

۲. ج د ه و ز: مَصْحَف.

۳. ز: جو.

۴. الف: حاصل.

۵. ز: مصرع دوم بیت ۲۶۴۷ چنین آمده است: مرد بی فضل و ادب هست فضول.

۶. ه: آموزد.

۷. ۹: عَوْد.

۸. ج ه و: او.

۹. د: بیت ۲۶۵۶، افتاده است.

می نگویم سخنِ شعر و فنش  
 گر شود بحر مکن لب تر ازو  
 ۲۶۶۰ کیسه خالی کنِ هر پُر هنر است  
 رقم دل مکن این هندسه را  
 دل که باشد حرم خاص خدای  
 در جوانی گم بیدردی گیر  
 ره که باید به جوانی سپری  
 ۲۶۶۵ نیست کار تو بجز بازپسی  
 به ره خدمت درویشان پوی  
 چون تو را بخت رساند به کسی  
 دست در دامنش آویز و بکش  
 ورنه در کسوت یکتایی<sup>۱</sup> باش  
 ۲۶۷۰ رخت آن کلبه گن از ترس خدای  
 بند بر خلق در گفت و شنو  
 که خمُش باد زیان از سخنش  
 ور شود کان مطلب گوهر ازو  
 میلِ کوری کُش هر دیده ور است  
 ره به خاطر مده این وسوسه را  
 حیف باشد که شود وسوسه جای  
 راه مردی و جوانمردی گیر  
 گر به پیری فکنی رنج بری  
 چون به سر منزل پیری برسی  
 گُحلِ بینش ز در ایشان جوی  
 که تو را از تو رهاند نفسی  
 دامن از صحبت هر ناخوش و خوش  
 ساکن کلبه تنهایی باش  
 بنشین امن ز ترس دو سرای  
 قایل و سامع خود هم خود شو

### حکایت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرّ ولی  
 رفت در خانه آن تازه جوان  
 دید بر خلق خدا در بسته  
 ۲۶۷۵ گفت کام تو ز یکتایی چیست  
 گفت آن کس که مقیم دلم اوست  
 من و اویم درین تنهایی  
 باز گفتا که درین کاشانه  
 طلعتش مَطْلَعِ انوارِ جلی  
 در ره اهل دل از گرم روان  
 وز همه خلق جدا بنشسته  
 مونس جانت به تنهایی کیست  
 تخم دل کشته در آب و گلم اوست  
 نیست کس را به میان گنجایی  
 مر تو را چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست  
 ۲۶۸۰ گرد این خانه چو در<sup>۳</sup> می نگر  
 باز گفتا که دهد دور و دراز  
 وعظ او پرده غفلت بدرد  
 چون سوی مجلس او می نروی  
 گفت نباید بجز از بیخبران  
 ۲۶۸۵ ای بد آن بنده که در راه خدای  
 من به بیداری خود در کارم

ترسکاری دل<sup>۱</sup> از قهر<sup>۲</sup> خداست  
 غیر ازین نیست متاع دگرم  
 مجلس<sup>۴</sup> خوش<sup>۵</sup> حسن بصری ساز  
 کس اهلی را ز جبلت ببرد  
 تا<sup>۶</sup> ازو نکته حکمت شنوی  
 حق پرستی به حدیث دگران  
 پند ناصح دهدش قوت پای  
 گو مکن مرغ سحر بیدارم

#### مناجات در انتقال از وصیت فرزند به نصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان  
 مایه صحبت تو تنهایی  
 فرخ آن کس که به تنهایی ساخت  
 ۲۶۹۰ دیده را گُلِ شهود تو کشید  
 جز تو مقصود نداند کس را  
 گر<sup>۷</sup> بخواهد ز درت خواهد و بس  
 از وصال تو بود بالش او  
 حال جامیت نکو معلوم است  
 ۲۶۹۵ بگشا چشم عنایت سویش  
 تا به محرومی خود پردازد

مونس وحدت یکتا شدگان  
 سایه وحدت تو یکتایی  
 رخس در عالم یکتایی تاخت  
 چون تو را دید دگر هیچ ندید  
 بلکه موجود نخواند کس را  
 و بر بکاهد ز غمت کاهد و بس  
 وز فراق تو سزد<sup>۸</sup> نالش او  
 زانچه شد گفته عجب<sup>۹</sup> محروم است  
 وز همه خلق بگردان رویش  
 به نصیحتگری خود سازد

۴. ب : مجلسی.

۳. ۵. بر.

۲. ز : ترس.

۱. ج : من.

۸. ج ز : بود.

۷. ز : ور.

۶. و : او.

۵. ج : شیخ.

۹. ز : کلمه «عجیب» افتاده است.

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه

گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند	چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی	هیچ نگرفت دلت زین <sup>۱</sup> جرسی
ساز بشکست چه افغان است این	تار بگست چه دستان است این
نامۀ عمر به توقع رسید	نظم احوال به تقطیع کشید <sup>۲</sup>
تنگ شد قافیۀ عمر شریف	دمبدم می شودش مرگ ردیف
سر به جیبی <sup>۳</sup> همه شب قافیه جوی	تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد	باشی آن را به قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی	فتح ابواب مطالب جویی
گه پی ساده دلی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی	عشق با طرفه غزالان <sup>۴</sup> بازی
گه پی مثنوی آری زیور	بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بندگشای	عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخواره	سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه به یک بیت ز غم فرد شوی	مرهم سینه پُر درد شوی
گه کنی گم به معما نامی	خواهی از گمشده نامی کامی <sup>۵</sup>
گاهی از مرثیه ماتم داری	وز مژده خون دمادم باری <sup>۶</sup>
که فلان میر و فلان شاه بمرد	ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران	ماتم خویش به مرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی	کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون خامۀ خویش	ماند <sup>۷</sup> سر زیر ز شهنامۀ خویش

۴. الف : غزالی.

۳. ز : بجیب.

۲. ج ه و ز : رسید.

۱. ز : چون.

۷. ج د : مانده.

۶. و : داری.

۵. الف : نامی.



۲۷۲۰ ناظم گنجہ نظامی کہ بہ رنج  
 روز آخر کہ ازین مجلس رفت  
 گر چه می رفت بہ سحر افشانی  
 گشت پامال حوادث دبہ اش  
 انوری کو و دل انور او  
 کو ظہیر آن کہ چو خضر آب حیات  
 ہر کمالی کہ سپاہانی<sup>۲</sup> داشت  
 ۲۷۲۵ شد ازین دایرہ دیر مسیر  
 گرد حرفی کہ رقم زد سعدی  
 صرصر قہر چو شد حادثہ زای  
 حافظ از نظم بلند آوازہ  
 لیک روز و شبش از بیشہ کمند  
 ۲۷۳۰ پخت از دور مہ و گردش سال  
 لیک باد اجل آن میوہ پاک  
 آن دو طوطی کہ<sup>۳</sup> بہ نو خیزیشان  
 عاقبت سخرہ افلاک شدند  
 گام بگشا کہ شگرفان رفتند  
 ۲۷۳۵ زود برگرد چو برخواہی گشت  
 کیست کز باغ سخنرانی رفت  
 عدد گنج رسانید بہ پنج  
 گنجہا دادہ ز کف مفلس رفت  
 بر فلک دَبْدَبَہ خاقانی  
 بیصدا شد چو دَبْہ دبدبہ اش  
 حکمت شعر خرد پرور او  
 کلک او داشت روان<sup>۱</sup> در ظلمات  
 کہ بہ کف تیغ سخنرانی داشت  
 آخر الامر ہمہ نقص پذیر  
 بر رخ شاہد معنی جعدی  
 آمد آن جَعْد معنبر در<sup>۳</sup> پای<sup>۴</sup>  
 کرد<sup>۵</sup> آیین سخن را تازہ  
 زان بلندی سوی پستی افکند  
 میوہ باغ خجندی بہ کمال  
 رخت در خَطَّہ تبریز بہ خاک  
 بود در ہند شکر ریزیشان  
 خامشانِ قفس<sup>۷</sup> خاک شدند  
 یک بہ یک نادرہ حرفان رفتند  
 زین تہہ حرف کہ فرصت بگذشت  
 کہ نہ با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمہ اللہ کہ در وقت وفات این بیت می خواند  
 بازگشتم از سخن زیرا کہ نیست  
 در سخن معنی و در معنی سخن  
 چون سنایی شہ اقلیم سخن  
 راقم تاختہ تعلیم سخن

۴. د : بیت ۲۷۲۷، افتادہ است.

۳. ج : بر.

۲. ج : سفاہانی.

۱. ز : نہان.

۷. الف : در قفس.

۶. الف : چو.

۵. ب ج هوز : ساخت.

خواست گردون که فرو شوید پاک  
 بر سر بستر کین افکندش  
 ۲۷۴۰ لب هنوزش ز سخن نابسته  
 همدمی بر دهندش گوش نهاد  
 آنچه از عالم دل تلقین داشت  
 که بر اطوار<sup>۲</sup> سخن بگذشتم  
 بر دلم نیست ز هر بیش و کمی  
 ۲۷۴۵ زانکه دور است درین دیر کهن  
 سخن آنجا که شود دام نمای  
 معنی آنجا که کشد دامن ناز  
 سخن آنجا که شود<sup>۳</sup> تنگ مجال  
 معنی آنجا که نهد پای بلند  
 ۲۷۵۰ پایه قدر سخن چون این است  
 لب فرو بند که خاموشی به

رقم هستیش از تخته خاک  
 همچو سایه به زمین افکندش  
 داشت با خود سخنی آهسته  
 به حدیش نظر هوش گشاد<sup>۱</sup>  
 بیتکی بود که مضمون این داشت  
 لیک حالی ز همه برگشتم  
 بجز از حرف ندامت رقمی  
 سخن از معنی و معنی ز سخن  
 صید معنی نشود کام گشای  
 گفت و گور را نرسد دست نیاز  
 مرغ معنی نگشاید پر و بال  
 از عبارت نتوان ساخت کمند  
 وای طبعی که سخن آیین است  
 دل تهی کن که فراموشی به

### مناجات در انتقال از خود به مطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی  
 به هوای تو سخن کوشی ما  
 گر تو در حرف نهی لطف شگرف  
 ۲۷۵۵ و بر آفاق زنی حمله بیم  
 بُعد توست اصل همه تنگیها  
 دل جامی که بود<sup>۴</sup> تنگ از تو  
 بال پروازش ازین تنگی ده

مهر بر لب نه هر خاموشی  
 به تمنای تو خاموشی ما  
 لُجّه ژرف شود چشمه حرف  
 قاف تا قاف شود حلقه میم  
 قُرب تو مایه یکرنگیها  
 عندلیبست غم<sup>۵</sup> آهنگ از تو  
 نکهتش از گل یکرنگی ده

۴. و: شود.

۳. ج: بود.

۲. ج: باطوار.

۱. ج: نهاد.

۵. ز: خوش.

دوز از تار فنا دلق او را  
 عیش از بی هنران ساز نهان ۲۷۶۰  
 برهان از خود و از خلق او را  
 وز گمان هنرش باز رهان  
 زید اندر کنف فضل تو شاد  
 تا ز عیب و هنر خود آزاد

عقد چهلّم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت و نیکویی نگرند

و از طریقه بدخویی و بدگویی در گذرند

ای ز گلزار سخن<sup>۱</sup> یافته بوی  
 بلبل دلشده مشتاق چمن  
 بخرد اوراق سمن طی کرده  
 هر ورق کز سخن آنجاست رقم ۲۷۶۵  
 دیده بر دفتر جمعیت نه  
 باش با دفتر اشعار جلیس  
 دفتر شعر بود روضه روح  
 هر ورق را که ز وی گردانی ۲۷۷۰  
 خواهی آن رونق باغ تو شود  
 خاطر از شوب غرض خالی کن  
 از درون زنگ تعصب بزدای  
 مگذر قطره زنان همجو قلم  
 زن به گرد آوردی معنی رای  
 حق معنی بطلب از هر حرف ۲۷۷۵  
 غوطه ناخورده به دریا غواص  
 اگر افتد ز معانیش پسند  
 بحر هر چند که کان گهر است  
 وز تماشای چمن تافته روی  
 نکته خوان گشته ز اوراق سَمَن<sup>۲</sup>  
 رو در اوراق سخن آورده  
 نسخه صحت رنج است و آلم  
 آلم تفرقه را صحت ده  
 اِنَّهُ خَيْرٌ جَلِيسٍ وَ اَنْيسٍ  
 فاتح غنچه گلهای فتوح  
 گل دیگر شکفت<sup>۳</sup> گردانی  
 نکهتش عطر دماغ تو شود  
 همت از صدق طلب عالی کن  
 بر خرد راه تأمل بگشای  
 همجو پرگار بجا دار قدم  
 گرد هر نقطه و هر نکته<sup>۴</sup> برای  
 نیک در رو به تگ<sup>۵</sup> معنی ژرف  
 نکند کف صدف گوهر خاص  
 یکی از ده به همان شو خرسند  
 صدف او ز گهر بیشتر است

۴. و : هر نکته و هر نقطه.

۳. ج : شکفت.

۲. الف : سخن.

۱. و : جهان.

۵. د : بیکی.

در عبارت چو فتد نقصانی  
 به که از مغز دَرْدُ بر وی<sup>۱</sup> پوست  
 ورنه بیهوده چو حاسد مخروش  
 حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعَمِّي وَيُصِمُّ  
 عیب نادیده یکی صد کردی  
 گاه بر وزن زنی طعن زحاف  
 گاه بر لفظ که نامقبول است<sup>۲</sup>  
 خرده گیری ز تعصب بر وی<sup>۳</sup>  
 زین قِبَل هرچه کنی معذوری  
 بهر موزونی<sup>۴</sup> ناموزونی  
 خاطرت قافیه سان تنگ نشد  
 دیده از خواب نبستی یک شب<sup>۵</sup>  
 سرِ فکرت نکشیدی در جیب<sup>۶</sup>  
 نشدی ز آتش دل<sup>۷</sup> حلقه چو موی<sup>۸</sup>  
 فهم آن هم نتوانی هرگز  
 ورنه دو صد طعنه زنی دَم<sup>۹</sup> نزنیم

اصل معنیست منه تاوانی  
 ۲۷۸۰ پسته هر چند که سر بسته نکوست  
 عیب اگر هست کرم ورز و بیوش  
 عیب پوشیست ز احباب مهم  
 عیبجویی هنر خود کردی  
 گاه بر راست کشی خط گزاف  
 ۲۷۸۵ گاه بر قافیه کان معلول است  
 گاه نابرده سوی معنی پی  
 چون تو از نظم معانی دوری  
 هرگز از دل نچکاندی خونی  
 مرغ تو قافیه آهنگ نشد  
 ۲۷۹۰ پس زانو ننشستی یک شب  
 تا کشی گوهری از مخزن غیب  
 تا دهد معنی باریکت روی  
 رنج این کار ندانی هرگز  
 به که از کجرویت خَم<sup>۹</sup> نزنیم

### حکایت شهری با روستایی که وی را به باغ خود برد

تا گشاید ز دلش گشت گره  
 بردش از راه سوی بستانی

۲۷۹۵ شهری<sup>۱۱</sup> شد ز ره دشت به ده  
 دید از ابنای<sup>۱۲</sup> دهش دهقانی

۱. ز: در وی. ۲ و ۳. د: بیتهای ۲۷۸۵ و ۲۷۸۶، افتاده است. ۴. و ز: موزونی و.

۵. د: بیت ۲۷۹۰ نیست، و: مصرع دوم این بیت نیز افتاده است. ۶. د: بیت ۲۷۹۱ افتاده است.

۷. و: ز آتش دل نشدی... ۸. د: بیت ۲۷۹۲، افتاده است.

۹. ز: هم. ۱۰. ز: هم. ۱۱. الف: شهری. ۱۲. ج و: ز ابنای.

باغی آراسته چون باغ بهشت  
 میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ  
 سیب و امروود به هم مشت زده  
 ۲۸۰۰ نار پستان صنمی<sup>۲</sup> شاخ انار  
 تاکها کرده در او پُر<sup>۴</sup> پایه  
 نخشبیهای وی از گوهر پاک  
 هر که از فخری او گفته<sup>۵</sup> صفات  
 شهری القصه چو آن باغ بدید  
 ۲۸۰۵ می نکرد از پس و از پیش نگاه  
 همچو بادی که ز دشت آید سخت  
 گندی آنسان ز درختی سیبی  
 و بر بر آن سیب نه دستش بودی  
 به سوی نار چو دست آوردی  
 ۲۸۱۰ وریکی خوشه ز تاک افکندی  
 بیخودیهاش چو دهقان می دید  
 شهریش گفت ز من این تک و پوی  
 گفت من با تو چه گویم آخر  
 نه یکی دانه به گل کاشته‌ای<sup>۷</sup>  
 ۲۸۱۵ نه زمینی ز تو آراسته گشت  
 نشد از بیل کفت آبله‌دار  
 آبیاریت<sup>۱۲</sup> شبی خواب نبرد

بل کز آراستگی داغ بهشت  
 روزی<sup>۱</sup> باغ روان کرده فراخ  
 فندق از خرّمی انگشت زده  
 سرکش از بوسه و آبی<sup>۳</sup> ز کنار  
 همچو عالی گهران پُر مایه  
 کرده یاقوت تر آویزه تاک  
 دهندش کرده پُر از حبّ نبات<sup>۶</sup>  
 گاو نفسش به چراگاه رسید  
 همچو گرگی که فتد در رمه گاه  
 میوه با شاخ شکستی ز درخت  
 که رساندی به درخت آسیبی  
 کردی از سنگ کلوخ امروودی  
 حقه لعل شکست آوردی  
 تاک را پایه به خاک افکندی  
 بر خود از غصه آن می پیچید  
 گر نه بر وفق مراد است بگوی  
 وز تو انصاف چه جویم آخر  
 نه نهالی<sup>۸</sup> ز گل افراشته‌ای<sup>۹</sup>  
 نه درختی<sup>۱۰</sup> ز تو پیراسته گشت  
 نشدی غرقه به خون آبله‌وار<sup>۱۱</sup>  
 راحت خواب تو را آب نبرد

۱. ب ج د ه و: روزی.

۲. د ه و: صنم.

۳. ز: بوسه آبی.

۴. ز: بر.

۵. ز: کرده.

۶. و: بیت ۲۸۰۳، افتاده است.

۷. الف: کاشته.

۸. و: درختی.

۹. الف: افراشته.

۱۰. و: نهالی.

۱۱. د: بیت ۲۸۱۶، افتاده است.

۱۲. ج و: آبیاریت.

در دلت نیست جز این<sup>۱</sup> اندیشه  
 کی ز رنجم شود آگه دل تو  
 ۲۸۲۰ رنج همدرد که داند همدرد

کین به خود رُسته چو کوه و بیشه  
 نیست جز بیخبری حاصل تو  
 شرح آن هست به بیدردان سرد

### مناجات در انتقال به خاتمه

ای به لطف انجمن جان آرای  
 دست جودت ز ازل نخل نشان  
 گر چه از خار ستم بینانیم  
 در رطب ریزیت از نخل کرم  
 ۲۸۲۵ کلک جامیت ز نخلت شاخی  
 نسزد زین رطب شهد آمیز  
 آن زمان کش رود این کلک ز دست  
 چشم دارد که به جای رطبش  
 وان نفس کش بُرد عرق حیات  
 ۲۸۳۰ کنی از همت رحمت<sup>۳</sup> اَمَلش

تیغِ مِهْرَت چمن دل پیرای  
 تا ابد بر سر ما نخل فشان  
 زیر نخل تو رطب چینانیم  
 گر کشد خار ستم تیغ چه غم<sup>۲</sup>  
 ریخته تازه رطب گستاخی  
 کار محرور حَسَد جز پرهیز  
 یابد این شاخ رطب ریز شکست  
 شهد ریزی ز شهادت به لبش  
 تَسِیغِ إِنَّ أَجَلَ اللَّهِ لَا ت  
 ختم بر خیر کتابِ اَجَلش

### ختم کتاب و خاتمه خطاب

دَامَتْ أَثَارُکَ ای طُرفه قلم  
 واسطی نسبت و شامی اثری  
 نقد عمر است نثار قدمت  
 مرغ جان راست صریر تو صفیر  
 ۲۸۳۵ اَز کجا پرسمت ای قاصد دل  
 مَرکب گرم عنان می رانی

دام دلها زدی از مشک رقم  
 تحفه شام سوی روم بری  
 نور چشم است سواد رقمت  
 وز صفیر<sup>۴</sup> تو در آفاق نفیر  
 که عَجَب مُسرعی و مستعجل  
 خوی چکان قطره زنان می رانی

۲. و: بیت ۲۸۲۴، افتاده است.

۳. وز: رحمت همت.

۱. ز: یکی.

۴. الف: صریر.

نـامه نـامـفـزا مـی آری  
 این چه نقش است که ناگاه زدی  
 بافتی بر قد این حور سرشت  
 ۲۸۴۰ این چه حور است درین حُلّه ناز  
 روی زیباش مه اوج شرف  
 جبهه‌اش فاتحه مصحف نور  
 هر دو مصراع ز وی ابرویی  
 چشمش از کُحلِ بصیرت روشن  
 ۲۸۴۵ طُره‌اش پرده کش شاهد دین  
 لب او مـژده ده باد مسیح  
 راستی شکلِ قد رعنائش  
 گوشش از حلقه اخلاص گران  
 خـرد گـام زن از دنبالش  
 ۲۸۵۰ جامی آمد چو به خلخال سُخُن  
 یا رب این غیرت حورالعین را  
 از دل و دیده هر دیده‌وری  
 خاصه آن در رَوش فضل دلیر  
 آن یکی در ره دین شیر خدای  
 ۲۸۵۵ چشمش از خوش قلمان روشن کن  
 از خط خوب کنش پاینده  
 لیک در جلوه‌گه عزت و جاه  
 اوّل آن خامه زن سهو نویس  
 بر خط و شعر وقوف از وی دور

خیر مقدم ز کجا می آری  
 پنجه شب به رخ ماه زدی  
 حُلّه از طُره حوران بهشت  
 کرده از دولت جاوید طراز  
 زلف مشکینش «مِنَ اللَّیْلِ زُلف»  
 بر میانش کمر «خَیرُ الْأُمُور»  
 قِبَلَه حاجتِ حاجت جویی  
 نظر لطف به عشاق افکن  
 خال او مردمک چشم یقین  
 در فسون خوانی هر مرده فصیح  
 صدق عکس رخ صبح آسایش  
 دیده عشق به روبش نگران  
 بیخود از زمزمه خلخالش  
 از دعا گوهر خلخالش گن  
 شاهد روضه علّین را  
 بخش توفیق قبول نظری  
 زان دلیریش شده نام دو شیر  
 وان دگر<sup>۱</sup> پنجه به هر صید گشای  
 خالش از پاک دمان<sup>۲</sup> گلشن کن  
 وز دم پاک طرب زاینده  
 دارش از دست دویی پاک نگاه  
 به سر دوک قلم بیهوده ریس  
 چشم داران حروف از وی کور

۲۸۶۰ فصل و وصل کلماتش نه به جای  
 گه دو بیگانه به هم پیوسته  
 نقطه هایش<sup>۱</sup> نه به قانون حساب  
 خال رخساره زده بر کف پای  
 ور به اعراب شده راهسپر  
 ۲۸۶۵ گه نوشته ست کم و گاه فزون<sup>۲</sup>  
 یا بریده یکی از پنج انگشت  
 از قلم باد جدا انگشتش  
 دوم آن کس که کشد گزlk تیز  
 بتراشد ز ورق حرف صواب  
 ۲۸۷۰ گُل کند خار به جا بنشانند  
 بادش آن گزlk خنجر کردار  
 حُسنِ مقطع چو بود رسم کهن  
 خَتَمَ اللّٰه لَنَا بِالْحُسْنٰی

فصل پیش نظرش وصل نمای  
 گه دو همخانه ز هم بگسسته  
 خارج از دایره صدق و صواب  
 شده از زیور رخ پای آرای  
 رسم خط گشته ازو زیر و زیر  
 گشته موزون ز خطش ناموزون  
 یا فزوده ششم انگشت به مشت  
 بلکه انگشت قلم در مشتش  
 بهر اصلاح نه از سهو<sup>۳</sup> و ستیز<sup>۴</sup>  
 زند از کلک خطا نقش بر<sup>۵</sup> آب  
 خار را خوبتر از گُل داند  
 قاطع دست تصرف زین کار  
 قطع کردیم بر این<sup>۶</sup> نکته سخن  
 وَ هُوَ مَوْلَانَا نِعْمَ الْمَوْلٰی

۴. ه: بیت ۲۸۶۹، افتاده است.

۳. الف: بهر.

۱. الف: نقطه هایش.

۲. ب ز: افزون.

۵. ج: در.

۶. د: بدین.



كشف الايات



## سلسله الذهب

آدمی را ز بس فریب و فسون ..... ۱۸۳	آب ایشان به خیر و شر مبرید ..... ۳۲۹
آدمی را شود طعام و غذی ..... ۱۳۶	آب باران که فصل فروردین ..... ۱۴۸
آدمی را همیشه معتقد است ..... ۱۲۷	آب بس تیز بود و پهناور ..... ۲۳۲
آدمیزاده در مبادی حال ..... ۱۹۶	آب بهر حیات خود طلبید ..... ۲۳۲
آدمی ز اصل فطرت آمد صاف ..... ۱۷۲	آب حلمی بزن بر آن آتش ..... ۳۴۹
آدمی گرد و از سگی باز آی ..... ۳۶۳	آب در گل گل است و گل در آب ..... ۶۴
آدمی نیستیم ما ملکیم ..... ۲۵۵	آبرو بخش اشک ریختگان ..... ۳۱۴
آدمی و پری اگر شنوند ..... ۲۴۳	آبیاری کنید کشتش را ..... ۳۲۸
آدمی یا نه آدمیست پریست ..... ۲۹۸	آتش افتاد چون در آن خرمن ..... ۳۴۳
آری آری درین سرای سپنج ..... ۲۶۲	آتش افتد چو در در خانه ..... ۳۴۳
آری آن تیر ازو چو کرد گذر ..... ۳۶۴	آتش انداخت در تنور سحر ..... ۲۲۸
آری آنجا که حکم هشیاریست ..... ۳۴۹	آتش او چو شعله زد از من ..... ۲۲۹
آری از سنگلاخ وهم و خیال ..... ۲۷۵	آتش او درین ترانه فسرده ..... ۲۹۸
آری او هست ابر رحمت بار ..... ۲۲۳	آتش شوق او نشست فرو ..... ۱۵۶
آستین زد به هر نو و کهنی ..... ۲۸۶	آتش کید بر فروخته اند ..... ۲۳۰
آسمان چه صفات یا اسما ..... ۱۹۵	آخر آورد سوی صورت روی ..... ۲۹۲
آسمانی ولیک روحانی ..... ۱۹۶	آخر از زخم تیغ صاعقه بار ..... ۳۰۷
آشپز گر پزد هریسه ز من ..... ۳۶۹	آخر از کار خویش مضطر ماند ..... ۲۹۲
آشکارا شد از زمین یک خم ..... ۳۳۶	آخرالامر هیچ چاره ندید ..... ۲۸۷
آشنا کرد تا به آن برسید ..... ۲۳۲	آخر او ماند و نماند کس ..... ۲۳۵
آفتاب بلند از سایه ..... ۱۴۵	آخرش سست شد ز سختی رگ ..... ۷۴
آفتابی ز آسمان امید ..... ۳۷۴	آدم آن دم که خورد گندم را ..... ۲۳۹
آفتابین بر سپهر علا ..... ۲۰۹	آدم از امر حق زبان بگشاد ..... ۱۲۹
آفت باد بی نیازی یافت ..... ۳۶۴	آدمی چیست برزخی جامع ..... ۱۲۹

آفت دیدهٔ حسد رمد است ..... ۲۰۷	آن به این منقلب نگردد لیک ..... ۱۸۱
آفریدم گهر شناسی چند ..... ۱۳۰	آن به زهد از فسون من نرهد ..... ۲۵۹
آفریده‌ست حق برای شما ..... ۱۸۷	آن به هر دولتش نوید آرد ..... ۳۶۵
آفریند خدا خطا کیشان ..... ۱۲۸	آن تجلی ز حضرت احدش ..... ۱۱۳
آفرینی که این مغفل کرد ..... ۱۱۰	آن تخصم که اهل نار کنند ..... ۱۶۰
آگهی بخش جان آگاهان ..... ۳۱۶	آنت خواند به قرب و نزدیکی ..... ۱۴۰
آگهی هست جاودان گنجی ..... ۲۸۴	آن تشبه که از عداوت خاست ..... ۳۲۶
آلتی‌ام به دست کارگزار ..... ۱۰۲	آن جواهر که فاضلان سفتند ..... ۱۵۲
آمد آواز ناله‌ایش به گوش ..... ۳۱۶	آنچنان پر شد از توام رگ و پی ..... ۳۱۰
آمد آینه جمله کون ولی ..... ۱۳۲	آنچنان خفت بر سر بستر ..... ۲۵۹
آمد از شهر تا به منزل وی ..... ۱۹۰	آنچنان زی که زیستن شاید ..... ۳۳۵
آمد از عشق شیشه بر سنگم ..... ۳۰۲	آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال ..... ۷۳
آمد «الحمد» اول قرآن ..... ۶۹	آنچه اسباب کامرانی بود ..... ۳۴۸
آمد اینک ز موصل آب به آب ..... ۳۶۱	آنچه باشد به عقل و فهم قریب ..... ۱۳۸
آمدش بر درون آزوده ..... ۲۹۲	آنچه باشد جمال آن ز دروغ ..... ۱۲۵
آمدم بر امید دیدارش ..... ۳۰۳	آنچه باقی اگر چه خاک در است ..... ۳۷۶
آمدن در صور کمال جلاست ..... ۲۴۹	آنچه بالطبع محرق است کجا ..... ۲۷۵
آمد و بر کنار بیشه نشست ..... ۱۰۱	آنچه بر مردم کناره رسد ..... ۳۴۹
آمد و خفت در میان سرای ..... ۳۷۰	آنچه بودی ز آرزو پیوست ..... ۳۱۱
آمده بهر امتحان تویم ..... ۲۵۵	آنچه پوشیدنش ضرورت بود ..... ۱۱۹
آمنوا نقش لوح خاطرشان ..... ۱۷۷	آنچه تو از حدیث مصطفوی ..... ۹۰
آن امانی که کام ایشان شد ..... ۲۶۲	آنچه حاضر ز گله بود و رمه ..... ۳۰۴
آن بزرگ عرب چو این بشنید ..... ۲۹۹	آنچه دانسته‌ام چه زین و چه شین ..... ۱۰۳
آن بود اختیار در هر کار ..... ۹۸	آنچه در من سرشته شد ز ازل ..... ۱۰۶
آن بود بو که چون به او برسی ..... ۹۱	آنچه در وی تجرد و تأثیر ..... ۱۹۶
آن بود پا برون نهادن تو ..... ۳۲۲	آنچه زین بیشتر ز شاه سعید ..... ۳۷۹
آن بود شرع حیرت محمود ..... ۲۸۰	آنچه قبضت کند به بسط بدل ..... ۱۳۸
آن بود عزلت جسد که مدام ..... ۱۵۹	آنچه کردم بیان درین گفتار ..... ۸۹
آن بود غش که زرگر قلاب ..... ۲۱۲	آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش ..... ۳۵۴

- آنچه مدرك همی شود به حواس ..... ۱۱۷  
آنچه مستخلف از ترفع شان ..... ۱۴۳  
آنچه نادان به گفت و گو داند ..... ۱۰۱  
آن حسد خاصه گاهل نفس و هوا ..... ۲۰۸  
آن حکیمک ز جهل و استنکار ..... ۲۷۵  
آن خبرها که از خدای جهان ..... ۳۰۹  
آن خروشی که گوش جان شنود ..... ۳۸۰  
آن نخبان کین محال می طلبند ..... ۲۱۴  
آن خلاف از مخالفان میسند ..... ۲۴۲  
آن دگر نکته را که کرد ادا ..... ۹۶  
آن دگر يك چو حکم شاه شنید ..... ۱۰۲  
آن دگر يك زبان به هرزه گشاد ..... ۱۲۷  
آن دلیل سعادت است و نجات ..... ۱۰۶  
آن دو اسم اسم هادی است و مضل ..... ۱۴۰  
آن دوام است امر دُم مشتق ..... ۳۳۲  
آن دو خط کز رخس هویدا بود ..... ۲۹۹  
آن دهانی که ریخت بر وی دُر ..... ۳۷۶  
آن رتب چیست حس و روح و خیال ..... ۱۷۸  
آن رفیق هزار قافله رفت ..... ۳۷۶  
آن رهاند ز نقش بیش و کمت ..... ۷۹  
آن زمان از ریا و عجب رهی ..... ۸۹  
آنست مذموم کز شکوک و شبه ..... ۲۷۹  
آن سخن کار کرد در دل من ..... ۲۹۱  
آن عقاید که ضبطش آسان است ..... ۲۳۳  
آن غرضها که بودشان در سر ..... ۲۳۱  
آن غزا مایه بلا گردد ..... ۳۳۱  
آن فُرش وان نمارق و اکواب ..... ۱۷۷  
آن فرومایه را چه استحقاق ..... ۱۹۲  
آن فضایل که انبیا را بود ..... ۲۳۹  
آن فقیر ستم رسیده به خواب ..... ۲۹۱  
آن کریم زمانه خامه کشید ..... ۳۶۳  
آن کس است این که مگه و بطحا ..... ۲۰۶  
آن کش افزود کفه حسنات ..... ۲۴۴  
آنکه احوال بود ز اول کار ..... ۲۰۷  
آن که از محض دوستی خیزد ..... ۳۲۶  
آن که اول مثال تو نشنید ..... ۳۳۸  
آن که باشد ز زانو آینه اش ..... ۲۷۲  
آن که باشد مدیحه از دم کم ..... ۲۱۰  
آن که بیدار نی نیافت نصیب ..... ۱۹۵  
آن که پیر از بیاض موی بود ..... ۹۰  
آن که دارد ز علم و دانش کام ..... ۲۴۹  
آن که دایم ز عشق لاف زدی ..... ۲۶۸  
آن که شرع خدای ازوست تباه ..... ۱۶۴  
آنکه شق قمر کند چو قلم ..... ۶۸  
آن که عدلش ز ظلم خالی نیست ..... ۳۴۲  
آن که عشاق پیش او میرند ..... ۲۱۹  
آن که مقبول شد به قرب و وصول ..... ۱۰۰  
آن گرانمایه جوهر قابل ..... ۲۷۷  
آنکه آمد برون و با ایشان ..... ۳۰۵  
آنکاهش جا به گردن خود کرد ..... ۷۵  
آن مخنث به بام همسایه ..... ۲۸۲  
آن نشان شقاوت ازلیست ..... ۱۰۶  
آن نشان مقتضای این نور است ..... ۹۰  
آن نه چشم است غیرت دین است ..... ۳۵۰  
آن نه چون دیگران در او کافیت ..... ۳۶۸  
آن نه رشته سلاسل ذهب است ..... ۲۴۶  
آن نه مقدور سعی انسانی ست ..... ۳۶۸  
آن هدایت کند به صدق و صواب ..... ۱۴۰

آیتی ثبت بود کش معنی ..... ۲۵۱	آن همه خدمت و ارادت او ..... ۳۷۷
آید آن شمه مایه تأثیر ..... ۲۱۲	آن هوا را کند خلاف ولی ..... ۱۳۷
آید از حول و قوت کمل ..... ۱۶۸	آن یکی آه دردناک زند ..... ۲۶۵
آید از طعن عامه احیانا ..... ۱۲۲	آن یکی از حجاب پیچا پیچ ..... ۲۶۹
آید از هر یکی به جای صدا ..... ۷۲	آن یکی از همه جهان بجهد ..... ۱۵۹
آینه اوست و اندر آینه هم ..... ۲۷۸	آن یکی بر دهان کف آورده ..... ۸۲
ابتدا و انتها که قرآن راست ..... ۱۴۴	آن یکی بر فلک کشیده ردی ..... ۸۴
ابتنایی تهی ز جزم و ز ظن ..... ۱۵۱	آن یکی بر کناره منزل ساخت ..... ۲۳۲
ابر جودیم بر نشیب و فراز ..... ۲۰۹	آن یکی پیش عالمی فاضل ..... ۱۱۱
ابر چه بود محیط کز هر سو ..... ۲۲۴	آن یکی چست از زمین برجست ..... ۱۰۲
ابر را چون نباشد این اوصاف ..... ۲۲۳	آن یکی در مجالی اشیا ..... ۲۷۷
ابر نیسان که دُرفشان آمد ..... ۳۳۱	آن یکی دست می‌گزید که چون ..... ۱۷۶
ابروی او که در جهان طاق است ..... ۲۶۴	آن یکی را گرفته تلواسه ..... ۸۴
ابرویت را به و سمه پیوسته ..... ۲۵۸	آن یکی را هوای درس علوم ..... ۲۸۳
ابرویش قبله صفا کیشان ..... ۳۷۴	آن یکی رو به دیگری آورد ..... ۱۲۶
ابلهان را زند سر از خاطر ..... ۲۲۳	آن یکی سوده سر به چرخ برین ..... ۸۴
ابلهی چند گرد او گردند ..... ۱۳۴	آن یکی کار دین او سازد ..... ۳۵۹
ابلهی رخت خود به خواب سپرد ..... ۱۱۹	آن یکی گفت ازان رخ ساده ..... ۲۶۵
ابن عبّاد آن بری ز عناد ..... ۳۶۲	آن یکی گفت راه او زد دیو ..... ۲۵۷
ابن مسعود گفت وقت طعام ..... ۱۱۶	آن یکی گفت شاه بی بدل است ..... ۱۰۰
ابن وقتست اگر تصرّف حال ..... ۹۴	آن یکی مستعد دانایی ..... ۲۵۰
اتباع شریعت نبوی ..... ۳۲۵	آورد حکمهای گوناگون ..... ۳۶۵
اثر آن به هر عدم که رسید ..... ۲۳۷	آوری سوی پیر روی نیاز ..... ۹۱
اثر آن به همگنان برسد ..... ۲۲۷	آه ازین ابرهای جان فرسای ..... ۲۲۴
اثر پای ناقه‌اش به وحل ..... ۲۱۷	آه ازین اشک سرخ و چهره زرد ..... ۳۱۸
اثرش بر دلی که می‌آید ..... ۹۴	آه اگر سگ بگیردم دامن ..... ۳۶۴
اثرش در یکی دوا و علاج ..... ۱۰۷	آهوی مشک نافه را بنگر ..... ۳۲۳
اثر شستن همه اعضا ..... ۲۱۳	آهوئی ام ز عمر ناشده سیر ..... ۱۰۲
اجر تبلیغ یافت پیغمبر ..... ۱۷۳	آیتش غایت امانی کون ..... ۱۳۹

از تظلم زبان چو خنجر کرد ..... ۳۴۰	احدی لیک مرجع اعداد ..... ۶۵
از تکبر مبر به گردون سر ..... ۳۳۳	اختر برج شرع و ایمانند ..... ۲۱۲
از تو آن منع چون مقرر شد ..... ۱۸۱	اختصاص حوادث اکوان ..... ۲۷۴
از تو با خلق لافها زده ام ..... ۳۲۰	اختلافی که در صفات و شئون ..... ۱۰۵
از ثری قدرم ار چه بالا نیست ..... ۳۰۳	اختیارش به جبر شد راجع ..... ۹۹
از ثنا و مدیح دست بدار ..... ۳۳۲	اختیاری چنانک هر چه خدا ..... ۹۹
از جهالت در آن تعلل کرد ..... ۲۰۵	اختیاری که داده است خدای ..... ۳۵۱
از جهان جز خدا نبیند هیچ ..... ۲۷۷	آذبوا النفس ایها الاصحاب ..... ۱۰۸
از چپ و راست جنس وهب و عمل ..... ۹۶	إذ من الشکر عمّ الأؤه ..... ۱۰۷
از چپ و راست چوب و سنگ کند ..... ۱۶۳	اذن خواهان در آمدند از در ..... ۳۱۵
از چپ و راست چون گشاد نظر ..... ۲۷۶	ارض بطحا که زیر پای تو بود ..... ۷۰
از چنین عزّ و دولت ظاهر ..... ۲۰۶	ارض چه بود، حقایق اعیان ..... ۱۹۵
از حدود تعلقات برون ..... ۶۴	ارض شد ملک و آسمان ملکوت ..... ۱۹۵
از حدیث شبانه یاد آورد ..... ۳۷۵	از آبای آیت دارد قوت ..... ۱۸۷
از حریر و کتان کفن کردند ..... ۳۰۸	از امور دنی به بیهوده ..... ۱۵۵
از حسد دیده خرد شد کور ..... ۲۰۸	از اولوا الایدی اش رسیده شعار ..... ۱۴۵
از حیا نایدش پسندیده ..... ۲۰۶	از بخار دریغ و دود دروغ ..... ۱۷۴
از خدا چون به خود شود محجوب ..... ۲۰۴	از بد این سگان امانم ده ..... ۱۴۱
از خس و خار او چه می جویی ..... ۲۷۳	از بدی و ددی مده سازم ..... ۲۳۳
از خیالش زند نهالی سر ..... ۲۰۳	از برای چه دوستدارانند ..... ۳۰۵
از درم بهر آن نکو گفتار ..... ۲۰۸	از برای خدای بود و رسول ..... ۲۰۹
از درم شد بهاش بیست هزار ..... ۳۱۴	از برای سواد آن نامه ..... ۶۷
از درون آشنا و همخانه ..... ۸۰	از بسی بحر ها به زورق زر ..... ۳۲۱
از درون نرم خارپشت آیین ..... ۲۸۶	از بلا چون به حيله نتوان رست ..... ۲۳۲
از دلش چون غضب زبانه زد ..... ۳۵۱	از پس این حروف فرخ فال ..... ۶۱
از دل و دیده غرق آتش و آب ..... ۲۲۸	از پس پرده خوش نوایی ساخت ..... ۲۹۴
از دو عالم همین خدا طلبید ..... ۲۵۱	از پی او رسول دیگر نیست ..... ۲۴۰
از دو لامش گرفته قوّت و قوت ..... ۶۱	از پی رقصشان به ربّع و دمن ..... ۳۰۰
از دهان و میانش هیچ نشان ..... ۲۶۴	از پی نفخ صور نوع بشر ..... ۲۴۴

- از رخ شاهزاده گلخینی ..... ۲۸۵  
 از رگ جان بود به من اقرب ..... ۳۱۳  
 از زبان مسبحان سپهر ..... ۳۳۲  
 از زمین و زمان برون بردت ..... ۹۱  
 از زهارش گشاد بند ازار ..... ۳۶۹  
 از سر همت بلند که داشت ..... ۱۵۳  
 از سنایی و از نظامی دان ..... ۳۷۲  
 از سه فرسنگ شد درونم خون ..... ۱۵۸  
 از سؤال مظلوم مردم ..... ۳۴۲  
 از شریعت شعار ظاهرشان ..... ۲۲۵  
 از صفاتش یکی حیات آمد ..... ۲۳۶  
 از صف صوفیان سبک سیری ..... ۲۹۱  
 از ضرورات نفس دارندش ..... ۱۸۸  
 از طریق شمار بیرون است ..... ۲۸۳  
 از طعام و شراب بست دهان ..... ۳۱۱  
 از طمع چون بود گدا را ننگ ..... ۷۶  
 از علامات عقل و دین عاری ..... ۱۶۴  
 از عمل نیست يك نفس خالی ..... ۱۴۲  
 از عهود قدیم یاد دهد ..... ۱۵۰  
 از غمت هر که بی قرار آمد ..... ۳۱۶  
 از قضا آن که نایب پسرش ..... ۳۴۳  
 از قضا بهر سود و سودایی ..... ۸۸  
 از قضا دید کز میان هوا ..... ۱۵۴  
 از قضا روزی آن یگانه عصر ..... ۲۵۶  
 از کجا می رسی چه داری بار ..... ۱۹۷  
 از کجیها در اعتقادم پاك ..... ۲۰۹  
 از کرامات آن دقایق خواند ..... ۱۹۱  
 از کرم نیست مُدخلی کردن ..... ۱۵۳  
 از کفایتگری نییچد سر ..... ۳۶۲  
 از کف این و آن خلاصم کن ..... ۳۱۱  
 از کلام خدا به لفظ رسید ..... ۱۴۵  
 از کلام مجید کرد آگاه ..... ۱۵۱  
 از کلام و حدیث و غیرهما ..... ۱۳۸  
 از کمال گروه ساعدیان ..... ۳۷۳  
 از گل و آب جامه بتوان شست ..... ۹۳  
 از گنه چون بریست ذمّشان ..... ۲۱۱  
 از گنه شست دفتر همه پاک ..... ۶۸  
 از گنه گرچه کوه البرزم ..... ۱۵۷  
 از مجلد ندیده غیر از پوست ..... ۱۲۱  
 از مریدان کنند افسانه ..... ۲۳۰  
 از معاصی مدارشان معصوم ..... ۲۱۱  
 از مقاصد ندیده کسب نجات ..... ۱۲۱  
 از ملایك پر است و از ارواح ..... ۲۰۰  
 از ملایك جماعتی هستند ..... ۲۵۱  
 از ملایك چهار مشهورند ..... ۲۳۸  
 از ممر همه زند ابلیس ..... ۱۸۳  
 از مناهی شود بکل يك سوی ..... ۲۴۳  
 از من و ما نهاده بیرون پای ..... ۱۶۶  
 از میان با کناره پیوستم ..... ۳۰۰  
 از می عشق بیخودت سازد ..... ۹۱  
 از نبی آنچه حجّت این است ..... ۳۲۴  
 از نبی اینما تُولُّوا خوان ..... ۱۱۳  
 از نبی قصّه ها چو بشنفتند ..... ۲۶۳  
 از نسب نامه های آل رسول ..... ۲۱۴  
 از نشاپور هر که را دیدی ..... ۳۶۶  
 از وجود ذوات در هر حال ..... ۲۷۳  
 از وزیر آنچنان گزیرش نیست ..... ۳۶۲  
 از ولی خارق که مسموع است ..... ۲۴۱



- از هدایه فتاده در خذلان ..... ۱۲۱
- از همه خوب و زشت آگاهند ..... ۲۰۰
- از همه در جلال و جاه فره ..... ۲۶۱
- از همه در صفات و ذات جدا ..... ۲۳۵
- از همه غایب و به حق حاضر ..... ۸۰
- از همه مردمان کناره گزید ..... ۸۸
- از هواهای نفس خود واکن ..... ۱۷۲
- از یدالله چو پنجه اند این پنج ..... ۶۱
- از یکی گر جریمه ای دانی ..... ۲۱۱
- از یمین و یسار اهل نیاز ..... ۲۶۵
- استعادت ازان گدا آموز ..... ۱۴۱
- استعادت که امر کرد بدان ..... ۱۴۰
- استلام حجر ندادش دست ..... ۲۰۵
- اسم حق پیش صاحب عرفان ..... ۱۲۸
- اسم ذات اولاً همینها بود ..... ۶۲
- اسم رحمان ازان بود مشتق ..... ۱۴۴
- اسم شاعر به عرف اهل زمان ..... ۱۲۷
- اسم گندم لبیب ذو تمیز ..... ۱۳۶
- اشتری یافت ناگهان ماده ..... ۱۷۱
- اشقیا را صحیفه ها در مشت ..... ۲۴۴
- اشك چون ریختی گهر سفتی ..... ۳۲۱
- اشک خونین ز دیده افشانان ..... ۳۱۲
- اشکریزان ترانه ای می گفت ..... ۳۱۱
- اصطلاحات عارفان از بر ..... ۱۶۴
- اصل آن در دلت فروخته است ..... ۳۴۹
- اصل جنّات جنّة الذات است ..... ۱۹۵
- اصل دین مغان کم آزاریست ..... ۳۴۴
- اصلها ثابت به قوّت دین ..... ۳۵۹
- افتد از حیرتش به کار گره ..... ۲۷۹
- افتد از عشق ملک در کم و کاست ..... ۳۴۹
- افسر دولتش نهاد به سر ..... ۲۵۲
- افکند از فغان و شیون تو ..... ۱۵۷
- افکند خویش را به مکر و دروغ ..... ۱۲۵
- اکلشان هم نتیجه تازه ..... ۸۵
- اکل و شربش چه باشد انس به حق .. ۱۸۸
- اگر آزار ور کم آزاریست ..... ۱۶۳
- اگر آن بود خوشه انگور ..... ۳۴۴
- اگر آن علم او یقین بودی ..... ۲۷۶
- اگر اظهار آن میان امم ..... ۲۴۰
- اگر او ابر قطره افشانست ..... ۲۲۳
- اگر این قصّه راست می گویی ..... ۲۰۲
- اگر این گربه است گوشت کجاست ... ۲۷۹
- اگر اینها نه حدّ خود دانی ..... ۳۲۵
- اگرش چشم تیزبین بودی ..... ۳۲۴
- اگرش چشم راستین بودی ..... ۲۰۷
- اگرم شانه همچو مو هوس است ..... ۲۹۷
- الحق آن شاه مسند ارشاد ..... ۲۲۲
- «الف» اسم پیشتر از «با» ..... ۱۴۳
- الفش راستی ز نون برتر ..... ۷۲
- الف قامتش چو دال بماند ..... ۳۶۹
- الف قامتش چو نون گشته ..... ۳۱۷
- الله الله چه طرفه نامست این ..... ۶۱
- الله الله که راست این شاهد ..... ۳۴۶
- الم مرگ قطع پیوند است ..... ۳۲۲
- امت احمد از میان امم ..... ۲۴۲
- امتیازاتشان ز یکدیگر ..... ۲۷۷
- امتیازی ز روی علم فقط ..... ۱۳۲
- امتیازی و اختلافی نه ..... ۱۹۵

او خرامان چو سروی اندر پیش ..... ۲۹۰	امر ایجابی از حکیم ازل ..... ۱۰۴
او خوش اندر میانه واله و مست ..... ۲۸۱	امر ایجادى امر کن باشد ..... ۱۰۴
او درین شغل و عالمی مغرور ..... ۸۶	امر باشد به قُرب حق خواندن ..... ۲۸۴
او ز تحقیق دم زند امّا ..... ۸۳	امر تکلیف خویش خواست نخست .. ۱۰۴
اوست مغز جهان جهان همه پوست ... ۶۴	امردك نیز پیش شیخ دوید ..... ۱۹۰
او فتادش گذر به دگانی ..... ۸۸	امر من بهر آزمون شماست ..... ۱۰۳
او فتادش گذر به قافله‌ای ..... ۳۵۶	امر و نهی که هست در قرآن ..... ۲۸۴
اوّل آلت درست می‌باید ..... ۳۶۷	أَنَا مَوْلَى لَهُمْ وَ مَوْلَى الْقَوْمِ ..... ۲۰۹
اول آن را به شرع سازی راست ..... ۷۶	انبیا برگزیدگان حق‌اند ..... ۲۳۹
اول آینه سان برون آید ..... ۲۷۸	إِنْ تُحِبُّوا إِلَهَ فَأَتَّبِعُون ..... ۲۱۶
اول از ذکر آن کنم آغاز ..... ۳۵۹	اندر آن قوم مقتدا باشند ..... ۲۰۷
اول از شرع دست موزه کند ..... ۱۶۵	اندر آن موج گشته از جان سیر ..... ۲۳۲
اول اظهار اعتقاد کنند ..... ۲۳۰	اندر استار کعبه آویزان ..... ۳۱۸
اول او بود و کاینات نبود ..... ۲۳۵	اندر او عزّ و لت که متصل است ..... ۱۵۸
اول او دوست داشت ایشان را ..... ۳۱۸	اندر این نشئه سنگ خرد و خسیس ... ۱۷۸
اوّلّا هر چه خواست کرد آخر ..... ۲۷۴	اندهی موجب هزار ندم ..... ۱۶۳
اولّا آن بود که از ره دل ..... ۱۴۰	إِنَّ لِلَّهِ مُنْزِلَ الْبَرَكَاتِ ..... ۱۹۴
اولّا عالم عقول و نفوس ..... ۱۳۲	إِنَّمَا الْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدَيْكَ ..... ۱۱۵
اوّل ره تویی و آخر هم ..... ۱۸۰	إِنَّمَا السَّائِرُونَ كُلٌّ رِوَّاح ..... ۱۹۴
اولش نور عشق را مطلع ..... ۲۹۸	إِنَّمَا النَّاسُ كُلُّهُمْ مَوْتَى ..... ۲۰۴
اولیا یار اولیا باشند ..... ۳۲۴	انوری هم چو مدح سنجر گفت ..... ۳۷۲
اولیایی کز امت اویند ..... ۲۴۲	او به خود زنده‌ایست پاینده ..... ۲۳۶
اوّلی و تو را بدایت نی ..... ۶۵	او به صورت مشابه لیلی ست ..... ۲۱۸
او محیط است و گرد او اصحاب ..... ۲۲۴	او به قصد تو می‌کند دندان ..... ۱۰۳
او هم آنجا ز دیده خون می‌راند ..... ۳۱۱	او به کثرت گرفته‌است آرام ..... ۱۲۲
او هم از بیدلی به خاك افتاد ..... ۳۱۷	او به موهوم خویش دارد رو ..... ۱۱۲
او هم از رحمت مسلمانی ..... ۱۹۰	او تواند خلاف آن کردن ..... ۹۹
او همی رفت و لشکر انبوه ..... ۳۳۵	او چنین مرده و گروه شقاق ..... ۳۲۳
اهست يك جا به غیر خود قائم ..... ۱۷۹	او چو مه بود و دیگران انجم ..... ۳۰۰

- ۲۱۲ ..... اهل بیت طهارتند اینها  
 ۳۲۹ ..... اهل جمعیتند پیشه‌وران  
 ۲۲۳ ..... اهل حاجت چو حاجیان پیوست  
 ۳۷۰ ..... اهل طب راه عجز بسپردند  
 ۳۳۴ ..... اهل عالم نه پیرو خردند  
 ۲۶۹ ..... اهل عالم همه درین کارند  
 ۳۵۵ ..... اهل مجلس چو از وی آن دیدند  
 ۶۶ ..... ای بس آتش پرست باد به دست  
 ۱۵۶ ..... ای بسا آتشی که ناگه جست  
 ۳۶۵ ..... ای بسا حکمهای روشن و راست  
 ۲۰۷ ..... ای بسا راست بین که شد مُبَدَل  
 ۱۶۹ ..... ای بسا کارکاید از ابدال  
 ۱۰۳ ..... ای بسا کز لبش جهد يك حرف  
 ۲۳۲ ..... ای بسا کس که حرص زد راهش  
 ۱۵۹ ..... ای بسا کس که خرمی اندوخت  
 ۳۰۹ ..... ای بسا کس که روی دوست ندید  
 ۱۹۸ ..... ای بسا کس که لاف مردی زد  
 ۱۴۵ ..... ای بسا کس که هم به قشر نخست  
 ۲۴۱ ..... ای بسا معجزه که او راهست  
 ۱۷۴ ..... ای بسا میهمان که بر تو فرو  
 ۱۹۵ ..... ای بسا نفحه آمد و تو به خواب  
 ۳۷۳ ..... ای بس ایوان بر کشیده به چرخ  
 ۷۴ ..... ای به شاهی بلند آوازه  
 ۳۳۳ ..... ای به شاهی کشیده سر به سپهر  
 ۱۹۹ ..... ای به مهد بدن چو طفل صغیر  
 ۶۶ ..... ای جهانی به کام از در تو  
 ۲۳۳ ..... ای خدا دل گرفت ازین سخنم  
 ۱۴۱ ..... ای خدا کمترین گدای توام  
 ۱۹۵ ..... ای خدا نفحه‌ای کرامت‌دار  
 ۷۰ ..... ای خوش آن سرزمین که منزل توست  
 ۲۵۱ ..... ای خوش آن کس که شد پی این سود  
 ۲۷۴ ..... ای خوش آن کو جمال حق دیده  
 ۲۵۳ ..... ای خوش آن نغمه‌های درد آمیز  
 ۳۵۲ ..... ای خوشا وقت شاه دانش کوش  
 ۶۹ ..... ای دل و دیده خاك نعلینت  
 ۹۸ ..... ایزد اندر دلش به فضل و رشاد  
 ۲۹۰ ..... ایستاده به فرق خودکامی  
 ۶۵ ..... ای ظهور تو با بطون دمساز  
 ۲۰۲ ..... ای عجب کان خود آن من بوده‌ست  
 ۲۸۷ ..... ای فروغ جمال تو خویان  
 ۲۸۴ ..... ای کزین آگهی شدی آگاه  
 ۷۸ ..... ای کشیده به کلك وهم و خیال  
 ۶۷ ..... ای که پیش تو راز پنهانم  
 ۱۶۳ ..... ای که همت به سوی آن داری  
 ۳۳۵ ..... ای مباحی به دولت شاهی  
 ۱۰۷ ..... ای مکاشف شده به سرّ قدر  
 ۱۴۲ ..... ایمن از دیو و فارغ از شیطان  
 ۶۵ ..... ایمنی از تغیر و تبدیل  
 ۳۰۸ ..... این بگفت و ز جان برآورد آه  
 ۳۴۸ ..... این بگفت و سرشک خونین ریخت  
 ۳۱۱ ..... این بگفت و فتاد در گریه  
 ۱۵۴ ..... این بگفت و گشاد بال چو باز  
 ۱۴۸ ..... این بود حال سایر قربات  
 ۱۷۷ ..... این بود حال کافر و مسلم  
 ۱۰۵ ..... این بود سرّ آنکه در محشر  
 ۱۲۲ ..... این بود سیرت خواص انام  
 ۱۴۴ ..... این بود شأن علّت غایی  
 ۲۳۴ ..... این بود مجمل سخن بی‌قیل

- این تفاوت چراست در قابل ..... ۱۰۵
- این تفاوت میان‌شان ز چه خاست ..... ۱۰۴
- این جوان کیست در میان شما ..... ۳۰۳
- اینچنین جویها نبود آنجا ..... ۱۱۸
- این چه آلودگیست کامد پیش ..... ۳۷۷
- این چه شاهی و مملکتداریست ..... ۳۴۰
- این چه مجد و بهاست سبخانه ..... ۶۳
- این سبق پیشه‌کن چه روز و چه شب ..... ۸۱
- این سبق را به خود مکرر کن ..... ۳۵۱
- اینست آن سر که ساییلی آگه ..... ۱۴۳
- اینست لاف و گزاف آن غاوی ..... ۱۶۴
- این سخن عرضه کرد بی کم و کاست ..... ۲۵۹
- این سخن گفت و از زمین برخاست ..... ۳۰۴
- این سخن گفت و زد به رفتن رای ..... ۱۶۸
- این سخن گفت و زد یکی فریاد ..... ۳۰۱
- این سراسر فغان و فریاد است ..... ۸۷
- این سه حرفند کاختلاف جهات ..... ۸۱
- این شد آن را به بوسه مرهم داغ ..... ۳۰۶
- این صفتها و حالهای شریف ..... ۳۰۹
- این علی در شماره که و مه ..... ۱۱۲
- این علی در کمال خلق و سیر ..... ۱۱۲
- اینک آن را همی‌کنم املا ..... ۲۳۴
- ای نکرده دل از علایق صاف ..... ۱۳۳
- این کلنگیست کرده شهبازی ..... ۱۵۴
- اینکه زان تیرگیت نیست خبر ..... ۲۲۴
- این که گفتم حلال خوارانند ..... ۱۲۳
- ای نگشته ز فطرت اول ..... ۱۷۲
- این مثلث به کیش اهل فلاح ..... ۷۹
- این مثل یاد کن که صاحب‌هش ..... ۱۰۲
- این مسلسل سخن که می‌خوانی ..... ۲۴۷
- این مقام نبی‌ست وان‌که قوی ..... ۲۷۹
- این نشاید که کامل از همه سوی ..... ۱۶۹
- این نه رفض است محض ایمان است ..... ۲۱۰
- این نه شب هست ازدهای سیاه ..... ۲۹۷
- این نه صوفیگری و آزادیت ..... ۱۹۲
- این نه عشق است خویشتنداریست ..... ۲۸۱
- این و آن صورت است و معنی تو ..... ۱۷۹
- این و امثال این بسی احکام ..... ۱۵۲
- این و امثال این بسی می‌گفت ..... ۱۰۳
- این و امثال این فراوانست ..... ۱۶۵
- این همه شور و اضطراب که چه ..... ۳۴۵
- این همه کرد لیکن آن دلخواه ..... ۲۹۰
- این همه گوهر است بی شک و ریب ..... ۱۷۵
- این همه میوه و طعام و شراب ..... ۱۸۷
- ای همه قدسیان قدوسی ..... ۶۳
- أَيُّهَا الْمُسْلِمُونَ بِلَدَةِ رِي ..... ۱۹۳
- با پدر گفت نازنین پسری ..... ۲۶۵
- با پسر گفت پیری از همدان ..... ۲۸۴
- با پسر گفت لولیی در ده ..... ۱۹۲
- با پسر گفت یک شبی مأمون ..... ۷۷
- با تو گفتم حدیث اشرف ناس ..... ۱۲۲
- با تو گویم حکایتی دریاب ..... ۱۱۱
- با تو گویم که زی ایشان چیست ..... ۳۲۵
- با تو معشوق خفته در آغوش ..... ۱۵۰
- با چنان چشمخانه و پس سر ..... ۱۲۶
- با چنین حال باطن معمور ..... ۱۲۲
- با چنین خواریش چو خون ریزند ..... ۳۳۸
- با چنین رفعت نسب که مراست ..... ۲۱۵

۲۵۴ ..... بار دیگر کنید بهر خدا	۲۰۲ ..... با چنین سیرت ار کند به مثل
۲۵۸ ..... بار دیگر مکن ز رنج و ملال	۳۴۲ ..... با چنین عدل چون محاسب گشت
۱۱۰ ..... بَارَكَ اللهُ فلان نکو گفتی	۱۳۴ ..... با چنین کار و بار کرده قیاس
۷۵ ..... بارکش باش تا به روز شمار	۱۱۱ ..... با چنین وهم و ظن ز نادانی
۱۹۷ ..... بار من روغن است و می کوشم	۱۰۹ ..... با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق
۲۵۴ ..... باز آغاز آن نوا کردند	۱۷۰ ..... با خدا گوید از خدا شنود
۲۵۴ ..... باز این ذکر را اعاده کنید	۱۷۰ ..... با خدا گوی یا برای خدای
۱۹۵ ..... باز بفرست نفحه ای دیگر	۲۵۳ ..... با خود آمد خلیل و داد آواز
۳۳۶ ..... باز پرسید کین که افزوده ست	۳۵۱ ..... با خود اندیشه کن که این عاجز
۳۱۹ ..... باز چون رو به جانب او تافت	۷۳ ..... باد آن جان همیشه پاینده
۱۹۵ ..... باز دیگر چو عرض کرد آغاز	۱۵۴ ..... باد ازین کار و بار خویشم شرم
۱۵۴ ..... باز را در شکار بودن به	۸۵ ..... باد انفاسشان ز نفس تباه
۸۴ ..... باز سازد ز قصر شه خانه	۳۱۶ ..... با دل بی غش و درونه صاف
۲۶۱ ..... باز گردم به قصه دختر	۳۴۰ ..... با دل خرّم و لب خندان
۳۵۴ ..... باز گفتا مباد گرداند	۳۷۵ ..... با دل خویش بر گرفت خروش
۱۱۱ ..... باز گو رمزی از علی ولی	۲۱۳ ..... باد لعنت بر آن که دیده بدوخت
۳۳۱ ..... باز گویم که گوهر افشانی	۲۱۳ ..... باد لعنت بر آن که روی اندود
۷۳ ..... باز و تیهو شوند همبازی	۲۱۳ ..... باد لعنت بر آن که مهره خر
۲۵۶ ..... باز یابد ز خویشتن طلبی	۳۱۸ ..... با دلی گرم و سینه ای بریان
۱۶۱ ..... بازی کن مرا کنون تعلیم	۳۰۶ ..... با دو صد عزّ و حشمت و جاهش
۲۵۶ ..... با سواد رخ و جبین و عذار	۳۷۹ ..... با دهان ز قیل و قال خموش
۱۸۳ ..... باش بر جوع و صوم معده دلیر	۱۴۶ ..... باده نوشی مدام با او باش
۱۱۶ ..... باشد آری به حکم عقل سلیم	۲۱۷ ..... باده عشق و شوق نوشد ازو
۱۶۳ ..... باشد آزار خلق غم فرسود	۱۳۹ ..... بار خود دور کن که جز باری
۱۶۰ ..... باشد آسان ازو حذر کردن	۱۶۲ ..... بار خود را به دوششان نگذاشت
۲۴۱ ..... باشد آن پیش عقل خرده شناس	۳۱۳ ..... بار دیگر به خویش باز آمد
۲۲۳ ..... باشد آن چون نشان شاه مطاع	۱۵۱ ..... بار دیگر چو برد حضرت شاه
۹۳ ..... باشد آن راه مرد صاحب سر	۲۴۴ ..... بار دیگر ز حق شود مأمور
۲۴۰ ..... باشد آن معجزه به عرف انام	۳۳۸ ..... بار دیگر عجوز بی سامان

- باشد از اختیار و قدرت دور ..... ۹۸  
 باشد از جام عشق مستی او ..... ۲۸۱  
 باشد از حق بدان جهت مأمور ..... ۱۱۴  
 باشد از حیّز و جهت بیرون ..... ۱۱۵  
 باشد از خالق قوی و قدر ..... ۱۶۹  
 باشد از رای همت عالی ..... ۲۲۷  
 باشد از وزیر اشتقاق وزیر ..... ۳۶۲  
 باشد اسمای او چنان بسیار ..... ۲۳۵  
 باشد القصّه در همه اندام ..... ۱۸۳  
 باشد القصه هر دو را مشئوم ..... ۲۰۳  
 باشد او را در این سپنج سرای ..... ۲۰۴  
 باشد او گوهری جهان افروز ..... ۳۰۵  
 باشد ای کرده رو به راه طلب ..... ۱۹۳  
 باشد این مقتضای طبع خسیس ..... ۸۵  
 باشد این میوه تلخ اول کار ..... ۷۸  
 باش در هر نفس ز اهل شعور ..... ۹۲  
 باشدش چند لقمگک کافی ..... ۱۸۵  
 باصره از دو دیده روشن ..... ۱۸۳  
 با صغیران خورد غم پدری ..... ۳۶۲  
 باطنش در محیط وحدت غرق ..... ۱۲۹  
 باطنی همچو خانه زنبور ..... ۸۷  
 با عینّه سخن گزار شدند ..... ۳۰۲  
 با عینّه که فخر انصار است ..... ۳۰۴  
 باغبان سرو را چو پیراید ..... ۳۷۶  
 باغ جنّات تحتها الانهار ..... ۱۸۲  
 با غلام خلیفه کز خوبی ..... ۲۹۴  
 بافد القصّه آن خوش آمد باف ..... ۲۰۰  
 با کسی گفت ازان زمین به شگفت ..... ۳۰۸  
 با کمال جلی و قدر سنی ..... ۲۱۴  
 با که از بسمله ست حرف نخست ..... ۱۴۲  
 بالأسامي التي بهم ظهرت ..... ۱۲۹  
 بال لب غنچه خنده ساز کند ..... ۲۱۷  
 بامدادان به مسجدی برخاست ..... ۱۵۵  
 بامدادان قدم به سیر نهاد ..... ۳۱۲  
 بامدادان کز آفتاب نشور ..... ۸۷  
 بامدادان کسی فرستادند ..... ۳۶۱  
 بامدادان که بوعلی برخاست ..... ۳۷۰  
 بامدادان که پا به تخت نهاد ..... ۳۴۸  
 بامدادان که سرزند ز زمین ..... ۱۹۴  
 بامدادش به شاه دوران برد ..... ۲۹۵  
 با من امسال گفت و گو کردند ..... ۳۴۰  
 با من این نکته گفت و زود برفت ..... ۳۰۱  
 با نبی گفت ایزد متعال ..... ۲۱۶  
 با نبی یا ولی شدم همدم ..... ۲۰۰  
 بانگ برداشت آن ستوده سیر ..... ۲۵۴  
 بانگ برداشت کای پریشان کار ..... ۳۴۰  
 بانگ برداشت کای مسلمانان ..... ۲۸۲  
 بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع ..... ۱۸۱  
 بانگ تسبیح و نعره تهلیل ..... ۲۵۳  
 بانگ زد کای ز عشق بر خوردار ..... ۲۸۷  
 بانگ قدّوس و نعره سبّوح ..... ۲۵۴  
 بانگ می زد که کم بود در ده ..... ۳۶۹  
 بانگ می زد که کیست در بازار ..... ۲۰۱  
 بانگ می زد که من نهان شده ام ..... ۸۸  
 با وجودت ازل چو دی و پریر ..... ۳۳۲  
 با وجود هزار راهنمای ..... ۱۹۴  
 با وی این را بگویم از آغاز ..... ۳۰۴  
 با هر که نشستی و نشد جمع دلت ..... ۹۱

۲۷۲ ..... بدرد سفره بشکند خوان را	۳۶۸ ..... با همه بذله گوی و خندان روی
۳۷۹ ..... بدره ای بی شمار بذر در او	۲۲۲ ..... با همه بی همه فرس می راند
۱۸۳ ..... بدری همچو گرگ دیوانه	۲۳۱ ..... با همه خواه خواهه فقیر
۱۵۵ ..... بد نماید که شیر آهو جوی	۳۷۲ ..... با همه طمطراق خاقانی
۱۶۵ ..... بدهد دین و دینی اندوزد	۳۲۹ ..... با همه کارتانه به نیکی باد
۳۵۷ ..... بدهند و ز شرم داده خویش	۱۸۲ ..... باید اندر گرسنگی زد چنگ
۲۰۴ ..... بر امامی که عابدین را زین	۳۳۷ ..... باید او را دلی ز حلم چو کوه
۳۱۷ ..... بر امیدت درین طوافگه است	۱۵۷ ..... باید اول که بر خبر باشی
۲۸۸ ..... بر بایی چنان ز خویشتم	۲۶۰ ..... بایزیدش جواب داد که مرد
۱۳۶ ..... بر بنی نوع خود شود فایق	۱۰۰ ..... با یکی بود شاه را نظری
۱۴۸ ..... بر بیابان گرم کرد مرور	۲۶۹ ..... ببرد حسن صورت از راهش
۲۵۴ ..... بر بیان بلیغ و لفظ فصیح	۳۲۹ ..... ببرید از دل فقیران زنگ
۳۳۴ ..... برتر از وی چو شهر یاری نیست	۲۵۱ ..... بحر بس ژرف و یمّ بس طامی
۶۴ ..... برتر است این سخن ز درک فهوم	۳۳۲ ..... بحر پر شور کرده در عمان
۶۷ ..... بر تو این نامه پریشانی	۳۷۲ ..... بحر شد خشک و کان به زلزله ریخت
۱۹۴ ..... بر تو باشد ز هر يك اندوهی	۳۶۶ ..... بحلی خواست از ستمزدگان
۱۵۱ ..... بر تو تابد سرائر تو حید	۳۳۸ ..... بحلی خواست زو به صد خجلی
۱۹۴ ..... بر تو خواهی دراز گردد روز	۳۰۹ ..... بخرد شاهدهی چو ماه تمام
۲۹۷ ..... بر تو درهای امتحان بگشود	۱۶۰ ..... بخردی گوهر خرد سفته ست
۶۶ ..... بر تو کس نیست آمر و ناهی	۱۴۴ ..... بخشد از خوان رحمت القصّه
۲۷۴ ..... بر ثبوت ارادت است دلیل	۱۴۸ ..... بخشش محض بینی اش ز خدا
۳۳۳ ..... بر جهان شهریار اوست نه تو	۳۵۶ ..... بخل قفلیست بر خزینّه شاه
۲۰۴ ..... بر چنین مادی و چنین ممدوح	۳۵۷ ..... بخل کردی به باد در قولنج
۱۸۹ ..... بر حقوق اقتصار کردن به	۳۵۶ ..... بخل نخلیست دخل آن همه خار
۱۸۸ ..... بر حقوق اقتصار ننماید	۳۵۶ ..... بخل نخلیست نوش او همه نیش
۶۶ ..... بر خطا پیشگان عطای تو دام	۱۲۶ ..... بدر آید از ان میانه که بود
۶۸ ..... بر خط اوست انس و جان را سر	۲۰۰ ..... بدر آید ز خانه وقت صباح
۱۳۴ ..... بر خلائق مقدّمش دارند	۱۴۶ ..... بدر آیی ز چاه نفس و هوا
۳۲۰ ..... بر خود از دردهای گوناگون	۳۷۹ ..... بدر تدویر و آفتاب درخش

- بر خود و خلق آستین وداع ..... ۲۵۵  
 برد بیچاره سگ گمان که مگر ..... ۱۵۳  
 برد بیدار حق شب از بطحا ..... ۲۴۰  
 بُرَدَت زین حیات حس امید ..... ۲۰۴  
 برد چون تنگ مشک یا عنبر ..... ۲۵۹  
 بر در او مقیم وقائم باش ..... ۹۱  
 بر در بار جمله صف بستند ..... ۳۷۵  
 بر در بارگاه یا سر راه ..... ۳۴۵  
 بر در دل نشستن از پی پاس ..... ۱۳۷  
 بر درش حلقه حلقه اهل نیاز ..... ۲۲۲  
 برد روزی ز ذوق راهروی ..... ۲۱۵  
 برد روزی یکی نکو خوان را ..... ۱۱۰  
 بردش از قصر چون نگارستان ..... ۳۱۱  
 برد قصاب وار کف سویش ..... ۳۷۰  
 بر دلت بس ز نور صدق فروغ ..... ۳۴۵  
 بر دل من ز رازهای جهان ..... ۳۱۳  
 بر دو قسم است امر اگر یابی ..... ۱۰۴  
 بر دو قسم است ضمت اگر دانی ..... ۱۷۰  
 برده از جویبار فضلش بهر ..... ۲۲۳  
 برده از خلق در وجود سبق ..... ۲۵۱  
 بر دهان جام زهر مرگ آمیز ..... ۱۴۱  
 برده با چهره غبار آلود ..... ۷۰  
 برده در علم محنت تحصیل ..... ۳۶۷  
 برده فرمان ضعیف و مانده قوی ..... ۱۶۰  
 بر رخس از دو چشم اشک فشان ..... ۲۹۹  
 بر رخس باب قرب مسدود است ..... ۱۸۸  
 بر ره تو مجاز قنطره ایست ..... ۲۷۱  
 بر زبان آنچه مانده زیشان است ..... ۳۷۳  
 بر زبان قبیله نام تو چیست ..... ۲۹۹  
 بر زبان کواکب و انجم ..... ۲۰۷  
 بر زمینی رسید پهن و فراخ ..... ۱۷۵  
 بر زن و دخترش فکنده نظر ..... ۸۶  
 برساند به گنج امیدت ..... ۱۶۳  
 بر سر آب چرخ زن می رفت ..... ۲۳۲  
 بر سر آن شانه سه دندانه ..... ۶۲  
 بر سر اسنان سین او زده صف ..... ۷۲  
 بر سر خاک در شتاب شدند ..... ۳۲۵  
 بر سر خلق سروریش دهند ..... ۷۵  
 بر سریر محبتم بنشانند ..... ۳۱۷  
 بر سماوات و ارض و ما فی البین ..... ۱۳۳  
 بر سماوات يك به يك بگذشت ..... ۲۴۰  
 بر سوای خود از بنی آدم ..... ۲۳۹  
 بر شکسته کلاه گوشه ناز ..... ۳۱۹  
 بر صف اهل زیغ با دل صاف ..... ۱۱۲  
 بر صف خصم اگر گذار کند ..... ۳۳۱  
 بر غرض گردد آن سخن محمول ..... ۲۶۲  
 بر فرزدد گرفت حالی دق ..... ۲۰۷  
 بر فقیران گرد خود یکسر ..... ۳۵۵  
 بر قد هر کسی مناسب او ..... ۲۰۰  
 برق رخشان کند جهان روشن ..... ۳۵۳  
 بر قفا گر نه دمل است تو را ..... ۲۷۰  
 برق نور است زاسمان بلند ..... ۳۷۹  
 بر قوای تو وحدت و اطلاق ..... ۲۷۸  
 بر قوی روشن است و بر عاجز ..... ۱۰۴  
 بر کس انگشت اعتراض منه ..... ۲۴۲  
 بر کشی تیغ و خون او ریزی ..... ۹۶  
 بر کلامش سکوت سابق نی ..... ۲۳۷  
 بر کنار رزی گذر می کرد ..... ۳۴۴



- ۲۳۳ ..... بزهی گر بود درین اقوال  
 ۱۰۰ ..... بس بود امر و نهی شرط ظهور  
 ۶۲ ..... بس بود پیش صاحب معنی  
 ۷۱ ..... بس بود جاه و احترام مرا  
 ۳۲۱ ..... بس بیابان ژرف پی در پی  
 ۲۱۸ ..... بست پایش چو بود در دل وی  
 ۳۰۰ ..... بستم از جان نماز را احرام  
 ۱۵۲ ..... بسته بر خود تخیلی باطل  
 ۲۹۷ ..... بست هجرش کمر به کینه تو را  
 ۱۲۳ ..... بسته خاطر به کار خویشتم  
 ۳۶۸ ..... بس دقایق در او که پیش آید  
 ۱۱۱ ..... .... بس دنی علی عالیست  
 ۲۴۹ ..... بس شهود تطورات ظهور  
 ۳۳۱ ..... بسط کرده بساط فضل و کرم  
 ۷۳ ..... بس کند شیر شرزه از شر و شور  
 ۲۸۳ ..... بس کنم کانچه زین شمار بود  
 ۱۵۳ ..... بس که آن آب صاف و روشن بود  
 ۱۲۶ ..... بس که آید ازان گروه درشت  
 ۲۰۱ ..... بس که از روزگار دیده دروش  
 ۲۸۲ ..... بس که باشد فرود پایه وی  
 ۱۶۹ ..... بس که باشی مصدق و موقن  
 ۸۳ ..... بس که بلغم شود گلو گیرش  
 ۱۶۷ ..... بس که خود را ز موی سنجد کم  
 ۱۶۰ ..... بس که خون جگر ببايد خورد  
 ۱۰۹ ..... بس که در شأن او غلو کردند  
 ۱۹۸ ..... بس که ریزد ز دیده اشك ندم  
 ۱۸۶ ..... بس که زد معده بر دماغش دود  
 ۱۷۴ ..... بس که گفتی دریغ بر ما فات  
 ۲۰۲ ..... بس که می داردش ز کسر نگاه
- ۲۵۳ ..... بر کند عقل را ز بیخ و ز بن  
 ۳۴۶ ..... بر کند نقش آن ز سینه خویش  
 ۲۱۷ ..... بر کهن منزلی که روزی یار  
 ۳۵۲ ..... بر گرفت از میان صراحی را  
 ۱۵۴ ..... برگرفتش روان و با دل شاد  
 ۱۷۶ ..... برگرفتند آه و واویلی  
 ۳۱۸ ..... برگرفته نوا که یا مولای  
 ۲۶۸ ..... برگرفتی ز دور راه گریز  
 ۲۵۱ ..... برگزیده زیان هر دو سرای  
 ۱۵۳ ..... بر لب آب دایما می دید  
 ۱۵۳ ..... بر لب دجله گازی کردی  
 ۳۷۴ ..... بر لبش همچو خضر تازه نبات  
 ۲۳۰ ..... بر محك چون بود تمام عیار  
 ۳۰۵ ..... بر مقالاتشان مگردان پشت  
 ۸۰ ..... بر ملك نیز کشف آن میسند  
 ۲۸۶ ..... بر من خسته جان تشنه جگر  
 ۳۴۰ ..... بر من خسته غارت آوردند  
 ۳۰۷ ..... بر میان تیغ و در بغل نیزه  
 ۳۰۴ ..... بر نجیب اشتران سوار شدند  
 ۳۷۹ ..... بر نصاب کواکب مرصود  
 ۲۰۶ ..... بر نکو سیرتان و بدکاران  
 ۱۹۴ ..... برود از میانه ظلمت شب  
 ۱۳۶ ..... بروم خاک پای او باشم  
 ۲۱۱ ..... بر وی احکام شرع اجرا کن  
 ۹۱ ..... برهاند ز رنج آب و گِلَت  
 ۳۸۰ ..... بر همین نکته ختم شد مقصود  
 ۳۲۴ ..... بر هنر هر که عیب بگزیند  
 ۷۴ ..... برّه هر سو دوان و او در پی  
 ۹۳ ..... بر يك اندیشه مستقیم شوی

- ۳۷۳ ..... بس گره کافتد از زمانه به کار  
 ۱۴۷ ..... بس مصلی که در میان نماز  
 ۳۱۳ ..... بشناسی چنانکه هست او را  
 ۳۶۳ ..... بشنو ای خواجه این حکایت را  
 ۲۴۹ ..... بشنو ای گوش بر فسانه عشق  
 ۳۵۲ ..... بشنو این قصه را که نوشروان  
 ۲۳۷ ..... بشنود خواه دور یا نزدیک  
 ۱۴۵ ..... بطن سابق چو قشر لاحق را  
 ۱۶۵ ..... بعد از آتش سوی عسس خانه  
 ۳۰۶ ..... بعد ازان نیز ده هزار درم  
 ۳۲۱ ..... بعد ازان آمدی فرواز بام  
 ۲۸۹ ..... بعد ازان با هزار جاه و جمال  
 ۲۳۴ ..... بعد ازان بی تردّد و انکار  
 ۲۱۴ ..... بعد ازان پای سعی فرسودند  
 ۲۶۰ ..... بعد ازان چون زدی به راهی گام  
 ۱۳۵ ..... بعد ازان خوشه آورد بر سر  
 ۱۳۲ ..... بعد ازان در تعین ثانی  
 ۲۸۹ ..... بعد ازان دید با خدادانی  
 ۱۰۵ ..... بعد ازان رو به جست و جو آورد  
 ۳۱۳ ..... بعد ازان ساعتی ز خویش برفت  
 ۳۵۸ ..... بعد ازان سوی جامه اش نگریست  
 ۳۱۳ ..... بعد ازان شهبه ای بزد که مگر  
 ۱۹۰ ..... بعد ازان شیخ جای خود بنشست  
 ۲۳۷ ..... بعد ازان قدرتی بود کامل  
 ۳۴۴ ..... بعد ازان گفت تا کشد ز احسان  
 ۳۴۱ ..... بعد ازان گفت کان دو ظالم را  
 ۱۲۸ ..... بعد ازان گفت مر ملائکه را  
 ۱۹۵ ..... بعد ازان نفحه ای که من بی من  
 ۱۵۲ ..... بعد از او شاه سالهای دراز
- ۱۵۸ ..... بعد ازين كنج عزلتي گيرم  
 ۱۵۴ ..... بعد ازين همّتي به كار كنم  
 ۱۱۱ ..... بعد بوبكر خواست ديگر بار  
 ۳۱۴ ..... بعد تسليم چهره نمناك  
 ۳۰۶ ..... بعد چل روز كز نشاط و سرور  
 ۳۲۷ ..... بعد حمد حق و درود نبی  
 ۲۳۴ ..... بعد حمد خدا و نعت رسول  
 ۳۰۱ ..... بعد ديري به خویش باز آمد  
 ۳۰۸ ..... بعد شش سال معتمر يا هفت  
 ۱۴۷ ..... بعد عمری شبی ز بخت بلند  
 ۲۶۰ ..... بعد عمری که چشم او نغنود  
 ۲۴۲ ..... بعد فاروق جز بذی النورین  
 ۳۲۸ ..... بعد ماهی که رنج راه کشید  
 ۱۷۲ ..... بعد من كان مؤمناً بالله  
 ۲۹۰ ..... بعد يكچند شد به راه حجاز  
 ۱۹۲ ..... بعض ظن گفت حق نه كل آخر  
 ۲۳۸ ..... بعضی اندر شهود حق دایم  
 ۱۹۳ ..... بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ  
 ۲۱۴ ..... بفرست ای خدای حجّاجی  
 ۳۵۸ ..... بفسرد از توهم آن غرزن  
 ۱۷۴ ..... بکشد جانت را به جذبه حب  
 ۲۲۰ ..... بکشد رخت خود ز شهر وجود  
 ۱۶۱ ..... بکشد ورنه حق شود یاور  
 ۱۰۷ ..... بگذر از خویش و در خدای گریز  
 ۱۳۸ ..... بگذر از نفس و صاحب دل باش  
 ۱۹۸ ..... بگذراند ز گنبد والا  
 ۳۳۱ ..... بگذرد از شکار رنگ پلنگ  
 ۲۲۵ ..... بگذرند از حریم محفلشان  
 ۲۳۱ ..... بگذری تو ازان جفا کیشان

- بگسستی ز خیک چنگ و به چنگ ... ۱۹۸  
 بگسل از عهد سست پیوندی ... ۲۹۶  
 بگسلی خویش از هوا و هوس ... ۹۲  
 بگشاید رهی به جانب گنج ... ۱۴۶  
 بگشایند روزنی ز سقر ... ۲۴۳  
 بل دعای قرین صدق و صفا ... ۷۷  
 بل کم آزاری طبیعت کوب ... ۱۶۳  
 بلکه آفایان همه یارند ... ۹۵  
 بلکه آنان که مست این جام اند ... ۳۲۱  
 بلکه آن پیش صاحب عرفان ... ۱۴۱  
 بلکه از بندگیش سر تابد ... ۳۴۷  
 بلکه از بهر آنکه تا پیوست ... ۳۲۱  
 بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ ... ۲۲۶  
 بلکه باغ بهشت و روضه حور ... ۱۳۸  
 بلکه بر خاطر کسی نگذشت ... ۲۶۲  
 بلکه بر خاک آن دو تن علميست ... ۳۰۸  
 بلکه بر سایه اش گر آید نیش ... ۲۰۱  
 بلکه بر فرق هر گدا ریزد ... ۳۳۲  
 بلکه بگذشته کارش از شیطان ... ۱۷۱  
 بلکه بیرون ز صورت و معنی ... ۱۸۰  
 بلکه تعظیم آنچه واسطه است ... ۲۷۲  
 بلکه جایی که جا نبود آنجا ... ۲۴۰  
 بلکه جز راه ظلم کم سپرد ... ۳۴۲  
 بلکه چشم شهود بر حق دوز ... ۱۵۰  
 بلکه چون ابر بر سرت بارد ... ۲۲۴  
 بلکه چون از تکرر اعمال ... ۱۸۱  
 بلکه چون بر حقیقت واحد ... ۱۷۸  
 بلکه چون خود ز نفس ناکس رست ... ۱۴۹  
 بلکه حق بر زبان او گویاست ... ۲۲۱  
 بلکه حق راست سایه ممدود ... ۷۲  
 بلکه خود زین دیار دورم من ... ۸۸  
 بلکه در حج و عمره و صلوات ... ۱۸۴  
 بلکه در رنج آن گذرگه تنگ ... ۲۴۵  
 بلکه زان کس کش اینچنین کار است ... ۱۹۳  
 بلکه صد پی به کندش چاره ... ۲۲۹  
 بلکه فرسوده پای و خونین دل ... ۱۵۵  
 بلکه کذب و نیمه و غیبت ... ۱۷۳  
 بلکه کرده ز جود زود نه دیر ... ۲۲۲  
 بلکه گیرد به طالع میمون ... ۱۵۱  
 بلکه محو است صورت اغیار ... ۸۱  
 بلکه مدعو وی است داعی نیز ... ۱۸۰  
 بلکه مقراض قهرمان حق است ... ۷۸  
 بلکه نارسته از خیال و گمان ... ۲۵۴  
 بلکه هرگز تو را نبوده ست آن ... ۲۰۲  
 بلکه هست آن به ذوق اهل سداد ... ۱۱۵  
 بنبی الهدی و احبابه ... ۳۲۷  
 بند در بند و حلقه در حلقه ... ۳۷۴  
 بند کردندش از پی اصلاح ... ۳۱۲  
 بندگان را ز بند کرد آزاد ... ۳۶۶  
 بندگانند جمله فرمانبر ... ۲۳۸  
 بندها را چو بگسلی امروز ... ۳۲۲  
 بنده را روی در خدا آرد ... ۳۶۵  
 بنده منعمی نه بند نعم ... ۲۵۵  
 بنده نفس خویش چون من و تو ... ۱۱۱  
 بنشین دیر تا بگویم باز ... ۳۰۰  
 بنشینی و ریش پهن کنی ... ۲۳۱  
 بنگر آن ازدها که چون هر دم ... ۳۳۱  
 بنگر اندر حقیقت هستی ... ۱۷۹

- ۳۶۰ ..... بود پیری به خطه خوارزم  
 ۱۴۳ ..... بود پیش از وجود خلق جهان  
 ۹۹ ..... بود پیش از وجود ما شیطان  
 ۱۴۸ ..... بود جان بخش بوی باد شمال  
 ۱۹۲ ..... بود جدی مرا کهنسالی  
 ۱۳۱ ..... بود جمله شئون حق ز ازل  
 ۲۸۲ ..... بود چاهی درون سردابه  
 ۲۵۸ ..... بود چون سبزه اش به زخم درشت  
 ۱۱۲ ..... بود ختم رسل نبی و زپی  
 ۱۷۶ ..... بود خرج و جوال و مشک و جراب  
 ۲۰۱ ..... بود دایم ز زخم مرد سلیم  
 ۲۹۴ ..... بود در پرده دلبر دیگر  
 ۳۲۶ ..... بود در دل چنان که این دفتر  
 ۳۶۶ ..... بود در دولت نظام الملک  
 ۳۶۶ ..... بود در شهر خادم خواجه  
 ۳۶۹ ..... بود در عهد بوعلی سینا  
 ۱۷۱ ..... بود در کار خود بدان تلبیس  
 ۱۹۷ ..... بود در کنج خانه مالا مال  
 ۳۳۹ ..... بود در مرو شاهجان زالی  
 ۲۱۴ ..... بود در هر زمان و در هر حال  
 ۲۵۱ ..... بود روزی به بادیه گذران  
 ۲۵۸ ..... بود روشن رخت چو صبح دوم  
 ۱۶۸ ..... بود ز ابدال و در دلم افتاد  
 ۳۰۸ ..... بود زردی ز رویشان اثری  
 ۱۱۷ ..... بود سر رشته ذکر بی ادبان  
 ۱۱۲ ..... بود سر کمال مصطفوی  
 ۳۷۳ ..... بود سلمان درین خراب آباد  
 ۲۹۴ ..... بود شان صد نگاهبان بر سر  
 ۳۵۰ ..... بود شاهی به فضل و دانش و رای  
 ۲۲۷ ..... بنگر در نماز وقت عمل  
 ۶۳ ..... بنما ره که طالب راهیم  
 ۲۵۹ ..... بنهم در کنار کام تو را  
 ۳۴۵ ..... بنهم گوش خود به فریادش  
 ۳۵۸ ..... بو الفضولی چو حال او را دید  
 ۷۹ ..... بو حنیفه که در معنی سفت  
 ۳۵۵ ..... بود آسیب بردی خورده  
 ۲۹۲ ..... بود آنجا مصوری قادر  
 ۹۶ ..... بود آن کز خدای عز و جل  
 ۳۲۳ ..... بود آینه تمام صفا  
 ۲۰۸ ..... بود ازان مدح نی نوال و عطا  
 ۲۰۹ ..... بود ازان هر دو قصدش الحق حق  
 ۹۹ ..... بود از جنس جن و لعنت او  
 ۳۳۵ ..... بود از گونه گونه رنگ رزان  
 ۳۲۳ ..... بود ازین گونه مرده بوبکر  
 ۲۹۴ ..... بود استاده آن غلام آنجا  
 ۱۳۰ ..... بود اسما نهفته اندر ذات  
 ۱۹۵ ..... بود اعیان پآسر ها و صفات  
 ۲۵۸ ..... بود اولی ز دهر خونخواره  
 ۳۷۳ ..... بود ایاز آن به نیکویی ممتاز  
 ۱۴۷ ..... بود با او به هم خوش و خندان  
 ۱۱۲ ..... بود با او موافق و منقاد  
 ۲۵۷ ..... بود با او همیشه یک دایه  
 ۲۲۸ ..... بود با من رفیق خبازی  
 ۳۲۶ ..... بود بر صورت کلیم الله  
 ۲۲۰ ..... بود بر وی شهود حق غالب  
 ۲۴۲ ..... بود بعد از همه به علم و وفا  
 ۱۲۸ ..... بود بیرون ز نشئه املاک  
 ۲۹۱ ..... بود پاکیزه دختری ترسا

بود شبها در آن نشیمن راز ..... ۲۹۵	بود یکچند ازان دو مهر گزار ..... ۲۶۷
بود شوخی نشسته بر لب بام ..... ۳۱۹	بوریا باف اگر چه بشکافد ..... ۶۴
بود شیرین ولی بعرضه دشت ..... ۱۴۸	بوسه بر چشم و گردن او داد ..... ۲۱۸
بود صافی ز رنگ کبر و ریا ..... ۲۱۴	بوسه داد و به پیش شاه نهاد ..... ۳۷۵
بود صد گفت و گو میان سپاه ..... ۱۰۰	بوعلی دست و پاش سخت بیست ... ۳۷۰
بود صد گنج گوهر آماده ..... ۱۷۵	بوعلی رودباری آن شه دین ..... ۲۸۹
بود ظلمت هنوز سایه فکن ..... ۱۷۶	بوعلی سوی خانقاهش برد ..... ۲۹۰
بود عقد صحیح لیک در آن ..... ۶۸	بوعلی هم روانه در دنبال ..... ۲۹۰
بود عکس جمال حضرت پاک ..... ۱۳۰	بوفراس آن درم نکرد قبول ..... ۲۰۸
بود عمر دراز زلف ایاز ..... ۳۷۵	بوفراس آن سخنور نادر ..... ۲۰۵
بود عمرم سفید طوماری ..... ۶۷	بو که این عقده را گشاد دهی ..... ۳۷۵
بود قایم چنان به عدل عمر ..... ۳۴۲	بو که پیدا کنم به نام شما ..... ۳۶۱
بود کرده رقم به خون جگر ..... ۲۹۳	بو که حکم کما تعیش تموت ..... ۲۸۹
بود کل جهان در او مستور ..... ۶۴	بو که روشن شود حقیقت کار ..... ۳۵۱
بود مُخلَص کنون شود مُخلَص ..... ۱۴۹	بوم بر وصل روز یابد دست ..... ۷۳
بود مقصود دل ز قد تو راست ..... ۲۵۸	به ارادت نشد کسی موصوف ..... ۲۵۰
بود نعلش سهیل رخشنده ..... ۶۸	به ازان سفره حفره آتش ..... ۱۵۳
بوده از غایت فتوت خویش ..... ۱۱۲	به آمارات عقل دان و حواس ..... ۲۸۰
بوده ام ریش گاو تا هستم ..... ۲۸۵	به بصر صورت جهان بیند ..... ۲۷۱
بوده اینجا عوارض زایل ..... ۱۷۸	به تشهد نشستم آزاده ..... ۳۰۰
بوده اینجا معانی پنهان ..... ۱۷۸	به تعجب که یا عجم ماذا ..... ۱۹۳
بوده با هیمة سالها همپشت ..... ۶۶	به تعدی گرفت ناسره ای ..... ۳۴۲
بود هر شخص شخصی از اشخاص ... ۱۳۲	به تعصب مگوی دشنامش ..... ۲۱۱
بود هم بحر مکرمت هم کان ..... ۶۹	به تعوذ چنانکه می دانی ..... ۱۴۲
بود همراه ما به راه حجاز ..... ۳۱۷	به تعوذ چو پاک کردی راه ..... ۱۴۵
بودی آراسته به فضل و هنر ..... ۱۲۵	به تغلب گرفت باغش را ..... ۳۳۸
بودی از بس گرسنگی خورده ..... ۳۵۸	به تفکر شوند برخوردار ..... ۲۷۳
بود یعقوب بن حسن شاهی ..... ۳۶۴	به تك از سگ گریز گیرد پیش ..... ۱۴۱
بود يك تن ازان میان ممتاز ..... ۳۰۰	به تك و پو چو مرد وحدت جوی ... ۲۲۰

- به تمثّل چه سان شوی قایل ..... ۱۶۸  
 به تمنّای سیر و نیت گشت ..... ۱۵۵  
 به تواضع چو ساخت خود را پست ... ۱۴۲  
 به جمال و کمال تو سوگند ..... ۳۱۰  
 به جوار خودم رهی بنمای ..... ۶۶  
 به جهان در دهم صلاّی کرم ..... ۱۵۴  
 به چنین دولتی مشرّف شد ..... ۲۸۰  
 به چنین علم جمله محتاجند ..... ۳۶۵  
 به چه خصلت حرامزاده تو را ..... ۱۶۳  
 به حدیث رسول صدق اندیش ..... ۱۶۱  
 به حرمگاه میر بردندی ..... ۳۶۰  
 به حق آنکه دوستدار توام ..... ۳۱۸  
 به حق آنکه دوستدار منی ..... ۳۱۸  
 به حیل بر در بخیل مرو ..... ۳۵۶  
 به خدا بر ز شرّ دیو پناه ..... ۱۴۰  
 به خدا تا من از عناد و جحود ..... ۱۷۱  
 به خرد گرچه در جهان سَمَرائند ..... ۱۵۲  
 به خلافت دلش بسی مایل ..... ۱۱۱  
 به خوشامد زبان گشاده کند ..... ۳۵۹  
 به درِ اهل درد راهم ده ..... ۲۸۸  
 به دعا دست بر فلک بردم ..... ۳۰۰  
 به دل و جان نهفته گوی که دیو ..... ۸۰  
 به دلیل علیل و فکر سقیم ..... ۶۴  
 به دم از روی او مگس راند ..... ۳۳۱  
 بهر آزادیم برات نویس ..... ۶۷  
 بهر آش است آشنایی او ..... ۱۹۰  
 بهر آن دفتری ز نو سازم ..... ۲۴۷  
 بهر آنست های و هوی شبان ..... ۷۴  
 بهر آن کرد امر و نهی عباد ..... ۹۹  
 بهر اهل فتوح فاتحه خواند ..... ۱۹۱  
 بهر ایشان به محتسب والی ..... ۳۶۰  
 بهر ایشان پیمبر مختار ..... ۳۰۴  
 بهر این آفریده‌اند مرا ..... ۱۲۷  
 بهر تحریمه دست بر می داشت ..... ۱۲۰  
 بهر ترویج روح او هر سال ..... ۲۹۱  
 بهر تکمیل آن دوبار دگر ..... ۱۱۸  
 بهر جانان فنا کند خود را ..... ۲۸۵  
 بهرش آورد یک دو فوطه خشک ..... ۲۹۰  
 بهر شاهی لوای مدح افراخت ..... ۱۰۹  
 بهر شیران بود سلاسل زر ..... ۲۴۷  
 بهر عبرت گرفتن که و مه ..... ۳۴۴  
 بهر عقده گشایی ایام ..... ۳۰۰  
 بهر گرگ و پلنگ خون آشام ..... ۷۵  
 بهر مطلوبش اختیار سفر ..... ۳۰۳  
 بهر نای گلو و طبل شکم ..... ۱۸۹  
 بهر نقد خلیل خواست محک ..... ۲۵۳  
 بهر نیل امانی و شهوات ..... ۱۹۰  
 بهر وی خوش عماریی پرداخت ..... ۳۰۶  
 بهر هر معنی ز جنس صور ..... ۱۸۱  
 بهر هر مقصدی رهی بنمود ..... ۱۵۵  
 به ره سنتش فرو شده‌ام ..... ۲۱۵  
 بهره‌مندند از نبی و نبیه ..... ۲۱۲  
 به رهی تیز می گذشت کسی ..... ۱۲۳  
 بهره خود به دیگران چه دهی ..... ۳۵۳  
 به زبان درخت و سمع کلیم ..... ۱۴۰  
 به زبان فصیح و لفظ صریح ..... ۱۱۶  
 به زبان فصیح و لفظ متین ..... ۲۱۰  
 به زبان گنگ شو به لب خاموش ..... ۸۰

- به ز سعد و سرای و ایوانش ..... ۳۷۲  
 به سخای یمین و بذل یسار ..... ۳۲۹  
 به سخن زنگها زدوده شود ..... ۳۷۳  
 به سخن شیخ روز را گذراند ..... ۱۹۲  
 به سر خاک او گذر کردم ..... ۲۹۱  
 به سر خاک او همی آیم ..... ۲۹۱  
 به سر رشته خود آیم باز ..... ۲۴۶  
 به سغه در شدن به کار که چه ..... ۳۵۱  
 به سلام آدمم جوابم ده ..... ۷۱  
 به شناسایی خودم بنواخت ..... ۳۱۳  
 به صفات کمال موصوف است ..... ۲۳۵  
 به ضرورت به کار تن در داد ..... ۱۹۷  
 به طبیبان میار روی و مجوی ..... ۱۲۴  
 به طبیعت مکن در آن مدخل ..... ۲۱۱  
 به عبادت اگر چه مشغول است ..... ۱۱۳  
 به عبث شکل موشکافی چند ..... ۳۷۸  
 به عروسی سوی مدینه برند ..... ۳۰۶  
 به عنایت رضای من جستند ..... ۲۹۳  
 به غضب جان هیچ کس مخراش ..... ۳۴۹  
 به قفا و انگر چو و انگریز ..... ۳۱۹  
 به کرامند تحفه یاد کند ..... ۳۷۹  
 به کف از بهر وزن کردن آن ..... ۲۷۵  
 به کف من ز ملک و مال اکنون ..... ۳۱۵  
 به کمند خودش مقید کرد ..... ۲۸۷  
 به کنار این نگار فرخ فر ..... ۱۳۹  
 به که از دیو دل پردازی ..... ۳۵۰  
 به که بر حال وی ببخشایم ..... ۳۵۱  
 به که بر خاک پاش تاج نهیم ..... ۳۳۰  
 به که همچون سگان کهدانی ..... ۱۸۳  
 به که یکدم به خویش پردازم ..... ۲۹۴  
 به گریبان جان در آرد سر ..... ۲۸۶  
 به گزافی که بر زبان دو سه بار ..... ۲۰۲  
 به لباس ملوک ارزنده ..... ۲۲۵  
 به لسان دلالت آمد و حال ..... ۱۱۵  
 به لطافت بهانه‌ای بر ساخت ..... ۲۸۵  
 به مزارات اهل دل بگذشت ..... ۳۱۲  
 به مقالات خلق دم نرنی ..... ۱۵۹  
 به ملامت نشایدش کنند ..... ۳۰۲  
 به من و ما اگر شود گویا ..... ۲۲۱  
 به نفاذ امرشان قرین بادا ..... ۳۳۲  
 به نوای طرب کنم آهنگ ..... ۳۴۵  
 به وزیری کسی بود در خور ..... ۳۶۲  
 به وصایا زباندرازی کرد ..... ۳۶۷  
 به وی این دایره مکمل شد ..... ۱۳۲  
 به هدایت سرای قرآن آی ..... ۱۰۸  
 به همان از جهان قناعت داشت ..... ۱۵۳  
 به همه آبهای روی زمین ..... ۳۷۸  
 به همه کویها در آرم سر ..... ۳۲۲  
 به همه گفته‌هاش گرویده ..... ۱۷۷  
 به هوا و هوس در او نرسی ..... ۶۳  
 به یقین اهل جنتش مشمار ..... ۲۴۳  
 به يك امروزت این سرور که چه ..... ۳۴۱  
 به یکی از ملوک سامانی ..... ۳۶۸  
 به یکی لحظه سازدش روزی ..... ۱۳۷  
 بیت بیتش مقام سوز و نیاز ..... ۲۹۸  
 بی تکلف گذشت و خوش بنشست ..... ۸۸  
 بی تو بر من بلای جان باشد ..... ۳۰۱  
 «بی» چو آمد پدید الف در بسم ..... ۱۴۳

- بیخ او در زمین دین محکم ..... ۳۵۹  
 بی خبر را به عکس خوانی تام ..... ۱۳۴  
 بی خبر زانکه در نشیمن بود ..... ۲۳۸  
 بیخ را برکن از نشیمن بود ..... ۳۳۹  
 بیخ ظالم ز باغ ملک بکن ..... ۳۳۳  
 بیخود افتاد تا بلندی چاشت ..... ۲۶۳  
 بیدلی کرد در وفای تو سود ..... ۷۰  
 بی سبب ز آسمان نتابد نور ..... ۳۶۵  
 بیش از این گر بفرض راندی حرف ..... ۳۳۱  
 بی شک ایشان بسی شتافته‌اند ..... ۲۲۱  
 بی فروغ وصول تیره و تار ..... ۱۲۱  
 بی قراری عشق بی تمکین ..... ۳۲۱  
 بیقراری و بیخودی نکند ..... ۲۷۳  
 «بی» که بنشست در مقام «الف» ..... ۱۴۳  
 بی گمان دانمت به آن گروهی ..... ۸۱  
 بی محکها درین سرای مجاز ..... ۲۳۰  
 بیند آنجا جمال حق پیدا ..... ۱۱۴  
 بیند آن عین را به چشم عیان ..... ۱۳۳  
 بیند از هر یکی جدا اثری ..... ۳۶۵  
 بیند اندر همه جهان یک ذات ..... ۲۷۷  
 بین درین کارگاه وهم و خیال ..... ۱۰۷  
 بی نشان بنده‌ای شوی احدی ..... ۱۵۹  
 بی نشانی و جانفشانی تو ..... ۱۵۹  
 بی نظیری که شد زبان مقال ..... ۲۶۴  
 بی نو و کهنه بر زمین مانده ..... ۱۵۳  
 بینی آن شاهد نگارین را ..... ۱۴۵  
 بیوگان در فغان ز میوه بری ..... ۳۴۱  
 بیوه زن را عطا مقرر کرد ..... ۳۴۱  
 پا بر آنجا نهاد و پیش خزید ..... ۱۷۱  
 پا به دامن کشیده سر در جیب ..... ۸۶  
 پادشا داشت پیش ازان خبری ..... ۳۳۶  
 پادشاهان خلیفگان حقاند ..... ۱۴۳  
 پادشاهانه مجلسی می ساخت ..... ۲۱۵  
 پاره‌ای خورد و پاره‌ای بگذاشت ..... ۱۹۱  
 پا ز عالی نهی سوی اعلیٰ ..... ۲۷۹  
 پاسخش داد کای سلیم القلب ..... ۲۰۲  
 پا فرو شد به روزنش ناگاه ..... ۲۸۲  
 پاکدینان در او بیاسایند ..... ۳۶۱  
 پاك شو پاك كین خس و خاشاك ..... ۱۶۳  
 پاکی از خصم بر کنار نهد ..... ۳۴۵  
 پا نفرسایی از خروج و دخول ..... ۱۵۹  
 پا نهاد از حریم بقعه برون ..... ۳۱۶  
 پای ازان جمع بر کناره نهاد ..... ۳۰۰  
 پای ازین تنگنای بیرون نه ..... ۳۲۲  
 پای او ناسپرده نطع طمع ..... ۲۲۲  
 پای بیرون نهد ازین گل و آب ..... ۱۵۶  
 پای تا سر اگر زبان گردم ..... ۲۲۲  
 پای تا سر قصیده را برخواند ..... ۱۱۰  
 پای تا فرق جمله عیبی و عار ..... ۱۲۳  
 پایدان پاره پای آبله شد ..... ۱۵۶  
 پای راهی رود ز جهل و غرور ..... ۱۸۳  
 پای رنگ ار درآید اندر سنگ ..... ۷۳  
 پایش از جای شد در آب فتاد ..... ۲۳۲  
 پای کش در گلیم گوشه خویش ..... ۶۸  
 پای میشی شکست در بغداد ..... ۳۴۲  
 پای نامحرمان از آنجا پی ..... ۳۶۹  
 پایه‌ای دارد آنچنان عالی ..... ۳۷۹  
 پای همّت کشید ازان خلخال ..... ۳۷۹



- پایه ارتقاش ثَمَّ دَنَا ..... ۶۹  
 پایه عزّ ذات ازان اعلاست ..... ۱۷۹  
 پدر این قصه از زبان پسر ..... ۲۶۶  
 پدرش گفت می خورم سوگند ..... ۳۰۵  
 پدر و مادر از نسب عاری ..... ۲۱۲  
 پرتو آن کمال دان و جمال ..... ۱۳۱  
 پرتو برق هست تا یکدم ..... ۳۵۳  
 پرتو روی توست از همه سو ..... ۶۳  
 پردگی جلوه کرده بر نظرش ..... ۲۷۴  
 پرده از پیش چاک زد که چنین ..... ۲۹۴  
 پرده از چهره حیا برداشت ..... ۳۰۲  
 پرده از دیده تو بردارد ..... ۲۰۴  
 پرده صورت از میان بردار ..... ۱۸۰  
 پرس پرسان چو آمدند بدر ..... ۳۱۶  
 پرس پرسان که کعبه کو و کجاست ..... ۱۵۶  
 پر شود چشم تو ز اشک ندَم ..... ۱۷۵  
 پر کند از نواله های نوال ..... ۷۳  
 پرورش ده به قعر آن گهری ..... ۸۱  
 پس ازان شیخ رو به تاجر کرد ..... ۳۱۴  
 پس بفرمود تا کنند سپاه ..... ۳۴۳  
 پس به آدم رسید بار دوم ..... ۱۲۹  
 پس به این خال و خط مشو مغرور ..... ۲۶۷  
 پس به تکبیر دستها بردار ..... ۱۲۰  
 پس پسر گفت ایها العارف ..... ۲۷۲  
 پست بودن به راه تو خوشتر ..... ۷۱  
 پست شو پست تا بلند شوی ..... ۱۴۲  
 پس درین جمله لفظها بی پیچ ..... ۸۱  
 پس دلالت بر آنکه وصف کمال ..... ۱۱۵  
 پسری کش پدر مغیره بود ..... ۲۱۳  
 پس ز کنعان بیاید اسرائیل ..... ۳۵۸  
 پس نه ذکر است آن که وسواس است ..... ۸۷  
 پس وضوی رسول و صحب کرام ..... ۱۱۸  
 پس همان به که لب فرو بندم ..... ۲۴۷  
 پس همه اهل بیت مغفورند ..... ۲۱۱  
 پشت او چون کمان به قبضه شیب ..... ۳۶۶  
 پشت بر بزم و عیش و شادی کرد ..... ۲۵۷  
 پشت بر پشت شاه و شاه نشان ..... ۳۳۰  
 پشت خود در رکوع خم دادم ..... ۳۰۰  
 پشت خود را به خانه بنهادم ..... ۳۱۸  
 پشت طاقت به عاجزی خم ده ..... ۳۲۷  
 پشت ظلم آوران شکست از وی ..... ۳۶۴  
 پشت و پایی بر این جهان زده ام ..... ۸۶  
 پشك در نافه شد که من مشکم ..... ۲۱۳  
 پلی آنسان که از قدم تا فرق ..... ۲۴۵  
 پنج بدره ز سیم پاک عیار ..... ۳۱۵  
 پنج حرف است بس شگرف این اسم ..... ۶۱  
 پنجه آمد مواقف عرصات ..... ۲۴۵  
 پور عبدالملك به نام هشام ..... ۲۰۵  
 پور کسری که داشت هرمنز نام ..... ۳۴۳  
 پوست آمد نصیب اهل حجاب ..... ۱۲۱  
 پوست از من همی ندارد دست ..... ۲۳۳  
 پوست جز کثرت برونی نیست ..... ۱۲۱  
 پهلوان آن بود که گاه نبرد ..... ۳۵۰  
 پهلوان باش و داد کار بده ..... ۱۵۷  
 پهلوان را بسوخت دل گفتا ..... ۱۵۷  
 پهلوانی بروت مالیده ..... ۱۱۱  
 پهلوانی ز پردلان عجم ..... ۱۵۷  
 پهلوانی که از زبردستی ..... ۱۵۷

- پهلوی راست سوی گلشن غیب ..... ۹۶
- پهن ناخن برهنه پوست ز موی ..... ۱۳۳
- پی آن رو که عارف معناست ..... ۲۶۷
- پی اظهار این مراد و مرام ..... ۱۱۵
- پی این خواجه گیر کین خواجه ..... ۲۲۲
- پی به دروازهٔ نجات بری ..... ۱۵۱
- پی به مقصود کی برد سالک ..... ۱۸۸
- پیر توحید شیخ محیی الدین ..... ۲۸۸
- پیر چون آفتاب پر مایه ..... ۹۳
- پیر چون آن بدید گفتا هی ..... ۹۳
- پیر چون یافتی ازو مگسل ..... ۹۰
- پیر دهقان چو دانهٔ گندم ..... ۱۳۵
- پیرزالی ز خطهٔ باورد ..... ۳۳۸
- پیرزن گشت بهره‌مند از وی ..... ۳۵۵
- پیرزن گفت با دل صد چاک ..... ۳۳۸
- پیر گفتا که آن نه از ما بود ..... ۳۳۶
- پیر مستانه می نهاد قدم ..... ۹۳
- پیر مسکین چو آن طرف نگریست ... ۳۲۰
- پیروان در عتاب با آنان ..... ۱۶۰
- پیرو دین و شرع او باشد ..... ۲۴۰
- پیری آمد سفید موی شده ..... ۳۱۹
- پیش آمد اسیر بهر گشاد ..... ۳۵۶
- پیش آن آفتاب از سر نو ..... ۹۱
- پیش آن بارگاه نورانی ..... ۷۰
- پیش آن صید پیشه باز دوید ..... ۲۱۸
- پیش آنکس که راست بین باشد ..... ۱۰۲
- پیش آن کو بود به علم علم ..... ۱۱۶
- پیش ارباب دانش و عرفان ..... ۱۳۵
- پیش ارباب شرع و دین آن هم ..... ۲۳۹
- پیش از آن دم که بر سر بستر ..... ۳۲۲
- پیش از آن دم که همچو سگ میری ..... ۳۶۳
- پیش ازان کاندرا آن زند طعنت ..... ۱۷۱
- پیش ازان کت اجل بگیرد نای ..... ۱۸۹
- پیش ازان کت اجل دهان بندد ..... ۳۴۱
- پیش ازان کت اجل کند بیدار ..... ۱۹۹
- پیش ازان کت برد اجل ز همه ..... ۱۵۹
- پیش ازان کت به کفر افتد کار ..... ۳۷۴
- پیش ازان کز جهان بیندم بار ..... ۶۷
- پیش ازان کز غمت بمیرم زار ..... ۳۱۹
- پیش ازین داشتم دلی ساده ..... ۳۴۸
- پیش ازین ذکر قاصد و نامه ..... ۲۳۳
- پیش ازین فاضلان بسی بودند ..... ۲۱۴
- پیش ازین فاضلان شعر شعار ..... ۱۲۵
- پیش ازین همچو سینه تاریکان ..... ۳۲۲
- پیش او حسن صورت و معنی ..... ۲۷۱
- پیش او هست سر کار عیان ..... ۱۰۱
- پیش اهل شعور و دانایی ..... ۲۴۹
- پیش ایشان ز فرط جهل و عمی ..... ۲۶۹
- پیش این شیخ اگر روی زنهار ..... ۲۱۵
- پیشتر زین به هشتصد و هفتاد ..... ۱۶۵
- پیش تو یاد مَعْن بی معنی ست ..... ۲۰۳
- پیش چشم شهود دیده‌وران ..... ۲۲۰
- پیش حس مس و پیش عقل ز راست ..... ۲۱۲
- پیش خیر بشر نکو سیری ..... ۲۰۳
- پیش دختر نشست کای فرزند ..... ۲۵۸
- پیش راهش گرفت کای خواهر ..... ۱۹۷
- پیش روشندلان بحر صفا ..... ۸۱
- پیش روشندلان نیک خصال ..... ۲۲۷

- ۳۳۷ ..... پیش سلطان عاقبت محمود  
 ۳۵۳ ..... پیش سوداییان تخت و جلال  
 ۲۴۳ ..... پیشش آیند ز ایزد متعال  
 ۳۴۸ ..... پیش شاه و کنیزک آوردند  
 ۳۱۵ ..... پیش شیخ زمانه بنهادند  
 ۳۷۷ ..... پیش عارف دم ارادت زد  
 ۱۹۹ ..... پیش عارف که ره به حق برده  
 ۲۹۵ ..... پیش عم آشکار شد رازش  
 ۳۲۶ ..... پیش فرعونیان ز ناسرگی  
 ۱۰۰ ..... پیش فهم سلیم و عقل صحیح  
 ۲۶۵ ..... پیش من نیست رخ ز خط ممتاز  
 ۷۶ ..... پیشه کرده خلاف فرمان را  
 ۱۱۱ ..... پیکری آفریده‌ای به خیال  
 ۱۰۱ ..... پی نبرده به وقت کار نخست  
 ۱۹۶ ..... پی نبرده ز فرط نادانی  
 ۱۱۴ ..... تا ابد مایل هوا و هوس  
 ۳۷۳ ..... تا ازین کوچگه چو در گذرند  
 ۳۷۳ ..... تا ببوسد رکاب ممدوحش  
 ۲۱۲ ..... تا بدان ابلهی فریب خورد  
 ۲۲۶ ..... تابد انگشت تو چنان به شتاب  
 ۱۴۳ ..... تا بدانی که طیب از کلمات  
 ۲۵۰ ..... تا بر اهل طلب خدای مجید  
 ۱۸۹ ..... تا بر این طبل تازه باشد پوست  
 ۹۷ ..... تابع او شدند کارکنان  
 ۷۵ ..... تا بود پشت بی پناهان را  
 ۷۷ ..... تا بود در جهان بقا امکان  
 ۳۸۰ ..... تا بود در زمانه گفت و شنفت  
 ۳۶۵ ..... تا بود دل درون تن به صلاح  
 ۳۵۳ ..... تا بود دور گنبد گردان  
 ۳۵۶ ..... تا بود شاه شاه بی خم و پیچ  
 ۲۱۵ ..... تا بود لوح تو حریف حروف  
 ۳۵۸ ..... تا به آن جست و جوی پی در پی  
 ۳۲۹ ..... تا به آنها چو گوش بگشایند  
 ۳۶۴ ..... تا به آنها سزای خود بیند  
 ۳۲۱ ..... تا به اکنون که کردی از تگ و پوی  
 ۹۷ ..... تا به بهتان در بهانه زنی  
 ۱۴۵ ..... تا به پای عمل ز قشر عبور  
 ۳۰۲ ..... تا به پیشین قدم بیفشردند  
 ۳۴۸ ..... تا به تدبیر ملک پردازم  
 ۲۸۰ ..... تا به تعیین ندانی آن ره را  
 ۱۹۳ ..... تا به تمثیل شرح سیرت وی  
 ۳۶۷ ..... تا به تیغ جماعت بی باک  
 ۳۷۰ ..... تا به جایی رسید کوه غذا  
 ۳۰۶ ..... تا به چل روز کارشان این بود  
 ۱۵۶ ..... تا به حدی که عالم افروزد  
 ۳۵۷ ..... تا به حدی لئیم بود و بخیل  
 ۲۹۷ ..... تا به دم در کشد غریبی را  
 ۳۷۱ ..... تا به فکرت درون نرنجانی  
 ۳۰۳ ..... تا به کی از دو دیده خون ریزم  
 ۱۰۶ ..... تا به کی روزگار فرسودن  
 ۳۰۴ ..... تا به منزلگهش پی آوردند  
 ۲۹۸ ..... تا به نالنده راه یافتمی  
 ۳۲۰ ..... تا به هر وادی که روی آرم  
 ۱۳۶ ..... تا بیابم نشان آدمیی  
 ۹۵ ..... تا تو آسوده راه حق سپری  
 ۱۸۹ ..... تا تو این نای را نسازی تنگ  
 ۱۰۲ ..... تا تو برنامدی به صورت من  
 ۹۵ ..... تا تو در بند نفس و سواسی

تاجداران مسند تمکین ..... ۷۲	تا ز درد فراق او گریم ..... ۳۰۳
تاجر از جمله پای پیش نهاد ..... ۳۱۰	تا ز دعوی عدل شرمنده ..... ۳۳۰
تاجر القصّه شد عزایم خوان ..... ۳۱۰	تا ز قوّت همه به فعل آید ..... ۱۰۴
تاجران منهیان اخبارند ..... ۳۲۹	تا ز لیلی تو را بود بویی ..... ۲۱۸
تاجر اوصاف آن پری چو شنید ..... ۳۰۹	تا زند بخیه درزی چالاک ..... ۳۵۸
تاجر دین و دل ز دست شده ..... ۳۱۴	تا ز هر بد عنانت کوتاه نیست ..... ۱۴۱
تاجر و شیخ پا بیفشردند ..... ۳۱۶	تازه شد رسم پادشاهی او ..... ۳۴۹
تاجر و هر که بود با تاجر ..... ۳۱۱	تا ستاند عسس به چوب از وی ..... ۱۶۵
تاجری می گذشت در بغداد ..... ۳۰۹	تا سحر در لباس بیگانه ..... ۳۴۶
تا چنان کاوّلین ز نفس جهول ..... ۲۱۴	تا سزای رضای او گردد ..... ۷۲
تا چو در کشتنم بر آری تیغ ..... ۳۵۲	تا شناسد صحیح را ز سقیم ..... ۲۷۵
تا چو سرمای دای شود کاری ..... ۳۵۵	تا شود جمع هم و همّت وی ..... ۱۲۲
تا چو فربه شود برانم تیغ ..... ۳۷۰	تا شود راسخ آن صفت زانسان ..... ۹۲
تا چو کافر شدی ازان سخنان ..... ۳۶۰	تا شود زر مس تو زان اکسیر ..... ۹۱
تا چو گاوان ازان شود فربه ..... ۳۷۰	تا شود طبع این تکلف تو ..... ۳۵۲
تا خدا سازدش به نصرت و عون ..... ۸۱	تا شود ظاهرش چو علّین ..... ۳۶۱
تا در آن تنگنای حادثه زای ..... ۳۴۲	تا شود فاش پیش دشمن و دوست ... ۱۰۱
تا در آن کسوتش ببیند هوش ..... ۱۴۵	تا شود واقف از حقیقت راز ..... ۲۹۹
تا در آورد عاقبت به شمار ..... ۳۱۰	تافت از التماس شاه زمان ..... ۲۲۱
تا در این تنگنای جانفرسای ..... ۳۲۹	تافت بر وی جمال عزّ قدم ..... ۲۵۰
تا دگر مرغکان غفلت کیش ..... ۲۶۲	تا فتد بر تو پرتوی زان نور ..... ۹۱
تا دلش خوی با خوشی نکند ..... ۱۸۸	تافتم سوی این مدیح عنان ..... ۲۰۸
تا دم صبح در کشاکش بود ..... ۲۶۲	تافته روی شغل از همه کار ..... ۳۰۶
تا دهد لا و هوت قوّت و قوت ..... ۶۳	تا قلم را نخست دست دبیر ..... ۳۶۷
تا رساند تو را به فرّ و بها ..... ۶۵	تا کجا بو برد که يك دوسه کس ..... ۱۲۵
تا زبان از سخن نفرسوده ست ..... ۱۷۰	تا کسی بود ز انحراف مصون ..... ۱۱۲
تا زبان چون جوارح و ارکان ..... ۱۴۰	تا کسی کم کشد ازو باری ..... ۱۶۱
تا ز خامی خویش و هیچ کسی ..... ۳۲۵	تا کشیدندیش به خاک و به خون ..... ۳۶۰
تا ز دامانش آن بیفشاند ..... ۲۲۹	تا کند روزگار دور و دراز ..... ۱۶۹

- تا کنم زان به نیروی امید ..... ۳۷۹
- تا کنند از گناه استغفار ..... ۱۲۸
- تا کنون کردمی ثمن آن را ..... ۱۷۵
- تا کنون نقد وقت من گشتی ..... ۱۷۶
- تا کنی بر امید عزّت و جاه ..... ۹۶
- تا کنی تهمت مسلمانی ..... ۹۷
- تا کنی در محیط زان شط ره ..... ۱۱۴
- تا کنی کسب ازان فریق اثری ..... ۱۴۲
- تا که آید ز فرّ دولت او ..... ۹۱
- تا که از دور چرخ جان فرسای ..... ۲۹۲
- تا که بیرون ازین نشیمن راز ..... ۱۳۰
- تا که حاصل شود بدین تبدیل ..... ۶۹
- تا کی ای ساده دل ز ساده وشی ..... ۹۰
- تا کی این ذکر رایگان گویم ..... ۲۵۳
- تا گهر جای کرده در کان است ..... ۱۶۲
- تا م آن کس بود که با خبر است ..... ۱۳۵
- تا م از اسم بهره ور باشد ..... ۱۳۴
- تا مرا جای بودن این مأواست ..... ۱۹۱
- تا مرا هوش و مستمع را گوش ..... ۲۱۹
- تا مگر اخگری بیندوزم ..... ۳۵۵
- تا من اکنون به هر درم ستمی ..... ۳۵۷
- تا نبستم نغوله موی تو را ..... ۲۵۸
- تا نتابد ز صوب کثرت روی ..... ۱۲۲
- تا نجوشند ز سینه عشق سخن ..... ۲۴۷
- تا نسازی حجاب کثرت دور ..... ۷۹
- تا نشد امر اسجدوا صادر ..... ۱۰۰
- تا نکردم به سرمه دست دراز ..... ۲۵۸
- تا نگردد به حکم «بی بصر» ..... ۲۷۸
- تا نمیری نباشی ارزنده ..... ۲۱۹
- تا نورزی طریقت ابدال ..... ۱۶۹
- تا نه از جان و تن فنا باشی ..... ۲۸۴
- تا نهذ خوان خوردنی به زمین ..... ۳۶۹
- تا نه راضی شود خداوند ..... ۳۱۳
- تا نه شخص است ایستاده به پای ..... ۳۱۹
- تا نه گزلك ز صنعت سكاك ..... ۳۶۷
- تا نهی ملك را ز عدل اساس ..... ۷۵
- تا نیابد ز دوست بوی وفا ..... ۳۱۹
- تا نیفتادمی ازان تقصیر ..... ۱۷۶
- تا نیفتاده ایم از گله دور ..... ۲۲۶
- تا نیفتد در آن فساد و خلل ..... ۱۰۸
- تا هم اینجا بهاش بشمارم ..... ۱۹۷
- تا یکی روز برگرفت آهنگ ..... ۳۱۰
- تحفه آن گفت و گوی را چو شنید ..... ۳۱۲
- تحفه از بند بندگی چو رهید ..... ۳۱۶
- تحفه ام من خلاص کرده تو ..... ۳۱۷
- تحفه پنهان ره دعاش سپرد ..... ۳۱۷
- تحفه چون ز آتش نهانی او ..... ۳۱۳
- تحفه گفت از هزار تاریکی ..... ۳۱۷
- تحفه گفتا که آن گرانیامیه ..... ۳۱۷
- تحفه گفت ای به علم و دانش بیش ..... ۳۱۳
- تحفه و شیخ در سخن بودند ..... ۳۱۴
- تخته خامه عقاید باش ..... ۱۱۳
- تخم بیخوابیش رسید به بر ..... ۲۶۰
- تخم حرص و هوای او یکسر ..... ۱۲۲
- تخم عدلم به دل تو کاشته ای ..... ۳۳۵
- تخم کشتی در آبیاری کوش ..... ۳۲۷
- تربیت چیست آنکه بیگه و گاه ..... ۹۲
- ترس ترسان سلام کرد و نشست ..... ۳۴۷

- ۳۱۱ ..... تو کس بی کسان و من بی کس  
 ۳۳۲ ..... تو که باشی که مدح او گویی  
 ۱۲۱ ..... تو کیی کز تو آن نماز آید  
 ۲۱۱ ..... تو مؤاخذ شوی به آن هذیان  
 ۳۷۶ ..... تو نشسته درون دروازه  
 ۳۴۱ ..... تو نهاده به تخت پشت فراغ  
 ۲۹۰ ..... تو نه یی آن که سالها زین پیش  
 ۳۶۳ ..... تو هم آخر ز جنس آدمیی  
 ۲۶۳ ..... تو هم این قصه ها چو می شنوی  
 ۳۳۳ ..... تیر کز یک طرف رسد بر مرد  
 ۲۲۴ ..... تیرگی چیست دود هستی تو  
 ۲۲۴ ..... تیرگیهای تو فرو شوید  
 ۲۲۶ ..... تیرها دسته کرد دیگر بار  
 ۲۲۴ ..... تیره کردی ز دود هستی روی  
 ۳۵۹ ..... تیره ناگشته دست او گیرد  
 ۲۹۸ ..... تیز برداشت همچو چنگ آواز  
 ۲۴۵ ..... تیز چون تیغ بلکه افزون هم  
 ۳۳۱ ..... تیزش آن جُرّه باز تیز پَر است  
 ۱۱۶ ..... تیزگوشان که سمعشان مبدل  
 ۳۲۱ ..... تیغ آهیخته زیر پا دیدی  
 ۳۳۹ ..... تیغ از ظالمان مدار دریغ  
 ۳۳۱ ..... تیغ او آفتاب رخشان است  
 ۱۶۲ ..... تیغ تیزش اگر نهند به سر  
 ۹۴ ..... تیغ در دست توسست دشمن کش  
 ۳۳۱ ..... تیهو ایمن ز باز چون درّاج  
 ۱۴۰ ..... ثالثاً آنکه این خجسته کلام  
 ۱۴۰ ..... ثانیاً آنکه از ره صورت  
 ۶۹ ..... ثبت در وی به لون بی لونی  
 ۱۶۸ ..... ثُمَّ قَالَ اتَّقِ اللَّهَ الْمَتَعَالَ
- ۳۳۳ ..... ترسم این ساخت آورد زان بیخ  
 ۱۶۳ ..... ترك آزار کردن خواجه  
 ۲۹۳ ..... ترک ادبار خود گرفتم من  
 ۱۹۴ ..... ترک پندار ما و من گویند  
 ۱۱۰ ..... ترك تحسین پادشاه و سپاه  
 ۱۴۱ ..... ترک چون ضعف حال او بیند  
 ۳۰۸ ..... ترك هجران سرای فانی کرد  
 ۲۲۵ ..... تشنه لب بودم و پریشان حال  
 ۳۴۱ ..... تُف بر این خسروی و شاهی ما  
 ۷۱ ..... تلخ شد کام من ز بخت نژند  
 ۳۲۵ ..... تن به آداب او در آوردن  
 ۱۱۸ ..... تن به لوث نجاست آلوده  
 ۳۰۶ ..... تنگ با هم چو غنچه شب خفتند  
 ۳۰۷ ..... تنگ چشمان قحط سالی جوع  
 ۱۸۳ ..... تنگ گردد همه مجاری او  
 ۲۴۳ ..... تنگی گورش آنچنان فشرد  
 ۳۵۸ ..... تنی از لاغری به مو نزدیک  
 ۱۴۶ ..... تو بدان دست و پای خود بستی  
 ۸۸ ..... توبره بر زیر سر نهاد و بخفت  
 ۱۳۷ ..... توبه از آمدن به خانه او  
 ۲۹۳ ..... توبه کردم ز کیش نصرانی  
 ۳۰۱ ..... توبه کن از گناهکاری خویش  
 ۳۴۰ ..... تو چنین فارغ و جگر خواران  
 ۳۴۱ ..... تو چنین گرم در جهالت خویش  
 ۳۳۴ ..... تو چه خواهی جواب ایشان گفت  
 ۷۹ ..... تو حجابی ولی حجاب خودی  
 ۲۵۵ ..... تو خلیلی و در تو عشق خدای  
 ۱۷۴ ..... تو ز غیبت جنبیتش بستی  
 ۱۷۷ ..... توسن نفس را گرفته لگام

- ثمّ من سیئات اعمال ..... ۸۶
- جا به بالای خرمنش سازند ..... ۳۴۳
- جامع این چهار قرآنست ..... ۲۴۱
- جامگی صد زبُردهای یمن ..... ۳۰۶
- جامه‌ای در برش سراسر چاک ..... ۳۵۸
- جامه برداشت آن فقیر نژند ..... ۲۹۰
- جامه کودکان بیارایید ..... ۳۲۹
- جامی آیین عاشقی این است ..... ۲۹۵
- جامیا تاکی این سخنرانی ..... ۳۳۲
- جامی از شعر و شاعری باز آی ..... ۳۷۸
- جامی از غیر دوست دیده بدوز ..... ۳۲۰
- جامی از گفتگو ببند زبان ..... ۶۷
- جامی از هر چه هست بگسل بندو ... ۲۸۹
- جامی اطناب در سخن نه سزااست ..... ۷۷
- جامی انفاس عمر مغتنم است ..... ۳۲۲
- جامی این وعظ و تلخگویی چند ..... ۱۲۳
- جان او در تجلیات قدم ..... ۱۷۰
- جان او در تجلی صمدی ..... ۱۸۸
- جان او موج خیز علم و یقین ..... ۶۹
- جانب آن اشارت‌یست نهفت ..... ۱۳۳
- جانب خوابگه قدم برداشت ..... ۱۹۲
- جان به حق تن به غیر حق کاین ..... ۸۰
- جان حاسد ز داغ غم فرسود ..... ۲۰۸
- جانشان غرق فیض رحمت باد ..... ۳۰۹
- جانشان مرغ آشیانه عرش ..... ۲۲۵
- جان قدسی که جسم خاک وی است ... ۲۰۴
- جان من از سماع ناشده سیر ..... ۲۵۳
- جان من ماهی است و ذکر حق آب .. ۲۵۴
- جان و دل سوخت ز آتش غم او ..... ۲۹۲
- جاودان در مقام خود باشد ..... ۲۴۶
- جاودان در مقرّ اجلال است ..... ۱۷۹
- جاودان رو به سوی او آرم ..... ۲۹۳
- جای آن داشت که ز جاه و شکوه ..... ۲۲۲
- جای اصحاب تفرقه‌ست همه ..... ۳۶۱
- جای اطلس پلاس ساخت لباس ..... ۳۱۶
- جای اینان مقرّ قرب و وصال ..... ۲۰۸
- جای خود را ببیند از دوزخ ..... ۲۴۳
- جای در پرده دلم کردی ..... ۳۱۰
- جای سایه گر آسمان بودی ..... ۳۳۳
- جایشان دور حلقه گردون ..... ۲۲۴
- جبهه‌اش نور صبح بهروزی ..... ۳۷۴
- جبهه رخشنده در میان ظلام ..... ۲۹۹
- جدّ او را به مسند تمکین ..... ۲۰۶
- جدّ او مصدر هدایت حق ..... ۲۰۶
- جدولش چون چهار جوی بهشت ..... ۱۳۸
- جذب آن فیض یابد استیلا ..... ۷۹
- جذب حق پیش راه او گیرد ..... ۲۱۶
- جذب معشوق گشت حامل او ..... ۲۵۹
- جرعه حسن خود بر او ریزد ..... ۲۶۸
- جرعه راحتش به جام افتاد ..... ۷۹
- جرم دیگر بر آن بیفزودم ..... ۳۵۲
- جرم و عصیان به سوی خویش افکن ..... ۱۰۷
- جز ادب نیست در دل ابدال ..... ۱۰۸
- جز ازاری که بودش اندر پای ..... ۱۱۹
- جز بدی و ددی نداند هیچ ..... ۲۳۳
- جز به آل کرام و صجب عظام ..... ۲۴۲
- جز به آن پل توان گذر کردن ..... ۲۷۱
- جز به نور متابعت حاشا ..... ۱۵۲

- جنبش هر کسی ز جای وی است ..... ۱۳۴  
 جنبشی کافکند بر او سایه ..... ۶۱  
 جنبشی نی که آب و گل جنبد ..... ۱۵۶  
 جود او سیم را براندازد ..... ۷۳  
 جوع آیین سالک راه است ..... ۱۸۷  
 جوع باشد غذای اهل صفا ..... ۱۸۲  
 جوع تنویر خانه دل توسست ..... ۱۸۳  
 جوع سالک به اختیار بود ..... ۱۸۷  
 جوهر اندر وجود ذهنی خود ..... ۱۷۸  
 جوهر من زکان ایشان است ..... ۲۰۹  
 جوهر من مناسب خود یافت ..... ۹۵  
 جوی چشمش نشد ترشح جو ..... ۱۹۹  
 جهد آن کن کزین نشیمن آز ..... ۱۷۴  
 جهد از جای اگر رسد به مثل ..... ۲۰۱  
 جهد کرده قوی ز جهل و عما ..... ۱۶۰  
 جهد کن جهد ای برادر بوک ..... ۲۳۳  
 جهد کن جهد تا به عالم دل ..... ۱۷۲  
 جهد کن کان اثر چنان باشد ..... ۹۴  
 جهل او آنکه هرچه جز حق بود ..... ۱۳۳  
 چار دیگر موکل بشرند ..... ۲۳۸  
 چار زن داشت لیک چون به نکاح ..... ۳۶۰  
 چترشان مختصر به پیش نظر ..... ۳۲۷  
 چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز ..... ۳۲۶  
 چرخ در خدمتش رضا جوی است ..... ۷۲  
 چرخ گردان جز این نمی داند ..... ۱۲۴  
 چشم ازان آینه فروبستم ..... ۲۷۱  
 چشم امید بر سپاهش نیست ..... ۷۳  
 چشم او باز باشد از چپ و راست ..... ۳۳۷  
 چشم او بر جمال شاهد حق ..... ۲۸۱  
 جز پی آنکه فهم گر داری ..... ۲۶۲  
 جز تو ننهاد کس به راه تو فح ..... ۱۰۵  
 جز خموشی جواب دیگر نیست ..... ۲۶۴  
 جز در آن صورت ار شود ظاهر ..... ۱۱۳  
 جزع بی قیاس ظاهر کرد ..... ۳۴۴  
 جزو جزو تو از قدم تا فرق ..... ۲۵۵  
 جزو جزوش حقایق اسرار ..... ۱۳۹  
 جسم شان در مجاهدت قایم ..... ۲۵۱  
 جعبه تیر مارمیت کفش ..... ۶۹  
 جعد لامش چو زلف خوبان خم ..... ۷۲  
 جعفر صادق از تو بیزار است ..... ۱۵۲  
 جغد مسکین نشسته پهلوی باز ..... ۸۴  
 جغد نازد به کنج ویرانه ..... ۱۱۰  
 جفر اگر هست حکمت نبویست ..... ۱۵۲  
 جفر دان زمانه مست و جنب ..... ۱۵۲  
 جَلَّ مَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ..... ۶۲  
 جلوه گاه جمالشان دنیست ..... ۲۸۳  
 جلوه گر در بلند و پست تویی ..... ۳۲۰  
 جلوه آن مهش ز روزن گوش ..... ۳۰۹  
 جلوه حسن تو کجاست که نیست ..... ۲۸۷  
 جمع را هست قوت معتاد ..... ۲۲۷  
 جمعی از بیعتش ابا کردند ..... ۱۱۲  
 جمله اجزای این خجسته کلام ..... ۸۱  
 جمله را می کنم فدای شما ..... ۲۵۴  
 جمله گفتند کز فلان خانه ..... ۳۱۲  
 جنبد از گوشه ای بد آوازی ..... ۸۳  
 جنبش خس اگر ز خس دانی ..... ۱۴۹  
 جنبش خشم چون ز نفس بد است ..... ۳۵۰  
 جنبش و فعل من چه کار آید ..... ۱۰۶



- چشم او چشمه خیز فتنه و ناز ..... ۳۰۹  
 چشم او سرمه ناک افتاده ست ..... ۲۶۴  
 چشم او شیر گیر آهوی مست ..... ۳۷۴  
 چشم او فارغ از کرشمه ناز ..... ۲۶۱  
 چشم باشم چو مجلس آراید ..... ۱۳۶  
 چشم بر چشم تو خبیر و بصیر ..... ۱۹۹  
 چشم بر در که کیست کز ده و شهر ..... ۱۹۰  
 چشم بگشا چو عاقبت بینان ..... ۳۴۱  
 چشم پوشیده چند بنشینی ..... ۳۷۳  
 چشم پوشیده لب فرو بسته ..... ۸۶  
 چشم پوشیده و لب خاموش ..... ۸۷  
 چشم جان در شهود شاهد غیب ..... ۱۶۸  
 چشم حس بست ازین جهان خراب .. ۲۶۳  
 چشم دارم که در ریاض نعیم ..... ۲۹۳  
 چشم دختر بر آن جوان افتاد ..... ۲۹۱  
 چشمشان از صور چو ماند دور ..... ۲۶۹  
 چشمشان ناگهان فتاد بر آن ..... ۲۳۲  
 چشم شهلای او به سرمه سیاه ..... ۳۴۶  
 چشم عارف که تیزبین باشد ..... ۲۷۷  
 چشم مالید و هر طرف گردید ..... ۲۶۳  
 چشم من بود بر جمال ازل ..... ۲۷۱  
 چشم می دارم از شما یاری ..... ۳۰۳  
 چشم نوشیروان چو آن را دید ..... ۳۵۴  
 چشم و دل بر جمال جانان دوخت ... ۲۸۵  
 چشم و دل بر رضای او می داشت ..... ۲۶۷  
 چشم و گوش و زبان تو هر یک ..... ۲۷۸  
 چشم وی بر تو چشم تو بر وی ..... ۱۶۱  
 چشمها را کشید سرمه ناز ..... ۲۸۷  
 چشمها گرد و چشمخانه مفاک ..... ۳۲۳  
 چشمه ها را کند ز آب زلال ..... ۲۲۳  
 چشمه آفتاب می بینم ..... ۲۷۰  
 چشمی و صد هزار قطره خون ..... ۳۱۷  
 چنبر چرخ حلقه در او ..... ۲۲۲  
 چند از این غافل و گمراهی ..... ۶۳  
 چند ازین گفت و گوی بیهوده ..... ۱۰۳  
 چند باشد ز نقشهای تباه ..... ۷۸  
 چند باشم ز خود پرستی خویش ..... ۶۶  
 چند باشی به حيله و تلبیس ..... ۱۴۱  
 چند باشی تو نیز افسرده ..... ۱۵۶  
 چند باشی درین معامله گرم ..... ۱۹۹  
 چند بر جاه و مال لرزیدن ..... ۳۶۳  
 چند تن را به سینه چاک افکند ..... ۳۰۷  
 چند حرفی نوشته پهلوی هم ..... ۱۵۲  
 چند خاییدن قدید کسان ..... ۱۵۲  
 چند داری نگاه جامه ز گل ..... ۹۳  
 چند روز آن جوان نیکو روی ..... ۲۹۵  
 چند روزی بر این نسق چو گذشت ..... ۲۸۶  
 چند روزیش بر علف بندید ..... ۳۷۰  
 چند روزی کزان گذشت حکیم ..... ۳۵۴  
 چند روزی نهاد شاه کریم ..... ۳۵۲  
 چند سرگشته داریم چون گوی ..... ۲۸۸  
 چند کردن به حول و قوّت فخر ..... ۳۲۲  
 چند گامی ازو چو بگذشتم ..... ۲۲۸  
 چند گه شاهزاده ره پیمود ..... ۲۸۵  
 چوب را در میانه کاری نیست ..... ۹۸  
 چو در آمد ز درد عشق ز پای ..... ۲۸۵  
 چو سمن تازه و چو گل بویاست ..... ۳۰۲  
 چون ازان بیهشی به هوش آمد ..... ۳۱۳

- چون ازان لجه بر کنار رسید ..... ۳۴۹  
 چون ازان نان و خوان به تنهایی ..... ۸۸  
 چون ازو بوی جذب عشق آید ..... ۹۰  
 چون ازين حال بگذرد يکچند ..... ۱۳۵  
 چون ازين کارها پردازم ..... ۳۶۱  
 چون ازين ورطه رخت بست عمر ..... ۱۱۱  
 چون اولوا الامر ساخت پیرایه ..... ۷۱  
 چون ایاز این سخن ز شاه شنید ..... ۳۷۵  
 چون بیارد به کوه یا هامون ..... ۲۲۳  
 چون ببیند به کوه کبک دری ..... ۲۱۷  
 چون بدل شد وصال او به فراق ..... ۲۹۵  
 چون بدید آن کلنگ ساده نهاد ..... ۱۵۴  
 چون بدینجا رساند ناله خویش ..... ۲۹۸  
 چون بدین حال یک دو لحظه گذشت ..... ۲۹۸  
 چون بر آرد سر از نشیمن خاک ..... ۱۱۴  
 چون برآمد به عدل و جودش نام ..... ۷۳  
 چون بر آن سر نوشته را نگریست ..... ۲۵۱  
 چون برآید بر این نسق يك چند ..... ۲۳۱  
 چون بر او نقطه‌ای ز نطق فزود ..... ۱۷۰  
 چون برای خدا بود خشم ..... ۳۵۰  
 چون بروج نجوم سیاره ..... ۱۳۹  
 چون برون آمدی ز شهر سپاه ..... ۳۴۳  
 چون بریدند راه تاریکی ..... ۱۷۶  
 چون بزرگ عرب بدید آن حال ..... ۳۰۱  
 چون بط کور لقمه اندازد ..... ۳۵۹  
 چون بکوبد طمع در مسکن ..... ۷۶  
 چون بماند از علاج جسمانی ..... ۳۶۹  
 چون بمیری ز خویش پیش از مرگ ..... ۳۲۲  
 چون بود رجس زلت و عصیان ..... ۲۱۱  
 چون بود سایه خدا سلطان ..... ۷۶  
 چون بود شاه معدلت پیشه ..... ۳۳۹  
 چون بود عزلت ز صحبت به ..... ۱۵۸  
 چون بود عشق صادقان درسم ..... ۲۱۰  
 چون بود قصدش از ریا منفک ..... ۱۸۴  
 چون بود لفظ سیم گاه رقم ..... ۷۳  
 چون بود موجه مقدمتین ..... ۲۱۳  
 چون به آن قوم همسفر می رفت ..... ۳۷۱  
 چون به اخلاص همت عامل ..... ۱۸۴  
 چون به اوج بقا کنند صعود ..... ۱۴۳  
 چون بهایم به پوست شد خرسند ..... ۱۴۵  
 چون به اینجا رساند پیر سخن ..... ۲۸۴  
 چون به بازار حشر بگشایند ..... ۱۷۴  
 چون به بیمارخانه پای نهاد ..... ۳۱۲  
 چون به دریا رسید و کرد آرام ..... ۲۷۶  
 چون به ذات و صفات خود نگری ..... ۲۰۴  
 چون به زور آوری کنیم آهنگ ..... ۳۵۰  
 چون به عبرت نگاه کرد در آن ..... ۳۰۸  
 چون به مالا یطاق افتد کار ..... ۱۰۳  
 چون به مدحش شدی چو خنجر تیز ..... ۳۷۲  
 چون به مقصود خود ز خواب رسید ..... ۲۶۰  
 چون به مقصود خویش رو آورد ..... ۲۸۳  
 چون به منزل شتر بخوابانند ..... ۱۰۹۴  
 چون به منظر فتاد و خاست ز جای ..... ۲۸۲  
 چون به من میل باطن تو نماند ..... ۲۷۲  
 چون به وقتی که مصلحت بینند ..... ۸۴  
 چون پی گفتگو نهاد مجلس ..... ۱۳۷  
 چون تجلی که در معاد بود ..... ۱۱۳  
 چون تنش خشک شد ز تری آب ..... ۲۹۰

- چون تو از تنگنای رخنه لا ..... ۷۹
- چون توان یاد دوستان کردن ..... ۲۳۳
- چون تو باشی ز ذوق حال تهی ..... ۱۹۱
- چون تو را جمع گردد این اسباب ..... ۱۳۸
- چون تو را دل اسیر معنی بود ..... ۲۶۸
- چون تو را سر حیرت مذموم ..... ۲۸۰
- چون تو سازی روان ز نافله ها ..... ۲۷۸
- چون تویی دیده‌ور به باغ بلاغ ..... ۷۱
- چون حدیث خسان نه بهبود است ..... ۲۳۳
- چون حقوقی بود طعام و شراب ..... ۱۸۹
- چون حیا شعبه‌ای ز ایمان است ..... ۱۹۹
- چون خرامد برد به لطف خرام ..... ۳۰۹
- چون خلاف هوا کنی پیشه ..... ۹۳
- چون خلیل الله آن امام کرام ..... ۲۵۲
- چون خود از جیب کسر بر زد سر ..... ۱۴۲
- چون در آخر زمان به قول رسول ..... ۲۴۰
- چون درآمد به خانه ریّا گفت ..... ۳۰۴
- چون در آمد چه دید درویشی ..... ۲۸۹
- چون در آید وجود شخص ز پای ..... ۲۶۸
- چون در صدق نیست باز بر او ..... ۱۴۸
- چون در مدح عاشقان سفتند ..... ۱۹۹
- چون درین دامگاه یاد آرند ..... ۳۷۲
- چون درین نور پیر شد فانی ..... ۹۰
- چون دگر باره زمره ملکوت ..... ۲۵۴
- چون دلالات جمله موجودات ..... ۱۱۶
- چون دل او ز زنگ کثرت رست ..... ۲۷۴
- چون دلت از خدای نشکبید ..... ۲۵۵
- چون دمد ریش بینیش به صریح ..... ۲۶۶
- چون دواى محبّ او درد است ..... ۳۱۹
- چون دو دستش به خیک شد بسته ..... ۱۹۷
- چون دهان تنور او آتش ..... ۲۲۹
- چون دهد جای در دل اندیشه ..... ۱۷۱
- چون رخ حور کز کناره آن ..... ۶۸
- چون رسد روز وص دست به یار ..... ۱۵۰
- چون رسد نوبت خلافت تو ..... ۷۷
- چون رسید از خدا کتاب و رسول ..... ۱۷۷
- چون رسیدند از قضا تاجر ..... ۳۱۵
- چون رقومش به صاد و ضاد رسید ..... ۳۲۶
- چون رهاند حقش ز نفس دغل ..... ۱۴۹
- چون ز اخلاص گشت دولتمند ..... ۸۹
- چون ز اکسیر رو نماید اثر ..... ۲۱۲
- چون زبان را همی کنی جنبان ..... ۱۲۷
- چون زبان و جنان و ارکان را ..... ۱۴۲
- چون ز تکلیف کار او شد راست ..... ۱۰۵
- چون ز حق یافت انبعاث این خواست ..... ۲۵۰
- چون ز دل برق عشق شد لامع ..... ۲۶۵
- چون ز دوزخ کنند خلق گذر ..... ۲۴۶
- چون ز ده دستمزد خود ستدم ..... ۳۴۰
- چون ز ده دور گشت مقداری ..... ۱۹۷
- چون ز دیو رجیم رفتی راه ..... ۱۴۲
- چون ز شب درگذشت يك دو سه پاس ..... ۱۹۲
- چون ز کار وضو بپردازد ..... ۱۱۹
- چون ز کان جلوه گر شود به دکان ..... ۱۶۲
- چون ز گل در گذشت همت وی ..... ۱۸۴
- چون زمان نشاط و خنده رسید ..... ۱۹۹
- چون زمانه سواد شعر ربود ..... ۱۲۴
- چون ز مسجد پس از ادای نماز ..... ۲۲۸
- چون ز من دور می توانی زیست ..... ۲۷۲

- ۳۲۹ ..... چون شود تازه عالم از نوروز  
 ۱۶۰ ..... چون شود دور این جهان سپری  
 ۲۲۱ ..... چون شود دور کثرتش ز نظر  
 ۱۲۳ ..... چون شود کار او موافق گفت  
 ۲۷۹ ..... چون شود کشف سرّ ربانی  
 ۱۳۷ ..... چون شود گم به سوی حق ره ازو  
 ۱۸۳ ..... چون شود معده از طعام تهی  
 ۲۴۴ ..... چون شود نوبت جهان آخر  
 ۱۸۱ ..... چون شوی حرص و آز را مقهور  
 ۱۸۱ ..... چون شوی فرج و بطن را مغلوب  
 ۲۶۷ ..... چون صُور نیست ایمن از تغییر  
 ۱۹۶ ..... چون عیان شد ز غیب قدس قدم  
 ۳۰۷ ..... چون عُیینه هجوم ایشان دید  
 ۲۳۱ ..... چون غرضها شود تو را روشن  
 ۲۰۹ ..... چون فرزددق به آن وفا و کرم  
 ۳۲۸ ..... چون فرستاد از خرد زنده‌ست  
 ۲۸۲ ..... چون فرود آمد از برابر میخ  
 ۲۵۹ ..... چون فسون و فریب بندم کار  
 ۲۴۱ ..... چون کتاب خدا کلام خداست  
 ۱۴۵ ..... چون کشی از سرش حریر حروف  
 ۱۸۵ ..... چون کفایت همی کند دو سه مشّت  
 ۲۰۶ ..... چون کند جای در میان قریش  
 ۶۷ ..... چون کند دست قهرمان اجل  
 ۳۰۸ ..... چون کند طوطی از قفس پرواز  
 ۷۹ ..... چون کند لا بساط کثرت طی  
 ۳۰۵ ..... چون کند وعده در وفا کوشد  
 ۲۶۵ ..... چون کنی میل ذات بهر صفات  
 ۸۵ ..... چون که بنمود اذا طعمتم رو  
 ۱۰۳ ..... چون گذشت از حد آن جحود و عناد  
 ۲۹۴ ..... چون گرفتی چو زهره در بر چنگ  
 ۲۴۵ ..... چون ز میزان و وزن آن برهند  
 ۱۴۳ ..... چون ز نا بودن «الف» پرسید  
 ۱۹۳ ..... چون ز نامش نداشت مسکین بهر  
 ۳۵۱ ..... چون زند شعله آتش غضبت  
 ۱۳۸ ..... چون ز نفس و حدیثش آیی تنگ  
 ۱۵۶ ..... چون ز واعظ شنید آن سخنان  
 ۳۱۷ ..... چون ز یار و دیار بیریدی  
 ۱۱۷ ..... چون سخن را کشید رشته دراز  
 ۱۷۰ ..... چون سخن لله و مع الله نیست  
 ۱۷۵ ..... چون سکندر به قصد آب حیات  
 ۱۸۲ ..... چون سوم رکن از ولایت جوع  
 ۲۱۷ ..... چون سوی دشت تیزپای شود  
 ۶۸ ..... چون سهیلش رفیق سنگ آمد  
 ۳۳۸ ..... چون سیاست بر این قرار گرفت  
 ۳۳۹ ..... چون سیاست کم از گناه بود  
 ۷۴ ..... چون شبان سازگار گرگ بود  
 ۳۷۱ ..... چون شتر زین رباط بیرون راند  
 ۱۹۲ ..... چون شد آن آش و ماش و خورده روان  
 ۶۷ ..... چون شد از بار دل گرانم پشت  
 ۶۲ ..... چون شد اشباع کرده فتحه لام  
 ۲۴۰ ..... چون شد اطباق آسمانها طی  
 ۲۴۶ ..... چون شد این اعتقاد نامه درست  
 ۶۹ ..... چون شد این نام آن خجسته اثر  
 ۲۵۳ ..... چون شدند آن گروه سبّحه سرای  
 ۲۵۸ ..... چون شده سیر نرگس تو ز خواب  
 ۸۵ ..... چون شکم ز آش و نان بینارند  
 ۱۰۶ ..... چون شناسا شدم بدین معنی  
 ۲۶۷ ..... چون شنید این سخن پسر ز پدر  
 ۱۸۶ ..... چون شود پر ز نان و آب شکم

- چون گشایید دست جود و کرم ..... ۳۲۹
- چون گماری به کار اندیشه ..... ۷۶
- چون گیاه فتاده بر خاک است ..... ۱۳۶
- چون لبش در فسون بجنبیدی ..... ۲۵۷
- چون متاعی که با بها باشد ..... ۱۱۹
- چون مصوّر حدیث او بشنید ..... ۲۹۲
- چون معارف به آخر انجامد ..... ۸۳
- چون مقالات خاص و عام امروز ..... ۱۷۳
- چون ملایک به خلع و لبس صور ..... ۱۶۸
- چون مناجات او سری بشنید ..... ۳۱۶
- چون میسر نشد تمنایش ..... ۱۷۱
- چون مؤذن ره مناره سپرد ..... ۲۹۷
- چون نباشد به قربتم فرمان ..... ۳۲۰
- چون ندانم که پی به گنج برم ..... ۱۰۶
- چون ندیدش ز رنج قوّت تن ..... ۷۵
- چون نشان سم ستور به راه ..... ۲۶۶
- چون نشد سبزه‌ای ازو خرّم ..... ۲۲۳
- چون نشستن خموش نتوانم ..... ۱۷۰
- چون نشستی به خوان هیچ کسان ..... ۱۸۷
- چون نشیند ز پا به حسن و وقار ..... ۳۰۹
- چون نماند کمال عشق جمال ..... ۲۷۴
- چون نه جسم است حق نه جسمانی ..... ۱۱۵
- چون نهد پشت خود به مسند جاه ..... ۳۳۱
- چون نهد خوان در آفتاب به پیش ..... ۲۰۲
- چون نه دستش بسوخت نی دامن ..... ۲۷۶
- چون نهد سر به خواب خوش خرگوش ..... ۳۳۱
- چون نهم زآستانه بیرون پای ..... ۲۶۵
- چون نه نوع آمد و نه جنس او را ..... ۶۳
- چون نیارست سر برهنه نشست ..... ۱۱۹
- چون نیامد به دست صحبت یار ..... ۱۵۸
- چون وجوب وجود و قدس قدم ..... ۲۴۹
- چون هشام آن قصیده غزا ..... ۲۰۷
- چون همه روی در نقاب شدند ..... ۱۱۲
- چون هویدا شود سرای نهفت ..... ۳۴۰
- چون يك اندیشگیت پیشه شود ..... ۱۵۹
- چون یکی زان دو لام شد مدغم ..... ۶۱
- چون یکی شد نشانده در افسر ..... ۱۰۰
- چون یکی لحظه گفت و گو کردند ..... ۱۹۱
- چه ازین زشتتر بود به جهان ..... ۱۸۶
- چه بتر زان که ابلهی ز عوام ..... ۲۱۰
- چه بتر زان که جاهلی ز سفه ..... ۲۱۰
- چه بلا زین بتر تواند بود ..... ۱۶۶
- چه بود در ترازوی امید ..... ۹۰
- چه حشیشی که آب و گل برد ..... ۲۶۷
- چهره از من چو ماه تافته است ..... ۲۹۷
- چهره بر خون و خاک می‌مالید ..... ۳۰۷
- چهره خور چو زرد فام شدی ..... ۳۲۰
- چه زنی در ردیف و قافیه چنگ ..... ۱۲۴
- چه شب است این چو زلف یار دراز ..... ۲۹۷
- چه شود حاصلم بجز حرمان ..... ۱۰۳
- چه شود کز خودم خلاص دهی ..... ۲۸۸
- چه عجب کز وی آن کلام فضول ..... ۲۱۱
- چه کنم در سرشت من اینست ..... ۱۲۷
- چه گرفتاریش ازین افزون ..... ۱۶۶
- چه مرگب درین فضا چه بسیط ..... ۷۸
- چه نهی تن به بستر و بالشت ..... ۱۹۹
- چه وقوفت بود ز یاری او ..... ۳۱۸
- چیست آخر ازان ذخیره تو ..... ۱۸۹

- چیست آن تحفه بدره زر ناب ..... ۳۷۹  
 چیست آن گنج، گنج ذات خدا ..... ۱۳۰  
 چیست اخلاص آنکه کسب و عمل ... ۱۴۸  
 چیست ادب داد بندگی دادن ..... ۱۰۸  
 چیست این شیخ ذکر می گوید ..... ۸۲  
 چیست این کارهای بد فرجام ..... ۳۶۰  
 چیست این ناله کیست نالنده ..... ۲۹۸  
 چیست تخصیص را سبب یعنی ..... ۶۲  
 چیست تکرار آنکه جذب درون ..... ۹۱  
 چیست چندین غزلسرایی تو ..... ۲۹۹  
 چیست حکمت تو را درین تلبیس .... ۱۰۳  
 چیست حکمت در آفرینش خلق ..... ۱۳۰  
 چیست دانی به زیر چرخ اثیر ..... ۷۵  
 چیست دعوی توهم من و ما ..... ۱۸۰  
 چیست عدل آنکه بگذری ز فضول ..... ۷۶  
 چیست گرد آنکه از ظهور وجود ..... ۱۱۲  
 حاتم آن بحر جود و کان عطا ..... ۳۵۶  
 حاتم آنجا نداشت هیچ به دست ..... ۳۵۶  
 حاجت جمله را روا نکنی ..... ۳۰۴  
 حاجت خوردن از تهی شکمی ست ... ۱۸۸  
 حاجیان را به وقت حج افتاد ..... ۳۶۰  
 حاجی چون شنید این کلمات ..... ۳۶۱  
 حادثات جهان چه شرّ و چه خیر ..... ۲۳۷  
 حارسی بایدهش دقیقه شناس ..... ۳۶۷  
 حاصل ذکر درد گردن و سر ..... ۸۵  
 حاصل نامه آنکه می باید ..... ۲۳۳  
 حاضر آورد يك دو کاسه طعام ..... ۱۹۲  
 حال او را چو قدسیان دیدند ..... ۲۵۲  
 حال اهل ضلال در عقبی ..... ۲۵۳  
 حالت صوفیان نگشته تمام ..... ۲۵۳  
 حال خود آنچنان که واقع بود ..... ۲۵۹  
 حال خود بازگو چه حالست این ..... ۲۵۸  
 حالش این بود بلکه صد چندین ..... ۲۲۲  
 حال عالم به یک نظام و نسق ..... ۲۷۳  
 حال هر ممکنی به کتم عدم ..... ۲۳۷  
 حالی آن را به پیش شاه رساند ..... ۳۳۶  
 حالی از لطف پای پیش نهاد ..... ۳۵۶  
 حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق ..... ۲۰۷  
 حبّذا آن دو ناظر و منظور ..... ۲۶۷  
 حبّذا حلقه‌ای که فوج ملک ..... ۲۲۴  
 حبّذا شاعران مدحت سنج ..... ۳۷۱  
 حبّذا عارفی ز خود رسته ..... ۲۷۹  
 حبّذا عاشقی که رست از خویش ..... ۲۵۷  
 حبّذا قبالان این دوران ..... ۲۱۴  
 حبشی زاده‌ای بدید از دور ..... ۲۵۶  
 حبشی نیز روی او می دید ..... ۲۶۲  
 حُبّ محبوب حُبّ حُب گردد ..... ۲۸۶  
 حدّ انسان به مذهب عامه ..... ۱۳۳  
 حذر از صوفیان شهر و دیار ..... ۱۸۹  
 حرف ایشان خرد هجی نکند ..... ۱۲۳  
 حرف حرفش همه فسانه درد ..... ۲۹۸  
 حرف خوان صحیفه خود باش ..... ۷۸  
 حرف خود بر تراش روز به روز ..... ۹۱  
 حرف دیگر نزد به لوح بیان ..... ۷۱  
 حرف ما و من از دلم بتراش ..... ۱۸۰  
 حرف مهرش که در دل تنگ است ..... ۳۰۲  
 حرف و صوتی که نو به نو حادث ..... ۲۴۱  
 حرفها را به وقت نطق و بیان ..... ۸۰

- حرکات جوارح و اعضا ..... ۱۰۹
- حرکاتش همه هوا و هوس ..... ۱۹۶
- حرکات همه موافق نقل ..... ۱۷۷
- حرکت چون سکون بر او جاری ..... ۶۲
- حرم و حلّ و بیت و رکن و حطیم ..... ۲۰۶
- حزب اوراد صبح می خواند ..... ۸۲
- حسب حالم ترانه ای ده ساز ..... ۳۷۵
- حسد المرء یا کل الحسنات ..... ۲۰۸
- حسرت از جان او بر آرد دود ..... ۱۹۸
- حسن او لایزال و لم یزل است ..... ۲۶۸
- حسن این آفتاب هستی سوز ..... ۲۶۷
- حُسن بود آن به کسوت لیلی ..... ۲۵۶
- حُسن بود آن ز صورت عذار ..... ۲۵۷
- حُسن بود آن کزان سیاه نمود ..... ۲۵۷
- حُسن بود آنکه در لباس ایاز ..... ۲۵۶
- حسن سیرت گرفت با همه پیش ..... ۲۶۷
- حسن سیرت محلّ تغییر است ..... ۲۶۷
- حسن شخص است و عشق چون سایه ..... ۲۶۸
- حسن لیلی که راه مجنون زد ..... ۲۸۷
- حسن معنی چو جاودان پاید ..... ۲۶۷
- حسن معنیست دیده در صورت ..... ۲۶۹
- حسن معنی نمی شود سپری ..... ۲۶۸
- حظّ خود چون ز علم برگیرد ..... ۳۳۱
- حفظ اگر چه ز حق بود درخور ..... ۲۲۶
- حفظ صحت کند بزور آغاز ..... ۳۶۷
- حفظ کرده ست چند مسئله ای ..... ۱۳۴
- حق ازان حبل خواند قرآن را ..... ۱۴۶
- حق ازان صورت شریعت بست ..... ۱۱۸
- حق او ز آنچه هست کم مکنید ..... ۳۲۸
- حق بود چون محیط و کعبه چو شط ..... ۱۱۴
- حق پی هر چه آفرید او را ..... ۱۲۸
- حق تعالی چو بی عبارت و حرف ..... ۲۳۷
- حق تعالی چو در شبانی او ..... ۷۵
- حق تعالی حقایق اسرار ..... ۱۱۶
- حق تعالی ز فیض لطف و جمال ..... ۷۲
- حق تعالی که کرد خلق جبال ..... ۱۶۲
- حق چو آن وهم و آن گمان دانست ..... ۲۵۳
- حق چو ایجاد نیک و بد کرده ست ..... ۱۸۷
- حق چو برخویشتن تجلّی کرد ..... ۲۴۹
- حق چو تعیین جمله اعیان کرد ..... ۹۹
- حق چو حسن کمال اسما دید ..... ۲۵۰
- حق چو داد از پی اطیعوا الله ..... ۷۱
- حق چو فلیضحکوا قليلاً گفت ..... ۱۹۹
- حق چو نشو و نمای سرو تو جست ..... ۲۵۸
- حق خدمت بسی گزارده شد ..... ۲۵۸
- حق در آنجا به دست حیدر بود ..... ۲۴۲
- حق ز شاهان به غیر عدل نخواست ..... ۷۴
- حق نخواهد ز هستی اشیا ..... ۱۲۸
- حق نشاندت به تخت دادگری ..... ۳۳۳
- حق هم از بهر کشف این مقصود ..... ۱۱۵
- حقّه های عقیق تازه و تر ..... ۳۳۵
- حکم آن قصّه با خدای گذار ..... ۲۴۲
- حکم اثبات لاقیام و قیام ..... ۱۷۸
- حکمت و اصل و فرع ورزیده ..... ۱۲۵
- حکم خلّاق را نهی یک سوی ..... ۱۶۳
- حکم کثرت چو یافت وصف ظهور ..... ۱۴۳
- حکم لعنت ز فعل بی اخلاص ..... ۱۴۷
- حلق باید ز خلط بلغم پاک ..... ۱۴۶

- حلقش از صوت پر خراش درد ..... ۸۳
- حمد او تاج تارک سخن است ..... ۶۱
- حمد ایزد نه کار توسست ای دل ..... ۳۲۷
- حمد تسبیح حق بدین قانون ..... ۱۱۵
- حمد حق باشد و ستایش او ..... ۱۱۵
- حمد و تسبیح حق همی گویند ..... ۱۱۶
- حمد و تسبیح شان همی شنوند ..... ۱۱۶
- حور و غلمان برند ازان مایه ..... ۱۷۴
- حول خود از میانه برداری ..... ۱۴۸
- حول و قوت ز فضل حق بینی ..... ۱۴۸
- حیف ازان دست و شست و تیر و کمان .. ۳۶۴
- حیف باشد ازین متاع شگرف ..... ۱۱۸
- حیف باشد حکایت دشمن ..... ۲۳۳
- حیف باشد ز شاه فرّخ فر ..... ۷۶
- حیف عاقل که نقد عمر نفیس ..... ۲۸۲
- حی قیوم پیش تو قائم ..... ۱۹۹
- حیله ها کرد و مکرها انگیخت ..... ۲۹۲
- خاتم الانبیاء و الرّسل است ..... ۲۳۹
- خادم مطبخ آورد به میان ..... ۸۴
- خاربست مژه به گرد بصر ..... ۲۲۹
- خارج آمد ز حد فهم عقول ..... ۱۶۸
- خارج از اختلاف روز و شب است ..... ۹۴
- خارج خانه اش وجود نبود ..... ۱۶۸
- خاصه آل پیمبر و اصحاب ..... ۲۴۲
- خاصه از غایبی که ماند دور ..... ۲۲۰
- خاصه اکرام این گرامی ضیف ..... ۱۷۴
- خاصه این شهریار عالی رای ..... ۷۲
- خاصه در چشم هادیان سبل ..... ۲۳۹
- خاصه شاهی که از مسافت دور ..... ۳۷۸
- خاصه ما و برگزیده ماست ..... ۲۰۰
- خاطرت را به جذب پنهانی ..... ۹۱
- خاطر شاه بود شیفته اش ..... ۳۷۴
- خاطر شاه را به هم برزد ..... ۳۵۲
- خاطر مرام با کشاکش شان ..... ۲۸۸
- خاطر من بر آن گرفت آرام ..... ۲۹۳
- خاک از عدل او چو زر می شد ..... ۳۳۷
- خاک انباشتم به دیده هوش ..... ۱۷۶
- خاک او پاک و طیب افتاده ..... ۱۸۲
- خاک او پیش یار او کنند ..... ۲۹۳
- خاک ایران زمین ازو گلشن ..... ۳۳۰
- خاک بر حرف خویش پاشیده ..... ۱۶۶
- خاک بهتر به فرق سلطانی ..... ۳۳۸
- خاک نعلینت ار نه دسترس است ..... ۷۰
- خاک یثرب که با گلت آمیخت ..... ۷۰
- خال مشکین که بر جبین و عذار ..... ۲۶۶
- خالی از داغ صاحب تمغا ..... ۱۶۵
- خامه آمد ز دست جنبش گیر ..... ۹۷
- خامه آن را چو مردم دیده ..... ۶۱
- خامه چون تاج نامه آراید ..... ۶۱
- خانقاه و رباط و مسجد و پل ..... ۱۸۴
- خانه ای از زمردین سقلاط ..... ۳۵۵
- خانه ای دید همچو قصر بهشت ..... ۲۶۱
- خانه بی صنع خانه ساز که دید ..... ۲۳۴
- خانه در کوی انزوا کردن ..... ۱۳۷
- خانه شان مزبله ست و قرآن نور ..... ۱۴۶
- خانه گیری به کوی و برزن او ..... ۱۵۷
- خانه تن خرابه ایست کهن ..... ۱۸۵
- خانه خویشان نشان داد ..... ۲۵۹



خانه دل گذاشتی بی نور ..... ۱۸۳	خشم با نیکخواه یا بدخواه ..... ۳۵۱
خانه کعبه را کنند گرو ..... ۳۵۸	خشم خوش باشد از برای خدای ..... ۳۵۰
خبث سیرت ز صورت و سیما ..... ۲۳۱	خشم درویش خان و مان سوزد ..... ۳۵۱
خبر آمد دلیل آگاهی ..... ۱۳۵	خشم کاید ز شه کسان را پیش ..... ۳۵۱
ختم بر ناس و ابتدا از ناس ..... ۱۴۴	خضم دین شد به حيله و دستان ..... ۱۶۵
ختم هر نظم و نثر را الحق ..... ۲۰۷	خط آزدیش بلا اِکراه ..... ۳۱۵
خدمت مولوی چه صبح و شام ..... ۱۲۱	خطرات خواطر و اوهام ..... ۱۰۹
خر او در خلاب نگذارد ..... ۳۵۹	خط فیروزه رنگ زنگاری ..... ۲۶۶
خرد آن ساده را کند تعبیر ..... ۲۲۰	خفت مرغش به فرق فارغ بال ..... ۲۸۰
خرس یا خوك اگر نهندش نام ..... ۲۳۳	خفتن خواب مرگ نزدیک است ..... ۳۲۲
خرسی از حرص طعمه بر لب رود ... ۲۳۲	خفته در خانه ام سه چار یتیم ..... ۳۴۰
خرق عادات از نبی و ولی ..... ۲۴۰	خفته مرده ست و عشق با مرده ..... ۲۶۱
خرقه بس خشن فکنده به بر ..... ۲۹۰	خلعت از صورت بشر کردند ..... ۲۵۳
خرقه فقر و فاقه پوشیدم ..... ۲۹۱	خلق ازان گفت و گوی می خندید ..... ۲۰۱
خرکی پیر و سست و لاغر و لنگ .... ۲۰۱	خلق ازو نیز دیده خوابانند ..... ۲۰۶
خر مگو استری جوان و روان ..... ۲۰۱	خلق حیران که در چه کار است این ... ۱۲۰
خرمن عافیت به بادش رفت ..... ۲۹۱	خلق را در ظهور پیدایی ..... ۱۳۰
خسته و پا شکسته در صحرا ..... ۲۲۵	خلق را سوی حق چنین خوانیم ..... ۱۸۰
خُسرِ شان عین سود انگاری ..... ۱۵۹	خلق را عدل شاه دین پرور ..... ۷۲
خسرو صبح چون علم برزد ..... ۳۰۲	خلق عالم همه درین کارند ..... ۱۱۳
خسروی را که بود صاحب هوش ..... ۳۴۴	خلق ما از برای اینها نیست ..... ۱۸۷
خسروی را که بود فرزندان ..... ۲۲۶	خلقی از تاب مهر بی مایه ..... ۳۴۱
خس و خاری که روید از دمنش ..... ۷۰	خلوت خاص و صحبتی تنگ است .. ۱۶۷
خس و خاشاک بین که در تك پا ..... ۱۴۹	خم ابرو که خوانیش مه نو ..... ۲۶۶
خشم آن بر سر زبان باشد ..... ۳۵۱	خمی از زر و گوهر آکنده ..... ۳۳۶
خشم آن ناسزا ست یا دشنام ..... ۳۵۱	خنجر آبدار و پر گوهر ..... ۳۷۲
خشم اگر کوه سهمگین باشد ..... ۳۵۰	خنجر اندر کف ایاز نهاد ..... ۳۷۴
خشم او شد بدل به خوشنودی ..... ۳۵۲	خنده ای همچو برق عالم سوز ..... ۱۰۳
خشم با دیگران سگی و دَدیست ..... ۳۴۹	خنکی چند کرده خود را گرم ..... ۸۳

- خواب او را چو دایه دید گران ..... ۲۵۹  
 خواب او شد بدل به بیداری ..... ۲۶۱  
 خوابت از چشم اشکبار که برد ..... ۲۵۶  
 خواب خود را به ابن سیرین گفت ..... ۱۸۱  
 خواب دزدیست زندگانی کاه ..... ۱۹۳  
 خواب شب کرد و صبحدم برخاست ..... ۳۷۵  
 خواب غفلت گرفته چشم دلش ..... ۱۹۶  
 خواب مرگ و حیات بیداریست ..... ۱۹۳  
 خواجه احوال موصلی پرسید ..... ۳۶۶  
 خواجه‌ام را ز بصره تا بغداد ..... ۳۵۸  
 خواجه این راز را نگه می‌داشت ..... ۳۶۶  
 خواجه چون گوش کرد آن سخنان ..... ۳۱۵  
 خواجه در ره به درد و داغ بمرد ..... ۳۱۶  
 خواجه را بین که از سحر تا شام ..... ۱۸۵  
 خواجه را بین که عمرهای دراز ..... ۲۰۲  
 خواجه را نیست جز تلاوت کار ..... ۱۴۶  
 خواجه را هیچ نی چه سود فغان ..... ۱۹۱  
 خواجه سنجید گربه را فی الحال ..... ۲۷۹  
 خواجه می‌راند بارگی به شتاب ..... ۲۲۲  
 خواجه وقت وداع با او گفت ..... ۳۶۶  
 خواجهٔ بندگان کارآگاه ..... ۲۲۱  
 خواجهٔ پاك دين پاك نفّس ..... ۹۳  
 خواجهٔ نقشبند بند گشای ..... ۹۲  
 خوار ناکرده ذلّ من طمّعش ..... ۱۵۳  
 خواری تو ز بد سرشتی توست ..... ۳۲۳  
 خواست از مهر روی روشن او ..... ۲۹۵  
 خواست از وی فقیر دهقان داد ..... ۳۴۳  
 خواست اظهار آن کمال کند ..... ۲۵۰  
 خواست با او شود بزودی جفت ..... ۱۷۱  
 خواست تا آفتابهٔ زر خویش ..... ۳۵۴  
 خواست تا بر میان به هر تاری ..... ۳۷۴  
 خواست تا حيله‌ای بر انگیزد ..... ۳۵۴  
 خواست تا در مجالی اعیان ..... ۲۵۰  
 خواست چندان زر تمام عیار ..... ۳۰۶  
 خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد ..... ۳۶۶  
 خواستم تا درین فضای وجود ..... ۱۰۳  
 خواستم کان جواهر مکنون ..... ۱۳۰  
 خواند از شوق یار فرزانه ..... ۲۱۸  
 خواند از لوحهای چهره عیان ..... ۲۰۰  
 خواندش چون به آخر انجامید ..... ۱۱۰  
 خوانده باشی و ما خلقت الجن ..... ۱۸۷  
 خوان ما را به پشت پای مزین ..... ۱۸۷  
 خواهم بین مباش ناخواهم ..... ۳۰۱  
 خواهم از جود او سخن رانم ..... ۳۳۱  
 خواهم از شوق دستبوس تو مرد ..... ۷۱  
 خواهی آنها ز ایزد متعال ..... ۷۷  
 خواهی افلاك و خواهی ارکان گیر ..... ۱۲۹  
 خود به حرمت از آنچه کردم فاش ..... ۸۴  
 خود به خود در خود آن همه گوهر ..... ۱۳۰  
 خود به دست تو کی رسد دستم ..... ۷۱  
 خود پسندان ناپسندیده ..... ۲۳۰  
 خود چه آب روان که دریایی ..... ۱۱۸  
 خود چه حاجت که من دعا کنم ..... ۱۶۵  
 خود چه خذلان ازان بتر که کسی ..... ۱۶۵  
 خود چه خیبر که چنبر گردون ..... ۱۱۲  
 خود چه دانش بود در آن سینه ..... ۱۸۶  
 خود چه غیر و کدام غیر اینجا ..... ۱۸۰  
 خود ز خود خویش را به خود خواند ..... ۱۸۰

- خود زنی در چنین مکاید گام ..... ۱۷۱  
 خود علی را چه ننگ ازان افزون ..... ۱۰۹  
 خود گرفتم که از سگان بترم ..... ۶۷  
 خود مرا در میان چه کار و چه بار ..... ۹۷  
 خود نزیید ز مردم دانا ..... ۸۹  
 خورد این سگ به کوه زخم پلنگ ..... ۱۶۲  
 خوردن نان نهاد شرط شَبَع ..... ۹۹  
 خورد و خوابت تمام بر بایند ..... ۲۸۰  
 خوش بود خوابهای بیداران ..... ۲۶۰  
 خوش نباشد که باز شه پرور ..... ۱۵۵  
 خوش نباشد که یار پیش نظر ..... ۱۵۰  
 خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر ..... ۳۳۶  
 خوشیش آنکه در چنان جایی ..... ۲۶۲  
 خون دل به ز دیده پالودن ..... ۳۷۸  
 خوی او از غضب نگشت درشت ..... ۷۴  
 خویشتن را بدو کند مانند ..... ۲۱۶  
 خویشتن را چو وی در آب افکند ..... ۲۹۴  
 خویش را افکند به خرگاهش ..... ۱۴۱  
 خویش را چون درخت موسی دان ..... ۱۳۹  
 خویش را ز اهل حق کند به دروغ ..... ۸۹  
 خویش را عمری آزمودستی ..... ۲۸۴  
 خویش را منجمد ز شدت برد ..... ۲۷۵  
 خیر خود را ز سود و مایه نفس ..... ۲۸۲  
 خیر گو خیر ورنه خامش کن ..... ۱۷۳  
 خیر و شر جهان شناخته‌ای ..... ۱۶۳  
 خیر هر کس به قدر همت اوست ..... ۲۸۲  
 خیز جامی و خاک این ره باش ..... ۸۰  
 خیزد از قبر تیره‌خوار و خجل ..... ۱۱۴  
 خیز در پرتو کسی کن جا ..... ۲۲۴  
 خیمه از حد شهر بیرون زد ..... ۳۴۸  
 داخل اوست جمله ملعونند ..... ۲۸۳  
 داد اجازت پدر که ریا را ..... ۳۰۶  
 داد از آنها یکی جوابش باز ..... ۲۱۳  
 داد ازین ابلهان گمره داد ..... ۸۷  
 داد با خود ترانه‌ای نو ساز ..... ۲۸۶  
 داد با زر یکی رزش معمور ..... ۳۴۱  
 داد بر وی سلام و یافت جواب ..... ۲۹۹  
 داد پیوند هر دو را با هم ..... ۳۳۶  
 دادخواهی اگر ز تنگدلی ..... ۳۳۷  
 داد در دست زن که دار نگاه ..... ۱۹۷  
 داد ذوالنون به بایزید پیام ..... ۲۶۰  
 داد ربط جزا که بود شفا ..... ۱۰۸  
 دادش آنها خدا که کم دیده ..... ۳۱۷  
 داد فرمان که گوهر آوردند ..... ۳۷۶  
 داد فضل خدایت آن پایه ..... ۳۳۳  
 داد ما را خبر به موجب آن ..... ۲۳۴  
 دادمش باز هرچه کرد طلب ..... ۱۰۵  
 داد نامش ازین دو اسم شگرف ..... ۷۲  
 داده بود از هوای گوناگون ..... ۳۷۷  
 دادی از جویبار دیده نمی ..... ۱۹۸  
 دادیش در حضور خود پیوست ..... ۳۶۸  
 دارد او پر درختها باغی ..... ۱۹۱  
 دارم از دور آسمان گله‌ای ..... ۳۶۱  
 داری اینجاش سنگریزه گمان ..... ۱۷۸  
 داشت آماده شاه فرزانه ..... ۳۵۵  
 داشت از دُر دهانش دُر جی پر ..... ۶۸  
 داشت اسما جمال پنهانی ..... ۱۳۰  
 داشت با عَزَّ مَنْ قَنَع پیوند ..... ۱۵۳

- داشت پور سبکتگین دو غلام ..... ۱۰۰  
 داشت جهدی دبیر چرخ برین ..... ۳۲۶  
 داشت چندان تعلق خاطر ..... ۲۹۴  
 داشت حیران به روی دوست نظر ..... ۲۸۵  
 داشت در پرده شاهی نوحیز ..... ۲۹۴  
 داشت در ده مقام بیوه‌زنی ..... ۱۹۷  
 داشت شاعر به اهل مجلس گوش ..... ۱۱۰  
 داشت شاه از نشاط پردازی ..... ۳۴۹  
 داشت شاهی بر انس و جان غالب ..... ۲۵۶  
 داشت مالی ز حدّ و عد بیرون ..... ۲۹۱  
 داشت معشوق از قضا روزی ..... ۱۶۷  
 داشت میراث بنده‌ای ز پدر ..... ۳۵۸  
 داشتی بالشی قرین با خویش ..... ۲۶۰  
 داشت یحیای برمکی پسری ..... ۳۵۷  
 داغشان باغ و رنجشان گنج است ..... ۲۳۰  
 دال آن کز همه فرود نشست ..... ۶۹  
 دام بینیم و دانه پنداریم ..... ۲۶۲  
 دام چه بود فریب جاه و جمال ..... ۶۶  
 دامن از زرّ و سیم مالا مال ..... ۲۹۲  
 دامن افشان ازین معامله زود ..... ۱۷۴  
 دامن قدس او کجا شاید ..... ۱۷۹  
 دامن گل ز خون دل شوید ..... ۲۱۷  
 داند آدم حقیقت همه چیز ..... ۱۳۳  
 داند آن کش ز عقل باشد بهر ..... ۲۳۵  
 دانش خویش را چو خرج کند ..... ۱۸۶  
 دان که جنسیت نهانی هست ..... ۳۲۴  
 دانگ دیگر به میهمانان رفت ..... ۳۵۴  
 دَانم او را ز نقص شرکت پاك ..... ۱۸۰  
 دانه اول فتاد پست به خاك ..... ۱۴۲  
 دانه‌ای را که خورد ازان شجره ..... ۲۳۹  
 دانه را چون کند جدا از کاه ..... ۳۲۸  
 دانه گر بایدم چو مور نژند ..... ۲۹۷  
 دانه‌های بزرگ و رخشنده ..... ۳۳۶  
 دایم آن آفتاب تابان است ..... ۷۹  
 دایما از طبیعت فاسد ..... ۲۰۸  
 دایما در تجلّی آن نور ..... ۲۶۷  
 دایما فی السکون و الحركه ..... ۱۷۷  
 دایه آن را چو دید چابک و چست ..... ۲۶۳  
 دایه چون حال دختر آنسان دید ..... ۲۵۸  
 دایه را گفت خواب او بگشای ..... ۲۶۱  
 دایه گفتا کفایت این کار ..... ۲۵۹  
 دایه لب در فسون بجنابید ..... ۲۶۱  
 دأب من نیست جز محبّت ذات ..... ۲۶۵  
 دختر از دایه آن فسون چو شنید ..... ۲۵۹  
 دختر القصّه ماند بی‌خور و خواب ..... ۲۵۷  
 دختر این را چو دید از غم و درد ..... ۲۹۲  
 دخترک را به پیش خود خواندی ..... ۳۶۰  
 در ادای حدود بی تغییر ..... ۱۰۹  
 در ادای حقوق خدمت شاه ..... ۳۷۴  
 در ادایش مکن زیان کج میج ..... ۱۳۹  
 در بدایت ز توسست سیر رجال ..... ۱۸۰  
 در برابر نگر برادر من ..... ۳۱۹  
 در بر اهل زمانه در بندی ..... ۱۵۹  
 در بریده ز دنیی و عقبی ..... ۲۵۱  
 در بسی کار آزمونش کرد ..... ۳۱۱  
 در به در کو به کو بجوی او را ..... ۹۰  
 در به در کو به کو بسی بشتافت ..... ۸۸  
 در بیابان دور ره چو پیش آید ..... ۲۸۰

- در بیان عقاید اسلام ..... ۲۳۳
- در پس پرده‌های تو بر تو ..... ۱۹۹
- در پناهش پناه عالم باد ..... ۷۷
- در پی گامها چه صبح و چه شام ..... ۳۶۰
- در پی ناله بر گرفتم راه ..... ۳۱۸
- در تگ و پوی بهر این مطلوب ..... ۱۱۱
- در تگ چاه میخی ایستاده ..... ۲۸۲
- در تلاوت اگر به چشم شهود ..... ۱۵۰
- در ته خاک غرق خونابه ..... ۳۰۸
- درجات بهشت باشد هشت ..... ۲۴۶
- درجات بهشت و حور قصور ..... ۱۷۷
- درجات بهشت و لطف قصور ..... ۲۸۴
- درجات رفیع در دو سرا ..... ۱۴۳
- در جمال اثر کنند نگاه ..... ۲۷۳
- در جواب سؤال ماند لال ..... ۲۵۶
- در جوار خودش پناه دهد ..... ۱۴۱
- در جهان شاه و رهبری چو علی ..... ۱۱۲
- در جهان هر صفت که معروفست ..... ۱۱۵
- در چو بگشاد دید کرده مقام ..... ۳۱۵
- در حریفان فتاد جوش و خروش ..... ۳۷۶
- در حقایق به چشم عامه مبین ..... ۹۷
- در حقیقت باسرها ساریست ..... ۲۵۰
- در حقیقت کمال او آنست ..... ۱۲۸
- در حوایج خدای را بیند ..... ۱۱۴
- در خانه بر این و آن بسته ..... ۱۶۸
- در خبر گر چه هست صد کم يك ..... ۲۳۵
- در خزان عدل پیشه سلطانی ..... ۳۳۵
- در خیالات هیئت افلاک ..... ۳۳۰
- در خیبر به زور خود کننده ..... ۱۱۱
- درد آن زخمها پدید آید ..... ۸۷
- درد عشقت شفای بیماری ..... ۳۱۶
- در دگر از شماره اعیان ..... ۱۷۹
- در دل خویشان شمرد آن را ..... ۳۳۵
- در دلش این هوس که بی رنجی ..... ۲۸۴
- در دلم خون نماند و در چشم آب ..... ۳۰۳
- در دمد در قوالب و ابدان ..... ۲۴۴
- در دمشق از هوای غمزه زنان ..... ۲۷۰
- در رسوم خدایگانی ما ..... ۳۲۹
- در رخت خاکم از سر فاقه ..... ۷۰
- در ره گنجخانه جای به جای ..... ۲۱۶
- در رهی می‌گذشت پیغمبر ..... ۳۵۰
- در زر خالص آن‌که دارد شك ..... ۲۳۰
- در زمان گذشته دهقانی ..... ۳۳۶
- در زمین و زمان و کون و مکان ..... ۷۹
- در سبا کرد آصفش اعدام ..... ۱۶۹
- در سخن واجب است حسن بیان ..... ۱۱۰
- در سماعی که در وی از سر ذوق ..... ۲۵۵
- در سیاست شتاب کردن چیست ..... ۳۵۱
- در سیم روز آمد از وی خط ..... ۳۶۱
- در شبانی به ره نهاد قدم ..... ۷۴
- در شناور دو دست زد محکم ..... ۲۳۲
- در صفت‌های این متاع سقط ..... ۲۰۲
- در صفت‌های حق مشو یک چشم ..... ۶۵
- در طیبی چو نیک ماهر بود ..... ۳۶۹
- در طلب ناکشیده محنت و رنج ..... ۲۸۴
- در عبارت بود دو صیغه ولی ..... ۱۴۹
- در عبارت چو او و هو رانند ..... ۲۲۰
- در عرب در عجم بود مشهور ..... ۲۰۶

- در فضای وجود ننهد پا ..... ۲۷۳  
 در فیض وجود بسته شدی ..... ۲۳۵  
 در قوافیش شرح سینه تنگ ..... ۲۹۸  
 درکات مراتب بُعداند ..... ۲۸۴  
 درك خيريت اختيار بود ..... ۹۸  
 در کسای بها و حله نور ..... ۲۰۵  
 در کفش زاد نی و راحله نی ..... ۱۵۶  
 در کفش مانده سخت مضطر و خوار ..... ۱۹۶  
 در کف قهر حق من آن چوبم ..... ۹۸  
 در کفم رکوه و عصایی نه ..... ۳۲۰  
 در کمند هوایش افتادی ..... ۳۶۰  
 در گناه عظیم افتاده ..... ۱۶۶  
 در گنجینه کرم بگشای ..... ۳۱۴  
 در گهر غرق گوش و گردن شان ..... ۳۰۰  
 در مزاجت گر اختلال افتد ..... ۳۶۷  
 در مَساس آنچه سنگریزه نمود ..... ۱۷۶  
 در مقام مجاهدت قایم ..... ۲۵۲  
 در مکین و مکان چه فوق و چه تحت .. ۶۴  
 در مناجات باز لب بگشود ..... ۳۱۸  
 در میان دو پهلویت پیوست ..... ۹۶  
 در میانشان تعدد و تمیز ..... ۱۳۲  
 در میانشان یکی به مسند ناز ..... ۲۶۱  
 در میان نسیت از کمال وفاق ..... ۸۲  
 در نِعَم هر که روی منعم دید ..... ۱۸۷  
 در نفیر و فغان زبان جرس ..... ۲۹۷  
 در نگیرد بدو نه مهر و نه کین ..... ۹۶  
 در نواحی مصر شیر زنی ..... ۲۸۰  
 در نیابد دل پریشانش ..... ۲۲۵  
 در وجودین خویشتن دائم ..... ۱۷۸  
 در و دیوار تو شده ست سیاه ..... ۲۲۴  
 در و دیوار و حاجب و بواب ..... ۱۹۹  
 در هم آویختند هر دو دغل ..... ۱۹۰  
 در همه ذهنها به قول اصح ..... ۱۷۸  
 در همه رازها بود محرم ..... ۳۵۹  
 در همه رتبه های امکانی ..... ۸۱  
 در همه شغل باش واقف دل ..... ۹۲  
 در همه کار در همه حالت ..... ۲۳۷  
 در همه کارها بدو همدم ..... ۳۶۸  
 در یکی از معانی و اوصاف ..... ۱۷۹  
 در یکی از مقوله هیئات ..... ۱۷۹  
 دست از عدل و داد داشته ای ..... ۳۴۰  
 دست از کار و بار و دنیا بست ..... ۳۶۷  
 دست او در سبب چو اهل حجاب ..... ۳۶۸  
 دست او را گرفت مشفق وار ..... ۳۰۳  
 دست او سست شد ز هیبت شاه ..... ۳۵۲  
 دست برداشت کای اله کریم ..... ۳۱۴  
 دست بر دل ترانه می گوید ..... ۳۱۲  
 دست برده به غبغب پسرش ..... ۸۶  
 دست بر رو نهاد و زار گریست ..... ۳۴۱  
 دست بگسل ز نقل و باده و جام ..... ۳۲۲  
 دست بیداد و ظلم نگشادی ..... ۲۰۷  
 دست تا ز آستین نه جنبانست ..... ۱۰۲  
 دستت از کار و بار بسته شود ..... ۳۶۶  
 دست جانان به صد نشاط به دست ... ۳۴۸  
 دست جنبد ز آستین آری ..... ۱۰۲  
 دست حکم خدای نپذیرد ..... ۱۸۳  
 دست خود برد سوی سر دو سه بار ... ۱۱۹  
 دست خود طوق گردن او ساخت ..... ۲۱۸

دست در گردن هم آورده ..... ۲۹۴	دل به پیوند او قوی کردی ..... ۳۴۶
دست دوران دریده پرده کوس ..... ۲۹۷	دل به معنی زیان به لفظ سپار ..... ۱۳۹
دست زد آن به خون خلق دلیر ..... ۳۲۰	دل به ناکام بر جفاش نهاد ..... ۳۱۱
دست زد معجرش ز فرق کشید ..... ۳۶۹	دل به یکباره در خدا بستن ..... ۱۳۷
دست زد وان کمر روان بگشاد ..... ۳۴۴	دل پریشان مکن که گستاخی ..... ۳۷۶
دست سیمین خضاب ازان خون کرد ..... ۳۰۷	دل پسندی اسیر صد وسواس ..... ۱۱۹
دست ظالم اگر نیاری بست ..... ۳۳۳	دلت آیینۀ خدای نماست ..... ۷۸
دست عشقش بتافت دامن عقل ..... ۳۷۴	دلت این گونه بی قرار چراست ..... ۲۹۹
دست فیاض او به رشح قلم ..... ۲۲۳	دل تو از نفاق گیرد هم ..... ۲۳۱
دستگیر فتادگان از پای ..... ۳۱۰	دل تو بیضه ایست ناسوتی ..... ۹۲
دستم اینک چو پنجه مزدور ..... ۳۴۰	دل تو نقد عدل راست محک ..... ۷۴
دست می برد و دست می آورد ..... ۱۸۷	دل چو در نفس و وایه او بست ..... ۱۸۸
دست و پا زد بسی و سود نداشت ..... ۲۳۲	دلربایی ببرد آن دل را ..... ۳۴۸
دست و پایش ز بند بگشادند ..... ۳۷۰	دل ز شادی تهی و کف ز درم ..... ۳۶۳
دست و دل از هر آرزو بگسست ..... ۱۶۶	دلش از حال دیو و دد آگاه ..... ۳۶۲
دست همّت ز تاج و تخت فشاند ..... ۳۷۶	دلش از سر کار واقف نه ..... ۱۶۴
دشت کشت ازل به علم و ادب ..... ۳۵۹	دلش از شاهدان ساده عذار ..... ۳۴۵
دشمنان خدا به مذهب من ..... ۹۵	دلش از نسبت دو عالم دور ..... ۲۲۸
دشمنان گردن نیاز نهند ..... ۳۲۸	دل شه چون هوا پرست بود ..... ۳۴۵
دعوت خلق را سِماط نهید ..... ۳۲۹	دل شه کز خزینه اش هوس است ..... ۳۵۶
دفتر عمر پاره پاره کنند ..... ۳۴۱	دل صد کس به خون بیالاید ..... ۳۴۶
دفع کن هر اذاکه از هر سوی ..... ۲۲۹	دل گرو کرده ای به نظم سخن ..... ۱۲۴
دفع وسواس کز سر تحقیق ..... ۱۱۹	دل و جان بهر آب و نان خواهی ..... ۱۸۶
دل احرار گنج اسرار است ..... ۱۷۰	دل و جانش در اهتزاز آمد ..... ۲۵۴
دل او زین سرا بگرداند ..... ۳۶۵	دم آبی به تشنه ای نرساند ..... ۲۲۳
دل برون زو وجود بر باید ..... ۱۶۹	دم آخر کسی کز اهل جهان ..... ۱۱۴
دلبری دیده دل به او داده ..... ۲۵۷	دمبدم حيله ای برانگیزی ..... ۲۳۱
دل بود استاد کارگزار ..... ۳۶۷	دمبدم خم شدی به سوی زمین ..... ۲۹۰
دل به پروازهای روحانی ..... ۲۸۱	دمبدم در رهم منه دامی ..... ۶۶

- دمبدم در معنی سفته ..... ۷۰  
 دمبدم روی دخترش می دید ..... ۲۹۵  
 دمبدم گر شود لباس بدل ..... ۲۴۱  
 دمبدم می رسد یکی سرهنگ ..... ۸۸  
 دم خبرت ز علم جفر زنند ..... ۱۵۱  
 دُم دُم کوس او چه صبح و چه شام ..... ۳۳۲  
 دو اسیر کمند یکدیگر ..... ۳۰۶  
 دو الف زو به راستی دو گواه ..... ۶۱  
 دو به روزند با وی و دو به شام ..... ۲۳۸  
 دو جهان جلوه گاه وحدت تو ..... ۶۳  
 دو جهان سایه است و نور تویی ..... ۱۷۹  
 دود خیزد زخانه یا گلخن ..... ۲۲۳  
 دود در خانه ای که راه کند ..... ۲۲۴  
 دود دوزخ ز خود فرو شویند ..... ۲۴۶  
 دَوَران باشدت درین سه مقام ..... ۲۷۸  
 دور باش از تهتك و تعجیل ..... ۱۳۹  
 دور باش از در خدا دوران ..... ۱۶۱  
 دور باشد ز طور دینداری ..... ۷۶  
 دور بودن ز شیوه جهال ..... ۲۱۱  
 دوربینان بارگاه الست ..... ۶۳  
 دور دارد فعالشان ز وبال ..... ۳۵۹  
 دور شو دور تا ز لُجه راز ..... ۸۶  
 دوزخ از نور او کند پرهیز ..... ۲۴۵  
 دوزخ و آنچه هست در دوزخ ..... ۲۸۴  
 دوستان از ره وفاداری ..... ۳۰۸  
 دوستان در خروش و گریه چو میغ ..... ۳۰۷  
 دوستان در ولای او چونند ..... ۳۴۶  
 دوست بیدار و مرد عشق آیین ..... ۱۹۹  
 دوستداران که نیکخواهاند ..... ۱۵۹  
 دوستدار رسول و آل ویم ..... ۲۰۹  
 دوست دانست و دوست دید و شنید ..... ۲۵۷  
 دوست را چون به کام خود یابد ..... ۲۸۱  
 دوستی حال وی چو انسان دید ..... ۲۶۴  
 دو سفیه زبان به هرزه گشای ..... ۱۲۶  
 دو سه روزی لبی به دندان گیر ..... ۱۸۹  
 دو سه فرسنگ رفت بس بی سنگ ..... ۱۵۶  
 دو شناور ز دور بر لب آب ..... ۲۳۲  
 دو گهر هر دو حاصل از يك كان ..... ۱۰۰  
 دو لبش طبع کوب و دل رنجان ..... ۳۲۳  
 دولت او مدام خواهد بود ..... ۲۰۰  
 دولت شاه جان فرخنده ست ..... ۷۳  
 دولتش را درین سرای امید ..... ۷۷  
 دولت صحبت چنین پیری ..... ۹۱  
 دولت ورزش مراقبه بود ..... ۹۲  
 دون مگو بل ز دون بسی دونتر ..... ۱۰۹  
 دو نهالست رُسته از يك بیخ ..... ۷۸  
 ده به ده کو به کو شهر به شهر ..... ۳۲۱  
 دهر چون طائیش لقب کرده ست ..... ۷۲  
 ده ز اورنگ خسروی پشتش ..... ۳۳۳  
 دهم از سر تراش آن خامه ..... ۳۲۶  
 دهنش در خیال فرزانه ..... ۳۲۳  
 دهنی همچو عیش عاشق تنگ ..... ۳۷۴  
 دی پدر از اراذل قروی ..... ۲۱۲  
 دید آن پای بسته آهو را ..... ۲۱۸  
 دید آنجا یکی ز رهبانان ..... ۲۹۱  
 دید آینه ای به ره بر داشت ..... ۳۲۳  
 دید از آنجا که تیز فرهنگیست ..... ۳۲۵  
 دید ازان منزل چو علین ..... ۲۶۳



- دید از رقعہ‌های گوناگون ..... ۲۸۹  
 دید از سبزه بر لب جیحون ..... ۳۴۸  
 دید بر پشت بام همسایه ..... ۳۵۴  
 دید بر خاک آن دو اندھمند ..... ۳۰۸  
 دید بر وی انارها بر جای ..... ۳۳۵  
 دید پور عمر به چشم خیال ..... ۳۴۲  
 دید پیش دکانچہ طبّاخ ..... ۱۹۳  
 دید چیزی کہ هیچ چشم ندید ..... ۲۶۲  
 دید در خواب صاحب خردی ..... ۱۸۱  
 دید در زیر عرش حیرانی ..... ۲۸۹  
 دید در وی خرد به نور قدم ..... ۷۲  
 دید درویش سوی او و بمُرد ..... ۲۹۰  
 دید ذاتی به وصفهای کمال ..... ۲۴۹  
 دید زآفات، خود خلافت را ..... ۱۱۲  
 دید زلفی کہ از بناگوشش ..... ۳۷۴  
 دید شاهی به عدل بنشسته ..... ۳۲۸  
 دید شخصی لطیف و پاک سرشت ..... ۲۸۹  
 دید قومی گرفته تیشه به دست ..... ۳۵۰  
 دید کان راحتی کہ روی نمود ..... ۲۶۲  
 دید کز راه می‌رسد سنجر ..... ۳۴۰  
 دید گازر شکاری بی فح ..... ۱۵۴  
 دید گریان مخنثی بر خاک ..... ۱۵۷  
 دیدم از دور يك گروه زنان ..... ۳۰۰  
 دیدم اندر دکانچہ‌ای تنها ..... ۲۲۸  
 دید ماهی عجب رباینده ..... ۳۱۰  
 دید مسکین جوان کہ آن نه نکوست .. ۲۹۵  
 دید موزون جوانی افتاده ..... ۲۹۹  
 دیدنش از خدا دهد یادم ..... ۱۳۶  
 دید نقش زمین نگاری را ..... ۳۰۷  
 دید نور بسیط بی پایان ..... ۲۷۴  
 دیدنیها بدید آنچه بدید ..... ۲۴۰  
 دیدہ از خاک و خس بینباری ..... ۱۱۹  
 دیدہ از دیدشان نگہ می‌دار ..... ۲۳۰  
 دیدہ از غم پر آب و سینه کباب ..... ۳۰۸  
 دیدہ از گنج خشت بر دیوار ..... ۱۴۵  
 دیدہ‌ای ده سزای دیدارت ..... ۶۶  
 دیدہ بر غیر حق نیندازند ..... ۲۳۸  
 دیدہ بر هر کدام بگشاید ..... ۲۷۱  
 دیدہ بود او کسی حوالی شهر ..... ۱۹۲  
 دیدہ چون از رخس منور یافت ..... ۳۱۰  
 دیدہ عمری به روی تو خوش زیست ..... ۲۵۸  
 دیدہ مشغول خواب و دل بیدار ..... ۲۶۰  
 دید هنگام عرض خلد و جحیم ..... ۲۴۰  
 دیدہ جملہ مانده بر یکجاست ..... ۲۷۶  
 دیدہ ظاهر تو بر دگران ..... ۸۰  
 دید یک جا کہ کرده از دیوار ..... ۳۳۵  
 دید یک ذات در حدود جهات ..... ۲۷۷  
 دیر شد کین چنین ستوده الاغ ..... ۲۰۲  
 دیگران کنده دیگ بنهادہ ..... ۱۹۰  
 دیگر انجیل کامده‌ست فرود ..... ۲۴۱  
 دیگران کان طریق نسپردند ..... ۹۲  
 دیگران هم موافقت کردند ..... ۸۳  
 دیگری از خیال دور بود ..... ۲۲۷  
 دیگری خاشع آنچنان باشد ..... ۲۲۷  
 دیگری زان فریق گویم کیست ..... ۱۱۸  
 دیگری هم بود کہ آن اعمال ..... ۲۲۷  
 دی نبودت به تارك سر تاج ..... ۳۴۰  
 دین و اسلام در ادب طلبیست ..... ۱۰۹

- دین همین شرع و دین او داند ..... ۲۴۰  
 دیو را گو بمالش توشتافت ..... ۶۱  
 دیو طبع است هر که وسوسه جست ..... ۱۱۸  
 ذات با هر تعین تنها ..... ۱۴۴  
 ذات با هر صفت شود پیدا ..... ۲۵۲  
 ذات پاکش ز چونی و چندی ..... ۶۳  
 ذات تو در سرادقات جلال ..... ۶۵  
 ذات حق با همه صفات به هم ..... ۲۵۰  
 ذات حق را که جنت آیین است ..... ۱۹۶  
 ذات خود را چو کرد بر خود عرض ..... ۱۹۵  
 ذات خورشید بر فلک طالع ..... ۲۷۰  
 ذات رحمان چو هست عین وجود ..... ۱۸۸  
 ذایقه دایما چه چاشت چه شام ..... ۱۸۳  
 ذروه عزّت است منزل او ..... ۲۰۶  
 ذره‌ای نیست در مکین و مکان ..... ۲۳۶  
 ذره بود او ز نور هستی حق ..... ۲۶۷  
 ذکر آن قصه کهن به تمام ..... ۲۷۵  
 ذکر اگر نیز هست جهر است آن ..... ۸۷  
 ذُکِرَ الْعِلْمُ مَعَ کِلَا قِسْمَیْهِ ..... ۱۳۱  
 ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست ..... ۸۷  
 ذکر حاتم به عهد تو تاکی ..... ۲۰۳  
 ذکر حق را نهفته می گوید ..... ۸۷  
 ذکر را شد چنان بلند آهنگ ..... ۸۲  
 ذکرش آمد برون ز پرده سِر ..... ۸۸  
 ذکرشان سابق است در افواه ..... ۲۰۷  
 ذکرشان صرف بهر سفره و آتش ..... ۱۸۹  
 ذکر قلبی کند به صدق و صفا ..... ۸۷  
 ذکر گنج است و گنج پنهان به ..... ۸۰  
 رازدانان که راز دین داند ..... ۲۲۴  
 راست است او خوش آنکه راست شوی ..... ۳۳۵  
 رام شد صیدپیشه ز افسونش ..... ۲۱۸  
 رانده بالا ز همت والا ..... ۶۹  
 راه اهل ملامتست این راه ..... ۸۰  
 راهب القصه به کوه فشرد ..... ۱۶۲  
 راهبی راه بی غبار گرفت ..... ۱۶۲  
 راهدانی مرید خود را دید ..... ۱۲۰  
 راهش آخر به مقصد انجامد ..... ۱۸۸  
 راه عمدا بر آن دیار افکند ..... ۳۰۸  
 راه و رسم ستیزه بگذارید ..... ۱۷۵  
 رای او گنج علم را مفتاح ..... ۳۳۰  
 رَبُّ تَالِ یَقُوهُ بِالْقُرْآن ..... ۱۴۶  
 رحمت حق نثار ایشان باد ..... ۳۱۷  
 رحمتی در کمال بسط و سعت ..... ۱۴۴  
 رحم کن بر من و فقیری من ..... ۷۱  
 رخ به رخ شادمان شدند از هم ..... ۳۰۶  
 رخت آینه مصفا بود ..... ۲۷۱  
 رخت بندد ز دل وفا و وفاق ..... ۲۳۱  
 رخت خویش از میانه بیرون بر ..... ۱۳۹  
 رخت در دار ملک دینم نه ..... ۶۶  
 رخت همت به خطه جان کش ..... ۹۲  
 رخ ز فرمان گذاری حق تافت ..... ۱۹۸  
 رخ ز هر صورتی که بنماید ..... ۲۶۸  
 رخس از نقش خال و خط ساده‌ست ..... ۲۶۴  
 رستن از یار بد بود دشوار ..... ۱۶۰  
 رسته هر یک ز داغ آتش و دود ..... ۳۷۹  
 رستی از رنج ناخوش آوازن ..... ۳۴۵  
 رسد از هر دری گه و بیگه ..... ۱۳۹  
 رسم دین از میانه بر گیرد ..... ۳۷۴

۲۳۰	رنج محنت ز دوستان خدای	۳۳۱	رسم ظلم از زمانه برخیزد
۲۱۲	رنگ مس نیست بر رخ زر غش	۳۴۶	رسم نقصان ازان براندازد
۲۵۶	رو به ره داشت جان آگاهت	۲۹۶	رسم و راه ستمگری بگذار
۳۲۲	رو به قرآن بخوان که باد چه کرد	۱۴۶	رسن آمد کزین نشیمن پست
۱۱۴	رو به هر چیز کاورد هر دم	۱۵۷	رشته صحبتش ز کف مگذار
۲۱۳	روبهی گفت با شتر که عمو	۲۰۹	رشحه‌یی زان سحاب لطف و نوال
۲۲۱	رُوح الله روح اسلافه	۱۳۹	رغم طبع جهول و نفس عجول
۲۶۷	رود القصه حسن و ماند ریش	۳۷۶	رفت آن عقد گوهرش ز دهان
۶۲	رود این حرف در همه آنات	۲۴۰	رفت از آنجا به یاری رفرف
۷۰	رو در آن قبله گاه حشمت و ناز	۳۷۰	رفت ازین مژده زو گرانیها
۲۹۶	رو در آن قبله دعا آورد	۲۹۳	رفت او و به فرصتی اندک
۳۷۲	رودکی آنچه زآل سامان یافت	۲۹۰	رفت بیرون جوان و آه نکرد
۳۷۱	رودکی آن که دُر همی سفتی	۳۵۳	رفت حاتم ازین نشیمن خاک
۱۹۸	روز آخر که مرگ مردم خوار	۲۸۹	رفت روزی به جانب حمام
۳۷۵	روز بگذشت و او قرار نیافت	۳۴۹	رفت زورق به موج آب فرو
۲۵۲	روز بودی به شغل مهمانی	۳۷۲	رفت سعدی و دم ز یکرنگی
۲۹۳	روز بودی ثنای او گفتی	۲۹۰	رفت و لختی گلاب و عود اندوخت
۸۷	روز تا شب به ذکر می‌کوشم	۸۶	رفته از همت فرومایه
۱۷۷	روز حشر از رسوخ آن ملکات	۳۶۱	رفته هوش و خرد به باد او را
۸۵	روز دیگر ازین قیاس بگیر	۲۲۰	رفتی اندر صف صفا کیشان
۲۹۳	روز دیگر به بامداد پگاه	۲۱۰	رفض اگر هست حبّ آل نبی
۳۶۱	روز دیگر چنین رسید خبر	۳۴۵	رقص را در درونه جای دهم
۳۵۵	روز دیگر چو بامداد پگاه	۸۴	رقص ناقص به سوی نقص بود
۳۳۵	روز دیگر که بازگشت از راه	۲۲۳	رقعه او به هر که شد واصل
۲۲۶	روز عمر آمده به شام اجل	۳۴۴	رگ جانم ز تن گسیخته گیر
۳۲۲	روز عمرت به وقت عصر رسید	۳۳۱	رمحش آن ازدهای خونخوار است
۱۶۰	روز عمر تو را به حيله و ريو	۱۵۹	رمد از خلق در سرار و چهار
۱۴۳	رَوِ قرآن إِلَیْهِ یَصْعَدُ خوان	۳۳۰	رمه ماییم و او شبان رمه
۳۴۶	روزگارش به ظلم می‌گذرد	۲۲۸	رنج بر جزو چون بود جاری

- روزگاری چنین به سر می برد ..... ۲۹۲  
 روزگاری حریف او می بود ..... ۳۱۰  
 روزگاری در آن قلم زده ام ..... ۶۷  
 روز محشر به قدرت قادر ..... ۱۸۱  
 روز محشر که بر عموم بشر ..... ۱۱۳  
 روز محشر که سازیم زنده ..... ۳۲۰  
 روز نزدیک شام و هر طرفی ..... ۲۲۵  
 روز و شب داشت اهتمام تمام ..... ۱۰۱  
 روز و شب در سرای عم می بود ..... ۲۹۵  
 روز و شب رنجه بودی از اوجاع ..... ۲۲۸  
 روز و شب صحبت خدای گزید ..... ۱۶۶  
 روز و شب کار این و پیشه چنین ..... ۸۵  
 روز و شب کو به کوی و جای به جای ..... ۱۲۵  
 روزها نشنوم ز کس رازش ..... ۲۸۶  
 روزه بگشاد روزی از خوانش ..... ۳۷۷  
 روزی آمد ز خطّه شیراز ..... ۳۶۴  
 روزی آمد ز خنجر ستمی ..... ۳۴۰  
 روزی آن ساده سوی شهرش برد ..... ۲۰۱  
 روزی آن نوجوان به عارف گفت ..... ۲۶۸  
 روزی از روزها به کسب ثواب ..... ۳۰۰  
 روزی از روزها کلیم خدا ..... ۷۴  
 روزی از ره یکی غریب رسید ..... ۳۵۵  
 روزی از شهر کرد عزم شکار ..... ۳۴۲  
 روزی از صوب شهر عرصه دشت ..... ۱۶۲  
 روزی از گفت و گوی خلق خلاص ..... ۳۶۹  
 روزی از همرهی سلطان ماند ..... ۳۴۴  
 روزی افتاد حاجتش که به شهر ..... ۱۹۷  
 روزی اندر میان نقار افتاد ..... ۳۷۶  
 روزی این درد از دلش زد سر ..... ۳۲۰  
 روستایی ز دست باران جست ..... ۸۷  
 رو سوی کوزه و سبو نکند ..... ۱۱۸  
 روش سالکان که معنوی است ..... ۱۹۴  
 روش عارف نکو رفتار ..... ۲۷۴  
 روشن اندیشگان پاک سرشت ..... ۳۵۲  
 روشنم شد که آن محبت و درد ..... ۲۲۸  
 روشنم گشت ازین سخن اکنون ..... ۳۱۳  
 روضه خلد و بوستان نعیم ..... ۲۸۴  
 رومیان این سخن چو بشنفتند ..... ۳۳۴  
 رو نماید به قدرت خالق ..... ۱۸۱  
 روی آن در صیانت خاطر ..... ۱۴۰  
 روی از آنجا به جای خویش آورد ..... ۲۴۰  
 روی او را چو روشن آینه یافت ..... ۲۶۷  
 روی او عکسی از چراغ حرم ..... ۳۰۹  
 روی او قبله عبادتها ..... ۲۲۳  
 روی تعظیم خود در او کرده ..... ۱۱۳  
 روی جان آورد به قبله دوست ..... ۲۸۵  
 روی جانان به خواب دید آن شب ..... ۲۶۰  
 روی خوبان بدان بیارایند ..... ۱۳۰  
 روی خود را به خاک می مالید ..... ۳۱۹  
 روی خورشید قرب غیم گرفت ..... ۳۰۲  
 روی در خلق و پشت بر مولا ..... ۱۶۵  
 روی در دار ملک غزنین کرد ..... ۳۳۸  
 روی در روی او بود همه کس ..... ۱۱۴  
 روی در روی یکدگر کرده ..... ۲۶۷  
 روی در قبله نجات آور ..... ۳۳۵  
 روی در قبله وفا کردم ..... ۳۰۰  
 روی دل در بقای سرمد باش ..... ۶۸  
 روی ساینده اگر به سنگ سیاه ..... ۳۷۹

- رویش از آتش کنشت سیاه ..... ۶۶
- روی شهرش ز چون تو بیدینان ..... ۳۶۱
- روی عاشق نخست در خویش است .. ۲۸۱
- رویم از خود بتافت در حق کرد ..... ۹۵
- روی مجنون بر آن زمین اولی ..... ۷۰
- روی نرم و دل درشت که چه ..... ۳۶۳
- روی و ریش این همه چه می‌شویی ..... ۱۱۸
- رهبران ره هدی باشند ..... ۲۴۲
- ره به امکان نیافت همتایش ..... ۲۳۵
- ره به مقصود خود ز پیر و جوان ..... ۲۶۳
- رهروی از دیار عشق آمد ..... ۲۱۹
- ره ز شط در محیط ببریدن ..... ۱۱۴
- ره زند بر تو غول حیرانی ..... ۲۸۰
- رهنما نیست آن که راهزن است ..... ۱۳۷
- ریخت بر سر بلای دهر مرا ..... ۲۹۸
- ریخت چندان دُر و زر و گوهر ..... ۳۷۵
- ریزد از ابر دیده چندان خون ..... ۲۱۷
- ریگش آید به چشم اهل نظر ..... ۷۰
- ز آب عفوش ورق بشوی نخست ..... ۶۷
- ز آب و گل صورتی برانگیزی ..... ۱۲۸
- ز آتش امتحان چو ابراهیم ..... ۲۵۵
- ز آتش غم چو موی پیچانم ..... ۲۹۷
- ز آتش کیدشان بکش دامن ..... ۲۳۰
- ز آتشی کز غضب بر افروزی ..... ۳۴۹
- ز آدمیزاده چون کسی رنجه‌ست ..... ۳۵۰
- ز آدمیزاده نیز بسیارند ..... ۲۵۱
- ز آسمان خور همی درخشد فاش ..... ۲۰۸
- ز آسمان مه همی دهد پرتو ..... ۲۰۸
- ز آفرینش نخست مطلوب اوست ..... ۲۱۶
- ز آل بویه یکی ستوده خصال ..... ۳۶۹
- ز آل فرعون بود ناسره‌ای ..... ۳۲۵
- ز آیت لایمسسه الا ..... ۱۴۲
- ز ابلهی گوش سوی او دارد ..... ۲۰۳
- ز اختلافات گردش افلاک ..... ۳۶۵
- ز اختلاف تنوعات شئون ..... ۸۱
- ز اختلاف تنوعات ظهور ..... ۱۳۲
- زاری من شنو تکلم کن ..... ۷۱
- زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ ..... ۱۱۰
- زاغ عجب اندر آشیان دماغ ..... ۲۰۳
- زان بناها نمانده است آثار ..... ۳۷۳
- زان به سر تاج افتخارت ماند ..... ۳۷۷
- زان به مجلس زبان چو بگشاید ..... ۱۲۱
- زان پدید آمدی صفات جمال ..... ۹۹
- زان تُرش آشهای صفراکش ..... ۳۷۷
- زان چشیدی عواید درجات ..... ۹۹
- زان چو دیدش نبی که می‌پیمود ..... ۳۲۳
- زانچه از ذوق خود بیان کرده‌ست ..... ۲۸۸
- زانچه از علم آمده به عیان ..... ۲۳۸
- زانچه بر لوح کون مسطور است ..... ۲۷۴
- زانچه دارم ز مال گفت و عقار ..... ۲۵۴
- زانچه گفتم دلت گران نکنی ..... ۹۷
- زان حریفم اگر رسد حرفی ..... ۲۰۹
- زان حکایت به لطف منعش کن ..... ۲۱۱
- زان حلاوای شکر و بادام ..... ۳۷۷
- زان خبر وقت خواجه درهم شد ..... ۳۶۶
- زان دمیدن خلائق عالم ..... ۲۴۴
- زان دو قسم دگر ببند زبان ..... ۱۷۳
- زان زری کامد از خزینه شاه ..... ۳۷۹

- ۱۸۱ ..... زان سخن گوش کن جواب دگر  
 ۱۷۰ ..... زان سه رکن دگر سخن بشنو  
 ۳۵۴ ..... زان شود کار وارثی به رواج  
 ۳۰۹ ..... زان طرف بانگی آمدش در گوش  
 ۱۱۱ ..... زان علی کش تویی ظهیر و معین  
 ۳۷۶ ..... زان فروزد سخن گزار چراغ  
 ۳۶۵ ..... زان کز آسیبشان فتد به مثل  
 ۱۶۱ ..... زانکه آسان ز شرّشان دوری  
 ۱۴۸ ..... زانکه آن فعل گرچه فضل حق است  
 ۲۷۳ ..... زانکه آن کش وجود نیست به خود  
 ۲۲۷ ..... زانکه از اجتماع قوم و امام  
 ۱۴۷ ..... زانکه اندر مقام یکتایی  
 ۱۳۲ ..... زانکه بود این تفرق عددی  
 ۱۶۹ ..... زانکه تحریک جسم و جسمانی  
 ۱۰۱ ..... زانکه جز در شکار نتوان کرد  
 ۲۴۳ ..... زانکه جمعی ز آل پاک سرشت  
 ۱۸۲ ..... زانکه چون معده پر شود ز طعام  
 ۹۷ ..... زانکه خامه درین نوشتن خط  
 ۳۳۴ ..... زانکه دادش خدای آن شاهی  
 ۲۲۹ ..... زانکه در دیده موی ناهنجار  
 ۱۳۳ ..... زانکه در عالم خدا دانی  
 ۳۵۳ ..... زانکه زیر زمردین طارم  
 ۱۰۸ ..... زانکه شرط اذا مرضت چو گفت  
 ۱۳۰ ..... زانکه عرفان بود سبب آن را  
 ۱۹۷ ..... زانکه گر شور و جنگ می‌انگیخت  
 ۲۰۹ ..... زانکه ما اهل بیت احسانیم  
 ۱۴۲ ..... زانکه مجرور خویش را جار است  
 ۲۱۰ ..... زانکه مدح از مناسبت خیزد  
 ۱۱۴ ..... زانکه معلوم بنده نیست که کی  
 ۲۶۴ ..... زانکه من در جمال آن دلبر  
 ۱۰۰ ..... زانکه می‌دید لایحش ز جبین  
 ۷۶ ..... زانکه میزان معدلت شرع است  
 ۱۱۹ ..... زانکه نبود به چشم هیچ گروه  
 ۲۰۹ ..... زانکه نزدیک حاکم جائز  
 ۱۶۹ ..... زانکه هرچه آفرینش کامل  
 ۲۱۹ ..... زانکه هرکس که از منی وارست  
 ۱۲۹ ..... زانکه هست از تمامی اشیا  
 ۷۹ ..... زان مثلث کسی که زد جامی  
 ۱۷۶ ..... زان محل برگذشت دست تهی  
 ۳۷۷ ..... زان مزعفر برنجه‌ها که ز قند  
 ۲۵۳ ..... زان نوای و صدای جان افزای  
 ۳۳۲ ..... زان هراسان که چون فتد به کفش  
 ۳۷۶ ..... زان همه زر که عاری از همه عیب  
 ۱۱۰ ..... زان هنرمند می‌کند جانی  
 ۳۲۱ ..... ز اول بامداد کز سرکوه  
 ۱۶۶ ..... زاهدی می‌گذشت در راهی  
 ۳۰۸ ..... زاهل دل هر که آن رقم خواند  
 ۹۹ ..... زاید از انقیاد حبّ و رضا  
 ۳۳۹ ..... زجر کم دفع ظلم نتواند  
 ۲۹۷ ..... زخم او جا درون جان دارد  
 ۳۵۲ ..... زد بر او بانگ کای تباه سیر  
 ۲۹۵ ..... زد به سر منزل ملامت گام  
 ۲۷۹ ..... زد به صد غصّه دست بر زانو  
 ۲۸۷ ..... زد به هر جا ره اسیر دگر  
 ۳۵۳ ..... زد حکیمی به حکم جود قدم  
 ۳۲۴ ..... زد حکیمی به طرف باغ قدم  
 ۲۱۳ ..... زد خری لاف با خران دگر  
 ۲۶۴ ..... زد ره من به عشوه ناگاهی

- ۲۷۱ ..... زود بگذر که سالکان سبل  
 ۱۹۷ ..... زود بگشاد خیک دیگر سر  
 ۳۴۸ ..... زورقی چون هلال از زر ناب  
 ۲۰۳ ..... زور و بهتان ز جانب مادم  
 ۳۴۴ ..... زو سپاهی چون نام شه بشنید  
 ۲۹۶ ..... زو موافقتی کجا یابی  
 ۱۶۸ ..... زو هراسی فتاد در دل من  
 ۱۲۶ ..... زو یکی گر به غار کرده قرار  
 ۳۶۵ ..... زید احکام سعد و نحس شناس  
 ۱۰۴ ..... زید چون بر لسان استعداد  
 ۲۲۸ ..... زید را طبع منحرف گردد  
 ۹۹ ..... زید را گرنه نهی بودی و امر  
 ۲۸۶ ..... زیر آن خاربن قرار گرفت  
 ۷۲ ..... زیر این نه رواق مینا فام  
 ۱۰۱ ..... زیر ایوان چرخ بو قلمون  
 ۸۹ ..... زیر پای آورد کتاب خدای  
 ۲۶۰ ..... زیر پهلوز خار و خس رفتی  
 ۱۴۰ ..... زیر حکم مضل مفرسایم  
 ۳۶۱ ..... زیر خاکش بود بهشت نمای  
 ۱۹۸ ..... زیر فرمان دیو شد ساکن  
 ۸۹ ..... زیرك هوشمند نقد نفیس  
 ۶۱ ..... زیر مشکین شعار یک یک حرف  
 ۱۶۸ ..... زیر من يك دو گز حصیر افکند  
 ۱۷۶ ..... زیر نعل ستور لعل که دید  
 ۲۲۶ ..... زین جماعت اگر جدا افتی  
 ۳۶۶ ..... زین حکایت گذشت سالی چند  
 ۳۴۴ ..... زین خیانت خبر به شاه رسید  
 ۱۸۵ ..... زین دو باد عفن ز طبع کثیف  
 ۳۵۱ ..... زین سبب روز و شب پریشان بود  
 ۲۰۵ ..... زد قدم بهر استلام حجر  
 ۱۲۳ ..... ز دلش غیر ازین نجوشد غم  
 ۲۲۴ ..... زده اصحاب و خواجه حلقه به هم  
 ۲۵۷ ..... زده بعد از جوانی گذران  
 ۳۵۵ ..... زدی امروز سوی ما باری  
 ۱۶۷ ..... زد یکی از دورنه بانگ که کیست  
 ۳۷۶ ..... زر که دادی به من خدای گواست  
 ۱۲۳ ..... زشت باشد که عیب خود پوشی  
 ۳۲۳ ..... زشت ننهد زید سرشتی خویش  
 ۳۰۹ ..... زلف او دام راه ره طلبان  
 ۳۷۵ ..... زلف بیریده را گرفت به دست  
 ۲۸۷ ..... زلف عذرا که صبر و امل برد  
 ۱۹۷ ..... زن بیچاره چون به دفع فساد  
 ۸۴ ..... زند انسان شره بر ایشان راه  
 ۱۲۳ ..... زند آنکه ز بس تبه گویی  
 ۳۰۸ ..... زندگی بی وی از وفا نشمرد  
 ۳۷۲ ..... زنده از نظم خویش می دارد  
 ۱۹۹ ..... زنده جاودان تو را بر سر  
 ۱۹۷ ..... زن فرو جست و بار خویش گشاد  
 ۲۲۹ ..... زنگ انکار از دلم بزود  
 ۳۲۳ ..... زنگی روی چون در دوزخ  
 ۲۸۱ ..... زن مگویش که در کشاکش درد  
 ۹۱ ..... زنهار ز صحبتش گریزان می باش  
 ۱۷۸ ..... زو به هر مرتبه نمود اثری  
 ۱۰۴ ..... زو تخلف نمی کند مدلول  
 ۲۲۹ ..... زود آن موی را ز چشم بچین  
 ۱۷۶ ..... زود ازان سنگپاره های نفیس  
 ۳۶۹ ..... زود باشید و حلق من ببرید  
 ۸۸ ..... زود بگذر سخن مگوی اینجا

- ۲۰۱ ..... ساده مردی ز عقل دورترک  
 ۲۱۵ ..... ساده نه لوح خویش پیش دبیر  
 ۲۱۲ ..... سازد از آل مصطفی خود را  
 ۸۹ ..... سازد از نیزه حسین درفش  
 ۷۳ ..... سازد القصه فرّ دولت شاه  
 ۱۶۵ ..... سازد او را نکرده هیچ گناه  
 ۲۸۰ ..... سازد اصطلاّم آن لمعات  
 ۲۰۰ ..... سازدش گردش سنین و شهور  
 ۳۷۵ ..... سازش از نیم زلف خویش تمام  
 ۳۵۲ ..... ساقی از شه چو این وعید شنید  
 ۳۵۲ ..... ساقیان در نوای نوشانوش  
 ۳۲۲ ..... ساقی مرگ جام تلخ مذاق  
 ۳۵۲ ..... ساقی برگرفت ساغر زر  
 ۱۲۱ ..... سالها خون دیده باید خورد  
 ۲۰۲ ..... سالها شد که راکب اویی  
 ۱۳۶ ..... سالها شد که روی در دیوار  
 ۱۲۴ ..... سالها گر تو در هنر کوشی  
 ۱۵۱ ..... سالها محنت و عنا برده  
 ۱۸۹ ..... سالها هر چه خواستی کردی  
 ۳۷۱ ..... سامعان را ز ذکر لابه و لاغ  
 ۱۸۳ ..... سامعه هوش بر دریچه گوش  
 ۷۳ ..... سایل از جست و جو بیاساید  
 ۳۲۷ ..... سایه بان ساخته ز چتر سیاه  
 ۱۷۹ ..... سایه را در مواقع تعلیم  
 ۲۵۰ ..... سایه و آفتاب را با هم  
 ۲۸۳ ..... سایه لطف و رحمتش دریافت  
 ۲۵۴ ..... سبحة خوانان که مزد جوی شدند  
 ۲۱۸ ..... سبزه می خور به گرد چشمه و جوی  
 ۱۰۸ ..... سپری شد به پیش حق که مدام  
 ۲۳۳ ..... زین سخن مُهر بر زبانم نه  
 ۱۴۰ ..... زین شهود آنچه سازد مهجور  
 ۱۳۲ ..... زین عوالم باسرها اسما  
 ۷۹ ..... زین مثلث کسی که يك جرعه  
 ۲۳۰ ..... زین مقوله هزار کذب و گزاف  
 ۷۶ ..... زیور شاه وصف شاهي بس  
 ۱۲۶ ..... ژاژ خاید ظرافت انگارد  
 ۲۲۳ ..... سائلان را مفیض برّ و نوال  
 ۱۹۱ ..... سائلی گفت با کسی به عجب  
 ۷۰ ..... ساحت روضهات که کعبه نماست  
 ۲۳۵ ..... ساحت عزّتش بود زان پاک  
 ۱۸۶ ..... ساخت آراسته به رسم کرام  
 ۷۲ ..... ساخت آینه و بداد جلا  
 ۹۹ ..... ساخت احوالشان به هم مربوط  
 ۱۹۲ ..... ساخت اندر پناه لنگر شیخ  
 ۲۹۶ ..... ساخت بالین ز آستان نیاز  
 ۱۳۵ ..... ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش  
 ۲۲۳ ..... ساخت حکم شریعت و دین را  
 ۱۰۸ ..... ساخت خاطر تهی ز وایه خویش  
 ۲۰۷ ..... ساخت در چشم شامیان خوارش  
 ۳۵۶ ..... ساخت زان بند سخت آزادش  
 ۱۸۷ ..... ساخت منعم به انس خود علمش  
 ۲۱۴ ..... ساختند آل خویش را به ستم  
 ۳۶۸ ..... ساختند آن گروه فرزانه  
 ۱۵۴ ..... ساخته از پی شکار فنی  
 ۲۶۰ ..... ساختی آب دیده را نمک آب  
 ۱۶۵ ..... ساخت یکسان ز نفس شور انگیز  
 ۸۸ ..... ساده ای از تکاو عرصه غور  
 ۱۱۹ ..... ساده دل چون ز خواب سر برداشت



- سخن از دخل و خرج داند و بس ..... ۱۲۲  
 سخن از کشف راند و الهام ..... ۸۳  
 سخنان گفت جمله پخته و نغز ..... ۱۹۱  
 سخنان گفتی اینچنین بسیار ..... ۳۲۱  
 سخن او بغیر دعوی نی ..... ۱۳۷  
 سخن خوب و نکته سره گفت ..... ۲۷۱  
 سخنش آنکه دوش پاس پسین ..... ۲۰۰  
 سخنش را چو جا کنم در گوش ..... ۱۳۷  
 سخن عارف ستوده سیر ..... ۲۷۱  
 سخنی گویمت به من کن گوش ..... ۲۰۲  
 سر انبان لاف بگشاید ..... ۱۹۰  
 سرّ او جهر او تمام ریاست ..... ۸۹  
 سرّ ایشان ز قیدها مطلق ..... ۲۲۵  
 سر این سلسله بین که کجاست ..... ۹۷  
 سر بدو برده آشکار و نهفت ..... ۲۷۰  
 سر بر آورد کای سَری چونی ..... ۳۱۶  
 سر برآور که وقت بیگه گشت ..... ۲۶۰  
 سر به بالین نهد به فرقت یار ..... ۲۶۰  
 سر به تقلید وی برآوردی ..... ۳۲۶  
 سر به سجده نهاد تا دیری ..... ۳۳۵  
 سر به سر در رکاب او بودند ..... ۲۲۲  
 سر به سر ز اقتضای فهم ردی ..... ۱۵۱  
 سر به سر کن زیان و سودش را ..... ۳۴۸  
 سر پر از کبر و دل پر از اعجاب ..... ۸۲  
 سر پر اندیشه های گوناگون ..... ۱۲۲  
 سرّ تجرید و نکته توحید ..... ۸۳  
 سر تعریف آنکه بشتابی ..... ۶۲  
 سر چو جنبید کی بود ممکن ..... ۹۷  
 سر درون زد که السلام عليك ..... ۱۹۰  
 سردی آمد طبیعت کافور ..... ۱۲۴  
 سر ذلت نهی به خاک نیاز ..... ۱۴۰  
 سر رشته کشیده بود به عشق ..... ۲۴۶  
 سر ز پستی به سوی بالا کن ..... ۲۷۰  
 سر زد از سرّ جان شان ناگاه ..... ۱۰۹  
 سر زلف بنفشه تاب دهد ..... ۲۱۷  
 سر فراگوش خر فروش آورد ..... ۲۰۱  
 سرکشیدن ز امر اهل کمال ..... ۱۱۲  
 سرّ مقصود را مراقبه کن ..... ۹۲  
 سر من خاک پای ایشان کن ..... ۲۸۸  
 سرنگون شد ز بخت بد فرمای ..... ۱۵۴  
 سر نهد پیش او به صد خواری ..... ۲۱۷  
 سر نهی بر زمین عجز و نیاز ..... ۷۷  
 سرو آزادش از زمین برخاست ..... ۲۶۱  
 سرو بیند به قدّ او نازد ..... ۲۱۷  
 سرّ وحدت بر او شود غالب ..... ۲۲۰  
 سرّ وحدت همیشه وحدانیست ..... ۱۲۲  
 سروران رنج پیروان جویان ..... ۱۶۰  
 سرور خیل غازیان غازان ..... ۳۴۲  
 سرو سیمین او خلال شده ..... ۳۱۷  
 سر هر سوره بر مثال دری ..... ۱۳۹  
 سر هر نامه را رواج فزای ..... ۲۰۷  
 سرّیان دارد و ظهور اما ..... ۸۱  
 سعدا را به خلد می خواند ..... ۲۸۹  
 سعدا را دهند بهر شرف ..... ۲۴۴  
 سعیش از ذیل دین به رأی درست ..... ۲۲۳  
 سفره ای از حرام مالا مال ..... ۸۴  
 سفره پر نان و فوطه پر خرما ..... ۱۹۰  
 سکر و هشیاریت یکی گردد ..... ۸۰

- ۱۹۶ ..... سکناش برای نفس تمام  
 ۹۸ ..... سگ اگر نیز می کند دندان  
 ۱۵۳ ..... سگکی می شد استخوان به دهان  
 ۳۶۰ ..... سگمگس هیچگاه کس نشود  
 ۷۴ ..... سلطنت خیمه ایست بس موزون  
 ۲۳۵ ..... سلك جمعیت از نظام افتد  
 ۱۳۹ ..... سمع خود را به حکم شرع و قیاس  
 ۲۹۹ ..... سنبل تر دمیده از سمنش  
 ۳۷۴ ..... سنبل خم گرفته تاب زده  
 ۳۵۵ ..... سنجر بن ملکشه آن شه راد  
 ۲۷۳ ..... سنگدل آن که چون به منزل یار  
 ۶۸ ..... سنگکی کم ز مهره تسبیح  
 ۳۱۲ ..... سوخت از گفته دلاویزش  
 ۱۳۹ ..... سوره هایش همه قصار و طوال  
 ۲۵۴ ..... سوسمار است زیر ریگ روان  
 ۳۴۹ ..... سوی آزارشان چو راهی نیست  
 ۳۶۲ ..... سوی او ساعی ز خبت سرشت  
 ۳۲۵ ..... سوی پاکان تو جُهی می کن  
 ۳۶۴ ..... سوی تبریز خواند آن سگ را  
 ۶۷ ..... سوی تو بارها شتافته ام  
 ۱۴۱ ..... سوی خویش دو اسبه می راند  
 ۳۴۰ ..... سوی ده جستم از وطن دوری  
 ۲۴۴ ..... سویشان بعد از انتظار گران  
 ۲۶۹ ..... سوی صورت نظر نکرده نخست  
 ۷۱ ..... سویم افکن ز مرحمت نظری  
 ۱۲۰ ..... سوی وسواس او گراید دیو  
 ۱۲۱ ..... سوی هر خشت از آن که رو کرده  
 ۲۲۵ ..... سوی هر قطره چون شتافتمی  
 ۳۳۱ ..... سیبویهش شدی بز اخفش  
 ۳۰۸ ..... سیرم از عمر بی لقای تو من  
 ۷۷ ..... سیر مشکل شود از آن زر و سیم  
 ۳۰۶ ..... سی شتر از نفایس و اجناس  
 ۲۷۶ ..... سیل هم کف زنان خروش کنان  
 ۲۹۲ ..... سیم و زر پیش او وجود نداشت  
 ۱۰۱ ..... سیم و زر تا نیوفتد به گداز  
 ۳۱۸ ..... سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ  
 ۱۳۴ ..... سینه پر کینه دل پر از وسواس  
 ۲۵۹ ..... سینه سوزان ز داغ آن حبشی  
 ۲۶۷ ..... سینه آن چو دامن این چاک  
 ۳۲۲ ..... شاخ پیوندها شکسته اوست  
 ۲۱۸ ..... شاد زی از عنایت مولی  
 ۲۹۳ ..... شاد گشتند از آن مسلمانان  
 ۱۰۹ ..... شاعری در سخنوری ساحر  
 ۳۷۶ ..... شاعری را به خواجه ممدوح  
 ۱۲۷ ..... شاعری گرچه دلپذیرم نیست  
 ۳۶۸ ..... شافعی آن امام مطلبی  
 ۲۱۰ ..... شافعی آن که سنت نبوی  
 ۲۰۵ ..... شامی کرد از هشام سؤال  
 ۱۵۱ ..... شاه آمد به تخت بار دگر  
 ۳۲۹ ..... شاه از آن شگفت را دریافت  
 ۲۹۶ ..... شاه اسباب کار هر دو بساخت  
 ۲۶۴ ..... شاه اقلیم و ماه کشور کیست  
 ۳۵۹ ..... شاه اگر از فریب نفس حرون  
 ۱۸۰ ..... شاه این راه کز سر معنی  
 ۱۰۰ ..... شاه باشد به رازها ملهم  
 ۷۴ ..... شاه باشد شبان و خلق همه  
 ۲۲۱ ..... شاه با کبریا و جاه جلال  
 ۱۰۳ ..... شاه باید که بردبار بود

- ۳۳۷ ..... شاه باید که چشم باز بود  
 ۲۹۵ ..... شاه بعد از جواب بشنیدن  
 ۲۹۵ ..... شاه پرسید ازو که ای اوباش  
 ۳۴۷ ..... شاه ترمذ کنیزکی زیبا  
 ۳۶۴ ..... شاه چاچی کمان نهاد به دست  
 ۱۰۳ ..... شاه چون اضطراب او می دید  
 ۳۳۸ ..... شاه دادش مثال عدل طراز  
 ۲۷۲ ..... شاهد از آینه چو تابد رو  
 ۱۳۸ ..... شاهد گلعدار و مشکین خط  
 ۳۷۹ ..... شاهدی کان سلاسل الذهب است  
 ۹۴ ..... شاه دین شافعی مطلبی  
 ۳۶۲ ..... شاه را آنچنان که نیست گزیر  
 ۳۵۹ ..... شاه را چاره نیست از دو نفر  
 ۱۰۱ ..... شاه روزی به اتفاق شکار  
 ۷۲ ..... شاه سلطان حسین آن که بیست  
 ۳۴۱ ..... شاه سنجر چو حال او دانست  
 ۳۶۴ ..... شاهش القصه پیش خویش نشاند  
 ۳۳۴ ..... شاه غزنین چو واقفی ز علوم  
 ۳۴۶ ..... شاه غزنین سیاه پوشیدی  
 ۲۶۰ ..... شاه کرمانی آن مطیع مطاع  
 ۲۹۶ ..... شاه گفت آن که نام و ننگ تو جُست  
 ۱۰۱ ..... شاه گفتا که وقت شد بی شک  
 ۳۵۳ ..... شاه گفت ای بر آتشم زده آب  
 ۳۴۳ ..... شاه گفت ای به کار عدل زبون  
 ۳۴۵ ..... شاه گفت ای دلت به دانش خوش  
 ۳۳۸ ..... شاه گفتش بیر مثال دگر  
 ۲۲۲ ..... شاه و گردنکشان لشکر شاه  
 ۱۶۸ ..... شاید آن را به قوّت ایجاد  
 ۱۶۰ ..... شاید ار آن خلاف این کردی  
 ۷۵ ..... شاید ار قدر او بلند شود  
 ۳۶۳ ..... شاید او نیز کاسه‌ای لیسد  
 ۳۷۵ ..... شب بدینها به آخر انجامید  
 ۱۹۳ ..... شب تو چون همه گذشت به خواب  
 ۲۶۳ ..... شب چو نزدیک شد به وقت سحر  
 ۱۹۴ ..... شبروان را ز ره بریدن شب  
 ۲۵۹ ..... شبروان رنج بین و محنت کش  
 ۱۹۴ ..... شبروی را شوند قدر شناس  
 ۳۵۵ ..... شب ز سرما ستمکش آمده‌ام  
 ۲۸۸ ..... شب علی موفق آن شه دین  
 ۱۲۴ ..... شب عمرت به وقت صبح رسید  
 ۲۹۵ ..... شب که رو در ره خطا رفتی  
 ۳۴۶ ..... شب که رهبان دیر شمّاسی  
 ۷۰ ..... شد ادیم رخم به خون جگری  
 ۲۷۵ ..... شد بتقریب آتش و منقل  
 ۲۰۶ ..... شد بلند آفتاب بر افلاك  
 ۳۵۷ ..... شد به پیش رسول بیوه زنی  
 ۱۵۴ ..... شد به حکمت بلند آوازه  
 ۲۸۲ ..... شد به سردابه هم خطا پایش  
 ۲۵۲ ..... شد پی رهروان صاحب‌دل  
 ۱۷۱ ..... شد پی میل خویش مکحله جوی  
 ۱۳۲ ..... شد تفاصیل کون را مجمل  
 ۱۷۶ ..... شد جدا رنگها ز یکدیگر  
 ۲۷۷ ..... شد جمال خدا معاینه‌اش  
 ۹۳ ..... شد جوانی ز سالکان طریق  
 ۲۸۵ ..... شد چو از ره سواره بگذشتی  
 ۱۹۵ ..... شد چو بار نخست در دومین  
 ۷۴ ..... شد چو با عین عاطفت دل تو  
 ۳۰۷ ..... شد چو شیران در آن مصاف دلیر

- شد حقایق ز یکدگر ممتاز ..... ۱۳۲  
 شد خرامنده تا بر مجنون ..... ۲۸۷  
 شد خروشان به دلخراش آواز ..... ۳۰۱  
 شد خلیل از سماع آن بی خویش ..... ۲۵۴  
 شد خلیل از نوای ایشان مست ..... ۲۵۵  
 شد دلم مبتلای آن معنی ..... ۲۶۶  
 شد روان زورق از کناره شط ..... ۳۴۹  
 شد ز پیوستگیش پیوسته ..... ۲۶۴  
 شد ز جولاهگی و مال‌گری ..... ۲۱۴  
 شد ز صدقی که بود در طلبش ..... ۳۴۹  
 شد ز يك جلوه آن جمال نهان ..... ۱۳۱  
 شد شبی این حدیث را خوانا ..... ۳۵۱  
 شد گمانش که شور سرهنگ است ..... ۸۸  
 شد مبین ز جرئت اینان ..... ۱۵۲  
 شد مرا با درون آشفته ..... ۳۵۳  
 شده از قید خویشتن مطلق ..... ۲۷۹  
 شده امروز و دی و فردایش ..... ۹۴  
 شده سر خیل اهل خذلان را ..... ۱۷۱  
 شد یکی پیش او حرام و حلال ..... ۱۶۴  
 شد یکی مظهر ارادت و خواست ..... ۲۵۰  
 شرح آن را کسی چه سان سنجد ..... ۱۱۷  
 شرح اشباع فتحه آنکه مدام ..... ۶۲  
 شرح اوصاف ذات او ده ازو ..... ۶۴  
 شرح این نکته را تمام بگوی ..... ۱۱۱  
 شرح این نی ز دیو مردم پرس ..... ۶۲  
 شرح خلقتش که خلق از آن عاجز ..... ۶۸  
 شرح عزلت گذشت و اسرارش ..... ۱۶۹  
 شرری را که جست ز آهن و سنگ ..... ۱۵۶  
 شرزه شیری ز بیشه غزه کشید ..... ۱۰۱  
 شرط چون بود جنس سُقم و مرض ..... ۱۰۸  
 شرع او ناسخ شریعتهاست ..... ۲۴۰  
 شرع را پیشوای حکمش دار ..... ۷۷  
 شرع را تیره ساخت از توره ..... ۱۶۵  
 شرع را چون به طبع بندی کار ..... ۱۱۸  
 شرع را خوار کرد خوارش کن ..... ۱۶۵  
 شرع را نصب عین خود سازی ..... ۷۶  
 شرم بادت که بهر مزبله‌ای ..... ۱۴۶  
 شرمت آید که از پس یاری ..... ۲۳۱  
 شرم ما باد ازین جهان‌داری ..... ۳۴۱  
 شست از آلودگی بکلی دست ..... ۲۸۰  
 شستن روی و دست و پا یک بار ..... ۱۱۸  
 شست و شو داده موی او باران ..... ۲۸۱  
 شعر باديست کش کنند ابداع ..... ۱۲۴  
 شعر باید چو چشمه سار زلال ..... ۳۷۱  
 شعر چه بود نوای مرغ خرد ..... ۳۷۰  
 شعر در نفس خویشتن بد نیست ..... ۱۲۵  
 شعر شعر خیال بافتن است ..... ۳۷۸  
 شعر کافتد قبول خاطر عام ..... ۱۱۰  
 شعر لهو است بگسل از وی خو ..... ۱۲۴  
 شعر مر شرع را چو فرع شود ..... ۱۲۵  
 شعر من هست مرغ فرخ فال ..... ۳۷۶  
 شعله از ژنده در تنش آویخت ..... ۲۸۵  
 شعله بر زد ز سینه آتش او ..... ۱۵۶  
 شغل استاد را به هر حالت ..... ۳۶۷  
 شغل اهل خرد نه لهو بود ..... ۱۰۱  
 شغل حالش سترده است از دل ..... ۹۴  
 شکر آن را که پادشاه منم ..... ۳۵۱  
 شکر باشد کلید گنج مزید ..... ۱۰۷

- شکر گوید بسی که آخر کار ..... ۲۸۲
- شکر می کن کزانت دردی نیست ..... ۳۴۵
- شکل تشدیدشان که شانه‌وش است ..... ۶۱
- شکل لوزینه می زند فریاد ..... ۸۳
- شکم از خوشدلی و خوشحالی ..... ۱۸۵
- شکم حرص و معدۀ آزش ..... ۳۵۹
- شکم همچو طبل پیش نهند ..... ۸۵
- شمس تبریز دید کاوحد دین ..... ۲۷۰
- شمعکی برزند به خانه عَلم ..... ۹۰
- شو انیس کتابهای نفیس ..... ۱۳۷
- شود احوال ظاهر ایشان ..... ۲۳۱
- شود از کار و بار خویش آگاه ..... ۱۹۸
- شود از همدلی و همکاری ..... ۲۲۷
- شود اندر خدای همواره ..... ۱۳۶
- شور عشقش زده ست بر من راه ..... ۳۱۲
- شو عَلم در فنا و فقر و قَدَم ..... ۱۸۹
- شوق دیرینه را بجنباند ..... ۱۵۱
- شوکت و جاه شیخ را چو بدید ..... ۲۱۵
- شو هیولای جمله معتقدات ..... ۱۱۳
- شوی از ما و من بکلی صاف ..... ۲۱۹
- شوی اندر جریده اشعار ..... ۱۶۳
- شوید از آب تیغ میغ آثار ..... ۲۱۴
- شوید از آب لطف و ابر کرم ..... ۲۲۹
- شه به حسرت کنیز را بگذاشت ..... ۳۴۹
- شه چو از فاضل آن لطیفه شنید ..... ۳۵۵
- شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت ..... ۳۴۷
- شه چو بشنید قول آن دلریش ..... ۳۳۸
- شه چو مضمون کار را دانست ..... ۲۹۶
- شدهای ثنای گوناگون ..... ۳۲۴
- شهر بغداد دلگشا جایست ..... ۳۶۱
- شه ز رحمت به سوی او چو شتافت ..... ۲۸۵
- شه شد از حکم طبع سخت سخن ..... ۳۳۸
- شهوت بطن کان بود بطنه ..... ۱۸۶
- شیب کافورسای چون گردی ..... ۱۲۴
- شیخ آینه ایست لیک کری ..... ۲۱۵
- شیخ با آن دو تن ز دنبالش ..... ۳۱۶
- شیخ با خواجه بامداد پگاه ..... ۳۱۵
- شیخ برجست و و در جواب سلام ..... ۱۹۰
- شیخ بهر فتوح زمرۀ خاص ..... ۸۵
- شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال ..... ۸۶
- شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال ..... ۳۱۲
- شیخ پرسیدشان ز صورت حال ..... ۳۱۵
- شیخ چون این سخن شنید ازو ..... ۳۱۸
- شیخ چون ذکر را فرو آرد ..... ۸۳
- شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید ..... ۳۱۲
- شیخ خندید کای گرامی یار ..... ۳۱۳
- شیخ خود بین برد ز نادانی ..... ۱۳۴
- شیخ در خواب و مفسدك بیدار ..... ۱۹۲
- شیخ دیدش به خاک افتاده ..... ۳۱۷
- شیخ را بود رو به خاک نیاز ..... ۳۱۴
- شیخ را چون بدید خرّم شد ..... ۳۱۴
- شیخ رفت و به خانه دانگی نه ..... ۳۱۴
- شیخ فرمود کش رها کردند ..... ۳۱۳
- شیخ گفتا که آن ستوده شیم ..... ۳۱۷
- شیخ گفتا که آن کریم نهاد ..... ۳۱۷
- شیخ گفتا که ای به فهم لطیف ..... ۳۱۹
- شیخ گفتا که تحفه حال بگوی ..... ۳۱۷
- شیخ گفتا کیی تو باز نمای ..... ۳۱۶

- ۳۷۵ .. صبر و هوشش فتاده در کم و کاست  
 ۸۵ ..... صحبت پاکشان ز صدق و وفاق  
 ۳۲۵ ... صحبت جنس جز به جنس که دید  
 ۱۶۶ ..... صحبتی در گرفت تنگ بسی  
 ۱۷۴ ..... صحن بازار ازان شود گلشن  
 ۱۸۶ ..... صحن خانه شد از طبقها تنگ  
 ۹۷ ..... صد ازين عصمت است هر نفسی  
 ۱۰۱ ..... صد ازين قصه بلکه افزون هم  
 ۲۸۰ ..... صد بد و نیک بگذرد به سرت  
 ۲۲۰ ..... صد حکایت ز خویش واگفتی  
 ۳۱۰ ..... صد خریدار پیشش استاده  
 ۲۳۱ ..... صد دغا و دغل به پیش آرند  
 ۳۷۲ ..... صد ره از جای رفت کاخ و سرای  
 ۸۸ ..... صد سخن بیش ازين قبل بودش  
 ۱۹۴ ..... صد شب از عمر خویش کم کردی  
 ۱۵۲ .. صدق زین است و کذب شین و چه شین  
 ۱۳۴ ..... صد کرامت به نام او سازند  
 ۱۲۱ ..... صد مجلد کتاب بنهاده  
 ۲۱۹ ..... صد منش بار بر سر و گردن  
 ۲۴۱ ..... صد و چار است در خبر مذکور  
 ۲۷۷ ..... صد هزار آینه ست در نظرش  
 ۳۲۲ ..... صرصر مرگ را ببین چه فن است  
 ۱۳۹ ..... صرف او کن حواس جسمانی  
 ۲۰۲ ..... صرف دینار و درهم مجموع  
 ۲۰۲ ..... صرف را چون ندید صرفه خویش  
 ۱۴۶ ..... صرف کردی همه حیات سره  
 ۱۳۸ ..... صرفه در صرف عمر کن حرفه  
 ۱۳۱ ..... صفت علم را ببین مثلاً  
 ۱۵۶ ..... صفت کعبه و فضیلت حج  
 ۳۱۳ ..... شیخ گفت ای به دولت ارزانی  
 ۳۱۳ .. شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب  
 ۳۱۳ ..... شیخ گفت ای کنیز پاک سیر  
 ۳۱۴ ..... شیخ گفت که این حد من نیست  
 ۱۹۱ ..... شیخ مالید دست و پیش نشست  
 ۲۲۰ ..... شیخ مهنه که بود پیوسته  
 ۲۱۴ ..... شیخ مهنه که در فضای وجود  
 ۸۲ ..... شیخ و اصحاب ز دست شدند  
 ۱۹۲ ..... شیخ و صوفی که گفتمش صد بار  
 ۸۴ ..... شیخ و یاران او به شهوت و آز  
 ۳۳۱ ..... شیر با گاو صلح جوی شود  
 ۲۷۰ ..... شیشه گر بشکند معاذ الله  
 ۱۰۳ ..... شیوه شاه نیست آشفتن  
 ۶۸ ..... شیوه گوشه گیری از سر گیر  
 ۳۷۸ ..... شیوه مادحی چو گیری پیش  
 ۳۲۵ ..... شیوه نارسیدگان بگذار  
 ۱۲۳ ..... شیوه واعظ آن بود که نخست  
 ۳۴۴ ..... صاحب باغ برگرفت فغان  
 ۳۲۲ ..... صاحب خانه را دهم آواز  
 ۸۸ ..... صاحب خوان چو بود اهل کرم  
 ۲۰۹ ..... صادقی از مشایخ حرمین  
 ۲۹۰ ..... صاف کرده درون ز حيله و زرق  
 ۱۶۱ ..... صافی است این سخن ز شوب غرض  
 ۳۷۰ ..... صبح تا شام حال او این بود  
 ۳۷۷ ..... صبح تا شام خدمتش کردی  
 ۶۹ ..... صبح رویش ز و الضحی اوضح  
 ۲۳۰ ..... صبر بر امتحان شیخ نمود  
 ۲۹۰ ..... صبر درویش مبتلا برسید  
 ۲۵۷ ... صبر و دین چیست آن ستوده غلام

۲۰۰ ..... طرفه تر آنکه این تُنک خردان	۱۱۶ ..... صفتی را که هست مبدأ آن
۱۴۱ ..... طرفه حالی که دزد بیگانه	۸۲ ..... صف زده گردش از خران گله‌ای
۱۵۵ ..... طشت رسوائیت فتد از بام	۱۲۲ ..... صلح و جنگش برای این باشد
۱۲۷ ..... طعنه بر شعر هم به شعر زخم	۳۷۲ ..... صله‌اش ساز و برگ خوشنودی
۳۲۳ ..... طعنه بر وی ز جان پر کینه	۳۷۱ ..... صله نظمهای همچو دُرش
۳۶۳ ..... طفلش ایمن ز حادثات زمن	۲۷۴ ..... صنع پاکش چو هست محکم و راست
۱۵۵ ..... طلب مقصد بلند کند	۱۲۹ ..... صنعت توست آفرینش ما
۱۷۷ ..... طلح و سدر منضد و مخضود	۱۰۵ ..... صورت آن صور که اعیانند
۳۶۸ ..... طلعت او شفای بیماران	۲۲۳ ..... صورت کلک او کلید نجات
۳۴۶ ..... طلعتش آفتاب تیغ صقیل	۱۳۰ ..... صورت نیک و بد نوشته در او
۲۰۶ ..... طلعتش آفتاب روز افروز	۱۳۵ ..... صوفی بود دور بنشسته
۷۶ ..... طمع و عدل آتش و آبد	۳۷۱ ..... صیت او راه آسمان گیرد
۱۴۳ ..... طول قد الف ازین معنی	۲۰۳ ..... صیت جود کف تو در عالم
۱۲۵ ..... طیب انفاس شان مروّح روح	۲۱۸ ..... صید جویی به دشت دام نهاد
۷۳ ..... طی شود زین بساط بوقلمون	۷۸ ..... صیقل آن اگر نه‌ای آگاه
۷۵ ..... ظالمان را ز ظلم باز آرد	۷۸ ..... صیقلی وار صیقلی می‌زن
۸۰ ..... ظاهر او به خلق پیوسته	۳۶۶ ..... ضعف پیری بر او چو زور آورد
۹۵ ..... ظاهراً گرچه خصم و بدکار است	۲۹۴ ..... طاقت ماه پردگی شد طاق
۲۰۴ ..... ظاهراً گرچه زنده‌اش خوانی	۷۲ ..... طا که هست از عطای شه حرفی
۶۵ ..... ظاهری با کمال یکتایی	۱۵۵ ..... طالبان را به لطف کرد خطاب
۱۹۴ ..... ظلمات حجب گرفته تمام	۱۳۷ ..... طالبان را شود به توبه دلیل
۷۳ ..... ظلم ازین کارگه ببندد رخت	۲۸۶ ..... طالب این مقام بود نبی
۱۳۳ ..... ظلم او آنکه هستی خود را	۳۰۹ ..... طایر روح را به نغمه چنگ
۱۲۲ ..... ظلم او بر سر اجیر و رفیق	۲۰۰ ..... طبع انسان بر آن بود مجبول
۳۲۷ ..... ظلم ایشان به کین نوی و گُهن	۱۴۲ ..... طبع دزد ز یار بهتر خوی
۳۴۳ ..... ظلمت ظلم از جهان برخاست	۱۱۹ ..... طبع را پیشوای شرع کنی
۱۸۹ ..... ظلمت و غفلت و فساد و فجور	۲۷۶ ..... طبع را هم مسخر حق دید
۱۶۰ ..... ظلم جو دست خود گزان کای کاش	۱۹۶ ..... طبقات است آن زمین و ازان
۳۳۹ ..... ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم	۱۵۲ ..... طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال

عالمی را ز مهر آن مهوش ..... ۲۹۱	ظلم شاهان ز حد گذشت امروز ..... ۳۳۷
عالمی مبتلای او گردد ..... ۲۶۹	ظلم کردن جز او نیارد کس ..... ۳۳۴
عام را خود ز شام تا به سحر ..... ۱۲۲	ظلم یک کس کشیدن آسان است ..... ۳۳۳
عامل اندر حروف بسمله نیست ..... ۱۴۲	ظن او آنکه از گمان رسته ست ..... ۲۷۵
عامی بانگ برکشید که هی ..... ۱۳۴	ظهر را هم به بطن چون نگری ..... ۱۴۵
عبد مأمور ازان کند بی مر ..... ۱۰۴	ظهر قرآن بر او نکرد ظهور ..... ۱۴۵
عجب افسانه‌ای و خوش لاغی ..... ۲۵۶	ظهر و بطن است جمله قرآن را ..... ۱۴۵
عدد اخترانش بی شُتُلُم ..... ۳۷۹	ظهر و بطن است و بطن بطن یقین ..... ۱۴۵
عدد ریگ در بیابانها ..... ۲۳۶	عاجز آینده و قاصر و مضطر ..... ۲۴۱
عدل او روی در نهایت کرد ..... ۳۴۲	عار اگر می‌کشی از آنان کش ..... ۳۵۷
عدل ایشان کند به دانش و داد ..... ۳۲۷	عارف از گفت و گوی او آشفت ..... ۳۷۷
عدل چون ملک را شود معمار ..... ۳۲۸	عارفانی که راه دین پویند ..... ۲۵۱
عدل خواهی که بر مزید شود ..... ۳۳۹	عارف تیز چشم معنی بین ..... ۲۶۷
عدل را پیشوای خود سازد ..... ۷۵	عارف حق شناس را باید ..... ۱۱۳
عدل را در دلش چنان جاکن ..... ۷۷	عارف کاملی ز اهل طریق ..... ۱۵۰
عدل را رو به چرخ والاکن ..... ۳۳۳	عارفی آن دعا شنید از دور ..... ۱۶۶
عدل را زاد راه فرداکن ..... ۳۳۹	عارفی بود در زمین هری ..... ۳۷۷
عدل و فضل است سوی او منسوب ..... ۲۳۸	عارفی در طریق حق سندی ..... ۱۸۶
عدم آمد ز ذوق آن سخنان ..... ۲۳۷	عارفی گفت هر که یارم شد ..... ۹۵
عذر گوید که بر لب جویم ..... ۱۱۸	عاشق از شور عشق مجنون ست ..... ۲۹۶
عرب اندر بغل نهاد و گذشت ..... ۱۹۳	عاشقان را فسرده گردد دل ..... ۲۵۲
عربی را که بود ساکن بر ..... ۱۹۳	عاشق صدق جو چو دریابد ..... ۲۸۵
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا ..... ۱۶۹	عاقبت چرخ جز به خیر نگشت ..... ۲۸۲
عرش چون خاک شد به راه تو پست ..... ۷۱	عاقبت چون نهاد رو به زوال ..... ۲۶۸
عَرَض آخر چه سان شود جوهر ..... ۱۷۸	عاقبت حرف عاریت بستر ..... ۲۷۰
عَرَض فانی اند این کلمات ..... ۱۸۲	عاقبت لب ز نوحه دريستند ..... ۳۰۸
عرضه کردند بدره‌ها بر وی ..... ۳۱۵	عاقبت یافت منزل او را ..... ۲۵۹
عزلت آمد کلید گنج شهود ..... ۱۵۸	عاقلم پیش یار و فرزانه ..... ۳۱۲
عزلت سالکان بود به جسد ..... ۱۵۹	عالم از عدل تو پر آوازه ..... ۳۳۹



- عزالت و خامشی و جوع و سَهَر ..... ۱۶۸  
عزالت و صمت و جوع و کم خوابی .. ۱۶۹  
عزالت هوش آنکه غیر خدای ..... ۱۵۹  
عزم رفتن چو کرد تازه جوان ..... ۲۹۰  
عشر او کرده نشر برّ و نوال ..... ۱۳۹  
عشر زرّین بدزدد از مصحف ..... ۸۹  
عشق اگر رفت دوستداری ماند ..... ۲۶۸  
عشق او تخم عشق ما و شماست ..... ۳۱۹  
عشق او چون بدین حد انجامد ..... ۲۸۶  
عشق او شخص و عشق ما سایه ..... ۳۱۹  
عشقبازی به منزل یاران ..... ۲۷۳  
عشق تو ای نگار فرزانه ..... ۲۸۷  
عشق تو چون فتاد در کم و کاست ..... ۲۶۸  
عشق تو ذاتی است نه عَرَضی ..... ۲۵۵  
عشق تو شعله زد ز خرمن من ..... ۳۱۰  
عشق تو نیز رو نهد به زوال ..... ۲۶۵  
عشق چون بر جمال ذات بود ..... ۲۵۵  
عشق خود را که غایت اَمَل است ..... ۲۸۶  
عشق در بند حُسن و احسانست ..... ۲۵۶  
عشق در دل چو شد قوی بنیاد ..... ۳۴۸  
عشق ذات آن بود که باشد دل ..... ۲۵۵  
عشق را قبله گاه خود سازد ..... ۲۸۶  
عشقش آورد بر من آنسان زور ..... ۲۲۸  
عشق عاشق چو سر کشد به کمال ..... ۲۸۶  
عشق عشاق نیز رخت ببست ..... ۲۶۸  
عشق فعلیست آن و اسمایی ..... ۲۵۲  
عشق کان منتشی نه از ذات است ..... ۲۵۲  
عشق کان نیست بر جمال ازل ..... ۳۰۱  
عشقم اندر دل آتشی افزود ..... ۲۸۸  
عشق ماهی چنین رهش زده است ..... ۳۱۱  
عشق مجنون بدین مقام رسید ..... ۲۸۶  
عشق مفتاح مخزن جود است ..... ۲۴۹  
عشق نعمت زده ست ره بر وی ..... ۲۵۲  
عشق هر جا که بیخ محکم کرد ..... ۳۰۲  
عشق هر چند بین بین آمد ..... ۲۵۰  
عصمت است اینکه ز احتساب تو را ..... ۹۷  
عصمت است اینکه صاحب دیوان ..... ۹۶  
عصمت است اینکه نیست دسترست ..... ۹۶  
عصمت است اینکه نیست سیم و زرت ..... ۹۶  
عصمت است اینکه نیستی قاضی ..... ۹۷  
عصمت است اینکه همچو شحنه شهر ..... ۹۶  
عصمتش بانگ زد که هان محمود ..... ۳۷۴  
عفو جویان شدم به استغفار ..... ۳۰۰  
عفو کردم جنایت تو تمام ..... ۳۵۳  
عقد بست آن جوان و دختر را ..... ۲۹۶  
عقد بستند آن دو مفتون را ..... ۳۰۶  
عقل بر عشق من زند خنده ..... ۳۰۸  
عقل بگذار کان عقيله توسست ..... ۶۴  
عقل جز وی درین نشیمن کسب ..... ۶۴  
عقل داند ز تنگی هر کنج ..... ۷۹  
عقل و روح قوا و ارکان را ..... ۱۹۶  
عقل و فهم شما زیون منست ..... ۳۱۲  
عکس اینست حکم اسم رحیم ..... ۱۴۴  
عکس باطن نمود در ظاهر ..... ۱۳۲  
علم افراخت عشق بر عیوق ..... ۲۸۸  
عَلَمُ الله آدم الأسماء ..... ۱۲۸  
علم حق است کآمده ست پدید ..... ۱۳۱  
علم طب را که کار ایشان بود ..... ۳۶۸

- علم فایض چو گشت فتوی ده ..... ۹۷  
 علم فایض ز واهب قیاض ..... ۹۷  
 علم کامد یقین ز بیم زوال ..... ۲۷۶  
 علم نور عدل بر سر زد ..... ۳۴۳  
 علم و دانش ازان یکی زد سر ..... ۲۵۰  
 علم یاد آرد استناد به حق ..... ۱۳۱  
 علیی بهر خود تراشیده ..... ۱۱۳  
 عمر بگذشت در پریشانی ..... ۳۲۲  
 عمر خود کرده در خلاف و مرا ..... ۱۳۴  
 عمر در جست و جو به سر بردند ..... ۲۱۴  
 عمرها ابر مکرمات یارد ..... ۲۲۲  
 عمرها روی ازان نگرداند ..... ۱۶۹  
 عمرها زیر گنبد دوّار ..... ۲۴۴  
 عم ز افتادنش چو گشت آگاه ..... ۲۹۵  
 عنصری آن که داشت عنصر پاک ..... ۳۷۲  
 عنصری را چو دید شاه از دور ..... ۳۷۵  
 عنصری را شدند راهنمای ..... ۳۷۵  
 عهد نوروز بود و فصل بهار ..... ۳۴۸  
 عیب پوشند و در هنر نگرند ..... ۳۲۴  
 عیبها را همه ز خود دیدی ..... ۳۲۴  
 عیش شیرینشان ز دوغ ترش ..... ۳۰۷  
 عینش از علم و «ز» زهد شناس ..... ۱۵۸  
 عین ممکن چو پیش چشم شهود ..... ۱۰۲  
 غافل از گوشه‌ای کمین کردند ..... ۳۰۷  
 غایب از من مرا حضوری بخش ..... ۶۶  
 غایبان از خود و به حق حاضر ..... ۲۲۵  
 غبغبش بود با ذقن به دو نیم ..... ۳۷۴  
 غرس اشجار آن به سعی جمیل ..... ۱۸۲  
 غرض آنجا که بار بگشاید ..... ۲۳۱  
 غرض او بود ز جنبش و کسب ..... ۱۹۶  
 غرضش آنکه دست بگشاید ..... ۳۶۳  
 غرضش آنکه هرچه بد باشد ..... ۳۴۶  
 غرق آتش جوارح و اعضا ..... ۱۶۰  
 غرقه شد زان خجالت اندر خوی ..... ۳۶۹  
 غرقه کردم به موج لجه راز ..... ۲۸۱  
 غرقه موج بحر توحیدی ..... ۱۵۰  
 غزل سینه سوز و درد آمیز ..... ۲۹۸  
 غسل آن چون به محض شرع نبی ست ..... ۱۱۸  
 غسل اعضا سه بار اگر چه بس است ..... ۱۱۹  
 غسل چارم کدام و پنجم چیست ..... ۱۱۸  
 غضب آمد خراشگر چو آره ..... ۳۴۹  
 غفلتش بست دیده ادراک ..... ۱۹۸  
 غم دیگر نیافت ره به دلم ..... ۳۱۰  
 غمزه او سنان سینه شکاف ..... ۳۴۶  
 غنچه پرنوش گلبنی ز ارم ..... ۳۰۰  
 غنچه حاش نقد هشت جنان ..... ۷۲  
 غوری کش ز عشق لم یزلی ..... ۱۵۶  
 غیر از او کس ز خاص و عام نبود ..... ۱۱۲  
 غیر ازو در جهان نبیند هیچ ..... ۱۳۳  
 غیر ازینت مباد اندیشه ..... ۱۶۳  
 غیر ازین نیستش ز ابر اثر ..... ۲۲۴  
 غیر انسان کسش نکرد قبول ..... ۱۳۳  
 غیر او هرچه دارم از زر و سیم ..... ۳۱۵  
 غیر تن پروری ندارد خوی ..... ۱۹۶  
 غیر جمع درم نورزیده ..... ۲۰۲  
 غیر حُب کس نماندش محبوب ..... ۲۸۶  
 غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر ..... ۸۹  
 غیر عارف که رو به ره می داشت ..... ۲۶۸

- غیر مشهود خود نداند هیچ ..... ۲۲۱
- غیر نان جوین نخورده طعام ..... ۳۴۰
- فابتداء الکلام بسم الله ..... ۱۴۴
- فاذا جائهم و ان کرهوا ..... ۱۹۶
- فارغ از خلد و ایمن از دوزخ ..... ۱۸۵
- فارغ از زلف و غافل از رویم ..... ۲۶۶
- فاضل اینجا به پیشگاه قبول ..... ۱۲۸
- فاکھات کثیر نامقطوع ..... ۱۷۷
- فتنة عالمی خرید و ببرد ..... ۳۱۰
- فدية او ز مال او دادند ..... ۳۵۶
- فرخ آن کس که وار خود بشناخت ..... ۱۵۴
- فرشهای لطیف افکنده ..... ۱۹۰
- فرشهای نفیس افکندند ..... ۳۰۴
- فسحت قبر او بیفزایند ..... ۲۴۳
- فصحای عرب اگر به تمام ..... ۲۴۱
- فصل دی بود و منقلی آتش ..... ۲۷۵
- فطنتی باید اندر او ازلی ..... ۳۶۸
- فعل خیرات و ترك محظورات ..... ۱۸۹
- فعلش از وی وجود چون یابد ..... ۱۰۲
- فعل ما خواه زشت و خواه نکو ..... ۲۳۷
- فعلم از دست قدرتت هست است ..... ۱۰۲
- فعل معشوق وصف او به مثل ..... ۲۵۲
- فعل و ادراک در همه حالت ..... ۲۷۸
- فعلهای قبیح ازو صادر ..... ۱۹۸
- فعلهایی که از همه اشیا ..... ۲۳۶
- فقر خواهی به اهل فقر نشین ..... ۱۴۲
- فکر حسن غنا برد هوش ..... ۱۴۶
- فکر سرگشتگی ست در ره عشق ..... ۲۷۴
- فلس ازو بستد و به جای نهاد ..... ۱۹۳
- فلسفی عمرها نهاد اساس ..... ۲۷۵
- فوت کردی سعادت سرمد ..... ۱۴۷
- فی المثل گر جهانیان خواهند ..... ۲۳۶
- فی المثل گر شود ز عمر تو کم ..... ۱۹۴
- فی المثل گر فشاندش مریم ..... ۳۵۶
- فی المثل گر هزار دل مرده ..... ۲۲۵
- فی المثل گریکی ز عام الناس ..... ۱۶۵
- فی المثل هر که خوشه‌ای شکند ..... ۳۴۳
- فی چه باشد به فارسی سایه ..... ۱۷۹
- فیض آن ابر بر همه عالم ..... ۲۰۶
- فیض ام‌الکتاب پروردش ..... ۶۸
- فیض جانها ز جان پاک تو باد ..... ۷۱
- فیض لطفش چو نور پاش شود ..... ۶۲
- قائل از وی به رفعت درجات ..... ۱۷۳
- قابلیت به جعل جاعل نیست ..... ۱۰۶
- قاصد روم چون به روم رسید ..... ۳۳۰
- قاصد روم را چو این سخنان ..... ۳۲۹
- قاصد شاه هوشمند سزد ..... ۳۲۸
- قاطع از بهر دشمن است این سیف ..... ۹۴
- قالبی ز اختیار خود عاری ..... ۱۰۷
- قال خیرالوری علیه سلام ..... ۱۹۶
- قال زین العباد و العباد ..... ۲۰۸
- قال فیها هدی و ارشادا ..... ۱۶۲
- قامت آن سیاه چرده روان ..... ۲۵۶
- قامت او ازان بماند راست ..... ۱۸۵
- قامت او که سرو آزاد است ..... ۲۶۱
- قامت خود چو سرو بستان راست ..... ۳۶۹
- قامتش گلبنی ز باغ بهشت ..... ۲۹۱
- قامت کوژ و کوزه‌ای در دست ..... ۳۵۴

قاید الخلق بالهدی والعون ..... ۶۸	قس علی ذاک سایر الاوصاف ..... ۲۷۴
قایل من چو نیست جز ذوالمن ..... ۲۲۱	قسم اول بود به نسبت ذات ..... ۱۳۱
قبضی آمد پدیدش اندر دل ..... ۳۱۲	قسم دیگر مدبر اشباح ..... ۲۳۸
قبطیان را ازان دهان پر خون ..... ۱۰۶	قصد شبگیر کن که بی شبگیر ..... ۱۹۴
قبله گاه توجهات همم ..... ۱۸۴	قصر شرع نبی و حکم نبی ..... ۱۲۱
قبله آن قبیله شد رویش ..... ۳۰۲	قصرها پست از زلازل دهر ..... ۳۷۳
قبله شاه شاهد ظفر است ..... ۳۴۵	قصه کوتاه هیچ فرد و فریق ..... ۱۲۶
قبه چتر تو چو گشت بلند ..... ۳۴۱	قصه کوتاه نشیمن لیلی ست ..... ۲۷۳
قدح کردن ز جنی و انسی ..... ۲۱۱	قصه درد او بیان کردند ..... ۲۸۷
قدر آن را قیاس نتوان کرد ..... ۳۷۹	قصه ظالمان که بشنیدی ..... ۳۶۳
قدرت آمد اراده را تابع ..... ۹۷	قصه عاشقان خوش است بسی ..... ۲۱۹
قدرش از ذکر حق بلند شود ..... ۱۷۴	قصه مدح بوفراس رشید ..... ۲۰۸
قد زنخل مدینه شیرینتر ..... ۲۹۹	قطره ای از تموج دریا ..... ۲۷۵
قدس الله سرّه الأصفی ..... ۱۶۷	قطره ای را چه زهره و یارا ..... ۲۲۸
قدس ذاتش چو برتر از کیفست ..... ۶۲	قطره این را چو دید نتوانست ..... ۲۷۶
قدسیان باز لب فرو بستند ..... ۲۵۴	قطره چون آب شد به تابستان ..... ۲۷۶
قدسیان پیش او شدند عیان ..... ۲۵۵	قطره چون بحر ساخت ناچیزش ..... ۲۲۱
قدسیان گوهر ادب سفتند ..... ۲۵۳	قطره ها چون به یکدگر پیوست ..... ۲۷۶
قد که باشد نهال تازه و تر ..... ۲۶۶	قطع این ره به راه پیمایی ..... ۶۳
قدم از کان خویش بیرون نه ..... ۱۶۲	قطع کن این کمند مشکین را ..... ۳۷۴
قدم اندر ره هوس نزنند ..... ۳۵۹	قفس آسا به تن فتادش چاک ..... ۳۰۷
قدوه این فریق بی توفیق ..... ۱۵۱	قفل بگشا که دست کوتاهی ..... ۳۵۶
قدوه عارفان به سر قدم ..... ۱۶۷	قلب او ذاکر است و لب خاموش ..... ۸۶
قرب او چیست از حق آگاهی ..... ۲۸۳	قُلْتُهُ خَالِصاً لِّوَجْهِ اللَّهِ ..... ۲۰۸
قرب سی سال ماند بر سر پای ..... ۲۸۰	قلم اینک چو نی به لحن صریر ..... ۲۴۹
قربشان پایه علو و جلال ..... ۲۰۷	قلم و لوح بودش اندر مشّت ..... ۶۸
قرب یک سال آنچنان می بود ..... ۳۱۱	قُم فَاَنْذِرْ حَدِيثَ قَامَتِ او ..... ۶۹
قرنها دور آسمان گردد ..... ۲۲۲	قوّت جان و تن ز دهقان است ..... ۳۲۸
قرّة العین سیدالشهداست ..... ۲۰۶	قوّتش ده ز سجن این سجّین ..... ۱۷۴

۲۵۳	کار بی مزد هیچ کس نکند	۱۱۲	قوّت و فعل حق از وزده سر
۱۹۰	کارتان چیست حال تان چونست	۱۸۷	قوت و قوّت ز حق گرفت مدام
۲۵۳	کار خواهی به مزد بگشا دست	۱۷۰	قول او منحرف ز سمت سداد
۱۰۲	کار خود کن که کار ساز تویی	۱۷۳	قول صادر ز فاعل مختار
۱۰۲	کار در دست کار ساز بود	۸۳	قول قوّال چون بدین منوال
۳۱۴	کار ساز فتادگان از کار	۱۰۸	قول و فعل و شنیدن و دیدن
۳۶۷	کارش از بهر راحت دو سرای	۳۰۵	قوم انصار پاکدینانند
۱۸۹	کارشان غیر خواب و خوردن نی	۳۵۶	قوم حاتم ز بی رسیدندش
۳۷۸	کار فرخنده گشته از فرهنگ	۳۵۰	قوم گفتند ما جوانانیم
۳۷۸	کار کاید ز کارخانه خیر	۲۳۰	قهرشان بهر امتحان باشد
۳۴۸	کارم از دست رفت دستم گیر	۶۴	قید او سازوار با اطلاق
۳۱۴	کار من تنگ شد ز تنگدلی	۲۹۷	قیر شب قید پای انجم شد
۲۴۶	کار من عشق و بار من عشق است	۳۲۸	قیصر روم سوی نوشیروان
۱۲۵	کاسه ای چند زهر مار کند	۱۸۶	قیمت او اگر بیفزاید
۱۹۳	کاش او را نمونه ای بودی	۳۱۵	قیمت تحفه بر به خدمت شیخ
۱۲۰	کاش این فکر پیش ازین کردی	۳۱۵	قیمت تحفه هست از آن افزون
۱۹۸	کاش این گریه پیش ازین کردی	۲۹۴	کآخر ای چرخ بیوفایی چند
۲۹۸	کاش چون خاست از دلش ناله	۲۱۸	کآخر این صید را چه آزاری
۳۳۰	کاشف عقده های یونانی	۲۳۴	کآسمان و زمین و هر چه در او
۱۷۶	کاشکی بهر امتحان باری	۲۳۴	کآفریننده ایست آدم را
۱۷۶	کاشکی کردمی تهی یکسر	۲۳۹	کاتب الخیر آن یکی زیمین
۱۷۶	کاشکی گر گهر نکردم بار	۱۰۱	کار ارباب ملک بازی نیست
۳۳۰	کاش نوشیروان کنون بودی	۳۲۲	کار امروز را مباحث اسیر
۲۳۸	کافل رزقهاست میکائیل	۱۸۵	کار او بهر نفس پروردن
۱۱۹	کاله آن به که کم عیاری او	۳۲۹	کار او را به لطف پیش آئید
۱۶۵	کاله اش را به گردنش ماند	۳۴۵	کار او را دهم ز بخشش ساز
۳۰۰	کام جان خنده شکر ریزش	۱۳۷	کار او روز و شب خلاف هوا
۲۲۷	کامل ار نبود آن بود بی شک	۲۶۱	کار با سایه کس نساخته است
۱۲۴	کاملان چون در سخن سفتند	۱۶۴	کار باطل کند به صورت حق

- کامل و تام آن بود الحق ..... ۱۳۵
- کانچه آید ازان کف و پنجه ..... ۲۳۰
- کانچه باشد بدان دل تو گرو ..... ۲۱۵
- کانچه باشد شنیدنی شنود ..... ۱۱۷
- کان چه چیز است مرده یا زنده ست .. ۲۳۲
- کانچه خوانند مشرکانش خدا ..... ۸۲
- کانچه خواهد دلت ز خود رایی ..... ۹۶
- کانچه دارم ز ملک و مال به کف ..... ۳۰۳
- کانچه کردی خلاف سنت بود ..... ۸۵
- کانچه گفت آن منافق طامع ..... ۲۰۳
- کندر این قصه چون سخن راندی ..... ۳۶۴
- کان ز دستش به کوه برده پناه ..... ۳۳۲
- کان ز زلف کجش بود تاری ..... ۲۱۷
- کان ز لعلش برد شکر خنده ..... ۲۱۷
- کان سفر کرده زین سرای امید ..... ۳۶۳
- کان صدق و نفاق یعنی چه ..... ۳۲۳
- کان که از حکم شاه سر تابد ..... ۳۳۸
- کان که از عشق سینه ریشم کرد ..... ۳۱۳
- کان که ما را به عشق نام برد ..... ۳۲۰
- کان مبادا خیال و خواب بود ..... ۲۶۲
- کان همه جد و جهد دمبدمش ..... ۲۵۲
- کان همه سیم و زر چرا دادند ..... ۳۵۷
- کان همه نالش از زبان که بود ..... ۲۹۸
- گاه را چون گرفت جو خواهد ..... ۳۴۳
- کای به تو بعد مرگ هم رویم ..... ۲۹۱
- کای به حشمت ز خسروان فایق ..... ۲۹۶
- کای پسر از تو سینه چاک شدم ..... ۳۱۹
- کای پسر زین ره خطا باز آی ..... ۳۰۱
- کای جهانگرد آسمان پیمای ..... ۳۲۱
- کای چراغ شب سیه روزان ..... ۳۱۶
- کای چو حاتم به جود گشته سمر ..... ۲۰۲
- کای خدا بنده گنهکارم ..... ۱۰۷
- کای خدا ما مسبِّحیم تو را ..... ۱۲۸
- کای خداوند آسمان و زمین ..... ۳۴۸، ۳۲۰
- کای خداوند عدل آموز ..... ۳۳۵
- کای خداوند کردگار کریم ..... ۳۳۲
- کای خدا هر که کرد نصرت دین ..... ۱۶۵
- کای دریغا که یار محمل بست ..... ۳۰۳
- کای دل امشب تو را چه اندوه است ..... ۲۹۶
- کای دل ای دل ز مرگ بی غم باش ..... ۲۹۳
- کای ز من دور رفته صد منزل ..... ۳۰۱
- کای شهنشه برای مشتی گاه ..... ۳۴۳
- کای عَیْنَه تو را چه حال افتاد ..... ۳۰۷
- کای عَیْنَه دل تو می خواهد ..... ۳۰۰
- کای مرا سوخته ز عشوه گری ..... ۲۹۰
- کای نکوکار ازین تبه کردار ..... ۳۲۶
- کثرت مالش از عدد بگذشت ..... ۲۵۲
- کجروان روی در ره تو نهند ..... ۳۳۵
- کحل ما زاغ سرمه بصرش ..... ۶۹
- کرد آن اقتضا حقیقت عمرو ..... ۱۰۵
- کرد ادا آنقدر که وامش بود ..... ۳۶۷
- کرد از آغاز تا به آخر گوش ..... ۲۰۷
- کرد از آنجا مقر به پشت براق ..... ۲۴۰
- کرد ازان پُر دو خیک و بر خر بست ..... ۱۹۷
- کرد از موج و شبم و باران ..... ۲۷۵
- کرد اسما تمام تعلیمش ..... ۱۲۸

- کرد این ضیف پاك بر تو نزول ..... ۱۷۴  
 کرد با او به دوستی پیوند ..... ۲۵۹  
 کرد بر خود لباس هستی شق ..... ۲۵۴  
 کرد بر شاه زور مستی و خواب ..... ۳۷۵  
 کرد بر وی به سان باز کمین ..... ۱۵۴  
 کرد بسیاری از علوم و فنون ..... ۲۷۵  
 کرد بعث محمد عربی ..... ۲۳۴  
 کرد بیرون ز پاش شلوارش ..... ۱۹۷  
 کرد تاجر فغان که واویلاه ..... ۳۱۴  
 کرد جا در حظیره شهدا ..... ۳۶۷  
 کرد جایش فراز مسند ناز ..... ۲۹۲  
 کرد چشمش به روی مردم باز ..... ۲۶۱  
 کرد چندان که زور راست نشد ..... ۳۶۹  
 کرد خالی ز ما خلق خود را ..... ۱۶۶  
 کرد روی سخن به سوی سپاه ..... ۱۷۵  
 کرد ریا قبول این پیوند ..... ۳۰۵  
 کرد سوی کبوتری آهنگ ..... ۱۵۳  
 کردش از عدل و جود خود خوشنود ..... ۳۴۱  
 کردشان شاد و خرّم استقبال ..... ۳۰۴  
 کرد شخصی سؤال ازو به شگفت ..... ۱۵۴  
 کرد صافی به لطف علف آمیز ..... ۲۲۳  
 کرد قولی به عشق بازی ساز ..... ۲۹۴  
 کردگارا به حق صاحب شرع ..... ۳۶۰  
 کردگارا مرا ز من برهان ..... ۲۸۱  
 کرد گویی بدین حیث اشعار ..... ۱۴۲  
 کرد گویی نبی بدین گفتار ..... ۱۸۲  
 کردم از جان و دل به آن اقرار ..... ۲۹۳  
 کردم غور در نظاره گری ..... ۲۹۸  
 کرد ناگه بدین کمینه ندا ..... ۲۲۲  
 کردن سر به وحدت مطلق ..... ۳۲۵  
 کرد نعلین دلبری در پای ..... ۲۸۷  
 کرد نوشیروان شه عادل ..... ۳۵۴  
 کرد ورد نماز امام تمام ..... ۱۲۰  
 کرده آماده خالق داور ..... ۲۴۵  
 کرده آن را خدای عزّ و جلّ ..... ۱۷۸  
 کرده آنگه به حکم دانش کار ..... ۳۵۲  
 کرده اسلام را وقایه کفر ..... ۱۶۵  
 کرده ام بند در بن غارش ..... ۱۶۲  
 کرده ام طوف گرد درویشان ..... ۹۴  
 کرده بر خاطر آن مبرّد خوش ..... ۲۰۲  
 کرده بر خویش جیب هستی شق ..... ۱۶۶  
 کرده بر روی صفحه دیوار ..... ۲۹۳  
 کرده ترتیب عیش را اسباب ..... ۱۲۵  
 کرده در جلوه گاه وحدت جای ..... ۲۸۹  
 کرده در خدمت مغان هر دم ..... ۶۶  
 کرده در کوی و خانه و بازار ..... ۱۶۴  
 کرده ز آتوا الزکاة سرمایه ..... ۱۷۷  
 کرده طبعش به فکرت صافی ..... ۳۳۰  
 کرده طی وادی لعل و لیت ..... ۱۷۷  
 کرده کشاف بر دلش مستور ..... ۱۲۱  
 کرده نقل از زبان معتمدی ..... ۱۶۷  
 کرده وهم و خیال بیباکان ..... ۱۶۴  
 کرده هر يك به موجب تقدیر ..... ۲۳۸  
 کرده همواره زان قصور شگرف ..... ۱۳۹  
 کرد یاد حضور درویشان ..... ۱۹۰  
 کردی از بندگی سرافرازی ..... ۳۳۰  
 کردیش بی نکاح شرمنده ..... ۳۶۰  
 کرسی لاملثیست صغیر ..... ۷۸

- ۱۵۳ کرمکی چون ز آب بنمودی  
 ۲۷۷ گُره مصمت است بی تجویف  
 ۲۲۹ کز برون رنج آفتی ناگاه  
 ۲۰۹ کز جز اینش ز دفتر حسنات  
 ۳۴۳ کز در خانه چون به بام رسد  
 ۳۵۸ کز سر سوزنش خراشیده  
 ۲۳۴ کز عدمشان ره وجود نمود  
 ۱۰۰ کس بر آن سر چو اطلاع نداشت  
 ۱۲۴ کس چو تو در سرای بیم و امید  
 ۹۹ کس نگوید به آب کز تگ چاه  
 ۹۹ کس نگوید به سنگ کز لب بام  
 ۶۷ کس نیابد در او نبشته خطی  
 ۳۲۱ کش ازین غم به دل بود دردی  
 ۳۲۸ کشت او را رسد چو وقت درو  
 ۳۲۷ کشت بی آب هیچ بر ندهد  
 ۳۵۱ کشتن زندگان بس آسان است  
 ۳۲۰ کشته عشق بوعلی دقاق  
 ۱۶۶ کشتی اش را فکن به موج خطر  
 ۱۷۵ کشد آن سنگ تخت تو زادبار  
 ۱۶۹ کشد از عرصه وجود قدم  
 ۲۵۶ کششی خیزد از درونه جان  
 ۷۸ کش کشانش دو شاخه برگردن  
 ۹۳ کش مبادا شود در آن ما بین  
 ۲۹۷ کش نیاید ز حلقه حلقوم  
 ۳۷۹ کف جود ویش مضاعف ساخت  
 ۲۱۹ کفش من تاج من عمامه من  
 ۱۲۳ گل به موی دروغ پوشد سر  
 ۱۲۹ کل چو گردد به ذات خود دانا  
 ۶۴ کل در او عین اوست او در کل  
 ۶۲ کَل فی نعت ذاته الالسن  
 ۱۶۷ کَلْک از حالشان شنید خبر  
 ۱۶۷ کلکی بود عاشق گلکی  
 ۱۳۹ کلماتش مفرق ظلمات  
 ۸۱ کلماتی که گشت ازان حاصل  
 ۱۸۴ کَل ما کان عندکم ینفد  
 ۳۲۵ کَل ما لیس کُلُّهُ یدرک  
 ۱۵۸ کَل مَن کان یُوثر العُزله  
 ۲۲۸ کم بود در فروغ معرفتش  
 ۱۲۳ کم دونان و سست دینان گیر  
 ۳۴۴ کمری داشت بر میان از زر  
 ۶۲ کم کسی از زیان به کام رسد  
 ۸۰ کند آن را پی بقا و ثبات  
 ۲۰۱ کند اذعان به صدق گوینده  
 ۲۱۷ کند از جان و دل بدان میلی  
 ۲۴۳ کند از فرضها و نافله ها  
 ۱۵۹ کند از نفع و ضررشان حذری  
 ۳۶۷ کند از یآوری علم و عمل  
 ۱۳۴ کند اسباب شیخی آماده  
 ۸۵ کند اظهار بخل و ضنّت را  
 ۲۱۴ کند این آخرین به دانش و داد  
 ۳۴۱ کنگر تاج تو چو ارّه کشید  
 ۳۵۳ کوتهم شد بر این دقیقه سخن  
 ۳۰۹ کو حریفی مُقامر و چالاک  
 ۲۹۷ کو رفیقی که بشنود رازم  
 ۳۵۴ کوزه زان حيله ها که می انگيخت  
 ۲۷۶ کوست موج و بخار و سیل و سحاب  
 ۷۵ کوشش من که در قفای تو بود  
 ۲۹۷ کو شفیقی که بنگرد حالم



- ۳۳۶ ..... که بیا خُمّ خویش گرد آور .....  
 ۸۵ ..... که تبرّك ز خوان درویشان .....  
 ۲۲۹ ..... که تواند که حالت دگری .....  
 ۷۵ ..... که تو را زان خلیفگی دادیم .....  
 ۳۲۵ ..... که تو را شوق آن شود جامی .....  
 ۲۸۷ ..... که تو را هم نماند گنجایی .....  
 ۳۰۵ ..... که تو را هیچگه به وی ندهم .....  
 ۳۶۵ ..... که جهد از زبان اهل نجوم .....  
 ۳۴۲ ..... که چرا از عمارت آن پل .....  
 ۱۷۵ ..... که چرا قدر کم شناختمش .....  
 ۱۷۹ ..... که چه سان در مراتب و اطوار .....  
 ۲۰۸ ..... که چنان مال یا منال چرا .....  
 ۶۷ ..... که چو سگ گرچه پر شر و شینم .....  
 ۳۲۸ ..... که چو منزل به هر دیار کنید .....  
 ۲۸۶ ..... که چه حال افتاد مجنون را .....  
 ۱۲۲ ..... که چه صنعت کند سیم و زری .....  
 ۱۴۱ ..... که خدا را برس به فریادم .....  
 ۲۱۱ ..... که خدا را ز لوث رجس و فساد .....  
 ۲۴۳ ..... که خدای تو و نبی تو کیست .....  
 ۳۰۸ ..... که درختیست این سرشته عشق .....  
 ۳۶۸ ..... که دریغا که دانش اندوزان .....  
 ۳۷۵ ..... که دگر پیش آن شه والا .....  
 ۳۰۱۵ ..... که دلش بهر تحفه در بار است .....  
 ۳۷۷ ..... که دو سه سال دیگ شویۀ خویش .....  
 ۳۰۷ ..... که دو عاشق به هم رسانیدند .....  
 ۳۷۰ ..... که رسد بهر کشتنت به شتاب .....  
 ۱۲۳ ..... که روان باش نام خویش بگوی .....  
 ۲۶۰ ..... که رود شب به خواب از همه پیش .....  
 ۳۶۰ ..... که رهان شرع را ز حیلۀ گران .....  
 ۲۸۹ ..... که ز امّید و بیم فارغ و فرد .....  
 ۳۷۲ ..... که ظهیر آن به مدح نغمه سرای .....  
 ۲۰۰ ..... که کون با هر بلندی و پستی .....  
 ۲۵۲ ..... که کوه و در پر مواشی نعمش .....  
 ۱۱۹ ..... که از آنجا که رسم شهر و ده است .....  
 ۹۵ ..... که ازان به به پیش عاشقزار .....  
 ۳۲۰ ..... که اگر مؤمنم و گر گبرم .....  
 ۳۲۲ ..... که ببری ز غیر حق پیوند .....  
 ۲۴۶ ..... که ببیند خدای را به بصر .....  
 ۱۶۸ ..... که بپرسم ازو به وجه سؤال .....  
 ۲۸۲ ..... که بحمدالله ار چه صد غم و رنج .....  
 ۲۹۹ ..... که بدین رخ که قبلۀ طلب است .....  
 ۲۰۶ ..... که بدین سرور ستوده شیم .....  
 ۳۷۳ ..... که برافراختند تاجوران .....  
 ۳۰۲ ..... که برون برد رخت ازین منزل .....  
 ۳۲۱ ..... که بسی شور و بی قراری داشت .....  
 ۳۳۴ ..... که بود بنده زاده ای محمود .....  
 ۱۸۲ ..... که بود پاک و خوش زمین بهشت .....  
 ۳۱۵ ..... که بود تحفه برگزیده ما .....  
 ۳۲۴ ..... که بود مؤمن بلند محل .....  
 ۳۵۴ ..... که به پهلوی ما فقیری را .....  
 ۳۴۴ ..... که به تاوان خوشه ای که شکست .....  
 ۹۰ ..... که به رویش کسی نظر چو گشاد .....  
 ۳۷۰ ..... که به زودی به کارد یا خنجر .....  
 ۳۵۶ ..... که به سوی کریم فخر شعار .....  
 ۳۴۶ ..... که به شاهی شعار او چونست .....  
 ۱۵۸ ..... که به کعبه نمی رسم امروز .....  
 ۳۱۸ ..... که به محض کرم بیامرم .....  
 ۳۶۱ ..... که به می غیر می نیامیزند .....  
 ۲۲۸ ..... که به وقت صفای آینه .....

- ۶۷ ..... که ز بام تو دانه‌ای چینم  
 ۲۷۲ ..... که ز خوردن چو دل پردازد .....  
 ۱۵۸ ..... که زدم گام تا توانستم .....  
 ۱۴۲ ..... که ز رفعت گذشت و خفض گزید .....  
 ۲۸۸ ..... که ز مغرب چو آدمم به دمشق .....  
 ۳۲۹ ..... که ز منت کرم شود مفقود .....  
 ۳۱۲ ..... که سرشکی چو ژاله می بارد .....  
 ۱۲۰ ..... که سزاوار ریش و سبلت خویش .....  
 ۱۶۷ ..... که شبی در درون خلوت خاص .....  
 ۳۲۷ ..... که ظلال الله‌اند پادشهان .....  
 ۲۹۳ ..... که عجب زین سفر بیاسودم .....  
 ۳۴۳ ..... که عناون در کف هوس منهید .....  
 ۳۳۸ ..... که عوانی ز خلعت دین عور .....  
 ۲۲۷ ..... کههف اصحاب سعد دین و دول .....  
 ۳۶۲ ..... که فلان آن به مال چون قارون .....  
 ۳۷۷ ..... که فلان چاشتت چه آوردم .....  
 ۸۲ ..... که فلان خواجه یا امیر رسید .....  
 ۳۶۴ ..... که فلان ظالم ستم پیشه .....  
 ۲۶۲ ..... که فلان قوم در فلان ایام .....  
 ۲۰۰ ..... که فلان میر یا فلان دستور .....  
 ۳۰۹ ..... که کریم است و خالق و رازق .....  
 ۲۹۹ ..... که کشید از شفق دبیر سپهر .....  
 ۱۳۴ ..... که کند خانقاه و صومعه جای .....  
 ۳۳۸ ..... که گروهی ز رحم گردن تاب .....  
 ۶۶ ..... که مرا آنچنان یکی انگار .....  
 ۳۰۳ ..... که مرا در فراق آن دلدار .....  
 ۳۱۵ ..... که مرا ساخت زین شرف نومید .....  
 ۳۱۵ ..... که مرا شب به خواب بنمودند .....  
 ۳۳۴ ..... که مرا او را رسد امیری ما .....  
 ۶۹ ..... که مسمای اوست فی الواقع .....  
 ۱۲۶ ..... که نجسته سراغ وی از پی .....  
 ۲۳۴ ..... که نخستین فریضه بر عاقل .....  
 ۱۲۶ ..... که نرفته ست تا سر خوانش .....  
 ۲۸۶ ..... که نشانش به دشت پیدا نیست .....  
 ۲۳۸ ..... که نه با آن فرشته‌ای آید .....  
 ۱۵۲ ..... که نه بگذاشت نا رسیده به نو .....  
 ۳۳۶ ..... که نه پیری که برحدود دویت .....  
 ۲۳۸ ..... که نه جمعی فرشته را به مثل .....  
 ۱۵۲ ..... که نه خوانند جمله را و قدید .....  
 ۳۳۷ ..... که نه در خوشه بلکه در خرمن .....  
 ۱۵۶ ..... که نه گرگاو در برابر داشت .....  
 ۳۱۰ ..... که نیاید ز چشم تو نظری .....  
 ۳۵۷ ..... که همه روز روزه می دارد .....  
 ۱۰۸ ..... که همه فعلها چه زشت و چه خوب .....  
 ۲۷۹ ..... که هنوز آن ز دیگ بیرون بود .....  
 ۱۰۴ ..... کی بود امر مقتضی موجود .....  
 ۷۰ ..... کی بود با دل ز غم رسته .....  
 ۷۰ ..... کی بود ز آب چشم و خون جگر .....  
 ۲۱۳ ..... کی بود ز اهل بیت آن ناهل .....  
 ۷۰ ..... کی بود کز برای روزبهی .....  
 ۷۰ ..... کی بود کی میان منبر و قبر .....  
 ۳۶۶ ..... کی بود وقت رخت بستن من .....  
 ۲۰۰ ..... کی تواند به جنبش و آرام .....  
 ۲۰۰ ..... کی تواند ز طبع دیو سرشت .....  
 ۲۰۰ ..... کی تواند که در شب دیجور .....  
 ۲۸۲ ..... کی توانی شناخت قیمت مرد .....  
 ۲۱۳ ..... کی چو نافه خریطه سرگین .....  
 ۶۷ ..... کی خورم باک اگر نشینم پس .....  
 ۱۰۶ ..... کی دهد دست جعل جاعل را .....

- کی دهد دست رستن از کیدش ..... ۱۶۰
- کی ز بحر تعلقات جهان ..... ۲۷۱
- کیست آن ابر گفته شد زین پیش ..... ۲۲۴
- کیست آن عالمی به علم عَلم ..... ۳۵۹
- کیست از دوستان و غمخواران ..... ۳۰۳
- کیست پیر آن که نیست يك سرِ مو ..... ۸۹
- کیست جانان امان دِه جانها ..... ۲۱۹
- کیست حارس طبیب روشن رای ..... ۳۶۷
- کیست شاعر کنون یکی مدبر ..... ۱۲۵
- کیست گفتا درین شب تاريك ..... ۱۴۷
- کیست گمراه ظلّ اسم مُضِلّ ..... ۱۸۰
- کیست مقصود من تو دانی و بس ..... ۳۱۸
- کیسه از سیم و زر پردازد ..... ۳۰۹
- کیسه خود ازو پرداززی ..... ۱۴۸
- کی شدی پیش غایب و حاضر ..... ۹۹
- کیش من رفض و دین من رفض است ..... ۲۱۰
- کی شود حاصل ای به غفل علم ..... ۹۰
- کی قلم را توان تراشیدن ..... ۳۶۷
- کین پریرو چراست در زنجیر ..... ۳۱۲
- کین پسر می شود تو را فرزند ..... ۱۹۰
- کین چه چیز است، در مقابل آن ..... ۱۳۵
- کین رمیدن پی چه بود آخر ..... ۷۴
- کین سر صوفی ست افتاده ..... ۲۵۱
- کین شهنشاه معدلت پیشه ..... ۳۵۲
- کین همه زیب و زینت صور است ..... ۲۶۷
- کین همه های و هو ز پیش و ز پس ..... ۲۲۲
- گازری در در نواحی بغداد، ۱۵۳
- گام بیرون نهی ز دام غرور ..... ۷۹
- گام زد در ره پریشانی ..... ۲۹۸
- گاه او را عیان به صورت موج ..... ۲۷۶
- گاه با دیگدان شود دمساز ..... ۲۱۷
- گاه بر روی او گشادی چشم ..... ۲۹۲
- گاه پیشش ز شوق نالیدی ..... ۲۹۲
- گاه تابع بود گهی متبوع ..... ۱۷۹
- گاه تا دوشها برآرد دست ..... ۱۲۰
- گاه تفسیر گفت و گاه حدیث ..... ۱۹۱
- گاه چون سایه با زمین هموار ..... ۲۷۲
- گاه دیدش به شکل تَفّ و بخار ..... ۲۷۶
- گاه سازد ز خاك و خاکستر ..... ۲۱۷
- گاه سر گاه ریش جنباند ..... ۱۲۰
- گاه گویی اعوذ و گه لاحول ..... ۱۴۱
- گاه لافش ز مذهب تجرید ..... ۱۶۴
- گاه می خواهی از مداد اِمداد ..... ۱۲۴
- گاه هم پنجه ددت سازند ..... ۱۶۰
- گاهی آن بی توسط گفتار ..... ۱۱۶
- گاهی از دست نفس بدفرمای ..... ۸۶
- گاهی از شیخ خویش راند سخن ..... ۱۹۱
- گاهی از فکر زن فتاده به بند ..... ۸۶
- گاهی اندر لباس لفظ و حروف ..... ۱۱۶
- گر ارادی بود چو فعل بشر ..... ۲۳۶
- گر ازو تربیت نگیری باز ..... ۹۲
- گر ببخشم سزایش از تقصیر ..... ۳۵۱
- گر بپرسد ز آسمان بالفرض ..... ۲۰۷
- گر بپرسی که کیست محبوبت ..... ۲۵۶
- گر بتابم ازین حکایت رو ..... ۱۰۳
- گر بجوید به سالهای دراز ..... ۲۲۰
- گر بجویی درین کلام شگرف ..... ۸۱
- گر بخواهد برای خود خواهد ..... ۲۸۱
- گر بخیلی به جود کوش و کرم ..... ۱۷۲
- گر بدانم نمی کند خوشدل ..... ۲۰۸

- گر برآرد به مطربی آواز ..... ۳۰۹  
 گر برون آیی از حجاب تویی ..... ۷۹  
 گر بگوید جوابشان به صواب ..... ۲۴۳  
 گر بلغزد شکسته ای را پای ..... ۳۵۹  
 گر بود رفض حبّ آل رسول ..... ۲۱۰  
 گر بود زاهدی به خود مغرور ..... ۲۵۹  
 گر بود زشت آه و واویلی ..... ۲۱۵  
 گر بود لفظ و معنیش با هم ..... ۳۷۱  
 گر بود همچو مه بر اوج بلند ..... ۲۵۸  
 گر به اخلاص خود شود حاضر ..... ۱۴۹  
 گر به بیخوابیش نبودی خوی ..... ۲۶۰  
 گربه بی شک چو گوشت یک من بود ..... ۲۷۹  
 گر به تقیید بینی او را بند ..... ۲۷۸  
 گر به خرمای او بری دندان ..... ۳۵۶  
 گر به خوی فرشته آرد روی ..... ۱۷۲  
 گر به دریای عشق داری روی ..... ۲۹۵  
 گر به دندان کسی لبش کندی ..... ۲۵۹  
 گر به صورت همی نماید دوست ..... ۹۵  
 گر به یاد خدا ز گوهر و دُر ..... ۱۷۴  
 گر بیابد یکی شکسته سفال ..... ۲۱۷  
 گر بیالایدت به شهد انگشت ..... ۳۵۶  
 گرت افتد به مرحمت میلی ..... ۷۴  
 گر تأمل کنی درین کلمه ..... ۸۱  
 گر تجارت کند نبندد بار ..... ۱۲۲  
 گر تو از در روی مبارك باد ..... ۱۵۵  
 گر توان دور ازین جماعت زیست ..... ۲۲۶  
 گر توانم دهی توانم کرد ..... ۱۰۲  
 گر تو را این نوشته ناید خوش ..... ۹۷  
 گر تو را با تو وا گذاشتمی ..... ۷۵  
 گر تو را دست هست دستش گیر ..... ۱۶۶  
 گر تو را سرّ آن یقین بودی ..... ۲۶۳  
 گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی ..... ۶۵  
 گر تو گویی به حکم عقل روا ..... ۱۷۸  
 گر تو گویی تمثّل ارواح ..... ۱۶۸  
 گر تو گویی چو بنده مأمور ..... ۹۹  
 گر تو گویی ستوده نیست بسی ..... ۲۳۳  
 گر تو گویی سزد ز صاحب دید ..... ۱۶۹  
 گر تو گویی کسی که دسترسی ..... ۱۸۴  
 گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو ..... ۲۲۰  
 گر تو گویی که کاملان را هست ..... ۱۶۸  
 گر تو گویی که میل دل هرگز ..... ۱۱۱  
 گر چنین پهلوان نباشد یافت ..... ۱۵۷  
 گر چنین خوار و بی کسم نگرند ..... ۱۴۱  
 گر چو استاد کارگر همه سال ..... ۳۷۸  
 گرچه آرد هزار طوفان زور ..... ۲۲۱  
 گرچه آمد بسیط اصل کلام ..... ۱۱۶  
 گرچه آمد سپاه او بسیار ..... ۷۳  
 گر چه آن پل بود برای گذر ..... ۲۷۱  
 گر چه آن معنی ز صورت فرد ..... ۲۶۴  
 گر چه ابدان بود پراکنده ..... ۲۴۴  
 گر چه از بهر سبحه داشت به فن ..... ۲۵۷  
 گرچه از جبر فعل او دور است ..... ۹۸  
 گر چه از روی عقل برهان گفت ..... ۲۷۵  
 گرچه از يك نشانه کرد گذر ..... ۸۷  
 گرچه امروز نیست حدّ کسی ..... ۳۴۰  
 گر چه انکار کرد ز اول کار ..... ۳۶۴  
 گر چه او بُد سمر به ماه و شمی ..... ۲۵۶  
 گر چه اول نموده روی اینجاست ..... ۳۶۵

- گر چه بار رحیل از اینجا بست ..... ۳۰۲
- گر چه باشد ضعیف و زود زوال ..... ۱۵۶
- گر چه باشد گذشتنش نفسی ..... ۹۴
- گر چه باشد همه خطا و غلط ..... ۲۰۱
- گر چه بر تو زوی شود واقع ..... ۲۰۴
- گر چه بر خوردنی نیی فیروز ..... ۳۵۸
- گر چه بردش حدیث نفس ز راه ..... ۱۷۰
- گر چه برده ست ره به کشف صفات ..... ۲۷۷
- گر چه بر طب چو علمهای دگر ..... ۳۶۸
- گر چه بسته دهان ز ذکر بلند ..... ۸۷
- گر چه بود آن خبر پسندیده ..... ۱۷۶
- گر چه بود از نخست بد کارت ..... ۳۵۳
- گر چه بودند باطن اندر ذات ..... ۱۳۲
- گر چه تو ز اختیار مأموری ..... ۱۰۷
- گر چه جا بر کنار دریا داشت ..... ۳۴۸
- گر چه خالیست فعل حق ز خلل ..... ۱۴۸
- گر چه خوانند شاه و سلطاناش ..... ۳۳۸
- گر چه خیزد همین ز روی و ذقن ..... ۲۶۶
- گر چه دارد ز نغز گفتاری ..... ۳۷۲
- گر چه در قصد مال و جاه تواند ..... ۹۵
- گر چه در کیش صاحب تفرید ..... ۱۰۸
- گر چه در هر جهت بود موجود ..... ۱۱۴
- گر چه ده کس بود به آن مشهور ..... ۲۴۳
- گر چه راه فراق می سپری ..... ۳۰۱
- گر چه زانجا که هست پایه فقر ..... ۳۷۹
- گر چه صد بدعت و خطا و خلل ..... ۲۴۳
- گر چه صد گنج دست شاه فشاند ..... ۳۷۲
- گر چه عاریتست اول کار ..... ۹۱
- گر چه عدّش برون امکانست ..... ۱۲۷
- گر چه عشقش نماند همچو نخست ..... ۲۶۸
- گر چه علمش به خود شود حاصل ..... ۱۲۹
- گر چه کردی بلند مقدارش ..... ۲۰۳
- گر چه لا بود کان کفر جحود ..... ۷۹
- گر چه لا داشت تیرگی عدم ..... ۷۹
- گر چه ما در شمار اسماییم ..... ۱۸۰
- گر چه ملعون نشد ز حق مطلق ..... ۱۴۷
- گر چه نبود سرف در آب روان ..... ۱۱۸
- گر چه هر روز يك صدا و ندا ..... ۸۴
- گر چه هستم به قید هستی بند ..... ۶۶
- گر چه یک مرد در زمانه نماند ..... ۳۵۳
- گر خدا بودی از یکی افزون ..... ۲۳۵
- گرد آن منزل بهشت نشان ..... ۷۰
- گرد جدول نقوش اعشارش ..... ۱۳۹
- گرد خانه کتابهای سره ..... ۱۲۱
- گرد خوان صحن و کاسه اش بی آتش ..... ۳۵۸
- گردد از تاب آفتاب ازل ..... ۹۰
- گردد از سمع باطن آن مفهوم ..... ۱۱۷
- گردد از وی صفات نقصان گم ..... ۱۳۶
- گردد او را عیان چه صبح و چه شام ..... ۲۴۳
- گرددت پیش صوفیان کرام ..... ۲۷۸
- گردش آسمان از ایشان است ..... ۲۳۸
- گردشان گشتمی و هر روزه ..... ۲۲۵
- گرد لبهاش خط زنگاری ..... ۲۹۹
- گردلت را هوای آن ره خواست ..... ۹۳
- «گردل و دست بحر و کان باشد ..... ۳۷۲
- گردن او همیشه پست من است ..... ۳۵۱
- گردنش را نسوده عقد گهر ..... ۲۱۸
- گر دهم شرح آن دراز شود ..... ۹۷

- گر رسیدی به جویکی باریک ..... ۲۰۱  
 گر رضا باشد آن صفت ور قهر ..... ۲۵۲  
 گر رعیت و گرسپاه وی اند ..... ۷۳  
 گر رود از سر این خیال او را ..... ۳۴۷  
 گر ز ده حس یکی کم است تو را ..... ۳۴۵  
 گر زر ناب از مس آلاید ..... ۲۱۲  
 گر ز روغن فراغتش بودی ..... ۱۹۷  
 گر ز قسم نخست باشد کار ..... ۱۰۷  
 گر زمانی ز خود خلاص شوی ..... ۷۹  
 گر زنی سنگ گوهرش خوانند ..... ۲۳۰  
 گر زنی طعن این بر آن غرزن ..... ۱۹۲  
 گرسنه پا به دامن ادبار ..... ۱۸۳  
 گرسنه سر به جیب صبر و ثبات ..... ۱۸۳  
 گر شمارند اهل تقوا را ..... ۲۰۷  
 گر شود جمله مجتمع با هم ..... ۲۳۹  
 گر شود دشمن درونی نیست ..... ۹۵  
 گر شود مدی از ادای تو کم ..... ۱۴۶  
 گر صمد را کسی کند تعریف ..... ۱۸۸  
 گر عیب سر زلف بت از کاستن است ..... ۳۷۳  
 گر فتد از تو شاخی در کم و کاست ..... ۳۳۹  
 گر فتد حکم شرع آن سرور ..... ۲۴۰  
 گر فقیری ز دور جنبیده ..... ۸۶  
 گر قلم می زنی بدینسان زن ..... ۳۶۳  
 گر کسی را بود خیال نطق ..... ۹۸  
 گر کسی را بود شکیبایی ..... ۱۳۷  
 گر کسی را به قدر علم و عمل ..... ۲۴۶  
 گر کسی را خدای لعنت کرد ..... ۲۴۲  
 گر کسی گویدت ثنا و مدیح ..... ۲۰۴  
 گر کسی گویدش مکن اسراف ..... ۱۱۸  
 گر کسی نعت و نام او پرسید ..... ۲۶۴  
 گر کشد چشم او به تیغ ستم ..... ۲۶۵  
 گر کشندش ز کام سی دندان ..... ۲۰۲  
 گر کند جست و جوی حجت کس ..... ۱۳۹  
 گر کند در حساب چمچه غلط ..... ۸۵  
 گر کند عقل و شرع حکم سخن ..... ۱۷۲  
 گر کنم طاعت و اطاعت تو ..... ۱۰۲  
 گر کنندش ز پنجه پنج انگشت ..... ۲۰۲  
 گرگ بی حد گرسنه برّه زبون ..... ۱۹۲  
 گرگ چون در رمه روان باشد ..... ۳۳۹  
 گر گذارش دیده کور کند ..... ۲۲۹  
 گر گران است پوست بگذارش ..... ۲۳۲  
 گرگ شیطان و نفس بدکردار ..... ۲۲۶  
 گرمخویی کنند و دم سردی ..... ۳۳۸  
 گر مددگار من شود توفیق ..... ۲۴۷  
 گر مصلی کند به وقت صلاة ..... ۱۱۴  
 گرمی مهر را شود پرده ..... ۲۲۴  
 گر نباشد چنان ارادت او ..... ۲۳۶  
 گر نباشد ستون خیمه به جای ..... ۷۴  
 گر نباشد وجود او بالفرض ..... ۱۲۸  
 گر نباشد یکی ازین سه دلیل ..... ۲۸۰  
 گر ندانی سزای خویشتم ..... ۳۲۰  
 گر نرفتم طریق سنت تو ..... ۷۱  
 گر نسب ساختی سرافرازش ..... ۲۱۵  
 گر نشیند به دامنش گردی ..... ۲۲۹  
 گر نعم فی المثل نقم گردد ..... ۲۵۵  
 گر نمانده ست جسمشان زنده ..... ۳۷۱  
 گر نه از وصل بهره ور باشی ..... ۳۲۰  
 گر نه او دوست داردت ز نخست ..... ۳۱۹

- ۲۶۸ ..... گفت آنجا که جلوۀ معنیست  
 ۲۸۴ ..... گفت آن کس که بامداد پگاه  
 ۱۱۱ ..... گفت آن کو بود گزیده تو  
 ۳۰۵ ..... گفت احسنت خوب گفتی خوب  
 ۱۶۸ ..... گفت از آن چار خصلت مشهور  
 ۳۰۴ ..... گفت از آن رو که جمعی از انصار  
 ۱۶۱ ..... گفت از آن بازی نبینم به  
 ۲۹۹ ..... گفت از انصار دارم اصل و نژاد  
 ۲۲۸ ..... گفت از پیر خود نظام الدین  
 ۳۷۵ ..... گفت از نیمه زانکه نیمشب است  
 ۳۴۲ ..... گفت از وقت مرگ تا امروز  
 ۲۶۵ ..... گفت از هر یکی پرس جدا  
 ۳۱۳ ..... گفت ازین پس نیی به بند گرو  
 ۳۱۲ ..... گفت ازین درد دل چو بیمارم  
 ۱۹۰ ..... گفت ازین هر سه نیست هیچکدام  
 ۱۰۵ ..... گفت اعیان همه صفات مرا  
 ۱۱۹ ..... گفت اگر جامه رفت نبود باک  
 ۳۲۳ ..... گفت اگر روی بودت چون من  
 ۱۲۸ ..... گفت اگر ناید از شما عملی  
 ۳۳۰ ..... گفت الحق که شاه شاهان اوست  
 ۲۱۵ ..... گفت القصه شیخ با علوی  
 ۳۰۴ ..... گفت انصاریان کریمانند  
 ۳۵۵ ..... گفت او بود همچو ابر بهار  
 ۱۹۱ ..... گفت او ترك هست من تاجیک  
 ۳۷۵ ..... گفت ایاز از کجا برم ای شاه  
 ۱۷۱ ..... گفت ای بد سیر چه کار است این  
 ۱۲۰ ..... گفت ای جاهل این طریقه کیست  
 ۱۶۸ ..... گفت ای ساده بهر چیست هراس  
 ۳۱۳ ..... گفت این گریه ایست بر صفتش  
 ۳۲۹ ..... گر نه بر خلق مهربان باشیم  
 ۲۸۲ ..... گر نه تحت الثری است جای شما  
 ۱۸۸ ..... گر نه رحمان کند وجود دهی  
 ۳۵۳ ..... گر نه سرمایه تاج جود کنند  
 ۱۱۸ ..... گر نه محکوم رای خویشتنی  
 ۱۳۰ ..... گر نه مرآت وجه باقی بود  
 ۳۲۸ ..... گر نیابد جهان ز دهقان بهر  
 ۲۶۲ ..... گر نیاید گزندشان از دام  
 ۳۴۸ ..... گریه از صاحب دعا بی قیل  
 ۱۹۸ ..... گریه روزی که بود فایده مند  
 ۱۳۲ ..... گشت آدم جلای این مرآت  
 ۳۱۱ ..... گشت از چنگ خود کنار گزین  
 ۱۷۱ ..... گشت پُرباد مفسدی را بوق  
 ۸۲ ..... گشت خشک از فغان سقف شکاف  
 ۱۰۵ ..... گشت در عین این و آن ساری  
 ۲۸۴ ..... گشت ظاهر به یک طریق و نسق  
 ۱۲۴ ..... گشت موی سرت سفید چو شیر  
 ۳۰۷ ..... گشته از چشمه سار سینه تنگ  
 ۶۶ ..... گشته با جذبه عنایت خاص  
 ۷۸ ..... گشته در کارگاه بوقلمون  
 ۲۱۵ ..... گشته در مرکز جهان مرکوز  
 ۲۱۲ ..... گشته ز اکسیر زرّ ناب این مس  
 ۳۳۱ ..... گشته زو ظلمت ضلالت دور  
 ۱۲۶ ..... گشته زین گونه خست و ابرام  
 ۱۶۶ ..... گشته مسکین به موج دریا غرق  
 ۱۳۴ ..... گشته مشعوف لایجوز و یجوز  
 ۱۹۶ ..... گشته هریک به شغل دیگر بند  
 ۳۲۱ ..... گفت آری بس آرزومندم  
 ۲۹۰ ..... گفت آری ولی چو آن گفتم

- گفت با آن حکیم شاه کریم ..... ۳۶۹
- گفت با او پسر به عشوه‌گری ..... ۳۱۹
- گفت با او حریف فرزانه ..... ۲۷۲
- گفت با او حکیم دانش کیش ..... ۳۵۱
- گفت با او که گر کنند سؤال ..... ۳۳۴
- گفت بابا تو را چه حال افتاد ..... ۳۴۲
- گفت با خویشان در آن دل شب ..... ۲۸۹
- گفت باری مرا چه بازار است ..... ۳۰۵
- گفت با سگ کسی که ای ز جهان ..... ۱۶۳
- گفت با شه وزیر و زراندوز ..... ۳۴۳
- گفت با شیخ بعد ازان کای شیخ ..... ۳۱۹
- گفت باشید اگر به هم هم‌پشت ..... ۲۲۶
- گفت با عمّ وی که ای سره مرد ..... ۲۹۶
- گفت با قدسیان کُروبی ..... ۷۵
- گفت با کس به شهر کارم نیست ..... ۱۹۷
- گفت با وی پسر که ای بابا ..... ۲۸۴
- گفت بر خود که وای بر ما باد ..... ۳۵۴
- گفت برخیز هان و هان برخیز ..... ۸۸
- گفت بر سوزنی ندارم دست ..... ۳۵۸
- گفت بر عارفان بود معلوم ..... ۱۰۴
- گفت بر گو که آری او بنده‌ست ..... ۳۳۴
- گفت بس حال مشکلی دارم ..... ۲۶۴
- گفت بشکست ازین حدیثم پشت ..... ۱۱۰
- گفت بعد از سلام با ایشان ..... ۳۰۳
- گفت بگشای بار خویش که من ..... ۱۹۷
- گفت بود این به دور آن سلطان ..... ۳۳۶
- گفت بودم پر از گهر گنجی ..... ۱۳۰
- گفت بهر یگانه‌ای ز کرام ..... ۳۰۵
- گفت تاجر ز دیده ریزان آب ..... ۳۱۵
- گفت تا دوست را شناخته‌ام ..... ۳۱۳
- گفت تدبیر کار و بار او راست ..... ۳۰۴
- گفت تن زن که هست رسوایی ..... ۳۱۶
- گفت چون در رهیم پیش آید ..... ۱۶۳
- گفت چون من روم پس از شش ماه ..... ۳۶۶
- گفت حق کای گزیده وی یکچند ..... ۳۲۶
- گفت خامش که این مقام کنیست ..... ۲۷۳
- گفت ختم رسل که دامن و جیب ..... ۳۵۷
- گفت خواجه که شرم باد تو را ..... ۳۷۶
- گفت خواهم چو باده خون تو ریخت ..... ۳۵۲
- گفت خیرالبشر رسول خدای ..... ۳۲۴
- گفت خیزید و سازکار کنید ..... ۱۰۱
- گفت دارم کشیده تنگ به بر ..... ۱۶۲
- گفت دانا به شرع جود و عطا ..... ۳۵۴
- گفت داوود با خدای به راز ..... ۱۳۰
- گفت در باز کن بهانه مجوی ..... ۱۶۷
- گفت در دیر ما گرفت مقام ..... ۲۹۱
- گفت در کن میان آتش دست ..... ۲۷۶
- گفت در مدحت علی سخنان ..... ۱۰۹
- گفت دیدم که در میان طواف ..... ۳۱۸
- گفت راهب چو خواندم آن دو سه حرف ..... ۲۹۳
- گفت راهی که حق شناس سپرد ..... ۹۲
- گفت روباه‌بچه با روباه ..... ۱۶۱
- گفت روبه که شاهی اینت ..... ۲۱۳
- گفت رو رو فدای لیلی باش ..... ۲۱۸
- گفت رَو رَو که آنچنانم من ..... ۲۸۷
- گفت رو رو که آن خریده‌توست ..... ۳۳۶
- گفت روزی که رنجهای گران ..... ۲۲۸
- گفت روزی که زادم از مادر ..... ۱۲۳



- گفت رو کز کمال نزدیکی ..... ۱۴۷
- گفت رو گو که محتسب امروز ..... ۳۶۱
- گفت سویش قدم نهید از راه ..... ۳۷۰
- گفت شارع کَحْلَقَةٍ تُلْقَى ..... ۱۱۷
- گفت شاعر که راست می‌گویی ..... ۳۷۶
- گفت شاهها به باغ ملک تو در ..... ۳۷۵
- گفت شاهها چو آمد اوّل کار ..... ۳۵۲
- گفت شاهها چو این سؤال به توسّ ..... ۳۳۴
- گفت شاهها چو فعل و نیت من ..... ۱۰۶
- گفت شاهها چو فیض جود تو داد ..... ۱۰۵
- گفت شاهها چو نهی و امر از توسّ ..... ۱۰۴
- گفت شاهها چه مرد این کارم ..... ۱۰۲
- گفت شاهها غلام فرمانم ..... ۱۰۲
- گفت شاهها مثال را چه کنم ..... ۳۳۸
- گفت شاید به یمن همّت او ..... ۳۱۴
- گفت شیخا جماعتی هستند ..... ۳۱۸
- گفت شیخا چه حالت است تو را ..... ۳۲۱
- گفت شیخا زکات دندان را ..... ۱۸۷
- گفت عارف که ای جوان سلیم ..... ۲۷۲
- گفت عارف که در وفا فرد است ..... ۹۳
- گفت عارف که هرچه هست بلی ..... ۱۸۷
- گفت عمریست تا مسلمانم ..... ۲۹۱
- گفت عم کو فقیر و دست تهیست ..... ۲۹۶
- گفت عم کو نه لایق است مرا ..... ۲۹۶
- گفت فردا به این قیام کنم ..... ۳۶۰
- گفت کای بیخبر ز ماتم عشق ..... ۳۰۲
- گفت کای پیرزن چه افتادت ..... ۳۴۰
- گفت کای چشم و گوش من همه تو .. ۲۸۶
- گفت کای در ولای من واهی ..... ۱۱۱
- گفت کای سوی صدق روی شما ..... ۳۰۴
- گفت کای غمگسار غمخواران ..... ۳۱۰
- گفت کای فهم را مهیا تو ..... ۲۷۱
- گفت کای کان حلم و کوه شکوه ..... ۱۶۲
- گفت کاین دولت از کجاست رسید ..... ۲۹۱
- گفت کاینها به خانه خود بر ..... ۳۵۵
- گفت کز سالدیده دهقانان ..... ۳۳۶
- گفت کو را بلایی افتاده‌ست ..... ۳۰۳
- گفت کو را شکسته خوانی هست ..... ۳۵۸
- گفت کین دست و پا خراشیدن ..... ۳۵۰
- گفت کین کهنه پیر دیرانی ..... ۲۹۱
- گفت کین گاو لاغر است هنوز ..... ۳۷۰
- گفت :گوی از من ای رسول کرام ..... ۱۸۲
- گفت گویا که خالق معبود ..... ۳۱۵
- گفت گویم که پهلوانی چیست ..... ۳۵۰
- گفت ما را خدایگان خوانند ..... ۳۲۹
- گفت ماه صیام قبل الفجر ..... ۱۸۱
- گفت مجنون کیی تو باز نمای ..... ۲۸۷
- گفت مست محبّت مولا ..... ۳۱۹
- گفت مشکل که این عجوز دگر ..... ۳۳۸
- گفت معشوقم آن که جانم داد ..... ۳۱۳
- گفت من آن که زخم او خوردی ..... ۲۸۷
- گفت من بعد شاه فرخنده ..... ۱۵۱
- گفت من پوست را گذاشته‌ام ..... ۲۳۲
- گفت من خود به جثه‌زو بیشم ..... ۱۵۴
- گفت من ز رنجکش یکی زالم ..... ۳۴۰
- گفت من گرچه اندکی دانم ..... ۱۱۱
- گفت من می‌شناسمش نیکو ..... ۲۰۶
- گفت من هم شنیده‌ام خبرش ..... ۳۰۵

- گفت ناقل که این حدیث بلند ..... ۲۲۸
- گفت شناسمش ندانم کیست ..... ۲۰۵
- گفت نیل مراضی حق را ..... ۲۰۹
- گفت و گو با خیال او می کرد ..... ۲۹۲
- گفت و گوی فرشتگان با هم ..... ۱۱۷
- گفت و گویی کلید صدق و صواب ... ۱۷۲
- گفت ویحک قَطَعَتْ عُنُقَ أَخِيكَ ..... ۲۰۳
- گفت هر جا شد این شناسایی ..... ۱۰۶
- گفت هر جا که سایی زد بانگ ..... ۳۵۴
- گفت هر سو کسان به غمازی ..... ۲۹۴
- گفت هرگز تو خورده‌ای بابا ..... ۱۹۲
- گفت هست آنکه گوهر صدف ..... ۳۰۴
- گفت هستم من آل پیغمبر ..... ۲۱۵
- گفته شد نکته‌های گوناگون ..... ۳۴۷
- گفته هر کس که دیده آن گریه ..... ۸۳
- گفت هیئات این چه بی‌بصریست ..... ۲۷۰
- گفت هیئات این چه بیهوده‌ست ..... ۱۷۵
- گفت یا رب بگیر سخت او را ..... ۱۶۶
- گل بود خار و خس چه کار آید ..... ۱۲۸
- گل توحید بی‌شکی چیده ..... ۲۷۴
- گلخنی چون لقای شاه بدید ..... ۲۸۵
- گلشنی کان بود اوان العرض ..... ۱۹۵
- گل مزن می‌نگویمت به گزاف ..... ۱۸۵
- گله چه بود جماعت یاران ..... ۲۲۶
- گم‌رهان را درین نشیمن بیم ..... ۱۸۰
- گم شوی جاودان ز هستی خویش ..... ۲۸۰
- گنج اسرار را شوی گنجور ..... ۱۵۱
- گنج جذب خدای ذوالمنن است ..... ۲۱۶
- گند لعنت شود فرود آید ..... ۸۵
- گنده پیری که تا جوان بوده ..... ۲۵۷
- گو درون را چو آب صافی کن ..... ۳۳۷
- گو سپه را ز ظلم دار نگاه ..... ۳۳۹
- گوش ازو معدن جواهر کن ..... ۱۳۹
- گوش اگر رفت هوش باقی باد ..... ۳۴۵
- گوش بر مدح مدح گو کم نه ..... ۲۰۳
- گوشت را زن کباب کرد و بخورد ..... ۲۷۹
- گوشت زان گوسفند صحرایی ..... ۸۴
- گوشت یا آرد آورد دو سه من ..... ۱۹۰
- گوش داری ز شرّ اضدادش ..... ۱۵۷
- گوش دهر از دعای شه پُر باد ..... ۳۸۰
- گوش ریّا چو آن فروش شنید ..... ۳۰۷
- گوش سر از سماع آن معزول ..... ۳۸۰
- گوش سنجر چو آن نفیر شنید ..... ۳۴۰
- گوش کن از حکیم نادره گوی ..... ۹۰
- گوش کن سیرت عوانان را ..... ۱۲۳
- گوش کن قصّه نصاری را ..... ۱۰۹
- گوشم از بهر آن بود در کار ..... ۳۴۵
- گوش می داشت تا چه می‌گویند ..... ۳۴۷
- گوشه‌ای گیر و گوش با خود دار ..... ۱۳۸
- گو گوا باش آدمی و پری ..... ۲۱۰
- گوهر افسر سرافرازی ..... ۷۲
- گوهر حسن را کنند اظهار ..... ۱۳۰
- گوهر سلك اتّصال شود ..... ۳۰۴
- گوهر سلك چار عنصر بود ..... ۳۷۲
- گوهر صدق بی تفاوت سفت ..... ۱۷۲
- گوید از زانکه بنده‌ام حق کو ..... ۲۷۹
- گوید این لیک خلق و فعل و فنش ..... ۲۱۲
- گویم آری ولی بد اندیشی ..... ۲۳۳

- گویم آری ولی بدین تقریر ..... ۱۶۸
- گویم آری ولی به وجه جواب ..... ۱۸۴
- گویم آری ولی حکیم ازل ..... ۱۵۵
- گویم آن کس که شد ز خویش خلاص ..... ۲۲۱
- گویم این نیست از مقوله قلب ..... ۱۷۸
- گویم این نیست خود بکلی رد ..... ۱۶۸
- گویم این وجه بس قویم و قویست .. ۱۶۹
- گویمت زانکه لفظ او مطلق ..... ۲۲۰
- گویمت نکته ای بوجه صواب ..... ۹۹
- گویی آن ریگ بود سنگ فسان ..... ۳۷۷
- گویی از حال خود نه خرسندی ..... ۳۲۱
- گه بدو دست در کمر کردی ..... ۲۹۲
- گه بری بر در خراباتم ..... ۲۸۸
- گه بگوید نویت پی در پی ..... ۱۲۰
- گه به تخمین و ظن گرفته قیاس ..... ۸۶
- گه به دکان و تیم گشته گرو ..... ۸۶
- گه به صلح کشی و گاه به جنگ ..... ۲۸۸
- گه به فکر عمارت خانه ..... ۸۶
- گه به مژگانش آستان رُفتی ..... ۲۷۲
- گه به ویرانه ای همی گردید ..... ۲۷۲
- گه چرا کرده در زمین حرم ..... ۲۱۸
- گه در او داستان روز فراق ..... ۲۹۹
- گه در او ذکر یار و منزل او ..... ۲۹۸
- گه در او عجز و خواری عاشق ..... ۲۹۹
- گه در او محنت درازی شب ..... ۲۹۹
- گه شمرد آن به سبحة انگشت ..... ۳۳۱
- گه فرو رفته در چه کاریز ..... ۸۶
- گه فکندی چو آفتاب سپهر ..... ۲۷۲
- گه کند پست و گه بلند آهنگ ..... ۱۲۰
- گه کند جلوه بالتبع چو صفات ..... ۱۷۹
- گه گه از ترک هر هوا و هوس ..... ۳۶۰
- گیرد آنسان زبانه او زور ..... ۱۵۶
- گیرد از دیو درس ظلم سبق ..... ۷۶
- گیرد از یمن طالع مسعود ..... ۷۳
- گیردش لایزال تب لرزه ..... ۳۵۸
- گیسویش چون کمند تافته اند ..... ۲۶۴
- لاجرم روز ضحك و استبشار ..... ۱۹۹
- لاجرم شد به فرصتی اندک ..... ۳۴۷
- لاجرم گاه خلقت آدم ..... ۱۲۸
- لاجرم معترف به عجز و قصور ..... ۶۹
- لاجرم نصرت شریعت را ..... ۱۱۲
- لاجرم نکته جوی دانش کیش ..... ۳۶۵
- لاله می چر به جای خار و گیاه ..... ۲۱۸
- لام تعلیل یعبدون را داد ..... ۱۸۷
- لام ساکن به ملک اشارت دان ..... ۶۱
- لامسه بالعَشیّ و الإِشراق ..... ۱۸۳
- لا نهنگیست کاینات آشام ..... ۷۸
- لا و هو هر دو نفی و اثباتند ..... ۶۳
- لایح از روی او فروغ هُدی ..... ۲۰۶
- لب بجنبان پی شفاعت من ..... ۷۱
- لب به گفتار ناسزا مگشای ..... ۲۱۱
- لب تو کاینچنین شکر شکن است ..... ۲۵۸
- لب چو بگشاد سوی آن به شتاب ..... ۱۵۳
- لب فرو بست از پرستاران ..... ۲۵۷
- لب فرو بسته از شراب و طعام ..... ۲۸۱
- لب گشاد و دُر حقیقت سفت ..... ۱۳۵
- لب لعلش گشاد بار دگر ..... ۲۶۱
- لب نوشین او مسیحادم ..... ۲۹۱

لفظها پاک و معنیش گرگین ..... ۱۶۴	لب و سبلت چنان به هم کز موی ..... ۲۶۷
لقب و اسم پادشایی چند ..... ۱۹۲	لحظه لحظه ز خست و دونی ..... ۲۲۹
لقمه از خوان یطعمش بینی ..... ۱۸۸	لذت او در آن بود محصور ..... ۱۹۶
لقمه را از شتاب کم خاید ..... ۸۴	لَسْتُ أَهْدِي سِوَى الصَّلَاةِ إِلَيْهِ ..... ۶۹
لقمه را اولاً مصغر کرد ..... ۱۸۵	لشکرش زان ز کسر پشت نداد ..... ۳۴۲
لقمه‌هایی که مُشتهای دل است ..... ۱۸۵	لطف ایزد نثار جانش باد ..... ۳۶۴
لقمه ماهی فنا ذوالنون ..... ۳۱۸	لطف با گرگ کار بیخرد است ..... ۷۴
لِلَّهِ الْحَمْدُ قَبْلَ كُلِّ كَلَامٍ ..... ۶۱	لطف حق دیگری برانگیزد ..... ۹۵
لِلَّهِ الْحَمْدُ کَامِدِيْ بِهْ شَمَار ..... ۲۵۵	لطف کن داد این مخنث ده ..... ۱۵۷
لِلَّهِ وَ فِی اللّٰهِ اسْتِ یَارِیْ مَا ..... ۲۳۰	لطف و احسان خود شمار کنند ..... ۳۵۷
لمعات جمال او ظاهر ..... ۶۲	لطف و احسان خود شمار گرفت ..... ۳۷۷
لمعات جمال قدس قدم ..... ۲۸۰	لعبتاند جمله زرد لباس ..... ۳۷۹
لنگ لنگان به خانه روی نهاد ..... ۱۵۸	لعل او غیرت عقیق یمن ..... ۲۹۹
لنگی پا رساند بر همشان ..... ۳۲۵	لعلش آمد حیات تشنه لبان ..... ۲۶۴
لوح تعلیم ناگرفته به بر ..... ۶۸	لعل شیرین که شد ز شکر ریز ..... ۲۸۷
لوح خاطر ز نقش شهوت شست ..... ۳۴۷	لعن الله تارکاً لِأَدَبٍ ..... ۲۱۳
لیس فی الکائنات غیرک شی ..... ۱۷۹	لعنت است اینکه بهر لهجه و صوت ..... ۱۴۶
لیس فی الکون کائناً ما کان ..... ۱۳۳	لعنت است اینکه سازدت پی سیم ..... ۱۴۶
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال ..... ۲۶۶	لعنت است اینکه همت تو تمام ..... ۱۴۶
لیک ارباب کشف و اهل عیان ..... ۱۱۶	لعن حق چیست گویمت مشروح ..... ۲۸۳
لیک از آزمون گوناگون ..... ۲۳۱	لعن، راندن بود ز ساحت قرب ..... ۲۸۳
لیک از آنجا که تحفه شاه‌یست ..... ۳۷۹	لفظ الله و صورت کامل ..... ۱۴۴
لیک از آنجا که شیوه ادب است ..... ۱۰۸	لفظ او بی وقوع سهو و غلط ..... ۱۴۴
لیک ازان می خورد به حرص و شره ..... ۲۶۳	لفظ او تیره معنیش تاریک ..... ۳۷۱
لیک از نفس بی مروّت تو ..... ۹۵	لفظ ایشان که خاص غایب راست ..... ۲۲۰
لیک این معنی است بس مشکل ..... ۱۲۰	لفظ را چون کنی به ظهر قیاس ..... ۱۴۵
لیک این نفس شوم بدکاره ..... ۹۶	لفظ شاعر اگر چه مختصر است ..... ۱۲۶
لیک با این همه خجل باشی ..... ۱۴۸	لفظش افتاد بی خلاف و شقاق ..... ۱۴۴
لیک با این همه نمی آسود ..... ۲۵۲	لفظ و خطش مطالع انوار ..... ۳۳۰

- ليك باشد به حکم عقل محال ..... ۲۱۴  
 ليک باشد ز اختلاف صور ..... ۲۶۹  
 ليک با هم درین صفت یارند ..... ۲۸۳  
 ليك بهر حقوق پیشینه ..... ۲۳۱  
 ليك بیم ملال بی ذوقی ..... ۲۴۷  
 ليک پرده ز روی خود نگشاد ..... ۲۵۰  
 ليك پوشیده نیست مردم را ..... ۱۳۵  
 ليک تعیین ره به جزم و یقین ..... ۲۸۰  
 ليك چندان حجاب تو بر تو ..... ۳۱۰  
 ليك چون پخته و رسیده شود ..... ۱۳۶  
 ليك چون در عدد شود ساری ..... ۲۲۰  
 ليك چون در مراتب امکان ..... ۱۱۵  
 ليك چون دل به شرح عشق کشید ..... ۲۱۹  
 ليك چون دل به غفلت آلاید ..... ۹۳  
 ليك چون سبق یافت سوگندت ..... ۳۰۵  
 ليک چون سفله بود و طبع پرست ... ۳۷۷  
 ليك چون نفحه‌ای ز حق گذرد ..... ۱۹۴  
 ليك حاشا که یار دل گسلم ..... ۳۰۲  
 ليک حالت بود مکذّب گفت ..... ۲۶۳  
 ليك حشوش به طعم گوید و بوی ..... ۸۳  
 ليك حق از کمال خلّاقی ..... ۱۸۲  
 ليک خامه ز جنبش پیوست ..... ۳۲۶  
 ليک خشمش ز حد برون بودی ..... ۳۵۰  
 ليك خواجه که کوه آیین بود ..... ۲۲۲  
 ليک داغش چو سینه‌سوز افتاد ..... ۲۹۵  
 ليک در ضمن آن کمال دگر ..... ۲۴۹  
 ليك در علم خویش نی در عین ..... ۱۹۵  
 ليک در مجمع طلبکاران ..... ۲۶۰  
 ليک زان غافلی که من کردم ..... ۳۷۶  
 ليک سودای لعبتان طراز ..... ۳۴۷  
 ليك شيطان به مکر و زرق و حیل ..... ۱۴۳  
 ليك ظل مطابق کامل ..... ۷۲  
 ليک عشق حق است اصل در آن ..... ۲۵۰  
 ليك علمی که باشدت قائد ..... ۲۰۴  
 ليك فکری که در سراچه روح ..... ۱۵۰  
 ليك قطعاً خجل نمی گردند ..... ۱۵۲  
 ليك کار خدا و خاص خدا ..... ۱۶۹  
 ليك گر بازجویی آن انسان ..... ۱۳۶  
 ليک معنی جز از لباس صور ..... ۲۶۸  
 ليك معنیش شامل و عام است ..... ۱۴۴  
 ليك مقصود کار همره نی ..... ۳۰۲  
 ليك می دید ازو ربودگیی ..... ۳۱۰  
 ليکن آن بدسرشت زشت خصال ..... ۳۳۸  
 ليکن آنجا که عقل بر کار است ..... ۸۷  
 ليکن آندم که بار بگشاید ..... ۲۷۵  
 ليکن آن را به هیچ روی و رهی ..... ۲۸۸  
 ليکن آن علم اختیاری نیست ..... ۹۷  
 ليکن آن فاتحه ز کبر و ریا ..... ۸۵  
 ليکن آن کس که هست تشنه به آب ... ۲۹۲  
 ليکن از جود دست او بسته‌ست ..... ۳۵۷  
 ليکن از هر کسی و هر جایی ..... ۲۷۵  
 ليك نامقبلی ز کین داری ..... ۳۰۷  
 ليکن اندر وجود ذهنی شان ..... ۱۷۸  
 ليکن اندر وجود نفس الامر ..... ۱۷۸  
 ليکن این اعتقاد عین خطاست ..... ۱۲۸  
 ليکن این دولتی نه آسانست ..... ۱۳۳  
 ليکن اینها ز عشق نیست شگفت ..... ۲۵۶  
 ليك نسبت به قدرت صانع ..... ۱۶۹

لیک هر چند گفت و گو کردند ..... ۳۱۱	ماند واعظ به وزر عجب و ریا ..... ۱۷۳
لیک هر یک به قدر همت خویش .... ۲۶۹	مانده است از گروه گوران دور ..... ۲۸۶
لیک همواره منتظر می بود ..... ۱۰۱	مانده ام زیر بار عصیان پست ..... ۷۱
لیک یابد خلاصی آخر کار ..... ۲۴۵	مانده حیران به فهم خرده شناس ..... ۳۲۵
ماتم غرق را چو زد جبریل ..... ۳۲۶	مانده در بار تحفه است دلم ..... ۳۱۴
ماتمی داشت کین خراب آباد ..... ۲۹۲	مانده در باغ ظلم بیوه زنان ..... ۳۴۱
مادح اهل بیت در معنی ..... ۲۰۹	مانده در قید این جنون باشم ..... ۳۱۲
مادرش لولی و پدر لالا ..... ۲۱۲	مانده دور از در تو آب و گلم ..... ۳۰۱
ما درین دامگاه خونخواره ..... ۲۶۲	مانده و گرسنه ز راه تکاو ..... ۸۸
ما درین دشت گرگ خیز جهان ..... ۲۲۵	مانع مه شود که در وطنی ..... ۲۲۴
مار بد جز به عمرهای مدید ..... ۱۶۰	ما و من بر زبان چرا رانند ..... ۲۲۱
مار بد جز به گرد تن نتند ..... ۱۶۰	ما و هو چیست لا و هو می گوی ..... ۶۳
مار بد چون ببینی اش دانی ..... ۱۶۰	ماهش از تب کشید رنج محاق ..... ۲۹۲
مار بد خصم این جهان باشد ..... ۱۶۰	ماه گردون بود گواکه چنین ..... ۲۹۷
مار بد گر بیفکنی سنگی ..... ۱۶۰	ماهی از آب صبر نتواند ..... ۲۵۴
ما ز آزارشان نیازاریم ..... ۲۳۰	مایه دولت ابد ادبست ..... ۱۰۸
ما عَلِمْنَا وراء ما عَلِمْتُ ..... ۱۲۹	مایه زرقو قلبی و دغلی ..... ۲۱۳
ما قوی شاد و دیگران ناشاد ..... ۳۴۱	مایه قرب حق متابعت است ..... ۲۱۶
مال او نیز باد روز به روز ..... ۳۶۳	مبتدی در ره تو مویه کنان ..... ۶۳
مالش از حکم پایمال کنی ..... ۹۷	مبتلایی به عشق بدخویی ..... ۱۴۷
ما مَضَى مات و المؤمنل غیب ..... ۹۳	مبتنی بر مناسبت در ذات ..... ۱۰۰
ما نبودیم و خواست از وی بود ..... ۳۱۹	مپسند آنچه شرع نپسندد ..... ۳۳۵
ماند تا با مدینه یک فرسنگ ..... ۳۰۷	مپسندم ازان صحیفه خجل ..... ۶۷
ماند حیران حکیم چون اسباب ..... ۳۶۹	متجسّد شود در او ارواح ..... ۱۱۷
ماند حیران که مرغ سان چون رفت ... ۳۱۹	متجلی شد اندرین مظهر ..... ۱۳۲
ماند در لای و گل پر و بالش ..... ۱۵۴	متراکم شد آن بخار و ز آن ..... ۲۷۶
ماندش آن صورت پسندیده ..... ۲۵۶	مترقب لقای یزدان را ..... ۳۶۸
ماندم از حال خویشان حیران ..... ۲۲۸	متّصف نی به مادگی و نری ..... ۲۳۸
ماندن از ساخت حضور تو دور ..... ۱۰۳	متّصل با دقایق جبروت ..... ۱۲۹

۳۷۸ ..... مدح دونان به نغز گفتاری	۱۳۲ ..... متعدّد به پیش چشم شهود
۱۰۹ ..... مدح شاهان به عقل و شرع رواست ..	۱۷۸ ..... متعدد مواطن است و رُتَب
۲۰۳ ..... مدح گوی تو در برابر تو	۱۹۴ ..... متعرّض شوید آنها را
۱۵۲ ..... مدعی کز جدید می لافد	۲۳۶ ..... متعلّق به جمله کلیات
۱۵۰ ..... مده از نفس ضال و دیو مضل	۱۲۱ ..... متعلّق دلش به هر ورقی
۱۶۴ ..... مذهبش جمع فضّه و ذهب است	۱۵۴ ..... متقارب نهاد در ره گام
۱۱۶ ..... مرتضی گفت با رسول خدا	۲۷۶ ..... متقاطر شد ابر و باران گشت
۶۵ ..... مرجع آن بود تجرّد ذات	۱۰۷ ..... متقی نفس خویش را چو شناخت
۲۲۹ ..... مرد باید که یار جوی بود	۲۲۱ ..... متکلم ز خود چو گوید راز
۹۵ ..... مرد حق زان که را بتر داند	۱۳۵ ..... متکلم سه و کلام یکی
۳۲۴ ..... مرد دانا به هرچه در نگرد	۳۷۴ ..... متناسب ز فرق تا به قدم
۱۲۱ ..... مرد دانا ز خوان چو میوه خورد	۲۷۴ ..... متنزل ز وحدت اطلاق
۳۲۸ ..... مرد دهقان چو تنگدست بود	۱۰۶ ..... مثل آن چو آب نیل آمد
۱۲۲ ..... مرد را سالها ز کثرت فرد	۱۹۳ ..... مثلی روشن است بر که و مه
۱۶۲ ..... مرد را کوه خوش هم آوازیست	۱۴۶ ..... مجلس ناکسان بیارایی
۱۸۲ ..... مرد ره راست جوع رأس المال	۶۸ ..... محمّدت چون بلانهایه ز حق
۱۱۰ ..... مرد شاعر چو سوی او نگریست	۳۴۷ ..... محمل آخر به ملک باقی راند
۱۸۶ ..... مرد عارف تعلّلی می کرد	۳۱۲ ..... محنت اهل ابتلا بینم
۲۶۸ ..... مرد عارف چو آن سؤال شنید	۲۳۰ ..... محنت تو کلید راحت ماست
۱۸۸ ..... مرد عارف چو یافت لذت قرب	۲۵۸ ..... محنت روزگار نابرده
۲۹۶ ..... مرد عاشق نه سیم و زر دزد	۲۶۵ ..... محو معنی و فارغ از صُورم
۸۸ ..... مرد غوری چو آن سخن بشنید	۸۱ ..... مخرج حرفهاش جز شفه است
۱۵۸ ..... مرد غوری گرسنه و تشنه	۱۴۹ ..... مخلص آید ولی به حق نه به خود
۸۳ ..... مرد قوّال را دهند آواز	۱۴۹ ..... مُخلص مُخلصی که در قرآن
۳۶۱ ..... مردگان را نیاورد به برون	۳۷۸ ..... مخلصی را به تنگنای خمول
۸۳ ..... مرد لوزینه پز چو از کینه	۳۳۲ ..... مدّت صنع تو چو لمح بصر
۱۴۹ ..... مرد مخلص نگشته از خود پاك	۲۰۴ ..... مدح تو حمد حق بود یکسر
۱۹۷ ..... مرد وار از گزند راه آزاد	۲۰۳ ..... مدحت یار خویش بگزیدی
۲۸۱ ..... مرد و زن مست نقش پیکر خاک	۲۱۰ ..... مدح جاهل به صورت ار مدح است

- مرد يك خيك را دهان بدرید ..... ۱۹۷  
 مردی ده که راد مرد شوم ..... ۲۸۱  
 مر سرافیل را دهد دستور ..... ۲۴۴  
 مرغ را کز کف تو دانه کش است ..... ۲۵۳  
 مرغ زیرک چو در زمین بیند ..... ۲۶۲  
 مرغ مایل به دانه تلپیس ..... ۲۱۳  
 مرغ نورس نگشته نیرومند ..... ۱۵۵  
 مرغی از طرف باغ ناله کشید ..... ۲۹۶  
 مرکب خود سوی جماعت ران ..... ۲۲۶  
 مروحه بر گرفت و کردش باد ..... ۲۹۰  
 مر و را دقت اهل دل را دق ..... ۱۵۲  
 مروه مسعی صفا حجر عرفات ..... ۲۰۶  
 مست آنم که باده مست ازوست ..... ۳۱۲  
 مستحق ناکشیده ذل طمع ..... ۷۳  
 مستعد شد رضای رحمان را ..... ۲۰۹  
 مست عشقند عاشقان دائم ..... ۲۱۰  
 مستمر بر مکارم اخلاق ..... ۱۲۵  
 مستمع را ز فتح باب فتوح ..... ۳۷۰  
 مس دیو رجیم را یله کن ..... ۱۴۲  
 مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ ..... ۳۰۲  
 مشک مدحش به آب شعر سرشت ..... ۳۷۲  
 مشو از لطف پادشاه دلیر ..... ۱۰۳  
 مصحفی جو چو شاهد مهوش ..... ۱۳۸  
 مصحفی جوی روشن و خوانا ..... ۱۳۷  
 مصحفی گشت جامع آیات ..... ۱۳۲  
 مصطفی را ز فضل ربّانی ..... ۲۱۵  
 مصطفی کز مقام مجذوبی ..... ۲۱۶  
 مصطفی کش جوامع الکلم است ..... ۱۷۲  
 مصطفی گفت آدمیزاده ..... ۱۸۵  
 مصطفی گفت می رود شیطان ..... ۱۸۲  
 مصطفی گفت هر که کرد انفاق ..... ۱۸۴  
 مضرب آن مثل منم امروز ..... ۱۲۷  
 مطرب آری به خانه می نوشی ..... ۹۶  
 مطمئن در موافق تأیید ..... ۳۳۰  
 مظهر آن تویی و در ظاهر ..... ۱۴۸  
 مظهر آن خلاف مظهر این ..... ۱۴۰  
 مظهر آن نبی و اتباعش ..... ۱۴۰  
 مظهری گشت کلی و جامع ..... ۱۳۲  
 معتدل شو که هر که اهل دل است ..... ۶۵  
 معتمر با جماعت انصار ..... ۳۰۷  
 معتمر چون بدید صورت حال ..... ۲۹۸  
 معتمر گفت آن منم اینك ..... ۳۰۵  
 معتمر گفت با وی از دل پاك ..... ۳۰۳  
 معتمر گفت تا سه چار نفر ..... ۳۰۶  
 معتمر گفت کای جمال عرب ..... ۳۰۴  
 معتمر نام مهتری ز عرب ..... ۲۹۶  
 معجزاتی که انبیا را بود ..... ۲۴۱  
 معدلت سیرتا جهاندارا ..... ۳۳۹  
 معده سنگین نخواست چون ز طعام ..... ۶۸  
 معده سیر است هریك از اعضا ..... ۱۸۳  
 معده فاسد ز اشتهای دروغ ..... ۱۸۵  
 معذرت پیشه گیر و استغفار ..... ۱۰۷  
 معنی اختیار فاعل چیست ..... ۹۸  
 معنی استحالت و امکان ..... ۱۶۹  
 معنی انما یرید الله ..... ۲۱۱  
 معنی جود چیست بخشیدن ..... ۳۵۳  
 معنی حیرت ار شود مقسوم ..... ۲۷۹  
 معنی عارضی بود اینجا ..... ۱۸۱



معنی لا اله الا الله ..... ۸۲	ملک هندوستان همه بگرفت ..... ۳۴۷
معنی لعن چیست مردودی ..... ۱۴۷	ملکی از شام تا خراسان داشت ..... ۳۶۴
معنی و لفظ آن بود معجز ..... ۲۴۱	من ازان عشق هستم آزاده ..... ۲۲۸
مغز سر طعمه کلاغان ساخت ..... ۳۱۶	من ازین سایه سایه دار شدم ..... ۲۶۱
مقبلی کش به خیر راهنماست ..... ۷۷	منبعث جمله از مشیت اوست ..... ۲۳۶
مقبلی مشفقى نکوکاری ..... ۳۶۸، ۳۶۲	منبعث شد ازان ارادت و خواست ..... ۹۸
مقتدای زمانه خواجه فقیه ..... ۱۳۴	منبع جود و مجمع الطاف ..... ۳۳۰
مکن از حس زر و گهر رارد ..... ۲۱۲	منتهی در سجود بین یدیک ..... ۶۳
مکن از حق کران چو معتزلی ..... ۲۴۱	من چو کلم همه جهان اجزا ..... ۲۲۸
مکن از منع کامشان پر زهر ..... ۳۰۵	من چو گوید مرادش از من اوست ..... ۲۲۱
مکن او را به اعتقادی خاص ..... ۱۱۳	من خود اندر میانه هیچ نیم ..... ۱۰۲
مکن او را به سرزنش تکفیر ..... ۲۴۳	من زیان و او سخن گذارنده ..... ۹۷
مگر آن کس که از رسول خدا ..... ۲۴۳	منشأ آن بود تلبس عین ..... ۶۵
مگر آن کس که محو خود کرده ست ... ۱۶۶	منشأش را ز دست نگذاری ..... ۱۵۷
مگر آن هرزه کار بی حاصل ..... ۱۸۴	منشین بیش ازین به زیر غبار ..... ۱۲۴
مگر از تاب علم و آب عمل ..... ۱۳۶	منشینید ازین سرود خموش ..... ۲۵۴
مگر این دزد ازان بود بالا ..... ۱۹۳	من صفت بهر ذات دارم دوست ..... ۲۶۵
مگس از آش او شود محروم ..... ۳۵۸	من صفت بهر ذات می خواهم ..... ۲۶۵
مگس است او و این عوانان سگ .... ۳۵۹	مُنْصِف مُتَّصِف به هوش و خرد ..... ۱۶۱
مگس شهد چون رود در باغ ..... ۳۲۴	منقل آتشین به دامن ریخت ..... ۲۷۵
مگسی کافتدش به کاسه درون ..... ۲۰۲	منقلی در میانش از زر ناب ..... ۳۵۵
ملاً بالقلوب عرشیون ..... ۲۲۵	منکر آمد به پیش او معروف ..... ۱۶۳
مَلِّک احسنت گوید و شاباش ..... ۱۷۴	من که اسرار عشق می گویم ..... ۲۷۴
ملک اگر جمع اگر پریشان است ..... ۳۲۷	من که باشم که با تو در بن غار ..... ۶۷
مَلِّک خواب را نگر که چه سان ..... ۱۸۱	من که عیب است پای تا به سرم ..... ۹۷
مَلِّک شهر حکم فرموده ..... ۸۸	من کیم مر خدای را سایه ..... ۱۸۰
ملک فی نفسه بود ساکن ..... ۶۱	من گرفتم کز آب و صابونت ..... ۹۰
ملک کشت است و عدل ابر پر آب ... ۳۲۷	منم آرام جان تو لیلی ..... ۲۸۷

- منم اکنون و جانی آزرده ..... ۲۹۷
- منم امروز و دولت سرمد ..... ۲۹۳
- من نچیدم ز فرط نادانی ..... ۱۷۵
- من ندانم که این جدید کجاست ..... ۱۵۲
- من نمی‌گویمت به کعبه مرو ..... ۱۵۵
- من نه مجنون که نیک هشیارم ..... ۳۱۲
- من و هرکس گرفته است سبق ..... ۱۸۰
- من هم از شوق می‌کنم سخنی ..... ۲۲۲
- من هم ای پادشا گدای توام ..... ۲۸۸
- من هم این از نسب نیافته‌ام ..... ۲۱۵
- موجب لعن و مایه طرد است ..... ۱۴۷
- موجد کون اگر دو تا بودی ..... ۲۷۴
- موسی او را گرفت و پیش نشاند ..... ۷۴
- موصلی را به نامه کردی یاد ..... ۳۶۶
- موصلی نسبتی به نیشاپور ..... ۳۶۶
- موطنش عالم مثال بود ..... ۱۱۷
- مولدش خلّخ است یا فرخار ..... ۲۶۴
- موی افزونی آفت دیده‌ست ..... ۲۲۹
- موی او چون شدی سترده به تیغ ..... ۲۹۰
- موی در سر سفیدی افکندت ..... ۱۲۴
- موی را در میانه نبود راه ..... ۱۶۷
- مه برآید به سوی او نگردد ..... ۲۱۶
- مهبط العزّ و العلا سلطان ..... ۳۳۰
- مهر او هم به قدر او باید ..... ۳۰۵
- مهر بگشا ز حقه یاقوت ..... ۷۱
- مهر تو کرده در دلم مسکن ..... ۳۰۱
- مهر خاموشی از لبّت بگشای ..... ۲۵۸
- مهر روی تو هوش برد از من ..... ۷۱
- مهرورزی و چاپلوسی چیست ..... ۲۷۲
- می‌برد بارکش به هر سویت ..... ۸۸
- می‌بریدند ره که ناگاهی ..... ۹۳
- می‌بریدند کوه و صحرا را ..... ۳۰۴
- می‌برد مرغ همّت گستاخ ..... ۶۶
- می‌توانند پیش چشم بشر ..... ۲۳۹
- می‌جهد همچو باد جای به جای ..... ۲۰۱
- میخ را شد به جای خویش قرار ..... ۲۸۲
- می‌خورد زخم لیکن افسرده‌ست ..... ۸۷
- می‌خورد می‌چرد بهایم وار ..... ۱۸۸
- می‌دهد بوی گل و نسیم سحر ..... ۱۹۵
- می‌دهد سلب در نتیجه نشان ..... ۲۱۳
- می‌دهند از کمال بی‌عونی ..... ۱۵۱
- میر بازار و شحنه شهر است ..... ۱۶۵
- میر چون آمدی به گاه نشاط ..... ۳۶۰
- می‌رسد زهرناک از چپ و راست ..... ۸۷
- می‌رسم بر در تو هر روزه ..... ۱۴۱
- می‌رسم گفت حالی از حمّام ..... ۲۱۳
- می‌روم ای به دین خود دو دله ..... ۳۴۴
- می‌روی زادگیر و راحله جوی ..... ۱۵۵
- میزبان بهر خدمتش برخاست ..... ۱۸۶
- میزبان پی به حال مهمان برد ..... ۱۸۷
- می ز پیمانه گمان خوردند ..... ۲۵۲
- می‌زد اندر طواف کعبه قدم ..... ۲۰۵
- می‌زند بر دماغ بکر بخار ..... ۲۲۸
- می‌زند بیخ بندگان خدای ..... ۳۶۴
- می‌زند پَرِ شرّ و بال و بال ..... ۱۵۵
- می‌زند جوش عشقم از سینه ..... ۲۴۷
- می‌زند سنگریزه رودش ..... ۷۰
- می‌زند شیخ ما ز شور و شغب ..... ۸۲

- می زند مرغ جانسان پر و بال ..... ۸۴  
 می سراید ز گلشن ملکوت ..... ۳۷۰  
 می شود قدر مرغ ازو روشن ..... ۳۷۰  
 می شود مرتکب مناهی را ..... ۱۶۴  
 می فرستاد سوی هر کشور ..... ۳۲۸  
 می فزودند در بها ز کرم ..... ۳۱۵  
 می کشد بار خلق بر در شاه ..... ۳۶۲  
 می کشد بار شه به ضبط امور ..... ۳۶۲  
 می کشد در قطار خویش تو را ..... ۸۸  
 می کن از شر اعور دجال ..... ۶۵  
 می کن اینسان که کردم تنبیه ..... ۶۵  
 می کند از تکرر نیت ..... ۱۲۰  
 می کند از سر شعور و وقوف ..... ۹۴  
 می کند بر دل این تمنا خوش ..... ۱۲۲  
 می کند بند راه شوق بیان ..... ۲۴۷  
 می کند پایه شریعت پست ..... ۱۶۴  
 می کند پوست از وفا کیشان ..... ۱۶۲  
 می کند حيله تا ازان ببرد ..... ۲۶۳  
 می کند در همه مراتب سیر ..... ۸۱  
 می کند سوی دید نور آهنگ ..... ۲۶۹  
 می کند همچو او فغان و نفیر ..... ۱۴۱  
 می کنم راست نرخ و پیمانه ..... ۳۶۱  
 می کنم عیب شعر و می گویم ..... ۱۲۷  
 می کنی از بیاض شعر اعراض ..... ۱۲۴  
 می کنی امر و می شوی مانع ..... ۱۰۴  
 می کنی امر و می کنی امداد ..... ۱۰۴  
 می کنی ز ابلهی و خودرایی ..... ۱۲۴  
 می گذارد ولی به غسل و وضو ..... ۱۱۹  
 می گریزی ز زخم نشتر مرگ ..... ۱۹۳  
 می گشایم ز شرمساری خویش ..... ۲۹۱  
 میل هرکس به سوی جنس وی است ..... ۱۱۰  
 میل هرکس به سوی مسکن اوست ..... ۸۴  
 می ندانم چه صورت انگیزم ..... ۲۶۵  
 می ندانم که یا ولی و نبی ..... ۲۱۳  
 می نگویم که این و آتش ده ..... ۳۳۲  
 می نماید به چشم عقل سلیم ..... ۶۸  
 می نماید رونده مرتاض ..... ۱۸۷  
 می نهد آن دگر ز نفس دغل ..... ۸۵  
 می نهد پا برون ز حد حقوق ..... ۱۸۸  
 می نهندش ز طیبات جنان ..... ۲۸۹  
 میوه از بوستان بیوه زنان ..... ۸۴  
 میوه ای زان درخت چید و گذشت ..... ۲۷۱  
 میوه باغ احمد مختار ..... ۲۰۶  
 میوه بد مذاق تلخ سرشت ..... ۲۱۳  
 مؤمنان را ز حق رسد تأیید ..... ۲۴۵  
 مؤمنان کرده در پیمبر روی ..... ۱۷۷  
 مؤمنم موقنم خدای شناس ..... ۲۰۹  
 نا خراشیده خاطر تو نخست ..... ۳۴۹  
 ناخوشی آنکه آن جمال و وصال ..... ۲۶۲  
 نادر است آنکه مرد تنها رو ..... ۲۲۶  
 ناشده بر مراد خود فیروز ..... ۲۶۳  
 نافه را چون گشاد مشک فروش ..... ۲۱۳  
 نافه نگشاده مشک افشاند ..... ۱۶۴  
 نافه ها مشک و طبله ها عنبر ..... ۳۰۶  
 ناکسان چون کنند و بیباکان ..... ۲۱۳  
 ناگه آمد به گوشش آوازی ..... ۲۹۶  
 ناگه آمد کسی درون و ربود ..... ۱۶۸  
 ناگه آمد کنیزکی چون ماه ..... ۳۶۹

نام ریّا چو آمدش در گوش ..... ۳۰۲	ناگه از آب ماهیی برجست ..... ۲۳۲
نامش از عدل چون مکمل شد ..... ۳۴۲	ناگه از پهلویش جنیبت جست ..... ۳۴۴
نامشان جز به احترام مبر ..... ۲۴۲	ناگه از ره نسیم یار رسید ..... ۳۰۲
نام شاه مظفرش گردد ..... ۳۴۷	ناگه از شاخ آمدند فرو ..... ۳۲۵
نام ظالم خود از جهان گم باد ..... ۳۳۹	ناگه از شیوه سخترانی ..... ۳۷۳
نا معلّم سگی که روز شکار ..... ۱۶۲	ناگهان آلت زراعت او ..... ۳۳۶
نام گندم محاسب ارزاق ..... ۱۳۶	ناگهان برق رحمتی بسته ..... ۶۶
نام محمود غزنوی بردند ..... ۳۴۷	ناگهان تاجر از عقب برسد ..... ۳۱۷
نام و ناموس را به گوشه نهاد ..... ۲۵۹	ناگهان در مقابل آن ماه ..... ۲۲۸
نامه‌ای بود بس عظیم‌الشان ..... ۲۳۳	ناگهان روزی از هوا بازی ..... ۱۵۳
نامه در هجر نزهت بصر است ..... ۱۵۰	ناگهانش به راه اگر دیدی ..... ۲۶۸
نانش از گندمی که شحنه شهر ..... ۸۴	ناگهانش فکند لغزش پای ..... ۲۹۵
نان گزفتی ز وی به فدیّه جان ..... ۳۵۸	ناگهانش میان شهر و غلو ..... ۱۹۳
نا نهاده ز دشت پا بیرون ..... ۲۱۸	ناگهان شهره‌ای به جهل و غرور ..... ۱۱۰
نای خالی به است و طبل تهی ..... ۱۸۹	ناگهان قاصدی رسید از راه ..... ۳۶۶
نایدت پیش چشم ذوق و شهود ..... ۲۰۴	ناگهان مردکی دوید از در ..... ۸۲
نبرد فعل را چه خیر و چه شر ..... ۹۸	ناگهان موجی از میان برخاست ..... ۳۴۹
نبری خرس را ز دور گمان ..... ۲۳۳	ناگهان نخبه نبی و ولی ..... ۲۰۵
نبود باعث تو حرص و طمع ..... ۲۰۴	ناگهانی ز در درون آمد ..... ۳۱۴
نبود کوزه‌ای به دست درست ..... ۳۵۴	نال‌های ناگهم رسید به گوش ..... ۳۱۸
نتوانست کس که زور زند ..... ۲۲۶	نالۀ او به وقت گرز خوری ..... ۲۴۳
نتوانی در او گهر جستن ..... ۳۷۱	نالۀ شوق بر گرفت خلیل ..... ۲۵۴
نَجّنا ربّ من تدلّسنا ..... ۸۵	نالۀ من ز خست شرکاست ..... ۱۲۵
نحویی گفت در حضور عوام ..... ۱۳۴	نام او را که می‌برند امروز ..... ۳۷۱
نخل بالاش رمح تیز گذار ..... ۳۴۶	نام او زیب نامه کرم است ..... ۳۶۲
نخلد بی ارادتش خاری ..... ۲۳۶	نام ایشان ز جنبش اقلام ..... ۳۷۱
نخل قدش که صنع حق بسته‌ست ..... ۲۶۴	نام جانان شنید و جان افشاند ..... ۲۵۳
نخوت آرد ز جانب ممدوح ..... ۲۰۳	نام خود گفتمت تو هم به قیاس ..... ۱۲۳
نخوت و کبر بر تو ره نزنند ..... ۲۰۴	نامراد و امین نهید او را ..... ۳۲۸

- نخورد کس ز سفره و خوانت ..... ۳۰۴  
 ندمد برگ تازه‌ای از شاخ ..... ۲۳۸  
 ندهد بی ارادت او سود ..... ۲۳۶  
 ندهد سوزن آن فرومایه ..... ۳۵۸  
 نرخ کالا ز حد چو درگذرد ..... ۳۰۵  
 نرخها را نهید میزانی ..... ۳۲۹  
 نرسد جز بلند معراجی ..... ۳۷۸  
 نرسد دست ظلم بگشادن ..... ۳۳۴  
 نرسد کس بدین به بوالهوسی ..... ۶۴  
 نرسیدش به پای مقصد دست ..... ۱۵۵  
 نرگس چشم ازان شود بی آب ..... ۲۶۶  
 نرگشش را نداده سرمه جلی ..... ۲۱۸  
 نرگس مست را بخواباند ..... ۲۱۷  
 نرود از بروت او بالا ..... ۳۷۱  
 نرود بر مراد دل قلمش ..... ۳۶۷  
 نرود جز ره خطا و غلط ..... ۱۷۰  
 نزد از نفس و فعل نفس نطق ..... ۱۰۸  
 نزدند از سر فساد و غلو ..... ۱۷۷  
 نز سر خود خبر مرا نه ز پای ..... ۳۰۱  
 نزنند جز به طبق صدق نطق ..... ۱۷۰  
 نزنند سر ریا و عجب از وی ..... ۱۰۸  
 نز نسب یافت آنچه جدّ تو یافت ..... ۲۱۵  
 نزنی هرگز از اضافت دم ..... ۲۱۹  
 نسب اهل بیت بر خواندند ..... ۲۱۴  
 نسبت این جهان به آن چون است ..... ۱۱۷  
 نسبت خود کند به درویشان ..... ۱۶۴  
 نسبت خویشان بدان کردند ..... ۲۱۴  
 نسبتی دور دور کرد بیان ..... ۱۹۱  
 نسیاری عنان به حيله و ريو ..... ۱۷۲  
 نسخه‌ای چون بخاری و مسلم ..... ۱۳۸  
 نسخه مجمل است و مضمونش ..... ۱۲۹  
 نشد آن مسخره هلاک ز غرق ..... ۳۲۶  
 نشناسند قشر را ز لباب ..... ۲۶۹  
 نشود آب او حجاب گهر ..... ۳۷۱  
 نشود از حدیث او بی سنگ ..... ۳۳۷  
 نشود بر دل تو تابنده ..... ۱۴۶  
 نشود حبه‌ای ازان ضایع ..... ۱۸۵  
 نشود زانش ما و من مانع ..... ۲۲۱  
 نشود متصف به قسم دگر ..... ۱۳۱  
 نشود محو اسم حق اثرش ..... ۱۳۵  
 نشود مر خدای را سایه ..... ۷۶  
 نشود یافت هیچ کس به جهان ..... ۲۴۴  
 نصّ قرآن شنو که حق فرمود ..... ۷۵  
 نطق دیگر همی کنند اثبات ..... ۱۱۶  
 نطق و تسبیح کز جماد و نبات ..... ۱۱۷  
 نظر لطف سوی قابل کن ..... ۱۰۵  
 نظری هر طرف همی افکند ..... ۳۱۲  
 نظم را حسن صوت می باید ..... ۱۱۰  
 نعت موجد و جوب می باید ..... ۲۷۳  
 نعمت او بود برون ز شمار ..... ۲۴۶  
 نغمه سازی که دف گرفته به چنگ ..... ۸۳  
 نفتد قطره‌ای نم باران ..... ۲۳۸  
 نفحه آمد ز حق نپذیرفتی ..... ۱۹۵  
 نفحه آمد نصیب بیداران ..... ۱۹۵  
 نفس افعی و پیر خضر شعار ..... ۸۹  
 نفس اگر نیست در درون باقی ..... ۹۵  
 نفس تو دشمن درونی تو ..... ۹۴  
 نفس تو گر ز نطق یابد قوت ..... ۱۷۲

- نفس دیو است و پیر نجم هدی ..... ۸۹
- نفس را باشد از قبیل حظوظ ..... ۱۸۹
- نفس را مطلع مساز بر آن ..... ۸۰
- نفسش از چرك شرك ناشده صاف ..... ۱۴۹
- نفس شیطان به قصد جرم و گناه ..... ۲۳۹
- نفس محنت گریز راحت جوی ..... ۱۶۳
- نفس و شیطان که خصم دین منند ..... ۱۴۱
- نفقاتش چو قطع کرد این راه ..... ۱۸۴
- نفقاتش در آب و گل موضوع ..... ۱۸۴
- نفی و اثبات بار بریندند ..... ۷۹
- نقد اهل جهان ز دینارش ..... ۳۷۲
- نقد جان در ره نیاز نهاد ..... ۳۷۴
- نقد دین در مدینه و مکه ..... ۱۱۸
- نقد عمرت ز فکرت معوج ..... ۱۴۶
- نقد قُربین حاصل تو بود ..... ۲۷۸
- نقد کان بسته بر کمر دایم ..... ۱۶۲
- نقد یثرب سلاله بطحا ..... ۶۸
- نقش اویم ز لوح دل بتراش ..... ۳۴۸
- نقش هر آفریده بی کم و کاست ..... ۲۹۲
- نقص باشد ز مرد صاحب‌دل ..... ۲۱۱
- نقطه‌ای زین دوایر پُرکار ..... ۷۸
- نقل و خرما به دست خود سره کرد ..... ۱۹۱
- نُقلهای ذخیره پیش کشید ..... ۱۹۲
- نکته کز طبع خرده دان زاید ..... ۳۷۸
- نکته‌ها گفت جمله عشق‌آمیز ..... ۱۵۶
- نکته‌های گرانبها می‌سفت ..... ۳۲۸
- نکته‌ الشعیر قد یُوکَل ..... ۱۲۷
- نکشد از شر شرر هیزم ..... ۲۰۸
- نکند با تو بیش ازین ایام ..... ۳۷۸
- نکند بر زبانشان جریان ..... ۱۷۳
- نکند بس ز مهمل و قلماش ..... ۱۹۰
- نکند تیره عالم از توره ..... ۳۶۲
- نکند داستان شوق آغاز ..... ۲۷۳
- نکند فرق شعر را ز شعر ..... ۱۲۵
- نکنی خوک را ز جهل خیال ..... ۲۳۳
- نکنی فهم این سخن الا ..... ۳۱۸
- نگذرد زان مرابع و اطلال ..... ۲۱۷
- نگذشتی ز دانش و خِبرَت ..... ۲۶۳
- نگذشتی ز روز و شب دانگی ..... ۳۷۰
- نگرفته‌ست کس پی گشتی ..... ۱۲۶
- نگشادش گره ز هیچ گروه ..... ۱۶۲
- نم او چون رسد به زیر زمین ..... ۲۲۳
- نم چه سود این زمان که کشت امل ..... ۱۹۸
- ننماید رهش به سوی گله ..... ۲۲۵
- ننمود اندر او به وجه کمال ..... ۱۳۲
- نمودی به پیش رویش زشت ..... ۳۲۳
- ننهاده‌ست هیچ کس خوانی ..... ۱۲۶
- ننهادی ز کوه بیرون پای ..... ۱۶۲
- ننهد دیده‌شهود به هم ..... ۲۸۹
- نوبهاران خلیفه بغداد ..... ۲۹۴
- نوجوانی که نارسیده بسی ..... ۳۶۴
- نوجوانی نخورده نشتر غم ..... ۲۹۵
- نوحه‌ای برگرفته عالم سوز ..... ۱۵۷
- نور آن برق پرده سوز افروخت ..... ۲۶۴
- نور بر آب و گِل ز دل تابد ..... ۹۰
- نور چون از صرافتش نازل ..... ۱۷۹
- نور حق تابَدش ز لوح جبین ..... ۹۰
- نور حق چون ز دل ظهور کند ..... ۹۰

- نورسی گر درین همه احوال ..... ۱۳۵
- نور عدلش ز مطلع احسان ..... ۷۳
- نور عقلش نگشته راهنمای ..... ۱۴۵
- نور کشف از حبینشان لایح ..... ۳۴۷
- نور می بایدت در دل گیر ..... ۹۰
- نور ناتافته ز روزن دل ..... ۹۰
- نور وحدت ز کثرت ظاهر ..... ۱۴۳
- نون او نیم دایره ست به طبع ..... ۷۲
- نه ازان آفتاب جاه و جمال ..... ۲۶۳
- نه ازان همدمان شب خبری ..... ۲۶۳
- نه ازو نان پزد کسی و نه آتش ..... ۱۳۶
- نه ازین کار در دلش دردی ..... ۱۳۷
- نه بر آنها ز روی عقل دلیل ..... ۱۵۱
- نه بر ابروی آن گروه گره ..... ۳۵۷
- نه به افراط هیچ افزودن ..... ۱۰۹
- نه به تدبیر ازان توان رستن ..... ۹۶
- نه به تشبیه آنچنان مایل ..... ۶۵
- نه به تنزیه شو چنان مشغوف ..... ۶۵
- نه به جاننش طوابع انوار ..... ۱۲۱
- نه به دام قیود صید شده ..... ۶۴
- نه به شب خواب و نه به روز قرار ..... ۲۹۱
- نه به شب خواب و نی به روز قرار ..... ۳۱۱
- نه به کندن توانی از وی رست ..... ۲۳۰
- نه پی جاه و مال و زینت و زر ..... ۳۲۱
- نه چنان کان به غلفت انجامد ..... ۱۳۸
- نه چو آن چشمه گل آلوده ..... ۳۷۱
- نه چه گفتم چه جای این سخن است ..... ۳۷۸
- نه چه گویم دگر مجالم نیست ..... ۱۲۳
- نه حیاتش به روح و نفس و تن است ..... ۲۳۶
- نه خیالی ز روی من دیده ست ..... ۳۰۵
- نه در آن صاحب غرض باشی ..... ۱۴۸
- نه در آن فرجه ای نه فاصله ای ..... ۲۷۷
- نه در ابروش چین ز سنگدلی ..... ۳۶۸
- نه دعایی که شاعرانه بود ..... ۷۷
- نه ز احوال سابقش عبرت ..... ۱۶۴
- نه ز احوال عاقبت ترسان ..... ۱۵۲
- نه ز اخبار راستین است این ..... ۲۶۳
- نه ز انوار ذکرشان شرری ..... ۸۵
- نه زبانش به نطق گوهر ریز ..... ۲۶۱
- نه ز علم و دراستش خبری ..... ۱۳۷
- نه زنان بل ز آهوان رمه ای ..... ۳۰۰
- نه ز نثرش لالی منشور ..... ۳۷۹
- نه ز نظمش جواهر منظوم ..... ۳۷۸
- نه شبش را فروغی از مصباح ..... ۱۲۱
- نه شعاری ز خلعت تقوا ..... ۸۷
- نه طبیبان علاج دانستند ..... ۳۴۴
- نه عرض ذات او و نی جوهر ..... ۲۳۴
- نه عطای تو را خطا مانع ..... ۶۶
- نه فلک نقطه ای ز پرگارت ..... ۳۳۲
- نه فنایی که جان ز تن برود ..... ۲۱۹
- نه کم آزاری بدان آیین ..... ۱۶۳
- نه کنیزک به دست نی مالم ..... ۳۱۴
- نه که آن را فسانه ای خوانی ..... ۲۶۳
- نه که آیی به مال و جاه فرو ..... ۱۴۶
- نه که از نهر عذب دور افتی ..... ۱۵۱
- نه که او بود کان نقد وجود ..... ۶۸
- نه که پهلوی ظلم پردازان ..... ۳۵۹
- نه که خود تیغ خونفشان باشی ..... ۳۳۳

- نه که گویی اعود و آری روی ..... ۱۴۱  
 نه که گویی اعود و تازی تیز ..... ۱۴۰  
 نه که هر جا ز خاصه و عامه ..... ۳۵۷  
 نه که همچون کمان کشد سوی خویش ... ۳۳۷  
 نه مبارک بود هوس بر مرد ..... ۳۰۱  
 نه مجسطی ز شرح او جسته ..... ۳۳۰  
 نه مرا گوش بهر آن باید ..... ۳۴۵  
 نه نشانی ز نام او دارم ..... ۳۰۱  
 نه ورا نایژه نه دسته به جای ..... ۳۵۴  
 نه همین روی و رای تیره ازو ..... ۶۶  
 نی پی آنکه بنده را در دست ..... ۱۰۰  
 نیتش آنکه هیچ آسوده ..... ۱۶۱  
 نی ز خود نی ز خلقشان خبری ..... ۲۵۱  
 نیست آن در حقیقت الا حق ..... ۸۲  
 نیست آن را ز صانعی چاره ..... ۲۳۴  
 نیست آن را متابعت اصلا ..... ۲۴۰  
 نیست از گوش سر شنیدن او ..... ۲۳۷  
 نیست از نام و ننگ رنگ تو را ..... ۳۷۸  
 نیست اکنون ز چاپلوسی او ..... ۳۷۳  
 نیست امری دگر به خامه مضاف ..... ۹۷  
 نیست امکان آنکه ره یابی ..... ۱۴۷  
 نیست امکان جمال حق دیدن ..... ۲۷۸  
 نیست اندر اصول دینداری ..... ۱۶۳  
 نیست او ابن وقت ابوالوقت است ..... ۹۴  
 نیست او را به پادشاهی خویش ..... ۳۵۱  
 نیست اینجا ز گل دمیده خسی ..... ۲۷۳  
 نیست اینجا ستاده دیواری ..... ۲۷۳  
 نیست اینجا گشاده هیچ دری ..... ۲۷۳  
 نیست این در گشادنی برگرد ..... ۱۶۷  
 نیست این قصه‌های قرآنی ..... ۲۶۲  
 نیست این نکته پیش من روشن ..... ۲۷۹  
 نیست بر رهروان ستمگاره ..... ۹۵  
 نیست بیرون از اینکه بپذیرد ..... ۲۳۴  
 نیست بیرون ز شیشه رنگین ..... ۲۶۹  
 نیست بی سبقت تبسم او ..... ۲۰۶  
 نیست بی «عین» علم جز زلت ..... ۱۵۸  
 نیست پوشیده بر اؤلوا الافهام ..... ۲۱۱  
 نیست پوشیده بر ذوی الافهام ..... ۱۷۹  
 نیست پوشیده بر ذوی الافهام ..... ۲۷۴  
 نیست پوشیده پیش اهل ادب ..... ۲۶۶  
 نیست پیش محقق آگاه ..... ۱۴۹  
 نیست جز بندگیت زندگیم ..... ۳۱۰  
 نیست جز دزدیی پسندیده ..... ۲۹۶  
 نیست جز ریش گاویم کاری ..... ۲۸۵  
 نیست چون دیده سخن بینش ..... ۱۱۰  
 نیست چون فیض نور هستی یافت ..... ۲۵۰  
 نیست حرفی در او مصون ز عوج ..... ۶۷  
 نیست حصری خدای را و حدی ..... ۱۱۳  
 نیست در دستت آن گشاد ای شیخ ..... ۳۱۴  
 نیست در راه دین وظیفه او ..... ۱۱۸  
 نیست در مذهب مسلمانی ..... ۲۵۳  
 نیست در وقت ناخوشی و خوشی ..... ۷۵  
 نیست درویشی این که زندقه است ..... ۱۶۴  
 نیست در هیچ جزو کل به کمال ..... ۱۲۹  
 نیست در هیچ معنی و جهتی ..... ۱۱۲  
 نیست ذوالصوره را تغیر حال ..... ۱۰۵  
 نیست را هستی توهم کرد ..... ۱۵۳  
 نیست روزی به نزد ما و شبی ..... ۳۶۵



- نیست زین چار جز دو قسم نخست .. ۱۷۳  
 نیست صورت بعینها معنی ..... ۱۸۱  
 نیست غیر از تو عذر خواه تو کس .... ۱۰۷  
 نیست غیر از وجود عام مفاض ..... ۱۴۴  
 نیست کار تو کسب جمعیت ..... ۱۲۰  
 نیست گفتا به زندگان نظرم ..... ۲۹۰  
 نیست گفتند صدق این روشن ..... ۱۷۷  
 نیست لا اله الا الله ..... ۸۱  
 نیست مانند عمر را میسند ..... ۱۳۸  
 نیست مبعوث پیش شرع شناس ..... ۲۳۹  
 نیست مشهود جز هویت او ..... ۲۲۰  
 نیست منت خورای نفس کریم ..... ۳۲۹  
 نیست نقش بتی به دیوارش ..... ۲۷۳  
 نیست يك خلق و سیرت مذموم ..... ۱۲۶  
 نیش دندان خوک و پنجه گرگ ..... ۳۴۹  
 نیک از بد بدان شناختمی ..... ۳۴۸  
 نیکبختا کسی که رفت به خواب ..... ۲۵۹  
 نیکخواه جهانیان باشد ..... ۷۵  
 نیکخواهی به فضل و علم علم ..... ۳۴۵  
 نيك ظلمی که عین معدلت است ..... ۱۳۳  
 نيك و بد گر چه مقتضای قضاست ... ۲۳۷  
 نیمروزان که وقتشان خوش شد ..... ۳۴۸  
 نیمروزی به کام دمسازان ..... ۲۸۷  
 نیم شب خوان کشد به خانه و بس ... ۳۵۸  
 نیم کشته نه مرده نی زنده ست ..... ۲۵۳  
 نیمی از عمر خویش کم کردم ..... ۳۷۵  
 و آب چشمش شود در آن شیون ..... ۱۹۸  
 و آخرین وصف کان کلام بود ..... ۲۳۷  
 واجب آمد به موجب اسلام ..... ۱۷۴  
 واجب از عکس صورت باطن ..... ۱۳۲  
 واحد است او به ذات خویش و احد ..... ۲۳۵  
 وادی شعر کی شود ذی زرع ..... ۱۲۵  
 وارث مال او ز ناکس و کس ..... ۳۶۲  
 وارث ملك و مال خواهد بود ..... ۱۵۱  
 وارهانم ز ننگ این تنگی ..... ۶۶  
 واقفم از فسانه تو و او ..... ۳۰۵  
 واقفی از حقیقت آن حال ..... ۲۹۶  
 واگنی اندك اندك اندیشه ..... ۱۵۹  
 وانچه آمد مخالف ارواح ..... ۱۹۶  
 وانچه از بهر خود نهادستی ..... ۳۵۴  
 وانچه از من شنیدی و دیدی ..... ۲۹۹  
 وانچه باشد بدون این اسباب ..... ۹۸  
 وانچه باشد حواس ازان قاصر ..... ۱۱۷  
 وانچه باشد ز دیدنی بیند ..... ۱۱۷  
 وانچه بالا رود ز عالم گل ..... ۱۱۷  
 وانچه بنمودنش به شرع رواست ..... ۱۱۹  
 وانچه پنداردش منافی آن ..... ۱۲۷  
 وانچه خود را ازان کند تقدیس ..... ۶۴  
 وانچه در وی هدایتی یابی ..... ۱۴۰  
 وانچه زاید بود بر این مقدار ..... ۱۸۹  
 وانچه می خوانیش چه سیمین ..... ۲۶۶  
 وانچه نقصی بود در آن واقع ..... ۲۱۵  
 وان حوایج که نقد گنجینه ..... ۱۹۲  
 وان خلافی که داشت با حیدر ..... ۲۴۲  
 و اندر این باب فصلی آماده ..... ۱۵۱  
 و اندر این تیره شب ز ناله زار ..... ۲۹۷  
 وان دگر آن که صحبت مولا ..... ۱۶۶  
 وان دگر جمله را یک آینه دید ..... ۲۷۷

- وان دگر جیب خرقه چاك زده ..... ۸۲
- وان دگر خون ز دیده افشاند ..... ۲۶۵
- وان دگر خون همی گریست که آه ..... ۱۷۶
- وان دگر داد علم و دانش داد ..... ۱۰۰
- وان دگر داده از سکون تسکین ..... ۶۱
- وان دگر را خیال کلک و دوات ..... ۲۸۳
- وان دگر رخت و بار برده به غار ..... ۱۶۱
- وان دگر شیخ پیش خلق جهان ..... ۸۶
- وان دگر صمت دل بود که حدیث ..... ۱۷۰
- وان دگر گر چه بود عشق مجاز ..... ۲۷۰
- وان دگر گر چه سوی صورت رو ..... ۲۷۱
- وان دگر گر چه عاشق صُور است ..... ۲۶۹
- وان دگر گفت ازان چِه غبغب ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت ازان دو نرگس مست ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت ازان لب میگون ..... ۲۶۵
- وان دگر گفت با پری شد یار ..... ۲۵۷
- وان دگر گفت چند بحث و جدل ..... ۱۰۰
- وان دگر گفت خوبی به تمام ..... ۲۵۷
- وان دگر گفت دانه آن خال ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت کان خط نوخیز ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت کان خم ابرو ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت کان قد و رفتار ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت معنی بیچون ..... ۲۶۶
- وان دگر گفت هیچ از اینها نیست ..... ۲۵۷
- وان دگر يك به های های دروغ ..... ۸۲
- وان دگر يك نهفته می نگرد ..... ۸۵
- وان دو تن را که دیدی از اوّل ..... ۲۸۹
- وان سفالت به سفل سازد جا ..... ۱۷۵
- وان سوارا کند به نفی ز جان ..... ۱۳۷
- وان صدف را به قعر داده مقرر ..... ۳۳۲
- وان صفات و شئون مذکوره ..... ۱۰۵
- وان ظهور حق است در اطوار ..... ۲۴۹
- وان علس کش منم به جان بنده ..... ۱۱۲
- وان عمارات را نه سر نه بن است ..... ۳۷۳
- وان فصیحان دل سیه چون سنگ ..... ۶۸
- وان کزین منزل خراب گذشت ..... ۱۱۴
- وان که آیینۀ سکندر بود ..... ۱۷۶
- وان که از قابل است شرّ و قبیح ..... ۱۱۵
- وان که اظهار این سعایت کرد ..... ۳۶۳
- وان که افزود پلۀ عصیان ..... ۲۴۴
- وان که باشد بهیمه سیرت و خوی ..... ۱۲۱
- وان که باشد دعای نفرین بوی ..... ۲۱۰
- وان که با من ز دشمنی زد دم ..... ۹۵
- وان که با نفس تو چه صبح و چه شام ..... ۹۵
- وان که برعکس این گرفت قرار ..... ۱۷۰
- وان که بگذاشت آتشی افروخت ..... ۱۷۵
- وان که جو در سر بیابان داد ..... ۱۲۰
- وان که خذلان شرع خواست امروز ..... ۱۶۵
- وان که خود را گمان برد ز خواص ..... ۱۳۳
- وان که در مانده وجود خود است ..... ۸۹
- وان که ره دور ازان نشانه سپرد ..... ۲۱۶
- وان که ضعفی بود در ایمانش ..... ۲۴۵
- وان که مردود شد به بُعد و غضب ..... ۱۰۰
- وان که ناقص بود خبردار است ..... ۱۳۴
- وان که ناقص فتاد اسم خدا ..... ۱۳۵
- وان معد کرده چیزهای دگر ..... ۱۷۷
- وان معزّی که خاص سنجر بود ..... ۳۷۲
- وان موطن چو دینی و برزخ ..... ۱۷۸

- ۳۵۲ وان نبود آنچنان که بستیزی .....  
 ۱۰۱ وان همه بود از فراست شاه .....  
 ۲۲۰ وان هویت که واحد است و احد .....  
 ۳۵۵ و او ازان کار خود سر افکنده .....  
 ۲۶۱ و او نشسته به خرّمی و خوشی .....  
 ۲۲۵ وای آن تشنه ای که خشك دهان .....  
 ۲۲۵ وای آن گوسفند تن خسته .....  
 ۲۲۵ وای آن ماهیی که در تف و تاب .....  
 ۲۲۵ وای او صد هزار بار هزار .....  
 ۳۲۷ و توسّل بِأفضل الصّلوات .....  
 ۲۵۴ وجد و حالی چنانکه هست محال .....  
 ۱۱۳ وجه حق کان بود حقیقت او .....  
 ۸۴ وجه حلوا و خرج پالوده .....  
 ۲۸۰ وجهه قصد ناشده ممتاز .....  
 ۱۹۵ وحدت صرف و هستی ساذج .....  
 ۶۴ وحدتی گشته کثرتش طاری .....  
 ۲۳۸ وحی تنزیل کار جبریل است .....  
 ۱۱۷ وحی تنزیل و رؤیت جبریل .....  
 ۳۳۲ ور بیخشد ادای احسان را .....  
 ۲۴۳ ور بینی کسی ز اهل صلاح .....  
 ۲۲۶ ور بدارید از آنچه گفتم دست .....  
 ۲۶۴ ور بگوید کجاست خانه او .....  
 ۲۶۲ ور بگوید کسی که آن دام است .....  
 ۳۵۶ ور بماند ازان معاذ الله .....  
 ۲۴۷ ور بماند جواد عمر از سیر .....  
 ۳۷۱ ور بود از طبیعت تاریک .....  
 ۱۲۲ ور بود اهل صنعت و پیشه .....  
 ۱۲۳ ور بود اهل کیل و وزن و ذراع .....  
 ۱۴۴ ور بود با تعینات تمام .....  
 ۲۸۱ ور بود بر خلاف مقصودش .....  
 ۲۶۱ ور بود چشم سیرازو مسدود .....  
 ۱۸۶ ور بود دانشی ز جهل کم است .....  
 ۲۵۲ ور بود عشق منبعث از ذات .....  
 ۱۸۳ ور بود معده جایع و عطشان .....  
 ۲۴۵ ور بود مؤمن فتاده ز راه .....  
 ۲۳۰ ور به آزارشان بر آری دست .....  
 ۲۴۲ ور به احسان و فضل شد ممتاز .....  
 ۲۳۹ ور به فرض محال یا نادر .....  
 ۲۲۶ ور به هر پنج تابیش پنجه .....  
 ۱۵۶ ور تو با هیمه اش دهی پیوند .....  
 ۹۲ ور تو در تربیت کنی تقصیر .....  
 ۲۲۱ ور تو گویی که کاملان بسیار .....  
 ۱۵۵ ور تو گویی که همّت عالی .....  
 ۲۰۴ ور تو هم لب به نطق بگشایی .....  
 ۳۳۷ ور جهد از زبان او شرری .....  
 ۳۴۳ ور جهد از سیاست گندم .....  
 ۲۵۸ ور چو ماهی بود به بحر درون .....  
 ۲۳۵ ور چه باشد هزار و يك مشهور .....  
 ۹۸ ور چه بی اختیار کارش نیست .....  
 ۲۱۰ ور چه قدحش بود به ظاهر قدح .....  
 ۲۵۸ ور چه می کرد نفس حيله گرش .....  
 ۱۷۲ ور حریصی به داده شو خرسند .....  
 ۱۸۹ ور حظوظی بود معاذ الله .....  
 ۱۶۴ ورد او از مباحیان کهن .....  
 ۲۰۲ وردم واری از کفش بیژند .....  
 ۲۴۶ وردری از شفیع نگشاید .....  
 ۲۲۶ وردمی از گله جدا مانیم .....  
 ۲۵۹ وردو صد نیش، پای کرده دراز

- ۱۶۳ ..... ورن باشد به وفق شرع خدای  
 ۱۷۲ ..... ورن باشد سخن فروشی خوش  
 ۱۵۰ ..... ورن بینی به غیر جنبش باد  
 ۱۲۵ ..... ورن دارد ز عین شرع اثر  
 ۱۸۷ ..... ورن داری به خوان و سفره نیاز  
 ۳۳۷ ..... ورن ریزد بر آتش او آب  
 ۲۴۳ ..... ورن گوید جوابشان در خور  
 ۱۷۲ ..... ورن مانده ست فطرت تو سلیم  
 ۳۲۶ ..... ورن نه آن را که خاطر صافیست  
 ۹۰ ..... ورنه آید مایست از تك و پوی  
 ۱۵۷ ..... ورنه از بیم تو بخواهد مرد  
 ۳۳۶ ..... ورنه از ما گروه بس گستاخ  
 ۱۶۶ ..... ورنه باری میفکن از پایش  
 ۳۶۳ ..... ورنه بفکن قلم که از مشئت  
 ۱۴۳ ..... ورنه «بی» در مواضع دیگر  
 ۳۶۳ ..... ورنه ترسم که عالم گذران  
 ۹۹ ..... ورنه در دست زید نبود کار  
 ۲۴۵ ..... ورنه در هر یکی ز سختی حال  
 ۱۵۵ ..... ورنه غولی شوی بیابانی  
 ۱۳۱ ..... ورنه قسم نخست از ادراک  
 ۱۶۹ ..... ورنه يك ماهه راه در يك آن  
 ۲۸۸ ..... ورنیابی سزا بدین هوسم  
 ۲۳۶ ..... ورن همه در مقام آن آیند  
 ۱۵۰ ..... ورن همی بینی اش ز باد امّا  
 ۲۲۷ ..... ورن یکی باشد را شرایط و ارکان  
 ۲۲۷ ..... ورن یکی را بود قیام و رکوع  
 ۲۲۷ ..... ورن یکی زان میان پریشان دل  
 ۱۳۸ ..... ورن اصول و فروع شرع هدی  
 ۳۵۷ ..... ورن بخیلی نبودیش بسته  
 ۳۲۴ ..... ورن دو ضد را به هم قرین یابی  
 ۱۲۶ ..... ورن دو کس زو به استغاثه شده  
 ۳۲۹ ..... ورن رسد تاجری به شهر شما  
 ۲۶۲ ..... ورن رسدشان ز دانه رنج و ملال  
 ۲۵۷ ..... ورن زبان در فسانه بگشادی  
 ۱۷۱ ..... ورن زبان را دهد ز نطق فروغ  
 ۲۷۸ ..... ورن ز تقیید یابی اش مطلق  
 ۳۴۳ ..... ورن ز جو نیز دارمش معذور  
 ۱۷۲ ..... ورن ز خاموشی اش نصیب افتاد  
 ۱۲۲ ..... ورن زراعت کند به دشت و دره  
 ۱۳۷ ..... ورن ز غوغای نفس امّاره  
 ۱۷۵ ..... ورن ز قبح خصال و سوء فعال  
 ۱۰۷ ..... ورن ز قسم دوم بود کارت  
 ۹۴ ..... ورن ز قید تصرفش بدر است  
 ۱۷۲ ..... ورن زند فعل دیو از وی سر  
 ۳۳۳ ..... ورن ز هر سو سه و چهار بود  
 ۲۷۸ ..... ورن ز همّت کمی بلند روی  
 ۱۲۶ ..... ورن سه کس از جفاش پی زده گم  
 ۲۰۱ ..... ورن شدی راه هم ز بولش گل  
 ۲۱۱ ..... ورن شود با یکی ز صحبت نبی  
 ۳۳۱ ..... ورن شود پوستینش را روزی  
 ۱۲۹ ..... ورن شود جزو نیز مدرک خویش  
 ۱۵۰ ..... ورن شوی از جمال او محجوب  
 ۱۸۵ ..... ورن فزایی بر آن سرف باشد  
 ۳۶۵ ..... ورن فسادى به دل رسد ناگاه  
 ۱۳۷ ..... ورن کسی را برم گمان که وی است  
 ۲۷۸ ..... ورن کنی این دو قرب را با هم  
 ۱۵۵ ..... ورن گذاری در و ز بام روی  
 ۱۷۵ ..... ورن گذاری ز سست اقبالی

- وز پی آن بود ارادت و خواست ..... ۲۳۶
- وز پی آن حقایق مذکور ..... ۱۳۲
- وز پی او نبود ازان احرار ..... ۲۴۲
- وز پی خلعت بنی العباس ..... ۱۴۵
- وز پی ناله نکته‌ایش نهفت ..... ۳۱۶
- وز تفاسیر آنچه مشهور است ..... ۱۳۸
- وز حدیث صحیح مصطفوی ..... ۱۳۸
- وز دواوین شاعران فصیح ..... ۱۳۸
- وزر بار وزیر بارکش است ..... ۳۶۲
- وز رسالات اهل کشف و شهود ..... ۱۳۸
- وز روانی خود به بحر رسید ..... ۲۷۶
- وز سؤال و طلب هر آنچه رود ..... ۲۳۷
- وز فروزینه چون مدد یابد ..... ۱۵۶
- وز فنون ادب چو نحو و چو صرف ..... ۱۳۸
- وز میان همه نبود حقیق ..... ۲۴۲
- وز همه افضل احمد عربیست ..... ۲۳۹
- وسط آمد محل عزّ و شرف ..... ۶۵
- وصف امکان شود در او مغلوب ..... ۲۷۸
- وصف او کرد با رسول کسی ..... ۳۵۷
- وصف او لایزال و لم یزل است ..... ۱۴۴
- وصف تجویف خاص امکان است ..... ۱۸۸
- وصف حق حق به خود تواند گفت ..... ۶۴
- وصف خانه شنید و مستانه ..... ۱۵۶
- وصف خُلق کسی که قرآن است ..... ۶۹
- وصفشان چیست عُیْبُ حَضَار ..... ۲۲۵
- وصفهای حق است عزّ و جل ..... ۱۴۳
- وصفهای همیشه لازم ذات ..... ۲۴۹
- وضع آن اندر آب و گل نبود ..... ۱۸۵
- وضع میزان کنند از پی آن ..... ۲۴۴
- و علی آله و اصحابه ..... ۶۹
- وقت آن چون به ترك شد معروف ..... ۱۰۵
- وقت آن شد که شاهد لا ریب ..... ۱۴۵
- وقت خوش یافت زان ترانه خوش ..... ۲۵۵
- وقت را گفته‌اند تیغ بران ..... ۹۴
- وقت شه زان ترانه خرّم شد ..... ۳۷۶
- وقت طرب و نشاط و می خواستن است ..... ۳۷۳
- وقت گل سوی باغ بشتابد ..... ۲۱۷
- وقتها را به قدرت مولا ..... ۹۴
- وقفها کرد و وقفنامه نوشت ..... ۳۶۶
- و گر آن رتبه‌ات شود حاصل ..... ۲۷۸
- و گر از خیر دم زند یا شر ..... ۱۷۳
- وَلَقَدْ جَاءَهُمْ مِنَ الْآنْبَاء ..... ۱۷۷
- و لهذا رسول کرد خطاب ..... ۱۲۸
- و ه کز ایشان بجز فسانه نماند ..... ۱۲۵
- و ه کزین کس نشانه پیدا نیست ..... ۱۳۷
- وی بدین مکرمت چه ارزنده‌ست ..... ۳۲۶
- وی فکنده‌ست ازین درخت بلند ..... ۳۲۲
- وین اشارت بدان بود که مدام ..... ۸۱
- وین به سمع خرد شود مدرک ..... ۱۱۶
- وین تغیر به فهم اهل ادب ..... ۱۷۹
- وین تفاوت درین صلاح و خلل ..... ۱۰۷
- وین خلاقی که می شود مفهوم ..... ۱۳۵
- وین دو قسم است زانکه حرف و مقال ..... ۱۱۷
- وین ظهور و شهود را دانا ..... ۲۴۹
- وین همه شغل‌های گوناگون ..... ۲۲۲
- هاتفی گفت این که مشعوف است ..... ۲۸۹
- ها که دال است بر هویت ذات ..... ۶۲
- های و هویی فکند در ملکوت ..... ۲۵۴

هر چه بر خاطرش شود ظاهر ..... ۲۵۶	۳۱۸ ..... لَهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّ
هر چه بر دل نشیند از وی گرد ..... ۱۱۲	۳۶۴ ..... هدف تیر خشم کرد او را
هر چه بند تو بندگی گردد ..... ۱۵۹	۲۱۳ ..... هذیان مسیلم کذاب
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین .... ۲۵۱	۲۱۹ ..... هر بن موی صد دهانم باد
هر چه بودش ز ملک و مال پسند .... ۲۵۵	۱۲۱ ..... هر پریشان کجا به آسانی
هر چه بیند به عالم القصّه ..... ۲۱۷	۱۴۴ ..... هر تعین که گشت لاحق ذات
هر چه بیند به معنی صفتی ..... ۲۷۷	۱۳۱ ..... هر جمال و کمال فرخنده
هر چه بینی به زیر چرخ کبود ..... ۳۶۵	۱۰۸ ..... هر چه آمد ز جنس نقصان پیش
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور ۳۵۹	۲۳۴ ..... هر چه آورده سوی هستی پی
هر چه تشبیه باشد و تحدید ..... ۶۵	۳۰۵ ..... هر چه آید به دست او بدهد
هر چه تقدیس ذات و تنزیه است ..... ۶۵	۱۱۷ ..... هر چه آید فرو ز عالم جان
هر چه جاری شود بر او ز افعال ..... ۱۰۷	۱۴۸ ..... هر چه اخلاص نیست اکسیرش
هر چه جز حق ز لوح دل بتراش ..... ۹۲	۲۵۴ ..... هر چه از آب بر کنار بود
هر چه جز حق همه غم است و حَزَن .. ۱۹۴	۳۶۶ ..... هر چه از آسمان خبر دادی
هر چه جز شرع و دین به هم بر زن ... ۳۳۵	۱۱۰ ..... هر چه از بوستان بی خرد است
هر چه جستند حاضر آوردند ..... ۳۰۶	۲۵۷ ..... هر چه از جنس هستی اش در دست
هر چه حق ساخت طوق گردن من ..... ۱۲۷	۱۲۷ ..... هر چه از روی بغض و کین می گفت
هر چه خواهد کند ز منع و عطا ..... ۲۳۸	۳۲۳ ..... هر چه از عیب خود معاینه دید
هر چه خود را به آن کند توصیف ..... ۶۴	۱۷۶ ..... هر چه از وی شنید باور داشت
هر چه دادندش از غذا و دوا ..... ۳۷۰	۱۲۷ ..... هر چه او را فتد مناسب حال
هر چه دادی به دستشان خوردند ..... ۱۸۹	۹۸ ..... هر چه این علم و خواست شد سبیش
هر چه دادی نصیبت آن باشد ..... ۳۵۳	۱۹۶ ..... هر چه با او همی کند شیطان
هر چه دادی همان ذخیره توست ..... ۳۵۴	۱۸۸ ..... هر چه باشد بدان حیات منوط
هر چه دارد ز نام غیر نشان ..... ۲۴۹	۱۱۵ ..... هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل
هر چه دارند اتصاف بدو ..... ۱۴۳	۷۷ ..... هر چه باشد ز عدل و شرع برون
هر چه داری ببخش و نام بر آر ..... ۳۵۳	۳۴۶ ..... هر چه باشد نکو در آن کوشد
هر چه دانی سعادت دو سرای ..... ۳۳۲	۲۸۲ ..... هر چه با وایه وی انجامد
هر چه در باب مهر و کین گوید ..... ۱۰۳	۲۰۰ ..... هر چه بر امتداد جاه و جلال
هر چه در جزو هست در کل هست ..... ۱۲۹	۲۰۳ ..... هر چه بر تو ز نفس شورانگیز

هر چه هم رنگ یار او باشد ..... ۲۱۶	هر چه در شصت سال یا هفتاد ..... ۱۹۸
هر چه یابد ز جنس قاذورات ..... ۲۲۳	هر چه در عرصه جهان بیند ..... ۲۷۴
هر خصومت که بودشان با هم ..... ۲۴۲	هر چه در عرصه جهان پیدا است ..... ۱۲۸
هر خوش آمد که گویش به دروغ ..... ۲۰۰	هر چه در غیب ذات باطن بود ..... ۱۹۶
هر خیالی که در مقابل شیخ ..... ۲۱۵	هر چه در گنج کُنت کُتر نِهان ..... ۱۳۰
هر دعا را بقای آن مضمون ..... ۳۸۰	هر چه در وی ضلالتی بینی ..... ۱۴۰
هر دم آنجا گذار می کردم ..... ۲۲۵	هر چه در هر کدام مکتوم است ..... ۱۰۳
هر دو با هم عینه و ریا ..... ۳۰۶	هر چه ز آغاز مرگ عالمیان ..... ۲۹۲
هر دو با یکدگر چو یار شدند ..... ۱۶۰	هر چه زین نکته ها خیال کنند ..... ۲۶۴
هر دو پاکیزه و پسندیده ..... ۹۴	هر چه سازد در آب و خاک تلف ..... ۱۸۴
هر دو تنها به عیش بنشسته ..... ۱۶۷	هر چه سرمی زند ز جیب بقا ..... ۷۸
هر دو حکمش خلاف واقع شد ..... ۱۵۲	هر چه شان در ضمیر می گردید ..... ۱۰۱
هر دو خصم آمدند با هم راست ..... ۳۳۶	هر چه ظاهر ز جمله اعیانست ..... ۱۰۵
هر دو در پله بها همسنگ ..... ۱۰۰	هر چه ظاهر ز زین و شین شماسست .. ۱۰۴
هر دو در ذوق من بود یکسان ..... ۲۶۵	هر چه ظاهر شود ز جمله جهات ..... ۲۱۵
هر دو را پیش خواند و پیش نشاند ... ۱۰۱	هر چه عقلت کند بر آن اقبال ..... ۱۶۹
هر دو را شیخ گور کرد و کفن ..... ۳۱۷	هر چه عین شما تقاضا کرد ..... ۱۰۴
هر دو رستند از منی و تویی ..... ۲۹۴	هر چه غیر از تو زان نفورم کن ..... ۶۶
هر دو زان گفت و گو بیازردند ..... ۳۳۶	هر چه فانی ازو زدوده شود ..... ۷۸
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ ..... ۳۲۴	هر چه فهم تو زان بود قاصر ..... ۱۶۹
هر دو کردند ازان حرم به شتاب ..... ۳۰۲	هر چه قابل به حسن استعداد ..... ۱۰۶
هر دو مفتون یکدگر بودند ..... ۲۹۴	هر چه گفתי به جان نیوشیدی ..... ۲۶۷
هر دو هستند فی الحقیقه یکی ..... ۸۲	هر چه گوید برای او گوید ..... ۲۸۵
هر زبانی به صد بیان گویا ..... ۲۱۹	هر چه گوید برای حق گوید ..... ۳۵۹
هر زمان خاطری چو زنبوری ..... ۸۷	هر چه گوید به عقل گوید و هوش ..... ۱۷۳
هر زمان شرح آن کرم مدهید ..... ۳۲۹	هر چه ما را نموده ای دانیم ..... ۱۲۹
هر زمان لمعه دگر بینی ..... ۲۸۰	هر چه مفهوم عقل و ادراک است ..... ۶۲
هر سحر چون ز خواب برخیزی ..... ۳۵۱	هر چه من می کنم به بوی ویست ..... ۲۷۳
هر سه کردند متفق با هم ..... ۳۱۶	هر چه نبود به وفق آن میزان ..... ۷۶

- هر شب از بهر خواب تا به سحر ..... ۲۵۸  
 هر شبی دیده پر نمک کردی ..... ۲۶۰  
 هر صفت را که می شود طالب ..... ۱۷۲  
 هر صفت کش تو عاشقی به مثل ..... ۲۶۵  
 هر طرف صد وسیله انگیزند ..... ۲۳۱  
 هر طرف می گذشت بهر طواف ..... ۲۰۵  
 هر کتابی که کرده حق انزال ..... ۲۴۱  
 هر کجا این مناسبات افزون ..... ۱۰۰  
 هر کجا باشد سبب مجاهده را ..... ۱۰۶  
 هر کجا باشی آمر و ناهی ..... ۳۶۱  
 هر کجا بخل فخر پی سپر است ..... ۳۵۷  
 هر کجا بگذری چو باد بهار ..... ۷۰  
 هر کجا بیند آن جمال افزون ..... ۲۱۷  
 هر کجا پا نهی به راه و گذر ..... ۲۳۰  
 هر کجا تافت آفتاب قدم ..... ۲۲۸  
 هر کجا تیز بگذرد چون تیغ ..... ۹۴  
 هر کجا حسن می نماید روی ..... ۲۵۶  
 هر کجا دختر مسلمانی ..... ۳۶۰  
 هر کجا در زمانه دشنامی ..... ۱۲۶  
 هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ ..... ۷۸  
 هر کجا مفسدی مجالی یافت ..... ۱۹۰  
 هر کجا می شد از یسار و یمین ..... ۱۷۵  
 هر کجا یافتی سخنگویی ..... ۳۴۶  
 هر کسی بر امید بهبودی ..... ۱۱۳  
 هر کسی را به جای وی بنشانند ..... ۳۰۴  
 هر کسی را به خود گمان آنست ..... ۱۳۴  
 هر کسی زان کلام کامده پیش ..... ۱۳۵  
 هر کسی موجب دگر می گفت ..... ۱۰۰  
 هر که از بود خویش یافت خلاص ..... ۸۹  
 هر که از خوان حق غذا خوار است ... ۱۸۷  
 هر که از شوق توسست در تب و تاب .. ۳۱۶  
 هر که از صحتش خبر گفتی ..... ۳۶۶  
 هر که افتد به آب و گل نظرش ..... ۲۷۹  
 هر که افتد به دوزخ از کفار ..... ۲۴۵  
 هر که افزون کشد قدم ز گلیم ..... ۱۵۴  
 هر که او دل درین صُور بسته ست ..... ۲۶۷  
 هر که این ره به سوی گنج گشاد ..... ۱۷۰  
 هر که با او مشارکت خواهد ..... ۲۱۶  
 هر که باشد جز او چه جن و چه انس .. ۹۶  
 هر که باشد ز اهل نفس و نَفَس ..... ۱۰۵  
 هر که باشد ز مؤمن و کافر ..... ۲۴۵  
 هر که برداشت تخم حسرت کاشت ... ۱۷۵  
 هر که بر صورت گزیده ماست ..... ۳۲۶  
 هر که بر طلعتش گشاد نظر ..... ۳۴۶  
 هر که بیند که او نه راسترو است ..... ۳۳۷  
 هر که بینی ز ناقص و کامل ..... ۳۲۴  
 هر که پیوند ساخت با ملعون ..... ۲۸۳  
 هر که تنها رود چو آن غوری ..... ۱۵۸  
 هر که ثابت شود به قول ثقات ..... ۲۳۴  
 هر که جان در متابعت دریاخت ..... ۲۱۶  
 هر که حق داد نور معرفتش ..... ۸۰  
 هر که خواهد ز خلق کهنه و نو ..... ۳۲۳  
 هر که دارد ز خصلتی مایه ..... ۱۴۲  
 هر که دانا بود به آنکه خدا ..... ۱۷۳  
 هر که داند کز اوج قمه عرش ..... ۱۹۹  
 هر که داند که کاملان بشر ..... ۲۰۰  
 هر که داند که مؤمن آگاه ..... ۲۰۰  
 هر که در اتباع من شد گم ..... ۲۱۶



- هر که در بند آن رعایت بیش ..... ۲۱۶
- هر که در خانه کرد خر تیمار ..... ۱۲۰
- هر که در راه عاشقی روزی ..... ۲۱۶
- هر که در زئی پاک کیشان است ..... ۳۲۵
- هر که در فعل خود بود مختار ..... ۹۸
- هر که در کوفت باد می سنجد ..... ۱۶۷
- هر که درویش ازو بود بیزار ..... ۱۶۴
- هر که دل ز آرزوی او خوش نیست ..... ۲۳۳
- هر که دیده بر آن نشانه نهاد ..... ۲۱۶
- هر که را از خرد مدد باشد ..... ۳۴۹
- هر که را از خلیفگی خدای ..... ۷۷
- هر که را از عمارت گل و آب ..... ۱۸۴
- هر که را بر طریقت نبوی ..... ۲۴۵
- هر که را بنگرند کاینسان است ..... ۱۳۳
- هر که را بنگری ز دشمن و دوست ..... ۱۸۶
- هر که را بود شك در اسکندر ..... ۱۷۵
- هر که را تیغ خور به فرق سراسر است ..... ۳۳۳
- هر که را در طبیعت اطلاق است ..... ۱۰۶
- هر که را دل به عدل شد مایل ..... ۷۶
- هر که را دیده نی به حق بیناست ..... ۲۷۸
- هر که را دیده هست بر صورت ..... ۲۷۷
- هر که را رفض خُلق شد خُلق است ..... ۲۱۰
- هر که را رو به کثرت است و برون ..... ۱۲۲
- هر که را زد جمال معنی راه ..... ۲۶۸
- هر که را زیر خاک شد منزل ..... ۲۴۳
- هر که را زین دو صمت حرمان است ..... ۱۷۰
- هر که را شد زبان و دل خاموش ..... ۱۷۰
- هر که را شد گشاده راه خیال ..... ۱۱۷
- هر که را عقل خرده بین باشد ..... ۲۳۴
- هر که را قبض باشد و قولنج ..... ۱۰۶
- هر که را لب خموش و دل گویاست ..... ۱۷۰
- هر که را نه ز عدل دستور است ..... ۷۶
- هر که را وحدتش شود مشهود ..... ۲۳۵
- هر که را همّت آن بود که مدام ..... ۱۸۶
- هر که روی از وجود محدّث تافت ..... ۷۸
- هر که زد در محبّت تو نفس ..... ۳۱۶
- هر که زد طفره از سر صرفه ..... ۱۵۵
- هر که زین اسم بهره مند بود ..... ۶۲
- هر که سویش ز نیک و بد می دید ..... ۳۲۳
- هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید ..... ۲۴۲
- هر که عرف مقربان داند ..... ۲۷۸
- هر که عمری ز خواب دیده نبست ..... ۲۶۰
- هر که کافر بود چو بنهد پای ..... ۲۴۵
- هر که گوید تو را که معلوم است ..... ۲۶۳
- هر که گوید جواب خود به صواب ..... ۲۴۵
- هر که ماند از خدا به يك سر مو ..... ۱۴۷
- هر که مخذول و خاسرش خوانند ..... ۱۲۶
- هر که موقن بود به آنکه خدای ..... ۱۹۹
- هر که می بیند از شریف و ضعیف ..... ۱۷۱
- هر که می خواهد از عمارت گل ..... ۱۸۴
- هر که ناآزموده زهر خورد ..... ۲۹۸
- هر که ناظر به حال مرآت است ..... ۲۷۷
- هر که نی دست و پا به آن بردی ..... ۳۵۵
- هر که هست اهل سنّت و دیندار ..... ۲۳۴
- هر که یابی ازان نمد کلّهش ..... ۱۵۷
- هر که یابی ز طور او بویی ..... ۱۵۷
- هر که یکدم جدا ز مقصود است ..... ۲۸۳
- هر گدایی ز جود او معنی ست ..... ۳۳۲

- هرگز آن ابله سغه پيشه ..... ۲۰۳  
 هرگز آن دولت از كجا يابد ..... ۹۰  
 هرگز آن رشته را خلل مرصاد ..... ۲۴۶  
 هرگز از ضرب گز نياسودی ..... ۲۰۱  
 هرگز از مهر تو نگشتم گرم ..... ۲۹۴  
 هرگز اسباب آتش نادیده ..... ۱۹۰  
 هرگز اين حيله در دلم نخلید ..... ۱۷۱  
 هرگز اينم گمان نبود به خويش ..... ۲۹۷  
 هر گمانی كه داشتيم تو را ..... ۲۵۵  
 هر كه آن زاغ می كشد آوا ..... ۱۹۱  
 هر كه از چوب بر سگ آید كوب ..... ۹۸  
 هر گیاهی كز آن زمین خیزد ..... ۷۰  
 هر لنعلم كه هست در قرآن ..... ۱۳۱  
 هر ملك را در او مثالی هست ..... ۱۱۷  
 هر نبی را كه حجّتی دادند ..... ۲۳۹  
 هر نفس چون خزینه ایست تهی ..... ۱۷۴  
 هر نفس نورسیده مهمانیست ..... ۱۷۴  
 هر يك آمد به قدر او عارف ..... ۲۰۶  
 هر يك از درد عشق و سوز جگر ..... ۲۶۵  
 هر يك از وصف سمع و وصف بصر ..... ۲۳۷  
 هر یکی را به جای او می دار ..... ۶۵  
 هر یکی را به حيله كاری و فن ..... ۲۲۶  
 هر یکی را به صورت شجری ..... ۱۸۲  
 هر یکی را ذخیره چیست بین ..... ۳۷۷  
 هر یکی كرده منزلی دیگر ..... ۱۸۹  
 هست ازان برتر آفتاب ازل ..... ۷۹  
 هست ازان جمله شعبه آدنی ..... ۱۶۱  
 هست ازان معشر بلند آیین ..... ۲۰۷  
 هست ازین جمله آنكه اهل نظر ..... ۲۷۳  
 هست ازین مُردگی مراد مرا ..... ۲۱۹  
 هست اساطیر اولین به یقین ..... ۱۷۷  
 هست اسم وجود حق امّا ..... ۱۴۴  
 هست اسم وجود حق رحمان ..... ۱۴۴  
 هست اصل بسیط آن ز صفات ..... ۱۱۶  
 هست انكار من برآنكه کسی ..... ۸۹  
 هست اين لقمه مایه بركات ..... ۸۵  
 هست اينها همه در انبان درج ..... ۱۲۷  
 هست با نیست عشق در پیوست ..... ۲۵۰  
 هست بر رای او به شرع هدی ..... ۷۹  
 هست بر مقتضای فضل ازل ..... ۲۳۹  
 هست بعد از حیات علم و شعور ..... ۲۳۶  
 هست بهر بیاض موی علاج ..... ۱۲۴  
 هست بی آن بقای نفس محال ..... ۱۸۸  
 هست بی تهمت شمار یکی ..... ۲۳۴  
 هست پرگار كارگاه قدم ..... ۷۸  
 هست تكبیر نیز ازان اشجار ..... ۱۸۲  
 هست جسمی كثیف و ظلمانی ..... ۱۶۸  
 هست جوی بزرگ و نهر عظیم ..... ۲۰۱  
 هست چندان بس از شراب و طعام ..... ۱۸۵  
 هست حق را دو اسم كار گزار ..... ۱۴۰  
 هست حق را كتابها بسیار ..... ۲۴۱  
 هست در دیده حسن معنی خام ..... ۲۶۹  
 هست در راه سعی و كوی طلب ..... ۲۷۹  
 هست در راه فقر مصطفوی ..... ۹۵  
 هست در رزم و بزم و گشت و شكار ..... ۳۶۵  
 هست در ضمن این سه حرف دفین ..... ۷۲  
 هست در عیبا هنر بینی ..... ۳۲۴  
 هست در كیش حق شناسان فرض ..... ۲۷۲

همّت آن دگر ده و کاریز ..... ۲۸۳	هست در نفس دار و گیر بسی ..... ۸۹
همّت آن دگر زر و زیور ..... ۲۸۳	هست در وی هنوز بالقوه ..... ۱۳۵
همّت آن دگر صفات کمال ..... ۲۸۲	هست دیدار حق اجل نعم ..... ۲۴۶
همّت آن یکی زن و فرزند ..... ۲۸۳	هست رشحی دگر ازین منبع ..... ۱۳۹
همّت آن یکی سراچه و باغ ..... ۲۸۳	هست رو در ثری ثریا را ..... ۳۰۳
همّت آن یکی علو نسب ..... ۲۸۲	هست ضیفی ز فیض خانه غیب ..... ۱۷۴
همّت او بلند پرواز است ..... ۳۴۷	هست عاید به نزد صاحب دل ..... ۱۱۰
همّت او خسیس و طبع لئیم ..... ۱۲۵	هست عیبی به هر سر مو شیب ..... ۱۲۴
همّت پیر آمد اندر کار ..... ۲۲۹	هست قابض یکی ولی هرجا ..... ۱۰۶
همّت تو همه شکم باشد ..... ۱۸۶	هست قدر علی ازان اعلی ..... ۱۰۹
همّتش دست در خدای زده ..... ۳۷۷	هست قسم نخست صمت لسان ..... ۱۷۰
همّتش نگذرد ز فرج و گلو ..... ۱۲۲	هست قول نبی که دینی دون ..... ۲۸۳
همّت مرد چون بلند بود ..... ۳۷۸	هست ماندن به قشر دأب دواب ..... ۱۴۵
همچنان از شراب شب مست است ... ۳۶۱	هست مرآت ذات بی همتا ..... ۲۷۷
همچنین از حقایق عالم ..... ۱۲۹	هست من حیث ذاته الاقدس ..... ۱۱۵
همچنین از سپاه او دگری ..... ۳۴۴	هست ناچار پیش فرزانه ..... ۲۹۷
همچنین از مقوله افعال ..... ۱۰۸	هست نظمی لطیف عمر شریف ..... ۱۲۴
همچنین از نبی و آل کرام ..... ۳۰۹	هست همّت چو مغز و کار چو پوست ..... ۳۷۸
همچنین بارها مکرر کرد ..... ۱۲۰	هستی جان و تن همی فرسای ..... ۲۸۴
همچنین تا به درزی و جولاه ..... ۱۳۴	هستی خود کند در او فانی ..... ۱۳۶
همچنین تن که آلت دل توست ..... ۳۶۷	هستی خویش را در او گم ساخت ..... ۲۷۶
همچنین جذبه کز درون خیزد ..... ۱۵۶	هستی من در او چو او برسید ..... ۲۱۵
همچنین در وجود فی الایان ..... ۱۷۸	هش چه چیزی است آگهی ز خدا ..... ۹۴
همچنین زاهد موسوس شهر ..... ۱۱۹	هفته ای را ز زیر خاک کثیف ..... ۱۳۵
همچنین عارفان عشق آیین ..... ۲۷۶	هم ادب هم جمال با هم داشت ..... ۳۷۴
همچنین کل ما ینافیها ..... ۱۷۷	هم ازان ایمنی شود سپری ..... ۳۳۱
همچنین معنیش که اصل اصول ..... ۸۱	هم بر این حرف این خجسته کلام ..... ۳۲۶
همچنین می کن این وظیفه ادا ..... ۹۱	هم به وقت شنیدن و گفتن ..... ۷۹
همچنین مؤمنان نیکوکار ..... ۳۲۴	هم به هر قبله ای تو را رویست ..... ۹۶

همچو لاله به سینه داغ تو برد ..... ۳۰۲	همچنین نام آل سامان را ..... ۳۷۲
همچو مدح ابوفراس شهیر ..... ۲۰۴	همچنین نقل کرد ازو که دمی ..... ۲۲۸
همچو مور و ملخ ز هر طرفی ..... ۲۸۱	همچنین هرچه از کلام خدا ..... ۱۴۷
همچو مه خویش را در آب انداخت .. ۲۹۴	همچنین هرچه عقل و وهم و خیال .. ۱۲۷
همچو وعظ مرئیان زمان ..... ۱۷۳	همچنین هر صفت ز نقص و کمال ..... ۱۸۱
هم خلایق رهد ز محنت و بیم ..... ۳۲۸	همچنین هر که از زمین و بال ..... ۱۳۶
هم درآمد به کسوت اسما ..... ۱۹۵	همچو آن زن به این و آن شد بند ..... ۱۹۸
هم در آن وقتها سری سَقَطی ..... ۳۱۱	همچو آن ساده دل که از دغلی ..... ۸۸
هم در او جاه و حشمت دنیا ..... ۷۷	همچو آن کافران پیشینه ..... ۲۶۳
هم درین دم گشای دست علاج ..... ۳۶۹	همچو آینه وصف و ذات جهان ..... ۲۷۷
همدم ناله سحر خیزان ..... ۳۱۰	همچو اوتاد بس قوی حال است ..... ۱۶۲
هم ز حرص و هواش آلودی ..... ۱۷۴	همچو او شاه راستان گردی ..... ۳۳۵
هم ز نو واره‌ی و هم ز کهن ..... ۲۱۹	همچو اویی سزد معرفّ او ..... ۲۲۲
هم ز وی آورند کآخر کار ..... ۳۲۰	همچو این ابلهان بی فرجام ..... ۱۵۱
هم ز وی آورند کز اصحاب ..... ۳۲۱	همچو این جاهلان جاه طلب ..... ۲۱۲
هم سپاهی ز شاه گردد شاد ..... ۳۲۸	همچو برگ درخت و شاخ شجر ..... ۹۸
هم عبارت ازان بود کوتاه ..... ۲۵۶	همچو پروانه کو به مجلس جمع ..... ۲۸۵
هم علیم است و هم سمیع و بصیر ... ۱۲۹	همچو تبلیغ وحی با کفار ..... ۱۷۳
هُم غُیُوثُ النَّدَى اِذَا وَهَبُوا ..... ۲۰۷	همچو تورات آن کتاب کریم ..... ۲۴۱
هم مقرر گفته با تو هم جاحد ..... ۶۳	همچو تیر کجش بیندازد ..... ۳۳۷
هم مقید خود است و هم مطلق ..... ۶۴	همچو جوز تهی نماید نغز ..... ۱۶۴
همه آورده از بلندی رای ..... ۲۲۲	همچو حلقه ز خود تهی یکسر ..... ۲۲۴
همه آیین شاه خود گیرند ..... ۳۳۴	همچو خوشه به تیر دوزندش ..... ۳۴۳
همه اخلاق او پسندیده ..... ۳۵۰	همچو خیکی که پشم ناکنده ..... ۲۳۲
همه اخلاق بوده و احوال ..... ۱۷۸	همچو دریا و کان گرانمایه ..... ۳۵۵
همه از بهر عشقبازی توست ..... ۳۰۹	همچو دزدان کشند بر دارش ..... ۳۳۸
همه از عزّ قرب واهب فرد ..... ۲۸۳	همچو سلمان شدم ز اهل البیت ..... ۲۰۹
همه از وصمت عناد مصون ..... ۲۳۸	همچو قول رسول یا اصحاب ..... ۱۷۳
همه اضداد سازگار شوند ..... ۷۳	همچو گرگان طعمه ناخورده ..... ۳۰۷

- همه اعیان شهر آنجايند ..... ۳۶۱
- همه اندر خدا پرستی فاش ..... ۱۱۳
- همه او را بدین نفس ذاکر ..... ۶۲
- همه بالذات متحد با هم ..... ۱۳۱
- همه با معده‌های آکنده ..... ۸۵
- همه بر آستان او زده صف ..... ۳۱۵
- همه بر بانگ نای و دف رقصان ..... ۸۳
- همه بر نفس خویشتن مویند ..... ۱۰۵
- همه پاك از شر و بری از شین ..... ۲۳۵
- همه پیشش به خدمت استاده ..... ۲۶۱
- همه جا از برای هر همجی ..... ۲۰۸
- همه جزوند زان چراغ سبل ..... ۲۱۲
- همه حیران کار او ماندند ..... ۲۵۷
- همه خونین لباس و دزد شعار ..... ۳۰۷
- همه در راه و راه می جویند ..... ۶۳
- همه در سایه‌اش بیاسایند ..... ۷۵
- همه در ستر جمع متواری ..... ۱۳۱
- همه در صورت و صفت یکرنگ ..... ۳۴۷
- همه در گوش هوششان باد است ..... ۱۵۲
- همه ذرات مست عشق تواند ..... ۲۸۷
- همه را از ردی به دوش ردی ..... ۱۰۹
- همه را اعتقاد نیکو کن ..... ۲۴۲
- همه را خویش خویش پندارد ..... ۳۶۲
- همه را دل ز همّت عالی ..... ۱۲۵
- همه را رازدار خود سازی ..... ۲۳۱
- همه را راستگوی پنداری ..... ۲۳۰
- همه را ریخت بهر خجلت من ..... ۳۷۷
- همه را شوید از بلند و مفاک ..... ۲۲۳
- همه را ظلّ ذات او بینی ..... ۲۰۴
- همه را کرد بلکه افزون نیز ..... ۲۹۲
- همه را کردم اندر انبانی ..... ۱۲۶
- همه را می‌دهم برای خدای ..... ۳۱۵
- همه زان فیض زندگی یابند ..... ۲۲۷
- همه سمعاً و طاعه گویان ..... ۳۰۳
- همه صرف تو می‌کنم امروز ..... ۳۰۳
- همه ضاحك ز عیش و مستبشر ..... ۱۹۹
- همه عالم پر از وحوش و طیور ..... ۱۵۴
- همه عالم تن‌اند و ایشان دل ..... ۳۶۵
- همه عالم شدی عدم با هم ..... ۲۳۵
- همه عالم گرفت پرتو خور ..... ۲۰۶
- همه غافل از آنکه آخر کار ..... ۳۰۷
- همه فارغ ز خود پسندی خویش ..... ۲۲۲
- همه کذب است و افترا و نفاق ..... ۲۰۳
- همه کردم سبیل راه خدای ..... ۳۱۶
- همه کس را ز خویش بهتر دید ..... ۱۶۱
- همه گرد مراد خود گردد ..... ۲۸۱
- همه گشتند منحرف ز غرور ..... ۱۲۹
- همه گفتند با جمال نسب ..... ۳۰۳
- همه گفتند بس نکو شاه‌یست ..... ۳۴۷
- همه گفتند کش ز زیبایی ..... ۳۱۱
- همه مالم ز دست شد بیرون ..... ۳۱۴
- همه ماند در آب و گل مرهون ..... ۱۸۴
- همه محتاج او نشیب و فراز ..... ۲۳۵
- همه مستنبط از کتاب خدای ..... ۱۵۱
- همه مستند زنده و گویا ..... ۱۱۶
- همه مقبول و مستجاب شده ..... ۳۸۰
- همه ملک جهان حقیر بود ..... ۳۷۹
- همه نزدیک او بود ظاهر ..... ۲۳۶

- همه هست از خواص آن عالم ..... ۱۱۷
- همه هستند پیش صاحب رای ..... ۲۸۴
- همه یابند سوی هستی راه ..... ۱۳۰
- همه یکدل به دوستداری تو ..... ۳۰۴
- هندوی نفس راست غل دو شاخ ..... ۷۸
- هنری جا نکرد در دلشان ..... ۲۱۴
- هوشمندی بدید مجنون را ..... ۲۷۲
- هو کفایت ز غیب ذات شناس ..... ۶۳
- هول روز شمار در پیش است ..... ۳۰۱
- هیچ اذایی به راه خلق خدای ..... ۱۶۱
- هیچ از آسیب دام نهراسیم ..... ۲۶۲
- هیچ از آنها به وفق واقع نه ..... ۱۵۱
- هیچ ازان اعتبار نگرفتی ..... ۳۶۳
- هیچ از ایشان رهید نتوانی ..... ۲۳۱
- هیچ جا دلشکسته‌ای دیدی ..... ۳۲۱
- هیچ جا را نکرد استثنا ..... ۱۱۳
- هیچ جز بحر در جهان شناخت ..... ۲۷۶
- هیچ جنسی ز سافل و عالی ..... ۲۴۹
- هیچ چیز از متاع این دو سرای ..... ۲۷۱
- هیچ چیزی ز نامی و جامد ..... ۱۱۵
- هیچ داری سرگرفتاری ..... ۳۰۱
- هیچ دانی که این چه جلوه گریست ... ۲۷۷
- هیچ ذاتی به ذات او نرسد ..... ۶۳
- هیچ روشن نشد که آن مه کیست ..... ۳۱۱
- هیچ سنگ و درخت نامد پیش ..... ۱۱۶
- هیچ شامی نبودى و سحرى ..... ۲۵۹
- هیچ شغلی حجاب او نشود ..... ۱۱۴
- هیچ عاشق هوا پسند مباد ..... ۲۸۱
- هیچ عیبی نماندی و هنری ..... ۳۴۶
- هیچ کس آشنای سفله مباد ..... ۳۷۸
- هیچ کس دم نزد زبان نگشاد ..... ۱۱۰
- هیچ کس را چو من ز طالع بد ..... ۳۴۰
- هیچ‌گه پیش و پس نمی‌نگرد ..... ۹۳
- هیچ‌گه ز آفتاب عالمتاب ..... ۲۸۱
- هیچ معروف سرنوشت تو نیست ..... ۳۶۱
- هیچ موجود نیست در عالم ..... ۱۳۳
- هیچ نادیده‌ای که مهرهٔ یشم ..... ۳۵۷
- هیچ وزری نه زان به گردن من ..... ۳۴۲
- هیچ وقت از همه مجرد نیست ..... ۶۲
- هیچ يك را به دل قبولی نه ..... ۸۳
- یابد آن را ز اختلاف شئون ..... ۲۷۴
- یا براندازدش به حرص و هوا ..... ۹۶
- یابمش معجبی به خود مغرور ..... ۱۳۷
- یا بود خیر سامع و قائل ..... ۱۷۳
- یا بود خیر مستمع را لیک ..... ۱۷۳
- یا بود ز آرزوی نفسانی ..... ۷۷
- یا بود عشق منتشی از ذات ..... ۲۵۵
- یا بود مستند به حق زان رو ..... ۱۳۱
- یا به الهام و کشف ربانی ..... ۲۸۰
- یا به بیداریت کسی زد راه ..... ۲۵۸
- یابیش زیر گنبد دولاب ..... ۱۳۶
- یا تفاخر میانهٔ اقران ..... ۱۸۴
- یا جلّی الظهور و الإشراق ..... ۱۷۹
- یا چو از نقل و باده گیرد کام ..... ۲۷۲
- یا چو خیزد نفیر محتاجی ..... ۳۴۵
- یا چو دلو از رسن شود پاره ..... ۹۹
- یا چو مرغ پران و باد وزان ..... ۲۴۵
- یا حفظ نشیمن گل و آب ..... ۱۸۴

یافت اَدْعُو چو استناد به وی ..... ۱۸۰	یا خود آن سرّ مخفی مرموز ..... ۲۶۴
یافت از دور چرخ دیر مدار ..... ۳۵۳	یا خود از گلخن هوا و هوس ..... ۳۷۱
یافت جنبش ز من به شهد انگشت ... ۳۰۰	یا خود او را شفاعت شفعا ..... ۲۴۶
یافت خود را به خانه زیرین ..... ۲۸۲	یاد آن چشم خوابناک کند ..... ۲۱۷
یافت در دل به سوی او میلی ..... ۳۴۸	یاد پیشینیان کنند از پس ..... ۳۷۳
یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو ..... ۱۵۸	یادش آید که در جوار خدای ..... ۱۹۸
یافت گنجی طلسم او نشکست ..... ۱۴۵	یادش آید که در فلان ساعت ..... ۱۹۸
یافتم بار در جوار خدای ..... ۲۹۳	یاد کردی ز بخشش پدران ..... ۳۵۷
یافت ناگاه آن حکیمک راه ..... ۲۷۵	یاد کن آنکه در شب اسرا ..... ۱۸۲
یافتیمش به خواری افتاده ..... ۲۹۳	یاد کن از مواقف عرصات ..... ۳۰۱
یا گریزان شود به لاحولی ..... ۹۶	یادگاری درین رباط کهن ..... ۳۷۳
یا گزارنده را بود نافع ..... ۱۷۳	یا دو حلقه ز عنبرین مویش ..... ۶۸
یا گشاد است و رخنه گاه بلا ..... ۲۶۴	یاد وقتی که وقت من خوش بود ..... ۲۲۵
یا مکن قصد هیچ جاننداری ..... ۲۵۳	یار از یار خلق دزد و خوی ..... ۱۵۷
یا نبیّ الله السلام عليك ..... ۷۰	یا رب این ژنده گفت کسوت کیست .. ۲۸۹
یا نرفته ست لیک می شاید ..... ۱۲۶	یار بد از فسون و افسانه ..... ۱۶۰
یا نه گوینده نی نبوشنده ..... ۱۷۳	یار بر چشم سرّ چو گشت عیان ..... ۲۶۱
یا نه یاری درین شب تاریک ..... ۲۹۷	یار چشم است اگر ز شهوت و خشم .. ۲۲۹
یعنی آمد ز کشور جانان ..... ۲۱۹	یار چون چشم شد تو مژگان باش .... ۲۲۹
یعنی آندم که لقمه بندی کار ..... ۱۸۵	یار چون دید حال او ز کنار ..... ۲۳۲
یعنی آن سو که روی قصد آری ..... ۱۱۳	یار خفته به خواب و او بیدار ..... ۲۶۱
یعنی آتش به دیده خیر نمود ..... ۹۸	یار در خانه و به گرد جهان ..... ۲۰۲
یعنی آن کس که گوش بر ما نیست .... ۳۴۴	یار نگرفتمی فلانی را ..... ۱۶۱
یعنی الحمد را بخوان اوّل ..... ۶۹	یار هشیار و مرد عشق پرست ..... ۱۹۹
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست ..... ۱۸۰	یا ز اسباب قرب رضوانست ..... ۱۰۷
یک به یک پیش چشم او دارند ..... ۱۹۸	یا ز افعال یا ز آثارش ..... ۲۵۵
یک به یک را به چهره می نگرد ..... ۲۸۹	یا ز پستی هوای بالا کن ..... ۹۹
یک به یک را جواب نیک شنید ..... ۱۹۰	یا ز طفلی هنوز دیدت بهر ..... ۱۲۴
یک به یک را چو قوّت تن بود ..... ۲۲۶	یاش عشرست و شرع و عرش مجید ... ۷۲

يك به يك را كنند ازو باور ..... ۲۰۰	يك شبی شه به بزم باده نشست ..... ۳۷۴
يك به يك نشئه جمال تو بود ..... ۲۸۷	يك شبی گفت و گوی او كرديم ..... ۲۹۳
يك حقيقت ز اختلاف ظهور ..... ۱۷۹	يك شبی وقت خویش باز نیافت ..... ۳۱۱
يكدل و يكجهت شد و يکروی ..... ۲۵۷	يك صفت نیست از صفات خدا ..... ۱۲۹
يكدم از خود جدا تواند بود ..... ۱۲۲	يك مَنك گوشت داد خواجه به زن ..... ۲۷۹
يك دويیتی هم اندرين معنا ..... ۳۷۶	يك نماز از همه شود حاصل ..... ۲۲۷
يك دو بيدادگر ز لشكر تو ..... ۳۴۰	يك وجود است سر به سر عالم ..... ۲۷۷
يك دو گانه نماز بگزارم ..... ۱۲۰	يکی از جمع خر فروشانه ..... ۲۰۱
يكزمان از سخن نياراميد ..... ۱۹۱	يکی از چپ یکی ز راست دوان ..... ۸۳
يك زمان هيچ جا قرارم نیست ..... ۳۰۱	يکی از حاضران ز غیرت دين ..... ۲۷۵
يك زمانی به حزم کار کند ..... ۲۶۲	يکی از دیگری رزی بخريد ..... ۳۳۶
يك زمان يکزيان شوم با او ..... ۱۳۶	يکی از سفلگان بازاری ..... ۳۷۷
يكسر از رنج خویشتن برهيد ..... ۲۵۷	يکی از فتحه فتح باب فتوح ..... ۶۱
يكسر از موی هستی خود رست ..... ۱۶۷	يکی از قوم اگر بود ز غرور ..... ۲۲۷
يك شب از آرزوی دیدارش ..... ۲۹۵	يکی از ملک گوهری می سفت ..... ۳۴۷
يك شب او را به پیش خویش نشاند ..... ۲۵۹	يك انگشت اگر دهی به کسی ..... ۲۲۶
يك شبی روی بر زمین ماليد ..... ۳۴۸	يوز خوفِ سياستِ شه را ..... ۳۳۱
يك شبی ره فتادش از طرفی ..... ۳۴۷	يوسف جانت را به رفع حجب ..... ۱۵۱



## سلامان و ابسال

آن نشان را واصفان خواندند ناف ..... ۴۱۳	آرزوی اهل دل در مُشت او ..... ۴۱۳
آن نماند با من و عمر دراز ..... ۴۲۳	آری آن کس را که دولت یار شد ..... ۴۱۷
آن یکی را از برون عزم درون ..... ۳۹۲	آری آن مرغی که باشد نیکبخت ..... ۴۳۶
آن یکی را از یمین رو در شمال ..... ۳۹۲	آمد او شه را برادر یار هم ..... ۳۹۷
آورد در دامن احسان خویش ..... ۴۱۴	آنچنان صد سال دیگر گر خوری ..... ۴۰۱
آهنین نعلینی اندر پا فکن ..... ۴۰۵	آنچنان فرزند کاخر در دعا ..... ۴۰۸
اتفاقاً يك کدو بودش به دست ..... ۳۹۲	آنچه خود دانی روش می کن بر آن ..... ۴۴۴
از پس ماهی که زورق راندند ..... ۴۳۲	آنچه در هر چار ازو افتد خلل ..... ۴۳۷
از تو بر عالم فتاده سایه ای ..... ۳۹۱	آن خوشی در بینی ات گردد مهار ..... ۴۰۹
از حکیم این را سلامان چون شنید ..... ۴۴۱	آن شکر لب را ندیدی چون به جای ... ۴۳۹
از حکیمی کرد شاگردی سؤال ..... ۴۳۶	آن عرابی چون شد اشتر در شتاب ..... ۴۴۰
از دعا شو قاصد بهبود من ..... ۴۰۸	آن فتد در فاقه و فقر شگرف ..... ۴۴۴
از دو چشم من نیاید هیچ کار ..... ۳۹۸	آن کدو را حالی از وی باز کرد ..... ۳۹۲
از دویی خواهم که یکتایم کنی ..... ۳۹۲	آن کرم خاصه که حکمش شامل است ..... ۳۹۴
از سبکباری شتر چون یاری ..... ۴۴۰	آن کفایت نی سعایت کردن است ..... ۴۴۵
از شجاعت نیست کش سازد زبون ..... ۴۳۷	آن که باشد از وزیر اندر نفیر ..... ۴۴۵
از شکوه خسروان کامکار ..... ۳۹۵	آن که باشد بد سگال و بد سرشت ..... ۴۰۷
از شه یونان حکیم تیز هوش ..... ۴۰۹	آن که بهر تو کفایت می کند ..... ۴۴۵
از غم نان عالمی خوار و دژم ..... ۳۹۴	آن که دست قدرتش خاکت سرشت .. ۴۲۸
از قضا مرغی حواصل نام او ..... ۴۲۳	آن گیا کز خوید گندم خاسته ست ..... ۴۳۶
از کمانداران خاص اندر زمان ..... ۴۱۸	آن مسافر بهر دولت یابی ..... ۴۰۷
از گل نسرين سرینش خرمنی ..... ۴۱۳	آن معبر گفت با مسکین به طنز ..... ۴۰۴
از لب او جز شکر نگرفته کام ..... ۴۱۲	آن منافق گفت با آن دین پرست ..... ۴۳۸
از ملامت ایمن و فارغ ز پند ..... ۴۳۱	آن موسوس بر لب دریا نشست ..... ۴۱۴

- از ملامت سخت گردد کار عشق ..... ۴۳۰  
 از می اندك چو يك جرعه چشی ..... ۴۰۹  
 از میانشان والد شاه زمن ..... ۴۰۴  
 از نصیحت زنده گردد هر دلی ..... ۴۲۶  
 از نصیحت ناقصان کامل شوند ..... ۴۲۶  
 از وجود ناخوش خود رستمی ..... ۴۴۰  
 از وزیران نیست شاهان را گزیر ..... ۴۴۴  
 اشك او از عارضش گلرنگ شد ..... ۴۲۲  
 اصل را چون کند و شد میدان فراخ ... ۴۲۷  
 افسر شاهی چه خوش سرمایه است .. ۴۴۳  
 اندر آن اقبالشان یاری کند ..... ۴۳۴  
 او به دوزخ رفت تو در پی مرو ..... ۴۴۴  
 او به ذات و فعل خود زینها جداست . ۴۴۶  
 اوست بُرّان در صف هیجا چو تیغ .... ۴۰۷  
 اوست در عالم مُفیض خیر و شر ..... ۴۴۶  
 او شه فرمانده است و دیگران ..... ۴۴۶  
 اهل حکمت يك به يك شاگرد او .... ۴۰۵  
 اهل دوزخ را چه محنت زین بتر ..... ۴۳۵  
 ای بسا صحبت که روز انگیختم ..... ۴۲۴  
 ای به پیشست حسن خوبان پرده‌ای .... ۳۹۱  
 ای به یادت تازه جان عاشقان ..... ۳۹۱  
 ای پسر ملك جهان جاوید نیست ..... ۴۴۴  
 ای خدا آن گرد بی سرمایه‌ام ..... ۳۹۲  
 ای خوش آن روشندل پاکیزه رای ..... ۴۳۴  
 ای در اطوار حقایق سیر تو ..... ۳۹۱  
 ای ز شهوت با تن و جان در ستیز .... ۴۲۸  
 ایمن از آزار مثنی ژاژخای ..... ۴۲۵  
 این بود حال زنان نيك خوی ..... ۴۱۱  
 این خللها مقتضای پیری است ..... ۳۹۸  
 این دو اختر را به هم تابنده دار ..... ۳۹۷  
 این سخن چون بارها تکرار یافت ..... ۴۴۲  
 اینکه گفتم حال فرزند نکوست ..... ۴۰۷  
 این منم یا تو نمی دانم درست ..... ۳۹۲  
 با تو گفتم مجمل این اسرار را ..... ۴۴۷  
 با چنین دانایی ای دستانسرای ..... ۴۲۸  
 با حریفان باده نوشیدن گرفت ..... ۴۰۸  
 با خروس آن تاجدار سرفراز ..... ۴۲۸  
 با خمیده پستی از بار عیال ..... ۴۰۲  
 بادش از فضل ازل هر دم مدد ..... ۳۹۷  
 با دلی فارغ ز هر امید و بیم ..... ۴۳۲  
 با دو صد خرمن زر کامل عیار ..... ۴۰۱  
 باده‌های دولتش در جام ریخت ..... ۴۴۲  
 بارگیری چرخ رفعت زیر ران ..... ۴۰۴  
 بارها با خویش اندیشیده‌ام ..... ۴۲۷  
 باز کن زین نکته پوشیده پوست ..... ۳۹۷  
 باز ماند از خدمت شاه و حکیم ..... ۴۲۵  
 با سلامان عرض خوبی ساز کرد ..... ۴۲۱  
 باشد آن تأثیر سنّ انحطاط ..... ۴۴۷  
 باش دانا بی لجاج و بی ستیز ..... ۴۴۲  
 باشد اندر دار و گیر روز و شب ..... ۴۳۸  
 باشد اندر صورت هر قصّه‌ای ..... ۴۴۵  
 باشد اندر ملك و مال شه امین ..... ۴۴۴  
 باغ دولت را گل نوحاسته ..... ۴۳۶  
 با قد چون نیزه بود آن دلپسند ..... ۴۱۵  
 با گروهی از نژاد خسروان ..... ۴۱۷  
 بامداد از خواب چون برخاستی ..... ۴۱۴  
 بامدادانش طلب کرد و نیافت ..... ۴۱۹  
 با مرصّع بندهای لعل و زر ..... ۴۱۵

- ۴۲۱ ..... برگ گل را دادی از گلگونه زیب .....  
 ۴۲۳ ..... بر لب دریا نشسته روز و شب .....  
 ۴۳۸ ..... بر مراد خویشان همّت گماشت .....  
 ۴۲۶ ..... بر نصیحت یافت کار آخر قرار .....  
 ۴۳۰ ..... بر نیامد هیچ جا از وی دمی .....  
 ۴۳۹ ..... بر وی از ناخن ز بس آزار جست .....  
 ۴۱۸ ..... بزم جودش را چو می آراستم .....  
 ۴۱۶ ..... بزمگاهی چون بهشت آراستی .....  
 ۴۳۹ ..... بس که از غم سینه کندن کرد ساز .....  
 ۴۱۸ ..... بس که بر وی بار احسان ریختی .....  
 ۴۱۸ ..... بس که دستش داشتی با بسط خوی .....  
 ۳۹۱ ..... بس که روی خوب تو با پرده ساخت .....  
 ۴۲۴ ..... بس که می سودند با هم لب به لب .....  
 ۴۴۲ ..... بشنو این نکته که دانا گفته است .....  
 ۴۱۱ ..... بعد ازان بلقیس از سرّ نهفت .....  
 ۴۰۲ ..... بعد ازان گفتی که ای افتادگان .....  
 ۴۱۴ ..... بعد چندی چون ز شیرش باز کرد .....  
 ۴۲۵ ..... بعد چندین روز بار انتظار .....  
 ۴۱۱ ..... بعد نه مه گشت پیدا زان محل .....  
 ۳۹۶ ..... بل دعایی چون دعای اهل دل .....  
 ۴۳۳ ..... بلکه از نظاره هم یکسو شوم .....  
 ۴۳۱ ..... بلکه پیدا پیش چشم خرده بین .....  
 ۴۱۳ ..... بلکه دزدی پی به آن آورده بود .....  
 ۴۳۱ ..... بلکه هر جا یار را افتد درنگ .....  
 ۴۲۹ ..... بلکه هست از قدرت فاعل بدر .....  
 ۴۰۶ ..... بندگان فارغ ز غم فرسودگی .....  
 ۴۰۹ ..... بنده ای در بندگی بی بند باش .....  
 ۴۱۳ ..... بود آن سرّی ز نامحرم نهان .....  
 ۴۳۸ ..... بود آن غش بر زر و این زرّ خوش .....  
 ۴۳۸ ..... با منافق شیوه ای در دین دو رنگ .....  
 ۳۹۲ ..... بانگ بر وی زد که خیز ای سست کیش .....  
 ۴۰۴ ..... بانگ چاووشان دلم از جا ببرد .....  
 ۴۱۶ ..... بانگ نی را با شکر آمیختی .....  
 ۴۴۱ ..... با ویش غم بود و بی وی نیز هم .....  
 ۴۳۳ ..... با هزاران دیده رو سویش کنم .....  
 ۴۳۰ ..... با هزار اندیشه در تدبیر کار .....  
 ۴۱۷ ..... با هلالی صولجان دنبال ماه .....  
 ۴۳۴ ..... با هم از فکر جهان بودند دور .....  
 ۴۴۴ ..... باید اندر گله سرهنگان تو را .....  
 ۴۴۷ ..... بحر شهوت های حیوانیست آن .....  
 ۴۰۱ ..... بخرد آن بهتر که عمری خون خورد .....  
 ۳۹۴ ..... بخردش گفت ای غلام از فخر و ناز .....  
 ۳۹۴ ..... بخردی زیبا غلامی را بدید .....  
 ۴۱۳ ..... بر تنش پستان چو آن صافی حباب .....  
 ۴۴۶ ..... بر جهان فیضی که از وی می رسد .....  
 ۴۲۸ ..... بر چنین آلودگی مفتون مشو .....  
 ۳۹۳ ..... بر حجر نام یمین الله نهاد .....  
 ۴۴۴ ..... بر رمه باشد بلای بس بزرگ .....  
 ۴۲۲ ..... بر سر آن شد که کام او دهد .....  
 ۴۲۹ ..... بر سر آن کوه راهی نیک تنگ .....  
 ۳۹۵ ..... بر سر این طارم دور از گزند .....  
 ۴۴۳ ..... بر سر جمع آشکارا نی نهفت .....  
 ۴۱۰ ..... بر سر خوان عطای ذوالمنن .....  
 ۳۹۷ ..... بر سر گردون خدایا ماه و سال .....  
 ۴۳۶ ..... بر سلامان چون شد این محنت دراز .....  
 ۴۳۵ ..... بر سلامان قوت همت گذاشت .....  
 ۴۱۲ ..... بر عذارش نیلگون خطی جمیل .....  
 ۴۲۴ ..... برقع شرم از جمالش باز کرد

- بود القصه رهی بی گرد و گل ..... ۴۰۳  
 بود بر دلق معاش خویشتن ..... ۴۰۲  
 بود بر سر فرق او خطی ز سیم ..... ۴۱۲  
 بود بر شکل کمان لیکن ز تیر ..... ۴۳۲  
 بود بلقیس و سلیمان را سخن ..... ۴۱۱  
 بود پای از محنت ره ریششان ..... ۴۲۹  
 بود جانی قیمت هر تای نان ..... ۳۹۴  
 بود در جود و سخا دریا کفی ..... ۴۱۸  
 بود در عهدش یکی حکمت شناس .. ۴۰۵  
 بود روشن جبهه اش آینه رنگ ..... ۴۱۲  
 بود قطران نکته دانی سحر ساز ..... ۴۱۹  
 بود هر لشکرکش و هر لشکری ..... ۴۴۳  
 بود همچون بوم زاغی روز کور ..... ۴۲۳  
 بودی از آغاز عالی مرتبه ..... ۴۲۸  
 بودی از دریای شور آبشخورش ..... ۴۲۳  
 بودی القصه به صد مکر و حیل ..... ۴۲۱  
 بودیم تا دست بر بذل درم ..... ۴۱۹  
 بوسه های رحمتش بر فرق داد ..... ۴۳۶  
 بوکران سرچشمه ای کین خواب خاست .. ۴۰۴  
 بوکه عطر افشان شود این عود خام .. ۳۹۸  
 بوکه فضل حق به ره باز آردت ..... ۴۰۳  
 به بود کز سلك دوران داریش ..... ۴۰۷  
 بهر پرسش پیش خویشش خواندند .. ۴۲۵  
 بهر خدمت برّه به یا گوسفند ..... ۴۰۷  
 بهر دریا بخشش فضelon لقب ..... ۴۱۹  
 بهر سودایی که در سر داشتند ..... ۴۲۴  
 به کز این آهو و شان شیر گیر ..... ۴۲۶  
 به که از مردان مرد افکن جهی ..... ۴۲۶  
 به که اکنون اعتراف آرم به عجز ..... ۳۹۶  
 به که سازم هم به آب شور خویش ..... ۴۲۳  
 به که سر در جیب خاموشی کشم ..... ۳۹۹  
 بی قراران جهان در هر مقر ..... ۳۹۲  
 بی مدد آن را به زه آراستی ..... ۴۱۸  
 بی ملامت عشق جان پروردن است ... ۴۳۰  
 بی ملامت کردن خاطر خراش ..... ۴۳۴  
 بین زلیخا را که جان پر امید ..... ۴۲۲  
 بینی اش زیر هلال منخسف ..... ۴۱۵  
 پاره دوزی بود در اقصای ری ..... ۴۰۲  
 پاکبازان از پی دفع گزند ..... ۴۱۵  
 پاك كن از نقش صورت سینه را ..... ۴۲۸  
 پا نهد از حدّ دانایی برون ..... ۴۰۱  
 پای تا سر لایق تختی و تاج ..... ۴۳۶  
 پای من در خاستن باشد زبون ..... ۳۹۸  
 پایه ای از تخت او چرخ کبود ..... ۳۹۵  
 پایه حسنش بسی بالا گرفت ..... ۴۱۵  
 پرده از رخسار زیبا برگرفت ..... ۴۲۲  
 پرده را از حسن خود پروردگی ..... ۳۹۱  
 پر شدی از فیض آن ابر کرم ..... ۴۱۸  
 پست ازو قدر همه زور آوران ..... ۴۱۵  
 پشت تو از پشتیش گردد قوی ..... ۴۰۷  
 پشت من چون چنگ خم گشت و هنوز .. ۳۹۸  
 پشته پشته هیمة از هر جا برید ..... ۴۳۸  
 پنجه اش داده شکست سیم ناب ..... ۴۱۵  
 پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر ..... ۴۳۰  
 پی سوی مقصود بردی راست پا ..... ۴۱۸  
 پیش ارباب ذکا اینست دین ..... ۳۹۶  
 پیش ازان کاید به سر این کشتزار ..... ۴۴۴  
 پیش ازان کش لفظ در گوش آمدی ..... ۴۱۶

- پیش او افتاد خالی از گزند ..... ۴۲۵
- پیش ایشان ریختی آن را دلیر ..... ۴۰۲
- پیش تختش کس ز سجده سر نتافت .. ۳۹۵
- پیش دانا راهدان بوالعجب ..... ۴۴۶
- پیش شیخی رفت آن مرد فضول ..... ۴۰۸
- پیش صاحب همت این ظاهر بود ..... ۴۳۸
- پیش کامل کو به دانش سرور است ..... ۴۱۰
- پیشواکن عقل دین اندوز را ..... ۴۴۴
- تا بدان زنجیره دانا پسند ..... ۴۲۱
- تا بود این طارم نیلوفر ..... ۳۹۷
- تا به تدریج او به زُهره آرمید ..... ۴۴۷
- تا به کی در پرده باشی عشوه ساز ..... ۳۹۱
- تا به يك زخمش ز شیرین ساخت دور ..... ۴۳۵
- تاج را مپسند بر فرق خسان ..... ۴۳۶
- تاج شد از گوهر او سربلند ..... ۴۱۲
- تا جمال خود تمام اظهار کرد ..... ۴۴۳
- تا چو آن گُرد رهیده از دویی ..... ۳۹۲
- تا چو بیند دور از او بیگانه را ..... ۳۹۹
- تا چو تقریبی شود انگيخته ..... ۴۰۰
- تا چو خود را گم کند در شهر و کو ..... ۳۹۲
- تا چو شکر بر دلش شیرین شدی ..... ۴۲۱
- تا دویی باقی بود دوری بود ..... ۴۳۳
- تا دهان خود بیالاید به خون ..... ۴۴۵
- تا رساند با تو پنهان از همه ..... ۴۴۵
- تارك او گشت درخور تاج را ..... ۴۴۳
- تا ز بانگ جنبش خلخال او ..... ۴۲۱
- تا ز جان او به زنگاری کمان ..... ۴۲۱
- تا ز لیلی سر حسنت سر نزد ..... ۳۹۱
- تا ز هر آلاشی صافی شوم ..... ۳۹۳
- تازه روی و خنده ناك و شادکام ..... ۳۹۴
- تازه سروی روید از آب و گلم ..... ۴۰۸
- تازه سیبش میوه باغ بهشت ..... ۴۱۵
- تا شبی سویش به خلوت راه یافت ..... ۴۲۳
- تا شود گنج معانی سینه ات ..... ۴۲۸
- تافت سوی من عنان خندان و شاد ..... ۴۰۴
- تا کشیدی با همه فرخندگی ..... ۴۲۱
- تا لب شیرین نکردی چون شکر ..... ۳۹۱
- تا نبازی جان به راه نیستی ..... ۴۰۹
- تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار ..... ۳۹۱
- تا نگارین ساعد او آشکار ..... ۴۲۱
- تخت را افکند در پا بخت او ..... ۴۳۵
- تخت شاهی جلوه گاه شاه باد ..... ۳۹۷
- ترس ترسان در پدر آورد روی ..... ۴۳۶
- ترک آز و آرزومندی کنید ..... ۴۰۲
- ترک این کردار کن بهر خدای ..... ۴۲۷
- تشنه را زین سختتر چه بود عذاب ..... ۴۳۵
- تن به جان زنده ست و جان از تن مدام ..... ۴۴۷
- تن تنش را از لب شکر شکن ..... ۴۱۶
- توبه از ماضی پشیمان گشتن است ..... ۴۰۲
- توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ ..... ۴۰۲
- توبه ده توبه شکن هر دو قضا است ..... ۴۰۲
- تو شبانی و رعیت چون رمه ..... ۴۴۴
- جام او زان باده ذوق انگیز شد ..... ۴۴۲
- جام می با آن همه آب طرب ..... ۴۰۱
- جامه از دیبای شُشتر دوزیش ..... ۴۱۰
- جامه های خسروانی در برش ..... ۴۰۴
- جامی آسا يك به يك را شادکام ..... ۳۹۳
- جامی ای کرده بساط عمر طی ..... ۴۴۸

- جانش از تیر ملامت ریش گشت ..... ۴۳۰
- جانش از هر حکمتی محظوظ بود ..... ۴۱۶
- جانشان صافی ز زنگ تفرقه ..... ۴۳۴
- جبهه‌اش بدر و از او نیمی نهان ..... ۴۱۵
- جرم خورشید از افق گشته بلند ..... ۳۹۵
- جز به تدبیرش نرفتی نیم گام ..... ۴۰۵
- جز به دیدار بتان دلپذیر ..... ۴۲۱
- جز سوی خوان تو نهم گام خویش .. ۴۲۵
- جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان .. ۴۴۳
- جلوه‌گر در صورت عالم تویی ..... ۳۹۱
- جمع شد زان پشته‌ها کوهی بلند ..... ۴۳۸
- جمله حیوانات را چشم است و گوش ..... ۴۰۱
- جمله دل از سروری برداشتند ..... ۴۴۳
- جمله فرزندان از خُرد و بزرگ ..... ۴۰۷
- جهد کن تا هر خطا و هر خلل ..... ۴۴۴
- چارده بودش به خوبی ماور و ..... ۴۱۵
- چاره می‌جستم پی دفع‌گزند ..... ۴۰۴
- چاره نبود اهل شهوت را ز زن ..... ۴۱۰
- چاره آن کار نتوانست هیچ ..... ۴۴۱
- چاره ضعف پس از هشتاد سال ..... ۳۹۹
- چرب و شیرین چون زبان اهل دل ..... ۴۲۵
- چرخ‌سای پای سزد این پایه را ..... ۴۴۳
- چرخ‌کین‌کش هم همین آیین نهاد ..... ۴۳۵
- چشم او چون بر سلامان افتاد ..... ۴۱۴
- چشم او مستی که کرده نیم خواب ..... ۴۱۲
- چشم تو تا زنده‌ای روشن به اوست .. ۴۰۶
- چشم خود را کردی از سرمه سیاه ..... ۴۲۱
- چشم خویش از طلعت شاهد بپوش .. ۴۲۸
- چشم عقل و علم کور از شهوت است ..... ۴۰۹
- چشم مستش آهوی مردم شکار ..... ۴۱۵
- چشمه‌ای خواهم به‌سان زمزمی ..... ۴۱۴
- چشمه سار لطف سیب غبغبش ..... ۴۱۵
- چشمه آبی به زیر هر درخت ..... ۴۳۲
- چند ازین بستانسرای نازنین ..... ۴۳۱
- چند روزی چاره حالش کنم ..... ۴۴۱
- چند روزی گر نمائد با پدر ..... ۴۳۶
- چون اجل از تن جدایی بخشدت ..... ۳۹۹
- چون ازو دست تهی کردی نشست ..... ۴۳۹
- چون ببندی بار رحلت زین دیار ..... ۴۰۹
- چون بخواند سفلۀ دیگر مرا ..... ۴۱۰
- چون بدانستی حکیم آن حال را ..... ۴۴۲
- چون بر آن آینه افتادش نظر ..... ۴۳۴
- چون بود باران شادی ختم کار ..... ۴۴۱
- چون بود سیری ازین آبم محال ..... ۴۴۸
- چون بود نامت بر این اوصاف دال ... ۳۹۶
- چون به پیش من رسید آمد فرود ..... ۴۰۴
- چون به تدبیر حکیم نامدار ..... ۴۰۶
- چون به دل بنشست ازان سنگش غبار ..... ۴۳۹
- چون به سوی نان رهی شناختند ..... ۳۹۴
- چون به صدق اعتقاد آن ساده مرد ..... ۴۰۵
- چون به نعت شاهی او آراسته‌ست ..... ۴۴۶
- چون به همکاران شود دشمن شکن ... ۴۰۷
- چون پدر روی سلامان را بدید ..... ۴۳۶
- چون پدر زین کار و بار آمد به تنگ ... ۴۰۸
- چون تن از خواب سحر آسودیش ..... ۴۱۷
- چون ثریا پایه نظم‌ش بلند ..... ۴۱۶
- چون ثنایش را نمی‌یازم شمار ..... ۳۹۶
- چون جوانی آید او را در نظر ..... ۴۱۱

- ۴۴۱ چون چهل بگذشت روزی تا به شب  
 ۴۳۷ چون حیات مردنی درخور بود  
 ۴۱۹ چون درآمد شب چو برق از جای جست  
 ۴۳۰ چون در آمد شب روان محمل بیست  
 ۴۳۴ چون دل عارف نبود از وی نهان  
 ۴۱۶ چون دماغ او شدی از باده گرم  
 ۴۲۵ چون دهان از خوردن آن ساخت پاک  
 ۴۰۵ چون دهی آن خاک را زینسان شکست  
 ۴۰۳ چون رسیدم شب بدینجا زین خطاب  
 ۴۰۲ چون رسیدی میوه‌های سال نو  
 ۴۲۵ چون ز حال او خبر جستند باز  
 ۴۱۲ چون زدوده زنگ ازو آینه‌وار  
 ۴۳۸ چون زر مغشوش در آتش فتد  
 ۴۴۳ چون ز وی دریافت این معنی حکیم  
 ۴۱۲ چون زهر عیش سلامت یافتند  
 ۴۱۳ چون سخن با ساق و ران او کشید  
 ۴۴۴ چون سگ گله تو را سر در کمند  
 ۴۴۵ چون سگ مسلخ همه آلودگی  
 ۴۳۰ چون سلامان آن ملامتها شنید  
 ۴۲۷ چون سلامان آن نصیحت گوش کرد  
 ۴۳۷ چون سلامان آن نصیحتها شنید  
 ۴۲۹ چون سلامان از حکیم اینها شنید  
 ۴۴۳ چون سلامان از غم ابسال رست  
 ۴۲۲ چون سلامان با همه حلم و وقار  
 ۴۳۲ چون سلامان بحر را نظاره کرد  
 ۴۳۲ چون سلامان دید لطف بیشه را  
 ۴۲۰ چون سلامان را شد اسباب جمال  
 ۴۲۵ چون سلامان شد حریف ابسال را  
 ۴۳۹ چون سلامان کوه آتش بر فروخت  
 ۴۴۲ چون سلامان گشت تسلیم حکیم  
 ۴۴۲ چون سلامان گوش کردی این سخن  
 ۴۴۰ چون سلامان ماند از ابسال اینچنین  
 ۴۲۳ چون سلامان مایل ابسال شد  
 ۴۳۱ چون سلامان هفته‌ای محمل براند  
 ۴۱۰ چون سوی اینان لئیمی پی برد  
 ۴۰۴ چون شتابان سوی آن بردم پناه  
 ۴۰۴ چون شنیدم از وی این تعبیر را  
 ۴۱۰ چون شود تشنه ز جام گوهری  
 ۴۲۸ چون شه از پند سلامان شد خموش  
 ۴۴۰ چون عرابی بامداد از خواب خاست  
 ۴۱۰ چون فتد از داوری در تاب و پیچ  
 ۴۲۴ چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت  
 ۴۰۲ چون قضا با توبه آید سازگار  
 ۴۱۶ چون گرفتی خامه مشکین رقم  
 ۴۴۱ چون گل آدم سرشتند از نخست  
 ۴۰۷ چون نباشد حال هر فرزند نیک  
 ۳۹۴ چون نباشم خرّم و شاد اینچنین  
 ۴۱۲ چون نبود از شیر مادر بهره‌مند  
 ۴۳۲ چون نبودى نیک گیرا مشّت او  
 ۴۰۰ چون ندارم دامن قربی به دست  
 ۴۳۹ چون ندیدی پنجه اندر پنجه یار  
 ۳۹۹ چون نگردد لقمه نرم در دهان  
 ۴۰۴ چون نهادم در یکی ویرانه پای  
 ۴۰۸ چون نهال شهوت و شاخ هوا  
 ۴۳۳ چون نهد عاشق به کوی وصل گام  
 ۴۴۷ چیست آن آتش ریاضتهای سخت  
 ۴۴۷ چیست آن ابسال در صحبت قریب  
 ۴۴۷ چیست آن دریا که در وی بوده‌اند

- چيست آن ميل سلمان سوى شاه ..... ۴۴۷  
 چيست زُهره آن کمالات بلند ..... ۴۴۷  
 چيست شاهد صورتی پرعار و عیب ..... ۴۲۸  
 چيست ملکی کان سلمان را رسيد ... ۴۴۶  
 حاصل از فرزند گردد کام مرد ..... ۴۰۶  
 حبّذا شاهي که در عهد شباب ..... ۴۰۱  
 حرص میوه پرده هوشم شود ..... ۴۲۷  
 حرف حکمت را بر این کردم تمام .... ۴۳۷  
 حرفخوان دفتر هفت و چهار ..... ۴۲۸  
 حسن باقی دید و از فانی پرید ..... ۴۴۳  
 خاتم شاهیش لعل آتشین ..... ۴۱۵  
 خادمان از بهر خدمتگاریند ..... ۴۰۷  
 خار خاری از خمار شب در او ..... ۴۲۴  
 خار و خاشاک درش رُفتن گرفت ..... ۴۴۱  
 خازن گنجینه آدم تویی ..... ۴۲۸  
 خاست شهزاده ز بستر کامیاب ..... ۴۲۴  
 خاصه عشقی کش ملامت یار شد ..... ۴۳۰  
 خاصه نظم این کتاب از بهر اوست ... ۴۰۰  
 خاطر ابدال چیدن خواستش ..... ۴۲۰  
 خاطرش از بهر دفع آن خمار ..... ۴۲۴  
 خاطرش از زندگانی تنگ شد ..... ۴۳۷  
 خاک نعل رخس او بوسد هلال ..... ۳۹۵  
 خالی از نعت و نشان عدل و ظلم .... ۴۰۵  
 خام باشد عود را ناخوش زدن ..... ۳۹۸  
 خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد ..... ۴۳۱  
 خانه در کوی و صالت داشتم ..... ۴۳۹  
 خطّ او چون خطّ خوبان دل فریب .... ۴۱۶  
 خط کافی چون چنین وافر شود ..... ۴۴۵  
 خلعت اقبال بر خود چُست یافت ..... ۴۰۶  
 خلق را از عدل و جودش ساخت کار ..... ۴۰۵  
 خلقی از کم طاعتی در خشکسال ..... ۳۹۳  
 خم گرفته معده خالی از حرام ..... ۴۰۱  
 خواجه‌ای کش خیل شاهان بنده‌اند ... ۳۹۳  
 خواجه فردوسی که دانی بخردش ..... ۴۱۱  
 خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است ..... ۳۹۴  
 خواند يك صاحب کرم را نیز هم ..... ۴۰۹  
 خود تو منصف شو چو نیکو مذهب‌بان ..... ۴۴۴  
 خود چه زان بهتر که باشد با تو یار ..... ۴۳۳  
 خوردنم می باید اکنون طفل سان ..... ۳۹۸  
 خورده دانی گفت با وامق به راز ..... ۴۳۳  
 خوش بود خاک در کامل شدن ..... ۴۴۲  
 خوشتر آن باشد که وصف دلبران ..... ۴۱۹  
 خوش شدم زان چاره‌سازها که کرد ... ۴۰۴  
 خون ز دست او درون عاشقان ..... ۴۱۳  
 خویش را دیدم به راهی بس دراز ..... ۴۰۳  
 داد آن دانا حکیم او را جواب ..... ۴۴۱  
 دارد او از خانه خود آگهی ..... ۳۹۹  
 داشت با ابدال صد اندوه بیش ..... ۴۴۰  
 داشت شاه آینه گیتی نمای ..... ۴۳۴  
 داشت شکر آن یکی شیر این دگر ..... ۴۲۴  
 داغ بر وی لیس من اهلک کشید ..... ۴۰۷  
 دامنش ز آلودگیها پاک شد ..... ۴۴۳  
 داند احوال ممالك را تمام ..... ۴۴۴  
 دانه‌اش گوید که او نی گندم است ..... ۴۳۶  
 دانه مشکین نهادی بر عذار ..... ۴۲۱  
 در ادای حکمت یونانیان ..... ۴۱۶  
 در بر آن سیمین صدف بشکافته ..... ۴۱۳  
 در تماشای خودم بیخود کنی ..... ۳۹۱



- ۴۲۷ ..... در تماشای رخ آن دلپسند  
 ۴۱۴ ..... در تماشای رخ آن دل‌فروز  
 ۴۰۰ ..... در ثنایش نغز گفتاری کنم  
 ۴۱۱ ..... در جهان از زن وفاداری که دید  
 ۴۴۱ ..... در جهان امروز روشندل تویی  
 ۴۰۵ ..... در جهانگیری ز بس تدبیر کرد  
 ۳۹۱ ..... در حریم تو دویی را بار نیست  
 ۳۹۴ ..... در خم این گنبد عالی اساس  
 ۳۹۸ ..... درد پا تا گشت همزانوی من  
 ۴۳۵ ..... در درون افتاد ازین غم آتشش  
 ۴۲۲ ..... در دل از مژگان او خارش خلید  
 ۳۹۹ ..... در دلم فهم سخندانی نماند  
 ۴۱۱ ..... در دلم ناید که ای کاش این جوان  
 ۴۱۲ ..... در دهان او ره اندیشه گم  
 ۳۹۴ ..... در دیار مصر قحطی خاست سخت  
 ۴۲۹ ..... در ریاض قدس محرم بودمی  
 ۴۰۴ ..... در سخن با من بسی گوهر فشاند  
 ۴۱۸ ..... در سر تیرش نرستی از خطر  
 ۴۴۴ ..... در شبانی شیوه دیگر مگیر  
 ۴۲۶ ..... در شکارستان اگر تیر افکنی  
 ۴۲۶ ..... در صف مردان روی شمشیر زن  
 ۴۰۶ ..... در ضمیر شه چو این اندیشه خاست  
 ۴۱۳ ..... در کف او راحت آزردهگان  
 ۴۳۳ ..... در کنار تو بجز مقصود نی  
 ۴۱۶ ..... در لطایف لعل او حاضر جواب  
 ۳۹۶ ..... در مدیحت تازه شعری گفته‌ام  
 ۳۹۴ ..... در مقام شاکری بودن مقیم  
 ۴۳۳ ..... در میان بادیه گیرم وطن  
 ۴۳۸ ..... در میان کوره آتش نهاد  
 ۴۴۰ ..... در میان ما کسی را راه نی  
 ۴۱۱ ..... در نیاید روز و شب کس از درم  
 ۴۰۸ ..... در هر آن کاری که آری روی و رای  
 ۴۲۶ ..... در هوای توست تاجم فرق‌سای  
 ۴۳۷ ..... دست ازین شاهد که داری بازکش  
 ۳۹۵ ..... دست او رسم کرم را تازه کرد  
 ۴۴۰ ..... دست بیداد فلک کوتاه بود  
 ۴۰۶ ..... دستت او گیرد اگر افتی ز پای  
 ۴۲۲ ..... دست خویش از کام او ناکام داشت  
 ۴۲۶ ..... دست دل در شاهد رعنا مزن  
 ۳۹۳ ..... دست کم داده‌ست در روی زمین  
 ۴۱۸ ..... دست مالیدی بر آن چالاک و چست  
 ۴۰۷ ..... دشمنت را شیوه از وی شیون است  
 ۴۰۱ ..... دشمن هوش است می ای هوشمند  
 ۴۱۲ ..... دلبری در نیکویی ماه تمام  
 ۴۳۹ ..... دود آتش خیمه بر افلاک زد  
 ۳۹۶ ..... دور ازین اوصاف چون نامم بری  
 ۴۱۰ ..... دور دان از سیرت اهل کمال  
 ۴۳۷ ..... دور کن حینای این شاهد ز دست  
 ۴۳۳ ..... دوست زانجا دور و دشمن نیز هم  
 ۴۲۳ ..... دولتی کان مرد را جاوید نیست  
 ۴۴۶ ..... ده بود سلك عقول ای خرده‌دان  
 ۳۹۲ ..... ده ز فضل‌ت رونقی این گرد را  
 ۴۳۱ ..... دید بحری همچو گردون بی‌کران  
 ۴۲۲ ..... دید بر رخسار او خال سیاه  
 ۴۲۲ ..... دید جعد بی‌قرارش بر عذار  
 ۴۱۴ ..... دید دریایی پر از ماهی و مار  
 ۳۹۲ ..... دید شهری پر فغان و پر خروش  
 ۴۳۵ ..... دید شیرین سوی خود میل دلش

- دید مجنون را یکی صحرانورد ..... ۴۰۰
- دید مشاطه چو آن لطف شکم ..... ۴۱۳
- دیده گردد مو به مو اعضای من ..... ۴۳۳
- دیده اقبال من روشن به توست ..... ۴۲۶
- دین پرستی کوره آتش به پیش ..... ۴۳۸
- ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست ..... ۴۰۰
- راه را بر خود به سینه می شکافت ..... ۴۳۲
- راه شهوت پر گِل و لای بلاست ..... ۴۰۹
- رحمتی فرما که بس درمانده‌ام ..... ۴۴۱
- رخنه کز نادانی افتد در مزاج ..... ۴۴۲
- رخنه‌ها در رسته دندان فتاد ..... ۳۹۸
- رسته دندان او در خوشاب ..... ۴۱۲
- رسته دندان تو گردد قوی ..... ۳۹۹
- رشحی از چاه زنخدانش گشاد ..... ۴۱۲
- رشك يوسف طلعت زیبای او ..... ۳۹۷
- رفت آن بیچاره جانی پر هوس ..... ۴۳۵
- رفت پیش آن معبر ساده‌ای ..... ۴۰۴
- رفت عمر و این نوا آخر نشد ..... ۳۹۸
- رفت همتای وی و یکتا بماند ..... ۴۳۹
- رو به معشوقان نابخرد منه ..... ۴۲۶
- روح انسان زاده تأثیر اوست ..... ۴۴۶
- روح پاکش نفس گویا گشته اسم ..... ۴۴۶
- روز تا شب جدّ او و جهد او ..... ۴۱۴
- روز دیگر بر همین دستور بود ..... ۴۲۴
- روز دیگر مدحت او را بخواند ..... ۴۱۹
- روز و شب این بود کار و بار او ..... ۴۰۸
- روز و شب بی آنکه همزانوش بود ..... ۴۳۹
- روزها اندیشه کاری پیشه کرد ..... ۴۳۰
- روز هفته هفته شد مه ماه سال ..... ۴۲۴
- روضه جان را نهال نوبری ..... ۴۳۶
- رو متاب از راههای مستقیم ..... ۴۴۴
- روی او می دید و جانش می طپید ..... ۴۳۵
- روی با ابدال در صحرا نهاد ..... ۴۳۷
- روی در بغداد کرد اعرایی ..... ۴۲۵
- ریخت بالای وی از سر تا قدم ..... ۴۴۱
- ریگ تشنه کی شود از آب سیر ..... ۴۴۸
- ز آب استغفار چون شستی دهان ..... ۴۴۸
- ز آب شیرین مانم و باشد نفور ..... ۴۲۳
- ز آفتاب و مه غرض یار من است ..... ۴۲۰
- ز آنچه باشد قسمت شاه و حشم ..... ۴۴۴
- زابر بودی دست جود او فره ..... ۴۱۸
- زابروانش طاقت او گشت طاق ..... ۴۲۲
- زاده‌ای بس پاکدامان آمده‌ست ..... ۴۴۷
- زان بلندی هر کجا افکند تاب ..... ۴۱۵
- زان جمال عقل نورانی شود ..... ۴۴۷
- زانچه گفتی وقت عذر آوردن است ..... ۴۴۸
- زان حکیمش وصف حسن زهره گفت ..... ۴۴۷
- زان خط ار چه بهر چشم بد کشید ..... ۴۱۲
- زان غرض نی قیل و قال ما و توست ..... ۴۴۶
- زانکه می ترسم رسد جایی سخن ..... ۴۱۳
- زانکه می دانست کز راه نظر ..... ۴۲۱
- زان گهر دیدی چو خالی مشت خویش ..... ۴۳۹
- زان می اندک به حرمت خوار شد ..... ۴۰۹
- زان همه لشکرکش و لشکر که بود ..... ۴۴۳
- زان همه می خواری و خرم دلی ..... ۴۰۱
- زمزم آن چشمهای پر نم است ..... ۳۹۳
- زن چه باشد ناقصی در عقل و دین ..... ۴۱۰
- زو به مردم صحن آن معمور شد ..... ۴۱۲

- ۴۴۷ ..... سوخت زان آثار طبع و جان بماند  
 ۴۴۰ ..... سوختی تو من بماندم این چه بود  
 ۴۰۲ ..... سوی اهل خود به صد گونه حیل  
 ۴۰۹ ..... سیل شهوت هر کجا طوفان کند  
 ۴۳۲ ..... شاخ بود از باد دستی ریشه دار  
 ۳۹۳ ..... شارع دین پاک گشت از سنگلاخ  
 ۳۹۶ ..... شاعری شد پیش شاه نامور  
 ۴۲۶ ..... شاه با وی گفت کای جان پدر  
 ۴۳۴ ..... شاه چون جمعیت ایشان بدید  
 ۴۰۵ ..... شاه چون دانست قدرش را شریف  
 ۴۱۴ ..... شاه چون دایه گرفت ابسال را  
 ۴۰۵ ..... شاه چون نبود به نفس خود حکیم  
 ۴۲۰ ..... شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز  
 ۳۹۷ ..... شاه را روی دل اندر دین کند  
 ۳۹۶ ..... شاه را فضل و هنر بی حد بود  
 ۳۹۴ ..... شاه عادل نیست جز ظلّ اله  
 ۳۹۶ ..... شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش  
 ۳۹۵ ..... شاه یعقوب آن جهاندار که هست  
 ۴۳۵ ..... شاه یونان چون سلامان را بدید  
 ۴۴۳ ..... شاه یونان شهریاران را بخواند  
 ۴۲۵ ..... شاید اینجا بار ندهندت دگر  
 ۴۱۹ ..... شب خرد آن ناصح شیرین خطاب  
 ۴۱۶ ..... شب که از هر کار دل پرداختی  
 ۴۴۰ ..... شب همی خفتیم در آغوش هم  
 ۴۰۸ ..... شحنة را دادند ازین صورت خبر  
 ۴۳۶ ..... شد بر او روشن که آن هست از پدر  
 ۴۱۴ ..... شد به جان مشعوف لطف گوهرش  
 ۴۴۲ ..... شد حکیم آشفته تسلیم او  
 ۴۲۹ ..... شد خرم زین ره خطا نگذاریش  
 ۴۴۱ ..... زود باز آرم به وی ابسال را  
 ۳۹۸ ..... زود باشد کارمیده ز اضطراب  
 ۴۳۸ ..... زو ردایش را طلب کرد از نخست  
 ۴۱۲ ..... زو هزاران لطفها آمد پدید  
 ۴۴۲ ..... زهره گفتی شمع جمع انجم است  
 ۴۱۳ ..... زیر پستانش شکم رخشنده نور  
 ۴۴۶ ..... زیر فرمان ویند اینها همه  
 ۳۹۲ ..... زیرکی آن راز را دانست و زود  
 ۴۳۵ ..... زین تغابن در ره سخت افتاد  
 ۴۱۱ ..... ساخت تدبیری به دانش کاندرا آن  
 ۴۰۰ ..... ساخته بر ریگ ز انگشتان قلم  
 ۴۲۹ ..... ساده مردی شد مسافر با پسر  
 ۴۱۵ ..... ساعدش را از یسار و از یمین  
 ۴۱۲ ..... سالم از آفت تن و اندام او  
 ۴۲۷ ..... سالها بهر تو ننشستم ز پا  
 ۴۲۶ ..... سالها چون غنچه دل خون کرده ام  
 ۴۰۳ ..... سالها در کار می بشتافتی  
 ۴۱۱ ..... سالها دست اندر آغوش کند  
 ۳۹۴ ..... سایه عکس ذات صاحب سایه است  
 ۴۲۳ ..... سایه دولت به فرق او فکند  
 ۴۰۶ ..... سر به سرگیتی مسخر ساختش  
 ۴۱۵ ..... سرمه کردی نرگس شهلای او  
 ۴۲۰ ..... سرو چه بود قامت رعناى او  
 ۳۹۵ ..... سروی سر خاك راهش کردن است  
 ۴۲۰ ..... سرو نازش تازگی از سرگرفت  
 ۳۹۳ ..... سعی او از بیخ و بن برکنده شان  
 ۴۰۹ ..... سفله ای مهمانی آغاز کرد  
 ۴۳۹ ..... سنگ می زد بر دل و بی هیچ شك  
 ۴۴۱ ..... سوخت ابسال و سلامان از غمش

- شد خلیفه زان سخن خندان و گفت ... ۴۲۵  
 شد روان از بادبان پر ساخته ... ۴۳۲  
 شد ز بس تضعیف چندان آن صله ... ۴۱۹  
 شد ز حسن خلق مشهور زمن ... ۳۹۵  
 شد فرو در جست و جو نابرده رنج ... ۴۰۵  
 شد قدمگاه خلیل او را به کام ... ۳۹۳  
 شد گشاده در میان بندی که بود ... ۴۲۴  
 شد میان بحر پیدا بیشه‌ای ... ۴۳۲  
 شد یقین کان قصه از وی راست بود ... ۴۲۶  
 شد یکی صد حسن او وان صد هزار ... ۴۱۵  
 شرح اینها يك به يك از من شنو ... ۴۴۶  
 شغل او بر موجب فرمان شود ... ۳۹۷  
 شکل او مشاطه چون آراسته ... ۴۱۳  
 شوقش از پرده برون آورد ليك ... ۴۲۲  
 شوهر دختر ز پیش او گریخت ... ۴۰۸  
 شه چو شد آگاه بعد از چند گاه ... ۴۳۴  
 شه چو گشتی بعد چوگان باختن ... ۴۱۷  
 شهر یاری بود در یونان زمین ... ۴۰۵  
 شهر یاری کان یسار و یم یمین ... ۳۹۵  
 شه سلمان را در آن ماتم چو دید ... ۴۴۱  
 شه سلمان نیز با صد عز و ناز ... ۴۲۳  
 شه سلمان نیز مست و نیمخواب ... ۴۱۷  
 شه شبی در حال خویش اندیشه کرد ... ۴۰۶  
 شه مرصع افسرش بر سر نهاد ... ۴۴۳  
 شه نهانی واقف آن حال بود ... ۴۳۸  
 شهوت نفست به زیر انداخته ... ۴۲۸  
 شیخ حالی در دعا برداشت دست ... ۴۰۸  
 شیخ گفت آن روز من گفتم تو را ... ۴۰۹  
 شیخ گفتا خویش را رنجه مدار ... ۴۰۸  
 صانع بی چون چو عالم آفرید ... ۴۴۶  
 صبحدم چون شاه این نیلی تُّتُّق ... ۴۱۷  
 صبحدم کز روی بستر خاستم ... ۴۰۴  
 صبحدم کین شاهد مشکین نقاب ... ۴۲۴  
 صبح و شامش روی در خود داشتی ... ۴۲۱  
 صحبتی ز آویزش اغیار دور ... ۴۳۲  
 صحن گیتی بی وی و چشم فلک ... ۴۱۲  
 صدق می باید به هر کاری که هست ... ۴۰۵  
 صورت او را چو پی در پی بدید ... ۴۲۲  
 صورت این قصه چون اتمام یافت ... ۴۴۵  
 صولجان بر کف به میدان تاختی ... ۴۱۷  
 ضعف پیری قوت طبعم شکست ... ۳۹۹  
 طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد ... ۴۱۹  
 طعمه از خوان عطایش می خوریم ... ۳۹۳  
 طلعتی چون قرص خور آراسته ... ۳۹۴  
 ظلم را بندد به جای عدل کار ... ۴۰۵  
 عاشقان افتاده آن سایه اند ... ۳۹۱  
 عاشق و نام کسان گفتن که چه ... ۴۲۰  
 عاشقی باشم به تو افروخته ... ۳۹۱  
 عاشقی در گوشه‌ای بنشسته بود ... ۴۲۰  
 عاقبت این شیوه گردد شیونت ... ۴۴۴  
 عالم از بیداد او گردد خراب ... ۴۰۵  
 عالم از فیض نوالش تازه شد ... ۴۴۸  
 عالمی در موج او مستغرقند ... ۴۴۷  
 عرصه آفاق لشکرگاه توست ... ۴۳۶  
 عزم کردن کاندر استقبال هم ... ۴۰۳  
 عزم می کن کز گنه باز ایستی ... ۴۰۳  
 عفو می خواه از خدا و عافیت ... ۴۰۹  
 عقل و دین را تقویت دادن به است ... ۳۹۸

- عقلها بودند از آغاز ده ..... ۴۲۹
- عمر رفت و زین خسارت بس نکرد ..... ۴۳۵
- عمرها بودی انیس جان من ..... ۴۳۹
- عمرها شد تا درین دیر کهن ..... ۳۹۸
- عمرها می خوردی و بیخود شدی ..... ۴۰۱
- عود ناساز است و کرده روزگار ..... ۳۹۸
- عیش پارین را که کردی می شناس ..... ۴۰۱
- غافلی از دور آن را می شنید ..... ۴۲۰
- غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت ..... ۴۲۷
- غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید ..... ۴۱۲
- غیر ازین معنی نگشتی در دلم ..... ۴۰۳
- غیرت عشق آتش سوزان فروخت ..... ۴۳۵
- غیر فرزندی که در عزّ و شرف ..... ۴۰۶
- فرستی می جست تا بیگاه و گاه ..... ۴۲۳
- فندق تر ریختی بر خشک تار ..... ۴۱۷
- قاف تا قاف امتداد دور او ..... ۴۳۱
- قافیه اندیشم و دلدار من ..... ۳۹۹
- قامتش سروی ز باغ اعتدال ..... ۴۱۲
- قامتم شد کوز و ماندم سر به پیش ..... ۳۹۸
- قبض کف گر خواستی انگشت او ..... ۴۱۸
- قدرت فاعل به قدر قابل است ..... ۴۲۹
- قدر خود بشناس و مشمر سرسری ..... ۴۲۸
- قرنها زیشان جهان معمور بود ..... ۴۰۶
- قصد من زین مدح شاه دیگر است ..... ۴۱۹
- قصر ملکش را بود بنیاد سست ..... ۴۰۵
- قصّه کوتاه دل پر از عیش و طرب ..... ۴۳۳
- قصه کوتاه هر که ظلم آیین کند ..... ۴۴۵
- کار دین و دینی خود را تمام ..... ۴۴۵
- کارگر چون اوست در گیتی تمام ..... ۴۴۶
- کار مردان دارد از یزدان نصیب ..... ۴۳۸
- کاش با او گشتمی من نیز گم ..... ۴۴۰
- کاش چون آتش همی افروختم ..... ۴۴۰
- کاشکی من نیز با تو بودمی ..... ۴۴۰
- کافی است آری و از وی دور نیست ..... ۴۴۵
- کام جان پر شیر و شکر بودشان ..... ۴۲۴
- کام دل از لعل او حاصل کند ..... ۴۲۳
- کانچه شد آلوده از آلودگان ..... ۴۱۴
- کان درونی سوخت چون خاشاک و خس ..... ۴۳۸
- کاندرین مهمانسرای سبز فام ..... ۴۲۵
- کای تو را بر ذروه افلاک مهد ..... ۴۲۵
- کای ز هجر خویش جانم سوخته ..... ۴۳۹
- کای وجودت خوان احسان را نمک ..... ۴۳۶
- کج نهادی بر سرش زرین کلاه ..... ۴۱۵
- کرد انشا در چنان هنگامه‌ای ..... ۴۴۳
- کرد پیدا زورقی چون ماه نو ..... ۴۳۲
- کرد پیری عمر وی هشتاد سال ..... ۳۹۹
- گرد چون بیدار شد دید آن کدو ..... ۳۹۲
- کرد چون دانا حکیم نیکخواه ..... ۴۱۱
- کرد چون وی این اشارت سوی آن ..... ۴۱۳
- کرد حالی حیل‌های تا زال دهر ..... ۴۳۵
- کرد خاطر از وطن پرداخته ..... ۴۳۰
- کرد صاحب‌دیده‌ای از وی سؤال ..... ۴۰۳
- کرد عرض رای آن دانا حکیم ..... ۴۴۱
- گرد مسکین چون بدید آن کار و بار ..... ۳۹۲
- کرده جا در سایه اقبال او ..... ۳۹۷
- کرده جا محبوب طبع اندر کنار ..... ۴۴۷
- کرده سطح آب را هر جا دو نیم ..... ۴۳۱
- گردی از آشوب گردشهای دهر ..... ۳۹۲

- کردی اینسان خدمتش بیگاه و گه ..... ۴۱۵
- کز جهان بر من جوانی نگذرد ..... ۴۱۱
- کز عجم چون پادشاهان آورند ..... ۴۰۶
- کعبه بی وی از بتان پر سنگ بود ..... ۳۹۳
- کفر کیشی کو به عدل آید فره ..... ۴۰۶
- کم گذشتی بر ضمیر من که باز ..... ۴۰۳
- کن دعای دیگر اندر کار او ..... ۴۰۹
- کو چه تحفه بهر من آرد به کف ..... ۴۱۱
- کوه پیکر موجهها در اضطراب ..... ۴۳۱
- کوهکن کانبازی پرویز کرد ..... ۴۳۵
- کوهی از بالا بلندی پر شکوه ..... ۴۲۹
- کویتش آمد کعبه هر محرمی ..... ۳۹۳
- که بدان شاخی که آب از اصل خورد ..... ۴۲۷
- که مبادا گر چشم طعم وصال ..... ۴۲۲
- که ندارم غیر تو فریادرس ..... ۴۰۸
- کی برد پیمانه سوی باده پی ..... ۴۰۱
- کی به لوح ریگ باقی ماندش ..... ۴۰۰
- کی زن بدگونه نیک آیین بود ..... ۴۱۱
- کیست ابدال از سلامان کامیاب ..... ۴۴۶
- کیست ابدال این تن شهوت پرست ..... ۴۴۷
- کیست از شاه و حکیم او را مراد ..... ۴۴۶
- کیست در عالم ز عاشق زارتر ..... ۴۳۷
- کیست دلدار آنکه دلها دار اوست ..... ۳۹۹
- کیست زهره کاخر از وی دل ربود ..... ۴۴۶
- کی سزد کز وی بشویم دست و روی ..... ۴۱۴
- کیسه مظلوم را خالی مکن ..... ۴۴۴
- «کیف یأتی النظم لی و القافیه ..... ۳۹۹
- گاه با بلبل به گفتار آمده ..... ۴۳۳
- گاه با طاووس در جولانگری ..... ۴۳۳
- گاه با قوال دمساز آمدی ..... ۴۱۶
- گاه بر رسم نغوله پیش سر ..... ۴۲۱
- گاه بنهادی سه پر مرغی بر آن ..... ۴۱۸
- گاه گاهی چون سخن پرداختی ..... ۴۴۲
- گاه مشکین موی را بشکافتی ..... ۴۲۱
- گاه می شد بلبل آوا در غزل ..... ۴۱۷
- گاهی از بربط چو طفل خردسال ..... ۴۱۷
- گاهی از چنگی گرفتی چنگ را ..... ۴۱۶
- گر بجنبیدی نهنگش زین نشیب ..... ۴۳۱
- گر بدارد دوست از بیداد دست ..... ۴۳۹
- گر به فرض این عزم تو ناید درست ..... ۴۰۳
- گر تو پیری یار دیگر بایدش ..... ۴۱۱
- گر تو حکم راست خواهی خیز راست ..... ۴۳۰
- گر تو واقف از زبان من شوی ..... ۴۲۰
- گر جمال خویش را پیدا کند ..... ۴۴۲
- گر چه از باده لب آلود از نخست ..... ۴۰۱
- گر چه باشد چهره اش لوح صفا ..... ۴۱۰
- گرچه باشم ناظر از هر منظری ..... ۳۹۱
- گر چه بر مهد خلافت زاده است ..... ۳۹۷
- گرچه بود آتشپرستی دینشان ..... ۴۰۶
- گرچه بودی زخم چوگان از همه ..... ۴۱۷
- گر چه بودی زو صراحی سرفراز ..... ۴۰۱
- گرچه حرفی غیر ازین مذکور نیست ..... ۳۹۶
- گرچه خلقی دُر مدحت سفته اند ..... ۳۹۶
- گرچه لبهاشان به هم بسیار سود ..... ۴۲۴
- گرچه می ماند به وی آغاز کار ..... ۴۳۶
- گر چه هست او یک برادر شاه را ..... ۳۹۷
- گردن او سرفراز مهوشان ..... ۴۱۵
- گر دهد توفیق توبه شکر گوی ..... ۴۰۲

- ۴۰۸ گفت با من دار شیخا همتی .....  
 ۴۲۰ گفت با وی کای به عشقت رفته نام .....  
 ۳۹۴ گفت بر سر خواجه‌ای دارم کریم .....  
 ۴۲۸ گفت بود اوّل مرا پایه بلند .....  
 ۴۲۳ گفت پیش آی ای ز شوری در گله .....  
 ۴۲۳ گفت ترسم کآب شیرین چون چشم .....  
 ۴۲۵ گفت تقصیر از تو باشد آن زمان .....  
 ۴۱۹ گفت جامی فکرت بیهوده چند .....  
 ۴۱۴ گفت دریایی که چندین جانور .....  
 ۳۹۹ گفت دندانم ز خوردن گشته سست .....  
 ۴۰۴ گفت دیدم صبحدم خود را به خواب .....  
 ۴۲۷ گفت شاها بنده رای توام .....  
 ۳۹۶ گفت شاها تو بدین فرخنده نام .....  
 ۴۰۹ گفت شاها هر که او شهوت نراند .....  
 ۴۱۱ گفت شاه دین سلیمان از نخست .....  
 ۴۰۰ گفت شرح حسن لیلی می‌دهم .....  
 ۴۰۸ گفت شیخا من بدین مقصود اسیر .....  
 ۴۰۷ گفت فرزندان که در خیل مانند .....  
 ۴۳۴ گفت کان آینه را آرند پیش .....  
 ۴۲۰ گفت کای دور از نشان عاشقان .....  
 ۴۲۸ گفت کای نوباوه باغ کهن .....  
 ۴۳۴ گفت کز هر جا خبر جستند باز .....  
 ۴۱۹ گفتم ای سرچشمه دانشوری .....  
 ۴۴۱ گفتم اینک مشکل خود پیش تو .....  
 ۴۳۳ گفت مقصود آنکه با عذرا به هم .....  
 ۳۹۷ گفت نبود نزد دانا هیچ چیز .....  
 ۴۴۰ گفت واویلا که گم گشت اشترم .....  
 ۳۹۱ گفت وگوی حسن و عشق از توست و بس .....  
 ۴۱۰ گر دهی صد سال زن را سیم و زر .....  
 ۴۳۳ گر روم هر سو دوصد فرسنگ بیش .....  
 ۴۲۹ گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی .....  
 ۴۴۱ گر سلمان نشکند پیمان من .....  
 ۴۰۵ گر فتد در صدقت اندک تاب و پیچ .....  
 ۴۰۲ گر فتد صد بار ازین میوه به چنگ .....  
 ۴۰۷ گرگ باید قهر دشمن را و شیر .....  
 ۴۱۸ گر گذشتی بر در او سالیلی .....  
 ۴۴۷ گر مفصل بایدت فکری بکن .....  
 ۳۹۲ گر منم، این علم و قدرت از کجاست .....  
 ۴۱۴ گر میسر گشتیش بی هیچ شک .....  
 ۴۱۸ گر نشان بودی ازین فیروزه سفر .....  
 ۴۱۸ گر نه مانع سختی گردون شدی .....  
 ۴۰۱ گشته محروم از حریم بزم او .....  
 ۴۳۶ گفت آن کو عاقبت گردد شبیه .....  
 ۳۹۲ گفت اگر جا بر صف مردم کنم .....  
 ۴۲۹ گفت ای جان فلاطون از تو شاد .....  
 ۴۰۶ گفت ای دستور شاهی پیشه‌ات .....  
 ۴۲۷ گفت ای مادر چو بینم میوه را .....  
 ۴۰۰ گفت ای مفتون شیدا چیست این .....  
 ۴۰۴ گفت این لطف و رضا جویی شاه .....  
 ۳۹۹ گفت با آن پیر دانشور حکیم .....  
 ۴۳۱ گفت با او فارغی از داغ عشق .....  
 ۴۰۷ گفت با او کای سپهدار عرب .....  
 ۳۹۷ گفت با دانشوری آن ساده مرد .....  
 ۴۰۶ گفت با داوود پیغمبر خدای .....  
 ۴۲۷ گفت با روباه بچه مادرش .....  
 ۴۳۱ گفت باشد از جمال دوست دور .....  
 ۴۱۰ گفت باشد نفس نادان و لئیم .....

- گفت هرگاهی که جام می به لب ..... ۴۰۳
- گل در آغوش و خراش خار نی ..... ۴۳۳
- گل که گفتم لطف رویش خواستم ..... ۴۲۰
- گم مکن سر رشته مقصود را ..... ۴۱۹
- گنبد گردون عجب غمخانه ایست ..... ۴۴۱
- گوش جان را کن به سوی من گرو ..... ۴۱۶
- گوش گردون پر نوای چنگ اوست ..... ۴۴۲
- گوشها نکته نیوش از هر طرف ..... ۴۱۲
- گوی اگر صدبار از آنجا باز پس ..... ۴۱۷
- گوی بردی از همه با صد شتاب ..... ۴۱۷
- گویدت ای جانگداز عمر کاه ..... ۴۱۰
- گویا باغ ارم چون رو نهفت ..... ۴۳۲
- گه به کاری دست سیمین در زدی ..... ۴۲۱
- گه تنش را شستی از مشک و گلاب ..... ۴۱۴
- گه ز بهر خدمتی کردی قیام ..... ۴۲۱
- گه ز قد سرو کردی نکته راست ..... ۴۲۰
- گه ز مه گفتی گهی از آفتاب ..... ۴۲۰
- گه شدی همراه نایی رهسپر ..... ۴۱۶
- گه گشادی بند از تنگ شکر ..... ۴۲۱
- گه نمودی از گریبان گوی زر ..... ۴۲۱
- گه نهادی چون بتان دل فروز ..... ۴۲۱
- گیسویش بود از قفا آویخته ..... ۴۱۲
- لاجرم از غم کس آزادی نیافت ..... ۴۴۱
- لاجرم با دعوی تقصیر من ..... ۴۰۰
- لحظه لحظه جانب او می شتافت ..... ۴۳۵
- لطف او مرهم نه هر سینه ریش ..... ۴۴۵
- لطف طبعش در سخن مو می شکافت ..... ۴۱۶
- لعل و دُر آویزه گوشش کنی ..... ۴۱۰
- لیک اندر جنب وی بی قال و قیل ..... ۴۱۸
- لیک بر رای منیرت روشن است ..... ۴۲۹
- لیک برهانی ز غییش رو نمود ..... ۴۲۲
- لیک بود آن میوه بر شاخ بلند ..... ۴۲۰
- لیک چون عمری به آتش بود خوی ..... ۴۴۷
- لیک چون واپس شدن مقدور نیست ..... ۳۹۹
- لیک چون یادم ازان ماه آمده ست ..... ۴۲۷
- لیک چون یکدم ازو غافل شود ..... ۴۴۲
- لیک داند آن که دانش پرور است ..... ۴۴۱
- لیک دور چرخ می گفت از کمین ..... ۴۲۴
- لیک شاهان نیز او را سایه اند ..... ۴۰۰
- لیک کوتاه می کنم این باب را ..... ۳۹۵
- لیک مدحش را درین دیرینه کاخ ..... ۴۰۰
- لیکن او را تاب این بخشش نبود ..... ۴۱۹
- مادرم خاک است و من طفل رضیع ..... ۳۹۸
- ماکیانی چند را کرده گله ..... ۴۲۸
- ماند خالی زافسر شاهی سرش ..... ۴۳۵
- ماند سالم زان ردای مرد دین ..... ۴۳۸
- ماهیان در وی نمایان بی دریغ ..... ۴۳۱
- مایه آزار او بیگاه و گاه ..... ۴۳۷
- محرمان آن پیش شه گفتند باز ..... ۴۴۰
- محو گردد نامم از سلك کرام ..... ۴۱۰
- مخزن لطف از دو دست او دو نیم ..... ۴۱۳
- مدح او خواهم که گویم سالها ..... ۳۹۵
- مدح او گفتن نه حد هر کس است ..... ۳۹۵
- مدح شاه کامران یعقوب بیگ ..... ۴۴۸
- مرد مفلس را ازین بدتر چه غم ..... ۴۳۵
- مروه را رو در صفا بود از ازل ..... ۳۹۳
- مست شد جا بر کنار بام کرد ..... ۴۰۸
- مشرَب عذب وصالش تلخ شد ..... ۴۳۰



۴۲۶ ..... ناصحان پیغمرانند از نخست	۳۹۳ ..... مقبلان را قبله جان روی اوست
۴۳۹ ..... ناگذشته از گلویش خنجری	۴۱۵ ..... ملك خوبى را به رخها شاه بود
۴۰۳ ..... ناگه آواز سپاهی پر خروش	۴۳۷ ..... ملك ملك توسست بستان ملك خویش
۴۲۹ ..... ناگهان شد آن خرك زانجا خطا	۳۹۵ ..... ملك هستى فسحت میدان او
۴۳۴ ..... ناله بر گردون رسانیدن گرفت	۳۹۹ ..... منتى باشد ز تو بر جان من
۴۱۷ ..... ناله‌های دردناك انگيختى	۴۰۲ ..... من چو خاكم زیر پای فقر پست
۴۳۹ ..... ناله جانسوز بر گردون کشید	۴۲۶ ..... منصب تو چیست چوگان باختن
۳۹۵ ..... نام او دیباچه دیوان عدل	۴۲۹ ..... من نهاده روی در راه توام
۳۹۶ ..... نامه‌ای آنکه به دست شاه داد	۴۴۵ ..... مْتهیى باید تو را هر سو به پای
۴۲۲ ..... نرگس جادوی او خوابش ببرد	۴۴۸ ..... موی تو شد در سیه کاری سفید
۴۱۸ ..... نسبتش کم کن به دریا کو ز کف	۴۱۴ ..... مهر آن مه بس که در جانش نشست
۳۹۹ ..... نسبتی دارد به حال من قوی	۴۳۰ ..... مهر ابدال از درون او نکند
۳۹۳ ..... نسخه کونین را دیباچه اوست	۴۴۵ ..... مهربانی بر همه خلق خدای
۴۲۸ ..... نطفه در تن مایه بخش جان توسست	۴۳۳ ..... می‌بری عمری به سر در جست و جوی
۴۱۱ ..... نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد	۴۳۰ ..... می‌بکاهد از ملامت جان مرد
۳۹۳ ..... نعره زمزم فشانان از غمش	۴۰۳ ..... می‌پرستی رو به راه توبه کردم
۳۹۸ ..... نغمه این عود موزون چون بود	۴۳۰ ..... می‌توان يك زخم خورد از تیغ تیز
۴۱۵ ..... نقد راحت از دو کف در مشت او	۴۲۵ ..... می‌کنم من صرف وسع خویشتن
۴۴۳ ..... نقش ابدال از ضمیر او بشتست	۴۰۰ ..... می‌کنم میدان آن زین مثنوی
۴۲۲ ..... نقشبندی خواست آنکه چیره دست	۴۴۷ ..... میل لذتهای عقلی کردن است
۴۰۵ ..... نکته‌ای خوش گفته است آن دوربین	۴۲۴ ..... میلها زین طاق زنگاری کشید
۴۲۶ ..... نکته‌ها گفتند از نو و کهن	۴۰۰ ..... می‌نویسم نامش اول وز قفا
۴۰۷ ..... نوح را فرزند چون نا اهل بود	۴۲۷ ..... میوه چندان خور که بتوانی به تگ
۴۳۲ ..... نو درختان شاخ در شاخ اندر او	۴۱۰ ..... میوه چون خواهد ز تو همچون شهان
۳۹۵ ..... نور عدلش در شبستان عدم	۴۳۲ ..... میوه در پای درختان ریخته
۴۴۵ ..... نی بدی در سیرت و صورت ددی	۴۰۱ ..... ناچشیده جرعه‌ای از جام او
۳۹۶ ..... نی به ملك و عدل وصف کرده‌ای	۴۱۳ ..... ناخانش بدرهای مختلف
۴۴۱ ..... نی توان ابدال را آورد باز	۴۲۰ ..... نارسیده میوه‌ای بود از نخست
۳۹۶ ..... نی دعایی کاید از هر سست رای	۴۱۲ ..... نازك اندامی که از سر تا به پای

- نی ز بادش گرد را انگیزشی ..... ۴۰۳
- نیزه‌واری قدّ او چون سرکشید ..... ۴۱۵
- نیست از جود آنکه نتواند گذشت ..... ۴۳۷
- نیست از دست دل رنجور من ..... ۴۲۷
- نیست از عفتّ که مرد هوشمند ..... ۴۳۷
- نیست از وی در غنا کس تیزتر ..... ۴۴۲
- نیست جز نامی ازو در دست من ..... ۴۰۰
- نیست حدّ ذرّه بی دست و پای ..... ۳۹۵
- نیست حکمت کز پی نفس لئیم ..... ۴۳۷
- نیست در گیتی ز وی نادانتری ..... ۴۴۵
- نیستش پیوند جسمانی و جسم ..... ۴۴۶
- نیست نقش نامه‌ات جز نام و بس ..... ۳۹۶
- نی غم یار از دلش زایل شود ..... ۴۳۷
- نیکخواهانش ز هر آفت سلیم ..... ۳۹۷
- نیکخواهی خاصه کو را یاور است ..... ۳۹۷
- نیک کن تا نیک پیش آید تو را ..... ۴۳۴
- نی که از تو عدل گیرد رنگ ظلم ..... ۴۴۴
- نی که از هم بگسلد پیوندشان ..... ۴۳۴
- نی که گیرد یک دو جرعه می به کف .. ۴۰۱
- نی گرفتن زلف چون چوگان به دست ..... ۴۲۶
- نی ملامت پیشه با ایشان به جنگ ..... ۴۳۳
- نی نصیحت را اثر بودی در او ..... ۴۰۸
- والدش موکب به دار الخلد راند ..... ۳۹۵
- والی مصر جلال و احتشام ..... ۳۹۷
- ور بر این دعوی تو را باید گواه ..... ۳۹۵
- ور بگردد از سرش سنگ رقیب ..... ۴۳۹
- ور به من این مکرمت باشد بدیع ..... ۳۹۳
- ور تویی این من کجایم کیستم ..... ۳۹۲
- ور رهد زینها بریزد خون به تیغ ..... ۴۳۹
- ور فتاده چشم من بر روی او ..... ۴۲۷
- ور کنم با او به چشم مور جای ..... ۴۳۱
- ور گشادی تیر پرتابی ز شست ..... ۴۱۸
- ور نه بودم مثنویها ساخته ..... ۴۰۰
- ور نه حال او بر این معنی گواست ..... ۴۳۶
- ور نیاید سازگار او قضا ..... ۴۰۲
- وصف خاصان به ز عام اندر نهفت ..... ۴۱۹
- وضع این را راهدانی کرده است ..... ۴۴۵
- وقت خفتن راست کردی بسترش ..... ۴۱۴
- وقت رفتن رفته سر بر دوش هم ..... ۴۳۰
- وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش ..... ۳۹۱
- وقت شد کین عود را خوش بشکنم ..... ۳۹۸
- وقف استغفار کن نفس و نفس ..... ۴۴۸
- وی بسا دولت که دادم وقت شام ..... ۴۲۴
- هر چه آن را من ز اول قابلم ..... ۴۲۹
- هرچه از تیر بلا بر وی رسد ..... ۴۳۸
- هر چه افتادی ازان باریک راه ..... ۴۲۹
- هر چه باشد دیگری را دست زد ..... ۴۱۳
- هرچه بر ارباب آفات آمده‌ست ..... ۴۳۴
- هر چه خواهی در سوادش رنج برد ..... ۴۰۰
- هرچه در ذاتش نهان است از صفات ..... ۳۹۴
- هرچه در وصف جمالش گفته شد ..... ۴۱۶
- هر چه ذات شخص ازان پیرایه بست ..... ۳۹۴
- هرچه فرمودی به جان کردم قبول ..... ۴۲۷
- هرچه گفתי عین حکمت یافتم ..... ۴۲۹
- هرچه می‌گیری به حکم دین بگیر ..... ۴۴۴
- هرچه می‌گیری و بیرون می‌دهی ..... ۴۴۴
- هرچه نظم از بحر طبعش یک گهر ..... ۴۱۶
- هر خلل کز پیری افتد در مزاج ..... ۳۹۸

هر کجا غوغای شهوت کرد زور ..... ۴۰۹	هر دم از نو داستانی ساختی ..... ۴۲۰
هر کجا گیری به حکم دین فره ..... ۴۴۴	هر دمش جاه و جمالی تازه یاد ..... ۴۴۸
هر کس آری محرم این راز نیست ..... ۴۱۹	هر دو از دیدار آتش خوش شدند ..... ۴۳۸
هر که آن گم گشته را وا یافتی ..... ۴۴۰	هر دو از دیدار هم بودیم شاد ..... ۴۳۹
هر که از پیغمبری دم زد بر او ..... ۴۲۶	هر دو را از بوسه شد آغاز کار ..... ۴۲۴
هر که با این چار خصلت یار نیست ... ۴۳۷	هر دو را پهلوی به پهلوی متصل ..... ۴۳۰
هر که بر ملک بقا فیروز نیست ..... ۴۱۹	هر دو را دل بر سر انصاف بود ..... ۴۱۱
هر که بود از خادمانش یکسره ..... ۴۰۷	هر دو را عشرت کنان در بیشه دید ..... ۴۳۴
هر که چیند ریزه زین خوان کرم ..... ۳۹۳	هر دو رفتند اندر او آسوده حال ..... ۴۳۲
هر که خواند نام تو یا بشنود ..... ۳۹۶	هر دو زان رو عاشق یکدیگرند ..... ۴۴۷
هر که دیدی آن میان کم ز مو ..... ۴۱۳	هر دو شادان همچو جان و تن به هم .. ۴۳۲
هر که را باشد ز دانش بهره مند ..... ۴۰۰	هر دو ما با یکدیگر بودیم و بس ..... ۴۳۹
هر که را خاک درش داد آبروی ..... ۳۹۵	هر زمان از نو نوایی می زنم ..... ۳۹۸
هر که را سر در ره او خاک شد ..... ۳۹۵	هر زمان در مرغزاری کرده خواب ..... ۴۳۳
هر که می آرد رخس را در نظر ..... ۳۹۷	هر زمان می کش به یک ویرانه رخت .. ۴۰۵
هر که یک جرعه می شهوت چشید ... ۴۰۹	هر سر انگشتش خضاب و ناخضاب ..... ۴۱۳
هر که ابسالش فرا یاد آمدی ..... ۴۴۲	هر سر موئی فرو نگذاشتی ..... ۴۳۴
هریک اندر کار وی رای زدند ..... ۴۲۶	هر سری لایق به آن سرمایه نیست ... ۴۴۳
هر یکی در خیل خوبان سروری ..... ۴۱۷	هر شب آوردی به کنج خانه روی ..... ۴۳۹
هر یکی شاد از لقای دیگری ..... ۴۳۴	هر شب اینش کار بودی تا سحر ..... ۴۱۷
هست ازین رو سایه عین سایه دار ..... ۳۹۴	هر طرف مرغان آبی در شناه ..... ۴۱۴
هست بی پیوندی جسمش مراد ..... ۴۴۶	هر عمل دارد به علمی احتیاج ..... ۴۴۴
هست پیش زیرکان ارجمند ..... ۴۴۵	هر کجا از دور دیدم خانه ای ..... ۴۰۴
هست شرط پادشاهی چار چیز ..... ۴۳۷	هر کجا از عشق جانی درهم است ..... ۴۳۰
هضم در معده چو باشد ناتمام ..... ۳۹۹	هر کجا او رفت با او رفتی ..... ۴۴۰
هفت کشور را به وی تسلیم کرد ..... ۴۴۳	هر کجا این آفتاب آن پرتو است ..... ۳۹۷
هفت کشور سخره فرمان اوست ..... ۴۱۹	هر کجا بیند دو همدم را به هم ..... ۴۳۴
هم بر این اجمال کاری این خطاب ... ۴۴۷	هر کجا پایت خورد غوطه به خاک ..... ۴۰۵
هم به خود تفتیش کن آن حال را ..... ۴۴۵	هر کجا درمانده ای را مشکلیست ..... ۴۴۱

- ۴۱۰ ..... هم به وقت چاشت هم هنگام شام  
 ۴۲۴ ..... همّتش آن بود کان عیش و طرب  
 ۴۴۲ ..... همّت عارف چو گردد زورمند  
 ۴۱۹ ..... همچنین روز دگر این کار کرد  
 ۴۴۸ ..... همچو خامه چند باشی خامکار  
 ۴۲۳ ..... همچو سایه زیر پای او فتاد  
 ۴۲۶ ..... همچو گل از دست من دامن مکش  
 ۴۱۳ ..... همچو سیمین لعبت از سیمش تنی  
 ۴۳۰ ..... هم سلامان نغز هم ابسال نغز  
 ۳۹۸ ..... هم قواطع از بریدن کند گشت  
 ۳۹۶ ..... هم نشاط و کامرانی آورد  
 ۴۲۲ ..... هیچ جای از نقش او خالی نماند  
 ۴۱۷ ..... هیچ چوگان زیر این چرخ کبود  
 ۴۲۸ ..... هیچ دانا وقت شناسد چو تو  
 ۴۲۹ ..... هیچ کس زانجا نیارستی گذار  
 ۴۳۲ ..... هیچ مرغ اندر همه عالم نبود  
 ۴۰۶ ..... هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست  
 ۴۲۲ ..... هیچ نقش و هیچ رنگی نی در او  
 ۴۳۲ ..... یا بهشت عدن بی روز حساب  
 ۴۳۱ ..... یار بی اغیار چون در بر بود
- ۴۲۴ ..... یار را بی زحمت اغیار خواند  
 ۴۲۳ ..... یافت آن مهر قدیم او نوی  
 ۴۰۳ ..... یافت از توبه مقامات بلند  
 ۴۴۲ ..... یافتی تسکین چو آن رنج و الم  
 ۴۳۱ ..... یا نه بُختی اشتران از هر طرف  
 ۴۰۸ ..... یعنی آید در کنارم يك پسر  
 ۴۲۱ ..... یعنی از وی کام دل نایافتن  
 ۴۱۷ ..... يك به يك چوگان زنان جویان حال  
 ۴۰۸ ..... يك پسر چون آهوی چین مشکبار  
 ۴۰۳ ..... یکدم از اصلاح آن غافل مخسب  
 ۴۴۲ ..... يك دو ساعت پیش چشمش داشتی  
 ۴۳۲ ..... يك طرف در جلوه با هم جوق جوق  
 ۴۳۲ ..... يك طرف صف صف همه دستانسرای  
 ۳۹۲ ..... يك نشانه بهر خود نا کرده ساز  
 ۴۰۴ ..... يك نفس زین گفت و گو منشین خموش  
 ۴۰۶ ..... يك نگین وار از همه روی زمین  
 ۴۰۳ ..... یمن این نیت مرا توفیق داد  
 ۴۲۲ ..... یوسف از گفت و شنیدش رو که تافت  
 ۴۳۱ ..... یوسف کنعان چو در زندان نشست

## تحفة الاحرار

آن ز خساست صفت گرگ داشت ..... ۵۳۰	آب چو ریزی به کفش در وضو ..... ۵۳۷
آنست بنفشه که ز چرخ درشت ..... ۴۷۲	آب خضر آتش سوداش داشت ..... ۴۹۳
آنست عمارتگری دل که دل ..... ۵۴۹	آب دهان بر رخ پاکش فکند ..... ۵۴۱
آن که ازین خرقه مجرد شده ..... ۴۸۰	آب زن آتش سودای عقل ..... ۴۶۹
آن که به صد نیش یکی قطره خون ... ۵۴۴	آب لطافت چکد از غیبت ..... ۵۳۹
آنکه تو خوانیش صریر قلم ..... ۵۳۱	آتش شوقش ز درون شعله کش ..... ۴۹۵
آنکه خدای همه گنجد در او ..... ۴۹۱	آتشی از سوز و طلب برفروز ..... ۵۰۲
آن که ز حُریت فقر آگه است ..... ۴۸۶	آدمی آنست که دینی در اوست ..... ۵۰۳
آن که شد این سلسله بنیاد ازو ..... ۵۳۸	آدمی پشت بر ایام کن ..... ۵۰۳
آنکه نه دم می زند از عجز کیست ..... ۴۶۹	آردش آن رقعہ که صد پاره باد ..... ۵۴۵
آن گهر از دست مده رایگان ..... ۵۴۸	آرد کنان بس که بفرسود و کاست ..... ۵۳۳
آن یکی اقلیم الهی گشای ..... ۵۰۳	آلت قطع آمده مقراض وار ..... ۵۰۴
آه تلّھف ز دلم تاب زد ..... ۴۹۲	آمد و آورد براقی چو برق ..... ۴۷۹
آینه ای بهر تو کردم به دست ..... ۵۰۳	آمد و بر ریگ حرم بسترش ..... ۴۸۰
آینه ای شد که بر او چشم کس ..... ۵۰۱	آمده ام با همه آلاشی ..... ۴۸۴
آینه را در نظر خود منه ..... ۵۱۶	آمدی از هستی خود گشته صاف ..... ۵۲۵
آینه غیب نما پیش داشت ..... ۴۹۸	آمدی و آمدنت بس خوش است ..... ۴۷۹
ابروی او گر چه نه پیوسته است ..... ۴۸۸	آنچه در او خواب برد ز اضطراب ..... ۴۹۷
اختر بختم متواری شود ..... ۴۹۴	آنچه دل از پیش بدانسته بود ..... ۴۹۶
اختر برج شرف کاینات ..... ۴۷۷	آنچه رسید از تو به جان سقیم ..... ۴۹۳
از ازل این هر دو به هم بوده اند ..... ۴۹۹	آنچه مرا ز ابر نوالت رسید ..... ۴۹۶
از بد و نیکی که پی اندر پی است ..... ۵۴۱	آنچه نگارد پی این خوش رقم ..... ۴۶۸
از پس سی روز برآید هلال ..... ۵۴۷	آنچه نه محتاج به کس هستی است ... ۴۷۳
از پی گوشی که کند فهم راز ..... ۴۸۷	آن خره کن رخنه که از چار حد ..... ۵۲۶

- از پی نونش الف اندر رقم ..... ۴۶۸  
 از تعب طبع کج اندیش خویش ..... ۵۴۵  
 از تو به فریاد شدم همنفس ..... ۵۴۳  
 از تو سیه راست سفیدی امید ..... ۴۸۳  
 از حسن آن بصری نافذ بصر ..... ۵۰۵  
 از خس و خاشاک چو صافیست آب ..... ۵۵۰  
 از خط آن سگه نشد بهره‌مند ..... ۴۸۴  
 از ره حس برده ز مقصود بوی ..... ۴۷۱  
 از ره فکر قدمی می‌نهاد ..... ۵۳۴  
 از ستم بازوی تو کرده بیم ..... ۵۳۹  
 از سر کرسی بفکن عرش را ..... ۴۷۵  
 از شبه‌اش چهره سیه رنگتر ..... ۵۱۰  
 از شکرستان چو برآرد نفس ..... ۵۲۳  
 از صفت قامت من کوتاهی ..... ۵۱۰  
 از عدم انوار قدم بازگیر ..... ۴۷۵  
 از عَلم فقر بلندیش ده ..... ۴۷۵  
 از قدمت سبزه عیشم دمید ..... ۴۹۳  
 از کجی و کجروی اندیشه کن ..... ۵۲۴  
 از کف مسّاح به سر تاج نه ..... ۵۰۶  
 از لب زمزم شنو این زمزمه ..... ۵۱۴  
 از لب شیرین چو شکر ریخته ..... ۴۸۶  
 از لمعات رخ و نورِ جبین ..... ۴۹۵  
 از مدد همت والای خویش ..... ۴۸۹  
 از مرض جهل شفا بخشدت ..... ۵۲۶  
 از نظر انداخته خوارش کنند ..... ۵۴۰  
 از نم لطفی که هوا ریخته ..... ۴۷۶  
 از همه آفات نشینم سلیم ..... ۴۸۴  
 اشک همی ریز به صد درد و سوز ..... ۵۲۲  
 اصل که معنی است چو بگذاشتی ..... ۵۰۲  
 افسرت از فرق فتد زیر پای ..... ۵۲۹  
 افسر ملک از سر دونان بکش ..... ۴۸۲  
 افکند آوازه آن سلسله ..... ۴۸۵  
 انجمن جمع همه عالم است ..... ۴۷۴  
 او به مناجات چو تلقین شده ..... ۴۹۴  
 اوج سپر همچو شهاب اشهبی ..... ۴۷۹  
 او چو خور و صبح ویست آفتاب ..... ۴۷۸  
 او ز زبان طلبت در گریز ..... ۵۴۵  
 اوّل او آخر هر منتهی ..... ۴۸۵  
 اوّل فطرت که پدید آمدی ..... ۵۱۷  
 اوّل فکر آخر کار آمده ..... ۴۷۱  
 او نظر لطف به من کرده باز ..... ۵۲۳  
 اهل دل از نظم چو محفل نهند ..... ۴۷۶  
 ای به ره دور و درشت آمده ..... ۵۰۱  
 ای به زبان نکته گزار آمده ..... ۵۱۸  
 ای به سرا پرده یثرب به خواب ..... ۴۸۲  
 ای به سرت افسر فرماندهی ..... ۵۲۸  
 ای به شکر خواب سحر داده هوش ..... ۵۲۱  
 ای پُر از آوازه کوس سخن ..... ۴۸۸  
 ای تنت از شمع گدازنده تر ..... ۵۳۳  
 ای چو قلم صورت خود کرده راست ..... ۵۳۱  
 ای چو گلت جیب به چنگ خسان ..... ۵۱۶  
 ای ز پی طبل شکم همچو نای ..... ۵۰۸  
 ای ز تو شق خرقه ماه منیر ..... ۴۸۰  
 ای ز تو معموره و صحرا همه ..... ۴۷۳  
 ای ز صف تیره دلان خم زده ..... ۵۲۳  
 ای ز کرم چاره گر کارها ..... ۴۷۶  
 ای ز گلت نازده سر حُبّ دل ..... ۵۱۳  
 ای ز وجود تو نمود همه ..... ۴۷۴

- ۵۴۸ با تو پس از علم چه گویم سخن .....  
 ۴۷۴ با تو خود آدم که و عالم کدام .....  
 ۴۸۵ باد به فرخنده مقرر مستقر .....  
 ۵۱۴ باد به میعاد تعبّد رسان .....  
 ۵۱۴ باد چو در دامنش آویخته .....  
 ۵۱۷ باد خزان است دم سردشان .....  
 ۴۹۴ باد سحر خیز گل افشان رسید .....  
 ۴۷۱ باد دل خواهنده ز جا خاسته .....  
 ۵۳۸ بادلی از دور گرفتار او .....  
 ۵۱۳ باد مخالف زده در دیده ریگ .....  
 ۴۸۹ باده ز جام جبرو تم دهند .....  
 ۴۹۷ بادیه‌ای پهن چو صحن امل .....  
 ۵۱۵ بادیه کعبه بسی می‌برید .....  
 ۵۲۳ بادیه هستی خود بسپرد .....  
 ۴۷۵ بار بر این باغ ز انجم تگرگ .....  
 ۵۴۳ بار دگر لب به سخن باز کرد .....  
 ۴۷۸ بارقه لطف در افشان در او .....  
 ۵۲۹ بارگی خاص تو را هر پسین .....  
 ۴۷۹ باز از آنجا کمر عزم جست .....  
 ۴۷۹ باز برافراخت از آنجا لویا .....  
 ۵۰۱ باز به حالش پی دفع گزند .....  
 ۴۸۲ باز پسان را فکن از پیشگاه .....  
 ۵۲۹ باز تو را میر شکاران به فن .....  
 ۵۱۴ باز شکن دامن شبرنگ او .....  
 ۴۸۹ باز کشم پای ز دامن فرش .....  
 ۵۳۸ باز کشید از روش خویش پای .....  
 ۵۱۴ باز کن از بخیه زده جامه جوی .....  
 ۴۷۵ بازگشا عقد ثریا ز هم .....  
 ۵۴۸ باز نشان از ره کسب کمال .....  
 ۵۴۷ ای شب امید مرا ماه نو .....  
 ۵۳۶ ای شده با موی سیاه از غرور .....  
 ۵۰۵ ای شده رخنه صف طاعت ز تو .....  
 ۵۱۰ ای شده زندان درم مشت تو .....  
 ۵۴۲ ای شده کار تو بد از نیکوان .....  
 ۴۷۲ ای صفت خاص تو واجب به ذات .....  
 ۴۸۳ ای عربی نسبت اُمی لقب .....  
 ۵۲۵ ای علم علم بر افراخته .....  
 ۴۷۳ ای علم هستی ما با تو پست .....  
 ۵۳۹ ای که چو شکل خوشت آراستند .....  
 ۵۰۳ ای که در دولت دین کم زنی .....  
 ۴۸۹ ای که درین کان جگری خورده‌ای .....  
 ۵۴۴ ای که رسد از دل دانشورت .....  
 ۴۷۰ ایمنی وقت هراسندگان .....  
 ۴۶۸ این دو دلیل است که از کردگار .....  
 ۴۹۱ اینکه پس پرده تن پردگیست .....  
 ۴۷۷ این نفس از همت دون من است .....  
 ۴۷۲ این همه آثار که نادر نماست .....  
 ۵۴۵ این همه از حرص و طمع زاده است .....  
 ۵۳۰ این همه از دولت این خسرو است .....  
 ۵۱۷ این همه اکنون گره و بند چیست .....  
 ۵۴۴ این همه اندیشه ناراست چیست .....  
 ۵۱۰ این همه بیننده ز نزدیک و دور .....  
 ۴۸۷ این همه خود هست ولی ز آدمی .....  
 ۴۹۰ این همه گفتیم ولی زین شمار .....  
 ۵۰۸ این همه گل چیست ته پای من .....  
 ۵۲۴ با تن رومی دل زنگی که چه .....  
 ۵۳۹ با تو اگر دولت همزانویی .....  
 ۵۴۰ با تو بجز راه هوا نسپرند .....

- ۴۹۳ ..... باز نما علت بیماریت  
 ۴۷۶ ..... بازوی تأیید هنر پیشگان  
 ۵۳۶ ..... بازوی تو گربه مثل آهن است  
 ۵۴۴ ..... باش به دکانچه دوران بهوش  
 ۵۵۱ ..... باش خدایا به کمال کرم  
 ۴۸۶ ..... باشد از آن لُجّه ناقعریاب  
 ۵۰۸ ..... باشد از آن خاک به گردی رسی  
 ۵۴۳ ..... با شرف حُسن خدا داد من  
 ۵۴۸ ..... باش ز رخسار نکو فال او  
 ۵۳۶ ..... باش کمان در پی طاعت و ران  
 ۴۹۴ ..... باش همیشه ز ره دل به من  
 ۴۷۱ ..... با صره را داده به بینش نوید  
 ۵۰۸ ..... با طنت از نفس و هوا ممتلی  
 ۵۳۴ ..... باغ جوان صورت پیری گرفت  
 ۴۷۵ ..... باغ عناصر که زمینش خوش است  
 ۴۷۲ ..... باغ نشان گر ندهد زیب باغ  
 ۵۲۹ ..... باغی از آسیب تو گردد تلف  
 ۴۶۷ ..... «با» که دو باشد دری آمد دو لخت  
 ۵۰۹ ..... با من از این نکته چه باشی درشت  
 ۵۱۷ ..... با نفس تنگ برآر از درون  
 ۵۲۰ ..... بانگ برآمد ز همه کای شگفت  
 ۵۰۰ ..... بانگ برآورد که ای گنده پیر  
 ۵۲۰ ..... بانگ چو بشنید کشف لب گشاد  
 ۵۱۴ ..... بانگ حُدی بشنو و صوت درای  
 ۵۴۳ ..... بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی  
 ۵۲۳ ..... بانگ زند کز صف دوران راه  
 ۴۶۷ ..... بانگ صریر از قلم سحر کار  
 ۴۷۳ ..... با همه چون جان به تن آمیزناک  
 ۵۳۴ ..... با همه رخنه که به دندان توست  
 ۵۰۴ ..... با همه هم پیشه و هم پیشه باش  
 ۵۲۷ ..... بایدت اوّل ادب اندوختن  
 ۵۴۴ ..... بحر ازل موج کرم برگرفت  
 ۴۷۳ ..... بحر بقایی تو و باقی سراب  
 ۴۸۱ ..... بحر کرم موج زن از مشت تو  
 ۴۹۶ ..... بحر یکی موج هزاران هزار  
 ۴۸۲ ..... بدعتیان را ره سنت نمای  
 ۵۱۰ ..... بر بصر اهل نظر جلوه ده  
 ۵۳۶ ..... بر تن خود راه ریاضت گشای  
 ۴۷۱ ..... بر تنش این پنج حس ظاهرند  
 ۵۲۶ ..... بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه  
 ۴۸۱ ..... بر در غاری که گذار تو بود  
 ۵۳۶ ..... بر در هر پیر کمر بندیت  
 ۴۹۵ ..... بر دف گل برگ جلاجل شده  
 ۵۲۰ ..... بُرد کشف نیز به آنجا دهان  
 ۴۷۰ ..... برده به چوگان ارادت همه  
 ۴۹۰ ..... بر رخس از غالیّه مشک سای  
 ۵۳۰ ..... بر رمه از گرگ دلیری نماند  
 ۴۷۱ ..... بر زده از روزنه خاک سر  
 ۴۸۸ ..... بر زر هر سقله منه چشم آز  
 ۵۱۹ ..... بر سخن بیهده کم شو دلیر  
 ۴۷۶ ..... بر سر خسرو که بلند افسر است  
 ۴۶۸ ..... بر سر «را» بین دو الف لام را  
 ۵۲۴ ..... بر سر سجاده چو پا سایدت  
 ۵۱۴ ..... بر سر گردون زنی از فخر کوس  
 ۵۳۸ ..... بر سر هر سنگ زده قهقهه  
 ۵۰۰ ..... بر سر هر گنج طلسم دگر  
 ۵۳۶ ..... بر صف دینند چو پیران امیر  
 ۴۸۹ ..... بر طبق نظم به دست ادب



- برفکن از پردگی این پرده را ..... ۴۸۴
- بر قدم او قدمی می کشید ..... ۵۳۸
- برق فراق تو چو جهانسوز شد ..... ۴۸۲
- برق وی از وادی موسی بجست ..... ۴۷۸
- برق هدایت ز سحاب کرم ..... ۴۹۲
- بر کس و ناکس به حریم خُمول ..... ۵۱۶
- برکشی از شاهد اطلس لباس ..... ۵۴۵
- بر کفش از عقل نهاده چراغ ..... ۴۷۱
- برگ درختان ز سر شاخسار ..... ۵۳۴
- بر لب آن چشمه وضو کرد پیر ..... ۴۹۷
- بر لب آن دانه مشکین که هست ..... ۵۳۹
- بر لب آن لاف که چون نی نیم ..... ۵۲۳
- بر مژه از اشک ره خواب زد ..... ۴۷۸
- بر من ازین پس غم و باری نماند ..... ۴۹۴
- بر نکنی سر که بر این پرده چیست ..... ۵۲۱
- بر ورق عمر تو عنوان شود ..... ۵۱۹
- بر هدف انداخته از دست پاک ..... ۴۷۷
- بره کند باز ز پستان میش ..... ۵۲۹
- بر همه در شعر بلندیم بخش ..... ۴۷۷
- برّه و گرگند به هم گشته رام ..... ۵۳۰
- بزم کرامت ز رخس بر فروخت ..... ۵۰۱
- بست به صد مهر بر اطراف شط ..... ۵۲۰
- بستگی چشمم از اوصاف تو ..... ۵۱۰
- بسته حروفش تثنیٰ مشکفام ..... ۵۵۰
- بس که ز خود کرده به سرعت سفر ..... ۴۸۵
- بس که سر افراخته زو گردباد ..... ۴۹۷
- بس که مرید از قلمش مرتد است ..... ۵۵۱
- بسم الله الرحمن الرحيم ..... ۴۶۷
- بسم شده هر دو ز ترکیب «میم» ..... ۴۶۷
- بعد شکستن صدف خویش را ..... ۵۱۲
- بگسل ازینان که زیان تواند ..... ۵۱۷
- بلبل آن طبع سخن پروران ..... ۴۷۲
- بلبل نالنده به دیدار گل ..... ۴۹۹
- بلکه به رقص آمده صوفی و شند ..... ۴۷۰
- بلکه تو گویی به سر این معجرم ..... ۵۳۵
- بلکه تویی کارگر راستین ..... ۴۷۶
- بلکه چو پرگاروش آمد پدید ..... ۵۰۴
- بلکه خوی طلعت رخشان توست ..... ۵۳۹
- بلکه ز جان نیز مجرد شوم ..... ۴۸۹
- بلکه زده زخم تو زافسردگی ..... ۵۳۱
- بلکه فزون باشد ازو در نمود ..... ۵۰۳
- بلکه نبود از دل ظلمت زدای ..... ۵۰۱
- بلکه یکی صومعه و بسته صف ..... ۴۹۴
- بل یکی ز اندک و بسیار بیش ..... ۵۰۴
- بند ز تن بگسل و آزاده شو ..... ۵۰۲
- بندگیش زندگی آمد تمام ..... ۴۷۲
- بوالهوسی بر سر راهی رسید ..... ۵۴۳
- بود ازو گام نهادن همان ..... ۴۷۹
- بود بلی نور زمین و آسمان ..... ۴۸۰
- بود به یک لحظه در آن نیمه شب ..... ۴۸۰
- بود جهان یک به یک آینه ها ..... ۵۰۰
- بود در آن غمکده یک دوستش ..... ۵۰۲
- بود درین مهد فرو بسته دم ..... ۴۹۸
- بود ز بیشه به لب آبگیر ..... ۵۲۰
- بود ز رخ شمع نبوت فروز ..... ۴۷۷
- بود عجب بادیه ای دلگشای ..... ۴۹۷
- بود قلم رسته ز زخم تراش ..... ۴۹۸
- بود همان حالت وجدش به جای ..... ۵۲۵

- بود همه نور و صفا آینه ..... ۵۴۱  
 بود یکی شاه که در ملک و مال ..... ۵۳۲  
 بودی و این باغ دل افروزی ..... ۴۷۳  
 بو که از آنجا به ضیایی رسی ..... ۴۸۰  
 بو که دلت یابد از آن زندگی ..... ۵۱۷  
 بو که ز منشور سعادت نویسی ..... ۵۰۴  
 بهر تماشاگری روی خویش ..... ۵۳۹  
 بهر تو پنجاه به پنج آمده ..... ۵۰۶  
 بهر جزای تو به روز شمار ..... ۵۱۲  
 بهر دعا از گره مشیت من ..... ۴۹۲  
 بهر دعا از لب امّ الکتاب ..... ۵۴۹  
 بهر رهایی ز سگ تیز تاز ..... ۴۹۷  
 بهره چو برگیرم از آن بزمگاه ..... ۴۸۹  
 بهره که دیدی ز خداوند خود ..... ۵۱۲  
 به که از آن سیب شکیت بود ..... ۵۲۹  
 به که به کشتی رفیقان خاص ..... ۵۱۶  
 به که به هر حلقه نهی پای خویش ..... ۵۱۶  
 به که حریفان کف راحت نهند ..... ۵۱۶  
 به که دو رنگان منافق سیر ..... ۵۱۶  
 به که شفا جو ز مسیحا شوی ..... ۵۲۴  
 به که نشینی به مهبط شمال ..... ۵۱۴  
 بی درمان را درم اندوز ساخت ..... ۵۱۲  
 بیش درین مرحله غافل مخسب ..... ۵۲۱  
 بیش مکن دست تطاول برون ..... ۵۳۲  
 بیش میفزای به مقراض خواب ..... ۵۲۱  
 بیشه توحید درین دامگاه ..... ۵۰۴  
 بیع جواهر به سفالی که چه ..... ۵۲۷  
 «بی» که ز پی «سین» بودش زین .....  
 خطاب ..... ۴۶۷  
 بین که ازین هر دو کدام است به ..... ۵۲۹  
 بین که چه سان کرده دو صد قافله ..... ۴۸۵  
 بیهده گفتار تو در مدح کس ..... ۵۴۵  
 پا بکش از هرچه بود زان گزیر ..... ۴۹۲  
 پا به دم مار ز نادیدنت ..... ۵۳۴  
 پاشنه از خنده دهان کرده باز ..... ۵۱۳  
 پای از آن پایه فراتر نهاد ..... ۴۸۰  
 پای امل از گل طینت برآر ..... ۵۰۶  
 پای به دامن کشی و سر به جیب ..... ۵۴۹  
 پایچه ها بر زده تا ساق پای ..... ۵۳۷  
 پای در آورد به پشت براق ..... ۴۷۹  
 پای طلب راه گذار از تو یافت ..... ۴۷۶  
 پای مروّت به سر چاه نه ..... ۵۲۷  
 پای مروت به سوی مروه نه ..... ۵۱۴  
 پای نشست از ته دامن کشید ..... ۵۳۴  
 پای نهادم به تماشا و گشت ..... ۴۹۷  
 پای وفا بر پی غولان مدار ..... ۵۱۷  
 پایه آن تاج بود بس بلند ..... ۵۳۶  
 پایه پیری به جوانی مجوی ..... ۵۳۷  
 پایه علمم چو بلند اوفتاد ..... ۵۲۸  
 پایه کرسی به زمین بر فرو ..... ۴۷۵  
 پایه نظم ز همه بگذران ..... ۴۷۷  
 پخته و خامش همه بر خاک ریز ..... ۴۷۵  
 پرتو او بر زن و بر مرد تافت ..... ۵۰۱  
 پرتو روی تو که هست آفتاب ..... ۴۸۲  
 پرده چرا بافت یکی جانور ..... ۴۸۱  
 پرده ز تشبیه مجازش کنم ..... ۴۸۹  
 پرده گشای هنر خویش باش ..... ۵۴۴  
 پرده دوری چو شد از پیش دور ..... ۴۹۵

- پرده شب روی زمین را نهفت ..... ۴۹۲  
 پُر شده شان بین ز غبار استخوان ..... ۵۱۷  
 پست چو خاکست بریز از نوش ..... ۴۷۶  
 پست و بلند از کرم به بهره مند ..... ۴۷۳  
 پشت امید تو به خورشید گرم ..... ۵۱۳  
 پشت تو آن دم که ز طاعت دو تاست ... ۵۰۶  
 پشت تو مانند کمان گشته کوز ..... ۵۳۳  
 پشت چو محراب خمیده تو را ..... ۵۰۶  
 پشت ملالت به عمارات کرد ..... ۵۱۸  
 پشت وفا بر گهر او مکن ..... ۵۰۱  
 پله دیگر صدف دُر کنی ..... ۴۸۸  
 پنبه غفلت چو تو را بست گوش ..... ۵۰۵  
 پنج نماز است به از پنج گنج ..... ۵۰۶  
 پنجه کند شانه به دشت و دره ..... ۵۳۰  
 پنجه خود ساز بدین پنج سخت ..... ۵۰۶  
 پنجه مرجان زده انگشت او ..... ۵۳۵  
 پور موفق که به توفیق حق ..... ۵۱۵  
 پوست کنی معنی استاد را ..... ۵۴۵  
 پویه کنان بر سر راه آمدند ..... ۵۳۰  
 پهلوی هر سفله مشو جانشین ..... ۵۴۷  
 پی چو به سر منزل قرآن بری ..... ۵۴۸  
 پیر بر آشفست که تعجیل چیست ..... ۵۴۹  
 پیر بنالید که ای در فروغ ..... ۵۳۵  
 پیر چو آن دید دل از دست داد ..... ۵۳۵  
 پیر چو از موی شنید این خبر ..... ۵۳۵  
 پیر خروشید که ای بوالهوس ..... ۵۴۹  
 پیر شدی جامی و عمرت ز شصت ... ۵۳۵  
 پیر شدی شیوه پیرانه گیر ..... ۵۳۴  
 پیر که باشد شه کون و مکان ..... ۴۹۱  
 پیشتر آمد علم نور گشت ..... ۴۹۳  
 بیشترین نفعه باغ سخن ..... ۴۸۶  
 پیش در پرده سرایی رسید ..... ۵۰۰  
 پیش دوی بوسه به پایش دهی ..... ۵۴۵  
 پیش دویدم که سلام عیلم ..... ۴۹۵  
 پیش رهم رهبر دینی فرست ..... ۴۹۳  
 پیش سخندان سخن است آن همه ..... ۴۸۷  
 پیش شریعت رو و اسلام سنج ..... ۵۰۳  
 پیش کسان پستی مقدار تو ..... ۵۴۱  
 پیش که از ابر صفا تم نبود ..... ۵۰۰  
 پیش که ایام کند رنجهات ..... ۵۱۰  
 پیش که با خاک روی خاک شو ..... ۵۳۴  
 پیش که سازد فلک عشوه ده ..... ۵۳۶  
 پیش نرفته نظر از گام او ..... ۴۷۹  
 پیش نگاری شوی آینه نه ..... ۵۰۲  
 پیش وی آید آلمی جانگداز ..... ۵۰۵  
 پیشه کنی از سر جهل شگرف ..... ۵۱۱  
 تا ابد آن سلسله نگسسته باد ..... ۴۸۶  
 تا ببری از دل ظالم غبار ..... ۵۳۱  
 تا ببری از همه فردا سبق ..... ۵۲۶  
 تا بد از اسباب و علل روی تو ..... ۵۲۶  
 تا بد ازان مطلع مهر ارتفاع ..... ۵۳۹  
 تا بُرد از همت والای تو ..... ۵۰۴  
 تا بشناسیش به نعت یکی ..... ۵۰۴  
 تا به حقیقت نکشید آن مجاز ..... ۵۲۵  
 تا به فلک رنگ یکی سبزه زار ..... ۴۹۷  
 تا به کمانت فلک این چله بست ..... ۵۲۴  
 تا به مدد گاری ایشان خرد ..... ۴۷۱  
 تا تو ز پستانش شوی طفل وش ..... ۴۶۷

- ۴۸۱ ..... تا نرسد زخمی از اهل خلاف  
 ۴۹۱ ..... تا نرنی خیمه به پهلوی پیر  
 ۵۴۷ ..... تا نشود برقع تو موی روی  
 ۵۱۵ ..... تا نشود در عرفات وقوف  
 ۵۴۲ ..... تا نشود عشق به دل پردگی  
 ۵۳۷ ..... تا نشوی پیر چو پیران کار  
 ۴۷۶ ..... تا نکنی تو نتوانیم ما  
 ۴۹۱ ..... تا نکنی روی به دریادلی  
 ۵۳۶ ..... تا نه از ایشان به اسیری رسی  
 ۴۷۷ ..... تا نه فروغ از رخس اندوختند  
 ۵۱۹ ..... تا نه لبست بسته ز دعوی شود  
 ۴۷۷ ..... تا نه نظر بر قدش انداختند  
 ۴۷۵ ..... تا همه دانند که صانع تویی  
 ۵۳۳ ..... تجربه نگرفت ز دست نخست  
 ۵۳۲ ..... تجربه چوب به پهلوسخت سخت  
 ۵۰۳ ..... تحفه ای افزون ز لقای تو چیست  
 ۵۵۰ ..... تحفة الاحرار لقب دادمش  
 ۵۲۸ ..... تخت زرت آتش و گوهر در او  
 ۴۹۱ ..... تخت نشانی ز سرافکنندگی  
 ۵۱۷ ..... ترسم از آن روز که سردت کنند  
 ۵۰۰ ..... ترسم از افزونی دیدار تو  
 ۵۳۷ ..... ترسمت آن پایه نگرده به ساز  
 ۵۴۶ ..... ترک لجاج و کم ابرام گیر  
 ۵۲۷ ..... ترك نفاق و کم تلبیس گیر  
 ۵۲۱ ..... ترك هواگوی و نوایی بزن  
 ۵۱۲ ..... تفرقه کن جمع درمهای خویش  
 ۵۳۶ ..... تکیه بر اسباب جوانی مکن  
 ۴۸۹ ..... تن بگذارند و همه جان شوند  
 ۴۹۱ ..... تن شده چون موی ز بیم و امید  
 ۴۸۵ ..... تاج بها بر سر دین او نهاد  
 ۵۴۸ ..... تاج سر جمله هنرهاست علم  
 ۴۸۶ ..... تاجوران حلقه به گوش درش  
 ۵۰۲ ..... تا چو ازین مرحله بیرون شوی  
 ۵۰۳ ..... تا چو بتابی رخ ازین تیره جای  
 ۵۰۳ ..... تا چو به آن دیده خود واکنی  
 ۵۰۶ ..... تا چو به معراج تو راه شود  
 ۵۱۲ ..... تا چه بریزد صدفت زیر خاک  
 ۵۲۱ ..... تار که بر بریط ناهید بست  
 ۵۰۶ ..... تاره طاعت بود آسان تو را  
 ۵۰۷ ..... تا ز پریشانی ظاهر بری  
 ۵۰۰ ..... تا ز غم عشق چو شیدا شود  
 ۴۹۴ ..... تا ز فروغی که ز من بر تو تافت  
 ۴۷۸ ..... تا زندش در خم فترک دست  
 ۵۴۳ ..... تازه صنم چون شعف او بدید  
 ۴۷۰ ..... تازه کن جان به نسیم حیات  
 ۵۳۵ ..... تازه گل از پیر چو آن شیوه دید  
 ۵۱۱ ..... تاش جدا کم کنی از مشیت خویش  
 ۵۱۴ ..... تا شکنی شیشه ناموس و ننگ  
 ۴۸۴ ..... تا فتد این بار ز گردن مرا  
 ۴۷۹ ..... تافت ز بیت الحرم او را لگام  
 ۵۳۱ ..... تا قلم آسا به سر خود روی  
 ۵۲۳ ..... تا کرم خویش سفیرش کنم  
 ۴۹۱ ..... تا که به جنبش رسد آنکه پرش  
 ۵۲۰ ..... تا که درین بادیة هولناک  
 ۵۳۳ ..... تا که کند سردی کافور سرد  
 ۴۸۴ ..... تا که کنم تازه ثناخوانی  
 ۵۴۵ ..... تا نخورد زخم سفاهت ز تو  
 ۵۰۰ ..... تا ندرد چادر مستوریش

- تنگ شده بر دل من شهر و کوی ..... ۴۹۷
- تو به حضورش به سرور آمده ..... ۵۴۶
- توبه ده از سرکشی ایام را ..... ۴۸۲
- تو به سه انگشت شده خامه زن ..... ۵۳۱
- تو چو شبانی و رعیت همه ..... ۵۲۹
- توشه نه گوشه نشینان پاک ..... ۴۷۶
- تو کنی از سجده او سرکشی ..... ۵۰۷
- تو همه جا حاضر و من جا به جای ..... ۴۷۴
- ته به تهش پشت ز گرد و غبار ..... ۵۱۳
- تیرگی معصیتش دور شد ..... ۵۰۱
- تیرگی هست ازو دور گشت ..... ۴۸۰
- تیزرو و تیز دو و تیزگام ..... ۵۳۸
- تیزی دندان به سوهان بسای ..... ۵۲۴
- تیغ زبان آخته چون سوسنیم ..... ۴۷۳
- تیغ عرب زن که فصاحت تو راست ..... ۴۸۳
- تیغ کند خامه سرتیز را ..... ۵۵۱
- تیهو و دراج بدو عشقباز ..... ۵۳۷
- ثبت در او قاعده هستیش ..... ۴۷۳
- جامه جسم از تن جان بر کشم ..... ۴۸۹
- جامی از آرایش تن پاک شو ..... ۵۰۸
- جامی از آرایش خود دور باش ..... ۴۷۸
- جامی از آنجا که هوادار توست ..... ۴۸۳
- جامی ازان پیش که تیغ اجل ..... ۵۳۳
- جامی ازین به غم فرزند خور ..... ۵۱۳
- جامی ازین تیره دلان پیش باش ..... ۵۰۳
- جامی ازین قاعده دلپذیر ..... ۵۲۵
- جامی ازین گفتن بیهوده چند ..... ۵۲۰
- جامی ازین گنبد آینه رنگ ..... ۵۴۱
- جامی ازین مرده دلان گوشه گیر ..... ۵۱۸
- جامی ازین مشغله خاموش کن ..... ۵۴۹
- جامی اگر اهل دلی گوش کن ..... ۴۸۹
- جامی اگر چند نه صاحب دلیست ..... ۵۱۶
- جامی اگر خلق تو آمد حسن ..... ۵۰۵
- جامی اگر در سرت این شور نیست ..... ۴۹۰
- جامی اگر دیده تو روشن است ..... ۵۲۳
- جامی اگر زانکه زدی دست و پا ..... ۴۹۸
- جامی اگر زنده دلی بنده باش ..... ۴۷۲
- جامی اگر زنده بیننده ای ..... ۵۰۰
- جامی اگر نقد کمالت هست ..... ۵۱۰
- جامی اگر نقد یقین بایدت ..... ۴۹۲
- جامی اگر نیست ز بخت نژند ..... ۴۷۵
- جامی اگر هست تو را گوهری ..... ۴۸۸
- جامی عاجز که نواساز توست ..... ۴۸۱
- جامی و از وار همه سادگی ..... ۵۳۸
- جانب کفر است اشارات او ..... ۵۲۶
- جانت ز آرایش تن پاک بود ..... ۴۸۱
- جان تو جامی به درون لاغراست ..... ۵۴۶
- جان گنی و کان گنی آیینشان ..... ۴۸۹
- جای دگر داغ کند هر دم ..... ۵۱۲
- جبهه ات از نور چو مطلع نوشت ..... ۵۳۹
- جز پی آن شاه رسالت مآب ..... ۴۷۷
- جز پی آن شمع هدایت پناه ..... ۴۷۷
- جز پی آن نیست که کاری کنی ..... ۵۳۳
- جز تو کسی نیست به ملک قدم ..... ۴۷۵
- جز سرفرت زدگان هر که بود ..... ۵۰۱
- جستن آن وایه ز بی مایگیست ..... ۵۰۹
- جسته چنار اشرف اوقات را ..... ۴۹۴
- جغد نیی جلوه به هر کاخ چند ..... ۵۴۲

جلوه که هر لحظه تقاضا کند ..... ۵۰۰	چُست ببندد کمر بندگی ..... ۴۷۱
جلوه گر کنگر يك کاخ شو ..... ۵۴۲	چشم بر آمد شدِ انفاس دار ..... ۵۱۹
جلوه گهی یافتم آراسته ..... ۴۹۴	چشم بر آن نه که ز روز نخست ..... ۵۰۴
جلوه مده همچو خور انوار خویش ... ۵۱۶	چشم تو را گر نه غبار شکيست ..... ۵۴۳
جلوهٔ اين آينهٔ نور بار ..... ۵۴۰	چشم خرد کرد فراز آن وزير ..... ۵۳۳
جلوهٔ حُسن تو در افزونی است ..... ۵۴۰	چشم گشا چشمهٔ هر «ميم» بين ..... ۴۶۷
جمع کتب از سره و ناسره ..... ۵۲۶	چشم گشادم به تأمل که کيست ..... ۴۹۵
جمع مکن درهم و دينار را ..... ۵۱۱	چشم گشادند به هم روشنان ..... ۴۹۲
جمع نشینی به مقام حضور ..... ۵۰۷	چشم مشبّه ز جمال تو کور ..... ۴۷۳
جمله یکی بود و دویی هيچ نه ..... ۴۹۸	چشم مکن باز به ناديدنی ..... ۵۰۹
جنبش ارکان به سوی تحت و فوق ... ۵۰۷	چشم من ار کور نبودی چنين ..... ۵۱۰
جنبش اوّل ز محيطِ قَدَم ..... ۴۷۷	چشم من از چشمکِ شان باز شد ..... ۴۹۲
جنبش ایشان به هنرهای خاص ..... ۴۷۰	چشم من القصه چو بر وی فتاد ..... ۴۹۳
جنبش حيوان شده بعد از نبات ..... ۴۷۱	چشمهٔ کُن قلهٔ قافِ قَدَم ..... ۴۶۹
جنبش کلک تو ز کم کاستی ..... ۵۳۱	چشمهٔ مهرست گلِ اصرش ..... ۴۷۲
جوهر دل را ز عرض پاك کن ..... ۵۰۲	چشمهٔ نوشت که عجب جانفزا است ... ۵۳۹
جوهری طبع سخن پروران ..... ۵۴۴	چند به دفتر رقم ناصواب ..... ۵۳۱
جوی زرِ جدولشان آبخورد ..... ۵۵۰	چند به لب باج حکایت دهيم ..... ۵۵۱
جیب بقاشان ز فنا سوده نی ..... ۴۷۰	چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد ..... ۵۱۷
جیب دلش مشرق انوار غیب ..... ۴۹۱	چند ز تار طمع و پود لاف ..... ۵۴۴
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ ..... ۴۹۰	چند کشیدن ز دو بینان گزند ..... ۵۴۳
چاشت که خورشید علم بر فراشت ..... ۴۹۶	چند کشی رنج شکم از گزاف ..... ۵۰۸
چتر برافراخته از برگ و شاخ ..... ۴۷۱	چند کنی خواب ز خود کامگی ..... ۵۲۲
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب ..... ۴۸۱	چند کنی ظلم به هر بوم و مرز ..... ۵۲۹
چرخ بدین گردش دایم خموش ..... ۵۱۹	چند گره زن به میان رحل وار ..... ۵۴۸
چرخ فلک خرقهٔ ازرق به بر ..... ۵۰۷	چند مددگاری ظالم کنی ..... ۵۳۱
چرخ فلک وانچه بود در خمش ..... ۴۹۱	چند نهی نام لئیمان کریم ..... ۵۴۴
چرخ که آمد به تو مقراض ده ..... ۵۰۴	چنگ سخن گر چه بسی ساز یافت ... ۴۸۸
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت ..... ۵۳۳	چون پیرد طوطی من زین قفس ..... ۵۱۳

- ۴۹۱ ..... چون ز گل آن گلبن تر سر کشید  
 ۴۸۵ ..... چون ز نشانها به عیان آمده  
 ۵۲۳ ..... چون ز نیستان شکر افشان شود  
 ۵۴۳ ..... چون ز یکی رو به دو آورده‌ای  
 ۵۲۰ ..... چون سوی خشکی سفر افتادشان  
 ۵۳۲ ..... چون شود از خار تهی پشت او  
 ۴۸۰ ..... چون طلبیدند ازان گنج پاك  
 ۴۹۳ ..... چون علم نور گریبان شکافت  
 ۴۷۴ ..... چون فتم از پای مرا دستگیر  
 ۴۸۸ ..... چون فلك ار زانکه ترازو نهی  
 ۴۸۸ ..... چون کند از قافیه خلخال پای  
 ۴۸۸ ..... چون که به زیور شود آراسته  
 ۵۳۴ ..... چون گره سیم شده مشّت تو  
 ۴۹۰ ..... چون گره نافه گشاید نسیم  
 ۵۴۱ ..... چون گل جان بوی تعشّق گرفت  
 ۵۴۳ ..... چون گل خندان ز دم او شکفت  
 ۴۸۸ ..... چون گهر نظم حمایل کند  
 ۴۸۱ ..... چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد  
 ۴۹۱ ..... چون مه نو ليك به جهد تمام  
 ۵۴۶ ..... چون نفس از فربهیش گشت تنگ  
 ۴۷۸ ..... چون نم آن ابر کرامت نثار  
 ۴۸۲ ..... چون نه بزرگ است ز شرعش سخن  
 ۴۹۶ ..... چهره چو افروخت ز نیلی تُتّق  
 ۵۴۰ ..... چهره نهان دار که آلودگان  
 ۵۲۱ ..... چهره این آخ به تف آلوده باد  
 ۴۷۳ ..... حادی تشبیه چو محمل براند  
 ۵۲۸ ..... حارس و بواب تو بر بد سگال  
 ۵۱۵ ..... حاصلت این بس که تو را خواستم  
 ۴۶۷ ..... «حا» که بهشتست اشارت نما  
 ۵۵۱ ..... چون بتراشد ز سر خامه نیش  
 ۵۴۵ ..... چون بدر آید پس صد انتظار  
 ۵۲۷ ..... چون به بساط عملت سود پای  
 ۴۹۸ ..... چون به تماشا سوی خود بنگریست  
 ۵۴۱ ..... چون به تن آزاده ز مهر است دل  
 ۵۴۰ ..... چون به جمال تو نظر واکند  
 ۵۲۸ ..... چون به خود آیی ز شراب غرور  
 ۵۴۱ ..... چون به رخ خویش نظر کم گشاد  
 ۵۰۱ ..... چون به رخس چشم همه تیز دید  
 ۴۸۷ ..... چون به سخن یار شود ساز او  
 ۵۰۴ ..... چون به شناسایی او پی بری  
 ۵۱۱ ..... چون به گلوی کس ازان ماره هیچ  
 ۴۹۸ ..... چون پی گوهر سوی دریا شتافت  
 ۵۱۴ ..... چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین  
 ۵۳۴ ..... چون تو ازین پیری خویشی ملول  
 ۵۳۷ ..... چون تو به خدمت مددش می کنی  
 ۵۴۸ ..... چون تو حق حفظ وی آری بجای  
 ۵۳۰ ..... چون ثمر دوحه عبدالعزیز  
 ۵۰۹ ..... چون خر کناس ز بس ناخوشی  
 ۵۵۱ ..... چون خط تقطیع نه بر اصطلاح  
 ۵۲۷ ..... چون دگران را شوی آموزگار  
 ۵۱۵ ..... چون دل ازین شغل پرداختی  
 ۵۲۲ ..... چون دل بیدار تو از خواب رست  
 ۵۱۷ ..... چون دلت از غصه پریشان شود  
 ۴۶۹ ..... چون رقم او بود این تازه حرف  
 ۴۸۳ ..... چون ز تو خوانند و نویسند هم  
 ۵۰۴ ..... چون ز دو انگشت ویی تیز دست  
 ۴۸۸ ..... چون ز دو مصراع کند ابروان  
 ۴۸۷ ..... چون ز سخن زاد سخن درگرفت

- ۴۷۱ ..... خاتمۀ این همه هست آدمی  
 ۴۸۴ ..... خار جفا ریخت به راهم گناه  
 ۵۳۲ ..... خارکش پیر که چون خارپشت  
 ۵۴۶ ..... خاست ازان انجمن پر گزند  
 ۴۷۵ ..... خاصترین میوه آن کادمیست  
 ۵۲۶ ..... خاصیت علم سبب سوزی است  
 ۴۸۴ ..... خاطر گویا و زبانی خموش  
 ۴۶۷ ..... خاک به اینجا همه جانهای پاک  
 ۴۷۹ ..... خاک رخت بر سر ما تاج باد  
 ۵۳۷ ..... خاک رهش را به مژه روب پاک  
 ۵۴۱ ..... خاک ز گردون نشود تابناک  
 ۵۳۹ ..... خال زنخدانت به دلتنگی  
 ۴۹۰ ..... خال که از قاعده افزون فتد  
 ۵۰۴ ..... خامه به هر صفحه که بنگاردش  
 ۵۴۹ ..... خامه چو بر موجب جفّ القلم  
 ۵۴۵ ..... خامه چو نظم سخنت سخت سست  
 ۵۱۹ ..... خامه کش صفحه دین گرددت  
 ۴۸۶ ..... خامۀ او کرده ز نسخ رقاع  
 ۴۸۲ ..... خامۀ مفتی که چو انگشت از  
 ۴۷۹ ..... خانه به خانه به همین رسم و راه  
 ۵۲۵ ..... خرقة به پیران حرم داد و گفت  
 ۴۸۲ ..... خرقة تزویر به صد پاره کن  
 ۴۸۰ ..... خرقة تن را ز تن جان فکند  
 ۵۲۱ ..... خرقة شب غالیه گون از چه شد  
 ۵۲۴ ..... خرقة صد پاره که داری به دوش  
 ۵۳۱ ..... خرمن دهقان که به خون جگر  
 ۵۱۹ ..... خست طبع است درین کهنه کاخ  
 ۵۱۱ ..... خشت زر پخته ده و سیم خام  
 ۵۲۴ ..... خشک ز روزه شکمت طبلسان  
 ۵۴۲ ..... حال تو از خال سیاهان تباه  
 ۴۹۰ ..... حال جمالش به تباهی کشد  
 ۵۰۸ ..... حرص تو لقمه نه به انصاف زد  
 ۵۰۹ ..... حرص و شره دوزخ پر آتش است  
 ۵۱۸ ..... حرف فنا خواند ز هر لوح خاک  
 ۵۵۰ ..... حرف کش دفتر فرزانیست  
 ۵۵۱ ..... حرف نگارد چو به کلک هوس  
 ۵۴۸ ..... حرف نوشته به دل طفل خرد  
 ۴۸۷ ..... حرفی اگر زیر شود یا زبر  
 ۴۹۹ ..... حُسن به هر طُره که آرام یافت  
 ۴۹۱ ..... حُسن بیان آیت تفضیل او  
 ۴۹۹ ..... حُسن جز از عشق نگیرد غدی  
 ۴۹۹ ..... حُسن ز هر جا که زد القصه سر  
 ۴۹۹ ..... حُسن ز هر چهره که رخ بر فروخت  
 ۴۹۹ ..... حُسن ز هر لب که شکر خنده کرد  
 ۵۳۸ ..... حُسن که در پرده آب و گل است  
 ۵۰۰ ..... حُسن که در پرده مستوری است  
 ۵۰۰ ..... حُسن نه آنست که ماند نهان  
 ۴۹۹ ..... حُسن و کس از عشق گرفتار نی  
 ۵۳۱ ..... حصۀ دهقان چو شوی غور رس  
 ۵۱۱ ..... حق چو تو را داد ز دینار بیست  
 ۴۸۵ ..... حق طلبان را به نظرهای خاص  
 ۵۰۵ ..... حکمت نو یافته هر جا بود  
 ۴۸۶ ..... حلقۀ اصحاب که گرد ویند  
 ۴۶۹ ..... حمد خدایست که از کلک گن  
 ۵۰۱ ..... حیف بود صورت آدم تو را  
 ۵۱۲ ..... حیف بود کز پی فرزند و زن  
 ۵۴۴ ..... حیف که این قوم گهر ناشناس  
 ۵۳۲ ..... حيله به صد گونه نمودن توان



- ۴۹۳ خضر چه گویم که چو خضرش هزار ..  
 ۵۳۹ خضر خطت خرّقه کبود آمده .....  
 ۵۳۱ خط که ورق تر کند از دست تو .....  
 ۵۵۱ خط وی از خطّه دانش برون .....  
 ۴۷۹ خلعت آسری به برانداخته .....  
 ۵۲۱ خلعت عمر تو عجب کوتاه است .....  
 ۵۱۸ خُم پر از باده تهی از صداست .....  
 ۵۳۶ خم نکنی بهر خدا پشت خویش .....  
 ۵۰۷ خنجر الماس چو بید آختند .....  
 ۴۹۶ خنجر زرین چو کشید از شکوه .....  
 ۵۴۷ خنده زنان گاه به آن گاه به این .....  
 ۴۷۸ خنده او جان به جهان دردمید .....  
 ۵۲۱ خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست ...  
 ۵۴۶ خواجه ازان نکته چو گل بر شکفت ...  
 ۵۲۹ خواجه به خانه چون بود دف سرای ..  
 ۵۴۵ خواجه به رویی که مبیناد کس .....  
 ۴۸۰ خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید ..  
 ۵۴۶ خواجه ز فضل تو به صد دل ملول ...  
 ۵۲۶ خواجه زند بانگ که صنعتورم .....  
 ۴۷۸ خواجه که آمد دو جهان بنده اش .....  
 ۴۸۵ خواجه بسته ز سر بندگی .....  
 ۵۴۶ خواجه مسکین چو مدیحش شنید ...  
 ۴۸۲ خواست به نعت گهری تابناک .....  
 ۵۱۲ خواست درین دایره تیز رو .....  
 ۴۹۸ خواست که در آینه های دگر .....  
 ۵۱۰ خواست یکی کور زنی زشت روی ....  
 ۴۸۳ خواندنت این بس که سخن رانده ای ...  
 ۴۶۹ خوان کرامت نه آیندگان .....  
 ۵۴۳ خواهر من می رسد اینک ز پی .....  
 ۵۲۰ خو به گرمهای شما کرده ام .....  
 ۵۱۱ خوش بگشا دست چو احسانیان .....  
 ۵۲۵ خوش نبود بتکده دل زان نگار .....  
 ۵۲۵ خویشان از علم علم ساختی .....  
 ۵۱۳ خیز که شد پرده کش و پرده ساز .....  
 ۴۸۷ خیز و به گلزار درون آیکی .....  
 ۵۰۷ خیز و تو هم برگ تعبّد بساز .....  
 ۵۱۷ خیز و قدم نه به ره رفتگان .....  
 ۴۸۰ خیمه برون زد ز حدود و جهات .....  
 ۴۷۰ داده به هر دور ز ادوارشان .....  
 ۴۸۶ داده چو نم کلک گهر ریز را .....  
 ۵۳۳ داده سر سبز تو آتش فشان .....  
 ۵۴۸ دار ادب درس معلم نگاه .....  
 ۵۴۴ داشت فلک چون به تو ارزانیش .....  
 ۵۱۲ داغ جداییش که اینجا کشی .....  
 ۵۱۲ داغ دو رویه به تنت لاله وار .....  
 ۵۴۷ «دال» و ش از شرم فکن سر به پیش ...  
 ۵۱۰ دامن تو دیده وری داشتی .....  
 ۵۰۲ دامن جان درکش از آلودگی .....  
 ۵۳۱ دانه گنی نقل به انبار شاه .....  
 ۵۲۴ دانه و دام از پی آن گستری .....  
 ۴۶۹ دایره ساز سپر آفتاب .....  
 ۴۸۴ دایره کش کردم از انگشت دست .....  
 ۴۸۶ دایره جمع هر امنیّت است .....  
 ۴۹۸ دایره چرخ به صد دخل و خرج .....  
 ۴۷۲ دایره چرخ مدار از تو یافت .....  
 ۴۹۷ در پی آن کام شدم گام زن .....  
 ۵۳۸ در پیش القصّه در آن مرغزار .....  
 ۴۷۴ در تُتّق ذات تو هر سر که بود .....

- ۵۰۶ ..... دست بشو بهر تمسك به خير  
 ۵۳۳ ..... دست خود از بیخردی خود گرفت  
 ۵۰۴ ..... دست در آن زن که ازو شد به پای  
 ۵۰۴ ..... دست درین شهد ز عادت بدار  
 ۵۳۴ ..... دست ز فتراك جوانان بدار  
 ۴۸۲ ..... دست سیاست بکش و بشکنش  
 ۴۹۲ ..... دست طلب بر فلک افراختم  
 ۵۴۸ ..... دست طلب ده به قلم گاه گاه  
 ۵۳۲ ..... دست قلم ساش جدا ساختی  
 ۴۹۳ ..... دست کرم کرد به فرقم دراز  
 ۵۰۹ ..... دست میالای به شغل دغل  
 ۵۳۲ ..... دست وزارت به وی آراستی  
 ۵۲۵ ..... دعوی دانش کنی از جاهلی  
 ۵۲۳ ..... دعویش از صدق بود بی فروغ  
 ۴۹۱ ..... دل اگر این مهره بود کز گل است  
 ۵۱۵ ..... دل به وفای تو گرو بوده ام  
 ۵۱۹ ..... دل چو شود زاگهیت بهره مند  
 ۵۱۳ ..... دل چو قوی گشت به روزی دهم  
 ۵۰۲ ..... دلّ صفا در بر و زیر بغل  
 ۵۲۴ ..... دلّ ورع را چو بود تار سُست  
 ۴۸۸ ..... دل که گرانمایه ز اقبال اوست  
 ۵۴۷ ..... دل مکن از فکر پریشان دو نیم  
 ۵۲۳ ..... دل نشده صاف ز نام آوری  
 ۵۰۷ ..... دوخته شب تا به سحر در رکوع  
 ۵۴۵ ..... دور بود جوع طمع از شبع  
 ۴۹۲ ..... دوش که چون نور یقین در گمان  
 ۴۸۳ ..... دولتیان از تو علم برکشند  
 ۵۱۱ ..... ده بدر از سیم و زرت آنقدر  
 ۵۳۵ ..... دید که با گیسوی چون پر زاغ  
 ۵۲۸ ..... در تك این چاه نشینم اسیر  
 ۴۷۳ ..... در تو نیند این دو صفت جز به هم  
 ۴۹۱ ..... درج در آن غنچه چو اوراق گل  
 ۴۸۴ ..... در خم این دایره نقش بند  
 ۴۷۴ ..... در خم این دایره هزل و جدّ  
 ۴۹۹ ..... درخور هریك ز صفات قدم  
 ۴۹۸ ..... در دل اگر شعله حالت هست  
 ۵۱۸ ..... در دلت از غیب گلی چون گشاد  
 ۴۹۵ ..... در دلم افتاد که پیر من است  
 ۴۷۶ ..... در دل محرم ز جمالت چراغ  
 ۵۲۵ ..... در دل من وجد الهی نماند  
 ۵۱۰ ..... در دل و جان تخم دگر کاشتند  
 ۴۸۰ ..... در دل هر خانه خرابی که خواست  
 ۵۳۸ ..... در دل هر سوخته جوشی که هست  
 ۴۷۲ ..... دُرّ سخن را که گره کرده ای  
 ۵۴۵ ..... در سر دستار زنی صبحگاه  
 ۴۹۱ ..... در سعت دایره دل گم است  
 ۴۹۷ ..... در صور بحر چو موج و بخار  
 ۵۴۸ ..... در طلب علم کمر چُست کن  
 ۵۰۲ ..... در طلبم رنج سفر برده ای  
 ۵۴۳ ..... در غلط افتاد ز گفتار او  
 ۵۳۷ ..... در قدم پیر سبك سایه شو  
 ۵۳۲ ..... در کف از آیین ستمکاریش  
 ۴۷۶ ..... در کف ما مشعل توفیق نه  
 ۵۱۶ ..... در کنف پرتو خور کم نشین  
 ۴۹۷ ..... در هوس پیر دمی می زدم  
 ۵۳۶ ..... دست اجل موم کند آهنت  
 ۵۳۳ ..... دست امل از همه کوتاه کن  
 ۵۳۳ ..... دست بریده به هوا برفکند

- دید که عالم ز سمک تا سما ..... ۴۹۶  
 دیده جهان بین نشود جز به دوست ... ۴۹۵  
 دیده چو بر روی ویش آرمید ..... ۵۴۰  
 دیده چو شد بهره ور اینسان ز پیر ..... ۴۹۶  
 دیده ز یمن نظرت یافتم ..... ۴۹۶  
 دیده وری خواند به عقل سلیم ..... ۵۱۲  
 دیده آن شاهد نابود بین ..... ۴۹۸  
 دیده تو هم ز پس و هم ز پیش ..... ۴۸۱  
 دیده حرفی که بود دیده باز ..... ۵۵۱  
 دیده خفّاش بود روز کور ..... ۴۸۵  
 دیده شهوت نتواند بست ..... ۵۴۰  
 دیده عالم به تو روشن شود ..... ۴۸۳  
 دید یکی عرصه به دامان کوه ..... ۵۳۷  
 دیر نشین باش چو عیسی دمان ..... ۵۱۶  
 دین تو را تا شود ارکان تمام ..... ۵۱۳  
 دین تو را نیست ستون جز نماز ..... ۵۰۶  
 دیو که غارتگر این مرحله ست ..... ۴۶۷  
 دیو نژادی چو یکی تیره ابر ..... ۵۴۰  
 ذات تو هم هستی و هم هست کن ..... ۴۷۳  
 ذایقه را داده به روی زبان ..... ۴۷۱  
 ذوق می عشو و نازش چشید ..... ۵۲۵  
 رابطه جان و تن ما ازوست ..... ۵۴۱  
 راست چمنهاست در آنجا سطور ..... ۵۵۰  
 «را» که بود غایت سور و سرور ..... ۴۶۷  
 راه حَج و عُمره بسی رفته ام ..... ۵۱۵  
 راهرو آمد به سر چاه و گفت ..... ۵۲۷  
 راهرو راست رو «ماغوی» ..... ۴۷۹  
 راه ز گلگشت لب جو بتاب ..... ۵۱۶  
 راه سلوک تو به پایان رسد ..... ۴۹۶  
 راهنمای سفر اندر وطن ..... ۴۸۵  
 راه وفا می سپر و می گذر ..... ۵۱۴  
 رخ به زمین سای به وقت نماز ..... ۵۲۴  
 رخت به بیغولۀ ماتم کشی ..... ۵۴۵  
 رخت به سرحدّ ندامت برد ..... ۵۰۵  
 رخ ز سفیدی به سیاهی منه ..... ۵۳۶  
 رستن ازین پرده که بر جان توست ..... ۴۸۴  
 رسته ز خود بوسه به خاکت دهم ..... ۴۸۴  
 رستۀ دندانست صفی بست خوش ..... ۵۱۹  
 رشته اشک تو بر آن بسته زه ..... ۵۳۳  
 رشته تدبیر ز سوزن بکش ..... ۵۱۴  
 رشته تسبیح تو دام ریاست ..... ۵۲۴  
 رشته فکرش که سزد پر گهر ..... ۴۶۹  
 رشته من از گره قید رست ..... ۴۹۷  
 رشحه جام کرمش سلسبیل ..... ۴۷۸  
 رشحی ازان باده به جامی رسان ..... ۴۷۶  
 رشک خوری تافته از اوج ناز ..... ۴۸۳  
 رفت در آن خانه به صد عزّ و ناز ..... ۴۷۹  
 رفتن او جستن تیر از کمان ..... ۴۷۹  
 رفته ز دستیم برون کن ز بُرد ..... ۴۸۲  
 رفته عمر تو رهین فناست ..... ۵۰۶  
 رفعت ازو منبر افلاک را ..... ۴۷۷  
 رقعه او نور ده هر سواد ..... ۴۸۶  
 رقعه شعر آوری از سر برون ..... ۵۴۵  
 رکن نخستش که شهادت بود ..... ۵۰۳  
 رکوه که در همهری او بری ..... ۵۳۷  
 رنج نخفتن چو گران داردت ..... ۵۲۲  
 رنج همه گرچه زتن پروریست ..... ۵۴۶  
 رنگ چو انگشت نیفروخته ..... ۵۴۰

- ۴۹۹ ..... روضه جانبخش جهان آفرید  
 ۵۴۱ ..... رونق ایام جوانیست عشق  
 ۵۳۵ ..... روی به ره کن بیر از من امید  
 ۵۰۴ ..... روی به محراب عبادت کنی  
 ۴۹۳ ..... روی به من کن که حبیب توأم  
 ۴۹۳ ..... روی تو شد حجت ایمان من  
 ۴۸۹ ..... روی چو در قافیه سنجی کنند  
 ۴۹۳ ..... روی چو نعلین به پا سودمش  
 ۵۰۴ ..... روی در آن کن که تو را روی داد  
 ۴۸۶ ..... روی زمین کش نه سر و نی بن است  
 ۴۷۶ ..... روی عبادت به تو آریم و بس  
 ۵۰۷ ..... روی عبادت سوی محراب کرد  
 ۵۴۰ ..... روی غرض چون نبود نورمند  
 ۴۹۵ ..... روی نمود آدمی با جمال  
 ۵۱۵ ..... ره به سوی خانه خود دادمت  
 ۵۰۲ ..... ره به سوی مصر جمالش سپرد  
 ۵۴۲ ..... رهن خوابت شده چشمان مست  
 ۵۳۰ ..... رهسپری گفت چه سان یافتید  
 ۴۹۳ ..... ره که بدین مرحله ام داده اند  
 ۴۹۴ ..... ریخت ازین گلشن فیروزه فام  
 ۵۱۱ ..... ریخت ز درهم به کنارت دویست  
 ۵۲۵ ..... ز آتش اغیار درونم به جوش  
 ۵۱۳ ..... زآفت این رهنش آگاه کن  
 ۵۰۲ ..... زاد مریدان ره آزادگیست  
 ۵۳۸ ..... زاغ چو دید آن ره و رفتار را  
 ۵۳۶ ..... زاغ سیاهی تو درین بوم بیم  
 ۵۱۹ ..... زاغ که از گفتنش آمد فراغ  
 ۵۳۷ ..... زاغی از آنجا که فراغی گزید  
 ۵۲۰ ..... زان دم بیهوده که ناگاه زد  
 ۵۳۵ ..... رنگ حنا را ز کفش خون جگر  
 ۵۲۴ ..... رنگ دو رنگی به دو رنگان گذار  
 ۴۷۳ ..... رنگرز باغ تویی باغ ما  
 ۴۷۲ ..... رو به تو آریم که قادر تویی  
 ۵۱۴ ..... رو به حرم کن که در آن خوش حریم  
 ۵۴۲ ..... رو به یکی آر که فرخندگیست  
 ۵۵۰ ..... روح امین دست به آمین گشاد  
 ۴۸۱ ..... روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی  
 ۵۰۷ ..... روز اُحد چون صف هیجا گرفت  
 ۴۶۹ ..... روز برآورنده شبهای تار  
 ۵۰۰ ..... روزبهان فارس میدان عشق  
 ۵۲۲ ..... روز پی خور سگ دیوانه ای  
 ۵۲۲ ..... روز تو شد شام به عصیانگری  
 ۵۲۲ ..... روز چنان می گذرد شب چنین  
 ۵۲۲ ..... روز که صد گونه گنه کرده ای  
 ۴۸۸ ..... روز و شب آواره کوی ویم  
 ۵۲۲ ..... روز و شبت گر همه یکسان شود  
 ۵۲۲ ..... روز و شب عمر تو با صد شتاب  
 ۵۰۹ ..... روزه بود مهر زدن بر درش  
 ۵۰۹ ..... روزه خاصان نه همین است و بس  
 ۵۰۸ ..... روزه گرد آمده در دفترت  
 ۵۱۵ ..... روزی از آنجا که دلی داشت تنگ  
 ۵۲۰ ..... روزی از آنجا که فلک راست خوی  
 ۵۲۵ ..... روزی از آنجا که قضا ره زدش  
 ۵۲۲ ..... روزی ازو کرد فضولی سؤال  
 ۵۳۳ ..... روزی ازین قاعده ناپسند  
 ۵۲۹ ..... روزی ازین واقعه اندیشه کن  
 ۴۷۶ ..... روشنی دیده بینندگان  
 ۴۹۲ ..... روشنی در دل تنگ فتاد

- ۵۳۵ ..... زان سبب افتاده ز راهیم ما  
 ۴۸۷ ..... زانکه به آن مُنهی غیب از درون .....  
 ۵۲۵ ..... زانکه درین مزرع مرد آزمای .....  
 ۵۴۹ ..... زانکه سرانجام تو خاموشی است .....  
 ۵۴۴ ..... زان گهر سفته هزاران هزار .....  
 ۴۸۳ ..... زان نسزد تهمتی این دُرج را .....  
 ۴۸۶ ..... زان نفس اوّل قلم سر زده .....  
 ۴۸۶ ..... زد به جهان نوبت شاهنشهی .....  
 ۴۸۸ ..... زرّ سبک پایه شود چرخ سای .....  
 ۴۸۸ ..... زرّ سخن را چو نمودم عیار .....  
 ۴۷۵ ..... زلزله در گنبد اخضر فکن .....  
 ۵۱۹ ..... زندگی افزای دل زنده را .....  
 ۵۴۲ ..... زندگی دل به غم عاشقیست .....  
 ۴۹۱ ..... زندگی دل چو مسیح از دمش .....  
 ۴۷۱ ..... زندگی مدت آن لایزال .....  
 ۵۱۷ ..... زنده دلی از صف افسردگان .....  
 ۵۱۸ ..... زنده شدم از نظر پاکشان .....  
 ۵۳۷ ..... زنگ زدود آیینۀ باغ را .....  
 ۴۹۳ ..... زود بجستم چو مصلی ز جای .....  
 ۵۲۸ ..... زود بود کاید اجل از کمین .....  
 ۵۲۰ ..... زو لب خود بود گشادن همان .....  
 ۵۲۴ ..... زهد می آلوده نیرزد به هیچ .....  
 ۵۵۰ ..... زهره شد از چنگ پر آوازه اش .....  
 ۵۴۲ ..... زیرکی ورز و چنان گیر یار .....  
 ۵۱۸ ..... زیر گل آنان که پراکنده اند .....  
 ۵۰۶ ..... زینت تو بس کمر بندگی .....  
 ۵۱۱ ..... زین زر و سیم است به باغ نعیم .....  
 ۵۱۵ ..... زین سفرم نیست به کف حاصلی .....  
 ۵۲۸ ..... زیور سر افسر ازان گوهر است .....  
 ۵۳۲ ..... زیور طفلانت ز طبع لئیم .....  
 ۴۷۰ ..... ساخت چو صنعش قلم از «کاف» و «نون» .....  
 ۵۰۱ ..... ساخت دلش مخزن اسرار خویش .....  
 ۴۷۹ ..... ساخته ای عرش برین فرش را .....  
 ۵۴۳ ..... ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد .....  
 ۵۰۲ ..... ساده دلی باش پسندیده ذات .....  
 ۵۴۹ ..... ساده مریدی ز جهان شسته دست .....  
 ۵۰۸ ..... ساز چو نافه شکم خویش خشک .....  
 ۵۰۵ ..... ساعتی از عمر به پایان برد .....  
 ۵۰۷ ..... ساق ادب برزده عرش برین .....  
 ۴۸۹ ..... ساقی سلسال دهم سلسبیل .....  
 ۴۸۹ ..... ساقی و مطرب به هم آمیخته .....  
 ۵۴۷ ..... سال تو چار است به وقت شمار .....  
 ۵۳۶ ..... سالک ره خشک بدن به بود .....  
 ۴۷۱ ..... سامعه را کرده به بیرون دو در .....  
 ۵۰۱ ..... سایه بر اوج فلک انداختش .....  
 ۵۱۳ ..... سایه به فرقت که مگیلان کند .....  
 ۵۲۷ ..... سایه صفت در تگ چاه آرمد .....  
 ۴۸۱ ..... سایه ندیدت به زمین هیچ کس .....  
 ۴۸۵ ..... سایه او را قدم فرش سای .....  
 ۴۹۶ ..... سایه ظلمت ز میان دور شد .....  
 ۴۷۵ ..... سبحة بکش از کف روحانیان .....  
 ۵۲۱ ..... سبحة انجم به ثریا که داد .....  
 ۵۰۷ ..... سُبحة پروین ز کف آویخته .....  
 ۴۹۴ ..... سبزلباسان به خشوع تمام .....  
 ۴۹۹ ..... سبزه به گل غالیۀ تر سرشت .....  
 ۴۹۴ ..... سبزه مصلّا ز گیا ساخته .....  
 ۵۳۷ ..... سبزه و لاله چو لب مهوشان .....  
 ۴۹۷ ..... سبق نمودم به دعا و سلام .....

- سجدہ کنان بوسہ بہ پایش زدند ..... ۴۷۹  
 سخت قدم باش درین ره نہ سست ... ۵۲۳  
 سر ز گریبان وفا بر زدم ..... ۴۹۲  
 سر شکنِ خامۂ تدبیرها ..... ۴۷۰  
 سرِّ فنا را کس ازو بہ نگفت ..... ۴۸۵  
 سرکشی کاف برون کن ز سر ..... ۵۳۶  
 سرِّ معانیش نہ زانسان دقیق ..... ۵۵۰  
 سُرمہ ز خاکِ قدم عشق گیر ..... ۵۰۰  
 سرمہ صفت نور بصر را کفیل ..... ۴۸۱  
 سر نزده از دلت انصاف فقر ..... ۵۲۴  
 سرو نشان از قد رعناش داد ..... ۴۹۹  
 سرو وی آن سایہ ور سربلند ..... ۴۷۲  
 سطر حروفش ز بیاض و سواد ..... ۴۶۸  
 سطر دوم نہ فلک لاجورد ..... ۴۷۰  
 سطر سوم نیست بجز چار حرف ..... ۴۷۰  
 سطر نخست از ورق این سواد ..... ۴۷۰  
 سطری از ابروی تو خوشتر نبود ..... ۵۳۹  
 سفله کہ نامش بہ حقارت برد ..... ۴۸۵  
 سگہ کہ در یثرب و بطحا زدند ..... ۴۸۴  
 سلسلہ بند قدم خویش باش ..... ۵۴۷  
 سلسلۂ نسبت پیران او ..... ۴۸۵  
 سلك فلک ناظم انجم نبود ..... ۴۹۸  
 سنگ بہ دست آر ز رمی جمار ..... ۵۱۵  
 سنگ بہ دندان شدی لخت لخت ... ۵۳۴  
 سنگ ز راهش چو نہی بر کران ..... ۵۳۷  
 سنگ سیاهش کہ ازان کوتہ است ..... ۵۱۴  
 سنگ سیہ در کف تو سبجہ سنج ..... ۴۸۱  
 سوخت جهان از طمع خام تو ..... ۵۴۶  
 سوختۂ خرمن بیداد توست ..... ۵۳۱  
 سوختۂ شعلۂ حالات باش ..... ۴۹۸  
 سود سر ایوان تو را بر سپهر ..... ۵۲۸  
 سوسن آزاد و زبان در زبان ..... ۴۸۷  
 سوسن آزاد وی آزادگان ..... ۴۷۲  
 سوسن رعنا کہ زبان آور است ..... ۵۱۹  
 سوی قدمگاہ خلیل اللہ آی ..... ۵۱۴  
 سهل بود جلد کتاب کریم ..... ۵۰۲  
 سیر شود چشم غرض بینشان ..... ۵۴۰  
 سیر من آخر بہ مقامی رسید ..... ۴۹۷  
 سیر وجودش بہ لطافت رسید ..... ۵۰۱  
 سیصد و شصت است تو را روز سال ..... ۵۰۹  
 سیلی او گر چہ فضیلت دہ است ..... ۵۴۸  
 «سین» وی از باد پر جبرئیل ..... ۴۶۷  
 سینۂ پاکیزہ اش از کبر و کین ..... ۴۹۲  
 سینۂ تو چون دل عشاق صاف ..... ۵۳۹  
 شاخ شکوفہ است ثریا در او ..... ۴۷۲  
 شاخ گلش قامت شوخان شنگ ..... ۴۷۲  
 شاخ ہوا را نشود بیخ سست ..... ۵۰۶  
 شامۂ را از گل و ریحان باغ ..... ۴۷۱  
 شانہ زن زلف عروس بہار ..... ۴۷۶  
 شانۂ تشدید کہ بر «لام» و «را» ست ..... ۴۶۸  
 شاہ ازل خواست چنان مظهری ..... ۵۰۱  
 شاہد اسرار وی از صوت و حرف ..... ۵۵۰  
 شاہد پرورده بہ صد عزّ و ناز ..... ۴۹۰  
 شاہد خلوتگہ غیب از نخست ..... ۴۹۸  
 شاہد وقت تو ہمین ساعت است ..... ۵۰۶  
 شاہد ہر جان کہ بود دلفریب ..... ۵۰۴  
 شاید اگر داغ بہ جانش نهند ..... ۵۰۵  
 شب چو درین درد فرو شد بہ خواب ..... ۵۱۵

- شب چو رسد شمع شب افروز باش .. ۵۲۲  
 شب چه کنی روز به بیحاصلی ..... ۵۲۲  
 شب ز مژه بهر سفیدی روی ..... ۵۲۲  
 شب که ز خورشید نظر دوختی ..... ۵۲۲  
 شب که طمع بر تو کمین آورد ..... ۵۴۵  
 شب که مراد دل سوی او رهبر است ... ۴۸۹  
 شد الفم لام ز غمهای ژرف ..... ۴۸۴  
 شد به در خانه ماه آفتاب ..... ۴۷۹  
 شد به فراغت ز غم روزگار ..... ۵۲۰  
 شد ز برات همه صرف زکات ..... ۵۳۱  
 شد ز ره صورت و معنی به هم ..... ۵۰۱  
 شد مدد نور نظر نور دل ..... ۴۹۵  
 شد هوس طرّه او باد را ..... ۴۹۹  
 شرح محاسن چو دهد شانهات ..... ۵۲۴  
 شرط طلب ترك دویی کردن است .... ۵۴۳  
 شرم تو بادا که به بالا و پست ..... ۵۰۶  
 شرم تو بادا که کنی تا به روز ..... ۵۲۱  
 شعر اگر چه هنری دیگر است ..... ۵۴۸  
 شعر که عیبش ز میان سرزند ..... ۵۴۸  
 شعله به جان در زده آن آشت ..... ۵۲۸  
 شعله زند از دل محنت قرین ..... ۵۰۵  
 شعله فکن خرمن ابلیس را ..... ۴۸۲  
 شعله دوزخ چو شود تیغ زن ..... ۵۰۸  
 شکر خدا گوی که توفیق داد ..... ۵۱۵  
 شکر که این رشته به پایان رسید ..... ۵۵۱  
 شکل چمن بین که به رحمن در است . ۴۶۷  
 شکل کمان راست قدت شرح ده ..... ۵۲۴  
 شمع سحر لمعه نور از که یافت ..... ۵۲۱  
 شمعی و نور از تو رسد جمع را ..... ۴۸۱  
 شهر و ده آباد به عدل است و بس .... ۵۲۹  
 شهری از آشوب تو غارت شود ..... ۵۲۹  
 شه ز تو بدنام و رعیت خراب ..... ۵۳۲  
 شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد ..... ۵۰۰  
 شیر خدا شاه ولایت علی ..... ۵۰۷  
 شیردلی پنجه ازین پنج گن ..... ۵۰۶  
 شیر دلی روی در آن بیشه کن ..... ۵۰۴  
 شیر زیان ببر بیان گوییش ..... ۵۴۴  
 شیوه صوفی چه بود نیستی ..... ۵۲۳  
 صانع بی چون که تو را آفرید ..... ۵۰۴  
 صبح تو گو دود چراغی مدار ..... ۴۸۳  
 صبحدم آن نفحه چو برخاسته ست ... ۴۸۶  
 صبح طرب مطلع انوار اوست ..... ۵۵۰  
 صبح که بر حاشیه این چمن ..... ۴۹۴  
 صحبتش اکسیر مس هر وجود ..... ۴۹۲  
 صحت من دولت دیدار توست ..... ۴۹۳  
 صحن حرم روضه خلد برین ..... ۵۱۴  
 صد پی اگر از قدم فکر و رای ..... ۵۴۰  
 صد چو نظامی و چو خسرو هزار .... ۴۷۷  
 صدر نشین اوست درین پیشگاه ..... ۴۷۷  
 صدر و عجز بی مزه و خام ازو ..... ۵۴۵  
 صد گره از رشته پر تاب و پیچ ..... ۴۶۹  
 صد گله گورش ز یمین و یسار ..... ۴۹۷  
 صرف همه گرچه نیاید ز تو ..... ۵۱۱  
 صفر مکن بهر سه انگشت خویش ..... ۵۴۸  
 صنع تو اکسیری هر جا مسی ..... ۴۹۲  
 صورت او راست به میزان شرع ..... ۴۸۵  
 صورت جزمش که بود حلقه وار ..... ۴۶۸  
 صورت چونی شده از وی عیان ..... ۵۴۰

- صورت حالش چو نمودند باز ..... ۵۰۸  
 صورتشان عکس نما شد ز ذات ..... ۴۷۴  
 صورت موزون تو نظم جمال ..... ۵۳۹  
 صورت و معنیت به هم راست دار ..... ۵۲۴  
 صورت یاسین بود آن «یا» و «سین» ..... ۴۶۸  
 صومعه را قاعده تازه نه ..... ۴۸۲  
 صیقلی صاف ضمیران پاک ..... ۴۷۰  
 ضامن رزق همه شد کردگار ..... ۵۱۲  
 طاسچه نرگس او دور ماه ..... ۴۷۲  
 طاعت تو نغزترین پیشه‌ای ..... ۴۷۶  
 طایر روحش که ازین کهنه دام ..... ۴۸۵  
 طایر من سدره نشین شد چه پاک ..... ۵۰۸  
 طب ز نبی جوی که طب النبی ..... ۵۲۶  
 طبع بطان از لب دریا گرفت ..... ۵۲۰  
 طرفه عروسی که ز زیور تهی ..... ۴۸۸  
 طرفه کلیدی که درین تنگنای ..... ۵۰۹  
 طرفه که کاری به تبرّعی کنی ..... ۵۴۶  
 طره او نافه دولت گشای ..... ۴۷۸  
 طره حور است در او «لام» ها ..... ۴۶۷  
 طفلی و چون شیر شده موی پیر ..... ۵۳۶  
 طلعت او بود بدانسان سیاه ..... ۵۴۱  
 طلعت او نور سعادت فشان ..... ۴۹۲  
 طلعت بیگانه نه میمون بود ..... ۵۴۷  
 طلعت من خواسته از مه خراج ..... ۵۱۰  
 طوطی طبعم که ثناخوان توست ..... ۴۸۳  
 طینت اگر پاک چو من بودیت ..... ۵۴۱  
 ظلمت بدعت همه عالم گرفت ..... ۴۸۳  
 ظلمت کلک وی ازین حرف نور ..... ۵۵۱  
 ظلم تو را بیخ چو محکم بود ..... ۵۲۹  
 ظلم نهد دام سراب غرور ..... ۵۲۹  
 عارف آغاز ازل خوانیش ..... ۵۴۴  
 عارفی از ظلمت شب نور یاب ..... ۵۲۲  
 عاقبت آن مار ز راه ستیز ..... ۵۳۱  
 عاقبت از خامی خود سوخته ..... ۵۳۸  
 عاقبت کارکز اینجا روی ..... ۵۱۷  
 عاقبت گشت به دشتی کشید ..... ۴۹۷  
 عالم ازان نور بود مستنیر ..... ۴۸۰  
 عالمی از چاه جهالت برون ..... ۵۲۷  
 عجز به از هر دل دانا که هست ..... ۴۶۹  
 عدل تو گر فیض رسانی کند ..... ۵۳۰  
 عرش قدم بر سر گرسی نداشت ..... ۴۹۸  
 عرصه گیتی که بود باغسان ..... ۴۷۲  
 عشق رگ جانش کشیدن گرفت ..... ۴۷۸  
 عشق که رقص فلک از نور اوست ..... ۴۹۰  
 عقد حمایل که به بر جلوه داد ..... ۴۸۸  
 عقده ز همیان درم برگرفت ..... ۵۱۲  
 عقده گشاینده هر مشکلی ..... ۴۷۶  
 عقل درین عقده ز خود گشته گم ..... ۴۶۹  
 عقل گرفته به کفش سبچه‌وار ..... ۴۶۹  
 علّم الاسما رقم دفترش ..... ۵۰۱  
 علم بود و جوهر و باقی سفال ..... ۵۲۷  
 علم پسندید ز طبع بلند ..... ۵۲۸  
 علم چو دادت ز عمل سر میپچ ..... ۵۲۷  
 علم کثیر آمد و عمرت قصیر ..... ۵۴۸  
 علم که خوانده به ره ناصواب ..... ۵۲۶  
 علم و عمل را ز ریا پاک کن ..... ۵۰۹  
 علم یقین برده به چرخش علم ..... ۴۹۲  
 علوی و سفلی همه بند ویند ..... ۵۴۱



- عمر تو شد صرف اصول و فروع ..... ۵۲۶  
عمر گرانمایه به سر می بری ..... ۵۴۶  
عیب نهان دار هنر پروران ..... ۴۶۹  
عیش تو را حال دگرگون کند ..... ۵۱۱  
عین شفا شد ز تو بیماریم ..... ۴۹۳  
غاشیة دولت او کش به دوش ..... ۵۳۷  
غایت آگاهی تو غافل است ..... ۵۴۹  
غرقه به خون غنچه زنگارگون ..... ۵۰۸  
غرقة بحر آمده غواص شو ..... ۴۹۸  
غُرّه فروز سحر خاکیان ..... ۴۶۹  
غنچه ای از گلبن ناز آمده ..... ۵۵۰  
غنچه به تعلیم طریق ادب ..... ۴۹۵  
غنچه سخن از شکرش کرد ساز ..... ۴۹۹  
غنچه که نبود به دهانش زبان ..... ۵۱۹  
غنچه و ش از هم منفسان لب ببند ..... ۵۱۶  
غنچه پیکان به گل او نهفت ..... ۵۰۷  
غنچه نوشین به تبسم گشود ..... ۵۳۵  
فاخته با طوق تمنای سرو ..... ۴۹۹  
فاخته گون صُدره به بر کرده تنگ ..... ۵۳۷  
فارغ ازین چشم و دل و جان شوی ..... ۴۹۶  
فتحه آن فاتح گنج ازل ..... ۴۶۸  
فربهی از خوان سخن پروری ..... ۵۴۶  
فصل خزان کز دم باد وزان ..... ۵۳۴  
فضل خدا بین و فضولی مکن ..... ۵۲۷  
فکر شفایش همه بیماری است ..... ۵۲۶  
فیض کرم خوان سخن ساز کرد ..... ۴۶۷  
فیض نوالث چو پیایی رسد ..... ۴۷۴  
قاصدی از کشور نورانیان ..... ۴۷۹  
قاعده حرص جز امساك نیست ..... ۵۳۴  
قاعده طب که به قانون نهاد ..... ۵۲۶  
قاعده عدل عمر تازه کرد ..... ۵۳۰  
قافیه آنجا که نظامی نواست ..... ۴۷۶  
قافیه سنجان چو در دل زنند ..... ۴۸۹  
قافیه کم یاب چو دیبای چین ..... ۴۹۰  
قافیه معیوب و روی ناروا ..... ۵۴۵  
قالب تو رومی و دل زنگی است ..... ۵۲۳  
قالب و جانند به هم حُسن و عشق ..... ۴۹۹  
قامت طوبی ز قدش سایه ایست ..... ۴۷۸  
قبضه ریگی که فشاندی ز کف ..... ۴۸۱  
قبله خوبان عرب روی او ..... ۵۱۴  
قبله مقصود یکی بیش نیست ..... ۵۴۳  
قبله هر دیده ور این آینه ست ..... ۵۴۰  
قد تو سرویست بهشتی چمن ..... ۵۳۹  
قد تو لام و الف آمد عصا ..... ۵۳۳  
قدرتش آن را به هم آمیخته ست ..... ۴۷۰  
قدر تو کاهند که افزون شوند ..... ۵۱۷  
قدر درم گر بود افزون به فرض ..... ۵۱۲  
قدر شناس گهر خویش باش ..... ۵۰۲  
قصر تو چون کاخ فلك سر بلند ..... ۵۲۸  
قصر نبوت به تو چون شد بلند ..... ۴۸۰  
قطب یقین نقطه توحید او ..... ۴۸۵  
قطره ناچیز به بحر آرمید ..... ۴۹۷  
قطع کن از داس اجل خوشه اش ..... ۴۷۵  
قفل گشای در کاخ صفاست ..... ۵۵۰  
قمری بنهاد به شمشاد دل ..... ۴۹۹  
قمری و بلبل زده راه سماع ..... ۴۹۵  
قوت امساك نماندت به دست ..... ۵۳۴  
قوت بسیار تو چون کم شود ..... ۵۳۶

- ۴۸۱ ..... کرد به هر سو که تو خواندی خرام  
 ۴۹۷ ..... کرد چو آن بند گشایی مرا  
 ۴۹۹ ..... کرد ز هر شاخ و گل و برگ و خار  
 ۵۳۸ ..... کرد فرامش ره و رفتار خویش  
 ۵۲۰ ..... کرد کشف ناله که ای همدمان  
 ۴۸۰ ..... کرد گذر بر صف افلاکیان  
 ۴۹۵ ..... کرده بنفشه چو مراقب نشست  
 ۵۲۲ ..... کرده تو خواب و زورای حجاب  
 ۴۷۷ ..... کرده چو قطر آن الف مستقیم  
 ۵۱۹ ..... کرده زبان تیغ پی يك سخن  
 ۵۳۳ ..... کرده شب موی تو تصویر صبح  
 ۵۰۹ ..... کرده قضا دین تو را غارت است  
 ۴۶۸ ..... کرده مُعلِّم گه تعلیم او  
 ۵۰۸ ..... کز آلم تیغ ندارم خبر  
 ۵۰۵ ..... کز دل غفلت زده گردم فشانند  
 ۵۰۰ ..... کز سر مهر و شفقت مادری  
 ۴۸۷ ..... کشف حقایق به زبان وی است  
 ۵۰۱ ..... کشور اسماء الهی گرفت  
 ۵۲۵ ..... کعبه روی از سر وجد عظیم  
 ۵۳۷ ..... کفش تهی چون نهیش پیش پای  
 ۴۷۷ ..... کلک عنایت چو رقم ساز کرد  
 ۵۵۱ ..... کلک وی از چوب عوان بدتر است  
 ۴۸۵ ..... کم زده بی همدمی هوش دم  
 ۴۹۷ ..... کنده ددانش همه دندان آز  
 ۵۲۹ ..... کنگر کاخ تو به خاک افکند  
 ۵۳۲ ..... کن نظر تجربه در همسران  
 ۵۱۰ ..... کور چو افسانه او گوش کرد  
 ۵۴۰ ..... کور چه داند که در آینه چیست  
 ۵۴۸ ..... کوش به تحسین خط از هر نمط  
 ۴۶۸ ..... کآیتی آمد ز سور مختصر  
 ۵۰۸ ..... کار تو از هر چه تصور کنی  
 ۵۳۲ ..... کار تو شد بار دل صد هزار  
 ۵۰۷ ..... کار جماد است پی حی پاك  
 ۵۱۸ ..... کارشناسی پی تفتیش حال  
 ۵۴۲ ..... کار صنوبر چو بود غافلی  
 ۴۷۱ ..... کارکنان خردند این همه  
 ۴۷۱ ..... کارکنان داده به عقل از حواس  
 ۴۷۴ ..... کارگرانند درین کارگاه  
 ۵۳۲ ..... کاسب بیچاره که در شهر و کوی  
 ۴۸۷ ..... کاشف اسرار و معانی همه  
 ۴۸۳ ..... کاش فتد ز اوج عروج رجوع  
 ۵۲۹ ..... کاش کنی ترك عمارتگری  
 ۵۳۳ ..... کالبد جَوَّجُو آزادگان  
 ۴۸۲ ..... کاله دجال بنه بر خرش  
 ۴۹۲ ..... کامشب از آنجا که طلبگاری است  
 ۵۴۱ ..... کان سبب راحت و آزار توست  
 ۵۳۰ ..... کان شه پیشین ستمگر چه شد  
 ۴۷۰ ..... کان که بود خازن گنجینه اش  
 ۵۴۹ ..... کان نه سزاوار فراموشی است  
 ۵۰۰ ..... کای به جمال از همه خوبان فزون  
 ۵۳۱ ..... کای به خرد گشته سمر تا به چند  
 ۴۷۹ ..... کای به درت مُلک و مَلک ملتجی  
 ۵۱۵ ..... کای به رهم پای ز سر ساخته  
 ۵۱۵ ..... کبش منی را به مناریز خون  
 ۴۹۹ ..... کبک دری پایچه ها بر زده  
 ۴۹۶ ..... کثرت صورت ز صفات است و بس  
 ۵۴۶ ..... کرد ازان نامه پر رنگ و ریو  
 ۵۴۳ ..... کرد بسی در ره بیره نگاه

- ۴۷۰ ..... کوشش ایشان به پیام سروش  
 ۵۲۸ ..... کوششم از روی خردمندی است  
 ۴۷۲ ..... کون و مکان شاهد جود تو آند  
 ۵۳۶ ..... کوه که صد کان گهر یافته ست  
 ۴۷۰ ..... کوه نشسته به مقام وقار  
 ۵۳۰ ..... کوه نشینان که ز ظلم سپاه  
 ۵۴۵ ..... کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ  
 ۵۲۸ ..... کی به جزای دگر آلایمش  
 ۴۷۴ ..... کیست به پیدایی تو در جهان  
 ۴۸۰ ..... کیست کزان پرده شود پرده ساز  
 ۴۷۲ ..... کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست  
 ۵۲۶ ..... کیسه چو خالی بود از زر و سیم  
 ۵۱۸ ..... کین همه از زنده رمیدن چراست  
 ۴۷۵ ..... گاو چرا خوردهٔ این مرغزار  
 ۵۳۲ ..... گاوك شیرآور هر پیر زال  
 ۵۱۲ ..... گاه به پشتت که ز روی درشت  
 ۵۱۲ ..... گاه به پهلوی که ز بس بی رهی  
 ۵۱۲ ..... گاه به رخ داغ نهندت که هان  
 ۵۵۱ ..... گاه زند بر رخ عم خال غم  
 ۴۷۱ ..... گاه فشانده ز شکوفه درم  
 ۵۱۶ ..... گر بود اندر بن غاریت جای  
 ۵۰۳ ..... گر بود این پیکر گل آدمی  
 ۵۱۳ ..... گر به ادیمت نبود دسترس  
 ۴۸۳ ..... گر به قلم غالیه سا نیستی  
 ۵۱۷ ..... گر تو شوی پنبه همه آتشند  
 ۵۲۳ ..... گر تو نیی این همه آوازه چیست  
 ۵۳۰ ..... گر چه بود خوش لب خندانسان  
 ۵۴۷ ..... گر چه به خود نیست کج اندام «الف»  
 ۵۰۵ ..... گرچه بیابد به رهش بی طلب  
 ۵۱۶ ..... گرچه ز آغاز گشادت دهند  
 ۵۱۹ ..... گرچه سخن خاصیت زندگیست  
 ۴۸۷ ..... گر چه سخن هست گرهای باد  
 ۴۸۷ ..... گرچه قلم داد سخن داده است  
 ۵۴۷ ..... گر چه کنون نیست تو را فهم پند  
 ۴۸۱ ..... گرچه گهروار چو تیغ آمده ست  
 ۵۲۰ ..... گر چه مرا پشت چو سنگ است سخت  
 ۴۷۴ ..... گرچه نمایند بسی غیر تو  
 ۴۹۸ ..... گرچه همی دید در اجمال ذات  
 ۴۹۵ ..... گرد چمن طوف کنان می شدم  
 ۴۸۴ ..... گرددم آن دایره حصن امان  
 ۴۸۳ ..... گرد سرت ابطحی و یثربی  
 ۵۱۱ ..... گردش ازان ساخت که گردان بود  
 ۵۳۳ ..... گردش دولابی چرخ برین  
 ۵۵۰ ..... گرد مجلد سوی جلدش چو میل  
 ۵۲۸ ..... گرد میان تو مرصع کمر  
 ۵۰۹ ..... گرز تو یابد یک ازین سی شکست  
 ۵۰۲ ..... گرز خالص شده ای خوش تو را  
 ۵۱۹ ..... گرز کرم نقش جمالش دهی  
 ۵۲۶ ..... گرز موانع دل تو صاف نیست  
 ۵۰۹ ..... گرسنگی طعمهٔ خوان رضا است  
 ۵۳۲ ..... گرسنه و تشنه شده گوشه گیر  
 ۴۸۱ ..... گرسنه و تشنه هزاران هزار  
 ۴۸۳ ..... گر شبهی ماند ازین دُرج دور  
 ۵۱۶ ..... گر کشتد شانه به سر پنجه شیر  
 ۵۱۶ ..... گر کندت بحر پر آشوب غرق  
 ۵۱۸ ..... گر کنی آن نقطه ازین حرف حك  
 ۵۰۲ ..... گرگ دلی صورت یوسف که چه  
 ۴۸۳ ..... گر لب جانبخش تو فرمان دهد

- گرم نکرده به زمین جا هنوز ..... ۵۴۹
- گر نبود راحله باد پای ..... ۵۱۳
- گر نرسد قافله بر قافله ..... ۴۷۲
- گر نکنی پنجه بدین رنجه اش ..... ۵۰۶
- گر نه تو را خواستمی کی چنین ..... ۵۱۵
- گر نه ز مرگ است فراموشیت ..... ۵۱۴
- گر نه فروغی ز رخس تافتی ..... ۴۷۸
- گر همه آفاق در آغوش تو ..... ۵۴۹
- گشته دو تا میل سوادش کنی ..... ۵۴۵
- گشته ز هر ناخن او در خضاب ..... ۵۳۵
- گشته ملایک مگس خوان او ..... ۴۸۶
- گشتی ازین سگ منشان تیز تگ ..... ۵۱۸
- گفت اگر حال چنین بودیت ..... ۵۱۰
- گفت بدو لاغری مدح سنج ..... ۵۴۶
- گفت بدین صورت زیبا که یی ..... ۵۳۵
- گفت بلندان به مفاک اندراند ..... ۵۱۸
- گفت به نظم خوش و شعر فصیح ..... ۵۴۶
- گفت به هر سو نظر انداختم ..... ۵۰۳
- گفت پی آنکه کنم آگهت ..... ۵۳۵
- گفت جزاک الله ازین فیض پاک ..... ۵۵۰
- گفت جوابی که چو آب حیات ..... ۴۹۵
- گفت خدایا پس هر محنتی ..... ۵۱۵
- گفت فضولی ز کرم دست تنگ ..... ۵۱۲
- گفت فضولی که نه در بندگی ..... ۵۰۵
- گفت قضا پرده کش هوش گشت ..... ۵۴۹
- گفت که آلوده به زهرم مخور ..... ۴۸۱
- گفت که ای ساقی ابرار خیز ..... ۴۷۹
- گفت که تا قدر تو شناختند ..... ۵۴۱
- گفت که جامی تو کجایی هنوز ..... ۴۹۶
- گفت که جامی مشو اندیشه ناک ..... ۴۹۴
- گفت که حاشا که ازین چاه پست ..... ۵۲۷
- گفت که دارم سفری دور پیش ..... ۵۱۳
- گفت که شاگرد کمین توام ..... ۵۲۷
- گفتمش ای خضر مسیحا نفس ..... ۴۹۳
- گفتم کای قبله آزادگان ..... ۴۹۲
- گفتن بسیار نه از نغزی است ..... ۵۱۸
- گفت نخست از کرم عام خویش ..... ۵۲۷
- گفت نشاید که خدای جهان ..... ۵۲۲
- گلبن جان را که به گل کاشتند ..... ۴۹۰
- گل که به تجرید بود رهنمون ..... ۴۹۵
- گل گل خونش به مصلا چکید ..... ۵۰۸
- گم شو ازین هستی پر اُشتلم ..... ۵۲۳
- گنج تو در خاک نهان دیر ماند ..... ۴۸۲
- گو دو جهان گشته فراموش باش ..... ۵۴۹
- گوش جهان گاه خدا خوانیت ..... ۴۸۳
- گوش کرامت به خطابم نهاد ..... ۴۹۷
- گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ ..... ۵۱۰
- گوش کنیزان تو را داده بهر ..... ۵۲۹
- گوش مکن بیهده هر قیل و قال ..... ۵۴۷
- گونه گندم به ادیمش سپرد ..... ۵۰۱
- گوهر آن سُبْحه به پایش فشاند ..... ۵۵۰
- گوهر این کان همه یکرنگ نیست ..... ۴۹۰
- گوهر کرده ز شرف زهرگی ..... ۵۴۴
- گوهر گنجینه جان سازدش ..... ۵۰۵
- گوهر و لعل از دل کان می طلب ..... ۴۹۰
- گوی زنخدان تو با گوی سیم ..... ۵۳۹
- گویمت ای خواجه فقیریم بین ..... ۴۸۴
- گه به غزالی دل شیدا دهی ..... ۵۴۲

۴۸۸	ماشطه کارایشش آغاز کرد	۵۴۲	گه دم از اندیشه ماهی زنی
۵۵۰	ماشطه خامه چو آراستش	۵۴۲	گه ز گلی خرم و خندان شوی
۵۳۸	ما که چنین کشته هر مهوشیم	۴۸۷	لاجرم آنان که ز کار آگهند
۵۳۲	مال یتیمان به رخت پایمال	۵۴۶	لاغری از فربهیم دست برد
۵۴۰	مانده دهن چون دهن جیفه باز	۴۹۱	لاف خردمندی ازین مهره چند
۵۰۷	ماه زده بر در او کوس مهر	۵۲۵	لاف درستیسست علم سازیت
۵۰۹	ماه نو روزه بین از افق	۵۰۴	لام الفش هست درین دیولاخ
۴۸۱	ماید کان نیم شبیت آمده	۴۷۱	لامسه را نقد نهاده به مشیت
۴۶۷	ماید تازه برون آمدهست	۵۱۴	لب بگشا یافتن کام را
۴۷۰	مایه ایشان ز هیولا بری	۵۰۹	لب چو ببندی ز طعام و شراب
۵۳۱	مایه تاجر که در آوارگی	۵۱۹	لب چو گشایی گرو هوش باش
۴۷۴	مبدع نوی و کهن ما تویی	۴۹۳	لب ز دعا سیر نگشته هنوز
۵۴۲	محرم خلوتگه رازت شود	۴۸۶	لجه بحر احدیت دلش
۵۴۸	محنت این کار به خود ره میده	۵۳۴	لرزش دست تو به هنگام کار
۴۹۶	مدح تو نی حوصله چون منیست	۴۹۷	لطف جوابش چو نسیم بهار
۵۲۴	مدعی خرقه تقوا مپوش	۴۸۳	لعل لبث چون شکر افشان کند
۵۱۱	مرد درم زن که درم گرد ساخت	۴۹۰	لفظ جهان گشته و معنی غریب
۴۹۰	مرد کرم پیشه کجا خوان نهد	۵۵۰	لفظ خوش و معنی ظاهر در او
۵۱۸	مُرده دلانند به روی زمین	۵۴۷	لوح خود آن دم که نهی برکنار
۵۱۸	مُرده دلی بود مرا پیش ازین	۴۹۴	لیک ازین بیم ز پا اوفتم
۴۶۹	مرسله بند گهر کان جود	۵۰۶	لیک تو از کاهلی و جاهلی
۴۹۴	مرغ چمن زمزمه ساز همه	۴۶۹	لیک ثنائش ز بیان برتر است
۵۲۵	مرغ دل او چو زدی پُر و بال	۵۳۲	لیک سر تجربه گیریت نیست
۵۲۱	مرغ سحر زنده و تو مرده ای	۵۲۶	لیکن اگر دست به جیبش نهی
۴۹۹	مرغ سحر ساخت به ناز و عتاب	۵۰۱	لیک نشانی ز مسمی نداشت
۵۴۵	مزد بر آن بیهوده بیهوده است	۵۲۸	لیک نه آن مهره که روز شمار
۴۶۷	مژده دهد کز خط عنبر سرشت	۵۲۶	لیک نهان ساخت بر اهل طلب
۵۳۰	مژده رساندند که بودی دلیر	۵۲۸	لیک نیارند به مکر و حیل
۵۰۶	مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک	۵۱۱	ماره مکن زر که شود ماره مار

- ۴۶۹ ..... می دهد این رشته ز سبجه نشان  
 ۵۴۹ ..... می روم این لحظه به هر راه و کوی  
 ۵۰۹ ..... می کند ایما که لب از بهر ما  
 ۵۴۷ ..... می کنم از خامه حکمت نگار  
 ۵۴۱ ..... میل تحرّک به فلك عشق داد  
 ۵۲۰ ..... میل سفر کرد به میل بطن  
 ۵۰۶ ..... میل نمازت به جوانی نبود  
 ۵۲۹ ..... میوه و مرغ سر خوانت مقیم  
 ۵۴۲ ..... میوه مقصود کی آرد درخت  
 ۵۱۱ ..... ناخن سیمت که به کف حاصل است  
 ۵۱۱ ..... ناخن از دیده دل بر تراش  
 ۵۳۷ ..... نادره کبکی به جمال تمام  
 ۵۳۵ ..... ناز جوانی ز سر خود بنه  
 ۴۹۰ ..... ناشده از خوی بدت دل تهی  
 ۵۲۳ ..... ناشده از خویش تهی همچو نی  
 ۴۷۰ ..... ناشده اقلیم دوام و ثبات  
 ۵۳۶ ..... ناشده پشت تو ز پیران راه  
 ۴۹۸ ..... ناظر و منظور همو بود و بس  
 ۵۱۳ ..... ناقه اگر نیست تو را زیر ران  
 ۴۷۳ ..... ناقه تنزیه چو تنها فتاد  
 ۴۹۳ ..... ناگهم از دور چراغی نمود  
 ۵۴۷ ..... نام تو شد یوسف مصر وفا  
 ۵۴۴ ..... نام کفش قلزم احسان کنی  
 ۴۷۳ ..... نام و نشانت نه و دامن کشان  
 ۵۳۴ ..... نایدت از دست که جنبی ز جای  
 ۴۸۱ ..... نخل که بودش به زمین سخت پای  
 ۵۰۰ ..... نرخ متاعی که فراوان بود  
 ۴۹۵ ..... نرگس آکمه که همه دیده بود  
 ۴۹۹ ..... نرگس جماش به آن چشم مست  
 ۴۸۲ ..... مشعلشان چرخ چو بی نور کرد  
 ۵۳۹ ..... مشک به رخسار چو گلنار تو  
 ۵۲۹ ..... مطبخت هیمه ز خوی درشت  
 ۵۳۲ ..... مطرب تو آن که به بانگ بلند  
 ۴۸۷ ..... مطرب خوش لهجه به آن در نواست  
 ۵۲۵ ..... مطربه ای رونق کارش ببرد  
 ۴۷۷ ..... مطلع دیباچه این ابجد است  
 ۴۹۱ ..... مظهر اسرار دل آمد نه دل  
 ۵۳۵ ..... معجر کافوری او مشک پوش  
 ۵۰۸ ..... معده معد کرده پی نان و آب  
 ۴۸۸ ..... معنی رنگین چو کشد غازه اش  
 ۴۹۵ ..... مکحله لاله شده سرمه سای  
 ۵۲۳ ..... من به چنین حال نهم سر به خواب  
 ۴۹۶ ..... من به چنین روز ز ادبار خویش  
 ۴۹۵ ..... من به چنین وقت پر از یاد پیر  
 ۵۴۶ ..... منتظر وقت نشسته که چون  
 ۵۱۷ ..... منزلشان بین به ته سنگ تنگ  
 ۵۱۹ ..... منطق طوطی خطر جان اوست  
 ۴۷۵ ..... منطقه بگشا ز میان فلك  
 ۵۲۷ ..... من که به تعلیم میان بسته ام  
 ۴۸۸ ..... من که ز هر شاهد و می زاهدم  
 ۴۷۴ ..... موج تو بود آن که شدی جلوه گر  
 ۵۳۱ ..... مو که زند بر سر کلکت گره  
 ۵۳۵ ..... موی خود آورد ز معجر برون  
 ۵۳۴ ..... موی سفیدی به قد خم شده  
 ۵۱۴ ..... موی نشویده و رخ گردناك  
 ۴۸۲ ..... مهد مسیح از فلك آور به زیر  
 ۵۵۱ ..... مهر نه خاتمه این خطاب  
 ۵۴۱ ..... مه که به شب نوردهی یافته

- نور بسیطی و غباریت نی ..... ۴۷۴
- نور دل از سینه سینا مجوی ..... ۵۲۶
- نورفشان اوست چه پیش و چه پس ..... ۴۷۸
- نور مُبین ناصیه پاك او ..... ۴۷۸
- نور هدایت ز هدایه مجوی ..... ۵۲۷
- نور یقینم ز درون برفروخت ..... ۴۹۳
- نوزده حرف ست به وقت شمار ..... ۴۶۸
- نوك قلم از سرگزلك مخار ..... ۵۳۱
- «نون» کالفش پای بود «میم» فرق ..... ۴۶۷
- نه به تأمل قدم اهتمام ..... ۴۶۸
- نی به شما قوت همپاییم ..... ۵۲۰
- نی چه بود آن که به دستان خویش ..... ۵۲۳
- نی رقم كلك تكلف بر او ..... ۴۹۰
- نیست بجز شهد سعادت در او ..... ۵۰۳
- نیست به تو همقدمی حدّ کس ..... ۵۳۹
- نیست به روی تو یکی مو سیاه ..... ۵۲۴
- نیست تو را قبله دین جز خدای ..... ۵۰۹
- نیست جهان را به صفای تو کس ..... ۵۰۳
- نیست درین کارگه گیر و دار ..... ۴۷۶
- نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست ..... ۵۴۳
- نیست ز لا مخلصی الا تو را ..... ۴۷۴
- نیست سخن بسته این صوت و حرف ..... ۴۸۷
- نیست سخن جز گرهی چند سست ..... ۴۶۹
- نیست کناریت ولی صد هزار ..... ۴۷۴
- نيك فرومانده به کار خودم ..... ۵۲۰
- نیکویی فروی از خامشیست ..... ۵۱۸
- نی که به دستت ز خلاف کرم ..... ۵۱۱
- نیل بر این صفحه خضرا که بیخت ..... ۵۲۱
- نیم دمی همدم من بنده باش ..... ۵۳۵
- نرگس من چشم و چراغ چمن ..... ۵۱۰
- نطفه آبا به مضیق جهات ..... ۴۹۸
- نطق و ثنائیش چه تمناست این ..... ۴۶۹
- نظم کلامش نه بغایت بلند ..... ۵۵۰
- نظم که نسبت به گهر باشدش ..... ۴۹۰
- نعت نخستینش به خوشتر بیان ..... ۴۶۸
- نعره بر آورد که ای خود پرست ..... ۵۴۳
- نعره بر آورد که ای رهنورد ..... ۵۲۷
- نعره او خواب تو را کم نکرد ..... ۵۰۶
- نغمه سرا جنبش خلخال او ..... ۵۴۳
- نغمه خنیاگر دستانسرای ..... ۴۸۷
- نفس و هواگر شرفی داشتی ..... ۵۰۹
- نقد حیات تو به غارت برد ..... ۵۲۸
- نقش چو پرده ست و تو زافسردگی ..... ۴۸۴
- نقش رها کن سوی بی نقش رو ..... ۴۸۴
- نقش سرا پرده شاهیست حُسن ..... ۵۳۸
- نقش شفانامه عیسی ست این ..... ۵۵۰
- نقش نخستین چه بود زان جماد ..... ۴۷۰
- نقش نگر جانب نقّاش رو ..... ۵۲۱
- نقطه «بی» پست ز اریاب راز ..... ۴۶۸
- نقطه نطق است تو را بر زبان ..... ۵۱۸
- نقطه نونش پی دفع گزند ..... ۴۶۸
- نقطه وحدت چو قد افراخته ..... ۴۷۷
- نقل شب عیش تو نُقل سخن ..... ۵۳۲
- نکته حکمت که رسد گوش کن ..... ۵۰۵
- نکته روزه ز لب روزه دار ..... ۵۰۸
- نینگری این دیر بقا پرده را ..... ۵۲۱
- نوبت ازین پس به نبات آمده ..... ۴۷۱
- نوبت پیرست جوانی مکن ..... ۵۲۴

- ۴۷۷ ..... نیمی از آن قوس جهان قِدم  
 ۴۸۲ ..... واعظ پرگو که به پستیست بند  
 ۵۱۳ ..... واله و حیرت زده و مستهام  
 ۴۹۶ ..... وانچه ز مهرت به دل و دیده تافت  
 ۴۹۴ ..... وانچه شدم از تو به آن ره شناس  
 ۵۰۳ ..... وان دگرت گنج فتوّت فشان  
 ۴۶۸ ..... وان دوی دیگر شده چون مردمك  
 ۵۴۴ ..... وان که به تعلیمگه ماه و سال  
 ۵۴۴ ..... وان که چو از گربه برآید خروش  
 ۴۸۴ ..... وان گهر پاك نه هر جا بود  
 ۴۶۹ ..... واهب هر مایه که سودیش هست  
 ۵۲۹ ..... وای شبانی که کند کار گرگ  
 ۵۰۹ ..... وایه نفس است جز او هر چه هست  
 ۵۲۵ ..... وجد الهیش رهاندی ز خویش  
 ۵۴۹ ..... ور بود آن چیز فرا یاد تو  
 ۵۴۷ ..... ور به دبستان سر و کارت دهند  
 ۵۱۱ ..... ور به مثل جمع شود صرف کن  
 ۵۰۳ ..... ور به نهایت نگری يك ره است  
 ۵۳۹ ..... ورد طری لرزه کنان بر تنت  
 ۴۷۳ ..... ور دهدش جلوه به هر زیوری  
 ۵۱۹ ..... ور ز سَفَه داغ قصورش کشی  
 ۵۱۷ ..... ور شود اسباب حضور تو جمع  
 ۵۱۶ ..... ور شودت دَوَرِ کمر کوه سنگ  
 ۵۴۸ ..... ور فتدت گه گهی اندیشه اش  
 ۵۱۷ ..... ور نبود از دل سودایت  
 ۵۰۷ ..... ور نبود میل سجودش چرا  
 ۴۶۷ ..... ور نچشی نکبت آن بس تو را  
 ۴۷۷ ..... ورنه از آنجا که گرمهای توست  
 ۵۱۰ ..... ورنه ز همت در انصاف زن
- ۵۱۵ ..... ورنه که یارد که به آن ره برد  
 ۵۳۱ ..... وز قلمت قاف جهان تا به قاف  
 ۴۶۸ ..... وصف رحیم است شده ختم آن  
 ۵۰۷ ..... وصف نبات است نمودن قیام  
 ۴۸۵ ..... وقت توجه شده خم چون کمان  
 ۵۰۶ ..... وقت سیاست پی ادبارشان  
 ۵۳۰ ..... وین ز کرم چون به بزرگی رسید  
 ۵۳۰ ..... وین شه عادل دل فیروز روز  
 ۴۶۷ ..... «ها» چو دو حلقه ست پی صید دل  
 ۵۴۳ ..... هاله شده گرد قمر معجرش  
 ۵۲۹ ..... هان که جگر سوخته و دل کباب  
 ۴۶۷ ..... هر «الف» از وی شجری میوه ناك  
 ۵۴۷ ..... هر چل تو یک چله کز علم و حال  
 ۵۰۸ ..... هر چه بدان شرع بشارت ده است  
 ۵۱۴ ..... هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال  
 ۵۴۴ ..... هرچه بر آن نام گهر بسته اند  
 ۵۱۱ ..... هر چه بگوید بزِ آخفش شوی  
 ۴۷۰ ..... هرچه بود در خم طاق سپهر  
 ۴۹۰ ..... هر چه به دل هست ز پاك و پلید  
 ۵۲۲ ..... هر چه به روز از دل جافی کنی  
 ۵۱۸ ..... هر چه درین دایره بیرون توست  
 ۴۸۹ ..... هر چه دهد دستم از آن خوان پاك  
 ۵۱۲ ..... هر چه دهی از سر انصاف ده  
 ۵۴۴ ..... هرچه سزا بود به سفتن بسفت  
 ۵۴۹ ..... هر چه ضروریست چو حاصل کنی  
 ۵۰۱ ..... هرچه عیان داشت بر او خرج کرد  
 ۴۸۷ ..... هرچه فتد سرّی از آن در دلت  
 ۵۰۵ ..... هر چه کند بنده برون زین دو کار  
 ۵۴۸ ..... هر چه کنی زو گهرِ سلک خویش



- هر چه نباید که بجویی مجوی ..... ۵۰۹  
 هر چه نه ذکر وی ازان دم ببند ..... ۵۰۹  
 هر چه نه قال الله و قال الرسول ..... ۵۲۷  
 هر چه نه هستی به سرای مجاز ..... ۴۷۳  
 هر درم سیم که حق فقیر ..... ۵۱۱۰  
 هر دمت از درد دو صد قطره خون ..... ۵۲۸  
 هر زرو سیمی که به درویش داد ..... ۵۱۲  
 هر شب ازین پرده زنگارگون ..... ۵۲۱  
 هر علم از سایه فزاید پناه ..... ۴۹۶  
 هر کس ازین دایره تیزرو ..... ۵۳۸  
 هر که بدان گنج عنایت رسید ..... ۴۸۵  
 هر که بر این مهره چو خر دل نهاد ..... ۴۹۱  
 هر که بود بر سر این خوان رهش ..... ۴۶۷  
 هر که به خس کرد قناعت خسیست .. ۴۹۰  
 هر که به دل از خردش روزنی ست ..... ۵۵۰  
 هر که به رخ نقطه سودا نهاد ..... ۵۴۲  
 هر که به لب آب حیات آمدت ..... ۵۴۲  
 هر که به يك حرف قلم کج نهاد ..... ۵۳۱  
 هر که درین گنبد نیلوفری ..... ۵۱۸  
 هر که شد از سروقدان سرفراز ..... ۵۴۲  
 هر که کند دعوی سودای او ..... ۵۲۳  
 هر که گرفتی ز هوا دست او ..... ۵۳۲  
 هر که نفس را کند اثبات جان ..... ۴۸۷  
 هر که نه در آتش عشق است غرق ..... ۵۴۱  
 هر که نه مایل به سوی وی شوی ..... ۵۱۵  
 هر که نه مشغولی دینش ره است ..... ۵۱۷  
 هر گره از وی گهری بلکه به ..... ۴۸۷  
 هرگز از آسیب شکار افکنان ..... ۴۹۷  
 هر گهری دیده رواجی دگر ..... ۴۷۱  
 هر مژه از دیده خونابه ده ..... ۵۲۲  
 هر نفس آمد گهری ارجمند ..... ۵۴۸  
 هر نفس از تو که هیولا وش است ..... ۵۱۹  
 هر ورقی زان کتب آمد حجاب ..... ۵۲۶  
 هست به آن کعبه صدق و صواب ..... ۴۸۶  
 هست پی آنکه شود آشکار ..... ۵۲۱  
 هست تویی هستی مطلق تویی ..... ۴۷۳  
 هست درین دایره رسمی درست ..... ۴۷۸  
 هست درین دایره قال و قیل ..... ۵۲۱  
 هست درین مرحله خرد و بزرگ ..... ۵۳۰  
 هست دلت بیضه و مرغ نکو ..... ۴۹۱  
 هست دو چشم ز شعاعش دو عین ..... ۵۳۹  
 هست دوره هر دو به هم متصل ..... ۵۰۳  
 هست ز پرده بدر این گفت و گوی ..... ۴۸۰  
 هست ز تنزیه تو تشبیه تو ..... ۴۷۴  
 هست ز مسواك چه سوهان تو ..... ۵۲۴  
 هست سخن پرده کش رازها ..... ۴۸۷  
 هست گلی رسته در او آتشین ..... ۴۷۵  
 هست مبرّد که تو را سیبویه ..... ۵۱۱  
 هست نفس قالب و جانش سخن ..... ۴۸۷  
 هست یکی ظرف بغایت شگرف ..... ۵۰۳  
 هست یکی نیمه ز عمر تو روز ..... ۵۲۱  
 هستی ما هست ز پیوندشان ..... ۴۹۹  
 هستی واجب یکی آمد به ذات ..... ۴۹۶  
 هستی و پایدگی از توست و بس ..... ۴۷۵  
 همت جامی که بلندی گرفت ..... ۵۲۸  
 همت دون رونق دینم برد ..... ۴۹۳  
 همچو حسن هر که بود هوشمند ..... ۵۰۵  
 همچو گلیم از تو شده سرخ روی ..... ۴۷۳

- ۵۲۴ ..... یا ز سرت خرقة تقوا بکش  
 ۴۸۰ ..... یافت اجازت که ز اقلیم راز  
 ۵۴۰ ..... یافت به ره آینه‌ای گردناك  
 ۴۹۴ ..... یافت تو را از تو رهاند تمام  
 ۴۹۰ ..... یافته از صنعت و دقت جمال  
 ۴۸۵ ..... یافته در طی مقامات خویش  
 ۴۶۸ ..... «یا» که دهد یاد ز یای ندا  
 ۴۸۱ ..... «یطعمنی» طعمه و «یسقینی» آب  
 ۵۳۴ ..... یعنی از آینه لوح وجود  
 ۵۰۴ ..... یعنی ازین شهد که صافی فتاد  
 ۵۲۰ ..... يك بط از آن چوب یکی سرگرفت  
 ۵۴۰ ..... يك به يك اعضای تو موزون بود  
 ۵۱۳ ..... یکدم ازین پرده سماعی بکن  
 ۴۸۶ ..... يك روی ناخن که به دست آمدش  
 ۴۷۸ ..... يك شبی از صبح دل افروزتر  
 ۵۱۰ ..... یک شبی از ناز به آن کور گفت  
 ۵۳۸ ..... يك شرر از گرمی آن آتش است  
 ۵۳۴ ..... يك شناسی ز دو وقت شمار  
 ۵۰۲ ..... یوسف ازو کرد نهانی سؤال  
 ۵۰۲ ..... یوسف کنعان چو به مصر آرמיד  
 ۵۳۸ ..... هم حرکاتش متناسب به هم  
 ۵۱۸ ..... همدمی مرده دهد مُردگی  
 ۴۷۹ ..... همنفسش زد نفس «لَوْ دَنْوَتْ»  
 ۴۸۹ ..... هوش بدین تحفه غیبی سپار  
 ۵۱۹ ..... هوش چه باشد ز خدا آگهی  
 ۵۰۷ ..... هیئت حیوان به رکوع است راست  
 ۵۲۰ ..... هیچ کسم نیست به جای شما  
 ۴۶۹ ..... هیچ گشادی نبود در گره  
 ۵۴۷ ..... هیچگاه از صحبت همخانگان  
 ۵۲۷ ..... هیچ مدد دست ندادش به راه  
 ۵۱۵ ..... هیچ ندانم که مرا حال چیست  
 ۵۲۶ ..... هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست  
 ۵۵۱ ..... هیکل آیات گرامیست این  
 ۴۹۵ ..... یا به میانش الفی کرده راه  
 ۵۳۵ ..... یاد جوانی و جوانان مکن  
 ۵۴۹ ..... یاد خدا پردگی هُش کنی  
 ۵۱۷ ..... یاد کن از عهد فراموششان  
 ۵۱۶ ..... یا رب از آنجا که کرم آن توست  
 ۵۴۲ ..... یار هم آغوش به هر باد نوش  
 ۵۴۲ ..... یار هم آواز به هر حیل ساز  
 ۵۴۲ ..... یار هم آهنگ به هر سینه تنگ

## سُبْحَةُ الْأَبْرَارِ

آب آن روضهٔ دین افروزد ..... ۵۷۵	آمد از شاه تو را کن مکنی ..... ۶۱۱
آب جویان به تک و پوی شدند ..... ۶۷۳	آمد از عالم بالا به خلیل ..... ۶۲۳
آب حلمی بزن این آتش را ..... ۶۶۷	آمدش در ره آن بادیه پیش ..... ۶۷۶
آب را بر سر آتش بگمار ..... ۵۶۱	آمدش وحی که ای نکته شناس ..... ۶۸۷
آبیاریت شبی خواب بُرد ..... ۶۹۷	آمد و ساخت وضویی به نیاز ..... ۶۸۷
آتش افکند به دل آوخ من ..... ۵۹۹	آمد و کیسه به جا باز نیافت ..... ۶۸۷
آتش بیم دل و جان سوزد ..... ۶۴۲	آن به تاریخِ قدم از همه پیش ..... ۵۵۸
آتشش شعله زنان از همه سوی ..... ۵۹۷	آن پُر از جوهر قرآن مشتش ..... ۵۷۸
آدم اینک شرف سرمد را ..... ۵۶۲	آن جوانمرد زنی زیبا خواست ..... ۶۵۰
آرد از رنگ به بی رنگی روی ..... ۵۶۲	آنچه از عالم دل تلقین داشت ..... ۶۹۴
آرد انداخته دامی ز نظر ..... ۶۱۶	آنچه با دوست دهد پیوندش ..... ۶۳۱
آزمون را به سوی چرخ بلند ..... ۵۶۴	آنچه بخشند چه بسیار و چه کم ..... ۶۴۹
آستین بر سر جان افشانند ..... ۶۷۴	آنچه بر وحدت ذات است مقیم ..... ۵۸۹
آستین بر سر عالم افشان ..... ۶۷۵	آنچه زینها به تو پرتو فکن است ..... ۶۱۵
آسیا را چو به سرگردانند ..... ۶۱۱	آنچه گفتم همه عادات بد است ..... ۵۹۵
آشکارا به جهان غیر تو کیست ..... ۵۹۴	آن خود از وی نتوانست برید ..... ۶۳۸
آشنایی نه به قربِ نسب است ..... ۶۷۴	آن دو طوطی که به نو خیزیشان ..... ۶۹۳
آفتاب سحر ایمان ویست ..... ۵۶۳	آن ز بیداد فنی بر سر کین ..... ۶۱۸
آمد آن آینهٔ شاهد غیب ..... ۶۱۵	آن زمان خلعت عزت یابی ..... ۶۴۷
آمد آن زمزمه در گوش وزیر ..... ۶۰۰	آن زمان کش رود این کلک ز دست ..... ۶۹۸
آمد آن شکرگزاریش به گوش ..... ۶۴۷	آنست صدیق که دل صاف شود ..... ۶۵۳
آمد آن طالب صادق به حضور ..... ۵۹۶	آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد ..... ۶۵۰
آمد آن طرفه عرابی از راه ..... ۶۶۰	آن عرابی به شتر قانع و شیر ..... ۶۵۹
آمد از بارگی خویش به زیر ..... ۶۲۶	آن که این گونه کرم آید ازو ..... ۶۲۲

- آنکه بر صخره صمّا شب تار ..... ۶۴۴
- آن که بی لوح و قلم کرد رقم ..... ۵۵۸
- آن که در چه فتد از لغزش پا ..... ۵۹۱
- آن که ذات تو نو آورده اوست ..... ۶۲۵
- آن گهر زیور گوش خرد است ..... ۶۶۱
- آن نکوبخت ازان تخت بلند ..... ۵۸۸
- آن نکوزن چو پس از سالی بیست ... ۶۵۱
- آن یکی پردگی پرده ناز ..... ۶۳۶
- آن یکی در ره دین شیر خدای ..... ۶۹۹
- آن یکی کیسه پر زر برده ..... ۶۸۷
- آه ازین هیچکسیها که ز ماست ..... ۶۸۴
- آینه روی تو را آب زلال ..... ۶۰۵
- ابتدی بسم الله الرحمن ..... ۵۵۶
- ابد الدهر سخن ساز کنند ..... ۵۵۸
- ابدش را به ازل جنگی نه ..... ۵۹۲
- ابر باید که به صحرا بارد ..... ۶۵۹
- ابر سیرابی تفسیده لبان ..... ۵۶۰
- ابر شو تا که چو باران ریزی ..... ۶۴۹
- ابروان چتر سیه بر سرشان ..... ۶۱۴
- ابرویت راست به هر مو گرهی ..... ۶۷۰
- ابرویش کهنه کمانیست دو تاه ..... ۶۰۵
- ابروی «نون» وی آن قبله راز ..... ۵۵۷
- اثر صنع بدیدن سهل است ..... ۵۸۰
- اثر کذب بود هیچکسی ..... ۶۵۲
- احمد از صبر بر آزار قریش ..... ۶۱۲
- اختر از سیم و شهاب از زر ناب ..... ۵۶۸
- اختر منخسف افزون ز شمار ..... ۶۵۰
- اربعمیست که درهای فتوح ..... ۵۶۹
- از برای تو یکی کارگزار ..... ۶۸۶
- از برون سو به تو گریان نگرند ..... ۵۹۸
- از پس عفو گنه گریه ز چیست ..... ۶۳۰
- از پی مطبخ تو جانوران ..... ۶۴۶
- از ته جوی چو ناهموار است ..... ۶۷۰
- از جحیم سَخَطش ایمن دار ..... ۶۲۱
- از چپ و راست کسی را چو ندید ..... ۶۸۷
- از خدا گون و مکان را پُر یافت ..... ۵۷۳
- از خسان آتشی افروخته ای ..... ۶۶۷
- از خسان سرکشی آزادگی است ..... ۶۴۶
- از خطا هر چه پیرسی و صواب ..... ۶۶۹
- از خط خوب کنش پاینده ..... ۶۹۹
- از خود و کار خودش فانی دار ..... ۵۹۰
- از در قرب تو دوری مشکل ..... ۶۱۴
- از درون زنگ تعصّب بزدای ..... ۶۹۵
- از دلش رغبت دنیا کم کن ..... ۶۰۴
- از دل و دیده هر دیده وری ..... ۶۹۹
- از دو بانو چو شود آشفته ..... ۵۸۶
- از رخس نور ربایی همه را ..... ۵۶۲
- از رضایت چو بیابد نظری ..... ۶۸۴
- از ره صدق و صفا دوری چند ..... ۶۵۲
- از زبان گرچه تهی داشت دهان ..... ۵۵۸
- از زر و سیم بر او جود مکن ..... ۶۵۹
- از زمین بر نزند سر خاشاک ..... ۶۷۰
- از سَخَط لاله این باغ مکن ..... ۶۳۰
- از سر تخته برندت سوی خاک ..... ۶۱۸
- از سفر واسطه روزی من ..... ۶۷۷
- از سواد و خط اگر دیده بیست ..... ۵۶۴
- از شکاف ار قدمت مضطرب است ... ۶۰۸
- از شکر کام و دهان آساید ..... ۶۷۰

- از شکم تا به کنار آمده‌ای ..... ۶۶۶  
 از شکم جا به کنارش کردی ..... ۶۲۵  
 از عدم صورت هستی دادت ..... ۶۲۱  
 از عقب داد خلیل آوازش ..... ۶۲۳  
 از غم بی زریت چهره چو زر ..... ۶۰۹  
 از فروغ رخ خود نورش ده ..... ۶۴۳  
 از فغان زمزمه غم برداشت ..... ۶۷۱  
 از قدمگاه توکل دوری ..... ۶۲۷  
 از قضا صیدگری دام نهاد ..... ۵۹۰  
 از قفس طایر روحش پر زد ..... ۵۷۳  
 از قلم باد جدا انگشتش ..... ۷۰۰  
 از کجا پرسمت ای قاصد دل ..... ۶۹۸  
 از کجی خیزد هر جا خللیست ..... ۶۵۲  
 از کرم مشکل ما آسان کن ..... ۶۱۴  
 از گره چهره پر آژنگ مکن ..... ۶۷۰  
 از گلی رونق باغی که شناخت؟ ..... ۵۷۷  
 از گنه گرچه بدی شیوه ماست ..... ۵۷۶  
 از لگدکوب خودش باز رهان ..... ۶۶۹  
 از محیط فلک و اوج سماک ..... ۵۸۵  
 از من این نکته فراموش مکن ..... ۶۶۶  
 از نفوذ بصر نور فشان ..... ۶۴۴  
 از نم زرق و ریا پاکش کن ..... ۶۷۴  
 از ورع هر که زبردستی یافت ..... ۶۰۱  
 از وصال تو بود بالش او ..... ۶۹۱  
 از همه بگسل و با او پیوند ..... ۶۴۶  
 از همه ساده کن آینه خویش ..... ۵۸۲  
 از همه ظلم رهایی بخشش ..... ۶۸۱  
 از همه وسوسه‌ها پاکش کن ..... ۵۹۴  
 از هوسها چو ببرِ پیوند ..... ۶۲۹  
 اشک از دیده فشاندند چو شمع ..... ۶۸۳  
 اشهبی همچو شهاب آتش پای ..... ۵۶۳  
 اصل معنیست منه تاوانی ..... ۶۹۶  
 افسرش کنگره دولت توست ..... ۶۸۵  
 افسر فرق تو بس عز سجود ..... ۶۸۰  
 افکن از منزل بیدردانش ..... ۶۴۸  
 اگر از شبهه خلیدی خاری ..... ۶۰۲  
 اگر افتد ز معانیش پسند ..... ۶۹۵  
 اگر او راه خساست سپرد ..... ۶۸۲  
 انبیا پای به صبر افشردند ..... ۶۱۱  
 انجم اشک چو گردون ریزیم ..... ۶۵۴  
 اندر آن واقعه خندان خندان ..... ۶۱۳  
 انما الله الة واحد ..... ۵۵۷  
 انوری کو و دل انور او ..... ۶۹۳  
 او برد تشنگی تشنه نه آب ..... ۵۸۲  
 او به تقلید همان را می‌گفت ..... ۶۵۶  
 او به خود هست و جهان هست بدو .. ۵۸۲  
 او چو خورشید فلک من ماهم ..... ۶۳۳  
 اوست چون باد صبا ما چو غبار ..... ۵۷۱  
 اوست در صورت لیلی ظاهر ..... ۵۸۸  
 او فتادی ز زیادت طلبی ..... ۶۲۵  
 او فروزان چو مه و کرده هجوم ..... ۶۳۳  
 اوّل آن خامه زن سهو نویس ..... ۶۹۹  
 اوّل گشت ز تکرار عکوس ..... ۵۸۸  
 اوّل بود یکی قطره آب ..... ۶۶۶  
 اوّل کار جوانی بخشند ..... ۶۷۱  
 اولین زاده قدرت قلم است ..... ۵۶۲  
 او هم آنجا به تواضع بنشست ..... ۶۵۶  
 اهل حاجت چو در جود زنند ..... ۶۸۲

- ای اولی اَجْنَحِه مرغان سر خویش ... ۶۴۵  
ای بد آن بنده که در راه خدای ..... ۶۹۱  
ای بر افکنده ز رخ ستر حیا ..... ۶۴۳  
ای بسا بد که ز یک خوی نکو ..... ۶۷۳  
ای بسا تشنه لب خشک دهان ..... ۶۲۲  
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ ..... ۵۹۹  
ای بسا عدل که دارای جهان ..... ۶۸۶  
ای بسا قفل درین کاخ دو در ..... ۵۷۵  
ای بلند از قدمت پایه تخت ..... ۶۷۸  
ای به پهلوی تو دل در پرده ..... ۵۷۰  
ای به توحید تو هر ذره گواه ..... ۵۸۷  
ای به خود خوانده ورع و رزان را ..... ۶۰۳  
ای به خود رسته که چون شاخ گیا ..... ۶۵۵  
ای به راه طلبت سعی کسی ..... ۶۸۴  
ای به زندان غمت شاد همه ..... ۶۶۳  
ای به سویت همه را روی نیاز ..... ۶۱۰  
ای به صوفیگری آوازه بلند ..... ۵۹۱  
ای به لطف انجمن جان آرای ..... ۶۹۸  
ای به هر شاهد موزون مفتون ..... ۵۷۷  
ای به هر غیر گشاده نظری ..... ۶۳۷  
ای پر از فیض وجود تو جهان ..... ۵۹۰  
ای تن ما ز تو چون موی از بیم ..... ۶۲۰  
ای تو را صورت چین نقش جبین ..... ۶۷۰  
ای جوانمردی مردان از تو ..... ۶۵۱  
ای جهان از صفت ذات تو پُر ..... ۵۸۳  
ای حیات دل هر زنده دلی ..... ۵۶۰  
ای خرد داده جمال ابدت ..... ۵۶۷  
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید ..... ۶۰۰  
ای خوش آن رهرو از خود رسته ..... ۶۷۷  
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر .. ۵۹۵  
ای در اسباب جهان پای تو بند ..... ۶۲۴  
ای در رحمت تو بر همه باز ..... ۶۰۷  
ای درم گرد تو بسیار شده ..... ۶۵۷  
ای درین بتکده طبع فریب ..... ۵۸۴  
ای درین تنگ فضا گشته اسیر ..... ۶۸۴  
ای درین خوابگاه بیخبران ..... ۶۷۴  
ای درین خوابگاه خفته دلان ..... ۵۸۷  
ای درین دامگه وهم و خیال ..... ۵۹۴  
ای درین کارگه هوش ربای ..... ۵۸۰  
ای درین مرحله تنگ بساط ..... ۶۲۷  
ای دل اهل ارادت به تو شاد ..... ۵۹۷  
ای دلت را به کف شوق زمام ..... ۶۳۴  
ای دلت را سر بیخویشی نه ..... ۶۱۸  
ای دلت شاه سراپرده عشق ..... ۶۳۱  
ای دل و دیده صاحب نظران ..... ۶۷۴  
ای دو عالم همه اجزا و تو گل ..... ۶۲۷  
ای رخ افروخته از آتش خشم ..... ۶۶۷  
ای رضا بخش ریاضت کیشان ..... ۶۳۰  
ای رقم کرده تو حرف گناه ..... ۵۹۷  
ای رهایی ده هر بیهوشی ..... ۶۹۴  
ای ز اندوه تو پر خون دل ما ..... ۵۷۳  
ای زبان خرد از گنه تو بند ..... ۵۷۶  
ای ز بس بار تو انبوه شده ..... ۶۲۱  
ای ز بیمت دل عشاق دو نیم ..... ۶۵۷  
ای ز تو اهل نظر تیز بصر ..... ۶۸۸  
ای ز تو مُلک و مُلک رفته دست ..... ۶۷۷  
ای ز حکمت همه را پشت به کوه ..... ۶۶۹  
ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص ... ۶۷۲

- ای زده در صف دوران دم قُرب ..... ۶۴۰  
 ای ز عدل تو سماوات بپای ..... ۶۸۱  
 ای ز غیرت رقم غیر زدای ..... ۶۴۰  
 ای ز گلزار سخن یافته بوی ..... ۶۹۵  
 ای ز نورت عَلم صبح سفید ..... ۶۵۴  
 ای ز هر رو همه را روی به تو ..... ۶۰۰  
 ای سبکسارتر از خشک گیا ..... ۶۱۰  
 ای سخن را چو گهر سنجیده ..... ۵۸۰  
 ای سراسیمه شوق تو فلک ..... ۶۳۷  
 ای شکبیا نه دل ما از تو ..... ۶۱۴  
 ای صفات حُجُب وحدت ذات ..... ۵۹۳  
 ای غمت دولت جاوید همه ..... ۶۲۴  
 ای غمت شادی دولتمندان ..... ۶۷۱  
 ای غمت مایه ده شادی ما ..... ۶۴۸  
 ای فروزان ز تو کاشانه چرخ ..... ۶۳۴  
 ای قمر طلعت مگئی مطلع ..... ۵۶۴  
 ای قوی رِبْقَه اخلاص به تو ..... ۵۷۴  
 ای کشیده به جهان خوان کرم ..... ۶۱۷  
 ای کمر بسته به صد حرص چو مور .. ۶۶۱  
 ای که از پات نیابم تا فرق ..... ۶۱۴  
 ای که از طبع فرومایه خویش ..... ۶۴۸  
 ای که بهر شکمت گردن آز ..... ۶۰۱  
 ای که چون روح به تن نزدیکی ..... ۶۴۲  
 ای گذشته سرت از چرخ برین ..... ۶۶۳  
 ای گرانمایه ترین گوهر پاک ..... ۶۰۷  
 ای گرو کرده زبان را به دروغ ..... ۶۵۲  
 ای گل تازه که از باغ اَلست ..... ۶۰۴  
 ای محیط کرمات عرش صدف ..... ۶۶۰  
 ای مراد دل تنها شدگان ..... ۶۹۱  
 ای مَلِک زاده اقلیم وجود ..... ۶۴۵  
 ای می قُرب شهت برده ز دست ..... ۶۸۱  
 این بود رسم و ره آگاهی ..... ۶۸۲  
 این چه جاه است و جلالت که توراست .. ۶۶۴  
 این چه حور است درین حُلّه ناز ..... ۶۹۹  
 این چه نقش است که ناگاه زدی ..... ۶۹۹  
 این دم از کشمکش آن رستم ..... ۵۹۳  
 این دم این گنج سلامت که تو راست .. ۶۱۷  
 این روش نیست چو خوش پیش خدای .. ۶۶۵  
 این سخن گفت و به دَر روی نهاد ..... ۶۴۵  
 اینقدر بس ز تو غیرت که به دل ..... ۶۳۸  
 اینک اینک بنگر شاهد حال ..... ۵۵۸  
 این که در پهلوی چپ می بینی ..... ۵۷۱  
 این گهر را چو شوی قدرشناس ..... ۶۰۷  
 این موالید سه گانه که جهان ..... ۵۸۵  
 این نو ارقام قدیمی فهرست ..... ۵۶۱  
 این نه شایسته هر دیده ور است ..... ۶۵۲  
 این نه صوفیگری و درویشیست ..... ۶۰۲  
 ای نهال چمن جان و دلم ..... ۶۸۸  
 این همه از ضرر او گله چیست ..... ۶۸۵  
 این همه قاعده کافری است ..... ۶۳۸  
 اینهمه کارگر و کارگری ..... ۶۸۶  
 این همه لُعبت و لُعبت سازی ..... ۵۸۷  
 این همه ناله و فریاد که چه ..... ۶۸۶  
 ای وجود همه پیش تو عدم ..... ۶۶۶  
 با ادب بنده ای از به طلبی ..... ۶۲۹  
 با اسیران به محنت شده بند ..... ۶۷۹  
 با اضافت ز اضافت بیرون ..... ۵۹۲  
 با بد و نیک نکوکاری ورز ..... ۶۴۹

- ۵۹۶ باز در خواهش او خواهش خویش .....  
 ۵۹۶ باز دریای صفا پیر کهن .....  
 ۶۰۳ باز را دیدهٔ بینا بگشاد .....  
 ۶۴۹ باز کش پای ز آزار همه .....  
 ۶۹۳ باز گشتم از سخن زیرا که نیست .....  
 ۵۶۹ باز گشتم به قدمگاه نخست .....  
 ۶۸۰ باز گشتند همه دست تهی .....  
 ۶۹۰ باز گفتا که درین کاشانه .....  
 ۶۹۱ باز گفتا که دهد دور و دراز .....  
 ۶۱۹ باز گو کین همه مغروری چیست .....  
 ۶۴۶ باز گونه مکن این وضع بدیع .....  
 ۶۰۵ بازویش تاب ده پنجهٔ دین .....  
 ۶۴۴ بازوی عشق بر او زور آورد .....  
 ۶۹۵ باش با دفتر اشعار جلیس .....  
 ۵۹۶ باش پیش رخس آینهٔ صاف .....  
 ۶۴۹ باش چون بحر ز آرایش پاک .....  
 ۶۵۸ باش چون حقه که هست از زر و مال .....  
 ۶۶۳ باشد از خوان جهان ترّه بست .....  
 ۵۶۲ باشد از سایگیان دور شود .....  
 ۶۳۲ باشد از لذت صحبت رقصان .....  
 ۶۰۸ باشد از ناوک هستیت پناه .....  
 ۵۵۷ باشد از هر دهنی گشته زبان .....  
 ۵۹۸ باشد اندر نظر نکته شناس .....  
 ۶۰۲ باشد اینها همه دعوی یعنی .....  
 ۶۱۶ باشدش مَدخلی آن رحمت توست .....  
 ۵۸۳ با شناسایی خود ساخته‌ای .....  
 ۶۲۸ باش همچون گل خندان خرّم .....  
 ۵۹۴ باطنِ عالم و ظاهر همه تو .....  
 ۶۰۴ باغبان گرچه کند غنچه هوس .....  
 ۶۷۳ با بزرگان به ادب کن پیوند .....  
 ۶۰۳ با بزرگی که در آن کشور بود .....  
 ۶۸۳ با تن عور چو شمعیم همه .....  
 ۵۶۴ با تو آنان که در جنگ زدند .....  
 ۶۱۷ با تو گفتند کزین غم نرهی .....  
 ۶۷۹ با تو مظلومی خود عرض کند .....  
 ۶۳۵ با چنین فعل و صفت گر ناگاه .....  
 ۶۱۷ باختی ملک و ز مردن جستی .....  
 ۶۲۶ با خود آن دم که جهادیش نماند .....  
 ۵۵۹ باد ازو غالیه سایی اندوز .....  
 ۶۶۴ باد پندار برون کن ز دماغ .....  
 ۵۷۰ باد تا مُهرهٔ گل هست بجای .....  
 ۶۳۷ باد در لُجّهٔ این بحر سراب .....  
 ۵۶۱ باد را خاک سیه ریز به فرق .....  
 ۷۰۰ بادش آن گزلک خنجر کردار .....  
 ۶۹۲ با دلِ شق شده چون خامهٔ خویش .....  
 ۶۵۱ با دلی تنگ و درونی تیره .....  
 ۵۷۹ با دلی دستخوش خوف و رجا .....  
 ۶۷۵ باد نی بر دلِ مستان صبح .....  
 ۶۷۱ باد یک شمه ز لطف گفت .....  
 ۵۶۶ بارِ دجال و شان بر خر نه .....  
 ۶۳۹ بار دیگر به جمالش نگرد .....  
 ۶۶۳ بارش از راه به منزل برسان .....  
 ۶۷۷ بارشان چون بگشادند ز هم .....  
 ۶۵۸ بار فقر ار فکنی از یک تن .....  
 ۶۷۳ با رفیقان به مروّت می‌باش .....  
 ۶۲۲ بارگی خسته و بار افکنده .....  
 ۶۰۰ بار نه بار فکن هر دو تویی .....  
 ۶۸۲ باز داری ز طبیعت رَویش .....



- باغبان گر نزند بانگ به باغ ..... ۶۸۵  
 باغ پر زیب ز صنعتوریش ..... ۵۵۹  
 باغ خندان ز گُل خندان است ..... ۶۷۰  
 باغ صد میوه خوش پروده ..... ۶۴۶  
 باغ ما شیفته شبِ نیمِ توست ..... ۶۳۰  
 باغی آراسته چون باغ بهشت ..... ۶۹۷  
 بافتی بر قد این حور سرشت ..... ۶۹۹  
 با فرودان شفقت ورزی کن ..... ۶۷۳  
 با لبی خشک و دهان ناخورد ..... ۶۲۳  
 بال پروازش ازین تنگی ده ..... ۶۹۴  
 بانگ برداشت که من ابلسم ..... ۶۶۹  
 بانگ برداشته مرغ سحری ..... ۶۷۵  
 بانگ بر سلسله عالم زن ..... ۵۶۱  
 باورت ناید کاندِر ژنده ..... ۵۸۲  
 با وی آن مرد شفاعت پیشه ..... ۶۳۰  
 با هم از حکم دو جنسی رسته ..... ۶۷۳  
 با همه باش به صلح آوری ..... ۶۴۹  
 با همه بندگی آزاد زید ..... ۶۲۹  
 با همه رفعت خود عرش برین ..... ۶۶۶  
 بایدت در سخن آسودگی ..... ۵۷۹  
 بت تو نفس هوا پرور توست ..... ۶۴۹  
 بت خود را بشکن خوار و ذلیل ..... ۶۴۹  
 بتراشد ز ورق حرف صواب ..... ۷۰۰  
 بجز آن آتشی دیو نژاد ..... ۵۵۹  
 بجز آن بازپسین نکته گذار ..... ۵۷۶  
 بجز او کیست که کار تو کند ..... ۶۲۶  
 بحر جودش که فلک فلک آمد ..... ۵۵۸  
 بحر زد موجی و کشتی بشکست ..... ۶۱۶  
 بحر معنی چو شود موج سگال ..... ۵۶۸  
 بحر معنی ز سخن پر گهر است ..... ۵۷۴  
 بحر هرچند که کان گهر است ..... ۶۹۵  
 بحر هم نیز به کار تو در است ..... ۶۴۶  
 بخرد اوراق سمن طی کرده ..... ۶۹۵  
 بخشش از حُسنِ ارادت کیشی ..... ۵۹۴  
 بخششی ورز و ببخشای بر او ..... ۶۲۱  
 بخشی از هستی خویشش خبری ..... ۵۸۴  
 بخوری خواه کدر خواه صفی ..... ۶۰۱  
 بخیه فقر زنش بر ژنده ..... ۶۰۷  
 بد ازیشان به نکویی بردار ..... ۶۷۳  
 بد که بشکست ز مردن گهرش ..... ۶۷۸  
 بر تن او زره پر خم و تاب ..... ۶۸۵  
 بر تنت پوست ز کم خواری خُشک ... ۶۰۸  
 بر تو آن پرده به فرض ار بدرند ..... ۶۶۶  
 بر تو ابواب مطالب بگشاد ..... ۶۲۲  
 بر تو باشد نظرش بیگه و گاه ..... ۶۴۴  
 بر تو چون از غضب سلطانی ..... ۵۹۳  
 بر تو زین دایره حادثه ناک ..... ۶۱۷  
 بر تو مفتوح ز هر حلقه «میم» ..... ۵۵۶  
 بر تو یک مو نشود یافت سلیم ..... ۶۱۲  
 بر جدایی دل خود بنهادند ..... ۶۳۹  
 بر حریفان پسندیده خویش ..... ۶۸۸  
 بر خط و شعر وقوف از وی دور ..... ۶۹۹  
 بر خُم رنگ فلک سنگ انداز ..... ۵۶۱  
 بر خود این تنگ قفس چاک زدم ..... ۵۶۸  
 بُردت از همه شمشیر اجل ..... ۶۱۸  
 بر دَرْت عَزَّ قبولیش بده ..... ۶۴۸  
 بر در خود ندهی تسکینش ..... ۵۷۳  
 بر دَرْد پرده شب نومیدی ..... ۶۲۲

- ۶۵۸ ..... بر میان همچو کمر میسند آن  
 ۶۰۴ ..... بر وی آن میوه چنان شیرین دار  
 ۵۷۳ ..... بر وی ابواب معانی بگشای  
 ۶۴۸ ..... بر وی افشان ز ره خود گردی  
 ۶۰۰ ..... بر هدف کارگر آمد تیرش  
 ۶۱۴ ..... بزدا نقش گل از صفحه دل  
 ۶۰۱ ..... بز که لاغر بود و سگ فربه  
 ۶۳۰ ..... بس ادب ورز که از لغزش پای  
 ۶۰۹ ..... بس بود بسته به خدمت کمرت  
 ۶۰۸ ..... بس بود وجه تو این زردی روی  
 ۶۱۰ ..... بست از خوان غنا دیده خویش  
 ۵۷۹ ..... بست بیتی ز دو مصراع به هم  
 ۵۵۹ ..... بست جیب سمن از غنچه گره  
 ۶۵۴ ..... بستد آن را و یکایک بشمرد  
 ۶۷۲ ..... بستن از توست و گشادن از تو  
 ۶۷۴ ..... بس دو خویش به نسب همخانه  
 ۵۶۹ ..... بس سحرها که به شام آوردم  
 ۶۴۹ ..... بسط کن بر همه کس خوان کرم  
 ۶۴۹ ..... بس عمارت که بود خانه رنج  
 ۶۸۸ ..... بس که پختیم درین نکته هوس  
 ۵۷۲ ..... بس که در مدرسه ها رنج علوم  
 ۶۶۴ ..... بس گدا صورت همت عالی  
 ۵۷۸ ..... بسمله تاج سر قرآن است  
 ۶۱۹ ..... بشنو افسانه نوح و پسرش  
 ۶۶۰ ..... بعد ازان بر شتری راکب شد  
 ۶۸۹ ..... بعد ازان پشت به عادات و رسوم  
 ۶۸۷ ..... بعد ازان دید که نابینایی  
 ۵۸۸ ..... بعد ازان مرغ ظهورش پر و بال  
 ۵۹۶ ..... بعد ازیں کار چه و فرمان چیست  
 ۶۰۳ ..... برد صد تحفه خدمت سوی پیر  
 ۵۷۸ ..... بر دلش تازه کند عهد قدیم  
 ۶۰۷ ..... بر دلش نقش غم خویش نگار  
 ۶۸۶ ..... بر دلم روزن حکمت بگشای  
 ۶۹۴ ..... بر دلم نیست ز هر بیش و کمی  
 ۵۵۶ ..... بر رخ عقل در غیب گشاد  
 ۶۷۶ ..... بر زمین روی تواضع مالید  
 ۶۸۷ ..... بر زمین ماند ازو کیسه زر  
 ۶۵۴ ..... برسانیم به روشن نفسی  
 ۶۴۱ ..... بر سر آب نهادند قدم  
 ۶۹۴ ..... بر سر بستر کین افکندش  
 ۶۲۸ ..... بر سرت ارّه پر دندان  
 ۵۸۱ ..... بر سرت چتر مرصع که فراشت  
 ۶۲۲ ..... بر سر تشنه شود باران ریز  
 ۵۷۷ ..... بر سر چهره نهد زلف مجاز  
 ۶۶۰ ..... بر سر خوان عطایش بنشان  
 ۶۳۳ ..... بر سر سرو کله گوشه شکست  
 ۵۶۹ ..... بر سرم گوهر و در چندان ریخت  
 ۶۵۹ ..... بر عطا صیت و ثنایی مطلب  
 ۶۵۳ ..... بر فتد بیخ نفاق از گل او  
 ۵۶۰ ..... بر فرازنده فیروزه رواق  
 ۵۶۷ ..... برق قهرش چو رسد زهر آلود  
 ۶۰۶ ..... بر کرمهاش ثنا خوانی کن  
 ۶۸۵ ..... بر کمانش که ز هر گوشه زه است  
 ۵۷۹ ..... برگ درختان سبز در نظر هوشیار  
 ۵۹۰ ..... برگرفتند تک و پوی نیاز  
 ۶۸۳ ..... برگرفته ز میان بهره خویش  
 ۶۳۶ ..... بر لب دجله چو شد سبز بساط  
 ۶۸۰ ..... بر میانست کمر طاعت بس

- ۶۹۴ بعد توست اصل همه تنگیها .....  
 ۶۵۰ بعد یکچند بر آورد نفیر .....  
 ۶۴۰ بعد یکچند رسیدند به هم .....  
 ۶۲۸ بکش از بند گشایی المی .....  
 ۵۹۵ بگذری از سر آن همچو سحاب .....  
 ۶۲۴ بُگسل از پای خود این سلسله را .....  
 ۶۷۵ بگسل از پای خود این لنگر گل .....  
 ۶۹۱ بگشا چشم عنایت سویش .....  
 ۶۷۴ بلبل از منبر گل نغمه نواز .....  
 ۶۹۵ بلبل دلشده مشتاق چمن .....  
 ۶۷۹ بلکه آن بیخ چو برکنده شود .....  
 ۶۲۸ بلکه آن پیش دل کار آگاه .....  
 ۶۸۴ بلکه آن را به هوا ساز بدل .....  
 ۶۳۶ بلکه پندار وجود ار به مثل .....  
 ۵۹۵ بلکه چون کبک نهی پا به سرش .....  
 ۵۷۱ بلکه ما در کف او دستخوشیم .....  
 ۶۴۲ بلکه نزدیکتری از رگ جان .....  
 ۶۰۷ بند اندوه نپی شاد بخشب .....  
 ۶۲۹ بند ایام گشاد تو شود .....  
 ۶۲۸ بند بر بند بود کار جهان .....  
 ۶۱۳ بند بر پای برون آوردند .....  
 ۶۹۰ بند بر خلق در گفت و شنو .....  
 ۶۰۳ بندگی کرد که ای خاص خدای .....  
 ۶۳۰ بنده آن مژده بخشش چو شنود .....  
 ۶۸۳ بنده ای داشت عجب فرّخ فال .....  
 ۶۴۷ بنده ای شو ز دو کون آزاده .....  
 ۵۷۳ بنده جامی که به داغ تو خوش است .....  
 ۶۲۰ بنده جامی که در افزایش توست .....  
 ۶۱۰ بنده جامی که سگ ایشان است .....  
 ۶۳۱ بنده جامی که طلبگار رضاست .....  
 ۶۴۵ بنده جامی که کمین بنده توست .....  
 ۶۷۴ بنده جامی نه ازان انجمن است .....  
 ۵۹۲ بند هستی و ز هستی ساده .....  
 ۶۸۴ بنده گفتا که تویی ای خواجه .....  
 ۶۴۸ بنده خاص تو را نیست پسند .....  
 ۶۴۳ بنگر آن سوسن شرمنده که چون .....  
 ۶۶۱ بنگر اندوه وی و شادش کن .....  
 ۵۸۴ بنگر این انجم و مهر و مه را .....  
 ۶۳۱ بنهش جام محبت بر دست .....  
 ۶۲۶ بو تراب آن گهر بحر شرف .....  
 ۶۳۲ بود آن خار به از گلزارش .....  
 ۵۶۲ بود پیش از رقم تازه او .....  
 ۶۰۰ بود تا بود در آن پاک حریم .....  
 ۵۹۹ بود چابک زنی آنجا حاضر .....  
 ۶۵۳ بود چون راسترو و راست سرشت .....  
 ۵۷۳ بود در صحبت وی روزی بیست .....  
 ۵۶۴ بود روحش قلم صنع ازل .....  
 ۶۸۳ بودشان کارگزاران در پیش .....  
 ۵۶۳ بودش ایام به ره بنشسته .....  
 ۶۷۷ بود صوفی به ادب بنشسته .....  
 ۶۰۹ بود مردانه زنی در موصل .....  
 ۶۳۶ بود مه طلعت و ماهی اندام .....  
 ۶۶۰ بود مهمانیم از محض کرم .....  
 ۵۶۴ بود نور بصر شخص جهان .....  
 ۵۶۰ بوکز آن مشعله نوری برسد .....  
 ۵۸۸ بوکزین خواب چو بیدار شوی .....  
 ۶۴۶ بو که از بند غم آزاد شوی .....  
 ۶۵۰ بو که از چون تو نکو کرداری .....

- بو که از زنده دلی یابی بوی ..... ۵۷۲  
 بو که از غیب نویدی برسد ..... ۶۲۱  
 بو که بر جان تو خالی ز قصور ..... ۶۵۳  
 بو که بی درد سر خامی چند ..... ۵۹۷  
 بو که چون سُبْحَه درآیی به شمار ..... ۵۶۹  
 بو که چینی ثمر بهبودی ..... ۶۲۵  
 بو که در دل کند اینت اثری ..... ۵۹۹  
 بو که سویت ره و رویی یابیم ..... ۶۲۴  
 بو که شرمندگیت آید پیش ..... ۶۴۴  
 بو که نقد خود ازین ورطهٔ بیم ..... ۵۶۶  
 بوی آن هست همان رنگ همان ..... ۵۹۸  
 بوی لطفش به براهیم رسید ..... ۵۶۳  
 بویی از باغ خودش روزی کن ..... ۶۰۷  
 به اگر حاصل خود را سوزی ..... ۵۷۲  
 به اُولی اجنحه مرغان فصیح ..... ۵۵۹  
 به تبختر قدمی بر می داشت ..... ۶۶۵  
 بهتر از سبلت آن کس دُم سگ ..... ۶۶۵  
 بهتر از کشتی پر مال و زرت ..... ۶۱۷  
 به جمال نِعَمش بینا کن ..... ۶۱۷  
 به چراغی چه شوی روی به راه ..... ۵۷۲  
 به چو آن زمزمه کوتاه کند ..... ۵۶۷  
 به خرد شرح کمال نتوان ..... ۵۷۶  
 به خلاصی ز ریا خاصش گُن ..... ۶۵۴  
 به در صومعهٔ شیخ رسید ..... ۵۸۰  
 بهر آزار مکش تیغ زبان ..... ۶۶۷  
 بهر این کارگه خونخواره ..... ۵۸۱  
 بهر تو سفره و خوان آراید ..... ۶۰۲  
 به رخ تازه گل و خشک گیاه ..... ۶۳۲  
 بهر خود گرمی جز سردی نیست ..... ۶۴۹  
 بهر سر کوبیش از سنگ جبال ..... ۵۵۸  
 بهر کفش از چه کشی منت کس ..... ۶۰۸  
 بهر کم بهره‌ای آن هم نه حلال ..... ۵۹۲  
 بهره‌ای نیست ز طاعتوریش ..... ۵۶۶  
 به ره حرص شتابنده نکرد ..... ۶۴۸  
 به ره خدمت درویشان پوی ..... ۶۹۰  
 بهره‌ور شد دل مجروح ز ریش ..... ۵۵۷  
 به زبان می‌زنی این لاف ولی ..... ۵۸۵  
 به ز خود بین همه نیک و بد را ..... ۶۶۴  
 به ستم سیم ستانی ز کسان ..... ۶۵۸  
 به سخن زنده شود نام همه ..... ۵۷۴  
 به سرکنگر همت سرکش ..... ۶۷۲  
 به سر مسند تعلیم نشست ..... ۵۵۹  
 به سوی نار چو دست آوردی ..... ۶۹۷  
 به صف اهل صفایش برسان ..... ۶۲۱  
 به غمت خاطر نومیدان خوش ..... ۶۲۴  
 به فنون ادبش راه نبود ..... ۶۵۶  
 به قلم گر نرسید انگشتش ..... ۵۶۴  
 به کرمهای خودش بینا کن ..... ۵۷۳  
 به کز اینها همه پیوند گشای ..... ۵۹۵  
 به کزین زمزمه خاموش شویم ..... ۵۷۷  
 به کف خشم عنان مسپارش ..... ۶۶۶  
 به که از کجرویت خَم نزنیم ..... ۶۹۶  
 به که از ما برهانی ما را ..... ۶۳۴  
 به که افتی چو گل از خنده به پشت ..... ۶۰۸  
 به که با خار و خس آبی همسر ..... ۶۰۸  
 به که بی ترس خوری و آشامی ..... ۶۱۸  
 به که چون برق درخشان باشی ..... ۶۷۰  
 به که داری چو نهایت نگران ..... ۶۹۲

- به لبش خطبهٔ افزونی ده ..... ۵۷۷  
 به مذلت چو شوی خاک نشین ..... ۶۱۵  
 به می و نُقل کنی یاوریش ..... ۶۵۹  
 به نصیحت نفسش دار روان ..... ۶۷۷  
 به همین گونه قوی دار امید ..... ۶۲۲  
 به هوای تو سخن کوشی ما ..... ۶۹۴  
 به هوای تو نشینند به هم ..... ۶۷۴  
 به هوایش چو کند مرغ گذر ..... ۵۹۵  
 به هوس گام طلب نتوان زد ..... ۶۳۴  
 به یکی چشم زدن نور بصر ..... ۵۶۴  
 بی تو جامی تنی آمد بی روح ..... ۶۵۷  
 بی تو سُل به کلید طلبی ..... ۶۲۱  
 بی ثباتی به ره صدق و صواب ..... ۶۱۱  
 بیخ ظلم از دل خود پاک بکن ..... ۶۷۹  
 بیخودی کرد و دل از خود پرداخت ..... ۶۳۶  
 بیخودیهاش چو دهقان می دید ..... ۶۹۷  
 بی دل زنده چه مردار چه تو ..... ۵۷۱  
 بیدلی داغ دل افروزی داشت ..... ۶۳۹  
 بی رضا روضهٔ رضوان مطلب ..... ۶۲۸  
 بی رضای تو گل باغ نعیم ..... ۶۳۰  
 بیرهان را حشرِ بیم فرست ..... ۵۶۶  
 بی سبب ساخته گردد کارت ..... ۶۲۲  
 بیقراری سپهر از عشق است ..... ۶۳۱  
 بیم آنست که این هفت و چهار ..... ۶۷۷  
 بین ز فضل ازل این اکرامش ..... ۵۶۷  
 بینش ده که تو را بشناسد ..... ۶۶۱  
 بی نصیب از تو نه چند است و نه چون .. ۵۹۰  
 بین گفت را که به بیشی و کمی ..... ۶۵۸  
 بین که آدم ز چنان حور آباد ..... ۶۱۹  
 بین که آن ظلم ز ظالم به مثل ..... ۶۷۹  
 بین که این دایرهٔ گردان چیست ..... ۵۸۱  
 بین که چون سهم اجل را قوسی ..... ۶۹۲  
 بین که مردان چه ریاضت بردند ..... ۶۰۲  
 بین که نور بصرت بی تک و تاز ..... ۵۶۴  
 بین گرفتاری و رسوایی ما ..... ۶۲۴  
 بین مرتب شده اجرام که هست ..... ۵۸۵  
 بین یکی علم و عیان در وی گم ..... ۵۸۹  
 پا به خلخال ردیف آراید ..... ۵۷۷  
 پا به کاشانهٔ قربت نهیش ..... ۵۸۴  
 پا به یک سوی کشیدم ز میان ..... ۶۰۶  
 پات بی کفش ز فقر است و فنا ..... ۶۰۸  
 پات دادند که از راه وفا ..... ۵۹۴  
 پار خوش بود به چشم و دل تو ..... ۵۹۸  
 پاسبان شبت از دزد ویست ..... ۶۸۶  
 پاکبازان که دم قُرب زدند ..... ۶۴۱  
 پاکبازان که همه خاک تواند ..... ۵۶۸  
 پاکبازان همه خاک تو شوند ..... ۵۷۹  
 پاکشیدند ازین دیر مفاک ..... ۶۴۱  
 پاک و ناپاک بشوید ز تنت ..... ۶۱۵  
 پا که با هستی خود کوفتن است ..... ۶۶۹  
 پا منه جز به در استادی ..... ۶۸۹  
 پای او رهسپر کوی خطا ..... ۶۳۵  
 پای بالا نه ازین پایهٔ پست ..... ۶۲۶  
 پای بیرون کش ازین تنگ فضا ..... ۶۲۹  
 پای بیرون نه ازین دیرین دیر ..... ۶۴۷  
 پای تا سر همگی پای شدند ..... ۵۹۰  
 پای تا سر همگی گوش شوند ..... ۶۷۴  
 پای دل مانده به گل میسندش ..... ۶۳۴

- پای صبر تو نلغزد از جای ..... ۶۱۲
- پای همّت بکش از دام غرور ..... ۶۱۹
- پایه تیره دلان پست ز توست ..... ۶۸۸
- پایه فقر بود وایه من ..... ۶۱۰
- پایه قدر سخن چون این است ..... ۶۹۴
- پخت از دور مه و گردش سال ..... ۶۹۳
- پرتو نور دل پیر است آن ..... ۵۷۲
- پرده از چشم جهان بین کن باز ..... ۵۸۱
- پرده از چشم یقینش بگشای ..... ۶۷۰
- پرده ای نو ز پس پرده بساخت ..... ۶۳۶
- پرده بر چشم جهان بین میسند ..... ۶۰۹
- پرده بگشا ز رخ صدیقی ..... ۵۶۶
- پرده سازند و نواگر پیوست ..... ۵۸۲
- پرده نشینان ندرند ..... ۵۶۱
- پرده تنگدلی ساز مکن ..... ۶۸۵
- پرده روی مسبب سبب است ..... ۶۲۴
- پرده سبز فلک غنچه توست ..... ۶۰۴
- پرده ظلمت ما را بگشای ..... ۶۶۰
- پرده عاشق بیدل بدرد ..... ۵۷۸
- پرده عصمت گل پیرهنان ..... ۵۶۰
- پرده قربتشان آمده جا ..... ۶۴۱
- پر گره رُو چو شب از انجم چند ..... ۶۷۰
- پُر هوا جام حبابش خوانند ..... ۵۸۹
- پُری از خویش و ز جز خویش تهی ..... ۶۶۴
- پس از آن هر دو به هم پیوستند ..... ۶۵۰
- پس از و کودکی آمد از راه ..... ۶۸۷
- پس به الحاح و نیازی غالب ..... ۶۵۴
- پسته هر چند که سر بسته نکوست ..... ۶۹۶
- پس زانو نشستنی یک شب ..... ۶۹۶
- پشت بر گنبد خضرا کردند ..... ۵۷۹
- پشت در کینه وری محکم کرد ..... ۵۵۹
- پشت کبرش که ندیده ست شکست ..... ۶۶۳
- پشتیش باش به توفیق سخن ..... ۵۷۳
- پشتی لشکر بیداران شد ..... ۶۲۶
- پنجه ور کن اسداللهی را ..... ۵۶۶
- پنجه خود به مساحت بگشای ..... ۶۵۸
- پور عمران به دلی غرقه نور ..... ۵۹۳
- پیر برخاست که ای نیک نهاد ..... ۶۲۳
- پیر بیچاره چو آن سو نگریست ..... ۶۳۳
- پیر پرسید که ای لُجه جود ..... ۶۲۳
- پیر خندید که ای پاک نهاد ..... ۶۰۳
- پیر راهب شده ناقوس زنان ..... ۶۷۵
- پیر روزی دم عرفان می زد ..... ۵۹۶
- پیرزن چون ز نبی قصه شنید ..... ۶۷۱
- پیر گفت آن که کند گاه خطاب ..... ۶۲۳
- پیر گفتا که چه عزّت زین به ..... ۶۴۸
- پیر مشغول سخن بود بسی ..... ۵۹۶
- پیری از نور هدی بیگانه ..... ۶۲۳
- پیش آن دیده که روشن نظر است ..... ۶۰۰
- پیش ازان کایدت این واقعه پیش ..... ۵۹۸
- پیش ازین نقد بسی گنج شگرف ..... ۵۶۷
- پیش ازین نیز سلاطین بودند ..... ۶۸۳
- پیش او لطف همان قهر همان ..... ۵۹۲
- پیش چشمش چو شود تیز نگاه ..... ۶۶۴
- پیش چوگان من افتند زیون ..... ۶۶۹
- پیش شمشیر سر افکنده شوی ..... ۶۶۳
- پیش وی با همه بیباکی خویش ..... ۶۱۳
- پیشه کن عفو به خوبی و خوشی ..... ۶۶۸

- پیکر خاک طلسم است و تو گنج ..... ۶۰۷  
 تا ازان نور هدایت ریزد ..... ۶۸۸  
 تابَدَت شَعشَعَةُ مِهْر به فرق ..... ۶۱۸  
 تابش مشعلهُ «تَابَ عَلَيْهِ» ..... ۵۵۹  
 تابِ مهری به دل ما افکن ..... ۶۵۴  
 تا بود حاجت حاجتمندان ..... ۶۷۹  
 تا به آمد شد خود در گروند ..... ۵۸۵  
 تا به جان داری آن پاک سرشت ..... ۶۸۰  
 تا به خواب اجل ای گوهر پاک ..... ۵۶۵  
 تا به سر چرخ فلک گردان است ..... ۶۱۱  
 تا به کی بنده هر خس باشی ..... ۶۴۶  
 تا به کی جامهٔ جان چاک زنیم ..... ۶۵۴  
 تا به کی سرزنش دایه کشیم ..... ۶۸۳  
 تا به کی گوی صفت بی سر و پا ..... ۶۱۱  
 تا به محرومی خود پردازد ..... ۶۹۱  
 تا به مشتاقی افزون ز همه ..... ۵۶۲  
 تا به میزان چو دکان آریند ..... ۵۸۱  
 تا به ناخواست دهی کاهش ما ..... ۵۹۷  
 تا به نام تو زند فال فرج ..... ۶۲۲  
 تا به هر سفله که ظلم اندوزد ..... ۶۸۱  
 تات ازان چشم بود بست و گشاد ..... ۵۹۲  
 تا توانی مگشا جیب کسان ..... ۶۵۰  
 تاج بر سرِ نه زرین تاجان ..... ۵۶۰  
 تاج تکریم نهاد از کرمش ..... ۵۵۹  
 تاجران رخت که از راه آرند ..... ۶۸۶  
 تاج عزت ز سر عَزَّی کش ..... ۵۸۴  
 تاج مُلک از سر دونان بریای ..... ۵۶۶  
 تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر ..... ۶۰۷  
 تا در آید به شتر گشته سوار ..... ۵۶۳  
 تا درِ خلق نبندی بر ما ..... ۶۷۲  
 تا درین طبع فریبنده سرای ..... ۵۵۸  
 تا درین مرحلهٔ مشغله ناک ..... ۵۷۹  
 تا دهد معنی باریکت روی ..... ۶۹۶  
 تا دهد نیرِ قُرب تو ضیا ..... ۶۴۳  
 تا رعیت ز مَلِک شاد نشد ..... ۶۸۰  
 تا ز تو حکم امانی نرسد ..... ۶۲۰  
 تا ز عیب و هنرِ خود آزاد ..... ۶۹۵  
 تا ز مقصود شوی برخوردار ..... ۶۰۹  
 تا ز هر دغدغه ساکن باشی ..... ۶۲۶  
 تازه رس قافلهٔ باز پسان ..... ۵۶۱  
 تازه کن عهد نکو عهدی را ..... ۵۶۶  
 تا شود گنج بقا سینهٔ تو ..... ۵۸۲  
 تا شود مانع دیدار کسی ..... ۶۴۴  
 تا شود مرغ زبان آور شکر ..... ۶۱۴  
 تا شوی بر نِهَجِ صِدْق و صواب ..... ۵۹۵  
 تا فتد ساده دلی در دامت ..... ۶۰۲  
 تافته روی ز روی همه کس ..... ۶۴۸  
 تا کشی گوهری از مخزن غیب ..... ۶۹۶  
 تا کند روز جهان افروزی ..... ۶۲۵  
 تا کند عرض به هر ناسره کار ..... ۵۶۵  
 تا کُند قطع ز افسوس و دریغ ..... ۶۳۷  
 تا کنون عشق من آمیخته بود ..... ۵۹۳  
 تا کها کرده در او پُر پایه ..... ۶۹۷  
 تا کی از باد هوا جنبیدن ..... ۶۵۵  
 تا کی از دین ببری رونق را ..... ۶۵۵  
 تا نداند که من آن می بینم ..... ۶۵۱  
 تا نسوزی گهی از دشمن خویش ..... ۶۷۹  
 تا نگردد ز صبوری خون خُشک ..... ۶۱۱

توبه از بنده بود سست نهاد ..... ۶۰۰	تا نگیرد به گلو راه نفس ..... ۶۱۵
تو به صد بُت چه به صد بلکه هزار ... ۵۸۴	تا نه خلقی به گمان درمانند ..... ۵۷۸
تو به غفلت ز همه آسوده ..... ۶۱۸	تا نهی بزم به خلوتگه راز ..... ۵۹۶
تو چنین ظاهر و ماکور بصر ..... ۵۸۳	تا نیفتی ز سر دار فرود ..... ۶۲۴
تو در اصلاح تک و پوی کنی ..... ۶۸۲	تایب کاسه شکسته ز شراب ..... ۶۷۵
تو ز حال همه پوشیده نظر ..... ۶۰۵	تخم تلبیس بود دانه به دام ..... ۶۵۹
تو سوی جود کنی رهبریش ..... ۶۸۲	تخم روزیت که دهقان کارد ..... ۶۸۶
تو کیی، مؤمن واحد دانی ..... ۶۲۰	تخم شیرین نکنی در شوره ..... ۶۸۲
تو هم از دین و خرد هر دو بری ..... ۶۰۲	تخم کین در گِل دلها کارد ..... ۶۷۱
تو هم از نقص قدم نه به کمال ..... ۶۷۵	تخم لقمه ست در آب و گِل تو ..... ۶۰۱
تو هم ای غافل ازین قافله باش ..... ۶۲۹	تر زبان خامه مشک افشان را ..... ۵۵۶
تو هم این شیوه بیاموز آخر ..... ۶۶۷	ترسگاری ز خدا عاقلی است ..... ۶۲۰
تیر اگر راست رود بر هدف است ..... ۶۵۲	ترسم از بیخ بُرد چون شجره ..... ۵۹۱
تیر او مرغ پران سوی به سو ..... ۶۸۵	ترک خشنودی اغیار کند ..... ۶۳۲
تیر باران فکن از قوس قزح ..... ۵۶۰	تره کاری ز قضا بر لب جوی ..... ۶۶۲
تیر غفلت بکش از کیش او را ..... ۶۵۱	تره تو که نه نان دیده نه دوغ ..... ۶۶۲
تیز بین ساز بدانسان بصرش ..... ۶۷۲	تف بر آن طایفه مرده دلان ..... ۵۷۶
تیز بین گرددشان چشم شهود ..... ۵۸۹	تف بر این صوت و سیرت که تو راست .. ۶۰۲
تیز کردی به عدم جمله قدم ..... ۵۸۶	تف نشان جگرش موج سراب ..... ۶۲۰
تیز کن خنجر لا بر سر لات ..... ۵۸۴	تلخ را بر دل خود شیرین کن ..... ۶۲۸
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ ..... ۶۷۹	تلخی میوه مبین و آسیبش ..... ۶۲۸
تیغ او گر به میان سد نشود ..... ۶۸۵	تن به جان زنده و جان زنده به دل ..... ۵۷۱
تیغ بر کس مکش از کینه وری ..... ۶۷۹	تن بی جان چه بود مرداری ..... ۶۷۲
تیغ بیمت همه را در خون غرق ..... ۶۲۰	تنت آراسته از گوهر و دُر ..... ۶۶۶
ثنوی آهرِمن و یزدان گوی ..... ۵۸۴	تن ز جان زندگی آموز بود ..... ۶۷۲
جا گرفته به سر خشک زمین ..... ۶۴۸	تنگ شد قافیه عمر شریف ..... ۶۹۲
جام عدلی به سر جامی ریز ..... ۶۸۱	تو ازین پیکر بی نفع و ضرر ..... ۶۴۵
جام عیشت چو شود دست آویز ..... ۵۶۸	تو بدین دبدبه انسانی ..... ۶۷۶
جامه پوشید و ز زین خانه گرفت ..... ۶۸۷	تو بر آن زجر کنی انگیزش ..... ۶۸۲



- جامه کند از تن و زد غوطه در آب ..... ۶۸۷
- جامهٔ خود چو فلک زن در نیل ..... ۵۹۸
- جامهٔ فوطه چه پوشی چو مگس ..... ۵۹۱
- جامی آمد چو به خلخال سُخُن ..... ۶۹۹
- جامی از بندگی خویش ملول ..... ۶۴۸
- جامی از جان و جهان بگسسته‌ست ..... ۶۲۴
- جامی از جمله کسان ناکستر ..... ۵۹۴
- جامی از حرص و قناعت رسته ..... ۶۶۳
- جامی از دست خود از دست شده‌ست ..... ۶۶۹
- جامی از رنج طلب آمده سیر ..... ۶۵۱
- جامی از عزّت و خواری رسته ..... ۶۶۶
- جامی از غیر تو بر دوخته چشم ..... ۶۴۰
- جامی از کارگزاری مانده ..... ۵۸۷
- جامی از هستی خود پاک شده ..... ۵۹۰
- جامی از هستی خود گشته ملول ..... ۶۶۰
- جامی اکنون ز خود و خلق نفور ..... ۶۷۲
- جامی این پرده‌سرایی تا چند ..... ۶۹۲
- جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب ..... ۵۵۷
- جامی غرق خجالت مانده ..... ۵۸۰
- جامی گمشده را بخش نجات ..... ۶۰۰
- جان ازان مژدهٔ جانان می‌یافت ..... ۵۷۹
- جان جامی که درین گرداب است ..... ۶۲۷
- جان درین هیچکسی چند گنیم ..... ۶۸۴
- جان که ناید به لب از شوق و نیاز ..... ۶۳۹
- جاهلانند همه جاه طلب ..... ۶۷۸
- جای در کعبهٔ امید کند ..... ۶۰۰
- جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور ..... ۶۹۹
- جد بود پا به سفر فرسودن ..... ۶۷۱
- جرعهٔ جام فنایش بچشان ..... ۶۷۷
- جرم بخشندهٔ بخشاینده ..... ۵۶۰
- جرم سیّاره چو گوهر در روی ..... ۵۹۵
- جرهٔ بازت که شکاری فکن است ..... ۶۰۳
- جز به سر نیست جهانگردی ما ..... ۶۵۱
- جز تو مقصود نداند کس را ..... ۶۹۱
- جز سخن کو به غنا نامزد است ..... ۵۷۴
- جز عصا کس نگرفته دستش ..... ۶۲۰
- جزو را معرفت کُل تو دهی ..... ۶۲۷
- جستن پاکی ازین قوم خطاست ..... ۶۷۸
- جست و جوی تو قرار از ما بُرد ..... ۵۸۷
- جغد در کشور تو هست به رنج ..... ۶۸۰
- جگری گیر به دندان دو سه روز ..... ۶۸۵
- جلوه را خلعت ناز اندر پوش ..... ۵۶۵
- جلوه‌گر در همه اغیار تویی ..... ۶۴۰
- جلوه‌گر گشته بر او وحدت ذات ..... ۵۹۲
- جلوهٔ اولش از حضرت ذات ..... ۵۸۸
- جلوهٔ حسن ز و صافی اوست ..... ۵۷۵
- جم ازین بزم شد و جام نماند ..... ۶۷۸
- جمعی از نان لبی آورده به چنگ ..... ۵۹۲
- جمله کردند سر اندر سر تیغ ..... ۵۷۶
- جنبش از وی رسد این سلسله را ..... ۵۸۲
- جو چراغی که نباشد دودش ..... ۵۷۲
- جود او دودِ شرارت شرر است ..... ۶۵۸
- جوی ادیبی به قرائت کامل ..... ۶۸۹
- جهل باشد که ازو تابی روی ..... ۶۲۵
- چارده ساله مهی بر لب بام ..... ۶۳۳
- چار دیوار عناصر که به ماه ..... ۵۶۱
- چار فصلی که به هر سال در است ..... ۵۸۵
- چار یارش که ز گوهر کانند ..... ۵۶۴

- چاشنی بخش شکر گفتاران ..... ۵۶۰
- چاک در تارکت از تیغ حسود ..... ۵۹۱
- چربد از مایده کرده خمیر ..... ۶۰۸
- چرخ از آنجا که ستم دین ویست ..... ۶۳۹
- چرخ در گرد ازین بانگ و نوا ..... ۶۷۵
- چرخ را بین که چه بیداد فن است ..... ۶۱۸
- چرخ گُحلی سَلَب ازرق پوش ..... ۵۶۹
- چرخ یک غنچه ز بستان دل است ..... ۵۷۱
- چرک شرک از دل خود پاک بشوی ... ۶۳۹
- چشم از ابهام کند چشمک زن ..... ۵۷۷
- چشم ازین پوست سوی مغز گشای ... ۵۶۸
- چشم او را مژه از تیر بلا ..... ۶۰۵
- چشم بر لغزش یاران مفکن ..... ۶۴۹
- چشم تر ناشده را زد مسمار ..... ۶۳۹
- چشم جان بر اثر ایشان دار ..... ۶۰۲
- چشم جانش به رخت روشن کن ..... ۶۲۱
- چشم دارد که به جای رطبش ..... ۶۹۸
- چشم را خرمن عنبر بخشد ..... ۵۷۸
- چشم زخمی نرسد گر ز قضا ..... ۵۷۹
- چشمش از خوش قلمان روشن کن ... ۶۹۹
- چشمش از طلعت خود روشن ساز ... ۶۴۰
- چشمش از طلعت شاهد روشن ..... ۶۳۵
- چشمش از گُحلی بصیرت روشن ..... ۶۹۹
- چشمشان سرمه اقبال کشید ..... ۶۴۱
- چشم نرگس به تماشای تو باز ..... ۶۰۴
- چشمه کز سنگ تراود پاک است ..... ۶۰۳
- چشمه هایند درین تیره مفاک ..... ۶۷۸
- چشمه قاف قلم تا نگشاد ..... ۵۵۸
- چند از سنبل تو بیگانه ..... ۵۶۵
- چند ازو روی نهی در پستی ..... ۶۰۶
- چند باشی به زبان بیهده سنج ..... ۵۷۸
- چند باشی ز معاصی مزه کش ..... ۵۹۸
- چند با ما کنی الحاح چنین ..... ۵۹۶
- چند بر طلعت خود پرده نهی ..... ۵۶۱
- چند بی نرگس پاکت ز غبار ..... ۵۶۵
- چند بیهوده کنی خوش نفسی ..... ۶۹۲
- چند تن کوشش و جنبش کردند ..... ۵۹۰
- چند خرسند نشینی به خیال ..... ۵۸۷
- چند در آز شوی عمر گُسل ..... ۶۶۱
- چند در حجله به تنها خفتن ..... ۵۶۵
- چند در ستر خفا بنشستن ..... ۵۶۵
- چند روزی به صبوری می کوش ..... ۶۱۱
- چند روزی ره مردان گیرد ..... ۶۳۵
- چند روزی ز قوی دینان باش ..... ۶۴۹
- چند روزی گُم بی دردان گیر ..... ۶۰۲
- چند سر در ره عادت باشی ..... ۵۹۴
- چند گاهی ره آگاهان گیر ..... ۵۸۱
- چند نعلین ز پابوس تو فرد ..... ۵۶۵
- چنگ با عقل ره جنگ زده ..... ۶۷۵
- چو الف از همه کس فرد مشو ..... ۶۷۲
- چو شد از هر دو طرف صفها راست .. ۶۲۶
- چون ازین دیر فنا رخت ببست ..... ۶۵۱
- چون بدین شکل به صد غنچ و دلال .. ۵۷۷
- چون بر آن خرقة زنی بخیه مدار ..... ۶۰۸
- چون بُرد کیسه تو دزد فلک ..... ۶۶۵
- چون بنفشه قد خود ساخته خُم ..... ۶۰۸
- چون بود دل ز کسی ناخشنود ..... ۶۳۰
- چون به بیگانه شود همخانه ..... ۶۲۳

- چون به دل افتدت از شهر گره ..... ۶۰۲  
 چون به شرمندگی افتاده شود ..... ۶۴۵  
 چون به کامت ز وَرَع نیست مزه ..... ۶۰۱  
 چون به مایی خود اندر بندیم ..... ۶۲۴  
 چون تکبر ز لعین بر زد سر ..... ۶۶۴  
 چون تو از نظم معانی دوری ..... ۶۹۶  
 چون توانا شدی از قوَّت شیر ..... ۶۲۵  
 چون تو بر دیده نهی دیناری ..... ۶۰۹  
 چون تو را بخت رساند به کسی ..... ۶۹۰  
 چون تو را عَقْد یقین آمد سست ..... ۶۲۷  
 چون خدادان ز خدا ترسد و بس ..... ۶۲۰  
 چون خَلَد جنبش موریت به پشت ..... ۵۸۲  
 چون خلیل آن خللش در دین دید ..... ۶۲۳  
 چون خم باده همین داری کام ..... ۶۰۱  
 چون خوری مال مسلمانان را ..... ۶۸۴  
 چون در آن موج ز خود شوید دست .. ۶۳۶  
 چون دهد دولت نزدیکی دست ..... ۶۴۱  
 چون دهد کوس برون بانگ ز پوست ..... ۵۹۱  
 چون ز ره مرحله‌ای چند برید ..... ۶۵۳  
 چون زلیخا ز مه کنعانی ..... ۶۴۴  
 چون زنان موی به صد رعنائی ..... ۵۹۲  
 چون زند شعله شوق از دل تاب ..... ۶۳۴  
 چون زنی در کمر صحبت دست ..... ۶۷۳  
 چون ز هستیش نباشد اثری ..... ۵۸۱  
 چون ستوران حرون چند ز حد ..... ۶۶۷  
 چون سخن راه سفر پیش گرفت ..... ۵۷۵  
 چون سنایی شه اقلیم سخن ..... ۶۹۳  
 چون سوی مجلس او می‌نروی ..... ۶۹۱  
 چون شود بر کتف شیر سوار ..... ۶۲۷  
 چون شود عَقْد اُمیدش محکم ..... ۶۲۴  
 چون شود موج زنان قلزم جود ..... ۶۲۱  
 چون شود هیچ ندانم حالت ..... ۶۶۱  
 چون صبا بر گل و ریحان گذرد ..... ۶۷۳  
 چون صبا تیز عنانش گردان ..... ۶۵۱  
 چون صف اهل صفا سازی جای ..... ۶۱۵  
 چون عطا بخش خدا آمد و بس ..... ۶۵۸  
 چون عمر گریه فرزندان دید ..... ۶۸۳  
 چون فنا شد به بقایش برسان ..... ۵۹۱  
 چون کشد آتش خشم تو عَلم ..... ۶۷۹  
 چون کنی در هنر آموزی روی ..... ۶۸۹  
 چون گهرها به هم آمیخته شد ..... ۵۸۱  
 چون مشبک قفسی مشکین رنگ ..... ۵۶۸  
 چون مه آورده رخ اندر کمی است ..... ۶۴۵  
 چون نباشد نظر کس به تو باز ..... ۶۵۵  
 چون نباشم خجل و شرمنده ..... ۶۴۵  
 چون نماید به تو این دولت روی ..... ۵۸۲  
 چون نواله ز نوا نیست جدا ..... ۶۱۷  
 چون نهد ناقد دوران معیار ..... ۶۱۳  
 چون نه گردن نهی آمد فن او ..... ۵۵۹  
 چون نی خامه شد انگشت نمای ..... ۵۶۷  
 چون هوا آید جنبش کم گن ..... ۶۵۵  
 چون یکی نکته به شاهی گفتی ..... ۶۸۳  
 چه دهی گوهر جاویدانی ..... ۶۰۵  
 چهره از خون جگر گلگون کرد ..... ۶۳۰  
 چهره پر گرد گن از خاک نیاز ..... ۵۹۸  
 چهره دولتشان گردد زرد ..... ۶۴۱  
 چه ز ما رسم ستم ورزیدن ..... ۵۷۶  
 چه شود گر تو هم از سفره خویش ..... ۶۲۳

- چه غم از زخم که بر آب و گل است .. ۶۱۲
- چیره کن بر شجر سِدره چمن ..... ۵۶۱
- چیست اخلاص دل از خود کردن ..... ۶۵۵
- چیست چندین ترشی روی تو را ..... ۶۷۰
- چیست چندین عظمت و جبروت .. ۶۵۸
- چیست خس هرچه نه شاه ازل است .. ۶۴۶
- چیست شکر این کرم و لطف شگرف .. ۶۸۱
- چیست قُرب تو ز خود بیریدن ..... ۶۴۳
- «حاشا» ش حاشا که بود گاه شمار ..... ۵۵۷
- حاشا لَله که به اینها نگرم ..... ۶۱۰
- حافظ از نظم بلند آوازه ..... ۶۹۳
- حال جامیت نکو معلوم است ..... ۶۹۱
- حالشان باشد ازان دیگرگون ..... ۶۴۱
- حامل سرّ و دیعت سخن است ..... ۵۷۵
- حامی بیضه گیتی ز فتن ..... ۵۶۷
- حدّ من نیست ثنایت گفتن ..... ۶۴۷
- حرص در جان تو موش است بکوش .. ۶۶۱
- حرص در کن مکن دین هنر است ..... ۶۶۱
- حرص ما بر تو ز حد بیرون است .... ۶۶۳
- حرف را کی بود آن گنجایی ..... ۵۶۸
- حرف غیر از ورق دل بتراش ..... ۵۸۲
- حرکاتش ز وفور برکات ..... ۵۵۷
- حرم شاه حریم دل توست ..... ۶۳۸
- حسن آن سبط نبی سرّ ولی ..... ۶۹۰
- حُسنِ مقطع چو بود رسم کهن ..... ۷۰۰
- حشو می گفت و دعا می پنداشت ..... ۶۵۶
- حفظ کن مختصری در هر فن ..... ۶۸۹
- حق این قُرب به شکر آر بجای ..... ۶۸۱
- حق که منشور سعادت داده ست ..... ۵۹۴
- حق معنی بطلب از هر حرف ..... ۶۹۵
- حق همسایگیم دار نگاه ..... ۵۶۲
- حکم بر عاقبت کار بود ..... ۶۶۴
- حلقه خاتم صدقیم و یقین ..... ۵۷۴
- حلم اگر چند گران است چو کوه ..... ۶۶۷
- حلم تو بود بلی کوه شکوه ..... ۵۶۵
- حلم کشتی و غضب طوفان است ..... ۶۶۷
- حیف باشد که بود از تو نهان ..... ۶۰۹
- حیف باشد که به آن جُثه شتر ..... ۶۷۶
- حیف باشد که در آن روز گران ..... ۶۷۹
- حیفم آمد که ازان گنج نهان ..... ۵۶۹
- حیله ای کرد به دانایی ساز ..... ۵۸۶
- خاتم صبر که عالی گهر است ..... ۶۱۲
- خار آن دشنه بیدادگران ..... ۵۹۵
- خار بر پشت زنی زینسان گام ..... ۶۴۷
- خارج از دایره صلح و نزاع ..... ۶۷۷
- خار خشکی که ز تو صد خرمن ..... ۶۶۷
- خار صحرات دهد نفحه وُرد ..... ۶۲۶
- خارکش پیری با دلق درشت ..... ۶۴۷
- خاست بدره به کف و نیزه به دوش ... ۶۶۰
- خاست مردانه به مهمانشان ..... ۶۵۹
- خاصگان را تو شوی راهنمون ..... ۶۲۷
- خاصگی گفت بدو کای سره مرد ..... ۶۶۲
- خاصه آن در رُوش فضل دلیر ..... ۶۹۹
- خاصه جامی که کمین بنده توست ... ۵۶۶
- خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز ..... ۶۱۲
- خاصه وقتی که بود ناظر او ..... ۶۱۳
- خاصه آدمی آمد توبه ..... ۵۹۸
- خاطر از آرزوی کن که مدام ..... ۶۶۱

- ۶۹۵ ..... خاطر از شوب غرض خالی کن  
 ۶۴۹ ..... خاطر از وایه خود خالی کن  
 ۶۰۲ ..... خاطر از وسوسه صافی کردند  
 ۶۲۲ ..... خاک تفسیده هوا آتش بار  
 ۶۳۱ ..... خاک یک جرعه ازان جام گرفت  
 ۷۰۰ ..... خال رخساره زده بر کف پای  
 ۵۶۱ ..... خامه تیر بکش زانگشتش  
 ۵۶۰ ..... خانه نحل ز تو چشمه نوش  
 ۷۰۰ ..... خَتَمَ اللَّهُ لَنَا بِالْحُسْنَى  
 ۶۹۹ ..... خرد گام زن از دنبالش  
 ۶۶۸ ..... خرده بر کم خردان بیش مگیر  
 ۶۰۷ ..... خرقة کز وی نه دلت خشنود است  
 ۵۶۴ ..... خرقة تن به سر عرش کشید  
 ۶۱۰ ..... خرقة فقر و فنا پوشیده  
 ۵۵۶ ..... خرّم آن کس که ازین در چو بتافت  
 ۶۶۱ ..... خرمن هستی تو شد جو جو  
 ۶۰۳ ..... خسروی عاقبت اندیشی کرد  
 ۶۸۰ ..... خشت بر خشت زمین معمور است  
 ۵۸۱ ..... خشك ابری که بود ز آب تهی  
 ۶۰۸ ..... خشک نانی که شب از دریوزه  
 ۵۹۶ ..... خشک و تر هیمة همه سوخته شد  
 ۶۷۹ ..... خشم کز غیرت دین شعله کش است  
 ۶۶۷ ..... خشم کم کن که بود روز جزا  
 ۶۷۹ ..... خشم و کین چشم خرد را رَمَد است  
 ۶۲۱ ..... خطّ ایام تو در صلح و نبرد  
 ۶۵۶ ..... خطبة قرب به نام تو بود  
 ۵۶۶ ..... خطبة ملت و دین از سر گیر  
 ۶۸۹ ..... خط چنان به ز قلم راننده  
 ۶۸۹ ..... خط که از شایبه حسن تهیست  
 ۶۰۶ ..... خفته این گفته ز عیسی چو شنید  
 ۶۳۵ ..... خفته بر نطح امل مست غرور  
 ۶۰۵ ..... خلعت فاخر از اطلس کردن  
 ۶۸۵ ..... خلق او گر نشود لطف طلسم  
 ۶۷۰ ..... خنده هر چند که از جد دور است  
 ۶۷۶ ..... خواب بگذار که بیخوابی به  
 ۵۸۰ ..... خواب بین عَقدَةُ انکار گشاد  
 ۵۶۵ ..... خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت  
 ۶۳۰ ..... خواجه بخشید گناهایش به شفیع  
 ۶۷۶ ..... خواجه چون روی به مهمان آورد  
 ۶۳۵ ..... خواجه دل بسته در اسباب جهان  
 ۶۳۰ ..... خواجه را ساخت چو آتش غضبش  
 ۶۳۰ ..... خواجه گفت از مژه زان خون پالاست  
 ۶۷۶ ..... خواجه گفتا گنهش بخشیدم  
 ۶۷۷ ..... خواجه گفتش که حُدی کن آغاز  
 ۶۳۸ ..... خواست ابلیس که آن فیض کرم  
 ۶۳۹ ..... خواست تا خانه براندازدشان  
 ۶۸۰ ..... خواست تفتیش غم و شادی ملک  
 ۶۹۴ ..... خواست گردون که فرو شوید پاک  
 ۶۸۲ ..... خوان صد مظلومه آری سویش  
 ۶۷۶ ..... خواه ازو عفو گنهکاری من  
 ۵۹۷ ..... خواهش از جانب ما نیست درست  
 ۶۹۵ ..... خواهی آن رونق باغ تو شود  
 ۶۸۵ ..... خُودِ او بیضه سیمرغ ظفر  
 ۶۷۸ ..... خود ده انصاف که این پایه که راست  
 ۶۰۰ ..... خورده از شعبده دهر فریب  
 ۶۲۵ ..... خوردی از آبله صد جرعه خون  
 ۶۲۵ ..... خوردی از مایده بهروزی  
 ۵۵۶ ..... خوش نفس غنچه باغ قدم است

- خون لعل از جگرش بگشایی ..... ۵۹۵  
 خویش را شهره به بیماری ساخت ..... ۶۸۰  
 خویش و بیگانه ازو قافله شو ..... ۶۸۶  
 خوی فشان کن ز حیا عثمانی ..... ۵۶۶  
 خوی که از شرم نشیند به جبین ..... ۶۴۳  
 خوی که بر رخ ز حیا دارد گل ..... ۶۴۳  
 خیره چشم است به بستان نرگس ..... ۶۴۳  
 خیره چشمی چه کنی اختروار ..... ۶۴۳  
 خیره ماند چو جمالش بیند ..... ۶۳۲  
 خیز جامی که مناجات کنیم ..... ۵۶۰  
 خیز و مصحف بگشا وز قرآن ..... ۶۱۹  
 خیل اعداش که بی دسترسند ..... ۵۶۷  
 خیمه در عالم تنهایی زد ..... ۶۵۱  
 خیمه ما به سوی ساحل زن ..... ۶۶۰  
 داد با این همه افتادگیم ..... ۶۴۸  
 داد پاسخ که ز ناسازی بخت ..... ۶۱۶  
 داد هنگامه معشوقی ساز ..... ۶۳۳  
 داده خویش ز من بستانید ..... ۶۶۰  
 داده خویش گرفتند و گذشت ..... ۶۶۰  
 دار پیوندش ازان تار قوی ..... ۶۲۴  
 دار خرماسست سبب ورزیدن ..... ۶۲۴  
 دار در سایه انعام خودش ..... ۶۵۷  
 دارش از دولت اقبال نوید ..... ۶۲۸  
 دارم از خواب تو بسیار شگفت ..... ۶۲۶  
 داشت آن شاه به بالین دو حکیم ..... ۵۸۶  
 داشت آن کودک نورس پدری ..... ۶۸۷  
 داشت بخت سیه و روز سفید ..... ۵۹۳  
 داشت بی خواست مهیا خورشید ..... ۶۲۵  
 داشت در ستر حرم فرزندان ..... ۶۸۳  
 داشت در ستر خلافت دو نگار ..... ۶۳۶  
 داشت غوکی به لب بحر وطن ..... ۵۸۹  
 داغ بر جان و دل از شوق تویم ..... ۶۳۷  
 داغ تو باغ دل جامی بس ..... ۶۰۷  
 دام ازین وادی خونخوار بکش ..... ۶۵۵  
 دامت آثارک ای طرفه قلم ..... ۶۹۸  
 دامن از خوف و رجایش نفشان ..... ۶۳۱  
 دامن از نفس و هوا درچینی ..... ۵۹۸  
 دامن عصمتشان کرد رها ..... ۶۴۴  
 دامن همت صدیقان گیر ..... ۶۵۳  
 دام و دذ کرده بر او دندان تیز ..... ۶۲۲  
 دان ز دیبای منقش بهتر ..... ۶۰۸  
 دانش از پرورش لطف ازل ..... ۶۲۸  
 دانش و بینششان روی نمود ..... ۵۹۰  
 دانش و بینششان کم گردد ..... ۶۶۹  
 دانه را در نظرش تزیین داد ..... ۵۵۹  
 دانه ریزی به کف آید خرمن ..... ۶۰۱  
 دانه دام ضلالت خالش ..... ۶۰۵  
 دایما گر تو قرارش ندهی ..... ۵۷۳  
 در بقای تو فنا می خواهد ..... ۵۹۰  
 در بلورین صدف چرخ کهن ..... ۵۷۴  
 در بیابان غمت روی نهند ..... ۶۷۷  
 در پناهندگیش یکرو باش ..... ۶۲۶  
 در جراحت همه راحت بیند ..... ۶۲۹  
 در جوانی گم بیدردی گیر ..... ۶۹۰  
 در حصر روشنی جاهت ازوست ..... ۶۸۵  
 در خطاشان به نصیحت پیش آی ..... ۶۷۳  
 درد دل می کن و همت می خواه ..... ۵۹۹  
 درد دم بر دم تو همدمشان ..... ۶۱۰

- ۶۵۳ در درون تخم امانت فکند .....  
 ۶۲۱ در دلت تخم خدا دانی کاشت .....  
 ۶۷۰ در دلت صد گره از نادانیست .....  
 ۶۹۸ در دلت نیست جز این اندیشه .....  
 ۵۹۷ در دلش از تَف آن شعله فروز .....  
 ۵۸۴ در دلش تخم هدایت کاری .....  
 ۶۵۱ در دلش ناید ازان اندوهی .....  
 ۶۴۷ دِرِ دولت به رخم بگشادی .....  
 ۶۶۳ در دیاری که ز فقر آبادیست .....  
 ۶۷۰ در رخ تنگدلی خندیدن .....  
 ۶۹۸ در رطب ریزیت از نخل کرم .....  
 ۵۹۱ در ره اهل دل از همت پست .....  
 ۵۸۷ در رخت ذره ناچیز شدیم .....  
 ۶۴۳ در رخت قطع مسافت دوریست .....  
 ۶۸۹ در ره عشق به میزان قبول .....  
 ۵۷۲ در ره عشق نشد صاحب دل .....  
 ۵۷۵ در سخن نیست به زر کس محتاج .....  
 ۵۶۳ درس خوان ادب او ادریس .....  
 ۶۶۹ در سماعند چو ما مُلک و مُلک .....  
 ۶۷۷ در سه روزه ره این سر منزل .....  
 ۶۶۸ در صحبت به رخ خلق بیست .....  
 ۵۸۹ در صدف ریخت نم نیسان است .....  
 ۶۱۴ در صدف قطره نیسان افتد .....  
 ۶۱۳ در صف جمع مهی حاضر بود .....  
 ۶۶۸ در صف عفو و کرم منتظمی .....  
 ۶۸۷ در عمارتگری مرد سوار .....  
 ۶۰۸ در غَزاها که با نفس رَدیست .....  
 ۶۷۶ در غُل و بند ز گردن تا پای .....  
 ۶۶۲ در قناعت که تو را دسترس است .....  
 ۶۰۸ در قیامت به ترازوی حساب .....  
 ۶۵۸ در کرم حيله گری بیش نیی .....  
 ۶۸۹ در کفِ نغز خط خوب رقم .....  
 ۶۱۰ در کمند تو فتاده ست به بند .....  
 ۶۶۱ در کمین خانه دوران دو رنگ .....  
 ۶۴۹ در گذر از گنه و از دگران .....  
 ۶۱۵ در مشامت ز دو ماشوره سیم .....  
 ۶۴۴ در مقامی که کنی قصد گناه .....  
 ۵۹۲ در مکان نی و مکان از وی پُر .....  
 ۶۶۶ در میانه که سراسر خوشی است .....  
 ۶۱۳ در می سیم به چندین پاره .....  
 ۶۰۱ در نمازت چه شد از پشت خَم است .....  
 ۵۸۹ در همه بر صفت یکتایی .....  
 ۵۸۸ در همه ساری بی وهم حلول .....  
 ۶۴۰ در همه کون و مکان غیر تو کو .....  
 ۶۸۸ در هنر کوش که زر چیزی نیست .....  
 ۵۶۶ دِرّه عدل ز دست عُمَری .....  
 ۶۰۲ دزدی و راهزنی بهتر ازین .....  
 ۶۶۰ دست احسان و کرم بگشادند .....  
 ۵۹۹ دست بردار به درگاه خدای .....  
 ۶۵۷ دست بسته بود از مرد درشت .....  
 ۵۶۵ دستت از بُرد یمن بیرون آر .....  
 ۵۹۲ دستت از حرص و شره کوتاه کن .....  
 ۶۱۵ دست تو کارگزار از چپ و راست .....  
 ۶۹۸ دست جودت ز ازل نخل نشان .....  
 ۶۰۸ دست خالی ز درم یا دینار .....  
 ۵۹۵ دست خود در کمر آری با کوه .....  
 ۵۹۴ دست دادند که بی رنج و ملال .....  
 ۶۹۰ دست در دامنش آویز و بگش .....

- ۵۸۴ ..... دل صدف گوهر توحیدم دُر  
 ۶۵۹ ..... دل فاسق که به زر شاد کنی  
 ۶۰۱ ..... دلق و دُرّاعه همی آرایی  
 ۶۱۵ ..... دل کزین پرده بود پردگی  
 ۶۹۰ ..... دل که باشد حرم خاص خدای  
 ۶۳۹ ..... دل که در خون نزنند پَر ز غمش  
 ۵۷۴ ..... دل که لب تشنه به آب سخن است  
 ۵۷۰ ..... دل که هر سِر بود آورده او  
 ۵۶۷ ..... دلگشا زمزمه دیگر ساخت  
 ۵۷۳ ..... دل ما در رخت افتاده پریست  
 ۵۸۵ ..... دل نکرده ز دورویی صافی  
 ۶۲۹ ..... دل وی از همه خرم گردد  
 ۶۶۷ ..... دمبدم بر تنی از جُرم بری  
 ۶۳۹ ..... دمبدم جلوّه دیگر می دید  
 ۶۳۹ ..... دمبدم شوی به خون دیده خویش  
 ۶۸۳ ..... دنیی خود تبّع دین کرده  
 ۶۶۲ ..... دُنیی کم که تو را هست پسند  
 ۶۴۱ ..... دور ازین روز شب تاریکی  
 ۶۶۰ ..... دور ناگشته هنوز از دیده  
 ۶۴۳ ..... دور و نزدیک ز تو بهره ورند  
 ۶۹۵ ..... دوز از تار فنا دلق او را  
 ۵۸۲ ..... دوست آنجا که بود جلوه نمای  
 ۵۹۸ ..... دوستان نغمه غم ساز کنند  
 ۵۹۷ ..... دولت نیک سرانجامی را  
 ۷۰۰ ..... دوم آن کس که کشد گزلک تیز  
 ۶۲۷ ..... ده به گلزار توگل راهش  
 ۶۶۷ ..... دهن از گفتن بیهوده ببند  
 ۶۱۵ ..... دهنّت کارگه تنگ و بسی  
 ۶۵۷ ..... دید اخلاص ز خود اشراک است  
 ۶۳۸ ..... دست در دامن شه محکم دار  
 ۶۰۱ ..... دسترنج تو حلال است تو را  
 ۶۴۷ ..... دست ز آرایش کونین بشوی  
 ۶۳۶ ..... دست زد پرده ز رخسار گشاد  
 ۶۳۵ ..... دستش از بازوی خذلان رنجه  
 ۵۵۹ ..... دست صنعش گل آدم چو سرشت  
 ۶۲۵ ..... دست و پا چون به میان آوردی  
 ۵۸۶ ..... دست هر یک چو به نبض آوردی  
 ۶۶۲ ..... دسته ترّه که بر خوان بودت  
 ۶۹۵ ..... دفتر شعر بود روضه روح  
 ۵۸۹ ..... دل ازو گوهر دانایی یافت  
 ۶۵۲ ..... دل اگر صدق پسندیت دهد  
 ۶۳۵ ..... دل او پردگی پرده از  
 ۵۹۲ ..... دل او موج زنان دریاییست  
 ۶۵۵ ..... دل به اسباب جهان نا دادن  
 ۵۷۱ ..... دل به تدبیر خرد نتوان یافت  
 ۶۳۱ ..... دل بی عشق تن بی جان است  
 ۶۶۱ ..... دلت از آز پرداز که هست  
 ۶۴۳ ..... دل تو مزرعه تخم و فاست  
 ۶۹۴ ..... دل جامی که بود تنگ از تو  
 ۶۳۴ ..... دل جامی که به عشقت گرو است  
 ۵۹۱ ..... دل چو خُم چند بر آوازه نهی  
 ۶۰۵ ..... دل خورشید دلان خون کرده  
 ۶۳۰ ..... دل راضی به قضایت طلبیم  
 ۶۸۳ ..... دل ز آرایش غفلت شستی  
 ۶۵۰ ..... دل ز اندیشه آن داری دور  
 ۶۷۰ ..... دل شود رنجه ز جدّ شام و صباح  
 ۵۷۲ ..... دل شود زنده ز بیخویشتنی  
 ۵۷۰ ..... دل شه خرگهی است این خرگاه



- دید از ابنای دهش دهقانی ..... ۶۹۶
- دید بر خلق خدا در بسته ..... ۶۹۰
- دید چون حال وی آن طرفه غلام ..... ۶۳۷
- دید در خواب که درهای فلک ..... ۵۷۹
- دید در خود همه پیش و کم را ..... ۵۸۸
- دید در راه سرِ دوران را ..... ۵۹۳
- دید در کنج یکی دیرِ خراب ..... ۶۰۶
- دید غیر تو حرام است حرام ..... ۶۰۴
- دید کانبازیشان در لنگی ..... ۶۷۴
- دید کز راه سواری برسید ..... ۶۸۷
- دید مردی غم گیتی در دل ..... ۶۱۶
- دیدن چشم او باده اثر ..... ۵۹۹
- دیدن غیر ز غیرت دور است ..... ۶۳۸
- دید و دانست که موجود یکیست ..... ۵۸۸
- دیده از نادره دیدن بسته ..... ۶۰۶
- دیده بر دفتر جمعیت نه ..... ۶۹۵
- دیده بر شاهد وحدت بگشای ..... ۵۸۵
- دیده را سرمه بیداری کش ..... ۵۹۹
- دیده را گُحلِ شهود تو کشید ..... ۶۹۱
- دیده کز بهر صنایع باشد ..... ۵۹۴
- دیده کز دل نکنی خونبارش ..... ۶۳۹
- دیده کو دیدن شه را شاید ..... ۶۳۸
- دیده میسند ازان نور فراز ..... ۵۷۲
- دیده و گوش و زبان را بگشای ..... ۶۰۶
- دید یک واجب مُمكن بُرّقع ..... ۵۷۳
- دیر پروای به خود بسته دلان ..... ۵۶۰
- دیر ماند سر تو سجده شناس ..... ۶۵۵
- دین خود جمله به دنیا دادی ..... ۶۸۲
- دین فروشی و دیانت دانی ..... ۶۸۲
- دین که صد پاره ز بیباکی توست ..... ۵۹۱
- دین و دنیات همه هیچ شود ..... ۶۶۴
- دیو افتاده تو را در دنبال ..... ۶۶۸
- دیو چون دید که آن زرق و فسون ..... ۶۶۹
- دیو چون گشت خجالت زده باز ..... ۶۶۹
- دیو هر چند چپ و راست شتافت ..... ۶۶۸
- ذات سازج چو به اوصاف و نعوت .. ۵۸۸
- ذات من بر صفت خویشتن است ..... ۵۹۳
- ذات نایافته از هستی بخش ..... ۵۸۱
- ذاتی از تاجوری یافته زین ..... ۵۶۷
- ذوق صوفیگری ار هست تو را ..... ۵۹۲
- راحله پای بیابان پیمای ..... ۶۱۹
- راست جو راست نگر راست گزین ..... ۶۵۲
- راست چون چنگی بی زخمه خموش ..... ۶۲۸
- راست رو راست که سرور باشی ..... ۶۵۲
- راست کردار و قوی پیمان باش ..... ۶۱۱
- راست کن قاعده نیت خویش ..... ۶۲۶
- راستی جوی که در پهلوش ..... ۵۷۱
- راستی شکلی قد رعنائش ..... ۶۹۹
- رافع رنج مقامات رضاست ..... ۶۲۸
- رانده ای از حرم قرب خدای ..... ۵۹۹
- راهب از صومعه زد بانگ که کیست ... ۶۶۸
- راهبی را در دل زد غم دین ..... ۶۶۸
- راه بیرون ز بصارت مسیر ..... ۶۶۴
- راه بیگانگیش چون سپرم ..... ۶۲۳
- راه رو پس سخن راه بگوی ..... ۵۸۵
- راهزن گفت برون آور هان ..... ۶۵۴
- رای او رایت جمشید افراخت ..... ۵۶۷
- رخت آن کلبه گن از ترس خدای ..... ۶۹۰

- رخت ازان دایره بیرون آرش ..... ۵۷۷  
 رخت ازان ورطه چو آورد برون ..... ۶۱۳  
 رخت بر راحله راز نهاد ..... ۵۷۵  
 رخت در زاویه فقر نهاد ..... ۵۶۳  
 رخ ز تشبیه دهد جلوه ماه ..... ۵۷۷  
 رخس ازین سور چو بیرون رانی ..... ۶۱۱  
 رخشت این ره چو به پایان برده‌ست ..... ۶۰۳  
 رخنه افتاد از آن حیلۀ گران ..... ۵۶۵  
 رسته از خود ز پرستندگیت ..... ۶۱۰  
 رشته شُبَّحِه بر انگشت میبچ ..... ۵۹۱  
 رشته عفو چو یابی ز عَفْو ..... ۶۲۹  
 رشته عمر سراسر پیچ است ..... ۶۷۸  
 رشته عهد به غزالی بست ..... ۵۷۲  
 رشته مهر بدو پیوندی ..... ۶۳۸  
 رشحه ابر کند سیرابش ..... ۶۲۲  
 رشحی از چشمه اخلاص بجوی ..... ۶۵۵  
 رشکش آمد که به چشمی که نریخت ..... ۶۳۹  
 رفت در خانه آن تازه جوان ..... ۶۹۰  
 رفت در قافله فاقه خوشی ..... ۵۶۳  
 رفت و با اشک ندامت ریزی ..... ۶۳۰  
 رقم دل مکن این هندسه را ..... ۶۹۰  
 رُمَح او شاخ سعادت ثمر است ..... ۶۸۵  
 رنج این کار ندانی هرگز ..... ۶۹۶  
 رنج طفل است ادای دو ادیب ..... ۵۸۶  
 رنج و راحت که چنین پی ز پی است ..... ۵۶۱  
 رنج همدرد که داند همدرد ..... ۶۹۸  
 رنگ او تیرگی است و تنگی ..... ۵۶۱  
 رنگ نیلی حباب است دلیل ..... ۵۵۸  
 رو بر آن راه که فرموده اوست ..... ۶۱۱  
 رو بگردان ز در دورانش ..... ۶۴۰  
 رو بنه تخته اجد به کنار ..... ۶۵۲  
 روبه‌انیم ز خاری رنجه ..... ۶۲۰  
 رو به ره دار ز آوارگیش ..... ۶۳۴  
 رو به محراب عبادت کرده ..... ۶۰۹  
 رُو در آن قبله احسان آورد ..... ۶۲۴  
 رو در آن کوه کن از موج عقب ..... ۶۶۷  
 رو رقمهای «الف بی» بنگر ..... ۶۵۲  
 روز آخر که ازین مجلس رفت ..... ۶۹۳  
 روز جامی که ز قُربت دور است ..... ۶۴۳  
 روز در بادیه می‌برد به شب ..... ۶۷۶  
 روز دیگر به کرم ورزی پشت ..... ۶۶۰  
 روز دیگر ره پیشینه سپرد ..... ۶۵۹  
 روز سرمات به بالای عبا ..... ۶۰۸  
 روز صحت شد از ایشان تاریک ..... ۵۸۶  
 روز قُرب آمد و دوری شب تاریک ..... ۶۴۰  
 روز محشر که بهشت آریند ..... ۶۷۱  
 روزن بانگ نی و چنگ کنی ..... ۵۹۴  
 روز و شب با نعمش همدم دار ..... ۶۱۷  
 روز و شب بر در امید نشین ..... ۶۲۲  
 روز و شب قصه دریا گفتی ..... ۵۸۹  
 روزی از بالش زین مسند ساخت ..... ۶۰۳  
 روزی از خاک درش سر بر زد ..... ۶۶۸  
 روزی از دل در راحت می‌زد ..... ۶۰۶  
 روزی از دور یکی شخص غریب ..... ۶۲۰  
 روزیش وانگرفتم روزی ..... ۶۲۳  
 روشن است این بر هر فرزانه ..... ۵۶۲  
 روشنی بخش دل جامی را ..... ۶۸۸  
 رونق گُل مطلب از خارش ..... ۶۴۷

۵۸۳ ..... زان تقابل که میان شب و روز	۵۷۹ ..... رو نمودند ز هر در زده صف
۶۵۳ ..... زان ثمن کرد چو آمد به شمار	۶۶۷ ..... رویت امروز به بهروزی کن
۵۹۸ ..... زانچه بگذشت پشیمان باشی	۶۷۴ ..... روی در روی تو باشد همه را
۵۵۸ ..... زانچه در کارگه بوقلمون	۶۸۴ ..... روی در زاویه درد کنید
۵۸۲ ..... زان خلیش هستی او را دانی	۶۷۸ ..... روی در صحبت دینداران دار
۶۸۸ ..... زان دلش شمع منور گردان	۶۵۲ ..... روی در قاعده احسان کن
۶۱۸ ..... زان دو پله یکی افزون آید	۶۶۳ ..... روی در قبله احسان تویم
۶۸۹ ..... زان زلالت چو زیان تر گردد	۶۵۵ ..... روی در قبله یکرویی کن
۶۴۳ ..... زان سبب دیده‌اش از نور تُهی	۶۹۹ ..... روی زیباش مه اوج شرف
۵۹۵ ..... زان کنی همچو صبا زود گذار	۵۷۲ ..... روی همّت به صفا کیشان کرد
۶۸۰ ..... زانکه آبادی مُلک از عدل است	۶۱۹ ..... ره از آنسان که قضا بر تو نوشت
۵۸۲ ..... زانکه از گوهر عرفان خالی	۶۱۵ ..... ره بُری ره سپری گام زنی
۶۸۴ ..... زانکه بی خون جگر پالودن	۵۷۲ ..... ره به بیخویشتنی آوردن
۶۹۴ ..... زانکه دور است درین دیر کهن	۵۹۸ ..... ره به سر حدّ خطا کم سپری
۵۹۷ ..... زانکه عقد دل او نیست گزاف	۵۹۷ ..... ره به سر منزل مقصود برد
۶۶۳ ..... زان گرفتار صنایع نشویم	۶۱۹ ..... رهروی روی به تنهایی کرد
۶۶۹ ..... زان نوا مست سماعیم همه	۶۵۳ ..... رهروی کعبه تمنا می داشت
۶۱۵ ..... زانویش را چو کنی کرسی سر	۶۲۲ ..... ره شود ظاهر و رهبر حاضر
۵۸۶ ..... زان یکی شاه چو شد چاره پذیر	۶۹۰ ..... ره که باید به جوانی سپری
۶۶۵ ..... ز اوّل و آخر خود یادی کن	۵۶۳ ..... ریگ از اکسیر قدومش زر شد
۶۲۸ ..... زخمه بر چنگ برای طرب است	۶۵۰ ..... ز آتش تب به رخس تاب نماند
۶۳۳ ..... زد جوان دست و فکند از بامش	۵۹۹ ..... ز آتش دل شده ام گرم نفس
۶۱۶ ..... زد حکیمی به لب دریا گام	۶۶۳ ..... ز آتش عشق شراریش بده
۶۱۳ ..... زد رقم سگّه نو بر کارم	۵۶۱ ..... ز آتش قهر ببر تری آب
۶۰۶ ..... زد سر پای که ای رفته ز دست	۶۰۹ ..... ز آدمی فرد نشستن نه سزااست
۵۸۸ ..... زده از پیرهن یوسف سر	۶۳۴ ..... زاد راه از کرم خویش دهش
۵۸۳ ..... ز ریاضت شده چون موی تنش	۵۸۶ ..... زاده خاک دگر خاک شدی
۵۵۹ ..... زلّتش پرده ظلمت افراشت	۶۷۴ ..... زاغ را ورنه چه نسبت به حمام
۶۹۵ ..... زن به گرد آوردی معنی رای	۶۶۲ ..... زان تره هرچه همی ماند در آب

- ۵۸۸ ..... ساخت در وی پی نیکو بختی  
 ۵۸۱ ..... ساخت گرد آوری عالم را  
 ۵۵۹ ..... ساخت محراب ملایک رویش  
 ۶۵۶ ..... ساختن از دو جهان قبله یکی  
 ۶۴۱ ..... ساختند از سر کرسی پایه  
 ۶۰۶ ..... ساخته در قفس تنگ دهان  
 ۶۲۴ ..... ساز از سرّ یقین آگاهش  
 ۶۹۲ ..... ساز بشکست چه افغان است این  
 ۶۷۷ ..... ساز خاک قدمش جامی را  
 ۶۶۷ ..... سازد ار دست نگیرد سپرت  
 ۶۰۴ ..... سازش از مال جهان مایل زُهد  
 ۶۴۲ ..... سازگار تو بود در همه کار  
 ۶۷۵ ..... ساعتی ترک گران جانی کن  
 ۵۶۶ ..... ساعد کج رقمان ساز قلم  
 ۶۰۶ ..... ساق او دولت ناپاینده  
 ۶۸۸ ..... سال تو پنج و درین دیر سپنج  
 ۶۵۴ ..... سال دیگر به جهان دست فشاند  
 ۵۸۵ ..... سال و مه روز و شب و شام و سحر  
 ۵۷۲ ..... سالها خون جگر باید خورد  
 ۶۶۷ ..... سالها راه گنه پیمودی  
 ۶۴۴ ..... سالها شد که هوادار ویم  
 ۶۴۰ ..... سالها همنفس هم بودند  
 ۵۹۶ ..... سامعان جمله سر افکنده به پیش  
 ۶۴۶ ..... سایبان حَرَمَت چرخ برین  
 ۶۲۶ ..... سایلی گفت که در روز نبرد  
 ۵۶۹ ..... سُبحه‌ای شد پی ابرار تمام  
 ۶۰۱ ..... سُبحه با شانه همی پیوندی  
 ۵۶۹ ..... سُبحه عَقْد ثریّا در دست  
 ۶۰۴ ..... سبزه در آرزوی مفرشیت  
 ۵۷۱ ..... زنده بودن به دل از محرمی است  
 ۵۹۰ ..... زنده در بحر شهود آسودند  
 ۶۴۵ ..... زن رقم بر ورق سادگیش  
 ۶۸۱ ..... زود باشد که دهد خونابه  
 ۶۹۳ ..... زود بر گرد چو برخواهی گشت  
 ۶۶۷ ..... زور طوفانش چو کشتی شکند  
 ۵۸۲ ..... زوست جنبنده نه از باد درخت  
 ۵۵۹ ..... زوست محروس به فانوس سپهر  
 ۵۶۱ ..... زهره را چنگ طرب زن به زمین  
 ۵۷۱ ..... زیب دست ادبش خاتم دین  
 ۶۷۵ ..... زیر آن بار گران جان داده  
 ۵۸۸ ..... زیر آن زآب و گل و آتش و باد  
 ۵۸۷ ..... زیر این پرده کُحلی مه و سال  
 ۵۷۴ ..... زیر این دایره بی سر و بُن  
 ۶۰۰ ..... زیر این دایره پُر خَم و پیچ  
 ۶۷۸ ..... زیر این دایره دیر مدار  
 ۶۴۷ ..... زیر این دایره زنگاری  
 ۶۷۷ ..... زیر پایش چو کند پای ز سر  
 ۶۲۶ ..... زیر پهلوی زردا فرش انداخت  
 ۶۱۳ ..... زیر دندان درمم جو جو شد  
 ۶۰۵ ..... زیر ران ابلق تازی راندن  
 ۶۰۲ ..... زیر صد بار وی از ناداری  
 ۶۸۸ ..... زین دو پنجاه تو را هر پنجی  
 ۶۷۶ ..... زین سرودند بهایم هایم  
 ۵۹۹ ..... زین قَبْلُ گردِ تواضع می تن  
 ۶۳۵ ..... زین مقالات فتد در دل او  
 ۶۳۵ ..... ژاژخایی هنر دندانش  
 ۵۸۸ ..... ژرف بحرست پر از آب حیات  
 ۶۸۰ ..... ساخت آباد به من عالم را

- سجده جز بهر خدا شرک بود ..... ۶۵۵  
 سخت رفتارتر از صرصر باد ..... ۶۷۶  
 سخت رویی چو سپر پیش آری ..... ۶۸۲  
 سختی روز جزا آسان کن ..... ۶۷۹  
 سخن آنجا که زند لاف ادب ..... ۵۷۵  
 سخن آنجا که شود تنگ مجال ..... ۶۹۴  
 سخن آنجا که شود دام نمای ..... ۶۹۴  
 سخن آواز پر جبریل است ..... ۵۷۴  
 سخن از باغ جمالت و ردیست ..... ۵۷۶  
 سخن از چشمهٔ جان گیرد آب ..... ۵۷۵  
 سخن از عرش برین آمده است ..... ۵۷۴  
 سخنش مایهٔ ادراک شود ..... ۶۸۹  
 سخن و سحر به یک آهنگ اند ..... ۵۷۵  
 سر اندوه فرو برده به خویش ..... ۶۱۶  
 سر بدان سایه فرو نامدشان ..... ۶۴۱  
 سر برآورد که بگذار مرا ..... ۶۰۶  
 سر برآور که درین پرده سرای ..... ۶۷۴  
 سر بنه در ره چوگانی شاه ..... ۶۱۱  
 سر به جیبی همه شب قافیه جوی ..... ۶۹۲  
 سر تویی خیل سرافرازان را ..... ۶۵۱  
 سر ز هر راه بگردان او را ..... ۵۹۴  
 سر فرازی مکن از کیسه پُری ..... ۶۶۵  
 سر ما افسر طاعت ز تو یافت ..... ۶۶۳  
 سرمهٔ چشم جهان خاک درت ..... ۵۶۸  
 سر نخوت مکش از همسریم ..... ۶۰۹  
 سر نه آنجا که همه پای نهند ..... ۶۶۴  
 سر نهادن که نه از بهر خداست ..... ۶۶۵  
 سرو بی سایه اش از قدر بلند ..... ۵۶۳  
 سرو قدش ز قبا یافته زیب ..... ۶۳۶  
 سره گر خواند یکی ناسرهات ..... ۶۶۵  
 سعدی آن بلبل شیراز چمن ..... ۵۷۹  
 سفلگانی که سر افراخته اند ..... ۶۷۸  
 سکناش به سکون راهنمای ..... ۵۵۷  
 سگه را خطبه لقبداری توست ..... ۵۶۸  
 سگ پی لقمه چو دم جنباند ..... ۶۶۵  
 سلک آن دایرهٔ مرکز دین ..... ۵۶۹  
 سلک دندانست به خون پنهان شد ..... ۵۶۵  
 سلک هستی چو در آید به شمار ..... ۵۶۲  
 سُنّت و شرع ازو پشت قوی ..... ۶۸۶  
 سنگ از پرتو خود گیرد تاب ..... ۶۷۳  
 سنگ بر بتکدهٔ آرزو زن ..... ۵۸۴  
 سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز ..... ۶۷۵  
 سنگ بطحاش گهردار همه ..... ۵۶۹  
 سو ختم از دل غمخوارهٔ خویش ..... ۶۳۶  
 سوز او ساز فزون روز به روز ..... ۶۴۰  
 سوزن و رشته ز خورشید اندوخت ..... ۵۸۱  
 سوسمار از تف آن در تب و تاب ..... ۶۲۲  
 سوی تو زوست بلا روی به راه ..... ۶۲۶  
 سوی تو ظلمی ازو گره کرد ..... ۶۸۵  
 سوی دانه ز طمع گام نهاد ..... ۵۵۹  
 سهل باشد که ز ماهی تا ماه ..... ۵۸۵  
 سیب و امروز به هم مشیت زده ..... ۶۹۷  
 سینش از کنگرهٔ طارم عرش ..... ۵۵۶  
 سینه از ناخن حسرت بخراش ..... ۵۹۹  
 سینه صافی کنی از زنگ وجود ..... ۶۱۲  
 شاخ بی میوه کشد سر به قیام ..... ۶۶۴  
 شانه بفکن چو نیی مردانه ..... ۵۹۲  
 شانه زن سلسلهٔ مشکین را ..... ۵۶۵

- شاه از خلعت شاهی بیرون ..... ۶۶۳  
 شاه اگر خنجر خونریز شود ..... ۶۸۱  
 شاهبازی مگشا پای ز بند ..... ۶۱۱  
 شاه بیمار ز تغییر مزاج ..... ۵۸۶  
 شاه‌جو شاه‌نگر شاه‌پرست ..... ۶۳۸  
 شاه را بود وزیری زیرک ..... ۵۸۶  
 شاه فرد است مشو بیهده گرد ..... ۶۴۷  
 شاه والا گهر دریا کف ..... ۵۶۷  
 شب آسایش از کلک حصیر ..... ۶۰۸  
 شب دای خانه تو گلخن گرم ..... ۶۰۸  
 شب دیگر ز قدم جان تا فرق ..... ۵۶۳  
 شب ز انجم نظر افروخته‌ایست ..... ۶۴۵  
 شبش آبستن هر فسق و فساد ..... ۶۳۵  
 شب که از فکر سخن پشت خمیم ..... ۵۷۴  
 شب که زد تیرگی مژه گل ..... ۵۶۸  
 شب‌نم جود بدین باغ فرست ..... ۶۳۰  
 شتران بود مرا جمله نجیب ..... ۶۷۶  
 شحنه‌ای گفت که عیاری را ..... ۶۱۳  
 شد از آن نور بقا دیده فروز ..... ۵۶۴  
 شد از آن دعوت از نخوت دور ..... ۶۵۷  
 شد ازین دایره دیر مسیر ..... ۶۹۳  
 شد به جنگاوریش شیر مصاف ..... ۵۸۳  
 شد پریشان ز دو بینی کارش ..... ۵۸۷  
 شد حجاب از نظر اصحابش ..... ۶۴۴  
 شد ز بس چوب چو انگشت سیاه ..... ۶۱۳  
 شد ز هر عکس در آینه ذات ..... ۵۸۸  
 شد شبی بر شجر حمد خدای ..... ۵۷۹  
 شد عصا در کف و نعلین به پای ..... ۶۵۳  
 شد گمانش که دعا می‌خوانند ..... ۶۵۶  
 شد میان دو صف آنگونه به خواب ..... ۶۲۶  
 شد نبی مژده دهش چابک و چست ..... ۶۷۱  
 شد وزان رایحه صبر جمیل ..... ۶۱۲  
 شدی از هول بر آن تخته سوار ..... ۶۱۷  
 شرح انواع عطا‌های درون ..... ۶۱۵  
 شرع دستور کمال از وی یافت ..... ۵۷۵  
 شرم بادت که جز از وی ترسی ..... ۶۲۰  
 شرم بادت که خداوند جهان ..... ۶۴۴  
 شرمت آید که درین مشهد خاص ..... ۶۱۲  
 شرم داری ز گنه در گذری ..... ۶۴۴  
 شرمم آید که پس از چندین سال ..... ۶۴۵  
 شعر آییست ز سرچشمه دل ..... ۵۷۸  
 شعله در خرمن پندارش زن ..... ۶۶۳  
 شعله در رشته جان اندازند ..... ۶۴۱  
 شقه برقع تو برق افروز ..... ۵۶۴  
 شکر فضلش چو عطای دگر است ..... ۵۵۷  
 شکر گو شکر کزین دیر سپنج ..... ۶۱۷  
 شکر گویان تو را جرم زبان ..... ۶۱۷  
 شکر گویم که مرا خوار نساخت ..... ۶۴۸  
 شکر نفعش چو نگفتی هرگز ..... ۶۸۵  
 شکل تشدید کزو شانه نماست ..... ۵۵۷  
 شکل و ترتیب فلک بر یک حال ..... ۵۸۵  
 شمع شو شمع که خود را سوزی ..... ۶۴۹  
 شو چو مردان منی از خویش افکن ..... ۶۶۴  
 شود آن منزل عالی و طنان ..... ۶۷۱  
 شو ز فیاض خرد تلقین جوی ..... ۶۷۱  
 شو سمندر چو فروزد آتش ..... ۵۹۶  
 شوق اگر قاید راحت نشود ..... ۶۳۴  
 شوق برقیست نشیمن افروز ..... ۶۳۴

- شوق بستد ز کف هر دو زمام ..... ۶۴۴  
 شوق صادق چو کشد محمل مرد ..... ۶۳۶  
 شوق قلاب دل دوران است ..... ۶۳۴  
 شوق کوتاه کند راه دراز ..... ۶۳۴  
 شه چو دستور عمارت بشنید ..... ۶۸۰  
 شه دگر باشد و خرگاه دگر ..... ۵۷۱  
 شهری القصه چو آن باغ بدید ..... ۶۹۷  
 شهریش گفت ز من این تک و پوی ... ۶۹۷  
 شهری شد ز ره دشت به ده ..... ۶۹۶  
 شه که از عدل نه فرخنده پی است ..... ۶۷۸  
 شیر زن عشوه روبه نخرید ..... ۶۱۰  
 شیوه جلوه نمایی ز تو یافت ..... ۵۵۷  
 صاحب جذبه ز خود باز رهد ..... ۶۰۰  
 صادقی را غم شبگیر گرفت ..... ۵۹۶  
 صادکز سلک حروفش زیری ..... ۶۶۱  
 صبحدم گردِ درت کار سپهر ..... ۶۴۵  
 صبح دولت متواری گردد ..... ۶۳۹  
 صبح صادق چو بود صدق پسند ..... ۶۵۲  
 صبح کاذب زند از کذب نفس ..... ۶۵۲  
 صبر ازو صعب و تسلی مشکل ..... ۵۷۷  
 صبر اگر چند که زهر آیین است ..... ۶۱۳  
 صبر بر فقر و فناش آیین کن ..... ۶۱۰  
 صبر بر قربت ازان مشکلت ..... ۶۱۴  
 صبر بی تو ره بیدردان است ..... ۶۱۴  
 صبر کن بر ستم بی خردان ..... ۶۱۲  
 صبر کن همچو شکر با دل تنگ ..... ۶۱۱  
 صد ازین واقعه هایل بیش ..... ۶۱۹  
 صد در از لطف گشود ایشان را ..... ۶۴۱  
 صد سلام ار شنوی از پس و پیش ..... ۶۶۴  
 صد ضرر بیند ازو ضره او ..... ۶۰۶  
 صدق اکسیر میس هستی توست ..... ۶۵۲  
 صدق باید که بود شوق فزای ..... ۶۳۵  
 صدق پیش آر که صدیق شوی ..... ۶۵۳  
 صدقت از کذب رهانید مرا ..... ۶۵۴  
 صدق کوشان و ورع کیشانند ..... ۶۰۲  
 صدق و عدل آوری و جود و حیاست ..... ۵۶۴  
 صرصر قهر چو شد حادثه زای ..... ۶۹۳  
 صفحه جبهات آن لوح منیر ..... ۶۱۴  
 صفحه لوح جهان دفتر اوست ..... ۶۰۶  
 صورتش گرچه ز آدم زاده ..... ۵۶۲  
 صوفی آنست که از خود رسته ست ..... ۵۹۲  
 صوفی از ذوق گریبان زد چاک ..... ۶۷۷  
 صوفی جان و جهان کرده وداع ..... ۵۷۸  
 صوفی و مال پرستی نه خوش است ..... ۶۰۵  
 صوفی دید ز آرایش پاک ..... ۵۸۳  
 صوفی راه یقین می پیمود ..... ۶۷۶  
 صید را از خم فتراک آویخت ..... ۶۰۳  
 صیدگر بُرد سوی ساحلشان ..... ۵۹۰  
 صیدگر دانه که می افشاند ..... ۶۵۹  
 ضره اش کیست جهان جاوید ..... ۶۰۶  
 طاق محراب تهی کن ز خسان ..... ۵۶۶  
 طبع او از سخن پیر آشفست ..... ۶۶۵  
 طبع جامی که ثنا گستر توست ..... ۵۷۷  
 طبع حجاج ازان نکته شکفت ..... ۵۷۶  
 طبع را بند خرد بر پا نه ..... ۵۸۴  
 طبع را دست و ترازو تو دهی ..... ۵۸۰  
 طبع ما خرّم از اندیشه اوست ..... ۵۷۴  
 طرفه حالی که ز خیل تو همه ..... ۶۰۵

- طرفه لوحیست که بی نقطه و خط ..... ۶۱۴  
 طرفه نامش که به آن نامزد است ..... ۵۶۲  
 طرفه نویست نگون چرخ برین ..... ۵۵۸  
 طره‌ات سود همه سوداها ..... ۵۶۴  
 طره‌اش پرده کش شاهد دین ..... ۶۹۹  
 طره‌اش حلقه تزویر و فریب ..... ۶۰۵  
 طشت خورشید ز بام افتادی ..... ۵۸۶  
 طفل چون صاحب احسان گردد ..... ۶۴۹  
 طلب عفو گنه‌کاریهاست ..... ۶۵۶  
 طلعتش آتش موسی افروخت ..... ۵۶۳  
 طمع از خلق‌گذاری باشد ..... ۶۶۵  
 طوطی قدسی و از هیچ‌کسی ..... ۵۹۱  
 طوق گردن کن و آویزه گوش ..... ۵۶۹  
 طی شود وادی برهان و قیاس ..... ۵۸۲  
 ظالمان را پی‌کاری بنشان ..... ۵۶۶  
 ظالم زور ز زر یافته هست ..... ۶۵۹  
 ظلمت خویش در آن نور بیافت ..... ۵۷۳  
 ظلم حجاج به‌غایت چو رسید ..... ۵۷۶  
 ظلم را قاعده شوم نهی ..... ۶۸۲  
 ظلمهایی که به عالم پیدا است ..... ۶۸۱  
 عار دارد ز حدیث همه کس ..... ۵۷۷  
 عارف آن حال عجب را چون دید ..... ۶۷۳  
 عارفی پشت دو تا در ژنده ..... ۶۶۵  
 عارفی زنده دلی بیداری ..... ۵۷۹  
 عارفی طوف کنان رفت به باغ ..... ۶۷۳  
 عاشق آن دان که ز خود باز رهد ..... ۶۳۱  
 عاشقان کشته سودای تواند ..... ۶۱۰  
 عاشق دلشده برداشت فغان ..... ۶۳۹  
 عاصیان بی سر و سامان تواند ..... ۵۶۶  
 عاقبت سخره افلاک شدند ..... ۶۹۳  
 عالم و این‌همه آثار در او ..... ۵۸۲  
 عالم و عالمیان در وی گم ..... ۵۷۱  
 عالمی یافتیم از عالم پیش ..... ۵۶۹  
 عدل او صفحه ایام به تیغ ..... ۵۶۷  
 عدلش اکنون که به عالم سمر است ..... ۵۶۷  
 عدل شاهان که به هر خیر و شریست ..... ۶۸۱  
 عدل نوشیروان چو یافت کمال ..... ۶۸۰  
 عدل یکساعت‌ات را به قیاس ..... ۶۷۸  
 عذر گفتند که باقیست هنوز ..... ۶۵۹  
 عربی چند به هم ذوق کنان ..... ۶۵۶  
 عرش را پای نه بر کرسی بود ..... ۵۶۳  
 عرش را ساق بجنبان از جای ..... ۵۶۱  
 عرش را قائمه این قاعده است ..... ۶۷۸  
 عزتی کان نه ز تو خواری ماست ..... ۶۶۶  
 عزلت از غیر خوش آید نه زیار ..... ۶۷۲  
 عشق‌بازان به تمنای تو بند ..... ۶۰۷  
 عشق‌بازان چو جمالش نگرند ..... ۶۳۳  
 عشق بحر از دلشان سر بر زد ..... ۵۸۹  
 عشق پروانه شمع ازل است ..... ۶۳۱  
 عشق شاه آمد و غیرت چاووش ..... ۶۳۸  
 عشق شست از دل من نقش هوس ..... ۵۹۳  
 عشق نی دلق بقا دوختن است ..... ۶۳۱  
 عشق نی کار جهان ساختن است ..... ۶۳۱  
 عشق هر جا بود اکسیرگر است ..... ۶۳۱  
 عفوش از قول زبان حاصل شد ..... ۶۳۰  
 عفو من خاص برای دل توسست ..... ۶۳۰  
 عقد همیان به کمرگاه لئیم ..... ۶۰۹  
 عقد همیان که پر از سیم و زر است ..... ۶۵۸



- عقل معزول ز گردآوریش ..... ۵۶۹
- عقل و دین پردگی پرده اوست ..... ۶۱۵
- عکس گلگونه رخسارش گل ..... ۶۳۶
- عَلَمِ جاه به بطحا افراخت ..... ۵۶۳
- علم دارد طُرق گوناگون ..... ۶۸۹
- عَلَمش بر حرم بطحا زن ..... ۵۶۶
- عمر آن نکته نیکو چو شنف ..... ۶۸۴
- عمر او بیشتر از هفتاد است ..... ۶۲۳
- عمر ثانی آن همچو نخست ..... ۶۸۳
- عمر جامی که متاعیست شگرف ..... ۶۸۴
- عمر در بحث و جدل طی کرده ..... ۵۸۳
- عمر در خارکشی باخته‌ای ..... ۶۴۸
- عمر کم فضل و ادب بسیار است ..... ۶۸۹
- عمرها مست لقایش می بود ..... ۶۳۹
- عنصر نار ز باغش وَردی ..... ۵۷۱
- عنکبوت ار نیی از طبع دنی ..... ۶۲۴
- عود خاموش ز یک مالش گوش ..... ۶۷۵
- عیب اگر هست کرم ورز و پیوش ..... ۶۹۶
- عیب بینی هنر چندان نیست ..... ۶۵۰
- عیب پوشیست ز احباب مهم ..... ۶۹۶
- عیبجویی هنر خود کردی ..... ۶۹۶
- عیش از بی هنران ساز نهان ..... ۶۹۵
- عیشان چون فتد از پرده بدر ..... ۶۷۳
- عید شد پیش پدر جمع شدند ..... ۶۸۳
- عیسوی شد به سه گویی افزون ..... ۵۸۴
- عیسی آن روح که این صورت جسم ..... ۶۰۶
- عیسی از صبر برانداخت کمند ..... ۶۱۲
- عین ممکن به براهین خرد ..... ۵۸۱
- غایت دین مروّت اینست ..... ۶۵۱
- غایت کار تو نتوان دانست ..... ۶۸۸
- غایت کار کزان سورة بیست ..... ۶۲۸
- غرق دریای تفکر شده ایم ..... ۵۷۸
- غرقه در وصل و ز وصل آگه نی ..... ۶۴۱
- غُرّه دولت او سلخ مکن ..... ۶۰۴
- غم او شادی جانش باشد ..... ۶۳۲
- غم روزیت چو در جان آویخت ..... ۶۲۵
- غنچه در باغ نخندد بی او ..... ۵۸۲
- غنچه سان باشدش از روز بهی ..... ۶۳۲
- غنچه سان خرده چه پیچی به ورق ..... ۶۵۸
- غنچه کز شرم به رخ بسته نقاب ..... ۶۴۳
- غنچه مشتیست ز زر گل چو کفی ..... ۶۰۴
- غنچه آن چو شود نافه گشا ..... ۶۲۷
- غنچه تنگدل باغ تویم ..... ۵۶۰
- غنچه دل چو شکفتن گیرد ..... ۵۷۱
- غوطه ناخورده به دریا غواص ..... ۶۹۵
- غوک آن پنجه زنان با خرچنگ ..... ۵۹۵
- غیرت و دیدن اغیار که چه ..... ۶۳۷
- غیر شه را به حرم راه مده ..... ۶۳۸
- فاخته چنبر دف کرده ز طوق ..... ۶۷۴
- فارغ از وهم غم افزایی خویش ..... ۶۵۱
- فارغ است از دو جهان در دو جهان ..... ۶۴۸
- فاضلش گفت بدین کشف نهان ..... ۵۸۳
- فاضلی وادی برهان پیمای ..... ۵۸۳
- فاقد قاف قناعت عنقا ..... ۶۶۱
- فالِ فرخندگی از مصحف گیر ..... ۶۸۹
- فرخ آن روز که از مکمن راز ..... ۵۶۳
- فرّخ آن کس که به تنهایی ساخت ..... ۶۹۱
- فرّخ آن کس که سرافرازی یافت ..... ۶۵۱

- فرش آن زاویه خاکستر کن ..... ۵۹۹
- فرق حاسد ز تو بشکافته باد ..... ۵۶۸
- فصل و وصل کلماتش نه به جای ..... ۷۰۰
- فضل او کامده در شیب و فراز ..... ۶۲۲
- فضل تو شامل هر ناکس و کس ..... ۵۹۴
- فضل کلک و شرف نامه به اوست ..... ۵۷۴
- فلک از غیرت خاک آشفته‌ست ..... ۵۶۵
- فیض خور نیست به هر شیب و فراز .. ۶۵۹
- فیض مهرش که جهان را عام است ..... ۶۳۸
- فیض نوریش ده از عالم صدق ..... ۶۵۲
- فیضی از ابر یقین بر وی ریز ..... ۵۸۰
- «قَابَ قَوْسَین» عیان ز ابرویت ..... ۵۶۴
- قافله پی به مسبب برده ..... ۶۲۴
- قالب من نه خلل آیین بود ..... ۶۸۱
- قامتش خاربنی زین بستان ..... ۶۰۵
- قانع از رنج طلب آسوده‌ست ..... ۶۶۲
- قبله بنده و آزاد وی است ..... ۵۶۲
- قبله همّت او دوست بود ..... ۶۳۱
- قبله همّت کار آگاهان ..... ۶۳۰
- قحبه کز کسب زنا بخشد زر ..... ۶۵۸
- قدر این نعمت اگر می‌دانی ..... ۶۱۶
- قدر هر یک که شمردم بشناس ..... ۶۸۶
- قدسیان دست به آن آوردند ..... ۵۶۹
- قدسیان طوف دیار تو کنند ..... ۵۷۹
- قُرب تو گر ننهد پیش قدم ..... ۶۴۲
- قرص خورشید رخس پر زده شد ..... ۶۵۰
- قرص مه را پی یک مشت لئیم ..... ۵۶۳
- قرة العینی و چشمم به تو تیز ..... ۶۸۸
- قفل حکمت نه گنجینه دل ..... ۵۶۰
- قلم و لوح به کار سخن‌اند ..... ۵۷۴
- قُوتِ جان قُوتِ دل زو یابیم ..... ۵۷۸
- قوتش ده که هوای تو کند ..... ۶۸۴
- قوت کارگزاریش بده ..... ۵۸۷
- قوتی بخش که کاری بکنیم ..... ۵۸۷
- قوم چون خوان نوالش خوردند ..... ۶۶۰
- قوة الظهري و پشتم به تو راست ..... ۶۸۸
- قهر او گر نشود شحنة شهر ..... ۶۸۵
- قید تقلید ز جانش بگشای ..... ۶۷۷
- قیمت نرخ گرانان همه بُرد ..... ۵۷۵
- کار آدم ز حیایت شده سخت ..... ۶۴۵
- کار اگر مشکل اگر آسان است ..... ۶۲۷
- کار او کارگر او آلت اوست ..... ۵۸۲
- کار این چند جگر گوشه بساز ..... ۶۸۳
- کار بر خویش چنین تنگ مگیر ..... ۶۲۱
- کار خود را به خدا بازگذار ..... ۶۲۶
- کار دانا کن هر کارگر اوست ..... ۶۲۶
- کارگاهی به چنین ضبط و نسق ..... ۵۸۶
- کارگر او دگران آلت کار ..... ۵۸۲
- کار ما چیست گنه ورزیدن ..... ۶۰۰
- کار مخلص همه نقص است و خلل .. ۶۵۷
- کار مظلوم بود ساخته‌اش ..... ۵۶۷
- کار من نیست که کس را به جدال ..... ۵۸۳
- کار هر یک ز تو سنجیده شدی ..... ۵۷۶
- کاش از اوّل ز تو بودی این کار ..... ۵۷۶
- کافی آری و این پنهان نیست ..... ۶۸۲
- کام جامی ز صبوری تلخ است ..... ۶۱۴
- کانچه آید ز درت در همه باب ..... ۶۸۸
- کانچه گفت او به ته تو بره هست ..... ۶۶۵

- ۶۸۰ ..... کان حکیمان که ز کار آگاهند  
 ۶۳۳ ..... کان که با ما ره سودا سپرد  
 ۶۸۰ ..... کاورندش سوی داروخانه  
 ۶۳۳ ..... کای پری با همه فرزانه گیم  
 ۶۶۵ ..... کای ز گفتار تو بر من باری  
 ۶۶۰ ..... کای سفیهان خطا اندیشه  
 ۶۶۹ ..... کای شده کجرویت عادت و خوی  
 ۶۴۷ ..... کای فرازنده این چرخ بلند  
 ۶۴۸ ..... کای فلان چاشت بده یا شامم  
 ۵۷۸ ..... گُحل دولت ز در او جوییم  
 ۶۷۱ ..... کرد آن زال که نسال سؤال  
 ۵۹۶ ..... کرد آن نکته مکرر دو سه بار  
 ۶۵۷ ..... کرد از اخلاص ز تقصیر بری  
 ۶۰۳ ..... کرد ازان باز رها کرده ز قید  
 ۶۳۸ ..... کرد ازان شیوه پر شیون خویش  
 ۶۲۳ ..... کرد از معبد خود عزم رحیل  
 ۵۶۳ ..... کرد بر خوان نبوت یک شب  
 ۶۸۰ ..... کرد خلقی ز خرد یافته بهر  
 ۶۷۶ ..... کرد در ساحت آن خانه نگاه  
 ۶۳۳ ..... کرد در قبله او روی اُمید  
 ۶۴۴ ..... کردش از انجمن پیدایی  
 ۶۷۸ ..... کرده از صبح ازل همرهیت  
 ۵۹۰ ..... کرده ای در همه اضداد ظهور  
 ۵۸۴ ..... کرده ای روی ولی هر نفسی  
 ۵۹۴ ..... کرده ای عادت و خو پرده خویش  
 ۶۱۸ ..... کرده ای عالم گل منزل دل  
 ۵۸۰ ..... کرده تمیز صحیحش ز سقیم  
 ۵۶۶ ..... کرده نعلین جلادت در پای  
 ۵۵۷ ..... کردی از بسمله تاج افرازش  
 ۶۱۱ ..... کرد یک رخنه درین سور آدم  
 ۶۷۶ ..... کرگدن وار بسی نیرومند  
 ۶۶۶ ..... کز تواضع چو سر افراختیش  
 ۶۵۰ ..... کز دلم نقد شکیبایی بُرد  
 ۶۰۹ ..... کسب اسباب بود پرده گری  
 ۶۲۶ ..... کسب اسباب ز همت پستیست  
 ۶۵۷ ..... کسر مخلص ز وی و فتح ز توست  
 ۶۰۹ ..... کس فرستاد به وی کای سره زن  
 ۵۶۵ ..... کس نکرده ست ز دل سنگینی  
 ۶۱۲ ..... کشت ایمان را صبر آمد ابر  
 ۶۸۷ ..... کشتش امروز پسر بهر قصاص  
 ۶۲۸ ..... گُشته خنجر مرتاضی باش  
 ۶۳۶ ..... کشتی آساش به هم در شکند  
 ۵۷۷ ..... کشد از وزن به بر خلعت ناز  
 ۵۸۶ ..... کشور آباد نگرده به دو شاه  
 ۶۱۸ ..... کشی از خانه آراسته رخت  
 ۶۵۳ ..... کعبه اش بود بلی مادر او  
 ۶۵۷ ..... کف بی جود وی از خوی نه خوب  
 ۶۴۹ ..... کف پا را نبود زان دردی  
 ۵۶۷ ..... کفش ابريست که گوهر بارد  
 ۶۹۸ ..... کلک جامیت ز نخلت شاخی  
 ۶۲۹ ..... کلک عفوی که نه رضوان نمط است  
 ۶۸۰ ..... کله از عدل و قبا پوش ز داد  
 ۵۶۱ ..... کمر بسته جوزا بگشای  
 ۵۹۶ ..... کمر خدمت او ساخت کمند  
 ۶۶۳ ..... کمر خدمت شاهت چو کمند  
 ۶۶۱ ..... کمر خدمت طاعت بخشش  
 ۵۵۶ ..... کم شده نطق زبانی به نظام  
 ۶۳۲ ..... کم فتد جانب آنها نظرش

- ۵۸۸ ..... گرددت تیز نظر چشم شهود  
 ۶۶۴ ..... گرد راحت که گذشته ست ز میغ  
 ۶۱۴ ..... گردشان خار مژه پَرچین بند  
 ۵۵۹ ..... گردِ عصیانِش به رخساره نشست  
 ۶۴۰ ..... گرد گشتیم درین خانه بسی  
 ۶۳۱ ..... گر دمد خار ز پیرامن او  
 ۵۷۱ ..... گردِ مسکین ز زمین چون خیزد  
 ۶۱۰ ..... گردن افراخته از طوق سگی  
 ۶۸۶ ..... گر دو صد گنج گهر افشانی  
 ۶۶۱ ..... گر دو عالم زبر و زیر شود  
 ۵۹۱ ..... گردی انداخته سجّاده به دوش  
 ۶۴۳ ..... گر ز ما دور نشیند همه کس  
 ۶۵۲ ..... گر سبب جوید حکمت طلبی  
 ۶۷۹ ..... گر ستم دیده ای از کشور تو  
 ۶۸۵ ..... گر شبان پاس ندارد رمه را  
 ۵۷۸ ..... گر شکستی نشد از شعر درست  
 ۶۹۰ ..... گر شود بحر مکن لب تر ازو  
 ۶۷۰ ..... گر شود ساده دلی مهمانت  
 ۶۶۲ ..... گر عنان سوی قناعت تابی  
 ۶۱۹ ..... گر غرور تو به کاخ است و سرای  
 ۶۱۲ ..... گر فتد کوه بلا بر عاشق  
 ۶۳۷ ..... گر کند بخت ره آموزی او  
 ۶۱۲ ..... گر کند گردش ایام به فرض  
 ۶۴۱ ..... گرم از آتش بگذشتند چو دود  
 ۶۴۶ ..... گرم رو آمده چون آتش باش  
 ۶۳۷ ..... گر می از ساغر وصلت نکشیم  
 ۵۷۴ ..... گر نبودی سخن تازه رقم  
 ۶۱۱ ..... گر نگویند ز گردون افتی  
 ۶۷۱ ..... گر نه آسودگیت رنج زدای  
 ۶۹۸ ..... گر چه از خار ستم بینانیم  
 ۶۴۱ ..... گرچه از قُرب نوازش یابند  
 ۶۲۹ ..... گرچه این جایزه خوش جایزه ایست  
 ۵۷۸ ..... گرچه بر بی هنران پرده در است  
 ۵۸۷ ..... گرچه بس عشوه ده و طنازند  
 ۵۷۰ ..... گرچه بس لامع و نور افشان ست  
 ۶۸۶ ..... گر چه پیش تو بود ظلم نمای  
 ۵۸۴ ..... گرچه جامی بود از بیخبران  
 ۶۱۷ ..... گرچه جامی بود از هیچ کسان  
 ۶۶۹ ..... گرچه خود را به یقین جلوه ده است  
 ۶۳۲ ..... گرچه خود مردمک دیده بود  
 ۶۳۲ ..... گرچه در بحر بود کشتی وار  
 ۶۷۹ ..... گرچه در چشم خسان شعله نماست  
 ۵۷۰ ..... گرچه در سلک زمان آن پیش است  
 ۶۳۴ ..... گرچه در قید سیاهیم و سفید  
 ۶۵۴ ..... گرچه راهی به خطا پیموده  
 ۵۸۰ ..... گرچه روزی خورِ هر روزه توست  
 ۵۸۳ ..... گرچه شد موج زنم خاطر ازان  
 ۶۵۳ ..... گرچه صدیق نبی راست خلف  
 ۵۷۲ ..... گرچه عمری به سر آن راه سپرد  
 ۵۸۵ ..... گرچه قولت دم اقرار زند  
 ۶۲۱ ..... گرچه کوهیست گناه تو عظیم  
 ۶۹۳ ..... گر چه می رفت به سحر افشانی  
 ۵۹۲ ..... گر حساب حسنات هوس است  
 ۵۹۲ ..... گر حُضیض سمک و اوج سما  
 ۵۹۹ ..... گردِ او حلقه مُرّصع کمران  
 ۶۹۱ ..... گرد این خانه چو در می نگریم  
 ۵۹۵ ..... گرد بادش به فلک سوده کلاه  
 ۶۹۳ ..... گرد حرفی که رقم زد سعدی

- گفته با خاصگی آن مرد حکیم ..... ۶۶۲
- گفته با واهب روزی بگرو ..... ۶۲۳
- گفته پندار که از مال و منال ..... ۶۱۶
- گفته تا نور یقینت نبود ..... ۶۸۶
- گفته تو آدمیی یا پری ..... ۶۲۰
- گفته جا داشت در آن محفل بیم ..... ۶۱۳
- گفته چندین به دل اندوه که چه ..... ۶۱۶
- گفته چیزی که درین خانه مراست ..... ۶۹۱
- گفته حاشا که چنان خوش وطنی ..... ۶۷۱
- گفته حاشا که ز پس مانده دوش ..... ۶۵۹
- گفته خیزید که آن نادره فن ..... ۵۹۷
- گفته دارم صنمی از زر ناب ..... ۶۴۴
- گفته در جیب پی توشه راه ..... ۶۵۴
- گفته در خانه اویم همه عمر ..... ۶۴۲
- گفته در مکه مجاور بودم ..... ۶۴۲
- گفته رو رو که عجب بیخبری ..... ۶۴۲
- گفته روزی به مناجات کلیم ..... ۶۸۶
- گفتش آور بدر از مخزن خویش ..... ۶۸۳
- گفته صوتی که دگر وقت رسید ..... ۶۳۶
- گفته صوفی به خداوند غلام ..... ۶۷۷
- گفته عاشق که بود کامل سیر ..... ۵۹۳
- گفته عیسیش چو بشنید جواب ..... ۶۰۷
- گفته قَدْ جِئْتُ بِنَظْمٍ سَامِی ..... ۵۷۰
- گفته کافتاد ازین راستیم ..... ۶۵۴
- گفته کام تو ز یکتایی چیست ..... ۶۹۰
- گفته کای پیر پراکنده نظر ..... ۶۳۳
- گفته کای تازه جوان تند مرو ..... ۶۶۵
- گفته کای داور فرمانفرمای ..... ۵۷۶
- گفته کای روی تو چون خوی درشت ..... ۵۸۳
- گر نه با بُت ز تو باشد نامی ..... ۶۰۷
- گر نه با طوق وفا تیزتگیم ..... ۶۳۷
- گر نه بویی ز تو آید به دماغ ..... ۶۰۷
- گر نه سرچشمه ز گِل پاک شود ..... ۵۷۹
- گر نه شه داور عالم بودی ..... ۶۸۵
- گر نیی خامه سیهکاری چند ..... ۵۹۷
- گر نیی همچو الف بند به هیچ ..... ۶۷۲
- گره از دل بگشا همچون نی ..... ۶۲۸
- گر همان دین نخست آورده ست ..... ۶۶۸
- گریه و زاری و خواریم نگر ..... ۵۹۹
- گسترده دست اجل مهد فراق ..... ۵۹۸
- گشت پامال حوادث دبه اش ..... ۶۹۳
- گشته از عاقبت کار آگاه ..... ۶۸۳
- گشته در قرب حق اند اکنون گم ..... ۵۶۴
- گشته صد چشم هواخواهی را ..... ۶۳۷
- گفته آری به سرم شور کیست ..... ۶۴۲
- گفته آن روز که آن غیرت حور ..... ۶۵۱
- گفته آن روز که از ظلمت خشم ..... ۶۶۹
- گفته آن کس که مقیم دلم اوست ..... ۶۹۰
- گفته از آنجا که به ما گفت خدای ..... ۵۸۶
- گفته ازان فیض که هر لحظه ز غیب ..... ۵۸۳
- گفته از مکر تو آگاهم من ..... ۶۶۹
- گفته اگر زانکه خدای تو یکیست ..... ۶۲۰
- گفته الْمُنَّةُ لِلَّهِ که خدای ..... ۶۸۰
- گفته انگشت به خوانت نهم ..... ۶۷۶
- گفته او راحت آحاب و به مشیت ..... ۶۱۵
- گفته ای از تو زیانم همه سود ..... ۵۸۶
- گفته ای شیخ چه داری در جیب ..... ۶۵۳
- گفته با پیر خطابی که رسید ..... ۶۲۳

- گفت کز سجدهٔ آدم ز چه روی ..... ۵۹۳
- گفت کین چیست زبان بگشودند ..... ۶۶۰
- گفت کین هر دو صفت عاریتند ..... ۵۹۳
- گفتم این رشتهٔ گوهر به کفت ..... ۵۷۰
- گفتمش یار به تو نزدیک است ..... ۶۴۲
- گفتمش یار تو ای فرزانه ..... ۶۴۲
- گفتمش یکدل و یکروست به تو ..... ۶۴۲
- گفت مقصود ازان گفت و شنود ..... ۵۹۳
- گفت من با تو چه گویم آخر ..... ۶۹۷
- گفت من دین وی آموخته‌ام ..... ۶۶۸
- گفت من سوی یکی رو دارم ..... ۶۲۰
- گفت من عیسی‌ام از چرخ برین ..... ۶۶۸
- گفت من غرق شناساوریم ..... ۵۸۳
- گفت موسی که اگر حال این است ..... ۵۹۳
- گفت موسی که به فرمودهٔ دوست ..... ۵۹۳
- گفت ناید بجز از بیخبران ..... ۶۹۱
- گفت نزدیک فلان چشمه نشین ..... ۶۸۶
- گفت نی آدمیم من پریم ..... ۶۲۰
- گفت هستیم به هر شام و سحر ..... ۶۴۲
- گفت یارب بده آن نور مرا ..... ۶۸۶
- گفتی از بحر پدید آمده‌ایم ..... ۵۸۹
- گفت یوسف که نه قاصر نظرم ..... ۶۴۵
- گل آن باغ جوانان باشند ..... ۶۷۱
- گل این باغچه ای کز سر شاخ ..... ۵۸۱
- گل این باغ همه یکرنگ است ..... ۵۹۸
- گلبن اندر رهت از خار درشت ..... ۶۰۴
- گلبن جان چو نشانند به گل ..... ۵۷۱
- گل تویی زین چمن و غیر تو خار ..... ۶۰۴
- گلخن حرص بود تیره و تنگ ..... ۶۶۱
- گل شهر دو جهان است بلی ..... ۵۶۲
- گل کند خار به جا بنشانند ..... ۷۰۰
- گل که آمد عرق رخسارش ..... ۵۶۲
- گل که از خاک قناعت خیزد ..... ۶۶۱
- گل همان در نظرش خار همان ..... ۶۳۲
- گلی از باغ وفا ریخته است ..... ۵۷۵
- گم شدی بر دلشان حرص و طمع ..... ۶۰۲
- گنبد خاک پس پشت فکن ..... ۵۶۳
- گنج از امساک بود خاک به سر ..... ۶۵۸
- گنج بی رنج ندیده‌ست کسی ..... ۶۸۵
- گنج پنهان ازل را گنجور ..... ۵۷۱
- گنج جان سنج به ویرانهٔ جسم ..... ۵۶۰
- گنج جود است کف تو میسند ..... ۶۵۷
- گنج خالی ز قناعت رنج است ..... ۶۶۲
- گنج دان رنج جفاکاران را ..... ۶۶۸
- گنج شاهی که خدا داد تو را ..... ۶۷۸
- گنج عرفان بودش حاصل کسب ..... ۵۹۲
- گنج نه گنج فشان هر دو تویی ..... ۵۶۸
- گنجها زر به فدا آوردند ..... ۵۷۶
- گنده پیرست جهان عشوه نمای ..... ۶۰۵
- گوش از آن کوکبهٔ جم نگرد ..... ۵۷۴
- گوش بر قصهٔ محتاجان دار ..... ۶۷۹
- گوش بگشاده دهان از دو طرف ..... ۶۱۴
- گوش جان را صدف در کردم ..... ۵۶۹
- گوش را آمده بویش به مشام ..... ۵۷۵
- گوش را حاملهٔ در سازد ..... ۵۷۷
- گوشش از حلقهٔ اخلاص گران ..... ۶۹۹
- گوشش از قول نصیحتگر گر ..... ۶۳۵
- گوش کامد پی قرآن شنوی ..... ۵۹۴

گوش گردون چو شنید این سخنان ... ۵۷۰	گه کنی میل غزل پردازی ..... ۶۹۲
گوش ماهیش چو این حرف شنید ... ۵۵۸	گه نوشته‌ست کم و گاه فزون ..... ۷۰۰
گونه چون زرِ عشاق گواست ..... ۶۳۱	گیرد اندر دل پاکش خانه ..... ۵۹۲
گوهر اشک به مژگان می‌سفت ..... ۶۳۳	لاجرم حُقه‌ات از صدمت سنگ ..... ۵۶۵
گوهر ایمنی از من بردی ..... ۶۲۰	لاجرم در صف سوری و سمن ..... ۶۴۳
گوهر زندگی از عشق طلب ..... ۶۳۱	لازم آید که نیاید به وجود ..... ۵۸۱
گوهر معنی خیر البشر است ..... ۵۶۲	لاغر و زرد شده بهر چه‌یی ..... ۶۴۲
گوهرین جام لب‌ت را خستند ..... ۵۶۵	لاغر و زرد شده همچو هلال ..... ۶۴۲
گوی او دستخوش ما و تو نیست ..... ۵۷۱	لاله سان سوخته باغ توام ..... ۶۳۳
گوی با داد طلب نرم نه تیز ..... ۶۷۹	لاله کز شرم به دل دارد داغ ..... ۶۴۳
گوی گردد خم چو گانش را ..... ۶۳۲	لب او مزده ده باد مسیح ..... ۶۹۹
گویا صیرفی مُلک و مُلک ..... ۵۶۵	لب ببند از می ناپیموده ..... ۶۱۱
گه به تحمید شود نغمه سرای ..... ۵۷۸	لب به دندان صبوری خایی ..... ۶۱۲
گه به زخم قلمی همچون تیغ ..... ۶۸۵	لب به لب روی به رو بنهادند ..... ۶۳۷
گه به کاشانه نهی گاه به باغ ..... ۶۱۸	لب پر از خنده ز تو غنچه باغ ..... ۵۶۰
گه به یک بیت ز غم فرد شوی ..... ۶۹۲	لب‌ت از نکته شیرین خاموش ..... ۶۷۰
گه پی تشنه لبِ پُر تب و تاب ..... ۶۲۷	لب تو شرح تَعَطُّش گویان ..... ۶۰۸
گه پی ساده دلی سازی جا ..... ۶۹۲	لب چو ز افسون سخن آریند ..... ۵۷۵
گه پی مثنوی آری زیور ..... ۶۹۲	لب ز ترصیع گهرریز کند ..... ۵۷۷
گه دو بیگانه به هم پیوسته ..... ۷۰۰	لبش از ماتم شوهر خندان ..... ۶۰۵
گه ز ترجیع شوی بندگشای ..... ۶۹۲	لبشان با دم عیسی همدم ..... ۵۸۶
گه ز تیغ ستمی همچو قلم ..... ۶۸۴	لب فرو بند به دندان ستم ..... ۶۶۷
گه زمین بهر زراعت کندی ..... ۶۲۵	لب فرو بند که خاموشی به ..... ۶۹۴
گه سوی میر کنی روی امید ..... ۶۳۸	لب گشادند حریفان به سؤال ..... ۶۵۱
گه شوی سوی مقاصد قاصد ..... ۶۹۲	لب و دندان و زیانت دادند ..... ۵۹۵
گه کشد در ته ران مرکب جم ..... ۵۷۴	لب هنوزش ز سخن نابسته ..... ۶۹۴
گه کند پرده معشوقی ساز ..... ۵۷۸	لَحْن قَوّال شده صومعه گیر ..... ۶۷۵
گه کنی جای ز ایوان وزیر ..... ۶۳۸	لذت خوردن و آشامیدن ..... ۶۰۵
گه کنی گم به معماً نامی ..... ۶۹۲	لطف و قهرم همه یکرنگ شده‌ست ..... ۵۹۳

- ۵۸۷ ..... لُعبتانی که بدین پرده درند  
 ۶۴۳ ..... لعل و زر باشد ازان حاصل او  
 ۶۱۵ ..... لقمه خایی و زلال انگیزی  
 ۶۶۲ ..... لقمهٔ برّه که با ترّه خوری  
 ۶۰۱ ..... لقمهٔ خشک حلالیت در کام  
 ۶۴۷ ..... لنگ لنگان قدمی بر می داشت  
 ۵۹۴ ..... لنگی از پای ارادت ببرش  
 ۵۶۳ ..... لوح آثار قلم هیچ نداشت  
 ۶۵۶ ..... لهُو تو جد شود و سهو صواب  
 ۶۷۲ ..... لیک از آنان که به پستیت کشند  
 ۶۵۰ ..... لیک ازان پیش که بینند به هم  
 ۵۷۲ ..... لیک ازان گنج بجز رنج ندید  
 ۶۱۰ ..... لیک ازینها چو غباری خیزد  
 ۶۹۳ ..... لیک باد اجل آن میوهٔ پاک  
 ۵۹۱ ..... لیک بازاریگان دیده ورنند  
 ۶۲۰ ..... لیک ترسد چو نترسد ز خدای  
 ۶۸۹ ..... لیک چندان چو قلم رنج مبر  
 ۶۵۶ ..... لیک چون بر لبش آن خاص کلام  
 ۶۹۹ ..... لیک در جلوه گه عزت و جاه  
 ۶۹۳ ..... لیک روز و شبش از بیشه کمند  
 ۶۴۱ ..... لیکن آنان که ز قُرب آگاهند  
 ۶۳۵ ..... لیکن آن شیوه از صدق تهی  
 ۶۳۶ ..... لیکن از دست رقیبان غیور  
 ۶۷۸ ..... لیکن امروز هزاران سال است  
 ۶۷۱ ..... لیک هزلی نه که از دودِ دروغ  
 ۵۸۶ ..... لیک همپیشگی و همکاری  
 ۶۳۹ ..... لیک یک دیده او اشک فشاند  
 ۵۶۴ ..... لیلۃ القدر ز مویت تاری  
 ۶۵۱ ..... ما برای تو جهانگردانیم  
 ۶۶۶ ..... ما به خونخواری خواریت خوشیم  
 ۵۷۶ ..... ما تنی چند که از بیخردی  
 ۶۵۴ ..... ما چو صبح از تو به صدقیم عَلم  
 ۶۳۴ ..... ما درین خمکده مستان تویم  
 ۵۷۳ ..... ما رَأی شیئاً الا و رَأی  
 ۵۷۸ ..... ما که از سِحَر سَحَر سازی او  
 ۵۷۵ ..... ما که خجلت زده از روی ویم  
 ۵۵۹ ..... ما که در ظلمت هر مشغله ایم  
 ۶۱۱ ..... ما که در لُجّه خون افتادیم  
 ۶۶۰ ..... ما که لب تشنهٔ احسان تویم  
 ۶۵۸ ..... مالت از دزد به تاراج افتد  
 ۶۰۹ ..... مالدارِی ز بزرگان دیار  
 ۶۴۵ ..... مانده ای روی خجالت در پیش  
 ۶۲۲ ..... مانده حیرت زده در صحرایی  
 ۵۸۷ ..... ما و بیحاصلی و نومیدی  
 ۵۷۰ ..... ماه و اختر گهر سلک تو باد  
 ۵۶۱ ..... ماهی و گاو که در بار ویند  
 ۵۸۹ ..... ماهیی چند رسیدند آنجا  
 ۶۹۱ ..... مایهٔ صحبت تو تنهایی  
 ۵۹۰ ..... مایهٔ صورت و معنی همه تو  
 ۶۲۴ ..... مبتلای من و ماییم هنوز  
 ۶۳۹ ..... مبر آنجا دل آلاشناک  
 ۶۱۴ ..... میسند از دل غم فرجامش  
 ۵۹۰ ..... متحد اوّلی و آخریت  
 ۶۲۲ ..... متراکم شده بر وی ظلمات  
 ۵۸۵ ..... متفق وضع دوایر با هم  
 ۶۱۹ ..... مُجرمان بار تعب بردارند  
 ۶۲۹ ..... مجرمی جایزهٔ عفو طلب  
 ۶۳۶ ..... مجلس از باده چو دیگرگون شد



- ۶۶۵ ..... محتشم زاده‌ای از نخوت جاه  
 ۶۴۵ ..... محرم حلقه رازش گردان  
 ۶۵۶ ..... محرم کعبه اقبال شوی  
 ۶۱۳ ..... محرمی کرد سؤالش کین چیست  
 ۶۰۴ ..... محملت راست به هر پیش و پسی  
 ۶۳۴ ..... محمل عشق مقامش گردان  
 ۶۴۲ ..... محنت قُرب ز بُعد افزون است  
 ۶۸۹ ..... مخبر و محضر او هر دو نکو  
 ۶۲۶ ..... مدت خواب چو گشتش سپری  
 ۶۹۲ ..... مدح ارباب مناصب گویی  
 ۵۷۴ ..... مدح گویان که فلک معراج اند  
 ۶۴۱ ..... مدد از دولت سرمد جستند  
 ۶۵۴ ..... مده از گرم روان واپسش  
 ۵۹۷ ..... مرد تلوین تو را تمکین نیست  
 ۶۵۰ ..... مرد دل داده چو آن قصه شنید  
 ۶۲۷ ..... مرد را کش نه به دل زنگ شکست  
 ۵۵۸ ..... مرد راهش که رود پی زده گم  
 ۶۲۷ ..... مرد ره را جگر شیر دهی  
 ۶۶۴ ..... مرد سرکش ز هنرها عاریست  
 ۶۵۰ ..... مرد کورانه معاشی می کرد  
 ۶۱۴ ..... مردمان حبشی پیکر چشم  
 ۶۰۲ ..... مردم چشم جهان آن نفرند  
 ۵۷۲ ..... مردم دیده روشن خردان  
 ۶۳۱ ..... مرده خوان هر که نه از وی زنده ست  
 ۶۰۹ ..... مردیی کن همه را یکسو نه  
 ۵۶۹ ..... مُرسله مرسله بر هم بستم  
 ۶۰۱ ..... مرغ باید که مُسمّن باشد  
 ۶۹۶ ..... مرغ تو قافیه آهنگ نشد  
 ۶۹۸ ..... مرغ جان راست صریر تو صغیر
- ۶۹۸ ..... مرکب گرم عنان می رانی  
 ۵۶۰ ..... مرهم داغ جگر سوختگان  
 ۶۸۷ ..... مزد نگرفته بیفتاد و بمرد  
 ۶۰۶ ..... مژده از من به جهان جویان ده  
 ۵۷۹ ..... مژده دادند که سعدی به سحر  
 ۵۷۵ ..... مس او به زر دَهِی است  
 ۶۸۶ ..... مَسجد و منبر ازو معمور است  
 ۶۵۳ ..... مِس قلب تو ازان زر گردد  
 ۶۵۷ ..... مُشت پر زر که نماید مُدخِل  
 ۵۶۳ ..... مشرقش مگه و مغرب یثرب  
 ۶۲۸ ..... مشنو از شاخ بجز بوی بهی  
 ۶۶۸ ..... مشو از ورزش بی احسانی  
 ۶۷۵ ..... مطرب از مصطفی دُردکشان  
 ۵۷۸ ..... مطرب مجلس مستان گردد  
 ۶۸۱ ..... معتدل ساز ازان جام او را  
 ۶۳۵ ..... معده غارتگر هر پخته و خام  
 ۶۹۴ ..... معنی آنجا که کشد دامن ناز  
 ۶۹۴ ..... معنی آنجا که نهی پای بلند  
 ۵۶۲ ..... معنی نیک سرانجامی را  
 ۶۷۱ ..... مغز بادام که گردد خورده  
 ۵۸۲ ..... مغز خواهی نظر از پوست ببند  
 ۶۶۵ ..... مفلس از جیب تهی کی لافد  
 ۶۳۰ ..... مقبلی زد قدم همراهی  
 ۶۳۸ ..... مکن آن داعیه چون بوالهوسان  
 ۶۱۳ ..... مکن از تلخی آن زهر خروش  
 ۶۵۷ ..... مکن از حرص و هوا پا بستش  
 ۶۷۹ ..... مکن اندر کُشش خلق شتاب  
 ۶۹۵ ..... مگذر قطره زنان همچو قلم  
 ۶۷۴ ..... مگسل دست وی از دامنشان

می زند این همه از هستی سر ..... ۶۰۰	ملک از وصمت عصیان پاک است ... ۵۹۸
می زند بر محکِ آگهیت ..... ۶۰۸	من از آن پاک که نفع و ضرر ازوست ..... ۶۴۵
می سزد گر نهدت طبع کرام ..... ۶۸۳	منبر از بی قدمان خالی ساز ..... ۵۶۶
می شد آن خاصگی شاه به دشت ..... ۶۶۲	من به بیداری خود در کارم ..... ۶۹۱
می شد اندر حشم حشمت و جاه ..... ۵۹۹	منصب خسرویت داده خدای ..... ۶۷۸
می کشی خرقة پشمینه به دوش ..... ۶۰۱	منظر شاهد رعنا سازی ..... ۵۹۴
می کند از تو طلب قوت کار ..... ۵۸۷	منع اغیار کند از در شاه ..... ۶۳۸
می کند وزن سخن نظم پرست ..... ۵۸۰	من و اویم درین تنهایی ..... ۶۹۰
می کنم از نم این آب حیات ..... ۵۵۶	منه از دام هواها بندش ..... ۶۰۷
می کنی دعوی غیرتناکی ..... ۶۳۷	مو به تجنیس ز هم بشکافد ..... ۵۷۷
می گریزد ز تو طبع همه کس ..... ۶۷۰	موج آن بحر به آخر چو رسید ..... ۵۹۶
می گشایی به سر انگشت کرم ..... ۶۷۲	موجب قبض بود جمع درم ..... ۶۵۸
میل غیر از دل ما بیرون کن ..... ۶۳۷	موسی آنجا شد و پنهان بنشست ..... ۶۸۶
میل وصلت ز الف کم باشد ..... ۶۷۲	موسی آن صورت هایل چو بدید ..... ۶۸۷
می ندانم که تو را ضامن کیست ..... ۶۸۴	مونس خلوت تنها شدگان ..... ۵۶۰
می نکرد از پس و از پیش نگاه ..... ۶۹۷	موی ژولیده گرد آلودت ..... ۶۰۸
می نگویم سخن شعر و فنش ..... ۶۹۰	مهد عیسی ز سر چرخ برین ..... ۵۶۶
می نهد در ره تو روی نیاز ..... ۵۹۴	مهرت ای رابعه ستر و جمال ..... ۶۰۹
می نهد شکر نعمت به دهان ..... ۵۵۷	مهر را نور ده روز که کرد ..... ۵۸۱
میوه باید که بود تازه و تر ..... ۶۰۱	مهرش از مهره گل بگشایی ..... ۵۸۴
میوه زار کرمش نامقطوع ..... ۵۷۱	مهر و مه را بفکن طشت ز بام ..... ۵۶۱
میوه کامسال ز شاخش چینی ..... ۵۹۸	مهره ای چند بود بی سر و بُن ..... ۵۹۱
میوه ورکن ز ورع جامی را ..... ۶۰۴	مهر هر سقله کجا گیرم خوی ..... ۶۱۰
میوه ها تازه و تر شاخ به شاخ ..... ۶۹۷	مهره مهره بکنش از سر هم ..... ۵۶۱
مؤذن از راحت شب دل کننده ..... ۶۷۵	مُهره هایش ز خرد مُهره ربای ..... ۵۶۹
ناخنش زخمه چنگ تن توست ..... ۶۱۵	می دهد سبزه و گل صحرا را ..... ۶۵۹
نار پستان صنمی شاخ انار ..... ۶۹۷	می رسد عدّ عقودش به چهل ..... ۵۶۹
ناظر حال تو باشد شب و روز ..... ۶۴۴	می روی دامن اجلال کشان ..... ۶۶۳
ناظر ناظری او می باش ..... ۶۴۴	می زدش شعله شوق از دل تاب ..... ۶۳۷

۵۵۸	نتوانند که آرند بجای	۶۹۳	ناظم گنجہ نظامی که به رنج
۵۵۶	نتوانی که زنی از پی دَم	۵۵۶	نافه آهوی تاتار است این
۶۹۷	نخشبیهای وی از گوهر پاک	۶۴۲	ناگه آشفته جوانی دیدم
۵۶۵	نخل قدسی و رطب تازه لب	۶۸۷	ناگه آن کیسه فراموش کرده
۶۰۰	نخوت توبه برون بر ز سرش	۶۲۲	ناگهان ابر ز هم بگشاید
۵۸۰	نرگس این چمنی کز لب جوی	۶۳۳	ناگهان پشت خمی همچو هلال
۶۷۹	نرم باران به زراعت دهد آب	۶۲۲	ناگهان تیره سحابی ز افق
۵۸۰	نز گِلش سبزه احسان خیزد	۶۴۴	ناگهان جَست زلیخا از جای
۶۳۲	نزند دم چو بگوید که بمیر	۶۵۹	ناگهان جمعی از ارباب قبول
۶۸۱	نسبت ظلم به تو نیست ادب	۶۷۳	ناگهان دید که از شاخ بلند
۵۷۶	نسپردیم ره احسان لیک	۶۵۶	ناگهان مخلصی از ملک عجم
۶۹۸	نسزد زین رطب شهد آمیز	۵۷۲	ناگهان نیر اقبال بتافت
۶۹۷	نشد از بیل گفت آبله دار	۶۸۱	نام تو عدل بود کار تو عدل
۶۲۵	نشد از تخم پراکنده به گل	۶۷۰	نامده تیره بلایی سویت
۶۴۸	نشده خاطر او بند به هیچ	۵۶۱	نامزد کن به زمین زلزله ها
۶۳۲	نشود رنجه ز بد خویی او	۵۶۷	نامش آن گوهر تاج اورنگ است
۶۴۳	نشود سبزه ز بستان نو خیز	۵۸۹	نامور هست یکی وقت شمار
۶۷۶	نشود سد روش احسان را	۶۱۸	نامه آید به یکی از سوی راست
۶۱۱	نشود نی بجز از صبر شکر	۶۲۱	نامه ات گر ز گنه پر رقم است
۶۷۳	نطق ایشان ز مقامات وصول	۶۷۸	نامه جاه فنا انجام است
۶۵۱	نظر از جمله جهان درستم	۶۹۲	نامه عمر به توقیع رسید
۶۶۰	نظر لطف بر این کشتی دار	۵۷۴	نامه گون به وی طی شده است
۶۳۳	نظر لطف به حال بگشای	۶۹۹	نامه نامفزا می آری
۶۱۶	نعمت است این که خدا ساخت بری	۶۰۱	نان خود با تره و دوغ زنی
۶۱۶	نعمت است این که دلت داشت نگاه	۶۵۴	ناوک صدق توام صید تو ساخت
۶۱۷	نعم و شکر نعم هر دو ز توست	۶۸۲	ناید از تو که ازو تاب زنی
۶۷۵	نعمه جان شنو از چنگ سماع	۵۸۲	ناید از ممکن تنها چون کار
۶۷۲	نفرت او ز همه کم گردد	۶۶۴	نایدش صبحگهان پیش ضمیر
۶۸۹	نفس ازو میل به جاه آموزد	۶۲۹	نبودش خواست درین تنگ قفس
۶۰۲	نفس را حلقه حلقوم بُری		

- نفع شه بیش بود از ضررش ..... ۶۸۵
- نقد دل از همه خالص کردن ..... ۶۵۵
- نقد دین از غش و غل پاکش کن ..... ۵۸۷
- نقد دین گوهر و دنیا صدف است ..... ۶۰۵
- نقد عمر است نثار قدمت ..... ۶۹۸
- نقد کان از کمر کوه گشای ..... ۵۶۰
- نقد ما کان نه به مقدار وی است ..... ۵۷۹
- نقد هر عقد وی از کان دگر ..... ۵۶۹
- نقش این لوح بخوان حرف به حرف .. ۶۰۶
- نقش بی خامه نقاش که دید ..... ۵۸۱
- نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت ..... ۶۱۴
- نقش هر لوحه ازین حرف وفاست ..... ۵۵۶
- نقطه هایش چو فروزنده نجوم ..... ۵۵۷
- نقطه هایش نه به قانون حساب ..... ۷۰۰
- نکته رانی به مددگاری هُش ..... ۶۱۵
- نکته اصل بیان کرده اوست ..... ۵۷۵
- نکند طبع ملک میل گناه ..... ۵۹۸
- نکنی گوش و نبینی چندین ..... ۵۸۱
- نوبتی چند به هم بنشستند ..... ۶۰۳
- نوجوان حال کهن پیر چو دید ..... ۶۳۳
- نوجوانی به جوانی مغرور ..... ۶۴۷
- نوح از موج غم قوم نرست ..... ۶۱۲
- نوح در مهلکه طوفانی ..... ۵۶۳
- نور آن چشم جهان روشن کرد ..... ۵۷۰
- نور آن روی زمین را بگرفت ..... ۵۷۰
- نورِ او راه تو را بوده دلیل ..... ۶۲۵
- نور بر نور چراغ حرمش ..... ۵۶۹
- نور بود او و خط تیره ظلم ..... ۵۶۴
- نور پاکی تو و عالم سایه ..... ۵۶۲
- نور تو گر نبود ما چه کنیم ..... ۵۸۴
- نورش از جبهه آدم بنمود ..... ۵۶۳
- نوع نوعش نه کم آید نه فزون ..... ۵۸۵
- نوک پیکان قضا بر جان خور ..... ۶۲۸
- نه ازو کشت امل آب خورد ..... ۶۳۵
- نه بر این نقطه درین دایره پای ..... ۶۲۱
- نه به چشم تو ز دیدن اثری ..... ۵۸۰
- نه چو نرگس که چو بگشاید چشم ..... ۶۳۲
- نه چو همیان که زر و بی زریش ..... ۶۵۸
- نه در آن سجده وقاری بودت ..... ۶۵۵
- نه در او خیمه بجز چرخ برین ..... ۶۲۲
- نه در او رنگ تکلف باشد ..... ۶۵۳
- نه دلش را ز طریقت نوری ..... ۵۸۳
- نه دلی ساده ز نقش هوسم ..... ۶۱۶
- نه ره خورد به خود داده نه خفت ..... ۶۰۹
- نه ره دولت و دنیا سپرد ..... ۶۳۱
- نه ز ادوار در او تأثیری ..... ۵۹۲
- نه ز بلبل شنود آوازی ..... ۵۸۱
- نه ز چشمت به فقیران نظری ..... ۶۶۴
- نه ز رخسار گلش دیداری ..... ۵۸۰
- نه زمینی ز تو آراسته گشت ..... ۶۹۷
- نه سفیهی لقبش گشته فقیه ..... ۶۸۹
- نه فلک با همه اختر که در اوست ..... ۵۵۸
- نه فلک بر ورق حس بنگاشت ..... ۵۸۸
- نه فلک پیش درش دهلیزی ..... ۵۷۱
- نه قلم بلکه یکی تازه نهال ..... ۵۶۲
- نه که از جام شوی باده گسار ..... ۵۹۴
- نه که بیهوده سخن سنج شوی ..... ۵۹۵
- نه که در نیک و بدش یار شوی ..... ۶۸۲

- نه که دین در ره آفات نهی ..... ۵۹۵  
 نه که صد کس به وی انباز کنی ..... ۶۳۸  
 نه نشان یافت شد از بحر نه نام ..... ۵۹۰  
 نه هوایی که بود میل به مال ..... ۶۸۴  
 نهی آن گونه پی سجده جبین ..... ۶۵۵  
 نه یکی دانه به گِل کاشته‌ای ..... ۶۹۷  
 نیروی بازوی باز اندازت ..... ۶۰۳  
 نیست از اطلس و اکسون سخنی ..... ۶۸۳  
 نیست از شیوه بالغ نظری ..... ۶۰۶  
 نیست از غایت کوه نظری ..... ۵۸۴  
 نیست اکنون که دل از غصه پر ..... ۶۷۷  
 نیست اهل وَرَع آن مانده ز راه ..... ۶۰۴  
 نیست این پیکر مخروطی دل ..... ۵۷۰  
 نیست این راستی و راستروی ..... ۵۸۵  
 نیست این قاعده عشق و وفا ..... ۶۳۲  
 نیست بر شرکت کس رخصت ده ..... ۶۳۸  
 نیست جز در نظر خواب آلود ..... ۵۸۷  
 نیست جز قاعده بیخردی ..... ۶۶۲  
 نیست چون این غرض انجام پذیر ..... ۵۶۸  
 نیست چون پای تو صاحب قدمی ..... ۶۱۵  
 نیست خوش گنج چو رنجی نکشی ..... ۶۳۹  
 نیست در رشته وحدت خم و پیچ ..... ۵۵۸  
 نیست در کار ز تکرار بزه ..... ۵۹۸  
 نیست در کان گهری بهتر ازان ..... ۵۷۴  
 نیست در گوش دل اهل نظر ..... ۵۵۷  
 نیست در هیچ هوس بوی بهی ..... ۶۸۴  
 نیست زبنده درین دیر مجاز ..... ۵۹۲  
 نیست زین هیچ عجبر عجبی ..... ۵۶۳  
 نیستش چون به سر از کبر کلاه ..... ۶۶۶  
 نیست فردوس جز اسرار شگرف ..... ۵۵۶  
 نیست کار تو بجز بازپسی ..... ۶۹۰  
 نیست کاری ز خدا ترسی به ..... ۶۱۹  
 نیست لایقتر ازین هیچ کرم ..... ۶۵۸  
 نیست ممتاز حرمت ز حلال ..... ۶۰۱  
 نیستی آب چو آلوده دلی ..... ۶۴۶  
 نیستی ابر تُرش رویی چیست ..... ۶۷۰  
 نیستی باد چو صاحب هوسی ..... ۶۴۶  
 نیستی بحر، فغان چندین چیست ..... ۶۲۸  
 نیستی خاک بنه زین پستی ..... ۶۴۶  
 نیستی صوفی ازین نام چه سود ..... ۵۹۱  
 نیست یک نقد که گیرد ز تو شاه ..... ۶۸۶  
 نیستی کوه چرا عربده ساز ..... ۶۲۸  
 نیک اگرچه ز فنا گشته گم است ..... ۶۷۸  
 نیک زن رخت چو زین خانه ببست ..... ۶۵۳  
 نیک شو تا که به نیکان برسی ..... ۶۷۳  
 نیکنام آمده بحر و بری ..... ۵۶۸  
 نیکی اندیش بدانیشان باش ..... ۶۶۸  
 نیلگون چرخ به پشت به خمش ..... ۵۵۸  
 نیم مرده چو رسیدند به بحر ..... ۵۹۰  
 و آخرت جیفه افتاده به خاک ..... ۶۶۶  
 واحد است او و ز ماهی تا ماه ..... ۵۵۸  
 وادی بُعد بر او کوتاه کن ..... ۶۴۰  
 وارثان حلقه به گرد سر تو ..... ۵۹۸  
 واسطی نسبت و شامی اثری ..... ۶۹۸  
 والی مصر ولایت ذوالنون ..... ۶۴۲  
 وانچه از دوست حجابش گردد ..... ۶۳۲  
 وانچه بیرون بود از جان و تنت ..... ۶۱۵  
 وان حقایق ز درون عکس انداخت ..... ۵۸۸

- ۵۷۸ ..... ور چه جوینده هر نایابی  
 ۶۵۵ ..... ور خدا خواندت از سر کن پای  
 ۵۹۵ ..... ور رسد بادیۀ ژرف به پیش  
 ۶۰۲ ..... ور ز شک قطره چکیدی جایی  
 ۶۴۷ ..... ور ز موجت گذرد آب ز سر  
 ۵۹۷ ..... ور زند آتش هستی تابی  
 ۶۴۹ ..... ور سوی داوریت افتد رای  
 ۶۱۲ ..... ور شود چرخ یکی خونین میغ  
 ۶۱۹ ..... ور غرور تو به اصل است و نسب  
 ۶۱۹ ..... ور غرور تو به علم است و کمال  
 ۶۵۹ ..... ور فتد زو دو صدت گنج به چنگ  
 ۶۱۷ ..... ور کشد پا ز ره شکر ز طوف  
 ۶۲۸ ..... ور کند رنگ قفایت نیلی  
 ۶۸۹ ..... ور کنی روی سوی خطۀ خط  
 ۶۷۳ ..... ور گذر سوی خس و خار کند  
 ۵۶۶ ..... ور نخواهی که ز اقلیم بقا  
 ۶۶۰ ..... ور نه تا جان برود از تتان  
 ۶۲۸ ..... ور نهد از شرر مشعل مهر  
 ۶۹۰ ..... ور نه در کسوت یکتایی باش  
 ۵۹۹ ..... ور نه دریوزه کنان از زن و مرد  
 ۶۸۱ ..... ور نه هرگز نکند هیچ استاد  
 ۶۹۷ ..... ور یکی خوشه ز تاک افکندی  
 ۶۶۴ ..... وز تواضع به صفی داد خدا  
 ۶۷۷ ..... وز حُدی صوت طرب زای کشید  
 ۵۹۶ ..... وز لگدکوب کنی پی سپرش  
 ۵۸۸ ..... وز مثالش به حس افتاد گذر  
 ۵۷۸ ..... وزن اگر موجب نقصان بودی  
 ۵۸۸ ..... وز همه عاری بی نقص زوال  
 ۶۵۳ ..... وعده او به وفا انجامد
- ۶۳۵ ..... وان دگر پرده عادت بدید  
 ۶۳۵ ..... وان دگر زد به کرامت قدمی  
 ۶۳۶ ..... وان دگر ساده غلامی چون ماه  
 ۶۳۵ ..... وان دگر کرد سوی کوه نظر  
 ۶۳۵ ..... وان دگر لشکر همت انگیخت  
 ۶۷۷ ..... وان شتر کرد رسن را پاره  
 ۶۷۹ ..... وان که زنده ست خود از خوی درشت  
 ۶۹۸ ..... وان نفس کش بُرد عرق حیات  
 ۶۸۹ ..... وان هنر نیست نصیب همه کس  
 ۵۹۷ ..... وای اگر عهد بقا پشت دهد  
 ۶۶۴ ..... وای تو گر به چنین آگاهی  
 ۶۵۷ ..... وای مخلص اگرش آید پیش  
 ۶۸۸ ..... وجه آن لیک معین نشود  
 ۶۱۲ ..... وجه حق وجهۀ جانت گردد  
 ۵۸۸ ..... وحدتی بینی خالی ز دویی  
 ۶۸۹ ..... وحی را کان به تو واصل شده است  
 ۶۹۴ ..... ور بر آفاق زنی حمله بیم  
 ۶۹۷ ..... ور بر آن سیب نه دستش بودی  
 ۵۶۷ ..... ور بر او زر کند از جود نثار  
 ۵۹۵ ..... ور بگیرد ره تو دریایی  
 ۵۹۶ ..... ور بود تار ارادت ز تو سست  
 ۶۵۵ ..... ور بود همچو تویی حاضر تو  
 ۷۰۰ ..... ور به اعراب شده راهسپر  
 ۶۱۹ ..... ور به دیدار نکوکاران است  
 ۶۱۹ ..... ور به طاعتوری و تقدیس است  
 ۶۱۳ ..... ور به فرقش ز جفا تیغ آید  
 ۵۹۷ ..... ور به ما خواهش تو راست شود  
 ۶۶۸ ..... ور پی دین دگر کرده نزول  
 ۶۴۷ ..... ور جهان شعله زند آتش و ش

- ۶۷۵ ..... هر چه بند است بکش از وی پای  
 ۶۳۴ ..... هر چه تسکین ویت دسترس است  
 ۵۸۵ ..... هر چه تقریر تو ترتیب کند  
 ۶۳۷ ..... هر چه جز شوق تو در جان فگار  
 ۶۳۸ ..... هر چه جز وی ز دلت بیرون کن  
 ۶۵۰ ..... هر چه خندان بدهد نتواند  
 ۶۸۲ ..... هر چه خواهد دل او آن خواهی  
 ۶۶۲ ..... هر چه دادند به آن داده بساز  
 ۶۵۸ ..... هر چه داری ز دُر و گوهر ناب  
 ۶۷۲ ..... هر چه در مرتبه از وی پست است  
 ۵۸۰ ..... هر چه دریوزه ز جود تو کند  
 ۶۰۹ ..... هر چه رویت به سوی خود کرده‌ست  
 ۵۶۹ ..... هر چه زانجا گهر و دُر رُفتم  
 ۶۴۶ ..... هر چه زیر فلک بی سَر و بُن  
 ۶۱۶ ..... هر چه زین چرخ گِره بر گِره است  
 ۵۶۱ ..... هر چه غیر تو رقم کرده توست  
 ۶۶۷ ..... هر چه کردی نپسندید خدای  
 ۶۰۹ ..... هر چه محجوب پس دیوار است  
 ۶۵۰ ..... هر چه نامش نه پسندیده کنی  
 ۵۸۵ ..... هر چه یابد ز مقال تو فروغ  
 ۶۰۴ ..... هر درختی که نه بارش وَرَع است  
 ۶۱۱ ..... هر دم از جا چه روی کشتی وار  
 ۵۷۳ ..... هر دم از جنبش هر باد درشت  
 ۶۵۰ ..... هر دم از درد فغانی می‌کرد  
 ۶۶۸ ..... هر دم از دیو پریشان چه شوی  
 ۶۳۲ ..... هر دمش حیرت دیگر زاید  
 ۶۵۴ ..... هر دو بودند به هم پیر و مرید  
 ۶۳۶ ..... هر دو بودند به هم عاشق زار  
 ۶۳۷ ..... هر دو گشتند هم آغوش به هم  
 ۶۹۱ ..... وعظ او پرده غفلت بدرد  
 ۶۵۵ ..... وقت سجده که سوی خانه بود  
 ۶۱۵ ..... وقت شانه کشیت پنجه گشای  
 ۶۵۲ ..... و گر از کذب گزیند عِلْمی  
 ۶۸۲ ..... و گر او برق فروزان گردد  
 ۶۸۲ ..... و گر او پشت به انصاف کند  
 ۶۸۲ ..... و گر او راه طبیعت گیرد  
 ۶۸۲ ..... و گر او زاجر ظالم نشود  
 ۶۴۶ ..... «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا» تاج سَرَت  
 ۶۲۲ ..... وی بسا گم شده ره در شب تار  
 ۵۹۹ ..... وی بسا مرد فرومانده به جای  
 ۶۶۵ ..... وین زمان نیز ببین تا که چه یی  
 ۵۵۷ ..... «ها» ش بنگر که روان کرده به جهد  
 ۶۲۵ ..... هان یکی حمله مردانه بزن  
 ۵۵۶ ..... هر «الف» جان عدو را خاری  
 ۶۶۵ ..... هر تواضع که پی منفعت است  
 ۶۲۹ ..... هر چش از رنج و بلا پیش آید  
 ۵۸۱ ..... هر چه آن را بود از بود نشان  
 ۶۵۶ ..... هر چه آن قوم بیان می‌کردند  
 ۶۲۹ ..... هر چه آید به وی از بند و گشاد  
 ۵۶۲ ..... هر چه القصّه بود رنگ نمای  
 ۵۹۶ ..... هر چه القصّه شود بند رهِت  
 ۶۳۰ ..... هر چه او کرد به صورت بِحِل است  
 ۵۸۸ ..... هر چه او نیست نه مغز است نه پوست  
 ۵۸۶ ..... هر چه این گفתי آن وا دادی  
 ۶۵۹ ..... هر چه بخشی که بگیری دگری  
 ۵۹۸ ..... هر چه بد باشد ازان بازآیی  
 ۶۴۹ ..... هر چه بدهی به کسی باز مجوی  
 ۶۰۱ ..... هر چه بر سفره و خوان تو نهند

- هر دو مصراع ز وی ابرویی ..... ۶۹۹  
 هر زر و مال که بخشیده دهی ..... ۶۵۸  
 هر زمان پهن مکن از سر کین ..... ۶۶۷  
 هر سبق را که نهی پیش نظر ..... ۶۸۹  
 هر سحر تا فلک صبح شکاف ..... ۵۶۸  
 هر سماعی که نه جاویدانیست ..... ۶۶۹  
 هر طرف گرچه هوایی دارد ..... ۵۷۷  
 هر عمارت که زدی ویران کن ..... ۶۵۷  
 هر کجا گفت بکن دست گشای ..... ۶۱۱  
 هر کجا می نگریم اوست همه ..... ۵۸۹  
 هر کسی جُسته به غیری پیوند ..... ۶۴۰  
 هر کمالی که سپاهانی داشت ..... ۶۹۳  
 هر که آلوده به گل رهگذرش ..... ۶۰۳  
 هر که آن دولت و شوکت نگریست ... ۵۹۹  
 هر که از غیر تو شد بیگانه ..... ۶۰۴  
 هر که از فخری او گفته صفات ..... ۶۹۷  
 هر که از محنت هجران نگریست ..... ۶۳۹  
 هر که بر دل ز تو داغش باشد ..... ۵۶۰  
 هر که پی بر پی من بشتابد ..... ۵۸۳  
 هر که پی برده به این خوش رقم است ..... ۵۵۸  
 هر که جانی بودش در بدنی ..... ۵۵۷  
 هر که خود را به رخت خوار افکند ..... ۶۶۶  
 هر که دارد ز مرادات فراغ ..... ۶۲۹  
 هر که در کشتی این ترس نشست ..... ۶۱۹  
 هر که را روی به بهبود نداشت ..... ۶۱۹  
 هر که ره برد به همخانگی اش ..... ۶۲۳  
 هر که شد سر به زمین افکنده ..... ۶۷۹  
 هر که شد گم شده تیه گناه ..... ۶۰۰  
 هر که غمگین کندت شادش کن ..... ۶۶۸  
 هر که یابد ز گل من بویی ..... ۵۸۵  
 هرگز آن دیده به رویش نگشاد ..... ۶۴۰  
 هرگز از جای نمی خیزی تو ..... ۶۷۵  
 هرگز از دل نچکاندی خونی ..... ۶۹۶  
 هرگزش هیچ گزندی نرسد ..... ۶۲۹  
 هر لگد کان ز فرومایه رسد ..... ۶۱۲  
 هر نفس صد نفر از حور و پری ..... ۶۳۲  
 هر نوایی که به جایی شنوند ..... ۶۷۴  
 هر ورق را که ز وی گردانی ..... ۶۹۵  
 هر ورق کز سخن آنجاست رقم ..... ۶۹۵  
 هست آیین دو بینی ز هوس ..... ۶۳۳  
 هست ارادت بر هر آزاده ..... ۵۹۵  
 هست ازو بخشش و بخشایش ما ..... ۵۷۱  
 هست ازو بند امل بگسستن ..... ۶۰۶  
 هست ازین طعمه درین منزلگاه ..... ۶۰۳  
 هست ازین گل چمن دل تازه ..... ۵۷۵  
 هست اصل گهرت ماء منی ..... ۶۶۴  
 هست بر بوی وی این بالش ما ..... ۵۷۵  
 هست بهر تو جگر خواری ما ..... ۶۳۷  
 هست جنبش ز هوا عادت خس ..... ۶۵۵  
 هست در دایره لیل و نهار ..... ۵۵۹  
 هست در ساحت این بر شده کاخ ..... ۶۲۱  
 هست در قُرب همه بیم زوال ..... ۶۴۲  
 هست در کشمکش نفس نژند ..... ۶۵۴  
 هست رنگ همه زین رنگری ..... ۵۶۱  
 هست زیر فلک گردنده ..... ۶۶۲  
 هست گنج تو ز هر گنج فره ..... ۶۰۷  
 هستم از وصف خوش آوازی او ..... ۶۷۷  
 هست مسواک به کف سوهانت ..... ۵۹۱



۵۸۲ ..... همه را جنبش و آرام ازوست	۵۶۸ ..... هست میدان سخن تنگ بسی
۶۲۵ ..... همه را خوارتر از خود دیدی	۵۶۸ ..... هست نیک و بد عالم همه پوست
۶۶۶ ..... همه را عزّت و خواری از توست	۵۸۸ ..... هستی ساده ز هر نام و نشان
۵۵۹ ..... همه را کرد ترشح ز انا	۵۹۲ ..... هفت دریا چو یکی شبنم ازوست
۵۵۸ ..... همه زان جنبش جود افتاده‌ست	۶۵۹ ..... همتی ورز درین کاخ منیر
۶۰۵ ..... همه زنگند بر آینه دل	۶۱۶ ..... همچنین عافیت از هرچه بلاست
۶۵۱ ..... همه گفتند که احسنت ای مرد	۶۴۹ ..... همچو آن بیخته خاک از خس و خار
۵۶۴ ..... همه مرضی همه راضی رفتند	۶۹۷ ..... همچو بادی که ز دشت آید سخت
۶۰۷ ..... همه مشغولی عالم کولیست	۵۹۵ ..... همچو خورشید که نبود میغش
۶۰۵ ..... همه هیچند و به هیچی سَمَرنند	۶۰۹ ..... همچو خورشید مؤنث در نام
۶۸۸ ..... هنری نی که دهد گنج زرت	۵۷۲ ..... همچو خورگر به خود آتش نزن
۶۳۵ ..... هوس آیین هوسناک بود	۶۴۹ ..... همچو دیده به سوی خویش مبین
۶۳۵ ..... هوس ابريست ز باران خالی	۶۸۲ ..... همچو روبه که ز کوه نظری
۶۲۱ ..... هیچ بودی و کم از هیچ بسی	۶۸۵ ..... همچو زخم از اثر تیغ بخند
۵۹۸ ..... هیچ تن را سر سودای تو نی	۶۷۹ ..... همچو طاووس خودآرای مباحش
۵۸۳ ..... هیچ جا نیست که غوغای تو نیست	۶۱۱ ..... همچو گوگر بجهی صد میدان
۶۸۰ ..... هیچ جا یافت نشد ویرانی	۶۶۹ ..... همچو گویی به کف نوزادان
۶۷۲ ..... هیچ چیزش ز تو مانع نشود	۶۱۸ ..... همچو لاله بدر آیی ز کفن
۶۷۵ ..... هیچ دانی چه گران باشد فیل	۶۹۴ ..... همدمی بر دهندش گوش نهاد
۵۷۶ ..... هیچشان حيله گری سود نکرد	۶۱۰ ..... همگی ملک شود مال توام
۵۷۷ ..... هیچ شاهد چو سخن موزون نیست	۶۸۱ ..... همه از توست بلی کی شاید
۶۲۹ ..... هیچ شغلی نشود پرده هُش	۶۰۰ ..... همه اسباب وزارت بگذاشت
۶۰۱ ..... هیچ غم نیست اگر دزد لثیم	۵۸۹ ..... همه اعیان به عدم باز روند
۶۰۱ ..... هیچ غم نیست گرش غصب کنان	۵۸۵ ..... همه بر یک صفت و یک آیین
۶۳۶ ..... هیچ مانع نگذارد در راه	۶۴۶ ..... همه بهر تو و تو بهر خدای
۷۰۰ ..... یا بریده یکی از پنج انگشت	۶۶۸ ..... همه تن پای شده همچون گوی
۶۲۵ ..... یا به صحرا درمت دزد شمرد	۶۷۲ ..... همه جا از همه رو در همه کس
۶۱۷ ..... یا خود انگار که بودت به زمین	۶۷۴ ..... همه جا پرتو رویت نگرند
۵۷۳ ..... یاد خود راحت جانش گردان	۶۷۵ ..... همه ذرات جهان در رقصد

- یاد کن آنکه چه سان مادر تو ..... ۶۲۵  
 یاد کن زانکه برد هوش ز قوم ..... ۶۱۹  
 یاد کن زانکه چو میزان بنهند ..... ۶۱۸  
 یاد کن زانکه در آن روز گران ..... ۶۱۸  
 یاد کن زانکه رسد مرگ فراز ..... ۶۱۸  
 یاد کن زانکه ز آوازه صور ..... ۶۱۸  
 یاد کن زانکه نماید ناگاه ..... ۶۱۹  
 یاد کن زانکه نهی پا به صراط ..... ۶۱۸  
 یار از یار کند کسب کمال ..... ۶۷۲  
 یار با یار به هم جان و تنند ..... ۶۷۲  
 یا رب این غیرت حورالعین را ..... ۶۹۹  
 یاسمن بزم تو را لخلخه سای ..... ۶۰۴  
 «یا» ش عشریست ز آیات جمال ..... ۵۵۷  
 یافت از صبر کلیم الله عون ..... ۶۱۲  
 یافت بینا بصری از رویش ..... ۵۷۳  
 یافت تاج شرف سجده سرت ..... ۶۲۱  
 یافت درباره وی حکم دعا ..... ۶۵۶  
 یافتندش چو زر پاک عیار ..... ۵۹۷  
 یافتندی به دلش راه قبول ..... ۵۸۴  
 یافته کام تو در باغ امل ..... ۵۶۸  
 یافتیم از تو چو پیمانه شکست ..... ۶۳۴  
 یا گرانی کشدت سوی جحیم ..... ۶۱۹  
 یا مُرُقَع ز سرت بیرون باد ..... ۶۰۵  
 یا مکن بیهوده از عشق خروش ..... ۶۳۲  
 یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز ..... ۵۵۶  
 یعنی از گوش خسان دُرّ تو ننگ ..... ۵۶۵  
 یعنی ای کرده به این نام بسند ..... ۵۵۶  
 یک بلا یا دو گر آمد به سرت ..... ۶۱۶  
 یک به یک دختر دوشیزه شوند ..... ۶۷۱  
 یک به یک را ز میان برداری ..... ۵۹۶  
 یکدل و یکجهت و یکرو باش ..... ۶۵۲  
 یکدم از پرده غفلت بدر آی ..... ۵۷۰  
 یکسر آن جمع به دام افتادند ..... ۵۹۰  
 یک شود دیده یک بین بگشای ..... ۵۸۹  
 یک نفس وار هوا از سحرش ..... ۵۷۱  
 یکی از صورت خود ناگشته ..... ۵۸۵  
 یکی از عشق به خوبان عرب ..... ۶۵۶  
 یکی از ناقه و محمل می گفت ..... ۶۵۶  
 یکی از نجد حکایت می کرد ..... ۶۵۶  
 یک یک اوراق فلک طی کردند ..... ۶۴۱  
 یوسف از صبر به یعقوب رسید ..... ۶۱۲  
 یوسفش گفت به صد گونه شگفت ..... ۶۴۴  
 یوسفی آمده از مصر وفا ..... ۶۸۸

## **In the Name of God, the Compassionate, the Merciful**

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

**The Written Heritage Publication Office**

A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK

In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

© Centre for Iranian Studies Publishing Co. 1997

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

All rights reserved. No Part of this book  
may be reproduced, in any form or by any  
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D I N I R A N

# HAFT OWRANG

Vol. I

Selselat al-Zahab, Salāmān & Absāl, Toḥfat al-Aḥrār and  
Sobḥat al-Abrār

Nur al-Din ‘Abd al- Raḥmān ibn Ahmad Ḵāmi

Introduced by

A. Afšahzād

Edited by

J. Dād-‘Alīšāh, A. Ḵānfadā & H.A. Tarbiyat

Under the supervision of

**The Written Heritage Publication Office**

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997



# مثنوی ہفت اوزنک

جلد دوم

یوسف وزیرلحا، لیلی و مجنون، خردنامہ اسکندری

نورالدین عبد الرحمان بن احمد جامی

(۸۱۷-۸۹۸ھ ق. ۰)

مقدمہ از: اعلا خان فصیح زاد

تحقیق و تصحیح

جانبقا داد علی شاہ، اصغر جانف، طاہر اصراری حسین احمد تربیت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

# شعری ہفت اوزنک

جلد دوم

یوسف وزینجا، لیلی و محسن و خردنامه اکندری

نور الدین عبد الرحمن بن احمد جامی

(۸۱۷-۸۹۸ھ ق. ۰)

تحقیق و تصحیح

اعلان خان فصیح زاد و حسین احمد ریت

زیر نظر

دفتر نشر میراث مکتوب

جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷-۸۹۸ ق.

[هفت اورنگ]

مثنوی هفت اورنگ / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی؛ مقدمه از: اعلاخان افصحزاد؛ تصحیح و تحقیق: جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت، اعلاخان افصحزاد؛ با همکاری انستیتو شرق شناسی و میراث خطی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب. - تهران: مرکز مطالعات ایرانی؛ دفتر نشر میراث مکتوب، آینه میراث، ۱۳۷۸.

ج ۲. - (میراث مکتوب؛ ۵۸: زبان و ادبیات فارسی؛ ۱۵)

ISBN 964-6781-06-3 (2 VOL. SET)

بها: ۷۰۰۰ تومان (دوره)

ISBN 964-6781-03-9 (VOL. 1)

ISBN 964-6781-05-5 (VOL. 2)

ص.ع. به انگلیسی: Nur al-Din 'Abd al-Rahmān ibn Aḥmad Jāmi. Haft Owrang

مثنوی لیلی و مجنون به تصحیح اعلاخان افصحزاد از طرف شعبه ادبیات خاور در سال ۱۹۷۴ در مسکو، مثنویهای تحفة الاحرار، سبحة الأبرار (و) خردنامه اسکندری به تصحیح حسین احمد تربیت در سال ۱۹۴۸ در مسکو و مثنوی سلامان و ابسال به تصحیح ظاهر احراری از طرف نشریات دانش در سال ۱۹۸۶ در دوشنبه (تاجیکستان) منتشر شد.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

مبذرجات: ج. ۱- سلسله الذهب / جابلقا دادعلیشاه و اصغر جانفدا؛ سلامان و ابسال / ظاهر احراری؛ تحفة الاحرار (و) سبحة الأبرار / حسین احمد تربیت. - ج. ۲- یوسف و زلیخا (و) لیلی و مجنون / اعلاخان افصحزاد؛ خردنامه اسکندری / حسین احمد تربیت

۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق. الف. دادعلیشاه، جابلقا، مصحح. ب. جانفدا، اصغر، مصحح.

ج. احراری، ظاهر، مصحح. د. تربیت، حسین احمد، مصحح. ه. افصحزاد، اعلاخان، ۱۹۳۵ -

مصحح. و. دفتر نشر میراث مکتوب. ز. عنوان. ح. عنوان: هفت اورنگ

۸۴۱/۳۳

PIR ۵۷۰۱

ج ۱۷۹ هـ

۱۳۷۸

۱۳۷۸

برگه فهرستنویسی پیش از انتشار دفتر نشر میراث مکتوب

مرکز مطالعات ایرانی



### مثنوی هفت اورنگ

جلد دوم

(یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه اسکندری)  
نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷-۸۹۸ ه.ق.)  
تصحیح و تحقیق: اعلاخان افصحزاد و حسین احمد تربیت  
با همکاری انستیتو شرق شناسی و میراث خطی  
زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب

ناشر: مرکز مطالعات ایرانی

چاپ اول: ۱۳۷۸

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۵-۰۵-۶۷۸۱-۹۶۴ (جلد ۱)

شابک: ۳-۰۶-۶۷۸۱-۹۶۴ (دوره ۲ جلدی)

حروفچین و صفحه آرا: محمود خانی؛ نمونه خوان: عبدالحسین مهدوی

خطاطی روی جلد: احمد عبدالرضایی

لیتوگرافی: نگارش؛ چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نشانی ناشر: تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان شاهین، پلاک ۷۶، طبقه همکف، تلفن: ۸۳۵۳۶۵

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب: تهران، ص. پ: ۵۶۹-۱۳۱۸۵، تلفن: ۳-۶۴۹۰۶۱۲

بهای دوره: ۷۰۰۰ تومان



## بسم الله الرحمن الرحيم

دریابی از فرهنگ پرمایه ایران اسلامی در نسخه های خطی موج می زند. این نسخه ها، در حقیقت کارنامه دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامۀ ایرانیان است. برعمده بهر سلی است که این میراث پراچ را ما پس دارد و برای ساخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همه کوشش هایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و جمع در آنها انجام گرفته و صد ها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارها کرده بسیار است و هزاران کتاب و رساله خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدد نیاز دارد.

احیاء و نشر کتابها و رساله های خطی و خطیه ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوشش های محققان و متحان و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعه فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب



## فهرست مطالب

یوسف و زلیخا	۱۷
افتتاح نامه به نام یگانه‌ای که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم است و ...	۱۹
ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمل در آن فرمودن	۲۱
دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات	۲۲
تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک و مساهم	۲۳
نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر ...	۲۴
در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه‌ایست و از ...	۲۶
لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن	۲۹
در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر ...	۳۱
در تمده سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طیب ...	۳۲
در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان وحدت پریده و بر ...	۳۴
نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن	۳۶
دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشتهٔ اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن	۳۸
داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را ...	۴۰
نهاد جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و به ...	۴۱
در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود ...	۴۴
در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه‌السلام ...	۴۸
وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه ...	۵۰
از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و ...	۵۳
خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه‌السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنیدن ...	۵۶

- ۶۰ ..... به خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی ...
- ۶۲ ..... آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگدل ...
- ۶۵ ..... فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا بر وی و ...
- ۶۷ ..... نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل به ...
- ۷۰ ..... خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن و لشکریان ...
- ۷۱ ..... دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است ...
- ۷۴ ..... در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار ...
- ۷۷ ..... عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلّهف و تأسّف وی ...
- ۸۰ ..... آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را علیه السلام از کنعان ...
- ۸۲ ..... خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده ...
- ۸۴ ..... مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند که یوسف را از پیش ...
- ۸۵ ..... رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه ...
- ۸۷ ..... بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کنند و ...
- ۹۰ ..... رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یک بار دیگر عالم را ...
- ۹۲ ..... رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام به حوالی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن ...
- ۹۳ ..... به آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و به قصد ...
- ۹۵ ..... رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف ...
- ۹۷ ..... به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را ...
- ۱۰۰ ..... داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و ...
- ۱۰۴ ..... تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتگاری نمودن وی مر او را به ...
- ۱۰۶ ..... شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن ...
- ۱۰۸ ..... تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است ...
- ۱۰۹ ..... مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی ...
- ۱۱۱ ..... پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را در مشاهده شمع ...
- ۱۱۳ ..... فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا ...

- رفتن زلیخا به خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر ... ۱۱۵
- فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام به جانب باغ و تهیه اسباب وی کردن ... ۱۱۸
- رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا به ... ۱۲۰
- تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حيله‌ای که سبب موصلت ... ۱۲۳
- عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف و زلیخا کنند ... ۱۲۵
- خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام به سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن ... ۱۲۷
- در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام به خانه هفتم و بذل کردن ... ۱۳۱
- پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن ... ۱۳۷
- کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام به جانب زندان و گواهی دادن ... ۱۴۰
- در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن ... ۱۴۲
- معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن ... ۱۴۷
- انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام به زندان و ... ۱۵۰
- در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان و فریاد و ... ۱۵۳
- بی‌طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه به ... ۱۵۷
- رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و ... ۱۶۰
- در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب ... ۱۶۳
- طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل ... ۱۶۵
- بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرمی داشتن پادشاه مر وی را ... ۱۶۸
- در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت ... ۱۷۱
- آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن تا از آواز ... ۱۷۵
- گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نیافتن و بعد از آن به خانه رفتن ... ۱۷۸
- آمدن زلیخا به خلوتخانه یوسف علیه السلام و به دعای وی بینایی و جمال و ... ۱۸۰
- نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی ... ۱۸۳
- غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی ... ۱۸۶
- خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود ... ۱۸۹

- وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی ..... ۱۹۱
- شکایت از فلک پر نکایت که ازدهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را ... .. ۱۹۶
- در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک ... .. ۲۰۰
- در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضيض خویشنداری و خودپسندی ... .. ۲۰۴
- خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض کرام ابقاهم الله ... .. ۲۰۷

## لیلی و مجنون ..... ۲۱۱

### مقدمه ..... ۲۱۳

### [ آغاز ] ..... ۲۲۵

- دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب بر آمدن ..... ۲۲۷
- نخل خامه رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار به آن آراستن ... .. ۲۲۹
- پایه معراج سخن را از قمه عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات معارج ... .. ۲۳۱
- در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان ..... ۲۳۳
- در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب ..... ۲۳۵
- در ذکر بعضی رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال ... .. ۲۳۷
- آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان ... .. ۲۴۰
- داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و ... .. ۲۴۳
- گرم شدن مجنون از سماع آوازه لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون شکاریان ... .. ۲۴۵
- افسانه شب گذرانیدن مجنون و لیلی از جمال هم دور واز وصال یکدیگر مهجور ..... ۲۴۸
- رفتن مجنون روز دیگر به قبیله لیلی و ملاقات کردن با وی و به جهت ... .. ۲۵۰
- گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی ... .. ۲۵۴
- در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن آن ... .. ۲۵۶
- عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون ..... ۲۵۹
- استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی ... .. ۲۶۲
- خبر یافتن پدر مجنون از عشقبازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب ..... ۲۶۴
- دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیله ... .. ۲۶۷
- غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را ... .. ۲۷۱

- رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن که اگر ... ۲۷۴
- رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی ..... ۲۷۶
- واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی ... ۲۷۹
- خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن ..... ۲۸۳
- رفتن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر ... ۲۸۴
- خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانه همسایه لیلی و به ... ۲۸۷
- پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن ... ۲۹۱
- ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون ..... ۲۹۵
- دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که ... ۲۹۹
- در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد ..... ۳۰۷
- باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی کردن وی ... ۳۱۰
- ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله لیلی به غارت ... ۳۱۳
- حکایت کردن کُتیر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه ..... ۳۱۷
- رسیدن کُتیر به روضه پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن .... ۳۲۰
- شنیدن خلیفه آوازه مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن وی ..... ۳۲۳
- صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن با قافله وی . ۳۲۸
- رسیدن مجنون در قافله لیلی به کعبه و در مناسک حج با وی عشق باختن ..... ۳۳۱
- دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی ... ۳۳۳
- شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن ..... ۳۳۹
- زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از انسیان بگسستن ... ۳۴۳
- میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود ... ۳۴۶
- نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه اختیار وی ... ۳۵۱
- رسانیدن قاصد نامه لیلی را به مجنون و خواندن وی آن نامه را ..... ۳۵۴
- جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را ..... ۳۵۹
- بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ محرومی از وصال لیلی ..... ۳۶۲

- ۳۶۴ ..... خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب ...  
 ۳۶۷ ..... رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی ...  
 ۳۷۲ ..... پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و به حوالی ...  
 ۳۷۶ ..... رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسه وی را ...  
 ۳۷۹ ..... ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او ...  
 ۳۸۴ ..... خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن ...  
 ۳۸۶ ..... مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی ...  
 ۳۹۰ ..... در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت رسیده بود ...  
 ۳۹۲ ..... رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و ...  
 ۳۹۴ ..... بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان مر او را و ...  
 ۳۹۶ ..... صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت ...  
 ۴۰۱ ..... در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی ...  
 ۴۰۲ ..... در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارين و اوصله من مضیق ...  
 ۴۰۴ ..... در ختم کتاب و خاتمه خطاب ...  
 ۴۰۹ ..... پیوست

## ۴۱۵ ..... خرد نامه اسکندری

### ۴۱۷ ..... [آغاز]

- ۴۱۹ ..... مناجات در اظهار افتادگی عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری  
 ۴۲۰ ..... در نعت خواجه ای که دیباچه کمال او «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین» ...  
 ۴۲۱ ..... پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه پرداختن  
 ۴۲۴ ..... در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللهی لا زالت ایام بقائه ...  
 ۴۲۵ ..... در مدحت سایه خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ...  
 ۴۲۷ ..... جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر ...  
 ۴۲۸ ..... گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن و لوح ساده اش ...  
 ۴۲۹ ..... در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و دلالت وی به طریق تجرید ...  
 ۴۳۱ ..... حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیر زال در بادیة قناعت ...



- گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از عیب تکلف ... ۴۳۲
- حکایت آن خاد که گوش بر افسانه غوک نهاد و نقد را به امید نسیه از دست بداد ... ۴۳۵
- آغاز سخن گستری به شروع در خردنامه اسکندری ..... ۴۳۷
- معارضه حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و ... ۴۳۹
- داستان آفتاب دولت فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آینه اسکندری را ... ۴۴۰
- حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه او را پرسید ..... ۴۴۲
- داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سر بر ... ۴۴۴
- حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت پادشاه شهر کرد ... ۴۴۶
- خردنامه ارسطاطالیس ..... ۴۴۷
- حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید و در آخر بار وی ... ۴۴۹
- خردنامه افلاطون ..... ۴۵۱
- حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان به مسافرت بسیار سخن ... ۴۵۴
- خردنامه سقراط ..... ۴۵۵
- حکایت آن مرغ ماهیگیر که حيله‌ای ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت .... ۴۵۹
- خردنامه بقراط ..... ۴۶۱
- حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم ..... ۴۶۵
- خردنامه فیثاغورس ..... ۴۶۶
- حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت، می خورد و می گریست که ... ۴۶۸
- خردنامه اسقلینوس ..... ۴۶۹
- حکایت آن نوخاسته تن به جامه آراسته که جامه هایش نغز و ... ۴۷۰
- خردنامه هرمس ..... ۴۷۱
- حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت و ... ۴۷۳
- داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر ... ۴۷۴
- حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه اش را ... ۴۷۶
- خردنامه اسکندر ..... ۴۷۷

- ۴۸۰ ..... حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نو رسیده
- ۴۸۰ ..... در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود تریزند و وصیّت ...
- ۴۸۲ ..... حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به نصیحت ...
- ۴۸۴ ..... داستان خاقان چین که تحفه حقیر به اسکندر فرستاد و به حکمتی ...
- ۴۸۶ ..... حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که ...
- ۴۸۷ ..... داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و ...
- ۴۸۸ ..... حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عجب در خود ...
- ۴۸۹ ..... داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی
- ۴۹۰ ..... حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه
- ۴۹۱ ..... داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر ...
- ۴۹۳ ..... داستان رسیدن اسکندر به زمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان
- ۴۹۵ ..... حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت به دریا فکنده که بعد از نجات ...
- ۴۹۶ ..... داستان رسیدن اسکندر به شهری که همه مردم پاکیزه روزگار بودند و ...
- ۴۹۹ ..... حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه
- ۵۰۰ ..... داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه‌زاده گریزان از تخت و افسر و ...
- ۵۰۳ ..... داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی
- ۵۰۵ ..... حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان آموختن ...
- ۵۰۷ ..... ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر
- ۵۱۱ ..... داستان وصیّت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت ...
- ۵۱۲ ..... حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو آن است و ...
- ۵۱۳ ..... داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی
- ۵۱۴ ..... ندبه حکیم اوّل
- ۵۱۵ ..... ندبه حکیم دوم
- ۵۱۵ ..... ندبه حکیم سوم
- ۵۱۶ ..... ندبه حکیم چهارم

۵۱۶	ندبه حکیم پنجم
۵۱۶	ندبه حکیم ششم
۵۱۶	ندبه حکیم هفتم
۵۱۷	ندبه حکیم هشتم
۵۱۷	ندبه حکیم نهم
۵۱۷	ندبه حکیم دهم
۵۱۷	داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را
۵۱۹	تعزیت گفتن حکیم اوّل
۵۱۹	تعزیت گفتن حکیم دوم
۵۲۰	تعزیت گفتن حکیم سوم
۵۲۰	تعزیت گفتن حکیم چهارم
۵۲۱	تعزیت گفتن حکیم پنجم
۵۲۱	عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را
۵۲۲	تعزیت نامه ارسطو به مادر اسکندر
۵۲۳	جواب نوشتن مادر اسکندر نامه ارسطو را
۵۲۵	در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده در وی به محنت زید و ...
۵۲۷	حکایت عمر گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار به شوری و تلخی
۵۲۸	به ختم پنجمین انگشت از پنجه این کُتب پنجگانه که دست قوی بازوان را ...
۵۳۱	کشف الابیات
۵۳۳	یوسف و زلیخا
۶۰۳	لیلی و مجنون
۶۷۱	خرد نامه اسکندری





# يوسف و زليخا

اعلاخان افصح زاد



بسم الله الرحمن الرحيم

آلهی غنچه امید بگشای	گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم	وز این گل عطر پرور کن دماغم
درین محتسرای بی مواسا	به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان	زبانم را سستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد بهروزیم بخش	بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج برگنج	ز گنج دل زبان را کن گهر سنج
گشادی نافه طبع مرا ناف	معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شگر زبان کن	ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده ست	وز آن نامه بجز نامی نمانده ست
درین خمخانه شیرین فسانه	نمی یابم صدایی زان <sup>۲</sup> ترانه
حریفان باده ها خوردند و رفتند	تهی خمها رها <sup>۳</sup> کردند و رفتند
نبینم پخته ای زین بزم و خامی <sup>۴</sup>	که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی <sup>۵</sup> رها کن شرمساری	ز صاف و دُرد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه به نام یگانه ای که چشمه روشن مهر از دریای نوالش یک نم است

و دفتر ملون سپهر از آیات کمالش یک رقم

به نام آن که نامش جز جانهاست	ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت	نم از سرچشمه انعام او یافت
خرد را زو نموده دمبدم روی	هزاران نکته باریک چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرده	ز دندان شانه را داندانه کرده <sup>۶</sup>

۴. ج ز : بزم خامی.

۳. ج و : خمخانها.

۲. ج : زین.

۱. ج : وزان.

۶. د : ابیات ۱۶ و ۱۷ حذف شده.

۵. ز : ساقی.

توانایی ده هر ناتوانا  
 زمین را زیب انجم ده به مردم  
 فراز چار دیوار عناصر  
 ز گل بر شاهد گلبن حلی بند  
 قیام آموز سرو جویباری  
 به پستی افکن هر خود پسندی  
 به طاعت گیر پیران ریاکار  
 رفیق روز در محنت گزاران  
 کند خار و سمن را آبیاری<sup>۱</sup>  
 کند فرش چمن را زرفشانی  
 ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان  
 که ذره ذره از وی نوریاب است  
 فتد در عرصه نابودشان گوی<sup>۲</sup>  
 که هست و هستی و<sup>۴</sup> هستی ده آمد  
 اگر صد پی به پای<sup>۵</sup> وهم و ادراک  
 ز حکمش ذره ای بیرون نیایم  
 مبرّا تر ز پستی و بلندی  
 بلندان با علوّ قدر او پست  
 طلب در راه او بی دست و پایی  
 شود زو دوری ما دمبدم بیش  
 بود در بارگاه لایزالش

تعالی الله زهی قیوم دانا  
 فلک را انجمن افروز از انجم  
 مرتّب ساز سقف چرخ دایر  
 به ناف غنچه گل را نافه پیوند  
 قصب باف عروسان بهاری  
 بلندی بخش هر همت بلندی  
 گناه آموز رندان قدح خوار  
 انیس خلوت شب زنده داران  
 ز بحر لطف او ابر بهاری  
 ز کان جود او باد خزانگی  
 ز شکرش پر شکر کام شگرفان  
 وجودش آن فروزان آفتاب است  
 گراز خورشید و مه دارد نهان روی  
 به ما زان منت هستی نه آمد  
 ز بام آسمان تا مرکز خاک  
 فرود آییم یا بالا شتایم  
 مبرّا ذاتش از چونی و چندی  
 ز بیچونیش چون و چندها هست  
 خرد در ذات او آشفته رایی  
 اگر بنهد<sup>۶</sup> به لطف خود قدم پیش  
 چو خیزد صدمت صیت جلالش

۱. ج: ز بحر لطف و ابر نوبهاری      کند فرش زمین را در نثاری.

۲. ب: مصرع دوم بیت ۲۶ و مصرع اول بیت ۲۷ حذف شده؛ ه: این بیت نیست.

۳. ج: بیت حذف شده.      ۴. ج: نیست را.      ۵. چ: ره بیای.

۶. ج د ه ز: ننهند.



ملک شرمنده از نادانی خویش  
 همان بهتر که ما مشتی<sup>۱</sup> هوسناک  
 ز بود خود فراموشی گزینیم  
 فاک حیران ز سرگردانی خویش  
 کنیم آینه از زنگ هوس پاک  
 پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب به تأمل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی  
 تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ  
 چرا زان آشیان بیگانه گشتی  
 بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک  
 بین در رقص ازرق طیلسانان  
 همه دور شباروزی<sup>۲</sup> گرفته  
 ولی هر یک<sup>۳</sup> چو گوی از جنبش<sup>۴</sup> خاص  
 یکی از غرب رو در شرق کرده  
 شده گرم از یکی هنگامه<sup>۵</sup> روز  
 یکی حرف سعادت نقش بسته  
 چنان گرمند در منزل بریدن  
 ز رنج راهشان فرسودگی نی<sup>۶</sup>  
 چه داند کس که چندین در چه کارند  
 به هر دم تازه نقشی می‌نمایند  
 عنان تا کی به دست شک سپاری  
 خلیل آسا در ملک یقین زن

۴۵  
۵۰  
۵۵

کنی مانند طفلان خاک بازی  
 که بودت آشیان بیرون ازین کاخ  
 چو دونان جغد<sup>۲</sup> این ویرانه گشتی  
 بپر تا لنگر ایوان افلاک  
 ردای نور بر<sup>۳</sup> عالم فشانان  
 به مقصد راه فیروزی گرفته  
 به چوگان ارادت گشته رقاص  
 یکی در غرب کشتی غرق کرده  
 یکی شب را<sup>۷</sup> شده هنگامه افروز  
 یکی سر رشته دولت گسسته  
 کزین جنبش ندانند آرمیدن  
 میان را درد و پا را سودگی نی<sup>۹</sup>  
 همه تن رو شده رو در که دارند<sup>۱۰</sup>  
 ولیکن نقشبندی را نشایند  
 به هر یک روی «هَذَا رَیِّ» آری  
 نواي «لَا أُحِبُّ الْإِفْلَیْن» زن

۴. ج : شبانروزی.

۳. د : در.

۲. ج د ز : جغد.

۱. د و : مشت.

۷. الف و : یکی را شب.

۶. ز : جنبشی.

۵. الف : هر کس.

۱۰. و : بیت حذف شده.

۹. ج : دمی آرامش و آسودگی نی.

۸. ج : ردیف «نه».

- ۶۰ کم هر وهم و<sup>۱</sup> ترک هر شکی کن  
یکی بین و یکی دان<sup>۴</sup> و یکی گوی  
ز هر ذره بدو رویی و راهیست  
بود نقش دل<sup>۵</sup> هر هوشمندی  
به لوحی گر هزاران حرف<sup>۶</sup> پیدا است  
درین ویرانه نتوان یافت خشتی  
به خشت از کلک انگشتان نوشته ست  
۶۵ ز لوح خشت چون این حرف خوانی  
به عالم این همه مصنوع ظاهر  
چو دیدی کار رو در کارگر دار<sup>۷</sup>  
دم آخر کزان کس<sup>۸</sup> را گذر نیست  
بدو آر<sup>۹</sup> از همه روی ارادت
- رخ «وَجَّهْتُ وَجْهِيَ» در<sup>۲</sup> یکی کن<sup>۳</sup>  
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی  
بر اثبات وجود او گواهیست  
که باید نقشها را نقشبندی  
نیاید بسی قلمزن یک الف راست  
برون از قالب نیکو سرشتی  
که آن را دست دانایی سرشته ست  
ز حال خشت زن غافل نمانی  
به صانع چون نهی مشغول خاطر  
قیاس کارگر از کار بردار  
سر و کار تو جز با کارگر نیست  
و زو جو<sup>۱۰</sup> ختم کارت بر سعادت<sup>۱۱</sup>

#### دست برداشتن به مناجات به دستیاری ارباب حاجات

- ۷۰ خداوندا ز هستی ساده بودیم  
نخست از نیست ما را هست کردی  
ز ضعف ناتوانایی<sup>۱۳</sup> رهاندی  
فرستادی به ما<sup>۱۴</sup> روشن کتابی  
میان نیک و بد تخیط کردیم  
۷۵ ره فرمودنیها کم سپردیم  
تو نگذشتی ز دستور عنایت
- ز بیم<sup>۱۲</sup> نیستی آزاده بودیم  
به قید آب و گل پابست کردی  
ز نادانی به دانایی رساندی  
به امر و نهی فرمودی خطابی  
گاهی افراط و گه تفریط کردیم  
به نافرمودنیها پا فشردیم  
نپوشیدی ز ما نور هدایت

۱. ز : «و» نیست. ۲. ز : بر. ۳. ج : بیت نیست. ۴. ز : یکی دان و یکی بین.  
۵. الف : دلی. ۶. ج : نقش. ۷. د : آر. ۸. د : که کس رازان.  
۹. ج : بگردان. ۱۰. ج : که گردد. ۱۱. و : بیت حذف شده.  
۱۲. د : ز قید. ۱۳. ج : ناتوانیها. ۱۴. ز : مرا.

بر آن<sup>۱</sup> نور از تو گیرم پوششی نیست  
 ز ناکوشیدن خود در خروشیم  
 چو دانا همچو نادان گشته غرق است  
 ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ  
 در آن تنگی که ما باشیم و آهی<sup>۲</sup>  
 ازان ره خوان<sup>۳</sup> سوی درگاه ما را  
 چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست  
 بده توفیق کوشش تا بکوشیم  
 ز دانش تا به نادانی چه فرق است  
 مکن بر<sup>۴</sup> ما ره حسن عمل تنگ  
 ز رحمت سوی ما بگشای راهی  
 به ایمان بر برون همراه ما را

۸۰

### تخصیص مناجات به ناظم بی‌دستیاری مشارک<sup>۵</sup> و مساهم<sup>۶</sup>

من آن مرغم که دادم دانه<sup>۷</sup> توست  
 تویی کاسباب کارم ساز کردی  
 کرامت کردی از خدمت پسندی  
 به راحت سرمه سا<sup>۸</sup> کردی جبینم  
 زبانم را به ذکر خود گشادی  
 به شیرینی و چربی از زبانم  
 نه بر دندان ازو<sup>۹</sup> کویی رسیده  
 به شکر آن شکر گفتاریم ده  
 به بد گفتن زبان من مگردان  
 ز کلکم گر جهد حرف خطایی  
 خط عفو بر آن<sup>۱۰</sup> حرف خطاکش  
 گیاهی‌ام وفا پرورده<sup>۱۱</sup> تو  
 سرم هست از هوا هر سوی<sup>۱۲</sup> مایل  
 فسون وحشتم<sup>۱۳</sup> افسانه<sup>۱۴</sup> توست  
 در نعمت به رویم باز کردی<sup>۱۵</sup>  
 به توفیق سجودم<sup>۱۶</sup> سربلندی  
 کشیدی سرمه چشم راه‌بینم  
 دلم را ذوق یاد<sup>۱۷</sup> خویش دادی  
 نهادی لقمه<sup>۱۸</sup> خوش در دهانم  
 نه از خوردن گلو رنجش کشیده  
 ز تلخی رسته شیرین کاریم ده  
 زبان من زیان من مگردان  
 کزان پیش آیدم چون و چرایی  
 چو کلکم زان میفکن در کشاکش  
 ز آب و گل برون آورده<sup>۱۹</sup> تو  
 ولی پایم به کوی توست در گل

۸۵

۹۰

۹۵

۱. ج : بدان. ۲. ز : از. ۳. ز : باشیم آهی. ۴. ج : بر.  
 ۵. الف : مشارکت. ۶. ج : مناهم؛ د : این سرلوحه را ندارد. ۷. د : چشمم از.  
 ۸. د : این بیت نیست. ۹. ه : وجودم. ۱۰. ج : د : سرمه سان.  
 ۱۱. ج : یاد ذوق. ۱۲. د : ازان. ۱۳. د : بدان. ۱۴. ز : سوست.  
 ۱۵. د : این بیت نیست. ۱۶. ه : وجودم. ۱۷. د : یاد ذوق. ۱۸. ز : سوست.

- گلی کان پای من گیرد به کویت  
چو غنچه یکدل گردان درین باغ  
درین ره حاصلی چون<sup>۱</sup> یکدلی نیست  
نبیند پسته<sup>۲</sup> یک مغز خندان  
چو خوشه پرورد صد دانه در بر  
چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار  
گناه من اگر<sup>۳</sup> از حد برون است  
اگر باشد دو صد خرمن گناهم  
وگر<sup>۴</sup> باشد ز عصیان صد کتابم  
به هر گلرخ که کردم سرخ دیده  
خیال روی او<sup>۵</sup> از دیده شویم  
نظر گر سعی در بی آیم کرد  
دو چشم من دو رود است از ندامت  
ازین سودا رسم شاید به سودی
- ازان گل به که ندهد رنگ و بویت  
چو<sup>۱</sup> لاله کن نشانمدم یه یک داغ  
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست  
چو بادام دو مغز آزار سندان  
به هر دانه رسد تیغیش بر سر  
نیابد<sup>۲</sup> با هزاران خنجر آزار  
هزاران بار ازان فضلت فزون است  
توانی سوختن از<sup>۳</sup> برق آهم<sup>۴</sup>  
توانی شستن از چشم پر آبم  
کنون از هر مژه خونم چکیده  
از آنرو<sup>۵</sup> اشک سرخ آید به رویم  
سرشک آبی به روی کارم آورد  
همین بس آبرویم در<sup>۶</sup> قیامت  
رسان از من به پیغمبر<sup>۷</sup> درودی

نعت خواجه‌ای که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت

بر پشت علیه من الصلوات افضلها<sup>۱۲</sup> و من التحیات اکملها

- محمد کش قلم چون نامور ساخت  
خط لوح عدم زان حرف حک شد  
تواند شد ز سرّ حالش<sup>۱۳</sup> آگه  
درین دیر مسدّس زوست روشن
- ز میمش حلقه طوق کمر ساخت  
ازان سر حلقه مُلک و مَلک شد  
خرد با جمله دانش حاش لّله  
مِثْمَن روزنی از هشت گلشن

۱. الف : چون. ۲. ج : جز. ۳. ب ه ز : نیاید. ۴. ه : این کلمه نیست.  
۵. د : سوخت از یک. ۶. د : این دو بیت پس و پیش آمده‌اند. ۷. و : اگر.  
۸. الف : کلمه «او» افتاده است. ۹. ج : این. ۱۰. د : تا.  
۱۱. الف : پیغمبر. ۱۲. ه : این دو کلمه نیست. ۱۳. و : جانش.

- ۱۱۵ چو پای آراست از خلخال دالش  
چه نام است این که در دیوان<sup>۱</sup> هستی  
زبانم چون زوی حرفی سرایید  
چو نام اینست نام آور چه باشد  
مکرم شد ز عالم نسل آدم  
خدا بر سروران سرداریش داد  
۱۲۰ چو آدم در ره هستی قدم زد  
ز جودش گر<sup>۵</sup> نگشتی راه مفتوح  
خلیل از وی نسیمی<sup>۶</sup> یافت کآتش  
مسیح از مقدم او مژده گویی  
به مصر جاهش از کنعان رسیده  
۱۲۵ در آن وادی که صالح ناقه کش بود  
ز بستان وفا آزاده سروری  
قدش را پایه گردون خرامی  
به بالا سایه بان چتر سحابش  
چومه را بر سپر تیر<sup>۹</sup> اشارت  
۱۳۰ دو نون شد میم دور<sup>۱۰</sup> حلقه ماه  
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت  
نبودش خط ولی زد خط تخجیل  
خرامان سرو وی از سایه آزاد
- سر دین پروران شد پایمالش  
بر او نگرفته نامی<sup>۲</sup> پیشدستی  
دل و جانم ز لذت پر برآید<sup>۳</sup>  
مکرمتر بود از هر چه باشد  
مکرمتر ویست از هر مکرم  
ز خلیل انبیا سالاریش داد  
ز مهر روی صبح آراش<sup>۴</sup> دم زد  
نبردی ره به جودی کشتی نوح  
بر او شد همچو خرم گلستان خوش  
کلیم از مشعل او شعله جویی  
غلامی بود یوسف زر خریده  
به یاد محملش با فاقه<sup>۷</sup> خوش بود  
ز باغ اصطفی رعنا<sup>۸</sup> تذروی  
لبش را مایه یحیی العظامی  
چو زرین قبه بر چتر آفتابش  
زد از سبابة معجز بشارت  
چهل را ساخت شست<sup>۱۱</sup> او دو پنجاه  
رقم زد خط شق بر مه به انگشت  
به کلک نسخ بر تورات و انجیل  
جهان از سایه سرو وی آباد<sup>۱۲</sup>

۱. د. درین میدان. ۲. و. نام. ۳. د. بیت حذف شده.

۴. ج. آساش. ۵. ج. چون. ۶. ج. د. نصیبی. ۷. و. ز. ناقه.

۸. ج. زیبا؛ د. نازک. ۹. ج. ز. سر تیر. ۱۰. ج. دور میم. ۱۱. د. شصت.

۱۲. د. از سایه وی باد آباد.

- ۱۳۵ ز سایه بود برتر پایه او  
تنش را بود<sup>۱</sup> جان<sup>۲</sup> پاک مایه  
فلک همچون زمین چون<sup>۳</sup> سایه دارش  
به سنگ از<sup>۴</sup> دست دشمن لعل او خست  
اگر چه کور شد زان<sup>۵</sup> چشم هر خام  
دهانش بود از دُر حُقّه پُر  
۱۴۰ یکی دینار بود از حلم<sup>۶</sup> و فرهنگ  
چو شد معیار او آن سنگ کاری  
پی دیوار ایمان بود کارش  
کجا در راه دین درد آزمایی  
دوای جان جامی درد او باد  
زمین و آسمان در سایه او  
ندید از جان کسی بر خاک سایه  
ندید<sup>۷</sup> افتاد در پا سایه وارش  
به مشت<sup>۸</sup> ریگ پشت جمله شکست  
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام  
شد از خون دُر ج مرجان حُقّه دُر  
محک آمد پی دینارش آن سنگ  
نشد ظاهر بجز کامل عیاری  
ولی شد چار دای<sup>۹</sup> از چار یارش  
که تا یابد به هر دایی<sup>۱۰</sup> دویی  
دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذوالعرش سایه ایست و از

معارج قدر آن از ذروه عرش تا حضيض فرش پایه ای

- ۱۴۵ شبی دیباجه صبح سعادت  
ز قدر او مثالی لیلۃ القدر  
سواد طره اش خجلت ده حور  
نسیمش جعد سنبل شانه کرده  
به مسمار ثوابت چرخ سیار  
۱۵۰ گرفته گرگ و میش آرام در وی  
ز دولتهای روز افزون زیادت  
ز نور او براتی لیلۃ البدر<sup>۱۱</sup>  
بیاض غره اش «نور علی نور»  
هوایش اشک شبم دانه کرده  
بیسته بر<sup>۱۲</sup> جهان درهای ادبار  
گوزن و شیر با هم رام در وی

۴. ج د و : پدید.

۳. ج : شد.

۲. ج : جانی.

۱. د : داد.

۸. ز : علم.

۷. شد زو.

۶. ج ز : بمشتی.

۵. ز : ار.

۱۲. و : در.

۱۱. ج : لیلۃ القدر.

۱۰. د و : دردی.

۹. د : دار.

گریزان روز محنت زو شب‌اشب  
 سـزای آفرین از آفرینش<sup>۳</sup>  
 سـوی دولـتسرای امّ هانی  
 زمین را مهد جان نازنین کرد  
 ندیده چشم بخت<sup>۴</sup> این خواب در خواب  
 سبک‌روتر ازین طاووس اخضر  
 که امشب خوابت آمد دولت انگیز  
 تو بخت عالمی بیخواب به بخت  
 براقی<sup>۶</sup> برق سیر آوردم اینک  
 پرنده در هوا فرخ همایی  
 چو فکر هندسی گیتی نوردی  
 نه از پایی رکابش گشته سوده  
 ندیده ران او آسیب داغی  
 گرفتش شغل او<sup>۷</sup> گردون به گردن  
 ندیده رنجی<sup>۸</sup> از کس پشت زینش  
 خرامان شد به عزم خانه زین  
 که «سبحان‌الذی أسری بعبده»  
 ز مکه سگه بر اقصی درم‌وار  
 ز دور کاسه سم حلقه بر در<sup>۱۱</sup>

طرب را<sup>۱</sup> چون سحر خندان ازو لب  
 درین شب آن چراغ چشم<sup>۲</sup> بینش  
 چو دولت شد ز بدخواهان نهانی  
 به پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد  
 دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ۱۵۵  
 در آمد ناگهان ناموس اکبر  
 بر او مالید پر کای خواجه برخیز  
 برون بر یک زمان زین خواب‌گه رخت  
 پسیچ راه عرشت<sup>۵</sup> کردم اینک  
 جهنده بر زمین خوش بادپایی ۱۶۰  
 چو عقل مینوی افلاک گردی  
 نه دست کس عنان او بسوده  
 چو آن دل کز بتان دارد فراغی  
 گرش بایستی آخور بهر خوردن  
 ز زین بی رنج پشت نازنینش ۱۶۵  
 ازان دولـتسرا چون خواجه دین  
 شد از سبّوحیان گردون صدا ده  
 زد از سم آن<sup>۹</sup> براق برق رفتار  
 زدش در نیم لحظه<sup>۱۰</sup> بلکه کمتر

۱. ز: «را» افتاده. ۲. ج: و چشم و.

۳. د: این بیت تکرار شده:

درین دیر مسدس زوست روشن

مثنی روزنی از هشت گلشن.

۴. د: بد.

۵. ج: عزت؛ و ز: عشرت.

۶. ج د ه و ز: براق.

۷. ه و ز: آن.

۸. ج د و ز: رنج.

۹. الف: کلمه «آن» افتاده است.

۱۰. ج: زده در نیم ساعت.

۱۱. د: بیت حذف شده.

- ۱۷۰ در آن مسجد امام انبیا شد  
وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه  
کشیدش بر جبین داغ غلامی  
وز آنجا<sup>۲</sup> شد به بالاتر سبک خیز  
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ  
۱۷۵ به قصد شستن پا زین گلابه  
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام  
فشاند از لعل لب بر مشتری دُر  
به هفتم کاخ چون نعلین سودش  
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن  
۱۸۰ بنات النعش و پروین لب گشودند  
ز مهر<sup>۹</sup> شمع رویش نسر طایر  
فتاد از شوق سرو دلربایش  
چو شد بر چرخ اطلس عبره<sup>۱۰</sup> اندیش  
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست  
۱۸۵ به تدبیرش سرافیل از کمین جست  
چو رفر ف شد مشرف از وجودش  
به دست عرش تن چون خرقه بگذاشت  
گلی بردند ازین دهلیزه پست  
جهت را مهره از ششدر رهانید
- صف پیشینیان را پیشوا شد  
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه  
برآمد زانگهش نام تمامی<sup>۱</sup>  
عطارد را به فرق سر عطا ریز  
به دامن وفایش<sup>۳</sup> زهره زد چنگ<sup>۴</sup>  
چهارم چرخش<sup>۵</sup> آورد آفتابه  
گرفت از نعل بوسش بهره بهرام  
شد از گوهر چو نقطه<sup>۶</sup> مشت او پُر<sup>۷</sup>  
زحل حل یافت هر مشکل که بودش  
ثوابت را بدو شد چشم روشن  
به نثر و نظم خود او را ستودند<sup>۸</sup>  
چو پروانه به گردش گشت دایر  
چو سایه نسر واقع زیر پایش  
به پای اندازش افکند اطلس خویش  
ز پَریدن پر جبریل شد سست  
ز رفر ف حجله آیین هودجش بست  
گرفت از دست رفر ف عرش زودش  
علم بر لامکان بی خرقه افراشت  
بر آن<sup>۱۱</sup> درگاه والا دست بر دست  
مکان را مرکب از تنگی جهانید<sup>۱۲</sup>

۱. ۵: بیت حذف شده.

۲. ۵: از آنجا.

۳. ج: وصالش.

۴. ۵: بیت حذف شده.

۵. و: چرخ.

۶. ج: حقه.

۷. ۵: بیت حذف شده.

۸. و: خود را می ستودند.

۹. ج: شوق.

۱۰. ج: عزم، ۵: غیرت، و: عنبر.

۱۱. هو: بدان.

۱۲. ۵: بیت حذف شده.



- ۱۹۰ مکانی یافت خالی از مکان نیز  
 قدّم زنگ حدوث از جان او شست  
 یکی ماند آن هم از نعت یکی<sup>۱</sup> پاک  
 بدید آنچه از حد دیدن برون بود  
 نه چندی گنجد آنجا و نه چونی  
 شنید آنگه کلامی نی<sup>۲</sup> به آواز  
 ۱۹۵ نه آگاهی از و کام و زبان را  
 ز درکش گوش جان را باد در مشت  
 لباس فهم بر بالای او تنگ  
 ز گفتن برتر است آن وز شنیدن  
 ۲۰۰ منه جامی<sup>۳</sup> ز حد خود برون پای  
 درین مشهد ز گویایی مزن دم  
 که تن محرم نبود آنجا و جان نیز  
 وجوب آرایش امکان او شست  
 ز بسیاری برون وز اندکی پاک  
 می‌رس از ما ز کیفیت که چون بود  
 فرو بند از کمی لب وز فزونی  
 معانی در معانی راز در راز  
 نه همراهی بدو نطق و بیان را  
 ز حرفش دست دل را کوتاه انگشت  
 سمند عقل در صحرای او لنگ  
 زبان زین گفت و گو باید بریدن  
 وز این دریای جانفرسا برون آی  
 سخن را ختم کن واللّٰهُ اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

- ز مهجوری برآمد جان عالم  
 نه آخر رحمة للعالمینی  
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز  
 ۲۰۵ برون آور سر از بُرد یمانی  
 شب اندوه ما را روز گردان  
 به تن در پوش عنبر بوی جامه  
 فرو آویز از سر گیسوان را<sup>۵</sup>  
 ادیم طایفی نعلین پا کن  
 ۲۱۰ جهانی دیده کرده فرش راهند  
 تَرَحَّمْ يَا نَبِيَّ اللَّهِ تَرَحَّمْ  
 ز محرومان چرا فارغ نشینی  
 چو نرگس خواب چند از خواب برخیز  
 که روی توست صبح زندگانی  
 ز رویت روز ما فیروز گردان  
 به سر ببرند<sup>۴</sup> کافوری عمامه  
 فکن سایه به پا سرو روان را  
 شرّاک از رشته جانهای ما کن  
 چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۴. د : در بند.

۳. و : جایی.

۲. د : نه.

۱. الف : دویی.

۵. و : نت.

به فرق خاک ره بوسان قدم نه  
 بکن دلداریی دلدادگان را  
 فتاده خشک لب بر خاک راهیم  
 کنی در حال لب خشکان نگاهی  
 به دیده گردی<sup>۱</sup> از کویت کشیدیم  
 چراغت را ز جان پروانه کردیم  
 دلی<sup>۲</sup> چون پنجره سوراخ سوراخ  
 حریم آستان روضهات آب  
 گهی چیدیم ازو<sup>۳</sup> خاشاک و خاری  
 وز این بر ریش دل مرهم نهادیم  
 ز چهره پایه اش در زر گرفتیم  
 قدمگاهت به خون<sup>۴</sup> دیده شستیم  
 مقام راستان درخواست کردیم  
 زدیم از دل به هر قندیل<sup>۵</sup> آتش  
 بحمدالله که جان آنجا مقیم است  
 بین درمانده ای چند و ببخشای  
 ز دست ما نیاید هیچ کاری  
 خدا را از خدا درخواه ما را  
 دهد آنگه به کار دین ثباتی  
 به آتش آب روی ما نریزد<sup>۶</sup>  
 تو را اذن شفاعتخواهی ما  
 به میدان شفاعت امتی گوی  
 طفیل دیگران یابد تمامی

ز حجره پای در صحن حرم نه  
 بده دستی ز پا افتادگان را  
 اگر چه غرق دریای گناهیم  
 تو ابر رحمتی آن به که گاهی  
 خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ۲۱۵  
 به مسجد سجده شکرانه کردیم  
 به گرد روضهات گشتیم گستاخ  
 زدیم از اشک ابر چشم بیخواب  
 گهی زفتیم ازان ساحت غباری  
 ازان نور سواد دیده دادیم ۲۲۰  
 به سوی منبرت ره برگرفتیم  
 ز محرابت به سجده کام<sup>۷</sup> جستیم  
 به پای هر ستون قد راست کردیم  
 ز داغ آرزویت با دل<sup>۸</sup> خوش  
 کنون گر تن نه خاک آن حریم است ۲۲۵  
 به خود درمانده ایم از نفس خود رای  
 اگر نبود چو لطف دستیاری  
 قضا می افکند از راه ما را  
 که بخشد از یقین اول حیاتی  
 چو هول روز رستاخیز خیزد ۲۳۰  
 کند با این همه گمراهی ما  
 چو چوگان سرفکنده آوری روی  
 به حسن اتمامت کار جامی

۴. د : بمسجدگاه.

۳. د : ازان.

۲. الف : دل.

۱. د و : گرد.

۸. وز : بریزد.

۷. الف، ب : قندیلی.

۶. الف، ب : از دلی.

۵. د : بآب.

در تبرک جستن به ذکر خواجه که به مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او

سرمایه استنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود

- کتاب فقر را دیباچه راست  
کسی چون او به لوح ارجمندان ۲۳۵  
چو فقر اندر قبای شاهی آمد  
به فقر آن را که لطفش آشنا کرد  
ز درویشیش هر کس را نشان است  
جهان باشد به چشمش کشتزاری  
ازان دانه کزو آدم به ناکام ۲۴۰  
هزارش<sup>۳</sup> مزرعه در زیر کشت است  
درین مزرع فشاند تخم و دانه  
زمین با<sup>۴</sup> همتش یک مشت خاک است  
ز مشتی خاک کاندرا راه بیند  
اگر قیصر و گر فغفور چین است ۲۴۵  
به هرجا افکند طرح زراعت  
اگر افتد قبول همتش مفت  
به خرمن کوبی او فضل بیچون  
فلک را بین<sup>۵</sup> کواکب در میانه  
به دهقانیش چون داری مسلم ۲۵۰  
که گر حال مرگب یا بسیط است  
گیاهی بهره ور شد از نوالش<sup>۱۰</sup>
- سواد نوک کلک خواجه ماست  
نزد نقش بدیع نقشبندان  
به تدبیر عبیداللهی آمد  
به برگر خرقة ای بودش قبا کرد<sup>۱</sup>  
ردای خواجهگی در پا کشان است  
نمی خواهد دران<sup>۲</sup> جز کشت کاری  
ز بستان بهشت آمد بدین دام  
که زاد رفتن راه بهشت است  
در آن عالم نهد انبار خانه  
ز مشت<sup>۵</sup> خاکش اندر ره چه باک است  
به دامانش کجا گردی نشیند  
به گرد خرمن او خوشه چین است  
به رسمی<sup>۶</sup> گاوها دارد قناعت<sup>۷</sup>  
شود گاو زمین و آسمان جفت  
ز ثور آورده<sup>۸</sup> گاو از چرخ گردون  
ز خرمنهاش یک غربال دانه  
بدان ماند که گویی روح اعظم  
به جمله فیض احسانش محیط است  
ز قوت سوی فعل آمد کمالش

۱. د : بیت حذف شده.

۲. و : درو.

۳. و : هزاران.

۴. ز : از.

۵. و : مشتی.

۶. ج د و ز : برسم.

۷. ج : بیت ۲۴۶ پیش از بیت ۲۴۳ آمده است.

۸. ج : آورد.

۹. د : از.

۱۰. ج : نهالش.

کمال روح اعظم زین چه باشد مقام <sup>۱</sup> خواجه برتر از گمان است دلش بحرِ یست ز اسرار الهی به جنبش چون در آید بحر زخار چو بنشیند مراتب دیده بر هم یکی بیند که در قید یکی نیست نموده روی در بالا و پست اوست کند در هستی او خویش را گم چو گردد قطره اندر بحر ناچیز خوش آنانی که سر بر خاک اویند <sup>۲</sup> همه پر مایه از سرمایه او مبادا سایه او از جهان دور سنین عمر احرار ملک کیش خصوصاً عمر فرزندان نامیش درین زنگارگون کاخ زر اندود جهان آیینه مقصودشان باد	۲۵۵
بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد برون از حدّ تقریر زبان <sup>۳</sup> است ازو یک قطره از مه تا به ماهی به جنبش قطره چون آید پدیدار ببندد دیده دل از دو عالم <sup>۴</sup> وز آن <sup>۵</sup> در تنگنای اندکی نیست اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست ببندد از دویی چشم تَوَهّم ز بحرش کی بود <sup>۶</sup> امکان تمیز دل و جان بسته بر فتراک اویند <sup>۷</sup> همه در نور محو از سایه او ز قدش <sup>۸</sup> دیده ایام بی <sup>۹</sup> نور <sup>۱۰</sup> به پیشش باد زادوار فلک بیش مفصل دار <sup>۱۱</sup> اخلاق گرامیش بِهِمْ یُحیی رُسُوم الفضل والجلود در آن نور قدم مشهودشان باد	۲۶۰
۲۶۵	

در تمّده سلطانی که به موجب مدح السلطان یستنزل الامان مدحت او طیب

زندگانی را ضمان است و مادم او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام بود انسان درین شخص معین بود شخص <sup>۱۲</sup> معین عالمش نام چو عین باصره در چشم <sup>۱۳</sup> روشن	۲۷۰
--	-----

۱. ج: کمال. ۲. ج: تقریر و بیان. ۳. و: بیت حذف شده.

۴. د: وز. ۵. ز: توان. ۶. د: راهند. ۷. د: ستّه فتراک شاهند.

۸. ج: قدش. ۹. ج: پر. ۱۰. و: بیت حذف شده.

۱۱. ج: باد. ۱۲. ب ج د: شخصی. ۱۳. ب ج ه و ز: بشناس.

درین عین آن که چون انسان عین است  
 به زیر این خمیده طاق مینا  
 خوشا چشمی که بینایی ازو یافت  
 فلک صد چشم دارد بر<sup>۲</sup> ره او  
 ۲۷۵ ز روی اوست روشن چشم عالم  
 به حسن خلق و لطف خلق بی قیل  
 در اصلاش کرم رسمی<sup>۵</sup> قدیم است  
 سزد گر از کمال خوبی او<sup>۶</sup>  
 ز کف بحر نوال آورده در مشت  
 ۲۸۰ دو صد کشت امل در هر دیاری  
 ز دستش گآبر و یم هستند ازان کم  
 نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ  
 چو گشته برق تیغش پرتو افکن  
 دو دم یک برق را گر چه بقا نیست  
 ۲۸۵ ببقای او فنای تیرگیهاست  
 ز عدل او به وقت خواب شبگیر  
 ز شبگردی چو یابد گرگ مالش  
 پی جذب محبت چنگل باز  
 درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند  
 ۲۹۰ کند شیر ژیان مشکل گشایی  
 کمینگاه بد اندیشان بی‌باک  
 اگر یک تن بود چون مهر انور

جهان مردمی سلطان حسین است  
 دو چشم آدمیت زوست بینا<sup>۱</sup>  
 به بینایی توانایی ازو یافت  
 که چشم خود<sup>۲</sup> کند منزلگه او  
 به بوی اوست گلشن خاک آدم  
 بود یوسف درین مصر فلک نیل<sup>۴</sup>  
 کریم ابن‌الکریم ابن‌الکریم است  
 کند پیر فلک یعقوبی او<sup>۷</sup>  
 کشیده جویباری از هر انگشت  
 شده سرسبز از هر جویباری  
 خروشان باشد ابر و کف زنان یم  
 نهفته تیغ خود خورشید در میغ  
 جهان را کرده چون خورشید روشن  
 بقا از تیغ او یکدم جدا نیست  
 نیاید<sup>۸</sup> روشنی با تیرگی راست  
 کند نطع<sup>۹</sup> از پلنگ خفته نخچیر  
 نهد از دنبه میشش گرد بالش  
 شود قلاب مرغ تیز پرواز  
 اگر شاخ گوزنی را کند بند  
 به پنجه بخشد از بندش رهایی  
 بود زاندیشه نا ایمنی پاک  
 ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر

۱. د: بیت حذف شده.

۲. ج و: در.

۳. ج: که در چشمش.

۴. د: بیت حذف شده.

۵. ج: رسم.

۶. و: خوبی او را.

۷. و: یعقوبی او را.

۸. ج: نباشد.

۹. ز: قطع.

نیارد هیچ عور از درع پرهیز  
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد  
 چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ۲۹۵  
 خداوندا به پیران جوانبخت  
 به زیر پای تخت شاهیش باد<sup>۲</sup>  
 فلک با چتر او در چاپلوسی  
 خراب آباد عالم باد معمور  
 بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش ۳۰۰  
 زمانش<sup>۳</sup> آن عجم از وی مشرف  
 جهان را تا بلندی هست و پستی  
 دگر شهزاده کز بخت مظفر  
 خرد<sup>۵</sup> چون دید جاه و احترامش  
 درین میدان که بادا خالی از درد ۳۰۵  
 ز بزمش خور یکی زرین قدح باد  
 که در طشت زر او بنگرد تیز  
 چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد  
 به یک شعله جهانی را بسوزد  
 که تا هست آسمان چتر و<sup>۱</sup> زمین تخت  
 به تارک چتر ظل اللّهیش باد  
 زمین با تخت او در خاکبوسی  
 به اولاد کرامش تا دم صور  
 زمان را تاج سر نام بدیعش  
 به تعریف عرب بادا معرف<sup>۴</sup>  
 مباد این نام پاک از لوح هستی  
 به طفلی شد طفیلش تخت و افسر  
 همی کرد آرزو نقشی ز نامش  
 فلک طاس تهی را پر فرح کرد  
 دلش چون نام<sup>۶</sup> دایم<sup>۷</sup> پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیان<sup>۸</sup> وحدت پریده

و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزّت معشوقیست

از آنجاست و اگر ناله محنت عاشقیست هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود  
 وجودی بود از نقش دویی دور  
 جمال<sup>۹</sup> مطلق از قید مظاهر  
 دلارا شاهدی در حجله غیب ۳۱۰  
 به کنج نیستی عالم نهان بود  
 ز گفت و گوی مایی و تویی دور  
 به نور خویش هم بر خویش ظاهر  
 مبرا دامنش از تهمت عیب<sup>۱۰</sup>

۱. ج : «و» نیست. ۲. د : دار. ۳. الف، د : زمانرا. ۴. ج : بیت حذف شده.

۵. د : فلک. ۶. د : باده، و : بحر، ز : جام. ۷. ه : این کلمه حذف شده.

۸. ب ج د و ز : آشیانه. ۹. ز : جمالی. ۱۰. و : بیت حذف شده.

نه با آینه رویش در میانه  
 صبا از طره‌اش نگسسته تاری  
 نگشته با گلش همسایه سنبلی  
 رخس ساده ز هر خطی و خالی  
 ۳۱۵ نوای دلبری با خویش می‌ساخت  
 ولی زانجا که حکم خو برویست  
 نکو رو تاب مستوری ندارد  
 نظر کن لاله را در کوهساران  
 کند شق شقه گلریز خارا  
 ۳۲۰ تو را چون معنی در خاطر افتد  
 نیاری از خیال آن<sup>۷</sup> گذشتن  
 چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست  
 برون زد خیمه ز اقلیم تقدس  
 ز هر آینه‌ای بنمود رویی  
 ۳۲۵ ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت  
 همه سبوحیان سبوح‌جویان  
 ز غواصان این بحر فلک فلک  
 ازان لمعه فروغی برگل افتاد  
 رخ خود شمع ازان آتش برافروخت  
 ۳۳۰ ز نورش تافت بر خورشید یک تاب  
 ز رویش روی خویش<sup>۱۰</sup> آراست لیلی  
 لب شیرین به شگر ریز بگشاد

نه زلفش را کشیده دست شانه  
 ندیده چشمش از سرمه غباری  
 نبسته سبزه‌اش پیرایه برگل  
 ندیده هیچ چشمی زو خیالی<sup>۱</sup>  
 قمار عاشقی با خویش می‌باخت  
 ز پرده خو برو<sup>۲</sup> در تنگ<sup>۳</sup> خویست<sup>۴</sup>  
 ببندی در<sup>۵</sup> ز روزن سر<sup>۶</sup> برآرد  
 که چون خرم شود فصل بهاران  
 جمال خود کند زان آشکارا  
 که در سلک معانی نادر افتد  
 دهی بیرون به گفتن یا نوشتن  
 نخست این جنبش از حسن ازل خاست  
 تجلی کرد بر آفاق و انفس  
 به هر جا خاست از وی گفت و گویی  
 ملک سرگشته خود را چون فلک یافت  
 شدند از بیخودی سبوح‌گویان  
 برآمد غلغل<sup>۸</sup> سبحان ذی‌الملک  
 ز گل شوری<sup>۹</sup> به جان بلبل افتاد  
 به هر کاشانه صد پروانه را سوخت  
 برون آورد نیلوفر سر از آب  
 به هر مویش ز مجنون خاست میلی  
 دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

۴. ج : جلوه جوئیست.

۳. و : نیک.

۲. و : نیک رو.

۱. ز : غباری.

۸. و : غلغلی.

۷. و : او.

۶. ج و : سر از روزن.

۵. ج : چو بندی در.

۱۰. ج : خود.

۹. و : سوزی.

سر از جیب مه کنعان برآورد  
جمال اوست هر جا جلوه کرده<sup>۱</sup>  
۳۳۵ به هر پرده که بینی پردگی اوست  
به عشق اوست دل را زندگانی  
دلی کو عاشق خوبان دلجوست  
هلا تا نَغْطی<sup>۴</sup> ناگه نگویی  
که همچون<sup>۷</sup> نیکویی عشق ستوده  
۳۴۰ تسویی آینه او آینه آرا  
چو نیکو بنگری آینه هم اوست  
من و تو در میان کاری نداریم  
خمش کین قصه پایانی ندارد  
همان بهتر که هم در عشق پیچیم

زلیخا را دمار از جان برآورد  
ز معشوقان عالم بسته پرده<sup>۲</sup>  
قضا جنبان هر دل بردگی اوست  
به عشق اوست جان را کامرانی  
اگر داند و گرنی<sup>۳</sup> عاشق اوست  
که از ما عاشقی وز<sup>۵</sup> وی<sup>۶</sup> نکویی  
ازو سر بر زده در تو نموده  
تسویی پوشیده و او آشکارا  
نه تنها گنج او گنجینه هم اوست  
بجز بیهوده پنداری نداریم  
زیبانی و زبان دانی ندارد  
که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

نخل بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب به آن پیوستن

دل<sup>۸</sup> فارغ ز درد عشق دل نیست  
۳۴۵ ز عالم رویت<sup>۱۰</sup> آور در غم عشق  
غم عشق از دل کس کم مبادا  
فلک سرگشته از سودای عشق است  
اسیر عشق شو کازاد باشی  
۳۵۰ می عشقت دهد گرمی و<sup>۱۴</sup> مستی  
زیاد عشق عاشق تازگی<sup>۱۵</sup> یافت

تن<sup>۹</sup> بی درد دل جز آب و گل نیست  
که باشد عالمی<sup>۱۱</sup> خوش عالم<sup>۱۲</sup> عشق  
دلی<sup>۱۳</sup> بی عشق در عالم مبادا  
جهان پر فتنه از غوغای عشق است  
غمش بر سینه نه تا شاد باشی  
دگر افسردگی و خود پرستی  
ز ذکر او بلند آوازگی یافت

۱. ج : بسته.	۲. ج : پرده بسته.	۳. ج د و : نه.	۴. و : لفظی را.
۵. الف ج : از.	۶. و : ورزی.	۷. الف : همچو.	۸. ج : دلی.
۹. د : تنی.	۱۰. ج د : روی.	۱۱. د و : عالم.	۱۲. الف ج : عالمی.
۱۳. د ه و : دل.	۱۴. و ز : گرمی ز.	۱۵. ه : زندگی.	



اگر مجنون نه می زین جام خوردی  
 هزاران عاقل و فرزانه رفتند  
 نه نامی ماند زیشان نی نشانی  
 ۳۵۵ بسا مرغان خوش پیکر که هستند  
 چو اهل دل ز عشق<sup>۱</sup> افسانه گویند  
 به گیتی گر چه صد کار آزمایی  
 متاب از عشق روگر خود مجاز است  
 به لوح اول «الف بی» تا نخوانی  
 ۳۶۰ شنیدم شد مریدی پیش پیری  
 بگفت ار پا نشد در عشقت از جای  
 که بی جام می صورت کشیدن  
 ولی باید که در صورت نمانی  
 چو خواهی رخت در منزل نهادن  
 ۳۶۵ بحمدالله که تا بودم درین دیر  
 چو دایه مشک من بی نافه دیده  
 چو مادر بر لبم پستان نهاده ست<sup>۲</sup>  
 اگر چه موی من اکنون چو شیر است  
 به پیری و جوانی نیست چون عشق  
 ۳۷۰ که جامی چون شدی در عاشقی پیر  
 بسنه در عشق بازی داستانی  
 بکش نقشی ز کلک نکته زایت  
 چو از عشق این صدا آمد به گوشم

که او را در دو عالم نام بردی  
 ولی از عاشقی بیگانه رفتند  
 نه در دست زمانه داستانی  
 که خلق از ذکر ایشان لب ببستند  
 حدیث بلبل و پروانه گویند  
 همین عشقت دهد از خود رهایی  
 که آن بهر<sup>۳</sup> حقیقی<sup>۴</sup> کارساز است  
 ز قرآن درس خواندن کی توانی<sup>۵</sup>  
 که باشد در سلوکش دستگیری  
 برو عاشق شو آنکه پیش ما آی<sup>۶</sup>  
 نیاری جرعه معنی چشیدن  
 وز این پل زود خود را بگذرانی  
 نباید بر سر پل ایستادن  
 به راه عاشقی بودم سبک سیر  
 به تیغ عاشقی نافم بریده  
 ز خونخواری عشقم شیر داده ست<sup>۷</sup>  
 هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است  
 دمد بر من دمادم این فسون عشق  
 سبکرواحی کن و در عاشقی میر  
 که باشد از تو در عالم نشانی  
 که چون از جا روی ماند به جای  
 به استقبال بیرون رفت هوشم

۳. ج: حقیقت.

۱. ج: عشق این.

۶. ج و: نهاده.

۵. و: من آی.

۴. د: بعد این بیت سر لوحه آمده، حکایت.

۷. ج هل: داده.

۳۷۵ به جان گشتم گرو فرمانبری را  
 بر آنم گر خدا توفیق بخشد  
 کنم از سوز عشق آن نکته رانی  
 درین فیروزه گنبد افکنم دود  
 سخن را پایه بر جایی رسانم  
 نهادم رسم نو سحرآوری را  
 که نخلم میوه تحقیق بخشد  
 که سوزد عقل رخت نکته دانی<sup>۱</sup>  
 کنم چشم کواکب گریه آلود  
 که بنوازد به احسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام سبب کتاب بر آن پیچیدن  
 ۳۸۰ سخن دیباچه دیوان عشق است  
 خرد را کار و باری جز<sup>۲</sup> سخن نیست  
 به عالم هر چه از نوی و کهن زاد  
 سخن از کاف و نون دم بر قلم زد  
 چو شد قاف قلم زان کاف موجود  
 جهان باشان که در بالا و پستند  
 ۳۸۵ چو زان جوشش کند لب نکته رانی<sup>۵</sup>  
 زند باد نفس دستش به دامن  
 کنند ره بر در دروازه گوش  
 کند خاطر به استقبالش آهنگ  
 گهی لب را نشاط خنده آرد  
 ۳۹۰ ازو خندد لب اندوهمندان  
 چو این شأن الهی بینم از وی  
 بدین می شغل گیری ساخت پیرم  
 دهم از دل برون راز نهان را  
 بسخندانم بگریانم جهان را  
 بخت نوباوه بستان عشق است  
 جهان را یادگاری جز سخن نیست  
 چنین گوید سخندان کز سخن زاد  
 قلم بر صفحه هستی قدم<sup>۳</sup> زد  
 گشاد از چشمه اش فواره جود  
 ز جوششهای آن فواره مستند<sup>۴</sup>  
 گلی باشد ز گلزار معانی<sup>۶</sup>  
 برون آرد ز گلزارش خرامان  
 فتد از مقدم او هوش مدهوش  
 درآرد دل به بر چون غنچه اش تنگ  
 گه از دیده نم اندوه بارد  
 و زو گریان شود دلهای خندان  
 معاذالله که دامن چینم از وی  
 به پیرافشانی اکنون شغل گیرم  
 بسخندانم بگریانم جهان را

۱. و: عشق رخت زندگانی.

۲. بغیر از الف در دیگر نسخه‌ها «چون» آمده است.

۳. د و: رقم.

۴. ز: این فواره هستند.

۵. و: نکته دانی.

۶. ز: نهانی.

- کهن شد دولت شیرین و خسرو  
 ۳۹۵ سرآمد نوبت<sup>۲</sup> لیلی و مجنون  
 چو طوطی طبع را سازم شکرخا  
 خدا از قصّه‌ها چون احسنش خواند  
 چو باشد شاهد آن وحی مُنزل  
 نگرده خاطر از ناراست خرسند  
 ۴۰۰ سخن را زیوری چون راستی نیست  
 ازان صبح نخستین بی فروغ است  
 چو صبح راستین<sup>۴</sup> از صدق دم زد  
 به صنعت گر بیارایی دروغی  
 چرا دوزی به قدّ زشت دیبا  
 ۴۰۵ ز دیبا زشت زیبایی نیابد  
 رخ گلرنگ را گلگونه باید  
 چو گلگونه به روی تیره مالی  
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده  
 ز خوبان هر که را ثانی ندانند  
 ۴۱۰ نبود از عاشقان کس چون زلیخا  
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید  
 پس از پیری و عجز و ناتوانی  
 بجز راه وفا و<sup>۹</sup> عشق نسپرد  
 درین نامه سخن رانم ز هریک  
 به شیرینی نشانم خسرو<sup>۱</sup> نو  
 کسی دیگر سرآمد سازم اکنون  
 ز حسن یوسف و عشق زلیخا  
 به احسن وجه ازان خواهم سخن راند  
 نباشد کذب را امکان مدخل  
 وگر خود<sup>۳</sup> گویی آن را راست مانند  
 جمال مه بجز ناکاستی نیست  
 که لاف روشنی از وی دروغ است  
 ز خور بر آسمان زرّین علم زد<sup>۵</sup>  
 نگیرد زان چراغ وی<sup>۶</sup> فروغی  
 چو از دیبا نگرده زشت زیبا  
 ولی دیبا سوی زشتی شتابد  
 کش از گلگونه گلرنگی فزاید  
 نسیند دیده زان<sup>۷</sup> جز تیره حالی  
 جمالش از همه خوبان فزوده  
 ز اول یوسف ثانیست خوانند  
 به عشق از جمله بود افزون زلیخا  
 به شاهی و اسیری<sup>۸</sup> عشق ورزید  
 چو بازش تازه شد عهد جوانی  
 بر آن زاد و بر آن بود و بر آن<sup>۱۰</sup> مرد  
 به خامه گوهر افشانم ز هریک

۱. و: خسروی.

۲. ه و ز: دولت.

۳. ز: اگر چه.

۴. د: راستی.

۵. و: بیت حذف شده.

۶. و ز: او.

۷. ج: زو.

۸. ز: امیری.

۹. ز: وفایی.

۱۰. ج: چو آخر مرد هم در عاشقی.

۴۱۵ به هر نقدی کز ایشان خرج سازم  
 طمع دارم که گر ناگه شگرفی  
 نتابد نامه‌سان بر روی من پشت  
 به دورادور اگر<sup>۳</sup> بیند خطایی  
 ز حکمت<sup>۱</sup> تازه گنجی درج سازم  
 بخواند زین محبت‌نامه حرفی  
 نساید خامه‌وش<sup>۲</sup> بر حرفم انگشت  
 نیارد بر سر من ماجرای  
 وگر اصلاح نتواند بپوشد  
 به قدر وسع در اصلاح کوشد

### داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه

#### دل آدم را به مشاهده فروغ آن سوختن

۴۲۰ گهر سنجان دریای معانی  
 چو تاریخ جهان کردند آغاز  
 که چون چشم جهان بینش گشادند  
 صفوف انبیا یکجا پس و پیش  
 صفوف اولیا قایم دگر جای  
 گروهی<sup>۴</sup> با شکوه پادشاهی  
 ستاده صف به صف دیگر خلائق  
 چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد  
 به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه  
 چو شمع انجمن زان جمع ممتاز  
 جمال نیکوان در پیش او گم  
 ۴۲۵ ردای دلبری افکنده بر دوش  
 کمال حسنش از اندیشه بیرون  
 به پشتش خلعت لطف<sup>۵</sup> الهی  
 جبینش مطلع صبح سعادت  
 ورق خوانان وحی آسمانی  
 چنین دادند ازان آدم خبر باز  
 بر او اولاد او را جلوه<sup>۶</sup> دادند  
 ستاده هر صفی در پایه خویش  
 نهاده در مقام پیروی پای<sup>۷</sup>  
 به تاج شوکت شاهی مباهی  
 به ترتیب خوش و دستور لایق  
 ز هر جمعی تماشای دگر کرد  
 نه مه خورشید اوج عزت و جاه  
 میان جمع شمع آسا سرافراز  
 چنان کز پرتو خورشید انجم  
 فدای خاک پایش صد ردا پوش  
 ز حدّ عقل فکرت پیشه بیرون  
 به فرقش تاج فرّ پادشاهی  
 شب غیب از رخس روز شهادت

۱. ب: بحکمت. ۲. ز: نامه‌وش. ۳. ج: بدوزد دیده‌گر. ۴. و: عرضه.

۵. و: بیت حذف شده. ۶. و: گروه. ۷. ز: نور.

- ۴۳۵ همه پیغمبران از پیش و از پس  
همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست  
درین محرابی خورشید قندیل  
ازان جاه و جمال<sup>۱</sup> آدم عجب ماند  
که یارب این درخت از گلشن کیست  
بر او این پرتو دولت چرا تافت  
۴۴۰ خطاب آمد که نور دیده‌ توست  
ز باغستان یعقوبی نهالست  
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش  
ز بس خوبی که در رویش عیان است  
۴۴۵ کنند روی تو را آیینه‌ داری  
بگفت اینک در احسان گشادم  
ازان خوبی که باشد دلبران را  
پی نسخ بتان دُرج ار گشاید  
پس آوردش به سوی سینه‌ خویش  
۴۵۰ ز مهر خویشتن کردش خبردار  
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت
- ز ظلمتهای جسمانی مقدّس  
عَلَمها بر کشیده از چپ و راست  
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل  
به عنوان<sup>۲</sup> تعجّب زیر لب راند  
تماشاگاه چشم روشن کیست  
جمال و جاه چندین از کجا یافت  
فرح‌بخش دل غمدیده‌ توست  
ز صحرای خلیل‌الله غزالیست  
زمین مصر باشد تختگاهش  
حسد انگیز خوبان جهان است  
به بخشش زانچه در گنجینه‌ داری  
ز شش دانگ جمالش چار دادم  
دو بخش او را یکی مر دیگران را  
خط حسن همه ثلثش نماید  
صفا بخش از دل بی‌کینه‌ خویش  
به پیشانی زدش بوسی پدروار  
چو بلبل برگل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن

و به آب دیده‌ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

- درین نوبت‌گه صورت پرستی  
حقیقت را به هر دوری ظهوریست  
اگر عالم به یک دستور ماندی  
زند هر کس به نوبت کوس هستی  
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست  
بسا انوارکان مستور ماندی

- ۴۵۵ گر از گردون نگرده نور خود گم  
زمستان از چمن بارار نبندد  
چو آدم رخت ازین محرابگه بست  
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس  
چو شد تدریس ادریس آسمانی
- ۴۶۰ به طوفان فنا چون غرقه<sup>۲</sup> شد نوح  
چو خوان دعوتش چیدند زآفاق  
ازین هامون شد او راه عدم کوب  
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد  
اقامت را به کنعان محمل افکند
- ۴۶۵ شمار گوسفندش از بز و میش  
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت  
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
دمید از بوستان دل نهالی  
ز گلزار خلیل الله گلی رُست
- ۴۷۰ برآمد اختری از برج اسحاق  
علم زد لاله‌ای از باغ یعقوب  
غزالی شد شمیم افزای کنعان  
ز جان تا بود بهره مادرش را  
چو دیدش در کنار خود دو ساله
- ۴۷۵ گرامی دُری از بحر کریمی  
پدر چون دید حال گوهر خویش  
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
- نگیرد رونقی<sup>۱</sup> بازار انجم  
ز تاثیر بهاران گل نخندد  
به جایش شیث در محراب بنشست  
درین تلبیس‌خانه درس تقدیس  
به نوح افتاد دین را پاسبانی  
شد این در بر خلیل الله مفتوح  
موفق شد به آن انفاق اسحاق  
زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب  
ز حدّ شام بر کنعان علم زد  
فتادش در فزایش مال و فرزند  
در آن وادی شد از مور و ملخ بیش  
ولی یوسف درون جانش ره داشت  
به رخ شد ماه گردون را برادر<sup>۳</sup>  
نمود از آسمان جان هلالی  
قبای نازک اندامی بر او چست  
ز روی او منور چشم آفاق  
ازو هم مرهم و هم<sup>۴</sup> داغ یعقوب  
و زو رشک ختن صحرای کنعان  
ز شیر خویش شستی شگرش را  
دمید ایام زهرش در نواله  
ز مادر ماند بنا اشک یتیمی  
صدف کردش کنار خواهر خویش  
به گلزار خوشی بال و پرش یافت

۱. و: رونق.

۲. ج: غرق.

۳. ج و: برابر.

۴. ج: ازو شد مرهمی بر.

لبش رسم شکر گفتاری آورد  
 که نگسستی ازو یک لحظه پیوند  
 به هر روز آفتاب منظرش بود  
 ز هر<sup>۲</sup> سو میل خاطر سوی او داشت<sup>۳</sup>  
 به گه گه دیدنش تسکین نمی یافت  
 به پیش چشم او باشد شب و روز  
 به فرقم چون درخت بید لرزی  
 خلاصم ده ز مهجوری ز<sup>۴</sup> یوسف  
 به محراب نیاز من فرستش  
 ز فرمانش به صورت سر نیچید  
 که تا گیرد ز یعقوبش به آن باز  
 به خدمت سوده<sup>۵</sup> در راه خداوند  
 ز دست اندازی آفات<sup>۶</sup> رستی  
 میان بندش نهانی زان کمر کرد  
 که آگاهی نشد قطعاً از آتش  
 وز آن پس در میان آوازه در داد  
 گرفتی هر کسی را زان توهّم  
 پس آنکه در دگر کس روی کردی  
 کمر را از میانش چست بگشاد  
 بر او حکم شریعت اینچنین بود

قدش آیین خوش رفتاری آورد  
 دل عمّه به مهرش شد چنان بند<sup>۱</sup>  
 به هر شب خفته چون جان در برش بود  
 پدر هم آرزوی روی او داشت  
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت  
 چنان می خواست کان ماه دل افروز  
 به خواهر گفت ای<sup>۴</sup> کز مهرورزی  
 ندارم طاقت دوری ز<sup>۵</sup> یوسف  
 به خلوتگاه راز من فرستش  
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید  
 ولیکن کرد با خود حيله ای ساز  
 به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند  
 کمربندی که هر دستش که بستی<sup>۸</sup>  
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد  
 چنان بست آن کمر را بر<sup>۱۰</sup> میانش  
 کمر بسته به یعقوبش فرستاد  
 که گشته ست آن کمر بند از میان گم  
 به زیر جامه جست و جوی کردی  
 چو در آخر به یوسف نوبت افتاد  
 در آن ایام هر کس اهل دین بود

۱. ج: گشت خرسند. ۲. الف: بهر.

۳. و: بیت حذف شده، ج: بعد این بیت، بیت زیرین علاوه شده است:

ولی یعقوب را بی او دلی تنگ به خلوتخانه احزان به صد ننگ

۴. و ز: کای. ۵. ه و: «ز» نیست. ۶. و ز: کای. ۷. ز: سود.

۸. و: به بستی. ۹. و: آفاق. ۱۰. ج و: در.

که دزدی هر که بودی <sup>۱</sup> پایگیرش	گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر این <sup>۲</sup> بهانه	چو کرد آماده بردش سوی خانه
به رویش چشم روشن شاد بنشست	پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بر او <sup>۳</sup> شد خاطر یعقوب خرم	ز دیدارش نبستی دیده بر هم
به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت	ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش	به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز	به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان سان مه بتابد	اگر خورشید باشد ره نیابد
چه گویم <sup>۴</sup> کان چه حسن و دلبری بود	که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی	ازو <sup>۵</sup> کون و مکان پر روشنایی
نه مه هیات روشن آفتابی	مه <sup>۶</sup> از وی بر فلک افتاده تابی
چه می‌گویم چه جای آفتاب است	که رخشان چشمه‌اش اینجا سراب است
مقدس نوری از قید چه و چون	سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام	پی روپوش کرده یوسفش نام
به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت	و گر کردش به جان <sup>۷</sup> جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود	به مغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخس نادیده تابی	گرفتار خیالش شد به خوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور	ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش<sup>۸</sup>

مشرق گشته بود بلکه به هزار درجه از آن گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج      که در گنجینه بودش از سخن گنج

۳. ج : بدان؛ د ز: بدو.

۲. ز: آن.

۱. د: کردی، در دیگر نسخه‌ها «گشتی».

۷. الف: بدل.

۶. و: نه.

۵. و: ازان.

۴. د: ندانم.

۸. ز: حجابش.



که در مغرب زمین شاهی به ناموس  
 همه اسباب شاهی حاصل او  
 ز فرقش تاج را اقبالمندی  
 ۵۲۰ فلک در خیلش از جوزا کمر بند  
 زلیخا نام زیبا دختری داشت  
 نه دختر اختری از برج شاهی  
 نگنجد در بیان وصف جمالش  
 ز سر تا پا فرود آیم چو مویش  
 ۵۲۵ ز نوشین لعلش استمداد جویم  
 قدش نخلی ز رحمت آفریده  
 ز جوی شهریاری آب خورده  
 به فرقش موی دام هوشمندان  
 فراوان مو شکافی کرده شانه  
 ۵۳۰ ز فرق او دو نیمه نافه را دل  
 فرو آویخته زلف سمن سای  
 دو گیسویش دو هندوی رسن ساز  
 فلک درس جمالش<sup>۳</sup> کرده تلقین  
 ز طرف لوح سیمینش نموده  
 ۵۳۵ به زیر آن دو نون طرفه دو صا د ش  
 ز حد نون او<sup>۴</sup> تا حلقه میم  
 فزوده بر الف صفر دهان را  
 شده سینش عیان از لعل خندان

همی زد کوس شاهی نام طیموس  
 نمانده آرزویی در دل او  
 ز پایش تخت را پایه بلندی  
 ظفر با بند تیغش سخت پیوند  
 که با او از همه عالم سری داشت  
 فروزان گوهری از دُرج شاهی  
 کنم طبع آزمایی با خیالش  
 شوم روشن ضمیر از عکس رویش  
 ز وصفش<sup>۱</sup> آنچه در گنجد بگویم  
 ز بستان لطافت سر کشیده  
 ز سرو جویباری آب برده<sup>۲</sup>  
 ازو تا مشک فرق امانه چندان  
 نهاده فرق نازک در میانه  
 و زو در نافه کار مشک مشکل  
 فکنده شاخ گل را سایه در پای  
 ز شمشاد سرافرازش رسن باز  
 نهاده از جبینش لوح سیمین  
 دو نون سر نگون از مشک سوده  
 نوشته کلک صنع اوستادش  
 الفواری کشیده بینی از سیم  
 یکی ده کرده آشوب جهان را  
 گشاده میم را عُقده به دندان

۱. یو: بوصفش.

۲. د: آب خورده. و: آرمیده، در این نسخه مصرع دوم بیت ۵۲۶ و مصرع اول بیت ۵۲۷ حذف شده.

۳. ز: کمالش. ۴. ج: آن.

ز بستان ارم رویش نمونه<sup>۱</sup>  
 به رو هر جانب از خالی نشانی ۵۴۰  
 ز خدانش که سیم<sup>۳</sup> بی زکات است  
 به زیر<sup>۴</sup> غبغب ار دانا برد راه  
 قرار دل بود نایاب آنجا  
 بیاض گردنش صافی تر از عاج  
 برو دوشش زده طعنه سمن را ۵۴۵  
 دو پستان هر یکی چون قبه نور  
 دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ  
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود  
 پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر  
 پیرویان به جان کرده پسندش ۵۵۰  
 ز تاراج سران تاج و دیهیم  
 کفش راحت ده هر محنت اندیش  
 به دست آورده ز انگشتان قلمها  
 دل از هر ناخنش بسته خیالی  
 به پنج انگشت مه را برده پنجه ۵۵۵  
 میانش موی بل کز موی نیمی  
 نیارستی کمر از موی بستن  
 شکم چون تخته قائم کشیده  
 سرینش کوهی اما سیم ساده  
 بدان نرمی که گر افشردیش مشت ۵۶۰

در او<sup>۲</sup> گلها شکفته گونه گونه  
 چو زنگی بچگان در گلستانی  
 در او چاهی پر از آب حیات است  
 بود گرد آمده رشحی ازان چاه  
 که هم چاه است و هم گرداب آنجا  
 به گردن آورندش آهوان باج  
 گل اندر جیب کرده پیرهن را  
 حبابی خاسته<sup>۵</sup> از عین کافور  
 کف امیدشان نبسوده<sup>۶</sup> گستاخ  
 عیار سیم پیش آن<sup>۷</sup> دغل بود  
 دل پاکان عالم از دعا پر  
 رگ<sup>۸</sup> چنان ساخته تعویذ بندش  
 دو ساعد آستینش کرده پر سیم  
 نهاده مرهمی بر هر<sup>۹</sup> دل ریش  
 زده از مهر بر دلها رقمها  
 فزوده بر سر بدری هلالی  
 ز زور پنجه مه را کرده رنجه  
 ز باریکی بر او از موی بیمی  
 کزان مو بودیش بیم گستن  
 به نرمی دایه ناف او بریده  
 چه<sup>۱۰</sup> کوهی کز کمر زیر اوفتاده  
 برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

۴. ب ز: بزیرش.

۳. ز: میم.

۲. ج: در آن.

۱. د و: نموده.

۸. الف: دگر.

۷. ج و: او.

۶. د: بنموده.

۵. د و ز: خواسته.

۱۰. د و: چو.

۹. د: بهر.

ز دست افشار زرین پس خمش شو  
 ز زیر ناف تا بالای زانو  
 نداده در حریم آن حرمگاه  
 سخن رانم ز ساق او که چون است  
 ۵۶۵ بنامیزد بود گلدسته نور<sup>۳</sup>  
 صفای او نمود آینه را رو  
 از آن آینه همزانوی او شد  
 به وی هر کس که همزانو نشیند  
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست  
 ۵۷۰ چنان بودش<sup>۴</sup> چورفتی چست و چابکی  
 که گر بر چشم عاشق بودیش<sup>۵</sup> جای  
 ندانم از زر و زیور چه گویم  
 به زیور خود که وصف آن پری کرد  
 پر از گوهر به تارک افسری داشت  
 ۵۷۵ دُر و لعلش که بود آویزه گوش  
 اگر بگسستیش گوهر ز گردن  
 مرصع موی بندش کز<sup>۶</sup> قفا بود  
 نه گر<sup>۹</sup> لطفش گرفتی یاره را دست  
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد  
 ۵۸۰ گهی در عشوه مسند نشینی  
 گهی در جلوه ایوان خرامی  
 به هر روز<sup>۱۰</sup> نوی کافکنده پرتو

بیا وین سیم دست افشار بشنو  
 نگویم هیچ نکته<sup>۱</sup> کهنه یا نو  
 حصار عصمتش اندیشه را راه  
 بنای<sup>۲</sup> حسن را سیمین ستون است  
 ولی از چشم هر بی نور مستور  
 در آمد از ادب پیشش به زانو  
 که فیض نوریاب از روی او شد  
 رخ دولت در آن آینه بیند  
 چو او در لطف کس صاحب قدم نیست  
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک  
 شدی<sup>۶</sup> پر آبله زاشکش کف پای  
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم  
 که زیور را جمالش زیوری کرد  
 که در هر یک خراج کشوری داشت  
 همی برد از دل و جان لطف آن هوش  
 شدی گنج جواهر جیب و دامن  
 هزاران عقد گوهر را<sup>۸</sup> بها بود  
 که یارستی به دستانش بر او بست  
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد  
 به زیبا دیبه رومی و چینی  
 زرکش حله مصری و شامی  
 نبوده بر تنش جز خلعتی<sup>۱۱</sup> نو

۱. ز: هیچ حرفی. ۲. الف: بلای. ۳. و: حور. ۴. ج د و ز: بودی.  
 ۵. در دیگر نسخه‌ها «کردیش» آمده است. ۶. و: شده. ۷. ز: در.  
 ۸. د: عقد گوهرها؛ ز: عقد گوهر. ۹. و: کز؛ ز: در. ۱۰. الف ب ج و: روزی.  
 ۱۱. ج د و: خلعت.

به یک جیبش<sup>۱</sup> دوباره سر نسوده  
 ز پابوس سران دامن<sup>۲</sup> کشیدی  
 ۵۸۵ ندادی دست جز پیراهنش را  
 سهی سروان هوادارش کردی  
 ز همزادان هزاران حورزاده  
 نه هرگز بر دلش باری نشسته  
 نبوده عاشق و معشوق کس را  
 ۵۹۰ به شب چون<sup>۳</sup> نرگس سیراب خفتی  
 به سیمین لعبتان از خردسالان  
 دلی<sup>۵</sup> فارغ ز لعب<sup>۶</sup> چرخ دوار  
 بدینسان خرم و دلشاد بودی  
 کش از ایام برگردن<sup>۷</sup> چه آید  
 چو مه هر روز از برجی نموده  
 بدین دولت مگر دامن رسیدی  
 که در آغوش خود دیدی تنش را  
 پررویان پرستارش کردی  
 به خدمت روز و شب پیشش ستاده  
 نه یکبارش به پا خاری شکسته  
 نداده ره به خاطر این هوس را  
 سحر چون غنچه خندان شکفتی  
 به صحن خانه در<sup>۴</sup> رعنا غزالان  
 نبودی غیر لعبت بازیش کار  
 وز آن غم خاطرش آزاد بودی  
 وز این شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را علیه السلام

و کشته عشق شدن وی به آن تیغ نهفته در نیام

۵۹۵ شبی خوش همچو صبح زندگانی  
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده  
 درین بستانسرای پر نظاره  
 ربوده دزد شب هوش عسس را  
 سگان را طوق گشته حلقه دم  
 ۶۰۰ ز شهر مرغ شب خنجر کشیده  
 ز کنگردار کاخ شهریاری  
 به<sup>۸</sup> بیداری نمانده دیگرش تاب  
 نشاط افزا چو ایام جوانی  
 حوادث پای در دامن کشیده  
 نمانده باز جز چشم ستاره  
 زیان بسته جرس جنبان جرس را  
 در آن حلقه ره فریادشان گم  
 ز بانگ صبح نای خود بریده  
 چو حارس دیده شکل کوکناری  
 خواص کوکنارش کرده در خواب

۴. ج: با.

۳. ب: چو.

۲. د: گردن.

۱. و: جنبش.

۸. و: ز.

۷. د و: گردون.

۶. ز: لعبت.

۵. ج ز: ولی؛ د: دل.

ستاره از دهل کوبی دهل کوب  
 نکرده مُؤذَن از گلبانگ یا حی  
 زلیخا آن به لبها شکر ناب ۶۰۵  
 سرش سوده به بالین جعد سنبل  
 ز بالین<sup>۲</sup> سنبلش در هم شکسته  
 به خوابش چشم صورت بین غنوده  
 در آمد از درش ناگه<sup>۳</sup> جوانی  
 همایون پیکری از عالم نور ۶۱۰  
 ربوده سرب به سر حسن و جمالش  
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد  
 ز بر<sup>۴</sup> آویخته زلفی<sup>۵</sup> چو زنجیر  
 فروزان لمعه نور از جبینش  
 مقوس ابرویش محراب پاکان ۶۱۵  
 رخس ماهی ز اوج برج فردوس  
 مکحل نرگش از سرمه ناز  
 دو لعلش از تبسم در شکر ریز  
 بریق دُرش از لعل دُر افشان  
 به خنده از ثریا نور می ریخت ۶۲۰  
 ذقن چون سیبی از غبغب مطوق  
 به گل خال رخس از مشک داغی  
 ز سیمش ساعد و بازو توانگر  
 زلیخا چون به رویش دیده بگشاد  
 جمالی دید از حد بشر دور ۶۲۵

هجوم خواب دستش<sup>۱</sup> بسته بر چوب  
 فراش غفلت شب مردگان طی  
 شده بر نرگش شیرین شکر خواب  
 تنش داده به بستر خرمن گل  
 به گل تار حریرش نقش بسته  
 ولی چشم دگر از دل گشوده  
 چه می گویم جوانی نی که جانی  
 به باغ خلد کرده غارت حور  
 گرفته یک به یک غنچ و دلالش  
 به آزادی غلامش سرو آزاد  
 خرد را بسته دست و پای تدبیر  
 مه و خورشید را رو بر زمینش  
 معنبر سایه بان بر خوابناکان  
 ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس  
 ز مژگان بر جگرها ناوک انداز  
 دهانش در تکلم شکر آمیز  
 چو از<sup>۶</sup> گلگون شفق برق<sup>۷</sup> درخشان  
 نمک از پسته پر شور می ریخت  
 ز سبب آویخته آبی معلق  
 گرفته آشیان زاغی به باغی  
 ز بی سیمی میان چون موی لاغر  
 به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد  
 ندیده از پری نشنیده از حور

۳. ج د و ز : ناگهش از در.

۲. و : بیالین.

۱. و : چشمش.

۵. د و : زلف.

۴. و : برو.

۶. ز : چوان.

۷. د : برقی.

ز حسن صورت و لطف شمایل  
 گرفت از قامتش در دل خیالی  
 ز رویش آتشی در سینه افروخت  
 وز آن عنبر فشان گیسوی دل‌بند  
 ۶۳۰ ز طاق ابرویش با ناله شد جفت  
 دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت  
 ز سیمین ساعدش شست از خرد دست  
 به رویش دید مشکین خال دلکش  
 ز سیب غبغبش آسیب جان دید  
 ۶۳۵ بنامیزد چه زیبا صورتی بود  
 زلیخا از زلیخایی رزمیده  
 ازان معنی اگر آگاه بودی  
 ولی چون بود در صورت گرفتار  
 همه در بند پنداریم مانده  
 ۶۴۰ ز صورت گر نه معنی رو نماید  
 یقین داند که در کوزه نمی هست  
 چو سازد غرقه دریای زلالش  
 اسیرش شد به یک دل نی به صد دل  
 نشاند از دوستی در جان<sup>۱</sup> نهالی  
 وز آن آتش متاع صبر و دین<sup>۲</sup> سوخت  
 به هر مورشته جان کرد<sup>۳</sup> پیوند  
 ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت  
 ز دندانش مژه عقد گهر ساخت  
 میانش را کمر در بندگی بست  
 نشست از وی سپند آسا بر آتش  
 بدانسان سیمی آسان کی توان چید<sup>۴</sup>  
 که صورت کاست و اندر معنی افزود  
 ازان صورت به معنی آرمیده  
 یکی از واصلان راه بودی  
 نشد در اول از معنی خبردار  
 به صورتها گرفتاریم مانده  
 کجا یک دل سوی صورت گراید<sup>۵</sup>  
 ازان در گردن آرد تشنه اش دست  
 نیاید یاد نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن و از خیال شبانه

غنچه وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت  
 عنادل لحن دلکش بر کشیدند  
 ۶۴۵ سمن از آب شبنم روی خود شست  
 خروس صبحگاه آواز برداشت  
 لحاف غنچه از گل در کشیدند  
 بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

۴. و: دید.

۳. ج و: کرده.

۲. الف: صبر و جان.

۱. ج و: دل.

۵. د: مصرعهای بیت پس و پیش آمده است.

زلیخا همچنان در خواب نوشین<sup>۱</sup>  
 نبود آن خواب خوش<sup>۲</sup> بیهوشی بود  
 کنیزان روی بر پایش نهادند  
 نقاب از لاله سیراب بگشاد  
 ۶۵۰ گریبان مطلع خورشید و مه کرد  
 ندید از گلرخ دوشین نشانی  
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک  
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش  
 نهان می داشت رازش در دل تنگ  
 ۶۵۵ فرو می خورد چون غنچه به دل خون  
 لب او با کنیزان در حکایت  
 دهانش با رفیقان در شکرخند  
 زیبانش با حریفان در فسانه  
 نظر بر صورت اغیار می داشت  
 ۶۶۰ عنان دل به دستش خود کجا بود  
 دلی کز عشق در کام نهنگ است  
 برون از یار خود کامی ندارد  
 اگر گوید سخن با یار گوید  
 هزاران بار جانش بر لب آمد  
 ۶۶۵ شب آمد سازگار عشقبازان  
 ازان بر روزشان شب اختیار است  
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد  
 ز تار اشک بست اوتار بر چنگ

دلش را روی در محراب دوشین  
 ز سودای شبش مدهوشی بود  
 پرستاران به دستش بوسه دادند  
 خمارآلود<sup>۳</sup> چشم از خواب بگشاد  
 ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد  
 چو غنچه شد فرو در خود زمانی  
 گریبان همچو گل بر تن زند چاک  
 به دامن صبوری پای بستش  
 چو کان لعل لعل اندر دل سنگ  
 نمی داد از درون یک شمه بیرون  
 دل او زان حکایت در شکایت  
 دلش چون نیشکر در صد گره بند<sup>۴</sup>  
 به دل از داغ عشقش صد زبانه  
 ولی پیوسته دل با یار می داشت  
 که هر جا بود با آن دلریا بود  
 ز جست و جوی کامش پای لنگ است  
 درونش با کس آرامی ندارد  
 وگر جوید مراد از یار جوید  
 که تا آن روز محنت را شب آمد  
 شب آمد رازدار عشقبازان  
 که آن یک پرده در دین پرده دار است  
 به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد  
 به دل پردازی خود ساخت آهنگ

۳. غیر از نسخه الف در دیگر نسخه ها «آلوده» آمده است.

۱. و : دوشین. ۲. و : بل.

۴. و : این بیت حذف شده.

ز ناله نغمه جانکاه برداشت  
 ۶۷۰ خیال یار پیش دیده بنشانند  
 که ای پاکیزه گوهر از چه کانی  
 دلم بردی و نام خود نگفتی  
 نمی دانم که نامت از که پرسم  
 اگر شاهی تو را آخر چه نام است  
 ۶۷۵ مبادا هیچ کس چون من گرفتار  
 خیالت دیدم و بر بود خوابم  
 کنون دارم من<sup>۲</sup> بیخواب مانده  
 چه باشد گر زنی آبم بر<sup>۳</sup> آتش  
 گلی بودم ز گلزار جوانی  
 ۶۸۰ نه بر سر هرگزم بادی وزیده  
 به یک عشوه مرا بر باد دادی  
 تنی نازکتر از گلبرگ صد بار  
 همه شب تا سحرگاه کارش این بود  
 چو شب بگذشت دفع هر گمان را  
 ۶۸۵ لبش تر بود از خون خوردن شب  
 به بالین رونق از گلبرگ تر داد<sup>۴</sup>  
 شب و روزش بدین آیین گذشتی

به زیر و بم فغان و آه برداشت  
 هم از دیده هم از لب گوهر افشانند  
 که از تو دارم این گوهر فشانی  
 نشانی از مقام خود نگفتی  
 کجا آییم مقامت از که پرسم  
 و گر ماهی تو را منزل کدام است  
 که نی<sup>۱</sup> دل دارم اندر بر نه دلدار  
 گشاد از دیده و دل خون نابم  
 دلی از آشت در تاب مانده  
 نباشی همچو آتش گرم و سرکش<sup>۴</sup>  
 تر و تازه چو آب زندگانی  
 نه در پا هرگزم خاری خلیده  
 هزارم<sup>۵</sup> خار در بستر نهادی  
 چه سان خواب آیدم بر بستر خار<sup>۶</sup>  
 شکایت با خیال یارش این بود  
 بشت از گریه چشم خونفشان را  
 کلوخ خشک را مالیده بر لب  
 به بستر جان ز سرو سیمبر داد  
 سر مویی ازین آیین نگشتی

۱. ج ۵ : نه.

۲. الف : منی.

۳. الف : برآیم؛ ج ۵ : آبی بر.

۴. د : دلکش.

۵. ج و : هزاران.

۶. و : بیت حذف شده.

۷. ب : این بیت حذف شده؛ و : داشت.



از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر به رشته تفکر کنیزان افتادن

و دایه به سر انگشت استفسار گره<sup>۱</sup> را از آن رشته گشادن

<p>سپرداری نباشد کار تدبیر ز بیرون باشد آن را صد نشانه که مشک و عشق را نتوان نهفتن کند غمازی از صد پرده اش بوی<sup>۲</sup> به سینه تخم غم پوشیده می کاشت همی کرد از درون نشو و نمایی چه جای آب خون ناب می ریخت نهانی راز او<sup>۳</sup> بر رو فتادی به گردون دود آتش راه می کرد کسان بوی کباب دل شنیدی گل سرخش نمودی لاله زرد نروید لاله ای خالی ز داغی خط آشفتگی بر وی کشیدند قضا جنبان آن حال عجب کیست همانا کز کسی چشمش رسیده ست که از دیو و پری آمد گزندش ز سحرش بست بر دامن طرازی دلش بی شک به زیر بار عشق است ز خوابش گویی این آفت رسیده همی کردند با هم<sup>۴</sup> قیل و قال سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد</p>	<p>کمان عشق هر جا افکند تیر چو سازد در درون آن تیر خانه خوش است از بخردان این نکته گفتن اگر بر مشک گردد پرده صد توی زلیخا عشق را پوشیده می داشت ولی سر می زد آن هر دم ز جایی گاهی از گریه چشمش آب می ریخت به هر قطره که از مژگان گشادی گاهی از آتش دل آه می کرد به هر آهی که از دل بر کشیدی که از<sup>۴</sup> روز و شب بی خواب و بی خورد بدانستی همه کز هیچ باغی کنیزان این نشانیها چو دیدند ولی روشن نشد کان را سبب چیست یکی گفتا کسی مثلش ندیده ست یکی افتاد این معنی پسندش یکی گفتا همانا سحر سازی یکی گفت این همه آثار عشق است ولی کس را به بیداری ندیده همی بست از گمان هر کس خیالی ولی سر دلش ظاهر نمی شد</p>
--	---

۳. ج: آن.

۱. ب: گره گره را. ۲. و: این بیت حذف شده.

۴. ز: چو بودی. ۵. و: خود.

- ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت  
 ۷۱۰ به راه عاشقی کار آزموده  
 به هم وصلت ده معشوق و عاشق  
 شبی آمد زمین بوسید پیشش  
 بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی  
 دلت خرم لب پر خنده بادا  
 ۷۱۵ تو در باغ جمال آن تازه سروی  
 من از بحر وفا آن جویبارم  
 رخت ز آغاز من بودم که دیدم  
 سرو تن شستم از مشک و گلابت  
 قِماط از پردهٔ دل کردم ت ساز  
 ۷۲۰ غذا از شیر دادم شگرت را  
 شب آمد خواب در کار تو کردم  
 اگر رفتم طراز دوش بودی  
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان  
 به هر کاریت خدمتگار<sup>۷</sup> بودم  
 ۷۲۵ به هر جا رفت سرو دلربایت  
 چو بنشستی به خدمت ایستادم  
 کنون هم در همان کارم که بودم  
 ز من راز دلت پنهان چه داری  
 بگوی آخر درین کارت که انداخت  
 ۷۳۰ چنین آشفته و درهم چرایی  
 گل سرخت چرا زرد است ازینسان
- که از افسونگری سرمایه‌ای داشت  
 گهی عاشق گهی معشوق بوده  
 موافق ساز یار ناموافق  
 به یاد آورد خدمتهای<sup>۱</sup> خویشش  
 به خاری از تو گلرویان مباحی  
 ز فرّت<sup>۲</sup> بخت ما فرخنده بادا  
 که کردت<sup>۳</sup> طوطی جانم تذروی  
 که پروردت زمانه در<sup>۴</sup> کنارم  
 به تیغ مهر<sup>۵</sup> نافت من بریدم  
 گلاب مشکبو کردم خطابت  
 ز جانش<sup>۶</sup> رشته پیچیدم به صد ناز  
 بی‌پروردم تن جان‌پرورت را  
 سحر شد زیب رخسار تو کردم  
 چو خفتم خفته در آغوش بودی  
 هنوزت دست نگسستم ز دامان  
 به خدمتگاریت در کار بودم  
 فتادم همچو سایه در قفایت  
 چو خسپیدی به پایت سر نهادم  
 بدان صدقت پرستارم که بودم  
 ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری  
 که برد اینسان خرد بارت که انداخت  
 چنین با درد و غم همدم چرایی  
 دم گرمی چرا سرد است ازینسان

۱. ج و : خدمتهای

۲. و : قربت.

۳. و : گردد.

۴. ۵ و ز : بر.

۵. الف : مهرت.

۶. ج : ز جانم.

۷. ج ۵ : خدمت.

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست  
 یقین دانم که زد ماهی تو را راه  
 اگر بر آسمان باشد فرشته  
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش ۷۳۵  
 و گر<sup>۱</sup> باشد پری در کوه و بیشه  
 به تسخیرش عزیزمها بخوانم  
 و گر باشد ز جنس آدمیزاد  
 که باشد خود که پیوندت نخواهد  
 زلیخا چون بدید آن مهربانی ۷۴۰  
 ندید از راست گفتن هیچ چاره  
 که گنج مقصدم بس ناپدید است  
 چه گویم با تو از مرغی نشانه  
 ز عنقا هست نامی پیش مردم  
 چه شیرین است عیش تلخکامی ۷۴۵  
 ز دوری گرچه باشد تلخ کامش  
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه  
 به خواب خوشتن بیداریش داد  
 چو دایه حرفی از طومار او خواند  
 بلی این حرف نقش هر خیال است ۷۵۰  
 مرادی را ز اول تا ندانی  
 نیارست از دلش چون بند بگشاد  
 نخستین گفت کاینها کار دیو است  
 به مردم صورتی<sup>۵</sup> زیبا نمایند

زوال چاشتگاهت خواستن چیست  
 بگو روشن مرا تا کیست آن ماه  
 ز نور قدسیان ذاتش سرشته  
 که آرم بر زمین از آسمانش  
 عزایم خوانیم کار است و پیشه  
 کنم در شیشه و پیشت نشانم  
 بزودی سازم از وی خاطرت<sup>۲</sup> شاد  
 نه بنده بل خداوندت نخواهد<sup>۳</sup>  
 فسون پردازی و افسانه خوانی  
 گرفت از گریه مه را در ستاره  
 در آن گنج ناپیدا کلید است  
 که با عنقا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نام هم گم  
 که می داند ز کام خویش نامی  
 کند باری زبان شیرین ز نامش  
 ز همرازی بلندش ساخت پایه  
 به بیهوشی<sup>۴</sup> خود هشیاریش داد  
 ز چاره سازیش حیران فرو ماند  
 که نادانسته را جستن محال است  
 کجا در آخرش جستن توانی  
 به اصلاحش زبان پند بگشاد  
 همیشه کار دیوان مکر و ریو است  
 که تا بروی در سودا گشایند

۱. ج: اگر.

۲. ج: خاطرت از وی کنم.

۳. ج: بیت حذف شده.

۴. و: ز بیهوشی.

۵. ج د ز: صورت.

- ۷۵۵ زلیخا گفت دیوی را چه یارا  
تنی کز شور و شر باشد سرشته  
دگر گفتا که این خوابیست ناراست  
بگفت این خواب اگر ناراست بودی  
شمارند اهل دل این نکته را راست  
دگر گفتا که هستی دانش اندیش ۷۶۰  
بگفتا کار اگر<sup>۳</sup> بودی به دستم  
مرا تدبیر کار از دست رفته ست  
مرا نقشی<sup>۴</sup> نشسته در دل تنگ  
اگر بادی وزد یا آبی آید  
چو دایه دیدش اندر عشق محکم ۷۶۵  
نهانی رفت و حالش با پدر گفت  
ولی چون بود عاجز دست تدبیر
- که بنماید چنان شکلی<sup>۱</sup> دلارا  
معاذ الله کزو زاید فرشته  
چرا باید به هر ناراست جان کاست<sup>۲</sup>  
بدینسان راستان را کی ربودی  
که کج با کج گراید راست با راست  
برون کن این محال از خاطر خویش  
کی این بار گران دادی شکستم  
عنان اختیار از دست رفته ست  
که بس محکمتراست از نقش در سنگ<sup>۵</sup>  
ز سنگ آن نقش محکم چون<sup>۶</sup> زداید  
فرو بست از نصیحتگوییش دم  
پدر زان قصه مشکل برآشفست  
حوالت کرد کارش را به تقدیر

### خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسله

#### عشق وی جنبیدن و وی را در ورطه جنون کشیدن

- خوش آن دل کاندراو منزل کند عشق  
در او رخشنده برقی بر فروزد  
نماند در وی اندوه سلامت ۷۷۰  
چنان جانش ملامت کیش گردد  
زلیخا همچو مه می کاست سالی  
هلال آسا شبی<sup>۷</sup> پشت خمیده  
ز کار عالمش غافل کند عشق  
که صبر و هوش را خرمن بسوزد  
شود کاهی بر او کوه ملامت  
که عشقش از ملامت بیش گردد  
پس از سالی که شد بدرش هلالی  
نشسته در شفق از خون دیده

۲. ز: مصرع دوم بیت ۷۵۷ تا مصرع اول بیت ۷۵۹ حذف شده.

۱. ج د ز: شکل.

۶. د: کی.

۵. ج: بر سنگ.

۴. ج: نقش.

۳. د: کی.

۷. د: آسایش با.

- همی گفت ای فلک با من چه کردی  
فکندی چون کمانم ز استقامت ۷۷۵  
به دست سرکشی دادی عنانم  
نهاده در دلم از مهر تابی  
به بیداری نگردهد همنشینم  
نشان بخت بیداریست آن خواب  
نگیرد چشم من در خفتن آرام ۷۸۰  
بود بختم شود از خواب بیدار  
همی گفت این سخن تا پاسی از شب  
ز ناگه<sup>۲</sup> زین خیالش خواب بر بود  
هنوزش تن نیاسوده به بستر  
همان صورت کز اول زد بر او راه ۷۸۵  
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت  
زمین بوسید کای سروگل اندام  
به آن صانع که از نور آفریدت  
تو را بر خیل خوبان سروری داد  
قدت را گلبن بستان جان ساخت ۷۹۰  
ز روی دلفروزت شمعی افروخت  
ز مشکین گیسوان دادت کمندی  
تنم را ساخت چون موی از میانت<sup>۵</sup>  
که بر جان من<sup>۶</sup> بیدل ببخشای  
یگو با این جمال و دلستانی ۷۹۵  
درخشان گوهری<sup>۸</sup> کانت کدام است
- رساندی آفتابم را به زردی  
نشانم کردی از تیر ملامت  
کزو جز سرکشی چیزی ندانم  
بخیلی می کند با من به خوابی  
نیاید هم که در خوابش ببینم  
که در وی بینم آن ماه<sup>۱</sup> جهاتتاب  
ز بخت خویشتن خوابش دهم وام  
نماید یارم اندر خواب دیدار  
رسیده جانش از اندوه بر لب  
نبود آن خواب بل بیهوشی بود  
در آمد آرزوی جانش از در  
در آمد با رخی<sup>۳</sup> روشتر از ماه  
ز جا برجست و سر در پایش انداخت  
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام  
ز هر آلالشی دور آفریدت  
به لطف از آب حیوان برتری داد  
لبت را مایه قوت روان ساخت  
که چون پروانه مرغ جان من سوخت  
که بر من زو<sup>۴</sup> به هر مویست بندی  
دلم را تنگ چون میم دهانت  
به پاسخ لعل شکر بار بگشای  
کیی تو وز<sup>۷</sup> کدامین خاندانی  
گرامی<sup>۹</sup> شاهی ایوانت کدام است

۱. ز : شاه.

۲. ج د و : که ناگه.

۳. ج و : رخ.

۴. د : زان.

۵. ج و : موی میانت.

۶. الف : منی.

۷. د ز : که تووز.

۸. د : گوهری.

۹. گرامی.

بگفتا از نژاد آدمم من  
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق  
 حق مهر و وفای من نگه دار  
 مکن دندان رسیده شگرت را ۸۰۰  
 تو را از من اگر بر سینه داغ است  
 مرا هم دل به دام توست در بند  
 زلیخا چون بدید آن مهربانی  
 گرفت از نو پری دیوانه‌ای را  
 سری مست خیال از خواب برخاست ۸۰۵  
 به دل اندوه او انبوهتر شد  
 یکی صد گشت سودایی که بودش  
 زمام عقل بیرون رفتش<sup>۱۳</sup> از دست  
 همی زد همچو غنچه جیب جان چاک  
 گهی از مهر رویش روی می‌کند ۸۱۰  
 پرستاران به هر سویش نشستند  
 اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر  
 و گر نگرفتیش آن حلقه دامن  
 و گر بندش نکردی غنچه کردار  
 پدر زان واقعه چون گشت آگاه ۸۱۵  
 به تدبیرش به هر راهی<sup>۱۵</sup> دویدند  
 بفرمودند پیچان ماری از زر  
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج  
 زلیخا بود گنج خوبی آری

ز جنس آب و خاک عالمم من  
 اگر هستی درین گفتار صادق  
 به بی جفتی رضای من نگه دار  
 مساز الماس دیده گوهرت را  
 نپنداری کزان داغم فراغ است  
 ز داغ عشق تو هستم نشانمند  
 ز لعل او شنید آن نکته رانی<sup>۱۰</sup>  
 فتاد آتش به جان پروانه‌ای را  
 جگر پر سوز و جان<sup>۱۱</sup> پُر تاب برخاست  
 به گردون دودش از اندوه بر<sup>۱۲</sup> شد  
 ز حد بگذشت غوغایی که بودش  
 ز بند پند و قید مصلحت رست  
 چو لاله خون دل می ریخت بر خاک  
 گهی بریاد زلفش موی می‌کند  
 به گرد مه چو هاله حلقه بستند  
 برون جستی ز حلقه راست چون تیر  
 سوی برزن<sup>۱۴</sup> شدی سروش خرامان  
 چو گل بی پرده کردی رو به بازار  
 دوا جو شد ز دانا یان درگاه  
 به از زنجیر تدبیری ندیدند  
 که باشد مهره دار<sup>۱۶</sup> از لعل و گوهر  
 درآمد حلقه زن چون مار برگنج  
 بود هر گنج را ناچار ماری

۹. ج : کدامی.

۱۰. و: نکته دانی.

۱۱. ز: دل.

۱۲. ز: پر.

۱۳. الف: بردش.

۱۴. ج د: بیرون.

۱۵. د: سوی.

۱۶. د: مهره‌ها.

- ۸۲۰ چو زرین مار زیر دامنش خفت  
مرا پای دل اندر عشق بند است  
سبک دستی چرخ عمر فرسای  
مرا خود قوت پایی نمانده ست  
به این بند گران پا بستنم چیست  
۸۲۵ فرو رفته ست پای سرو در گل  
چه حکمت باغبان بیند درین باب  
به پای دلبری زنجیر باید  
نباشد در نظر چندان درنگش  
ز من چون برق رخشان بگذرد زود  
۸۳۰ اگر یاری دهد بخت بلندم  
ببینم روی او چندان که خواهم  
چه می گویم نگاری<sup>۲</sup> ناز پرورد  
به روی جان نشنید کوه دردم  
پسندم کی<sup>۳</sup> فتد بر خاطرش بار  
۸۳۵ مرا صد تیغ<sup>۴</sup> خوشتر بر دل تنگ  
ازین افسانه های عاشقانه  
فتاد از زخم آن<sup>۵</sup> در<sup>۶</sup> سینه اش چاک  
به بیهوشی زمانی گشت<sup>۸</sup> دمساز  
به افسون دل<sup>۹</sup> دیوانه خویش  
۸۴۰ گهی در گریه گه در خنده می شد  
همی شد هر دم از حالی به حالی
- ز دیده مهره می بارید و می گفت  
همان بندم ازین عالم پسند است  
بدین بندم چرا سازد گران پای  
به هیچ آمد شدن رایى نمانده ست  
بدین تیغ جفا دل خستم چیست  
ره جنبش<sup>۱</sup> بر او گشته ست مشکل  
که زنجیرش نهد بر پای از آب  
که در یک لحظه هوش از من رباید  
که بینم سیر روی لاله رنگش  
بر آرد از دل پر آتشم دود  
بدین زنجیر زر پایش ببندم  
بدو روشن شود روز سیاهم  
که گر بر پشت پا بنشیندش گرد  
بساط شادمانی درنوردم  
به سیمین ساق او از بسند آزار  
که در دامن او خاری زند چنگ  
یکی افتاد ناگه بر نشانه  
چو صید زخمناک افتاد بر<sup>۷</sup> خاک  
دگر آمد به حال خویشان باز  
ز سر آغاز کرد افسانه خویش  
گاهی می مرد و گاهی زنده می شد  
بدینسان بود حالش تا به سالی

۱. و : که جنبیدن. ۲. د : نگارین، در نسخه های دیگر نگار. ۳. ز : گر.

۴. د : داغ. ۵. و : او. ۶. و : بر. ۷. ج : در.

۸. و : گشته. ۹. ج : دلی.

به خواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام

و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن

<p>بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ          گهی فرزانه را دیوانه سازی          چو بر زلف پر رویان نهی بند          و گر زان زلف بندی بر گشایی ۸۴۵          زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش<sup>۱</sup>          ز جام درد دُرد آشامی کرد          کشید از مقنعه موی معنبر          به سجده پشت سرو ناز خم کرد          ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ۸۵۰          شد از غمگین دل خود غصه<sup>۲</sup> پرداز          که ای تاراج تو هوش و قرارم          غم دادی و غمخواری نکردی          ندانم نام تو تا سازمش ورد          به کام خویش می کردم شکرخند ۸۵۵          چو غنچه بس که خوردم از غمت خون          نمی گویم که در چشمت عزیزم          چه باشد گر کنیزی را نوازی          مبادا کس به خون آغشته چون من          دل مادر ز بد پیوندیم تنگ<sup>۳</sup> ۸۶۰          پرستاران مرا بدرود<sup>۴</sup> کردند          زدی آتش به جان چون من خسی را</p>	<p>که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ          گهی دیوانه را فرزانه سازی          به زنجیر جنون افتد خردمند          چراغ عقل یابد روشنایی          به غم همراز و با محنت هم آغوش          ز شور<sup>۵</sup> عشق بی آرامی کرد          فشاند از آتش دل خاک بر سر          زمین را رشک گلزار ارم کرد          چو سوسن کرد ساز خوش زبانی          به یار خویش کرد این قصه آغاز          پریشان کرده ای تو روزگارم          دلم ببردی و دلداری نکردی          نیابم جای تو<sup>۶</sup> تا گردمش گرد          کنون در بندم از تو چون نی<sup>۷</sup> قند          فتادم همچو گل از پرده بیرون          نه آخر مر تو را کمتر کنیم          ز بند محنتش آزاد سازی          میان خلق رسوا گشته چون من          پدر را آید از فرزندیم ننگ          به تنهاییم غم فرسود کردند          نسوزد کس بدینسان بیکسی را</p>
---	--

۱. ج د: بی صبر و بی هوش.

۲. ج: ز سوز.

۳. ه: قصه.

۴. الف: نه.

۵. ز: ننگ.

۶. و ز: پدرود.

۷. ز: کو.



بندینسان بود تا بر بود خوابش  
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب<sup>۲</sup>  
 ندانم بعد ازین<sup>۴</sup> دیگر چه گویم  
 به پایش از مژه خون جگر ریخت  
 قرارم از دل و خوابم<sup>۶</sup> ز دیده  
 ز خوابان دو عالم برگزیدت  
 ز نام و شهر<sup>۷</sup> خویش آگاهی ده  
 عزیز مصرم و مصرم مقام است  
 عزیزی داد عز و جاه مصرم  
 تو گویی مرده صد ساله جان یافت  
 به تن زور و به جان صبر و به دل<sup>۸</sup> هوش  
 اگر چه خفت مجنون خاست<sup>۹</sup> هوشیار  
 دگر باره به عقل و هوشش آورد  
 که ای با من درین اندوه دمساز  
 دلش را ز آتش محنت رهسانید  
 روان شد ز آب<sup>۱۱</sup> رفته جوی من باز  
 که نبود از جنون من بعد بیم  
 به دست خود<sup>۱۳</sup> بند از سیم بردار  
 به استقبال آن رفت از سرش هوش  
 وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد  
 رهانند از بند زر آن سیمبر را

به آن<sup>۱</sup> مقصود جان و دل خطابش  
 چو چشمش مست گشت<sup>۲</sup> از ساغر خواب  
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم ۸۶۵  
 به زاری دست در<sup>۵</sup> دامانش آویخت  
 که ای در محنت عشقت رمیده  
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت  
 که اندوه مرا کوتاهی ده  
 بگفتاگر بدین کارت تمام است ۸۷۰  
 به مصر از خاصگان شاه مصرم  
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت  
 رسیدش باز ازان گفتار چون نوش  
 ازان خوابی که دید از بخت بیدار  
 خبر زان مه که<sup>۱۰</sup> در دل جوشش آورد ۸۷۵  
 کنیزان را ز هر سو داد آواز  
 پدر را مرده دولت رسانید  
 که آمد عقل و دانش سوی من باز  
 بیا بردار بند زر ز سیم<sup>۱۲</sup>  
 چو مدخل سیم را در بند مگذار ۸۸۰  
 پدر را چون شنید این مرده در گوش  
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد  
 دهان بگشاد آن مار دو سر را

۳. و: ماه جهانتاب. ۴. ز: از آن.

۱. و: بدان. ۲. و: بود.

۷. ز: نام شهر. ۸. د: بدل صبر و بجان.

۵. و: بر. ۶. د و: صبرم.

۱۱. و ز: شد آب.

۹. د و ز: خواست. ۱۰. د: هر که.

۱۲. ز: خود.

۱۲. د: ز پابردار بند و زر و سیم.

- ۸۸۵ پرستاران به پایش سر نهادند  
نشاندندش فراز مسند ناز  
پریریان ز هر جا جمع گشتند  
به همزادان<sup>۱</sup> چو در مجلس نشستی  
سر درج حکایت باز کردی  
ز روم و شام گشتی نکته انگیز  
۸۹۰ حدیث مصریان کردی سرانجام  
چو این<sup>۲</sup> نامش گرفتی بر زبان جای  
ز ابر دیده سیل خون فشاندی  
به روز و شب همه این بود کارش  
به این گفتار خوش گشتی سخن گوش  
و گرنی<sup>۴</sup> بودی از گفتار خاموش  
به زیر پاش تسخت زر نهادند  
به زرین تاج کردندش سرافراز  
همه پروانه آن شمع گشتند  
چو طوطی لعل او شکر شکستی  
ز هر شهری سخن آغاز کردی  
شدی از ذکر مصر اندر شکرریز  
که تا بردی عزیز مصر را نام  
درافتادی به سان سایه از پای  
نواى ناله بر گردون رساندی  
سخن از یار رانیدی و<sup>۳</sup> دیارش  
و گرنی<sup>۴</sup> بودی از گفتار خاموش

### آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری

#### زلیخا و تنگدل گشتن وی<sup>۵</sup> از نومیدی آن

- ۸۹۵ زلیخا گر چه عشق آشفت حالش  
به هر جا قصه حسنش رسیدی  
سران ملک را سودای او بود  
به هر وقت آمدی از شهریاری  
درین فرصت که از قید جنون رست  
رسولان از شه هر مرز و هر بوم  
۹۰۰ فزون از ده تن از ره در رسیدند  
یکی منشور ملک و مال در مشت  
که هر یک تحفه کشورستانیست  
جهان پر بود از صیت جمالش  
شدی مفتون او هر کس شنیدی  
به بزم خسروان غوغای او بود  
به امید وصالش خواستگاری  
به تخت دلبری هشیار بنشست  
چو شاه ملک شام و کشور روم  
به درگاه جلالش آرمیدند  
یکی مهر سلیمانی در انگشت  
ز شاهی خواستگاری را نشانست

۴. ج: و گرنه.

۳. ج و ز: وز.

۲. د: چو آن.

۱. د: بهم اول.

۵. ج: این کلمه نیست.

بود تخت آن او و تاج بر سر  
 بود دیهیم شاهی خاک راهش  
 دعای او کنند از صبح تا شام  
 غلام وی شوند از روم تا زنگ  
 همی گفت از لب فرخنده نامی  
 ز اندیشه دلش زیر و زیر شد<sup>۲</sup>  
 که عشق مصریانم پشت بشکست  
 ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل  
 که در چشم غبار مصر بیزد  
 که آرد نافه از صحرای تاتار  
 پدروارش به پیش خویش بنشانند  
 ز بند غم خط آزادی دل  
 به تخت شهریاری تاجداران  
 به سینه تخم سودای تو کارند  
 رسیده‌ست اینک از هر یک رسولی  
 بسینم تا که می افتد قبولت  
 تو را سازم بزودی شاه آن خیل  
 به بوی آشنایی گوش می بود  
 به امید حدیث آشنایی  
 ولی از مصریان دم بر نیآورد  
 نیامد هیچ قاصد خواستگارش  
 ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست  
 ز دل خونابه می بارید و می گفت

به هر جا رو<sup>۱</sup> نهد آن غیرت خور  
 به هر کشور که گردد جلوه گاهش  
 اگر گیرد چو مه در شام آرام  
 و گر آرد به سوی روم آهنگ  
 بدین دستور هر قاصد پیامی  
 زلیخا را ازین معنی خبر شد  
 که با اینان ز مصر آیا کسی هست  
 به سوی مصریانم می کشد دل  
 نسیمی کز دیار مصر خیزد  
 مرا خوشتر از آن باد است صد بار  
 درین اندیشه بود او کش پدر خواند  
 بگفت ای نور چشم و شادی دل  
 به دارالملک گیتی شهریاران  
 به دل داغ تمنای تو دارند  
 به سوی ما به امید<sup>۳</sup> قبولی  
 بگویم داستان هر رسولت  
 به هر کشور که افتد در دلت میل  
 پدر می گفت و او<sup>۴</sup> خاموش می بود  
 خوشا<sup>۵</sup> گوش سخن کردن ز جایی  
 ز شاهان قصه ها پی در پی آورد  
 زلیخا دید کز مصر و دیارش  
 ز دیدار پدر نومید برخاست  
 به نوک دیده مروارید می سفت

۳. الف : بامیدی.

۲. ه: بیت حذف شده.

۱. ه: رخ.

۵. ج: خوش آن.

۴. ج و: می گفت او.

مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد  
 ندانم بر چه طالع زاده‌ام من  
 اگر بر<sup>۱</sup> خیزد از دریا سحابی  
 چوره سوی من لب تشنه آرد ۹۳۰  
 ندانم ای فلک با<sup>۲</sup> من چه داری  
 گرم ندهی به سوی دوست پرواز  
 گر از من مرگ خواهی مردم اینک  
 و گر خواهی مرا در رنج و اندوه  
 به زیر کوه گاهی چند باشد ۹۳۵  
 دلم از زخم تو صد جای ریش است  
 اگر من شاد اگر<sup>۳</sup> غمگین تو را چه  
 کیم من وز وجود من چه خیزد  
 اگر شد خرمم بر باد گو شو  
 هزاران تازه گل بر باد دادی ۹۴۰  
 کجا گردد تو را خاطر پریشان  
 به صد افغان و درد آن روز تا شب  
 سرشک از دیده غمناک می‌ریخت  
 پدر چون دید شوق و بیقراریش<sup>۷</sup>  
 رسولان را به خلعت‌های شاهی ۹۴۵  
 که هست از بهر این فرزانه فرزند  
 بود روشن بر دانش پرستان  
 زبان دهر را<sup>۸</sup> به زین مثل نیست

و گر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد  
 بدین طالع کجا افتاده‌ام من  
 که ریزد بر لب هر تشنه آبی  
 به جای آب جز آتش نبارد  
 چو خویشم غرق خون دامن چه داری  
 ز وی باری چنین دورم مینداز  
 ز بیداد تو جان بسپر دم اینک  
 نهادی بر دلم صد رنج چون کوه  
 به موج غم گیاهی چند باشد  
 اگر رحمی کنی بر جای خویش است  
 و گر من تلخ اگر شیرین تو را چه  
 وزین بود و نبود من چه خیزد  
 دو صد خرمن ازین بر<sup>۴</sup> تو به یک جو  
 ز داغ مرگ بر آتش نهادی  
 که من باشم یکی دیگر ازیشان  
 درون<sup>۵</sup> غنچه‌وار از خون لبالب  
 به دست غصه بر سر خاک می‌ریخت<sup>۶</sup>  
 ز سودای عزیز مصر زاریش  
 اجازت داد لب پر عذر خواهی  
 زبانم با عزیز مصر در بند  
 که باشد دست دست پیشدستان  
 که گوید دست پیشین را<sup>۹</sup> بدل نیست

۱. و: اگر چه.

۲. د: و: بر.

۳. ج: و: ور.

۴. ز: پر.

۵. ج د ز: درونی.

۶. د ه: می‌بیخت.

۷. ج: شوق بیقراریش.

۸. ز: زهر را.

۹. ز: بیشی را.

رسولان زان تمنا در گذشتند ز پیشش باد در کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی به سوی عزیز مصر و عرض کردن

زلیخا بر وی و قبول کردن وی آن را

- ۹۵۰ زلیخا داشت از دل بر جگر داغ  
 بود هر روز را رو در سپیدی<sup>۱</sup>  
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید  
 که دانایی به راه مصر پوید  
 برد از وی پیامی چند با او  
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد  
 بداد<sup>۲</sup> از تحفه ها صد گونه چیزش  
 پیامش داد کای دور زمانه  
 به هر روز از نوازشهای گردون  
 مرا در برج عصمت آفتابست  
 ز اوج ماه برتر پای<sup>۳</sup> او  
 ز گوهر در صدف صافی بدن تر  
 کند پوشیده رخ مه را نظاره  
 جز آینه کسی کم دیده رویش  
 نباشد غیر زلفش را میسر  
 به صحن خانه چون گردد خرامان  
 ندیده سیب او مشاطه در مشتم  
 جمال او ز گل دامن کشیده  
 ز نرگس حسن او پوشیده رخسار
- ز نومیدی فزودش داغ بر داغ  
 بجز روز سیاه ناامیدی  
 علاج خسته جانیش<sup>۴</sup> اندر آن دید  
 علاجش از عزیز مصر جوید  
 زلیخا را دهد پیوند با او  
 به دانایی هزارش آفرین کرد  
 به رفتن رای زد سوی<sup>۵</sup> عزیزش  
 تو را بوسیده<sup>۶</sup> خاک آستانه  
 عزیزی بر عزیزی بادت افزون  
 که مه را در جگر افکنده تابیست  
 ندیده دیده خور سایه او  
 ز اختر در<sup>۷</sup> شرف پرتو فکن تر  
 که ترسد بیندش چشم ستاره  
 بجز شانه کسی نبسوده<sup>۸</sup> مویش  
 که گاهی افکند<sup>۹</sup> در پای او سر  
 نیارد پایبوسش غیر دامن  
 نسوده بر لبش نیشگر انگشت  
 که پیراهن به بدن نامی دریده  
 که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

۴. د : پیش.

۳. و : نمود.

۲. و : جانش.

۱. ج د ز : سفیدی.

۸. ج : بر زند.

۷. ج : نکشوده.

۶. ج د : بر.

۵. ج : بوسید.

نیپوید در فروغ مهر یا ماه  
 گذر بر چشمه و جویش نیفتد ۹۷۰  
 درون پرده منزلگاه کرده  
 همه شاهان هواخواهان اویند  
 سرافرازان ز حدّ روم تا شام  
 ولی وی در نیارد سرب به هر کس  
 نگردهد خاطر او رام با روم ۹۷۵  
 به راه مصر چشم او سبیل است  
 ندانم سوی مصرش این شغف<sup>۳</sup> چیست  
 همانا خاک او زانجا سرشتند  
 اگر افتد قبول رای عالی  
 اگر نبود به صدر خانه خوبی ۹۸۰  
 عزیز مصر چون این قصّه بشنود  
 تواضع کرد و گفتا من که باشم  
 ولی چون شه مرا برداشت از خاک  
 من آن خاکم که ابر نوبهاری  
 اگر بر روید از تن صد زبانم ۹۸۵  
 بدین لطفی که شه کرده ست اظهار  
 کنم از فرق پای از<sup>۵</sup> دیده نعلین  
 ولی با شاه مصر آن کان<sup>۶</sup> فرهنگ  
 که گر<sup>۸</sup> یک ساعت از وی دور گردم  
 درین خدمت<sup>۹</sup> مرا معذور دارد ۹۹۰

که تا با او نگردهد سایه همراه  
 که چشم عکس بر رویش نیفتد  
 ولی صد شور ازو بیرون پرده  
 خراب لطف<sup>۱</sup> ناگاهان اویند  
 همه از شوق او خون دل آشام  
 هوای مصر در سر دارد و بس  
 شمارد آب و خاک شام را شوم  
 برای<sup>۲</sup> مصر اشکش رود نیل است  
 هوا انگیز طبعش آنطرف کیست  
 برات رزق او آنجا نوشتند  
 فرستیمش به آن دلکش حوالی  
 بود خدمتگری<sup>۴</sup> را خانه رویی  
 کلاه فخر بر اوج فلک سود  
 که در دل تخم این اندیشه پاشم  
 سزد گر بگذرانم سر ز افلاک  
 کند از لطف بر من قطره باری  
 چو سبزه شکر لطفش چون توانم  
 کند واجب که گر بختم شود یار  
 شوم سویش روان بالرأس والعین  
 چنانم در گرفته خدمتی<sup>۷</sup> تنگ  
 ز تیغ سطوتش رنجور گردم  
 گمان نخوت از من دور دارد

۴. ج : خدمت گری را.

۳. و : هوس.

۲. ج : براه.

۱. و : از لطف.

۷. ج و : خدمت؛ د : خدمتش.

۶. و : شاه.

۵. ج : پا از.

۹. ج و : خدمت.

۸. ج : اگر.

اگر گوید برای حق گزاری  
 هزاران از کنیزان و غلامان  
 غلامانی<sup>۱</sup> ز بس نیکو سرشتی  
 ز شیرینی دهانشان در شکرخند  
 قبا بسته کله گوشه شکسته ۹۹۵  
 کنیزانی<sup>۲</sup> همه در حله<sup>۳</sup> حور  
 معنبر طره‌ها برگل گشاده  
 ز هر گوهر به خود بر بسته زیور  
 ز ارباب کیاست هر که باید  
 فرستم<sup>۴</sup> تا به صد اعزازش آرند ۱۰۰۰  
 چو دانا قصد این اندیشه بشنید  
 که ای مصر از تو دیده صد عزیزی  
 شه ما را سر خیل و حشم نیست  
 غلامان و کنیزانی که دارد  
 به بزمش خلعت فرخنده تختان ۱۰۰۵  
 ز دستش بذل گوهرهای تابان  
 مراد وی قبول خاطر توست  
 چو آن میوه خورای<sup>۵</sup> خوانت افتاد

روان سازم دو صد زرین عماری  
 صنوبر قامتان طوبی خرامان  
 مصفا<sup>۶</sup> تر ز غلمان بهشتی  
 ز لعل و زر همه بر مو کمر بند  
 به زرین خانه‌های زین نشسته  
 چو حوران از قصور آب و گل دور  
 مقوس طاقها بر مه نهاده  
 نشسته جلوه گر در هودج زر  
 ز ارکان ریاست هر که شاید  
 بدین خلوتسرای نازش آرند  
 به سجده سر نهاد و خاک بوسید  
 ز تو کشت<sup>۴</sup> کرم را<sup>۵</sup> تازه خیزی  
 به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست  
 نگنجد در شماره گر شمارد  
 بود وافرتر<sup>۶</sup> از برگ درختان  
 بود افزونتر از ریگ بیابان  
 خوش آن کس کو قبول خاطرت جست  
 بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را

چون عماری گل به مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند  
 که از جان زلیخا بگسلد بند  
 خبرهای خوش آورد از عزیزش  
 تهی از خویش و پر کرد از عزیزش ۱۰۱۰

۴. د: گشته.

۳. ب: فرستیم.

۲. د و: کنیزان.

۱. و ز: غلامان.

۷. ج: غذای.

۶. ج: افزونتر.

۵. در نسخه‌های دیگر «کرم در» آمده است.

گل بختش شگفتن کرد آغاز  
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد  
 بلی هر جا نشاطی یا ملالست  
 خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت  
 ۱۰۱۵ زلیخا را پدر چون شادمان یافت  
 مهیا ساخت بهر آن عروسی  
 همه پسته دهان و نار پستان  
 نهاده عقد گوهر بر بنا گوش  
 چو برگ گل به وقت صبح تازه  
 ۱۰۲۰ نغوله بسته بر لاله ز عنبر  
 هزار امرد<sup>۲</sup> غلام فتنه انگیز  
 کلاه لعل بر سر کج نهاده  
 ز اطراف کله هر تار کاکل  
 به بر کرده قباهای قصب رنگ  
 ۱۰۲۵ کمرهای<sup>۳</sup> مرصع بسته بر موی  
 هزار اسب<sup>۴</sup> نکو شکل خوش اندام  
 ز گوی پیش چوگان تیز دوتر<sup>۵</sup>  
 اگر سایه فکندی تازیانه  
 چو وحشی گور در صحرا تکاور  
 ۱۰۳۰ شکن در سنگ خارا کرده از سم  
 بریده کوه را آسان چو هامون  
 هزار اشتر همه صاحب شکوهان  
 به تنها کوه امّا بی ستون نی

همای دولتش آمد به پرواز  
 خیالی آمد و آن بند بگشاد  
 به گیتی در ز خوابی یا خیالست<sup>۱</sup>  
 سبکبار از چنین گرداب بگذشت  
 به ترتیب جهاز او عنان تافت  
 هزاران لعبت رومی و روسی  
 عذار و برگلستان برگلستان  
 کشیده قوس مشکین گوش تا گوش  
 ز ننگ و سمه پاک و عار غازه  
 ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر  
 به عشوه جانستان و غمزه خونریز  
 گره از کاکل مشکین گشاده  
 چنان کز زیر لاله شاخ سنبل  
 چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ  
 به موی آویخته صد دل ز هر سوی  
 به گاه پویه تند و وقت<sup>۵</sup> زین رام  
 ز آب روی سبزه نرم رو تر  
 برون جستی ز میدان زمانه  
 چو آبی مرغ در دریا شناور  
 گره بر خیزران افکنده از دم  
 ز فرمان عنان کم رفته بیرون  
 سراسر پشته پشت و کوه کوهان  
 ز راه بـاد رفتاری بـرون نی

۱. و: ابیات ۱۰۱۳-۱۰۲۲ حذف شده.

۲. د: هزاران سر.

۳. و: گهرهای.

۴. و: اسبی.

۵. و: گاه.

۶. ز: در.



- چو ز هّاد قناعت کوش کم خوار  
بریده صد بیابان بر توگل ۱۰۳۵  
ز شوق رهروی بی خواب و خوردان  
ز انواع نفایس صد شتروار  
دو صد مفرش ز دیبای گرامی  
دو صد دُرّج از گهرهای درخشان  
دو صد طبله پر از مشک تتاری ۱۰۴۰  
به هر جا ساریان منزل نشین شد  
مرتب ساخت از بهر زلیخا  
مقطع خانه‌ای از صندل و عود  
مرصع سقف او<sup>۴</sup> چون چتر جمشید  
بیرون او درون او همه پُر ۱۰۴۵  
فرو هشته بدو<sup>۵</sup> ز ریف دیبا  
زلیخا را در آن حجله نشاندند  
به پشت بادپایان آن عماری  
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر  
روان گشتند گویی نوبهاری ۱۰۵۰  
به هر منزل که شد جای آن صنم را  
غلامان مست جولان در تک و تاز  
فکنده هر کنیز از زلف دامی  
کشیده هر غلام از غمزه تیری  
ز یک سو دلبری و عشوه‌سازی ۱۰۵۵  
هزاران عاشق و معشوق در کار
- چو اصحاب تحمل باربردار  
چریده خار را چون سنبل و گل  
بر آهنگ<sup>۱</sup> حدی صحرا نوردان  
خراج کشوری بر هر شتر بار  
چه مصری و چه رومی و چه شامی  
زیاقوت و دُر و لعل بدخشان<sup>۲</sup>  
ز بان و<sup>۳</sup> عنبر و عود قماری  
همه روی زمین صحرای چین شد  
یکی دلکش عماری حجله آسا  
موصل لوحهای وی زراندد  
زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید  
ز مسمار زر و آویزه دُر  
به رنگ دلپذیر و نقش زیبا  
به صد نازش به سوی مصر راندند  
روان شد چون گل از باد بهاری  
سمن روی و سمن بوی<sup>۶</sup> و سمنبر  
رخ آورد از دیاری در دیاری  
خجالت داد بستان ارم را  
کنیزان جلوه‌گر از هودج ناز  
شکار خویشتن کرده غلامی  
گشاده رخنه در جان اسیری  
ز دیگر سو نیاز و عشق‌بازی  
به هر جا صد متاع و صد خریدار

۳. الف : زبان، ج : د : ز بار.

۱. ب : بگلیانگ.

۲. ه : بیت حذف شده.

۵. د و : پرو؛ ز : درو.

۶. غیر از الف ب : بوی و سمن روی و.

۴. ج : آن.

بدین دستور منزل می‌بریدند  
 زلیخا با دلی<sup>۱</sup> از بخت خشنود  
 شب غم را سحر خواهد دمیدن  
 ۱۰۶۰ ازان غافل که آن شب بس سیاه است  
 به روز روشن و شبهای تاریک  
 فرستادند از آنجا قاصدی پیش  
 به سوی مصر جوید پیشتر راه  
 که آمد بر سر اینک دولتی<sup>۲</sup> نیز  
 به سوی مصر محمل می‌کشیدند  
 که راه مصر طی خواهد شدن زود  
 غم هجران به سر خواهد رسیدن  
 از آن تا صبح چندین ساله راه است  
 همی راندند تا شد مصر نزدیک  
 که راند پیش ازیشان محمل خویش  
 عزیز مصر را گرداند<sup>۳</sup> آگاه  
 گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و به عزیمت استقبال برخاستن

و لشکریان مصر را به تجمل تمام آراستن

۱۰۶۵ عزیز مصر چون آن مژده بشنید  
 منادی کرد تا از کشور مصر  
 ز اسباب تجمل هر چه دارند  
 برون آمد<sup>۴</sup> سپاهی پای تا فوق  
 غلامان و کنیزان صد هزاران  
 ۱۰۷۰ غلامانی به طوق و تاج زرین  
 کنیزانی همه هر هفت کرده  
 شکر لب مطربان نکته پرداز  
 مغنی چنگ عشرت ساز کرده  
 به مالش داده گوش عود را تاب  
 ۱۰۷۵ نوای نی نوید وصل داده  
 جهان را بر مراد خویشان دید  
 برون آیند یکسر لشکر مصر  
 همه در معرض عرض اندر آرند  
 شده<sup>۵</sup> در زیور و زر و گهر غرق  
 همه گلچهرگان و مه‌عذاران  
 چو رسته نخل زر از خانه زین  
 به هودج در پس زربفت پرده  
 به رسم تهنیت خوش کرده آواز  
 نوای خرمی آغاز کرده  
 طرب را ساخته اوتارش اسباب<sup>۶</sup>  
 به جان از وی امید وصل زاده<sup>۷</sup>

۳. بغیر از الف در نسخه‌های دیگر: دولت.

۲. الف: کردند.

۱. د و: با دل.

۶. ج: بیت پیش از بیت ۱۰۷۳ آمده است.

۵. ه: همه؛ و: شود.

۴. د: آید.

۷. د: بیت حذف شده.

رِبَاب از تاب غم جان را امان ده  
 در افکنده دف این آوازه از دوست  
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند  
 چو مه چون یک دو سه منزل بریدند  
 ۱۰۸۰ زمینی یافتند از تیرگی دور  
 تو گویی ابر چرخ بی کناره  
 کشیده در میانه بارگاهی  
 عزیز مصر چون آن بارگه دید  
 فرود آمد ز رخس خسروانه  
 ۱۰۸۵ مقیمان حرم پیشش دویدند  
 یکایک را سلام و مرحبا گفت  
 تفحص کرد ازیشان<sup>۱</sup> حال آن ماه  
 به رسم پیشکش چیزی که بودش  
 چه از شیرین و شاقان شکرخند  
 ۱۰۹۰ چه از اسبان<sup>۲</sup> زین در زر گرفته  
 چه از موینه و ابریشمین  
 ز شگرهای مصری تنگ بر تنگ  
 بدینها روی صحرا را بیاراست  
 به فردا عزم ره را نامزد کرد  
 برآورده کمانچه نعره زه  
 کزو در دست ره کوبان بود پوست  
 به ره داد نشاط و عیش دادند  
 به آن خورشید مهرویان رسیدند  
 زده در وی هزاران قبه نور  
 به سان ژاله باریده ستاره  
 ز خوبان صف زده گردش سپاهی  
 چو صبح از پرتو خورشید خندید  
 به سوی بارگه شد خوش روانه  
 به اقبال زمین بوسش رسیدند  
 چو گل در رویشان از خنده بشگفت  
 ز آسیب هوا و محنت راه  
 که پیش چشم خوشتر<sup>۳</sup> می نمودش  
 چه از زرین کلاهان کمر بند  
 ز دم تا گوش در گوهر گرفته  
 چه از نادر گهرهای خزینه  
 ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ  
 تَلَطَّفها نمود و<sup>۴</sup> عذرها خواست  
 وز آن پس رو به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس

است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت محبتش کشیده‌ام

۱۰۹۵ کهن چرخ مشعبد حقه بازیست      پی آزار مردم حيله سازيست

۱. الف: زیشان؛ ز: از ایشان.

۲. و: لایق.

۳. ز: اسباب.

۴. و: نموده.

به امیدى نهد بر بیدلى بند  
 نماید میوه کامیش از دور  
 عزیز مصر چون افکند سایه  
 عنان بر بودش از کف شوق دیدار  
 ۱۱۰۰ علاجى کن که یک دیدار بینم  
 نباشد شوق دل هرگز ازان بیش  
 چو گیرد آب بر لب تشنه جانی  
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید  
 شکافى زد به صد افسون و نیرنگ  
 ۱۱۰۵ زلیخا کرد ازان چشمه<sup>۲</sup> نگاهی  
 که واویلا عجب کاریم افتاد  
 نه آنست اینکه من در خواب دیدم  
 نه آنست این که عقل و هوش من برد  
 نه آنست این که گفت از خویش رازم  
 ۱۱۱۰ دریغا بخت سستم سختی آورد  
 نشاندم نخل خرما خار بردار  
 برای گنج بردم رنج بسیار  
 شدم بر بوی گل چیدن به گلشن  
 منم آن تشنه در ریگ بیابان  
 ۱۱۱۵ زبان از تشنگی بر لب فتاده  
 نماید ناگهان از دور آبم  
 به جای آب یابم در مفاکی  
 منم آن راحله گم کرده در کوه

برد آخر بنومیدیش پیوند  
 کند خاطر به ناکامیش رنجور  
 در آن خیمه زلیخا بود و دایه  
 به دایه گفت کای دیرینه غمخوار  
 کزین پس صبر را دشوار بینم  
 که همسایه شود<sup>۱</sup> یار وفا کیش  
 بسوزد گر نه تر سازد دهانی  
 به تدیرش به گرد خیمه گردید  
 در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ  
 برآورد از دل غمدیده آهی  
 به سر نابهره<sup>۳</sup> دیواریم افتاد  
 به جست و جویش<sup>۴</sup> این محنت کشیدم  
 عنان دل به بیهوشیم بسپرد<sup>۵</sup>  
 ز بیهوشی به هوش آورد بازم  
 طلوع اخترم بدبختی آورد  
 فشاندم<sup>۶</sup> تخم مهر آزار بردار  
 فتاد آخر مرا با ازدها کار  
 سنان خار زد چنگم به دامن  
 برای<sup>۷</sup> آب هر سویی شتابان  
 لب از تبخاله موج خون گشاده  
 فتان خیزان به سوی آن شتابم  
 ز تاب خور درخشان شوره خاکی  
 ز بی زادی به زیر کوه اندوه

۴. ز: بجست و جوی.

۳. ج: نابرده.

۲. وز: خیمه.

۱. ز: بود.

۷. ز: بروی.

۶. ج: د: نشاندم.

۵. و: بیت حذف شده.

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم  
 ۱۱۲۰ ز ناگه چشم خون آغشته من  
 گشایم گام سوی او دلیری  
 منم آن بحری کشتی شکسته  
 رباید هر زمان از جای موجم  
 ز ناگه زورقی آید پدیدار  
 ۱۱۲۵ چو نزدیک من آید بی درنگی  
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست  
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر  
 خدا را ای فلک بر من ببخشای  
 اگر ننهی به کف دامن یارم  
 ۱۱۳۰ به رسوایی مدر پیراهنم را  
 به مقصود دل خود بسته‌ام عهد  
 مسوز از غم من بی دست و پا را  
 ازینسان تا به دیری زاری داشت  
 همی نالید از جان و دل چاک  
 ۱۱۳۵ در آمد مرغ بخشایش به پرواز  
 که ای بیچاره روی<sup>۳</sup> از خاک بردار  
 عزیز مصر مقصود دلت نیست  
 ازو خواهی جمال دوست دیدن  
 مباد از صحبت وی<sup>۴</sup> هیچ بیمت  
 ۱۱۴۰ کلیدش را بود دندان از موم  
 چه حاجت گوهرت را داشتن پاس

نه پای سیر نی رای درنگم  
 خیالی بیند از گمگشته من  
 بود از بخت من درنده شیری  
 برهنه بر سر لوحی نشسته  
 برد گه تا حضيض و گه بر اوجم  
 شوم خرّم کزو<sup>۱</sup> آسان شود کار  
 بود بهر هلاک من نهنگی  
 میان بیدلان بیحاصلی نیست  
 از انم سنگ بر دل دست بر سر  
 به روی من دری از مهر بگشای  
 گرفتار کسی<sup>۲</sup> دیگر ندارم  
 به دست کس میالا دامنم را  
 که دارم پاس گنج خود به صد جهد  
 مده برگنج من دست ازدها را  
 ز نوک هر مژه خونباری داشت  
 همی مالید روی از درد بر خاک  
 سروش غیب دادش ناگه آواز  
 کزین مشکل تو را آسان شود کار  
 ولی مقصود بی او حاصلت نیست  
 وزو خواهی به مقصودت رسیدن  
 کزو مانند سلامت قفل سیمت  
 بود کار کلید موم معلوم  
 ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن  
چو باشد آستین از دست خالی  
زلیخا چون ز غیب این<sup>۲</sup> مژده بشنود  
زبان از ناله و لب از فغان بست ۱۱۴۵  
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد  
به ره می بود چشم انتظارش  
چه سان گردد به خارا بخیه افکن<sup>۱</sup>  
نیاید ز آستین خنجر سگالی  
به شکرانه سر خود بر زمین سود  
چو غنچه خوردن خون را میان بست  
ز غم می سوخت اما دم نمی زد  
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر به مصر<sup>۳</sup> و بیرون آمدن

مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوگب  
کواکب نیز محفل بر شکستند  
شد از رخشانی آن زر فشان کوس ۱۱۵۰  
عزیز آمد به فر شهریاری  
سپه را از پس و پیش و چپ و راست  
ز چتر زر به فرق نیکبختان  
مرصع زین به پای هر درختی  
درخت و سایه و مسند روانه ۱۱۵۵  
طرب سازان نواها ساز کردند  
شد از بانگ حُدی و غلغل لحن  
ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود  
گهی کنده<sup>۵</sup> به هر سوی<sup>۶</sup> از تک و پوی  
گهی طالع شده فرخنده<sup>۷</sup> بدری ۱۱۶۰  
ز زرین کوس کوس رحلت شب  
به همراهی شب محمل ببستند  
به رنگ پرّ طوطی دمّ طاووس  
نشاند از خیمه مه را در عماری  
به آیینی که می بایست آراست  
به پا شد سایه ور زرین درختان  
شده مسند برای نیکبختی  
نشسته نیکبخت اندر میانه  
شترانان<sup>۴</sup> حُدی آغاز کردند  
فلکها را طبق پُر دشت را صحن  
در و دشت از هلال و بدر پر بود  
هلال از زخم ناخن بدر را روی  
هلال از وی شده ناچیز قدری

۱. ز: ابیات ۱۱۴۲-۱۱۴۳ حذف شده.

۲. و: نکته.

۳. الف و: عبارة «بمصر» نیست.

۴. ج ز: شتربانان.

۵. د: کندن.

۶. ز: پر خنده.

۷. ج ۵: سو.

- زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش  
پی مست آهوان زین نشیمن  
پی آسودگان هودج ناز  
کنیزان زلیخا خرّم و خوش  
۱۱۶۵ عزیز و اهل او هم شادمانه  
زلیخا تلخ عمر اندر عماري  
که ای گردون مرا زینسان چه داری  
ندانم در حق تو من چه کردم  
نخست از من به خوابی دل ربودی  
۱۱۷۰ گه از دیوانگی بندم نهادی  
چو شد از تو شکست خود درستم  
چه دانستم که وقت چاره سازی  
مرا بس بود داغ بی نصیبی  
چو باشد جانگدازی چاره سازیت  
۱۱۷۵ مـنـه در ره دگر دام فریم  
دهی وعده کزین پس کامیابی  
بدین وعده بغایت شادمانم  
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت  
برآمد بانگ رهدانان به تعجیل  
۱۱۸۰ هزاران تن سواره یا<sup>۶</sup> پیاده  
عزیز مصر را در حق گزاری  
طبقهای زر از زرّ و درم پر  
گهر ریزان بر او<sup>۷</sup> صاحب نثاران
- کف پای شتر مرهم بر آن<sup>۱</sup> ریش  
صّـهـیل بسادپایان ارغنون زن  
نفیر ساریبانان پرده پرداز  
که رست از دیو هجران آن پریوش  
که شد زینسان بتی بانوی خانه  
رسانده بر فلک فریاد و زاری  
چنین بی صبر و بی سامان چه داری  
که افکندی چنین در رنج و دردم  
به بیداری هزارم غم فزودی  
گه از فرزانهگی بندم گشادی  
خطا کردم که از تو چاره<sup>۲</sup> جستم  
ز خان و مان مرا<sup>۳</sup> آواره سازی  
فزون کردی بر آن<sup>۴</sup> درد غریبی  
معاذاللّه چه باشد جانگدازیت  
میفکن سنگ بر<sup>۵</sup> جام شکیم  
وز آن آرام جان آرام یابی  
ولی گر بختم این باشد چه دانم  
که آن برداشت را آمد فرو داشت  
که اینک شهر مصر و ساحل نیل  
خروشان بر لب نیل ایستاده  
به کف بهر نثار آن عماري  
طبقهای دگر از گوهر و دُر  
چو بر طرف چمن بر<sup>۸</sup> غنچه باران

۳. ج: مرا از خان و مان.

۲. و: توبه.

۱. و: بدان.

۷. ج: بر آن.

۶. ج و ز: با.

۵. ز: در.

۴. ج: بآن.

۸. ز: چون.

- ز بس کفها زر و گوهر فشان شد  
 ۱۱۸۵ نمی آمد ز گوهر ریز مردم  
 چو گشتی سم اسبی<sup>۲</sup> آتش افکن  
 همه صفها کشیده میل در میل  
 به نیل اندر شد از<sup>۳</sup> درهای شاهی  
 شد از بذل درم ریزان بسیار  
 ۱۱۹۰ بدین آرایش شاهانه رفتند  
 سرایی بلکه در دنیا<sup>۴</sup> بهشتی  
 در آن دولتسرا تختی نهاده  
 در او برده به کار استاد زر کار  
 به پای تخت زر مهدش رساندند  
 ۱۱۹۵ ولی جاننش ز داغ دل نرسته  
 مرصع تاج بر فرقش نهادند  
 ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ  
 فشاندنش به تارک گوهر انبوه  
 ز گوهرها که بردی<sup>۷</sup> حور<sup>۸</sup> ازان رشک  
 ۱۲۰۰ کسی کش دل ز هجران لخت لخت است  
 در آن میدان که را باشد سر تاج  
 چو چشم از اشک نومیدی بود پُر
- عماری در زر و گوهر نشان شد  
 در آن ره مرکبان را بر<sup>۱</sup> زمین سم  
 ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن  
 نثار افشان گذشتند از لب نیل  
 چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی  
 نهنگش نیز چون ماهی درم دار  
 به دولت سوی دولخانه رفتند  
 ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی  
 به زیبایی ز هر تختی زیاده  
 پی گوهر نشانی<sup>۵</sup> زر به خروار  
 گهروارش به تخت زر نشانند  
 ازان زر بود در آتش نشسته  
 میان تخت و تاجش جلوه دادند  
 به زیر کوه از بار دل<sup>۶</sup> تنگ  
 ولی بود آن بر او باران اندوه  
 به چشمش در نیامد جز دُر اشک  
 ز یک لختیست گر<sup>۹</sup> مایل به تخت است  
 که صد سر می رود آنجا به تاراج  
 کجا باشد در او گنجایی<sup>۱۰</sup> دُر

۱. ز: در.

۲. ج: اسب آن.

۳. ز: شد آن.

۴. ز: دنیا.

۵. ج د و: گوهر فشانی.

۶. ج: دلی.

۷. ز: بروی.

۸. ج: خور.

۹. ج: لخت است اگر.

۱۰. ز: گنجایش.



عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلّهف

و تأسّف وی بر آن مَدی اللیالی والأیام

ز وصل دیگری کی کام گیرد	چو دل با دلبری <sup>۱</sup> آرام گیرد
چو باشد سوی شمعش روی امّید	کجا پروانه پرّد سوی خورشید
نخواهد خاطرش جز نکهت گل	نهی صد دسته ریحان پیش بلبل
تماشای مهش کی درخور افتد	ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
نیفتد سودمندش شگر ناب	چو خواهد تشنه جانی شربت آب
همه اسباب حشمت بود حاصل	زلیخا را در آن فرخنده منزل
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش	غلامی بود پیش رو <sup>۲</sup> عزیزش
پرستاریش را بی صبر و آرام	پرستاران گلبوی <sup>۳</sup> گل اندام <sup>۴</sup>
پی خدمتگری ننشسته <sup>۵</sup> از پای	کنیزان دل آشوب دلارای
ز سر تا پای شیرین چون نی قند	غلامان قصب پوش <sup>۶</sup> کمر بند
ز شهوت پاکدامن چون فرشته	سویه فامانی از عنبر سرشته
امینان حرم در کارسازی	مقیمان حریم پاکبازی
به رعنائی و خوبی نازنینان	ز خاتونان مصری همنشینان
ز ذوق همنشینی شاد با او	همه همقامت و همزاد با او
که یکسان باشد آنجا یار و اغیار	زلیخا با همه در صفّه بار
درون پر خون و لب پر خنده بودی	بساط خرّمی افکنده بودی
ولی دل <sup>۷</sup> جای دیگر در گرو داشت <sup>۸</sup>	به ظاهر با همه گفت و شنو داشت
ولی جان و دلش با یار می بود	لبش با خلق در گفتار می بود
نبودش با کسی پیوند محکم	ازان یاریگران <sup>۹</sup> در شادی و غم
به معنی از همه خاطر گسسته	به صورت بود با مردم نشسته

۴. و: خوش اندام.

۳. ج: گل بوی و.

۲. د: او.

۱. د: دلبران.

۷. د: جان.

۶. ج: قصب پوش و.

۵. و: نبشسته.

۹. ج د ز: یاری کزان.

۸. و: خوش اندام. و: بیت حذف شده.

- ز وقت صبح تا شب کارش این بود  
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی  
 ۱۲۲۵ خیال دوست را در خلوت راز  
 به زانوی ادب بنشستیش پیش  
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی  
 بدو گفתי که ای مقصود جانم  
 عزیز مصر گفתי خویش را نام  
 ۱۲۳۰ به فرقم تاج عزّت از عزیزیت  
 به مصر امروز مهجور و غریبم  
 ندانم تا به کی سوزم بدین داغ  
 بیا و رونق باغ دلم باش  
 به نومیدی کشید از عشق کارم  
 ۱۲۳۵ بدان امّیدم<sup>۲</sup> اکنون زنده مانده  
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت  
 ز شوق گرچه خونبار است چشمم  
 خوشا وقتی که از راهی برآیی  
 چو دیدار تو بینم نیست گردم  
 ۱۲۴۰ کنم سر رشته پندار خود گم  
 مرا دیگر به جای من<sup>۳</sup> نبینی  
 نهم یکسو خیال ما و من را  
 تویی از هر دو عالم آرزویم  
 سحر کردی بدین گفتار شب را  
 ۱۲۴۵ چو باد صبح جستن کردی آغاز
- میان دوستان کردارش این بود  
 چو مه در پرده اش تنها نشستی  
 نشاندی تا سحر بر مسند ناز  
 به عرض او رسانیدی غم خویش  
 سرود بیخودی آغاز کردی  
 به مصر از خویشان دادی نشانم  
 عزیزی روزیت بادا سرانجام  
 به روی<sup>۱</sup> آثار دولت از کنیزیت  
 ز اقبال و صالت بی نصیم  
 چراغ محنت افروزم بدین داغ  
 به وصلت مرهم داغ دلم باش  
 سروش غیب کرد امیدوارم  
 ز دامن گرد نومیدی فشانده  
 یقین دانم که آخر خواهمت یافت  
 به سوی شش جهت چار است چشمم  
 به برج دیده چون ماهی درآیی  
 بساط هستی خود درنوردم  
 شوم از بیخودی در کار خود گم  
 چو جان آیی به جای من نشینی  
 تو را یابم چو جویم خویشان را  
 تو را چون یافتم از خود چه گویم<sup>۴</sup>  
 نبستی زین سخن تا روز لب را  
 بر آیین دگر دادی سخن ساز

۴. و: بیت حذف شده.

۳. و: خود.

۲. و: بدان امید.

۱. ج و: برو.

چه گفתי گفתי ای باد سحر خیز  
 تماشاگاه سرو و سوسن<sup>۲</sup> آرای  
 به شاخ از برگ جنبانی جلاجل  
 به معشوقان بری پیغام عاشق  
 ۱۲۵۰ ز دلداران نوازش نامه آری  
 کس از من در جهان غمدیده تر نیست  
 دلم بیمار شد دلداریی کن  
 به عالم هیچ منزلگه نباشد  
 ز در<sup>۳</sup> و ر خود بود ز آهن درآیی  
 ۱۲۵۵ ببخشا بر چو من بی راه و رویی  
 در آ در دار مُلک شهریاران  
 به هر شهری خبر پرس از مه من  
 گذار افکن به هر باغ و بهاری  
 بود بر طرف جویی زین تک و پوی  
 ۱۲۶۰ به صحرای ختن نه از کرم گام  
 تماشا کن ز روی<sup>۴</sup> او مثالی  
 چو گیرد رای رفتن زین دیارت  
 اگر پیش آیدت کبک خرامان  
 و گر بینی به راهی کاروانی  
 ۱۲۶۵ به چشم من بین آن دلستان را  
 بود کان دلستان را چون بینم  
 ز وقت صبح تا خورشید تابان

شمیم مشک در جیب سمن بیز<sup>۱</sup>  
 ز سنبل جعدتر بر روی گل سای  
 شود رقصان درخت پای در گل  
 بدین جنبش دهی آرام عاشق  
 کنی غمدیدگان را غمگساری  
 ز داغ هجر مآتمدیده تر نیست  
 غم بسیار شد غمخواری کن  
 کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد  
 چو در بندند از روزن درآیی  
 بکن از جانب من جست و جویی<sup>۴</sup>  
 بر آ بر تختگاه تاجداران  
 به هر تختی نشان جو<sup>۵</sup> از شه من  
 قدم نه بر لب هر جویباری  
 به چشم آید تو را آن سرو دلجوی  
 به صورتخانه چین گیر آرام  
 به دام آور به بوی او غزالی  
 به هر کوه و دری کاftد<sup>۷</sup> گذارت  
 به یاد او بزن دستش به دامن  
 در او سالار گشته دلستانی  
 بدین کشور رسان آن کاروان را  
 گلی از گلبن امید چینم  
 به جولانگاه روز آمد شتابان

۴. ز: جستجوی.

۳. ج: اگر.

۲. ج: سرو سوسن.

۱. و: ریز.

۷. ج و: افتد؛ د: کوفتد.

۶. و: بروی.

۵. د: جوی.

دلی<sup>۱</sup> پر درد و چشم<sup>۲</sup> خونفشان داشت  
 چو شد خورشید شمع مجلس روز<sup>۳</sup>  
 پرستاران به پیشش صف کشیدند ۱۲۷۰  
 به آن صافی دلان پاک سینه  
 به هر روز و شبی این بود حالش  
 چو در خانه دل او تنگ گشتی  
 گهی با داغ سینه زآه و ناله  
 ازان گلرخ به لاله راز گشتی ۱۲۷۵  
 گهی چون سیل هر وادی به تعجیل  
 نهادی در میان با او غم خویش  
 به سر می برد ازینسان<sup>۴</sup> روزگاری  
 که یارش از کدامین ره برآید  
 بیا جامی که همت برگماریم ۱۲۸۰  
 زلیخا با دلی<sup>۵</sup> امیدوار است  
 ز حد بگذشت درد انتظارش

به باد صبحدم این داستان داشت  
 زلیخا همچو خور شد<sup>۶</sup> مجلس افروز<sup>۷</sup>  
 رفیقان با جمالش آرمیدند  
 بجای آورد رسم و راه<sup>۸</sup> دینه  
 بدین آیین گذشتی ماه و سالش  
 به عزم گشت تیزآهنگ گشتی  
 به دشت افراختی خیمه چو لاله  
 ز داغ دل سخنها باز گشتی  
 شدی با دیده گریان سوی نیل  
 زدی بر نیل دلق ماتم خویش  
 به ره می داشت چشم انتظاری  
 چو خور طالع شود چون مه برآید  
 ز کنعان ماه کنعان را بیاریم<sup>۹</sup>  
 نظر بر شاهراه انتظار است  
 دوا بخشی کنیم از وصل یارش

### آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را<sup>۱۰</sup> علیه السلام از کنعان

دبیر خامه ز استاد کهن زاد  
 که چون یوسف بخوبی سر برافراخت  
 به سان<sup>۱۱</sup> مردمش در دیده بنشست ۱۲۸۵  
 گرفتی با وی<sup>۱۲</sup> آنسان لطفها پیش

درین نامه چنین داد سخن داد  
 دل یعقوب را مشعوف<sup>۱۳</sup> خود ساخت  
 ز فرزندان دیگر دیده بر بست  
 که بروی رشکشان<sup>۱۴</sup> هر دم شدی بیش

۱. و: دل. ۲. و: چشمی. ۳. ج و: افروز. ۴. ز: این کلمه نیست.  
 ۵. و: منزل اندوز. ۶. ج ۵: راه و رسم؛ و: راه بر رسم. ۷. ج: زینسان.  
 ۸. و: برآریم. ۹. ج ۵: دل. ۱۰. الف: «را» ندارد. ۱۱. و: مشغول.  
 ۱۲. ز: بسامان. ۱۳. و: بروی. ۱۴. ز: رشکشان.

- درختی بود در صحن سرایش  
 چو سُگان صوامع سبز پوشی  
 ستاده در مقام استقامت  
 پی تسبیح هر برگش زبانی ۱۲۹۰
- گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش  
 به هر فرزند کش دادی خداوند  
 هماندم تازه شاخی بردمیدی  
 چو در راه بلاغت پا نهادی ۱۲۹۵
- بجز یوسف که از<sup>۵</sup> تأیید بختش  
 نهال باغ جان بود او نشاید  
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت  
 دعا کن تا کفیل کار و کشتم ۱۳۰۰
- که از عهد جوانی تا به پیری  
 دهد<sup>۷</sup> در جلوه گاه جنگ و بازی  
 پدر روی تضرع در<sup>۸</sup> خدا کرد  
 رسید از سدره پیک مُلک سرمد ۱۳۰۵
- نه زخم تیشه ایام دیده  
 قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ  
 پیام آورد کین فضل الهیست  
 چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست ۱۳۰۵
- بر ایشان آن عصا از دست هستی
- به سبزی و خوشی بهجت فزایش  
 ز جنبش تیز وَجَدی<sup>۱</sup> پر خروشی  
 فکنده بر زمین ظلّ کرامت  
 بنامیزد عجب تسبیح خوانی
- ملایک گشته گنجشکان شاخش  
 ازان خرّم درخت<sup>۲</sup> سدره مانند  
 که با قدّش برابر سر کشیدی<sup>۳</sup>  
 به دستش زان عصای سبز دادی<sup>۴</sup>
- عصا لایق نیامد زان درختش  
 که با او شاخ چوبی همسر آید  
 که ای بازوی سعیت با ظفر جفت<sup>۶</sup>  
 برویاند عَصایی از بهشتم
- کند هر جا که افتم دستگیری  
 مرا بر هر برادر سرفرازی  
 برای خاطر یوسف دعا کرد  
 عَصایی سبز در دست از زیر جد
- نه رنج ارّه دوران کشیده  
 نیالوده به ننگ<sup>۹</sup> روغن و رنگ  
 ستون بارگاه پادشاهیست  
 ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
- گرانتر آمد از صد چوبدستی

۱. و: جد. ۲. ج و: درختی.

۳. و: مصرع دوم بیت ۱۲۹۳ و مصرع اول بیت ۱۹۲۵ حذف شده.

۴. و: دیدی.

۵. ج: در. ۶. و: بیت حذف شده.

۷. الف: کند.

۸. ج: با. ۹. و: بنیرنگ؛ ز: برنگ.

به خود بستند<sup>۱</sup> ازان هر یک خیالی      نشانند از حسد در دل<sup>۲</sup> نهالی  
از اول طبع را زان زندگی زاد<sup>۳</sup>      ولی آخر بر<sup>۴</sup> شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده

می‌برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

۱۳۱۰ خوش آن کز بند صورت باز رسته  
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
پوشیده ز ناپاینده دیده  
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب  
به خواب خوش نهاده سر به بالین  
ز شیرین خنده آن لعل شکر خند  
۱۳۱۵ چو یوسف نرگس سیراب بگشاد  
بدو گفت ای شکر شرمنده تو  
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را  
که یکسر داد تعظیم بدادند  
۱۳۲۰ پدر گفتا که بس کن زین سخن بس  
مباد این خواب را اخوان بدانند  
ز تو در دل هزاران غصه دارند  
نیارند از حسد این خواب را تاب  
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر  
به یک تن گفت یوسف آن<sup>۵</sup> فسانه  
۱۳۲۵ شنیدستی که هر سرّ کز دو بگذشت  
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست

ز سحر چشمبندان چشم بسته  
ندیده کس چنین بیدار در خواب  
ولی پوشیده آینه دیده  
که پیش او چو چشمش بود محبوب  
به خنده لعل<sup>۶</sup> نوشین کرد شیرین  
به دل یعقوب را شوری درافکند  
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد  
چه موجب داشت شگر خنده تو  
ز رخشنده کواکب یازده را  
به سجده<sup>۷</sup> پیش رویم سر نهادند  
مگوی<sup>۸</sup> این خواب را زنهار با کس  
به بیداری صد آزارت رسانند  
درین قصه کیت فارغ گذارند  
که بس روشن بود تعبیر این خواب  
به بادی بگسلد زنجیر تدبیر  
نهاد آن را به اخوان در میانه  
به اندک وقت ورد هر زبان گشت  
کز آن سر بگذرانیدن ادب نیست

۴. ج : برین؛ و : بصد.

۳. ه : داد.

۲. و : هریک.

۱. ز : بستند.

۸. ج : این.

۷. ج و : مگو.

۶. ج : همه در.

۵. ز : نوش.

۱۳۳۰ بسا سرّ کز دو لب افتد به بیرون  
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار  
 چو وحشی مرغی<sup>۲</sup> از بند قفس جست  
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
 که یا رب چیست در خاطر پدر را  
 نمی دانیم کز طفلی چه آید  
 به هر یک چند بر بافد دروغی  
 ۱۳۳۵ خورد آن پیر مسکین زو<sup>۳</sup> فریبی  
 کند قطع نکو پیوندی ما  
 پدر کرده ست ازینسان<sup>۴</sup> سربلندش  
 هوس دارد که ما از تیرگی پاک  
 نه تنها ما که مادر با پدر هم  
 ۱۳۴۰ پدر را ما خریداریم نی<sup>۵</sup> او  
 اگر روز است در صحرا شبانیم  
 بر اعدا قوّت بازویش از ماست  
 بجز حیلتگری از وی چه دیده ست  
 بیا تا کار خود را چاره سازیم  
 ۱۳۴۵ چو با ما بر سر غمخوارگی نیست  
 بسباید چاره سازی را کمر بست  
 چو خاری بر دمد<sup>۷</sup> از شور بختی  
 به قصد چاره سازی عهد بستند

درون صد دلاور را کند خون  
 که سر خواهی سلامت سرّ نگهدار<sup>۱</sup>  
 دگر نتوان به دستان پای او بست  
 ز غصّه پیرهن بر خود دریدند  
 که شناسد ز نفع خود ضرر را  
 که طفلی جز طفیلی را شاید  
 دهد زان گوهر خود را فروغی  
 شود از صحبت او ناشکیبی  
 برد مهر پدر فرزندی ما  
 نیفتد اینقدر حشمت پسندش  
 به سجده پیش او افتیم بر خاک  
 نباید جاه جویی اینقدر هم  
 پدر را ما هواداریم نی او  
 و گر شب خانه اش را پاسبانیم  
 بر احباب آب رویش از ماست  
 کز<sup>۶</sup> اینسان بر سر ما برگزیده ست  
 به هر راهش توان آواره سازیم  
 دوی او بجز آوارگی نیست  
 نرفته اختیار چاره از دست  
 بسباید کند ناگشته درختی  
 به عزم مشورت یکجا نشستند

۱. و: بیت حذف شده.

۲. ج: مرغ.

۳. د: زن.

۴. و: زینسان.

۵. د: نه.

۶. د و ز: کش.

۷. د: بردهد.

مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند

که يوسف<sup>۱</sup> را از پيش پدر دور سازند

چو آيد مشکلی پيش خردمند  
کند عقل دگر با عقل خود يار ۱۳۵۰  
ز یک شمعش نگیرد نور خانه  
ولی هست اين سخن در راست بينان  
نه در کجرو حریفان کج اندیش  
چو مجلس ساختند اخوان يوسف  
یکی گفت او<sup>۲</sup> ز حسرت خون ما ریخت ۱۳۵۵  
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست  
چو گردد کشته پنهان ماند اين راز  
یکی گفت اين به بيدنیست راهی  
اگر اسب جفا رانیم آخر  
غرض زين بقعه بیرون بردن اوست ۱۳۶۰  
همان به کافکنیمش از پدر دور  
بیابانی در او جز دام و دد نی  
نباشد آب او جز اشک نومید  
نه در وی سایه‌ای جز در<sup>۴</sup> شب تار  
چو یکچند<sup>۶</sup> اندر او<sup>۷</sup> آرام گیرد ۱۳۶۵  
نگشته تیغ ما رنگین به خونش  
دگر یک گفت<sup>۸</sup> قتل دیگر است اين  
به یکدم زیر خنجر جان سپردن

۳. ج: آن.

۲. ز: بر.

۱. ج د ه و ز: يوسف را علیه السلام.

۷. ز: اندران.

۶. و: بیکچند.

۴. ج: سایه باشد جز. ۵. الف: نشتری.

۸. و: دگر گفتا.



- صواب آنست کاندور و نزدیک  
 ۱۳۷۰ ز صدر عزّت و جاه افکنیمش  
 بود کاناچا نشیند کاروانی  
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد  
 به فرزندیش گیرد یا غلامی  
 شود پیوند او<sup>۳</sup> زینجا بریده  
 ۱۳۷۵ چو گفت او قصّه چاه پر آسیب  
 ز غور چاه<sup>۴</sup> مکر خود نه آگاه  
 گرفته با پدر در دل نفاقی  
 وز آن پس رو به کار خود نهادند  
 طلب داریم چاهی<sup>۱</sup> تنگ و<sup>۲</sup> تاریک  
 به صد خواری در آن چاه افکنیمش  
 برآساید در آن منزل زمانی  
 به جای آب ازان چاهش برآرد  
 کنند در بردن وی تیزگامی  
 به وی از ما گزندی نارسیده  
 شدند آنان همه بر چه سراشیب  
 همه بی‌ریسمان رفتند در چاه  
 بر آن تزویر کردند اتّفاقی  
 به فردا وعده آن کار دادند<sup>۵</sup>

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه‌السلام

همراه خود به صحرا برند

- جوانمردان که از خود رستگانند<sup>۶</sup>  
 ۱۳۸۰ ز قید طبع و کید نفس پاکند  
 نه زیشان بر دل مردم غباری  
 به ناسازی عالم سازگارند  
 چو شب خسپند بی‌کین و ستیزند  
 حسد ورزان یوسف بامدادان  
 ۱۳۸۵ زبان پر مهر و سینه کینه‌اندیش  
 به دیدار پدر احرام بستند  
 در زرق و تملّق باز کردند  
 به کنج بیخودی بنشستگانند  
 به راه درد و کوی عشق خاکند  
 نه از مردم بر ایشان هیچ باری<sup>۷</sup>  
 به هرباری که آید بردبارند  
 سحر زانسان که شب خسپند<sup>۸</sup> خیزند  
 به فکر دینه خرّم طبع و شادان  
 چو گرگان نهان در صورت میش  
 به زانوی ادب پیشش نشستند  
 ز هر جایی سخن آغاز کردند

۴. ج : چاه و.

۳. ه : وی.

۲. ز : دور.

۱. د و : چاه.

۷. ج و : کاری.

۶. د : رستگارند.

۵. ه : بیت ۱۳۷۸ پیش از بیت ۱۳۷۷ آمده است.

۸. و : خفتند.

بیان کردند هر نوی<sup>۱</sup> و کهن را  
 که از خانه ملالت خاست ما را  
 اگر باشد اجازت قصد داریم ۱۳۹۰  
 برادر یوسف آن نور دو دیده  
 چه باشد کش به ما همراه سازی  
 به کنج خانه مانده روز تا شب  
 گهی با او ره صحرا نور داریم ۱۳۹۵  
 گهی از گوسفندان شیر دوشیم  
 ز فرش سبزه بازیگاه سازیم  
 رباییم از سر لاله کلاهش  
 زده بالا به سان کبک دامن  
 به یک جا گله آهو چرانیم ۱۴۰۰  
 بود طبعش به اینها شاد گردد  
 ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی  
 چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان  
 بگفتا بردن وی<sup>۴</sup> کی پسندم  
 ازان ترسم کزو<sup>۶</sup> غافل نشینید  
 درین دیرینه دشت محنت انگیز ۱۴۰۵  
 بدان<sup>۷</sup> نازک بدن دندان رساند  
 چو آن افسونگران این<sup>۸</sup> را شنیدند  
 که آخر ما نه زانسان سست راییم  
 نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد

رسانیدند تا اینجا سخن را  
 هوای رفتن صحراست ما را  
 که فردا روز در صحرا گذاریم  
 ز کمسالی به صحرا کم رسیده  
 به همراهیش ما را سر فرازی  
 «فَارْسِلُهُ غَدًا نَرْتَعُ وَ نَلْعَبُ»<sup>۲</sup>  
 گهی بر پشت کوه و پشته گردیم  
 گهی شیرین و خندان شیر نوشیم<sup>۳</sup>  
 به هر لاله به بازی راه سازیم  
 کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش  
 میان سبزه سازیمش خرامان  
 ز یک سو گرگ را زهره درانیم  
 ز اندوه وطن آزاد گردد  
 نخندد طبع کودک جز به بازی  
 گریبان رضا پیچید ازیشان  
 کزان<sup>۵</sup> گردد درون اندوهمندم  
 ز غفلت صورت حالش نبینید  
 کهن گرگی بر او دندان کند تیز  
 تنش را بلکه جانم را دراند  
 فسون دیگر از نو در دمیدند  
 که هر ده تن به گرگی بس<sup>۹</sup> نیایم  
 به چنگ ما چو روبه خوار باشد

۳. ه: بیت حذف شده است.

۲. ج: د: یرتع و یلعب.

۱. ج: نوو.

۷. د: برآن.

۶. ز: کزان.

۵. ج: کزو.

۴. ز: او.

۹. د: بر.

۸. ج: آنرا.

۱۴۱۰ چو زیشان<sup>۱</sup> کرد یعقوب این سخن گوش  
ز عذر انگیختن گردید خاموش  
به صحرا بردن یوسف رضا داد  
بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را<sup>۲</sup> از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه

ضلالت کنند و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز  
به چاهی افکند ماهی<sup>۳</sup> دل افروز  
غزالی در ریاض جان چرنده  
نهد در پنجه<sup>۴</sup> گرگ درنده  
چو یوسف را به آن<sup>۴</sup> گرگان سپردند  
فلک گفتا که گرگان برّه بردند  
به چشمان پدر تا می نمودند  
ز یکدیگر به مهرش می ربودند  
گاهی آن بر سر دوشش گرفتی  
که این تنگ اندر آغوشش گرفتی  
چو پا بر دامن صحرا نهادند  
بر او دست جفا کاری گشادند  
ز دوش مرحمتبارش فکندند  
میان خار و خارش فکندند  
برهنه پا قدم بر خار می زد  
به گل از خار و خس مسمار می زد  
فکنده کفش ره بر خار می کرد  
کف پایی که می بودش ز گل ننگ  
کف پایی که می بودش ز گل ننگ  
چو ماندی پس ازان ده سخت پنجه  
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه  
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی  
قفا<sup>۵</sup> از قفا او لیست دستی  
چو با ایشان شدی پهلوی به پهلوی  
که رسیدی مالش گوشش ز هر سو  
کسی کان گوش را مالد به انگشت  
جز انگشتش مبادا هیچ در مشت  
به زاری هر که را دامن کشیدی  
به گریه هر که را در پا فتادی

۱. و : وزیشان.

۲. ج و : علیه السلام را؛ ز : یوسف را علیه السلام.

۳. و : بیت حذف شده.

۴. ج و : بدان.

۵. و : ماه.

۱۴۳۰ به ناله هر که را آواز کردی  
 چو شد نومید ازیشان گریه<sup>۱</sup> برداشت  
 گهی در خون و گه در خاک می خفت  
 کجایی ای پسر آخر کجایی  
 بیا بنگر کنیزک زادگان را  
 ۱۴۳۵ که با کام دلت در دل چه دارند  
 گلی کز روضه جانت دمیده ست  
 چنان از تشنگی در تاب مانده  
 نهال نازپرورد بهشتی  
 چنان از باد جور افتاده<sup>۲</sup> بر خاک  
 ۱۴۴۰ مهی کز وی شبت را نور بودی  
 رسیدش از فلک زانسان و بالی  
 بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ  
 ازو نر می<sup>۴</sup> و زیشان سخت رویی  
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند  
 ۱۴۴۵ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره  
 لب او چون دهان ازدهایی  
 درونش چون درون مردم آزار  
 مدار نقطه اندوه دورش  
 محیطش پر کدورت مرکزش دور  
 ۱۴۵۰ نفس زن گر در او یکدم نشستی  
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را  
 دگر بار از جفاشان داد برداشت

نواهای مخالف ساز کردی  
 ز خون دیده بر گل لاله می کاشت  
 ز اندوه دل صد چاک می گفت  
 ز حال من چنین غافل چرایی  
 ز راه عقل و دین افتادگان را  
 حق الطاف تو چون می گذارند  
 بر او باران احسانت چکیده ست  
 که نی رنگ اندر او نی آب مانده  
 که در بستانسرای عمر کشتی  
 کزو جوید بلندی خار و خاشاک  
 ز ظلمتهای دوران دور بودی  
 که جوید لمعه نور از هلالی  
 ازو صلح و وزآن<sup>۳</sup> سنگیندلان جنگ  
 ازو گرمی و زیشان سرد گویی  
 ز رفتن بر لب چاه آرمیدند  
 ز تاریکیش چشم عقل خیره  
 پی قوت از برون مردم ربایی  
 برای مردم آزاری پر از مار  
 برون از طاقت اندیشه غورش  
 هوایش پر عفونت چشمه اش شور  
 نفس را بر نفس زن ره ببستی  
 پسندیدند آن نابهره چه را  
 به نوعی ناله و فریاد برداشت

۱۴۵۵ که گر آن سنگ را معلوم گشتی  
 ولی آن ساز تیز آهنگتر شد  
 چه گویم کز جفا ایشان چه کردند  
 بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی  
 رسن<sup>۲</sup> بستند از موی بز و میش  
 میانش را که بودی موی مانند  
 کشیدند از بدن پیراهن او  
 ۱۴۶۰ به قدّ خود بریدند از ملامت  
 فرو<sup>۳</sup> آویختند آنگه به چاهش  
 ز خوبی بود خورشید جهاتتاب  
 برون از آب در چه بود سنگی  
 چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ  
 ۱۴۶۵ ز لعل بی‌گدازش شگر آیین  
 شد از نور رخس آن چاه روشن  
 شمیم گیسوان عطر سایش  
 ز فر<sup>۴</sup> طلعت او هرگزنده  
 به تعویذ اندرش پیراهنی بود  
 ۱۴۷۰ فرستادش به ابراهیم رضوان  
 رسید از سدره جبریل امین زود  
 برون آورد از آنجا پیرهن را  
 ازان پس گفت ای مهجور غمناک  
 که روزی این خیانت پیشگان را

ز سوزش نرمتر از موم گشتی  
 دل<sup>۱</sup> چون سنگ ایشان سنگتر شد  
 دلم ندهد که گویم آنچه کردند  
 حریر خلد ازان آزار دیدی  
 بر او شد هر سر مویی یکی نیش  
 به پشمین ریمان دادند پیوند  
 چو گل از غنچه عریان شد تن او  
 لباسی تا به دامن قیامت  
 در آب انداختند از نیمه راهش  
 فکندش چرخ چون خورشید در آب  
 نشیمن ساخت آن را<sup>۴</sup> بی‌درنگی  
 که کان گوهری شد<sup>۵</sup> بس گرانسنگ  
 شد آن شورابه همچون<sup>۶</sup> شهد شیرین  
 چو شب روی زمین از ماه روشن  
 عفوئت را برون برد از هوایش  
 سوی سوراخ دیگر شد<sup>۸</sup> خزنده  
 که جدّش را ز<sup>۹</sup> آتش مأمنی بود  
 ازان رو شد بر او آتش گلستان  
 ز بازوی وی آن تعویذ بگشود  
 بدان پوشید آن پاکیزه تن را  
 پیامت می‌رساند ایزد پاک  
 گروه ناصواب اندیشگان را

۱. ج و : دلی. ۲. د : تنش. ۳. ج : فرود. ۴. ج ه : او را.  
 ۵. ه : گوهری را. ۶. ج : شورابه چون. ۷. ج : ز نور. ۸. ج : بسوراخ دگر شد در.  
 ۹. ج : از.

۱۴۷۵ ز تو دلریشتر پیشت رسانم<sup>۱</sup>      فکنده پیش سر پیشت نشانم<sup>۲</sup>  
 بر ایشان این جفاها را شماری      وزیشان حال خود پوشیده داری  
 تو دانی موبه مو کایشان کیانند      سرمویی تو را ایشان ندانند  
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود      ز رنج و محنت اخوان برآسود  
 نمود آن تخته سنگش تختگاهی      نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی  
 به تسکین دادن جان حزینش      ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان به سر چاه و یوسف<sup>۳</sup> را بیرون آوردن و یک بار دیگر

عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردند

بنامیزد چه<sup>۴</sup> فرخ کاروانی      کز ایشان آب جویان کاروانی  
 چو دلولی بر کشد ناگه ز چاهی      شود طالع ز برج دلو ماهی  
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب      چو ماه نخشب اندر چاه نخشب  
 چو چارم روز از<sup>۵</sup> ین فیروزه خرگاه      برآمد یوسف شب رفته در<sup>۶</sup> چاه  
 ۱۴۸۵ ز مَدَین کاروانی رخت بسته      به عزم مصر با بخت خجسته  
 ز راه افتاده دور آنجا فتادند      پی آسودگی محمل گشادند  
 خوش آن گمره که راه<sup>۷</sup> آرد به جایی      که باشد همچو یوسف رهنمایی  
 به گرد چاه منزلگاه کردند      به قصد آب رو در چاه کردند  
 نخست آمد سعادت مند مردی      به سوی<sup>۸</sup> آب حیوان رهنوردی  
 ۱۴۹۰ به تاریکی چاه آن خضر سیما      فرو آویخت دلو آب پیما  
 به یوسف گفت جبریل امین خیز      زلال رحمتی بر تشنگان ریز  
 نشین در دلو چون خورشید تابان      ز مغرب سوی مشرق شو شتابان  
 کنار چاه را دور افق کن      افق را باز نورانی تُثَقِّق کن

۳. ج د ه و ز : علیه السلام.

۶. ج ه : شب رفته از.

۲. د : نشانیم؛ ج ه ز : رسانم.

۵. الف : این کلمه افتاده.

۸. ه : بگرد.

۱. د : رسانیم.

۴. ز : چو.

۷. ج : ره.

- ز رویت پرتوی<sup>۱</sup> بر عالم افکن  
 ۱۴۹۵ روان یوسف ز روی سنگ برجست  
 کشید آن دلو را مرد توانا  
 بگفت امروز دلو ما گران است  
 چو آن ماه جهان آرا برآمد  
 بشارت کز چنین تاریک چاهی  
 ۱۵۰۰ بشارت کز میان چشمه شور  
 در آن صحرا گلی بشکفت او را  
 نهانی جانب منزلگش برد  
 بلی چون نیکبختی گنج یابد  
 حسودان هم در آن نزدیک بودند  
 ۱۵۰۵ همی بردند دایم انتظارش  
 ز حال کاروان آگاه گشتند  
 نهان کردند یوسف را ندایی  
 به سوی کاروان کردند آهنگ  
 پس از جهد تمام و جد بسیار  
 ۱۵۱۰ گرفتندش که ما را بنده است این  
 به کار خدمت<sup>۵</sup> آمد سست پیوند  
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است  
 چو گیرد بنده بد<sup>۶</sup> بندگی پیش  
 به آن باشد که بفروشی به هیچش  
 ۱۵۱۵ در اصلاحش ازین پس می نکوشیم  
 جوانمردی که از چه بر کشیدش
- جهان را از سر نو ساز روشن  
 چو آب چشمه و در دلو بنشست  
 به قدر دلو و وزن آب دانا<sup>۲</sup>  
 یقین چیزی بجز آب اندر آن است  
 ز جانش بانگ «یا بُشری» برآمد  
 برآمد بس جهان افروز ماهی  
 برآمد آبی از شورآبگی دور<sup>۳</sup>  
 ولی از دیگران بنهفت او را  
 به یاران خودش پوشیده<sup>۴</sup> بسپرد  
 اگر پنهان ندارد رنج یابد  
 ز حال او تفحص می نمودند  
 که تا خود چون شود انجام کارش  
 خبرجویان به گرد چاه گشتند  
 برون نامد ز چاه الا صدایی  
 که تا آرند یوسف را فراچنگ  
 میان کاروان آمد پدیدار  
 سر از طوق وفا تابنده است این  
 ره بگریختن گیرد به هر چند  
 فروشیمش اگرچه خانه زاد است  
 ز نیکویی کند بدبندگی بیش  
 نداری از بدی در تاب و پیچش  
 به هر قیمت که باشد می فروشیم  
 به اندک قیمتی زیشان خریدش

۳. و: بیت حذف شده.

۱. الف ه: پرتو. ۲. ه: جویا.

۶. د و: بر.

۵. ج و: خدمت.

۴. د: پوشید؛ و: پوشید و.

به مالک بود مشهور آن جوانمرد  
وز آن پس کاروان محمل ببستند  
زیانکار آن که<sup>۱</sup> جنس جان فروشد<sup>۲</sup>  
۱۵۲۰ خراج مصر و<sup>۳</sup> یک دیدار از وی  
ولی این نرخ را یعقوب داند  
دهد گنج سعادت ناخردمند<sup>۴</sup>  
به فلسی چند مملوک خودش کرد  
به قصد مصر در محمل نشستند  
چنان جنسی چنین ارزان فروشد  
متاع جان و یک گفتار از وی  
زلیخایی خریداری تواند  
ستاند رو<sup>۵</sup> کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام به حوالی مصر و خبر یافتن

پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی  
نمی آمد به روی آن دلارای  
۱۵۲۵ به بویش جان همی پرورد و می رفت  
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور  
که آمد مالک اینک از سفر باز  
بر اوج نیکویی تابنده ماهی  
ندیده با هزاران دیده افلاک  
۱۵۳۰ چو شاه مصر این آوازه بشنید  
که خاک مصر بستان جمال است  
گلی کز روضه فردوس خیزد  
عزیز مصر را گفتا روان شو  
به چشم خود بین آن ماهرو را  
۱۵۳۵ عزیز از مصر<sup>۱۱</sup> رو در کاروان کرد  
فرو شد پای<sup>۶</sup> ازان سودا به گنجی  
در آن ره بر زمین از شادیش پای  
دو منزل را یکی می کرد و می رفت  
میان مصریان شد قصه مشهور  
به عبرانی<sup>۷</sup> غلامی گشته دمساز  
به ملک دلبری فرخنده شاهی  
چو او نقشی به صورتخانه خاک<sup>۸</sup>  
ازین غیرت بسی بر خویش پیچید<sup>۹</sup>  
به از گلهای این بستان محال است  
ز شرم رویشان بر خاک ریزد  
به استقبال سوی کاروان شو  
بیاور رو بدین<sup>۱۰</sup> درگاه او را  
نظر در روی آن آرام جان کرد

۱. و: زیان کاران. ۲. و: فروشنده. ۳. ج و: مصر. ۴. و: با خردمند.

۵. ج: زو. ۶. ز: پا. ۷. ه: بعمرانی. ۸. ز: بیت حذف شده.

۹. ز: بیت حذف شده. ۱۰. د: برین. ۱۱. ج: د: عزیز مصر.



چنان دیدار او از خود ربودش  
ولی یوسف سرش از خاک برداشت  
که سر جز پیش آن کس خم مبادت  
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار  
۱۵۴۰ بگفتا ز آمدن فکری نداریم<sup>۱</sup>  
که ما را این زمان معذور داری  
بود روزی سه چار آسوده گردیم  
غبار از روی و چرک از تن بشویم  
عزیز مصر چون این نکته بشنید  
۱۵۴۵ به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت  
اشارت کرد<sup>۲</sup> کز خوبان هزاران  
همه زرّین کله بنهاد بر سر  
کمرهای مرصّع بر<sup>۳</sup> میانشان  
چو گل از گلشن<sup>۴</sup> خوبی بچینند  
۱۵۵۰ که چون آرند یوسف را به بازار  
کشند اینان بدین شکل و شمایل  
شود ور خود بود مهر جهانگرد  
ازین آتش‌رخان بازار او سرد

به آب نیل در آمدن یوسف علیه‌السلام و غبار سفر از خود شستن

و به قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

به چارم روز موعّد یوسف خور  
به یوسف گفت مالک کای دلارای  
۱۵۵۵ ز خود کن گرد ره را شست و شویی  
چو زد از ساحل نیل فلک سر  
تو همچون خود کنار نیل کن جای  
ز خاکت نیل را ده آبرویی

۴. و: گیتی.

۳. و: ساخت.

۲. د: امیدوارم.

۱. د: ندارم.

۷. د: عرضه.

۶. ج: د: گلین.

۵. ج: در.

به حکم مالک آن خورشید تابان  
 به زیر پیرهن برد از برون دست  
 کلاه زرفشان از فرق بنهاد  
 کشید آنگه چنان پیراهن از فرق  
 نمود آن دوش و بر از عطف<sup>۲</sup> دامن ۱۵۶۰  
 ازار<sup>۴</sup> نیلگون بسته به تعجیل  
 ز چرخ نیلگون برخاست فریاد  
 به جای نیل من بودی چه بودی  
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش ۱۵۶۵  
 نبیند چشمه خود چون سزایش  
 به دریا پا نهاد از سوی ساحل  
 به طلعت بود خورشید جهانتاب  
 تنش در آب چون عریان در آمد  
 گشاد از هم مسلسل گیسوان را  
 مهیا ساخت بهر صیدخواهی ۱۵۷۰  
 گهی می ریخت آب از دست بر سر  
 گهی می داد از کف مالش گل  
 چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست  
 ز مفرش دار مالک پیرهن خواست  
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش ۱۵۷۵  
 به زرین تاج مه را قدر بشکست  
 فرو آویخت زلفین دلاویز  
 بدان خویش در هودج نشانند

به سوی نیل شد حالی شتابان  
 سمن را پرده نیلوفری بست  
 ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد  
 که جیش غرب مه شد<sup>۱</sup> دامنش شرق  
 چنان کز دور گردون<sup>۳</sup> صبح روشن  
 چو سیمین سروی<sup>۵</sup> آمد بر لب نیل  
 که شد نیل<sup>۶</sup> از قدوم آن مه آباد  
 ز پا بوسش من آسودی چه بودی  
 به رود نیل ریزد چشمه خویش  
 طفیل نیل شوید دست و پایش  
 چو مه در برج آبی ساخت منزل  
 چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب  
 به تن آب روان را جان در آمد  
 به رخ زنجیر<sup>۷</sup> بست آب روان را  
 معبر دامی از مه تا به ماهی  
 ز پروین ماه را می بست زیور  
 ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل  
 چو سروی از کنار نیل بر رست  
 به جلباب سمن گل را بیاراست  
 به چندین نقشهای خوش منقش  
 کمر بند مرصع بر میان بست  
 هوای مصر ازان شد عنبر آمیز  
 به قصد قصر شه مرکب برانندند

۱. د: باشد.

۲. د: دوستی و ز غسل.

۳. د: گردد.

۴. ز: قبای.

۵. ج و: سرو.

۶. ز: نیل شد.

۷. ز: زنجیره.

۱۵۸۰ به پیشش خیل خوبان صف کشیده  
 فر از تخت هودج را نهادند  
 قضا را بود ز ابر<sup>۲</sup> تیره آن روز  
 به یوسف گفت مالک کای دلارام  
 تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای  
 ۱۵۸۵ چو یوسف برج هودج را بپرداخت  
 گمان شد ناظران را کافتاب است  
 نظر کردند در مهر جهانتاب  
 هنوز او در پس ابر است مستور  
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره  
 ۱۵۹۰ که یا رب کیست این فرخنده اختر  
 بتان مصر سر در پیش ماندند  
 بلی هر جا شود مهر آشکارا  
 که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی  
 پی دیدار یوسف آرمیده  
 جهانی چشم بر هودج ستادند<sup>۱</sup>  
 نهفته<sup>۳</sup> آفتاب عالم افروز  
 ز هودج نه بسوی<sup>۴</sup> تختگاهام  
 ز نور خویش عالم را بیارای  
 چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت  
 که طالع گشته از نیلی سحاب است  
 بدانستند کز وی نیست آن<sup>۵</sup> تاب  
 ز روی یوسف است آن تابش نور  
 فغان برداشتند از هر کناره  
 که هم ماه است ازو شرمنده هم خور  
 ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند  
 سُها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا به درگاه پادشاه و سبب ازدحام<sup>۶</sup> پرسیدن و جمال

یوسف را علیه السلام دیدن و وی را شناختن

۱۵۹۵ زلیخا بود ازین صورت<sup>۷</sup> تهی دل  
 ولی جانش از آن<sup>۸</sup> معنی خبر داشت  
 نمی دانست کان شوق از کجا خاست  
 به صحرا شد برون تا زان بهانه  
 بسختی چند روز آنجا به سر برد  
 گرفت اسباب عیش و خرّمی پیش  
 کز و تا یوسف آمد یک دو منزل  
 ز داغ شوق سوزی در جگر داشت  
 به حیل سازیش تسکین همی خواست  
 ز دل بیرون دهد اندوه خانه  
 بر آن محنت بسی دندان بیفشرد  
 ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

۴. ج ز: بروی؛ د و: برون.

۳. ز: گرفته.

۲. ج ز: بود ابر.

۱. د: کشادند.

۸. و: ازین.

۷. ج: معنی.

۶. و: ازدحام.

۵. ج و: این.

- ۱۶۰۰ به پشت بارگی هودج نشین شد  
اگر چه روی در منزلگهش بود  
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست  
یکی گفت این پی فرخنده نامیست  
غلامی نی<sup>۱</sup> که رخشان آفتابی
- ۱۶۰۵ زلیخا دامن هودج برانداخت  
برآمد از دلش بیخواست فریاد  
روان هودج کشان هودج براندد  
چو شد منزلگهش آن خلوت راز  
ازو پرسید دایه کای دلفروز
- ۱۶۱۰ لب شیرین به افغان چون گشادی  
بگفت ای مهربان مادر چه گویم  
در آن مجمع غلامی را که دیدی  
ز عالم قبله گاه جان من اوست  
به خوابم روی زیبا وی نموده ست
- ۱۶۱۵ به تن در تب به دل در تاب ازویم  
درین کشور ز سودایش فتادم  
ز خان و مان مرا آواره او ساخت  
به هر محنت که دیدی چند سالم  
همه از آرزوی روی او بود
- ۱۶۲۰ ز کوه افزون بود بار من امروز  
مه من شاه ایوان که گردد  
دگر باره به خانه میلش افتاد  
به منزلگاه خود رحلت گزین شد  
گذر بر ساحت قصر شهباش بود  
که گویی رستخیز از مصر برخاست  
بساط عرض کنعانی غلامیست  
به دارالملک خوبی کامیابی  
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت  
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد  
به خلوتخانه خاصش رساندند  
ز حال بیخودی آمد به خود باز  
چرا کردی فغان از جان پرسوز  
بدان تلخی چرا بیخود فتادی  
که گردد آفت من هر چه گویم  
ز اهل مصر وصف او شنیدی  
فدایش جان من جانان من اوست  
شکیب از جان شیدا وی ربوده ست  
ز دیده غرق خون ناب ازویم  
بدین شهر از تمنّایش فتادم  
درین آوارگی بیچاره او ساخت  
که بود از راحت<sup>۲</sup> گیتی ملالم  
ز شوق قامت دلجوی او بود  
ندانم چون شود کار من امروز  
به رخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی  
که یابد از لب جانبخش او کام  
کمند جعد مشکینش که بافد  
که بازد حاصل خود در بهایش ۱۶۲۵  
مرا به گردد از وی حال یانی  
چو دایه آتش او دید کز چیست  
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار  
صبوری پیشه کردی روزگاری  
بود کز صبر امّیدت برآید ۱۶۳۰

کدامین خانه گردد گلشن از وی  
که گیرد در پناه سروش آرام  
ز وصل نخل سیمینش که لافد  
که سازد کحل دیده خاک پایش  
رسد دستم بدین<sup>۱</sup> اقبال یانی  
چو شمع از آتش او زار بگریست  
غم شب رنج روز خود نهان دار  
مکن جز صبر نیز امروز کاری  
ز ابر تیره خورشیدت برآید

به معرض بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن

زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرّم روزگاری  
برافروزد چراغ آشنایی  
چو یوسف شد به خوبی گرم بازار  
به هر چیزی که هر کس دسترس داشت  
شنیدم کز غمش زالی برآشفست ۱۶۳۵  
همین بس گرچه بس کاسد قماشم  
منادی بانگ می زد<sup>۲</sup> از چپ و راست  
رخ او مطلع صبح صباحت  
ز سیمای صلاحش چهره پر نور  
نیارد بر زبان جز راستی هیچ ۱۶۴۰  
یکی شد زان میانه اول کار

که یاری بر خورد از وصل یاری  
رهایی یابد از داغ جدایی  
شدندش مصریان یکسر خریدار  
در آن بازار بیع او هوس داشت  
تنیده ریسمانی چند می گفت  
که در سلک خریداران<sup>۳</sup> باشم  
که می خواهد غلامی بی کم و کاست  
لب او گوهر<sup>۲</sup> کان ملاححت  
به اخلاق کرامش سینه معمور  
نباشد در کلام او خم و پیچ  
به یک بدره زر سرخش خریدار

- ازان بدره که چون خواهی شمارش  
 خریداران دیگر رخس رانندند  
 بر آن افزود دولتمند دیگر  
 بر آن دانای دیگر ساخت<sup>۲</sup> افزون ۱۶۴۵  
 بدین قانون ترقی می نمودند  
 زلیخا گشت ازین معنی خبردار  
 خریداران دیگر لب ببستند  
 عزیز مصر را گفت ای نکورای ۱۶۵۰  
 بگفتا آنچه من دارم دفینه  
 به یک نیمه بهایش بر نیاید  
 زلیخا داشت دُر جی پر ز گوهر  
 بهای هر گهر زان دُر ج مکنون  
 بگفتا کین گهرها در بهایش  
 عزیز آورد باز از نو بهانه ۱۶۵۵  
 که در خیل وی این پاکیزه دامن  
 بگفتا رو سوی شاه جهاندار  
 بگو بر دل جز این بندی ندارم  
 سرافرازی فزا زین احترامم  
 به برجم اختر تابنده باشد<sup>۱۰</sup> ۱۶۶۰  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید  
 اجازت داد تا حالی<sup>۱۱</sup> خریدش  
 به سوی خانه بردش خرّم و شاد
- بیابی از درست<sup>۱</sup> زر هزارش  
 به منزلگاه صد بدره رساندند  
 به قدر وزن یوسف مشک اذّقر  
 به وزنش<sup>۳</sup> لعل ناب و دُر مکنون  
 ز انواع نفایس می افزودند  
 مضاعف ساخت آنها را به یکبار  
 پس زانوی نومیدی نشستند  
 برو بر مالک این قیمت بیمای  
 ز مشک و<sup>۴</sup> گوهر و زر<sup>۵</sup> در خزینه  
 ادای آن<sup>۶</sup> تمام از من کی آید  
 نه دُر جی بلکه برجی پر ز اختر  
 خراج مصر بودی بلکه افزون  
 بده ای گوهر جانم فدایش  
 که دارد میل آن<sup>۷</sup> شاه زمانه  
 بود سر دفتر دیگر غلامان  
 حق خدمتگزاری<sup>۸</sup> را بجای<sup>۹</sup> آر  
 که پیش دیده فرزندی ندارم  
 که آید زیر فرمان این غلامم  
 مرا فرزند و شه را بنده باشد  
 ز بذل التماسش سر نیچید  
 ز مهر دل به فرزندی گزیدش  
 زلیخا شد ز بند محنت آزاد

۱. ز: درستی. ۲. ز: کرد. ۳. الف ب: بوزن و. ۴. و: ز سنگ و.  
 ۵. الف: گوهر از. ۶. ج: او. ۷. ج: او. ۸. ج: خدمتگذاری.  
 ۹. ب و: بجای. ۱۰. د: گردد. ۱۱. و: حالی تا.

- به مژگان گوهر شادی همی سفت  
 به بیدارست یا رب یا به خواب است ۱۶۶۵  
 به شبهای سیه کی بود امیدم  
 شبنم را صبح فیروزی برآمد  
 شدم با نازنین خویش همراز  
 درین محتسرا بی غم چو من کیست  
 چه بودم ماهیی در ماتم آب ۱۶۷۰  
 در آمد سیلی از ابر کرامت  
 که بودم گمرهی در ظلمت شب  
 برآمد از افق رخشنده<sup>۲</sup> ماهی  
 که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ  
 در آمد ناگهان خضر از در من ۱۶۷۵  
 بحمد الله که دولت یاریم کرد  
 هزاران جان فدای آن نکوکار  
 چه غم گر حُقه گوهر شکستم  
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد  
 جمادی چند دادم جان خریدم ۱۶۸۰  
 کی از نقد خود آن کس بهره بیند  
 اگر خرمهره را بدرود<sup>۴</sup> کردم  
 به شعر فکرت این اسرار می بیخت  
 گهی در روی یوسف لال می بود  
 گه از هجر گذشته یاد می کرد ۱۶۸۵
- دو چشم خود همی مالید و می گفت  
 که جان من ز جانان کامیاب است  
 که گردد روزی این روز سفیدم  
 غم و رنج شبانروزی<sup>۱</sup> سرآمد  
 سزد اکنون که برگردون کنم ناز  
 پس از پژمردگی خرّم چو من کیست  
 طپان بر ریگ تفسان از غم آب  
 به دریا برد ازان ریگم سلامت  
 رسیده جان ز گمراهیم بر لب  
 به کوی دولتم بنمود راهی  
 خلیده در رگ جان نشتر مرگ  
 به آب زندگی شد یاور من  
 زمانه ترک جان آزاریم کرد  
 که آورد اینچنین نقدی به بازار  
 چو<sup>۳</sup> آمد معدن گوهر به دستم  
 طفیل دوست باشد هر چه باشد  
 بنامیزد عجب ارزان خریدم  
 که عیسی بدهد و خرمهره چیند  
 چو عیسی آن من شد سود کردم  
 سرشک از چشم گوهر بار می ریخت  
 ز داغ هجر فارغ بال می بود  
 به وصلش خاطر خود شاد می کرد

۴. ج ز: پدرود.

۳. و: که.

۲. ج: تابنده.

۱. ج: شبانروزی.

داستان دختر<sup>۱</sup> بازغه نام از نسل عاد که به مال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه

عاشق جمال یوسف<sup>۲</sup> شد و در آن آینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد  
در آید جلوۀ حسن از ره گوش  
ندارد بیش ازین دلّاله کاری  
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه  
۱۶۹۰ به ملک مصر زیبا دختری بود  
زده درج عقیقش خنده بر دُر  
ز بس شیرین که شگر خند او بود  
چو شگر ریختی از لعل خندان  
شکر بود از دهانش با دل تنگ  
۱۶۹۵ چو در لطف از نباتش لب فره شد  
نبات ار چند<sup>۴</sup> دادی شیشه را دل  
نبود ایمن ز لعل می پرستش  
جهان را فتنه بود آن غیرت حور  
سران ملک در سوداش بودند  
۱۷۰۰ ولی بر چرخ می سود افسر او  
ز عزّ و مال<sup>۶</sup> و استغنای جاهش  
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید  
چو شد گفت و شنید آن<sup>۷</sup> پیایی  
به دیدن میلش افتاد از شنیدن  
۱۷۰۵ نصاب<sup>۸</sup> قیمتش معلوم خود ساخت

بسا کین دولت از گفتار خیزد  
ز جان آرام بر باید ز دل هوش  
که گوید قصّه زیبانگاری  
کند عاشق کسان را غایبانه  
که نسل عادیان را سروری بود  
ز شگر خند او مصر از شکر پر  
دل نیشگر اندر<sup>۳</sup> بند او بود  
شکر انگشت بگرفتی به دندان  
نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ  
نبات اندر دل شیشه گره شد  
نمی شد با لب لعلش مقابل  
که با آن پُردلی آرد شکستش  
ز شیرین شگر او مصر پر شور  
بتان شهر<sup>۵</sup> ناپرواش بودند  
به هر کس در نمی آمد سر او  
نمی افتاد سوی کس نگاهش  
به ماه روی او مهرش بجنید  
شد آن اندیشه محکم در دل وی  
بلی باشد شنیدن تخم دیدن  
ز ترتیب نصابش دل پرداخت

۳. و: ولی چون نی شکر در.

۲. د ه ز: افزوده: «علیه السلام».

۱. ب: دختری.

۷. ج: او.

۶. د و ز: ز غرمال.

۵. و: مصر.

۴. ه: از شهد.

۸. ز: نشان.



هزار اشتر همه پاکیزه گوهر  
 ز انواع نفایس هر چه بودش  
 مرتب کرد و راه مصر برداشت  
 فتاد از مقدمش آوازه در مصر  
 به مصر آمد سری در راه یوسف ۱۷۱۰  
 چو از جولانگه یوسف نشان<sup>۱</sup> یافت  
 جمالی دید بیش از حد ادراک  
 به گیتی مثل او نادیده هرگز  
 نخست از دیدن او بیخود افتاد  
 وز آن پس بیهشی هشیاری آورد ۱۷۱۵  
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز  
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست  
 که لامع ساخت خورشید جبینت  
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت  
 که زد پرگار طاق ابرویت را ۱۷۲۰  
 گل<sup>۲</sup> سیراب تو آب از کجا خورد  
 به سروت خوب رفتاری که آموخت  
 مه روی تو لوح نامه کیست  
 که بینا نرگست را چشم بگشاد  
 که بر دُرج دُرت زد قفل یاقوت ۱۷۲۵  
 که کندت در زنخدان چاه غبغب  
 که خال عنبرینت زد به رخسار  
 چو یوسف این سخنها کرد از و گوش

پُر از دیبا و مشک و گوهر و زر  
 که دادن در بها لایق نمودش  
 به مخزن از ذخایر هیچ نگذاشت  
 برآمد های و هوئی تازه در مصر  
 خبر پُرسان ز جولانگاه یوسف  
 دل<sup>۲</sup> خرم به سوی او عنان تافت  
 چو جان زآلودگی آب و گل پاک  
 ز کس مانند او نشنیده هرگز  
 ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد  
 ز خواب غفلتش بیداری آورد  
 جواهر جست از آن<sup>۳</sup> گنجینه راز  
 بدین خوبی جمالت را که آراست  
 که آمد خرمن مه خوشه چینت  
 کدامین باغبان سرو تو افراخت  
 که داد این تاب بند گیسویت را  
 بدین آتش درین بستان که پرورد  
 به لعلت نغز گفتاری که آموخت  
 سر زلف تو حرف خامه کیست  
 ز خواب نیستی بیداریش داد  
 که دل را قوت آمد روح را قوت  
 که ز آب زندگی کردش لبالب  
 نشیمن ساخت زاغی را ز گلزار<sup>۴</sup>  
 غذای جان فشاند از چشمه نوش

۳. الف : این کلمه افتاده.

۲. ز : دلی.

۱. و : خبر.

۵. ج و : بگلزار.

۴. و : گلی.

بگفتا صنعت آن صانعم من  
 ۱۷۳۰ فلک یک نقطه از کلک کمالش  
 ز نور حکمتش خورشید تابی  
 جمالش بود پاک<sup>۱</sup> از تهمت عیب  
 ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت  
 به چشم تیز بینت هر چه نیکوست  
 ۱۷۳۵ چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب  
 معاذ الله ز اصل ار دور مانی  
 نباشد عکس را چندان بقایی  
 بقا خواهی به روی اصل بنگر  
 غم چیزی رگ جان را خراشد  
 ۱۷۴۰ چو دانا دختر این اسرار بشنید  
 به یوسف گفت چون وصفت شنیدم  
 گرفتم پیش راه آرزویت  
 چو دیدم روی تو افتادم از پای  
 ولی چون گوهر اسرار سفتی  
 ۱۷۴۵ به تحقیق سخن بشکافتی موی  
 حجاب از روی امیدم گشودی  
 کنون بر من در این راز باز است  
 چو باشد بر حقیقت چشم بازم<sup>۲</sup>  
 جزاک الله که چشمم باز کردی  
 ۱۷۵۰ ز مهر غیر بگسستی دل من  
 اگر هر موی من گردد زیانی

که از بحرش به رشحی قانعم من  
 جهان یک غنچه از باغ جمالش  
 ز بحر قدرتش گردون حبابی  
 نهفته در حجاب پرده غیب  
 ز روی خود به هر یک عکسی انداخت  
 چو نیکو بنگری عکس رخ اوست  
 که پیش اصل نبود عکس را تاب<sup>۲</sup>  
 چو عکس آخر شود بی نور مانی  
 ندارد رنگ گل چندان وفایی  
 وفا جویی به سوی اصل بگذر  
 که گاهی باشد و گاهی نباشد  
 بساط عشق یوسف<sup>۳</sup> درنوردید  
 به دل داغ تمنایت کشیدم  
 ز سر پا ساختم در جست و جویت  
 به جان دادن ته پایت زدم رای  
 نشان زان منبع انوار گفتی  
 مرا از مهر خود برتافتی روی  
 ز ذره ره به خورشیدم نمودی  
 که با تو عشق ورزیدن مجاز است  
 به افتد ترک سودای مجازم  
 مرا با جان جان همراز کردی  
 حریم وصل کردی منزل من  
 ز تو رانم به هر یک داستانی

۱. ز: پاک بود.

۲. و: ابیات ۱۷۳۵-۱۷۳۶ حذف شده.

۳. ج: عشق بازی.

۴. د: یازم.

نیارم گوهر شکر تو سفتن  
 پس آنگه کرد پدرود وی و رفت  
 بنا کرد از پس رفتن به تعجیل  
 ۱۷۵۵ دلی از ملک و مال عالم آزاد  
 که ملک و مال وی<sup>۳</sup> تاراج کردند  
 به جای تاج از گوهر مرصع  
 به جای بستن زرین عصابه  
 تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت  
 ۱۷۶۰ به دست وی چو گوهردار یاره  
 به کنج آن عبادتخانه ره کرد  
 ز گلخن دامن خاکستر آورد  
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش  
 در آن معبد به سر می برد تا بود  
 ۱۷۶۵ چو در طاعتگری عمرش سرآمد  
 نپنداری که جان را رایگان داد  
 دلا مردانگی زین زن<sup>۵</sup> بیاموز  
 غم خود خور اگر این غم نداری  
 به سر شد عمر در صورت پرستی  
 ۱۷۷۰ به هر دم حسن صورت را زوالیست  
 مزن هر دم قدم در سنگلاخی  
 نشیمن برتر از کون و مکان گیر  
 بود معنی یکی صورت هزاران  
 پریشانی بود هر جا شمار است

سر مویی ز احسان تو گفتن  
 برست از مایه و<sup>۱</sup> سود وی و رفت<sup>۲</sup>  
 عبادتخانه ای بر ساحل نیل  
 به مسکینان و محتاجان صلا داد  
 به قوت یک شبش محتاج کردند  
 قناعت کرد با فرسوده مقنع  
 به سر برست پشمین پای تابه  
 لباس آینه آسا از نمد ساخت  
 سفالین سبجه آمد در شماره  
 ز عالم رو در آن<sup>۴</sup> محرابگه کرد  
 به خلوت بستر سنجاب گسترد  
 در آمد گیتی از دردش به نالش  
 به طاعت پای می افشرد تا بود  
 به جان دادن چو مردان خوش برآمد  
 فروغ روی جانان دید و جان داد  
 به ماتم شیوه بین شیون بیاموز  
 بکن ماتم گر این ماتم نداری  
 دمی زاندیشه صورت نرستی  
 ز حالی هر زمان گردان به حالست  
 ز شاخی هر زمان منشین به شاخی  
 فراز کاخ معنی آشیان گیر  
 مجو جمعیت از صورت شماران  
 وز آن رو در یکی<sup>۶</sup> کردن حصار است

۱. ج : مایه.

۲. و : این بیت حذف شده.

۳. و : او.

۴. و : روی در.

۵. و : زینسان.

۶. د : دگر.

۱۷۷۵ چو تاب حمله دشمن نداری به آن کز جنگ او باشی حصاری

تربیت کردن<sup>۱</sup> زلیخا<sup>۲</sup> یوسف را علیه السلام و خدمتگاری<sup>۳</sup>

نمودن وی مر او را<sup>۴</sup> به آنچه دسترس وی بود

فلک زد سگه بر نام زلیخا	چو دولت گیر شد دام زلیخا	
به خدمتگاری <sup>۵</sup> یوسف میان بست	نظر از آرزوهای جهان بست	
به قدش همچو قدش چست و زیبا	ز زرکش جامه های خز و دیبا	
مرصع هریک از رخشان گهرها	مذهب تاجها زرین کمرها	
مهیّا کرد وفارغ بال بنشست	چو روز سال هر یک سیصد و شصت	۱۷۸۰
به دوشش خلعتی از نو کشیدی	به هر روزی که صبح نو دمیدی	
به تاج دیگرش آراستی فرق	چو از زر تاج کردی خسرو شرق	
به آیین دگر بستی میانش	چو سر افراختی سرو روانش	
نشد طالع دو روز از یک گریبان	رخ آن آفتاب دلفریبان	
به یک افسر نشد هرگز سرافراز	دوبار آن تازہ سرو <sup>۶</sup> گلشن راز	۱۷۸۵
میان خود مکرر از نی قند	نبست آن لب شکر از یک کمر بند	
هزاران بوسه اش بر فرق دادی	چو تاج زر به فرقش بر نهادی	
به اوج سروری معراج من باد	که چون تو خاک پایش تاج من باد	
شدی همراز با پیراهن او	چو پیراهن کشیدی بر تن او	
وز آن تن چون تو برخوردار بادا	تنم گفתי ز تو یک تار بادا	۱۷۹۰
چو کردی راست گفתי مرقبا را	قبا بر قد آن سرو دلارا	
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ	که دارم آرزو زان سرو گلرنگ	
گذشتی این تمنا بر زبانش	کمر چون چست کردی بر میانش	
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی	که گر دستم کمر بودی چه بودی	

۳. ج: خدمتگاری.

۱. ج: نمودن. ۲. و: این کلمه نیست.

۶. ج: سروی.

۵. ج: خدمتگاری.

۴. ج و: عبارت «مر او را» نیست.

- ۱۷۹۵ مسلسل گیسویش چون شانه کردی  
به هم دریافتی از عنبر خام<sup>۱</sup>  
به قصد خورد شام و طعمه چاشت  
مهیا کرده<sup>۲</sup> خوانهای ملون  
پی حلواش قند و مغز بادام  
۱۸۰۰ برای میوه‌های گونه گونه  
گاهی از سینه‌های مرغ در پیش  
گاهی دادی چو لعل آبدارش  
چو کردی شربتش از شکر ناب  
به هر چیزش کز اینها میل دیدی  
۱۸۰۵ شبانگه کش خیال خواب بودی  
بیفکندی فراش<sup>۳</sup> دلپذیرش  
نهالش را ز گل کردی نهالین  
فسون خواندی بسی و<sup>۴</sup> افسانه گفتی  
چو بستی نرگش را پرده خواب  
۱۸۱۰ دو مست آهوی خود را تا سحرگاه  
گاهی با نرگش همراز گشتی  
گاهی از لاله زارش لاله چیدی  
گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب  
گاهی با گیسویش کردی سخن ساز  
۱۸۱۵ مرا از دیده زان خونابه پاشی  
بدین افسوس پشت دست خایان
- مداوای دل دیوانه کردی  
شکار جان خود را عنبرین دام  
به نعمت خانه خود روز و شب داشت  
به نعمتهای گوناگون مزین  
گرفتی از لب و دندان او وام  
ز سیمین سیب او کردی نمونه  
کبابش ساز کردی چون دل خویش  
مربا‌های خاص خوشگوارش  
شدی همچون<sup>۵</sup> نبات از شرم او آب  
روان چون جان خود پیشش کشیدی  
ز روز و رنج<sup>۶</sup> او بیتاب بودی  
نهادی مهد دیبا و حریرش  
گلش را از سمن یا لاله بالین  
غبار خاطرش ز افسانه رفتی  
شدی با شمع همدم در تب و تاب  
چرانیدی به باغ حسن آن ماه  
گاهی با غنچه اش دمساز گشتی  
گاهی از گلستانش گل چریدی  
گهش<sup>۷</sup> گرد ذقن گشتی چو<sup>۸</sup> غبغب  
که ای<sup>۹</sup> همسر شده با گلبن ناز  
که دیوی با پری هم خوابه باشی  
رساندی شب چو گیسویش به پایان

۴. هز: زور و رنج.

۳. ب و : همچو.

۲. ج : کرد.

۱. و : فام.

۸. ب : چه.

۷. ز : گهی.

۶. ج : «و» نیست.

۵. ب : فراشی.

۹. د : گهی.

به روزان و شبان این بود کارش  
غمش خوردی و غمخواریش کردی  
بلی عاشق همیشه جان فروشد  
به مژگان از ره او خار چیند ۱۸۲۰  
به چشم<sup>۲</sup> و جان نشیند حاضر او  
نبود از کار او یکدم قرارش  
به خاتونی پرستاریش کردی  
به جان در خدمت<sup>۱</sup> معشوق کوشد  
به چشم از پای او آزار چیند  
ببود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه را و آگاه شدن زلیخا  
از آنکه اندوهی که آن روز داشته است به سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه  
که پیش از وصل یوسف بود روزی  
ز دل صبر و ز تن آرام رفته  
نه در خانه به کاری بند گشتی ۱۸۲۵  
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت  
بدو گفت آن<sup>۳</sup> بلند اقبال دایه  
مبادت از جفای چرخ تابی  
نمی دانم که امروزت چه حال است  
چو آن برگگی<sup>۵</sup> که گرداند نسیمش ۱۸۳۰  
گاهی بر پشت افتد گاه بر روی  
به یک منزلگه آرامی ندارد  
بگو کین بیقراری از که داری  
بگفتا من ز خود حیرانم امروز  
غمی دارم ندانم کین<sup>۷</sup> غم از چیست ۱۸۳۵  
نهانی دردی آرامم ببرده ست  
چنین آرد فسانه در میانه  
زلیخا را عجب دردی و سوزی  
شکیب از جان عم فرجام رفته  
نه بر بیرون به کس خرسند گشتی  
درون می آمد و بیرون همی رفت  
که ای مه پایه<sup>۴</sup> خورشید سایه  
ز بیداد زمانه اضطرابی  
که جانت غرق دریای ملال است  
که بر یک جا نیند<sup>۶</sup> کس مقیمش  
که آن سو باشدش جنبش گه این سوی  
بجز گردندگی کامی ندارد  
ز نورنجی که داری از که داری  
به کار خویش سرگردانم امروز  
ز جانم سر زده این ماتم از کیست  
به جور دور ایام سپرده ست

۴. ج : مه پاره.

۳. و : ای.

۲. ز : بجسم.

۱. ج و : خدمت.

۷. و : این.

۶. ب : «نه» نیست.

۵. ب : پری.

منم خاکی به خود ساکن نهادی  
 وجودش گر چه از جنبش تهی نیست  
 چو یوسف همنشین شد با زلیخا  
 شبی پیش زلیخا راز می گفت ۱۸۴۰  
 بتقریب<sup>۱</sup> سخن بگشاد ناگاه  
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید  
 فتاد اندر دلش کان روز بوده ست  
 حساب روز و مه چون نیک برداشت  
 ۱۸۴۵ بلی داند دلی کاگاه باشد  
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق  
 ز هر<sup>۲</sup> چاکش بود بگشاده راهی  
 ازان ره پرتو احوال جانان  
 اگر خاری خلد در پای دلدار  
 ۱۸۵۰ و گر بادی وزد بر زلف محبوب  
 و گر گردی نشیند بر عذارش  
 شنیدستم که روزی کرد لیلی  
 چو زد لیلی به حی<sup>۵</sup> نیش از پی خون  
 بیا جامی ز بود خود بپرهیز<sup>۶</sup>  
 ۱۸۵۵ گرت فخری و ننگی هست از توست  
 مصفاً شوز مهر و کینه خویش  
 بود نور جمال شاهد غیب  
 شود چشم دلت روشن بدان نور

که پیچیده ست در وی گردبادی  
 ولی از حال بادش آگهی نیست  
 شباروزی قرین شد با زلیخا  
 غم و اندوه پیشین باز می گفت  
 زبان در شرح راه و قصه چاه  
 به سان ریسمان بر خویش پیچید<sup>۲</sup>  
 که جانش در غم جانسوز بوده ست  
 به پیش او یقین شد آنچه پنداشت  
 که از دلها به دلها راه باشد  
 که باشد در ره معشوق صادق  
 سوی معشوق ازان راهش نگاهی  
 فتد بر چشم جان<sup>۴</sup> ناتوانان  
 دل عاشق شود افکار ازان خار  
 فتد در جان عاشق زان صد آشوب  
 شود خم پشت عاشق زیر بارش  
 به قصد فصد سوی نیش میلی  
 به وادی رفت خون از دست مجنون  
 ز پندار وجود خود بپرهیز  
 ورت بویی و رنگی هست از توست  
 مُصَيِّقَلْ کن رخ آینه خویش  
 بتابد چون کلیم اللّٰه<sup>۷</sup> از جیب<sup>۸</sup>  
 نماند سرّ جانان بر تو مستور

۴. هز: جسم و جان.

۳. ج: بهر.

۲. و: خود به پیچید.

۱. ج و: تقریبی.

۸. و: کلیم الله از این.

۷. ج: کلیم الله.

۶. د: خویش برخیز.

۵. ز: یکی.

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری<sup>۱</sup> نبوده است

که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

- خوش آن بیدل که دولتیار گردد  
 ۱۸۶۰ برون آید تمام از خواهش خویش  
 چه خواهد جان روانی بر لب آرد  
 چو جوید دل<sup>۲</sup> کند دل را ز غم خون  
 چو گوید خیز از سر پای سازد  
 اگر راند نتابد سر چو خامه  
 ۱۸۶۵ به حکم آنکه امت پروری را  
 ز یوسف با هزاران کامرانی  
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت  
 نخستین خواست ز استادان یک فن<sup>۳</sup>  
 رسن همچون<sup>۴</sup> خور از زر تافتندش  
 ۱۸۷۰ زلیخا نیز می پخت<sup>۵</sup> آرزویی  
 چو نتوان بی سبب خود را بر او<sup>۶</sup> بست  
 و گر می گفت این را چون پسندم  
 مرصع ساخت بهر زیب و زیور  
 به جنبش گرفتادی لعل خوشرنگ  
 ۱۸۷۵ وز آن پس داد فرمان تا<sup>۷</sup> شبانان  
 جدا سازند نادر بره ای چند  
 چو آهوی ختن سنبل چریده
- به گرد خاطر دلدار گردد  
 دهد در خواهش او کاهش خویش  
 ببوسد خاک او و جان سپارد  
 دهد در دم ز راه دیده بیرون  
 به خدمتگاری<sup>۸</sup> او سر فرازد  
 و گر خواند<sup>۹</sup> نیچد رو چو نامه<sup>۱۰</sup>  
 شبان لایق بود پیغمبری را  
 همی زد سر تمنای شبانی  
 به تحصیل تمنایش عنان تافت  
 که کردند<sup>۱۱</sup> از برایش یک فلاخن  
 چو گیسوی موعبر یافتندش  
 که گنجانم در او خود را چو مویی  
 ببوسم گاه گاهش زان سبب دست  
 که یک موبار خود بر وی ببندم  
 چو مژگان خودش از در<sup>۱۲</sup> و گوهر  
 ز بیمقداری افکندیش چون سنگ  
 رمه در کوه و در صحرا چرانان  
 چو گردون چر بره بی مثل و مانند  
 ز گرگان هرگز آسیبی ندیده<sup>۱۳</sup>

۱. هوز: پیغمبر. ۲. ج: گر. ۳. ج: خدمتگاری. ۴. د: خواهد.

۵. ز: جامه. ۶. ج: ز ایشان او یکی. ۷. و: سازند.

۸. ب و: همچو. ۹. الف: پخت. ۱۰. ز: درو. ۱۱. و: زز.

۱۲. هو: با؛ ز: چون. ۱۳. و: که افتد کار وی از دل بدیده.



زره‌سان پشمشان چون موی زنگی  
 ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار  
 به هر وادی چو رفتندی چرا زن ۱۸۸۰  
 به روی موج باد از سر فرازی  
 میان آن رمه یوسف شتابان  
 چو مشکین آهوی تنها فتاده  
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را  
 نگهبانان موکل ساخت چندی ۱۸۸۵  
 بدینسان بود تا می‌خواست کارش  
 اگر می‌خواست در صحرا شبان بود  
 ولی در ذات خود بود آن پریزاد  
 ز ابریشم فزون در تازه رنگی  
 به راه از بس گرانی نرم رفتار  
 تو گویی موج می‌زد سیل روغن  
 گرفته صنعت زنجیر سازی  
 چو در برج حَمَل خورشید تابان  
 به سوی گوسفندان رو نهاده  
 سبک دنباله کش کرده شبان را  
 که دارندش نگاه از هر گزندی  
 نبود از دست بیرون اختیارش  
 و گر می‌خواست شاه ملک جان بود  
 ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

### مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه‌السلام و

#### استغنا نمودن یوسف<sup>۱</sup> از وی

چو ببندد بیدلی دل در نگاری  
 اگر نبود به کف نقد وصالش ۱۸۹۰  
 ولی خـونش بود از دل چکیده  
 چو یابد بهره چشم اشکبارش  
 و گر<sup>۲</sup> بوس و کنارش هم دهد دست  
 امید کامرانی نیست در عشق  
 بود آغاز آن خون خوردن و بس<sup>۳</sup> ۱۸۹۵  
 به راحت کی بود آن کس سزاوار  
 زلیخا بود یوسف را ندیده  
 نگیرد کار او هرگز قراری  
 به نسیه عشق بازد با خیالش  
 که افتد کار وی از دل به دیده  
 فتد اندیشه بوس و کنارش  
 ز بیم هجر باشد رنجه پیوست  
 صفای زندگانی نیست در عشق  
 بود انجامش از خود مردن و بس  
 که خون خوردن بود یا مردنش کار  
 به خوابی و خیالی آرمیده

۱. و : ورش.

۱. ز : افزوده : علیه‌السلام.

۲. ج : جای مصرعها عوض شده؛ و : خون خوردن کس.

بجز دیدارش از هر جست و جویی  
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی  
 به آن آورد روی جست و جورا ۱۹۰۰  
 ز لعل او به بوسه کام گیرد  
 بلی نظارگی کاید<sup>۱</sup> سوی باغ  
 نخست از روی گل دیدن شود مست  
 زلیخا وصل را می جست چاره  
 زلیخا بود خون از دیده ریزان ۱۹۰۵  
 زلیخا داشت بس جانسوز داغی  
 زلیخا رخ بدان<sup>۲</sup> فرخ لقا داشت  
 زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت  
 ز بیم فتنه روی او نمی دید  
 نیارد عاشق آن دیدار در چشم ۱۹۱۰  
 ز عاشق دمبدم اشکی و آهی  
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد  
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد  
 بر آمد در خزان محنت و درد  
 به دل زانده بودش بار انبوه<sup>۳</sup> ۱۹۱۵  
 برفت از لعل لب آبی که بودش  
 نکردی<sup>۴</sup> شانه موی عنبرین بوی  
 به سوی آینه کم رو گشادی  
 ز بس کز دل فشاندی خون تازه  
 نمی دانست خود را آرزویی  
 ز دیدن خواست طبع او بلندی  
 که آرد در کنار آن آرزو را  
 ز سروش با کنار آرام گیرد  
 ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ  
 ز گل دیدن به گل چیدن برد دست  
 ولی می کرد از آن<sup>۵</sup> یوسف<sup>۶</sup> کناره  
 ولی می بود ازو یوسف گریزان  
 ولی می داشت زان یوسف فراغی  
 ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت  
 ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت  
 به چشم فتنه جوی او نمی دید  
 که با یارش نیفتد چشم بر چشم  
 نباشد جز به امید نگاهی  
 سزد کش خون دل از دیده جوشد<sup>۷</sup>  
 به اندک فرصتی از پا در آمد  
 گل سرخش به رنگ لاله زرد  
 سهی سروش خمید از بار اندوه<sup>۸</sup>  
 نشست از شمع رخ تابی که بودش  
 جز این پنجه که می‌کندی به آن موی  
 مگر زانو که بر روی رو نهادی  
 نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

۳. الف : یوسف از آن می‌کرد.

۲. ه: ازو.

۱. ج و: آید.

۵. ز: این بیت حذف شده.

۴. ز: بر آن.

۶. و: بدل انبوه بودش بار اندوه.

۷. و: انبوه.

۸. و: نکرده.

- ۱۹۲۰ همه عالم به چشمش چون سیه بود  
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست  
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش  
که ای کارت به رسوایی کشیده  
تو شاهی بر سریر سرفرازی  
به معشوقی چو خود شاهی طلب دار  
عجبتر آنکه از عجبی که دارد  
زنان مصر اگر دانند حالت  
همی گفت این و لیکن آن یگانه  
کش از خاطر توانستی برون کرد  
بلی چون دلبری با جان در آمیخت  
۱۹۲۵ برد پیوند جان از تن به یک دم  
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور  
ولی بیرون بود ز امکان عاشق
- ۱۹۳۰ به چشمش سرمه را کی جایگه بود  
که اشک از نرگس او سرمه می شست  
زبان سرزنش بگشاد بر خویش  
ز سودای غلام زرخوریده  
چرا با بنده خود عشق بازی  
که شاهی را بود شاهی سزاوار  
به وصل چون تویی سر در نیارد  
رسانند از ملامت صد ملالت  
نه زانسان در دل او داشت خانه  
بدین افسانه دردش را فسون کرد  
نیارد جان ازو پیوند بگسیخت  
ولی با او بود جاوید محکم  
که بوی از مشک و رنگ از گل<sup>۱</sup> شود دور  
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی را

در مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

- ۱۹۳۵ زلیخا را چو دایه آنچنان دید  
که ای چشمم<sup>۲</sup> به دیدار تو روشن  
دلت پر رنج و جانت پر ملال است  
تو را آرام جان پیوسته در پیش  
در آن وقتی که از وی دور بودی  
کنون در عین وصلی سوختن چیست
- ز دیده اشکریزان حال پرسید  
دلم از عکس رخسار تو گلشن  
نمی دانم تو را اکنون چه حال است  
چه می سوزی ز بی آرامی خویش  
اگر می سوختی معذور بودی  
به داغش شمع جان افروختن چیست

۲. ب: که چشمم شد.

۱. و: رنگ گل.

- ۱۹۴۰ که را از عاشقان این دست داده‌ست  
همین بس طالع فرخنده تو  
مهی لایق به تاج پادشاهی  
به رویش خرّم و دلشاد می‌باش<sup>۲</sup>  
ز سـرو لاله رنگش کام می‌گیر  
لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی  
۱۹۴۵ زلیخا چون<sup>۳</sup> شنید اینها ز دایه  
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت  
بگفت ای مهربان مادر همانا  
نمی‌دانی که من بر<sup>۴</sup> دل چه دارم  
۱۹۵۰ به خدمت<sup>۵</sup> پیش رویم ایستاده  
ز من دوری نباشد هیچگاهش  
بر آن تشنه باید زار بگریست  
چو رویم شمع خوبی برفروزد  
بدین اندیشه آزارش نجویم  
۱۹۵۵ چو بگشایم بدو چشم جهان بین  
بر آن<sup>۶</sup> چین سرزنش از من روا نیست  
ز ابرویش مرا در دل گره‌هاست  
چنین کز وی گره بر کارم افتد  
دهانش کز سخن با من به تنگ است  
۱۹۶۰ ز لعلش در دهانم آب گردد  
قدش کامد نهال آرزویم  
که معشوقش به خدمت<sup>۱</sup> سر نهاده‌ست  
که سلطان تو آمد بنده تو  
به فرمان تو شد دیگر چه خواهی  
ز غمهای جهان آزاد می‌باش  
به رفتار خوشش آرام می‌گیر  
زلال کامرانی می‌خور از وی  
سرشکش را دل از خون داد مایه  
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت  
نمی‌چندان به سر کار دانا  
وز آن جان و جهان حاصل چه دارم  
ولی بی‌خدمتی را داد داده  
ولی نبود به من هرگز نگاهش  
که بر لب آب باید<sup>۷</sup> تشنه‌اش زیست  
دو چشم خود به پشت پای دوزد<sup>۸</sup>  
که پشت پاش به باشد ز رویم  
به<sup>۹</sup> پیشانی نماید صورت چین  
که از وی هرچه می‌آید خطا نیست  
کز آن کج نیست کارم بی‌گره راست  
نظر کردن به وی دشوارم افتد  
بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است  
به چشمم آب خون ناب گردد  
ز رحمت<sup>۱۰</sup> کم<sup>۱۱</sup> شود مایل به سویم

۱. ج: خدمت. ۲. ج: باشی. ۳. ب: چو. ۴. ب ج: در.  
۵. ج: خدمت. ۶. ج: یابد. ۷. و: بیت‌های ۱۹۳۹-۱۹۵۰ حذف شده.  
۸. د: ز. ۹. و: بدان. ۱۰. ب: زحمت. ۱۱. د: کی.

چو خواهم از نهالش سیب چینم  
 ز چاه غبغبش چون کام خواهم  
 به رشکم زآستین او که پیوست  
 ز دامانش زخم در<sup>۱</sup> جیب جان چاک  
 چو دایه این سخن بشنید<sup>۲</sup> بگریست  
 فراقی کافتد از دوران ضروری  
 غم هجران همین یک سختی آرد  
 نهچیده سیب صد آسیب بینم  
 به چاه غم کند آرامگاهم  
 به دستان یافته بر ساعدش دست  
 که دارد پیش پایش روی بر خاک  
 که با حالی چنین مشکل توان زیست  
 به از وصلی بدین تلخی و شوری  
 چنین وصلی دوصد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و

مطالبه مقصود کردن و اِبا نمودن وی از آن

زلیخا با<sup>۳</sup> غم<sup>۴</sup> با این درازی  
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده  
 مرا یک بار دیگر یاری کن  
 قدم از تارک من کن به سویش  
 که ای سرکش نهال ناز پرورد  
 ز بستان جمال و گلشن ناز  
 ز جان و دل گل و آبی سرشتند  
 چو برگ سربلندی داد آن شاخ  
 عروس دهر تا در زادن افتاد  
 به فرزندی آدم چشم روشن  
 کمال حسن تو حدّ بشر نیست  
 پری را گر نبودی شرمساری  
 چو دید از دایه رحم<sup>۵</sup> چاره سازی<sup>۶</sup>  
 به هر کاری هواداریم بوده  
 ز غمخواریم بین غمخواری کن  
 زبان من شو و از من بگویش  
 رخت را در<sup>۷</sup> لطافت ناز پرورد  
 نرسته چون قدت سروی سر<sup>۸</sup> افراز  
 در او شاخی ز باغ سدره کشتند  
 سهی سرو تو آش خواندند گستاخ  
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد  
 ز گلرویت عالم گشته گلشن  
 پری از خوبی تو بهره ور نیست  
 نماندی از تو در کنج تُواری

۴. ب د ز: غمی.

۳. ج: زلیخا را.

۲. ج ز: بشنید و.

۱. و: بر.

۷. و ز: از.

۶. ب: رحمی دلنوازی.

۵. د: رسم.

۸. ب د: سروی.

فرشته گرچه بر<sup>۱</sup> چرخ برین است  
 فلک زینسان بلندت ساخت پایه  
 زلیخا گرچه زیبا دلرباییست  
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد  
 ۱۹۸۵ به ملک خود سه بارت دیده در خواب  
 گهی چون آب در زنجیر بوده ست  
 کنون هم گشته زین سودا چو مویی  
 بر او ناکرده نقد زندگی گم  
 به لب هستی زلال زندگانی  
 ۱۹۹۰ به قد هستی نهال میوه آور  
 رضا ده تا ز علت کام گیرد  
 قدم نه تا سراندازد به پایت  
 چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی  
 هوس دارد که با چندان<sup>۵</sup> عزیزی  
 ۱۹۹۵ چو یوسف این فسون<sup>۶</sup> از دایه بشنود  
 به دایه گفت کای دانا به هر راز  
 زلیخا را غلام زرخیریدم  
 گل و آبم عمارت کرده اوست  
 اگر عمری کنم نعمت شماری  
 ۲۰۰۰ سری بر خط فرمانش نهاده  
 ولی گو بر من این اندیشه میسند  
 ز بدفرمای نفس معصیت زای  
 به فرزندی عزیزم نام برده ست

به پیش روی تو سر بر زمین است  
 فکن بر مبتلای خویش سایه  
 فتاده در کمندت مبتلاییست  
 ز سودایت غمی<sup>۲</sup> دیرینه دارد  
 وز آن عمریست مانده در تب و تاب  
 گهی چون باد در شبگیر بوده ست  
 ندارد جز تو در دل آرزویی  
 ترحم کن خوش است آخر ترحم  
 چه باشد قطره ای بر وی فشانی  
 چه باشد گر خورد از میوه ات<sup>۳</sup> بر<sup>۴</sup>  
 بود سوز دلش آرام گیرد  
 رطب چیند ز نخل دلربایت  
 اگر گاهی کنی سویش نگاهی  
 کنند پیش کنیزانت کنیزی  
 به پاسخ لعل گوهر بار بگشود  
 مشو بهر فریب من فسون ساز  
 بسا از وی عنایتها که دیدم  
 دل و جانم وفا پرورده اوست  
 نیارم کردن او را حق گزاری<sup>۷</sup>  
 به خدمتگاریم<sup>۸</sup> اینک ستاده  
 که پیچم سر ز فرمان خداوند  
 نهم در تنگنای معصیت پای  
 امین خانه خویشم شمرده ست

۴. و: بیت حذف شده.

۳. الف: از میوه ات از.

۲. ج د ه و ز: غم.

۱. ج: در.

۸. و: خدمت.

۷. ج د ه و: گذاری.

۶. ج د: سخن.

۵. و: چندین.

نیم جز مرغ آب و دانه او  
 ۲۰۰۵ خدای پاک را در هر سرشتی  
 بود پاکیزه طینت پاک کردار  
 ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید<sup>۱</sup>  
 به سینه سرّ اسرائیل دارم  
 اگر هستم نبوّت را سزاوار  
 ۲۰۱۰ گلی ام رازها در وی نهفته  
 معاذ الله که کاری پیشه سازم  
 زلیخا زین هوس گو دور می‌دار  
 که من دارم ز فضل ایزد پاک

خیانت چون کنم در خانه او  
 جداگانه بود کاری و کشتی  
 ز نازاده نباشد جز زناکار  
 ز گندم جو ز جو گندم نیاید  
 به دل دانایی از جبریل دارم  
 بود زاسحاقم استحقاق این کار  
 ز گلزار خلیل الله شگفته  
 که دارد از ره این قوم بازم  
 دل خویش و مرا معذور می‌دار  
 امید عصمت از<sup>۲</sup> نفس هوسناک

رفتن زلیخا به خود<sup>۳</sup> پیش یوسف علیه السلام<sup>۴</sup> و تضرّع نمودن

و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت  
 ۲۰۱۵ به رخسار از مژه خون جگر ریخت  
 خرامان ساخت سرو راستین را  
 بدو گفت ای سر من خاک پایت  
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست  
 خیال توست جان اندر تن من  
 ۲۰۲۰ اگر جان است غم پرورده توست  
 ز حال دل چه گویم خود که چون است  
 چنان در لُجّه عشق توأم غرق  
 ز من فِصّاد هر رگ را که کاود

ز گفت او چو زلف خود برآشت  
 ز بادام سیه عنّاب تر ریخت  
 به سر سایه فکند آن نازنین را  
 سرم خالی مبادا از هوایت  
 سر مویی ز خویشم آگهی نیست  
 کمند توست طوق گردن من  
 وگر تن جان به لب آورده توست  
 ز چشم خونفشان یک قطره خون است<sup>۵</sup>  
 کزو خالی نیم از پای تا فرق  
 به جای خون غمت بیرون تراود

۱. ب: ز سگ مردم ز مردم سگ نزاید.

۲. الف د و ز: «از» نیست.

۳. ج: خود.

۴. الف: عبارة عربی را ندارد.

۵. و: این بیت حذف شده.

چو یوسف این سخن بشنید بگریست

۲۰۲۵ مرا چشمی<sup>۱</sup> تو چون خندان نشینم

چو از مژگان فشانی قطره آب

ز معجزهای حسن توست دانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار

بگفت از گریه زانم دل شکسته

۲۰۳۰ چو زد عمّه به راه مهر من گام

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند

شود دل دمبدم خون در بر من

بلی سلطان معشوقان غیور است

۲۰۳۵ نمی خواهد چه<sup>۲</sup> زانجام و چه ز آغاز

به رعنایی چو سروی سرفراز

به زیبایی چو ماهی رخ فروزد

رسد خور چون به اوج چرخ دوار

چومه را پر برآید قالب از نور

۲۰۴۰ زلیخا گفت کای چشم و چراغم

نمی گویم که در چشمت عزیزم

نیاید زین کنیز کمترین

ز من کز جان فزون می دارمت دوست

کسی آزار جان خود نخواهد

۲۰۴۵ مرا از تیغ مهتر دل دو نیم است

بکن لطفی و از لب کام من ده

زلیخا آه زد کین گریه از چیست

که چشم خویش را در گریه بینم

چو آتش افکند در جان من تاب<sup>۳</sup>

که از آب افکنی آتش به جانم

شد از لب همچو چشم خود گهربار

که نبود عشق کس بر من خجسته

به دزدی در جهانم ساخت بدنام

نهال کین من در جانسان کاشت

به خاک مصر مهجورم فکندند

که تا عشقت چه آرد بر سر من

ز شرکت ملک معشوقیش دور است

درین منصب کسی را با خود انباز

چو سایه زیر پایش پست سازد

ز برق غیرتش خرمن بسوزد

به سوی مغربش سازد نگونسار

کند رنج محاقش زار و رنجور

فروغ تو ز مه داده فراغم

کنیزان تو را کمتر کنیم

بجز شوق درون و سوز سینه

گمان دشمنی بردن نه نیکوست

به هیچ آفت روان خود نکاهد<sup>۴</sup>

ترا از کین من چندین<sup>۵</sup> چه بیم است

زمانی رام شو آرام من ده

۲. ز: این دو بیت حذف شده.

۱. ز: چشم.

۳. الف: «چه» افتاده.

۵. ب: این کلمه افتاده.

۴. ه و ز: نخواهد.



ببین جاوید دولتخواهی من  
 منم پیشت به بند بندگی بند  
 به قدر بندگی فرمای کارم  
 بدین لطفم مکن شرمندۀ خویش  
 درین خوان با عزیز انباز کردم  
 که زد بر<sup>۱</sup> یک نمکدان با وی انگشت  
 که در وی بگذرانم روزگاری  
 به صد جهدت حق خدمت گذارم  
 به منشور عنایت شاد گردند  
 نگردد بنده بد خدمت آزاد  
 که هستم پیش تو از بنده کمتر  
 بود آنجا به پا صد کارگر بیش  
 به هر کاری تو را در بار دارم  
 نباید دیده را چون پا شمردن  
 اگر دیده نهی آزار بینی  
 که ای جان و دلت با مهر من جفت  
 مزن دم جز به وفق آرزویم  
 خلاف آن نه رسم دوستدار است  
 مراد او رضای دوست باشد  
 نهد روی رضا بر خاک پایش  
 که تا در صحبت از خدمت رهد باز  
 به خدمت خواست تا گردد ازان دور  
 چو نتواند که با آتش ستیزد

بزن یک گام در همراهی من  
 جوابش داد یوسف کای خداوند  
 برون از بندگی کاری ندارم  
 خداوندی مجوی از بنده خویش ۲۰۵۰  
 کیم من تا تو را دمساز کردم  
 ببايد پادشاه آن بنده را کشت  
 مرا به گر کنی مشغول کاری  
 ز خدمتگاریت<sup>۲</sup> سرب بر نیارم  
 ز خدمت بندگان آزاد گردند ۲۰۵۵  
 ز نیکو خدمتان<sup>۳</sup> خاطر شود شاد  
 زلیخا گفت کای فرخنده گوهر  
 به هر جایی که کاری آیدم پیش  
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم  
 بود پای از برای ره سپردن ۲۰۶۰  
 به جای پا چوره پر خار بینی  
 چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت  
 چو صبح از صادقی در مهر رویم  
 مرا چون آرزو خدمتگذار است  
 دلی کو مبتلای دوست باشد ۲۰۶۵  
 رضای خود ببازد در رضایش  
 ازان یوسف همی داد این سخن ساز  
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شور  
 خوش آن پنبه که از آتش گریزد

فرستادن زلیخا<sup>۱</sup> یوسف را علیه السلام به جانب باغ

## و تهیه اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت	۲۰۷۰
که چون یوسف ز لبهای شکرخا	
زلیخا داشت باغی و چه باغی	
به گردش ز آب و گل سوری کشیده	
درختانش کشیده شاخ در شاخ	
چنارش را قدم بر دامن سرو	۲۰۷۵
نشسته گل ز غنچه در عماری	
چمن نارنج بن را صحن میدان	
در آن میدانگه خالی ز آفت	
قد رعنا کشیده نخل خرما	
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی	۲۰۸۰
به سان دایگان پستان انجیر	
بدان هر مرغک <sup>۲</sup> انجیر خواره	
فروغ خور به صحنش نیم روزان	
به هم آمیخته خورشید و سایه	
ز جنبش لمعه های نور در ظل	۲۰۸۵
عنادل زان <sup>۳</sup> جلاجل نغمه پرداز	
ز باد و سایه وز <sup>۴</sup> بیدش هزاران	
به رُفت و روب باغ از خوب و ناخوب	
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم	
ازان لوح مُجَدُّول <sup>۵</sup> خرده دانان	۲۰۹۰
چنین کرد از کهن پیران روایت	
فشاند این تازه شکر بر زلیخا	
کزان بر دل ارم را بود داغی	
گل سوری ز اطرافش دمیده	
به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ	
حمایل دستها در گردن سرو	
به فرقش نارون در چتر داری	
به کف نارنج و شاخش گوی و چوگان	
ربوده از همه گوی لطافت	
گرفته باغ را زو کار بالا	
گرفته خسته جانان توشه از وی	
پی طفلان باغ از شیر پر شیر	
دهان برده چو طفل شیر خواره	
ز زنگاری مشبکها فروزان	
ز مشک و زر زمین را داده مایه	
دف گل را شده زرین جلاجل	
درین فیروزه کاخ افکنده آواز	
طپیده <sup>۵</sup> ماهیان بر جویباران	
کشیده سایه هر شاخ جاروب	
کشیده جوی آبش جدول از سیم <sup>۶</sup>	
رموز صنع حی پاک خوانان	

۱. و: این کلمه نیست.

۲. ج: مرغکی.

۳. و: عنادل خوان.

۴. ج: سایه.

۵. ب د ز: طپنده.

۶. ز: جدول سیم.

۷. ز: جدول.

به رنگ عاشقان روی گل زرد  
 گره از طرّه سنبُل گشاده  
 زمین از سبزه تر پرنیان پوش  
 دو حوض از مرمر صافی بلّور  
 بعینه هر یکی چون آن دگر یک  
 نه از زخم تراش آن را خراشی  
 شده بند اندر آن فکر خردمند  
 که بی بند است و پیوند آفریده  
 چو کردی جانب آن روضه آهنگ  
 یکی از شهد گشتی چاشنی گیر  
 از آن یک شیر نوشیدی وز این<sup>۴</sup> شهد  
 برای همچو یوسف نیکبختی  
 به خدمت<sup>۵</sup> سوی آن باغش فرستاد  
 که خوش باغی و نیکو باغبانی  
 شاید باغبان جز حور و رضوان  
 همه دوشیزه و پاکیزه گوهر  
 پی خدمت<sup>۶</sup> ملازم ساخت آنجا  
 تمتّع زین بتان کردم حالات  
 وز این<sup>۷</sup> معنی بغایت تلخکام  
 ز وصل هر که خواهی کام بردار  
 بود وقت نشاط و کامرانی  
 که ای نوشین لبان زنهار زنهار  
 اگر زهر آید از دستش بنوشید

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد  
 صبا جعد بنفشه تاب داده  
 سمن با لاله و ریحان هم آغوش  
 به هم بسته در آن نزهتگه<sup>۱</sup> حور  
 میانشان چون دو دیده فرق<sup>۲</sup> اندک  
 نه از تیشه در<sup>۳</sup> آن زخم تراشی  
 نه آن را بند پیدا و نه پیوند  
 تصور کرده با خود هر که دیده  
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ  
 یکی بودی لبالب کرده از شیر  
 پرستاران آن ماه فلک مهد  
 میان آن دو حوض افراخت تختی  
 به ترک صحبتش گفتن رضا داد  
 به گل مرغ چمن زد داستانی  
 چو باشد باغ و بستان جنت ایوان  
 صد از زیبا کنیزان سمنبر  
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا  
 بدو گفت ای سر من پایمالت  
 اگر من پیش تو بر تو حرامم  
 به سوی هر که خواهی گام بردار  
 بر آن کامی که ایام جوانی  
 کنیزان را وصیت کرد بسیار  
 به جان در خدمت<sup>۸</sup> یوسف بکوشید

۴. ج: ازین.

۳. و: بر.

۲. ب ج ز: فرقی.

۱. و: بر سکه.

۸. ج و: خدمت.

۷. ج: ازین.

۶. ج و: خدمت.

به هر جا جان طلب دارد ببازید  
 به هر حکمی که راند شاد باشید ۲۱۱۵  
 ولی از هر که گردد بهره‌بردار  
 همی زد گویا چون ناشکیبی<sup>۱</sup>  
 که هرگز افتد پسند وی ازان خیل  
 نشاند خویش را پنهان به جایش  
 به زیر نخل رعنائش نشیند ۲۱۲۰  
 چو یوسف را فراز تخت بنشاند  
 کنیزان را به پیش او به پا کرد  
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت  
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق  
 چو خواهد خاطر معشوق دوری ۲۱۲۵  
 چو نبود وصل دلبر رای دلبر  
 به جانبازی برای او بتازید  
 به زیر حکم او مُنقاد باشید  
 مرا باید کند اوّل خبردار  
 به لوح آرزو نقش فریبی  
 به وقت خواب سوی او کند میل  
 خورد بر از نهال دلربایش  
 رطب چیند ولی دزدیده چیند  
 نثار جان و دل در پایش افشاند  
 به خدمت<sup>۲</sup> سرو بالاشان دوتا کرد  
 به تن راه دیار خویش برداشت  
 بود خوش بر دلش هجران<sup>۳</sup> معشوق  
 کند بر محنت هجران صبوری  
 بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

علیه السلام تا به کدامیک از ایشان رغبت نماید<sup>۴</sup>

شبانگه کز سواد شعر گلریز  
 ز پروین گوش را عقد گهر بست  
 کنیزان جلوه‌گر در حله<sup>۵</sup> ناز  
 به گرد تخت<sup>۶</sup> یوسف صف کشیدند ۲۱۳۰  
 یکی شد از لب شیرین شکرریز  
 ز تَنگ شگر من بند بگشای  
 فلک شد نوعروس عشوه‌انگیز  
 گرفت از مه صقیل<sup>۷</sup> آینه در دست  
 همه دست‌انسرای و عشوه‌پرداز  
 فسون دلبری بر<sup>۸</sup> وی دمیدند  
 که کام خود کن از من شگرآمیز  
 به سان طوطی از من شو شکرخای

۱. ج: بی‌شکیبی. ۲. ج و: خدمت. ۳. و: فرمان. ۴. و: نمودن.

۵. ج د: صقیل؛ و: سهیل. ۶. ز: جلوه؛ و: هودج.

۷. ز: همه در پیش. ۸. ج و: در.

که ای زاوصاف تو قاصر عبارت  
 بیا بنشین به چشم مردم آیین  
 که این سرو امشب بادا هم آغوش  
 اگر زین سرو ناز آزاد خسبی  
 که هستم بی سرو پا حلقه مانند  
 مکن چون حلقه ام بیرون در جای  
 به بالا زد ز ساعد آستین را  
 به گردن دست من بادت حمایل  
 ز مو آرایش موی دگر کرد  
 که بر لب آمد از دست تو جانم  
 ز یوسف وصل را می بود جویان  
 وز آن مشت گیاه او را فراغی  
 به صورت بت به سیرت بت پرستان<sup>۱</sup>  
 که گردد راهشان<sup>۲</sup> در بندگی راست  
 پی نفی شک اسرار یقین گفت<sup>۳</sup>  
 به چشم مردم عالم عزیزان  
 بجز آیین دینداری مجوید  
 که ره گم کردگان را رهنمایست  
 ز دانایی در آن گل دانه کشته ست  
 درین بستان سرا یابد کمالی  
 دهد بر میوه یزدان پرستی  
 که غیر او پرستش را سزا نیست  
 که بی او هر کجا هستیم پستیم

یکی از غمزه سویش کرد اشارت  
 مقامت می کنم چشم جهان بین  
 یکی بنمود سرو پرنیان پوش  
 کجا در مهد عشرت شاد خسبی  
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند  
 به روی من دری از وصل بگشای  
 یکی برداشت دست نازنین را  
 که دفع چشم بد را زان شمایل  
 یکی گرد میان مو را کمر کرد  
 کمر کن دست یعنی در میانم  
 بدینسان هر یکی زان لاله رویان  
 ولی بود او به خوبی تازه باغی  
 بلی بودند یکسر مکر و دستان  
 دل یوسف جز این معنی نمی خواست  
 بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت  
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان  
 درین عزت ره خواری مپوید  
 ازین عالم برون ما را خدایست  
 گل ما از نم رحمت سرشته ست  
 که تا زان<sup>۴</sup> دانه برخیزد نهالی  
 کشد سوی بلندی سر ز پستی  
 پرستش جز خدایی را روا نیست  
 بیا تا بعد ازین او را پرستیم

۱. ه: این بیت حذف شده.

۲. و: رایشان.

۳. ه: سفت.

۴. ب: از آن.

به سجده باید آن را<sup>۱</sup> سر نهادن  
 چرا دانا نهد پیش کسی سر  
 به دست خود بت<sup>۲</sup> سنگین تراشد  
 بود معلوم کز سنگی چه خیزد  
 ۲۱۶۰ چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه  
 همه لب در ثنای او گشادند  
 یکایک را شهادت کرد تلقین  
 خوشا شهدی که هرگز از وی یک انگشت  
 نگردد کور دیو بی سعادت  
 ۲۱۶۵ رهید از چشم زخمش آن خردمند  
 زلیخا جست وقت بامدادان  
 گروهی دید گرداگرد یوسف  
 بتان بشکسته و بگسسته زئار  
 زبان گویا به توحید خداوند  
 ۲۱۷۰ به یوسف گفت کای از فرق تا پای  
 به رخ سیمای دیگر داری امروز  
 چه کردی شب که از وی حسنت افزود  
 چه خوردی دوش کین زیبایت داد  
 همانا صحبت این نازنینان  
 ۲۱۷۵ تو را حسن و جمال دیگر آورد  
 بلی میوه ز میوه رنگ گیرد  
 بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت  
 دهان را از تکلم تنگ می داشت

که داند<sup>۳</sup> سر برای سجده دادن  
 ک پا و سر بود پیشش برابر  
 ز مهر او دل غمگین خراشد  
 ز معبودیش جز ننگی چه خیزد  
 به وعظ آن غافلان را ساخت آگاه  
 سر طاعت به پای او نهادند  
 دهان جمله شد زان شهد شیرین  
 به دست آرد به هر تلخی کند<sup>۴</sup> پشت  
 بسجز از زخم انگشت شهادت  
 که انگشت سعادت چشم او کند  
 به یوسف راه خرم طبع و شادان  
 پی تعلیم دین شاگرد یوسف  
 ز سبحه یافته سر رشته کار  
 میان با عقد خدمت<sup>۵</sup> تازه پیوند  
 دل آشوب و دلارام و دلارای  
 جمال از جای دیگر داری امروز  
 دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود  
 ز خوبان جهان بسالایت داد  
 سمن رخسارگان سیمین سرینان  
 جمالت را کمال دیگر آورد  
 ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد  
 ولی<sup>۶</sup> او هیچ ازین گفتار نشگفت  
 دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت

۴. و: آورد بهر تلخی بی.

۳. ب ج د ه: بتی.

۲. ج ز: داده.

۱. ج ه: او را.

۶. و: دل.

۵. ج: خدمت.

سر از شرمندگی بالا نمی‌کرد  
 ۲۱۸۰ زلیخا چون بدید آن سر کشیدن  
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت  
 به ناکامی وداع جان خود کرد<sup>۱</sup>  
 نگاه الا به پشت پا نمی‌کرد  
 به چشم مرحمت سویش ندیدن  
 به داغ ناامیدی سینه‌اش سوخت  
 رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حيله‌ای که سبب  
 مواصلت یوسف گردد علیه‌السلام کردن<sup>۲</sup>

چو با آن کشته سودای یوسف  
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند  
 ۲۱۸۵ بدو گفت ای توانبخش تن من  
 گر از جان دم زخم پرورده‌توست  
 ز مهر تو که از مادر ندیدم  
 چه باشد کز طریق مهربانی  
 ز هجران تا به کی رنجور باشم  
 ۲۱۹۰ چو زینسان یار بیگانه‌ست با من  
 هر آن معشوق کز عاشق نفور است  
 چو پیوندی نباشد جان و دل را  
 جوابش داد دایه کای پریرزاد  
 جمال دلربا دادت خداوند  
 ۲۱۹۵ اگر نقاش چین از آرزویت  
 بتان یکسر به بویت زنده گردند  
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا  
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری  
 ز حد بگذشت استغنائی یوسف  
 به صد مهرش به پیش خویش بنشانند  
 چراغ افروز جان<sup>۳</sup> روشن من  
 و از تن شیر رحمت خورده‌توست  
 بدین پایه که می‌بینی رسیدم  
 به منزلگاه مقصودم رسانی  
 وز آن جان و جهان مهجور باشم  
 چه حاصل زانکه همخانه‌ست با من  
 به صورت گرچه نزدیک است دور است  
 چه خیزد از ملاقات آب و گل را  
 که نباید با تو از حور و پری یاد  
 که بر باید دل و دین از خردمند  
 کشد در بتکده نقشی ز رویت  
 رخت بینند و از جان بنده گردند  
 نهی عشق نهان در سنگ خارا  
 درخت خشک را در جنبش آری

۱. ه: کن.

۲. ج و: این کلمه نیست.

۳. ج: روز؛ د: چشم.

به صحرا آهوانت گر بینند  
 ۲۲۰۰ چو افسون خوانی از لعل شکرخا  
 بدین خوبی چنین درمانده چونی  
 ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن  
 بتاب از زلف خم در خم کمندی  
 رخت بنما رخس را سوی خود تاب<sup>۱</sup>  
 ۲۲۰۵ به رفتار آور این نخل رطب بار  
 به لب از خنده شهد افشانی ده  
 به سیمین گوی خود کن چشم او باز  
 به روی از مشک خال<sup>۲</sup> دلگسل نه  
 زلیخا گفت کای<sup>۳</sup> مادر چه گویم  
 ۲۲۱۰ نسازد دیده هرگز سوی من باز  
 اگر مه کردم از دورم نبیند  
 چو مردم نور دیده گر فزایم  
 اگر کردی به سوی من نگاهی  
 غم من در دل او جا گرفتی  
 ۲۲۱۵ نه تنها آفتم زیبایی اوست  
 اگر آن دلربا پروام کردی  
 جوابش داد دیگر بار<sup>۴</sup> دایه  
 مرا در خاطر افتاده ست کاری  
 ولی وقتی میسر گردد آن کار  
 ۲۲۲۰ بسازم چون ارم دلکش بنایی

به مژگان از رهت خاشاک چینند  
 رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا  
 چرا چندین کشی آخر زیونی  
 شکار آن نگار دلستان کن  
 به پایش نه به بزم وصل بندی  
 به همرازش همزانوی خود یاب  
 به راه لطفش آر از لطف<sup>۵</sup> رفتار  
 وز آن شهدش به خود چسپایی ده  
 چو چوگان سوی خود سازش سر انداز  
 ز شوق خال خود داغش به دل نه  
 که از یوسف چه می آید به رویم  
 چه سان جولانگری با وی<sup>۶</sup> کنم ساز  
 وگر خور بر زمین نورم نبیند  
 به چشم تنگ او مشکل درآیم  
 به حال من فتادی گاه گاهی  
 غم او کی چنین بالا گرفتی  
 بلای من ز ناپروایمی اوست  
 کجا زین گونه ناپروام<sup>۷</sup> کردی  
 که ای حور<sup>۸</sup> از جمالت برده مایه  
 کزان کار تو را خیزد قراری  
 که سیم آری به اشتر زر به خروار  
 بگویم تا در او صورت گشایی

۱. ج: کن. ۲. و: راه. ۳. ب ج ه و: خالی. ۴. ه: ای.

۵. ج: سوبش. ۶. ج: نافر جام. ۷. ب د و ز: باره. ۸. و: خور.



۲۲۲۵ به موضع موضع از طبع هنر کوش  
چو یوسف یک زمان در وی نشیند  
بـجنبد در دلش مهر جمالت  
ز هر سو چون<sup>۲</sup> بجنبد مهربانی  
چو بشنید این حکایت را ز دایه  
بر آن دست تـصـرّف داد او را

کشد<sup>۱</sup> شکل تو با یوسف هم آغوش  
در آغوش خودت هر جا ببیند  
شود از جان طلبگار و صالت  
برآید کارها زانسان<sup>۳</sup> که دانی  
به هر جا زرّ و سیمش بود مایه  
بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف<sup>۴</sup> و زلیخا کنند<sup>۵</sup>

۲۲۳۰ چنین گویند معماران این کاخ  
به دست آورد استادی هنر کیش  
به رسم هندسی<sup>۶</sup> کار آزمایی  
ز تشکیـلش<sup>۷</sup> مجسطی سخت آسان  
چو از پرگار بودی خالیش مشـت  
چو بهر خط ز<sup>۸</sup> طبعش سر زدی خواست  
بجستی بر شـدی بر طاق اطلس  
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ  
به طرّاحی چو فکر آغاز کردی  
عمارات جهان بی سر و بن  
به نقش آفرینش چون زدی رای  
به تصویر آنچه بر کلکش<sup>۱۰</sup> گذشتی  
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی  
به حکم دایه زرّین دست استاد

که چون شد بر عمارت دایه گستاخ  
به هر انگشت دستش صد هنر بیش  
قـوانـین رصد را رهنمایی  
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان  
نمودی کار پرگار از دو انگشت  
بر او آن کار بی مِسْطَرّ شـدی راست  
بر ایوان زحل بستی مُقَرّنـس  
ز خشت خام گشتی نرمتر سنگ  
هزاران طرح زیبا ساز کردی  
نمودی جمله در یک روی ناخن<sup>۹</sup>  
شـدی از خامه لوح هستی آرای  
ز رشح آن روانی زنده گشتی  
سبک سنگ گران از جا پـریدی  
زر اندوده سرایی کرد بنیاد

۴. ج ز: یوسف علیه السلام.

۳. ۵: آسان.

۲. ب: چو.

۱. ج: کند.

۸. ج: «ز» نیست.

۷. و: تشکیکش.

۶. ج: هندسه.

۵. ج: کشیده گردد.

۱۰. و: گلشن.

۹. ه: جای این بیت با بیت بعد عوض شده.

صفای صفه هایش صبح<sup>۱</sup> اقبال  
 مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش  
 در اندر هم در آنجا هفت خانه  
 مرتب هریک از لون دگر سنگ  
 ۲۲۴۵ به هفتم خانه همچون<sup>۳</sup> چرخ هفتم  
 مرصع چل ستون از زر برافراخت  
 به پای هر ستونی ساخت از زر  
 ز طاووسان زرین صحن او پر  
 میان آن درختی<sup>۶</sup> سر کشیده  
 ۲۲۵۰ ز سیم خام بودش نازنین ساق  
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار  
 بنامیزد درختی<sup>۷</sup> سبز و خرم  
 همه مرغان او با مردمان رام  
 در آن خانه مصور ساخت هر جا  
 ۲۲۵۵ به هم بنشسته چون معشوق و عاشق  
 به یکجا این لب او بوسه داده  
 اگر نظارگی آنجا گذشتی  
 همانا بود سقف آن سپهری  
 عجب ماهی و مهری چون دو پیکر  
 ۲۲۶۰ نمودی در نظر هر روی دیوار  
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم  
 ز فرشش بود هر جایی شکفته

فضای خانه هایش گنج آمال  
 مُوَصَّل ز آبَنوس و عاج درهاش  
 چو هفت اورنگ بی مثل زمانه  
 صقالت<sup>۲</sup> دیده و صافی و خوشرنگ  
 که هر نقشی و رنگی بود ازو گم  
 ز وحش و طیر زیبا شکلها<sup>۴</sup> ساخت  
 غزالی<sup>۵</sup> ناف او پر مشک آذفر  
 به دمه‌های مرصع در تحیر  
 که مثلش چشم نادرین ندیده  
 ز زر اغصانش از فیروزه اوراق  
 زمرد بال مرغی لعل منقار  
 ندیده هرگز از باد خزان خم  
 به یک جا کرده صبح و شام آرام  
 مثال یوسف و نقش زلیخا  
 ز مهر جان و دل با هم معاق<sup>۸</sup>  
 به یکجا آن میان این گشاده  
 ز حسرت در دهانش آب گشتی  
 بر او تابنده هر جا ماه و مهری  
 ز چاک یک گریبان بر زده سر  
 چو در فصل بهاران تازه گلزار  
 دو شاخ تازه گل پیچیده با هم  
 دو گل با هم به مهد ناز خفته

۴. و : مرغها.

۳. ج : د : همچو.

۲. ج و : صفالت.

۱. د : جمع.

۷. و : درخت.

۶. الف : درختان؛ و : درخت.

۵. و : غزال.

۸. و : موافق.

در آن خانه نبود القصّه یک جای  
 به هر سو دیده ور دیده گشودی  
 ۲۲۶۵ چو شد خانه بدین صورت مهیا  
 به هر نوبت که آن بتخانه را دید  
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان  
 ازان حرف آتش او تازه گردد  
 تـهی زان دو دلارام<sup>۱</sup> و دلارای  
 ز اوّل صورت ایشان نمودی  
 به یوسف شد فزون شوق زلیخا  
 در او مهر دگر از نو بجنید  
 شود از نقش حرف شوق خوانان  
 اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام به سوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن<sup>۲</sup>

چو شد خانه تمام از سعی استاد  
 ۲۲۷۰ زمین آراست از فرش حریرش  
 قنادیل گهر پیوندش آویخت  
 همه بایستنیها ساخت آنجا  
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس  
 بلی بی روی جانان گر بهشت است  
 ۲۲۷۵ بر آن شد تا که یوسف را بخواند  
 به خلوت با جمالش عشق بازد  
 ز لعل جانفزایش کام گیرد  
 ولی اوّل جمال خود بیاراست  
 به زیورها نبودش احتیاجی  
 ۲۲۸۰ به خوبی گل به بستانها سمر<sup>۳</sup> شد  
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد  
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت  
 نغوله بست موی عنبرین را  
 به تزیینش زلیخا دست بگشاد  
 جمال افزود از زرّین سریرش  
 ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت  
 بساط خرّمی انداخت آنجا  
 نمی بایستش الاّ یوسف و بس  
 به چشم عاشق مشتاق زشت است  
 به صدر عزّت و جاهش نشاند  
 به میدان وصالش رخس تازد  
 به زلف سرکشش آرام گیرد  
 وز آن میل دل یوسف به خود خواست  
 ولی افزود ازان خود را رواجی  
 ولی از عقد شبّنم خوبتر شد  
 لطافت را نکو آوازگی داد  
 هلال عید را قوس قُزح ساخت  
 گره در یکدگر زد مشک چین را

ز پشت آویخت مشکین گیسوان را  
 ۲۲۸۵ مکحل ساخت چشم از سرمه ناز  
 نهاد از عنبر تر جا به جا خال  
 که رویت آتشی در من فکنده ست  
 به مه خطی کشید از نیل چون میل  
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه  
 ۲۲۹۰ مگر مشاطه دید آن نرگس مست  
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ  
 به کف نقشی زد او را خرده کاری  
 به فندق گونه عَناب تر داد  
 به صنعت ده هلال مه قفا را  
 ۲۲۹۵ که تا از طارم دولت هلالی  
 نمود از طرف عارض گوشواره  
 که تا آن دولت دنیا و دینش  
 چو غنچه با جمال تازه و تر  
 مرتب ساخت بر تن پیرهن را  
 ۲۳۰۰ شعار شاخ گل از یاسمین کرد  
 ندیدی دیده گر کردی تأمل  
 عجب آبی در او از نقره خام  
 ز دستینه دو ساعد دیده رونق  
 رخس می داد با ساعد گواهی  
 ۲۳۰۵ چو بر نازک تنش شد پیرهن راست  
 بت چین با هزاران نازینی

ز عنبر داد پشستی ارغوان را  
 سیهکاری به مردم کرد آغاز  
 به جانان کرد عرض صورت حال  
 بر آن آتش دل و جانم سپند است  
 که شد مصر جمال آباد ازان نیل  
 که میلی بود بهر چشم بدخواه  
 فتاد آنجاش میل سرمه از دست  
 کزان دستان دلی آرد فرا چنگ  
 کزان نقشش به دست آید نگاری  
 به جانان زاشک عنابی خبر داد<sup>۱</sup>  
 ز جلباب شفق کرد آشکارا  
 نشانش بخشد از عید وصالی  
 قران افکند مه را با ستاره  
 به حکم آن قران گردد قرینش  
 لباس توبه تو پوشید در بر  
 ز<sup>۲</sup> گل پر کرد دامان سمن را  
 سمن در جیب و گل در آستین کرد<sup>۳</sup>  
 بجز آب<sup>۴</sup> تُنک بر لاله و گل  
 دو ماهی از دو ساعد کرده آرام  
 ز زر کرده دو ماهی را مطوق  
 که حسنش گیرد از مه تا به ماهی  
 به زرکش دیبه چینش بیاراست  
 به جولان آمد از دیبای چینی

۱. ه: بیتهای ۲۲۸۷-۲۲۹۳ حذف شده.

۲. د و: به.

۳. و: این بیت حذف شده.

۴. ز: آبی.

نهاد از لعل سیراب و زر خشک  
 شد از گوهر مرصع جیب و دامن  
 خرامان می شد و آینه در دست  
 ۲۳۱۰ چو عکس روی خود دید از مقابل  
 ز نقد خود درون گنج طرب کرد  
 به جست و جوی یوسف کس فرستاد  
 درآمد ناگهان از در چو ماهی  
 ۲۳۱۵ وجودی<sup>۲</sup> از خواص آب و گل دور  
 ازو<sup>۳</sup> یک لمعه و روشن جهانی  
 زلیخا را چو دیده بر وی افتاد  
 گرفتش دست کای پاکیزه سیرت  
 بنامزد چه نیکو بنده ای تو  
 به نیکو بندگیهای تو لازم  
 ۲۳۲۰ بیا تا حق شناست باشم امروز  
 کنم قانون احسانی کنون ساز  
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد  
 ز زرین در چو داد آندم گذارش<sup>۵</sup>  
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد  
 ۲۳۲۵ نخستین گفت کای مقصود<sup>۶</sup> جانم  
 خیال خود به خواب من نمودی  
 ز سودای خودم دیوانه کردی  
 نظر نگشاده<sup>۷</sup> در نظاره تو  
 ندیده<sup>۸</sup> چاره آوارگیها<sup>۹</sup>

فروزان تاج را بر خرمن مشک  
 به صحن خانه طاووس خرامان  
 خیال حسن خود با خود همی بست  
 عیار نقد خود را یافت کامل  
 به قصد آن خریداری طلب کرد  
 پرستاران ز<sup>۱</sup> پیش و پس فرستاد  
 عطارد حشمتی خورشید جاهی  
 جبین و طلعتی نور علی نور  
 و زو یک حرف و هر سو داستانی  
 ز شوقش شعله گویی در نی افتاد  
 چراغ دیده اهل بصیرت  
 به هر احسان و لطف ارزنده ای تو  
 به طوق منت گردن فرازم  
 زمانی در سپاست<sup>۴</sup> باشم امروز  
 که تا باشد جهان گویند ازان باز  
 به اول خانه زان هفتش درون برد  
 به قفل آهنین کرد استوارش  
 ز دل راز درون خود برون داد  
 که جان را جز تو مقصودی ندانم  
 به طفلی خواب از چشمم ربودی  
 به غمهای خودم همخانه کردی  
 بدین کشور شدم آواره تو  
 کشیدم در غمت بیچارگیها

۴. و: سپاهت.

۳. ج و: از آن.

۲. و: وجودش.

۱. ج: به.

۸. د: بدیده.

۷. د و: بگشاده.

۶. و: آرام.

۵. ج: گزارش.

۹. و: ندیدم چاره جز آوارگیها.

- ۲۳۳۰ کنون کز دیدن روی تو شادم  
 ز بی‌رویی گذر رویی به من کن  
 جوابش داد یوسف سرفکنده  
 مرا از بند غم آزاد گردان  
 مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم  
 تو کانِ آتشی من پنبه خشک  
 کجا این پنبه با آتش برآید  
 زلیخا آن<sup>۲</sup> نفس جز باد نشمرد  
 بر او<sup>۳</sup> قفل دگر محکم قرو بست  
 دگر باره زلیخا ناله برداشت  
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند  
 تهی کردم خزاین در بهایت  
 به آن نیّت که درمانم تو باشی  
 نه آن کز طاعت من روی تابی  
 بگفتا در گنه فرمانبری نیست  
 هر آن<sup>۴</sup> کاری که نپسندد خداوند  
 بدان کارم شناسایی مبادا  
 در آن خانه سخن کوتاه کردند  
 زلیخا بر درش قفلی دگر زد  
 بدین دستور ز<sup>۵</sup> افسون و فسانه  
 به هر جا قصّه‌ای دیگر همی خواند  
 به شش خانه نشد کامش<sup>۶</sup> میسر  
 به هفتم خانه کرد او را قدم چست
- ز بی‌رویی تو بس نامردم  
 ز روی مهر با من<sup>۱</sup> یک سخن کن  
 که ای همچو منت صد شاه بنده  
 به آزادی دلم را شاد گردان  
 پس این پرده تنها با تو باشم  
 تو باد صرصری من نفعه مشک  
 چه سان این نفعه با صرصر گراید  
 سخن گویان به دیگر خانه‌اش برد  
 دل یوسف ازان اندوه بشکست  
 نقاب از راز چندین ساله برداشت  
 به پایت می‌کشم سر سرکشی چند  
 متاع عقل و دین کردم فدایت  
 رهین طوق فرمانم تو باشی  
 به هر ره بر خلاف من شتابی  
 به عصیان زیستن طاعتوری نیست  
 بود در کارگاه بندگی بند  
 بر آن<sup>۵</sup> دست توانایی مبادا  
 به دیگر خانه منزلگاه کردند  
 دگر سان قصّه‌اش از سینه سر زد  
 همی بردش درون خانه به خانه  
 به هر جا نکته‌ای دیگر همی راند  
 نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر  
 گشاد کار خویش<sup>۸</sup> از هفتمین<sup>۹</sup> جست

۴. الف : مرا.

۳. ج : بر آن.

۲. ز : این.

۱. ج : د : مهربانی.

۸. د : ز : خود.

۷. ج : کارش.

۶. ز : از.

۵. ج : بدان.

۹. د : از وی همی.

بلی نبود درین ره ناامیدی      سیاهی را بود رو<sup>۱</sup> در سپیدی<sup>۲</sup>  
 ز صد در گرامیدت بر نیاید      به نومیدی جگر خوردن شاید  
 ۲۳۵۵ دری<sup>۳</sup> دیگر ببايد زد که ناگاه      ازان در سسوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام به خانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل  
 مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانه راز      چنین بیرون دهد از پرده آواز  
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد      زلیخا را ز جان برخاست فریاد  
 که ای یوسف به چشم من قدم نه      ز رحمت پا درین روشن حرم نه  
 در آن خرم حرم کردش نشیمن      به زنجیر زرش زد قفل آهن  
 ۲۳۶۰ حریمی یافت از اغیار خالی      ز چشم حاسدان دورش<sup>۴</sup> حوالی  
 درش زآمد شد بیگانه بسته      امید آشنایان زان گسسته  
 در او جز عاشق و معشوق کس نی<sup>۵</sup>      گزند شحنه و آسیب عس نی  
 رخ معشوق در پیرایه ناز      دل عاشق سرود شوق پرداز  
 هوس را عرصه میدان گشاده      طمع را آتش اندر جان فتاده  
 ۲۳۶۵ زلیخا دیده و دل مست جانان      نهاده دست خود در<sup>۶</sup> دست جانان  
 به شیرین نکته های دلپذیرش      خرامان برد تا پای سریرش  
 به بالای سریر افکند خود را      به آب دیده گفت آن سرو قد را  
 که ای گلرخ به روی من نظر کن      به چشم لطف سوی من گذر کن  
 اگر خورشید روی من ببیند      چو ماه از خرمن من خوشه چیند  
 ۲۳۷۰ مرا تا کی درین محنت پسندی      که چشم رحمت از رویم ببندی  
 بدینسان درد دل بسیار می کرد      به یوسف شوق<sup>۷</sup> خویش<sup>۸</sup> اظهار می کرد  
 ولی یوسف نظر با خویش می داشت      ز بیم فتنه سر در پیش می داشت

۲. ج : سفیدی.

۱. د : روز.

۳. ب ج د ه : در.

۴. د : دوری.

۶. ه : بر.

۷. و : حال.

۸. ج د ز : خود.

۵. الف و : نه.

به فرش خانه سر افکنده در پیش  
 ز دیبا و حریر افکنده بستر  
 ۲۳۷۵ از آن صورت روان صرف نظر کرد  
 اگر در را اگر دیوار را دید  
 رخ خود در خدای آسمان کرد  
 فزودش میل ازان سوی زلیخا  
 زلیخا زان نظر شد تازه امید  
 ۲۳۸۰ به آه و ناله و زاری درآمد  
 که ای خودکام کام من روا کن  
 منم تشنه تو آب زندگانی  
 چنانم از تو دور ای گنج نایاب  
 ز داغت سالها در تاب بودم  
 ۲۳۸۵ مرا زین بیشتر در تاب مگذار  
 به حق آن خدایی بر تو سوگند  
 به این<sup>۴</sup> حسن جهانگیری که دادت  
 به این نوری که تابد از جبینت  
 به ابروی کمانداری که داری  
 ۲۳۹۰ به محراب کمان ابروی تو  
 به جادو نرگس مردم فریبت  
 به آن مویی که می‌گویی میانش  
 به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ  
 به آب دیده من ز اشتیاق  
 ۲۳۹۵ به حرمانی که زیر کوهم از وی

مصور دید با او صورت خویش<sup>۱</sup>  
 گرفته یکدگر را تنگ در بر  
 نظرگاه خود از جای دگر کرد  
 به هم جفت آن دو گلرخسار را دید  
 به سقف اندر تماشای همان کرد  
 نظر بگشاد بر روی زلیخا  
 که تابد بر وی آن تابنده خورشید  
 ز چشم و دل<sup>۲</sup> به خونباری درآمد  
 به وصل خویش دردم را دوا کن  
 منم کشته تو جان جاودانی  
 که باشد کشته بی جان تشنه بی آب  
 ز شوق بیخور و بیخواب بودم  
 چنینم<sup>۳</sup> بیخور و بیخواب مگذار  
 که باشد بر خداوندان خداوند  
 به این خوبی که در عارض نهادت  
 که دارد ماه را رو بر زمینت  
 به سرو خوب رفتاری که داری  
 به قلاب کمند گیسوی تو  
 به دیبا پوش سرو جامه زیبت  
 به آن سَرّی که می‌خوانی دهانش  
 به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ  
 به آه گرمم از سوز فراق  
 گرفتار هزار اندوهم از وی

۱. د: این بیت تکراراً نوشته شده است.

۲. ب: چشم دل.

۳. ز: ز شوق.

۴. د: آن.



به استیلائی عشقت بر وجودم  
 که بر حال من بیدل ببخشای  
 به دل عمریست تا داغ تو دارم  
 زمانی مـرهم داغ دلم شو  
 ۲۴۰۰ ز قحط هجر تو بس ناتوانم  
 ز تو ای نخل تر<sup>۱</sup> خرما ز من شیر  
 مرا زین شیر و خرما قوت جان ده  
 جوابش داد یوسف کای پریزاد  
 مگیر<sup>۲</sup> امروز بر<sup>۳</sup> من کار را تنگ  
 ۲۴۰۵ مکن تر ز آب عصیان دامنم را  
 به آن بیچون که چونها صورت اوست  
 ز بحر جود او گردون حبابیست  
 به پاکانی<sup>۴</sup> کز ایشان زاده‌ام من  
 ازیشان است روشن گوهر من  
 ۲۴۱۰ که گر امروز دست از من بداری  
 بزودی کامگاری بینی از من  
 ز لعل جان فزایم کام یابی  
 مکن تعجیل در تحصیل مقصود  
 گر افتد صید نیکو دیر در دام  
 ۲۴۱۵ زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب  
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز  
 کی آن<sup>۵</sup> طاقت مرا آید پدیدار

به استغنائیت از بود و نبودم  
 ز کار مشکلم این عقده بگشای  
 هوای بویی از باغ تو دارم  
 به بویی رونق باغ دلم شو  
 ببخش از خوان وصلت قوت جانم  
 مکن در خوان<sup>۶</sup> نهادن هیچ تقصیر  
 ز جان دادن درین قحطم امان ده  
 که ناید با تو کس را از پری یاد  
 مزین بر شیشه<sup>۷</sup> معصومیم سنگ  
 مسوز از آتش شهوت تنم را  
 برونها چون درونها صورت اوست  
 ز برق نور او خورشید تاییست  
 بدین پاکیزگی افتاده‌ام من  
 وزیشان است رخشان<sup>۸</sup> اختر من  
 مرا زین تنگنا بیرون گذاری  
 هزاران حق‌گزاری<sup>۹</sup> بینی از من  
 به قـدّ دلکشم آرام یابی  
 بسا دیرا که خوشتر باشد از زود  
 به است از زود نایکو سرانجام  
 که اندازد به فردا خوردن آب  
 نیارم صبر کردن تا شب امروز  
 که با وقت دگر اندازم این کار

۱. و : جان.

۲. ه : خان.

۳. د : مکن.

۴. و : جان.

۵. ج د ه و : گذاری.

۶. د : روشن.

۷. و : بپاکان.

۸. د : سینه.

۹. ج : کجا؛ د : گر آن.

ندانم مانعت زین مصلحت چیست  
 بگفتا مانع من زان<sup>۱</sup> دو چیز است  
 ۲۴۲۰ عزیز این کج نهادی گر بدانند  
 برهنه کرده تیغ آنسان که دانی  
 زهی خجلت که چون روز قیامت  
 جزای آن جفاکیشان<sup>۲</sup> نویسند  
 زلیخا گفت زان دشمن میندیش  
 ۲۴۲۵ دهم جامی که با جانش ستیزد  
 تو می‌گویی خدای من کریم است  
 مرا از گوهر و زر صد خزینه  
 فدا سازم همه بهر گناهت  
 بگفت آن کس نیم کافتد<sup>۴</sup> پسندم  
 ۲۴۳۰ خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی  
 خدای من که نتوان حق گزاریش<sup>۶</sup>  
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد  
 زلیخا گفت کای<sup>۷</sup> شاه نکو بخت  
 دلم شد تیر محنت را نشانه  
 ۲۴۳۵ بهانه کجروی و حيله سازيست  
 معاذ الله که راه کج روم من  
 عجب بی طاقتم آرام من ده  
 به گفتن گفتن آمد روز من سر

که نتوانی به من یک لحظه خوش زیست  
 عقاب ایزد و قهر عزیز است  
 به من صد محنت و خواری رساند  
 کشد از من لباس زندگانی  
 که افتد بر زناکاران غرامت  
 مرا سر دفتر ایشان نویسند  
 که چون روز طرب بنشینم پیش<sup>۳</sup>  
 ز مستی تا قیامت بر نخیزد  
 همیشه بر گنهکاران رحیم است  
 درین خلوتسرا باشد دفینه  
 که تا باشد ز ایزد عذر خواست  
 که آید بر کسی<sup>۵</sup> دیگر گزندم  
 تو را فرمود بهر من کنیزی  
 به رشوت کی سزد آمرزگارش  
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد  
 که هم تاجت میسر باد و هم تخت  
 ز بس کآری بهانه بر بهانه  
 بهانه نی طریق راست باز است  
 ز تو این حيله دیگر نشنوم من  
 اگر خواهی و گر نی<sup>۸</sup> کام من ده  
 نگشت از تو مراد من میسر

۱. الف: زین. ۲. هز: جفاکاران.

۳. و: بیت‌های ۲۴۳۲-۲۴۲۴ حذف شده و بعداً با خط دیگر در حاشیه از نو نوشته شده‌اند.

۴. و: کآید. ۵. د ه: کس. ۶. ج د ه و: گذارش. ۷. الف: ای.

۸. و: نه.

- ۲۴۴۰ زبان دربند دیگر زین خرافات  
مرا در خشک نی آتش فتاده‌ست  
مرا این دود و آتش کی کند سود  
ازین<sup>۲</sup> آتش چو دودم هست تابی  
زلیخا چون به پایان برد این راز  
زلیخا گفت کای عبری عبارت  
۲۴۴۵ مزن بر روی کارم دست رد را  
به عشرت دستم اندر گردن آویز  
نیازی<sup>۴</sup> دست اگر در گردن من  
کشم<sup>۵</sup> خنجر چو سوسن بر تن خویش  
نهم بر تن ز جان داغ جدایی  
۲۴۵۰ عزیزم پیش تو چون کشته یابد  
پس از کشتن به زیر پرده خاک  
بگفت این و کشید از زیر بستر  
ولی از آتش غم پر تف<sup>۷</sup> و تاب  
چو یوسف آن بدید از جای بر جست  
۲۴۵۵ کزین تندی بیارام ای زلیخا  
ز من خواهی رخ<sup>۹</sup> مقصود دیدن  
زلیخا ماه اوج دلستان  
گمان زد<sup>۱۰</sup> شد که خواهد کام او داد  
ز دست خود روانی خنجر انداخت  
۲۴۶۰ لب از نوشین دهانش پر شکر کرد  
بجنب از جا که فی‌التأخیر آفات  
تو را<sup>۱</sup> با آتش من خوش فتاده‌ست  
چو در چشمت نگردد آب ازین دود  
بیا بر آتشم زن یکدم آبی  
تعلل کرد دیگر یوسف آغاز  
که بردی از سخن وقتم به غارت  
که خواهم کشتن از دست تو خود را  
و گر نه<sup>۳</sup> بُرّمش از خنجر تیز  
شود خون منت حالی به گردن  
چو گل در خون کشم پیراهن خویش  
ز حجّت گفتنت یابم رهایی  
پی کشتن عنان سوی تو تابد<sup>۶</sup>  
به تو پیوندد این جان هوسناک  
چو برگ بید سبزارنگ خنجر  
به حلق<sup>۸</sup> تشنه برد آن قطره آب  
چو زرین یاره بگرفتش سر دست  
وز این ره بازکش گام ای زلیخا  
ز وصل من به کام دل رسیدن  
زیوسف چون بدید آن مهربانی  
به وصل خویشتن آرام او داد  
به قصد صلح طرح دیگر انداخت  
ز ساعد طوق وز<sup>۱۱</sup> ساقش کمر کرد

۴. همه نسخه‌ها: نیاری.

۳. ز: نی.

۲. ج: از آن.

۱. الف ب: مرا.

۷. ج: تب.

۶. الف: این بیت حذف شده.

۵. ج: زنم.

۱۱. ج: واز.

۱۰. د و: زو.

۹. ج: رخی.

۸. ز: زتن.

ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت  
 پی گوهر صدف را مهر نشکست  
 ولی می داشت حکم عصمتش پاس  
 همی انگیخت اسباب توقّف  
 یکی عقده گشادی و دو بستی  
 به زرکش پرده ای در کنج خانه  
 در آن پرده نشسته پردگی کیست  
 به رسم بندگانش می پرستم  
 درونش طبله ای پر مشک آذفر  
 سر طاعت نهاده پیش اویم  
 که تا نبود به سوی من نگاهش  
 درین کارم که می بینی نبیند  
 کزین دینار نقدم نیست یک دانگ  
 وز این نازندگان در خاطر آرم  
 ز قیّوم توانا می ترسم  
 وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست  
 رهاند از گاز سیمین شمع کافور  
 گشاد از هر دری<sup>۴</sup> راه گریزش  
 پریدی قفل جایی پرّه<sup>۶</sup> جایی  
 کلیدی بود بهر فتح در مشت  
 به وی در آخرین درگاه پیوست  
 ز سوی پشت پیراهن دریدش  
 به سان غنچه پیراهن دریده

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت  
 ولی نگشاد یوسف بر هدف شست  
 دلش می خواست دُر سفتن به الماس  
 زلیخا در تقاضا گرم و یوسف  
 ۲۴۶۵ نهادی بر ازار خویش دستی  
 فتادش چشم ناگه در میانه  
 سؤالش کرد کان پرده پی چیست  
 بگفت آن کس که تا من بنده<sup>۱</sup> هستم  
 بتی تن از زر و چشمش ز گوهر  
 ۲۴۷۰ به هر ساعت فتاده پیش اویم  
 درون پرده کردم جایگاهش  
 ز من آیین بیدینی نبیند  
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ  
 تو را آید به چشم از مردگان شرم  
 ۲۴۷۵ من از دانای بینا<sup>۲</sup> می ترسم  
 بگفت این وز میان کار برخاست<sup>۳</sup>  
 الف کرد از دو شاخ لام الف دور  
 چو گشت اندر دویدن گام تیزش  
 بهر درکامدی<sup>۵</sup> بی درکشایی  
 ۲۴۸۰ اشارت کردنش گویی به انگشت  
 زلیخا چون بدید آن از عقب جست  
 پی باز آمدن دامن کشیدش  
 برون رفت از کف آن غم رسیده

۳. ج د ه و : برخواست.

۲. ب د ه و ز : بینای دانا.

۱. ج : زنده.

۶. و : پره جایی قفل.

۵. ج : آمدی.

۴. و : در.

۲۴۸۵ زلیخا زان غرامت جامه زد چاک  
 خروشی از دل ناشاد برداشت  
 که واویلا ز بی اقبالی بخت  
 دریغ آن صید کز دامم برون رفت  
 عزیمت کرد روزی عنکبوتی  
 به جایی دید شهبازی نشسته  
 ۲۴۹۰ به گرد او تنیدن کرد آغاز  
 زممانی کار در پیکار او کرد  
 چو آن شهباز کرد از وی کناره  
 منم آن عنکبوت<sup>۴</sup> زار رنجور  
 رگ جانم گسسته همچو تارش  
 ۲۴۹۵ گسسته تارم<sup>۵</sup> از هر کار و باری

چو سایه خویش را انداخت بر خاک  
 ز ناشادی خود فریاد برداشت  
 که برد از خانه ام آن<sup>۱</sup> نازنین رخت  
 دریغ آن شهد کز کامم برون رفت  
 که بهر خود کند تحصیل قوتی  
 ز قید دست شاهان باز رسته  
 که بندوق پر و بالش را ز پرواز  
 لعاب خود<sup>۲</sup> همه در کار او کرد  
 نماندش غیر تار<sup>۳</sup> چند پاره  
 فتاده از مراد خویشان دور  
 نگشته مرغ امیدی شکارش  
 به دستم نیست جز بگسسته تاری

پیش رسیدن عزیز یوسف را<sup>۶</sup> بر بیرون آن خانه و پنهان داشتن

آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه  
 برون خانه پیش آمد عزیزش  
 چو در حالش عزیز آشفته گی دید  
 جوابی دادش از حسن ادب باز  
 ۲۵۰۰ عزیزش دست بگرفت از سر مهر  
 چو با هم دیدشان با خویشان گفت  
 به حکم آن گمان آواز برداشت  
 که ای میزان عدل آن را سزا چیست

که چون یوسف برون آمد ز خانه  
 گروهی از خواص خانه نیزش  
 در آن آشفته گی حالش بپرسید  
 تهی از تهمت افشای آن راز  
 درون بردش به سوی آن پریچهر  
 که یوسف با عزیز احوال من گفت  
 نقاب از چهره آن راز برداشت  
 که با اهلت نه برکیش وفا زیست

۴. ج : عنکبوتی.

۳. ب ج : تاری.

۲. ز : او.

۱. ه : این.

۶. ج د ه و ز : یوسف را علیه السلام .

۵. ج : کارم.

- ۲۵۰۵ به کار خویش بی‌اندیشگی کرد  
عزیزش داد رخصت کای پیروی  
بگفت این بندهٔ عبری کز<sup>۱</sup> آغاز  
درین خلوت به راحت خفته بودم  
چو دزدان بر سر بالینم آمد  
خیالش آنکه<sup>۲</sup> من از وی نه آگاه
- ۲۵۱۰ به اذن باغبان ناگشته محتاج  
چو دست آورد پیش آن ناخردمند  
من از خواب گران بیدار گشتم  
هراسان گشت از بیداری من  
رخ از شرمندگی سوی در آورد  
۲۵۱۵ شتابان از قفای وی<sup>۳</sup> دوبدم  
گرفتم دامنش را چست و چالاک  
گشاده چاک پیراهن دهانی  
کنون آن به که همچون ناپسندان  
ویا خود بر تن و اندام پاکش  
۲۵۲۰ پسندی بر وی این رنج گران را  
عزیز از وی چو بشنید این سخن را  
دلش گشت از طریق استقامت  
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج  
به فرزندی گرفتم بعد از آنت  
۲۵۲۵ زلیخا را هوادار تو کردم  
غلامان حلقه در گوش تو گشتند
- درین پرده خیانت‌پیشگی کرد  
که کرد این کج‌نهادی راست بر گوی  
به فرزندی شد از لطف سرافراز  
درون از گرد محنت رفته بودم  
به قصد خرمن نسرینم آمد  
به خرّم گلستانم آورد راه  
برد<sup>۴</sup> سنبل به غارت گل به تاراج  
که بگشاید ز گنج وصل من بند  
ز جام بیخودی<sup>۵</sup> هشیار گشتم  
گریزان شد ز خدمتگاری<sup>۶</sup> من  
به روی نیکبختی در بر آورد  
برون ننهاده پا در وی رسیدم  
چو گل افتاد در پیراهنش چاک  
کند قول مرا روشن بیانی  
کنی یکچند محبوسش به زندان  
نهی دردی که سازد دردناکش  
که گردد عبرتی مر دیگران را  
نه بر جا دید دیگر خویشان را  
زبان را ساخت شمشیر ملامت  
پی بیع تو خالی شد دوصد گنج  
ز حشمت ساختم عالی مکانت  
کنیزان را پرستار تو کردم  
صفا کیش و وفا گوش تو گشتند

۳. الف : برده؛ ب : بردی.

۲. ز : اینکه.

۱. د. ز.

۶. الف : او.

۵. ج : خدمتگاری.

۴. د. بیهوشی.

به مال خویش دادم اختیارت  
 نه دستور خرد بود این که کردی  
 نمی شاید درین دیر پر آفات  
 تو احسان دیدی و کفران نمودی ۲۵۳۰  
 ز کوی حق‌گزاری<sup>۲</sup> رخت بستی  
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید  
 بدو گفت ای عزیز این داوری چند  
 زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است  
 زن از پهلوی چپ شد آفریده ۲۵۳۵  
 بداند هر که بشناسد چپ از راست  
 مرا تا دیده دارد در پیم سر  
 گهی از پس در آید گه ز پیشم  
 ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم  
 که باشم من که با خُلق کریمت ۲۵۴۰  
 بد آن بنده که چون مولا نبیند  
 ز غربت داشتم بر سینه داغی  
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد  
 به افسونهای شیرین از رهم برد  
 قضای حاجت خود خواست از من ۲۵۴۵  
 گریزان رو به سوی در دویدم  
 گرفت اینک قفای دامنم را  
 مرا با وی جز این کاری نبوده‌ست  
 گرت نبود قبول این بیگناهی

نکردم رنجه دل<sup>۱</sup> در هیچ کارت  
 عَفَاكَ اللَّهُ چه بد بود این که کردی  
 جز احسان اهل احسان را مکافات  
 به کافر نعمتی طغیان نمودی  
 نمک خوردی نمکدان را شکستی  
 چو موی از گرمی آتش بیچید  
 گناهی نی بدین خواریم میسند  
 دروغ او چراغی بی فروغ است  
 کس از چپ راستی هرگز ندیده  
 که از چپ راستی مشکل توان خواست<sup>۳</sup>  
 که گردد کام وی از من میسر  
 بهر مکر و فسون خواند به خویشم  
 به خوان وصل او ننهاده‌ام چشم  
 نهم پای خیانت در جریمت  
 رود در مسند مولا نشیند  
 گرفته از همه کنج<sup>۴</sup> فراغی  
 به رویم صد در اندیشه<sup>۵</sup> بگشاد  
 به همراهی درین خلوتگهم برد  
 سکون عافیت برخاست<sup>۶</sup> از من  
 به صد درماندگی آنجا رسیدم  
 درید از سوی پس پیراهنم را  
 برون زین کار بازاری نبوده‌ست  
 بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

۱. ج: این کلمه حذف شده.

۲. ج د ه و: گذاری.

۳. ج: ساخت.

۴. الف: کنجی.

۵. ج: اندوه.

۶. ج د و: برخاست.

۲۵۵۰	زلیخا چون شنید این ماجرا را وز آن پس خورد سوگندان دیگر به اقبال عزیز و عزّ و جاهش بلی چون افتد اندر دعوی بند کنند سوگند بسیار آشکاره
۲۵۵۵	پس از سوگند آب از دیدگان ریخت چراغ کذب را کافروزدش زن ازان روغن چراغش چون فروزد عزیز آن گریه و سوگند چون دید به سرهنگی اشارت کرد تا زود
۲۵۶۰	به زخم غم رگ جانش خراشد به زندانش کند محبوس چندان
	به پاکی یاد کرد اوّل خدا را به فرق شاه مصر و تاج و افسر که دولت ساخت از خاصان شاهش گواه بی گواهان چیست سوگند دروغ اندیشی سوگند خواره که یوسف از نخست این فتنه انگیخت بجز اشک دروغین نیست روغن به یک ساعت جهانی را بسوزد بسطا راست بینی درنوردید زند بر جان یوسف زخمه چون عود ز لوحش آیت راحت تراشد که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام به جانب زندان و گواهی دادن

طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن وی<sup>۱</sup>

۲۵۶۵	چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ به تنگ آمد دل یوسف ازان درد که ای دانا به اسرار نهانی دروغ از راست پیش توست ممتاز ز نور صدق چون دادی فروغم گواهی بگذاران بر دعوی من ز شست همت کشور گشایش در آن مجمع زنی خویش زلیخا
	به محتگاه زندان کرد آهنگ نهان روی دعا در آسمان کرد تو را باشد مسلّم راز دانی که داند جز تو کردن کشف این راز منه تهمت به گفتار دروغم که صدق من شود چون صبح روشن چو آمد بر هدف تیر دعایش که بودی روز و شب <sup>۲</sup> پیش زلیخا



۲۵۷۰ سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت  
 چو سوسن بر زبان حرفی نرانده  
 فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش  
 سزاوار عقوبت نیست یوسف  
 عزیز از گفتن کودک عجب ماند  
 ۲۵۷۵ که ای ناشسته لب زآلایش شیر  
 بگو روشن که این آتش که افروخت  
 بگفتا من نیم نَمّام و غمّاز  
 ز غمّازست مشک چین سیه‌روی  
 بسین در تازه گل‌های بهاری  
 ۲۵۸۰ نیم غمّاز لیکن<sup>۵</sup> گر بدانی  
 برو در حال یوسف کن نظاره  
 گر از پیش است در پیراهنش چاک  
 ندارد دعوی یوسف فروغی  
 و ر از پس چاک شد پیراهن او  
 ۲۵۸۵ دروغ است آنچه<sup>۶</sup> می‌گوید زلیخا  
 عزیز از طفل چون گوش سخن کرد  
 چو دید از پس دریده پیرهن را  
 که دانستم که این کید از تو بوده‌ست  
 چه کید است این که پیش آوردی آخر  
 ۲۵۹۰ ز راه ننگ و نام خویش گشتی  
 پسندیدی به خود این ناپسندی  
 ز کید زن دل مردان دو نیم است

چو جان بگرفته در آغوش خود داشت  
 ز طومار بیان حرفی نخوانده<sup>۱</sup>  
 ز تعجیل عقوبت بر حذر باش  
 به لطف و مرحمت اولیست یوسف  
 سخن با او به قانون ادب راند  
 خدایت کرده<sup>۲</sup> تلقین حسن تقریر<sup>۳</sup>  
 کزانم پرده<sup>۴</sup> عزّ و شرف سوخت  
 که گویم با کسی راز کسی باز  
 که از صد پرده بیرون می‌دهد بوی  
 که خندان و خوشند از پرده داری  
 بگویم با تو این راز نهانی  
 که پیراهن چه سانش گشته پاره  
 زلیخا را بود دامن ازان<sup>۶</sup> پاک  
 همی گوید برای خود دروغی  
 بود پاک از خیانت دامن او  
 نه راه صدق می‌پوید زلیخا  
 روان تفتیش حال پیرهن کرد  
 ملامت کرد آن مگاره زن را  
 بر آن آزاده این قید از تو بوده‌ست  
 چه بد بود این که با خود کردی آخر  
 طلبگار غلام خویش گشتی  
 وز آن پس جرم آن بر وی فکندی  
 زنان را کیدهایی<sup>۸</sup> بس عظیم است

۴. ه: پر آه.

۳. ز: تقدیر.

۲. ج و: کرد.

۱. ه: نرانده.

۸. ج: مکرهایی.

۷. د: آنکه.

۶. و: او.

۵. ج: ولیکن.

عزیزان را کند کید زنان خوار  
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا  
 ۲۵۹۵ برو زین پس به استغفار بنشین  
 به گریه گرم کن هنگامه خویش  
 تو ای یوسف زبان زین راز دربند  
 همین بس در سخن چالاکی تو  
 قدم از راه غمّازی بدر نه  
 ۲۶۰۰ عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه  
 تحمل دلکش است<sup>۳</sup> اما نه چندین  
 چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار  
 مکن در کار زن چندان صبوری  
 به کید زن بود دانا گرفتار  
 زن مگاره خود هرگز مبادا  
 ز خجلت روی در دیوار بنشین  
 بشو زین حرف ناخوش<sup>۱</sup> نامه خویش  
 به هر کس گفتن این راز میسند  
 که روشن گشت بر ما پاکی تو  
 که باشد پرده پوش از پرده در به  
 به خوشخویی سمر<sup>۲</sup> شد در زمانه  
 نکو خویی خوش است اما نه چندین  
 ز خوشخویی به دیوثی رسد کار  
 که افتد رخنه در سدّ غیوری

در دست از دهن باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن

و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت  
 ۲۶۰۵ غم عشق از ملامت تازه گردد  
 ملامت شحنه بازار عشق است  
 ملامتهای عشق از هر کرانه  
 چو باشد مرکب رهرو گران خیز  
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز  
 ۲۶۱۰ زنان مصر از آن<sup>۴</sup> آگاه گشتند  
 به هر نیک و بدش در پی فتادند  
 که شد فارغ ز هر ننگی و نامی  
 خوشا رسوایی و کوی ملامت  
 وز این غوغا بلند آوازه گردد  
 ملامت صیقل زنگار عشق است  
 بود کاهل تنان را تازیانه  
 شود زان تازیانه سیر او تیز  
 جهانی شد به طعنش بلبل آواز  
 ملامت را حواله تگاه گشتند  
 زبان سرزنش بر وی گشادند  
 دلش مفتون عبرانی غلامی

- چنان در مغز جان‌ش جا<sup>۱</sup> گرفته‌ست  
عجب گمراهی پیش آمد او را  
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است ۲۶۱۵  
نه گاهی می‌کند در وی نگاهی  
به هر جا آن<sup>۲</sup> رود این ایستد باز  
به هر جا آن کشد برق ز رخسار  
ز هر غم کو<sup>۳</sup> بگرید این بخندد  
همانا پیش چشم او نکو نیست ۲۶۲۰  
گر آن دلبر گهی با ما نشستی  
ره ناکامی ما کم گرفتی  
به مقبولی کسی را دسترس نیست  
بساز زیبا رخ نیکو شمایل  
بسالولی و ش<sup>۴</sup> شیرین کرشمه ۲۶۲۵  
زلیخا چون شنید این داستان را  
روان فرمود جشنی ساز کردند  
چه جشنی بزمگاه خسروانه  
ز شربت‌های رنگارنگ صافی  
بلورین جامها لبریز کرده ۲۶۳۰  
ز زرین خوان زمینش مطرح خور  
به طعم و بوی خوش آن<sup>۵</sup> کاسه و خوان  
در او از خوردنیها هر چه خواهی  
پی حلواش داده نیکوان وام
- که دست از دین و دانش وا گرفته‌ست  
که رو در بنده خویش آمد او را  
ز دمسازی و همرازیش دور است  
نه گامی می‌زند با وی به راهی  
به هر جا ایستد رفتن کند ساز  
زند این از مژه بردیده<sup>۶</sup> مسمار<sup>۷</sup>  
هر آن در کو<sup>۸</sup> گشاید این ببندد  
ازان رو خاطرش را میل او نیست  
ز ما دیگر کجا تنها نشستی  
به ما هم کام دادی هم گرفتی  
قبول خاطر اندر دست کس نیست  
که سویش طبع مردم نیست مایل  
که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه  
فضیحت خواست آن ناراستان را  
زنان مصر را آواز کردند  
هزارش ناز و نعمت در میانه  
چو نور از عکس در ظلمت شکافی  
به ماء‌الورد عطرآمیز کرده  
ز سیمین کاسه‌ها برجی پر<sup>۹</sup> اختر  
طعامش قوت جسم و قوت جان  
ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی  
ز لب شکر ز دندان مغز بادام

۱. ز: این کلمه حذف شده.

۲. ه: او.

۳. د: بر مژه از.

۴. ه: جای بیت‌ها عوض شده.

۵. ج د: کان.

۶. د: کان.

۷. ز: وشی.

۸. ب ج د ه و: ز آن.

- ۲۶۳۵ ز تخته تخته حلواهای رنگین  
برای فرش در صحن وی افکند  
دهان تنگان به لبهای شکرخا  
چو گشته کامجو لوزینه زانها  
ز تازه میوه‌های تر<sup>۲</sup> نایاب  
۲۶۴۰ نکرده هیچ نادربین تصوّر  
روان هر سو کنیزان و غلامان  
پریرویان مصری حلقه بسته  
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند  
چو خوان برداشتند از پیش آنان  
۲۶۴۵ نهاد از طبع حیلت ساز پر فن  
به یک کف گزلکی در کار خود تیز  
ترنجی رنگ آن<sup>۵</sup> صفراء فاقع  
بدیشان گفت پس<sup>۶</sup> کای نازنینان  
چرا دارید ازینسان<sup>۷</sup> تلخ کامم  
۲۶۵۰ اگر دیده ز وی پر نور دارید  
اجازت گر بود آرم برونش  
همه گفتند کز هر گفت و گویی  
بفرما تا برون آید خرامان  
که ما از جان و دل مشتاق اویم  
۲۶۵۵ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست  
بریدن بی‌رخش نیکو نیاید  
زلیخا دایه را سویش فرستاد  
بنای قصر جشنش<sup>۱</sup> بود شیرین  
هزاران خشت از پالوده قند  
نداده در دهان لوزینه را جا  
به حشوش نام رفته بر زبانها  
سبدها باغبان پر کرده از آب  
کز آب آید برون زانسان سبد پُر  
به خدمت<sup>۳</sup> همچو طاووسان خرامان  
به مسندهای زرکش خوش نشسته  
ز هر کار آنچه می‌شایست کردند  
زلیخا شکر گویان مدح خوانان  
ترنج و گزلکی بر دست هر تن  
به دیگر کف ترنجی<sup>۴</sup> شادی انگیز  
پی صفرایان درمان نافع  
به بزم نیکوبی بالانشینان  
به طعن عشق عبرانی غلام  
به دیدارش مرا معذور دارید  
بدین اندیشه کردم رهنمونش  
بجز وی نیست ما را آرزویی  
کشد بر فرق ما از ناز دامن  
رخش نادیده از عشاق اویم  
پی صفرایان داروی صفر است  
نمی‌برد کسی تا او نیاید  
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

۴. ج ۵: ترنج.

۳. ج: خدمت.

۲. ج: تر و.

۱. ج و: حسنش.

۷. ج هو: زینسان.

۶. ج: او.

۵. و: او.

- ۲۶۶۰ به قول دایه یوسف در نیامد  
به پای خود<sup>۱</sup> زلیخا سوی او شد  
به زاری گفت کای نور دو دیده  
ز خود کردی نخست امیدوارم  
فتادم در زبان مردم از تو  
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم<sup>۲</sup> ۲۶۶۵  
مده زین خواری و بی اعتباری  
دل ریشم نمکخوار لب توست<sup>۳</sup>  
مده ره در وفاداریم شک را  
شد از افسون<sup>۴</sup> آن افسونگر<sup>۵</sup> گرم  
پی تزیین او چون باد برخاست<sup>۶</sup> ۲۶۷۰  
فرو آویخت گیسوی مُعْنَبِر  
تو پنداری که بود از مشک ماری  
میانش را که با مو همبری کرد  
ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ  
به سر تاج<sup>۷</sup> مرصع از جواهر ۲۶۷۵  
به پا نعلین از لعل و گهر پر  
ردایی از قَصَب کرده حمایل  
به دستش داد زرّین آفتابه  
یکی طشتش به کف از نقره خام  
بدانسان هر که دیدش چابک و چست ۲۶۸۰
- به پیش قدّ رعنائ تو افتیم  
بیا تا دیده گردد فرش راحت  
چو گل زافسون او خوش بر نیامد  
در آن کاشانه همزانوی او شد  
تمنّای دل مَحْنَت رسیده  
به نومیدی فتاد آخر قرارم  
شدم رسوا میان مردم از تو  
به نزدیک تو بس بی اعتبارم  
ز خاتونان مصرم شرمساری  
نمکریزی بر او کار لب توست  
نگه می دار حقّ این نمک را  
دل یوسف به بیرون آمدن نرم  
چو سرو از حلّه سبزش بیاراست  
به پیش حلّه اش چون عنبر تر  
کشیده خویش را در سبزه زاری  
ز زرّین منطقه زیورگری کرد  
عجب دارم که نامد آن میان تنگ  
ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر  
بر او بسته دوال از رشته دُر  
به هر تارش گره صد جان و صد دل  
کنیزی از پیش زرکش عصابه  
به سان سایه<sup>۸</sup> او را گام برگام  
نخست از جان شیرین دست خود شست

۴. ب ج د ه و ز : انفاس.

۳. و : تو.

۲. ه و : خرم.

۱. ز : او.

۸. ب : دایه.

۷. ب ز : تاجی.

۶. ج ه و : برخواست.

۵. ه : افسون گری.

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود  
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته  
 زنان مصرکان گلزار دیدند  
 به یک دیدار کار از دستشان رفت  
 ۲۶۸۵ ز زیبا شکل او حیران بماندند  
 چو هریک را در آن دیدار دیدن  
 ندانسته ترنج از دست خود باز  
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد  
 قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد  
 ۲۶۹۰ یکی پر ساخت کف از صفحه<sup>۲</sup> سیم  
 به هر جدول روانه سیلی از خون  
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست  
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست  
 زلیخا گفت هست این آن یگانه  
 ۲۶۹۵ ملامت کز شما بر جان من بود  
 مراد جان و تن من خواندم او را  
 ولی او سربه کارم در نیاورد  
 اگر نهد به کام من دگر پای  
 رسد کارش در آن زندان به خواری  
 ۲۷۰۰ ز<sup>۷</sup> زندان خوی سرکش نرم گردد  
 نگرده<sup>۸</sup> مرغ وحشی جز بدان<sup>۹</sup> رام  
 گروهی زان زنان کف بریده  
 که از هر وصف کاندیشم برون<sup>۱</sup> بود  
 برون آمد چو گلزار شگفته  
 ز گلزارش گل دیدار چیدند  
 زمام اختیار از دستشان رفت  
 ز حیرت چون تن بیجان بماندند  
 تمنا شد ترنج خود بریدن  
 ز دست خود بریدن کرد آغاز  
 بدان حرف وفای او رقم کرد  
 ز هر بندش برون شنگرف ریزد  
 کشیدش جدول از سرخی چو تقویم  
 ز حد خود نهاده پای بیرون  
 بر آمد بانگ زیشان<sup>۳</sup> کین بشر نیست  
 ز بالا<sup>۴</sup> آمده قدسی فرشته ست  
 کز اویم سرزنشها را نشانه  
 همه از عشق این نازک بدن بود  
 به وصل خویشتن من خواندم او را  
 امید روزگارم بر نیاورد  
 ازین پس کنج زندان سازمش جای  
 گذارد<sup>۵</sup> عمر در محنت گذاری<sup>۶</sup>  
 دلش در نیکخویی گرم گردد  
 که گیرد در قفس یکچند آرام  
 ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

۱. ج : فزون. ۲. ج : سبحه. ۳. ز : ازیشان. ۴. و : ببالا.  
 ۵. ب ج د : گزارد. ۶. ب ز : گزاری. ۷. ج : به. ۸. ج : نگیرد.  
 ۹. ز : بر آن.

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند  
 گروهی از خرد بیگانه گشتند  
 ۲۷۰۵ برهنه پای و سر بیرون دویدند  
 گروهی آمدند آخر به خود باز  
 زلیخاوار مست از جام یوسف  
 جمال یوسف آمد خمی از می  
 یکی را بهره مخموری و مستی  
 ۲۷۱۰ یکی را جان فشاندن بر جمالش  
 نباید<sup>۴</sup> جز بر آن بی بهره بخشود  
 ازان مجلس نرفته جان سپردند  
 ز عشق آن پری دیوانه گشتند<sup>۱</sup>  
 دگر روی خردمندی ندیدند  
 ولی با سوز و درد عشق دمساز  
 فتاده مرغ دل در دام یوسف  
 به قدر خود نصیب<sup>۲</sup> هر کس از وی  
 یکی را رستن از پندار هستی  
 یکی را لال ماندن<sup>۳</sup> در خیالش  
 کزان می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف<sup>۵</sup> زلیخا را و دلالت کردن

یوسف را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی به زندان

چو کالا را شود جوینده بسیار  
 چو یک عاشق بود مفتون یاری  
 زنند سر آتش سودایش از دل  
 ۲۷۱۵ چو شد حال ز یوسف گشتگان لال  
 زلیخا را ازان شوری<sup>۶</sup> دگر شد  
 بدیشان گفت یوسف را چو دیدید  
 اگر در عشق وی معذوریم هست  
 چو یاران از دریاری در آید<sup>۸</sup>  
 ۲۷۲۰ همه چنگ محبت ساز کردند  
 فزون گردد بدان میل خریدار  
 بود بر عشق عاشق را قراری  
 چو بیند دیگری را در مقابل  
 جمال یوسفی را شاهد حال  
 به یوسف میل جانش بیشتر شد  
 ز تیغ مهر او کفها بریدید  
 بدارید از ملامت گویم<sup>۷</sup> دست  
 درین کارم مددگاری نمایید<sup>۹</sup>  
 نوای معذرت آغاز کردند

۱. و: یکی ورق افتاده از مصرع دوم بیت ۲۷۰۳ تا بیت ۲۷۵۱ حذف شده است.

۲. ز: نصیبی. ۳. الف: بودن. ۴. ز: نیاید. ۵. د ز: یوسف علیه السلام.

۶. الف: شور؛ ه: حال. ۷. ز: کردندم. ۸. ج: در آیند.

۹. ج: نمایند.

که یوسف خسرو اقلیم جان است  
 به دیدارش که را آهنگ باشد  
 غمش گر مایه رنجوری توست  
 به زیر چرخ کس پیدا نگردهد  
 ۲۷۲۵ شدی عاشق ملامت نیست بر تو  
 فلک گرد جهان بسیار گردید  
 دل<sup>۱</sup> سنگین به مهرت نرم بادش  
 وز آن پس رو سوی یوسف نهادند  
 بدو گفتند کای عمر گرامی  
 ۲۷۳۰ درین بستان که گل با خار جفت است  
 درین دریا که نه چرخش صدفهاست  
 مکن پایه بلندی مایه خویش  
 زلیخا خاک شد در راهت ای پاک  
 چه کم گردد ز تو ای پاکدامن  
 ۲۷۳۵ به دفع حاجتش حجت رها کن  
 به بی حاجت تو را گر حاجتی هست  
 مکن چون داشت حق خدمت<sup>۲</sup> گوش  
 نیاز او نگر وز حد مبر ناز  
 که چون نبود تو را جز سرکشی کار  
 ۲۷۴۰ فرو شوید ز دل مهر جمالت  
 حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست  
 چو از لب بگذرد سیل خطرمند  
 دهد هر لحظه تهدیدت به زندان

بر آن اقلیم حکم او روان است  
 که نهد دل اگر خود سنگ باشد  
 جمالش حجت معذوری توست  
 که رویش بیند و شیدا نگردهد  
 درین سودا غرامت نیست بر تو  
 بدین شایستگی معشوق کم دید  
 وز این نامهربانی شرم بادش  
 سخن را در نصیحت داد دادند  
 دریوده پیرهن در نیکنامی  
 گل بی خار چون تو کم شگفته ست  
 به تو این چار گوهر را شرفهاست  
 فرودا اندکی از پایه خویش  
 همی کش گه گهی دامن بر این<sup>۲</sup> خاک  
 اگر گه گه کشی بر خاک دامن  
 ز تو چون حاجتی خواهد روا کن  
 مکش از حاجت حاجتوران دست  
 حقوق خدمت وی را فراموش  
 ازان ترسیم<sup>۴</sup> ای نخل سرافراز  
 نیارد سرکشی جز ناخوشی بار  
 کنند دست جفایش پایمالت  
 به خواری دوست را از سر کشد پوست  
 نهد مادر به زیر پای فرزند  
 که هست آرامگاه ناپسندان



چو گور ظلم جویان تیره و تنگ  
 ۲۷۴۵ در او ضیق النفس هر زنده‌ای را  
 در او نگشاده دست صُنع استاد  
 هوایش مایه بخش هر وبایی<sup>۳</sup>  
 درش بسته به قفل ناامیدی  
 سیاه و تنگ چون قاروره قیر  
 ۲۷۵۰ همه بر سفره بی آب و نانی  
 موکل سخت‌رویی چند بر وی  
 در<sup>۴</sup> ابرو چین پی آزار مردم  
 زده آتش به عالم خوی ایشان  
 کجا شاید چنین محنت‌سرای  
 ۲۷۵۵ خدا را بر وجود خود ببخشای  
 قلم‌سان سر نهش بر خط تسلیم  
 وگر باشد تو را از وی ملالی  
 چو زو ایمن شوی دمساز ما باش  
 که ما هر یک به خوبی بی نظیریم  
 ۲۷۶۰ چو بگشاییم لب‌های شکرخا  
 چنین شیرین و شگرخا که ماییم  
 چو یوسف گوش کرد افسون‌گریشان  
 گذشتن از ره دین<sup>۵</sup> و خرد<sup>۶</sup> نیز  
 پریشان شد ز گفت و گوی ایشان  
 ۲۷۶۵ به حق برداشت کف بهر مناجات  
 پناه پرده عصمت نشینان

گریزان زندگان<sup>۱</sup> از وی به فرسنگ  
 نشیمن هر به مرگ ارزنده‌ای را  
 نه راه روشنی نه<sup>۲</sup> منفذ باد  
 زمینش کشتزار هر بالایی  
 ندیده غرّه صبحش سفیدی  
 متاع ساکنانش غلّ و زنجیر  
 نشسته سیر لیک از زندگانی  
 مجاور تلخ‌گویی چند در وی  
 ز هر چین صد گره در کار مردم  
 سیاه از دود آتش روی ایشان  
 که باشد جای چون تو دلربایی  
 به روی او در مقصود بگشای  
 بشوی از لوح خاطر نقطه بیم  
 که چندانش نمی‌بینی جمالی  
 نهانی همدم و همراز ما باش  
 سپهر حسن را ماه منیریم  
 ز خجلت لب فرو بندد زلیخا  
 زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم  
 پی کام زلیخا یاوریشان  
 نه تنها بهر وی از بهر خود نیز  
 بگردانید روی از روی ایشان  
 که ای حاجت‌روای اهل حاجات  
 انیس خلوت<sup>۷</sup> عزلت‌گزینان

۱. ج: زندگی.

۲. ب د ز: نی.

۳. ب ه: وبالی.

۴. ج: دو.

۵. د: صدق؛ و: دینی.

۶. و: خود.

۷. ج: خاطر؛ و: پرده.

چراغ دولت هر بی‌گزندی  
عجب درمانده‌ام در کار اینان  
به ار صد سال در زندان نشینم  
۲۷۷۰ به نامحرم نظر دل را کند کور  
اگر تو مکر این مکارگان را  
که آمد تنگ ازیشان جای بر من  
چو زندان خواست یوسف از خداوند  
اگر بودی ز فضلش عافیتخواه  
۲۷۷۵ برستی زآفت آن ناپسندان  
حصار آفت هر ناپسندی  
مرا زندان به از دیدار اینان  
که یکدم طلعت اینان بینم  
ز دولت خانه قرب افکند دور  
ز کوی عقل و دین آوارگان<sup>۱</sup> را  
نگردانی ز من ای وای بر من  
دعای او به زندان ساختش بند  
سوی زندان قضا نمودیش راه  
دلی<sup>۲</sup> فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه‌السلام

به زندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن ببریده دستان  
دل یوسف نگشت از عصمت خویش  
همه خفاش آن خورشید گشتند  
زلیخا را غبار انگیز کردند  
۲۷۸۰ بدو گفتند کای مسکین<sup>۳</sup> مظلوم  
چو یوسف گرچه نبود حورزادی  
شدیم از پند<sup>۴</sup> گویی سخت کشتی  
ولی سـوهان نگیرد آهن او  
چو کوره ساز زندان را بر او گرم  
۲۷۸۵ چو گردد<sup>۵</sup> نرم از آتش طبع پولاد<sup>۶</sup>  
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد  
همه از خودپرستی بت‌پرستان  
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش  
ز نور قرب وی نومید گشتند  
به زندان کردن او تیز کردند  
نبوده مستحقّی چون تو محروم  
نیایی هرگز از وصلش مرادی  
زبان کردیم سوهان از درشتی  
نباشد غیر رو سختی فن او  
بود زان کوره گردد آهنش نرم  
ازو چیزی تواند ساخت استاد  
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

۳. ج : مسکین و.

۲. ج : ولی؛ د ه و : دل.

۱. و : افتادگان.

۶. ه : فولاد.

۵. ب : کرد.

۴. د : تند.

زلیخا را چو زان جادو زبانان  
 برای راحت خود رنج او خواست  
 چو نبود عشق عاشق را کمالی  
 طفیل خویش خواهد یار خود را ۲۷۹۰  
 به بوی یک گل از بستان معشوق  
 زلیخا با عزیز آمیخت یک شب  
 که گشتم زین پسر بدنام در مصر  
 درین قولند مرد و زن موافق ۲۷۹۵  
 درین هامون شکار تیر اویم  
 به جانم تیر او چندان نشسته ست<sup>۳</sup>  
 سر یک مویم از عشقش تهی نیست  
 در آن<sup>۴</sup> فکرم که دفع این گمان را  
 به هر کوشش به عجز و نامرادی  
 که این باشد سزای آن بداندیش ۲۸۰۰  
 نیندیشد ز قهر<sup>۶</sup> جانخراشش  
 چو مردم قهر من با او بینند  
 عزیز اندیشه او را پسندید  
 بگفتا من تفکر پیشه کردم  
 نچیدم گوهری به زانکه سفتی ۲۸۰۵  
 به دست توست اکنون اختیارش  
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید  
 که ای کام دل و مقصود جانم  
 عزیزم با تو بالا دست کرده ست

شد از زندان امید وصل جانان<sup>۱</sup>  
 در آن ویران مقام گنج او ساخت<sup>۲</sup>  
 نبندد جز مراد خود خیالی  
 به کام خویش سازد کار خود را  
 زند صد خار غم بر جان معشوق  
 ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب  
 شدم رسوای خاص و عام در مصر  
 که من بر وی ز جانم گشته عاشق  
 به خاک و خون طپان نخجیر اویم  
 که پیکان بر سر پیکان نشسته ست  
 به عشق او ز خویشم آگهی نیست  
 سوی زندان فرستم آن<sup>۵</sup> جوان را  
 بگردانم منادی در منادی  
 که انبازی کند با خواجه خویش  
 نهد پای تمنا در فراشش  
 ازان ناخوش گمان یکسو نشیند  
 ز استصواب<sup>۷</sup> آن طبعش بخندید  
 درین معنی بسی اندیشه کردم  
 نیامد در دلم به زانچه گفתי  
 ز راه خویشتن بنشان غبارش  
 سوی یوسف عنان گید پیچید  
 به عالم جز تو مقصودی ندانم  
 سرت را زیر حکم پست کرده ست

۱. و: خوبان.

۲. الف ب ج ز: خواست.

۳. ج: نشسته.

۴. ج: این.

۵. ج ز: این.

۶. ج: نخل.

۷. و: استعذاب.

۲۸۱۰ اگر خواهم به زندان سازمت جای  
 بنه سر سرکشی تا چند با من  
 قدم زن در مقام سازگاری  
 اگر کامم دهی کامت برآرم  
 وگرنی<sup>۱</sup> صد در محنت گشاده  
 ۲۸۱۵ به رویم خرّم و خندان نشینی  
 زبان بگشاد<sup>۲</sup> یوسف در خطابش  
 زلیخا از جواب او برآشفست  
 که زرّین افسرش از سر فکندند<sup>۳</sup>  
 ز آهن بند بر سیمش نهادند  
 ۲۸۲۰ به سان عیسی اش بر خر نشانندند  
 منادی زن منادی برکشیده  
 که گیرد شیوه بی حرمتی پیش  
 بود لایق که همچون ناپسندان  
 ولی خلقی ز هر سو در تماشا  
 ۲۸۲۵ کزین روی نکو بدکاری آید  
 فرشته ست این به صد پاکی سرشته  
 نکو رو می کشد از خوی بد پای  
 که هر کس در جهان نیکوست رویش  
 به صورت هر که زشت آمد سرشتش  
 ۲۸۳۰ چنان کز زشت نیکویی نیاید  
 بدینسان تا به زندانش ببرند  
 چو آن دل زنده در زندان درآمد

وگر خواهم به گردون سایمت پای  
 برآ خوش ناخوشی تا چند با من  
 مرا از غم رهان خود را ز خواری  
 بسه اوج کبریا نامت برآرم  
 پی زجر تو زندان ایستاده  
 ازان بهتر که در زندان نشینی  
 بداد انسان که می دانی جوابش  
 به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت  
 خشن پشمینه اش در بر فکندند  
 به گردن طوق تسلیمش نهادند  
 به هر کویی ز مصر آن خر برانندند  
 که هر سرکش غلام شوخ دیده  
 نهد پا در فراش خواجه خویش  
 بدین<sup>۴</sup> خواری برنش سوی زندان  
 همی گفتند حاشا ثُمّ حاشا  
 وز این دلداری آید  
 نیاید کار شیطان از فرشته  
 چه خوش گفت آن نکوروی نکورای  
 بسی بهتر ز روی اوست خویش  
 به است از خوی زشتش روی زشتش  
 ز نیکو نیز بدخویی نیاید  
 به عیاران زندانش سپردند  
 به جسم<sup>۵</sup> مرده گویی جان درآمد

۱. ج: اگر نه؛ د و ز: وگرنه.

۲. و: بگشود.

۳. ه: فکندش.

۴. و: برین.

۵. ب: بچشم.

- در آن محتسرا افتاد جوشی  
شدند از مقدم آن شاه خوبان  
۲۸۳۵ به پا شد بندشان قید ارادت  
به شادی شد بدل اندوه ایشان  
بلی هر جا رسد خورا سرشتی  
به هر جا یار گلرخسار گردد  
چو در زندان گرفت از جنبش آرام  
۲۸۴۰ کزین پس محنتش میسند بر دل  
تن سیمینش از پشمین<sup>۱</sup> مفرسای  
بشوی از فرق او گرد نژندی  
یکی خانه برای او جدا کن  
معطردار دیوار و درش را  
۲۸۴۵ زمینش را ز سندس مفرش انداز  
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف  
رخ آورد آنچنان کش بود عادت  
چو مردان در مقام صبر بنشست  
نیفتد در جهان کس را بلایی  
۲۸۵۰ اسیری کز بلا باشد هراسان
- برآمد زان گرفتاران خروشی  
همه زنجیران زنجیر کوبان  
به گردن غلّشان طوق سعادت  
کم از کاهی غم چون کوه ایشان  
اگر دوزخ بود گردد بهشتی  
اگر گلخن بود گلزار گردد  
به زندانبان زلیخا داد پیغام  
ز گردن غل زپایش بند بگسل  
به زرکش حُلّه فروش را بیارای  
ز تاج حشمتش ده سربلندی  
جدا از دیگران آنجاش جا کن  
منور ساز طاق و منظرش را  
ز استبرق بساط دلکش انداز  
بساط بندگی انداخت یوسف  
در آن منزل به محراب عبادت  
به شکر آنکه از کید زنان رست  
که ناید زان بلا بوی عطایی  
کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان

و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی<sup>۲</sup>

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد  
نباشد دأب او نعمت شناسی  
عجب غافل نهاد است آدمیزاد  
ندانند طبع او جز ناسپاسی

۱. و: بستن. ۲. د: این سرلوحه را پرتافته بجای آن سرلوحه گذشته را تکراراً نوشته است.

- ۲۸۵۵ به نعمت گرچه عمری بگذرانند  
 بسا عاشق که بر هجران دلیر است  
 فلک چون آتش هجران فروزد  
 چو زندان بر گرفتاران زندان  
 زلیخا کش ازان سرو یگانه  
 چو آن سرو از گلستانش بدر شد  
 به تنگ آمد در آن زندان دل او  
 ۲۸۶۰ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار  
 چه آسایش در آن گلزار ماند  
 سنان خار در گلزار بی گل  
 چو خالی دید ازان<sup>۱</sup> گل گلشن خویش  
 ز غم چون پر برآید جان غمناک  
 ۲۸۶۵ دری بر سینه خود می گشاید  
 به ناخن همچو گل رخسار می کند  
 چو<sup>۲</sup> بودش روی و موی<sup>۴</sup> از جان نشانی  
 ز دست دل به سینه سنگ می کوفت  
 اگر چه بود شاه خیل خوبی  
 ۲۸۷۰ به فرق سر به پنجه خاک می بیخت  
 ز خاک و آب می کرد اینچنین گل  
 ولی رخنه که هجران در دل افکند  
 به دندان لعل چون عناب می خست  
 مگر می خواست تا بنشانند آن خون  
 ۲۸۷۵ رخ گلگون خود می ساخت نیلی
- ندانند قدر آن تا در نماند  
 به آن پندار کز معشوق سیر است  
 چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد  
 گلستان شد ازان گلبرگ خندان  
 به از خرّم گلستان بود خانه  
 گلستانش ز زندان تیره تر شد  
 یکی صد شد ز هجران مشکل او  
 که بی دلدار بیند جای دلدار  
 کزو گل رخت بندد خار ماند  
 بود خاصه پی آزار بلبل  
 چو غنچه چاک زد پیراهن خویش  
 چه باک از<sup>۲</sup> جیب خود عاشق زند چاک  
 که غم بیرون رود شادی درآید  
 چو سنبل موی عنبر بار می کند  
 ز هجر یار خود می کند جانی  
 به قصد هجر طبل جنگ می کوفت  
 شکست آمد بر او زان<sup>۵</sup> طبل کوبی  
 سرشک از دیده نمناک می ریخت  
 که بندد رخنه های هجر بر دل  
 بدین یک مشت گل مشکل شود<sup>۶</sup> بند  
 به عقد دُر عقیق ناب می خست  
 که از جوش دلش می ریخت بیرون  
 چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی درخور آمد خرّمی را  
 ز دل خونین رقم بر رو همی زد  
 که این کاری که من کردم که کرده‌ست  
 درین محنتسرا یک عشق پیشه  
 ۲۸۸۰ به دست خویش چشم خویش کندم  
 ز غم کوهی به پشت خویش بستم  
 دلم خون شد چو حنا<sup>۱</sup> روزگاری  
 ز داستان فلک بخت من آشفست  
 ۲۸۸۵ بجانم از دل آواره خویش  
 بدینسان نوحه جانسوز می‌کرد  
 ز هر چیزی کزو بویی<sup>۲</sup> شنیدی  
 گرفتگی دمبدم پیراهن او  
 چو گل عطر دماغ خویش کردی  
 گاهی رو برگریانش نهادی  
 ۲۸۹۰ که طوق حشمت آن گردن است این  
 گاهی در آستینش دست بردی  
 نهادی بر دو چشم خود به تعظیم  
 گاهی کردی به دیده دامنش جای  
 نمودی ناامید از پایبوسی  
 ۲۸۹۵ چو دور از فرق دیدی افسرش را  
 که این همسایه آن فرق بوده‌ست  
 کمر را کز<sup>۳</sup> میانش یاد دادی  
 به یاد آهوی صید افکن خویش

نشاید جز کبودی ماتمی را  
 به حسرت دست بر زانو همی زد  
 چنین زهری که من خوردم که خورده‌ست  
 نزد چون من به پای خویش تیشه  
 ز کوری خویش را در چه فکندم  
 به زیر کوه پشت خود شکستم  
 که آوردم به کف زیبا نگاری  
 ز دست خویش دادم دامنش مفت  
 نمی‌دانم چه سازم چاره خویش  
 شب اندوه خود را روز می‌کرد  
 به بوی او ز جان آهی کشیدی  
 که روزی سوده بودی بر تن او  
 بدان تسکین داغ خویش کردی  
 به صد حسرت زهش را بوسه دادی  
 چه گفتم رشته جان من است این  
 ز بخت آن دستبرد خود شمردی<sup>۴</sup>  
 به یاد ساعدش کردی پر از سیم  
 که روزی سوده رو بر پشت آن پای  
 به دامنبوسی او چاپلوسی  
 فشاندی گرد لعل و گوهرش را  
 جهانی بر زمینش فرق سوده‌ست<sup>۴</sup>  
 چو دیدی بندگی را داد دادی  
 کمندش ساختی در گردن خویش

۱. ج : چون چنین شد؛ د : چندین.

۲. ب : پویی.

۳. د : این دو بیت حذف شده.

۴. د : بودست؛ و : شرق بودست.

۵. ج : از.

چو زرکش حُلّه‌اش<sup>۱</sup> از هم گشادی

۲۹۰۰ بشستی دامن از اشک نیازش

چو نعلینش به جایی جفت دیدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی

نهادی بند بر دل از دوالش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود

۲۹۰۵ چو قدر نعمت دیدار نشناخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جداییست

چو افتد عقد صحبت در میانه

۲۹۱۰ و گر پیوند صحبت در میان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد

سر خود بر در و دیوار می‌زد

به بام قصر می‌شد پاسبان‌وار

طناب از گیسوی شبرنگ می‌ساخت

۲۹۱۵ خلاصی از جفای دهر می‌جست

ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست

همی بوسید دایه دست و پایش

که از جانان مرثّب بادکامت

رهایت آنچنان باد از جدایی

۲۹۲۰ زمانی با خود آی این بیخودی چند

دل<sup>۶</sup> ما را ز غم خون می‌کنی تو

به گریه دیده پر نم گشادی

ز اشک لعل خود بستی طرازش<sup>۲</sup>

ازان<sup>۳</sup> بوسی به جانی مفت دیدی

ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی

ز خون دیده دادی رنگ آتش

ز هر چیزی جدا در ماثمی بود

به داغ دوری از دیدار بگداخت

بغیر از صبر بهبودی نبودش

کی از دل مهر او بیرون توان کرد

بتخصیص آنکه بعد از آشناییست

بود فرقت عذاب<sup>۴</sup> بیکرانه

جدایی ناخوش است اما چنان نیست

به نیکی چون نشد میل بدی کرد

به سینه خنجر خونخوار می‌زد

کز آنجا افکند خود را نگونسار

بدان راه نفس را تنگ می‌ساخت

ز شربتدار جام زهر می‌جست

همه اسباب مرگ خویش می‌خواست

همی گفت از صمیم دل دعایش

ز لعل او لبالب باد جامت

که هرگز نایدت یاد از جدایی<sup>۵</sup>

خردمندی گزین نابخردی چند

که کرده‌ست اینکه اکنون می‌کنی تو

۴. ه: عذایی.

۳. ز: ازو.

۲. و: سرایش.

۱. و: حلقه‌اش.

۶. الف: ولی.

۵. ج: یاد جدایی.



ز من بشنو که هستم پیر این کار  
 ز بی صبری فتادی در تب و تاب  
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن  
 به آن باشد که در دامن کشی پای ۲۹۲۵  
 صبوری مایه فیروزی آمد  
 صبوری میوه امّیدت آرد  
 به صبر اندر صدف باران شود دُر  
 به صبر از دانه آید خوشه بیرون  
 به صبر اندر رحم یک قطره آب ۲۹۳۰  
 زلیخا با دل و جان رمیده  
 گریبانی<sup>۴</sup> دریده تا به دامن  
 ولی صبری که گیرد عاشقش پیش  
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش  
 شکیبایی بود<sup>۱</sup> تدبیر این کار  
 بر این<sup>۲</sup> آتش بریز از ابر صبر آب  
 نباید همچو کاه از جا پریدن  
 به سان کوه باشی پای بر جای  
 قویتر پایه بهروزی آمد  
 صبوری دولت جاویدت آرد  
 به صبر از لعل و گوهر کان شود پُر<sup>۳</sup>  
 ز خوشه رهروان را توشه بیرون  
 شود نه ماه را ماه جهانتاب  
 شد از گفتار دایه آرمیده  
 کشید از صبر کوشی پا به دامن  
 به قول ناصحان مصلحت کیش  
 کند آن حرف را عاشق فراموش

### بیپاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه

#### دایه به زندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن<sup>۵</sup>

چو در زندان مغرب یوسف مهر ۲۹۳۵  
 زلیخای فلک را چهره شد گم  
 زلیخا را غم یوسف چنان کرد  
 شفق را شد ز اشک او جگر خون  
 به گریه ناله جانسوز برداشت  
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق ۲۹۴۰  
 ز هجران تیره باشد روزگارش  
 نهان کرد از زلیخای فلک چهر  
 ز مهر یوسف اندر اشک انجم  
 که از اشک شفق گون خونفشان کرد  
 وز آن خون دامن گردون جگرگون  
 همان آه و فغان روز برداشت  
 به شب گردد فزون بر سوز عاشق  
 فزاید تیرگی شبهای تارش

۴. ه: گریبان.

۳. ه: در.

۲. و: بدین.

۱. ز: برد.

۵. د: بجای این سرلوحه عنوان سرلوحه سابق را تکراراً نوشته است؛ و: کلمه آخر نیست.

ز غم روزش بود رو در سیاهی  
 شب آبستن بود وان<sup>۱</sup> دم که آید  
 چو آرد از مشیمه بچه بیرون  
 ۲۹۴۵ ازان مادر که بر خوردار باشد  
 زلیخا را چو از بی صبری خویش  
 ز دلبر دور وز<sup>۲</sup> دلدار مـهـجـور  
 چو نبود روی جانان پرتو افکن  
 ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت  
 ۲۹۵۰ ندانم حال یوسف چیست امشب  
 که گسترده ته پا بسترش را  
 چراغ افروز بالینش که بوده ست  
 که بگشاده کمر بند از میانش  
 هوای آن مقامش ساخت یا نه  
 ۲۹۵۵ گل او همچنان بر آب خود هست  
 نبرده آن هوا آب و گلش را  
 دلش چون غنچه در تنگی فتاده  
 همی گفت اینچنین در هر لباسی  
 ازان پس طاق و تابی نماندش  
 ۲۹۶۰ ز شوقش در دل افتاد آتش<sup>۶</sup> تیز  
 که یکدم جانب زندان گراییم  
 نهان در گوشه زندان نشینیم  
 چو زندان جای انسان<sup>۸</sup> گلعداریست<sup>۹</sup>  
 شبش گردد سیاهی بر سیاهی  
 برای عاشقان اندوه زاید  
 به جای شیر از دلها مكد خون  
 کزینسان بچه اش خونخوار باشد  
 بدین خونخوارگی آمد شبی پیش  
 شبش بی ماه ماند و خانه بی نور  
 به صد مشعل نگردد خانه روشن  
 ز دیده خون دل می راند و می گفت  
 کفیل خدمت<sup>۳</sup> او کیست امشب  
 که کرده راست بر بالین سرش را  
 کف راحت به بالینش که سوده ست  
 که بوده وقت خواب<sup>۴</sup> افسانه خوانش  
 چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه  
 مسلسل سنبش بر تاب خود هست  
 بشـولیده<sup>۵</sup> نکرده سنبش را  
 و یا چون گل به شادی لب گشاده  
 غم خود تا ز شب بگذشت پاسی  
 به دل از جوی صبر آبی نماندش  
 به دایه دیده پر خون گفت برخیز  
 به آن<sup>۷</sup> محتسرا پنهان درآیم  
 مه زندانی خود را ببینیم  
 نه زندان بلکه خرّم نوبهار است

۴. و : خواب را.

۳. ج : خدمت.

۲. ز : از.

۱. ج و : بود آن.

۸. ج : زان.

۷. ج : بدان.

۶. ب : آتشی.

۵. ز : ژولیده.

۹. هو : است.

- دل<sup>۱</sup> هر عاشق از بستان گشاید  
 روان شد همچو سرو ناز و دایه ۲۹۶۵
- به زندان چون رسید آن ماه شبگرد  
 اشکارت کرد تا بگشاد ره را
- بدیدش بر سر سجاده از دور  
 گهی چون شمع بر پا ایستاده
- گهی خم کرده قامت چون مه نو ۲۹۷۰  
 گهی سر بر زمین در عذر تقصیر<sup>۳</sup>
- گهی طرح تواضع در فکنده  
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست
- ز جان زاری و از دل ناله می کرد  
 به لؤلؤ لعل لب را می خراشید ۲۹۷۵
- به چشم خونفشان و اشک گلگون  
 که ای چشم و چراغ نازنینان
- به جانم آتشی افروخت عشقت  
 نزد بر آتشم وصل تو آبی
- به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک ۲۹۸۰  
 نداری رحم بر مظلومی من
- ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد  
 و گر می زاد مادر کاش دایه
- ز شیر ناب کم می داد بهم ۲۹۸۵  
 ز حال خود بدینسان در سخن بود
- سر مویی بدو حاضر نمی شد  
 مرا این غنچه در<sup>۲</sup> زندان گشاید
- فتان خیزان به دُنبالش چو سایه  
 نهانی میر زندان را طلب کرد
- نمود از دور آن تابنده مه را  
 چو خورشید درخشان غرقه در نور
- ز رخ زندانیان را نور داده  
 فکنده بر بساط از چهره پرتو
- چو شاخ تازه گل از باد شبگیر  
 نشسته چون بنفشه سر فکنده
- ولی در گوشه تاریک بنشست  
 ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
- ز نخل تر رطب را می تراشید  
 همی داد از درون این راز بیرون
- مراد خاطر اندوهگینان  
 سراپای وجودم سوخت عشقت
- به آبی از دلم نشانده<sup>۴</sup> تابی  
 همی بینم تو را زین ظلم بیباک
- زهی مرحومی<sup>۵</sup> و محرومی من  
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
- به فرق من نمی افکند سایه  
 به شیر از قهر می آمیخت زهرم
- ولی یوسف به حال خویشان بود  
 و گر<sup>۶</sup> می شد اثر ظاهر نمی شد

۴. و : بنشاند.

۳. و : و تقصیر.

۱. الف : دلی.

۲. و : از.

۵. ب ه : مرجومی.

۶. ز : ولی.

چو شب بگذشت و<sup>۱</sup> همچون<sup>۲</sup> صبح خیزان  
 غریو کوس سلطانی برآمد  
 دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست  
 ۲۹۹۰ خروس از خواب شب شد گردن افراز  
 زلیخا دامن اندرچید و برگشت  
 به زندان تا مهش خلوت نشین بود  
 غذای جان او شد آن تک و پوی  
 نکردی کس به بستان میل چندان  
 ۲۹۹۵ بلی آن را که زندانیست یارش  
 زلیخای فلک شد اشکریزان  
 مؤذّن در سحر خوانی درآمد<sup>۳</sup>  
 دَمش را از فغان شب فرو بست  
 ز نای سساز کرده تیز آواز  
 به خدمت<sup>۴</sup> آستان بوسید و برگشت  
 شد آمد سوی زندانش چنین<sup>۵</sup> بود  
 نبودش جز در آن آمد شدن روی  
 که بود آن خسته دل را میل زندان  
 بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن

و بر مفارقت یوسف<sup>۶</sup> ناله و زاری برداشتن<sup>۷</sup>

شب آمد عاشقان را پرده راز  
 توان بس کار در شبگیر کردن  
 زلیخا چون غم شب بگذرانید  
 بلا و محنت روز آمدش پیش  
 ۳۰۰۰ نه روی آنکه در زندان کند روی  
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی  
 فرستادی به زندان سوی یوسف  
 چو آن محرم ز زندان آمدی باز<sup>۸</sup>  
 گهی رو بر کف پایش نهادی  
 شب آمد بیدلان را غصّه پرداز  
 که روزش کم توان تدبیر کردن  
 نه غم بل ماتم شب بگذرانید  
 صد اندوه جگرسوز آمدش پیش  
 نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
 نهادی بر کف محرم کنیزی  
 که تا دیدی به جایش روی یوسف  
 بدو صد<sup>۹</sup> عشق بازی کردی<sup>۱۰</sup> آغاز  
 گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

۱. ج ه و ز : «و» نیست.

۲. د : همچو.

۳. ج : برآمد.

۴. ج : خدمت.

۵. و : همین.

۶. ز : یوسف علیه السلام.

۷. د : بجای این سرلوحه سرلوحه پیشین را نوشته.

۸. و : این مصرع دوبار نوشته شده است.

۹. ج : خود.

۱۰. ج : کرد.

- ۳۰۰۵ که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست  
اگر چشمش نیارم بوسه دادن  
ببوسم باری<sup>۲</sup> آن چشمی که گاهی  
نهم رو بر کف آن پای باری  
بپرسیدی ازان پس حال او را  
۳۰۱۰ که رویش را نفرسوده گزند  
گلش را از هوا پژمردگی نیست  
ز نعمتها که بردی خورد یا نی<sup>۴</sup>  
پس از پرسش نمودنهای بسیار  
به بام کاخ در یک غرفه بودش  
۳۰۱۵ در آن غرفه شدی تنها نشستی  
بدیده دُر به مژگان لعل سفتی  
کیم تا روی گلفامش ببینم  
نیم شایسته دیدار دیدن  
به هر جا ماه من منزل نشین است  
۳۰۲۰ ز دولت سقّف او سرماییه دارد  
مرا دیوارش از غم پشت بشکست  
سعادت سرفراز آید ازان در  
چه دولتمند باشد آستانی  
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره  
۳۰۲۵ در افتم سرنگون از روزن او
- که آن<sup>۱</sup> پایست کاناها رسیده‌ست  
و یا رو بر کف پایش نهادن  
کنند در روی زیبایش نگاهی  
که وقتی می‌کند سویش گذاری  
جمال روی فرّخ فال او را  
به کار او نیفتاده‌ست بندی  
تنش را زان<sup>۳</sup> زمین آزدگی نیست  
ازین دلداده یاد آورد یا نی  
ز جا برخاستی<sup>۵</sup> با چشم خونبار  
کز<sup>۶</sup> آنجا بام زندان می‌نمودش  
در غرفه به روی خلق بستی  
سوی زندان نظر<sup>۷</sup> کردی و گفתי  
بس این کز بام خود بامش ببینم  
خوشم با آن در و دیوار دیدن  
نه خانه روضه خلد برین است  
که خورشیدی چنان<sup>۸</sup> در سایه دارد  
که پشت آن مه بر او<sup>۹</sup> بنهاده بنشست  
که سرو من فرود آرد به آن<sup>۱۰</sup> سر  
که بوسد پای انسان دلستانی  
تنم چون ذره کرده پاره پاره  
به پیش آفتاب<sup>۱۱</sup> روشن او

۱. ج د و: این.

۲. ب: این کلمه نیست.

۴. ز: نه.

۵. ج د ه و: بر خواستی.

۷. و: نگه.

۸. الف د ه: خورشید چنان؛ و: خورشید جهان.

۹. و: آن بر آن.

۳. ب: از آن.

۶. ج: که.

۱۱. ج: آفتابی.

۱۰. ج: بدان.

هزاران رشک دارم بر زمینی  
 شود از گرد دامانش معطر  
 سخن کوتاه تا شب کارش این بود  
 درین گفتار جانش بر لب آمد  
 ۳۰۳۰ چو آمد شب دگر شد حيله اندیش  
 شبش این<sup>۳</sup> بود و روزان<sup>۴</sup> تا بدان روز  
 به شب زندان شدن را چاره کردی  
 نبودی هیچگه خالی ازین کار  
 چنان یوسف به خاطر خانه کردش  
 ۳۰۳۵ ز بس در یاد او گم کرد خود را  
 کنیزان گرچه می دادندش آواز  
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه  
 به گفتار از من آگاهی مجوید  
 ز جنبانیدن اول با خود آیم  
 ۳۰۴۰ دل<sup>۵</sup> من هست با زندانی من  
 به خاطر هر که را آن ماه گردد  
 بگشت از حال خود روزی مزاجش  
 ز خونش بر زمین در دیده کس  
 به کلک نشتر استاد سبکدست  
 ۳۰۴۵ چنان از دوست پر بودش رگ و پوست  
 خوش آن کس کورهایی یابد از خویش<sup>۹</sup>  
 کند در دل چنان جا دلبری را

که بخرامد بدانسان<sup>۱</sup> نازنینی  
 ز موی عنبرافشانش مُعَبَّر  
 گرفتاریش آن گفتارش این بود  
 درین اندوه روزش تا<sup>۲</sup> شب آمد  
 که گیرد پیش آیین شب پیش  
 که زندان بود جای آن دل افروز  
 به روز از غرفه اش نظاره کردی  
 گهی دیوار<sup>۵</sup> دیدی گاه دیدار<sup>۶</sup>  
 که از جان و جهان بیگانه کردش  
 بشست از لوح خاطر نیک و بد را  
 نمی آمد به حال<sup>۷</sup> خویشتن باز  
 که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 بجنبانیدم اول پس بگوید  
 وزان پس گوش بشنیدن گشایم  
 از آنست این همه حیرانی من  
 کجا از دیگری آگاه گردد  
 به زخم نشتر افتاد احتیاجش  
 نیامد غیر یوسف یوسف و بس  
 به لوح خاک نقش این حرف را بست  
 که بیرون نامدش از پوست جز دوست  
 نسیم آشنایی یابد از خویش  
 که گنجایی نماند دیگری را

۱. و : برانسان. ۲. ب : ه : با : ز : بر. ۳. ب ج و : آن. ۴. ب ج د و : این.

۵. و : دیدار. ۶. و : دیوار. ۷. ب : با حال. ۸. الف : ولی.

۹. و : جوید از عشق.

در آید همچو جانفش در رگ و پی  
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی  
 ۳۰۵۰ نه دل در تاج و نه<sup>۲</sup> در تخت بندد  
 اگر گوید سخن با یار گوید  
 نیارد خویشتن را در شماری  
 رخ اندر پختگی آرد ز خامی  
 تو هم جامی تمام از خود برون آی  
 ۳۰۵۵ چو دانم راه دولتخانه دانی  
 بر این<sup>۳</sup> دام گران جانان قدم نه  
 نبودی و زیبایی زان نبودت  
 مجوی اندر خودی بهبود خود را

نبیند یک سر مو خالی از وی  
 نه صلحی باشدش<sup>۱</sup> با کس نه جنگی  
 ز کوی او هوسها رخت بندد  
 و گر جوید مراد از یار جوید  
 نگیرد پیش غیر از عشق کاری  
 ز بود خود برون آید تمامی  
 به دولتخانه سرمد درون آی  
 نه از دولت بود چندین گرانی  
 قدم در دولت آباد عدم نه  
 مباش امروز هم کین است سودت  
 کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه  
 مصر را و وصیت کردن وی مر<sup>۴</sup> یکی ازیشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند<sup>۵</sup>

ز مادر هر که دولتمند زاید  
 ۳۰۶۰ به خارستان رود گلزار گردد  
 چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی  
 چو باد ار در رود در تازه باغی  
 به زندان گر در آید خرّم و شاد  
 چو زندان برگرفتاران زندان  
 ۳۰۶۵ همه از مقدم او شاد گشتند  
 به گردن غلّشان شد طوق اقبال  
 اگر زندانی بیمار گشتی  
 فروغ دولتش ظلمت زداید  
 گل از وی نافه تاتار گردد  
 شود از مقدمش خرّم بهشتی  
 فروزد از رخ هر گل چراغی  
 کند زندانیان را از غم آزاد  
 شد از دیدار یوسف باغ خندان  
 ز بند درد و رنج<sup>۶</sup> آزاد گشتند  
 به پا زنجیرشان فرخنده<sup>۷</sup> خلخال  
 اسیر محنت و تیمار گشتی

۱. ب د هوز : ماندش. ۲. ب ج د هوز : نی. ۳. ج : بدین.  
 ۴. ج : با. ۵. ب ج د هوز : کنند. ۶. ج : غم. ۷. ه : زرینه.

کـمربستی پی بیمارداریش  
 و گر جا<sup>۱</sup> برگرفتاری شدی تنگ  
 ۳۰۷۰ گشاده رو شدی او را رضاجوی  
 و گر بر مفلسی عشرت شدی تلخ  
 ز زر داران کـلید زر گـرفتی  
 و گر خوابی بدیدی نیکبختی  
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب  
 ۳۰۷۵ دو کس از مـحرمان شاه آن بوم  
 به زندان همدمش بودند و همراز  
 به یک شب هر یکی دیدند خوابی  
 یکی را مژده ده<sup>۳</sup> خواب از نجاتش  
 ولی تعبیر آن زیشان نهان بود  
 ۳۰۸۰ به یوسف خوابهای خود بگفتند  
 یکی را گوشمال از دار دادند  
 جوانمردی که سوی شاه می رفت  
 چو رو سوی شه مسند نشین کرد  
 که چون در صحبت شه بار یابی  
 ۳۰۸۵ مرا در مجلسش یاد آوری زود  
 بگویی هست در زندان غریبی  
 چنینش بی گنه میسند رنجور  
 چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه<sup>۴</sup>  
 چنان رفت آن وصیت از خیالش  
 ۳۰۹۰ نهال وعده اش مأیوسی آورد

خلاصی دادی از تیمارخواریش  
 سوی تدبیر کارش کردی آهنگ  
 ز تنگی در گشاد آوردیش روی  
 ز ناداری نمودی غرّه اش سلخ  
 ز عیشش قفل تنگی برگرفتی  
 به گرداب خیال افتاده رختی  
 به خشکی آمدی رختش ز گرداب  
 ز خلوتگاه قربش مانده محروم  
 در آن ماتمکده با وی هم آواز  
 کزان<sup>۲</sup> در جانیشان افتاد تابی  
 یکی را مخبر از قطع حیاتش  
 وز آن بر جانیشان بار گران بود  
 جواب خوابهای خود شنفتند  
 یکی را بر در شه بار دادند  
 به مسندگاه عزّ و جاه می رفت  
 به وی یوسف وصیت اینچنین کرد  
 به پیشش فرصت گفتار یابی  
 کزان یادآوری وافر بری سود  
 ز عدل شاه دوران بی نصیبی  
 که هست این از طریق معدلت دور  
 می از قرابه قُرب شهنشاه  
 که بر خاطر نیامد چند سالش  
 به زندان بلا محبوسی آورد



بلی آن را که ایزد برگزیند  
 ره اسباب بر رویش ببندد  
 نتابد جز سوی خود روی او را  
 به دست غیر تاراجش نخواهد  
 ۳۰۹۵ نخواهد دست او در دامن کس  
 به صدر عزّ معشوقی نشیند  
 رهین این و آتش کم پسندد  
 ز هر کس<sup>۱</sup> بگسلاند خوی او را  
 به غیر خویش محتاجش نخواهد  
 اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلّل کردن وی  
 تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص<sup>۲</sup> نمایند<sup>۳</sup>

بسا قفلا که ناپیدا کلید است  
 بود چون کار دانا پیچ در پیچ  
 ز ناگه دست صُنعی<sup>۴</sup> در میان نه  
 پدید آید ز غیب آن را گشادی  
 ۳۱۰۰ چو یوسف دل ز حیلت‌های خود کند  
 بجز ایزد نماند او را پناهی  
 ز پندار خودی و بخردی رست  
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار  
 همه بسیار خوب و سخت فربه  
 ۳۱۰۵ وز آن پس هفت دیگر در برابر  
 در آن هفت نخستین روی کردند  
 بدینسان سبز و خرم هفت خوشه  
 برآمد از<sup>۵</sup> عقب هفت دگر خشک  
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست<sup>۶</sup>  
 بنر او راه گشایش ناپدید است  
 به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ  
 به فتحش هیچ صانع را گمان نه  
 ودیعت در گشادش هر مرادی  
 برید از رشته تدبیر پیوند  
 که باشد در نوایب تکیه گاهی  
 گرفتش فیض فضل ایزدی دست  
 به خوابش هفت گاو آمد پدیدار  
 به خوبی و خوشی از یکدگر به  
 پدید آمد سراسر خشک و لاغر  
 به سان سبزه آن را پاک خوردند  
 که دل زان قوت بردی دیده توشه  
 بر آن پیچید و کردش سر به سر خشک  
 ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

۳. و: این سرلوحه را ندارد.

۲. ز: تفحص.

۱. و: بد.

۶. ج د ه و: برخواست.

۵. ب د ه و ز: وز.

۴. و: صنع.

۳۱۱۰ همه گفتند کین خوابی<sup>۱</sup> محال است  
 به حکم عقل تعبیری ندارد  
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 که در زندان همایون فر جوانیست  
 بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 ۳۱۱۵ اگر گویی بر او<sup>۲</sup> بگشایم این راز  
 بگفتا اذن خواهی چیست از من  
 مرا چشم خرد زان لحظه کور است  
 روان شد جانب زندان جوانمرد  
 بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند  
 ۳۱۲۰ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه  
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر  
 نخستین سالهای هفتگانه  
 همه عالم ز نعمت پر برآید  
 که نعمتهای پیشین خورده گردد  
 ۳۱۲۵ نبارد ز آسمان ابر عطایی  
 ز عشرت مالداران دست دارند  
 چنان نان گم شود بر خوان دوران  
 جوانمرد این سخن بشنید و برگشت  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
 ۳۱۳۰ بگفتا خیز و یوسف را بیاور  
 سخن کز<sup>۳</sup> دوست آری شکر است آن

فراهم کرده<sup>۴</sup> وهم و خیال است  
 بجز اعراض تدبیری ندارد  
 ز روی کار یوسف پرده برداشت  
 که در حلّ دقایق خرده<sup>۵</sup> دانیست  
 دلش از غوص این دریا گهریاب  
 و زو تعبیر خوابت آورم باز  
 چه بهتر کور را از چشم روشن  
 که از دانستن این راز دور است  
 به یوسف حال خواب شه بیان<sup>۶</sup> کرد  
 به اوصاف خودش و صاف حالند  
 بود از خوبی سالت خبر<sup>۷</sup> ده  
 بود از سال تنگت قصّه آور<sup>۸</sup>  
 بود باران و آب و کشت و دانه  
 وز آن پس هفت سال دیگر آید  
 ز تنگی جان خلق آزرده گردد  
 نروید از زمین شاخ گیایی<sup>۹</sup>  
 ز تنگی تنگدستان جان سپارند  
 که گوید آدمی نان و دهد جان  
 حریف بزم شاه دادگر گشت  
 دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت  
 کزو به گردهم این نکته باور  
 ولی گر خود بگوید<sup>۱۰</sup> خوشتر است آن

۳. د: بدو.

۲. الف ج د و: خورده؛ ه: نکته.

۱. ج د ه و ز: خواب.

۶. ج: این مصرع نیست.

۵. ه: نشان.

۴. و: عیان.

۹. د: دوست گوید.

۸. ج: از.

۷. و: گیاهی.

چو از دلبر سخن شاید شنیدن  
 دگر باره به زندان شد روانه  
 که ای سرو ریاض قدس بخرام  
 ۳۱۳۵ خرام آنسو بدین روی دلارا  
 بگفتا من چه آیم سوی شاهی  
 به زندان سالها محبوس کرده ست  
 اگر خواهد ز<sup>۲</sup> من بیرون نهم پای  
 که آنانی که چون رویم بدیدند  
 ۳۱۴۰ به یکجا چون ثریا با هم آیند  
 که جرم من چه بود از من چه دیدند  
 بود کین سرّ شود بر شاه روشن  
 مرا پیشه گناه اندیشگی نیست  
 در آن خانه خیانت نامد از من  
 ۳۱۴۵ مرا به گر زخم نقب خزاین  
 جوانمرد این سخن چون گفت با شاه  
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند  
 چوره کردند در بزم شه آن جمع  
 کزان شمع حریم جان چه دیدید  
 ۳۱۵۰ ز رویش در بهار و باغ بودید  
 بتی کازار باشد بر تنش گل  
 گلی کش نیست تاب باد شبگیر  
 زنان گفتند کای شاه جوان<sup>۷</sup> بخت

چرا از هر دهن باید شنیدن  
 ببرد این مژده سوی آن یگانه  
 سوی بستانسرای شاه نه گام  
 بیارا زین گل آن<sup>۱</sup> بستانسرا را  
 که چون من بیکسی را بیگناهی  
 ز آثار کرم مأیوس کرده ست  
 ازین غمخانه اول گو بفرمای<sup>۳</sup>  
 زحیرت در رخم کفها بریدند  
 نقاب از کار من روشن گشایند  
 چرا رختم سوی زندان کشیدند  
 که پاک است از خیانت دامن من  
 در اندیشه خیانت<sup>۴</sup> پیشگی نیست  
 بجز صدق و امانت نامد از من  
 که باشم در فراش خانه خاین  
 زنان مصر را کردند آگاه<sup>۵</sup>  
 همه پروانه آن شمع گشتند  
 زبان آتشین بگشاد چون شمع  
 که بر وی تیغ بدنامی کشیدید  
 چرا ره سوی زندانش نمودید  
 کی از دانا سزد برگردنش غل  
 به پایش چون نهد جز<sup>۶</sup> آب زنجیر  
 به تو فرخنده فرهم تاج و هم تخت

۱. ج: این.

۲. ب ز: که.

۳. ه: این بیت حذف شده.

۴. ب: جنایت.

۵. و: این بیت حذف شده.

۶. و: در.

۷. ه: جهان.

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم  
 ۳۱۵۵ نباشد در صدف گوهر چنان پاک  
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته  
 ز دستانهای پنهان زیر پرده  
 فروغ راستیش از جان علم زد  
 به جرم خویش کرد اقرار مطلق  
 ۳۱۶۰ بگفتا نیست یوسف را گناهی  
 نخست او را به وصل خویش خواندم  
 به زندان از ستمهای من افتاد  
 غم من چون گذشت از حد و غایت  
 جفایی گر رسد او را ز جافی  
 ۳۱۶۵ هر احسان کاید از شاه نکوکار  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید  
 اشارت کرد کز زندانش آرند  
 ز باغ لطف گلبهرگیست خندان  
 به ملک جان بود شاه<sup>۴</sup> نکوبخت

بجز عز و شرفناکی ندیدیم  
 که بود از تهمت آن<sup>۱</sup> جان و جهان<sup>۲</sup> پاک  
 زبان از کذب و جان از کید رسته  
 ریاضتهای عشقش پاک کرده  
 چو صبح راستین از صدق دم زد  
 برآمد زو صدای حصص الحق  
 منم در عشق او گم کرده راهی  
 چو کام من نداد از پیش راندم  
 در آن غمها ز غمهای من افتاد  
 به حالش کرد حال من سرایت  
 کنون واجب بود آن را<sup>۳</sup> تلافی  
 به صد چندان بود یوسف سزاوار  
 چو گل بشگفت و چون غنچه بخندید  
 بدان خرم سرابستانش آرند  
 گل خندان به بستان به که زندان  
 مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مروی را<sup>۵</sup>

و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

۳۱۷۰ درین دیر کهن رسمست دیرین  
 خورد نه ماه طفلی در رحم خون  
 بسا سختی که بیند لعل در سنگ  
 شب یوسف چو بگذشت از درازی

که بی تلخی نباشد عیش شیزین  
 که آید با رخی چون ماه بیرون  
 که خورشید درخشانش دهد رنگ  
 طلوع صبح کردش کارسازی

۱. و: این کلمه نیست.

۲. ز: جان جهان.

۳. ج: ز: او را.

۴. ج: پادشاه او را؛ و: پادشاه ویرا.

۵. ب: ه: شاهی.

- ۳۱۷۵ پی تعظیم و اکرام وی از شاه  
کز ایوان شه خورشید اورنگ  
دو رویه تا به زندان ایستادند  
چه از زرین کمر سرکش غلامان  
چه از چابکسواران سپاهی  
۳۱۸۰ چه از خورشید پیکر خوشنویان  
سران مصر بیرون<sup>۱</sup> از شماره  
تهیدستان به امید نثاری  
چو یوسف شد سوی خسرو روانه  
فراز مرکبی از پای تا فرق  
۳۱۸۵ به هر جا طبله‌های مشک و عنبر  
به راه مرکب او می‌فشاندند  
چو آمد بارگاه شه پدیدار  
خز و اطلس به پا انداختندش  
به بالای خز و اکسون همی رفت  
۳۱۹۰ ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت  
کشیدش در کنار خویشتن تنگ  
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند  
نخست از خواب خود پرسید و تعبیر  
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی  
۳۱۹۵ جواب<sup>۲</sup> دلکش و مطبوع گفتش
- برآمد آفتابش از پس کوه  
خطاب آمد به نزدیکان درگاه  
به میدانی ز هر جانب دو فرسنگ  
تجملهای خود را عرضه دادند  
همه در خلعت زرکش خرامان  
به تازی مرکبان با هم مباحی  
به عبرانی و سریانی سرایان  
نثار آور دوان<sup>۳</sup> از هر<sup>۴</sup> کناره  
گشاده هر طرف جیب و کناری  
به خلعتهای خاص خسروانه  
چو کوهی گشته در زر و گهر غرق  
ز هر سو بدره‌های زر<sup>۴</sup> و گوهر  
گدا را از گدایی می‌رهاندند  
فرود آمد ز رخس تیز رفتار  
به پای انداز فرق افراختندش  
بر اطلس چون<sup>۵</sup> مه گردون همی رفت  
به استقبال او چون بخت بشتافت  
چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ  
به پرسشهای خوش با وی سخن راند  
درآمد لعل نوشینش به تقریر  
بپرسیدش ز هر کاری و حالی<sup>۶</sup>  
چنان کامد ازان گفتن شگفتش

۱. ب : برون.

۲. ب : دوران.

۳. و : این کلمه نیست.

۴. ج : دَر.

۵. ج : چو مه بر اطلس.

۶. د : بازی.

۷. ب ج ه و : جوابی.

در آخر گفت این خوابی که دیدم  
 چه سان تدبیر آن کردن توانم  
 بگفتا باید<sup>۱</sup> ایام فراخی  
 منادی کردن اندر هر دیاری  
 ۳۲۰۰ به ناخن سنگ خارا را تراشند<sup>۲</sup>  
 چو از دانه شود آکنده خوشه  
 سنانها خوشه را زان رسته از تن  
 چو گردد<sup>۳</sup> خوشه در خانه درنگی  
 برد هر کس برای عیش تیره  
 ۳۲۰۵ ولی هر کار را باید کفیلی  
 به دانش غایت آن کار داند  
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت  
 به من تفویض کن تدبیر این کار  
 چو شاه از وی بدید این کارسازی  
 ۳۲۱۰ سپه را بنده فرمان او کرد  
 به جای خود به تخت زر نشاندش  
 چو پا بالای تخت زر نهادی  
 چو رفتی بر سر میدان ز ایوان  
 به هر جانب که طوف اندیش بودی  
 ۳۲۱۵ به هر کشور که بگذشتی سواره  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی  
 عزیز مصر را دولت زیون گشت

ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق جهان خوردن توانم  
 که ابر و نم<sup>۴</sup> نیفتد در تراخی  
 که نبود خلق را جز کشت کاری  
 ز چهره خوی<sup>۵</sup> فشانان دانه پاشند  
 نهندش همچنان از بهر توشه  
 که باشد بر رخ خصمان سنان زن  
 بیاید<sup>۶</sup> روزگار<sup>۷</sup> قحط و<sup>۸</sup> تنگی  
 به قدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از دانش بود با وی دلیلی  
 چو داند<sup>۹</sup> کار را کردن تواند  
 چو من دانا کفیلی کم توان یافت  
 که ناید دیگری چون من پدیدار  
 به ملک مصر دادش سرفرازی  
 زمین را عرصه میدان او کرد  
 به صد عزت عزیز مصر خواندش  
 جهانی زیر تختش سر نهادی  
 رسیدی بانگ چاووشان به کیوان<sup>۱۰</sup>  
 جنیت کش هزارش بیش بودی  
 برون بودی سپاهش از شماره  
 به قدر این بلندی ارجمندی  
 لوای حشمت او سرنگون گشت

۴. د و : خون.

۳. ب : خراشند.

۲. و ز : یم.

۱. ه : آید.

۷. ج : روزگاری.

۶. ز : نیاید.

۵. ج : یابد؛ د : گیرد؛ ز : باشد.

۱۰. و : کنعان.

۸. الف و : «و» نیست. ۹. و : دانا.

دش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد  
 ۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کو<sup>۲</sup> دیر مهر و زود کین است  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا به هر کاری و باری  
 نه از اقبال او گردن فرزند  
 بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 نه از اندوه یوسف خاطر<sup>۱</sup> آزاد  
 درین حرمانسرا کار وی این است  
 یکی را افکند چون سایه بر خاک  
 که از کارش نگیرد اعتباری  
 نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام  
 بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد  
 غم<sup>۳</sup> دیگر نگیرد دامن او  
 اگر گردد جهان دریای اندوه  
 ازان نم دامن او تر نگرده  
 و گر جشن طرب سازد زمانه  
 ۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی  
 زلیخا بود مرغ<sup>۵</sup> محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع می داشت  
 ۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی رفت  
 در این<sup>۸</sup> وقتی که رفت از سر عزیزش  
 ز هر شادی و غم آزاد باشد  
 نگرده شادی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصه چون کوه  
 ز اندوهی که دارد بر نگرده  
 دهد رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود<sup>۴</sup> یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان<sup>۶</sup> بر او<sup>۷</sup> تنگ  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود رعنا سایه پرور  
 رخی افروخته چون شمع می داشت  
 حدیش از زبان او نمی رفت  
 نماند اسباب<sup>۹</sup> دولت هیچ چیزش

۴. ز: او.

۳. وز: غمی.

۲. و: کز.

۱. و: ظاهر.

۸. ج: آن.

۷. و: برآن.

۶. ه: مرغی.

۵. ب و ز: مرغی.

۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود  
 به یادش روی در ویرانه‌ای کرد  
 نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت  
 ۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم  
 دلی<sup>۱</sup> بی‌بار از حرمان دیدار  
 ازان دولت چو بختم ساخت محروم  
 به شب پنهان به زندان بردمی راه  
 به روزم زنگ غم از دل زدودی  
 ۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده  
 ندارم زو بجز در دل خیالی  
 خیالش گر رود چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه می‌زد  
 چو مَدَّ آه دایم دود آهش  
 ۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی  
 نبود آن چترکش بالای سر بود  
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی  
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 ۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی  
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی  
 به روی کار ناوردی دم نقد  
 گهی کندی به ناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی

انیس خاطر افگار او بود  
 وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد  
 ز دیده خون همی بارید و می‌گفت  
 درون یک سرا با یار بودم  
 جمالش دیدمی هر<sup>۲</sup> روز صد بار  
 به زندان کردمش مظلوم و مرحوم<sup>۳</sup>  
 تماشا کردمی آن روی چون ماه  
 در و دیوار آن منزل که بودی  
 به دل رنجه به تن رنجور مانده  
 وز آن خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال اوست جانم  
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد  
 به فرق سر شدی چتر سیاهش  
 نبودی غیر ازان چترش پناهی  
 فلک را از خدنگ او سپر بود  
 ز صندوق فلک پران گذشتی  
 مگو خوناب خون ناب می‌ریخت  
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او  
 ازان خونابه بودش سرخرویی  
 به دل عقد<sup>۴</sup> محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشادی چشمها خون<sup>۵</sup>  
 نوشتی از غمش خط نجاتی

۳. ج : محروم و مظلوم.

۲. ۵. ۵. در.

۱. و : دل.

۵. ز : چشمه خون.

۴. الف : غدر.



۳۲۶۰ گهی سینه گهی دل می خراشید  
 همی زد بر سر زانو کف دست  
 به مهر دوست یعنی درخورم من  
 چو باشد آفتاب خاوری یار<sup>۱</sup>  
 به دل همچون صنوبر کوفتی مشت  
 ۳۲۶۵ کفش کز هر نگاری داشتی عار  
 ز انگشتان خونین خامه کردی  
 درون نامه حرف غم نوشتی  
 ولی زان نامه هرگز داستانش  
 فراوان سالها کار وی این بود  
 ۳۲۷۰ جوانی تیره گشت از چرخ پیرش  
 برآمد صبح و شب هنگامه برچید  
 گریزان گشت زاغ از تیر<sup>۲</sup> تقدیر  
 نباشد یاد پیری را درین باغ  
 سیاهی را سرشک از نرگش شست  
 ۳۲۷۵ به شادی زیر این طاق<sup>۳</sup> کج<sup>۴</sup> آیین  
 چو ماتمدار گشت از ناامیدی  
 ز هندستان مگر بودش نمونه  
 به روی تازه چون گل چینش افتاد  
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو  
 ۳۲۸۰ ندارد کس درین بحر کهن یاد

ز جان جز نقش جانان می تراشید  
 سمن را رنگ نیلوفر همی بست  
 گر او خورشید شد نیلوفر من  
 مرا نبود به از<sup>۲</sup> نیلوفری کار<sup>۳</sup>  
 به سان نیشکر خاییدی انگشت  
 نگارین گشتی<sup>۴</sup> از انگشت افکار  
 ز کافوری کف خود نامه کردی  
 برون زین حرف چیزی کم نوشتی  
 نخواندی دلبز ننوشته خوانش  
 ز هجران رنج و تیمار وی این بود  
 به رنگ شیر<sup>۵</sup> شد موی چو<sup>۶</sup> قیرش  
 به مشکستان او کافور بارید  
 به جای زاغ شد بوم آشیان گیر  
 کزینسان بوم گیرد خانه زاغ  
 ز نرگزار چشمش یاسمین رست  
 سیه پوشیدیش چشم جهان بین  
 چرا رفت از سیاهی در سفیدی<sup>۱۰</sup>  
 که باشد کار هندو بازگونه<sup>۱۱</sup>  
 شکن در صفحه نسرينش افتاد  
 فتادش<sup>۱۲</sup> چون سپر بی ناز در<sup>۱۳</sup> رو  
 که گیرد آب چین بی جنبش باد

۴. ۵: گشته؛ و: گشت.

۳. و: نیلوفری را.

۲. ز: بجز.

۱. و: خاوری را.

۸. الف: باغ.

۷. و: پر.

۶. ج: مو همچو.

۵. و: شب.

۱۱. همه نسخه ها: بازگونه؛ و: واژگونه.

۱۰. ز: سپیدی.

۹. و: کژ.

۱۳. ه: بر.

۱۲. ب: فتاد.

دش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد  
 ۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کو<sup>۲</sup> دیر مهر و زود کین است  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا به هر کاری و باری  
 نه از اقبال او گردن فرزند  
 بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 نه از اندوه یوسف خاطر<sup>۱</sup> آزاد  
 درین حرمانسرا کار وی این است  
 یکی را افکند چون سایه بر خاک  
 که از کارش نگیرد اعتباری  
 نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام  
 بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد  
 غم<sup>۳</sup> دیگر نگیرد دامن او  
 اگر گردد جهان دریای اندوه  
 ازان نم دامن او تر نگرده  
 و گر جشن طرب سازد زمانه  
 ۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی  
 زلیخا بود مرغ<sup>۵</sup> محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع می داشت  
 ۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی رفت  
 در این<sup>۸</sup> وقتی که رفت از سر عزیزش  
 ز هر شادی و غم آزاد باشد  
 نگرده شادی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصه چون کوه  
 ز اندوهی که دارد بر نگرده  
 دهد رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود<sup>۴</sup> یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان<sup>۶</sup> بر او<sup>۷</sup> تنگ  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود رعنا سایه پرور  
 رخی افروخته چون شمع می داشت  
 حدیش از زبان او نمی رفت  
 نماند اسباب<sup>۹</sup> دولت هیچ چیزش

۴. ز: او.

۳. وز: غمی.

۲. و: کز.

۱. و: ظاهر.

۸. ج: آن.

۷. و: برآن.

۶. ه: مرغی.

۵. ب و ز: مرغی.

۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود  
 به یادش روی در ویرانه‌ای کرد  
 نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت  
 ۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم  
 دلی<sup>۱</sup> بی‌بار از حرمان دیدار  
 ازان دولت چو بختم ساخت محروم  
 به شب پنهان به زندان بردمی راه  
 به روزم زنگ غم از دل زدودی  
 ۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده  
 ندارم زو بجز در دل خیالی  
 خیالش گر رود چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه می‌زد  
 چو مَدَّ آه دایم دود آهش  
 ۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی  
 نبود آن چترکش بالای سر بود  
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی  
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 ۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی  
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی  
 به روی کار ناوردی دم نقد  
 گهی کندی به ناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی

انیس خاطر افگار او بود  
 وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد  
 ز دیده خون همی بارید و می‌گفت  
 درون یک سرا با یار بودم  
 جمالش دیدمی هر<sup>۲</sup> روز صد بار  
 به زندان کردمش مظلوم و مرحوم<sup>۳</sup>  
 تماشا کردمی آن روی چون ماه  
 در و دیوار آن منزل که بودی  
 به دل رنجه به تن رنجور مانده  
 وز آن خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال اوست جانم  
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد  
 به فرق سر شدی چتر سیاهش  
 نبودی غیر ازان چترش پناهی  
 فلک را از خدنگ او سپر بود  
 ز صندوق فلک پران گذشتی  
 مگو خوناب خون ناب می‌ریخت  
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او  
 ازان خونابه بودش سرخرویی  
 به دل عقد<sup>۴</sup> محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشادی چشمها خون<sup>۵</sup>  
 نوشتی از غمش خط نجاتی

۳. ج : محروم و مظلوم.

۲. ۵. ۵. در.

۱. و : دل.

۵. ز : چشمه خون.

۴. الف : غدر.

ولی گر باد بودی ورنه بودی  
 سهی سروش ز بار عشق خم شد  
 نه سرنی پای بود از بخت واژون<sup>۲</sup>  
 درین غمدیده خاک از خون مردم  
 ۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی<sup>۳</sup> سرش پیش  
 به سر بردی در آن ویران مه و سال  
 تهی از حُلّه‌های اطلشش دوش  
 معطل گردن از طوق مرصع  
 به زیر پهلوی خاکش نهالین  
 ۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر  
 به یاد او به زیر روی خشتش  
 درین محنت کزان یک شمه گفتم  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش  
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت  
 ۳۲۹۵ ز هر کس قصّه یوسف شنیدی  
 دهانش را چو دُر جی<sup>۴</sup> از گهر پر  
 بدین بخشش که بودش کار پیوست  
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند<sup>۵</sup>  
 خبر گویان ز یوسف لب ببستند  
 ۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش  
 بر آن<sup>۶</sup> شد تا ز بی قوتی رهد باز<sup>۷</sup>

رخ چون آب<sup>۱</sup> او پر چین نمودی  
 سرش چون حلقه همراه قدم شد  
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون  
 چو شد سرمایه بینایش گم  
 که جستی گم شده سرمایه خویش  
 سرش زافسر تهی پایش ز خلخال  
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش  
 معرّا عارض از زربفت برقع<sup>۲</sup>  
 عذار نازکش را خشت بالین  
 به از مهد حریر حور گستر  
 مربع بالشی بود از بهشتش  
 به شرحش گوهر صد نکته سفتم  
 نبود غیری او آرام جانش  
 هزاران حقه پُر دُر و گهر داشت  
 به پایش<sup>۳</sup> گنج سیم و زر کشیدی  
 لبالب ساختی از گوهر و دُر  
 شد از سیم و زر و گوهر تهیدست  
 بر آن از لیف خرما شد کمر بند  
 پس زانوی خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز<sup>۴</sup>

۳. د ه و : کردی.

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون.

۶. و : درج.

۵. ه : بیاسخ.

۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده.

۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.

۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.

۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

دش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد  
 ۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کو<sup>۲</sup> دیر مهر و زود کین است  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا به هر کاری و باری  
 نه از اقبال او گردن فرزند  
 بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 نه از اندوه یوسف خاطر<sup>۱</sup> آزاد  
 درین حرمانسرا کار وی این است  
 یکی را افکند چون سایه بر خاک  
 که از کارش نگیرد اعتباری  
 نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام  
 بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد  
 غم<sup>۳</sup> دیگر نگیرد دامن او  
 اگر گردد جهان دریای اندوه  
 ازان نم دامن او تر نگرده  
 و گر جشن طرب سازد زمانه  
 ۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی  
 زلیخا بود مرغ<sup>۵</sup> محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع می داشت  
 ۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی رفت  
 در این<sup>۸</sup> وقتی که رفت از سر عزیزش  
 ز هر شادی و غم آزاد باشد  
 نگرده شادی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصه چون کوه  
 ز اندوهی که دارد بر نگرده  
 دهد رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود<sup>۴</sup> یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان<sup>۶</sup> بر او<sup>۷</sup> تنگ  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود رعنا سایه پرور  
 رخی افروخته چون شمع می داشت  
 حدیش از زبان او نمی رفت  
 نماند اسباب<sup>۹</sup> دولت هیچ چیزش

۴. ز: او.

۳. وز: غمی.

۲. و: کز.

۱. و: ظاهر.

۸. ج: آن.

۷. و: برآن.

۶. ه: مرغی.

۵. ب و ز: مرغی.

۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود  
 به یادش روی در ویرانه‌ای کرد  
 نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت  
 ۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم  
 دلی<sup>۱</sup> بی‌بار از حرمان دیدار  
 ازان دولت چو بختم ساخت محروم  
 به شب پنهان به زندان بردمی راه  
 به روزم زنگ غم از دل زدودی  
 ۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده  
 ندارم زو بجز در دل خیالی  
 خیالش گر رود چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه می‌زد  
 چو مَدَّ آه دایم دود آهش  
 ۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی  
 نبود آن چترکش بالای سر بود  
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی  
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 ۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی  
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی  
 به روی کار ناوردی دم نقد  
 گهی کندی به ناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی

انیس خاطر افگار او بود  
 وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد  
 ز دیده خون همی بارید و می‌گفت  
 درون یک سرا با یار بودم  
 جمالش دیدمی هر<sup>۲</sup> روز صد بار  
 به زندان کردمش مظلوم و مرحوم<sup>۳</sup>  
 تماشا کردمی آن روی چون ماه  
 در و دیوار آن منزل که بودی  
 به دل رنجه به تن رنجور مانده  
 وز آن خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال اوست جانم  
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد  
 به فرق سر شدی چتر سیاهش  
 نبودی غیر ازان چترش پناهی  
 فلک را از خدنگ او سپر بود  
 ز صندوق فلک پران گذشتی  
 مگو خوناب خون ناب می‌ریخت  
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او  
 ازان خونابه بودش سرخرویی  
 به دل عقد<sup>۴</sup> محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشادی چشمها خون<sup>۵</sup>  
 نوشتی از غمش خط نجاتی

۳. ج : محروم و مظلوم.

۲. ۵. ۵. در.

۱. و : دل.

۵. ز : چشمه خون.

۴. الف : غدر.

دش طاقت نیاورد این خلل را  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد  
 ۳۲۲۰ نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کو<sup>۲</sup> دیر مهر و زود کین است  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا به هر کاری و باری  
 نه از اقبال او گردن فرزند  
 بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 نه از اندوه یوسف خاطر<sup>۱</sup> آزاد  
 درین حرمانسرا کار وی این است  
 یکی را افکند چون سایه بر خاک  
 که از کارش نگیرد اعتباری  
 نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام  
 بر وی و ابتلای وی به محنت فراق

۳۲۲۵ دلی کز دلبری ناشاد باشد  
 غم<sup>۳</sup> دیگر نگیرد دامن او  
 اگر گردد جهان دریای اندوه  
 ازان نم دامن او تر نگردد  
 و گر جشن طرب سازد زمانه  
 ۳۲۳۰ فرو پیچد ازان جشن طرب روی  
 زلیخا بود مرغ<sup>۵</sup> محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع می داشت  
 ۳۲۳۵ غم یوسف ز جان او نمی رفت  
 در این<sup>۸</sup> وقتی که رفت از سر عزیزش  
 ز هر شادی و غم آزاد باشد  
 نگردد شادایی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصّه چون کوه  
 ز اندوهی که دارد بر نگردد  
 دهد رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود<sup>۴</sup> یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان<sup>۶</sup> بر او<sup>۷</sup> تنگ  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود رعنا سایه پرور  
 رخی افروخته چون شمع می داشت  
 حدیش از زبان او نمی رفت  
 نماند اسباب<sup>۹</sup> دولت هیچ چیزش

۴. ز: او.

۳. وز: غمی.

۲. و: کز.

۱. و: ظاهر.

۸. ج: آن.

۷. و: برآن.

۶. ه: مرغی.

۵. ب و ز: مرغی.

۹. ج: از ساز.

خیال روی یوسف یار او بود  
 به یادش روی در ویرانه‌ای کرد  
 نه می‌خورد از فراق او نه می‌خفت  
 ۳۲۴۰ خوش آن کز بخت برخوردار بودم  
 دلی<sup>۱</sup> بی‌بار از حرمان دیدار  
 ازان دولت چو بختم ساخت محروم  
 به شب پنهان به زندان بردمی راه  
 به روزم زنگ غم از دل زدودی  
 ۳۲۴۵ منم امروز ازینها دور مانده  
 ندارم زو بجز در دل خیالی  
 خیالش گر رود چون زنده مانم  
 همی گفت این حدیث و آه می‌زد  
 چو مَدَّ آه دایم دود آهش  
 ۳۲۵۰ ز خورشید حوادث هیچگاهی  
 نبود آن چترکش بالای سر بود  
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی  
 ز مژگان دمبدم خوناب می‌ریخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او  
 ۳۲۵۵ نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی  
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی  
 به روی کار ناوردی دم نقد  
 گهی کندی به ناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی

انیس خاطر افگار او بود  
 وطن در کنج محنتخانه‌ای کرد  
 ز دیده خون همی بارید و می‌گفت  
 درون یک سرا با یار بودم  
 جمالش دیدمی هر<sup>۲</sup> روز صد بار  
 به زندان کردمش مظلوم و مرحوم<sup>۳</sup>  
 تماشا کردمی آن روی چون ماه  
 در و دیوار آن منزل که بودی  
 به دل رنجه به تن رنجور مانده  
 وز آن خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال اوست جانم  
 ز آه آتش به مهر و ماه می‌زد  
 به فرق سر شدی چتر سیاهش  
 نبودی غیر ازان چترش پناهی  
 فلک را از خدنگ او سپر بود  
 ز صندوق فلک پران گذشتی  
 مگو خوناب خون ناب می‌ریخت  
 مژه می‌ریخت آبی بر لب او  
 ازان خونابه بودش سرخرویی  
 به دل عقد<sup>۴</sup> محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود گشادی چشمها خون<sup>۵</sup>  
 نوشتی از غمش خط نجاتی

۳. ج : محروم و مظلوم.

۲. ۵. ۵. در.

۱. و : دل.

۵. ز : چشمه خون.

۴. الف : غدر.



ولی گر باد بودی ورنه بودی  
 سهی سروش ز بار عشق خم شد  
 نه سرنی پای بود از بخت واژون<sup>۲</sup>  
 درین غمدیده خاک از خون مردم  
 ۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی<sup>۳</sup> سرش پیش  
 به سر بردی در آن ویران مه و سال  
 تهی از حُلّه‌های اطلشش دوش  
 معطل گردن از طوق مرصع  
 به زیر پهلوی خاکش نهالین  
 ۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر  
 به یاد او به زیر روی خشتش  
 درین محنت کزان یک شمه گفتم  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش  
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت  
 ۳۲۹۵ ز هر کس قصّه یوسف شنیدی  
 دهانش را چو دُر جی<sup>۴</sup> از گهر پر  
 بدین بخشش که بودش کار پیوست  
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند<sup>۵</sup>  
 خبر گویان ز یوسف لب ببستند  
 ۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش  
 بر آن<sup>۶</sup> شد تا ز بی قوتی رهد باز<sup>۷</sup>

رخ چون آب<sup>۱</sup> او پر چین نمودی  
 سرش چون حلقه همراه قدم شد  
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون  
 چو شد سرمایه بینایش گم  
 که جستی گم شده سرمایه خویش  
 سرش زافسر تهی پایش ز خلخال  
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش  
 معرّا عارض از زربفت برقع<sup>۲</sup>  
 عذار نازکش را خشت بالین  
 به از مهد حریر حور گستر  
 مربع بالشی بود از بهشتش  
 به شرحش گوهر صد نکته سفتم  
 نبود غیری او آرام جانش  
 هزاران حقه پُر دُر و گهر داشت  
 به پایش<sup>۳</sup> گنج سیم و زر کشیدی  
 لبالب ساختی از گوهر و دُر  
 شد از سیم و زر و گوهر تهیدست  
 بر آن از لیف خرما شد کمر بند  
 پس زانوی خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز<sup>۴</sup>

۳. د ه و : کردی.

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون.

۶. و : درج.

۵. ه : بیاسخ.

۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده.

۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.

۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.

۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

پذیرد قوت از آواز سپاهش  
 زمام اختیار از دست داده  
 نوای عیش او ناساز مانده  
 نیابد قوت<sup>۲</sup> از پیک دیارش  
 گه از مرغی نشانش باز جوید  
 به رویش از ره غربت غباری  
 بشوید گرد او گر<sup>۴</sup> زان دیار است  
 برآید نبودش تاب نظاره  
 نشیند خوش به آواز سپاهش

که چون افتد گذر گاهی به راهش  
 زهی بیچاره آن از پا افتاده  
 ز وصل خوان<sup>۱</sup> جانان باز مانده  
 ۳۳۰۵ نباشد قوتی از بسوی یارش  
 گهی با باد<sup>۳</sup> از وی راز گوید  
 چو بیند رهروی بر رهگذاری  
 ببوسد پای او کز شهریار است  
 وگر سلطاناش از راهی سواره  
 ۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد<sup>۵</sup> راهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست<sup>۶</sup>  
 چو موسیقار پر فریاد و ناله  
 جدا برخاستی<sup>۷</sup> از هر نی آواز  
 ز آتش شعله در هر نی گرفتی  
 چو صیدی تیرها گردش نشسته  
 بر او هر تیر گویی نیشکر بود  
 سپهر اندازه‌ای گردون نهادی  
 ز شب بسته هزاران وصله بر روز  
 برابر چون شب و روز زمانه  
 شکن در کاسه بدر از سُم او

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست  
 بدو کردند نی بستی حواله  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز  
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی  
 ۳۳۱۵ در آن نی بست بود افتاده خسته  
 ولی از ذوق<sup>۸</sup> عشقش چون اثر بود  
 بر آخر<sup>۹</sup> داشت یوسف دیوزادی  
 تکاور ابلقی چون چرخ فیروز  
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه  
 ۳۳۲۰ گره بر خوشه چرخ از دُم او

۲. ب ج د ه و ز: قوتی.

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.

۵. د ز: خاک گرد. ۶. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.

۳. ب: بادی. ۴. و: آن کان.

۹. ز: باخر.

۷. ه: خواستی. ۸. ج: شوق.

پذیرد قوت از آواز سپاهش  
 زمام اختیار از دست داده  
 نوای عیش او ناساز مانده  
 نیابد قوت<sup>۲</sup> از پیک دیارش  
 گه از مرغی نشانش باز جوید  
 به رویش از ره غربت غباری  
 بشوید گرد او گر<sup>۴</sup> زان دیار است  
 برآید نبودش تاب نظاره  
 نشیند خوش به آواز سپاهش

که چون افتد گذر گاهی به راهش  
 زهی بیچاره آن از پا افتاده  
 ز وصل خوان<sup>۱</sup> جانان باز مانده  
 ۳۳۰۵ نباشد قوتی از بسوی یارش  
 گهی با باد<sup>۳</sup> از وی راز گوید  
 چو بیند رهروی بر رهگذاری  
 ببوسد پای او کز شهریار است  
 وگر سلطاناش از راهی سواره  
 ۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد<sup>۵</sup> راهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست<sup>۶</sup>  
 چو موسیقار پر فریاد و ناله  
 جدا برخاستی<sup>۷</sup> از هر نی آواز  
 ز آتش شعله در هر نی گرفتی  
 چو صیدی تیرها گردش نشسته  
 بر او هر تیر گویی نیشکر بود  
 سپهر اندازه‌ای گردون نهادی  
 ز شب بسته هزاران وصله بر روز  
 برابر چون شب و روز زمانه  
 شکن در کاسه بدر از سُم او

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست  
 بدو کردند نی بستی حواله  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز  
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی  
 ۳۳۱۵ در آن نی بست بود افتاده خسته  
 ولی از ذوق<sup>۸</sup> عشقش چون اثر بود  
 بر آخر<sup>۹</sup> داشت یوسف دیوزادی  
 تکاور ابلقی چون چرخ فیروز  
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه  
 ۳۳۲۰ گره بر خوشه چرخ از دُم او

۲. ب ج د ه و ز: قوتی.

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.

۵. د ز: خاک گرد. ۶. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.

۳. ب: بادی. ۴. و: آن کان.

۹. ز: باخر.

۷. ه: خواستی. ۸. ج: شوق.

ولی گر باد بودی ورنه بودی  
 سهی سروش ز بار عشق خم شد  
 نه سرنی پای بود از بخت واژون<sup>۲</sup>  
 درین غمدیده خاک از خون مردم  
 ۳۲۸۵ به پشت خم ازان بودی<sup>۳</sup> سرش پیش  
 به سر بردی در آن ویران مه و سال  
 تهی از حُلّه‌های اطلشش دوش  
 معطل گردن از طوق مرصع  
 به زیر پهلوی خاکش نهالین  
 ۳۲۹۰ به مهر یوسفش از خاک بستر  
 به یاد او به زیر روی خشتش  
 درین محنت کزان یک شمه گفتم  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش  
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت  
 ۳۲۹۵ ز هر کس قصّه یوسف شنیدی  
 دهانش را چو دُر جی<sup>۴</sup> از گهر پر  
 بدین بخشش که بودش کار پیوست  
 به پشمین جامه مسکین گشت خرسند<sup>۵</sup>  
 خبر گویان ز یوسف لب ببستند  
 ۳۳۰۰ گذشت آن کز لب هر صاحب هوش  
 بر آن<sup>۶</sup> شد تا ز بی قوتی رهد باز<sup>۷</sup>

رخ چون آب<sup>۱</sup> او پر چین نمودی  
 سرش چون حلقه همراه قدم شد  
 ز بزم وصل همچون حلقه بیرون  
 چو شد سرمایه بینایش گم  
 که جستی گم شده سرمایه خویش  
 سرش زافسر تهی پایش ز خلخال  
 سبک از دانه‌های گوهرش گوش  
 معرّا عارض از زربفت برقع<sup>۲</sup>  
 عذار نازکش را خشت بالین  
 به از مهد حریر حور گستر  
 مربع بالشی بود از بهشتش  
 به شرحش گوهر صد نکته سفتم  
 نبود غیری او آرام جانش  
 هزاران حقه پُر دُر و گهر داشت  
 به پایش<sup>۳</sup> گنج سیم و زر کشیدی  
 لبالب ساختی از گوهر و دُر  
 شد از سیم و زر و گوهر تهیدست  
 بر آن از لیف خرما شد کمر بند  
 پس زانوی خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافتی قوت از ره گوش  
 کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز<sup>۴</sup>

۳. د ه و : کردی.

۱. ز : ماه. ۲. ب : وارون.

۶. و : درج.

۵. ه : بیاسخ.

۴. ج : این دو بیت پس و پیش آمده.

۷. الف د : خورسند. ۸. ج د : بدان.

۹. و : چهار ورق از «لیلی و مجنون» که از مصرع دوم بیت ۶۷ تا بیت ۲۶۴ آن مثنوی را فرا می گیرد آمده است.

۱۰. ه : خانه آغاز؛ و : خانه‌یی باز.

پذیرد قوت از آواز سپاهش  
 زمام اختیار از دست داده  
 نوای عیش او ناساز مانده  
 نیابد قوت<sup>۲</sup> از پیک دیارش  
 گه از مرغی نشانش باز جوید  
 به رویش از ره غربت غباری  
 بشوید گرد او گر<sup>۴</sup> زان دیار است  
 برآید نبودش تاب نظاره  
 نشیند خوش به آواز سپاهش

که چون افتد گذر گاهی به راهش  
 زهی بیچاره آن از پا افتاده  
 ز وصل خوان<sup>۱</sup> جانان باز مانده  
 ۳۳۰۵ نباشد قوتی از بسوی یارش  
 گهی با باد<sup>۳</sup> از وی راز گوید  
 چو بیند رهروی بر رهگذاری  
 ببوسد پای او کز شهریار است  
 وگر سلطاننش از راهی سواره  
 ۳۳۱۰ شود خرّم به خاک و گرد<sup>۵</sup> راهش

آمدن زلیخا به سر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه‌ای ساختن

تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یابد

به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست<sup>۶</sup>  
 چو موسیقار پر فریاد و ناله  
 جدا برخاستی<sup>۷</sup> از هر نی آواز  
 ز آتش شعله در هر نی گرفتی  
 چو صیدی تیرها گردش نشسته  
 بر او هر تیر گویی نیشکر بود  
 سپهر اندازه‌ای گردون نهادی  
 ز شب بسته هزاران وصله بر روز  
 برابر چون شب و روز زمانه  
 شکن در کاسه بدر از سُم او

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست  
 بدو کردند نی بستی حواله  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز  
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی  
 ۳۳۱۵ در آن نی بست بود افتاده خسته  
 ولی از ذوق<sup>۸</sup> عشقش چون اثر بود  
 بر آخر<sup>۹</sup> داشت یوسف دیوزادی  
 تکاور ابلقی چون چرخ فیروز  
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه  
 ۳۳۲۰ گره بر خوشه چرخ از دُم او

۲. ب ج د ه و ز: قوتی.

۱. ج: ز بزم وصل؛ ه: ز خوان وصل.

۵. د ز: خاک گرد. ۶. الف ج: ساخت؛ ه: خاست.

۳. ب: بادی. ۴. و: آن کان.

۹. ز: باخر.

۷. ه: خواستی. ۸. ج: شوق.

به هر سُمّش<sup>۱</sup> هلالی<sup>۲</sup> بسته از زر  
 به زخم سُم چو سنگ خاره خستی  
 اگر نعلش پریدی در تک و دو  
 گذشتی در شکارستان نخجیر  
 ۳۳۲۵ گرش میدان شدی از غرب تا شرق  
 اگر گردش نه پا زو<sup>۵</sup> پس کشیدی  
 به راه ار چه شدی پر قطره از خوی  
 به خوش رفتن در آن خوی بودیش میل  
 چو گنجی بود از گوهر روانه  
 ۳۳۳۰ بر آخر<sup>۸</sup> گر شدی رام و فروتن  
 بدادیش<sup>۱۰</sup> ار در آوردی به آن سر  
 مهیا ساختی در هر شبانگاه  
 ز شعر چشمه دار<sup>۱۱</sup> شب<sup>۱۲</sup> مه و سال  
 ز سدره سبحة خوان مرغان گزیدی  
 ۳۳۳۵ دو پیکر بود از زینش مثالی  
 چو یوسف در هلالش پای کردی  
 کشیدی زیر ران او صَهِیلی<sup>۱۳</sup>  
 به هر جا هر که بشنیدی صَهِیلش  
 شتابان سوی آن شاه آمدندی  
 ۳۳۴۰ زلیخا نیز چون آن را شنیدی  
 به حسرت بر سر راهش نشست

ز سیم اختر رخشان<sup>۳</sup> مُسَمّر  
 ز هر ماه نَوش سیّاره جستی  
 به چرخ اندر نشستی<sup>۴</sup> چون مه نو  
 پیران از پهلوی نخجیر چون تیر  
 به یک جستن پریدی گرم چون برق  
 به گردش باد صرصر کی رسیدی<sup>۶</sup>  
 ندیدی هیچ کس یک قطره از وی  
 چو آن گرد آمده از قطره ها سیل  
 بـری ز آسـیب مار<sup>۷</sup> تـازیانه  
 گرفتی خدمتش<sup>۹</sup> گردون به گردن  
 به سطل ماه آب از چشمه خور  
 جَوش از سنبله وز کهکشان کاه  
 پی جو کردیش آماده غربال  
 که تا سنگ از جَوش چون دانه چیدی  
 رکاب از هر طرف تابان هلالی  
 چو ماه اندر دو پیکر جای کردی  
 که رفتی<sup>۱۴</sup> هر طرف اضعاف میلی  
 نبودی حاجت کوس رحیلش  
 چو سیّاره پی ماه آمدندی  
 ازان نَی بَست خود بیرون خزیدی  
 خروشان بر گذرگاهش نشست

۱. ج : سمی؛ و : شمسی.

۲. ب : هلال.

۳. و : اختری شمار.

۴. د و : نشستن.

۵. ج ه و ز : بازو.

۶. ج : وزیدی.

۷. و ز : بار.

۸. ج : آخور.

۹. ج : خدمتش.

۱۰. ب : بدادی.

۱۱. ج : سار.

۱۲. ب : چشمه دارست.

۱۳. و : سهیلی.

۱۴. الف : گرفتی؛ ب : که زفتی.

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه  
 که اینک در رسید از راه یوسف  
 زلیخا گفتی<sup>۲</sup> از یوسف در اینان  
 به دل زین طنز میسندید داغم ۳۳۴۵  
 به هر منزل که آن دلدار گردد  
 به هر محمل<sup>۳</sup> که آن جانان نشیند  
 چو یوسف در رسیدی با گروهی  
 بگفتندی که از یوسف خبر نیست ۳۳۵۰  
 بگفتی در فریب من مکوشید  
 بتی کش شاه ملک جان توان داشت  
 نسیمش باغ جان را تازه سازد  
 چو جان را تازگی همراه گردد  
 چو کردی گوش آن حیران مهجور  
 زدی افغان که من عمریست دورم ۳۳۵۵  
 نباشد بیش ازینم تاب دوری  
 ز جانان تا به کی مهجور باشم  
 بگفتی این و بیهوش اوفتادی  
 ز جام بیخودی از دست رفتی  
 در آن نیهها چو دم از جان ناشاد ۳۳۶۰  
 بدین<sup>۷</sup> دستور بودی روزگاری

به طنزش<sup>۱</sup> کودکان کردند آگاه  
 به رویی رشک مهر و ماه یوسف  
 نمی یابم نشانی ای نازنینان  
 که ناید بوی یوسف در دماغ  
 جهان پر نافتا تاتار گردد  
 شمیمش در مشام<sup>۴</sup> جان نشیند  
 کز ایشان در دل افتادی شکوهی  
 درین قوم از قدوم او اثر نیست  
 قدومش را کجا پنهان توان داشت  
 نه تنها جان جهان را تازه سازد  
 ازان جان تازه کن آگاه گردد  
 ز چاووشان صدای دور شو دور  
 به صد محنت درین دوری صبورم  
 نجویم دوری الا از صبوری  
 همان بهتر که از خود دور باشم  
 ز خود کرده فراموش اوفتادی  
 چنان بیخود به آن<sup>۵</sup> نی بست رفتی  
 دمیدی خاستی<sup>۶</sup> افغان و فریاد  
 نبودی غیر ازینش کار و باری

۴. ج : میان؛ و : مقام.

۳. الف : منزل.

۲. الف : گفت.

۱. د : از آنش.

۷. ب : برین.

۶. و : خواستی.

۵. ج ز : در آن.

گرفتن زلیخا سر راه یوسف<sup>۱</sup> را و التفات نیافتن و بعد از آن به خانه رفتن<sup>۲</sup> و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس بر سر راه وی آمدن و التفات یافتن<sup>۳</sup>

ندانند عاشق بیدل قناعت  
دو دم نبود به یک مطلوبش آرام  
چو یابد بوی گل خواهد که بیند  
۳۳۶۵ زلیخا کرد بعد از رهنشینی  
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود<sup>۴</sup>  
بگفت ای قبله جانم جمالت  
تو را عمریست کز جان می پرستم  
به چشم خود ببین رسواییم را  
۳۳۷۰ ز یوسف چند باشم مانده مهجور  
مرا در هیچ وقتی و مقامی  
بده کام مرا گر<sup>۵</sup> می توانی  
در این جان سختیم مپسند چندین  
چه عمر است این که نابودن ازین به  
۳۳۷۵ همی گفت این و بر سر خاک می کرد  
چو شاه خور به تخت خاور آمد  
برون آمد زلیخا چون گدایی  
به رسم دادخواهان داد برداشت  
ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی  
۳۳۸۰ ز بس بر گوشها می زد ز هر جای  
فزاید حرص وی ساعت به ساعت  
به هر دم در طلب برتر نهد گام  
چو بیند روی گل خواهد که چیند  
هوای دولت دیدار بینی  
که عمری در پرستش کارش این<sup>۶</sup> بود  
سر من در عبادت پایمالت  
برون شد گوهر دانش<sup>۷</sup> ز دستم  
به چشم باز ده بیناییم را  
بده چشمی که رویش بینم از دور  
بجز دیدار یوسف نیست کامی  
چو دادی کام من دیگر تو دانی  
بدین بدبختیم مپسند چندین  
ره نابود پیمودن ازین به  
ز گریه خاک را نمناک می کرد  
صهیل<sup>۸</sup> ابلق یوسف برآمد  
گرفت از راه یوسف تنگنایی  
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  
نفیر چاؤشان «طَرَقُوا» گنوی  
صهیل مرکبان راه<sup>۹</sup> پیمای

۱. ج د و ز : یوسف علیه السلام.

۲. ج : آمدن.

۳. ج : یافتن و مقصود حاصل کردن.

۴. ج : بود.

۵. ب ج د ه ز : بینش.

۶. ب ج د ه و ز : چون.

۷. و : سهیل.

۸. ز : باد.

۹. د : این کلمه نیست.



کس از غوغا به حال او نیفتاد  
 ز نومیدی دلی<sup>۱</sup> صد پاره گشته  
 ز درد دل فغان می کرد و می رفت  
 به محنتخانه خود چون پی آورد  
 ۳۳۸۵ به پیش آورد آن سنگین صنم را  
 که ای سنگ سبوی عز و جاهم  
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل  
 به پیش روی تو چون سجده کردم  
 به گریه از تو هر کامی که جستم  
 ۳۳۹۰ تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن  
 بگفت این پس به زخم سنگ خاره  
 چو بشکستش<sup>۲</sup> به چالاکی و چستی  
 ز شغل بت شکستن چون برداخت  
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید  
 ۳۳۹۵ که ای عشق تو را از زیر دستان  
 اگر نه<sup>۴</sup> عکس تو بر بت فتادی  
 دل بستگر به مهر خود خراشی  
 کسی در پیش بت افتاده پست است  
 اگر رو در بت آوردم خدایا  
 ۳۴۰۰ به لطف خود جفای من بیامرز  
 ز بس راه خطا پیمایی از من  
 چو آن گزد خطا از من فشاندی  
 بود دل فارغ از داغ تأسف

به حالی شد که او را کس مبیناد  
 ز کوی خرّمی آواره گشته  
 ز آه آتشفشان می کرد و می رفت  
 دو صد شعله به یک مشت نی آورد  
 زبان بگشاد تسکین الم را  
 به هر راهی که باشم<sup>۲</sup> سنگ راهم  
 سزد گر از تو کویم سنگ بر دل  
 به سر راه و بال خود سپردم  
 ز کام هر دو عالم دست شستم  
 به سنگی گوهر قدرت شکستن  
 خلیل آسا شکستش پاره پاره  
 به کارش زان شکست آمد درستی  
 به آب چشم و خون دل وضو ساخت  
 به درگاه خدای پاک نالید  
 بتان و بتگران و بت پرستان  
 به پیش بت کسی کی سر نهادی  
 وز آتش افکنی بر بت تراشی  
 که گوید بت پرست ایزد پرست است  
 بر آن بر خود جفا کردم خدایا  
 خطا کردم خطای من بیامرز  
 ستاندی گوهر بینایی از من  
 به من ده باز آنچ<sup>۵</sup> از من ستاندی  
 بچینم لاله ای از باغ یوسف

۱. ب ه : دل ؛ ج : دلش ؛ و : دلم.

۲. و : باشی.

۳. و : بشکستی.

۴. ب د ه و ز : نی.

۵. الف ج د ه و ز : آنچه.

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه  
 ۳۴۰۵ که پاکا آن<sup>۱</sup> که شه را ساخت بنده  
 به فرق بنده مسکین محتاج  
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 به حاجب گفت این<sup>۲</sup> تسبیح خوان را  
 به خلوتخانه<sup>۳</sup> خاص من آور  
 ۳۴۱۰ که تا یک شمه از حالش بیرسم  
 کزان تسبیح چون شور و شغب کرد  
 گرش دردی نه دامنگیر باشد  
 دوصد جان خاک دریابنده شاهی  
 فروغ صدق صادق دادخواهان  
 ۳۴۱۵ شود مر<sup>۵</sup> صبح<sup>۶</sup> صادق را تباشیر<sup>۷</sup>  
 نه چون شاهان دور این زمانه  
 ز هر ظالم که یک دینار رنگ است  
 ز دینار<sup>۱۰</sup> زرش صد سرخروییست

گرفت افغان کنان بازش سر راه  
 ز ذل و عجز کردش سرفکنده  
 نهاده از عز و جاه خسروی تاج  
 برفت از هیبت آن هوش یوسف  
 که برد از جان من تاب و توان را  
 به جولانگاه اخلاص من آور  
 وز این ادبار و اقبالش بیرسم  
 عجب ماندم که تأثیری<sup>۴</sup> عجب کرد  
 کلامش را کی این تأثیر باشد  
 که دریابد به آهی یا نگاهی  
 مزور قصه گم کرده راهان  
 مزور را دهد پاداش تزویر<sup>۸</sup>  
 که می جویند بهر زر بهانه  
 و گر زو دست صد کس<sup>۹</sup> زیر سنگ است  
 تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا به خلوتخانه یوسف علیه السلام و به دعای وی<sup>۱۱</sup>

بینایی و جمال و جوانی را یافتن<sup>۱۲</sup>

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق  
 ۳۴۲۰ به خلوتگاه رازش باریابد  
 به پیش او نشیند راز گوید  
 که گردد یار نیک اندیش عاشق  
 ز بارش سینه بی آزار یابد  
 حکایت‌های دیرین باز گوید

۱. و: پاک. ۲. ب د ه و ز: کاین. ۳. ج: خلوتگاه. ۴. ج ه و: تأثیر.

۵. و: هر. ۶. د: جمع. ۷. و: بتأثیر. ۸. ه: بیت حذف شده.

۹. ج: دست کس را. ۱۰. ج: دینارو. ۱۱. ج: یوسف.

۱۲. ب ز: باز یافتن؛ و: یافتن والله اعلم.

ز غوغای سپه چون رست یوسف  
 در آمد حاجب از در کای یگانه  
 ستاده بر در اینک آن زن پیر  
 مرا گفתי که با وی باش همراه ۳۴۲۵  
 بگفتا حاجت او را روا کن  
 بگفت او نیست زانسان<sup>۱</sup> کوتاه اندیش  
 بگفتا رخصتش ده تا در آید  
 چو رخصت یافت همچون ذره رقص  
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ۳۴۳۰  
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد  
 بگفت آنم که چون روی تو دیدم  
 فشاندم گنج<sup>۲</sup> گهر در بهایت  
 جوانی در غمت بر باد دادم  
 گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ۳۴۳۵  
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست  
 بگفتا ای زلیخا این چه حال است  
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا  
 شراب<sup>۳</sup> بیخودی زد از دلش جوش  
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز ۳۴۴۰  
 بگفتا کو جوانی و جمالت  
 بگفتا خم چرا شد سرو نازت  
 بگفتا چشم تو بی نور چون است  
 بگفتا کو زر و سیمی که بودت

به خلوتگاه خود بنشست یوسف  
 به خوی نیک در عالم فسانه  
 که در ره مرکبت را شد عنانگیر  
 به همراهی رسانش تا به درگاه  
 اگر در دیش هست آن را دوا کن  
 که با من باز گوید حاجت خویش  
 حجاب از حال خود هم خود گشاید  
 در آمد شادمان در خلوت خاص  
 دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت  
 ز وی نام و نشان وی طلب کرد  
 تو را از جمله عالم برگزیدم  
 دل و جان وقف کردم بر هوایت  
 بدین پیری که می بینی فتادم  
 مرا یکبارگی کردی فراموش  
 ترحم کرد و بر وی زار بگریست  
 چرا حالت بدینسان در و بال است  
 فتاد از پا زلیخا بسی زلیخا  
 بر رفت از لذت آوازش از هوش  
 حکایت کرد با وی یوسف آغاز  
 بگفت از دست شد دور از وصال  
 بگفت از بار هجر جانگدازت  
 بگفت از بس که بی تو غرق خون است<sup>۴</sup>  
 به فرق آن تاج و دیهیمی که بودت

۱. الف: از آنسان؛ و: زینسان.

۲. وز: گنج و.

۳. و: شرابی.

۴. ج: بیت حذف شده.

- ۳۴۴۵ بگفت از حسن تو هر کس سخن راند  
 سر و زر را نثار پاش کردم  
 نهادم تاج حشمت بر سر او  
 نماند از سیم و زر چیزی به دستم  
 بگفتا حاجت تو چیست امروز  
 بگفت از حاجتم آزرده جانی  
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند  
 و گرنی<sup>۱</sup> لب ز شرح آن ببندم  
 قسم گفتم به آن<sup>۲</sup> کان فتوت  
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش  
 ۳۴۵۰ که هر حاجت که امروز از تو دانم  
 بگفت اول جمال است و جوانی  
 دگر چشمی که دیدار تو بینم  
 بجنابید لب یوسف دعا را  
 جمال مرده اش را زندگی داد  
 به جوی رفته باز آورد آتش  
 ز کافورش برآمد مشک تاتار  
 سپیدی<sup>۳</sup> شد ز مشکین طره اش<sup>۴</sup> دور  
 خم از سرو گل اندامش برون رفت  
 جوانی پیریش را گشت حاله  
 ۳۴۵۵ جمالش را سر و کاری دگر شد
- ز وصف بر سر من گوهر افشاند  
 به گوهر پاشیش پاداش کردم  
 گرفتم افسر از خاک در او  
 کنون دل گنج عشق اینم که هستم  
 ضمان حاجت تو کیست امروز  
 نخواهم جز تو حاجت را ضمانی  
 به شرح آن گشایم از زیان بند  
 غم و درد دگر بر خود پسندم<sup>۵</sup>  
 به آن معمار ارکان نبوت<sup>۶</sup>  
 لباس خلّت<sup>۷</sup> از یزدان رسیدش  
 روا سازم بزودی گر توانم  
 بدان گونه که تو<sup>۸</sup> دیدی و دانی  
 گلی از باغ رخسار تو چینم  
 روان کرد از دو لب آب بقا را  
 رخس را طلعت<sup>۹</sup> فرخندگی داد  
 وز آن شد تازه گلزار شبابش  
 ز صبحش آشکارا شد شب تار  
 در آمد در سواد نرگش نور  
 شکنج از نقره خامش برون رفت  
 پس از چل<sup>۱۰</sup> سالگی شد هژده<sup>۱۱</sup> ساله  
 ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

۱. ج د و : نه.	۲. ب : پسندم.	۳. ج : بدان.	۴. ج : مروت.
۵. الف : خلعت.	۶. ب ج د ه و ز : خود.	۷. ب ج و ز : خلعت.	
۸. و : سفیدی.	۹. ب ز : مهره اش.	۱۰. د : شصت.	۱۱. الف : هیژده.

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی<sup>۱</sup> مرادی نیست گفتا غیر ازینم  
 به روز اندر تماشای تو باشم فتم در سایه سرو بلندت  
 ۳۴۷۰ نهم مرهم دل افگار خود را به کشت خود که پژمرده ست و درهم  
 چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش نظر بر غیب بودش انتظاری  
 میان خواست حیران بود و ناخواست ۳۴۷۵ پیام آورد کای شاه شرفناک  
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم ز موج انگیزی آن عجز و کوشش  
 دلش از تیغ نومیدی نخستیم تو هم عقدیش<sup>۳</sup> کن جاوید پیوند  
 ۳۴۸۰ ز عین عاطفت یابی نظرها شود زاینده زان عقدت گهرها

مراد دیگرت گر هست برگوی که در خلوتگه وصلت نشینم  
 به شب رو بر کف پای تو باشم شکر چینم ز لعل نوشخندت  
 به کام خویش بینم کار خود را دهم از چشمه سار صحبتت نم  
 زمانی سر به پیش افکند خاموش جواب او نه نی گفت و نه آری  
 که آواز پر جبریل برخاست<sup>۲</sup> سلامت می رساند ایزد پاک  
 به تو عرض نیازش را شنیدیم در آمد بحر بخشایش به جوشش  
 به تو بالای عرشش عقد بستیم که بگشاید به آن از کار او بند  
 شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را به فرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند اساس انداخت جشنی<sup>۴</sup> خسروانه  
 شه مصر و سران ملک را خواند به قانون خلیل و دین یعقوب  
 ۳۴۸۵ زلیخا را به عقد خود در آورد نثار افشان بر او مه تا به ماهی

که بندد با زلیخا عقد پیوند نهاد اسباب جشن اندر میانه  
 به تخت عز و صدر جاه بنشانند بر آیین جمیل و صورت خوب  
 به عقد خویش یکتا گوهر آورد مبارکباد گو شاه و سپاهی

به رسم معذرت یوسف به پا خاست<sup>۱</sup>  
 زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد  
 پرستاران همه پیشش دویدند  
 ۳۴۹۰ خروشان از جمال دلفریبش  
 چو های و هوی مردم یافت آرام  
 عروس مه نقاب عنبرین بست  
 به فیروزی بر این<sup>۲</sup> فیروزه طارم  
 فلک عقد ثریا از بر آویخت  
 ۳۴۹۵ جهان را شعر شب شد پرده راز  
 به خلوت محرمان با هم نشستند  
 زلیخا منتظر در پرده خاص  
 که این<sup>۳</sup> تشنه که بر لب دیده آب است  
 شود زین تشنگی سیراب یا نی  
 ۳۵۰۰ گهی پر آب چشمش زاشک شادی  
 گهی گفتی که من باور ندارم  
 گهی گفتی که لطف دوست عام است  
 ازین اندیشه خاطر در کشاکش  
 ز ناگه دید کز در پرده برخاست  
 ۳۵۰۵ زلیخا را نظر چون بر وی افتاد  
 برون برد از خودش اشراق آن نور  
 چو یوسف آن محبت کیشیش دید  
 ز رحمت جای بر تخت زرش کرد  
 به بوی خود به هوش آورد بازش

به مجلس حاضران را عذرها خواست  
 به خلوتخانه خاصش فرستاد  
 سر و افسر همه پیشش کشیدند  
 به زرکش جامه ها دادند زیبش  
 به منزلگاه خود زد هر کسی گام  
 زر افشان پرده بر روی زمین بست  
 چراغ افروز شد گیتی ز انجم  
 شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت  
 در آن پرده جهانی راز پرداز  
 به روی غیر مشکین پرده بستند  
 دل او از طپش در پرده رقص  
 به بیداریست یارب یا به خواب است  
 نشیند از دلش این تاب یا نی  
 گهی پر خون ز بیم نامرادی  
 که گردد خوش بدینسان روزگارم  
 ز لطف دوست نومیدی حرام است  
 گهی خوش بودی<sup>۴</sup> آنجا گاه ناخوش  
 مهی<sup>۵</sup> بی پرده منزل<sup>۶</sup> را بیاراست  
 تماشای ویش پی در پی افتاد  
 ز نور خور<sup>۷</sup> ظلام سایه شد دور  
 ز دیدار خود آن بیخویشیش دید  
 کنار خویش بالین سرش کرد  
 به بیداری کشید از خواب نازش

۳. ج : ای.

۲. ج : د : بدین؛ و : درین.

۱. ج : ه و : خواست.

۷. و : خود.

۶. الف ه : مجلس.

۵. ج : مه.

۴. د : ز : بود.

- ۳۵۱۰ به آن رویی کزو می بست دیده  
 چو چشم انداخت رویی دید زیبا  
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول  
 نظر چون یافت بر دیدن قرارش  
 به لب بوسید شیرین شگرش را  
 چو بود از بهر آن فرخنده مهمان  
 ۳۵۱۵ ازان رو کرد اوّل<sup>۲</sup> بوسه را ساز  
 نمک چون شور شوقش بیشتر کرد  
 به زیر آن کمر نابرده رنجی  
 میان بسته طلب را چابک و چست  
 ۳۵۲۰ نهادش پیش آن سرو گل اندام  
 نه خازن برده سوی حقّه دستی  
 کلید حقّه از یاقوت تر ساخت  
 گُمیتش گام زد در عرصه تنگ  
 چو نفس سرکش اوّل توسنی کرد  
 ۳۵۲۵ شبانگه تشنه‌ای برخاست<sup>۶</sup> از خواب  
 شد اوّل غرقه و آخر با خوشی جفت  
 دو غنچه از دو گلبن بردمیده  
 یکی نشگفته و دیگر شگفته  
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید  
 ۳۵۳۰ بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند
- و زو می بود عمری دل رمیده  
 به سان نقش چین بر روی دیبا  
 ز حسن آرایش مشاطه معزول  
 عنان کش شد سوی بوس<sup>۱</sup> و کنارش  
 به دندان کند عنب ترش را  
 دو لب بر خوان وصل او نمکدان  
 که بر خوان از نمک به باشد آغاز  
 دو ساعد در میان او کمر کرد  
 نشانی یافت از نایاب گنجی  
 ازان گنج گهر دُرج گهر جست  
 مقفل حقّه‌ای از نقره خام<sup>۳</sup>  
 نه خاین داده قفلش را شکستی  
 گشادش قفل و در وی گوهر انداخت  
 ز بس آمد<sup>۴</sup> شدن شد پای او<sup>۵</sup> لنگ  
 در آخر ترک مایی و منی کرد  
 به سیمین برگه سر در زد پی آب  
 برون آمد به جای خویشتن خفت<sup>۷</sup>  
 ز باد صبحدم با هم رسیده  
 نهفته ناشگفته در شگفته  
 ز باغش غنچه نشگفته را چید  
 گل از باد سحر نشگفته چون ماند

۱. ب : پوس. ۲. ب ه : از اول؛ ج : ز اول.

۳. ج : نهاده پیش او از نقره خام - مقفل حقّه‌یی آن سرو گل اندام.

۴. الف : ز آمد.

۵. ب ج د ه و ز : عاقبت. ۶. د ه و : خواست.

۷. و : گفت.

بگفتا جز عزیزم کس ندیده‌ست<sup>۱</sup>  
 به راه جاه اگر چه تیزتگ بود  
 به طفلی در که خوابت دیده بودم  
 بساط مرحمت گسترده بودی  
 ۳۵۳۵ ز هر کس داشتم این نقد را پاس  
 بحمدالله که این نقد امانت  
 دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم  
 چو یوسف این سخن را زان پریچهر  
 بدو گفت ای به حسن از حور عین بیش  
 ۳۵۴۰ بگفت آری ولی معذور می‌دار  
 به دل شوقی که پایانی نبودش  
 تو را شکلی بدین خوبی که هستی  
 شکسبایی نبود از تو حد من  
 ز حرفی<sup>۴</sup> کز کمال عشق خیزد

ولی او<sup>۲</sup> غنچه باغم نچیده‌ست<sup>۳</sup>  
 به وقت کامرانی سست رگ بود  
 ز تو نام و نشان پرسیده بودم  
 به من این نقد را بسپرده بودی  
 نزد بر گوهرم کس نوک الماس  
 که کوته ماند ازان دست خیانت  
 به تو بی آفتی تسلیم کردم  
 شنید افزود از آتش مهر بر مهر  
 نه این به زانچه می‌جستی ازین پیش  
 که من بودم ز درد عاشقی زار  
 به جان دردی که درمانی نبودش  
 کزو هر دم فزاید شور و مستی  
 بکش دامان عفوی بر بد من  
 کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه‌السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای وی

۳۵۴۵ به صدق آن کس که زد در عاشقی گام  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 زلیخا را چه<sup>۵</sup> صدقی بود در عشق  
 به طفلی در که لعبت باز بودی  
 پی بازی چو کردی چاره‌سازی  
 ۳۵۵۰ دو لعبت را که پیش هم نشاندی  
 چو دست چپ ز دست راست دانست

به معشوقی برآید آخرش نام  
 که نامد بر سرش معشوق عاشق  
 که یکسر عمر خود فرسود در عشق  
 به نورس لعبتان دمساز بودی  
 نبودى بازیش جز عشقبازی  
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی  
 ره و رسم نشست و خاست<sup>۶</sup> دانست

۴. ب د ه و : جرمی.

۳. ج : نچیده.

۲. ج : از.

۱. ج : ندیده.

۶. ه و : خواست.

۵. الف : چو.



به دام عشق یوسف شد گرفتار  
 به ملک مصر آهنگ سفر کرد  
 نه بهر خود ز بهر یوسف آمد  
 به امید وصال او به سر برد  
 به کوری بی تماشای وی افتاد  
 به مهر روی آن جان و جهان شد  
 به دل قید وفایش زیست تا زیست  
 در آخر کرد در یوسف سرایت  
 که می آمد ازان دلگرمیش شرم  
 که یک ساعت نماند از وی شکیش  
 لبش بر لب نهادی روی بر روی  
 به آبش دمبدم حاجت فتادی<sup>۱</sup>  
 ز خورشید حقیقت پرتوی تافت<sup>۲</sup>  
 که یوسف را در او<sup>۳</sup> چون ذره گم کرد  
 گذشتش عمر در مانع گذاری  
 نبودش پیش<sup>۴</sup> دیده هیچ مانع  
 ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت  
 خلاصی جست ازو افتان و خیزان  
 ز دستش چاک شد پیراهن او  
 دریدم پیش ازین پیراهن تو  
 به پاداش گناه من رسیدی  
 به پیراهن دری رأساً برأسیم  
 وز آن نیت دلش را زندگی دید

در آن خوابی که دید از بخت بیدار  
 هوای ملک خود از دل بدر کرد  
 ز شهر خود به شهر یوسف آمد  
 جوانی در خیال او به سر برد ۳۵۵۵  
 به پیری در تمنای وی افتاد  
 پس از پیری که بینا و جوان شد  
 وز آن پس در هوایش زیست تا زیست  
 چو صدقش بود بیرون از نهایت  
 دل یوسف به مهرش شد چنان گرم ۳۵۶۰  
 چنان زد راه دل آن دلفریش  
 به گرد خاطرش گشتی رضاجوی  
 ز بس کشت طرب را آب دادی  
 ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت  
 چنان خورشید بر وی اُشتلم کرد ۳۵۶۵  
 بلی در بوته عشق مجازی  
 چو خورشید حقیقت گشت طالع  
 کششهای حقیقت در وی آویخت  
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان  
 چو زد دست از قفا در دامن او ۳۵۷۰  
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو  
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی  
 درین کار از تفاوت بی هراسیم  
 چو یوسف روی او در بندگی دید

۱. و: این بیت حذف شده.

۲. الف: پرتو انداخت؛ ب: ه: یافت.

۴. و: هیچ.

۳. د: در آن.

۳۵۷۵ به نام او ز زر کاشانه‌ای ساخت  
 چو کاخ آسمان فیروزه خشتی  
 پر از نقش و نگار از فرش تا سقف  
 ز روزن‌های نور بخت تابان  
 ز عالی غرفه‌های چشم بد دور  
 ۳۵۸۰ ز عکس شمس‌اش خور برده مایه  
 دمیده ز آب کلک نیکبختان  
 به هر شاخی ازان مرغان نشسته  
 میان خانه زد فرخنده تختی  
 دو صد نقش بدیع انگیخت از وی  
 ۳۵۸۵ زلیخا را گرفت از مهر دل دست  
 بدو گفت ای به انواع کرامت  
 در آن وقتی که می‌خواندی غلامم  
 ز لعل و زر پی سرخی و زردی  
 کنون من هم پی شکر عطایت  
 ۳۵۹۰ در او بنشین پی شکر خدایی  
 توانگر ساختت بعد از فقیری  
 به چشم نور رفته نور دادت  
 پس از عمری که زهر غم چشاندت  
 زلیخا هم به توفیق الهی  
 ۳۵۹۵ در آن خلوتسرا<sup>۷</sup> می‌بود خرسند

نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت  
 زمین از لطف و صنع<sup>۱</sup> او<sup>۲</sup> بهشتی  
 مهندس را بر او فکر و نظر وقف  
 ز درها قاصد دولت شتابان  
 مقوس طاقها چون ابروی حور  
 محال از وی درون خانه سایه  
 ز نخلستان دیوارش درختان  
 ولیکن از نوا منقار بسته  
 ز زر لختی<sup>۳</sup> ز لعل ناب لختی  
 هزار آویزه در آویخت از وی  
 نشاندش بر فراز تخت و بنشست  
 مرا شرمنده کردی تا قیامت  
 کرامت خانه‌ای کردی به نامم  
 هر آن زینت که امکان داشت کردی  
 عبادتخانه‌ای کردم برایت  
 کزو داری به هر مویی عطایی  
 جوانی داد<sup>۴</sup> بعد از ضعف و پیری<sup>۵</sup>  
 وز آن بر رو در رحمت گشادت  
 به تریاک وصال من رساندت<sup>۶</sup>  
 نشسته بر سریر پادشاهی  
 به وصل یوسف و فضل خداوند

۱. د: آن موضوع؛ و: او موضع؛ ز: وضع.

۲. ج: آن.

۳. هز: تختی.

۴. ج: جوانت کرد.

۵. و: ضعف پیری.

۶. د: نشاندت.

۷. و: که.

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای

تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب<sup>۱</sup> زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیکبختی	کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری	به شادی بگذراند روزگاری
ز ناگه باد ادباری برآید	سموم هجر را کاری برآید
۳۶۰۰ در آید در ریاض وصل گستاخ	درخت آرزو را بشکنند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	به وصل دایمش آرام دل یافت
به دل خرّم به خاطر شاد می زیست	ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش	در آن دولت ز چل بگذشت سالش
پیایی داد آن نخل برومند	بر فرزند بل فرزند فرزند
۳۶۰۵ مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده سر یوسف <sup>۲</sup> به محراب	ره بیداریش زد <sup>۳</sup> رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	به رخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب	کشید ایام دوری دیر <sup>۴</sup> بشتات
ز نا <sup>۵</sup> خواهی بر آب و گل رقم نه	به نزهتگاه جان و دل قدم نه
۳۶۱۰ چو یوسف یافت بیداری ازان خواب	به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد	وز آن مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند	به جانش آتش مهجوری افکند
ولی <sup>۶</sup> یوسف ز طور خود برون شد	به اقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت	ره فسحتسرای راز برداشت
۳۶۱۵ متاع انس ازین دیر فنا برد	به محراب بقا دست دعا برد

۱. ج د ه: اضطراب نمودن.

۲. ج: بنهاد یوسف سر؛ و: بنهاده یوسف سر.

۳. ج: شد؛ و: بیداریش را.

۴. و: زود.

۵. ز: ما.

۶. ج: دل.

که ای حاجت‌روای مستمندان  
 به فرقم تاج اقبالی<sup>۱</sup> نهادی  
 دلم زین کشور فانی گرفته‌ست  
 مرا فارغ ز من راهی به خود ده  
 ۳۶۲۰ نکوکاران که راه دین گرفتند  
 بـرون آر از شمار واپسانم  
 زلیخا چون شنید این<sup>۳</sup> رازداری  
 یقین دانست کز وی آن دعا را  
 نیاید از کمان او خدنگی  
 ۳۶۲۵ قدم در کلبه‌ای زد تیره و تنگ  
 همی کرد از غم دوری به سر خاک  
 ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت  
 که ای درمان درد دردناکان  
 مراد خاطر هر نامرادی  
 ۳۶۳۰ مـفاتیح<sup>۴</sup> آور درهای بسته  
 خلاصی بخش مهجوران ز اندوه  
 گرفتار دل افگار خویشم  
 ندارم طاقت هجران یوسف  
 نخواهم بی جمالش زندگی را  
 ۳۶۳۵ نهال عمر بی‌برگ است بی او  
 به قانون وفا نیکو نباشد  
 اگر با من نسازی هم‌ره او را  
 نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم

به سر افسر نه تارک بلندان  
 که هرگز هیچ مُقبل را ندادی  
 ز تدبیر جهانبانی گرفته‌ست  
 مثال<sup>۲</sup> شاه‌ی ملک ابد ده  
 به قُرب و منزلت پیشین گرفتند  
 به فر قُربت ایشان رسانم  
 به دل زخمی رسیدش سخت کاری  
 اثر گردد بزودی آشکارا  
 که در تأثیر آن افتد درنگی  
 گشاد از یکدگر گیسوی شیرنگ  
 همی مالید پر خون چهره بر خاک  
 ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت  
 به مرهم خرقه دوز سینه چاکان  
 گشاد ششدر هر بی‌گشادی  
 جبایر بند دل‌های شکسته  
 سبک سازنده غم‌های چون کوه  
 عجب حیران شده در کار خویشم  
 ز تن کش<sup>۵</sup> جان من با جان یوسف  
 به ملک زندگی پابندی را  
 حیات جاودان مرگ است بی او  
 که من باشم به گیتی او نباشد  
 مرا بیرون بر اوّل آنکه او را  
 جهان را بی جمال او بینم

۱. ب : اقبال؛ و : اقبال ار.

۲. ب : مثل.

۳. و : آن.

۴. ج و : مفاتیح.

۵. د : شد؛ و : نه تن با.

به سر برد اینچنین در گریه و سوز      نه شب را گفت شب نی روز را روز  
۳۶۴۰ بلی هر کس ز غم دارد دلی<sup>۱</sup> تنگ      شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

### وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

به دیگر روز یوسف بامدادان      که شد دلها ز فیض صبح شادان  
به بر کرده لباس شهریاری      برون آمد به آهنگ سواری  
چو پا در یک رکاب آورد جبریل      بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل  
امان نبود ز چرخ عمر فرسای      که ساید بر رکاب دیگر ت پای  
۳۶۴۵ عنان بگسل ز آمال و امانی      بکش پا از رکاب زندگانی  
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش      ز شادی شد بر او هستی فراموش  
ز شاهی دامن همت برافشانند<sup>۲</sup>      یکی از وارثان ملک را خواند  
به جای خود شه آن مرز کردش      به خصلتهای نیک<sup>۳</sup> اندرز کردش  
دگر گفتا زلیخا را بخوانید      به میعاد وداع من رسانید  
۳۶۵۰ بگفتند او به دست غم زیون است      فتاده در میان خاک و خون است  
ندارد طاقت این بار جاناش      به کار خویش بگذار آنچناناش  
بگفتا ترسم این داغ غرامت      بماند بر دل او تا قیامت  
بگفتند ایزدش خرسند<sup>۴</sup> دارد<sup>۵</sup>      به خرسندی<sup>۶</sup> قوی پیوند دارد  
به کف جبریل حاضر داشت سببی      که باغ خلد ازان<sup>۷</sup> می داشت زیبی  
۳۶۵۵ چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد      روان آن سیب را بویید و جان داد  
بلی زان نکهت باغ بقا یافت      ازان نکهت به سوی باغ بشتافت  
چو یوسف را ازان بو جان برآمد      ز جان حاضران افغان برآمد  
ز بس بالا گرفت آواز فریاد      صدا در گنبد<sup>۸</sup> فیروزه افتاد

۱. ج و : دل.

۲. ب ج د ه و ز : بیفشاند.

۳. ج : خوش.

۴. ه : خورسند.

۵. ب ج و ز : دارد.

۶. الف ج ه و : خورسندی.

۷. ج : ز آن.

۸. و ز : گنبد.

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست  
 ۳۶۶۰ بدو گفتند کان شاه جوانبخت  
 وداع کلبه تنگ جهان کرد  
 چو بشنید این سخن از خویشان رفت  
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک  
 چو چارم روز شد زان<sup>۲</sup> خواب بیدار  
 ۳۶۶۵ سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت  
 چهارم روز<sup>۳</sup> چون آمد به خود باز  
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت  
 جز این از وی خبر باز نشدادند  
 نخست از دور چرخ ناموافق  
 ۳۶۷۰ بر آن آتش که بر دل داشت پنهان  
 ولی زان راه در جانش به هر دم  
 به ناخن رخنه ها در روی می کند  
 به هر جویی کز آن چشمه روان کرد  
 شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن  
 ۳۶۷۵ به سینه از تگابن سنگ می زد  
 ز سیم آنجا عقیق تر همی رست  
 به سوی فرق نازک برد پنجه  
 ز ریحان سرو بستان را<sup>۴</sup> سبک کرد  
 ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت  
 ۳۶۸۰ که یوسف کو و تخت آرایی او

پیر از غوغا زمین و آسمان چیست  
 به سوی تخته رو کرد از سر تخت  
 وطن بر اوج کاخ لا مکان کرد  
 فروغ نیر هوشش ز تن رفت  
 سه روز افتاد همچون<sup>۱</sup> سایه بر خاک  
 سماع آن ز خود بردش دگر بار  
 به داغ سینه سوز از خود همی رفت  
 ز یوسف کرد اول پرسش آغاز  
 نه تابوتش به آن<sup>۴</sup> عالم روان یافت  
 که همچون گنج در خاکش نهادند  
 گریبان چاک<sup>۵</sup> زد چون صبح صادق  
 رهی بگشاد از چاک گریبان  
 فزون گشت<sup>۶</sup> آتش سوزنده نی کم  
 برای چشمه خور<sup>۷</sup> جوی می کند  
 سمن را جلوه گاه ارغوان کرد  
 چو عرق ناخن در چشم روشن  
 طپانچه بر رخ گلرنگ می زد  
 وز این بر لاله نیلوفر همی رست  
 ز زور پنجه آن را ساخت رنجه  
 به چیدن سنبلستان را تئک کرد  
 فغان از سینه ناشاد برداشت  
 به محتاجان کرم فرمایی او

۱. ج و؛ همچو.

۲. ب؛ از آن؛ ج؛ از.

۳. ب د و ز؛ بار.

۴. ج؛ بدان.

۵. ه؛ پاره.

۶. د و؛ شد.

۷. و؛ خون.

۸. ه؛ «را» افتاده.

چو عزمش<sup>۱</sup> کرد زین بر بارگی تنگ  
 ز بس بود اندرین<sup>۲</sup> رفتن شتابش  
 ازین کاخ غم افزا چون برون رفت  
 سرش بنهاد بر بالین ندیدم  
 چو آمد بر تن آن زخم درشتش ۳۶۸۵  
 چو سوی تخته برد از تخته رخت  
 گلاب از چشم اشک<sup>۳</sup> افشان نجستم  
 کفن چون بر تن او راست کردند  
 نکردم رشته اندوزی فن خویش<sup>۴</sup>  
 چو از غم خارها در دل شکستند ۳۶۹۰  
 زبان پر از نوای بینوایی  
 چو جای خواب در خاکش گشادند  
 زمین زیر بر و دوشش نرفتم  
 دریغا زین زیانکاری دریغا  
 بیا ای کام جان محرومیم بین ۳۶۹۵  
 بریدی از من و یادم نکردی  
 وفادارا وفاداری نه این بود  
 مرا از دل برون افکندی و رفت  
 عجب خاری شکستی در دل من  
 نه جایی راه رفتن کرده ای ساز ۳۷۰۰  
 همان بهتر کز اینجا پر گشایم  
 بگفت این و عماری دار را خواست  
 به ملک جاودانی داشت آهنگ  
 نکردم پایوسی چون رکابش  
 نبودم در حضور او که چون رفت  
 خویش<sup>۵</sup> از صفحہ نسرين نجیدم  
 نکردم سینه پشیتیان<sup>۶</sup> پشتش  
 همایون بخت شد زو<sup>۷</sup> تخته چون تخت  
 به آن<sup>۸</sup> روشن گلاب او را نشستم  
 به تکفینش نشست و خاست<sup>۹</sup> کردند  
 که تا دوزم بر او لاغر تن خویش  
 وز این سر منزلش محمل ب بستند  
 نکردم محمل او را دریایی  
 چو دُرّ پاک در خاکش نهادند  
 به کام دل به آغوشش نخفتم  
 دریغا زین جگرخواری دریغا  
 ز ظلم آسمان مظلومیم بین  
 به دیداری ز خود شادم نکردی  
 به یاران شیوه یاری نه این بود  
 میان خاک و خون افکندی و رفت  
 که بیرون ناید الا از گل من  
 کز آنجا هیچگه آید کسی باز  
 به یک پرواز کردن سویت آیم  
 به روی<sup>۱۰</sup> خود عماری را بیاراست

۴. الف ب ج د ه: پشتیوان.

۸. د ه و: خواست.

۳. ز: گلی.

۷. ج: بدان.

۲. ج: اندر آن.

۶. و: خون.

۱۰. د: برون.

۱. و: مرغش.

۵. ج: ز آن.

۹. و: من ریش.

به یک جنبش ازان اندوه خانه  
 ندید آنجا نشان زان گوهر پاک  
 ۳۷۰۵ بر آن<sup>۱</sup> خرپشته آن خورشید پایه  
 ز رخسار چو خور<sup>۲</sup> در زر گرفتش  
 گهی فرقش همی بوسید و گه پای  
 تو زیر گل چو بیخ گل نهفته  
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج  
 ۳۷۱۰ فرو رفته تو همچون آب در خاک  
 خیالت موج خون بر خاک من زد  
 زدی آتش به خاشاک وجودم  
 به دود من کسی نگشاده<sup>۳</sup> دیده  
 همی نالید و<sup>۴</sup> هر دم سینه چاک  
 ۳۷۱۵ چو درد و حسرتش از حد برون<sup>۵</sup> شد  
 به چشمان خود انگشتان درآورد  
 به خاک وی فکند<sup>۶</sup> از کاسه سر  
 چو باشد از گل رویت جدا چشم  
 بود رسم مصیبت بین مبهوت  
 ۳۷۲۰ چو آن مسکین ز تابوتش<sup>۸</sup> جدا ماند  
 به خاکش روی خون آلود بنهاد  
 خوش آن عاشق که چون جانش برآید  
 حریفان حال او را چون<sup>۱۰</sup> بدیدند  
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد  
 به رحلتگاه یوسف شد روانه  
 بجز خرپشته ای از خاک نمناک  
 به خاک انداخت خود را همچو سایه  
 ز اشک لعل در گوهر گرفتش  
 فغان می زد ز دل کای وای من وای  
 به بالا من چو شاخ گل شگفته  
 به روی خاک من ابر گهرسنج  
 به بیرون مانده من چون خار و خاشاک  
 فراقش شعله در خاشاک من زد  
 ازان پیچان رود بر چرخ دودم  
 که نی از دیدگان آتش چکیده  
 به صد حسرت همی مالید بر خاک  
 به رسم خاکبوسی سرنگون شد  
 دو نرگس را ز نرگسدان برآورد  
 که نرگس کاشتن در خاک بهتر  
 چه کار آید درین<sup>۷</sup> بستان مرا چشم  
 سیه بادام افشاندن به تابوت  
 دوبادام سیه بر خاکش<sup>۹</sup> افشاند  
 به مسکینی زمین بوسید و جان داد  
 به بوی وصل جانانش برآید  
 فغان و ناله برگردون کشیدند  
 همی کردند بر وی با دوصد درد

۱. ج : بدان. ۲. ب ج د ه و ز : زر. ۳. الف : نگشاد. ۴. ب : «و» نیست.  
 ۵. ز : فزون. ۶. ج : افکند وی. ۷. ب : در. ۸. د : تابوت.  
 ۹. ج : خاک. ۱۰. ب : چو.



- ۳۷۲۵ همی کردند نوحه نوحه گر را  
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست  
بشستندش ز دیده اشکباران  
به سان غنچه کز شاخ سمن رُست  
ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند  
۳۷۳۰ ندیده هرگز این دولت کس از مرگ  
ولی دانای این شیرین حکایت  
چنین گوید که با هر جانب از نیل  
به دیگر جانبش قحط و وبا خاست<sup>۲</sup>  
بر این آخر قرار کار دادند  
۳۷۳۵ شکاف سنگ قیر اندای کردند  
بین حيله که چرخ بیوفا کرد  
نمی دانم که با ایشان چه کین داشت  
یکی شد غرق بحر آشنایی  
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق  
۳۷۴۰ که عشق آنجا که باشد گرم بازار  
کفن بر عاشق از وی چاک باشد  
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد  
نگوید کس که مردی در کفن رفت  
نخست از غیر جانان دیده بر کند  
۳۷۴۵ هزاران فیض بر جان و تنش باد
- به سان نوحه گر آن سیمبر را  
نوردیدند بهر شستنش دست  
چو برگ گل ز<sup>۱</sup> باران بهاران  
بر او کردند زنگاری کفن چست  
به جنب یوسفش در خاک کردند  
که یابد صحبت جانان پس از مرگ  
که دارد از کهن پیران روایت  
که جسم پاک یوسف یافت تحویل  
به جای نعمت انواع بلا خاست<sup>۳</sup>  
که در تابوتی<sup>۴</sup> از سنگش نهادند  
میان قعر نیلش جای کردند  
که بعد از مرگش<sup>۵</sup> از یوسف جدا کرد  
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت  
یکی لب تشنه در بر جدایی  
ز هر سود و زیان آسوده در عشق  
ندارد هیچ با آسودگی کار  
اگر خود خفته زیر خاک باشد  
به خلوتگاه جانان جان<sup>۶</sup> چنین برد  
بدین مردانگی کان شیرزن رفت  
وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند  
به جانان دیده جان روشنش باد

۱. و: به.

۲. الف ب ج د ه و: خواست.

۳. الف ب ج د ه و: خواست.

۴. الف: تابویی.

۵. د ه و: بعد مرگش؛ ز: بعد از مرگ.

۶. ه: این کلمه نیست.

شکایت از فلک پر نکایت<sup>۱</sup> که از دهاوار گرد عالمیان حلقه کرده و همه را به دایره تصرف خود  
در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست  
ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز<sup>۲</sup>

فلک بر خویش پیچان ازدهایست  
گرفتاریم در پیچ و خم او  
نبینی کس کزو زخمی نخورده  
ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته است<sup>۳</sup>  
۳۷۵۰ به هر اختر کزو روشن<sup>۴</sup> چراغیست  
هزاران داغ هست و مرهمی نی<sup>۵</sup>  
بود پیدا در او<sup>۶</sup> شبهای دیجور  
چه حاصل زان چو نوری درنیفتد  
چو شیران روز دور است از دو رنگی  
۳۷۵۵ بجز آزار ما را زو چه رنگ است  
سزد کز عیش تنگ خود بنالیم  
تو را با هر که رو در آشناییست  
بسی گردش نمود این سبز طارم  
که تا<sup>۷</sup> با هم طبایع رام گشتند  
۳۷۶۰ هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام  
طبایع بگسلند از یکدگر بند  
بماند مرغ دور از آشیانه  
مبین<sup>۹</sup> دور<sup>۱۰</sup> سپهر و مهر گرمش

پی آزار ما زور آزمایست  
رهیدن چون توانیم از دم او  
ز صد کس بر یکی رحمی نکرده  
کدامین سینه کان ظالم نخسته ست  
نهاده بر دل آزاده داغیست  
وز این بی مرهمی هیچش غمی نی  
هزاران روزن اندر عالم نور  
به خاطرها سروری درنیفتد  
ولی شبها کند با ما پلنگی  
که با ما روز شیر و شب پلنگ است  
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم  
قرار کارت آخر بر جداییست  
بسی تابش مه و خورشید و انجم  
شکار مرغ جان را دام گشتند  
نچیده دانه کامی ازین دام  
کند هریک به اصل خویش پیوند  
دلی پر خون ز فقد<sup>۸</sup> آب و دانه  
که هیچ از کین گذاری<sup>۱۱</sup> نیست شرمش

۳. الف ب د ه و: بخست.

۲. و: علاوه شده: «والله اعلم».

۱. ز: پر نکایت.

۷. ب: این کلمه افتاده.

۶. ج: درین.

۵. ج ه و: نه.

۴. د و: روغن.

۱۱. ه ز: گزاری.

۱۰. ب: دو.

۹. ز: ببین.

۸. د: نقد.

که در خون چون شفق هر شام نشست<sup>۱</sup>  
 کزان در عمرها ماتم نیفتاد  
 تماشا کن که گرد جویباران  
 به خواری<sup>۲</sup> سبزه چون افتاده بر خاک  
 دهان پر شعله و دل<sup>۳</sup> پر شراره‌ست  
 که کرده غرقه در خون ارغوان را  
 چرا تر چشم نرگس زاشک شبم  
 به خون آغشته لاله داغدار است  
 تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ  
 سمن در کندن رخ<sup>۴</sup> تیز ناخن  
 غم<sup>۵</sup> جانکاه مرغان کوه بر کوه  
 که یعنی در جهان آسودگی کو  
 که خوش آن کو غم این باغ کم خورد  
 کزین چنبر کسی نارد برون سر  
 بیا و<sup>۶</sup> از خزان گیر اعتبارش  
 بین رخ زردی برگ رزان را  
 که یار از یار و جفت از جفت طاق است  
 که دوری بعد نزدیکی ضرور است  
 سیه پوش آمده در ماتمش زاغ<sup>۷</sup>  
 دم طاووس را پای کلاغی  
 ز خیمه رفته پوشش نارون را  
 که می‌بخشد نوی باغ کهن را

به مهرش دل کسی چون صبح کم بست  
 ۳۷۶۵ ز سوزش کس<sup>۸</sup> دمی بی غم نیفتاد  
 به بستان پای نه فصل بهاران  
 چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک  
 چرا دُرّاعه<sup>۹</sup> گل پاره پاره‌ست  
 که افکنده ز پا سرو روان را  
 چرا سنبل پریشانست و درهم  
 ۳۷۷۰ بنفشه در کبودی سوگوار است<sup>۱۰</sup>  
 صنوبر با دلی گشته به صد شاخ  
 ز گل پر داغ پشت و روی گلبن  
 درختان از صبا در رقص<sup>۱۱</sup> اندوه  
 ۳۷۷۵ بود کو کو زنان<sup>۱۲</sup> قمری ز هر سو  
 هزاران با هزاران نغمه درد  
 مُطوّق فاخته گردن به چنبر  
 جهان را دیدی و فصل بهارش  
 بین دم‌سردی باد خزان را  
 ۳۷۸۰ دم آن سرد از درد فراق است  
 رخ این زرد از اندوه دور است  
 برفته آب و رنگ از شاهد باغ  
 نموده عور هر شاخی به باغی  
 ز سر چادر فتاده نستران را  
 ۳۷۸۵ انار آن تاج تارک نارین را

۱. الف د : خاری.

۲. ب : سوررش؛ د : شورش گر.

۳. ز : بنشست.

۴. و : رقص و.

۵. الف : رو.

۶. ج و : است.

۷. ز : لب.

۸. و : داغ.

۹. ز : به بین.

۱۰. ب : کو کونان.

۱۱. الف : غمی.

درونش را چو وقت خنده بینی  
 به آن خوبان<sup>۲</sup> بستان را شمامه  
 نشسته بر رخ زردش غباریست  
 ز رو سختی یخ در آب مَنهَل  
 چنار ار دستبرد برد<sup>۳</sup> دیدی ۳۷۹۰  
 نکردی دست خود را تابه اکنون  
 بهار آنست عالم را خزان این  
 درین غمخانه بی غم چون زید کس  
 به گیتی در نشان خرمی نیست  
 نباشد سر پر از ناز<sup>۴</sup> حبیبی ۳۷۹۵  
 دل از اندیشه شادی تهی کن  
 به داغ نامرادی شاد می باش  
 ز هر چیزی که افتد دلپسندت  
 به صد حسرت بریدن خواهی آخر  
 گشا دستی و از پا بند بگسل ۳۸۰۰  
 و گر تو نگسلی آن کس که بسته ست  
 تو خفته غافل<sup>۵</sup> و او ایستاده  
 در آورد از درشتی پا به سنگت  
 عصاگیری به کف گاه روایی  
 چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند ۳۸۰۵  
 به زورت پنجه طاق زبون کرد  
 بری دستی سوی هر کار پیوست  
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه

به صد پرکاله<sup>۱</sup> خون آگنده بینی  
 ز رعنائی مُعَصَفَر کرده جامه  
 همانا مانده دور از روی یاریست  
 شده باد از زره سازی معطل  
 به باغ آوازه سرما شنیدی  
 ز بیم از آستین شاخ بیرون  
 ازین هست آن غم افزاتر وز آن این  
 دل پژمرده خرم چون زید کس  
 و گر باشد نصیب آدمی نیست  
 نصیب آدمی جز بی نصیبی  
 دماغ از فکر آزادی تهی کن  
 به غل بندگی آزاد می باش  
 کند خاطر به مهر خویش بندت  
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر  
 وز این بی حاصلان پیوند بگسل  
 پی بگسستنش بگشاده<sup>۶</sup> دست است<sup>۷</sup>  
 یکایک می ستاند آنچه داده  
 به میدان روایی ساخت لنگت  
 که لنگی را به رهواری نمایی  
 به چوب خشک نتوان کرد پیوند  
 ز دستت نقد گیرایی برون کرد  
 ولی کاریت بر می ناید از دست  
 مکن خود را به زور پنجه رنجه

۱. ج : پرگار.

۲. ب ه : خوبانرا.

۳. د : برده.

۴. و : باد.

۵. ج : آزاده.

۶. و : این بیت حذف شده.

۷. ج : غافل خفته.

ز چشمت برد نقد روشنایی  
 ۳۸۱۰ چو در بینش تو را اینست سیرت<sup>۱</sup>  
 یکی چشمانت در<sup>۲</sup> کوری و تنگی  
 ز سیمین سین که میمت را حُلّی بود  
 در آن عِقْدت چنان کسری فتاده  
 ز نادانی گه<sup>۳</sup> نطق و خموشی  
 ۳۸۱۵ بدین آیین ز بس سختی و سستی  
 تو بینی هر شکستی را ز جایی  
 به هر چه از تن شود کم یا ز جانت  
 ز طبیعت هرگز این معنی نزاده ست  
 جهان را کرده ای بر خویشتن تنگ  
 ۳۸۲۰ نیی واقف که دیگر عالمی هست  
 ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش  
 دل و جانی پر از صد گونه وسواس  
 شود چرخ ز جام مرگ ساقی  
 شنیدستم که جالینوس کز دل  
 ۳۸۲۵ چنین گفته ست چون<sup>۴</sup> جاناش رسیده  
 ز فَرَج استرم یک فُرجه بودی  
 گشاد دل نبودش چون میسّر  
 رهی بگشا درین کاخ دل افروز  
 نیاید در دلت هرگز که گاهی

تو از بی بینشی سرمه چه سایی  
 مکش<sup>۵</sup> سرمه مگر<sup>۶</sup> چشم بصیرت  
 چه سازی چار<sup>۷</sup> از چشم فرنگی  
 چو لب عقد شمارش لام و بی<sup>۸</sup> بود  
 که کس را نیست زان کسری زیاده  
 کنی آن را ز<sup>۹</sup> لبها پرده پوشی  
 فتاده صد شکستت<sup>۱۰</sup> در درستی  
 به هر جا پیش گیری ماجرای  
 به اسباب جهان افتد گمانت  
 که آن کس می برد آن را که داده ست  
 نداری<sup>۱۱</sup> در جهان دیگر آهنگ  
 کز آنجا خاست<sup>۱۲</sup> گریش و کمی هست  
 نیاری کنند از عالم دل خویش  
 روی بیرون ز عالم ناکس الرّاس  
 هنوزت میل این<sup>۱۳</sup> ویرانه باقی  
 نزد نوریش سر در عالم گل  
 به لب کای کاشکی پیش دو دیده  
 که عالم زان پس از مرگم نمودی  
 فَرَج را فُرجه جست از فَرَج استر  
 که نزهتگاه فردا بینی امروز  
 کنی در حال این عالم نگاهی

۱. و: زینت. ۲. د: مگر. ۳. ج: نگر. ۴. الف: از.  
 ۵. و: چاره. ۶. الف: لی. ۷. الف ج: گهی. ۸. و: انداز.  
 ۹. ج: شکستی. ۱۰. و: ندادی. ۱۱. د ه و: خواست. ۱۲. و: ازین.  
 ۱۳. ب: چو؛ ج: که چون.

۳۸۳۰ ادیم خاک کفشی<sup>۱</sup> پافشار است  
 به آن کین کفش را از پا فشانی  
 بر افکن پرده افلاک از پیش  
 برون از پرده نامحدود نورست<sup>۲</sup>  
 در آن لمعه ز هر امید<sup>۳</sup> گم شو  
 ۳۸۳۵ چو گم گشتی در او یابی رهایی  
 در او صد کوه سختی ریگوار است  
 و گر نه خسته پا در ره بمانی  
 مباش از پردگی محروم ازین بیش  
 کزان هر لمعه خورشید سرورست  
 به سان ذره در خورشید گم شو  
 ز درد فُرقَت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزندان ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد  
 و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار و فقه الله لما یحبّه و یرضاه<sup>۴</sup>

تولّاک الله ای فرزانه فرزندان  
 ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی  
 مرا هفتاد شد سال و تو را هفت  
 پریشانم ز عمر رفته خویش  
 ۳۸۴۰ ز من کشتی که کار آید نیامد<sup>۵</sup>  
 چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست  
 تو جهدی کن چو<sup>۶</sup> در کف مایه داری  
 بکن کاری که سودی دارد آخر  
 نخست از کسب دانش بهره‌ور شو  
 ۳۸۴۵ بود معلوم هر آزاد و بنده  
 کسی کو دعوی فرزاندگی کرد  
 ولیکن پا به دانش نه درین راه  
 نیابد هیچ کس عمر دوباره  
 نگهدار تو باد از بد خداوند  
 که وقت حاجت آن را کار بندی  
 تو را می‌آید اقبال و مرا رفت  
 ملول از سال و ماه و هفته خویش  
 گلی کافزون ز خار آید نیامد  
 عنان<sup>۷</sup> اختیار از دست رفته‌ست  
 به فرق از چتر دولت سایه داری  
 به سر باران جودی بارد آخر  
 ز چهل آباد نادانان<sup>۸</sup> بدر شو  
 که نادان مرده و داناست زنده  
 کجا بسا مردگان همخانگی<sup>۹</sup> کرد  
 که علم آمد فراوان عمر کوتاه  
 به علمی رو کز آنت نیست چاره

۳. الف : خورشید.

۱. د هو : کفش. ۲. و : است.

۵. و : نیاید. ۶. ب ج د ه و ز : زمام.

۴. ج : فقه الله تعالی؛ و : فقه الله.

۹. الف : همخوابگی.

۷. ج ه ز : که. ۸. ج : نادانی.

- ۳۸۵۰ چه حاصل زانکه دانی کیمیا را  
ز توفیق عمل چون خلعت<sup>۲</sup> خاص  
عمل کز معنی اخلاص عاریست  
ز کار خام کس سودی ندارد  
چو اخلاص آوری می باش آگاه  
۳۸۵۵ به خوش پوشی و خوش خواری<sup>۴</sup> مکن خوی  
غرض از جامه دفع<sup>۵</sup> حرّ و برّ است  
گرافتد بر خشن پوشی قرارت  
چو روبه گرشوی از نرم شادان  
به شیرینی مکن همچون<sup>۷</sup> مگس جهد  
۳۸۶۰ به تلخی شاد زی زین<sup>۸</sup> بحر خونخوار  
ز خوان هر کسی کآلایی<sup>۹</sup> انگشت  
نمک را چون کنی در خورد خود صرف  
به احسان بر آجبا دست بگشای  
مدهشان قرض و مستان نیم حبه  
۳۸۶۵ به بخشش باش از ایشان بار بردار  
چنان زن لیک در بخششگری گام  
برای دوستان جان را فدا کن  
که باشد دوست آن یار خدایی  
کشد بار تو چون باشی گرانبار  
۳۸۷۰ به ناخوش کارها گیرد خوست دست  
که علم<sup>۱</sup> بی عمل زهریست بی نوش  
مس خود را نکرده زر سارا  
رسد آن را مطرّز کن به اخلاص  
به ذوق<sup>۳</sup> پخته کاران خام کاریست  
چو حلوا خام باشد علت آرد  
که باشد صد خطر ز اخلاص در راه  
بستاب از راحت پشت و شکم روی  
ندارد میل زینت<sup>۶</sup> هر که مرد است  
بود زآفات چون قنّقد حصار  
کشندت پوست از سر سگ نهادان  
که آخر بند بر پایت نهد شهد  
که تا گنج گهر گردی صدف وار  
در آزار وی انگشتان مکن مش  
نمکدان را منه انگشت بر حرف  
منه در تنگنای مُدخلی پای  
فَإِنَّ الْقَرْضَ مِقْرَاضُ الْمَحَبَّةِ  
مساز از وامداریشان گرانبار  
که برگردن نیاید بارت از وام  
ولیکن دوست از دشمن جدا کن  
دلش روشن به نور آشنایی  
کند کار تو چون گردی زیانکار  
کنند زآب نصیحت آتشت پست

۴. ج : خوش کاری.

۳. ج : بنزد.

۲. ب د : خلعتی.

۱. ج : علمی.

۸. و : چون.

۷. ج د و : همچو.

۶. ه : این هوس را.

۵. ز : رفع.

۹. ز : آلایی.

ز آلايش چو گردد دستگيرت<sup>۱</sup>  
 به کار نیک گردد یاور تو  
 چنین یاری چو یابی خاک او شو  
 و گر نه<sup>۲</sup> روی در دیوار خود باش  
 ۳۸۷۵ ز غمهای زمانه شاد بنشین  
 فراوان شغلها را اندکی کن  
 اگر باشد شب تاریک اگر روز  
 و گر ناید تو را این دولت از دست  
 بکن زین کارخانه در کتب روی  
 ۳۸۸۰ ز دانایان بود این نکته مشهور  
 انیس کنج تنهایی کتاب است  
 بود بی مزد و منت اوستادی  
 ندیمی<sup>۳</sup> مغز داری پوست پوشی  
 درونش همچو غنچه از ورق پُر  
 ۳۸۸۵ عماری کرده از رنگین ادیم است  
 همه مشکین عذاران توی بر توی  
 ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت  
 به تقریر لطایف لب گشایند  
 گهی اسرار قرآن باز گویند  
 ۳۸۹۰ گهی باشند چون صافی درونان  
 گهی آرند در طئی عبارات<sup>۴</sup>  
 گهت از رفتگان تاریخ خوانند

بر آرد پاک چون موی از خمیرت  
 به کوی نیکنامی رهبر تو  
 اسیر حلقه فتراک او شو  
 بئر ز اغیار و یار غار<sup>۵</sup> خود باش  
 ز اندوه جهان آزاد بنشین  
 ز عالم روی شغل اندر یکی کن  
 به هر وقتی که باشد<sup>۶</sup> دل در او دوز  
 شاید عار<sup>۷</sup> بیکاری به خود بست  
 خیال خویش را ده با کتب خوی  
 که دانش در کتب داناست در گور  
 فروغ صبح دانایی کتاب است  
 ز دانش بخشدت هر دم گشادی  
 به سر کار گویایی خموشی  
 به قیمت هر ورق زان یک طبق دُر  
 دوصد گل پیرهن در وی مقیم است  
 ز بس رقت نهاده روی بر روی  
 گرایشان را زند کس بر لب انگشت  
 هزاران گوهر معنی نمایند  
 گه از قول پیمبر راز گویند  
 به انواع<sup>۸</sup> حقایق رهنمونان  
 به حکمتهای یونانی<sup>۹</sup> اشارات<sup>۱۰</sup>  
 گه از آینده اخبارت رسانند

۱. ۵: باشی.

۲. ۵: خاص.

۳. ۵: و ز: و گرنی.

۴. ۵: گیرد.

۵. ۵: ب ج د ه و ز: بانوار.

۶. ۵: ندیم.

۷. ۵: کار.

۸. ۵: اشارت.

۹. ۵: یونانین.

۱۰. ۵: عبارت.



گهی ریزندت از دریای اشعار  
 به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش  
 ۳۸۹۵ گرت نبود بکلی سوی آن روی  
 به راز دل چو بگشایی لب خویش  
 چو آید از قفس مرغی به پرواز  
 درون<sup>۲</sup> تیره از میل زخارف  
 معارف گر چو مو باریک باشد  
 ۳۹۰۰ مکن با صوفیان خام یاری  
 طریق پخته کاری را<sup>۳</sup> ندانند  
 ز اصل خویش آن میوه بریده  
 منه دست تهی از سیم و از زر  
 چو در دستش نهی دست ارادت  
 ۳۹۰۵ چو عیسی تا توانی خفت بی جفت  
 ز دیده خواب راحت دور کردن  
 به گلخن پشت بر خاکستر گرم  
 اگر ترسی که ناگه نفس خود کام  
 ز زن کردن بنه بندیش بر پای  
 ۳۹۱۰ بدین نیت در هر زن که کوبی  
 زنی کش سرخرویی از عفاف است  
 در آن حُلّه جمال حور دارد  
 بود قُرب سلاطین آتش تیز  
 چو آتش برفروزد مشعل نور  
 ۳۹۱۵ ازان ترسم که چون نزدیک رانی

به جیب عقل گوه‌های اسرار  
 مکن از مقصد<sup>۱</sup> اصلی فراموش  
 مکن خالی ازان باری تک و پوی  
 نخست از خیر و شرّ آن بیندیش  
 دگر مشکل بود آوردنش باز  
 زبان مگشای در شرح معارف  
 چه حاصل زان چو دل تاریک باشد  
 که باشد کار خامان خامکاری  
 به خامی میوه از باغت فشانند  
 بماند تا قیامت نارسیده  
 بجز در دست پیر پیر پرور<sup>۴</sup>  
 به دست آید تو را گنج سعادت  
 مده نقد تجرد را ز کف مفت  
 به از هم خوابگی با حور کردن  
 به از پهلوی زن بر بستر نرم  
 به میدان<sup>۵</sup> خطاکاری نهد گام  
 که نتواند دگر جنبیدن از جای  
 صلاح نفس جوی اول نه خوبی  
 همین گلگونه رویش کفاف است  
 که از نامحرش مستور دارد  
 ازان<sup>۶</sup> آتش به سان دود بگریز  
 ازان می‌گیر بهره لیک<sup>۷</sup> از دور<sup>۸</sup>  
 ز نور زندگی تاریک مانی

۱. و: قصه. ۲. ب د ز: درونی. ۳. ج: پخته کاران را. ۴. د و: پیر سرور.  
 ۵. د: بمیزان. ۶. د: ازین. ۷. ب ج و ز: لیکن. ۸. ه: این بیت حذف شده.

مـنـه پـا مـنـصـبـی را در مـیـانـه  
 ز آسـودن در آن مـسـند بـپـرـهـیز  
 ز مـنـصـب روی در بـی مـنـصـبـی نـه  
 ز نـخـوت پاک کن اندیشـه خویش  
 ۳۹۲۰ چو خوشه خویش را از سرکشی پاس  
 چو خود را دانه بر خاک افکند خوار  
 طـلـب مـی کن بـه صـدر ارجـمـندی  
 عـدد را بـین کـه چـون از بخت فیروز  
 مکن وعده و گر<sup>۴</sup> کردی وفا کن  
 ۳۹۲۵ از آن حضرت که فیاض وجود است  
 چو نادانان نه در بند پدر باش  
 چو دود از روشنی نبود نشانمند  
 مکن یادش بجز در خلوت خاص  
 چو پندی بشنوی از پند فرمای  
 ۳۹۳۰ نه چون<sup>۵</sup> نادان ز<sup>۶</sup> یک گوشش در آری  
 نـروید بـی درنگی دانه در خاک  
 نباشد این مثل پوشیده بر کس  
 چو دریای قدر جنبش نماید  
 همان به کاندرا این دیر مجازی

کـه عـزل و نـصـب را گـردی<sup>۱</sup> نـشـانـه  
 کـه گـیرد دیگـری دسـتت کـه بـرخـیز  
 کـه از هـر مـنـصـبـی بـی مـنـصـبـی بـه  
 تـواضـع کن بـه هـر کس پـیشـه خویش  
 نـدـارد سـر نـهـد از ضـریت داس  
 ز<sup>۲</sup> خـاکش مـرغ بـردارد بـه مـنـقـار  
 ز تـعـظـیم فـرودان سـسـر بـلـندی  
 شـد از تـقـدیم صـفر<sup>۳</sup> افزونی اندوز  
 طـریق بـیـوفـایی را رها کن  
 خـطـاب جـملـه «أَوْفُوا بِالْعُقُود» است  
 پـدر بـگـذار و فـرزند هـنر باش  
 چـه حـاصل زانکـه آتـش راسـت فـرزند  
 کـه سـازی شـادش از تـکـبیر و اخـلاص  
 چـو دانا بـایدش در جـان کـنی جـای  
 بـه<sup>۷</sup> دیگـر گـوش بـیرونش گـذاری  
 نـیابد قـطره قـدر گـوهر پاک  
 کـه گر در خانـه کس، حـرفی بـود بس  
 ز بـانگ غـوک بـی سـامان چـه آید  
 کـند فـضل خـدایت کـارسـازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی از حضيض خویشنداری و

خودپسندی به ذروه دست کوتاهی و همت بلندی

۳۹۳۵ به کار پختگان رو آر جامی مکن زین بیشتر در کار خامی

۴. ج و: اگر.

۳. و: صبر.

۲. ج: که.

۱. و: کردن.

۷. ج: ز.

۶. الف: به.

۵. ب: چو.

چه باشد پختگی آزاده بودن  
 نبینی زیر این زنگارگون کاخ  
 بیفتد چون کند<sup>۲</sup> در پختگی روی  
 ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر  
 طمع را از قناعت بیخ بر کن ۳۹۴۰  
 به شهرستان همت ساز خانه  
 زبان مگشای در مدح زیونان  
 سران ملک را<sup>۳</sup> زن پشت پایی  
 نظر کن در فصول چارگانه  
 ببین یکسان بهار پار و امسال ۳۹۴۵  
 میان هر دو تابستان و دی نیز  
 نمی‌دانم درین<sup>۵</sup> شکل مدور  
 مکرر گرچه سحر<sup>۶</sup> آمیز باشد  
 زیان بگذار و فکر سود خود کن  
 درون از شغل مشغولان بپرداز<sup>۸</sup> ۳۹۵۰  
 فسون عشق در دوران میاموز  
 همی‌دار از گزاف انفاس را پاس  
 نفس کز روی آگاهی نیاید  
 چراغ زندگانی را بود<sup>۹</sup> پف  
 جوانی تیرگی برد از دیارت ۳۹۵۵  
 سرآمد ظلمت کوری و دوری<sup>۱۰</sup>  
 ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی

به خاک نیستی افتاده بودن  
 که از خامیست میوه<sup>۱</sup> بر سر شاخ  
 نخورده سنگ طفلان جفا جوی  
 ز سنگ انداز خامان گوشه‌ای گیر  
 طلب را از توکل شاخ بشکن  
 به عزلتگاه عنقا آشیانه  
 مکش از بهر یک نان ننگ دونان  
 قویدستان گیتی را قفایی  
 که می‌گردد بر آن<sup>۴</sup> دور زمانه  
 خزان هر دو را بنگر به یک حال  
 بر این منوال ممکن نیست تمیز  
 چرا شادی بدین وضع مکرر  
 طبیعت را ملال‌انگیز باشد  
 ز هستی روی در<sup>۷</sup> نابود خود کن  
 دل از مشغولی غولان بپرداز  
 چراغ از بهر شبکوران میفروز  
 که شرط رهرو آمد پاس انفاس  
 مزید عمر آگاهان نشاید  
 دماغ عقل را دود تأسف  
 منور شد به پیری روزگارت  
 برآمد نیّر «الشَّيْبُ ثُورِي»  
 بزن در پرتو این نور گامی

۱. و: اینک. ۲. ج: کسی. ۳. الف: «را» افتاده. ۴. ج: هو: برو.  
 ۵. و: بدین. ۶. د: بحر. ۷. الف: این کلمه نیست.  
 ۸. د: بهره‌یز. ۹. ب: این کلمه افتاده. ۱۰. و: دوری و کوری.

بود زین کام راه آری به جایی  
 چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی  
 ۳۹۶۰ به دل گر هست ازان رنگت<sup>۱</sup> حجابی  
 ز پیری بر سرت برف شگرف است  
 در آگریان به راه عذرخواهی  
 سیاهی گر ندانی شستن از دل  
 قلم بفکن که دستت رعشه دار است  
 ۳۹۶۵ چراغ فکر را<sup>۴</sup> تابی نمانده ست<sup>۵</sup>  
 نیبیم از چنان<sup>۶</sup> فرخنده باغی  
 بدین پا راه طاووسان چه پویی  
 خلاصی رستن است از وهم و پندار  
 نظامی کو و نظم دلگشایش  
 ۳۹۷۰ درون پرده اکنون جای کرده  
 نیابد بهره تا در پرده باشد  
 ندارد آن سر<sup>۷</sup> «إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ  
 دلی<sup>۸</sup> کرده ازین پیغوله تنگ  
 ازین دام گـرفتاران رمیده  
 ۳۹۷۵ درون از نقش کثرت پاک شسته  
 به پهلوی خود این دل را نیابی  
 نهی پهلوی به مرد کاردانی  
 چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان  
 همی آید نماز از هر زن پیر

کز آنجا بشنوی بوی وفایی  
 چو ندهد مو سفیدی رو سفیدی  
 مکن<sup>۲</sup> همچون<sup>۳</sup> سیهکاران خضابی  
 وز آن غم گریه تو آب برف است  
 به آب برف شوی از دل سیاهی  
 ندانم زین سیهکاری چه حاصل  
 ورق بر در که فکرت هرزه کار است  
 ریاض شعر را آبی نمانده ست  
 تو را در دست جز پای کلاغی  
 خلاص از حبس<sup>۴</sup> محبوسان چه جویی  
 نه تحریر سطور و نظم اشعار<sup>۵</sup>  
 تکلفهای طبع نکته زایش  
 و زو مانده همه بیرون پرده  
 جز از سرّی که با خود برده باشد  
 بِقَلْبٍ سَالِمٍ «مِمَّا سَوَى اللَّهِ  
 سوی فسحتسرای قدس آهنگ  
 به زیر دامن عرش آرمیده  
 ز کثرت سرّ وحدت باز جسته  
 چه باشد گر ز خود پهلوی بتابی<sup>۶</sup>  
 میان کاردانان پهلوانی  
 که باشد روزه داری صرفه نان  
 که باشد شیوه او عجز و تقصیر

۱. ه: رنگ.

۲. ب ج د ه: بکن.

۳. د و: همچو.

۴. الف: «را» افتاده.

۵. ج: نمانده.

۶. ز: چنین.

۷. ج و: جنس.

۸. ج: این بیت حذف شده.

۹. ج و: ولی.

۱۰. ز: متابی.

۳۹۸۰ دلی گر مرد این راهی به دست آر  
 چنان دل را که شرحش با تو گفتم  
 بجوی از پهلوی پیر مکمل  
 که پیش کاردانان این بود کار  
 به وصفش گوهر اسرار سفتم  
 که این باشد به دست آوردن دل

### خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعض<sup>۱</sup> کرام

#### ابقاهم الله تعالى الی يوم القیام

بحمدالله که بر رغم زمانه  
 دلم کز نظم سنجی در عنا بود  
 بیفکند از کف فکرت ترازو  
 ۳۹۸۵ ز دیوار فراغت یافت پشستی  
 سرم برداشت از زانو گرانی  
 قلم آن فارس<sup>۳</sup> مرکب انامل  
 به روم از مقدمش ماندی اثرها  
 ۳۹۹۰ پی راحت ز مرکب شد پیاده  
 نه از دست قلمزن تارکش پست  
 دوات از طبله مشک خطایی  
 دهان طبله را زد مهری از موم  
 ورقها از پریشانی رهیدند<sup>۵</sup>  
 ۳۹۹۵ به سان گل دوصد برگ است و یک پوست<sup>۶</sup>  
 چو گل هر دم رواج<sup>۸</sup> تازه شان باد  
 کتابی بین به کلک صدق مرقوم  
 ز نامش طوطی آسایم شکرخا  
 به پایان آمد این دلکش فسانه  
 ز فکر قافیه در تنگنا بود  
 نشست از نظم سنجی سست بازو  
 به راه نر می افتاد از درشتی  
 سبک شد خاطر از بار نهانی<sup>۲</sup>  
 که کردی از حبش در روم منزل  
 به حاضر دادی از غایب خبرها  
 دراز افتاد بسی مهد و وساده<sup>۴</sup>  
 نه گزلک را بر او در سرزنش دست  
 به امداد قلم در مشکسای  
 که به باشد دهان طبله مختوم  
 به دامن پای جمعیت کشیدند  
 که تاکی بر کند<sup>۷</sup> زیشان فلک پوست  
 ز پیوند بقا شیرازه شان باد  
 به نام عاشق و معشوق موسوم  
 چو بردم نام یوسف با زلیخا

۴. د: وسایه.

۳. و: فارسی.

۲. و: گرانی.

۱. ج د ه و: بعضی.

۸. ب ج د ز: رواجی.

۷. ز: برکشد.

۶. و: روست.

۵. و: دریدند.

بنامیزد چه خرّم نوبهاریست<sup>۱</sup>  
 بود هر داستان زو<sup>۲</sup> بوستانی ۴۰۰۰  
 هزاران تازه گل در وی شگفته  
 چمنهای معانی شاخ در شاخ  
 خط مشکین او بر لوح کافور  
 هر آن حرفی که در وی چشمه دار است  
 به هر سو جدول از هر چشمه ساری ۴۰۰۵  
 خوش آن رهرو که بخت سازگارش  
 نظر در آبش از دل غم بشوید  
 ز جاناش سرزند سرّ وفایی  
 ز موج بحر الطاف الهی  
 چو آرد تازه گلها را در آغوش ۴۰۱۰  
 قلم نسّاجی این جنس فاخر  
 که باشد بعد ازان سال مجرّد  
 گرفتم بیت بیتش را شماره  
 خداوندا به مردان ره عشق  
 که باد این نو<sup>۶</sup> عروس حجله غیب ۴۰۱۵  
 مبارک بر شه و ارکان دولت  
 بتخصیص آن جوانمردی کش<sup>۷</sup> از دیر  
 ز بس در بیشه<sup>۹</sup> مردی دلیر است  
 یکی در از دژ<sup>۱۰</sup> دوران کُننده  
 به رسم تعمیه زان بردمش نام ۴۰۲۰

کزو باغ ارم را خارخاریست  
 به هر بستان ز گلرویی نشانی  
 دو صد نرگس به خواب ناز خفته  
 عباراتش نواسنجان گستاخ  
 چو در پای درختان سایه و نور<sup>۳</sup>  
 ز معنی موج زن<sup>۴</sup> یک چشمه سار است  
 پر از آب لطافت جویباری  
 نشاند بر لب آن جویبارش  
 غبار از خاطر درهم بشوید  
 ز جیب آرد برون دست دعایی  
 کند این تشنه لب را قطره<sup>۵</sup> خواهی  
 نگردد باغبان بر وی فراموش  
 رسانید آخر سالی به آخر  
 نهم سال از نهم عشر از نهم صد  
 هزار آمد ولیکن چار باره  
 نهاده بار در منزلگه عشق  
 تهی دامان و جیب از وصله عیب  
 غضنفر هیبتان شیر صولت  
 نسب<sup>۸</sup> چون نام باشد شیر بر شیر  
 ز مردان جهان نامش دو شیر است  
 یکی سرپنجه با گوران زننده  
 که ماند دور ازان اندیشه عام

۱. و : است. ۲. ج : زان. ۳. ج ه و : سایه نور. ۴. الف : چشمه زن.  
 ۵. ج : عذر. ۶. الف : «نو» نیست. ۷. الف : که. ۸. و : نصب.  
 ۹. و : شیوه. ۱۰. الف ب : دژ؛ ج د ه و : در.

وگر نی<sup>۱</sup> کی توان زان فهم دراک  
 کند در شعر طبعش مو شکافی  
 نهد زین شعر مشکین دام دلها  
 دل عشاق ازان یک مانده در بند  
 به ذکرش ختم شد این روشن انفاس ۴۰۲۵  
 بلی در بارگاه<sup>۲</sup> آدمیّت  
 همیشه تا عطای دور عالم  
 چنان دل با خدای عالمش باد  
 سخن را از دعا دادی تمامی  
 سیهکاری مکن چون خامه خویشت ۴۰۳۰  
 ازین صحرا جواد خامه پی کن  
 زبان را گوشمال خامشی<sup>۳</sup> ده  
 که هست از هر چه گویی خامشی به

به صد حقه نهفت این گوهر پاک  
 وز آن مونوک کلکش شعر بافی  
 دهد از شعر شیرین کام دلها  
 لب خوبان ازین یک در شکرخند  
 به سان نور مُنزل ختم بر ناس<sup>۴</sup>  
 جز او<sup>۵</sup> کم یافت راه محرمیّت  
 کند طبع لئیمان شاد و خرم  
 که ناید از عطای عالمش یاد  
 به آمرزش زبان بگشای جامی  
 بشوی از چشم پر خون نامه خویشت  
 وز این<sup>۶</sup> سودا<sup>۷</sup> سواد نامه طی کن

۳. و: کارگاه.

۲. و: این بیت نیست.

۱. ج د: وگر نه.

۶. الف: این کلمه افتاده.

۵. ج: ازین.

۴. ج: چو او.

۷. ج: خاموشی.







# لیلی و مجنون

اعلاخان افصح زاد



## مقدمه

سال ۱۹۶۴ مردم تاجیک ۵۵۰ سالگی روز تولد مولانا عبدالرحمان جامی را جشن گرفت. به این مناسبت در تاجیکستان و در سراسر اتحاد شوروی تحقیق و تحلیل ایجادیات این سخنور بزرگ اوج گرفت. از جمله مسئله مرتب ساختن متن تنقیدی داستانهای هفت اورنگ جامی که تاکنون انجام نیافته بود، مسئله روز قرار گرفت. با دستور شورای علمی شعبه شرق شناسی و آثار ادبی اکادمی علوم تاجیکستان تهیه و حاضر نمودن متن انتقادی داستان لیلی و مجنون جامی به عهده نگارنده محول گردید. موافق این سپارش نگارنده دستخطهای زیاد کتابخانه‌های اتحاد شوروی را سنجیده، فهرستهای کتابخانه‌های خارجی: ایران، انگلستان، فرانسه، آلمان، مصر، هندوستان، اتریش را تحت نظر قرار داده، بهترین نسخه‌ها را به دست در آورد و برای تهیه متن، پرنسپ کار را معین نمود.

اینک متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمان جامی در اساس شش نسخه خطی و یک کتاب چاپی مرتب گردید. تصویر نسخه‌هایی که استفاده شده‌اند به طریق زیر است:

۱- نسخه «الف» - این نسخه خطی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۱۰۶۵ در ذخیره دستخطهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان نگهداری می‌شود و تصویر آن در جلد دوم فهرست این کتابخانه که در تاشکند سال ۱۹۵۴ به زبان روسی نشر شده است (صفحه ۱۷۴) درج گردیده است. نسخه مذکور که ۲۶۴ ورق ۵/۱۶×۲۳/۵ سانتیمتر را در بر می‌گیرد از همه نسخه‌های خطی لیلی و مجنون که تا به حال معلومند، قدیمتر بوده هنوز در زمان زندگی مؤلف ماه شوال سنه ۸۹۵ (ماههای اوگوست - سنیابر ۱۴۹۰ م.) در شهر هرات از طرف عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامی با خط نستعلیق زیبا در کاغذ سیه‌چهره تاب جلادار که در هر صفحه‌ای چهار ستون ۲۳ سطری

وجود دارد، کتابت شده است. در خصوص تاریخ کتابت نسخه خود در ورق ۲۶۴ «الف» می نویسد:

فرغ من تسويد هذه المثنويات ببلدة هراة فى شوال سنة خمس و تسعين و ثمانمائه  
الفقير عبدالاحد بن محمد بن احمد الجامى.

داستان لیلی و مجنون در این نسخه در ورقه‌های ۱۹۵-۲۳۶ نوشته شده و ۳۶۶۴ بیت را تشکیل می‌دهد. در نتیجه تحقیق معلوم گردید که این نسخه در برابر قدیمی بودن از لحاظ کم غلط بودن نیز بر نسخه‌های دیگر امتیاز دارد. از این رو این نسخه اساس متن انتقادی قرار گرفت. اما این دستنویس هم از نواقص خالی نیست چنانچه از بین ورقه‌های ۲۱۶-۲۱۷ دو ورق افتاده به واسطه آن ۱۸۰ بیت (ابیات ۱۹۲۶-۲۱۰۵) فاقد گردیده است. اینچنین از جایهای گوناگون داستان ۱۸ بیت دیگر (بیت‌های ۲۷۳، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۷، ۴۰۸، ۸۵۷، ۹۴۵، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۵۹۸، ۱۷۲۵، ۱۷۶۷، ۱۹۲۴، ۲۸۸۶، ۲۸۸۷، ۳۶۱۹، ۳۶۵۹) و مصرع دوم بیت ۴۲۷ نیز در این نسخه درج نگردیده دو بیت (۲۷۷ و ۳۲۶۴) و مصرع‌های یکم بیت‌های ۴۲۷ و ۲۳۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۷ تکرار یافته‌اند. برضم این از بیت‌های جداگانه بعضی کلمه و حرف‌ها افتاده بعضاً در بیت‌ها کلمه و حرف‌های زیادی درج شده است و یا کلمه‌ها غلط نوشته شده است که در خصوص طرز تصحیح آنها پایبتر سخن رانده خواهد شد.

۲- نسخه «ب» - این نسخه خطی سه دیوان شاعر و هفت اورنگ را در بر می‌گیرد و در ذخیره دستخط‌های شرقی شعبه سنت پیتربورگ انستیتوی خاورشناسی اکادمی علوم روسیه تحت رقم D-۲۰۴ نگاهداری می‌شود که توصیف پره آن را ویکتور روزین در جلد سوم فهرست خود که آن را سال ۱۸۸۶ م. در سنت پیتربورگ به زبان فرانسوی چاپ کرده است، آورده آن را دستنویس خود مؤلف (اوتوگراف) حساب می‌کند زیرا در آخر دفتر دوم سلسله الذهب (ورق ۴۸ «الف») نوشته شده است:

راقم الكتاب ناظمه و هو الفقير عبدالرحمان الجامی عفی عنه.

این نوشتجات مؤلف فهرست را به خطای خطیر افکنده است. و. ایوانف (مراجعت کنید به مقدمه روسی همین کتاب) با دلیلهای با اعتماد اوتوگراف بودن این نسخه را رد

می‌کند. لیکن موافق عقیده او کاتب این نسخه را از روی نسخه خود مؤلف (اوتوگراف) کوچانده این عبارت آخر دفتر سلسله الذهب را نیز از آنجا اقتباس نموده است. ی. ا. برتلس نیز به اوتوگراف بودن نسخه مذکور شبهه می‌کند. سال استنساخ دستنویس مذکور معلوم نیست.

در ورق ۴۸ «ب» با قلم سرخ فی الحادی عشر من ذی الحجة سنة ۸۹۰ و در ورق ۱۹۹ «الف» در پایان داستان خردنامه اسکندری تم فی ثامن ذی الحجة سنة ۸۸۹ قیدگردیده است. به فکر ما تاریخ یک وقت استنساخ اوتوگراف و تاریخ دوم هنگام از نظم خردنامه اسکندری فارغ شدن شاعر را نشان می‌دهد. این نسخه همانطور که و ایوانف قید می‌کند، باید در آخر عصر پانزده میلادی (بعد از سال ۱۴۹۱ میلادی که دیوان سوم جامی ترتیب داده شده بود و آن در این نسخه جایگیر است - اعلاخان افصح زاد) و یا اولهای عصر شانزده از روی نسخه اصلی خود جامی نقل شده باشد. خط آن را و ایوانف به محمد بن حسن هروی منسوب می‌داند که یکی از کاتبان عصر پانزده و اوایل عصر شانزده میلادی بوده خمسة نوایی را نیز کتابت کرده بوده است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ورقهای ۱۴۶ «ب» - ۱۷۸ «ب» را در بر می‌گرفته از ۳۸۵۶ بیت عبارت است. متن این نسخه خیلی کم غلط و از جهت مقدار بیتها خیلی مکمل بوده اکثراً با نسخه «الف» موافقت می‌کند. اما در نسخه مذکور نیز گاهی غلط رفته است، چنانچه بیتهای ۲۵۱، ۱۰۵۶، ۲۴۱۶ که در همه نسخه‌های دیگر وجود دارند، درج نگردیده، از بعضی مصرعها کلمه‌ها افتاده‌اند، گاه به جای یک کلمه کلمه دیگر شکلاً به آن نزدیک نوشته شده است (مثلاً در بیت ۱۹ به جای «اول» - «ازل» و در بیت ۱۳۸۰ به جای «جلوه‌گه» - «جلوه‌گر») گاهی به واسطه افزودن یا کاستن نقطه‌ها کلمات تغییر یافته‌اند (مثلاً در بیت ۶۲۳ به جای «قرار» - «فرار») و از بعضی کلمه‌ها حرفهای علی‌حده افتاده‌اند (مثلاً از کلمه «ور» بیت ۴۹ حرف دوم و از کلمه «جدا» بیت ۶۲۴ حرف سوم) و در بعضی کلمه‌ها حرفهای زیادی آمده‌اند (مثلاً در بیت ۱۳۸۵ به جای «باباد» - «باد باد»، در بیتهای ۱۴۷، ۱۷۹، ۵۳۸، ۶۹۲، ۱۰۲۰، ۱۲۵۸، ۱۲۶۴، ۱۳۲۳، ۱۶۴۰، ۲۵۹۴، ۲۷۲۷ به جای «چون» - «چو» ثبت گردیده است. همه اینها غلطهایی می‌باشند که به طرز مکانیکی صادر شده و اشتباه بودن

آنها را پی بردن دشوار نیست.

۳- نسخه «ج» - این نسخه خطی از ۳۳۲ ورق  $۲۳ \times ۱۵$  سانتیمتر عبارت بوده همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته تحت رقم ۲۲۳۳ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان محفوظ بوده توصیف آن در جلد دوم فهرست کتابخانه مذکور (صفحه ۱۷۷) نوشته شده و در حاشیه ورق ۱۴۱ «الف» تاریخ کتابت آن چنین درج گردیده است: فی التاريخ سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة.

این تاریخ به ۱۵۸۰-۱۵۸۱ میلادی برابر است. لیکن در ورق ۲۰۷ «الف» سنه ۸۹۰ هجری (۱۴۸۵ م) قید شده است. به عقیده ما سنه دوم سال نسخه‌ای را نشان می دهد که یا کاتب نسخه مذکور را از آن رو بردار کرده است و یا همان نسخه‌ایست که وی نسخه تیار کرده خود را به آن برابر کرده ابیات و کلمات افتاده را از روی آن برقرار و تکمیل نموده است.

داستان لیلی و مجنون که در این دستنویس ۳۸۵۵ بیت را تشکیل می دهد، در حاشیه ورقهای ۲۱۱ «ب» - ۳۲۵ «الف» جای داده شده است. ابیات اول از قلم افتاده و بعد برقرار شده لیلی و مجنون قریب ۱۵۰ بیت را تشکیل می کند. در شکل حاضره این دستنویس یکی از بهترین نسخه ها به شمار می رود.

۴- نسخه «د» - این نسخه خطی از ۶۳۱ ورق  $۳۹ \times ۲۸$  سانتیمتر عبارت بوده بعد از ۱۰ سال فوت مولانا عبدالرحمان جامی سال ۹۰۸ هجری (۱۵۰۲-۱۵۰۳ م) از طرف محمد الکاتب الهروی با نسخ خوش نگارش یافته ۳۸ اثر جامی را فرامی گیرد و با عنوان «کلیات عبدالرحمان جامی» تحت رقم ۱۳۳۱ در ذخیره دستنویسهای شرقی اکادمی علوم ازبکستان (مراجعت کنید به جلد دوم فهرست همان کتابخانه به صفحات ۴۰۹-۴۱۵) نگاه داشته می شود. داستان لیلی و مجنون در حاشیه ورقهای ۳۴۱-۴۱۷ نوشته شده حاوی ۳۸۳۸ بیت می باشد.

۵- نسخه «ه» - این نسخه خطی بسیار نفیس که ۳۳ اثر جامی را در بر می گیرد، با عنوان کلیات جامی تحت رقم ۴۲۲ Dorn در کتابخانه دولتی سنت پیتربورگ به نام سالتیکوف شدرین محفوظ است. توصیف مفصل این کتاب در فهرست دورن (صفحه

۳۶۹-۳۷۴) نوشته شده، داستان لیلی و مجنون در حاشیه ورقهای ۲۲۹ «ب» - ۳۲۵ «ب» ثبت است. سال کتابت آن را کاتب در ورق ۳۲۵ «ب» چنین درج کرده است: تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتاريخ بیست و نهم شهر جمادی الآخرة سنة ثلاث و ثلاثین وتسعمائة الحمد لله على الاتمام والصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله الكرام. این سنه به ۲ آپریل سال ۱۵۲۷ میلادی برابر است. داستان لیلی و مجنون در این نسخه ۹۶ بیت کم بوده، از آن مصرعهای جداگانه نیز افتاده، بعضی بیتها تکراراً هم آمده‌اند.

۶- نسخه «و» - این نسخه داستانهای خمسة عبدالرحمان جامی را در بر گرفته تحت رقم ۱۳۶۶ در خزینه دستخطهای اکادمی علوم تاجیکستان نگاه داشته می‌شود. دستنویس مذکور از ۳۰۷ ورق  $۲۲/۵ \times ۱۵$  سانتیمتری عبارت بوده در هر صفحه سه ستون ۱۷ سطری جای داده شده است. عنوان داستانها با رنگهای کبود و سرخ و زرحل نقاشی کرده شده سرلوحه‌ها با قرمز نوشته شده‌اند. خط کتاب نستعلیقی است که به نسخ تمایل دارد. کاغذ کتاب زردچة کتابتی. ترتیب داستانها در این نسخه چنین است: ۱- سبحة الابرار ورقهای ۱ «ب» - ۶۰ «الف» (وقت استنساخ روز آخر ربیع الاول ۹۹۷-۱۶ فورال سال ۱۵۸۹ میلادی)

۲- تحفة الاحرار ورقهای ۶۱ «ب» - ۹۸ «الف»

۳- یوسف و زلیخا ورق ۹۹ «ب» - ۱۸۳ «الف» (وقت استنساخ: ۹۹۵ هـ - ۱۵۸۶ م.)

۴- لیلی و مجنون ورقهای ۱۸۴ «ب» - ۲۵۸ «الف»

۵- خرد نامه اسکندری ورق ۲۵۹ «الف» - ۳۰۷ «الف» کاتب محمد بن ملاخالد ارلنگری.

لیلی و مجنون در این نسخه ۳۵۸۳ بیت می‌باشد و ماه محرم سنه ۹۹۷ هجری - نویابر ۱۵۸۸ میلادی (ورق ۲۵۸ «الف») کتابت شده است. این نسخه را می‌توان یکی از بهترین نسخه‌های لیلی و مجنون و عموماً خمسة جامی حساب نمود. لیکن نسخه توصیف شده نیز از نقصانها خالی نیست. در وقت از نو جزوه‌بندی کردن چهار ورق لیلی و مجنون (از مصرع دوم ۶۷ تا بیت ۲۶۴) در داخل یوسف و زلیخا (در بین ورقهای ۱۶۳ - ۱۶۸) جای داده شده است. نصف دریده بالای ورق ۱۸۷ پیوند و ابیات آن برقرار گردیده است و کاغذ خط

این ورق به قرن نوزده میلادی منسوب بوده در آن جای سرلوحه خالیست. در حاشیه بعضی ورقها گاه با خط خود کاتب و گاهی با خط کس دیگر بعضی خطاهای متن تصحیح شده است. چنانچه در ورق ۱۸۹ «الف»:

هر چند ز ره غبار رفتند صد نکته آبدار رفتند

حاشیه مصرع دوم: ص گفتند؛ یا در ورق ۱۵۹ «الف»:

از صورت شاخ و بانگ خلخال خنیاگر و جد و مطرب حال

حاشیه مصرع یکم: ص از صوت و شاح

از احتمال دور نیست که این نسخه از روی یگان نسخه قدیمی معتبری رو بردار شده باشد زیرا اکثر متن درست را داراست.

۷- نسخه «ز» - این نسخه چاپی همه داستانهای هفت اورنگ را در بر گرفته اولین بار سال ۱۳۳۳ هـ (۱۹۱۴ م) به سعی و خراجات قاضی خواجه غلام رسول بن خواجه محمد رسول در تاشکند به طبع رسیده است<sup>۱</sup>. ناشر در حاشیه آخر دفتر یکم سلسله الذهب (ص ۸۶) عاید به منبع خطی استفاده خود چنین می نویسد:

از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته است از آن نوشته شد. داستان لیلی و مجنون در این نشر صفحه‌های ۳۷۰-۴۴۹ را تشکیل کرده از ۳۸۵۱ بیت عبارت می‌باشد. در این نشریه غلطهای دغل و جاهای نامفهوم خیلی کم و می‌خورد. چنین به نظر می‌رسد که ناشر بغیر از نسخه‌ای که به حضور حضرت ناظم قدس الله سره مقابله یافته بوده است، در دست خود باز یکچند دیگر هفت اورنگ را نیز داشته است. به این قریب در دو صد مورد به اشاره «نسخه» و علامت «ص» که حرف اولین کلمه «صحیح» است در بالای سطرها و در حاشیه ثبت گردیدن شکل دیگر کلمه و عبارتها گواهی می‌دهند.

۱. کتاب هفت اورنگ مولوی جامی با سعی و خراجات قاضی غلام رسول خلف خواجه محمد رسول تاشکند ۱۳۳۳



از نسخه «ز» ۹ بیت افتاده که مخصوصاً نبودن بیت‌های ۸۴۲، ۸۴۳، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰ و ۲۷۷۱ - ۲۷۷۲ به مضمون و مندرجه داستان خلل می‌رساند.  
 بار دوم هفت اورنگ جامی سال ۱۳۳۷ ش - ۱۹۵۹ م. در تهران به تصحیح و مقدمه مرتضی مدرس گیلانی نشر شده است<sup>۱</sup> در این نشر لیلی و مجنون صفحه‌های ۷۴۹ - ۹۱۰ را تشکیل می‌کند.

مصحح در مقدمه در ایران، اولین نشر بودن هفت اورنگ را قید کرده می‌نویسد که «راجع به نسخی که به آن گاهی مقابله می‌شده در لغت نامه هفت اورنگ ذکر کرده است»<sup>۲</sup>. این «لغت نامه هفت اورنگ» به ما دسترس نبوده و مقایسه و تطبیق همین را نشان می‌دهد که ناشر نامبرده اساساً به نشر در بالا توصیف شده تاشکندی هفت اورنگ تکیه می‌نماید. از این رو همه نواقصات آن را تکرار می‌کند و نشر تهران از نشر تاشکندی تنها با آن فرق می‌کند که بدل‌های در حاشیه آورده دومی را نمی‌دهد و بعضاً از حاشیه نشر تاشکندی این یا آن واریانت را به متن داخل می‌کند، چنانچه بیت‌های ۵۸۵ و ۵۸۷ در نسخه «ز» به شکل زیرین درج گردیده است:

دید از اغیار خانه خالی      گم هر که نه یار ازان حوالی  
 لیلی به درون خانه‌اش خواند      بر مسند احترام بنشانند

اما در هر دو بیت هم در بالای کلمه «خانه» با اشاره «نسخه» کلمه «خیمه» را نوشته است. ناشر چاپ تهران «خانه» را انداخته «خیمه» را به متن وارد کرده است. یا اینکه بیت ۹۰۶ را نسخه «ز» به شکل:

ور نیست بخانه‌ات قراری      همخانه کنم تو را نگاری

آورده در بالای کلمه «همخانه» «همخوابه» را نیز نوشته است. در اینجا هم ناشر چاپ تهران کلمه «همخانه» را از متن خارج نموده به جای آن کلمه «همخوابه» را وارد

۱. مثنوی هفت اورنگ استاد نورالدین عبدالرحمان جامی خراسانی مولود به سال ۸۱۷ هجری و متوفی به سال ۸۹۸ ه. به تصحیح و مقدمه آقای مرتضی مدرس گیلانی چاپخانه زهره طهران ۱۳۳۷ شمسی.

۲. هفت اورنگ، چاپ تهران، مقدمه، صفحه ۳۴.

کرده است.

در بیت ۱۳۹۸ حالت عجیبی را مشاهده می‌کنیم. نسخه «ز» در متن اساسی مصرع دوم کلمه «وسيله» را آورده در بالای آن با اشاره «نسخه» «قبيله» می‌نویسد. در چاپ تهران از کلمه «وسيله» حرف اول با همراهی «قبيله» نوشته شده است که در اینجا «و» هیچگونه لزومی ندارد. گاهی ناشر به متن واریانتهای دیگری را داخل می‌کند که آنها را نمی‌توان از حاشیه‌های نسخه «ز» پیدا کرد. لیکن همه آنها واریانتهایی می‌باشند که نسبت به واریانتهای نسخه «ز» بدتر و پست‌ترند. از این رو گمان می‌کنم که او یگان نسخه نه چندان خوب هفت اورنگ را در دست داشته است. به دلیلها مراجعت می‌کنیم:

نسخه «ز» بیت ۴۷۶ را به طرز:

زارم ز توهم شب امروز      دور از شب باد یارب امروز

می‌آرد. ولی در چاپ تهران مصرع یکم به شکل: زارم ز توهم شب و هم امروز ثبت گردیده است که نزاکت شعر را از بین می‌برد. یا اینکه نسخه «ز» بیت ۴۴۵ را چنین می‌نویسد:

در حله ناز دید سروی      چون کبک دری روان تذروی

ناشر چاپ تهران در مصراع یکم به جای «دید» «دیده» درج کرده است که خطاست. مثالهای به این مانند را باز آوردن ممکن است ما همین را کافی می‌شماریم.

اینچنین در وقت چاپ این کتاب خطاهای بی‌اختیار هم رفته‌اند که صفت کتاب را کاسته‌اند. چنانچه مصرع یکم بیت ۱۸ به جای «پاکی از توهم دویی تو»، «پاکی ز دویی و هم دویی تو» درج گردیده است که تماماً ضد تعلیمات اسلام است زیرا در اینجا سخن درباره یکه و یگانگی خداوند می‌رود. یا مصراع یکم بیت ۲۱۰ به جای «با دوام و دد است روز همگام» - «با دام و دد روست ز هم کام» ثبت می‌نماید که تماماً بی‌معناست و در وزن هم نمی‌گنجد.

از همه این گفتار نتیجه‌ای به دست می‌آید که کتاب نشر تهران بعد از ۴۵ سال نسخه «ز» به میدان آمده باشد هم از آن تا درجه‌ای پست می‌ایستد. از این جهت این کتاب مورد

استفاده ما قرار نگرفت.

هنگام تنقید و تصحیح متن شیوه کار ما چنین بود:

اساس متن را نسخه «الف» تشکیل می دهد. در پاورق (زیرنوشت) از نسخه های فرعی همان بدلهایی درج می گردند که معنای مستقل و پره می دهند و از جهت وزن و قافیه هم به شعر آسیب نمی رسانند. از آوردن خطاهای محض نسخه های فرعی در پاورق صرف نظر کرده شد زیرا غلطهای محض را قطار قطار آوردن کاریست بیفایده و نادر کار. فرق سرلوحه ها (سر فصلها) در آخر کتاب جای داده شد. به خاطر اینکه نسخه «الف» هم از اغلاط خالی نیست، متن اساسی هم از اول تا به آخر تنها از روی همین نسخه درج نگردید و دخالت ما به آن از اینها عبارت است: پیش از همه غلطهایی که به طور مکانیکی روی داده اند از روی نسخه های دیگر تصحیح شده بیت های افتاده برقرار شدند. چنانچه بیت و مصرعهای مفقود نسخه «الف» با همین راه برقرار شد که در پاورقها به این اشاره می شود. غیر از این در نسخه «الف» کلمه ها گاهی تکراراً نوشته شده بعضی کلمه ها از متن افتاده اند. لیکن اینگونه نقصانها چندان زیاد نیستند و همه آنها از روی نسخ دیگر تصحیح گردیده و همه خطاهای نسخه «الف» در پاورق آورده می شود. بیت ۳۱۳ در نسخه «الف» چنین آمده است:

چون عقل بسوخت عشق سر زد      گنجشک بشد همای سر زد

چه خیلی که می بینم، در این بیت قافیه وجود ندارد حال آنکه همه نسخه های دیگر مصرع دوم را به شکل: «گنجشک بشد همای پر زد» آورده اند که صحیح است. بنابر این در متن نیز همین شکل درست جای داده شد. ولی بعضاً در برابر نسخه «الف» چند نسخه دیگر هم شکل غلط نوشت کلمه را می آرند که در این مورد منطق و قاعده های صرف و نحو یا معنای لغوی کلمه به حساب گرفته شده شکل درست بیت در متن برگزار می گردد: چنانچه بیت ۲۵۲ در نسخه های «الف»، «د» و «ز» به طور زیرین آمده است:

تا حاضر صبحدم نشینم      در پرتو آن بهم نشینم

ترکیب «بهم» مصرع دوم و ابیات من بعده طلب می کند که ردیف «نشینم» باشد نه

«نشینم» و این را نسخه‌های «ب»، «ج»، «ه»، «و» نیز تصدیق می‌کنند که این هم در متن اصلاح شد. بیت ۳۳۵۸ در نسخه‌های «الف»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین آورده می‌شود:

گفت ای دل و دین ز دست داده در ورطه عشق مافتاده

در این بیت ندای «ای» بی‌مورد است زیرا لیلی به مجنون خطاب کنان سخن نمی‌راند، بلکه به او اشارت کرده با همراهان خود تکلم دارد. از این‌رو جای «ای» جانشین (ضمیر) «این» را طلب می‌کند. این بیت موافق نسخه‌های «ب» و «ج» تصحیح گردید. بیت‌های ۳۳۲۲ و ۳۳۲۳ در نسخه‌ها به طور زیرین نوشته شده‌اند:

بر موجب وعده‌ای که بشنید از منزل خویشتن بجنبید  
در حیرت عشق آن دلارای ننشست درخت‌وار از پای

اما انکشاف واقعه طلب می‌کند که در بیت ۳۳۲۲ باید «نجنبید» و در بیت ۳۳۲۳ «ننشست» باشد. بنابر این در متن اصلاح در آورده شد.

در بیت ۳۰۵۶ مجنون به سگ لیلی مراجعت کرده می‌گوید:

بس گمشده در شبان تاری کز بانگ خودت به منزل آری

ولی در همه نسخه‌ها به جای «خودت» «خودش» نوشته شده است که غلط است و آن نیز تصحیح شد.

باید قید نمود که ما تنها با اصلاح غلطهای محض اکتفا نکردیم و بر عکس هر آن چیزی که در نسخه‌های دیگر به نظرمان صحیح‌تر می‌نمود به متن داخل کردیم. مثلاً بیت ۵۳ در نسخه «الف» به طرز:

بالغ نظران آفرینش روشن نظران تیز بینش

آمده است حال آنکه تکرار کلمه‌های یک خيله به یک معنا در یک بیت با اسلوب شاعر تماماً مخالف است. جامی در یگان اثرش این کار را نکرده است. بر ضم این هم نسخه‌های دیگر در مصرع دوم به جای «روشن نظران» کلمه مرکب «روشن بصران» را می‌آرند که صحیح است و متن نیز چنین تصحیح یافت. بیت ۲۴ در نسخه‌های «الف»،

«ب»، «د»، «ه»، «و» و «ز» چنین ضبط گردیده است:

بر قامت شاهدان نوروز      بی بخیه قبا و پیرهن دوز

نسخه «ج» به جای «بخیه» - «رشته» ثبت می‌کند که معنای بیت را پر قوت‌تر می‌کند. ما هم به این واریانت ترجیح داده و آن را به متن داخل کردیم.  
بیت ۱۱۱ را در نسخه «الف» چنین می‌خوانیم:

در خاک ارادت اولین کشت      در قصر نبوت آخرین خشت

در مصرع دوم به جای «قصر» در نسخه‌های «ب»، «د»، «ه» و «و» «کاخ» و در نسخه «ز» «خاک» نوشته شده فقط نسخه «ج» با نسخه «الف» برابر است. اگر با دقت این بیت را بسنجیم در مصرع دوم «خاک» تماماً بی‌موقع است اما «قصر» و «کاخ» برابر معنااند. لیکن ما کلمه «کاخ» را در متن اساسی وارد نمودیم زیرا از یکطرف «کاخ» با «خاک» یک نوع سجع می‌شود و آمدن این کلمه در بیت بعد هم این را تأکید می‌کند.  
در داخل متن ما هیچگونه علامتهای شرطی نگذاشته‌ایم و فقط در هر صفحه جاهائی که فرق و بدلها درج کرده می‌شوند با رقم ترتیبی اشاره شد.  
اینک نخستین متن علمی انتقادی داستان لیلی و مجنون عبدالرحمن جامی به متخصصان و مخلصان ادبیات فارس - تاجیک پیشکش می‌شود. امیدواریم که مقبول گردد.

اعلاخان افصح زاد



## [ آغاز ]

بسم الله الرحمن الرحيم

ای خاک تو تاج سر بلندان  
 محجوب تو را نهار<sup>۲</sup> لیلی  
 خورشید ز توست روشنی گیر<sup>۳</sup>  
 بر چشمه قیر اگر بتابی  
 ای دست مقربان آگاه<sup>۵</sup>  
 در راه تو عقل فکرت اندیش  
 نا آمده از تو رهنمایی  
 هر رو که در آشنایی توست  
 ای هستی بخش هر چه هست است  
 فرمان تو را درازدستی  
 خود را ز تو نیست هست دیده  
 جز تو همه سرفکنده تو  
 ای از خم کاف و حلقه نون  
 آن نور که از شکاف کاف است  
 بی نقطه نون نگشته دایر  
 هر بحر کرم که صرف کردی  
 ای در یکی و یگانگی فرد  
 پاکی ز توهم دویی تو

مجنون تو عقل<sup>۱</sup> هوشمندان  
 مکشوف تو را سُها سهیلی  
 بی روشنی تو چشمه قیر  
 گیرد فلکش<sup>۴</sup> به آفتابی  
 از دامن عزت<sup>۶</sup> تو کوتاه  
 صد سال اگر قدم نهد<sup>۷</sup> پیش  
 دور است که ره برد به جایی  
 از پرتو رهنمایی توست  
 کس بی تو ز نیستی نرسته ست  
 بر عالم نیستی و هستی  
 هست از تو به نیستی رسیده  
 هر نیست چو هست بنده تو  
 صد نقش بدیع داده بیرون  
 پیدا کن<sup>۸</sup> قاف تا به قاف است  
 بر مرکز هستی این دوایر  
 از چشمه این دو حرف کردی  
 با تو نفس از یگانگی سرد  
 در حکم خرد همین تویی تو

۴. د : فلکت.

۳. ج : چاشنی گیر.

۲. ز : نهاد.

۱. ج : بر تو.

۸. ج : روشن کن.

۷. و : زند.

۶. د : عصمت.

۵. ج : درگاه.

رقام <sup>۱</sup> ازل <sup>۲</sup> به کلک تقدیر	قسام ابد به تیغ <sup>۳</sup> تدبیر
۲۰ دیباچه نویس دفتر عقل	رخشانی بخش گوهر عقل
پرگار <sup>۴</sup> زن محیط افلاک	بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان	از مشعل نور صبحگاهان
دُرّاعه طراز کوه و صحرا	از سبزی <sup>۵</sup> حُلّه‌های خضرا
بر قامت شاهدان <sup>۶</sup> نوروز	بی رشته <sup>۷</sup> قبا و پیرهن دوز
۲۵ شیرازه کن جریده گل	دمساز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند فرسای	در کاسه لاله مشکی ترسای
رخساره نگار هر نگاری	ناوک زن هر درون فگاری
یارِ یگر هر ز یار مانده	همراه هر از دیار رانده <sup>۸</sup>
تسکین ده درد بیقراران	مرهم نه داغ دلفگاران
۳۰ شورابه گشای چشمه چشم	صفرا شکن زبانه خشم
دبّاغ ادیم لاجوردی	صبّاغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طنائز	بر طلعت خویش بُرقع انداز
خار افکن راه سست رایان <sup>۹</sup>	خارا کن سدّ تیز پایان <sup>۱۰</sup>
عصیان کاه <sup>۱۱</sup> جنایت <sup>۱۲</sup> آمرز	اول گیر <sup>۱۳</sup> نهایت آمرز
۳۵ بگذشت ز حد جنایت من	تا خود چه شود نهایت من
گر بگذازی <sup>۱۴</sup> گناهکارم	ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من	بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم	وین نیز که خواهم از تو دارم

۱. د: ارقام. ۲. د: اول. ۳. د: کلک. ۴. ه: پرگال.

۵. د: سبزه. ۶. ج: گلرخان. ۷. الف ب د ه و ز: بخیه.

۸. د: همراه هر از دیار مانده؛ ج: همراه هر از دیار مانده؛ و: همراه دل ز یار رانده.

۹. ج: سست پایان. ۱۰. ج: تیز ربایان. ۱۱. د: عصیانگاهی. ۱۲. الف ز: خیانت.

۱۳. د: اول گیری. ۱۴. ب ج د ه: بگذاری.



- ۴۰ مـهر کـهن مرا نـوی دِه روزی که قوی نهاد بودم  
کارم نه به وِفق عقل و دین بود  
و امروز که رو به ره نهادم  
در دست نماند<sup>۲</sup> قوّت کار  
بر سستی و پیریم ببخشای  
۴۵ بنشسته به فرق من سفیدی  
زین برف فسرده گشت روزم  
هر برف که بر زمین نشیند  
زین برف که برگلم<sup>۴</sup> نشسته ست<sup>۵</sup>  
خاری که شکست در دل من  
۵۰ خواهم که کند<sup>۸</sup> به سویت آهنگ  
باشد به چو من شکسته رای<sup>۹</sup>  
در خواهش خود دلی<sup>۱</sup> قوی دِه  
بیرون ز طریق داد بودم  
رویم نه به شارع یقین بود  
وز دل گـره گـنه گشادم  
وز پای برفت زور رفتار  
بر عجز و فقیریم ببخشای  
بـرفیست ز ابر ناامیدی  
زان آتش آه<sup>۳</sup> می فروزم  
بهر گل و یاسمین نشیند  
بس خار که بر<sup>۶</sup> دلم شکسته ست<sup>۷</sup>  
روزی که بر آید از گل من  
در دامن رحمت زند چنگ  
زین چنگ زدن رسد نوایی<sup>۱۰</sup>

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و به ذروه توحید واجب بر آمدن

- نظارگیان این کهن دیر  
بالغ نظران آفرینش  
پوشیده دُرج چرخ دانان  
۵۵ هر جا به اثر<sup>۱۲</sup> نظر گمارند  
ننهند ز زشته بر خرد بند  
در خط چو قلم فرو نمانند  
در مرحله نظر سبک سیر  
روشن بصران<sup>۱۱</sup> تیز بینش  
ننوشته دُرج دهر خوانان  
زان پی به در مؤثر آرند  
گیرند به رشته ریس پیوند  
زان قصه خط نویس خوانند

۱. ج د : دل. ۲. ه : نمانده. ۳. ج : آتش و آب. ۴. الف : بر تنم.  
۵. ج : نشسته. ۶. ه : در. ۷. ج : شکسته. ۸. ج : کنم.  
۹. د : خجسته رائی، و : باشد چو من شکسته رائی.  
۱۰. الف ه ز : بجائی.  
۱۱. الف ج : نظران. ۱۲. د : با تو.

هر جا بینند رشته تابی	در گردنشان شود <sup>۱</sup> طنابی
تا چرخ شوند رهنوردان <sup>۲</sup>	وز چرخ به سوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی	در نامه ز <sup>۳</sup> خامه شگرفی
زان حرف به سوی خامه آیند	وز خامه به خامه زن گرایند
از هرچه بود به ملک امکان	در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای	لیکن همه منتهی به یک جای
از مرکز دایره به هر سوی	باشد خط نصف قطر را روی
کارش به محیط یابد انجام	سیرش به محیط گردد آرام
در دایره کین خطوط پیدا است	هر یک به محیط می رود راست
رو زین ره راست گر نیچی	قدری داری و گر نه هیچی
ای میل به تاب و پیچ کرده	روی از دو جهان به هیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی	هیچند همه ز هیچ باز آی
در گردش این بلند کردار <sup>۴</sup>	بین این همه نقشهای پرگار
هر نقش اگر چه دلپسند است	آیینۀ صنّع نقشبند است
باید ره دلپسند رفتن	از <sup>۵</sup> نقش به نقشبند رفتن
تا چند به نقش بند مانی	آن به که به نقشبند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست	برهان وجود حق تعالی است
هر جنس <sup>۶</sup> کرم که رهنورد <sup>۷</sup> است	از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه ست	توحید سرای آن یگانه ست
هر غنچه به شکر او دهانیست	هر برگ گل <sup>۸</sup> طری <sup>۹</sup> زبانیست
هر لاله که در حریم باغیست	از نور هدایتش <sup>۱۰</sup> چراغیست
از سبزه تر <sup>۱۱</sup> به طرف گلشن	داده خط <sup>۱۲</sup> بندگیش سوسن

۱. ز: بود. ۲. ب: راه نوردان. ۳. ه: نامه. ۴. ب ج د ه و ز: بلند پرگار.  
 ۵. ب ج د ه و: وز. ۶. ز: هر چند. ۷. ب ج د ه ز: نو نورد. ۸. الف و: گلی.  
 ۹. ه و: تری. ۱۰. د: هدایتی. ۱۱. ج: نو. ۱۲. ج: خط داده.

- ۸۰ با خلعت سبز نیکبختان  
 راسخ<sup>۱</sup> قدمان باغ دایم  
 ما را که به تختگاه تعلیم  
 هر تیغ بلا که بر سر آید  
 آن به که ز عنف<sup>۲</sup> پاک باشیم  
 نقد دل و جان به او سپاریم  
 آن دم که رسد نفس به آخر  
 جز دامن فضل او نگیریم
- رقصان به هوای او درختان  
 در طاعتش ایستاده قایم  
 بنهاد به فرق تاج تکریم  
 گردنکشی از درش نشاید  
 در راه وفاش خاک باشیم  
 خود در دو جهان جز او که داریم<sup>۳</sup>  
 گردد سكرات موت<sup>۴</sup> ظاهر  
 میریم به یاد او<sup>۵</sup> چو میریم

نخل خامه رطب بار پیراستن و نخلستان نعت خواجه ابرار به

آن آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

- ۹۰ ای صدر نشین تخت گوئین  
 ای اول فکر و آخر کار  
 چون روی بدین دیار کردی  
 شد عرش بدان بزرگواری  
 از پای شتر نشانه در راه  
 عیسی که به خر نشسته خوش بود  
 سر رشته جاه و اعتبارش  
 ای ناقة تو به سرخ مویی
- ۹۵ رنگش که عجب شفق نسق بود  
 هم رنگیش از نخواست گردون  
 اختر چشم و هلال گردن  
 گامی که زده به ره شتابان
- تخم و ثمر درخت گوئین  
 ای قبله هفت و زیده چار  
 وین هفت شتر قطار کردی  
 فرش تو درین<sup>۶</sup> شتر سواری  
 مهر است یکی و دیگری ماه  
 پیش شترت<sup>۷</sup> مهار کش بود  
 افتاده به دست ازان مهارش  
 داده به دو کون سرخ رویی  
 خورشید رخ تو را شفق بود  
 هر شام چرا شود شفق گون  
 زو بختی چرخ چشم روشن  
 زان گشته چهار بدر تابان

۱. ج : ثابت.

۲. الف ز : عیب؛ ه : عشق.

۳. ه : گذاریم.

۴. ب د ه و : مرگ.

۵. ج : وی.

۶. الف ز : بدین.

۷. د و : شترش.

- ۱۰۰ کوهانش بلند قدر چون طور  
ای گوهر سلک محرمیت  
ملکت خاتم نهاده<sup>۲</sup> در مش  
خاص تو خلافت الهی  
در جیب تو خاتم خلافت  
۱۰۵ با بخت تو تخت سخت پیمان  
مهر تو به جانش مهر کن بود  
او دست زده به عرش بلقیس  
او در صف وحش و موقف طیر  
جبریل ز سروری به سر تاج  
۱۱۰ ای مقصد کارگاه تقدیر  
در خاک ارادت اولین کشت  
این کاخ ز هیچ آفریده  
با تو ز دگر کسان چه حاصل  
برتر ز سپهر تکیه گاهت  
۱۱۵ زان در که بر آید از تو کاری  
ای از تو به وعده شفاعت  
ما دولت طاعت از تو داریم  
پاکیزه دل از غلو و تقصیر<sup>۸</sup>  
دل کنج نوال توسست ما را  
۱۲۰ شادیم به آل نامدارت  
آن چار ستون خانه دین
- وز حق تو<sup>۱</sup> بر او تجلی نور  
پشت تو قوی به خاتمیت  
کردی تو ز کبریا بر آن<sup>۲</sup> پشت  
شاهان به خلافت مباحی  
تابان ز قفایت از لطافت  
خاتم داری تو را سلیمان  
در دیوان تو مهر زن بود  
پای تو و اوج عرش<sup>۴</sup> تقدیس  
محتاج به هدهد سبا<sup>۵</sup> سیر  
پیش تو به هدهدست<sup>۶</sup> محتاج  
مقصود چهل صباح تخمیر  
در کاخ<sup>۷</sup> نبوت آخرین خشت  
یک خشت به قالب ندیده  
تو خشت زری و دیگران گل  
خشت مه و مهر فرش راحت  
بر ما بگشای خشتواری  
خرم دل مفلسان طاعت  
امید شفاعت از تو داریم  
از خوان تویم چاشنی گیر  
سر در ره آل توسست ما را  
یاریم به هر چهار یارت  
وان چار چراغ بزم تمکین

۴. د ه : عرش اوج.

۳. ج : بر او.

۲. و : نهاد.

۱. ج : کافتاده.

۷. الف : قصر؛ ز : خاک.

۶. الف : هدهدش؛ ه : هدهدیش.

۵. و ز : صبا.

۸. ه : غلو تقصیر.

هر یک به خلافت سزاوار  
ایشان به یگانگی به هم راست  
شاهان به صفا موافق آهنگ  
جان بر شرف لقایشان باد ۱۲۵

هر چار یکی<sup>۱</sup> هر یکی چار  
بیگانگی از فضولی ماست  
وز سگخویی<sup>۲</sup> سپاه در جنگ  
دل در کنف و فایشان باد

پایه معراج سخن را از قمه عرش گذرانیدن و به اول درجه از درجات  
معارج قدر او صلی الله علیه و سلم رسانیدن

ای اشهب شبرو تو از نور  
از زرده مهر گرمروتر  
بر هر چه فکنده<sup>۴</sup> نور دیده  
نی<sup>۶</sup> رنجکش زمین<sup>۷</sup> سم او ۱۳۰

رانش ز نشان داغ ساده  
خضرای فلک چراگه او را  
آب از نم سلسیل خورده  
برتر<sup>۸</sup> بودش سپهر کن سُم  
باریک و خمیده پیکر ماه  
باشد ز رکایش خورد بر ۱۳۵

ای پایه اول تو معراج  
عمری به هزار دیده افلاک  
تاکی توبه دیده اش نهی پای  
آن شب که به سیر آسمانی  
در پیویه براق زیر رانت ۱۴۰

از ظلمت جسم پیکرش دور  
وز خنگ سپهر تیزدو<sup>۳</sup> تر  
با نور به هم به آن<sup>۵</sup> رسیده  
نی دستخوش صبا دم او  
با داغ تو در بهشت زاده  
بر دیده روشنان ره او را  
سبق از پر جبرئیل برده  
از نعل هلال و میخ انجم  
گردد چو رکاب هر سر ماه  
پای توبه او در آورد سر  
نعلین تو فرق عرش را تاج  
گردید<sup>۹</sup> به گرد خطه خاک  
سازی بر سر چو افسرش جای  
رفتی ز سرای اُم هانی  
جبریل چو برق در عنانت

۴. الف : فکند.

۳. ه : رو.

۲. ج : سگ صفتی.

۱. ه : یکی و.

۸. ب : بر تو.

۷. الف : زمن.

۶. ب : بی.

۵. ج : بدان.

۹. ج : گردیده.

برداشت قدم ز ریگ بطحا  
 بر خیل رسل امامیت داد  
 این هفت بساط درنوشتی  
 در منزل مه مقام کردی  
 ۱۴۵ بهر قدمت تمام سر شد  
 کاتب ز تو حرف<sup>۳</sup> راستی جست  
 چون خامه نهاد بر خطت سر  
 زهره ز تو یافت مژده خاص  
 ۱۵۰ می رُفت رهِت به گیسوی چنگ  
 بود آینه صقیل<sup>۶</sup> خورشید  
 از روی تو لَعمه‌ای بر آن<sup>۷</sup> تافت  
 بهرام ز دست خنجر افکند  
 در چاوشی رهِت کمر بست  
 بر خورده<sup>۹</sup> چو نقطه مشتری مِشت  
 ۱۵۵ چون سایه<sup>۱۱</sup> فتاد در قفایت  
 کیوان که بر این حصار عالی  
 با تو به خلاف پانیفشرد  
 از بام زحل عروج کردی  
 از اختر پر دوازده برج  
 ۱۶۰ کردند مقدّسان نثارت  
 از نقش جهانیان مقدّس  
 افراشت علم به سنگ اقصی  
 در<sup>۱</sup> سیر سُبل تمامیت داد  
 وز چار رباط درگذشتی  
 کار وی ازان تمام کردی  
 بر<sup>۲</sup> چرخ به سروری سَمَر شد  
 از هرچه نه راست لوح<sup>۴</sup> خود شست  
 از مدح تسو داد زیب دفتر  
 شد چنگ زنان ز ذوق<sup>۵</sup> رقص  
 می ساخت به پایبوست آهنگ  
 عکسمی ز رخ تو داشت امید  
 رخسندگی این همه ازان<sup>۸</sup> یافت  
 زیر سُم مرکبت سر افکند  
 وز فخر کلاه گوشه بشکست  
 کرده<sup>۱۰</sup> به تو رو، به مهر و مه پشت  
 تا سرمه خرد<sup>۱۲</sup> ز خاک پایت  
 مشهور بود به کوتوالی  
 روی تو بدید و<sup>۱۳</sup> قلعه بسپرد  
 جا بر فلک البروج کردی  
 همچون از دُر دوازده دُر<sup>۱۴</sup>  
 از تحفه خویش شرمسارت  
 بستی نقشی به چرخ اطلس

۱. ب ج و ز : وز. ۲. ج : در.

۳. ز : خط.

۴. ج : دست.

۵. ج : شوق؛ ه : ذوق و.

۶. ج : آئینه صیقلی.

۷. ب د : بر او.

۸. د : از او.

۹. ب ه ز : پر خورده.

۱۰. ج : کرد او.

۱۱. ج : مهر.

۱۲. ز : برد.

۱۳. ه : بدید.

۱۴. الف : همچون او در دروازه برج؛ و : این بیت نیست.

- کرسی به زمین چو فرشت افتاد  
بر عرش ز سایه‌ات رمیدی<sup>۱</sup>  
از ششدرهٔ جهت بجستی  
ملکی دیدی در او مکان نی<sup>۲</sup> ۱۶۵  
کردی ز عنایت پیایی  
بی پرده جمال دوست دیدی  
گشتی همه دیده پای تا فرق  
کردی همه کاینات را گم ۱۷۰  
گشت ز زبان بیزبانی  
ذرات حقیقت تو شد گوش  
دریافت به تیزهوشی ذوق  
هر نکته ازان شنیده پاک  
تورات کلیم ازان ندایی ۱۷۵  
بر سقف زبرجدی که رفتی  
چون زواج سپهر آمدی باز  
شد عالم تیره از تو پر نور  
نور تو میان جان نشیناد
- زانجا سایه به عرشت افتاد  
محمل سوی وایه‌ات<sup>۲</sup> کشیدی  
وز تنگی روز و شب برستی  
تمیز زمین و آسمان نی  
هفتاد هزار پرده را طی  
وز پرده به پردگی رسیدی  
در پرتو نور او شدی<sup>۴</sup> غرق  
چون قطره به موجخیز قُلم  
بشنید<sup>۵</sup> کلام جاودانی  
گشت ز جهات رست چون هوش  
از تحت همان حدیث کز فوق  
سرمایهٔ صد هزار ادراک<sup>۶</sup>  
انجیل مسیح ازان صدایی  
زان خوبتر آمدی که رفتی  
مه رفتی و مهر آمدی باز  
ویرانهٔ گیتی از تو معمور<sup>۷</sup>  
بی نور تو کس جهان مبیناد

#### در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

- چون صبح ازل ز عشق دم زد  
از لوح عدم قلم سرافراشت ۱۸۰  
هستند افلاک زادهٔ عشق  
عشق آتش شوق در قلم زد  
صد نقش بدیع پیکر انگاشت<sup>۸</sup>  
ارکان به زمین فتادهٔ عشق

۴. ز : شده.

۳. د : نه.

۲. ج ز : دایه‌ات.

۱. ه : رسیدی.

۶. ب ج د و ز : دراک؛ ه : این بیت نیست.

۵. ج : بشنیده.

۸. ز : بیکران کاشت.

۷. ه : این دو بیت پس و پیش آمده است.

بی عشق نشان ز نیک و بد نیست  
 این سقف بلند لاجوردی  
 نیلوفر بوستان عشق است  
 مغناطیسی که طبع سنگ است ۱۸۵  
 عشقیست<sup>۱</sup> فتاده آهن آهنگ  
 زان گیر قیاس دردمندان  
 بین سنگ که چون درین نشیمن  
 هر چند که عشق دردناک است  
 از محنت چرخ باژگون گرد<sup>۲</sup> ۱۹۰  
 کس ز آدمیان چه دون چه عالی  
 لیکن از دوست فرق تا دوست  
 معشوق یکی زر است و سیم است  
 معشوق یکی رز است و باغ است  
 خوش آن که به مهر شاهی جست<sup>۴</sup> ۱۹۵  
 دل بست<sup>۵</sup> به طرفه نازنینی  
 دامن پاکی ز دست اغیار  
 خوشتر ز وی آنکه چون اسیری  
 خجلت ده<sup>۸</sup> گل به تازہ روی  
 آیینه روحها<sup>۱۰</sup> جمالش ۲۰۰  
 عشقت چو ازین دو جا بخواند  
 صحرای وجود را گل است این  
 زین عشق کسی که بی نصیب است  
 چیزی که ز عشق نیست خود نیست  
 روزان و شبان به گرد گردی  
 گوی خم صولجان عشق است  
 در آهن سخت کرده چنگ است  
 سر بر زده از درونه سنگ  
 در جذبه عشق دلپسندان  
 بی سنگ شود ز شوق آهن  
 آسایش سینه‌های پاک است  
 بی دولت عشق کی رهد مرد  
 از معنی عشق نیست خالی  
 افزون باشد ز مغز تا پوست  
 بی سیم دلش چو زر<sup>۳</sup> دو نیم است  
 زینهاش به سینه مانده داغ است  
 زین دغدغه‌ها ضمیر خود شست  
 در مجلس انس خورده بینی<sup>۶</sup>  
 نی دامن چاک چون گل از خار  
 شد بسته پیر دیده پیری<sup>۷</sup>  
 رشک سمن از سفید مویی<sup>۹</sup>  
 مفتاح<sup>۱۱</sup> فتوحها مقالش  
 محمل به حقیقت رساند  
 دریای مجاز را پل است این  
 در انجمن جهان غریب است

۱. ه : عشق است.

۲. ج : واژگون گرد.

۳. ب د ه. و : چو زر دلش.

۴. ب : چست.

۵. ه : دل بسته.

۶. ج : خورده بینی.

۷. الف ه. و : پیری دیده پیری.

۸. ز : خجلت زده.

۹. ه : رویی.

۱۰. ج : دو جهان.

۱۱. ج : مفتوح.



- غافل ز حریم محرمیت  
 ۲۰۵ آرند که واعظی<sup>۱</sup> سخنور  
 از دفتر عشق نکته می راند  
 خرگم شده ای بر او گذر کرد  
 زد بانگ که کیست حاضر امروز  
 نی محنت عشق دیده هرگز  
 ۲۱۰ برخاست<sup>۲</sup> ز جای ساده مردی  
 کان کس منم ای ستوده دهر  
 خرگم شده را بخواند کای یار  
 این را ز خری کزان دژم نیست  
 سرمایه محرمی ز عشق است  
 ۲۱۵ هر کس که نه عاشق آدمی نیست  
 جامی به کمند عشق شو بند  
 جز عشق مگوی هیچ و مشنو<sup>۴</sup>
- نشنیده نسیم آدمیت  
 بر مجلس وعظ سایه گستر  
 و افسانه عاشقان همی خواند  
 وز گمشده خودش خبر کرد  
 کز عشق نبوده خاطر افروز  
 نه<sup>۲</sup> داغ بتان کشیده هرگز  
 هرگز ز دلش نـزاده دردی  
 کز عشق نبوده هرگز بهر  
 اینک خر تو بیار افسار  
 جز گوش دراز هیچ کم نیست  
 بل کآدمی آدمی ز عشق است  
 شایسته بزم محرمی نیست  
 بگسل ز همه به عشق پیوند  
 حرفی که نه عشق ازان خمش شو

### در سبب نظم این کتاب و باعث ترتیب این خطاب

- از هرچه سخنوران بدانند<sup>۵</sup>  
 مقبولترین فسانه عشق است  
 ۲۲۰ زین راز چو پرده باز کردم  
 شد طوطی طبع من شکرخا  
 جست از کلکم در آن شکرریز  
 در عالم ازان فتاد<sup>۶</sup> شوری  
 سر چشمه لطف بود لیکن
- وز لوح سخنوری بخوانند  
 مطبوعترین ترانه عشق است  
 وین طُرفه ترانه ساز کردم  
 از قصه یوسف و زلیخا  
 شیرین سخنان شکر آمیز  
 در خاطر عاشقان سروری  
 زان تشنگیم نگشت ساکن

۴. ج ز: مگوی و هیچ مشنو.

۳. ج د: برخواست.

۲. ب د و: نی.

۱. د ز: واعظ.

۶. الف ه: فتاده.

۵. ه: برآند.

۲۲۵ مرغ دل من ز جای دیگر

چون قرعه زدم به فال میمون

هر چند که پیش ازین دو استاد

در نکته‌وری زبان گشادند

از گنجه چو گنج آن گهر ریز

۲۳۰ آن مقرعه زن به کوس دعوی

آن کننده ز نظم نقش در سنگ

آن برده علم به اوج<sup>۲</sup> اعجاز

من هم کمر از قفا ببستم

هر جا که رسید رخس ایشان

۲۳۵ من نیز به فاقه ناقه راندم

گر مانده‌ام از شمارشان پس

اکسیر وجودم آن غبار است

نی نی غرقم به موج قلزم

از چشمه همّت آب جویم

۲۴۰ فیاض همه سروش غیب است

گوهر چو<sup>۴</sup> توان ز کان گرفتن

در مشت من است دجله حقّا

جام از کف دست خویش کردن

به زانکه خوری به کاسه زر

۲۴۵ در لُجّه فیض نیست امساک

بسته‌ست دهان چشمه را سنگ

سرچشمه کنم ز سنگ خالی

می‌خواست زنده نوای دیگر

افتاد به شرح حال مجنون

در ملک سخن بلند بنیاد

داد سخن اندر آن بدادند

وز هند چو طوطی این شکر ریز

وین جلوه ده<sup>۱</sup> عروس معنی

وین داده به حسن صنعتش رنگ

وین کرده فسون ساحری<sup>۳</sup> ساز

بر ناقه بادپا نشستم

از خاطر فیض بخش ایشان

خود را به غبارشان رساندم

بر چهره من غبارشان بس

بر فرق نیازم آن نثار است

از خاک چرا کنم تیمم

وز روی خود آن غبار شویم

دریوزه که نی ازوست عیب است

سستی بود از دکان گرفتن

حقّابه<sup>۵</sup> نبایدم ز سقا

آب از نم جوی خویش خوردن

از حوضه<sup>۶</sup> ساقیان دیگر

لیکن قحط است خاطر پاک

چون آب کند به جوشش<sup>۷</sup> آهنگ

تا سرکشد آب بر حوالی

۴. و: که.

۳. ز: سامری.

۲. ز: بر اوج.

۱. ه: دهی.

۷. ه: بجوش.

۶. د: حوزه.

۵. د: حق آب.

هر سو جویی ز آب رانم      هم خود خورم آب و هم<sup>۱</sup> خورانم  
سازم ز سروش غیب ساقی      در یوزه کنم شراب باقی

در ذکر بعضی رفتگان از دایره ماه و سال و دعای بعضی مرکز نشینان نقطه حال

<p>۲۵۰      ای ساقی جان فداک روحی زان می که بر اهل دل مباح است تا حاضر صبحدم نشینیم<sup>۳</sup> رانیم به مجلس حریفان آنان که به هم رفیق بودیم با هم قدم طلب نهادیم در غیبت و در حضور همپشت ما را بگذاشتند و رفتند چون لاله جدا ز باغ ایشان فردوس برین مُقامشان باد ساقی می غم زدای درده آن می که چو طبع ازان<sup>۵</sup> شود شاد ثابت قدمان راه تجرید پیران مسالک طریقت رو تاافتگان ز خودپرستی بنهاده به سینه<sup>۸</sup> داغ بودند خلقی زیشان درین شب تار فارغ ز چراغ و شمع گشتند<sup>۹</sup></p>	<p>پر کن قدح از می صبحی روشن کن غرّه صبح است<sup>۲</sup> در پرتو آن به هم نشینیم<sup>۴</sup> حرفی ز لطایف لطیفان بر یکدیگر شفیق بودیم با هم ورق ادب گشادیم بی هم به نمک نبرده انگشت زین باک نداشتند و رفتند داریم به سینه داغ ایشان کوثر رَشحی ز جامشان باد وان جام طرب فزای درده از حال مقدمان دهد یاد صافی قدحان بزم توحید شیران<sup>۶</sup> مهالک<sup>۷</sup> حقیقت ره یافتگان به سر هستی بر ظلمتیان چراغ بودند بودند در اقتباس انوار مستغرق نور جمع گشتند</p>
--	---

۱. ب : این کلمه نیست.

۲. ب : این بیت نیست.

۳. الف د ز : نشینم.

۴. الف د ز : نشینم.

۵. ج : زو.

۶. د : شاهان.

۷. د ه و : ممالک.

۸. ب د ه ز : بر طبع نهاده.

۹. د : بودند.

هر جا زیشان نشان پایست  
 بادا سرِ ما<sup>۱</sup> فدای ایشان  
 ۲۷۰ ساقی دل ما ز ما گرفته ست  
 می ده که ازین منی و مایی  
 لبهای امید<sup>۲</sup> را بخندان  
 از نقش خودی و خودپسندی  
 زین پیش اگر چه بود بغداد  
 ۲۷۵ بغداد شده کنون سمرقند  
 چون نام بری جُنیدیان را  
 در شعر چو زان سخن بر آید  
 ترتیب رسوم صوفیانه  
 این نظم که باد لایزالی  
 ۲۸۰ ساقی بده آن می چو خورشید  
 آن می که بود ز نور پرتو  
 بهرام کجا و گور او کو  
 کاووس چه کرد کاس خود را  
 چنگیز که بود گرگ این دشت  
 ۲۸۵ در پنجه مرگ<sup>۳</sup> روبهی کرد  
 تیمور شه آن چو سد آهن  
 شد در کف عجز نرم چون موم  
 شهرخ که به فرخی به سر برد

تا پایۀ قرب رهنمایست  
 جان خاک ره وفای ایشان  
 غم شیب و فراز ما گرفته ست  
 یکدم ما را<sup>۴</sup> دهد رهایی  
 از جرعه جام نقشبندان  
 ما را برهان به نقشبندی<sup>۴</sup>  
 از یمن جُنیدیان بس آباد  
 باشد ز عیدیان خطر مند<sup>۵</sup>  
 کن<sup>۶</sup> قافیه شان عیدیان را  
 زین قافیه خوبتر نشاید  
 نظمیست بدیع در زمانه<sup>۷</sup>  
 زین قافیه ها مباد خالی<sup>۸</sup>  
 ۹ در جام جهان نمای جمشید  
 تاریخ گشای کهنه و نو  
 وان بازوی شیر زور او کو  
 وان کاخ سپهر اساس خود را  
 وین دشت ز گرگیش تهی گشت  
 قالب به مصاف او<sup>۱۱</sup> تهی کرد  
 ایمن ز فساد رخنه افکن  
 جان داد ز ملک و مال محروم  
 آوازه به شهرخی<sup>۱۲</sup> بدر<sup>۱۳</sup> برد

۱. ج : من.	۲. ج : ما را یکدم.	۳. د : اسیر.	۴. الف : این بیت نیست.
۵. د : برومند.	۶. ج : در.	۷. ج : میانه.	۸. الف : این دو بیت نیست.
۹. ج : از.	۱۰. ه : گرگ.	۱۱. ج : خود.	۱۲. ج : آوازه شهرخی.
۱۳. ه : بسر.			

با شاه‌رخی قرینه مات  
 رطلی دو می مغانه پیش آر<sup>۳</sup>  
 ریحان دعای شاه عادل  
 وز<sup>۴</sup> عدل و کرم شعار دارد  
 او را به دعا چه احتیاج است  
 آوازه عدل او<sup>۵</sup> به جا ماند  
 از ظلمت ظلم او جهان رست  
 در روض رضا<sup>۶</sup> گرفت آرام  
 صد عقبه عقوبت آمدش پیش  
 عبرت ز کس<sup>۷</sup> دگر پذیرد  
 وان را که پسند کار بندد  
 یاقوت مذاب و لعل سیال  
 با هم به وفا و مهر کوشند  
 پیوند دهد بریدگان را  
 نخل املش شود برومند  
 یار است نوید عیش جاوید  
 زین سودا سود<sup>۸</sup> چیست جز یار  
 مرغی نکند چو یار پرواز  
 بر شاخ وفا بود نوایی  
 دل‌های شکستگان نواز  
 یاران جهان فدای این یار

شد در صف این بساط<sup>۱</sup> آفات  
 ۲۹۰ ساقی نفسی<sup>۲</sup> بهانه بگذار  
 آن می که<sup>۴</sup> دمد<sup>۵</sup> به بویش از دل  
 شاهی که ز ظلم عار دارد  
 عدلش چو پناه تخت و تاج است  
 فاروق چو ناقه زین فضا راند  
 ۲۹۵ حجاج چو رخت ازین دکان بست  
 آن گشت<sup>۸</sup> به عادل<sup>۹</sup>ی نکو<sup>۹</sup> نام  
 وین زیست ز ظالمی بد اندیش  
 خوش وقت کسی که پند گیرد  
 بر سبالت ناپسند خندد  
 ۳۰۰ ساقی بده آن می کهنسال  
 آن می که چو دوستان بنوشند  
 آرام شود رمیدگان را  
 یاری که کند به یار پیوند  
 یار است کلید گنج امید  
 ۳۰۵ مقصود وجود چیست<sup>۱۲</sup> جز یار  
 تا خاتمت وجود از<sup>۱۴</sup> آغاز  
 خاصه که به باغ آشنایی  
 یعنی که نوای لطف سازد  
 کاری نبود به جای این کار

- |                      |                       |                    |             |
|----------------------|-----------------------|--------------------|-------------|
| ۱. و: رباط.          | ۲. د: نفس.            | ۳. د: مغانه بردار. | ۴. و: چو.   |
| ۵. و: دهد.           | ۶. ج ه: در.           | ۷. ب ج د ز: از و.  | ۸. د: گشته. |
| ۹. الف ه: از و.      | ۱۰. ه: این کلمه نیست. | ۱۱. ب و ز: کسی.    |             |
| ۱۲. ج د ه و ز: کیست. | ۱۳. د: سودا و سود.    | ۱۴. ز: ز.          |             |

۳۱۰ ساقی دم صبح مشکبیز است  
 آمد ز شرابخانه بویی  
 زان می که چو شمع جان فروزد  
 چون عقل بسوخت عشق سرزد  
 خود را برهان ز حیلۀ عقل  
 تا سودبری ز مایۀ عشق  
 ۳۱۵ هر جا عشق است پاکباز است  
 جامی به جنون عشقبازی<sup>۵</sup>  
 ور زانکه بدان<sup>۶</sup> شرف نیززی  
 بنشین و فسانه خوان و افسون  
 و انفاس نسیم صبح خیز است  
 برخیز و به دست کن<sup>۱</sup> سبویی  
 پروانه عقل را بسوزد  
 گنجشک بشد همای پرزد<sup>۲</sup>  
 و آزاده شو<sup>۳</sup> از عقیلۀ عقل  
 و آسوده زیی به سایۀ<sup>۴</sup> عشق  
 هر جا عقل است حیلۀ ساز است  
 خود را برهان ز حیلۀ سازی<sup>۶</sup>  
 کاین جنون عشق ورزی  
 زان کس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون که آن سر دفتر پردگیان حجلۀ جمال  
 و عفت بود و این سر حلقۀ زنجیریان عشق و محبت

۳۲۰ تاریخ نویس عشقبازان  
 از سرور عاشقان چو دم زد  
 کز عامریان بلند قدری  
 مقبول عرب به کار سازی  
 از مال و منال بودش اسباب  
 ۳۲۵ چون خیمه درین بساط غبرا  
 صحرای عرب مَخیم او  
 عرض رمه اش برون ز فرسنگ  
 اشتر گله اش کوه کوهان  
 شیرین رقم سخن طرازان  
 بر لوح بیان چنین رقم زد  
 بر صدر شرف خجسته بدری  
 محبوب عجم به دلنوازی  
 افزون ز عمارت گل و آب  
 می بود مقیم کوه و صحرا  
 معمور ز یمن مقدم او  
 بر آهوی دشت کرده جا تنگ  
 چون کوه بلند پر شکوهان

۱. د: برخیز بدست کن. ۲. الف: سرزد. ۳. ج: د: وازاد شو.

۴. ز: ز سایۀ. ۵. ه: مصرع دوم بیت ۳۱۶ و این مصرع نیست. ۶. الف: بیت نیست.

۷. ج: بدین.

- زیشان گشتی گه چراخوار  
 ۳۳۰ خیلش گذران به هر کناره  
 بگشاده دری به میزبانی  
 هر شام به کوه و دشت تا روز  
 حاجت طلبان به روی او شاد  
 دستش به ایادی جمیله  
 ۳۳۵ داده کف او شکست خاتم  
 سادات عرب به چاپلوسی  
 شاهان عجم<sup>۳</sup> ز بختیاری  
 از جاه هزار زیب و فر داشت  
 هر یک ز نهال عمر شاخی  
 ۳۴۰ لیکن ز همه کهینه فرزند  
 بر دست بود بلی ده انگشت  
 باشد ز همه به سور و ماتم  
 آری بود او ز برج امید  
 فرخندگی مه<sup>۶</sup> تمامش  
 ۳۴۵ سالش که قدم به چارده داشت  
 یاقوت لبش به خوشنویسی  
 تابان مه روشن از جبینش  
 ابـروش بلای نازنینان  
 قدش نخلی عجب دلاویز  
 ۳۵۰ دور شکرش ز موی میمی  
 کوهستانها زمین هموار  
 چون گله گور بی شماره  
 در داده صلای<sup>۱</sup> میهمانی<sup>۲</sup>  
 آتش پی میهمانی افروز  
 ویرانی شان به جودش آباد  
 انگشت نـمای هر قبیله  
 بر بسته به جود دست حاتم  
 پیش در او به خاکبوسی  
 با او به هوای دوستداری  
 وان از همه به که ده پسر داشت  
 وز شهر امل بلند کاخی  
 می داشت دلش به مهر خود بند  
 در قوت حمله<sup>۴</sup> جمله یک پشت<sup>۵</sup>  
 انگشت کهن سزای خاتم  
 فرخنده مهی تمام خورشید  
 بیرون ز قیاس و قیس<sup>۷</sup> نامش  
 بر چارده مه خط<sup>۸</sup> سیه داشت  
 ماهش به شعار مشک ریزی  
 خورشید فتاده بر<sup>۹</sup> زمینش  
 محراب دعای پاکدینان  
 بر خسته دلان ز لب رطب ریز  
 زیر کمرش ز موی نیمی

۴. ب ج د ه و : پنجه.

۳. الف : عرب.

۲. ز : مهربانی.

۱. د : صدای.

۷. ه : قیاس قیس.

۶. الف : مهی.

۵. ب ج د و : هم پشت.

۹. ه : در.

۸. ز : خطی.

سبزه ز درون برون نداده  
 چوگان شده در هوای آن گوی  
 بر دل رقم ادب نوشته  
 مشعوف به شعر شعر بافی<sup>۱</sup>  
 بر روزن راز گوش بودی  
 سنجیده هزار نکته گفتی  
 صد<sup>۲</sup> نقش زدی به لوح کافور  
 بر نغز خطان ورق دریدی  
 چون او همه مشکبو غزالان  
 طوافی کوه و دشت کردی  
 با کبک دری شدی خرامان  
 بر رود زدی نوای شادی  
 وز چشمه<sup>۸</sup> دل غبار شستی<sup>۹</sup>  
 وز دل غم روزگار بردی  
 فارغ ز حوادث<sup>۱۰</sup> زمانه  
 نه بر مژه‌اش ز شوق آبی  
 نی<sup>۱۲</sup> ناله عاشقی کشیده  
 بر بستر عافیت غنودی  
 در هر تک و پوی رو نهادی  
 بر وفق مراد حاصلش بود  
 خرّم دل مادر از جمالش

گوی ذّقنش ز سیم ساده  
 سرو قد گلرخان دلجوی  
 سر تا قدم از ادب سرشته  
 طبعش ز سخن به موشکافی  
 ۳۵۵ چون لعل لبش خموش بودی  
 چون غنچه تنگ او شکفتی  
 کلکش ز سواد طرّه حور  
 هر حرف که بر ورق<sup>۳</sup> کشیدی  
 با طایفه‌ای ز خردسالان  
 ۳۶۰ همواره هوای گشت کردی  
 گه<sup>۴</sup> باز زدی به کوه دامان  
 گه بنشستی به طرف<sup>۵</sup> وادی  
 گه ره سوی<sup>۶</sup> چشمه سار جستی<sup>۷</sup>  
 گه رخت به مرغزار بردی  
 ۳۶۵ می زد قدمی به هر بهانه  
 نه<sup>۱۱</sup> در جگرش ز عشق تابی  
 نه جامه صابری دریده  
 شب خواب فراغتش ربودی  
 روزش در آرزو گشادی  
 ۳۷۰ کامی که عنانکش دلش بود  
 بینا نظر پدر به حالش

۱. ج: بشعر و شعر بافی.

۲. ج: زو.

۳. د: برو رقم.

۴. الف: گر.

۵. ز: ز طرف.

۶. الف ز: رو سوی.

۷. ز: کردی.

۸. ب ج ه و ز: چشمه ز.

۹. ز: بردی.

۱۰. و: ز همه غم.

۱۱. ب د ه و: نی.

۱۲. ز: نه.



ناگشته هنوز خاطر اندیش<sup>۱</sup>      کاخر ز فلک چه آیدش پیش  
حالیست عجب که آدمیزاد      آسوده زید درین غم آباد  
غافل که چه بر سرش نوشتند      در آب و گلش چه تخم کشتند  
شاخی کش از آب و خاک خیزد      در دامن او چه میوه ریزد  
شیرین گردد ازان دهانش      یا تلخ شود مذاق جانش

داستان مایل شدن مجنون به یکی از خوبان قبایل و محبوبان شیرین شمایل و از غیرت التفات وی با دیگری دل از وی برداشتن و هر دو را به هم بگذاشتن

آن را که به عشق گل سرشتند      وین حرف به لوح دل نوشتند<sup>۲</sup>  
شسته نشود ز لوحش این حرف      ور عمر کند<sup>۳</sup> به شست و شو صرف  
هر لحظه کند به یاری آهنگ      در دامن دلبری زند<sup>۴</sup> چنگ  
گر در همه جا به جان<sup>۵</sup> خریدار      تا خود به کجا شود گرفتار  
قیس آن ز قیاس عقل بیرون      نامش به گمان خلق مجنون  
ناگشته هنوز اسیر لیلی      می داشت به هر جمیله میلی  
یک نایقه رهگذار بودش      کارنده به هر دیار بودش  
مویش چو<sup>۶</sup> شفق به<sup>۷</sup> سرخرنگی      زنجیره<sup>۸</sup> زده چو موی زنگی  
از<sup>۹</sup> گردن و موی او مثالی      طالع شده در شفق هلالی  
بی<sup>۱۰</sup> ماندگی از روش فلک سان      پیشش همه کوه و دشت یکسان  
سیلی گردی میان وادی      بر قلعه کوه گردبادی  
کردی پی راه بین به هر جای<sup>۱۱</sup>      آینه گری به هر کف پای<sup>۱۲</sup>  
هر روز بر او سوار گشتی      پیونده هر دیار گشتی

۲. هو: این بیت نیست.

۱. ب ج د ه: آخر اندیش.

۵. الف: بجا.

۴. ه: این کلمه نیست.

۳. و: شود.

۸. ب د ه و: زنجیر.

۷. الف ب ج د ه ز: ز.

۶. الف: ز.

۱۲. ج: پا.

۱۱. ج: جا.

۱۰. ب ز: نی.

۹. و: وز.

- ۳۹۰ آهنگ به هر قبیله کردی  
 روزی به همین طریقه می گشت  
 می کرد به هر طرف نگاهی  
 خوبان چو ستاره حلقه بسته  
 ماهی نه که روشن آفتابی  
 ۳۹۵ شد جانبشان سلام گویان  
 گفتند کریمه نام دارد  
 دستوری چون<sup>۱</sup> به سوی او راند  
 زانوی شتر بست و بنشست  
 دزدیده به روی<sup>۲</sup> او نظر کرد  
 ۴۰۰ خندان خندان شکر شکن شد  
 از لب به سخن شکر همی ریخت  
 او هم به خوشی جواب می داد  
 قیس از سخنش ز دست می شد  
 از جام هم آن دو باده پیمای  
 ۴۰۵ بودند بدین<sup>۳</sup> صفت زمانی  
 سـروـی ز ریاض زندگانی  
 بر نـاقه تیز گام راکب  
 افتاد در آن گروه جوشی  
 بی خواست شدند پیش<sup>۴</sup> او باز  
 ۴۱۰ در نغمه به ساقشان خلاخل  
 آن شیوه چو دید قیس ازیشان  
 جویایی هر جمیله کردی  
 ناگه به یکی قبیله بگذشت  
 از دور بدید جلوه گاهی  
 ماهی به میانشان نشسته  
 در هر دل ازو فتاده تابی  
 زان ماه نشان و نام جویان  
 اصل و نسب از کرام دارد  
 در ساحت او شتر بخواباند  
 بنهاد به زانوی ادب دست<sup>۵</sup>  
 در جان وی آن نظر اثر کرد  
 با او به کرشمه در سخن شد  
 لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت  
 وز ساغر لب شراب می داد  
 ناخورده شراب مست می شد  
 رفتند به یک دو جرعه از جای<sup>۶</sup>  
 کز دور پدید<sup>۷</sup> شد جوانی  
 پوشیده لباس ارغوانی  
 رخشنده رخی چو نجم ثاقب  
 برخاست ز جان شان خروشی<sup>۸</sup>  
 بگشاده به خیر مقدم آواز  
 چون در کف مطربان جلاجل  
 برخاست ز جای خود پریشان

۱. ب د ز : دستوری جو؛ و : دستوری جویان.

۳. ز : بسوی. ۴. و : از پای.

۵. ب د ه : برین. ۶. و : پدیده.

۷. الف ه ز : این بیت نیست.

۸. و ز : سوی.

- گرداند بر آن پریرخان پشت  
 آنان چو شتاب وی بدیدند  
 کای<sup>۲</sup> قیس چنین شتاب منمای  
 ۴۱۵ میسند که بی رخت نشینیم  
 صحبت به مثل اگر زمانست  
 دامن ز وفا کشید نتوان  
 هر چند ز<sup>۳</sup> ره غبار رفتند  
 چون ز آتششان نداشت دودی  
 ۴۲۰ بر ناقة خود نشست و زانان<sup>۴</sup>  
 کای دل کم یار بیوفا گیر  
 آن کس که چو گل دو روی باشد  
 زانان چه کنم که چون رسم من  
 ور کم ز منی نماید اقبال  
 ۴۲۵ حاشا که اگر غبار گردم  
 ور ابرگرهر نثار باشم  
 زین گفت و شنود<sup>۹</sup> خامشی به
- و آورد<sup>۱</sup> زمام ناقة در مشت  
 فریاد کنان ز پی دویدند  
 وز قاعده عتاب بازای  
 بنشین که رخ تو سیر بینیم  
 از رابطه ازل نشانیست  
 سر رشته آن برید نتوان  
 صد نکته آبدار گفتند  
 آن گفت و شنو نداشت سودی  
 بر تافت عنان نشیدخوانان  
 در زاویه فراغ<sup>۵</sup> جاگیر  
 در وی ز وفا چه بوی باشد  
 چون کوه کشند پا به دامن  
 باشند ترانه زن ز<sup>۶</sup> خلخال  
 با باد درین<sup>۷</sup> دیار گردم  
 یک قطره بر این<sup>۸</sup> دیار پاشم  
 وز هیچکسان فراموشی به<sup>۱۰</sup>

گرم شدن مجنون از سماع آوازه لیلی و آهنگ مقام او کردن

و چون شکاریان سرگشته به پای خود روی به دام آوردن

برگشت چو قیس غم رسیده  
 زان شمع قبیله دل رمیده  
 بهر شب خود چراغ می جست  
 وز لاله رخسان سراغ می جست

۳. الف : این پیشاوند نیست.

۲. الف : که.

۱. و : آورد.

۵. ج د ز : فراق.

۴. ه : تازان.

۶. ه : چو.

۷. ج : بر آن.

۸. ج : بران؛ د : بدین؛ و : درین.

۹. ب د و : شنید.

۱۰. الف : مصرع یکم تکرار شده و مصرع دوم افتاده.

- ۴۳۰ هر زنده که آمدی ز هر حای  
کز خیل بتان خبر چه داری  
جمعی به دیار وی رسیدند  
گفتند که در فلان قبیله  
لیلی آمد به نام و خیلی  
۴۳۵ حسن رخس از صفت برون است  
از گوش مجوی کار دیده  
این قصه شنید قیس و برخاست  
از شوق<sup>۵</sup> درون فغان بر آورد  
می راند در آرزوی لیلی  
۴۴۰ چون مردم لیلش بدیدند  
گفتند به نیکویی<sup>۷</sup> ثنائش  
لیک از هر سو نظر همی تافت  
خون گشت ز ناامیدیش دل  
آواز حُلی<sup>۸</sup> و بانگ خلخال  
۴۴۵ در حُلّه ناز دید<sup>۱۱</sup> سروی  
رویی ز حساب وصف بیرون  
جبهه چو کشیده لوح سیمی  
ابروش کمان عنبرین توز  
آهو چشمی که گویی آهو  
۴۵۰ چون لعل لبی ولی نه از سنگ
- گشتی به نیاز مرده وی  
زین قصه بگوی هرچه داری  
وان میل و شغف ز وی بدیدند<sup>۱</sup>  
ماهیت چو حور عین<sup>۲</sup> جمیله  
هر سو به هواش کرده میلی  
هم خود برو و بین<sup>۳</sup> که چون است  
فرق است ز دیده تا شنیده  
خود را به لباس بهتر<sup>۴</sup> آراست  
وان ناقه به زیران در آورد  
تا سر برزد<sup>۶</sup> به کوی لیلی  
بر وی دم مردمی دمیدند  
کردند به صدر خانه جایش  
از مقصد خود اثر نمی یافت  
ناگاه برآمد از مقابل  
گرداند<sup>۹</sup> سماع آن<sup>۱۰</sup> بر او حال  
چون کبک دری روان تذروی  
گلگونه نکرده لیک گلگون  
نی نی ز مه تمام نیمی  
مژگانش ز مشک تیر دلدوز  
چشمش به نظاره دوخت در<sup>۱۲</sup> زو  
چون می در لطف و لعل در رنگ

۳. و: برو بین.

۲. الف ه: حور و عین.

۱. الف: شنیدند.

۷. الف: بنکوئی.

۶. ز: برود.

۵. ج: درد.

۴. ز: دیگر.

۱۱. ج: دیده.

۱۰. ج: او.

۹. ب: کردند.

۸. و: حدی.

۱۲. ج: بر.

کوچک دهنی عجب شکر بار  
 بر<sup>۱</sup> برگ گلی شده هنرکوش  
 دُرج گهرش ز عقد دندان  
 سیمین ذقنش ز لطف سیبی  
 ۴۵۵ بر وی خالی ز مشک سوده  
 غبغب که ازوست طوق داری<sup>۲</sup>  
 سیمین سیبی گرفته در مشت  
 هر موی ز زلف او کمندی  
 لیلی آمد بدین شمایل  
 ۴۶۰ گشتند به روی یکدگر خوش  
 آن حلقه زلف باز می کرد  
 آن پرده ز رخ گشاد می داد<sup>۳</sup>  
 آن ناوک زهرناک می زد  
 آن خنده زنان<sup>۴</sup> شکر همی ریخت  
 ۴۶۵ آن از نم خوی جبین همی شست  
 آن بر سر حسن و ناز می بود  
 القصه شدند چاشنی گیر  
 چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ  
 شد دیده چو بهره ور ز دیدار  
 ۴۷۰ هر یک به بهانه ای ز جایی  
 نی<sup>۵</sup> شرح غم نو و کهن بود  
 غافل ز فریب این غم آباد

زنبور عسل مگر به گلزار  
 نیشی زده است و کرده پرنوش  
 چون غنچه ز رشح صبح خندان  
 چون سیم عجب خرد فریبی  
 یاران نه ز لطف او<sup>۶</sup> نموده  
 گویی که تو<sup>۷</sup> سیمتن نگاری  
 حلقه شده گرد سیش انگشت  
 بر پای دلی نهاده بندی  
 وز جای برفت قیس را دل  
 در خرمن هم زدند آتش  
 وین دست هوس دراز می کرد  
 وین صبر و خرد به باد می داد  
 وین زمزمه هلاک می زد  
 وین گریه کنان گهر همی ریخت  
 وین دفتر عقل و دین همی شست  
 وین سر به ره نیاز می بود  
 از یکدیگر چو شکر و شیر  
 کردند آغاز صحبتی<sup>۸</sup> تنگ  
 گشتند شکر شکن به گفتار<sup>۹</sup>  
 می گفت نبوده ماجرای  
 مقصود سخن همین سخن بود  
 بودند ز بند هر غم آزاد

۴. ب ج د ه و ز : تو که.

۳. ب و : طوق واری.

۲. ب ج د و ز : ازو.

۱. د : در.

۸. و : ز گفتار.

۷. ه : صحبت.

۶. د : خنده کنان.

۵. ج : می داشت.

۹. ج : نه.

۴۷۵      إلا غم آنکه چون سر آید  
 دور از دلبر چگونه باشند  
 بی ترجمهٔ زبان، هر یک  
 زارم ز تـو هـم شب امروز  
 خورشید که پادشاه روز است  
 تا حشر جهان فروز بادا  
 این می گفتند لیک گردون  
 ۴۸۰      زرین علمی<sup>۱</sup> که مشرق افراخت  
 قیس و لیلی ز هم بریدند  
 آن ناقه به جای خویشتن راند  
 این روز وصال و شب در آید  
 بی یکدیگر چگونه باشند  
 می گفت زبان جان هر یک  
 دور از شب باد یا رب امروز  
 وز ظلمت شب پناه روز است  
 شبهای زمانه روز بادا  
 کی گردش خود کند دگرگون  
 دور فلکش به مغرب انداخت  
 دیدند ز فرقت آنچه دیدند  
 وین<sup>۲</sup> پای شکسته در وطن ماند

### افسانهٔ شب گذراندن مجنون و لیلی از جمال هم

#### دور و از وصال یکدیگر مهجور

۴۸۵      شب کز سر چرخ لاجوردی  
 در ظلمت چاه مغرب افتاد  
 زرین طاووس ازین<sup>۴</sup> کهن باغ  
 مشکین پرها<sup>۵</sup> ز هم گشادند  
 افروخت هزار مشعل نور  
 قیس از لیلی برید پیوند  
 دل بالیلی و تن به خانه  
 ۴۹۰      چون مار گزیده ناتوانی  
 لیلی می گفت و اشک می ریخت  
 لیلی می گفت و آه می کرد  
 گوی زر خور<sup>۳</sup> ز تیز گردی  
 شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد  
 بگذشت و نشست لشکر زاغ  
 کافوری بیضه‌ها نهادند  
 رخشانی بیضه‌های کافور  
 محمل به منازل خود افکند  
 جان ناوک درد را نشانه  
 می کند به کار خویش جانی  
 وز پنجه به فرق خاک می بیخت  
 آهش به سپهر راه می کرد

۴. ج : زین.

۳. الف : خود.

۲. د : وی.

۱. ه : علم.

۵. و : پرشان.

هر چند شدی فسانه پرداز  
کاری به حیل نمی شدی<sup>۱</sup> راست  
پهلوی چو به بسترش رسیدی  
گویی که ز بسترش به هر بار<sup>۲</sup>  
ور بـنشستی سر<sup>۴</sup> به زانو  
هر صورت محنتی که بودی  
ور زانکه به خاستن زدی رای  
بر سینه غمی گرانتر از کوه  
نمومید ز چاره سازی شب  
گفتی شب غم<sup>۷</sup> عجب بلایست  
بر دور افق کشیده خود را  
کام از لب یار چون ربایم  
کو صبح که یک فسون بخواند  
این بود ز داغ فُرقت یار  
لیلی به حریم خانه خویش  
از صحبت قیس یاد می کرد  
هر حال که قیس ناتوان داشت  
چشمش ز خیال او نمی خفت  
هست او مرغی<sup>۱۱</sup> بلند پرواز  
من فرش حرمسرای خویشم  
رفتن سوی او<sup>۱۲</sup> ز من شاید

۴۹۵

۵۰۰

۵۰۵

۵۱۰

کردی پی خواب حیلها ساز  
می خفت و همی نشست و می خاست  
خواب از مژده تـرش رمیدی  
در پهلوی همی خلید<sup>۳</sup> صد خار  
آورده<sup>۵</sup> در آن دو آیینه رو  
زان آیینه هاش رو نمودی  
فریاد کنان بجستی از جای  
صد چرخ زدی به رقص<sup>۶</sup> اندوه  
رانندی سخن از درازی شب  
شب نی<sup>۸</sup> که سیاه ازدهایست  
در کام گرفته نیک و بد را  
کافتاده به کام ازدهایم  
وز آفت او مرا رهاند  
شب تا دم صبح قیس را کار  
هم داشت ازین قِبل دلی<sup>۹</sup> ریش  
وز دست فراق داد می کرد  
او نیز جدا ز وی همان داشت  
می راند<sup>۱۰</sup> ز دیده اشک و می گفت  
هر جا خواهد شدن کند ساز  
جنبش نبود ز جای خویشم  
وای دل من گر او نیاید

۲. ب ج ه و ز: بهر تار.

۱. ب ج د ه و ز: نمی شدش.

۵. د: آوردی.

۴. ب ج و ز ه: سری.

۳. ب د: در پهلوی می خلید؛ و: در پهلوی او خلید.

۹. ج د ه و: دل.

۸. ج: نه؛ ه: نیست.

۷. د: غم شب.

۶. د: ز رقص.

۱۲. و: آن.

۱۱. ج: مرغ.

۱۰. و: می ریخت.

مردان همه جا خجسته حالند	بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست	زن مالک کار خویشان نیست
عشقی که بر آورد سر از جیب	از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست در <sup>۱</sup> دل از وی	رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست	امید وصالش اندکی هست
ور <sup>۲</sup> نیست زهی بلا که افتاد	این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه می زد	و آتش ز دلش زیبانه می زد
القَصَّه دو عاشق وفادار	هر دو به فراق هم گرفتار
تاریک شبی به روز بردند	وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید	چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر به قبیله لیلی و ملاقات کردن با وی

و به جهت ازدحام اغیار مجال سخن نیافتن

چون عیسی صبح دم بر آورد	وز زرد قَصَب عَلم بر آورد
باد دم او به مشکبیزی	اخضر شجر و شکوفه ریزی
زَرین علمش به زر فشانی	نیلی صدف و گهر فشانی
قیس از دم ازدهای شب رست	وز آه و نفیر دم فرو بست
بر نَاقه ره نورد دم زد	واندر ره بیخودی قدم زد
می راند نشید شوق خوانان	تا ساحت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه <sup>۳</sup> چون نه ره داشت	از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی	می گفت به خیمه داستانی
کای قبله <sup>۴</sup> نور و حجله حور	در سایهات آفتاب مستور
لیلی ست مرا چو چشم روشن	تو پرده چشم روشن من

۳. ز: در سایه خیمه. ۴. ب هو: قبه.

۲. ز: ار.

۱. ه: بر.



- هستم ز مژّه سرشکباران  
 ۵۳۵ برگریه زار من ببخشای  
 چون میخّم اگر رسد به سر سنگ  
 هر چند دهند پیچ و تابم  
 بر بار تو تن نهاده دایم  
 بار دل من بسی ست بی یار  
 ۵۴۰ در پیچش کار من چه کوشی  
 جیب من اگر دَرَد جفایت  
 من بودم و دوش گریه و سوز<sup>۲</sup>  
 لیلی ست چو آب زندگانی  
 وقت است که بر لبم فشاند  
 ۵۴۵ من از<sup>۴</sup> غمش اینچنین در آتش  
 قیس ار چه نشد بلند آواز  
 در سینه فروخت آتش او  
 از پرده خیمه<sup>۶</sup> چهره گلگون  
 بر ناقه ستاده قیس را دید  
 ۵۵۰ از حُقه لعل گوهر افشاند  
 گفت ای زده دم ز مهر رویم  
 دردی که تو را نشسته در<sup>۱۰</sup> دل  
 داری تو گمان که مرغ آن درد  
 هست ای ز تو باغ عیش خندان
- چون دامن تو<sup>۱</sup> به روز باران  
 وز طلعت یار پرده بگشای  
 زینجا نکنم به رفتن آهنگ  
 خود را به تو بسته چون طنابم  
 هستم چو ستون ستاده قایم  
 از گردن من بیفکن این بار  
 وز من رخ یار من چه پوشی  
 دست من و دامن وفایت  
 وای ار گذرد چو دوشم امروز  
 من تشنه جگر چنانکه دانی  
 یک قـطره<sup>۳</sup> و آتشم نشاند  
 او خـرم و شادکام و دلخوش  
 در خیمه شنید لیلی آن<sup>۵</sup> راز  
 شد سوی برون عنانکش او  
 آمد چون<sup>۷</sup> گل<sup>۸</sup> ز غنچه<sup>۹</sup> بیرون  
 چون صبح به روی او بخندید  
 وز پسته شور شگر افشاند  
 بر جان تو داغ آرزویم  
 یا کرده به سینه تو منزل  
 تنها به دل تو آشیان کرد  
 درد دل من هزار چندان

۱. ه : تر. ۲. ب د ز : من بودم دوش و گریه و سوز؛ هو : من بودم و دوش و گریه و سوز.

۳. ج : جرعه. ۴. ج : در. ۵. ج : این. ۶. الف : خیمه پرده.

۷. د ه و : چو. ۸. ج : مه؛ ه : گلی. ۹. ج : پرده؛ ه ز : خیمه.

۱۰. ج : بر.

- ۵۵۵ لیکن چو تو دم زدن نیارم  
سوی تو قدم زدن نیارم  
رازی که توانیش تو گفتن  
من نتوانم بجز نهفتن  
عاشق زده کوس جامه پاکی  
معشوق و لباس شرمناکی  
عاشق غم دل به ناله<sup>۱</sup> پرداز  
معشوق و به جان نهفتن آن<sup>۲</sup> راز  
عاشق نالد ز درد دوری  
معشوق و خموشی و صبوری  
عاشق گرید<sup>۳</sup> ز پرده بیرون  
معشوق به دل فرو خورد خون  
عاشق ره جست و جو سپارد  
معشوق به خانه پا فشارد  
عاشق که کشد فغان به عیوق  
معشوق باشد ز<sup>۴</sup> هوای روی معشوق  
سازنده که ساز عشق پرداخت  
باشد به امید وصل عاشق  
این هر دو نواز یک مقامند  
چون قیس شنید این ترانه  
از ذوق درید پیرهن را  
می خواست که از هوای لیلی  
با او ز گذشته راز گوید  
همزادانش روان ز هر سوی<sup>۵</sup>  
دهشت زده گشت قیس از آنان<sup>۱۰</sup>  
محروم ز کام خویش برگشت<sup>۱۲</sup>  
می رفت به درد و غم دلی<sup>۱۴</sup> جفت  
کای قوم که همدمان یارید  
حاضر گشتند مرحبا گوی<sup>۹</sup>  
لب بست<sup>۱۱</sup> ز گفت و گوی جانان  
دلخسته و سینه ریش برگشت<sup>۱۳</sup>  
با خویشتن این سرود می گفت  
یکدم او را به من گذارید

۳. ز : نالد.

۲. ب ج د : این؛ ز : این کلمه نیست.

۱. ز : نامه.

۶. الف ب د ه و : افکند.

۵. ج : موافق.

۴. ه : به.

۱۰. ج : ایشان.

۹. ج : مرحبا گو.

۸. ج : هر سو.

۷. ه : شبانه.

۱۳. ج : می گفت.

۱۲. ج : محروم ز کار خود بر آشت.

۱۱. د و : بسته.

۱۴. ب ج د و ز : دلی بدرد و غم؛ ه : ولی بدرد و غم.

خَرَم به وصال او نشینم  
 برده شب فرقت انتظاری  
 گردد به وصال دوست شادان  
 ناگفته هنوز حسب حالی  
 حایل گردند در میانه  
 بر جان وی این گره پسندند  
 جز دامن ازین<sup>۱</sup> خسان مچیناد  
 رنجی و غمی عجب رسیدش  
 محمل به نشیمن سحر برد  
 شد باز به خیمه گاه لیلی  
 گم هر که نه یار ازان حوالی  
 بر پای ستاد خادمانه  
 بر مسند احترام بنشانند  
 سر نامه عاشقی گشادند  
 چون شیر و شکر به هم موافق  
 قیس و نظری به پاکبازی  
 لیلی و سفر ز خطّه هوش  
 قیس و دل و دین به باد دادن  
 لیلی و ز خنده در شکر ریز  
 قیس و غم عشق و سینه کوبی  
 کردند اساس عشق محکم  
 وین در صف عاشقی کمر بست  
 در شیوه عشق زندگانی

۵۷۵ تا سیر جمال او ببینم  
 زین چیست بتر که دلفگاری  
 پر خون دل و دیده بامدادان  
 نایافته نطق را مجالی  
 ناگاه گروهی از کرانه  
 ۵۸۰ از نطق زیبان وی ببندند  
 کس روی چنین کسان مبیناد  
 روزی زینسان به شب رسیدش  
 شب نیز بدین صفت به سر برد  
 پا ساخت ز سر<sup>۲</sup> به راه لیلی  
 دید از اغیار خیمه<sup>۳</sup> خالی  
 ۵۸۵ بوسید به خدمت آستانه  
 لیلی به درون خیمه اش<sup>۴</sup> خواند  
 هنگامه عاشقی نهادند  
 هر دو معشوق و هر دو عاشق  
 ۵۹۰ لیلی و سری به عشوه سازی  
 قیس و خط سبز بر بناگوش  
 لیلی و گره ز موگشادن  
 قیس و سخنان خنده انگیز<sup>۵</sup>  
 لیلی و کرشمه های خوبی  
 ۵۹۵ القصّه دو دوست<sup>۶</sup> گشته همدم  
 آن بر سر صدر ناز بنشست  
 بردند به سر چنانکه دانی

۴. ج ز: خانه اش.

۳. ج ز: خانه.

۲. الف: بسر.

۱. ه: این.

۶. ج: یار.

۵. د: خنده آمیز.

گذاشتن مجنون ناقهٔ بچه‌دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی به سوی

بچهٔ خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌انداخت

عشق اوّل او سرود و شادیست	بیرون ز آهنگ نامرادیست
نی رنج غرامت است در وی	نی زخم ملامت است در وی
سرمایهٔ راحت و سرور است	از سود و زیان دهر دور است
چون می‌که نخست جز خوشی نیست	یک ذره در او مشوشی نیست
محنت کاهد طرب فزاید	وز دل غم روز و شب زداید
نی دردی ناگوار دارد	نی <sup>۱</sup> درد سر خمار دارد
قیس از می عشق شادمانه	فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی	در کار خود ایستاد کردی
از منزل خویش بار بستی	احرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال	رستی ز تنش دوصد پر و بال
بر بوی وصال شاد رفتی	بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی به رهش دمیده نشتر	از سبزه به زیر پای خوشتر
ز آتش صد کوه پشت بر پشت	بودیش ز ریگ گرم <sup>۲</sup> یک مشت
گر <sup>۳</sup> ناوک خار و تیغ خار	کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی	از هر پاره درستی روی
زان قبلهٔ جان چو بازگشتی	چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی به حساب خاطر تنگ	هر گام بر او هزار فرسنگ
رفتی به دو چشم اشکیالا	چون آب روان به سوی بالا
پویان قدمش به منزل خویش	میش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی	صد بار به پس نگاه کردی
تا بو <sup>۴</sup> که کسی برآید از راه	کارد خبری به وی ازان ماه

- می رفت چو سیل از سر کوه  
 ۶۲۰ می رفت چو باد تیز در دشت  
 روزی ز قضا تنی ز تب سست  
 پایش به روش نکرد یاری  
 یک نایقه بچه دار بودش  
 از بچه اگر جدا فتادی  
 ۶۲۵ قیس از بچه نایقه را جدا کرد  
 میلی دو سه چونکه راه بسپرد  
 نایقه چو زمام سستتر<sup>۲</sup> دید  
 آن لحظه که قیس را خبر شد  
 زان قصه چو قیس آگهی یافت  
 ۶۳۰ رو کرد به راه نایقه را باز  
 میلی دو سه چون برید نایقه  
 شد قیس رمیده دل دگر بار  
 چون قیس ز نایقه بی خبر گشت  
 این قصه چو قیس بر سر آورد  
 ۶۳۵ بر قیس ز دست داده چاره  
 زآمد شد نایقه شد دلش خون  
 کان گنج که من خراب اویم  
 وان بچه که نایقه را غمش گشت  
 گر روی به مقصد من آرد  
 ۶۴۰ ور روی کند به مقصد خویش
- می آمد همچو کوه اندوه  
 چون آب ستاده باز می گشت  
 ره سوی دیار یار می جست<sup>۱</sup>  
 بیواسطه شتر سواری  
 کز بچه به دل قرار بودش  
 در فرقت او ز پافتادی  
 رو در ره یار دلربا کرد  
 اندیشه لیلی از خودش برد  
 بر بوی بچه ز راه گردید<sup>۳</sup>  
 تا بچه خویش رهسپر شد  
 دامن ز مراد خود تهی یافت  
 وز نغمه شوق شد حدی ساز  
 دور از بچه رنج دید و فاقه<sup>۴</sup>  
 بیخود ز هجوم عشق دلدار  
 نایقه به ره گذشته برگشت  
 بار<sup>۵</sup> دگرش به ره درآورد  
 این واقعه شد سه چار باره  
 این راز ز سینه داد بیرون  
 منزلگه اوست پیش رویم  
 آرامگاهش بسود پس پشت<sup>۶</sup>  
 بی مقصد خویش جان سپارد  
 زان<sup>۷</sup> غصه شود درون من ریش

۱. ب ج د ه : خود جست. ۲. الف : سستر. ۳. ب ج د ه و ز : زره بگردید.

۴. ب ج د ه : رنج دید نایقه : و : رنجه دید نایقه. ۵. ز : باری.

۶. د : این بیت نیست؛ ه : بجای این بیت مصرع دوم بیت ۶۲۳ آمده است. ۷. ج د ه : زین.

همراهی ما به هم محال است  
 آن به که ز دل گره گشاییم  
 این گفت و ز ناکه رخت بگشاد  
 او را به دیار خویش بگذاشت  
 ۶۴۵ شد در ره او به فرق پویان  
 کای دل به موافقان درآویز<sup>۱</sup>  
 در راه وفا قدم ز سر کن  
 زین راه کسی که داردت باز  
 گر هست به رهرویت میلی  
 ۶۵۰ لیلی می گوی و راه می رو  
 لیلی ز جهان تو را پسند<sup>۲</sup> است  
 از هر چه نه اوست بند بگسل  
 می زد زینسان ترانه خاص  
 پا کرده ز سر به رسم هر روز  
 ۶۵۵ هر چیز که بود دیدنی دید  
 چون شب شد ازان مقام برگشت  
 آمد غمگین و رفت دلشاد

خوشنودی ما ز هم خیال است  
 هر یک به ره دگر گراییم  
 بسند از دل لخت لخت بگشاد  
 تنها ره یار خویش برداشت  
 با خویشتن این سرود گویان  
 وز چنگ مخالفان پرهیز  
 و آیین جفا ز سر بدر کن  
 از هم رهیش درون بپرداز  
 همراه تو بس خیال لیلی  
 و آسوده درین<sup>۳</sup> پناه می رو  
 هر کس که جز اوست بر تو بند است  
 پیوند ز ناپسند بگسل  
 می رفت بر آن ترانه رقص  
 پی برد<sup>۴</sup> به کوی آن دل افروز  
 رازی که توان شنید بشنید<sup>۵</sup>  
 با خوشدلی تمام برگشت  
 حال دل<sup>۶</sup> عاشقان چنین باد

در محک امتحان زدن لیلی نقد محبت مجنون

را و تمام عیار بیرون آمدن آن

عنوانکش این صحیفه درد  
 در طی صحیفه این<sup>۷</sup> رقم کرد  
 کز قیس رمیده دل چو لیلی  
 دریافت به سوی خویش میلی  
 ۶۶۰ می خواست که غور آن بداند  
 تا بهره به قدر آن رساند

۴. د : می رفت.

۳. ج د ز : بسنده.

۲. ج : دران.

۱. ز : در آمیز.

۷. الف : این صحیفه.

۶. ب د و : همه.

۵. د : نشنید.

روزی که پریرخان آن حای  
 با هر پسری که خنده کردی  
 با هر دختر که لب گشادی  
 بودند درین هنر که ناگاه  
 ۶۶۵ رویی ز غبار راه<sup>۲</sup> پرگرد  
 بوسید زمین و مرحبا گفت  
 لیلی سوی او نظر نینداخت  
 از عشوه کشیده زلف بر رو  
 با هر که نه قیس خنده آمیز  
 ۶۷۰ با هر که نه قیس در تبسم  
 رو در همه بود و پشت با او  
 قیس ار به رُخش نظاره کردی  
 و ر آن به سخن زبان گشادی  
 چون قیس ز لیلی این<sup>۴</sup> هنر دید  
 ۶۷۵ شاخ املش گلی<sup>۶</sup> دگر کرد  
 از هر مژه لعل تر فرو ریخت  
 پرده ز رخ نیاز برداشت  
 کان رونق کار و بار من کو  
 خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی  
 ۶۸۰ با من بودی به من نشستی  
 زو خواستمی به روزگاران  
 کو با همه بیگناهی من

بودند ز نر و ماده با وی  
 بی بیع و شرash بنده کردی  
 پیشش به کنیزی ایستادی<sup>۱</sup>  
 قیس هنری در آمد از راه  
 جانی ز فراق یار پر درد  
 بر لیلی و خیل او دعا گفت  
 زان جمع به حال او نپرداخت  
 وز ناز فکند چین در ابرو  
 با هر که نه قیس در شکر ریز  
 با هر که نه قیس در تکلم  
 خوش با همه و درشت<sup>۳</sup> با او  
 از پیش نظر کناره کردی  
 این گوش به دیگری نهادی  
 حال خود ازین<sup>۵</sup> هنر دگر دید  
 شد لاله سرخ او گلی<sup>۷</sup> زرد  
 بر صفحه زر<sup>۸</sup> گهر فرو ریخت  
 وین پرده<sup>۹</sup> جانگداز برداشت  
 وان حرمت و اعتبار من کو  
 از صحبت دیگران رمیدی<sup>۱۰</sup>  
 با من ز سخن دهن نبستی  
 عذر گنه گناهکاران  
 یک تن پی عذر خواهی من

۱. د: بکنیزکی ستادی.

۲. ب: ره.

۳. د: بود و زشت.

۴. ب ج ه و: آن.

۵. ب ج ه و: از آن.

۶. ب د و: گل.

۷. ب ج د ه و ز: گل. ز: گل.

۸. ز: گل.

۹. ز: ناله.

۱۰. ب ج د و ز: بریدی.

گر می نشود شفیع من کس  
 لیلی چو غزل سرایش دید  
 ۶۸۵ آورد ز جمله رو به سویش  
 شد در رخ او<sup>۱</sup> ز لطف خندان  
 ما هر دو دو یار مهربانیم  
 بیگانه تنیم و آشنا دل  
 چین در ابرو اگر فکندم  
 ۶۹۰ بر روی گره میان مردم  
 عشقت که بود ز نقد جان به  
 چون قیس شنید این بشارت  
 بر خاک چو سایه بیخود افتاد  
 تا دیر که از زمین نجنبید  
 ۶۹۵ بر چهره زدند آبش از چشم  
 خوبان عرب ز جا بجستند  
 رفتند همه فتان و خیزان  
 نشست ازان پریرخان کس  
 او خفته و لیلی اش به بالین  
 ۷۰۰ یعنی که به داغ شوق مرده ست  
 تا آخر روز حالش این بود  
 چون روز گذشت و چشم<sup>۳</sup> بگشاد  
 او نیز ز دیده خون فشان کرد  
 لیلی پرسید کای یگانه  
 ۷۰۵ این بیخودی از کجا فتادت

این اشک چو خون شفیع من بس  
 وین نغمه جانگداز بشنید  
 بگشاد زبان به گفت و گویش  
 گفت ای شه خیل دردمندان  
 وز زخمه عشق در فغانیم  
 پر چنگ زبان و پر صفا دل  
 تا ظن نبری که کین پسندم  
 باشد گره زبان مردم  
 چون گنج ز دیده ها نهان به  
 شد هوشش ازین سخن به غارت  
 در سایه آن سهی قد افتاد  
 گفتند به خواب مرگ خسبید  
 آن آب<sup>۲</sup> نبرد خوابش از چشم  
 هنگامه خویش بر شکستند  
 از تهمت قتل او گریزان  
 او ماند همین و لیلی و بس  
 بر ماه همی فشاند پروین  
 وز محنت عشق جان سپرده ست  
 چون مرده فتاده بر زمین بود  
 چشمش به جمال لیلی افتاد  
 وز هر مژه سیل خون روان کرد  
 در مجمع عاشقان فسانه  
 وین باده بیخودی که دادت



گفتا ز کف تو خوردم این می  
 بر من ز نخست تافتی روی  
 کف در کف دیگران نهادی  
 پیش آمدمت<sup>۱</sup> فکندیم پس  
 ۷۱۰ و آخر در لطف باز کردی  
 چون پروردی به درد و صافم  
 گفتی سخنان مستی انگیز<sup>۲</sup>  
 گر بیخودی کنم چه چاره  
 لیلی چو شنید این حکایت  
 ۷۱۵ با قیس که ای مراد جانم  
 دردی که تو راست حاصل از من  
 درد دل من ازان فزون است  
 شد قیس ز ذوق این سخن شاد

وین باده تو دادیم پیایی  
 بستی ز سخن لب سخنگوی  
 رخ در رخ دیگران ستادی  
 خوارم کردی به چشم هر خس  
 صد عشوه و ناز ساز کردی  
 یک جرعه نداشتی معافم  
 کردی زان می<sup>۳</sup> به مستیم تیز  
 من آدمیم نه سنگ خاره  
 گفتا به کرشمه عنایت  
 قوت ده جسم ناتوانم  
 داغی که تو راست بر دل از من  
 وز دایره صفت برون است  
 شادان رخ خود به خانه بنهاد

### عهد وفا بستن لیلی با مجنون و تأکید کردن آن به سوگندان گوناگون

سر فتنه نیکوان آفاق  
 ۷۲۰ منصوبه گشای عرصه ناز  
 ریحان حدیقه امانی  
 آهوی شکارگیر شیران  
 سجاده نورد پارسایان  
 بازار نه ستم فروشی  
 ۷۲۵ چشم عرب از جمال او باغ

چون ابروی خود به نیکویی طاق  
 محجوبه نشین پرده راز<sup>۴</sup>  
 گلبرگ بهار زندگانی  
 بازو شکن صدف دلیران<sup>۵</sup>  
 ذراع<sup>۶</sup>ه نمای خود نمایان  
 ارزان کن نرخ مهر کوشی  
 جان عجم از هوای او داغ

۳. الف : این کلمه نیست.

۲. ز : فتنه انگیز.

۱. الف د : آمدم.

۵. د و : این بیت نیست.

۴. د : این بیت نیست.

۶. ب د و ز : دراعه ربا.

از صوت وِشاح<sup>۱</sup> و بانگ خلخال  
 از طوق گلو و زیور گوش  
 یعنی لیلی نگار موزون  
 چون دید که قیس حق شناس است  
 ۷۳۰ در نقد وفاش هیچ شک نیست  
 چون روز دگر به سویش آمد  
 دل جست به خنده رضایش  
 برداشت دل از جفا پسندی  
 خواهان رضای او به صد جهد  
 ۷۳۵ سوگند به ذات ایزد پاک  
 روشن کن این بلند طارم  
 فیاض وجود و واهب جود  
 سوگند به دیده های روشن  
 ناظر به حقایق نهانی  
 ۷۴۰ بر لوح وجود هرچه دیده  
 سوگند به سینه های دانا  
 واقف ز گُنوز آفرینش  
 هر نکته مشکلی که خوانده  
 سوگند به هر غریب مهجور  
 ۷۴۵ نی<sup>۵</sup> در شب غم امیدی<sup>۶</sup> او را  
 هم ضربت تیغ هجر دیده  
 سوگند به هر مهی<sup>۸</sup> پری وِش

خنیاکر وجد و مطرب حال  
 بازی ده<sup>۲</sup> عقل و رهزن هوش  
 آن چون قییش هزار مجنون  
 عشقش بدر از حد قیاس<sup>۳</sup> است  
 محتاج گواهی محک نیست  
 جانی پر از آرزویش آمد  
 جان داد به مژده وفایش  
 بگشاد زبان به عهد بندی  
 گفتش پی استواری عهد  
 گردش ده چرخهای افلاک  
 از شمع مه و چراغ انجم  
 مقصود گذشتگان ز مقصود  
 بر عالم راز پرتو افکن  
 حاضر به دقایق معانی  
 تا گنه کمال آن<sup>۴</sup> رسیده  
 بر دانش چیزها توانا  
 عارف به رموز اهل بینش  
 محروم ز حلّ آن نمانده  
 افتاده زیار خویشتن دور  
 نی از لب کس نویدی<sup>۷</sup> او را  
 هم شربت زهر غم چشیده  
 همچون مه خوب و چون پری خوش

۱. ز: شاخ.

۲. الف: بازی ده و.

۳. الف: در قیاس؛ ز: حد و قیاس.

۴. ز: او.

۵. ز: نه.

۶. ج ه: امید.

۷. الف: امیدی؛ ج ه: نوید.

۸. ب ج د ه و ز: مه.

- دل کرده به مهر چون خودی بند  
پیراهن غنچه بی تنش چاک  
۷۵۰ سوگند به هرچه از خردمند  
کز مهر تو تا مجال باشد  
تا دور فلک دهد امانم  
باشم به غمت درین غم آباد  
صد بار گر از غمت بمیرم  
۷۵۵ بخت ار دهد اختیار کارم  
هر کج<sup>۳</sup> که نبینمش به تو<sup>۴</sup> راست  
کس هم نفسم مباد<sup>۶</sup> بی تو  
تا لوح وفات شد درستم  
زین عهد که با تو بستم امروز  
۷۶۰ این بحر<sup>۷</sup> وفا مباد تیره  
لیلی چو کمر به عهد در بست  
در پیش رهی گرفت باریک  
ترک همه کار و بار خود کرد  
بنهاد به طوقِ یار گردن  
۷۶۵ چون قیس سحر ز ره رسیدی  
با او گفתי حکایت شب  
تا شب بودی نشسته با هم  
در وصل چو قیس جهد او دید
- وز هر که نه او بریده پیوند  
وز تهمت عیب<sup>۱</sup> دامنش پاک  
گویند به آن<sup>۲</sup> خوش است سوگند  
ببریدن من محال باشد  
یاد تو بود انیس جانم  
از شادی هر دو عالم آزاد  
پیوند به دیگری نگیرم  
از جمله تو باشی اختیارم  
با وی نکنم نشست یا<sup>۵</sup> خاست  
پروای کسم مباد بی تو  
از حرف دوگون لوح شستم  
عهد همه را شکستم امروز  
کین بس به قیامتم ذخیره  
در مهد وفا به عهد<sup>۸</sup> بنشست  
می کرد کران<sup>۹</sup> ز دور و نزدیک  
روی از همه کس به یار خود کرد  
در چید ز دست غیر دامن  
سر در ره ناگاهش کشیدی  
شکر روز و شکایت شب  
از صحبت غیر رسته با هم  
وین عهد وفا به عهد بشنید<sup>۱۰</sup>

۱. د : عجز. ۲. ج : بدان. ۳. ج : کژ.

۴. ب ج د و : با تو بینمش؛ ه. : نه با تو بینمش. ۵. ز : وبر. ۶. ب : مباد.

۷. ز : حرف. ۸. ج : در مهر و وفا و عهد. ۹. و ز : کزان.

۱۰. ب ج د و ز : او دید.

۷۷۰ وسواس محبتش فزون شد  
 آمد به جنون<sup>۱</sup> ز پرده بیرون  
 طی گشت بدین لقب سرانجام  
 در هر محفل که جاش کردند  
 او نیز بدین خطاب خوش بود  
 زان نکته چه به که عشق راند  
 ۷۷۵ جامی بگسل ز هرزه کاری  
 در کارگاه سپهر دوار  
 وان وسوسه عاقبت جنون شد  
 مجنون لقبش نهاد گردون  
 از نامه دهر قیس را نام  
 مجنون مجنون نداشت کردند  
 زین تازه ترانه ذوق کش بود  
 زان نام<sup>۲</sup> چه به که عشق خواند  
 تا نام به عاشقی برآری  
 بهتر نبود ز عاشقی کار

### استفسار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی

#### و اطلاع یافتن بر محبت وی با لیلی

۷۸۰ بیایع متاع هوشیاری  
 ویرانه نشین کوه<sup>۳</sup> اندوه  
 گنجور خزانهای<sup>۵</sup> افلاس  
 آسوده سایه مگیلان  
 دمساز مغنیان فریاد  
 همگردن آهوان صحرا  
 تاراج رسیده شه عشق  
 سنگ افکن شیشه خانه عقل  
 ۷۸۵ باگور و گوزن همطویله  
 یعنی مجنون اسیر لیلی  
 چون<sup>۷</sup> از خود و قوم خود بگردید  
 بر بستر شب نیارمیدی  
 رقصا صسماع بیقراری  
 دیوانه سوار قلعه<sup>۴</sup> کوه  
 رنجور فسانه های وسواس  
 سرگشته وادی ذیلان  
 همراز مجرّدان آزاد  
 همشیون<sup>۶</sup> بلبلان شیدا  
 نعلین دریده ره عشق  
 بر هم زن دام و دانه عقل  
 باديو و پری زیك قبیله  
 شوریده دار و گیر لیلی  
 وز قاعده خرد بگردید  
 چون روز شدی کسش ندیدی

۱. الف ج ه : مجنون.

۲. د : نامه.

۳. ب ج د و : غار.

۴. ه : قلعه.

۵. ج : خزینهای.

۶. و : همشیوه.

۷. ب : یعنی.

وز هممهدان کناره کردی  
 از یاری او رمیدی از دور  
 دور افکندی ز خویشی خویش  
 در طعنه وی زبان کشیدند  
 کز قوم خودش چنین ملال است  
 وز ما صله رجم بریده ست<sup>۴</sup>  
 پیرامن ماه حلقه بستند  
 وز خامشیش زبان بشستند<sup>۵</sup>  
 وز پرده برون نداد آواز  
 قایم به مساعی جمیله  
 در پرده عشق رازداری  
 کرده ست چوئی ره نفس بند<sup>۶</sup>  
 باشد که برون دهد صدایی  
 روزی دو سه قیس را ز دنبال<sup>۷</sup>  
 دارم ز غمت دلی<sup>۸</sup> پر آذر  
 زد شعله ز مغز استخوانم  
 وز صحبت من<sup>۹</sup> رمیدنت چیست  
 چون لام و الف آلیف بودیم  
 آن<sup>۱۱</sup> قاعده چون شد و چرا رفت  
 احوال گذشته باز جویم<sup>۱۲</sup>

سر رشته عهد پاره کردی  
 ۷۹۰ هر یاری را که دیدی از دور  
 هر خویشی را که<sup>۱</sup> آمدی پیش  
 چون قوم وی این<sup>۲</sup> صفت بدیدند  
 کور از میان ما چه حال است  
 تیغی نه به مرحمت کشیده ست<sup>۳</sup>  
 ۷۹۵ چون هاله به گرد او نشستند  
 دیدند دلیل و نبض جستند  
 نگشاد گره ز پرده راز  
 یاری بودش در آن قبیله  
 شیرین کاری سخن گزاری  
 ۸۰۰ گفتند بدو که قیس هر چند  
 در وی دردم دم و فای  
 افتاد پی تفحص حال  
 و آخر گفتش که ای برادر  
 داغ غم تو بسوخت جانم  
 ۸۰۵ پیوند وفا بریدنت چیست  
 زین پیش به هم حریف<sup>۱۰</sup> بودیم  
 انصاف بده که آن کجا رفت  
 بنشین نفسی که راز گویم<sup>۱۲</sup>

۳. ج : کشیده.

۶. ه : این دو بیت نیست.

۱۰. د : رفیق.

۱. ب ج د و ز : کش.

۴. ج : بریده.

۷. ب د و ز : بدنبال.

۱۱. د : و آن.

۱۳. الف ب ج و : گویم؛ د ز : گوئیم.

۵. الف ب : شستند؛ ج : بستند؛ و : به بستند.

۸. ج د ه : دل.

۹. ز : ما.

۱۲. الف ب ج و : گویم.

- یار ار نه به راز لب گشاید  
 ۸۱۰ در خلوت دوستان دمساز  
 مجنون چو شنید این<sup>۲</sup> ترانه  
 گفت ای دیرینه همدم من  
 کاریم به سر فتاده دشوار  
 کاری نه که بار رنج و اندوه  
 ۸۱۵ این بار<sup>۵</sup> اگر نیفتد از پشت  
 پرسید که آن کدام بار است  
 گفتم غم لیلی و بیفتاد  
 هم چشم ز کار رفت و<sup>۷</sup> هم<sup>۸</sup> گوش  
 دست از دو جهان فشاند تا دیر  
 ۸۲۰ آن یار چو دید حال او را  
 دانست که کار و بار او چیست  
 ز آشفتگیش بسی بیاشت<sup>۱۱</sup>  
 مقصود وی آنکه آن غم و رنج
- بیوی یاری زوی نیاید  
 معماری دوستان کند راز<sup>۱</sup>  
 زد ناله و آه عاشقانه  
 و اندر هر<sup>۳</sup> راز محرم من  
 در ورطه<sup>۴</sup> مردنم ازان کار  
 صد بار فزون گرانتر<sup>۴</sup> از کوه  
 دامن<sup>۶</sup> به یقین که خواهم کشت  
 وان بر دلت از کدام یار است  
 از گفتم نام آن پریزاد  
 هم لب ز حدیث گشته<sup>۹</sup> خاموش  
 نی مرده نه<sup>۱۰</sup> زنده ماند تا دیر  
 در عشق و وفا کمال او را  
 معشوقه کدام و یار او کیست  
 وان راز نهان به دیگران گفت  
 گردد ز دواگران دواسنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن در آن باب

- مسکین پدرش خبر چو زان یافت  
 ۸۲۵ مهر<sup>۱۲</sup> پدری ز دل زدش جوش  
 کای جان پدر چه حال داری  
 امروز شنیده ام که جایی
- چون باد به سوی او عنان تافت  
 وز مهر کشیدش اندر آغوش  
 رو بهر چه<sup>۱۳</sup> در و بال داری  
 دادی<sup>۱۴</sup> دل خود به دلربایی

۱. د : کند ساز.	۲. ب : وان.	۳. و : همه.	۴. ج : گران فزون تر.
۵. هز : بارم.	۶. الف : داند.	۷. ب د و ز : رفته.	۸. ه : رفت هم.
۹. هز : گشت.	۱۰. هز : نی.	۱۱. ز : برآشت.	۱۲. ه : مهری.
۱۳. ج : که.	۱۴. و : داری.		

در خِطّه این خط مجازی  
لیکن همه کس به آن<sup>۱</sup> سزا نیست  
۸۳۰ معشوق نکو سرشت باید  
لیلی که به چشم تو عزیز است  
در مذهب عقل نیست چیزی  
تو خضر و شوی به سربلندی  
عالم همه خاک پای خضر است  
۸۳۵ بر دار خدای را دل از وی  
او خس تو گلی نه تازه سروی  
با خس<sup>۴</sup> گل و سرو را چه نسبت  
مپسند نصیب خود ازین باغ  
باغیست پر از گل و ریاحین  
۸۴۰ صد دسته به دست خویش می بند  
وین نیز مقرر است و معلوم  
با ما همه بر سر نزاع اند  
هستیم به هم چو آتش و آب  
داریم درین نشیمن جنگ  
۸۴۵ با آن که به دشمنی ستیزد  
مجنون به پدر درین نصایح  
هر نکته حکمتی که گفتی  
نقش دل نکته دان من شد  
با تو نه دل<sup>۹</sup> عتاب دارم

نیکو هنرست عشق بازی  
هر منظر خوب دلگشا نیست  
این<sup>۲</sup> کار ز اصل زشت ناید  
نسبت بتو کمترین کنیز است  
مشعوف شدن به هر کنیزی  
خضرای دمن وی از نژندی  
خضرای دمن چه جای خضر است  
پیوند امید بگسل از وی  
او زاغ<sup>۳</sup> تو نازنین تذروی  
با زاغ تذرو را چه نسبت  
یک لاله کزو به دل نهی<sup>۵</sup> داغ  
ریحان می بوی و لاله می چین  
دل بسته شدن به لاله ای چند  
کان حی که به لیلی اند موسوم  
سر باز زنان ز اجتماع اند<sup>۶</sup>  
از صحبت یکدگر عنان تاب<sup>۷</sup>  
صد تیغ به خون یکدگر رنگ  
خود گو که ز دوستی چه خیزد  
گفت ای به زبان مهر ناصح  
هر دُر نصیحتی که سفتی  
آویزه<sup>۸</sup> گوش جان من شد  
لیکن همه را جواب دارم

۱. ج : بدان. ۲. ه : کاین. ۳. ب ج د و ز : زاغ و. ۴. الف : خس و.  
۵. ه : نهی بدل. ۶. ز : این بیت نیست. ۷. ز : این بیت نیست. ۸. و : واویزه.  
۹. الف : دلی.

۸۵۰ گفتی که شدی ز عشق مفتون

آری نـزـنـم نـفس ز انکار

حاشا که ازین<sup>۱</sup> ره ایستم من

هر کس که نه راه عشق ورزد

عشق است خلاصی دل مرد<sup>۲</sup>

۸۵۵ گفتی که به دلبری نشاید

خوبان که سرشته ز آب و خاکند

حسن ازل است اصل ایشان

آیینۀ نور ذوالجلالند

بر آب و گل ار نتابد آن نور

۸۶۰ نه<sup>۴</sup> ذوق دهد نه دل رباید

گفتی لیلی به حسن بالاست

عاشق به نسب چه کار دارد

هر کس که بود فتاده عشق

از نسبت آب و گل بریده

۸۶۵ مادر شناسد و پدر نیز

گفتی که بکش سر از هوایش

ترک غم عشق کار من نیست

حرفی دو سه از وفا سرشتند

از ناخن اگر چه جان خراشم

۸۷۰ هر حرف صواب کش نگارند

گفتی نسزد نصیبۀ کس

وز جذبۀ عاشقی دگرگون

عشق است مرا درین جهان کار

جز زنده به عشق نیستم من

در مذهب من جوی نیرزد

از گردش چرخ باژگون گرد

هر بت که نه زاصل پاک زاید

گر پاک دلی ز اصل پاکند

عیش ابد است وصل ایشان<sup>۳</sup>

عنوان صحیفۀ جمالند

یک تن نشود به حسن مشهور

نی<sup>۵</sup> تن کاهد نه جان فزاید

لیکن به نسب فروتر از ماست

کز<sup>۶</sup> هر چه نه عشق عار<sup>۷</sup> دارد

فرزند دل است و زاده عشق

در روضۀ جان و دل چریده

وز<sup>۸</sup> عیب رهیده<sup>۹</sup> وز هنر نیز

اندیشه تهی کن از وفایش

وین کار به اختیار من نیست

بر صفحه جان من<sup>۱۰</sup> نوشتند

آن حرف وفا چه سان تراشم

حک کردن آن خطا شمارند

از گلشن دهر یک گل و بس

۳. الف : این بیت نیست.

۲. الف : دل از مرد.

۱. ز : درین.

۷. د : بار.

۶. د : از.

۵. د : نه.

۴. ب ج د ه و : نی.

۱۰. ج ز : جان و دل.

۹. ه : رمیده.

۸. ب د و ز : از.



بس باشد ازین چمن نصیم  
 او هست مرا بس و من او را  
 کام<sup>۳</sup> دگر از جهان نخواهیم  
 شادی دگر مباد ما را  
 داریم هزار کید و حيله  
 از کینه دیگران چه باک است  
 از کین قبیله کی خورم<sup>۴</sup> غم  
 با هر که نه او بود به جنگم  
 آغاز کنم به خویش هم جنگ  
 وز وی سخنان عشق بشنید  
 در سیل بلا فتاده رخت است  
 بگسست ز بند پند پیوند  
 کارش به عنایت الهی

لیلی که نسیم<sup>۱</sup> اوست طیبم  
 او جان من است و من تن او را  
 گر دور ز یکدگر بکاهیم<sup>۲</sup>  
 ۸۷۵ خاطر به هم است شاد ما را  
 گفתי که به کین آن قبیله  
 ما را که ز مهر سینه چاک است  
 لیلی چو ز مهر من زند دم  
 من خود ز همه جهان به تنگم  
 ۸۸۰ از<sup>۵</sup> صلح منش اگر بود ننگ  
 بیچاره پدر چو قیس را دید  
 دانست که کار قیس سخت است  
 در بست زبان ز گفتن پند  
 انداخت ز فرط نیکخواهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از معشوقان قبیله

عرب را به نکاح مجنون در آرد تا آتش سودای او فرو نشیند

از پند پدر نشد به سامان  
 گفتند به حسن<sup>۶</sup> رای و تدبیر  
 معموری ملک<sup>۷</sup> کامگاری  
 آرام دل رمیده ماست  
 آب و گل ما ازوست روشن  
 تا چند بر آتشش پسندیم

۸۸۵ چون قیس دریده جیب و دامن  
 اعیان قبیله پیش آن پیر  
 کای عامری فلک عماري  
 فرزند تو نور دیده ماست  
 چشم و دل<sup>۸</sup> ما به اوست روشن  
 ۸۹۰ بر آتش مهر او سپندیم

۳. د ز: کامی.

۷. د: کاخ.

۶. ج ز: بحسن و.

۲. ب ج د و ه ز: نکاهیم.

۵. ج: وز.

۱. ج و د ه: نصیب.

۴. و: خورد.

۸. ج: چشم دل.

چون عشق و وفاست در سرشتش  
 آن را که فتد چنین<sup>۲</sup> بلایی  
 شرط است ره سفر گرفتن  
 خُرد است و زو<sup>۳</sup> سفر نیاید  
 آن به که پریرخی بجویی ۸۹۵  
 در عقد و نکاح وی در آری  
 باشد گیرد بدو<sup>۴</sup> تسلی  
 در خدمت آن<sup>۵</sup> میان ببندد  
 این نکته ز صاحبان تدبیر ۹۰۰  
 بگشاد زبان و قیس را خواند  
 گفت ای ز تو بخت من خجسته  
 چشمم به شمایل تو بیناست  
 طبعم به تو شاد و سینه خرم  
 تا چند ز خانه فرد باشی  
 یکچند به سوی خانه باز آی ۹۰۵  
 ورنیست به خانهات قراری  
 تا صحبت تو به ناز دارد  
 گاهی که قدم نهی به خانه  
 ورسوی برون شوی خرامان  
 عمّ تو که هست نقطه غم ۹۱۰  
 در پرده یکی نگار دارد  
 صافی بدنی<sup>۹</sup> چو در مکنون  
 این<sup>۱</sup> واقعه گشت سر نوشتش  
 گر زانکه طلب کند دواپی  
 یا مهر بتی دگر گرفتن  
 وز عهده آن بسدر نیاید  
 مشهور جهان به خوبرویی  
 همّت به صلاح او گماری  
 فارغ شود از هوای لیلی  
 وز قصّه این زبان ببندد  
 افتاد پسند خاطر پیر  
 پیش نظرش به لطف بنشاند  
 در دیده چو مردمم نشسته  
 وز پستی توست پشت من راست  
 حالم ز جدایی تو درهم  
 تنها رو و هرزه گرد<sup>۶</sup> باشی  
 چون مرغ به آشیانه باز آی  
 همخانه<sup>۷</sup> کنم تو را نگاری  
 وز هرزه رویت باز دارد<sup>۸</sup>  
 بوسد قدمت چو آستانه  
 در پای تو سر نهد چو دامان  
 از صفحۀ روزگار او کم  
 کز مه به جمال عار دارد  
 از حقه تنگ وصف بیرون

۱. ج : کاین. ۲. و : چنین بود. ۳. ج : ازو؛ د : ز وی. ۴. ه : برو.  
 ۵. ب ج د ه ز : او. ۶. د : تنها رو هرزه گرد. ۷. الف : همخواه.  
 ۸. ه : از مصرع دوم بیت ۹۰۷ تا مصرع یکم بیت ۹۱۱ نیست.  
 ۹. الف : صافی بدن.

- همشیره شهد<sup>۱</sup> شگر او  
هر دم به جهان فکنده پرتو  
۹۱۵ آوازه او<sup>۴</sup> به هر دیاری  
بیرون ز حساب عقل مالش  
در افسر جاه همسر توست  
بر دامن تونه ننگی از وی  
حیف است چنین دو گوهر پاک  
۹۲۰ خواهم که شود قرینه تو  
گردد به تو جلوه گر ز یک سلک  
باشید به هم چو جان و دل دوست  
گردید به هم رفیق و دمساز  
چون قیس شنید این سخن را  
۹۲۵ هم از مژه هم ز لب گهر سفت  
کای اصل وجود و گوهر<sup>۱۱</sup> من  
گل کرده توست آب و خاکم  
من عیسی مریم درین دیر  
خورشید و شمشاد ازین و آن فرد  
۹۳۰ دارم دلی از جهان رمیده  
تا در خم این رواق باشم  
دیوانه ام از بلند رایی
- هم خوابه ناز عَـبْهَر او  
از قامت او قیامت<sup>۲</sup> نو<sup>۳</sup>  
آواره او<sup>۵</sup> چو تو هزاری  
وز مال بسی فزون<sup>۶</sup> جمالش  
در اصل و نسب برابر توست  
بر شیشه تونه سنگی از وی  
ناگشته به وصل هم طربناک  
خشنود به مهر و کینه تو  
نا سفته<sup>۷</sup> دُرش شود تو را<sup>۸</sup> ملک  
بادام صفت دو مغز و یک<sup>۹</sup> پوست  
نی<sup>۱۰</sup> نیش حسود و زخم غماز  
بگشاد لب شکر شکن را  
افشاند سرشک و با پدر گفت  
خاک قدم تو افسر من  
پرورده توست جان پاکم  
در راه مجرّدی سبک سیر  
پیوند بریده از زن و مرد  
آن به که من<sup>۱۲</sup> بلارسیده<sup>۱۳</sup>  
ز آویزش جفت طاق باشم  
دیوانه چه مرد کدخدایی

۱. ج: شیر. ۲. د ز: قیامت. ۳. ج: بیت‌های ۹۱۳-۹۱۴ پس و پیش آمده است.

۴. ه: این کلمه نیست. ۵. د: واوازه. ۶. ز: فزون بسی.

۷. الف: ناگشته. ۸. ج د ز: ترا شود. ۹. ه د و: دو مغز یک.

۱۰. ب ه و ز: بی. ۱۱. ب ج د و ز: وجود گوهر. ۱۲. الف: منی.

۱۳. ه: این دو بیت نیست.

۹۳۵ من بار خود افکنم ز گردن  
 جز من نسزد رفیق من کس  
 بیچاره پدر چو کرد ازو گوش  
 گفتا که ز کدخدایی نو  
 باشد<sup>۳</sup> یابی به کدخدایی  
 پیوند کنی به دیگری سخت  
 یک کفش بود برای یک پای  
 ۹۴۰ مأوای دو خصم نیست یک باغ  
 گفت ای پدر این چه حيله سازيست  
 هیئات که بگسلم ز لیلی  
 لیلی نقش و دلم نگین است  
 لیلی جان است و من تن او را<sup>۴</sup>  
 ۹۴۵ تا تن جان را بود نشیمن  
 گشتم یکسر همه جهان را  
 هر چیز که روی در خلل داشت  
 الا لیلی که گر نیاید<sup>۵</sup>  
 بر بی بدل ار بدل گزینم  
 ۹۵۰ چون دید پدر که حال مجنون  
 با خاطر خوش شدش دعاگوی

در بار کسان چرا دهم تن  
 تنهایی من رفیق من بس  
 این<sup>۱</sup> طرفه جواب رفت از<sup>۲</sup> هوش  
 باشد غرضم رهایی تو  
 از لیلی و عشق او رهایی  
 بندد غم لیلی از دلت رخت  
 یک دل نشود دو دوست را جای  
 شهباز آید سفر کند زاغ  
 با بیدلی این چه عشوه بازیست<sup>۴</sup>  
 تا<sup>۵</sup> سیر شود دلم ز لیلی  
 لیلی تخم و دلم زمین است  
 او طوطی و دل نشیمن او را  
 من باشم و لیلی لیلی و من<sup>۷</sup>  
 دیدم یک یک<sup>۸</sup> جهانیان را  
 چون در نگریستم بدل داشت  
 چیزی<sup>۱۰</sup> دگرش بدل شاید  
 جز در دل و دین خلل نیبم  
 از پسند نمی شود دگرگون  
 در کش مکش قضا رضاجوی

۱. ب ج و ز : زین. ۲. ب ز : ازو. ۳. ج : شاید. ۴. الف ج : عشوه سازيست.  
 ۵. ب د ه و ز : یا. ۶. ب ج د ه ز : او. ۷. الف ز : این بیت نیست.  
 ۸. الف : یکسر. ۹. ب : نیاید. ۱۰. ب ج : چیز.

غمّازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است

و دختر عم را به عقد نکاح درآورده است

کی پرده عاشقی شود ساز	بی زخمه عیبجوی غماز <sup>۱</sup>
نادیده خراش رشته چنگ	از چنگ کجا برآید آهنگ <sup>۲</sup>
از قصه قیس و دختر عم	در مجلس دوستان محرم
چون یافت وقوف هرزه گویی	بر قیس شکسته عیبجویی
فی الحال به لیلی <sup>۳</sup> این خبر برد	کز عشق تو قیس را دل افسرد
در دل شرری که داشت بنشست	با تو نظری که داشت بر بست
خاطر به هوای دیگری داد	باشد به لقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش	با دختر عم نکاح بستش
امروز وی است و دختر عم	آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو <sup>۴</sup> فروبند	یاری بگزین و دل در او بند
با اهل جفا وفا روا نیست	پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت	کردش غم جان به دل <sup>۵</sup> سرایت
کاری افتاد و سختش افتاد	خر مُرد به راه <sup>۶</sup> و رختش افتاد
کرد از غم و درد دست و پا گم	دُردی نوشید از اول <sup>۷</sup> خم
با قیس ز گردش زمانه	برداشت خطاب غایبانه
کای دلبر بیوفا چه کردی	با عاشق مبتلا چه کردی
با آنکه به جان غم تو خورده ست	کردی کاری که کس نکرده ست
راهش بزدی و گشتی از راه	احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاران	این نیست طریق دوستانان
گندم بنمودی از نخستم	چون عقد امید شد درستم

۱. ب ه ز : عیب جو و غماز.

۲. ج : سر فصل بعد بیت ۹۵۲ آمده است.

۳. ج : آن.

۴. ه : از و نظر.

۵. الف د : خر مُرد و براه؛ ه : خو مراد و براه و.

۶. ج : زاوّل.

کردم پی گندمت تک و دو  
 اول ز وفا نهادهایم دام  
 دامان نکوتری گرفتی  
 ۹۷۵ چون با دگریت دل خوش افتد  
 باد از تو بلند آتش من  
 لیلی به چنین غم جگر سوز  
 ناگه مجنون در آمد از راه  
 شد یار طلب به رسم هر بار  
 ۹۸۰ ندهند ره اندر آن حریمش  
 او مرد حرمسرای ما نیست  
 گو دامن یار خویشتن گیر  
 شب با دگران و روز با ما  
 مسکین مجنون چو آن جفا دید  
 ۹۸۵ آن نالش او نداشت سودی  
 گریان گریان ز دور برگشت  
 نادیده ز یار خود نصیبی  
 دردا که عظیم دردناکم  
 هر لحظه فرو روم به راهی  
 ۹۹۰ همراه سرشک من رو ای آه  
 پاکم ز گناه پیچ در<sup>۴</sup> پیچ  
 آن را که بود همین<sup>۶</sup> گناهایش  
 حاشا که اگر فلک شود میغ  
 از یار تواندم بریدن

هیچم نفروختی بجز جو  
 و اندم که ز من گرفتی آرام  
 و آرام به دیگری گرفتی  
 غم نیست که در من آتش افتد  
 زان مجلس عشرت تو روشن  
 چون کرد شب سیاه خود روز  
 از لیلی و حال او نه آگاه  
 لیلی به عتاب گفت<sup>۱</sup> ز نهار  
 وز تیغ و سنان کنند بیمش  
 او شیفته لقای ما نیست  
 دنباله کار خویشتن گیر  
 یکدل نبود هنوز با ما  
 بسیار به این<sup>۲</sup> و آن بنالید  
 بنهاد<sup>۳</sup> به ره سر سجودی  
 غمگین ز سرای سور برگشت  
 می گفت به زیر لب نسیمی  
 در راه امید و بیم خاکم  
 خود را نبرم گمان گناهی  
 وز جرم نکرده عذر من خواه  
 عشق است<sup>۵</sup> گناه من دگر هیچ  
 بر بیگنهی بس این گواهایش  
 باران گردد به فرق من تیغ  
 سر بر در دیگری کشیدن

۴. ب ج د و : بر.

۳. و : بنهاد.

۲. ج : بدین.

۱. د : خود که.

۶. الف : همین بود.

۵. ب : عشقت.

- ۹۹۵ روزی که به زیر خاک باشم  
جان من<sup>۱</sup> خسته پیش جانان  
بر قالب خود کفن زخم چاک  
تا حشر ره وفاش گیرم  
با خویش همی سرود مجنون  
۱۰۰۰ وز دور همی شنید یاری  
برگشت و به لیلی اش رسانید  
شد باز به عشق تازه پیمان  
از شعر لطیف و نظم دلکش  
کان کس که به حاسدان نهد گوش  
۱۰۰۵ حاسد ببرد ز جان شیرین  
یا رب که مباد هیچ حاسد  
حاسد ز میانه دور بادا  
بادا رگ جان او بریده  
گفتم بی تو به صبر کوشم  
۱۰۱۰ چون شوق آمد<sup>۲</sup> چه جای صبر است  
کز وی همه برق آه خیزد  
بر خیز و بیا که بیقرارم  
تا دل دهمت به بیگناهی  
چون این دُر ناب گشت سفته  
۱۰۱۵ در خون دل از مژه قلم زد  
پیچید و به دست قاصدی داد  
مجنون چو بخواند نامه او
- ز آرایش جسم پاک باشم  
باشد نغمات شوق خوانان  
فریاد کنان بر آیم از خاک  
هر لحظه به خاک پاش میرم  
زان<sup>۳</sup> نکته همجو دُر مکنون  
از آتش عشق داغ‌داری  
لیلی ز دو دیده خون چکانید  
وز کرده خویشتن پشیمان  
او نیز زد این ترانه خوش  
آیین وفا کند فراموش  
شیرینی دوستان دیرین  
جز بار گران و نرخ کاسد  
وز زخم زمانه کور بادا  
کز روی توام برید<sup>۴</sup> دیده  
وز جام فراق زهر نوشم  
صبرم بی تو چو تیره ابر است  
باران سرشک درد<sup>۵</sup> ریزد  
وز کرده خویش شرمسارم  
دستت بوسم به عذرخواهی  
وین غنچه درد دل شکفته  
بر پاره کاغذی رقم زد  
سوی سر عاشقان فرستاد  
پا ساخت ز سر چو خامه او

۱. الف : منی.

۲. ب ج د ه و ز : این.

۳. د : بریده.

۴. ز : آید.

۵. ج ز : سرشک و درد.

احرام حریم خیمه‌اش بست      دیگر چو ستون ز پای ننشست  
زان وسوسه می‌طپید تا بود      وان مرحله می‌برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و به بانگ زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن

که اگر دیدار لیلی میسر گردد یک حج پیاده بگزارد

۱۰۲۰ چون باز سفیده دم<sup>۱</sup> درین باغ  
زاغان سیه ز سهم آن باز  
شد قیس چو باز<sup>۲</sup> صبحدم خیز  
چون از ره حَی برید لختی  
سبز و خرّم<sup>۳</sup> چو نخل مینا  
۱۰۲۵ رخشنده بصر بدید زاغی  
در تـیره شبی ستاره دو  
عباسی خلعتی<sup>۵</sup> مرتّب  
بانگی دو سه زد لطیف و موزون  
مجنون زان بانگ در طرب شد  
۱۰۳۰ یعنی که خوش است فال<sup>۶</sup> امروز  
بر من باشد حجّی پیاده  
گر بار دهد<sup>۷</sup> به خاطر خوش  
چون راه به خیمه‌گاه حَی برد  
فرمود اجازت دخولش  
۱۰۳۵ سر نامه راز بر گشادند  
گاه از ستم فراق گفتند  
بـنشست بر آشیانه زاغ  
کردند ز آشیانه پرواز  
مقراض دو پا به ره بُری تیز  
ناگاه پدید شد درختی  
بگشاد به آن دو چشم بینا  
چون دود چراغی و چراغی  
یا انگشتی شراره دو<sup>۴</sup>  
کرده ز پی خلافت شب  
نزدیک عرب به فال میمون  
رقاص نشیمن طلب شد  
روزی گردد وصالم امروز  
یک حج چه بود که صد زیاده  
سوی خودم آن نگار مهوش<sup>۸</sup>  
وز حَی به حریم دوست پی برد  
بنشانند به مسند قبولش  
هر راز که بود شرح دادند  
گاه از غم اشتیاق گفتند

۴. هز : شراره پرتو.

۳. ج : سبز خرم.

۲. ب : باد؛ هز : زاغ.

۱. ز : سفید دم.

۷. ج ه : بار دگر.

۶. د : حالم.

۵. الف : خلعت.

۸. ز : بیت‌های ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲ پس و پیش آمده.



معشوقی و عاشقی به هم ساز  
 مجنون به نفیر دادخواهی  
 مجنون و رخ نیاز بر خاک  
 مجنون و ز دیده<sup>۲</sup> گوهر افشان  
 مجنون و ز عشق راز در<sup>۳</sup> راز  
 مجنون نه که ابر فیض ریزان  
 مجنون نه که آتش جهانسوز  
 مجنون نه که کوه رنج و اندوه  
 مجنون به گداز داغ دلها  
 مجنون به دو چشم اشکریزی  
 مجنون خسی از سراب رسته  
 مجنون به بساط دردمندی  
 با هم روزی ز دور خرسند  
 هر نکته که خواستند سفتند  
 یک غنچه<sup>۴</sup> ناشگفته کم ماند  
 مجنون به نیاز خاست بر پای  
 وی قبله<sup>۵</sup> نیکوان آفاق  
 زوآر حرم مقیم کویت  
 بر بوی تو شوق بیقراران  
 سلسال لب تو رشک کوثر<sup>۶</sup>  
 آشفته چو من هزار مجنون  
 بازارچه<sup>۷</sup> شکر فروشی

کردند دو همنشین و همراز  
 لیلی به سریر پادشاهی  
 لیلی و سر شرف بر افلاک<sup>۱</sup>  
 لیلی و به خنده شگر افشان ۱۰۴۰  
 لیلی و ز حسن ناز بر ناز  
 لیلی نه که شمع صبح خیزان  
 لیلی نه که ماه عالم افروز  
 لیلی نه که لاله بر سر کوه  
 لیلی چه سخن چراغ دلها ۱۰۴۵  
 لیلی به دو زلف و مشکبیزی  
 لیلی گلی از گلاب شسته  
 لیلی به نشاط خودپسندی  
 بردند به سر دو آرزومند  
 هر راز که داشتند گفتند ۱۰۵۰  
 یک درد دلی<sup>۴</sup> نگفته کم ماند  
 چون خواست وداع آن دلارای  
 کای کعبه<sup>۵</sup> رهروان مشتاق  
 گلزار ارم حریم کویت  
 گیسوی تو طوق تاجداران ۱۰۵۵  
 خلخال زر تو تاج بر<sup>۵</sup> سر  
 هر موی تو را ز زلف شبگون  
 بگشاده<sup>۷</sup> لب به خنده کوشی

۳. ج: بر.

۲. ب د ه و: ز گریه؛ ج: بگریه.

۱. ز: با فلاک.

۶. ب: این بیت نیست.

۵. ب د: هر.

۴. ج د ه و ز: دل.

۷. و: بگشاد.

بستم چو گشاده طبع و شادان  
 ۱۰۶۰ گفتم که سجود خاک این در  
 بر من باشد که بندم احرام  
 اکنون که به کام خود<sup>۲</sup> رسیدم  
 فرمان تو گر بود درین کار  
 گر عمر بود دگر<sup>۳</sup> بیایم  
 ۱۰۶۵ ور گردد جیب عمر پاره  
 لیلی ز وی این سخن چو بشنید  
 گفت ای ره صدق مَنهج تو  
 گر چهره به وصل هم فروزیم  
 روزی که من از تو دور باشم  
 ۱۰۷۰ تو شاد به شغل حج گزاری  
 گفتم ز عنایت خدایی  
 صابر دارد تو را مرا هم  
 این گفت و ز دیده خون روان کرد

احرام در تو بامدادان  
 امروزم اگر شود<sup>۱</sup> میسر  
 زین در به طواف حج اسلام  
 رویت به مراد خود بدیدم  
 بندم سوی حج ز منزلت بار  
 با پا روم و به سر<sup>۴</sup> بیایم<sup>۵</sup>  
 ماشاءالله<sup>۶</sup> کان چه چاره  
 بر خویش چو زلف خویش پیچید  
 تو حج منی و من حج تو  
 زان<sup>۷</sup> به که به هجر هم بسوزیم  
 خود گو که چه سان صبور باشم  
 من زار به کنج سوگواری  
 خواهم که به محنت جدایی  
 چندان که رسیم باز با هم  
 گریان گریان وداع جان کرد

#### رفتن مجنون به حج بعد از اجازت خواستن از لیلی

شرط است وفا به عهد کردن  
 ۱۰۷۵ سفری که ازین بلند مهد است  
 آنست همیشه مرد را جهد  
 مجنون که وفا به عهد می کرد  
 از منزل دوست بی سر و پای  
 از گرمی ریگ و سختی سنگ

در پاس عهود جهد کردن  
 یک نکته ازان وفا به عهد است  
 کاید بیرون ز عهده عهد  
 در رفتن کعبه جهد می کرد  
 شد بادیه گرد و راه پیمای  
 کرد آبله پای سعی او لنگ

۴. ب : بپر.

۳. ب : به سر.

۲. ج : دل.

۱. ز : امروز اگر شوم.

۷. الف ب ج د ه و : آن.

۶. ج : ماشاءالله و.

۵. ج : در آیم.

شد پاشنه شاخه‌ها چو پنجه  
 نعلین هزار میخی از خار  
 کردی ز میان ره کناره  
 از محنت خود زدی رقمها  
 چون کورفتی به پهلوی خویش  
 چون ناقه بسته پا به زانو  
 وز آبله پا در آب بودش  
 آتش ز تراوش جگر بود  
 بیخود ته دامن مگیلان  
 بهر رگ جان کشیش قلاب  
 همراه<sup>۴</sup> گوزن و گور با او  
 یا او شه و آن همه<sup>۵</sup> سپاهش  
 حرفی ز نگار خود کشیدی  
 چندان که شدی به رنگ سنگرف  
 لبیک زنان شدی در اوقات  
 لیلی گفتی به جای لبیک  
 چون شد ز جمال کعبه پر نور  
 برداشت ز داغ شوق فریاد  
 نگرفته ز ماه خانگی کام  
 از فرقت روی خانگی ماه  
 در گردن جان ز حلقه‌اش طوق  
 می‌جست ز حلقه‌اش برون شو  
 در دامن ستر کعبه آویخت

از بس که شد از شکاف رنجه  
 بودی کف پاش گاه رفتار  
 ساقش شده<sup>۱</sup> صد قلم ز خار  
 بر صفحه ریگ ازان قلمها  
 گاهی قدمش ز بس<sup>۲</sup> شدی<sup>۳</sup> ریش  
 گاهی بودی به پویه‌اش رو  
 سقّای عطش سراب بودش  
 نانش ز فطیر ماه و خور بود  
 خوابش چو فتادن ذیلان  
 هر خار شدی به وقت آن خواب  
 هم مرحله مار و مور با او  
 دیوان و ددان رفیق راهش  
 هر خامه ریگ را که دیدی  
 خون از مژه ریختی بر آن<sup>۶</sup> حرف  
 چون کعبه روان ز بعد میقات  
 او بسته لب از نوای<sup>۷</sup> لبیک  
 چشمش به سواد مگه از دور  
 آمد ز جمال لیلی‌اش یاد  
 زانجا به طواف خانه<sup>۸</sup> زد گام  
 انداخت به خانه شعله آه  
 زد بر در خانه حلقه شوق  
 از حلقه غم در آن تک و دو  
 آن گه ز دو دیده خون دل ریخت

۴. ب ه : همراه.

۳. ه : شدی ز پس.

۲. الف : پس.

۱. د : شد.

۸. ج : کعبه.

۷. ه : برای.

۶. د : بآن.

۵. ج : دگر.

- کای پرده‌نشین حجله ناز  
در انجمن عرب نشستی  
۱۱۰۵ روی عرب و عجم به سویت  
در بادیه تو زیر هر سنگ  
سنگی تو و شرک شیشه خانه  
ریگ حرمت به سرمه سایی  
از خوی من است هرزه کوشی  
۱۱۱۰ از پرده‌دری پناه من باش  
از هرچه نه نیک توبه کردم  
معشوق ازل که اوست پیدا  
عمری به درش نشسته بودم  
از هرچه مرا شکست پیمان  
۱۱۱۵ یا رب ز همه بتاب رویم  
الا ز هوای روی لیلی  
لیلی ست امیدگاه جانم  
لیلی ست فروغ بخش دیده  
لیلی ست چراغ زندگانی  
۱۱۲۰ او شاه ولایت نکویست<sup>۳</sup>  
تا او شاه است بندهام من  
هر کس که نه زنده زوست مرده ست  
گر جمله جهان شوند یک<sup>۶</sup> رای  
حاشا که نهم به سویشان گوش  
۱۱۲۵ گویند به قصد حج چو مجنون
- وی عقده‌گشای پرده راز  
بازار همه عجم شکستی  
جان همه مست آرزویت  
افتاده سر هزار سرهنگ  
دیده ز تو کسر جاودانه  
در چشم زمانه روشنائی  
وز دامن توست پرده پوشی  
بر<sup>۱</sup> توبه گری گواه من باش  
بد کردم و لیک<sup>۲</sup> توبه کردم  
در دیده عاشقان شیدا  
پیمان وفاش بسته بودم  
هستم ز همه کنون پشیمان  
وز حرف همه ورق بشویم  
وز دعوی آرزوی لیلی  
سرمایه عمر جاودانم  
و آرام ده دل رمیده  
نوباوه باغ کامرانی  
جان تن<sup>۴</sup> عشق و مهرجویست  
تا او جان است زندهام من  
هر کس که نه گرم ازو<sup>۵</sup> فسرده ست  
کز قاعده وفاش باز آی  
یک لحظه ازو کنم<sup>۷</sup> فراموش  
آمد سر و پا برهنه بیرون

۳. الف : نیکویست.

۲. الف : بد کردم و نیک؛ ب د : بد کردم لیک.

۱. ز : در.

۷. ب ج د ز و : کنم از و.

۶. و : شود بیک.

۵. ج : زو.

۴. ب ج : جان و تن.

زین واقعه‌اش پدر خبر یافت  
 با او به طوافگه قرین بود  
 بشنید چو آن دعا و زاریش  
 دست طمع از خلاص او<sup>۱</sup> شست  
 ۱۱۳۰ در محمل لطف و هودج ناز  
 دنباله او چو باد بشتافت  
 در وقت دعاش در کمین بود  
 قانون وفا و دوستداریش  
 دیگر همه جا رضای او جست  
 آورد به کوی لیلی اش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون با وی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی  
 خوش نغمه مغنی حجازی  
 کز کعبه چو بازگشت مجنون  
 محمل به دیار لیلی افکند  
 آمد شد پیش ساخت پیشه  
 ۱۱۳۵ چون سرزدی آفتاب خاور  
 آیین وفاز سرگرفتی  
 جامی ز می طرب<sup>۸</sup> لبالب  
 چون ظلمت شب علم کشیدی  
 در کلبه خود مقام کردی  
 ۱۱۴۰ هر چند که دوست را ندیدی  
 چون یکچندی بر این برآمد  
 آن واقعه فاش شد در افواه  
 در گفتن این فسانه راز  
 مشروح شد این حدیث درهم  
 این نغمه<sup>۲</sup> زند به پرده سازی<sup>۳</sup>  
 با شوقی<sup>۴</sup> از آنچه بود افزون<sup>۵</sup>  
 سر رشته وصل یافت پیوند  
 جویان<sup>۶</sup> وصال او همیشه  
 در راه طلب شدی تکاور  
 راه در دوست<sup>۷</sup> برگرفتی  
 بردی<sup>۹</sup> بر دوست روز تا شب  
 خود را به حریم غم کشیدی  
 آسایش شب حرام کردی  
 با او گفتی و زو شنیدی  
 صد بار<sup>۱۰</sup> دل از زمین برآمد  
 گشتند کسان لیلی آگاه  
 نمام زبان کشید<sup>۱۱</sup> و غماز  
 با مادر لیلی و پدر هم

۱. ب ج د ه و ز: خلاصیش. ۲. ب ج د و: پرده. ۳. ب ج د ه: نغمه سازی.  
 ۴. و: شوق. ۵. ج: سر فصل بعد بیت ۱۱۳۲ آمده است. ۶. ج: جویای.  
 ۷. ز: در و دشت. ۸. د: طلب. ۹. ب ج و ز: بودی. ۱۰. ب: پاره.  
 ۱۱. ه: کشیده.

- ۱۱۴۵ یک شب ز کمال مهربانی  
فرزند خجسته را<sup>۱</sup> نشانندند  
کای مردم چشم و راحت دل  
هر چند که چرخ پرده دار است  
کم دوزد پرده ای ز آغاز  
هر شب که ز مشک پرده بندد ۱۱۵۰  
یک گل به نقاب غنچه نهفت  
یک دانه نشد به پرده خاک  
خلق از تو و قیس آنچه گویند  
زین گونه حکایت پریشان  
بشنید صبا سحر ز بلبل ۱۱۵۵  
بر روی نفسی دمید و بگذشت  
زان پیش که این سخن شود فاش  
کوته کن ازان زبان مردم  
دیوار چو سست شد ز یک نم  
گر رو ننمایدش ز معمار ۱۱۶۰  
آتش بنشان ز آستانه  
چون شعله به سقف خانه گیرد  
ببردار ز قیس عامری دل  
رفتن ز درت نه رای قیس است  
لیکن تو مکن برای او کار ۱۱۶۵  
یاری که ازو به دل غبار است  
مپسند به گردن خود این بار
- در گوشه خلوتی که دانی  
بر روی ز سخن گهر فشاندند  
کم شو نمک جراح دل  
در پرده دری ستیزه کار است  
کآخر نکند دریدنش ساز  
از پرده دری سحر بخندد  
کز جنبش باد صبح شکفت  
کان پرده نگشت عاقبت چاک  
زان قصه نه نیکی تو جویند  
رسوایی توست قصد ایشان  
آوازه پرده داری گل  
آن پرده بر او درید و بگذشت  
افتد سمری به دست اوباش  
بردر ورق گمان مردم  
از یک دو نم<sup>۲</sup> دگر شود خم  
پشتیوانی شود نگونسار  
نابرده علم به سقف<sup>۳</sup> خانه  
صد حيله اگر کنی نمیرد  
وز صحبت او امید بگسل  
تو کعبه و قیس بوقییس است  
از پهلوی خود بیفکن این بار  
یارش نکنی لقب که بار است  
بر دامننت این غبار مگذار

۱. الف : در گوشه خلوتی.

۲. الف : نمی.

۳. ه : ز سقف.

- در ستر عفاف باش مستور  
مستور که رخ نهفته باشد  
۱۱۷۰ آسوده بود به طرف گلزار  
واندم که گشاد چهره چون گل  
از طارم گلبنش شکستند  
گردانیدند گرد هر کوی  
هر چند که دامن تو پاک است  
۱۱۷۵ آلوده هر گمان<sup>۳</sup> چه باشی  
آن را که ز درد سر معاف است  
از درد سر عصابه رستن  
لیلی می کرد پندشان گوش  
ایشان با قیس بر سر جنگ  
۱۱۸۰ ایشان بر قیس ناسزا گوی  
ایشان با قیس آب و آذر  
ایشان ز<sup>۴</sup> برون به پند گویی  
چون رو به دیار آن دل افروز  
افتاد دوچار او عجوی  
۱۱۸۵ رویی که ز سختی و درشتی  
از کشمکش حوادث دهر  
خالی سر او ز زیب معجر  
وامانده دو لب ولی نه خندان  
چشمش چو دهان بجز یکی نه<sup>۵</sup>
- دیگر مدهش به خانه دستور  
چون غنچه ناشکفته باشد  
رسوا نشود به کوی و بازار  
زد نعره عشق و شوق بلبل  
با شاخ گیاه دسته بستند  
بردند به هرزه<sup>۱</sup> آبش از روی  
وز طعنه حاسدت<sup>۲</sup> نه باک است  
افتاده به هر<sup>۴</sup> زبان چه باشی  
طبعش خالی ز انحراف است  
بهتر که به سر عصابه بستن  
از آتش قیس سینه پر جوش  
لیلی بی قیس با دلی<sup>۵</sup> تنگ  
لیلی او را به جان دعا گوی  
لیلی با او چو شیر و شکر  
لیلی ز درون به مهر جویی  
شد قیس روان به رسم هر روز  
همچون خر پیر پشت کوزی  
شاید صفتش به سنگپشتی  
فرقی<sup>۷</sup> چو کدو ز موی بی بهر  
عاری تن او ز ستر میزر  
چون فرج دهان تهی ز دندان  
در دجالی او شکمی نه

۴. ه : افتاده هر.

۳. الف : زبان.

۲. ز : حاسدان.

۱. د و : بهر ره.

۸. ز : نی.

۷. د : فرق.

۶. ه : به.

۵. ب ج د هوز : دل.

- ۱۱۹۰ زان صورت زشت و شکل هایل  
 کان کس که نخست بیند این روی  
 بیچاره چو با دل پریشان  
 آن مه ز حدیث شب خبر گفت  
 گفتا بنگر چه پیشم<sup>۲</sup> آمد  
 ۱۱۹۵ از عشق تو داشتم دلی<sup>۴</sup> ریش  
 از یکشبه فرقت توام دل  
 اکنون که کشد به ماه یا سال  
 از آمدن تو صد بلایم  
 زان می ترسم که ناپسندی  
 ۱۲۰۰ مجنون چو شنید این سخن را  
 جانی و دلی ز غصّه جوشان  
 کای دل پس از این صبور می باش  
 گرد تو کرد دوست<sup>۸</sup> غم نیست  
 هجری که بود مراد دلبر  
 ۱۲۰۵ هر کس که نه بر رضای جانان  
 در دعوی عشق نیست صادق  
 عاشق که بود ز خویش رسته  
 افتاده به خاک نامرادی  
 فارغ ز امید و ایمن از بیم  
 ۱۲۱۰ از محنت روزگار بی غم
- فالی بدش اوفتاد<sup>۱</sup> در دل  
 آخر ز خوشی گیش رسد بوی  
 شد همدم ماه مهر کیشان  
 ناسازی مادر و پدر گفت  
 بر ریش جگر چه نیشم<sup>۳</sup> آمد  
 شد زخم جدایت بر آن نیش  
 می سوخت به سان شمع محفل  
 هم خود تو بگو که چون بود<sup>۵</sup> حال  
 گر زانکه رسد به تنگنایم  
 ناگه برساندت گزندی  
 زد چاک ز درد پیرهن را  
 برگشت بدین<sup>۶</sup> نوا خروشان  
 وز<sup>۷</sup> هرچه نه صبر دور می باش  
 آن ردّ ز قبول غیر کم نیست  
 وصل است و ز وصل نیز<sup>۹</sup> خوشتر<sup>۱۰</sup>  
 دارد هوس لقای جانان  
 نتوان لقبش نهاد عاشق  
 بر خود در آرزو ب بسته  
 خالی ز غم و تهی ز شادی  
 بنهاده سری<sup>۱۱</sup> به خطّ تسلیم  
 از<sup>۱۲</sup> هرچه رسد زیار خرّم

۱. د : اوفتاده. ۲. و : پیش.

۳. ج د ه : دل.

۴. ب ج د ه و : از.

۵. ز : یار.

۶. ه : این دو بیت نیست.

۷. د : اوفتاده.

۸. و : پیش.

۹. د : شود.

۱۰. ج : برین.

۱۱. د : باشد وصل و ز وصل.

۱۲. الف : سر.

۱۳. ب ج د ه و ز : یا.



خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن

مجنون چو به حکم آن دل افروز  
تا روز غمش به شب رسیدی  
شبها به لباس شبروانه  
منزل به دیار یار کردی  
۱۲۱۵ هر گاه که یافتی مجالی  
گفتی ز فراق روز با او  
هر چند ز هجر غصه کش بود  
یک شب به هم آن دو پاکدامان  
بودند نشسته هر دو تنها  
۱۲۲۰ از مرده دلانِ حی جوانی  
بگذشت بر آن شکسته حالان  
بر صحبت تنگشان<sup>۲</sup> حسد برد  
آری نیکی ز بد نیاید<sup>۳</sup>  
چیزی که بود ز سرکه یا می  
۱۲۲۵ القَصَّه ز چشمه سار لیلی  
شد روز دگر به خلوت راز  
در خرمن خشکش آتش افروخت  
آمد سوی لیلی آتش افکن  
بهر ادبش گشاد پنجه  
۱۲۳۰ چون نیلوفر<sup>۵</sup> ز زخم سیلی  
از ضربت چوب تر بر اعضااش  
هر دم می گفت توبه لیلی

محروم شد از زیارت روز  
صد ره جانش به لب رسیدی<sup>۱</sup>  
گشتی به ره طلب روانه  
وانجا همه شب قرار کردی  
لب بگشادی به حسب حالی  
صد قصه سینه سوز با او  
با این تک و پوی نیز خوش بود  
در کشور عشق نیکنامان  
انداخته در میان سخنها  
در شیوه عشق بدگمانی  
با هم ز درون خسته نالان  
واندر حقشان گمان بد برد  
هر حامله جنس خویش زاید  
در کوزه همان تراود از وی  
یک قطره که دید ساخت سیلی  
پیش پدرش فسانه پرداز  
زان شعله نخست<sup>۴</sup> خرمنش سوخت  
وان راز شبانه ساخت روشن  
گل را به طپانچه ساخت رنجه  
کردش رخ لاله رنگ نیلی  
گل خاست<sup>۶</sup> ز چوب گلبن آساش  
از هر چه نه عشق قیس یعنی

۱. د : این بیت نیست.

۲. الف : نیکشان.

۳. الف : نیاید.

۴. الف : بجست.

۵. الف : نیلی فر.

۶. ز : ساخت.

هر دم می کرد ناله زار  
 هر دم می ریخت از مژه خون  
 ۱۲۳۵ بعد از همه یاد کرد سوگند  
 کز هیبت اوست چرخ افلاک  
 وانگه به لوایح<sup>۲</sup> کمالش  
 وانگه به مقرّبان درگاه  
 کز جرأت قیس ازین غم آباد  
 ۱۲۴۰ او کیست که گاه صبح و گاه شام  
 صد دام<sup>۴</sup> نهد ز حيله و کید  
 گر داد خلیفه داد من خوش  
 در رهگذر وی از سستیزه  
 یا پای برون نهد ازین راه  
 ۱۲۴۵ مجنون چو ازین حدیث جانسوز  
 شد عرصه دهر تنگ بر وی  
 گشت از تک و پوی پای او سست  
 بنشست و کشید پا به دامن  
 نی از غم خویش از غم یار  
 لیکن نه زلت، ز فرقت یار  
 لیکن ز فراق روی مجنون  
 اول به جلال آن خداوند  
 آورده رخ نیاز در<sup>۱</sup> خاک  
 لامع ز بسدایع جمالش  
 زاسرار صفات و ذاتش آگاه  
 خواهم به خلیفه برد فریاد  
 در طوف<sup>۳</sup> حریم من زند گام  
 تا طرفه غزال من کند صید  
 ورنی بندم من<sup>۵</sup> ستمکش<sup>۶</sup>  
 محکم بندی ز تیغ و نیزه  
 یا دست کند ز عمر کوتاه  
 آگاهی یافت هم در آن<sup>۷</sup> روز  
 زد غصه هجر چنگ در وی  
 وز حرف امید لوح دل شست  
 از رفتن آشکار و پنهان  
 کز جور پدر نبیند آزار

رفتن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می بود و منع کردن پدر

لیلی آن بیوه زن را از آنکه مجنون را در خانه خود گذارد

۱۲۵۰ همسایه لیلی آن جمیله  
 از گُربت غربتش درون ریش  
 برداشته شوهر از سرش پای  
 می بود زنی نه زان قبیله  
 وز محنت بیوگی غم اندیش  
 وز<sup>۸</sup> وی دو یتیم مانده بر جای

۴. د : دانه.

۳. ه : طرف.

۲. ب د و : بلوامع.

۱. ج ز : بر.

۸. ج : از.

۷. و : اندر آن.

۶. د : بلاکش.

۵. الف : منی.

بودند به هم غریب و مهجور  
 مجنون چو ز گنج وصل محروم  
 ۱۲۵۵ غمخانه وی مقام کردی  
 آن هر دو یتیم را چو دیدی  
 هر سیم و زرش که دست دادی  
 چون سایه یار رفتش از دست  
 در بادیه تشنه جان غمناک<sup>۲</sup>  
 ۱۲۶۰ بی آب فتاده در تب<sup>۳</sup> و تاب  
 ترک همه قیل و قال کردی  
 گفتی چون است و حال او چیست  
 پیوند وصال با که دارد  
 چون من دگریش هست یا نه  
 ۱۲۶۵ دام دل کیست گیسوانش  
 لعلش به عتاب خنده آمیز  
 دُرَج گهرش به وقت گفتار  
 من می سوزم ز آرزویش  
 من می میرم ز اشتیاقش  
 ۱۲۷۰ با آن همه نازنینی او  
 این<sup>۴</sup> بس که به خانه ات نشینم  
 این گفتی و بر زمین فتادی  
 چندان ز دو دیده اشک راندی  
 از بیتابی برفتی از هوش

هم معده گرسنه هم بدن عور  
 کردی چون چغذ میل آن بوم  
 در خدمت وی قیام کردی  
 دست شفقت به سر کشیدی  
 پوشیده به دستشان<sup>۱</sup> نهادی  
 همسایه وی به جاش بنشست  
 مالد لب خود به ریگ نمناک  
 جوید از ریگ تری<sup>۴</sup> آب  
 وز دلبر خود سؤال کردی  
 نظارگی جمال او کیست  
 آیین دلال با که دارد  
 با من نظیش هست یا نه<sup>۵</sup>  
 محراب که طاق ابروانش  
 در کام که می کند شکرریز  
 برگوش که می شود گهربار  
 تا کیست نشسته پیش رویش  
 تا کیست ملازم وثاقش  
 حاشا من و همنشینی او  
 ربع و طلش<sup>۷</sup> ز دور بینیم  
 وز هر مژه سیل خون گشادی  
 کش تاب گریستن نماندی  
 کردی ز همه جهان<sup>۸</sup> فراموش

۱. د: بوسیده بدست او.

۲. ج: تشنه جان و غمناک.

۳. ب ج ه و: تف.

۴. د: خشک و تر.

۵. د: از.

۶. ب د و ز: نی.

۷. ز: ربع طلش.

۸. د: جهان و جان.

- ۱۲۷۵ آن بیوه زنش به رخ زدی آب  
زان خواب چو<sup>۱</sup> چشمش آمدی باز  
محروم ز یار روزگاری  
لیکن فلک ستیزه پیشه  
یک داغ دگر به دل نهادش  
۱۲۸۰ لیلی خواهان قدم نهادند  
زآمد شد او فسانه گفتند  
کین پدرش دگر<sup>۲</sup> بجوشید  
کای سفلۀ ناکس این چه سستی ست  
آن را که ببرد نام و ننگم  
۱۲۸۵ در خانۀ خود چرا دهی راه  
گردن به رضای او در آری  
بیچاره چو آن عتاب بشنید  
مجنون رمیده دل دگر<sup>۳</sup> بار  
زد بانگ که ای خجسته فرزند  
۱۲۹۰ دیگر ره خانه ام میمای  
لیلی به تو در مقام یاریست  
او میر قبیله من گدایم  
تنها نه ز جان خویش ترسم  
دیگر ز درم<sup>۴</sup> قدم نگه دار  
۱۲۹۵ مجنون ز حدیث او بر آشفست  
کای مادر مشفق این چه کار است  
ما هر دو غریب این دیاریم
- شستیش ز دیده سرمه خواب  
رفتن کردی به جای خود ساز  
جز این تک و پو نداشت کاری  
کش پیشه همین بود همیشه  
بر تافت زمام این<sup>۵</sup> مرادش  
پیش پدرش زبان گشادند  
گرد وی ازان ستانه<sup>۶</sup> رفتند  
در طعنه بیوه زن خروشید  
در کار من این چه نادرستی ست  
بر جام شرف فکند سنگم  
گر بار دگر درین گذرگاه  
می دان به یقین که سر نداری  
بر خویش چونی در آب لرزید  
چون از ره دور شد پدیدار  
آزار من<sup>۷</sup> شکسته میسند  
در ساحت خیمه ام<sup>۸</sup> منه پای  
لیکن پدرش به کین گذاریست  
با صولت او کجا بس آییم  
بر زندگی تو بیش ترسم  
راندم دم راست دم نگه دار  
گریان گریان به زیر لب گفت  
کز مشفقیت دلم فگار است  
بیگانگی ز هم نداریم

۱. ج: که. ۲. ب ج د و ز: ازین. ۳. ج د: از آستانه. ۴. ج: بدل.  
۵. ز: چویک. ۶. الف: منی. ۷. ز: خانه ام. ۸. ز: رهم.

از خدمت خویش راندنم چیست  
هر کس که<sup>۱</sup> ز غربتش نصیب است  
۱۳۰۰ در نامهٔ نسبت نسییان  
باشد ورق ادب دریدن  
در<sup>۲</sup> کوی تو رو به لیلی ام بود  
و اکنون که ز من بتافتی روی  
از کوی تو رخت بستم اینک  
۱۳۰۵ شاد آمدم و حزین برفتم  
دارم ز تو چشم آنکه گاهی  
یادآوری از غریبی من  
گویی به زبان من دعایش  
گر بر هدف اجابت آید  
۱۳۱۰ ورنه<sup>۴</sup> ز فراق او بمیرم  
این نکته<sup>۵</sup> بگفت و شد شتابان

خونابه ز دل چکاندم چیست  
آزار غریب ازو غریب است<sup>۲</sup>  
خویشند به هم همه غریبان  
خط بر ورق نسب کشیدن  
زین روی بسی تسلی ام بود  
از جان و دلم تو را دعا گوی  
در ورطهٔ خون نشستم اینک  
با حال چنان چنین برفتم  
کافتد سوی لیلیت نگاهی  
وز محنت بی نصیبی من  
خواهی ز برای من لقایش  
این عُقده ز کار من گشاید  
دامن به قیامتش بگیرم  
وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانهٔ همسایهٔ لیلی و به دادخواهی به  
درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن

چون مانع دلرمیده مجنون  
یعنی پدر بزرگوارش  
سوگند که<sup>۷</sup> خورده بود از<sup>۸</sup> اول  
۱۳۱۵ برخاست به مقتضای سوگند

از صحبت آن نگار موزون<sup>۶</sup>  
آن در همه فن بزرگ کارش  
از<sup>۹</sup> قصهٔ بیوه شد مسجل  
محمل به در خلیفه افکند

۲. الف : بیت‌های ۱۲۹۷ - ۱۲۹۹ نیست.

۱. د : این کلمه نیست.

۵. ج : قصه.

۳. ج : از. ۴. ب ج د و : نی.

۸. و : این کلمه نیست.

۷. و : چو.

۶. ج : سر فصل بعد بیت ۱۳۱۲ آمده است.

۹. ج : کز.

برخواند به رسم دادخواهی  
 کز عامریان ستیزه خویی  
 آشفته سری به زرق و سالوس  
 از قاعدهٔ ادب فتاده  
 ۱۳۲۰ افکنده ز روی راز پرده  
 دارم گهری<sup>۱</sup> یگانه چون حور  
 مستورهٔ حجلهٔ نکویی  
 جز آینه کس ندیده<sup>۲</sup> رویش  
 آن شایسته رای دیو دیده  
 ۱۳۲۵ از بس که زند ز عشق او دم  
 در جمله جهان يك انجمن نیست  
 نامش که به سان جان نهان بود  
 از بس به غزل سراید آن را  
 زآمد شد او به خانهٔ من  
 ۱۳۳۰ بی حلقه زدن ز در درآید  
 گر در بندم در آید از بام  
 همسایه که رنج او کشیده ست<sup>۳</sup>  
 جز تو که رسد به غور من کس  
 حرفی دو به خامهٔ عنایت  
 ۱۳۳۵ تا قاعدهٔ کرم کند ساز  
 دانست خلیفه شرح حالش  
 چون میر ولایت آن رقم خواند  
 انداخت بساط داوری را

افسانهٔ خویش را کماهی  
 در بیت و غزل بدیهه گویی  
 بدریده لباس نام و ناموس  
 خود را مجنون لقب نهاده  
 صد پرده ز عشق ساز کرده  
 از چشم زد زمانه مستور  
 محجوبهٔ ستر خوبرویی  
 نبسوده بغیر شانه مویش  
 رسوا شدهٔ دهل دریده  
 آوازهٔ او گرفت عالم  
 کافسانه سرای این سخن نیست  
 در سینهٔ من به جای جان بود  
 پر ساخت ازان همه جهان را  
 فرسوده شد آستانهٔ من  
 پایش شکنم به سر درآید  
 صبحش رانم قدم زند شام  
 هم زآمدنش بجان رسیده ست<sup>۴</sup>  
 از بهر خدا به غور من رس  
 بنویس به میر آن ولایت  
 وین حادثه از سرم کند باز  
 بنوشت به وفق آن مثالش  
 مرکب سوی قیس و قوم او راند  
 زد بانگ سران عامری را

قیس و پدرش به هم نشستند<sup>۱</sup>  
 ۱۳۴۰ منشور خلیفه کرد بیرون  
 کز لیلی و عشق او زند لاف  
 زین پس پی<sup>۳</sup> کار خود نشیند  
 لیلی گویان غزل نخواند  
 پا باز کشد ز جست و جویش  
 ۱۳۴۵ برخاک درش وطن نسازد  
 نی بر دمنش ترانه گوید  
 منزل نکند بر آستانش  
 آتش نزنند به عود هستی  
 ور زانکه خلاف این کند کار  
 ۱۳۵۰ هر کس که کند<sup>۶</sup> به قتلش آهنگ  
 بر وی دیت و قصاص نبود  
 این واقعه را چو قوم دیدند  
 بر قیس زبان دراز کردند  
 گفتند که غور کار دیدی  
 ۱۳۵۵ من بعد مجال دم زدن نیست  
 گر می نشوی بدین سخن<sup>۹</sup> راست  
 بر مادر و بر پدر ببخشای  
 لیلی و پدر اگر ستیزند  
 ما را چه ره ستیزه رویی  
 ۱۳۶۰ مجنون ز سماع این ترانه

اعیان قبیله حلقه بستند<sup>۲</sup>  
 مضمون وی آنکه قیس مجنون  
 بیرون نهند قدم ز انصاف  
 بر خاک دیار خود نشیند  
 لیلی جویان جمل نراند  
 لب مهر کند ز گفت و گویش  
 وز ذکر وی انجمن نسازد  
 نی با<sup>۴</sup> طللش فسانه گوید  
 محفل<sup>۵</sup> نهند ز داستانش  
 نامش نکند سرود مستی  
 باشد به هلاک خود سزاوار  
 بر شیشه<sup>۷</sup> هستیش زند سنگ  
 سرکوبی عام و خاص نبود  
 مضمون مثال<sup>۸</sup> را شنیدند  
 چشم شفقت فراز کردند  
 منشور خلیفه را شنیدی  
 بالاتر ازین سخن سخن نیست  
 خونت هدر است و مال یغماست  
 زین شیوه ناصواب باز آی  
 خون تو بدین گنه بریزند  
 امکان نزاع و کینه جویی  
 برداشت نفیر عاشقانه

۱. ج : نشسته. ۲. ج : بسته؛ د : مصرعهای این بیت پس و پیش آمده است.

۳. و : پس. ۴. ز : بر. ۵. الف : محمل. ۶. و : بکند.

۷. ج : نقش. ۸. د : مقال. ۹. الف : گرمی نشود سخن بدین.

از هر مژه خون دل روان کرد  
 خود را به زمین خواری<sup>۱</sup> افکند  
 پیچید چو مار زخم خورده  
 هوشش ز سر و توان ز تن رفت  
 ۱۳۶۵ گردش همه خلق حلقه بستند  
 داور ز غمش نشست در خون  
 دستور حکومتش شده سست  
 کین نامه که زیرکی فروش است  
 جز بر سر عاقلان قلم نیست  
 ۱۳۷۰ تا دیر فتاده بود بر خاک  
 چون بیهشیش ز سر برون شد  
 با زخمه عشق ساخت چون چنگ  
 ما گرم روان راه عشقیم  
 جز عشق وظیفه نیست ما را  
 ۱۳۷۵ زان پایه که عشق پای ما بست  
 آنجا که حمام ما گریزد  
 ما طایر سدره آشیانیم  
 زان دام که عنکبوت سازد  
 لیلی چو درون جان نهد پای  
 ۱۳۸۰ گوبند بر او خلیفه ره را  
 هیئات چه جای این خیال است  
 محوم در وی چو سایه در نور

بر چهره زرد خون فشان کرد  
 در ورطه خاکساری افکند  
 افتاد چو مور نیم مرده  
 مصروع آساز خویشان رفت  
 در حلقه ماتمش نشستند  
 شد شیوه داوری دگرگون  
 منشور خلیفه را فرو شست  
 قانون معاش اهل هوش است  
 دیوانه سزای این رقم نیست  
 رخساره نهاده بود بر خاک  
 هوشش به نشید رهنمون شد  
 شد ساز بدین نشیدش<sup>۲</sup> آهنگ  
 غارت زدگان شاه عشقیم  
 پروای خلیفه نیست ما را  
 کوتاه بود خلیفه را دست  
 شهباز خلیفه پر بریزد  
 بالای زمین و آسمانیم  
 از پهلوی ما چه قوت سازد  
 در زاویه دلم کند جای  
 بستان ز وی این دو جلوه گه را  
 مهجوری من ز وی محال است  
 دور است که من ز من شوم دور



پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن

پدر وی اعیان قبیله را به جهت کفایت این مقصود

مشاطه این عروس طناز	مشاطگی اینچنین کند ساز
کان پی سپر سپاه اندوه	در سیل بلا ستاده <sup>۱</sup> چون کوه
۱۳۸۵ سرگشته چو گردباد در دشت	با باد به سان گرد می گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی	جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک	از دوری او به مرگ نزدیک
یک جا دو دمش نبود <sup>۲</sup> آرام	هر لحظه سوی دگر زدی گام
در <sup>۳</sup> وادی گرم ریگ پیمای	در <sup>۴</sup> آتش پر شرر زدی پای
۱۳۹۰ بر کوه فکند <sup>۵</sup> سایه چون میغ	می داشت قرار بر سر تیغ
گیرم که ز غم زبون توان بود	بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بدیدی	چون اشک به سوی او <sup>۶</sup> دویی
لیلی گفתי و حال کردی	وز لیلی ازو سؤال کردی
گریک دو سخن ز وی بگفتی	خاک قدمش به دیده رفتی
۱۳۹۵ ورنی <sup>۷</sup> دامن کشیدی از وی	پیوند سخن بریدی از وی
حالش چو بر این گذشت یکچند	بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر را زبون کرد <sup>۸</sup>	همچون قلمش علم نگون کرد
شد حيله گر و وسیله اندیش	زد گام سوی وسیله <sup>۹</sup> خویش
زاعیان قبیله جست یک تن <sup>۱۰</sup>	چون جان ز فروغ عقل روشن
۱۴۰۰ گفت ای به توأم امید یاری <sup>۱۱</sup>	دارم به تو این امیدواری
کز من به پدر بری سلامی	وز پی برسانیش پیامی
کای نخل من از تو سر کشیده	وز پرورشش به بر رسیده

۱. و: فتاده. ۲. ز: نبود. ۳. ب: بر. ۴. ب ج د و: بر.  
 ۵. ب ج د ز: فکند. ۶. د و: آن. ۷. ج: نه. ۸. و: این مصرع نیست.  
 ۹. ب ج ه و: قبیله. ۱۰. و: این مصرع نیست. ۱۱. الف: امیدواری.

معجون گِلَم سرشته توست  
 باشد هنر تو هر چه دارم  
 ۱۴۰۵ پیراسته باغ عمرم از تو  
 دیدم ز تو دمبدم<sup>۲</sup> نویدی  
 کز تو رسدم نویدی<sup>۳</sup> دیگر  
 لیلی که مراد جان من اوست  
 در حَجلَه عزّتش نشانند  
 ۱۴۱۰ از فرقت او هلاکم امروز  
 جز بر در او نبایدم جای  
 آخر طلب رضای من کن  
 گو با پدرش که کین نورزد  
 طوقی ز برای من کند ساز  
 ۱۴۱۵ باشم به حریم احترامش  
 گفتی که تو را نسب بلند است  
 من سوختم از نسب چه حاصل  
 خواهم بد من شود ز تو<sup>۵</sup> نیک  
 جز کینه وریت<sup>۶</sup> نیست ظاهر  
 ۱۴۲۰ اِرْحَم تُرْحَم شنیده باشی  
 رحمی بنما که مردم اینک  
 قصدم نه ازین هوای نفس است  
 کان ادب است خاك پاکم  
 لیلی که به غم فروخت جانم

مضمون دلم نوشته توست  
 من خود بجز این هنر چه دارم<sup>۱</sup>  
 تابنده چراغ عمرم از تو  
 دارم به تو این زمان امیدی  
 آماده شود امیدی<sup>۴</sup> دیگر  
 فیروزی جاودان من اوست  
 چون چشم بدم ز در برانند  
 دلخسته و سینه چاکم امروز  
 گر جا ندهند وای من وای  
 دردم بنگر دواي من کن  
 با من که جهان بدین نیرزد  
 سازد به غلامیم سرافراز  
 داماد نه کمترین غلامش  
 وز نسبت او تو را گزند است  
 جز محنت روز و شب چه حاصل  
 با من دم مهر می زنی لیک  
 مهر پدریت نیست آخر  
 خاصیت رحم دیده باشی  
 جان از ستمت سپردم اینک  
 اینجا که منم چه جای نفس است  
 ز آرایش طبع پاک پاکم  
 آنیست<sup>۷</sup> در او که سوخت جانم<sup>۸</sup>

۳. ب ج د و ز : نوید.

۲. ب ج د ه و : نوبنو.

۱. و : ندارم.

۶. الف : کینه رویت.

۵. ز : ز تو شود.

۴. ب ج د و ز : امید.

۷. ج : اینست.

۸. ج د ز : آنم.

۱۴۲۵ آن را ز کسی<sup>۱</sup> دگر نیابم  
 ورنه چه کرا کند که مردی  
 از بهر زنی نه سر نه انجام  
 بس باشدم اینقدر که گاهی  
 او صدر سریر ناز باشد  
 ۱۴۳۰ من خاک صف نعال باشم  
 آن یار تمام بی کم و کاست  
 زان ملتسمی که از پدر کرد  
 با یکدگر اُتفاق کردند  
 سوی پدرش قدم نهادند  
 ۱۴۳۵ با او سخنان قیس گفتند  
 دانست پدر که حال او چیست  
 کیش کارد به استخوان رسیده ست  
 با این المش چه سان<sup>۲</sup> پسندم  
 در چاره کار او خروشم  
 ۱۴۴۰ در کف نهمش زمام مقصود  
 محمل پی رهروی بیاراست  
 پیران به تضرع شفیع  
 راندند ز آب دیده سیلی  
 آمد پدرش چنانکه دانی  
 ۱۴۴۵ خُدام ز هر طرف رسیدند  
 چون خوان ز میانه برگرفتند

زانست کز و نظر نتابم  
 از دغدغه های جمع<sup>۳</sup> فردی  
 در مرحله طلب نهد گام  
 از دور کنم در او نگاهی  
 آزاده و سرفراز باشد  
 افتاده و پایمال باشم  
 گریان ز حضور قیس برخاست  
 اشراف قبیله را خبر کرد  
 سوگند بر اُتفاق<sup>۳</sup> خوردند  
 وان دفتر غم ز هم گشادند  
 هر مهره که سفته بود سفتند  
 بر روی نهاد دست و بگریست  
 وز محنت دل به جان رسیده ست  
 آن به که کنون میان بیندم  
 چندان که توان بُود بکوشم  
 مستی دهمش ز جام مقصود  
 وز اهل قبیله همره<sup>۵</sup> خواست  
 خردان به تواضع مطیعی  
 تا وادی خیمه گاه لیلی  
 وافکند<sup>۶</sup> بساط میهمانی  
 خوانها پی نزلشان کشیدند  
 افسون<sup>۷</sup> و فسانه در گرفتند

۱. ه: کس.

۲. ب ج د و: طبع؛ ز: نفس.

۳. و: باتفاق.

۴. الف: بجان.

۵. الف: ره روی.

۶. ج: افکند.

۷. ز: و افسون.

هر کس سخنی<sup>۱</sup> دگر در انداخت  
 از هر جانب جنبه راندند  
 کز مقصد خویشتن حکایت  
 گفتند در این سراچه پست ۱۴۵۰  
 تا دست دگر نسازیش یار  
 طاقی که تو را به هر رواق است  
 تا جفت نگرددش دو بازو  
 در طاق جمالها نهفته ست  
 بگذر به نظاره بر چمنها ۱۴۵۵  
 چون سبزه به سلک او در آید  
 وانگاه به صد زبان ثناگوی  
 کای دست تو بیخ ظلم<sup>۲</sup> کنده  
 در پرده تو را خجسته ماهیست  
 پاکیزه چو گوهر نسفته ۱۴۶۰  
 ماه است و ز مه دریغ باشد  
 بر ظلمتیان شب ببخشای  
 طاق است و بود عطیه مفت  
 قیس هنریست اینک<sup>۳</sup> آن طاق  
 در اصل و نسب یگانه دهر ۱۴۶۵  
 محرومش از این مراد میسند  
 بسپذیر به دولت غلامیش  
 آن یک<sup>۴</sup> حور است و این فرشته  
 خوش نیست فرشته را که از حور

پرده ز ضمیر خود بر انداخت  
 تقریب سخن به آن<sup>۵</sup> رساندند  
 گویند به پرده کنایت  
 بالا نرود صدا ز یک دست  
 نبود به صدا دهی سزاوار  
 در هر دهنی به نام طاق است  
 خود گو که چه سان شود ترازو  
 آینه آن جمال جفت است  
 هر چند که گل خوش است تنها  
 پیش نظر تو خوشتر آید  
 کردند به سوی میزبان روی  
 حیّ عرب از سخات زنده  
 کز چشم دلت بدو نگاهیست  
 دوشیزه چو شاخ ناشکفته<sup>۶</sup>  
 کین گونه به زیر میغ باشد  
 وین میغ ز پیش ماه بگشای  
 با طاق دگر گرش کنی جفت  
 چون بخت به بندگیت مشتاق  
 در فضل و ادب فسانه شهر  
 داماد گذاشتیم و فرزندان  
 زین شهد رهان ز<sup>۷</sup> تلخکامیش  
 از جوهر قدسیان سرشته  
 چون دیو بود همیشه مهجور

۴. ج : نوشکفته.

۳. ب ج د و : بخل.

۲. ج : بدان.

۱. ج د : سخن.

۷. الف : این کلمه نیست.

۶. الف : به.

۵. ز : دیگر.

۱۴۷۰ لایق به‌همند این دو گوهر  
 یک دُرَج به است جای ایشان  
 آیین وفا و مهربانی  
 مشتاق همند این دو اختر  
 یک برج طربسرای<sup>۱</sup> ایشان  
 گفتیم تو را دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دور ز راه و رسم مردم  
 آن در تن او به جای دل سنگ  
 ۱۴۷۵ مَطْمُورَه نشین چاه غفلت  
 از تَیْرِگی درون خود غرق  
 از شِارِع دانش اوفتاده  
 فَاَرِغ ز خِیال عشق‌بازی  
 نِی داغ مَحَبَّتِی کشیده  
 ۱۴۸۰ دوری فکن دو همدم از هم  
 یعنی که کفیل کار لیلی  
 هر چند کِش از نسب پدر بود  
 رحم پدری نداشت بر وی  
 چون خواهش آن قبیله بشنید  
 ۱۴۸۵ بر ابروی ناگشاده چین زد  
 آن کس که به خنده دل خراشد  
 گفت این چه خیال نادرست است  
 گر این طلب از نخست بودی  
 امروز که حَیْزِ زمانه  
 ۱۴۹۰ یک گوش نماند در جهان باز  
 ره کرده به رسم مردمی گم  
 از وی تا دل هزار فرسنگ  
 طیاره سوار راه غفلت  
 در آب سیاه پای تا فرق  
 بر جَهل جَبَلِی ایستاده  
 آسوده ز حال جانگدازی  
 نه<sup>۲</sup> جَرَعَه<sup>۳</sup> محنتی چشیده  
 طاقت شکن دو عاشق از غم<sup>۴</sup>  
 بر هم زن روزگار لیلی  
 لیک از پدری رهش بدر بود  
 صد محنت و غم گماشت<sup>۵</sup> بر وی  
 از خواهششان عنان پیچید  
 صد عُقْدَه<sup>۶</sup> خشم<sup>۶</sup> بر جبین زد  
 ابرو چو گره زند چه باشد  
 چون خانه عنکبوت سست است  
 در کیش خرد درست بودی  
 پر شد ز صدای این ترانه  
 خالی ز سماع این سرآواز

۴. ه: هم.

۳. د: ساغر.

۲. ب ج د و ز: نی.

۱. الف: فزای.

۶. د: عقده ز خشم.

۵. ه: گذاشت.

طفلان که به هم فسانه گویند  
 رندان که به نای و نوش کوشند  
 ناصح که نهد اساس تعلیم  
 رسوایی ازین بتر چه باشد  
 ۱۴۹۵ حاشا که پذیرد این تلافی  
 آتش که بود مفیض انوار  
 پوشیدن آن به خس چه امکان  
 شیشه که شود میان خار  
 کی ز آب دهن<sup>۱</sup> درست گردد  
 ۱۵۰۰ خیزید و در طلب ببندید  
 عاری که به گردن من آمد<sup>۲</sup>  
 عاری<sup>۴</sup> دگرم به سر میارید  
 بر هرزه چرا کنم من این کار  
 آن خس که به دیده خست خارم  
 ۱۵۰۵ زان کس که به دل نشاند تیرم  
 با آنکه زند خدنگ کاری  
 من مشتکیم کنون ز یک مشت  
 در مذهب رهرو<sup>۸</sup> سبکبار  
 در بار گران میفکنیدم  
 ۱۵۱۰ چون عامریان نشسته خاموش  
 مهر از لب بسته برگرفتند  
 گفتند حدیث عار تا چند

این قصه به کنج خانه گویند  
 پیمان به بدین فروش نوشند  
 از صورت حال ما کند بیم  
 باشد بتر این ز هر چه باشد  
 از پرده شعر حیل بهافی  
 بر کوه بلند در شب تار  
 زاهل خرد این هوس چه امکان  
 زافتادن سخت پاره پاره  
 بر قاعده نخست گردد  
 زین گفت و شنود<sup>۲</sup> لب ببندید  
 آرایش دامن من آمد  
 من بعد مرا به من گذارید  
 بیهوده چرا برم من این عار  
 چون دیده خود بدو سپارم  
 چون دعوی دل دهی پذیرم  
 مشت است و درفش کارزاری<sup>۵</sup>  
 زان درندهم<sup>۶</sup> به بار او پشت<sup>۷</sup>  
 باری نبود گرانتر از عار  
 وین پشت خمیده مشکندیم  
 برگشت ازین محالشان گوش  
 آیین سخن ز سر گرفتند  
 زین بیهوده افتخار تا چند

۱. ب ج د ه ز : دهان. ۲. ج ه : شنید. ۳. ز : آید. ۴. ج ه : عار.

۵. الف ب ج د ه و : سازگاری. ۶. د : در نه نهم. ۷. ز : ره روی.

۸. ز : رهروی.

وز دایره هنر بدر نیست  
هان تا نکنی دلیل عیش  
بر پاکی باطنش<sup>۱</sup> دلیل است  
کی ز آتش عشق سوزناک است<sup>۲</sup>  
بر چهره فخر ازان غباری  
رسوا گشته ست در زمانه  
کز عاشقش بلند نام است  
بر دعوی عفت و جمالش  
عاشق به رهش ذلیل نبود  
پاکیزه ز وصله دوزی عیب  
معشوقی او زوال گیرد  
زین هر دو صفت بگو چه عار است  
دلّالگی جمال او کرد  
زینسان نه سخن گزار باشد  
نی<sup>۶</sup> عیب<sup>۷</sup> در او و نه<sup>۸</sup> عار  
در دایره کجیش منزل  
چون بیخبران ز راست رنجید  
بگشاد زبان روان<sup>۱۱</sup> به سوگند  
کز وی نه تهیست هیچ جایی  
تنها نه جهان ازو پر  
يك ذره ازوش آگهی نیست

قیس هنری بجز هنر نیست  
عشقی که زده ست سر ز جیش  
۱۵۱۵ خود عشق چه جای قال و قیل است  
تا دل نه ز میل طبع پاک است  
در پاکی طبع نیست عاری  
گفتی لیلی ازین فسانه  
رسوایی او بگو کدام است  
۱۵۲۰ گویا و گواست وجد و حالش  
معشوقه<sup>۳</sup> اگر جمیل نبود  
ور هست جمیل و نیستش<sup>۴</sup> جیب  
زود آتش عشق او<sup>۵</sup> بمیرد  
آنجا که مقام افتخار است  
۱۵۲۵ هر چند که قیس گفت و گو کرد  
دلّاله اگر هزار باشد  
دلّالگی جمال دلدار  
آن کجرو<sup>۹</sup> کج نهاد کج دل  
چو این سخنان راست بشنید  
۱۵۳۰ شد راه جواب آن<sup>۱۰</sup> بر او بند  
گفتا به خدایی خدایی  
او بسی جای و جهان ازو پر  
هر ذره اگر چه زو تهی نیست

۱. ج د وز : طینتش. ۲. ز : دردناکست. ۳. ه : معشوق.

۴. ب : ور هست جمیل نیستیش. ۵. ج : وی. ۶. ج ز : نه.

۷. ه : این کلمه نیست. ۸. ب د وز : نی. ۹. ج : کژرو.

۱۰. ه : او. ۱۱. د : روان زبان.

ثابت قدمان صفّ اوّل	دیگر به پیمبران مرسل
بینش داران بینش افروز	۱۵۳۵ دانش‌ورزان دانش‌آموز
نیرو شکن خطا سگالان	پرواز ده شکسته بالان
از جعبه کعبه ناوک افکن	دیگر به سران کعبه مسکن
بیرون ز شکارگاه تدبیر	هر ناوک و صدهزار نخجیر
کوته زیشان زبان انکار	از صید حرم همه غذاخوار
خواهید برای قیس یک موی	۱۵۴۰ کز لیلی اگر درین تک و پوی <sup>۱</sup>
زان کار بجز قفا نخارید	وان را دو جهان بها بیارید
گو دست ز وی بدار مجنون	یک موی وی و هزار مجنون
وز لیلی من مراد خواهد	مجنون که بود که داد خواهد
مردن ز فراق او مرادش	جان دادن او بس است دادش
کام دل خویشتن مجوید	۱۵۴۵ با من دگر این سخن مگوید
و آزار عتاب <sup>۲</sup> او کشیدند	آنان چو جواب او شنیدند
با قیس حریف راز گشتند	نومید به خانه باز گشتند
هر گل که شگفته بود گفتند	هر قصه که گفته بود گفتند
و آرام دل و قرار <sup>۳</sup> ازو رفت	امید وصال یار ازو رفت
وز سینه دردناک می گفت	۱۵۵۰ از گریه به خون و خاک می خفت
یار به روان روشن او	لیلی جان است و من تن او
کاری به مراد من نپرداخت	کانکس که مرا ازو جدا ساخت
وز زندگیش مباد برگی	در هر نفسیش باد مرگی
دورم ز دیار و یار <sup>۴</sup> کرده ست	وان کس که دلم فگار کرده ست
و آواره به هر دیار بادا	۱۵۵۵ جانش چو دلم فگار بادا
زد سنگ فراقم <sup>۵</sup> از دو رنگی	وان کس که ز خصلت پلنگی

۳. الف : دل قرار.

۱. ج : تکاپوی. ۲. الف : و آزار و عتاب.

۴. ب ج د و : پلنگ. ۵. ج : فراق.



پا میخ شکاف سنگ بادش      سر در دهن نهنگ<sup>۱</sup> بادش  
 زو بر دل من چو دور خاتم      شد تنگ فراخنای عالم  
 واو<sup>۲</sup> گنده به تنگنای این دور      رویم چو نگین به ناخن جور  
 بادش ناخن جدا ز<sup>۳</sup> انگشت      دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترخم کردن و وی را وعده دادن که

لیلی را برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی

سوداگر چین این صحیفه      این نافه برون دهد ز نیفه  
 کاندم که ز گریه چشم مجنون      دور از لیلی نشست در خون  
 نومیدی دیدن جمالش      گرداند از آنچه بود حالش  
 ناقه ز حریم حی برون راند      وز خاک قبیله دامن افشاند  
 شد آهوی دشت و کبک وادی      خارا کن کوه نامرادی  
 بر هر ضرری صبور می بود      وز هر نفری نفور می بود  
 کم داشت درین بساط غبرا      جز انس به وحشیان صحرا  
 شبها که خیال خواب کردی      وز پرده شب نقاب کردی  
 کردی ز سرین گور بالین      کیمخت گوزن را نهالین  
 هر صبح که برزدی سر از خواب      وز گریه زدی زمین دشت آب  
 خونابه ز کاس لاله خوردی      همکاسگی غزاله کردی  
 یک روز برهنه تن چو خامه      از صفحه ریگ کرده نامه  
 زانگشت بر آن قلم همی زد      لیلی لیلی رقم همی زد  
 بر یاد دو زلف مشکفامش      می کرد نظاره دو لامش  
 می ریخت ز خون دل ته پاش      قطره ز مژه چو نقطه یاش  
 بر ریگ چو نام او نوشتی      وز<sup>۴</sup> رشح جگر به خون سرشتی

۱. ب ج د و: پلنگ.

۲. ج: او.

۳. د: از.

۴. ج: از.

از سیل مژه بشستیش پاک  
 آن طرفه رقم ز سرگرفتی  
 این بود تمام روز کارش  
 ناگاه ز گرد ره رسیدند ۱۵۸۰  
 بر کوهه زین همه سواران  
 نوفل نامی در آن میانه  
 از دست کریم یم عطایی  
 چون مهر به روزها زر افشان  
 در نظم بلند چون ثریا ۱۵۸۵  
 با نوش لبان به عشقبازی  
 در معرکه دلاوری شیر  
 از افسر ملک سربلندیش  
 نوفل خود را ز رخس گستاخ  
 بر خاک نشست پیش رویش ۱۵۹۰  
 آن نام که می نوشت می خواند  
 دانست نهفته راز او را  
 وان<sup>۳</sup> ماتم و سوگواریش دید  
 بر حال ویش ترحم آمد  
 کای تخت نشین خامه ریگ ۱۵۹۵  
 این تخم خیال کشتنت چند  
 زین وسوسه خیال باز آی  
 کز وسوسه کار بر نیاید  
 زین حرف که می کشی به انگشت  
 باز از هوس دل هوسناک  
 زان<sup>۱</sup> وایه خویش برگرفتی  
 سرمایۀ عیش روزگارش  
 جمعی و به گردش آرمیدند  
 در کوه و دره شکارکاران  
 چون مهر یگانه زمانه  
 زانگشت کرم گره گشایی  
 چون چرخ به صبح گوهر افشان  
 در سجع<sup>۲</sup> لطایفش مهیا  
 با تنگدلان به دلنوازی  
 در قطع امور ملک شمشیر  
 وز گنج نوال بهره مندیش  
 انداخت فرو چو میوه از شاخ  
 بگشاد زبان به گفت و گویش  
 وز صاحب نام حرف می راند  
 معشوقه عشوه ساز او را  
 وان<sup>۴</sup> گریه زار و زاریش دید  
 گریان شد و در تکلم آمد  
 وی حرف نویس نامه ریگ  
 وین حرف هوس نوشتنت چند  
 زین دغدغه محال باز آی  
 جانان به کنار در نیاید<sup>۵</sup>  
 کامت نهد حریف در مشت<sup>۶</sup>

۱. و: وان.

۲. الف: شمع.

۳. ج: آن.

۴. ج: زان.

۵. الف ج د و: این بیت نیست.

۶. د: این بیت نیست.

- ۱۶۰۰ زین ریگ که می‌کنی به خون رنگ  
یکچند بیا قرین من باش  
برکش ز سر این لباس عوری  
نی خواب بود تو را و نی خور  
تا باز آیی به آب و رنگت  
۱۶۰۵ درخور باشی به وصل آن ماه  
دیوی تو کنون نه خورد<sup>۲</sup> و نه<sup>۳</sup> خفت  
سوگند به آنکه از خردمند  
کانچ آوردم کنون به گفتار  
چندانکه توان بود کنم جهد  
۱۶۱۰ در گردن آن پری شمایل  
کاری که ز ساختن بود دور  
زاری که خلاف سربلندیست  
هرچند که زر بود ببازم  
ور زانکه به زر نگرده آن راست  
۱۶۱۵ این عقیده که بر رخت فتاده  
ور گُـنـد بود سر سنانم  
مجنون چو شنید این فسون را  
سر در ره هوشمندی آورد  
شد چون دگران رفیق راهش  
۱۶۲۰ اندام بشست و سر تراشید  
آن سنبـل مشکـبار رسته  
بربست عمامه را عرب وار
- ناری گهری به کف بجز سنگ  
همخانه و همنشین<sup>۱</sup> من باش  
تن پوش به خلعت صبوری  
می خسب چو دیگران و می خور  
وز شکل کمان رهد خدنگت  
لایق گردی به یار دلخواه  
با حور چگونه سازمت جفت  
همواره به نام اوست سوگند  
گر زانکه کنی به وفق این<sup>۴</sup> کار  
تا کام تو خوش کنم بدین شهد  
بازوی تو را کنم حمایل  
سازند به زاری و زر و زور  
با همچو خودی نه ارجمندیست  
تا کار تو را چو زر بسازم  
غم نیست که زور بازو اینجاست  
از نوک سنان کنم گشاده  
از تیغ به مقطعش رسانم  
بگذاشت فسانه جنون را  
خاطر به خرد پسندی آورد  
برداشت قدم به خیمه گاهش  
خلعت پوشید و عطر پاشید  
شد چون گلش از غبار شسته  
آورد شکوفه سرو او بار

- نوفل با او بدیهه گویان  
هر لحظه بهانه‌ای نمودی  
۱۶۲۵ بر عرصه دشت باده خوردی  
گاهی غزل و نسیب<sup>۱</sup> خواندی  
یکچند بر این نمط چو بگذشت  
آمد قد او به لطف اول  
طوطی خطش شکر به منقار  
۱۶۳۰ طاووس رخس<sup>۲</sup> از جلوه کاری  
دیوانه لطافت پری یافت  
آشفتگی از سرش بدر شد  
القَصَّه مصورش بیاراست  
شکلی همه آرزوی لیلی  
۱۶۳۵ نوفل شد ازین<sup>۳</sup> تفاوت آگاه  
تا پی به دیار لیلی آرد  
سازد به سخن مسلسل او را  
آمد پدرش بدان وسیله  
نوفل به هزار اهتمامش  
۱۶۴۰ چون خوان بکشید و سفره بگشاد  
صد قصه نو و کهن در انداخت  
فرمود که قیس نیک پیوند  
برتر باشد ز هر که گویی  
خواهم که بدین<sup>۵</sup> شرف تو هم نیز  
۱۶۴۵ منظور کنی به منظر خویش
- بودی به ره نشاط پویان  
نو ساز ترانه‌ای سرودی  
دلجوویی او زیاده کردی  
گاهی سخن از حبیب راندی  
مجنون ز گذشته تازه تر گشت  
شد برگ گلش ز خط مُجدول  
بر نوفل و بزم او شکر بار  
خجلت ده لاله بهاری  
تن پرتو روح پروری یافت  
بین شیشه شکن که شیشه گر شد  
زان گونه به لیلی اش همی خواست  
بر سنگ زن سبوی لیلی  
دانا دلی اوفکنند در راه  
پیش پدرش سخن گزارد  
آرد به حضور نوفل او را  
همراه سران آن قبیله  
بنشانند به صدر احترامش  
نوبت به سخن‌گزاری افتاد  
و آخر ز غرض سخن در انداخت  
کامروز بود مرا<sup>۴</sup> چو فرزند  
موصوف به هر هنر که گویی  
ممتاز کنیش ز اهل تمیز  
پیوند دهی به گوهر خویش

۴. ج و : مرا بود.

۳. د : از آن.

۲. الف : خطش.

۱. ج : نشید.

۵. ب ز : بدان.

بنگر که ز مال و زر چه خواهی  
 تا در نظرت به پای خیزم  
 باشیم من و تو خویش با هم  
 آن سخت جواب تلخ گفتار  
 ۱۶۵۰ هر عذر که گفته بود ازین پیش  
 گفت آن همه را و بیشتر نیز  
 از بس که به عذر شد سخن کوش  
 شد تیز سخن به سان شمشیر  
 کای هرزه درای این بیابان  
 ۱۶۵۵ ترسم که بدین تهی درایی  
 خیز و پی پاس حال خود گیر  
 زان پیش که آورم سپاهی  
 نی بحر و چو<sup>۱</sup> بحر هیبت انگیز  
 زان موج شوند پای تا فرق  
 ۱۶۶۰ آن گوهر ناب را به من ده  
 تا سر به سپهر برفرازم  
 کاین شب عروسی او  
 گفتا پدر عروس کای شاه  
 هر چند که مانده مرد جنگیم  
 ۱۶۶۵ روزی که زنی تو کوس و نایی  
 گر زانکه شویم بر تو فیروز  
 از پیچش پنجه<sup>۲</sup> تو رستیم  
 وز زانکه تو را ظفر دهد دست

چه مال و چه زر ز هر چه خواهی  
 وانهات به زیر پای ریزم  
 صافی دل و مهرکیش با هم  
 بگشاد در سخن دگر بار  
 پیش پدرش ز جانب خویش  
 افزود بر آن بسی دگر نیز  
 زد سینه نوفل از غضب جوش  
 تهدید ده از زبان شمشیر  
 بر بانگ درای خود شتابان  
 چون بی شتران ز پا درآیی  
 رنگ شفقت بر آل خود گیر  
 چون دور زمانه کینه خواهی  
 موجش همه تیر<sup>۲</sup> و خنجر تیز  
 اعیان قبیلهات به خون غرق  
 صد منت ازان به جان من نه  
 جشنی به عروسیش بسازم  
 حوران به بساط بوسی او  
 برتاب عنان خویش ازین راه  
 از جنگ نه آنچنان به تنگیم  
 ما نیز زنیم دست و پای  
 عیدی باشد خجسته آن روز  
 وز رنج شکنجه<sup>۲</sup> تو جستیم  
 ما را علم ظفر شود پست

چون برق جهم به خانه خویش  
 ۱۶۷۰ از تیغ زخم به سینه چاکش  
 پوشم تن آن عروس چالاک  
 و آسوده<sup>۲</sup> زیم درین غم آباد  
 در خاک نهفته به نگاری  
 پوشیده به آن گهر به سنگی  
 ۱۶۷۵ نوفل ز سماع قصه نو  
 قیس هنری هنروری کرد  
 بگشاد زبان سحر پرداز  
 بادی که ز نای جهل خیزد  
 حرفی که نه دانشش نگارد  
 ۱۶۸۰ نوفل نه سخن ز جهل گوید  
 مغز است نه پوست هر چه او گفت  
 از گفته او ورق میپچید  
 آن فیض نسیم نیکخواهیست  
 حکمت که تراود از دل شاه  
 ۱۶۸۵ زان عکس کسی که دور ماند  
 لیلی ست زلال زندگانی  
 گر روی نهد به تشنه ای آب  
 لیلی ست گلی به طرف جویی  
 دل باد چو لاله باغبان را  
 ۱۶۹۰ لیلی ست به بزم جان چراغی  
 آن کونه چراغ من فروزد

پیش گهر یگانه خویش  
 آلوده به خون نهم به خاکش<sup>۱</sup>  
 در پرده خون و حجله خاک  
 از نام عروس و ننگ داماد  
 کافتاده<sup>۳</sup> به دست خاکساری  
 کاید به وی از سفال ننگی  
 چشمی سوی قیس زد که بشنو  
 در معرکه شان دلاوری کرد  
 کای بد سخنان ناخوش آواز  
 در دیده عقل خاک بیزد  
 در نامه سیاه رویی آرد  
 تا<sup>۴</sup> نکته سهو و سهل گوید  
 نغز است و نکوست هر چه او گفت  
 روی دل ازین سبق میپچید  
 نی باد بروت پادشاهیست  
 عکسی ست ز نور چشمه ماه  
 در ظلمت شب ز نور ماند<sup>۵</sup>  
 من سوخته ای ز تشنه جانی  
 خاکش بر سر کزان زند تاب  
 من قانع ازان گلم به بویی  
 کز باد دریغ دارد آن را  
 من دارم ازو<sup>۶</sup> به سینه داغی  
 یارب که به داغ من بسوزد

۱. ز: این دو بیت نیست.

۲. ج: آسوده.

۳. ب د: کافتاد.

۴. الف ج دو: یا.

۵. ه: این بیت نیست.

۶. ج: از آن.

لیلی می‌گفت و آن حسودان  
 فریاد بر او زدند کای خام  
 او نیست ز نام او چه حاصل  
 ۱۶۹۵ هر لحظه مبر به هرزه نامش  
 و زانکه ببری زبان نداری  
 خواهیم تو را زبان بریدن  
 مجنون چو سماع این سخن کرد  
 دانست کزان نهال نوبر  
 ۱۷۰۰ روگریه کنان به نوفل آورد  
 درخواه ازین ستیزه کاران  
 چندانکه به طرف جوی یک بار  
 بر من در مرحمت گشایند  
 تا يك نظرش ز دور بینم  
 ۱۷۰۵ سازم همه عمر زان<sup>۱</sup> ذخیره  
 گفتند کزین خیال بگذر  
 دیدار وی و تو ای رمیده  
 خیز و ره این هوس سپردن  
 و هستی ازین حیات دلگیر  
 ۱۷۱۰ مجنون نه به یار خود رسیدن  
 با نوفل گفت کای ستمگر  
 رنج از دل من به گفت رفتی  
 لیکن نه ز توست از من است این  
 نامقبلم علم برافراخت

کوران ز حسودی و کبودان  
 در بند زبان به کام ازین نام  
 زین حرف زبان خویش بگسل  
 و آلوده مکن به گوش عامش  
 تنها نه زبان که جان نداری  
 وز کالبد تو جان کشیدن  
 زو قطع امید خویشتن کرد  
 کامیش نمی شود میسر  
 کای مرهم داغ و داروی درد  
 تا رسم ستیزه را گذاران  
 مرغی بنهد در آب منقار  
 وز دور رُخش به من نمایند  
 وانگه به خیال او نشینم  
 بهر شب تار و روز تیره  
 زین<sup>۲</sup> داعیه محال بگذر  
 چون آب است<sup>۳</sup> و سگ گزیده  
 بگذار که دیدن است و مردن  
 در غمکده فراق می میر  
 نی در همه عمر امید دیدن  
 ای<sup>۴</sup> وعده تو سراب یکسر  
 گفתי و نکردی آنچه گفתי  
 بر هر که نه کور روشن است این  
 و اقبال تو را علم بینداخت

۳. ب ج ه و ز: همچون آبست.

۱. ب د و ز: از آن. ۲. ه: زان.

۴. ج: کای.

- ۱۷۱۵ من کی<sup>۱</sup> و سرود عیش سازان  
چون می نکند فسون مرا<sup>۴</sup> به  
این گفت و ز جای خویش برخاست  
انداخت شکوفه سان عمامه  
نمومید دلش رنجه در بر  
۱۷۲۰ خلقی ز پَیش سرشک ریزان  
خلقِی ز پَیش<sup>۹</sup> به دل زنان سنگ  
چون آهوی دام جسته بگذشت  
شد باز چنانکه بود و می رفت  
لیلی و سریر<sup>۱۲</sup> عشرت و ناز  
۱۷۲۵ لیلی و عنان به دست دوران  
لیلی و به این<sup>۱۴</sup> و آن سبک رَو  
لیلی و سکون به کوه و زنان  
لیلی و ترانه گو به هر کس  
لیلی و خروش چنگ و خرگاه  
۱۷۳۰ لیلی و چومه به قلعه داری  
آری هرکس برای کاریست  
دولت به درم خرید نتوان  
آن به که به نیک و بد بسازیم  
گل نیست ز خار بهره گیریم
- من کی<sup>۲</sup> و فسون عشوه بازان<sup>۳</sup>  
آشفتگی و جنون مرا به  
رقصان به نوای خویش برخاست  
چون شاخ خزان رسیده<sup>۵</sup> جامه  
می زد چو چنار پنجه<sup>۶</sup> بر سر  
واو<sup>۷</sup> خاک به فرق خویش بیزان<sup>۸</sup>  
واو<sup>۱۰</sup> چاک فکن به سینه تنگ  
زان مردم و رو<sup>۱۱</sup> نهاد در دشت  
وین زمزمه می سرود و می رفت  
مجنون و نفیر شوق پرداز  
مجنون و به دشت یار گوران<sup>۱۳</sup>  
مجنون و به آهوان تک و دو<sup>۱۵</sup>  
مجنون و به کوه با گوزنان  
مجنون و صفیر کوف و کرکس  
مجنون و خراش گرگ و روباه  
مجنون و به غار غم حصاری  
هر شیر<sup>۱۶</sup> سزای مرغزاریست  
ایوان به ارم کشید نتوان  
هرکس به نصیب خود بسازیم  
با خار زیم تا بمیریم

۱. ز: که.	۲. ز: که.	۳. الف ه و: عشق بازان.
۴. الف ج د و: مرا فسون.	۵. ه و: رسید.	۶. د: دست.
۷. ج و: او.	۸. ه: ریزان.	۹. ز: ز غمش.
۱۰. ج: او.	۱۱. ه: زان مردم رو.	۱۲. ز: سرود.
۱۳. الف: این بیت نیست.	۱۴. ج: آبیست.	۱۵. و: این مصرع نیست.
۱۶. ج: مرغ.		



## در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گردباد

- ۱۷۳۵ ریحان شکن حریم این باغ  
 کان لاله داغدار هر دشت  
 آزاده ز هر گروه بودی  
 هر جا که کسی ز دور دیدی  
 يك روز فزود حال و وجدش<sup>۱</sup>
- ۱۷۴۰ جا قلّه کوه خاره می کرد  
 دیده به دیار لیلی افکند  
 شوقش به درون چو کوه بنشست  
 پیکی طلبید کز<sup>۲</sup> دیارش  
 گوید خبر و بیان کند حال
- ۱۷۴۵ ناگاه ز گرد ره سوادى  
 زان خاک دیار بار<sup>۳</sup> بسته  
 افتاد به سجده بر زمینش  
 کای صوفی گرد گرد رقاص  
 وی<sup>۴</sup> دشت نورد کوه پیمای
- ۱۷۵۰ در پای تو کوه و دشت یکسان  
 پیچان شده ازدها نمایی  
 سر بر فلک ازدها که دیده ست  
 خیزان نخلی ز خاک گستاخ  
 وین<sup>۵</sup> طرفه که گر ز باغ خیزی
- ۱۷۵۵ نی<sup>۶</sup> راه تو بی<sup>۷</sup> غبار هرگز  
 این بو دهد از نسیم این باغ  
 از نوفل و نوفلی چو برگشت  
 آواره دشت و کوه بودی  
 چون آهو و گور ازو رمیدی  
 شد جای به کوهسار نجدش  
 در هر طرفی نظاره می کرد  
 در کوزه ز گریه سیلی افکند  
 قاروره صبر خُرد بشکست  
 آرد به حریم دل قرارش  
 از منزل یار و ربیع و اطلال<sup>۸</sup>  
 بنمود چه<sup>۹</sup> دید گردبادی  
 پرده به رخ از غبار بسته  
 بگشاد زبان به آفرینش  
 بی زحمت پا به رهروی خاص  
 نگرفته سکون دو دم به يك جای  
 در کوه روی چو دشت آسان  
 برخویش ولی نه ازدهایی  
 جولان زده بر هوا که دیده ست  
 نی<sup>۱۰</sup> بیخ تو را پدید و نی شاخ  
 میوه فکنی و برگ ریزی  
 نی یک جاییت قرار هرگز

۱. ج ز : حال وجدش. ۲. ج : از.

۵. الف : یار. ۶. ج : ای.

۹. ج : نه. ۱۰. ج : پر.

۳. ج ه : ربیع اطلال. ۴. ج : چو.

۷. ج : نه. ۸. ج : این.

افـتادهٔ تو درخت چالاک  
 پیچیده<sup>۱</sup> چو دودی و نه دودی  
 پرگاری کاخ سقف زنگار  
 کشتی ست در آب رُبِغ مسکون  
 ۱۷۶۰ بر کِشتوران درین نشیمن  
 امروز دلم به سینه خرم  
 سویم که شده ست رهنمایت  
 بر من ز ره کرم گذشتی  
 از منزل یار بسته ای بار  
 ۱۷۶۵ این خاک که عطر محمل توست  
 گر از در اوست بر سرم ریز  
 خاشاک تو کش شمیم مشک است  
 زان آتش من بلند گردان  
 زان جان و جهان<sup>۲</sup> خبر چه داری  
 ۱۷۷۰ بی او دل من ز غصه خون است  
 از یاد ویم فرامشی نیست  
 هرگز گذرم به دل نهانش  
 هیئات چه جای این سؤال است  
 شه بهر گدا کجا کشد آه  
 ۱۷۷۵ شب کیست طفیلی سگانش  
 او کرده به بالش<sup>۳</sup> خوش آهنگ  
 او داده به مهد عیش پهلوی  
 چون روز شود ز خواب خیزد

برداشته تو خار و خاشاک  
 دوری ز سیاهی و کبودی  
 چون قصر ارم ز تو ستون دار  
 تو تیری و بادبانت گردون  
 ویران ز تو<sup>۴</sup> صد هزار خرمن  
 از مقدم توست خیر مقدم  
 جان باد فدای خاک پایت  
 و آرام من<sup>۵</sup> رمیده<sup>۶</sup> گشتی  
 کاید ز تو بوی مشک تاتار  
 چون نافه چین حمایل توست  
 چون سرمه به دیده ترم ریز  
 ریحان تری و عود خشک است<sup>۷</sup>  
 بر وی دل من سپند گردان  
 بگشای زبان به هر چه داری  
 بی من دل او بگو که چون است  
 وز حرف وفاش خامشی نیست  
 جنبد به حدیث من زبانش  
 دارم هوسی ولی مُحال است  
 مه سوی سُها کی افکند راه  
 سوده سر خود بر آستانش  
 بر بستر غم سر من و سنگ  
 من خفته به خاکِ خواریم رو  
 بر لاله تر گلاب ریزد

۴. ز : دام من دل رمیده.

۳. الف : منی.

۲. ج ز : ویران ز تو.

۱. ب ج : پیچنده.

۷. ب و : بیالشی.

۶. و : جان جهان.

۵. الف ه : این بیت نیست.

اوّل سوی او که می‌گراید  
 ۱۷۸۰ گردِ دمنش ز من بَدَل کیست  
 از دور که می‌کند نگاهش  
 آنجا که شود به عشوه خندان  
 واندم که شود ز لب شکرریز  
 گاهی که بود به هودجش جای  
 ۱۷۸۵ روزی که قدم نهد<sup>۲</sup> به محمل  
 شبها که به خانه‌اش مُقام است  
 بینا به رخس کسان و من کور  
 تو باد سبکروی و من خاك  
 گاهی که به سوی او زنی رای  
 ۱۷۹۰ چون خاك رهم به کوی<sup>۳</sup> او بر  
 تا بر سر راه او نشینم  
 ور زانکه نیم<sup>۵</sup> بدین<sup>۶</sup> سزاوار  
 بیماری من بگوی با او  
 کای کام دل و مراد جانم  
 ۱۷۹۵ زان روز که مانده از تو<sup>۷</sup> دورم  
 جان و دل پاره پاره دارم  
 هر تن که ز جان به داغ دوریست  
 خواهد که ز جان جدا نماند  
 هر حيله که بود آزمودم  
 ۱۸۰۰ سودی ندهد چو نیست تقدیر

دیده به رخس که می‌گشاید  
 گرینده چو من بر آن<sup>۱</sup> طَلَل کیست  
 در طوف به گرد خیمه‌گاهش  
 گریه که کند ز دردمندان  
 دندان طمع که می‌کند تیز  
 در راه طلب که می‌نهد پای  
 ز آب مژه کیست مانده در گل  
 بنشسته به پاس او کدام است  
 نزدیک همه به او و من دور  
 تو صرصر و من شکسته خاشاک  
 بردار به دست لطفم از جای  
 خاشاک آسا به سوی<sup>۴</sup> او بر  
 يك بار دگر رُخش بسینم  
 بگذار مرا غریب و بیمار  
 وین زاری من بگوی با او  
 بینایی چشم خونفشانم  
 تا ظن نبری که من صبورم  
 لیکن چه کنم چه چاره دارم  
 تنهایی او نه از صبوریت  
 لیکن چه کند نمی‌تواند  
 نی صلح و نه<sup>۸</sup> جنگ داشت سودم  
 نی<sup>۹</sup> سعی جوان نه همّت پیر

۴. الف ه ز : بکوی.

۳. ز : بسوی.

۲. ه : نهد قدم.

۱. و : بدان.

۷. ه : از تو مانده.

۶. ج : بدان.

۵. ه : این کلمه نیست.

۹. ج : نه.

۸. ج د ه و : نی صلح نه.

زین پس من و داغ نامرادی  
افتم شبها چو ناتوانی  
دانم که دل تو نیز خون است  
لیکن بکن اینقدر که باری  
۱۸۰۵ چون بی تو به سر رسد حیاتم  
این گفت و چو پادشاه<sup>۱</sup> خاور  
زد چرخ به عرصه<sup>۲</sup> زمانه  
مسکین سر خود به خاره بنهاد  
چشمش همه شب به خواب نغود  
افتان خیزان به کوه و وادی  
خیزم به سحر چو نیم جانی  
وز دست تو چاره ام برون است  
در دامن کوه و کنج غاری  
یادی بکنی پس از وفاتم  
بگست طنباب<sup>۳</sup> خیمه<sup>۴</sup> زر  
بر رسم عرب سیاه خانه  
بر بستر خار بیخود<sup>۵</sup> افتاد  
بیهوش فتاد<sup>۶</sup> خوابش این بود

### باز خریدن مجنون غزالی را از صیّاد و آزاد کردن وی

#### بر یاد لیلی کردن وی بر یاد لیلی

۱۸۱۰ چون صبحدم از غزاله<sup>۱</sup> خور  
افشانند فلک ز چشمه<sup>۲</sup> قیر  
مجنون که به خواب بیخودی بود  
گرم از سر خار و خاره برجست  
از کوه و قدم نهاد در دشت  
می کرد به دام و دد نگاهی  
۱۸۱۵ می برد ز وحش و طیر رشکی  
یعنی که بود ز فرقت یار  
هر زنده حریف جفت خویش است  
جز من که ز جفت خویش طاقم  
پوشید زمین غلاله<sup>۳</sup> زر  
از مهر<sup>۴</sup> غزاله قطره ها شیر  
از خواب شبانه<sup>۵</sup> چشم بگشود  
از خاره مگر شراره برجست<sup>۶</sup>  
در دشت چو گردباد می گشت  
در<sup>۷</sup> سینه همی کشید آهی  
وز دیده همی فشاند اشکی  
هر چیز خلاص و من گرفتار  
و آسوده ز خورد و خفت خویش است  
سرگشته وادی فراقم

۳. ب ه : افتاد؛ ج : فتاد و؛ د : فتاده.

۲. ج : خار و خاره.

۱. ه : آفتاب.

۶. و : این مصرع نیست.

۵. ج : زمانه.

۴. و : بهر.

۷. ب ج ه ز : وز.

۱۸۲۰ نه<sup>۱</sup> خورد بود مرا و نی<sup>۲</sup> خواب  
 می زد به همین خیال گامی  
 در مطرح آهوان نهاده  
 صیّاد گرفته تیغ خونریز  
 آهوبه شکنجه<sup>۴</sup> دویدن<sup>۵</sup>  
 ۱۸۲۵ مجنون چو بدید آه برداشت  
 دستش بگرفت و کرد فریاد  
 هیچ از ز خدات بهره ای هست  
 بردار به دست لطف و بگشای  
 پایش قلمیست خیزرانی  
 ۱۸۳۰ بر صفحه خاك كِش گذار است  
 هفت است قلم درین شکی نیست  
 آن را مشکن به سخت بستن  
 در طوق جفا چنان گلویی  
 ظلم است به پیش عقل روشن  
 ۱۸۳۵ زین مظلّمه بازکش عنان را  
 چشمی داری به سوی او بین  
 چشمش که ز سرمه خدایی  
 حیف است تهی ز نور مانده  
 آن<sup>۹</sup> گردن سادۀ کشیده  
 ۱۸۴۰ دانی که به طوق زر دریغ است  
 آن سینه که لوح سیم پاک است

گر کوه بود نیارد این تاب  
 ناگاه ز دور دید دامی  
 در بند وی آهویی فتاده  
 چون تیغ دویده<sup>۳</sup> بر سرش تیز  
 صیّاد و شتاب سر بریدن  
 تا پیش گُشنده راه برداشت  
 کز دست تو داد می کنم داد  
 از بهر خدا بدار ازو دست  
 تیغش ز گلو و بند<sup>۶</sup> از پای  
 شق کرده سرش پی روانی  
 از چار قلم رقم نگار است  
 از<sup>۷</sup> هفت چهار اندکی نیست  
 عمداً نسزد قلم شکستن  
 لایق نبود به هیچ رویی  
 آن<sup>۸</sup> طوق فکندش به گردن  
 وز گردن خود برون کن آن را  
 سر تا به قدم به وی فرو بین  
 آسوده بود ز سرمه سایی  
 وز بینش خویش دور مانده  
 کاسبی کمند کس ندیده  
 پولاد دلا چه جای تیغ است  
 نی چون دل من سزای چاك است

۴. ج ز : شکنجه و.

۳. و : دوید.

۲. ز : نه.

۱. الف : نی.

۷. ب ج د و ز : وز.

۶. ب ج د و ز : بندش.

۵. ب د و : طپیدن.

۹. ز : وان.

۸. د : این.

از کینه خلق پاک سینه‌ست  
 در پهلوی او به لطف جا کن  
 خنجر چو قلم گرفته در مشت  
 آن را شده بند بند می‌سند ۱۸۴۵  
 بین گردن و پشت نازینش  
 هر کس که به گرد ران برد دست  
 نافش که چو نافه مشکبار است  
 گر در شکم طمع زنی چاک<sup>۲</sup>  
 مجنون چو به قصد صید صیاد ۱۸۵۰  
 صیاد اسیر قید او شد  
 چون موم دلش به نرمی افتاد  
 لیکن ز غم عیال‌مندیش  
 مجنون که نه جامه داشت در بر  
 در فکر عطای او فروماند ۱۸۵۵  
 زان گله گرفت گوسپندی  
 لنگر کنش از خرام دنبه  
 آورد و به صید پیشه<sup>۴</sup> بسپرد  
 کین صید که سوی اوت میلی‌ست  
 قیمت نکنم که چند ارزد ۱۸۶۰  
 آن ظن نبری که این بهاییست  
 اکنون رسنش به دست من ده  
 تا سر نهمش به جای لیلی  
 مسکین چو رسن به دست او داد

با سینه او تو را چه کینه‌ست  
 دست ستمت ازو جدا کن  
 کم زن رشمش به تخته پشت  
 بگذار نسفته مهره‌ای چند  
 دندان طمع کن از سرینش  
 در پهلوی آتش گردنی هست  
 چون نافه دریدنش چه کار است<sup>۱</sup>  
 به زانکه در آن شکم کنی خاک<sup>۳</sup>  
 زین گفت و شنید دام بنهاد  
 چون صید گرفته صید او شد  
 افکند ز دست تیغ پولاد  
 می‌بود آهو هنوز بندیش  
 نی بار عمامه نیز بر سر  
 طیاره به گله پدر راند  
 از آفت گرگ بی‌گزندی  
 سر تا به قدم تمام دنبه  
 پا در ره عذر خواهی افشرد  
 در گردن و چشم همچو لیلی‌ست  
 هر موی به گوسفندی ارزد  
 از بهر خلاص او فداییست  
 کاهوی چنین به دست من به  
 وانگه کنمش فدای لیلی  
 صد بوسه به چشم مست او داد

۱. ه: بیت‌های ۱۸۱۸ - ۱۸۴۸ نیست.

۲. ب د ه ز: خاک.

۳. ب د ز: چاک.

۴. و: آورد بصید پیشه.

- ۱۸۶۵ پشمن رسنش ز سر بدر کرد  
خاک قدمش به دیده می‌رفت  
ای گردن تو چو گردن دوست  
گر ساق تو ای به ساق لاغر  
گویم به زبان راستگویی  
تا یار من<sup>۲</sup> سلیم باشی  
روگرد دیار یار می‌چر<sup>۴</sup>  
لاله چو خوری به گرد کویش  
کان روی چو لاله تازه بادا  
سنبل چو چری ز مرغزارش  
کان سنبل ترکسی میناد  
۱۸۷۰ آهو می‌رفت و او هم از پی  
با هم ره هم‌ری سپردند  
مجنون بنشست زیر خاری  
آن<sup>۶</sup> ناله ز هجر یار می‌کرد  
۱۸۸۰ چون مهر نشست و مه برآمد  
یکدیگر را دگر ندیدند
- وز ساعد خویش طوق زر کرد  
می‌شست رُخش به اشک و می‌گفت  
چشم تو چو چشم پرفن دوست<sup>۱</sup>  
از<sup>۲</sup> سیم بود چو او توانگر  
صد بار که او تو و تو اویی  
آزردۀ تیغ بیم باشی  
سنبل می‌چین و لاله می‌خور  
می‌گوی چو من دعای رویش  
و آزاده عار غازه بادا  
می‌خور غم زلف مشکبارش  
یک شاخ ازو کسی مچیناد  
می‌رفت طفیل رفتن وی  
تا پی به دیار یار بردند  
وان<sup>۵</sup> رفت به سوی مرغزاری  
وین طوف به مرغزار می‌کرد  
تاراج شب سیه درآمد  
هریک به زمینی آرمیدند

### ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و خبر یافتن که مردان قبیله

#### لیلی به غارت بیرون رفته‌اند و پیش لیلی رفتن وی

- خورشید به وقت بامدادان  
یعنی که به آفتابه زر ریخت  
مجنون به هزار نامرادی  
چون داد مراد نامرادان  
وز حُقهٔ پر گهر گهر ریخت  
می‌گشت به گرد کوه و وادی

۵.۴ : من چر.

۳. الف : منی.

۱. ب و ز ه : اوست.

۲. ج : وز.

۵. ج : او؛ ه : و او.

۶. ج : او.

- ۱۸۸۵ لیلی می گفت و راه می رفت  
هرجا که ز پای رهنوردی  
چون باد صبا هواش کردی  
پر شعله دلی ز داغ لیلی  
ناگه رمه ای برآمد از راه  
در وادی جست و جو کلیمی ۱۸۹۰  
موسی وارث به کف عصایی  
از فرق به سوی او قدم ساخت  
گفت ای دل و جان من فدایت  
یابم ز تو بوی آشنایی  
این طرفه رمه<sup>۲</sup> که از بز و میش ۱۸۹۵  
گردی که ز راهشان برآید  
این بوی ز منزل که دارند  
گفتا که شبان لیلی ام من  
هست این رمه مایه بخش خوانش  
اینک سر و گوششان نشانمند ۱۹۰۰  
شب خفتنشان به مسکن اوست  
هرجا که کشد به ناز دامن  
گردد همه مشکبو زمینش  
مجنون چو نشان دوست بشنید  
افتاد<sup>۳</sup> ز پای رفته از کار ۱۹۰۵  
بیخود به زمین فتاد تا دیر  
و آخر<sup>۴</sup> که به هوشیاری آمد
- همراه سرشک و آه می رفت  
دیدی به هوا ز دور گردی  
سرمه ز غبار پاش کردی  
از وی کردی سراغ لیلی  
سردار رمه شبانی<sup>۱</sup> آگاه  
از پشم سیه به برگلیمی  
در دیده گرگ ازدهایی  
چون سایه به پای او سر انداخت  
روشن بصرم به خاک پایت  
آخر تو کیی و از کجایی  
گرد تو گرفته از پس و پیش  
زان نکهت مشک و عنبر آید  
شب پیش در که می گذارند  
پرورده خوان لیلی ام من  
آبادان ساز خان و مانش  
از داغ و دروش آن خداوند  
این عطر ز بوی دامن اوست  
گیسو افشان شود خرامان  
جانبخش نسیم عنبرینش  
چون اشک به خون و خاک غلطید  
چشم از نظر و زیان ز گفتار  
در بیخودی ایستاد تا دیر  
در پیش شبان به زاری آمد



- کای محرم خیل خانه دوست  
 امروز ز وی خبر چه داری  
 ۱۹۱۰ سینه ز غمش پر است تالاب  
 گفتا که کنون خوش است در حی  
 در خیمه خود نشسته تنهاست  
 مردان قبیله رخت بستند  
 دارند هوای آنکه غافل  
 ۱۹۱۵ سازند کمین به صبحگاهان  
 از وی چو سماع این بشارت  
 گفتا به شبان که ای نکو خوی  
 این<sup>۱</sup> کهنه گلیم خود به من ده  
 چون بخت گلیم من سیه بافت  
 ۱۹۲۰ محروم ز دلبر قدیمی  
 باشد که زنم چنانکه دانی  
 هر چند برون بود ز امکان  
 این گفت و گلیم را بپوشید  
 رو کرد به سوی آن قبیله  
 ۱۹۲۵ لیلی جویان<sup>۵</sup> به حی درآمد  
 در هر قدمی که پیش می رفت  
 چشمش چو به خانه وی افتاد  
 بانگی بزد از درون غمناک  
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت
- شبها سگ آستانه دوست  
 گو روشن و راست هر چه داری  
 از بهر خدا که برگشالاب  
 کس نیست به گرد خیمه وی  
 چون ماه میان هاله یکتاست  
 وز عرصه حی برون نشستند  
 بر قصد گروهی از قبایل  
 بر غارت مال بی پناهان  
 صبری که نداشت کرد غارت  
 لطفی بکن و رضای من جوی  
 صد منت ازان به جان من نه  
 بخت تو به آن ره از کجا یافت  
 من بعد من و سیه گلیمی  
 طبل<sup>۲</sup> طربی در او نهانی  
 در زیر گلیم طبل پنهان  
 می رفت و ز شوق<sup>۳</sup> می خروشید  
 از بهر وصال آن جمیله<sup>۴</sup>  
 فریاد ز جان وی برآمد<sup>۶</sup>  
 اندک اندک ز خویش می رفت<sup>۷</sup>  
 شد خانه هستیش ز بنیاد  
 وافتاد به سان سایه بر خاک  
 از خانه برون مقام خود ساخت

۱. ه. : ای. ۲. الف د ه. : طبلی. ۳. ه. : می رفت ز شوق.

۴. الف ج د و ز : این بیت نیست. ۵. ز : لیلی گویان. ۶. ز : درآمد.

۷. الف : بیتهای ۱۹۲۶ - ۲۱۰۵ نیست و این ۱۸۰ بیت در متن از روی نسخه «ب» نوشته شد.

- ۱۹۳۰ بیرون از در چه<sup>۱</sup> دید مجنون  
بالای سرش نشست خونریز  
از گریه به روش آب می زد  
زان خواب گران به هوشش آورد  
برخاست به روی دوست دیدن  
۱۹۳۵ هر دو به سخن زبان گشادند  
مجنون ز شکایت سفر گفت  
آن خواند حدیث کوه و وادی  
آن بود ز ناله درد دل گوی  
آن گفت که بی رخت بجانم  
۱۹۴۰ آن گفت دلم هزار پاره ست  
آن گفت شدم ز جان خود<sup>۸</sup> سیر  
آن گفت که هجر جانگداز است  
آن گفت که بی تو دردناکم  
آن گفت مراست دل ز غم ریش  
۱۹۴۵ آن گفت نمی روم ازین کوی  
آن گفت در آتشم ز دوری  
آن گفت که صبر نیست کارم  
آن گفت که خوش بود رهایی  
آن گفت فغان ز کینه کیشان
- افتاده<sup>۲</sup> ز عقل و هوش بیرون  
از نرگس شوخ فتنه انگیز  
نی آب که خون ناب می زد  
در غلغله و<sup>۳</sup> خروشش آورد  
بنشست به گفتن و شنیدن  
غمهای گذشته شرح دادند  
لیلی ز غم وطن گهر سفت  
وین قصه<sup>۴</sup> کنج نامرادی  
وین بود ز گریه<sup>۵</sup> خون دل شوی  
این<sup>۶</sup> گفت که من فزون از آنم  
این<sup>۷</sup> گفت که این زمان چه چاره ست  
این<sup>۹</sup> گفت که مرگ من رسد<sup>۱۰</sup> دیر  
این<sup>۱۱</sup> گفت که وصل چاره ساز است  
این<sup>۱۲</sup> گفت که از غمت هلاکم  
این<sup>۱۳</sup> گفت مراست ریش ازان بیش  
این<sup>۱۴</sup> گفت به ترک جان خود گوی  
این<sup>۱۵</sup> گفت که پیشه کن صبوری  
این<sup>۱۶</sup> گفت جز این دوا ندارم  
این<sup>۱۷</sup> گفت ز محنت جدایی  
این<sup>۱۸</sup> گفت که باد مرگ ایشان

۱. ج : چو.	۲. ج د و : افتاد.	۳. ج : غلغلۀ.	۴. ه : غصه.
۵. ز : بگریه.	۶. ز : وین.	۷. ز : وین.	۸. د : ز جان خود شدم.
۹. ز : وین.	۱۰. ج : می رسد.	۱۱. ز : وین.	۱۲. ز : وین.
۱۳. ز : وین.	۱۴. ز : وین.	۱۵. ز : وین.	۱۶. ز : وین.
۱۷. ز : وین.	۱۸. ز : وین.		

۱۹۵۰ آن گفت دلم ز غم دو نیم است  
 چون گفته شد آنچه گفتنی بود  
 زد<sup>۳</sup> شعله درون لیلی از بیم  
 ناگاه ز راه در نیایند  
 بروی نکشند تیغ بیداد  
 ۱۹۵۵ گفت ای ز میان عاشقان فرد  
 برخیز که تیغ چرخ تیز است  
 با هم به وداع ایستادند  
 آن روی به دشت کرد یا<sup>۴</sup> کوه  
 اینست بلی زمانه را خوی  
 ۱۹۶۰ صد سال بلا و رنج بینی  
 ناکرده تو جای خویشتن گرم  
 دستت گیرد که زود برخیز

این<sup>۱</sup> گفت چه غم خدا کریم است  
 وان<sup>۲</sup> راز که هم نهفتنی بود  
 کان قوم ز عقل و دین به يك نیم  
 وان<sup>۴</sup> دلشده را به سر نیایند  
 واو را<sup>۵</sup> نرسد کسی به فریاد  
 در راه وفا به جان جوانمرد  
 با ما و تو بر سر ستیز است  
 وز هر مژه سیل خون گشادند  
 وین ماند به جا چو کوه اندوه  
 آسودگی<sup>۷</sup> از زمانه کم جوی  
 کآسوده یکی نفس نشینی  
 هیچش ناید ز روی تو شرم  
 پایت کوبد به سر که بگریز

### حکایت کردن کُثیر شاعر عاشق عَزّه از مجنون پیش خلیفه

روشن سخن عرب کُثیر  
 با عَزّه که رشك حور عین بود  
 ۱۹۶۵ بیرون ز قیاس داشت میلی  
 چون گل به نسیم او شگفتی  
 شعرش که<sup>۹</sup> حلاوتی<sup>۱۰</sup> نکو داشت  
 آری نمك سخن ز عشق است  
 از سوز دل است در سخن شور

بر طارم نظم نجم نیر  
 رونق شکن بتان چین بود  
 چون قیس رمیده دل به لیلی  
 گفتی به هوایش<sup>۸</sup> آنچه گفتی  
 هر چاشینی که داشت زو داشت  
 نور فلک سخن ز عشق است  
 وز شعله عشق بر فلک نور

۱. ز : وین.

۲. ج : وین.

۳. و : شد.

۴. ج : وین.

۵. ه : با.

۶. ه : با.

۷. و : آسوده دل.

۸. ج ز : هوایش.

۹. ه : چو.

۱۰. ه : حلاوت.

۱۹۷۰ روزبش خلیفه پیش خود خواند  
 گفتا که بخوان نسیمی امروز  
 برداشت به یاد او سرودی  
 در فرقت او نسیب می خواند  
 می کرد ز اشک و نظم خود پر  
 ۱۹۷۵ چون دید خلیفه آن غم و درد  
 دانم که ز عاشقان بسی را  
 گفتا که بلی دلی ز غم<sup>۲</sup> ریش  
 در راه به وادی فتادم  
 رفتم دو سه روز بی خور و خواب  
 ۱۹۸۰ ناگه دیدم خجسته حالی  
 خونین جگری چو نافه<sup>۳</sup> مشک  
 بنهاد به قصد صید دامی  
 با وی به ادب خطاب کردم  
 گفتا که ز حی فتاده دورم  
 ۱۹۸۵ با من نه طعام<sup>۴</sup> نی<sup>۵</sup> شراب است  
 لیکن بنشین دمی که شاید  
 یک صید به دام ما در افتد  
 من هم به کناره ای نشستم  
 ناگاه شد آهویی خوش اندام  
 ۱۹۹۰ آهونه که لعبتی مصور  
 چشمش برده ز آهوان دست  
 مستان همه در خمار چشمش

بر خوان نوال خویش بنشاند  
 از آتش عَزّه مجلس افروز  
 وز دیده روانه ساخت رودی  
 وز هر مژه سیل اشک می راند<sup>۱</sup>  
 دامن ز عقیق و مجلس از دُر  
 پرسید ز وی که ای جوانمرد  
 دیدی، دیدی چو خود کسی را  
 رفتم به دیار عَزّه زین پیش  
 کز بیم عنان ز دست دادم  
 نی نان دیده ز دور<sup>۲</sup> نی آب  
 با پشت خمیده چون هلالی  
 از غم شده پوست بر تنش خشک  
 رفتم کردم بر او<sup>۳</sup> سلامی  
 دریوزه<sup>۴</sup> نان و آب کردم  
 وز مرده دلان حی نفورم  
 نانم گیه آب من سراب است  
 بر ما در روزی گشاید  
 وین رنجکشی ز ما برافتد  
 بر راه امید چشم بستم  
 زنجیری بند و حلقه<sup>۵</sup> دام  
 زیبا شکل و بدیع منظر  
 بی سرمه سیاه و بی قدح مست  
 آهو چشمان شکار چشمش

۴. ج : بدو.

۳. و : دور و.

۱. ج : خون همی راند.

۲. ز : ز غم دلی.

۵. ج : طعام و.

۶. ج و : نه.

شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر  
 شاخی<sup>۱</sup> بی‌برگ کس ندیده  
 ۱۹۹۵ بر مشک ممرّ ناف شد چست  
 هر بند ازان دو شاخ نوزاد  
 از بی‌عقدی و بی‌وشاحی  
 آهو چشمی به عشوه جسته  
 سینه چو شکم به رنگ کافور  
 ۲۰۰۰ نسرین سرین او درین باغ  
 پشتش نکشیده هیچ باری  
 پرورده میان سبزه و آب  
 پایش قلمی<sup>۳</sup> خط آزموده  
 افتاده به دام خود چو دیدش  
 ۲۰۰۵ چشمش بوسید و گردش افشاند  
 بگشاد ز پاش حلقه دام  
 آهو چو ز بند او شد<sup>۴</sup> آزاد  
 زد بانگ که پیش چشم لیلی  
 باز آی و مترس کز همه کس  
 ۲۰۱۰ مادام که باشد آدمیزاد  
 این گفت و فتاد صید دیگر  
 با وی به همین نسق به سر برد  
 این قاعده با<sup>۵</sup> سه چار پنجی  
 از گرسنگی نماند تا بم

بر فرق فتیله موی دلبر  
 زان گونه ز مشک تر<sup>۲</sup> دمیده  
 بر ناصیه زور کرد و بر رست  
 قلاب دل هزار صیّاد  
 با گردن ساده چون صراحی  
 پیوند حمایلش گسسته  
 نافش مشکین چو نیفه حور  
 چون لاله ندیده محنت داغ  
 بر وی ننشسته جز غباری  
 آسوده ز دست رنج قصاب  
 جز بر خط سبزه سر نسوده  
 برجست و چو جان به بر کشیدش  
 صد بیت به وصف او فرو خواند  
 بگذاشت که در چرا زند گام  
 نگریخته<sup>۵</sup> پیش او با استاد  
 چشم چو تو صد بود طفیلی  
 من یار توام ز عالم<sup>۶</sup> و بس  
 بادی<sup>۷</sup> تو و لیلی از غم آزاد  
 در دام وی از نخست بهتر  
 پس دست به آهوی دگر برد  
 پرداخت نخورده دست رنجی  
 گفتم که بزن بر<sup>۹</sup> آتش آبم

۴. ج : چون شد آهو ز بندش.

۳. ج : قلم.

۲. ج : بر؛ و : نو.

۱. ب ج د : شاخ.

۸. ز : بر.

۷. ه ز : باشی.

۶. د : بعالم.

۵. ج : نگریخت به.

۹. ج : در.

۲۰۱۵ دام از پی صید داشتن چیست  
 مهمان توام به طعمه محتاج  
 گفتا که ازین هوس خُمش باش<sup>۱</sup>  
 ز آتش گیرم که مثل لیلی ست  
 بوسم به محبت ویش پای  
 ۲۰۲۰ کام دل خویش ازو برآرم  
 چیزی که بود چنین مرا<sup>۲</sup> پشت  
 چیزی که بود شبیه یارم  
 ورنی<sup>۴</sup> من از این شکار کردن  
 چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ  
 ۲۰۲۵ او بود درین که برد ناگاه  
 گفتم که دوان شوم ازو پیش  
 او پیش ز من دوید و آن را  
 صد بوسه به روی چشم<sup>۵</sup> او داد  
 نومید شدم ز کار و بارش  
 ۲۰۳۰ زان گفتم و شنو<sup>۶</sup> در آن زمینم  
 کز عامریان وی است مجنون

چون بگرفتی گذاشتن چیست  
 این طعمه چرا دهی به تاراج  
 با هشیاری چو من بهُش باش  
 با مثل ویم عظیم میلی ست  
 بر دیده روشنش کنم جای  
 بازش به فدای او گذارم  
 خود گوی که چون توانمش<sup>۳</sup> کشت  
 چون طاقت خوردن وی آرم  
 محتاجترم ز تو به خوردن  
 جز شاخ گیاهی و دگر هیچ  
 آهوی دگر به دام او راه  
 وان را بگشتم به دشنه خویش  
 بگرفت چنانکه دیگران را  
 کردش به فدای لیلی آزاد  
 بی طعمه بماندم از شکارش  
 گشت از سـخـنان او یـقـینم  
 حال از غم لیلی اش دگرگون

رسیدن کُتیر به روضه پر غزالان و خبر آوردن پیش مجنون

و جواب آن شنیدن

چون رفت کُتیر آن هنرور  
 آراسته<sup>۷</sup> دید مرغزاری  
 از سبزه زمین چو سبز مفرش  
 زان صیدگه اندکی فراتر  
 از باغ بهشت یادگاری  
 وز گل گل مختلف منقش

۳. و : توانیش.

۲. ه : بود مرا چنین؛ و : مرا بود چنین.

۱. ز : شو.

۷. و : واراسته.

۶. ج : گفت و شنید.

۵. ز : به چشم و روی.

۴. ج د ز : نه.

۲۰۳۵ یا مصحفی از زمردش حرف  
 یا خود ورقی بر آن ز زنگار  
 طفلان گیا مگر بهاران  
 یا خود زیرهی نهفته در زنگ  
 تا تیر سحاب<sup>۱</sup> و ناوک برق  
 ۲۰۴۰ آورده<sup>۲</sup> ز جیب خاک لاله  
 یا خود قدحی ز لعل سیراب  
 کش باد به لعب خویش نازان  
 یا مشعله ایست بس<sup>۳</sup> فروزان  
 کز مشعله دار خرده بینش  
 ۲۰۴۵ سوریش به یاسمن معاتق  
 نیل آورده بنفشه با میل  
 گوگرد سرشت بود میلش  
 نرگس همه دیده از کناره  
 سوسن همه تن زبان به هرسوی  
 ۲۰۵۰ در بازی و رقص نو غزالان  
 گه این يك ازان ربوده لاله  
 لب سرخ ز سرخ لاله خوردن  
 گشته رمه آهوان بسیار  
 لیکن رمه ای به قوت تگ  
 ۲۰۵۵ چون دید گُشیر آن نکو رای  
 برگشت به صیدگاه مجنون  
 خیز و دل ازین مقام برکن

از لاله بر آن وقوف شنگرف  
 بنوشته الف الف به تکرار  
 بودند بر آن ز مشق کاران  
 پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ  
 در سینه و تن نگرددش غرق  
 بیرون ز عقیق تر پیاله  
 پر نیزه ای از<sup>۴</sup> زمرد ناب  
 می گرداند<sup>۵</sup> چو کاسه بازان  
 بی روغن و بی فتیله سوزان  
 محکم شده پای در<sup>۶</sup> زمینش  
 خیریش به یاسمن موافق  
 تا بر رخ نسترن کشد نیل  
 وان شعله نیلگون دلیش  
 می کرد به این و آن نظاره  
 می بود ازین و آن سخنگوی  
 با یکدیگر<sup>۷</sup> چو خردسالان  
 گه آن يك ازین کشیده ناله  
 پا سبز ز سبزه ها سپردن  
 از سبزه و گل همه چراخوار  
 آزاده هم از شبان هم از سگ  
 انبوهی آهوان به يك جای  
 کای خاطر تو به صید مفتون  
 دامن درچین و دام برکن

۴. ز: می گرداندش.

۳. و: بر نیزه او.

۲. ج: آورد.

۱. ز: شهاب.

۷. ج: یکدیگری.

۶. ه: بر.

۵. ز: بر.

یکدم به فلان زمین بزن گام  
 تا پی در پی شکار بینی  
 ۲۰۶۰ بگریست که آن جمای لیلی ست  
 آنجا لیلی مقام کرده ست<sup>۱</sup>  
 چون کبک دری شده خرامان  
 هر سبزه کزان زمین دمیده ست<sup>۲</sup>  
 هر خار که خاسته ست زان<sup>۴</sup> خاک  
 ۲۰۶۵ گلهاش که رنگ و بو گرفته ست<sup>۵</sup>  
 هر لاله به خون که<sup>۶</sup> چهره شسته  
 نرگس که گشاده چشم بیناست  
 سوسن که زبان دراز کرده  
 افتاده بنفشه از ذیلی  
 ۲۰۷۰ آهو بچگان که مشکبوند  
 باشد که رسد ز راه ناگاه  
 زان روز که زان زمین گذشته ست  
 آهو که چرد به مرغزارش  
 باشد دل و جان فگار<sup>۸</sup> اویم  
 ۲۰۷۵ هر گه که کشد دلم به آن<sup>۹</sup> جای  
 گردش کردم چو حج گزاران  
 نی<sup>۱۰</sup> آهوی او<sup>۱۱</sup> ز من کند<sup>۱۲</sup> رم  
 چون لاله به خاک و خون نشستن

واندر ره آهوان فکن دام  
 وانگه به فراغ دل نشینی  
 چون کعبه حرمسرای لیلی ست  
 با همزادان خرام کرده ست  
 بر سبزه و گل کشیده دامان  
 روزی دامن بر آن کشیده ست<sup>۳</sup>  
 افکنده چو گل به دامنش چاک  
 از عارض و زلف او گرفته ست  
 از خاک به داغ اوست رسته  
 چشمش به نیاز خاک آن پاست  
 وصف رخ اوست ساز کرده  
 در فرقت اوست جامه نیلی  
 از تیر مژده شکار اویند  
 هستند نهاده چشم بر راه  
 صیدش چو حرم حرام گشته ست  
 چون دام نهم<sup>۷</sup> پی شکارش  
 کی نیک فتد شکار اویم  
 از دیده خونفشان کنم پای  
 چون چشمه زمزم اشکباران  
 نی شاخ گیاه او کنم خم<sup>۱۳</sup>  
 خوشتر که گیاه او شکستن

۱. ج: کرده.	۲. ج: دمیده.	۳. ج: کشیده.	۴. ج: د: از آن.
۵. ج: گرفته.	۶. ب: که به خون.	۷. ز: نهی.	۸. ز: نثار.
۹. ج: بدان.	۱۰. ج: نه.	۱۱. و: آن.	۱۲. ج: کند زمن.
۱۳. ز: شود کم.			



وز ناوك غم شكار ماندن	بہتر کہ شکار او ماندن
۲۰۸۰ این گفت و پی شکار خود رفت	لیلی گویان بہ کار خود رفت
لیلی می‌گفت و کار می‌کرد	ہر دم صیدی شکار می‌کرد
می‌بوسیدش بہ جای لیلی	پس می‌کردش فدای لیلی <sup>۱</sup>
کارش این بود صبح تا شام	زین کار نبود <sup>۲</sup> هیچش <sup>۳</sup> آرام

### شنیدن خلیفہ آوازہ مجنون را در عشق‌بازی و

#### شعر پردازی و طلب داشتن وی

دهقان شکوفہ بند این شاخ	استاد رقم نگار این کاخ
۲۰۸۵ این حرف نوشت <sup>۴</sup> بر <sup>۵</sup> کتابہ	کان خانہ خراب این خرابہ
چون شد بہ حدیث عشق مشہور	وز مشہوران بہ عقل مہجور
ز آوازہ نکستہ‌های چون دُر	کرد انجمن زمانہ را پر
نگذاشت ز عقد آن لالی	یک گوش بہ هیچ حلقہ خالی
زان گوش خلیفہ شد گہر بند	چشمی بہ لقایش آرزومند
۲۰۹۰ دادند خبر بہ والی نجد	آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را	مجنون لقب لبیب <sup>۶</sup> ادب را
نشنیدہ ز هیچ کس بہانہ	سازد بہ دیار او روانہ
والی بہ سران آن ولایت	شدنکتہ گزار ازین <sup>۷</sup> حکایت
گفتند کہ او ز عقل دور است	وز صحبت عاقلان نفور است
۲۰۹۵ منزل نکنند بہ هیچ جایی	طعمہ نخورد بجز گیایی
گاهی کہ بود نشیمنش کوه	صد کوه بہ سینہ‌اش ز اندوہ
ہمپنجہ زور او <sup>۸</sup> پلنگ است	مأوای شبش شکاف سنگ است

۱. ج : این بیت علاوہ شدہ : کارش این بود روز تا شب - گفتی ز فراق او کہ یارب.

۵. ز : با.

۴. ہ : نوشتہ.

۳. ز : هیچ.

۲. ج : نبودش.

۸. ب : او دد و.

۷. ج ز : این.

۶. ہ : ادیب.

گاهی که به گرد دشت و وادی  
 با دام و دد است روز همگام  
 ۲۱۰۰ درمانده به کار او خلاق  
 فرمود که چون خلیفه فرمان  
 کردند طلب به هر زمینش  
 بر قلّه کوه یافتندش  
 از موی به فرق چتر شاهی  
 ۲۱۰۵ گردش دد و دام حلقه بسته  
 گفتند که خیز و رخت ببرند  
 گفتا که ز رخت داشتم دست  
 در کوه و کمر کمر فکندم  
 از دود درون سیاه بختم  
 ۲۱۱۰ پشتم ز<sup>۴</sup> سپاه غم شکسته ست<sup>۵</sup>  
 گفتند بترس ازین دلیری  
 گفتا که طمع نکرده زیرم  
 ناگشته طمع مهار بینی  
 بر خلق که کارها دراز است  
 ۲۱۱۵ عاشق که به ترک این دو خاص است  
 گفتند مباد اگر<sup>۷</sup> ستیزد  
 گفتا چو<sup>۸</sup> بریخت عشق خونم  
 از خنجر تیز کی کشم سر  
 بر زنده جفای زیردستی  
 ۲۱۲۰ هستی ز میان چو رخت بر بست

گردد به هزار نامرادی  
 با آهو و گور گشته شب<sup>۱</sup> رام  
 دیدار خلیفه را چه لایق  
 داده ست بدین غرض چه درمان  
 جستند نشان ز آن<sup>۲</sup> و اینش  
 با فرّ و شکوه یافتندش  
 وز تن چو خلیفه در سیاهی  
 او خوش به میانشان نشسته  
 فرمان خلیفه را کمر بند  
 تا رخت بجز نباید<sup>۳</sup> بست  
 تا بهر کسی کمر نبندم  
 بی رختی من بس است رختم  
 بر پشت چنین کمر که بسته ست<sup>۶</sup>  
 میسند در آنچه گفت دلیری  
 بر نارفتن ازان دلیـرم  
 نتوان به خلیفه همنشینی  
 از شومیهای حرص و آزار است  
 از کشمکش جهان خلاص است  
 خونت نه به حجّتی بریزد  
 کی تیغ کسان کند زیونم  
 برگشته چه برگ گل چه خنجر  
 باشد همه از برای هستی  
 خنجر به تهی فتاد و بشکست

۴. ز: که.

۳. ز: نیایدم.

۲. ه: از آن.

۱. د: است.

۸. ز: که.

۷. و: گر.

۶. ج: بسته.

۵. ج: شکسته.

ناقه به ره دگر برانندند<sup>۱</sup>  
 جا کرده به زیر تیغ<sup>۲</sup> اندوه  
 بستند به پاش بند و زنجیر  
 بر شاخ گیاه حلقه ماری  
 صد زخم نهان به زیر پرده  
 از گوهر اشک خویش و می گفت  
 زنجیری جَعْد مشکبارم  
 زنجیر بُر بلای من کیست  
 در مجلس عاشقان شود ساز<sup>۴</sup>  
 زان زمزمه<sup>۵</sup> بگسلند زنجیر  
 بگذشت ز بند هفت کشور  
 وز<sup>۶</sup> ششدر تنگ این نه ایوان  
 لنگر شودش درین نشیمن  
 وز وی نه وصال یار جویند  
 زان نیست عظیمتر گناهی  
 این بند گران جزای<sup>۸</sup> آنست  
 نزدیک خلیفه اش رساندند  
 چرك از تن و موز سر ستردند  
 آراست تنش به خلعت نو  
 عطر کرمش به سرفشانند  
 خود را نه به شیوه نکو دید  
 سیلی خور دست خود پرستان  
 دیوانگیش گرفت و مستی

از وی به سخن چو باز ماندند  
 او بود پی بلاکشی کوه  
 کردند دراز دست تدبیر  
 زانسان که زند به کوهساری  
 ۲۱۲۵ می خورد ز مار حلقه کرده  
 در پیچش مار مهره می سفت  
 من بسته دام<sup>۳</sup> زلف یارم  
 زنجیر دگر به پای من چیست  
 زنجیر من ار بر آرد آواز  
 ۲۱۳۰ زنجیر کشان قید تدبیر  
 پایی که به يك دو گام کمتر  
 نی نی که ز چار میخ ارکان  
 هیئات که یک دو حلقه آهن  
 سیری که نه<sup>۷</sup> سوی یار پویند  
 ۲۱۳۵ گیرم که دهد به خلد راهی  
 در مذهب آن که نکته دان است  
 چون يك دو سه هفته ناقه رانندند  
 گرمیش به آب گرم بردند  
 شد جود خلیفه مهر پرتو  
 ۲۱۴۰ بر خوان کرامتش نشانند  
 مسکین چو به حال خود فرو دید  
 دانست که شد درین دبستان  
 شد تنگ بر او فضای هستی

۱. ب د و : دوانند.

۲. ج : کوه.

۳. ه : جعد.

۴. د : دم ساز.

۵. ز : نه که.

۶. ه : در.

۷. ج ز : سلسله.

۸. ز : سزای.

بر خویش فرو درید جامه  
 ۲۱۴۵ از گفت و شنید لب فرو بست  
 فرمود خلیفه تا کُثیر  
 در مجلس خاص حاضر آمد  
 گفتا که نخست در برابر  
 زان کَلک که<sup>۳</sup> شعر او نویسد  
 ۲۱۵۰ برداشت بلند آنگه آواز  
 در وی صفت جمال لیلی  
 بیماری قیس در فراقش  
 زین گونه چو خواند چند<sup>۴</sup> بیتی  
 کرد از رگ جان فتیله آن را  
 ۲۱۵۵ برخواند ز<sup>۵</sup> سوز یک قصیده  
 هر بیت ازان چو خانه پُر<sup>۶</sup>  
 مصرع مصرع ازان چو درها  
 بودش به میان بیتها چاک  
 بحرش که ز موج بر کند کوه  
 ۲۱۶۰ از قافیه‌ها صد دل تنگ  
 هر حرف ز عشق داستانی  
 خوناب جگر تراوش دل  
 بر مطلعش اوفتاده تابی  
 در مقطع او<sup>۷</sup> بریدن امید  
 ۲۱۶۵ زو صاعقه‌ها به خرمن دل

افکند به خاک ره عمامه  
 در زاویه‌ای خموش<sup>۱</sup> بنشست  
 آن در<sup>۲</sup> ره اهل عشق خیر  
 دهشت بر آن مسافر آمد  
 آماده کنید کَلک و دفتر  
 سازید انگشت و شهد لیسید  
 کرد از دل خود نشیدی<sup>۳</sup> آغاز  
 بی‌بهرگی از وصال لیلی  
 خونخواری وی<sup>۴</sup> ز اشتیاقش  
 زان یافت چراغ قیس زیتی  
 بگشاد زیبانه‌وش زبان را  
 عقد عددش به صد رسیده  
 زاشک چو گهر سرشک چون دُر  
 آمد شد درد را گذرها  
 چاک افکن سینه‌های غمناک  
 گرد آمده سیل‌های اندوه  
 از تنگی خود به سینه زن<sup>۵</sup> سنگ  
 هر نقطه ز خون دل نشانی  
 از چشمه حریف‌هاش سایل  
 از روی چو لیلی آفتابی  
 از طلعت<sup>۶</sup> آن<sup>۷</sup> خجسته خورشید  
 از یاد حبیب و ذکر منزل

۱. د: خموشی.	۲. ز: اندر.	۳. ز: چو.	۴. ج: د: نشید.
۵. ز: او.	۶. ز: یکدو.	۷. ب: د: و: به.	۸. و: پر در.
۹. ه: ز: زد.	۱۰. ج: آن.	۱۱. ز: مطلع.	۱۲. و: او.

ز آثار خیام و رسم اطلال  
 صد داغ به هر دلی نهاده  
 بنوشته غم<sup>۲</sup> درون ناشاد  
 بنهاده به دستش آن نوشته  
 باری<sup>۳</sup> به سگان او<sup>۴</sup> سپارد  
 ز آلام فراق در شکایت  
 گه نوحه گری ز بخت ناساز  
 خون دلش از درون زند جوش  
 از گریه به سیل غم دهد چشم  
 زان ماتم غم به آخر آورد  
 هر دل که نه<sup>۵</sup> سنگ ز<sup>۶</sup> آتشش سوخت  
 يك چشم تهی ز گریه نگذاشت  
 افتاد ز پای بند بر پای  
 فرمود که بر کنند بندش  
 صد بدره<sup>۷</sup> سیم و زر عطا داد  
 ساکن شده در جوار ما باش  
 خواهم ز میر آن ولایت  
 تالیلی را پدر بیارد  
 مقصود دلت شود میسر  
 بر وعده<sup>۸</sup> وی<sup>۹</sup> ثبات ننمود  
 در وادی عشق بارگی راند  
 وز جور زمانه رسته می رفت

بگشاده<sup>۱</sup> زبان به شرح احوال  
 از هر مژه سیل خون گشاده  
 قاصد کرده ز مرغ یا باد  
 خاک قدمش به خون سرشته  
 ۲۱۷۰ بردن سوی دوست گر نیارد  
 زایام وصال در حکایت  
 گه جامه دری ز دست غماز  
 هرکس که به آن نوا نهد گوش  
 هرکس که بر آن<sup>۵</sup> رقم نهد چشم  
 ۲۱۷۵ چون قصه<sup>۶</sup> جان غصه پرورد  
 از شعله<sup>۷</sup> آه آتش افروخت  
 وز نوحه<sup>۸</sup> درد گریه برداشت  
 رخساره چو سایه<sup>۹</sup> بر زمین سای  
 چون دید خلیفه دردمندش  
 ۲۱۸۰ وانگه ز خزینه بند بگشاد  
 پس گفت که در دیار ما باش  
 در طیی صلیفه<sup>۱۰</sup> عنایت  
 کوهمت خود به آن<sup>۱۱</sup> گمارد  
 همسلك کنیم دُر و گوهر  
 ۲۱۸۵ مجنون به وی التفات ننمود  
 دامن ز عطای او بیفشاند  
 چون آهوی دام جسته می رفت

۴. ج : آن.

۳. ج : باوی.

۲. الف : غمی.

۱. ج : بگشاد.

۸. ج : نوحه و.

۷. د ه : از.

۶. الف : ز.

۵. ج : بدان؛ ز : بآن.

۱۱. ز : او.

۱۰. ج : بدان.

۹. الف : ز گریه.

می رفت و همی نشست و می خفت      هر لحظه هزار شکر می گفت  
کز درد سر خلیفه رستم      و احرام دیار یار بستم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به

حج و همراه شدن با قافله وی

۲۱۹۰ سیاح حدود این ولایت      نظام عقود این حکایت  
زین قصه روایت اینچنین کرد      کان خاک نشیمن زمین گرد  
نخجیر دره گوزن بیشه      نخجیر و گوزن تگ<sup>۱</sup> همیشه  
چون ماند ز طوف کوی لیلی      وز گام زدن به سوی لیلی  
آشفته و بیقرار می گشت      شوریده به هر دیار می گشت  
۲۱۹۵ از چهره به خون غبار می شست      سرگشته نشان یار می جست  
هر جا می دید کاروانی      پیدا می کرد کاردانی  
می سوخت ز درد و داغ جانان      می کرد ز وی سراغ جانان  
روزی که سَموم نیمروزی      برخاست به کوه و دشت سوزی  
شد دشت ز ریگ و سنگپاره      طشتی پر از اخگر و شراره  
۲۲۰۰ حلقه شده مار ازو به هر سوی      زانسان که بر آتش اوفتد موی  
گرگور به دشت رو نهادی      گامی به زمین او نهادی  
چون نعل ستور راهپیمای      پر آبله گشتیش کف<sup>۲</sup> پای  
گیتی ز هوای گرم ناخوش      تفسان چو تنوره ای ز آتش  
هر کوه گران در آن تنوره      ریزان از هم چو سنگ نوره  
۲۲۰۵ هر چشمه به کوه در<sup>۳</sup> خروشان      سنگین<sup>۴</sup> دیگی پر آب جوشان  
کردی ماهی ز آب لابه      باروغن داغ و روی تابه  
هر تخته سنگ داشت بر خوان      نخجیر کباب و کبک بریان

۱. ز: نخجیر گوزن تگ.

۲. د: ته.

۳. ز: زو.

۴. الف: سنگی.

در سایه شاخ خود خزیده  
 در پای درخت سایه نایاب  
 ظلمت لختی و نور لختی  
 ز آسیمه سری به وی پنه‌گیر<sup>۲</sup>  
 کرد از بالا به زیر میلی  
 بود آن شده آب کوه را تیغ  
 انگشت شده ز بس تف و سوز  
 آتش به همه زمانه می‌زد  
 می‌سوخت بر آتش مگر<sup>۳</sup> پای  
 بالای تلی گرفت منزل  
 از دور بدید خیمه گاهی  
 گشته چو فلک زمین پر<sup>۴</sup> انجم<sup>۵</sup>  
 ره جانب خیمه گاه برداشت  
 بیرون آمد شتر سواری  
 کای طلعت تو به فال میمون  
 محمل به کجا همی گشایند  
 آن<sup>۷</sup> قوم چه نام وین<sup>۸</sup> چه نام است  
 می‌گفت ز یک یکش جوابی  
 بر<sup>۹</sup> نیت حج بسیج سازند  
 گفتم لیلی و آل لیلی  
 زان<sup>۱۰</sup> گفت و شنو گرفت آرام  
 افتاد به سان سایه بر خاک

از سایه گوزن دل بریده  
 بیچاره پلنگ از<sup>۱</sup> تف و تاب  
 ۲۲۱۰ افتاده چو سایه درختی  
 گشته به گمان سایه نخجیر  
 آن روز به هر دره که سیلی  
 آن سیل نبود از نم میخ  
 مجنون رمیده در چنین روز  
 ۲۲۱۵ زو شعله دل زیانه می‌زد  
 آرام نمی‌گرفت يك جای  
 ناگاه چو لاله داغ بر دل  
 انداخت به هر طرف نگاهی  
 خیمه زده جُوق جُوق مردم  
 ۲۲۲۰ برجست و نفیر آه برداشت  
 آنجا چو رسید از کناری  
 بر وی سر ره گرفت مجنون  
 این قافله روی در کجایند  
 آن جُوق کدام وین<sup>۶</sup> کدام است  
 ۲۲۲۵ آن ناقه سوار بی‌شتابی  
 گفتم همه روی در حجازند  
 پرسید در آن میان ز خیلی  
 مسکین چو شنید از وی این نام  
 از گرد وجود خویشتن پاك

۱. ز: در. ۲. د: بنه‌گیر. ۳. ب ج د و ز: مگر بر آتشش.

۴. ز: ز. ۵. ج: بیت‌های ۲۲۱۹ - ۲۲۲۰ نیست. ۶. ب ج د ه: کدام و این.

۷. الف: وین. ۸. ج: نام و این. ۹. ز: در. ۱۰. ز: زین.

- ۲۲۳۰ بعد از چندی ز خاک برخاست  
احرام حجاز بست با یار  
لیلی می‌راند محمل خویش  
می‌رفت رهی به آن<sup>۱</sup> درازی  
می‌بود دلش به ناله زار  
۲۲۳۵ هر بار که محملش بدیدی  
گفتی که چه حاجتش به محمل  
محمل که بر آن<sup>۲</sup> دو رخ حجاب است  
کو بخت که بر چو من خرابی  
گردم فارغ ز هوش و تمیز  
۲۲۴۰ محمل کش او چو ناقه راندی  
مجنون ز قفا بایستادی  
وز روی چو زر به زر گرفتی  
کین مانده به ره نشان یار است  
گریار به دست نیست باری  
۲۲۴۵ مسکین عاشق به عاشقی بند  
گریار به وصل درن سازد  
از پایش اگر اثر نیابد  
زان دور که پای وی ببوسد  
جامی بنگر که در چه کاری  
۲۲۵۰ عالم همه مست جام اویند  
هریک شده مست آرزویی  
او خورشیدیست<sup>۳</sup> عرش پایه
- از هستی خویش پاک برخاست  
از بی‌یاری برست با یار  
مجنون از دور با دل ریش  
با محمل او به عشق بازی  
بر بسته<sup>۴</sup> به محملش جرس وار  
افغان چو درای برکشیدی  
این بس که مرا نشسته در<sup>۵</sup> دل  
محمل نه که برج آفتاب است  
زین برج بتابد آفتابی  
در پرتو آن چو ذره ناچیز  
وز ناقه نشان پا بماندی  
بوسه به نشان پاش دادی  
وز هر مژه در گهر گرفتی  
وز ناقه دوست یادگار است  
گیرم به نشان او قراری  
از دوست بود به هیچ خرسند  
با او به خیال عشق باز  
بر خاک رهش به پی شتابد  
نایافته پای پی ببوسد  
وز دوست به دست خود چه داری  
دل کرده شکار دام اویند  
آن مست به رنگ وین<sup>۶</sup> به بویی  
از وی همه عرش و فرش سایه

۱. ج : بدان.

۲. ج : برست.

۳. ج : بر.

۴. ج : بدان.

۵. ب ج د هوز : برنگ و این.

۶. ج : خورشید است.



می‌دار نظر به سایه دوست      لیکن زان رو که سایه اوست  
در سایه مدار<sup>۱</sup> روی امید      زانسان که شود حجاب خورشید  
از تیرگی حجاب بگذر      وز سایه در آفتاب بنگر

### رسیدن مجنون در قافله لیلی به کعبه و در مناسک

#### حج با وی عشق باختن

آن<sup>۲</sup> کعبه روی حجازی آهنگ<sup>۳</sup>      در بادیه فراخ دلتنگ  
با یار<sup>۴</sup> ز وصل یار محروم      غمگین و ز غمگذار<sup>۵</sup> محروم  
چون پی به حریم خانه آورد      رو در ره آن یگانه آورد  
بگرفت ره طوافگاهش      بنهاد سر وفا به راهش  
لیلی چو به عزم خانه برخاست      خانه به جمال خود بیاراست  
چشمش سوی آن رمیده افتاد      خون جگرش ز دیده افتاد  
بگریست که ای فراق دیده      درد و غم اشتیاق دیده  
در کشمکش فراق چونی      در آتش اشتیاق چونی  
من بی تو چه<sup>۶</sup> دم زخم که چونم      اینک ز دو دیده غرق خونم  
روزان و شبان در آرزویت      تنها منم و خیال رویت  
جز مردم دیده کس ندارم      کز دل با او دمی برآرم  
خوشحال تو در غم که باری      گفتن دانی به غمگزاری<sup>۷</sup>  
مجنون به زبان بی‌زبانی      هم زین سخنان چنانکه دانی  
می‌گفت و ز بیم ناکس و کس      چشمی از پیش و چشمی<sup>۸</sup> از پس  
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ      کردند به طوف<sup>۹</sup> خانه آهنگ

۱. ب د و: میار. ۲. ۵: این. ۳. ز: کعبه روحجاز آهنگ.

۴. ب ج د ه ز: یار و. ۵. ز: غمگسار. ۶. ج: چو.

۷. ه: بیتهای ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶ پس و پیش آمده است. ز: غمگذاری. ۸. د: چشم.

۹. ب و: بطواف.

لیلی به طواف خانه در گرد  
 آن سنگ سیاه بوسه می داد  
 آن برد<sup>۲</sup> دهان به آب زمزم  
 آن روی به مروه و صفا داشت  
 ۲۲۷۵ آن در عرفات گشته واقف  
 آن روی به مشعر حرامش  
 آن تیغ به دست در منا تیز  
 آن کرده به رمی سنگ آهنگ  
 آن کرده وداع خانه بنیاد  
 ۲۲۸۰ لیلی چو ازان وداع پرداخت  
 مجنون به میانه فرصتی جست  
 هر دو به وداع هم ستادند  
 بی گفت زبان ز چشم پر خون  
 کردند وداع یکدگر را  
 ۲۲۸۵ يك لحظه که سر رفیق تن نیست  
 آن راند به سوز و درد محمل  
 زان شد محمل چو نافه پر مشک  
 چون نافه ز راز پرده بگشاد  
 کافسوس که تن بماند و جان رفت  
 ۲۲۹۰ بنمود جمال خود پس از دیر  
 عمری ز قفای او دویدم  
 ناگشته هنوز چشم من گرم  
 آن تشنه لبم که در بیابان

مجنون ز قفاش سینه پر درد  
 وین دل<sup>۱</sup> به خیال خال او شاد  
 وین کرد<sup>۳</sup> ز گریه دیده پر نم  
 وین جای به ذروه وفا داشت  
 وین واقف او در آن<sup>۴</sup> مواقف  
 وین در غم شعر مشکفامش  
 وین بانگ زده که خون من ریز  
 وین<sup>۵</sup> داشته سر به پیش آن سنگ  
 وین کرده ز بیم هجر فریاد  
 مسند به درون محمل انداخت  
 جا کرد<sup>۶</sup> به پیش محملش جست  
 وز درد ز دیده خون گشادند  
 دادند ز سینه درد بیرون  
 چون تن که کند وداع سر را  
 تن را امکان زیستن نیست  
 وین ماند ز گریه پای در گل  
 وین را در تن<sup>۷</sup> چو نافه خون خشک  
 وین شمه ز حال خود برون داد  
 از دل صبر و ز تن توان رفت  
 زان می سوزم که زود شد سیر  
 تا روی وی از نقاب دیدم  
 پوشید و نداشت از خدا شرم  
 هر سو شدم آبجو شتابان

۴. ج : درین.

۳. و ز : کرده.

۲. و ز : برده.

۱. ز : يك.

۷. الف : در تن او.

۶. ج و : کرده.

۵. الف : این.

صبر از دل من چو آب نایاب  
زد دشنه عرابیم که برخیز  
امروز به روز من کسی نیست  
یا رب که مباد کس بدین روز  
تیغ اجلم ز غم رهند  
با همرهی خیال لیلی  
نی<sup>۳</sup> تاب و توان نه صبر و آرام  
در همرهیش به جان<sup>۴</sup> فتد چاک  
واو را ز مالاش انفعالی

چون پی بردم به چشمه آب  
۲۲۹۵ ننشسته هنوز آتش تیز  
از من تا مرگ ره بسی نیست  
دل پر درد است و<sup>۱</sup> سینه پر سوز  
خوش آن کین روز هم نماند  
این گفت و جدا ز آل لیلی  
۲۳۰۰ با جمعی<sup>۲</sup> دگر به راه زد گام  
ترسید کزان گروه بیباک  
زان لیلی را رسد ملالی<sup>۵</sup>

## دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و

## عاشق شدن بر وی و نکاح کردن وی

زان دُر کنند این علاقه را پُر  
وان حجلگی عماری راز  
تاراجگر دل دلیران  
آسیب توان صد توانا  
حادی به حدی گری فسون خواند  
می راند به صد شتاب محمل  
خورشید رخی قمر جبینی  
بر ماه ز مشک بسته چنبر  
سردار قبیله پشت بر پشت  
نی<sup>۷</sup> کوه ازو<sup>۸</sup> تهی نه هامون

گوهر کش این علاقه دُر  
کان هودجی مراحِل ناز  
۲۳۰۵ آهوی شکارگیر شیران  
مجنون کنِ زیرکان دانا  
چون بارگی از حرم برون راند  
هر کعبه روی به قصد منزل  
از حیّ ثقیف نازنینی  
۲۳۱۰ بر دور رخس خط مُعنبر  
در خاتم مهتریش انگشت  
آثار غنایش<sup>۶</sup> از حد افزون

۱. ه: این حرف نیست. ۲. ب ج د و ز: جمع. ۳. ج ز: نه.

۴. ج: بدل. ۵. ه: وبالی. ۶. و: غناش. ۷. ج ز: نه.

۸. ه: از آن.

آن کیسه تهی ز گنج پاشیش  
 با محمل او مقابل افتاد  
 ۲۳۱۵ بر پرده محملش نظر داشت  
 در پرده چه دید<sup>۱</sup> آفتابی  
 زلفین نهاده بر بناگوش  
 ابروش پی هزار سرکش  
 چشمش به نگاه جادوانه  
 ۲۳۲۰ نوشین دهنش چو گشته خندان  
 شسته ذقنش<sup>۴</sup> به آب غبغب  
 چون دید ز پرده روی آن ماه  
 شد مرغ<sup>۵</sup> دلش شکاری عشق  
 بیچاره شده<sup>۸</sup> ز عشق بازی  
 ۲۳۲۵ چون بود ز چاره رای او سست  
 هر چند که مرد چاره داند  
 دور است به پیش دانش اندیش  
 دلاله کنند به چاپلوسی  
 گر وی نبود کجا شود شاد  
 ۲۳۳۰ آورد به دست کاردانی  
 پیری که به نکته‌های دلکش  
 پیش پدر ویش فرستاد  
 گفتا به نسب بزرگوارم  
 در جاه و جمال<sup>۱۰</sup> کس چو من نیست

وین پرز حواشی و مواشیش  
 زان جا هوسیش در دل افتاد  
 بادی بوزید و پرده برداشت  
 بل کز رخس آفتاب تابی  
 کرده شب و روز را هم آغوش  
 انداخته نعلها در آتش  
 نیرنگ فریب<sup>۲</sup> جاودانه  
 بگشاده گره ز جان<sup>۳</sup> به دندان  
 لوح ادب دوصد مؤدب  
 رفت آگهیش ز جان آگاه  
 و افتاده<sup>۶</sup> ز زخم کاری عشق<sup>۷</sup>  
 در بست میان به چاره سازی  
 در چاره گری میانجی جست  
 کی چاره کار خود تواند  
 از کارد تراش دسته خویش  
 آراسته مجلس عروسی  
 از وصل عروس جان داماد  
 افسون سخنی<sup>۹</sup> فسانه خوانی  
 دادی صلح آب را به آتش  
 دعویها کرد و وعده‌ها داد  
 چون تو نسب بزرگ دارم  
 در مال و منال کس چو من نیست

۱. ز: بدید.

۲. ز: نیرنگ و فریب.

۳. ب ج د ه و ز: ز جان گره.

۴. الف و ز: دهنش.

۵. ز: ملك.

۶. د: و فتاد.

۷. ه: زخم کاری عشق.

۸. ب: شد.

۹. ج د: افسونسخن.

۱۰. ز: جلال.

- ۲۳۳۵ هر چیز طلب کنی بیارم  
وادی وادی ز میش تا بز  
از اشتر و اسب گله گله  
سیم و زری از شمردن افزون  
مملوک توام فسانه کوتاه  
۲۳۴۰ هستم به قبول بندگی بند  
گر زانکه کنی قبول خود خوش  
ور نی<sup>۴</sup> نتوان به زر<sup>۵</sup> کشیدن  
چون شد پدرش ز خوان آن پیر  
آن تازہ جوان پسندش افتاد  
۲۳۴۵ گفتا که جمال او ندیده  
شد خاطر بیقرار ساکن  
با آنکه خلل پذیر نبود  
رفت و طلید مادرش را  
با او ز دگر کسان یگانه  
۲۳۵۰ او نیز به این<sup>۸</sup> سخن رضا داد  
گفتا که مناسب است و لایق  
لیلی چو به این شود هم آغوش  
مجنون چو ازین خبر برد بوی  
ما هم برهیم در میانه  
۲۳۵۵ لیکن چو به لیلی این سخن گفت
- در پای تو ریزم آنچه دارم  
با چوپانان راد<sup>۱</sup> گریز  
خادم نرو ماده يك محله<sup>۲</sup>  
وز کفّه وزن نیز بیرون  
العبد و ماله لمولاه  
داماد نیم تو را و فرزند<sup>۳</sup>  
يك خوش چه سخن بود که صد خوش  
يك ذره قبول دل خریدن<sup>۶</sup>  
زین طعمه پاک چاشنی گیر  
بی<sup>۷</sup> تاب و گره به بندش افتاد  
فرزند من است و نور دیده  
بر دادن این مراد لیکن  
از مشورتی گزیر نبود  
آن قدر شناس گوهرش را  
این راز نهاد در میانه  
وین داعیه را به سینه جا داد  
این کار به حال هر دو عاشق  
از یار کهن کند فراموش  
در آرزوی دگر کنند روی  
از گفت و شنید این فسانه  
ز اندیشه دلش<sup>۹</sup> چو زلفش آشفست<sup>۱۰</sup>

۱. ج : زاد. ۲. ز : بیتهای ۲۳۳۵، ۲۳۳۶، ۲۳۳۷ بطریق ۲۳۳۷، ۲۳۳۶ و ۲۳۳۵ آمده است.

۳. ب ج ه و ز : مصرعهای این بیتها پس و پیش آمده است.

۴. ج : نه.

۵. ه : بدر. ۶. ز : خزیدن. ۷. ب : نی.

۸. ج : بدین.

۹. ج : ز اندیشه او. ۱۰. ز ج : چو زلف خود برآشفست.

از شعله این غمش جگر سوخت  
 برگ گلش از گلاب تر شد  
 دامن ز خیال خود برافشاند  
 نی تاب خلاف رای مادر  
 ۲۳۶۰ نی<sup>۲</sup> طاقت ترک یار دیرین  
 دختر که بود به پرده شرم  
 با مادر و با پدر چه گوید  
 لیلی که درین حدیث جانکاه  
 نگشاد<sup>۳</sup> دهان به چاره کوشی  
 ۲۳۶۵ دادند به خواستگار پیغام  
 دل داده چو این پیام بشنید  
 سود افسر فخر بر ثریا  
 چون چهره<sup>۴</sup> خود عروس خاور  
 گردون به سپند<sup>۵</sup> مجمر افروخت  
 ۲۳۷۰ آرایش مجلس طرب کرد  
 هریک به مقام خود نشستند  
 باران<sup>۶</sup> ز<sup>۷</sup> پی نثار آن عقد  
 قومی به نثار زر فشانی  
 کفهای توانگران درم ریز  
 ۲۳۷۵ آن برده به زر ده دهی مشت  
 خلقی همه شاد غیر لیلی  
 داماد چو دید کان نواله

رنگ سمنش چو لاله افروخت  
 جیش ز سرشک پر گهر شد  
 سرگشته به حال<sup>۱</sup> خود فروماند  
 بیرون شدن از رضای مادر  
 سر تافتن از قرار دیرین  
 سیراب گلش ز آب آرم  
 بیرون ز رضایشان چه جوید  
 می برد به سرب به گریه و آه  
 گفتند رضاست این خموشی  
 تا در پی این غرض زند گام  
 کار دو جهان به کام خود دید  
 بودش همه کارها مهیا  
 پوشید به طره<sup>۸</sup> معنیر  
 مجلس به چراغ مه بر افروخت  
 اشراف قبیله را طلب کرد  
 مه را به ستاره عقد بستند  
 چندین طبق از زر و گهر نقد  
 جمعی به شمار زر ستانی  
 دامان تهی کفان درم خیز  
 وین کرده قراضه چین ده انگشت  
 خندان به مراد غیر لیلی  
 کردند به کام او حواله

۱. ج : بجای. ۲. ج : نه. ۳. ج د و : نگشاده. ۴. ه : فقر.

۵. ب : به سینه. ۶. الف ج د ه و ز : یاران. ۷. د : به.

شد خوش<sup>۱</sup> کش ازان حواله بهر است  
 مرغی بپیرید<sup>۳</sup> از<sup>۴</sup> آشیانه  
 دید<sup>۲۳۸۰</sup> آمده دانه‌ای پدیدار  
 از پرده<sup>۵</sup> خاک دام برجست  
 چون از شب عقد رفت یکچند  
 آمد پی آن مه حصار  
 بردش سوی خانه با صد اعزاز<sup>۶</sup>  
 لیلی به هزار عز و تمکین<sup>۲۳۸۵</sup>  
 آورد چو ماه در زمین رو  
 از خنده ببست درج گوهر  
 وان تشنه جگر ستاده از دور  
 نی صبر کشیدن تف و تاب  
 روزی دو سه چون به صبر بنشست<sup>۲۳۹۰</sup>  
 شد همبر نخل راستینش  
 زد بانگ که خیز و دور بنشین  
 زین نخل کسی رطب نچیده ست<sup>۹</sup>  
 خوش نیست ز ناشکسته<sup>۱۱</sup> شاخی  
 آن کس که فگار خار اویم<sup>۲۳۹۵</sup>  
 صبر و دل و دین فدای من کرد  
 در بادیه از من است دلتنگ<sup>۱۲</sup>  
 آهو به خیال من چراند

غافل که در آن<sup>۲</sup> نهان چه زهر است  
 بنشست به خاک بهر دانه  
 چون برد به سوی دانه منقار  
 وز حلقه تنگ حلق او بست  
 با جان و دلی<sup>۵</sup> بس آرزومند  
 آراسته چون فلک عمار  
 بنشانند به صدر حجله ناز  
 در مسند ناز یافت تسکین  
 نگشاد<sup>۷</sup> گره ز طاق ابرو  
 وز گریه گشاد لؤلوی تر  
 بر آب نظر نهاده از دور  
 نی<sup>۸</sup> رخصت گرد گشتن آب  
 شوق آمد و پشت صبر بشکست  
 زد دست هوس در آستینش  
 زین تازه رطب صبور بنشین  
 چیدن چه سخن رطب ندیده ست<sup>۱۰</sup>  
 میدان هوس بدین فراخی  
 دلخسته در انتظار اویم  
 جان را هدف بلای من کرد  
 در کوه ز من زند به دل سنگ<sup>۱۳</sup>  
 جامه به هوای من دراند

- |                  |                           |                  |                  |
|------------------|---------------------------|------------------|------------------|
| ۱. الف : خوش شد. | ۲. ب ج ه و ز : درو.       | ۳. ز : چو پیرید. | ۴. ج : ز.        |
| ۵. د : دل.       | ۶. الف : خانه‌اش با عزاز. | ۷. د و : نگشاده. |                  |
| ۸. ز : نه.       | ۹. ج : نچیده.             | ۱۰. ج : ندیده.   | ۱۱. د : ناشکسته. |
| ۱۲. ج : غمناک.   | ۱۳. ج : بدل زند چاک.      |                  |                  |

از زهر فراق من جگر چاک  
 ۲۴۰۰ از من نفسی نبوده غافل  
 يك بار ندیده سیر رویم  
 راضیست به سایه‌ای ز سروم  
 زان سایه نکردمش سرافراز  
 پیمان وفای اوست طوقم  
 ۲۴۰۵ چون با دگری در آورم سر  
 در حالت او و من نظر کن  
 مغرور مشو به حشمت خویش  
 سوگند به صنع صانع پاک  
 کت بار دگر اگر ببینم  
 ۲۴۱۰ بر روی<sup>۲</sup> تو آستین فشانم  
 بر کین تو گر نباشدم دست  
 خود را بکشم به تیغ بیداد  
 بیچاره چو این وعید و سوگند  
 دانست که پای سعی کند است  
 ۲۴۱۵ چون بود به دام او گرفتار  
 ناچار به درد و داغ او ساخت  
 هر لحظه ز وصل فرقت آمیز  
 بیخ امیش کننده می شد  
 تا بود همیشه کارش این<sup>۴</sup> بود  
 ۲۴۲۰ وان روز که مرد هم بر این<sup>۵</sup> مرد

از اشك گوزن جسته تریاك  
 وز من به کسی نگشته مایل  
 گامی نـزده دلیـر سویم  
 خرسند به پـری از تذروم  
 وین پر سوی او نکرد<sup>۱</sup> پرواز  
 غالب به لقای اوست شوقم  
 وز وصل کسی دگر خورم بر  
 وین وسوسه را ز دل بدر کن  
 می دار نگاه عزت خویش  
 اعجوبه نگار تخته خاك  
 دست آورده به آستینم  
 بر فرق تو تیغ کین برانم  
 خود دست به کشتن خودم هست  
 وز دست جـفات گـردم آزاد  
 بشنید ازان لب شکرخند  
 وان نـاقه بی زمام تند است  
 وز بیم مـفارقت دل افگار  
 با بوی گلی ز باغ او ساخت<sup>۳</sup>  
 وز راحتهای مـحنت انگیز  
 صد ره می مرد و زنـده می شد  
 سرمایه روزگارش این بود  
 زاد ره آن جهان همین برد

۳. ب : این بیت نیست.

۱. ج ز : نکرده.

۲. الف : فرق.

۴. ه : اینچنین.

۵. د : بدین.



## شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی از آن

طَبَّال سرای این عروسی	در پردهٔ عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نواز	وین پردهٔ سینه کوب سازد
کان زخم دوال خوردهٔ عشق	و آوازه <sup>۱</sup> بلند کردهٔ عشق
چون از حرم حجاز برگشت	بر خاك حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد	و آن باغ که کاشت تازه بر شد
شوری <sup>۲</sup> دگرش به جان در آمد	وز بام و درش فغان در آمد
می بست ز تار اشک رودی	می زد ز خراش <sup>۳</sup> دل سرودی
می گفت ترانه‌ای بر آن رود	می جست نشانه‌ای ز مقصود
چون بر دَمَنی خرام کردی	یا در طَلَلی مقام کردی
هر کس گفتی که این نشانیست	زان مه که به حسن داستانیست
یعنی لیلی بلای جانت	غار تگر طاقت و توانت
بر خاك دَمَن <sup>۴</sup> جبین نهادی	وز دیده سرشک خون گشادی
کردی ز طَلَل عزلسرایی	بر هر خس و خار چهره سایی
هر خیمه به منزلی که دیدی	منزل به حریم آن کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست	در سایهٔ آن گرفته مأواست
آن را حرم دگر گرفتی	و آیین طواف برگرفتی
در بادیه هر کجا نشست	نامش بر ریگ نقش بست
سیل مژده اش بر آن گذشتی	چندان کان نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاك می بیخت	و آخر بر فرق خاك می ریخت
گفتا پی چیست خاك بیزی	وز کیست به فرق خاك ریزی
گفتا بیزم به هر زمین خاك	تا بو که بیابم آن دُر پاک
وانگه که <sup>۵</sup> نیابمش چو <sup>۶</sup> بیزم	از درد به فرق خاك ریزم

۱. د. : واوازه.

۲. ه. و : شور.

۳. ب. د. و ز : خروش.

۴. د. : دم.

۵. ج. : چو.

۶. ج. : که.

سِرّ<sup>۱</sup> طلبم ز خاک یا آب  
 ورنی<sup>۲</sup> که گهر به خاک دیده‌ست  
 ۲۴۴۵ گفتا که ازین طلب بیارام  
 کان تازه گهر کز<sup>۳</sup> آرزویش  
 تو جان کندی و دیگری یافت  
 تو نیز بدار دست ازین کار  
 یاری که ره وفا نورزد  
 ۲۴۵۰ دست تو به عهد اوست پابست  
 تو لیلی گو چو دُرّ مکنون  
 دل بسته به یار خوش شمایل  
 از حیّ ثقیف زنده جانی  
 بر تو پی شوهری گزیده  
 ۲۴۵۵ چون لام الفند هر دو یکجا  
 چون ناخن و گوشت هر دو همپشت  
 برخیز و ازین خیال برگرد  
 با تیره دلان صفا چه یعنی  
 خوبان همه چون<sup>۷</sup> گل دو رویند  
 ۲۴۶۰ گل قاعده وفا نورزید  
 با بید چو ارغوان بسازد  
 دامن چو نهاد در کف خار  
 گل کان نه تو راست خار بهتر  
 هر زن که ز شوی شد<sup>۸</sup> رضا جوی  
 ۲۴۶۵ در یک موزه دو پا که دیده‌ست

ذوق طلب است و درد نایاب  
 وان دانه دُرّ ز خاک چیده‌ست  
 وز محنت روز و شب بیارام  
 شد عمر تو صرف جست و جویش  
 دل کند ز تو چو بهتری یافت  
 وز پهلوی خود بیفکن این بار  
 صد خرمن ازو جوی نیرزد  
 واو<sup>۴</sup> داده به عهد دیگری دست  
 واو<sup>۵</sup> بسته زبان ز نام مجنون  
 حرف غم تو سترده از دل  
 با طبع لطیف نوجوانی  
 خرمهره به گوهری خریده  
 تو چون الف ایستاده یکتا<sup>۶</sup>  
 تو ناخن چیده از سر انگشت  
 زین وسوسه مُحال برگرد  
 پاداش جفا وفا چه یعنی  
 مغرور شده به رنگ و بویند  
 هر کس که پگه‌تر آمد او چید  
 با دزد چو باغبان بسازد  
 تو نیز همش به خار بگذار  
 بگذاشتنش به خار بهتر  
 مردی کن و دست ازو فرو شوی  
 یک خانه دو کد خدا که دیده‌ست

۱. ج: سری.

۲. ج: ز: نه.

۳. ج: ز: ز.

۴. ج: او.

۵. ج: او.

۶. ز: تنها.

۷. ب ج د ه و ز: همچو.

۸. ز: صد.

زن کیست فسون<sup>۱</sup> سحر و نیرنگ  
 زن صعوه<sup>۲</sup> سرخ و زرد بال است<sup>۴</sup>  
 گر بگذاری شود هوا گرد  
 نخلیست ولی ز موم بسته  
 ۲۴۷۰ نی<sup>۵</sup> از گل او مشام مشکین  
 بر وی همه شاخ و برگ بستند  
 چون با دگری شود هم آغوش  
 بشکن عهدش چو عهد بشکست  
 بگسل کفش از کف نگارین  
 ۲۴۷۵ کرده ست به دست<sup>۷</sup> دیگر آهنگ  
 مجنون ز سماع این ترانه  
 بانگی بزد و به سر بغلطید  
 در خاک شده ز خون دل گل  
 از بس که زیار سنگدل سنگ  
 ۲۴۸۰ صد رخنه ازان به کارش افتاد  
 بردش بدر از سرای تدبیر  
 کز لب نفسش گذر نکردی  
 امید ز زندگیش کننده  
 بعد از دیری که جان نو یافت  
 ۲۴۸۵ چون بر نفسش گشاده شد راه  
 سینه به سنان آه می سفت  
 آه از دل یار سنگدل آه

از راستیش نه بوی<sup>۲</sup> نی<sup>۳</sup> رنگ  
 بودن به رضای زن مُحال است  
 ور بفشاری بـمیرد از درد  
 کز يك جنبش شود شکسته  
 نی میوه او به کام شیرین  
 جز شاخ وفا کزو شکستند<sup>۶</sup>  
 پیمان تو را کند فراموش  
 کز عهد شکن بدین توان رست  
 چون پاک شد از نگار پارین  
 کف را مده از حنای او رنگ  
 برخاست به رقص صوفیانه  
 از صـرع زده بـتر بغلطید  
 گردید چو مرغ نیم بـسمل  
 می کوفت به سینه با دل تنگ  
 بر بیهوشی<sup>۸</sup> قرارش افتاد  
 بیهوشی آنچنان گلوگیر  
 در آیینه ها اثر نکردی  
 نشناختیش ز مرده زنده  
 جان را به هزار غم گـرو یافت  
 بر جای نفس نزد بجز آه  
 وز سینه همی زد آه و<sup>۹</sup> می گفت  
 آه از غم یار دل گسل آه

۴. و: سرخ زرد بالست.

۳. ج: نه.

۲. ز: بوی و.

۱. د: فسون و.

۷. ب ج د هوز: برنگ.

۶. هـ و: جفا دگر نیستند.

۵. ز: نه.

۹. د: همیشه آه.

۸. ز: بیهوشی.

فریاد که<sup>۱</sup> شمع دلفریبان  
 افسوس و هزار بار افسوس  
 ۲۴۹۰ ناموس مرا به جیب زد چاک  
 هر عهد که بسته بود بشکست  
 او جفت کسان و من چنین فرد  
 محرومی ازو گرم جگر سوخت  
 آن داشت مرا چو موی باریک  
 ۲۴۹۵ نزدیکی مرگ و دوری<sup>۴</sup> یار  
 یارش که به دست دیگران است  
 او عمر به کان گنی به سر برد  
 در باغ درخت باغبان کاشت  
 کو آنکه به هم نشسته بودیم  
 ۲۵۰۰ تا باد نیاورد به ما روی<sup>۸</sup>  
 امروز در آرزوی آنم  
 کز من به نسیم<sup>۹</sup> آن پریزاد  
 ای باد به سوی او گذر کن  
 گو ای دل تو ز من رمیده  
 ۲۵۰۵ روزی که شوی حریف جامش  
 ییاد آرز حال تلخکامی  
 زان پیش که در غمت بمیرد<sup>۱۰</sup>  
 با خاک رود<sup>۱۲</sup> درست پیمان

زد شعله به جان ناشکیبان  
 کان جیب در لباس ناموس  
 پاشید به فرق نام من خاک  
 با آنکه بریده باد<sup>۲</sup> پیوست  
 او کان دوا و من بدین درد  
 محظوظی دیگران بتر سوخت  
 وین ساخت<sup>۳</sup> کنون به مرگ نزدیک  
 سهل است به پیش عاشق زار  
 این بار بسی بر او<sup>۵</sup> گران است  
 نقدینه کان کسی<sup>۶</sup> دگر برد  
 بر غارتی سپاه برداشت  
 در بر رخ باد<sup>۷</sup> بسته بودیم  
 وز ما نبرد به دیگران بوی  
 کین سوخته جان بر او فشانم  
 آرد به طفیل دیگران یاد  
 وز من به جمال او نظر کن  
 با دلبر دیگر آرمیده  
 نقل از لب خود نهی به کامش  
 وز درد دل شکسته جامی  
 وز وصل تو بهره بر نگیرد<sup>۱۱</sup>  
 وز کرده خود شوی پشیمان

۱. و: ز. ۲. ج: ز: بود. ۳. و: داشت. ۴. ز: دوری از.

۵. ب ج د و ز: برو بسی. ۶. ه: کس. ۷. ج: ز: غیر.

۸. الف: بوی. ۹. ز: بنسیمی. ۱۰. ه: ز: بمیرم. ۱۱. ه: ز: برنگیرم.

۱۲. ز: روم.

## زیادت شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و از

## انسیان بگسستن و با وحشیان پیوستن

دانی مـنازل و مـراحـل	زیـن وادی جانگداز هایل
۲۵۱۰ گاهی که شود فسانه پرداز	از پرده چنین برون دهد راز
کان طاق ز لطف و با ستم جفت	از لیلی و جفت چون سخن گفت
آن عاشق از خـرد رمیده	زانـدیشـه نیك و بد رهیده <sup>۱</sup>
از مستی عشق بود مجنون	دادش به میان مستی افیون
داغی ز فراق یار بودش	يك داغ دگر بر آن فزودش
۲۵۱۵ لیکن داغی فزون ز هر داغ	آشفت ز عشق داغ بر داغ
وا کرد ز اُنس ناکسان خوی	و آورد به سوی وحشیان روی
از کین کسان چو شست سینه	با او دگری نجست کینه
با وی همه وحش رام گشتند	در اُنس به وی تمام گشتند
می رفت به کوه و دشت چون شاه	با او سپه <sup>۲</sup> و حوش همراه
۲۵۲۰ بنهاد به پای هر درختی	بودش از ریگ و سنگ تختی <sup>۳</sup>
چون بر سر تخت خود نشست	گردش دد و دام حلقه بستی
از پرتو عدل شه بر ایشان	بودند به هم ز صلح کیشان
آهـواز گـرگ رم نـکردی	نـخجـیر ز <sup>۴</sup> شیر غـم <sup>۵</sup> نخوردی
نـخجـیر به ره ز <sup>۶</sup> لعب سازی <sup>۷</sup>	کردی به دم پلنگ بازی
۲۵۲۵ رفتندی <sup>۸</sup> چون شدی ره اندیش	گوران چو جنیتش پس و پیش
بودی چو قدم زدی به هر راه	جاروب کشیش کار روباه
تا بنشاندی ز ره تف و تاب	از اشك خودش زدی گوزن آب
بالای سرش ز چتر داری	زاغان سیه به حق گزاری

۳. ز : از و دل شکستی.

۲. ب ج ه و ز : چو سپه.

۱. ه : رمیده.

۷. ز : بازی.

۶. ب ج د ه و ز : به.

۵. الف : رم.

۴. ه : از.

۸. ه : رفتندی و.

ور زانکه شدی گهیش میلی  
 ۲۵۳۰ آهو قلمش ز ساق دادی  
 بردیش به رسم نیکخواهی  
 می رفت چنین نشید خوانان  
 وآهو بچه گان<sup>۲</sup> به خیر و خوبی  
 ناگاه به روضه ای رسیدند  
 ۲۵۳۵ از سبزه به زیر پا بساطی  
 مجنون از دور ره بگرداند  
 زان قوم یکی شناخت او را  
 کای سرور عاشقان شیدا  
 وی خانه خراب این خرابات  
 ۲۵۴۰ وی راهسپر به پای تجرید  
 وی فرق دو نیم تیغ<sup>۴</sup> اندوه  
 سوگند به آنکه<sup>۵</sup> مست اویی  
 سوگند به آنکه<sup>۸</sup> زندگانی  
 سوگند به لعل آبدارش  
 ۲۵۴۵ سوگند به آهوان مستش  
 سوگند به آن<sup>۹</sup> دو ابر مه پوش  
 کز ما مگذر بدین<sup>۱۱</sup> روانی  
 دیرست که ما<sup>۱۲</sup> شکسته ای چند  
 تا گردان است دور عالم  
 ۲۵۵۰ نبود پس ازین بریدن ما

تا نامه کند به سویی لیلی  
 وز جلد سرین ورق<sup>۱</sup> گشادی  
 از چشم سیاه خود سیاهی  
 از دیده سرشک لعل رانان  
 پیش قدمش به پایکوبی  
 وز دور جماعتی بدیدند  
 چون لاله ز جام می نشاطی  
 زیشان خطر سپه بگرداند  
 وز ساز ثنا<sup>۳</sup> نواخت او را  
 در روی تو نور عشق پیدا  
 رسته ز قبیله و قرابات  
 تنها رو تنگنای تفرید  
 بنشسته به زیر تیغ چون کوه  
 نی<sup>۶</sup> پا و نه<sup>۷</sup> سر ز دست اویی  
 جز دولت وصل او ندانی  
 سوگند به جعد تابدارش  
 جادوم نشان می پرستش  
 کش جای گرفته بر<sup>۱۰</sup> بناگوش  
 بر ما مشکن ز دل گرانی  
 هستیم به وصلت آرزومند  
 امروز رسیده ایم با هم  
 معلوم به هم رسیدن ما

۱. الف : ورق سرین.	۲. ج : آهو بچگان.	۳. ج ز : نوا.	۴. و : ز تیغ.
۵. ج : بدانکه.	۶. ج : نه.	۷. ز : نی.	۸. ج : بدانکه.
۹. ج ه : بدان.	۱۰. ز : در.	۱۱. و : باین.	۱۲. ج : پا.

پیش آکه به هم دمی برآریم  
 مجنون چو نیازمندیش دید  
 بگذاشت به جای خود سپه را  
 پرسید که این چه سرزمین است  
 ۲۵۵۵ گفتند نواحی حجاز است  
 لیلی صد بار محمل اینجا  
 با همقدمان خود درین جای  
 این خاک که همچو مشک خوشبوست  
 مجنون چو شنید این سخن را  
 ۲۵۶۰ خود را به زمین چو سایه انداخت  
 کای هممنفسان کزین<sup>۳</sup> دیارید  
 جان من و دل<sup>۴</sup> فدایتان باد  
 اینجا نه هوای کعبه دارم  
 مقصودم<sup>۵</sup> از<sup>۶</sup> ین طواف لیلی است  
 ۲۵۶۵ نتوان چو به کوی او گذشتن  
 حج همه عمره دیدن اوست  
 تیر وصلش برون ز جعبه  
 من تشنه او به وادی غم  
 با زمزمه غم ویم شاد  
 ۲۵۷۰ آن زمزمه بر زبان چو رانم  
 در هر منزل که می زنم گام  
 هر جا که نه روی او<sup>۸</sup> چراغ است

با یکدیگر غمی گذاریم  
 و آیین رضا پسندیش دید  
 بر مجلسیان فکند ره را  
 کش خاک به نرخ مشک چین است  
 رحلتگه هر که پاکباز است  
 رانده ست<sup>۱</sup> گرفته منزل اینجا  
 مشکین دامان کشیده<sup>۲</sup> در پای  
 از مشک افشانی دامن اوست  
 بر جای ندید خویشان را  
 بانگی زد و این نشید پرداخت  
 وز دلبر من سخن گزارید  
 سر خاک به زیر پایتان باد  
 نی<sup>۵</sup> نیت آنکه حج گزارم  
 باقی همه پیش او طفیلی ست  
 سودی نکند به کعبه گشتن  
 بی او حج و عمره ام نه نیکوست  
 سرگردانیست طوف کعبه  
 کی آب خورم ز چاه زمزم  
 نباید ز زلال زمزم یاد  
 از هر مژه زمزمی فشانم  
 زان گام وصال او بود کام  
 گر باغ ارم بود که داغ است

۱. ج د ه ز : راندست و.

۲. ه : کشید.

۳. ز : که زین.

۴. ب ج د و : جان و دل من؛ ز : جان و تن من.

۵. ز : نه.

۶. د : مقصود.

۷. ه : این کلمه نیست.

۸. ز : وی.

لیلی ست ز هر سفر مرادم  
تا با غم او شدم هم آغوش  
۲۵۷۵ جوری که رود ز دوست بر من<sup>۱</sup>  
انداخت مرا به خردسالی  
بگذشت ز زور پسنجه عشق  
امروز که نوبت وصال است  
آن سگه به نام دیگری شد  
۲۵۸۰ او همدم یار و من چنین دور  
این گفت و جبین به خاک مالید  
خوناب جگر ز دیده بگشاد  
شب را که ز بیخودی درآمد  
شد یکرنگی او دو رنگی  
۲۵۸۵ از حلقه همدمان<sup>۲</sup> برون جست  
جان بی جانان رسیده<sup>۳</sup> بر لب  
نی طالب سلمی و شعادم  
کردم ز دگر بتان فراموش  
آن را مکشاد هیچ دشمن  
در پسنجه عشق لابیالی  
عمرم همه در شکنجه عشق  
جانم ز فراق در وصال است  
وان لقمه به کام دیگری شد  
او واصل و من غریب و مهجور  
وز سینه چاک چاک نالید  
چندانکه ز گریه بیخود افتاد  
گردون به لباس دیگر آمد  
با حیل<sup>۴</sup> شیریش پلنگی  
با گور و گوزن خویش پیوست<sup>۴</sup>  
شب برد به سر چنانکه هر شب

میهمان شدن مجنون شخصی را و هم آواز شدن با مرغی که از جفت خود

جدا افتاده بود و ناله و فریاد می کرد

چون زرده بیضه های گردون  
زیر خم طاق لاجوردی  
مجنون پی جست و جوی دلبر  
۲۵۹۰ لیلی گویان به ره درآمد  
می شد چو سموم نیمروزان  
لب تشنه<sup>۵</sup> ز آه دشنه می کرد  
آمد سحر از سپیده بیرون  
زان زرده زمین گرفت زردی  
برداشت ز خواب بیخودی سر  
تا نوبت چاشتگاه سر آمد  
افتان خیزان به ریگ سوزان  
بر سینه ز آه دشنه می خورد

۱. و: جوری که ز دوست رفت بر من.

۲. ه: حمله.

۳. د: بندیان.

۴. ج: خود به پیوست.

۵. ه: رسید.

۶. ز: بسته.



- می‌جست چو صید زخم خورده  
 ناگه به دهی گذارش افتاد  
 ۲۵۹۵ در وادی گرم شد پدیدار  
 گشت از تف<sup>۱</sup> خور شده چو زاغی  
 آمد به نیاز خواجه<sup>۲</sup> باغ  
 منت نه و میهمان<sup>۳</sup> من باش  
 دیوار نه<sup>۴</sup> آشیانه<sup>۴</sup> توست  
 ۲۶۰۰ غم نیست اگر سیه نهادی  
 مجنون ز نیاز آن جوانمرد  
 چون ورد عربیان بیجیف  
 او هم ز کرم کشید خوانی  
 و آماده نهاد بر سر خوان  
 ۲۶۰۵ مجنون نگشاد سوی خوان دست  
 گفتا کاینها طعام من نیست  
 آیین دد است صید کردن  
 بر من همه جانور حرامند  
 دندان کردی به خونشان تیز  
 ۲۶۱۰ از شیرۀ نحل آیدم قی  
 از بیخ نباتهای شیرین  
 حلوائ نبات من همین بس  
 در چاشتگهان طعامش این بود  
 شب رونق روز را چو بشکست  
 ۲۶۱۵ در صحن سرش بود نخلی
- از صیدگران کناره کرده  
 چون باغ بهشت راحت آباد  
 از نار خلیل تازه گلزار  
 دیوار نشین طرفه باغی  
 کای باز سیاه گشته چون زاغ  
 زینت ده<sup>۳</sup> آشیان من باش  
 در دیده نشین که خانه<sup>۴</sup> توست  
 در دیده<sup>۴</sup> روشنم سوادی  
 جنبید و هوای آشیان کرد  
 نَحْنُ الْعَرَبُ است و تُكْرِمُ الضَّيْفَ  
 در پیش گزیده میهمانی  
 شهد صافی و مرغ بریان  
 وز خوردن آن لب و دهان بست  
 در خورد گلو و کام من نیست  
 وز پهلوی کشته لقمه خوردن  
 زانرو با من همیشه رامند  
 نساچار کنند از تو پرهیز  
 قی کرده نحل کی خورم کی  
 شد تلخ به کام ذوق من این  
 لیک این نشود خورای هرکس  
 شب هم چو رسید شامش این بود  
 شد خواجه به خانه خواب و در بست  
 آسان خرجی نفیس دخیلی

۱. الف : کلمه‌های «از تف» افتاده‌اند.

۲. ج : باغبان.

۳. ج : دیوار نه.

۴. الف : ز.

خرجش ز نم سحاب توشه  
 هر خوشه رواجبخش خوانها<sup>۱</sup>  
 خوشه نه که شوشه‌های زر بود  
 رنگش<sup>۲</sup> چو عقیق و چاشنی شهد  
 ۲۶۲۰ قَدّی چو قد شکر دهانان  
 مجنون به خیال قَدّ لیلی  
 سر بر قدمش نهاد<sup>۳</sup> و بگریست  
 خوش آن که ز دوست بهره‌مند است  
 کردم به طلب همه جهان طی  
 ۲۶۲۵ امروز به درد و سوز من کیست  
 او بود درین که مرغی از شاخ  
 می‌کرد چنان فغانی از درد  
 می‌داد<sup>۴</sup> ز پر خراش آواز  
 از عود شجر که بی‌وتر بود  
 ۲۶۳۰ هر دم که ز غم<sup>۵</sup> زدی نوایی  
 گویی که ز<sup>۶</sup> ناله‌های پر حال  
 یا خود چنگی ز ناله زار  
 در هر نفس استخوان پرهاش  
 مجنون چو شنید ناله او  
 ۲۶۳۵ هر چند که ناله زارتر شد  
 آن ناله چو<sup>۷</sup> زار شد ز حد بیش

دخلش سر و شاخ غرق خوشه  
 شیرین کن<sup>۸</sup> تلخی دهانها  
 هر یک سَلک عقیق‌تر بود  
 لب طالب کام او<sup>۹</sup> به صد جهد  
 مرغان ز سرش نشید خوانان  
 دریافت به وی ز خویش میلی  
 کز دوست جدا نه خوش توان زیست  
 وز بوسه به پاش<sup>۱۰</sup> سر بلند است  
 در دستم ازو نه پای نی<sup>۱۱</sup> پی  
 وز تیره شبی به روز من کیست  
 برداشت نوا به ناله گستاخ  
 کاندلر دل سنگ رخنه می‌کرد  
 چون نوحه‌گران ترانه‌ها ساز  
 هر لحظه به پرده دگر بود  
 از هر پرش آمدی صدایی  
 موسیقاریش بود هر بال  
 رگهای تنش بر آن<sup>۱۲</sup> چو اوتار  
 مِضراب زننده بر وترهاش  
 شد محنت و غم حواله او  
 جان و دل او فگارتر شد  
 افتاد برون ز طاقت خویش<sup>۱۳</sup>

۳. الف : رنگ.

۲. ه : این کلمه نیست.

۱. ز : جانها.

۷. ج ه ز : نه.

۶. ز : بوسه پاش.

۵. د : نهاده.

۴. ب و ز : ازو.

۱۰. ه : کلمه «از» نیست.

۹. د : هر دم ز غمی.

۸. ز : می‌کرد.

۱۳. ه : این بیت نیست.

۱۲. ج ز : ناله.

۱۱. ب : برو.

برجست به فرق خاک ده روفت  
 کای خواجه خانه این چه حال است  
 این مرغ چه درد و سوز دارد  
 ۲۶۴۰ از ناله او که دردناک است  
 زین نغمه غم که<sup>۳</sup> می سراید  
 این نوحه او ز پرده راز  
 گفتا دو حمامه مطوق  
 زین<sup>۴</sup> نخل گرفته آشیانه  
 ۲۶۴۵ با هم بودی به خانه دمساز  
 با هم رفتی و دانه خوردی  
 نی هرگز شان ز هم ملالی  
 از دامنشان به گاه<sup>۵</sup> و بیگاه  
 زین پیش به یک دو روز بازی  
 ۲۶۵۰ ره یافت به آشیان ایشان  
 هریک به گریز پرگشادند  
 این باز آمد به خانه خویش  
 معلوم نشد که حال او چیست  
 درد دل این<sup>۶</sup> ز دوری اوست  
 ۲۶۵۵ مجنون چو شنید این فسانه  
 بانگی بزد از درون پرتاب  
 بگریست که درد من جز این نیست  
 وانگه<sup>۸</sup> سوی نخل رفت و بنشست

تا خواجه و در بر او فرو کوفت  
 کز جان خود امشب ملال است  
 کین ناوک سینه سوز<sup>۱</sup> دارد  
 در سینه من<sup>۲</sup> هزار چاک است  
 ترسم جانم ز تن برآید  
 از درد من است قصه پرداز  
 بودند به صد صفا و رونق  
 بر طارم شاخ کرده خانه  
 با هم کردی بر اوج پرواز  
 تا چشمه آب ره سپردی  
 نی دیده ز هجر گوشمالی  
 آفات زمانه دست کوتاه  
 در شیوه صید حيله سازی  
 شد تفرقه گر<sup>۶</sup> میان ایشان  
 مهجور ز یکدگر فتادند  
 وان ماند ز آشیانه خویش  
 در چنگل باز مُرد یا زیست  
 وز تفرقه ضروری اوست  
 از خواجه آن سرا و خانه  
 کز زلزله ده در آمد از خواب  
 زین درد کسی چو من حزن نیست  
 بگشاد زبان به آن زبان بست

۱. ب ج د ه و ز : سینه دوز.

۲. ج ه : او.

۳. ج : غم که نغمه.

۴. د : این.

۵. ج ز : پگاه.

۶. ز : در.

۷. ز : او.

۸. ج : آنگه.

کای مرجان ساقِ لعل منقار  
 ۲۶۶۰ فندق سرو<sup>۱</sup> فستقی پرو بال  
 یاقوتی چشم<sup>۲</sup> عنبرین طوق  
 ناقوسی دیر آشنایی  
 چوبک زن کاخ این عماری  
 آگاهی بخش شب سیاهان  
 ۲۶۶۵ یارب که به سابق عنایت  
 گم کرده خویش را بیابی  
 ماند دامن این کرامت  
 من هم با تو درین بلایم  
 عمری من و یار خویش با هم  
 ۲۶۷۰ همراز حریم قُرب بودیم  
 نی<sup>۳</sup> در ره ما ز هجر خاری  
 هم بسته زبان پندگویان  
 بودیم به هم دو مغز و یک پوست  
 ایام ز سنگ بیوفایی  
 ۲۶۷۵ اکنون از هم نشسته فردیم  
 هیئات چه گفتم این دروغ است  
 من بردل ازو<sup>۴</sup> چو لاله داغی  
 او فارغ و من عظیم مشتاق  
 آن را که به عشقش آشنایست  
 ۲۶۸۰ پر قصه درد عالم از من  
 معشوقه به زیر خار و خار

لعل تو گهر ز خاک بردار  
 همخرقه آسمان مه و سال  
 سر بر کرده ز چنبر شوق  
 مزماری بزم بینوایی  
 کافراخته شد ز چوب کاری  
 از غفلت خواب صبحگاهان  
 وز لاحق فضل بی نهایت  
 وان دولت پیش را بیابی  
 موصول به دامن قیامت  
 وافتاده زیار خود جدایم  
 فارغ ز مخالفان عالم  
 در مهد وفا به هم غنودیم  
 نه<sup>۴</sup> بر رخ ما ز غم غباری  
 هم خسته درون عیجویان  
 پوشیده ز چشم دشمن و دوست  
 افکند میان ما جدایی  
 بی یکدیگر زیون دردییم  
 خورشید دروغ بی فروغ است  
 زان<sup>۵</sup> داغ منش چو گل فراخی  
 او جفت کسان و من زوی<sup>۶</sup> طاق  
 این غم بتر از غم جدایست  
 واو همدم دیگری کم از من  
 بهتر که بود به دست اغیار

۴. ب د ه و ز : نی.

۳. ج : نه.

۲. ز : چشم و.

۱. ب ج ه و : سر.

۷. ج : ازو.

۶. ب ج د و : وز.

۵. ج ز و : او.

میوه به زمین فتاده در باغ      زان به که به غارتش برد زاغ  
این گفت و ز دیده سیل خون ریخت      خوناب دل از درون برون ریخت  
وز خواجه میزبان جدا شد      معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر کردن

نه اختیار وی بلکه تکلیف مادر و پدر بود

۲۶۸۵	دردانه فروش دُرَج این دُرَج	این گوهر حرف را کند خرج
	کان از صدف شرف مهین دُر	وان <sup>۱</sup> نه صدف از فروغ او پُر
	آن بانوی حَجله نکویی	وان بانوی کاخ خوبرویی
	آن ماه فلک حصاری از وی	وان <sup>۲</sup> پر <sup>۳</sup> مه و خور عماری از وی
	شمع حرم بزرگواری	سیّاره بـرج نامداری
۲۶۹۰	آهوی دَمَن غزال اطلال	پروین عَقْد هلال خلخال
	چون گوهر <sup>۴</sup> سَلَك دیگری شد	آرایش تـاج سروری شد
	یعنی جفت <sup>۵</sup> مهی چو خود طاق	مشهور به نیکویی در آفاق
	پیوسته ز کار خود خجل بود	وز عاشق خویش منفعل بود
	ترسید که آن گمانش افتد	واندر خاطر چنانش افتد
۲۶۹۵	کو پشت به دوستار خود کرد	وان جفت به اختیار خود کرد
	با صحبت وی گرفت آرام	وز لب شکرش نهاد <sup>۶</sup> در کام
	بر گنج مراد دست دادش	در دست کلید آن نهادش
	تدبیر نیافت غیر ازین هیچ	کان قصّه درد پیچ در <sup>۷</sup> پیچ
	در طـیّ صحیفه مطوّل	چون زلف سیاه خود مسلسل
۲۷۰۰	تحریر کند به خون دیده	از خامه هر مژده چکیده
	عنوان همه درد همچو مضمون	ارسال کند به سوی مجنون

۴. الف : گوهری.

۳. ج د ه ز : بر.

۲. الف ج : آن.

۱. الف : آن؛ ه : او.

۷. ج ه : بر.

۶. د : نهاده.

۵. د : جفتی.

این داعیه چون به خاطر آورد  
 آغاز به نام ایزد پاک  
 از ابروی نیکوان کمان ساز  
 ۲۷۰۵ رخساره شاهد گل آرای  
 درمان کن درد دردناکان  
 از برق جمال دین و دل سوز  
 دیباچه نامه چون رقم زد  
 کین نامه که تازه داستانیست  
 ۲۷۱۰ آن مانده به کنج نامرادی  
 آن پای به دامن غرامت  
 نی نی غلطم ز بی زبانی  
 یعنی ز من به دام بسته  
 ای رفته ز همدمان سوی دشت  
 ۲۷۱۵ از درد تو باشد<sup>۵</sup> آهو آگاه  
 ای بسته ز محرمان خود دور  
 کن تیز سوی من این تک و تاز  
 ای اشک فشان به هرگوزنی  
 خود را زین وزن اگر رهاند  
 ۲۷۲۰ ای زاطلس و خز تو را کناره  
 از ما کرده کناره چونی  
 سر با<sup>۷</sup> که همی نهی به بالین  
 بر مهد شبت که می نهد گام  
 آن نامه سینه سوز را کرد  
 تسکین ده بیدلان غمناک  
 وز غمزه خدنگ فتنه انداز  
 مشتاقی جان بلبل افزای  
 مرهم نه ریش سینه چاکان  
 وز<sup>۱</sup> صبح وصال دیده افروز  
 از صورت حال خویش دم زد  
 از دلشده ای به دلستانیست<sup>۲</sup>  
 وین رانده فرس به دشت و وادی  
 وین روی به کوچه<sup>۳</sup> ملامت  
 پیشش به سخن شکر فشانی  
 نزدیک تو ای ز دام بسته  
 همراه<sup>۴</sup> تو نی جز آهوی دشت  
 باشد ز سه حرف او دو حرف آه  
 از تیزتکیت در حسد گور  
 در گور حسود آتش انداز  
 از بار دل تو کوه وزنی  
 پیدا باشد کزو چه ماند  
 پهلوی تو خوش به خار و<sup>۶</sup> خار  
 افتاده به خار و خار چونی  
 هم خواب کیی به یک نهالین  
 وز شهد لب که می خورد کام

۲. ز: این دو بیت نیست.

۱. ج: از.

۵. ج و ز: تا شد.

۶. ج: بسنگ.

۷. الف: تا.

۳. ز: بگوشه.

۴. ه: همراز.

مرهم بخش جراحیست کیست  
 خار از کف پای تو که چینه  
 همخوان تو کیست جز دد و دام  
 نبود چو منت به سینه باری  
 هر ذره ازان به جای صد کوه  
 درد سر و ماجرای<sup>۳</sup> شوهر  
 دور از نظر نگاهبانی  
 گوید که<sup>۴</sup> برای کیست آهت  
 گوید که به گریه نیست فرمان  
 گوید که ز در میای<sup>۵</sup> بیرون  
 گوید که ز چشمه روی برتاب  
 گوید تا کی چنین توان گشت  
 وز خار ستیزه<sup>۶</sup> غنچه‌ام کرد  
 کاری نه به اختیار من بود  
 زیشان به دلم خلیل این خار  
 یا بوی تو از صبا شنیده‌ست<sup>۸</sup>  
 یا صحبت هر خسی کند ساز  
 سر بر سر من نسوده هرگز  
 نی<sup>۹</sup> پای که بسپرد زمینم  
 قانع به نگاهی آن هم از دور  
 زین رنج تنش چو موی باریک  
 نزدیک گسستن است آن موی

بپسوده<sup>۱</sup> به دست راحتت کیست  
 ۲۷۲۵ شبها کف پای تو که بیند  
 خوانت که نهد به چاشت یا شام  
 با این همه شکر کن که باری  
 باری<sup>۲</sup> چه که کوههای اندوه  
 پسند پدر و جفای مادر  
 ۲۷۳۰ روزان و شبان نیم زمانی  
 چون آه کشم نظر به راحت  
 و رگریه کنم ز داغ حرمان  
 وز خانه نهم چو پای بیرون  
 و روی نهم به چشمه آب  
 ۲۷۳۵ و ر جای کنم به عرصه دشت  
 دوران چو گلم به ناز پرورد  
 شوهر کردن نه کار من بود  
 از مادر و از پدر شد این کار  
 هر کس که چو گل رخ تو دیده‌ست<sup>۷</sup>  
 ۲۷۴۰ کی دیده به هر کسی کند باز  
 همخوابه من نبوده هرگز  
 نی دست که گیرد آستینم  
 گشته ز من<sup>۱۰</sup> خراب مهجور  
 زین غم روزش شبی ست تاریک  
 ۲۷۴۵ وز کشمکش غمش ز هر سوی

۳. د: درد سر ماجرای.

۲. ه: بار.

۱. ج: می‌سوده.

۷. ج: دیده.

۶. ب: ستیز.

۵. ب: که در میای.

۴. ه: گویند.

۱۰. الف: منی.

۹. ج: ز: نه.

۸. ج: شنیده.

آن مـوست حـجاب را بهانه  
تا روی تو بی حجاب بینم  
نامه که شد از حجاب بنیاد  
زد خاتم مهر اختتامش  
۲۷۵۰ پیچید چو درج عیش عاشق  
بنوشت بر آن ز چشم پر خون  
کز کلبه غم به کوی هجران  
پرسد خبری ز عمر سیری  
وان<sup>۳</sup> حرف وفا بدو رساند  
خوش آنکه بر افتد از میانه  
خورشید تو بی سحاب بینم  
آخر چو به بیحجابی<sup>۱</sup> افتاد  
از حلقه میم و السلامش  
از دست رفیق<sup>۲</sup> ناموافق  
کامرزادش خدای بیچون  
در شهر بلا ز ملک حرمان  
بر شیوه جاندهی دلیری  
تا حال اسیر خود بدانند

رسانیدن قاصد نامه لیلی را به مجنون<sup>۴</sup> و خواندن وی آن نامه را

۲۷۵۵ لیلی چو ز مشکبوی نامه  
قاصد جویان ز خیمه برخاست  
با یک دو کنیز گام برداشت  
بودش خیمه به مرغزاری  
جو<sup>۶</sup> کرده<sup>۷</sup> بر<sup>۸</sup> آب سیمگون طشت  
۲۷۶۰ آمد به کنار چشمه و جست<sup>۹</sup>  
بنشست ولی<sup>۱۰</sup> ز خود نه آگاه  
تا بو<sup>۱۱</sup> که کسی ز ره درآید  
ناگاه بدید کز غباری  
نی<sup>۱۴</sup> باد و ز باد گرم روتر  
شد غالیه بند جیب جامه  
قد کرد پی برون<sup>۵</sup> شدن راست  
چون کبک دری خرام برداشت  
نزدیک به خیمه چشمه ساری  
آبش خور تشنگان آن دشت  
از هر چه نه یار دست خود شست  
بنهاد چو چشمه چشم بر راه  
از<sup>۱۲</sup> دست وی آن<sup>۱۳</sup> غرض برآید  
آمد بیرون شتر سواری  
نی سیل و ز سیل تیزدوتر

- |                     |                     |               |                            |
|---------------------|---------------------|---------------|----------------------------|
| ۱. ز : به بی نقابی. | ۲. ب ج د و : رقیب.  | ۳. ز : وین.   | ۴. الف : این دو کلمه نیست. |
| ۵. د : روان.        | ۶. ب ج د و ز : چون. | ۷. ج و : کرد. | ۸. ب د و ز : پر.           |
| ۹. ب : جست.         | ۱۰. ب و : دلی.      | ۱۱. و : باشد. | ۱۲. ب ج د و ز : کز.        |
| ۱۳. د : این.        | ۱۴. ج ز : نه.       |               |                            |



پیوست چو کعبه رو به زمزم  
 اشتر به کنار چشمه خواباند  
 خورد آبی<sup>۱</sup> و<sup>۲</sup> خضروار بنشست  
 کاید ز تو بوی آشنایی  
 کُحل بصر است خاک نجم  
 زان گِل شگفتد چو گُل دل من  
 مجنون لقبی و قیس نامی  
 غم‌مدیده و سوگوار گردد  
 امکان زیان گشایی هست  
 سر در کنف وفای اویم  
 بگشاده زیان به غمگساریش  
 تسکین دل از خدش جویم<sup>۳</sup>  
 گفتا که ز درد عشق زار است  
 با وحش رمیده آرمیده  
 سنگ از جگرش گرفته رنگی  
 بر چهره او غم غباری  
 دانی که به عشق کیست در بند  
 هر دم راند<sup>۴</sup> ز دیده سیلی  
 لیلی گویان سرشک ریزد  
 این نام بود غذای جانش  
 و او را ز زیان همین بود کام  
 و اسرار نهان ز دل برون ریخت

۲۷۶۵ ننهاده هنوز چشم بر هم  
 دامن ز غبار ره برافشانند  
 چون خضر به چشمه سار پیوست  
 لیلی گفتش که از کجایی  
 گفتا که ز خاک پاک نجم  
 ۲۷۷۰ زان خاک سرشته شد گِل من  
 لیلی گفتا که تلخکامی  
 سرگشته در آن دیار گردد  
 هیچت به وی آشنایی هست  
 گفتا بلی آشنای اویم  
 ۲۷۷۵ بسته کمرم به دوستداریش  
 هر جا باشم دعاش گویم  
 لیلی گفتا که در چه کار است  
 همواره ز مردمان رمیده  
 که قافیه خوان فراز سنگی  
 ۲۷۸۰ که زمزمه گو به کنج غاری  
 لیلی گفتا که ای خردمند  
 گفتا آری به یاد لیلی  
 لیلی جویان<sup>۵</sup> به پای خیزد  
 از هر چه نهد فلک به خوانش  
 ۲۷۸۵ او را به زیان همین رود<sup>۶</sup> نام  
 لیلی ز مژه سرشک خون ریخت

۲. الف : کلمه «چو» افزوده شده است.

۱. ز : زد آه.

۳. د : مصرع دوم بیت ۲۷۷۴، بیت ۲۷۷۵ و مصرع یکم بیت ۲۷۷۶ نیست.

۴. ب ج د و ز : رانده.

۶. د : بود.

۵. ز : گویان.

گفتا که منم مراد جاناش  
 از درد من است سینه‌اش داغ  
 سرمایۀ سوز او منم من  
 ۲۷۹۰ من نیز به جان خراب اویم  
 و او بیخبر از خرابی من  
 جانم به فدات اگر توانی  
 درجی دارم به خون نوشته  
 خواهم ببری ز روی یاری  
 ۲۷۹۵ آیین وفاگری کنی ساز  
 دردی ببری و داغی آری  
 برخاست به پای آن جوانمرد  
 منت دارم به جان بکوشم  
 هر حرفی<sup>۷</sup> از آن به چشم مجنون  
 ۲۸۰۰ لطفی به ازین همی ندانم  
 شد لیلی را درون ز غم شاد  
 پیچید در آن به آرزویی  
 یعنی زان روز کز تو فردم  
 وانگاه<sup>۱۰</sup> آن را به نامه بر داد  
 ۲۸۰۵ چون نامه بر آن گرفته<sup>۱۱</sup> برجست<sup>۱۲</sup>  
 شد راحله تاز راه مجنون  
 آنجا چو رسید بی‌کم و کاست

وان نام من است بر زیانش  
 وز یاد من است خاطرش باغ<sup>۱</sup>  
 روشن کن روز او منم من  
 بر آتش غم کباب اویم  
 غافل ز جگر کبابی من  
 کز من خبری به وی<sup>۲</sup> رسانی  
 بیرون و درون به خون سرشته  
 آن را<sup>۳</sup> و به دست او سپاری<sup>۴</sup>  
 و آری<sup>۵</sup> سوی من جواب آن باز  
 شمع بدی<sup>۶</sup> چراغی آری  
 کای مجنون را دل از تو پر درد  
 کالای تو را به جان فروشم  
 جانست به قدر بلکه افزون  
 کین ملطفه را به وی<sup>۸</sup> رسانم  
 وان نامه ز جیب خویش بگشاد  
 برگ کاهی و تار مویی  
 چون موزارم چون کاه زردم<sup>۹</sup>  
 با دلبر نامور فرستاد  
 بر ناقه رهنورد بنشست<sup>۱۳</sup>  
 مایل به قرارگاه مجنون  
 بسیار دوید از چپ و راست

۱. ه: بیت‌های ۲۷۵۸ - ۲۷۸۸ نیست.

۲. ه: باو.

۳. ج: این را.

۴. د: بیت‌های ۲۷۹۳ و ۲۷۹۴ نیست.

۵. ج: آری.

۶. ز: ببری.

۷. ز: حرف.

۸. الف: فردم.

۹. ب ج هوز: و آنگاه.

۱۰. هز: گرفت و.

۱۱. ج: دست.

۱۲. ج ه: مصرعها پس و پیش آمده است.

از وی اثری نیافت آنجا  
 زد گام به سایه گاه سنگی  
 دیدش که چو مستی اوفتاده ۲۸۱۰  
 در خواب نه لیک چشم بسته  
 جسمش اینجا<sup>۲</sup> و جان دگر جای  
 از گردش ماه و مهر بیرون  
 از دعوی عاشقی بریده  
 مستغرق بحر عشق گشته ۲۸۱۵  
 قاصد هر چند حيله انگيخت  
 آن حيله نداشت هيچ سودش  
 برداشت چو حاديان نوایی  
 لیلی گویان حُدی همی کرد  
 کرد آن<sup>۵</sup> اثری در او سرانجام ۲۸۲۰  
 گفتا تو کیی و این چه نام است  
 گفتا که منم رسول لیلی  
 لیلی که بود انیس جانت  
 گفتا که ره ادب نجسته  
 هر دم به زبان چه آری این نام ۲۸۲۵  
 زد لاف که من زبان اویم  
 اینک به کف نیازم اکنون  
 خیز و بستان که نامه اوست  
 مجنون چو شنید نام نامه  
 پیشش ز سر نیاز بنشست ۲۸۳۰

زین غم جگرش شکافت آنجا  
 کاساید ازان طلب درنگی  
 دستور خرد ز دست<sup>۱</sup> داده  
 بیدار ولی ز خویش رسته  
 پیدا اینجا نهان دگر جای  
 وز دایره سپهر بیرون<sup>۳</sup>  
 وز معشوقی عنان کشیده  
 وز هر چه نه عشق در گذشته  
 تا بو که به وی تواند آمیخت<sup>۴</sup>  
 از بانگ بلند آزمودش  
 در کوه فکند ازان صدایی  
 وان دلشده را ندا همی کرد  
 و آمد به خود از سماع آن نام  
 زین نام مراد تو کدام است  
 خاص نظر قبول لیلی  
 بینایی چشم خونفشانت  
 وز مشک و گلاب لب نشسته  
 گستاخ چرا شماری این نام  
 گویا شده ترجمان اویم  
 از وی رقیمی چو دُر مکنون  
 یک رشح<sup>۶</sup> ز نوک خامه اوست  
 پا ساخت ز فرق سر چو خامه  
 وان حرف وفا گرفتش از دست

۳. د: این دو بیت نیست.

۶. ز: رشحه.

۲. ه: آنجا.

۵. ج: او.

۱. ز: بیاد.

۴. د: آویخت.

چون بر سر نامه نام او دید  
 زد نکهت وصل بر<sup>۱</sup> دماغش  
 افتاد ز عقل و هوش رفته  
 آمد چو ز بیخودی به خود باز  
 ۲۸۳۵ کین نامه ز<sup>۲</sup> غنچه مراد است  
 از خوان و فاست یک نواله  
 سربسته چو ناف مشکبار است  
 تعمویذ دل رمیدگان است  
 حرزست به بازوی ارادت  
 ۲۸۴۰ وان دم که گشاد نامه را سر  
 کین نامه نه نامه نوبهاریست<sup>۳</sup>  
 نقشیت<sup>۴</sup> به کلک دلنوازی  
 دلکش رقیمست نورسیده  
 صفهاش<sup>۵</sup> کشیده عنبرین مور  
 ۲۸۴۵ هر موری<sup>۶</sup> ازان به سوی خانه  
 زان نامه دلنواز هر حرف  
 هر جرعه می کزان بخوردی  
 خطهاش نمودی آشکارا  
 هر سلسله ای ازان سلاسل  
 ۲۸۵۰ از خواندن نامه چون پرداخت  
 قاصد چو بدید آن به پا خاست

بوسید و به چشم خویش مالید  
 بـنـشـانـد نسیم آن چراغش  
 خاصیت چشم و گوش رفته  
 این نغمه شوق کرد آغاز  
 زو در دل تنگ صد گشاد است  
 گشته به من<sup>۷</sup> گدا حواله  
 گویی<sup>۸</sup> که ز چین زلف یار است  
 طومار بلا کشیدگان است<sup>۹</sup>  
 مرقوم به خامه سعادت  
 سر برزد ازو نوای دیگر  
 از<sup>۱۰</sup> باغ امل بنفشه زاریست  
 آرایش لوح چاره سازی  
 بر صفحه آرزو کشیده  
 ره ساخته بر زمین کافور  
 برده دل بیدلان چو دانه  
 بود از می ذوق و حال یک ظرف  
 از جا جستی و رقص کردی  
 چون سلسله های مشک سارا  
 زنجیر نه هزار عاقل<sup>۱۱</sup>  
 در گردن جان حمایلش ساخت  
 زو کرد جواب نامه درخواست

۱. د. د. ۲. ب ج د ه و ز : نه. ۳. الف : بمنی. ۴. د. گویا.

۵. د ه : بلا رسیدگان است. ۶. ه : است. ۷. ز : وز.

۸. ز : ثبتیست. ۹. ب ج د و ز : صفهاست. ۱۰. د. : مور.

۱۱. ب : غافل.

گفتا که جواب چون نویسم  
از کاغذ و خامه‌ام تهی‌مشت  
قاصد به شتر نشست حالی  
از هر<sup>۱</sup> طرفی به جهد بشتافت ۲۸۵۵  
کار وی ازان قبیله شد راست  
شد بر ره آمدن عنان تاب  
بر چهره مگر به خون نویسم  
کاغذ ریگ است و خامه انگشت  
شد مرحله کوب آن حوالی  
شب را به یکی قبیله ره یافت  
چون صبح علم کشید<sup>۲</sup> برخاست  
و آورد پی دبیری<sup>۳</sup> اسباب

## جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

مجنون چو به نامه در قلم زد  
دیباچه نامه امانی  
جز نام مسببی نشاید ۲۸۶۰  
مطلق گردان دست تقدیر  
دارای زمین و آسمان نیز  
کوته کن دست بی نصیبان  
فواره گشای چشمه جود  
آن را که به وصل چاره سازد ۲۸۶۵  
وان را که ز هجر سینه سوزد  
چون بست زبان ازین سرآغاز  
کین هست صحیفه نیازی  
یعنی ز من<sup>۴</sup> به خار خفته  
ای همچو بهار تازه خندان ۲۸۷۰  
ای باغ ولی نشیمن زاغ  
ای روی ز من نهفته چون گنج  
در اوّل نامه این رقم زد<sup>۴</sup>  
عنوان صحیفه معانی  
کز وی در هر سبب گشاید  
زنجیری ساز پای تدبیر  
جانده جاندار و جانستان نیز  
مونس شو خلوت غریبان  
مطموره نشان کنج نابود  
سر برتر از آسمان فرازد  
صد شعله به خرمش فروزد  
گشت از دل ریش راز پرداز  
زآزرده دلی به دلنوازی  
نزدیک تو ای گل<sup>۵</sup> شگفته  
لیکن نه به روی دردمندان  
بهر همه مرهم و مرا داغ  
در دامن دیگران گهر سنج

۱. و : يك.

۲. ج : کشید و.

۳. ج : دبیر.

۴. د ز : این بیت پیش از سرلوحه آمده است.

۵. الف : منی.

۶. ب د و ز : چو گل.

ابری تو ولی به روزگاران  
 کشت همه از تو چون بهشت است  
 ۲۸۷۵ اینست عنایت از تو<sup>۲</sup> بر من  
 بر سوخته خرمنان ببخشای  
 ای چشمه آب زندگانی  
 آن تشنه شده ز چشمه سیراب  
 ۲۸۸۰ خضر است بلی به چشمه درخور  
 زآبی که سکندر است لب خشک  
 کی بهره برد چو من گدایی  
 آن دم که رسید نامه تو  
 بر دیده خونفشان نهادم  
 تَعْوِیذِ دل رمیده کردم  
 ۲۸۸۵ هر حرف وفا زوی که خواندم  
 هر نقش امل زوی که دیدم  
 در وی سخنان نوشته بودی  
 غمخواری من بسی نمودی  
 گفתי که بجاست تا هُش از من  
 ۲۸۹۰ زآغوش کسان<sup>۸</sup> نباشد انصاف  
 لب از دگریت بوسه آلود  
 گیرم که تو دوری از کم و کاست  
 مسکین عاشق چه بدگمان است

برق از تو به من رسد<sup>۱</sup> نه باران  
 خاکم ز تو چون به خون سرشته ست  
 کز برق توام بسوخت خرمن  
 رشحی ز زلال لطف بگشای  
 لیک از پی تشنه ای که دانی  
 من سوخته دل ز<sup>۳</sup> صد تف و تاب  
 گو تشنه بمیر صد سکندر  
 با<sup>۴</sup> سوخته دل چو نافه مشک  
 در ظلمت هجر مبتلایی  
 پر عطر وفاز خامه تو  
 در سینه به جای جان نهادم  
 قُوْتُ تَنْ قَحط دیده کردم  
 از دیده سرشک خون فشاند  
 از سینه نوای غم کشیدم<sup>۵</sup>  
 صد تخم فریب کشته بودی<sup>۶</sup>  
 غمهای مرا بسی فزودی  
 هرگز نشوی<sup>۷</sup> فراموش از من  
 از<sup>۹</sup> عشق کسی<sup>۱۰</sup> دگر زدن لاف  
 پاکی زبان ندارد<sup>۱۱</sup> سود  
 ناید به زبان تو بجز راست  
 هر لحظه اسیر صد گمان است

۱. ب ج د ه و: رسد به من.

۲. ز: عنایت تو.

۳. ز: به.

۴. ب: یا.

۵. و: این بیت نیست.

۶. الف: بیتهای ۲۸۸۶ و ۲۸۸۷ نیست.

۷. و: نشود.

۸. ب ج د ه و ز: کسی.

۹. د: وز.

۱۰. ج ه: کس.

۱۱. الف ب د و ز: ندارد.

- هر شبه به پیش او دلیلیست  
 ۲۸۹۵ گاهی بیند گمان برد کوه  
 از مور کند توهم مار  
 مرغی که به بام یار بیند  
 زان مرغ به خاطرش غباریست  
 گفتمی که به بوسه<sup>۲</sup> دل ندارم  
 ۲۹۰۰ این درد نه بس که صبح تا<sup>۳</sup> شام  
 رویی که به سالها نبینم  
 هر روز هزار بار بیند  
 گفتمی که ز درد پایمال است  
 خواهد ز میانه زود رفتن  
 ۲۹۰۵ گر او برود تو را چه کم یار  
 زانجیر بن<sup>۴</sup> ار جدا شود زاغ  
 ممکن بود از تو کام هرکس  
 چون روز امیدم<sup>۵</sup> از سفیدی  
 نومید چه خواهیم در این بار  
 ۲۹۱۰ گراز من خسته بر کرانی  
 کام دل دشمنان که<sup>۶</sup> خواهی  
 چون کام تو هست کام ایشان  
 هر پوست که دوست دانی او را<sup>۷</sup>  
 از دوستی تو پوست مغز است  
 ۲۹۱۵ آن را که تو دوست داری ای دوست  
 هر پشه<sup>۸</sup> مرده زنده پیلیست  
 کوهش آید به سینه زاندوه<sup>۹</sup>  
 صد زخم خورد به جان افگار  
 کو دانه ز بام یار چیند  
 کز غیر به دوست نامه آریست  
 وز فکر کنار بر کنارم  
 هم صحبت دوست کام و ناکام<sup>۱۰</sup>  
 وان میوه که عمرها نچینم  
 هر لحظه به کام خویش چیند  
 وز غصه به معرض زوال است  
 بر باد هوا چو دود رفتن  
 کالای تو را چه کم خریدار  
 صد مرغ دگر ستاده در باغ  
 محروم<sup>۱۱</sup> ازان همین منم بس  
 دور است خوشم به ناامیدی  
 نبود به امیدواریم کار<sup>۱۲</sup>  
 این بس که به کام دیگرانی  
 حاصل بادا چنانکه خواهی  
 بادا کامم به نام ایشان  
 حیف است که پوست خوانی او را  
 آن<sup>۱۳</sup> پوست که خوانیش نه نغز است  
 گر دوست ندارمش نه نیکوست<sup>۱۴</sup>

۱. ج: بسینه اندوه. ۲. ه: ز بوسه. ۳. د: یا. ۴. ز: کام ناکام.  
 ۵. ج: زان انجمن. ۶. ب ج د و: نومید. ۷. ه: امید. ۸. ه: این بیت نیست.  
 ۹. د: چه. ۱۰. ز: آنرا. ۱۱. د: این. ۱۲. الف: نکوست.

با هر که تو دوستدار اویی  
 عاشق که برای دوست کاهد  
 از خواهش خویش رو بتابد  
 عشق از طلب مراد دور است  
 ۲۹۲۰ شادان<sup>۱</sup> به غم و غمین<sup>۲</sup> ز شادی<sup>۳</sup>  
 هر چند که من نه از تو شادم  
 خاطر ز زمانه شاد بادت  
 دمسازی دوستان تو را باد  
 از من نسزد بجز نکویی  
 آن به که رضای دوست خواهد  
 در راه مراد او شتابد  
 عاشق ز مراد خود نفور است  
 خاک است به کوی نامرادی  
 یک بار نداده‌ای مرادم  
 گیتی همه بر مراد بادت  
 و من می‌رم تو را بقا باد

### بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن وی با داغ

#### محرومی از وصال لیلی

نیرنگ زن بیاض این راز  
 ۲۹۲۵ کان کعبه بی نظیر منظر  
 یعنی لیلی مه حصاری  
 با شوهر خود چو سرکشی کرد  
 بر دُرج امل نداد دستش  
 با وی ورق مراد نگشاد  
 ۲۹۳۰ مسکین زین غم ز پا در افتاد  
 آن وصل بلای جان او شد  
 وصلی که در آن نه یار یار است  
 از دور بهشت عدن دیدن  
 بر دوزخیان عیش ناخوش  
 ۲۹۳۵ می بود ز خاطر غم اندیش  
 صورتگری اینچنین کند ساز  
 چون صورت چین بدیع پیکر  
 برج قمر از رُخش عماری  
 پاداش خوشیش ناخوشی کرد  
 وز برج امید پَر<sup>۴</sup> شکستش  
 سر بر خط انقیاد ننهاد  
 بیمار به روی بستر افتاد  
 سود اندیشی زیان او شد  
 برعاشق ازان هزار<sup>۵</sup> بار است  
 میوه ز ریاض او نچیدن<sup>۶</sup>  
 باشد بستر از عذاب آتش  
 بیماری او زمان زمان بیش

۴. ج: بر.

۳. ز: بشادی.

۲. د: غمی.

۱. ه: شادی.

۶. ه: این بیت نیست.

۵. ه: این کلمه نیست.



شد رشته نبض او فروزان  
 چون نبض ز نبض او همی جست<sup>۱</sup>  
 چون شمع آتش در آن<sup>۲</sup> فتادی  
 بر<sup>۳</sup> بردن رنجه‌ها توانا  
 قاروره چو دید<sup>۴</sup> دست ازو شست  
 قاروره دلیل مرگ گشتش  
 مسکین به شکنج این شکنجه  
 بگشاد<sup>۵</sup> بر او شکنجه بشکست  
 وز تنگی این قفس جهان‌دش  
 پرواز کنان به عالم پاک  
 آن<sup>۱۰</sup> کو<sup>۱۱</sup> ندهد به درد جان کیست  
 در قالب مرد درنیاید  
 وز وی<sup>۱۳</sup> ببری به درد پیوند  
 آوخ ز جهان درد بر درد  
 کو پیشترک ز مرگ میرد  
 زین دشمن پر ستیز بگریز  
 طرارانند شوخ و خودکام  
 وینت به کف<sup>۱۶</sup> گهر فرید  
 در رنج مؤبدت نشانند  
 مغرور به زین و زیب ایشان

از تاب تبش که بود سوزان  
 زان گونه که نبض گیر را دست  
 انگشت به نبضش ار نهادی  
 آمد به سرش طبیب دانا  
 ۲۹۴۰ بر صحت او دلیل می‌جست  
 گلنار فسرده برگ گشتش  
 چون یکی دو سه روز بود<sup>۵</sup> رنجه  
 ناگاه عنایت ازل دست  
 از کشمکش نفس رهندش  
 ۲۹۴۵ شد مرغش ازین مُخیمِ خاک  
 جان داد<sup>۷</sup> به درد و<sup>۸</sup> جاودان زیست<sup>۹</sup>  
 جانی که به درد برنیاید<sup>۱۲</sup>  
 باشی به جهان به درد یکچند  
 در بودن درد و در سفر درد  
 ۲۹۵۰ زین درد کسی کنار گیرد  
 زین مَکَمَن<sup>۱۴</sup> درد خیز برخیز  
 این رومی صبح و زنگی شام  
 آنت به درست<sup>۱۵</sup> زر فرید  
 تا گنج ابد ز تو ستانند  
 ۲۹۵۵ هان تا نخوری فریب ایشان

۱. ه: این بیت نیست.

۲. ج: در و.

۳. ج: ز: در.

۴. ز: بدید.

۵. ه: این کلمه نیست.

۶. ب د و ز: بگشاد و.

۷. و: داده.

۸. و: بدرد.

۹. الف ب ه و: کیست.

۱۰. ب د و: وان.

۱۱. د: کان.

۱۲. ج: در نیاید.

۱۳. ج: ورنه.

۱۴. ز: مسکن.

۱۵. ه: بدو مش.

۱۶. ب و: بکفی.

لیلی که ز درد و داغ مجنون  
 از مردن شو بهانه بر ساخت  
 آهی که به سینه‌اش گره بود  
 در ماتم شوز سینه بگشاد  
 ۲۹۶۰ در گریه چو دوست دوست گفتی  
 زان دوست غرض نه<sup>۱</sup> شوهرش بود  
 عمری به لباس سوگواری  
 شب بستر غم فکنده می داشت  
 ۲۹۰۵ در روز به درد و سوز می بود  
 عشقش به درونه داشت خانه  
 عمری به دراز گریه و آه  
 می کرد و<sup>۲</sup> زیان خلق<sup>۴</sup> کوتاه  
 می داشت دلی چو غنچه پر خون  
 وز خون دل خوشتن بپرداخت  
 در خرمن صبر شعله‌نه بود  
 واندوه نهان به باد بر داد  
 دُر‌ها به فراق دوست سفتی  
 با خویش خیال دیگرش بود  
 بنشست به رسم عده داری<sup>۳</sup>  
 تا روز به گریه زنده می داشت  
 با آه جهان فروز می بود  
 شد ماتم شوهرش بهانه  
 می کرد و<sup>۳</sup> زیان خلق<sup>۴</sup> کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن وی از آن

خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون  
 وز<sup>۵</sup> لیلی و عقد<sup>۶</sup> او خبر گفت  
 می خواست ز تار<sup>۸</sup> مهربافی  
 ۲۹۷۰ چون یافت خبر ز مردن شوی  
 وان گم شده را بجست بسیار  
 گفتا که مرا بشارتی هست  
 خاری که فتاده در رخت بود  
 باد<sup>۹</sup> اجلش ز راه برداشت  
 کآمد روزی به سوی مجنون  
 وان شیفته را ز<sup>۷</sup> نو برآشفست  
 آن زخم گذشته را تلافی  
 آورد به سوی کوه و در روی  
 چون یافت نشانش آخر کار  
 گویم به تو گر اشارتی هست  
 ضربت زن جان آگهت بود  
 وز وی اثری به راه نگذاشت

۱. الف : این کلمه نیست.

۲. د : عذر داری.

۳. ج : ه : می کرد.

۴. ج : ز خلق.

۵. ج : از.

۶. ج : چون.

۷. د : به.

۸. ه : تاب.

۹. الف : بادی.

۲۹۷۵ یعنی زیبا جوان داماد  
درد سر خویشتن برون برد  
مجنون ز حدیث مردن او  
بر خود پیچید و زار بگریست  
چندان بگریست کان خبر گوی  
گفت ای به میان عاشقان شاه  
چون قصه عقد او شنیدی  
از هر مژه سیل خون فشاندی  
و امروز<sup>۳</sup> که ذکر مردنش رفت  
هم گریه زار برگرفتی  
۲۹۸۵ با<sup>۴</sup> یکدگر این دو حال چون است  
گفتا کان روز گریه زان بود  
آن کز غم جان سرشک نگشاد  
و امروز سرشک ازان فشانم  
کان کو تنها نه سیم و زر باخت  
۲۹۹۰ دل از همه طاق جفت او شد  
همخانه و همسرای او بود  
محروم ز وصلش اینچنین مرد  
من خسته جگر که با دل<sup>۸</sup> تنگ  
گردم هر روز در دیاری  
۲۹۹۵ پیوستن ما به هم خیال است  
جز اینکه مقیم یک جهانیم

زد گام برون ازین<sup>۱</sup> غم آباد  
زین منزل و عمر با تو بسپرد  
وز قصه<sup>۲</sup> جان سپردن او  
چون ابر به نوبهار بگریست  
از موجب گریه شد خبر جوی  
زاسرار نهان عشق آگاه  
از غصه لباس جان دریدی  
وز چشم زمانه خون چکاندی  
و افسانه جان سپردنش رفت  
وین نوحه گری ز سرگرفتی  
کز دانش عقل<sup>۵</sup> من برون است  
کان عقد مرا گزند جان بود  
سنگی باشد نه آدمیزاد  
کافتاد آتش درون جانم  
هر نقد که داشت جمله در باخت  
مرغ گل<sup>۶</sup> نوشگفت او شد  
روشن نظر از لقای او بود  
جان از غم عشقش<sup>۷</sup> اینچنین برد  
دورم ز درش<sup>۹</sup> هزار فرسنگ  
باشم هر شب به کنج غاری  
نزدیکی ما به هم محال است  
در دایره<sup>۱۰</sup> یک آسمانیم

۴. و: در.

۳. ج: امروز.

۲. و: غصه.

۱. د: برون این.

۷. د: عشق.

۶. الف: دل.

۵. ج د: دانش و عقل.

۹. ز: برش.

۸. ز: دلی.

ساییم به روی یک زمین پای  
 دانی که چگونه زار میرم  
 در چشم من است آنکه روزی  
 ۳۰۰۰ مهجور زیار و دور از اغیار  
 جز آهوی دشت همدمی نه<sup>۲</sup>  
 در حسرت آن غزال سرمست  
 آهویی را کشم در آغوش  
 جان همره هوش رخت بندد  
 ۳۰۰۵ از مرقد آهوان به زورم  
 زان آهوی شوخ در غرامت  
 آن را که بود رهی چنین<sup>۴</sup> پیش  
 چون رفتن<sup>۵</sup> دشمنان کند یاد  
 رنجی که به خود نمی‌پسندم  
 ۳۰۱۰ این چرخ ستمگر جفاکوش<sup>۶</sup>  
 دی کرد به زخم دشمن آهنگ  
 شاد از غم کس نزیستن به  
 دانا که بود درین غم آباد  
 این گفت و<sup>۷</sup> به خیرباد برخاست  
 ۳۰۱۵ آن سوی قبیله بارگی راند

داریم درون یک زمان جای  
 بر بستر هجر خوار میرم  
 سر<sup>۱</sup> بر زندم ز سینه سوزی  
 افتم به میان خار و خار  
 غیر از دد و دام محرمی نه  
 از جیب هوس برون کنم دست  
 هویی زخم و ز من رود<sup>۳</sup> هوش  
 بر مردن من زمانه خندد  
 آرند به خوابگاه گورم  
 من باشم و گور تا قیامت  
 جان و دلی<sup>۵</sup> از غم<sup>۶</sup> چنین ریش  
 حاشا که ز مرگشان شود شاد  
 چون بر دگری رسد چه خندم  
 کی نوبت کس کند فراموش  
 فردا به سیوی من زند سنگ  
 بر محنت خود گریستن به  
 آن کز غم کس نمی‌شود شاد  
 وز محنت راه عذر او خواست  
 وین با دد و دام خود به جا ماند

۱. و: گر. ۲. ج ز: نی.

۳. و: رود ز من.

۴. الف: چنین رهی.

۵. ب ج د ه و ز: دلش.

۶. ب ه ز: غمی.

۷. ب ج د ه و ز: مردن.

۸. ه: جفاگر ستم کوش.

۹. ه: گفت.

## رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات

وی با سگی که در کوی وی دیده بود

- گوهر کش سلك این حکایت  
 کان داده درین محیط مَوّاج  
 آن کشتی عافیت شکسته  
 چون مژده مرگ دشمن خویش  
 ۳۰۲۰ دانست که خاست مانع از راه  
 مه در مهد است و پاسبان نی<sup>۱</sup>  
 از قوّت شوق کوی جانان  
 چون قوّت شوق بارگی وار  
 حیران می گشت وز<sup>۲</sup> چپ و راست  
 ۳۰۲۵ ناگاه ز دور دید یک سگ  
 هم بازوی او ز کار رفته  
 داء الثعلب ببرده مویش  
 از لاغریش ز پوست<sup>۳</sup> هر سو  
 بود انبانی زاستخوان پر  
 ۳۰۳۰ دُمّش که ز<sup>۴</sup> مو نداشت تاری  
 خالیش دهان لقمه فرسای  
 چون گرسنگیش قصد جان کرد  
 پهلوش ز سختی زمین<sup>۵</sup> ریش  
 هر ریش به پوستش دهانی  
 ۳۰۳۵ همچون دندان ازان دهانها<sup>۶</sup>
- در قصّه چنین کند روایت  
 سرمایه عقل و دین به تاراج  
 بر تخته شکسته ای نشسته  
 بشنید زیار مصلحت کیش  
 شد راه به کوی وصل کوتاه  
 گل نو عهد و غم خزان نی  
 شد ناقه بادپای رانان  
 بردش به دیار آن وفادار  
 از دوست نشانه ای همی خواست  
 افتاده ز پای و مانده از تگ  
 هم پنجه اش از شکار رفته  
 وز زخم ددان فگار مویش  
 پیدا شده استخوان پهلوی<sup>۴</sup>  
 یا خود قربانی<sup>۵</sup> از کمان پر  
 حلقه زده می نمود ماری  
 از دندانهای استخوان خای  
 گویی دندان چو استخوان خورد  
 در ناله ز دست پهلوی خویش  
 در وی ز وفاکشان زبانی  
 بنموده سفید استخوانها

۴. و: ز پهلوی.

۳. الف: پشت.

۲. ج: ز: از.

۱. ز: نه.

۸. الف: زبانها.

۷. ز: درون.

۶. الف: ز: که.

۵. ج: قربانی خود.

نی نی شده پوستش بر اندام  
 زان دام به جای صید نخجیر  
 روبه باوی به سر فرازی  
 کای شیر پلنگ گیر برخیز  
 ۳۰۴۰ تاکی عریان به هر زمینی  
 مجنون چو بدید روی آن سگ  
 چون سایه به زیر پایش افتاد  
 رفتش ته پا به دیده تر  
 بالین سر زانوی خودش<sup>۵</sup> ساخت  
 ۳۰۴۵ شستش به دو چشم تر جراحت  
 گرد از سر و روی او بیفشاند  
 چون دست ز شغل کار سازی  
 کای طوق وفا قلاده تو  
 هستی به وفاز آدمی بیش  
 ۳۰۵۰ یک لقمه ز دست هر که خوردی  
 کار تو شبانه پاسبانی  
 دزد از تو ز کار خویشتن سیر  
 بانگت دل شبروان شکسته  
 در معرکه گاه راستکاران  
 ۳۰۵۵ چون در ره پردلی زنی تگ  
 بس گم شده در شبان تاری  
 آن را که به شب ز ره برون است  
 ور زانکه ز کوی دوست آید

صد چشمه<sup>۱</sup> زیاده بود چون دام  
 گشته پی قوت خود مگس گیر  
 هر دم گفתי به طنز و بازی<sup>۲</sup>  
 با روبه خسته دل در آویز  
 خسبی به کف آر پوستینی  
 چون اشك دوید سوی آن سگ  
 صد<sup>۳</sup> بوسه به خاک پای او داد  
 گسترده<sup>۴</sup> ز ریگ نرم بستر  
 بر سر سایه ز مهرش انداخت  
 خارید تنش به دست راحت  
 وز پهلوی و پشت او مگس راند  
 بگشاد زبان به دلنوازی  
 شیران جهان فتاده تو  
 وز جمله به راه محرمی پیش  
 صد سنگ خوری و بر نگردي  
 و آیین تو روزها شبانی  
 گرگ از تو اسیر پنجه شیر  
 دست عسسان به چوب بسته  
 یک موی تو وز عس هزاران  
 با شیری تو عس کم از سگ  
 کز بانگ خودت<sup>۶</sup> به منزل آری  
 بانگ تو نوای ارغنون است  
 از رشته جان گره گشاید

۱. ج: چشم.

۲. ج: بطرز و بازی، ز: بطنز بازی.

۳. ج: يك.

۴. ب د و ز: گسترده.

۵. و: ویش.

۶. در همه نسخه ها «خودش» آمده.

روزی که بود شکار کارت  
 ۳۰۶۰ در بازوی وی بود کمندت  
 دلقت ز حریر و خز ملّم  
 از همتگی تو گر بماند  
 کار تو به خود کند حواله  
 چون سر دهدت به صید نخجیر  
 ۳۰۶۵ از بس که سبکروی کنی ساز  
 گر مرغ شود شکار یا باد  
 بس روبه جلد کار دیده  
 وان را پی دوختن همان روز  
 ناگشته پلنگ رنجه تو  
 ۳۰۷۰ با آن درع و سلاح داری<sup>۱</sup>  
 شیر از تو شنید مکر و دستان  
 با آن همه انبوهی<sup>۲</sup> نیزه  
 با زور تو<sup>۳</sup> کافت گوزن است  
 هرگور که زخم خورده از تو  
 ۳۰۷۵ خرگوش تو را به خواب دیده  
 اینست حکایت جوانیت  
 و اکنون<sup>۴</sup> که فلک ز پا فکندت  
 کردند رها تو را<sup>۵</sup> به خواری  
 تا مرگ نگردد هم آغوش  
 ۳۰۸۰ بودی سگ آستان لیلی

سلطان جهان بود شکارت  
 در پنجه وی گشاد و بندت  
 طوق ز زر و گهر مرصّع  
 در پیروی تو رخس راند  
 وز خوان خودت دهد نواله  
 نباید به دویدن از تو تقصیر  
 ماند ز تو سایه در قفا باز  
 مشکل ز دم تو گردد آزاد  
 کیش زخم تو پوستین دریده  
 داده به دکان پوستین دوز  
 ترسید ز زور پنجه تو  
 بر قلّه<sup>۲</sup> کوه شد حصاری  
 از بیم خزید در نیستان  
 پیچید ز تو<sup>۴</sup> سر ستیزه  
 آهوی حقیر را چه وزن است  
 جان با تگی پا نبرده از تو  
 از ترس تو خواب ازو رمیده  
 تاریخ صفای زندگانیت  
 شد زور ز پای زورمندت  
 ناکرده کسیت حقگزاری  
 حاشا که تو را کنم فراموش  
 شبها شده پاسبان لیلی

۱. الف ز: صلاح داری.

۲. ه: قلعه.

۳. د: انبهی.

۴. ج: پیچیده ز تو.

۵. الف: این کلمه نیست.

۶. ج: اکنون.

۷. د: ترا رها.

هر چند کزان شرف فتادی  
 هستم سگ تو من فتاده  
 دست آر ز دوستی سوی من  
 بگذار به حرمت وفایت  
 کین پای به کوی او رسیده است<sup>۱</sup> ۳۰۸۵  
 نگرفته شبی ز پاسش آرام  
 چشمت بوسم که گاه گاهی  
 یا باد به میل خار و خاشاک  
 بندم به دم تو ز اشک گوهر  
 داغی که ازو بود به رانت ۳۰۹۰  
 خواهم<sup>۶</sup> دل خود نهم بر آن<sup>۷</sup> داغ  
 هستی القصّه پای تا فرق  
 خواهم که ز خود تهی کنم جای  
 من باز رهم ز دلخراشی  
 خاکم به ره تو ای وفادار ۳۰۹۵  
 روزی که رسی به خاک آن کوی  
 افتد به حریم او گذارت  
 هر جا که نشان پاش بینی  
 بوسی<sup>۱۱</sup> ز لبم نشان آن پای  
 گاهی که طفیل میهمانی ۳۱۰۰  
 زان طعمه شوی چو بهره اندیش  
 شبها که بر آستانه او

وان مرتبه را ز دست دادی  
 از حلقه دم کنم قلاده  
 کن طوق سعادت به گردن  
 تا روی نهم به خاک پایت  
 گاهی ز قفای او دویده است<sup>۲</sup>  
 برگردش خیمه اش زده گام  
 کرده است به روی<sup>۳</sup> او نگاهی  
 شد سرمه کشش<sup>۴</sup> ز راه آن پاک  
 کان حلقه زده بسی بر آن<sup>۵</sup> در  
 وز سر وفا دهد نشانت  
 تا داغ دلم شود ازان باغ  
 در نور<sup>۸</sup> جمال یار من غرق  
 تا بو که به جای من نهی پای  
 درمان خراش من تو باشی  
 زهار و هزار بار زهار  
 باز آیدت آب رفته بر<sup>۹</sup> جوی  
 بخشند بر آن ستانه<sup>۱۰</sup> بارت  
 خاک ره فرق ساش بینی  
 وز فرق سرم شوی زمین سای  
 یادی کندت به استخوانی  
 یاد آری<sup>۱۲</sup> ازین طفیلی خویش  
 گردی پی پاس خانه او

۴. ج : کشیش.

۳. ه : بکوی.

۲. ج : دویده.

۱. ج : رسیده.

۸. ب : این کلمه نیست.

۷. ج : بدان.

۶. ه : خواهی.

۵. ج : بسی زده بدان.

۱۲. د : آر.

۱۱. ه : پرسی.

۱۰. د : بر آستانه.

۹. ز : با.



بیخوابی من به خاک و خواری<sup>۱</sup>  
 چون دامن خیمه‌اش بهاران  
 ۳۱۰۵ آبی آری به روی کارم  
 برگردن میخها طنباش  
 برگردن مانده زیر باری  
 یک شب که به چشم نایدش خواب  
 ساز از پی خواب او بهانه  
 ۳۱۱۰ کای شیر شکار آهوی سنگ  
 تا چند<sup>۴</sup> من غریب شیدا  
 عمری ز در تو دور بودم  
 امروز که آمدم به نزدیک  
 ترسم که اگر قدم نهم پیش  
 ۳۱۱۵ یک مانع اگر ز راه برخاست  
 گرگرد جوانه شیر شبگیر  
 بر شیر شکسته پای در سنگ  
 گر دل دهیم<sup>۷</sup> کنم دلیری  
 سر پای کنم به راه<sup>۸</sup> وصلت  
 ۳۱۲۰ در بیشه تو مقام گیرم  
 ورنی<sup>۹</sup> باشم چنانکه زین پیش  
 میرم به مراد بخت ناساز

دور از در او به خاطر آری  
 از ابر<sup>۲</sup> شود سرشکباران  
 از قصه چشم اشکبارم  
 چون حلقه شود به پیچ و تابش  
 منت نه ازان به طوقداری  
 آید بیرون به گشت مهتاب  
 گوی از من بیدل این فسانه  
 تیغ توبه خون پر دلان<sup>۳</sup> رنگ  
 گردم ز تو گرد کوه و صحرا  
 دمساز گوزن و گور بودم  
 چشم<sup>۵</sup> ز غبار هجر تاریک  
 اندوه تو بر دلم شود بیش<sup>۶</sup>  
 صد مانع دیگرم مهیاست  
 در حيله گریست روبه پیر  
 صد زخم رسد ز روبه لنگ  
 در بیشه این دیار شیری  
 آیم به شکارگاه وصلت  
 وز وصل تو صید کام گیرم  
 بودم به خیال<sup>۱۰</sup> مردن خویش<sup>۱۱</sup>  
 تو از من و من ز خود<sup>۱۲</sup> رهم باز

۱. د ز : بخاک خواری.	۲. ه : اشک.	۳. و : بیدلان.	۴. ز : تا چند که.
۵. ب ج ه و ز : چشمی.	۶. ج : نیش.	۷. د ه دهم.	
۸. ه : این کلمه نیست.	۹. ج ز : نه.	۱۰. الف : بهلاک.	
۱۱. ه : این بیت نیست.	۱۲. د : تو.		

پوست پوشیدن مجنون و به میان گوسفندان لیلی درآمدن و

به حوالی خیمه گاه وی رفتن

<p>از پوست چنین برون دهد مغز از پوست به مغز آن رسیده شد کار بر او چو موی باریک نی صبر ازان دیار رفتن وز وصل هزار مانعش بود و آشفته و بیقرار می گشت یا در راهی به او<sup>۳</sup> رسیدی درمان درون ریش جستی ناگه رمه ای ز دور بگذشت کامد ز عییردان غیش می تافت فروغ لیلی از دور افروخت چراغ آشنایی روشن شده آتش کلیمی در طور ز آتش تو نوری ترسان ز عصات نیل افلاک بر معرکه ددان فتد کوب در دیده خصم ازدهایست آواز فلاخن تو آرام در کفه آن کنی ترازو افتان خیزان جهد به فرسنگ بر برج فلک عروسک<sup>۵</sup> افکن</p>	<p>آن پوست و مغز قصه اش نغز کان پوست شناس مغز دیده چون شد به دیار یار نزدیک نی<sup>۱</sup> رخصت پیش یار رفتن از قُرب دیار شوق<sup>۲</sup> افزود سرگشته در آن دیار می گشت هر کس که در آن دیار دیدی زو چاره کار خویش جستی روزی می گشت گرد آن دشت شد گرد رمه عبیر جیش از نور شبان چو لمعه نور زان لمعه چو یافت<sup>۴</sup> روشنایی گفت ای ز تو در سیه گلیمی هر کوه ز مقدم تو طوری ای وادی ایمن از تو این خاک هر جا که ز کف بیفکنی چوب هر چند به صورت آن عصایست بربروده به دشت از دد و دام هر گه سنگی به زور بازو گرگ از رمه ات ز بیم آن سنگ ور زانکه شوی ازان فلاخن</p>
--	--

۳. ب ج د ه و ز : بدو.

۲. ب ج د ه و ز : شوقش.

۱. ج ز : نه.

۵. د : عروس.

۴. ز : تافت.

خود را زان<sup>۱</sup> برج افکند زیر  
 پرورده ز شیر خود جهانی  
 بزغاله و برّه را دهد شیر  
 زین خوان کرم نخورده شیری  
 یک جرعه شیر بر لبم ریز<sup>۲</sup>  
 شیری که غذا به جان<sup>۳</sup> رساند  
 رحمی بنما چنانکه دانی  
 دزدیده به سوی لیلی ام بر  
 پوشیده جمال او بینم  
 چون سگ به قلاده خودم کش  
 سایم سر خود بر آستانش  
 خاصم به لباس گوسفندی  
 بی<sup>۴</sup> پوست و گوشت استخوانی  
 یک پوست بکش در استخوانم  
 گنجم به طفیل گوسفندان<sup>۵</sup>  
 لیلی سوی آن نظر گشاید  
 پنهان سوی او نظر گشایم  
 دل سوخته ام ز اشتیاقش  
 چون مرده به خاک مرقد افتاد  
 از دیده سرشک وز<sup>۶</sup> جگر آه  
 چشمی<sup>۷</sup> گریان دلی شکسته

افتاده ز ترس لرزه بر شیر  
 ۳۱۴۵ ای کاسه تو کشیده خوانی  
 هر صبح ز خوانش این کهن پیر  
 با تشنه لبی منم اسیری  
 با تشنه لبان چو چرخ مستیز  
 شیری نه که<sup>۸</sup> تن بیروRAND  
 ۳۱۵۰ یعنی که ز لطف و مهربانی<sup>۹</sup>  
 بگشای به کوی لیلی ام در  
 تا بو که به گوشه ای نشینم  
 از تو به قلاده سگم خوش  
 باشد که طفیلی سگانش  
 ۳۱۵۵ یا کن ز سر وفا پسندی  
 آمد تن من گسسته<sup>۱۰</sup> جانی  
 زین گله که جان فدای آنم  
 شاید به حریم ارجمندان<sup>۱۱</sup>  
 چون گله به آن<sup>۱۲</sup> حرم درآید  
 ۳۱۶۰ من نیز به آن نظر درآیم  
 رویی بینم که در فراقش  
 این گفت و چو سایه بیخود افتاد  
 تا ماهی و ماه کرد ازو راه  
 بالای سرش شبان نشسته

۳. ه: که نه.

۲. ه: بیتهای ۳۱۴۴ - ۳۱۴۸ نیست.

۱. ب: از آن.

۶. ز: شکسته.

۵. ه: لطف مهربانی.

۴. د: عذابجان؛ ز: غذای جان.

۱۰. ج: بدن.

۹. ز: گوسفندی.

۸. ز: ارجمندی.

۷. ج: نه.

۱۲. ج: چشم.

۱۱. ز: سرشک واز.

۳۱۶۵ زان بیهوشی چو با خود آمد  
 بگشاد شبان لب تر حَم  
 خوش باش که وقت دلنوازیست  
 آورد به سوی او یکی پوست  
 این را در پوش و شاد و خندان  
 ۳۱۷۰ شاید کامروز همچو هر روز  
 حال تو در آن میان نداند<sup>۲</sup>  
 مسکین مجنون چو پوست را دید  
 برخاست فکنده<sup>۴</sup> پوست در بر  
 پیوسته دلی اسیر غم داشت  
 ۳۱۷۵ با آن پایی که داشت پیوست  
 با آن رمه خم ز بار غم پشت  
 می زد به امید دست و پایی  
 می گفت به زیر لب که یارب  
 از نرمی دولتم به پشت است  
 ۳۱۸۰ گر قصه آن رسد به قائم  
 با نرمی آن ز مو درشتی  
 زین پوست شدم چو نافه مشکین  
 این نیست سزا به قد هر کس  
 از شادی این لباس بر تن  
 ۳۱۸۵ زین پوست شدم سعادت اندوز  
 با خود بود اندرین<sup>۵</sup> فسانه  
 لیلی آمد ز خانه بیرون

واندوه<sup>۱</sup> شده یکی صد آمد  
 گفت ای شده در هوای دل گم  
 وامشب شب وصل و کار<sup>۲</sup> سازیست  
 کین پرده توست تا در دوست  
 می رقص میان گوسفندان  
 گرد رمه گردد آن دل افروز  
 وز کف به تو راحتی رساند  
 سوی رمه میل دوست بشنید  
 بر ساخت ز دست پای دیگر  
 کاندر ره عشق پای کم داشت  
 هر پای دگر کش آمد از دست  
 هم پای همی دوید هم پشت  
 تا بو که از آن رسد به جایی  
 این خلعت نو رسیده کامشب  
 با آن سنجاب بس درشت است  
 در خود کشد از خجالتش دم  
 اقرار کند به خاریشتی  
 اینجا چه سگ است آهوی چین  
 تا جان دارم لباسم این بس  
 صد پوست نشست گوشت بر من  
 در پوست همی نگنجم امروز  
 کاورد ره آن شبان به خانه  
 چون چارده مه ز دور گردون

۱. ج : اندوه.

۲. ب ج د ه و ز : کار وصل.

۳. د ز : بداند.

۴. ج و : فکند.

۵. ج : بودی درین؛ ز : می بود درین.

گـردن ز حـلی بلند آواز  
 پر کرده<sup>۱</sup> ز زلف پر خم و تاب  
 ۳۱۹۰ کرد از رمه جا به یک کناره  
 هر زنده به نوبت از بز و میش  
 نوبت چو به آن<sup>۲</sup> رمیده افتاده  
 نی<sup>۳</sup> صبر بماند نه<sup>۴</sup> قرارش  
 بانگی زد و بیخبر بیفتاد  
 ۳۱۹۵ لیلی چو شنید بانگ بشناخت  
 افتاده چه دید پوستی خشک  
 هم عقل ز دست داده هم هوش  
 بالین ز کنار خویش کردش  
 از خوی به گلاب عطر پرورد  
 ۳۲۰۰ آمد چو بهوش و دیده بگشاد  
 کای مردم چشم چشم بازان<sup>۵</sup>  
 ای گلبن باغ سربلندی  
 ای عرش برین تو و زمین من  
 باور نکنم من فتاده  
 ۳۲۰۵ سر برده بر<sup>۶</sup> اوج لامکان عرش  
 دامان تو در کفم محال است  
 مستان که به شب خیال بینند  
 آنجا که ز طالعـم دلیل است

ساق از خلخال نغمه پرداز  
 دامان جهان ز عنبر ناب  
 بگشاد نظر پی نظاره  
 زان گله همی گذشتش از پیش  
 از پوست به دوست دیده بگشاد  
 وز دست بـرفت اختیارش  
 چون سایه به رهگذر بیفتاد<sup>۷</sup>  
 کان کیست نظر<sup>۸</sup> به سویش انداخت  
 پر خون جگرش<sup>۹</sup> چو نافه مشک  
 هم چشم ز کار مانده<sup>۱۰</sup> هم گوش  
 وز چهره به گریه شست گردش  
 زان بـیهوشی بـهوشش آورد  
 پیش رخ او به سجده افتاد  
 وی قبله نـاز پُر نیازان  
 وی نور چراغ ارجمندی  
 هیئات که آن تو باشی این من  
 کین بر سر من تویی ستاده  
 خاشاک زمین گیش سزد<sup>۱۱</sup> فرش  
 گر نغلطم امشب این خیال است  
 در خواب دو صد محال بینند  
 این واقعه هم ازان قبیل است

۴. ب وز: نی؛ ه: و نی.

۳. ج: نه.

۱. الف: کرد.

۶. د و: گذر.

۵. د: مصرع یکم بیت ۳۱۹۲، بیت ۳۱۹۳ و مصرع دوم بیت ۳۱۹۴ نیست.

۹. ج د: پاک بازان.

۸. الف: رفته.

۷. ب ج و: جگر؛ ز: جگری؛ ه: جگر و.

۱۰. ب وز: به.

۱۱. د: کند.

خوابی که در او رخ تو بینم  
 ۳۲۱۰ بیداری دولت من است آن  
 لیلی چو نیازمندیش دید  
 گفت ای شده میهمانم امشب  
 این پوست بود ز دوست مانع  
 از گردن خود بیفکن این پوست  
 ۳۲۱۵ تا چند سخن ز<sup>۲</sup> پرده گویم  
 شب روشن بود و ماه تابان  
 تا صبح به یکدگر نشستند  
 صد قصه به آه و ناله گفتند  
 صد نکته هنوز بود باقی  
 ۳۲۲۰ صبح از دم گرگ رایت افراشت  
 چون نعره او سماع کردند  
 آن جانب خیمه قد ستون کرد  
 این است بلی سپهر را کار  
 گر خسته دلی جگر فگاری  
 ۳۲۲۵ ناکرده نگاه در رخس تیز

رفتن مجنون به طفیل گدایان به خیمه گاه لیلی و شکستن لیلی

کاسه وی را و رقص کردن مجنون از ذوق آن

شیرین سخن شکر فسانه  
 کین قصه نهاد در میانه  
 افسانه پوست چون فرو خواند  
 از پوست برون چنین سخن<sup>۶</sup> راند

۳. وز: پوست کنده.

۲. ه: به.

۱. ه: دلنوازش دید.

۴. ج: بانگ؛ د: ناله. ۵. همه نسخ چشمش (فقط در حاشیه «و» واریانت صحیح درج شده است).

۶. ج و ز: برون سخن چنین.

کان خورده چو دف طپانچه بر پوست  
 می‌گشت به کوه و دشت یکچند  
 ۳۲۳۰ چون پوست نشان ز دوست می‌داد  
 وان دم که زمانه کند ازو پوست  
 می‌برد به سر به کام دشمن  
 بی‌دوست که بود رفته جانی  
 چون یکچندی بر این برآمد  
 ۳۲۳۵ یک روز به وقت نیمروزان  
 چون سایه به زیر پایش افتاد  
 کای چاره‌گر درون ریشم  
 در حال دلم نظاره‌ای کن  
 زین پیش ز هجر مرده بودم  
 ۳۲۴۰ انفاس توام به لطف بنواخت  
 افکن نظری<sup>۶</sup> دگر به کارم  
 بگریست به درد کای<sup>۷</sup> جوانمرد  
 ز اندوه تو شد مرا جگر خون  
 بخت به مراد دل رساناد  
 ۳۲۴۵ از هیچ مقام و هیچ جایی  
 کان نقش بدیع کلك تصویر  
 هر اول هفته وقت شامی  
 خاصه پی طعمه گدایان  
 هرکس که بود در آن حوالی

در ناله ز دست فرقت دوست  
 از دوست همی<sup>۱</sup> به پوست خرسند  
 خود را تسکین به پوست می‌داد  
 وان نیز به کف نماندش از دوست  
 نی<sup>۲</sup> دوست به بر نه پوست بر تن  
 بی‌پوست چه بود استخوانی  
 دودش ز دل حـزین برآمد  
 شد پیش شبان ز درد سوزان  
 برداشت ز سوز سینه فریاد  
 روزی عجب آمده‌ست پیشم  
 مردم ز فراق چاره‌ای کن<sup>۳</sup>  
 جان را به اجل سپرده بودم<sup>۴</sup>  
 وز نو<sup>۵</sup> چو مسیح زنده‌ام ساخت  
 کامروز همان امید دارم  
 سر تا به قدم همه غم و درد  
 وز درد تو اشک من جگرگون  
 بر مسند دولت نشاناد  
 زین بیش نبینمت دواپی  
 وان<sup>۸</sup> شیرینتر ز شکر و شیر  
 از شیر رمه پزد طعامی  
 از خوان سپهر بینوایان  
 از سفره رزق دست خالی

۳. و: این دو بیت نیست.

۱. ب د و: همین.

۲. ه ز: نه.

۶. ه: نظر.

۵. ب: تو.

۴. و: این دو بیت نیست.

۸. ج: آن.

۷. ب د و: شبان که ای.

۳۲۵۰ آرند به آستان او روی  
 مالد سر آستین خود باز  
 کفلیز<sup>۱</sup> به کف طعام سنجد  
 دارند آن دم در آن گذرگاه  
 امشب هنگام کام بخشیت  
 ۳۲۵۵ برخیز تو نیز کاسه بر کف  
 باشد که طفیل هر گدایی  
 مجنون چو شنید این بشارت  
 بگرفت به کف شکسته جامی  
 آن دلشده چون رسید آنجا  
 ۳۲۶۰ بر دست گرفته کاسه یا جام  
 هر کس<sup>۲</sup> ز کف چنان حبیبی  
 مجنون از دور چون بدیدش  
 بیخود شد و<sup>۴</sup> میل خاک ره داشت  
 چون نوبت وی رسید بیخویش  
 ۳۲۶۵ لیلی وی را چو دید<sup>۵</sup> بشناخت<sup>۶</sup>  
 ناداده نصیب ازان طعامش  
 مجنون چو شکست<sup>۷</sup> جام خود دید  
 آهنگ سماع آن شکستش  
 می بود بر آن سرود<sup>۹</sup> رقص  
 ۳۲۷۰ العیش<sup>۱۰</sup> که کام شد میسر

از خوان نوال او غذا جوی  
 قسامی آن به خود کند ساز  
 در کاسه هر کس آنچه گنجد  
 بیگانه و آشنا همه راه  
 بی شامان را طعام بخشیت  
 خود را افکن به سلك آن صف  
 زان مایدهات رسد نوایی  
 برخاست به موجب اشارت  
 می زد به حریم دوست گامی  
 صد دلشده بیش دید آنجا  
 دریوزه<sup>۲</sup> گرش ز خوان انعام  
 می یافت به قدر خود نصیبی  
 عقل از سر و جان ز تن رمیدش  
 خود را به حیل به پا نگه داشت  
 آورد او نیز جام خود پیش  
 کارش نه چو کار دیگران ساخت  
 کفلیز زد و شکست جامش  
 گویا که جهان به کام خود دید  
 چون راه<sup>۸</sup> سماع ساخت مستش  
 می زد با خود ترانه خاص  
 عیشی به تمام شد میسر

۱. الف : کفکیز؛ و : کفگیر.

۲. ج : درویره.

۳. ب د : هر يك.

۴. ب د و : شده.

۵. ز : دید و.

۶. الف : مصرع یکم بیت ۳۲۶۵ و مصرع دوم بیت ۳۲۶۳ و بیت ۳۲۶۴ تکراراً آمده است.

۷. ج و : شکسته.

۸. و : راج.

۹. و : سرور.

۱۰. الف د ه و ز : کالعیش.



همچون<sup>۱</sup> دگران نداد کامم  
 با من نظریش هست تنها  
 بیهوده شکست من نجسته ست  
 آن سنگ که زد به جام من فاش  
 ۳۲۷۵ تا در صف واقعان این راز  
 گر جام مرا شکست یارم  
 کان لحظه مرا که جام بشکست  
 صد سرفدی شکست او باد  
 از خنجر مهر او دلم چاک  
 وز سنگ ستم شکست جامم  
 زان جام مرا شکست تنها  
 کارم ز شکست او درست است  
 زان کاسه سرشکستیم کاش  
 جاوید نشستمی سرافراز<sup>۲</sup>  
 آزدگی جز این<sup>۳</sup> ندارم  
 آزرده نگشته باشدش دست  
 جانها شده مزد دست او باد  
 وز هر چه نه مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی از راهها و در انتظار مراجعت او در مقام

حیرت ایستادن و شیان کردن مرغ بر سر وی

رامشگر این ترانه خوش  
 بر عود سخن چنین کشد تار  
 چون شادی کاسه اش ز سر<sup>۵</sup> رفت  
 با محنت دوری خود افتاد  
 از نایره فراق می سوخت  
 ۳۲۸۵ در هر منزل که جای بودش  
 نی<sup>۶</sup> خوابگهش به مرغزاری  
 بیصبری و بیقراری داشت  
 از هر چیزی مدد همی جست  
 روزی به هوای نیمروزی  
 دستان زن این سرود دلکش  
 کان مانده به چنگ<sup>۴</sup> غم گرفتار  
 وان خرّمیش ز دل بدر رفت  
 با رنج صبوری خود افتاد  
 وز شعله اشتیاق می سوخت  
 بر تابه گرم پای بودش  
 نی<sup>۷</sup> آبخورش به چشمه ساری<sup>۸</sup>  
 با هر خس و خار زاری داشت  
 زان ورطه خلاص خود همی جست  
 از تاب حرارت تموزی

۱. الف : همچو.

۲. ه : این دو بیت نیست.

۴. د : بچشم.

۵. الف ه ز : کاسه از سرش.

۷. ج : نه.

۸. ب د ه و ز : ز چشمه ساری.

۳. ج : من آرزوی دگر.

۶. ج ز : نه.

۳۲۹۰ ره برد<sup>۱</sup> به خیمه ذیلان  
 بر ساخت ازان نظاره گاهی  
 ناگاه بدید قومی از دور  
 قومی همه از بزرگواری  
 کردند به یک زمان در آن<sup>۲</sup> جای  
 ۳۲۹۵ زانجا که خیال عاشقان است  
 مجنون با خود خیال می کرد  
 کسانان لیلی و آل اویند  
 دیگر می گفت کین خیال است  
 با خود همه گفت و گویش این بود  
 ۳۳۰۰ زان خیمه گهش نمود ناگاه  
 کز خیمه هوای گشت کردند  
 در پای کشان ز ناز دامان  
 او چشم نهاده<sup>۴</sup> کان کیانند  
 وانان<sup>۵</sup> شده سوی او شتابان  
 ۳۳۰۵ آن دم<sup>۶</sup> که به پیش هم رسیدند  
 مسکین مجنون چه<sup>۷</sup> دید لیلی  
 چشمش چو بر آن سهی قد افتاد  
 شد کالبدش ز هوش خالی  
 بنهاد سرش به زانوی خویش  
 ۳۳۱۰ زان خواب خوش از گلابریزی  
 دیدند جمال یکدگر را

یعنی که به سایه مغیلان  
 می کرد به هر طرف نگاهی  
 زیشان در و دشت گشته معمور  
 ارباب محفّه و عماری  
 صد خیمه و بارگاه بر پای  
 سودای محال عاشقان است  
 وین آرزوی محال می کرد  
 محمل کش جاه و مال اویند  
 وز بخت من این هوس محال است  
 اندیشه و آرزویش این بود  
 با جمع ستارگان یکی<sup>۳</sup> ماه  
 زان مرحله رو به دشت کردند  
 گشتند به سوی او خرامان  
 سرمایه سود یا زیانند  
 کان تنها کیست در بیابان  
 یکدیگر را تمام دیدند  
 با او ز زنان قوم خیلی  
 بیخود برجست و بیخود افتاد  
 لیلی به سرش دوید حالی  
 خونابه فشان ز سینه ریش  
 زود<sup>۸</sup> آوردش به خوابخیزی  
 بردند ملال یکدگر را

۱. ب ز : برده.

۲. ج : در آن زمان بیک.

۳. ج : و آن.

۴. ج : نهاد.

۵. ج : آنان.

۶. ه : و اندم.

۷. ج : چو.

۸. الف : زد.

هر راز کهن که بود گفتند  
 در وقت وداع کاندین باغ  
 مجنون گفتا که ای دل افروز  
 بگذاشتی اندرین زمینم ۳۳۱۵  
 گفتا که به وقت بازگشتن  
 گر زانکه درین مقام باشی  
 با طلعت من شوی ز غم شاد  
 این رفت ز جای و آن<sup>۱</sup> به جا ماند  
 می رفت ز دیده دلربایش ۳۳۲۰  
 از جان رقمی نمانده باقی  
 بر موجب وعده ای که بشنید  
 در حیرت عشق آن دلارای  
 می بود ستاده چون درختی  
 یک جا چو درخت پاش محکم ۳۳۲۵  
 عهدی چو گذشت در میانه  
 مویش چو بتان مشک برقع  
 برخاست ز بیضه ها به پرواز  
 یکچند بر این نسق چو بگذشت  
 آمد چو به آن خجسته منزل ۳۳۳۰  
 هر کس ز مشقت سیاحت  
 برخاست به وقت نیمروزان  
 در پای به ناز پروریده  
 پوشیده پرند<sup>۵</sup> آسمانی

هر دُر سخن که بود سفتند  
 کس سوخته دل مباد ازین داغ  
 کامروز میان صد غم و سوز  
 من بعد کی و کجاست بینم  
 خواهم هم ازین زمین گذشتن  
 از دیدن من به کام باشی  
 من نیز ز بند محنت آزاد  
 چون مرده تنی ز جان جدا ماند  
 می دید به حسرت از قفایش  
 می گفت قصاد فراقی  
 از منزل خویشتن نجنید<sup>۲</sup>  
 بنشست<sup>۳</sup> درخت وار از پای  
 مرغان به سرش نشسته لختی  
 مورفته چو شاخه هاش درهم  
 مرغی به سرش گرفت خانه  
 از گوهر بیضه شد مرصع  
 مرغان سرود عشق پرداز  
 لیلی به دیار خویش برگشت  
 وز ناله فرو گرفت محمل  
 آسود<sup>۴</sup> به خواب استراحت  
 خورشید آسارخی فروزان  
 نعلین ادیم زر کشیده  
 بر بسته حمایل یمانی

۱. ب د و؛ و آن؛ هز؛ واو.

۲. همه نسخ « بجنید ».

۳. همه نسخ « نشست ».

۴. د هز؛ آسوده.

۵. ج؛ لباس.

- ۳۳۳۵ آراسته چون بهشت روی  
 چون سرو سهی به قد دلکش  
 آمد به سر رمیده مجنون  
 یک ذره ز وی نمانده بر جای  
 چشمی به زمین به سان انجم  
 ۳۳۴۰ هر چند نهفته دادش آواز  
 زد بانگ بلند کای وفا کیش  
 گفتا تو کیی و از<sup>۴</sup> کجایی  
 گفتا که منم مراد جانت  
 یعنی لیلی که مست اویی  
 ۳۳۴۵ گفتا رو رو که عشقت امروز  
 برد از نظرم غبار صورت  
 عشقم کشتی به موج خون راند  
 باشد ز نخست روی عاشق  
 چون جذبه<sup>۵</sup> عشق زور گیرد  
 ۳۳۵۰ آرد<sup>۶</sup> به مراد یار خود روی  
 چون جذبه<sup>۷</sup> آن<sup>۸</sup> زیاده گردد  
 افتاده به موج قلزم عشق  
 معشوقی و عاشقی کشد رخت  
 یکسر نظر از دویی ببندد  
 ۳۳۵۵ از کشمکش دویی سلامت  
 آمساده در او هر آرزویی<sup>۱</sup>  
 چون کبک دری خرامیش<sup>۲</sup> خوش<sup>۳</sup>  
 دیدش ز حساب عقل بیرون  
 مستغرق عشق فرق تا پای  
 در پرتو آفتاب خود گم  
 نامد به وجود خویشتن باز  
 بنگر به وفا سرشته خویش  
 بیهوده به سوی من چه آیی  
 کام دل و رونق روانت  
 اینجا شده پایست اویی  
 در من زده آتشی<sup>۵</sup> جهانسوز  
 دیگر نشوم شکار صورت  
 معشوقی و عاشقی برون ماند  
 در هر چه به طبع اوست لایق  
 از میل و مراد خود بمیرد  
 و او را<sup>۷</sup> شود از جهان رضاجوی  
 زان دغدغه نیز ساده گردد  
 بیخود شده<sup>۹</sup> از تلاطم عشق  
 گردد نظر دولخت یک لخت  
 چشم از منی و تویی ببندد  
 او ماند<sup>۱۰</sup> و عشق تا قیامت

۱. د : این بیت نیست.

۲. د : خرامشی.

۳. د : این دو بیت پس و پیش آمده است.

۴. ب د ه و ز : که کنی تو وز.

۵. ج و : آتش.

۶. ب : او را.

۷. ج : او را.

۸. ج ز : او.

۹. ب ج د و ز : شود.

۱۰. و : مانده.

لیلی چو شنید این سخنها  
دانست یقین که حال او چیست  
گفت این<sup>۱</sup> دل و دین ز دست داده  
بر تافت رخ از سرای امید  
۳۳۶۰ نادیده ز خوان ما نوایی  
مشکل که دگر به هم نشینیم  
این گفت و ره وثاق برداشت  
از سینه به ناله درد می رُفت  
دردا که فلک ستیزه کار است  
۳۳۶۵ پیمانه دهر زهر پیماست  
ما خوش خاطر دویار بودیم  
دوران فلک به کام ما بود  
از دست خسان ز پا فتادیم  
او دور از من به مرگ نزدیک  
۳۳۷۰ او کرده به وادی عدم روی  
او بر شُرُفِ هلاک بی من  
من در صدد زوال بی او  
امروز بریدم از وی امید  
رفت آنکه دگر رسیم با هم  
۳۳۷۵ کس آفت داغ ما<sup>۵</sup> مبیناد  
این گفت و شکسته دل ز منزل  
مجنون هم از ان<sup>۶</sup> نشیمن درد  
چون وعده دوست را بسر برد

از صبر و قرار ماند تنها  
بنشست و به های های بگریست  
در ورطه عشق ما فتاده<sup>۲</sup>  
شد پی سپر بلای جاوید  
افتاد<sup>۳</sup> به جاودان بلایی  
وز دور جمال هم بینیم  
ماتمگری فراق برداشت  
می رُفت و به آب دیده می گفت  
سرچشمه عیش ناگوارست  
لطفش به لباس قهر پیدا است  
دور از غم روزگار بودیم  
جُلاب طرب به جام ما بود  
وز یکدیگر جدا فتادیم  
من دور از<sup>۴</sup> وی چو موی باریک  
من کرده به تنگنای غم خوی  
افتاده به خون و خاک بی من  
ناچیزتر از خیال بی او  
دل بنهادم به هجر جاوید  
وین چاک درون شود فراهم  
دودی ز چراغ ما مبیناد  
بر نیّت کوچ بست محمل  
منزل به نشیمن دگر کرد  
بار خود از ان زمین بدر برد

۱. الف د ه و ز : ای. ۲. ه : اوفتاده.

۳. ب ج د ه : افتاده.

۴. ج : دور ز.

۶. ز : این.

۵. ج : من.

برخاست چنانکه بود از<sup>۱</sup> آغاز      باگور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و به زیارت وی رفتن و چند

روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

۳۳۸۰	محمل بند عروس این راز	آهنگ حُدی <sup>۱</sup> چنین کند ساز
	کز بَرّ عرب یکی عرابی	مقبول خرد به خُرده یابی
	در عرصه <sup>۲</sup> عشق پاکبازی	در نکته <sup>۳</sup> شعر <sup>۲</sup> سحر سازی
	آواز خوشش مهیج شوق	چاک افکن جیب صاحب ذوق
	بشنید حدیث عشق مجنون	صیت غزل <sup>۴</sup> چو در مکنون
۳۳۸۵	شوقش به عنان جان درآویخت	طیّاره <sup>۵</sup> بادپا برانگیخت
	از پیره <sup>۶</sup> بَرّ و عرصه <sup>۷</sup> دشت	بر عامریان چو باد بگذشت
	با اهل قبیله گفتگو کرد	وز هر نفری سراغ او کرد
	گفتند که او ز خلق یکتاست	أنسش همه با وحوش صحراست
	او نیز ز جنس وحش گشته ست <sup>۸</sup>	وز انس به انسیان گذشته ست <sup>۹</sup>
۳۳۹۰	باگور و گوزن دارد آرام	با اهل قبیله کم شود رام
	بیچاره عرابی آن چو بشنید	از <sup>۱۰</sup> عامریان عنان بیچید
	در بست میان به گردبادی	شد مرحله گرد کوه و وادی
	می گشت به هر فراز و شیبی	می خورد ز دام و دد نهیبی
	ناگه گله ای ز آهوان دید	واو را چو شبان در آن میان دید
۳۳۹۵	بر <sup>۱۱</sup> پای ستاده بی خم <sup>۱۲</sup> و پیچ	همچون <sup>۱۳</sup> الفی و با الف هیچ
	لیکن الفی که با سیاهی	می زد ز سموم <sup>۱۴</sup> چاشتگاهی
	کرده پس ستر پرده <sup>۱۵</sup> خویش	مشتی دو گیاه از پس و پیش

۴. وز: پرده.

۳. ج: غزلی.

۲. ج د ز: عشق.

۱. ج و: ز.

۸. ز: در.

۷. الف: وز.

۶. ج: گذشته.

۵. ج: گشته.

۱۱. ب و: می زد سموم.

۱۰. الف ج د: همچو.

۹. ز: کم.

وز سر شده موی تار تارش  
 با ضعف و سیاهیش تن زار  
 ۳۴۰۰ چون دید عرابیش بدان<sup>۴</sup> حال  
 پشتش چو شد از سلام او خم  
 مجنون به جفاش سنگ برداشت  
 کای بیخبر این چه دم زدن بود  
 یاران مرا ز من رماندی  
 ۳۴۰۵ این بیخردی<sup>۶</sup> ز خود جدا کن  
 تو بند به نفس و من رهیده<sup>۷</sup>  
 تو شاد به سور و من به ماتم  
 با او به سخن نشد هم آواز  
 برخواند طرب فزا نسیمی  
 ۳۴۱۰ شد وقت وی از سماع آن<sup>۹</sup> خوش  
 چون شیر و شکر به وی در آمیخت  
 نامه درد خواند بر وی  
 وین<sup>۱۱</sup> همچو صدف شده همه گوش  
 هر دُر که به گوش می رسیدش  
 ۳۴۱۵ کارش همه روز تا شب این بود  
 روز آنچه ز وی شکار می کرد  
 حرفی که کشند روز در سلک  
 روزی دو سه چار بود با او

از<sup>۱</sup> شعر سیه به بر شعارش  
 زان شعر سیاه بود<sup>۲</sup> یک<sup>۳</sup> تار  
 بر وی به سلام کرد اقبال  
 کرد آن رمه از سلام او رم  
 بی صلح نفیر جنگ برداشت  
 وز راه بیرون قدم زدن بود  
 وز دام وفای<sup>۵</sup> من جهانندی  
 برگرد و مرا به من رها کن  
 تو رام به طبع و من رمیده  
 ما را چه موافقیست با هم  
 کرد از سر درد لحنی<sup>۸</sup> آغاز  
 دادش ز غذای جان نصیبی  
 وز<sup>۱۰</sup> همدیش نشد عنانکش  
 وز بیت و غزل بر او شکر ریخت  
 صد عقد گهر فشاند بر وی  
 بر گوش بمانده<sup>۱۲</sup> دیده هوش  
 در رشته حفظ<sup>۱۳</sup> می کشیدش  
 وردش همه شب مرتب این بود  
 پایش به شب استوار می کرد  
 تکرار شبش همی کند ملک  
 وین<sup>۱۴</sup> گونه به کار بود با او

۱. ز : وز.	۲. ج : بوده.	۳. ه و : سیه بود یکی.
۴. ز : بآن.	۵. الف : جفای.	۶. ز : بیخبری.
۸. ه : لحن.	۹. ج : او.	۷. و : جهیده.
۱۲. ز : نهاده.	۱۳. الف : حض.	۱۰. الف : از.
		۱۱. ج : این؛ د ه : وی؛ و : او.
		۱۴. ز : و این.

شد راحله ز آب و زاد خالی      زد دم ز وداع آن حوالی  
 ۳۴۲۰ از صحبت او<sup>۱</sup> برید پیوند      بر خاطر ازو قصیده‌ای چند  
 بیتی که ز هر قصیده خواندی      خون از دل مستمع چکاندی

مراجعت کردن اعرابی بار دیگر به زیارت مجنون و بعد از جست و جوی بسیار وی  
 را یافتن که غزالی را در آغوش گرفته و هر دو جان داده

طغرا کش این فراقنامه      این رشحه برون دهد ز خامه  
 کان حله نشین عربی راد      در ربیع و دمن رئیس و استاد  
 یکچند چو در دیار خود بود      مشغول به کار و بار خود بود  
 ۳۴۲۵ سرزد ز دلش هوای مجنون      طیاره ز حله راند بیرون  
 بر عامریان گذشت از آغاز<sup>۲</sup>      جست از همه کس نشان او باز  
 گفتند که یک دو هفته<sup>۳</sup> بیش است      کز وی دل این قبیله ریش است  
 نی<sup>۴</sup> دیده ز وی کسی<sup>۵</sup> نشانی      نی نیز شنیده داستانی  
 بیرون ز وقوف غیر باشد      ان شاء الله که خیر باشد  
 ۳۴۳۰ برخاست عربی و شتابان      رو کرد ز حله در بیابان  
 نه<sup>۶</sup> کوه گذاشت نی<sup>۷</sup> در و دشت      بر هر جایی چو باد بگذشت  
 می‌گشت وجب وجب زمین را      می‌جست حریف نازنین را  
 چون یک دو سه روز جست و جو کرد      نوید به راه خویش رو کرد  
 ناگاه نمود زیر کوهی      جمع آمده وحشیان گروهی  
 ۳۴۳۵ شد تیز<sup>۸</sup> به سویشان روانه      مجنون را دید در میانه  
 با آهوکی<sup>۹</sup> سفید و روشن<sup>۱۰</sup>      همچون لیلی به چشم و گردن  
 خفته به مفاکی هم آغوش      وز مرگ شده به خواب خرگوش

۱. ب: وی.      ۲. ج د و: ز آغاز.      ۳. ز: روز.      ۴. ج: نه.  
 ۵. ب ج و: کسی ز وی.      ۶. ب د ه و: نی.      ۷. ج ز: نه.  
 ۸. ز: نیز.      ۹. الف ب: آهو کی.      ۱۰. د: سفید روشن.



جان داده ز داغ<sup>۱</sup> فرقت یار  
 او نیز بـمـرده<sup>۳</sup> در وفایش  
 شاخ طرب همه شکسته  
 وز چشم گوزن اشکریزان  
 وافشاند به سر به<sup>۴</sup> پنجه‌ها خاک  
 رخسار زمین به زخم ناخن  
 زان داغ به خون نشسته بودند  
 در کـاخ حیات وی خرابی  
 از<sup>۷</sup> نوک مژه سرشک خون راند  
 رخساره به خاک پاش مالید  
 بر ریگ نوشته دید از انگشت<sup>۸</sup>  
 بر بستر هجر جان سپردم  
 کس مـرحـمتی نکرد بر من  
 وایام به تیغ دوریم کشت  
 محروم ز تعزیت چو من نیست  
 نی شست ز روی من غباری  
 در پرسش من پیامی آورد  
 نبضم نه به اعتدال می جست  
 وز رشحه خون دل شرابم  
 بهر غـذیم جگر تراشید  
 یک مرده به روز من نمرده

بر بالش خاک و بستر خار  
 هم‌خوابه چو دیده<sup>۲</sup> ماجرایش  
 ۳۴۴۰ گـردش دد و دام حلقه بسته  
 از سینه آهـو آه خـیزان  
 روبه زده جـیب پوستین چاک  
 گرگان کـنـده<sup>۵</sup> ازان تـغابن  
 گوران که ز داغ رسته بودند  
 ۳۴۴۵ زان<sup>۶</sup> واقعه دید چون عرابی  
 «إِنَّا لِلّٰهِ رَاجِعُونَ» خواند  
 در کشمکش وفاش نالید  
 کردش چو نگاه در پس پشت  
 کاوخ که به داغ<sup>۹</sup> عشق مردم  
 ۳۴۵۰ شد مهر زمانه سرد بر من  
 بشکست شب<sup>۱۰</sup> صـبـوریم پشت  
 کس کشته بی دیت چو من نیست  
 نی بر سر من گریست یاری  
 نز<sup>۱۱</sup> دوست کسی<sup>۱۲</sup> سلامی آورد  
 ۳۴۵۵ دادم به طیبی فـلک دست  
 داد از قدح سـراب آبم  
 فکر غـذیم جگر تراشید  
 یک زنده غذا چو من نخورده

۱. الف ز: درده. ۲. ب ج ه و: دید. ۳. ج: بمرد. ۴. ز: ز.

۵. ز: کرده. ۶. ج: آن. ۷. ب ج د و ز: وز. ۸. ج و ز: ز انگشت.

۹. ز: ز داغ. ۱۰. د: تب. ۱۱. الف ب ج و ه ز: نه از؛ و: نی از.

۱۲. ب د ه و: کسم؛ ج: کس.

شد<sup>۱</sup> شیشه چرخ بر دلم تنگ  
 ۳۴۶۰ تا حشر خلد به هر دلی<sup>۲</sup> ریش  
 چون خواند عربی این قصیده  
 شد معنی سوزناک<sup>۵</sup> هر بیت  
 از آتش دل فغان برآورد  
 زان بارگی بلند پایه  
 ۳۴۶۵ سایه نه که شعله‌های سوزان  
 یعنی که ازان خبر برافروخت  
 چون اهل حی آن خبر شنیدند  
 از فرق عمامه‌ها فکندند  
 از مادر و از پدر چه گویم  
 ۳۴۷۰ مسکین پدرش ز خود بدر شد  
 زان داغ بسوخت جان مادر  
 یکسر همه اهل آن قبیله  
 گشتند روان<sup>۶</sup> به پای<sup>۷</sup> آن کوه  
 دل پر غم و درد و دیده پر خون  
 ۳۴۷۵ افتاده به خوارش چو دیدند  
 هر کس ره ماتم<sup>۸</sup> دگر زد  
 آن خورد دریغ بر جوانیش  
 آن کرد ز بی طیبیش یاد  
 آن گفت ز طبع نکته‌زایش  
 ۳۴۸۰ آن خواند حدیث پاکی او

زد شیشه زندگیم بر سنگ  
 این شیشه ریزه ریزه چون نیش  
 با پر<sup>۳</sup> آتش دلی<sup>۴</sup> رمیده  
 بر آتش او به خاصیت زیت  
 وان نفاقه به زیر ران درآورد  
 بر عامریان فکند سایه  
 شد در دل و جانیشان فروزان  
 صد شعله و جان عالمی سوخت  
 بر خود همه جامه‌ها دریدند  
 مو ببریدند و چهره کردند  
 قاصر زانست هر چه گویم  
 آغشته به رشحه جگر شد  
 افتاد به هر برادر آذر  
 از صدق درون برون ز حيله  
 بر سینه هزار کوه اندوه  
 راه آوردند سوی مجنون  
 فریاد و نفیر برکشیدند  
 بر دل رقم<sup>۹</sup> غم<sup>۱۰</sup> دگر زد  
 وین کرد فغان ز ناتوانیش  
 وین<sup>۱۱</sup> خواست ز بی نصیبش داد  
 وین گفت ز نظم جانفزایش  
 وین قصه دردناکی او

۴. ب ج د ه و ز : دل.

۳. ج : پا بر.

۲. ب ج د و : دل.

۱. الف : يك.

۷. ز : بجای.

۶. ج : دوان.

۵. ب ج د ه و ز : سینه‌سوز.

۱۱. الف : وان.

۱۰. ز : غمی.

۹. الف : رقمی.

۸. ز : ماتمی.

مسکین مادر ز درد نالید  
 بیچاره پدر ز دیده خون ریخت  
 زان شور و شغب چو باز ماندند  
 همخوابهٔ مرده را زیاری  
 ۳۴۸۵ اظهار بزرگواریش را  
 برگردن و دوش جای کردند  
 در هر گامی که می نهادند  
 در هر قدمی که می بریدند  
 از دجلهٔ چشمشان به هر میل  
 ۳۴۹۰ وحش در و دشت از فغانشان<sup>۳</sup>  
 آهسته همی زدند گامی  
 چون نغمهٔ درد و غم سرایان  
 خونابهٔ غم چشیدگانش<sup>۴</sup>  
 چون خنجر عشق ریختش خون  
 ۳۴۹۵ چاک افکنند در دل خاک  
 برداشته شد ز سینه رنجش  
 وان آهوی رفته در هوایش  
 یعنی که درین سرای بی سور  
 وان دم که شدند مهربانان  
 ۳۵۰۰ هریک به مقام خویشان باز  
 در ریخت ز دشت و در دد و دام  
 چون خاک وی آهوان بدیدند  
 گشت از لب گور بوس بسیار

رویش بر روی زرد مالید  
 خاک قدمش به خون برآمیخت  
 چون مه به عماریش نشاندند  
 با او کردند همعماری<sup>۱</sup>  
 عامر نسیبان عماریش را  
 رفتن سوی جله رای کردند  
 صد چشمه ز چشم می گشادند  
 صد ناله ز درد می کشیدند  
 شط بر شط بود نیل بر<sup>۲</sup> نیل  
 از گرد به فرق خاکپاشان  
 فریادکنان به هر مقامی  
 آمد ره دورشان به پایان  
 شستند به آب دیدگانش  
 زاشکش کردند خرقه گلگون  
 جا کرد<sup>۵</sup> به خاک با دل چاک  
 انباشته زیر خاک گنجش  
 خسید<sup>۶</sup> به خاک زیر پایش  
 لایق به همد آهو و گور  
 دامن ز غبار او فشانان  
 مجروح ز جور دور<sup>۷</sup> ناساز  
 کردند به خوابگاهش آرام  
 در چشم سیاه خود کشیدند  
 خریشته او به خاک هموار

۴. ز: کشیدگانش.

۳. ب ج د و: قفاشان.

۲. ز: در.

۱. ه: هم عیاری.

۷. ز: ز دور چرخ.

۶. ز: چسبید.

۵. ج ه: کرده.

خاکش چو گوزن ز اشك خود شست  
 ۳۵۰۵ در پرتو آن مزار پر نور  
 جاروب کشیش کرد روباه  
 شد<sup>۱</sup> شیر رمیده دل ز گرگی  
 آری عاشق که پاکباز است  
 تریاک<sup>۲</sup> مجرب است خاکش  
 ۳۵۱۰ قلبی ببرد ز جان قلاب  
 مجنون که به خاک در نهان شد  
 هرکس ز غمی فتاده<sup>۴</sup> در رنج  
 زان گنج کرم مراد خود یافت  
 روی همه در حظیره اش بود  
 ۳۵۱۵ شد روضه جان حظیره او  
 وقت همه زان حظیره<sup>۶</sup> خوش باد  
 زان لاله دمید و سبز بر رست  
 گشتند ددان ز خوی بد دور  
 برداشت غبار حیلۀ از راه  
 پی برده<sup>۲</sup> به پایۀ بزرگی  
 عشقش نه ز عالم مجاز است  
 اکسیر وجود عشق پاکش  
 گردد مس قلب او زر ناب  
 گنج کرم همه جهان شد  
 زد دست طلب به پای آن گنج  
 گریک دو مراد جست صد یافت  
 چشم همه بر ذخیره اش بود  
 رضوان ابد ذخیره او<sup>۵</sup>  
 جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون<sup>۷</sup> که وی از صورت مجاز به معنی حقیقت

رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

هان تا نبری گمان که مجنون  
 در اوّل اگر چه داشت میلی  
 اندر آخر که گشت ازان مست  
 ۳۵۲۰ مستیش ز باده بود نز<sup>۹</sup> جام  
 بشکفت به بوستان رازش  
 چشمه ز شکاف سنگ جوشید  
 بر حُسن مجاز بود مفتون  
 با جرعه کشی ز جام لیلی  
 افکند ز دست جام و<sup>۸</sup> بشکست  
 از جام رمیده<sup>۱۰</sup> شد سرانجام  
 گلهای حقیقت از مجازش  
 دریا شد و سنگ را بپوشید

۴. ج ه ز : فتاده.

۳. ب د و : تریاق.

۲. ب و : برد.

۱. الف : صد.

۷. الف : این کلمه افتاده.

۶. ه : ذخیره.

۵. ه : این بیت نیست.

۱۰. ب ج د و ز : رهیده.

۹. تمام نسخ: نه از.

۸. ز دست و جام.

لیلی طلبی او در این جوش  
 زین نام دهانش پر شکر بود  
 ۳۵۲۵ عاشق که ز مهر دوست کاهد  
 آرند که صوفی صفاکیش  
 مجنون بر وی شد آشکارا  
 گفت ای شده از خرابی حال  
 چون کرد اجل نبرد با تو  
 ۳۵۳۰ گفتا به سرای قُربتم<sup>۴</sup> خواند  
 گفت ای به بساط عشق گستاخ  
 خوردی می ما ز جام لیلی  
 بر من چو در خطاب بگشود  
 جامی بنگر کز آفرینش  
 ۳۵۳۵ از خُمّ ازل خجسته<sup>۵</sup> جامیست  
 آن جام چه جام جام باقی  
 از جام به باده گیر آرام  
 در صاحب نام کن نشان گم  
 تا باز رهی ز هستی خویش  
 ۳۵۴۰ جایی بررسی کزان گذر نیست  
 با تو ز جهان بی نشانی

بر شاهد عشق بود روپوش  
 لیکن مقصود ازو<sup>۱</sup> دگر بود  
 مه گوید و روی دوست خواهد  
 برداشت به خواب پرده از پیش  
 با او نه به صورت مدارا  
 بر نقش<sup>۲</sup> مجاز فتنه سی سال  
 معشوق<sup>۳</sup> ازل چه کرد با تو  
 بر صدر سریر قُرب بنشانند  
 شرمت نامد که چون درین کاخ  
 خواندی ما را<sup>۵</sup> به نام لیلی  
 با من جز ازین<sup>۶</sup> عتاب ننمود  
 هر ذره به چشم اهل بینش  
 گرداگردش نوشته نامیست  
 وان نام چه نام نام ساقی  
 وز نام نگر به صاحب نام<sup>۸</sup>  
 در هستی وی شو از جهان گم  
 وز ظلمت خود پرستی خویش  
 جز بیخبری ازان خبر نیست  
 گفتیم نشان دگر تو دانی<sup>۹</sup>

۱. ب ج د ه و : مقصود او.

۲. د : نفس.

۳. ج د : محبوب.

۴. ز : عزتم.

۵. ج : ما را خواندی.

۶. ب د و ز : بجز این.

۷. ز : شکسته.

۸. ه : این بیت نیست.

۹. د : این بیت نیست.

رفتن آن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون را به وی رساندن و اظهار کردن

لیلی آن معنی را پیش از گفتن اعرابی

فهرست نویس این جریده	بر خاتمت این رقم کشیده
کان اعرابی حریف موزون	چون شد فارغ <sup>۱</sup> ز دفن مجنون
بر آهویی <sup>۲</sup> تک جمازه بنشست	احرام حریم یار او بست
۳۵۴۵ می شد دل و جان درد پرورد	تا پی به دیار لیلی آورد
پرسان پرسان به خانه خانه	می گشت به قصد آن یگانه
تا برد به سوی خیمه اش <sup>۳</sup> راه	دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی <sup>۴</sup> ماه که مهر عالم افروز	نی مهر که آتش جهانسوز
مه حلیه و مشتری حمایل	حوری شیم و پری شمایل <sup>۵</sup>
۳۵۵۰ از دورش اگر چه دید و بشناخت <sup>۶</sup>	خود را به شناختن نینداخت
پرسید که ای مه تمامی <sup>۷</sup>	کامروز مقیم این مقامی
لیلی که به رخ مه تمام است	مأواش کجا و او کدام است
گفتا منم آن و رو بگرداند	می راند ز دیده اشک و می خواند
کین دل که به پهلوی چپش جاست	از وی نشنیده ام به جز راست
۳۵۵۵ هر لحظه کند حدیث با من	کان خاک نشین چاک دامن
کاواره <sup>۸</sup> توست در بیابان	بهر توبه کوه و در شتابان
از محنت فرقت تو مرده ست <sup>۹</sup>	تنها و غریب جان سپرده ست <sup>۹</sup>
ای وای ز بی نصیبی او	وز بی کسی و غیری او
بگریست عرابی و فغان کرد	کای خاک تو ماه آسمان گرد
۳۵۶۰ و الله که دل تو راست گفته ست <sup>۱۰</sup>	وین <sup>۱۱</sup> گوهر راز راست سفته ست <sup>۱۲</sup>

۱. د: فارغ شد.	۲. ب ج د ه و ز: آهو.	۳. ز: خانه اش.	۴. ج ز: نه.
۵. و: این مصرع نیست.	۶. ه: دید بشناخت.	۷. ب: دو بت کرامی.	
۸. ج: مرده.	۹. ج: سپرده.	۱۰. ج: گفته.	۱۱. ز: وان.
۱۲. ج: سفته.			

مجنون ز غم تو مرد مسکین  
 کرده‌ست غزالی اندر آغوش  
 جز دام و ددش کسی به سر نه<sup>۱</sup>  
 من مرده به سر رسیدم او را  
 رفتم به دیارش از سر سوز ۳۵۶۵  
 جان خاک ره وفاش کردیم  
 این گرد نشسته بر جبینم  
 لیلی چو شنید این خبر را  
 افتاد میان اشک بسیار  
 از عمر ملول و از بقا سیر ۳۵۷۰  
 واندم کامد به خویشتن باز  
 کافسوس که آرزوی جان رفت  
 من قالب و قیس بود جانم  
 زد کوس رحیل جانم اینک  
 بی او روزی که زار میرم ۳۵۷۵  
 نزدیک ویم نهید بستر  
 بی دایه خود ز دل کشم وای  
 روزی که ز جسم ناتوانم  
 چون نی‌گردد در آن نشیمن  
 هر روزن ازان شود دهانی ۳۵۸۰  
 با قیس رمیده راز گوید  
 چون خیزد از استخوانم آواز  
 با هم باشیم بی غرامت

وز هجر تو جان سپرد مسکین  
 بر یاد تو شربت اجل نوش  
 وز بی‌کسیش غمی بتر نه<sup>۲</sup>  
 تنها و غریب دیدم او را  
 با اهل قبیله‌اش هم امروز  
 بردیم و به خاک جاش کردیم  
 راه آوردیست زان زمینم  
 بنهاد به جای پای<sup>۳</sup> سر را  
 چون عکس در آب جو نگونسار  
 بی‌هوش و خرد فتاده<sup>۴</sup> تا دیر  
 این تازه نشید کرد آغاز  
 و آرام ز جان ناتوان رفت  
 بی‌جان به چه حیل زنده مانم  
 من هم ز عقب روانم اینک<sup>۵</sup>  
 وز کار جهان کنار گیرم  
 تا بر کف پای وی نهم سر  
 صد بوسه زخم به خاک آن پای  
 بی‌پوست و مغز استخوانم  
 از ناوک غم هزار روزن  
 وز درد برآورد فغانی  
 غمهای گذشته باز گوید  
 او نیز همین<sup>۶</sup> نوا کند ساز  
 وز گفت و شنید تا قیامت

۱. ب د و: نی.

۲. ب د و: نی.

۳. و: بخاك پاش.

۴. ب و: وز.

۵. و: فتاده.

۶. ه: این بیت نیست.

۷. ز: همان.

واندم که نم حیات ریزند  
 ۳۵۸۵ آریم به دست یکدگر دست  
 گردیم به هم در آن مواقف  
 هر جای که سرنوشت باشد  
 با یکدیگر مقام گیریم  
 این گفت و به خیمه<sup>۴</sup> سایه انداخت  
 ۳۵۹۰ تا بود درین جهان چنین بود  
 آن کیست که در جهان چنین نیست  
 یارب که برافتد از زمانه  
 پژمرده تنان<sup>۱</sup> ز خاک خیزند  
 خیزیم به پای<sup>۲</sup> دست بر<sup>۳</sup> دست  
 هریک ز حریف خویش واقف  
 گر دوزخ اگر بهشت باشد  
 وز هم به فراغ کام گیریم  
 بیت الحزنی ز خانه<sup>۵</sup> بر ساخت<sup>۶</sup>  
 با محنت و درد همنشین بود  
 وز<sup>۷</sup> فرقت دوستان حزین نیست  
 آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان

مرا و را و جواب دادن وی مرایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون  
 شد عرصه دهر بر دلش تنگ  
 ۳۵۹۵ افتاد در آن کشاکش درد  
 تابنده مهش ز تاب خود رفت  
 دل را به درون چو غنچه خون کرد  
 بی و سمه گذاشت ابروان را  
 و آخر<sup>۸</sup> که تبش به تن درآمد  
 ۳۶۰۰ تب کرد به قصد جانش آهنگ  
 آمد به کمانی از خدنگی  
 دینار جمال وی درم شد  
 چون لاله نشست غرقه در خون  
 زد ساغر عیش خویش بر سنگ  
 از<sup>۹</sup> راحت<sup>۱۰</sup> خواب و لذت<sup>۱۱</sup> خورد  
 نورسته گلش ز آب خود رفت  
 گلگونه ز اشک لاله گون کرد  
 بی شانه کمند گیسوان را  
 تاراج گل و سمن درآمد  
 نگذاشت به رخ ز صحتش رنگ  
 زد سرخ گلش به زرد رنگی  
 نقش درمش نفیر غم شد

۱. الف ز : تا مرده تنان. ۲. ب ج د و : ز پای. ۳. ب ج و ز : در.  
 ۴. ه : خانه. ۵. ب د ه و ز : خیمه. ۶. ز : پرداخت. ۷. ه : در.  
 ۸. ج : وز. ۹. د : لذت. ۱۰. د : راحت. ۱۱. ج : آخر.



تبخاله نهاد بر دلش خال  
 بر بالاش نالشش سر آمد  
 ۳۶۰۵ بودش بدن ضعیف لاغر  
 نیلی<sup>۱</sup> گل غم ز باغ او رست  
 بار دل درد پرور او  
 آگه چو شدند همدانش  
 کز مردن آن غریب مهجور  
 ۳۶۱۰ بستند میان<sup>۲</sup> به چاره سازیش  
 کای گلبن باغ کامرانی  
 دیباجه دفتر صباحت  
 کار توره وفا سپردن  
 آن روز که زنده بود مجنون  
 ۳۶۱۵ می رفت به جان ره وفایت  
 خوش بود وفا سپردن از تو  
 زیرا که ز مهر مهر زاید  
 و امروز<sup>۳</sup> که رخت بست ازین کوی  
 این مهر و وفا چه سود دارد  
 ۳۶۲۰ با مرده مزی به سوگواری  
 زین وسوسه خویش را تهی کن  
 بر باد هوا مده جوانیت  
 بشنید چو گفت و گوی ایشان  
 کای بیخبران ز آتش من

شد بر ساقش گشاده خلخال  
 بستر بر وی چو نشتر آمد  
 یک رشته ز تار و پود بستر  
 شد رونق سرو و ارغوان سست  
 خم داد قد صنوبر او  
 در خلوت راز مـحرمانش  
 بر بستر غم فتاد<sup>۴</sup> رنجور  
 گفتند همه به دلنوازش  
 وای سرو ریاض زندگانی  
 عنوان صحیفه مـلاحـت  
 در شیوه مهر پا فشردن  
 زین رنجکده نرفته بیرون  
 نگرفته کسی<sup>۵</sup> دگر به جایت  
 در مهر قدم فشردن از تو  
 و آیین وفا وفا فزاید  
 و آورد<sup>۶</sup> به عالم دگر روی  
 وین محنت تو چه راحت آرد<sup>۷</sup>  
 کس زنده نشد به سوگواری  
 زین غم دل ریش را تهی کن  
 مگذر ز صفای زندگانیت  
 بگشاد نظر به سوی ایشان  
 وز داغ دل بلاکش من

۴. ج ه: کس.

۳. الف: زبان.

۲. ز: فتاده.

۱. ج د: نیل.

۷. الف ه: این بیت نیست.

۶. ج: آورد.

۵. ج: امروز.

۳۶۲۵ زین شمع سخن که می فروزید  
 من سوخته فراق یارم  
 من زنده به بوی قیس بودم  
 بسیزار شدم ز زندگانی  
 زو بود به باغ عمر برگم  
 ۳۶۳۰ زین غم که بر آتشم نشانده ست  
 وصلش کاینجام<sup>۶</sup> دست ازان<sup>۷</sup> بست  
 خوش آنکه ز غم خلاص گردم  
 با او باشم به کامرانی  
 صد باره<sup>۱</sup> دل مرا مسوزید<sup>۲</sup>  
 با سوختن دگر چه کارم  
 تا قصه مرگ او<sup>۳</sup> شنودم  
 بیگانه ز<sup>۴</sup> راحت جوانی  
 و امروز برای اوست مرگم<sup>۵</sup>  
 جز مرگ خلاصی نمانده ست  
 باشد که در آن جهان<sup>۸</sup> دهد دست  
 با دوست حریف خاص گردم  
 در عسرتگاه جاودانی

### صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و

#### وصیت کردن که وی را در زیر پای مجنون به خاک کنند

چون از نفس خزان درختان  
 ۳۶۳۵ از خلعت سبز عور ماندند<sup>۹</sup>  
 گلزار ز هر گل و گیاهی  
 بنمود هزار رنگ بی قیل  
 طاووس درخت پر بینداخت  
 از پنبیره های لاجوردی  
 ۳۶۴۰ بستان ز هوای سرد بفسرد<sup>۱۲</sup>  
 گرداب شمر در آن علیلی  
 گشتند به باد داده رختان  
 و ز برگ و بهار<sup>۱۰</sup> دور ماندند  
 شد رنگرزانه کارگاهی  
 صباغ فلک ز یک خم نیل  
 سلطان چمن سپر بینداخت<sup>۱۱</sup>  
 کم شد سیاهی فزود زردی  
 تب لرزه ز رخ طراوتش برد  
 قاروره نمایی و دلیلی

۱. ب ج د و ز: صد پاره.

۲. د: بسوزید.

۳. ج: وی.

۴. ج: بیگانه.

۵. ه: بیتهای ۳۶۲۸ - ۳۶۲۹ نیست.

۶. ه: اینجام؛ ز: کاینجای.

۷. د: ازو.

۸. الف: کلمه «دست» زیادی آمده.

۹. ه: مانده.

۱۰. ب ج د و ز: برگ بهار.

۱۱. ه: این بیت نیست.

۱۲. ج: بفسرد.

شد هر شاخی ز برگ و بر پاک  
 از خون خوردن انار خندان  
 به گشت چو عاشقی رخس زرد  
 ۳۶۴۵ نارنج به شاخ پیش بینا  
 عَنَاب ز برگ زرد پیدا  
 رز کرده گهی ز شاخ انگور  
 گاه از سر دار طارم تاک  
 گه داده به دست دستبوسان  
 ۳۶۵۰ امروز به شاخ خود نشسته  
 بادام به عبرت ایستاده  
 باغی<sup>۵</sup> تهی از گل و شگوفه  
 بغداد به کوفگی نشانمند  
 در زاویه زوال یابی  
 ۳۶۵۵ وان غیرت گلرخان بغداد  
 افتاد<sup>۷</sup> به خار خار مردن  
 گریان شد<sup>۸</sup> کای ستوده مادر  
 ای مریم مهد مهرجویی  
 یک لحظه به مهر باش مایل  
 ۳۶۶۰ روی شفقت بنه به رویم  
 زین پیش ز<sup>۱۰</sup> گفت و گوی مردم  
 نگذاشتیم به دوست پیوند

بر دوش درخت مار ضحاک  
 آلوده به خون نمود<sup>۱</sup> دندان  
 از درد نشسته بر رخس گرد  
 گوی زر و صولجان مینا  
 اشک و رخ<sup>۲</sup> عاشقان شیدا  
 عقد دُر ناب و ساعد حور  
 آویخته زنگیان بیباک<sup>۳</sup>  
 رنگین انگشت نو عروسان  
 بر دسته عود گوشه بسته<sup>۴</sup>  
 صد چشم به هر طرف نهاده  
 بغداد بدل شده به کوفه  
 با کرگس و کوف گشته خرسند  
 عالم ز خزان بدین خرابی  
 یعنی لیلی گلی<sup>۶</sup> چمن زاد  
 تن بنهاده به جان سپردن  
 پاکیزه فراش پاک چادر  
 بلقیس سبای نیکجویی  
 کن دست به گردنم حمایل<sup>۹</sup>  
 بگشان نظر کرم به سویم  
 بر من<sup>۱۱</sup> نامد تو را ترحم  
 تا فرقت وی به مرگم افکند

۳. د: این دو بیت نیست.

۲. و: اشک رخ.

۱. ج د: نموده.

۷. ب د ه و ز: افتاده.

۶. ب ج ه و ز: گل.

۵. ب د ه و: باغ.

۴. ه: گوش پسته.

۱۰. ز: به.

۹. الف ه: این بیت نیست.

۸. ج د ه و: شده.

۱۱. ج: وی.

مرد او ز غم فراق و من نیز  
 روزم بسی او به شب رسیده  
 ۳۶۶۵ محمل چو ببندد از لبم هم  
 بین غرقه به خون نشیمنم را  
 از خلعت عصمت کفن کن  
 زان رنگ ببخش رو سفیدیم  
 از آتش سینه مجرم ساز  
 ۳۶۷۰ بر بند عصابه نیازم  
 بر رخ داغم ز دود غم کش  
 ییاد آر حریف مقبلم را  
 روی سفرم به خاک او کن  
 بشکاف زمین به زیر<sup>۲</sup> پایش  
 ۳۶۷۵ نه بر کف پای او سر من<sup>۴</sup>  
 تا حشر که در وفاش خیزم  
 مادر چو شنید آرزویش  
 بگریست که ای خجسته فرزند  
 زین پیش اگر نه بر مرادت  
 ۳۶۸۰ آن روز نبود بی غباری  
 و امروز که باشد اختیارم  
 لیلی چو مراد خود روا دید  
 رو سوی دیار یار دیرین  
 مادر می دید جانفشانش

دل بنهادم به مرگ و تن نیز  
 جانم محمل به لب کشیده  
 بهرم فکنی بساط ماتم  
 وز سیل مژه بشو تنم را  
 رنگش ز سرشک لعل من کن  
 کانست علامت شهیدیم  
 وز<sup>۱</sup> دود جگر معطر ساز  
 زان ساز به عشق سرفرازم  
 زان نیل سعادت رقم کش  
 و آراسته ساز محلم را  
 جایم به مزار پاک او کن  
 زن<sup>۳</sup> حفره به قبر دلگشایش  
 ساز از کف پایش<sup>۵</sup> افسر من<sup>۶</sup>  
 آسوده ز خاک پاش خیزم  
 از درد نهاد رو به رویش  
 وز<sup>۷</sup> صحبت من گسسته پیوند  
 رفتم دل از ان<sup>۸</sup> حزین مبادت  
 در کار تو هیچم<sup>۹</sup> اختیاری  
 مقصود تو را به جان بر آرم  
 از ذوق چو تازه گل بخنید  
 افشانند به خنده جان شیرین  
 می سوخت ز حسرت جوانیش

۱. د: از.

۲. و: زمین زیر.

۳. ب ج: زان.

۴. ز: سرم را.

۵. و: پاش.

۶. ز: افسر را.

۷. د: از.

۸. ج ه: از این.

۹. د: هیچ.

۳۶۸۵ می‌کند ز سر به پنجه‌ها موی  
روی از ناخن خراش می‌کرد  
از آه به سینه چاک می‌زد  
دستی نهاد بر دل خویش<sup>۱</sup>  
بر دل کف راحتش همین بود  
دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ  
در سنگ زدن چو گرم گشتی  
چون برد به سر به گریه و سوز  
آهنگ به ساز رفتنش کرد  
زان بیش که خواستی دل او  
بر محمل او چو نخل بستند  
یعنی که گلی<sup>۲</sup> بدین لطیفی  
نگذشته هنوز نو بهارش  
او خفته به هودج عروسی  
او رفته به دوش مهربانان  
او رانده<sup>۳</sup> به وصل دوست محمل  
بردندش از آن قبیله بیرون  
خاکش به جوار دوست کردند  
پهلوی هم آن دو گوهر پاک  
شد روضه<sup>۴</sup> آن دو کشته غم  
۳۷۰۵ باران کرم نثارشان باد  
ایشان بستند رخت ازین حی

می‌کوفت به کف طپانچه بر روی  
ناخن ناخن تراش می‌کرد  
بر خویش در هلاک می‌زد  
جز وقت طپانچه بر<sup>۵</sup> دل ریش  
تسکین جراحتش همین بود  
بر سینه به درد<sup>۶</sup> کوفتی سنگ  
سنگ از گرمیش نرم گشتی  
روزی که مباد کس بدان روز  
ترتیب جهاز رفتنش کرد  
آراسته ساخت محمل او  
از شاخ خزان ورق شکستند  
شد رهزنش آفت<sup>۷</sup> خریفی<sup>۸</sup>  
در جان ز خزان خلیل<sup>۹</sup> خارش  
مادر به رهش به خاکبوسی  
مادر ز عقب سرشک رانان<sup>۱۰</sup>  
مادر ز فراق سنگ بر دل  
یکسر به حظیره‌گاه مجنون  
در خاک چو گوهرش فکندند  
خفتند فراز بستر خاک  
سرمنز عاشقان عالم  
سرسبز کن مزارشان باد  
ما نیز روانه‌ایم در<sup>۱۱</sup> پی

۱. الف ه: ریش.

۲. الف: این کلمه نیست.

۴. د: گل.

۵. الف: آتش.

۶. ز: خریفی.

۳. ج: ز درد.

۷. ج: رسید.

۸. و: سرشک باران.

۹. ج: راند.

۱۰. ز: از.

هر دم هوسی نشاید اینجا  
 گردون که به عشوه جان ستانست  
 زان پیش کزین کمان کین توز  
 ۳۷۱۰ آن به که به گوشه‌ای نشینیم  
 زان خوشه کنیم توشه خویش  
 از هستی خود نجات یابیم  
 عمری که درین حیات فانست  
 در برق ورق گشاد نتوان  
 ۳۷۱۵ نور ازل و ابد طلب کن  
 آن نور نهفته در گل توست  
 دل را به خیال گل میارای  
 چون روزنه را به گل ببستی  
 شد نور تو زین<sup>۳</sup> حجاب مستور  
 ۳۷۲۰ ای<sup>۴</sup> نور ازل در آرزویت  
 ظلمت که حجاب نور باشد  
 خوش آنکه شوی ز پای تا فرق  
 هر چند نشان خویش<sup>۶</sup> جویی  
 دلگرم شوی<sup>۷</sup> به آفتابی  
 ۳۷۲۵ بی‌برگی تو شود همه برگ  
 جایی دل تو مقام گیرد  
 اینست<sup>۸</sup> حیات جاودانی

جاوید کسی نباید<sup>۱</sup> اینجا  
 زه کرده به قصد ما کمانست  
 بر سینه خوریم تیر دلدوز  
 زین مزرعه خوشه‌ای بچینیم  
 گیریم ره نجات در پیش  
 وز عمر ابد حیات یابیم  
 برقی ز سحاب زندگانیست  
 بر نور وی اعتماد نتوان  
 آن را چو بیافتی طرب کن  
 تابنده ز مشرق دل توست  
 وین روزنه را به گل میندای  
 در<sup>۲</sup> ظلمت آب و گل نشستی  
 خود گو که چه بهره یابی از نور  
 از ظلمتیان بـتاب<sup>۵</sup> رویت  
 آن به که ز دیده دور باشد  
 چون ذره در آفتاب خود غرق  
 کم یابی اگر چه بیش جویی  
 خود را همه آفتاب یابی  
 ایمن گردی ز آفت مرگ  
 کآنجا جز مرگ کس نمیرد  
 رمزی گفتیم اگر<sup>۹</sup> بدانی<sup>۱۰</sup>

۱. ج : نباید.

۲. ه : وز.

۳. ز : زان.

۴. ز : این.

۵. د : متاب.

۶. ه : نشان ز خویش.

۷. د : شود.

۸. ج : کاینست.

۹. ج : گر.

۱۰. و : دگر بدانی؛ ز : دگر تو دانی.

## در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوال است	آسوده‌دلی در او محال است
ماتمکده‌ایست تیره و تنگ	در وی ز وفا نه بوی <sup>۱</sup> نی <sup>۲</sup> رنگ
هر گل که برآید از گل او	چاک است ز خار غم دل او
هر لاله که بردمد ز باغش	باشد ز فنا به سینه داغش
سروش که کله به چرخ ساید	از باد اجل ز پا درآید
گردون که حواله گاه عامه‌ست	در ماتم خود کبود جامه‌ست
خورشید کش از فلک حصار است	از بیم و زوال رعشه‌دار است
انجم که برین بلند طاقند	درمانده به داغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند	از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ آتش	گه گردد ازو سموم ناخوش
گه خاک شود بر آب چیره	سازد گهرش چو خویش تیره
گاهی شود آب سیل بیباک	صد چاک زند به سینه خاک
روزی دو سه گر شوند ناکام	در طینت تو به یکدگر رام
آن رام شدن نه جاودانیست	دامی پی مرغ زندگانیست
این دام درّد به یکدم از هم	وین <sup>۳</sup> مرغ کند ز دامگه رم
زیرک مرغی که پر نینداخت <sup>۴</sup>	در حلقه دام کار خود ساخت
بگشاد ز خود رهی <sup>۵</sup> نهانی	تا نزهتگاه جاودانی
چون دام ز پیش برگرفتند	وارکان <sup>۶</sup> ره خویش برگرفتند
او نیز به جای خویش رفت	زین تنگ قفس سوی چمن <sup>۷</sup> رفت
بیرون ز مضیق بیم و امید	برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت	بر روضه جان نظر نینداخت
بر دولت خود ببست ره را	معشوقه گرفت دامگه را

۱. د: ز: بوی و.

۲. ج: ه: نه.

۳. ز: وان.

۴. ج: ه: و: بینداخت.

۵. ج: د: ره.

۶. ج: ارکان.

۷. ز: وطن.

شد بند به عشق جاودانه  
 در قطع ره فراق کوشید  
 بگذشت فغان او ز عیوق  
 فریاد و فغان کجا کند سود  
 جز حسرت و درد ازو به دل نی  
 آسودگیش محال باشد  
 کاخر دل ازو ببایدت کند  
 زین وحشتیان انیس خود شو  
 با جوهر خود کن آشنایی  
 با جوهر خویش شو هم آغوش  
 آیینه طلب ز جوهر دوست  
 بر آینه تو گردد آن زنگ  
 نزهتگه وصل بر تو تنگ است  
 راهی به حریم وصل بگشای  
 آن<sup>۲</sup> ره بر تو گشاده گردد  
 کآینه شود هم از میان دور  
 از پوست جدا تو مانی و دوست  
 با او باشی ز خود نهانی

۳۷۵۰ از گیسوی دام و خال دانه  
 معشوقه چو روی ازو بپوشید  
 افتاد جدا ز وصل معشوق  
 لیکن چو فراق دیدنی<sup>۱</sup> بود  
 معشوقه گرفته در بغل نی  
 ۳۷۵۵ بختش چو بدین و بال باشد  
 جامی به کسی مگیر پیوند  
 از خلق جهان جلیس خود شو  
 بیگانه شو از برون سرایی  
 کرده ز برونیان فراموش  
 ۳۷۶۰ معشوق ازل که در بر دوست  
 در هر چه زنی به غیر خود چنگ  
 تا آینه تو غرق زنگ است  
 زآینه خویش زنگ بزدای  
 چون آینه تو ساده گردد  
 ۳۷۶۵ چندان تابد لوامع نور  
 مغزت یابد رهایی از پوست  
 نی نی که تو نیز هم نمانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله تعالی سعادة الدارين و

اوصله من مضيق خير العلم الى فسحة مشاهدة العين

چون مردم دیده قرّة العین  
 دل را به هوات بازگشت است

ای تازه نظر به لوح کونین  
 سال تو اگر چه هفت و هشت است



۳۷۷۰ این لطف که در سرشت داری  
 کان روز که سربلند گردی  
 از فضل و ادب دهد قبولت  
 شغلی که نباید و نشاید  
 در کسب کمال بایدت<sup>۳</sup> جهد  
 ۳۷۷۵ گرداب<sup>۴</sup> طلب وسیع دور است  
 قانع نشوی به هر چه یابی  
 لیکن مکش از فراخ درسی  
 چون فلسفیان دین برانداز  
 پیش تو<sup>۵</sup> رموز آسمانی  
 ۳۷۸۰ یثرب اینجا مشو چو دونان  
 گر حرف شناس دین زیون نیست  
 در نیفه نافه مشک چین است  
 تا نافه گشای گشته آن ناف  
 ارباب هوا همه زکامند  
 ۳۷۸۵ قدوه ز مقیم آن حرم کن  
 بر شارع ناقه اش نظر نه  
 زین گونه چو باشد اقتدایی  
 هشدار که باشد اندرین راه  
 از کور<sup>۶</sup> دلی ز ره نیفتی  
 ۳۷۹۰ هشدار که رهزنان تقدیر  
 زنجیری سیم و زر نگردی

دارم به خدای امیدواری  
 دانا دل و هوشمند<sup>۱</sup> گردی  
 دارد<sup>۲</sup> نگه از ره فضولت  
 از پاکی جوهرت نیاید  
 در به طلبی به سربری عهد  
 دریای علوم دور غور است  
 از خوب به خوتر شتابی  
 خط بر ورق خدای ترسی  
 از فلسفه کار دین مکن ساز  
 افسون زمینیان چه خوانی  
 اکسیر طلب ز خاک یونان<sup>۷</sup>  
 از سور مدینه ره<sup>۸</sup> برون نیست  
 در ناف مدینه مشک<sup>۹</sup> دین است  
 مشک است گرفته قاف تا قاف  
 زان نکهت ازان تهی مشامند  
 سر در ره اقتدا قدم کن  
 هر جا که قدم نهاد سر نه  
 آخر برساندت به جایی  
 از حشمت و جاه کنده صد چاه  
 چون کوردلان به چه نیفتی  
 از سیم و زرند کرده زنجیر  
 ساکن نشوی ز رهنوردی

۱. ز : ارجمند. ۲. الف : يك كلمه «نگهت» زیادی آمده است. ۳. ب ج د : با شدت.  
 ۴. الف : دریای. ۵. و : در پیش. ۶. الف : دونان. ۷. ب ج د و ز : دین.  
 ۸. د : بوی. ۹. الف : کوز.

هشدار که هر ز ره فتاده  
 ناگه ندمد به سر فسونت  
 ره نیست جز آنکه مصطفی رفت  
 می کن برهش نگاه و می رو ۳۷۹۵  
 زان ره که ز پای او نشان نیست  
 در طبع تو گر قبول پند است  
 گفتم سخنی که گفتنی بود  
 از کار بشد زبان و دستم  
 غولیست میان ره ستاده  
 وز راه نیفکند<sup>۱</sup> برونت  
 تا مقعد صدق راست پا رفت  
 می بین پی او به راه و می رو  
 برگرد که جز هلاک جان نیست  
 این پند که گفته شد بسنده ست<sup>۲</sup>  
 سفتم گهری که سفتنی بود  
 خاموش شدم<sup>۳</sup> قلم شکستم

### در ختم کتاب و خاتمه خطاب

هر چند چو بحر تلخکامی ۳۸۰۰  
 کز موج معایت ز<sup>۴</sup> سینه  
 فرخنده تر از سفینه نوح  
 از جودت طبع هر جوادی  
 نی نی<sup>۵</sup> که ز بحر جود<sup>۶</sup> مانده  
 با خشک لبی سفینه آسا ۳۸۰۵  
 از لع همت آفتاب است  
 نوباوه باغ زندگانی  
 افسون فسونگران بابل  
 خوش قصه ای از شکسته حالان  
 مرهم نه داغ دلفگاران<sup>۷</sup> ۳۸۱۰  
 مشاطه حسن خویرویان  
 این کام تو را بس است جامی  
 افتاد به ساحل این سفینه  
 آرام دل و سکینه روح  
 بر جودی جودش<sup>۸</sup> ایستادی  
 بر خشک سفینه ایست رانده  
 لب تر نکند به هفت دریا  
 وز دفتر دولت انتخایست  
 سرمایه عیش جاودانی  
 افسانه عاشقان بیدل  
 نو نکته ای از زبان لالان  
 تسکین ده درد بیقراران<sup>۹</sup>  
 دلاله طبع مهرجویان

۱. ج : بیفکند.

۲. الف ب و : پسند است.

۳. الف : شد و.

۴. الف : این حرف نیست.

۵. الف : جود.

۶. ج : نه نه.

۷. ج : دور.

۸. الف ب ج د و : دلفگاری.

۹. الف ب ج د و : بیقراری.

۳۸۱۵ مرغی ز فضای گلشن راز  
 بر<sup>۲</sup> نغمه<sup>۱</sup> او سماع جانها  
 بازار پریرخان ازو تیز  
 بـینی ز لطیفه‌های کارش  
 گل را به نشاط خنده آرد  
 سحرست نتیجه<sup>۳</sup> سحرها  
 شیرین شکرست نورسیده  
 زین قند چکیده نیم قطره  
 ۳۸۲۰ کو مرغ شکر شکن نظامی  
 جلاب خورد ز رشح این جام  
 صد بحرش اگر ذخیره باشد  
 باکوزه<sup>۴</sup> کهنه از زر ناب  
 کو خسرو تـختگاه دلی<sup>۵</sup>  
 ۳۸۲۵ تا تحفه<sup>۶</sup> تخت و تاجم آرد  
 از گنج ضمیر نکته انگیز  
 سبحان الله این چه سوداست  
 من کیستم و ز من که گوید  
 رسمست که خلق قدر کالا  
 ۳۸۳۰ خر مهره فروش می‌زند بانگ  
 فیروزه نهد سفال را نام  
 من نیز سفال ریزه‌ای چند  
 گشتم به سفال خود خروشان  
 هرکس که خرد به قول شاباش  
 از گلبن شوق نغمه<sup>۱</sup> پرداز  
 در جنبش ازو<sup>۲</sup> همه روانها  
 آه دل<sup>۳</sup> عاشقان سحر خیز  
 خاصیت موسم بهارش  
 از<sup>۴</sup> دیده<sup>۵</sup> ابر اشک بارد  
 بحرست خزینه<sup>۶</sup> گهرها  
 از نیشکر قلم چکیده  
 وز شگر ناب صد قـمـطـره  
 کش دارم ازین شکر گرامی  
 شیرین سازد ازین شکر کام  
 آب در خانه تیره باشد  
 تشنه ز سفال نو خورد آب  
 آن لطیف طبیعتش جبلی  
 وز کشور خود خراجم آرد  
 برگفته<sup>۷</sup> من کند گهر ریز  
 وز دایه<sup>۸</sup> طبعم این چه غوغاست  
 زین نوع سخن سخن که گوید  
 از پایه<sup>۹</sup> وی نهند بالا  
 فیروزه دو صد عدد به یک دانگ  
 تا میل کند طبیعت عام  
 کردم با هم به حيله پیوند  
 بر قاعده<sup>۱۰</sup> گهر فروشان  
 پاداش<sup>۱۱</sup> جزای خیر پاداش<sup>۱۲</sup>

۴. ب : این کلمه نیست.

۳. الف : او.

۲. الف : پر.

۱. الف : نکته.

۸. ب د ز : پاداش.

۷. ب د ز : پاداش.

۶. ج : دهلی.

۵. ب ج د و ز : وز.

۳۸۳۵ گر چه نه سخن بلندم افتد  
 میل زاغان به بنچه خویش  
 شعری<sup>۱</sup> که ز خاطر خردمند  
 فرزندی به صورت ار چه زشت است  
 ای ساخته تیز خامه را نوک  
 ۳۸۴۰ می کن زان نوک خوشنویسی  
 می زن رقمی به لوح انصاف  
 چون شعر نکوبد خط نیک  
 گردد ز لباس خط ناخوب  
 گر می نشوی نکویی افزای  
 ۳۸۴۵ بیهوده مسای خامه خویش  
 حرفی که به خط بد نویسی  
 گر عیب مرا کنی شماری  
 در خوبی خط اگر نکوشی  
 حرفی که نهی به راستی نه  
 ۳۸۵۰ واندم که نویسیش سراسر  
 چون خود کردی فساد از آغاز  
 آب دهنت ز طبع بیبیاک  
 کوتاهی این بلند بنیاد  
 ورتوبه شمار آن بری دست  
 ۳۸۵۵ شد عرض ز طبع فکرت اندیش  
 در یک دو سه ساعتی ز هر روز  
 گر ساعتها فراهم آیند

از هر سخن آن پسندم افتد  
 از بنچه طوطیان بود بیش  
 زاید به مثل بود چو فرزندی  
 در چشم پدر نکو سرشت است  
 زان کرده عروس طبع را دوک  
 زان دوک ز مشک رشته ریزی  
 دراعه عیب پوش می باف  
 باشد مدد نکویش لیک  
 در دیده عیبجوی معیوب  
 کم زن پی عیبناکیش رای  
 آلوده<sup>۲</sup> مساز نامه خویش  
 در وی همه عیب خود نویسی  
 معیوبی خود بپوش باری<sup>۳</sup>  
 از بهر خدا ز تیز هوشی  
 کز هر هنریست<sup>۴</sup> راستی به  
 با نسخه راست کن برابر  
 اصلاح به دیگران مینداز  
 چون افکندی بپوشش<sup>۵</sup> از خاک  
 در هشتصد و نه فتاد و هشتاد  
 باشد سه هزار و هشتصد و شصت  
 در طول چهار مه کمایش<sup>۶</sup>  
 شد طبع بر این مراد فیروز  
 بر یک دو سه هفته کی فزایند

۱. الف : شعر.

۲. ز : فرسوده.

۳. ه : بیت ۳۸۴۷ تکرار شده است.

۴. ب د ه و : هنرست.

۵. و ز : بپوش.

۶. د ز : کم و بیش.

هر چند که قدر این تهیدست      زین نظم شکسته بسته بشکست  
 زو حُقَّة چرخ دُرُج دُر باد      زآوازه او زمانه پسر باد  
 ۳۸۶۰ پاکان به نیاز صبحگاهان      آمرزشم از خدای خواهان



## پیوست

در مقدمهٔ منشور هفت اورنگ عبدالرحمان جامی راجع به داستان لیلی و مجنون می‌نویسد: مثنوی ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است (مفعول مفاعلن فعولن) و استادان را بر این وزن مثنویات بسیار است و خاقانی نیز بر این وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام.

صفحهٔ ۲۲۷ سرفصل: ب ج و: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات برآمدن؛ د ه: دست فکرت در سلسلهٔ ممکنات زدن و به ذروهٔ توحید واجب‌الذات بالذات بر آمدن.

صفحهٔ ۲۲۹ سرفصل: ب د و ز: نخل خامهٔ رطب‌بار را پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات؛ ج: نخل خامهٔ رطب‌بار پیراستن و نخلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها.

صفحهٔ ۲۳۵ سرفصل: ج: در سبب نظم کتاب و باعث این خطاب؛ و: در سبب نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب.

صفحهٔ ۲۳۷ سرفصل: ز: در ذکر بعضی بیرون رفتگان از دایرهٔ ماه و سال و دعای بعضی از مرکز طبعان نقطهٔ حال.

صفحهٔ ۲۴۰ سرفصل: د: آغاز داستان مجنون و لیلی؛ ه: آغاز سلسلهٔ جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون.

صفحهٔ ۲۴۳ سرفصل: د ه: به جای «هر دو را» - «مرایشان را» آمده است؛ ج: ملاقات نمودن مجنون به یکی از خوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی به جهت التفات به دیگری.

صفحه ۲۴۵ سرفصل: ج: شنیدن مجنون صفات جمال لیلی را و به قبایل وی رفتن و مشاهده جمال وی کردن و عاشق شدن بر وی؛ ز: به جای «سماع» - «استماع» و به جای «بدام» - «بدام او» آمده است.

صفحه ۲۴۸ سرفصل: ج: افسانه شب گذراندن مجنون و لیلی بی جمال یکدیگر. صفحه ۲۵۰ سرفصل: ج و ز: شرح حال مجنون که روز دیگر به قبیله لیلی شتافت و به جهت ازدحام اغیار مجال نیافت.

صفحه ۲۵۴ سرفصل: ه: به جای «و از» - «و او را از» آمده است؛ و: داستان مجنون و بیکراری وی بر ناقه بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به خود باز آمدی ناقه برگردانیدی؛ ز: داستان مجنون و سواری وی بر ناقه بچه گذاشته در نواحی حی که چون مجنون بیخود شدی ناقه برگردیدی و چون به خود باز آمدی ناقه را برگردانیدی.

صفحه ۲۵۶ سرفصل: ج د ه: «آن» نیست؛ و ز: در بوتۀ امتحان گداختن لیلی مجنون را و تمام عیاری نقد محبتش را شناختن و به سکه قبول مشرف ساختن. صفحه ۲۵۹ سرفصل: د ه: کلمه «کردن» نیست؛ ز: کلمه «مجنون» افتاده است و به جای «سوگندان»، «سوگندهای» آمده است.

صفحه ۲۶۲ سرفصل: و ز: مشاهده نمودن عامریان تغییر حال و تفرق بال مجنون را (در «و» علاوه شده: و نامه سربسته راز او را شکافتن).

صفحه ۲۶۴ سرفصل: ج و: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی و به سر وقت وی رسیدن و به قصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن؛ د ه: به جای «نصیحت کردن»، «نصیحت کردن وی را» آمده است؛ ز: خبر یافتن پدر مجنون از پیوند با لیلی و به سر وقت وی رسیدن.

صفحه ۲۶۷ سرفصل: ه: دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را به آنکه یکی از محبوبان قبیله عرب را به نکاح او درآرند تا آتش سودای او فرونشیند؛ ز: به جای «بنی عامر»، «قبیله بنی عامر» و به جای «قبیله»، «قبایل» آمده است.

صفحه ۲۷۱ سرفصل: ج: عهد دیگری کرده و دختر را به نکاح خود درآورده؛ د ه: و



دختر عم خود را به نکاح خود درآورده؛ و: و دختر عم را به نکاح درآورده است؛ ز: و دختر عم را به قید نکاح درآورده است.

صفحه ۲۷۴ سرفصل: د ه: به جای «بیانگ زاغ»، «بانگ زاغ را» آمده است؛ ز: با کلمه «گرفتن» قطع می‌گردد.

صفحه ۲۷۹ سرفصل: ج: «با» ی دوم نیست؛ ه ز: به جای «وی از»، «وی را از» آمده است.

صفحه ۲۸۳ سرفصل: ج: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و سیاست کردن وی بر آن لیلی را؛ د: خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن شب وی با مجنون؛ ه ز: به جای «بر آن»، «وی را بر آن» آمده است.

صفحه ۲۸۴ سرفصل: ج ز: به جای «از آنکه»، «که» آمده است؛ د ه: واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانه خود راه دهد.

صفحه ۲۸۷ سرفصل: د: خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون به جهت آمدن وی به خانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و به دادخواهی به درگاه خلیفه رفتن و سوگند خود را که پیش ازین مذکور شد راست کردن؛ ز: به جای «پیش ازین مذکور شد»، «پیش از آن مذکور شده» آمده است.

صفحه ۲۹۱ سرفصل: ج د ه: به جای «برای»، «از برای» آمده است؛ ز: کلمه «این» نیست.

صفحه ۲۹۲ بیت ۱۴۲۰ اِرحمُ تُرحم: ترجمه: رحم کنی رحم بینی.

صفحه ۲۹۵ سرفصل: ج: ابا کردن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون.

صفحه ۲۹۹ سرفصل: د: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند؛ ه: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا کردن پدر لیلی از آن؛ ز: دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی ترحم کردن و وی را وعده دادن.

صفحه ۳۰۵ بیت ۱۷۰۷ آب است و سگ گزیده. گویا سگ گزیده از آب می‌ترسد و

از آن فرار می‌کند. این مثل در چند جای دیوان خاقانی نیز آمده است، چنانچه:

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین چون سگ گزیده‌ای که ز ماء معین گریخت

صفحه ۳۰۷ سرفصل: د: کلمه «کردن» نیست.

صفحه ۳۱۰ سرفصل: د: کلمه «وی» نیست.

صفحه ۳۱۳ سرفصل: ج: کلمه «بیرون» نیست؛ د: بعد کلمه «قبیله» کلمه «لیلی»

نیست؛ ه: کلمه «مردان» نیست.

صفحه ۳۲۳ سرفصل: د ه: به جای «وی»، «وی را» آمده است؛ ز: شنیدن خلیفه

آوازه مجنون را در عشقبازی با لیلی.

صفحه ۳۲۸ سرفصل: الف: پیشاوند «با» و جانشین «وی» نیست؛ ج: صفت تابستان و

خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی به حج و همراه شدن مجنون با قافله لیلی و رفتن به حج.

صفحه ۳۳۱ سرفصل: ج: کلمه «حج» نیست؛ د: کلمه‌های «لیلی» و «حج» نیست.

صفحه ۳۳۳ سرفصل: ج: کلمه «شدن» نیست؛ د ه: ز: به جای «وی» - «وی را» آمده

است.

صفحه ۳۳۵ بیت ۲۳۳۹ - العبد و ماله لمولاه: ترجمه: بنده و هر شیئی که از اوست به

مولا متعلق است.

صفحه ۳۳۹ سرفصل: ه: «وی از آن» را ندارد.

صفحه ۳۴۶ سرفصل: ب ج د ه و ز: به جای «هم آواز شدن»، «هم آواز گشتن» آمده

است؛ د: به جای «فریاد»، «زاری» آمده؛ ز: به جای «با»، «به» نوشته شده است.

صفحه ۳۴۷ بیت ۲۶۰۲ - نحن العرب و نكرم الضیف: ترجمه: ما عربیم و میهمان را

گرامی می‌داریم.

صفحه ۳۵۱ سرفصل: ب د و ز: نامه نوشتن لیلی به مجنون و عذر خواستن که شوهر

کردن نه به اختیار وی بلکه به تکلیف مادر و پدر وی بود؛ ج: نامه نوشتن لیلی به مجنون و

عذر خواستن که شوهر کردن نه به اختیار وی بود بلکه به تکلیف پدر و مادر بود.

صفحه ۳۵۴ سرفصل: و: رسانیدن قاصد نامه را به مجنون و خواندن وی نامه را.

صفحه ۳۵۹ سرفصل: ه: جواب نوشتن مجنون به نامه لیلی.

صفحه ۳۶۲ سرفصل: ج: کلمه «وی» نیست؛ د: بیمار شدن شوهر لیلی و وفات وی با داغ محرومی وصال لیلی؛ ه: کلمه «یافتن» نیست.

صفحه ۳۶۴ سرفصل: د: خبر وفات شوهر لیلی به مجنون رسیدن و گریستن مجنون و سبب گریه پرسیدن قاصد.

صفحه ۳۶۷ سرفصل: ب: کلمه «ملاقات» نیست؛ ج: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که از ضعف در کوی وی مانده بود؛ د: رفتن مجنون به حوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی لیلی دیده بود.

صفحه ۳۸۶ سرفصل: الف د: «که» نیست؛ ج: کلمه «بسیار» نیست؛ د: به جای «گرفته»، «کشیده» آمده است؛ ه: به جای «غزالی را»، «غزالی» آمده؛ ز: به جای «گرفته»، «گرفت» نوشته شده است.

صفحه ۳۸۷ بیت ۳۴۴۶ - اِنَّا لِلّٰهِ رَاجِعُونَ - شکل پره آیت چنین است: اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. ترجمه: ما برای خداییم و به سوی او برمی گردیم. این آیت را هنگام دیدن مرده‌ای و یا شنیدن مرگ کسی می خوانند.

صفحه ۳۹۰: ه: جای سرفصل خالیست.

صفحه ۳۹۴ سرفصل: ب ج د و: پیشاوند «مر» دوم نیست؛ ه: به جای «مر او را»، «وی را» آمده است.

صفحه ۳۹۶ سرفصل: ب: در اول سرفصل پیشاوند «در» افزوده شده؛ ه: جای سرفصل خالیست؛ و: به جای «بخاک کنند»، «بخاک دفن کنند» نوشته شده؛ ز: به جای «بخاک»، «در خاک» چاپ شده است.

صفحه ۴۰۲ سرفصل: ج ه: در نصیحت فرزند دلبند از جمند رزقه الله تعالی سعادة الدارين.

صفحه ۴۰۴ سرفصل: ه: ختم کتاب و خاتمه خطاب





# خردنامه اسکندری

حسین احمد تربیت



بسم الله الرحمن الرحيم

الهی کمال الہی تورا است	جمال جهان پادشاهی تورا است
جمال تو از وسع بینش برون	کمال از حد آفرینش فزون <sup>۱</sup>
بلندی و پستی نخوانم تو را	مقید به اینها ندانم تو را
نه تنها بلندی و پستی تویی	که هستی ده هست و هستی <sup>۲</sup> تویی
تویی جمله و غیر تو هیچ نیست	درین نکته یک مو خم و پیچ نیست
چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس	تو را چون شناسم من <sup>۳</sup> ناشناس
وز آن رو که پیدا و پنهان تویی	به هرچه افتدم چشم دل <sup>۴</sup> آن تویی
جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای	بر او صنع تو حرفکش خامه‌ای
خرد هست از آن نامه حرف نخست	که دیباجه نامه زان شد درست
بود آخرین حرف از آن آدمی	بر او ختم شد منصب خاتمی
ز آغاز این نامه تا ختم کار	گر آرد یکی نامجو در شمار
همه دفتر فضل و انعام توست	مفصل شده نسخه نام توست
نگویم که نامت هزار و یکیست <sup>۵</sup>	که با آن هزاران هزار اندکیست <sup>۶</sup>
بهشت است منزلگه زیرکی	که کوشد در احصای <sup>۷</sup> صد کم <sup>۸</sup> یکی
بجنبان بدین سُبْحه انگشت من	وز آن مَهره گردان قوی پشت من
بود در رخت سُبْحه خوانی <sup>۹</sup> سپهر	که گردد <sup>۱۰</sup> ازو مَهره‌سان ماه و مَهر
به تسبیح خوانی تو می‌خوانیش	از آنست این مَهره گردانیش
طبایع که با یکدگر جنگی‌اند	ز تدبیر تو رو به یکرنگی‌اند

۵

۱۰

۱۵

۱. هزج : برون.	۲. ج : هستی ده هست هستی.	۳. الف : منی.
۴. ب ج د و ز : چشم و دل.	۵. ب و : یکست.	۶. ب و : اندکست.
۷. ز : اقصای.	۸. الف : کم صد.	۹. ج : سُبْحه خوان.
		۱۰. الف : کرده.

- ز توست آب با آتش آمیخته  
 شد از صلح ایشان درین کهنه دیر ۲۰  
 از آن صلح کانه‌ها پر از گوهر است  
 وز آنست در جانور زندگی  
 وز آنست در آدمی دین و داد  
 تویی کز تو کس را نباشد گزیر  
 ندارم ز کس دستگیری هوس ۲۵  
 ز تو گر فزایش و گر کاهش است  
 بدانسی و خواهی و آنکه کنی  
 عَیْبَت را درین کارگه راه نیست  
 به ما اختیاری که دادی به کار  
 چو سر رشته کار در دست توست ۳۰  
 سزد گر ز حیرت<sup>۶</sup> بر آریم دم  
 فلک با همه صیت و طاق و طُرب  
 اگر بی تو موری بجنب ز جای  
 ز شرکت زند در جهان خواجه دم  
 بدین<sup>۸</sup> دعوی آن کو کشد سر ز راه ۳۵  
 نشسته‌ست در طبع هر زیرکی  
 یکی جوی جامی دو جویی مکن  
 یکی اصل جمعیت و زندگیست
- ز تو خاک در باد<sup>۱</sup> آویخته  
 بسی خیر ظاهر که الصلح<sup>۲</sup> خیر  
 زمین پُر درختان بار آور است  
 پس از زندگی وصف پایدگی  
 ز دانش به هر کار بند و گشاد  
 در افتادگیها تویی دستگیر  
 ز دست تو می آید این کار و بس  
 نه چون فیض خورشید بی خواهش است  
 به قانون حکمت به آن<sup>۴</sup> ره کنی  
 ولی هر سر از هر<sup>۵</sup> سر آگاه نیست  
 ندادی در آن اختیار اختیار  
 کننده به هر کار پابست توست  
 چو مختار باشیم و مجبور هم  
 نجنب ز جاتا نگوئی بجنب  
 در آن جنبش او<sup>۷</sup> هم بود یک خدای  
 و گر خود شریک است در یک دم  
 دو شاخش نهد شحنه<sup>۹</sup> لا اله  
 که دارد دو گیتی مؤثر<sup>۹</sup> یکی  
 به میدان وحدت دو گویی مکن  
 دویی تخم مرگ و پراکندگیست

۱. الف: باد در خاک. ج: خاک با باد.

۲. ج: ح: الصلح و.

۳. الف: دید و.

۴. ج: بدان.

۵. الف: افتاده.

۶. د: آن.

۷. د: حسرت.

۸. ه: مؤید.

۹. د: بدان.



مناجات در اظهار افتادگی<sup>۱</sup> عجز و پیری و به پایمردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گستر عاِجز و مضطرم	بگستر سحاب کرم بر سرم
۴۰ به عجز و ضعیفی و پیریم بین	ز اسباب قوّت فقیریم بین
نه دستی که کاری بر آید ازو	نه پاییی که راهی گشاید ازو
به بخشایش و لطف دستی گشای	ببخشا بر این پیر بی دست و پای
جوانی که با دل سیاهی گذشت	به موی سیه در تباهی گذشت
سیه مویی از من چو بر تافت روی <sup>۲</sup>	تو نیز از دل من سیاهی بشوی
۴۵ چو شد مویم از نور پیری سفید	مگردان ز نور خودم ناامید
دلم را که آمد سیاهی پسند	ز «نُورٌ عَلٰی نُور» کن بهره‌مند
سیاهی دل شد مرا تو به توی	به دل رفت گویی <sup>۳</sup> سیاهی ز موی
بسی در دل این آرزو آیدم	که از دل سیاهی به مو <sup>۴</sup> آیدم
ز موی سفید خودم در حجاب	کنم از سواد دل آن را خضاب <sup>۵</sup>
۵۰ گرفتم که از دل شود مو سیاه	چگونه کنم راست پشت دوتاه <sup>۶</sup>
چنان مانده‌ام در نماز خضوع	که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان‌وار پشتم شکست	ز تار سرشکم بر آن <sup>۷</sup> چله بست
کنون می‌کشم زین کمان تیر آه	هدف می‌کنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون‌گذار	چو هرگز نشد صید کامی شکار
۵۵ نیندازم آن را ز شست هوس	غرض چیست از آنم <sup>۸</sup> تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی	کز آن گردهم پشت دولت قوی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر	کز افضال و احسان شوم بهره‌ور
نخواهم ز تو شغل اهل صلاح	کز آن گردهم حور و جنت <sup>۹</sup> مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ	کش از غیر درد تو باشد فراغ

۴. د: بموی.

۳. ه: گویا.

۲. الف: موی.

۱. الف: افتاده.

۶. ه: این بیت افتاده.

۵. ه: این بیت نیست.

۹. د: حور جنت.

۸. ج د ه و ز ح: زانم.

۷. د: برو.

- ۶۰ دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ  
دلی خواهم از هر غم و درد پاک  
که تا کنج نابود منزل کنم  
کنم نیست نقش کم و بیش را  
۶۵ کشم سربه جلاباب گم بودگی  
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف  
برم ره به جایی سخن مختصر  
تو بینی به من خویشتن را نه من  
نیایم دگر باز ازان نیستی  
بدین پایه جامی کسی یافت دست  
۷۰ ز ناقص فروغان نظر برگرفت  
در او غیر یاد<sup>۱</sup> تو نگذشته هیچ  
ز اندوه نایاب تو دردناک  
ز عالم همه رو در آن دل کنم  
در آن نیستی گم کنم خویش را  
ز گم بودگی یابم آسودگی  
زبان را فرو بندم از صوت و حرف  
که باشم ز نوی و کهن بیخبر  
تو گویی به من این سخن را نه من  
شوم مخزن<sup>۲</sup> راز ازان نیستی  
که دربند هستی نشد پای بست  
فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه‌ای که دیباچه کمال او «کنت نبیاً و آدم بین الماء والطين» است و  
روزنامه حال خجسته مآل او «اناسید الاولین والآخرین»

- سر سروران تاج آزادگان  
مه ابطحی نیّر یثربی  
به حکم شریعت طریقت اساس  
جهان را مطاع و خدا را مطیع  
۷۵ محمد که شمع ازل نور اوست  
در گنج هستی به او<sup>۷</sup> باز شد<sup>۸</sup>  
خرد تشنه فیض تعلیم او<sup>۱۰</sup>  
سپهدار خلیل فرستادگان  
کش آن<sup>۳</sup> مشرقی گرد و این<sup>۴</sup> مغربی  
به نور طریقت حقیقت شناس  
اسیران روز جزا را شفیع<sup>۵</sup>  
قلم اولین حرف منشور اوست<sup>۶</sup>  
دلش مخزن گوهر راز شد<sup>۹</sup>  
ترشح گش از چشمه میم او<sup>۱۱</sup>

۱. د. نام. ۲. ز: محرم. ۳. ج: این. ۴. ج: آن.  
۵. د: بیت‌های ۷۳ و ۷۴ پس و پیش آمده‌اند. ۶. د: بیت ۷۵ بجای ۷۹ آمده است.  
۷. ج: برو. ۸. الف: کرد. ۹. الف: کرد. ۱۰. ه: اوست.  
۱۱. ه: اوست.

به پروانگی خواند جبریل را  
 ز انگشت تسبیح خوانش کلید  
 ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد  
 بر افروخت زان<sup>۱</sup> گوهر شبچراغ  
 نبوت سلیمان<sup>۲</sup> او خاتمی  
 ازان بسته می داشت<sup>۳</sup> بر سینه سنگ  
 ازان خاتمش بود مهر گتف  
 شدش سنگ اعدا به دندان قرین  
 ز عکسش بر آورد رنگ عقیق  
 نشد چون شد اندر کفش<sup>۴</sup> سُبْحَه خوان  
 که چون سُبْحَه خوان می کند سنگ را  
 زمین از فروغ رخس غرق نور  
 ازان سایه انداخت بر عرش پاک  
 که تا عرش آساید از سایه اش

چو شد شمع این سبز قندیل را  
 به کف داد دارای عرش مجید  
 بدان قفل از حُقه مَه گشاد  
 شب کفر تاریک چون پر زاغ  
 همی کرد در کشور محرمی  
 چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ  
 به ختمیت آن دم که شد متّصف  
 چو خاتم که گیرد به دندان نگین  
 چو آن سنگ شد با سُهیلش رفیق  
 گر از لعل گویای او سُبْحَه ران  
 ببین آن لب معجز آهنگ را  
 تن پاکش از ظلمت سایه دور  
 دریغ آمدش سایه از فرش خاک  
 گذشت از سپهر برین پایه اش

۸۰

۸۵

۹۰

پایه معراج سخن را بلند ساختن و سخن پایه معراج خواجه پرداختن<sup>۵</sup>

کواکب در او گیتی افروز بود  
 ز مشکین مشبک همی تافت روز  
 شُهَب میل در دیده غم زده  
 رسانید ز اوج<sup>۷</sup> فلک بر زمین  
 یکی شعله از نور پا تا به فرق  
 چو طاووس فردوس جولانگری

شبی کز شرف غیرت روز بود  
 تو گویی درین گنبد دلفروز  
 همه روشنان دیده در هم<sup>۶</sup> زده  
 رسید از سر سدره روح الامین  
 بُراقی به جستن چو رخشنده برق  
 چو آهوی چین بی خطا پیکری

۹۵

۲. ب د ه و : سلیمانی. ج : سلیمانی و.

۱. الف : از آن. ه ز : چون.

۵. الف : عنوان ندارد.

۴. د : بشد سُبْحَه اندر کفش.

۳. ج : در.

۷. ج : از اوج.

۶. ج : بر هم.

- تذروی رسیده ز باغ بهشت  
 ز روشن بریشم مُشَعَّر تنش  
 ۱۰۰ مَدَوْر سَرینی مُعْبَر دُمی  
 ز بی داغیش بر دل ماه داغ  
 چو سوسن درین بوستان<sup>۲</sup> تیزگوش  
 چو رخس خرد بر فلک خوش خرام  
 نبود ز هـمـواری گام او  
 ۱۰۵ چو کشتی شدی رفتنش آشکار  
 به همراهیش گرزدی تیر کس  
 پیمر بر آن بارگی شد سوار  
 عنان عزیمت ز بَطحا بتافت  
 ز اقصی علم سوی بالا کشید  
 ۱۱۰ بُراقش قدم بر سر ماه زد  
 عَطارد ز وی جز عطا کد نکرد  
 به یمنش ز خط خطا باز رست<sup>۶</sup>  
 ز تار طرب زهره بگست<sup>۷</sup> چنگ  
 بر آمد به گردون چو مه بی نقاب<sup>۸</sup>  
 ۱۱۵ پی صید بهرام مشکین کمند  
 به هر بنده دیدش کرم گستری  
 زحل با عُلُوش ز صدر جلال  
 ثوابت فتادند خوار و دژم
- فـروزنـده تـر از چـراغ بهشت  
 ز مشک سـیه زیـور گردنش  
 بـرون از حد وصف پا و سمی  
 چو کافور با<sup>۱</sup> چشم او پـر زـاغ  
 طلسمی عجب بر سر گنج هوش  
 چو تیر نظر بر زمین تیز گام  
 ز جنبش<sup>۳</sup> رهی تا به آرام او  
 ز تغیر وضع یمین و یسار  
 فتادی به فرسنگ ازو تیر پس  
 چو برگ سمن بر نسیم بهار  
 به یکدم ز بطحا به اقصی شتافت  
 سرا پرده بر چرخ والا کشید  
 پی مقدمش ماه خرگاه زد<sup>۴</sup>  
 به رویش سؤال عطا رَد نکرد<sup>۵</sup>  
 ورق را قلم زد قلم را شکست  
 که بر مطربان عیش ازو گشت تنگ  
 فرو شد ز شرمش به خود آفتاب  
 چو انداخت چون گورش آمد به بند  
 بدو بایع خویش شد مشتری  
 چو ماه نو آمد به صف نعال  
 به راهش چو افشانده<sup>۹</sup> مشتی درم

۱. ز: بر. ۲. ح: گلستان.

۳. ه: به جنبش.

۴. ه: بیت‌های ۱۱۰ و ۱۱۱ نیست.

۵. ه: این مصرع افتاده است.

۶. ه: این مصرع افتاده است.

۷. د: بگسیخت. ۸. ج: حجاب.

۹. الف: افشانده چو. ز: بر افشانده.

- ۱۲۰ ز هر نقش لوح نهم ساده شد  
چو گرد از پی مفرش آب و گل  
ز حدّ جهت پای بیرون نهاد  
بدید آنچه موسی بجست و ندید  
دل پاک او مخزن راز گشت  
ازین بام نه پایه آمد فرود  
۱۲۵ نثاری که بر فرق اصحاب ریخت  
ازان گوهر افشان توانگر شدند  
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج  
یکی «ثانی اثْنین» در کنج غار  
تن خود سپر کرد بی ترس و باک  
دوم آنکه از سگّه عدل اوست  
۱۳۰ سیم شرمگینی که شد بی قصور  
چهارم که آن ابر دریا نثار  
چو عنصر چهارند و زیشان بی پای  
ره اعتدال از ننداری نگاه  
۱۳۵ چو هر سِفله بی اعتدالی مکن  
شو از مهر دل خوشه چین همه  
مزن طعن انکار بر کارشان  
بود روز تنهایی و بسی کسی
- پی حرف تعلیمش آماده شد  
بساط سِماطی «كَطَى السَّجَل»  
قدم از حد هر کس افزون نهاد  
شنید آنچه موسی چنان کم شنید  
فقیر آمد اما غنی بازگشت  
به گوهر گرانمایه آمد فرود  
ز دُرّج دو لب گوهر ناب ریخت  
توانگر چه، کانهای گوهر شدند  
گرفتند از تاجداران خراج  
که چون مار شد ناوک جان شکار  
که زخمی نیاید بر آن جان پاک  
کزین گونه دینار دین سرخ روست  
ز شمع نبوّت نصیبش دو نور  
نم او کرم برق<sup>۱</sup> او ذوالفقار  
تو را قالب دین درین تنگنای<sup>۲</sup>  
میانشان شود قالب دین تباه  
دل از مهر این چار خالی مکن  
که کین یکی هست کین همه  
چو جامی به جان دوست می دارشان<sup>۳</sup>  
بدین دوستداری به جایی<sup>۴</sup> رسی

۱. الف : ابر. ۲. ب : این بیت نیست.

۳. ح : بیتهای ۱۳۸ تا ۱۶۵، افتاده است. ۴. الف : بجای.

در دعای دولتخواهی حضرت ولایت پناهی عبیداللّٰهی لا زالت ایام بقائه

مصونة عن التناهی و مأمونة عن اصابة الدواهی

به فیض <sup>۱</sup> ازل هر که را همره‌یست	دل روشنش هم پر و هم تهیست
۱۴۰ پر از چیست از جذب پیران راه	تهی از چه زآویزش مال و جاه
خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد	کف اندر کف دستگیران نهاد
گم نقش صورت پسندان <sup>۲</sup> گرفت	دل ساده از نقشبندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی	ز اشراق نور عبیداللّٰهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ	که می‌دارد این نام از القاب ننگ
۱۴۵ ازین نام دل را به سِرّی ره است	که تقریر القاب ازان کوتاه است
ازان محو در بی‌نشانی شود	وز این لوح کلک معانی شود
به هر جا کشد بی‌نشانی علم	نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو	پر از نور دلها و جانها ز تو
به چشم ار نه ناظر به نور توأم	چو بستم نظر در حضور توأم
۱۵۰ چو خورشید از دور نوری ببخش	مرا غایت از من حضوری ببخش
تو را هست دست تصرّف دراز	مگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همّت به فتراک توست	سرم گر به گردون رسد خاک توست
به فتراک خود صیدوارم ببند	وز آن حلقه گردان مرا سر بلند
ز طوق تو سر در نیارم به کس	به عالم همین طوقداریم بس <sup>۳</sup>
۱۵۵ چو شد طوق گردن مرا شوق تو	بین شوقم ای من سگ طوق تو
مسوز ای درت قبله عشاق را	به حرمان اسیران مشتاق را
ز دیوان فقرم طرازی فرست	ز لوح فنا حرف رازی فرست
کز آن حرف بازار تیزی کنم	ز لب گوهر راز ریزی کنم
به شکرت شوم مرغ شکر شکن	به هر حلقه گوش گوهر فکن

۱. ب ج د هوز: بفضل.

۲. ه: پرستان.

۳. الف ح: و بس.

- ۱۶۰ نهالی ز آب و گلم خاسته‌ست  
نهالی نه طفلی<sup>۱</sup> نو آورده‌ای  
یکی شب به خواب آنچنان دیدمش  
به پیش تو آوردم امیدوار  
نهادی به لطفش دهان بر دهان  
عجب شربت<sup>۲</sup> صافی و دلپذیر  
چنان پُر برآمد ازان کام او  
ز تو چشم آن دارم ای بحر جود  
دهی آب کشت خراب مرا  
گماری بر احوال من همّتی  
کشی قطره‌ام را به دُر دانگی  
۱۶۵ بود بر پی رهنوردان رود  
الاتا به خوبی و فرخندگی  
به تو شمع روشن‌دلان زنده باد  
کزو باغ طبع من آراسته‌ست  
به شیر ولای تو پرورده‌ای  
که چون غنچه در خرقه پیچیدمش  
به حرمت گرفتی سرش بر کنار<sup>۳</sup>  
فرو ریختیش از دهان در دهان  
به شیرینی و رنگ چون شهد و شیر  
که لبریز شد گوهرین جام او  
که هر چند دیر آمدم زود زود  
کنی راست تعبیر خواب مرا  
صدف ریزه‌ام را دهی قیمتی  
ز طفلی به مردی و مردانگی  
به مردانگی راه مردان رود  
بود شمع خورشید را زندگی  
بر آفاق نور تو تابنده<sup>۴</sup> باد

در مدحت سایه خدا که سایه بودن وی مر آن حضرت را چون آفتاب بر همه ذرات عالم روشن است لزال ممدوداً علی مفارق العالمین

- ۱۷۵ دلم را چو فکرت بدینجا رسید  
زمان را امان و امان را ضمان  
ملاذ الوری ملجأ الخافقین  
ز چترش سپهر برین سایه‌ای  
چو خورشید کو آسمان را گرفت  
جهانگیری او به خود بود و بس  
به سدّاحی شاه والا کشید  
درین نه صدف او و خور تو امان  
هژبر ظفر صید سلطان حسین  
ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای  
به میغ<sup>۵</sup> زرافشان جهان را گرفت  
نبودش در آن منت از هیچ کس<sup>۶</sup>

۱. ب ج دوز: طفل. ۲. ج د ز: در کنار. ۳. ب هوز: شربتی. ۴. ب د و ح: پاینده.

۵. ب ج د هوز ح: بتیغ. ۶. ج: منت هیچکس.

- ۱۸۰ به تختش همه خسروان سوده تاج  
فلک چون ببیند کمانش ز بیم  
چو از زه فتد بر کمانش گره  
چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر  
چو رُمحش<sup>۲</sup> کند با فلک سرکشی
- ۱۸۵ به بهرام چرخ ار کمند افکند  
به خُود و سپر در نیاورد سر  
زره بر تن خود نکرد استوار  
نگهدار آن کس که یزدان بود  
زهی بهر معماری این سرای
- ۱۹۰ درین پر خَلل چار دیوار خویش  
به هر جا فتد رخنه فتنه زای  
مبادا که دور از گل تازهای  
درآید ز دروازه خلیل بلا  
به هر جا بود<sup>۳</sup> زین سرا خانه ای
- ۱۹۵ صدای خوش است این کهن طاق را  
ز عدل است این گوی گردان به پای  
اگر عدل نبود نماند جهان  
هر آن دل که از عدل جان پرورد  
بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است
- به تیغش همه سرکشان<sup>۱</sup> داده باج  
به قربانیش آورد سبز ادیم  
برآید ز قوس قزح بانگ زه  
نشیند به خاک از سپهر اثیر  
شود زان تغائن شهاب آتشی  
به خاکش ز اوج بلند افکند  
که پاس خداوند بودش سپر  
که دریا که دیده ست در چشمه سار  
چه آسایش از چرخ گردان بود  
تورا ز آب و گل بر کشیده خدای  
مشو یک زمان غافل از کار خویش  
به یک مشت گل دست رحمت گشای  
شود رخنه تنگ دروازه ای  
بگیرد در و بام سیل بلا  
شود خالی از گنج ویرانه ای  
که عدل است معموری آفاق را  
ز عدل است این تنگ<sup>۴</sup> میدان به جای  
به هم در رود آشکار و نهان  
کجا رو به ظلمات ظلم آورد  
که نفرین مظلوم ظالم گُش است

۱. الف : خسروان. د : سروران.

۲. ح : رخشش.

۳. الف : برد.

۴. ح : صحن.



جواب از این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا

دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

- ۲۰۰ شنیدم که این نکته را ساده‌ای  
که بسیار مظلوم را دیده‌ایم  
یکی خصم را بسته غم نکرد  
بگفت آن که سنگ از دمش<sup>۵</sup> موم نیست  
ستمکش اگر نی<sup>۶</sup> ستمگر بود
- ۲۰۵ وگر شغل او هم ستم‌پیشگیست  
چو باشد دلش را سوی ظلم رو  
درین ظلمت آباد پرگفت و گوی  
غلام از ستم چوب بر خر شکست  
زد انبان آن بیوه را رخنه موش
- ۲۱۰ بر آن مور گنجشک هم زور کرد  
نیابد امان دیگری نیز هم  
همی رو چنین تا رسد سلسله  
از آنجا همه عدل مطلق بود  
چو آنجا<sup>۸</sup> رسیدی خموشی به است
- ۲۱۵ بیا ساقیا برگ عشرت بساز  
که از دولت شه نه کاووس و کی  
بیا مطربا مرحبایی بزن  
که طبع شه از هر غم آزاد باد
- بپرسید روزی ز<sup>۱</sup> آزاده‌ای  
فراوان دعاهاش<sup>۲</sup> بشنیده‌ایم  
سر مویی<sup>۳</sup> از فرق او کم نکرد<sup>۴</sup>  
اگر زیر تیغ است مظلوم نیست  
قبول دعایش مقرر بود  
دعای وی از کوته اندیشگیست  
نیاید دعایش فرو جز به رو  
بسی ظالمانند مظلوم روی  
به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست  
برآورد گربه ز جانش خروش  
ازو دیگری معده معمور کرد  
ز چیزی شود پست و ناچیز هم  
به جایی<sup>۷</sup> کز آنجا شاید گله  
حق محض و خیر محقق بود  
ز هر گشت و گوتیزهوشی به است  
مکن در به روی حریفان فراز  
بگیریم جام و بنوشیم می  
دعایی<sup>۹</sup> بگویی و نوایی<sup>۱۰</sup> بزن  
به عدلش همه عالم آباد باد

۴. الف : کرد.

۳. الف : موی.

۲. ج : سخنهای.

۱. و : از.

۸. ه : اینجا.

۷. الف : بجای.

۶. الف ج : نه.

۵. الف : کفش.

۱۰. الف : نوای.

۹. الف : دعای.

گوش خالی فرزند ارجمند را به گوهر پند گوهر بند کردن

و لوح ساده‌اش را به نقوش نصیحت نشانمند ساختن

بیا ای جگر گوشه فرزند من	۲۲۰
صدف وار بنشین دمی لب خموش	
شنو پند و دانش به آن <sup>۱</sup> یار کن	
ز گوش <sup>۲</sup> ار نیفتد به دل نور هوش	
به دانش که با آن کنش یار نیست	
نیاید ز دل <sup>۳</sup> سرمه‌دانیت خوش	
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند	۲۲۵
که ای همچو خورشید روشن ضمیر	
به هر کار دل با خدا راست دار <sup>۴</sup>	
به طاعت چه حاصل که پشتت دوتاست	
همی باش روشن دل و صاف رای	
به هر ناکس و کس درین کارگاه	۲۳۰
دم صبحگاهان چو گردان سپهر	
ازان چرخ را برتری حاصل است	
چو باید بزرگیت پیرانه سر	
همی کن به پیران بی کس کسی	
بتخصیص پیری که سرور بود	۲۳۵
به خُردان <sup>۵</sup> به چشم حقارت مبین	
بود قیمت گوهر از آب و رنگ	
به هر دشمنی کان برونی بود	
به حلم و مدارا چو کوه آی پیش	
بینه گوش بر گوهر پند من	
چو گوهر فشانم به من دار گوش	
چو دانستی آنگه به آن <sup>۶</sup> کار کن	
چه سوراخ موش و چه سوراخ گوش	
بجز ناخردمند را کار نیست	
چو نبود ازان دیده‌ات سرمه کش	
به خُردان وصیت چنین کرده‌اند	
چو صبح از صفا شیوه صدق گیر	
که از راستکاری شوی رستگار	
چو روی دلت نیست با قبله راست	
به انصاف با بندگان خدای	
ز خود می‌ده انصاف و از کس مخواه	
بر آفاق مگشای جز چشم مهر	
که هر ذره را مهر او شامل است	
به چشم بزرگی به پیران نگر	
کزین شیوه دانم <sup>۷</sup> به پیری رسی	
به پیری به هم پیر پرور بود	
بسا خرد صدر بزرگی نشین	
چه غم زانکه خرد است نسبت به سنگ	
و گر دشمنیهاش خونی بود	
ز تیغ جفایش مکش فرق خویش	

۴. الف : بدل.

۳. ج : ز گفت.

۲. ج : ه : بدان.

۱. ج : بدان.

۷. الف : بمردان.

۶. الف : خواهم.

۵. الف : آر.

۲۴۰

به خصم درونی که آن نفس توست  
در آزار او تیغ خونریز باش  
نصیحتگری بر دل دوستان  
به باغ ار نباشد صبا بهره ده<sup>۱</sup>

۲۴۵

به درویش محتاج بخشش نمای  
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ  
ز نادان که اسرار دان سخن  
چو گردد ازو خرمنت شعله خیز

۲۵۰

تواضع کن آن را که دانشور است  
بسود دانش آب و زمین بلند  
کی افتد به کف مرد را دُرّ ناب  
زبان سوده شد زین سخن خامه را

۲۵۵

چه خوش گفت دانا<sup>۵</sup> که در خانه کس  
همان به که در کوی دل ره کنیم  
بیا ساقی و طرح نو در فکن  
برآور به خلوتگه جست و جوی  
بیا مطرب و عود را ساز ده  
چو او پرده سازد شوم جمله گوش

ز تو بردباری نباشد درست  
به خونریزش دمبدم تیز باش  
بود چون دم صبح بر بوستان  
ز دل<sup>۲</sup> غنچه را کی گشاید گره  
فرو بسته کارش به بخشش گشای  
چرا داری از کشت باران دریغ  
نباشد بگردان عنان سخن  
پی کشتن شعله روغن مریز  
به دانش ز تو قدر او برتر است  
ز آب روان کی<sup>۳</sup> شود بهره مند  
سر خود نبرده فرو زیر آب  
ورق شد سیه زین رقم<sup>۴</sup> نامه را  
چو باشد ز گوینده یک حرف بس  
زبان را بدین حرف کوتاه کنیم  
گلین خشت از طارم خم بکن  
به آن خشت بر من<sup>۶</sup> در گفت و گوی  
ز تار ویم بر زبان بند نه  
نشینم ز بیهوده گویی خشموش

در نصیحت نفس مفلس از بضاعت طاعت و

دلالت وی به طریق تجرید و قناعت

دلا دیده دور بین برگشای  
درین دیر دیرینه دیرپای  
ببین غور دور<sup>۷</sup> شبانروزش<sup>۸</sup>  
به خورشید و مه عالم افروزش

۱. الف : دل.

۲. ب ج د ه و ز : کم.

۳. الف : سخن.

۴. د : با من.

۵. الف : دور غور.

۶. ز : شبانروزش.

۷. الف : نه.

۸. و : زاهد.

۲۶۰ نگویم قدیم است از آغاز کار  
 حدوث ار چه شد سگّه نام او  
 شب و روز او چون دو یغمایی اند  
 دو طرّار هشیار و تو خفته مست  
 ز نقد امانی تو را کیسه پُر  
 ۲۶۵ چو کیسه به سیم و زر آکنده است  
 یکی جمع شو زین پراکندگی  
 به عبرت نظر کن که گردون چه کرد  
 پی گنج بردند بسیار رنج  
 پی عزّت نفس خواری مکش  
 ۲۷۰ چه خوش گفت آن صوفی سفره دار  
 ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست  
 نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش  
 اگر خواهدت از جگر خون چکید  
 طلب را نمی گویم انکار کن  
 ۲۷۵ به مردار جویی چو کرکس مباش  
 پی لقمه چون سگ تملّق مکن  
 رهان<sup>۱</sup> گردن از بار غلّ طمع  
 طمع پای دل را بجز بند نیست  
 طمع هر کجا حلقه بر در زند  
 ۲۸۰ میامیز چون آب با هر کسی  
 نیابی بجز ناکسی از کسان  
 خلاصی تو ز آبرو ریختن

که باشد قدم خاصه کردگار  
 نداند کس آغاز و انجام او  
 دو پیمانۀ عمر پیمایی اند  
 پی کیسه ببردنت تیز دست  
 به جان دشمن کیسه پُر کیسه بُر  
 دل کیسه داران پراکنده است  
 تهی کن دل از کیسه آکندگی  
 فریدون کجا رفت و قارون چه کرد  
 کنون خاک ریزند بر سر چو گنج  
 ز حرص و طمع خاکساری مکش  
 که نبود جهان جز یکی سفره وار  
 نصیب تو با این همه خلق چیست  
 منه بهر آن رنج بر جان خویش  
 نخواهد نصیب تو افزون رسید  
 طلب کن ولیکن به هنجار کن  
 گرفتار هر ناکس و کس مباش  
 به فتراک دونان تعلق مکن  
 فشان دامن از خار ذلّ طمع  
 طمع کار مرد خردمند نیست  
 خرد خیمه زانجا فراتر زند  
 میاویز چون باد در<sup>۲</sup> هر خسی  
 نبینی بجز دیده ریش از خسان  
 چه بخشد<sup>۳</sup> به مردم نیامیختن

خوش آن کو درین لاجوردی<sup>۱</sup> رواق  
دلش بسته خویش و پیوند نیست  
۲۸۵ بود عیسی آساش همّت قوی  
نه زین دامگه بند بر گردنش  
کفش صفر و زان قدر او چون عدد  
ازان صفر بختش به فرخندگی  
ز گیتی به هر خشک و تر ساخته  
۲۹۰ نگشته چو گل پایبند خسان  
ببندد<sup>۲</sup> ز پیرامن شهر بار  
بر اهل ولایت نباید پدید  
ز آمیزش جفت طاق است طاق  
به سودای بیگانگان بند نیست  
به تنها نشینی و یکتا روی  
نه زین خاکدان گرد بر دامنش  
یکی گشته ده، ده رسیده به صد  
به هر گوش ازو حلقه بندگی  
ز هر آرزو سینه پرداخته  
نیاورده سر در کمند کسان  
کشد گردن از منت شهریار  
که تا ننگ والی نباید کشید

### حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده با آن پیر زال<sup>۳</sup>

#### در بادیۀ قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله  
پی طعمه هر چند همّت گماشت  
۲۹۵ ز زنگار گون گرد خوان سپهر  
ندید از نم چشمه سار سراب  
همی گشت چون باد در گرد و خاک<sup>۵</sup>  
سیه خانه‌ای دید ناگه ز دور  
منور شدش چشمها زان سواد  
۳۰۰ زنی یافت چون نافه‌اش پوست خشک  
به فرقش ز عزّ قناعت قناعت  
بدو گفت کای مادر مهربان  
نه همراه او زاد نی<sup>۴</sup> راحله  
نیامد به چشمش گه شام و چاشت  
بجز گرده ماه یا قرص مهر  
بجز کاسه چشم حسرت پُر آب  
به هر دشت و وادی به صد ترس و باک<sup>۶</sup>  
خوش آینده چون خال بر روی حور  
خضر وار رو در سیاهی نهاد  
بر او گشته کافور موی چو مُشک  
ز فرمان حرصش سر امتناع  
که باشد ز وصف تو قاصر زبان

۴. ج : نه.

۳. الف : پیر زالی.

۲. الف : نه بندد.

۱. د : لاجوردی.

۶. ج : بسی ترسناک.

۵. د : گرد خاک.

- ز بی قوتیم تنگ گشته نفس  
بگفتا که دارم من از نان فراغ  
بود فراغ از فکر نان خاطر  
دمی باش کز ماریا سوسمار  
نه تابه ست بر آتش اینجا نه<sup>۱</sup> ادیگ  
نشست از سر پای آن رهنورد  
چو شد سیر ازان شوره خورده<sup>۲</sup> کباب  
نشان داد یک چشمه آبش ز دور  
بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت  
چرا رو نیاری به ده یا به شهر  
بگفتا که هر جای شهر و ده است  
قناعت نمودن<sup>۳</sup> به ناکام و کام  
ازان به که بهر شکم بخردی  
بیا ساقی و زان می دلپسند  
فرو ریز یک جرعه در جام من  
بیا مطرب و زان نو آیین سرود  
درین کاخ زنگاری افکن خروش
- ۳۰۵
- ۳۱۰
- ۳۱۵
- به یک خشک نانم به فریاد رس  
نخورده درین دشت نان جز<sup>۴</sup> کلاغ  
اگر دارمش آرزو کافر  
کنم ماهیی ریگ پرور شکار  
کنم پخته از تَف تفسیده ریگ  
به حکم ضرورت ازان طعمه خورد  
بجنید در طبع او<sup>۵</sup> میل آب  
چو اشک ستمدیدگان تلخ و شور  
که ای بانوی بر و خاتون دشت  
که گیری ز هر نعمت و ناز بهر  
یکی سِفله بر خلق فرمانده است  
بدین ناگوار آب و ناخوش طعام  
بود زیر فرمان همچون<sup>۶</sup> خودی  
که گردد ازو سِفله همّت بلند  
که دولت زند قرعه بر نام من  
که بر روی کار آرد آبم ز رود  
فرو بند از کوس شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظومه از عیب

تکلف بری که نامزد است به خردنامه اسکندری

- سخن ز آسمانها فرود آمده ست  
گشاده ز اقلیم جان پر و بال  
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار
- ۳۲۰
- بر اقلیم جانها فرود آمده ست  
چو طاووس در جلوه گاه خیال  
به روم آمده از ره زنگبار

۱. د ح : جز نان. ۲. ج : آنجا بر آتش. ح : نه تابه بر آتش در اینجا...

۳. ز : شور خورده.

۴. ز : وی.

۵. الف : گرفتن.

۶. الف : همچو.

۳۲۵ چو عبّاسیان در عبای سیاه  
 گهی بادپای نفس زیر ران  
 فرود آمده زین فضای فراخ  
 ز ذوق قدومش دل تیزهوش  
 ازان بـنـگـرد جـلـوه نـاز او  
 ازان جلوه کون و مکان پر شعاع  
 بود تابش ماه و مهر از سخن  
 ۳۳۰ دو حرفند از دفترش<sup>۳</sup> کاف و نون  
 سخن گر نبودی نبودی قلم  
 قلم زوست نالان به چنگ دبیر  
 زبان مغنی برون زان صدا  
 تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست  
 ۳۳۵ سخن مایه<sup>۵</sup> سحر و افسون بود  
 ازان سحر بستم زبان چند بار  
 ولیکن چو بود آن<sup>۶</sup> مرا در سرشت  
 دگر باره گشتم به آن حرف باز  
 زدم عـمـری از بیـمـثالان مثل  
 ۳۴۰ قلم وار از سَر قدم ساختم  
 دم از سـاـده رویان رعنا زدم  
 نـمـودم ره راست عشـاق را  
 به قصد قـصـاید شدم تیزگام  
 ز بیچارگیها درین چارسوی  
 ۳۴۵ کنون کرده‌ام پشت همّت قوی

سواد بصر ساخته جلوه‌گاه<sup>۱</sup>  
 برون رانده از رهگذار زبان  
 به دهلیزه تنگ کاخ صماخ  
 بود دیده بر روزن چشم و گوش  
 وز این بشنود دلکش آواز او  
 وز این<sup>۲</sup> نغمه جان و جهان در سماع  
 بود گردش نه سپهر از سخن  
 به هستی شده نیست را رهنمون  
 به لوح بیان سر<sup>۴</sup> نسودی قلم  
 نوای طرب زن به لحن صریر  
 بود چون تنی مانده از جان جدا  
 چه حاصل ازان پوست کش مغز نیست  
 بتخصیص وقتی که موزون بود  
 وز آن<sup>۶</sup> نادر افسون شدم توبه کار  
 نگشت از سرم حرف آن سرنوشت  
 سخن را به هر صورتی حرفه ساز  
 سرودم به وصف غزالان غزل  
 ز مشکین خـطـان نامه پرداختم  
 غزل را ز مه خیمه بالا زدم  
 ز آوازه پرکردم آفاق را  
 برآمد به نظم معـمّـام نام  
 به قول رباعی شدم چاره جوی  
 دهم مثنوی را لباس نوی

۱. ه: بیت‌های ۳۲۳ و ۳۲۴ افتاده است.

۲. ج: وزان.

۳. الف: دفتر.

۴. الف: کس.

۵. الف: پایه.

۶. الف: او.

که مانده‌ست ازان رفتگان یادگار  
 در اشعار<sup>۱</sup> نولذت دیگر است  
 ولی نی<sup>۲</sup> چو خوبان نو خاسته‌ست  
 خط سبز خواهد نه موی سفید  
 درین بزمگه شمع روشن ویست  
 رسانید گنج گهر را به پنج  
 وز آن بازوی فکرتش رنجه شد  
 دهش ساخت لیک از زر ده‌دهی  
 بسی کمتر از دُر و گوهر بود  
 نه در حُقه گوهر نه در صُره زر  
 ز مس ساختم پنج گنج فلوس  
 که این پنج من نیست ده پنجشان  
 زدم گام همّت به چابک روی  
 در گنج گفتار را وز نخست<sup>۹</sup>  
 به کف شُبحه سپردم ابرار را<sup>۱۰</sup>  
 رقم بر زلیخا و یوسف زدم  
 به لیلی و مجنون فرس تاختم  
 کنون آورم رو به پنجم کتاب  
 خردنامه‌ها کز سکندر رسید  
 که افسانه خوانی نه کار من است  
 به از قصّه‌های کهن خواندن

کهن مثنویهای پیران کار  
 اگر چه روانبخش و جان پرور است  
 به چندین هنر پیر آراسته‌ست  
 دل<sup>۳</sup> نونیا زان کوی امید  
 نظامی که استاد این فن ویست  
 ز ویرانه گنجه شد گنج سنج  
 چو خسرو به آن<sup>۴</sup> پنج<sup>۵</sup> همپنجه شد  
 کفش بود ازان گونه<sup>۶</sup> گوهر تهی  
 زر از سیم اگر چند برتر بود  
 من<sup>۷</sup> مفلس عور دور<sup>۸</sup> از هنر  
 درین کارگاه فسون و فسوس  
 من و شرمساری ز ده گنجشان  
 ولی داشت چون زور پایم نوی  
 گشادم به مفتاح عزم درست  
 ز لب تحفه آوردم احرار را  
 وز آن پس چو کَلک تصرف زدم  
 چو طفلان ز نی چون فرس ساختم  
 چو زین چار<sup>۱۱</sup> شد طبع من کامیاب  
 به یک سَلک خواهم چو گوهر کشید  
 خردنامه زان اختیار من است  
 ز اسرار حکمت سخن راندن

۱. الف : ز اشعار. ۲. د : نه. ۳. الف : دلی. ۴. ج : بدان.

۵. ز : پنجه. ۶. الف : این کلمه افتاده. ۷. الف : منی.

۸. الف : دور عور. ۹. ج : و از نخست. د : ه : روز نخست.

۱۰. الف : گشادم ز لب تحفه احرار را - نهادم بکف سبجه ابرار را. ۱۱. الف : کار.



ز بهرام گورش نراندَم سُخُن  
 چو معمورهٔ عمر شد خاک تود  
 بر آن<sup>۱</sup> بحر يك مثنوی داشتم  
 همه نکته‌های حکیمان دین  
 چو این گوهرم بود زان<sup>۲</sup> بحر ژرف  
 سخن گرچه باشد چو آب زلال  
 چو افتاد بی آن<sup>۳</sup> به کارم خَلل  
 شدم از دگر بحر گوهرفشان  
 دریغا که بگذشت عمر شریف  
 کند قافیه تنگ بر من نفس  
 نیاید برون حرفی از خامه‌ام  
 چو بر دست<sup>۴</sup> نبود شش انگشت خوش  
 ز راه خرد خط چو بیرونی است  
 حضور دل از دست دادم به نقد  
 رمید از من آن وین نگردید رام  
 کنون می‌دهد دور چرخم به یاد

نکِشتم به باغ خود آن سرو بُن  
 ز معماری هفت پیکر چه سود  
 که تخم حقایق در او کاشتم  
 حکایات ارباب کشف و یقین<sup>۵</sup>  
 مکرر نراندَم در آن بحر حرف  
 ز تکرار خیزد غبار ملال  
 تلافیش کردم به نِعَمَ الْبَدَل  
 وز آن کردم ابرار را سُبحه خوان  
 به جمع قوافی و فکر ردیف  
 ازان چون ردیفم فتد کار پس  
 که نبود سیه‌رویی نامه‌ام  
 چرا سازم از خامه انگشت شش  
 به کف خامه انگشت افزونی است  
 که بکر سخن را درآرم به<sup>۶</sup> عقد  
 گرفت آن هوا وین نیامد به دام  
 به ضرب المثل قصهٔ غوک و خاد

### حکایت آن خاد که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد

را به امید نسیه از دست بداد

یکی خاد مرغ<sup>۷</sup> هوایی شکار  
 ز بال و پرش زور پرواز رفت  
 ز بی قوتیش خاست از جان نفیر  
 پس از مدتی کردن آنجا درنگ

فرو ماند از ضعف پیری ز کار  
 به صید غرض چنگش از ساز رفت  
 وطن ساخت گرد یکی آبگیر  
 در افتاد غوکیش ناگه به چنگ

۴. ج: او.

۳. ب هوز: از آن.

۲. ج: د: کشف یقین.

۱. ج: بدان.

۷. ج: د: مرغی.

۶. ز: بر آرم.

۵. ز: در دست.

برآورد فریاد بیچاره غوک  
 مکن یکزمان در هلاکم شتاب  
 نِیم من بجز طعمه طبع کوب  
 ۳۹۰ تنم نیست جز پوستی<sup>۱</sup> ناگوار  
 اگر لب گشایی به آزادیم  
 به هر لحظه زآیین سحر و فسون  
 در آب روان پرورش یافته  
 تن او همه گوشت سر تا به دم  
 ۳۹۵ به پشت آبگون وز شکم سیم ناب  
 چو در شب سپهر از نثار کرم  
 نه در طبع اهل خرد رد چو من  
 گشا لب گرت هست ازین وعده بیم  
 چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد  
 ۴۰۰ به تلقین سوگند لبها<sup>۲</sup> گشاد  
 به يك جستن افتاد در آبگیر  
 گرسنه به خاک تباهی نشست  
 منم همچو آن خاد حرمان زده  
 ز فکر سخن رفته از دل حضور  
 به دستم ز محرومی بخت من  
 ۴۰۵ بیا ساقیا ساغر می بیار  
 ازان می که آسایش دل دهد  
 بیا مطربا عود بنهاده گوش  
 خروشی که دل را به هوش آورد

که ای سورم از دست تو گشته سوک  
 زمام شتاب از هلاکم بتاب  
 نه در کام نیکم نه در معده خوب  
 به آن کی قناعت کند گوشتخوار  
 فرستی به دل مژده شادیم  
 به تو ماهیی<sup>۲</sup> را شوم رهنمون  
 ز الوان نعمت خورش یافته  
 ازو پوست دور استخوان نیز گم  
 به چشمان چو عکس کواکب در آب  
 همه پشت و پهلوی او پر درم  
 یکی لقمه از وی به از صد چو من  
 به تلقین سوگندهای عظیم  
 تهی معده گی را فراموش کرد  
 ز منقار او غوک بیرون فتاد  
 به حرمان دگر باره شد خاد اسیر  
 نه غوکش به پنجه نه ماهی به شست  
 ره خرّمی بر دل و جان زده  
 ز نقصان فکرم سخن پر قصور  
 نه جمعیت دل نه لطف سخن  
 فلک وار دور پیایی بدار<sup>۴</sup>  
 خلاصی ز آرایش گل دهد  
 به يك گوشمال آورش در خروش  
 به دانا پیام سروش آورد

۳. ج د ح : سوگندها لب.

۲. الف : ماهی.

۱. ه : پوشش.

۴. ج د ه ز : بیار.

## آغاز سخن گستری به شروع در خردنامه اسکندری

- ۴۱۰ شناسای تـاریخهای کهن  
که مشاطه دولت فیلقوس  
ز دمسازی این عروسش به بر  
پسر نی که گردون صدف گوهری  
ز بخشنده نامان چرخ کبود  
۴۱۵ چو بگذشت سال وی از هفت و هشت  
پدر صاحب عهد خود ساختش  
قوی پنجگان را بدو داد دست  
چو بیعت گرفتش ز گردنکشان  
فرستاد پیش ارسطالیش  
۴۲۰ بدو داد پیغام کای فیلسوف  
سپهر خرد را تویی آفتاب  
ز دانش شود کارگیتی به ساز  
ز دل سرزند سر دانش نخست  
اگر در جهان نبود آموزگار  
۴۲۵ تفاوت بود اهل تمیز را  
همان به که نادان به دانا رود  
چو نادان ز دانا کند سرکشی  
اگر شاه دوران نباشد حکیم  
ازو شیوه جهل خیزد همه  
۴۳۰ ازو حظ بد کامگاری بود  
سکندر که پرورده مهدم اوست
- چنین رانده است از سکندر سخن  
چو<sup>۱</sup> آراست روی زمین چون عروس<sup>۲</sup>  
خدا داد پیرانه سر یک پسر  
فروزان ز اوج شرف اختری  
پی نامش اسکندر آمد فرود  
وزو<sup>۳</sup> فرّ شاهی فروزنده گشت  
به تاج کیانی سر افراختش  
سران را ز جز<sup>۴</sup> خدمتش پای بست  
به سرچشمه علم دادش نشان  
که گردد ز نابخردی حارسش  
که خورشید تو رسته است از کسوف  
ز فیض تو یونان زمین نوریاب  
ز بی دانشی کار گردد دراز  
که بر دست و پا کار گردد درست  
شود<sup>۵</sup> تیره از بی خرد روزگار  
به هرکس ندادند هر چیز را  
که از دانشش کار بالا رود  
نبیند ز دوران گیتی خوشی  
بود در حـضیض جهالت مقیم  
وزو مـیوه ظلم ریزد همه  
نصیب نکو<sup>۶</sup> خاکساری بود  
بر اورنگ شاهی ولیعهدم اوست

۱. الف : که.

۲. ج : بر آراست چون روی گیتی عروس.

۳. الف : ازو.

۴. ح : بجز.

۵. ح : رود.

۶. د ه : خرد.

ز هر نقش لوح دلش ساده است  
 به قانون اقبال دانش کن  
 ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند  
 ۴۳۵ دهد گوهرش را عدالت شرف  
 شود عرصه دهر آباد ازو  
 ارسطالس این نکته‌ها چون شنود  
 به حکمت چراغ دل افروختش  
 سکندر که طبع هنر<sup>۲</sup> سنج داشت  
 ۴۴۰ نشد ضایع اندر طلب رنج‌هایش  
 به نقادی فکر روشن که بود  
 به امداد استاد و همکار نیز  
 ز دل حرف نابخردی کاسته  
 کشید از جمال طبایع نقاب  
 ۴۴۵ وز آن پس ره جهل کاهی گرفت  
 به یزدان شناسی علم برفراخت  
 شد از فسحت خاطر آگهش  
 ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست  
 کمالات وی شد ز قوت سرای  
 ۴۵۰ نهالش درین باغ کون و فساد  
 شد از گردش چرخ دیرین اساس  
 بلی حکمت آنست پیش حکیم  
 به نور دل پاک حکمت پرست  
 چو تحسین صورت نه مقدور اوست

ولی نقش را قابل افتاده است  
 بر اسباب دولت تواناش کن  
 که سازد پس از مرگ نامم<sup>۱</sup> بلند  
 مرا گردد اندر عدالت خلف  
 دل و جان غم‌دیدگان شاد ازو  
 به درس سکندر زبان را گشود  
 ره حل هر مشکل آموختش  
 به امکان درون از هنر گنج داشت  
 ز امکان به فعل آمد آن<sup>۳</sup> گنج‌هایش  
 گذشت از رفیقان به هر فن که بود  
 بدانست اسرار بسیار چیز  
 به علم طبیعی شد آراسته  
 ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب  
 فروغ از علوم الهی گرفت  
 ز دانش‌پژوهی خدا را شناخت  
 ریاض ریاضی<sup>۴</sup> تماشاگهش  
 طلسمات گنج مجسطی شکست  
 به سرمزل فعل محمل گشای  
 شکوفه برآورد و بر نیز داد  
 حقایق پذیر و دقایق شناس  
 که بر راه دانش شود مستقیم  
 برد پی به هر چیز انسان<sup>۵</sup> که هست  
 در آرایش بـاطن آورده روست

۳. الف : آمدش.

۲. الف : جهان. ج : گهر.

۱. د : تاجم.

۵. ب ج د ه و ز ح : از انسان.

۴. ه : ریاضی ریاض.

۴۵۵ کشد خامه در دفتر آب و گل      ز دانش دهد زیور جان و دل

معارضه حکیم و لئیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود  
و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

۴۶۰ حکیمی نه بر صورت دلپسند      ز سرمایه حسن نابهره‌مند  
ز حد تناسب برون پیکرش      به هم ناملایم ز پا تا سرش  
قدی راست چون همت سِفله پست      رخی همچو زلف بتان پر شکست  
ز آسیب لنگیش پا پر خلل      ز نیروی گیرایش دست شل  
ز قووت تهی حُقهٔ مِشت او      به فرمان او نمی<sup>۱</sup> يك انگشت او  
فضولی بدو گفت دور از قبول      که ای طبع دانا ز شکلت ملول  
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف      ندیده کس از تیره گل آب صاف  
هر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی<sup>۲</sup>      ز شیرینی طعم او<sup>۳</sup> دست شوی  
به چشم عنایت مشو ناظرش      که عنوان باطن بود ظاهرش  
بخندید از آن هرزه‌گویی حکیم      بدو گفت کای هرزه‌گوی سلیم  
ز من این هنر بس که جان کاستم      به نقش حقایق دل آراستم  
مُصِیقل شد آینه‌سان سینه‌ام      دو عالم مصوّر در آینه‌ام  
ز من یافت اجناس عالم نوی      شدم عالمی<sup>۴</sup> نو ولی معنوی  
به تکمیل معنی که مقدور بود      قصور تکاسل ز من دور بود  
چو تحسین صورت به تدبیر من      نیامد مزین طعن تقصیر من  
به صنع از تو گر طعنه‌ای راجع است      به تحقیق آن طعنه بر صانع است  
به این طعنه کم ده زبان را گشاد      مده خرمن دین و دانش به باد  
بیا ساقی آن باده عیب شوی      که از خم فتاده به دست سبوی  
بده تا دمی عیب‌شویی کنم<sup>۵</sup>      درون فارغ از عیب‌جویی کنم<sup>۶</sup>

۱. ج: نه.      ۲. الف: بوی و رنگ.      ۳. الف: ز شیرینی و طعم او. ج: شیرینی و طعم ازو.

۴. الف ج و: عالم.      ۵. ج و ز ح: کنیم.      ۶. ج و ز ح: کنیم.

۴۷۵ بیا مطرب و پرده‌ای خوش بساز      وز آن پرده کن چشم عییم فراز  
که تاگردم از عیججویی خموش      شوم بر سر عیبها پرده‌پوش

داستان آفتاب دولت<sup>۱</sup> فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آیینۀ اسکندری را در مقابله آن داشتن و فروغ آن را در وی دیدن و سلطنت را به ربقۀ تصرّف وی در آوردن و از استاد وی

#### ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو ز آرایش جهل پاک      شد از علم یونانیان بهره‌ناک  
ز ناسازی روزگار شَموس      نگو نثار شد دولت فیلقوس  
درین شش جهت کارگاه خیال      مزاجش بگشت<sup>۲</sup> از حد اعتدال  
درین وحشت آباد پر قال و قیل      به گوش آمدش بانگ طبل رحیل  
فرستاد پیش ارسطو کسی      ستایشگری کرد با او بسی  
بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه      سر دین پرستان دانش‌پژوه  
مرا بازوی عمر سستی گرفت      تنم کسوت نادرستی گرفت  
بیا زود همراه شاگرد خویش      پذیرنده کرد و ناکرد خویش  
که بر کار عُمر اعتمادی نماند      وز این بند امید گشادی نماند  
کمین کرد بر جان کمند اجل      به سر برد میدان سمند امل<sup>۳</sup>  
ارسطو چو زین قصّه آگاه شد      به آن<sup>۴</sup> قبله مُلک همراه شد  
رخ آورد در خدمت فیلقوس      سرافراخت از دولت پایبوس  
ملک فیلقوس آن شه سرفراز      به روی سکندر چو شد دیده باز  
حکیمان آن ناحیت را بخواند      طفیل سکندر به مجلس نشاند  
بفرمود تا از پی آزمون      بپرسندش از مشکلات فنون  
ز هر نکته کردند او را سؤال      برون آمد از عهده قیل و قال  
به انصاف گردن برافراشتند      به تحسین او بانگ برداشتند

۲. ب د ه و ز ح : فتاد.

۱. الف : این کلمه افتاده.

۳. الف ج د ه : اجل. ۴. ج : بدان.

- ۴۹۵ که شاهها سکندر هه بخردیست  
نماندهست هیچ آرزو در دلش  
بر آن کس هزار آفرین بیش باد  
جهان را ز بی حکمتی نیست بیم  
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد  
چو شد واقف حال او فیلقوس  
دگر باره دادش به شاهی رواج ۵۰۰  
همه سرکشان خاک راهش شدند  
وز آن پس در آن پیر حکمت شناس  
که ای گنج حکمت قلم تیز کن  
که اسرار شاهی<sup>۷</sup> بدان<sup>۸</sup> در بود  
۵۰۵ به هر کار کارد درین عرصه روی  
گر آن کار باشد به وفق خرد  
و گرنه<sup>۱۰</sup> بدارد ازان کار دست  
ارسطو چو بشنید آن سرّ نغز  
بنام خدای اوّل آغاز کرد  
۵۱۰ همه شرح حکم الهی در او  
سراسر صلاح معاد<sup>۱۱</sup> و معاش  
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید  
دل فیلقوس از غم آزاد شد  
برآمد ز وی همره جان دمی
- دلش روشن از پرتو ایزدیست<sup>۱</sup>  
که نبود ز دانشوری حاصلش<sup>۲</sup>  
که بر وی در گنج حکمت گشاد  
چو<sup>۳</sup> باشد در او حاکم اینسان حکیم  
ز حکمت چه امکان ظلم و فساد<sup>۴</sup>  
بر اهل ممالک چه روم و چه روس<sup>۵</sup>  
بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج  
سلاح آوران سپاهش شدند  
رخ آورد و کرد این مراد التماس  
خردنامه‌ای از<sup>۶</sup> نو انگیز کن  
قلاووز راه سکندر بود  
نخستین از آنجا شود بهره‌جوی  
به پای کفایت بدان<sup>۹</sup> پی برد  
کند بر سریر فراغت نشست  
تهی خامه را داد از اندیشه مغز  
وز آن پس خردنامه‌ای ساز کرد  
همه بسط دستور شاهی در او  
ز بدکاری مفسدان دور باش  
تک و پوی خامه به پایان رسید  
وز آن خوش رقم خاطرش شاد شد  
وز آن دم به خون غرقه شد عالمی

۱. ه: بیت ۴۹۴ افتاده.

۲. ه: بیت ۴۹۵ افتاده.

۳. ز: که.

۴. ه: بیت ۴۹۸ افتاده.

۵. ه: بیت ۴۹۹ افتاده.

۶. ه: را.

۷. ج: شاهان.

۸. ح: بدو.

۹. و: بآن.

۱۰. ب ج د و ز: نی.

۱۱. د: سداد.

- ۵۱۵ ازین غم دلی کو زبون نیست نیست  
خردمند را زان<sup>۱</sup> جگر خون بود  
گاهی مرگ باشد گاهی زندگی  
پدر را کند جا به تخته ز تخت  
پسر را برد از قبا در کفن  
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست  
نیارد به دل جز غم خویشتن  
نه از مردن خصم خرم شود  
بود از غم خویش دردیش خاص  
بیا جامی از این و آن در گذر  
پی دوستان سوکداری<sup>۲</sup> مکن  
مبین مرگ بدخواه را برگ خویش  
ز آیینه‌ات زنگ غفلت زدای  
نگویم که بر نیک و بر بد گری  
غم دور و نزدیک چندین مخور
- ۵۲۰  
۵۲۵
- ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست  
که هر لحظه گیتی دگرگون بود  
گاهی پادشاهی گاهی بندگی  
پسر را کند زان جگر لخت لخت  
پدر را زند چاک در پیرهن  
که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست  
ندارد بجز ماتم خویشتن  
نه از ماتم دوست درهم شود  
که از دشمن و دوست باشد خلاص  
وز این دار و گیر جهان در گذر  
ز خون جگر اشکباری مکن  
به یاد آر ازان نوبت مرگ خویش  
به هر نیک و بد چشم عبرت گشای  
بین مرگ ایشان و بر خود گری<sup>۳</sup>  
کس از توبه تون نیست نزدیکتر

### حکایت آن پیر که جوان گریان را دید و موجب گریه او را پرسید

- ۵۳۰ جهان‌دیده<sup>۴</sup> پیری به سودای گشت  
برآورده گوری نو از دور دید  
چو آهو سوی گور شد تیزگام  
کسی دید افتاده در خون و خاک  
ز خون جگر از مژه اشکرینز
- قدم زد ز خانه به پهنای دشت  
وز آنجا صدایی به گوشش رسید  
که تا بیند آنجا که شد صید دام<sup>۵</sup>  
ز سینه کشان ناله دردناک  
به دست تظلم به سر خاکینز

۲. ج ه: سوکواری.

۱. د: خردمند زان رو، و: خردمند را زین.

۴. ب ج د ه و ز ح: گشته.

۳. د: مصرعهای بیت ۵۲۸ پس و پیش آمده‌اند.

۵. ج: آنجایکه صید دام.



- ۵۳۵ بدو گفت کای سخره مرگ و زیست  
به خاک اندرت کیست مدفون شده  
جفاکاری روزگار درشت  
و یا تندباد قضا و قدر  
و یا دست چرخ زده خنجری  
۵۴۰ و یا مانده‌ای از مَهِی<sup>۲</sup> مهر کیش  
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ  
همی‌گریم از بهر چیزی دگر  
قوی پنجه خصمیم همسایه بود  
نبود از جفای ویم ای عجب  
۵۴۵ شنیدم که دیروز بهر شکار  
چنان شست بگشاد<sup>۴</sup> بر آهویی  
بدان گونه زد زخم صید زبون  
چو از زخم او صید شد دردمند  
چنانش به دل نوک پیکان خلیل  
۵۵۰ ز آزار پیکان در آن کارزار  
برآورده پیش تو این خاک اوست  
بدان آمدم تا بدو<sup>۵</sup> بگذرم  
چو کردم بدین<sup>۶</sup> نیت اینجا درنگ  
نوشته بر آن نکته‌ای جانگداز  
۵۵۵ مکش دامن ناز بر خاک ما  
تو هم روزی از خانه تنها شوی  
چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد
- تو را این همه ماتم از بهر کیست<sup>۱</sup>  
که حالت بدینسان دگرگون شده  
به حرمان ز اصلت شکسته‌ست پشت  
فکنده ز شاخ تو نورس ثمر  
جدا کرده از هم صدف گوهری  
بدو میل از خویش و پیوند بیش  
ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ  
کز اینها به من هست نزدیکتر  
که از حشمت و جاه پر مایه بود  
نه آسایش روز و نی<sup>۳</sup> خواب شب  
درین دشت می‌راند مرکب سوار  
که نگشاد از آنسان قوی بازویی  
که پیکانش از پهلوی آمد برون  
به بالای او خویشتن را فکند  
که چون آهوی رسته جان برید  
شکار افکن افتاد همچون شکار  
به خاک اندرون جسم ناپاک اوست  
به چشم شماتت در او بنگرم  
درآمد به چشم یکی لوح سنگ  
که ای کوته‌اندیش دامن دراز  
ته خاک بین سینه چاک ما  
گرفتاری این خانه چون ما شوی  
که آسیب آن جانم افکار کرد

۳. ب د و ز ح : روز نی. ج : روزنه.

۲. د ه ح : مَهِ.

۱. ج : چیست.

۶. ح : برین.

۵. ج ح : برو.

۴. ح : بگشاده.

کنون می‌کنم گریه بر خویشتن  
 بیا ساقی آن<sup>۱</sup> جام غفلت‌زدای  
 ۵۶۰ بده تا ز حال خود آگه شویم  
 بیا مطرب و ناله آغاز کن  
 که تا این شترهای کاهلِ خرام  
 ز من نیست نزدیکتر کس به من  
 به دل روزن هوشمندی گشای  
 به آخر سفر روی در ره شویم  
 شترهای ما را حُدی ساز کن  
 شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از

خاک تواضع سر بر اوج ترفع افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس  
 سکندر برآمد به تخت بلند  
 ۵۶۵ که ای واقفان از معاد و معاش  
 سفر کرد ازین ملک شاه شما  
 نباشد شما را ز شاهی گزیر  
 ندارم ز کس پایۀ برتری  
 ز خیل شما من یکی دیگرم  
 ۵۷۰ مرا با شما نیست رای خلاف  
 پسند شماها<sup>۴</sup> پسند من است  
 به پاتان اگر زخم خاری فتد  
 بجوید از بهر خود مهتری  
 بود او چو چوپان شما چون رمه  
 ۵۷۵ اگر روز باشد شبانی کند  
 بود از خداوند خود ترسگار  
 کف دوستان را چو بارنده میغ  
 که چون رخت بست از جهان فیلقوس  
 صلایی به بالغ دلان درفکند  
 که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش<sup>۲</sup>  
 به هر نیک و بد نیکخواه شما  
 که باشد به فرمان او دار و گیر  
 که باشد مرا وایۀ سروری  
 خیال سری نبود<sup>۳</sup> اندر سرم  
 ازین تیرگی دارم آیینه صاف  
 گزند شما هم<sup>۵</sup> گزند من است  
 مرا در جگر خار خاری فتد  
 کرم پروری معدلت گستری  
 به روز و به شب مهربان همه  
 و گر شب رسد پاسبانی کند  
 به احسان و افضالش امیدوار  
 صف دشمنان را چو بُرنده تیغ

۳. ز: نیست.

۲. و: این مصرع افتاده است.

۱. ه: زان.

۵. و ح: شماها.

۴. ز: شما هم.

- کند پست از همت عرش ساي  
دهد آب از چشمه بخردی  
بود با رعایا همه چرب و نرم  
ز شرش نکوکار ایمن بود  
سکندر چو شد زین حکایت خموش  
که شاهها سر و سرور ما تویی  
ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه  
وز آن پس به بیعت گشادند دست  
زبان را به تحسین مردم گشاد  
چو مهرم به گردون سر افراختید  
ز اقبال سگه به نامم زدید  
امیدم چنانست از کردگار  
ز الهام عدلم<sup>۲</sup> کند بهره مند  
نتابم پی وایه خویشان  
رهانم ز غم هر غم اندیش را  
چو شاه از رعیت بود کامخواه  
ز داندگان داستانست راست  
نرسته دل از ننگ حاجتوری  
سکندر زیان خود و سود خلق  
ازین سود هرگز زیانی نداشت  
گر او شاه بود<sup>۳</sup> این گدایان که اند  
بر او ختم شد شیوه خسروی
- سر شهوت و آز را زیر پای  
بدان را کند شست و شوی<sup>۱</sup> از بدی  
نگهدار ایشان ز هر سرد و گرم  
ز خیرش بد اندیش ساکن بود  
ز جان خموشان برآمد خروش  
ز شاهان مه و مهتر ما تویی  
پسندیده تر هیچ کس هیچ شاه  
به سر تاج بر تخت شاهی نشست  
که نقد حیات از شما گم مباد  
چو سایه به خاکم نینداختید  
دم از خطبه احترامم زدید  
کزان گونه کز شاهیم ساخت کار  
نیفتد بجز عدل هیچم پسند  
چو دونان سر از وایه مرد و زن  
کنم مرهمی هر دل ریش را  
گدا باشد اندر حقیقت نه شاه  
که خواهند هر کس که باشد گداست  
چه حاصل از اورنگ اسکندری  
همی خواست از بهر بهبود خلق  
ز دست زیان داستانی نداشت  
ور او روشن این تیره رایان که اند  
ندید این کهن شیوه از کس<sup>۴</sup> نوی

۱. ج: شستوشو.

۲. و: عامم.

۳. ج: شد.

۴. ج د ه: از وی.

حکایت پسر مهتر ده که چون با پدر مشاهده حشمت و شوکت

پادشاه شهر کرد

منصب ما نیست جز لولیگری

گفت اگر اینست رسم مهتری

به ده بودی از مه دهی<sup>۱</sup> بهره‌ور  
دلی خالی از حشمت شاه داشت  
به رفتن سوی شهر آهنگ کرد  
که از شهر سازد چو ده جلوه‌گاه  
به هر کوی راه تماشا گرفت  
به گردون رسیده ازو قدر خاک  
زحل پیکران گشته دربان او  
زمین و زمان کرد جنبش ز جای  
قبا و گله زر و گوهر نگار  
زر و گهر اسب و زین هر دو غرق  
زده هر طرف نعره دور باش  
ندانست ازو هیچ مهتر فره  
بگفتند کو<sup>۲</sup> شاه این کشور است  
به گوش پدر کای گرامی پدر  
بود کار ما و تو لولیگری  
نه می بلکه کبریت احمر بیار  
به نقد خرد رهنمایی کند  
که کرد از دلم مرغ آرام رم  
ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

یکی روستایی پسر کش پدر ۶۰۰  
دماغی پر از نخوت و جاه داشت  
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد  
پسر نیز با او قدم زد به راه  
چو در عرصه شهر مأوا گرفت  
یکی بارگه دید سر بر سماک ۶۰۵  
ز کیوان بسی برتر ایوان او  
برآمد ز در نعره گره‌نای  
برون آمد از در هزاران سوار<sup>۳</sup>  
وزیشان یکی افسر زر به فرق  
نقیبان<sup>۴</sup> به کف حربه نور پاش ۶۱۰  
پسر کز پدر کس نپنداشت مه<sup>۵</sup>  
پرسید ازان<sup>۶</sup> کش به سر افسر است  
فروماند حیران و آورد سر  
گر اینست اندازه مهتری  
بیا ساقی آبی<sup>۷</sup> چو آذر بیار ۶۱۵  
که بر مس ما کیمیایی کند  
بیا مطرب آغاز کن زیر و بم  
پی حلق این مرغ ناگشته رام

۳. الف : رقیبان.

۲. ج : سواران هزار. د : هزاران هزار.

۱. و : مهتری.

۷. ب و ز : آب. ه : آن می.

۶. ب د ه و ز ح : او.

۵. د : او.

۴. د ه ح : به.

## خردنامه ارسطاطالیس

- دبیر خردمند دانش‌پژوه  
نوشت از سکندر شه نامدار ۶۲۰  
چو نور خرد بودش اندر سرشت  
ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب  
بلی نقد بحر خرد گوهر است  
به هر لحظه کردی در آنجا نظر  
گرفتی به دستور آن<sup>۲</sup> کار پیش ۶۲۵  
نخست از ارسطو کش استاد بود  
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت  
ز نام خدایش سر آغاز کرد  
که شاها دلت چشمه راز باد  
زبانی<sup>۵</sup> که باشد به فرمان گرو ۶۳۰  
فضیلت بود در قبول سخن  
ز سوسن گل باغ ازان بهتر است  
خدای آنچه با بندگان می‌کند  
کند لطف تا لطف‌خویی کنند<sup>۶</sup>  
بپرورد در لُجّه جودشان ۶۳۵  
گناه همه از نم عفو شست  
ازان با همه زد دم<sup>۸</sup> از راستی<sup>۹</sup>  
به هر کس ز داد و ستد ره گشاد  
می‌فکن به کار رعیت گره
- نویسنده قصه هر گروه  
که چون سلطنت یافت بر وی قرار  
خردنامه‌های حکیمان نوشت  
نوشتش به حل یافته<sup>۱</sup> زر ناب  
به زر نظم سلك گهر خوشتر است  
شدی از سوادش مکحل بصر  
به آن<sup>۳</sup> راست کردی همه کار خویش  
به شاگردی او دلش شاد بود  
که مغز از<sup>۴</sup> قبول دل و جان گرفت  
وز آن پس نوای دعا ساز کرد  
به روی تو چشم رضا باز باد  
نباشد به از گوش فرمان شنو  
نه اندر فضولی کن یا مکن  
که این جمله گوش آن زبان آور است  
ازیشان توقع همان می‌کند  
کند نیکویی تا نکویی کنند<sup>۷</sup>  
به جودی که پرورد فرمودشان  
به جرم کسان از همه عفو جست  
که تابد عنانسان ز کم کاستی  
نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد  
خدا آنچه دادت به ایشان<sup>۱۰</sup> بده

۱. ب د ه و ز ح : ساخته.

۲. ج : او.

۳. ج : بدان.

۴. الف : این کلمه افتاده.

۵. الف : زبان.

۶. الف : کند.

۸. د ه : دم زد.

۹. ج : دم راستی.

۱۰. ج : بدیشان.

- ۶۴۰ ترَحَّم کن و عفو و بخشش نمای  
جهان کوه و فعل تو آمد ندا  
ازین کوه کز فعل تو پر نداست  
به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی  
نهالی که کاری درین تیره خاک  
دهد نام نیکوت<sup>۳</sup> امروز بار  
اگر واگذاری به او کار خویش  
ز کار تو دشمن هراسان شود  
و گر جز بدو افکنی کار را  
بماند تو را کار ناساخته  
۶۵۰ نیاورده روی دل اندر صلاح  
ز گم کرده ره رهنمایی که یافت  
ز سرچشمه چون تلخ و شور<sup>۵</sup> آید آب  
گر اصلاح خلق جهان بایدت  
نشسته ز خود حرف عیب از نخست  
۶۵۵ چو ناپاک آید به تو آب جوی  
مشو غِرّه حُسن گفتار خویش  
چو کردار ناصح بود ناپسند<sup>۸</sup>  
خرد عیب آن بیخرد می کند  
نشد مانع طفل قول پدر  
۶۶۰ پی زجر نادانِ بیباک کیش  
ودیعت نهادت فلک در سرشت
- که اینها رسیدت ز فضل خدای  
جزای تو بر فعل باشد صدا  
صدا<sup>۱</sup> جز به وفق<sup>۲</sup> ندا برنخواست  
به خاک آنچه کاری جز آن ندروی  
چنان کار کز وایه طبع پاک  
به فردات خشنودی کردگار  
نیاید ترا هیچ دشوار پیش  
همه کارها بر تو<sup>۴</sup> آسان شود  
نشانه شوی تیر ادبار را  
دل از نقد اقبال پرداخته  
ز تو قصد اصلاح نبود مباح  
ز دود سیه روشنایی که یافت  
ز لب تشنگان کی برد تفّ و تاب  
دل از هر بدی بر کران بایدت  
ز تو عیب شویی<sup>۶</sup> نیاید درست  
مجو پاکی جامه از شست و شوی<sup>۷</sup>  
نکو کن چو گفتار کردار خویش  
نصیحت کی افتد ز وی سودمند  
که منع کس از کار خود می کند  
که خود خورد حلوا و گفتش مخور  
بود قوّت فعل از قول بیش  
بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

۴. ح : کار دشوار.

۳. ز : نیکویت.

۲. د ه : بوقت.

۱. الف : جزا.

۸. ه : بدپسند.

۷. ز : شست شوی.

۶. د : عیب جوی.

۵. ز : تلخ شور.

هلاک تو در<sup>۱</sup> خوی زشت است لیک  
 چو غالب شود خوی بد بر مزاج  
 بزن شیشه خشم را سنگ حلم  
 به فکرت ز دل زنگ نسیان<sup>۲</sup> ببر ۶۶۵  
 چو باری ز گردونت آید<sup>۴</sup> به دوش  
 به پشت تحمّل کش آن بار را  
 مبادا شود سختتر کار تو  
 نجات تو بخشد ازان خوی نیک  
 نباشد بجز خوی نیکش علاج  
 بشو ظلمت جهل را ز آب<sup>۲</sup> علم  
 به شکر از درون داغ کفران ببر  
 در افکندن آن مشو حيله کوش  
 مکن حيله گر نفس مگار را  
 به پشت تو گردد فزون بار تو

### حکایت آن اشتر که به مشورت روباه در آب خسبید

#### و در آخر بار وی گراتر گردید

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت  
 کمان گردنی از پی و استخوان ۶۷۰  
 بدل گشته او را ز بار درشت  
 شده پیر و چون<sup>۵</sup> شاهد خود پرست  
 نموده ز آینه اش مرگ روی  
 ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر  
 ز بس بوده<sup>۶</sup> کوهان او بارسنج ۶۷۵  
 دوچارش فتاد از قضا روبهی  
 بدو گفت کای قانع سربلند  
 ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو  
 خرد کشتی خشک دریات خواند  
 چرایی چنین لاغر و پشت ریش ۶۸۰  
 نیازرده موری ز تو ماه و سال  
 سوی دشت شد تارتن گرد قوت  
 کلاغش پی طعمه زاغ کمان  
 چو گردن به تقیر تحدیب پشت  
 هم آینه هم شانه او را به دست  
 ز بس محنت از شانه اش رفته موی  
 چریدی به هر دشت و وادی دلیر  
 به پشتش ازان آمده کوه رنج  
 ز حالات حیلتگران آگهی  
 ازین باغ کرده به خاری پسند  
 چو تو کیست کم خوار و بسیار رو  
 کسی چون تو کشتی به خشکی نراند  
 چرا آمد این پشت ریشیت پیش<sup>۷</sup>  
 چو مورت که کرد اینچنین پایمال

۴. ج: آمد.

۳. ز: عصیان.

۲. ه: جهل از آب.

۱. ج: از.

۷. ح: ریشت به پیش.

۶. د: بود.

۵. الف: پیر چون.

بگفتا چه گویم به تو حال خویش  
 گرفتار سنگین دلی گشته‌ام  
 به پشتم نهد<sup>۱</sup> از نمکسار بار  
 نسنجیده باری به آنسان<sup>۲</sup> ثقیل ۶۸۵  
 ازان<sup>۳</sup> بار هر جا در افتم ز پای  
 چنین پشت و پهلوی من ریش ازوست  
 به ناله زبان کرده‌ام چون<sup>۴</sup> جرس  
 چو روبه شنید این حدیث دراز  
 بگفتا میان نمکسار و شهر ۶۹۰  
 چو آنجا رسی زن در آن آب جُک  
 وز آن پس برون نه ازان رود گام  
 شتر چون ز روبه شنید این<sup>۷</sup> سخن  
 پیایی در آن دجله نیل تک  
 شتریان چو زان حيله آگاه شد ۶۹۵  
 به یکبار<sup>۱۰</sup> ترک نمکسار کرد  
 ازان حيله مسکین شتر در حجاب  
 ز بس<sup>۱۱</sup> آب برداشت پشم و نمد  
 به سختی همی رفت آن راه را  
 که بادش ز روی زمین نام گم ۷۰۰  
 من از يك نمک<sup>۱۲</sup> داشتم دل دو نیم  
 گلیم خود از آب گر<sup>۱۳</sup> برکشم

خبرهای ادبار و اقبال خویش  
 که از وی به خون دل آغشته‌ام  
 کشد زیر بارم به بینی مهار  
 که از ثقل آن بشکند پشت پیل  
 بجنباند از زخم چوبم ز جای  
 به هر ریش من آمده نیش ازوست  
 مرا هیچ کس نیست فریاد رس  
 پی چاره کاریش<sup>۵</sup> شد حيله ساز<sup>۶</sup>  
 بود رودی از موج دریاش بهر  
 که گردد نمک از گدازش سبک  
 سبک بار تا شهر خوش می خرام  
 بدان حيله شد خویش را چاره گن<sup>۸</sup>  
 به يك نیمه آورد بار نمک  
 به چالاکی او را<sup>۹</sup> جزا خواه شد  
 بدو جمله پشم و نمد بار کرد  
 به دستور خود خفت در رود آب  
 یکی ده شده آن باز و ده گشت صد  
 به نفرین همی گفت روباه را  
 که بر من روا داشت این اُشْتُلم  
 به آبم درافکند پشمین گلیم  
 ز شادی بر اوج فلک سر کشم

۱. د : کشد.	۲. ج و : بدانسان.	۳. ب : زان.	۴. الف ب ج و ح : از.
۵. و : سازیش.	۶. ج : چاره ساز.	۷. ب : آن.	۸. ج ه : جلوه گن.
۹. الف : این کلمه افتاده. ح : آن را.	۱۰. ز : بیکباره.	۱۱. الف ج : چو از.	
۱۲. الف ج ه : نمد.	۱۳. ب د ه ز : اگر.		



۷۰۵      بیا ساقیا فکر آن باده کن  
 به يك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر  
 بیا مطربا نقشی از نو ببند  
 که آنست شیر این گذرگاه را  
 که دل را بود از حیل ساده کن  
 خلاصی ده از مکر روباه پیر  
 بزن این نوا را به بانگ بلند  
 که از سر کشد پوست روباه را

## خردنامه افلاطون

۷۱۰      فلاطون که فرّ الهیش بود  
 گشاد از دل و جان یزدان شناس  
 وز آن پس به هر زیرک تیزهوش  
 که ای اولین تخم این کشتزار  
 رصد دان این هفت گنبد تویی  
 به پای فراست برآ گرد خویش  
 درین بقعه بنگر که یار تو کیست  
 خوری روزی از خوان فضل خدای  
 ۷۱۵      به کوی وفا سست اساسی مکن  
 به نعمت رسیدی مکن چون خسان  
 ز بس می‌رسد فیض انعام ازو<sup>۱</sup>  
 نه شاه است تنها ازو بهره‌مند  
 ز خوان نوالش زمان در زمان  
 چه بودی گدا را بتر زانکه شاه  
 ۷۲۰      ز نیلی کمان چرخ زرین سپر  
 بسا شه که در ضعف و سستی بود  
 بسا لاله داغ بر دل به باغ  
 ز دانش به دل گنج شاهیش بود  
 زبان را به تمهید شکر و سپاس  
 شد از گنج اسرار گوهر فروش  
 پسین میوه باغ هفت و چهار  
 کله‌دار این چار مسند تویی  
 به چشم کیاست ببین گرد خویش  
 بر این رقعہ بشمر که کار تو چیست  
 چرا ناوری طاعت او بجای  
 ببین نعمت و ناسپاسی مکن  
 فراموش از انعام نعمت‌رسان  
 برد بهره هم خاص و هم عام ازو<sup>۲</sup>  
 گدایان ز نابهره‌مندی نژند  
 گدا را همانست و شه را همان  
 رهیدی ز آفات بر تخت جاه  
 گدا گشتی آماج تیر خطر  
 نصیب گدا تندرستی بود  
 که باشد ز داغش گیا را<sup>۳</sup> فراغ

۳. ب ج د ه و ز ح: گیا را ز داغش.

۲. الف: او.

۱. الف: او.

- ۷۲۵ مکن این همه فکر دور و دراز  
به افتد به هر حال دوری تو را  
به شهباز فکرت ازین آشیان  
مکن همچو جغدش به صد<sup>۱</sup> رنج و درد  
ز ایزد که جان و تنت داده است  
ز تو این همه جهد و کوشش که چه  
۷۳۰ متاعیست دنیا پی این متاع  
مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ  
ز سیمش چه داری سفیدی امید  
چو باشد زرش قفل فرج ستور  
بود روشن این نکته بر اهل دید  
۷۳۵ بتاند این دو خوش آن که زین بُت پرست  
جهانی شده زین بتان خاکسار  
کن از سجده بت رخ خویش پاک  
به دل ناشده میل دنیات سخت  
نشاید به جان مهر آن داشتن<sup>۲</sup>  
۷۴۰ به عبرت ز پیشینیان یاد کن  
بخوان دفتر کهنگان و نوان  
به میدان شاهی فرس تاختند  
ز صد گام نارفته یک گام را  
فرود آمدند از فرس عاقبت  
۷۴۵ تهی تارک از تاج فرماندهی  
نهادند بر تخته از تخت پای
- پی آنچه نبود به آنت نیاز  
ز فکری که نبود ضروری تو را  
به هر دم دو صد<sup>۱</sup> صید دولت توان  
پی گنج موهوم ویرانه گرد  
تو را هر چه می باید آماده است  
ز تاب و تف حرص جوشش که چه  
مکن با حریصان<sup>۳</sup> گیتی<sup>۴</sup> نزاع  
که کار سگان است بر جیفه جنگ  
که گردد سیاه از مساسش سفید  
چه جویی ازان فتح باب سرور  
که می ناید از قفل کار کلید  
به بُت کیست لایق جز بُت پرست  
بتان را به آن<sup>۵</sup> بُت پرستان گذار  
اگر دیگری بُت پرستد چه باک  
بکش از حریم تمنّاش<sup>۶</sup> رخت  
که می بایدش زود بگذاشتن  
دل از یاد پیشینیان شاد کن  
به هر کشوری بین که چون خسروان  
در آن عرصه نرد هوس باختند  
ز صد کام نارانده یک کام را  
عنّان تافتند از هوس عاقبت  
فتادند بر بستر جاندهی  
گرفتند در ورطه سخت جای

۱. الف : این کلمه افتاده.

۲. الف : بهر.

۳. و : حریفان.

۴. د : دنیا.

۵. ج : بدان.

۶. د : این کاشتن.

- مکن همنشینی به هر بد سرشت  
شوی از بدی پُر ز نیکی تهی  
چه خوش گفت دهقان صافی<sup>۱</sup> ز رنگ  
۷۵۰ چو دشمن به دست تو گردد اسیر  
اگر چند خصم تو بود از نخست  
مران اسب بیداد بر خیل خویش  
نه آنست شه کش بود در سپاه  
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد  
۷۵۵ دلت را به دانشوری دار هوش  
بود حال شرّیر دانا به خیر  
چو اعمی که باشد چراغش به کف  
بود روشن از وی ره دیگران  
به هر کس ره آشنایی میپوی  
۷۶۰ جفایی<sup>۲</sup> که بر تو ز عالم رسد  
هر آن جور کز دور این آسیاست  
بود داوریها دو همخانه را  
چو زآینه کردی کدورت زدای  
سخن را ز بیهود صافی گذار  
۷۶۵ به کم عقلی آن سفله اقرار کرد  
مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی  
سخن بی تأمل کم افتد صواب  
سخن شاهد جلوه گاه دل است  
چو آراید آن را سخن گستری
- که دزدد ازو طبع تو خوی زشت  
وز آن نبودت ذره‌ای آگهی  
که انگور گیرد ز انگور رنگ  
ازو سایه دوستی وامگیر  
چو آمد به دست تو از خیل دوست  
بگردان ز بنیادشان سیل خویش  
هزاران غلام مرّضع کلاه  
صد آزاد را از کرم بنده کرد  
چو دانستی آنگاه در کار کوش  
که گردد سوی خیر دلّال غیر  
فروغ چراغش فتد<sup>۳</sup> هر طرف  
ره وی ازان روشنی بر کران  
ز هر آشنا روشنایی مجوی  
جز از جانب آشنا کم رسد  
همه ز آشنا رفته بر آشناست  
که هرگز نباشد دو بیگانه را  
شود صورت خوب شاهد نمای  
که گردد جمال خرد آشکار  
که بر هرزه گفتار بسیار کرد  
چو پرسد تأمل کن آنکه بگوی  
زبان را عنان از خطا بازتاب  
خلاصی ازان جلوه گر مشکل است  
نباشد به از راستی زیوری

۷۷۰ میارا رُخش را به نیل<sup>۱</sup> دروغ  
مگو راستی هم که صاحب خرد  
کزان نیل گردد رخس بی فروغ  
ببه روی قبولش نهد دست رد  
چرا راستی گوید آن راست مرد  
که باید به صد خجلتش راست کرد

### حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان به مسافرت

#### بسیار سخن خود را راست کرد

۷۷۵ شنیدم که شاهی به هندوستان  
چو طوطی به هر نکته گویا شدند  
یکی گفت کاندر دیار عرب  
شتر پیکری رُسته زو<sup>۲</sup> بال و پر  
۷۸۰ پی طعمه سوزنده اخگر خورد  
بود در دهان وی آتش چو آب  
ز وی هرکس آن قصه را کرد گوش  
شتر را به روی زمین پر که دید  
به دل کی کند خانه مرغ مقال  
چو گوینده انکار ایشان بدید  
ولیکن چو برهان دیگر نداشت  
ازان جمع فرخنده شرمنده ماند  
۷۸۵ شد آتش ز<sup>۳</sup> اندوه و برخاست زود<sup>۴</sup>  
ز پا راحله وز جگر زاد کرد  
شتر مرغی آورد آنجا به دست  
برافروخت بزم از رخ دوستان  
به نادر خبرها شکرخا شدند  
یکی جانور دیده ام بس عجب  
ولیکن نه پرّنده نی<sup>۵</sup> باربر  
چو عنقای مغرب که اختر خورد  
نسوزد گلویش ازان تفّ و تاب  
بر او بانگ زد کای برادر خموش  
و یا طعمه مرغ از اخگر<sup>۶</sup> که دید  
چو آید<sup>۷</sup> فرو زآشیان محال  
به سوگند بسیار افغان کشید  
کس آن را<sup>۸</sup> به سوگند باور نداشت<sup>۹</sup>  
چو شمع از خجالت سرافکنده ماند  
برون رفت بر خویش پیچان چو دود  
نهان از همه رو به بغداد کرد  
به عزم دیار خود احرام بست

۱. ب ج د ه و ز ح : ز نیل.

۲. الف : از.

۳. ج : نه.

۴. ج : مرغ اخگر. ۵. ح : که آمد.

۶. ز : او را.

۷. ه : مصرعهای این بیت پس و پیش اند.

۸. ج : از.

۹. ز : چو آتش ز اندوه برخاست زود.

- ۷۹۰ پس از سالی آورد سوی شهبش  
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت  
بود صبح کاذب سخن بی فروغ  
ولی کی سزد حرفی از نکته سنج  
لب از دعویی<sup>۲</sup> به که داری نگاه  
بیا ساقیا در ده آن جام صاف  
به هرجا که افتد ز عکسش فروغ  
۷۹۵ بیا مطربا زانکه<sup>۳</sup> وقت نواست  
که کج<sup>۴</sup> جز گرفتار خواری مباد  
بدان ساخت از صدق خویش آگهش  
که ای قول تو بوده با صدق جفت  
نیاید ز صادق زبانان دروغ  
که باید در<sup>۱</sup> اثبات آن برد رنج  
که آری دلیلش ز یکساله راه  
که شوید ز دل رنگ و بوی گزاف  
به فرسنگها رخت بندد دروغ  
بزن این نوا را در آهنگ راست  
بجز راست را رستگاری مباد

خردنامه سقراط<sup>۵</sup>

- ۸۰۰ زهی گنج حکمت که سقراط<sup>۶</sup> بود  
شد از جودت فکر ظلمت زدای  
سرانجام خلعت پرستان شناخت  
ز خمخانه چرخ پر اُشتلُم  
به فصل زمستان در آن سرزمین<sup>۷</sup>  
چو خورشید خیمه به گردون زدای  
نشستی ز عریان تنی بی حجاب  
یکی روز تن عور خورشیدوار  
۸۰۵ بدو گفت کای پیر دانش پذیر  
قدم باز می داری از راه ما  
بگفتا که تنگ است بر من مجال  
میرا ز تفریط و افراط بود  
همه نور حکمت ز سر تا به پای  
ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت  
به خانه درون داشت يك كهنه خُم  
به شبها ز سرما شدی خُم نشین  
ز تدویر خُم خیمه بیرون زدای  
شدی گرم در پرتو آفتاب  
رسیدش به سر شاه آن روزگار  
بدینسان چرایی ز ما گوشه گیر  
نمی آوری رو به درگاه ما  
ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

۱. ز: بر.

۲. الف: دعوی. ج: دعوی آن.

۳. د: ز: زانك.

۴. ج: د: كژ.

۵. د: بقراط.

۶. د: بقراط.

۷. د: بزر زمین.

بگفتش<sup>۱</sup> که چندین تو را شغل چیست  
 بگفتا پی دولت زندگی  
 بگفتش<sup>۲</sup> که اسباب آن پیش ماست ۸۱۰  
 بگفت ار بدانم که آن پیش توست  
 به دست تو برگ حیات تن است  
 حیات دل و جان بود کام من  
 بگفتش به هر چیز داری نیاز  
 بگفتا نیاز من خاکسار ۸۱۵  
 که این خلعت گرم کز عکس مهر  
 به تاراج سایه نگیری ز من  
 گذاری که یکدم به بی‌پردگی  
 چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی  
 یکی جامه دادند او را عطا ۸۲۰  
 بگرداند حالی ازان جامه پشت  
 که کی زندگان را کشیدن نکوست  
 ز سردی دی چون شوم<sup>۵</sup> رنج یاب  
 هزار آفرین بر حکیمی چنین  
 نه بر جانش از دور افلاک درد<sup>۷</sup> ۸۲۵  
 درین کار شاگرد بودش هزار  
 فلاطون فلاطونی از وی گرفت  
 به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است  
 که ای رسته از تنگنای خیال

که بی آن نیاری یکی لحظه زیست  
 همی سازم اسباب پایدگی  
 رساندن به حاجتوران کیش ماست  
 ببندم کمر در رضای تو چست  
 که آن سدّ راه نجات من است  
 که آن بسندد از راه تو گام من  
 بگو تا کنم از برای تو ساز  
 به تو غیر ازین نیست ای شهریار  
 به دوشم کشیده‌ست اکنون سپهر  
 به لطف این توقّع پذیری ز من  
 برد مهر چرخ از من افسردگی  
 شد از خاصگان بهر او جامه جوی  
 ز موینه چین و خزر خطا  
 به نر می فرو<sup>۳</sup> خواند حرفی<sup>۴</sup> درشت  
 ز مرده کفن یا ز مردار پوست  
 شبم خُم پسند است<sup>۶</sup> و روز آفتاب  
 برون پایه‌اش ز آسمان و زمین  
 نه بر طبعش از عالم خاک گرد  
 فلاطون از آنها یکی در شمار  
 فلاطونی افزونی از وی گرفت  
 به دانا فلاطون چنین گفته است<sup>۸</sup>  
 زده در هوای خرد پر و بال

۱. د ج : بگفتا.

۲. ه : بگفتا.

۳. ز : همی.

۴. ح : حرفی.

۵. ه : شدم.

۶. ز بسند[ه] است.

۷. ح : گرد.

۸. ح : بیت ۸۲۸ مصرعها پس و پیش شده‌اند.

- ۸۳۰ بر آن<sup>۱</sup> دار همّت ز آغاز کار  
بدانی حق دولت بندگان  
روی راه خوشنودیش صبح و شام  
ز حکمت به معراج عزّت برآی  
بسا دست کوتاه ز بی مایگی  
اگر بودی از جهل هر سینه صاف  
۸۳۵ ره مرد دانا یکی بیش نیست  
نبینی درین ششدر دیولاخ  
یکی آن حسدور به هر کشوری  
چو حال کسی بیند از خویش به  
دوم کینه ورزی که از خُلق زشت  
چو نتواند از کس شدن کینه کش  
۸۴۰ سیم نو توانگر که بهر<sup>۲</sup> درم  
یکی آنکه چون چیزی آرد به کف  
چهارم لئیمی که با گنج سیم  
که ناگه نیابد بدو فقر راه  
۸۴۵ بود پنجمین طالب پایه‌ای  
کند آرزوی مقام<sup>۴</sup> بلند  
ششم از ادب خالی اندیشه‌ای  
چو طبعش بود از ادب بی نصیب  
۸۵۰ بود سیم و زر رنج دین پروران  
کشد رنج را چون سوی خود طیب  
ازان کس بپرهیز و فعل و فنش
- که گردی شناسای پروردگار  
نهی پا به راه پرستندگیش  
به کسب رضایش کنی اهتمام  
بسنه بر سر چرخ گردنده پای  
که دارد ز حکمت فلک پایگی  
بر افتادی از خلق رسم خلاف  
بجز طبع نادان دو اندیش نیست  
ز شادی دل شش نفر را فراخ  
که رنجش بود راحت دیگری  
فتد بر رگ جانش از غم گره  
بود کینه خلقش اندر سرشت  
نباشد ز کینداریش سینه خوش  
بود روز و شب بر دل او دو غم  
دوم<sup>۳</sup> آنکه ناگه نگردد تلف  
بود همچو نام زرش دل دو نیم  
نگردد بدان روز عیشش تباه  
که در خورد آن نبودش مایه‌ای  
که نتواند آنجا فکندن کمند  
که باشد حریف ادب پیشه‌ای  
کشد نوبه نو مالشی از ادیب  
طبییان آن رنج دانشوران  
کجا باشدش از مداوا نصیب  
که دارد دلت بی سبب دشمنش

- اگر ره نگرداند از گرگ میش  
زبان را چه داری به گفتن گرو  
۸۵۵ خدا يك زبانت بداد و دو گوش  
خـموشی بود دولت ایزدی  
ز بسیار دانان<sup>۱</sup> فراست گواست  
سخن را کزان<sup>۲</sup> بسته داری نفس  
چو گفתי قفس یافت بر وی شکست  
۸۶۰ مکش زیران مرکب حرص و آز  
به هر روز تا شب ز خوان سپهر  
بیفکن ز کف کاسه زرّ ناب  
ز زربفت هستی مشو خود فروش  
مکش بهر معموری خانه رنج  
۸۶۵ به خود بند در خدمت خود کمر  
ز چوبت کف پای نعلین سای  
چراغ شبت بس بود<sup>۳</sup> ماهتاب  
بدین حال با حکمت اندوزیت  
بری گوی دولت ز همپیشگان  
۸۷۰ رهانی ز سود و زیان خویش را  
حذر کن ز آسیب جادو زنان  
به روی زمین دام مردان مرد  
ازیشان درِ دُرج حکمت به بند  
ازیشان خردمند را پایه پست<sup>۴</sup>
- بود یاور او در آزار خویش  
ز هر سو گشا گوش حکمت شنو  
که کم گوی یعنی و افزون نیوش  
دلیل هنرمندی و بخردی  
که بسیار گوی از کیاست<sup>۵</sup> جداست  
یکی مرغ دان پایبند قفس  
طمع بگسل از وی که آید به دست  
ز گیتی به قدر کفایت بساز  
بسند هست يك خشك نانت چو مهر  
کف خویش را کاسه کن بهر آب<sup>۶</sup>  
کهن خرّقه نیستی کش به دوش  
به ویرانه خود را نهان کن چو گنج  
به مخدومی از کس مکش درد سر  
به از نعل زر بر شُم بادپای  
ادیم زمین بهر تو نطع خواب<sup>۷</sup>  
سلوک عمل گر شود روزیت  
شوی سرور حکمت اندیشگان  
رسانی به پیشینیان خویش را  
به دستان سران را ز پای<sup>۸</sup> افکنان  
بساط وفا و مروّت نورد  
وزیشان نگون قدر هر سربلند  
وز<sup>۹</sup> ایشان سپاه خرد را<sup>۱۰</sup> شکست

۴. ه: کاسه‌یی کن پر آب.

۳. ه: کزین.

۲. د ز: فراست.

۱. الف: دانا.

۷. الف: بپای. ج ز: زپا.

۶. ب د ه و ز: نطع تو بهر خواب.

۵. ج: پرتوش.

۱۰. و: خرد در.

۹. ه: از.

۸. د ه: پای بست.



- ۸۷۵ دهد طعم شهد و شکر زهرشان  
 مشو غرّه حلمِ مرد حلیم  
 درختیست صندل خنک در مزاج  
 به هم در شده شاخه‌ها زان درخت  
 زند آتشی شعله زان اصطکاک  
 اگر پیر باشد عوان و ر جوان ۸۸۰  
 تنش گرچه از ضعف پیرست سست  
 درونش سیاه از دل تیره خوی  
 به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ  
 به پیمان مشو بند فرمان او  
 مبادا به آن<sup>۲</sup> دامت اندر کشد ۸۸۵
- مخور زهر را چون شکر بهرشان  
 که بر حلمِ عمری نشیند مقیم  
 پی علّت گرم طبعان علاج  
 چو در اصطکاک افتد از باد سخت  
 که ریزد ازان شاخ و برگش به خاک  
 به هر حال نبود عوان جز عوان  
 بود سیرت بد در او<sup>۱</sup> تندرست  
 کیش سود دارد سفیدی موی  
 نیاید برون هرگز از خوی گرگ  
 که دام فریب است پیمان او  
 به تزویر جانت ز تن برکشد

### حکایت آن مرغ ماهیگیر که حيله‌ای ساخت و آن ماهی

#### ساده را در دام انداخت

- به عمان یکی مرغ فرتوت بود  
 بجز ساحل بحر منزل نداشت  
 به قصدش همه چشم بودی چو دام  
 چنان شد بر او ضعف پیری درست ۸۹۰  
 ز هر طعمه روزی تهی حوصله  
 ز صید<sup>۳</sup> غرض چشم امید بست  
 دوصد جوق ماهی در آن آبگیر  
 رخ آب ازان ماهیان جا به جای  
 به حرمان دلی داشت زانها دو نیم
- که از ماهیش قوّت و قوت بود  
 بجز ماهی از صید حاصل نداشت  
 که چون شست از وی رسیدی به کام  
 که اسباب صیّادیش گشت سست  
 وز آن ضعف و بیحاصلی در گله  
 به نظّاره بر طرف دریا نشست  
 همی دید چون نقش چین بر حریر  
 چو پولاد مصقول جوهر نمای  
 چو محروم مفلس ز خوان لئیم

- ۸۹۵ شکم گرسنه لقمه از کام دور  
ز ناگه یکی ماهی او را بدید  
که ای آفت جان دلخستگان  
رسد از تو تیر بلا فوج فوج  
کنون رفته از کار می بینمت  
چرا ریخت زینسان<sup>۳</sup> پر و بال تو  
بگفتا شدم پیر و بیماریم  
بدیم از ضمیر بد اندیش رفت  
ز من هر که را زخم جانی رسید  
بر این<sup>۴</sup> ساحل امروز دارم قرار  
مرا يك دو شاخ گیاه است بس<sup>۵</sup>  
۹۰۵ دلم چون شد از وایه طبع پاک  
خود آن لقمه آسیب جان و تن است<sup>۶</sup>  
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم  
دل از ظلمت ظلم صافی<sup>۷</sup> کنیم  
بر این قول گر اعتمادیت نیست  
بگیر این گیاه به هم تافته  
دهانم به آن<sup>۸</sup> رشته محکم ببند  
چو بیچاره ماهی شنید آن<sup>۹</sup> فریب  
گرفت آن گیا را و سویش شتافت  
۹۱۵ به يك جستن او را ز جا در ربود  
ربود از کف بحر مشتی درم
- ز طبع غذا جوی آرام دور<sup>۱</sup>  
بدو کرد آغاز گفت و شنید  
دل آزار خیل زبان بستگان  
ز ره پوش از آنیم دایم ز موج  
به سستی<sup>۲</sup> گرفتار می بینمت  
ز قوت فرو ماند چنگال تو  
درا فکند از پا به سر باریم  
پشیمانم از هر چه زین پیش رفت  
همه از غرور جوانی رسید  
ز آزار هر جانور توبه کار  
چرا جویم از حرص آزار کس  
گرم لقمه ماهی نباشد چه باک  
که در وی نهان کرده صد سوزن است  
زمانی به هم از صفا دم زنیم  
به آیین عدلش تلافی کنیم  
وز این نکته در دل گشادیت نیست  
ز بس تافته محکمی یافته  
که تا باشی ایمن ز هر ناپسند  
نماند از فریبده هیچش نهیب  
گذرگاه خود جز گلویش نیافت  
فکندش به جایی که گویی نبود  
نهان ساخت در غله دان عدم<sup>۱۰</sup>

۱. و : مصرع دوم بیت ۸۹۵ افتاده است.

۲. الف : ز سستی.

۳. و : اینسان.

۴. ج ز ح : بدین.

۵. ج هو : هست و بس.

۶. ح : جان منست.

۷. د : خالی.

۸. ج : بدان.

۹. د ج ح : این.

۱۰. الف : درم.

بیا ساقی آن جام گیتی فروز  
 بده تا ز مکر آوران جهان  
 بیا مطربا همچو دانا حکیم  
 بنه بر رگ چنگ انگشت خویش ۹۲۰

که شب را نهد راز بر روی روز  
 نماند ز ما هیچ مگری نهان  
 که می‌داند از نبض حال سقیم  
 بدان درد پنهان هر سینه ریش

## خردنامه بقراط

به بقراط شد علم طب آشکار  
 ز هر تار حکمت که او تافته‌ست  
 ز نقشی که در خاطر آورده‌ست  
 شنیدم که بود اندر آن روزگار ۹۲۵

ازین چار مادر وز این نه پدر  
 رخس بود بدر سپهر جمال  
 حکیمان سپردند راه علاج  
 شه نامور خواند بقراط را

سر و زر همه زیر پایش فشاند  
 چو خنیاگر<sup>۵</sup> چُست پیشش نشست ۹۳۰

بر اوتار نبضش شد انگشت مال  
 ز قاروره‌اش<sup>۷</sup> چُست ازان<sup>۸</sup> پس دلیل  
 بدانست کان رنج و درد از دل است  
 دگر باره دستش سوی نبض بُرد

به نوعی<sup>۹</sup> دگر جنبش آغاز کرد  
 یقین شد که عشقش ره دل زده‌ست ۹۳۵

به او<sup>۱</sup> گشت قانون آن استوار  
 دو صد خرقة تن رفو یافته‌ست  
 بسی صورت نادر آورده‌ست  
 یکی پادشه بختش آموزگار

ندادش خداوند جز يك پسر  
 ولی شد ز کاهش تنش چون هلال  
 نشد دورش<sup>۲</sup> آن انحراف از مزاج<sup>۳</sup>  
 سبب‌دان تعدیل<sup>۴</sup> اخلاط را

به بالین آن دلربایش نشاند  
 سوی ساعدش برد چون عود دست  
 نوایی<sup>۶</sup> نیامد برون ز اعتدال  
 ندیدش تن از هیچ علّت علیل

تنش لاغر و چهره زرد از دل است  
 به افسانه عشق نبضش فشرد  
 بر آن لحن رقصی عجب ساز کرد  
 قدم در ره<sup>۱۰</sup> سخت مشکل زده‌ست

۴. الف : تبدیل.

۳. ج : انحراف مزاج.

۲. الف : دور.

۱. ج : بدو.

۸. ج : زان.

۷. الف : بقاروره.

۶. ه : نوایش.

۵. ح : خنیاگری.

۱۰. ب ز : رهی.

۹. د : بنوع.

به خلوت درون دایه‌اش را بخواند  
 در آن نکته از وی بیانی نیافت  
 به شه‌گفت تا پرده‌داران راز  
 گشایند پرده ز هر پردگی ۹۴۰  
 کنیزان پوشیده رخ چون پری  
 به کف نبض شهزاده بقراط راد<sup>۲</sup>  
 بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت  
 ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب  
 نگاری ز سر تا قدم جان پاک ۹۴۵  
 چو شهزاده را چشم بر وی فتاد  
 به پهلوی او دل طپیدن گرفت  
 ز نبضش قرار از دل آرام رفت  
 بدانست بقراط کان مهوش است  
 از آنجا قدم جانب شاه زد ۹۵۰  
 ز خورشیدرویی در آفاق طاق  
 بدان شوخ دارد گرفتاری<sup>۶</sup>  
 بپرسید شه‌کان دل‌آرام کیست  
 بگفتا به جایی<sup>۸</sup> دل از دست داد  
 به صیدی کمند امید افکن است ۹۵۵  
 درین کهنه ویرانه گنج من اوست  
 بدو گفت شه‌کای گرامی حکیم

ز شهزاده با وی بسی قصه راند  
 وز آن راز با وی نشانی نیافت  
 که بودند بر راز او پرده‌ساز<sup>۱</sup>  
 چو برگ گل از نازپروردگی  
 در آیند در عرض جولانگری  
 نظر بر بتان پریرخ نهاد  
 که نبض وی از جنبش خود نگشت<sup>۳</sup>  
 برون آمد از پرده چون آفتاب  
 ز هر تن مخاطب به روحی فداک  
 توگویی مگر شعله در نی افتاد  
 ز رخسار او خون چکیدن گرفت  
 به همراهی آن گل‌اندام رفت  
 که شهزاده زو<sup>۴</sup> سینه در آتش است  
 که شهزاده را دلبری راه زد  
 فتاده‌ست همچون مه اندر محاق<sup>۵</sup>  
 جز این نبودش هیچ بیماری<sup>۷</sup>  
 مر او را نشیمن کجا نام چیست  
 که انگشت نتوان بر آنجا<sup>۹</sup> نهاد  
 که هم‌خوابه مه‌دناز من است  
 سرور سرای سپنج من اوست  
 دلی بهر فرزند دارم دو نیم

۱. ج : پرده باز.

۲. وز : داد.

۳. د : نجست.

۴. ز : را.

۵. د : بیت ۹۵۱ افتاده.

۶. الف : گرفتاری.

۷. الف : بیماری. د : بیت ۹۵۲ افتاده است.

۸. الف : بجای.

۹. ج : بدانجا.

- فرود آی ازین<sup>۱</sup> نیکزو<sup>۲</sup> بارگی  
 ازین بارگی گربتابی عنان  
 به شه گفت بقراط کای شهریار ۹۶۰  
 مرا او چو جان است و جان را خلل  
 میانشان ازینسان جواب و سؤال  
 چو شه را برون نامد آن مه ز میغ  
 که کام پسر زان<sup>۳</sup> سمنبر بده  
 بگفتا که عمری به هر داوری ۹۶۵  
 نباشد درین<sup>۴</sup> معدلت بوی خیر  
 اگر قبله میل آن سرو بن  
 شهش آفرین گفت کای رهنمون  
 وجودت ز هر آفت آزاد باد<sup>۵</sup>  
 گذشتم من از صحبت آن کنیز ۹۷۰  
 دل از صورت مهر او ساده کرد  
 چو<sup>۶</sup> شهزاده از لعل او کام یافت  
 شب وی ازان مه شب قدر گشت  
 بیا ای تو را دل به حکمت گرو  
 بینه گوش دل را به فهم سلیم ۹۷۵  
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ  
 کششهای حاجت ز خود دور کن
- رهان خاطر را ز غمخوارگی  
 کشم مرکبی بهتت زیر ران  
 کس از جان خود می نگیرد کنار  
 چو افتد نیابد کس آن را بدل  
 بسی رفت و کوتاه نشد قیل و قال  
 چو خورشید آهیخت رخشنده تیغ  
 و یا زیر شمشیر من سربنه  
 کنی دعوی معدلت گستری  
 که خود ندهی انصاف و جویی ز غیر  
 کنیز تو باشد همین حکم کن  
 که عقل تو از علمت آمد فزون<sup>۵</sup>  
 ز عقلت جهان حکمت آباد باد  
 اگر چه<sup>۷</sup> مرا بود چون جان عزیز<sup>۸</sup>  
 فرستاد و تسلیم شهزاده کرد  
 ز بسی صبری خویش آرام یافت  
 هلالش به يك چند شب بدر گشت  
 دمی برگشا گوش<sup>۱۰</sup> حکمت شنو  
 بدان نکته هایی<sup>۱۱</sup> که گفت این<sup>۱۲</sup> حکیم  
 قناعت کن از خوان گیتی به هیچ  
 ز بسی حاجتی سینه پر نور کن

۴. ج : در آن.

۳. و : زین.

۲. ج ه ز : تنگرو.

۱. الف : زین.

۶. الف ج و ز : آباد باد.

۵. ج : ... آمد ز علمت فزون.

۸. د : اگر چه مرا بود جان عزیز. ب : اگر چه مرا بود چو جان عزیز.

۷. و : خود.

۱۲. ه : آن.

۱۱. الف : نکته های.

۱۰. ج : گوش و.

۹. الف : چه.

چو بی حاجت است آن که مقصود توست  
 کسی را که بی حاجتی بیشتر  
 به قوت<sup>۳</sup> کم از خوان گیتی بساز  
 کم<sup>۴</sup> ناگوار اندک پرگزند  
 چرا بیمت از فقر و بی سیمی است  
 تهیدست با ایمنی خفته جفت  
 مزن پشت پا بخت فیروز را  
 یکی را به تحصیل دانش گذار<sup>۵</sup>  
 به دانش شو اندر دوم<sup>۶</sup> کارگر  
 بدین نکته دانا و بخرد شدم  
 نگویم ندانم که این اعتراف  
 بود پیش دانای مشکل گشای  
 بخور هرچه پیشت نهد میزبان  
 و گر هیچ ندهد تقاضا مکن  
 نعیمیست دنیا که پاینده نیست  
 چو دستت دهد خیر می کن در او  
 و گرنی ز ناداری خود منال  
 نبیند یکی حال یزدان<sup>۹</sup> شناس  
 ز ادبار شررونه اندر گریز  
 مرو روی در شغل شر چون خسان  
 همی دار ازان طرف دامان نگاه  
 برآور به کار نکو در جهان

بدین نسبت خود به او<sup>۱</sup> کن درست  
 قدمگاه قربش<sup>۲</sup> بود پیشتر  
 مکن رنجت از بیش خوردن دراز  
 به از بیش اگر خود بود سودمند  
 که بی سیمیت عین بی سیمی است  
 به از مالرداری که ایمن نخفت  
 به قسمت سه کن هر شبانروز را  
 که بی دانشی نیست جز عیب و عار  
 سوم<sup>۷</sup> را به بی دانشان بر سپر  
 که دانا به نادانی خود شدم  
 ز دانایی خود بود محض لاف  
 تو مهمان جهان همچو مهمانسرای<sup>۸</sup>  
 همه تن به شکرانه اش شو زبان  
 خیال طلب را به دل جا مکن  
 بجز رنج و محنت فزاینده نیست  
 نوابخشی غیر می کن در او  
 بود عرصه شکر واسع مجال  
 که واجب نباشد بر آتش سپاس  
 به اقبال هر خیر شو زود خیز  
 و گر خیر باشد به غایت رسان  
 وز این بر سر خویش می نه کلاه  
 به عرض زمین نام و طول زمان

۳. ب ج د ه و ز ح : بقوتی.

۲. ب و : فرش.

۱. ج ه : بدو.

۶. ج ح : دویم.

۵. ب ز : گزار.

۴. الف : کمی.

۹. ح : ایزد.

۸. د : گرای.

۷. ب ج د ه و ح : سیم. ز : سیوم.

۱۰۰۰	به صد نام اگر مرد نام آور است	طلبگار خیر از همه بهتر است
	به هر لقمه زین خوان که دست آوری	تو را او خورد یا <sup>۱</sup> تو او را <sup>۲</sup> خوری
	تو را او خورد چون بود ناگوار	تو او را خوری چون فتد <sup>۳</sup> سازگار
	نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست	اگر تلخی <sup>۴</sup> هست در بیم اوست
	مببر چیزها را برون زاعتدال	مکن تارک طبع را پایمال
۱۰۰۵	گر آبت زلال است و نقلت شکر	به اندازه نوش و به اندازه خور
	فراش ار <sup>۵</sup> حریر است و همخوابه حور	منه پای بیرون ز خیر الأمور
	میان دو کس معنی زیرکی	بود مایه <sup>۶</sup> اتحاد و یکی
	همه زیرکان زان به هم دوستند	یکی مغز را گشته صد پوستند
	ولی هست در دیده اعتبار	طریق جهالت هزاران هزار
۱۰۱۰	دو جاهل به هم متحد نیستند	ره عقل را معتقد نیستند
	ز عاقل بسی تا به جاهل ره است	ره هر یکی زان دگر کوتاه است
	کی آید به هم راست پیوندشان	به هم هست پیوندشان بندشان

### حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لثیم

به یونان حکیمی فلاطون محل	که در علم حکمت نبودش بدل
ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت	که با مردم سِفله پیوند داشت
۱۰۱۵	نمی زد به راه پدر نیم گام
ز حرف ادب دور انگشت او	بدر بود از آیین حکمت تمام
ز اقبال او عار همخانه <sup>۶</sup> را	ز نقد مروّت تهی مشت او
حریفان ازو رنجه در میکده	ز ادب بار او بار بیگانه را
ز خوی بدش مادر آمد به تنگ	به مستان قوی پنجه در عربده
۱۰۲۰	که ای پیر تعلیم فرزنانگان
	به پیش پدر کوفت بر سینه سنگ
	ز خوی نکو خویش بیگانگان

۴. الف : تلخی.

۳. ج د ز : بود.

۲. د : آن را.

۱. د : چون.

۶. الف : همخوابه.

۵. الف : از.

فروغ ضمیرت چراغ سُبُل  
 کمالاتش<sup>۱</sup> از عقل تو<sup>۲</sup> استفاد  
 محرّر براهین اقلیدسی  
 مباحی<sup>۳</sup> به آداب افلاکیان  
 بدو هست پیوندت از جمله بیش  
 ز لوح دلش حرف علت زدای  
 چرا جزو خود را نباشی ادیب  
 ولی جان او نی ز جان من است  
 چه سودش کند نسبت آب و خاک  
 که سازد مرا یکدم از من خلاص  
 به ارواح قدسم کند متصل  
 که باشد خروشش پیام سروش  
 ازین دون نشیمن به عالی مقام

یکی جزو از دفتر عقل کل  
 به شاگردیت عقل فعال شاد  
 ز فکر تو حل مشکل هندسی  
 مؤدّب به تأدیب تو خاکیان  
 ۱۰۲۵ به تو هست فرزندات از جمله پیش  
 به تعلیم آداب او لب گشای  
 نیند از<sup>۴</sup> تو بیرونیان بی نصیب  
 بگفتا گل او ز کان من است  
 چو جانش نباشد ز من<sup>۵</sup> بهره ناک  
 ۱۰۳۰ بیا ساقیا درده آن جام خاص  
 ببرد ز من نسبت آب و گل  
 بیا مطربا در نی افکن خروش  
 کشد شایدم جذبه آن پیام

### خردنامه فیثاغورس

ز فیثاغرس آن الهی حکیم  
 جهان را گهر ریز این<sup>۶</sup> راز کرد  
 گشایک نفس گوش حکمت نیوش  
 بلندی ده قدر هر پستی اوست  
 و زویافت نور آفتاب وجود  
 کزو زندگی دارد<sup>۷</sup> این آب و خاک  
 رهش در سرا پرده راز ده  
 وز آن پس گنش سوی آن پاک روی

چنین است در سفرهای قدیم  
 ۱۰۳۵ که چون قفل درج سخن باز کرد  
 که ای چون صدف جمله تن گشته گوش  
 خدایی که آغاز هر هستی اوست  
 ازو شد به مافتح باب وجود  
 ز آلودگی داد جانیت پاک  
 ۱۰۴۰ چنان پاک کامد بدو باز ده  
 ز آرایش طبع پاکش بشوی

۴. ج ه: نه‌اند.

۳. ج: مبادی.

۲. د: کل.

۱. د: کمالات.

۷. و: داد، ز: یافت.

۶. د ه ز: ازین.

۵. ج: ازین.



سزاوار آن پاک جز پاک نیست  
 چو گشتی شناسای یزدان پاک  
 به قربش توانی رسیدن ولیک  
 چو کردار همراه گفتار نیست ۱۰۴۵  
 نگهدار خود را ز هر کار<sup>۱</sup> زشت  
 مشو غره کان را ندانست کس  
 تو را دیده بینا و دل هوشیار  
 اگر لب گشایی به حکمت گشای  
 و گرنی<sup>۲</sup> ز گفتار خاموش باش ۱۰۵۰  
 چو بندد شب تیره مشکین نقاب  
 زمانی چراغ خرد بر فروز  
 که روز تو در نیک و بد چون گذشت  
 کجا کامت از استقامت فتاد  
 تلافی کن آن را به عجز و نیاز ۱۰۵۵  
 کجا پا نیفتادت از ره برون  
 زیادت کن آن را به شکرآوری  
 اگر هر شب این صورت آری بجای  
 اگر چون شکوفه ز باران غیب  
 چو شاخ شکوفه مباش از کرم ۱۰۶۰  
 چنان هم مشو ممسک و زر پرست  
 به ضرب طپانچه تو را آن ز کف  
 مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود  
 هر آن کس که در دوستی راست نیست

به گردون شدن قوت خاک نیست  
 کسی گر نه بشناسدت زان چه باک  
 به کردار نیکو نه گفتار نیک  
 به گفتار کس را بدو بار نیست  
 که ناید ز پاکان نیکو سرشت  
 تو دانستی آن را به تنها و بس  
 ز خود از همه بیشتر شرم دار  
 مشو همچو بی حکمتان ژاژخای  
 پی فهم حکمت همه گوش باش  
 ازان پیش کافتی ز پامست خواب  
 ببین در فروغش عملهای روز  
 در اشغال روح و جسد چون گذشت  
 ز سرحد راه سلامت فتاد  
 به آمرزش از ایزد کارساز  
 عنایت به طاعت شدت رهنمون  
 فزایش ده آن را به خدمتگری<sup>۳</sup>  
 شوی خاص درگاه قرب خدای  
 درمهای سیمت بروید ز جیب  
 که بر خاک<sup>۴</sup> و خاشاک ریزی درم  
 که چون افتدت تنگه<sup>۵</sup> زر به دست  
 نگردد جدا چون جلاجل ز دف  
 طریق وسط ورز در بخل و جود  
 بدو دشمنی جز کم و کاست نیست

۳. ب ه و ح: ز خدمتگری.

۲. ج ز ح: و گرنه.

۱. ج: ز کردار.

۵. و: سگه.

۴. الف د: خار.

۱۰۶۵ چودر عقل و دین نیستش روشنی  
تهی کن ز اندیشه‌اش مغز و پوست  
مکن چون فرومایگان دل گران  
چو باشد دوصد حاجت با خدای  
درین پر دغا گنبد نیلگون  
۱۰۷۰ مشو غرّه حُسن گفتار او  
بسا کس که گفتار او دلکش است  
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج  
گرفتم که بر خلق شاهی کنی  
بکن آنچه باید<sup>۱</sup> و گر فی‌المثل  
۱۰۷۵ نه از خرده<sup>۲</sup> دانیست جان کاستن  
مخواه آنچه کم داد<sup>۴</sup> بی‌بخت دست  
به هر جا وزد باد احسان و جود  
منه دیده بر گرد خوان سپهر  
مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز  
۱۰۸۰ مشو چون خسان سُخره حرص و آز  
مخور غم که فردا چه پیش آیدت  
زهی طفل نادان که در دست نان

حذر کن که با وی کنی دشمنی  
نه با خویش دشمن شمارش نه دوست  
ز حاجت‌روایی حاجتوران  
بر ارباب حاجت مزین پشت پای  
چو خواهی که کس را کنی آزمون  
نظر کن که چونست کردار او  
ولی فعل و خویش همه ناخوش است  
چه حاصل که دارد زبان سحر سنج  
نشاید ز تو ک آنچه خواهی کنی  
در ارکان جاهت فتد صد خلل  
به آن گنج و مال<sup>۳</sup> جهان خواستن  
به خست توان پای او سخت بست  
فرو ریزدش شاخ و برگ وجود  
بگردان رخ از گرده ماه و مهر  
که ناخورده يك لقمه گویند خیز  
به چیزی که امروز داری بساز  
در رزق بر رو که<sup>۵</sup> بگشایدت  
بود بهر نان<sup>۶</sup> دگر خون<sup>۷</sup> فشان

حکایت آن طفل خُرد که نان بزرگ در دست داشت، می‌خورد و

می‌گریست که این نان اندک است و اشتهای من بسیار

به بغداد شد گامزن زیرکی      دوچارش فتاد از قضا کودکی

۱. ج : خواهی.

۲. الف : خورده.

۳. ج : بدان مال و گنج.

۴. ح : داده.

۵. الف : چه.

۶. ح : نانی.

۷. الف : خوی.

ز دور رخس قرص مه را شکست  
 ۱۰۸۵ همی خورد<sup>۲</sup> ازان گرده و می گریست  
 بگفتا منم کودک<sup>۳</sup> يك تنه  
 بسی اشتها سخت و این گرده خرد<sup>۴</sup>  
 ز گریه از آنم چنین تلخکام  
 بمانم ز بی توشگی سربه زیر  
 ۱۰۹۰ بیا ساقی آن می که سیری دهد  
 بده تا درآیم چو شیر زیان  
 بیا مطربا وز کمان رباب  
 ز هر نغمه زیر تیری فکن  
 چو روی خودش گرده نان<sup>۱</sup> به دست  
 بدو گفت زیرک که این گریه چیست  
 ز خوان امل معده گرسنه  
 کجا راه سیری توانم سپرد  
 که می دانم این زود<sup>۵</sup> گردد تمام  
 نه در دست من نان و نی<sup>۶</sup> معده سیر  
 درین بیشه ام زور شیری دهد  
 به هم بر زنم کار سود و زیان  
 که از رشته جان زهش برده<sup>۷</sup> تاب  
 به من چون شکاری نفیری فکن

## خردنامه اسقلینوس

خرد جمله لب شد زمین بوس را  
 ۱۰۹۵ حکیمی که چون لب به حکمت گشاد  
 که ای غرقه نعمت ایزدی  
 بین نعمت و شکر نعمت بگوی  
 ز شکر است نعمت فزایش پذیر  
 مبادا رود پای نعمت ز جای  
 ۱۱۰۰ عبادتگران خدا ناشناس  
 که هر چند خالی ز گردش نزیست  
 به صد وایه محتاج جان کاستن  
 به خواهش ازیشان<sup>۱۱</sup> مریز آبروی  
 زمین بوسی اسقلینوس را  
 ز طبع گهربارش این نکته زاد  
 گرفتار کفران ز نابخردی  
 بین زلت<sup>۸</sup> و دل ز زلت<sup>۹</sup> بشوی  
 اگر مرد راهی ره شکر گیر  
 فرو بندش<sup>۱۰</sup> از رشته شکر پای  
 چو گردنده گاوند گرد خراس  
 نمی داند آن گردش از بهر چیست  
 به از حاجت از ناکسان خواستن  
 مدار آبرو را کم از آب جوی

۱. د: گرده نانی. ۲. د: نمی خورد. ۳. ب ه و ز: کودکی. ۴. الف: خورد.  
 ۵. و: روز. ۶. ج: نه. ۷. ب ج د ه ز: بُرد. ۸. ب ج د ه: ذلت.  
 ۹. ج ه: ذلت. ۱۰. الف: فروبند. ۱۱. ه: زایشان.

نه زرده به گستاخ فاجر نه زور  
 ۱۱۰۵ می و شاهدش را که آمادگیست  
 مکن ضایع انعام خود زینهار  
 به بحر اندرون به گهر ریختن  
 به تعلیم ناکس زبان کم گشای  
 ز دانش دلش کسی منور شود  
 ۱۱۱۰ سلامت اگر بایدت گوش باش  
 و گر زانکه گویی سخن راست گوی  
 نداند دل هیچ دانشوری  
 به صنعت سخن را که<sup>۵</sup> آراستی  
 نه تنها شعار زبان است صدق  
 ۱۱۱۵ درین کهنه بیشه دورنگی مکن  
 درون و برون را به هم راست ساز  
 درون را بیارای همچون برون  
 مددگاری او مکن در فجور  
 ز تو می فروشی و قوادگیست  
 به حق ناشناسان حق ناگزار<sup>۱</sup>  
 که در کیسه سفله زر ریختن  
 که تعلیم او نیست دانش فزای<sup>۲</sup>  
 به سگ آب ریزی نجستر شود  
 ز گفتار بیهوده<sup>۳</sup> خاموش باش  
 بجز راستی زیور آن<sup>۴</sup> مجوی  
 سخن را به از راستی زیوری  
 چه حاصل چو خالیست از راستی  
 حصار تن و حرز جان است صدق  
 ز شیری زنی دم، پلنگی مکن  
 ز کج<sup>۶</sup> باز بهتر بود راست باز  
 و یا کن برون را به رنگ درون

### حکایت آن نوحاسته تن به جامه آراسته که جامه هایش

#### نغز و سخنهایش بی مغز بود

یکی تازه بُرنای نوحاسته  
 درآمد بر آزادمردی<sup>۷</sup> حکیم  
 ۱۱۲۰ حکیمش چو دید آنچنان بگذراند  
 چو بُرنا نوای سخن ساز کرد  
 ز هر جا سخنهای بسیار گفت  
 به شاهانه خلعت تن آراسته  
 به خلوتسرای قناعت مقیم  
 به بالا و بر صدر مجلس نشاند  
 در گفت و گو پیش او باز کرد  
 ولی جمله بیرون ز هنجار گفت

۵.۲: مصرعهای بیت ۱۱۰۸ پس و پیش آمده است.

۵.۱: بناحق شناسان ناحق گذار.

۵.۵: ب: گر. ۶: ج: کز.

۳: ج: ز بیهوده گفتار. ۴: ج: او را.

۷: ح: مرد.

به هر لفظ و معنی خطایی<sup>۱</sup> صریح  
بدو گفت پیر کهن کای جوان  
مکن جامه نغز از اکسون و خز  
ز جامه چه می‌گیری این پرده پیش  
و یا جامه را با سخن راست کن  
ببخش از می لعل یکرنگیم  
برونم برآور به رنگ درون  
ره صلح کن نوبت جنگ را  
شود صد مخالف موافق به هم

نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح  
به بیهوده چون شد زبانش روان  
۱۱۲۵ به دیگ سخن چون نیی نغز<sup>۲</sup> پز  
برون می‌دهی از زبان عیب خویش  
چو جامه سخن بی‌کم و کاست کن  
بیا ساقیا بین به دلتنگیم  
چو جام بلور از می لاله‌گون  
۱۱۳۰ بیا مطربا برکش آهنگ را  
ز ترکیبهای موافق نغم

## خردنامه هرمس

جهان پر گهرهای نایاب کرد  
سزاوار صد آفرین آمده‌ست  
نمودار صنع جهان آفرین  
گه شکر<sup>۴</sup> بر نعمت کردگار  
که نعمت شود در حق خلق صرف  
به کام فقیران بی‌دست و پای  
به يك سینه با هم نگرده قرین  
کز آبادی این شود آن خراب  
به جمع همه کی توانا بود  
کشد نوک کلك از نویسندگی  
کی آهنگ پشمینه رشتن کند

ز هرمس که هر مس زر ناب کرد  
به ما درس حکمت چنین آمده‌ست  
که ای مهبط فضل جان آفرین  
۱۱۳۵ به دانشوری<sup>۳</sup> شکر نعمت گزار  
نباشد چنان هیچ شکری شگرف  
نهد لقمه از خوان فضل خدای  
تمنای دنیا و سودای دین  
چو دین بایدت رخ ز دنیا<sup>۵</sup> بتاب  
۱۱۴۰ به هر پیشه آن‌کس که دانا بود  
چو گیرد به کف دوک ریسندگی  
ور آغاز نامه نوشتن کند

۱. الف ب ج د ه: خطای.

۲. د: نیک.

۳. الف: به دانشور. ج: ز دانش برو. د ه و ز: دانشوری.

۴. ج: که شکر است. ز: که صد شکر.

۵. الف ب و ز ح: دنی.

نیاید ز یک دست کردن دو کار  
 چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات  
 ۱۱۴۵ حذر کن ز راهی که رو در شر است  
 قدم را نگهدار ازین تیره راه  
 به سوگند ناراست مگشا زبان  
 به هر سفله‌اش نیز تلقین مکن  
 همی‌دانم از خوی ناساز او  
 ۱۱۵۰ به راه جهالت مشو تیز گام  
 که گر<sup>۱</sup> کیسه‌ات را دهد<sup>۲</sup> فربهی  
 مکن میل دنیا<sup>۴</sup> و لذات او  
 گرفتار دنیا<sup>۵</sup> به دریاست<sup>۶</sup> غرق  
 به ساحل نیفکنده زان موج رخت  
 ۱۱۵۵ به اخلاق اهل کرم روی کن  
 به اکرام نیکان به نیکی<sup>۷</sup> گرای  
 به تعظیم شو با بدان سازگار  
 اگر یابی آگاهی از عیب کس  
 تو هستی بشر دیگران هم بشر  
 ۱۱۶۰ ز خیر بشر شرش افزوتتر است  
 مبادا که چون عیبی از جیب تو  
 تهیدستی و زهد و طاعتوری  
 چو آید به سر نوبت مال و جاه  
 دو مردن بود آدمیزاد را

نشاید به یک دل گرفتن دو یار  
 بود خیر خواهی در اندیشه‌ات  
 که آن ره سوی چه تو را رهبر است  
 مبادا که ناگه درآفتی به چاه  
 که دل را گزند است و جان را زیان  
 وز آن خویش را رخنه در دین مکن  
 که گردی به بشکستن انباز او  
 مبر دست مکننت به کسب حرام  
 کند سینه‌ات<sup>۳</sup> را ز ایمان تهی  
 که نعت خوشی نیست در ذات او  
 گرانسنگ باری نهاده به فرق  
 دهد جان شیرین در آن موج سخت  
 به اکرام هر نیک و بد خوی کن  
 که خشنود باشد ز نیکان خدای  
 بدی‌شان به نیکی ز خود<sup>۸</sup> باز دار  
 به هر کس ازان بر نیاور نفس  
 نباشد بشر پای تا سر هنر  
 حروف بشر بیشتر زان شر است  
 زند سر کند دیگری عیب تو<sup>۹</sup>  
 به از مال بسیار و جرم‌آوری  
 رود مالت از دست و ماند گناه  
 گرفتار این محنت آباد را

۱. د: اگر. ۲. الف ه: دهی. ۳. الف: کیسه‌ات. ۴. الف ب د ه و ح: دنی.

۵. الف ب د ه و ح: دنی. ۶. ج د ه: بدنیاست. ۷. ب د ه و ح: ز نیکی.

۸. الف: بنیکی خود. ۹. الف: زند دیگری سر کند عیب تو.

- ۱۱۶۵ یکی مردن از شهوتِ حرص و آز  
دوم<sup>۱</sup> رشته جان بریدن ز تن  
کسی کو به مرگ نخستین شتافت  
درین موج زن لُجّه رنج و بیم  
که خود را کشیده ست بر ساحلی  
گشاده ز دل دیده اعتبار  
۱۱۷۰ که چون دیگران غرق دریا شوند<sup>۴</sup>  
متاع خود آخر به طوفان دهند  
چو با تو شود مدّعی سخت گوی  
شود چون ز انصاف خیزد خطاب  
۱۱۷۵ اگر نرم خواهی حریف درشت  
خشونت ز پولاد مرد آزمای  
نیاراسته دل به فضل و ادب  
چو نقش ادب از درون کاستی  
تو در بند زیور پی دیگران
- ز بایستها داشتن دست باز  
گسستن کششهای روح از بدن  
ز مرگ دوم<sup>۲</sup> عمر جاوید<sup>۳</sup> یافت  
ندارد جز این بهره مرد حکیم  
گرفته ز موجش برون منزلی  
به نظاره بنشسته لیل و نهار  
به موج اندرون زیر و بالا شوند<sup>۵</sup>  
جگر تشنه و خشک لب جان دهند  
بجز راه حلم و مدارا مپوی  
خطا پیشگان را دلیل صواب  
بود راحت کف به از رنج مشّت  
به سوهان توان سود نی<sup>۶</sup> چوب سای  
مکن زینت جامه و جا طلب  
برون را چه حاصل که آراستی  
تف افکن به روی تو دانشوران

### حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل

#### ساخت و در وقت حاجت آب دهان بر وی انداخت

- ۱۱۸۰ یکی سیفله با شکلی<sup>۷</sup> از طبع دور  
ز زربفت جامه تنش بهره مند  
بیاراست بس دلگشا خانه ای  
زمینش چو فردوس عنبر سرشت  
همه سقف و دیوار او پر نگار<sup>۸</sup>
- ز دیدار او چشم مردم نفور  
به مصری عمامه سر او بلند  
به از غرفه حور کاشانه ای  
مزین چو گردون به فیروزه خشت  
ز هر چه آن نه زیبا درش<sup>۹</sup> استوار

۴. د: شدند.

۳. الف: جاوید.

۲. ب ج و ح: دویم.

۱. ب ج و ح: دویم.

۸. د و: زرنگار.

۷. د ح: شکلی.

۶. ب و: بی.

۵. د: شدند.

۹. ز: در آن.

- ۱۱۸۵ حکیمی که از حکمت آگاه بود  
 بر آن<sup>۱</sup> سفله افتاد ناگه رهش  
 سخن را نوایی<sup>۲</sup> ز نو ساز<sup>۳</sup> کرد  
 چنان شد گره در گلو بلغمش  
 ز راه گلو آن گره را چو کند  
 ۱۱۹۰ بیچید رخ زان همه سرخ و زرد<sup>۴</sup>  
 ازو تافت روکای پسندیده خوی  
 بگفتا در این خانه کردم نظر  
 شاید ز دانای نیکو سرشت  
 بیا ساقی ای یار بیچارگان  
 ۱۱۹۵ درین زرکش آئینه نقره کوب  
 بیا مطرب از زخمه زخم درشت  
 که هر حرف دشوار و آسان که هست
- و زو جهل را دست کوتاه بود  
 شد آن خانه یک لحظه منزلگهش  
 به حکمت نواسازی آغاز کرد  
 که در<sup>۴</sup> گفت و گو بر نیامد دمش  
 نشد یافت جایی که بتوان فکند<sup>۵</sup>  
 فکندش به رخسار آن سفله مرد  
 چنینم چرا تف فکندی به روی  
 نبود از تو چیزی در او زشتتر  
 که تف بر نکو افکند پیش زشت  
 ده آن می که در چشم میخوارگان  
 ازو بد نماید بد و خوب خوب  
 بزنی بر رگ پیر خم گشته پشت  
 رساند به گوش من انسان که هست

### داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع

#### کارهای وی بر سبیل اجمال

- گهرسنج این گنج گوهرفشان  
 که چون این خردنامه‌ها را نوشت  
 ۱۲۰۰ به ملک عدالت علم برکشید  
 به کشور ستانی عنان تاب داد  
 نخستین چو خور سوی مغرب شتافت  
 به کف تیغ آتشفشان صبح‌وار
- چنین می‌دهد از سکندر نشان  
 به دل تخم اقبال جاوید کشت  
 به حرف ضلالت قلم<sup>۶</sup> در کشید  
 ز کشور ستانان سنان آب داد  
 فروغ جمالش بر آن ملک تافت  
 سپه تاخت بر لشکر زنگبار

۴. ز: بر.

۳. ز: سرباز.

۲. الف: نوای.

۱. ج: بدان.

۶. د: مصرع یکم بیت ۱۱۹۰ نیست.

۵. د: مصرع دوم بیت ۱۱۸۹ نیست.

۷. الف: رقم.



- ۱۲۰۵ زدود از پی رستن از ننگشان  
وز آنجا سپه سوی دارا کشید  
لباس بقا بر تنش چاک کرد  
وز<sup>۳</sup> آن پس به تأیید عزّ و جلال  
شمالش چو در سلك ملك یمین  
به مشرق زمین مطلع نور شد  
۱۲۱۰ ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید  
وز آنجا به مغرب زمین بازگشت  
در آخر نهاد اندرین<sup>۴</sup> تنگنای  
شد این چار دیوار با<sup>۵</sup> چار حد  
به محدود آورد روی از حدود  
۱۲۱۵ ز سرحدّ چین تا در روم و روس  
گاهی آخت بر هند شمشیر عزم  
گه از نور آهنگ ظلمات کرد  
صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند  
ز هر دین بجز دین یزدان پاک  
۱۲۲۰ بنا کرد بس شهرها در جهات  
پی بستن سد به مشرق نشست  
چو طی کرد یکسر بساط بسیط<sup>۸</sup>  
تهی گشته از خویش بر روی آب  
تو گویی مگر گوهرافشان قلم  
۱۲۲۵ چو ملك جهان یافت بر وی قرار
- ز<sup>۱</sup> آیینۀ مصریان زنگشان  
و زو<sup>۲</sup> کین خود بی مدارا کشید  
ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد  
سراپرده زد بر بلاد شمال  
درآمد علم زد به مشرق زمین  
وز آن ناحیت تیرگی دور شد  
جنیبت به حدّ جنوبی کشید  
سرانجام کارش چو آغاز گشت  
چو پرگار بر اولین نقطه پای  
به ملکیّت دولتش نامزد  
فرو ریخت باران احسان و جود  
جهان را رهاند از دریغ<sup>۶</sup> و فسوس  
گاهی ساخت بر دشت خوارزم رزم  
بدو نور ظلمت مباحات کرد  
به زردشت و زردشتی آتش فکند  
فرو شست یکبارگی لوح خاک  
به سان سمرقند و مرو و هرات  
در فتنه بر روی یأجوج<sup>۷</sup> بست  
ز خشکی در آمد به اخضر محیط<sup>۹</sup>  
همی رفت گنبد زنان چون حباب  
به لوح زمرد همی زد رقم<sup>۱۰</sup>  
چه نادر اثرها که گشت آشکار

۴. ج : اندر آن.

۳. ه : از.

۲. د ه : ازو.

۱. الف : از.

۸. ۵ : زمین.

۷. ب : ماجوج.

۶. د : دروغ.

۵. الف : بر.

۱۰. ب د ه و ح : قدم.

۹. د : یمین.

زر و سیم نقش روایی گرفت  
 به آهن چوره یافت زو روشنی  
 ازو زرگران زرگری یافتند  
 به هر ره که زد کوس بهر رحیل  
 ۱۲۳۰ ازو نوبتی نوبت آغاز کرد  
 به لفظ دری هر چه بر عقل تافت  
 بسی از حکیمان و دانشوران  
 در آن خوش سفر همدمش<sup>۱</sup> بوده‌اند  
 یکی زان حکیمان بلیناس بود  
 ۱۲۳۵ چو پیش آمدی مشکلی در رهش  
 ز هریک در آن خواستی<sup>۲</sup> یاوری  
 به خود هم دل حکمت اندیش داشت  
 چو از دیگران کار نگشادیش  
 بلی حکمت آن به که زاید ز دل  
 ۱۲۴۰ زمین دل مرد را در سرشت  
 نه تاراج مرگش تواند ربود  
 ز دستش درین دیر دیرینه پای  
 که با سگه‌اش آشنایی گرفت  
 به آیینگی آمد از آهنی  
 و زو سیم و زر زیوری یافتند  
 ازو گشت پیموده فرسنگ و میل  
 ز نام وی این زمزمه ساز کرد  
 به یونانی الفاظ ازو نقل یافت  
 نه تنها حکیمان که پیغمبران  
 به تدبیر ره محرمش بوده‌اند  
 ز پیغمبران خضر و الیاس بود  
 برون از وقوف دل آگهش  
 به فکرت گزاری<sup>۳</sup> و حیلگری<sup>۴</sup>  
 که حکمتوری از همه بیش داشت  
 گشادی<sup>۵</sup> ز تدبیر خود دادیش  
 زهاب<sup>۶</sup> درایت گشاید ز دل  
 بود از حکیم ازل دست‌کشت  
 نه تیغ هلاکش تواند زدود  
 رود هرچه هست آن بماند به جای

حکایت آن قاضی غریب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش را به غارت از هرچه دارد<sup>۷</sup> پردازند و خایه‌اش را بیرون کرده خصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور  
 به شهر دگر شد ز تنگی مقیم  
 تن از جامه خالی کف از سیم و زر  
 که بود اندر او<sup>۸</sup> شهریاری کریم

۳. ج د ه ح : بفکرت گذاری.

۲. الف : خاستی.

۱. د : هم‌رهش.

۷. الف : دارند.

۶. الف : ز آب.

۵. الف : گشاد.

۴. الف : حیلت وری.

۸. ج د : اندر آن. ز : اندرون.

- ۱۲۴۵ به خُلق کریمانه بنواختش  
 به سر برد یکچند مشغول کار  
 شد از تهمت حاسد پُر ستیز  
 به غارتگران<sup>۱</sup> گفت اشارت کنند<sup>۲</sup>  
 چو بیند تهی خانه خویشتن  
 ۱۲۵۰ چو مسکین دلی با دوصد غصه جفت  
 نرنجم که بر خانه آید<sup>۳</sup> شکست  
 من این را ز شهر خود آورده‌ام  
 ز شهر شما هر چه اندوختم  
 شما هم ره لطف گیرید پیش  
 ۱۲۵۵ چو شه لطف گفتار او را شنید  
 بفرمود تا دست ازو داشتند  
 ز سیم و زر<sup>۴</sup> خانه دامن فشاند  
 بیا ساقی آن آتشین می بیار  
 زر ناب ما گردد افروخته  
 ۱۲۶۰ بیا مطرب و باد در دم به نی  
 بدور افکند کاه بیگانه را
- به شغل قضا محترم ساختش  
 ز ناگه بر او تیره شد روزگار  
 به ناکرده جرمی بر او شاه تیز  
 کش از سیم و زر خانه غارت کنند<sup>۳</sup>  
 ببرند<sup>۴</sup> تصحیف آتش ز تن  
 شنید از لب شاه<sup>۵</sup> این قصه، گفت:  
 ز تصحیف آنم بدارید دست  
 نه حاصل به شهر شما کرده‌ام  
 از آن چشم امید بردو ختم  
 بدوزید از آورده‌ام چشم خویش  
 ز خشمی که بودش فرو آرمید  
 چنانش که می خواست بگذاشتند  
 بشد عارضیها و ذاتی بماند  
 که سوزد ز ما آنچه ناید به کار  
 شود هر چه نی زر بود سوخته  
 که از خرمن هستیم باد وی  
 گذارد پی مرغ جان دانه را

## خردنامه اسکندر

- سکندر که گنجینه راز بود  
 ز حکمت بسی<sup>۹</sup> گوهر شب فروز  
 در گنج حکمت بدو<sup>۸</sup> باز بود  
 کزو مانده<sup>۱۰</sup> پیداست بر روی روز

۳. الف : کند. ج : کنید.

۷. ز : ز رو.

۱۰. د : مانده.

۲. الف : کند. ج : کنید.

۶. ز : آرد.

۵. ج : شاه و.

۹. ب ج هوز : ح : بسا.

۱. ج : بغارت کنان.

۴. ج د ه و : ببرید.

۸. ه : باو. ج : برو.

- ۱۲۶۵ بیا گوش را قاید هوش<sup>۱</sup> کن  
چو داری دل و هوش حکمت گرو  
ارسطو کش استاد تعلیم بود  
بدو گفت روزی که ای خرده جوی  
چو ملک جهانتم مسلم شود<sup>۲</sup>  
چه باشد به پیش تو مقدار من  
۱۲۷۰ بگفتا که باشد تو را برتری  
به طاعت تو را تا قدم پیشتر  
ارسطو چو از وی شنید این جواب  
بگفتا شد اکنون یقینم درست  
به تاج کیانی شوی سربلند  
۱۲۷۵ همی بود دایم به فرهنگ و رای  
کسی گفت چونی چنین رنجبر  
بگفتا زد این نقش آب و گلم  
ازین شد تن من پذیرای جان  
ازین یافتم یک دو روزه وجود  
۱۲۸۰ ازین بهر گفتن زبان ور شدم  
ز شهوت شد این یکزمان کامیاب  
ز فکرت شد آن سالها سحر کار  
ازین پا گشادم ز قید عدم  
یکی روز بر تخت شاهی بسی  
۱۲۸۵ بگفتا که امروز را کز درم
- وز آن گوهر آویزه گوش کن  
بکش پنبه از گوش حکمت شنو  
بدو<sup>۳</sup> نقد خود کرده تسلیم بود  
به دانش ز اقران خود بُرده گوی  
در آن پایه پای تو محکم شود<sup>۴</sup>  
چه<sup>۵</sup> رونق پذیرد ز تو کار من  
بر من به مقدار فرمانبری  
بود قدر تو پیش<sup>۶</sup> من بیشتر  
به معیار حکمت نمودش صواب  
که این جامه بر قامت توست چُست  
ز تخت جم و ملک او بهره مند  
به تعظیم استاد کوشش نمای  
به تعظیم استاد بیش از پدر  
وز آن تربیت یافت جان و دلم  
وز آن آمدم زنده جاودان  
وز آن یک شدم بحر افضال و جود  
وز آن در سخن کان گوهر شدم  
پی تخم من ریخت یک قطره آب  
که در علم و حکمت<sup>۷</sup> شدم نامدار  
وز آن رو نهادم به ملک قدم  
به سر برد و بیگانه نامد کسی  
نیامد<sup>۸</sup> کس از عمر خود نشمرم

۴. ه: بود.

۳. ه: بود.

۲. ح: برو.

۱. الف: گوش.

۷. ج و ز: علم حکمت.

۶. ج: نزد.

۵. د: که.

۸. الف ج ز ح: نیاید.

در آن روز شه را چه آسایش است  
 نریزد به دامن خواهنده سیم  
 عنایت نبیند نکوکار ازو  
 چه خوش گفت روزی که قول حکیم  
 ۱۲۹۰ که بیند در او سیرت و خوی را  
 خرد را اثر در دل عاقلان  
 بماند مدام آن اثر در ضمیر  
 کمان اجل گر خدنگ افکن است  
 چو سالم زید مرغ شیرین نفس  
 ۱۲۹۵ چو مجرم شود از گنه عذرخواه  
 بترس از عقاب شدیدالعقاب  
 توان زندگان را فکندن<sup>۳</sup> ز پای  
 فراوان همی بخش و کم می شمار  
 همی گیر کم لیک می بین بسی  
 ۱۳۰۰ چو دارا به آن<sup>۴</sup> رای و فرهنگ خویش  
 ازان زخم در خاک و خون افتاد  
 پس پرده بودش یکی طرفه دخت  
 وصیت چنین<sup>۵</sup> کرد کان دُر پاک  
 نگرده جز او هیچ کس جفت او  
 ۱۳۰۵ سکندر چو کرد آن وصیت قبول  
 بدو گفت کس کین ملالت ز چیست  
 بگفتا ازان باشد اندیشه ام  
 ز سودای عشقش در<sup>۶</sup> اتم ز پای

که از وی نه بخشش نه بخشایش است  
 نشوید ز جان پناهنده بیم  
 سیاست نبیند<sup>۱</sup> دل آزار ازو  
 بود آینه پیش مرد کریم  
 بدانسان که در آینه روی را  
 فزون باشد از تیغ بر جاهلان  
 شود این به یکچند درمان پذیر  
 میازار کآزار آن<sup>۲</sup> بر تن است  
 چه غم گر شکستی رسد بر قفس  
 گنه‌دان تغافل ز عذر گناه  
 مکن در عقوبتگرایی شتاب  
 ولی کشته هرگز نخیزد ز جای  
 ز منت نهادن همی کن کنار  
 کزین شکر پیوند گردد کسی  
 شد آزردۀ تیغ سرهنگ خویش  
 ز ملک سلامت برون افتاد  
 ز پاکیزگی میوه سایه پُخت  
 ز فرّ سکندر شود تابناک  
 گشایندۀ دُرّج ناسفت او  
 ولی از قبول وصیت مَلول  
 ازو بهترت در جهان جفت کیست  
 که بر پا زند عشق او تیشه‌ام  
 شود بر سرم شاه فرمانروای

۳. د. ه: گرفتن.

۱. ب و ز ح: نیابد. ۲. الف د ه: از آن. ج ح: او.

۴. ج: بدان. ۵. الف: چنان. ۶. ج: گر.

نیارم ز کس کردن آن را نهان  
 ۱۳۱۰ سکندر ز دارا جهان را گرفت  
 بگویند فرزندگان جهان  
 ولی دخترش از وی آن را گرفت  
 زبون ساز مردان صاحب نگین  
 زبون شد زنی را نه عقل و نه دین

### حکایت سبب نارسیدن خلیفه به آن کنیزك نورسیده

خلیفه که سلطان آفاق بود  
 یکی نوش لب بودش اندر حرم  
 به فرماندهی در جهان طاق بود  
 بدو خاطرش میل بسیار داشت  
 ۱۳۱۵ به وی محرمی گفت کای کامگار  
 بگفتا که تاج خلافت به فرق  
 نشاید که در پیش این<sup>۱</sup> عشوه ساز<sup>۲</sup>  
 ز طفلی هم آغوش بستر کنم  
 بیا ساقی آن طلق محلول را  
 ۱۳۲۰ بده تا نشینم ز هر جفت طاق<sup>۴</sup>  
 بیا مطرب و تاب ده گوش عود  
 که رندان آزاده<sup>۵</sup> را در نکاح  
 به فرماندهی در جهان طاق بود  
 همه جان شیرین ز سر تا قدم  
 ولی زاجر عقل بر کار داشت  
 ازین نوش لب کام خاطر برار  
 همه زیر فرمان من غرب و شرق  
 درآیم به زانوی عجز و نیاز  
 به وی خویشان را برابر کنم  
 که زیرک کند غافل<sup>۳</sup> گول را  
 دهم جفت و طاق جهان را طلاق  
 به گوش حریفان رسان این سرود  
 نباشد بجز دختر رز مباح

### در نصیحت مجرّدان که به صحبت زنان آب خود نریزند و وصیّت

#### کدخدایان که از فرمانبرداری زنان پرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد  
 چو عیسی عنان از تجرّد نتافت  
 ۱۳۲۵ تعلق به زن دست و پا بستن است  
 کسی را که بند است بر دست و پای  
 تو را زین تجرّد تمرّد مباد<sup>۶</sup>  
 سوی آسمان از تجرّد شتافت<sup>۷</sup>  
 تجرّد ازان بند وارسستن است  
 چه امکان که آسان بجنبد ز جای

۴. ج و: جفت و طاق.

۳. ج زح: غافل و.

۲. و: شیوه ساز.

۱. الف ج: آن.

۷. ح: این بیتها پس و پیشند.

۶. ح: این بیتها پس و پیشند.

۵. الف: آزاد.

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست  
چرا بند بر دست و پا می نهد  
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت  
پدر زن که دختر به چشمش نکوست  
بود بر دلش دختر انسان گران  
کند سیم و زر و ام بهر جهیز  
دو صد حيله در خاطر آویزدش  
ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک  
ز جان پدر گیرد آن بار را  
یکی شاد کانش ز گردن فتاد  
خرد نام آن کس نه بخرد نهد  
دو زن چون به هم همنشینی کنند<sup>۷</sup>  
بشو دست امید از خیرشان  
زن از زن چو در مشورت یافت کام  
ز زهر مکرر حذر کن حذر  
مکن زن و گر زن کنی زینهار  
چو دُر گرانمایه روشن گهر  
جمال وی از چشم بیگانه دور  
ز جنای کس بر کفش رنگ نی<sup>۸</sup>  
بجز سُبْحه نپسوده انگشت او  
ز گلگونه عصمتش سرخ روی

ز رسم و ره عقل بیگانه نیست  
دل و دین به باد هوا می دهد  
که دارم ز خواهنده زن<sup>۱</sup> شگفت  
دل و دیده اش هر دو<sup>۲</sup> روشن به اوست<sup>۳</sup>  
که صد گونه<sup>۴</sup> اندوه بر دیگران  
که سویش شود رغبت شوی تیز  
که تا از دل آن بار برخیزدش  
نهد پا در آن تنگنای هلاک  
شود طوق کش غل<sup>۵</sup> ادبار را  
یکی خوش که آن را<sup>۶</sup> به گردن نهاد  
که این بار بیهوده بر خود نهد  
به کار جهان خرده بینی کنند<sup>۷</sup>  
که در وادی شر بود سیرشان  
گرفت افعی ز افعی<sup>۹</sup> زهر و ام  
و گر نه<sup>۱۰</sup> ز جان و جهان درگذر  
زنی کن بری از همه عیب و عار  
صدف وار بر تیرگان بسته در  
ز نزدیکی آشنایان نفور  
چو طفلان به هر رنگش آهنگ نی<sup>۱۱</sup>  
نخاریده جز ناخنش پشت او  
رُخش از خوی شرم گلگونه شوی

۴. ب و ز : کوه.

۳. ج : بدوست.

۲. ح : نیز.

۱. الف ب : آن.

۸. الف : کند.

۷. الف : کند.

۶. الف : آتش.

۵. د : بار.

۱۱. الف : نه.

۱۰. ب د ه و ز ح : نی.

۹. الف : افعی ز افعی.

۱۲. الف : نه.

ز گـردندگانش به خلوتسرای  
 ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع  
 ۱۳۵۰ نکرده به پیوند کس سر نگون  
 چنین زن نیابی بجز در خیال  
 غنیمت شمر دامن پاک او  
 ولی آنچنان هم زبونش مشو  
 همی زن بدو رای و می کن خلاف  
 ۱۳۵۵ برای زنان کار بهبود نیست

نکرده بجز<sup>۱</sup> چرخ گردنده جای  
 ز آواز چرخش فلك در سماع  
 نرفته چو سوزن درون و برون<sup>۲</sup>  
 و گرزانکه یابی بفرض محال  
 که از خون صد مرد به خاک او  
 که داری به فرمان او دل گرو  
 که اینست رای درونهای صاف  
 و رای زیان هیچ ازان سود نیست

### حکایت پرویز با آن ماهیگیر که چون ماهی درم ریزش کرد و به

#### نصیحت تلخ شیرین که آن درم ریزی مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین به هم  
 ز ناگه به رسم هواخواهی  
 نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم  
 تر و تازه چون ساعد نیکوان  
 ۱۳۶۰ چو روز جزا ممسک بی کرم  
 خوش آمد بسی طبع پرویز را  
 که تا خازنش راه احسان سپرد  
 چو شیرین بدید آن کرم گستری  
 به ماهی فروشی بدینسان<sup>۶</sup> عطا  
 ۱۳۶۵ به هرکس که بخشش کنی اینقدر  
 بگوید که این نرخ يك ماهی است

نشسته چو خورشید و پروین به هم  
 برآورد<sup>۳</sup> دریایی ماهی  
 نموداری<sup>۴</sup> از صنع دانا حکیم  
 ربوده دل از دست پیر و جوان  
 همه پشت و پهلوی او پر درم  
 بیفشاند دست گهر ریز را  
 هزاران درم در<sup>۵</sup> کنارش شمرد  
 بدو گفت کای قبله سروری  
 بود پیش ارباب احسان خطا  
 کجا آیدش اینقدر در نظر  
 چه لایق به جود<sup>۷</sup> شهنشاهی است

۳. ب ج د ه و ز ح : درآورد.

۲. الف ح : برون و درون.

۱. ج : نکردند جز.

۷. و ح : بخورد.

۶. الف : از اینسان.

۵. ج : بر.

۴. الف د ح : نمودار.



و گر کم از آتش<sup>۱</sup> دهی گوید آه  
 شهنش گفت اکنون چه درمان کنم  
 بگفتا بپرسش که ای خودپرست  
 به هر يك که گوید ازین دو جواب ۱۳۷۰  
 بیا فسخ این بیع<sup>۳</sup> را ساز ده  
 چو بشنید ماهی فروش این سؤال  
 بگفتا برون زین دو معنی ست این<sup>۴</sup>  
 بخندید پرویز و دادش مثال  
 يك انبان درم شد گرفتش به پشت ۱۳۷۵  
 چو برداشت از بهر رفتن قدم  
 فکند از سر دوش انبان و زود  
 به شه گفت شیرین بین کان لثیم  
 چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو  
 سوی خویش پرویز از ره بخواند ۱۳۸۰  
 زمین را ببوسید کای شهریار  
 گرفتم که ناگه یکی تیره رای  
 چو بشنید حسن ادب داریش  
 دگر باره رسم کرم فاش کرد  
 وز آن پس بگفتا که کار آگهان ۱۳۸۵  
 که باشد به فرموده زن عمل  
 ز گفتار ایشان ببندید گوش  
 بیا ساقی و جام مردانه<sup>۱۰</sup> ده

کم از نرخ يك ماهیم داده شاه  
 که ردّ درمهاش فرمان کنم  
 شکار تو ماده ست یا خود نر است  
 بگو نیست خوردن از آنم<sup>۲</sup> صواب  
 درمهای سنجیده را باز ده  
 بدانست از زیرکی سرّ حال  
 نه نر است و نه ماده<sup>۵</sup> خنثی ست این<sup>۶</sup>  
 که گردد مضاعف بر او<sup>۷</sup> آن نوال  
 پی نر می روزگار درشت  
 فتادش ز انبان فرو يك درم  
 نهاد آن درم را به جایی<sup>۸</sup> که بود  
 چها می کند بهر يك قطعه سیم  
 سزد گر ستانیم انبان ازو  
 وز آن بخل ورزی بدو قصّه راند  
 ز نام تو بود آن<sup>۹</sup> درم سگّه دار  
 نسیاید بر آن بی ادب وار پای  
 نکوکاری و نغز گفتاریش  
 ز گنج نوالش درم پاش کرد  
 منادی کنند این سخن در جهان  
 زیان بر زیان و خلل بر خلل  
 م باشید از زن نصیحت نیوش  
 بز ن جام بر سنگ<sup>۱۱</sup> و پیمانه ده

۱. ه: ز آتش. ۲. ه: از اینم. ۳. ز: بتدبیر این مایه.

۴. ح: آن. ۵. ج و ز ح: نه ماده. د: نه نر و نه مادست. ۶. ح: آن.

۷. ج: بدو. ۸. الف: بجای. ۹. الف: این. ۱۰. ح: مستانه.

۱۱. الف د ه: سنگ بر جام.

زن آمد جهان سخره زن مباش  
 بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت ۱۳۹۰  
 برای زن اینسان فروتن مباش  
 که بر بخرد این نکته روشن بود  
 بزنی آشکار این نوای نهفت  
 که مأمور<sup>۱</sup> زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه حقیر به اسکندر فرستاد و به

حکمتی شریفش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین  
 چو آوازه او به خاقان رسید  
 ز لشکرگاه خود به درگاه او  
 کنیزی فرستاد و يك تن<sup>۲</sup> غلام ۱۳۹۵  
 سکندر چو آن تحفه ها را بدید  
 به خود گفت کین تحفه های حقیر  
 فرستادن آن<sup>۳</sup> بدین انجمن  
 همانا نهان نکته ای خواسته ست  
 حکیمان که در لشکر خویش داشت ۱۴۰۰  
 به خلوتگاه خاص خود خواندشان  
 فرو خواند راز دل خویش را  
 یکی زان میان گفت کز شاه چین  
 که چون آدمی را مرتب بود  
 غلامی توانا به خدمتگری ۱۴۰۵  
 یکی دست جامه به سالی تمام  
 چرا هر زمان رنج دیگر کشد  
 نهد رو به هر ملك تاراج را  
 سپه راند بر قصد خاقان چین  
 ز تسکین آن فتنه درمان ندید  
 رسولی روان کرد و همراه او  
 یکی دست جامه یکی خوان طعام  
 سرانگشت حیرت به دندان گزید  
 نمی افتد از وی مرا دلپذیر  
 نه لایق به وی باشد و نی به من  
 که در چشمش آن را بیاراسته ست  
 کز ایشان دل<sup>۴</sup> حکمت اندیش داشت  
 به صد گونه تعظیم بنشانده شان  
 که تا حل کند مشکل خویش را  
 پیامیست پوشیده سوی تو این  
 کنیزی که هم خوابه شب بود  
 که در کار سخت دهد یاوری  
 پی طعمه هر روز يك خوان طعام  
 به هر کشور از دور لشگر کشد  
 رباید ز فرق شهان تاج را

- گرفتم که گیتی بگیرد تمام  
 ۱۴۱۰ به کوشش برآید به چرخ بلند  
 همان به که کوس قناعت زند  
 سکندر چو از وی شنید این سخن  
 بگفت آن که رو در هدایت بود  
 وز آن پس به خاقان در صلح کوفت  
 ۱۴۱۵ شد از خاطر صافی<sup>۲</sup> انصاف ده  
 جهان پادشاهها در انصاف کوش  
 به انصاف و عدل است گیتی به پای  
 اگر ملک خواهی ره عدل پوی  
 تهی قبضه از تیر تدبیر باش  
 ۱۴۲۰ چنان زی که گر باشدت شرق جای  
 نه زانسان که در ری شوی جایگیر  
 شد از دست ظلم تو کشور<sup>۵</sup> خراب  
 به ملک خودت نیست جز ظلم خوی  
 رعیت به ظلم تو چون عالمند  
 ۱۴۲۵ به عدل آر رو تا<sup>۶</sup> که عادل شوند  
 دل شه چو میل عنایت کند  
 و گر<sup>۷</sup> شیوه ظلم گیرد به پیش
- به دستش دهد ملک و ملت زمام  
 نخواهد شدن بیش ازین بهره‌مند  
 در رستگاری و طاعت زند  
 درخت انانی<sup>۱</sup> شکستش ز بن  
 نصیحت همیش کفایت بود  
 ز راهش غبار خصومت بروفت  
 که از هر چه جوید شه انصاف به  
 ز جام عدالت می صاف نوش  
 سپاهی چو آن<sup>۲</sup> نیست گیتی گشای  
 و گر نی<sup>۴</sup> ز دل این هوس را بشوی  
 به تیغ عدالت جهانگیر باش  
 کنندت طلب اهل غرب از خدای  
 به نفرینت از روم خیزد نفیر  
 به ملک دگر پا مکن در رکاب  
 چه آری به اقلیم بیگانه روی  
 ز ظلم تو بر یکدگر ظالمند  
 همه با تو در عدل یکدل شوند  
 عنایت به مردم سرایت کند  
 شوند اهل عالم همه ظلم کیش

۱. الف : امانی.

۲. ج : صاف. ز : صافش.

۳. د : او.

۴. هـ : نه.

۵. ب : عالم.

۶. ج : رو را.

۷. الف : اگر.

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آنجا گنجی یافت، بر نداشت که از آن فروشنده است و

فروشنده قبول نکرد که من زمین را و هر چه<sup>۱</sup> در وی بوده فروخته‌ام

شنیدم که در عهد نوشیروان  
چنان عدل در مغز جانها نشست  
۱۴۳۰ فقیری در این عرصه جایی<sup>۲</sup> نداشت  
برای عمارت زمینی خرید  
کلندش شد اندر کف رنجبر  
روانی به سوی فروشنده رفت  
بگفت آن زمین را چو بشکافتم  
۱۴۳۵ بیا گنج خود را پذیرنده شو  
بگفتا من آن را چو بفروختم  
تصرف در آن نیست از من درست  
نه بایع گرفت آن و نی<sup>۳</sup> مشتری  
بپرسید ازیشان که ای بخردان  
۱۴۴۰ خدا هیچ فرزندان داده است  
یکی گفت دارم بلی دختری  
به هم هر دو را بست<sup>۴</sup> عقد نکاح  
که فرزند ازان چون شود بهره‌ور  
گر آن قصه بودی درین روزگار  
۱۴۴۵ شدی بایع و مشتری در سرش  
بیا ساقیا درده آن جام عدل  
بکش بازوی مکننت از جور دور  
بیا مطربا پرده معتدل

که گیتی چو تن بود و عدلش روان  
که هنگامه ظالمان بر شکست  
سزای<sup>۵</sup> نشستن سرایی<sup>۴</sup> نداشت  
که در کنندش گنجی آمد پدید  
به صورت کلید در گنج زر  
پی رد آن گنج کوشنده رفت  
پراز سیم و زر مخزنی یافتم  
ز سیم و زرش بهره گیرنده شو  
ز سیم و زرش کیسه افروختم<sup>۵</sup>  
در او هر چه یابی همه حق توست  
به داور رسانند این<sup>۶</sup> داوری  
به لشکرگه عدل اسپهبدان  
و یا لوح ازین نقشتان<sup>۸</sup> ساده است  
ز حال پسر زد نفس دیگری  
وز آن گنجشان کرد خوردن مباح  
رسد راحت آن به جان<sup>۱۰</sup> پدر  
برآوردی<sup>۱۱</sup> از گنج هریک دمار  
ببردی به عنف از میان داورش  
که فیروزی آمد سرانجام عدل  
که چندان بقا نیست در دور جور  
که آرام جان بخشد و انس دل

۴. الف : سرای.

۳. ح : برای.

۲. الف : جای.

۱. الف : بهره‌چه.

۷. ح : خود.

۶. ج ه : نه.

۵. ج : اندوختم. د : بر دوختم.

۱۱. ج : برآورد.

۱۰. ج ز : بحال.

۹. الف : کرد.

۸. د : نقشها.

بزن تا ز آشفته حالی رهیم      ز تشویش بی اعتدالی رهیم

داستان کاغذ نوشتن مادر اسکندر و جواهر حکمت در آن

پیچیدن و به اسکندر فرستادن

۱۴۵۰	سکندر که صیتش جهان را گرفت	بسیط زمین و زمان را گرفت
	چو گرد جهان گشتن آغاز کرد	به کشور گشایی سفر ساز کرد
	ز دیدار او مادرش ماند باز	بر او گشت ایام دوری دراز
	تراشید مشکین رقم خامه‌ای	خراشید مشحون به غم نامه‌ای
	سر نامه نام خداوند پاک	فرح‌بخش دلهای اندوهناک
۱۴۵۵	فرازنده افسر سرکشان	فروزنده طلعت مهوشان
	به صبح آور شام هر شب نشین	حرارت بر هر دل آتشین
	وز آن پس ز مادر هزاران سپاس	بر اسکندر آن بنده حق شناس
	ضعیفی به تأیید یزدان قوی	رسوم کرم را ز رایش نوی
	به اعزاز ایزد عزیز جهان	به تعلیم او واقف هر نهان
۱۴۶۰	به خود پست وز لطف او سر بلند	به خود نیست وز هستیش بهره‌مند
	بر او باد کز حدّ خود نگذرد	بجز راه اهل خرد نسپرد
	بجز حکمت مرد آگاه نیست	که بیرون ز حکم خرد راه نیست
	خیال بزرگی به خود گو مبند	که بر خاک خواری فتد خودپسند
	به چشم خود آن به که باشد ذلیل	که هست این صفت بر عزیزی دلیل
۱۴۶۵	چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال	که خواهد گرفتن بزودی زوال
	سوی خویش گو بخل را ره مده	که دست گشاده‌ست از بسته به
	کف بسته مشّت است و آید درشت	ز دارنده بر روی خواهنده مشّت
	دل اهل حاجت جراحات بود	بر او دست بگشاده راحت بود
	مکن عجب را گو به دل آشیان	که دین را گزند است و جان را زیان

۱۴۷۰ بود<sup>۱</sup> روز اقبال را عجب شب  
ز اقبالیان عجب باشد عجب  
بسا مرد کودم ز تدبیر زد  
ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامه‌های عید پوشید و به نظر عجب

در خود نگریست و به آن تیر زهر آلود از پای در افتاد

جوانی به بر جامه خسروی  
همی شد ز خواب سحر خاسته  
ز آغاز چون صبح دولت نوید  
به بالای دُرّاعه صبح‌رنگ ۱۴۷۵  
چو ماه از شفق کرد<sup>۴</sup> بر خود تمام  
ز آینه‌دار آنگه آینه جُست  
بدانسان خوش آمد جمال خودش  
به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام  
ز مه تا به ماهی که باشد چو من ۱۴۸۰  
بگفت این و بر بارگی شد سوار  
قدم نانهاده به میدان عید  
به جان‌ش خدنگ هلاک اوفتاد  
خوش آن کس که بینایی از سر گرفت  
همه نیک را دید و بد را ندید ۱۴۸۵  
بیا ساقیا آن بلورینه جام  
بده تا علی رغم<sup>۷</sup> هر خودنما  
بیا مطربا در نوا مو شکاف  
که تا پرده بر چشم خود گستریم

رُخش نسخه خامه مانوی  
پی عیدگه رفتن آراسته  
بپوشید دُرّاعه‌ای بس سفید  
زمرد قبایی<sup>۲</sup> به بر کرد<sup>۳</sup> تنگ  
فراز قبا حله لعل فام  
کز آینه شد کار خودبین درست  
که پر شد ضمیر از خیال خودش  
ز شهزادگان نادر افتاده‌ام  
سزاوار شاهی که باشد چو من  
سپاه از قفایش هزاران هزار  
شد از لغزش رخس قربان عید  
ز تیری که خود زد<sup>۵</sup> به خاک اوفتاد  
نظر همچو دیده ز خود برگرفت  
بد و نیک بگذار خود را ندید  
که از روشنی باشد آینه فام<sup>۶</sup>  
نماید خرد عیب ما را به ما  
وز آن مو که بشکافتی پرده باف  
چو خودبین حریفان به خود ننگریم

۴. و: کرده.

۳. ج و ح: کرده.

۲. الف: قبای.

۱. ج: بدان.

۷. ج: علی‌الرغم.

۶. ب ج د ه و ز ح: دارد آینه نام.

۵. ح: خورد او.

## داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

- ۱۴۹۰ سکندر به سوی ارسطو نوشت  
 دلم تخته کلك تعلیم توسست  
 منم بی تو ای گنج سور و سرور  
 ازان چشمه ام رشح<sup>۲</sup> آبی فرست  
 خطی چند بفرست خاطر پسند  
 ۱۴۹۵ بود هر خطش چو صدفهای<sup>۳</sup> دُر  
 ارسطو چو خواند از وی آن نامه را  
 که ای نقد دل گنج یونان تو را  
 ز انعام توسست این سخن سازیم  
 ز پندم به آب حیا نامه شوی  
 ۱۵۰۰ جهان کهنه زالیست زیرک فریب  
 نداند کس از صلح او جنگ او  
 به غارت برد عاقبت هر چه داد  
 نشد خانه ای در حریمش به پای  
 بنایی برآورده در چل چله  
 ۱۵۰۵ که را ساخت اقبال او تاجور  
 که را کرد از تخت فرخنده بخت  
 به هر کس که در بند احسان شود  
 کند ریش جان صد<sup>۴</sup> آزاده را  
 دهد قطره جوید گهرهای ناب  
 ۱۵۱۰ رساند به جان بخردی را خلل
- که ای فرخ استاد نیکو سرشت  
 سرم خاک میدان تعظیم توسست  
 ز سر<sup>۱</sup> چشمه حکمت افتاده دور  
 سؤالی که دارم جوابی فرست  
 که باشد به هر خط<sup>۵</sup> ام سودمند  
 ز اندر زهای حکیمانه پُر  
 بدین<sup>۴</sup> نکته بر نامه زد خامه را  
 حکیمان یونان زیونان تو را  
 چه لایق به تو مدح پردازیم  
 ولیکن بگویم چو گفתי بگوی  
 به زرق و دغا خویش را داده زیب  
 به نیرنگ سازست آهنگ او  
 به باد اجل بر دهد هر چه<sup>۵</sup> زاد  
 که سیل حوادث نکندش<sup>۶</sup> ز جای  
 نگونسار سازد به يك زلزله  
 که ننهاد بر خاک ادبار سر  
 که ناورد<sup>۷</sup> رختش به تخته ز تخت  
 چو طفلان ز داده پشیمان شود  
 ستاند به افزونی آن داده را  
 فشاند به گل آب و گیرد گلاب  
 ز نابخردان سازد او را<sup>۹</sup> بدل

۱. د: هر.

۲. الف: رشحی.

۳. الف: صدفهاء.

۴. ح: برین.

۵. ج: هر که.

۶. د ه: نبردش.

۷. و: ناورده.

۸. ج: صد جان.

۹. ه ج ز: آن را.

کند رخنه در سدّ اسکندری  
 نشاند به جای سمن خار را  
 در او یک سر موی تمییز نیست  
 چو دونان ازو جاه و دولت مخواه  
 ۱۵۱۵ چو نبود ز تمییز بخششگری  
 نیرزد به هیچ ار نه زاگاهی<sup>۱</sup> است  
 کند از گِل آنکه مرمتگری  
 ز افسونگر آرد عوض مار را  
 تفاوت کن چیز و ناچیز نیست  
 به جاهش مکن جز به عبرت نگاه  
 چه بخششگری و چه بخل آوری  
 عطا گر همه دولت شاهی است

### حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان پیشین ستم پیشه‌ای  
 به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی  
 اگر مال خواهی و بگزیده گنج  
 ۱۵۲۰ و گر<sup>۲</sup> جفت خواهی و ایوان و کاخ  
 و گر خواهی از تاج شاهی رواج  
 بخندید دیوانه کای ساده دل  
 فلک کیست سرگشته هرزه گرد  
 بجز کجروی<sup>۳</sup> نیست اندیشه‌اش  
 ۱۵۲۵ ستاند ز نوشیروان تاج و تخت  
 من از وی چه نیکی توقع کنم  
 ز کج<sup>۴</sup> غیر چشم کجی<sup>۵</sup> داشتن  
 بیا ساقیا تا کی این<sup>۶</sup> بخردی  
 چنان فارغم کن ز مُلک و مَلک  
 ۱۵۳۰ بیا مطربا کز غم افسرده‌ام  
 در آزار نیکان بد اندیشه‌ای  
 که از دور گردون چه خواهی بگوی  
 کشد<sup>۷</sup> پیش روی تو نادیده رنج  
 کند بر تو میدان عشرت<sup>۸</sup> فراخ  
 نهد بر سرت از سر شاه تاج  
 بر این کار بازیچه بنهاده دل  
 شب و روز با اهل دل در نبرد  
 جز آزدن راستان پیشه‌اش  
 دهد با چو تو ظالم دیده سخت  
 که چون سفلگانش تواضع کنم  
 بود خاک در دیده انباشتن  
 بنه بر کفم مایه بیخودی  
 که سر در نیارم به چرخ فلک  
 ز پژمردگی گویا مرده‌ام

۳. الف : اگر.

۲. د : کند.

۱. الف زح : ارنه آگاهی.

۷. ج : کزی.

۶. ج : کز.

۵. ج : کزروی.

۴. د : عزت.

۸. ح : تا که زین.



چنان گرم کن در سماعم دماغ      که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکته‌های حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر

از آن و عقده‌های گوهر بر ایشان نثار کردن

<p>و زو کشور حکمت آباد بود یکی خانه‌اش نام بیت الحکم ز هر سو دوصد ذوالفنون آمدی می صرف حکمت چشیدی همه شد از انتظارش دل جمله سیر زنیم از سخن نقد خود بر محک نماییم ازان حاصل کار خویش همین گمرهیت اندرین راه بس به فضل خداوندگار استوار مکش مشعلی را که افروختی گنش مایه دانش دیگر است که پیش تو افتد به خاک نیاز جهان دگر رشک باغ بهار به جان طایر شاخ<sup>۳</sup> آن<sup>۴</sup> باغ باش خدا جوی را دیده روشن است به بی رنگ شورنگ و بورا مبین مکن جز خدا را در آن خانه جای که با حق کند خلق همخانگی<sup>۶</sup> بود نقد گنجینه کاینات</p>	<p>ارسطو که در حکمت استاد بود پی طالبان بود دور از حرم بدان<sup>۱</sup> خانه هرگه برون آمدی به شاگردیش صف کشیدی همه یکی روز نامد برون تا به دیر بیایید گفتند تا یک به یک دو سه نکته از حکمت آریم پیش یکی گفت کای گم به راه هوس که نبود امید تو در هیچ کار به کار آر علمی که آموختی چو دانش به سوی کنش رهبر است بکش بر جهان عطف دامن ناز بود این جهان زاغ مردارخوار به تن مایه قوت این<sup>۲</sup> زاغ باش دوم<sup>۵</sup> گفت گیتی یکی گلشن است خدا را به او بین و او را مبین بود خانه دل حریم خدای چه لایق به قانون فرزاندگی سیم<sup>۷</sup> گفت کین چند روز<sup>۸</sup> حیات</p>
--	--

۴. ب ج د هوزح : این.

۳. الف : مرغ.

۲. ب ج د هوز : آن.

۱. ج د هوزح : از آن.

۸. ب ج د هوزح : چند روزه.

۷. ز : سوم.

۶. الف : همخوانگی.

۵. ج : دویم.

خوش آن کس که راه<sup>۱</sup> خرد را گزید  
 چهارم بدین نکته لب را گشود  
 خوش آن کس که آب رخ خود نریخت  
 گذشته چو مرغیست جسته ز دام  
 ۱۵۵۵ برایش نه غمگین و نی<sup>۲</sup> شاد باش  
 ز جان و دل پنجم این نکته خاست<sup>۳</sup>  
 چو با حق کند بنده ناراستی  
 مساق سخن چون بدینجا رسید  
 بگفتا که در وقت این انتظار  
 ۱۵۶۰ بگفتند آنها که بگذشته بود  
 چو پیر آنچه گفتند با او شنفست  
 به گوش سکندر رسید این خبر  
 ببردند و زان رشته بگسیختند  
 ازیشان کسی سر به بالا نکرد  
 ۱۵۶۵ ارسطو به تحسینشان لب گشاد  
 بر آن چند دعوی که پرداختید  
 به هر کار کاینجا رساندید رخت  
 به آن<sup>۴</sup> صید اقبال دیگر کنید  
 بیا ساقیا می روانتر بده  
 ۱۵۷۰ به کف باده در ساغر زر درآی  
 بیا مطربا بر یکی پرده ایست  
 به هر پرده رازی بود دلنواز

بداد آن و عمر ابد را خرید  
 که آینده آید چه دیر و چه زود  
 به نیکش رخ آورد و از بد گریخت  
 ازو نیست در دست تو غیر نام  
 بکلی ز فکر وی آزاد باش  
 که هر کس به حق راست با خلق راست  
 نیاید ازو هیچ جا راستی  
 ز در ناگه آن پیر دانا رسید  
 کدامین سخن بودتان اختیار  
 نوابخش گوش<sup>۴</sup> و زبان گشته بود  
 چو غنچه بخندید و چون گل شگفت  
 بفرمود تا عقدهای گهر  
 به فرق فلک سایشان ریختند  
 نظر در گهرهای والا نکرد  
 که این عقل و دین از جهان گم مباد  
 ز همّت بلندی گوا ساختید  
 بگیرید دامان آن کار سخت  
 رخ همّت از به به بهتر کنید  
 سبک باش و جام گرانتر بده  
 چو به داری<sup>۶</sup> از به به بهتر گرای<sup>۷</sup>  
 مکن کین عجب جانفزا پرده ایست  
 که آن را ندانند جز اهل راز

۱. ز: راز.

۲. ج ه: نه.

۳. الف: خواست.

۴. الف: جان.

۵. ج: بدان.

۶. ب ه و ز ح: دادی.

۷. و ز: درای.

## داستان رسیدن اسکندر به زمین هند و ملاقات

## وی با حکیمان ایشان

سکندر چو بر هند لشکر کشید	خردمندی بر همانان شنید
گروهی خدادان و حکمت شناس	بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد از ایشان کسی سوی او	ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان	شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان بر همانان خبر یافتند	به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه	به عرضش رساندند کای پادشاه
گروهی فقیریم حکمت پژوه	چه تابی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را سر صلح <sup>۱</sup> نی <sup>۲</sup> تاب جنگ	درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پیشت تواضع نمای	چه مالی صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع	نشاید ز کس بر سر آن نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت	بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش <sup>۳</sup> گنج طاعتوری	نه کشور گشایی و غارتگری
میازار ما را که آورده ایم	مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال	ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فزون دید از آن سویشان میل خویش	تنی چند بگزید از خیل خویش
به آن <sup>۴</sup> چند تن راه جان برگرفت	دل از ملك و مال <sup>۵</sup> جهان گرفت
زر و زینت خویش یک سو نهاد	به آن قوم بسی پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون به کوهی رسید	در او کنده هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها	فرو شسته دست از همه کارها
ردا و ازار از گیا بافته <sup>۶</sup>	عمامه به فرق از گیا تافته <sup>۷</sup>
زن و بچه فقر پروردشان	گیاچین به هامون پی خوردشان

۴. ج: بدان.

۳. الف: خواهش.

۲. ج: نه.

۱. وز: صلح و.

۷. الف: ساخته.

۶. ج: ساخته.

۵. الف: مال و ملك.

- گشادند با هم زبان خطاب  
 ۱۵۹۵ بسا رمز حکمت که پرداختند  
 چو آمد به سر مجلس گفت و گوی  
 که هر چه از جهان احتیاج شماس  
 بگفتند ما را درین خاکدان  
 مرادی کزان برتر امید نیست  
 ۱۶۰۰ بگفتا که این نیست مقدور من  
 کسی کو نیارد که در عمر خویش  
 چه سان بخشش زندگانی کند  
 بگفتند چون<sup>۱</sup> دانی این راز را  
 پی ملک تا چند خون ریختن  
 ۱۶۰۵ گرفتم که گیتی همه آن توست  
 شده بر تو دور زمان گنج سنج  
 چه حاصل چو می باید آخر گذاشت  
 بگفتا من این نی<sup>۲</sup> به خود می کنم  
 مرا ایزد این منزلت داده است  
 ۱۶۱۰ که تا دین او را کنم آشکار  
 دهم قدر بتخانه ها را شکست  
 من آن موج جنبش نهادم ز باد  
 ز باد اذن آرام گر دیدمی  
 ولی چون نه پیش من است اختیار  
 ۱۶۱۵ اسیرم درین جنبش نو به نو  
 ز دست اجل چون شوم پای بست  
 بسی شد ز هر سو سؤال و جواب  
 بسا سر مشکل که حل ساختند  
 سکندر در آن حاضران کرد روی  
 بخواهید از من که یکسر رواست  
 نباید بجز هستی جاودان  
 بجز زندگانی جاوید نیست  
 وز این حرف خالیست منشور من  
 کند لحظه ای بلکه کم نیز بیش  
 بقای کسی جاودانی کند  
 چرا بنده ای شهوت و آز را  
 به هر کشوری لشکر انگیختن  
 جهان سر به سر زیر فرمان توست  
 نمانده ست بر تو نهان هیچ گنج  
 به دل تخم اندوه جاوید کاشت  
 نه تنها به حکم خرد می کنم  
 به خلق جهانم فرستاده است  
 برآرم ز جان مخالف دمار  
 کنم هر که را هست<sup>۳</sup> یزدان پرست  
 که یکدم ز جنبش نیارم ستاد  
 سر مویی از جا نجنبیدمی  
 نیارم گرفتن به یک جا قرار  
 روم تا مرا گوید ایزد برو  
 کشم پای ازین جنبش<sup>۴</sup> دوردست

۴. الف : گردش. ه : از جنبش.

۳. الف : نیست.

۲. ب : نه.

۱. ج : که چون.

روم عور<sup>۱</sup> ازین دیر از خیر دور  
ولی نَبوَدَم زین تن عور باک  
دلا از لباس بدن عور باش  
چو جان تو گنج و<sup>۳</sup> طلسم است جسم ۱۶۲۰  
ولی باشد آنگاه جان<sup>۴</sup> تو گنج  
بود هـمره او گهرهای راز  
بدان جاودان شاد و خرّم بود  
چنان کامده ستم ز آغاز عور<sup>۲</sup>  
چو در ستر حکمت بود جان پاک  
ز آرایش ما و من دور باش  
بر این گنج پر مایه بشکن طلسم  
که چون بگذرد زین سرای سپنج  
کزان تا ابد باشدش برگ ساز  
به هر جا که باشد مکرّم بود

### حکایت آن حکیم کشتی شکسته رخت به دریا<sup>۵</sup> فکنده که بعد از نجات

به واسطه حکمت به درجات رسید

حکیمی از آنجا که روشندان ۱۶۲۵  
پی شستن از دل غباری که داشت  
چو رنج بیابان به پایان رساند  
ز موج اشتران کف انداز مست  
ز حرف سلامت دلی منحرف  
ز ملاحی باد دریانورد  
به انگشت بر ریگ رملی کشید ۱۶۳۰  
بسی حال پوشیده را باز گفت  
رسید این حکایت به دارای شهر  
به صد گونه لطفش سوی خویش خواند  
به دریا درون هر چه از کف نهاد  
حکیم آن عنایت چو از شاه دید ۱۶۳۵  
نـفورند از ظـلمت<sup>۶</sup> جاـهـلان  
برون بُرد رخت از دیاری که داشت  
زمانه چو نوحش به کشتی نشاند  
بر او حمله کردند<sup>۷</sup> و کشتی شکست  
به يك تخته چسبید همچون الف  
وطن برکنار یکی شهر کرد  
کزان خلق را حیرت آمد پدید  
خبر داد از رازهای نهفت  
به عدل و کرم رونق افزای شهر  
به تعظیم بر کرسی زر نشاند  
ز دریادلی بیش ازانش بداد  
ز احباب نسیان نه از راه دید

۳. الف : حرف «و» افتاده.

۲. هـ : از بیت ۱۶۱۷ تا ۱۶۹۳ نیست.

۱. الف : دور.

۷. الف : حرف «و» افتاده.

۶. ز : صحبت.

۵. الف : در دریا.

۴. الف : جسم.

به نامه نویسی قلم تیز کرد  
 که ای راست‌بازان نرد<sup>۲</sup> طلب  
 بکوشید تحصیل مطلوب را  
 به مطلوبی آرید روی امل  
 اگر بگذرد موج دریا ز فرق ۱۶۴۰  
 فتاده به دریا همه رخت و بار  
 بود حاصل عمر همراهتان  
 ز فانی وفاداری امید نیست  
 بیا ساقیا لعل بگداخته<sup>۵</sup>  
 بده تا به اقبال پایندگان ۱۶۴۵  
 بیا مطربا زخمه‌ای بر تراش  
 که سرمایه زندگانی بسوخت  
 وز آن نی نوای<sup>۱</sup> نو انگیز کرد  
 ز مطلوب قانع به درد طلب  
 بکویید طبع خردکوب را  
 که از موج دریا نیابد<sup>۳</sup> خلل  
 و گر کشتی افتد به طوفان غرق  
 به یک تخته گیرید راه کنار  
 انیس دل و جان آگاهتان  
 چه سود از متاعی<sup>۴</sup> که جاوید نیست  
 به جام بلور تر انداخته  
 بشویم دست از نو آیندگان  
 رگ چنگ را زین نوا ده خراش  
 هر آن کس که باقی به فانی فروخت

### داستان رسیدن اسکندر به شهری که همه مردم پاکیزه روزگار

#### بودند و سؤال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان  
 در اثنای رفتن به شهری رسید  
 ز گفتار بیهوده لبها خموش ۱۶۵۰  
 نجسته به بد هرگز آزار هم  
 نه زیشان توانگر کسی نی فقیر<sup>۸</sup>  
 برابر به هم قسمت مالشان  
 نه از محنت قحطشان سال تنگ  
 خبر پرس هر<sup>۶</sup> آشکار و نهان  
 در آن شهر قومی<sup>۷</sup> پسندیده دید  
 فرو بسته از ناسزا چشم و گوش  
 به هر کار نیکو مددگار هم  
 بر ایشان نه سلطان کسی نی<sup>۹</sup> امیر  
 موافق به هم صورت حالشان  
 نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ

۴. ج : ز چیزی چه حاصل.

۳. د : نباشد.

۲. ز : ایزد.

۱. ب و زح : نوایی.

۸. ج : نه حقیر. د ح : نه فقیر.

۷. ج و ح : قوم.

۶. الف : از.

۵. ح : افراخته.

۹. الف ج ح : نه.

- ۱۶۵۵ ز يك خانه هريك شده بهره‌مند<sup>۱</sup>  
 به هر در فرو برده گوری مفاک  
 سکندر چو شد واقف طورشان  
 بگفتا ز<sup>۲</sup> اول که در<sup>۳</sup> وقت زیست  
 بگفتند از<sup>۴</sup> بهر آن کنده‌ایم  
 ۱۶۶۰ نبندد لب خود ز ارشاد ما  
 گشاده بدین نکته دایم دهان  
 ز هر کام<sup>۵</sup> برکنده دندان در او  
 زیان‌وارمان چون به زندان کنند<sup>۶</sup>  
 دگر گفت چون خانه‌ها<sup>۷</sup> بی در است  
 ۱۶۶۵ بگفتند در شهر ما نیست دزد  
 همه مردم صادقند و امین  
 به خاک ار سپاری یکی دانه جو  
 دگر گفت چون بهر مال و متاع  
 بگفتند ما بنده صانعیم  
 ۱۶۷۰ رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف  
 دگر گفت چون شاه فرمانروای<sup>۸</sup>  
 پی دفع ظلم است گفتند شاه  
 زر عدل از ظلم گیرد عیار  
 دگر گفت چون در دیار شما  
 نه در بر در خانه‌هاشان<sup>۹</sup> نه بند  
 که بیننده را زان شدی سینه چاک  
 شد از گفت و گو طالب غورشان  
 فرو بردن گور از بهر چیست  
 که تا در فضای<sup>۱۰</sup> جهان زنده‌ایم  
 دهد هر دم از مردگی<sup>۱۱</sup> یاد ما  
 که ما و تویم آن دهان را زبان  
 زبان‌وار افیم عریان در او  
 ز دندانه خشت دندان کنند<sup>۱۲</sup>  
 در باز مر<sup>۱۳</sup> دزد را رهبر است  
 که از کسب دزدی خورد دستمزد  
 چو خاکند امینان روی زمین  
 دهد هفتصدت<sup>۱۴</sup> باز وقت درو  
 میان شما نیست جنگ و نزاع  
 به قوت و لباسی<sup>۱۵</sup> ز وی قانعیم  
 ازان در غلاف است تیغ خلاف  
 درین شهر بی شور نگرفته جای<sup>۱۶</sup>  
 ز ظلم این ولایت بود در پناه  
 چو ظالم نباشد به عادل چه کار  
 غنی نیست کس در شمار شما

۱. د: ز يك خانه‌یی هر یکی بهره‌مند.  
 ۲. الف: خانه‌هاشان.  
 ۳. ح: که.  
 ۴. ج: از.  
 ۵. الف: کز.  
 ۶. ج: از فضای.  
 ۷. ج: مرگ ما.  
 ۸. الف: کار.  
 ۹. الف: کند.  
 ۱۰. الف: کند.  
 ۱۱. الف: خانه‌ها.  
 ۱۲. الف: هر.  
 ۱۳. ز: هفتصدت.  
 ۱۴. ج: بقوتی لباسی.  
 ۱۵. ج: فرمانروا.  
 ۱۶. ج: جا.

- ۱۶۷۵ بگفتند ناید ز طبع کریم  
نسازد درین تنگنای مجاز  
دگر گفت چون از صروف زمان  
بگفتند بیگاه و گاهی که هست  
شود آدمی را درین دیولاخ  
۱۶۸۰ دگر گفت کین<sup>۲</sup> شیوه خاص شماست  
و یا از پدر بر پدر آمده است  
بگفتند کین خاصه از ما نخاست  
نداریم از نخلکاری خبر  
سکندر چو پرداخت از<sup>۳</sup> گفت و گوی  
۱۶۸۵ به دکانچه<sup>۴</sup> درزی<sup>۵</sup> برگذشت  
به مقراض تجرید ببریده دل  
فرو برده سر همچو سوزن به کار  
چو رشته سر از جاهلان تافته  
سکندر بدو گفت کای خیره سر  
۱۶۹۰ چو رشته سر از ما چرا تافتی  
بگفتا که من مرد آزاده ام  
نیاید<sup>۶</sup> خوشم فرّ و اقبال تو  
ندارم طمع گنج سیم و زرت  
ازین پیش در شهر ما یک دو کس  
۱۶۹۵ برید آن امید خود از تاج و تخت  
کفن بر تن آن<sup>۷</sup> ز خزّ و حریر
- حریصی نمودن پی زرّ و سیم  
زرّ و سیم را جمع جز حرص و آز  
ز محرومی قحط دارید امان  
در آمرزشیم از گناهی که هست  
ز<sup>۱</sup> آمرزش اسباب روزی فراخ  
که سرمایه بخش خلاص شماست  
گهروار از کان بدر آمده است  
أباً عَنْ جَدّ این کشته میراث ماست  
ز نخل پدر چیده ایم این ثمر  
به آهنگ<sup>۲</sup> برگشتن آورد<sup>۳</sup> روی  
که چشم از فروغ ویش خیره گشت  
ز پیوند این عالم آب و گل  
گذشته ز دُرّاعه<sup>۴</sup> عیب و عار  
سر رشته معرفت یافته  
چو آمد به گوش تو از ما خبر  
چو سوزن به سر تیز نشتافتی  
به راه هوس پای ننهادهام  
چه سازم سر خویش پامال تو  
چو مار از چه حلقه زنم بر درت  
بپَریدشان مرغ جان از قفس  
کشید این ز بیغوله فقر رخت  
بر این<sup>۵</sup> از کهن دلق دل ناپذیر

۱. الف : از. ۲. ج : این. ۳. د. زین. ز : این. ۴. الف : بر آهنگ.

۵. و : آورده. ۶. الف : درزی.

۷. ج : او. ه. کفن بستن آن را.

۸. الف : نیامد. ج : نشاید.

۹. د. بدین.



ازین بیوفا کاخ ناپایدار  
بر ایشان چو بگذشت یکچند روز  
ز هم دیدم آن هر دو را ریخته  
نشد روشنم بعد صد اهتمام ۱۷۰۰  
هوای جهان بر دلم سرد شد  
بدو گفت شه کای به دانشوری  
ز هر کار می بینم آگه تو را  
بگفتا که شاهها من آن درزیم  
پی خویش دلق بقا دوختن ۱۷۰۵  
نمی خواهم این خلعت مستعار<sup>۵</sup>  
نهادندشان در یکی گنج غار  
گذشتم بر آن<sup>۱</sup> غار با<sup>۲</sup> درد و سوز  
به هم استخوانها در<sup>۳</sup> آمیخته  
که آن يك كدام است و این يك كدام  
ز پیوند آن خاطرم فرد شد  
تو را از همه پایه<sup>۴</sup> برتری  
بیا تا بر اینان کنم شه تو را  
که باشد پی خود عمل ورزیم  
به از اطلس فانی اندوختن  
به عور دگر کن عطا این شعار

### حکایت آن حکیم از مردم بر کرانه و سؤال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت  
جز آن غار آرامگاهی نداشت  
چو کرم بریشم گیاهوار بود  
گروهی به آن<sup>۷</sup> تار دور از گزند ۱۷۱۰  
شه کشور از مسند عز و ناز  
لقای حکیمش خوش آمد چنان  
بدو گفت کای قبله مقبلان  
دل من اسیر کمند تو شد  
حیات ابد را تویی جان من ۱۷۱۵  
بن<sup>۸</sup> غار منزلگه ازدهاست  
ز غارتگران کنج غاری گرفت  
غذا<sup>۹</sup> غیر برگ گیاهی نداشت  
به تن از لعابش یکی تار بود  
به قید ارادت شده پایبند  
بدان غار شد سینه پُر نیاز  
که از عشق وی رفتش از کف عنان  
قبول تو اقبال صاحبان  
سرم پست قدر بلند تو شد  
جدا از تو بودن چه امکان من  
که از بیم مردم در او کرده جاست

۴. و : مایه.

۳. ج : بر.

۲. ج : پُر.

۱. ز : در آن.

۸. و : که این.

۷. ج : بدان.

۶. الف : غدی.

۵. ج : زرنگار.

تویی خلق را گشته امیدگاه  
تو شاهی و از روی تو شهر خوش  
اگر رنجه سازی سوی شهر پای  
غلامان خدمتگر<sup>۳</sup> با ادب ۱۷۲۰  
دگر از سببهای طیبِ معاش  
بگفتا که می‌خواهم اینها بلی  
به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ  
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل  
چه خوش گفت این نکته دانای راز ۱۷۲۵  
فریب است از مرغ در دام اسیر  
به آنست<sup>۶</sup> کو<sup>۷</sup> دام خود بر درد  
بیا ساقیا زان می‌راوگی  
بده تا درین دام دل ناشکیب  
بیا مطربا وان نی<sup>۹</sup> فارسی ۱۷۳۰  
بزن تا به همراهی آن سوار

چه حاجت که آری به اینجا<sup>۱</sup> پناه  
متاع اقامت سوی شهر کش  
کنم بهرت آماده<sup>۲</sup> باغ و سرای  
کنیزان سیمینر نوش لب  
که یابند ازان جسم و جان انتعاش  
که تا بگذرد عمر من خوش ولی<sup>۴</sup>  
که از دامنم بگسلی دست مرگ  
چو تو هرچه بخشی ستاند اجل  
که میپذیر<sup>۵</sup> چیزی که گیرند باز  
زدن مرغ بگشاده پر را صفر  
نه مرغ دگر را به دام آورد  
که صید طرب را کند ناوگی<sup>۸</sup>  
ببندیم گوش از صفر فریب  
که بر رخس عشرت<sup>۱۰</sup> کند فارسی  
کنیم از بیابان محنت گذار

### داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده گریزان از تخت و

#### افسر و مقالات ایشان با یکدگر

مغنی چو بسند در آهنگ فقر  
دهد این نوای کهن را نوی  
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد  
برافشانند از لذت این سماع ۱۷۳۵

ز پشمینه ابریشم چنگ فقر  
که خسراست دیباچه خسروی  
نوای غنا را فراموش کرد  
به ملک جهان آستین وداع

۳. ج : غلامان و خدمتگران.

۲. الف : آمده.

۱. ج : بدینجا.

۶. الف : بدانست.

۵. و : میسند.

۴. و : خوشدلی.

۱۰. د : عزت.

۹. ز : می.

۸. و : تازگی.

۷. ز : گر.

چو اسکندر آن شاه کشور ستان  
 بر آن شهر زد حمله بار نخست  
 ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ  
 در آن<sup>۱</sup> روشنی خلق جمع آمدند  
 ۱۷۴۰ ازیشان بپرسید شاه جهان  
 ز شاهان پیشین کسی زنده هست  
 بگفتند آری کسی مانده است  
 ز سر کرده بیرون تمنای تاج  
 ز خرپشته گورها کرده جاست  
 ۱۷۴۵ چنان گشته آن شیردل صید گور  
 گرفته ز شاهای ره بندگان  
 چو در موعظت گوهر افشان کند  
 شود کاسه گیر از سر مردگان  
 ز تنهای فرسودگان سرمه‌وش  
 ۱۷۵۰ بفرمود شه تا به فرّ حضور  
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه  
 سکندر بدو گفت ازین سبز خوان  
 بگفتا که کردم درین دشتگاه  
 نشد استخوانهای شاهان جدا  
 ۱۷۵۵ چو آخر گرفتار یکرنگی اند  
 دگر باره گفتش که ای ارجمند  
 بیا تا به شاهای رسانم تو را  
 بگفتا نه زان گونه دون<sup>۲</sup> همتم

کشید از پی فتح شهری سنان<sup>۱</sup>  
 ز خار سنانش گل فتح رُست  
 وز آن<sup>۲</sup> یافت آن تیره زندان چراغ  
 چو پروانگان سوی شمع آمدند  
 که ای آگهان ز آشکار و نهان  
 که بر تخت شاهی تواند نشست  
 که از نقد شاهی کف افشانده است  
 فرو بسته<sup>۴</sup> دست از قبول خراج  
 ز الواحشان خوانده حرف فناست  
 کز آهوی<sup>۵</sup> چین است طبعش نفور  
 نیاید به منزلگه زندگان  
 سخنهاش تأثیر در جان کند  
 دهد شربت وعظ افسردگان  
 شود دیده خلق را سرمه کش  
 دهد مجلسش را چو خورشید نور  
 درآمد به دست استخوانی دو سه  
 چه گیری به دست این دو سه استخوان  
 به گور گدایان و شاهان نگاه  
 به چشم من از استخوان گدا  
 ز آغاز با هم چرا جنگی اند  
 اگر هوشیاری و همّت بلند  
 وز این خیره گردی رهانم تو را  
 که گردد ز شاهی فزون همتم

۴. ج : فروبست.

۳. ج : از آن.

۲. ه : از آن.

۱. الف : شهر سنان.

۶. ج : بی.

۵. ز : ز آهوی.

ز هـمّت بلندیم سرمایہ ایست  
 ۱۷۶۰ نخواهد دلم فارغ از هر هوس  
 یکی عمر پاینده سرمدی  
 حیاتی<sup>۱</sup> بقای ابد دامنش  
 دوم<sup>۲</sup> نوبهار جوانی کزان  
 خزان بهار شباب است شیب  
 سوم<sup>۳</sup> شادی<sup>۴</sup> پایه اش پست نی  
 ۱۷۶۵ همه راحت و رنجها دور ازو  
 چهارم غنایی چنان دلپسند  
 نهد مایه خرمی در مزاج  
 بدو گفت شه کای به دانش عزیز  
 ۱۷۷۰ درین کارگه هر که جز کردگار  
 بگفت اذن ده تا روم بر دری  
 برآید ز احسان او کام من  
 سکندر چو آن نکته را گوش کرد  
 رسوم تکلف ز وی دور داشت  
 ۱۷۷۵ بیا ساقیا می به کشتی فکن  
 سلامت کشم رخت خود بر کنار  
 بیا مطربا زخمه بر چنگ زن  
 که خوش وقت آن بی سرو پا گدای  
 ز خود هر که خالی رود چون حباب  
 ۱۷۸۰ رهد<sup>۵</sup> هر که باشد سبک رو چوکف

کزان تخت شاهی کمین پایه ایست  
 بجز چار چیز از دو گیتی و بس  
 ز طاعتوری حاصل و بخردی  
 فنا رخت بسته ز پیرامنش  
 به یکسو بود دستبرد خزان  
 جوان را ز پیری فزون نیست عیب  
 غم این جهان را بر او دست نی  
 دل و دیده جاوید پر نور ازو  
 که از ذل فقرش نباشد گزند  
 بشوید ز خاطر غم احتیاج  
 نه مقدور من باشد این چار چیز  
 ندارد درین چار هیچ<sup>۵</sup> اختیار  
 کزین نخل مقصود یابم بری  
 ز بام فلك بگذرد نام من  
 ز چیزی که می گفت خاموش کرد  
 ز تکلیف شاهیش معذور داشت  
 کزین موج زن بحر کشتی شکن  
 وز این بیقراریم زاید قرار  
 وز آن پرده این<sup>۶</sup> دلکش آهنگ زن  
 که زد افسر شاه را پشت پای  
 سزد گر<sup>۷</sup> نهد پای بر روی آب  
 درین قلزم از بیم موج تلف

۴. الف : شادی.

۳. ب ج د و ح : سیم.

۲. ج ز : دویم.

۱. ج و : حیات .

۸. الف : سزد.

۷. و : کو.

۶. د ه : پرده اش.

۵. د ه ز : چیز.

## داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا به فرشته

## کوه قاف و طلب نصیحت از وی

- سکندر شاهنشاه اقلیم راز  
سپاهش ز خشکی<sup>۱</sup> برآورد گرد  
چو کشتی لب خویش را خشک یافت  
سپه را به ساحل که آرام داد  
۱۷۸۵ قدم گیر شد آب همچون زمین  
همی رفت بر آب بی ترس و باک  
پس از آب شد کوه قافش مَطاف  
قوی پیکری دید بس باشکوه  
بدو گفت این کوه را نام چیست  
چه اندیشه در خاطر آورده‌ای  
۱۷۹۰ بگفتا که این را بود قاف نام  
ازان دستها در کمر دارمش  
به هر بقعه در عالم آب و گل  
چو بر بقعه‌ای خشم گیرد<sup>۲</sup> خدای  
۱۷۹۵ به يك لحظه زیر و زبر سازمش  
بدینسان سخن را چو شد فتح باب  
سؤالات مشکل در انداختند  
به لطف مقالات و حُسن سماع  
سکندر بدو گفت کای سرفراز  
۱۸۰۰ درین<sup>۳</sup> راه می‌پسندم از واپسان  
بگو نکته‌ای چند دانای پسند
- به اقلیم‌گیری<sup>۱</sup> چو شد سرفراز  
ز خشکی سوی تری آهنگ کرد  
زمام عزیمت سوی بحر تافت  
به تنهاروی پا به دریا نهاد  
نشد خاطر از بیم غرقش غمین  
بدانسان که پوینده بر روی خاک  
چو طفلان رسید از «الف بی» به «قاف»  
زده دستها در<sup>۲</sup> کمرگاه کوه  
تو را نزد این کوه آرام چیست  
که دستش چنین در کمر کرده‌ای  
زمین را کند لنگری صبح و شام  
که جنیدن از جای نگذارمش  
ازین کوه يك رگ بود متصل  
ازان رگ بجنابم آن را<sup>۳</sup> ز جای  
ز بنیاد هستی براندازمش  
گشادند با هم زبان خطاب  
جوابات روشن بپرداختند  
رساندند صحبت به حدّ وداع  
که باشد به رویت در فیض باز  
به من زین در باز فیضی رسان  
که در دین و دنیا بود سودمند

۴. ح: آرد.

۳. و: بر.

۲. ۵: بخشکی.

۱. ح: کسری.

۶. ۵: در آن.

۵. ح: او را.

ازان پی به گنج معانی برم  
 بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ  
 به چشم خرد ناظر وقت باش  
 چو شب در رسد یاد فردا مکن ۱۸۰۵  
 مخور غم که فردا چه پیش آیدم  
 ز خسوان سپهرم چه روزی شود  
 چو زرین علم برکشد صبحدم  
 مگو چون رسد شب چه سان بگذرد  
 خداوندگاری که شب می برد ۱۸۱۰  
 شب و روز هر يك به تقدیر اوست  
 چو خواهد چنان بگذراند شبت  
 و گر خواهد انسان کند روز تو  
 بکن هر چه امروزت آید ز دست<sup>۱</sup>  
 بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو ۱۸۱۵  
 مقامات فردوس عنبر سرشت  
 بود صورت فعلهای جمیل  
 به اسباب گیتی مکن خرّمی  
 به شادی در او<sup>۲</sup> غنچه ای کم شکفت  
 ز آهن دلی بگسل و موم باش ۱۸۲۰  
 به هر کس ره چرب و نرمی سپر  
 چو سبزه لطیفی درشتی مکن  
 غضب را بر آتش زن از حلم آب  
 منه پا به ره جز به تدبیر و رای

به اصحاب خود ارمغانی برم  
 که رخس امل راست میدان فراخ  
 به حسن عمل حاضر وقت باش  
 به دل فکر بیهوده را جا مکن  
 ز ایام بر دل چه نیش آیدم  
 کز اسباب دولت فروزی شود  
 سپر بفکند شاه انجم حشم  
 به سود جهان یا زیان بگذرد  
 چو شب می برد روز می آورد  
 گرفتار زنجیر تسخیر اوست  
 که ناید ز خنده فراهم لب  
 که از حد رود گریه و سوز تو  
 که خواهد اجل دستت از کار بست  
 که امروز کشت است و فردا درو  
 که باشد نظرگاه اهل بهشت  
 به سوی ریاض جنانشان<sup>۲</sup> دلیل  
 که بسیار او راست رو در کمی  
 که آخر به صد غصّه در خون نخفت  
 پناه اسیران مظلوم باش  
 منه پای چون شمع ازین ره بدر  
 چو گل نازکی خارپشتی مکن  
 مکن در بد و نیک گیتی شتاب  
 که افتد به رو قاصد تیز پای

۱۸۲۵ بساکار کاؤل نماید صواب      ولیکن چو برداری از وی حجاب  
به لوح جبین از شکاف قلم      ز خط خطا بینی او را رقم

### حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو با یکدیگر و بهتان

#### آموختن غلام مرطوطیان را و ظاهر شدن آن بهتان

یکی مرزبان بود در مرز مرو      زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو<sup>۱</sup>  
ز خیل غلامان سیاهیش بود      که پنهان به آن<sup>۲</sup> زن<sup>۳</sup> نگاهیش بود  
بسی در میان شور و غوغا گذشت      که با وی یکی گردد اما نگشت  
به کین شد بدل مهر مُدبِر غلام      کمر بست در معرض انتقام  
دو طوطی ز بازار مرغان خرید      کزان گونه مرغان سلیمان ندید  
به تعلیم هر یک زبان برگشاد      به رازی<sup>۴</sup> زبان<sup>۵</sup> نکته‌ای یاد داد  
یکی را نرفتی جز این بر زبان      که شد یار حاجب<sup>۶</sup> زن مرزبان<sup>۷</sup>  
دگر گفتی این حال بس روشن است      ولی گفتن آن نه کار من است<sup>۸</sup>  
چو مرغان بدین نغمه دانا شدند      بر این<sup>۹</sup> نکته گفتن توانا شدند  
به خلوتگه مرزبان بردشان      به محجوبه<sup>۱۰</sup> خاص سپردشان  
جز این نکته‌شان هیچ دستان نبود      ولی مرد مسکین زبان‌دان نبود  
به عشرت همی خورد می صبح و شام      بدان نغمه خوش خاطر و شاد کام  
ز ناگه ظریفی ز اعیان ری      در اثنای آن گشت مهمان وی  
به مهمان‌نوازی طرب ساز کرد      می آورد و می خوردن آغاز کرد  
چو شد گرمش از آتش می دماغ      برافروخت طبعش چو روشن چراغ  
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را      دو خنیاگر نغمه‌پرداز<sup>۱۱</sup> را

۱. و: بیت ۱۸۲۷ نیست.

۲. ج: بدان.

۳. ز: مه.

۴. د: بتازی.

۵. و: نهان.

۶. الف: صاحب.

۷. ح: بیت ۱۸۲۳ نیست.

۸. ح: بیت ۱۸۳۴ نیست.

۹. ج د ه ح ز: بدین.

۱۰. الف: نغمه‌راز.

ز خلوتسرا سوی جمع آورند<sup>۱</sup>  
 چو رازی مقالات ایشان شنید  
 ۱۸۴۵ بدو<sup>۲</sup> مرزبان گفت حال تو چیست  
 تعلل بسی کرد و زان<sup>۳</sup> تاب و پیچ  
 چو شد مرزبان آگه از سرّ کار  
 غلام سیه را سوی خویش خواند  
 بر آن جمله وی هم گواهی بداد  
 ۱۸۵۰ که ای خیره سر<sup>۴</sup> این چه دل تیرگیست  
 من اینجا تمنّای هرکس که چه  
 به دامن زدش دست کای کامیاب  
 منه پا برون از ره عقل و هُش  
 غلام تو را آرزوی محال  
 ۱۸۵۵ میسر ندید از لبم کام خویش  
 کنون بسته پر مرغ دام ویم  
 مرا این دو طوطی که جان سوختند  
 درین حرفشان جز وی استاد نیست  
 بدانند ازین خاطر هوشمند  
 ۱۸۶۰ دل مرزبان ازین سخن نرم شد  
 به لب غیر شکرش نوایی نرفت

که از صوتشان جمع جان پرورند  
 سر خجالت اندر گریبان کشید  
 وز این خوش نوایان ملال تو چیست  
 ندادش خلاصی بجز راست هیچ  
 برآورد غیرت ز جاننش دمار  
 وز آن قصّه با وی سخن باز راند  
 به کف تیغ رو جانب زن نهاد  
 که بر تیره گیت این همه چیرگیست<sup>۵</sup>  
 به بستان گل آویزش خس که چه  
 عنان ترخّم ز حالم متاب  
 بپرس آنگه آزاد کن یا بکُش  
 فتاد از من بیگنه در خیال  
 بگسترد در راه من دام خویش  
 گرفتار خشمّت به کام ویم  
 ز وی حرف جانسوزی آموختند  
 جز این حرف خود هیچشان یاد نیست  
 که در کار من از وی افتاد بند<sup>۶</sup>  
 دگر باره در مهر او گرم شد  
 که بر وی ز تیغش خطایی<sup>۷</sup> نرفت

۱. الف : آمدند. ۲. ج : برو. د : بدان. ۳. ج : کرد از آن. د : کرد زان. ز : بُرد از آن.

۴. الف : زن. ۵. الف ج د ح : خیرگیست.

۶. بیتهای ۱۸۵۹ و ۱۸۶۰ افتاده است. ح : مصرع دوم بیت ۱۸۵۹ بدین شکل قید شده است : که در کارم از وی

فتادست بند. ۷. الف : خطای.



پی نکته‌دانان فرّخ سرشت  
 که مجرم چو<sup>۱</sup> گردد سزای عقاب  
 بیا ساقیا رطل سنگین<sup>۲</sup> بیار  
 به رخسار امّید رنگ آورد ۱۸۶۵  
 بیا مطربا بر نی انگشت نه  
 ز تو هر گشادش<sup>۵</sup> که خواهد افتاد  
 به آب زر این طرفه پاسخ نوشت  
 خردمند را به درنگ از شتاب  
 که سازد<sup>۳</sup> سبکسار<sup>۴</sup> را بردبار  
 به عمر شتابان درنگ آورد  
 ز کارش به انگشت بگشاگره  
 نباشد جز آن کار ما<sup>۶</sup> را گشاد

### ظاهر شدن علامات وفات بر اسکندر و مکتوب نوشتن وی به سوی مادر

چنین داد داننده داد سخن  
 که از وضع افلاک و سیر نجوم  
 که چون صبح<sup>۷</sup> اقبالش آید<sup>۸</sup> به شام ۱۸۷۰  
 به جایی که مرگش مقدر بود  
 بود زیر پا آهنین بسترش  
 سکندر چو آمد ز دریا برون  
 همی رفت آورده پا در رکاب  
 همی راند لشکر به هر کوه و دشت ۱۸۷۵  
 نبودى در آن جنبش کوه گاه  
 یکى روز در گرمگاه تموز  
 به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک  
 هوایش چو آه ستمدیده گرم  
 به هر راهش از نعلهای مذاب ۱۸۸۰  
 سمندر اگر کردی آنجا گذر  
 ز مشک گل‌گشای سپهر کهن  
 ز حال سکندر چنین زد رقوم  
 بگردد<sup>۹</sup> تر و خشک گیتی<sup>۱۰</sup> تمام  
 زمین آهن و آسمان زر بود  
 به بالای سر سایبان زرش  
 سپه را سوی روم<sup>۱۱</sup> شد رهنمون  
 چو عمر گرانمایه با صد شتاب  
 به هر روز از کشوری می‌گذشت  
 بجز خانه زینش آرامگاه  
 گرفته جهان خسرو نیمروز  
 چو طشتی پر از اخگر تابناک  
 ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم  
 نشانِ شَم بادپایان پُر آب  
 چو پروانه‌اش سوختی بال و پر

۴. الف ج ح : سبکبار.

۳. الف : باشد.

۲. د : نگین.

۱. الف : که.

۸. ب ج و : آمد.

۷. الف : روز.

۶. ب و ز ح : کارها را.

۵. د : گشادی.

۱۱. د : شهر.

۱۰. د : عالم.

۹. ز : بگیرد.

چو تابه زمین آتش افشان در او  
 اگر پر درم مشت بستی لئیم  
 سکندر در آن دشت پر تاب و تف  
 ۱۸۸۵ ز آسیب ره در خراش و خروش  
 ز جوشش چوزد در تنش موج خون  
 فرو ریختش بر سر زین زر  
 بسی کرد در دفع خون حيله ساز  
 ز سیل اجل بر وی آمد شکست  
 ۱۸۹۰ بر او تنگ شد خانه پشت زین  
 ز خاصان یکی سوی او رفت زود  
 ز جوشن به پا مفرش انداختش  
 به بالای جوشن به زیر سپر  
 چو بگشاد ازان<sup>۳</sup> بیخودی چشم هوش  
 ۱۸۹۵ که اینست جایی که دانا حکیم  
 چو از مردن خویش آگاه شد  
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر  
 نویسد کتابی سوی مادرش  
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز  
 ۱۹۰۰ به نام خداوند پست و بلند  
 ازو عقل را رو در آوارگی  
 هراسندگان را بدو صد امید  
 بسا شهریاران و شاهنشهان

چو ماهی شده مار بریان در او  
 فرو ریختی همچو سیماب سیم  
 همی راند از پردلان بسته صف  
 به تن خورش از گرمی خور به جوش  
 ز راه دماغش شد از سر برون  
 ز ماشوره عاج مرجان تر  
 ولی خون نیستاد ازان<sup>۱</sup> حيله باز  
 بر آن<sup>۲</sup> سیل رخنه نیارست بست  
 شد از خانه مایل به سوی زمین  
 بتدریجش آورد ازان زین فرود  
 ز زرین سپر سایبان ساختش  
 زمانی فتاد از جهان بی خبر  
 به گوشش فرو گفت پنهان سروش  
 در آنجا ز مرگ خودت کرد بیم  
 بر او راه امید کوتاه شد  
 که بر لوح کافور ریزد عبیر  
 تسلی ده جان غم پرورش  
 سر نامه را ساخت<sup>۴</sup> مشکین طراز  
 حکیم خرد بخش<sup>۵</sup> بخرد پسند  
 و زو<sup>۶</sup> عشق را چاره بیچارگی  
 شناسندگان را ازو<sup>۷</sup> صد نوید  
 که کردند تسخیر ملک جهان

۱. الف : نایستاد از. ج : نیستاد زان. ه : نه استاد از آن.

۳. ج : زان.

۴. ج : کرده. ز : ج : داد.

۷. ج : بدو.

۶. ج : ازو.

۲. د : بدان.

۵. ج : خرد بخش و.

- ۱۹۰۵ ز زین پای ننهاده<sup>۱</sup> بالای تخت  
یکی زان<sup>۳</sup> قبل بنده اسکندر است  
سفر کرد<sup>۴</sup> گرد جهان سالها  
چو آورد رو در ره تختگاه  
دو صد تحفه شوق ازان ناتوان  
چراغ دل و دیده فیلقوس  
۱۹۱۰ نمی گویم او مهربان مادر است  
ازو دیده ام کار خود را رواج  
دریغا که رفتم به تاراج دهر  
دریغا که خفتم<sup>۶</sup> به دل داغ مرگ  
بسی بهر آسانیم رنج برد  
۱۹۱۵ ازین چشمه لیک آبرویی ندید  
جهان دیده دهقان درختی نشاند  
پس از سالها داد چون میوه بار  
ز ناگه برآمد یکی باد سخت  
درخت نوم<sup>۱۰</sup> من که اسکندرم  
۱۹۲۰ اگر من فتادم ز پای از نخست  
چه از جنس حیوان چه نوع<sup>۱۲</sup> بشر  
که آخر به صد نامرادی نمرد  
چو از من برد قاصد نامه بر
- بسه تاراج آفاتشان داده<sup>۲</sup> رخت  
که اکنون به گرداب مرگ اندر است  
ز فتح و ظفر یافت اقبالها  
اجل زد بر او ره در اثنای راه  
نثار ره بانوی بانوان<sup>۵</sup>  
فروزنده کشور روم و روس  
که از مادری پایه اش برتر است  
و زو گشته ام صاحب تخت و تاج  
ز دیدار او هیچ نگرفته بهر  
نه از باغ او شاخ دیده نه برگ  
پی<sup>۷</sup> راحتتم راه محنت سپرد  
ز خارم گل آرزویی نجید  
به پایش ز جوی<sup>۸</sup> جگر آب راند  
به آن<sup>۹</sup> میوه دهقان شد امیدوار  
هم آن میوه بر باد شد هم درخت  
جهان دیده دهقان من مادرم  
قبای بقا هم بر او<sup>۱۱</sup> نیست چُست  
که زاد اندرین کهنه دیر دو در  
ازین<sup>۱۳</sup> ورطه کس جان<sup>۱۴</sup> به شادی نبرد  
به آن<sup>۱۵</sup> مادر مهربان این خبر

۱. الف : بنهاده.	۲. ب د ه ز : داد.	۳. ج : زین.	۴. و : کرده.
۵. د : بانویان.	۶. الف : رفتم.	۷. الف : نی.	۸. ج : خون.
۹. ج : بدان.	۱۰. د : توام.	۱۱. ج : بدو.	۱۲. ج : جنس.
۱۳. ج : وزین.	۱۴. الف و ح : جان کس.		۱۵. ج : بدان.

- وز این<sup>۱</sup> غم بسوزد دل و جان او  
 همان به که حکمت شناسی کند ۱۹۲۵  
 قدم در طریق صبوری نهد  
 نکوشد چو خور در گریبان دری  
 اگر شعله دل کند اخگرش  
 نه از پنجه گیسوی سُنبل کند  
 ننالند ز رنج و نموید ز درد ۱۹۳۰  
 و گرس نیاید به اندوه خویش  
 بکش گو چو شاهان یکی خوان عام  
 طعامی بنه پیش هر یک چنان  
 وز آن پس بر آن جمع سوگند ده  
 که هر کس درین تنگنای سپنج ۱۹۳۵  
 نیارد بدین طعمه ها<sup>۲</sup> دست آرد  
 اگر یک تن آرد سوی طعمه دست  
 سزد گر خورد غم ز خوان فراق  
 و گرنی نشاید ز صاحب خرد  
 چرا غم خورد زیرک هوشیار ۱۹۴۰  
 سرانجام گیتی به خون خفتن است  
 کسی را که انجام کار این بود  
 تفاوت ندارد درین کس ز کس  
 چو آخر درین مهد باید غنود  
 گر انمایه عمرم که مستعجل است ۱۹۴۵  
 گرفتم که از سی به سیصد رسد
- شود خونفشان چشم گریان او  
 نه چون سفلگان ناسپاسی کند  
 جزع را به رخ داغ دوری نهد  
 نپوشد چو مه جامه نیلوفری  
 نبیند زمین فرش خاکسترش  
 نه از ناخنان چشمه در گُل کند  
 نمالد به خاک سیه روی زرد  
 شود پست از اندوه چون کوه خویش  
 بخوان سوی آن مرد و زن را تمام  
 که بر باید از دست رغبت عنان  
 ز سوگند بر دستشان بند نه  
 ز مرگ عزیزی کشیده ست رنج  
 کند چشم امّید از اینها<sup>۳</sup> فراز  
 به یک لقمه بر خوانش آرد شکست  
 که با طعمه خواران خوش است اتفاق  
 که در مجلس جمع تنها خورد  
 چو ز آغاز می داند انجام کار  
 به خواری به خاک اندرون خفتن است  
 پی دیگران از چه غمگین بود  
 جز این کاوفتد اندکی پیش و پس  
 ازین چند روزه تفاوت چه سود  
 ز میقات<sup>۴</sup> سی کرده رو در چل است  
 به هر روز ملکی مجدّد رسد

- ۱۹۵۰ چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست  
نیم من جز آن<sup>۱</sup> مرغ شیرین نفس  
تنم در قفس بود با درد و داغ  
خوش آن کز قفس ره<sup>۲</sup> به باغم نمود  
رخ آوردم اینک به باغ و بهار  
بود کان ز من مانده در من رسد  
به یک جای گیریم با هم مقام  
چو نامه ز مضمون به عنوان رسید  
۱۹۵۵ به عنوانش از خون دل رنگ داد  
بسوسید و مقصود را نام برد  
بیا ساقیا تا به می برده پی  
ببندیم بار از مضیق خیال  
بیا مطربا کز صدای نفیر  
۱۹۶۰ زنیم آتش از آه هـنگامه را
- ز چنگ اجل رستن اُمید نیست  
که ملک جهان بود بر من قفس  
ولی دل به جان آرزومند باغ  
جدا کرد نور چراغم ز دود  
نهادم به ره دیده انتظار  
وز این تیره گلخن به گلشن رسد  
بر این ختم شد نامه ام والسلام  
چو منشور عمرش به پایان رسید  
ز داغ جگر سوز مهرش نهاد  
پی بردن آنجا به قاصد سپرد  
کنیم از میان قاصد و نامه طی  
گشاییم در بارگاه وصال  
ببندیم بر خامه صوت صریر<sup>۳</sup>  
بسوزیم هم خامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت

بیرون گذارند تا تهیدستی وی بر همه کس ظاهر شود

- خوش آن کس که کارش نکویی بود  
چه در وقت مردن چه در زندگی  
سکندر چو نامه به مادر نوشت  
به یاران<sup>۴</sup> زبان نصیحت گشاد  
۱۹۶۵ چو بر حاضران گنج گوهر فشاند  
وصیت چنین کرد با حاضران
- به نیک و بدش نیکخویی بود  
رود روزگارش به فرخندگی  
بجز نامه موعظت درنوشت  
به هر سینه گنجی و دیعت نهاد  
ز نا حاضران نیز غافل نماند  
که ای از جهالت تهی خاطران

چو بر داغ هجران من دل نهید  
 گذارید دستم برون از کفن  
 ز حال دم نامرادی زنید  
 ۱۹۷۰ که این دست دستیست کز عزّ و جاه  
 کلید کرم بود در مِشت او  
 ز شیر فلک قوّت پنجه یافت  
 ز حشمت زبردست هر دست بود  
 ز نقد گدایی و شاهنشهی  
 ۱۹۷۵ چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ  
 تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند  
 به کار جهان بند بودن که چه  
 چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد  
 ازین ورطه چون پای بیرون نهی  
 ۱۹۸۰ مکن در میان دست خود را گرو  
 بده<sup>۵</sup> هرچه داری که این دادن است<sup>۶</sup>  
 بود آن تو هرچه دادی ز دست<sup>۸</sup>  
 تو را گر به مخزن زر و گوهر است

تن ناتوانم به محمل نهید  
 کنید آشکاراش بر مرد و زن  
 به هر مرز و بوم<sup>۱</sup> این منادی زنید  
 ربود از سر تاجداران کلاه  
 نگین خلافت در انگشت او  
 قوی بازوان را بسی<sup>۲</sup> پنجه تافت  
 همه دستها پیش او پست بود  
 ز عالم کند رحلت اینک تهی  
 چه امکان ز وی این سفر را بسیج  
 بدین دست بگشای از پای بند<sup>۳</sup>  
 بدین شغل خرسند بودن که چه<sup>۴</sup>  
 بجز دست خالیت چیزی نداد  
 بود زاد راه تو دست تهی  
 به چیزی که گویند بگذار و رو  
 که از خویشان بند بگشادن است<sup>۷</sup>  
 که در وجه فردات خواهد نشست  
 نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت هرچه نفقه کردی بهره تو

آن است و آنچه برای خود گذاشتی نصیب دیگران است

شنیدم که فرزانه مردی<sup>۹</sup> حکیم به زن داد روزی یکی کیسه سیم

۳. ز: بیت ۱۹۷۶ نیست.

۲. ج: بسر پنجه.

۱. ج: بوم و مرز.

۶. و ح: داد نیست.

۵. الف: بود.

۴. ز: بیت ۱۹۷۷ نیست.

۹. ج د ه و: مرد حکیم.

۸. ز: بدست.

۷. و ح: بگشاد نیست.

- ۱۹۸۵ پس از چند روزش<sup>۱</sup> بپرسید حال  
 بگفتا به دست من آن کیسه<sup>۲</sup> سیم  
 یکی صرف کردم به هر سینه ریش  
 حکیم آن حکایت چو از وی شنفت  
 بود بهره‌ات آن که کردی نثار  
 به گنجینه نقدی که مخزون بود  
 ۱۹۹۰ نیارد برون کس ازین سرّ سری  
 بیا ساقیا باده در جام کن  
 به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند  
 بیا مطربا پرده‌ای ساز لیک  
 ۱۹۹۵ به گیتی مزن جز به نیکی نفس
- وز آن کیسه سیم کردش سؤال  
 چو آمد چو زر کردم آن را دو نیم  
 یکی کردمش صرفه از بهر خویش  
 بگفت ای نه دانا به راز نهفت  
 نه آن کش ز گنجینه کردی حصار  
 که داند که انجام آن چون بود  
 که آن بهره توست یا دیگری  
 به رندان لب تشنه انعام کن  
 نخواهد جز آن از جهان با تو ماند  
 به هنجار نیکو و گفتار نیک  
 که اینست آیین نیکان و بس

## داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی

- سکندر چو زد از وصیت نفس  
 شد انفاس او با وصیت تمام  
 برفت او و ما هم بخواهیم رفت  
 درین کاخ دلکش نماند کسی  
 ۲۰۰۰ متاعی<sup>۳</sup> به از عمر جاوید نیست  
 در او زیرکی عمر جاوید یافت  
 چو اسپهبدان بی سکندر شدند  
 فتادند در جیب جان کرده چاک  
 بکردند آنچه<sup>۴</sup> اهل ماتم کنند  
 ۲۰۰۵ ز جامه کبودان<sup>۵</sup> زمین می نمود
- ز عالم نصیبش همان بود و بس  
 به ملک دگر تافت عزمش زمام  
 چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت  
 رود عاقبت گرچه ماند بسی  
 ولی آن درین عالم امید نیست  
 که زنده ازو امید تافت  
 جدا زو چو تن‌های بی سر شدند  
 چو تن‌های سر رفته در خون و خاک  
 که بدرود شاهان عالم کنند  
 به چشم کواکب چو چرخ<sup>۶</sup> کبود

۴. د: آنج.

۳. و: مقامی.

۲. ه: کیس.

۱. ج: روزی.

۶. ج: سپهر.

۵. د: کبودی.

صدای<sup>۱</sup> نفیر از فلک برگذشت  
 ز بس خاست دود از دل یک به یک  
 ز بس ظلمت و دود بر هم نشست  
 چو دیدند از آخر<sup>۲</sup> که از اشک و آه  
 ۲۰۱۰ ز آیین ماتم عنان تافتند  
 ز مشک و گلابش بشستند تن  
 ز تابوت زر محملش ساختند  
 چو مهد زرش گشت<sup>۴</sup> آرام جای  
 به دانش حجاب از میان برگرفت  
 ۲۰۱۵ که امروز روز زبان<sup>۵</sup> آورست  
 ز حکمت بسازید هنگامه‌ای  
 که غمدیدگان را تسلی دهد  
 زهاب سرشک از سَمک در گذشت  
 پر از دود گشت از سما تا سَمک<sup>۲</sup>  
 در صبح بر روی خورشید بست  
 نیارند بر درد و غم بست راه  
 به تدبیر تجهیز بشتافتند  
 ز خَز و کتان ساختندش کفن  
 ز دیبای چین مفرش انداختند  
 بزرگ سپه خاست گریان به پای  
 به دانا حکیمان سخن درگرفت  
 درین قصه وقت سخن گستریست  
 کنید اِملیی<sup>۶</sup> موعظت نامه‌ای  
 مثال مَثُوبت<sup>۷</sup> به عقبی دهد

### ندبه حکیم اوّل

یکی گفت وقت است ای هوشیار  
 ببینیم کایّام با او چه کرد  
 ۲۰۲۰ فلک تاج دولت ربود از سرش  
 هر آن سختی<sup>۹</sup> کز سرای درشت  
 کنون رو<sup>۱۰</sup> به سوی وی آورده است  
 هر آسانی<sup>۱۲</sup> کز مدار سپهر  
 کنون روی اقبال ازو<sup>۱۳</sup> تافته‌ست  
 که گیریم از حال شاه اعتبار  
 سپهر کج<sup>۸</sup> اندام با او چه کرد  
 لباس بزرگی کشید از برش  
 ز اقبال دولت بر او داشت پشت  
 به پای سریرش پی<sup>۱۱</sup> آورده است  
 نمود اندر ایّام شاهیش چهر  
 به تیغ غمش زهره بشکافته‌ست

۳. د : دیدند آخر.

۲. الف : بیت ۲۰۰۷ افتاده.

۱. ه : ندای.

۷. ج : عقوبت.

۶. الف : املی.

۵. ج : سخن.

۴. و : ساخت.

۱۱. الف : نی.

۱۰. الف : ره.

۹. الف : سختی.

۸. ج : کژ.

۱۳. ج : از آن.

۱۲. الف : آسانی.



۲۰۲۵ ازان بخت بیدار از اینسان<sup>۱</sup> که خفت  
 چنین کز شکرخنده اش لب جداست  
 سزد گر کند مرد دانا شگفت  
 به خون گر بگریند بر وی رواست  
 ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود  
 بر او گریه ز ابر بهاران چه سود

### ندبه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ  
 دلی ساده از نقش اندیشه ها<sup>۲</sup>  
 رسیدیم نادان بدین<sup>۳</sup> تنگ کاخ  
 کفی خالی از ورزش پیشه ها<sup>۴</sup>  
 نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا  
 چو یکچند بودیم اینجا<sup>۵</sup> مقیم  
 نشستیم غافل ز مقصود خویش  
 بیابان غفلت نکردیم<sup>۶</sup> طی  
 درین پرده یک عقده<sup>۷</sup> شکافتیم  
 عجب آنکه با این همه تاب و پیچ  
 به روزی کزین ورطه بیرون رویم  
 کی آن کس ره نیکبختی رود  
 کزین سخت منزل به سختی رود

### ندبه حکیم سوم

حکیمی<sup>۸</sup> دگر گفت کان کامگار  
 زمین را که کشور به کشور گرفت  
 به دانشوری در جهان نامدار  
 به تیغ زراندود چون خور گرفت  
 ولی دولت او بقایی نداشت  
 جهان همچو او پادشاهی نداشت  
 ازو چند قطره چکید و گذشت  
 ز ناگه چو ابری رسید و گذشت  
 نه در سایه اش خفته ای خواب کرد

۱. الف : آنسان. ه : ایشان.

۲. ج : درین.

۳. الف : اندیشه ها.

۴. الف : پیشه ها.

۵. الف : ز آتش.

۶. الف د و : بکردیم.

۷. ز : آنجا.

۸. الف : عقد.

۹. د : حکیم.

چنان رفت کز وی اثر هم نماند      اثر خود چه باشد خبر هم نماند

### ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کارا گهان      بدینسان مثل زد که شاه جهان  
 ۲۰۴۵ به تری ازان رویش آهنگ بود      که میدان خشکی بر او تنگ بود  
 کنون کرده زانجا<sup>۱</sup> سفر اختیار      به سوی دو گز منزل تنگ و تار  
 ازان عرصه چون رخت بیرون برد      درین تنگ منزل به سر چون برد

### ندبه حکیم پنجم

به دانای پنجم چو نوبت فتاد      زیان با سکندر بدینسان گشاد  
 که ای برده رنج سرای سپنج      بسی جمع کرده به هم مال و گنج  
 ۲۰۵۰ دریغا که بیهوده شد رنج تو      نشد مرهم رنج تو گنج تو  
 به کف سودی از گنج و مالت نماند      به گردن ازان جز و بالت نماند  
 به پشت تو از گنج رنج گران      سبکبار راحت ازان دیگران

### ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد      سخن را بدین لهجه آغاز کرد  
 که میراند این شه بسی زنده را      که مالک شود ملک پاینده را  
 ۲۰۵۵ فرو شد سراو درین سرگذشت      به مرگ کسان مرگ ازو برنگشت<sup>۲</sup>

### ندبه حکیم هفتم

به هفتم چو آمد سخن لب گشود      که آرام بخش جهان شاه بود  
 ز آرام نتوان دگر کام یافت      کز آرام بخشی شه آرام یافت

## ندبه حکیم هشتم

ز هشتم جز این نکته سر بر نزد  
 که کس کوس ملک سکندر نزد  
 سفرها که او کرد گرد جهان  
 نکرده کس از خیل شاهنشهان  
 ۲۰۶۰ ولیکن به هر سو سفر ساز کرد  
 ره<sup>۱</sup> آن به زور سپه باز کرد  
 جز این یک سفر کز همه دور ماند  
 جنیت به منزلگه گور راند<sup>۲</sup>

## ندبه حکیم نهم

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه  
 به شادی قدح زد درین بزمگاه  
 بزودی نهد گام بر گام او  
 به تلخی کشد جرعه جام او  
 بدانسان که برداشت شه زود گام  
 پی هر که<sup>۳</sup> مرگ ویش بود کام

## ندبه حکیم دهم

دهم گفت هر مخزن سیم و زر  
 که اسکندر آورد با یکدگر  
 چو در زندگی رنج بر وی گماشت  
 پس از مرگ کی خواهدش سود داشت

## داستان بردن تابوت اسکندر به اسکندریه

## و تعزیت گفتن حکیمان مادرش را

چو آمد به سر نوبت قال و قیل  
 فرو کوفت طبّال طبل رحیل  
 نقیبان نهادند مهد<sup>۴</sup> زرش  
 به پشت هیونان گه پیکرش  
 هیونان هامون بر کوه فر  
 وز آن مهد کوهانشان کوه زر  
 به روز سفید و به شام سیاه  
 امیران لشکر امینان راه  
 ز جور زمن آه برداشتند  
 امیران لشکر امینان راه  
 دو منزل یکی کرده می تاختند  
 به تنهای آزرده می ساختند

۴. الف : طبل.

۳. الف ج و : مرگ.

۲. الف : ماند.

۱. و : رد.

شتابان نه شب را شمردند شب  
 پس از چند گاهی ازان راه سخت  
 رسید این خبر رومیان را به گوش ۲۰۷۵  
 شدند از پی مصریان زین سخن  
 به اسکندر یه درون مادرش  
 چو بشنید این قصه سینه سوز  
 ز رشح دل و دیده در خون نشست  
 ۲۰۸۰ همی خواست تا جیب جان بردرد  
 کند همچو شب معجر صبح رنگ  
 به ناخن خراشد<sup>۲</sup> رخ تازه را  
 به زخم طپانچه در آن داوری  
 کند موی مشکین ز سر تار تار  
 ۲۰۸۵ بیندازد از تن حریری لباس  
 ولی کرد<sup>۳</sup> مکتوب اسکندری  
 به مضمون مکتوب او کار کرد  
 بفرمود تا اهل آن<sup>۴</sup> مرز و بوم  
 برفتند مستقبل لشکرش  
 ۲۰۹۰ نهفتند دلها پر اندوه و رنج  
 چو از شغل دفنش بپرداختند  
 ز گنج خرد گوهر افشانند  
 چو در پرده کردند با او خطاب  
 نه از روز کردند روزی طلب  
 به اقلیم خویش اوفکندند رخت  
 رساندند بر اوج گردون خروش  
 همه گازران جامه بر نیل زن  
 که بودی فروغ خرد رهبرش  
 شد از شعله آه گیتی فروز  
 ز سرمزل صبر بیرون نشست<sup>۱</sup>  
 گریبان تاب و توان بردرد  
 ز دست فلک سینه کوبد به سنگ  
 کند تازه از خون دل غازه را  
 سمن را دهد رنگ نیلوفری  
 کند مویه بر خویشتن زار زار  
 کند طوق گردن ز پشمین پلاس  
 در آن شیوه و شیونش یاوری  
 به صبر و خرد طبع را یار کرد  
 چه از شام و مصر و چه از روس و روم  
 به گردن نهادند مهد زرش  
 در اسکندر یه به خاکش چو گنج<sup>۵</sup>  
 حکیمان خردنامه ها<sup>۶</sup> ساختند  
 پس پرده بر مادرش خواندند  
 ز پرده شنیدند نیکو جواب

۱. و: بیت ۲۰۷۹ افتاده است.

۲. ح: تراشد.

۳. و: کرده.

۴. ج: این.

۵. الف: بیت ۲۰۹۰ افتاده است.

۶. الف: خردنامهها.

## تعزيز گفتن حکيم اول

حکيم نخستين چو شد پرده ساز	بدینسان برون داد از پرده راز
۲۰۹۵ که ای مطلع نور اسکندری	بلندش ز تو پایۀ سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد	وگر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که چون صبر فرمایمت	چه سان راه آرام بنمایمت
سکندر تو را صبر فرموده است	رهِت سوی آرام بنموده است
چو مردان در آن ره نهادی قدم	نکردی ز فرموده اش هیچ کم
۲۱۰۰ شد از قول او کار روشن تو را	چه حاجت به فرمودۀ من تو را
درین محنت آباد ماتمگران	تویی بهترین همه مادران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش	نگشتی ز حکم خداوند خویش
ز جان تو نور یقین سر زده ست	دلت خیمه در ملک دیگر زده ست
به مزدیت فردا بود دسترس	که هرگز نبیند چنان مزد کس

تعزيز گفتن حکيم دوم<sup>۱</sup>

۲۱۰۵ چو خامش شد آن پیر یزدان شناس	نهاد آن دگر یک سخن را اساس
که ای بانوی این مسدّس سرای	نیارد چو تو بانویی کس بجای
سکندر گرت تافت دامن ز کف	خداوند وی بادت از وی خلف
تسلّی کسی را دهد حق شناس	که در حق یزدان بود ناسپاس
ز محنت غباری اگر <sup>۲</sup> بگذرد	به دامان عیشش گریبان درد
۲۱۱۰ به پایش اگر نیش خاری خلد	ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت	ز خوان رضا نقل تحقیق یافت
قضا گر بر او خنجر بیم زد	دم از بر دباری و تسلیم زد
نه از تیر تقدیر آهی کشید	نه جز راه تسلیم راهی گزید

چه محتاج تعلیم دانندگان      به سرحد دانش رسانندگان  
 ۲۱۱۵ به این دین و دانش که دادت خدای      زبان را به شکر خدا برگشای

### تعزیت گفتن حکیم سوم<sup>۱</sup>

حکیم دوم<sup>۲</sup> چون لب از نطق بست      سیم این شکر طوطی آسا شکست  
 که ای عرش بلقیس فرش درت      مه و مهر ازان خشت سیم و زرت  
 سکندر<sup>۳</sup> اگر عمر بر باد داد      به اقبال تو ملکش آباد باد<sup>۴</sup>  
 رسد بانگ ازین طارم زرنگار      که سخت است داغ جدایی ز یار  
 ۲۱۲۰ وز آن سختتر ناسپاسی بود      که بیرون ز یزدان شناسی بود  
 به آن<sup>۵</sup> دامن یار ناید به کف      شود نیز مزد مصیبت تلف  
 چه زیرک بود هر که زین درد سخت      کشد بر در صبر و آرام رخت  
 نه تلخ از جزع گردد امروز و شور      نه از مزد ماند در آینده دور<sup>۶</sup>  
 بحمدالله ای آگه از خوب و زشت      که باشد تو را آگهی در سرشت  
 ۲۱۲۵ ز افراط و تفریط خاطر تهی      روی راست بر موجب آگهی  
 همی رو بر این سیرت مستقیم      همی زی ز آفات گیتی سلیم

### تعزیت گفتن حکیم چهارم

ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت      چهارم چراغ نصیحت<sup>۷</sup> فروخت  
 نخست از دعا کرد آغاز پند      که ای با خرد<sup>۸</sup> پند بخرد پسند  
 چو ایزد به دل تخم صبرت نهاد      بر این<sup>۹</sup> کشت بارنده ابرت نهاد  
 ۲۱۳۰ هر آن مضطرب کش نه آرامش است      به آرامشش آخر انجامش است

۱. ب ج د و ز: سیم. ه: سیوم.

۲. ج: دوم.

۳. و: بیت ۲۱۱۸ افتاده است.

۴. الف: نور.

۵. ج: بدان.

۶. ز: فصیحت.

۷. ج: ازین.

۸. ب ج د ه و ح: بی خرد. ز: بخردو.

درین تیز رو گنبد با سکون<sup>۱</sup> ز جان هرچه جنبد درین پهن دشت  
بدین دایره هر که پا در نهد چو بر صید خنجر زنی در شکار  
۲۱۳۵ سپاس فراوان خداوند را که بیند در آغاز انجام خویش  
شکویی که انجام هر ماتم است

قدمگاه هر جنبش آمد سکون به تسکین مرگش بود بازگشت  
چو دورش به آخر رسد سر نهد ز اول بود جنبش آخر قرار  
که کرد این کرامت خردمند را برون نهد از حکم آن گام خویش  
مرا و را<sup>۲</sup> در آغاز آن همدم است

## تغزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت که ای گلبن باغ شاهنشهی  
۲۱۴۰ اگر کرد گل سست پیوندی<sup>۳</sup> کسی را که شد میوه دل ز دست  
ز پند حکیمان شود صبر کیش تو را این تسلی ز یزدان رسید  
دلت روشن از نور الهام اوست ۲۱۴۵ حکیمان چو این نکته دریافتند  
ز مشرق چو طالع شود آفتاب روان سکندر ز تو شاد باد  
به عزّ دو گیتیت بادا کفیل

ز باغ دل پنجم این گل شگفت که مانده ست دامانت از گل تهی  
به یاد ویت باد خرسندی<sup>۴</sup> ز فوت گلی شاخ عیشش شکست  
نهد عقل راه تسلیش پیش به کام تو این طعمه زان خوان رسید  
تمتع کش از فیض انعام اوست ز تسکین تو روی برتافتند  
چه پرتو دهد مشعل خانه تاب به روح جنان روحش آباد باد  
ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را<sup>۵</sup>

چو آن در پس ستر عصمت<sup>۶</sup> مقیم شنید آنچه بشنید از هر حکیم

۴. الف : خرسندی.

۳. الف : پیوندی.

۲. الف : مرورا.

۱. ج : واژگون.

۶. الف : حکمت.

۵. الف : از حکیمان.

۲۱۵۰ بر ایشان درِ معذرت باز کرد  
 که ای رازدانان دانش‌پژوه  
 بنای خرد را اساس از شماست  
 زدید از کرم خیمه بر باغ من  
 بگفتید صد نکته دلکشم  
 ۲۱۵۵ ز گیتی پریشان دلی داشتم  
 ز انفاستان گشت حل مشکلم  
 درین نیلگون کاخ مینا نما  
 چو بینا نباشد که دارد نگاه  
 جهان از شما مطرح نور باد  
 به پرده درون این نوا ساز کرد  
 گشاینده مشکل هر گروه  
 دل بخردان حق شناس از شماست  
 شدید از خرد<sup>۱</sup> مرهم داغ من  
 نشانید ز آب<sup>۲</sup> سخن آتشم  
 ز دور فلک مشکلی داشتم  
 به سرحد جمعیت آمد دلم  
 جهان جمله کورند و بینا شما  
 به ره کور را از فتادن به چاه  
 وز آن نور چشم بدان دور باد

تعزیت نامهٔ ارسطو به مادر اسکندر

۲۱۶۰ ارسطو گهرسنج یونان زمین  
 چو کلکش سر<sup>۴</sup> گنج حکمت شکافت  
 ز مرگ سکندر چو آگاه شد  
 پس از عنبرین خامه پیراستن  
 ز خونابه دل سیاهی سرشت  
 ۲۱۶۵ که بایستی از فرق پا کردمی  
 درین ماتم از دیده خون راندمی  
 ولی ضعف پیریم بسته ست پای  
 سکندر که سلطان آفاق بود  
 اگرچه ازین تنگنا رخت بست  
 ۲۱۷۰ به رخ پرده شرمساری نرفت  
 که برگنج یونانیان بود<sup>۳</sup> امین  
 سکندر ازو<sup>۵</sup> یافت نقدی که یافت  
 دلش همدم ناله و آه شد  
 بنام خدا نامه آراستن  
 سوی مادرش عذرخواهی نوشت  
 به خاک حریم تو جا کردمی  
 به تسکین دردت فسون خواندمی<sup>۶</sup>  
 نیارم که یک گام جنیم ز جای  
 به سلطانی اندر جهان طاق بود  
 مخور غم که رخت از سر تخت بست  
 به کام حسودان به خواری نرفت

۴. ج : در.

۳. ح : بد.

۲. ه : از آب.

۱. الف : کرم.

۶. الف : بیت ۲۱۶۶ افتاده.

۵. ج : بدو.



- نه از ناکسان زخم دستش رسید  
که باشد روان از سَمک تا سِماک  
بجز بر همه خلق سلطان نمرود  
که جسته ست ازین داغ تا او جهد  
که لرزنده از صرصر مرگ نیست  
و گر زنده در بند تدبیر اوست  
و زو مانده آینده در ترس و باک  
که یکسر ازین حلقه بیرون نکرد  
گذارش در آخر بر این چنبر است  
که از مرگ غیر است عبرت پذیر  
کند زندگی صرف در بندگی  
مهیّا کند توشه راه خویش  
که به گر بود نیک زن نیک فن  
که بیرون ز تقدیر او نیست کار  
به توفیق او جان آگاه یافت  
به فیروزی و نیکبختیش برد<sup>۳</sup>  
که بر نزد خود بردنش صبر کن  
دهد نام نیکت سرانجام نیک  
پی نام نیکو بود والسّلام
- نه از نادُرستان شکستش رسید  
به تیغ قضای خداوند پاک  
به شاهی و فرماندهی<sup>۱</sup> جان سپرد  
که رسته ست ازین درد تا او رهد  
درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست  
اگر مرده افتاده تیر اوست  
گذشته ازو خفته در زیر خاک  
چه نامهربانی که گردون نکرد  
اگر شه و گر کمترین چاکر است  
خوشا حال آن زیرک پند گیر  
ز مرگ کسانش رسد زندگی  
پی راحت جان آگاه خویش  
فن خویش نیکی کن ای نیک زن  
همه کارها را به یزدان گذار  
سکندر به شاهی ازو راه یافت  
ز عالم نه از بهر سختیش برد<sup>۲</sup>  
نگویم که بر مردنش صبر کن  
به صبر ار برآید تو را نام نیک  
نگین دار<sup>۴</sup> این چرخ فیروزه فام

#### جواب نوشتن مادر اسکندر نامه ارسطو را

- کزو<sup>۵</sup> بود همچون صدف گوهری  
بسی داروی صبر پیچیده دید
- ۲۱۹۰ چو سرچشمه فیض اسکندری  
در آن کاغذی کز ارسطو رسید

۴. ب ج د و : نگین وار.

۳. الف : بود.

۲. الف : بود.

۱. ج : فرمانبری.

۵. و : ازو.

ز داروی او دفع تیمار کرد  
 بلی<sup>۱</sup> شربتی بود آن معنوی  
 وز آن پس یکی نامه<sup>۲</sup> انگیز کرد  
 ۲۱۹۵ بنام حکیمی که هر نیک و بد  
 اگر بر درش مرگ اگر زندگیست  
 بود حکمت او نهان در همه  
 به حکم وی آیند خلق و روند  
 سکندر که بر چرخ افسر کشید  
 ۲۲۰۰ به فرمان او زیست چندان که زیست  
 ولی گریه اش هیچ کاری نکرد  
 مرا گرچه بر دل نشست آن غبار  
 بدیدم سرانجام کار همه  
 مرا زین مصیبت که ناگه رسید  
 ۲۲۰۵ دلم بود در صبر لیکن چو کوه  
 چه امکان بود سیل انبوه<sup>۴</sup> را  
 کسی کز غم خود بود دل گران  
 اگر مرگ را سازگاری کنم<sup>۵</sup>  
 مرا خود چنین بود حال ای حکیم  
 ۲۲۱۰ به هر نقطه زو<sup>۷</sup> نکته ای دلپسند  
 به جان اختر هوش ازان تاب یافت  
 اساس خرد دید ازان محکمی  
 حیات ابد رشح کلک تو باد

دوای دل و جان بیمار کرد  
 به وی از شفاخانه عیسوی  
 سر نامه را عنبر آمیز کرد  
 به حکم ویست از ازل تا ابد  
 سر آورده در ربقه بندگیست  
 به حکمت بود حکمران بر همه  
 بجز حکم او حکم کس نشنوند  
 نیارست از حکم او سر کشید  
 چو فرمان مرگ آمدش خون گریست<sup>۳</sup>  
 به آن آب دفع غباری نکرد  
 شد آن سرمه دیده اعتبار  
 که بر چیست آخر قرار همه  
 صد اندوه بر جان آگه رسید  
 نجنید ازین ماتم پر ستوه  
 که از بیخ و بن بر کند کوه را  
 چرا گرید از ماتم دیگران  
 ازان به که بر مرده زاری کنم<sup>۶</sup>  
 که آمد خطی از تو عنبر شمیم  
 به هر حرف ازو<sup>۸</sup> صد فرح کرده بند  
 به دل مزرع صبر ازان آب یافت  
 غم و محنت آورد رو در کمی  
 نظام ادب<sup>۹</sup> نظم سلک تو باد

۱. الف : یکی.

۲. و : خامه.

۳. د : خوش.

۴. ج : اندوه.

۵. ج : کنیم. ح : کند.

۶. ج : کنیم. ح : کند.

۷. ج : زان.

۸. ج : از آن. و : زو.

۹. الف : ه : ابد.

چو آن نامه غم به پایان رساند  
وز آن پس یکی لحظه خندان<sup>۱</sup> نزیست  
نه او زیست جاوید نی<sup>۲</sup> ما زیم  
مکن هستی جاودانی هوس  
بیا ساقیا کان که فرزانه است  
چو آرد غم<sup>۳</sup> مرگ بر دل شکست<sup>۴</sup>  
۲۲۲۰ بیا مطربا تا ز چنگ سپهر  
که آخر اجل تیغ خواهد کشید

نم حسرت از چشم گریان فشاند  
کنم قصه کوتاه چندان نزیست  
کمینگاه مرگیم هر جا زیم  
که این خاصه کردگار است و بس  
زده دست در دست پیمانه است  
نگیرد کسی غیر پیمانه دست  
ببریم چون بخردان تار مهر  
به ناخواست این رشته خواهد<sup>۵</sup> برید

در بیوفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آینده

در وی به محنت زید و رونده از وی به حسرت رود

رباطیست گیتی دو در ساخته  
یکی می رسد وان دگر می رود  
ازین رفتن و آمدن چاره نیست  
۲۲۲۵ رباط ار چه باشد سراسر<sup>۶</sup> سرور  
چو گردد مسافر مقیم رباط  
ره زیری آخر اندیش<sup>۷</sup> گیر  
گر آدم نژادی درین دیولاخ  
کسانی که کشتند پیش از تو باغ<sup>۸</sup>  
۲۲۳۰ تگرگ آمده ز ابر بی<sup>۹</sup> آب مرگ

پی رهروان رهگذر ساخته  
ولیکن به خون جگر می رود  
دل کیست زین غم که صد پاره نیست  
اقامت در او باشد از راه دور  
چه سان در وطن گستراند بساط  
ز اول طریق وطن پیش گیر  
عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ  
برایشان نگر باغ را گشته داغ  
نه در باغشان شاخ مانده نه برگ

۱. الف: چندان. ۲. ح: نه. ۳. ب و ح: ز غم.

۴. ز: مصرع یکم بیت ۲۲۱۹ نیست و بجای آن مصرع یکم بیت ۲۲۱۸ تکرار شده است.

۵. ج: باید. ۶. و: سرای. ۷. ه: ای آخر اندیش.

۸. ح: مصرع یکم بیت ۲۲۲۹ بدین شکل آمده است: کسانی که پیش از تو کشتند باغ.

۹. ز: نی.

بر ایوانشان<sup>۱</sup> طاق پر کنگره  
 بریده به سان درخت گُهن  
 بود دور ازیشان پر اندوه<sup>۲</sup> کاخ  
 کلوخی کزان کاخ افتاده پست  
 خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ ۲۲۳۵  
 نه هرگز یکی دانه کرده ست کشت  
 چو مرغی که آید ز بالا به زیر  
 ادیم زمین را زده پشت پای  
 بدیده ست از آغاز انجام را  
 درین مرحله<sup>۳</sup> پر نشیب و فراز ۲۲۴۰  
 مرا و تو را نیز دادند چشم  
 بیا تا به عبرت نگاهی کنیم  
 ببینیم از آغاز کآدم<sup>۴</sup> چه کرد  
 چه شد نوح و بهر چه بودش<sup>۵</sup> نشست  
 کجا شد خلیل و نمکدان او ۲۲۴۵  
 چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست  
 ز مصر از چه رو کوس تحویل زد  
 سلیمان کجا خُفت و کو آصفش  
 کلیم و عصا کو و آن طور و نور  
 مسیحا که در مرده جان می دمید ۲۲۵۰  
 محمد که خورشید افلاک بود  
 شنیدی سر<sup>۶</sup> انجام پیغمبران

پی قطعشان گشته بُرّان آره  
 ازین باغ ویرانشان بیخ و بن  
 از آتش دو حرف از سه حرف است آخ  
 نکرده بر آن<sup>۱</sup> جز کلاغی نشست  
 که ننشیندش بر کلوخی کلاغ  
 نه خشتی نهاده ست بالای خشت  
 بود صبحگه گرسنه شام سیر  
 شده بر سر چرخ نعلین سای  
 گزیده ست بر کام ناکام را<sup>۲</sup>  
 بجز چشم عبرت نکرده ست باز  
 بر احوال گیتی گشادند چشم  
 وز این کوچگه رو به راهی کنیم  
 چو زد خیمه بیرون ز عالم چه کرد  
 به کشتی که طوفان مرگش شکست  
 که از مرگ شد بی نمک خوان او  
 کزو جز نفیر تأسف نخاست  
 که مصر<sup>۳</sup> از غمش جامه در نیل زد  
 چرا خاتم<sup>۴</sup> ملک رفت از کفش  
 به فرعونیان از وی آشوب و شور  
 بین تا ازان مرده جانان چه دید  
 در آخر مقامش ته خاک بود  
 بیا بشنو افسانه دیگران

۴. و: بیت ۲۲۳۹ افتاده است.

۲. ز: برو.

۲. ج: پراکنده.

۱. د: ز ایوانشان.

۸. د: خاتم و.

۷. و: خضر.

۶. ح: کردش.

۵. و: آدم.

۹. د: که.

- حکیمان که دانشوران بوده‌اند  
نیارست ازان زیرکان هیچ کس  
۲۲۵۵ همه سر درین ورطه بنهاده‌اند  
چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند  
به تاراج داده اجل رختشان  
برهنه شده تارک سر ز تاج  
زدی کوششان دولت از پشت پیل<sup>۱</sup>  
۲۲۶۰ به صد ناز قالب که<sup>۲</sup> پرورده‌اند  
اگر بایدت صورت حالشان  
به تاریخهای جهان درنگر  
که آن بر سر بستر خویش مرد  
یکی تن ازشان سلامت نجست  
۲۲۶۵ جهانی که پایان او این بود  
ز بیداد این سبز گنبد گری  
بر این رفتگان گریه بس درخور است
- به هر کار حیل‌گران بوده‌اند  
که تأخیر مردن کند یک نفس  
به صد درد و اندوه جان داده‌اند  
درونها پر از خون برون رفته‌اند  
شده پایمال خسان تختشان  
تهی گشته مخزن ز مال و خراج  
اجل عاقبت کوفت طبل<sup>۲</sup> رحیل  
ازان قالب خشت پر کرده‌اند  
به هر دور ادبار و اقبالشان  
که دانم بتفصیل یابی خبر  
به تیغ عدو آن دگر جان سپرد  
که چرخش به زخم غرامت نخست  
در او بخردان را چه تسکین بود  
نگویم بر ایشان که بر خود گری  
ولی از همه بر خود اولی تر است

### حکایت عمر گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار به شوری و تلخی

- سراسیمه‌ای خانه در بلخ داشت  
در آن شهر بی گریه کم زیستی  
۲۲۷۰ به هر حلقه غم که پرداختی  
نصیحتگری گفت با او نهفت  
تو را این همه گریه زار چیست  
مریز اشک خود را به هر خاک کوی
- که بر مردگان گریه تلخ داشت  
به خون بهر هر مرده بگریستی  
ز اشک چو لعلش نگین ساختی  
که ای هر کس از حال تو در شگفت  
نه مزدوری این گونه بیگار چیست  
که این آب چشم است نی آب جوی

۲۲۷۵ بخندید دیوانه کای بیخرد  
 من این گریه از بهر خود می‌کنم  
 به مردن هر آن زنده<sup>۱</sup> کز پا فتاد  
 ز غم آتش افتاد در<sup>۲</sup> جان من  
 از آن آتشم دود خیزد ز چشم  
 زهی مرد نادان که<sup>۳</sup> از مرگ خویش  
 ۲۲۸۰ نگرید ز درد دل خود به خون  
 بیا ساقیا تا جگر خون کنیم  
 که غمدیده را آه و زاری به است  
 بیا مطربا کز طرب بگذریم  
 ز چنگ اجل چون شاید گریخت  
 که شاخ قبولت بود بیخ رد  
 نه از مرگ هر نیک و بد می‌کنم  
 از آن مردن خویشم آمد<sup>۴</sup> به یاد  
 شد از دود پر چشم گریان من  
 وز آن دودم<sup>۵</sup> این آب<sup>۶</sup> ریزد ز چشم  
 نگردد جگرپاره و سینه ریش  
 غم دل به آن گریه ندهد برون  
 وز این می قدح را جگرگون<sup>۷</sup> کنیم  
 جگر خواری از میگساری به است  
 ز چنگ طرب تارها بردریم  
 ز چنگ رب تار باید گسیخت

به ختم پنجمین انگشت از پنجه<sup>۸</sup> این کُتُب پنجگانه که دست

قوی بازوان را تاب می‌دهد به خاتم خاتمه

۲۲۸۵ بیا جامی ای عمرها برده رنج  
 شد این پنجت آن پنجه<sup>۹</sup> زور یاب  
 عجب ازدهایست کلک دو سر  
 کند ازدها بر در گنج جای  
 شد آن ازدها گنج در مشت تو  
 ۲۲۹۰ چه گوهر فشانند این گنج و مار  
 ولی بینم از کلک هر گنج سنج  
 به آن<sup>۱۰</sup> پنجه کی رسد پنج تو  
 بتخصیص پنجه<sup>۱۱</sup> که سر پنجه زد  
 ز خاطر برون داده این پنج گنج  
 کزو دست دریا کفان دیده تاب  
 که ریزد برون گنجهای گهر  
 ولی کم بود ازدها گنج زای  
 بر او حلقه زد مار انگشت تو  
 که شد پر گهر دامن روزگار  
 پر از پنج گنج این سرای سپنج  
 که یک گنجشان به ز صد گنج تو  
 بشیری که سرپنجه از گنجه زد

۴. و : دم دم.

۳. ج : بر.

۲. ح : آید.

۱. ج : بنده.

۸. ج : بدان.

۷. ح : دگرگون.

۶. ج : گر.

۵. و : اشک.

که جادو دمان را بود مهر لب  
 که این نقش مطبوع ازان کلک زاد  
 به نظم دری دُرّ نظم آوران  
 نماندی مجال سخن گستری  
 نظامی که بودی و خسرو کدام  
 خرد را به تمیزشان<sup>۵</sup> ره نماند  
 ز مفتاح کلکت گشاد سخن  
 به کنج هوان رخت بنهاده بود  
 کشیدی به جولانگه گفت و گوی  
 نوایی ز لطف نوای تو شد  
 به خون دلش در بر آورده ام  
 به دستور دانش سخنرانیت  
 نه احسان نه تحسین ز کس خواستم  
 چه آید ز تحسین که نادان کند  
 حد دانش خود نمودم تو را  
 کمال سخن از همه بهتر است  
 ولی تا جهان هست<sup>۹</sup> ماند سخن<sup>۱۰</sup>  
 خموشی عجب دلکش و جانفزاست  
 می<sup>۱۱</sup> گرم و روشن چو آتش بیار  
 همه کلک و دفتر بر آتش نهیم  
 بلندی ده از زخمه آهنگ را  
 همه گوش گردیم و دم درکشیم

به ترکی زبان نقشی آمد عجب  
 ۲۲۹۵ ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد  
 ببخشود<sup>۱</sup> بر فارسی گوهران  
 که گر بودی آن هم به لفظ<sup>۲</sup> دری  
 به میزان آن<sup>۳</sup> نظم معجز نظام  
 چو او بر زبان دگر نکته<sup>۴</sup> راند  
 ۲۳۰۰ زهی طبع تو اوستاد سخن  
 سخن را که از رونق افتاده بود  
 تو دادی دگر باره<sup>۶</sup> این آبروی  
 صفایاب از نور رای تو شد  
 بر این<sup>۷</sup> نخل نظمی که پرورده ام  
 ۲۳۰۵ نشد باعثم جز سخندانیت  
 و گرنی<sup>۸</sup> من آن را چو آراستم  
 چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند  
 به لطف سخن گر ستودم تو را  
 که این مال و جاه از چه جان پرور است  
 ۲۳۱۰ رود یکسر از سیر چرخ کهن  
 سخن نیز اگر چند دایم بقاست  
 بیا ساقیا جام دلکش بیار  
 که تالِب بر آن جام دلکش نهیم  
 بیا مطربا تیز کن چنگ را  
 ۲۳۱۵ که تا پنبه از گوش دل برکشیم

۴. ج: گفته.

۳. ه: آن.

۲. ز: بنظم.

۱. ز: ببخشید.

۷. الف: بز. ج: بدین.

۶. ج: دگر بار.

۵. و: تمیز آن.

۱۰. الف: بیت ۲۳۱۰ تکرار شده است.

۹. د: جهانست.

۸. ج: نی.

۱۱. الف: می و.





# كشف الايات



## یوسف و زلیخا

ازان رو کرد اوّل بوسه را ساز ..... ۱۸۵	اجازت داد تا حالی خریدش ..... ۹۸
ازان ره پرتو احوال جانان ..... ۱۰۷	اجازت گر بود آرم برونش ..... ۱۴۴
ازان ره خوان سوی درگاه ما را ..... ۲۳	ادیم خاک کفشی پافشار است ..... ۲۰۰
ازان صبح نخستین بی فروغ است ..... ۳۹	ادیم طایفی نعلین پا کن ..... ۲۹
ازان صورت روان صرف نظر کرد ..... ۱۳۲	ازار نیلگون بسته به تعجیل ..... ۹۴
ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی ..... ۲۰۵	ازان آینه همزانوی او شد ..... ۴۷
ازان غافل که آن شب بس سیاه است ..... ۷۰	ازان بدره که چون خواهی شمارش ..... ۹۸
ازان گلرخ به لاله راز گفتی ..... ۸۰	ازان بر روزشان شب اختیار است ..... ۵۱
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد ..... ۳۵	ازان پس طاقت و تابی نماندش ..... ۱۵۸
ازان لوح مُجَدُّول خرده دانان ..... ۱۱۸	ازان پس گفت ای مهجور غمناک ..... ۸۹
ازان مادر که بر خوردار باشد ..... ۱۵۸	ازان ترسم کزو غافل نشینید ..... ۸۶
ازان معنی اگر آگاه بودی ..... ۵۰	ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش ..... ۱۹۹
ازان نم دامن او تر نگردد ..... ۱۷۱	ازان ترسم که چون نزدیک رانی ..... ۲۰۳
ازان نور سواد دیده دادیم ..... ۳۰	ازان جاه و جمال آدم عجب ماند ..... ۴۱
ازان یاریگران در شادی و غم ..... ۷۷	ازان جمله فسونگر دایه‌ای داشت ..... ۵۴
ازان یوسف همی داد این سخن ساز ..... ۱۱۷	ازان حرف آتش او تازه گردد ..... ۱۲۷
از اول طبع را زان زندگی زاد ..... ۸۲	ازان حضرت که فیاض وجود است ..... ۲۰۴
ازو پرسید دایه کای دلفروز ..... ۹۶	ازان خوابی که دید از بخت بیدار ..... ۶۱
ازو خندد لب اندوهمندان ..... ۳۸	ازان خوبی که باشد دلبران را ..... ۴۱
ازو خواهی جمال دوست دیدن ..... ۷۳	ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق ..... ۱۸۰
ازو نرمی و زیشان سخرویی ..... ۸۸	ازان دانه کزو آدم به ناکام ..... ۳۱
ازو یک لمعه بر مُلک و مُلک تافت ..... ۳۵	ازان دولت چو بخت ساخت محروم ..... ۱۷۲
ازو یک لمعه و روشن جهانی ..... ۱۲۹	ازان دولتسرا چون خواجه دین ..... ۲۷
ازیشان است روشن گوهر من ..... ۱۳۳	ازان روغن چراغش چون فروزد ..... ۱۴۰

- ۶۶ ..... اگر بر روید از تن صد زبانم  
 ۵۳ ..... اگر بر مشک گردد پرده صد توی  
 ۴۷ ..... اگر بگسستیش گوهر ز گردن  
 ۲۰ ..... اگر بنهد به لطف خود قدم پیش  
 ۱۵۰ ..... اگر بودی ز فضلش عافیتخواه  
 ۷۹ ..... اگر پیش آیدت کبک خرامان  
 ۲۰۳ ..... اگر ترسی که ناگه نفس خود کام  
 ۱۵۰ ..... اگر تو مکر این مکارگان را  
 ۱۱۵ ..... اگر جان است غم پروردهٔ توست  
 ۱۶۱ ..... اگر چشمش نیارم بوسه دادن  
 ۱۵۴ ..... اگر چه بود شاه خیل خوبی  
 ۹۶ ..... اگر چه روی در منزلگهش بود  
 ۳۰ ..... اگر چه غرق دریای گناهیم  
 ۲۶ ..... اگر چه کور شد زان چشم هر خام  
 ۳۷ ..... اگر چه موی من اکنون چو شیر است  
 ۱۰۷ ..... اگر خاری خلد در پای دلدار  
 ۹۹ ..... اگر خرمهره را بدرود کردم  
 ۱۶۷ ..... اگر خواهد ز من بیرون نهم پای  
 ۱۵۲ ..... اگر خواهم به زندان سازمت جای  
 ۱۳۱ ..... اگر خورشید روی من ببیند  
 ۱۳۲ ..... اگر در را اگر دیوار را دید  
 ۱۴۷ ..... اگر در عشق وی معذوریم هست  
 ۱۴۴ ..... اگر دیده ز وی پر نور دارید  
 ۱۰۸ ..... اگر راند نتابد سر چو خامه  
 ۵۴ ..... اگر رفتم طراز دوش بودی  
 ۱۷۹ ..... اگر رو در بت آوردم خدایا  
 ۸۳ ..... اگر روز است در صحرا شبانیم  
 ۵۸ ..... اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر  
 ۱۶۳ ..... اگر زندانی بیمار گشتی  
 ۱۳۵ ..... ازین آتش چو دودم هست تابی  
 ۵۹ ..... ازین افسانه‌های عاشقانه  
 ۱۸۴ ..... ازین اندیشه خاطر در کشاکش  
 ۲۰۶ ..... ازین دام گرفتاران رمیده  
 ۷۳ ..... ازینسان تا به دیری زاری داشت  
 ۲۴ ..... ازین سودا رسم شاید به سودی  
 ۲۰۹ ..... ازین صحرا جواد خامه پی کن  
 ۱۲۱ ..... ازین عالم برون ما را خدایست  
 ۱۹۳ ..... ازین کاخ غم افزا چون برون رفت  
 ۴۲ ..... ازین هامون شد او راه عدم کوب  
 ۱۸۳ ..... اساس انداخت جشنی خسروانه  
 ۳۶ ..... اسیر عشق شو کازاد باشی  
 ۱۵۳ ..... اسیری کز بلا باشد هراسان  
 ۱۵۹ ..... اشارت کرد تا بگشاد ره را  
 ۹۳ ..... اشارت کرد کز خوبان هزاران  
 ۱۶۸ ..... اشارت کرد کز زندانش آرند  
 ۱۳۶ ..... اشارت کردنش گویی به انگشت  
 ۴۲ ..... اقامت را به کنعان محمل افکند  
 ۱۲۴ ..... اگر آن دلریا پروام کردی  
 ۸۴ ..... اگر اسب جفا رانیم آخر  
 ۶۶ ..... اگر افتد قبول رای عالی  
 ۳۱ ..... اگر افتد قبول همیش مفت  
 ۵۶ ..... اگر بادی وزد یا آبی آید  
 ۸۶ ..... اگر باشد اجازت قصد داریم  
 ۲۴ ..... اگر باشد دو صد خرمن گناهم  
 ۲۰۲ ..... اگر باشد شب تاریک اگر روز  
 ۱۹۰ ..... اگر با من نسازی همره او را  
 ۵۵ ..... اگر بر آسمان باشد فرشته  
 ۶۴ ..... اگر بر خیزد از دریا سحابی

- اگر سایه فکندی تازیانه ..... ۶۸  
 اگر شاهی تو را آخر چه نام است ..... ۵۲  
 اگر شد خرم‌نم بر باد گو شو ..... ۶۴  
 اگر ضامن شوی آن را به سوگند ..... ۱۸۲  
 اگر عالم به یک دستور ماندی ..... ۴۱  
 اگر عمری کنم نعمت شماری ..... ۱۱۴  
 اگر قیصر و گر فغفور چین است ..... ۳۲  
 اگر کامم دهی کامت برآرم ..... ۱۵۲  
 اگر کردی به سوی من نگاهی ..... ۱۲۴  
 اگر گردد جهان دریای اندوه ..... ۱۷۱  
 اگر گردش نه پا زو پس کشیدی ..... ۱۷۶  
 اگر گوید برای حق گزاری ..... ۶۷  
 اگر گوید سخن با یار گوید ..... ۵۱  
 اگر گوید سخن با یار گوید ..... ۱۶۳  
 اگر گویی بر او بگشایم این راز ..... ۱۶۶  
 اگر گیرد چو مه در شام آرام ..... ۶۳  
 اگر مجنون نه می زین جام خوردی ..... ۳۷  
 اگر من پیش تو بر تو حرامم ..... ۱۱۹  
 اگر من شاد اگر غمگین تو را چه ..... ۶۴  
 اگر مه کردم از دورم نبیند ..... ۱۲۴  
 اگر می خواست در صحرا شبان بود ..... ۱۰۹  
 اگر نبود به صدر خانه خوبی ..... ۶۶  
 اگر نبود به کف نقد وصالش ..... ۱۰۹  
 اگر نبود چو لطف دستیاری ..... ۳۰  
 اگر نظارگی آنجا گذشتی ..... ۱۲۶  
 اگر نعلش پریدی در تک و دو ..... ۱۷۶  
 اگر نقاش چین از آرزویت ..... ۱۲۳  
 اگر نهد به کام من دگر پای ..... ۱۴۶  
 اگر نهدی به کف دامان یارم ..... ۷۳  
 اگر نه عکس تو بر بت فتادی ..... ۱۷۹  
 اگر هر موی من گردد زبانی ..... ۱۰۲  
 اگر هستم نبوت را سزاوار ..... ۱۱۵  
 اگر یاری دهد بخت بلندم ..... ۵۹  
 اگر یک تن بود چون مهر انور ..... ۳۳  
 الف کرد از دو شاخ لام الف دور ..... ۱۳۶  
 الهی غنچه امید بگشای ..... ۱۹  
 امان نبود ز چرخ عمر فرسای ..... ۱۹۱  
 امید کامرانی نیست در عشق ..... ۱۰۹  
 انار آن تاج تارک نارئین را ..... ۱۹۷  
 انیس خلوت شب زنده داران ..... ۲۰  
 انیس کنج تنهایی کتاب است ..... ۲۰۲  
 ببايد پادشاه آن بنده را کشت ..... ۱۱۷  
 ببايد چاره سازی را کمر بست ..... ۸۳  
 ببخشا بر چو من بی راه و رویی ..... ۷۹  
 بیسته از قفا اولیست دستی ..... ۸۷  
 ببوسد پای او کز شهریار است ..... ۱۷۵  
 ببوسم باری آن چشمی که گاهی ..... ۱۶۱  
 ببین حيله که چرخ بیوفا کرد ..... ۱۹۵  
 ببین در تازه گلهای بهاری ..... ۱۴۱  
 ببین در رقص ازرق طیلسانان ..... ۲۱  
 ببین دم سردی باد خزان را ..... ۱۹۷  
 ببینم روی او چندان که خواهم ..... ۵۹  
 ببین یکسان بهار پار و امسال ..... ۲۰۵  
 برسیدی ازان پس حال او را ..... ۱۶۱  
 پوشیده ز ناپاینده دیده ..... ۸۲  
 بتاب از زلف خم در خم کمندی ..... ۱۲۴  
 بتان بشکسته و بگسسته زئار ..... ۱۲۲

- بتان مصر سر در پیش ماندند ..... ۹۵
- بتان یکسر به بویت زنده گردند ..... ۱۲۳
- بت چین با هزاران نازنینی ..... ۱۲۸
- بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر ..... ۲۰۸
- بتخصیص آن که چرخ آمد مطیعش ..... ۳۴
- بتقریب سخن بگشاد ناگاه ..... ۱۰۷
- بتی تن از زر و چشمش ز گوهر ..... ۱۳۶
- بتی کازار باشد بر تنش گل ..... ۱۶۷
- بتی کش شاه ملک جان توان داشت ..... ۱۷۷
- بجانم از دل آواره خویش ..... ۱۵۵
- بجز آزار ما را زو چه رنگ است ..... ۱۹۶
- بجز ایزد نماند او را پناهی ..... ۱۶۵
- بجز حیل‌تگری از وی چه دیده‌ست ..... ۸۳
- بجز دیدارش از هر جست و جویی ..... ۱۱۰
- بجز راه وفا و عشق نسپرد ..... ۳۹
- بجز یوسف که از تأیید بختش ..... ۸۱
- بجستی بر شدی بر طاق اطلس ..... ۱۲۵
- بجنبانید لب یوسف دعا را ..... ۱۸۲
- بجنبد در دلش مهر جمالت ..... ۱۲۵
- بجوی از پهلوی پیر مکمل ..... ۲۰۷
- بحمدالله که این نقد امانت ..... ۱۸۶
- بحمدالله که بر رغم زمانه ..... ۲۰۷
- بحمدالله که تا بودم درین دیر ..... ۳۷
- بحمدالله که دولت یاریم کرد ..... ۹۹
- بخندان از لب آن غنچه باغم ..... ۱۹
- بد آن بنده که چون مولا نبیند ..... ۱۳۹
- بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش ..... ۶۵
- بدادیش ار در آوردی به آن سر ..... ۱۷۶
- بدان امیدم اکنون زنده مانده ..... ۷۸
- بدان خوبیش در هودج نشانند ..... ۹۴
- بداند هر که بشناسد چپ از راست ..... ۱۳۹
- بدانسان هر که دیدش چابک و چست ..... ۱۴۵
- بدانستی همه کز هیچ باغی ..... ۵۳
- بدان کارم شناسایی مبادا ..... ۱۳۰
- بدان نازک بدن دندان رساند ..... ۸۶
- بدان نرمی که گر افشردیش مشّت ..... ۴۶
- بدان هر مرغک انجیر خواره ..... ۱۱۸
- بدو آراز همه روی ارادت ..... ۲۲
- بدو جفتش شدن در دل گذشتی ..... ۱۵۶
- بدو کردند نی بستی حواله ..... ۱۷۵
- بدو گفت آن بلند اقبال دایه ..... ۱۰۶
- بدو گفت ای به انواع کرامت ..... ۱۸۸
- بدو گفت ای به حسن از حور عین بیش ..... ۱۸۶
- بدو گفت ای توانبخش تن من ..... ۱۲۳
- بدو گفت ای سر من پایمالت ..... ۱۱۹
- بدو گفت ای سر من خاک پایت ..... ۱۱۵
- بدو گفت ای شکر شرمنده تو ..... ۸۲
- بدو گفت ای عزیز این داوری چند ..... ۱۳۹
- بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند ..... ۱۸۵
- بدو گفتند کان شاه جوانبخت ..... ۱۹۲
- بدو گفتند کای عمر گرامی ..... ۱۴۸
- بدو گفتند کای مسکین مظلوم ..... ۱۵۰
- بدو گفتی که ای مقصود جانم ..... ۷۸
- بده دستی ز پا افتادگان را ..... ۳۰
- بده کام مرا گر می‌توانی ..... ۱۷۸
- بدید آنچه از حد دیدن برون بود ..... ۲۹
- بدیدش بر سر سجاده از دور ..... ۱۵۹
- بدیده دُر به مژگان لعل سفتی ..... ۱۶۱
- بدیشان گفت پس کای نازنینان ..... ۱۴۴

- بدیشان گفت یوسف را چو دیدید .... ۱۴۷  
 بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت .... ۱۲۱  
 بدین آرایش شاهانه رفتند ..... ۷۶  
 بدین آیین رخ اندر ره نهادند ..... ۷۱  
 بدین آیین ز بس سختی و سستی .... ۱۹۹  
 بدین افسوس پشت دست خایان .... ۱۰۵  
 بدین اندیشه آزارش نجویم ..... ۱۱۲  
 بدین بخشش که بودش کار پیوست .. ۱۷۴  
 بدین پا راه طاووسان چه پویی ..... ۲۰۶  
 بدین خوبی چنین درمانده چونی ..... ۱۲۴  
 بدین دستور بودی روزگاری ..... ۱۷۷  
 بدین دستور ز افسون و فسانه ..... ۱۳۰  
 بدین دستور منزل می‌بریدند ..... ۷۰  
 بدین دستور هر قاصد پیامی ..... ۶۳  
 بدینسان بود تا می‌خواست کارش .... ۱۰۹  
 بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ .... ۸۸  
 بدینسان تا به زندانش ببرند ..... ۱۵۲  
 بدینسان خرّم و دلشاد بودی ..... ۴۸  
 بدینسان درد دل بسیار می‌کرد ..... ۱۳۱  
 بدینسان سبز و خرّم هفت خوشه .... ۱۶۵  
 بدینسان نوحه جانشوز می‌کرد ..... ۱۵۵  
 بدینسان هر دمش از نو غمی بود ..... ۱۵۶  
 بدینسان هر یکی زان لاله‌رویان ..... ۱۲۱  
 بدین قانون ترقّی می‌نمودند ..... ۹۸  
 بدین لطفی که شه کرده‌ست اظهار ..... ۶۶  
 بدین می‌شغل‌گیری ساخت پیرم ..... ۳۸  
 بدین نیت در هر زن که کویی ..... ۲۰۳  
 بدین وعده بغایت شادمانم ..... ۷۵  
 بدینها روی صحرا را بیاراست ..... ۷۱  
 بر آخر داشت یوسف دیوزادی ..... ۱۷۵  
 بر آخر گر شدی رام و فروتن ..... ۱۷۶  
 برآمد اختری از برج اسحاق ..... ۴۲  
 برآمد از افق رخشنده ماهی ..... ۹۹  
 برآمد از دلش بیخواست فریاد ..... ۹۶  
 برآمد از عقب هفت دگر خشک ..... ۱۶۵  
 برآمد بانگ رهدانان به تعجیل ..... ۷۵  
 بر آمد در خزان محنت و درد ..... ۱۱۰  
 برآمد صبح و شب هنگامه برچید ..... ۱۷۳  
 بر آن آتش که بر دل داشت پنهان ..... ۱۹۲  
 بر آن افزود دولتمند دیگر ..... ۹۸  
 بر آن تشنه بیاید زار بگریست ..... ۱۱۲  
 بر آن چین سرزنش از من روا نیست .. ۱۱۲  
 بر آن خرپشته آن خورشید پایه ..... ۱۹۴  
 بر آن دانای دیگر ساخت افزون ..... ۹۸  
 بر آن دست تصرف داد او را ..... ۱۲۵  
 بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی ..... ۸۹  
 بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز ..... ۱۷۴  
 بر آن شد تا که یوسف را بخواند ..... ۱۲۷  
 بر آن شد خور که خود را افکند پیش ... ۹۴  
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک ..... ۵۱  
 بر آن کامی که ایام جوانی ..... ۱۱۹  
 بر آنم گر خدا توفیق بخشد ..... ۳۸  
 بر آن نور از تو گیرم پوششی نیست ..... ۲۳  
 برادر یوسف آن نور دو دیده ..... ۸۶  
 بر اعدا قوّت بازویش از ماست ..... ۸۳  
 برافروزد چراغ آشنایی ..... ۹۷  
 بر افکن پرده افلاک از پیش ..... ۲۰۰  
 بر او این پرتو دولت چرا تافت ..... ۴۱

- ۸۹ ..... برون از آب در چه بود سنگی  
 ۱۱۷ ..... برون از بندگی کاری ندارم  
 ۲۰۰ ..... برون از پرده نامحدود نور است  
 ۵۱ ..... برون از یار خود کامی ندارد  
 ۶۹ ..... برون او درون او همه پُر  
 ۱۸۴ ..... برون برد از خودش اشراق آن نور  
 ۲۷ ..... برون بر یک زمان زین خوابگاه رخت  
 ۱۳۷ ..... برون خانه پیش آمد عزیزش  
 ۱۳۶ ..... برون رفت از کف آن غم رسیده  
 ۳۵ ..... برون زد خیمه ز اقلیم تقدّس  
 ۱۴۵ ..... برون نه پا که در پای تو افتیم  
 ۸۷ ..... برهنه پا قدم بر خار می زد  
 ۱۴۷ ..... برهنه پای و سر بیرون دویند  
 ۱۳۴ ..... برهنه کرده تیغ آنسان که دانی  
 ۱۹۸ ..... بری دستی سوی هر کار پیوست  
 ۱۴۴ ..... بریدن بی رخس نیکو نیاید  
 ۶۹ ..... بریده صد بیابان بر توکل  
 ۶۸ ..... بریده کوه را آسان چو هامون  
 ۱۹۳ ..... بریدی از من و یادم نکردی  
 ۴۹ ..... بریق دُرّش از لعل در افشان  
 ۱۱۷ ..... بزن یک گام در همراهی من  
 ۱۳۳ ..... بزودی کامگاری بینی از من  
 ۱۲۴ ..... بسازم چون ارم دلکش بنایی  
 ۱۴۳ ..... بسا زیبا رخ نیکو شمایل  
 ۱۶۸ ..... بسا سختی که بیند لعل در سنگ  
 ۸۳ ..... بسا سرکز دو لب افتد به بیرون  
 ۷۷ ..... بساط خرّمی افکنده بودی  
 ۱۸۶ ..... بساط مرحمت گسترده بودی  
 ۱۵۴ ..... بسا عاشق که بر هجران دلیر است  
 ۹۲ ..... بر اوج نیکویی تابنده ماهی  
 ۴۴ ..... بر او شد خاطر یعقوب خرّم  
 ۱۳۰ ..... بر او قفل دگر محکم فرو بست  
 ۲۷ ..... بر او مالید پر کای خواجه برخیز  
 ۱۱۴ ..... بر او ناکرده نقد زندگی گم  
 ۲۰۱ ..... برای دوستان جان را فدا کن  
 ۱۵۱ ..... برای راحت خود رنج او خواست  
 ۸۱ ..... بر ایشان آن عصا از دست هستی  
 ۹۰ ..... بر ایشان این جفاها را شماری  
 ۱۴۴ ..... برای فرش در صحن وی افکند  
 ۷۲ ..... برای گنج بردم رنج بسیار  
 ۱۰۵ ..... برای میوه های گونه گونه  
 ۱۹۵ ..... بر این آخر قرار کار دادند  
 ۱۶۳ ..... بر این دام گران جانان قدم نه  
 ۶۵ ..... برد از وی پیامی چند با او  
 ۱۱۱ ..... برد پیوند جان از تن به یک دم  
 ۱۷۰ ..... برد هر کس برای عیش تیره  
 ۱۵۰ ..... برستی زافت آن ناپسندان  
 ۱۱۰ ..... برفت از لعل لب آبی که بودش  
 ۱۹۷ ..... برفته آب و رنگ از شاهد باغ  
 ۱۴۱ ..... برو در حال یوسف کن نظاره  
 ۴۶ ..... بر و دوشش زده طعنه سمن را  
 ۱۴۲ ..... برو زین پس به استغفار بنشین  
 ۱۹۰ ..... برون آر از شمار واپسانم  
 ۱۷۸ ..... برون آمد زلیخا چون گدایی  
 ۷۰ ..... برون آمد سپاهی پای تا فوق  
 ۸۹ ..... برون آورد از آنجا پیرهن را  
 ۲۹ ..... برون آور سر از بُرد یمانی  
 ۱۰۸ ..... برون آید تمام از خواهش خویش



- بسا قفلا که ناپیدا کلید است ..... ۱۶۵
- بسا لولی و ش شیرین کرشمه ..... ۱۴۳
- بسا مرغان خوش پیکر که هستند ..... ۳۷
- بسختی چند روز آنجا به سر برد ..... ۹۵
- بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت .. ۱۲۲
- بسی گردش نمود این سبز طارم ..... ۱۹۶
- بشارت کز چنین تاریک چاهی ..... ۹۱
- بشارت کز میان چشمه شور ..... ۹۱
- بشستندش ز دیده اشکباران ..... ۱۹۵
- بشستی دامن از اشک نیازش ..... ۱۵۶
- بشوی از فرق او گرد نژندی ..... ۱۵۳
- بفرما تا برون آید خرامان ..... ۱۴۴
- بفرمودند پیچان ماری از زر ..... ۵۸
- بقا خواهی به روی اصل بنگر ..... ۱۰۲
- بقای او فنای تیرگیهاست ..... ۳۳
- بکش نقشی ز کلک نکته زایت ..... ۳۷
- بکن زین کارخانه در کتب روی ..... ۲۰۲
- بکن کاری که سودی دارد آخر ..... ۲۰۰
- بکن لطفی و از لب کام من ده ..... ۱۱۶
- بگشت از حال خود روزی مزاجش ..... ۱۶۲
- بگفت آری ولی معذور می دار ..... ۱۸۶
- بگفت آن کس که تا من بنده هستم ..... ۱۳۶
- بگفت آن کس نیم کافتد پسندم ..... ۱۳۴
- بگفت آنم که چون روی تو دیدم ..... ۱۸۱
- بگفتا آنچه من دارم دfine ..... ۹۸
- بگفتا اذن خواهی چیست از من ..... ۱۶۶
- بگفتا از نژاد آدمم من ..... ۵۸
- بگفتا ای زلیخا این چه حال است ..... ۱۸۱
- بگفتا باید ایام فراخی ..... ۱۷۰
- بگفتا بردن وی کی پسندم ..... ۸۶
- بگفتا ترسم این داغ غرامت ..... ۱۹۱
- بگفتا جز عزیزم کس ندیده ست ..... ۱۸۶
- بگفتا چشم تو بی نور چون است ..... ۱۸۱
- بگفتا حاجت او را روا کن ..... ۱۸۱
- بگفتا حاجت تو چیست امروز ..... ۱۸۲
- بگفتا خم چرا شد سرو نازت ..... ۱۸۱
- بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ..... ۸۲
- بگفتا خیز و یوسف را بیاور ..... ۱۶۶
- بگفتا در گنه فرمانبری نیست ..... ۱۳۰
- بگفت ار پا نشد در عشقت از جای ..... ۳۷
- بگفتا رخصتش ده تا در آید ..... ۱۸۱
- بگفتا رو سوی شاه جهاندار ..... ۹۸
- بگفتا ز آمدن فکری نداریم ..... ۹۳
- بگفت از حاجتم آزرده جانی ..... ۱۸۲
- بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ..... ۱۸۲
- بگفت از گریه زانم دل شکسته ..... ۱۱۶
- بگفتا صنعت آن صانع من ..... ۱۰۲
- بگفتا کار اگر بودی به دستم ..... ۵۶
- بگفتا کو جوانی و جمالت ..... ۱۸۱
- بگفتا کو زر و سیمی که بودت ..... ۱۸۱
- بگفتا کین گهرها در بهایش ..... ۹۸
- بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند ..... ۱۶۶
- بگفتا گر بدین کارت تمام است ..... ۶۱
- بگفتا مانع من زان دو چیز است ..... ۱۳۴
- بگفت امروز دلو ما گران است ..... ۹۱
- بگفتا من تفکر پیشه کردم ..... ۱۵۱
- بگفتا من چه آیم سوی شاهی ..... ۱۶۷
- بگفتا من ز خود حیرانم امروز ..... ۱۰۶

- بگفتا من نیم نمّام و غمّاز ..... ۱۴۱  
 بگفتا نیست یوسف را گناهی ..... ۱۶۸  
 بگفت اوّل جمال است و جوانی ..... ۱۸۲  
 بگفت او نیست زانسان کوتاه اندیش ... ۱۸۱  
 بگفت ای از تو صد یاریم بوده ..... ۱۱۳  
 بگفت ای از تو کار نیکویی راست ..... ۱۰۱  
 بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند .. ۱۳۰  
 بگفت ای شمع سوز خود نهان دار ..... ۹۷  
 بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی ..... ۵۴  
 بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت ..... ۱۷۸  
 بگفت ای مهربان مادر چه گویم ..... ۹۶  
 بگفت ای مهربان مادر همانا ..... ۱۱۲  
 بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز ..... ۱۳۸  
 بگفت این پس به زخم سنگ خاره ..... ۱۷۹  
 بگفت این خواب اگر ناراست بودی ..... ۵۶  
 بگفت اینک در احسان گشادم ..... ۴۱  
 بگفت ای نور چشم و شادی دل ..... ۶۳  
 بگفت این وز میان کار برخاست ..... ۱۳۶  
 بگفت این و عماری دار را خواست ..... ۱۹۳  
 بگفت این و کشید از زیر بستر ..... ۱۳۵  
 بگفتند او به دست غم زبون است ..... ۱۹۱  
 بگفتند ایزدش خرسند دارد ..... ۱۹۱  
 بگفتندی که از یوسف خبر نیست ..... ۱۷۷  
 بگفتی این و بیهوش اوفتادی ..... ۱۷۷  
 بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه ..... ۱۶۲  
 بگفتی در فریب من مکوشید ..... ۱۷۷  
 بگو با این جمال و دلستانی ..... ۵۷  
 بگو بر دل جز این بندی ندارم ..... ۹۸  
 بگو روشن که این آتش که افروخت .. ۱۴۱  
 بگو کین بیقاراری از که داری ..... ۱۰۶  
 بگوی آخر درین کارت که انداخت ..... ۵۴  
 بگویم داستان هر رسولت ..... ۶۳  
 بگویی هست در زندان غریبی ..... ۱۶۴  
 بلا و محنت روز آمدش پیش ..... ۱۶۰  
 بلندی بخش هر همت بلندی ..... ۲۰  
 بلورین جامها لبریز کرده ..... ۱۴۳  
 بلی آن را که ایزد برگزیند ..... ۱۶۵  
 بلی آن را که زندانیست یارش ..... ۱۶۰  
 بلی این حرف نقش هر خیال است ..... ۵۵  
 بلی بودند یکسر مکر و دستان ..... ۱۲۱  
 بلی بی روی جانان گر بهشت است ..... ۱۲۷  
 بلی چون افتد اندر دعویی بند ..... ۱۴۰  
 بلی چون داشت دستش بر قلم پشت ..... ۲۵  
 بلی چون دلبری با جان در آمیخت ..... ۱۱۱  
 بلی چون نیکبختی گنج یابد ..... ۹۱  
 بلی داند دلی کاگاه باشد ..... ۱۰۷  
 بلی در بارگاه آدمیت ..... ۲۰۹  
 بلی در بوتهٔ عشق مجازی ..... ۱۸۷  
 بلی زان نکبت باغ بقا یافت ..... ۱۹۱  
 بلی سلطان معشوقان غیور است ..... ۱۱۶  
 بلی عاشق چو بیند نقش جانان ..... ۱۲۷  
 بلی عاشق همیشه جان فروشد ..... ۱۰۶  
 بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ..... ۱۲۲  
 بلی نبود درین ره ناامیدی ..... ۱۳۱  
 بلی نظارگی کاید سوی باغ ..... ۱۱۰  
 بلی هر جا رسد خورا سرشتی ..... ۱۵۳  
 بلی هر جا شود مهر آشکارا ..... ۹۵  
 بلی هر جا کزان سان مه بتابد ..... ۴۴

- ۸۶ ..... بود طبعش به اینها شاد گردد  
 ۱۴۵ ..... بود غمخانه دل تکیه گاهت  
 ۲۰۳ ..... بود قُرب سلاطین آتش تیز  
 ۸۵ ..... بود کانجا نشیند کاروانی  
 ۷۹ ..... بود کان دلستان را چون بینم  
 ۹۷ ..... بود کز صبر امیدت برآید  
 ۱۹۷ ..... بود کو کو زنان قمری ز هر سو  
 ۱۶۷ ..... بود کین سر شود بر شاه روشن  
 ۱۵۲ ..... بود لایق که همچون ناپسندان  
 ۱۲۲ ..... بود معلوم کز سنگی چه خیزد  
 ۲۰۰ ..... بود معلوم هر آزاد و بنده  
 ۱۰۳ ..... بود معنی یکی صورت هزاران  
 ۲۲ ..... بود نقش دل هر هوشمندی  
 ۱۰۷ ..... بود نور جمال شاهد غیب  
 ۲۰۸ ..... بود هر داستان زو بوستانی  
 ۶۵ ..... بود هر روز را رو در سپیدی  
 ۱۳۲ ..... به آب دیده من ز اشتیاق  
 ۱۱۰ ..... به آن آورد روی جست و جورا  
 ۹۱ ..... به آن باشد که بفروشی به هیچش  
 ۱۵۷ ..... به آن باشد که در دامن کشی پای  
 ۱۳۳ ..... به آن بیچون که چونها صورت اوست  
 ۱۹۸ ..... به آن خوبان بستان را شمامه  
 ۱۸۵ ..... به آن رویی کزو می بست دیده  
 ۸۰ ..... به آن صافی دلان پاک سینه  
 ۵۷ ..... به آن صانع که از نور آفریدت  
 ۲۰۰ ..... به آن کین کفش را از پا فشانی  
 ۶۱ ..... به آن مقصود جان و دل خطابش  
 ۱۳۲ ..... به آن مویی که می گویی میانش  
 ۱۳۰ ..... به آن نیت که درمانم تو باشی  
 ۶۸ ..... بلی هر جا نشاطی یا ملالیت  
 ۱۹۱ ..... بلی هر کس ز غم دارد دلی تنگ  
 ۱۹۶ ..... بماند مرغ دور از آشیانه  
 ۲۸ ..... بنات النعش و پروین لب گشودند  
 ۱۰۳ ..... بنا کرد از پس رفتن به تعجیل  
 ۴۷ ..... بنامیزد بود گلدهسته نور  
 ۲۰۸ ..... بنامیزد چه خرّم نوبهاریست  
 ۵۰ ..... بنامیزد چه زیبا صورتی بود  
 ۹۰ ..... بنامیزد چه فرّخ کاروانی  
 ۱۲۹ ..... بنامیزد چه نیکو بنده ای تو  
 ۱۲۶ ..... بنامیزد درختی سبز و خرّم  
 ۱۹۷ ..... بنفشه در کبودی سوگواریست  
 ۳۷ ..... بنه در عشق بازی داستانی  
 ۱۵۲ ..... بنه سر سرکشی تا چند با من  
 ۱۰۹ ..... بود آغاز آن خون خوردن و بس  
 ۳۲ ..... بود انسان درین شخص معین  
 ۵۷ ..... بود بختم شود از خواب بیدار  
 ۷۹ ..... بود برطرف جویی زین تک و پوی  
 ۱۶۶ ..... بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 ۲۰۲ ..... بود بی مزد و منت اوستادی  
 ۱۱۵ ..... بود پاکیزه طینت پاک کردار  
 ۱۱۷ ..... بود پای از برای ره سپردن  
 ۱۹۶ ..... بود پیدا در او شبهای دیجور  
 ۱۶۵ ..... بود چون کار دانا پیچ در پیچ  
 ۱۷۹ ..... بود دل فارغ از داغ تأسف  
 ۱۹۴ ..... بود رسم مصیبت بین مبهوت  
 ۹۳ ..... بود روزی سه چار آسوده گردیم  
 ۶۴ ..... بود روشن بر دانش پرستان  
 ۲۰۶ ..... بود زین کام راه آری به جایی

- به آه و ناله و زاری درآمد ..... ۱۳۲  
 به ابروی کمانداری که داری ..... ۱۳۲  
 به احسان بر آجِبا دست بگشای ..... ۲۰۱  
 به اذن باغبان ناگشته محتاج ..... ۱۳۸  
 بهار آنست عالم را خزان این ..... ۱۹۸  
 به ار صد سال در زندان نشینم ..... ۱۵۰  
 به استیلای عشقت بر وجودم ..... ۱۳۳  
 به افسون دل دیوانه خویش ..... ۵۹  
 به افسونهای شیرین از رهم برد ..... ۱۳۹  
 به اقبال عزیز و عزّ و جاهش ..... ۱۴۰  
 به امیدی نهد بر بیدلی بند ..... ۷۲  
 بهانه کجروی و حيله سازيست ..... ۱۳۴  
 به این بند گران پا بستنم چیست ..... ۵۹  
 به این حسن جهانگیری که داد ..... ۱۳۲  
 به این گفتار خوش گشتی سخن گوش ..... ۶۲  
 به این نوری که تابد از جبینت ..... ۱۳۲  
 بهای هر گهر زان دُرج مکنون ..... ۹۸  
 به بالا سایه بان چتر سحابش ..... ۲۵  
 به بالای خز و اکسون همی رفت ..... ۱۶۹  
 به بالای سریر افکند خود را ..... ۱۳۱  
 به بالین رونق از گلبرگ تر داد ..... ۵۲  
 به بام قصر می شد پاسبان وار ..... ۱۵۶  
 به بام کاخ در یک غرفه بودش ..... ۱۶۱  
 به بخشش باش از ایشان بار بردار ..... ۲۰۱  
 به بد گفتن زبان من مگردان ..... ۲۳  
 به برجم اختر تابنده باشد ..... ۹۸  
 به بر کرده قباهای قصب رنگ ..... ۶۸  
 به بر کرده لباس شهریاری ..... ۱۹۱  
 به بزمش خلعت فرخنده تختان ..... ۶۷  
 به بستان پای نه فصل بهاران ..... ۱۹۷  
 به بوی خود به هوش آورد بازش ..... ۱۸۴  
 به بوی جان همی پرورد و می رفت ..... ۹۲  
 به بوی یک گل از بستان معشوق ..... ۱۵۱  
 به بی حاجت تو را گر حاجتی هست ..... ۱۴۸  
 به بیداریست یا رب یا به خواب است ..... ۹۹  
 به بیداری نگرده هم نشینم ..... ۵۷  
 به بیداری نمانده دیگرش تاب ..... ۴۸  
 به بیهوشی زمانی گشت دمساز ..... ۵۹  
 به پا شد بندشان قید ارادت ..... ۱۵۳  
 به پاکانی کز ایشان زاده ام من ..... ۱۳۳  
 به پاکی کاینچنین پاک آفریدت ..... ۶۱  
 به پا نعلین از لعل و گهر پر ..... ۱۴۵  
 به پای تخت زر مهدش رساندند ..... ۷۶  
 به پای خود زلیخا سوی او شد ..... ۱۴۵  
 به پای دلبری زنجیر باید ..... ۵۹  
 به پای هر ستون قد راست کردیم ..... ۳۰  
 به پای هر ستونی ساخت از زر ..... ۱۲۶  
 به پشت بادپایان آن عماری ..... ۶۹  
 به پشت بارگی هودج نشین شد ..... ۹۶  
 به پشت خم ازان بودی سرش پیش ..... ۱۷۴  
 به پشتش خلعت لطف الهی ..... ۴۰  
 به پشمن جامه مسکین گشت خرسند ..... ۱۷۴  
 به پنج انگشت مه را برده پنجه ..... ۴۶  
 به پهلوی تکیه بر مهد زمین کرد ..... ۲۷  
 به پهلوی خود این دل را نیابی ..... ۲۰۶  
 به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ..... ۱۶۹  
 به پیری در تمنای وی افتاد ..... ۱۸۷  
 به پیری و جوانی نیست چون عشق ..... ۳۷

- به پیش آورد آن سنگین صنم را ..... ۱۷۹  
 به پیش او نشیند راز گوید ..... ۱۸۰  
 به پیش رو چو یوسف قبله‌ای یافت ... ۴۴  
 به پیش روی تو چون سجده بردم ..... ۱۷۹  
 به پیشش خیل خوبان صف کشیده ..... ۹۵  
 به پیش ناوکش جان را هدف ساخت . ۱۳۶  
 به پیش نقد جان گوهر چه باشد ..... ۹۹  
 به تاریکی چاه آن خضر سیما ..... ۹۰  
 به تحقیق سخن بشکافتی موی ..... ۱۰۲  
 به تدبیرش به هر راهی دویدند ..... ۵۸  
 به تدبیرش سرافیل از کمین جست ..... ۲۸  
 به ترک صحبتش گفتن رضا داد ..... ۱۱۹  
 به تسبیح و دعا خوانم چنانش ..... ۵۵  
 به تسخیرش عزیمتها بخوانم ..... ۵۵  
 به تسکین دادن جان حزینش ..... ۹۰  
 به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی ..... ۱۲۵  
 به تعویذ اندرش پیراهنی بود ..... ۸۹  
 به تقریر لطایف لب گشایند ..... ۲۰۲  
 به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار ... ۲۰۱  
 به تن در پوش عنبر بوی جامه ..... ۲۹  
 به تن در تب به دل در تاب ازویم ..... ۹۶  
 به تنگ آمد در آن زندان دل او ..... ۱۵۴  
 به تنگ آمد دل یوسف ازان درد ..... ۱۴۰  
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... ۱۵۶  
 به تن‌ها کوه اما بی ستون نی ..... ۶۸  
 به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک ..... ۱۵۹  
 به تیغ قطع باد آن دست کوتاه ..... ۸۷  
 به جادو نرگس مردم فریبت ..... ۱۳۲  
 به جان دادن چو مزد از کس نگیرد .... ۱۳۴  
 به جان در خدمت یوسف بکوشید ... ۱۱۹  
 به جان گشتم گرو فرمانبری را ..... ۳۸  
 به جانم آتشی افروخت عشقت ..... ۱۵۹  
 به جانم تیر او چندان نشستست ..... ۱۵۱  
 به جای آب یابم در مفاکی ..... ۷۲  
 به جای بستن زرین عصابه ..... ۱۰۳  
 به جای پا چوره پر خار بینی ..... ۱۱۷  
 به جای تاج از گوهر مرصع ..... ۱۰۳  
 به جای خود به تخت زر نشاندش ..... ۱۷۰  
 به جای خود شه آن مرز کردش ..... ۱۹۱  
 به جای نیل من بودی چه بودی ..... ۹۴  
 به جایی دید شهبازی نشسته ..... ۱۳۷  
 به جرم خویش کرد اقرار مطلق ..... ۱۶۸  
 به جست و جوی یوسف کس فرستاد ۱۲۹  
 به جنبش چون در آید بحر زخار ..... ۳۲  
 به جنبش گرفتادی لعل خوشرنگ ... ۱۰۸  
 به جوی رفته باز آورد آبش ..... ۱۸۲  
 به چارم روز موعد یوسف خور ..... ۹۳  
 به چاه اندر کسی دلوی گذارد ..... ۸۵  
 به چشمان پدر تا می نمودند ..... ۸۷  
 به چشمان خود انگشتان درآورد ..... ۱۹۴  
 به چشم تیز بینت هر چه نیکوست ... ۱۰۲  
 به چشم خود ببین آن ماهرو را ..... ۹۲  
 به چشم خود ببین رسواییم را ..... ۱۷۸  
 به چشم خونفشان و اشک گلگون ..... ۱۵۹  
 به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه . ۴۰  
 به چشم من ببین آن دلستان را ..... ۷۹  
 به چشم نور رفته نور داد ..... ۱۸۸

به چشم و جان نشیند حاضر او ..... ۱۰۶  
 به حاجب گفت این تسبیح خوان را .... ۱۸۰  
 به حرمانی که زیر کوهم از وی ..... ۱۳۲  
 به حسرت بر سر راهش نشستنی ..... ۱۷۶  
 به حسن اهتمامت کار جامی ..... ۳۰  
 به حسن خلق و لطف خلق بی قیل .... ۳۳  
 به حق آن خدایی بر تو سوگند ..... ۱۳۲  
 به حق برداشت کف بهر مناجات ..... ۱۴۹  
 به حکم آنکه امت پروری را ..... ۱۰۸  
 به حکم آن گمان آواز برداشت ..... ۱۳۷  
 به حکم دایه زرّین دست استاد ..... ۱۲۵  
 به حکم عقل تعبیری ندارد ..... ۱۶۶  
 به حکم مالک آن خورشید تابان ..... ۹۴  
 به خارستان رود گلزار گردد ..... ۱۶۳  
 به خاطر هر که را آن ماه گردد ..... ۱۶۲  
 به خاکش روی خون آلود بنهاد ..... ۱۹۴  
 به خاک وی فکند از کاسه سر ..... ۱۹۴  
 به خدمت پیش رویم ایستاده ..... ۱۱۲  
 به خرمن کوبی او فضل بیچون ..... ۳۱  
 به خشت از کلک انگشتان نوشته ست .. ۲۲  
 به خلوت با جمالش عشق بازد ..... ۱۲۷  
 به خلوتخانه خاص من آور ..... ۱۸۰  
 به خلوتگاه رازش بار یابد ..... ۱۸۰  
 به خلوتگاه راز من فرستش ..... ۴۳  
 به خلوت محرمان با هم نشستند ..... ۱۸۴  
 به خنده از ثریا نور می ریخت ..... ۴۹  
 به خواب خوش نهاده سر به بالین ..... ۸۲  
 به خواب خویشتن بیداریش داد ..... ۵۵  
 به خوابش چشم صورت بین غنوده .... ۴۹

به خوابم روی زیبا وی نموده ست ..... ۹۶  
 به خواهر گفت ای کز مهرورزی ..... ۴۳  
 به خوبی گل به بستانها سمر شد ..... ۱۲۷  
 به خود بستند ازان هر یک خیالی ..... ۸۲  
 به خود در مانده ایم از نفس خود رای .... ۳۰  
 به خوش پوشی و خوش خواری مکن خوی ۲۰۱  
 به خوش رفتن در آن خوی بودیش میل .. ۱۷۶  
 به دارالملک گیتی شهریاران ..... ۶۳  
 به داغ نامرادی شاد می باش ..... ۱۹۸  
 به دانش غایت آن کار داند ..... ۱۷۰  
 به دایه گفت کای دانا به هر راز ..... ۱۱۴  
 به دریا پا نهاد از سوی ساحل ..... ۹۴  
 به دست آورد استادی هنر کیش ..... ۱۲۵  
 به دست آورده ز انگشتان قلمها ..... ۴۶  
 به دستان داد سیمین پنجه را رنگ ..... ۱۲۸  
 به دست توست اکنون اختیارش ..... ۱۵۱  
 به دست خود بت سنگین تراشد ..... ۱۲۲  
 به دست خویش چشم خویش کندم .. ۱۵۵  
 به دست سرکشی دادی عنانم ..... ۵۷  
 به دستش داد زرّین آفتابه ..... ۱۴۵  
 به دست عرش تن چون خرقة بگذاشت ۲۸  
 به دست غیر تاراجش نخواهد ..... ۱۶۵  
 به دست وی چو گوهر دار یاره ..... ۱۰۳  
 به دفع حاجتش حجت رها کن ..... ۱۴۸  
 به دل اندوه او انبوهتر شد ..... ۵۸  
 به دل خرّم به خاطر شاد می زیست .... ۱۸۹  
 به دل داغ تمنّای تو دارند ..... ۶۳  
 به دل زانده بودش بار انبوه ..... ۱۱۰  
 به دل زین طنز میسندید داغم ..... ۱۷۷

- به دل شوقی که پایانی نبودش ..... ۱۸۶  
 به دل عمریست تا داغ تو دارم ..... ۱۳۳  
 به دل گر هست ازان رنگت حجابی ... ۲۰۶  
 به دل همچون صنوبر کوفتی مشت ... ۱۷۳  
 به دل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ... ۴۴  
 به دندان لعل چون عَناب می خست ... ۱۵۴  
 به دود من کسی نگشاده دیده ..... ۱۹۴  
 به دورادور اگر بیند خطایی ..... ۴۰  
 به دهقانش چون داری مسلّم ..... ۳۱  
 به دیدار پدر احرام بستند ..... ۸۵  
 به دیدارش که را آهنگ باشد ..... ۱۴۸  
 به دیدن میلش افتاد از شنیدن ..... ۱۰۰  
 به دیگر جانبش قحط و وبا خاست ... ۱۹۵  
 به دیگر روز یوسف بامدادان ..... ۱۹۱  
 به ذکرش ختم شد این روشن انفاس .. ۲۰۹  
 به راحت کی بود آن کس سزاوار ..... ۱۰۹  
 به راز دل چو بگشایی لب خویش .... ۲۰۳  
 به راه ار چه شدی پر قطره از خوی ... ۱۷۶  
 به راهت سرمه سا کردی جبینم ..... ۲۳  
 به راه جاه اگر چه تیزتگ بود ..... ۱۸۶  
 به راه عاشقی کار آزموده ..... ۵۴  
 به راه مرکب او می فشاندند ..... ۱۶۹  
 به راه مصر چشم او سبیل است ..... ۶۶  
 به رخسار از مژه خون جگر ریخت ... ۱۱۵  
 به رخ سیمای دیگر داری امروز ..... ۱۲۲  
 بهر در کامدی بی در گشایی ..... ۱۳۶  
 به رسم پیشکش چیزی که بودش ..... ۷۱  
 به رسم تعمیه زان بردمش نام ..... ۲۰۸  
 به رسم دادخواهان داد برداشت ..... ۱۷۸  
 به رسم عاشق اول ترک خود کرد ..... ۶۱  
 به رسم معذرت یوسف به پا خاست .. ۱۸۴  
 به رسم هندسی کار آزمایی ..... ۱۲۵  
 به رسوایی مدر پیراهنم را ..... ۷۳  
 به رشکم زآستین او که پیوست ..... ۱۱۳  
 به رعنایی چو سروی سر فرازد ..... ۱۱۶  
 به رفتار آور این نخل رطب بار ..... ۱۲۴  
 به ژفت و روب باغ از خوب و ناخوب ... ۱۱۸  
 به روز اندر تماشای تو باشم ..... ۱۸۳  
 به روزان و شبان این بود کارش ..... ۱۰۶  
 به روز روشن و شبهای تاریک ..... ۷۰  
 به روزم زنگ غم از دل زدودی ..... ۱۷۲  
 به روز و شب همه این بود کارش ..... ۶۲  
 به روم از مقدمش ماندی اثرها ..... ۲۰۷  
 به رو هر جانب از خالی نشانی ..... ۴۶  
 به روی از مشک خال دلگسل نه ..... ۱۲۴  
 به روی تازه چون گل چینش افتاد .... ۱۷۳  
 به روی جان نشنید کوه دردم ..... ۵۹  
 به رویش چشم روشن شاد بنشست .... ۴۴  
 به رویش خرّم و دلشاد می باش ..... ۱۱۲  
 به رویش دید مشکین خال دلکش ..... ۵۰  
 به روی کار ناوردی دم نقد ..... ۱۷۲  
 به رویم خرّم و خندان نشینی ..... ۱۵۲  
 به روی من دری از وصل بگشای ..... ۱۲۱  
 به روی موج باد از سر فرازی ..... ۱۰۹  
 به ره می بود چشم انتظارش ..... ۷۴  
 به زاری دست در دامانش آویخت ..... ۶۱  
 به زاری گفت کای نور دو دیده ..... ۱۴۵  
 به زاری هر که را دامن کشیدی ..... ۸۷

- به سان گل دوصد برگ است و یک پوست ۲۰۷  
 به سان مردمش در دیده بنشست ۸۰  
 به سجده باید آن را سر نهادن ۱۲۲  
 به سجده پشت سرو ناز خم کرد ۶۰  
 به سر برد اینچنین در گریه و سوز ۱۹۱  
 به سر بردی در آن ویران مه و سال ۱۷۴  
 به سر تاج مرصع از جواهر ۱۴۵  
 به سر شد عمر در صورت پرستی ۱۰۳  
 به سر می برد ازینسان روزگاری ۸۰  
 به سروت خوب رفتاری که آموخت ۱۰۱  
 به سرهنگی اشارت کرد تا زود ۱۴۰  
 به سنگ ار صورت مرغی کشیدی ۱۲۵  
 به سنگ از دست دشمن لعل او خست ۲۶  
 به سوی آینه کم رو گشادی ۱۱۰  
 به سوی خانه بردش خرّم و شاد ۹۸  
 به سوی فرق نازک برد پنجه ۱۹۲  
 به سوی کاروان کردند آهنگ ۹۱  
 به سوی ما به امید قبولی ۶۳  
 به سوی مصر جوید پیشتر راه ۷۰  
 به سوی مصریانم می کشد دل ۶۳  
 به سوی منبرت ره بر گرفتیم ۳۰  
 به سوی هر که خواهی گام بردار ۱۱۹  
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج ۵۸  
 به سیمین گوی خود کن چشم او باز ۱۲۴  
 به سیمین لعبتان از خردسالان ۴۸  
 به سینه از تغابن سنگ می زد ۱۹۲  
 به سینه سرّ اسرائیل دارم ۱۱۵  
 به شاخ از برگ جنبانی جلاجل ۷۹  
 به شادی زیر این طاق کج آیین ۱۷۳  
 به زانوی ادب بنشستیش پیش ۷۸  
 به زخم سُم چو سنگ خاره خستی ۱۷۶  
 به زخم غم رگ جانش خراشد ۱۴۰  
 به زرّین تاج مه را قدر بشکست ۹۴  
 به زندان از ستمهای من افتاد ۱۶۸  
 به زندان تا مهش خلوت نشین بود ۱۶۰  
 به زندان چون رسید آن ماه شبگرد ۱۵۹  
 به زندان سالها محبوس کرده ست ۱۶۷  
 به زندانش کند محبوس چندان ۱۴۰  
 به زندان گر درآید خرّم و شاد ۱۶۳  
 به زندان همدمش بودند و همراز ۱۶۴  
 به زورت پنجه طاقت زبون کرد ۱۹۸  
 به زیبایی چو ماهی رخ فروزد ۱۱۶  
 به زیر آن دو نون طرفه دو صادش ۴۵  
 به زیر آن کمر نابرده رنجی ۱۸۵  
 به زیر این خمیده طاق مینا ۳۳  
 به زیر پای تخت شاهیش باد ۳۴  
 به زیر پهلوی از خاکش نهالین ۱۷۴  
 به زیر پیرهن برد از برون دست ۹۴  
 به زیر جامه جست و جوی کردی ۴۳  
 به زیر چرخ کس پیدا نگرود ۱۴۸  
 به زیر غبغب ار دانا برد راه ۴۶  
 به زیر کوه گاهی چند باشد ۶۴  
 به زیر نخل رعنائش نشیند ۱۲۰  
 به زیور خود که وصف آن پری کرد ۴۷  
 به زیورها نبودش احتیاجی ۱۲۷  
 به سان دایگان پستان انجیر ۱۱۸  
 به سان عیسی اش بر خر نشانند ۱۵۲  
 به سان غنچه کز شاخ سمن رُست ۱۹۵



- به شادی شد بدل اندوه ایشان ..... ۱۵۳  
 به شاه از حسن یوسف شمه‌ای گفت ... ۹۳  
 به شب پنهان به زندان بردمی راه ..... ۱۷۲  
 به شب چون نرگس سیراب خفتی ..... ۴۸  
 به شب زندان شدن را چاره کردی ..... ۱۶۲  
 به شبهای سیه کی بود امیدم ..... ۹۹  
 به شش خانه نشد کامش میسر ..... ۱۳۰  
 به شعر فکرت این اسرار می بیخت ..... ۹۹  
 به شکر آن شکر گفتاریم ده ..... ۲۳  
 به شکلی خوبتر از هر چه گویم ..... ۶۱  
 به شهرستان همت ساز خانه ..... ۲۰۵  
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش ..... ۱۳۱  
 به شیرینی مکن همچون مگس جهد ..... ۲۰۱  
 به شیرینی و چربی از زبانم ..... ۲۳  
 به صبر از دانه آید خوشه بیرون ..... ۱۵۷  
 به صبر اندر رحم یک قطره آب ..... ۱۵۷  
 به صبر اندر صدف باران شود در ..... ۱۵۷  
 به صحرا آهوانت گر ببینند ..... ۱۲۴  
 به صحرا بردن یوسف رضا داد ..... ۸۷  
 به صحرا شد برون تا زان بهانه ..... ۹۵  
 به صحرای ختن نه از کرم گام ..... ۷۹  
 به صحن خانه چون گردد خرامان ..... ۶۵  
 به صد افغان و درد آن روز تا شب ..... ۶۴  
 به صد حسرت بریدن خواهی آخر ... ۱۹۸  
 به صدق آن کس که زد در عاشقی گام ..... ۱۸۶  
 به صنعت ده هلال مه قفا را ..... ۱۲۸  
 به صنعت گر بیارایی دروغی ..... ۳۹  
 به صورت بود با مردم نشسته ..... ۷۷  
 به صورت هر که زشت آمد سرشتش ..... ۱۵۲  
 به طراحي چو فکر آغاز کردی ..... ۱۲۵  
 به طعم و بوی خوش آن کاسه و خوان ... ۱۴۳  
 به طفلی در که خوابت دیده بودم ..... ۱۸۶  
 به طفلی در که لعبت باز بودی ..... ۱۸۶  
 به طلعت بود خورشید جهانتاب ..... ۹۴  
 به طوفان فنا چون غرقه شد نوح ..... ۴۲  
 به ظاهر با همه گفت و شنو داشت ..... ۷۷  
 به عالم این همه مصنوع ظاهر ..... ۲۲  
 به عالم هر چه از نوى و کهن زاد ..... ۳۸  
 به عالم هیچ منزلگه نباشد ..... ۷۹  
 به عشرت دستم اندر گردن آویز ..... ۱۳۵  
 به عشق اوست دل را زندگانی ..... ۳۶  
 به فردا عزم ره را نام زد کرد ..... ۷۱  
 به فرزندیت آدم چشم روشن ..... ۱۱۳  
 به فرزندیش گیرد یا غلام ..... ۸۵  
 به فرزندی عزیزم نام برده ست ..... ۱۱۴  
 به فرزندی گرفتم بعد از آنت ..... ۱۳۸  
 به فرش خانه سر افکنده در پیش ..... ۱۳۲  
 به فرق بنده مسکین محتاج ..... ۱۸۰  
 به فرق سر به پنجه خاک می بیخت ... ۱۵۴  
 به فرقه موی دام هوشمندان ..... ۴۵  
 به فرقم تاج اقبالی نهادی ..... ۱۹۰  
 به فرقم تاج عزت از عزیزیت ..... ۷۸  
 به فقر آن را که لطفش آشنا کرد ..... ۳۱  
 به فندق گونه عتاب تر داد ..... ۱۲۸  
 به فیروزی بر این فیروزه طارم ..... ۱۸۴  
 به قانون خلیل و دین یعقوب ..... ۱۸۳  
 به قانون وفا نیکو نباشد ..... ۱۹۰  
 به قد خود بریدند از ملامت ..... ۸۹

- به قدر وسع در اصلاح کوشد ..... ۴۰  
 به قد هستی نهال میوه آور ..... ۱۱۴  
 به قصد چاره سازی عهد بستند ..... ۸۳  
 به قصد خورد شام و طعمه چاشت ... ۱۰۵  
 به قصد شستن پا زین گلابه ..... ۲۸  
 به قول دایه یوسف در نیامد ..... ۱۴۵  
 به کار پختگان رو آر جامی ..... ۲۰۴  
 به کار خدمت آمد سست پیوند ..... ۹۱  
 به کار خویش بی اندیشگی کرد ..... ۱۳۸  
 به کار نیک گردد یاور تو ..... ۲۰۲  
 به کام خویش می کردم شکرخند ..... ۶۰  
 به کشت خود که پژمرده ست و درهم ..... ۱۸۳  
 به کف جبریل حاضر داشت سیبی ... ۱۹۱  
 به کف ز اسحاق بودش یک کمر بند ..... ۴۳  
 به کف نقشی زد او را خرده کاری ..... ۱۲۸  
 به کلک نشتر استاد سبک دست ..... ۱۶۲  
 به کنج آن عبادتخانه ره کرد ..... ۱۰۳  
 به کنج خانه مانده روز تا شب ..... ۸۶  
 به کوه ار رخ نمایی آشکارا ..... ۱۲۳  
 به گرد او تنیدن کرد آغاز ..... ۱۳۷  
 به گرد تخت یوسف صف کشیدند ..... ۱۲۰  
 به گرد چاه منزلگاه کردند ..... ۹۰  
 به گرد خاطرش گشتی رضا جوی ..... ۱۸۷  
 به گرد روضه ات گشتیم گستاخ ..... ۳۰  
 به گردش ز آب و گل سوری کشیده ... ۱۱۸  
 به گردن غلّشان شد طوق اقبال ..... ۱۶۳  
 به گریه از تو هر کامی که جستم ..... ۱۷۹  
 به گریه گرم کن هنگامه خویش ..... ۱۴۲  
 به گریه ناله جانسوز برداشت ..... ۱۵۷  
 به گریه هر که را در پا فتادی ..... ۸۷  
 به گفتار از من آگاهی مجوید ..... ۱۶۲  
 به گفتن گفتن آمد روز من سر ..... ۱۳۴  
 به گل خال رخس از مشک داغی ..... ۴۹  
 به گلخن پشت بر خاکستر گرم ..... ۲۰۳  
 به گل مرغ چمن زد داستانی ..... ۱۱۹  
 به گیتی در نشان خرمی نیست ..... ۱۹۸  
 به گیتی گر چه صد کار آزمایی ..... ۳۷  
 به گیتی مثل او نادیده هرگز ..... ۱۰۱  
 به لب از خنده شهد افشایی ده ..... ۱۲۴  
 به لب بوسید شیرین شگرش را ..... ۱۸۵  
 به لب هستی زلال زندگانی ..... ۱۱۴  
 به لطف خود جفای من بیامرز ..... ۱۷۹  
 به لوح اول «الف بی» تا نخوانی ..... ۳۷  
 به لوحی گر هزاران حرف پیدا است ..... ۲۲  
 به لؤلؤ لعل لب را می خراشید ..... ۱۵۹  
 به ما زان منت هستی نه آمد ..... ۲۰  
 به مال خویش دادم اختیارت ..... ۱۳۹  
 به مالش داده گوش عود را تاب ..... ۷۰  
 به مالک بود مشهور آن جوانمرد ..... ۹۲  
 به محراب کمان ابروی تو ..... ۱۳۲  
 به محنتخانه خود چون پی آورد ..... ۱۷۹  
 به مردم صورتی زیبا نمایند ..... ۵۵  
 به مژگان از ره او خار چینه ..... ۱۰۶  
 به مژگان گوهر شادی همی سفت ..... ۹۹  
 به مسجد سجده شکرانه کردیم ..... ۳۰  
 به مسمار ثوابت چرخ سیار ..... ۲۶  
 به مشکین نقطه ات بر روی گلرنگ ... ۱۳۲  
 به مصر آمد چو نزدیک از ره دور ..... ۹۲

- به مصر آمد سری در راه یوسف ..... ۱۰۱  
 به مصر از خاصگان شاه مصرم ..... ۶۱  
 به مصر امروز مهجور و غریبم ..... ۷۸  
 به مصر جاهش از کنعان رسیده ..... ۲۵  
 به معشوقان بری پیغام عاشق ..... ۷۹  
 به معشوقی چو خود شاهی طلب دار ..... ۱۱۱  
 به مقبولی کسی را دسترس نیست ..... ۱۴۳  
 به مقصود دل خود بسته‌ام عهد ..... ۷۳  
 به ملک جان بود شاه نکوبخت ..... ۱۶۸  
 به ملک خود سه بارت دیده در خواب ..... ۱۱۴  
 به ملک مصر زیبا دختری بود ..... ۱۰۰  
 به من تفویض کن تدبیر این کار ..... ۱۷۰  
 به موضع موضع از طبع هنر کوش ..... ۱۲۵  
 به مه خطی کشید از نیل چون میل ..... ۱۲۸  
 به مهر دوست یعنی درخورم من ..... ۱۷۳  
 به مهرش دل کسی چون صبح کم بست ..... ۱۹۷  
 به مهر یوسفش از خاک بستر ..... ۱۷۴  
 به ناخن رخنه‌ها در روی می‌کند ..... ۱۹۲  
 به ناخن سنگ خارا را تراشند ..... ۱۷۰  
 به ناخن همچو گل رخسار می‌کند ..... ۱۵۴  
 به ناخوش کارها گیرد خوش دست ..... ۲۰۱  
 به ناسازی عالم سازگارند ..... ۸۵  
 به ناف غنچه گل را نافه پیوند ..... ۲۰  
 به ناکامی وداع جان خود کرد ..... ۱۲۳  
 به ناله هر که را آواز کردی ..... ۸۸  
 به نام آن که نامش جز جانهاست ..... ۱۹  
 به نام او زر کاشانه‌ای ساخت ..... ۱۸۸  
 به نامحرم نظر دل را کند کور ..... ۱۵۰  
 به نعمت گرچه عمری بگذراند ..... ۱۵۴  
 به نقش آفرینش چون زدی رای ..... ۱۲۵  
 به نوری کز جمالت بر دلم تافت ..... ۷۸  
 به نوک دیده مروارید می‌سفت ..... ۶۳  
 به نومیدی کشید از عشق کارم ..... ۷۸  
 به نیرنگ و فسون کز حد برون برد ..... ۱۲۹  
 به نیکو بندگیهای تو لازم ..... ۱۲۹  
 به نیل اندر شد از درهای شاهی ..... ۷۶  
 به وی هر کس که همزانو نشیند ..... ۴۷  
 به هر آهی که از دل بر کشیدی ..... ۵۳  
 به هر اختر کزو روشن چراغیست ..... ۱۹۶  
 به هر پرده که بینی پردگی اوست ..... ۳۶  
 به هر جا آن رود این ایستد باز ..... ۱۴۳  
 به هر جا آن کشد برقع ز رخسار ..... ۱۴۳  
 به هر جا افکند طرح زراعت ..... ۳۱  
 به هر جا جان طلب دارد بیازید ..... ۱۲۰  
 به هر جا رفت سرو دلربایت ..... ۵۴  
 به هر جا رو نهد آن غیرت خور ..... ۶۳  
 به هر جا ساربان منزل نشین شد ..... ۶۹  
 به هر جا طبله‌های مشک و عنبر ..... ۱۶۹  
 به هر جا قصه‌ای دیگر همی خواند ..... ۱۳۰  
 به هر جا قصه حسنش رسیدی ..... ۶۲  
 به هر جا ماه من منزل نشین است ..... ۱۶۱  
 به هر جانب که طوف اندیش بودی ..... ۱۷۰  
 به هر جا هر که بشنیدی صهیلش ..... ۱۷۶  
 به هر جا یار گلرخسار گردد ..... ۱۵۳  
 به هر جایی که کاری آیدم پیش ..... ۱۱۷  
 به هر جدول روانه سیلی از خون ..... ۱۴۶  
 به هر جویی کز آن چشمه روان کرد ..... ۱۹۲  
 به هر چه از تن شود کم یا ز جانت ..... ۱۹۹

- به هر چیزش کز اینها میل دیدی ..... ۱۰۵  
 به هر چیزی که هر کس دسترس داشت . ۹۷  
 به هر حکمی که راند شاد باشید ..... ۱۲۰  
 به هر دم تازه نقشی می نمایند ..... ۲۱  
 به هر دم حسن صورت را زوالیست .. ۱۰۳  
 به هر روز از نوازشهای گردون ..... ۶۵  
 به هر روز نوی کافکنده پرتو ..... ۴۷  
 به هر روز و شبی این بود حالش ..... ۸۰  
 به هر روزی که صبح نو دمیدی ..... ۱۰۴  
 به هر ساعت فتاده پیش اویم ..... ۱۳۶  
 به هر سُمّش هلالی بسته از زر ..... ۱۷۶  
 به هر سو جدول از هر چشمه ساری . ۲۰۸  
 به هر سو دیده ور دیده گشودی ..... ۱۲۷  
 به هر شاخش ز صنعت بود طیار ..... ۱۲۶  
 به هر شاخی ازان مرغان نشسته ..... ۱۸۸  
 به هر شب خفته چون جان در برش بود ۴۳  
 به هر شهری خبر پرس از مه من ..... ۷۹  
 به هر فرزند کش دادی خداوند ..... ۸۱  
 به هر قطره که از مژگان گشادی ..... ۵۳  
 به هر کاریت خدمتگار بودم ..... ۵۴  
 به هر کشور که افتد در دلت میل ..... ۶۳  
 به هر کشور که بگذشتی سواره ..... ۱۷۰  
 به هر کشور که گردد جلوه گاهش ..... ۶۳  
 به هر کویش به عجز و نامرادی ..... ۱۵۱  
 به هر گلرخ که کردم سرخ دیده ..... ۲۴  
 به هر گل گل زمینش بیش یا کم ..... ۱۲۶  
 به هر محمل که آن جانان نشیند ..... ۱۷۷  
 به هر محنت که دیدی چند سالم ..... ۹۶  
 به هر منزل که آن دلدار گردد ..... ۱۷۷  
 به هر منزل که شد جای آن صنم را ..... ۶۹  
 به هر نقدی کز ایشان خرج سازم ..... ۴۰  
 به هر نوبت که آن بتخانه را دید ..... ۱۲۷  
 به هر نیک و بدش در پی فتادند ..... ۱۴۲  
 به هر وادی چو رفتندی چرازن ..... ۱۰۹  
 به هر وقت آمدی از شهریاری ..... ۶۲  
 به هر یک چند بر بافد دروغی ..... ۸۳  
 به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش ... ۲۰۳  
 به هفتم خانه کرد او را قدم چست ..... ۱۳۰  
 به هفتم خانه همچون چرخ هفتم ..... ۱۲۶  
 به هفتم کاخ چون نعلین سودش ..... ۲۸  
 به هم آمیخته خورشید و سایه ..... ۱۱۸  
 به هم بسته در آن نزهتگه حور ..... ۱۱۹  
 به هم بنشسته چون معشوق و عاشق . ۱۲۶  
 به هم دریافتی از عنبر خام ..... ۱۰۵  
 به همزادان چو در مجلس نشستنی ..... ۶۲  
 به هم وصلت ده معشوق و عاشق ..... ۵۴  
 به یاد آهوی صید افکن خویش ..... ۱۵۵  
 به یاد او به زیر روی خشتش ..... ۱۷۴  
 به یادش روی در ویرانه ای کرد ..... ۱۷۲  
 به یک تن گفت یوسف آن فسانه ..... ۸۲  
 به یکجا این لب او بوسه داده ..... ۱۲۶  
 به یک جا گلّه آهو چرانیم ..... ۸۶  
 به یک جنبش ازان اندوه خانه ..... ۱۹۴  
 به یک جیبش دوباره سر نسوده ..... ۴۸  
 به یکدم زیر خنجر جان سپردن ..... ۸۴  
 به یک دیدار کار از دستشان رفت ..... ۱۴۶  
 به یک شب هر یکی دیدند خوابی ... ۱۶۴  
 به یک عشوه مرا بر باد دادی ..... ۵۲

- به یک کف گز لکی در کار خود تیز ..... ۱۴۴  
 به یک منزلگه آرامی ندارد ..... ۱۰۶  
 به یک نیمه بهایش بر نیاید ..... ۹۸  
 به یوسف بود روحش راحت اندوز ..... ۴۴  
 به یوسف بود هر کاری که بودش ..... ۴۴  
 به یوسف خوابهای خود بگفتند ..... ۱۶۴  
 به یوسف گفت جبریل امین خیز ..... ۹۰  
 به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج .. ۱۳۸  
 به یوسف گفت چون وصفت شنیدم .. ۱۰۲  
 به یوسف گفت کای از فرق تا پای ..... ۱۲۲  
 به یوسف گفت مالک کای دلارام ..... ۹۵  
 به یوسف گفت مالک کای دلارای ..... ۹۳  
 بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ ..... ۶۰  
 بیا ای کام جان محرومیم بین ..... ۱۹۳  
 بیابانی در او جز دام و ددنی ..... ۸۴  
 بیا بردار بند زر ز سیمم ..... ۶۱  
 بیا بنگر کنیزک زادگان را ..... ۸۸  
 بیا تا بعد ازین او را پرستیم ..... ۱۲۱  
 بیا تا حق شناست باشم امروز ..... ۱۲۹  
 بیا تا کار خود را چاره سازیم ..... ۸۳  
 بیا جامی رها کن شرمساری ..... ۱۹  
 بیا جامی ز بود خود بپرهیز ..... ۱۰۷  
 بیا جامی که همت برگماریم ..... ۸۰  
 بیاض گردنش صافی تر از عاج ..... ۴۶  
 بیان کردند هر نوی و کهن را ..... ۸۶  
 بیا و رونق باغ دلم باش ..... ۷۸  
 بیفتد چون کند در پختگی روی ..... ۲۰۵  
 بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ..... ۲۱  
 بیفکند از کف فکرت ترازو ..... ۲۰۷  
 بیفکندی فراش دلپذیرش ..... ۱۰۵  
 پدر چون بهر مصرش خسته جان دید .. ۶۵  
 پدر چون دید حال گوهر خویش ..... ۴۲  
 پدر چون دید شوق و بیقراریش ..... ۶۴  
 پدر را چون شنید این مژده در گوش ..... ۶۱  
 پدر را دید با مادر نشسته ..... ۱۸۹  
 پدر را ما خریداریم نی او ..... ۸۳  
 پدر را مژده دولت رسانید ..... ۶۱  
 پدر روی تضرع در خدا کرد ..... ۸۱  
 پدر زان واقعه چون گشت آگاه ..... ۵۸  
 پدر کرد این وصیت لیک تقدیر ..... ۸۲  
 پدر کرده ست ازینسان سربلندش ..... ۸۳  
 پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ..... ۸۲  
 پدر می گفت و او خاموش می بود ..... ۶۳  
 پدر هم آرزوی روی او داشت ..... ۴۳  
 پدید آید ز غیب آن را گشادی ..... ۱۶۵  
 پر از گوهر به تارک افسری داشت ..... ۴۷  
 پر از نقش و نگار از فرش تا سقف ..... ۱۸۸  
 پرستاران آن ماه فلک مهد ..... ۱۱۹  
 پرستاران به پایش سر نهادند ..... ۶۲  
 پرستاران به پیشش صف کشیدند ..... ۸۰  
 پرستاران به هر سویش نشستند ..... ۵۸  
 پرستاران گلبوی گل اندام ..... ۷۷  
 پرستاران مرا بدرود کردند ..... ۶۰  
 پرستاران همه پیشش دویدند ..... ۱۸۴  
 پرستش جز خدایی را روا نیست ..... ۱۲۱  
 پری را اگر نبودی شرمساری ..... ۱۱۳  
 پیرویایان به جان کرده پستدش ..... ۴۶  
 پیرویایان ز هر جا جمع گشتند ..... ۶۲

- پی تسیح هر برگش زبانی ..... ۸۱  
 پی تعظیم و اکرام وی از شاه ..... ۱۶۹  
 پی تعویذ آن پاکیزه چون دُر ..... ۴۶  
 پی جذب محبت چنگل باز ..... ۳۳  
 پی حلواش داده نیکوان وام ..... ۱۴۳  
 پی حلواش قند و مغز بادام ..... ۱۰۵  
 پی دیوار ایمان بود کارش ..... ۲۶  
 پی راحت ز مرکب شد پیاده ..... ۲۰۷  
 پی مست آهوان زین نشیمن ..... ۷۵  
 پی نسخ بتان دُرچ ارگشاید ..... ۴۱  
 تحمل دلکش است اما نه چندین ..... ۱۴۲  
 ترنجی رنگ آن صفراء فاقع ..... ۱۴۴  
 ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست ..... ۱۴۴  
 تصور کرده با خود هر که دیده ..... ۱۱۹  
 تضرع کرد و رو بر خاک مالید ..... ۱۷۹  
 تعالی الله زهی قیوم دانا ..... ۲۰  
 تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ..... ۷۱  
 تکاور ابلقی چون چرخ فیروز ..... ۱۷۵  
 تمادی یافت ایام وصالش ..... ۱۸۹  
 تماشاکن ز روی او مثالی ..... ۷۹  
 تماشاگاه سرو و سوسن آرای ..... ۷۹  
 تن خود ز اطلس و اکسون پرداخت ..... ۱۰۳  
 تن سیمینش از پشمین مفرسای ..... ۱۵۳  
 تنش در آب چون عریان در آمد ..... ۹۴  
 تنش را بود جان پاک مایه ..... ۲۶  
 تنم را ساخت چون موی از میانت ..... ۵۷  
 تنم گفتم ز تو یک تار بادا ..... ۱۰۴  
 تنی کز شور و شر باشد سرشته ..... ۵۶  
 تنی نازکتر از گلبرگ صد بار ..... ۵۲  
 پیرویان مصری حلقه بسته ..... ۱۴۴  
 پریشان شد ز گفت و گوی ایشان ..... ۱۴۹  
 پریشانم ز عمر رفته خویش ..... ۲۰۰  
 پریشانی بود هر جا شمار است ..... ۱۰۳  
 پس آنگه کرد پدرود وی و رفت ..... ۱۰۳  
 پس آوردش به سوی سینۀ خویش ..... ۴۱  
 پس از پرسش نمودنهای بسیار ..... ۱۶۱  
 پس از پیری که بینا و جوان شد ..... ۱۸۷  
 پس از پیری و عجز و ناتوانی ..... ۳۹  
 پس از جهد تمام و جد بسیار ..... ۹۱  
 پس از سوگند آب از دیدگان ریخت ..... ۱۴۰  
 پس از عمری که زهر غم چشاندت ..... ۱۸۸  
 پس از کشتن به زیر پرده خاک ..... ۱۳۵  
 پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ..... ۴۲  
 پسندم کی فتد بر خاطرش بار ..... ۵۹  
 پسندی بر وی این رنج گران را ..... ۱۳۸  
 پسندیدی به خود این ناپسندی ..... ۱۴۱  
 پیسیچ راه عرشت کردم اینک ..... ۲۷  
 پشیمان شد ولی سودی نبودش ..... ۱۵۶  
 پناه پرده عصمت نشینان ..... ۱۴۹  
 پی آسودگان هودج ناز ..... ۷۵  
 پی آن مو زبان را شانه کرده ..... ۱۹  
 پیایی داد آن نخل برومند ..... ۱۸۹  
 پیام آورد کای شاه شرفناک ..... ۱۸۳  
 پیام آورد کین فضل الهیست ..... ۸۱  
 پیامش داد کای دور زمانه ..... ۶۵  
 پی باز آمدن دامن کشیدش ..... ۱۳۶  
 پی بازی چو کردی چاره سازی ..... ۱۸۶  
 پی تزیین او چون باد برخاست ..... ۱۴۵

- تو ابر رحمتی آن به که گاهی ..... ۳۰  
 تو احسان دیدی و کفران نمودی ..... ۱۳۹  
 تواضع کرد و گفتا من که باشم ..... ۶۶  
 توان بس کار در شبگیر کردن ..... ۱۶۰  
 تواند شد ز سرّ حالش آگه ..... ۲۴  
 توانگر ساختت بعد از فقری ..... ۱۸۸  
 تو ای یوسف زبان زین راز در بند ..... ۱۴۲  
 تو بینی هر شکستی را ز جایی ..... ۱۹۹  
 تو پنداری که بود از مشک ماری ..... ۱۴۵  
 تو جهدی کن چو در کف مایه داری ... ۲۰۰  
 تو خفته غافل و او ایستاده ..... ۱۹۸  
 تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست ... ۵۵  
 تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ... ۹۵  
 تو دانی مو به مو کایشان کیانند ..... ۹۰  
 تو در باغ جمال آن تازه سروی ..... ۵۴  
 تو را آرام جان پیوسته در پیش ..... ۱۱۱  
 تو را آید به چشم از مردگان شرم ..... ۱۳۶  
 تو را از من اگر بر سینه داغ است ..... ۵۸  
 تو را با هر که رو در آشناییست ..... ۱۹۶  
 تو را بر خیل خوبان سروری داد ..... ۵۷  
 تو را چون معینی در خاطر افتد ..... ۳۵  
 تو را حسن و جمال دیگر آورد ..... ۱۲۲  
 تو را شکلی بدین خوبی که هستی ..... ۱۸۶  
 تو را عمریست کز جان می پرستم ..... ۱۷۸  
 تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ..... ۱۹۴  
 تو زیر گل چو بینخ گل نهفته ..... ۱۹۴  
 تو سنگی خواهی از ننگ تو رستن ..... ۱۷۹  
 تو شاهی بر سریر سرفرازی ..... ۱۱۱  
 تو کان آتشی من پنبه خشک ..... ۱۳۰  
 تو گویی ابر چرخ بی کناره ..... ۷۱  
 تو لاک الله ای فرزانه فرزند ..... ۲۰۰  
 تو می گویی خدای من کریم است ..... ۱۳۴  
 تو نگذشتی ز دستور عنایت ..... ۲۲  
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی ..... ۱۸۷  
 تو هم جامی تمام از خود برون آی ... ۱۶۳  
 تو هم عقدیش کن جاوید پیوند ..... ۱۸۳  
 تویی آن دست پرور مرغ گستاخ ..... ۲۱  
 تویی آینه او آینه آرا ..... ۳۶  
 تویی از هر دو عالم آرزویم ..... ۷۸  
 تویی کاسباب کارم ساز کردی ..... ۲۳  
 تهی از حله های اطلشش دوش ..... ۱۷۴  
 تهیدستان به امید نثاری ..... ۱۶۹  
 تهی کردم خزاین در بهایت ..... ۱۳۰  
 جبینش مطلع صبح سعادت ..... ۴۰  
 جدا سازند نادر بره ای چند ..... ۱۰۸  
 جز آینه کسی کم دیده رویش ..... ۶۵  
 جزاک الله که چشمم باز کردی ..... ۱۰۲  
 جز او کس در دل غمگین نمی یافت ..... ۴۳  
 جزای آن جفاکیشان نویسند ..... ۱۳۴  
 جز این از وی خبر بازش ندادند ..... ۱۹۲  
 جفایی گر رسد او را ز جافی ..... ۱۶۸  
 جمادی چند دادم جان خریدم ..... ۹۹  
 جمال او ز گل دامن کشیده ..... ۶۵  
 جمال اوست هر جا جلوه کرده ..... ۳۶  
 جمال دلریا دادت خداوند ..... ۱۲۳  
 جمالش بود پاک از تهمت عیب ..... ۱۰۲  
 جمالش را سر و کاری دگر شد ..... ۱۸۲  
 جمال مرده اش را زندگی داد ..... ۱۸۲

- جمال مطلق از قید مظاهر ..... ۳۴
- جمال نیکوان در پیش او گم ..... ۴۰
- جمالی دید از حد بشر دور ..... ۴۹
- جمالی دید بیش از حد ادراک ..... ۱۰۱
- جمال یوسف آمد خمی از می ..... ۱۴۷
- جواب دلکش و مطبوع گفتش ..... ۱۶۹
- جوابش داد دایه کای پر یزاد ..... ۱۲۳
- جوابش داد دیگر بار دایه ..... ۱۲۴
- جوابش داد یوسف سرفکنده ..... ۱۳۰
- جوابش داد یوسف کای پر یزاد ..... ۱۳۳
- جوابش داد یوسف کای خداوند ..... ۱۱۷
- جوابی دادش از حسن ادب باز ..... ۱۳۷
- جوانمردان که از خود رستگانند ..... ۸۵
- جوانمرد این سخن بشنید و برگشت .. ۱۶۶
- جوانمرد این سخن چون گفت با شاه .. ۱۶۷
- جوانمردی که از چه بر کشیدش ..... ۹۱
- جوانمردی که از یوسف خبر داشت .. ۱۶۶
- جوانمردی که سوی شاه می رفت ..... ۱۶۴
- جوانی پیریش را گشت حاله ..... ۱۸۲
- جوانی تیرگی برد از دیارت ..... ۲۰۵
- جوانی تیره گشت از چرخ پیرش ..... ۱۷۳
- جوانی در خیال او به سر برد ..... ۱۸۷
- جوانی در غمت بر باد دادم ..... ۱۸۱
- جهان آیینۀ مقصودشان باد ..... ۳۲
- جهان باشان که در بالا و پستند ..... ۳۸
- جهان باشد به چشمش کشتزاری ..... ۳۱
- جهان را تا بلندی هست و پستی ..... ۳۴
- جهان را دیدی و فصل بهارش ..... ۱۹۷
- جهان را شعر شب شد پرده راز ..... ۱۸۴
- جهان را فتنه بود آن غیرت حور ..... ۱۰۰
- جهان را کرده‌ای بر خویشتن تنگ ..... ۱۹۹
- جهانی دیده کرده فرش راهند ..... ۲۹
- جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام ..... ۳۲
- جهت را مهره از ششدر رهانید ..... ۲۸
- جهنده بر زمین خوش بادپایی ..... ۲۷
- چرا دارید ازینسان تلخ کامم ..... ۱۴۴
- چرا دانا نهد پیش کسی سر ..... ۱۲۲
- چرا دُرّاعه گل پاره پاره‌ست ..... ۱۹۷
- چرا دوزی به قدّ زشت دیبا ..... ۳۹
- چرا زان آشیان بیگانه گشتی ..... ۲۱
- چرا سنبل پریشانست و درهم ..... ۱۹۷
- چراغ افروز بالینش که بوده‌ست ..... ۱۵۸
- چراغ دولت هر بی‌گزندی ..... ۱۵۰
- چراغ زندگانی را بود پف ..... ۲۰۵
- چراغ فکر را تابى نمانده‌ست ..... ۲۰۶
- چراغ کذب را کافروزدش زن ..... ۱۴۰
- چرا کرده‌ست غنچه پیرهن چاک ..... ۱۹۷
- چمن پیرای باغ این حکایت ..... ۱۱۸
- چمن نارنج بن را صحن میدان ..... ۱۱۸
- چمنهای معانی شاخ در شاخ ..... ۲۰۸
- چنار ار دستبرد برد دیدی ..... ۱۹۸
- چنارش را قدم بر دامن سرو ..... ۱۱۸
- چنان از باد جور افتاده بر خاک ..... ۸۸
- چنان از تشنگی در تاب مانده ..... ۸۸
- چنان از دوست پر بودش رگ و پوست ... ۱۶۲
- چنان بست آن کمر را بر میانش ..... ۴۳
- چنان بودش چو رفتی چست و چابک .. ۴۷
- چنان جانش ملامت کیش گردد ..... ۵۶



- چنان خورشید بر وی اُشْتُلم کرد ..... ۱۸۷
- چنان در لُجَّةٔ عشق توأم غرق ..... ۱۱۵
- چنان در مغز جانش جا گرفته‌ست ..... ۱۴۳
- چنان دل با خدای عالمش باد ..... ۲۰۹
- چنان دل را که شرحش با تو گفتم ..... ۲۰۷
- چنان دیدار او از خود ربودش ..... ۹۳
- چنان رفت آن وصیّت از خیالش ..... ۱۶۴
- چنان زد راه دل آن دلفریزش ..... ۱۸۷
- چنان زن لیک در بخششگری گام ..... ۲۰۱
- چنان کز زشت نیکویی نیاید ..... ۱۵۲
- چنان گرمند در منزل بریدن ..... ۲۱
- چنانم از تو دور ای گنج نایاب ..... ۱۳۲
- چنان می‌خواست کان ماه دل افروز ..... ۴۳
- چنان نان گم شود بر خوان دوران ..... ۱۶۶
- چنان یوسف به خاطر خانه کردش ..... ۱۶۲
- چنین آشفته و درهم چرایی ..... ۵۴
- چنین زد خامه نقش این فسانه ..... ۱۳۷
- چنینش بی‌گنه می‌سند رنجور ..... ۱۶۴
- چنین شیرین و شکرخاکه ماییم ..... ۱۴۹
- چنین کز وی گره بر کارم افتد ..... ۱۱۲
- چنین گفت آن سخندان سخن سنج ..... ۴۴
- چنین گفته‌ست چون جانش رسیده ..... ۱۹۹
- چنین گوید که با هر جانب از نیل ..... ۱۹۵
- چنین گویند معماران این کاخ ..... ۱۲۵
- چنین یاری چو یابی خاک او شو ..... ۲۰۲
- چو آتش بر فروزد مشعل نور ..... ۲۰۳
- چو آدم در ره هستی قدم زد ..... ۲۵
- چو آدم رخت ازین محرابگه بست ..... ۴۲
- چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ..... ۴۰
- چو آرد از مَشیمه بچه بیرون ..... ۱۵۸
- چو آرد تازه گلها را در آغوش ..... ۲۰۸
- چو آمد بارگاه شه پدیدار ..... ۱۶۹
- چو آمد بر تن آن زخم درشتش ..... ۱۹۳
- چو آمد شب دگر شد حيله‌اندیش ..... ۱۶۲
- چو آن افسونگران این را شنیدند ..... ۸۶
- چو آن برگی که گرداند نسیمش ..... ۱۰۶
- چو آن بیچون درین چون کرده آرام ..... ۴۴
- چو آن دل زنده در زندان درآمد ..... ۱۵۲
- چو آن دل کز بتان دارد فراخی ..... ۲۷
- چو آن سرو از گلستانش بدر شد ..... ۱۵۴
- چو آن شهباز کرد از وی کناره ..... ۱۳۷
- چو آن گرد خطا از من فشاندی ..... ۱۷۹
- چو آن ماه جهان آرا برآمد ..... ۹۱
- چو آن محرم ز زندان آمدی باز ..... ۱۶۰
- چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ..... ۱۹۴
- چو آن میوه خورای خوانت افتاد ..... ۶۷
- چو آهوی ختن سنبل چریده ..... ۱۰۸
- چو آید از قفس مرغی به پرواز ..... ۲۰۳
- چو آید مشکلی پیش خردمند ..... ۸۴
- چو ابرار بگذرد بر تشنه کشتی ..... ۱۶۳
- چو اخلاص آوری می‌باش آگاه ..... ۲۰۱
- چو اِخوان قصهٔ یوسف شنیدند ..... ۸۳
- چو از پرگار بودی خالیش مشّت ..... ۱۲۵
- چو از جولانگه یوسف نشان یافت ..... ۱۰۱
- چو از خار ترش دادند سوزن ..... ۷۴
- چو از دانه شود آگنده خوشه ..... ۱۷۰
- چو از دستان آن بریده دستان ..... ۱۵۰
- چو از دلبر سخن شاید شنیدن ..... ۱۶۷

- چو از زر تاج کردی خسرو شرق ..... ۱۰۴  
 چو از عشق این صدا آمد به گوشم ..... ۳۷  
 چو از غم خارها در دل شکستند ..... ۱۹۳  
 چو از لب بگذرد سیل خطرمند ..... ۱۴۸  
 چو از مژگان فشانی قطره آب ..... ۱۱۶  
 چو از مصر آمد آن مرد خردمند ..... ۶۷  
 چو از هجر آتش اندر وی گرفتی ..... ۱۷۵  
 چو افتد عقد صحبت در میانه ..... ۱۵۶  
 چو افسون خوانی از لعل شکرخا ..... ۱۲۴  
 چو اهل دل ز عشق افسانه گویند ..... ۳۷  
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را ..... ۸۸  
 چو این شأن الهی بینم از وی ..... ۳۸  
 چو این نامش گرفتی بر زبان جای ..... ۶۲  
 چو با آن کشته سودای یوسف ..... ۱۲۳  
 چو با ایشان شدی پهلوی پهلوی ..... ۸۷  
 چو باد ار در رود در تازه باغی ..... ۱۶۳  
 چو باد صبح جستن کردی آغاز ..... ۷۸  
 چو باز از بیخودی آمد به خود باز ..... ۱۸۱  
 چو باشد آستین از دست خالی ..... ۷۴  
 چو باشد آفتاب خاوری یار ..... ۱۷۳  
 چو باشد از گل رویت جدا چشم ..... ۱۹۴  
 چو باشد باغ و بستان جنت ایوان ..... ۱۱۹  
 چو باشد بر حقیقت چشم باز ..... ۱۰۲  
 چو باشد جانگدازی چاره سازیت ..... ۷۵  
 چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر ..... ۱۶۶  
 چو باشد خوشه سبز و گاو فربه ..... ۱۶۶  
 چو باشد شاهد آن وحی مُنزل ..... ۳۹  
 چو باشد مرکب رهرو گران خیز ..... ۱۴۲  
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ..... ۸۳  
 چو با هم دیدشان با خویشان گفت ..... ۱۳۷  
 چو بخرامی به باغ از عشوه کاری ..... ۱۲۳  
 چو بر دوران غم عشق آورد زور ..... ۴۴  
 چو بر زلف پریرویان نهی بند ..... ۶۰  
 چو برق آنجا که قهرش بر فروزد ..... ۳۴  
 چو برگ سربلندی داد آن شاخ ..... ۱۱۳  
 چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه ..... ۱۸۰  
 چو برگ گل به وقت صبح تازه ..... ۶۸  
 چو بر نازک تنش شد پیرهن راست ..... ۱۲۸  
 چو بستی نرگش را پرده خواب ..... ۱۰۵  
 چو بشکستش به چالاکی و چستی ..... ۱۷۹  
 چو بشنید این حکایت راز دایه ..... ۱۲۵  
 چو بشنید این سخن از خویشان رفت ..... ۱۹۲  
 چو بگشایم بدو چشم جهان بین ..... ۱۱۲  
 چو بگشاییم لبهای شکرخا ..... ۱۴۹  
 چو بندد بیدلی دل در نگاری ..... ۱۰۹  
 چو بنشستی به خدمت ایستادم ..... ۵۴  
 چو بنشیند مراتب دیده بر هم ..... ۳۲  
 چو بود از بهر آن فرخنده مهمان ..... ۱۸۵  
 چو بود از تاب دل سوزان تب او ..... ۱۷۲  
 چو بودش روی و موی از جان نشانی ..... ۱۵۴  
 چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست ..... ۱۲۵  
 چو بیند رهروی بر رهگذاری ..... ۱۷۵  
 چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه ..... ۱۷۷  
 چو پا بالای تخت زر نهادی ..... ۱۷۰  
 چو پا بر دامن صحرا نهادند ..... ۸۷  
 چو پا در یک رکاب آورد جبریل ..... ۱۹۱  
 چو پای آراست از خلخال دالش ..... ۲۵  
 چو پندی بشنوی از پند فرمای ..... ۲۰۴

- چو خیزد صدمت صیت جلالش ..... ۲۰  
 چو دانا دختر این اسرار بشنید ..... ۱۰۲  
 چو دانا قصد این اندیشه بشنید ..... ۶۷  
 چو دانا همچو نادان گشته غرق است ..... ۲۳  
 چو دایم راه دولتخانه دانی ..... ۱۶۳  
 چو دایه آتش او دید کز چیست ..... ۹۷  
 چو دایه این سخن بشنید بگریست ..... ۱۱۳  
 چو دایه با زلیخا این خبر گفت ..... ۱۱۵  
 چو دایه حرفی از طومار او خواند ..... ۵۵  
 چو دایه دیدش اندر عشق محکم ..... ۵۶  
 چو دایه مشک من بی نافه دیده ..... ۳۷  
 چو در آخر به یوسف نوبت افتاد ..... ۴۳  
 چو در بینش تو را اینست سیرت ..... ۱۹۹  
 چو در خالش عزیز آشفته‌گی دید ..... ۱۳۷  
 چو در خانه دل او تنگ گشتی ..... ۸۰  
 چو در دستش نهی دست ارادت ..... ۲۰۳  
 چو درد و حسرتش از حد برون شد ..... ۱۹۴  
 چو در راه بلاغت پا نهادی ..... ۸۱  
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام ..... ۱۵۳  
 چو در زندان مغرب یوسف مهر ..... ۱۵۷  
 چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد ..... ۹۶  
 چو در طاعتگری عمرش سرآمد ..... ۱۰۳  
 چو در لطف از نباتش لب فره شد ..... ۱۰۰  
 چو دریای قدر جنبش نماید ..... ۲۰۴  
 چو دزدان بر سر بالینم آمد ..... ۱۳۸  
 چو دست آورد پیش آن ناخردمند ..... ۱۳۸  
 چو دست چپ ز دست راست دانست ..... ۱۸۶  
 چو دل با دلبری آرام گیرد ..... ۷۷  
 چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی ..... ۹۰  
 چو پیراهن کشیدی بر تن او ..... ۱۰۴  
 چو پیوندی نباشد جان و دل را ..... ۱۲۳  
 چو تاب حمله دشمن نداری ..... ۱۰۴  
 چو تاج زر به فرقی بر نهادی ..... ۱۰۴  
 چو تاریخ جهان کردند آغاز ..... ۴۰  
 چو جا کرد این سخن در گوش یوسف ..... ۱۸۰  
 چو جان را تازگی همراه گردد ..... ۱۷۷  
 چو جای خواب در خاکش گشادند ..... ۱۹۳  
 چو جوید دل کند دل را ز غم خون ..... ۱۰۸  
 چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه ..... ۹۰  
 چو چارم روز شد زان خواب بیدار ..... ۱۹۲  
 چو چشم از اشک نومیدی بود پُر ..... ۷۶  
 چو چشم انداخت رویی دید زیبا ..... ۱۸۵  
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب ..... ۶۱  
 چو چوگان سرفکنده آوری روی ..... ۳۰  
 چو خاری بر دمد از شور بختی ..... ۸۳  
 چو خالی دید ازان گل گلشن خویش ..... ۱۵۴  
 چو خوان برداشتند از پیش آنان ..... ۱۴۴  
 چو خوان دعوتش چیدند زآفاق ..... ۴۲  
 چو خواهد تشنه جانی شربت آب ..... ۷۷  
 چو خواهد جان روانی بر لب آرد ..... ۱۰۸  
 چو خواهد خاطر معشوق دوری ..... ۱۲۰  
 چو خواهم از نهالش سیب چینم ..... ۱۱۳  
 چو خواهی رخت در منزل نهادن ..... ۳۷  
 چو خود را دانه بر خاک افکند خوار ..... ۲۰۴  
 چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه ..... ۱۶۴  
 چو خورشید حقیقت گشت طالع ..... ۱۸۷  
 چو خوشه پرورد صد دانه در بر ..... ۲۴  
 چو خوشه خویش را از سرکشی پاس ..... ۲۰۴

- چو دود از روشنی نبود نشانمند ..... ۲۰۴  
 چو دور از فرق دیدی افسرش را ..... ۱۵۵  
 چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ..... ۲۷  
 چو دولت‌گیر شد دام زلیخا ..... ۱۰۴  
 چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست .. ۹۶  
 چو دیدار تو بینم نیست گردم ..... ۷۸  
 چو دید از پس دریده پیرهن را ..... ۱۴۱  
 چو دید از دیدن او بهره‌مندی ..... ۱۱۰  
 چو دیدش در کنار خود دو ساله ..... ۴۲  
 چو دیدم روی تو افتادم از پای ..... ۱۰۲  
 چو دیدندش که جز والا گهر نیست ... ۱۴۶  
 چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب .. ۱۰۲  
 چو دیدی کار رو در کارگر دار ..... ۲۲  
 چو رخصت یافت همچون ذره رقاص ..... ۱۸۱  
 چو رفت از دست بیرون زور پنجه .... ۱۹۸  
 چو رفتی بر سر میدان ز ایوان ..... ۱۷۰  
 چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ..... ۸۷  
 چو رفرف شد مشرف از وجودش ..... ۲۸  
 چو روبه گر شوی از نرم شادان ..... ۲۰۱  
 چو روز سال هر یک سیصد و شصت ۱۰۴  
 چو رو سوی شه مسند نشین کرد ..... ۱۶۴  
 چو روی اندر شب آرد روز عاشق .... ۱۵۷  
 چو روی حور عین مطبوع و مقبول .. ۱۸۵  
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد ..... ۱۱۲  
 چو ره سوی من لب تشنه آرد ..... ۶۴  
 چو ره کردند در بزم شه آن جمع ..... ۱۶۷  
 چو زان جوشش کند لب نکته رانی ..... ۳۸  
 چو زان خونابه رخ را غازه کردی ..... ۱۷۲  
 چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام ..... ۲۸  
 چو زد دست از قفا در دامن او ..... ۱۸۷  
 چو زد عمّه به راه مهر من گام ..... ۱۱۶  
 چو زد لیلی به حی نیش از پی خون .. ۱۰۷  
 چو زرکش حلّه‌اش از هم گشادی ..... ۱۵۶  
 چو زرین مار زیر دامنش خفت ..... ۵۹  
 چو زندان بر گرفتاران زندان ..... ۱۶۳، ۱۵۴  
 چو زندان جای آنسان گل‌عزاریست .... ۱۵۸  
 چو زندان خواست یوسف از خداوند ..... ۱۵۰  
 چو زو ایمن شوی دمساز ما باش ..... ۱۴۹  
 چو زهاد قناعت کوش کم‌خوار ..... ۶۹  
 چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش ..... ۸۷  
 چو زینسان یار بیگانه‌ست با من ..... ۱۲۳  
 چو سازد در درون آن تیر خانه ..... ۵۳  
 چو سازد غرقه دریای زلالش ..... ۵۰  
 چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ..... ۱۹۵  
 چو سر افراختی سرو روانش ..... ۱۰۴  
 چو سرو ناز قایم ساخت آنجا ..... ۱۱۹  
 چو سُگان صوامع سبز پوشی ..... ۸۱  
 چو سلطان بامداد از خواب برخاست . ۱۶۵  
 چو سوسن بر زبان حرفی نرانده ..... ۱۴۱  
 چو سوی تخته برد از تخته‌گه رخت ... ۱۹۳  
 چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ .. ۱۲۵  
 چو شاه از وی بدید این کارسازی ..... ۱۷۰  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید ..... ۹۸  
 چو شاه این نکته سنجیده بشنید ..... ۱۶۸  
 چو شاه خور به تخت خاور آمد ..... ۱۷۸  
 چو شاه مصر این آوازه بشنید ..... ۹۲  
 چو شب بر چهره مشکین پرده بستی ... ۷۸  
 چو شب بگذشت دفع هر گمان را ..... ۵۲

- چو شب بگذشت و همچون صبح خیزان . ۱۶۰  
 چو شب خسپند بی کین و ستیزند . ۸۵  
 چو شب شد روی در دیوار غم کرد . ۵۱  
 چو شد از تو شکست خود درستم . ۷۵  
 چو شد بر چرخ اطلس عبره اندیش . ۲۸  
 چو شد تدریس ادریس آسمانی . ۴۲  
 چو شد حال ز یوسف گشتگان لال . ۱۴۷  
 چو شد خانه بدین صورت مهیا . ۱۲۷  
 چو شد خانه تمام از سعی استاد . ۱۲۷  
 چو شد خورشید شمع مجلس روز . ۸۰  
 چو شد در بسته از لب مهر بگشاد . ۱۲۹  
 چو شد شاخ گلت سرو خرامان . ۵۴  
 چو شد قاف قلم زان کاف موجود . ۳۸  
 چو شد کوه گران بر جانش اندوه . ۱۶۹  
 چو شد گفت و شنید آن پیایی . ۱۰۰  
 چو شد معیار او آن سنگ کاری . ۲۶  
 چو شد منزلگهش آن خلوت راز . ۹۶  
 چو شد نوید ازیشان گریه برداشت . ۸۸  
 چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست . ۸۱  
 چو شکر ریختی از لعل خندان . ۱۰۰  
 چو شمع انجمن زان جمع ممتاز . ۴۰  
 چو شیران روز دور است از دو رنگی . ۱۹۶  
 چو صبح آنجا که لطف او بخندد . ۳۴  
 چو صبح از صادقی در مهر رویم . ۱۱۷  
 چو صبح راستین از صدق دم زد . ۳۹  
 چو صدقش بود بیرون از نهایت . ۱۸۷  
 چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند . ۱۹۸  
 چو طوطی طبع را سازم شکرخا . ۳۹  
 چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ . ۱۹۳  
 چو عقل مینوی افلاک گردی . ۲۷  
 چو عکس روی خود دید از مقابل . ۱۲۹  
 چو عیسی تا توانی خفت بی جفت . ۲۰۳  
 چو غنچه با جمال تازه و تر . ۱۲۸  
 چو غنچه بس که خوردم از غمت خون . ۶۰  
 چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار . ۲۴  
 چو غنچه یکدل گردان درین باغ . ۲۴  
 چو فرمان یافت یوسف از خداوند . ۱۸۳  
 چو فقر اندر قبای شاهی آمد . ۳۱  
 چو قدر نعمت دیدار شناخت . ۱۵۶  
 چو کاخ آسمان فیروزه خشتی . ۱۸۸  
 چو کالا را شود جوینده بسیار . ۱۴۷  
 چو کردی از جدایی ناله آغاز . ۱۷۵  
 چو کردی شربتش از شکر ناب . ۱۰۵  
 چو کردی گوش آن حیران مهجور . ۱۷۷  
 چو کسب علم کردی در عمل کوش . ۲۰۱  
 چو کوره ساز زندان را بر او گرم . ۱۵۰  
 چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست . ۹۴  
 چو گردد خوشه در خانه درنگی . ۱۷۰  
 چو گردد قطره اندر بحر ناچیز . ۳۲  
 چو گردد کشته پنهان ماند این راز . ۸۴  
 چو گردد ناصح از گفتار خاموش . ۱۵۷  
 چو گردد نرم از آتش طبع پولاد . ۱۵۰  
 چو گشت اندر دویدن گام تیزش . ۱۳۶  
 چو گشته برق تیغش پرتو افکن . ۳۳  
 چو گشته کامجو لوزینه زانها . ۱۴۴  
 چو گشتی سم اسبی آتش افکن . ۷۶  
 چو گفت او قصه چاه پر آسیب . ۸۵  
 چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت . ۴۱

- چو گلشن خوبی بچینند ..... ۹۳  
 چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت ..... ۱۸۱  
 چو گل عطر دماغ خویش کردی ..... ۱۵۵  
 چو گلگونه به روی تیره مالی ..... ۳۹  
 چو گل هر دم رواج تازه‌شان باد ..... ۲۰۷  
 چو گم گشتی در او یابی رهایی ..... ۲۰۰  
 چو گنجی بود از گوهر روانه ..... ۱۷۶  
 چو گور ظلم جویان تیره و تنگ ..... ۱۴۹  
 چو گوید خیز از سر پای سازد ..... ۱۰۸  
 چو گیرد آب بر لب تشنه جانی ..... ۷۲  
 چو گیرد بنده بد بندگی پیش ..... ۹۱  
 چو گیرد رای رفتن زین دیارت ..... ۷۹  
 چو گیرد صرصر محنت وزیدن ..... ۱۵۷  
 چو ماتمدار گشت از ناامیدی ..... ۱۷۳  
 چو مادر بر لبم پستان نهاده‌ست ..... ۳۷  
 چو مالک را برون از دست رنجی ..... ۹۲  
 چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه ..... ۸۷  
 چو مجلس ساختند اخوان یوسف ..... ۸۴  
 چو مدّ آه دایم دود آتش ..... ۱۷۲  
 چو مُدخل سیم را دربند مگذار ..... ۶۱  
 چو مرد از زن به خوشخویی کشد بار ..... ۱۴۲  
 چو مردان در مقام صبر بنشست ..... ۱۵۳  
 چو مردم قهر من با او ببینند ..... ۱۵۱  
 چو مردم نور دیده گر فزایم ..... ۱۲۴  
 چو مشکین آهوی تنها فتاده ..... ۱۰۹  
 چو من در جمله عالم بیدلی نیست ..... ۷۳  
 چو مه چون یک دو سه منزل بریدند ..... ۷۱  
 چو مه را بر سپر تیر اشارت ..... ۲۵  
 چو مه را پر برآید قالب از نور ..... ۱۱۶  
 چو نادانان نه در بند پدر باش ..... ۲۰۴  
 چو نام اینست نام‌آور چه باشد ..... ۲۵  
 چو نبود روی جانان پرتو افکن ..... ۱۵۸  
 چو نبود عشق عاشق را کمالی ..... ۱۵۱  
 چو نبود وصل دلبر رای دلبر ..... ۱۲۰  
 چو نتوان بی سبب خود را بر او بست ..... ۱۰۸  
 چو نزدیک من آید بی درنگی ..... ۷۳  
 چو نعلینش به جایی جفت دیدی ..... ۱۵۶  
 چو نفس سرکش اوّل توسنی کرد ..... ۱۸۵  
 چو نیکو بنگری آینه هم اوست ..... ۳۶  
 چو وحشی گور در صحرا تکاور ..... ۶۸  
 چو وحشی مرغی از بند قفس جست ..... ۸۳  
 چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس ..... ۴۲  
 چو های و هوی مردم یافت آرام ..... ۱۸۴  
 چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ..... ۳۵  
 چو هریک را در آن دیدار دیدن ..... ۱۴۶  
 چو هول روز رستاخیز خیزد ..... ۳۰  
 چو یابد بوی گل خواهد که بیند ..... ۱۷۸  
 چو یابد بهره چشم اشکبارش ..... ۱۰۹  
 چو یار از حال عاشق دیده پوشد ..... ۱۱۰  
 چو یاران از در یاری در آید ..... ۱۴۷  
 چو یعقوب از عقب زین کار دم زد ..... ۴۲  
 چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان ..... ۸۶  
 چو یکچند اندر او آرام گیرد ..... ۸۴  
 چو یک عاشق بود مفتون یاری ..... ۱۴۷  
 چو یوسف آن بدید از جای بر جست ..... ۱۳۵  
 چو یوسف آن محبت کیشیش دید ..... ۱۸۴  
 چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید ..... ۱۳۹  
 چو یوسف این بشارت کرد از و گوش ..... ۱۹۱

- چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش ..... ۱۸۳  
 چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت ..... ۱۱۷  
 چو یوسف این سخن بشنید بگریست ..... ۱۱۶  
 چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ ..... ۱۳۶  
 چو یوسف این سخن را زان پریچهر ..... ۱۸۶  
 چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش ..... ۱۰۱  
 چو یوسف این فسون از دایه بشنود ..... ۱۱۴  
 چو یوسف برج هودج را برداخت ..... ۹۵  
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر ..... ۴۲  
 چو یوسف در رسیدی با گروهی ..... ۱۷۷  
 چو یوسف در هلالش پای کردی ..... ۱۷۶  
 چو یوسف دل ز حیله‌های خود کند ..... ۱۶۵  
 چو یوسف دید ازو اندوه بسیار ..... ۱۱۶  
 چو یوسف را ازان بو جان برآمد ..... ۱۹۱  
 چو یوسف را به آن گرگان سپردند ..... ۸۷  
 چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد ..... ۱۹۱  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی ..... ۱۷۰  
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد ..... ۴۳  
 چو یوسف را فراز تخت بنشانند ..... ۱۲۰  
 چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ ..... ۱۴۰  
 چو یوسف روی او در بندگی دید ..... ۱۸۷  
 چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه ..... ۱۲۲  
 چو یوسف زین سخن دانست کو کیست ..... ۱۸۱  
 چو یوسف شد به خوبی گرم بازار ..... ۹۷  
 چو یوسف شد سوی خسرو روانه ..... ۱۶۹  
 چو یوسف گرچه نبود حورزادی ..... ۱۵۰  
 چو یوسف گفت با وی ای زلیخا ..... ۱۸۱  
 چو یوسف گوش کرد افسونگریشان ..... ۱۴۹  
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید ..... ۱۸۵  
 چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ..... ۸۲  
 چو یوسف همنشین شد با زلیخا ..... ۱۰۷  
 چو یوسف یافت بیداری ازان خواب ..... ۱۸۹  
 چو یوسف یک زمان در وی نشیند ..... ۱۲۵  
 چه آسایش در آن گلزار ماند ..... ۱۵۴  
 چهارم روز چون آمد به خود باز ..... ۱۹۲  
 چه از اسبان زین در زر گرفته ..... ۷۱  
 چه از چابکسواران سپاهی ..... ۱۶۹  
 چه از خورشید پیکر خوش‌نویان ..... ۱۶۹  
 چه از زرین کمر سرکش غلامان ..... ۱۶۹  
 چه از شیرین و شاقان شکرخند ..... ۷۱  
 چه از موینه و ابریشمین ..... ۷۱  
 چه باشد پختگی آزاده بودن ..... ۲۰۹  
 چه باشد کز طریق مهربانی ..... ۱۲۳  
 چه باشد کش به ما همراه سازی ..... ۸۶  
 چه باشد گر زنی آبم بر آتش ..... ۵۲  
 چه باشد گر کنیزی را نوازی ..... ۶۰  
 چه بودم ماهی در ماتم آب ..... ۹۹  
 چه جشنی بزمگاه خسروانه ..... ۱۴۳  
 چه حاجت گوهرت را داشتن پاس ..... ۷۳  
 چه حاصل زان چو نوری در نیفتد ..... ۱۹۶  
 چه حاصل زانکه دانی کیمیا را ..... ۲۰۱  
 چه حکمت باغبان بیند درین باب ..... ۵۹  
 چه خوردی دوش کین زیباییت داد ..... ۱۲۲  
 چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور ..... ۱۱۱  
 چه خوش گفت آن دل او گنج عرفان ..... ۲۰۶  
 چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق ..... ۱۹۵  
 چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار ..... ۸۳  
 چه خوش وقتی و خرّم روزگاری ..... ۹۷

- چه داند کس که چندین در چه کارند ... ۲۱  
 چه دانستم که وقت چاره‌سازی ... ۷۵  
 چه دولتمند باشد آستانی ... ۱۶۱  
 چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ ... ۸۹  
 چه رنگ آخر تو را از مو سفیدی ... ۲۰۶  
 چه‌سان تدبیر آن کردن توانم ... ۱۷۰  
 چه سود اکنون که کار از دست رفته‌ست ... ۲۰۰  
 چه شیرین است عیش تلخکامی ... ۵۵  
 چه عمر است این که نابودن ازین به ... ۱۷۸  
 چه غم گر حُقه گوهر شکستم ... ۹۹  
 چه کردی شب که از وی حسنت افزود ... ۱۲۲  
 چه کم گردد ز تو ای پاکدامن ... ۱۴۸  
 چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی ... ۱۱۴  
 چه کید است این که پیش آوردی آخر ... ۱۴۱  
 چه گفתי گفתי ای باد سحر خیز ... ۷۹  
 چه گویم با تو از مرغی نشانه ... ۵۵  
 چه گویم کان چه حسن و دلبری بود ... ۴۴  
 چه گویم کز جفا ایشان چه کردند ... ۸۹  
 چه مشکل زان بتر بر عاشق زار ... ۱۵۴  
 چه می‌گویم چه جای آفتاب است ... ۴۴  
 چه می‌گویم نگاری ناز پرورد ... ۵۹  
 چه نام است این که در دیوان هستی ... ۲۵  
 چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ... ۸۸  
 حجاب از روی امیدم گشودی ... ۱۰۲  
 حدیث خواب را با وی بیان کرد ... ۱۸۹  
 حدیث مصریان کردی سرانجام ... ۶۲  
 حدیث یوسف و تعبیر او گفت ... ۱۶۶  
 حدیث یوسف و وصفش چو بشنید ... ۱۰۰  
 حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست ... ۱۴۸  
 حریفان باده‌ها خوردند و رفتند ... ۱۹  
 حریفان حال او را چون بدیدند ... ۱۹۴  
 حریمی یافت از اغیار خالی ... ۱۳۱  
 حساب روز و مه چون نیک برداشت ... ۱۰۷  
 حسد ورزان یوسف بامدادان ... ۸۵  
 حسودان هم در آن نزدیک بودند ... ۹۱  
 حق مهر و وفای من نگه‌دار ... ۵۸  
 حقیقت را به هر دوری ظهوریست ... ۴۱  
 حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست ... ۸۲  
 خبر زان مه که در دل جوشش آورد ... ۶۱  
 خبر گویان ز یوسف لب بیستند ... ۱۷۴  
 خبرهای خوش آورد از عزیزش ... ۶۷  
 خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند ... ۳۹  
 خدا بر سروران سرداریش داد ... ۲۵  
 خدا را ای فلک بر من ببخشای ... ۷۳  
 خدا را بر وجود خود ببخشای ... ۱۴۹  
 خداوندا به پیران جوانبخت ... ۳۴  
 خداوندا به مردان ره عشق ... ۲۰۸  
 خداوندا ز هستی ساده بودیم ... ۲۲  
 خداوندی مجوی از بنده خویش ... ۱۱۷  
 خدای پاک را در هر سرشتی ... ۱۱۵  
 خدای من که نتوان حق گزاریش ... ۱۳۴  
 خدنگش را گر آن مانع نگشتی ... ۱۷۲  
 خراب آباد عالم باد معمور ... ۳۴  
 خراج مصر و یک دیدار از وی ... ۹۲  
 خرام آنسو بدین روی دلارا ... ۱۶۷  
 خرامان ساخت سرو راستین را ... ۱۱۵  
 خرامان سرو وی از سایه آزاد ... ۲۵  
 خرامان می‌شد و آینه در دست ... ۱۲۹



- خرد چون دید جاه و احترامش ..... ۳۴  
 خرد در ذات او آشفته رایى ..... ۲۰  
 خرد رازو نموده دمبدم روی ..... ۱۹  
 خرد را کار و باری جز سخن نیست ..... ۳۸  
 خروس از خواب شب شد گردن افراز ..... ۱۶۰  
 خروشان از جمال دلفریبش ..... ۱۸۴  
 خروشی از دل ناشاد برداشت ..... ۱۳۷  
 خریداران دیگر رخس راندند ..... ۹۸  
 خریداران دیگر لب بیستند ..... ۹۸  
 خز و اطلس به پا انداختندش ..... ۱۶۹  
 خصوصاً از دل صد چاک عاشق ..... ۱۰۷  
 خصوصاً بر عزیزی کز عزیزی ..... ۱۳۴  
 خصوصاً عمر فرزندان نامیش ..... ۳۲  
 خطاب آمد که نور دیده توست ..... ۴۱  
 خط عفوم بر آن حرف خطاکش ..... ۲۳  
 خط لوح عدم زان حرف حک شد ..... ۲۴  
 خط مشکین او بر لوح کافور ..... ۲۰۸  
 خلاصی از جفای دهر می جست ..... ۱۵۶  
 خلاصی بخش مهجوران ز اندوه ..... ۱۹۰  
 خلاصی رستن است از وهم و پندار ..... ۲۰۶  
 خلیل آسا در ملک یقین زن ..... ۲۱  
 خلیل از وی نسیمی یافت کآتش ..... ۲۵  
 خم از سرو گل اندامش برون رفت ..... ۱۸۲  
 خمش کین قصّه پایانی ندارد ..... ۳۶  
 خورد آن پیر مسکین زو فریبی ..... ۸۳  
 خورد نه ماه طفلی در رحم خون ..... ۱۶۸  
 خوش آنانی که سر بر خاک اویند ..... ۳۲  
 خوش آن بیدل که دولتیار گردد ..... ۱۰۸  
 خوش آن پنبه که از آتش گریزد ..... ۱۱۷  
 خوش آن دانا به هر کاری و باری ..... ۱۷۱  
 خوش آن دل کاندراو منزل کند عشق ..... ۵۶  
 خوش آن رهرو که بخت سازگارش ..... ۲۰۸  
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق ..... ۱۲۰  
 خوش آن عاشق که چون جانش برآید ..... ۱۹۴  
 خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد ..... ۱۹۵  
 خوش آن کز بخت برخوردار بودم ..... ۱۷۲  
 خوش آن کز بند صورت باز رسته ..... ۸۲  
 خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ..... ۱۶۱  
 خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم ..... ۳۰  
 خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت ..... ۶۸  
 خوش آن کس کو رهایی یابد از خویش ..... ۱۶۲  
 خوش آن گمره که راه آرد به جایی ..... ۹۰  
 خوشا چشمی که بینایی ازو یافت ..... ۳۳  
 خوش است از بخردان این نکته گفتن ..... ۵۳  
 خوشا شهدی که هرگز از وی یک انگشت ..... ۱۲۲  
 خوشا گوش سخن کردن ز جایی ..... ۶۳  
 خوشا وقتی که از راهی برآیی ..... ۷۸  
 خیالت دیدم و بر بود خوابم ..... ۵۲  
 خیالت موج خون بر خاک من زد ..... ۱۹۴  
 خیال توست جان اندر تن من ..... ۱۱۵  
 خیال خود به خواب من نمودی ..... ۱۲۹  
 خیال دوست را در خلوت راز ..... ۷۸  
 خیال روی او از دیده شویم ..... ۲۴  
 خیال روی یوسف یار او بود ..... ۱۷۲  
 خیالش آنکه من از وی نه آگاه ..... ۱۳۸  
 خیالش گر رود چون زنده مانم ..... ۱۷۲  
 خیال یار پیش دیده بنشانند ..... ۵۲  
 دبیر خامه ز استاد کهن زاد ..... ۸۰

- در آخر گفت این خوابی که دیدم ..... ۱۷۰  
 در آ در دار مُلک شهریاران ..... ۷۹  
 در آگریان به راه عذرخواهی ..... ۲۰۶  
 در آمد از درش ناگه جوانی ..... ۴۹  
 در آمد حاجب از در کای یگانه ..... ۱۸۱  
 در آمد سیلی از ابر کرامت ..... ۹۹  
 در آمد مرغ بخشایش به پرواز ..... ۷۳  
 در آمد ناگهان از در چو ماهی ..... ۱۲۹  
 در آمد ناگهان خضر از در من ..... ۹۹  
 در آمد ناگهان ناموس اکبر ..... ۲۷  
 در آن ایام هر کس اهل دین بود ..... ۴۳  
 در آن تنگی که ما باشیم و آهی ..... ۲۳  
 در آن حُلّه جمال حور دارد ..... ۲۰۷  
 در آن خانه چو منزل ساخت یوسف ..... ۱۵۳  
 در آن خانه خیانت نامد از من ..... ۱۶۷  
 در آن خانه سخن کوتاه کردند ..... ۱۳۰  
 در آن خانه مصوّر ساخت هر جا ..... ۱۲۶  
 در آن خانه نبود القَصّه یک جای ..... ۱۲۷  
 در آن خرّم حرم کردش نشیمن ..... ۱۳۱  
 در آن خلوتسرا می بود خرسند ..... ۱۸۸  
 در آن خلوت که هستی بی نشان بود ..... ۳۴  
 در آن خوابی که دید از بخت بیدار ..... ۱۸۷  
 در آن دولّتسرا تختی نهاده ..... ۷۶  
 در آن روزی که دولت یار بودش ..... ۱۷۱  
 در آن صحرا گلی بشکفت او را ..... ۹۱  
 در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس ... ۱۲۷  
 در آن عقّدت چنان کسری فتاده ..... ۱۹۹  
 در آن غرفه شدی تنها نشستی ..... ۱۶۱  
 در آن فکرم که دفع این گمان را ..... ۱۵۱  
 در آن لمعه ز هر امید گم شو ..... ۲۰۰  
 در آن مجمع زنی خویش زلیخا ..... ۱۴۰  
 در آن مجمع غلامی را که دیدی ..... ۹۶  
 در آن محتسرا افتاد جوشی ..... ۱۵۳  
 در آن مسجد امام انبیا شد ..... ۲۸  
 در آن معبد به سر می برد تا بود ..... ۱۰۳  
 در آن میدان که را باشد سر تاج ..... ۷۶  
 در آن میدانگه خالی ز آفت ..... ۱۱۸  
 در آن نئی بَست بود افتاده خسته ..... ۱۷۵  
 در آن نیها چو دم از جان ناشاد ..... ۱۷۷  
 در آن وادی که صالح ناقه کش بود ..... ۲۵  
 در آن وقتی که از وی دور بودی ..... ۱۱۱  
 در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت ..... ۱۷۴  
 در آن وقتی که می خواندی غلامم ..... ۱۸۸  
 در آن هفت نخستین روی کردند ..... ۱۶۵  
 در آورد از درشتی پا به سنگت ..... ۱۹۸  
 در آید جلوّه حسن از ره گوش ..... ۱۰۰  
 در آید در ریاض وصل گستاخ ..... ۱۸۹  
 در آید همچو جانش در رگ و پی ..... ۱۶۳  
 در ابرو چین پی آزار مردم ..... ۱۴۹  
 در اصلابش کرم رسمی قدیم است ..... ۳۳  
 در اصلاحش ازین پس می نکوشیم ..... ۹۱  
 در افتم سرنگون از روزن او ..... ۱۶۱  
 در افکنده دف این آوازه از دوست ..... ۷۱  
 در اندر هم در آنجا هفت خانه ..... ۱۲۶  
 در او از خوردنیها هر چه خواهی ..... ۱۴۳  
 در او برده به کار استاد زر کار ..... ۷۶  
 در او بنشین پی شکر خدایی ..... ۱۸۸  
 در او جز عاشق و معشوق کس نی ..... ۱۳۱

- در او رخشنده برقی بر فروزد ..... ۵۶
- در او ضیق النفس هر زنده‌ای را ..... ۱۴۹
- در او نگشاده دست صنّع استاد ..... ۱۴۹
- در این جان سختیم میسند چندین ..... ۱۷۸
- در این وقتی که رفت از سر عزیزش ..... ۱۷۱
- درختان از صبا در رقص اندوه ..... ۱۹۷
- درختانش کشیده شاخ در شاخ ..... ۱۱۸
- درخت بیشه‌ای پر شاخ و پیوند ..... ۳۳
- درخت و سایه و مسند روانه ..... ۷۴
- درختی بود در صحن سرایش ..... ۸۱
- درخشان گوهری کانت کدام است ..... ۵۷
- در زرق و تملّق باز کردند ..... ۸۵
- درش بسته به قفل ناامیدی ..... ۱۴۹
- درش زآمد شد بیگانه بسته ..... ۱۳۱
- دروغ از راست پیش توسست ممتاز ..... ۱۴۰
- دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا ..... ۱۴۱
- دُر و لعلش که بود آویزه گوش ..... ۴۷
- درون از شغل مشغولان پرداز ..... ۲۰۵
- درون از نقش کثرت پاک شسته ..... ۲۰۶
- درون پرده اکنون جای کرده ..... ۲۰۶
- درون پرده کردم جایگاهش ..... ۱۳۶
- درون پرده منزلگاه کرده ..... ۶۶
- درون تیره از میل زخارف ..... ۲۰۳
- درونش چون درون مردم آزار ..... ۸۸
- درونش را چو وقت خنده بینی ..... ۱۹۸
- درونش همچو غنچه از ورق پُر ..... ۲۰۲
- درون نامه حرف غم نوشتی ..... ۱۷۳
- دری بر سینه خود می‌گشاید ..... ۱۵۴
- دری دیگر بیايد زد که ناگاه ..... ۱۳۱
- دریغ آن صید کز دامم برون رفت ..... ۱۳۷
- دریغا بخت سستم سختی آورد ..... ۷۲
- دریغا زین زیانکاری دریغا ..... ۱۹۳
- درین اندیشه بود او کش پدر خواند ..... ۶۳
- درین بستانسرای پر نظاره ..... ۴۸
- درین بستان که گل با خار جفت است ..... ۱۴۸
- درین خدمت مرا معذور دارد ..... ۶۶
- درین خلوت به راحت خفته بودم ..... ۱۳۸
- درین خمخانه شیرین فسانه ..... ۱۹
- درین دریا که نه چرخش صدفهاست ..... ۱۴۸
- درین دیر کهن رسمیت دیرین ..... ۱۶۸
- درین دیر مسدّس زوست روشن ..... ۲۴
- درین دیرینه دشت محنت‌انگیز ..... ۸۶
- درین ره حاصلی چون یکدلی نیست ..... ۲۴
- درین زنگارگون کاخ زر اندود ..... ۳۲
- درین شب آن چراغ چشم بینش ..... ۲۷
- درین عزّت ره خواری مپوید ..... ۱۲۱
- درین عین آن که چون انسان عین است ..... ۳۳
- درین غمخانه بی‌غم چون زید کس ..... ۱۹۸
- درین غمدیده خاک از خون مردم ..... ۱۷۴
- درین فرصت که از قید جنون رست ..... ۶۲
- درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ..... ۱۵۳
- درین فیروزه گنبد افکنم دود ..... ۳۸
- درین قولند مرد و زن موافق ..... ۱۵۱
- درین کار از تفاوت بی‌هراسیم ..... ۱۸۷
- درین کشور ز سودایش فتادم ..... ۹۶
- درین گفتار جانش بر لب آمد ..... ۱۶۲
- درین محرابی خورشید قنديل ..... ۴۱
- درین محتسرا بی‌غم چو من کیست ..... ۹۹

- ۵۴ ..... دلت خرم لبّت پر خنده بادا  
 ۵۰ ..... دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت  
 ۱۴۵ ..... دل ریشم نمکخوار لب توست  
 ۱۴۸ ..... دل سنگین به مهرت نرم بادش  
 ۱۸۳ ..... دلش از تیغ نومیدی نخستیم  
 ۳۲ ..... دلش بحرِ یست ز اسرار الهی  
 ۲۷ ..... دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
 ۸۲ ..... دلش بیدار و چشمش در شکر خواب  
 ۱۵۸ ..... دلش چون غنچه در تنگی فتاده  
 ۱۷۱ ..... دلش طاقت نیاورد این خلل را  
 ۱۳۸ ..... دلش گشت از طریق استقامت  
 ۱۳۶ ..... دلش می خواست دُر سفتن به الماس  
 ۲۰۹ ..... دل عشاق ازان یک مانده در بند  
 ۴۳ ..... دل عمّه به مهرش شد چنان بند  
 ۳۶ ..... دل فارغ ز درد عشق دل نیست  
 ۶۰ ..... دل مادر ز بد پیوندیم تنگ  
 ۱۵۶ ..... دل ما را ز غم خون می کنی تو  
 ۶۴ ..... دلم از زخم تو صد جای ریش است  
 ۵۲ ..... دلم بردی و نام خود نگفتی  
 ۷۹ ..... دلم بیمار شد دلدارایی کن  
 ۱۵۵ ..... دلم خون شد چو حنا روزگاری  
 ۱۹۰ ..... دلم زین کشور فانی گرفته ست  
 ۱۳۴ ..... دلم شد تیر محنت را نشانه  
 ۲۰۷ ..... دلم کز نظم سنجی در عنا بود  
 ۱۶۲ ..... دل من هست با زندانی من  
 ۱۲۰ ..... دل و جان پیش یار خویش بگذاشت  
 ۱۹۹ ..... دل و جانی پر از صد گونه وسواس  
 ۱۵۹ ..... دل هر عاشق از بستان گشاید  
 ۱۰۳ ..... دلی از ملک و مال عالم آزاد
- ۱۹ ..... درین محنتسرای بی مواسا  
 ۱۵۵ ..... درین محنتسرای یک عشق پیشه  
 ۱۷۴ ..... درین محنت کزان یک شمه گفتم  
 ۳۱ ..... درین مزرع فشانند تخم و دانه  
 ۲۹ ..... درین مشهد ز گویایی مزین دم  
 ۳۴ ..... درین میدان که بادا خالی از درد  
 ۳۹ ..... درین نامه سخن رانم ز هر یک  
 ۴۱ ..... درین نوبتگه صورت پرستی  
 ۲۲ ..... درین ویرانه نتوان یافت خشتی  
 ۱۵۱ ..... درین هامون شکار تیر اویم  
 ۸۱ ..... دعا کن تا کفیل کار و کشتم  
 ۸۸ ..... دگر بار از جفاشان داد برداشت  
 ۴۴ ..... دگر باره به تزویر این بهانه  
 ۱۶۷ ..... دگر باره به زندان شد روانه  
 ۱۳۰ ..... دگر باره زلیخا ناله برداشت  
 ۱۸۲ ..... دگر چشمی که دیدار تو بینم  
 ۱۸۳ ..... دگر ره یوسفش گفت ای نکو خوی  
 ۳۴ ..... دگر شهزاده کز بخت مظفر  
 ۱۹۱ ..... دگر گفتا زلیخا را بخوانید  
 ۵۶ ..... دگر گفتا که این خوابیست ناراست  
 ۵۶ ..... دگر گفتا که هستی دانش اندیش  
 ۸۴ ..... دگر یک گفت قتل دیگر است این  
 ۲۱ ..... دلا تا کی درین کاخ مجازی  
 ۳۴ ..... دلارا شاهی در حجله غیب  
 ۱۹۸ ..... دل از اندیشه شادی تهی کن  
 ۴۶ ..... دل از هر ناخنش بسته خیالی  
 ۱۰۳ ..... دلا مردانگی زین زن بیاموز  
 ۱۷۹ ..... دل بتگر به مهر خود خراشی  
 ۱۱۱ ..... دلت پر رنج و جانت پر ملال است

- دلی بی بار از حرمان دیدار ..... ۱۷۲
- دلی پر درد و چشم خونفشان داشت ... ۸۰
- دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج ..... ۱۹
- دلی فارغ ز لعب چرخ دوّار ..... ۴۸
- دلی کرده ازین پیغوله تنگ ..... ۲۰۶
- دلی کز دلبری ناشاد باشد ..... ۱۷۱
- دلی کز عشق در کام نهنگ است ..... ۵۱
- دلی کو عاشق خوبان دلجوست ..... ۳۶
- دلی کو مبتلای دوست باشد ..... ۱۱۷
- دلی گر مرد این راهی به دست آر ..... ۲۰۷
- دل یوسف به مهرش شد چنان گرم ..... ۱۸۷
- دل یوسف جز این معنی نمی خواست ..... ۱۲۱
- دل یوسف نگشت از عصمت خویش ..... ۱۵۰
- دم آخر کزان کس را گذر نیست ..... ۲۲
- دم آن سرد از درد فراق است ..... ۱۹۷
- دُم سگ حلقه بر حلقوم او بست ..... ۱۶۰
- دمید از بوستان دل نهالی ..... ۴۲
- دمیده ز آب کلک نیکبختان ..... ۱۸۸
- دوات از طبله مشک خطایی ..... ۲۰۷
- دوای جان جامی درد او باد ..... ۲۶
- دوبار آن تازه سرو گلشن راز ..... ۱۰۴
- دو پستان هر یکی چون قبه نور ..... ۴۶
- دو پیکر بود از زینش مثالی ..... ۱۷۶
- دو چشم من دو رود است از ندامت ..... ۲۴
- دو دم نبود به یک مطلوبش آرام ..... ۱۷۸
- دو دم یک برق را گر چه بقا نیست ..... ۳۳
- دو رویه تا به زندان ایستادند ..... ۱۶۹
- دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم ..... ۱۸۶
- دو صد جان خاک دریابنده شاهی ..... ۱۸۰
- دو صد دُرج از گهرهای درخشان ..... ۶۹
- دو صد طبله پر از مشک تتاری ..... ۶۹
- دو صد کشت امل در هر دیاری ..... ۳۳
- دو صد مفرش ز دیبای گرامی ..... ۶۹
- دو صد نقش بدیع انگیخت از وی ..... ۱۸۸
- دو غنچه از دو گلبن بردمیده ..... ۱۸۵
- دو کس از محرمان شاه آن بوم ..... ۱۶۴
- دو گیسویش دو هندوی رسن ساز ..... ۴۵
- دو لعبت را که پیش هم نشاندی ..... ۱۸۶
- دو لعلش از تبسم در شکر ریز ..... ۴۹
- دو مست آهوی خود را تا سحرگاه ..... ۱۰۵
- دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ ..... ۴۶
- دو نون شد میم دور حلقه ماه ..... ۲۵
- دهان بگشاد آن مار دو سر را ..... ۶۱
- دهان تنگان به لبهای شکرخا ..... ۱۴۴
- دهان را از تکلم تنگ می داشت ..... ۱۲۲
- دهانش با رفیقان در شکرخند ..... ۵۱
- دهانش بود از دُر حقه پُر ..... ۲۶
- دهانش را چو دُرجی از گهر پر ..... ۱۷۴
- دهانش کز سخن با من به تنگ است ..... ۱۱۲
- دهان طبله را زد مهری از موم ..... ۲۰۷
- دهد در جلوه گاه جنگ و بازی ..... ۸۱
- دهد گنج سعادت ناخردمند ..... ۹۲
- دهد هر لحظه تهدیدت به زندان ..... ۱۴۸
- دهم از دل برون راز نهان را ..... ۳۸
- دهم جامی که با جانش ستیزد ..... ۱۳۴
- دهی وعده کزین پس کامیابی ..... ۷۵
- ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق ..... ۴۹
- رَباب از تاب غم جان را امان ده ..... ۷۱

- رباید هر زمان از جای موجم ..... ۷۳  
 رباییم از سر لاله کلاهش ..... ۸۶  
 ربوده دزد شب هوش عسس را ..... ۴۸  
 ربوده سربه سر حسن و جمالش ..... ۴۹  
 رخ آن آفتاب دلفریبان ..... ۱۰۴  
 رخ آورد آنچنان کیش بود عادت ..... ۱۵۳  
 رخ از شرمندگی سوی در آورد ..... ۱۳۸  
 رخ اندر پختگی آرد ز خامی ..... ۱۶۳  
 رخ او مطلع صبح صباحت ..... ۹۷  
 رخ این زرد از اندوه دوریست ..... ۱۹۷  
 رخت بنما رخش را سوی خود تاب ..... ۱۲۴  
 رخت ز آغاز من بودم که دیدم ..... ۵۴  
 رخ خود در خدای آسمان کرد ..... ۱۳۲  
 رخ خود شمع ازان آتش بر افروخت ..... ۳۵  
 رخش سواده ز هر خطی و خالی ..... ۳۵  
 رخش ماهی ز اوج برج فردوس ..... ۴۹  
 رخش می داد با ساعد گواهی ..... ۱۲۸  
 رخ گلرنگ را گلگونه باید ..... ۳۹  
 رخ گلگون خود می ساخت نیلی ..... ۱۵۴  
 رخ معشوق در پیرایه ناز ..... ۱۳۱  
 ردای دلبری افکنده بر دوش ..... ۴۰  
 ردایی از قصب کرده حمایل ..... ۱۴۵  
 رسد خور چون به اوج چرخ دوار ..... ۱۱۶  
 رسد کارش در آن زندان به خواری ..... ۱۴۶  
 رسن بستند از موی بز و میش ..... ۸۹  
 رسن همچون خور از زر تافتندش ..... ۱۰۸  
 رسولان از شه هر مرز و هر بوم ..... ۶۲  
 رسولان را به خلعتهای شاهی ..... ۶۴  
 رسولان زان تمنا در گذشتند ..... ۶۵  
 رسید از سدره پیک مُلک سرمد ..... ۸۱  
 رسید از سدره جبریل امین زود ..... ۸۹  
 رسیدش از فلک زانسان و بالی ..... ۸۸  
 رسیدش باز ازان گفتار چون نوش ..... ۶۱  
 رضا ده تا ز لعلت کام گیرد ..... ۱۱۴  
 رضای خود ببازد در رضایش ..... ۱۱۷  
 رگ جانم گسسته همچو تارش ..... ۱۳۷  
 روان شد جانب زندان جوانمرد ..... ۱۶۶  
 روان شد همچو سرو ناز و دایه ..... ۱۵۹  
 روان فرمود جشنی ساز کردند ..... ۱۴۳  
 روان گشتند گویی نوبهاری ..... ۶۹  
 روان هر سو کنیزان و غلامان ..... ۱۴۴  
 روان هودج کشان هودج برانندند ..... ۹۶  
 روان یوسف ز روی سنگ برجست ..... ۹۱  
 ره اسباب بر رویش بیندد ..... ۱۶۵  
 رهاییت آنچنان باد از جدایی ..... ۱۵۶  
 ره فرمودنیها کم سپردیم ..... ۲۲  
 ره ناکامی ما کم گرفتی ..... ۱۴۳  
 رهی بگشا درین کاخ دل افروز ..... ۱۹۹  
 رهید از چشم زخمش آن خردمند ..... ۱۲۲  
 ز آسودن در آن مسند پرهیز ..... ۲۰۴  
 ز آرایش چو گردد دستگیری ..... ۲۰۲  
 ز آهن بند بر سیمش نهادند ..... ۱۵۲  
 ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ..... ۱۱۲  
 ز ابر دیده سیل خون فشاندی ..... ۶۲  
 ز ابرویش مرا در دل گر ههاست ..... ۱۱۲  
 ز اخوانم پدر چون دوستر داشت ..... ۱۱۶  
 ز ارباب کیاست هر که باید ..... ۶۷  
 ز اسباب تجمل هر چه دارند ..... ۷۰

- ز اصل خویش آن میوه بریده ..... ۲۰۳  
 ز اطراف کله هر تار کاکل ..... ۶۸  
 ز انگشتان خونین خامه کردی ..... ۱۷۳  
 ز انواع نفایس صد شتروار ..... ۶۹  
 ز انواع نفایس هر چه بودش ..... ۱۰۱  
 ز اوج ماه برتر پایه او ..... ۶۵  
 ز باد و سایه وز بیدش هزاران ..... ۱۱۸  
 ز بازو گنج سیمش در بغل بود ..... ۴۶  
 ز باغستان یعقوبی نهالیست ..... ۴۱  
 ز باغ لطف گلبرگیست خندان ..... ۱۶۸  
 ز بالین سنبش در هم شکسته ..... ۴۹  
 ز بام آسمان تا مرکز خاک ..... ۲۰  
 زبان از تشنگی بر لب فتاده ..... ۷۲  
 زبان از ناله و لب از فغان بست ..... ۷۴  
 زبان بگشاد آنگه پیش دایه ..... ۵۵  
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ..... ۱۰۱  
 زبان بگشاد یوسف در خطابش ..... ۱۵۲  
 زبان پر از نوای بینوایی ..... ۱۹۳  
 زبان پر مهر و سینه کینه اندیش ..... ۸۵  
 زبان در بند دیگر زین خرافات ..... ۱۳۵  
 زبان در کام کام از نام او یافت ..... ۱۹  
 زبان دهر را به زین مثل نیست ..... ۶۴  
 زبان را گوشمال خامشی ده ..... ۲۰۹  
 زبانش با حریفان در فسانه ..... ۵۱  
 زبان گویا به توحید خداوند ..... ۱۲۲  
 زبانم چون زوی حرفی سراید ..... ۲۵  
 زبانم را به ذکر خود گشادی ..... ۲۳  
 زبان مگشای در مدح زیونان ..... ۲۰۵  
 ز بحر جود او گردون حبابیست ..... ۱۳۳  
 ز بحر لطف او ابر بهاری ..... ۲۰  
 ز بدفرمای نفس معصیت زای ..... ۱۱۴  
 ز بر آویخته زلفی چو زنجیر ..... ۴۹  
 ز بزمش خور یکی زرین قدح باد ..... ۳۴  
 ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت ..... ۱۵۸  
 ز بس بالا گرفت آواز فریاد ..... ۱۹۱  
 ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی ..... ۱۷۸  
 ز بس بر گوشها می زد ز هر جای ..... ۱۷۸  
 ز بس بود اندرین رفتن شتابش ..... ۱۹۳  
 ز بستان ارم رویش نمونه ..... ۴۶  
 ز بستان جمال و گلشن ناز ..... ۱۱۳  
 ز بستان وفا آزاده سروی ..... ۲۵  
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد ..... ۱۸۱  
 ز بس خوبی که در رویش عیان است ..... ۴۱  
 ز بس در بیشه مردی دلیر است ..... ۲۰۸  
 ز بس در یاد او گم کرد خود را ..... ۱۶۲  
 ز بس راه خطا پیمایی از من ..... ۱۷۹  
 ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود ..... ۷۴  
 ز بس شیرین که شکر خند او بود ..... ۱۰۰  
 ز بس کز دل فشاندی خون تازه ..... ۱۱۰  
 ز بس کشت طرب را آب دادی ..... ۱۸۷  
 ز بس کفها زر و گوهر فشان شد ..... ۷۶  
 ز بود خود فراموشی گزینیم ..... ۲۱  
 ز بیچونیش چون و چندها هست ..... ۲۰  
 ز بی رویی گذر رویی به من کن ..... ۱۳۰  
 ز بی صبری فتادی در تب و تاب ..... ۱۵۷  
 ز بیم فتنه روی او نمی دید ..... ۱۱۰  
 ز پابوس سران دامن کشیدی ..... ۴۸  
 ز پروین گوش را عقد گهر بست ..... ۱۲۰

- ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ..... ۱۲۸  
 ز پندار خودی و بخردی رست ..... ۱۶۵  
 ز پیری بر سرت برف شگرف است ..... ۲۰۶  
 ز تاراج سرانِ تاج و دیهیم ..... ۴۶  
 ز تار اشک بست آوتار بر چنگ ..... ۵۱  
 ز تازه میوه‌های تر نایاب ..... ۱۴۴  
 ز تخته تخته حلواهای رنگین ..... ۱۴۴  
 ز تشکیل مجسطی سخت آسان ..... ۱۲۵  
 ز تقویم خرد بهروزیم بخش ..... ۱۹  
 ز تنگ شکر من بند بگشای ..... ۱۲۰  
 ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر ..... ۱۳۳  
 ز تو در دل هزاران غصه دارند ..... ۸۲  
 ز تو دل‌ریستر پیشت رسانم ..... ۹۰  
 ز توفیق عمل چون خلعت خاص ..... ۲۰۱  
 ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد ..... ۱۵۹  
 ز تیغ عشق یوسف جان نبردند ..... ۱۴۷  
 ز جام بیخودی از دست رفتی ..... ۱۷۷  
 ز جام درد دُرد آشامی کرد ..... ۶۰  
 ز جانان تا به کی مهجور باشم ..... ۱۷۷  
 ز جان تا بود بهره مادرش را ..... ۴۲  
 ز جان زاری و از دل ناله می‌کرد ..... ۱۵۹  
 ز جان‌ش سرزند سر و فایی ..... ۲۰۸  
 ز جان و دل گل و آبی سرشتند ..... ۱۱۳  
 ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود ..... ۹۰  
 ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی ..... ۸۶  
 ز جنبانیدن اول با خود آیم ..... ۱۶۲  
 ز جنبش لمعه‌های نور در ظل ..... ۱۱۸  
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده ..... ۴۸  
 ز جودش گر نگشتی راه مفتوح ..... ۲۵  
 ز جوی شهریاری آب خورده ..... ۴۵  
 ز چاه غیبش چون کام خواهم ..... ۱۱۳  
 ز چتر زر به فرق نیکبختان ..... ۷۴  
 ز چرخ نیلگون برخاست فریاد ..... ۹۴  
 ز چشم‌ت برد نقد روشنایی ..... ۱۹۹  
 ز چندان گوهر و لعل گرانسنگ ..... ۱۴۵  
 ز حال خود بدینسان در سخن بود ..... ۱۵۹  
 ز حال دل چه گویم خود که چون است ..... ۱۱۵  
 ز حال کاروان آگاه گشتند ..... ۹۱  
 ز حجره پای در صحن حرم نه ..... ۳۰  
 ز حد بگذشت درد انتظارش ..... ۸۰  
 ز حد نون او تا حلقه میم ..... ۴۵  
 ز حرفی کز کمال عشق خیزد ..... ۱۸۶  
 ز حسرت آتشی در جانش افروخت ..... ۱۲۳  
 ز حسن صورت و لطف شمایل ..... ۵۰  
 ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی ..... ۱۱۸  
 ز حیرت کف زنان اهل نظاره ..... ۹۵  
 ز خاتونان مصری همنشینان ..... ۷۷  
 ز خارا زیر سر بنهاد بالش ..... ۱۰۳  
 ز خاک ای لاله سیراب برخیز ..... ۲۹  
 ز خاک و آب می‌کرد اینچنین گل ..... ۱۵۴  
 ز خان و مان مرا آواره او ساخت ..... ۹۶  
 ز خدمت بندگان آزاد گردند ..... ۱۱۷  
 ز خدمتگاریت سر بر نیارم ..... ۱۱۷  
 ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ..... ۱۱۸  
 ز خلوتخانه آن گنج نهفته ..... ۱۴۶  
 ز خوابش با خیال دوری افکند ..... ۱۸۹  
 ز خوابی بندها بر کارش افتاد ..... ۶۸  
 ز خوان پخته کاران توشه‌ای گیر ..... ۲۰۵



- ز خوان هر کسی کآلایی انگشت ..... ۲۰۱  
 ز خوبان هر که را ثانی ندانند ..... ۳۹  
 ز خوبی بود خورشید جهانتاب ..... ۸۹  
 ز خود دور و به وی نزدیک بنشست ..... ۱۵۹  
 ز خود کردی نخست امیدوارم ..... ۱۴۵  
 ز خود کن گرد ره را شست و شویی ..... ۹۳  
 ز خورشید حوادث هیچگاهی ..... ۱۷۲  
 ز خورشید رخس نادیده تابی ..... ۴۴  
 ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد ..... ۷۴  
 ز خونش بر زمین در دیده کس ..... ۱۶۲  
 زد از سم آن براق برق رفتار ..... ۲۷  
 زد داغ آرزویت با دل خوش ..... ۳۰  
 زد داغت سالها در تاب بودم ..... ۱۳۲  
 زد دامانش زنم در جیب جان چاک ..... ۱۱۳  
 زد دانایان بود این نکته مشهور ..... ۲۰۲  
 زد درد دل فغان می کرد و می رفت ..... ۱۷۹  
 زد درکش گوش جان را باد در مشت ..... ۲۹  
 زد در ور خود بود ز آهن درآیی ..... ۷۹  
 زد درویشیش هر کس را نشان است ..... ۳۱  
 زد دست افشار زرین پس خمش شو ..... ۴۷  
 زد دستان فلک بخت من آشفست ..... ۱۵۵  
 زد دستانهای پنهان زیر پرده ..... ۱۶۸  
 زد دستانهای نفس ناخوش آهنگ ..... ۲۳  
 زد دست خود روانی خنجر انداخت ..... ۱۳۵  
 زد دست دل به سینه سنگ می کوفت ..... ۱۵۴  
 زد دستش بذل گوهرهای تابان ..... ۶۷  
 زد دستش گابرو یم هستند ازان کم ..... ۳۳  
 زد دستینه دو ساعد دیده رونق ..... ۱۲۸  
 زدش در نیم لحظه بلکه کمتر ..... ۲۷  
 زد دشمن ریز خون چون یافتنی دست ..... ۸۴  
 زد دلبر دور وز دلدار مهجور ..... ۱۵۸  
 زد دل خونین رقم بر رو همی زد ..... ۱۵۵  
 زد دلداران نوازش نامه آری ..... ۷۹  
 زد دل صبر و ز تن آرام رفته ..... ۱۰۶  
 زد دل نوحه ز جان فریاد برداشت ..... ۱۹۲  
 زد دوری گرچه باشد تلخ کامش ..... ۵۵  
 زد دوش مرحمتبارش فکندند ..... ۸۷  
 زد دولت سقف او سرمایه دارد ..... ۱۶۱  
 زده آتش به عالم خوی ایشان ..... ۱۴۹  
 زده بالا به سان کبک دامان ..... ۸۶  
 زده درج عقیقش خنده بر دُر ..... ۱۰۰  
 زدی آتش به جان چون من خسی را ..... ۶۰  
 زدی آتش به خاشاک وجودم ..... ۱۹۴  
 زدی افغان که من عمریست دورم ..... ۱۷۷  
 زد دیا زشت زیبایی نیابد ..... ۳۹  
 زد دیا و حریر افکنده بستر ..... ۱۳۲  
 زد دیدار پدر نومید برخاست ..... ۶۳  
 زد دیدن هیچ اثرنی در میانه ..... ۱۰۰  
 زد دیده خواب راحت دور کردن ..... ۲۰۳  
 زدیم از اشک ابر چشم بیخواب ..... ۳۰  
 زد دینار زرش صد سرخروست ..... ۱۸۰  
 زد دیوار فراغت یافت پستی ..... ۲۰۷  
 زد ذرات جهان آینه ها ساخت ..... ۱۰۲  
 زد راه افتاده دور آنجا فتادند ..... ۹۰  
 زد راه ننگ و نام خویش گشتی ..... ۱۴۱  
 زد رحمت جای بر تخت زرش کرد ..... ۱۸۴  
 زد رخسار چو خور در زر گرفتش ..... ۱۹۴  
 زد رنج راهشان فرسودگی نی ..... ۲۱

- ز سبب غبغبش آسیب جان دید ..... ۵۰  
 ز سیم آنجا عقیق تر همی رست ..... ۱۹۲  
 ز سیمای صلاحش چهره پر نور ..... ۹۷  
 ز سیم خام بودش نازنین ساق ..... ۱۲۶  
 ز سیمش ساعد و بازو توانگر ..... ۴۹  
 ز سیمین ساعدش شست از خرد دست ..... ۵۰  
 ز سیمین سین که میمت را حلی بود .. ۱۹۹  
 ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت .. ۱۹۰  
 ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد ..... ۶۳  
 ز شاهی دامن همت برافشاند ..... ۱۹۱  
 ز شبگردی چو یابد گرگ مالش ..... ۳۳  
 ز شربتهای رنگارنگ صافی ..... ۱۴۳  
 ز شست همت کشور گشایش ..... ۱۴۰  
 ز شعر چشمه دار شب مه و سال ..... ۱۷۶  
 ز شعرم خامه را شکر زبان کن ..... ۱۹  
 ز شغل بت شکستن چون پرداخت .. ۱۷۹  
 ز شکرش پر شکر کام شگرفان ..... ۲۰  
 ز شگرهای مصری تنگ بر تنگ ..... ۷۱  
 ز شوق گرچه خونبار است چشم ..... ۷۸  
 ز شوق رهروی بی خواب و خوردان ..... ۶۹  
 ز شوقش در دل افتاد آتش تیز ..... ۱۵۸  
 ز شوقم جان رسیده بر لب امروز ..... ۱۳۳  
 ز شهر مرغ شب خنجر کشیده ..... ۴۸  
 ز شهر خود به شهر یوسف آمد ..... ۱۸۷  
 ز شیر ناب کم می داد بهرم ..... ۱۵۹  
 ز شیرین خنده آن لعل شکرخند ..... ۸۲  
 ز شیرینی دهانشان در شکرخند ..... ۶۷  
 ز صحبت داشت بیم فتنه و شور ..... ۱۱۷  
 ز صد در گر امیدت بر نیاید ..... ۱۳۱  
 ز روزنهاش نور بخت تابان ..... ۱۸۸  
 ز رو سختی یخ در آب منهل ..... ۱۹۸  
 ز روم و شام گشتی نکته انگیز ..... ۶۲  
 ز روی اوست روشن چشم عالم ..... ۳۳  
 ز رویت پرتوی بر عالم افکن ..... ۹۱  
 ز روی دلفروخت شمعی افروخت ..... ۵۷  
 ز رویش آتشی در سینه افروخت ..... ۵۰  
 ز رویش در بهار و باغ بودید ..... ۱۶۷  
 ز رویش روی خویش آراست لیلی ..... ۳۵  
 ز ریه‌سان پشمشان چون موی زنگی ... ۱۰۹  
 ز ریحان سرو بستان را سبک کرد ..... ۱۹۲  
 ز زر داران کلید زر گرفتی ..... ۱۶۴  
 ز زرکش جامه‌های خز و دیبا ..... ۱۰۴  
 ز زرین خوان زمینش مطرح خور ..... ۱۴۳  
 ز زرین در چو داد آندم گذارش ..... ۱۲۹  
 ز زندان خوی سرکش نرم گردد ..... ۱۴۶  
 ز زن کردن بنه بندیش بر پای ..... ۲۰۳  
 ز زیبا شکل او حیران بماندند ..... ۱۴۶  
 ز زیر ناف تا بالای زانو ..... ۴۷  
 ز زین بی رنج پشت نازینش ..... ۲۷  
 ز سایه بود برتر پایه او ..... ۲۶  
 ز سدره سبحة خوان مرغان گزیدی ... ۱۷۶  
 ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ..... ۴۵  
 ز سر چادر فتاده نسترن را ..... ۱۹۷  
 ز سرخی هر یکی بودی دواتی ..... ۱۷۲  
 ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست .. ۱۱۱  
 ز سرو لاله رنگش کام می گیر ..... ۱۱۲  
 ز سودای خودم دیوانه کردی ..... ۱۲۹  
 ز سوزش کس دمی بی غم نیفتاد ..... ۱۹۷

- ز صدر عزّت و جاه افکنیمش ..... ۸۵  
 ز صورت گر نه معنی رو نماید ..... ۵۰  
 ز ضعف ناتوانایی رهاندی ..... ۲۲  
 ز طاق ابرویش با ناله شد جفت ..... ۵۰  
 ز طاووسان زرّین صحن او پر ..... ۱۲۶  
 ز طبعت هرگز این معنی نزاده‌ست ..... ۱۹۹  
 ز طرف لوح سیمینش نموده ..... ۴۵  
 ز طفلی تا به پیری عشق ورزید ..... ۳۹  
 ز طفلی داغ تو بر سینه دارد ..... ۱۱۴  
 ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته‌ست .. ۱۹۶  
 ز عاشق دمبدم اشکی و آهی ..... ۱۱۰  
 ز عالم رویت آور در غم عشق ..... ۳۶  
 ز عالم قبله گاه جان من اوست ..... ۹۶  
 ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور ..... ۱۸۸  
 ز عدل او به وقت خواب شبگیر ..... ۳۳  
 ز عزّ و مال و استغنای جاهش ..... ۱۰۰  
 ز عشرت مالداران دست دارند ..... ۱۶۶  
 ز عکس شمس‌ه‌اش خور برده مایه ..... ۱۸۸  
 ز عمّه مرغ جانش پرورش یافت ..... ۴۲  
 ز عنقا هست نامی پیش مردم ..... ۵۵  
 ز عین عاطفت یابی نظرها ..... ۱۸۳  
 ز غازه رنگ گل را تازگی داد ..... ۱۲۷  
 ز غربت داشتم بر سینه داغی ..... ۱۳۹  
 ز غمّاز است مشک چین سیه‌روی ..... ۱۴۱  
 ز غم چون پر برآید جان غمناک ..... ۱۵۴  
 ز غم روزش بود رو در سیاهی ..... ۱۵۸  
 ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ..... ۱۲۴  
 ز غم کوهی به پشت خویش بستم ..... ۱۵۵  
 ز غمهای زمانه شاد بنشین ..... ۲۰۲  
 ز غواصان این بحر فَلَک فَلَک ..... ۳۵  
 ز غور چاه مکر خود نه آگاه ..... ۸۵  
 ز غوغای سپه چون رست یوسف ..... ۱۸۱  
 ز فربه دنبه‌ها یکسر گران‌بار ..... ۱۰۹  
 ز فَرَج استرم یک فُرجه بودی ..... ۱۹۹  
 ز فرش سبزه بازیگاه سازیم ..... ۸۶  
 ز فرشش بود هر جایی شکفته ..... ۱۲۶  
 ز فَرّ طلعت او هرگزنده ..... ۸۹  
 ز فرق او دو نیمه نافه را دل ..... ۴۵  
 ز فرقش تاج را اقبال‌مندی ..... ۴۵  
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم ..... ۱۳۳  
 ز قدر او مثالی لیلۃ‌القدر ..... ۲۶  
 ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت .. ۱۶۹  
 ز قید طبع و کید نفس پاکند ..... ۸۵  
 ز کار خام کس سودی ندارد ..... ۲۰۱  
 ز کافورش بر آمد مشک تاتار ..... ۱۸۲  
 ز کان جود او باد خزانی ..... ۲۰  
 ز کف بحر نوال آورده در مشّت ..... ۳۳  
 ز کلکم گر جهد حرف خطایی ..... ۲۳  
 ز کنگردار کاخ شهریاری ..... ۴۸  
 ز کوه افزون بود بار من امروز ..... ۹۶  
 ز کوی حق‌گزاری رخت بستی ..... ۱۳۹  
 ز کید زن دل مردان دو نیم است ..... ۱۴۱  
 ز کیوان بگذرد ایوان جاهش ..... ۴۱  
 ز گرد فُرقتش رخ پاک کردند ..... ۱۹۵  
 ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد ..... ۱۵۰  
 ز گفتن برتر است آن وز شنیدن ..... ۲۹  
 ز گل پر داغ پشت و روی گلبن ..... ۱۹۷  
 ز گلخن دامن خاکستر آورد ..... ۱۰۳

- ز گلزار خلیل الله گلی رُست ..... ۴۲  
 ز گوهر در صدف صافی بدن تر ..... ۶۵  
 ز گوهرها که بردی حور ازان رشک ..... ۷۶  
 ز گوی پیش چوگان تیز دوتر ..... ۶۸  
 ز لعل او به بوسه کام گیرد ..... ۱۱۰  
 ز لعل بی گدازش شکر آیین ..... ۸۹  
 ز لعل جانفزایش کام گیرد ..... ۱۲۷  
 ز لعل جان فزایم کام یابی ..... ۱۳۳  
 ز لعلش در دهانم آب گردد ..... ۱۱۲  
 ز لعل و زر پی سرخی و زردی ..... ۱۸۸  
 ز لوح خشت چون این حرف خوانی ..... ۲۲  
 زلیخا آن به لبها شکر ناب ..... ۴۹  
 زلیخا آن تمنا را چو دریافت ..... ۱۰۸  
 زلیخا آن نفس جز باد نشمرد ..... ۱۳۰  
 زلیخا از جواب او برآشت ..... ۱۵۲  
 زلیخا از زلیخایی رمیده ..... ۵۰  
 زلیخا از وی این رخصت چو بشنید ..... ۱۵۱  
 زلیخا با دل و جان رمیده ..... ۱۵۷  
 زلیخا با دلی از بخت خشنود ..... ۷۰  
 زلیخا با دلی امیدوار است ..... ۸۰  
 زلیخا با عزیز آمیخت یک شب ..... ۱۵۱  
 زلیخا با غم با این درازی ..... ۱۱۳  
 زلیخا با فلک این گفت و گو داشت ..... ۷۵  
 زلیخا با همه در صفاً بار ..... ۷۷  
 زلیخا بر درش قفلی دگر زد ..... ۱۳۰  
 زلیخا بود ازین صورت تهی دل ..... ۹۵  
 زلیخا بود خون از دیده ریزان ..... ۱۱۰  
 زلیخا بود گنج خوبی آری ..... ۵۸  
 زلیخا بود مرغ محنت آهنگ ..... ۱۷۱  
 زلیخا بود یوسف را ندیده ..... ۱۰۹  
 زلیخا بهر تسکین دل تنگ ..... ۱۱۹  
 زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت ..... ۱۱۰  
 زلیخا تلخ عمر اندر عماری ..... ۷۵  
 زلیخا جست وقت بامدادان ..... ۱۲۲  
 زلیخا چون بدید آن از عقب جست ..... ۱۳۶  
 زلیخا چون بدید آن سر کشیدن ..... ۱۲۳  
 زلیخا چون بدید آن مهربانی ..... ۵۸، ۵۵  
 زلیخا چون به پایان برد این راز ..... ۱۳۵  
 زلیخا چون به رویش دیده بگشاد ..... ۴۹  
 زلیخا چون حدیث چاه بشنید ..... ۱۰۷  
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت ..... ۶۱  
 زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود ..... ۷۴  
 زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت ..... ۱۸۹  
 زلیخا چون شنید این داستان را ..... ۱۴۳  
 زلیخا چون شنید این رازداری ..... ۱۹۰  
 زلیخا چون شنید این ماجرا را ..... ۱۴۰  
 زلیخا چون شنید اینها ز دایه ..... ۱۱۲  
 زلیخا چون غم شب بگذرانید ..... ۱۶۰  
 زلیخا خاک شد در راهت ای پاک ..... ۱۴۸  
 زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ..... ۶۵  
 زلیخا داشت باغی و چه باغی ..... ۱۱۸  
 زلیخا داشت بس جانسوز داغی ..... ۱۱۰  
 زلیخا داشت دُرّجی پر ز گوهر ..... ۹۸  
 زلیخا دامن اندرچید و برگشت ..... ۱۶۰  
 زلیخا دامن هودج برانداخت ..... ۹۶  
 زلیخا دایه را سویش فرستاد ..... ۱۴۴  
 زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ..... ۱۳۶  
 زلیخا دید کز مصر و دیارش ..... ۶۳

- زلیخا دیده و دل مست جانان ..... ۱۳۱  
 زلیخا را ازان شوری دگر شد ..... ۱۴۷  
 زلیخا را ازین معنی خبر شد ..... ۶۳  
 زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد ..... ۱۸۴  
 زلیخا را به عقد خود در آورد ..... ۱۸۳  
 زلیخا را پدر چون شادمان یافت ..... ۶۸  
 زلیخا را چو از بی صبری خویش ..... ۱۵۸  
 زلیخا را چو این غم بر سر آمد ..... ۱۱۰  
 زلیخا را چو بشکفت آن گل راز ..... ۱۴۲  
 زلیخا را چو دایه آنچنان دید ..... ۱۱۱  
 زلیخا را چو دایه مضطرب دید ..... ۷۲  
 زلیخا را چو دیده بر وی افتاد ..... ۱۲۹  
 زلیخا را چو زان جادو زبانان ..... ۱۵۱  
 زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش ..... ۱۱۱  
 زلیخا را چه صدقی بود در عشق ..... ۱۸۶  
 زلیخا را در آن حجله نشاندند ..... ۶۹  
 زلیخا را در آن فرخنده منزل ..... ۷۷  
 زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست ..... ۱۷۵  
 زلیخا را غبار انگیز کردند ..... ۱۵۰  
 زلیخا را غلام زر خریدم ..... ۱۱۴  
 زلیخا را غم یوسف چنان کرد ..... ۱۵۷  
 زلیخا را گرفت از مهر دل دست ..... ۱۸۸  
 زلیخا را نظر چون بر وی افتاد ..... ۱۸۴  
 زلیخا را هوادار تو کردم ..... ۱۳۸  
 زلیخا رخ بدان قرّخ لقا داشت ..... ۱۱۰  
 زلیخا روی در دیوار غم کرد ..... ۱۷۱  
 زلیخا زان غرامت جامه زد چاک ..... ۱۳۷  
 زلیخا زان نظر شد تازه امید ..... ۱۳۲  
 زلیخا زین هوس گو دور می دار ..... ۱۱۵  
 زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را ..... ۱۰۹  
 زلیخا عشق را پوشیده می داشت ..... ۵۳  
 زلیخا قاصدی سویم فرستاد ..... ۱۳۹  
 زلیخا کرد ازان چشمه نگاهی ..... ۷۲  
 زلیخا کرد بعد از ره نشینی ..... ۱۷۸  
 زلیخا کش ازان سرو یگانه ..... ۱۵۴  
 زلیخا گرچه زیبا دلرباییست ..... ۱۱۴  
 زلیخا گر چه عشق آشفت حالش ..... ۶۲  
 زلیخا گشت ازین معنی خبردار ..... ۹۸  
 زلیخا گفت اگر من بر تن تو ..... ۱۸۷  
 زلیخا گفت دیوی را چه یارا ..... ۵۶  
 زلیخا گفت زان دشمن میندیش ..... ۱۳۴  
 زلیخا گفت کای چشم و چراغم ..... ۱۱۶  
 زلیخا گفت کای شاه نکو بخت ..... ۱۳۴  
 زلیخا گفت کای عبری عبارت ..... ۱۳۵  
 زلیخا گفت کای فرخنده گوهر ..... ۱۱۷  
 زلیخا گفت کای مادر چه گویم ..... ۱۲۴  
 زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب ..... ۱۳۳  
 زلیخا گفت کین شور و فغان چیست ..... ۱۹۲  
 زلیخا گفت هست این آن یگانه ..... ۱۴۶  
 زلیخا گفتی از یوسف در اینان ..... ۱۷۷  
 زلیخا ماه اوج دلستانی ..... ۱۳۵  
 زلیخا منتظر در پرده خاص ..... ۱۸۴  
 زلیخا نام زیبا دختری داشت ..... ۴۵  
 زلیخا نیز بود آنجا نشسته ..... ۱۶۸  
 زلیخا نیز چون آن را شنیدی ..... ۱۷۶  
 زلیخا نیز می پخت آرزویی ..... ۱۰۸  
 زلیخاوار مست از جام یوسف ..... ۱۴۷  
 زلیخا وصل را می جست چاره ..... ۱۱۰

- زلیخا هر چه می گوید دروغ است ..... ۱۳۹  
 زلیخا هم به توفیق الهی ..... ۱۸۸  
 زلیخا همچنان در خواب نوشین ..... ۵۱  
 زلیخا همچو مه می کاست سالی ..... ۵۶  
 زلیخای فلک را چهره شد گم ..... ۱۵۷  
 زلیخا یک شبی نی صبر و نی هوش ..... ۶۰  
 زلیخایی که رشک حور عین بود ..... ۴۴  
 ز مادر هر که دولتمند زاید ..... ۱۶۳  
 زمام عقل بیرون رفتش از دست ..... ۵۸  
 زمانش آن عجم از وی مشرف ..... ۳۴  
 زمانی با خود آی این بیخودی چند ..... ۱۵۶  
 زمانی کار در پیکار او کرد ..... ۱۳۷  
 زمانی مرهم داغ دلم شو ..... ۱۳۳  
 ز محرابت به سجده کام جستیم ..... ۳۰  
 ز مدّین کاروانی رخت بسته ..... ۹۰  
 ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید ..... ۱۱۵  
 ز مژگان دمبدم خوناب می ریخت ..... ۱۷۲  
 زمستان از چمن بارار نبندد ..... ۴۲  
 ز مشتی خاک کاندرا راه بیند ..... ۳۱  
 ز مشکین گیسوان دادت کمندی ..... ۵۷  
 ز معجزهای حسن توسست دانم ..... ۱۱۶  
 ز معشوقان چو یوسف کس نبوده ..... ۳۹  
 ز مفرش دار مالک پیرهن خواست ..... ۹۴  
 ز مکر زن کسی عاجز مبادا ..... ۱۴۲  
 ز من آیین بیدینی نبیند ..... ۱۳۶  
 ز من بشنو که هستم پیر این کار ..... ۱۵۷  
 ز من چون برق رخشان بگذرد زود ..... ۵۹  
 ز من خواهی رخ مقصود دیدن ..... ۱۳۵  
 ز من دوری نباشد هیچگاهش ..... ۱۱۲  
 ز من راز دلت پنهان چه داری ..... ۵۴  
 ز منصب روی در بی منصبی نه ..... ۲۰۴  
 ز من فصاد هر رگ را که کاود ..... ۱۱۵  
 ز من کز جان فزون می دارمت دوست ..... ۱۱۶  
 ز من کشتی که کار آید نیامد ..... ۲۰۰  
 ز موج انگیزی آن عجز و کوشش ..... ۱۸۳  
 ز موج بحر الطاف الهی ..... ۲۰۸  
 ز مهجوری برآمد جان عالم ..... ۲۹  
 ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ..... ۷۷  
 ز مهر تو که از مادر ندیدم ..... ۱۲۳  
 ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ..... ۱۱۵  
 ز مهر خویشتن کردش خبردار ..... ۴۱  
 ز مهر شمع رویش نسر طایر ..... ۲۸  
 ز مهر غیر بگسستی دل من ..... ۱۰۲  
 زمین آراست از فرش حریرش ..... ۱۲۷  
 زمین با همتش یک مشت خاک است ..... ۳۱  
 زمین بوسید کای سرو گل اندام ..... ۵۷  
 زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش ..... ۷۵  
 زمین زیر بر و دوشش نرُفتم ..... ۱۹۳  
 زمینش را ز سندس مفرش انداز ..... ۱۵۳  
 زمینی یافتند از تیرگی دور ..... ۷۱  
 ز نا خواهی بر آب و گل رقم نه ..... ۱۸۹  
 ز نادانی گه نطق و خموشی ..... ۱۹۹  
 ز ناز آن چین که افکندی در ابرو ..... ۱۷۳  
 زن از پهلوی چپ شد آفریده ..... ۱۳۹  
 ز ناکوشیدن خود در خروشیم ..... ۲۳  
 ز ناگه باد ادباری برآید ..... ۱۸۹  
 ز ناگه بر لب چاهی رسیدند ..... ۸۸  
 ز ناگه چشم خون آغشته من ..... ۷۳

- ز ناگه دست صُنعی در میان نه ..... ۱۶۵  
 ز ناگه دید کز در پرده برخاست ..... ۱۸۴  
 ز ناگه زورقی آید پدیدار ..... ۷۳  
 ز ناگه زین خیالش خواب بر بود ..... ۵۷  
 ز ناله چنگ محنت ساز کردی ..... ۷۸  
 ز ناله نغمه جانکاه برداشت ..... ۵۲  
 ز نامش طوطی آسایم شکرخا ..... ۲۰۷  
 زنان گفتند کای شاه جوان بخت ..... ۱۶۷  
 زنان مصر ازان آگاه گشتند ..... ۱۴۲  
 زنان مصر اگر دانند حالت ..... ۱۱۱  
 زنان مصر کان گلزار دیدند ..... ۱۴۶  
 ز نخدانش که سیم بی زکات است ..... ۴۶  
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش ..... ۲۰۴  
 زند باد نفس دستش به دامان ..... ۳۸  
 زند سر آتش سودایش از دل ..... ۱۴۷  
 ز نرگس حسن او پوشیده رخسار ..... ۶۵  
 ز نرگس ریخت اشک ارغوانی ..... ۶۰  
 ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد ..... ۶۵  
 ز نزدیک پدر دورم فکندند ..... ۱۱۶  
 ز نعمتها که بردی خورد یا نی ..... ۱۶۱  
 ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی ..... ۱۶۰  
 ز نقد خود درون گنج طرب کرد ..... ۱۲۹  
 ز نور حکمتش خورشید تابی ..... ۱۰۲  
 ز نورش تافت بر خورشید یک تاب ..... ۳۵  
 ز نور صدق چون دادی فروغم ..... ۱۴۰  
 ز نور و ظلمت اندر وی نشانه ..... ۱۷۵  
 ز نوشین لعلش استمداد جویم ..... ۴۵  
 ز نومیدی دلی صد پاره گشته ..... ۱۷۹  
 زنی کش سرخرویی از عفاف است ..... ۲۰۳  
 ز نیکو بندگی فارغ نهاد است ..... ۹۱  
 ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد ..... ۱۱۷  
 ز وسمه ابروان را کار پرداخت ..... ۱۲۷  
 ز وصل خوان جانان بازمانده ..... ۱۷۵  
 ز وقت صبح تا خورشید تابان ..... ۷۹  
 ز وقت صبح تا شب کارش این بود ..... ۷۸  
 ز هجران تا به کی رنجور باشم ..... ۱۲۳  
 ز هجران تیره باشد روزگارش ..... ۱۵۷  
 ز هر آینه‌ای بنمود رویی ..... ۳۵  
 ز هر پندت دهاد آن بهره‌مندی ..... ۲۰۰  
 ز هر چاکش بود بگشاده راهی ..... ۱۰۷  
 ز هر چیزی کزو بویی شنیدی ..... ۱۵۵  
 ز هر چیزی که افتد دلپسندت ..... ۱۹۸  
 ز هر چیزی که پس یا پیش می‌خواست ..... ۱۵۶  
 ز هر چیزی که در عالم توان یافت ..... ۱۷۰  
 ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند ..... ۱۴۴  
 ز هر ذره بدو رویی و راهیست ..... ۲۲  
 ز هر سو چون بجنبد مهربانی ..... ۱۲۵  
 ز هر ظالم که یک دینار رنگ است ..... ۱۸۰  
 ز هر غم کو بگرید این بخندد ..... ۱۴۳  
 ز هر کس داشتم این نقد را پاس ..... ۱۸۶  
 ز هر کس قصه یوسف شنیدی ..... ۱۷۴  
 ز هر گوهر به خود بر بسته زیور ..... ۶۷  
 ز همزادان هزاران حورزاده ..... ۴۸  
 ز هندستان مگر بودش نمونه ..... ۱۷۳  
 ز هول این حدیث آن سرو چالاک ..... ۱۹۲  
 زهی بیچاره آن از پا افتاده ..... ۱۷۵  
 زهی حسرت که ناگه نیکبختی ..... ۱۸۹  
 زهی خجلت که چون روز قیامت ..... ۱۳۴

- زیاد عشق عاشق تازگی یافت ..... ۳۶
- زیان بگذار و فکر سود خود کن ..... ۲۰۵
- زیانکار آن که جنس جان فروشد ..... ۹۲
- ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید .. ۴۳
- ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت .. ۲۰۲
- ز یک سو دلبری و عشوه سازی ..... ۶۹
- ز یک شمعش نگیرد نور خانه ..... ۸۴
- ز یوسف با هزاران کامرانی ..... ۱۰۸
- ز یوسف چند باشم مانده مهجور ..... ۱۷۸
- ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم ..... ۱۶۸
- سبک دستی چرخ عمر فرسای ..... ۵۹
- سپه را از پس و پیش و چپ و راست .. ۷۴
- سپه را بنده فرمان او کرد ..... ۱۷۰
- سپیدی شد ز مشکین طره اش دور ..... ۱۸۲
- ستاده بر در اینک آن زن پیر ..... ۱۸۱
- ستاده در مقام استقامت ..... ۸۱
- ستاده صف به صف دیگر خلاق ..... ۴۰
- ستاره از دهل کوبی دهل کوب ..... ۴۹
- سحر چون زاغ شب پرواز برداشت ..... ۵۰
- سحر کردی بدین گفتار شب را ..... ۷۸
- سحرگاهان که زد چرخ مکوگب ..... ۷۴
- سخن از کاف و نون دم بر قلم زد ..... ۳۸
- سخن پرداز این شیرین فسانه ..... ۱۰۶
- سخن پرداز این کاشانه راز ..... ۱۳۱
- سخن دیباچه دیوان عشق است ..... ۳۸
- سخن را از دعا دادی تمامی ..... ۲۰۹
- سخن را پایه بر جایی رسانم ..... ۳۸
- سخن را خود سرانجامی نمانده ست ..... ۱۹
- سخن را زیوری چون راستی نیست ..... ۳۹
- سخن رانم ز ساق او که چون است ..... ۴۷
- سخن کز دوست آری شکر است آن ... ۱۶۶
- سخن کوتاه تا شب کارش این بود ..... ۱۶۲
- سرآمد ظلمت کوری و دوری ..... ۲۰۵
- سرآمد نوبت لیلی و مجنون ..... ۳۹
- سر از جیب مه کنعان برآورد ..... ۳۶
- سر از شرمندگی بالا نمی کرد ..... ۱۲۳
- سرافرازان ز حد روم تا شام ..... ۶۶
- سرافرازی فزا زین احترامم ..... ۹۸
- سران مصر بیرون از شماره ..... ۱۶۹
- سران ملک در سودااش بودند ..... ۱۰۰
- سران ملک را زن پشت پایی ..... ۲۰۵
- سران ملک را سودای او بود ..... ۶۲
- سراییی بلکه در دنیا بهشتی ..... ۷۶
- سر خود بر در و دیوار می زد ..... ۱۵۶
- سر درج حکایت باز کردی ..... ۶۲
- سرش بنهاد بر بالین ندیدم ..... ۱۹۳
- سرش سوده به بالین جعد سنبل ..... ۴۹
- سرشک از دیده غمناک می ریخت ..... ۶۴
- سرم برداشت از زانو گرانی ..... ۲۰۷
- سر مویی بدو حاضر نمی شد ..... ۱۵۹
- سرم هست از هوا هر سوی مایل ..... ۲۳
- سر و تن شستم از مشک و گلابت ..... ۵۴
- سر و زر را نثار پاش کردم ..... ۱۸۲
- سری بر خط فرمانش نهاده ..... ۱۱۴
- سریک مویم از عشقش تهی نیست .. ۱۵۱
- سری مست خیال از خواب برخاست .. ۵۸
- سرینش کوهی اما سیم ساده ..... ۴۶
- سزاوار عقوبت نیست یوسف ..... ۱۴۱



- سزد کز عیش تنگ خود بنالیم ..... ۱۹۶  
 سزد گر از کمال خوبی او ..... ۳۳  
 سعادت سرفراز آید از آن در ..... ۱۶۱  
 سگان را طوق گشته حلقهٔ دم ..... ۴۸  
 سمن از آب شب‌نم روی خود شست ..... ۵۰  
 سمن با لاله و ریحان هم‌آغوش ..... ۱۱۹  
 سنان خار در گلزار بی‌گل ..... ۱۵۴  
 سنانها خوشه را زان رسته از تن ..... ۱۷۰  
 سنین عمر احرار ملک کیش ..... ۳۲  
 سواد طره‌اش خجلت ده حور ..... ۲۶  
 سؤالش کرد کان پرده پی چیست ..... ۱۳۶  
 سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت ..... ۱۹۲  
 سه روز آن ماه در چه بود تا شب ..... ۹۰  
 سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت ..... ۱۴۱  
 سهی سروان هواداریش کردی ..... ۴۸  
 سهی سروش ز بار عشق خم شد ..... ۱۷۴  
 سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر ..... ۱۴۹  
 سیاهی را سرشک از نرگشش شست ..... ۱۷۳  
 سیاهی گر ندانی شستن از دل ..... ۲۰۶  
 سیه‌فامانی از عنبر سرشته ..... ۷۷  
 سیه‌کاری مکن چون خامهٔ خویش ..... ۲۰۹  
 شب آبستن بود و آن دم که آید ..... ۱۵۸  
 شب آمد خواب در کار تو کردم ..... ۵۴  
 شب آمد سازگار عشقبازان ..... ۵۱  
 شب آمد عاشقان را پردهٔ راز ..... ۱۶۰  
 شب اندوه ما را روز گردان ..... ۲۹  
 شبانگه تشنه‌ای برخاست از خواب ..... ۱۸۵  
 شبانگه کز سواد شعر گلریز ..... ۱۲۰  
 شبانگه کش خیال خواب بودی ..... ۱۰۵  
 شبش این بود و روزان تا بدان روز ..... ۱۶۲  
 شب غم را سحر خواهد دمیدن ..... ۷۰  
 شبم را صبح فیروزی برآمد ..... ۹۹  
 شب و روزش بدین آیین گذشتی ..... ۵۲  
 شبی آمد زمین بوسید پیشش ..... ۵۴  
 شبی از چنگ یوسف شد گریزان ..... ۱۸۷  
 شبی بنهاده سر یوسف به محراب ..... ۱۸۹  
 شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت ..... ۸۱  
 شبی پیش زلیخا راز می‌گفت ..... ۱۰۷  
 شبی خوش همچو صبح زندگانی ..... ۴۸  
 شبی در کنج خلوت دایه را خواند ..... ۱۲۳  
 شبی دیباچهٔ صبح سعادت ..... ۲۶  
 شبی سر پیش آن بت بر زمین سود ..... ۱۷۸  
 شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ..... ۱۶۵  
 شب یوسف چو بگذشت از درازی ..... ۱۶۸  
 شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ..... ۸۲  
 شتابان از قفای وی دویدم ..... ۱۳۸  
 شتابان سوی آن شاه آمدندی ..... ۱۷۶  
 شد از افسون آن افسونگر گرم ..... ۱۴۵  
 شد از بانگ حُدی و غلغل لحن ..... ۷۴  
 شد از بذل درم‌ریزان بسیار ..... ۷۶  
 شد از تو راه بختم تنگ بر دل ..... ۱۷۹  
 شد از رخشانی آن زر فشان کوس ..... ۷۴  
 شد از سبوحیان گردون صدا ده ..... ۲۷  
 شد از غمگین دل خود غصه پرداز ..... ۶۰  
 شد از گوهر مرصع جیب و دامن ..... ۱۲۹  
 شد از ناخن به رخ گلگون خط افکن ..... ۱۹۲  
 شد از نور رخش آن چاه روشن ..... ۸۹  
 شد اوّل غرقه و آخر با خوشی جفت ..... ۱۸۵

- شدم با نازنین خویش همراز ..... ۹۹  
 شدم بر بوی گل چیدن به گلشن ..... ۷۲  
 شدند از مقدم آن شاه خوبان ..... ۱۵۳  
 شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم ..... ۷۳  
 شده سینش عیان از لعل خندان ..... ۴۵  
 شده گرم از یکی هنگامه روز ..... ۲۱  
 شدی عاشق ملامت نیست بر تو ..... ۱۴۸  
 شدیم از پند گویی سخت کشتی ..... ۱۵۰  
 شراب بیخودی زد از دلش جوش ..... ۱۸۱  
 شعار شاخ گل از یاسمین کرد ..... ۱۲۸  
 شفق را شد ز اشک او جگر خون ..... ۱۵۷  
 شکاف سنگ قیر اندای کردند ..... ۱۹۵  
 شکافی زد به صد افسون و نیرنگ ..... ۷۲  
 شکر بود از دهانش با دل تنگ ..... ۱۰۰  
 شکر لب مطربان نکته پرداز ..... ۷۰  
 شکم چون تخته قائم کشیده ..... ۴۶  
 شکن در سنگ خارا کرده از سم ..... ۶۸  
 شکیبایی نبود از تو حد من ..... ۱۸۶  
 شمار گوسفندش از بز و میش ..... ۴۲  
 شمارند اهل دل این نکته را راست ..... ۵۶  
 شمیم گیسوان عطر سایش ..... ۸۹  
 شنید آنگه کلامی نی به آواز ..... ۲۹  
 شنیدستم که جالینوس کز دل ..... ۱۹۹  
 شنیدستم که روزی کرد لیلی ..... ۱۰۷  
 شنیدستی که هر سرکز دو بگذشت ..... ۸۲  
 شنیدم شد مریدی پیش پیری ..... ۳۷  
 شنیدم کز غمش زالی برآشفست ..... ۹۷  
 شنیدی از لبش تعبیر آن خواب ..... ۱۶۴  
 شود از گرد دامانش معطر ..... ۱۶۲  
 شود پیوند او زینجا بریده ..... ۸۵  
 شود چرخ ز جام مرگ ساقی ..... ۱۹۹  
 شود چشم دلت روشن بدان نور ..... ۱۰۷  
 شود خرّم به خاک و گرد راهش ..... ۱۷۵  
 شود دل دمبدم خون در بر من ..... ۱۱۶  
 شود زین تشنگی سیراب یا نی ..... ۱۸۴  
 شود مر صبح صادق را تباشیر ..... ۱۸۰  
 شود و ر خود بود مهر جهانگرد ..... ۹۳  
 شه ما را سر خیل و حشم نیست ..... ۶۷  
 شه مصر و سران ملک را خواند ..... ۱۸۳  
 صبا از طره اش نگسسته تاری ..... ۳۵  
 صبا جعد بنفشه تاب داده ..... ۱۱۹  
 صبوری پیشه کردی روزگاری ..... ۹۷  
 صبوری مایه فیروزی آمد ..... ۱۵۷  
 صبوری میوه امّیدت آرد ..... ۱۵۷  
 صد از زیبا کنیزان سمندر ..... ۱۱۹  
 صفای او نمود آینه را رو ..... ۴۷  
 صفای صّفه هایش صبح اقبال ..... ۱۲۶  
 صفوف انبیا یکجا پس و پیش ..... ۴۰  
 صفوف اولیا قایم دگر جای ..... ۴۰  
 صنوبر با دلی گشته به صد شاخ ..... ۱۹۷  
 صواب آنست کاندل دور و نزدیک ..... ۸۵  
 ضمیرم را سپاس اندیشه گردان ..... ۱۹۰  
 طبایع بگسلند از یکدگر بند ..... ۱۹۶  
 طبقهای زر از زرّ و درم پر ..... ۷۵  
 طرب را چون سحر خندان ازو لب ..... ۲۷  
 طرب سازان نواها ساز کردند ..... ۷۴  
 طریق پخته کاری را ندانند ..... ۲۰۳  
 طفیل خویش خواهد یار خود را ..... ۱۵۱

- ۲۰۴ ..... طلب می کن به صدر ارجمندی  
 ۴۰ ..... طمع دارم که گر ناگه شگرفی  
 ۲۰۵ ..... طمع را از قناعت بیخ بر کن  
 ۱۵۶ ..... طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت  
 ۱۲۸ ..... عجب آبی در او از نقره خام  
 ۱۳۴ ..... عجب بی طاقتم آرام من ده  
 ۱۱۱ ..... عجبتر آنکه از عجبی که دارد  
 ۱۴۳ ..... عجبتر کان غلام از وی نفور است  
 ۱۹۳ ..... عجب خاری شکستی در دل من  
 ۱۵۰ ..... عجب درمانده ام در کار اینان  
 ۱۴۳ ..... عجب گمراهی پیش آمد او را  
 ۱۲۶ ..... عجب ماهی و مهری چون دو پیکر  
 ۲۰۴ ..... عدد را بین که چون از بخت فیروز  
 ۱۱۳ ..... عروس دهر تا در زادن افتاد  
 ۱۸۴ ..... عروس مه نقاب عنبرین بست  
 ۷۴ ..... عزیز آمد به فرّ شهریاری  
 ۱۴۰ ..... عزیز آن گریه و سوگند چون دید  
 ۹۳ ..... عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار  
 ۹۸ ..... عزیز آورد باز از نو بهانه  
 ۱۴۱ ..... عزیز از طفل چون گوش سخن کرد  
 ۱۴۱ ..... عزیز از گفتن کودک عجب ماند  
 ۹۲ ..... عزیز از مصر رو در کاروان کرد  
 ۱۳۸ ..... عزیز از وی چو بشنید این سخن را  
 ۱۵۱ ..... عزیز اندیشه او را پسندید  
 ۱۴۲ ..... عزیزان را کند کید زنان خوار  
 ۱۳۴ ..... عزیز این کج نهادی گر بداند  
 ۱۴۲ ..... عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه  
 ۱۷۱ ..... عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 ۱۳۸ ..... عزیزش داد رخصت کای پریروی  
 ۱۳۷ ..... عزیزش دست بگرفت از سر مهر  
 ۱۵۱ ..... عزیزم با تو بالا دست کرده ست  
 ۱۳۵ ..... عزیزم پیش تو چون کشته یابد  
 ۷۱ ..... عزیز مصر چون آن بارگه دید  
 ۷۰ ..... عزیز مصر چون آن مژده بشنید  
 ۷۲ ..... عزیز مصر چون افکند سایه  
 ۶۶ ..... عزیز مصر چون این قصه بشنود  
 ۹۳ ..... عزیز مصر چون این نکته بشنید  
 ۷۵ ..... عزیز مصر را در حق گزاری  
 ۱۷۰ ..... عزیز مصر را دولت زبون گشت  
 ۹۲ ..... عزیز مصر را گفتا روان شو  
 ۹۸ ..... عزیز مصر را گفت ای نکورای  
 ۷۸ ..... عزیز مصر گفتی خویش را نام  
 ۷۳ ..... عزیز مصر مقصود دلت نیست  
 ۷۵ ..... عزیز و اهل او هم شادمانه  
 ۱۳۷ ..... عزیمت کرد روزی عنکبوتی  
 ۱۹۸ ..... عصاگیری به کف گاه روایی  
 ۷۲ ..... علاجی کن که یک دیدار بینم  
 ۴۲ ..... علم زد لاله ای از باغ یعقوب  
 ۱۲۵ ..... عمارات جهان بی سر و بن  
 ۲۰۲ ..... عماری کرده از رنگین ادیم است  
 ۲۰۱ ..... عمل کز معنی اخلاص عاریست  
 ۱۱۸ ..... عنادل زان جلاجل نغمه پرداز  
 ۵۰ ..... عنادل لحن دلکش بر کشیدند  
 ۷۲ ..... عنان بر بودش از کف شوق دیدار  
 ۱۹۱ ..... عنان بگسل ز آمال و امانی  
 ۲۱ ..... عنان تا کی به دست شک سپاری  
 ۵۱ ..... عنان دل به دستش خود کجا بود  
 ۹۳ ..... غبار از روی و چرک از تن بشویم

- غذا از شیر دادم شکرّت را ..... ۵۴
- غذای جان او شد آن تک و پوی ..... ۱۶۰
- غرض از جامه دفع حرّ و برّ است ... ۲۰۱
- غرض زین بقعه بیرون بردن اوست ..... ۸۴
- غریو کوس سلطانی برآمد ..... ۱۶۰
- غزالی در ریاض جان چرنده ..... ۸۷
- غزالی شد شمیم افزای کنعان ..... ۴۲
- غلامان حلقه در گوش تو گشتند ..... ۱۳۸
- غلامان قصب پوش کمر بند ..... ۷۷
- غلامان مست جولان در تک و تاز ..... ۶۹
- غلامان و کنیزان صد هزاران ..... ۷۰
- غلامان و کنیزانی که دارد ..... ۶۷
- غلامانی به طوق و تاج زرّین ..... ۷۰
- غلامانی ز بس نیکو سرشتی ..... ۶۷
- غلامی بود پیش رو عزیزش ..... ۷۷
- غلامی نی که رخشان آفتابی ..... ۹۶
- غم چیزی رگ جان را خراشد ..... ۱۰۲
- غم خود خور اگر این غم نداری ..... ۱۰۳
- غم دیگر نگیرد دامن او ..... ۱۷۱
- غمش خوردی و غمخواریش کردی .. ۱۰۶
- غمش گر مایه رنجوری توست ..... ۱۴۸
- غم عشق از دل کس کم مبادا ..... ۳۶
- غم عشق از ملامت تازه گردد ..... ۱۴۲
- غمم دادی و غمخواری نکردی ..... ۶۰
- غم من چون گذشت از حدّ و غایت .. ۱۶۸
- غم من در دل او جا گرفتی ..... ۱۲۴
- غم هجران همین یک سختی آرد ..... ۱۱۳
- غمی دارم ندانم کین غم از چیست .... ۱۰۶
- غم یوسف ز جان او نمی رفت ..... ۱۷۱
- فتاد از زخم آن در سینه اش چاک ..... ۵۹
- فتاد از شوق سرو دلربایش ..... ۲۸
- فتاد از مقدمش آوازه در مصر ..... ۱۰۱
- فتاد اندر دلش کان روز بوده ست ..... ۱۰۷
- فتادش چشم ناگه در میانه ..... ۱۳۶
- فتادم در زبان مردم از تو ..... ۱۴۵
- فتم در سایه سرو بلندت ..... ۱۸۳
- فدا سازم همه بهر گناهت ..... ۱۳۴
- فراز تخت هودج را نهادند ..... ۹۵
- فراز مرکبی از پای تا فرق ..... ۱۶۹
- فراقی کافتد از دوران ضروری ..... ۱۱۳
- فراوان سالها کار وی این بود ..... ۱۷۳
- فراوان شغلها را اندکی کن ..... ۲۰۲
- فراوان مو شکافی کرده شانه ..... ۴۵
- فرستادش به ابراهیم رضوان ..... ۸۹
- فرستادند از آنجا قاصدی پیش ..... ۷۰
- فرستادی به زندان سوی یوسف ..... ۱۶۰
- فرستادی به ما روشن کتابی ..... ۲۲
- فرستم تا به صد اعزازش آرند ..... ۶۷
- فرشته ست این به صد پاکی سرشته .. ۱۵۲
- فرشته گرچه بر چرخ برین است ..... ۱۱۴
- فرو آویخت زلفین دلاویز ..... ۹۴
- فرو آویخت گیسوی مُعَنبر ..... ۱۴۵
- فرو آویختند آنکه به چاهش ..... ۸۹
- فرو آویخته زلف سمن سای ..... ۴۵
- فرو آویز از سر گیسوان را ..... ۲۹
- فرو پیچد ازان جشن طرب روی ..... ۱۷۱
- فرود آمد ز رخس خسروانه ..... ۷۱
- فرود آییم یا بالا شتابیم ..... ۲۰

- فرو رفته تو همچون آب در خاک ..... ۱۹۴  
 فرو رفته ست پای سرو در گل ..... ۵۹  
 فروزان لمعه نور از جبینش ..... ۴۹  
 فرو شوید ز دل مهر جمالت ..... ۱۴۸  
 فروغ خور به صحنش نیم روزان ..... ۱۱۸  
 فروغ راستیش از جان علم زد ..... ۱۶۸  
 فروغ صدق صادق دادخواهان ..... ۱۸۰  
 فرو می خورد چون غنچه به دل خون .. ۵۱  
 فرو هشته بدو زربفت دیبا ..... ۶۹  
 فزودش میل ازان سوی زلیخا ..... ۱۳۲  
 فزوده بر الف صفر دهان را ..... ۴۵  
 فزون از ده تن از ره در رسیدند ..... ۶۲  
 فسون خواندی بسی و افسانه گفتی ... ۱۰۵  
 فسون عشق در دوران میاموز ..... ۲۰۵  
 فشاند از لعل لب بر مشتری دُر ..... ۲۸  
 فشاندم گنج گوهر در بهایت ..... ۱۸۱  
 فشاندنش به تارک گوهر انبوه ..... ۷۶  
 فغان زد کای عزیز آهسته تر باش ..... ۱۴۱  
 فغان زین چرخ دولابی که هر روز ..... ۸۷  
 فکنده کفش ره بر خاره می کرد ..... ۸۷  
 فکنده هر کنیز از زلف دامی ..... ۶۹  
 فکندی چون کمانم ز استقامت ..... ۵۷  
 فلک با چتر او در چاپلوسی ..... ۳۴  
 فلک بر خویش پیچان ازدهاییست ... ۱۹۶  
 فلک چون آتش هجران فروزد ..... ۱۵۴  
 فلک در خیلش از جوزا کمر بند ..... ۴۵  
 فلک درس جمالش کرده تلقین ..... ۴۵  
 فلک را انجمن افروز از انجم ..... ۲۰  
 فلک را بین کواکب در میانه ..... ۳۱  
 فلک زینسان بلندت ساخت پایه ..... ۱۱۴  
 فلک سرگشته از سودای عشق است ..... ۳۶  
 فلک صد چشم دارد بر ره او ..... ۳۳  
 فلک عقد ثریا از برآویخت ..... ۱۸۴  
 فلک کو دیر مهر و زود کین است ..... ۱۷۱  
 فلک گرد جهان بسیار گردید ..... ۱۴۸  
 فلک همچون زمین چون سایه دارش ... ۲۶  
 فلک یک نقطه از کلک کمالش ..... ۱۰۲  
 قبا بر قد آن سرو دلارا ..... ۱۰۴  
 قبا بسته کله گوشه شکسته ..... ۶۷  
 قدت را گلبن بستان جان ساخت ..... ۵۷  
 قد رعنا کشیده نخل خرما ..... ۱۱۸  
 قدش آیین خوش رفتاری آورد ..... ۴۳  
 قدش را پایه گردون خرامی ..... ۲۵  
 قدش کامد نهال آرزویم ..... ۱۱۲  
 قدش نخلی ز رحمت آفریده ..... ۴۵  
 قدم از تارک من کن به سویش ..... ۱۱۳  
 قدم از راه غمّازی بدر نه ..... ۱۴۲  
 قدم در کلبه ای زد تیره و تنگ ..... ۱۹۰  
 قدم در لطف نیز از ساق کم نیست ..... ۴۷  
 قدم زن در مقام سازگاری ..... ۱۵۲  
 قدّم زنگ حدوث از جان او شست ..... ۲۹  
 قدم زین تنگنای آز برداشت ..... ۱۸۹  
 قدم نه تا سراندازد به پایت ..... ۱۱۴  
 قرار دل بود نایاب آنجا ..... ۴۶  
 قسم گفتا به آن کان فتوت ..... ۱۸۲  
 قصب باف عروسان بهاری ..... ۲۰  
 قضا را بود ز ابر تیره آن روز ..... ۹۵  
 قضا می افکند از راه ما را ..... ۳۰

- قضای حاجت خود خواست از من ... ۱۳۹  
 قلم آن فارس مرکب انامل ... ۲۰۷  
 قلم بفکن که دستت رعشه‌دار است ... ۲۰۶  
 قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد ... ۱۴۶  
 قلم‌سان سر نهش بر خط تسلیم ... ۱۴۹  
 قلم نساجی این جنس فاخر ... ۲۰۸  
 قِمَاط از پرده دل کردم ت ساز ... ۵۴  
 قنادیل گهر پیوندش آویخت ... ۱۲۷  
 قوی قوّت گران قیمت سبک سنگ ... ۸۱  
 کتاب فقر را دیباچه راست ... ۳۱  
 کتابی بین به کلک صدق مرقوم ... ۲۰۷  
 کجا این پنبه با آتش برآید ... ۱۳۰  
 کجا پروانه پرّد سوی خورشید ... ۷۷  
 کجا در راه دین درد آزمایی ... ۲۶  
 کجا در مهد عشرت شاد خسبی ... ۱۲۱  
 کجا شاید چنین محنت‌سرایی ... ۱۴۹  
 کجا گردد تو را خاطر پریشان ... ۶۴  
 کجایی ای پدر آخر کجایی ... ۸۸  
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت ... ۱۰۱  
 کدامین دیده گردد روشن از وی ... ۹۷  
 کرامت کردی از خدمت پسندی ... ۲۳  
 کز آتش لاله و ریحان دمیدش ... ۱۸۲  
 کزان تسبیح چون شور و شغب کرد ... ۱۸۰  
 کزان شمع حریم جان چه دیدید ... ۱۶۷  
 کز ایوان شه خورشید اورنگ ... ۱۶۹  
 کزین پس محنتش می‌سند بر دل ... ۱۵۳  
 کزین تندی بیارام ای زلیخا ... ۱۳۵  
 کزین روی نکو بدکاری آید ... ۱۵۲  
 کس از غوغا به حال او نیفتاد ... ۱۷۹  
 کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست ... ۷۹  
 کسی آزار جان خود نخواهد ... ۱۱۶  
 کسی چون او به لوح ارجمندان ... ۳۱  
 کسی در پیش بت افتاده پست است ... ۱۷۹  
 کسی کان گوش را مالد به انگشت ... ۸۷  
 کسی کش دل ز هجران لخت لخت است ... ۷۶  
 کسی کو دعوی فرزانی کرد ... ۲۰۰  
 کش از ایام برگردن چه آید ... ۴۸  
 کش از خاطر توانستی برون کرد ... ۱۱۱  
 کشد بار تو چون باشی گرانبار ... ۲۰۱  
 کشد سوی بلندی سر ز پستی ... ۱۲۱  
 کششهای حقیقت در وی آویخت ... ۱۸۷  
 کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ... ۱۳۵  
 کشند اینان بدین شکل و شمایل ... ۹۳  
 کشید آن دلور را مرد توانا ... ۹۱  
 کشید آنگه به بر دیبای زرکش ... ۹۴  
 کشید آنگه چنان پیراهن از فرق ... ۹۴  
 کشید از مقنعه موی معنبر ... ۶۰  
 کشیدش بر جبین داغ غلامی ... ۲۸  
 کشیدش در کنار خویشتن تنگ ... ۱۶۹  
 کشیدند از بدن پیراهن او ... ۸۹  
 کشیده در میانه بارگاهی ... ۷۱  
 کشیده شاهد دولت در آغوش ... ۱۸۹  
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد ... ۴۹  
 کشیده هر غلام از غمزه تیری ... ۶۹  
 کشیدی زیر ران او صهیلی ... ۱۷۶  
 کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ ... ۸۷  
 کفش راحت ده هر محنت اندیش ... ۴۶  
 کفش کز هر نگاری داشتی عار ... ۱۷۳

- ۴۱ ..... کند روی تو را آینه داری  
 ۳۸ ..... کند ره بر در دروازه گوش  
 ۱۴۰ ..... کند سوگند بسیار آشکاره  
 ۳۵ ..... کند شق شقه گلریز خارا  
 ۳۳ ..... کند شیر ژیان مشکل گشایی  
 ۸۴ ..... کند عقل دگر با عقل خود یار  
 ۸۳ ..... کند قطع نکو پیوندی ما  
 ۳۸ ..... کنم از سوز عشق آن نکته رانی  
 ۶۶ ..... کنم از فرق پای از دیده نعلین  
 ۷۸ ..... کنم سر رشته پندار خود گم  
 ۱۲۹ ..... کنم قانون احسانی کنون ساز  
 ۱۳۸ ..... کنون آن به که همچون ناپسندان  
 ۱۰۲ ..... کنون بر من در این راز باز است  
 ۵۲ ..... کنون دارم من بیخواب مانده  
 ۱۱۱ ..... کنون در عین وصلی سوختن چیست  
 ۱۳۰ ..... کنون کز دیدن روی تو شادم  
 ۳۰ ..... کنون گر تن نه خاک آن حریم است  
 ۱۸۸ ..... کنون من هم پی شکر عطایت  
 ۵۴ ..... کنون هم در همان کارم که بودم  
 ۱۱۴ ..... کنون هم گشته زین سودا چو مویی  
 ۵۸ ..... کنی دعوی که هستم بر تو عاشق  
 ۵۳ ..... کنیزان این نشانیها چو دیدند  
 ۱۲۰ ..... کنیزان جلوه گر در حله ناز  
 ۷۷ ..... کنیزان دل آشوب دلارای  
 ۱۲۰ ..... کنیزان را به پیش او به پا کرد  
 ۶۱ ..... کنیزان را ز هر سو داد آواز  
 ۱۱۹ ..... کنیزان را وصیت کرد بسیار  
 ۵۱ ..... کنیزان روی بر پایش نهادند  
 ۷۵ ..... کنیزان زلیخا خرّم و خوش  
 ۱۹۵ ..... کفن بر عاشق از وی چاک باشد  
 ۱۹۳ ..... کفن چون بر تن او راست کردند  
 ۹۴ ..... کلاه زرفشان از فرق بنهاد  
 ۶۸ ..... کلاه لعل بر سر کج نهاده  
 ۱۸۵ ..... کلید حقه از یاقوت تر ساخت  
 ۷۳ ..... کلیدش را بود دندان از موم  
 ۱۱۳ ..... کمال حسن تو حدّ بشر نیست  
 ۴۰ ..... کمال حسنش از اندیشه بیرون  
 ۳۲ ..... کمال روح اعظم زین چه باشد  
 ۵۳ ..... کمان عشق هر جا افکند تیر  
 ۴۳ ..... کمر بسته به یعقوبش فرستاد  
 ۱۶۴ ..... کمر بستگی پی بیمار داریش  
 ۴۳ ..... کمر بندی که هر دستش که بستی  
 ۱۰۴ ..... کمر چون چست کردی بر میانش  
 ۱۵۵ ..... کمر را کز میانش یاد دادی  
 ۱۲۱ ..... کمر کن دست یعنی در میانم  
 ۹۳ ..... کمرهای مرصع بر میانشان  
 ۶۸ ..... کمرهای مرصع بسته بر موی  
 ۹۷ ..... کمند جعد مشکینش که بافد  
 ۲۲ ..... کم هر و هم و ترک هر شکی کن  
 ۱۸۵ ..... گُمیتش گام زد در عرصه تنگ  
 ۳۳ ..... کمینگاه بد اندیشان بی باک  
 ۹۰ ..... کنار چاه را دور افق کن  
 ۳۰ ..... کند یا این همه گمراهی ما  
 ۶۵ ..... کند پوشیده رخ مه را نظاره  
 ۳۸ ..... کند خاطر به استقبالش آهنگ  
 ۱۶۲ ..... کند در دل چنان جا دلبری را  
 ۲۰۹ ..... کند در شعر طبعش مو شکافی  
 ۳۲ ..... کند در هستی او خویش را گم

- کنیزان گرچه می دادندش آواز ..... ۱۶۲
- کنیزانی همه در حله حور ..... ۶۷
- کنیزانی همه هر هفت کرده ..... ۷۰
- کواکب نیز محفل بر شکستند ..... ۷۴
- که آخر ما نه زانسان سست راییم ..... ۸۶
- که آمد بر سر اینک دولتی نیز ..... ۷۰
- که آمد تنگ ازیشان جای بر من ..... ۱۵۰
- که آمد در طریق عشق صادق ..... ۱۸۶
- که آمد عقل و دانش سوی من باز ..... ۶۱
- که آمد مالک اینک از سفر باز ..... ۹۲
- که آنانی که چون رویم بدیدند ..... ۱۶۷
- که از جانان مرتب باد کامت ..... ۱۵۶
- که از خانه ملالت خاست ما را ..... ۸۶
- که از روز و شب بی خواب و بی خورد ..... ۵۳
- که از عهد جوانی تا به پیری ..... ۸۱
- که افکنده ز پا سرو روان را ..... ۱۹۷
- که اندوه مرا کوتاهی ده ..... ۶۱
- که ای بیچاره روی از خاک بردار ..... ۷۳
- که ای پاکیزه گوهر از چه کانی ..... ۵۲
- که ای تاراج تو هوش و قرارم ..... ۶۰
- که ای چشمم به دیدار تو روشن ..... ۱۱۱
- که ای چشم و چراغ نازنینان ..... ۱۵۹
- که ای حاجت‌روای مستمندان ..... ۱۹۰
- که ای خودکام کام من رواکن ..... ۱۳۲
- که ای دانا به اسرار نهانی ..... ۱۴۰
- که ای درمان درد دردناکان ..... ۱۹۰
- که ای در محنت عشقت رمیده ..... ۶۱
- که ای سرکش نهال ناز پرورد ..... ۱۱۳
- که ای سرو ریاض قدس بخرام ..... ۱۶۷
- که ای سنگ سبوی عز و جاهم ..... ۱۷۹
- که ای عشق تو را از زیر دستان ..... ۱۷۹
- که ای کارت به رسوایی کشیده ..... ۱۱۱
- که ای کام دل و مقصود جانم ..... ۱۵۱
- که ای گردون مرا زینسان چه داری ..... ۷۵
- که ای گلرخ به روی من نظر کن ..... ۱۳۱
- که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ..... ۶۷
- که ای میزان عدل آن را سزا چیست ..... ۱۳۷
- که ای ناشسته لب ز آرایش شیر ..... ۱۴۱
- که این باشد سزای آن بداندیش ..... ۱۵۱
- که این تشنه که بر لب دیده آب است ..... ۱۸۴
- که این چشمیست کان رخسار دیده‌ست ..... ۱۶۱
- که این کاری که من کردم که کرده‌ست ..... ۱۵۵
- که اینک در رسید از راه یوسف ..... ۱۷۷
- که این همسایه آن فرق بوده‌ست ..... ۱۵۵
- که ای یوسف به چشم من قدم نه ..... ۱۳۱
- که با اینان ز مصر آیا کسی هست ..... ۶۳
- که باد این نو عروس حجله غیب ..... ۲۰۸
- که باز در حاصل خود در بهایش ..... ۹۷
- که باشد بعد ازان سال مجرّد ..... ۲۰۸
- که باشد خود که پیوندت نخواهد ..... ۵۵
- که باشد دوست آن یار خدایی ..... ۲۰۱
- که باشم من که با خلق کریمت ..... ۱۳۹
- که با کام دلت در دل چه دارند ..... ۸۸
- که بخشد از یقین اول حیاتی ..... ۳۰
- که بر جان من بیدل ببخشای ..... ۵۷
- که بر حال من بیدل ببخشای ..... ۱۳۳
- که بر درج دُرت زد قفل یاقوت ..... ۱۰۱
- که بگشاده کمر بند از میانش ..... ۱۵۸



- که بودم خفته‌ای بر بستر مرگ ..... ۹۹  
 که بودم گمرهی در ظلمت شب ..... ۹۹  
 که بی‌جام می‌صورت کشیدن ..... ۳۷  
 که بینا نرگست را چشم بگشاد ..... ۱۰۱  
 که پاکا آن که شه را ساخت بنده ..... ۱۸۰  
 که پیش از وصل یوسف بود روزی .. ۱۰۶  
 که پیش شاه یکسر جمع گشتند ..... ۱۶۷  
 که تا آن دولت دنیا و دینش ..... ۱۲۸  
 که تا از طارم دولت هلالی ..... ۱۲۸  
 که تا با هم طبایع رام گشتند ..... ۱۹۶  
 که تا زان دانه برخیزد نهالی ..... ۱۲۱  
 که تا یک شمه از حالش بیرسم ..... ۱۸۰  
 که جامی چون شدی در عاشقی پیر ... ۳۷  
 که جرم من چه بود از من چه دیدند .. ۱۶۷  
 که چون آرند یوسف را به بازار ..... ۹۳  
 که چون افتد گذر گاهی به راهش ..... ۱۷۵  
 که چون تو خاک پایش تاج من باد ... ۱۰۴  
 که چون چشم جهان بینش گشادند ..... ۴۰  
 که چون در صحبت شه بار یابی ..... ۱۶۴  
 که چون نبود تو را جز سرکشی کار ... ۱۴۸  
 که چون نوبت به هفتم خانه افتاد ..... ۱۳۱  
 که چون یوسف بخوبی سر برافراخت .. ۸۰  
 که چون یوسف ز لبهای شکرخا ..... ۱۱۸  
 که خاک مصر بستان جمال است ..... ۹۲  
 که خال عنبرینت زد به رخسار ..... ۱۰۱  
 که دارم آرزو زان سرو گلرنگ ..... ۱۰۴  
 که دانایی به راه مصر پوید ..... ۶۵  
 که دانستم که این کید از تو بوده‌ست .. ۱۴۱  
 که در خیل وی این پاکیزه دامن ..... ۹۸  
 که در زندان همایون فر جوانیست ..... ۱۶۶  
 که در مغرب زمین شاهی به ناموس ... ۴۵  
 که دزدی هر که بودی پایگیرش ..... ۴۴  
 که دفع چشم بد را زان شمایل ..... ۱۲۱  
 که را از عاشقان این دست داده‌ست ... ۱۱۲  
 که روزی این خیانت پیشگان را ..... ۸۹  
 که رویت آتشی در من فکنده‌ست ..... ۱۲۸  
 که رویش را نفرسوده گزندى ..... ۱۶۱  
 که زد پرگار طاق ابرویت را ..... ۱۰۱  
 که زرین افسرش از سر فکندند ..... ۱۵۲  
 که سر جز پیش آن کس خم مبادت ..... ۹۳  
 که سرخی درخور آمد خزّمی را ..... ۱۵۵  
 که شد فارغ ز هر ننگی و نامی ..... ۱۴۲  
 که طوق حشمت آن گردن است این .. ۱۵۵  
 که عشق آنجا که باشد گرم بازار ..... ۱۹۵  
 که کندت در زنخدان چاه غبغب ..... ۱۰۱  
 که گر آن سنگ را معلوم گشتی ..... ۸۹  
 که گر امروز دست از من بداری ..... ۱۳۳  
 که گر بر چشم عاشق بودیش جای ..... ۴۷  
 که گر حال مرگب یا بسیط است ..... ۳۱  
 که گر دستم کمر بودی چه بودی ..... ۱۰۴  
 که گر یک ساعت از وی دور گردم ..... ۶۶  
 که گسترده ته پا بسترش را ..... ۱۵۸  
 که گشتم زین پسر بدنام در مصر ..... ۱۵۱  
 که گشته‌ست آن کمریند از میان گم ..... ۴۳  
 که گنج مقصدم بس ناپدید است ..... ۵۵  
 که گیرد شیوه بی‌حرمتی پیش ..... ۱۵۲  
 که لامع ساخت خورشید جینت ..... ۱۰۱  
 که ما از جان و دل مشتاق اویم ..... ۱۴۴

- که ما را این زمان معذور داری ..... ۹۳  
 که ما عجز زلیخا را چو دیدیم ..... ۱۸۳  
 که ما هر یک به خوبی بی نظیریم ..... ۱۴۹  
 که ملک و مال وی تاراج کردند ..... ۱۰۳  
 که من دارم ز فضل ایزد پاک ..... ۱۱۵  
 کهن چرخ مشعبد حقه بازیست ..... ۷۱  
 کهن شد دولت شیرین و خسرو ..... ۳۹  
 که نعمتهای پیشین خورده گردد ..... ۱۶۶  
 که واویلا ز بی اقبالی بخت ..... ۱۳۷  
 که واویلا عجب کاریم افتاد ..... ۷۲  
 که هر حاجت که امروز از تو دانم ..... ۱۸۲  
 که هرگز افتد پسند وی ازان خیل ..... ۱۲۰  
 که هر کس در جهان نیکوست رویش ..... ۱۵۲  
 که هر یک تحفه کشورستانیست ..... ۶۲  
 که هست از بهر این فرزانه فرزند ..... ۶۴  
 که همچون نیکویی عشق ستوده ..... ۳۶  
 که یابد از لب جانبخش او کام ..... ۹۷  
 که یارب این درخت از گلشن کیست ..... ۴۱  
 که یا رب چیست در خاطر پدر را ..... ۸۳  
 که یا رب کیست این فرخنده اختر ..... ۹۵  
 که یارش از کدامین ره برآید ..... ۸۰  
 که یکجا چون ثریا با هم آیند ..... ۱۶۷  
 که یکدم جانب زندان گراییم ..... ۱۵۸  
 که یکسر داد تعظیم بدادند ..... ۸۲  
 که یوسف خسرو اقلیم جان است ..... ۱۴۸  
 که یوسف کو و تخت آرایی او ..... ۱۹۲  
 کی آن طاقت مرا آید پدیدار ..... ۱۳۳  
 کی از نقد خود آن کس بهره بیند ..... ۹۹  
 کیم تا روی گلفامش ببینم ..... ۱۶۱  
 کیم من تا تو را دمساز گردم ..... ۱۱۷  
 کیم من وز وجود من چه خیزد ..... ۶۴  
 گذار افکن به هر باغ و بهاری ..... ۷۹  
 گذر بر چشمه و جویش نیفتد ..... ۶۶  
 گذشت آن کز لب هر صاحب هوش ..... ۱۷۴  
 گذشتن از ره دین و خرد نیز ..... ۱۴۹  
 گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش ..... ۸۱  
 گذشتی در شکارستان نخجیر ..... ۱۷۶  
 گر آن دلبر گهی با ما نشستی ..... ۱۴۳  
 گر از پیش است در پیراهنش چاک ..... ۱۴۱  
 گر از جان دم زخم پرورده توست ..... ۱۲۳  
 گر از خورشید و مه دارد نهان روی ..... ۲۰  
 گر از گردون نگرده نور خود گم ..... ۴۲  
 گر از من مرگ خواهی مردم اینک ..... ۶۴  
 گر افتد بر خشن پوشی قرار ..... ۲۰۱  
 گر افتد صید نیکو دیر در دام ..... ۱۳۳  
 گرامی دُری از بحر کریمی ..... ۴۲  
 گرت فخری و ننگی هست از توست ..... ۱۰۷  
 گرت نبود بکلی سوی آن روی ..... ۲۰۳  
 گرت نبود قبول این بیگناهی ..... ۱۳۹  
 گرش بایستی آخور بهر خوردن ..... ۲۷  
 گرش دردی نه دامنگیر باشد ..... ۱۸۰  
 گرش میدان شدی از غرب تا شرق ..... ۱۷۶  
 گرفتار دل افکار خویشم ..... ۱۹۰  
 گرفتاریم در پیچ و خم او ..... ۱۹۶  
 گرفت از قامتش در دل خیالی ..... ۵۰  
 گرفت از نو پری دیوانه‌ای را ..... ۵۸  
 گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ..... ۹۵  
 گرفت اینک قفای دامنم را ..... ۱۳۹

- گرفتاش دست کای پاکیزه سیرت ..... ۱۲۹
- گرفتم آنکه در چشم تو خوارم ..... ۱۴۵
- گرفتم بیت بیتش را شماره ..... ۲۰۸
- گرفتم پیش راه آرزویت ..... ۱۰۲
- گرفتم دامنش را چست و چالاک ..... ۱۳۸
- گرفتندش که ما را بنده است این ..... ۹۱
- گرفته با پدر در دل نفاقی ..... ۸۵
- گرفته گرگ و میش آرام در وی ..... ۲۶
- گرفتی با وی آنسان لطفها پیش ..... ۸۰
- گرفتی دمبدم پیراهن او ..... ۱۵۵
- گرفتی شاهد ملک اندر آغوش ..... ۱۸۱
- گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب ..... ۱۰۵
- گرم ندهی به سوی دوست پرواز ..... ۶۴
- گروهی آمدند آخر به خود باز ..... ۱۴۷
- گروهی از خرد بیگانه گشتند ..... ۱۴۷
- گروهی با شکوه پادشاهی ..... ۴۰
- گروهی دید گرداگرد یوسف ..... ۱۲۲
- گروهی زان زنان کف بریده ..... ۱۴۶
- گره بر خوشه چرخ از دُم او ..... ۱۷۵
- گریبان مطلع خورشید و مه کرد ..... ۵۱
- گریبانی دریده تا به دامن ..... ۱۵۷
- گریزان رو به سوی در دویدم ..... ۱۳۹
- گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر ..... ۱۷۳
- گسسته تارم از هر کار و باری ..... ۱۳۷
- گشاد از هم مسلسل گیسوان را ..... ۹۴
- گشاد دل نبودش چون میسر ..... ۱۹۹
- گشا دستی و از پا بند بگسل ..... ۱۹۸
- گشاده چاک پیراهن دهانی ..... ۱۳۸
- گشاده رو شدی او را رضاجوی ..... ۱۶۴
- گشادی نافه طبع مرا ناف ..... ۱۹
- گشایم گام سوی او دلیری ..... ۷۳
- گلاب از چشم اشک افشان نجستم ..... ۱۹۳
- گل او همچنان بر آب خود هست ..... ۱۵۸
- گل بختش شگفتن کرد آغاز ..... ۶۸
- گل سرخت چرا زرد است ازینسان ..... ۵۴
- گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ..... ۱۱۹
- گل سیراب تو آب از کجا خورد ..... ۱۰۱
- گلش را از هوا پژمردگی نیست ..... ۱۶۱
- گل ما از نم رحمت سرشته‌ست ..... ۱۲۱
- گل و آبم عمارت کرده اوست ..... ۱۱۴
- گلی ام رازها در وی نهفته ..... ۱۱۵
- گلی بردند ازین دهلیزه پست ..... ۲۸
- گلی بودم ز گلزار جوانی ..... ۵۲
- گلی کان پای من گیرد به کویت ..... ۲۴
- گلی کز روضه جانت دمیده‌ست ..... ۸۸
- گلی کز روضه فردوس خیزد ..... ۹۲
- گلی کش نیست تاب باد شبگیر ..... ۱۶۷
- گمان زد شد که خواهد کام او داد ..... ۱۳۵
- گمان شد ناظران را کافتاب است ..... ۹۵
- گناه آموز رندان قدح خوار ..... ۲۰
- گناه من اگر از حد برون است ..... ۲۴
- گواهی بگذران بر دعوی من ..... ۱۴۰
- گه از دیوانگی بندم نهادی ..... ۷۵
- گه از هجر گذشته یاد می‌کرد ..... ۹۹
- گهت از رفتگان تاریخ خوانند ..... ۲۰۲
- گهر ریزان بر او صاحب نثاران ..... ۷۵
- گهر سنجان دریای معانی ..... ۴۰
- گهی آرند در طی عبارات ..... ۲۰۲

- گهی آن بر سر دوشش گرفتی ..... ۸۷  
 گهی از آتش دل آه می کرد ..... ۵۳  
 گهی از پس در آید گه ز پیشم ..... ۱۳۹  
 گهی از سینه های مرغ در پیش ..... ۱۰۵  
 گهی از گریه چشمش آب می ریخت ... ۵۳  
 گهی از گوسفندان شیر دوشیم ..... ۸۶  
 گهی از لاله زارش لاله چیدی ..... ۱۰۵  
 گهی از مهر رویش روی می کند ..... ۵۸  
 گهی اسرار قرآن باز گویند ..... ۲۰۲  
 گهی با او ره صحرا نوردیم ..... ۸۶  
 گهی با باد از وی راز گوید ..... ۱۷۵  
 گهی با داغ سینه زآه و ناله ..... ۸۰  
 گهی باشند چون صافی درونان ..... ۲۰۲  
 گهی با گیسویش کردی سخن ساز .... ۱۰۵  
 گهی با نرگشش همراز گشتی ..... ۱۰۵  
 گهی بر پشت افتد گاه بر روی ..... ۱۰۶  
 گهی پر آب چشمش زاشک شادی ... ۱۸۴  
 گهی چون آب در زنجیر بوده ست ..... ۱۱۴  
 گهی چون سیل هر وادی به تعجیل ..... ۸۰  
 گهی چون شمع بر پا ایستاده ..... ۱۵۹  
 گهی خم کرده قامت چون مه نو ..... ۱۵۹  
 گهی دادی چو لعل آبدارش ..... ۱۰۵  
 گهی در آستینش دست بردی ..... ۱۵۵  
 گهی در جلوۀ ایوان خرامی ..... ۴۷  
 گهی در خون و گه در خاک می خفت .. ۸۸  
 گهی در روی یوسف لال می بود ..... ۹۹  
 گهی در عشوۀ مسند نشینی ..... ۴۷  
 گهی در گریه گه در خنده می شد ..... ۵۹  
 گهی رُفتیم ازان ساحت غباری ..... ۳۰  
 گهی رو بر کف پایش نهادی ..... ۱۶۰  
 گهی رو بر گریبانش نهادی ..... ۱۵۵  
 گهی ریزندت از دریای اشعار ..... ۲۰۳  
 گهی سر بر زمین در عذر تقصیر ..... ۱۵۹  
 گهی سینه گهی دل می خراشید ..... ۱۷۳  
 گهی طالع شده فرخنده بدری ..... ۷۴  
 گهی طرح تواضع در فکنده ..... ۱۵۹  
 گهی فرزانه را دیوانه سازی ..... ۶۰  
 گهی فرقش همی بوسید و گه پای ..... ۱۹۴  
 گهی کردی به دیده دامنش جای ..... ۱۵۵  
 گهی کنده به هر سوی از تک و پوی ... ۷۴  
 گهی کندی به ناخن روی گلگون ..... ۱۷۲  
 گهی گفتی که لطف دوست عام است . ۱۸۴  
 گهی گفتی که من باور ندارم ..... ۱۸۴  
 گهی لب را نشاط خنده آرد ..... ۳۸  
 گهی می داد از کف مالش گل ..... ۹۴  
 گهی می ریخت آب از دست بر سر ..... ۹۴  
 گیاهی آم وفا پرورده تو ..... ۲۳  
 گیاهی بهره ور شد از نوالش ..... ۳۱  
 لب از نوشین دهانش پر شکر کرد ..... ۱۳۵  
 لباس فهم بر بالای او تنگ ..... ۲۹  
 لب او با کنیزان در حکایت ..... ۵۱  
 لب او چون دهان ازدهایی ..... ۸۸  
 لبش با خلق در گفتار می بود ..... ۷۷  
 لبش تر بود از خون خوردن شب ..... ۵۲  
 لبش می بین و جان می پرور از وی ... ۱۱۲  
 لب شیرین به افغان چون گشادی ..... ۹۶  
 لب شیرین به شکر ریز بگشاد ..... ۳۵  
 مباد از صحبت وی هیچ بیمت ..... ۷۳

- مبادا سایه او از جهان دور ..... ۳۲
- مبادا کس به خون آغشته چون من ..... ۶۰
- مبادا هیچ کس چون من گرفتار ..... ۵۲
- مباد این خواب را إخوان بدانند ..... ۸۲
- مبادت از جفای چرخ تابى ..... ۱۰۶
- مبارک بر شه و ارکان دولت ..... ۲۰۸
- مبڑا ذاتش از چونی و چندی ..... ۲۰
- مبین دور سپهر و مهر گرمش ..... ۱۹۶
- متاب از عشق رو گر خود مجازيست ..... ۳۷
- متاع انس ازین دیر فنا برد ..... ۱۸۹
- مجوی اندر خودی بهبود خود را ..... ۱۶۳
- محمد کش قلم چون نامور ساخت ..... ۲۴
- محیطش پر کدورت مرکزش دور ..... ۸۸
- مدار نقطه اندوه دورش ..... ۸۸
- مده ره در وفاداریم شک را ..... ۱۴۵
- مده زین خواری و بی اعتباری ..... ۱۴۵
- مده شان قرض و مستان نیم حبه ..... ۲۰۱
- مذهب تاجها زرین کمرها ..... ۱۰۴
- مرا از بند غم آزاد گردان ..... ۱۳۰
- مرا از تیغ مهت دل دو نیم است ..... ۱۱۶
- مرا از دل برون افکندی و رفت ..... ۱۹۳
- مرا از دیده زان خونابه پاشی ..... ۱۰۵
- مرا از گوهر و زر صد خزینه ..... ۱۳۴
- مرا ای کاشکی مادر نمی زاد ..... ۶۴
- مرا این دود و آتش کی کند سود ..... ۱۳۵
- مرا با وی جز این کاری نبوده است ..... ۱۳۹
- مرا بس بود داغ بی نصیبی ..... ۷۵
- مرا به گردد از وی حال یا نی ..... ۹۷
- مرا به گر زخم نقب خزاین ..... ۱۶۷
- مرا به گر کنی مشغول کاری ..... ۱۱۷
- مرا پای دل اندر عشق بند است ..... ۵۹
- مرا پیشه گناه اندیشگی نیست ..... ۱۶۷
- مرا تا دیده دارد در پیم سر ..... ۱۳۹
- مرا تا کی درین محنت پسندی ..... ۱۳۱
- مرا تدبیر کار از دست رفته ست ..... ۵۶
- مرا چشم خرد زان لحظه کور است ..... ۱۶۶
- مرا چشمی تو چون خندان نشینم ..... ۱۱۶
- مرا چون آرزو خدمتگذار پس ..... ۱۱۷
- مرا خود قوت پایی نمانده ست ..... ۵۹
- مرا خوشتر از آن باد است صد بار ..... ۶۳
- مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم ..... ۱۳۰
- مراد جان و تن من خواندم او را ..... ۱۴۶
- مراد خاطر هر نامرادی ..... ۱۹۰
- مرا در برج عصمت آفتابست ..... ۶۵
- مرا در خاطر افتاده ست کاری ..... ۱۲۴
- مرا در خشک نی آتش فتاده ست ..... ۱۳۵
- مرا در مجلسش یاد آوری زود ..... ۱۶۴
- مرا در هیچ وقتی و مقامی ..... ۱۷۸
- مراد وی قبول خاطر تو ست ..... ۶۷
- مرادی از جهان در دل نبودش ..... ۱۸۹
- مرادی را ز اول تا ندانی ..... ۵۵
- مرا دیگر به جای من نبینی ..... ۷۸
- مرادی نیست گفتا غیر ازینم ..... ۱۸۳
- مرا دیوارش از غم پشت بشکست ..... ۱۶۱
- مرا زین بیشتر در تاب مگذار ..... ۱۳۲
- مرا زین شیر و خرما قوت جان ده ..... ۱۳۳
- مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ ..... ۵۹
- مرا فارغ ز من راهی به خود ده ..... ۱۹۰

- ۱۷۴ ..... معطل گردن از طوق مرصع  
 ۶۷ ..... معنبر طره‌ها بر گل گشاده  
 ۷۰ ..... مغنی چنگ عشرت ساز کرده  
 ۱۹۰ ..... مفاتیح آور درهای بسته  
 ۱۲۱ ..... مقام می‌کنم چشم جهان بین  
 ۳۲ ..... مقام خواجه برتر از گمان است  
 ۴۴ ..... مقدس نوری از قید چه و چون  
 ۶۹ ..... مقطع خانه‌ای از صندل و عود  
 ۴۹ ..... مقوس ابرویش محراب پاکان  
 ۷۱ ..... مقیمان حرم پیشش دویدند  
 ۷۷ ..... مقیمان حریم پاکبازی  
 ۲۹ ..... مکانی یافت خالی از مکان نیز  
 ۱۲۸ ..... مکحل ساخت چشم از سرمه ناز  
 ۴۹ ..... مکحل نرگش از سرمه ناز  
 ۲۰۵ ..... مکرر گرچه سحر آمیز باشد  
 ۲۵ ..... مکرم شد ز عالم نسل آدم  
 ۲۰۳ ..... مکن با صوفیان خام یاری  
 ۱۴۸ ..... مکن پایه بلندی مایه خویش  
 ۱۳۳ ..... مکن تر ز آب عصیان دامنم را  
 ۱۳۳ ..... مکن تعجیل در تحصیل مقصود  
 ۱۴۸ ..... مکن چون داشت حق خدمت گوش  
 ۱۴۲ ..... مکن در کار زن چندان صبوری  
 ۵۸ ..... مکن دندان رسیده شگرت را  
 ۲۰۴ ..... مکن وعده و گر کردی وفا کن  
 ۲۰۴ ..... مکن یادش بجز در خلوت خاص  
 ۱۲۸ ..... مگر مشاطه دید آن نرگس مست  
 ۱۵۴ ..... مگر می‌خواست تا بنشانند آن خون  
 ۱۳۳ ..... مگیر امروز بر من کار را تنگ  
 ۱۴۲ ..... ملامت شحنة بازار عشق است  
 ۱۸۱ ..... مرا گفتی که با وی باش همراه  
 ۵۶ ..... مرا نقشی نشسته در دل تنگ  
 ۲۰۰ ..... مرا هفتاد شد سال و تو را هفت  
 ۵۸ ..... مرا هم دل به دام توست در بند  
 ۱۱۳ ..... مرا یک بار دیگر یاری کن  
 ۶۹ ..... مرتب ساخت از بهر زلیخا  
 ۱۲۸ ..... مرتب ساخت بر تن پیرهن را  
 ۲۰ ..... مرتب ساز سقف چرخ دایر  
 ۱۰۱ ..... مرتب کرد و راه مصر برداشت  
 ۱۲۶ ..... مرتب هر یک از لون دگر سنگ  
 ۷۶ ..... مرصع تاج بر فرقش نهادند  
 ۱۲۶ ..... مرصع چل ستون از زر برافراخت  
 ۷۴ ..... مرصع زین به پای هر درختی  
 ۱۰۸ ..... مرصع ساخت بهر زیب و زیور  
 ۶۹ ..... مرصع سقف او چون چتر جمشید  
 ۴۷ ..... مرصع موی بندش کز قفا بود  
 ۱۳۵ ..... مزن بر روی کارم دست رد را  
 ۱۰۳ ..... مزن هر دم قدم در سنگلاخی  
 ۱۰۶ ..... مژه پر آب و دل پر خون همی رفت  
 ۱۰۵ ..... مسلسل گیسویش چون شانه کردی  
 ۷۳ ..... مسوز از غم من بی‌دست و پا را  
 ۲۵ ..... مسیح از مقدم او مژده گویی  
 ۱۰۷ ..... مصفا شو ز مهر و کینه خویش  
 ۱۹۷ ..... مَطْوَوق فاخته گردن به چنبر  
 ۱۰۲ ..... معاذ الله ز اصل او دور مانی  
 ۱۳۴ ..... معاذ الله که راه کج روم من  
 ۱۱۵ ..... معاذ الله که کاری پیشه سازم  
 ۲۰۳ ..... معارف گر چو مو باریک باشد  
 ۱۵۳ ..... معطر دار دیوار و درش را

- ۱۴۶ ..... ملامت کز شما بر جان من بود  
 ۱۴۲ ..... ملامت‌های عشق از هر کرانه  
 ۲۱ ..... ملک شرم‌نده از نادانی خویش  
 ۱۲۶ ..... مُمَهَّد فرش مرمر در مَمَرهاش  
 ۶۶ ..... من آن خاکم که ابر نوبهاری  
 ۲۳ ..... من آن مرغم که دامن دانهٔ توست  
 ۹۷ ..... منادی بانگ می‌زد از چپ و راست  
 ۱۵۲ ..... منادی زن منادی برکشیده  
 ۷۰ ..... منادی کرد تا از کشور مصر  
 ۱۷۰ ..... منادی کردن اندر هر دیاری  
 ۵۴ ..... من از بحر وفا آن جویبارم  
 ۱۳۸ ..... من از خواب گران بیدار گشتم  
 ۱۳۶ ..... من از دانای بینا می‌نترسم  
 ۷۳ ..... منم آن بحری کشتی شکسته  
 ۷۲ ..... منم آن تشنه در ریگ بیابان  
 ۷۲ ..... منم آن راحله گم کرده در کوه  
 ۱۳۷ ..... منم آن عنکبوت زار رنجور  
 ۱۷۲ ..... منم امروز ازین‌ها دور مانده  
 ۱۳۲ ..... منم تشنه تو آب زندگانی  
 ۱۰۷ ..... منم خاکی به خود ساکن نهاده  
 ۳۶ ..... من و تو در میان کاری نداریم  
 ۲۰۴ ..... منه پا منصبی را در میانه  
 ۲۹ ..... منه جامی ز حد خود برون پای  
 ۷۵ ..... منه در ره دگر دام فرییم  
 ۲۰۳ ..... منه دست تهی از سیم و از زر  
 ۱۴۹ ..... موکل سخره‌ویی چند بروی  
 ۱۰۱ ..... مه روی تو لوح نامهٔ کیست  
 ۹۶ ..... مه من شاه ایوان که گردد  
 ۶۸ ..... مهیا ساخت بهر آن عروسی
- ۹۴ ..... مهیا ساخت بهر صیدخواهی  
 ۱۷۶ ..... مهیا ساختی در هر شبانگاه  
 ۱۰۵ ..... مهیا کرده خوانهای ملون  
 ۴۴ ..... مهی بود از سپهر آشنایی  
 ۸۸ ..... مهی کز وی شبت را نور بودی  
 ۱۱۲ ..... مهی لایق به تاج پادشاهی  
 ۱۲۶ ..... میان آن درختی سرکشیده  
 ۱۱۹ ..... میان آن دو حوض افراخت تختی  
 ۱۰۹ ..... میان آن رمه یوسف شتابان  
 ۱۸۵ ..... میان بسته طلب را چابک و چست  
 ۱۸۸ ..... میان خانه زد فرخنده تختی  
 ۱۸۳ ..... میان خواست حیران بود و ناخواست  
 ۱۱۹ ..... میان‌شان چون دو دیده فرق اندک  
 ۱۴۵ ..... میان‌ش را که با مو همبری کرد  
 ۸۹ ..... میان‌ش را که بودی موی مانند  
 ۴۶ ..... میان‌ش موی بل کز موی نیمی  
 ۲۲ ..... میان نیک و بد تخلیط کردیم  
 ۲۰۵ ..... میان هر دو تابستان و دی نیز  
 ۳۶ ..... می عشقت دهد گرمی و مستی  
 ۱۰۰ ..... نبات ار چند دادی شیشه را دل  
 ۱۶۶ ..... نبارد ز آسمان ابر عطایی  
 ۸۴ ..... نباشد آب او جز اشک نومید  
 ۲۰۴ ..... نباشد این مثل پوشیده بر کس  
 ۱۷۷ ..... نباشد بیش ازینم تاب دوری  
 ۱۵۳ ..... نباشد دأب او نعمت شناسی  
 ۱۶۸ ..... نباشد در صدف گوهر چنان پاک  
 ۵۹ ..... نباشد در نظر چندان درنگش  
 ۱۹۸ ..... نباشد سر پر از ناز حبیبی  
 ۷۲ ..... نباشد شوق دل هرگز ازان بیش

- نباشد عکس را چندان بقایی ..... ۱۰۲  
 نباشد غیر زلفش را میسر ..... ۶۵  
 نباشد قوتی از بوی یارش ..... ۱۷۵  
 نباشد یاد پیری را درین باغ ..... ۱۷۳  
 نباید جز بر آن بی بهره بخشود ..... ۱۴۷  
 نبرده آن هوا آب و گلش را ..... ۱۵۸  
 نبست آن لب شکر از یک کمر بند ..... ۱۰۴  
 نبود آن چتر کش بالای سر بود ..... ۱۷۲  
 نبود آن خط نیلی بر رخ ماه ..... ۱۲۸  
 نبود آن خواب خوش بیهوشی بود ..... ۵۱  
 نبود از عاشقان کس چون زلیخا ..... ۳۹  
 نبود ایمن ز لعل می پرستش ..... ۱۰۰  
 نبودش خط ولی زد خط تخجیل ..... ۲۵  
 نبوده عاشق و معشوق کس را ..... ۴۸  
 نبودی و زیانی زان نبودت ..... ۱۶۳  
 نبودی هیچگه خالی ازین کار ..... ۱۶۲  
 نبیند پسته یک مغز خندان ..... ۲۴  
 نبیند چشمه خود چون سزایش ..... ۹۴  
 نبینم از چنان فرخنده باغی ..... ۲۰۶  
 نبینم پخته ای زین بزم و خامی ..... ۱۹  
 نبینی زیر این زنگارگون کاخ ..... ۲۰۵  
 نبینی کس کزو زخمی نخورده ..... ۱۹۶  
 نپنداری که جان را رایگان داد ..... ۱۰۳  
 نپوید در فروغ مهر یا ماه ..... ۶۶  
 نتابد جز سوی خود روی او را ..... ۱۶۵  
 نتابد نامه سان بر روی من پشت ..... ۴۰  
 نثار افشان بر او مه تا به ماهی ..... ۱۸۳  
 نچیدم گوهری به زانکه سفتی ..... ۱۵۱  
 نخست آمد سعادت مند مردی ..... ۹۰  
 نخست از خواب خود پرسید و تعبیر ..... ۱۶۹  
 نخست از دور چرخ ناموافق ..... ۱۹۲  
 نخست از دیدن او بیخود افتاد ..... ۱۰۱  
 نخست از روی گل دیدن شود مست ..... ۱۱۰  
 نخست از غیر جانان دیده بر کند ..... ۱۹۵  
 نخست از کسب دانش بهره ور شو ..... ۲۰۰  
 نخست از من به خوابی دل ربودی ..... ۷۵  
 نخست از نیست ما را هست کردی ..... ۲۲  
 نخست او را به وصل خویش خواندم ..... ۱۶۸  
 نخستین خواست ز استادان یک فن ..... ۱۰۸  
 نخستین سالهای هفتگانه ..... ۱۶۶  
 نخستین گفت کای زیبا کنیزان ..... ۱۲۱  
 نخستین گفت کای مقصود جانم ..... ۱۲۹  
 نخستین گفت کاینها کار دیو است ..... ۵۵  
 نخواهد دست او در دامن کس ..... ۱۶۵  
 نخواهم بی جمالش زندگی را ..... ۱۹۰  
 نداده در حریم آن حرمگاه ..... ۴۷  
 ندادی دست جز پیراهنش را ..... ۴۸  
 ندارد آن سر «الّا مَنْ آتَى اللَّهَ» ..... ۲۰۶  
 ندارد بیش ازین دلاله کاری ..... ۱۰۰  
 ندارد دعوی یوسف فروغی ..... ۱۴۱  
 ندارد طاقت این بار جانم ..... ۱۹۱  
 ندارد کس درین بحر کهن یاد ..... ۱۷۳  
 ندارم زو بجز در دل خیالی ..... ۱۷۲  
 ندارم طاقت دوری ز یوسف ..... ۴۳  
 ندارم طاقت هجران یوسف ..... ۱۹۰  
 نداری رحم بر مظلومی من ..... ۱۵۹  
 ندا کردند کای فرزند دریاب ..... ۱۸۹  
 نداند عاشق بیدل قناعت ..... ۱۷۸  
 ندانسته ترنج از دست خود باز ..... ۱۴۶



- ندانم از زر و زیور چه گویم ..... ۴۷  
 ندانم ای فلک با من چه داری ..... ۶۴  
 ندانم بر چه طالع زاده‌ام من ..... ۶۴  
 ندانم تا به کی سوزم بدین داغ ..... ۷۸  
 ندانم حال یوسف چیست امشب ..... ۱۵۸  
 ندانم در حق تو من چه کردم ..... ۷۵  
 ندانم سوی مصرش این شعف چیست ..... ۶۶  
 ندانم مانعت زین مصلحت چیست ..... ۱۳۴  
 ندانم نام تو تا سازمش ورد ..... ۶۰  
 ندید آنجا نشان زان گوهر پاک ..... ۱۹۴  
 ندید از راست گفتن هیچ چاره ..... ۵۵  
 ندید از گلرخ دوشین نشانی ..... ۵۱  
 ندیده با هزاران دیده افلاک ..... ۹۲  
 ندیده چاره آوارگیها ..... ۱۲۹  
 ندیده خاطرش از غم غباری ..... ۱۸۹  
 ندیده سبب او مشاطه در مشیت ..... ۶۵  
 ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ..... ۱۹۵  
 ندیدی دیده گر کردی تأمل ..... ۱۲۸  
 ندیمی مغز داری پوست پوشی ..... ۲۰۲  
 نرفتی غیر یوسف بر زبانش ..... ۱۷۴  
 نروید بی درنگی دانه در خاک ..... ۲۰۴  
 نزد بر آتشم وصل تو آبی ..... ۱۵۹  
 نسازد دیده هرگز سوی من باز ..... ۱۲۴  
 نسازد عشق را کنج سلامت ..... ۱۴۲  
 نسیمش باغ جان را تازه سازد ..... ۱۷۷  
 نسیمش جعد سنبل شانه کرده ..... ۲۶  
 نسیمی کز دیار مصر خیزد ..... ۶۳  
 نشان بخت بیداریست آن خواب ..... ۵۷  
 نشانند خویش را پنهان به جایش ..... ۱۲۰  
 نشاندم نخل خرما خار بردار ..... ۷۲  
 نشانندش فراز مسند ناز ..... ۶۲  
 نشسته بر رخ زردش غباریست ..... ۱۹۸  
 نشسته گل ز غنچه در عماری ..... ۱۱۸  
 نشیمن برتر از کون و مکان گیر ..... ۱۰۳  
 نشین در دلو چون خورشید تابان ..... ۹۰  
 نصاب قیمتش معلوم خود ساخت ..... ۱۰۰  
 نظامی کو و نظم دلگشایش ..... ۲۰۶  
 نظر از آرزوهای جهان بست ..... ۱۰۴  
 نظر بر صورت اغیار می داشت ..... ۵۱  
 نظر بر غیب بودش انتظاری ..... ۱۸۳  
 نظر چون بر رخ زیبایش انداخت ..... ۵۷  
 نظر چون یافت بر دیدن قرارش ..... ۱۸۵  
 نظر در آبش از دل غم بشوید ..... ۲۰۸  
 نظر کردند در مهر جهانتاب ..... ۹۵  
 نظر کن در فصول چارگانه ..... ۲۰۵  
 نظر کن لاله را در کوهساران ..... ۳۵  
 نظر گر سعی در بی آیم کرد ..... ۲۴  
 نظر نگشاده در نظاره تو ..... ۱۲۹  
 نغوله بست موی عنبرین را ..... ۱۲۷  
 نغوله بسته بر لاله ز عنبر ..... ۶۸  
 نفس زن گر در او یکدم نشستی ..... ۸۸  
 نفس کز روی آگاهی نیاید ..... ۲۰۵  
 نقاب از لاله سیراب بگشاد ..... ۵۱  
 نکردم رشته اندوزی فن خویش ..... ۱۹۳  
 نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی ..... ۴۹  
 نکرده هیچ نادربین تصوّر ..... ۱۴۴  
 نکردی دست خود را تابه اکنون ..... ۱۹۸  
 نکردی شانه موی عنبرین بوی ..... ۱۱۰

- نکردی کس به بستان میل چندان ..... ۱۶۰
- نکو رو تاب مستوری ندارد ..... ۳۵
- نکو رو می‌کشد از خوی بد پای ..... ۱۵۲
- نکوکاران که راه دین گرفتند ..... ۱۹۰
- نگردد خاطر از ناراست خرسند ..... ۳۹
- نگردد خاطر او رام با روم ..... ۶۶
- نگردد کور دیو بی سعادت ..... ۱۲۲
- نگردد مرغ وحشی جز بدان رام ..... ۱۴۶
- نگشته با گلش همسایه سنبل ..... ۳۵
- نگشته تیغ ما رنگین به خورش ..... ۸۴
- نگنجد در بیان وصف جمالش ..... ۴۵
- نگوید کس که مردی در کفن رفت ..... ۱۹۵
- نگهبانان موکل ساخت چندی ..... ۱۰۹
- نگیرد چشم من در خفتن آرام ..... ۵۷
- نماند از سیم و زر چیزی به دستم ..... ۱۸۲
- نماند در وی اندوه سلامت ..... ۵۶
- نماید میوه کامیش از دور ..... ۷۲
- نماید ناگهان از دور آبم ..... ۷۲
- نمک چون شور شوقش بیشتر کرد ..... ۱۸۵
- نمک را چون کنی در خورد خود صرف ..... ۲۰۱
- نمود آن تخته سنگش تختگاهی ..... ۹۰
- نمود آن دوش و بر از عطف دامن ..... ۹۴
- نمود از طرف عارض گوشواره ..... ۱۲۸
- نمود از قصر بیرون تختگاهی ..... ۹۵
- نموده روی در بالا و پست اوست ..... ۳۲
- نموده عور هر شاخی به باغی ..... ۱۹۷
- نموده لمعه‌ای از زرفشان تیغ ..... ۳۳
- نمودی در نظر هر روی دیوار ..... ۱۲۶
- نمودی ناامید از پایبوسی ..... ۱۵۵
- نمی‌آمد به روی آن دلارای ..... ۹۲
- نمی‌آمد ز گوهر ریز مردم ..... ۷۶
- نمی‌خواهد چه زانجام و چه ز آغاز ..... ۱۱۶
- نمی‌خواهم کزو یکسو نشینم ..... ۱۹۰
- نمی‌دانست کان شوق از کجا خاست ... ۹۵
- نمی‌دانم درین شکل مدور ..... ۲۰۵
- نمی‌دانم که امروزت چه حال است ... ۱۰۶
- نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت ... ۱۹۵
- نمی‌دانم که نامت از که پرسم ..... ۵۲
- نمی‌دانی که من بر دل چه دارم ..... ۱۱۲
- نمی‌دانیم کز طفلی چه آید ..... ۸۳
- نمی‌شاید درین دیر پر آفات ..... ۱۳۹
- نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی ..... ۱۷۲
- نمی‌گویم که در چشمت عزیزم .. ۶۰، ۱۱۶
- نوای دلبری با خویش می‌ساخت ..... ۳۵
- نوای نی نوید وصل داده ..... ۷۰
- نه آخر رحمة للعالمینی ..... ۲۹
- نه آگاهی از و کام و زبان را ..... ۲۹
- نه آن را بند پیدا و نه پیوند ..... ۱۱۹
- نه آنست این که عقل و هوش من برد ..... ۷۲
- نه آنست این که گفت از خویش رازم ..... ۷۲
- نه آنست اینکه من در خواب دیدم ..... ۷۲
- نه آن کز طاعت من روی تابی ..... ۱۳۰
- نهاد از طبع حیلست ساز پر فن ..... ۱۴۴
- نهاد از عنبر تر جا به جا خال ..... ۱۲۸
- نهاد از لعل سیراب و زر خشک ..... ۱۲۹
- نهادش پیش آن سرو گل اندام ..... ۱۸۵
- نهادم تاج حشمت بر سر او ..... ۱۸۲
- نهاده در دلم از مهر تابی ..... ۵۷

- نهاده عقد گوهر بر بناگوش ..... ۶۸  
 نهادی بر ازار خویش دستی ..... ۱۳۶  
 نهادی بر دو چشم خود به تعظیم ..... ۱۵۵  
 نهادی بند بر دل از دوالش ..... ۱۵۶  
 نهادی در میان با او غم خویش ..... ۸۰  
 نه از اقبال او گردن فرازد ..... ۱۷۱  
 نه از تیشه در آن زخم تراشی ..... ۱۱۹  
 نه از جاه عزیزش خانه آباد ..... ۱۷۱  
 نه از دست قلمزن تارکش پست ..... ۲۰۷  
 نه از وی بر سر بستر نشان یافت ..... ۱۹۲  
 نهال باغ جان بود او نشاید ..... ۸۱  
 نهالش را ز گل کردی نهالین ..... ۱۰۵  
 نهال عمر بی برگ است بی او ..... ۱۹۰  
 نهال نازپرورد بهشتی ..... ۸۸  
 نهال وعده اش مایوسی آورد ..... ۱۶۴  
 نهان در گوشه زندان نشینم ..... ۱۵۸  
 نهان کردند یوسف را ندایی ..... ۹۱  
 نهان می داشت رازش در دل تنگ ..... ۵۱  
 نهانی جانب منزلگهش برد ..... ۹۱  
 نهانی دردی آرامم ببرده ست ..... ۱۰۶  
 نهانی رفت و حالش با پدر گفت ..... ۵۶  
 نه با آینه رویش در میانه ..... ۳۵  
 نه بر دندان ازوکوبی رسیده ..... ۲۳  
 نه بر سر هرگز بادی وزیده ..... ۵۲  
 نه بویی باشدش از خود نه رنگی ..... ۱۶۳  
 نه تنها آفتم زیبایی اوست ..... ۱۲۴  
 نه تنها عشق از دیدار خیزد ..... ۱۰۰  
 نه تنها ما که مادر با پدر هم ..... ۸۳  
 نه جایی راه رفتن کرده ای ساز ..... ۱۹۳  
 نه چندی گنجد آنجا و نه چونی ..... ۲۹  
 نه چون آدم ز آب و گل سرشته ست ..... ۱۴۶  
 نه چون شاهان دور این زمانه ..... ۱۸۰  
 نه چون نادان ز یک گوشش در آری ..... ۲۰۴  
 نه خازن برده سوی حقه دستی ..... ۱۸۵  
 نه خوش باشد که ایشان را گذارم ..... ۱۱۷  
 نه دختر اختری از برج شاهی ..... ۴۵  
 نه در خانه به کاری بند گشتی ..... ۱۰۶  
 نه در کجرو حریفان کج اندیش ..... ۸۴  
 نه در وی سایه ای جز در شب تار ..... ۸۴  
 نهد زین شعر مشکین دام دلها ..... ۲۰۹  
 نه دست کس عنان او بسوده ..... ۲۷  
 نه دستور خرد بود این که کردی ..... ۱۳۹  
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر ..... ۷۳  
 نه دل در تاج و نه در تخت بندد ..... ۱۶۳  
 نه روی آنکه در زندان کند روی ..... ۱۶۰  
 نه زخم تیشه ایام دیده ..... ۸۱  
 نه زیشان بر دل مردم غباری ..... ۸۵  
 نه سرنی پای بود از بخت واژون ..... ۱۷۴  
 نه گاهی می کند در وی نگاهی ..... ۱۴۳  
 نه گرگ ار شیر مردمخوار باشد ..... ۸۶  
 نه گر لطفش گرفتی یاره را دست ..... ۴۷  
 نهم بر تن ز جان داغ جدایی ..... ۱۳۵  
 نهم رو بر کف آن پای باری ..... ۱۶۱  
 نهم مرهم دل افکار خود را ..... ۱۸۳  
 نه مه هیئات روشن آفتابی ..... ۴۴  
 نه می خورد از فراق او نه می خفت ..... ۱۷۲  
 نهم یکسو خیال ما و من را ..... ۷۸  
 نه نامی ماند زیشان نی نشانی ..... ۳۷

- نه هرگز بر دلش باری نشسته ..... ۴۸  
 نهی پهلوی به مرد کاردانی ..... ۲۰۶  
 نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ..... ۷۷  
 نیابد بهره تا در پرده باشد ..... ۲۰۶  
 نیابد هیچ کس عمر دوباره ..... ۲۰۰  
 نیارد بر زیان جز راستی هیچ ..... ۹۷  
 نیارد خویشتن را در شماری ..... ۱۶۳  
 نیارد عاشق آن دیدار در چشم ..... ۱۱۰  
 نیارد هیچ عور از درع پرهیز ..... ۳۴  
 نیارست از دلش چون بند بگشاد ..... ۵۵  
 نیارستی کمر از موی بستن ..... ۴۶  
 نیارم بیش ازین از زر خبر داد ..... ۴۷  
 نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ..... ۱۴۶  
 نیارم گوهر شکر تو سفتن ..... ۱۰۳  
 نیارند از حسد این خواب را تاب ..... ۸۲  
 نیاری از خیال آن گذشتن ..... ۳۵  
 نیاز او نگر وز حد مبر ناز ..... ۱۴۸  
 نیازی دست اگر در گردن من ..... ۱۳۵  
 نیاید از کمان او خدنگی ..... ۱۹۰  
 نیاید در دلت هرگز که گاهی ..... ۱۹۹  
 نیاید زین کنیز کمترین ..... ۱۱۶  
 نیفتد در جهان کس را بلایی ..... ۱۵۳  
 نیم جز مرغ آب و دانه او ..... ۱۱۵  
 نیم شایسته دیدار دیدن ..... ۱۶۱  
 نیم غماز لیکن گر بدانی ..... ۱۴۱  
 نیندیشد ز قهر جانخراشش ..... ۱۵۱  
 نیی واقف که دیگر عالمی هست ..... ۱۹۹  
 وجودش آن فروزان آفتاب است ..... ۲۰  
 وجودش گر چه از جنبش تهی نیست ..... ۱۰۷  
 وجودی از خواص آب و گل دور ..... ۱۲۹  
 وجودی بود از نقش دویی دور ..... ۳۴  
 وداع کلبه تنگ جهان کرد ..... ۱۹۲  
 وراز پس چاک شد پیراهن او ..... ۱۴۱  
 ورقها از پریشانی رهیدند ..... ۲۰۷  
 وز آن پس بیهشی هشیاری آورد ..... ۱۰۱  
 وز آن پس خورد سوگندان دیگر ..... ۱۴۰  
 وز آن پس داد فرمان تا شبانان ..... ۱۸۷  
 وز آن پس در هواش زیست تا زیست ..... ۱۸۷  
 وز آن پس رو به کار خود نهادند ..... ۸۵  
 وز آن پس رو سوی یوسف نهادند ..... ۱۴۸  
 وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن ..... ۲۸  
 وز آن پس کاروان محمل بیستند ..... ۹۲  
 وز آن پس کردش از هر جا سؤالی ..... ۱۶۹  
 وز آن پس هفت دیگر در برابر ..... ۱۶۵  
 وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست ..... ۲۸  
 وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه ..... ۲۸  
 وز آنجا شد به بالاتر سبک خیز ..... ۲۸  
 وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ ..... ۲۸  
 وز آن عنبر فشان گیسوی دلبد ..... ۵۰  
 وفادارا وفاداری نه این بود ..... ۱۹۳  
 وگر آرد به سوی روم آهنگ ..... ۶۳  
 وگر بادی وزد بر زلف محبوب ..... ۱۰۷  
 وگر باشد پری در کوه و بیشه ..... ۵۵  
 وگر باشد تو را از وی ملالی ..... ۱۴۹  
 وگر باشد ز جنس آدمیزاد ..... ۵۵  
 وگر باشد ز عصیان صد کتابم ..... ۲۴  
 وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ ..... ۱۶۴  
 وگر بندش نکردی غنچه کردار ..... ۵۸

- و گر بوس و کنارش هم دهد دست ... ۱۰۹
- و گر بینی به راهی کاروانی ..... ۷۹
- و گر پیوند صحبت در میان نیست .... ۱۵۶
- و گر تو نگسلی آن کس که بسته ست .. ۱۹۸
- و گر جا بر گرفتاری شدی تنگ ..... ۱۶۴
- و گر جشن طرب سازد زمانه ..... ۱۷۱
- و گر خوابی بدیدی نیکبختی ..... ۱۶۴
- و گر خواهی مرا در رنج و اندوه ..... ۶۴
- و گر زان زلف بندی بر گشایی ..... ۶۰
- و گر سلطانش از راهی سواره ..... ۱۷۵
- و گر گردی نشیند بر عذارش ..... ۱۰۷
- و گر می زاد مادر کاش دایه ..... ۱۵۹
- و گر می گفت این را چون پسندم ..... ۱۰۸
- و گر ناید تو را این دولت از دست .... ۲۰۲
- و گر نگرفتیش آن حلقه دامن ..... ۵۸
- و گر نه روی در دیوار خود باش ..... ۲۰۲
- و گر نی صد در محنت گشاده ..... ۱۵۲
- و گر نی کی توان زان فهم دراک ..... ۲۰۹
- و گر نی لب ز شرح آن ببندم ..... ۱۸۲
- ولی آن ساز تیز آهنگتر شد ..... ۸۹
- ولی از آتش غم پر تف و تاب ..... ۱۳۵
- ولی از ذوق عشقش چون اثر بود ..... ۱۷۵
- ولی از هر که گردد بهره بردار ..... ۱۲۰
- ولی او سر به کارم در نیاورد ..... ۱۴۶
- ولی اوّل جمال خود بیاراست ..... ۱۲۷
- ولی این نرخ را یعقوب داند ..... ۹۲
- ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ ..... ۶۶
- ولی باید که در صورت نمائی ..... ۳۷
- ولی بر چرخ می سود افسر او ..... ۱۰۰
- ولی بود او به خوبی تازه باغی ..... ۱۲۱
- ولی بیرون بود ز امکان عاشق ..... ۱۱۱
- ولی تعبیر آن زیشان نهان بود ..... ۱۶۴
- ولی جانش ازان معنی خبر داشت ..... ۹۵
- ولی جانش ز داغ دل نرسته ..... ۷۶
- ولی چون بود در صورت گرفتار ..... ۵۰
- ولی چون بود عاجز دست تدبیر ..... ۵۶
- ولی چون شه مرا برداشت از خاک ..... ۶۶
- ولی چون گوهر اسرار سفتی ..... ۱۰۲
- ولی خلقی ز هر سو در تماشا ..... ۱۵۲
- ولی خونس بود از دل چکیده ..... ۱۰۹
- ولی دانای این شیرین حکایت ..... ۱۹۵
- ولی در ذات خود بود آن پریزاد ..... ۱۰۹
- ولی رخنه که هجران در دل افکند ..... ۱۵۴
- ولی روشن نشد کان را سبب چیست ..... ۵۳
- ولی زانجا که حکم خوبر ویست ..... ۳۵
- ولی زان راه در جانش به هر دم ..... ۱۹۲
- ولی زان نامه هرگز داستانش ..... ۱۷۳
- ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت ..... ۱۸۷
- ولی سر دلش ظاهر نمی شد ..... ۵۳
- ولی سر می زد آن هر دم ز جایی ..... ۵۳
- ولی سوهان نگیرد آهن او ..... ۱۵۰
- ولی شرم از کسان بگرفت دستش ..... ۵۱
- ولی صبر از چنان رو چون توان کرد ..... ۱۵۶
- ولی صبری که گیرد عاشقش پیش ..... ۱۵۷
- ولی کس را به بیداری ندیده ..... ۵۳
- ولیکن بود ازان تاج گرانسنگ ..... ۷۶
- ولیکن پا به دانش نه درین راه ..... ۲۰۰
- ولیکن کرد با خود حيله ای ساز ..... ۴۳

۹۹ ..... هزاران جان فدای آن نکوکار	۱۷۴ ..... ولی گر باد بودی ورنه بودی
۱۹۶ ..... هزاران داغ هست و مرهمی نی	۱۱۴ ..... ولی گو بر من این اندیشه میسند
۱۶۲ ..... هزاران رشک دارم بر زمینی	۱۳۶ ..... ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
۶۹ ..... هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	۱۲۴ ..... ولی وقتی میسر گردد آن کار
۶۹ ..... هزاران عاشق و معشوق در کار	۶۶ ..... ولی وی در نیارد سر به هر کس
۳۷ ..... هزاران عاقل و فرزانه رفتند	۱۷۰ ..... ولی هر کار را باید کفیلی
۱۹۵ ..... هزاران فیض بر جان و تنش باد	۱۳۹ ..... ولی هرگز بر او نگشاده‌ام چشم
۳۱ ..... هزارش مزرعه در زیر کشت است	۲۱ ..... ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص
۳۶ ..... هلا تا نغَلَطی ناگه نگویی	۸۴ ..... ولی هست این سخن در راست‌بینان
۱۵۶ ..... هلاک عاشق از جانان جداییست	۱۸۹ ..... ولی یوسف ز طور خود برون شد
۵۶ ..... هلال آسا شبی پشت خمیده	۹۳ ..... ولی یوسف سرش از خاک برداشت
۱۲۶ ..... همانا بود سقف آن سپهری	۱۳۱ ..... ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
۱۴۳ ..... همانا پیش چشم او نکو نیست	۱۳۸ ..... و یا خود بر تن و اندام پاکش
۶۶ ..... همانا خاک او زانجا سرشتند	۲۰۸ ..... هر آن حرفی که در وی چشمه‌دار است
۱۲۲ ..... همانا صحبت این نازنینان	۱۳۰ ..... هر آن کاری که نپسندد خداوند
۱۹۳ ..... همان بهتر کز اینجا پر گشایم	۱۲۳ ..... هر آن معشوق کز عاشق نفور است
۲۱ ..... همان بهتر که ما مشتی هوسناک	۱۹۴ ..... هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
۳۶ ..... همان بهتر که هم در عشق پیچیم	۱۶۸ ..... هر احسان کاید از شاه نکوکار
۸۴ ..... همان به کافکنیمش از پدر دور	۱۳۸ ..... هراسان گشت از بیداری من
۲۰۴ ..... همان به کاندرا این دیر مجازی	۶۸ ..... هزار اسب نکو شکل خوش اندام
۸۱ ..... هماندم تازه شاخی بردمیدی	۱۰۱ ..... هزار اشتر همه پاکیزه گوهر
۵۷ ..... همان صورت کز اول زد بر او راه	۶۸ ..... هزار اشتر همه صاحب شکوهان
۴۹ ..... همایون پیکری از عالم نور	۶۸ ..... هزار امرد غلام فتنه‌انگیز
۴۱ ..... همه ارواح قدسی بی‌کم و کاست	۶۷ ..... هزاران از کنیزان و غلامان
۹۶ ..... همه از آرزوی روی او بود	۵۱ ..... هزاران بار جانش بر لب آمد
۱۶۳ ..... همه از مقدم او شاد گشتند	۱۹۷ ..... هزاران با هزاران نغمه درد
۴۵ ..... همه اسباب شاهی حاصل او	۶۴ ..... هزاران تازه گل بر باد دادی
۱۷۱ ..... همه اسباب عشرت جمع می‌داشت	۲۰۸ ..... هزاران تازه گل در وی شگفته
۱۲۷ ..... همه بایستنیها ساخت آنجا	۷۵ ..... هزاران تن سواره یا پیاده

- همه بر سفره بی آب و نابی ..... ۱۴۹
- همه بسیار خوب و سخت فربه ..... ۱۶۵
- همه پر مایه از سرمایه او ..... ۳۲
- همه پسته دهان و نار پستان ..... ۶۸
- همه پیغمبران از پیش و از پس ..... ۴۱
- همه چنگ محبت ساز کردند ..... ۱۴۷
- همه خفاش آن خورشید گشتند ..... ۱۵۰
- همه در بند پنداریم مانده ..... ۵۰
- همه دور شباروزی گرفته ..... ۲۱
- همه زرّین کله بنهاد بر سر ..... ۹۳
- همه سبّوحیان سبّوح جویان ..... ۳۵
- همه شاهان هواخواهان اویند ..... ۶۶
- همه شب تا سحرگه کارش این بود ..... ۵۲
- همه صفها کشیده میل در میل ..... ۷۶
- همه عالم به چشمش چون سیه بود ..... ۱۱۱
- همه عالم ز نعمت پر برآید ..... ۱۶۶
- همه گفتند کز هر گفت و گویی ..... ۱۴۴
- همه گفتند کین خوابی محال است ..... ۱۶۶
- همه لب در ثنای او گشادند ..... ۱۲۲
- همه مرغان او با مردمان رام ..... ۱۲۶
- همه مشکین عذاران توی بر توی ..... ۲۰۲
- همه همقامت و همزاد با او ..... ۷۷
- همی آید نماز از هر زن پیر ..... ۲۰۶
- همی بردند دایم انتظارش ..... ۹۱
- همی بست از گمان هر کس خیالی ..... ۵۳
- همی بوسید دایه دست و پایش ..... ۱۵۶
- همی دار از گزاف انفاس را پاس ..... ۲۰۵
- همی زد بر سر زانو کف دست ..... ۱۷۳
- همی زد گویا چون ناشکیبی ..... ۱۲۰
- همی زد همچو غنچه جیب جان چاک ..... ۵۸
- همی شد هر دم از حالی به حالی ..... ۵۹
- همیشه تا عطای دور عالم ..... ۲۰۹
- همی کرد از غم دوری به سر خاک ..... ۱۹۰
- همی کردند نوحه نوحه گر را ..... ۱۹۵
- همی گفت ای فلک با من چه کردی ..... ۵۷
- همی گفت اینچنین در هر لباسی ..... ۱۵۸
- همی گفت این حدیث و آه می زد ..... ۱۷۲
- همی گفت این سخن تا پاسی از شب ..... ۵۷
- همی گفت این و بر سر خاک می کرد ..... ۱۷۸
- همی گفت این و لیکن آن یگانه ..... ۱۱۱
- همی نالید از جان و دل چاک ..... ۷۳
- همی نالید و هر دم سینه چاک ..... ۱۹۴
- همین بس در سخن چالاکی تو ..... ۱۴۲
- همین بس طالع فرخنده تو ..... ۱۱۲
- همین بس گرچه بس کاسد قماشم ..... ۹۷
- هنوز او در پس ابر است مستور ..... ۹۵
- هنوز این مرغ نا فرّخ سرانجام ..... ۱۹۶
- هنوزش تن نیاسوده به بستر ..... ۵۷
- هوای آن مقامش ساخت یا نه ..... ۱۵۸
- هوایش مایه بخش هر وبایی ..... ۱۴۹
- هوای ملک خود از دل بدر کرد ..... ۱۸۷
- هوس دارد که با چندان عزیزی ..... ۱۱۴
- هوس دارد که ما از تیرگی پاک ..... ۸۳
- هوس را عرصه میدان گشاده ..... ۱۳۱
- یقین داند که در کوزه نمی هست ..... ۵۰
- یقین دانست کز وی آن دعا را ..... ۱۹۰
- یقین دانم که زد ماهی تو را راه ..... ۵۵
- یکایک را سلام و مرحبا گفت ..... ۷۱

- یکایک را شهادت کرد تلقین ..... ۱۲۲  
 یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ..... ۱۴۶  
 یکی از غرب رو در شرق کرده ..... ۲۱  
 یکی از غمزه سویش کرد اشارت ..... ۱۲۱  
 یکی افتاد این معنی پسندش ..... ۵۳  
 یکی برداشت دست نازنین را ..... ۱۲۱  
 یکی بنمود سرو پرنیان پوش ..... ۱۲۱  
 یکی بودی لبالب کرده از شیر ..... ۱۱۹  
 یکی بیند که در قید یکی نیست ..... ۳۲  
 یکی بین و یکی دان و یکی گوی ..... ۲۲  
 یکی پر ساخت کف از صفحه سیم ... ۱۴۶  
 یکی چشمانت در کوری و تنگی ..... ۱۹۹  
 یکی حرف سعادت نقش بسته ..... ۲۱  
 یکی خانه برای او جدا کن ..... ۱۵۳  
 یکی در از دژ دوران کننده ..... ۲۰۸  
 یکی در زلف مشکین حلقه افکند ..... ۱۲۱  
 یکی دینار بود از حلم و فرهنگ ..... ۲۶  
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک ... ۱۷۱  
 یکی را بهره مخموری و مستی ..... ۱۴۷  
 یکی را جان فشاندن بر جمالش ..... ۱۴۷  
 یکی را گوشمال از دار دادند ..... ۱۶۴  
 یکی را مژده ده خواب از نجاتش ..... ۱۶۴  
 یکی شد از لب شیرین شکرریز ..... ۱۲۰  
 یکی شد زان میانه اول کار ..... ۹۷  
 یکی شد غرق بحر آشنایی ..... ۱۹۵  
 یکی صد گشت سودایی که بودش ..... ۵۸  
 یکی طشتش به کف از نقره خام ..... ۱۴۵  
 یکی گرد میان مو را کمر کرد ..... ۱۲۱  
 یکی گفتا کسی مثلش ندیده ست ..... ۵۳  
 یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت ..... ۸۴  
 یکی گفتا همانا سحر سازی ..... ۵۳  
 یکی گفت این به بیدینیست راهی ..... ۸۴  
 یکی گفت این پی فرخنده نامیست ..... ۹۶  
 یکی گفت این همه آثار عشق است ..... ۵۳  
 یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک ..... ۲۹  
 یکی منشور ملک و مال در مشت ..... ۶۲  
 یکی نشگفته و دیگر شگفته ..... ۱۸۵



## لیلی و مجنون

آب از نم سلسبیل خورده ..... ۲۳۱	آزاده ز هر گروه بودی ..... ۳۰۷
آب دهنّت ز طبع بیباک ..... ۴۰۶	آسوده بود به طرف گلزار ..... ۲۸۱
آبی آری به روی کارم ..... ۳۷۱	آسوده سایه مُغیلان ..... ۲۶۲
آتش بنشان ز آستانه ..... ۲۸۰	آشفتگی از سرش بدر شد ..... ۳۰۲
آتش که بود مفیض انوار ..... ۲۹۶	آشفته سری به زرق و سالوس ..... ۲۸۸
آتش نزنّد به عود هستی ..... ۲۸۹	آشفته و بیقرار می گشت ..... ۳۲۸
آثار غنائش از حد افزون ..... ۳۳۳	آغاز به نام ایزد پاک ..... ۳۵۲
آخر طلب رضای من کن ..... ۲۹۲	آگاهی بخش شب سیاهان ..... ۳۵۰
آراسته چون بهشت رویی ..... ۳۸۲	آگه چو شدند همدمانش ..... ۳۹۵
آراسته دید مرغزاری ..... ۳۲۰	آلوده هر گمان چه باشی ..... ۲۸۱
آرام شود رمیدگان را ..... ۲۳۹	آمد به جنون ز پرده بیرون ..... ۲۶۲
آرام نمی گرفت يك جای ..... ۳۲۹	آمد به سر رمیده مجنون ..... ۳۸۲
آرایش مجلس طرب کرد ..... ۳۳۶	آمد به سرش طبیب دانا ..... ۳۶۳
آرد به مراد یار خود روی ..... ۳۸۲	آمد به کمانی از خدنگی ..... ۳۹۴
آرند به آستان او روی ..... ۳۷۸	آمد به کنار چشمه و جست ..... ۳۵۴
آرند که صوفیی صفاکیش ..... ۳۹۱	آمد به نیاز خواجه باغ ..... ۳۴۷
آرند که واعظی سخنور ..... ۲۳۵	آمد پدرش بدان وسیله ..... ۳۰۲
آری بود او ز برج امید ..... ۲۴۱	آمد پدرش چنانکه دانی ..... ۲۹۳
آری عاشق که پاکباز است ..... ۳۹۰	آمد پدر و گرفت دستش ..... ۲۷۱
آریم به دست یکدگر دست ..... ۳۹۴	آمد پی آن مه حصاری ..... ۳۳۷
آری نزنم نفس ز انکار ..... ۲۶۶	آمد تن من گسسته جانی ..... ۳۷۳
آری نمك سخن ز عشق است ..... ۳۱۷	آمد چو به آن خجسته منزل ..... ۳۸۱
آری نیکی ز بد نیاید ..... ۲۸۳	آمد چو بهوش و دیده بگشاد ..... ۳۷۵
آری هرکس برای کاریست ..... ۳۰۶	آمد چو ز بیخودی به خود باز ..... ۳۵۸

آمد ز جمال لیلی اش یاد ..... ۲۷۷	آن تشنه شده ز چشمه سیراب ..... ۳۶۰
آمد ز شرابخانه بویی ..... ۲۴۰	آن تشنه لبم که در بیابان ..... ۳۳۲
آمد سوی لیلی آتش افکن ..... ۲۸۳	آن تیغ به دست در منا تیز ..... ۳۳۲
آمد شد پیش ساخت پیشه ..... ۲۷۹	آنجا چو رسید از کناری ..... ۳۲۹
آمد شد عشق کار زن نیست ..... ۲۵۰	آنجا چو رسید بی کم و کاست ..... ۳۵۶
آمد غمگین و رفت دلشاد ..... ۲۵۶	آنجا که حمام ما گریزد ..... ۲۹۰
آمد قد او به لطف اوّل ..... ۳۰۲	آنجا که ز طالع دلیلی است ..... ۳۷۵
آن از نم خوی جبین همی شست ..... ۲۴۷	آنجا که شود به عشوه خندان ..... ۳۰۹
آنان چو جواب او شنیدند ..... ۲۹۸	آنجا که مقام افتخار است ..... ۲۹۷
آنان چو شتاب وی بدیدند ..... ۲۴۵	آنجا لیلی مقام کرده ست ..... ۳۲۲
آنان که به هم رفیق بودیم ..... ۲۳۷	آن جام چه جام جام باقی ..... ۳۹۱
آن بانوی حجله نکویی ..... ۳۵۱	آن جانب خیمه قد ستون کرد ..... ۳۷۶
آن برد دهان به آب زمزم ..... ۳۳۲	آن جوق کدام وین کدام است ..... ۳۲۹
آن برده به زرّ دهی مشّت ..... ۳۳۶	آن چار ستون خانه دین ..... ۲۳۰
آن برده علم به اوج اعجاز ..... ۲۳۶	آن حلقه زلف باز می کرد ..... ۲۴۷
آن بر سر حسن و ناز می بود ..... ۲۴۷	آن حيله نداشت هیچ سودش ..... ۳۵۷
آن بر سر صدر ناز بنشست ..... ۲۵۳	آن خس که به دیده خست خارم ..... ۲۹۶
آن بود ز ناله درد دل گوی ..... ۳۱۶	آن خنده زنان شکر همی ریخت ..... ۲۴۷
آن به که به گوشه ای نشینیم ..... ۴۰۰	آن خواند حدیث پاکی او ..... ۳۸۸
آن به که به نیک و بد بسازیم ..... ۳۰۶	آن خواند حدیث کوه و وادی ..... ۳۱۶
آن به که پریرخی بجویی ..... ۲۶۸	آن خورد دریغ بر جوانیش ..... ۳۸۸
آن به که ز دل گره گشاییم ..... ۲۵۶	آن داشت مرا چو موی باریک ..... ۳۴۲
آن به که ز عنف پاک باشیم ..... ۲۲۹	آن داغ که داشت تازه تر شد ..... ۳۳۹
آن بیوه زنش به رخ زدی آب ..... ۲۸۶	آن در تن او به جای دل سنگ ..... ۲۹۵
آن پای به دامن غرامت ..... ۳۵۲	آن در عرفات گشته واقف ..... ۳۳۲
آن پرده ز رخ گشاد می داد ..... ۲۴۷	آن دلشده چون رسید آنجا ..... ۳۷۸
آن پوست و مغز قصّه اش نغز ..... ۳۷۲	آن دم که به پیش هم رسیدند ..... ۳۸۰
آن تازه جوان پسندش افتاد ..... ۳۳۵	آن دم که رسد نفس به آخر ..... ۲۲۹
آنت به درست زر فریبد ..... ۳۶۳	آن دم که رسید نامه تو ..... ۳۶۰

- آن دور ز راه و رسم مردم ..... ۲۹۵  
 آن را حرم دگر گرفتی ..... ۳۳۹  
 آن را ز کسی دگر نیابم ..... ۲۹۳  
 آن را شده بند بند میسند ..... ۳۱۲  
 آن را که ببرد نام و ننگم ..... ۲۸۶  
 آن را که بود رهی چنین پیش ..... ۳۶۶  
 آن را که بود همین گناهش ..... ۲۷۲  
 آن را که به شب ز ره برون است ..... ۳۶۸  
 آن را که به عشقش آشنایست ..... ۳۵۰  
 آن را که به عشق گل سرشتند ..... ۲۴۳  
 آن را که به وصل چاره سازد ..... ۳۵۹  
 آن را که تو دوست داری ای دوست ..... ۳۶۱  
 آن را که ز درد سر معاف است ..... ۲۸۱  
 آن را که فتد چنین بلایی ..... ۲۶۸  
 آن رام شدن نه جاودانیت ..... ۴۰۱  
 آن را مشکن به سخت بستن ..... ۳۱۱  
 آن راند به سوز و درد محمل ..... ۳۳۲  
 آن رفته ز قید عقل بیرون ..... ۳۶۴  
 آن روز به هر دره که سیلی ..... ۳۲۹  
 آن روز که زنده بود مجنون ..... ۳۹۵  
 آن روز نبود بی غباری ..... ۳۹۸  
 آن روی به دشت کرد یا کوه ..... ۳۱۷  
 آن روی به مروه و صفا داشت ..... ۳۳۲  
 آن روی به مشعر حرامش ..... ۳۳۲  
 آن زمزمه بر زبان چو رانم ..... ۳۴۵  
 آنست همیشه مرد را جهد ..... ۲۷۶  
 آن سخت جواب تلخ گفتار ..... ۳۰۳  
 آن سگه به نام دیگری شد ..... ۳۴۶  
 آن سنبل مشکبار رسته ..... ۳۰۱  
 آن سنگ سیاه بوسه می داد ..... ۳۳۲  
 آن سنگ که زد به جام من فاش ..... ۳۷۹  
 آن سوی قبیله بارگی راند ..... ۳۶۶  
 آن سیل نبود از نم میغ ..... ۳۲۹  
 آن سینه که لوح سیم پاک است ..... ۳۱۱  
 آن شب که به سیر آسمانی ..... ۲۳۱  
 آن شیفته رای دیو دیده ..... ۲۸۸  
 آن شیوه چو دید قیس ازیشان ..... ۲۴۴  
 آن طرفه رقم ز سر گرفتی ..... ۳۰۰  
 آن ظن نبری که این بهایست ..... ۳۱۲  
 آن عاشق از خرد رمیده ..... ۳۴۳  
 آن فیض نسیم نیکخواهیست ..... ۳۰۴  
 آن کجرو کج نهاد کج دل ..... ۲۹۷  
 آن کرد ز بی طیبیش یاد ..... ۳۸۸  
 آن کرده به رمی سنگ آهنگ ..... ۳۳۲  
 آن کرده وداع خانه بنیاد ..... ۳۳۲  
 آن کز غم جان سرشک نگشاد ..... ۳۶۵  
 آن کس که به خنده دل خراشد ..... ۲۹۵  
 آن کس که چو گل دو روی باشد ..... ۲۴۵  
 آن کس که فگار خار اویم ..... ۳۳۷  
 آن کشتی عافیت شکسته ..... ۳۶۷  
 آن کعبه روی حجازی آهنگ ..... ۳۳۱  
 آن کننده ز نظم نقش در سنگ ..... ۲۳۶  
 آن کو نه چراغ من فروزد ..... ۳۰۴  
 آن کیست که در جهان چنین نیست ..... ۳۹۴  
 آن کیسه تهی ز گنج پاشیش ..... ۳۳۴  
 آن گردن ساده کشیده ..... ۳۱۱  
 آن گشت به عادلۃ نکو نام ..... ۲۳۹  
 آن گفت در آتشم ز دوری ..... ۳۱۶

- آن گفت دلم ز غم دو نیم است ..... ۳۱۷
- آن گفت دلم هزار پاره‌ست ..... ۳۱۶
- آن گفت ز طبع نکته‌زایش ..... ۳۸۸
- آن گفت شدم ز جان خود سیر ..... ۳۱۶
- آن گفت فغان ز کینه کیشان ..... ۳۱۶
- آن گفت که بی تو دردناکم ..... ۳۱۶
- آن گفت که بی رُخت بجانم ..... ۳۱۶
- آن گفت که خوش بود رهایی ..... ۳۱۶
- آن گفت که صبر نیست کارم ..... ۳۱۶
- آن گفت که هجر جانگداز است ..... ۳۱۶
- آن گفت مراست دل ز غم ریش ..... ۳۱۶
- آن گفت نمی‌روم ازین کوی ..... ۳۱۶
- آن گوهر ناب را به من ده ..... ۳۰۳
- آن که ز دو دیده خون دل ریخت ..... ۲۷۷
- آن لحظه که قیس را خبر شد ..... ۲۵۵
- آن مانده به کنج نامرادی ..... ۳۵۲
- آن ماه فلک حصاری از وی ..... ۳۵۱
- آن مِقرعه زن به کوس دعوی ..... ۲۳۶
- آن موست حجاب را بهانه ..... ۳۵۴
- آن مه ز حدیث شب خبر گفت ..... ۲۸۲
- آن می که بود ز نور پرتو ..... ۲۳۸
- آن می که چو دوستان بنوشند ..... ۲۳۹
- آن می که چو طبع ازان شود شاد ..... ۲۳۷
- آن می که دمد به بویش از دل ..... ۲۳۹
- آن ناقه به جای خویشتن راند ..... ۲۴۸
- آن ناقه سوار بی‌شتابی ..... ۳۲۹
- آن نالش او نداشت سودی ..... ۲۷۲
- آن ناله چو زار شد ز حد بیش ..... ۳۴۸
- آن ناله ز هجر یار می‌کرد ..... ۳۱۳
- آن نام که می‌نوشت می‌خواند ..... ۳۰۰
- آن ناوک زهرناک می‌زد ..... ۲۴۷
- آن نور که از شکاف کاف است ..... ۲۲۵
- آن نور نهفته در گِلِ توست ..... ۴۰۰
- آن واقعه فاش شد در افواه ..... ۲۷۹
- آن وصل بلای جان او شد ..... ۳۶۲
- آن هر دو یتیم را چو دیدی ..... ۲۸۵
- آن یار تمام بی‌کم و کاست ..... ۲۹۳
- آن یار چو دید حال او را ..... ۲۶۴
- آن یک حور است و این فرشته ..... ۲۹۴
- آواز حُلّی و بانگ خلخال ..... ۲۴۶
- آواز خوشش مهیج شوق ..... ۳۸۴
- آوازه او به هر دیاری ..... ۲۶۹
- آورد به دست کاردانی ..... ۳۳۴
- آورد به سوی او یکی پوست ..... ۳۷۴
- آورد چو ماه در زمین رو ..... ۳۳۷
- آورد ز جمله رو به سویش ..... ۲۵۸
- آورد و به صید پیشه بسپرد ..... ۳۱۲
- آورده ز جیب خاك لاله ..... ۳۲۱
- آه از دل یار سنگدل آه ..... ۳۴۱
- آهسته همی زدند گامی ..... ۳۸۹
- آهنگ به ساز رفتنش کرد ..... ۳۹۹
- آهنگ به هر قبيله کردی ..... ۲۴۴
- آهنگ سماع آن شکستش ..... ۳۷۸
- آهو از گرگ رم نکردی ..... ۳۴۳
- آهو بیچگان که مشکبویند ..... ۳۲۲
- آهو به خیال من چراند ..... ۳۳۷
- آهو به شکنجه دویدن ..... ۳۱۱
- آهو چشمی به عشوه بسته ..... ۳۱۹

۳۹۸	از آتش سینه میجرم ساز	۲۴۶	آهو چشمی که گویی آهو
۲۸۲	از آمدن تو صد بلایم	۳۱۹	آهو چو ز بند او شد آزاد
۳۹۹	از آه به سینه چاک می زد	۳۴۴	آهو قلمش ز ساق دادی
۳۵۲	از ابروی نیکوان کمان ساز	۳۲۲	آهو که چرد به مرغزارش
۲۳۲	از اختر پر دوازده برج	۳۱۳	آهو می رفت و او هم از پی
۳۳۵	از اشترو و اسب گله گله	۳۱۸	آهو نه که لعبتی مصوّر
۳۰۰	از افسر ملك سربلندیش	۳۵۱	آهوی دمن غزال اطلال
۲۳۲	از بام زحل عروج کردی	۲۵۹	آهوی شکارگیر شیران
۲۵۵	از بچه اگر جدا فتادی	۳۳۳	آهوی شکارگیر شیران
۳۵۲	از برق جمال دین و دل سوز	۳۶۶	آهویی را کشم در آغوش
۲۸۸	از بس به غزل سراید آن را	۳۶۴	آهی که به سینه اش گره بود
۳۰۳	از بس که به عذر شد سخن کوش	۳۴۷	آیین دد است صید کردن
۲۸۸	از بس که زند ز عشق او دم	۲۷۹	آیین وفا ز سرگرفتی
۳۴۱	از بس که زیار سنگدل سنگ	۳۵۶	آیین وفاگری کنی ساز
۳۶۹	از بس که سبکروی کنی ساز	۲۹۵	آیین وفا و مهربانی
۲۷۷	از بس که شد از شکاف رنجه	۲۳۴	آینه روحها جمالش
۲۹۳	از بهر زنی نه سر نه انجام	۲۶۶	آینه نور ذوالجلالند
۲۸۵	از بیتابی برفتی از هوش	۲۴۱	ابروش بلای نازنینان
۳۴۷	از بیخ نباتهای شیرین	۳۳۴	ابروش پی هزار سرکش
۳۱۹	از بی عقدی و بی وشاحی	۲۴۶	ابروش کمان عنبرین توز
۳۳۰	از پایش اگر اثر نیابد	۳۶۰	ابری تو ولی به روزگاران
۲۲۹	از پای شتر نشانه در راه	۳۳۰	احرام حجاز بست با یار
۳۴۳	از پرتو عدل شه بر ایشان	۲۷۴	احرام حریم خیمه اش بست
۲۷۸	از پرده دری پناه من باش	۲۹۲	إحْم تُرْحَم شنیده باشی
۳۳۷	از پرده خاك دام برجست	۲۲۹	اختر چشم و هلال گردن
۲۵۱	از پرده خیمه چهره گلگون	۴۰۳	اریاب هوا همه زکامند
۳۸۴	از پره بر و عرصه دشت	۴۰۱	ارکان که درین سرای پستند
۳۹۶	از پنجره های لاجوردی	۳۸۸	از آتش دل فغان برآورد
۳۰۳	از پیچش پنجه تو رستیم		

- ۲۷۸ ..... از خوی من است هرزه کوشی  
 ۳۴۹ ..... از دامنشان به گاه و بیگاه  
 ۳۸۹ ..... از دجله چشمشان به هر میل  
 ۳۵۲ ..... از درد تو باشد آهو آگاه  
 ۲۸۱ ..... از درد سر عصابه رستن  
 ۳۵۶ ..... از درد من است سینه‌اش داغ  
 ۳۸۳ ..... از دست خسان ز پا فتادیم  
 ۳۰۰ ..... از دست کریم یم عطایی  
 ۳۵۷ ..... از دعوی عاشقی بریده  
 ۲۳۵ ..... از دفتر عشق نکته می‌راند  
 ۳۲۴ ..... از دود درون سیاه‌بختم  
 ۳۶۲ ..... از دور بهشت عدن دیدن  
 ۳۹۲ ..... از دورش اگر چه دید و بشناخت  
 ۳۰۹ ..... از دور که می‌کند نگاهش  
 ۳۶۱ ..... از دوستی تو پوست مغز است  
 ۲۵۲ ..... از ذوق درید پیرهن را  
 ۲۳۲ ..... از روی تو لعمه‌ای بر آن تافت  
 ۲۳۱ ..... از زرده مهر گرم‌تر  
 ۳۳۸ ..... از زهر فراق من جگر چاک  
 ۳۲۹ ..... از سایه گوزن دل بریده  
 ۳۴۴ ..... از سبزه به زیر پا بساطی  
 ۳۲۰ ..... از سبزه زمین چو سبز مفرش  
 ۲۲۸ ..... از سبزه تر به طرف گلشن  
 ۲۴۰ ..... از سرور عاشقان چو دم زد  
 ۳۱۷ ..... از سوز دل است در سخن شور  
 ۳۰۰ ..... از سیل مژه بشستیش پاک  
 ۳۸۳ ..... از سینه به ناله درد می‌رُفت  
 ۳۸۷ ..... از سینه آهو آه خیزان  
 ۳۷۴ ..... از شادی این لباس بر تن  
 ۳۶۳ ..... از تاب تبش که بود سوزان  
 ۳۷۳ ..... از تو به قلاده سگم خوش  
 ۳۳۱ ..... از تیرگی حجاب بگذر  
 ۲۹۵ ..... از تیرگی درون خود غرق  
 ۳۰۴ ..... از تیغ زخم به سینه چاکش  
 ۳۹۱ ..... از جام به باده گیر آرام  
 ۲۴۴ ..... از جام هم آن دو باده پیمای  
 ۳۸۱ ..... از جان رقمی نمانده باقی  
 ۲۴۱ ..... از جاه هزار زیب و فر داشت  
 ۴۰۴ ..... از جودت طبع هر جوادی  
 ۲۳۶ ..... از چشمه همت آب جویم  
 ۳۲۸ ..... از چهره به خون غبار می‌شست  
 ۲۵۱ ..... از حقه لعل گوهر افشاند  
 ۲۷۷ ..... از حلقه غم در آن تک و دو  
 ۳۴۶ ..... از حلقه همدمان برون جست  
 ۳۴۰ ..... از حی ثقیف زنده جانی  
 ۳۳۳ ..... از حی ثقیف نازنینی  
 ۲۸۷ ..... از خدمت خویش راندم چیست  
 ۳۹۶ ..... از خلعت سبز غور ماندند  
 ۳۹۸ ..... از خلعت عصمت کفن کن  
 ۴۰۲ ..... از خلق جهان جلیس خود شو  
 ۳۹۱ ..... از خم ازل خجسته جامیست  
 ۳۲۴ ..... از خنجر تیز کی کشم سر  
 ۳۷۹ ..... از خنجر مهر او دلم چاک  
 ۳۳۷ ..... از خنده ببست درج گوهر  
 ۳۵۸ ..... از خواندن نامه چون پرداخت  
 ۳۶۲ ..... از خواهش خویش رو بتابد  
 ۳۹۷ ..... از خون خوردن انار خندان  
 ۳۷۵ ..... از خوی به گلاب عطر پرورد

- ۲۹۵ ..... از شارع دانش او فتاده  
 ۲۳۳ ..... از ششدره جهت بجستی  
 ۲۷۳ ..... از شعر لطیف و نظم دلکش  
 ۳۲۷ ..... از شعله آه آتش افروخت  
 ۳۳۶ ..... از شعله این غمش جگر سوخت  
 ۲۴۶ ..... از شوق درون فغان بر آورد  
 ۳۴۷ ..... از شیرۀ نحل آیدم قی  
 ۳۸۶ ..... از صحبت او برید پیوند  
 ۲۴۹ ..... از صحبت قیس یاد می کرد  
 ۲۶۷ ..... از صلح منش اگر بود ننگ  
 ۲۶۰ ..... از صوت و شاح و بانگ خلخال  
 ۲۱۸ ..... از صورت شاخ و بانگ خلخال  
 ۲۹۸ ..... از صید حرم همه غذاخوار  
 ۲۸۳ ..... از ضربت چوب تر بر اعضا ش  
 ۲۸۱ ..... از طارم گلبنش شکستند  
 ۲۲۶ ..... از طلعت دلبران طناز  
 ۲۶۰ ..... از طوق گلو و زیور گوش  
 ۲۸۲ ..... از عشق تو داشتم دلی ریش  
 ۲۵۷ ..... از عشوۀ کشیده زلف بر رو  
 ۳۹۳ ..... از عمر ملول و از بقا سیر  
 ۳۴۸ ..... از غود شجر که بی و تر بود  
 ۳۱۴ ..... از فرق به سوی او قدم ساخت  
 ۲۹۲ ..... از فرقت او هلاکم امروز  
 ۳۸۸ ..... از فرق عمامه ها فکندند  
 ۴۰۳ ..... از فضل و ادب دهد قبولت  
 ۲۸۸ ..... از قاعده ادب فتاده  
 ۳۲۶ ..... از قافیه هاش صد دل تنگ  
 ۳۷۲ ..... از قُرب دیار شوق افزود  
 ۲۷۱ ..... از قصه قیس و دختر عم
- ۳۶۷ ..... از قوت شوق کوی جانان  
 ۴۰۴ ..... از کار بشد زبان و دستم  
 ۳۵۹ ..... از کاغذ و خامه ام تهی مِشت  
 ۲۸۴ ..... از گُربت غربتش درون ریش  
 ۲۸۱ ..... از کشمکش حوادث دهر  
 ۳۸۲ ..... از کشمکش دویی سلامت  
 ۳۶۳ ..... از کشمکش نفس رهاندش  
 ۴۰۳ ..... از کور دلی ز ره نیفتی  
 ۳۱۰ ..... از کوه و قدم نهاد در دشت  
 ۲۸۷ ..... از کوی تو رخت بستم اینک  
 ۲۲۶ ..... از کیسه غنچه بند فرسای  
 ۳۴۳ ..... از کین کسان چو شست سینه  
 ۳۱۲ ..... از کینه خلق پاک سینه ست  
 ۳۵۷ ..... از گردش ماه و مهر بیرون  
 ۳۷۶ ..... از گردن خود بیفکن این پوست  
 ۲۴۳ ..... از گردن و موی او مثالی  
 ۳۲۹ ..... از گرد وجود خویشتن پاک  
 ۳۱۹ ..... از گرسنگی نماند تابم  
 ۲۷۶ ..... از گرمی ریگ و سختی سنگ  
 ۲۹۸ ..... از گریه به خون و خاک می خفت  
 ۳۱۶ ..... از گریه به روش آب می زد  
 ۳۲۶ ..... از گفت و شنید لب فرو بست  
 ۳۰۴ ..... از گفته او ورق میچید  
 ۴۰۵ ..... از گنج ضمیر نکته انگیز  
 ۲۳۶ ..... از گنجه چو گنج آن گهر ریز  
 ۲۴۶ ..... از گوش مجوی کار دیده  
 ۴۰۲ ..... از گیسوی دام و خال دانه  
 ۳۶۷ ..... از لاغریش ز پوست هر سو  
 ۲۴۴ ..... از لب به سخن شکر همی ریخت

- ۲۳۳ ..... از لوح عدم قلم سر افراشت  
 ۳۸۸ ..... از مادر و از پدر چه گویم  
 ۳۵۳ ..... از مادر و از پدر شد این کار  
 ۳۵۲ ..... از ما کرده کناره چونی  
 ۲۴۰ ..... از مال و منال بودش اسباب  
 ۲۳۴ ..... از محنت چرخ بازگون گرد  
 ۲۸۲ ..... از محنت روزگار بی غم  
 ۳۹۲ ..... از محنت فرقت تو مرده ست  
 ۳۶۴ ..... از مردن شو بهانه بر ساخت  
 ۲۸۳ ..... از مرده دلان حی جوانی  
 ۳۶۶ ..... از مرقد آهوان به زورم  
 ۲۲۸ ..... از مرکز دایره به هر سوی  
 ۳۴۳ ..... از مستی عشق بود مجنون  
 ۴۰۴ ..... از مطلع همّت آفتابست  
 ۳۳۳ ..... از من تا مرگ ره بسی نیست  
 ۲۵۴ ..... از منزل خویش بار بستی  
 ۲۷۶ ..... از منزل دوست بی سر و پای  
 ۳۰۸ ..... از منزل یار بسته ای بار  
 ۳۳۸ ..... از من نفسی نبوده غافل  
 ۳۶۱ ..... از مور کند توهم مار  
 ۳۲۴ ..... از موی به فرق چتر شاهی  
 ۲۶۶ ..... از ناخن اگر چه جان خراشم  
 ۳۴۹ ..... از ناله او که دردناک است  
 ۳۷۹ ..... از نایره فراق می سوخت  
 ۳۷۴ ..... از نرمی دولتم به پشت است  
 ۲۶۶ ..... از نسبت آب و گل بریده  
 ۲۵۳ ..... از نطق زبان وی ببندند  
 ۲۳۲ ..... از نقش جهانیان مقدّس  
 ۲۳۸ ..... از نقش خودی و خودپسندی  
 ۳۷۲ ..... از نور شبان چو لمعه نور  
 ۳۵۷ ..... از وی اثری نیافت آنجا  
 ۳۲۵ ..... از وی به سخن چو باز ماندند  
 ۳۱۵ ..... از وی چو سماع این بشارت  
 ۲۹۴ ..... از هر جانب جنبیه راندند  
 ۲۲۸ ..... از هرچه بود به ملک امکان  
 ۲۳۵ ..... از هرچه سخنوران بدانند  
 ۲۷۸ ..... از هرچه مرا شکست پیمان  
 ۲۵۶ ..... از هرچه نه اوست بند بگسل  
 ۳۵۵ ..... از هر چه نه د فلک به خوانش  
 ۲۷۸ ..... از هرچه نه نیک توبه کردم  
 ۳۷۹ ..... از هر چیزی مدد همی جست  
 ۳۵۹ ..... از هر طرفی به جهد بشتافت  
 ۲۹۰ ..... از هر مژه خون دل روان کرد  
 ۳۶۵ ..... از هر مژه سیل خون فشاندی  
 ۳۲۷ ..... از هر مژه سیل خون گشاده  
 ۲۵۷ ..... از هر مژه لعل تر فرو ریخت  
 ۴۰۰ ..... از هستی خود نجات یابیم  
 ۳۶۹ ..... از همتگی تو گر بماند  
 ۳۷۷ ..... از هیچ مقام و هیچ جایی  
 ۳۰۸ ..... از یاد ویم فرامشی نیست  
 ۲۷۲ ..... از یار تواندم بریدن  
 ۲۸۲ ..... از یکشبه فرقت توام دل  
 ۲۴۰ ..... از شر گله هاش کوه کوهان  
 ۳۸۹ ..... اظهار بزرگواریش را  
 ۲۶۷ ..... اعیان قبيله پیش آن پیر  
 ۳۹۷ ..... افتاد به خار خار مردن  
 ۳۰۷ ..... افتاد به سجده بر زمینش  
 ۲۶۳ ..... افتاد پی تفحص حال



۲۸۲ ..... اکنون که کشد به ماه یا سال	۴۰۲ ..... افتاد جدا ز وصل معشوق
۲۷۸ ..... الا ز هوای روی لیلی	۳۹۴ ..... افتاد در آن کشاکش درد
۲۴۸ ..... الا غم آنکه چون سر آید	۲۴۴ ..... افتاد در آن گروه جوشی
۲۷۰ ..... الا لیلی که گر نیاید	۲۸۱ ..... افتاد دوچار او عجوزی
۳۷۸ ..... العیش که کام شد میسر	۳۱۴ ..... افتاد ز پای رفته از کار
۲۵۳ ..... القصه دو دوست گشته همدم	۳۵۸ ..... افتاد ز عقل و هوش رفته
۲۵۰ ..... القصه دو عاشق وفادار	۳۹۳ ..... افتاد میان اشک بسیار
۲۸۳ ..... القصه ز چشمه سار لیلی	۳۲۲ ..... افتاده بنفشه از ذلیلی
۲۴۷ ..... القصه شدند چاشنی گیر	۲۸۲ ..... افتاده به خاک نامرادی
۴۰۲ ..... القصه مصورش بیاراست	۳۸۸ ..... افتاده به خواریش چو دیدند
۳۹۷ ..... امروز به شاخ خود نشسته	۳۱۹ ..... افتاده به دام خود چو دیدش
۳۸۳ ..... امروز بریدم از وی امید	۳۸۲ ..... افتاده به موج قلم عشق
۳۴۸ ..... امروز به درد و سوز من کیست	۳۲۹ ..... افتاده چو سایه درختی
۳۴۲ ..... امروز در آرزوی آنم	۳۷۵ ..... افتاده چه دید پوستی خشک
۳۰۸ ..... امروز دلم به سینه خرم	۳۷۳ ..... افتاده ز ترس لرزه بر شیر
۳۱۵ ..... امروز ز وی خبر چه داری	۳۰۸ ..... افتاده تو درخت چالاک
۲۶۴ ..... امروز شنیده‌ام که جایی	۳۷۰ ..... افتد به حریم او گذارت
۳۷۱ ..... امروز که آمدم به نزدیک	۳۱۰ ..... افتم شبها چو ناتوانی
۲۹۵ ..... امروز که حیز زمانه	۲۴۸ ..... افروخت هزار مشعل نور
۳۴۶ ..... امروز که نوبت وصال است	۳۷۶ ..... افسانه پوست چون فرو خواند
۲۷۱ ..... امروز وی است و دختر عم	۳۴۲ ..... افسوس و هزار بار افسوس
۳۷۸ ..... امشب هنگام کام بخشیت	۴۰۴ ..... افسون فسونگران بابل
۳۴۱ ..... امید ز زندگیش کنده	۳۱۰ ..... افشاند فلک ز چشمه قیر
۲۹۸ ..... امید وصال یار ازو رفت	۲۸۸ ..... افکنده ز روی راز پرده
۳۸۷ ..... «إِنَّا لِلّهِ راجعون» خواند	۳۷۷ ..... افکن نظری دگر به کارم
۴۰۱ ..... انجم که برین بلند طاقند	۲۳۶ ..... اکسیر وجودم آن غبار است
۲۸۸ ..... انداخت بساط داوری را	۳۵۰ ..... اکنون از هم نشسته فردیم
۲۷۷ ..... انداخت به خانه شعله آه	۳۱۲ ..... اکنون رسنش به دست من ده
۳۲۹ ..... انداخت به هر طرف نگاهی	۲۷۶ ..... اکنون که به کام خود رسیدم

- انداخت ز فرط نیکخواهی ..... ۲۶۷  
 انداخت شکوفه‌سان عمامه ..... ۳۰۶  
 انداخت مرا به خردسالی ..... ۳۴۶  
 اندام بشست و سر تراشید ..... ۳۰۱  
 اندر آخر که گشت ازان مست ..... ۳۹۰  
 انصاف بده که آن کجا رفت ..... ۲۶۳  
 انفاس توام به لطف بنواخت ..... ۳۷۷  
 انگشت به نبضش ار نهادی ..... ۳۶۳  
 او بر شُرف هلاک بی من ..... ۳۸۳  
 او بسته لب از نوای لبّیک ..... ۲۷۷  
 او بود پی بلاکشی کوه ..... ۳۲۵  
 او بود درین که برد ناگاه ..... ۳۲۰  
 او بود درین که مرغی از شاخ ..... ۳۴۸  
 او بی جای و جهان ازو پر ..... ۲۹۷  
 او پیش ز من دوید و آن را ..... ۳۲۰  
 او جان من است و من تن او را ..... ۲۶۷  
 او جفت کسان و من چنین فرد ..... ۳۴۲  
 او چشم نهاده کان کیانند ..... ۳۸۰  
 او خس تو گلی نه تازه سروی ..... ۲۶۵  
 او خفته به هودج عروسی ..... ۳۹۹  
 او خفته و لیلی اش به بالین ..... ۲۵۸  
 او خورشید است عرش پایه ..... ۳۳۰  
 او داده به مهد عیش پهلوی ..... ۳۰۸  
 او در صف وحش و موقف طیر ..... ۲۳۰  
 او دست زده به عرش بلقیس ..... ۲۳۰  
 او دور از من به مرگ نزدیک ..... ۳۸۳  
 او را به دیار خویش بگذاشت ..... ۲۵۶  
 او را به زبان همین رود نام ..... ۳۵۵  
 او رانده به وصل دوست محمل ..... ۳۹۹  
 او رفته به دوش مهربانان ..... ۳۹۹  
 او شاه ولایت نکویست ..... ۲۷۸  
 او صدر سریر ناز باشد ..... ۲۹۳  
 او عمر به کان گنی به سر برد ..... ۳۴۲  
 او فارغ و من عظیم مشتاق ..... ۳۵۰  
 او کرده به بالش خوش آهنگ ..... ۳۰۸  
 او کرده به وادی عدم روی ..... ۳۸۳  
 او کیست که گاه صبح و گاه شام ..... ۲۸۴  
 اوّل ز وفا نهادیم دام ..... ۲۷۲  
 اوّل سوی او که می گراید ..... ۳۰۹  
 او مرد حرمسرای ما نیست ..... ۲۷۲  
 او میر قبیلہ من گدایم ..... ۲۸۶  
 او نیز بدین خطاب خوش بود ..... ۲۶۲  
 او نیز به این سخن رضا داد ..... ۳۳۵  
 او نیز به جای خویشتن رفت ..... ۴۰۱  
 او نیز ز جنس وحش گشته ست ..... ۳۸۴  
 او نیز ز دیده خون فشان کرد ..... ۲۵۸  
 او نیست ز نام او چه حاصل ..... ۳۰۵  
 او هم به خوشی جواب می داد ..... ۲۴۴  
 او همدم یار و من چنین دور ..... ۳۴۶  
 او هم ز کرم کشید خوانی ..... ۳۴۷  
 ای از تو به وعده شفاعت ..... ۲۳۰  
 ای از خَم کاف و حلقه نون ..... ۲۲۵  
 ای اشک فشان به هر گوزنی ..... ۳۵۲  
 ای اشهب شبرو تو از نور ..... ۲۳۱  
 ایام ز سنگ بیوفایی ..... ۳۵۰  
 ای اوّل فکر و آخر کار ..... ۲۲۹  
 ای باد به سوی او گذر کن ..... ۳۴۲  
 ای باغ ولی نشیمن زاغ ..... ۳۵۹

۲۶۴	این بار اگر نیفتد از پشت	۲۳۱	ای پایهٔ اوّل تو معراج
۳۴۹	این باز آمد به خانهٔ خویش	۴۰۲	ای تازه نظر به لوح کونین
۲۶۱	این بحر وفا مباد تیره	۳۵۲	ای جسته ز محرمان خود دور
۲۸۵	این بس که به خانه‌ات نشینم	۳۶۰	ای چشمهٔ آب زندگانی
۳۰۰	این بود تمام روز کارش	۲۲۵	ای خاک تو تاج سر بلندان
۲۴۹	این بود ز داغ فُرت یار	۲۲۵	ای در یکی و یگانگی فرد
۳۱۴	این بوی ز منزل که دارند	۲۲۵	ای دست مقربان آگاه
۳۸۵	این بیخردی ز خود جدا کن	۳۵۲	ای رفته ز همدمان سوی دشت
۲۵۸	این بیخودی از کجا فتادت	۳۵۹	ای روی ز من نهفته چون گنج
۳۷۶	این پوست بود ز دوست مانع	۳۵۲	ای زاطلس و خز تو را کناره
۳۰۰	این تخم خیال کشتنت چند	۴۰۶	ای ساخته تیز خامه را نوک
۳۴۵	اینجا نه هوای کعبه دارم	۲۳۷	ای ساقی جان فداک روحی
۳۶۶	این چرخ ستمگر جفا کوش	۲۸۱	ایشان با قیس آب و آذر
۳۲۳	این حرف نوشت بر کتابه	۲۸۱	ایشان با قیس بر سر جنگ
۳۰۸	این خاک که عطر محمل توست	۲۸۱	ایشان بر قیس ناسزا گوی
۳۴۵	این خاک که همچو مشک خوشبوست	۳۹۹	ایشان بستند رخت ازین حی
۳۵۲	این داعیه چون به خاطر آورد	۲۳۱	ایشان به یگانگی به هم راست
۴۰۱	این دام درد به یکدم از هم	۲۸۱	ایشان ز برون به پند گویی
۳۶۱	این درد نه بس که صبح تا شام	۲۲۹	ای صدر نشین تخت گوئین
۳۷۴	این را در پوش و شاد و خندان	۳۷۵	ای عرش برین تو و زمین من
۲۳۵	این را ز خری کزان دژم نیست	۳۷۳	ای کاسهٔ تو کشیده خوانی
۳۸۱	این رفت ز جای و آن به جا ماند	۳۱۳	ای گردن تو چو گردن دوست
۳۶۳	این رومی صبح و زنگی شام	۳۷۵	ای گلبن باغ سربلندی
۳۱۷	اینست بلی زمانه را خوی	۲۳۰	ای گوهر سلک محرمیت
۳۶۹	اینست حکایت جوانیت	۳۹۷	ای مریم مهد مهرجویی
۴۰۰	اینست حیات جاودانی	۲۳۰	ای مقصد کارگاه تقدیر
۳۶۰	اینست عنایت از تو بر من	۲۲۸	ای میل به تاب و پیچ کرده
۲۳۴	این سقف بلند لاجوردی	۳۷۶	این است بلی سپهر را کار
۳۳۹	این طبل گران نوا نواز	۲۲۹	ای ناقهٔ تو به سرخ موئی

- این طرفه رمه که از بز و میش ..... ۳۱۴  
 این عُنْده که بر رَهت فتاده ..... ۳۰۱  
 این قاعده با سه چار پنجی ..... ۳۱۹  
 این قافله روی در کجایند ..... ۳۲۹  
 این قصّه چو قیس بر سر آورد ..... ۲۵۵  
 این قصّه شنید قیس و برخاست ..... ۲۴۶  
 این کاخ ز هیچ آفریده ..... ۲۳۰  
 اینک به کف نیازم اکنون ..... ۳۵۷  
 اینک سر و گوششان نشانمند ..... ۳۱۴  
 این کهنه گلیم خود به من ده ..... ۳۱۵  
 این گرد نشسته بر جبینم ..... ۳۹۳  
 این گفت و به خیرباد برخاست ..... ۳۶۶  
 این گفت و به خیمه سایه انداخت ..... ۳۹۴  
 این گفت و پی شکار خود رفت ..... ۳۲۳  
 این گفت و جبین به خاک مالید ..... ۳۴۶  
 این گفت و جدا ز آل لیلی ..... ۳۳۳  
 این گفت و چو پادشاه خاور ..... ۳۱۰  
 این گفت و چو سایه بیخود افتاد ..... ۳۷۳  
 این گفت و ره وِثاق برداشت ..... ۳۸۳  
 این گفت و ز جای خویش برخاست ..... ۳۰۶  
 این گفت و ز دیده خون روان کرد ..... ۲۷۶  
 این گفت و ز دیده سیل خون ریخت ..... ۳۵۱  
 این گفت و ز ناقه رخت بگشاد ..... ۲۵۶  
 این گفت و شکسته دل ز منزل ..... ۳۸۳  
 این گفت و فتاد صید دیگر ..... ۳۱۹  
 این گفت و گلیم را بپوشید ..... ۳۱۵  
 این گفتی و بر زمین فتادی ..... ۲۸۵  
 این لطف که در سرشت داری ..... ۴۰۳  
 این مرغ چه درد و سوز دارد ..... ۳۴۹  
 این مهر و وفا چه سود دارد ..... ۳۹۵  
 این می گفتند لیک گردون ..... ۲۴۸  
 این نظم که باد لایزالی ..... ۲۳۸  
 این نکته بگفت و شد شتابان ..... ۲۸۷  
 این نکته ز صاحبان تدبیر ..... ۲۶۸  
 این نوحه او ز پرده راز ..... ۳۴۹  
 این نیست سزا به قد هر کس ..... ۳۷۴  
 این واقعه را چو قوم دیدند ..... ۲۸۹  
 ای نور ازل در آرزویت ..... ۴۰۰  
 این هر دو نواز یک مقامند ..... ۲۵۲  
 این هفت بساط درنوشتی ..... ۲۳۲  
 ای وادی ایمن از تو این خاک ..... ۳۷۲  
 ای وای ز بی نصیبی او ..... ۳۹۲  
 ای هستی بخش هر چه هست است .. ۲۲۵  
 ای همچو بهار تازه خندان ..... ۳۵۹  
 با آن پایی که داشت پیوست ..... ۳۷۴  
 با آن درع و سلاح داری ..... ۳۶۹  
 با آن رمه خم ز بار غم پشت ..... ۳۷۴  
 با آنکه به جان غم تو خورده ست ..... ۲۷۱  
 با آن که به دشمنی ستیزد ..... ۲۶۵  
 با آنکه خلل پذیر نبود ..... ۳۳۵  
 با آنکه زند خدنگ کاری ..... ۲۹۶  
 با آن همه انبهی نیزه ..... ۳۶۹  
 با آن همه نازنینی او ..... ۲۸۵  
 با آهویکی سفید و روشن ..... ۳۸۶  
 با او باشم به کامرانی ..... ۳۹۶  
 با او به سخن نشد هم آواز ..... ۳۸۵  
 با او به طوافگه قرین بود ..... ۲۷۹  
 با او ز دگر کسان یگانه ..... ۳۳۵

- ۲۵۲ ..... با او ز گذشته راز گوید  
 ۲۹۳ ..... با او سخنان قیس گفتند  
 ۲۶۱ ..... با او گفتی حکایت شب  
 ۲۷۱ ..... با اهل جفا وفا روا نیست  
 ۳۸۴ ..... با اهل قبیله گفتگو کرد  
 ۲۹۳ ..... با این الممش چه سان پسندم  
 ۳۵۳ ..... با این همه شکر کن که باری  
 ۲۳۰ ..... با بخت تو تخت سخت پیمان  
 ۳۴۰ ..... با بید چو ارغوان بسازد  
 ۳۷۳ ..... با تشنه لبان چو چرخ مستیز  
 ۳۷۳ ..... با تشنه لبی منم اسیری  
 ۲۳۲ ..... با تو به خلاف پا نیفشرد  
 ۳۹۱ ..... با تو ز جهان بی نشانی  
 ۲۳۰ ..... با تو ز دگر کسان چه حاصل  
 ۲۶۵ ..... با تو نه دل عتاب دارم  
 ۳۴۰ ..... با تیره دلان صفا چه یعنی  
 ۳۳۳ ..... با جمعی دگر به راه زد گام  
 ۲۷۰ ..... با خاطر خوش شدش دعاگوی  
 ۳۴۲ ..... با خاک رود درست پیمان  
 ۲۶۵ ..... با خس گل و سرو را چه نسبت  
 ۴۰۴ ..... با خشک لبی سفینه آسا  
 ۲۲۹ ..... با خلعت سبز نیکبختان  
 ۳۷۴ ..... با خود بود اندرین فسانه  
 ۳۸۰ ..... با خود همه گفت و گویش این بود  
 ۲۷۳ ..... با خویش همی سرود مجنون  
 ۳۶۴ ..... باد اجلش ز راه برداشت  
 ۲۷۳ ..... بادا رگ جان او بریده  
 ۲۷۲ ..... باد از تو بلند آتش من  
 ۲۳۸ ..... بادا سر ما فدای ایشان  
 ۳۹۷ ..... بادام به عبرت ایستاده  
 ۳۲۴ ..... بادام و دد است روز همگام  
 ۲۵۰ ..... باد دم او به مشکبیزی  
 ۲۹۹ ..... بادش ناخن جدا ز انگشت  
 ۳۰۴ ..... بادی که ز نای جهل خیزد  
 ۳۳۶ ..... باران ز پی نثار آن عقد  
 ۳۹۹ ..... باران کرم نثارشان باد  
 ۳۹۵ ..... بار دل درد پرور او  
 ۲۵۱ ..... بار دل من بسی ست بی یار  
 ۳۵۳ ..... باری چه که کوههای اندوه  
 ۲۳۱ ..... باریک و خمیده پیکر ماه  
 ۳۱۹ ..... باز آی و مترس کز همه کس  
 ۴۰۵ ..... بازار پریرخان ازو تیز  
 ۲۵۹ ..... بازار نه ستم فروشی  
 ۲۹۰ ..... با زخمه عشق ساخت چون چنگ  
 ۳۴۵ ..... با زمزمه غم ویم شاد  
 ۳۶۹ ..... با زور تو کافت گوزن است  
 ۲۲۷ ..... باشد به چو من شکسته رای  
 ۳۲۲ ..... باشد دل و جان فگار اویم  
 ۲۳۱ ..... باشد ز رکابیش خورد بر  
 ۳۸۲ ..... باشد ز نخست روی عاشق  
 ۲۴۱ ..... باشد ز همه به سور و ماتم  
 ۳۲۲ ..... باشد که رسد ز راه ناگاه  
 ۳۱۵ ..... باشد که زخم چنانکه دانی  
 ۳۷۸ ..... باشد که طفیل هر گدایی  
 ۳۷۳ ..... باشد که طفیلی سگانش  
 ۲۶۸ ..... باشد گیرد بدو تسلی  
 ۲۸۷ ..... باشد ورق ادب دریدن  
 ۲۹۲ ..... باشد هنر تو هر چه دارم

- ۳۷۹ ..... با محنت دوری خود افتاد  
 ۳۹۵ ..... با مرده مزی به سوگواری  
 ۲۵۷ ..... با من بودی به من نشستنی  
 ۲۹۸ ..... با من دگر این سخن مگویید  
 ۳۷۹ ..... با من نظریش هست تنها  
 ۳۱۸ ..... با من نه طعام نی شراب است  
 ۳۷۴ ..... با نرمی آن ز مو درشتی  
 ۳۶۸ ..... بانگت دل شبروان شکسته  
 ۳۴۹ ..... بانگی بزد از درون پُرتاب  
 ۳۱۵ ..... بانگی بزد از درون غمناك  
 ۳۴۱ ..... بانگی بزد و به سر بغلطید  
 ۲۷۴ ..... بانگی دو سه زد لطیف و موزون  
 ۳۷۵ ..... بانگی زد و بیخبر بیفتاد  
 ۳۰۰ ..... با نوش لبان به عشقبازی  
 ۳۰۵ ..... با نوفل گفت کای ستمگر  
 ۳۷۵ ..... باور نکنم من فتاده  
 ۳۱۸ ..... با وی به ادب خطاب کردم  
 ۳۱۹ ..... با وی به همین نسق به سر برد  
 ۳۶۲ ..... با وی ورق مراد نگشاد  
 ۳۴۳ ..... با وی همه وحش رام گشتند  
 ۲۵۷ ..... با هر پسری که خنده کردی  
 ۲۵۷ ..... با هر دختر که لب گشادی  
 ۳۶۲ ..... با هر که تو دوستدار اویی  
 ۲۵۷ ..... با هر که نه قیس خنده آمیز  
 ۲۵۷ ..... با هر که نه قیس در تبسم  
 ۳۹۳ ..... با هم باشیم بی غرامت  
 ۳۴۹ ..... با هم بودی به خانه دمساز  
 ۳۱۷ ..... با هم به وداع ایستادند  
 ۳۴۹ ..... با هم رفتی و دانه خوردی  
 ۲۷۰ ..... باشد یابی به کدخدایی  
 ۲۹۲ ..... باشم به حریم احترامش  
 ۲۶۱ ..... باشم به غمت درین غم آباد  
 ۳۶۲ ..... با شوهر خود چو سرکشی کرد  
 ۳۶۳ ..... باشی به جهان به درد یکچند  
 ۲۶۹ ..... باشید به هم چو جان و دل دوست  
 ۳۰۳ ..... باشیم من و تو خویش با هم  
 ۳۵۱ ..... با صحبت وی گرفت آرام  
 ۳۸۵ ..... با ضعف و سیاهش تن زار  
 ۲۴۲ ..... با طایفه‌ای ز خردسالان  
 ۳۸۱ ..... با طلعت من شوی ز غم شاد  
 ۳۱۷ ..... با عَزّه که رشك حور عین بود  
 ۳۹۷ ..... باغی تهی از گل و شکوفه  
 ۲۶۵ ..... باغیست پر از گل و ریاحین  
 ۳۹۳ ..... با قیس رمیده راز گوید  
 ۲۷۱ ..... با قیس ز گردش زمانه  
 ۲۵۹ ..... با قیس که ای مراد جانم  
 ۴۰۵ ..... با کوزه کهنه از زر ناب  
 ۳۸۴ ..... با گور و گوزن دارد آرام  
 ۲۶۲ ..... با گور و گوزن همطویله  
 ۳۴۳ ..... بالای سرش ز چتر داری  
 ۳۷۳ ..... بالای سرش شبان نشسته  
 ۳۱۶ ..... بالای سرش نشست خونریز  
 ۲۲۷، ۲۲۲ ..... بالغ نظران آفرینش  
 ۳۷۵ ..... بالین ز کنار خویش کردش  
 ۳۶۸ ..... بالین سر زانوی خودش ساخت  
 ۳۳۶ ..... با مادر و با پدر چه گوید  
 ۲۶۵ ..... با ما همه بر سر نزاع‌اند  
 ۳۳۴ ..... با محمل او مقابل افتاد

۲۵۴ ..... بر بوی وصال شاد رفتی	۳۱۳ ..... با هم ره همرهی سپردند
۲۷۰ ..... بر بی بدل ار بدل گزینم	۳۴۵ ..... با همقدمان خود درین جای
۳۸۴ ..... بر پای ستاده بی خم و پیچ	۲۳۷ ..... با هم قدم طلب نهادیم
۳۳۴ ..... بر پردهٔ محملش نظر داشت	۲۷۱ ..... با هم نه چنین کنند یاران
۳۸۳ ..... بر تافت رخ از سرای امید	۳۳۱ ..... با یار ز وصل یار محروم
۳۰۲ ..... بر تر باشد ز هر که گویی	۲۲۸ ..... باید ره دلپسند رفتن
۲۳۱ ..... بر تر بودش سپهر کن سُم	۲۹۳ ..... با یکدگر اتفاق کردند
۲۳۰ ..... بر تر ز سپهر تکیه گاهت	۳۶۵ ..... با یکدگر این دو حال چون است
۳۴۰ ..... بر تو پی شوهری گزیده	۳۵۴ ..... با یک دو کنیز گام برداشت
۳۴۹ ..... برجست به فرق خاک ده روفت	۳۹۴ ..... با یکدیگر مقام گیریم
۳۲۹ ..... برجست و نفیر آه برداشت	۲۹۴ ..... بپذیر به دولت غلامیش
۲۲۵ ..... بر چشمهٔ قیر اگر بتابی	۳۵۳ ..... پسوده به دست راحت کیست
۲۵۸ ..... بر چهره زدند آبش از چشم	۳۲۶ ..... بحرش که ز موج بر کند کوه
۳۰۰ ..... بر حال ویش ترخّم آمد	۲۶۱ ..... بخت ار دهد اختیار کارم
۳۵۶ ..... برخاست به پائی آن جوانمرد	۳۷۷ ..... بخت به مراد دل رساناد
۳۱۶ ..... برخاست به روی دوست دیدن	۴۰۲ ..... بختش چو بدین وبال باشد
۲۸۷ ..... برخاست به مقتضای سوگند	۲۶۶ ..... بر آب و گل ار نتابد آن نور
۳۸۱ ..... برخاست به وقت نیمروزان	۲۶۷ ..... بر آتش مهر او سپندیم
۳۸۴ ..... برخاست چنانکه بود از آغاز	۳۹۲ ..... بر آهوئی تک جمازه بنشست
۳۸۱ ..... برخاست ز بیضه‌ها به پرواز	۲۹۵ ..... بر ابروی ناگشاده چین زد
۲۳۵ ..... برخاست ز جای ساده مردی	۳۹۵ ..... بر باد هوا مده جوانیت
۳۸۶ ..... برخاست عرابی و شتابان	۲۵۱ ..... بر بار تو تن نهاده دایم
۳۷۴ ..... برخاست فکنده پوست در بر	۳۸۷ ..... بر بالش خاک و بستر خار
۲۵۸ ..... بر خاک چو سایه بیخود افتاد	۳۹۵ ..... بر بالش نالشش سر آمد
۲۸۹ ..... بر خاک درش وطن نسازد	۲۴۷ ..... بر برگ گلی شده هنرکوش
۳۳۹ ..... بر خاک دمن جبین نهادی	۲۶۲ ..... بر بستر شب نیارمیدی
۳۰۰ ..... بر خاک نشست پیش رویش	۳۰۱ ..... بر بست عمامه را عرب وار
۳۲۴ ..... بر خلق که کارها دراز است	۳۹۸ ..... بر بند عصابهٔ نیازم
۲۸۸ ..... بر خواند به رسم دادخواهی	۳۷۲ ..... بر بوده به دشت از دد و دام

- ۲۵۳ ..... بردند به سر چنانکه دانی  
 ۲۷۵ ..... بردند به سر دو آرزومند  
 ۳۹۹ ..... بردندش ازان قبیله بیرون  
 ۳۲۷ ..... بردن سوی دوست گر نیارد  
 ۲۴۹ ..... بر دور افق کشیده خود را  
 ۳۳۳ ..... بر دور رخس خط مُعنبر  
 ۳۶۲ ..... بر دوزخیان عیش ناخوش  
 ۴۰۱ ..... بر دولت خود بیست ره را  
 ۳۶۰ ..... بردیده خونفشان نهادم  
 ۳۴۴ ..... بردیش به رسم نیکخواهی  
 ۳۹۸ ..... بر رخ داغم ز دود غم کش  
 ۳۳۸ ..... بر روی تو آستین فشانم  
 ۲۵۸ ..... بر روی گره میان مردم  
 ۲۹۹ ..... بر ریگ چو نام او نوشتی  
 ۳۲۴ ..... بر زنده جفای زیردستی  
 ۳۸۰ ..... بر ساخت ازان نظاره گاهی  
 ۲۳۹ ..... بر سبلیت ناپسند خندد  
 ۲۲۷ ..... بر سستی و پیریم ببخشای  
 ۲۳۳ ..... بر سقف زبرجدی که رفتی  
 ۳۶۰ ..... بر سوخته خرمنان ببخشای  
 ۲۴۹ ..... بر سینه غمی گرانتر از کوه  
 ۴۰۳ ..... بر شارع ناقه‌اش نظر نه  
 ۳۷۱ ..... بر شیر شکسته پای در سنگ  
 ۲۸۳ ..... بر صحبت تنگشان حسد برد  
 ۳۶۳ ..... بر صحت او دلیل می جست  
 ۳۱۱ ..... بر صفحه خاك کش گذار است  
 ۲۷۷ ..... بر صفحه ریگ ازان قلمها  
 ۲۹۴ ..... بر ظلمتیان شب ببخشای  
 ۳۸۶ ..... بر عامریان گذشت از آغاز  
 ۳۲۶ ..... برخواند ز سوز يك قصیده  
 ۳۸۵ ..... برخواند طرب فزا نسیمی  
 ۳۲۵ ..... بر خوان کرامتش نشاندند  
 ۳۶۵ ..... بر خود پیچید و زار بگریست  
 ۲۳۲ ..... بر خورده چو نقطه مشتری مشت  
 ۳۲۶ ..... بر خویش فرو درید جامه  
 ۳۷۸ ..... برخیز تو نیز کاسه بر کف  
 ۳۱۷ ..... برخیز که تیغ چرخ تیز است  
 ۳۴۰ ..... برخیز و ازين خیال برگرد  
 ۲۷۳ ..... بر خیز و بیا که بیقرارم  
 ۲۳۲ ..... بر خیل رسل امامیت داد  
 ۳۱۱ ..... بردار به دست لطف و بگشای  
 ۲۶۵ ..... بردار خدای را دل از وی  
 ۲۸۰ ..... بردار ز قیس عامری دل  
 ۳۸۲ ..... برد از نظرم غبار صورت  
 ۳۲۶ ..... برداشت بلند آنگه آواز  
 ۳۱۸ ..... برداشت به یاد او سرودی  
 ۳۵۷ ..... برداشت چو حادیان نوایی  
 ۲۶۰ ..... برداشت دل از جفا پسندی  
 ۲۳۲ ..... برداشت قدم ز ریگ بطحا  
 ۳۸۹ ..... برداشته شد ز سینه رنجش  
 ۲۸۴ ..... برداشته شوهر از سرش پای  
 ۲۶۹ ..... بر دامن تو نه ننگی از وی  
 ۳۶۲ ..... بر دُرج امل نداد دستش  
 ۲۴۱ ..... بر دست بود بلی ده انگشت  
 ۳۷۸ ..... بر دست گرفته کاسه یا جام  
 ۳۴۱ ..... بردش بدر از سرای تدبیر  
 ۳۳۷ ..... بردش سوی خانه با صد اعزاز  
 ۳۹۹ ..... بر دل کف راحتش همین بود



- ۲۳۳ ..... بر عرش ز سایه‌ات رمیدی  
 ۳۰۲ ..... بر عرصه دشت باده خوردی  
 ۳۷۹ ..... بر عود سخن چنین کشد تار  
 ۲۷۳ ..... بر قالب خود کفن زنم چاک  
 ۲۲۶، ۲۲۳ ..... بر قامت شاهدان نوروز  
 ۳۲۴ ..... بر قلّه کوه یافتندش  
 ۲۸۹ ..... بر قیس زبان دراز کردند  
 ۲۵۵ ..... بر قیس ز دست داده چاره  
 ۳۰۸ ..... بر کشتوران درین نشیمن  
 ۳۰۱ ..... برکش ز سر این لباس عوری  
 ۲۹۱ ..... بر کوه فکند سایه چون میغ  
 ۳۰۰ ..... بر کوهه زین همه سواران  
 ۳۳۸ ..... بر کین تو گر نباشدم دست  
 ۳۷۱ ..... بر گردن مانده زیر باری  
 ۳۷۱ ..... بر گردن میخها طنابش  
 ۳۸۹ ..... برگردن و دوش جای کردند  
 ۲۵۱ ..... برگریه زار من ببخشای  
 ۳۲۱ ..... برگشت به صیدگاه مجنون  
 ۲۴۵ ..... برگشت چو قیس غم رسیده  
 ۲۷۳ ..... برگشت و به لیلی اش رسانید  
 ۳۳۶ ..... برگ گلش از گلاب تر شد  
 ۳۵۱ ..... برگنج مراد دست دادش  
 ۲۶۰ ..... بر لوح وجود هرچه دیده  
 ۲۸۹ ..... بر مادر و بر پدر ببخشای  
 ۳۹۹ ..... بر محمل او چو نخل بستند  
 ۳۱۹ ..... بر مشک ممّر ناف شد چست  
 ۳۲۶ ..... بر مطلعش اوفتاده تابی  
 ۲۷۴ ..... بر من باشد حجّی پیاده  
 ۲۷۶ ..... بر من باشد که بندم احرام  
 ۳۹۱ ..... بر من چو در خطاب بگشود  
 ۳۰۵ ..... بر من در مرحمت گشایند  
 ۳۰۸ ..... بر من ز ره کرم گذشتی  
 ۲۵۹ ..... بر من ز نخست تافتی روی  
 ۳۴۷ ..... بر من همه جانور حرامند  
 ۲۲۲ ..... بر موجب وعده‌ای که بشنید  
 ۳۸۱ ..... بر موجب وعده‌ای که بشنید  
 ۳۵۲ ..... بر مهد شبت که می نه‌د گام  
 ۲۵۱ ..... بر ناقه ستاده قیس را دید  
 ۲۴۴ ..... بر ناقه تیز گام راکب  
 ۲۴۵ ..... بر ناقه خود نشست و زانان  
 ۲۵۰ ..... بر ناقه رهنورد دم زد  
 ۴۰۵ ..... بر نغمه او سماع جانها  
 ۲۴۷ ..... بر روی خالی ز مشک سوده  
 ۲۸۹ ..... بر روی دیت و قصاص نبود  
 ۳۲۹ ..... بر روی سر ره گرفت مجنون  
 ۲۸۰ ..... بر روی نفسی دمید و بگذشت  
 ۳۱۷ ..... بر روی نکشند تیغ بیداد  
 ۳۴۱ ..... بر روی همه شاخ و برگ بستند  
 ۲۳۱ ..... بر هر چه فکنده نور دیده  
 ۲۹۶ ..... بر هرزه چرا کنم من این کار  
 ۲۹۹ ..... بر هر ضرری صبور می بود  
 ۲۹۹ ..... بر یاد دو زلف مشکفامش  
 ۲۹۳ ..... بس باشدم اینقدر که گاهی  
 ۳۹۶ ..... بستان ز هوای سرد بفسرد  
 ۲۷۶ ..... بستم چو گشاده طبع و شادان  
 ۳۹۵ ..... بستند میان به چاره سازیش  
 ۲۳۶ ..... بسته ست دهان چشمه را سنگ  
 ۳۵۵ ..... بسته کمرم به دوستداریش

- ۳۳۱ ..... بگریست که ای فراق دیده  
 ۳۴۹ ..... بگریست که درد من جز این نیست  
 ۳۴۱ ..... بگسل کفش از کف نگارین  
 ۳۰۴ ..... بگشاد زبان سحر پرداز  
 ۲۶۸ ..... بگشاد زبان و قیس را خواند  
 ۳۱۹ ..... بگشاد ز پاش حلقه دام  
 ۴۰۱ ..... بگشاد ز خود رهی نهانی  
 ۳۷۴ ..... بگشاد شبان لب ترخم  
 ۲۴۱ ..... بگشاده دری به میزبانی  
 ۳۲۷ ..... بگشاده زبان به شرح احوال  
 ۲۷۵ ..... بگشاده لب ت به خنده کوشی  
 ۳۷۳ ..... بگشای به کوی لیلی ام در  
 ۳۷۰ ..... بندم به دم تو ز اشک گوهر  
 ۲۸۴ ..... بنشست و کشید پا به دامان  
 ۳۵۴ ..... بنشست ولی ز خود نه آگاه  
 ۲۲۷ ..... بنشسته به فرق من سفیدی  
 ۲۶۳ ..... بنشین نفسی که راز گویم  
 ۲۴۰ ..... بنشین و فسانه خوان و افسون  
 ۲۲۶ ..... بنگر به امیدواری من  
 ۳۰۳ ..... بنگر که ز مال و زر چه خواهی  
 ۳۳۲ ..... بنمود جمال خود پس از دیر  
 ۳۹۶ ..... بنمود هزار رنگ بی قیل  
 ۲۵۴ ..... بنمودیش اندر آن تک و پوی  
 ۳۵۴ ..... بنوشت بر آن ز چشم پر خون  
 ۲۶۱ ..... بنهاد به طوق یار گردن  
 ۳۸۰ ..... بنهاد سرش به زانوی خویش  
 ۳۴۳ ..... بنهاد به پای هر درختی  
 ۲۳۷ ..... بنهاد به سینه داغ بودند  
 ۳۱۸ ..... بنهاد به قصد صید دامی  
 ۳۶۹ ..... بس روبه جلد کار دیده  
 ۲۲۲ ..... بس گمشده در شبان تاری  
 ۳۶۸ ..... بس گمشده در شبان تاری  
 ۳۹۸ ..... بشکاف زمین به زیر پایش  
 ۳۸۷ ..... بشکست شب صبوریم پشت  
 ۳۹۰ ..... بشکفت به بوستان رازش  
 ۳۴۱ ..... بشکن عهدش چو عهد بشکست  
 ۲۷۹ ..... بشنید چو آن دعا و زاریش  
 ۳۹۵ ..... بشنید چو گفت و گوی ایشان  
 ۳۸۴ ..... بشنید حدیث عشق مجنون  
 ۲۸۰ ..... بشنید صبا سحر ز بلبل  
 ۳۳۰ ..... بعد از چندی ز خاک برخاست  
 ۳۴۱ ..... بعد از دیری که جان نو یافت  
 ۲۸۴ ..... بعد از همه یاد کرد سوگند  
 ۳۹۷ ..... بغداد به کوفگی نشانمند  
 ۲۳۸ ..... بغداد شده کنون سمرقند  
 ۳۷۰ ..... بگذار به حرمت وفایت  
 ۳۴۵ ..... بگذاشت به جای خود سپه را  
 ۳۸۱ ..... بگذاشتی اندرین زمینم  
 ۲۹۴ ..... بگذر به نظاره بر چمنها  
 ۲۸۳ ..... بگذشت بر آن شکسته حالان  
 ۲۲۶ ..... بگذشت ز حد جنایت من  
 ۳۴۶ ..... بگذشت ز زور پنجه عشق  
 ۳۷۸ ..... بگرفت به کف شکسته جامی  
 ۳۳۱ ..... بگرفت ره طوافگاهش  
 ۳۷۷ ..... بگریست به درد کای جوانمرد  
 ۳۹۲ ..... بگریست عرابی و فغان کرد  
 ۳۲۲ ..... بگریست که آن حمای لیلی ست  
 ۳۹۸ ..... بگریست که ای خجسته فرزند

- ۲۶۲ ..... بیاع متاع هوشیاری  
 ۳۰۸ ..... بی او دل من ز غصه خون است  
 ۳۹۳ ..... بی او روزی که زار میرم  
 ۴۰۰ ..... بی برگی تو شود همه برگ  
 ۲۳۳ ..... بی پرده جمال دوست دیدی  
 ۲۴۸ ..... بی ترجمه زبان، هر یک  
 ۳۸۶ ..... بیتی که ز هر قصیده خواندی  
 ۲۶۷ ..... بیچاره پدر چو قیس را دید  
 ۲۷۰ ..... بیچاره پدر چو کرد ازو گوش  
 ۳۸۹ ..... بیچاره پدر ز دیده خون ریخت  
 ۳۲۹ ..... بیچاره پلنگ از تف و تاب  
 ۲۸۶ ..... بیچاره چو آن عتاب بشنید  
 ۳۳۸ ..... بیچاره چو این وعید و سوگند  
 ۲۸۲ ..... بیچاره چو با دل پریشان  
 ۳۳۴ ..... بیچاره شده ز عشقبازی  
 ۳۸۴ ..... بیچاره عرابی آن چو بشنید  
 ۲۸۸ ..... بی حلقه زدن ز در درآید  
 ۳۳۸ ..... بیخ املیش کنده می شد  
 ۳۷۱ ..... بیخوابی من به خاک و خواری  
 ۲۴۴ ..... بی خواست شدند پیش او باز  
 ۳۱۴ ..... بیخود به زمین فتاد تا دیر  
 ۳۷۸ ..... بیخود شد و میل خاک ره داشت  
 ۳۷۶ ..... بیداری دولت من است آن  
 ۳۹۳ ..... بی دایه خود ز دل کشم وای  
 ۳۷۷ ..... بی دوست که بود رفته جانی  
 ۳۱۶ ..... بیرون از در چه دید مجنون  
 ۲۶۹ ..... بیرون ز حساب عقل مالش  
 ۳۱۷ ..... بیرون ز قیاس داشت میلی  
 ۴۰۱ ..... بیرون ز مضیق بیم و امید  
 ۲۳۲ ..... بود آینه صقیل خورشید  
 ۳۶۷ ..... بود انبانی زاستخوان پر  
 ۳۹۵ ..... بودش بدن ضعیف لاغر  
 ۳۲۶ ..... بودش به میان بیتها چاک  
 ۳۵۴ ..... بودش خیمه به مرغزاری  
 ۲۴۴ ..... بودند بدین صفت زمانی  
 ۲۸۵ ..... بودند به هم غریب و مهجور  
 ۲۵۷ ..... بودند درین هنر که ناگاه  
 ۲۸۳ ..... بودند نشسته هر دو تنها  
 ۲۵۴ ..... بودی به حساب خاطر تنگ  
 ۲۵۴ ..... بودی به رهش دمیده نشتر  
 ۳۴۳ ..... بودی چو قدم زدی به هر راه  
 ۲۹۱ ..... بودی دل و دیده تنگ و تاریک  
 ۳۶۹ ..... بودی سگ آستان لیلی  
 ۲۷۷ ..... بودی کف پاش گاه رفتار  
 ۳۵۰ ..... بودیم به هم دو مغز و یک پوست  
 ۳۲۰ ..... بوسم به محبت ویش پای  
 ۲۵۳ ..... بوسید به خدمت آستانه  
 ۲۵۷ ..... بوسید زمین و مرحبا گفت  
 ۳۷۰ ..... بوسی ز لبم نشان آن پای  
 ۳۵۸ ..... به بازوی ارادت  
 ۲۸۳ ..... بهر ادبش گشاد پنجه  
 ۲۳۲ ..... بهرام ز دست خنجر افکند  
 ۲۳۸ ..... بهرام کجا و گور او کو  
 ۲۴۵ ..... بهر شب خود چراغ می جست  
 ۲۳۲ ..... بهر قدمت تمام سر شد  
 ۲۳۶ ..... به زانکه خوری به کاسه زر  
 ۳۹۷ ..... به گشت چو عاشقی رخس زرد  
 ۲۸۵ ..... بی آب فتاده در تب و تاب

- ۲۵۵ ..... پایش به روش نکرد یاری  
 ۳۱۹ ..... پایش قلمی خط آزموده  
 ۳۱۱ ..... پایش قلمیست خیزرانی  
 ۳۲۵ ..... پایی که به يك دو گام کمتر  
 ۲۵۳ ..... پر خون دل و دیده بامدادان  
 ۲۵۷ ..... پرده ز رخ نیاز برداشت  
 ۳۹۲ ..... پرسان پرسان به خانه خانه  
 ۳۵۴ ..... پرسد خبری ز عمر سیری  
 ۳۲۹ ..... پرسید در آن میان ز خیلی  
 ۲۶۴ ..... پرسید که آن کدام بار است  
 ۳۹۲ ..... پرسید که ای مه تمامی  
 ۳۴۵ ..... پرسید که این چه سرزمین است  
 ۳۱۴ ..... پر شعله دلی ز داغ لیلی  
 ۳۵۰ ..... پر قصه درد عالم از من  
 ۳۷۵ ..... پر کرده ز زلف پر خم و تاب  
 ۲۲۶ ..... پرگار زن محیط افلاک  
 ۳۰۸ ..... پرگاری کاخ سقف زنگار  
 ۲۹۸ ..... پرواز ده شکسته بالان  
 ۳۱۹ ..... پرورده میان سبزه و آب  
 ۳۲۷ ..... پس گفت که در دیار ما باش  
 ۳۸۵ ..... پشتش چو شد از سلام او خم  
 ۳۱۹ ..... پشتش نکشیده هیچ باری  
 ۳۲۴ ..... پشتم ز سپاه غم شکسته ست  
 ۳۱۳ ..... پشمین رسنش ز سر بدر کرد  
 ۳۵۳ ..... پند پدر و جفای مادر  
 ۳۰۴ ..... پوشم تن آن عروس چالاک  
 ۲۹۶ ..... پوشیدن آن به خس چه امکان  
 ۳۰۴ ..... پوشیده به آن گهر به سنگی  
 ۳۸۱ ..... پوشیده پرند آسمانی  
 ۳۸۶ ..... بیرون ز وقوف غیر باشد  
 ۳۹۶ ..... بیزار شدم ز زندگانی  
 ۳۷۹ ..... بیصبری و بیقراری داشت  
 ۲۳۴ ..... بی عشق نشان ز نیک و بد نیست  
 ۲۵۸ ..... بیگانه تنیم و آشنا دل  
 ۴۰۲ ..... بیگانه شو از برون سرایی  
 ۳۳۲ ..... بی گفت زبان ز چشم پر خون  
 ۳۲۶ ..... بیماری قیس در فراقش  
 ۳۰۹ ..... بیماری من بگوی با او  
 ۲۴۳ ..... بی ماندگی از روش فلک سان  
 ۳۰۹ ..... بینا به رخس کسان و من کور  
 ۲۴۲ ..... بینا نظر پدر به حالش  
 ۲۳۴ ..... بین سنگ که چون درین نشیمن  
 ۳۹۸ ..... بین غرقه به خون نشیمنم را  
 ۲۲۵ ..... بی نقطه نون نگشته دایر  
 ۳۱۲ ..... بین گردن و پشت نازنینش  
 ۴۰۵ ..... بینی ز لطیفه های کارش  
 ۳۹۴ ..... بی و سمه گذاشت ابروان را  
 ۳۷۹ ..... بیهوده شکست من نجسته ست  
 ۴۰۶ ..... بیهوده مسای خامه خویش  
 ۲۸۹ ..... پا باز کشد ز جست و جویش  
 ۲۵۳ ..... پا ساخت ز سر به راه لیلی  
 ۴۰۷ ..... پاکان به نیاز صبحگاهان  
 ۲۵۶ ..... پا کرده ز سر به رسم هر روز  
 ۲۷۲ ..... پاکم ز گناه پیچ در پیچ  
 ۲۲۵ ..... پاکی ز توهم دویی تو  
 ۲۹۴ ..... پاکیزه چو گوهر نسفته  
 ۲۳۰ ..... پاکیزه دل از غلو و تقصیر  
 ۲۹۹ ..... پا میخ شکاف سنگ بادش

- ۲۶۳ ..... پیوند وفا بریدنت چیست  
 ۲۵۸ ..... تا آخر روز حالش این بود  
 ۴۰۲ ..... تا آینه تو غرق زنگ است  
 ۲۷۸ ..... تا او شاه است بنده ام من  
 ۳۴۲ ..... تا باد نیاورد به ما روی  
 ۳۰۱ ..... تا باز آیی به آب و رنگت  
 ۳۹۱ ..... تا باز رهی ز هستی خویش  
 ۳۴۶ ..... تا با غم او شدم هم آغوش  
 ۲۴۱ ..... تابان مه روشن از جبینش  
 ۳۹۲ ..... تا برد به سوی خیمه اش راه  
 ۳۰۹ ..... تا بر سر راه او نشینم  
 ۳۹۴ ..... تابنده مهش ز تاب خود رفت  
 ۳۴۳ ..... تا بنشاندی ز ره تف و تاب  
 ۳۹۴ ..... تا بود درین جهان چنین بود  
 ۳۳۸ ..... تا بود همیشه کارش این بود  
 ۳۷۳ ..... تا بو که به گوشه ای نشینم  
 ۲۵۴ ..... تا بو که کسی بر آید از راه  
 ۳۵۴ ..... تا بو که کسی ز ره درآید  
 ۳۰۲ ..... تا پی به دیار لیلی آرد  
 ۳۲۲ ..... تا پی در پی شکار بینی  
 ۴۰۵ ..... تا تحفه تخت و تاجم آرد  
 ۲۷۰ ..... تا تن جان را بود نشیمن  
 ۳۲۱ ..... تا تیر سحاب و ناوک برق  
 ۲۹۴ ..... تا جفت نگرددش دو بازو  
 ۲۲۸ ..... تا چرخ شوند رهنوردان  
 ۲۲۸ ..... تا چند به نقش بند مانی  
 ۲۶۸ ..... تا چند ز خانه فرد باشی  
 ۳۷۶ ..... تا چند سخن ز پرده گویم  
 ۳۷۱ ..... تا چند من غریب شیدا  
 ۲۲۷ ..... پوشیده دُرج چرخ دانان  
 ۲۵۴ ..... پویان قدمش به منزل خویش  
 ۲۴۹ ..... پهلو چو به بسترش رسیدی  
 ۳۶۷ ..... پهلوش ز سختی زمین ریش  
 ۳۹۹ ..... پهلوی هم آن دو گوهر پاک  
 ۳۰۷ ..... پیچان شده ازدها نمایی  
 ۳۵۴ ..... پیچید چو درج عیش عاشق  
 ۲۹۰ ..... پیچید چو مار زخم خورده  
 ۳۵۶ ..... پیچید در آن به آرزویی  
 ۲۷۳ ..... پیچید و به دست قاصدی داد  
 ۳۰۸ ..... پیچیده چو دودی و نه دودی  
 ۲۹۲ ..... پیراسته باغ عمرم از تو  
 ۲۹۳ ..... پیران به تصرّع شفیع  
 ۲۳۷ ..... پیران مسالک طریقت  
 ۲۶۱ ..... پیراهن غنچه بی تنش چاک  
 ۳۳۴ ..... پیری که به نکته های دلکش  
 ۳۴۵ ..... پیش آکه به هم دمی برآریم  
 ۲۵۹ ..... پیش آمدمت فکندیم پس  
 ۳۳۴ ..... پیش پدر ویش فرستاد  
 ۴۰۳ ..... پیش تو رموز آسمانی  
 ۳۵۷ ..... پیشش ز سر نیاز بنشست  
 ۳۰۷ ..... پیکی طلبید کز دیارش  
 ۳۳۸ ..... پیمان وفای اوست طوقم  
 ۳۸۳ ..... پیمانه دهر زهر پیماست  
 ۳۶۵ ..... پیوستن ما به هم خیال است  
 ۳۷۴ ..... پیوسته دلی اسیر غم داشت  
 ۳۵۱ ..... پیوسته ز کار خود خجل بود  
 ۲۷۰ ..... پیوند کنی به دیگری سخت  
 ۲۸۵ ..... پیوند وصال با که دارد

- ۲۸۸ ..... تا قاعده کرم کند ساز  
 ۲۳۱ ..... تا کی تو به دیده اش نهی پای  
 ۳۶۸ ..... تا کی عریان به هر زمینی  
 ۳۴۴ ..... تا گردان است دور عالم  
 ۳۶۳ ..... تا گنج ابد ز تو ستانند  
 ۲۶۱ ..... تا لوح وفات شد درستم  
 ۳۷۳ ..... تا ماهی و ماه کرد ازو راه  
 ۳۶۹ ..... تا مرگ نگرددم هماغوش  
 ۴۰۳ ..... تا نافه گشای گشته آن ناف  
 ۳۱۳ ..... تا یار من سلیم باشی  
 ۳۰۵ ..... تا يك نظرش ز دور بینم  
 ۳۹۵ ..... تبخاله نهاد بر دلش خال  
 ۳۹۴ ..... تب کرد به قصد جانش آهنگ  
 ۳۵۱ ..... تحریر کند به خون دیده  
 ۳۵۱ ..... تدبیر نیافت غیر ازین هیچ  
 ۲۳۸ ..... ترتیب رسوم صوفیانه  
 ۳۷۱ ..... ترسم که اگر قدم نهم پیش  
 ۳۰۳ ..... ترسم که بدین تهی درایی  
 ۳۳۳ ..... ترسید کزان گروه بیباک  
 ۳۵۱ ..... ترسید که آن گمانش افتد  
 ۲۶۶ ..... ترک غم عشق کار من نیست  
 ۲۸۵ ..... ترک همه قیل و قال کردی  
 ۲۶۱ ..... ترک همه کار و بار خود کرد  
 ۳۹۰ ..... تریاک مجرب است خاکش  
 ۲۲۶ ..... تسکین ده درد بیقراران  
 ۳۶۰ ..... تعویذ دل رمیده کردم  
 ۲۸۶ ..... تنها نه ز جان خویش ترسم  
 ۳۰۹ ..... تو باد سبکروی و من خاک  
 ۳۸۵ ..... تو بند به نفس و من رهیده  
 ۲۲۱ ..... تا حاضر صبحدم نشینم  
 ۲۳۷ ..... تا حاضر صبحدم نشینم  
 ۲۴۸ ..... تا حشر جهان فروز بادا  
 ۳۸۸ ..... تا حشر خلد به هر دلی ریش  
 ۲۷۳ ..... تا حشر ره وفاش گیرم  
 ۳۹۸ ..... تا حشر که در وفاش خیزم  
 ۲۳۹ ..... تا خاتمت وجود از آغاز  
 ۲۶۹ ..... تا در خم این رواق باشم  
 ۳۷۹ ..... تا در صف واقعان این راز  
 ۳۰۳ ..... تا در نظرت به پای خیزم  
 ۲۹۴ ..... تا دست دگر نسازیش یار  
 ۲۷۳ ..... تا دل دهمت به بیگناهی  
 ۲۹۷ ..... تا دل نه ز میل طبع پاک است  
 ۲۶۱ ..... تا دور فلک دهد امانم  
 ۲۹۰ ..... تا دیر فتاده بود بر خاک  
 ۲۵۸ ..... تا دیر که از زمین نجنبید  
 ۲۶۲ ..... تاراج رسیده شه عشق  
 ۲۸۳ ..... تا روز غمش به شب رسیدی  
 ۳۵۴ ..... تا روی تو بی حجاب بینم  
 ۲۴۰ ..... تاریخ نویس عشقبازان  
 ۲۵۰ ..... تاریک شبی به روز بردند  
 ۳۰۳ ..... تا سر به سپهر برفرازم  
 ۳۱۲ ..... تا سر نهمش به جای لیلی  
 ۲۴۰ ..... تا سودبری ز مایه عشق  
 ۲۵۳ ..... تا سیر جمال او ببینم  
 ۲۶۱ ..... تا شب بودی نشسته با هم  
 ۳۷۶ ..... تا صبح به یکدگر نشستند  
 ۲۵۰ ..... تا صبحدم این ترانه می زد  
 ۲۶۸ ..... تا صحبت تو به ناز دارد

- ۲۷۳ ..... جان من خسته پیش جانان  
 ۳۴۵ ..... جان من و دل فدایتان باد  
 ۳۰۹ ..... جان و دل پاره پاره دارم  
 ۳۶۶ ..... جان همره هوش رخت بندد  
 ۳۶۳ ..... جانی که به درد برنیاید  
 ۲۸۲ ..... جانی و دلی ز غصّه جوشان  
 ۳۹۱ ..... جایی برسی کزان گذر نیست  
 ۴۰۰ ..... جایی دل تو مقام گیرد  
 ۲۳۰ ..... جبریل ز سروری به سر تاج  
 ۲۴۶ ..... جبهه چو کشیده لوح سیمی  
 ۳۶۶ ..... جز آهوی دشت همدمی نه  
 ۲۸۸ ..... جز آینه کس ندیده رویش  
 ۳۶۵ ..... جز اینکه مقیم یک جهانیم  
 ۲۹۲ ..... جز بر در او نبایدم جای  
 ۲۹۰ ..... جز بر سر عاقلان قلم نیست  
 ۲۸۸ ..... جز تو که رسد به غور من کس  
 ۲۲۵ ..... جز تو همه سرفکنده تو  
 ۲۲۹ ..... جز دامن فضل او نگیریم  
 ۳۹۳ ..... جز دام و ددش کسی به سر نه  
 ۲۳۵ ..... جز عشق مگوی هیچ و مشنو  
 ۲۹۰ ..... جز عشق وظیفه نیست ما را  
 ۲۹۲ ..... جز کینه و ریت نیست ظاهر  
 ۳۳۱ ..... جز مردم دیده کس ندارم  
 ۳۱۰ ..... جز من که ز جفت خویش طاقم  
 ۲۷۰ ..... جز من نسزد رفیق من کس  
 ۳۵۹ ..... جز نام مسببی نشاید  
 ۲۳۵ ..... جست از کلکم در آن شکرریز  
 ۳۵۷ ..... جسمش اینجا و جان دگر جای  
 ۴۰۵ ..... جلاب خورد ز رشع این جام  
 ۳۴۰ ..... تو جان کندی و دیگری یافت  
 ۲۶۵ ..... تو خضروشی به سربلندی  
 ۲۳۳ ..... تورات کلیم ازان ندایی  
 ۳۸۵ ..... تو شاد به سور و من به ماتم  
 ۲۷۶ ..... تو شاد به شغل حج گزاری  
 ۳۴۰ ..... تو لیلی گو چو دُر مکنون  
 ۳۴۰ ..... تو نیز بدار دست ازین کار  
 ۲۷۱ ..... تو نیز نظر ازو فروبند  
 ۳۴۵ ..... تیر وصلش برون ز جعبه  
 ۲۶۳ ..... تیغی نه به مرحمت کشیده ست  
 ۲۳۸ ..... تیمور شه آن چو سد آهن  
 ۲۳۷ ..... ثابت قدماں راه تجرید  
 ۳۹۰ ..... جارو کشیش کرد روباه  
 ۳۰۷ ..... جا قلّه کوه خاره می کرد  
 ۲۳۶ ..... جام از کف دست خویش کردن  
 ۲۶۲ ..... جامی بگسل ز هرزه کاری  
 ۳۹۱ ..... جامی بنگرکز آفرینش  
 ۳۳۰ ..... جامی بنگر که در چه کاری  
 ۲۴۰ ..... جامی به جنون عشقبازی  
 ۴۰۲ ..... جامی به کسی مگیر پیوند  
 ۲۳۵ ..... جامی به کمند عشق شو بند  
 ۲۷۹ ..... جامی ز می طرب لبالب  
 ۲۳۱ ..... جان بر شرف لقایشان باد  
 ۳۴۶ ..... جان بی جانان رسیده بر لب  
 ۳۹۳ ..... جان خاک ره وفاش کردیم  
 ۳۶۳ ..... جان داد به درد و جاودان زیست  
 ۲۹۸ ..... جان دادن او بس است دادش  
 ۲۹۸ ..... جاننش چو دلم فگار بادا  
 ۳۵۶ ..... جانم به فدات اگر توانی

- ۲۹۷ ..... چو این سخنان راست بشنید  
 ۳۵۰ ..... چوبك زن كاخ این عماری  
 ۳۵۳ ..... چون آه کشم نظر به راحت  
 ۳۰۶ ..... چون آهوی دام جسته بگذشت  
 ۳۲۷ ..... چون آهوی دام جسته می رفت  
 ۴۰۲ ..... چون آینه تو ساده گردد  
 ۳۳۹ ..... چون از حرم حجاز برگشت  
 ۲۶۲ ..... چون از خود و قوم خود بگردید  
 ۲۷۴ ..... چون از ره حی برید لختی  
 ۳۳۷ ..... چون از شب عقد رفت یکچند  
 ۳۹۶ ..... چون از نفس خزان درختان  
 ۳۵۸ ..... چو ناف مشکبار است  
 ۳۸۸ ..... چون اهل حی آن خبر شنیدند  
 ۲۷۳ ..... چون این دُر ناب گشت سفته  
 ۳۱۴ ..... چون باد صبا هواش کردی  
 ۲۷۲ ..... چون با دگریت دل خوش افتد  
 ۳۳۸ ..... چون با دگری در آورم سر  
 ۳۴۱ ..... چون با دگری شود هم آغوش  
 ۳۳۳ ..... چون بارگی از حرم برون راند  
 ۲۷۴ ..... چون باز سفیده دم درین باغ  
 ۳۱۵ ..... چون بخت گلیم من سیه بافت  
 ۳۹۹ ..... چون برد به سر به گریه و سوز  
 ۳۳۹ ..... چون بر دمنی خرام کردی  
 ۳۴۳ ..... چون بر سر تخت خود نشست  
 ۳۵۸ ..... چون بر سر نامه نام او دید  
 ۳۰۴ ..... چون برق جهم به خانه خویش  
 ۳۴۱ ..... چون بر نفسش گشاده شد راه  
 ۳۵۹ ..... چون بست زبان ازین سرآغاز  
 ۳۳۸ ..... چون بود به دام او گرفتار  
 ۲۴۶ ..... جمعی به دیار وی رسیدند  
 ۳۴۶ ..... جوری که رود ز دوست بر من  
 ۳۵۴ ..... جو کرده بر آب سیمگون طشت  
 ۲۵۱ ..... جیب من اگر دَرَد جفایت  
 ۳۸۹ ..... چاک افکندند در دل خاک  
 ۳۷۰ ..... چشمت بوسم که گاه گاهی  
 ۳۱۸ ..... چشمش برده ز آهوان دست  
 ۳۱۹ ..... چشمش بوسید و گردش افشاند  
 ۲۷۷ ..... چشمش به سواد مکه از دور  
 ۳۳۴ ..... چشمش به نگاه جادوانه  
 ۳۸۰ ..... چشمش چو بر آن سهی قد افتاد  
 ۳۱۵ ..... چشمش چو به خانه وی افتاد  
 ۲۸۱ ..... چشمش چو دهان بجز یکی نه  
 ۲۴۹ ..... چشمش ز خیال او نمی خفت  
 ۳۳۱ ..... چشمش سوی آن رمیده افتاد  
 ۳۱۱ ..... چشمش که ز سرمه خدایی  
 ۳۱۰ ..... چشمش همه شب به خواب نغود  
 ۲۵۹ ..... چشم عرب از جمال او باغ  
 ۲۶۸ ..... چشم به شمایل تو بیناست  
 ۲۶۷ ..... چشم و دل ما به اوست روشن  
 ۳۹۰ ..... چشمه ز شکاف سنگ جوشید  
 ۳۸۲ ..... چشمی به زمین به سان انجم  
 ۳۱۱ ..... چشمی داری به سوی او بین  
 ۳۶۵ ..... چندان بگریست کان خبر گوی  
 ۴۰۲ ..... چندان تابد لوامع نور  
 ۲۸۵ ..... چندان ز دو دیده اشک راندی  
 ۳۰۵ ..... چندانکه به طرف جوی یک بار  
 ۳۰۱ ..... چندانکه توان بود کنم جهد  
 ۲۳۸ ..... چنگیز که بود گرگ این دشت



- ۳۲۷ ..... چون دید خلیفه دردمندش  
 ۳۳۴ ..... چون دید ز پرده روی آن ماه  
 ۳۸۵ ..... چون دید عرابیش بدان حال  
 ۳۲۱ ..... چون دید کُتیر آن نکو رای  
 ۲۶۰ ..... چون دید که قیس حق شناس است  
 ۲۷۴ ..... چون راه به خیمه گاه حی برد  
 ۳۲۰ ..... چون رفت کُتیر آن هنرور  
 ۳۶۶ ..... چون رفتن دشمنان کند یاد  
 ۲۸۱ ..... چون رو به دیار آن دل افروز  
 ۳۶۱ ..... چون روز امیدم از سفیدی  
 ۲۶۰ ..... چون روز دگر به سویش آمد  
 ۳۰۸ ..... چون روز شود ز خواب خیزد  
 ۲۵۸ ..... چون روز گذشت و چشم بگشاد  
 ۴۰۰ ..... چون روزنه را به گل ببستی  
 ۲۲۹ ..... چون روی بدین دیار کردی  
 ۲۴۵ ..... چون ز آتششان نداشت دودی  
 ۲۳۳ ..... چون زاوج سپهر آمدی باز  
 ۳۴۶ ..... چون زرده بیضه های گردون  
 ۳۷۷، ۳۶۸ ..... چون سایه به زیر پایش افتاد  
 ۲۳۲ ..... چون سایه فتاد در قفایت  
 ۲۸۵ ..... چون سایه یار رفتش از دست  
 ۲۹۴ ..... چون سبزه به سلک او در آید  
 ۳۶۹ ..... چون سر دهدت به صید نخجیر  
 ۲۷۹ ..... چون سر زدی آفتاب خاور  
 ۳۸۲ ..... چون سرو سهی به قد دلکش  
 ۳۷۹ ..... چون شادی کاسه اش ز سر رفت  
 ۲۵۶ ..... چون شب شد ازان مقام برگشت  
 ۳۲۳ ..... چون شد به حدیث عشق مشهور  
 ۳۷۲ ..... چون شد به دیار یار نزدیک  
 ۳۳۴ ..... چون بود ز چاره رای او سست  
 ۳۱۰ ..... چون بی تو به سر رسد حیاتم  
 ۲۹۰ ..... چون بیهشیش ز سر برون شد  
 ۲۵۹ ..... چون پروردی به درد و صافم  
 ۳۷۷ ..... چون پوست نشان ز دوست می داد  
 ۳۳۳ ..... چون پی بردم به چشمه آب  
 ۳۳۱ ..... چون پی به حریم خانه آورد  
 ۳۸۲ ..... چون جذبه آن زیاده گردد  
 ۳۸۲ ..... چون جذبه عشق زور گیرد  
 ۳۳۶ ..... چون چهره خود عروس خاور  
 ۳۰۹ ..... چون خاک رهم به کوی او بر  
 ۳۸۹ ..... چون خاک وی آهوان بدیدند  
 ۲۳۲ ..... چون خامه نهاد بر خطت سر  
 ۳۵۵ ..... چون خضر به چشمه سار پیوست  
 ۳۸۹ ..... چون خنجر عشق ریختش خون  
 ۲۷۵ ..... چون خواست وداع آن دلارای  
 ۳۰۲ ..... چون خوان بکشید و سفره بگشاد  
 ۳۸۸ ..... چون خواند عرابی این قصیده  
 ۲۹۳ ..... چون خوان ز میانه برگرفتند  
 ۲۹۵ ..... چون خواهش آن قبیله بشنید  
 ۴۰۶ ..... چون خود کردی فساد از آغاز  
 ۳۹۳ ..... چون خیزد از استخوانم آواز  
 ۲۴۰ ..... چون خیمه درین بساط غبرا  
 ۴۰۱ ..... چون دام ز پیش برگرفتند  
 ۳۷۱ ..... چون دامن خیمه اش بهاران  
 ۳۶۸ ..... چون در ره پُردلی زنی تگ  
 ۳۶۸ ..... چون دست ز شغل کار سازی  
 ۲۷۰ ..... چون دید پدر که حال مجنون  
 ۳۱۸ ..... چون دید خلیفه آن غم و درد

- ۳۹۱ ..... چون کرد اجل نبرد با تو  
 ۲۷۷ ..... چون کعبه روان ز بعد میقات  
 ۳۶۷ ..... چون گرسنگیش قصد جان کرد  
 ۳۳۹ ..... چون گفتندی که لیلی آنجاست  
 ۳۱۷ ..... چون گفته شد آنچه گفتنی بود  
 ۳۱۷ ..... چون گل به نسیم او شکفتی  
 ۳۷۳ ..... چون گله به آن حرم درآید  
 ۳۵۱ ..... چون گوهر سلك دیگری شد  
 ۳۲۲ ..... چون لاله به خاک و خون نشستن  
 ۲۳۷ ..... چون لاله جدا ز باغ ایشان  
 ۳۴۰ ..... چون لام الفند هر دو یکجا  
 ۲۴۲ ..... چون لعل لبش خموش بودی  
 ۲۴۶ ..... چون لعل لبی ولی نه از سنگ  
 ۲۴۸ ..... چون مار گزیده ناتوانی  
 ۲۹۱ ..... چون ماند برون ز کوی لیلی  
 ۳۲۸ ..... چون ماند ز طوف کوی لیلی  
 ۲۸۷ ..... چون مانع دل رمیده مجنون  
 ۲۴۶ ..... چون مردم لیلیش بدیدند  
 ۳۶۷ ..... چون مژده مرگ دشمن خویش  
 ۲۸۵ ..... چون من دگریش هست یا نه  
 ۳۱۲ ..... چون موم دلش به نرمی افتاد  
 ۳۰۰ ..... چون مهر به روزها زرافشان  
 ۳۱۳ ..... چون مهر نشست و مه برآمد  
 ۲۵۱ ..... چون میخم اگر رسد به سر سنگ  
 ۲۸۸ ..... چون میر ولایت آن رقم خواند  
 ۲۵۴ ..... چون می که نخست جز خوشی نیست  
 ۳۰۶ ..... چون می نکند فسون مرا به  
 ۳۴۰ ..... چون ناخن و گوشت هر دو همپشت  
 ۳۳۲ ..... چون نافه ز راز پرده بگشاد  
 ۳۳۵ ..... چون شد پدرش ز خوان آن پیر  
 ۴۰۶ ..... چون شعر نکو بود خط نیک  
 ۲۸۰ ..... چون شعله به سقف خانه گیرد  
 ۲۷۳ ..... چون شوق آمد چه جای صبر است  
 ۳۸۵ ..... چون شیر و شکر به وی در آمیخت  
 ۲۳۳ ..... چون صبح ازل ز عشق دم زد  
 ۳۱۰ ..... چون صبحدم از غزاله خور  
 ۲۷۹ ..... چون ظلمت شب علم کشیدی  
 ۲۹۶ ..... چون عامریان نشسته خاموش  
 ۲۶۸ ..... چون عشق و وفاست در سرشتش  
 ۲۴۰ ..... چون عقل بسوخت عشق سر زد .. ۲۲۱  
 ۲۵۰ ..... چون عیسی صبح دم برآورد  
 ۲۴۷ ..... چون غنچه به هم دو سرو گلرنگ  
 ۲۴۲ ..... چون غنچه تنگ او شکفتی  
 ۴۰۳ ..... چون فلسفیان دین برانداز  
 ۲۳۶ ..... چون قرعه زدم به فال میمون  
 ۳۲۷ ..... چون قصه جان غصه پرورد  
 ۳۶۵ ..... چون قصه عقد او شنیدی  
 ۳۶۷ ..... چون قوت شوق بارگی وار  
 ۲۶۳ ..... چون قوم وی این صفت بدیدند  
 ۲۶۷ ..... چون قیس دریده جیب و دامن  
 ۲۵۷ ..... چون قیس ز لیلی این هنر دید  
 ۲۵۵ ..... چون قیس ز ناقه بی خبر گشت  
 ۲۶۱ ..... چون قیس سحر ز ره رسیدی  
 ۲۵۸ ..... چون قیس شنید این بشارت  
 ۲۵۲ ..... چون قیس شنید این ترانه  
 ۲۶۹ ..... چون قیس شنید این سخن را  
 ۳۶۱ ..... چون کام تو هست کام ایشان  
 ۳۲۲ ..... چون کبک دری شده خرامان

۲۹۶ ..... حاشا که پذیرد این تلافی	۲۳۸ ..... چون نام بری جنیدیان را
۲۷۸ ..... حاشا که نهم به سویشان گوش	۳۵۶ ..... چون نامه بر آن گرفته برجست
۳۷۴ ..... حال تو در آن میان نداند	۳۷۶ ..... چون نعره او سماع کردند
۲۹۱ ..... حالش چو بر این گذشت یکچند	۳۲۸ ..... چون نعل ستور راهپیمای
۲۴۳ ..... حالست عجب که آدمیزاد	۳۸۹ ..... چون نغمه درد و غم سرایان
۲۳۹ ..... حجاج چو رخت ازین دکان بست	۳۷۸ ..... چون نوبت وی رسید بیخویش
۳۴۵ ..... حج همه عمره دیدن اوست	۳۹۳ ..... چون نی گردد در آن نشیمن
۲۸۸ ..... حرفی دو به خامه عنایت	۲۸۳ ..... چون نیلوفر ز زخم سیلی
۲۶۶ ..... حرفی دو سه از وفا سرشتند	۳۴۷ ..... چون ورد عرابیان بیجیف
۴۰۶ ..... حرفی که به خط بد نویسی	۳۸۳ ..... چون وعده دوست را بسر برد
۳۸۵ ..... حرفی که کشند روز در سلک	۲۶۳ ..... چون هاله به گرد او نشستند
۳۰۴ ..... حرفی که نه دانشش نگارد	۳۶۴ ..... چون یافت خبر ز مردن شوی
۴۰۶ ..... حرفی که نهی به راستی نه	۲۷۱ ..... چون یافت وقوف هرزه گویی
۲۶۶ ..... حسن ازل است اصل ایشان	۲۷۹ ..... چون یکچندی بر این برآمد
۲۴۶ ..... حسن رخس از صفت برون است	۳۷۷ ..... چون یکچندی بر این برآمد
۳۰۴ ..... حکمت که تراود از دل شاه	۳۶۳ ..... چون یک دو سه روز بود رنجه
۳۲۸ ..... حلقه شده مار ازو به هر سوی	۳۸۶ ..... چون یک دو سه روز جست و جو کرد
۳۴۷ ..... حلوائ نبات من همین بس	۳۲۵ ..... چون يك دو سه هفته ناقه راندند
۳۶۷ ..... حیران می گشت وز چپ و راست	۳۲۰ ..... چیزی که بود چنین مرا پشت
۳۱۱ ..... حیف است تهی ز نور مانده	۲۸۳ ..... چیزی که بود ز سرکه یا می
۲۶۹ ..... حیف است چنین دو گوهر پاک	۳۲۰ ..... چیزی که بود شبیه یارم
۲۲۶ ..... خار افکن راه سست رایان	۳۲۰ ..... چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ
۲۲۷ ..... خاری که شکست در دل من	۲۵۸ ..... چین در ابرو اگر فکندم
۳۶۴ ..... خاری که فتاده در رخت بود	۲۴۱ ..... حاجت طلبان به روی او شاد
۳۰۸ ..... خاشاک تو کش شمیم مشک است	۲۷۳ ..... حاسد ببرد ز جان شیرین
۲۳۰ ..... خاص تو خلافت الهی	۲۷۳ ..... حاسد ز میانه دور بادا
۳۷۷ ..... خاصه پی طعمه گدایان	۲۶۶ ..... حاشا که ازین ره ایستم من
۲۳۹ ..... خاصه که به باغ آشنایی	۲۴۵ ..... حاشا که اگر غبار گردم
۲۶۷ ..... خاطر به هم است شاد ما را	۲۷۲ ..... حاشا که اگر فلک شود میغ

- ۲۷۷ ..... خوابش چو فتادن ذلیلان  
 ۳۷۶ ..... خوابی که در او رخ تو بینم  
 ۳۵۳ ..... خوانت که نهد به چاشت یا شام  
 ۲۶۰ ..... خواهان رضای او به صد جهد  
 ۳۶۱ ..... خواهد ز میانه زود رفتن  
 ۳۰۹ ..... خواهد که ز جان جدا نماند  
 ۳۵۶ ..... خواهم ببری ز روی یاری  
 ۲۹۲ ..... خواهم بد من شود ز تو نیک  
 ۳۷۰ ..... خواهم دل خود نهم بر آن داغ  
 ۳۰۲ ..... خواهم که بدین شرف تو هم نیز  
 ۳۷۰ ..... خواهم که ز خود تهی کنم جای  
 ۲۶۹ ..... خواهم که شود قرینۀ تو  
 ۲۲۷ ..... خواهم که کند به سویت آهنگ  
 ۳۰۵ ..... خواهیم تو را زیان بریدن  
 ۲۴۴ ..... خوبان چو ستاره حلقه بسته  
 ۲۵۸ ..... خوبان عرب ز جا بجستند  
 ۲۶۶ ..... خوبان که سرشته ز آب و خاکند  
 ۳۴۰ ..... خوبان همه چون گل دو رویند  
 ۲۴۰ ..... خود را برهان ز حیلۀ عقل  
 ۳۳۸ ..... خود را بکشم به تیغ بیداد  
 ۳۴۵ ..... خود را به زمین چو سایه انداخت  
 ۲۹۰ ..... خود را به زمین خواری افکند  
 ۲۲۵ ..... خود را ز تو نیست هست دیده  
 ۳۵۲ ..... خود را زین وزن اگر رهاند  
 ۲۹۷ ..... خود عشق چه جای قال و قیل است  
 ۳۹۱ ..... خوردی می ما ز جام لیلی  
 ۳۱۳ ..... خورشید به وقت بامدادان  
 ۲۲۵ ..... خورشید ز توست روشنی گیر  
 ۴۰۱ ..... خورشید کش از فلك حصار است  
 ۲۷۱ ..... خاطر به هوای دیگری داد  
 ۳۶۲ ..... خاطر ز زمانه شاد بادت  
 ۳۹۹ ..... خاکش به جوار دوست کردند  
 ۳۹۰ ..... خاکش چو گوزن ز اشك خود شست  
 ۳۲۷ ..... خاك قدمش به خون سرشته  
 ۳۱۳ ..... خاك قدمش به دیده می رُفت  
 ۳۷۰ ..... خاکم به ره تو ای وفادار  
 ۲۸۱ ..... خالی سر او ز زیب معجر  
 ۳۶۷ ..... خالیش دهان لقمه فرسای  
 ۲۳۴ ..... خجلت ده گل به تازه رویی  
 ۲۹۳ ..... خُدام ز هر طرف رسیدند  
 ۳۴۸ ..... خرجش ز نم سحاب توشه  
 ۲۶۸ ..... خُرد است و زو سفر نیاید  
 ۲۳۵ ..... خرگم شده ای بر او گذر کرد  
 ۲۳۵ ..... خرگم شده را بخواند کای یار  
 ۳۶۹ ..... خرگوش تو را به خواب دیده  
 ۴۰۵ ..... خر مهره فروش می زند بانگ  
 ۳۶۰ ..... خضر است بلی به چشمه درخور  
 ۲۳۱ ..... خضرای فلك چراگه او را  
 ۳۵۸ ..... خطهاش نمودی آشکارا  
 ۳۸۶ ..... خفته به مغاکیی هم آغوش  
 ۲۷۵ ..... خلخال زر تو تاج بر سر  
 ۲۸۰ ..... خلق از تو و قیس آنچه گویند  
 ۳۰۶ ..... خلقی ز پیش به دل زنان سنگ  
 ۳۰۶ ..... خلقی ز پیش سرشك ریزان  
 ۲۳۷ ..... خلقی زیشان درین شب تار  
 ۳۳۶ ..... خلقی همه شاد غیر لیلی  
 ۳۱۲ ..... خنجر چو قلم گرفته در مش  
 ۲۴۴ ..... خندان خندان شکر شکن شد

خورشید که پادشاه روز است ..... ۲۴۸	خیز و ره این هوس سپردن ..... ۳۰۵
خورشید و شمش ازین و آن فرد ..... ۲۶۹	خیزید و در طلب ببندید ..... ۲۹۶
خوش آن که به مهر شاهی جست ..... ۲۳۴	خیلش گذران به هر کناره ..... ۲۴۱
خوش آنکه چو لیلی ام بدیدی ..... ۲۵۷	خیمه زده جُوق جُوق مردم ..... ۳۲۹
خوش آن که ز دوست بهره‌مند است .. ۳۴۸	داد از قدح سراب آبم ..... ۳۸۷
خوش آنکه ز غم خلاص گردم ..... ۳۹۶	دادم به طیبی فلک دست ..... ۳۸۷
خوش آنکه شوی ز پای تا فرق ..... ۴۰۰	دادند به خواستگار پیغام ..... ۳۳۶
خوش آن کین روز هم نماند ..... ۳۳۳	دادند خبر به والی نجد ..... ۳۲۳
خوش باش که وقت دلنوازیست ..... ۳۷۴	داده کف او شکست خاتم ..... ۲۴۱
خوش بود وفا سپردن از تو ..... ۳۹۵	دارای زمین و آسمان نیز ..... ۳۵۹
خوشر ز وی آنکه چون اسیری ..... ۲۳۴	دارم دلی از جهان رمیده ..... ۲۶۹
خوشحال تو در غم که باری ..... ۳۳۱	دارم ز تو چشم آنکه گاهی ..... ۲۸۷
خوش قصه‌ای از شکسته حالان ..... ۴۰۴	دارم گهری یگانه چون حور ..... ۲۸۸
خوش نغمه مغنی حجازی ..... ۲۷۹	دارند آندم در آن گذرگاه ..... ۳۷۸
خوش نیست ز ناشکسته شاخی ..... ۳۳۷	دارند هوای آنکه غافل ..... ۳۱۵
خوش نیست فرشته را که از حور ..... ۲۹۴	داری تو گمان که مرغ آن درد ..... ۲۵۱
خوش وقت کسی که پند گیرد ..... ۲۳۹	داریم درین نشیمن جنگ ..... ۲۶۵
خوشه نه که شوشه‌های زر بود ..... ۳۴۸	داغ غم تو بسوخت جانم ..... ۲۶۳
خوناب جگر تراوش دل ..... ۳۲۶	داغی ز فراق یار بودش ..... ۳۴۳
خوناب جگر ز دیده بگشاد ..... ۳۴۶	داغی که ازو بود به رانت ..... ۳۷۰
خونابه ز کاس لاله خوردی ..... ۲۹۹	داغی که مراست در دل از وی ..... ۲۵۰
خونابه غم چشیدگانش ..... ۳۸۹	داماد چو دید کان نواله ..... ۳۳۶
خون از مژه ریختی بر آن حرف ..... ۲۷۷	دام از پی صید داشتن چیست ..... ۳۲۰
خون گشت ز ناامیدیش دل ..... ۲۴۶	دامان تو در کفم محال است ..... ۳۷۵
خونین جگری چو نافه مشک ..... ۳۱۸	دامان نکوتری گرفتی ..... ۲۷۲
خیزان نخلی ز خاک گستاخ ..... ۳۰۷	دام دل کیست گیسوانش ..... ۲۸۵
خیز و بستان که نامه اوست ..... ۳۵۷	دامن پاکی ز دست اغیار ..... ۲۳۴
خیز و پی پاس حال خود گیر ..... ۳۰۳	دامن چو نهاد در کف خار ..... ۳۴۰
خیز و دل ازین مقام برکن ..... ۳۲۱	دامن ز خیال خود برافشاند ..... ۳۳۶

- ۳۳۷ ..... در بادیه از من است دلتنگ  
 ۲۸۵ ..... در بادیه تشنه جان غمناک  
 ۳۳۹ ..... در بادیه هر کجا نشستی  
 ۲۷۸ ..... در بادیه تو زیر هر سنگ  
 ۲۹۶ ..... در بارگران میفکنیدم  
 ۳۶۹ ..... در بازوی وی بود کمندت  
 ۳۲۱ ..... در بازی و رقص نو غزالان  
 ۳۴۲ ..... در باغ درخت باغبان کاشت  
 ۴۰۰ ..... در برق ورق گشاد نتوان  
 ۲۶۷ ..... در بست زبان ز گفتن پند  
 ۳۸۴ ..... در بست میان به گردبادی  
 ۳۶۳ ..... در بودن درد و در سفر درد  
 ۳۷۱ ..... در بیشه تو مقام گیرم  
 ۲۹۷ ..... در پاکی طبع نیست عاری  
 ۳۸۱ ..... در پای به ناز پروریده  
 ۳۰۷ ..... در پای تو کوه و دشت یکسان  
 ۳۸۰ ..... در پای کشان ز ناز دامان  
 ۳۹۰ ..... در پرتو آن مزار پر نور  
 ۲۹۴ ..... در پرده تو را خجسته ماهیست  
 ۳۳۴ ..... در پرده چه دید آفتابی  
 ۲۶۸ ..... در پرده یکی نگار دارد  
 ۲۳۸ ..... در پنجه مرگ روبهی کرد  
 ۲۳۱ ..... در پویه براق زیر رانت  
 ۳۱۲ ..... در پهلوی او به لطف جا کن  
 ۲۵۱ ..... در پیچش کار من چه کوشی  
 ۳۲۵ ..... در پیچش مار مهره می سفت  
 ۲۶۱ ..... در پیش رهی گرفت باریک  
 ۲۷۴ ..... در تیره شبی ستاره دو  
 ۳۳۴ ..... در جاه و جمال کس چو من نیست
- ۳۲۷ ..... دامن ز عطای او بیفشاند  
 ۳۵۵ ..... دامن ز غبار ره برافشاند  
 ۲۴۵ ..... دامن ز وفا کشید نتوان  
 ۳۶۶ ..... دانا که بود درین غم آباد  
 ۳۴۳ ..... دانای منازل و مراحل  
 ۲۹۳ ..... دانست پدر که حال او چیست  
 ۲۸۸ ..... دانست خلیفه شرح حالش  
 ۳۰۵ ..... دانست کزان نهال نویر  
 ۳۳۸ ..... دانست که پای سعی کند است  
 ۳۶۷ ..... دانست که خاست مانع از راه  
 ۳۲۵ ..... دانست که شد درین دبستان  
 ۲۶۷ ..... دانست که کار قیس سخت است  
 ۲۶۴ ..... دانست که کار و بار او چیست  
 ۳۰۰ ..... دانست نهفته راز او را  
 ۳۸۳ ..... دانست یقین که حال او چیست  
 ۲۹۸ ..... دانشورزان دانش آموز  
 ۳۱۰ ..... دانم که دل تو نیز خون است  
 ۳۱۸ ..... دانم که ز عاشقان بسی را  
 ۳۱۱ ..... دانی که به طوق زر دریغ است  
 ۳۶۶ ..... دانی که چگونه زار میرم  
 ۲۹۰ ..... داور ز غمش نشست در خون  
 ۳۶۷ ..... داء الثعلب ببرده مویش  
 ۲۲۶ ..... دبّاغ ادیم لاجوردی  
 ۳۳۶ ..... دختر که بود به پرده شرم  
 ۲۹۴ ..... در اصل و نسب یگانه دهر  
 ۲۲۶ ..... درّاعه طراز کوه و صحرا  
 ۲۶۹ ..... در افسر جاه همسر توست  
 ۲۷۸ ..... در انجمن عرب نشستی  
 ۳۹۰ ..... در اوّل اگر چه داشت میلی

- ۲۸۵ ..... دُرَج گهرش به وقت گفتار .....  
 ۲۴۷ ..... دُرَج گهرش ز عقد دندان .....  
 ۲۸۸ ..... در جمله جهان يك انجمن نیست .....  
 ۲۳۰ ..... در جیب تو خاتم خلافت .....  
 ۳۵۶ ..... در جی دارم به خون نوشته .....  
 ۲۹۳ ..... در چاره کار او خروشم .....  
 ۳۴۷ ..... در چاشتگهان طعامش این بود .....  
 ۲۳۲ ..... در چاوشی رخت کمر بست .....  
 ۳۶۶ ..... در چشم من است آنکه روزی .....  
 ۳۳۸ ..... در حالت او و من نظر کن .....  
 ۳۷۷ ..... در حال دلم نظاره ای کن .....  
 ۲۹۲ ..... در حَجَلَه عزّتش نشاندند .....  
 ۳۶۶ ..... در حسرت آن غزال سرمست .....  
 ۲۲۰ ..... در حَلَه ناز دید سروی .....  
 ۲۴۶ ..... در حَلَه ناز دید سروی .....  
 ۲۲۲ ..... در حیرت عشق آن دلارای .....  
 ۳۸۱ ..... در حیرت عشق آن دلارای .....  
 ۳۳۳ ..... در خاتم مهتریش انگشت .....  
 ۲۳۰، ۲۲۳ ..... در خاک ارادت اولین کشت .....  
 ۳۴۱ ..... در خاك شده ز خون دل گل .....  
 ۳۰۴ ..... در خاك نهفته به نگاری .....  
 ۲۸۶ ..... در خانه خود چرا دهی راه .....  
 ۲۶۸ ..... در خدمت آن میان ببندد .....  
 ۲۸۳ ..... در خرمن خشکش آتش افروخت .....  
 ۲۲۷ ..... در خط چو قلم فرو نمانند .....  
 ۲۶۵ ..... در خِطّه این خط مجازی .....  
 ۲۶۴ ..... در خلوت دوستان دمساز .....  
 ۳۵۷ ..... در خواب نه ليك چشم بسته .....  
 ۳۰۵ ..... درخواه ازین ستیزه کاران .....  
 ۴۰۶ ..... در خوبی خط اگر نکوشی .....  
 ۳۰۱ ..... درخور باشی به وصل آن ماه .....  
 ۲۷۳ ..... در خون دل از مژه قلم زد .....  
 ۲۵۰ ..... در خیمه چو سایه چون نه ره داشت .....  
 ۳۱۵ ..... در خیمه خود نشسته تنهاست .....  
 ۲۷۲ ..... دردا که عظیم دردناکم .....  
 ۳۸۳ ..... دردا که فلک ستیزه کار است .....  
 ۳۵۱ ..... دُرَدانه فروش دُرَج این دُرَج .....  
 ۲۲۸ ..... در دایره کین خطوط پیدااست .....  
 ۳۴۹ ..... درد دل این ز دوری اوست .....  
 ۲۵۹ ..... درد دل من ازان فزون است .....  
 ۲۲۷ ..... در دست نماند قوّت کار .....  
 ۳۶۵ ..... درد سر خویشان برون برد .....  
 ۲۸۲ ..... در دعوی عشق نیست صادق .....  
 ۲۷۱ ..... در دل شرری که داشت بنشست .....  
 ۲۵۰ ..... در دل غم آنکه شب چه زاید .....  
 ۳۵۶ ..... دردی ببری و داغی آری .....  
 ۲۵۹ ..... دردی که تو راست حاصل از من .....  
 ۲۵۱ ..... دردی که تو را نشسته در دل .....  
 ۳۱۸ ..... در راه به وادی فتادم .....  
 ۲۲۵ ..... در راه تو عقل فکرت اندیش .....  
 ۲۵۶ ..... در راه وفا قدم ز سر کن .....  
 ۳۶۴ ..... در روز به درد و سوز می بود .....  
 ۲۸۴ ..... در رهگذر وی از ستیزه .....  
 ۳۸۹ ..... در ریخت ز دشت و در دد و دام .....  
 ۳۹۷ ..... در زاویه زوال یابی .....  
 ۳۳۱ ..... در سایه مدار روی امید .....  
 ۲۸۱ ..... در ستر عفاف باش مستور .....  
 ۳۹۹ ..... در سنگ زدن چو گرم گشتی .....

- ۲۵۱ ..... در سینه فروخت آتش او  
 ۲۳۸ ..... در شعر چو زان سخن بر آید  
 ۳۹۱ ..... در صاحب نام کن نشان گم  
 ۳۴۷ ..... در صحن سراش بود نخلی  
 ۲۹۴ ..... در طاق جمالها نهفته ست  
 ۴۰۴ ..... در طبع تو گر قبول پند است  
 ۳۱۱ ..... در طوق جفا چنان گلویی  
 ۳۲۷ ..... در طیّ صحیفهّ عنایت  
 ۳۵۱ ..... در طیّ صحیفهّ مطوّل  
 ۲۴۸ ..... در ظلمت چاه مغرب افتاد  
 ۲۳۵ ..... در عالم ازان فتاد شوری  
 ۳۸۴ ..... در عرصهّ عشق پاکبازی  
 ۲۶۸ ..... در عقد و نکاح وی در آری  
 ۲۳۷ ..... در غیبت و در حضور همپشت  
 ۳۱۸ ..... در فرقت او نسیب می خواند  
 ۳۱۲ ..... در فکر عطای او فرو ماند  
 ۲۶۲ ..... در کارگه سپهر دوّار  
 ۴۰۳ ..... در کسب کمال بایدت جهد  
 ۳۳۱ ..... در کشمکش فراق چونی  
 ۳۸۷ ..... در کشمکش وفاش نالید  
 ۲۹۳ ..... در کف نهمش زمام مقصود  
 ۲۷۹ ..... در کلبهّ خود مقام کردی  
 ۳۲۴ ..... در کوه و کمر کمر فکندم  
 ۲۸۷ ..... در کوی تو رو به لیلی ام بود  
 ۲۲۸ ..... در گردش این بلند کردار  
 ۳۰۱ ..... در گردن آن پری شمایل  
 ۳۶۴ ..... در گریه چو دوست دوست گفتی  
 ۲۷۹ ..... در گفتن این فسانهّ راز  
 ۲۳۶ ..... در لُجهّ فیض نیست امساک  
 ۳۶۴ ..... در ماتم شو ز سینه بگشاد  
 ۳۲۴ ..... در مانده به کار او خلاق  
 ۳۵۲ ..... در مان کن درد دردناکان  
 ۳۲۶ ..... در مجلس خاص حاضر آمد  
 ۲۷۹ ..... در محمل لطف و هودج ناز  
 ۳۲۵ ..... در مذهب آن که نکته دان است  
 ۲۹۶ ..... در مذهب رهرو سبکبار  
 ۲۶۵ ..... در مذهب عقل نیست چیزی  
 ۲۳۶ ..... در مشّت من است دجله حقّا  
 ۳۱۱ ..... در مطرح آهوان نهاده  
 ۳۶۸ ..... در معرکه گاه راستکاران  
 ۳۰۰ ..... در معرکهّ دلاوری شیر  
 ۳۲۶ ..... در مقطع او بریدن امّید  
 ۲۳۲ ..... در منزل مه مقام کردی  
 ۲۸۷ ..... در نامهّ نسبت نسیبان  
 ۳۰۰ ..... در نظم بلند چون ثریّا  
 ۲۴۴ ..... در نغمه به ساقشان خلاخل  
 ۲۶۰ ..... در نقد وفاش هیچ شک نیست  
 ۲۳۶ ..... در نکته وری زبان گشادند  
 ۴۰۳ ..... در نیقه نافه مشک چین است  
 ۳۱۴ ..... در وادی جست و جو کلیمی  
 ۲۹۱ ..... در وادی گرم ریگ پیمای  
 ۳۴۷ ..... در وادی گرم شد پدیدار  
 ۲۶۱ ..... در وصل چو قیس جهد او دید  
 ۳۸۱ ..... در وقت وداع کاندرین باغ  
 ۲۶۳ ..... در وی دردم دم وفایی  
 ۳۶۰ ..... در وی سخنان نوشته بودی  
 ۳۲۶ ..... در وی صفت جمال لیلی  
 ۴۰۲ ..... در هر چه زنی به غیر خود چنگ



در هر قدمی که پیش می‌رفت ..... ۳۱۵	دل بست به طرفه نازنینی ..... ۲۳۴
در هر قدمی که می‌بریدند ..... ۳۸۹	دل بسته به یار خوش شمایل ..... ۳۴۰
در هر گامی که می‌نهادند ..... ۳۸۹	دل پر درد است و سینه پر سوز ..... ۳۳۳
در هر محفل که جاش کردند ..... ۲۶۲	دل پر غم و درد و دیده پر خون ..... ۳۸۸
در هر منزل که جای بودش ..... ۳۷۹	دل جست به خنده رضایش ..... ۲۶۰
در هر منزل که می‌زنم گام ..... ۳۴۵	دل چون ز طپانچه گشتیش تنگ ..... ۳۹۹
در هر نفس استخوان پرهاش ..... ۳۴۸	دل داده چو این پیام بشنید ..... ۳۳۶
در هر نفسیش باد مرگی ..... ۲۹۸	دل را به خیال گل میارای ..... ۴۰۰
دریافت به تیزهوشی ذوق ..... ۲۳۳	دل را به درون چو غنچه خون کرد ..... ۳۹۴
در یک دو سه ساعتی ز هر روز ..... ۴۰۶	دلقت ز حریر و خز ملمع ..... ۳۶۹
در یک موزه دو پا که دیده‌ست ..... ۳۴۰	دل کرده به مهر چون خودی بند ..... ۲۶۱
دزد از تو ز کار خویشتن سیر ..... ۳۶۸	دلکش رقمیست نو رسیده ..... ۳۵۸
دزدیده به روی او نظر کرد ..... ۲۴۴	دل کنج نوال توست ما را ..... ۲۳۰
دست آر ز دوستی سوی من ..... ۳۷۰	دلگرم شوی به آفتابی ..... ۴۰۰
دست از دو جهان فشاند تا دیر ..... ۲۶۴	دمساز مغنیان فریاد ..... ۲۶۲
دستت گیرد که زود برخیز ..... ۳۱۷	دمسازی دوستان تو را باد ..... ۳۶۲
دست تو به عهد اوست پابست ..... ۳۴۰	دُمش که ز مو نداشت تاری ..... ۳۶۷
دستش بگرفت و کرد فریاد ..... ۳۱۱	دندان کردی به خونشان تیز ..... ۳۴۷
دستش به ایادی جمیله ..... ۲۴۱	دور از دلبر چگونه باشند ..... ۲۴۸
دست طمع از خلاص او شست ..... ۲۷۹	دور است به پیش دانش اندیش ..... ۳۳۴
دستور حکومتش شده سست ..... ۲۹۰	دوران چو گلم به ناز پرورد ..... ۳۵۳
دستوری چون به سوی او راند ..... ۲۴۴	دوران فلک به کام ما بود ..... ۳۸۳
دستی نهاد بر دل خویش ..... ۳۹۹	دور شکرش ز موی میمی ..... ۲۴۱
دل از همه طاق جفت او شد ..... ۳۶۵	دوری فکن دو همدم از هم ..... ۲۹۵
دلّالگی جمال دلدار ..... ۲۹۷	دولت به درم خرید نتوان ..... ۳۰۶
دلّاله اگر هزار باشد ..... ۲۹۷	دهشت زده گشت قیس از آنان ..... ۲۵۲
دلّاله کند به چاپلوسی ..... ۳۳۴	دهقان شکوفه بند این شاخ ..... ۳۲۳
دل باد چو لاله باغبان را ..... ۳۰۴	دیباچه نویس دفتر عقل ..... ۲۲۶
دل با لیلی و تن به خانه ..... ۲۴۸	دیباچه دفتر صباحت ..... ۳۹۵

- دیباچه نامه چون رقم زد ..... ۳۵۲  
 دیباچه نامه امانی ..... ۳۵۹  
 دید آمده دانه‌ای پدیدار ..... ۳۳۷  
 دیدار وی و تو ای رمیده ..... ۳۰۵  
 دید از اغیار خانه خالی ..... ۲۱۹  
 دید از اغیار خیمه خالی ..... ۲۵۳  
 دیدش که چو مستی اوفتاده ..... ۳۵۷  
 دیدم ز تو دمبدم نویدی ..... ۲۹۲  
 دیدند جمال یکدگر را ..... ۳۸۰  
 دیدند دلیل و نبض جستند ..... ۲۶۳  
 دیده به دیار لیلی افکند ..... ۳۰۷  
 دیرست که ما شکسته‌ای چند ..... ۳۴۴  
 دی کرد به زخم دشمن آهنگ ..... ۳۶۶  
 دیگر به پیمبران مرسل ..... ۲۹۸  
 دیگر به سران کعبه مسکن ..... ۲۹۸  
 دیگر ره خانه‌ام میمای ..... ۲۸۶  
 دیگر ز درم قدم نگه دار ..... ۲۸۶  
 دیگر می‌گفت کین خیال است ..... ۳۸۰  
 دینار جمال وی درم شد ..... ۳۹۴  
 دیوار چو سست شد ز یک نم ..... ۲۸۰  
 دیوار نه آشیانه توس ..... ۳۴۷  
 دیوان و ددان رفیق راهش ..... ۲۷۷  
 دیوانه‌ام از بلند رایی ..... ۲۶۹  
 دیوانه لطافت پری یافت ..... ۳۰۲  
 دیوی تو کنون نه خورد و نه خفت ..... ۳۰۱  
 ذرات حقیقت تو شد گوش ..... ۲۳۳  
 رازی که توانیش تو گفتن ..... ۲۵۲  
 راسخ قدمان باغ دایم ..... ۲۲۹  
 راضیست به سایه‌ای ز سروم ..... ۳۳۸  
 رامشگر این ترانه خوش ..... ۳۷۹  
 راندند ز آب دیده سیلی ..... ۲۹۳  
 رانش ز نشان داغ ساده ..... ۲۳۱  
 رانیم به مجلس حریفان ..... ۲۳۷  
 راهش بزدی و گشتی از راه ..... ۲۷۱  
 رحم پدری نداشت بر وی ..... ۲۹۵  
 رحمی بنما که مردم اینک ..... ۲۹۲  
 رخساره چو سایه بر زمین سای ..... ۳۲۷  
 رخساره نگار هر نگاری ..... ۲۲۶  
 رخساره شاهد گل آرای ..... ۳۵۲  
 رخشنده بصر بدید زاغی ..... ۲۷۴  
 رز کرده گهی ز شاخ انگور ..... ۳۹۷  
 رسم‌یست که خلق قدر کالا ..... ۴۰۵  
 رسوایی ازین بتر چه باشد ..... ۲۹۶  
 رسوایی او بگو کدام است ..... ۲۹۷  
 رفت آنکه دگر رسیم با هم ..... ۳۸۳  
 رفتش ته پا به دیده تر ..... ۳۶۸  
 رفتم به دیارش از سر سوز ..... ۳۹۳  
 رفتم دو سه روز بی‌خور و خواب ..... ۳۱۸  
 رفتند همه فتان و خیزان ..... ۲۵۸  
 رفتندی چون شدی ره اندیش ..... ۳۴۳  
 رفتن ز درت نه رای قیس است ..... ۲۸۰  
 رفتن سوی او ز من نشاید ..... ۲۴۹  
 رفت و طلبید مادرش را ..... ۳۳۵  
 رفتی به دو چشم اشکیالا ..... ۲۵۴  
 رقّام ازل به کلک تقدیر ..... ۲۲۶  
 رنج از دل من به گفت رفتی ..... ۳۰۵  
 رنجی که به خود نمی‌پسندم ..... ۳۶۶  
 رندان که به نای و نوش کوشند ..... ۲۹۶

۲۷۶ ..... روزی که من از تو دور باشم	۳۴۸ ..... رنگش چو عقیق و چاشنی شهد
۳۷۲ ..... روزی می‌گشت گرد آن دشت	۲۲۹ ..... رنگش که عجب شفق نسق بود
۲۲۸ ..... روزین ره راست گر نییچی	۳۶۸ ..... روبه با وی به سر فرازی
۳۹۸ ..... رو سوی دیار یار دیرین	۳۸۷ ..... روبه زده جیب پوستین چاک
۳۱۷ ..... روشن سخن عرب گُئیر	۲۳۷ ..... رو تافتگان ز خودپرستی
۲۶۰ ..... روشن کن این بلند طارم	۲۵۷ ..... رو در همه بود و پشت با او
۲۵۵ ..... رو کرد به راه ناقه را باز	۳۸۵ ..... روز آنچه ز وی شکار می‌کرد
۳۱۵ ..... رو کرد به سوی آن قبيله	۳۳۱ ..... روزان و شبان در آرزویت
۳۱۳ ..... رو گرد دیار یار می‌چر	۳۵۳ ..... روزان و شبان نیم زمانی
۳۰۵ ..... رو گریه کنان به نوفل آورد	۲۴۲ ..... روزش در آرزو گشادی
۳۹۹ ..... روی از ناخن خراش می‌کرد	۳۹۸ ..... روزم بی او به شب رسیده
۳۹۸ ..... روی سفرم به خاک او کن	۲۴۴ ..... روزی به همین طریقه می‌گشت
۳۹۷ ..... روی شفقت بنه به رویم	۳۷۹ ..... روزی به هوای نیمروزی
۲۷۸ ..... روی عرب و عجم به سویت	۳۸۵ ..... روزی دو سه چار بود با او
۳۹۰ ..... روی همه در خطیره‌اش بود	۳۳۷ ..... روزی دو سه چون به صبر بنشست
۳۷۳ ..... رویی بینم که در فراقش	۴۰۱ ..... روزی دو سه گر شوند ناکام
۲۴۶ ..... رویی ز حساب وصف بیرون	۲۵۵ ..... روزی ز قضا تنی ز تب سست
۲۵۷ ..... رویی ز غبار راه پرگرد	۲۵۳ ..... روزی زینسان به شب رسیدش
۳۶۱ ..... رویی که به سالها نبینم	۳۱۸ ..... روزیش خلیفه پیش خود خواند
۲۸۱ ..... رویی که ز سختی و درشتی	۳۶۹ ..... روزی که بود شکار کارت
۳۸۰ ..... ره برد به خیمه ذلیلان	۲۷۳ ..... روزی که به زیر خاک باشم
۴۰۴ ..... ره نیست جز آنکه مصطفی رفت	۲۵۷ ..... روزی که پریرخان آن حی
۳۴۹ ..... ره یافت به آشیان ایشان	۳۷۰ ..... روزی که رسی به خاک آن کوی
۲۵۹ ..... ریحان حدیقه امانی	۳۹۳ ..... روزی که ز جسم ناتوانم
۳۰۷ ..... ریحان شکن حریم این باغ	۳۰۳ ..... روزی که زنی تو کوس و نایی
۲۷۸ ..... ریگ حرمت به سرمه سایی	۳۲۸ ..... روزی که سموم نیمروزی
۳۶۰ ..... زآبی که سکندر است لب خشک	۳۴۲ ..... روزی که شوی حریف جامش
۲۵۴ ..... زآتش صد کوه پشت بر پشت	۳۰۹ ..... روزی که قدم نهد به محمل
۳۲۰ ..... زآتش گیرم که مثل لیلی ست	۲۲۷ ..... روزی که قوی نهاد بودم

- زآشفته‌گیش بسی بیاشفت ۲۶۴  
 زآغوش کسان نباشد انصاف ۳۶۰  
 زآمد شد او به خانه من ۲۸۸  
 زآمد شد او فسانه گفتند ۲۸۶  
 زآمد شد ناقه شد دلش خون ۲۵۵  
 زآوازه نکته‌های چون در ۳۲۳  
 زآینه خویش زنگ بزدای ۴۰۲  
 زارم ز توهم شب امروز ۲۴۸، ۲۲۰  
 زاری که خلاف سربلندیست ۳۰۱  
 زاعیان قبیله جست يك تن ۲۹۱  
 زاغان سیه ز سهم آن باز ۲۷۴  
 زان آتش من بلند گردان ۳۰۸  
 زان آهوی شوخ در غرامت ۳۶۶  
 زانان چه کنم که چون رسم من ۲۴۵  
 زان بارگی بلند پایه ۳۸۸  
 زان بیش که خواستی دل او ۳۹۹  
 زان بی‌هشی چو با خود آمد ۳۷۴  
 زان پایه که عشق پای ما بست ۲۹۰  
 زان پیش کزین کمان کین توز ۴۰۰  
 زان پیش که آورم سپاهی ۳۰۳  
 زان پیش که این سخن شود فاش ۲۸۰  
 زان پیش که در غمت بمیرد ۳۴۲  
 زانجا به طواف خانه زد گام ۲۷۷  
 زانجا که خیال عاشقان است ۳۸۰  
 زان جان و جهان خبر چه داری ۳۰۸  
 زانجیر بن ار جدا شود زاغ ۳۶۱  
 زان حرف به سوی خامه آیند ۲۲۸  
 زان خاک دیار بار بسته ۳۰۷  
 زان خاک سرشته شد گل من ۳۵۵  
 زان خواب چو چشمش آمدی باز ۲۸۶  
 زان خواب خوش از گلابریزی ۳۸۰  
 زان خواب گران به هوشش آورد ۳۱۶  
 زان خوشه کنیم توشه خویش ۴۰۰  
 زان خیمه گهش نمود ناگاه ۳۸۰  
 زان داغ بسوخت جان مادر ۳۸۸  
 زان دام به جای صید نخجیر ۳۶۸  
 زان دام که عنکبوت سازد ۲۹۰  
 زان در که بر آید از تو کاری ۲۳۰  
 زان دور که پای وی ببوسد ۳۳۰  
 زان دوست غرض نه شوهرش بود ۳۶۴  
 زانده تو شد مرا جگر خون ۳۷۷  
 زان رنگ بیخش رو سفیدیم ۳۹۸  
 زان روز که زان زمین گذشته‌ست ۳۲۲  
 زان روز که مانده از تو دورم ۳۰۹  
 زان ره که ز پای او نشان نیست ۴۰۴  
 زانسان که زند به کوهساری ۳۲۵  
 زان سایه نکردمش سرافراز ۳۳۸  
 زان شد محمل چو ناله پر مشک ۳۳۲  
 زان شور و شغب چو باز ماندند ۳۸۹  
 زان صورت زشت و شکل هایل ۲۸۲  
 زان طعمه شوی چو بهره‌اندیش ۳۷۰  
 زان عکس کسی که دور ماند ۳۰۴  
 زان قبله جان چو بازگشتی ۲۵۴  
 زان قصه چو قیس آگهی یافت ۲۵۵  
 زان قوم یکی شناخت او را ۳۴۴  
 زان کس که کس به دل نشاند تیرم ۲۹۶  
 زان کلک که شعر او نویسد ۳۲۶  
 زانگشت بر آن قلم همی زد ۲۹۹  
 زان گفت و شنو در آن زمینم ۳۲۰

- ۳۱۲ ..... زان گله گرفت گوسپندی  
 ۳۹۰ ..... زان گنج کرم مراد خود یافت  
 ۳۲۳ ..... زان گوش خلیفه شد گهر بند  
 ۳۶۳ ..... زان گونه که نبض گیر را دست  
 ۲۳۴ ..... زان گیر قیاس دردمندان  
 ۳۷۲ ..... زان لمعه چو یافت روشنایی  
 ۳۳۳ ..... زان لیلی را رسد ملالی  
 ۳۶۱ ..... زان مرغ به خاطرش غباریست  
 ۲۹۳ ..... زان ملتسمی که از پدر کرد  
 ۳۰۳ ..... زان موج شوند پای تا فرق  
 ۲۸۲ ..... زان می ترسم که ناپسندی  
 ۲۳۷ ..... زان می که بر اهل دل مباح است  
 ۲۴۰ ..... زان می که چو شمع جان فروزد  
 ۳۵۸ ..... زان نامه دلنواز هر حرف  
 ۲۶۲ ..... زان نکته چه به که عشق راند  
 ۳۸۷ ..... زان واقعه دید چون عرابی  
 ۲۷۴ ..... زان وسوسه می طپید تا بود  
 ۲۴۴ ..... زانوی شتر بیست و بنشست  
 ۳۲۷ ..... زایام وصال در حکایت  
 ۳۸۲ ..... زد بانگ بلند کای وفا کیش  
 ۲۸۶ ..... زد بانگ که ای خجسته فرزند  
 ۳۱۹ ..... زد بانگ که پیش چشم لیلی  
 ۳۳۷ ..... زد بانگ که خیز و دور بنشین  
 ۲۳۵ ..... زد بانگ که کیست حاضر امروز  
 ۲۷۷ ..... زد بر در خانه حلقه شوق  
 ۳۱۰ ..... زد چرخ به عرصه زمانه  
 ۳۵۴ ..... زد خاتم مهر اختتامش  
 ۳۱۷ ..... زد شعله درون لیلی از بیم  
 ۳۹۳ ..... زد کوس رحیل جانم اینک  
 ۳۵۷ ..... زد گام به سایه گاه سنگی  
 ۳۵۷ ..... زد لاف که من زبان اویم  
 ۳۵۸ ..... زد نکبت وصل بر دماغش  
 ۲۴۸ ..... زرین طاووس ازین کهن باغ  
 ۲۵۰ ..... زرین علمش به زر فشانی  
 ۲۴۸ ..... زرین علمی که مشرق افراخت  
 ۳۳۴ ..... زلفین نهاده بر بنا گوش  
 ۳۲۵ ..... زنجیر دگر به پای من چیست  
 ۳۲۵ ..... زنجیر کشان قید تدبیر  
 ۳۲۵ ..... زنجیر من ار بر آرد آواز  
 ۴۰۳ ..... زنجیری سیم و زر نگردی  
 ۳۴۱ ..... زن صعوه سرخ و زرد بال است  
 ۳۴۱ ..... زن کیست فسون سحر و نیرنگ  
 ۲۹۹ ..... زو بر دل من چو دور خاتم  
 ۳۹۶ ..... زو بود به باغ عمر برگم  
 ۳۷۲ ..... زو چاره کار خویش جستی  
 ۴۰۷ ..... زو حقه چرخ درج در باد  
 ۲۵۷ ..... زو خواستمی به روزگاران  
 ۲۹۷ ..... زود آتش عشق او بمیرد  
 ۳۲۹ ..... زو شعله دل زبانه می زد  
 ۳۲۶ ..... زو صاعقه ها به خرمن دل  
 ۲۳۲ ..... زهره ز تو یافت مژده خاص  
 ۳۹۵ ..... زیرا که ز مهر مهر زاید  
 ۳۴۶ ..... زیرخم طاق لاجوردی  
 ۴۰۱ ..... زیرک مرغی که پر نینداخت  
 ۲۴۱ ..... زیشان گشتی گه چراخوار  
 ۲۲۷ ..... زین برف فسرده گشت روزم  
 ۲۲۷ ..... زین برف که بر گلم نشسته ست  
 ۲۸۹ ..... زین پس پی کار خود نشیند

- ۳۹۱ ..... زین نام دهانش پر شکر بود  
 ۳۳۷ ..... زین نخل کسی رطب نچیده ست  
 ۳۴۹ ..... زین نخل گرفته آشیانه  
 ۳۴۹ ..... زین نغمه غم که می سراید  
 ۲۷۹ ..... زین واقعه اش پدر خبر یافت  
 ۳۹۵ ..... زین وسوسه خویش را تهی کن  
 ۳۰۰ ..... زین وسوسه خیال باز آی  
 ۲۴۱ ..... سادات عرب به چاپلوسی  
 ۳۷۱ ..... ساز از پی خواب او بهانه  
 ۳۰۲ ..... سازد به سخن مسلسل او را  
 ۲۳۷ ..... سازم ز سروش غیب ساقی  
 ۳۰۵ ..... سازم همه عمر زان ذخیره  
 ۳۱۵ ..... سازند کمین به صبحگاهان  
 ۲۵۲ ..... سازنده که ساز عشق پرداخت  
 ۲۷۷ ..... ساقش شده صد قلم ز خار  
 ۲۳۸ ..... ساقی بده آن می چو خورشید  
 ۲۳۹ ..... ساقی بده آن می کهنسال  
 ۲۳۸ ..... ساقی دل ما ز ما گرفته ست  
 ۲۴۰ ..... ساقی دم صبح مشکبیز است  
 ۲۳۷ ..... ساقی می غم زدای دریده  
 ۲۳۹ ..... ساقی نفسی بهانه بگذار  
 ۴۰۲ ..... سال تو اگر چه هفت و هشت است  
 ۲۴۱ ..... سالش که قدم به چارده داشت  
 ۳۸۸ ..... سایه نه که شعله های سوزان  
 ۳۶۶ ..... ساییم به روی یک زمین پای  
 ۴۰۵ ..... سبحان الله این چه سوداست  
 ۲۷۴ ..... سبز و خرّم چو نخل مینا  
 ۲۵۹ ..... سجّاده نورد پارسایان  
 ۴۰۵ ..... سحریست نتیجه سحرها  
 ۳۱۰ ..... زین پس من و داغ نامرادی  
 ۳۷۴ ..... زین پوست شدم چو نافه مشکین  
 ۳۷۴ ..... زین پوست شدم سعادت اندوز  
 ۲۳۸ ..... زین پیش اگر چه بود بغداد  
 ۳۹۸ ..... زین پیش اگر نه بر مرادت  
 ۲۶۳ ..... زین پیش به هم حریف بودیم  
 ۳۴۹ ..... زین پیش به یک دو روز بازی  
 ۳۹۷ ..... زین پیش ز گفت و گوی مردم  
 ۳۷۷ ..... زین پیش ز هجر مرده بودم  
 ۲۵۳ ..... زین چیست بتر که دلفگاری  
 ۳۰۰ ..... زین حرف که می کشی به انگشت  
 ۳۶۳ ..... زین درد کسی کنار گیرد  
 ۲۳۵ ..... زین راز چو پرده باز کردم  
 ۲۵۶ ..... زین راه کسی که داردت باز  
 ۳۰۱ ..... زین ریگ که می کنی به خون رنگ  
 ۳۹۶ ..... زین شمع سخن که می فروزید  
 ۲۳۴ ..... زین عشق کسی که بی نصیب است  
 ۲۶۱ ..... زین عهد که با تو بستم امروز  
 ۳۵۳ ..... زین غم روزش شبی ست تاریک  
 ۳۹۶ ..... زین غم که بر آتشم نشانده ست  
 ۳۲۸ ..... زین قصه روایت اینچنین کرد  
 ۴۰۵ ..... زین قند چکیده نیم قطره  
 ۲۴۵ ..... زین گفت و شنود خامشی به  
 ۳۷۳ ..... زین گله که جان فدای آنم  
 ۴۰۳ ..... زین گونه چو باشد اقتدایی  
 ۳۲۶ ..... زین گونه چو خواند چند بیتی  
 ۲۸۰ ..... زین گونه حکایت پریشان  
 ۳۱۱ ..... زین مظلّم بازکش عنان را  
 ۳۶۳ ..... زین مکّمّن درد خیز برخیز

۳۳۶ ..... سود افسر فخر بر ثریا	۳۵۲ ..... سر با که همی نهی به بالین
۲۹۹ ..... سوداگر چین این صحیفه	۳۷۵ ..... سر برده بر اوج لامکان عرش
۳۰۹ ..... سودی ندهد چو نیست تقدیر	۳۰۷ ..... سر بر فلک ازدها که دیده ست
۳۲۱ ..... سوریش به یاسمن معاتق	۳۴۸ ..... سر بر قدمش نهاد و بگریست
۳۲۲ ..... سوسن که زیان دراز کرده	۳۷۱ ..... سر پای کنم به راه وصلت
۳۲۱ ..... سوسن همه تن زیان به هرسوی	۲۴۲ ..... سر تا قدم از ادب سرشته
۳۴۴ ..... سوگند به آن دو ابر مه پوش	۲۳۶ ..... سرچشمه کنم ز سنگ خالی
۳۰۱ ..... سوگند به آنکه از خردمند	۲۳۵ ..... سر چشمه لطف بود لیکن
۳۴۴ ..... سوگند به آنکه زندگانی	۳۰۱ ..... سر در ره هوشمندی آورد
۳۴۴ ..... سوگند به آنکه مست اویی	۲۲۹ ..... سر رشته جاه و اعتبارش
۳۴۴ ..... سوگند به آهوان مستش	۲۶۳ ..... سر رشته عهد پاره کردی
۲۶۰ ..... سوگند به دیده های روشن	۳۸۶ ..... سر زد ز دلش هوای مجنون
۲۶۰ ..... سوگند به ذات ایزد پاک	۳۴۰ ..... سر طلبم ز خاک یا آب
۲۶۰ ..... سوگند به سینه های دانا	۲۵۹ ..... سر فتنه نیکوان آفاق
۳۳۸ ..... سوگند به صنع صانع پاک	۲۹۱ ..... سرگشته چو گردباد در دشت
۳۴۴ ..... سوگند به لعل آبدارش	۳۵۵ ..... سرگشته در آن دیار گردد
۲۶۱ ..... سوگند به هرچه از خردمند	۳۷۲ ..... سرگشته در آن دیار می گشت
۲۶۰ ..... سوگند به هر غریب مهجور	۲۵۴ ..... سرمایه راحت و سرور است
۲۶۰ ..... سوگند به هر مهی پری و ش	۳۵۶ ..... سرمایه سوز او منم من
۲۸۷ ..... سوگند که خورده بود از اول	۲۳۵ ..... سرمایه محرمی ز عشق است
۲۹۳ ..... سوی پدرش قدم نهادند	۲۷۴ ..... سر نامه راز بر گشادند
۳۰۸ ..... سویم که شده ست رهنمایت	۴۰۱ ..... سروش که کله به چرخ ساید
۳۲۸ ..... سیاح حدود این ولایت	۲۴۲ ..... سرو قد گلرخان دلجوی
۳۲۵ ..... سیری که نه سوی یار پویند	۲۴۴ ..... سروی ز ریاض زندگانی
۳۳۹ ..... سیل مژه اش بر آن گذشتی	۲۷۶ ..... سفری که ازین بلند مهد است
۲۴۳ ..... سیلی گردی میان وادی	۲۷۷ ..... سقّای عطش سراب بودش
۳۳۵ ..... سیم و زری از شمردن افزون	۳۱۳ ..... سنبل چو چری ز مرغزارش
۲۴۷ ..... سیمین ذقنش ز لطف سیمی	۲۶۲ ..... سنگ افکن شیشه خانه عقل
۲۴۷ ..... سیمین سیمی گرفته در مش	۲۷۸ ..... سنگی تو و شرک شیشه خانه

- ۳۰۹ ..... شبها که به خانه‌اش مُقام است  
 ۲۹۹ ..... شبها که خیال خواب کردی  
 ۳۳۹ ..... شخصی دیدش که خاک می‌بیخت  
 ۲۹۹ ..... شد آهوی دشت و کَبکِ وادی  
 ۲۷۳ ..... شد باز به عشق تازه پیمان  
 ۳۰۶ ..... شد باز چنانکه بود و می‌رفت  
 ۳۵۹ ..... شد بر ره آمدن عنان تاب  
 ۳۲۵ ..... شد تنگ بر او فضای هستی  
 ۳۸۶ ..... شد تیز به سویشان روانه  
 ۳۰۳ ..... شد تیز سخن به‌سان شمشیر  
 ۲۴۴ ..... شد جانبشان سلام‌گویان  
 ۳۲۵ ..... شد جود خلیفه مهر پرتو  
 ۳۰۱ ..... شد چون دگران رفیق راهش  
 ۲۹۱ ..... شد حيله‌گر و وسیله اندیش  
 ۳۳۵ ..... شد خاطر بقرار ساکن  
 ۳۳۷ ..... شد خوش کِش ازان حواله بهر است  
 ۲۵۸ ..... شد در رخ او ز لطف خندان  
 ۲۵۶ ..... شد در ره او به فرق پویان  
 ۲۳۹ ..... شد در صف این بساط آفات  
 ۲۳۸ ..... شد در کف عجز نرم چون موم  
 ۳۲۸ ..... شد دشت ز ریگ و سنگپاره  
 ۲۴۷ ..... شد دیده چو بهره‌ور ز دیدار  
 ۳۵۶ ..... شد راحله تاز راه مجنون  
 ۳۸۶ ..... شد راحله ز آب و زاد خالی  
 ۲۹۷ ..... شد راه جواب آن بر او بند  
 ۲۸۳ ..... شد روز دگر به خلوت راز  
 ۳۹۹ ..... شد روضه آن دو کشته غم  
 ۳۹۰ ..... شد روضه جان حظیره او  
 ۳۹۰ ..... شد شیر رمیده دل ز گرگی  
 ۳۴۱ ..... سینه به سنان آه می‌سفت  
 ۳۱۹ ..... سینه چو شکم به رنگ کافور  
 ۳۱۵ ..... سینه ز غمش پر است تالِب  
 ۲۵۷ ..... شاخ املش گلی دگر کرد  
 ۳۱۹ ..... شاخش چو فتیله‌ای ز عنبر  
 ۳۱۹ ..... شاخی بی‌برگ کس ندیده  
 ۲۴۳ ..... شاخی کِش از آب و خاک خیزد  
 ۲۸۷ ..... شاد آمدم و حزین برفتم  
 ۳۶۶ ..... شاد از غم کس نزیستن به  
 ۳۶۲ ..... شادان به غم و غمین ز شادی  
 ۲۳۰ ..... شادیم به آل نامداریت  
 ۲۳۱ ..... شاهان به صفا موافق آهنگ  
 ۲۴۱ ..... شاهان عجم ز بختیاری  
 ۲۳۹ ..... شاهمی که ز ظلم عار دارد  
 ۳۷۳ ..... شاید به حریم ارجمندان  
 ۳۷۴ ..... شاید کامروز همچو هر روز  
 ۲۷۲ ..... شب با دگران و روز با ما  
 ۳۶۴ ..... شب بستر غم فکنده می‌داشت  
 ۳۱۴ ..... شب خفتنشان به مسکن اوست  
 ۲۴۲ ..... شب خواب فراغتش ربودی  
 ۳۴۶ ..... شب را که ز بیخودی درآمد  
 ۳۷۶ ..... شب روشن بود و ماه تابان  
 ۳۴۷ ..... شب رونق روز را چو بشکست  
 ۲۴۸ ..... شب کز سر چرخ لاجوردی  
 ۳۰۸ ..... شب کیست طفیلی سگانش  
 ۲۵۳ ..... شب نیز بدین صفت به سر برد  
 ۲۸۳ ..... شبها به لباس شبروانه  
 ۳۵۳ ..... شبها کف پای تو که بیند  
 ۳۷۰ ..... شبها که بر آستانه او



۴۰۶ ..... شعری که ز خاطر خردمند	۳۸۸ ..... شد شیشه چرخ بر دلم تنگ
۴۰۳ ..... شغلی که نباید و نشاید	۲۳۵ ..... شد طوطی طبع من شکرخا
۳۰۲ ..... شکلی همه آرزوی لیلی	۲۳۳ ..... شد عالم تیره از تو پر نور
۳۵۱ ..... شمع حرم بزرگواری	۲۲۹ ..... شد عرش بدان بزرگواری
۲۲۶ ..... شورابه گشای چشمه چشم	۳۹۴ ..... شد عرصه دهر بر دلش تنگ
۳۳۹ ..... شوری دگرش به جان در آمد	۲۸۴ ..... شد عرصه دهر تنگ بر وی
۲۹۱ ..... شوق آمد و صبر را زیون کرد	۴۰۶ ..... شد عرض ز طبع فکرت اندیش
۳۰۷ ..... شوقش به درون چو کوه بنشست	۲۷۴ ..... شد قیس چو باز صبحدم خیز
۳۸۴ ..... شوقش به عنان جان درآویخت	۲۵۵ ..... شد قیس رمیده دل دگر بار
۳۵۳ ..... شوهر کردن نه کار من بود	۲۵۹ ..... شد قیس ز ذوق این سخن شاد
۳۰۸ ..... شه بهر گدا کجا کشد آه	۳۸۰ ..... شد کالبدش ز هوش خالی
۲۳۸ ..... شهرخ که به فرخی به سر برد	۳۷۲ ..... شد گرد رمه عبیر جیبش
۳۶۹ ..... شیر از تو شنید مکر و دستان	۳۵۶ ..... شد لیلی را درون ز غم شاد
۲۲۶ ..... شیرازه کن جریده گل	۳۳۴ ..... شد مرغ دلش شکاری عشق
۳۷۶ ..... شیرین سخن شکر فسانه	۳۶۳ ..... شد مرغش ازین مُخیم خاک
۴۰۵ ..... شیرین شکریست نو رسیده	۳۸۸ ..... شد معنی سوزناک هر بیت
۲۶۳ ..... شیرین کاری سخن گزاری	۳۸۷ ..... شد مهر زمانه سرد بر من
۲۴۳ ..... شیرین گردد ازان دهانش	۴۰۰ ..... شد نور تو زین حجاب مستور
۳۷۳ ..... شیری نه که تن بیروrand	۳۸۵ ..... شد وقت وی از سماع آن خوش
۲۹۶ ..... شیشه که شود میان خاره	۳۹۷ ..... شد هر شاخی ز برگ و بر پاک
۲۷۶ ..... صابر دارد تو را مرا هم	۳۳۷ ..... شد همبر نخل راستینش
۲۶۸ ..... صافی بدنی چو در مکنون	۲۷۲ ..... شد یار طلب به رسم هر بار
۳۷۶ ..... صبح از دم گرگ رایت افراشت	۳۴۶ ..... شد یکرنگی او را دو رنگی
۳۳۷ ..... صبر و دل و دین فدای من کرد	۲۶۸ ..... شرط است ره سفر گرفتن
۲۴۵ ..... صحبت به مثل اگر زمانست	۲۷۶ ..... شرط است وفا به عهد کردن
۲۴۰ ..... صحرای عرب مُخیم او	۳۶۸ ..... شستش به دو چشم تر جراحت
۲۳۴ ..... صحرای وجود را گل است این	۳۳۴ ..... شسته ذقش به آب غبغب
۲۶۱ ..... صد بار گر از غمت بمیرم	۲۴۳ ..... شسته نشود ز لوحش این حرف
۴۰۵ ..... صد بحرش اگر ذخیره باشد	۳۱۷ ..... شعرش که حلاوتی نکو داشت

۲۹۶ ..... عاری دگرم به سر میارید	۳۲۰ ..... صد بوسه به روی چشم او داد
۲۹۶ ..... عاری که به گردن من آمد	۲۸۴ ..... صد دام نهد ز حيله و کيد
۲۶۶ ..... عاشق به نسب چه کار دارد	۲۶۵ ..... صد دسته به دست خویش می بند
۲۵۲ ..... عاشق ره جست و جو سپارد	۳۴۱ ..... صد رخنه ازان به کارش افتاد
۲۵۲ ..... عاشق زده کوس جامه پاکی	۳۱۷ ..... صد سال بلا و رنج بینی
۲۵۲ ..... عاشق غم دل به ناله پرداز	۳۷۹ ..... صد سر فدی شکست او باد
۳۶۲ ..... عاشق که برای دوست کاهد	۲۲۸ ..... صد سلسله در میان نهد پای
۲۸۲ ..... عاشق که بود ز خویش رسته	۳۷۶ ..... صد قصّه به آه و ناله گفتند
۳۲۴ ..... عاشق که به ترك این دو خاص است	۳۰۲ ..... صد قصّه نوکهن در انداخت
۳۹۱ ..... عاشق که ز مهر دوست کاهد	۳۸۵ ..... صد نامه درد خواند بروی
۲۵۲ ..... عاشق که کشد فغان به عیّوق	۳۷۶ ..... صد نکته هنوز بود باقی
۲۵۲ ..... عاشق گرید ز پرده بیرون	۳۵۸ ..... صفهاش کشیده عنبرین مور
۲۵۲ ..... عاشق نالد ز درد دوری	۳۱۲ ..... صیّاد اسیر قید او شد
۲۶۵ ..... عالم همه خاک پای خضر است	۳۱۱ ..... صیّاد گرفته تیغ خونریز
۳۳۰ ..... عالم همه مست جام اویند	۲۹۴ ..... طاق است و بود عطیّه مفت
۲۷۴ ..... عباسی خلعتی مرتّب	۲۹۴ ..... طاقی که تو را به هر رواق است
۲۳۹ ..... عدلش چو پناه تخت و تاج است	۳۹۶ ..... طاووس درخت پر بینداخت
۲۴۰ ..... عرض رمه اش برون ز فرسنگ	۳۰۲ ..... طاووس رخس ز جلوه کاری
۳۶۲ ..... عشق از طلب مراد دور است	۳۳۹ ..... طبّال سرای این عروسی
۲۶۶ ..... عشق است خلاصی دل مرد	۲۴۲ ..... طبعش ز سخن به موشکافی
۲۵۴ ..... عشق اوّل او سرود و شادیست	۲۶۸ ..... طبعم به تو شاد و سینه خرّم
۲۳۴ ..... عشقت چو ازین دو جا بخواند	۳۸۶ ..... طغراکش این فراقنامه
۲۵۸ ..... عشقت که بود ز نقد جان به	۲۹۶ ..... طفلان که به هم فسانه گویند
۳۶۴ ..... عشقش به درونه داشت خانه	۳۲۱ ..... طفلان گیا مگر بهاران
۳۸۲ ..... عشقم کشتی به موج خون راند	۳۰۲ ..... طوطی خطش شکر به منقار
۲۳۴ ..... عشقیست فتاده آهن آهنگ	۲۹۲ ..... طوقی ز برای من کند ساز
۲۵۰ ..... عشقی که بر آورد سر از جیب	۲۶۲ ..... طی گشت بدین لقب سرانجام
۲۹۷ ..... عشقی که زده ست سر ز جیبش	۳۱۱ ..... ظلم است به پیش عقل روشن
۲۲۶ ..... عصیان کاه جنایت آمرز	۴۰۰ ..... ظلمت که حجاب نور باشد

- عمّ تو که هست نقطه غم ..... ۲۶۸  
 عمری به دراز گریه و آه ..... ۳۶۴  
 عمری به درش نشسته بودم ..... ۲۷۸  
 عمری به لباس سوگواری ..... ۳۶۴  
 عمری به هزار دیده افلاک ..... ۲۳۱  
 عمری ز در تو دور بودم ..... ۳۷۱  
 عمری ز قفای او دویدم ..... ۳۳۲  
 عمری که درین حیات فانست ..... ۴۰۰  
 عمری من و یار خویش با هم ..... ۳۵۰  
 عنّاب ز برگ زرد پیدا ..... ۳۹۷  
 عنوانکش این صحیفه درد ..... ۲۵۶  
 عنوان همه درد همچو مضمون ..... ۳۵۱  
 عهدی چو گذشت در میانه ..... ۳۸۱  
 عیسی که به خر نشسته خوش بود ..... ۲۲۹  
 غافل ز حریم محرمیت ..... ۲۳۵  
 غافل ز فریب این غم آباد ..... ۲۴۷  
 غافل که چه بر سرش نوشتند ..... ۲۴۳  
 غبغب که ازوست طوق داری ..... ۲۴۷  
 غم بیحد و فرصتی چنین تنگ ..... ۳۳۱  
 غمخانه وی مقام کردی ..... ۲۸۵  
 غمخواری من بسی نمودی ..... ۳۶۰  
 غم نیست اگر سیه نهادی ..... ۳۴۷  
 فارغ ز امید و ایمن از بیم ..... ۲۸۲  
 فارغ ز چراغ و شمع گشتند ..... ۲۳۷  
 فارغ ز خیال عشقبازی ..... ۲۹۵  
 فاروق چو ناقه زین فضا راند ..... ۲۳۹  
 فرخندگی مه تمامش ..... ۲۴۱  
 فرخنده تر از سفینه نوح ..... ۴۰۴  
 فردوس برین مقامشان باد ..... ۲۳۷  
 فرزند به صورت ار چه زشت است ..... ۴۰۶  
 فرزند تو نور دیده ماست ..... ۲۶۷  
 فرزند خجسته را نشاندند ..... ۲۸۰  
 فرمان تو را درازدستی ..... ۲۲۵  
 فرمان تو گر بود درین کار ..... ۲۷۶  
 فرمود اجازت دخولش ..... ۲۷۴  
 فرمود خلیفه تا کثیر ..... ۳۲۶  
 فرمود که چون خلیفه فرمان ..... ۳۲۴  
 فرمود که قیس نیک پیوند ..... ۳۰۲  
 فریاد بر او زدند کای خام ..... ۳۰۵  
 فریاد که شمع دلفریبان ..... ۳۴۲  
 فکر غذیم جگر خراشید ..... ۳۸۷  
 فندق سر و فستقی پر و بال ..... ۳۵۰  
 فواره گشای چشمه جود ..... ۳۵۹  
 فهرست نویس این جریده ..... ۳۹۲  
 فیاض وجود و واهب جود ..... ۲۶۰  
 فیاض همه سروش غیب است ..... ۲۳۶  
 فی الحال به لیلی این خبر برد ..... ۲۷۱  
 فیروزه نهد سفال را نام ..... ۴۰۵  
 قاصد به شتر نشست حالی ..... ۳۵۹  
 قاصد جویان ز خیمه برخاست ..... ۳۵۴  
 قاصد چو بدید آن به پا خاست ..... ۳۵۸  
 قاصد کرده ز مرغ یا باد ..... ۳۲۷  
 قاصد هر چند حیلہ انگیخت ..... ۳۵۷  
 قانع نشوی به هر چه یابی ..... ۴۰۳  
 قدش نخلی عجب دلاویز ..... ۲۴۱  
 قدوه ز مقیم آن حرم کن ..... ۴۰۳  
 قدی چو قد شکر دهانان ..... ۳۴۸  
 قصدم نه ازین هوای نفس است ..... ۲۹۲

- ۲۴۹ ..... کاری به حیل نمی‌شدی راست  
 ۳۰۱ ..... کاری که ز ساختن بود دور  
 ۲۶۴ ..... کاریم به سر فتاده دشوار  
 ۲۳۹ ..... کاری نبود به جای این کار  
 ۲۶۴ ..... کاری نه که بار رنج و اندوه  
 ۲۲۶ ..... کاشانه فروز شب سیاهان  
 ۳۹۳ ..... کافسوس که آرزوی جان رفت  
 ۳۳۲ ..... کافسوس که تن بماند و جان رفت  
 ۲۴۹ ..... کام از لب یار چون ربایم  
 ۳۲۰ ..... کام دل خویش ازو برآرم  
 ۳۶۱ ..... کام دل دشمنان که خواهی  
 ۲۴۲ ..... کامی که عنان‌کش دلش بود  
 ۲۹۲ ..... کان ادب است خاک پاکم  
 ۳۵۱ ..... کان از صدف شرف مهین دُر  
 ۳۹۲ ..... کان اعرابی حریف موزون  
 ۳۸۰ ..... کانان لیلی و آل اویند  
 ۳۷۲ ..... کان پوست شناس مغز دیده  
 ۲۹۱ ..... کان پی سپر سپاه اندوه  
 ۳۴۰ ..... کان تازه گهرکز آرزویش  
 ۳۰۱ ..... کانچ آوردم کنون به گفتار  
 ۳۸۶ ..... کان حِلّه نشین عرابی راد  
 ۳۷۷ ..... کان خورده چو دف طپانچه بر پوست  
 ۳۶۷ ..... کان داده درین محیط مَوّاج  
 ۲۹۹ ..... کان‌دم که ز گریه چشم مجنون  
 ۴۰۳ ..... کان‌روز که سربلند گردی  
 ۲۵۷ ..... کان رونق کار و بار من کو  
 ۳۱۳ ..... کان روی چو لاله تازه بادا  
 ۳۳۹ ..... کان زخم دوال خورده عشق  
 ۳۱۳ ..... کان سنبل تر کسی مبیناد  
 ۳۹۰ ..... قلبی ببرد ز جان قلاب  
 ۳۳۶ ..... قومی به نثار زر فشانی  
 ۳۸۰ ..... قومی همه از بزرگواری  
 ۲۴۳ ..... قیس آن ز قیاس عقل بیرون  
 ۲۵۷ ..... قیس ار به رُخش نظاره کردی  
 ۲۵۱ ..... قیس ار چه نشد بلند آواز  
 ۲۵۵ ..... قیس از بچه ناقه را جدا کرد  
 ۲۵۰ ..... قیس از دم ازدهای شب رست  
 ۲۴۴ ..... قیس از سخنش ز دست می‌شد  
 ۲۴۸ ..... قیس از لیلی برید پیوند  
 ۲۵۴ ..... قیس از می عشق شادمانه  
 ۲۸۹ ..... قیس و پدرش به هم نشستند  
 ۲۵۳ ..... قیس و خط سبز بر بنا گوش  
 ۲۵۳ ..... قیس و سخنان خنده انگیز  
 ۲۴۸ ..... قیس و لیلی ز هم بریدند  
 ۲۹۷ ..... قیس هنری بجز هنر نیست  
 ۲۹۴ ..... قیس هنریست اینک آن طاق  
 ۳۰۴ ..... قیس هنری هنروری کرد  
 ۳۱۲ ..... قیمت نکنم که چند ارزد  
 ۲۳۲ ..... کاتب ز تو حرف راستی جست  
 ۳۶۹ ..... کار تو به خود کند حواله  
 ۳۹۵ ..... کار تو ره وفا سپردن  
 ۳۶۸ ..... کار تو شبانه پاسبانی  
 ۳۲۳ ..... کارش این بود صبح تا شام  
 ۲۲۸ ..... کارش به محیط یابد انجام  
 ۳۸۵ ..... کارش همه روز تا شب این بود  
 ۲۲۷ ..... کارم نه به وفق عقل و دین بود  
 ۳۵۹ ..... کار وی ازان قبیله شد راست  
 ۲۷۱ ..... کاری افتاد و سختش افتاد

- ۲۴۵ ..... کای دل کم یار بیوفا گیر  
 ۳۴۴ ..... کای سرور عاشقان شیدا  
 ۲۸۶ ..... کای سفلۀ ناکس این چه سستی ست  
 ۳۶۸ ..... کای شیر پلنگ گیر برخیز  
 ۳۷۱ ..... کای شیر شکار آهوی شنگ  
 ۳۰۷ ..... کای صوفی گرد گرد رقاص  
 ۳۶۸ ..... کای طوق وفا قلادۀ تو  
 ۲۶۷ ..... کای عامری فلک عماری  
 ۲۵۰ ..... کای قبلۀ نور و حجلۀ حور  
 ۲۵۲ ..... کای قوم که همدمان یارید  
 ۲۴۵ ..... کای قیس چنین شتاب منمای  
 ۳۰۹ ..... کای کام دل و مراد جانم  
 ۲۷۵ ..... کای کعبۀ رهروان مشتاق  
 ۳۹۵ ..... کای گلبن باغ کامرانی  
 ۲۸۶ ..... کای مادر مشفق این چه کار است  
 ۳۱۵ ..... کای محرم خیل خانۀ دوست  
 ۳۵۰ ..... کای مرجان ساق لعل منقار  
 ۳۷۵ ..... کای مردم چشم چشم بازان  
 ۲۸۰ ..... کای مردم چشم و راحت دل  
 ۲۹۱ ..... کای نخل من از تو سرکشیده  
 ۳۰۳ ..... کایند شب عروسی او  
 ۳۰۳ ..... کای هرزه درای این بیابان  
 ۳۴۵ ..... کای همفسان کزین دیارید  
 ۳۳۸ ..... کت بار دگر اگر ببینم  
 ۳۵۷ ..... کرد آن اثری در او سرانجام  
 ۳۲۶ ..... کرد از رگ جان فتیله آن را  
 ۳۷۵ ..... کرد از رمه جا به یک کناره  
 ۲۷۱ ..... کرد از غم و درد دست و پا گم  
 ۳۸۷ ..... کردش چو نگاه در پس پشت  
 ۳۴۳ ..... کان طاق ز لطف و با ستم جفت  
 ۳۲۳ ..... کان عاشق عامری نسب را  
 ۲۷۳ ..... کان کس که به حاسدان نهّد گوش  
 ۲۹۸ ..... کان کس که مرا ازو جدا ساخت  
 ۲۸۲ ..... کان کس که نخست بیند این روی  
 ۲۳۵ ..... کان کس منم ای ستودۀ دهر  
 ۳۶۲ ..... کان کعبۀ بی نظیر منظر  
 ۳۶۵ ..... کان کو تنها نه سیم و زر باخت  
 ۲۵۵ ..... کان گنج که من خراب اویم  
 ۳۰۷ ..... کان لالۀ داغدار هر دشت  
 ۳۷۹ ..... کان لحظه مرا که جام بشکست  
 ۳۷۷ ..... کان نقش بدیع کلک تصویر  
 ۳۳۳ ..... کان هودجی مراحل ناز  
 ۳۹۲ ..... کاوارة توسّ در بیابان  
 ۳۸۷ ..... کاوخ که به داغ عشق مردم  
 ۲۳۸ ..... کاووس چه کرد کاس خود را  
 ۳۶۱ ..... کاهی بیند گمان برد کوه  
 ۲۶۹ ..... کای اصل وجود و گوهر من  
 ۳۹۵ ..... کای بیخبران ز آتش من  
 ۳۸۵ ..... کای بیخبر این چه دم زدن بود  
 ۲۷۸ ..... کای پرده نشین حجلۀ ناز  
 ۳۰۰ ..... کای تخت نشین خامۀ ریگ  
 ۲۶۴ ..... کای جان پدر چه حال داری  
 ۳۷۷ ..... کای چاره گر درون ریشم  
 ۳۴۹ ..... کای خواجۀ خانه این چه حال است  
 ۲۹۴ ..... کای دست تو بیخ ظلم کننده  
 ۲۷۱ ..... کای دلبر بیوفا چه کردی  
 ۲۵۶ ..... کای دل به موافقان درآویز  
 ۲۸۲ ..... کای دل پس از این صبور می باش

- ۳۲۰ ..... کز عامریان وی است مجنون  
 ۲۵۶ ..... کز قیس رمیده دل چو لیلی  
 ۲۷۹ ..... کز کعبه چو بازگشت مجنون  
 ۳۵۴ ..... کز کلبه غم به کوی هجران  
 ۳۴۱ ..... کز لب نفسش گذر نکردی  
 ۲۹۸ ..... کز لیلی اگر درین تک و پوی  
 ۲۸۹ ..... کز لیلی و عشق او زند لاف  
 ۳۴۴ ..... کز ما مگذر بدین روانی  
 ۳۹۵ ..... کز مردن آن غریب مهجور  
 ۳۲۱ ..... کز مشعله دار خرده بینش  
 ۲۹۴ ..... کز مقصد خویشتن حکایت  
 ۲۹۱ ..... کز من به پدر بری سلامی  
 ۳۴۲ ..... کز من به نسیم آن پرزاد  
 ۴۰۴ ..... کز موج معانیت ز سینه  
 ۲۶۱ ..... کز مهر تو تا مجال باشد  
 ۳۰۰ ..... کز وسوسه کار بر نیاید  
 ۲۷۳ ..... کز وی همه برق آه خیزد  
 ۲۸۴ ..... کز هیبت اوست چرخ افلاک  
 ۳۸۳ ..... کس آفت داغ ما مبیناد  
 ۲۵۳ ..... کس روی چنین کسان مبیناد  
 ۲۳۴ ..... کس ز آدمیان چه دون چه عالی  
 ۳۸۷ ..... کس کشته بی دیت چو من نیست  
 ۲۶۱ ..... کس همفسم مباد بی تو  
 ۳۲۱ ..... کش باد به لعب خویش نازان  
 ۳۶۰ ..... کشت همه از تو چون بهشت است  
 ۳۰۸ ..... کشتی ست در آب رُبِ مسکون  
 ۲۹۳ ..... کِش کارد به استخوان رسیده ست  
 ۲۵۹ ..... کف در کف دیگران نهادی  
 ۳۷۸ ..... کفلیز به کف طعام سنجد  
 ۳۴۸ ..... کردم به طلب همه جهان طی  
 ۲۷۲ ..... کردم پی گندمت تک و دو  
 ۳۸۰ ..... کردند به یک زمان در آن جای  
 ۳۲۵ ..... کردند دراز دست تدبیر  
 ۲۷۵ ..... کردند دو همنشین و همراز  
 ۳۶۹ ..... کردند رها تو را به خواری  
 ۳۲۴ ..... کردند طلب به هر زمینش  
 ۲۳۲ ..... کردند مقدّسان نثارت  
 ۳۳۲ ..... کردند وداع یکدگر را  
 ۳۸۴ ..... کرده پس ستر پرده خویش  
 ۴۰۲ ..... کرده ز برونیان فراموش  
 ۳۴۱ ..... کرده ست به دست دیگر آهنگ  
 ۳۹۳ ..... کرده ست غزالی اندر آغوش  
 ۲۴۳ ..... کردی پی راه بین به هر جای  
 ۲۵۴ ..... کردی چو بر آن قبیله اقبال  
 ۲۹۹ ..... کردی ز سرین گور بالین  
 ۳۳۹ ..... کردی ز طَلَل عزلسرای  
 ۲۳۳ ..... کردی ز عنایت پیایی  
 ۳۲۸ ..... کردی ماهی ز آب لابه  
 ۲۳۳ ..... کردی همه کاینات را گم  
 ۲۳۳ ..... کرسی به زمین چو فرشت افتاد  
 ۳۸۴ ..... کز بَرّ عرب یکی عربی  
 ۲۹۲ ..... کز تو رسدم نویدی دیگر  
 ۲۸۴ ..... کز جرأت قیس ازین غم آباد  
 ۲۴۶ ..... کز خیل بتان خبر چه داری  
 ۳۸۰ ..... کز خیمه هوای گشت کردند  
 ۳۲۸ ..... کز درد سر خلیفه رستم  
 ۲۴۰ ..... کز عامریان بلند قدری  
 ۲۸۸ ..... کز عامریان ستیزه خویی

- ۳۵۲ کین نامه که تازه داستانیست  
 ۲۹۰ کین نامه که زیرکی فروش است  
 ۳۵۸ کین نامه نه نامه نوبهار است  
 ۳۵۹ کین هست صحیفه نیازی  
 ۲۳۲ کیوان که بر این حصار عالی  
 ۲۲۹ گامی که زده به ره شتابان  
 ۲۷۴ گاه از ستم فراق گفتند  
 ۳۹۷ گاه از سر دار طارم تاک  
 ۲۷۷ گاهی بودی به پویه اش رو  
 ۴۰۱ گاهی شود آب سیل بیباک  
 ۳۰۲ گاهی غزل و نسیب خواندی  
 ۲۷۷ گاهی قدمش ز بس شدی ریش  
 ۳۰۹ گاهی که بود به هودجش جای  
 ۳۲۳ گاهی که بود نشیمنش کوه  
 ۳۰۹ گاهی که به سوی او زنی رای  
 ۳۲۴ گاهی که به گرد دشت و وادی  
 ۳۴۳ گاهی که شود فسانه پرداز  
 ۳۷۰ گاهی که طفیل میهمانی  
 ۲۶۸ گاهی که قدم نهی به خانه  
 ۳۰۸ گراز در اوست بر سرم ریز  
 ۳۶۱ گراز من خسته بر کرانی  
 ۳۶۱ گراز برود تو را چه کم یار  
 ۲۹۵ گراین طلب از نخست بودی  
 ۲۷۴ گر بار دهد به خاطر خوش  
 ۲۵۰ گر بر دل وی ز صد یکی هست  
 ۲۸۷ گر بر هدف اجابت آید  
 ۲۲۶ گر بگذاری گناهکارم  
 ۳۴۱ گر بگذاری شود هواگرد  
 ۲۵۹ گر بیخودی کنم چه چاره  
 ۳۳۶ کفهای توانگران درم ریز  
 ۲۴۲ کلکش ز سواد طره حور  
 ۲۹۹ کم داشت درین بساط غبرا  
 ۲۸۰ کم دوزد پرده ای ز آغاز  
 ۳۵۲ کن تیز سوی من این تک و تاز  
 ۳۴۲ کو آنکه به هم نشسته بودیم  
 ۲۵۷ کو با همه بیگناهی من  
 ۳۳۰ کو بخت که بر چو من خرابی  
 ۳۵۱ کو پشت به دوستار خود کرد  
 ۴۰۶ کوتاهی این بلند بنیاد  
 ۲۸۰ کوتاه کن ازان زیان مردم  
 ۳۵۹ کوتاه کن دست بی نصیبان  
 ۲۴۷ کوچک دهنی عجب شکر بار  
 ۴۰۵ کو خسرو تختگاه دلی  
 ۲۶۳ کو راز میان ما چه حال است  
 ۲۴۹ کو صبح که یک فسون بخواند  
 ۴۰۵ کو مرغ شکر شکن نظامی  
 ۲۳۰ کوهانش بلند قدر چون طور  
 ۳۲۷ کو همّت خود به آن گمارد  
 ۳۶۰ کی بهره برد چو من گدایی  
 ۲۷۱ کی پرده عاشقی شود ساز  
 ۳۵۳ کی دیده به هر کسی کند باز  
 ۲۹۶ کی ز آب دهن درست گردد  
 ۳۷۰ کین پای به کوی او رسیده ست  
 ۲۸۶ کین پدرش دگر بجوشید  
 ۳۹۲ کین دل که به پهلوی چپش جاست  
 ۳۱۲ کین صید که سوی اوت میلی ست  
 ۳۳۰ کین مانده به ره نشان یار است  
 ۳۵۸ کین نامه ز غنچه مراد است

- ۳۷۹ ..... گر جام مرا شکست یارم  
 ۲۷۸ ..... گر جمله جهان شوند یک رای  
 ۲۷۶ ..... گر چهره به وصل هم فروزیم  
 ۴۰۶ ..... گر چه نه سخن بلندم افتد  
 ۴۰۳ ..... گر حرف شناس دین زبون نیست  
 ۳۷۶ ..... گر خسته دلی جگر فکاری  
 ۳۹۶ ..... گرداب شمر در آن علیلی  
 ۴۰۳ ..... گرداب طلب وسیع دُور است  
 ۲۸۴ ..... گر داد خلیفه داد من خوش  
 ۳۶۸ ..... گرد از سر و روی او بیفشاند  
 ۲۴۵ ..... گرداند بر آن پریرخان پشت  
 ۲۸۱ ..... گردانیدند گرد هر کوی  
 ۲۶۹ ..... گردد به تو جلوه گر ز یک سلک  
 ۴۰۶ ..... گردد ز لباس خطّ ناخوب  
 ۳۰۹ ..... گرد دمنش ز من بدّل کیست  
 ۳۱۴ ..... گردد همه مشکبو زمینش  
 ۲۸۸ ..... گر در بندم در آید از بام  
 ۳۱۲ ..... گر در شکم طمع زنی چاک  
 ۲۴۳ ..... گر در همه جا به جان خریدار  
 ۳۸۷، ۳۲۴ ..... گردش ده و دام حلقه بسته  
 ۳۲۲ ..... گردش کردم چو حج گزاران  
 ۲۹۰ ..... گردش همه خلق حلقه بستند  
 ۳۷۱ ..... گر دل دهیم کنم دلیری  
 ۳۳۰ ..... گردم فارغ ز هوش و تمیز  
 ۳۶۵ ..... گردم هر روز در دیاری  
 ۲۸۶ ..... گردن به رضای او در آری  
 ۳۷۵ ..... گردن ز حلی بلند آواز  
 ۲۶۷ ..... گر دور ز یکدگر بکاهیم  
 ۳۳۶ ..... گردون به سپند مجمر افروخت  
 ۴۰۰ ..... گردون که به عشوه جان ستانست  
 ۴۰۱ ..... گردون که حواله گاه عامه ست  
 ۲۶۹ ..... گردید به هم رفیق و دمساز  
 ۳۱۴ ..... گردی که ز راهشان برآید  
 ۳۹۴ ..... گردیم به هم در آن مواقعف  
 ۲۸۲ ..... گر ردّ تو کرد دوست غم نیست  
 ۲۸۰ ..... گر رو ننمایدش ز معمار  
 ۲۵۵ ..... گر روی به مقصد من آرد  
 ۳۰۴ ..... گر روی نهد به تشنه ای آب  
 ۳۸۱ ..... گر زانکه درین مقام باشی  
 ۳۰۳ ..... گر زانکه شویم بر تو فیروز  
 ۳۳۵ ..... گر زانکه کنی قبول خود خوش  
 ۴۰۶ ..... گر ساعتها فراهم آیند  
 ۳۱۳ ..... گر ساق تو ای به ساق لاغر  
 ۲۷۶ ..... گر عمر بود دگر بیایم  
 ۴۰۶ ..... گر عیب مرا کنی شماری  
 ۳۷۴ ..... گر قصّه آن رسد به قائم  
 ۳۷۲ ..... گرگ از رمهات زیم آن سنگ  
 ۳۸۷ ..... گرگان کنده ازان تغابن  
 ۳۷۱ ..... گر گرد جوانه شیر شبگیر  
 ۳۲۸ ..... گر گور به دشت رو نهادی  
 ۳۱۰ ..... گرم از سر خار و خاره برجست  
 ۲۳۶ ..... گر مانده ام از شمارشان پس  
 ۳۶۹ ..... گر مرغ شود شکار یا باد  
 ۳۲۵ ..... گرمیش به آب گرم بردند  
 ۲۵۸ ..... گرمی نشود شفیع من کس  
 ۲۸۹ ..... گرمی نشوی بدین سخن راست  
 ۴۰۶ ..... گرمی نشوی نکویی افزای  
 ۲۵۴ ..... گر ناوک خار و تیغ خاره



- ۳۸۲ ..... گفتا تو کیی و از کجایی  
 ۳۵۷ ..... گفتا تو کیی و این چه نام است  
 ۳۲۴ ..... گفتا چو بریخت عشق خونم  
 ۳۴۹ ..... گفتا دو حمامه مطوق  
 ۳۸۲ ..... گفتا رو رو که عشقت امروز  
 ۲۷۶ ..... گفتا ز عنایت خدایی  
 ۲۵۹ ..... گفتا ز کف تو خوردم این می  
 ۲۶۴ ..... گفتا غم لیلی و بیفتاد  
 ۳۶۵ ..... گفتا کان روز گریه زان بود  
 ۳۴۷ ..... گفتا کاینها طعام من نیست  
 ۳۴۰ ..... گفتا که ازین طلب بیارام  
 ۳۲۰ ..... گفتا که ازین هوس خمُش باش  
 ۳۱۸ ..... گفتا که بخوان نسیبی امروز  
 ۳۱۸ ..... گفتا که بلی دلی ز غم ریش  
 ۳۸۱ ..... گفتا که به وقت بازگشتن  
 ۳۳۵ ..... گفتا که جمال او ندیده  
 ۳۵۸ ..... گفتا که جواب چون نویسم  
 ۳۵۷ ..... گفتا که ره ادب نجسته  
 ۳۱۸ ..... گفتا که ز حی فتاده دورم  
 ۳۵۵ ..... گفتا که ز خاک پاک نجدم  
 ۳۲۴ ..... گفتا که ز رخت داشتم دست  
 ۲۷۰ ..... گفتا که ز کدخدایی تو  
 ۳۱۴ ..... گفتا که شبان لیلی ام من  
 ۳۲۴ ..... گفتا که طمع نکرده زیرم  
 ۳۱۵ ..... گفتا که کنون خوش است در حی  
 ۳۶۴ ..... گفتا که مرا بشارتی هست  
 ۳۳۵ ..... گفتا که مناسب است و لایق  
 ۳۵۷ ..... گفتا که منم رسول لیلی  
 ۳۸۲ ..... گفتا که منم مراد جانت  
 ۳۳۴ ..... گر وی نبود کجا شود شاد  
 ۲۵۶ ..... گر هست به رهرویت میلی  
 ۳۳۰ ..... گر یار به دست نیست باری  
 ۳۳۰ ..... گر یار به وصل درن سازد  
 ۳۹۷ ..... گریان شد کای ستوده مادر  
 ۲۷۲ ..... گریان گریان ز دور برگشت  
 ۲۹۱ ..... گر يك دو سخن ز وی بگفتی  
 ۳۴۷ ..... گشت از تف خور شده چو زاغی  
 ۲۸۴ ..... گشت از تک و پوی پای او سست  
 ۳۸۹ ..... گشت از لب گور بوس بسیار  
 ۴۰۵ ..... گشتم به سفال خود خروشان  
 ۲۷۰ ..... گشتم یکسر همه جهان را  
 ۲۴۷ ..... گشتند به روی یکدگر خوش  
 ۳۸۸ ..... گشتند روان به پای آن کوه  
 ۳۲۹ ..... گشته به گمان سایه نخجیر  
 ۳۲۱ ..... گشته رمه آهوان بسیار  
 ۳۵۳ ..... گشته ز من خراب مهجور  
 ۲۳۳ ..... گشتی همه دیده پای تا فرق  
 ۳۰۳ ..... گفت آن همه را و بیشتر نیز  
 ۳۵۵ ..... گفتا آری به یاد لیلی  
 ۳۵۵ ..... گفتا بلی آشنای اویم  
 ۲۸۲ ..... گفتا بنگر چه پیشم آمد  
 ۲۹۷ ..... گفتا به خدایی خدایی  
 ۳۹۱ ..... گفتا به سرای قُربتم خواند  
 ۳۱۵ ..... گفتا به شبان که ای نکو خوی  
 ۳۳۴ ..... گفتا به نسب بزرگوارم  
 ۳۳۹ ..... گفتا بیزم به هر زمین خاك  
 ۳۰۳ ..... گفتا پدر عروس کای شاه  
 ۳۳۹ ..... گفتا پی چیست خاك بیزی

- گفتا که منم مراد جاننش ..... ۳۵۶
- گفتا که نخست در برابر ..... ۳۲۶
- گفتا منم آن و رو بگرداند ..... ۳۹۲
- گفتا همه روی در حجازند ..... ۳۲۹
- گفت ای به بساط عشق گستاخ ..... ۳۹۱
- گفت ای به توام امید یاری ..... ۲۹۱
- گفت ای به میان عاشقان شاه ..... ۳۶۵
- گفت ای پدر این چه حيله سازيست ..... ۲۷۰
- گفت ای دل و جان من فدایت ..... ۳۱۴
- گفت ای دل و دین ز دست داده ..... ۲۲۲
- گفت ای دیرینه همدم من ..... ۲۶۴
- گفت ای ره صدق منهج تو ..... ۲۷۶
- گفت ای ز تو بخت من خجسته ..... ۲۶۸
- گفت ای ز تو در سیه گلیمی ..... ۳۷۲
- گفت ای زده دم ز مهر رویم ..... ۲۵۱
- گفت ای ز میان عاشقان فرد ..... ۳۱۷
- گفت ای شده از خرابی حال ..... ۳۹۱
- گفت ای شده میهمانم امشب ..... ۳۷۶
- گفت این چه خیال نادرست است ..... ۲۹۵
- گفت این دل و دین ز دست داده ..... ۳۸۳
- گفتم بی تو به صبر کوشم ..... ۲۷۳
- گفتم سخنی که گفتنی بود ..... ۴۰۴
- گفتم که دوان شوم ازو پیش ..... ۳۲۰
- گفتم که سجود خاک این در ..... ۲۷۶
- گفتند بترس ازین دلیری ..... ۳۲۴
- گفتند بدو که قیس هر چند ..... ۲۶۳
- گفتند به نیکویی ثنائش ..... ۲۴۶
- گفتند حدیث عار تا چند ..... ۲۹۶
- گفتند در این سراچه پست ..... ۲۹۴
- گفتند کریمه نام دارد ..... ۲۴۴
- گفتند کزین خیال بگذر ..... ۳۰۵
- گفتند که او ز خلق یکتاست ..... ۳۸۴
- گفتند که او ز عقل دور است ..... ۳۲۳
- گفتند که خیز و رخت ببرند ..... ۳۲۴
- گفتند که در فلان قبیله ..... ۲۴۶
- گفتند که غور کار دیدی ..... ۲۸۹
- گفتند که یک دو هفته بیش است ..... ۳۸۶
- گفتند مباد اگر ستیزد ..... ۳۲۴
- گفتند نواحی حجاز است ..... ۳۴۵
- گفتی چون است و حال او چیست ... ۲۸۵
- گفتی ز فراق روز با او ..... ۲۸۳
- گفتی سخنان مستی انگیز ..... ۲۵۹
- گفتی شب غم عجب بلایست ..... ۲۴۹
- گفتی که بجاست تا هُش از من ..... ۳۶۰
- گفتی که بکش سر از هوايش ..... ۲۶۶
- گفتی که به بوسه دل ندارم ..... ۳۶۱
- گفتی که به دلبری نشاید ..... ۲۶۶
- گفتی که به کین آن قبیله ..... ۲۶۷
- گفتی که تو را نسب بلند است ..... ۲۹۲
- گفتی که چه حاجتش به محمل ..... ۳۳۰
- گفتی که ز درد پایمال است ..... ۳۶۱
- گفتی که شدی ز عشق مفتون ..... ۲۶۶
- گفتی لیلی ازین فسانه ..... ۲۹۷
- گفتی لیلی به حسن بالاست ..... ۲۶۶
- گفتی نسزد نصیبه کس ..... ۲۶۶
- گل را به نشاط خنده آرد ..... ۴۰۵
- گلزار ارم حریم کویت ..... ۲۷۵
- گلزار ز هر گل و گیاهی ..... ۳۹۶

گل قاعده وفا نورزید ..... ۳۴۰	گه باز زدی به کوه دامان ..... ۲۴۲
گل کان نه تو راست خار بهتر ..... ۳۴۰	گه بنشستی به طرف وادی ..... ۲۴۲
گل کرده توست آب و خاکم ..... ۲۶۹	گه جامه دری ز دست غماز ..... ۳۲۷
گلنار فسرده برگ گشتش ..... ۳۶۳	گه خاک شود بر آب چیره ..... ۴۰۱
گل نیست ز خار بهره گیریم ..... ۳۰۶	گه داده به دست دستبوسان ..... ۳۹۷
گلهاش که رنگ و بو گرفته ست ..... ۳۲۲	گه رخت به مرغزار بردی ..... ۲۴۲
گم کرده خویش را بیابی ..... ۳۵۰	گه ره سوی چشمه سار جستی ..... ۲۴۲
گنجور خزانه های افلاس ..... ۲۶۲	گه زمزمه گو به کنج غاری ..... ۳۵۵
گندم بنمودی از نخستم ..... ۲۷۱	گه قافیه خوان فراز سنگی ..... ۳۵۵
گو ای دل تو ز من رمیده ..... ۳۴۲	گیتی ز هوای گرم ناخوش ..... ۳۲۸
گو با پدرش که کین نورزد ..... ۲۹۲	گیتی که نشیمن زوال است ..... ۴۰۱
گو بند بر او خلیفه ره را ..... ۲۹۰	گیرم که تو دوری از کم و کاست ..... ۳۶۰
گو دامن یار خویشتن گیر ..... ۲۷۲	گیرم که دهد به خلد راهی ..... ۳۲۵
گوران که ز داغ رسته بودند ..... ۳۸۷	گیرم که ز غم زیون توان بود ..... ۲۹۱
گوشت ز زبان بیزبانی ..... ۲۳۳	گیسوی تو طوق تاجداران ..... ۲۷۵
گوگرد سرشت بود میلش ..... ۳۲۱	لاله چو خوری به گرد کویش ..... ۳۱۳
گوهر چو توان ز کان گرفتن ..... ۲۳۶	لایق به همنده این دو گوهر ..... ۲۹۵
گوهر کش این علاقه در ..... ۳۳۳	لب از دگریت بوسه آلود ..... ۳۶۰
گوهر کش سلك این حکایت ..... ۳۶۷	لب تشنه ز آه دشنه می کرد ..... ۳۴۶
گویا و گواست وجد و حالش ..... ۲۹۷	لب سرخ ز سرخ لاله خوردن ..... ۳۲۱
گوید خبر و بیان کند حال ..... ۳۰۷	لبهای امید را بخندان ..... ۲۳۸
گوی ذقنش ز سیم ساده ..... ۲۴۲	تعویذ دل رمیدگان است ..... ۳۵۸
گویم به زبان راستگویی ..... ۳۱۳	لطفی به ازین همی ندانم ..... ۳۵۶
گویند به قصد حج چو مجنون ..... ۲۷۸	لعلش به عتاب خنده آمیز ..... ۲۸۵
گویی به زبان من دعایش ..... ۲۸۷	لنگر کنش از خرام دنبه ..... ۳۱۲
گویی که ز بسترش به هر بار ..... ۲۴۹	لیک از هر سو نظر همی تافت ..... ۲۴۶
گویی که ز ناله های پر حال ..... ۳۴۸	لیکن از دوست فرق تا دوست ..... ۲۳۴
گه این يك ازان ربوده لاله ..... ۳۲۱	لیکن الفی که با سیاهی ..... ۳۸۴
گه باد کشد چراغ آتش ..... ۴۰۱	لیکن بکن اینقدر که باری ..... ۳۱۰

- لیکن بشین دمی که شاید ..... ۳۱۸  
 لیکن تو مکن برای او کار ..... ۲۸۰  
 لیکن چو به لیلی این سخن گفت ..... ۳۳۵  
 لیکن چو تو دم زدن نیارم ..... ۲۵۲  
 لیکن چو فراق دیدنی بود ..... ۴۰۲  
 لیکن داغی فزون ز هر داغ ..... ۳۴۳  
 لیکن رمه‌ای به قوت تگ ..... ۳۲۱  
 لیکن ز غم عیالمندیش ..... ۳۱۲  
 لیکن ز همه کهنه فرزند ..... ۲۴۱  
 لیکن فلک ستیزه پیشه ..... ۲۸۶  
 لیکن مکش از فراخ درسی ..... ۴۰۳  
 لیکن نه ز توست از من است این ..... ۳۰۵  
 لیکن همه کس به آن سزا نیست ..... ۲۶۵  
 لیلی آمد بدین شمایل ..... ۲۴۷  
 لیلی آمد به نام و خیلی ..... ۲۴۶  
 لیلی آمد ز خانه بیرون ..... ۳۷۴  
 لیلی به تو در مقام یاریست ..... ۲۸۶  
 لیلی به چنین غم جگر سوز ..... ۲۷۲  
 لیلی به حریم خانه خویش ..... ۲۴۹  
 لیلی به درون خانه‌اش خواند ..... ۲۱۹  
 لیلی به درون خیمه‌اش خواند ..... ۲۵۳  
 لیلی به دو زلف و مشکبیزی ..... ۲۷۵  
 لیلی به سریر پادشاهی ..... ۲۷۵  
 لیلی به طواف خانه در گرد ..... ۳۳۲  
 لیلی به نشاط خودپسندی ..... ۲۷۵  
 لیلی به هزار عزّ و تمکین ..... ۳۳۷  
 لیلی پرسید کای یگانه ..... ۲۵۸  
 لیلی جان است و من تن او ..... ۲۹۸  
 لیلی جان است و من تن او را ..... ۲۷۰  
 لیلی جویان به پای خیزد ..... ۳۵۵  
 لیلی جویان به حی درآمد ..... ۳۱۵  
 لیلی چو ازان وداع پرداخت ..... ۳۳۲  
 لیلی چو به این شود هم‌آغوش ..... ۳۳۵  
 لیلی چو به عزم خانه برخاست ..... ۳۳۱  
 لیلی چو درون جان نهد پای ..... ۲۹۰  
 لیلی چو ز داغ مرگ مجنون ..... ۳۹۴  
 لیلی چو ز مشکبوی نامه ..... ۳۵۴  
 لیلی چو ز مهر من زند دم ..... ۲۶۷  
 لیلی چو شنید این حکایت ..... ۲۷۱، ۲۵۹  
 لیلی چو شنید این خبر را ..... ۳۹۳  
 لیلی چو شنید این سخنها ..... ۳۸۳  
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت ..... ۳۱۵  
 لیلی چو شنید بانگ بشناخت ..... ۳۷۵  
 لیلی چو غزلسرائیش دید ..... ۲۵۸  
 لیلی چو کمر به عهد در بست ..... ۲۶۱  
 لیلی چو مراد خود روا دید ..... ۳۹۸  
 لیلی چو نیازمندیش دید ..... ۳۷۶  
 لیلی چه سخن چراغ دلها ..... ۲۷۵  
 لیلی خواهان قدم نهادند ..... ۲۸۶  
 لیلی ز جهان تو را پسند است ..... ۲۵۶  
 لیلی ز مژه سرشک خون ریخت ..... ۳۵۵  
 لیلی زوی این سخن چو بشنید ..... ۲۷۶  
 لیلی ست امیدگاه جانم ..... ۲۷۸  
 لیلی ست به بزم جان چراغی ..... ۳۰۴  
 لیلی ست چراغ زندگانی ..... ۲۷۸  
 لیلی ست چو آب زندگانی ..... ۲۵۱  
 لیلی ست زلال زندگانی ..... ۳۰۴  
 لیلی ست ز هر سفر مرادم ..... ۳۴۶

- ۲۷۸ ..... لیلی ست فروغ بخش دیده  
 ۳۰۴ ..... لیلی ست گلی به طرف جویی  
 ۲۵۰ ..... لیلی ست مرا چو چشم روشن  
 ۲۵۷ ..... لیلی سوی او نظر نینداخت  
 ۳۴۵ ..... لیلی صد بار محمل اینجا  
 ۳۹۱ ..... لیلی طلبی او در این جوش  
 ۳۵۷ ..... لیلی که بود انیس جانت  
 ۲۶۵ ..... لیلی که به چشم تو عزیز است  
 ۳۹۲ ..... لیلی که به رخ مه تمام است  
 ۲۹۲ ..... لیلی که به غم فروخت جانم  
 ۳۳۶ ..... لیلی که درین حدیث جانکاه  
 ۳۶۴ ..... لیلی که ز درد و داغ مجنون  
 ۲۹۲ ..... لیلی که مراد جان من اوست  
 ۲۶۷ ..... لیلی که نسیم اوست طیبم  
 ۳۵۵ ..... لیلی گفتا که ای خردمند  
 ۳۵۵ ..... لیلی گفتا که تلخکامی  
 ۳۵۵ ..... لیلی گفتا که در چه کار است  
 ۳۵۵ ..... لیلی گفتش که از کجایی  
 ۲۹۱ ..... لیلی گفتی و حال کردی  
 ۲۷۵ ..... لیلی گلی از گلاب شسته  
 ۳۴۶ ..... لیلی گویان به ره درآمد  
 ۳۵۷ ..... لیلی گویان حُدی همی کرد  
 ۲۸۹ ..... لیلی گویان غزل نخواند  
 ۳۳۰ ..... لیلی می راند محمل خویش  
 ۲۸۱ ..... لیلی می کرد پندشان گوش  
 ۲۴۸ ..... لیلی می گفت و آه می کرد  
 ۲۴۸ ..... لیلی می گفت و اشک می ریخت  
 ۳۰۵ ..... لیلی می گفت وان حسودان  
 ۳۱۴ ..... لیلی می گفت و راه می رفت  
 ۳۲۳ ..... لیلی می گفت و کار می کرد  
 ۲۵۶ ..... لیلی می گوی و راه می رو  
 ۲۷۰ ..... لیلی نقش و دلم نگین است  
 ۲۷۵ ..... لیلی نه که شمع صبح خیزان  
 ۲۷۵ ..... لیلی نه که لاله بر سر کوه  
 ۲۷۵ ..... لیلی نه که ماه عالم افروز  
 ۳۰۶ ..... لیلی و به این و آن سبک رو  
 ۲۷۵ ..... لیلی و به خنده شکر افشان  
 ۲۸۹ ..... لیلی و پدر اگر ستیزند  
 ۳۰۶ ..... لیلی و ترانه گو به هر کس  
 ۳۰۶ ..... لیلی و چو مه به قلعه داری  
 ۳۰۶ ..... لیلی و خروش چنگ و خرگاه  
 ۲۷۵ ..... لیلی و ز حسن ناز بر ناز  
 ۲۷۵ ..... لیلی و سر شرف بر افلاک  
 ۲۵۳ ..... لیلی و سری به عشوه سازی  
 ۳۰۶ ..... لیلی و سریر عشرت و ناز  
 ۳۰۶ ..... لیلی و سکون به کوه وزنان  
 ۳۰۶ ..... لیلی و عنان به دست دوران  
 ۲۵۳ ..... لیلی و کرشمه های خوبی  
 ۲۵۳ ..... لیلی و گره ز مو گشادن  
 ۳۷۸ ..... لیلی وی را چو دید بشناخت  
 ۴۰۱ ..... ماتمکده ایست تیره و تنگ  
 ۳۸۳ ..... ما خوش خاطر دویار بودیم  
 ۳۱۹ ..... مادام که باشد آدمیزاد  
 ۳۹۸ ..... مادر چو شنید آرزویش  
 ۳۹۸ ..... مادر می دید جانفشانش  
 ۲۶۶ ..... مادر شناسد و پدر نیز  
 ۲۳۰ ..... ما دولت طاعت از تو داریم  
 ۲۳۷ ..... ما را بگذاشتند و رفتند

- ۲۸۴ ..... مجنون چو ازین حدیث جانسوز  
 ۳۳۵ ..... مجنون چو ازین خبر برد بوی  
 ۲۷۳ ..... مجنون چو بخواند نامه او  
 ۳۱۱ ..... مجنون چو بدید آه برداشت  
 ۳۶۸ ..... مجنون چو بدید روی آن سگ  
 ۲۸۳ ..... مجنون چو به حکم آن دل افروز  
 ۳۱۲ ..... مجنون چو به قصد صید صیاد  
 ۳۵۹ ..... مجنون چو به نامه در قلم زد  
 ۲۸۵ ..... مجنون چو ز گنج وصل محروم  
 ۳۰۵ ..... مجنون چو سماع این سخن کرد  
 ۳۷۸ ..... مجنون چو شکست جام خود دید  
 ۳۷۸ ..... مجنون چو شنید این بشارت  
 ۲۶۴ ..... مجنون چو شنید این ترانه  
 ۲۸۲ ..... مجنون چو شنید این سخن را  
 ۳۴۵ ..... مجنون چو شنید این سخن را  
 ۳۴۹ ..... مجنون چو شنید این فسانه  
 ۳۰۱ ..... مجنون چو شنید این فسون را  
 ۳۴۸ ..... مجنون چو شنید ناله او  
 ۳۵۷ ..... مجنون چو شنید نام نامه  
 ۳۱۴ ..... مجنون چو نشان دوست بشنید  
 ۳۴۵ ..... مجنون چو نیازمندیش دید  
 ۳۲۹ ..... مجنون رمیده در چنین روز  
 ۲۸۶ ..... مجنون رمیده دل دگر بار  
 ۲۷۴ ..... مجنون زان بانگ در طرب شد  
 ۲۸۶ ..... مجنون ز حدیث او بر آشفت  
 ۳۶۵ ..... مجنون ز حدیث مردن او  
 ۲۸۹ ..... مجنون ز سماع این ترانه  
 ۳۴۱ ..... مجنون ز سماع این ترانه  
 ۳۱۶ ..... مجنون ز شکایت سفر گفت  
 ۲۸۹ ..... ما را چه ره ستیزه رویی  
 ۲۲۹ ..... ما را که به تختگاه تعلیم  
 ۲۶۷ ..... ما را که ز مهر سینه چاک است  
 ۲۹۰ ..... ما طایر سدره آشیانیم  
 ۲۹۰ ..... ما گرم روان راه عشقیم  
 ۳۷۸ ..... مالد سر آستین خود باز  
 ۳۵۰ ..... ماند دامان این کرامت  
 ۲۷۰ ..... مأوای دو خصم نیست یک باغ  
 ۲۹۴ ..... ماه است و ز مه دریغ باشد  
 ۲۵۸ ..... ما هر دو یار مهربانیم  
 ۲۸۶ ..... ما هر دو غریب این دیاریم  
 ۳۳۵ ..... ما هم برهیم در میانه  
 ۲۴۴ ..... ماهی نه که روشن آفتابی  
 ۲۸۰ ..... میسند به گردن خود این بار  
 ۲۴۵ ..... میسند که بی رخت نشینیم  
 ۲۶۵ ..... میسند نصیب خود ازین باغ  
 ۳۷۸ ..... مجنون از دور چون بدیدش  
 ۳۴۴ ..... مجنون از دور ره بگرداند  
 ۳۸۰ ..... مجنون با خود خیال می کرد  
 ۳۹۱ ..... مجنون بر وی شد آشکارا  
 ۳۱۳ ..... مجنون بنشست زیر خاری  
 ۲۶۵ ..... مجنون به پدر درین نصایح  
 ۳۸۵ ..... مجنون به جفاش سنگ برداشت  
 ۳۴۸ ..... مجنون به خیال قد لیلی  
 ۳۳۱ ..... مجنون به زبان بی زبانی  
 ۳۳۲ ..... مجنون به میانه فرصتی جست  
 ۳۲۷ ..... مجنون به وی التفات نمود  
 ۳۱۳ ..... مجنون به هزار نامرادی  
 ۳۴۶ ..... مجنون پی جست و جوی دلبر

- ۳۹۳ ..... مجنون ز غم تو مرد مسکین  
 ۳۳۰ ..... مجنون ز قفا بایستادی  
 ۳۴۷ ..... مجنون ز نیاز آن جوانمرد  
 ۳۳۳ ..... مجنون کنِ زیرکان دانا  
 ۲۹۸ ..... مجنون که بود که داد خواهد  
 ۳۹۰ ..... مجنون که به خاک در نهان شد  
 ۳۱۰ ..... مجنون که به خواب بیخودی بود  
 ۳۱۲ ..... مجنون که نه جامه داشت در بر  
 ۲۷۶ ..... مجنون که وفا به عهد می کرد  
 ۳۸۱ ..... مجنون گفتا که ای دل افروز  
 ۳۴۷ ..... مجنون نگشاد سوی خوان دست  
 ۳۰۵ ..... مجنون نه به یار خود رسیدن  
 ۳۸۳ ..... مجنون هم ازان نشیمن درد  
 ۲۲۵ ..... محجوب تو را نهار لیلی  
 ۳۱۵ ..... محروم ز دلبر قدیمی  
 ۲۵۲ ..... محروم ز کام خویش برگشت  
 ۳۶۵ ..... محروم ز وصلش اینچنین مرد  
 ۲۸۶ ..... محروم ز یار روزگاری  
 ۲۹۴ ..... محرومش از این مراد میسند  
 ۳۴۲ ..... محرومی ازو گرم جگر سوخت  
 ۳۸۴ ..... محمل بند عروس این راز  
 ۲۷۹ ..... محمل به دیار لیلی افکند  
 ۲۹۳ ..... محمل پی رهروی بیاراست  
 ۳۹۸ ..... محمل چو بیندد از لبم هم  
 ۳۳۰ ..... محمل کش او چو ناقه راندی  
 ۳۳۰ ..... محمل که بر آن دو رخ حجاب است  
 ۲۵۴ ..... محنت کاهد طرب فزایده  
 ۲۹۰ ..... محوم در وی چو سایه در نور  
 ۳۱۵ ..... مردان قبیله رخت بستند  
 ۲۵۰ ..... مردان همه جا خجسته حالند  
 ۳۹۸ ..... مرد او ز غم فراق و من نیز  
 ۲۳۶ ..... مرغ دل من ز جای دیگر  
 ۳۳۷ ..... مرغی بیرید از آشیانه  
 ۴۰۵ ..... مرغی ز فضای گلشن راز  
 ۳۶۱ ..... مرغی که به بام یار بیند  
 ۴۰۴ ..... مرهم نه داغ دلفگاران  
 ۳۷۵ ..... مستان که به شب خیال بینند  
 ۳۱۸ ..... مستان همه در خمار چشمش  
 ۳۵۷ ..... مستغرق بحر عشق گشته  
 ۲۸۱ ..... مستور که رخ نهفته باشد  
 ۲۸۸ ..... مستوره حجله نکویی  
 ۳۹۰ ..... مستیش ز باده بود نز جام  
 ۲۶۴ ..... مسکین پدرش خبر چو زان یافت  
 ۳۸۸ ..... مسکین پدرش ز خود بدر شد  
 ۳۲۵ ..... مسکین چو به حال خود فرو دید  
 ۳۱۲ ..... مسکین چو رسن به دست او داد  
 ۳۲۹ ..... مسکین چو شنید از وی این نام  
 ۳۶۲ ..... مسکین زین غم ز پا در افتاد  
 ۳۱۰ ..... مسکین سر خود به خار به نهاد  
 ۳۳۰ ..... مسکین عاشق به عاشقی بند  
 ۳۶۰ ..... مسکین عاشق چه بدگمان است  
 ۳۸۹ ..... مسکین مادر ز درد نالید  
 ۲۷۲ ..... مسکین مجنون چو آن جفا دید  
 ۳۷۴ ..... مسکین مجنون چو پوست را دید  
 ۳۸۰ ..... مسکین مجنون چه دید لیلی  
 ۲۹۱ ..... مشاطه این عروس طنّاز  
 ۴۰۴ ..... مشاطه حسن خوبرویان  
 ۲۷۹ ..... مشروح شد این حدیث درهم

- ۳۶۱ ..... ممکن بود از تو کام هرکس  
 ۳۳۵ ..... مملوک توام فسانه کوتاه  
 ۲۵۱ ..... من از غمش اینچنین در آتش  
 ۲۷۰ ..... من بار خود افکندم ز گردن  
 ۳۷۰ ..... من باز رهم ز دلخراشی  
 ۳۵۰ ..... من بر دل ازو چو لاله داغی  
 ۳۲۵ ..... من بسته دام زلف یارم  
 ۲۸۹ ..... من بعد مجال دم زدن نیست  
 ۲۵۱ ..... من بودم و دوش گریه و سوز  
 ۳۳۱ ..... من بی تو چه دم زنم که چونم  
 ۳۵۶ ..... منت دارم به جان بکوشم  
 ۳۴۵ ..... من تشنه او به وادی غم  
 ۳۴۷ ..... منت نه و میهمان من باش  
 ۲۹۳ ..... من خاک صف نعال باشم  
 ۳۶۵ ..... من خسته جگر که با دل تنگ  
 ۲۶۷ ..... من خود ز همه جهان به تنگم  
 ۳۸۳ ..... من در صدد زوال بی او  
 ۲۸۳ ..... منزل به دیار یار کردی  
 ۲۸۹ ..... منزل نکند بر آستانش  
 ۳۲۳ ..... منزل نکند به هیچ جایی  
 ۳۹۶ ..... من زنده به بوی قیس بودم  
 ۲۹۲ ..... من سوختم از نسب چه حاصل  
 ۳۹۶ ..... من سوخته فراق یارم  
 ۲۸۹ ..... منشور خلیفه کرد بیرون  
 ۲۵۹ ..... منصوبه گشای عرصه ناز  
 ۳۰۲ ..... منظور کنی به منظر خویش  
 ۲۶۹ ..... من عیسی مریمم درین دیر  
 ۲۴۹ ..... من فرش حرمسرای خویشم  
 ۳۹۳ ..... من قالب و قیس بود جانم  
 ۳۸۳ ..... مشکل که دگر به هم نشینیم  
 ۲۴۸ ..... مشکین پرها ز هم گشادند  
 ۳۲۶ ..... مصرع مصرع ازان چو درها  
 ۳۵۹ ..... مطلق گردان دست تقدیر  
 ۲۹۵ ..... مطموره نشین چاه غفلت  
 ۲۹۲ ..... معجون گلم سرشته توست  
 ۲۷۸ ..... معشوق ازل که اوست پیدا  
 ۴۰۲ ..... معشوق ازل که در بر توست  
 ۲۵۲ ..... معشوق به درد و غم معاین  
 ۲۶۵ ..... معشوق نکو سرشت باید  
 ۲۹۷ ..... معشوقه اگر جمیل نبود  
 ۳۵۰ ..... معشوقه به زیر خار و خار  
 ۴۰۲ ..... معشوقه چو روی ازو بپوشید  
 ۴۰۲ ..... معشوقه گرفته در بغل نی  
 ۲۳۴ ..... معشوق یکی رز است و باغ است  
 ۲۳۴ ..... معشوق یکی زر است و سیم است  
 ۳۸۲ ..... معشوقی و عاشقی کشد رخت  
 ۳۴۹ ..... معلوم نشد که حال او چیست  
 ۳۳۸ ..... مغرور مشو به حشمت خویش  
 ۳۰۴ ..... مغز است نه پوست هر چه او گفت  
 ۴۰۲ ..... مغزت یابد رهایی از پوست  
 ۲۳۴ ..... مغناطیسی که طبع سنگ است  
 ۲۳۵ ..... مقبولترین فسانه عشق است  
 ۲۴۰ ..... مقبول عرب به کارسازی  
 ۳۴۵ ..... مقصودم ازین طواف لیلی ست  
 ۲۳۹ ..... مقصود وجود چیست جز یار  
 ۲۶۴ ..... مقصود وی آنکه آن غم و رنج  
 ۲۳۰ ..... ملکت خاتم نهاده در مشت  
 ۲۳۳ ..... ملکی دیدی در او مکان نی



- ۴۰۵ ..... من کیستم و ز من که گوید  
 ۳۰۶ ..... من کی و سرود عیش سازان  
 ۳۹۳ ..... من مرده به سر رسیدم او را  
 ۲۹۶ ..... من مشتکیم کنون ز یک مشت  
 ۲۸۵ ..... من می سوزم ز آرزویش  
 ۲۸۵ ..... من می میرم ز اشتیاقش  
 ۳۷۳ ..... من نیز به آن نظر درآیم  
 ۳۵۶ ..... من نیز به جان خراب اویم  
 ۲۳۶ ..... من نیز به فاقه ناقه راندم  
 ۴۰۵ ..... من نیز سفال ریزه‌ای چند  
 ۳۵۰ ..... من هم با تو درین بلایم  
 ۳۱۸ ..... من هم به کناره‌ای نشستم  
 ۲۳۶ ..... من هم کمر از قفا بیستم  
 ۳۱۴ ..... موسی وارث به کف عصایی  
 ۳۸۱ ..... مویش چو بتان مشک برقع  
 ۲۴۳ ..... مویش چو شفق به سرخرنگی  
 ۳۶۶ ..... مهجور زیار و دور از اغیار  
 ۳۹۲ ..... مه حلیه و مشتری حمایل  
 ۳۶۷ ..... مه در مهد است و پاسبان نی  
 ۲۹۶ ..... مهر از لب بسته برگرفتند  
 ۲۶۴ ..... مهر پدري ز دل زدش جوش  
 ۲۳۰ ..... مهر تو به جانش مهر کن بود  
 ۲۲۷ ..... مهر کهن مرا نوی ده  
 ۳۲۰ ..... مهمان توام به طعمه محتاج  
 ۳۷۷ ..... می برد به سر به کام دشمن  
 ۳۱۰ ..... می برد ز وحش و طیر رشکی  
 ۳۳۹ ..... می بست ز تار اشک رودی  
 ۳۷۸ ..... می بود بر آن سرود رقاص  
 ۳۳۰ ..... می بود دلش به ناله زار  
 ۳۶۲ ..... می بود ز خاطر غم اندیش  
 ۳۸۱ ..... می بود ستاده چون درختی  
 ۳۲۳ ..... می بوسیدش به جای لیلی  
 ۳۴۷ ..... می جست چو صید زخم خورده  
 ۳۶۴ ..... می خواست ز تار مهربافی  
 ۲۵۲ ..... می خواست که از هوای لیلی  
 ۲۵۶ ..... می خواست که غور آن بداند  
 ۳۲۵ ..... می خورد ز مار حلقه کرده  
 ۳۴۸ ..... می داد ز پر خراش آواز  
 ۳۳۱ ..... می دار نظر به سایه دوست  
 ۲۳۸ ..... می ده که ازین منی و مایی  
 ۲۴۶ ..... می راند در آرزوی لیلی  
 ۲۵۰ ..... می راند نشید شوق خوانان  
 ۳۹۵ ..... می رفت به جان ره وفایت  
 ۲۵۲ ..... می رفت به درد و غم دلی جفت  
 ۳۴۳ ..... می رفت به کوه و دشت چون شاه  
 ۳۴۴ ..... می رفت چنین نشید خوانان  
 ۲۵۵ ..... می رفت چو باد تیز در دشت  
 ۲۵۵ ..... می رفت چو سیل از سر کوه  
 ۲۳۲ ..... می رفت رهت به گیسوی چنگ  
 ۳۳۰ ..... می رفت رهی به آن درازی  
 ۳۸۱ ..... می رفت ز دیده دلربایش  
 ۳۲۸ ..... می رفت و همی نشست و می خفت  
 ۳۷۱ ..... میرم به مراد بخت ناساز  
 ۲۹۹ ..... می ریخت ز خون دل ته پاش  
 ۳۷۴ ..... می زد به امید دست و پایی  
 ۳۱۱ ..... می زد به همین خیال گامی  
 ۲۵۶ ..... می زد زینسان ترانه خاص  
 ۲۴۲ ..... می زد قدمی به هر بهانه

- می زن رقمی به لوح انصاف ..... ۴۰۶  
 می سوخت ز درد و داغ جانان ..... ۳۲۸  
 می شد چو سموم نیمروزان ..... ۳۴۶  
 می شد دل و جان درد پرورد ..... ۳۹۲  
 می کرد به دام و دد نگاهی ..... ۳۱۰  
 می کرد به هر طرف نگاهی ..... ۲۴۴  
 می کرد چنان فغانی از درد ..... ۳۴۸  
 می کرد ز اشک و نظم خود پر ..... ۳۱۸  
 می کن برهش نگاه و می رو ..... ۴۰۴  
 می کند ز سر به پنجه ها موی ..... ۳۹۹  
 می کن زان نوک خوشنویسی ..... ۴۰۶  
 می گشت به کوه و دشت یکچند ..... ۳۷۷  
 می گشت به هر فراز و شیبی ..... ۳۸۴  
 می گشت و جب و جب زمین را ..... ۳۸۶  
 می گفت به زیر لب که یارب ..... ۳۷۴  
 می گفت ترانه ای بر آن رود ..... ۳۳۹  
 می گفت و ز بیم ناکس و کس ..... ۳۳۱  
 میل زاغان به بچه خویش ..... ۴۰۶  
 میلی دو سه چون برید ناقه ..... ۲۵۵  
 میلی دو سه چونکه راه بسپرد ..... ۲۵۵  
 میوه به زمین فتاده در باغ ..... ۳۵۱  
 نا آمده از تو رهنمایی ..... ۲۲۵  
 ناچار به درد و داغ او ساخت ..... ۳۳۸  
 ناداده نصیب ازان طعامش ..... ۳۷۸  
 نادان مرغی که دام نشناخت ..... ۴۰۱  
 نادیده خراش رشته چنگ ..... ۲۷۱  
 نادیده ز خوان ما نوایی ..... ۳۸۳  
 نادیده ز خیمگی نشانی ..... ۲۵۰  
 نادیده ز یار خود نصیبی ..... ۲۷۲  
 نارنج به شاخ پیش بینا ..... ۳۹۷  
 ناصح که نهد اساس تعلیم ..... ۲۹۶  
 ناظر به حقایق نهانی ..... ۲۶۰  
 نافش که چو نافه مشکبار است ..... ۳۱۲  
 ناقوسی دیر آشنایی ..... ۳۵۰  
 ناقه چو زمام سستتر دید ..... ۲۵۵  
 ناقه ز حریم حی برون راند ..... ۲۹۹  
 ناکرده تو جای خویشتن گرم ..... ۳۱۷  
 ناکرده نگاه در رخس تیز ..... ۳۷۶  
 ناگاه بدید قومی از دور ..... ۳۸۰  
 ناگاه بدید کز غباری ..... ۳۵۴  
 ناگاه به روضه ای رسیدند ..... ۳۴۴  
 ناگاه چو لاله داغ بر دل ..... ۳۲۹  
 ناگاه ز دور دید یک سگ ..... ۳۶۷  
 ناگاه ز راه در نیابند ..... ۳۱۷  
 ناگاه ز گرد ره رسیدند ..... ۳۰۰  
 ناگاه ز گرد ره سوادى ..... ۳۰۷  
 ناگاه شد آهویی خوش اندام ..... ۳۱۸  
 ناگاه عنایت ازل دست ..... ۳۶۳  
 ناگاه گروهی از کرانه ..... ۲۵۳  
 ناگاه نمود زیر کوهی ..... ۳۸۶  
 ناگشته پلنگ رنجه تو ..... ۳۶۹  
 ناگشته طمع مهار بینی ..... ۳۲۴  
 ناگشته هنوز اسیر لیلی ..... ۲۴۳  
 ناگشته هنوز چشم من گرم ..... ۳۳۲  
 ناگشته هنوز خاطر اندیش ..... ۲۴۳  
 ناگه به دهی گذارش افتاد ..... ۳۴۷  
 ناگه دیدم خجسته حالی ..... ۳۱۸  
 ناگه رمه ای برآمد از راه ..... ۳۱۴

۳۷۰ ..... نگرفته شبی ز پاسش آرام	۳۸۴ ..... ناگه گله‌ای ز آهوان دید
۳۳۶ ..... نگشاد دهان به چاره کوشی	۲۷۲ ..... ناگه مجنون درآمد از راه
۲۶۳ ..... نگشاد گره ز پرده راز	۴۰۴ ..... ناگه ندمد به سر فسونت
۲۵۸ ..... ننشست ازان پریرخان کس	۲۸۸ ..... نامش که به سان جان نهان بود
۳۳۳ ..... ننشسته هنوز آتش تیز	۳۰۵ ..... نامقبلیم علم برافراخت
۳۵۵ ..... ننهاده هنوز چشم بر هم	۳۴۲ ..... ناموس مرا به جیب زد چاک
۲۲۷ ..... ننهند ز زشته بر خرد بند	۳۵۴ ..... نامه که شد از حجاب بنیاد
۴۰۴ ..... نوباوه باغ زندگانی	۲۷۷ ..... نانش ز فطیر ماه و خور بود
۳۷۵ ..... نوبت چو به آن رمیده افتاده	۲۵۳ ..... نیافته نطق را مجالی
۴۰۰ ..... نور ازل و ابد طلب کن	۳۴۴ ..... نبود پس ازین بریدن ما
۲۳۳ ..... نور تو میان جان نشیناد	۳۴۵ ..... نتوان چو به کوی او گذشتن
۳۳۴ ..... نوشین دهند چو گشته خندان	۳۴۳ ..... نخجیر به ره ز لعب سازی
۳۰۲ ..... نوفل با او بدیهه گویان	۳۲۸ ..... نخجیر دره گوزن بیشه
۳۰۲ ..... نوفل به هزار اهتمامش	۳۴۱ ..... نخلیست ولی ز موم بسته
۳۰۰ ..... نوفل خود را ز رخس گستاخ	۲۷۲ ..... ندهند ره اندر آن حریمش
۳۰۴ ..... نوفل ز سماع قصه نو	۳۲۲ ..... نرگس که گشاده چشم بیناست
۳۰۲ ..... نوفل شد ازین تفاوت آگاه	۳۲۱ ..... نرگس همه دیده از کناره
۳۰۰ ..... نوفل نامی در آن میانه	۳۸۷ ..... نز دوست کسی سلامی آورد
۳۰۴ ..... نوفل نه سخن ز جهل گوید	۳۹۳ ..... نزدیک ویم نهید بستر
۲۹۸ ..... نومید به خانه بازگشتند	۳۴۲ ..... نزدیکی مرگ و دوری یار
۳۶۱ ..... نومید چه خواهیم در این بار	۳۱۹ ..... نسرین سرین او درین باغ
۳۰۶ ..... نومید دلش رنجه در بر	۳۲۳ ..... نشنیده ز هیچ کس بهانه
۲۴۹ ..... نومید ز چاره سازی شب	۲۲۷ ..... نظارگیان این کهن دیر
۳۲۰ ..... نومید شدم ز کار و بارش	۲۲۹ ..... نقد دل و جان به او سپاریم
۲۹۹ ..... نومیدی دیدن جمالش	۲۶۵ ..... نقش دل نکته دان من شد
۳۹۸ ..... نه بر کف پای او سر من	۳۵۸ ..... نقشیست به کلک دلنوازی
۲۴۲ ..... نه جامه صابری دریده	۳۲۳ ..... نگذاشت ز عقد آن لالی
۳۱۱ ..... نه خورد بود مرا و نی خواب	۳۹۷ ..... نگذاشتیم به دوست پیوند
۲۴۲ ..... نه در جگرش ز عشق تابی	۳۹۹ ..... نگذشته هنوز نو بهارش

- ۳۹۵ ..... نیلی گل غم ز باغ او رست  
 ۳۹۲ ..... نی ماه که مهر عالم افروز  
 ۲۳۵ ..... نی محنت عشق دیده هرگز  
 ۳۶۸ ..... نی نی شده پوستش بر اندام  
 ۲۳۶ ..... نی نی غرقم به موج قلزم  
 ۳۵۲ ..... نی نی غلطم ز بی زبانی  
 ۴۰۲ ..... نی نی که تو نیز هم نمانی  
 ۴۰۴ ..... نی نی که ز بحر جود مانده  
 ۳۲۵ ..... نی نی که ز چار میخ ارکان  
 ۳۴۹ ..... نی هرگز شان ز هم ملالی  
 ۲۵۹ ..... و آخر در لطف باز کردی  
 ۳۱۴ ..... و آخر که به هوشیاری آمد  
 ۳۹۴ ..... و آخر که تبش به تن درآمد  
 ۲۶۳ ..... و آخر گفتش که ای برادر  
 ۳۰۴ ..... و آسوده زیم درین غم آباد  
 ۳۴۷ ..... و آماده نهاد بر سر خوان  
 ۳۴۴ ..... و آهو بچه گان به خیر و خوبی  
 ۳۳۵ ..... وادی وادی ز میش تا بز  
 ۲۶۰ ..... واقف ز گنوز آفرینش  
 ۳۴۳ ..... واکرد ز انس ناکسان خوی  
 ۲۸۷ ..... و اکنون که ز من بتافتی روی  
 ۳۶۹ ..... و اکنون که فلک ز پا فکندت  
 ۳۹۲ ..... و الله که دل تو راست گفته ست  
 ۳۲۳ ..... والی به سران آن ولایت  
 ۲۸۱ ..... وامانده دو لب ولی نه خندان  
 ۳۶۵ ..... وامروز سرشک ازان فشانم  
 ۳۹۸ ..... وامروز که باشد اختیارم  
 ۳۶۵ ..... و امروز که ذکر مردنش رفت  
 ۳۹۵ ..... وامروز که رخت بست ازین کوی  
 ۲۶۶ ..... نه ذوق دهد نه دل رباید  
 ۳۸۶ ..... نه کوه گذاشت نی در و دشت  
 ۳۲۲ ..... نی آهوی او ز من کند رم  
 ۲۸۴ ..... نی از غم خویش از غم یار  
 ۳۴۱ ..... نی از گل او مشام مشکین  
 ۳۵۴ ..... نی باد و ز باد گرم روتر  
 ۳۰۳ ..... نی بحر و چو بحر هیبت انگیز  
 ۲۸۹ ..... نی بر دمنش ترانه گوید  
 ۳۸۷ ..... نی بر سر من گریست یاری  
 ۳۳۶ ..... نی تاب خلاف رای مادر  
 ۳۰۱ ..... نی خواب بود تو را و نی خور  
 ۳۷۹ ..... نی خوابگهش به مرغزاری  
 ۲۹۵ ..... نی داغ محبتی کشیده  
 ۲۵۴ ..... نی دردی ناگوار دارد  
 ۳۵۰ ..... نی در ره ما ز هجر خاری  
 ۲۶۰ ..... نی در شب غم امیدی او را  
 ۳۵۳ ..... نی دست که گیرد آستینم  
 ۳۸۶ ..... نی دیده ز وی کسی نشانی  
 ۳۰۷ ..... نی راه تو بی غبار هرگز  
 ۳۷۲ ..... نی رخصت پیش یار رفتن  
 ۲۵۴ ..... نی رنج غرامت است در وی  
 ۲۳۱ ..... نی رنجکش زمین سم او  
 ۳۶۲ ..... نیرنگ زن بیاض این راز  
 ۲۴۷ ..... نی شرح غم نو و کهن بود  
 ۳۷۵ ..... نی صبر بماند نه قرارش  
 ۳۳۷ ..... نی صبر کشیدن تف و تاب  
 ۳۳۶ ..... نی طاقت ترک یار دیرین  
 ۳۲۱ ..... نیل آورده بنفشه با میل  
 ۲۳۴ ..... نیلوفر بوستان عشق است

وان ماتم و سوگواریش دید ..... ۳۰۰	و امروز که رو به ره نهادم ..... ۲۲۷
واو بیخبر از خرابی من ..... ۳۵۶	وان آهوی رفته در هوایش ..... ۳۸۹
واو گنده به تنگنای این دور ..... ۲۹۹	وانان شده سوی او شتابان ..... ۳۸۰
وحش در و دشت از فغانشان ..... ۳۸۹	وان بیچه که ناقه را غمش کشت ..... ۲۵۵
ور آن به سخن زبان گشادی ..... ۲۵۷	وان تشنه جگر ستاده از دور ..... ۳۳۷
ور ابر گهر نثار باشم ..... ۲۴۵	وان حرف وفا بدو رساند ..... ۳۵۴
ور بنشستی سر به زانو ..... ۲۴۹	وان دم کامد به خویشتن باز ..... ۳۹۳
ور تو به شمار آن بری دست ..... ۴۰۶	وان دم که زمانه کند ازو پوست ..... ۳۷۷
ور جای کنم به عرصه دشت ..... ۳۵۳	وان دم که شدند مهربانان ..... ۳۸۹
ور روی کند به مقصد خویش ..... ۲۵۵	وان دم که شود ز لب شکرریز ..... ۳۰۹
ور روی نهم به چشمه آب ..... ۳۵۳	وان دم که گشاد چهره چون گل ..... ۲۸۱
ور زانکه بدان شرف نیرزی ..... ۲۴۰	وان دم که گشاد نامه را سر ..... ۳۵۸
ور زانکه بری زبان نداری ..... ۳۰۵	وان دم که نم حیات ریزند ..... ۳۹۴
ور زانکه به خاستن زدی رای ..... ۲۴۹	وان دم که نویسیش سراسر ..... ۴۰۶
ور زانکه به زر نگرده آن راست ..... ۳۰۱	وان را پی دوختن همان روز ..... ۳۶۹
ور زانکه خلاف این کند کار ..... ۲۸۹	وان را دو جهان بها بیارید ..... ۲۹۸
ور زانکه ز کوی دوست آید ..... ۳۶۸	وان را که ز هجر سینه سوزد ..... ۳۵۹
ور زانکه شدی گهیش میلی ..... ۳۴۴	وان روز که مرد هم بر این مرد ..... ۳۳۸
ور زانکه شوی ازان فلاخن ..... ۳۷۲	وان غیرت گلرخان بغداد ..... ۳۹۷
ور زانکه نیم بدین سزاوار ..... ۳۰۹	وان کس که دلم فگار کرده ست ..... ۲۹۸
ور سوی برون شوی خرامان ..... ۲۶۸	وان کس که ز خصلت پلنگی ..... ۲۹۸
ور کم ز منی نماید اقبال ..... ۲۴۵	وانگاه آن را به نامه بر داد ..... ۳۵۶
ور گند بود سر سنانم ..... ۳۰۱	وانگاه به صد زبان ثناگوی ..... ۲۹۴
ور گردد جیب عمر پاره ..... ۲۷۶	وان گم شده را بجست بسیار ..... ۳۶۴
ور گریه کنم ز داغ حرمان ..... ۳۵۳	وانگه به لوایح کمالش ..... ۲۸۴
ور نه چه کرا کند که مردی ..... ۲۹۳	وانگه به مقربان درگاه ..... ۲۸۴
ور نه ز فراق او بمیرم ..... ۲۸۷	وانگه ز خزینه بند بگشاد ..... ۳۲۷
ور نی باشم چنانکه زین پیش ..... ۳۷۱	وانگه سوی نخل رفت و بنشست ..... ۳۴۹
ور نی دامن کشیدی از وی ..... ۲۹۱	وانگه که نیابمش چو بیزم ..... ۳۳۹

- ۲۱۹ ..... ور نیست بخانه‌ات قراری  
 ۲۶۸ ..... ور نیست به خانه‌ات قراری  
 ۲۵۰ ..... ور نیست زهی بلا که افتاد  
 ۳۴۰ ..... ور نی که گهر به خاک دیده‌ست  
 ۳۲۰ ..... ور نی من از این شکار کردن  
 ۳۳۵ ..... ور نی نتوان به زر کشیدن  
 ۲۹۷ ..... ور هست جمیل و نیستش جیب  
 ۳۰۵ ..... ور هستی ازین حیات دلگیر  
 ۳۵۳ ..... وز خانه نهم چو پای بیرون  
 ۳۵۱ ..... وز خواجه میزبان جدا شد  
 ۲۷۳ ..... وز دور همی شنید یاری  
 ۳۳۰ ..... وز روی چو زر به زر گزفتی  
 ۳۰۳ ..... وز زانکه تو را ظفر دهد دست  
 ۳۸۵ ..... وز سر شده موی تار تارش  
 ۳۵۳ ..... وز کشمکش غمش ز هر سوی  
 ۳۶۴ ..... وز لیلی و عقد او خبر گفت  
 ۳۲۳ ..... وز ناوک غم شکار ماندن  
 ۳۲۷ ..... وز نوحه درد گریه برداشت  
 ۲۶۲ ..... وسواس محبتش فزون شد  
 ۳۹۶ ..... وصلش کاینجام دست ازان بست  
 ۳۶۲ ..... وصلی که در آن نه یار یار است  
 ۳۵۸ ..... وفاست یک نواله  
 ۲۵۱ ..... وقت است که بر لبم فشاند  
 ۳۹۰ ..... وقت همه زان حظیره خوش باد  
 ۳۴۴ ..... وی خانه خراب این خرابات  
 ۳۰۷ ..... وی دشت نورد کوه پیمای  
 ۲۶۲ ..... ویرانه نشین کوه اندوه  
 ۳۴۴ ..... وی راهسپر به پای تجرید  
 ۳۴۴ ..... وی فرق دو نیم تیغ اندوه  
 ۲۳۹ ..... وین زیست ز ظالمی بد اندیش  
 ۳۰۷ ..... وین طرفه که گر ز باغ خیزی  
 ۲۶۵ ..... وین نیز مقرر است و معلوم  
 ۳۸۵ ..... وین همچو صدف شده همه گوش  
 ۳۹۰ ..... هان تا نبری گمان که مجنون  
 ۳۶۳ ..... هان تا نخوری فریب ایشان  
 ۲۸۲ ..... هجری که بود مراد دلبر  
 ۳۷۷ ..... هر اوّل هفته وقت شامی  
 ۲۵۴ ..... هر بار که رو به راه کردی  
 ۳۳۰ ..... هر بار که محملش بدیدی  
 ۲۲۵ ..... هر بحر کرم که صرف کردی  
 ۲۲۷ ..... هر برف که بر زمین نشیند  
 ۳۱۹ ..... هر بند ازان دو شاخ نوزاد  
 ۳۲۶ ..... هر بیت ازان چو خانه پُر  
 ۳۶۱ ..... هر پوست که دوست دانی او را  
 ۳۲۸ ..... هر تخته سنگ داشت بر خوان  
 ۳۰۹ ..... هر تن که ز جان به داغ دوریست  
 ۲۲۹ ..... هر تیغ بلا که بر سر آید  
 ۳۵۵ ..... هر جا باشم دعاش گویم  
 ۲۲۷ ..... هر جا به اثر نظر گمارند  
 ۲۲۸ ..... هر جا بینند رشته تابی  
 ۲۲۸ ..... هر جا خوانند تازه حرفی  
 ۲۳۸ ..... هر جا زایشان نشان پاییست  
 ۲۴۰ ..... هر جا عشق است پاکبازیست  
 ۲۳۶ ..... هر جا که رسید رخس ایشان  
 ۳۱۴ ..... هر جا که ز پای رهنوردی  
 ۳۷۲ ..... هر جا که ز کف بیفکنی چوب  
 ۲۹۱ ..... هر جا که سیاهی بدیدی  
 ۳۰۷ ..... هر جا که کسی ز دور دیدی

هر چا که کشد به ناز دامان ..... ۳۱۴	هر چا که کشد به ناله زار تر شد ..... ۳۴۸
هر چا که نشان پاش بینی ..... ۳۷۰	هر چند نشان خویش جویی ..... ۴۰۰
هر جا که نه روی او چراغ است ..... ۳۴۵	هر چند نهفته دادش آواز ..... ۳۸۲
هر جا می دید کاروانی ..... ۳۲۸	هر چیز طلب کنی بیارم ..... ۳۳۵
هر جای که سرنوشت باشد ..... ۳۹۴	هر چیز که بود دیدنی دید ..... ۲۵۶
هر جرعه می کزان بخوردی ..... ۳۵۸	هر چیز که خواهم از تو دارم ..... ۲۲۶
هر جنس کرم که ره نورد است ..... ۲۲۸	هر چیز که روی در خلل داشت ..... ۲۷۰
هر چشمه به کوه در خروشان ..... ۳۲۸	هر حال که قیس ناتوان داشت ..... ۲۴۹
هر چند برون بود ز امکان ..... ۳۱۵	هر حرف ز عشق داستانی ..... ۳۲۶
هر چند به صورت آن عصایست ..... ۳۷۲	هر حرف صواب کش نگارند ..... ۲۶۶
هر چند چو بحر تلخکامی ..... ۴۰۴	هر حرف که بر ورق کشیدی ..... ۲۴۲
هر چند دهند پیچ و تابم ..... ۲۵۱	هر حرف وفا ز وی که خواندم ..... ۳۶۰
هر چند زره غبار رُفتند ..... ۲۱۸	هر حرفی ازان به چشم مجنون ..... ۳۵۶
هر چند ز ره غبار رُفتند ..... ۲۴۵	هر حيله که بود آزمودم ..... ۳۰۹
هر چند ز هجر غصه کش بود ..... ۲۸۳	هر خار شدی به وقت آن خواب ..... ۲۷۷
هر چند شدی فسانه پرداز ..... ۲۴۹	هر خار که خاسته ست زان خاک ..... ۳۲۲
هر چند کزان شرف فتادی ..... ۳۷۰	هر خامه ریگ را که دیدی ..... ۲۷۷
هر چند کش از نسب پدر بود ..... ۲۹۵	هر خوشه رواجبخش خوانها ..... ۳۴۸
هر چند که پیش ازین دو استاد ..... ۲۳۶	هر خویشی را که آمدی پیش ..... ۲۶۳
هر چند که چرخ پرده دار است ..... ۲۸۰	هر خیمه به منزلی که دیدی ..... ۳۳۹
هر چند که دامن تو پاک است ..... ۲۸۱	هر دُر که به گوش می رسیدش ..... ۳۸۵
هر چند که دوست را ندیدی ..... ۲۷۹	هر دم به جهان فکنده پرتو ..... ۲۶۹
هر چند که زر بود ببازم ..... ۳۰۱	هر دم به زبان چه آری این نام ..... ۳۵۷
هر چند که عشق دردناک است ..... ۲۳۴	هر دم که ز غم زدی نوایی ..... ۳۴۸
هر چند که قدر این تهیدست ..... ۴۰۷	هر دم می ریخت از مژه خون ..... ۲۸۴
هر چند که قیس گفت و گو کرد ..... ۲۹۷	هر دم می کرد ناله زار ..... ۲۸۴
هر چند که ما نه مرد جنگیم ..... ۳۰۳	هر دم می گفت توبه لیلی ..... ۲۸۳
هر چند که مرد چاره داند ..... ۳۳۴	هر دم هوسی شاید اینجا ..... ۴۰۰
هر چند که من نه از تو شادم ..... ۳۶۲	هر دو به سخن زبان گشادند ..... ۳۱۶

هر کج که نبینمش به تو راست ..... ۲۶۱	هر دو به وداع هم ستادند ..... ۳۳۲
هر کس ره ماتم دگر زد ..... ۳۸۸	هر دو معشوق و هر دو عاشق ..... ۲۵۳
هر کس ز غمی فتاده در رنج ..... ۳۹۰	هر ذره اگر چه زو تهی نیست ..... ۲۹۷
هر کس ز کف چنان حبیبی ..... ۳۷۸	هر راز که داشتند گفتند ..... ۲۷۵
هر کس ز مشقت سیاحت ..... ۳۸۱	هر راز کهن که بود گفتند ..... ۳۸۱
هر کس سخنی دگر در انداخت ..... ۲۹۴	هر روز بر او سوار گشتی ..... ۲۴۳
هر کس که بر آن رقم نهد چشم ..... ۳۲۷	هر روز که بامداد کردی ..... ۲۵۴
هر کس که بود در آن حوالی ..... ۳۷۷	هر روزن ازان شود دهانی ..... ۳۹۳
هر کس که بود فتاده عشق ..... ۲۶۶	هر روز هزار بار بیند ..... ۳۶۱
هر کس که به آن نوا نهد گوش ..... ۳۲۷	هر رو که در آشنایی توست ..... ۲۲۵
هر کس که به گرد ران برد دست ..... ۳۱۲	هر ریش به پوستش دهانی ..... ۳۶۷
هر کس که چو گل رخ تو دیده ست .... ۳۵۳	هر زنده به نوبت از بز و میش ..... ۳۷۵
هر کس که خرد به قول شاباش ..... ۴۰۵	هر زنده حریف جفت خویش است .. ۳۱۰
هر کس که در آن دیار دیدی ..... ۳۷۲	هر زنده که آمدی ز هر حی ..... ۲۴۶
هر کس که ز غربتش نصیب است .... ۲۸۷	هر زن که ز شوی شد رضا جوی ..... ۳۴۰
هر کس که کند به قتلش آهنگ ..... ۲۸۹	هر سبزه کزان زمین دمیده ست ..... ۳۲۲
هر کس که نه بر رضای جانان ..... ۲۸۲	هر سلسله ای ازان سلاسل ..... ۳۵۸
هر کس که نه راه عشق ورزد ..... ۲۶۶	هر سو جویی ز آب رانم ..... ۲۳۷
هر کس که نه زنده زوست مرده ست .. ۲۷۸	هر سیم و زرش که دست دادی ..... ۲۸۵
هر کس که نه عاشق آدمی نیست ..... ۲۳۵	هر شام به کوه و دشت تا روز ..... ۲۴۱
هر کس گفتی که این نشانیست ..... ۳۳۹	هر شب که ز مشک پرده بندد ..... ۲۸۰
هر کعبه روی به قصد منزل ..... ۳۳۳	هر شبهه به پیش او دلیلیست ..... ۳۶۱
هر کوه ز مقدم تو طوری ..... ۳۷۲	هر صبح ز خوانش این کهن پیر ..... ۳۷۳
هر کوه گران در آن تنوره ..... ۳۲۸	هر صبح که برزدی سر از خواب ..... ۲۹۹
هر گاه که یافتی مجالی ..... ۲۸۳	هر صورت محنتی که بودی ..... ۲۴۹
هر گز گذرم به دل نهانش ..... ۳۰۸	هر عذر که گفته بود ازین پیش ..... ۳۰۳
هر گل که برآید از گل او ..... ۴۰۱	هر عهد که بسته بود بشکست ..... ۳۴۲
هر گور که زخم خورده از تو ..... ۳۶۹	هر غنچه به شکر او دهانیست ..... ۲۲۸
هر گه سنگی به زور بازو ..... ۳۷۲	هر قصه که گفته بود گفتند ..... ۲۹۸



هر گه که کشد دلم به آن جای ..... ۳۲۲	هست او مرغی بلند پرواز ..... ۲۴۹
هر لاله به خون که چهره شسته ..... ۳۲۲	هست ای ز تو باغ عیش خندان ..... ۲۵۱
هر لاله که بردمد ز باغش ..... ۴۰۱	هست این رمه مایه بخش خوانش ..... ۳۱۴
هر لاله که در حریم باغیست ..... ۲۲۸	هستم به قبول بندگی بند ..... ۳۳۵
هر لحظه بهانه‌ای نمودی ..... ۳۰۲	هستم ز مژه سرشکباران ..... ۲۵۱
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز ..... ۳۳۸	هستم سگ تو من فتاده ..... ۳۷۰
هر لحظه فرو روم به راهی ..... ۲۷۲	هستند افلاک زاده عشق ..... ۲۳۳
هر لحظه کند به یاری آهنگ ..... ۲۴۳	هستی القصه پای تا فرق ..... ۳۷۰
هر لحظه کند حدیث با من ..... ۳۹۲	هستی به وفا ز آدمی بیش ..... ۳۶۸
هر لحظه مبر به هرزه نامش ..... ۳۰۵	هستی ز میان چو رخت بریست ..... ۳۲۴
هر مرغ سخن که در ترانه ست ..... ۲۲۸	هستیم به هم چو آتش و آب ..... ۲۶۵
هر موری ازان به سوی خانه ..... ۳۵۸	هشدار که باشد اندرین راه ..... ۴۰۳
هر موی تو را ز زلف شبگون ..... ۲۷۵	هشدار که رهزنان تقدیر ..... ۴۰۳
هر موی ز زلف او کمندی ..... ۲۴۷	هشدار که هر ز ره فتاده ..... ۴۰۴
هر ناوک و صدهزار نخجیر ..... ۲۹۸	هفت است قلم درین شکی نیست ..... ۳۱۱
هر نقش اگر چه دلپسند است ..... ۲۲۸	هم از مژه هم ز لب گهر سفت ..... ۲۶۹
هر نقش امل ز وی که دیدم ..... ۳۶۰	هم بازوی او ز کار رفته ..... ۳۶۷
هر نقش عجب که زیر و بالاست ..... ۲۲۸	هم بسته زبان پند گویان ..... ۳۵۰
هر نکته ازان شنیده پاک ..... ۲۳۳	همینجه زور او پلنگ است ..... ۳۲۳
هر نکته حکمتی که گفتی ..... ۲۶۵	هم چشم ز کار رفت و هم گوش ..... ۲۶۴
هر نکته مشکلی که خوانده ..... ۲۶۰	همچون دگران نداد کامم ..... ۳۷۹
هر یاری را که دیدی از دور ..... ۲۶۳	همچون دندان ازان دهانها ..... ۳۶۷
هر یک به بهانه‌ای ز جایی ..... ۲۴۷	همخانه و همسرای او بود ..... ۳۶۵
هر یک به خلافت سزاوار ..... ۲۳۱	همخوابه چو دیده ماجرایش ..... ۳۸۷
هر یک به گریز پر گشادند ..... ۳۴۹	همخوابه مرده را ز یاری ..... ۳۸۹
هر یک به مقام خود نشستند ..... ۳۳۶	همخوابه من نبوده هرگز ..... ۳۵۳
هر یک به مقام خویشان باز ..... ۳۸۹	همراز حریم قرب بودیم ..... ۳۵۰
هر یک ز نهال عمر شاخی ..... ۲۴۱	همراه سرشک من رو ای آه ..... ۲۷۲
هر یک شده مست آرزویی ..... ۳۳۰	همراهی ما به هم محال است ..... ۲۵۶

۳۹۸ ..... یاد آر حریف مقبلم را	۲۲۹ ..... همرنگیش ار نخواست گردون
۳۴۲ ..... یاد آر ز حال تلخکامی	۲۵۲ ..... همزادانش روان ز هر سوی
۲۸۷ ..... یادآوری از غریبی من	۲۸۸ ..... همسایه که رنج او کشیده‌ست
۲۶۴ ..... یار ار نه به راز لب گشاید	۲۸۴ ..... همسایه لیلی آن جمیله
۲۳۹ ..... یار است کلید گنج امید	۳۲۷ ..... همسلك كنیم دُرّ و گوهر
۳۸۵ ..... یاران مرا ز من رماندی	۲۶۹ ..... همشیره شهّد شکر او
۲۷۸ ..... یارب ز همه بتاب رویم	۲۶۰ ..... هم ضربت تیغ هجر دیده
۳۹۴ ..... یارب که برافتد از زمانه	۳۷۵ ..... هم عقل ز دست داده هم هوش
۳۵۰ ..... یارب که به سابق عنایت	۲۶۲ ..... همگردن آهوان صحرا
۲۷۳ ..... یارب که مباد هیچ حاسد	۳۶۵ ..... هم گریه زار برگرفتی
۳۴۲ ..... یارش که به دست دیگران است	۲۷۷ ..... هم مرحله مار و مور با او
۲۶۳ ..... یاری بودش در آن قبیله	۳۵۵ ..... همواره ز مردمان رمیده
۲۸۰ ..... یاری که ازو به دل غبار است	۲۴۲ ..... همواره هوای گشت کردی
۳۴۰ ..... یاری که ره وفا نورزد	۲۵۳ ..... هنگامه عاشقی نهادند
۲۳۹ ..... یاری که کند به یار پیوند	۲۹۰ ..... هوشش ز سر و توان ز تن رفت
۲۲۶ ..... یاریگر هر ز یار مانده	۳۱۱ ..... هیچ ار ز خدات بهره‌ای هست
۲۴۱ ..... یاقوت لبش به خوشنویسی	۳۵۵ ..... هیچت به وی آشنایی هست
۳۵۰ ..... یاقوتی چشم عنبرین طوق	۲۹۰ ..... هیهات چه جای این خیال است
۳۷۳ ..... یاکن ز سر وفا پسندی	۳۰۸ ..... هیهات چه جای این سؤال است
۳۲۱ ..... یا مشعله‌ایست بس فروزان	۳۵۰ ..... هیهات چه گفتم این دروغ است
۳۲۱ ..... یا مصحفی از زمردش حرف	۲۷۰ ..... هیهات که بگسلم ز لیلی
۴۰۳ ..... یثرب اینجا مشو چو دونان	۳۲۵ ..... هیهات که یک‌دو حلقه آهن
۲۸۷ ..... یعنی پدر بزرگوارش	۳۷۰ ..... یا باد به میل خار و خاشاک
۳۵۱ ..... یعنی جفت مهی چو خود طاق	۳۱۴ ..... یابم ز تو بوی آشنایی
۳۵۶ ..... یعنی زان روز کز تو فردم	۲۸۴ ..... یا پای برون نهد ازین راه
۳۵۹ ..... یعنی ز من به خار خفته	۳۴۸ ..... یا خود چنگی ز ناله زار
۳۵۲ ..... یعنی ز من به دام بسته	۳۲۱ ..... یا خود زرهی نهفته در زنگ
۳۶۵ ..... یعنی زیبا جوان داماد	۳۲۱ ..... یا خود قدحی ز لعل سیراب
۳۸۸ ..... یعنی که از آن خبر برافروخت	۳۲۱ ..... یا خود ورقی بر آن ز زنگار

۲۷۵ ..... یک درد دلی نگفته کم ماند	۳۱۰ ..... یعنی که بود ز فُرقت یار
۳۲۲ ..... یکدم به فلان زمین بزن گام	۳۱۳ ..... یعنی که به آفتابه زر ریخت
۳۱۳ ..... یکدیگر را دگر ندیدند	۲۵۸ ..... یعنی که به داغ شوق مرده‌ست
۳۸۲ ..... یک ذره ز وی نمانده بر جای	۲۷۴ ..... یعنی که خوش است فالَم امروز
۲۹۹ ..... يك روز برهنه تن چو خامه	۳۸۹ ..... یعنی که درین سرای بی‌سور
۳۷۷ ..... یک روز به وقت نیمروزان	۳۷۳ ..... یعنی که ز لطف و مهربانی
۳۰۷ ..... يك روز فزود حال و وجدش	۲۹۵ ..... یعنی که کفیل کار لیلی
۳۸۷ ..... یک زنده غذا چو من نخورده	۳۹۹ ..... یعنی که گلی بدین لطیفی
۳۸۲ ..... یکسر نظر از دویی ببندد	۲۳۹ ..... یعنی که نوای لطف سازد
۳۸۸ ..... یکسر همه اهل آن قبیله	۳۳۹ ..... یعنی لیلی بلای جانِ
۲۸۳ ..... یک شب به‌هم آن دو پاکدامان	۳۸۲ ..... یعنی لیلی که مست اوئی
۲۸۰ ..... یک شب ز کمال مهربانی	۳۶۲ ..... یعنی لیلی مه حصارِ
۳۷۱ ..... یک شب که به چشم نایدش خواب	۲۶۰ ..... یعنی لیلی نگار موزون
۳۱۸ ..... يك صید به دام ما در افتد	۲۶۲ ..... یعنی مجنون اسیر لیلی
۲۷۰ ..... یک کفش بود برای یک پای	۳۳۸ ..... يك بار ندیده سیر رویم
۲۸۰ ..... یک گل به نقاب غنچه نهفت	۳۸۱ ..... یک جا چو درخت پاش محکم
۲۹۵ ..... یک گوش نماند در جهان باز	۲۹۱ ..... يك جا دو دمش نبود آرام
۳۹۷ ..... یک لحظه به مهر باش مایل	۳۸۱ ..... یکچند بر این نسق چو بگذشت
۲۲۸ ..... یک لحظه ز تاب و پیچ باز آی	۳۰۲ ..... یکچند بر این نمط چو بگذشت
۳۳۲ ..... يك لحظه که سر رفیق تن نیست	۲۶۸ ..... یکچند به سوی خانه باز آی
۳۶۸ ..... یک لقمه ز دست هر که خوردی	۳۰۱ ..... یکچند بیا قرین من باش
۳۷۱ ..... یک مانع اگر ز راه برخاست	۳۸۶ ..... یکچند چو در دیار خود بود
۲۹۸ ..... يك موی وی و هزار مجنون	۲۸۶ ..... یک داغ دگر به دل نهادهش
۲۵۵ ..... یک ناقهٔ بچه‌دار بودش	۲۸۰ ..... یک دانه نشد به پردهٔ خاک
۲۴۳ ..... یک ناقهٔ رهگذار بودش	۲۹۵ ..... یک دُرچ به است جای ایشان



## خردنامه اسکندری

ازان دستها در کمر دارمش ..... ۵۰۳	ادیم زمین را زده پشت پای ..... ۵۲۶
ازان زخم در خاک و خون اوفتاد ..... ۴۷۹	ارسطالس این نکته‌ها چون شنود ..... ۴۳۸
ازان سحر بستم زیان چند بار ..... ۴۳۳	ارسطو به تحسینشان لب گشاد ..... ۴۹۲
ازان صفر بختش به فرخندگی ..... ۴۳۱	ارسطو چو از وی شنید این جواب ..... ۴۷۸
ازان صلح کانه‌ها پر از گوهر است ..... ۴۱۸	ارسطو چو بشنید آن سرّ نغز ..... ۴۴۱
ازان عرصه چون رخت بیرون برد ..... ۵۱۶	ارسطو چو خواند از وی آن نامه را ..... ۴۸۹
ازان کس پرهیز و فعل و فنش ..... ۴۵۷	ارسطو چو زین قصّه آگاه شد ..... ۴۴۰
ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ ..... ۵۰۱	ارسطو کیش استاد تعلیم بود ..... ۴۷۸
ازان گوهر افشان توانگر شدند ..... ۴۲۳	ارسطو که در حکمت استاد بود ..... ۴۹۱
ازان محو در بی‌نشانی شود ..... ۴۲۴	ارسطو گهرسنج یونان زمین ..... ۵۲۲
ازان می که آسایش دل دهد ..... ۴۳۶	از آنجا قدم جانب شاه زد ..... ۴۶۲
ازو تافت رو کای پسندیده خوی ..... ۴۷۴	از آنجا همه عدل مطلق بود ..... ۴۲۷
ازو حظّ بد کامگاری بود ..... ۴۳۷	ازان آتشم دود خیزد ز چشم ..... ۵۲۸
ازو دیده‌ام کار خود را رواج ..... ۵۰۹	ازان بار هر جا در افتم ز پای ..... ۴۵۰
ازو زرگران زرگری یافتند ..... ۴۷۶	ازان با همه زد دم از راستی ..... ۴۴۷
ازو شد به ما فتح باب وجود ..... ۴۶۶	ازان بخت بیدار از اینسان که خفت ..... ۵۱۵
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه ..... ۴۳۷	ازان بنگرد جلوهٔ ناز او ..... ۴۳۳
ازو عقل را رو در آوارگی ..... ۵۰۸	ازان به که بهر شکم بخردی ..... ۴۳۲
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ..... ۴۷۶	ازان پی به گنج معانی برم ..... ۵۰۴
ازیشان بپرسید شاه جهان ..... ۵۰۱	ازان جلوه کون و مکان پر شعاع ..... ۴۳۳
ازیشان خردمند را پایه پست ..... ۴۵۸	ازان جمع فرخنده شرمنده ماند ..... ۴۵۴
ازیشان در درج حکمت به بند ..... ۴۵۸	ازان چرخ را برتری حاصل است ..... ۴۲۸
ازیشان کسی سر به بالا نکرد ..... ۴۹۲	ازان چشمه‌ام رشح آبی فرست ..... ۴۸۹
ازین بارگی گر بتابی عنان ..... ۴۶۳	ازان حيله مسکین شتر در حجاب ..... ۴۵۰

- ۴۳۴ .. اگر چه روانبخش و جان پرور است ..  
 ۴۳۰ .. اگر خواهدت از جگر خون چکید ..  
 ۴۳۷ .. اگر در جهان نبود آموزگار ..  
 ۵۰۰ .. اگر رنجه سازی سوی شهر پای ..  
 ۴۴۴ .. اگر روز باشد شبانی کند ..  
 ۴۵۸ .. اگر ره نگرداند از گرگ میش ..  
 ۵۱۹ .. اگر ریخت گل باغ پاینده باد ..  
 ۴۳۷ .. اگر شاه دوران نباشد حکیم ..  
 ۵۱۰ .. اگر شعله دل کند اخگرش ..  
 ۵۲۳ .. اگر شه و گر کمترین چاکر است ..  
 ۴۲۶ .. اگر عدل نبود نماند جهان ..  
 ۴۶۳ .. اگر قبله میل آن سرو بن ..  
 ۵۲۱ .. اگر کرد گل سست پیوندی ..  
 ۴۹۳ .. اگر گنج حکمت همی بایدت ..  
 ۴۳۶ .. اگر لب گشایی به آزادیم ..  
 ۴۶۷ .. اگر لب گشایی به حکمت گشای ..  
 ۴۹۰ .. اگر مال خواهی و بگزیده گنج ..  
 ۵۲۳ .. اگر مرده افتاده تیر اوست ..  
 ۵۲۴ .. اگر مرگ را سازگاری کنم ..  
 ۴۸۵ .. اگر ملك خواهی ره عدل پوی ..  
 ۵۰۹ .. اگر من فتادم ز پای از نخست ..  
 ۴۷۳ .. اگر نرم خواهی حریف درشت ..  
 ۴۴۸ .. اگر واگذاری به او کار خویش ..  
 ۴۶۷ .. اگر هر شب این صورت آری بجای ..  
 ۴۷۲ .. اگر یابی آگاهی از عیب کس ..  
 ۵۱۰ .. اگر یک تن آرد سوی طعمه دست ..  
 ۴۲۵ .. الا تا به خوبی و فرخندگی ..  
 ۴۱۷ .. الهی کمال الهی تورا است ..  
 ۴۴۵ .. امیدم چنانست از کردگار ..  
 ۴۲۳ .. ازین بام نه پایه آمد فرود ..  
 ۴۷۸ .. ازین بهر گفتن زبان ور شدم ..  
 ۴۹۹ .. ازین بیوفا کاخ ناپایدار ..  
 ۴۷۸ .. ازین پا گشادم ز قید عدم ..  
 ۴۹۸ .. ازین پیش در شهر ما یک دو کس ..  
 ۴۶۱ .. ازین چار مادر وز این نه پدر ..  
 ۵۰۹ .. ازین چشمه لیک آبرویی ندید ..  
 ۵۲۵ .. ازین رفتن و آمدن چاره نیست ..  
 ۴۳۰ .. ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست ..  
 ۴۴۵ .. ازین سود هرگز زیانی نداشت ..  
 ۴۷۸ .. ازین شد تن من پذیرای جان ..  
 ۴۴۲ .. ازین غم دلی کو زبون نیست نیست ..  
 ۴۴۸ .. ازین کوه کز فعل تو پر نداست ..  
 ۵۲۰ .. ازین گفت و گو چون سیم لب بدوخت ..  
 ۴۲۴ .. ازین نام دل را به سِری ره است ..  
 ۵۱۲ .. ازین ورطه چون پای بیرون نهی ..  
 ۴۷۸ .. ازین یافتم یک دو روزه وجود ..  
 ۵۲۴ .. اساس خرد دید ازان محکمی ..  
 ۴۹۴ .. اسیرم درین جنبش نو به نو ..  
 ۵۲۷ .. اگر بایدت صورت حالشان ..  
 ۵۲۴ .. اگر بر درش مرگ اگر زندگیست ..  
 ۴۹۶ .. اگر بگذرد موج دریا ز فرق ..  
 ۴۵۷ .. اگر بودی از جهل هر سینه صاف ..  
 ۴۱۸ .. اگر بی تو موری بجنبد ز جای ..  
 ۵۰۸ .. اگر پر درم مشت بستی لثیم ..  
 ۴۵۹ .. اگر پیر باشد عَوان ور جوان ..  
 ۴۵۳ .. اگر چند خصم تو بود از نخست ..  
 ۴۶۷ .. اگر چون شکوفه ز باران غیب ..  
 ۵۲۲ .. اگر چه ازین تنگنا رخت بست ..

- ایا محو گشته نشانها ز تو ..... ۴۲۴
- ببخشود بر فارسی گوهران ..... ۵۲۹
- ببُرد ز من نسبت آب و گل ..... ۴۶۶
- ببردند و زان رشته بگسیختند ..... ۴۹۲
- ببندد ز پیرامن شهر بار ..... ۴۳۱
- ببندیم بار از مضیق خیال ..... ۵۱۱
- ببوسید و مقصود را نام برد ..... ۵۱۱
- ببین آن لب معجز آهنگ را ..... ۴۲۱
- ببین غور دور شبانروزش ..... ۴۲۹
- ببین نعمت و شکر نعمت بگوی ..... ۴۶۹
- ببینیم از آغاز کآدم چه کرد ..... ۵۲۶
- ببینیم کایام با او چه کرد ..... ۵۱۴
- بپرسید ازان کش به سر افسر است ..... ۴۴۶
- بپرسید ازیشان که ای بخردان ..... ۴۸۶
- بپرسید شه کان دلارام کیست ..... ۴۶۲
- بپرورد در لُجّه جودشان ..... ۴۴۷
- بپیچید رخ زان همه سرخ و زرد ..... ۴۷۴
- بُت اند این دو خوش آن که زین بُت برست ..... ۴۵۲
- بتخصیص آنان که بی تخت و تاج ..... ۴۲۳
- بتخصیص پنجی که سر پنجه زد ..... ۵۲۸
- بتخصیص پیری که سرور بود ..... ۴۲۸
- بترس از عقاب شدیدالعقاب ..... ۴۷۹
- بترسد ز ظلم آن که سالم هُش است ..... ۴۲۶
- بجز حکمت مرد آگاه نیست ..... ۴۸۷
- بجز ساحل بحر منزل نداشت ..... ۴۵۹
- بجز سُبحه نپسوده انگشت او ..... ۴۸۱
- بجز کجروی نیست اندیشه اش ..... ۴۹۰
- بجنبان بدین سُبحه انگشت من ..... ۴۱۷
- بجویید از بهر خود مهتری ..... ۴۴۴
- بحمدالله ای آگه از خوب و زشت ..... ۵۲۰
- بخندید از آن هرزه گویی حکیم ..... ۴۳۹
- بخندید پرویز و دادش مثال ..... ۴۸۳
- بخندید دیوانه کای بیخرد ..... ۵۲۸
- بخندید دیوانه کای ساده دل ..... ۴۹۰
- بخوان دفتر کهنگان و نوان ..... ۴۵۲
- بخور هرچه پیشت نهد میزبان ..... ۴۶۴
- بدان آمدم تا بدو بگذرم ..... ۴۴۳
- بدان جاودان شاد و خرّم بود ..... ۴۹۵
- بدان خانه هرگه برون آمدی ..... ۴۹۱
- بداند ازین خاطر هوشمند ..... ۵۰۶
- بدانسان خوش آمد جمال خودش ..... ۴۸۸
- بدانسان که برداشت شه زود گام ..... ۵۱۷
- بدانست بقراط کان مهوش است ..... ۴۶۲
- بدانست کان رنج و درد از دل است ..... ۴۶۱
- بدان شوخ دارد گرفتاری ..... ۴۶۲
- بدان قفل از حُقه مه گشاد ..... ۴۲۱
- بدان گونه زد زخم صید زیون ..... ۴۴۳
- بدانی حق دولت بندگیش ..... ۴۵۷
- بدانی و خواهی و آنگه کنی ..... ۴۱۸
- بدل گشته او را ز بار درشت ..... ۴۴۹
- بدو خاطرش میل بسیار داشت ..... ۴۸۰
- بدو داد پیغام کای فیلسوف ..... ۴۳۷
- بدور افکند کاه بیگانه را ..... ۴۷۷
- بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت ..... ۴۳۲
- بدو گفت این کوه را نام چیست ..... ۵۰۳
- بدو گفت روزی که ای خرده جوی ..... ۴۷۸
- بدو گفت شه کای به دانش عزیز ..... ۵۰۲
- بدو گفت شه کای به دانشوری ..... ۴۹۹

- ۴۶۲ ..... بدو گفت شه کای گرامی حکیم  
 ۴۵۵ ..... بدو گفت کای پیر دانش پذیر  
 ۴۴۳ ..... بدو گفت کای سخره مرگ و زیست  
 ۴۴۹ ..... بدو گفت کای قانع سربلند  
 ۴۹۹ ..... بدو گفت کای قبله مقبلان  
 ۴۴۰ ..... بدو گفت کای کوه فرّ و شکوه  
 ۴۳۱ ..... بدو گفت کای مادر مهربان  
 ۴۷۹ ..... بدو گفت کس کین ملالت ز چیست  
 ۵۰۶ ..... بدو مرزبان گفت حال تو چیست  
 ۴۹۶ ..... بده تا به اقبال پایندگان  
 ۴۶۹ ..... بده تا درآیم چو شیر ژیان  
 ۵۰۰ ..... بده تا درین دام دل ناشکیب  
 ۴۳۹ ..... بده تا دمی عیب شویی کنم  
 ۴۴۴ ..... بده تا ز حال خود آگه شویم  
 ۴۶۱ ..... بده تا ز مکر آوران جهان  
 ۴۸۸ ..... بده تا علی رغم هر خودنما  
 ۴۸۰ ..... بده تا نشینم ز هر جفت طاق  
 ۵۱۲ ..... بده هرچه داری که این دادن است  
 ۴۲۳ ..... بدید آنچه موسی بجست و ندید  
 ۵۲۴ ..... بدیدم سرانجام کار همه  
 ۵۲۶ ..... بدیده ست از آغاز انجام را  
 ۴۶۰ ..... بدیم از ضمیر بد اندیش رفت  
 ۴۲۰ ..... بدین پایه جامی کسی یافت دست  
 ۴۵۸ ..... بدین حال با حکمت اندوزیت  
 ۵۲۱ ..... بدین دایره هر که پا در نهد  
 ۴۱۸ ..... بدین دعوی آن کو کشد سر ز راه  
 ۵۰۳ ..... بدینسان سخن را چو شد فتح باب  
 ۴۳۹ ..... بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف  
 ۴۶۴ ..... بدین نکته دانا و بخرد شدم  
 ۴۲۲ ..... بر آمد به گردون چو مه بی نقاب  
 ۴۴۶ ..... برآمد ز در نعره گره نای  
 ۴۴۱ ..... برآمد ز وی همره جان دمی  
 ۴۳۵ ..... بر آن بحر يك مثنوی داشتم  
 ۵۰۶ ..... بر آن جمله وی هم گواهی بداد  
 ۴۹۲ ..... بر آن چند دعوی که پرداختید  
 ۴۵۷ ..... بر آن دار همت ز آغاز کار  
 ۴۷۴ ..... بر آن سفلہ افتاد ناگه رهش  
 ۵۰۱ ..... بر آن شهر زد حمله بار نخست  
 ۴۴۱ ..... بر آن کس هزار آفرین بیش باد  
 ۴۲۷ ..... بر آن مور گنجشک هم زور کرد  
 ۴۲۹ ..... برآور به خلوت گه جست و جوی  
 ۴۶۴ ..... برآور به کار نکو در جهان  
 ۴۳۵ ..... برآورد فریاد بیچاره غوک  
 ۴۴۳ ..... برآورده پیش تو این خاک اوست  
 ۴۴۲ ..... برآورده گوری نو از دور دید  
 ۵۰۲ ..... برآید ز احسان او کام من  
 ۴۹۶ ..... برابر به هم قسمت مالشان  
 ۵۰۰ ..... برافشانند از لذت این سماع  
 ۴۲۲ ..... بُراقش قدم بر سر ماه زد  
 ۴۲۱ ..... بُراقی به جستن چو رخشنده برق  
 ۴۹۳ ..... برانگیخت لشکر پی قهرشان  
 ۴۸۷ ..... بر او باد کز حدّ خود نگذرد  
 ۴۶۱ ..... بر اوتار نبضش شد انگشت مال  
 ۵۰۸ ..... بر او تنگ شد خانه پشت زین  
 ۴۴۵ ..... بر او ختم شد شیوه خسروی  
 ۴۳۱ ..... بر اهل ولایت نیاید پدید  
 ۴۸۲ ..... برای زنان کار بهبود نیست  
 ۴۹۹ ..... بر ایشان چو بگذشت یکچند روز



- بر ایشان در معذرت باز کرد ..... ۵۲۲  
 برایش نه غمگین و نی شاد باش ..... ۴۹۲  
 برای عمارت زمینی خرید ..... ۴۸۶  
 بر این رفتگان گریه بس درخور است .. ۵۲۷  
 بر این ساحل امروز دارم قرار ..... ۴۶۰  
 بر این قول گر اعتمادیت نیست ..... ۴۶۰  
 بر این نخل نظمی که پرورده‌ام ..... ۵۲۹  
 بر ایوانشان طاق پر کنگره ..... ۵۲۶  
 برفت او و ما هم بخواهیم رفت ..... ۵۱۳  
 برفتند مستقبل لشکرش ..... ۵۱۸  
 برم ره به جایی سخن مختصر ..... ۴۲۰  
 برون آمد از در هزاران سوار ..... ۴۴۶  
 برون می‌دهی از زیان عیب خویش ... ۴۷۱  
 برهنه شده تارک سر ز تاج ..... ۵۲۷  
 برید آن امید خود از تاج و تخت ..... ۴۹۸  
 بریده به سان درخت کُهن ..... ۵۲۶  
 بری گوی دولت ز همپیشگان ..... ۴۵۸  
 بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند ..... ۴۲۸  
 بزن تا به همراهی آن سوار ..... ۵۰۰  
 بزن تا ز آشفته حالی رهیم ..... ۴۸۷  
 بزن شیشه خشم را سنگ حلم ..... ۴۴۹  
 بزودی نهد گام بر گام او ..... ۵۱۷  
 بسا دست کوتاه ز بی‌مایگی ..... ۴۵۷  
 بسا رمز حکمت که پرداختند ..... ۴۹۴  
 بسا سرو گلرخ که بر وی گذشت ..... ۴۶۲  
 بسا شهریاران و شاهنشهان ..... ۵۰۸  
 بسا شه که در ضعف و سستی بود ..... ۴۵۱  
 بسا کار کاوّل نماید صواب ..... ۵۰۵  
 بسا کس که گفتار او دلکش است ..... ۴۶۸  
 بسا لاله داغ بر دل به باغ ..... ۴۵۱  
 بسا مرد کو دم ز تدبیر زد ..... ۴۸۸  
 بسی از حکیمان و دانشوران ..... ۴۷۶  
 بسی اشتها سخت و این گرده خرد .... ۴۶۹  
 بسی بهر آسانیم رنج برد ..... ۵۰۹  
 بسی حال پوشیده را باز گفت ..... ۴۹۵  
 بسی در دل این آرزو آیدم ..... ۴۱۹  
 بسی در میان شور و غوغا گذشت .... ۵۰۵  
 بسی کرد در دفع خون حيله ساز ..... ۵۰۸  
 بشو دست امید از خیرشان ..... ۴۸۱  
 بفرمود تا از پی آزمون ..... ۴۴۰  
 بفرمود تا اهل آن مرز و بوم ..... ۵۱۸  
 بفرمود تا دست ازو داشتند ..... ۴۷۷  
 بفرمود شه تا به قَر حضور ..... ۵۰۱  
 بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو ... ۵۰۴  
 بکردند آنچه اهل ماتم کنند ..... ۵۱۳  
 بکش بازوی مکنّت از جور دور ..... ۴۸۶  
 بکش بر جهان عطف دامن ناز ..... ۴۹۱  
 بکش گو چو شاهان یکی خوان عام .. ۵۱۰  
 بکن آنچه باید و گرفی المثل ..... ۴۶۸  
 بکن هر چه امروزت آید ز دست ..... ۵۰۴  
 بکوشید تحصیل مطلوب را ..... ۴۹۶  
 بگرداند حالی ازان جامه پشت ..... ۴۵۶  
 بگفت آن دگر کز جهان فراخ ..... ۵۱۵  
 بگفت آن دو مرغ سخن ساز را ..... ۵۰۵  
 بگفت آن زمین را چو بشکافتم ..... ۴۸۶  
 بگفت آن که رو در هدایت بود ..... ۴۸۵  
 بگفت آن که سنگ از دمش موم نیست ... ۴۲۷  
 بگفتا ازان باشد اندیشه‌ام ..... ۴۷۹

- ۴۸۳ ..... بگفتا بپرسش که ای خودپرست  
 ۴۸۳ ..... بگفتا برون زین دو معنی ست این  
 ۴۶۲ ..... بگفتا به جایی دل از دست داد  
 ۵۱۳ ..... بگفتا به دست من آن کیسه سیم  
 ۴۵۶ ..... بگفتا پی دولت زندگی  
 ۴۵۰ ..... بگفتا چه گویم به تو حال خویش  
 ۴۷۴ ..... بگفتا در این خانه کردم نظر  
 ۵۰۲ ..... بگفت اذن ده تا روم بر دری  
 ۴۵۶ ..... بگفت ار بدانم که آن پیش توسست  
 ۴۹۷ ..... بگفتا ز اول که در وقت زیست  
 ۴۷۸ ..... بگفتا زد این نقش آب و گلم  
 ۴۷۸ ..... بگفتا شد اکنون یقینم درست  
 ۴۶۰ ..... بگفتا شدم پیر و بیماریم  
 ۴۴۳ ..... بگفتا کز اینها همه نیست هیچ  
 ۴۷۸ ..... بگفتا که امروز را کز درم  
 ۵۰۳ ..... بگفتا که این را بود قاف نام  
 ۴۹۴ ..... بگفتا که این نیست مقدور من  
 ۴۷۸ ..... بگفتا که باشد تو را برتری  
 ۴۸۰ ..... بگفتا که تاج خلافت به فرق  
 ۴۵۵ ..... بگفتا که تنگ است بر من مجال  
 ۴۳۲ ..... بگفتا که دارم من از نان فراغ  
 ۴۹۲ ..... بگفتا که در وقت این انتظار  
 ۴۹۹ ..... بگفتا که شاهها من آن درزیم  
 ۴۶۳ ..... بگفتا که عمری به هر داوری  
 ۵۰۱ ..... بگفتا که کردم درین دشتگاه  
 ۴۹۸ ..... بگفتا که من مرد آزاده‌ام  
 ۵۰۰ ..... بگفتا که می‌خواهم اینها بلی  
 ۴۳۲ ..... بگفتا که هر جای شهر و ده است  
 ۴۶۶ ..... بگفتا گل او ز کان من است  
 ۴۸۶ ..... بگفتا من آن را چو بفروختم  
 ۴۹۴ ..... بگفتا من این نی به خود می‌کنم  
 ۴۶۹ ..... بگفتا منم کودک يك تنه  
 ۴۵۰ ..... بگفتا میان نمکسار و شهر  
 ۵۰۱ ..... بگفتا نه زان گونه دون همتم  
 ۴۵۶ ..... بگفتا نیاز من خاکسار  
 ۵۰۴ ..... بگفت ای سکندر درین کهنه کاخ  
 ۴۸۸ ..... بگفت این و بر بارگی شد سوار  
 ۴۵۶ ..... بگفتش به هر چیز داری نیاز  
 ۴۵۶ ..... بگفتش که اسباب آن پیش ماست  
 ۴۵۶ ..... بگفتش که چندین تو را شغل چیست  
 ۵۰۱ ..... بگفتند آری کسی مانده است  
 ۴۹۲ ..... بگفتند آنها که بگذشته بود  
 ۴۹۷ ..... بگفتند از بهر آن کنده‌ایم  
 ۴۹۸ ..... بگفتند بیگاه و گاهی که هست  
 ۴۹۴ ..... بگفتند چون دانی این راز را  
 ۴۹۷ ..... بگفتند در شهر ما نیست دزد  
 ۴۹۸ ..... بگفتند کین خاصه از ما نخاست  
 ۴۹۷ ..... بگفتند ما بنده صانعیم  
 ۴۹۴ ..... بگفتند ما را درین خاکدان  
 ۴۹۸ ..... بگفتند ناید ز طبع کریم  
 ۵۲۲ ..... بگفتید صد نکته دلکشم  
 ۵۰۳ ..... بگو نکته‌ای چند دانایسند  
 ۴۸۲ ..... بگوید که این نرخ يك ماهی است  
 ۴۶۰ ..... بگیر این گیاه به هم تافته  
 ۴۱۷ ..... بلندی و پستی نخوانم تو را  
 ۴۷۶ ..... بلی حکمت آن به که زاید ز دل  
 ۴۳۸ ..... بلی حکمت آنست پیش حکیم  
 ۵۲۴ ..... بلی شربتی بود آن معنوی

- ۴۹۱ ..... بود خانه دل حریم خدای  
 ۴۲۹ ..... بود دانش آب و زمین بلند  
 ۴۵۳ ..... بود داوریه‌ها دو همخانه را  
 ۴۵۴ ..... بود در دهان وی آتش چو آب  
 ۴۱۷ ..... بود در رخت سُبُحه خوانی سپهر  
 ۵۲۶ ..... بود دور ازیشان پر اندوه کاخ  
 ۴۸۸ ..... بود روز اقبال را عجب شب  
 ۴۲۳ ..... بود روز تنهایی و بی‌کسی  
 ۴۵۳ ..... بود روشن از وی ره دیگران  
 ۴۵۲ ..... بود روشن این نکته بر اهل دید  
 ۵۰۷ ..... بود زیر پا آهین بسترش  
 ۴۵۷ ..... بود سیم و زر رنج دین‌پروران  
 ۴۵۵ ..... بود صبح کاذب سخن بی‌فروغ  
 ۵۰۴ ..... بود صورت فعلهای جمیل  
 ۴۳۱ ..... بود عیسی آساش همت قوی  
 ۴۳۲ ..... بود فارغ از فکر نان خاطر  
 ۴۲۸ ..... بود قیمت گوهر از آب و رنگ  
 ۵۱۱ ..... بود کان ز من مانده در من رسد  
 ۴۹۳ ..... بود کاوش گنج طاعتوری  
 ۴۸۹ ..... بود هر خطش چو صدفهای دُر  
 ۴۹۵ ..... بود هم‌ره او گهرهای راز  
 ۵۲۸ ..... به آن پنجه‌کی رسد پنج تو  
 ۴۹۳ ..... به آن چند تن راه جان برگرفت  
 ۵۲۰ ..... به آن دامن یار ناید به کف  
 ۵۰۰ ..... به آنست کو دام خود بر درد  
 ۴۹۲ ..... به آن صید اقبال دیگر کنید  
 ۴۷۶ ..... به آهن چو ره یافت زو روشنی  
 ۴۷۲ ..... به اخلاق اهل کرم روی کن  
 ۵۰۴ ..... به اسباب گیتی مکن خرّمی
- ۴۴۷ ..... بلی نقد بحر خرد گوهر است  
 ۴۴۸ ..... بماند تو را کار ناساخته  
 ۴۷۹ ..... بماند مدام آن اثر در ضمیر  
 ۴۶۹ ..... بمانم ز بی‌توشگی سر به زیر  
 ۴۷۵ ..... بنا کرد بس شهرها در جهات  
 ۵۲۴ ..... بنام حکیمی که هر نیک و بد  
 ۴۴۱ ..... بنام خدای اوّل آغاز کرد  
 ۵۲۲ ..... بنای خرد را اساس از شماسست  
 ۴۸۹ ..... بنایی برآورده در چل چله  
 ۴۹۹ ..... بن غار منزلگه ازدهاست  
 ۴۶۱ ..... بنه بر رگ چنگ انگشت خویش  
 ۴۶۳ ..... بنه گوش دل را به فهم سلیم  
 ۴۱۷ ..... بود آخرین حرف ازان آدمی  
 ۵۱۲ ..... بود آن تو هرچه دادی ز دست  
 ۴۴۴ ..... بود از خداوند خود ترسگار  
 ۴۴۲ ..... بود از غم خویش دردیش خاص  
 ۴۴۴ ..... بود او چو چوپان شما چون رمه  
 ۴۲۹ ..... بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ  
 ۴۹۱ ..... بود این جهان زاغ مردارخوار  
 ۴۴۵ ..... بود با رعایا همه چرب و نرم  
 ۴۲۵ ..... بود بر پی رهنوردان رود  
 ۴۸۱ ..... بود بر دلش دختر آنسان گران  
 ۵۱۳ ..... بود بهره‌ات آن که کردی نثار  
 ۴۵۷ ..... بود پنجمین طالب پایه‌ای  
 ۴۶۴ ..... بود پیش دانای مشکل‌گشای  
 ۴۳۳ ..... بود تابش ماه و مهر از سخن  
 ۴۹۶ ..... بود حاصل عمر همراهتان  
 ۴۵۳ ..... بود حال شرّیر دانا به خیر  
 ۵۲۴ ..... بود حکمت او نهان در همه

- به اسکندریه درون مادرش ..... ۵۱۸  
 به اعزاز ایزد عزیز جهان ..... ۴۸۷  
 به افتد به هر حال دوری تو را ..... ۴۵۲  
 به اکرام نیکان به نیکی گرای ..... ۴۷۲  
 به امداد استاد و همکار نیز ..... ۴۳۸  
 به انصاف گردن برافراشتند ..... ۴۴۰  
 به انصاف و عدل است گیتی به پای ... ۴۸۵  
 به انگشت بر ریگ رملی کشید ..... ۴۹۵  
 به این دین و دانش که دادت خدای ... ۵۲۰  
 به این طعنه کم ده زبان را گشاد ..... ۴۳۹  
 به باغ ار نباشد صبا بهره ده ..... ۴۲۹  
 به بالای جوشن به زیر سپر ..... ۵۰۸  
 به بالای دُرّاعه صبح رنگ ..... ۴۸۸  
 به بحر اندرون به گهر ریختن ..... ۴۷۰  
 به بخشایش و لطف دستی گشای ..... ۴۱۹  
 به بغداد شد گامزن زیرکی ..... ۴۶۸  
 به بقراط شد علم طب آشکار ..... ۴۶۱  
 به بهرام چرخ ار کمند افکند ..... ۴۲۶  
 به بیهوده چون شد زیانش روان ..... ۴۷۱  
 به پاتان اگر زخم خاری فتد ..... ۴۴۴  
 به پایش اگر نیش خاری خلد ..... ۵۱۹  
 به پای فراست بر آگرد خویش ..... ۴۵۱  
 به پشت آبگون وز شکم سیم ناب .... ۴۳۶  
 به پشت تحمل کش آن بار را ..... ۴۴۹  
 به پشت تو از گنج رنج گران ..... ۵۱۶  
 به پشتم نهد از نمکسار بار ..... ۴۵۰  
 به پهلوی او دل طپیدن گرفت ..... ۴۶۲  
 به پیش تو آوردم امیدوار ..... ۴۲۵  
 به پیمان مشو بند فرمان او ..... ۴۵۹  
 به تاج کیانی شوی سربلند ..... ۴۷۸  
 به تاراج داده اجل رختشان ..... ۵۲۷  
 به تاراج سایه نگیری ز من ..... ۴۵۶  
 به تاریخهای جهان درنگر ..... ۵۲۷  
 به تختش همه خسروان سوده تاج .... ۴۲۶  
 به ترکی زبان نقشی آمد عجب ..... ۵۲۹  
 به تری ازان درویشان آهنگ بود ..... ۵۱۶  
 به تسبیح خوانی تو می خوانیش ..... ۴۱۷  
 به تعظیم شو با بدان سازگار ..... ۴۷۲  
 به تعلیم آداب او لب گشای ..... ۴۶۶  
 به تعلیم ناکس زبان کم گشای ..... ۴۷۰  
 به تعلیم هر يك زبان برگشاد ..... ۵۰۵  
 به تکمیل معنی که مقدور بود ..... ۴۳۹  
 به تلقین سوگند لبها گشاد ..... ۴۳۶  
 به تن مایه قوت این زاغ باش ..... ۴۹۱  
 به تو شمع روشندان زنده باد ..... ۴۲۵  
 به تو هست فرزندات از جمله پیش ... ۴۶۶  
 به تیغ قضای خداوند پاک ..... ۵۲۳  
 به جان اختر هوش ازان تاب یافت ..... ۵۲۴  
 به جانش خدنگ هلاک اوفتاد ..... ۴۸۸  
 به جایی که مرگش مقدر بود ..... ۵۰۷  
 به چشم ار نه ناظر به نور توام ..... ۴۲۴  
 به چشم خرد ناظر وقت باش ..... ۵۰۴  
 به چشم خود آن به که باشد ذلیل ..... ۴۸۷  
 به چشم عنایت مشو ناظرش ..... ۴۳۹  
 به چندین هنر پیر آراسته ست ..... ۴۳۴  
 به حرمان دلی داشت زانها دو نیم ..... ۴۵۹  
 به حکمت چراغ دل افروختش ..... ۴۳۸  
 به حکمت چو دُرّ ثمین سفته است ... ۴۵۶

- به حکم شریعت طریقت اساس ..... ۴۲۰  
 به حکم وی آیند خلق و روند ..... ۵۲۴  
 به حلم و مدارا چو کوه آی پیش ..... ۴۲۸  
 به خاک ار سپاری یکی دانه جو ..... ۴۹۷  
 به خاک اندرت کیست مدفون شده ..... ۴۴۳  
 به ختمیت آن دم که شد متّصف ..... ۴۲۱  
 به خُردان به چشم حقارت مبین ..... ۴۲۸  
 به خصم درونی که آن نفس توسست ..... ۴۲۹  
 به خُلق کریمانه بنواختش ..... ۴۷۷  
 به خلوت درون دایه‌اش را بخواند ..... ۴۶۲  
 به خلوت‌گه خاص خود خواندشان ..... ۴۸۴  
 به خلوت‌گه مرزبان بردشان ..... ۵۰۵  
 به خواهش ازیشان مریز آبروی ..... ۴۶۹  
 به خود بند در خدمت خود کمر ..... ۴۵۸  
 به خود پست وز لطف او سر بلند ..... ۴۸۷  
 به خود گفت کین تحفه‌های حقیر ..... ۴۸۴  
 به خود گفت من شاه و شهزاده‌ام ..... ۴۸۸  
 به خُود و سپر در نیاورد سر ..... ۴۲۶  
 به خود هم دل حکمت اندیش داشت ..... ۴۷۶  
 به دامن زدش دست کای کامیاب ..... ۵۰۶  
 به دانای پنجم چو نوبت فتاد ..... ۵۱۶  
 به دانش حجاب از میان برگرفت ..... ۵۱۴  
 به دانش شو اندر دوم کارگر ..... ۴۶۴  
 به دانش که با آن کنش یار نیست ..... ۴۲۸  
 به دانشوری شکر نعمت گزار ..... ۴۷۱  
 به درویش محتاج بخشش نمای ..... ۴۲۹  
 به دریا درون هر چه از کف نهاد ..... ۴۹۵  
 به دست تو برگ حیات تن است ..... ۴۵۶  
 به دستم ز محرومی بخت من ..... ۴۳۶  
 به دشتی رسید آتشین ریگ و خاک ... ۵۰۷  
 به دکانچه درزیی برگذشت ..... ۴۹۸  
 به دل کی کند خانه مرغ مقال ..... ۴۵۴  
 به دل ناشده میل دنیات سخت ..... ۴۵۲  
 به دیگ سخن چون نه‌یی نغز پز ..... ۴۷۱  
 به دیوانه‌ای گفت آشفته خوی ..... ۴۹۰  
 به راه جهالت مشو تیز گام ..... ۴۷۲  
 به رخ پرده شرمساری نرفت ..... ۵۲۲  
 به رخسار امید رنگ آورد ..... ۵۰۷  
 به روز سفید و به شام سیاه ..... ۵۱۷  
 به روزی کزین ورطه بیرون رویم ..... ۵۱۵  
 به روی زمین دام مردان مرد ..... ۴۵۸  
 به زخم طپانچه در آن داوری ..... ۵۱۸  
 به ساحل نیفکنده زان موج رخت ..... ۴۷۲  
 به سال و مه ار گرگ گردد بزرگ ..... ۴۵۹  
 به سختی همی رفت آن راه را ..... ۴۵۰  
 به سر برد یکچند مشغول کار ..... ۴۷۷  
 به سوگند ناراست مگشا زبان ..... ۴۷۲  
 به شادی در او غنچه‌ای کم شکفت ..... ۵۰۴  
 به شاگردیت عقل فعّال شاد ..... ۴۶۶  
 به شاگردیش صف کشیدی همه ..... ۴۹۱  
 به شاهی و فرماندهی جان سپرد ..... ۵۲۳  
 بهشت است منزلگه زیرکی ..... ۴۱۷  
 به شرطی ز تو گیرم این ساز و برگ ... ۵۰۰  
 به شکر شوم مرغ شکر شکن ..... ۴۲۴  
 به شهباز فکرت ازین آشیان ..... ۴۵۲  
 به شهر دگر شد ز تنگی مقیم ..... ۴۷۶  
 به شه گفت بقراط کای شهریار ..... ۴۶۳  
 به شه گفت تا پرده‌داران راز ..... ۴۶۲

- به شه گفت شیرین بین کان لثیم ..... ۴۸۳  
 به صبح آور شام هر شب نشین ..... ۴۸۷  
 به صبر ار برآید تو را نام نیک ..... ۵۲۳  
 به صد گونه لطفش سوی خویش خواند ..... ۴۹۵  
 به صد ناز قالب که پرورده اند ..... ۵۲۷  
 به صد نام اگر مرد نام آور است ..... ۴۶۵  
 به صد وایه محتاج جان کاستن ..... ۴۶۹  
 به صنع از تو گر طعنه ای راجع است .. ۴۳۹  
 به صنعت سخن را که آراستی ..... ۴۷۰  
 به صیدی کمند امید افکن است ..... ۴۶۲  
 به ضرب طپانچه تو را آن ز کف ..... ۴۶۷  
 به طاعت تو را تا قدم پیشتر ..... ۴۷۸  
 به طاعت چه حاصل که پشتت دوتا است . ۴۲۸  
 به عبرت ز پیشینیان یاد کن ..... ۴۵۲  
 به عبرت نظر کن که گردون چه کرد ... ۴۳۰  
 به عجز و ضعیفی و پیریم بین ..... ۴۱۹  
 به عدل آرو تا که عادل شوند ..... ۴۸۵  
 به عزّ دو گیتیت بادا کفیل ..... ۵۲۱  
 به عشرت همی خورد می صبح و شام ۵۰۵  
 به عمّان یکی مرغ فرتوت بود ..... ۴۵۹  
 به عنوانش از خون دل رنگ داد ..... ۵۱۱  
 به غارت برد عاقبت هر چه داد ..... ۴۸۹  
 به غارتگران گفت اشارت کنند ..... ۴۷۷  
 به فتراک خود صیدوارم ببند ..... ۴۲۴  
 به فرقش ز عزّ قناعت قناع ..... ۴۳۱  
 به فرمان او زیست چندان که زیست .. ۵۲۴  
 به فصل زمستان در آن سرزمین ..... ۴۵۵  
 به فکرت ز دل زنگ نسیان ببر ..... ۴۴۹  
 به فیض ازل هر که را هم رهیست ..... ۴۲۴  
 به قانون اقبال دانش کن ..... ۴۳۸  
 به قریش توانی رسیدن ولیک ..... ۴۶۷  
 به قصدش همه چشم بودی چو دام .. ۴۵۹  
 به قصد قصاید شدم تیز گام ..... ۴۳۳  
 به قوت کم از خوان گیتی بساز ..... ۴۶۴  
 به کار آر علمی که آموختی ..... ۴۹۱  
 به کار جهان بند بودن که چه ..... ۵۱۲  
 به کشور ستانی عنان تاب داد ..... ۴۷۴  
 به کف باده در ساغر زر درآی ..... ۴۹۲  
 به کف تیغ آتشفشان صبح وار ..... ۴۷۴  
 به کف داد دارای عرش مجید ..... ۴۲۱  
 به کف سودی از گنج و مالت نماند ... ۵۱۶  
 به کف نبض شهزاده بقراط راد ..... ۴۶۲  
 به کم عقلی آن سفله اقرار کرد ..... ۴۵۳  
 به کوشش برآید به چرخ بلند ..... ۴۸۵  
 به کوه آنچه گویی جز آن نشنوی ..... ۴۴۸  
 به کوی وفا سست اساسی مکن ..... ۴۵۱  
 به کین شد بدل مهر مُدبر غلام ..... ۵۰۵  
 به گنجینه نقدی که مخزون بود ..... ۵۱۳  
 به گوش سکندر رسید این خبر ..... ۴۹۲  
 به گیتی مزن جز به نیکی نفس ..... ۵۱۳  
 به لب غیر شکرش نوایی نرفت ..... ۵۰۶  
 به لطف سخن گر ستودم تو را ..... ۵۲۹  
 به لطف مقالات و حُسن سماع ..... ۵۰۳  
 به لفظ دری هر چه بر عقل تافت ..... ۴۷۶  
 به لوح جبین از شکاف قلم ..... ۵۰۵  
 به ما اختیاری که دادی به کار ..... ۴۱۸  
 به ما درس حکمت چنین آمده ست ... ۴۷۱  
 به ماهی فروشی بدینسان عطا ..... ۴۸۲

- به محدود آورد روی از حدود ..... ۴۷۵  
 به مردار جویی چو کرکس مباش ..... ۴۳۰  
 به مردن هر آن زنده کز پا فتاد ..... ۵۲۸  
 به مزدیت فردا بود دسترس ..... ۵۱۹  
 به مشرق زمین مطلع نور شد ..... ۴۷۵  
 به مضمون مکتوب او کار کرد ..... ۵۱۸  
 به مطلوبی آرید روی امل ..... ۴۹۶  
 به مقراض تجرید ببریده دل ..... ۴۹۸  
 به ملك خودت نیست جز ظلم خوی ..... ۴۸۵  
 به ملك عدالت علم برکشید ..... ۴۷۴  
 به مهمان نوازی طرب ساز کرد ..... ۵۰۵  
 به میدان شاهی فرس تاختند ..... ۴۵۲  
 به میزان آن نظم معجز نظام ..... ۵۲۹  
 به ناخن خراشد رخ تازه را ..... ۵۱۸  
 به ناله زبان کرده ام چون جرس ..... ۴۵۰  
 به نام خداوند پست و بلند ..... ۵۰۸  
 به نامه نویسی قلم تیز کرد ..... ۴۹۶  
 به نعمت رسیدی مکن چون خسان ..... ۴۵۱  
 به نقادی فکر روشن که بود ..... ۴۳۸  
 به نور دل پاک حکمت پرست ..... ۴۳۸  
 به نوعی دگر جنبش آغاز کرد ..... ۴۶۱  
 به وی محرمی گفت کای کامگار ..... ۴۸۰  
 به هر بقعه در عالم آب و گل ..... ۵۰۳  
 به هر بنده دیدش کرم گستری ..... ۴۲۲  
 به هر پرده رازی بود دلنواز ..... ۴۹۲  
 به هر پیشه آن کس که دانا بود ..... ۴۷۱  
 به هر جا بود زین سرا خانه ای ..... ۴۲۶  
 به هر جا فتد رخنه فتنه زای ..... ۴۲۶  
 به هر جا کشد بی نشانی علم ..... ۴۲۴  
 به هر جا که افتد ز عکسش فروغ ..... ۴۵۵  
 به هر جا وزد باد احسان و جود ..... ۴۶۸  
 به هر حلقه غم که پرداختی ..... ۵۲۷  
 به هر در فرو برده گوری مفاک ..... ۴۹۷  
 به هر دشمنی کان برونی بود ..... ۴۲۸  
 به هر راهش از نعلهای مذاب ..... ۵۰۷  
 به هر روز تا شب ز خوان سپهر ..... ۴۵۸  
 به هر ره که زد کوس بهر رحیل ..... ۴۷۶  
 به هر سفله اش نیز تلقین مکن ..... ۴۷۲  
 به هر کار دل با خدا راست دار ..... ۴۲۸  
 به هر کار کارد درین عرصه روی ..... ۴۴۱  
 به هر کار کاینجا رساندید رخت ..... ۴۹۲  
 به هر کس ره آشنایی میوی ..... ۴۵۳  
 به هر کس ره چرب و نرمی سپر ..... ۵۰۴  
 به هر کس ز داد و ستد ره گشاد ..... ۴۴۷  
 به هر کس که بخشش کنی اینقدر ..... ۴۸۲  
 به هر کس که در بند احسان شود ..... ۴۸۹  
 به هر کس که یک جرعه خواهی فشاند ..... ۵۱۳  
 به هر لحظه زآیین سحر و فسون ..... ۴۳۶  
 به هر لحظه کردی در آنجا نظر ..... ۴۴۷  
 به هر لقمه زین خوان که دست آوری ..... ۴۶۵  
 به هر ناکس و کس درین کارگاه ..... ۴۲۸  
 به هر نقطه زو نکته ای دلپسند ..... ۵۲۴  
 به هر يك که گوید ازین دو جواب ..... ۴۸۳  
 به هفتم چو آمد سخن لب گشود ..... ۵۱۶  
 به هم در شده شاخه ها زان درخت ..... ۴۵۹  
 به همراهیش گر زدی تیر کس ..... ۴۲۲  
 به هم هر دو را بست عقد نکاح ..... ۴۸۶  
 به یاران زبان نصیحت گشاد ..... ۵۱۱

- ۴۳۸ ..... به یزدان شناسی علم برفراخت  
 ۴۵۰ ..... به یکبار ترک نمکسار کرد  
 ۵۱۱ ..... به یک جای گیریم با هم مقام  
 ۴۵۱ ..... به يك جرعه‌ام ساز ازان شیر گیر  
 ۴۳۶ ..... به يك جستن افتاد در آبگیر  
 ۴۶۰ ..... به يك جستن او را ز جا در ربود  
 ۴۳۴ ..... به يك سلك خواهم چو گوهر کشید ..  
 ۵۰۳ ..... به يك لحظه زیر و زبر سازمش  
 ۴۲۲ ..... به يُمنش ز خط خطا باز رست  
 ۴۶۵ ..... به یونان حکیمی فلاطون محل  
 ۴۶۳ ..... بیا ای تو را دل به حکمت گرو  
 ۴۲۸ ..... بیا ای جگر گوشه فرزند من  
 ۴۸۰ ..... بیا ای چو عیسی تجرّد نهاد  
 ۵۱۵ ..... بیابان غفلت نکردیم طی  
 ۵۰۱ ..... بیا تا به شاهی رسانم تو را  
 ۵۲۶ ..... بیا تا به عبرت نگاهی کنیم  
 ۴۶۰ ..... بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم  
 ۴۴۲ ..... بیا جامی از این و آن در گذر  
 ۵۲۸ ..... بیا جامی ای عمرها برده رنج  
 ۴۷۳ ..... بیاراست بس دلگشا خانه‌ای  
 ۴۴۰ ..... بیا زود همراه شاگرد خویش  
 ۴۴۶ ..... بیا ساقی آبی چو آذر بیار  
 ۴۷۷ ..... بیا ساقی آن آتشین می بیار  
 ۴۳۹ ..... بیا ساقی آن باده عیب شوی  
 ۴۴۴ ..... بیا ساقی آن جام غفلت زدای  
 ۴۶۱ ..... بیا ساقی آن جام گیتی فروز  
 ۴۸۰ ..... بیا ساقی آن طلق محلول را  
 ۴۶۹ ..... بیا ساقی آن می که سیری دهد  
 ۴۸۸ ..... بیا ساقیا آن بلورینه جام  
 ۵۱۳ ..... بیا ساقیا باده در جام کن  
 ۴۲۷ ..... بیا ساقیا برگ عشرت بساز  
 ۴۷۱ ..... بیا ساقیا بین به دلتنگیم  
 ۵۱۱ ..... بیا ساقیا تا به می برده پی  
 ۵۲۸ ..... بیا ساقیا تا جگر خون کنیم  
 ۴۹۰ ..... بیا ساقیا تا کی این بخردی  
 ۵۲۹ ..... بیا ساقیا جام دلکش بیار  
 ۴۶۶ ..... بیا ساقیا درده آن جام خاص  
 ۴۵۵ ..... بیا ساقیا در ده آن جام صاف  
 ۴۸۶ ..... بیا ساقیا در ده آن جام عدل  
 ۵۰۷ ..... بیا ساقیا رطل سنگین بیار  
 ۵۰۰ ..... بیا ساقیا زان می راوگی  
 ۴۳۶ ..... بیا ساقیا ساغر می بیار  
 ۴۵۱ ..... بیا ساقیا فکر آن باده کن  
 ۵۲۵ ..... بیا ساقیا کان که فرزانه است  
 ۴۹۶ ..... بیا ساقیا لعل بگداخته  
 ۵۰۲ ..... بیا ساقیا می به کشتی فکن  
 ۴۹۲ ..... بیا ساقیا می روانتر بده  
 ۴۷۴ ..... بیا ساقی ای یار بیچارگان  
 ۴۸۳ ..... بیا ساقی و جام مردانه ده  
 ۴۳۲ ..... بیا ساقی و زان می دلپسند  
 ۴۲۹ ..... بیا ساقی و طرح نو در فکن  
 ۴۸۳ ..... بیا فسخ این بیع را ساز ده  
 ۴۸۶ ..... بیا گنج خود را پذیرنده شو  
 ۴۷۸ ..... بیا گوش را قاید هوش کن  
 ۴۴۶ ..... بیا مطرب آغاز کن زیر و بم  
 ۴۷۱ ..... بیا مطربا بر کش آهنگ را  
 ۵۰۷ ..... بیا مطربا بر نی انگشت نه  
 ۴۹۲ ..... بیا مطربا بر یکی پرده ایست



- ۴۴۲ ..... پدر را کند جا به تخته ز تخت  
 ۴۴۶ ..... پدر روزی از ده کمر تنگ کرد  
 ۴۸۱ ..... پدر زن که دختر به چشمش نکوست  
 ۴۳۷ ..... پدر صاحب عهد خود ساختش  
 ۴۲۴ ..... پر از چیست از جذب پیران راه  
 ۵۰۳ ..... پس از آب شد کوه قافش مطاف  
 ۵۱۳ ..... پس از چند روزش پیرسید حال  
 ۵۱۸ ..... پس از چند گاهی ازان راه سخت  
 ۵۰۹ ..... پس از سالها داد چون میوه بار  
 ۴۵۵ ..... پس از سالی آورد سوی شهنش  
 ۵۲۲ ..... پس از عنبرین خامه پیراستن  
 ۴۹۳ ..... پس از قطع هامون به کوهی رسید  
 ۴۳۵ ..... پس از مدتی کردن آنجا درنگ  
 ۴۷۹ ..... پس پرده بودش یکی طرفه دخت  
 ۴۴۲ ..... پسر را برد از قبا در کفن  
 ۴۴۶ ..... پسر کز پدر کس نپنداشت مه  
 ۴۴۶ ..... پسر نیز با او قدم زد به راه  
 ۴۳۷ ..... پسر نی که گردون صدف گوهری  
 ۴۴۴ ..... پسند شماها پسند من است  
 ۴۵۰ ..... پیایی در آن دجله نیل تک  
 ۴۷۵ ..... پی بستن سد به مشرق نشست  
 ۴۴۶ ..... پی حلق این مرغ ناگشته رام  
 ۴۹۹ ..... پی خویش دلق بقا دوختن  
 ۴۹۷ ..... پی دفع ظلم است گفتند شاه  
 ۴۴۲ ..... پی دوستان سوکداری مکن  
 ۵۲۳ ..... پی راحت جان آگاه خویش  
 ۴۴۸ ..... پی زجر نادان بیباک کیش  
 ۴۹۵ ..... پی شستن از دل غباری که داشت  
 ۴۲۲ ..... پی صید بهرام مشکین کمند  
 ۵۱۳ ..... بیا مطربا پرده ای ساز لیک  
 ۴۸۶ ..... بیا مطربا پرده معتدل  
 ۵۲۵ ..... بیا مطربا تا ز چنگ سپهر  
 ۵۲۹ ..... بیا مطربا تیز کن چنگ را  
 ۴۸۸ ..... بیا مطربا در نوا مو شکاف  
 ۴۶۶ ..... بیا مطربا در نی افکن خروش  
 ۴۵۵ ..... بیا مطربا زانکه وقت نواست  
 ۴۹۶ ..... بیا مطربا زخمه ای بر تراش  
 ۵۰۲ ..... بیا مطربا زخمه بر چنگ زن  
 ۴۷۴ ..... بیا مطرب از زخمه زخم درشت  
 ۴۳۶ ..... بیا مطربا عود بنهاده گوش  
 ۵۱۱ ..... بیا مطربا کز صدای نفیر  
 ۵۲۸ ..... بیا مطربا کز طرب بگذریم  
 ۴۹۰ ..... بیا مطربا کز غم افسرده ام  
 ۴۲۷ ..... بیا مطربا مرحبایی بزن  
 ۴۵۱ ..... بیا مطربا نقشی از نو ببند  
 ۵۰۰ ..... بیا مطربا وان نی فارسی  
 ۴۶۹ ..... بیا مطربا وز کمان رباب  
 ۴۶۱ ..... بیا مطربا همچو دانا حکیم  
 ۴۷۷ ..... بیا مطرب و باد در دم به نی  
 ۴۴۰ ..... بیا مطرب و پرده ای خوش بساز  
 ۴۸۰ ..... بیا مطرب و تاب ده گوش عود  
 ۴۳۲ ..... بیا مطرب و زان نو آیین سرود  
 ۴۸۴ ..... بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت  
 ۴۲۹ ..... بیا مطرب و عود را ساز ده  
 ۴۴۴ ..... بیا مطرب و ناله آغاز کن  
 ۴۹۱ ..... بیایید گفتند تا یک به یک  
 ۴۵۸ ..... بیفکن ز کف کاسه زر ناب  
 ۵۱۸ ..... بیندازد از تن حریری لباس

- ۴۷۹ ..... توان زندگان را فکندن ز پای  
 ۴۲۰ ..... تو بینی به من خویشتن را نه من  
 ۵۲۹ ..... تو دادی دگر باره این آبروی  
 ۴۷۳ ..... تو در بند زیور پی دیگران  
 ۴۶۵ ..... تو را او خورد چون بود ناگوار  
 ۵۲۱ ..... تو را این تسلی ز یزدان رسید  
 ۵۲۷ ..... تو را این همه گریه زار چیست  
 ۴۶۷ ..... تو را دیده بینا و دل هوشیار  
 ۵۱۲ ..... تو را گر به مخزن زر و گوهر است  
 ۴۲۴ ..... تو را هست دست تصرف دراز  
 ۵۰۰ ..... تو شاهی و از روی تو شهر خوش  
 ۴۲۱ ..... تو گویی درین گنبد دلفروز  
 ۴۷۵ ..... تو گویی مگر گوهرافشان قلم  
 ۴۷۲ ..... تو هستی بشر دیگران هم بشر  
 ۴۴۳ ..... تو هم روزی از خانه تنها شوی  
 ۵۱۲ ..... تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند  
 ۴۱۷ ..... تویی جمله و غیر تو هیچ نیست  
 ۵۰۰ ..... تویی خلق را گشته امیدگاه  
 ۴۱۸ ..... تویی کز تو کس را نباشد گزیر  
 ۴۵۲ ..... تهی تارک از تاج فرماندهی  
 ۴۶۴ ..... تهیدست با ایمنی خفته جفت  
 ۴۷۲ ..... تهیدستی و زهد و طاعتوری  
 ۴۳۳ ..... تهی زان نوا چنگ و دف نغز نیست  
 ۴۸۵ ..... تهی قبضه از تیر تدبیر باش  
 ۴۶۸ ..... تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست  
 ۴۷۵ ..... تهی گشته از خویش بر روی آب  
 ۴۲۲ ..... ثواب فتادند خوار و دژم  
 ۴۹۹ ..... جز آن غار آرامگاهی نداشت  
 ۵۰۵ ..... جز این نکته شان هیچ دستان نبود  
 ۴۹۱ ..... پی طالبان بود دور از حرم  
 ۴۵۴ ..... پی طعمه سوزنده اخگر خورد  
 ۴۳۱ ..... پی طعمه هر چند همّت گماشت  
 ۴۳۰ ..... پی عزّت نفس خواری مکش  
 ۴۳۰ ..... پی گنج بردند بسیار رنج  
 ۴۳۰ ..... پی لقمه چون سگ تملّق مکن  
 ۴۲۲ ..... پیمبر بر آن بارگی شد سوار  
 ۴۹۴ ..... پی ملک تا چند خون ریختن  
 ۵۰۷ ..... پی نکته دانان فرّخ سرشت  
 ۴۲۲ ..... تذروی رسیده ز باغ بهشت  
 ۴۸۷ ..... تراشید مشکین رقم خامه ای  
 ۴۴۸ ..... ترحم کن و عفو و بخشش نمای  
 ۴۸۲ ..... تر و تازه چون ساعد نیکوان  
 ۵۱۹ ..... تسلی کسی را دهد حق شناس  
 ۴۸۶ ..... تصرف در آن نیست از من درست  
 ۴۸۰ ..... تعلّق به زن دست و پا بستن است  
 ۵۰۶ ..... تعلّل بسی کرد و زان تاب و پیچ  
 ۴۳۷ ..... تفاوت بود اهل تمییز را  
 ۵۱۰ ..... تفاوت ندارد درین کس ز کس  
 ۵۲۵ ..... تگرگ آمده ز ابر بی آب مرگ  
 ۴۶۷ ..... تلافی کن آن را به عجز و نیاز  
 ۴۷۱ ..... تمنای دنیا و سودای دین  
 ۴۳۶ ..... تن او همه گوشت سر تا به دم  
 ۴۲۱ ..... تن پاکش از ظلمت سایه دور  
 ۴۲۳ ..... تن خود سپر کرد بی ترس و باک  
 ۴۵۹ ..... تنش گرچه از ضعف پیرست سست  
 ۵۱۱ ..... تنم در قفس بود با درد و داغ  
 ۴۳۶ ..... تنم نیست جز پوستی ناگوار  
 ۴۲۹ ..... تواضع کن آن را که دانشور است

- ۴۸۴ ..... چرا هر زمان رنج دیگر کشد  
 ۴۴۹ ..... چرای چنن لاغر و پشت ریش  
 ۴۴۳ ..... چنان بر دل این نکته‌ام کار کرد  
 ۴۶۶ ..... چنان پاک کامد بدو باز ده  
 ۴۲۵ ..... چنان پُر بر آمد ازان کام او  
 ۵۱۶ ..... چنان رفت کز وی اثر هم نماند  
 ۴۸۵ ..... چنان زی که گر باشدت شرق جای  
 ۴۴۳ ..... چنانش به دل نوک پیکان خلید  
 ۴۵۹ ..... چنان شد بر او ضعف پیری درست  
 ۴۷۴ ..... چنان شد گره در گلو بلغمش  
 ۴۴۳ ..... چنان شست بگشاد بر آهویی  
 ۴۸۶ ..... چنان عدل در مغز جانها نشست  
 ۴۹۰ ..... چنان فارغم کن ز مُلک و مُلک  
 ۴۹۱ ..... چنان گرم کن در سماعم دماغ  
 ۵۰۱ ..... چنان گشته آن شیردل صید گور  
 ۴۱۹ ..... چنان مانده‌ام در نماز خضوع  
 ۴۶۷ ..... چنان هم مشو ممسک و زر پرست  
 ۴۶۶ ..... چنن است در سفرهای قدیم  
 ۴۵۰ ..... چنن پشت و پهلوی من ریش ازوست  
 ۵۰۷ ..... چنن داد داننده داد سخن  
 ۴۸۲ ..... چنن زن نیابی بجز در خیال  
 ۵۱۵ ..... چنن کز شکرخنده‌اش لب جداست  
 ۴۴۴ ..... چنن گفت دانشور روم و روس  
 ۵۱۰ ..... چو آخر درین مهد باید غنود  
 ۵۰۱ ..... چو آخر گرفتار یکرنگی اند  
 ۴۵۳ ..... چو آرید آن را سخن گستری  
 ۵۲۵ ..... چو آرد غم مرگ بر دل شکست  
 ۴۹۴ ..... چو آمد به سر مجلس گفت و گوی  
 ۵۱۷ ..... چو آمد به سر نوبت قال و قیل  
 ۵۱۷ ..... جز این یک سفر کز همه دور ماند  
 ۴۴۳ ..... جفاکاری روزگار درشت  
 ۴۵۳ ..... جفایی که بر تو ز عالم رسد  
 ۴۱۷ ..... جمال تو از وسع بینش برون  
 ۴۸۱ ..... جمال وی از چشم بیگانه دور  
 ۴۸۸ ..... جوانی به بر جامه خسروی  
 ۴۱۹ ..... جوانی که با دل سیاهی گذشت  
 ۵۲۲ ..... جهان از شما مطرح نور باد  
 ۴۸۵ ..... جهان پادشاهها در انصاف کوش  
 ۴۴۲ ..... جهان‌دیده پیری به سودای گشت  
 ۵۰۹ ..... جهان‌دیده دهقان درختی نشاند  
 ۴۴۱ ..... جهان را ز بی حکمتی نیست بیم  
 ۴۲۰ ..... جهان را مطاع و خدا را مطیع  
 ۴۴۸ ..... جهان کوه و فعل تو آمد ندا  
 ۴۸۹ ..... جهان کهنه زالیست زیرک فریب  
 ۴۲۵ ..... جهانگیری او به خود بود و بس  
 ۴۱۷ ..... جهان نیست جز ساده‌وش نامه‌ای  
 ۵۱۵ ..... جهان همچو او پادشاهی نداشت  
 ۴۵۲ ..... جهانی شده زین بتان خاکسار  
 ۵۲۷ ..... جهانی که پایان او این بود  
 ۴۸۱ ..... چرا بند بر دست و پا می‌نهد  
 ۴۶۴ ..... چرا بیمت از فقر و بی‌سیمی است  
 ۴۸۷ ..... چرا دل نهد کس بر آن ملک و مال  
 ۴۵۴ ..... چرا راستی گوید آن راست مرد  
 ۴۳۲ ..... چرا رو نیاری به ده یا به شهر  
 ۴۶۰ ..... چرا ریخت زینسان پر و بال تو  
 ۵۰۹ ..... چراغ دل و دیده فیلقوس  
 ۴۵۸ ..... چراغ شبت بس بود ماهتاب  
 ۵۱۰ ..... چرا غم خورد زیرک هوشیار

- چو آنجا رسیدی خموشی به است ... ۴۲۷  
 چو آنجا رسی زن در آن آب جُک ..... ۴۵۰  
 چو آن در پس ستر عصمت مقیم ..... ۵۲۱  
 چو آن سنگ شد با شُهلش رفیق ..... ۴۲۱  
 چو آن طرفه نامه به عنوان رسید ..... ۴۴۱  
 چو آن نامه غم به پایان رساند ..... ۵۲۵  
 چو آوازه او به خاقان رسید ..... ۴۸۴  
 چو آورد رو در ره تختگاه ..... ۵۰۹  
 چو آهو سوی گور شد تیزگام ..... ۴۴۲  
 چو آهوی چین بی خطا پیکری ..... ۴۲۱  
 چو آید به سر نوبت مال و جاه ..... ۴۷۲  
 چو از دیگران کار نگشادیش ..... ۴۷۶  
 چو از زخم او صید شد دردمند ..... ۴۴۳  
 چو از زه فتد بر کمانش گره ..... ۴۲۶  
 چو از شغل دفنش پرداختند ..... ۵۱۸  
 چو از مردن خویش آگاه شد ..... ۵۰۸  
 چو از من برد قاصد نامه بر ..... ۵۰۹  
 چو اسپهبدان بی سکندر شدند ..... ۵۱۳  
 چو اسکندر آن شاه کشور ستان ..... ۵۰۱  
 چو اعمی که باشد چراغش به کف ... ۴۵۳  
 چو افتاد بی آن به کارم خلل ..... ۴۳۵  
 چو او بر زبان دگر نکته راند ..... ۵۲۹  
 چو او پرده سازد شوم جمله گوش ..... ۴۲۹  
 چو ایزد به دل تخم صبرت نهاد ..... ۵۲۰  
 چو این گوهرم بود زان بحر ژرف ..... ۴۳۵  
 چو با تو شود مدعی سخت گوی ..... ۴۷۳  
 چو با حق کند بنده ناراستی ..... ۴۹۲  
 چو باری ز گردونت آید به دوش ..... ۴۴۹  
 چو باشد دلش را سوی ظلم رو ..... ۴۲۷  
 چو باشد دوصد حاجت با خدای .... ۴۶۸  
 چو باشد زرش قفل فرج ستور ..... ۴۵۲  
 چو باید بزرگیت پیرانه سر ..... ۴۲۸  
 چو بحرش به کف نیست جز باد هیچ ..... ۵۱۲  
 چو بر بقعه‌ای خشم گیرد خدای ..... ۵۰۳  
 چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ..... ۵۱۱  
 چو برداشت از بهر رفتن قدم ..... ۴۸۳  
 چو بر داغ هجران من دل نهید ..... ۵۱۲  
 چو بر دست نبود شش انگشت خوش ..... ۴۳۵  
 چو بر صید خنجر زنی در شکار ..... ۵۲۱  
 چو بُرنا نوای سخن ساز کرد ..... ۴۷۰  
 چو بشنید این قصه سینه سوز ..... ۵۱۸  
 چو بشنید حسن ادب‌داریش ..... ۴۸۳  
 چو بشنید شاه از وی این گفت و گوی ..... ۴۵۶  
 چو بشنید ماهی فروش این سؤال ..... ۴۸۳  
 چو بگذشت سال وی از هفت و هشت .. ۴۳۷  
 چو بگشاد ازان بیخودی چشم هوش ..... ۵۰۸  
 چو بدد شب تیره مشکین نقاب ..... ۴۶۷  
 چو بهر نوشتن ورق کرد باز ..... ۵۰۸  
 چو بیچاره ماهی شنید آن فریب ..... ۴۶۰  
 چو بی حاجت است آن که مقصود توست ..... ۴۶۴  
 چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس ..... ۴۱۷  
 چو بیعت گرفتش ز گردنکشان ..... ۴۳۷  
 چو بینا نباشد که دارد نگاه ..... ۵۲۲  
 چو بیند تهی خانه خویشتن ..... ۴۷۷  
 چو پرهیزگاری شود پیشه‌ات ..... ۴۷۲  
 چو پیر آنچه گفتند با او شنف ..... ۴۹۲  
 چو پیش آمدی مشکلی در رهش ..... ۴۷۶  
 چو تابه زمین آتش افشان در او ..... ۵۰۸

- ۴۳۹ ..... چو تحسین صورت به تدبیر من  
 ۴۳۸ ..... چو تحسین صورت نه مقدور اوست  
 ۴۷۱ ..... چو جام بلور از می لاله گون  
 ۴۷۱ ..... چو جامه سخن بی کم و کاست کن  
 ۴۹۵ ..... چو جان تو گنج و طلسم است جسم  
 ۴۶۶ ..... چو جانش نباشد ز من بهره ناک  
 ۴۲۶ ..... چو جنبد خدنگش ازان سهم تیر  
 ۴۵۷ ..... چو حال کسی بیند از خویش به  
 ۴۲۱ ..... چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ  
 ۴۲۱ ..... چو خاتم که گیرد به دندان نگین  
 ۴۳۶ ..... چو خاد این سخن را ز وی گوش کرد  
 ۵۱۹ ..... چو خامش شد آن پیر یزدان شناس  
 ۴۳۴ ..... چو خسرو به آن پنج همپنجه شد  
 ۴۶۱ ..... چو خنیاگر چُست پیشش نشست  
 ۵۰۴ ..... چو خواهد چنان بگذراند شبت  
 ۴۲۴ ..... چو خورشید از دور نوری ببخش  
 ۴۵۵ ..... چو خورشید خیمه به گردون زد  
 ۴۲۵ ..... چو خورشید کو آسمان را گرفت  
 ۴۷۹ ..... چو دارا به آن رای و فرهنگ خویش  
 ۴۷۸ ..... چو داری دل و هوش حکمت گرو  
 ۴۹۱ ..... چو دانش به سوی کنش رهبر است  
 ۵۱۸ ..... چو در پرده کردند با او خطاب  
 ۵۱۷ ..... چو در زندگی رنج بر وی گماشت  
 ۴۳۶ ..... چو در شب سپهر از نثار کرم  
 ۴۴۶ ..... چو در عرصه شهر مأوا گرفت  
 ۴۶۸ ..... چو در عقل و دین نیستش روشنی  
 ۴۸۱ ..... چو دُر گرانمایه روشن گهر  
 ۵۰۱ ..... چو در موعظت گوهر افشان کند  
 ۴۶۴ ..... چو دستت دهد خیر می کن در او  
 ۴۵۳ ..... چو دشمن به دست تو گردد اسیر  
 ۴۹۰ ..... چو دونان ازو جاه و دولت مخواه  
 ۵۱۴ ..... چو دیدند از آخر که از اشک و آه  
 ۴۷۱ ..... چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب  
 ۵۰۶ ..... چو رازی مقالات ایشان شنید  
 ۴۲۲ ..... چو رخس خرد بر فلک خوش خرام  
 ۴۹۸ ..... چو رشته سر از جاهلان تافته  
 ۴۹۸ ..... چو رشته سر از ما چرا تافتی  
 ۴۲۶ ..... چو رُمحش کند با فلک سرکشی  
 ۴۹۵ ..... چو رنج بیابان به پایان رساند  
 ۴۵۰ ..... چو روبه شنید این حدیث دراز  
 ۴۸۲ ..... چو روز جزا ممسک بی کرم  
 ۴۵۳ ..... چو زاینه کردی کدورت زدای  
 ۴۹۳ ..... چو زان بَرهمانان خبر یافتند  
 ۵۱۲ ..... چو ز اوّل تو را مادر دهر زاد  
 ۴۶۸ ..... چو زاید ز فعلش همه درد و رنج  
 ۵۰۴ ..... چو زرّین علم برکشد صبحدم  
 ۴۳۴ ..... چو زین چار شد طبع من کامیاب  
 ۴۷۹ ..... چو سالم زید مرغ شیرین نفس  
 ۵۰۴ ..... چو سبزه لطیفی درشتی مکن  
 ۵۲۳ ..... چو سرچشمه فیض اسکندری  
 ۴۱۸ ..... چو سر رشته کار در دست توست  
 ۴۲۲ ..... چو سوسن درین بوستان تیزگوش  
 ۴۶۷ ..... چو شاخ شکوفه مباح از کرم  
 ۴۴۵ ..... چو شاه از رعیت بود کامخواه  
 ۵۰۴ ..... چو شب در رسد یاد فردا مکن  
 ۴۳۲ ..... چو شد سیر ازان شوره خورده کباب  
 ۴۲۱ ..... چو شد شمع این سبز قندیل را  
 ۴۲۴ ..... چو شد طوق گردن مرا شوق تو

- ۴۸۳ ..... چو شد ظاهر این بخلِ پنهان ازو  
 ۵۰۵ ..... چو شد گرمش از آتش می دماغ  
 ۵۰۶ ..... چو شد مرزبان آگه از سِرِّ کار  
 ۴۱۹ ..... چو شد مویم از نور پیری سفید  
 ۴۴۱ ..... چو شد واقف حال او فیلقوس  
 ۴۶۳ ..... چو شه را برون نامد آن مَه ز میغ  
 ۴۶۳ ..... چو شهزاده از لعل او کام یافت  
 ۴۶۲ ..... چو شهزاده را چشم بر وی فتاد  
 ۴۷۷ ..... چو شه لطف گفتار او را شنید  
 ۴۸۲ ..... چو شیرین بدید آن کرم گستری  
 ۴۵۷ ..... چو طبعش بود از ادب بی نصیب  
 ۴۳۴ ..... چو طفلان زنی چون فرس ساختم  
 ۴۵۴ ..... چو طوطی به هر نکته گویا شدند  
 ۴۷۵ ..... چو طی کرد یکسر بساط بسیط  
 ۴۳۳ ..... چو عبّاسیان در عباى سیاه  
 ۴۲۳ ..... چو عنصر چهارند و زیشان بیای  
 ۴۸۰ ..... چو عیسی عنان از تجرّد نتافت  
 ۴۴۹ ..... چو غالب شود خوی بد بر مزاج  
 ۴۴۸ ..... چو کردار ناصح بود ناپسند  
 ۴۶۷ ..... چو کردار همراه گفتار نیست  
 ۴۴۳ ..... چو کردم بدین نیت اینجا درنگ  
 ۴۹۹ ..... چو کرم بریشم گیاخوار بود  
 ۴۲۲ ..... چو کشتی شدی رفتنش آشکار  
 ۵۰۳ ..... چو کشتی لب خویش را خشک یافت  
 ۵۲۲ ..... چو کلکش سرگنج حکمت شکافت  
 ۴۳۰ ..... چو کیسه به سیم و زر آکنده است  
 ۴۲۳ ..... چو گرد از پی مفرش آب و گل  
 ۴۸۷ ..... چو گرد جهان گشتن آغاز کرد  
 ۴۲۹ ..... چو گردد ازو خرمنت شعله خیز  
 ۵۲۵ ..... چو گردد مسافر مقیم رباط  
 ۴۶۷ ..... چو گشتی شناسای یزدان پاک  
 ۴۵۸ ..... چو گشتی قفس یافت بر وی شکست  
 ۴۵۴ ..... چو گوینده انکار ایشان بدید  
 ۴۷۱ ..... چو گیرد به کف دوک ریسندگی  
 ۴۸۸ ..... چو ماه از شفق کرد بر خود تمام  
 ۴۲۰ ..... چو ماهی شوم غرق دریای ژرف  
 ۴۷۹ ..... چو مجرم شود از گنه عذرخواه  
 ۵۱۹ ..... چو مردان در آن ره نهادی قدم  
 ۵۰۵ ..... چو مرغان بدین نغمه دانا شدند  
 ۵۲۶ ..... چو مرغی که آید ز بالا به زیر  
 ۴۷۷ ..... چو مسکین دلی با دوصد غصّه جفت  
 ۴۳۵ ..... چو معمورهٔ عمر شد خاک تود  
 ۴۷۸ ..... چو ملک جهانت مسلم شود  
 ۴۷۵ ..... چو ملک جهان یافت بر وی قرار  
 ۴۹۳ ..... چو موریم پیشت تواضع نمای  
 ۵۱۴ ..... چو مهد زرش گشت آرام جای  
 ۴۴۵ ..... چو مهرم به گردون سر افراختید  
 ۴۴۸ ..... چو ناپاک آید به تو آب جوی  
 ۴۳۷ ..... چو نادان ز دانا کند سرکشی  
 ۵۱۱ ..... چو نامه ز مضمون به عنوان رسید  
 ۴۹۰ ..... چو نبود ز تمیز بخششگری  
 ۴۵۷ ..... چو نتواند از کس شدن کینه کش  
 ۴۷۳ ..... چو نقش ادب از درون کاستی  
 ۴۴۷ ..... چو نور خرد بودش اندر سرشت  
 ۴۲۳ ..... چو هر سِفله بی اعتدالی مکن  
 ۵۱۵ ..... چو یکچند بودیم اینجا مقیم  
 ۴۹۲ ..... چهارم بدین نکته لب را گشود  
 ۵۰۲ ..... چهارم غنایی چنان دلپسند

- چهارم که آن ابر دریا نثار ..... ۴۲۳  
 چهارم لئیمی که با گنج سیم ..... ۴۵۷  
 چه از جنس حیوان چه نوع بشر ..... ۵۰۹  
 چه امکان بود سیل انبوه را ..... ۵۲۴  
 چه اندیشه در خاطر آورده‌ای ..... ۵۰۳  
 چه باشد به پیش تو مقدار من ..... ۴۷۸  
 چه بودی گدا را بتر زانکه شاه ..... ۴۵۱  
 چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست ..... ۵۱۱  
 چه حاصل ازین تیر گردون گذار ..... ۴۱۹  
 چه حاصل چو می باید آخر گذاشت ..... ۴۹۴  
 چه خوش گفت آن صوفی سفره دار ..... ۴۳۰  
 چه خوش گفت این نکته دانای راز ..... ۵۰۰  
 چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت ..... ۴۸۱  
 چه خوش گفت دانا که در خانه کس ..... ۴۲۹  
 چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ ..... ۴۵۳  
 چه خوش گفت روزی که قول حکیم ..... ۴۷۹  
 چه خوش گفت کای مانده در تاب و پیچ ..... ۴۶۳  
 چه خیزد ز مُدخَل که احسان کند ..... ۵۲۹  
 چه در وقت مردن چه در زندگی ..... ۵۱۱  
 چه زیرک بود هر که زین درد سخت ..... ۵۲۰  
 چه سان بخشش زندگانی کند ..... ۴۹۴  
 چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست ..... ۵۲۶  
 چه شد نوح و بهر چه بودش نشست ..... ۵۲۶  
 چه گوهر فشانند این گنج و مار ..... ۵۲۸  
 چه گویم ز شاهان که چون رفته‌اند ..... ۵۲۷  
 چه لایق به قانون فرزاندگی ..... ۴۹۱  
 چه محتاج تعلیم داندگان ..... ۵۲۰  
 چه نامهربانی که گردون نکرد ..... ۵۲۳  
 حدوث ار چه شد سگّه نام او ..... ۴۳۰  
 حذر کن ز آسیب جادو زنان ..... ۴۵۸  
 حذر کن ز راهی که رو در شر است ..... ۴۷۲  
 حریفان ازو رنجه در میکده ..... ۴۶۵  
 حضور دل از دست دادم به نقد ..... ۴۳۵  
 حکیم آن حکایت چو از وی شنفت ..... ۵۱۳  
 حکیم آن عنایت چو از شاه دید ..... ۴۹۵  
 حکیمان آن ناحیت را بخواند ..... ۴۴۰  
 حکیمان چو این نکته دریافتند ..... ۵۲۱  
 حکیمان سپردند راه علاج ..... ۴۶۱  
 حکیمان که دانشوران بوده‌اند ..... ۵۲۷  
 حکیمان که در لشکر خویش داشت ..... ۴۸۴  
 حکیم چهارم چو گفت آنچه گفت ..... ۵۲۱  
 حکیم چهارم ز کاراگهان ..... ۵۱۶  
 حکیم دوم چون لب از نطق بست ..... ۵۲۰  
 حکیمش چو دید آنچنان بگذراند ..... ۴۷۰  
 حکیم ششم چون سخن ساز کرد ..... ۵۱۶  
 حکیم نخستین چو شد پرده ساز ..... ۵۱۹  
 حکیمی از آنجا که روشندلان ..... ۴۹۵  
 حکیمی دگر گفت کان کامگار ..... ۵۱۵  
 حکیمی ز مردم کناری گرفت ..... ۴۹۹  
 حکیمی که از حکمت آگاه بود ..... ۴۷۴  
 حکیمی که چون لب به حکمت گشاد ..... ۴۶۹  
 حکیمی نه بر صورت دلپسند ..... ۴۳۹  
 حیات ابد را تویی جان من ..... ۴۹۹  
 حیات ابد رشح کلک تو باد ..... ۵۲۴  
 حیات دل و جان بود کام من ..... ۴۵۶  
 حیاتی بقای ابد دامنش ..... ۵۰۲  
 خدا را به او بین و او را مبین ..... ۴۹۱  
 خداوندگاری که شب می‌برد ..... ۵۰۴

- خدا هیچ فرزندان داده است ..... ۴۸۶  
 خدای آنچه با بندگان می‌کند ..... ۴۴۷  
 خدا يك زبانت بداد و دو گوش ..... ۴۵۸  
 خدایی که آغاز هر هستی اوست ..... ۴۶۶  
 خرد تشنه فیض تعلیم او ..... ۴۲۰  
 خرد جمله لب شد زمین بوس را ..... ۴۶۹  
 خرد را اثر در دل عاقلان ..... ۴۷۹  
 خرد عیب آن بیخرد می‌کند ..... ۴۴۸  
 خرد کشتی خشک دریات خواند ..... ۴۴۹  
 خردمند را زان جگر خون بود ..... ۴۴۲  
 خرد نام آن کس نه بخرد نهد ..... ۴۸۱  
 خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت ..... ۴۴۷  
 خردنامه زان اختیار من است ..... ۴۳۴  
 خرد هست ازان نامه حرف نخست ..... ۴۱۷  
 خروشی که دل را به هوش آورد ..... ۴۳۶  
 خزان بهار شباب است شیب ..... ۵۰۲  
 خشونت ز پولاد مرد آزمای ..... ۴۷۳  
 خطی چند بفرست خاطر پسند ..... ۴۸۹  
 خلاصی تو ز آبرو ریختن ..... ۴۳۰  
 خلیفه که سلطان آفاق بود ..... ۴۸۰  
 خموشی بود دولت ایزدی ..... ۴۵۸  
 خود آن لقمه آسیب جان و تن است .. ۴۶۰  
 خوری روزی از خوان فضل خدای ... ۴۵۱  
 خوش آمد بسی طبع پرویز را ..... ۴۸۲  
 خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست .. ۴۴۲  
 خوش آن سر که پا سوی پیران نهاد ... ۴۲۴  
 خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد ۵۰۰  
 خوش آن کز قفس ره به باغم نمود ..... ۵۱۱  
 خوش آن کس که آب رخ خود نریخت ۴۹۲  
 خوش آن کس که بینایی از سر گرفت . ۴۸۸  
 خوش آن کس که راه خرد را گزید ..... ۴۹۲  
 خوش آن کس که کارش نکویی بود ... ۵۱۱  
 خوش آن کو درین لاجوردی رواق ..... ۴۳۱  
 خوش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ ... ۵۲۶  
 خوشا حال آن زیرک پند گیر ..... ۵۲۳  
 خیال بزرگی به خود گو میند ..... ۴۸۷  
 دبیر خردمند دانش پزوه ..... ۴۴۷  
 دبیری طلب کرد روشن ضمیر ..... ۵۰۸  
 در آب روان پرورش یافته ..... ۴۳۶  
 در آخر نهاد اندرین تنگنای ..... ۴۷۵  
 در آزار او تیغ خونریز باش ..... ۴۲۹  
 درآمد بر آزادمردی حکیم ..... ۴۷۰  
 در آن خوش سفر همدمش بوده‌اند ... ۴۷۶  
 در آن روز شه را چه آسایش است .... ۴۷۹  
 در آن روشنی خلق جمع آمدند ..... ۵۰۱  
 در آن شهر بی گریه کم زیستی ..... ۵۲۷  
 در آن کاغذی کز ارسطو رسید ..... ۵۲۳  
 در آن نکته از وی بیانی نیافت ..... ۴۶۲  
 درآید ز دروازه خیل بلا ..... ۴۲۶  
 در اثنای رفتن به شهری رسید ..... ۴۹۶  
 در او زیرکی عمر جاوید یافت ..... ۵۱۳  
 در او یک سر موی تمیز نیست ..... ۴۹۰  
 درخت نوم من که اسکندرم ..... ۵۰۹  
 درختیست صندل خنک در مزاج ..... ۴۵۹  
 در گنج هستی به او باز شد ..... ۴۲۰  
 درون را بیارای همچون برون ..... ۴۷۰  
 درونش سیاه از دل تیره خوی ..... ۴۵۹  
 درون و برون را به هم راست ساز ..... ۴۷۰



- دریغ آمدش سایه از فرش خاک ..... ۴۲۱
- دریغا که بگذشت عمر شریف ..... ۴۳۵
- دریغا که بیهوده شد رنج تو ..... ۵۱۶
- دریغا که خفتم به دل داغ مرگ ..... ۵۰۹
- دریغا که رفتم به تاراج دهر ..... ۵۰۹
- درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست ..... ۵۲۳
- درین بقعه بنگر که یار تو کیست ..... ۴۵۱
- درین پر خلل چار دیوار خویش ..... ۴۲۶
- درین پر دغا گنبد نیلگون ..... ۴۶۸
- درین پرده یک عقده نشکافتم ..... ۵۱۵
- درین تیز رو گنبد با سکون ..... ۵۲۱
- درین حرفشان جز وی استاد نیست ..... ۵۰۶
- درین راه میسندم از واپسان ..... ۵۰۳
- درین زرکش آیینۀ نقره کوب ..... ۴۷۴
- درین شش جهت کارگاه خیال ..... ۴۴۰
- درین ظلمت آباد پر گفت و گوی ..... ۴۲۷
- درین کاخ دلکش نماند کسی ..... ۵۱۳
- درین کاخ زنگاری افکن خروش ..... ۴۳۲
- درین کار شاگرد بودش هزار ..... ۴۵۶
- درین کارگاه فسون و فسوس ..... ۴۳۴
- درین کارگه هر که جز کردگار ..... ۵۰۲
- درین کهنه بیشه دورنگی مکن ..... ۴۷۰
- درین کهنه ویرانه گنج من اوست ..... ۴۶۲
- درین ماتم از دیده خون راندمی ..... ۵۲۲
- درین محنت آباد ماتمگران ..... ۵۱۹
- درین مرحله پر نشیب و فراز ..... ۵۲۶
- درین موج زن لُجّه رنج و بیم ..... ۴۷۳
- درین نیلگون کاخ مینا نما ..... ۵۲۲
- درین وحشت آباد پر قال و قیل ..... ۴۴۰
- دگر از سببهای طیب معاش ..... ۵۰۰
- دگر باره دادش به شاهی رواج ..... ۴۴۱
- دگر باره دستش سوی نبض بُرد ..... ۴۶۱
- دگر باره رسم کرم فاش کرد ..... ۴۸۳
- دگر باره گشتم به آن حرف باز ..... ۴۳۳
- دگر باره گفتش که ای ارجمند ..... ۵۰۱
- دگر گفت چون از صروف زمان ..... ۴۹۸
- دگر گفت چون بهر مال و متاع ..... ۴۹۷
- دگر گفت چون خانه‌ها بی در است ..... ۴۹۷
- دگر گفت چون در دیار شما ..... ۴۹۷
- دگر گفت چون شاه فرمانروای ..... ۴۹۷
- دگر گفت کین شیوه خاص شماست ..... ۴۹۸
- دگر گفتی این حال بس روشن است ..... ۵۰۵
- دلا از لباس بدن عور باش ..... ۴۹۵
- دلا دیده دوربین برگشای ..... ۴۲۹
- دل از صورت مهر او ساده کرد ..... ۴۶۳
- دل از ظلمت ظلم صافی کنیم ..... ۴۶۰
- دل اهل حاجت جراحت بود ..... ۴۸۷
- دل پاک او مخزن راز گشت ..... ۴۲۳
- دلت را به دانشوری دار هوش ..... ۴۵۳
- دلت روشن از نور الهام اوست ..... ۵۲۱
- دلش بسته خویش و پیوند نیست ..... ۴۳۱
- دل شه چو میل عنایت کند ..... ۴۸۵
- دل فیلقوس از غم آزاد شد ..... ۴۴۱
- دلم بود در صبر لیکن چو کوه ..... ۵۲۴
- دلم تخته کَلک تعلیم توست ..... ۴۸۹
- دلم چون شد از وایه طبع پاک ..... ۴۶۰
- دلم را چو فکرت بدینجا رسید ..... ۴۲۵
- دلم را که آمد سیاهی پسند ..... ۴۱۹

- دل مرزبان ازین سخن نرم شد ..... ۵۰۶  
 دل من اسیر کمند تو شد ..... ۴۹۹  
 دل نونیازان کوی امید ..... ۴۳۴  
 دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ ..... ۴۲۰  
 دلی خواهم از تو پر از درد و داغ ..... ۴۱۹  
 دلی خواهم از هر غم و درد پاک ..... ۴۲۰  
 دلی ساده از نقش اندیشه‌ها ..... ۵۱۵  
 دم از ساده رویان رعنا زدم ..... ۴۳۳  
 دماغی پر از نخوت و جاه داشت ..... ۴۴۶  
 دم صبحگاهان چو گردان سپهر ..... ۴۲۸  
 دمی باش کز مار یا سوسمار ..... ۴۳۲  
 دو جاهل به هم متحد نیستند ..... ۴۶۵  
 دوچارش فتاد از قضا روبهی ..... ۴۴۹  
 دو حرفند از دفترش کاف و نون ..... ۴۳۳  
 دو زن چون به هم همنشینی کنند ..... ۴۸۱  
 دو سه نکته از حکمت آریم پیش ..... ۴۹۱  
 دو صد تحفه شوق ازان ناتوان ..... ۵۰۹  
 دو صد جوق ماهی در آن آبگیر ..... ۴۵۹  
 دو صد حیل در خاطر آویزدش ..... ۴۸۱  
 دو طرار هشیار و تو خفته مست ..... ۴۳۰  
 دو طوطی ز بازار مرغان خرید ..... ۵۰۵  
 دوم آنکه از سگّه عدل اوست ..... ۴۲۳  
 دو مردن بود آدمیزاد را ..... ۴۷۲  
 دوم رشته جان بریدن ز تن ..... ۴۷۳  
 دوم کینه‌ورزی که از خلق زشت ..... ۴۵۷  
 دوم گفت گیتی یکی گلشن است ..... ۴۹۱  
 دو منزل یکی کرده می‌تاختند ..... ۵۱۷  
 دوم نوبهار جوانی کزان ..... ۵۰۲  
 دهانم به آن رشته محکم ببند ..... ۴۶۰  
 دهد آب از چشمه بخردی ..... ۴۴۵  
 دهد این نوای کهن را نوی ..... ۵۰۰  
 دهد طعم شهد و شکر زهرشان ..... ۴۵۹  
 دهد قطره جوید گهرهای ناب ..... ۴۸۹  
 دهد گوهرش را عدالت شرف ..... ۴۳۸  
 دهد نام نیکوت امروز بار ..... ۴۴۸  
 دهم قدر بتخانه‌ها را شکست ..... ۴۹۴  
 دهم گفت هر مخزن سیم و زر ..... ۵۱۷  
 دهی آب کشت خراب مرا ..... ۴۲۵  
 رباط ار چه باشد سراسر سرور ..... ۵۲۵  
 رباطیست گیتی دو در ساخته ..... ۵۲۵  
 ربود از کف بحر مشتی درم ..... ۴۶۰  
 رخ آب ازان ماهیان جا به جای ..... ۴۵۹  
 رخ آورد در خدمت فیلقوس ..... ۴۴۰  
 رخ آوردم اینک به باغ و بهار ..... ۵۱۱  
 رخس بود بدر سپهر جمال ..... ۴۶۱  
 ردا و ازار از گیا بافته ..... ۴۹۳  
 رساند به جان بخردی را خلل ..... ۴۸۹  
 رسد از تو تیر بلا فوج فوج ..... ۴۶۰  
 رسد بانگ ازین طارم ز رنگار ..... ۵۲۰  
 رسد بی نزاع آنچه باشد کفاف ..... ۴۹۷  
 رسوم تکلف ز وی دور داشت ..... ۵۰۲  
 رسید از سر سدره روح الامین ..... ۴۲۱  
 رسید این حکایت به دارای شهر ..... ۴۹۵  
 رسید این خبر رومیان را به گوش ..... ۵۱۸  
 رسیدند پیشش در اثنای راه ..... ۴۹۳  
 رصد دان این هفت گنبد تویی ..... ۴۵۱  
 رعیت به ظلم تو چون عالمند ..... ۴۸۵  
 رفت زر و زینت خویش یک سو نهاد ..... ۴۹۳

- ۴۳۵ ..... رمید از من آن وین نگریدید رام  
 ۵۲۱ ..... روان سکندر ز تو شاد باد  
 ۴۸۶ ..... روانی به سوی فروشنده رفت  
 ۵۲۹ ..... رود یکسر از سیر چرخ کهن  
 ۴۹۵ ..... روم عور ازین دیر از خیر دور  
 ۴۵۷ ..... روی راه خوشنودیش صبح و شام  
 ۴۲۳ ..... ره اعتدال از نداری نگاه  
 ۴۳۰ ..... رهان گردن از بار غلّ طمع  
 ۴۴۵ ..... رهانم ز غم هر غم اندیش را  
 ۴۵۸ ..... رهانی ز سود و زیان خویش را  
 ۵۰۲ ..... رهد هر که باشد سبک‌رو چوکف  
 ۵۲۵ ..... ره زیرک آخر اندیش گیر  
 ۴۵۷ ..... ره مرد دانا یکی بیش نیست  
 ۵۱۶ ..... ز آرام نتوان دگر کام یافت  
 ۴۴۳ ..... ز آزار پیکان در آن کارزار  
 ۵۰۸ ..... ز آسیب ره در خراش و خروش  
 ۴۳۹ ..... ز آسیب لنگیش پا پر خلل  
 ۴۱۷ ..... ز آغاز این نامه تا ختم کار  
 ۴۸۸ ..... ز آغاز چون صبح دولت نوید  
 ۴۶۶ ..... ز آرایش طبع پاکش بشوی  
 ۴۶۶ ..... ز آلودگی داد جانیت پاک  
 ۵۰۴ ..... ز آهن‌دلی بگسل و موم باش  
 ۵۱۴ ..... ز آیین ماتم عنان تافتند  
 ۴۴۲ ..... ز آینه‌ات زنگ غفلت زدای  
 ۴۸۸ ..... ز آینه‌دار آنگه آینه جُست  
 ۴۶۴ ..... ز ادبار شر رو به اندر گریز  
 ۴۳۴ ..... ز اسرار حکمت سخن راندن  
 ۵۲۰ ..... ز افراط و تفریط خاطر تهی  
 ۴۶۵ ..... ز اقبال او عار همخانه را  
 ۴۴۵ ..... ز اقبال سگه به نامم زدید  
 ۴۲۲ ..... ز اقصی علم سوی بالا کشید  
 ۴۳۸ ..... ز اقلیدس اقلیدش آمد به دست  
 ۴۴۵ ..... ز الهام عدلم کند بهره‌مند  
 ۴۸۹ ..... ز انعام توست این سخن سازیم  
 ۵۲۲ ..... ز انفاستان گشت حل مشکلم  
 ۴۵۲ ..... ز ایزد که جان و تنت داده است  
 ۴۹۴ ..... ز باد اذن آرام گر دیدمی  
 ۴۳۵ ..... ز بال و پرش زور پرواز رفت  
 ۴۴۵ ..... زبان را به تحسین مردم گشاد  
 ۴۵۸ ..... زبان را چه داری به گفتن گرو  
 ۴۲۹ ..... زبان سوده شد زین سخن خامه را  
 ۴۳۳ ..... زبان مغنی برون زان صدا  
 ۴۹۷ ..... زبان وارمان چون به زندان کنند  
 ۴۴۷ ..... زبانی که باشد به فرمان گرو  
 ۵۰۰ ..... ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل  
 ۴۳۷ ..... ز بخشنده نامان چرخ کبود  
 ۴۵۰ ..... ز بس آب برداشت پشم و نم  
 ۴۴۹ ..... ز بس بوده کوهان او بارسنج  
 ۵۱۴ ..... ز بس خاست دود از دل یک به یک  
 ۵۱۴ ..... ز بس ظلمت و دود بر هم نشست  
 ۴۵۱ ..... ز بس می‌رسد فیض انعام ازو  
 ۴۵۸ ..... ز بسیار دانا فراست گواست  
 ۴۸۰ ..... زبون ساز مردان صاحب نگین  
 ۴۳۴ ..... ز بهرام گورش نراندم سُخن  
 ۴۳۳ ..... ز بیچارگیها درین چارسوی  
 ۵۲۷ ..... ز بیداد این سبز گنبد گری  
 ۴۲۲ ..... ز بی داغیش بر دل ماه داغ  
 ۴۳۵ ..... ز بی قوتیش خاست از جان نفیر

- ز بی قوتیم تنگ گشته نفس ..... ۴۳۲  
 ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر ..... ۴۴۹  
 ز پا راحله وز جگر زاد کرد ..... ۴۵۴  
 ز پند حکیمان شود صبر کیش ..... ۵۲۱  
 ز پندم به آب حیا نامه شوی ..... ۴۸۹  
 ز تاب کفش رشته خَیْط الشعاع ..... ۴۸۲  
 ز تابوت زر محملش ساختند ..... ۵۱۴  
 ز تار طرب زهره بگسست چنگ ..... ۴۲۲  
 ز ترکیبهای موافق نِغم ..... ۴۷۱  
 ز تنهای فرسودگان سرمه و ش ..... ۵۰۱  
 ز تو این همه جهد و کوشش که چه ..... ۴۵۲  
 ز تو چشم آن دارم ای بحر جود ..... ۴۲۵  
 ز توسست آب با آتش آمیخته ..... ۴۱۸  
 ز تو گر فزایش و گر کاهش است ..... ۴۱۸  
 ز تو هر گشادش که خواهد افتاد ..... ۵۰۷  
 ز جامه کبودان زمین می نمود ..... ۵۱۳  
 ز جان پدر گیرد آن بار را ..... ۴۸۱  
 ز جان تو نور یقین سر زده ست ..... ۵۱۹  
 ز جان و دل پنجم این نکته خاست ..... ۴۹۲  
 ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت ..... ۵۲۱  
 ز جور زمن آه برداشتند ..... ۵۱۷  
 ز جوشش چو زد در تنش موج خون ..... ۵۰۸  
 ز جوشن به پا مفرش انداختش ..... ۵۰۸  
 ز چترش سپهر برین سایه ای ..... ۴۲۵  
 ز چرخ آفرینها بر آن کلک باد ..... ۵۲۹  
 ز چنگ اجل چون نشاید گریخت ..... ۵۲۸  
 ز چوبت کف پای نعلین سای ..... ۴۵۸  
 ز حال دم نامرادی زیند ..... ۵۱۲  
 ز حدّ تناسب برون پیکرش ..... ۴۳۹  
 ز حدّ جهت پای بیرون نهاد ..... ۴۲۳  
 ز حرف ادب دور انگشت او ..... ۴۶۵  
 ز حرف سلامت دلی منحرف ..... ۴۹۵  
 ز حشمت زبردست هر دست بود ..... ۵۱۲  
 ز حکمت بدانسان کنش بهره مند ..... ۴۳۸  
 ز حکمت بسازید هنگامه ای ..... ۵۱۴  
 ز حکمت بسی گوهر شب فروز ..... ۴۷۷  
 ز حکمت به معراج عزّت برآی ..... ۴۵۷  
 ز حکمت نزاید بجز عدل و داد ..... ۴۴۱  
 زحل با علّوش ز صدر جلال ..... ۴۲۲  
 ز حنّای کس بر کفش رنگ نی ..... ۴۸۱  
 ز خاصان یکی سوی او رفت زود ..... ۵۰۸  
 ز خرپشته گورها کرده جاست ..... ۵۰۱  
 ز خلوت سرا سوی جمع آورند ..... ۵۰۶  
 ز خمخانه چرخ پر اُشتلّم ..... ۴۵۵  
 ز خوان سپهرم چه روزی شود ..... ۵۰۴  
 ز خوان نوالش زمان در زمان ..... ۴۵۱  
 ز خود هر که خالی رود چون حباب ..... ۵۰۲  
 ز خورشیدرویی در آفاق طاق ..... ۴۶۲  
 ز خونابه دل سیاهی سرشت ..... ۵۲۲  
 ز خون جگر از مژه اشکریز ..... ۴۴۲  
 ز خوی بدش مادر آمد به تنگ ..... ۴۶۵  
 ز خیر بشر شرّش افزونتر است ..... ۴۷۲  
 ز خیل شما من یکی دیگرم ..... ۴۴۴  
 ز خیل غلامان سیاهیش بود ..... ۵۰۵  
 ز داروی او دفع تیمار کرد ..... ۵۲۴  
 زد انبان آن بیوه را رخنه موش ..... ۴۲۷  
 زد دانش دلش کی منور شود ..... ۴۷۰  
 زد دانش شود کار گیتی به ساز ..... ۴۳۷

- ۴۴۵ ز داندگان داستانست راست .....  
 ۴۹۴ ز دست اجل چون شوم پای بست .....  
 ۴۷۶ ز دستش درین دیر دیرینه پای .....  
 ۴۳۸ ز دل حرف نابخردی کاسته .....  
 ۴۳۷ ز دل سرزند سِرِّ دانش نخست .....  
 ۴۳۷ ز دمسازی این عروشش به بر .....  
 ۴۳۳ ز دم عمری از بیمثالان مثل .....  
 ۴۷۵ زدود از پی رستن از ننگشان .....  
 ۴۶۹ ز دور رخس قرص مه را شکست .....  
 ۴۸۷ ز دیدار او مادرش ماند باز .....  
 ۵۲۲ ز دید از کرم خیمه بر باغ من .....  
 ۵۲۷ ز دی کوششان دولت از پشت پیل .....  
 ۴۲۴ ز دیوان فقرم طرازی فرست .....  
 ۴۳۳ ز ذوق قدومش دل تیزهوش .....  
 ۴۳۴ زر از سیم اگر چند برتر بود .....  
 ۴۳۵ ز راه خرد خط چو بیرونی است .....  
 ۴۷۴ ز راه گلو آن گره را چو کند .....  
 ۵۱۸ ز رشح دل و دیده در خون نشست .....  
 ۴۹۷ زر عدل از ظلم گیرد عیار .....  
 ۴۷۷ زر ناب ما گردد افروخته .....  
 ۴۹۳ زر و زینت خویش یک سو نهاد .....  
 ۴۷۶ زر و سیم نقش روایی گرفت .....  
 ۴۲۲ ز روشن بریشم مُشعَّر تنش .....  
 ۴۲۶ زره بر تن خود نکرد استوار .....  
 ۴۷۳ ز زربفت جامه تنش بهره مند .....  
 ۴۵۸ ز زربفت هستی مشو خود فروش .....  
 ۴۳۱ ز زنگار گون گرد خوان سپهر .....  
 ۴۸۱ ز زهر مکرر حذر کن حذر .....  
 ۵۰۹ ز زین پای نهاده بالای تخت .....  
 ۴۴۸ ز سرچشمه چون تلخ و شور آید آب .....  
 ۴۷۵ ز سرحدّ چین تا در روم و روس .....  
 ۴۵۶ ز سردی دی چون شوم رنج یاب .....  
 ۵۰۱ ز سر کرده بیرون تمنای تاج .....  
 ۴۷۹ ز سودای عشقش در افتم ز پای .....  
 ۴۴۷ ز سوسن گل باغ ازان بهتر است .....  
 ۵۰۸ ز سیل اجل بر وی آمد شکست .....  
 ۴۵۲ ز سیمش چه داری سفیدی امید .....  
 ۴۷۷ ز سیم و زر خانه دامن فشاند .....  
 ۴۹۰ ز شاهان پیشین ستم پیشه ای .....  
 ۵۰۱ ز شاهان پیشین کسی زنده هست .....  
 ۴۴۵ ز شرّش نکوکار ایمن بود .....  
 ۴۱۸ ز شرکت زند در جهان خواجه دم .....  
 ۴۶۹ ز شکر است نعمت فزایش پذیر .....  
 ۴۷۷ ز شهر شما هر چه اندوختم .....  
 ۴۸۱ ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست .....  
 ۴۷۸ ز شهوت شد این یکزمان کامیاب .....  
 ۵۱۲ ز شیر فلک قوّت پنجه یافت .....  
 ۴۵۲ ز صد گام نارفته يك گام را .....  
 ۴۵۹ ز صید غرض چشم امّید بست .....  
 ۴۸۰ ز طفلی هم آغوش بستر کنم .....  
 ۴۲۴ ز طوق تو سر در نیارم به کس .....  
 ۴۶۵ ز عاقل بسی تا به جاهل ره است .....  
 ۵۲۳ ز عالم نه از بهر سختیش برد .....  
 ۴۲۶ ز عدل است این گوی گردان به پای .....  
 ۵۲۸ ز غم آتش افتاد در جان من .....  
 ۴۹۶ ز فانی وفاداری امّید نیست .....  
 ۴۷۸ ز فکرت شد آن سالها سحر کار .....  
 ۴۶۶ ز فکر تو حل مشکل هندسی .....

- ز فکر سخن رفته از دل حضور ..... ۴۳۶  
 ز قاروره‌اش جُست ازان پس دلیل ..... ۴۶۱  
 ز قوّت تهی حَقّه مشّت او ..... ۴۳۹  
 ز کار تو دشمن هراسان شود ..... ۴۴۸  
 ز کج غیر چشم کجی داشتن ..... ۴۹۰  
 ز کیوان بسی برتر ایوان او ..... ۴۴۶  
 ز گردندگان‌ش به خلوتسرای ..... ۴۸۲  
 ز گریه از آنم چنین تلخکام ..... ۴۶۹  
 ز گفتار ایشان ببندید گوش ..... ۴۸۳  
 ز گفتار بیهوده لبها خموش ..... ۴۹۶  
 ز گلگونه عصمتش سرخ‌روی ..... ۴۸۱  
 ز گم کرده ره رهنمایی که یافت ..... ۴۴۸  
 ز گنج خرد گوهر افشانند ..... ۵۱۸  
 ز گوش ار نیفتد به دل نور هوش ..... ۴۲۸  
 ز گیتی به هر خشک و تر ساخته ..... ۴۳۱  
 ز گیتی پریشان دلی داشتم ..... ۵۲۲  
 ز گیتی نوردان چه کهنه چه نو ..... ۴۴۹  
 ز گیتی یکی سِفله فرزند داشت ..... ۴۶۵  
 ز لب تحفه آوردم احرار را ..... ۴۳۴  
 ز لشکرگه خود به درگاه او ..... ۴۸۴  
 زمان را امان و امان را ضمان ..... ۴۲۵  
 زمانه کمان‌وار پشتم شکست ..... ۴۱۹  
 زمانی چراغ خرد برفروز ..... ۴۶۷  
 ز محنت غباری اگر بگذرد ..... ۵۱۹  
 ز مرگ سکندر چو آگاه شد ..... ۵۲۲  
 ز مرگ کسانش رسد زندگی ..... ۵۲۳  
 ز مشرق چو طالع شود آفتاب ..... ۵۲۱  
 ز مشک و گلابش بشستند تن ..... ۵۱۴  
 ز مصر از چه رو کوس تحویل زد ..... ۵۲۶  
 ز ملاحی باد دریانورد ..... ۴۹۵  
 ز من این هنر بس که جان کاستم ..... ۴۳۹  
 ز من هر که را زخم جانی رسید ..... ۴۶۰  
 ز من یافت اجناس عالم نوی ..... ۴۳۹  
 ز موج اشتران کف انداز مست ..... ۴۹۵  
 ز موی سفید خودم در حجاب ..... ۴۱۹  
 ز مه تا به ماهی که باشد چو من ..... ۴۸۸  
 زمین دل مرد را در سرشت ..... ۴۷۶  
 زمین را ببوسید کای شهریار ..... ۴۸۳  
 زمین را که کشور به کشور گرفت ..... ۵۱۵  
 زمینش چو فردوس عنبر سرشت ..... ۴۷۳  
 زن آمد جهان سخره زن مباح ..... ۴۸۴  
 ز نادان که اسرار دان سخن ..... ۴۲۹  
 زن از زن چو در مشورت یافت کام ..... ۴۸۱  
 ز ناسازی روزگار شَموس ..... ۴۴۰  
 ز ناقص فروغان نظر برگرفت ..... ۴۲۰  
 ز ناگه برآمد یکی باد سخت ..... ۵۰۹  
 ز ناگه به رسم هوا خواهی ..... ۴۸۲  
 ز ناگه چو ابری رسید و گذشت ..... ۵۱۵  
 ز ناگه سلیمی ز تدبیر پاک ..... ۴۸۱  
 ز ناگه ظریفی ز اعیان ری ..... ۵۰۵  
 ز ناگه یکی ماه مشکین نقاب ..... ۴۶۲  
 ز ناگه یکی ماهی او را بدید ..... ۴۶۰  
 ز نام خدایش سر آغاز کرد ..... ۴۴۷  
 ز نبضش قرار از دل آرام رفت ..... ۴۶۲  
 زند آتشی شعله زان اصطکاک ..... ۴۵۹  
 ز نقد امانی تو را کیسه پُر ..... ۴۳۰  
 ز نقد‌گذاری و شاهنشهی ..... ۵۱۲  
 ز نقشی که در خاطر آورده است ..... ۴۶۱

- زن و بچه فقر پروردشان ..... ۴۹۳  
 ز نیلی کمان چرخ زرین سپر ..... ۴۵۱  
 زنیم آتش از آه هنگامه را ..... ۵۱۱  
 زنی یافت چون نافه اش پوست خشک ... ۴۳۱  
 ز ویرانه گنجه شد گنج سنج ..... ۴۳۴  
 ز وی هرکس آن قصه را کرد گوش ..... ۴۵۴  
 ز هر تار حکمت که او تافته ست ..... ۴۶۱  
 ز هر جا سخنهای بسیار گفت ..... ۴۷۰  
 ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب ..... ۴۴۷  
 ز هر دین بجز دین یزدان پاک ..... ۴۷۵  
 ز هر طعمه روزی تهی حوصله ..... ۴۵۹  
 ز هر کار می بینم آگه تو را ..... ۴۹۹  
 ز هر کام برکنده دندان در او ..... ۴۹۷  
 ز هر مس که هر مس زر ناب کرد ..... ۴۷۱  
 ز هر نغمه زیر تیری فکن ..... ۴۶۹  
 ز هر نقش لوح دلش ساده است ..... ۴۳۸  
 ز هر نقش لوح نهم ساده شد ..... ۴۲۳  
 ز هر نکته کردند او را سؤال ..... ۴۴۰  
 ز هر يك در آن خواستی یاوری ..... ۴۷۶  
 ز هشتم جز این نکته سر بر نزد ..... ۵۱۷  
 ز همّت بلندیم سرمایه ایست ..... ۵۰۲  
 ز هم دیدم آن هر دو را ریخته ..... ۴۹۹  
 زهی بهر معماری این سرای ..... ۴۲۶  
 زهی طبع تو اوستاد سخن ..... ۵۲۹  
 زهی طفل نادان که در دست نان ..... ۴۶۸  
 زهی گنج حکمت که سقراط بود ..... ۴۵۵  
 زهی مرد نادان که از مرگ خویش ..... ۵۲۸  
 زیادت کن آن را به شکرآوری ..... ۴۶۷  
 ز يك خانه هر يك شده بهره مند ..... ۴۹۷  
 سپاس فراوان خداوند را ..... ۵۲۱  
 سپاهش ز خشکی برآورد گرد ..... ۵۰۳  
 سپه را به ساحل که آرام داد ..... ۵۰۳  
 سپهر خرد را تویی آفتاب ..... ۴۳۷  
 ستاند ز نوشیروان تاج و تخت ..... ۴۹۰  
 ستمکش اگر نی ستمگر بود ..... ۴۲۷  
 سخن بی تأمل کم افتد صواب ..... ۴۵۳  
 سخن را ز بیهود صافی گذار ..... ۴۵۳  
 سخن را کزان بسته داری نفس ..... ۴۵۸  
 سخن را که از رونق افتاده بود ..... ۵۲۹  
 سخن را نوایی ز نو ساز کرد ..... ۴۷۴  
 سخن ز آسمانها فرود آمده ست ..... ۴۳۲  
 سخن شاهد جلوه گاه دل است ..... ۴۵۳  
 سخن گرچه باشد چو آب زلال ..... ۴۳۵  
 سخن گر نبود نبودی قلم ..... ۴۳۳  
 سخن مایه سحر و افسون بود ..... ۴۳۳  
 سخن نیز اگر چند دایم بقاست ..... ۵۲۹  
 سراسر صلاح معاد و معاش ..... ۴۴۱  
 سراسیمه ای خانه در بلخ داشت ..... ۵۲۷  
 سرانجام خلعت پرستان شناخت ..... ۴۵۵  
 سرانجام گیتی به خون خفتن است ..... ۵۱۰  
 سر سروران تاج آزادگان ..... ۴۲۰  
 سر نامه نام خداوند پاک ..... ۴۸۷  
 سر و زر همه زیر پایش فشاند ..... ۴۶۱  
 سزاوار آن پاک جز پاک نیست ..... ۴۶۷  
 سزد گر خورد غم ز خوان فراق ..... ۵۱۰  
 سزد گر ز حیرت بر آریم دم ..... ۴۱۸  
 سفر کرد ازین ملک شاه شما ..... ۴۴۴  
 سفر کرد گرد جهان سالها ..... ۵۰۹

- سفرها که او کرد گرد جهان ..... ۵۱۷  
 سکندر اگر عمر بر باد داد ..... ۵۲۰  
 سکندر بدو گفت ازین سبز خوان ..... ۵۰۱  
 سکندر بدو گفت کای خیره سر ..... ۴۹۸  
 سکندر بدو گفت کای سرفراز ..... ۵۰۳  
 سکندر برآمد به تخت بلند ..... ۴۴۴  
 سکندر به سوی ارسطو نوشت ..... ۴۸۹  
 سکندر به شاهی ازو راه یافت ..... ۵۲۳  
 سکندر تو را صبر فرموده است ..... ۵۱۹  
 سکندر چو آمد ز دریا برون ..... ۵۰۷  
 سکندر چو آن تحفه ها را بدید ..... ۴۸۴  
 سکندر چو آن نکته را گوش کرد ..... ۵۰۲  
 سکندر چو از وی شنید این سخن ..... ۴۸۵  
 سکندر چو بر هند لشکر کشید ..... ۴۹۳  
 سکندر چو بشنید این عرض حال ..... ۴۹۳  
 سکندر چو پرداخت از گفت و گوی ..... ۴۹۸  
 سکندر چو ز آرایش جهل پاک ..... ۴۴۰  
 سکندر چو زد از وصیت نفس ..... ۵۱۳  
 سکندر چو شد زین حکایت خموش ..... ۴۴۵  
 سکندر چو شد واقف طورشان ..... ۴۹۷  
 سکندر چو کرد آن وصیت قبول ..... ۴۷۹  
 سکندر چو می گشت گرد جهان ..... ۴۹۶  
 سکندر چو نامه به مادر نوشت ..... ۵۱۱  
 سکندر در آن دشت پر تاب و تف ..... ۵۰۸  
 سکندر ز اقصای یونان زمین ..... ۴۸۴  
 سکندر ز دارا جهان را گرفت ..... ۴۸۰  
 سکندر زیان خود و سود خلق ..... ۴۴۵  
 سکندر شهنشاه اقلیم راز ..... ۵۰۳  
 سکندر که بر چرخ افسر کشید ..... ۵۲۴  
 سکندر که پرورده مهدم اوست ..... ۴۳۷  
 سکندر که سلطان آفاق بود ..... ۵۲۲  
 سکندر که صیتش جهان را گرفت ..... ۴۸۷  
 سکندر که طبع هنر سنج داشت ..... ۴۳۸  
 سکندر که گنجینه راز بود ..... ۴۷۷  
 سکندر گرت تافت دامن ز کف ..... ۵۱۹  
 سلامت اگر بایدت گوش باش ..... ۴۷۰  
 سلامت کشم رخت خود بر کنار ..... ۵۰۲  
 سلیمان کجا خفت و کو آصفش ..... ۵۲۶  
 سمندر اگر کردی آنجا گذر ..... ۵۰۷  
 سوم شادی پایه اش پست نی ..... ۵۰۲  
 سوی خویش پرویز از ره بخواند ..... ۴۸۳  
 سوی خویش گو بخل را ره مده ..... ۴۸۷  
 سوی شاه بعد از زمانی دو سه ..... ۵۰۱  
 سیاهی دل شد مرا تو به توی ..... ۴۱۹  
 سیم شرمگینی که شد بی قصور ..... ۴۲۳  
 سیم گفت کین چند روز حیات ..... ۴۹۱  
 سیم نو توانگر که بهر درم ..... ۴۵۷  
 سیه خانه ای دید ناگه ز دور ..... ۴۳۱  
 سیه مویی از من چو بر تافت روی ..... ۴۱۹  
 سوالات مشکل در انداختند ..... ۵۰۳  
 شب کفر تاریک چون پر زاغ ..... ۴۲۱  
 شب و روز او چون دو یغمایی اند ..... ۴۳۰  
 شب و روز هر يك به تقدیر اوست ..... ۵۰۴  
 شب وی ازان مه شب قدر گشت ..... ۴۶۳  
 شبی کز شرف غیرت روز بود ..... ۴۲۱  
 شتابان نه شب را شمردند شب ..... ۵۱۸  
 شتریان چو زان حيله آگاه شد ..... ۴۵۰  
 شتر پیکری رسته زو بال و پر ..... ۴۵۴



- ۴۲۷ ..... شنیدم که این نکته را ساده‌ای  
 ۴۶۱ ..... شنیدم که بود اندر آن روزگار  
 ۴۸۶ ..... شنیدم که در عهد نوشیروان  
 ۴۴۳ ..... شنیدم که دیروز بهر شکار  
 ۴۵۴ ..... شنیدم که شاهی به هندوستان  
 ۵۱۲ ..... شنیدم که فرزانه مردی حکیم  
 ۵۲۶ ..... شنیدی سر انجام پیغمبران  
 ۴۲۳ ..... شو از مهر دل خوشه‌چین همه  
 ۴۹۸ ..... شود آدمی را درین دیولاخ  
 ۴۷۳ ..... شود چون ز انصاف خیزد خطاب  
 ۴۳۸ ..... شود عرصه دهر آباد ازو  
 ۵۰۱ ..... شود کاسه گیر از سر مردگان  
 ۴۵۳ ..... شوی از بدی پُر ز نیکی تهی  
 ۴۵۳ ..... شه آن دان که رسم کرم زنده کرد  
 ۴۵۵ ..... شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت  
 ۴۶۳ ..... شهش آفرین گفت کای رهنمون  
 ۴۸۳ ..... شهش گفت اکنون چه درمان کنم  
 ۴۹۹ ..... شه کشور از مسند عز و ناز  
 ۴۶۱ ..... شه نامور خواند بقراط را  
 ۴۲۶ ..... صدای خوش است این کهن طاق را  
 ۵۱۴ ..... صدای نفیر از فلک برگذشت  
 ۴۲۸ ..... صدف وار بنشین دمی لب خموش  
 ۵۲۹ ..... صفایاب از نور رای تو شد  
 ۴۷۵ ..... صنمخانه‌ها را ز بنیاد کند  
 ۴۸۷ ..... ضعیفی به تأیید یزدان قوی  
 ۴۱۷ ..... طبایع که با یکدگر جنگی اند  
 ۵۱۰ ..... طعامی بنه پیش هر یک چنان  
 ۴۳۰ ..... طلب را نمی‌گویم انکار کن  
 ۴۳۰ ..... طمع پای دل را بجز بند نیست  
 ۴۵۰ ..... شتر چون ز روبه شنید این سخن  
 ۴۵۴ ..... شتر را به روی زمین پر که دید  
 ۴۵۴ ..... شتر مرغی آورد آنجا به دست  
 ۴۵۴ ..... شد آتش ز اندوه و برخاست زود  
 ۵۲۸ ..... شد آن ازدها گنج در مشیت تو  
 ۴۷۷ ..... شد از تهمت حاسد پُر ستیز  
 ۴۵۵ ..... شد از جودت فکر ظلمت زدای  
 ۴۸۵ ..... شد از خاطر صافی انصاف ده  
 ۴۸۵ ..... شد از دست ظلم تو کشور خراب  
 ۴۱۸ ..... شد از صلح ایشان درین کهنه دیر  
 ۴۳۸ ..... شد از فُسحت خاطر آگهش  
 ۵۱۹ ..... شد از قول او کار روشن تو را  
 ۴۳۸ ..... شد از گردش چرخ دیرین اساس  
 ۴۲۴ ..... شد از نقش صورت پرستی تهی  
 ۵۱۳ ..... شد انفاس او با وصیت تمام  
 ۵۲۸ ..... شد این پنجت آن پنجه زور یاب  
 ۴۷۵ ..... شد این چار دیوار با چار حد  
 ۴۳۵ ..... شدم از دگر بحر گوهر فشان  
 ۵۱۸ ..... شدند از پی مصریان زین سخن  
 ۴۹۴ ..... شده بر تو دور زمان گنج سنج  
 ۴۴۹ ..... شده پیر و چون شاهد خود پرست  
 ۴۸۶ ..... شدی بایع و مشتری در سرش  
 ۴۵۷ ..... ششم از ادب خالی اندیشه‌ای  
 ۴۶۰ ..... شکم گرسنه لقمه از کام دور  
 ۵۲۱ ..... شکیبی که انجام هر ماتم است  
 ۴۷۵ ..... شمالش چو در سلك ملك یمین  
 ۴۷۷ ..... شما هم ره لطف گیرید پیش  
 ۴۳۷ ..... شناسای تاریخهای کهن  
 ۴۲۸ ..... شنو پند و دانش به آن یار کن

- طمع هر کجا حلقه بر در زند ..... ۴۳۰
- عبادتگران خدا ناشناس ..... ۴۶۹
- عَبَث را درین کارگه راه نیست ..... ۴۱۸
- عجب آنکه با این همه تاب و پیچ ..... ۵۱۵
- عجب ازدهایست کلک دو سر ..... ۵۲۸
- عجب شربت صافی و دلپذیر ..... ۴۲۵
- عُطارد ز وی جز عطاگد نکرد ..... ۴۲۲
- عنان عزیمت ز بطحا بتافت ..... ۴۲۲
- عنایت نبیند نکوکار ازو ..... ۴۷۹
- غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور ..... ۴۷۶
- غضب را بر آتش زن از حلم آب ..... ۵۰۴
- غلام از ستم چوب بر خر شکست ..... ۴۲۷
- غلامان خدمتگر با ادب ..... ۵۰۰
- غلام تو را آرزوی محال ..... ۵۰۶
- غلام سیه را سوی خویش خواند ..... ۵۰۶
- غلامی توانا به خدمتگری ..... ۴۸۴
- غم دور و نزدیک چندین مخور ..... ۴۴۲
- غنیمت شمر دامن پاک او ..... ۴۸۲
- فتادند در جیب جان کرده چاک ..... ۵۱۳
- فتاده به دریا همه رخت و بار ..... ۴۹۶
- فرازنده افسر سرکشان ..... ۴۸۷
- فراش ار حریر است و همخوابه حور ..... ۴۶۵
- فراوان همی بخش و کم می شمار ..... ۴۷۹
- فرستاد پیش ارسطالشی ..... ۴۳۷
- فرستاد پیش ارسطو کسی ..... ۴۴۰
- فرستادن آن بدین انجمن ..... ۴۸۴
- فرو برده سر همچو سوزن به کار ..... ۴۹۸
- فرو خواند راز دل خویش را ..... ۴۸۴
- فرو آمدند از فرس عاقبت ..... ۴۵۲
- فرو آمده زین فضای فراخ ..... ۴۳۳
- فرو د آی ازین نیکرو بارگی ..... ۴۶۳
- فرو ریختش بر سر زین زر ..... ۵۰۸
- فرو ریز یک جرعه در جام من ..... ۴۳۲
- فرو شد سر او درین سرگذشت ..... ۵۱۶
- فروماند حیران و آورد سر ..... ۴۴۶
- فریب است از مرغ در دام اسیر ..... ۵۰۰
- فزون دید ازان سویشان میل خویش ..... ۴۹۳
- فضولی بدو گفت دور از قبول ..... ۴۳۹
- فضیلت بود در قبول سخن ..... ۴۴۷
- فقیری در این عرصه جایی نداشت ..... ۴۸۶
- فکند از سر دوش انبان و زود ..... ۴۸۳
- فلاطون فلاطونی از وی گرفت ..... ۴۵۶
- فلاطون که فرّ الهیش بود ..... ۴۵۱
- فلک با همه صیت و طاق و طُرب ..... ۴۱۸
- فلک تاج دولت ربود از سرش ..... ۵۱۴
- فلک چون ببیند کمانش ز بیم ..... ۴۲۶
- فلک کیست سرگشته هرزه گرد ..... ۴۹۰
- فن خویش نیکی کن ای نیک زن ..... ۵۲۳
- قدم باز می داری از راه ما ..... ۴۵۵
- قدم در طریق صبوری نهد ..... ۵۱۰
- قدم را نگهدار ازین تیره راه ..... ۴۷۲
- قدم گیر شد آب همچون زمین ..... ۵۰۳
- قدم نانهاده به میدان عید ..... ۴۸۸
- قدی راست چون همّت سیفله پست ..... ۴۳۹
- قضاگر بر او خنجر بیم زد ..... ۵۱۹
- قلم زوست نالان به چنگ دبیر ..... ۴۳۳
- قلم وار از سر قدم ساختم ..... ۴۳۳
- قناعت نمودن به ناکام و کام ..... ۴۳۲

- قوی پنجگان را بدو داد دست ..... ۴۳۷  
 قوی پنجه خصمیم همسایه بود ..... ۴۴۳  
 قوی پیکری دید بس باشکوه ..... ۵۰۳  
 کجا پا نیفتادت از ره برون ..... ۴۶۷  
 کجا شد خلیل و نمکدان او ..... ۵۲۶  
 کجا کامت از استقامت فتاد ..... ۴۶۷  
 کرم گستر عا‌جز و مضطرم ..... ۴۱۹  
 کزان حرف بازار تیزی کنم ..... ۴۲۴  
 کسانی که کشتند پیش از تو باغ ..... ۵۲۵  
 کسی دید افتاده در خون و خاک ..... ۴۴۲  
 کسی را که انجام کار این بود ..... ۵۱۰  
 کسی را که بند است بر دست و پای .. ۴۸۰  
 کسی را که بی حاجتی بیشتر ..... ۴۶۴  
 کسی را که شد میوه دل ز دست ..... ۵۲۱  
 کسی کز غم خود بود دل گران ..... ۵۲۴  
 کسی کو به مرگ نخستین شتافت ..... ۴۷۳  
 کسی کو نیارد که در عمر خویش ..... ۴۹۴  
 کسی گفت چونی چنین رنجبر ..... ۴۷۸  
 کشد خامه در دفتر آب و گل ..... ۴۳۹  
 کشد رنج را چون سوی خود طیب .. ۴۵۷  
 کشد شایدم جذبه آن پیام ..... ۴۶۶  
 کششهای حاجت ز خود دور کن ..... ۴۶۳  
 کشم سر به جلباب گم‌بودگی ..... ۴۲۰  
 کشید از جمال طبایع نقاب ..... ۴۳۸  
 کشی قطره‌ام را به دُر‌دانگی ..... ۴۲۵  
 کف بسته مشیت است و آید درشت .. ۴۸۷  
 کف دوستان را چو بارنده میغ ..... ۴۴۴  
 کفش بود ازان گونه گوهر تهی ..... ۴۳۴  
 کفش صفر و زان قدر او چون عدد ... ۴۳۱  
 کفن بر تن آن ز خَز و حریر ..... ۴۹۸  
 کلندش شد اندر کف رنجبر ..... ۴۸۶  
 کلوخی کزان کاخ افتاده پست ..... ۵۲۶  
 کلید کرم بود در مشیت او ..... ۵۱۲  
 کلیم و عصا کو و آن طور و نور ..... ۵۲۶  
 کمالات وی شد ز قوت سرای ..... ۴۳۸  
 کمان اجل گر خدنگ افکن است ..... ۴۷۹  
 کمان گردنی از پی و استخوان ..... ۴۴۹  
 کم ناگوار اندک پرگزند ..... ۴۶۴  
 گُم نقش صورت پسندان گرفت ..... ۴۲۴  
 کمین کرد بر جان کمند اجل ..... ۴۴۰  
 کن از سجده بت رخ خویش پاک ..... ۴۵۲  
 کند آرزوی مقام بلند ..... ۴۵۷  
 کند ازدها بر در گنج جای ..... ۵۲۸  
 کند پست از همّت عرش سای ..... ۴۴۵  
 کند رخنه در سدّ اسکندری ..... ۴۹۰  
 کند ریش جان صد آزاده را ..... ۴۸۹  
 کند سیم و زر و ام بهر جهیز ..... ۴۸۱  
 کند قافیه تنگ بر من نفس ..... ۴۳۵  
 کند لطف تا لطف‌خویی کنند ..... ۴۴۷  
 کند موی مشکین ز سر تار تار ..... ۵۱۸  
 کند همچو شب معجر صبح‌رنگ ..... ۵۱۸  
 کنم نیست نقش کم و بیش را ..... ۴۲۰  
 کنون بسته پر مرغ دام ویم ..... ۵۰۶  
 کنون رفته از کار می‌بینمت ..... ۴۶۰  
 کنون رو به سوی وی آورده است ..... ۵۱۴  
 کنون روی اقبال ازو تافته‌ست ..... ۵۱۴  
 کنون کرده‌ام پشت همّت قوی ..... ۴۳۳  
 کنون کرده زانجا سفر اختیار ..... ۵۱۶

- کنون می دهد دور چرخم به یاد ..... ۴۳۵  
 کنون می کشم زین کمان تیر آه ..... ۴۱۹  
 کنون می کنم گریه بر خویشان ..... ۴۴۴  
 کنیزان پوشیده رخ چون پری ..... ۴۶۲  
 کنیزی فرستاد و يك تن غلام ..... ۴۸۴  
 که آخر اجل تیغ خواهد کشید ..... ۵۲۵  
 که آخر به صد نامرادی نمرد ..... ۵۰۹  
 که آن بر سر بستر خویش مرد ..... ۵۲۷  
 که آنست شیر این گذرگاه را ..... ۴۵۱  
 که از دولت شه نه کاووس و کی ..... ۴۲۷  
 که از وضع افلاک و سیر نجوم ..... ۵۰۷  
 که اسرار شاهی بدان در بود ..... ۴۴۱  
 که امروز روز زبان آوریست ..... ۵۱۴  
 که ای آفت جان دلخستگان ..... ۴۶۰  
 که ای اولین تخم این کشتزار ..... ۴۵۱  
 که ای بانوی این مسدس سرای ..... ۵۱۹  
 که ای برده رنج سرای سپنج ..... ۵۱۶  
 که ای پیر تعلیم فرزندگان ..... ۴۶۵  
 که ای چون صدف جمله تن گشته گوش ..... ۴۶۶  
 که ای خیره سر این چه دل تیرگیست ..... ۵۰۶  
 که ای رازدانان دانش پژوه ..... ۵۲۲  
 که ای راست بازان نرد طلب ..... ۴۹۶  
 که ای رسته از تنگنای خیال ..... ۴۵۶  
 که ای عرش بلقیس فرش درت ..... ۵۲۰  
 که ای غرقه نعمت ایزدی ..... ۴۶۹  
 که ای گلبن باغ شاهنشهی ..... ۵۲۱  
 که ای گنج حکمت قلم تیز کن ..... ۴۴۱  
 که ای مطلع نور اسکندری ..... ۵۱۹  
 که ای مهبط فضل جان آفرین ..... ۴۷۱  
 که این خلعت گرم کز عکس مهر ..... ۴۵۶  
 که این دست دستیست کز عزّ و جاه ..... ۵۱۲  
 که اینست جایی که دانا حکیم ..... ۵۰۸  
 که ای نقد دل گنج یونان تو را ..... ۴۸۹  
 که این مال و جاه ار چه جان پرور است ..... ۵۲۹  
 که ای واقفان از معاد و معاش ..... ۴۴۴  
 که ای همچو خورشید روشن ضمیر ..... ۴۲۸  
 که بادش ز روی زمین نام گم ..... ۴۵۰  
 که باشد به فرموده زن عمل ..... ۴۸۳  
 که بایستی از فرق پا کردمی ..... ۵۲۲  
 که بر بخرد این نکته روشن بود ..... ۴۸۴  
 که بر کار عُمر اعتمادی نماند ..... ۴۴۰  
 که بر مسّ ما کیمیایی کند ..... ۴۴۶  
 که بسیار مظلوم را دیده ایم ..... ۴۲۷  
 که بیند در آغاز انجام خویش ..... ۵۲۱  
 که بیند در او سیرت و خوی را ..... ۴۷۹  
 که تا این شترهای کاهل خرام ..... ۴۴۴  
 که تا پرده بر چشم خود گستریم ..... ۴۸۸  
 که تا پنبه از گوش دل برکشیم ..... ۵۲۹  
 که تا خازنش راه احسان سپرد ..... ۴۸۲  
 که تا دین او را کنم آشکار ..... ۴۹۴  
 که تا کنج نابود منزل کنم ..... ۴۲۰  
 که تا گردم از عیبجویی خموش ..... ۴۴۰  
 که تا لب بر آن جام دلکش نهم ..... ۵۲۹  
 که چون آدمی را مرتّب بود ..... ۴۸۴  
 که چون این خردنامه ها را نوشت ..... ۴۷۴  
 که چون دیگران غرق دریا شوند ..... ۴۷۳  
 که چون صبح اقبالش آید به شام ..... ۵۰۷  
 که چون قفل دُرج سخن باز کرد ..... ۴۶۶

- ۴۷۳ ..... که خود را کشیده‌ست بر ساحلی  
 ۵۰۲ ..... که خوش وقت آن بی سر و پا گدای  
 ۵۱۹ ..... که در مرگ فرزانه فرزند خویش  
 ۴۸۹ ..... که را ساخت اقبال او تاجور  
 ۴۸۹ ..... که را کرد از تخت فرخنده‌بخت  
 ۵۲۳ ..... که رسته‌ست ازین درد تا او رهد  
 ۴۸۰ ..... که رندان آزاده را در نکاح  
 ۴۶۷ ..... که روز تو در نیک و بد چون گذشت  
 ۴۹۶ ..... که سرمایه زندگانی بسوخت  
 ۴۴۷ ..... که شاهها دلت چشمه راز باد  
 ۴۴۵ ..... که شاهها سر و سرور ما تویی  
 ۴۴۱ ..... که شاهها سکندر ره بخردیست  
 ۴۲۷ ..... که طبع شه از هر غم آزاد باد  
 ۵۱۴ ..... که غمدیدگان را تسلی دهد  
 ۵۲۸ ..... که غمدیده را آه و زاری به است  
 ۴۸۶ ..... که فرزند ازان چون شود بهره‌ور  
 ۴۶۳ ..... که کام پسر زان سمنبر بده  
 ۴۵۵ ..... که کج جز گرفتار خواری مباد  
 ۴۵۶ ..... که کی زندگان را کشیدن نکوست  
 ۵۲۹ ..... که گر بودی آن‌هم به لفظ دری  
 ۴۷۲ ..... که گر کیسه‌ات را دهد فربهی  
 ۵۰۷ ..... که مجرم چو گردد سزای عقاب  
 ۴۳۷ ..... که مشاطه دولت فیلقوس  
 ۵۱۶ ..... که میراند این شه بسی زنده را  
 ۴۵۷ ..... که ناگه نیابد بدو فقر راه  
 ۴۹۱ ..... که نبود امید تو در هیچ‌کار  
 ۴۶۹ ..... که هر چند خالی ز گردش نزیست  
 ۴۹۴ ..... که هر چه از جهان احتیاج شماست  
 ۴۷۴ ..... که هر حرف دشوار و آسان که هست  
 ۵۱۰ ..... که هر کس درین تنگنای سپنج  
 ۵۱۵ ..... کی آن کس ره نیکبختی رود  
 ۴۶۵ ..... کی آید به‌هم راست پیوندشان  
 ۴۲۹ ..... کی افتد به کف مرد را دُر ناب  
 ۵۱۲ ..... گذارید دستم برون از کفن  
 ۴۵۶ ..... گذاری که یکدم به بی‌پردگی  
 ۴۲۱ ..... گذشت از سپهر برین پایه‌اش  
 ۴۶۳ ..... گذشتم من از صحبت آن کنیز  
 ۵۲۳ ..... گذشته ازو خفته در زیر خاک  
 ۴۹۲ ..... گذشته چو مرغیست جسته ز دام  
 ۴۶۵ ..... گر آبت زلال است و نقلت شکر  
 ۵۲۵ ..... گر آدم‌نژادی درین دیولاخ  
 ۴۸۶ ..... گر آن قصه بودی درین روزگار  
 ۴۴۱ ..... گر آن کار باشد به وفق خرد  
 ۴۲۱ ..... گر از لعل گویای او سُبحه ران  
 ۴۴۸ ..... گر اصلاح خلق جهان بایدت  
 ۵۱۰ ..... گر انمایه عمرم که مستعجل است  
 ۴۴۵ ..... گر او شاه بود این گدایان که اند  
 ۴۴۶ ..... گر اینست اندازه مهتری  
 ۴۳۶ ..... گرسنه به خاک تباهی نشست  
 ۴۶۰ ..... گرفت آن گیا را و سویش شتافت  
 ۴۷۲ ..... گرفتار دنیا به دریاست غرق  
 ۴۵۰ ..... گرفتار سنگین‌دلی گشته‌ام  
 ۴۱۹ ..... گرفتم که از دل شود مو سیاه  
 ۵۱۰ ..... گرفتم که از سی به سیصد رسد  
 ۴۶۸ ..... گرفتم که بر خلق شاهی کنی  
 ۴۸۵ ..... گرفتم که گیتی بگیرد تمام  
 ۴۹۴ ..... گرفتم که گیتی همه آن توست  
 ۴۸۳ ..... گرفتم که ناگه یکی تیره رای

- گرفته ز شاهی ره بندگان ..... ۵۰۱
- گرفتی به دستور آن کار پیش ..... ۴۴۷
- گروهی به آن تار دور از گزند ..... ۴۹۹
- گروهی خدادان و حکمت شناس ..... ۴۹۳
- گروهی فقیریم حکمت پژوه ..... ۴۹۳
- گروهی نشسته در آن غارها ..... ۴۹۳
- گشاد از دل و جان یزدان شناس ..... ۴۵۱
- گشادم به مفتاح عزم درست ..... ۴۳۴
- گشادند با هم زبان خطاب ..... ۴۹۴
- گشاده بدین نکته دایم دهان ..... ۴۹۷
- گشاده ز اقلیم جان پر و بال ..... ۴۳۲
- گشاده ز دل دیده اعتبار ..... ۴۷۳
- گشا لب گرت هست ازین وعده بیم ..... ۴۳۶
- گشایند پرده زهر پردگی ..... ۴۶۲
- گلیم خود از آب گر برکشم ..... ۴۵۰
- گماری بر احوال من همّتی ..... ۴۲۵
- گناه همه از نم عفو شُست ..... ۴۴۷
- گه از نور آهنگ ظلمات کرد ..... ۴۷۵
- گهرسنج این گنج گوهرفشان ..... ۴۷۴
- گهی آخت بر هند شمشیر عزم ..... ۴۷۵
- گهی بادپای نفس زیر ران ..... ۴۳۳
- گهی گشته بر نی چو طفلان سوار ..... ۴۳۲
- گهی مرگ باشد گهی زندگی ..... ۴۴۲
- لب از دعویی به که داری نگاه ..... ۴۵۵
- لباس بقا بر تنش چاک کرد ..... ۴۷۵
- لقای حکیمش خوش آمد چنان ..... ۴۹۹
- مبادا به آن دامت اندر کشد ..... ۴۵۹
- مبادا رود پای نعمت ز جای ..... ۴۶۹
- مبادا شود سختتر کار تو ..... ۴۴۹
- مبادا که چون عیبی از جیب تو ..... ۴۷۲
- مبادا که دور از گل تازه‌ای ..... ۴۲۶
- مبر چیزها را برون زاعتدال ..... ۴۶۵
- مبین مرگ بدخواه را برگ خویش ..... ۴۴۲
- متاع خود آخر به طوفان دهند ..... ۴۷۳
- متاعی به از عمر جاوید نیست ..... ۵۱۳
- متاعیست دنیا پی این متاع ..... ۴۵۲
- محمد که خورشید افلاک بود ..... ۵۲۶
- محمد که شمع ازل نور اوست ..... ۴۲۰
- مخواه آنچه کم داد بی بخت دست ..... ۴۶۸
- مخور غم که فردا چه پیش آیدت ..... ۴۶۸
- مخور غم که فردا چه پیش آیدم ..... ۵۰۴
- مدور سرینی مُعنبر دُمی ..... ۴۲۲
- مرا او چو جان است و جان را خلل ..... ۴۶۳
- مرا ایزد این منزلت داده است ..... ۴۹۴
- مرا این دو طوطی که جان سوختند ..... ۵۰۶
- مرا بازوی عمر سستی گرفت ..... ۴۴۰
- مرا با شما نیست رای خلاف ..... ۴۴۴
- مرا خود چنین بود حال ای حکیم ..... ۵۲۴
- مرا دست همّت به فتراک توست ..... ۴۲۴
- مرادی کزان برتر امید نیست ..... ۴۹۴
- مرا زین مصیبت که ناگه رسید ..... ۵۲۴
- مرا گرچه بر دل نشست آن غبار ..... ۵۲۴
- مران اسب بیداد بر خیل خویش ..... ۴۵۳
- مرا و تو را نیز دادند چشم ..... ۵۲۶
- مرا يك دو شاخ گیاه است بس ..... ۴۶۰
- مرو روی در شغل شر چون خسان ..... ۴۶۴
- مریز اشک خود را به هر خاکِ کوی ..... ۵۲۷
- مزن پشت پا بخت فیروز را ..... ۴۶۴

- ۴۵۳ ..... مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی  
 ۵۰۴ ..... مگو چون رسد شب چه سان بگذرد ..  
 ۴۵۴ ..... مگو راستی هم که صاحب خرد  
 ۴۲۵ ..... ملاذ الوری ملجأ الخافقین  
 ۴۴۰ ..... ملک فیلقوس آن شه سرفراز  
 ۴۹۴ ..... من آن موج جنبش نهادم ز باد  
 ۴۹۰ ..... من از وی چه نیکی توقع کنم  
 ۴۵۰ ..... من از يك نمك داشتم دل دو نیم  
 ۵۰۶ ..... من اینجا تمنای هرکس که چه  
 ۴۷۷ ..... من این را ز شهر خود آورده‌ام  
 ۵۲۸ ..... من این گریه از بهر خود می‌کنم  
 ۴۸۹ ..... منم بی تو ای گنج سور و سرور  
 ۴۳۴ ..... من مفلس غور دور از هنر  
 ۴۳۶ ..... منم همچو آن خاد حرمان زده  
 ۴۳۱ ..... منور شدش چشمها زان سواد  
 ۴۳۴ ..... من و شرمساری زده گنجشان  
 ۵۰۶ ..... منه پا برون از ره عقل و هُش  
 ۵۰۴ ..... منه پا به ره جز به تدبیر و رای  
 ۴۶۸ ..... منه دیده بر گرد خوان سپهر  
 ۴۲۰ ..... مه ابطحی نیر یثربی  
 ۴۵۴ ..... میارا رُخش را به نیل دروغ  
 ۴۹۳ ..... میازار ما را که آزرده‌ایم  
 ۴۳۰ ..... میامیز چون آب با هر کسی  
 ۴۶۵ ..... میان دو کس معنی زیرکی  
 ۴۶۳ ..... میانشان ازینسان جواب و سؤال  
 ۵۰۶ ..... میسر ندید از لبم کام خویش  
 ۴۴۷ ..... میفکن به کار رعیت گره  
 ۴۷۰ ..... می و شاهدش را که آمادگیست  
 ۴۶۶ ..... مؤدب به تأدیب تو خاکیان  
 ۴۲۳ ..... مزین طعن انکار بر کارشان  
 ۴۶۷ ..... مزی ناخوش و خوش ز نابود و بود ..  
 ۴۹۲ ..... مساق سخن چون بدینجا رسید  
 ۴۲۴ ..... مسوزای درت قبله عشاق را  
 ۵۲۶ ..... مسیحا که در مرده جان می‌دمید  
 ۴۶۸ ..... مشو چون خسان سُخره حرص و آز ..  
 ۴۶۷ ..... مشو غره کان را ندانست کس  
 ۴۶۸ ..... مشو غره حُسن گفتار او  
 ۴۴۸ ..... مشو غره حُسن گفتار خویش  
 ۴۵۹ ..... مشو غره حلم مرد حلیم  
 ۴۳۹ ..... مُصیقَل شد آینه‌سان سینه‌ام  
 ۵۰۰ ..... مغنی چو بندد در آهنگ فقر  
 ۵۰۴ ..... مقامات فردوس عنبر سرشت  
 ۴۵۸ ..... مکش بهر معموری خانه رنج  
 ۴۴۳ ..... مکش دامن ناز بر خاک ما  
 ۴۵۸ ..... مکش زیر ران مرکب حرص و آز  
 ۴۵۲ ..... مکن این همه فکر دور و دراز  
 ۴۵۲ ..... مکن بهر پیکارشان نیفه تنگ  
 ۴۶۸ ..... مکن چون فرومایگان دل گران  
 ۵۱۲ ..... مکن در میان دست خود را گرو  
 ۴۸۱ ..... مکن زن و گر زن کنی زینهار  
 ۴۷۰ ..... مکن ضایع انعام خود زینهار  
 ۴۸۷ ..... مکن عُجب را گو به دل آشیان  
 ۴۷۲ ..... مکن میل دنیا و لذات او  
 ۴۶۸ ..... مکن نیش دندان بر آن لقمه تیز  
 ۵۲۵ ..... مکن هستی جاودانی هوس  
 ۴۵۲ ..... مکن همچو جغدش به صد رنج و درد  
 ۴۵۳ ..... مکن همنشینی به هر بد سرشت  
 ۴۳۶ ..... مکن یکزمان در هلاکم شتاب

- نباشد چنان هیچ شکری شگرف ..... ۴۷۱  
 نباشد درین معدلت بوی خیر ..... ۴۶۳  
 نباشد شما را ز شاه‌ی گزیر ..... ۴۴۴  
 نبندد لب خود ز ارشاد ما ..... ۴۹۷  
 نبود از جفای ویم ای عجب ..... ۴۴۳  
 نبودی در آن جنبش کوه گاه ..... ۵۰۷  
 نبودی ز همواری گام او ..... ۴۲۲  
 نبیند یکی حال یزدان شناس ..... ۴۶۴  
 نبینی درین ششدر دیولاح ..... ۴۵۷  
 نتابم پی وایه خویشتن ..... ۴۴۵  
 نترسد ز مرگ آن که تسلیم اوست ..... ۴۶۵  
 نثاری که بر فرق اصحاب ریخت ..... ۴۲۳  
 نجسته به بد هرگز آزار هم ..... ۴۹۶  
 نخست از ارسطو کیش استاد بود ..... ۴۴۷  
 نخست از دعا کرد آغاز پند ..... ۵۲۰  
 نخستین چو خور سوی مغرب شتافت ..... ۴۷۴  
 نخواهد دلم فارغ از هر هوس ..... ۵۰۲  
 نخواهم ز تو خلعت خسروی ..... ۴۱۹  
 نخواهم ز تو شغل اهل صلاح ..... ۴۱۹  
 نخواهم ز تو علم و فضل و هنر ..... ۴۱۹  
 ندادم سخن را ز القاب رنگ ..... ۴۲۴  
 ندارم ز کس پایه برتری ..... ۴۴۴  
 ندارم ز کس دستگیری هوس ..... ۴۱۸  
 ندارم طمع گنج سیم و زرت ..... ۴۹۸  
 نداریم از نخلکاری خبر ..... ۴۹۸  
 نداریم جز گنج حکمت متاع ..... ۴۹۳  
 نداند دل هیچ دانشوری ..... ۴۷۰  
 نداند کس از صلح او جنگ او ..... ۴۸۹  
 ندانم که چون صبر فرمایمت ..... ۵۱۹  
 ندید از نم چشمه سار سراب ..... ۴۳۱  
 ندیده چو تو هیچ جا هیچ گاه ..... ۴۴۵  
 نرسته دل از ننگ حاجتوری ..... ۴۴۵  
 نرنجم که بر خانه آید شکست ..... ۴۷۷  
 نریزد به دامان خواهنده سیم ..... ۴۷۹  
 نسازد درین تنگنای مجاز ..... ۴۹۸  
 نسنجیده باری به انسان ثقیل ..... ۴۵۰  
 نشان داد یک چشمه آبش ز دور ..... ۴۳۲  
 نشانند به جای سمن خار را ..... ۴۹۰  
 نشاید به جان مهر آن داشتن ..... ۴۵۲  
 نشاید ز دانای نیکو سرشت ..... ۴۷۴  
 نشاید که در پیش این عشوه ساز ..... ۴۸۰  
 نشد استخوانهای شاهان جدا ..... ۵۰۱  
 نشد باعثم جز سخندانیت ..... ۵۲۹  
 نشد خانه‌ای در حریمش به پای ..... ۴۸۹  
 نشد روشنم بعد صد اهتمام ..... ۴۹۹  
 نشد ضایع اندر طلب رنجهاش ..... ۴۳۸  
 نشد مانع طفل قول پدر ..... ۴۴۸  
 نشست از سر پای آن رهنورد ..... ۴۳۲  
 نشسته ز خود حرف عیب از نخست ..... ۴۴۸  
 نشسته‌ست در طبع هر زیرکی ..... ۴۱۸  
 نشستی ز عریان تنی بی حجاب ..... ۴۵۵  
 نشستیم غافل ز مقصود خویش ..... ۵۱۵  
 نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش ..... ۴۳۰  
 نصیحتگری بر دل دوستان ..... ۴۲۹  
 نصیحتگری گفت با او نهفت ..... ۵۲۷  
 نظامی که استاد این فن ویست ..... ۴۳۴  
 نعیمیست دنیا که پاینده نیست ..... ۴۶۴  
 نقیبان به کف حربۀ نور پاش ..... ۴۴۶



- ۴۶۸ ..... نه از خرده دانیست جان کاستن .....  
 ۴۹۶ ..... نه از محنت قحطشان سال تنگ .....  
 ۴۴۲ ..... نه از مردن خصم خرّم شود .....  
 ۵۲۳ ..... نه از نادُرستان شکستش رسید .....  
 ۴۳۸ ..... نهالش درین باغ کون و فساد .....  
 ۴۲۵ ..... نهالی ز آب و گلم خاسته ست .....  
 ۴۴۸ ..... نهالی که کاری درین تیره خاک .....  
 ۴۲۵ ..... نهالی نه طفلی نو آورده ای .....  
 ۵۲۵ ..... نه او زیست جاوید نی ما زیم .....  
 ۴۸۶ ..... نه بایع گرفت آن و نی مشتری .....  
 ۴۵۶ ..... نه بر جانش از دور افلاک درد .....  
 ۴۳۲ ..... نه تابه ست بر آتش اینجا نه دیگ .....  
 ۴۷۶ ..... نه تاراج مرگش تواند ربود .....  
 ۵۲۰ ..... نه تلخ از جزع گردد امروز و شور .....  
 ۴۱۷ ..... نه تنها بلندی و پستی تویی .....  
 ۴۷۰ ..... نه تنها شعار زیان است صدق .....  
 ۵۱۵ ..... نه در سایه اش خفته ای خواب کرد .....  
 ۴۳۶ ..... نه در طبع اهل خرد رد چو من .....  
 ۵۱۵ ..... نه در عقل ما خوش ز ناخوش جدا ...  
 ۴۸۴ ..... نه د رو به هر ملک تاراج را .....  
 ۴۱۹ ..... نه دستی که کاری بر آید ازو .....  
 ۴۷۱ ..... نه د لقمه از خوان فضل خدای .....  
 ۵۰۲ ..... نه د مایه خرّمی در مزاج .....  
 ۴۸۵ ..... نه د زانسان که در ری شوی جایگیر .....  
 ۴۷۰ ..... نه د زر ده به گستاخ فاجر نه زور .....  
 ۴۹۶ ..... نه د زیشان توانگر کسی نی فقیر .....  
 ۴۳۱ ..... نه د زین دامگه بند بر گردنش .....  
 ۴۵۱ ..... نه د شاه است تنها ازو بهره مند .....  
 ۵۱۸ ..... نه د نهفتند دلها پر اندوه و رنج .....  
 ۴۷۱ ..... نه د لفظش فصیح و نه معنی صحیح .....  
 ۵۱۷ ..... نقیبان نهادند مهد زرش .....  
 ۴۸۲ ..... نکرده به پیوند کس سر نگون .....  
 ۵۱۰ ..... نکوشد چو خور در گریبان دری .....  
 ۴۶۲ ..... نگاری ز سر تا قدم جان پاک .....  
 ۴۷۹ ..... نگردد جز او هیچ کس جفت او .....  
 ۵۲۸ ..... نگرید ز درد دل خود به خون .....  
 ۴۳۱ ..... نگشته چو گل پایبنده خسان .....  
 ۴۳۰ ..... نگویم قدیم است از آغاز کار .....  
 ۵۲۳ ..... نگویم که بر مردنش صبر کن .....  
 ۴۴۲ ..... نگویم که بر نیک و بر بد گری .....  
 ۴۱۷ ..... نگویم که نامت هزار و یکیست .....  
 ۴۶۴ ..... نگویم ندانم که این اعتراف .....  
 ۴۲۶ ..... نگهدار آن کس که یزدان بود .....  
 ۴۶۷ ..... نگهدار خود را ز هر کار زشت .....  
 ۵۲۳ ..... نگین دار این چرخ فیروزه فام .....  
 ۴۴۱ ..... نمانده ست هیچ آرزو در دلش .....  
 ۴۳۳ ..... نمودم ره راست عشاق را .....  
 ۴۴۹ ..... نموده ز آینه اش مرگ روی .....  
 ۴۹۹ ..... نمی خواهم این خلعت مستعار .....  
 ۴۶۵ ..... نمی زد به راه پدر نیم گام .....  
 ۵۰۹ ..... نمی گویم او مهربان مادر است .....  
 ۵۱۰ ..... ننالد ز رنج و نموید ز درد .....  
 ۴۴۷ ..... نوشت از سکندر شه نامدار .....  
 ۴۴۳ ..... نوشته بر آن نکته ای جانگداز .....  
 ۵۰۸ ..... نویسد کتابی سوی مادرش .....  
 ۴۵۳ ..... نه آنست شه کش بود در سپاه .....  
 ۴۵۲ ..... نهادند بر تخته از تخت پای .....  
 ۴۲۵ ..... نهادی به لطفش دهان بر دهان .....  
 ۵۱۰ ..... نه از پنجه گیسوی سُنبل کند .....  
 ۵۱۹ ..... نه از تیر تقدیر آهی کشید .....

- نه ما را سر صلح نی تاب جنگ ..... ۴۹۳  
 نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم ..... ۴۸۲  
 نهم گفت هر کس که از مرگ شاه ..... ۵۱۷  
 نه هرگز یکی دانه کرده ست کشت ..... ۵۲۶  
 نیابد امان دیگری نیز هم ..... ۴۲۷  
 نیابی بجز ناکسی از کسان ..... ۴۳۰  
 نیاراسته دل به فضل و ادب ..... ۴۷۳  
 نیارد بدین طعمه ها دست آز ..... ۵۱۰  
 نیارد برون کس ازین سرّ سری ..... ۵۱۳  
 نیارد به دل جز غم خویشتن ..... ۴۴۲  
 نیارزده موری ز تو ماه و سال ..... ۴۴۹  
 نیارست ازان زیرکان هیچ کس ..... ۵۲۷  
 نیارم ز کس کردن آن را نهان ..... ۴۸۰  
 نیامد ازیشان کسی سوی او ..... ۴۹۳  
 نیاورده روی دل اندر صلاح ..... ۴۴۸  
 نیاید برون حرفی از خامه ام ..... ۴۳۵  
 نیاید خوشم فرّ و اقبال تو ..... ۴۹۸  
 نیاید ز دل سرمه دانیت خوش ..... ۴۲۸  
 نیاید ز یک دست کردن دو کار ..... ۴۷۲  
 نیایم دگر باز ازان نیستی ..... ۴۲۰  
 نیرزد به هیچ ار نه زاگاهی است ..... ۴۹۰  
 نیم من بجز طعمه طبع کوب ..... ۴۳۶  
 نیم من جز آن مرغ شیرین نفس ..... ۵۱۱  
 نیند از تو بیرونیان بی نصیب ..... ۴۶۶  
 نیندازم آن را ز شست هوس ..... ۴۱۹  
 وجودت ز هر آفت آزاد باد ..... ۴۶۳  
 ودیعت نهادت فلک در سرشت ..... ۴۴۸  
 وَر آغاز نامه نوشتن کند ..... ۴۷۱  
 وز آن پس برون نه ازان رود گام ..... ۴۵۰  
 وز آن پس بگفتا که کارا گهان ..... ۴۸۳  
 وز آن پس به بیعت گشادند دست ..... ۴۴۵  
 وز آن پس به تأیید عزّ و جلال ..... ۴۷۵  
 وز آن پس به خاقان در صلح کوفت ..... ۴۸۵  
 وز آن پس به هر زیرک تیزهوش ..... ۴۵۱  
 وز آن پس چو کلك تصرف زدم ..... ۴۳۴  
 وز آن پس ره جهل کاهی گرفت جامی ..... ۴۳۸  
 وز آن پس ز مادر هزاران سپاس ..... ۴۸۷  
 وز آن پس یکی لحظه خندان نزیست ..... ۵۲۵  
 وز آن پس یکی نامه انگیز کرد ..... ۵۲۴  
 وز آنجا به مغرب زمین بازگشت ..... ۴۷۵  
 وز آنجا سپه سوی دارا کشید ..... ۴۷۵  
 وز آن رو که پیدا و پنهان تویی ..... ۴۱۷  
 وز آنست در آدمی دین و داد ..... ۴۱۸  
 وز آنست در جانور زندگی ..... ۴۱۸  
 وز آن سختتر ناسپاسی بود ..... ۵۲۰  
 وز آن پس بر آن جمع سوگند ده ..... ۵۱۰  
 وز آن پس در آن پیر حکمت شناس ..... ۴۴۱  
 وز این غم بسوزد دل و جان او ..... ۵۱۰  
 وزیشان یکی افسر زر به فرق ..... ۴۴۶  
 وصیت چنین کرد با حاضران ..... ۵۱۱  
 وصیت چنین کرد کان دُرّ پاک ..... ۴۷۹  
 وگر بس نیاید به اندوه خویش ..... ۵۱۰  
 وگر جز بدو افکنی کار را ..... ۴۴۸  
 وگر جفت خواهی و ایوان و کاخ ..... ۴۹۰  
 وگر خواهد آنسان کند روز تو ..... ۵۰۴  
 وگر خواهی از تاج شاهی رواج ..... ۴۹۰  
 وگر زانکه گویی سخن راست گوی ..... ۴۷۰  
 وگر شغل او هم ستم پیشگیست ..... ۴۲۷  
 وگر شیوه ظلم گیرد به پیش ..... ۴۸۵  
 وگر کم از آتش دهی گوید آه ..... ۴۸۳

- و گر نه بدارد ازان کار دست ..... ۴۴۱
- و گر نی ز گفتار خاموش باش ..... ۴۶۷
- و گر نی ز ناداری خود منال ..... ۴۶۴
- و گر نی من آن را چو آراستم ..... ۵۲۹
- و گر نی نشاید ز صاحب خرد ..... ۵۱۰
- و گر هیچ ندهد تقاضا مکن ..... ۴۶۴
- ولی آنچنان هم زیونش مشو ..... ۴۸۲
- ولی باشد آنگاه جان تو گنج ..... ۴۹۵
- ولی بختیاری که توفیق یافت ..... ۵۱۹
- ولی بینم از کلک هر گنج سنج ..... ۵۲۸
- ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید ..... ۴۷۵
- ولی چون نه پیش من است اختیار ..... ۴۹۴
- ولی داشت چون زور پایم نوی ..... ۴۳۴
- ولی ضعف پیریم بسته ست پای ..... ۵۲۲
- ولی کرد مکتوب اسکندری ..... ۵۱۸
- ولیکن به هر سو سفر ساز کرد ..... ۵۱۷
- ولیکن چو برهان دیگر نداشت ..... ۴۵۴
- ولیکن چو بود آن مرا در سرشت ..... ۴۳۳
- ولی کی سزد حرفی از نکته سنج ..... ۴۵۵
- ولی گریه اش هیچ کاری نکرد ..... ۵۲۴
- ولی گل چو صرصر ز شاخش ربود ..... ۵۱۵
- ولی نبودم زین تن عور باک ..... ۴۹۵
- ولی هست در دیده اعتبار ..... ۴۶۵
- و یا از پدر بر پدر آمده ست ..... ۴۹۸
- و یا تندباد قضا و قدر ..... ۴۴۳
- و یا دست چرخ زده خنجری ..... ۴۴۳
- و یا مانده ای از مَهی مهر کیش ..... ۴۴۳
- هر آسانی کز مدار سپهر ..... ۵۱۴
- هر آن جور کز دور این آسیاست ..... ۴۵۳
- هر آن دل که از عدل جان پرورد ..... ۴۲۶
- هر آن سختی کز سرای درشت ..... ۵۱۴
- هر آن کس که در دوستی راست نیست ..... ۴۶۷
- هر آن مضطرب کیش نه آرامش است ..... ۵۲۰
- هر آن میوه کیش نیست خوش رنگ و بوی ..... ۴۳۹
- هراسندگان را بدو صد امید ..... ۵۰۸
- هزار آفرین بر حکیمی چنین ..... ۴۵۶
- هلاک تو در خوی زشت است لیک ..... ۴۴۹
- همانا نهان نکته ای خواسته ست ..... ۴۸۴
- همان به که حکمت شناسی کند ..... ۵۱۰
- همان به که در کوی دل ره کنیم ..... ۴۲۹
- همان به که کوس قناعت زند ..... ۴۸۵
- همان به که نادان به دانا رود ..... ۴۳۷
- همه دفتر فضل و انعام توسست ..... ۴۱۷
- همه راحت و رنجها دور ازو ..... ۵۰۲
- همه روشنان دیده در هم زده ..... ۴۲۱
- همه زیرکان زان به هم دوستند ..... ۴۶۵
- همه سر درین ورطه بنهاده اند ..... ۵۲۷
- همه سرکشان خاک راهش شدند ..... ۴۴۱
- همه سقف و دیوار او پر نگار ..... ۴۷۳
- همه شرح حکم الهی در او ..... ۴۴۱
- همه کارها را به یزدان گذار ..... ۵۲۳
- همه مردم صادقند و امین ..... ۴۹۷
- همه نکته های حکیمان دین ..... ۴۳۵
- همه نیک را دید و بد را ندید ..... ۴۸۸
- همی باش روشندل و صاف رای ..... ۴۲۸
- همی بود دایم به فرهنگ و رای ..... ۴۷۸
- همی خواست تا جیب جان بردرد ..... ۵۱۸
- همی خورد ازان گرده و می گریست ..... ۴۶۹
- همی دار ازان طرف دامان نگاه ..... ۴۶۴
- همی دانم از خوی ناساز او ..... ۴۷۲

- یکی خاد مرغ هوایی شکار ..... ۴۳۵  
 یکی خصم را بسته غم نکرد ..... ۴۲۷  
 یکی دست جامه به سالی تمام ..... ۴۸۴  
 یکی را به تحصیل دانش گذار ..... ۴۶۴  
 یکی را نرفتی جز این بر زبان ..... ۵۰۵  
 یکی روز بر تخت شاهی بسی ..... ۴۷۸  
 یکی روز پرویز و شیرین به هم ..... ۴۸۲  
 یکی روز تن عور خورشیدوار ..... ۴۵۵  
 یکی روز در گرمگاه تموز ..... ۵۰۷  
 یکی روز نامد برون تا به دیر ..... ۴۹۱  
 یکی روستایی پسرکش پدر ..... ۴۴۶  
 یکی زان حکیمان بلیناس بود ..... ۴۷۶  
 یکی زان قبل بنده اسکندر است ..... ۵۰۹  
 یکی زان میان گفت کز شاه چین ..... ۴۸۴  
 یکی سِفله با شکلی از طبع دور ..... ۴۷۳  
 یکی شاد کانش ز گردن فتاد ..... ۴۸۱  
 یکی شب به خواب آنچنان دیدمش ..... ۴۲۵  
 یکی صرف کردم به هر سینه ریش ..... ۵۱۳  
 یکی عمر پاینده سرمدی ..... ۵۰۲  
 یکی کعبه رو گم شد از قافله ..... ۴۳۱  
 یکی گفت دارم بلی دختری ..... ۴۸۶  
 یکی گفت کاندردیار عرب ..... ۴۵۴  
 یکی گفت کای گم به راه هوس ..... ۴۹۱  
 یکی گفت وقت است ای هوشیار ..... ۵۱۴  
 یکی مردن از شهوت حرص و آز ..... ۴۷۳  
 یکی مرزبان بود در مرز مرو ..... ۵۰۵  
 یکی می رسد وان دگر می رود ..... ۵۲۵  
 یکی نوش لب بودش اندر حرم ..... ۴۸۰  
 همی راند لشکر به هر کوه و دشت ..... ۵۰۷  
 همی رفت آورده پا در رکاب ..... ۵۰۷  
 همی رفت بر آب بی ترس و باک ..... ۵۰۳  
 همی رو بر این سیرت مستقیم ..... ۵۲۰  
 همی رو چنین تا رسد سلسله ..... ۴۲۷  
 همی زن بدو رای و می کن خلاف ..... ۴۸۲  
 همی شد ز خواب سحر خاسته ..... ۴۸۸  
 همی کرد در کشور محرمی ..... ۴۲۱  
 همی کن به پیران بی کس کسی ..... ۴۲۸  
 همی گریم از بهر چیزی دگر ..... ۴۴۳  
 همی گشت چون باد در گرد و خاک ..... ۴۳۱  
 همی گیر کم لیک می بین بسی ..... ۴۷۹  
 هوای جهان بر دلم سرد شد ..... ۴۹۹  
 هوايش چو آه ستمدیده گرم ..... ۵۰۷  
 هیونان هامون بر کوه فر ..... ۵۱۷  
 یقین شد که عشقش ره دل زده ست ..... ۴۶۱  
 يك انبان درم شد گرفتش به پشت ..... ۴۸۳  
 یکی آن حسد و ر به هر کشوری ..... ۴۵۷  
 یکی آنکه چون چیزی آرد به کف ..... ۴۵۷  
 یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت ..... ۴۴۹  
 یکی اصل جمعیت و زندگیست ..... ۴۱۸  
 یکی بارگه دید سر بر سماک ..... ۴۴۶  
 یکی تازه بُرنای نو خاسته ..... ۴۷۰  
 یکی تن ازیشان سلامت نَجست ..... ۵۲۷  
 یکی «ثانی اثْنین» در کنج غار ..... ۴۲۳  
 یکی جامه دادند او را عطا ..... ۴۵۶  
 یکی جزو از دفتر عقل کل ..... ۴۶۶  
 یکی جمع شو زین پراکندگی ..... ۴۳۰  
 یکی جوی جامی دو جویی مکن ..... ۴۱۸

## **In the Name of God, the Compassionate, the Merciful**

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

**The Written Heritage Publication Office**

# A CENTRE FOR IRANIAN STUDIES BOOK

In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

© Centre for Iranian Studies Publishing Co. 1997

First Published in Iran by Centre for Iranian Studies

All rights reserved. No Part of this book  
may be reproduced, in any form or by any  
means, without the prior permission of the publisher.

P R I N T E D   I N   I R A N

# **HAFT OWRANG**

Vol. II

**Yusof & Zoleyxā, Leyli & Majnun and  
Xeradnāme-ye Eskandari**

Nur al-Din ‘Abd al- Raḥmān ibn Aḥmad Jāmi

Edited by

**A. Afṣaḥzād & H.A. Tarbiyat**

Under the supervision of

**The Written Heritage Publication Office**

Centre for Iranian Studies

Tehran, 1997